

کلیات مصور

هزار و یکشب

ترجمه از

الف لیله و لیله

۱۳۲۵

حق طبع و تقلید محفوظ است

بسر مایه

شرکت نسبی علی اکبر علمی و شرکاء

تلفن ۸۲۰۹

خیابان ناصر خسرو

تهران

مقدمه ناشر

کتاب هزار و یکشب یا الف لیله و لیله که اغلب مردم آنرا باختصار الف لیل مینامند و بهمین نام میشناسند یکی از کتابهایست که در طومار آثار فکری و قلمی بشر بعنوان شاهکار ثبت رسیده و گر چه بیشتر دارای صبغه ایرانی و اصلاً زاده افکار دانایان این سرزمین است ولی امروز در شمار کتابهای معدود است که مجموع آنها ادبیات جهانی را تشکیل میدهد.

کتاب الف لیل خزینه‌ای از افکار و عقاید تاریخی و اخلاقی و گنجینه آداب ملی و قومی و تصورات خرافی ملل مشرق زمین و مجموعه‌ای از افسانه‌های بسیار قدیمی ایرانی و هندی است که در طی قرون متمادی کم و زیادهای آشکار و تحولات بسیاری در اصل آن راه یافته است و با آنکه تاریخ پیدایش آن مسلماً از زمانهای خیلی پیش از اسلام بوده بعد از آنکه در قرن سوم هجری از پارسی عبرنی ترجمه گردیده قصه‌های بسیاری از افسانه‌های تاریخی عربی در آن وارد شده و با دست بدست شدن آنها و مسافرت‌های دور و درازی که در ممالک مختلف عربی برای آن پیش آمده تغییرات و اضافاتی در کم و کیف آن بظهور پیوسته و کتاب الف لیل امروز، هم باقیمانده و نماینده کتاب هزار افسان عصر هخامنشی و هم گنجینه روایات و حکایات و افسانه‌هایست که هر دسته و قومی از اعراب و هندیان و ایرانیان و مللی دیگر از مردم مشرق در آن سهم هستند.

بنا بر این نسبت تألیف کتاب الف لیل را بیک داستانرا و افسانه برداز معنی نمیتوان داد و این کتاب عجیب تا حدود قرن دهم هجری که در مصر بصورت کتاب الف لیل و لیله تدوین و تثبیت شده هزاران مؤلف داشته و دائرة المعارفی از افسانه‌های باستانی و قرون وسطائی است که نویسندگان مختلف در ازمنه و امکانه مختلف منتها بتقلید از یک برنامه اصلی آنرا ترتیب داده‌اند و اختلاف سلیقه و عقاید و افکار آنها از خلال مطالب کتاب کاملاً آشکار است و فقط از موقعی که در پناه صنعت چاپ آرمیده از حذف و الحاق‌های عمدی مصون و محفوظ مانده است.

ترجمه کتاب الف لیله و لیله بزبانهای اروپائی از اواسط قرن دوازدهم هجری شروع شده و از همان هنگام انتشار نخستین ترجمه فرانسوی آن انقلاب عظیمی در تاریخ ادبیات ایجاد کرد و در اندک مدتی در سراسر ممالک غرب مشهور گردید و مستشرقین معروفی در انگلستان و فرانسه و آلمان و روسیه بترجمه این کتاب از اصل عربی آن اقدام کردند و اکنون در هر زبانی از السئه عالم ترجمه‌های دقیق و کاملی از این کتاب وجود دارد که بعضی از آنها دارای شرح و بحثها و حواشی و تعلیقات علمی و تاریخی و انتقادی گرانبهایی میباشد.

کم کم شهرت و محبوبیت کتاب الف لیل با نجا رسید که جهان سینما یعنی جهان تجمل و زیبایی و تمدن صنعتی و داستان‌سازی قرن بیستم نیز این کتاب سالخورده باستانی را مانند بهترین هدیه نوظهور با آغوش باز استقبال کرد و مفاهیم افسانه‌های این کتاب در صحنه سینماها و تئاترهای بزرگ اروپا و امریکا درخشید و تاکنون فیلمهای بر جرق و برق تماشائی و حیرت انگیزی از قبیل علاءالدین و علی بابا و چهل دزد بغداد و غیره از آن انتشار داده اند که جهان علم و صنعت را نیز بسا همه جلال و جبریت خود مفتون آن ساخته است.

نویسندگان بزرگ اروپائی هنگامی که میخواهند از میان میلیونها کتاب چاپ شده در عالم مطبوعات فرنگ پنجاه جلد کتاب خوب و خواندنی را نام ببرند نام الف لیل را در عداد آنها ضبط میکنند.

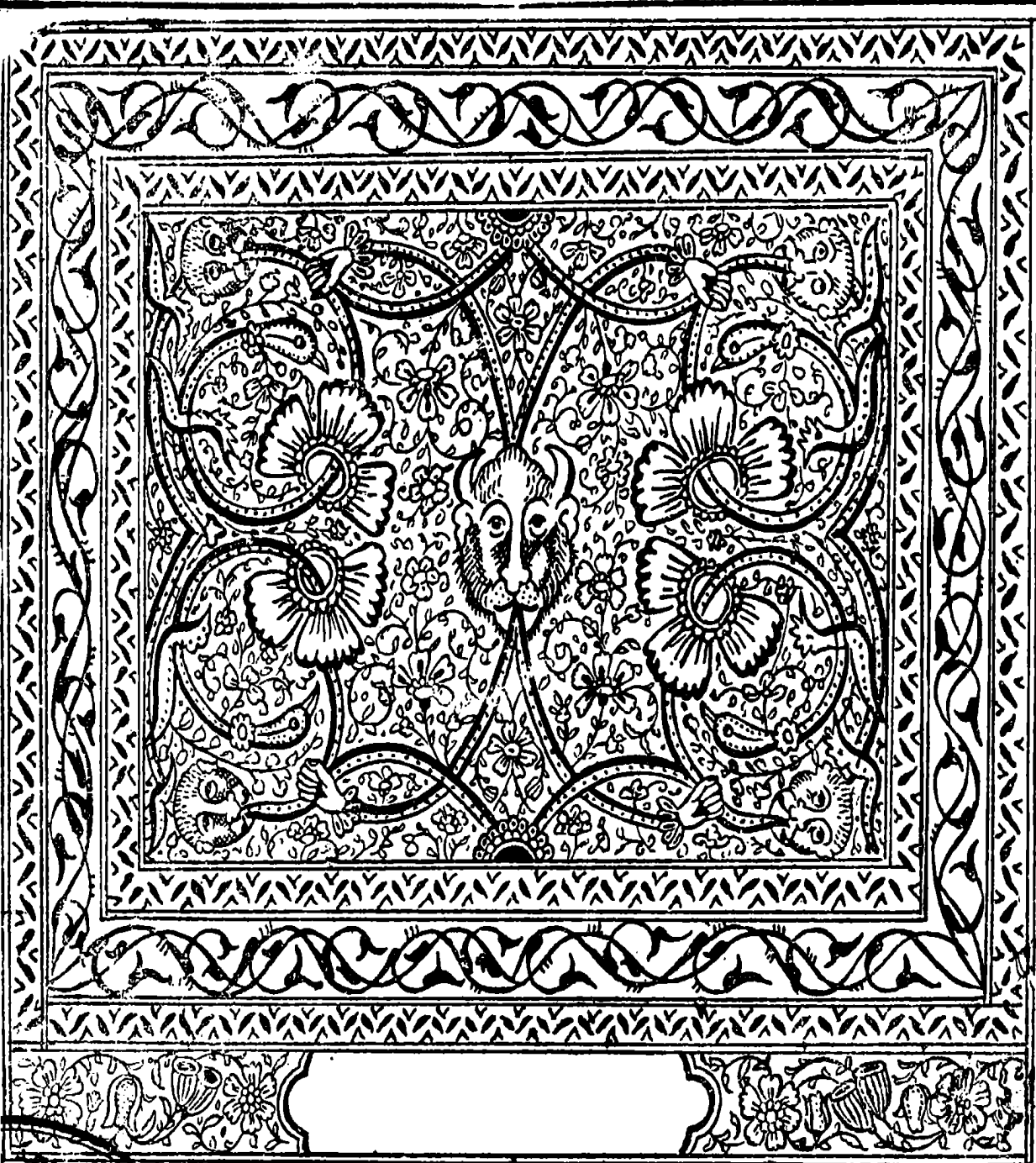
این کتاب هزار و یکشب یا الف لیل که امروز در شمار معروفترین کتابهای فارسی است ترجمه ایست که از سال ۱۲۶۰ هجری به امر بهمن میرزا پسر عباس میرزا نایب السلطنه بوسیله ادیب معروف عصر عبداللطیف طسوجی تبریزی در مدتی قریب چهار سال بجای زبانی شیوای فارسی آراسته شده و اشعار فارسی آن بوسیله افصح الشعرا سرور اصفهانی بجای اشعار عربی که در اصل کتاب الف لیله و لیله عربی بود انشاء یا انتخاب و در متن کتاب گنجانیده شده است و بانفاق اهل ادب، هم مترجم و هم شاعر در حسن تعبیر و فصاحت عبارت و انتخاب ابیات کمال دقت و حسن سلیقه را بکار برده و این کتاب شیرین و ممتع و پر حجم و پر فایده را بار دیگر زینت بخش کتابهای فارسی و مونس اهل حال و اهل مطالعه گردانیده اند.

چون اغلب چاپهایی که از این کتاب نامدار و بزرگ در ایران انتشار یافته چاپ سنگی و بد خط و مغلوب بوده و در این اواخر حتی نسخ آنهم نایاب شده بود و هر روز از اقطار کشور کتاب الف لیل را از مؤسسات علمی میخواهند اینجانب تصمیم گرفتم با همه مشکلاتی که در جریان چاپ اینگونه کتابها وجود دارد حتی المقدور آنرا بصورتی زیباتر و بهتر از چاپهای پیش-تجدید نموده در دسترس خوانندگان و خوانندگان آن قرار دهم و این نسخه‌ای که در دست خواننده عزیز و گرامی است بهمین نظر بچاپ حروفی و بطرز جدید و بیسابقه‌ای تهیه شده تا از طبعهای سابق ممتاز و برای مطالعه عمومی سهل تر و بهتر باشد. و امید است با اصلاحاتی که مستلزم فرصت بیشتری میباشد چاپ بعدی این کتاب طوری منقح و مهذب تهیه و منتشر شود که در نظر خواص اهل ادب نیز مقبول باشد و بالله التوفیق و علیه التکلان

فهرست حکایات

صنخ	موضوع	صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۲۵۳	حکایت کرم برامکه	۱۱۰	حکایت تاج الملوك	۱	حکایت شهر باز و برادرش شاه زمان
۲۵۴	« مضرت شراب	۱۳۳	« باقی حکایت ضواء المکان	۲	« دهقانی و خرش
۲۵۵	« علی بن محمد و کنیزک	۱۴۴	« عاشق حشیش کشیده	۳	« بازرگان و عفريت
۲۶۴	« جبیر بن عمر و نامزدش	۱۴۷	« خیانت اعرابی	۳	« پیر و غزال
۲۶۸	« خداوند شش کنیزک	۱۵۰	« حیوانات	۴	« پیر آدم و دوسگش
۲۷۰	« بدیهه گوئی ابونواس	۱۵۳	« شبان و فرشته	۵	« پیر و استر
۲۷۱	« بخشش سگ	۲۵۳	« مرغابی و سنگ پشت	۵	« دو سه پسرش
۲۷۲	« عیار جوانمرد	۱۵۴	« روباه و گرگ	۶	« ملك يونان و حکيم رويان
۲۷۳	« سه واقعه عجیب	۱۵۷	« موش و سموره	۶	« ملك سند باد
۲۷۴	« عیار و اقرار او	۱۵۸	« کلاغ و گربه	۷	« وزير و پسر بادشاه
۲۷۴	« علاءالدین و دزد	۱۵۸	« روباه و کلاغ	۱۲	« جمال با دختران
۲۷۴	« ابراهیم بن مهدی	۱۵۹	« خار پشت و قمری	۱۴	« گدای اول
۲۷۵	« زن صدقه دهنده	۱۶۰	« بوزینه و دزد	۱۵	« گدای دوم
۲۷۶	« عابد و فایده صدقه	۱۶۱	« گنجشک و طاوس	۱۸	« گدای سوم
۲۷۶	« ابو حسان زیادی	۱۶۱	« علی بن بکار و شمس النهار	۱۹	« بانو با دو سگش
۲۷۷	« کرم گوهر فروش	۱۷۴	« ملك شهر بان و قمر الزمان	۲۰	« دختر تازیانه خورده
۲۷۷	« خواب عجیب	۲۰۶	« نعمت و نعم	۲۲	« غلام دروغگو
۲۷۸	« مطابقت دو خواب	۲۱۲	« باقی حکایت قمر الزمان	۲۴	« نورالدین و شمس الدین
۲۷۸	« عشق بخرس	۲۱۴	« علاءالدین ابوالشامات	۳۳	« خیاط احدب و یهودی
۲۸۰	« اسب آنوس	۲۳۱	« حاتم و ذوالکرم	۳۴	« نصرانی
۲۸۶	« وردالا کاما و انس الوجود	۲۳۱	« کرم معن بن زائنه	۳۷	« بازرگان وزر باچه
۲۹۲	« هرون و ابونواس	۲۳۲	« سلط عرب براندلس	۴۰	« عاشق و دلاک
۲۹۲	« کنیز و خواجه	۲۳۲	« حشام و کودک	۴۴	« شیخ خاموش و برادرانش
۲۹۳	« تأثیر عشق	۲۳۳	« ابراهیم بن مهدی و مأمون	۴۴	« اعرج
۲۹۳	« دو همدرس	۲۳۵	« ارم ذات العماد	۴۵	« بقیق
۲۹۳	« متمسک شاعر	۲۳۶	« اسحق موصلی و مأمون	۴۶	« کور
۲۹۴	« هرون الرشید و زبیده	۲۳۸	« زبال و خاتون	۴۷	« اعور
۲۹۴	« هرون و شعرا	۲۳۹	« جواهر فروش و دختر یحیی برمکی	۴۸	« بی گوش
۲۹۴	« مصعب و عایشه	۲۴۴	« انبان علی عجبی	۴۹	« لب بریده
۲۹۴	« ابوالاسود	۲۴۵	« هرون الرشید و کنیزک	۵۱	« دو وزیر و انیس الجلیس
۲۹۵	« مضرت نبوشیدن راز	۲۴۶	« جوان کریم	۶۰	« فرزندان ایوب
۲۹۵	« خرابله	۲۴۷	« کرم جعفر برمکی	۶۱	« صواب غلام اول
۲۹۵	« حاکم بامر الله و مهماندارش	۲۴۷	« هرون و ابو محمد تنبل	۶۱	« کافور غلام دوم
۲۹۶	« انوشیروان و دختر دهاتی	۲۵۳	« کرم یحیی برمکی	۶۷	« ملك نعمان و ضواء المکان

صفحة	موضوع	صفحة	موضوع	صفحة	موضوع
۴۷۰	حکایت خزیمه	۳۳۱	حکایت زن برهیز کار	۲۹۶	حکایت مکافات عمل
۴۷۲	،، یونس کاتب	۳۳۲	« فضل خدا	۲۹۷	« کرم یحیی بر مکی
۴۷۳	،، هرون الرشید و دخترک	۳۳۳	« بنده مقرب	۲۹۷	« امین و کنیز جعفر
۴۷۴	،، شعر سه دختر	۳۳۴	« مرد پاکدامن	۲۹۷	« سعید بابلی و برامکه
۴۷۴	،، شیطان و ابراهیم موصلی	۳۳۵	« لطف حق	۲۹۷	« معجزه دانیال
۴۷۵	،، عاشق محروم	۳۳۵	،، دعای مجرب	۲۹۸	« پاداش طبابت
۴۷۶	،، اعرابی و مروان حکم	۳۳۶	،، شاه عابد	۲۹۸	« عمرو صاحبان خلق نکو
۴۷۸	،، حمزه بن مغیره	۳۳۷	،، شجاع برهیز کار	۲۹۹	« اهرام مصر
۴۷۹	،، اسحق موصلی با شیطان	۳۳۸	،، دختر با تقوی	۲۹۹	« دزد و مغبون
۴۸۰	،، اسحق موصلی و غلام	۳۳۸	،، مکافات اعمال	۳۰۰	« تقسیم جایزه
۴۸۱	،، وزیر ابی عامر	۳۳۹	،، ترکه پیر	۳۰۰	« خلیفه زاده برهیز کار
۴۸۱	،، احمد دنف و حسن شومان	۳۳۹	،، گمگشتگان	۳۰۲	« آموزگار کم عقل
۴۸۹	،، دلیلہ محتاله و علی زبیق	۳۴۰	،، ابوالحسن و راج	۳۰۲	« ثبوت حماقت آموزگار
۵۰۰	،، اردشیر و حیات النفوس	۳۴۱	،، حاسب کریم الدین	۳۰۲	« آموزگار نادان
۵۱۳	،، بدر باس و جوهره	۳۴۴	،، بلوقیا	۳۰۳	« تأثیر کتاب
۵۲۴	،، محمد بن مبارک	۳۵۱	،، جان شاه و شمشه	۳۰۳	« عبدالله مغربی
۵۲۵	،، سیف الملوک و بدیع الجمال	۳۶۸	،، باقی حکایت بلوقیا	۳۰۴	« عدی بن زید
۵۴۰	،، حسن بصری و نور السنا	۳۶۹	،، باقی حکایت حاسب کریم	۳۰۴	« دعبل خزاعی
۵۷۴	،، خلیفه صیاد	۳۷۳	،، سندباد بحری	۳۰۵	« اسحق موصلی و مغنیه
۵۸۵	،، مسرور بازرگان	۳۷۴	،، سفر اول سندباد	۳۰۶	« اول عشاق
۵۹۷	،، علی نورالدین	۳۷۷	،، سفر دوم سندباد	۳۰۶	« دوم عشاق
۶۱۶	،، نتیجه تقوی	۳۷۹	،، سفر سوم سندباد	۳۰۷	« سوم عشاق
۶۱۷	،، عاشق صادق	۳۸۲	،، سفر چهارم سند باد	۳۰۷	« عاشق معصوم
۶۱۹	،، ملکزاده و شماس وزیر	۳۸۶	،، سفر پنجم سندباد	۳۰۸	« بو عیسی و قره العین
۶۴۲	،، ابوقیر و ابو صیر	۳۸۹	،، سفر ششم سندباد	۳۱۰	« امین و کنیزک
۶۵۰	،، عبدالله بری و بحری	۳۹۱	،، سفر هفتم سند باد	۳۱۰	« عجوز
۶۵۶	،، ابوالحسن عمانی	۳۹۴	،، اجنه و شیاطین مجبوس	۳۱۱	« مونس کنیز
۶۶۱	،، دو عاشق ماهرو	۳۹۴	،، مدینه نجاش	۳۱۱	« گفتار زن
۶۶۷	،، شجره الدر	۴۰۲	،، مکر زنان و حکایت	۳۱۱	« علی مصری
۶۷۲	،، قمر الزمان و گوهری	۴۲۲	،، عمر بازرگان و سه پسر	۳۱۷	« عجوز برهیز کار
۶۸۶	،، عبدالله فاضل	۴۳۵	،، عجیب و غریب	۳۱۷	« کنیز بی نظیر
۶۹۷	،، معروف پینه دوز	۴۶۹	،، عبدالله معمر قیسی	۳۲۹	« ملک الموت و چهار قصه
۷۱۲	،، خاتمه حکایت بهرزادو پایان کتاب	۳۷۰	،، هند دختر نعمان	۳۳۱	« انوشیروان عادل



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ آغاز داستان

حکایت شهر بار

و از ارش شاه زمان

چنین گویند که ملکی از ملوک آل ساسان سلطان جزایر هندوچین بود و دو بسردلیرودانشمند داشت یکی را شهر باز و دیگری را شاه زمان گفتندی شهر باز که برادر مهتر بود بناد و دلیری جهان بگرفت و شاه زمان پادشاهی سرقد داشت و هر دو بیست سال در مقر سلطنت خود بشادی گذاشتند پس از آن شهر باز آرزوی دیدار برادر کرده وزیر خود را باحضار او فرمان داد وزیر برفت و پیغام بگذارد شاه زمان همان روز خر گاه بیرون فرستاده روز دیگر مملکت بوزیر خود سپرد و با وزیر برادر از شهر بیرون شد و در لشکر گاه فرود آمد شبانگاه باد آمدش گوهری که بهدیه برادر برگزیده بود برجای مانده با دوتن از خاصان بشهر باز گشت و بقصر اندر شد خاتون را دید که با غلامک زنکی در آغوش یکدیگر خفته اند ستاره بچشم اندرش تیره شد در حال تیغ بر کشیده هر دورا بکشت و بلشکر گاه باز گشت بامدادان کوس رحیل بزدند همه روزه شاه زمان ار این حادثه اندوهگین میرفت تا به دارالملک برادر رسید شهر باز بملاقات او بشتافت و بدیدارش شاد گشته از هر سوی سخن میراند ولی شاه زمان را کردار غلام و خاتون از خاطر بدر نیرفت و پیوسته محزون و خاموش بود شهر باز گمان کرد که خاموشی و حزن او را سبب دوری وطن و پیوندناست زبان از گفتار در کشید و بحال خویشتنش گذاشت پس از چند روز گفت ای برادر چونست که نت نزار و گونه ات زرد میشود شاه زمان گفت : گرم زغم حکایت آغاز کنم باخود دل خلقی بغم انباز کنم خون در دل من فسرده بینی ده توی بخون غنچه اگر من سر دل باز کنم بخون شهر باز گفت همان به که بنخجیر شویم شاید دلرا نشاطی بدید آید شاه زمان گفت : گر روی زمین تمام شادی گیرد ما را نبود به نیم جو بهره از آن شهر باز چون این بشنید خود به نخجیر شد و شاه زمان در منظره که بیابان نگرستی ملول نشسته بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزک ماه روی و بیست غلام زنکی بیابان شدند و تفرج کنان همی گشتند تا در کنار حوض کمرها گشوده جامهها بکنند خاتون آواز داد که بیا مود غلامی آمد گران بیکروسباه خاتون با او هم آغوش گشت پس از آن خاتون در زیر غلام بخت چنانچه گفتی حوربست بزیر اندر دیوی بز بر بر و هر یکی از آن غلامان نیز با کیزی بیامیخته و تاپسین در آمیزش و بوس و کنار بودند .

زنکی گهران میان گلزار اندر * لب بر لب لعنتان فرخار اندر * گفتی که بگلشن اندرون زاغانده * برک گل سرخشان بمنقار اندر
چون شاه زهان حالت ایشان بدید با خود گفت که محنت من پیش محنت برادر هیچ ننماید نشاید که ازین پس ملول
شوم پس از آن ملالتش نماند و بعیش و نوش و خورو خواب گرایید چون برادر از بنخجیر باز گشت دید که گونه زرد شاه
زمان ارغوانی و تن نزارش توانا گشته شهر باز شکفت مانده گفت مرا از حال خویش آگاهی ده که چرا پیش ازین تنت
کاسته و گونه ات زرد میشد و اکنون بر خلاف پیش تندرست و شادانی شاه زمان گفت سبب اندوه باز گویم ولی سبب شادی
نیارم گفت ، پس ما جرای زن خویش و غلام زنکی و کشتن آن هر دو باز گفت شهر باز سبب شادی رامبالفت کرده سوگد
داد شاه زمان ناگزیر حکایت زن برادر و کنیزگان و غلامان حدیث کرد شهر باز گفت مرا بسی اعتماد بر خاتونست تا عیان
نبینم باور نکنم تا هست عیان تبکیه نشاید به خبر بر شاه زمان گفت بنخجیر ده روزه فرمان ده و چنان باز نمای که بنخجیر
هیروم چون لشکریان بنخجیر شوند تو باز ایست که آنچه من دیدم تو نیز به بینی شهر باز چنان کرد پس هر دو برادر در
منظره نهفته بنشستند ساعتی نرفته بود که خاتون و کنیزگان و غلامان بیباغ اندر شدند و در کارحوض بنشستند شهر باز آنچه
از برادر شنیده بود بعیان بدید و با برادر گفت پس ازین مارا شهر یاری نشاید آنگاه سر خویش گرفتند و راه بیابان در پیش
چند شبانروز همی رفتند تا در ساحل عمان زیر درختی که در پیش چشمه بود لختی بر آسودند پس از آن عفریتی بلند و تناور
صندوق آهنین بر سر از دریا بدرآمد ملک زادگان از بیم بفرار درخت شدند عفریت بکنار چشمه فرود آمده صندوق باز
کرد و دختری ماه روی بدر آورده با او گفت :

ای پری روی آدمی پیکر * رنج نقاش و آفت بتگر
که ترا شب زفاف از کنار داماد برده و دل به مهرت سپرده ام اکنون تو پاس دار * مرا هنگام خوابست پس سر اندر کنار دختر
نهاده بغت و دختر را فراز درخت به ملک زادگان نظر افتاد سر عفریت را نرمک بزمین گذاشت و ملک زادگان را بفرود
آمدن اشارت کرد و از عفریتشان بترسانید ملک زادگان فرود آمدند ماهروی ایشان را بخود دعوت کرد و از عفریت همی
ترسانید تا اینکه از بیم جان دعوتش را اجابت کردند پس از آن دختر بند ابریشمین بدر آورد که بانصد و هفتاد انگشتی
در آن بود گفت میدانید که این انگشتر ها چیستند ملک زادگان گفتند لا والله دخترک گفت خداوندان اینها در پیش عفریت
با من آنچه شما کردید کرده انگشتری بیادگار سپرده اند شما نیز انگشتری بمن سپارید و بدانید که عفریت مرا در شب
نخستین از بر داماد ربوده و در صندوق آهنین کرده در میان این دریای بی پایان پاس از من همی دارد غافلست از این که
مواو بن پیرنگه نتوان داشت * در خانه دلگیرنگه نتوان داشت * آنرا که سرزاد چیزنجیر بود * در خانه بزنجیرنگه نتوان داشت
ملک زادگان از دیدن این حالت و شنیدن این مقاتل شگفت ماندند و گفتند داستان عفریت از قصه ما عجیب تر و محتشش بیشتر
است و این حادثه ما را سبب شکست می تواند بود پس بشهر خویش باز گشتند شاه زمان تجرد گریده از علایق و خلایق دور
همی زیست اما شهر باز خاتون و کنیزگان و غلامان را عرضه شمشیر و طعمه سگان کرد پس از آن هر شب با کوره رابزنی آورده
بامدادانش همی کشت و تا سه سال حال بدین منوال گذشت مردم بستمه آمده دختران خود را برداشته هر یک بسوی رفتند
و در شهر دختری نماند روزی ملک شهر باز با وزیر گفت دختر شایسته برای من بدید آور وزیر آنچه جستجو کرد دختری
نیافت از هلاک اندیش ناک گشت و بسرای خویش رفته ملول و غمین بنشست و او را در خانه دو دختر بود یکی شهرزاد و
دیگری دنیا زاد نام داشت شهرزاد دختر مهین دانا و پیش بین و از احوال شعرا و ادبا و ظرفا و ملوک پیشین آگاه بود چون
ملالت و حزن پدر بدید از سبب آن باز پرسید و گفت : بردل غم روزگار تا کی داری * بگذار جهان و هر چه دروی داری
با یار شرابی طلب و پای گلی * در دست کنون که جرعه می داری وزیر قصه بر وی فرو خواند دختر گفت :

ای مبارک رای دستور ای مبارک بی وزیر ملک خسرو را عمید و دولت او را مجیر مرا بر ملک کابین کن یامن نیز کشته شوم
و یازنده مانم و بلا از دختران مردم بگردانم وزیر گفت خود را بچنین مهلکه انداختن دور از صواب و خلاف رای
اولوالالباست و مرا بیم از آنست که بر تو رسد آنچه بزین دهقات رسید دختر گفت چونست حکایت زن دهقان ،
وزیر گفت شنیده ام که دهقانی مال و درم مهر او ان داشت وزیران دانستی روزی بطوبله رفت گاوارا دید که
نزدیک آخور خر ایستاده و چشم بر علیق باکش نهاده بخوابگاه خشکش رشک میبرد و میگوید که گاوارا
باد بر تو این نعمت و راحت که من روز و شب در رنج و تعب گاهی بشیار و گاهی با آسیاب گردانیدن می گزارم و ترا کاری نیست جز
اینکه خواجه ساعتی ترا سوار شود و باز بسوی آخور باز گرداند ترا شب بعیش و طرب میرود * ندانی که بر ما چه شب میرود
دراز گوش بیاسخ گفت فردا چون شیار افزار بگردنت نهند بخسب و هر چه زنندت برنخیز و آنچه پیشت آورند مغزور
چون روزی دو بدینسان کنی از مشقت و رنج خلاصی یابی اینها در گفتگو بودند و خواجه گوش همیداد چون بامداد شد خادم
طوبله آمده گاوارا دید که قوتی نخورده و قوتی ندارد سستی گاو را بخواجه باز نمود خواجه گفت دراز گوش را کار فرما
و شیار افزار بگردن او بنه خادم چنان کرد بهنگام شام که دراز گوش باز گشت گاو پیش آمده به نیکبهای او سپاس گفت
خر پاسخی نداد و از گفته خود پشیمان بود روز دیگر باز خر را بشیار بستند وقت شام خرباتن فرسوده و گردن سوده باز گشت
گاو بشکر گذاری پیش آمد دراز گوش با گاو گفت دانی که من ناصح مشفق توام از خواجه شنیدم که بخادم گفت فردا گاو
را بصحرا ببر اگر سستی نماید بقصایش ده من بدلسوزی بندی گفتمت و السلام چون گاو اینرا بشنید رضامندی کرد گفت فردا
ناچار بشیار روم اینها در سخن بودند و خواجه گوش همیداد بامداد خواجه باخاتون بطوبله آمده به خادم گفت امروز گاو را

حکایت دهقانی و خرش

کار فرما چون گاو خواجه را بدید دم راست کرده بانگی زد و برجستن گرفت خواجه در خنده شد و چندان بخندید که بر پشت افتاد خاتون سبب خنده باز پرسید خواجه گفت که سری در اینست که فاش کردن نتوانم خاتون گفت ترا خنده بر منست چون خواجه خاتون را بسیار دوست میداشت گفت ای مونس جان از بهر خاطر تومن سر خود را فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم بود آنگاه خواجه فرزندان و پیوندان خود حاضر آورده وصیت بگنارد و از بهر وضو بیاغ اندر شد که سگی و خروسی و مرغان خانگی در میان آن باع بودند خواجه شنید که سک با خروس میگویند وای بر تو خداوند ما بسوی مرگ روانست و تو شادانی خروس پاسخ داد که خداوند ما کم خرد است از آنکه من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی بزمی و گاهی بدرستی مدارا میکنم خداوند ما یک زن بیش ندارد و نمیداند با او چگونه رفتار کند چرا شاخی چند از این درخت بر نمیگیرد و خاتون را چندان نمیزند که یا بمیرد یا توبه کند که رازهای خواجه را باز نرسد در حال خواجه شاخی (چند از درخت بگرفت و خاتون را چندان بزد که بیخود گشت چون بخود آمد معذرت خواسته استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تا بروی بیخشود - اکنون ای شهرزاد همی ترسم که بر تو از ملک آن رود که از دهقان بدین زن رفت شهرزاد گفت دست از طلب ندارم تا کام من بر آید وزیر چون مبالغت او را بدین پایه دید بر خاسته بیار گاه ملک رفت و پایه سر بر بوسید از داستان دختر خویش آگاهش کرد اما شهرزاد خواهر کهنتر خود دنیا زاد را بنزد خود خوانده با او گفت که چون مرا پیش ملک برند من از تو درخواست کنم که تو را بخواهد چون حاضر آئی از من تمنای حدیث کن تا من حدیثی گویم شاید که بدان سبب از هلاک برهم پس چون شب بر آمد دختر وزیر را بیار استند و بقصر ملکش بردند ملک شادان بحجله آمد و خواست که نقاب از روی دختر بر کشد شهرزاد گریستن آغاز کرد و گفت ای ملک خواهر کهنتری دارم که همواره مرا یار و غم گسار بوده اکنون همی خواهم که او را بخواهی که با او وداع باز پسین کنم ملک دنیا زاد را بخواست و با شهرزاد بخوابگاه اندر شد و بکارت از او برداشت پس از آن شهرزاد از تخت بزیر آمده در کنار خواهر بنشست دنیا زاد گفت ای خواهر من از بی خوابی برنج اندرم طرفه حدیثی بر گو تا رنج بی خوابی از من ببرد شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک را نیز خواب نمیرد و بشنودن حکایات رغبتی تمام داشت شهرزاد را اجازت حدیث گفتن داد.

حکایات بازرگان و عفریت

شهرزاد در شب نخستین گفت
ای ملک جوان بخت شنیده ام بازرگانی
سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین

روزگار چشیده سفر بشهر های دور و دریا های پر شور میکرد وقتی او را سفری پیش آمد از خانه بیرون شد و همی رفت تا از گرمی هوا مانده گشته بسایه درختی پناه برد که لختی بر آساید چون بر آسود قرصه نانی و چند دانه خرما از خرچینی که با خود داشت بدر آورده بخورد و تخم خرما بینداخت در حال عفریتی با تیغ بر کشیده نمودار شد و گفت چون تخم خرما بینداختی بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد اکنون ترا بقصاص او بایدم کشت بازرگان گفت ای جوانمرد عفریتان من مالی بی حد و چند پسر دارم اکنون که قصد کشتن من داری مهلت ده که بخانه باز گردم و مال بفرزندان بخش کرده وصیتهای خود بگذارم و پس از سالی نزد تو آیم عفریت خواهش او را پذیرفت بازرگان بخانه باز گشت مال بفرزندان بخش کرده ماجرای خویش را چنانچه با عفریت رفته بود با فرزندان و پیوندان بیان کرد چون سال پایان آمد بهمان بیابان باز گشت و در پای درخت نشسته بر حال خود همی گریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت بازرگان سلام داده پرسید که کیستی و تنها در مقام عفریت از بهر چیستی بازرگان ماجرا باز گفت پیر را عجب آمد و برو افسوس خورد و گفت از این خطر نخواهی رستن پس در پهلوی بازرگان بنشست و گفت از اینجا بر نخیزم تا به بینم که انجام کار تو چون خواهد شد بازرگان بخویشتن مشغول بود و همی بگریست که پیری دیگر با دو سک سیاه در رسید و سلام داده پرسید که درین مقام چرانشسته اید و بمکان عفریت از بهر چه دل بسته اید چون ایشان ماجرا باز گفتند هنوز نشسته بود که پیر استر سواری در رسید سلام کرده سبب بودن در آن مقام باز پرسید ایشان ما چرا بیان نمودند ناگاه گردی برخاست و از میان گرد همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد و دست بازرگان بگرفت تا او را بکشد بازرگان بگریست و آن هر سه پیر نیز بر حال او گریان شدند پیر نخستین که غزال در زنجیر داشت بر خاست و بردست عفریت بوسه داده گفت ای امیر عفریتان مرا با این غزال طرفه حکایتی است آنرا باز گویم اگر ترا خوش آید از سه یک خون او در گذر عفریت گفت باز گوی.

حکایت پیر و غزال

پیر گفت ای امیر عفریتان این غزال مرا دختر عم و سی سال با من همدم بود فرزندی نیاورد کنیز کی گرفتیم آن کنیز پسری بزاد چون پسر پانزده ساله شد مرا سفری پیش آمد از بهر تجارت بشهر دیگر سفر کردم و دختر عم من که همین غزال است در خورد سالی ساحری آموخته بود پس کنیز و پسر مرا با جادوی گاو و گوساله کرده بشبان سپرده بود پس از چندی که من از سفر آمدم از کنیز و پسر خود جوین شدم گفت کنیز بمرد و پسر بگریخت من از این سخن گریان شدم و سالی اندوهگین بنشستم تا عید قربان در رسید به پیش شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم که قربانی کنم شبان گاوی فربه پیارود که آن کنیز من بوده من آستین بر زده دامن بمیان محکم کردم و کاردی گرفتم که آنرا قربان کنم گاو بنالید و بگریست برو رحمت آوردم و خود نکشتم شبان را گفتم او را بکشت و پوست از او بر گرفت استخوانی دیدم بی گوشت از کشتن آن پشیمان شدم ولی پشیمانی من سود نداشت پس آن را بشبان داده گفتم گوساله فربه از برای من پیارود شبان گوساله ای آورد که آن پسر من بود چون گوساله مرادید رسن پاره کرده پیش من آمده برخاک می غلطید و خروش کنان همی گریست من بدو رحمت

آوردم و بشبان گفتم این رارها کن و گاو دیگر بیاور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست دنیازاد گفت ای خواهر چه خوش حدیث گفتی شهرزاد گفت اگر امروز ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملک با خود گفت اینرا نمیکشم تا باقی داستان بشنوم چون روز شد ملک بدیوان بر نشست آنروز تا پسین بکار مملکت مشغول بود وزیر همه روز منتظر کشته شدن دختر ایستاده هیچ خبر نشنود در عجب

چون شب دویم بر آمد

شد پس ملک از دیوان برخاسته بجرم سرای شد و با دختر وزیر بعدیث گفتن بنشست در خوابگاه شدند و شهر باز از دختر وزیر تمتع برداشت پس از آن دختر وزیر از تخت بزیر آمده در پای تخت بنشست دنیازاد گفت ای خواهر حدیث بازرگان و عفریت را تمام کن شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک جواز داد شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت خداوند غزال بعفریت گفت ای امیر عفریتان چون گوساله بگریست و روی بپاک بمالید مرا بروی رحمت آمد بشبان گفتم که این گوساله را کن همین غزال که دختر عم منست به پیش من ایستاده نظر میکرد و در کشتن گوساله همی کوشید و میگفت همین گوساله را بکش که گوساله ایست فربه ولی من کشتن گوساله را بخود هموار نکردم بشبان دادم شبان گوساله گرفت و برت روز دیگر شبان پیش من آمد و بشارت داده گفت مرادختری است که در خورد سالی از پیرزالی ساحری آموخته بود چون من گوساله بخانه بردم آن دختر روی خود پوشیده بگریست پس از آن بخندید و گفت ای پدر چونست که مرد یگانه بخانه همی آوری گفتم مرد کدام است و گریه و خنده تو از برای چه بود گفت این گوساله بازرگان زاده است که زن پدرش او را با مادر او بجادوی گاو و گوساله کرده است و سبب خنده من همین بود اما گریستم از برای این بود که مادر او را پدرش سر بریده ای امیر عفریتان چون این را از شبان بشنیدم از خانه بدر آمدم و از نشاط پای از سر نمی دانستم و همی رفتم تا بخانه شبان رسیدم دختر شبان بر من سلام داد و دست مرا ببوسید و بکاری ایستاد پس از آن همان گوساله پیش آمد و روی بر زمین مالیده بر خاک غلطید من با دختر شبان گفتم آنچه ازین گوساله گفته راست است گفت آری این فرزند تو است گفتم اگر او را ازین رنج خلاص کنی چندان مال بر تو بذل کنم که بی نیاز شوی دختر تبسمی کرده گفت مرا بمال حاجتی نیست اما بامن عهد کن که اگر من ازین گوساله سحر بر دارم مرا بدو کابین کنی و اجازت دهی که بجادو کننده او جادو کنم و گرنه از بدی او ایمن نخواهم بود گفتم خون دختر عم خود را بر تو حلال کردم آنچه دانی بکن پس طاسی بر از آب کرده و عظیمه بر آن خوانده بر گوساله پاشید فی الحال گوساله بصورت انسان بر آمد من او را در آغوش کشیده بچشمش بوسه دادم و دختر شبان را بزنی او در آوردم او نیز دختر عم مرا بجادو غزالی کرد او همین غزالت بهر سو که میروم آنرا با خود میبرم چون باینجا رسیدم بازرگان را در همین مکان دیده حکایت او را شنیدم بایستادم تا از انجام کار او آگهی یابم ای امیر عفریتان اینست

حکایت پیر دوم و دو سنگش

حکایت من و این غزال . در آن دم پیر دوم خداوند سگان شکاری پیش آمد و گفت ای امیر عفریتان این دو سگ برادران من بودند چون پدر من سپری شد سه هزار دینار زر ببیراث گذاشت من دردگانی به بیع و شری نشستم و برادر دیگرم بسفر رفت پیش از سالی تهی دست باز آمد من او را بدکان برده هزار دینار سرمایه بدو دادم چند روزی با هم بودیم پس از آن هر دو برادر عزم سفر کردند و از من مهری خواستند من بسفر مایل نبودم غلام سفر نشدم رنج و زیان سفر را بایشان بنمودم ایشان نیز ترك سفر کردند شش سال بدان منوال هریک جدا گانه در دکانی بنشستیم پس از آن من نیز با ایشان موافقت کرده مایه بر شمردیم شش هزار دینار بود من گفتم نیمه ای ازین بزیر خاک اندر پنهان داریم که اگر به بضاعت ما آسیبی روی دهد آنرا سرمایه کنیم و نیمه دیگر را از بهر تجارت برداریم تدبیر من ایشان را پسند افتاد بدانسان کردند که من بگفتم آنگاه سفر کرده بکشتی بر نشستیم یکماه کشتی همیراندیم تا بشهری برسیدیم متاع خورا بیهای گران فروختیم يك برده سود کردیم پس از آن بقصد سفر بکناردریا شدیم دختری در آنجا دیدیم که جامه کهن در بر داشت و با من گفت توانی با من نکوئی کنی و پاداش نیکو یابی گفتم آری با تو نیکوئی کنم گفت مرا کابین کن و بشهر خود بیرمرا برو رحمت آمد او را بر گرفته بکشتی آوردم جامه های گرانبها بروی پوشانده درمجل نیکو جایش دادم و دل بمهرش نهادم و از برادران بر کنار شده شب و روز با او بسر می بردم برادران بر من رشک بردند و در عالم طمع کردند و بکشتنم پیمان بستند هنگامیکه من با دختر خفته بودم مرا با او بدریا انداختند آن دختر در حال عفریتی شد و مرا برداشته بجزیره برد و ساعتی از من پنهان گشته پس از آن پیش من آمد و گفت من از پریانم که ایمان بر رسول خدا آورده ام چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود بصورت آدمیان پیش تو آمدم اکنون بدان که برادرانت را بمکافات بد کرداری بخوام کشتن مرا حدیث او عجب آمد او را از کشتن برادران منع کرده سوگندش دادم و گفتم ایشان در هر حال برادران منند پس از آن پری مرا در ربود و در هوا شد و بيك چشم بر هم نهادن مرا بفراز خانه خود گذاشت من در بگشودم و آن سه هزار دینار را که در زیر خاک پنهان بود بر گرفته بدکان بنشستم هنگام شام که از دکان بخانه آمدم این دوسک را بزنجیر دیدم چون اینها را چشم بمن افتاد بردانم بیاویختند و اشک از چشم فرو ریختند و من از حقیقه حال آگاه نبودم ناگاه آن دختر پیش من آمده گفت ای بان برادران تواند و تا ده سال بر اینصورت خواهند بود پس من این دوسک را برداشته همی گردانیدم که ده سال بانجام برسد و ایشان خلاص شوند چون بدین مقام رسیدم ماجرای این جوان را شنیدم از اینجا در نگذشتم تا بینم انجام کار او به کجا خواهد رسید چون پیر سخن را بدینجا رسانید عفریت گفت خوش حدیثی گفتی من نیز برای تو از سه يك خون اودر گذشتم تا خوشحال شوی

حکایت پیر و استر

چون حدیث پیر دوم تمام شد پیرسیم خداوند استر به فریت گفت مرا نیز حکایتیست طرفه تر

از حکایت هر دو اجازت ده تا حدیث کنم اگر ترا پسندافتد از باقی خون این جوان در گذر عفریت گفت باز گوید گفت ای امیر عفریتان این استر زن من بوده مراسم افنادیکسال در شهر هاسفر کردم پس از یکسال باز گشته نیمه شب بود که بخانه خویش در آمدم زن خود را دیدم که باغلامکی سیاه خفته است چون زن را چشم بر من افتاد برخاسته کوزه آبی گرفت و افسونی برو دمید بمن بپاشید من در حال سگی شدم مرا از خانه براند من از در برآمدم در کوچه و بازار همی رفتم تا بدکان قصابی رسیده استخوان خوردن گرفتم چون قصاب خواست بخانه رود من نیز بر اثر او بشتافتم چون بخانه رسیدم دختر قصاب مرا بدیده روی از من نهان کرده گفت ای پدر چرا مرد بیگانه بخانه آوردی قصاب گفت مرد بیگانه کدامست دختر گفت همین سک مردیست که زنش بجادوئی او را بدینصورت کرده و من میتوانم که او را بصورت نخست باز گردانم قصاب متمنی خلاصی من گشته سوگندش داد دختر کوزه آبی خواسته افسونی برو دمید و بر من پاشید من بصورت اصلی خویش بر آمدم و دست و پای دختر را ببوسیدم و در خواست کردم که زن مرا بجادوئی استری کند از آن آب اندکی بمن داده گفت چون زن خود را خواب بینی این آب بر وی بپاش هر آنچه که خواهی همان گردد پس من آبر گرفته بر او پاشیدم و خواستم که استری شود در حال استر گردید و آن استر اینست عفریت را حدیث او عجب آمد و از استر پرسید که این حدیث راست است استر سر بجنبانید و باشارت بر صدق کلام او گواهی داد عفریت از غایت تعجب در طرب آمد و از باقی خون بازرگان در گذشت .

چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید بامداد شد و لب از داستان فرو بست خواهر کهنترش دنیا زاد گفت ای خواهر طرفه حکایتی گفתי شهرزاد گفت اگر از هلاک بر هم و ملک مرا نکشد در شب آینده حکایت صیاد که بسی خوشتر ازین حکایت است گویم ، ملک با خود گفت که طرفه حکایت میگوید اینرا نکشم تا باقی داستان بشنوم چون روز بر آمد ملک بدیوان نشست و کار مملکت بگذرانید وقت پسین از دیوان برخاسته بحرم سرای شده **|| چنین شبانه سوم بر آمد ||** شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت صیادی سالخورده زنی با سه پسر داشت و بی چیز و پریشان روزگار بود همه روزه دام بر گرفته بکنار دریا میرفت و چهاردفعه بیشتر دام در دریا میانداخت روزی دام بر داشته بکنار دریا شد دام در آب انداخته ساعتی بایستاد پس از آن خواست که دام را بیرون آورد دید که سنگینست آنچه زور زد بدر آوردن نتوانست در کنار دریا میخی کوفته دام فرو بست و خود در آب افاد غوطه خورده با توانائی تمام دام از آب بدر آورد دید که بدام اندر خریست مرده محزون گردید و گفت سبحان الله امروز عجب رزقی نصیب من شد پس دو باره دام در آب انداخت زمانی بایستاد چون خواست بیرونش آورد دید که سنگین تر از نخست است گمان کرد که ماهی بزرگست خود در آب فرو رفت بمشفت تمام بیرونش آورد دید که خمره ای بزرگست بر از ریک و گل چون اینرا بدید بحزن اندر پیوسته گفت . فیض ازل بزور وزر ار آمدی بدست آب خضر نصیب اسکندر آمدی پس خمره را بشکست و دام فشرده بدریا انداخت پس از زمانی دام بیرون کشیده دید که سفالی و شیشه شکسته بدام اندر است این بیت بر خواند : بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش بکرد گارها کرده به مصالح خویش پس از آن سر بسوی آسمان کرده گفت خداوند من پیش از چهار دفعه دام در آب میاندازم و دفعه چهارم است پس نام خدا بزبان رانده دام در آب انداخت پس از زمانی خواست بیرون آورد دید بسی سنگین است بند دام را بمیخ فرو بسته خود را بدریا انداخت بزور و توانائی دام را بیرون آورده دید که خمره ایست روئین که از ریر سر آن ریخته بغاتم حضرت سلیمان علیه السلام مهرش کرده اند چون صیادانرا بدید انبساط و نشاطش روی داد و باخود گفت که سر این بیاید گشود پس کارد گرفته از ریر از سر آن روئین خمره دور ساخت و آنرا سر نگون کرده بجنبانید که اگر چیزی در میان داشته باشد فرو ریزد دودی از آن خمره بیرون آمده بسوی آسمان رفت صیاد را عجب آمد و حیران همی بود تا آنکه دود در یکجا جمع شد و از میان دود عفریتی بدر آمد که سر به ابر می سود چون صیاد او را بدید از غایت بیم بلرزید و آب اندر دهانش بخشید اما عفریت چون صیاد را بدید بیگانگی خدا و پیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت ای پیغمبر خدا مرا مکش پس ازین سراز فرمان تو نه بیچم صیاد گفت ای عفریت اکنون آخر الزمانست و عهد سلیمان هزار و هشتصد سالست سپری شده حکایت خویش باز گوی چون عفریت سخن صیاد بشنید گفت ای مرد آماده مرگ باش صیاد گفت سزای من که ترا از چنین زندان رها کردم این خواهد بود عفریت گفت آری ترا از مرگ چاره نیست اکنون در خواه که ترا چگونه بکشم صیاد گفت گناه من چیست که باید ناچار کشته شوم عفریت گفت حکایت مرا بشنو صیاد گفت باز گوی و لکن سخن دراز مکن که نزدیکست از بیم جان از تنم جدا شود عفریت گفت که من و صخرالجن عصیان سلیمان کرده بخدای او ایمان نیاوردیم وزیر خود آصف بن برخیا را نزد من فرستاد او مرا پیش سلیمان برد از من پرستش و فرمانبرداری خواستند من سر پیچی نمودم همین خمره روئین را بخواست و مرا در اینجا بزندان اندر کرده با ارزیز سر آن را بینمود و مهر کرده فرمود مرا بدین دریا انداختند هفتصدسال در قعر دریا به زندم و در دل داشتم که هر که مرا خلاص کنند او را تا ابد از مال دنیا بی نیاز گردانم کسی مرا از آن ورطه خلاص نکرد هفتصد سال دیگر باندم با خود گفتم هر که مرا رها کند گنجهای زمین را از بهر او بگشایم کسی مرا نرھاند چهار صدسال دیگر بماندم با خود گفتم هر کس مرا برھاند او را بهر گونه که خود خواهد بکشم درین مقال بودم تو مرا بیرون آورده مهز از خمره برداشتی اکنون باز گو که ترا چگونه بکشم چون صیاد این را بشنید بحیرت اندر شد و بگریست و او را سوگند

داد. بخشایش تنها کرد عفریت گفت بجز کشته شدن چاره نداری چون صیاد مرگرا عیان بدید گفت : ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی * در شرط تو نبود که با من تو این کنی * بر دوستی تو چو مرا بود اعتماد * هرگز گمان نبردم بر تو دشمنی عفریت گفت در حیات طمع مبد که بجز هرک چاره نداری صیاد با خود گفت تو آدمی زاده هستی و این از جیناست تو باید در هلاک این تدبیری کنی پس بعفریت گفت اکنون که مرا خواهی کشت ترا بنام خدای بزرگ سوگند میدهم که راست بگو که تو با این هیکل بزرگ در این خمره چه طور جا گرفته بودی عفریت گفت مگر ترا گمان اینست که من بخمره اندر نبودم صیاد گفت تا عیان نبینم باور نکنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون صیاد بعفریت گفت تا عیان نبینم باور نکنم . عفریت دودی گته بر هوا بلند شد و بخمره اندر فرود آمد و فی الحال صیاد مهره بر خمره گذاشته بانگ بر عفریت زد که باز گوی اکنون با تو چه کار کنم عفریت خواست که بیرون آید بدر آمدن نتوانست و دانست که صیاد او را در زندان کرده و مهر سلیمان نبی بر آن نهاده است پس صیاد روئین خمره را بر گرفته بکنار دریا شد عفریت گفت چه خواهی کردن گفت ترا بدریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی عفریت بنالید و گفت مهر از سر خمره بردار و مرا رها کن که پاداش نیکو خواهی رسید صیاد گفت دروغ میگوئی و مثل میت و تو مثل وزیر ملک یونان و حکیم رویان است

حکایت ملک یونان و حکیم رویان

و آن این بوده که در زمیست فرس و رویان ملکی بود ملک یونان گفتندی و در تن آن ملک ناخوشی برص بود که اطبا از معالجت آن عاجز داشتند روزی حکیمی سالخورده بآن شهر آمد که حکیم رویان نام داشت و لغت یونانی و فارسی و رومی و عربی و سود و زبان گیاهها و برگ درختها نیک بدانستی پس حکیم چند روزی در آنجا بماند و شنید که تن ملک برص دارد و اطبا در علاج آن عاجز شده اند بر خاسته به پیش ملک یونان شد و زمین بوسیده طبیعی خود را بر ملک عرض نمود و گفت ای ملک شنیده ام که تنت را ناخوشی فرو گرفته و تا کنون علاج پذیر نگشته من میخواهم که معالجت کنم بی آنکه ترا شربت بیخورانم و روغنی بمالم ملک یونان در عجب شد و گفت چگونه میتوانی بی دارو و شربت معالجت نمودن و اگر چنین کنی ترا بی نیاز گردانم و آنچه که آرزو داری بر آورم اما چه روز و چه هنگام معالجه خواهی کرد ای حکیم درین کار بشتاب حکیم رویان زمین بوسیده بمنزل باز گشت و بمعالجت آماده شد روز دیگر به پیش ملک آمده گفت امروز با گوی و چون بیدان همی رو چون ملک با گوی و چوگان بیدان شد حکیم رویان پیش آمد و چوگان بر گرفته بملک داد و گفت چنین بگیر و بقوت بازو بر گوی بزن تا دست و تنت خوی کد و دارو به دست تو نفوذ کرده تنت را فرو خواهد گرفت آنگاه بخانه باز گشته به گرمابه شو و پس از گرمابه زمانی بخواب که بهودی یابی و السلام در حال ملک یونان سوار گشته چوگان بکف گرفت و بر گوی همیزد تا دست و تنش خوی کرد حکیم رویان دانست که دارو بر تن او نفوذ کرده گفت از اکنون بخانه باز گرد و بگرمابه شو ملک بخانه رفته بگرمابه شد پس از شست و شوی از گرمابه بیرون آمده بخیسید چون از خواب بر خاست دید تنش از ناخوشی پاک گشته بسیم سفید همی ماد شادمان و خرسند گردیده روز دیگر حکیم بیارگه شد و زمین بیوسید و بطرف بساط ایستاده گفت : تنت بناز طیبیان نیازمند مباد * وجود نازکت آزرده گزند مباد * سلامت همه آفاق در سلامت تست * بهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد حکیم شعر بانجام رسانید ملک بر پا خاسته او را در آغوش گرفت و در پهلوی خویش بنشاند ، پس از آن خوانهای طعام بنهادند و خوردنی بخوردند و تا پسین بصحبت و منادمت بنشستند آنگاه ملک دوهزار دینار زر و هدیه های گرانها بحکیم داد حکیم بخانه باز گشت و ملک خرسند نشسته بکردار نیک حکیم سپاس همیگفت چون روز دیگر شد ملک بدیوان بر نشست و حکیم نیز بیارگه آمده زمین بیوسید ملک او را در پهلوی خود جای داد چون حکیم خواست باز گردد ملک هزار دینار زر با خلعتها و هدیه ها بدو داد ملک را با حکیم کار بدینجا رسانید و اما وزیر ملک مردی بخیل و بدخواه بود چون بخششهای ملک یونان را بحکیم رویان بدید بدو رشک آورد و بدخواهی او در دل گرفت و پیشگاه ملک یونان رفته زمین نیاز بوسه داد و گفت ای ملک بندگان در گاه را فرض است که ملک را از آنچه بینند آگاه کنند و پندی را که سودمند است باز گویند ملک گفت پند باز گوی وزیر گفت پیشینان گفته اند هر که در عاقبت کارها اندیشه نکند برنج اندر افتد من ملک را در طریق ناصواب می بینم که بر دشمن و بدخواه خویش چندین عطا و بخشش میکند و ازین کار بسی هراس دارم ملک چون این بشنید بهم بر آمد و رنگش پریدن گرفت از وزیر پرسید که بدخواه کیست وزیر گفت حکیم رویان دشمن جان ملک است ملک گفت چگونه بدخواه است که بی زحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد اگر من او را انباز مملکت و پادشاهی خود کنم هنوز پاداش صد يك نیکوئی او نخواهد بود گمان دارم که تو این سخن را از رشک گفتی و همینخواهی که من او را کشته بشمان شوم بد انسان که ملک سندان بشمان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

**چون شب پنجم بر آمد
حکایت ملک سواد**

وزیر گفت چونست حکایت ملک سند باد گفت شنیده ام که ملکی از ملوک پارس همیشه بنخچیر رفتی و تفرج دوست داشتی و شاهینی داشت که دست پرورده خود بود و شب و روز آنرا از خود دور

نکردی و طاسکی زرین از برای آن شاهین ساخته و در گردش آویخته بود که هنگام تشنگی آب از آن طاسک میخورد روزی ملک شاهین بدست گرفته با غلامان بنخجیر گاه شد و دام بگستردند غزالی بدام افتاد ملک گفت هر کسی که غزال از پیش او رد شود بخواهم کشت سپاهیان بغزال گرد آمدند غزال بسوی ملک بیامد و از بالای سر ملک بجست غلامان بیکدیگر نگاه کردند ملک با وزیر گفت چه میگویند گفت ای ملک تو گفته بودی که غزال از پیش هر کس بجهد او را بکشی اکنون غزال از پیش تو جسته ملک گفت از پی غزال خواهم رفت تا آنرا بدست آورم پس ملک از پی غزال بتاخت و شاهین بر سر غزال نشسته بجشمانش همیزد تا آنکه غزال کورگشت و گریختن نتوانست آنگاه ملک رسیده غزال را ذبح کرد و از فتراکش بیابوخت و لکن بسیار تشنه شد بسایه درختی آمده دید که آبی قطره قطره از درخت همیچکد طاسرا از گردن شاهین بگرفت پر از آب کرده خواست بخورد شاهین بری بر طاسک زد و آب بریخت ملک دوباره طاس پر از آب کرد چنان یافت که شاهین تشنه است آب به پیش شاهین گذاشت شاهین پر بر طاسک زده آب بریخت ملک باز آن را پر از آب کرده به پیش اسب گذاشت شاهین پر زده آب بریخت ملک درخشم شد و گفت نه خود آب خوردی و نه من و نه اسب را گذاشتی که آب بخورد پس تیغ بر کشیده بر های شاهین را بینداخت شاهین باشارت بر ملک بنمود که بر فراز درخت نگاه کند ملک بفراز درخت نگاه کرده ماری دید که زهر از آن مار قطره قطره میچکید آنگاه از بریدن پره های شاهین پشیمان گشته و شاهین بدست گرفته بمقر خود بازگشت غزال را بخوانسالار سپرده خود بر تخت نشست و شاهین فریادی بر کشیده بمرد ملک پشیمان و مجزون شد چون ملک یونان حکایت بدینجا رسانید وزیر گفت ای ملک اگر نصیحت پذیرایی برهی و گرنه هلاک شوی چنانچه وزیر پسر پادشاه حیلت کرده هلاک شد ملک گفت کدام است آن حکایت

حکایت وزیر و پسر پادشاه

وزیر گفت شنیده ام که ملکی از ملوک پسری داشت پسر خواست که بنخجیر شود ملک وزیر را با او بفرستاد ایشان شکار همی کردند تا اینکه بغزالی برسیدند وزیر گفت این غزال را بگیر ملک زاده اسب بتاخت او و غزال از دیده سپاهیان ناپدید شدند ملک زاده در بیابان بحیرت اندر بود نمیدانست کجا رود آنگاه دختری بدید گریبان با او گفت کیستی و از بهر چه گریانی دختر گفت من دختر ملک هند بودم سوار گشته بنخجیر شدم مرا خواب در ربود از اسب بزیر افتادم و راه بجائی ندانستم ملک زاده بدو رحمت آورد و او را بر داشته بخانه زین گذاشت و همیرفت تا بجزیره ای برسید دختر از ملک زاده درخواست کرد که او را از زین فرود آورد چون فرود آورد دید که غولی است بدشکل و مهیب و فرزندان خود را پیش خود میخواند و میگوید که آدمی فربه از بهر خوردن آورده ام ملک زاده چون این بشنید دل بر گنهاد و از بیم جان بر خود بلرزید غول گفت چرا ترسانی آخر نه تو ملک زاده ای چرا مال پدر از چنگ دشمن بدر نیروی ملک زاده گفت دشمن من از من جان همی خواهد نه زرغول گفت چرا پناه از خدایم نخواهی ملک زاده سر بآسمان کرده گفت امن یجیب المضطر انا دعاه اصره عنی انک علی ماتشاء غول چون این بشنید از ملک زاده بکناری رفت ملک زاده به پیش بدر بازگشت و حدیث وزیر با پدر بیان کرد: تو نیز ای ملک بگفته حکیم رویان دل بنهی در کشتن تو تدبیری کند و بزودی کشته شوی چنانکه در بهبودی تو تدبیر کرد و چو گانی بدست تو داده ترا از برص خلاص نمود ملک یونان گفت راست گفتی که او چنانکه باسانی مرا از برص خلاص کرده تواند که دسته گلی بمن دهد که من آنرا بوئیده هلاک شوم اکنون باز گوی که رای صواب کدام است وزیر گفت او را بکش و از شر او براحت اندر باش و پیش از آنکه او با تو کید کند تو حیلت برو تمام کن در حال ملک یونان حکیم رویان را بخواست حکیم رویان حاضر آمد و آستان ملک را بوسه داد و گفت: خدایگان جهانای خدای یار تو باد سعادت ابدی جفت روزگار تو باد بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد و باز بر خواند: فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر ناز کن بر همه ایران که ترا زید ناز گوی فتح و ظفر اندر خم چو گان تو باد چون دل محمود اندر خم زلفین یاز تو باز گفت: اندیشه بر متن سمنند مانند آتش بسنان دیو بندت مانند خورشید همت بلندت مانند پیچیدن افعی بکمندت ماند پس چون حکیم رویان آیات بانجام رسانید ملک گفت دانی که از بهر چه خواستم حکیم گفت لایعلم القیب الا الله ملک گفت ترا از بهر کشتن آوردد ام حکیم ازین سخن در عجب شد و حیران مانده گفت بکدام گناه مرا خواهی کشت ملک گفت تو جاسوسی و بقصد کشتن من آمده ای پیش از آنکه تو مرا بکشی من ترا بکشم آنگاه ملک سیاف خواست و بکشتن حکیم اشارت فرمود حکیم گفت مرا مکش که خدا ترا نکشد ملک گفت تا ترا نکشم این توانم زیست و همیترسم که با اندک چیزی مرا بکشی چنانکه چو گان بدست من داده مرا از برص خلاص کردی حکیم گفت ای ملک پاداش نیکویی من نه اینست ملک گفت ناچار باید کشته شوی حکیم رویان هلاک خویشتن یقین کرده مجزون شد و بگریست و از نیکوییها که با ملک کرده بود پشیمان گشت و گفت: فقط و فاست در بنه آخر الزمان هان ای حکیم برده عزلت بساز هان تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو فرزانه خفته و سک دیوانه پاسبان آنگاه سیاف پیش رفته شمشیر بر کشید و کشتن را دستوری خواست حکیم رویان بگریست و با ملک گفت: ای بر سر خلق سایه عدل خدای بخشودنیم بر من مسکین بخشای پس از آن بگریست و گفت ای ملک پاداش من نه این بود تو مرا پاداش همی دهی چنانکه نهنگ صیاد را ملک گفت چونست حکایت نهنگ با صیاد حکیم گفت ای ملک در زیر تیغ چگونه توانم حدیث گفت تو از من در گذر و بفریبی من ببخشای که خدایتعالی بخشندگان ببخشاید پس در آن هنگام یکی از خاصان پایه سریر ملک را بوسه داده گفت ای ملک ازو در گذر که ما گناهی ازو ندیده ایم ملک گفت اگر من او را نکشم خود کشته شوم از آنکه کسی که تواند چو گانی بدست من داده از ناخوشی برص نجاتم دهد این نیز میتواند که دسته گلی بمن دهد که او را بوئیده هلاک شوم مرا گمان اینست که او جاسوسیست که بقصد

کشتن من آمده بناچار او را باید کشت چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد شد گفت ای ملک اکنون که بکشتنم آستین برزده مرا دستوری ده که بخانه خویش روم و وصیت بگذارم و مرا کنایست برگزیده او را آورده بر تو هدیه کنم ملک گفت چگونه کنایست حکیم گفت آن کتاب سوده‌های بسیار دارد کتر سودش اینست که پس از آنکه سر بریده شود ملک آن کتاب را بگشاید و از صفحه دست چپ سه سطر بخواند آنگاه سر من در سخن آید و آنچه را ملک سؤال کند پاسخ دهد ملک را این سخن عجب آمد و حکیم را پیاسبان سپرده جواز رفتنش داد حکیم بخانه خویش رفته دو روز در خانه همی بود روز سیم در پیشگاه ملک حاضر گشت کتب کهن با مکحله در دست داشت طبقی خواسته از آن مکحله اندکی دارو بطبق فروریخت و گفت ای ملک این کتاب بگیر چون سر مرا ببرند بفرمای که در همین طبق نهاده بدین دارو بیالایند که خورش باز ایستد آنگاه کتاب گشوده بدانسان که گفتم سه سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سؤال کن ملک کتاب بستند و خواست که آنرا بگشاید و ورقهای کتاب را بهم پیوسته یافت انگشت بآب دهن تر کرده ورقی چند بگشود و باسانی گشوده نمیشد چون شش ورق بگشود بکتاب اندر خطی نیافت گفت ای حکیم خطی در کتاب ندیدم حکیم گفت ورقی چند نیز بگردان ملک اوراق همی گشود تا اینکه زهری که حکیم در کتاب بکار برده بود بر ملک کارگر آمد و فریادی بلند بر آورد حکیم رویان چون حالت ملک بدید گفت ای ملک نگفتی: حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند که بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند هنوز حکیم ایات بانجام نرسانیده بود که ملک در گذشت چون صیاد سخن بدینچار سانید گفت ای عفریت بدان که اگر ملک یونان قصه کشتن رویان نمیکرد خدا بتعالی او را نمیکشت تو نیز ای عفریت اگر نمیخواستی که مرا بکشی خدا بتعالی ترا نمیکشت چون قصه بدینچار سید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششم بر آمد

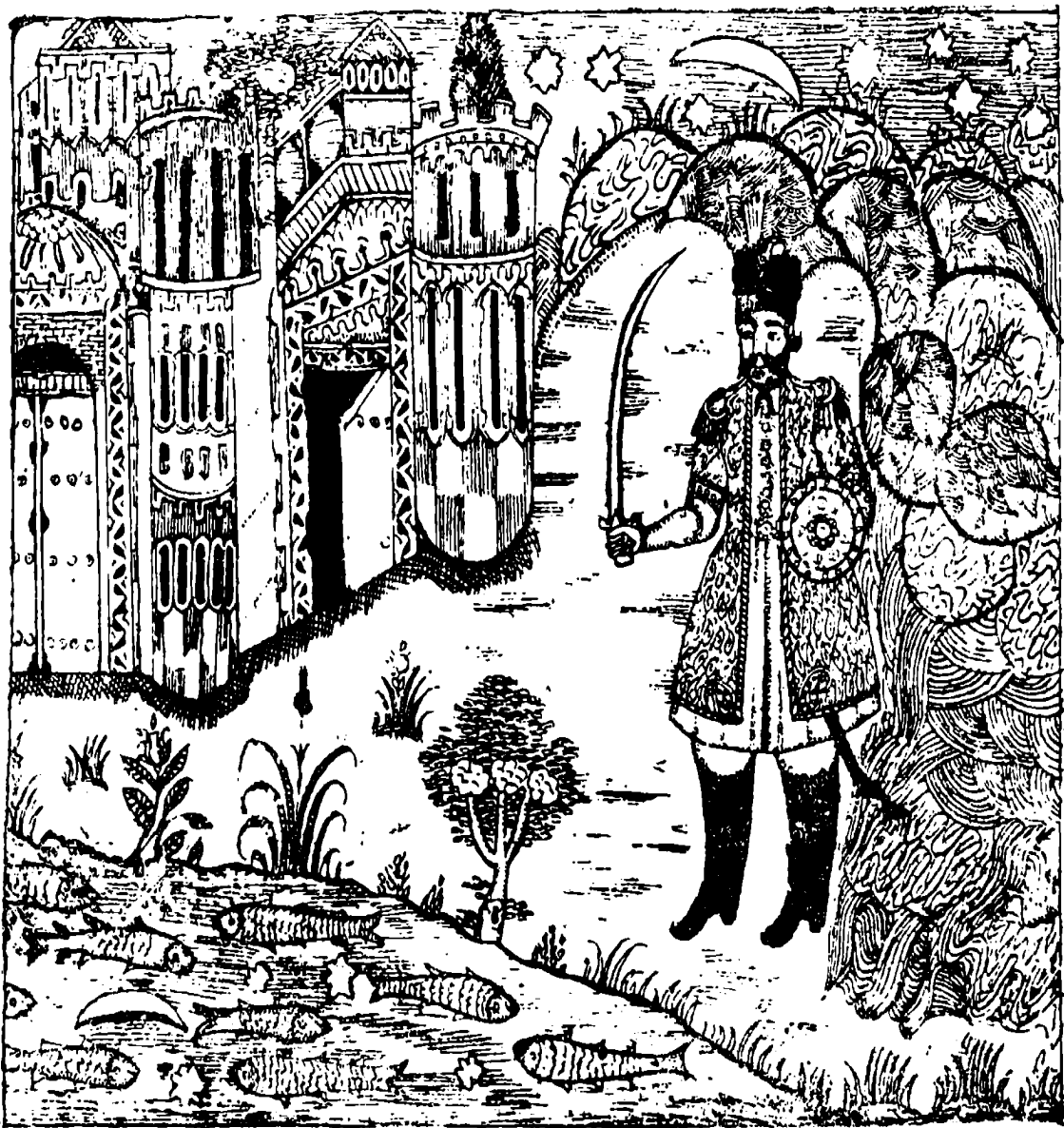
شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت صیاد با عفریت گفت که چون تو قصد کشتن من کرده

بودی اکنون من ترا درین روین خمره بزندان اندر کنم و بدریا بیفکنم عفریت چون این بشنید فریاد بر آورده و بنالید و صیاد را بنام زرك خدا سوگند داد و گفت تو بد کرداری مرا پاداش بدمه و چنان مکن که امامه با عاتکه کرد صیاد گفت چگونه بوده است حکایت ایشان عفریت گفت من چون توانم که بزندان اندر حدیث کنم اگر مرا بیرون بیاوری حکایت باز گویم صیاد گفت ناچار ترا بدریا افکنم که دیگر راه بیرون شدن ندانی من پیش تو بسی بنالیدم و زاری کردم تو بر من رحمت نیاوردی و همی خواستی که بیگمهم بکشی و پاداش اینکه من ترا از زندان بدر آوردم تو در هلاک من همی کوشیدی اکنون ترا بدین دریا در افکنم و بدینجا خانه کنم و همه کس را از کردار بد تو بیگمهمانم و نگذارم که دیگر کس ترا بدر آورد که تا ابد در همین جا بمانی و گونه گونه رنجها ببری عفریت گفت اکنون وقت جوانمردی و مروست مرا را کن من نیز با تو پیمان بر بندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بینیاز گردانم پس صیاد از عفریت پیمان بگرفت و بنام بزرگ خدا سوگندش داده مهر از سر روئین خمره بر داشت در حال دودی از خمره بیرون آمده بر آسمان رفت پس از آن در یکجا جمع آمده عفریتی شد زشت منظر و با به روئین خمره بزد و او را بدریا انداخت چون صیاد دید که عفریت خمره بدریا افکند مرک را آماده گشته با خود گفت که این علامت نیک نبود پس از آن پیش عفریت بیامد و گفت ای امیر عفریتان تو پیمان بستنی و سوگند یاد کردی با من بدی نکنی که خدای تعالی ترا پاداش بد دهد آنگاه عفریت بخندید و گفت ای صیاد از پی من بیا و صیاد دل بمرک نهاده همی رفت تا بکوهی برسیدند بفرز کوه ر شده از آنجا به بیابان بی پایانی فرود آمدند و در آن بیابان برکه آبی بود عفریت بر آن برکه بایستاد و صیاد را گفت دام باین برکه بینداز و ماهیان بگیر صیاد دید که در برکه ماهیان سرخ و سفید وزرد و کبود هستند او را عجب آمد و دام باین برکه بینداخت پس از زمانی دام بیرون آورد چهار ماهی بچهار رنگ در دام یافت پس عفریت باو گفت که ماهیانرا بنزد سلطان ببر که او ترا بی نیاز سازد و اگر گناهی از من رفت بیخشی و نذر مرا بپذیر که من هزار و هشتصد سال بدریا اندر بوده‌ام و روی زمین را ندیده‌ام تو همه روز از این بر که يك دغه ماهی بگیر و السلام پس زمین شکافته شد و عفریت بزمین فرورفت و صیاد بشهر آمد و از سرگذشت خود با عفریت در عجب بود پس بخانه بیامد ظرفی پر از آب کرده ماهیان در آن بینداخت و آن را چنانکه عفریت آموخته بود برداشته بیارگاه ملک آمد و ماهیان را به پیشگاه ملک برد ملک چون بدان سان ماهیان ندیده بود از آن ماهیان در عجب مانده گفت این ماهیان بکنیز طباخ بسپارید و آن کنیز را سه روز بیش ملک روم به هدیه فرستاده و هنوز چیزی نپخته بود چون ماهیان بکنیز سپردند وزیر بفرمان ملک چهارصد دینار زر بصیاد پادشاه داد صیاد زر ها بدامن کرده شادان و خرم بخانه خویش باز گشت اما کنیز طباخ ماهیان را بتابه انداخته بر آتش بگذاشت تا یکسوی آنها سرخ گردید و آتش در زیر تابه همی سوزاند که دید دیوار مطبخ شکافته شد و دختری ماه روی بمطبخ در آمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفته شاه را ماند که اندر صدره دبا بود هر که اندر صدره دیبا بود زیبا بود عاشقانرا دل بدام عنبرین کرده است صید صید دل باید چودام از عنبرسارا بود هست دریای ملاحظ روی از بهر آنکه عنبر و مرجان لؤلؤ هر سه در دریا بود هر که بحکم طبخ یغماسم باشد ترک را آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود و در دست آن دختر شاخه خیزرانی بود آن شاخه را بر تابه زد و گفت ای ماهی آیا در عهد قدیم و پیمان درست خود هستی چون طباخ این بدید بیهوش افتاد و دختر همان سخن مکرر میکرد تا اینکه ماهی سر برداشته گفت آری آری پس از آن همه ماهیان سر برداشته گفتند اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنیم که ز مهر و دوستی دیگران کرانه کنیم دخترک چون این بشنید تابه را سرنگون کرده از همانجا که در آمده بود بدر شد و شکاف دیوار بهم پیوست چون کنیز بهوش آمد دید که ماهیان سوخته و تابه شده اند کنیز ملول نشسته بیخت خوشتن گریبان بود و میگفت شکست

خوردن در جنگ نخست مبارك نباشد كنيز با خود گفتگو هميكرد كه وزير در رسيد و ماهيان بخواست كنيز گريان شد و چگونگی بازگفت وزير را عجب آمد و صياد را بخواست و گفت از آن ماهيان چهار ديگر بياور صياد بسوی بر كه شتافت و دام بينداخت پس از زماني دام بيرون كشيد ديد كه چهار ماهی مانند همان ماهيان بدام اندرند ماهيان را پيش وزير آورد وزير آنها را بكنيزك بداد كنيز ماهيان بمطبخ آورده بتابه بينداخت در حال ديوار مطبخ شكافته همان دختر آفتاب روی بمطبخ اندر آمد و شاخه خيزران بر تابه زد و گفت ای ماهی در عهد قدیم و پيمان درست هستی ماهيان سر بر داشته و همان بيت پيشين بخوانند چون قصه بدینجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملك جوان بخت چون ماهيان آن بيت بخوانند دختر تابه را مرنگون کرده از همانجا

چون شب هفتم بر آمد

كه در آمده بود بيرون گشت وزير گفت اين كار بست شكفت از ملك نتوان پنهان داشت در حال بر خاسته پيش ملك آمد و ملك را از ماجرا آگاه گردانيد ملك گفت من نير بايد به بينم پس صياد را حاضر آورده پير كه اش روان ساختند صياد بسوی بر كه شتافت در حال چهار ماهی بياورد و ملك گفت چهار صد دينار زر بصياد بدادند پس ملك با وزير گفت كه در همین جا ماهيان بريان کن تا بيان بينم وزير گفت تابه حاضر کردند و ماهيان بتابه انداختند هنوز يك روی آنها سرخ نشده بود كه ديوار بشكافت غلامکی بيامد سياه و چوبی اندر كفت داشت با زبان فميح گفت ای ماهی بهمد قدیم و پيمان محكم هستی ماهی سر برداشته گفت آری آری و همان بيت پيشين بر خواند پس از آن غلامك تابه را با همان چوب سر نگون کرده و ماهيان هر چهار بسوختند و غلامك از همانجا كه در آمده بود بيرون شد ملك گفت بايد اينراز بدانم در حال صياد را بخواست و از مكان ماهيان جويان شد صياد گفت از بر كه است در پشت اين كوه ملك گفت چند روزه مرفست صياد گفت ای ملك نيم ساعت بدانجا توان رفتن ملك را عجب آمد و همان ساعت با سپاهيان و صياد بيرون رفتند صياد به فریت لعنت هميكرد و هميكفت زبده اصل چشم بهی داشتن بود خاک بر دیده انباشتن پس فراز كوهی بر شدند و در يابان بی پایان كه در میان چهار كوه بود فرود آمدند كه ملك و سپاهيان در تمامت عمر آنجا را ندیده بودند پس بكنار بر كه رفته چهار رنگ ماهی در آنجا دیدند ملك بحیرت اندر ایستاده از سپاهيان پرسيد كه تا اكنون اين بر كه را دیده بودید يانه گفتند لا والله ملك گفت ديگر بشهر باز نگردم تا چگونگی اين بر كه و ماهيان بدانم آنگاه سپاهيان را گفت فرود آمدند و وزير را بخواست وزير مرد دانشمند هشیاری بود پيش ملك آمده زمین ببوسيد ملك گفت من هم بخواهم كه تنها نشسته از چگونگی اين بر كه و ماهيان جويان شوم تو اميران سپاه را بسپار كه پيش من نيايند تا کسی بقصد من آگاه نشود وزير چنان كرد كه ملك بفرمود چون شب در آمد ملك با تبع بر كشيده بهر سو ميگشت ناگاه از دور يکی سياهی بدید خرسند گردید نزديك



رفته قصری یافت از رخام و مرمر که دو در آهنی داشت یکی از آن دوابسته و دیگری گشوده بود خرم و شادان بنزدیک در ایستاده بنرمی در بکوفت آوازی نشنید بار دوم و سیم در بکوفت جوابی نرسید در چهارمین کورت بدرشتی در بکوبید آوازی بر نیامد دلیرانه بدهلیز اندر شد فریادی بر کشید که ای ساکنان قصر مرد راهگنذر فقیرم توشه بمن دهید دو بار و سه بار سخن اعاده کرد جوابی نشنید دل قوی داشته بمیان قصر در آمد در آنجا نیز کسی نیافت و لکن دید که فرشها بدانجا گسترده و در آن میان حوضیست از بلور و بچهار گوشه آن حوض شیرها از زر سرخست که از دهانشان درو گوهر بجای آب همیریزد ملک را بسی عجب آمد ولی افسوس میخورد که کسی نیافت از بر که و ماهی آن باز پرسد پس در گوشه ای نشسته سر بگریبان فکرت برد و انگشت حیرت بدنمان گرفت ناگاه آوازی حزین شنید که باین شعر مترنم بود نه بر خلاص حبس زبختم عنایتی نه در صلاح کار زچرخم هدایتی از حبس من بهر شهرها اکنون مصیبتیست و ز حال من بهر جا اکنون روایتی تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج از دوست طعنه و ز دشمن شکایتی ملک چون این آواز بشنید از جای برخاست و بدانسوی رفت پرده ای دید آویخته چون پرده بر داشت در پشت پرده پسری دید ماهروی که بفرز تختی که یگندراع جدا از زمین بر هوا ایستاده بود نشسته آن پسر در حسن و ملاحظت چنان بود که شاعر گفته چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر گز آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او مه است در زره و آفتاب در چنبر شکوفه را شکن زلف او شده است حجاب ستاره را گره جمعه او شده است سپر بزیر هر گرهی توده توده از سنبل بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر ملک را از دیدن آن جوان خرمی و انبساط روی داد و اما جوان ملول و محزون بود ملک سلام کرد او جواب باز گفت و از جای خویشتن بر نخاست و از بر نخاستن عذر خواست ملک گفت ای جوان ازین بر که و ماهیان رنگین و ازین چهار کوه و این قصر و تنهایی خویشتن مرا آگاه گردان و باز گو که چرا بدینسان گریانی جوان چون این بشنید گریان شد و دامن خود را بیکسو کرد ملک دید که از ناف تا پهای سنک و از ناف تا بسر بصورت بشر است پس جوان گفت ماهیان این بر که حکایتی غریب دارند و آن اینست که پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود صاحب جزایر السود بود هفتاد سال در ملک داری بزیست پس از آن بمرد و مملکت بمن رسید دختر عم خود را بزنی آوردم و او مرا بسی دوست داشتی و بمن سفره نگستردی و خوردنی نخوردی پنجسال بدینمنوال گذشت روزی بگرما به اندر شد و بخوانسالار گفت که خوردنی از برای شام آماده کند پس من بفرز تخت بر شده خواستم بخرم با دو کینز گفتم که باد بمن بزیند یکی بزیر پا و دیگری بیالین من بنشستند و باده بمن همیزدند ولی مرا خواب نمیرد و چشم بر هم نهاده بیدار بودم پس کینزی که بیالین من نشسته بود با آن یکی گفت افسوس از جوانی خواجه که بزین بد کردار دچار گشته و آندیکری گفت الحق چنین زن نه شایسته خواجه ماست که هر شب بخوابگاه دیگران اندر است آن یکی گفت چرا خواجه ازو هیچ نمیرسد دیگرری گفت خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هر شب پاره ای بنگ بساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش گرداند و خود بجای دیگر رود بامدادان باز آمده خواجه را بپوش آورد چون من سخن کینزکان بشنیدم باور نکردم تا دختر عم از گرما به بدر آمده سفره گسترده خوردنی بخوردیم و زمانی بعدیث اندر شدیم پس از آن شراب حاضر آوردند دختر عم قدحی خورده قدحی دیگر بمن داد من چنان بنمودم که باده همیخورم اما به پنهانی ساغر بریختم و بخشیدم شنیدم که میگفت بخسب که بر نخیزی پس بر خاسته جامه حریر و زرین پوشید و خویشتن بیار است و لدر گشوده برفت من نیز از اثر او روان شدم و همیرفتم تا بدروازه شهر برسیدیم سخنی گفت و فسونی خواند که من ندانستم در حال دروازه شهر گشوده شد و از شهر بدر شدیم و همیرفتیم تا بحصاری برسیدیم دختر بخانه گلینی که در میان حصار بود برفت و من بفرز خانه بر شدم دیده بروزنه بنهادم دیدم که دخترک بغلام سیاهی سلام کرد و زمین بیوسید غلامک سر برداشته باو تندی کرده گفت تا اکنون چرا دیر کردی که زنگیان در اینجا بودند و هر کدام معشوقه در کنار داشتند و باده همی گساردند چون تو در اینجا نبودی من باده نوشیدم دختر گفت ای خواجه خود میدانم که مرا شوهریست او را بسی ناخوش دارم و اگر پاس خاطر تو نبود من این شهر را زیر و زبر میکردم غلامک گفت ای روسپی دروغ و یگوئی بجان زنگیان سوگند که دیگر بسوی تو نگاه نکنم و دست بر تنت ننهم آمدن تو نزد من از روی میل نیست اگر ترا شهوت نجنبد پیش من نخواهی آمد الغرض غلامک ازین سخنان میگفت و دختر بر پای ایستاده میگریست و میگفت ای سرور دل و روشنائی دیده مرا بجز تو کسی نیست اگر برانیم از در آیم از در دیگر القصه دختر چندان بگریست که غلامک بر او رحمت آورد و بنشستن جواز داد دختر خرم بنشست و باغلام گفت ای خواجه خوردنی و نوشیدنی همیخواهم غلامک گفت در آن کاسه گلین پاره گوشت موشی هست و در آن کوزه سفالین درد شرابی مانده آنها را بخورد دختر برخاسته آنها را پیش نهاده بخورد و بنوشید و جامه بر کند بر روی بوریا وزیر کینک در پهلوی غلامک بخشیدم من از روزنه خانه ایشان رامی دیدم و سخن ایشان میشنیدم آنگاه از فراز خانه بزیر آمده تیغ بر کشیدم و خواستم هردو را بیکبار بکشم تیغ بگردن غلامک بیامد من گمان کردم که کشته شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتم بر آمد

شهر زاد لب بدستان گشود و گفت ای ملک جوان بخت جوان جانو گشته باملك گفت مرا گمان این بود که غلامک کشته شد پس من از خانه بیرون آمده بقصر بشتافتم و در خوابگاه خویش بخشیدم چون بامداد شد دختر عم خود را دیدم که گیسوان بریده و جامه ماتم پوشیده پیش من آمد گفت دوش شنیدم که يك برادرم را مار گزیده و برادر دیگرم از فراز بام بزیر افتاده و پدرم بچنگ دشمنان رفته هر سه مرده اند اکنون سزااست که من بجزا بنشینم و گریان و ملول باشم من

گفتم هر آنچه خواهی بکن سالی بماتم داری و اندوه بنشست پس از سالی گفت باید بقصر اندر خانه بنا کنم و صورت قبری در آنجا بسازم و آنجا را بیت الاحزان نامیده بماتم داری بنشینم گفتم هر آنچه خواهی بکن پس خانه و صندوقی بساخت و غلامک را بدانجا بیاورد که او نمرده بود ولی از آن زخم برنجوری همی زیست و سخن گفتن نمیتوانست پس دختر همه روزه بامداد و شام به بیت الاحزان اندر شده بزخم غلامک مرهم مینهاد و شربت و شراب باو هممیخوراند تا اینکه روزی دختر بدانمکان رفت و من نیز از پی او برفتم دیدم که میخروشد و سینه و روی خود میخراشد و این ایات هممیخواند: مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال و صال و صال خوشایم وصال تو در زبان خیال من میان بیم و امید اندرم که هست مرا در بروز بیم فراق و شب امید وصال ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز من کنار من وطن خویش داشتی همه سال چون این ایات بر خواند من با تیغ بر کشیده پیش رفتم و باو گفتم ای روسی گفتار تو بگفتار آن زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان در آمیزند چون مرا دید که بقصد کشتن او تیغ بلند کرده ام دانست که غلامکرا نیز من بدانروز انداخته ام آنگاه سخنانی چند بگفت که من آنها را ندانستم و با من گفت افسون من نیمه ترانگ کند در حال من بدینسان شدم پس از آن بشهر و مردم شهر همدادی کرد چون بشهر اندر چهار گونه مردم بودند مسلم و نصاری و یهود و هجوس چهار گونه ماهیان شدند و شهر نیز بر که آبی شد و چهار جزیره چهار کوه شدند پس از آن همه روزه دختر به پیت آمده مرا برهنه میسازد و با تازیانه چندان بزند که خون از تن من برود آنگاه جامه پشمین بر من پیوشاند چون جوان این سخنان بگفت گریان شد و این دو بیت بر خواند: گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد آری دهد ولیک بخون جگر دهد ماعمر خویش را بصبری گذاشتیم عمری دگر بیاید تا صبر بر دهد چون جوان ایات بانجام رسانید ملک گفت ای جوان بانده من بیفزودی باز گو که آن دختر کجاست جوان گفت بامداد و شامگاه بکنار صورت قبری که غلامک در آنجاست بیاید و هنگام رفتن پیش من آمده تن مرا بدانسان که گفتم از تازیانه نیلگون کند ملک چون سخنان او را بشنید گفت ای جوان بتو نیکبها و خوبها کنم که پس از من بدترها نگاشته در زبانها بگویند پس ملک برخاست و بمقر خویش بازگشت روز دیگر هنگام شام تیغ بر گرفته بدانجائی که غلامک بود بیامد دید که قندیلها آویخته و شمعا بر افروخته و عود سوخته اند و زنگی بخوابگاه اندر خسیبده بود در حال تیغ بر کشیده غلامک را بکشت و بجاهش در افکند و جامهای او را پوشیده در خوابگاه او بخشید و تیغ بر کشیده در پهلوئی خویش بگذاشت چون ساعتی بگذشت دختر بقصر در آمد و پسر عم خود را برهنه کرده تازیانه بر او همیزد و او همینالید و میگفت بمن رحمت آور این حالتیکه من دارم مرا کافی است دخترک گفت چرا تو رحم نکردی و معشوق مرا بآن روز نشاندی پس از آن دخترک جامه پشمین بر او پوشانیده جامه حریر از روی او پیوشانید و بنزد غلام آمده ساغر شرابی پیش آورد و گریان گریان گفت ای خواجه از این شراب جرعه بنوش و بامن سخن بگو آنگاه این دو بیت بر خواند سست پیمانایک ره دل زما برداشتی آخرای بد عهد سنگین دل چرا برداشتی خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو چون ترا گشتم و تو خاطر زما برداشتی پس از آن بگریست و گفت یا سیدی با من سخن بگو پس ملک شبیه زبان زنگبان و مانند سخن گفتن حبشیان گفت آه سبحان الله چون دختر آواز او را بشنید از فرح و شادی بیهوش شد چون بهوش آمد گفت ای خواجه مرا امیدوار کردی آنگاه ملک با آواز حزین گفت ای روسی با تو سخن گفتن نشاید دختر گفت سبب چیست گفت از برای اینکه همه روزه شوهر خود را تازیانه میزنی و اورا شکنجه میکنی فریاد و ناله او خواب بر من حرام کرده و گرنه من صد باره از بیماری خلاص میشدم دختر گفت اگر تو اجازت دهی اوراها کنم ملک گفت اوراها کن و مرا راحت بخش در حال دختر نزد پسر عم رفته طاسکی پر از آب کرد و افسونی بر او دمیده بانجوان بیاشید آنجوان بصورت نخست بر آمد دختر او را از قصر بیرون کرد و گفت دیگر باز نگردد و گرنه کشته میشوی آنگاه دختر بیت الاحزان در آمد و گفت ای خواجه بامن سخن بگو که پسر عم خود را از جادو خلاص کردم ملک گفت آنچه بایست کرد هنوز نکرده دختر گفت ای خواجه آن کدامست که نکرده ام ملک گفت این شهر و مردم این شهر را بصورت نخستین بازگردان که هر نیمه شب سر بر کرده مرا فرین همیکنند و بدین سبب من از بیماری خلاص نمیشوم دختر سخنان ملک می شنید و گمان میکرد که غلام با او سخن میگوید آنگاه برخاسته بنزدیک بر که آمد پاره از آب بر که برداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت دختر پاره از آب بر که برداشته افسونی بر او دمید و آب به بر که بر فشاند در حال ماهیان بصورت آدمیان بر آمدند و بازارها بصورت نخستین باز گشتند و کوهها جزیره ها شدند پس از آن دختر بیت الاحزان بر آمد و کردار خویش بملک باز نمود ملک آهسته گفت نزدیکتر آی دختر نزدیک آمده گفت ای خواجه بایت بگذار تا ببوسم چون دست نمیدهد در آغوش در حال ملک تیغ بر سینه دختر زد دختر دو نیمه بیفتاد ملک برخاسته از خانه بیرون شد جوان را دید که بانتظار ملک ایستاده چون چشمش بر ملک افتاد شکر بجای آورد و دست و پای او را بوسه داد ملک نیز خلاصی او را تهنیت گفت و ازو سؤال کرد که اکنون در شهر خویش بسر میری یا بامن همی آئی جوان پاسخ داد تا جان دارم از تو جدا نخواهم شد پس جوان گفت ای ملک از اینجا تا بشهر توجه قدر مسافتست ملک گفت دوروز راه است جوان گفت از اینجا تا بشهر تو یکسال راهست ملک را تعجب زیاده شد باملکزاده بسیج راه سفر کرده با وزیر خود گفت که من قصد زیارت مکه معظمه دارم پس ملکزاده در موکب ملک یکسال همیرفتند تا بشهر ملک برسیدند و سپاه و رعیت باستقبال ملک شتافتند و سم سمند ملک بوسیدند و سلامت او شادان شدند ملک بقصر اندر آمده بر تخت بنشست و صیاد را بخواست خلعتش داده شماره فرزنداناش باز پرسید صیاد گفت پسر بادی دختر دارم ملک یکی از دختران او را برای خود و دیگری را از برای ملک راده جادو گشته تزویج کرد و امارت لشکر پسر او سپرد و حکومت شهر ملکزاده و جزایر السود را بصیاد تفویض

کرد و بکامرانی بسر بردند تا مرگ بدیشان در رسید و این حکایت عجیبتر و خوشتر از حکایت جمال نیست و آن این بود که :

حکایت جمال بادختران

در بغداد مرد عذیبی بود حمالی میکرد روزی از روزها در بازار ایستاده بود که دختری خداوندحسن و جمال پدید شد بدان سان که شاعر گفته مشک با زلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش بخت سرو با قد بلندش نه بلنداست و نه راست اوسمن سینه و نوشین لب و شیرین سخنست مشتری عارض و خورشید رخ و زهر لقاقت و با جمال گفت سبب برداشته با من بیا جمال سبب بگرفت و با دخترک همی رفتند تا بدکانی برسیدند دختر یکدینار در آورده مقداری زیتون خرید و بجمال گفت اینرا در سبب بنه و با من بیا جمال زیتون در سبب گذاشت و سبب برداشته همی رفتند تا بدکانی دیگر برسیدند و آنجا سیب شامی و بهمانی و انگور حلبی و شفتالوی دمشقی و لیموی مصری و ترنج سلطانی از هر یکی یکمن بخريد و بجمال گفت اینها را برداشته با من بیا جمال آنها را نیز برداشته همی رفتند تا بدکان دیگر برسیدند دخترک قدری ریحان و اقتران و یاسمن و شقایق خرید بجمال گفت اینها را بر دار و با من بیا جمال آنها را نیز در سبب نهاد و با دخترک همی رفت بدکان قصابی برسیدند دخترک ده رطل گوشت خریده بجمال سپرد و همی رفتند تا بدکانی رسیدند دختر همه گونه حلوا بخريد و با جمال گفت اینها را در سبب بنه جمال گفت اگر با من گفته بودی خری با خود آوردمی که اینهمه بار گران بکشد دختر تبسمی کرده روان شد همی رفتند تا بازار عطاران رسیدند از عطریات از هر یکی یک شیشه خریده بجمال سپرد بعد از آن بدکان شمع بر سبب ندهد رطل شمع کافوری خریده به جمال بداد جمال همه آنها را در سبب گذاشته دلاله از پیش و جمال بدنبال همی رفتند تا بخانه محکم اماس بلند کرباسی رسیدند دلاله در بکوفت دختری نکوروی در بگشود جمال دید که در بان دختری ماه منظر سیمین بر بست چنانکه شاعر گفته برداخته از شیر دو گلنار سمن بوی انگیخته از قیر دو نعبان سیه سار جمش چوبکی هندوی عاشق که برویش حلته زده از کفر و شکیباشده زار جمال از دیدن او سست گشت و نزدیک شد که سبب از دوشش بر زمین افتد با خود گفت امروزه بارک است فالم پس بخانه اندر شد دید که خداوند خانه دختر بست از هر دو نیکوتر بفرز تختی بر نشسته و در خوب روئی چنانست که شاعر گفته نگار قند لب کورا بود در زلف سیصدچین چو او یک بت نبیند کس بچین و قندهار اندر خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو شکنج زلف او تاهست گرد لاله زار اندر بود جانم بر آن هند و دوزلف بر شکن خرسند بردهوشم بدانجا دود و چشم پر خمار اندر دختر از تعنت بزیر آمد و گفت چرا این بیچاره را زیر بار گران دانته اید پس دخترکان با هم یار گشته بار از دوش جمال بزیر آوردند و سبب را خالی کرده هر چیز را بجای خود گذاشتند و دو دینار بجمال دادند گفتند بیرون شو جمال بحسن و جمال دخترکان نظر کرد و از اینکه ردی بخانه اندر نبود و همه گونه خوردنی ومی و نقل آماده داشتند دل به بیرون نمی نهاد دختران گفتند چرا نیروی اگر مزد کم گرفته ای یکدینار دیگر بستان جمال گفت نه والله ده برابر مزد خود گرفته ام و لکن در کار شما بحیرت اندرم که شما بدینسان چرا نشسته اید و در میان شما از چه سبب مردی نیست تا با شما انس گیرد و زنان را بی مرد عیش بسی ناتمام است و گفته اند که سقف را چهار پایه باید تا دیر باید اکنون شما سه تن هستید و از چهارمین تن ناچار است که مرد آزاد عاقل و سخن دان و راز پوش باشد دختران گفتند که ما را بیم است از اینکه راز خویشتن بهر کس فاش کنیم و ما از گفته شاعر سر نیچیم که گفته است نخست موعظه پیر مجلس این حرفست که از مصاحب ناچس احتراز کنید جمال گفت بجان شما سوگند که من بسی امینم نیکیها بگویم و بدیها ببوشانم منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام بیدیدن پیر میکده گفتیم که چیست راه نجات بخواست جامی و گفت راز پوشیدن چون دختران سخن گفتن فصیح او را بدیدند باو گفتند تو میدانی مالی بسیار باین مجلس صرف کرده ایم اگر ترا زر نباشد نخواهیم گذاشت که در اینجا بنشین و بر جمال صبیح و ملیح ما نظاره کنی مگر نشنیده ای محبت بی زر درد سر است و بعاشق بی مال اقبال نکند جمال گفت بخدا سوگند جز در مهائی که از شما گرفتم چیزی ندارم آنگاه دلاله گفت ای خواهران هر وقت نوبت بدورسد من بجای او غرامت کشم پس ایشان سخن دلاله پذیرفتند و جمال را بندیمی برگزیده پیاده گساری بنشستند آنگاه دلاله قرابه پیش آورده پیاله بگرفت ساغری خود بنوشید و دو پیما به بدربان و خداوند خانه و پیما به ای بجمال بداد جمال ساغر بگرفت و این شر بخواند شراب لعل کش و روی مه جینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین و این بیت نیز بخواند اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد نهیب حاد نه بنیاد ما زجا ببرد پس از خواندن شعر دست دخترکان بیوسید و قدح بنوشید قدحی دیگر بر کرده در برابر خداوند خانه ایستاد و گفت ای خاتون من تراملوك و خادم من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول مرا ازین چه که طاعت قبول یانه قبول خداوند خانه گفت بنوش که ترا گوارا باد جمال دست او را بوسه داد و گفت نعیم روضه جنت بنوق آن نرسد که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش الغرض بمی کشیدن و غزل خواندن و رقص کردن همی گذراندند تا اینکه مست شدند دلاله برخاسته جامه برکنده و خود را بحوضی که بمیان قصر از بود در افکند و در آب شنا همی کرد تا اینکه خود را شسته بیرون آمد در کنار جمال نشست و بعد دربان خود را شسته آمده پهلوی جمال نشست و در آخر صاحب خانه خود را شسته و پهلوی او نشست و بشوخی و لهو مشغول شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستا فرو بست بخت جمال دخترکان را پهلوی خود نشسته دید با ایشان بشوخی و لهو مشغول شد ایشان بخندیدند و بمزاح او را همی زدند و چنگل همی گرفتند تا هنگام شام شد دخترکان گفتند اکنون وقت آنست که از خانه بیرون روی و زحمت بر ما کم کنی جمال گفت بیرون شدن جان از تن آسان تراست که خود از اینجا بدر شوم يك امشب نیر بگذارید در اینجا بمانم چون بامداد شود از پی کار خویش خواهم رفت دلاله گفت سهل باشد که يك امشب اینرا نگاه داریم دو دختر دیگر گفتند بشرط

چون شب دهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان مشغول شد ایشان بخندیدند

آنکه هر چه بیند از سبب آن باز نبرد و نپرسیده سخن نگوید حمال شرط پذیرفت پس گفتند که بر خیز و آنچه بر طاق در نوشته اند بر خوان حمال برخاسته دید که نوشته اند از هر چه بینی سؤال مکن و تا نپرسند پاسخ مگو حمال با ایشان پیمان بسته بنشستند آنگاه دلالة برخاسته شمع بر افروخت و عود بسوخت و خوان گسترده خوردنی بیآورد آنگاه در قصر کوفته شد دلالة برخاسته بدر آمد سه تن گدای یک چشم زنج تراشیده بر دریافت باز گشته با خواهران گفت که کوبندگان دو سه تنند که چشم چپ هر کدام نا بینا و زنج تراشیده و هریکی بصورتی هستند اگر بخانه اندر آیند چایانی دارند که مضحکه توانند بود پس آن دو دختر جواز دادند بشرط آنکه از هر چه بینند سؤال نکنند و تا نپرسیده سخن نگویند دلالة بیرون آمده با ایشان پیمان بست و ایشان را بخانه در آورد ایشان سلام کردند و باجارت دختران بنشستند چون حمال را دیدند با هم گفتند که این هم بصورت ماست حمال این بشنید بر آشف و بتندی گفت لب از یاوه بر بندید و هیچ مگوئید مگر آنچه بر طاق در نوشته بودند نخواندید دختران ازین سخن بخندیدند و گفتند که حمال با این سه تن گدا اسباب خنده و طرب امشب خواهند بود پس خوردنی بخوردند و بصحبت بنشستند و بعد از زمانی شراب حاضر آورده همیخوردند تامست شدند حمال بگدایان گفت مارا دمی مشغول کنید گدایان را شور در گرفت و آلت طرب بطلبیدند دلالة دف موصلی و عود عراقی و چنگ عجمی پیش آورد هر سه گدا بر پا خاستند هریکی یک گونه آلت طرب بکف گرفته بنواختند و دختران نغمه همی پرداختند و آواز های مستانه و آواز چنگ و چفانه از خانه بلند میشد که ناگه دگر بار در کوفتند دلالة پشت در آمده در بگشود دید که سه تن بازرگانند و ایشان خلیفه هرون الرشید و جعفر برمکی و مسرور خادم بودند که بصورت بازرگانان همی گذشتند چون بدر خانه رسیدند و آواز چنگ و چفانه بشنیدند خلیفه گفت همیخواهم که سبب اینحالت بدانم آنگاه مسرور را کوفتن در فرمود چون در گشوده شد جعفر گفت ماسه تن از بازرگانان طبرستانیم در پیش رفیقی مهمان بودیم اکنون که از مهمانی بازگشته ایم راه بمنزل ندانیم و رفتن بسوئی نتوانیم یک امشب بجا دهید و منی بر جان ما نهدید چون دلالة ایشان را بصورت بازرگانان دید بازگشته خواهران را از ماجرا آگاه کرد و اجازت گرفته بازرگانان را بخانه اندر آورد چون بیامدند دختران برخاسته ایشان را درجائی نیکو بنشانند و گفتند بشرط اینکه از هر چه بینید سؤال مکنید و نپرسیده سخن مگوئید چون ایشان بنشستند دلالة برخاسته دور شراب از سر گرفت پیمانه پیش خلیفه آورد خلیفه گفت ما حاجی هستیم آنگاه دربان ظرفی از لیمو بشکر گذاخته آمیخته پاره یخ بر آن ریخته پیش خلیفه آوردند خلیفه باخود گفت فردا پادشاه نیکو باین دختر خواهم داد چون یاران بیاده گساری بنشستند و دور از هفت بگذشت باده گساران از شراب ناب مست شدند دخترکان از خانه بدر آمده در کنار حوض ایستادند و حمال را پیش خود بخواندند حمال بزد ایشان رفت دید که دو سگ سیاه در زنجیرند پس خداوند خانه برخاسته تازیانه بگرفت و بحمال گفت که یکی ازین دو سگ را پیش من آور حمال زنجیر یکی از آن دو بر گرفته پیش برد و در تازیانه بر آن سگ میزد و سگ همی خروشید و همی گریست تا آنکه بازوان دختر برنجید و تازیانه بینداخت آنگاه سگ را در آغوش کشیده اشک از چشمانش پاك کرد و برخسار و جینش بوسه داد پس از آن بحمال گفت این را بجای خود باز گردان و سگ دیگر را بیآور حمال چنان کرد دختر بار دیگر تازیانه بگرفت و با این سگ نیز چنان کرد که با آن یکی کرده بود خلیفه از دیدن اینها در عجب شد و بجعفر اشارت کرد که چگونگی بازریرس جعفر باشاره گفت سخن مگو پس از آن خداوند خانه بیامد و بفراز تختی بنشست و دربان بر تخت جدا گانه نشست و دلالة بر پستورفته همیانی حریر که بندهای ابریشمین سبز داشت بدر آورد و در پیش خداوند خانه ایستاده همیان بگشود و عودی از همیان بدر آورده تار های آن استوار کرد و آن را بنواخت و این ابیات بر خواند اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد بمژده جان جهان را بیاد خواهم داد اگر چه گرد برانگیختی زهستی من غباری از من خاکی بدامنت مر ساد توتا بروی من ای نوردیده درستی دگر جهان در شادی بروی من نکشاد خیال روی توام دیده میکنم بر خون هوای زلف توام عمر میدهد بر باد نه در برابر چشمی نه غایب از نظری نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد و این ابیات نیز بر خواند هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم شمایل تو بدیدم نه عقل ماندم نه هوشم من رزیده دل آن به که در سماع نیایم که گر بیای در آم بدر برند بدوشم چون دختر این ابیات بشنید جامه بر تن دریده بیهوش افتاد و جامه از تن او بیکسو رفته تنش نمودار شد اثر ضربت تازیانه در تن او پدید گشت خلیفه چون جای تازیانه در تن او بدید شکفت ماند و خیره خیره بر او همی نگریست دربان برخاسته گلاب بر او بفشاند و او را بهوش آورده جامه بر او پوشانید خلیفه بجعفر گفت من تاب ندارم که لب از پرسش بینم و تا کار این دختر و سبب جای تازیانه در تن او ندانم و از حقیقت این دوسگ آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت جعفر گفت خدا خلیفه را مؤید بدارد باما پیمان بسته اند که از آنچه بینیم باز نپرسیم پس از آن دلالة برخاسته عود بنواخت و این ابیات بر خواند دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود تادل شب سخن از سلسه موی تو بود دل که از ناولک مژگان تو در خون میکشت باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام را هم شکن طره هندوی تو بود چون دربان ابیات بشنید مانند دختر نخستین جامه بدرید و از خود برفت دلالة برخاسته گلابش بفشاند و حله اش پوشانید پس از آن دختر نخستین با دلالة گفت بخوان که يك آوازه ای بیش نمانده دلالة تارهای عود راست کرده این ابیات بر خواند خجسته حال آن عاشق که معشوقش برباشد نه چون من مانده تنها از رخ آن خوش پسر باشد الا یاباد مشکین بود ان معشوق مشکین مو بکوازه من ترا گر بر سر کوبش

گذر باشد نه اندام در فراغت چند باشم جفت نومیدی شب نومیدی عاشق همانی سحر باشد چون دختر ایات بشنید فریاد بزد و جامه دریده بیخود افتاد و در تن او اثر ضربت تازیانه پدید شد گدایان گفتند که کاش ما بخرا به اندر خفته بهینجا نمیگذشتیم خلیفه گفت مگر شما از اهل این خانه نیستید گفتند گمان هم نداشتیم که بدینمکان بیائیم گویا خانه از این مرد است و اشاره بحمال کردند بحمال گفت بخدا سوگند من نیز اینخانه را جز امشب ندیده بودم آنگاه گفتند که ما هفت تن مردیم و اینان سه زن بیش نیستند ما از حالت ایشان باز برسیم اگر برضا پاسخ ندهند بقهر جواب از ایشان بگیریم و همگی بر این شدند مگر جعفر که او گفت این رای ناصوابست ایشان را بحال خود بگذارید که مادر نزد ایشان مهمانیم و با ما پیمان بسته اند که سخن نگوییم اکنون از شب ساعتی بیش نمانده هر کس از ما بمقام خویش باز خواهد گشت چون فردا شود قصه باز برسیم خلیفه سخن جعفر پذیرفته گفت بیش ازین مجال صبر ندارم اکنون باید برسید و هیچکدام یارای پرسیدن نداشتند قرعه بنام حمال زدن بحمال برخاسته با خداوند خانه گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که ما را از حالت این دوسگ خبرده که عقوبت ایشان را سبب چیست و پس از عقوبت چرا ایشان را بوسیده گریبان میشوی و باز گو که اثر ضربت تازیانه بر تن خواهرت چه سبب دارد ما را از تو سؤال همینست والسلام دختر گفت ایجماعت سخنی که اینمرد گفت صحیح است بانه همگی گفتند آری صحیح است مگر جعفر وزیر که او سخن نکفت چون دختر این بشنید گفت ای مهمانان بدعهد ما را رنجانیدید و ندانستید که هر کس سخن نسنجیده گوید برنج اندر افتد پس دختر بانگی زد در حال هفت تن غلام با تیغ بر کشیده پدر آمدند دختر گفت که این مهمانان پرگو را دست بیندید غلامان دست ایشان را بسته گفتند ایخاتون جواز ده که اینهارا بکشیم دختر گفت بگذارید تا حدیث ایشان باز برسیم آنگاه بکشتن جواز دهم بحمال گفت ای خاتون مرا بگناه دیگران مکشید این جمع گناه کاراند که سر زده بدین مکان آمدند ما شبی داشتیم خوش و عیشی داشتیم تمام عیش بر ما حرام کردند پس بحمال این بیت بر خواند : امروز یار با مادر بند انتقام است جرم نکرده ای کاش دانستی کدام است چون بحمال این بیت بر خواند دختر بخندید چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یازدهم بر آید

شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت دختر با آن همه خشم از گناه بحمال بخندید و با آنجماعت گفت از زندگی شما ساعتی بیش نمانده هر کدام حکایت خود باز گوئید پس از آن رو بگدایان کرده از ایشان سؤال کرد که شما سه تن با هم برادرید گفتند نه بخدا ما فقیرانیم که جز امشب یکدیگر را ندیده بودیم آنگاه با یکی از آن سه تن گدایان گفت آیا تو از مادر یک چشم بزادی گفت نه من چشم داشتم و نایبائی من طرفه حکایتی دارد پس دختر از آن دو گدای دیگر حدیث باز پرسید ایشان نیز مانند گدای نخستین جواب دادند و گفتند ما هر کدام از شهری هستیم و خوش حدیثی داریم دختر گفت ایجماعت یک حکایت باز گوئید و سبب آمدن بدینمقام بیان سازید نخست بحمال پیش آمده گفت ای خاتون من مردی بودم بحمال این دلاله مرا بدینمکان آورد امروز در پیش شما بودم و با شما در میان گذشت آنچه گذشت مرا حدیث همینست والسلام دختر گفت بند از او

حکایت گدای اول

برداشتند و جواز رفتنش بداد بحمال گفت تا حدیث یاران نشوم نخواهم رفت نخستین پیش آمده گفت ایخاتون بدان که سبب تراشیدن زنج و نایبائی چشم من اینست که پدرم پادشاه شهری و عم پادشاه شهر دیگر بود روزیکه مادر مرا بزاد زن عمم نیز پسری بزاد سالها بر این بگذشت هر دو بزرگ شدیم من بزبانت عم رفتم پسر عمم همه روزه میزبانی کردی و گونه گونه مهربانی بجا آوردی روزی باهم نشسته باده خوردیم و مست گشتیم پسر عمم گفت حاجتی بتو دارم باید مخالفت نکنی من سوگندها یاد کردم که مخالفت نکنم در حال برخاست و زمانی از من پنهان شد چون باز آمد دختری ماه منظر با خود بیاورد و با من گفت که این دختر را در فلان گورستان و فلان مکان سردابه اندر رده بانتظار من بنشینید من نتوانستم که مخالفت کنم دختر را برداشتم و بهمانجا بردم هنوز ننشسته بودیم که پسر عمم بیامد و کیسه ای که گچ و تیشه در آن بود و طاسک آبی بیاورد و گوری را که در میان سردابه بود بشکافت و خاک و سنگ بیکسور ریخت تخته سنگی پیدا گشت و بزیر اندر دریچه نردبانی پدید شد پسر عمم بان دختر اشارتی کرد در حال آن دختر از نردبان بزیر شد پسر عمم روی بن آورده گفت احسان بر من تمام کن گفتم هر چه گوئی چنان کنم گفت چون من از نردبان بزیر شوم سنگ بر دریچه بینداز و خاک بر آن بریز پس از آن گچ را با آب عجین کرده گور را گچ اندود گردان به انسان که کسی نداند که این گور تکافته است و بدانکه یکسال است من در این مکان زحمت میبرم تا این مکان را آماده ساخته ام و حاجت من از تو همین بود این بگفت و از نردبان بزیر رفت من سنگ بدریچه باز گرداندم بدان سان کردم که سپرده بود آنگاه بقصر عم باز گشتم و عمم در تعجبیر گاه بود آنشب را بحضت و رنج بروز آوردم با مدادان با هزار پشیمانی از قصر بدر آمده بگورستان رفتم سر بگریبان حیرت بهر سو بگشتم از سردابه اثری نیافتم تا هفت روز همه روزه بجستجوی سردابه و گور بگورستان رفته سردابه راه نمیبردم از دوری پسر عمم فرسوده گشتم و حزن بر من چیره شد ناچار از شهر بدر آمده بسوی پدر باز گشتم چون بدروازه شهر بدر رسیدم جمعی بر من گرد آمده مرا بگرفتند و بازوانم را بستند من از اینجاده حیران بودم یکی از ایشان بیدرم خدمت کرده و از من نعمت برده بود سر فرا گوشم آورده گفت وزیر و سپاهیان پدرت یاغی گشته او را کشته اند من از شنیدن آن قالب بیجان گشتم پس مرا پیش وزیر بردند مرا با او کینه دیرینه در میان بود از اینکه مرا بکودکی به تیرو کمان رغبتی تمام بود روزی تیری بینداختم از قضا تیر بر چشم وزیر آمد و نایبنا شد ولی از بیم پدرم دم زدن نتوانست القصه وزیر چون مرا دست بسته دید بکشتم اشارت کرد من گفتم جهت بی سبب کشتن من چیست گفت گناه تو از همه

بیشتر است و اشارت بر چشم خویش کرد من گفتم که این کار نه بعد کردم گفت من بعد خواهم کرد پس مرا بیش طلبد و بانگشت خویش چشم چپ من در آورد و مرا بفلامی سپرد که بیرون از شهر برده بکشد با غلام بیرون رفتیم دست و پای من به بند اندر بود خواست که چشمان مرا نیز بسته مرا بکشد من گریان گشته گفتم هرگز نبود از تو گمان جفامرا دیگر بکس نماند امید وفا مرا چون غلام این بیت بشنید پاس احسان دیرین من بداشت و دست و پای مرا گشود و گفت ازین سر زمین برو و مرا و خود را بهلاکت مینداز که شاعر گفته بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی بسبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اهر کشیدی و نی جفای تبر چون از غلام این بشنیدم فرحناک شدم و ناینائی را سهل انگاشتم و به شهر عم بی سپر شدم به پیش عم رسیده ماجرای پدر را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود باز گفتم عم گریان شد و گفت بمحنتم بیفزودی چندیست که پسر عم تا پدید گشته پس چندان بگریست که بیهوش شد چون بهوش آوردم ماجرای پسر عم را نهفتن نتوانستم راز باو آشکار کردم عم را از شنیدن حکایت انبساطی روی داد و گفت سردابه بمن باز نما در حال بر خاسته بسوی گورستان رفتیم و سردابه را جستجو کرده بیافتیم آنگاه قبری را که سردابه اندرو بود شکافته خاک بیکسو می کردیم تا اینکه سنگ آن پدید شد سنگ از دریاچه برداشته از نردبان پنجاه پله بزر رفتیم بفرخانائی برسیدیم که در آنجا خانه های چند بنا کرده و بهر خانه یک گونه خوردنی گرد آورده بودند و در گوشه آنمکان تختی دیدیم که پرده بر آن تخت فرو آویخته بودند بکنار تخت برفتیم عم پرده برداشته پسر را با همان دختر بفراز تخت دیدیم که در آغوش هم خسیده و چنان سوخته بودند که گویا بجای اندر آتش زده اند پس عم خبو بر پسرینداخت و لگد بر او زد و گفت ای نا پاک مستوجب این و بیش ازینى این مکافات دنیاست و لعذاب الاخره

چون شب دوازدهم بر آمد

اشد و باقی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست جوانبخت گدای نایننا گفت چون پسر عم را با دختر بدانسان یافتیم محزون شدیم و مرا از گفتار و کردار عم بس عجب آمد با او گفتم ای عم مگر سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین همیکنی و طعنه همی زنی عم گفت ای فرزند این پسر در خورد مالی خواهر خود را دوست میداشت و من او را همیشه نهی میکردم و با خود میگفتم که هنوز طفل است چون برادر و خواهر هر دو بزرگ شدند با هم در آمیختند چون اینرا بشنیدم پسر را بیازردم و گفتم از این کارها بر حذر باش و کاری مکن که تنک و بدنامی آورد و تا ابد بسرزنش مردمان گرفتار شویم پس دختر را ازو دور و مستور داشتم ولی دختر نیز دوست دار او بود چون دیدند که من ایشان را از یکدیگر نهان همیدارم برهنمونی ابلیس این مکانرا ساخته همه گونه خوردنی در بنمکان جمع آورده اند و در آن روزها که من بنخجیر رفته بودم فرصت یافته بدین مکان آمده اند اما خدایتعالی از کردار ایشان در خشم شده و ایشان را بدینسان که دیدی سوخته است پس هر دو گریان از نردبان بفراز آمده سنگها بر دریاچه بنهادیم و خاک بر آن ریختیم و محزون و غمین همی رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد و گرد سم اسبان جهان را فرو گرفت عم از حادثه باز پرسید گفتند وزیر برادرت او را کشته اکنون بدین شهر آمده چون عم تاب مقاومت نداشت بمطاعت پذیر شد من با خود گفتم اگر بار دیگر دستگیر شوم از دست وزیر جان نخواهم برد ناچار زنج برتاشیدم و جامه کهن در بر کرده بقصد دارالسلام از شهر بدر شدم که شاید کسی مرا بخلیفه برساند امشب بدین شهر رسیدم بجائی راه نبردم و به حیرت ایستاده بودم که این گدای یک چشم پدید شد من غریبی خود را بدو نمودم او گفت من نیز غریبم درین سخن بودیم که آن گدای دیگر بر سیدو گفت من نیز غریبم پس باهم یار گشته هر سه تن حیران همی گشتیم تا اینکه شب تاریک شده و پیشرونده مرابندینجای پرخطر رهنمون گشت دختر گفت ازو بند برداشتن و اجازت رفتن بداد او گفت تا حدیث یاران نشنوم

حکایت گدای دوم

نخواهم رفت گدای دویم پیش آمده گفت حکایتیست و آن اینست که من پادشاه و پادشاه زاده ام در ده سالگی قرآن بهفت قرائت خواندم و همه علوم نیک دانستم و کلام ادب و شعر یاد گرفتم و باین سبب تربیتیم از همه کس افزونتر گردید و نام نیکم بزبانها افتاد و آوازه ادیبی و دبیریم گوشزد ملوک اقالیم شد پس ملک هند مرا بخواست که دختر خود را بمن تزویج کند پدرم کشتی کشتی هدیه های ملوکانه آماده ساخته مرا بآبائی چند بکشتی برنشاند یکماه کشتی همیراندیم تا ساحل برسیدیم خود براسب نشسته بار بر هیونان بستیم و همی رفتیم تا اینکه گردی برخاست پس از زمانی گرد بنشست و چند سوار بدوی پدیدار شدند چون نیک بدیدیم از راه زنان قبایل عرب بودند که اسبان ختلی در زیر و نیزه های خطی در کف داشتند بایشان معلوم کردیم که هدایا از سلطان هند و مانیز سفیریم گفتند که مانه در فرمان ملک هند و نه در مملکت او هستیم پس سواران باحمله کردند جمعی را بکشتند و بقیة السیف بگریختند من نیز زخمی منکر برداشته بگریختم و راه بجائی نینداختم بفراز کوهی بر شده در غاری جا گرفتم تا بامداد در آنجا بسر بردم پس بزیر آمده همیرفتم تا شهری آباد رسیدم از بس پیاده روی کرده سخت مانده بودم و گونه ام زرد شده بود بدکان خباطی رسیده سلام گفتم با جبین گشاده سلام گفت و از مقصدم باز پرسید ماجرا بیان کردم غمین و محزون شد و گفت ای فرزند حکایت خویشتن با کسی مگو مبادا از این قضیه با خبر گردد کسی که با پدرت کینه دیرینه داشته باشد پس خوردنی بیآورد و آتش را باهم بر بردیم و تاسه روز بدینسان گذشت پس از آن خیاط از من پرسید که چه صنعت داری گفتم مردی حکیمم و همه علوم را نیک دانم گفت کالای تو درین شهر نارواست و بعلم و کتابت کسی مایل نیست تیشه و ریسمانی بدست آور و با خار کنان بخار کنی مشغول شو و خویشتن بکسی نشانسان که کشته میشوی پس تیشه و ریسمان از برای من آماده ساخت و مرا با خار کنان بصحرا فرستاد من همه روزه پشته هیزم آورده به دیناری می فروختم نیم سالی بدینسان گذشت روزی بصحرا

رفته بجائی برسیدم که درختان زیاد و بس کمنداشت و هیزم فراوان من تیشه خود را بر گرفته پای درختی راه می‌کندم تا اینکه حلقه مسینه پدید شد خاک بر کنار کرده دیدم که حلقه بر تخته استوار است پس حلقه بگرفتم و تخته بر داشتم نردبانی پدید آمد از نردبان بزیر رفتم از آن در باندرون رفته دیدم قصری است محکم اساس و در قصر دختر بست ماهروی چنانکه شاعر گفته بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون عقیق او بر حیق بهشت شد معجون چو آهو است دوزلفش بدام ماند راست که دید آهوی سیمین و دام غالبه گون چون دختر را بر من نظر افتاد گفت تو از جنیانی یا از آدمیان گفتم از آدمیان گفت بدین مقام چگونه آمدی که من بیش از پنج سالست در بنمکان هستم روی آدمی زانندیده ام گفتم ای پری روی منت خدایرا که مرا بدینجا رسانید تا بیدار تو اندوه من ببرد هر کجا تو بامنی من خوشدلم گر بود در قعر چاهی منزلم پس ماجرای خویش بیان کردم بر احوال من گریان شد و گفت من بز دختر پادشاه جزیره آبنوسم مرا پیسر عم بزنی بدادند در شب زفاف عفریتی مرا از کنار داماد بر بود و بدینمکان بیاورد و فرش لطیف در خانه و همه گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و به هر ده روزی یکشب بدینمقام آمده در کنار من می‌خسبد و بن آموخته است که اگر کاری روی دهد باین دو سطری که بقبه نوشته‌اند دست بنهم چون دست بر آن خط نهم در حال عفریت پدید آید و اکنون چهار روز است که عفریت رفته پس از شش روز خواهد آمد آیا سر آن داری که پنج روز در نزد من بسر بری و یک روز پیش از آمدن عفریت بیرون روی گفتم آری منت پذیر هستم پس بر روی فرحناک گشته بر پای خاست و مرا بگرما به برده جامه بر کند من نیز جامه بر کندم شربتی آورده بمن بنوشانید پس از آن طعام حاضر آورده بخوردیم و بحدیث در نیوستیم پس از آن با من گفت زمانی بخسب و من بختم چون بیدار شدم دیدم پای من همی‌مالد پس بنشستم و بحدیث اندر شدیم گفت من بسی از تنهایی خوبستن ملول بودم منت خدایرا که ترا بدینجا رسانیده هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله‌ییش باور از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمه سلطنت آنکاه و فضای درویش چون آیات بشنیدم بر اوسپاس گفتم و مهرش اندر دلم جای گرفت آن روز بعیش و طرب بسر بردیم و شب باهم بخوردیم شبی که اول آن شب سماع بود و سرود میانه مستی و آخرامید بوس و کنار داماد گفتم ای شمسه خوبان می‌خواهم که ترا از اینجا بیرون برم و ترا از آن عفریت برهانم تبسمی کرده گفت عفریت در هر ده شبی نزد من می‌آید و با من می‌خسبد و نه شب از آن تو خواهم بود گفتم همین ساعت این قبه بشکنم و این خطی که نوشته‌اند از هم فروریزم شاید که عفریت بیاید و من او را بشکنم چون این بشنید گفت چه حاجتست که بدنام خون ما گردی زمانه ای و سپهری و روز گاری هست من بسخن او گوش نداشتی و قبه را بشکنم چون قصه بدینجا رسید داماد شد و

چون شب سیزدهم بر آمد

شهرزاد لب از داستان فرو بست بیرون شو و بر حذر باش که اینک عفریت در رسید من از غایت بیم کفش و تیشه را فراموش کرده از نردبان بغراز شدم چون نگاه کردم دیدم که عفریتی کریه المنظر بدر آمده و با دخترک گفت چه حادثه روی داده که مرا بدینسان هراسان کردی دختر گفت جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده عفریت گفت ای روسبی دروغ همی گوئی پس بچپ و راست نگاه کرده کفش و تیشه مرا بدید گفت این هر دو از آدمیانست دختر گفت که من تا اکنون آنها را ندیده بودم شاید که تو از بیرون با خود آورده عفریت گفت ای مکاره همی‌خواهی که با من کید کنی پس او را بچهار میخ بسته تازیانه اش همزد که من ترسان و هراسان بیرون آمدم و از کرده پشیمان بودم و سر اندر گریبان حیرت داشتم چون پیش خیاط آمدم گفت دیشب کجا بودی که با انتظار تو نختم من بمهربانی او شکر گذاردم و بمنزل خود در گوشه حیران نشسته بودم که خیاط نزد من آمد و گفت مرد عجمی در دکان من نشسته کفش و تیشه تو با اوست و ترا همی‌خواهد و میگوید از برای نماز داماد از خانه بیرون شدم و این کفش و تیشه در راه مسجد یافتی و ندانستم از کیست کسی مرا بازار خیاطان رهنمون گشت و خیاطانم سوی تو راه نمودند اکنون عجمی در دکان نشسته ترا همی‌خواهد چون این سخن بشنیدم گونه‌ام زرد گشت و دلم طپیدن گرفت ناگاه زمین بشکافت عجمی پدیدار شد دیدم که همان عفریتیست که کفش و تیشه مرا برداشته از پی من روان گشته است چون مرا بدید در حال مرا بر بود و بر هوا شد پس از ساعتی بر زمین فرو رفت و از همان قصر بدر آمد دختر را دیدم برهنه و خون از تنش جاریست عفریت گفت ای روسبی اینست عاشق تو دختر گفت من او را بجز این دم ندیده بودم عفریت گفت پس از چندین عقوبت باز دروغ گفتمی اگر تو او را نپشناسی این تیغ را بگیر و او را بکش او تیغ بر گرفته نزد من آمد دید که خونابه از دیده‌ام همی چکد بر من رحمت آورده مرا نکشت و تیغ بینداخت عفریت تیغ بمن داده گفت تو او را بکش تا خلاص شوی من تیغ گرفته نزدیک رفتم دختر اشک از دیدگان بر ریخت گفت این همه رنج و محنت از تو بمن رسید چونست ترا بحال من رحمت نمی آید من نیز تیغ بینداختم و گفتم ای عفریت چه مردی بود که زنی کم بود بجائی که زن کشتن من روا نداند چگونه من او را بشکنم هرگز نخواهمش کشت عفریت گفت محبت و دوستی شما نه چندانست که یکدیگر را توانید کشت پس خود تیغ بر گرفت و دست و پای او را از تن جدا کرد آنگاه رو بمن کرده گفت ای آدمیزاد در شرع ما زن روسبی را بیاید کشت من این دخترک را شب زفاف ربوده بودم و جز من کسی را نمیشناخت اکنون بدانستم که جز من دیگری را شناخته او را کشتم اما از تو خیانتی بمن پدید نگشته ترا نخواهم کشت و تن درست نیز نخواهی رفت خود باز گو که ترا بچه صورت کنم من بسی لابه کردم و گفتم بر من بیخشای که خدا بر تو بیخشاید گفت سخن دراز مکن از کشتن در گذشتم اما ناچار باید بجادوئی بدیگر صورتت کنم آنگاه مرا در ربوده بهوا شد و بر قلعه کوهی فرود آمد مشت

خاک برداشت و فسونی بر آن دمیده بر من پاشید در حال بوزینه شدم چون خود را بدان صورت یافتم گریبان و نالان از کوه بزرگ آمده یکماه راه رفتم تا بکنار دریائی رسیدم جمعی دیدم که بر کشتی نشسته و آهنک را ندن کشتی دارند من خود را بجنبستی چنانکه مردم ندیدند به کشتی برافکنم بکروز خویشتن پنهان داشتم چون مرا دیدند یکی گفت که این می شوم را بدر با بیفکنید و دیگری شمشیری بدست ناخدا داده گفت او را بکش من با دودست در شمشیر آویخته سرشک از دیده بر ریختم ناخدا را بر من دل بسوخت و گفت ای بازرگانان این بوزینه بن پناه آورده کسی او را نیاز دارد پس من در پیش ناخدا بماندم هر چه میگفت میدانستم خدمت بجا می آوردم او نیز بامن نیکی و احسان میکرد تا از کشتی بدر آمده بشهر بزرگی رسیدیم همان ساعت خادمان سلطان آن شهر به پیش بازرگانان لوحی آورده گفتند هر کدام سطری درین لوح بنویسید من برخاسته لوح از دست ایشان بگرفتم ترسیدند که من لوح را بشکنم مرا بزدند و خواستند که لوح را از من بستانند من باشارت بنمودم که خط خواهم نوشت ناخدا گفت بگذارید تا بنویسد که من او را بفرزندی پذیرفته ام چنین بوزینه دانشمند ندیده بودم من قلم گرفته بخط رقاع این ایات بنوشتم: ای قلم دست خواجه را شائی که بدان دست ناهدار شوی چون ترا دست خواجه بردارد با همه عز و افتخار شوی خلق را از هنر پیاده کنی چون بر انگشت او سوار شوی و باخط ربحانی این ایات نیز بنوشتم: کلک از تو یافت مرتبت صد هزار تیغ تا کرد بر بنان عمید اجل گذر او را دوشاخ بینی پیوسته بر یکی یکشاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر یکشاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو زین برولی سعادت و زان بر عتر ضرر و باخط ثلث این دو بیت بنوشتم بر زائران تو بستغا کیسهای سیم بر شاعران تو بمطرا بدرهای زر شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه آری چنین بوند بزرگان مشتهر و با خط نستعلیق نوشتم: ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی از سعادت هر زمانی مزده دیگر دهد جز بدمال تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو بهتر از پندیکه عالم بر سر منبر دهد آنگاه لوح بخادمان دادم ایشان لوح بزرد سلطان بردند سلطان جز خط من خط هیچکدام نپسندید و فرمود که خداوند این خط را خلعت فاخر پوشانیده سواره پیش منش آورید خادمان بخندیدند ملک از خنده ایشان در خشم شده گفتند ما بخداوند خط میخندیم که او بوزینه معلم و حیوان لایعلم است ملک را عجب آمد و گفت این بوزینه را برای من بخريد و خلعت پوشانده سواره پیش منش آورید خادمان ملک آمده مرا از ناخدا بگرفتند و حلقه فاخر بر من پوشانیده پیش ملک بردند من زمین بیوسیدم جواز نشستم داد بدوزانو نشستم حاضران از ادب من در عجب شدند چون ملک بار یافتگان را مرخص فرمود و بجز ملک و خواجه سرایان کسی نماند خوان بگستردند و همه گونه خوردنی بیاوردند ملک مرا اجازت چیز خوردن داد من برخاسته سه بار زمین بیوسیدم و بقدر کفایت خوردنی بخوردم چون خوان بر داشتند من بکناری رفته دست شستم و قلم و قرطاس بدست گرفته این ایات نوشتم: هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور باریده برو رحمت و افشاند برو نور از دولت ملطمان جهانست چنین بزم و زطلعت سلطان جهانست چنین سور یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور پس دور از ملک بنشستم ملک را عجب آمد و شطرنج خواسته گفت بیانا شطرنج بازی من پیش رفته مهره فروچدم و از پیاده و سواره صفها بیارستم بیرق بر اندم و اسبی تاخته فرزینی برداشتم ملک در حال شاه مات شد گرباره مهره ها بیارستم ملک دو باره مغلوب گردید حیران شد و گفت که اگر این بوزینه از صنف بشر بودی گوی از همگان در بر بودی پس خواجه سرار را با حضار دختر خود بفرستاد چون دختر بیامد روی خود بیوشید ملک گفت روی از که پوشیدی دختر گفت این بوزینه ملک زاده است که جر جیس بن ابلیس او را با این صورت کرده ملک از من پرسید این سخن راستست یا نه من باشارت گفتم آری راست میگوید پس از آن بگریستم ملک از دختر خود پرسید که تو جادو از که آموختی دختر گفت از پیر زال جادو صد و هفتاد گونه جادو آموختم که پست ترین آنها اینست که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته مردمانش را ماهیان گردانم ملک گفت این جوان را خلاص کن که وزیر خود گردانم دخترک انگشت قبول بردیده نهاد و کاردی بدست گرفته خطی بشکل دایره بر کشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لبل از استان فرو بست

چون شب چهاردهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن گدای یکچشم گفت ای خاتون چون دختر ملک با کارد دایره کشید طلسمانی بر آن نوشت و فسونی چند بخواند دیدیم که قصر تاریک گردید و عفریت پدیدار شد همگی هراسان گشتیم دختر ملک با او گفت لاهلولا سهلا عفریت بصورت شیری پاسخ داد که ای خیانت کار چگونه عهد فراموش کردی و پیمان بشکستی آخر من و تو پیمان بر بسته بودیم که هیچیک دیگری را نیازاریم حال که تو خلاف کردی آماده باش پس دهان باز کرده مانند شیر بغرید دختر موئی از گیسوان فرو گرفته فسونی بر او دمید در حال شمشیر برنده شد و شیر را دو نیمه کرد سرشیر بصورت کژدمی شد دختر مار بزرگی گردید با هم در آویختند پس از آن کژدم بصورت عقابی شد دختر بصورت کرس بر آمد زمانی بجنگیدند عفریت گربه شد سیاه دختر بصورت گرگ بر آمد عفریت اناری شد و بر هوا بلند گشت و بر زمین بر آمده بشکست و دانه های آن پاشید زمین قصر از دانه نار پر شد در حال دختر خروسی گردید و دانه را بر چید دانه از آن بسوی حوض رفت خروس خروسی بر آورده بال و پر همیزد و بمنقار خود اشارت همیکرد ما قصد او را نمیدانستیم تا اینکه آن یکدانه را بدید خواست که او را نیز بر باید دانه بحوض اندر افتاده ماهی شد دختر خویشتن در آب افکنده نهنگ گردید با هم در آویختند و فریاد بلند کردند تا عفریت بدر آمده شعله آتشی شد و از دهان و بینی او آتش فرو میریخت دختر نیز خرمن آتشی گردید ما از بیم خواستیم که خود را بحوض در افکنیم پس آنها با هم در آویختند و آتش بیکدیگر همی افشاندند و شراره ایشان با ما میرسد ولی شراره دختر بی آزار بود پس شرری از عفریت یک چشم من بر آمده چشم من نابینا شد و شرری بملک بر آمده ز زخدهانش بسوخت و دانه هایش فرو ریخت و شراره دیگر بسینه خواجه سرای بر آمده در حال

ببرد ما بهلاك خویش تن در دادیم و بشویش اندر بودیم که گوینده گفت خذل من كفر بدین سیدالبشر دیدیم که دختر ملك از میان آتش بدر آمد، عفريت مشتی خاکستر گردید پس از آن دختر پیش من آمد و آب خواسته فسونی برود میدوبر من بیاشید بصورت نخست بر آمدم ولی يك چشم نداشتم پس دختر گفت ای پدر من نیز بخواهم مرد اگر آن يك دانه نار را پیش از آنکه بحوض اندر افتد ربوده بودم جان در میبردم و لکن از آن غفلت کردم از حکم تقدیر گزیری نباشد چون قضا آید طیب ابله شود دختر بگفتگو اندر بود که شری بسینه اش بر آمد و بسوخت و در حال مشتی خاکستر شد همگی بحیرت در ماندند و من با خود میگفتم که کاش من میسوختم و چنین زیبا صنی را که با من این همه نیکوئی کرد بدینسان نمیدیدم چون ملك دختر خود را در آنحال بدید جامه بز تن بدرید زنان و کنیزان گریان شدند و ناله و خروش از همگان بلند شد و هفت روز بمانم بنشستیم پس از آن ملك خاکستر عفريت بر باد داد و بر سر خاکستر دختر قبه ساخت و همه روزه بقبه اندر شده همگريست تا اینکه ملك را بیماری سخت روی داد پس از یکماه بهبودی پدید آمد مرا پیش خود خوانده گفت کاش روی نا مبارك ترا ندیده بودم که مرا بدین روز نشاندی و سبب هلاك دختر من شدی الحال ازین شهر بیرون شو من بگرما به رفتنخ تراشیده و از شهر بیرون شدم و نمیدانستم که بکدام سوی روم و در کار خویش حیران و سرگردان بودم و بجهتهائی که روی داده بود همگريستم و این ابیات همخواندم فریاد من از این فلك آینه کردار کائینه بخت من ازودارد زنگار آسیده شدم هیچ ندانم چکنم من عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار از گنبد دوازچین خیره بمانم پس کس که چنین خیره شد از گنبد دوار پس کوه و هامون نور دیده بدار السلام شتافتم که شاید خلیفه را از حالت خویش یا گاهانم چون بدینجا رسیدم گدای نخستین را دیدم که از نیز هماندم رسیده بود در گفتگو بودیم که گدای سیم برسد با یکدیگر یار گشته همگشتم که قدر ما را با این مقام بر خطر رهنمون شد

حکایت گدای سوم

خداوند خانه گفت ازین هم بند بردارید چون بند برداشتنه گفت تا حکایت یاران نشوم نخواهم رفت
 آنگاه گدای سیم پیش آمده گفت ای خاتون مرا حدیثیست عجیبتر از حدیث هردو و آن اینست که من
 ملك زاده بودم چون پدرم بمرد من در مملکت بنشستم بعدل و داد رعیت و سپاه خرسند داشتم ولی مرا بسفر دریا و تفرج جزیره ها رغبت تمام بود روزی برای تفرج ده کشتی ترتیب داده توشه یکماهه بکشتیها بنهادم و بکشتی نشسته بیست روز در دریا تفرج کردیم تا بجزیره برسیدیم دو روز در آنجا مانده باز بکشتی بنشستیم بیست روز دیگر کشتی برانندیم شبی از شبها بادهای مخالف وزیدن گرفت و تا هنگام بامداد دریا بتلاطم بود چون روز بر آمد باد بنشست و کشتی آرام گرفت ولی دگر گونه آنها بدیدیم ناخدا بفرز کشتی بر شد و با حالت دگرگون بزیر آمده دستار بر زمین انداخت و طپانچه بر روی خود زد و گریان شد سبب آن سؤال کردیم گفت که آماده هلاك شوید گفتیم ای ناخدا سبب بیان کن گفت ای ملك چون بفرز کشتی بر شدم از دور سیاهی نمایان بود گاهی سیاه و گاهی سید مینمود من دانستم که آن کوه مقناطیسست و یازده روز است که کشتی به بیراهه آمده کشتی ما دیگر ره سلامت نخواهد برد و هنگام بامداد بکوه مقناطیس خواهیم رسید و آنکوه کشتی را بسوی خویش کشد و آنچه که میخ آهنین بکشتی اندر است از کشتی پیرا کند و بر کوه بچسبد و ای ملك بفرز کوه قبه است مسین و بفرز قبه صورتی بر اسب مسین سوار است و نیزه مسینه در کف دارد و لوح ارز یزاز گردن او آویخته و طلسماتی بر لوح نقش کرده اند تا آن سوار بر آن اسب نشسته هر کشتی که بدینمکان آید بشکند چاره نیست جز اینکه سوار از اسب بیفتد چون ناخدا این سخنان گفت گریان گشتم و تن بهلاکت سپردیم چون بامداد شد بکوه رسیدیم میخهای کشتی پراکنده شده ریک بسنگی بچسبید و تختهها شکسته از هم پاشیدند جمعی از ما غرق شدند و جمعی خلاصی یافتند من هم بر تخته چسبیدم موج مرا بدان

چون شب پانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گدای سیم گفت ای خاتون من بفرز کوه بر شدم و سلامت خویش
 شکر گذاردم و بمیان قبه رفته در آنجا بخفتم از هاتنی شنیدم که گفت ای فلان چون از خواب بر خیزی خوابگاه خویش بکن و کمائی با سه تیر که طلسمها بر آن تیرها نوشته اند در آن مکان پدید آید آنها را بیرون بیاور و آن سوار را که بفرز قبه است با تیر بزن تا از هم فرو ریزد دو مردم از این بلیت برهند و چون سوار را بزنی او بدریا افتد تو کمان را در جایی که بود در زیر خاک پنهان کن هر وقت که بدینسان کنی آب دریا بلند گشته با سر کوه یکسان شود آنکاه زورقی پیش تو آید و در آن زورق شخصی بینی با او بزورق بنشین که بده روز ترا بکنار دریا برساند آنجانی کسی را خواهی یافت که ترا بشهر خود برساند ولی درین ده روز که بزورق نشسته نام خدا بزبان مبر پس من شادان از خواب برخاستم و بدانسان که هاتف گفته بود کردم و ده روز در زورق بودم که جزیره نمایان شد من از غایت خورسندی تکبیر و تهلیل گفتم در حال آنشخص مرا از زورق بدریا افکند من شنا کرده خود را بجزیره رساندم آنشب را در همانجا بچسبیدم بامداد بر خاستم ولی راه بجائی نمیدانستم و حیران بهر سو میرفتم و گریان بودم و نجات از خدایتعالی همی خواستم که یکی کشتی پدید شد از بیم بفرز درخت بر شدم چون کشتی بساحل در رسید ده تن غلام از کشتی بدر آمده در میان جزیره زمین را بکنند و خاک بکنار کردند طبقی چوبین پدید شد طبق برداشتنه دری گشوده شد آنگاه بکشتی باز گشته نان و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از کشتی بدر آورده بدانجا بردند پس از آن غلامان بدر آمدند و جامهای نیکو بدر آوردند و در میان ایشان پیری بود سالخورده و بلند بالا که از غایت پیری نزار گشته و دست پسر ماه روی مشکین موئی در دست داشت و همیرفتند تا از دیده پنهان گشتند من از درخت بزیر آمده خاک از روی دریاچه بر کنار کردم و طبق چوبین برداشتم

در چه‌ای پدید آمد از آنجا باندرودن شدم و از نردبامی بزیر رنتم و بفرآخانی بر رسیدم که از آنجا دری بیافی گشوده میشد و از آن باغ دری بیاغ دیگر گشوده میشد تا سی و سه باغ و در همه آنها درختان بارور و گل‌های رنگین چندان بود که در وصف سخندان نیاید و در آخرین باغ دری دیگر یاقم بسته چون در گشودم اسبی دیدم زین کرده نزدیک رفته بر اسب‌نشستم اسب بر هوا شد و مرا بفراز خانه گذاشته دم خویش بر یک چشم من بزد در حال چشم نایبنا شد و اسب از من ناپدید گردید من از فراز خانه بزیر آمده ده تن جوان برهنه بدیدم و از ایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند از پیش ایشان غمین و گریان بدر آمده شبانروز راه میسپردم تا بدارالسلام رسیدم و بگرما به اندر شدم زنج بتراشیدم و بصورت گدایان بر آمده در شهر بغداد همی میگشتم که این دو گدا را دیدم بایشان سلام کردم و غریبی خویش بنمودم ایشان گفتند ما نیز غریبیم پس سه تن یار گشته بدین مقام گذارمان افتاد و سبب نایبانی یک چشم من این بود دختر گفت بند ازین هم بر دارید پس از آن دختر روی بخلیفه و جعفر و مسرور آورده گفت شمانیز سرگذشت خویش را بیان کنید جعفر گفت در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگانان طبرستانیم از مهمانی بازرگانی باز گشته راه منزل کم کرده بودیم دختر چون سخن جعفر بشنید و ادب او بدید گفت شمارا یکدیگر بخشیدم پس همگی بیرون آمدند خلیفه گدایان را بجعفر سپرد که از آنها پذیرائی کند و خود بمقر خویش بازگشت چون روز بر آمد خلیفه بر تخت نشسته سه دختر و سه تن گدا و آن دوسگ را بخواست چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه بدختران فرمود چونکه از ما در گذشتید ما نیز پیاداش آن از شما در گذشتیم اگر مرا نشناختید اکنون بشناسید که هارون الرشیدم و بجز راستی سخن نگوئید دختران گفتند ای خلیفه ما طرفه دیدی داریم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

حکایت بانو با دوسگش چون شب شانزدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت بزرگترین دختران پیش آمده زمین بیوسید و گفت من طرفه حکایتی دارم و آن اینست که این دو سگ خواهران پدری منند و من مهتر خواهرانم چون پدر

ما برد پنجهزار دینار زر بمراث گذاشت خواهران من جهیز گرفته هر کدام بشوهری رفتند پس از چندی شوهران نقدینه ایشان بستند و کالا خریده بازان بیازرگانی بر رفتند چهار سال بغربت اندر بسر بردند و سرمایه تلف کردند شوهران از ایشان دست برداشته بر رفتند و ایشان بصورت در یوزگان پیش من آمدند از بسکه بی سامان بودند من برحمت ایشان را بشناختم و از حالت ایشان باز پرسیدم گفتند قصه باز گفتن سودی ندارد سر نوشت این بوده است من ایشان را بگرما به فرستاده جامه بیوشاندم و ایشان را بزرگی برگزیدم گفتم من خواسته بی شمر دارم همه مال از آن من و شماست پس همه روزه در نیکی و احسان بایشان میافزودم تا سالی بر این بگذشت ایشان از مال من مالی اندوخته گفتند که ما را شوی باید گفتم مرد خوب بجهان اندر نایابست شما شوهر گرفتید و آزمودید دیگر بار شوی کردت سودی ندارد ایشان سخن پذیرفتند من از مال خویش جهیز گرفته ایشان را شوهر بدادم هر کدام با شوهر بر رفتند پس از چندی شوهر ها ایشان را فریب داده آنچه که داشتند بستند و ایشان را بسفر برده در میان راه از ایشان دست برداشته بر رفتند ایشان برهنه باز گشته پیش من آمدند و عذر خواسته پیمان بستند که دیگر نام شوهر بزبان نیاورند من عذر پذیرفته پیش از پیش بایشان احسان میکردم تا اینکه سالی بر این بگذشت و من کالای فزون خریده بقصد بصره بکشتی نشستم و خانه بایشان سپردم ایشان گفتند ماطاقت جدائی تو نداریم من ایشان را نیز با خود بکشتی نشانده شبانروز همیرفتیم تا اینکه نا خدا غفلت کرد و کشتی از راه بدر شد پس از چند روز شهری پدید گشت از ناخدا پرسیدیم که این کدام شهر است گفت نمیشناسم و تمامی عمر در دریا کشتی رانده‌ام و هر گز این شهر را ندیده بودم اکنون که بدین جا آمده‌ام شما کالای خویش بشهر برده بفروشید اگر خریدار نباشد در روز بر آسوده توشه بگیرید پس از آن کشتی بسوی مقصد برانیم پس ناخدا برخاسته بشهر رفت در حال باز گردیده گفت برخیزید و بشهر آید و قدرت خدا بتعالی را به بینید آنگاه ما بشهر رفته دیدیم که مردم شهر همگی سنک سیاه شده زر و سیم و دیگر کالای مردم جابجای مانده است ما را عجب آمد همه از یکدیگر جدا گشته از بهر تفرج شهر "بهر کوی و برزن بر رفتیم و من بسوی قصر ملک بشتافتم در آنجا دیدم که همه ظروف از زر و سیم است و ملک را بفراز تحت دیدم که وزرا و خادمان و سپاهیان به پیش او ایستاده همگی سنک بودند و گوهر های درخشان بر آن تخت بود که چون ستارگان بر تو همیدادند پس بحرم سرای رفته ملکه را دیدم که تاج مکلل و عقد مرصع و قلاده گوهر نشان و جام های زرین او بحال خود بودند ولی ملکه سنگی سیاه شده بود در آنجا دری یافتم از در بدرودن شدم و از نردبانی که در آنجا بود بفراز رفته ایوانی دیدم که فرشهای حریر و استبرق با آنجا گسترده بودند و تختی مرصع با در و گوهر در صدایوان دیدم که گوهر های درخشان تراز ماه تابان بر آن تخت بود پس از آن به جای دیگر رفته عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها بد هشت اندر شدم و حیران همی گشتم تا شب در آمد خواستم از قصر بدر آیم راه نشناختم در مکانی که تخت بر آن بود بخفتم چون نیمی از شب برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم در حال برخاسته بدانسورتم عبادتگاهی یافتم که قندیل آویخته و شمعا سوخته و سجاده گسترده اند و جوانی نیکو شمایل در آنجا بتلاوت مشغولست مرا از آن جوان عجب آمد که چگونه مردم شهر بجز این جوان همگی سنک سیاهند پس نزدیک آن جوان رفته سلام دادم رد سلام کرد گفتم پرسشی از تو خواهم کرد و بدین قرآن که همخوانی سوگندت میدهم که براستی پاسخ ده آنجوان تبسمی کرده گفت نخست تو باز گو که بدین مقام چگونه آمدی من ماجرای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر پرسیدم مصحف بر هم نهاد و مرا پیش خود خوانده بنشانیدم که آن پسر در نکوئی چنانست که شاعر گفته: پری چهره بتی عیار و دلبر نگار سرو قد ماه منظر اگر آذر چو تودانست کردن درود از بیان من بر جان آذر اگر بت گر چو تو بت بر نگارد مریزاد آن خجسته دست بتگر من تیر محبت او خورده

دل بهرش سپردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم گفت پدر من ملك شهر بود و او همانست که بفراز تخت سنگ شده و مادرم همان بود که بحر مسرای اندر بدیدی پدر و مادرم و مردم شهر ستایش پروردگار نکردند و آتش همی پرستیدند و بپاه و هور سو گند یاد میکردند و لکن در خانه ما پیر زنی بود خدا پرست که دین خود آشکار نمیکرد و پدرم با مانت و پاکدامنی او اعتماد تمام داشت و مرا بدو سپرد که تربیت داده احکام دینی مجوسم بیاموزد او احکام دین اسلام و تلاوت قرآن بمن بیاموخت من نیز دین خود پوشیده میداشتم تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند روزی ازها تفتی شنیدیم که گفت ای مردمان این شهر از پرستش آتش باز گردید و خدا را پرستید مردم ترسیدند و به پیش ملك آمدند پدرم گفت از آواز هاتف ترسید و از دین پدران بر نگردید مردمان بسخن ملك اعتماد کردند سالی بهمین منوال آتش پرستیدند چون سال دوم بر آمد همان آواز نخستین بشنیدند و از کردار نا صواب خویش باز نگشتند سال سیم باز آواز بشنیدند از کفر باز نگشتند خشم خدا بتعالی ایشان را فرو گرفت همه سنگ سیاه شدند و از آن روزی که اینجاده روی داده من بنواز و روزه و تلاوت عمر میگذارم و از تنهایی بسی ملولم من گفتم در بغداد حکیمان و دانشمندان هستند اگر تو بدانجا روی علم بیندوزی و حکمت بیاموزی و من نیز از کینز کان تو خواهم بودن بدانکه من هم بزرگ تبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتی کشتی کالای قیمتی با خود آورده ام قضا کشتی مارا بدینسوی کشانید تا من و تو یکدیگر را به بینیم پس من او را بیفداد ترغیب کردم او خواهش من پذیرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد **چون شب همدوم بر آمد** گفت ای ملك جوان بخت دختر گفت ملك زاده را بآمدن ترغیب لب از داستان فرو بست . کردم او سخن مرا پذیرفت و آنشب را باملکزاده بسر بردیم چون بامداد شد هر دو پیش ناخدا آمدیم اهل کشتی در جستجوی من بودند چون مرا بدیدند شاد گشتند و سبب غیبت من باز پرسیدند من ماجرا باز گفتم چون خواهران من ملکزاده را با من بدیدند بر من رشک بردند و کینه مرا در دل گرفتند چون بکشتی بنشستم باد مراد بر آمد و کشتی براندم اما خواهران پیوسته از من می پرسیدند که با این پسر چه خواهی کرد گفتم که او را بشوهری گزینم و بخواهران گفتم که ملکزاده از آن من و آنچه کالا درین کشتی دازم همه از آن شما اما خواهران در هلاک من يك رای و یکدله بودند و من نینداستم هنگام شام بیصره نزدیک شدیم درختان و باغها نمودار گشت در همانجا لنگر انداختند پس چون باسی از شب رفت بغفتم خواهران مرا باملکزاده در روی بستر بدریا افکندند اما ملکزاده چون شناوری نینداست غرق شد و به نیکان پیوست ولی من بتخته نشسته شا همیکردم تا بجزیره رسیدم و آنشب را در جزیره بروز آوردم بامداد در جزیره بهر سو میرفتم راهی پیدا شد و جای پای آدمی زادی در آن راه دیدم و آن راه از جزیر به بیابان میرفت من آن راه گرفته بسوی بیابان رفتم دیدم که ماری از پیش واژدهائی از پس او همی دود مرا بدان مار مهر بچنید سنگی بر گرفته ازدها را کشتم در حال مار بسان مرغ پریدن گرفت من شکفت ماندم و از غایت رنجی که برده بودم در همانجا بغفتم چون بیدار شدم دختری دیدم که پای من همی مالده من ازو و شرمگین گشته راست نشستم و باو گفتم تو کیستی گفت ساعتی پیش نیست که تو دشمن مرا کشتی و با من نیکبها کردی من همان مارم که از ازدهایم برهاندی بدانکه من از جنیانم و ازدها نیز از جنیان بود چون خلاصی مرا سبب شدی من نیز بکشتی رفتم و آنچه که بکشتی اندر مال داشتی همه را بخانه تو گرد آوردم و خواهرانت را بجادو دو سگ سیاه کردم آنگاه مرا در روده با آن دوسگ بفراز خانه فرود آورد دیدم که آنچه در کشتی بود همه را آورده است پس آن مار گفت اگر همه روزه بهر یکی ازین دوسگ سیصد تازیانه نرنی بنقش خاتم سلیمان علیه السلام سو گند که ترا نیز بدینصورت بکنم ای خلیفه من از بیم آن جن تازیانه بخواهران خود میزنم و بهر خواهری گریه میکنم خلیفه از حکایت دختر شکفت ماند و بدختر دیگر گفت تو باز گو که سبب زخم تازیانه در بدنت چه بوده است دختر گفت ای خلیفه پدری داشته چون در گذشت بسی مال بمیراث گذاشت پس از چندی مردی از نیکبختان و محتشمان روزگار را بشوهری بگزیدم يك سال رفت که او نیز بمرد هشتاد هزار دینار زر سرخ بمیراث گذاشت من همه روزه يك گونه جامه گرانها پوشیده بکامرانی همیگذارم تا اینکه يك روز پیرزالی که گره در ابرو و چین اندر جبین داشت نزد من آمد و چنان بود که شاعر گفته : زلف او چون روی او باریک و زرد روی او چون زلف او پر چین و تاب خورد سالی نیک لکن وقت نوح از تنورش خواسته طوفان آب القمه عجوز بر من سلام کرد و گفت نزد من دختری هست یتیم که امشب بهر او بساط عیش فروچیده ام همیخواهم که دل او را بدست آورده امشب در آن بزم حاضر آئی این بگفت و بسی لابه کرد و پای مرا بوسیده بگریست مرادل براوسوخت خویشتن را بیاراستم و با تنی چند از کینزکان برقتیم تا بخانه بلند که سر به ابر میسود برسیدیم چون از در بدرون شدیم دیدم که فرشهای حریر گسترده و قندیلهای بلور آویخته و شمهای کافوری افروخته اند و در صدر تختی از مرمر که مرصع بدر و گوهر بود گذاشته و پرده حریری بر آن تخت آویخته دختری زهره جبین که توده سنبل بر ارغوان شکسته بود از پرده بدر شد و سلام کرد و این دو بیت بر خواند تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبایی دری باشد که از جنت بروی خلق بگشائی ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد در آنمرض که چون یوسف جمال از پرده بمانی پس از آن بنشست و مرا بنشانند گفت برادری دارم از من نکوتر که ترا در رهگذری دیده و دل بهر تو سپرده است این پیرزال بطمع مال پیش تو آمده که بجیلتی پیش من آورد اکنون بدان که برادرم میخواهد ترا بخود کابین کند من بی مضایقه رضا مندی آشکار نمودم و سخن او را پذیرفتم دختر شاد شد و در پشت پرده دری بود آن در بگشود پسری چون قمر بدر آمد بدانسان که شاعر گفته : نگاری کز دو

حکایت دختر تازیانه خورده

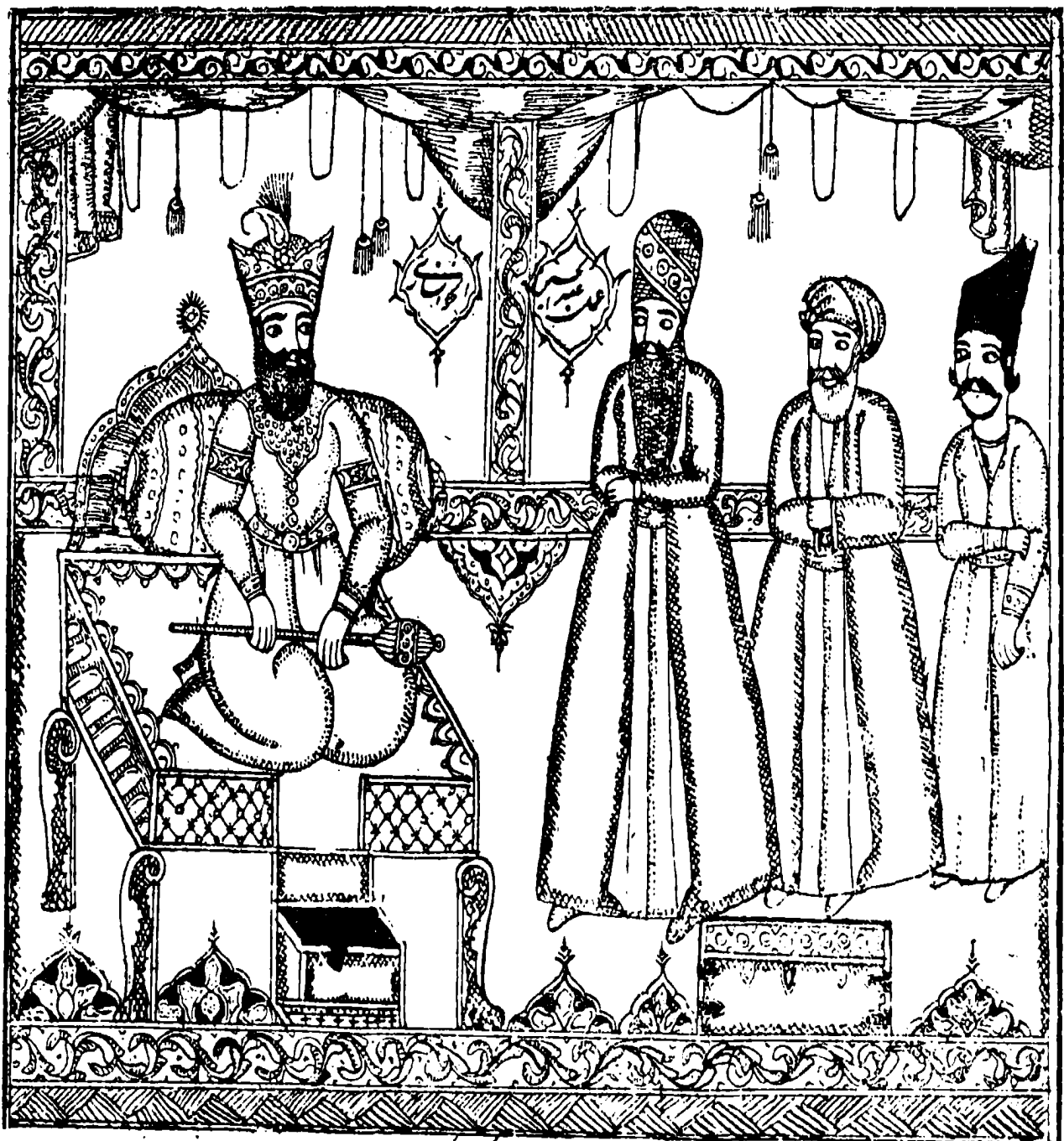
رخسارش همی شمس و قمر خیزد بهاری کز دو یا قوتش همی شهد و شکر خیزد هزار آشوب بنشانند هر آن گاهیکه بنشینند هزاران فتنه بر خیزد هر آنگاهیکه بر خیزد من چون پسر را دیدم بسته کمدش گشته دل بهشش بنهادم آن پسر بر کرسی که در صدر خانه بود بنشست در حال قاضی و گواهان بخانه درآمدند و مرا بدو کابین بسته بازگشتند آنگاه پسر با من گفت باید سوگند یاد کنی و پیمان بریندی که دیگری بر من نگزینی و جز من بکسی دیگر ننشینی من با او پیمان بستم و بایکدیگر لهو و لعب همیکردیم تا شب بر آمد خوان طعام بگستردند خوردنی خوردیم و آنشب را با طرب و انبساط بروز آوردیم و در آغوش یکدیگر بخفتیم و تا یکماه بدین سان در عیش و نوش بودیم که روزی از روزها بتفرج بازار دستوری خواستم مرا جواز داد و عجوز را همراه من کرد من و عجوز بی بازار شدیم و در دکه جوانی که باعجوز سابقه الفت داشت بنشینیم متاعی از آن جوان خریده قیمت بشردم آن جوان قیمت نسته و زرها بمن باز پس داده گفت: زر چه محل دارد و دینار چیست مدعیم گر نکنم جان نثار من این کلای مختصر پیش کش آورده ام من باعجوز گفتم اگر قیمت نستاند کالا ردخواهم کرد جوان گفت هیچکدام باز نستانم یکبوسه تو نزد من بسی خوشتر از زر و مالست عجوز با او گفت از یک بوسه چه طرف خواهی بست و با من گفت ای دخترک یکبوسه ترا چه زیان دارد گفتم میدانی که من پیمان بسته ام و سوگند خورده ام گفت اگر ترا ببوسد و تو هیچ سخن نگویی خلاف عهد و پیمان نخواهی کرد پس آن عجوز مرا ببوسه دادن ترغیب همیکرد تا اینکه سخن او را پذیرفتم و سر پیش برده چشم بر هم نهادم جوان لب بر لبم گذاشته مرا ببوسید و لبم را چنان بگریزد که فکار گشت و خون از او برفت من بیهوش شدم عجوز مراد را آغوش کشیده بیهوش آورد دیدم که دکان بسته و عجوز مجزون نشسته است پس با من گفت برخیز و بخانه رو و در بستر بیماری بخسب من همه روزه بزخم تو مرهم مینهم تا بهبودی بدید آید پس من و عجوز حیران همیرفتیم و بسی بیم داشتم چون بخانه رسیدیم من به بستر افتاده بیماری آشکار کردم چون شوهرم آمد گفت چه بر تو رسیده گفتم بیمارم پیش آمده جراحت دندان اندر لب من بدید گفت: ای لبت خندان لب لعلت که گزیده در باغ لطافت گل روی تو که چیده گفتم کوجه تنک بود اشتران بار هیزم آوردندی چوبی نقاب من بدرید و روی مرا مجروح کرد گفت فردا شکایت بحاکم برم که همه هیزم فروشان بکشد گفتم وبال کسی بکردن مگیر که من سوار خری شدم خر بر مید و من بیفتم چوبی روی من بخراشید گفت فردا بجمفر برمکی بگویم که همه صاحبان خر بکشد من گفتم قضائی بر من رفت چرا تو با همه مردمان از بهر من کینه همیوزی چون این سخن بشنید در خشم شد و گفت نگفتمت: رخ تو باغ منست و تو باغبان منی بهیچ کس مده از باغ من گلی زنهار و گفت بسیار توقف نکنند بوسه پر بار چون عام بدانند که شیرین و رسیده است رفت آنکه فقاغ از تو گشائیم دگر بار مارا پس از این کوزه که بیگانه میکیده است پس از آن بانک برزد غلامان سیاه از در آمده مرا از بستر دور کرده بروی خاک انداختند آنگاه بغلامی گفت بر سر من بنشست و دیگری را گفت باهای من بگرفت و بدیگری گفت این روسپی را دو نیمه کن و برد جلهاش بیفکن غلام تیغ بر کشید من به احوال خویش نگریسته بگریستم و گفتم گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید چون شعر بشنید و گریستم بدید خشمش فزون گشته گفت: تا چه کردم که تو بر من بگریدی دگری اینت بی مهری و بی رحمی و بیداد گری چکنم گرتو بدوزخ چو شکفته سنی چکنم گرتو بعارض چو دو هفته قمری پس از آن باخود گفتم به ازین نیست که فروتنی کرده بنالم شاید از کشتنم بگذرد پس این بیت بر خواندم: ز قتل چون منی گر خاطرت خشنود میگردد بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد چون شعر بانجام رساندم بگریستم نگاهی بمن کرده دشنام داد و این دو بیت بر خواند: خیز کاندلر دلبری در بند پیمان نیستی رو که اندر دوستی یگرو و یکسان نیستی چون بترک جان بیاید گفتم در عشق تو هم بترک تو بگویم خوشتر از جان نیستی چون دو بیت بانجام رسانید بانگ بغلام زد که اینرا بکش من بمرگ آماده شدم و خویشتن بخدا ایتالی سپردم در حال همان عجوز در رسید و خود را پای شوهر من بیفکند و گفت ای فرزند پاداش خدمتهای دیرین من ازین بیچاره در گذر که گناهی نکرده که سزاوار چندین عقوبت تواند بود و تو نیز جوانی از خون ناحق او بر تو همیترسم: جوانی جان من بند غلام پیر خود بشنو مکن کاریکه از دستت دل پیر و جوان لرزد جوان گفت به پاس خاطر تو از کشتنش در گذشتم ولی باید او را عقوبتی کنم که پیوسته اثر آن بر جای بماند آنگاه غلام را گفت که جامه از من بکند و شاخها از درخت به برچید و بر پشت و پهلوئی من چندان بزد که بیهوش شدم چون بیهوش آمدم خود را در خانه خویش یافتم برهم و دارو پرداخته تندرست شدم ولی اثر ضربت در تنم بر جای ماند بدانسان که خلیفه مشاهده کرد پس چون چهار ماه بگذشت با نغانه که اینجاده آنجا روی داده بود بر فتم دیدم که خانه ویران گشته جز تل خاک اثری نمانده سبب آن را ندانستم و به پیش همین خواهر بیامدم و این دوسگ را بنزد او دیدم و سر گذشت بدو باز گفتم او نیز مرا از ماجرای خویش بیا گاهانید پس هر دو باهم بنشینیم تا اکنون هیچ کدام نام شوهر بزبان نبرده ایم و این دلالة از روی مهربانی همه روزه ضروریات زندگانی از بهر ما آماده میکند و دیر گاهی بود که بدینسان بسر میبردیم تا اینکه بیروز خواهر ما بعات ممهود بازار رفته خریدنی بخرد و حمل بیاورد چون شب شد آن گدایان بر آمدند و شما بصورت بازرگانان بیامدید بامدادان خویشتن را در بارگاه خلیفه یافته ایم و حکایت ما همین بود خلیفه از شنیدن این حدیث در عجب شد و فرمود که حکایات نبشه پاینده بدارند چون قصه بدینجا رسید بامد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هجدهم بر آمد

بزرگ گفت که عفریت را پس از جادو کردن خواهرانت دیده بانه دختر گفت ای خلیفه ندیده ام ولیکن موئی از گیسوان خود فرو گرفته بمن سپرده است که هر وقت آنوی بسوزانم حاضر شود

پس خلیفه موی عفریترا از دخترک بگرفت و بسوزاند در حال قصر بلرزه در آمد و عفریت پدید شد چون مسلمان بود بخلیفه سلام کرد و گفت ای دالله الخلیفه این دختر بامن احسان کرد و مرا از هلاک خلاص کرد و دشمن مرا بکشت من بیادش نیکوئی او خواهرانش را که براوستم کرده بودند بجادویی دوسگ سیاه کردم اگر خلیفه خلاصی ایشان را بخواهد من ایشان را خلاص کنم و بصورت نخستین بیآورم خلیفه گفت نخست ایشان را از جادو خلاص کن پس از آن من جستجوی آن ستمکار کنم که این دختر بیازرده و تنش را بدینسان کرده عفریت گفت من او را نیز بشناسم بدانکه او نزدیکترین مردم است بخلیفه پس عفریت طاس آبی را فسونی بردمید و بر آن دوسگ پاشید در حال بصورت نخستین برگشته دو دختر آفتاب روی شدند پس از آن عفریت گفت ای خلیفه آنکه تن این دختر باین سان کرده پسر تو امین است خلیفه را شکفت آمد و گفت منت خدا بر او که این دوزی باصنم باهتنام من خلاص گشتند پس امین را بخواست و ماجرا پیر سید او نیز براستی سخن گفت خلیفه فرمود قاضی آوردند آن دختر را که خداوند خانه بود با دو خواهر او که بصورت سگ بودند بر سه ملکزاده صملوک نما کابین کرد و ملکزادگانرا از خواص خود بگریه و دختری را که زن امین بود بدو داد و دلاله را خویشتن بزنی بیآورد چون چندی بر آن بگذشت شبی از شبها خلیفه بجمفر گفت همیخواهم که امشب بشهر اندر بگردم و از احوال حکام آگاه شویم هر کدام از ایشان بزیرستان ستم کرده باشند معزول گردانم پس خلیفه با جمفر و مسرور برخاسته بشهر اندر می گشتند تا بکوچه ای رسیدند مرد سالخورده ای در آنجا دیدند که دامی بردوش و سبیدی بر سر نهاده عصائی بدست گرفته نرم نرم همبرود و این ابیات همیخواند مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی بدگر گونه دارم ناشاد بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست ز من مپرس که این عیب بر تو چون افتاد تمعی که من از فضل در جهان بردم همان جفای پدر بود و سبیلی استاد چون خلیفه ابیات بشنید با جمفر گفت این ابیات گواهی میدهد که این مرد بسی بی چیز است خلیفه پیش رفته پرسید که ای مرد حرفت تو چیست گفت صیادیم عیالمنده از نیمه روز تا اکنون بسی بکوشیدم خدا یتعالی روزی امروز بمن نرسانید نوید باز گشتم و از زندگی به تنگ آمده در خواست مرگ میگردم خلیفه گفت اگر بکنار دجله باز گردی و باقبال من دام در دجله بیندازی هر آنچه که بدام اندر افتد بصد دینا زر از تو خواهم خرید صیاد ازین سخن شاد شد و با خلیفه بکنار دجله باز گشت و دام در دجله بینداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید صندوقی گران در دام بدر آمد خلیفه صد دینار بصیاد داده صندوق بگرفت و او را بدوش

حکایت غلام: روغلو



مسرور نهاده بقصر یاورد چون صندوق بشکستند گلیمی یافتند در هم پیچیده چون گلیم گشودند چادری دیدند چون چادر را برداشتند دختری کشته یافتند که تنش به نقره خام همی مانست خلیفه چون او را بدید بگریست و گفت ای وزیر بی تدبیر چگونه من تحمل توانم کرد که بعهد من مردم را بکشند و بدجله بیندازند و بزه آن بر من بماند ناچار باید گشوده دختر را بکشم بروج عباس بن عبدالمطلب سوگند که اگر کشته دختر پدید نیآوری همه آل بر مک را بکشم چون جعفر خشم خلیفه بدید مهلت خواست خلیفه سه روز مهلت داد جعفر از بارگاه خلیفه بدر آمده غمین و محزون همی رفت و بحیرت اندر بود که کشته دختر چگونه بدست آوردم و دیگری را بی گناه بجای وی چگونه بکشتن دهم پس بخانه خویش رفته بتشویش اندر بنشست روز چهارم خلیفه او را بخواست و از کشته دختر باز پرسید جعفر گفت لایعلم الغیب الا الله خلیفه در خشم شد و گفت چون سوگند خورده ام امروز ترا میکشم پس منادی را فرمود که در کوی و محلت ندا دهد که جعفر وزیر بدار کشیده خواهد شد هر کس خواهد بفرج بیاید چون منادی نداد در داد مردمان گروه گروه قصد تماشا کردند ولی همه از شنیدن این خبر ملول و گریان بودند و سبب خشم خلیفه را بچه روزی نیدانستند چون مردم گرد آمدند خادمان خلیفه چوب دار نشانده چشم بر حکم خلیفه گوش بفرمان داشتند که ناگاه جوانی نیکو شمایل را دیدند که جامهای نو پوشیده بشتاب همی آید چون بیان جمع رسید خویشتر را بروی پای جعفر وزیر انداخته گفت ای وزیر دانشمند دختری را که بصندوق اندر یافته این من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت چون جعفر این را بشنید بخلص خویش شاد گشت و بگرفتاری جوان محزون بود که ناگاه پیر سالخورده ای را دیدند که مردم بکنار میکند و شتابان همی آید چون بنزد جعفر رسید گفت ای وزیر این جوان تقصیری ندارد بخویشتر بهتان میزند دختر را من کشته ام مرا بقصاص او باید کشت جوان گفت ای وزیر این پیر مردی کم خرد است نیداند که چه میگوید دختر را من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت پیر روی بانجوان کرده گفت ای فرزند تو هنوز از جوانی بر نخورده و در دل بسی آرزو داری ترا کشتن نشاید من پیرم و از زنده گی سیر گشته ام جان خود بر تو و بر وزیر فدا میکنم چون وزیر اینسخنان بشنید شکفت ماند و پیر و جوان را پیش خلیفه برد و گفت ای خلیفه کشته دختر پدید آمده خلیفه گفت ازین دو کدام یک دختر را کشته اند جعفر گفت جوان گوید که من کشته ام خلیفه از ایشان باز پرسید هر دو همان گفتند که با جعفر گفته بودند خلیفه گفت هر دو را بکشند جعفر گفت ای خلیفه کشته یککست قصاص از هر دو ستم است جوان گفت به خدایککه آسمان بیفراشت و زمین بگسترده که دختر را من کشتم و نشان از صندوق و دختر همی داد تا بخلیفه آشکار شد که او کشته خلیفه را عجب آمد و با جوان گفت سبب کشتن دختر چه بوده و چونست که اینگناه نیبوشی و در هلاک خود همیکوشی جوان گفت این دختر زن من بود و این پیر مرا عم و او را پدر است این دختر در خانه من سه فرزند بزاد و مرا بسیار دوست میداشت من از او بدی ندیده بودم در آغاز همین ماه بیمار شد طیب آوردم ببهودی روی داد خواستم که بگرمابه فرستم گفت بهی آرزو دارم که او را بیوم و بخورم من در حال بجستجویی به از خانه بدر آمدم و آنروز بسی بگشتم به پدید نیآوردم و شب را بفکرت بسر بردم چون بامداد شد از خانه بیرون رفته باغها بگشتم و از باغبانان پرسیدم یکی از ایشان گفت آنچه تو میخواهی در بغداد یافت نخواهد شد ولی خلیفه را بیصره اندر باغیست بسی درختان به دارد و باغبانان آن باغ همه روزه به چیده و برای خلیفه میاورند پس مرا محبت دختر بر آن بداشت که بیصره روم پانزده شبانروز رفتم و باز گشتم و سه دانه به سه دینار خریدم بیآوردم پس از چند روزی بدکان رفته بمعامله نشستم غلام سیاهی را دیدم که بهی در دست دارد باو گفتم که این به از کجاست که من نیز بخرم بخندید و گفت این به را از محبوبه خود گرفته ام چند روز بود در سفر بودم چون بیامدم محبوبه را رنجور و نزار یافته و سه دانه به در بالین داشت یکی بن داده گفت شوهر قلتبان من اینهارا از بصره آورده چون سخن غلام بشنیدم جهان بچشم تیره شد دکان بر چیده بخانه آمدم از غایت خشم عقل و شعور از من رفته بسان دیوانگان بودم دیدم که دو دانه به در سر بالین دختر است از به سیمین جو یا شدم دختر گفت ندانستم چه کس برداشته است من سخن غلام راست پنداشتم کاردی بر گرفته بفراز سینه دختر نشسته و او را بکشتم و بگلیم اندر پیچیده بصندوق نهادم و صندوق بر استری نهاده بردم و به دجله اش در افکندم ای خلیفه زود تر مرا بکش و قصاص از من بستان که من بسی بیم از مکافات روز رستخیز دارم بسبب اینکه چون من صندوق در دجله افکنده باز گشتم پسر مهتر خود را دیدم گریانست سبب گریه پرسیدم و او از ماجرای مادرش آگاه نبود گفت بهی از سه دانه به که در بالین مادر بود بگرفتم و بکوچه اندر بازی میکردم غلام سیاه بلند بالائی به از من بستد و گفت این به از کجا آورده ای من گفتم مادرم رنجور است پدرم بیصره رفته سه دانه به سه دینار خریدم و آورده است که مادرم اینهارا بیوید غلام بسخن من گوش نداد به از من ربوده برفت من از بیم مادر گریانم چون سخن کودک بشنیدم دانستم که غلام بهتان گفته و من دختر را بستمگری کشته ام پس غمین و محزون نشسته همیگریستم که عم من همین پیر بنزد من آمده ماجرا برای او بیان کردم او نیز در پهلوی من بباتم نشست پنج شبانروز است که گریانیم و بکشتن دختر افسوس همیخوریم ترا باجدادت سوگند میدهم که مرا زود بکش خلیفه گفت ممکن نیست نخواهم کشت مگر غلام را چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستات فرو بست

چون شب نوزدهم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه بکشتن غلام سوگند یاد کرده بجعفر گفت که غلام را از تو میخواهم اگر پدید نیآوری بجای او ترا بکشم جعفر از پیش خلیفه بدر آمده همیگریست و همیگفت لاکل مرة تسلّم الجرة یعنی هم وقت سبو از آب سالم در نیاید اگر آن دفعه خلاصی یافتم ایندفعه کشته میشوم که پدید آوردن غلام محالست القصة جعفر بخانه آمده سه روز بطاعت مشغول شد

پس از آن قاضی را خواسته وصیت بگذاشت در آن هنگام حاجب خلیفه از در درآمد و گفت خلیفه بسی خشکین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام بدیده نیامورد امروز او را بکشم جعفر چون این بشنید بنالید و فرزندانش و کنیزانش بگریستند جعفر فرزندان را يك يك وداع باز پسین میکرد تا اینکه دختر خوردسالی که از همه فرزندانیش بیشتر دوست میداشت از بهر وداع در آغوش گرفته همی بوسید و همیگریست در آن حال بجیب اندرش بهی دید گفت ای دخترک این به از کجا آوردی دختر گفت غلام ما ریحان دو دینار از من گرفته این به بمن داد جعفر چون این بشنید خرسند گردید و غلام را بخواست چون ریحان بیامد جعفر پژوهش آغازید غلام گفت پنج روز پیش این به را در کوچی از کودکی بر بودم طفل گریان شد و گفت مادر من رنجور است پدرم سه دانه به از بصره بسه دینار خریده و آورده است من بسخن کودک گوش ندادم چون به بخانه آوردم خاتون به را بدید و آنرا بدو دینار از من بخرید جعفر چون این بشنید بتخلص خویشتن نشاط کرد و گفت اکنون که من از هلاک برستم هلاکت غلامی سهل خواهد بود چو جان بجای بود خواسته نباید کم پس از آن غلام را بیارگاه خلیفه آورد و ماجرا بخلیفه باز گفت خلیفه را عجب آمده فرمود که حکایت بنویسند و در خزینه نگاهدارند که آیندگان را عبرت افزاید جعفر گفت ایها الخلیفه ازین حدیث ترا شگفت آمد و این عجیبتر از حکایت نورالدین و شمس الدین نیست خلیفه گفت چگونه است آن حکایت جعفر وزیر گفت تا از کشتن غلام در نگذری حکایت باز نگویم خلیفه از خون غلام در گذشت

حکایت نورالدین و شمس الدین

جعفر گفت در مصر ملکی بود خداوند دهش و داد وزیر دانشمندی داشت و اورادو پسر بود که مهین را شمس الدین و کهن را نورالدین نام بودی چون وزیر در گذشت ملک معز زون شد و پسران او را بخواست و خلعت شایسته درخور هریک داده گفت غم مخورید که شما در نزد من رتبت پدر خود دارید پسران وزیر خرسند شدند و زمین بیوسیدند پس هر کدام هفته شمل وزارت همی گذاشت چون ملک بسفر رفت یکی از ایشان را با خود میبرد شبی که در بامداد آنشب ملک قصد سفر داشت و نوبت رفتن با شمس الدین بود دو برادر بایکدیگر بعدیث اندر نشستند از هر سو سخن میراندند تا اینکه شمس الدین با برادر کهنتر گفت همیخواهم که هر دو در يك شب زن بگیریم و اگر خدایتعالی بخواهد بیکشب آبتن شوند و بیکشب زن تو پسری و زن من دختری بزایند دختر را پسر کابین کنیم نورالدین گفت بمهر دختر چه خواهی گرفتن شمس الدین گفت سه هزار دینار زر و سه باغ و سه مزرعه خواهم گرفت نورالدین گفت تو باید دختر خود را برایگان دهی و مهر از من نستانی زیرا که من و تو در وزارت در یکپایه و رتبتیم و پسر من از دختر تو بسی برتر است و نام نیک پدران با پسر زنده میماند شاید قصد تو این باشد که دختر بیسر من ندهی که پیشینیان گفته اند اگر خواهی که با کسی معامله نکنی بکالای خود قیمت گران به شمس الدین گفت ترا کم خرد می بینم که پسر خویش از دختر من برتر دانی و خویشتن با من برتبت یکسان شمیری و نمیدانی که من ترا بمهر بانی بوزارت در آورده ام و قصد من این بوده است که یار شاطر باشی نه بار خاطر اکنون که این سخن گفتی هرگز دختر بیسر تو عقد نکنم هر چند در و گوهر بخروار دهی و هرگاه مرا سفر در پیش نبودی دانستی که با تو چسان کردمی ولی پس از آنکه از سفر باز کردم با تو مکافات این سخنان بکنم چون نورالدین اینها بشنید بخشم اندر شد ولی پوشیده داشت تا اینکه شمس الدین با ملک رفتند و نورالدین خرجینی را پر از زر و در و گوهر کرده سخنان برادر را که چسان خود را برتر داشته و نورالدین را پست تر انگاشته بخاطر آورد و این بیت بر خواند اینجا نه حشمتست مرا و نه نعمتست جانی روم که حشمت و نعمت بود مرا اسب بخواست خادم برفت و اسبی زین کرده بیاورد نورالدین خرجین بقربوس زین انداخته بر اسب نشست و گفت آمدن کسی با من لازم نیست زیرا که بیرون شهر برای تفریح میروم پس توشه کمی برداشته از مصرا راه بیابان گرفت و همیرفت تا بشهر بلیس رسید و از اسب بزیر آمده خوردنی بخورد و شبی بر آسود پس از آن توشه برداشته از شهر بیرون شد و همیرفت تا بشهر قدس رسید از اسب بزیر آمده بر آسود و خوردنی بخورد و از سخنان برادر همچنان بخشم اندر بود پس آنشب در آنجا بخت بامداد سوار گشته همیراند تا بحلب رسید بکاروانسرائی فرود آمده سه روز در آنجا بر آسود دیگر بار بیاره بنشست و از شهر بدر آمد و نمیدانست بکدام سو رود سرگشته همیرفت تا ببصره رسید بکاروانسرائی فرود آمد و خرجین از اسب بگرفت و سجاده بیکی از مکانهای نظیف کاروانسرا گسترده بنشست و اسب را با زین زرین و مرصع بدربان کاروانسرا سپرده گفت اسب بگردان او نیز اسب همیگردانید اتفاقاً وزیر بصره در منظره قصر خود نشسته بود چشمش به اسب افتاد و زین و لگام گران قیمت او را بدید گمان کرد اسب وزیری از وزرا یا ملکی از ملوک است در حال خادم کاروانسرا را بخواست و از صاحب اسب باز پرسید خادم گفت خداوند اسب پسر هیجده ساله نیکو شمایل است و از محتشم زادگان بازرگانان است وزیر چون این سخن بشنید برخاسته سوار شد و بکاروانسرا بیامد چون نورالدین دید که وزیر بدانسو میآید بر پای خاست و پیش آمده سلام کرد وزیر از اسب بزیر آمده نورالدین را در بقل گرفت و خود بنشست و او را نیز بپهلوی خود نشانید و گفت ای فرزند از کجا و چرا آمده نورالدین گفت از مصر میآیم و پدرم وزیر مصر بوده در گذشت پس آنچه در میان خود و برادر گذشته بود بیان کرد و گفت اکنون قصد بازگشتن ندارم بشهر های دور سفر خواهم کرد چون وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت ای فرزند از بی هوا و هوس مرو و در هلاک خویشتن مکوش نورالدین سر بزیر انداخته هیچ نگفت آنگاه وزیر برخاسته نورالدین را بخانه خویش برد و در محل نیکو جای داد و گفت ای فرزند مرا پایان عمر است و از فرزند نرینه بی نصیبم دختری دارم که در نکوئی و شمایل ترا همیماند بزرگان او را خواستگاری کرده اند من نداده ام ولی مهر تواندر دلم جای گرفته همیخواهم که دختر خود بتو کابین کنم اگر دعوتم را اجابت خواهی کرد پیش ملک رفته بگویم پسر برادرم از مصر آمده تو او را بجای من

وزیر خود گردان که من پیر گشته ام نورالدین چون این بشنید سر بزیر افکنده گفت آری وزیر شاد شد و بزرگان دولت و خردمندان بازرگانان را دعوت کرده با ایشان گفت که برادرم در مصر وزیر بود و دو پسر داشت و مرا چنانکه دانید جز دختری نیست و برادرم با من پیمان بسته بود که من دختر خویش یکی از پسران او دهم اکنون برادرم دانسته که دخترم در خور شوهر است پسر خود پیش من فرستاده من نیز میخواهم که دختر باو کابین کنم رأی شما درین کار چیست همگی رای وزیر پسندیدند و شربت خورده گلاب بیفشاندند و از مجلس پراکنده گشتند آنگاه وزیر به نورالدین خلعت فاخر پوشانده بگرما به اش فرستاد چون از گرما به بدر آمد با ادب تمام به پیش وزیر شده دست وزیر را بیوسید وزیر نیز جبین او را بوسه داد چون قصه بدیچار سید بامداد شد و شهر زادلب از استان **چون شب بیستم بر آید** گفت ای ملک جوانبخت چون نورالدین به پیش وزیر آمد دختر باو سپرد و گفت فرو بست امشب بازن خویش بکامرانی بگردان که بامداد به پیش ملک رویم نورالدین را ماجرا بدینگونه شد اما شمس الدین چون از سفر باز گشت برادر را برجای نیافت و از خادمان جو یا شد خادمان گفتند روزیکه تو با ملک رفتی او نیز بقصد تفریح سوار گشته برفت و تا کنون باز نگشته شمس الدین را خاطر پریشان گردید و بدویری برادر معزون شد و با خود گفت سبب مسافرت برادر جز این نبوده که من با او در شتی کردم و سخنان تلخ گفتم در حال برخاسته به پیش ملک رفت و او را از ماجرا بیآگاهانید ملک باطراف کتابتها نوشت و رسولان فرستاد رسولان برفتند و بیخبر باز گشتند شمس الدین از برادر امید پیرید و خویشتن را ملامت میکرد و از سخنان بیخردانه خود پشیمان بود پس از چندی شمس الدین دختری از بازرگانان بزنی بخواست اتفاقاً شبی که عروس را آوردند نورالدین نیز همان شب با دختر وزیر بصره بجهله اندر شد هر دو زن بیک شب آبستین شدند زن شمس الدین دختری بزاد و زن نورالدین پسری بامداد روز عروسی وزیر بصره نورالدین را پیش ملک برد نورالدین بس دلیر و خداوند جمال بود و زبان فصیح داشت آستان ملک بیوسید و این دو بیت بر خواند رای سلطان معظم شهریار دادگر در جهان از روشنائی هست خورشید دگر زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او روشنائی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر پس ملک ایشان را گرامی بداشت و از وزیر پرسید این پسر کیست وزیر گفت مرا برادری بمصر اندر وزیر بود خود در گذشته دو پسر دارد پسر بزرگش بجای وی بوزارت نشسته و پسر کهنترش همینست که پیش من آمده من دختر خویش بقصد او در آورده ام و او پسرست هشیار و دانشمند و او را آغاز جوانی است امامرا عمر پایان رفته و تیر من دم شده و چشم کم بین گشته از ملک تمنا دارم که برادر زاده بر جای من نشاند ملک تمنای وزیر بجای آورده سخش را بپذیرفت و وزارت بنورالدین سپرد خلعتی شایسته با اسب سواری خود بنورالدین داد آنگاه وزیر بصری و نورالدین زمین بوسیده از پیش ملک در غایت خرسندی و شادی باز گشتند روز دیگر نورالدین پیش ملک رفته زمین بیوسید و گفت: سیر جاه تو مرا دریافت زیر تیغ زمانه خونخوار همچو آئینه طبع من بزود از پس آنکه بود پر زنگار ملک نورالدین را بر مسند وزارت اجازت داد نورالدین در مسند وزارت نشسته بکار مملکت و رعیت مشغول شد و ملک بسوی او نظاره میکرد دانشمندی او ملک را سخت عجب آمد چون دیوان منقضی شد نورالدین بخانه باز گشت و کارهای خویش با وزیر باز گفت و او را از تفقدات ملک آگاه ساخت و هر دو شادمان و خرسند بنشستند و باین ترتیب بگذشت تا زن نورالدین پسری بزاد نام او را حسن بدرالدین نهادند همه روزه وزیر بصری بتربیت حسن پسر نورالدین مشغول بود نورالدین به پیش ملک میرفت و شغل وزارت میگذازد و شبان روز از ملک جدا نمیشد تا اینکه خواسته بیسمار اندوخت کشتی کشتی متاع گران قیمت بجهت معامله بشهرها فرستاد و بسی ضیاع و عقار و بساتین بنا کرد چون پسرش حسن چهار ساله شد وزیر بصری در گذشت نورالدین بماتم بنشست پس از هفت روز بقعه ای برخاک او ساخته خود بتربیت حسن پرداخت چون حسن بسن رشد رسید دانشمندی را باهوزگاری او بگماشت حسن قرآن بیاموخت و خط بنوشت و از سایر دانشها نیز بهره ور شد و روز بروز نیکوئی و خویش فزون تر میشد چنانکه شاعر گوید نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق است کز نکو رویان کند هر روز نیکو تر ترا روزی نورالدین جامهای حریر و خز بحسن پوشانیده بر اسبی سوار کرد و پیش ملکش برد ملک چون حسن بدرالدین را بدید در حسن و جمالش حیران شد و بنورالدین گفت هر روز این پسر را در پیشگاه حاضر کن نورالدین زمین بیوسید و هر روز حسن را با خود پیش ملک میبرد تا اینکه حسن پانزده ساله شد و نورالدین رنجور گردید حسن را پیش خود خوانده وصیت بگذاشت و رسوم رعیت داری و وزارتش آموخت در آن حال نورالدین را از برادر و وطن یاد آمده گریان شد و گفت ای پسر شمس الدین نام برادری دارم که عم تو بمصر اندر وزیر است من برخلاف خواهش او از مصر بدر آمدم اکنون تو خامه بردار و بدانسان که من گویم نامه بنویس پس حسن بدرالدین قلم و قرطاس گرفته آنچه که نورالدین می گفت او می نوشت تا اینکه تمامت ماجرای خویشتن از وصول بصره و وصلت وزیر و هر حکایت که روی داده بود بیک بازگفت و حسن بنوشت آنگاه بحسن گفت وصیت من نیک نگاه: ار هر گاه ترا حزنی روی دهد و غمی رسد بمصر رفته بم خود بازگو که برادرت در غربت با روزی تو جان داد پس حسن وصیت نامه پیچید و بکیسه اندر محکم بندوخت و بر بازوی خویشتن بیست و بر احوال بدر همگریست تا اینکه نورالدین در گذشت فریاد از خانگیان و کنیزکان بلند شد و ملک و سایر بزرگان و سپاهیان بماتم نورالدین بنشستند و پس از سه روز بخاکش سپردند و حسن تا دوماه بماتم داری نشسته به پیش ملک نمیرفت ملک وزارت بدیگری سپرد و فرمود که خانه نورالدین مهر کرده ضیاع و عقار و بساتین و اموالش را بگیرند وزیر نو با خادمان قصه خانه نورالدین کرد که خانه را مهر کرده حسن را بقید آرند مملوکی از ممالیک وزیر نورالدین در میان ایشان

بود بر خود هموار نکرد که بسر ولی نعمت او را بخواری بگیرند در حال پیش حسن بدرالدین بشتابید و دید که معزون نشسته است واقعه بر او بیان کرد حسن گفت فرصتی هست که بخانه رفته چیزی بردارم و آن را توشه غربت کنم مملوک گفت از مال در گذر و خود را نجات ده حسن بدرالدین چون سخن مملوک بشنید سر و روی خود را با دامن جامه پوشید و روان گشت تا بخارج شهر رسید در آنجا شنید که مردم با فسوس و حسرت با یکدیگر میگویند که ملک وزیر نور را بمهر کردن خانه وزیر نورالدین و گرفتن حسن بدرالدین فرستاده چون سخنان ایشان بشنید راه بیابان پیش گرفت و نمیدانست بکدام سو رود تا اینکه راهش بگورستان افتاد چون مقبره پدر بدید ببقعه اندر شده هنوز ننشسته بود که یک نفر یهودی از اهل بصره رسید گفت ای وزیر با تدبیر چرا بدینگونه پریشانی حسن گفت همین ساعت خفته بودم پدر را بخواب دیدم که بسبب ترک زیارت مقبره اش با من بخشم اندر است من بسی ترسیدم بر خامنه زیارت قبر وی آمدم و اکنون همی خواهم که يك کشتی از کشتیهای خود بهزار دینار زر بتو بفروشم و در احسان پدر صرف کنم یهودی کیسه زر بدر آورده هزار دینار بشمرد و گفت ای آقای من خطی بنویس و مهر کن حسن قلم گرفته بنوشت که نویسنده این خط حسن بدرالدین بفروخت بفلان یهودی يك کشتی از کشتیهای پدر خویش را بهزار دینار زر نقد و قبض ثمن کرد پس یهودی خط گرفته برفت و حسن ملول نشسته بر احوال خویش همیگریست تا اینکه شب در آمد حسن در همان جا بخت چون گورستان مکان جنیان بود جنیه ای مؤمنه بدان بقعه بگذشت دید که بقعه از پرتو حسن بدرالدین روشن گشته جنیه را شگفت آمد و بر هوا بلند شد عفریتی را بدید بر او سلام کرد و گفت از کجا میآئی عفریت گفت از شهر مصر میآیم جنیه گفت من از بصره همی آیم و پسری بگورستان خفته یافتم که در خوبی بجهان اندر مانند ندارد با من بیا به تماشای او رویم پس هر دو ببقعه فرود آمدند و چشم بر جمال حسن بدرالدین دوختند جنیه گفت من تا کنون پسری بدین زیبایی ندیده ام عفریت گفت من هم آدمی باین خوبی ندیده بودم ولی در مصر شمس الدین وزیر را دختر بست که باین پسر همی ماند و ملک مصر او را خواستگاری کرد و وزیرش گفت ای پادشاه از حکایت برادرم نورالدین آگاه هستی که او از من بخشم روی بتافت و من نیز از روزی که مادر این دختر را زاده سوگند یاد کرده ام که جز پسر برادر بدیگری ندهم چون ملک سخن وزیر بشنید در خشم شد و گفت من از مثل توئی دختر میخواهم و تو بهانه های خنک می آوری بخدا سوگند دخترت را ندهم مگر بیست ترین مردم پس ملک سیاهی را که پشتش گوژ و سینه اش بر آمده بود بخواست و دختر وزیر را بدو کابین کرد و گفت که امشب دختر بدو سپارند و زنگیان بر آن سیاه احذب گرد آمده بودند و شمعیهای روشن بدست گرفته گوژ پشت را بگرمابه میبردند و با یکدیگر مزاح می کردند و همی خندیدند اما دختر وزیر را مشاطه گان میآراستند و او میگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب ایست و یکم بر آمد

که او را به احد بی قبیح المنظر کابین کردند و او غمین و معزون بود و هیچکس جز آن دختر باین پسر نماند جنیه گفت من بسخن تو اعتماد ندارم و نپندارم که این پسر را در میان بشر مانند ای باشد عفریت گفت که ای خواهر بجان تو سوگند که این پسر و آن دختر بیکدیگر بسیار شبیهند یا این دو برادر و خواهرند و یا فرزند عم یکدیگر هستند هزار افسوس از چنان پرزادی که با آن احذب بسر خواهد برد جنیه گفت ای خواهر بیا که این پسر را برداشته پیش دختر بریم تا بمیان ببینیم که کدام يك نکوتر و بهتر است پس هر دو در این رای متفق گشته او را برداشته و بر هوا بلند شدند و در مصر فرود آمدند و پسر را بزمین گذاشته بیدارش کردند حسن دید که آن مکان بقعه پدر نیست و آن شهر جدا گانه شهر بست هراسان گشته خواست فریادی بر آورد عفریت گفت هیچ مگو من تو را بدینجا آورده ام و با تو بسی کارهای نیک خواهم کرد در حال عفریت شمعی افروخته بیاورد و با حسن گفت این شمع را بگیر و باین گرمابه رو و در میان مردم بایست چون ایشان از گرمابه بدر آیند تو نیز با ایشان همیرو تا بخانه عیش برسی آنگاه پیش دستی کرده بخانه اندر آئی و بدست راست داماد بایست و از کسی باك مدار و اگر مشاطه گان و مغنیان پیش آیند دستی بجیب برده بایشان زر همی افشان حسن چون این سخن از عفریت بشنید در شگفت ماند و با خود گفت این چه قضیه ای است آنگاه شمع گرفته بگرمابه اندر شد دید که داماد را بیرون آورده بر اسبی نشانده و روان شدند حسن نیز با عارضی چون قمر و جامه های وزارتش در بر با آن گروه همیرفت هر وقت مشاطه گان و مغنیان پیش آمده شاباش میخواستند زر بایشان بر میافشاند مردم از حسن و احسان وی در عجب بودند و بدینسان همیرفتند تا بخانه عیش رسیدند پرده داران و دربانان مردم بیگانه را از خانه باز داشتند و حسن بدرالدین را نیز بخانه راه ندادند آنگاه مغنیان گفتند تا این پسر بخانه نیاید ما نخواهیم آمد ناچار او را نیز بخانه بردند و در پهلوی دامادش گذاشتند زنان بزرگان هر يك شمعی در دست از چپ و راست صف کشیدند چون زنان را چشم بحسن بدرالدین افتاد بر وی گرد آمدند و شمع پیش گرفته بر او مینگریستند نظار گیان را عقل از سر و هوش از تن بریدن گرفت نقابها از رخ بر کشیدند و حیران بایستادند و همگی میگفتند خدایا این عروس زیبا را نصیب این پسر ماه منظر کن پس از آن مغنیان دفها بنواختند مشاطه گان از حرم سرای بدر آمدند و دختر وزیر نیز آراسته و پیراسته و عطر زده و زیور بسته در میان ایشان بود تا با یوان بر شدند احذب برخاست که او را بیوسد دختر از او روی بگردانید و در پیش حسن پسر عم خویش بایستاد زنان همی بخندیدند حسن دست بجیب برده مشت زرد بدر آورد و بر مشاطه گان بیفشاند و ایشان با آواز بلند گفتند ما از خدا خواسته ایم که این دختر از آن تو باشد حسن بدرالدین تسمی کرد و احذب بسان بوزینه ایستاده بود از قضا آنچه شمع روشن بدست احذب میدادند از

شومی او شمع فرو می نشست اما عروس دست با آسمان برداشته گفت خداوند این جوان را شوهر من گردان و مرا از این عفریت ملعون و ارهان و مشاطگان نیز بیاض خاطر. حسن بدرالدین در آرایش دختر همی کوشیدند تا اینکه زمانی بگذشت و کسانی که بخانه اندر بودند بیرون رفتند و هیچکس جز عروس و احدب و حسن بدرالدین برجا نماند آنگاه احدب پیش حسن آمده گفت یا سیدی امشب ما را با حسن خویش بنواختی و شرمساره اختی اکنون هنگام بازگشت است پیش از آنکه رانده شوی بخانه خویش باز گرد حسن برخاسته از خانه بیرون رفت در حال عفریت پدید شد و با حسن گفت در همین مقام بایست چون احدب از خانه بیرون آید و باب خانه شود تو بحجله باز گرد و بعروس بگو که شوهر تو منم و ملک این کید از بهر آن کرده که مبادا بر تو چشم بد رسد و این غلام احدب از غلامان ماست آنگاه نقاب از روی عروس برکش و از کس باک مدار حسن با عفریت در سخن بود که احدب از خانه بدر آمده و باب خانه شد عفریت بصورت موشی از کنار حوض بیرون آمد احدب گفت بدینجا چرا آمدی در حال موش بزرگ گشته گربه شد و بزرگ همی شد تا بصورت سگ برآمد و مانند سگ صدا کرد احدب بترسید و فریاد زد عفریت گفت ای میشوم خاموش باش در حال عفریت گوره خری شد و مانند خر آواز بهر عر بلند کرد احدب هراسان گشت و همیلرزید تا اینکه عفریت بصورت گاو میشی بر آمد و جای بر احدب تنک کرد و مانند آدمیان زبان بسخن گشوده گفت ای پست ترین غلامان مگر جهان بر تو تنک آمد و جز معشوقه من زنی نیافتی که کابین کنی احدب از مشاهده این حالت بد هشت اندر شد و با جامهای دامادی در میان آبخانه افتاد و بارای سخن گفتنش نماند عفریت گفت جواب ده و گرنه کشته میشوی احدب گفت مرا گناهی نیست بلکه گناه از آنست که مرا چنین کاری فرموده و من نمیدانستم که این دختر معشوقه گاو میش بوده اکنون که دانستم توبه کردم عفریت گفت سوگند یاد کن که تا آفتاب بر نیاید از اینجا بدر نشوی و هیچ سخن نگوئی و پس از آنکه آفتاب بر آید از اینجا بیرون آمده از پی کار خویش روی احدب بجز ولا به سوگند خورد آنگاه عفریت احدب را گرفته بجای که در حوضخانه بود اندر سرنگون برداشت و گفت تا بامداد در همین جا بمان احدب را با عفریت کار بدینسان گذشت اما حسن بدرالدین بحجله اندر آمد آنگاه پیر زنی عروس را بحجله فرستاده خود بر در حجله بایستاد و خطاب بگوژ پشت کرده گفت یا ابا شهاب عروس خود را دریاب پس عجز باز گشت و عروس که ست الحسن نام داشت با خاطری ناشاد بحجله در آمد و با خود میگفت که هرگز احدب را بخود راه ندهم اگر چه جانم از تن برود چون عروس پیش رفت و حسن بدرالدین را بدید گفت یا سیدی عجبت که تو تا اکنون در اینجا ایستاده مرا گمان این بود که داماد آن غلامک گوژ پشتت حسن گفت گوژ پشت کیست که شوهر تو باشد دختر گفت راست گو که شوهر من احدبست یا تو حسن گفت یا سیدی چون مشاطه گان جمال بدیع و شمایل خوب تو بدیدند از چشم بد بر تو ترسیدند و این احدب را از برای مسخره و مزاح آورده بودند که چشم بد از ما بگرداند الحال که بیگانگان برفتند او نیز برفت ست الحسن چون این بشنید خرسند گشت و تبسمی کرده گفت ای ماه رو خدا ترا از همه بدیها نگاه دارد که تو آتش دل من فرو نشاندی اکنون ترا بخدا سوگند میدهم که دیر مکن پیش آی و مرا زودتر در آغوش خود گیر حسن پیش رفته جامه از عروس بر کند و خود برخاسته بدره زری که از یهودی قیمت کشتی گرفته بود در میان ردا گذاشته بیکسو نهاد و دستار نیز گرفته بر فراز کرسی گذاشت و جز پیراهنی جامه بر تنش نماند و همیگفت يك امشب که در آغوش شاهد شکرم گرم جو عود بر آتش نهند غم نخورم میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند اگر حجاب شود تا بدامش بدرم پس از آن دختر را در کشید و با او در آمیخت و دخترک از او آستن شد و در آغوش یکدیگر بشادمانی و کامرانی بخشیدند بدانسان که شاعر گفته: برم آنشب که آن سروسهی بود همه شب کار من فرماندهی بود و صالی بود بی زحمت شب دوش به تو گوئی عالم از آدم تپی بود گهی نوش و گهی بوس و گهی رقص چگویم عیب آن شب کوتپی بود حسن بدرالدین را کار بدینگونه شد و اما عفریت با جنیه گفت برخیز پسر را بردار تا بآوای خود باز گردانیم که صبح نزدیکست پس جنیه حسن را بر بود و بر هوا بلند شد و عفریت نیز در هوا با او همی رفتند تا اینکه باذن خدای تعالی فرشته شهابی بعفریت بینداخت در حال عفریت بسوخت و جنیه حسن را در همانجا فرود آورد و آنمکان دمشق بود پس جنیه حسن را در برابر دری از درهای محلت بگذاشت و خود بر هوا بلند گشته برفت چون روز بر آمد مردم کوی از خانها بیرون شده پسر ماه منظری را دیدند در میان يك پیرهن بی جامه و دستار چنان خفته که گفتمی سالها رنج بیداری برده چون مردم او را بدیدند یکی میگفت خوشا بیخت آنکه شب را با این بروز آورده و دیگری میگفت شاید این جوان همین ساعت از میخانه بیرون آمده و از غایت مستی راه رفتن نتوانسته درین مکان افتاده است پس مردم بدو گرد آمده هر يك بطرزی سخن میگفتند و هر کدام گمانی میکردند که حسن بدرالدین بیدار شده دید که بدرخانه افتاده و مردم بدو گرد آمده اند در عجب شد گفت ای گروه مردم از بهر چه بر من گرد آمده آید گفتند که ما ترا هنگام بامداد در همین جا افتاده دیدیم و از کارتو آگاهی نداریم که شب در کجا خفته بودی حسن گفت من دیشب بشهر مصر خفته بودم یکی گفت مگر حشیش هم نیز میخوری حسن بدرالدین گفت بخدا سوگند جز براستی سخن نگفتم من دوش بشهر مصر و پریدوش بصره اندر بودم یکی گفت این کاریست شگفت دیگری گفت این پسر دیوانه است حیف بر جوانی او و یکی دیگر گفت ای بیچاره بقل خویش باز گرد و سخنان دیوانگان مگو حسن گفت بخدا سوگند که دیشب در مصر داماد بودم گفتند شاید بخواب دیده باشی پس حسن در کار خویش حیران شد و با ایشان گفت خدا گواه منست در خواب ندیده ام و دیشب احدبی به پیش ما تنشته بود من کیسه زری و دستار و جامه داشتم که آنها را بکرسی بگذاشتم و با عروس بخفتم پس از آن میدانم چه بر من رفته آنگاه حسن برخاسته در محلات و اسواق همی رفت و مردمان و

کودکان بر او گرد آمده کف همزدند و سنک همی انداختند تا حسن بدان طباخ پهلوان رسیده باو پناه برد چون مردم دمشق از آن طباخ زبر دست هراس داشتند همگی پراکنده شدند طباخ چون جمال حسن را مشاهده کرد مهرش بدو بجنید و گفت از کجائی حکایت خود باز گوی حسن تمامت ماجرا بیان کرد طباخ گفت این کار غریب مینماید ولی تو راز پوشیده دار و در نزد من باش که مرا فرزندی نیست من ترا فرزندی قبول کردم حسن گفت منم ترا پیدری برگزیدم در حال طباخ بیرون رفته جامهای نیکو از بهر حسن گرفته بر او پوشانید و پیش قاضی برده قاضی را گواه گرفت که این پسر منست و در دمشق حسن را با طباخ میشناختند و پسر طباخش مینامیدند و اما ست الحسن دختر وزیر چون روز برآمد بیدار شد و حسن را در پیش خود ندید گمان کرد که با بغانه رفته ساعتی در انتظار نشست که ناگاه شمس الدین وزیر پدر عروس بیامد که از کار دختر آگاه شود و با خود میگفت اکنون که ملک بقره دختر مرا بسیاهی گوژ پشت کابین کرد من نیز دختر خود را میکشم و این تنک از خود بر میدارم الفرض چون وزیر بدر حجله رسید دختر را آواز داد دختر لبیک گویان بدرآمد و شادان همی خرامید وزیر را چشم بدختر افتاد گفت ای روسی تو با آن احدب چنین شادانی ست الحسن گفت یا سیدی مزاح و مسخره بس است همانا احدب را بجهت خنده مردم آورده بودید و ایشان نیز مرا سرزنش کرده و بر من بخندیدند و با من گفتند که این گوژ پشت شوهر تست لله الحمد که او شوهر من نبود من شوهری داشتم که هزار مثل احدب را بناختی که از او بر چیده باشی نسبت نتوان داد وزیر چون این بشنید خشمش افزون شد و گفت ای روسی این سخنان چیست احدب دوش با تو بروز آورده دختر گفت ترا بخدا سوگند همیده‌م که نام آن قبیح در پیش من میر و بیش از این مزاح مکن که احدب را بجهت مسخره آورده بودید شوهر من آن بود که دوش برامشگران و مشاطگان زر همیافشاند و ایشانرا بی نیاز کرد و او ماه روی و مشکین موی بود و چشمان سیاه و اروان بهم پیوسته داشت چون وزیر این سخنان بشنید جهان در چشمش تاریک شد و خشمگین گشت و دشنام دادن آغاز کرد دختر گفت ای پدر سبب خشم تو چیست آن پسر ماه منظر که شوهر من بود با بغانه رفته وزیر بحیرت اندر ماند در حال برخاسته با بغانه شد احدب را دید که سرنگون بچاه اندر است با خود گفت مگر این همان احدب نیست آنگاه بانک بر احدب زد احدب نخست هیچ نگفت پس از آن گمان کرد که عفریت است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد نیز لبازداستان

چون شب بیست و دوم بر آمد

فرو بست چاه سرنگون کرده من سر بر نکرده ام و سخن نکرده ام وزیر گفت من نه عفریتم من پدر عروسم احدب گفت برو و مراتب خویشت بگذار تا عفریت باز آید، بمن تزویج نکرده اید مگر معشوقه گاو میشان و معشوقه جنیان را نفرین حق بر آنکس باد که او را بمن تزویج کرد وزیر با وی گفت برخیز و ازین مکان بدر آی احدب گفت مگر دیوانه ام که بی اجازت عفریت ازین مکان بدر آیم عفریت با من گفته است چون آفتاب بر آید ازین مکان بیرون شو و از پی کار خویشتن رو تو اکنون بامن بگو که آفتاب بر آمده است یا نه که تا آفتاب بر نیاید من ازین مکان نتوانم بر آیم وزیر با احدب گفت ترا درین چاه که فرو آویخت احدب گفت دوش من از بهر دفع پلیدی بدین مکان آمدم ناگاه از میان آب موشی بدر شد و بانک بر من زد و بزرك همی شد تا بزرگی گاو میش گشت و بامن سخن گفت که هنوزم آن سخن در گوش است تو مرا بحال خویشت بگذار و راه خود در پیش گیر نفرین خدا بر کسی باد که این عروس بمن تزویج کرد پس وزیر پیش رفته او را از آن مکان بدر آورد در حال احدب بسوی سلطان بگریخت و آنچه از عفریت بروی رفته بود با سلطان باز گفت و اما وزیر در کار دختر خود حیران بود و گفت ای دخترک مرا از کار خویشت آگاه کن دختر گفت همان پسر خو بروی که مرا بر وی تزویج کرده بودید دوش بکارت از من برداشت اکنون ازو آبیستم اگر سخن من باور نداری اینک دستار او است که بر فراز کرسی است و ردای او است که در نزد بالین من است و در میان ردا چیز دیگری نیز هست که نمیدانم آن چیست چون پدر عروس این سخن را بشنید برخاسته بحجله آمد و دستار حسن بدرالدین را دید که بدستار وزیران بصره و موصل همیامد پس دستار را برداشته در خارج و داخل آن بتأمل نظر میکرد دید که تعویذی در گوشه کلاه دستار دوخته است آن تعویذ بشکافت و ردا برداشته بدره که هزار دینار در آن بود در میان آن بدیده بدره بگشود ورقه در میان بدره یافت ورقه بخواند دید که مباحه یهودی است باحسن بدرالدین ابن نورالدین مصری در حال شمس الدین فریادی بر آورده بیخود بیفتاد چون بخود آمد گفت سبحان الله القادر علی کل شیئی پس از آن گفت ای دختر آیا میدانی کیست آنکه بکارت از تو برداشته دختر وزیر گفت نه نمیدانم وزیر گفت او برادرزاده منست و این هزار دینار مهر تست ایکاش میدانستم که این قضیه چگونه اتفاق افتاد پس از آن حرز بگشود و بخط برادرش نظر افتاد گفت: بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم که گر بگویم همه گویند ضلالتست قدیم پس از آن حرز بخواند و تاریخ تزویج دختر وزیر بصره و تاریخ ولادت حسن بدرالدین را در آن حرز نبشته یافت و دید که تاریخ تزویج هر دو برادر یکماه و یکشب و همچنین ولادت حسن بدرالدین با تاریخ ولادت دختر او ست الحسن یکی است در حال ورقه گرفته بنزد سلطان شد و او را از ماجرا آگاه کرد ملک را عجب آمد و فرمود که تاریخ این واقعه بنویسند و وزیر چندگاه بانتظار پسر برادر بنشست از اثری پدیدنشده آنگاه گفت بخدا سوگند کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لبازداستان فرو بست

چون شب بیست و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون از حسن بدرالدین خبری نرسید شمس الدین وزیر گفت کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد پس قلم و قرطاس گرفته آنچه که در

حجله بود همه را یک یک بنوشت که فلان چیز در فلانجا و چیز دیگر در فلان مکانست پس از آن ورقه فرو پیچید و فرمود

که چیز های اثاث حجله خانه در صندوق نگاه دارند و خود دستار وردای حسن بدرالدین را با بدره زر نگاه داشت و اما دختر وزیر را زمان آبستنی بانجام رسید پسری چون قمر بزاد که پیدر خود حسن بدرالدین همی مانست ناف او را ببریدند و سرمه بچشمان او بکشیدند و بدایگانش سپرده او را عجیب نام نهادند چون هفت ساله شد وزیر شمس الدین او را بآموزگاری سپرد که در تربیت او بکوشد چهار سال در دبستان بود و با کودکان دبستان جنگ میکرد و ایشانرا دشنام میداد و میگفت شما با من چگونه برابری توانید کرد که من پسر وزیر مصرم کودکان شکایت پیش استاد بردند استاد گفت من شما را سخنی بیاموزم که اگر آنسخن را به عجیب بگوئید دیگر بدبستان نیاید و آن اینست که چون عجیب باز آید بر وی جمع شوید و از هر سو حدیثی بمیان آورید و در آنمیان بگوئید که نام باب ومام خود نداند او حرامزاده است و در میان ما نباید نشست پس چون بامداد شد کودکان بدبستان آمدند و عجیب نیز حاضر شد کودکان بر او گرد آمدند و از هر سو سخن راندند و گفتند در میان ما نشیند مگر کسی که نام پدر و مادر بگوید آنگاه یکی از ایشان گفت نام من ماجدونام پدرم عزالدین و نام مادرم علوی است و دیگری نیز بهمان سیاق نام خود و نام پدر و نام مادر باز گفت تا آنکه نوبت بعجیب افتاد گفت مرا نام عجیب و نام مادرست الحسن و نام پدرم شمس الدین وزیر مصر است کودکان گفتند بخدا سوگند وزیرمصر پدر توییست عجیب گفت بخدا سوگند وزیرمصر پدر منست کودکان بروی بخندیدند و گفتند چون نام پدر نمیدانی از میان ما بدرشو در حال کودکان از وی پراکنده گشته باو بخندیدند عجیب تنگدل گشته گریستن آغاز کرد آموزگار با او گفت مگر گمان میکردی که شمس الدین وزیر ترا پدر است ای فرزند شمس الدین پدر تو نیست پدر ترا نه ما می شناسیم و نه تو از آنکه مادرت را سلطان مصر بسپاهی گوژ پشت تزویج کرده بود در شب عروسی جنیان با مادر تو خفته اند عجیب چون این سخن بشنید برخاسته گریان گریان شکایت بمادر برد و شدت گریستن از سخن گفتنش منع میکرد چون مادر گریستن او بدید دلش بر وی بسوخت و گفت ای فرزند از بهر چه گریانی عجیب آنچه از کودکان آموزگار شنیده بود با مادر باز گفت و نام پدر را پرسان گشت ست الحسن گفت پدر تو وزیر مصر است عجیب گفت او پدر تو و جد منست راست گو که پدر من کیست و گرنه خود را بکشم چون ست الحسن عجیب را دید که یاد پدر کرده او را نیز از پسر عم خود حسن بدرالدین یاد آمده بگریست و این ایات بر خواند: رفتی و همچنان بغیال من اندری گوئی که در برابر چشم مصوری با دوست گنج فقر بهشت است و بوستان بیدوست خاک بر سر گنج و توانگری تا دوست در کنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری گر چشم در سرت کم از گریه باک نیست زیرا که تو عزیز تر از چشم بر سری پس از آن بگریست و عجیب نیز همیگریست که شمس الدین وزیر در آمد و گریستن ایشان بدید سبب گریستن باز پرسید ست الحسن حکایت فرزند خود و کودکان دبستان را با پدر حدیث کرد شمس الدین را نیز پسر برادر بخاطر آمده معزون شد و بگریست پس از آن برخاسته نزد ملک شد و قصه برو خواند و اجازه سفر بصره خواست که از برادر زاده خود جویان شود و از ملک تمنی کرد که کتابی باین مضمون بنویسد که شمس الدین وزیر پسر برادر را در هر مکان بیابد او را دستگیر کند آنگاه در پیشگاه ملک بگریست ملک را دل بر وی بسوخت جواز سفر داد وزیر ملک را دعا گفته از قصر بدر شد و بسفر بسیجید و عجیب را بهمراه خویشان بر داشته روان شد و تا سه روز همی رفتند تا بشهر دمشق رسیدند وزیر دید که دمشق شهریست سبز و خرم و درختان بسیار و نهر های روان دارد و در خرمنی چنانست که شاعر گفته: بر طرف چمن شاخ درختان چه شکوفه مانند بت سیم که بر مشک عذار است گشته است بنفشه چویکی عاشق مهجور کز عشق سر افکنده و از هجر نزار است نرگس قدح باده نهاده است بکف بر زانست که بردیده او خواب خمار است پس وزیر در میدان حصبا فرود آمد و خیمها بر پا نمودند وزیر خادمان را گفت دو روز در اینمکان بر آسائید آنگاه خادمان از بهر خرید و فروش و تفریح مساجد و گرمابه ها بشهر درآمدند و عجیب نیز با خادم خویش بشهر اندر شد و تفریح همی کرد مردمان شهر چون حسن و جمال و قد با اعتدال او بدیدند همگی چشم بر وی دوختند و از پی او در افتادند و او همیرفت تا اینکه بحکم تقدیر در برابر دکه پدرش حسن بدرالدین که طبابخ او را بفرزندی برداشته بود با استاد حسن بدرالدین بسوی پسر نظر افکنند و مهرش بر او بچینید بی تابانه با او گفت ای خواجه چه شود که بدکان من در آئی و دل شکسته من بدست آورده طعام خوری تفاوتی نکنند قدر پادشاهی را گرافتات کند کمترین گدائی را عجیب چون سخن پدر بشنید دلش بر او مایل گشت و روی به خادم آورده گفت مرادل بر این طبابخ بسوخت گویا که او از پسر خویش جدا گشته بیانا خاطر معزون او بدست آورده از ضیافت او بخوریم شاید که بدین سبب خدایتعالی مرا نیز پیدر خویش برساند خادم گفت ای خواجه لایق وزیر زادگان نباشد که در دکه طبابخان طعام خورند تو بقیمت و رای هر دو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی چون حسن بدرالدین منع خادم بدید رو بدو کرده گریان شد و لابه کرد و گفت ای مشک فام دل سپید چرا بر من رحمت نمیکنی و پاس خاطر من نمیداری آنگاه در ستایش غلامک سیاه این ایات بر خواند سوخته روی تو همیگوید که تو در هیچ کار خام نه اختران سپید در خنده چون نمائی اگر ظلام نه گرچه خیری کبود رومی تو عیب تو نیست زشت نام نه خادمک را ستایش او خوش آمد و دست عجیب را گرفته بدکان برد حسن بدرالدین حبالرمان پخته بود در حال برخاسته ظرفی از حبالرمان آورده لوز و شکر بر وی بیامیخت و با عجیب گفت بخور که ترا نوش باد عجیب با پدر خود گفت بنشین و با ما طعام بخور شاید که خدایتعالی ما را بمقصود رساند و کم گشته ما را بدید آورد حسن بدرالدین گفت ای فرزند مگر تو نیز درین خرد سالی بجدائی دوستان گرفتاری عجیب گفت آری جگرم از جدائی پدر داغدار و دلم از دوری او ناشاد است و با جد خویش در جستجوی او راه کرده

و صحرا پیش گرفته حیران همیگردیم عجیب این بگفت و گریان شد و حسن بدرالدین و خادم از گریستن او بگریستند پس از خوردن غذا عجیب برخاسته از دکان بدر آمد حسن بدرالدین دید که روانش از تن همیروید و طاقت جدائی نیاورده دکان بیست و از پی ایشان روان شد خادم را بروی نظر افتاده گفت ای خیره مرد چرا از پی ماروانی حسن گفت مرا در خارج شهر مشغله ای هست از پی آن شغل همیروم خادمک در خشم شده با عجیب گفت این لقمه بسی شوم بود خوردیم که اکنون طبابخ در پی ما افتاده از مکانی بمکانی همی آید عجیب روی بطبخ کرده خشم آلودش بنگریست و با خادم گفت بگذار که از پی کار خویش رود هر وقت که ما بخیمها نزدیک شویم و او را در پی خویش بینیم آنگاه او را برانیم و بیازاریم حسن بدرالدین گفت تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی القصه عجیب با خادمک روان شد و حسن بر اثر ایشان همیرفت تا بخیمها نزدیک شدند آنگاه عجیب نگاه کرده حسن را در پی خود یافت خشمگین گشته سقطش گفت و سنگی گرفته بر جبینش زد حسن را جبین بشکست و بیخود افتاده خون از جبینش روان شد و عجیب با خادم بخیمها در آمدند و اما حسن بدرالدین چون بخود آمد خون از رخ پاك کرد و پاره ای از دستار خود بریده بر جبین بست و خویش را ملامت کرده گفت که من بر آنکودک ستم کردم و دکان بسته در پی او یفتمادم تا اینکه بر من گمان بد برد پس حسن بدرالدین بسوی دکان باز گشت و از مادر خویش و شهر بصره یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویه های غریبانه قصه پردازم بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم و اما شمس الدین وزیر سه روز در دمشق بماند روز چهارم بسوی بصره روان شد چون بصره رسید در منزلی فرود آمده بر آسود پس از آن نزد سلطان بصره شد سلطان حرمت او را بداشت و از سبب آمدنش باز بر سرید وزیر قصه خود فرو خواند و سلطان بنمود که علی نورالدین نام برادری داشته سلطان چون نام نورالدین بشنید از برای او آموزش طلبید و گفت ای وزیر او وزیر من بود من او را بسی دوست میداشتم دوازده سال پیش ازین سپری شد پسری بر جای گذاشت و آن پسر ناپدید گشته خبر او باز رسیده و لکن مادر آن پسر که دختر وزیر نخستین من بود در نزد من است چون شمس الدین از ملک شنید که مادر پسر برادرش زنده است فرحناک شد و گفت ای ملک اجازت ده که او را بینم ملک دستوری داد شمس الدین بسوی خانه برادر آمد و چشم بر در و دیوار خانه بینداخت و عتبه او را ببوسید و برادرش نورالدین را بخاطر آورد و از غربت او یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند: از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد آن سر و سهی خالی همی بینم چمن بر جای رطل و جام می کوران نهادستند پی بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است وزغن پس از آن بخانه اندر شد و نام نورالدین را دید که باب زر بر دیوار های خانه نوشته اند بر آن نام نقش گشته نزدیک شده او را ببوسید و بگریست و این ابیات بر خواند: تا دلیر از من دور شد دل در برم رنجور شد مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن از حجره تا سعدی بشد از خیمه تا سلمی بشد از حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن نتوان گذشت از منزلی کانجا یفتد مشکلی از قصه سنگین دلی نوشین لب و سیمین ذقن پس از آن بمکانی که مادر حسن بدرالدین در آنجا بود بر سرید و مادر حسن از روزی که پسرش نا پدید شده بود صورت قبری ساخته شبانروز بر آن قبر همیگریست چون شمس الدین بدان مکان رسید در پشت در بایستاد و دید که مادر حسن گریانست و این دو بیت همی خواند قره العین من آن میوه دل یادش باد که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد آه و فریاد که از چشم حسود و مه و مهر در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد پس شمس الدین داخل آنمکان شد مادر حسن را سلام کرده گفت برادر شوهر تو هستم پس از آن قصه بروی فرو خواند و گفت حسن بدرالدین با دختر من شبی بروز آورده دخترم از او پسری زاده است و اکنون آن پسر با منست چون مادر حسن خبر پسر بشنید و دانست که او زنده است برخاسته در پای برادر شوهر افتاد و بردست او بوسه داد و این دو بیت بر خواند مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد ههدد خوش خیر از طرف سبا باز آمد چشم من از پی این قافله بس آه کشید تا بگوش دلم آواز دراز باز آمد پس از آن وزیر فرمود که عجیب پسر حسن بدرالدین را بیاورند چون عجیب را حاضر آوردند جده او را در آغوش گرفته بگریست شمس الدین گفت این نه وقت گریستن است بلکه باید ساز و برگ رحیل کنی و با ما بیدار مصر روان شوی امید هست که خدای تعالی پراکندگی ما را جمع آورد مادر حسن در حال بر خاسته ذخیرها و کنیزکان خود را جمع آورد و شمس الدین نزد سلطان بصره شده او را وداع کرد و سلطان بصره هدیه ها بسوی ملک مصر فرستاد و همان روز وزیر بازن برادر خود روان شدند و همیرفتند تا بدمشق برسیدند و در آنجا فرود آمدند وزیر با خادمان گفت هفته ای درین شهر خواهیم بود تا تحفه لایق از برای سلطان مصر فراهم سازیم عجیب با خادمک گفت که تفرج را بسی شوقمندم بر خیز تا بیازار دمشق رویم و به بینیم که بر آن طبابخ که طعام او را خورده جبینش را شکستیم چه ماجرا رفته خادم فرمان پذیرفت در حال عجیب و خادمک از خیمه ها بدر آمدند و عجیب را مهر پدري بسوی طبابخ همی کشید تا بدکان طبابخ برسیدند حسن بدرالدین را دیدند که در دکان ایستاده است اتفاقا حسن بدرالدین در آن روز نیز حب الرمان پخته بود چون عجیب را بر پدر نظر افتاد و اثر سنگ در جبین او پدید مهرش بجنید و او را سلام داده با او گفت درین مدت مرا دل پیش تو بود چون بدرالدین بسوی او نظر کرد دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند و خواست که با او سخن گوید زبان را یارای سخن گفتن نبود پس از زمانی سر بر کرده با فروتنی این ابیات بر خواند: ای که با سلسله زلف دراز آمده فرصت باد که دیوانه نواز آمده آب و آتش بهم آمیخته ای از لب و رخ چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب کشته غمزه خود را بنماز آمده ای پس از

آن گفت چه شود که خاطر حزینم شادمان کنید و از طعام من بخورید و ای پسر بخدا سوگند من در پی تو نیفتادم مگر اینکه مرا خرد بزبان رفته بود عجیب گفت بخدا سوگند تو دوستدار منی که در پی من افتاده و همبخواستی که مرا رسوا کنی اکنون طعام ترا نخواهم خورد مگر اینکه سوگند یاد کنی که از دکان بر نیائی و بر اثر ماروان نشوی و گرنه دیگر بسوی تو باز نگردم و ما هفته‌ای درین شهر مقیم هستیم بدرالدین سوگند ها یاد کرد پس عجیب و خادم بدکان در آمدند بدرالدین ظرفی پر از غذای حب‌الرمان به‌شکر آمیخته پیش آورد عجیب گفت تو نیز بامابخور شاید خدا تعالی ما را فرجی عطا کند بدرالدین فرحناک گشته با ایشان بخوردن نشست ولی چشم از روی عجیب بر نمی داشت عجیب گفت اگر نه عاشق منی چرا چشم از من بر نینداری بدرالدین گفت گر بر کم دل از تو و بر دارم از تو مهر این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم و این دو بیت نیز بر خواند: ترا میبینم و میلیم زیادت میشود هر دم مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی در دم ندارم دستت از دامن بجز در خاکدان غم چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامن دستم القمه بدرالدین گاهی لقمه بعجیب میداد و گاهی بخادمک تا اینکه سیر شدند آنگاه بآب گرم دست ایشان بشست و دستارچه حریر آورده دست ایشان پاک کرد و گلاب بر ایشان بیفشاند پس از آن دو ظرف شربت با گلاب آمیخته پیش آورد و گفت احسان بر من تمام کنید و اینها را بنوشید عجیب و خادم آنها را بنوشیدند و بیش از عادت سیر شدند پس از آن از دکان بدر آمده همی رفتند تا بخیمه ها برسیدند عجیب نزد جده خویش رفت جده او را در آغوش گرفته بیوسید و از پسر یاد کرده آهی بر کشید و بگریست و این دو بیتی بر خواند تا نزد من ای فراق مسکن کردی احوال مرا بکام دشمن کردی ای درد فراق یار اگر زنده بوم با وصل بگویم آنچه با من کردی پس از آن با عجیب گفت ای فرزند کجا بودی عجیب گفت در شهر دمشق بودم در آن هنگام جده برخاست و ظرفی حب‌الرمان که شیرینی آن کم بود پیش عجیب آورد و با خادم گفت بنشین و با خواجه خود حب‌الرمان بخور خادم نشست عجیب لقمه‌ای بر داشته شد یعنی آنرا تم یافت چون سیر بود از خوردن آن آزرده شد و گفت این چگونه طعامیست جده گفت ای فرزند چونست که طعام مرا نمی پسندی و حال آنکه حب‌الرمان را کسی چون من نیکو نتواند بخت مگر پدر تو حسن بدرالدین عجیب گفت ای جده این طعام تو نیکو نبود و لکن ما بشهر اندر طباطخی دیدیم که رایحه حب‌الرمان او بدلهای حزیب فرح می بخشید و مردمان سیر بخوردن آن میل میکردند و این طعام را بر او نسبت نتوان داد چون جده این سخن بشنید در خشم شد و بسوی خادم نظر کرده گفت: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد اب از داستان فرو بست

چون شب یست و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون جده عجیب این سخن بشنید در خشم شد و بخادم گفت مگر پسر مرا بد که طباطخان برده خادمک هراس کرده ماجرا پوشیده داشت و گفت بدکان نرفته ایم ولی از دکان در گذشتیم عجیب گفت بخدا سوگند بدکان اندر شدیم و خوردنی خوردیم و طباطخ را طعام بهتر از طعام تو بود جده عجیب برخاسته ماجرا بشمس الدین باز گفت شمس الدین خادمک حاضر آورده با او گفت عجیب را از بهر چه بدکان طباطخ برده خادم از بیم خواجه گفت حاشا که من چنین کاری کنم عجیب گفت بخدا سوگند دروغ میگوید بدکان طباطخ رفته حب‌الرمان خوردیم و سیر شدیم وزیر را خشم افزون گشت و از خادمک باز پرسید خادم راست نگفت وزیر با او گفت اگر سخن تو راستست بنشین و در برابر ما خوردنی بخور خادم نشست سه لقمه خورده لقمه دیگر نتوانست خورد در حال لقمه از دست بیفتند و گفت ای خواجه من از دوش سیرم وزیر دانست که ایشان نزد طباطخ رفته اند آنگاه کنیز کاترا دستور فرمود که خادم را بر زمین انداختند و اورا بسی بیازردند پس از آن شمس الدین گفت اکنون سخن بر راستی گو خادم گفت ای خواجه ما بدکان طباطخ رفته حب‌الرمان خوردیم که در تمامت عمر چنان طعام نخورده ام آنگاه مادر حسن بدرالدین در خشم شد و بر آشفت نصف دینار زر بخادم داده گفت بسوی آن طباطخ شو و از حب‌الرمان او ظرفی خریده بیاور تا خواجه بداند که کدام یک ازین دو طعام نیکو تر است در حال خادم بسوی طباطخ رفت و با او گفت در خانه خواجه حب‌الرمان پخته اند و ما بخوبی طعام تو گرو بسته ایم این نصف دینار بستان و حب‌الرمان بده و آنرا خوب بساز که در سر طعام تو بسی آزار برده ایم حسن بدرالدین بخندید و گفت بخدا سوگند این طعام را جز من و مادر من کس نتواند بخت و او اکنون در شهرهای دور است پس از آن حسن بدرالدین ظرف بگرفت و حب‌الرمان در آن کرده مشک و گلاب بر وی بیامیخت خادم آنرا گرفته به خیمه‌ها بشتاید چون بمنزل رسید مادر حسن بدرالدین ظرف طعام را از خادم گرفته از آن بچشید طعم آن بدانست و طباطخ را بشناخت فریاد بر آورده بیخود بیفتاد وزیر مبهوت مانده گلاب بروی همی افشانند تا بخود آمده گفتا گر پسر من زنده است این حب‌الرمان را جز او کس نپخته از آنکه جز من و او کسی حب‌الرمان نتواند بخت چون وزیر سخن اورا بشنید فرحناک شد و در حال برخاسته بانک بر خادمان زد و گفت بیست تن از شما بد که طباطخ شوید و دکان اورا ویران کنید و بازوان اورا بسته بدین مکان آورید ولی اورا نیازارید وزیر خود سوار گشته بنزد نایب دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود بر وی نمود نایب دمشق کتاب بوسیده بر چشم نهاد پس از آن نامه را خوانده دید نوشته اند در هر ولایت که وزیر شمس الدین عزیم خود را پدید آورد باید او را گرفته بدست وزیر سپارند نایب دمشق با وزیر گفت عزیم شما کیست گفت مردیست طباطخ نایب دمشق خادمان را فرمود که طباطخ را گرفته بوزیر سپارند خادمان بد که طباطخ هجوم آوردند دکه طباطخ را ویران و هر چه در آنجا بود شکسته یافتند حسن بدرالدین با خود گفت کاش میدانستم که در حب‌الرمان چه دیده اند که مرا این حادثه روی داد چون وزیر از نایب در گرفتن عزیم اجازت خواسته باز گشت طباطخ را بخواست اورا دست بسته حاضر آوردند چون حسن بدرالدین را بعم خود شمس-

الدین نظر افتاد بگریست و گفت ایخواجه گناه من چیست وزیر گفت توئی که حب الرمان بخته ای گفت آری من بخته ام مرا بگناه خویش آگاه کنید وزیر گفت همین ساعت ترا از گناه تو بیا گاهانم پس از آن بانك بخادمان زد که اشتران بیاورید خادمان اشتران بیاوردند حسن را بصندوق گذاشته بارها بر شتران بنهادند و فی الفور روان شدند در هر شب حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده طعام میدادند و باز در صندوق میگذاشتند و بدینسان همیرفتند تا بمصر رسیدند و در زیدانیه فرود آمدند وزیر پس از ساعتی که بیاسود دستور فرمود حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورند و نجاران خواسته بنشانند چوب دار امر فرمود حسن گفت چوب دار را بهر چه میخواهی وزیر گفت ترا بدار خواهم کرد حسن گفت گناه من چیست وزیر گفت حب الرمان را نیکو بخته بودی و آنرا فلغل کم بود حسن گفت حبس من بس نبود که میخواهی بسبب این گناه جزئی مرا بدار کنی وزیر گفت بهمان گناه بیایدت کشت حسن بدرالدین محزون شد و در کار خود بفکرت اندر بود که شب بر آمد وزیر حسن را در صندوق گذاشته گفت فردا ترا بدار خواهم کرد و چندان صبر کرد که حسن بخواب رفت وزیر سوار گشته روان شد و صندوق با او همی بردند تا بشهر در آمدند چون وزیر بخانه خود رسید با دختر خود ست الحسن گفت منت خدای را که جدائی از میانت تو و بسر عمت برداشته اکنون برخیز و حجله بیارای و خانه را چنان فرش کن که در شب عروسی بوده ست الحسن کنیز کان را بر اینکار فرمود آنگاه وزیر ورقه را که صورت اثنائیه خانه بر آن نوشته بود گرفته فرمود که هر چیز را بمکان خود بگذارند بدانسان که اگر کسی ببیند آنشب را با شب عروسی فرق نکند پس از آن وزیر ست الحسن را گفت که خویشتن را آرایش داده بحجله اندر شو و با او گفت چون بسر عمت نزد تو آید با او بگو در آبخانه دیر کردی پس از آن با او بخسب و تا بامدادان با او حدیث کن پس از آن شمس الدین حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده بند از او برداشته جامهای او بر کند و پیراهنی بلند که در هنگام خواب میبوشید بیوشانید و با همه این کارها بدرالدین در خواب بود پس از آن از خواب بیدار گشت و خویشتن را در دهلیزی یافت روشن با خود گفت یارب این خواب است یا بیداریست آنگاه برخاسته نرم نرم میرفت تا بدر دیگر رسید و خود را در خانه دید که شب عروسی در آبخانه بود و نظرش بحجله که سر بر در آن حجره بود بیفتاد و دستار خود بر فراز سر بر بدید و ردائی را که بدر زر در میان او بود در کنار بالین یافت گاهی پای پیش و گاهی پس مینهاد و با خود میگفت آیا خواب می بینم یا بیدارم که من اکنون در صندوق بودم القصه حسن بدرالدین در غایت تعجب ایستاده و حیران بود که در دم ست الحسن گوشه پرده برداشته با او گفت چرا نمی آئی و از بهر چه در آبخانه دیر کردی چون بدرالدین سخن او بشنید و او را بدید بخندید و آهسته آهسته پیش رفت و در قضیه خود حیران بود ست الحسن گفت از بهر چه حیرانی تودر آغاز شب بدینسان نبودی بدرالدین بخندید و گفت بیش از ده سال است که من از تو غایب بودم ست الحسن گفت این سخنان چیست نام خدا بگرد خویشتن بدم تو بآبخانه رفتی بدرالدین گفت راست میگوئی و لکن چون من از نزد تو بیرون شدم در آبخانه خواب بمن غلبه کرده در خواب دیدم که در شهر دمشق طباحم گویا کودکی از اکابر زادگان با خادمکی بدکان من در آمدند و مرا با او چنین و چنان در میان رفت آنگاه حسن بدرالدین دست بر جبین مالید و اثر سنک بر جبین یافته گفت بخدا سوگند که سخنان من صدق است از آنکه آن کودک سر من بشکست و گویا در خواب دیدم که حب الرمان بخته ام و او را فلغل کم بوده است و لکن من یقین دارم که در آبخانه چندین زمان نخفته ام که اینهمه خواب به بینم ست الحسن گفت ترا بخدا سوگند میدهم باز گو که زیاده برین در خواب چه دیدی حسن تمامت ماجرا بیان کرد و گفت بخدا سوگند اگر من بیدار نمیشدم مرا بردار میکردند ست الحسن گفت از بهر چه بردارت میکردند حسن گفت از آنکه حب الرمان مرا فلغل کم بود گویا دیدم که دکه مرا و بران کردند و ظرفهای مرا بشکستند و مرا در صندوق حبس کردند پس از آن چوب دار بنشانند و همیخواستند که مرا بردار کنند اگر بیدار نمیشدم مرا بردار می کردند آنگاه ست الحسن بخندید و او را در آغوش گرفته بایکدیگر بخفتند و لکن حسن بدرالدین تا بامدادان در کار خود حیران بود علی الصباح شمس الدین وزیر نزد حسن بدرالدین شده او را سلام داد حسن را چون چشم برو افتاد گفت تو نه آنی که مرا بجرم ناپسند افتادن حب الرمان بازوان بسته بصندوق اندر کردی و همیخواستی مرا بردار کنی وزیر گفت ای فرزند حق آشکار شد و راز پوشیده هویدا گشت تو پسر برادر منی و من اینکار ها نکردم مگر از بهر آنکه بدانم که در شب عروسی نزد دختر من تو بوده ای یا نه چون ترا دیدم که خانه و دستار و ردای خود شناختی دانستم که تو پسر برادر منی و اکنون بدانکه من مادرت را از بصره آورده ام پس از آن وزیر او را در آغوش گرفته بگریست و حسن نیز گریان شد بعد وزیر فرمود عجیب را حاضر آوردند حسن بدرالدین او را بدید گفت همینست آنکه سنک بر جبین من زد وزیر گفت این پسر تست آنگاه حسن بدرالدین او را در آغوش گرفته گفت منم که دیده بیدار دوست کردم باز به چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز امید قد تو میداشتم زبخت بلند به نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز آنگاه مادر حسن پیش آمده خود را بروی انداخت و این دو بیت بر خواند روز هجران و شب فرقت بار آخر شد به زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد آن بریشانی شهبای دراز و غم دل همه در سایه کیسوی نگار آخر شد پس از آن مادر حسن ماجرای خود با پسر باز گفت و شکر پرورد گار بجا آوردند وزیر نزد سلطان رفته تمامت قصه بروی فرو خواند، سلطان را عجب آمد و فرمود که این حکایت بنویسند و در خزانه نگاه دارند پس از آن شمس الدین وزیر با پسر برادر و سایر پیوندان در عیش و نوش بسر میبردند تا آنکه بر همزنند لذات و پراکنده کنند جماعات بر ایشان بناخت چون جعفر وزیر برمکی حکایت بانجام رسانید خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر طرفه حدیثی گفتی و خوش حکایت راندی آنگاه خلیفه کنیزکی از خاصان خود بر آن جوان که زن خود را کشته بود بدادو

او را شغلی سپرد چون شهرزاد قصه بیابان رسانید گفت ای ملک پیروز بخت این حکایت طرفه تر از حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی نیست ملک گفت حکایت ایشان چگونه بوده است شهرزاد گفت

حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی

ای ملک شنیده ام که در زمان گذشته در شهر چین خیاطی بود نیک بخت و فراوان روزی که نشاط و طرب دوست میداشت و باره وقتها بازن خویش بتفرج میرفتند روزی هنگام بامداد از بهر تفرج برآمدند و شامگه بسوی منزل بازگشتند در سه راه گوزبشتی را یافتند که دیدن او خشمگین را بخندانندی و محزون را غم از دل بردی خیاط بازن خود برای دیدن او پیش رفتند پس از آن خواستند که او را بخانه خویش برده با او ندیم شوند و مضحکه اش کنند احدب دعوت ایشان را اجابت کرده با ایشان برفت در حال خیاط بازار شد و ماهی بریان گشته و نان و لیمو خریده بازگشت و بخوردن بنشستند زن خیاط باره بزرگ از گوشت گرفته در دهان احدب فرو برد و دست بر دهانش نهاده گفت باید این رالقه نجائیده بیکنفس فرو بری احدب ناچار لقمه فرو برد و استخوانی راه گلوی او گرفته در حال ببرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یست و پنجم بر آید

گفت ای ملک جوان بخت چون احدب ببرد خیاط بده مت اندر شد ، زن خیاط گفت دگرستی مکن و کار بفردا میفکن مگر گفته شاعر نشنیده آن مکن در عمل که آخر کار بخوار و مذموم و متهم باشی در همه حال عاقبت بین باش تا همه وقت محترم باشی خیاط گفت چه کنم زن گفت برخیز و او را زود بچادری اندر پیچیده در کنار گیر من از پیش و تو در دنبال همیرویم تو بگو این فرزند منست و آنهم مادر اوست قصه ما اینست که این کودک بسوی طیب بریم چون خیاط این سخن بشنید بر خاسته احدب را در آغوش گرفت و کوی بکوی همیرفتند زن خیاط میگفت ای فرزند ایندرد ناگهانت چگونه گرفت پس هر کس ایشان را میدید گمان میکرد که کودک را نزد طیب میرند القصه ایشان روان و از خانه طیب جوان بودند تا اینکه بخانه طیب رسیدند چون بخانه یهودی طیب رسیدند در بکوفتند کنیز کی سیاه در بگشود دید که مردی با زنی ایستاده و کودک در آغوش دارند کنیز پرسید کیستید و از بهر چه آمده اید زن خیاط گفت کودک رنجور خود را آورده ایم که طیب او را دارو دهد تو این نیم دینار بگیر و بخواجه خویش ده که بیرون آید کنیز در حال بسوی خواجه بازگشت زن خیاط باشوهر گفت احدب را در دالان خانه بگذار تا خویشتن جان بیریم خیاط احدب را در همانجا پشت بردیوار گذاشته بازگشتند و کنیز نیم دینار نزد یهودی طیب برده ماجری باز گفت یهودی از نیم دینار خرسند گشته بیرون شتافت نخستین قدمی که از دهلیز بیرون نهاد پایش به احدب برآمده در حال احدب بیفتاد یهودی او را نظر کرده مرده اش یافت چنان دانست که او را پای بر بیمار آمد و بیمار بر زمین افتاده و مرده است از هرون و یوشع بن نون پناه خواست و احدب را برداشته نزد زن خود برد و او را از حادثه آگاه کرد زن گفت چون حادثه اینست نشستن تواز بهر چیست که اگر روز برآید و مسلمانان این کشته را درین مکان یابند نسل یهود از زمین بر دارند بر خیز تا من و تو او را بفراز بام برده بخانه همسایه مسلمان که مباشر مطبخ سلطانت بیندازیم که بطمع گوشت و استخوان گریگان و سگان در آنجا گرد آیند اگر این مرده را در آنجا یابند پاکش بخورند پس طیب یهودی با زن خود بیام برآمدند و احدب را از دیوار فرو هشتند چنانچه گفتی راست ایستاده است پس از ساعتی مباشر شمعی روشن در دست از در درآمد شخصی را پشت بردیوار ایستاده دید با خود گفت گوشت و روغنی که بمطبخ آورم اگر گریگان و سگان نخورند دزدانش بخوانند برد در حال سنگی بر گرفت و بسوی احدب انداخت سنگ بر سینه احدب آمده چون مردگان بیفتاد مباشر ملول گشت و بر خویشتن بترسید و گفت نفرین خدا بگوشت و روغن باد که امشب بدون سببی این مرد در دست من کشته شد پس از آن شمع پیش داشته بروی نظر کرد دید که مردیست احدب گفت ترا گوژی پشت بس نبوده که بدزدی گوشت و روغن نیز آمده آنگاه احدب را برداشته همبیردو همیگفت یاستار استر بسترک الجمیل چون بر سر بازار رسید او را در پای دیوار دکه راست بگذاشت و بسوی خانه بازگشت از قضا نصرانی که سمسار بود سر مست از آن مکان بقصد گرمابه میگذاشت چون با احدب نزدیک شد گمان کرد که آدمی در آن مکان ایستاده همیخواهد که دستار او را بر باید در حال نصرانی مشت بر او زده احدب بیفتاد نصرانی میر شب را آواز داد و از غایت مستی خویشتن بر احدب افکنده او را همیزد و حلقوم او را همیفشرد که میر شب رسید ، نصرانی را دید که مسلمانی را کشته بانک بر وی زد و او را گرفته بسوی خانه والی برد مرد نصرانی با خود میگفت یا مسیح ، یا مریم عنذرا این مرد بایکمش چگونه مرد و چرا چنین خطائی از من برفت پس آنشب نصرانی و احدب در خانه والی بودند چون روز برآمد والی سیاف را فرمود که چوب دار از بهر نصرانی بنشانند سیاف چنان کرد آنگاه رسن در گردن نصرانی کرده همیخواست که بردارش کند ناگاه مباشر سلطان بدید آمد و گفت نصرانی را مکش که احدب را من کشته ام والی گفت از بهر چه او را کشتی گفت دوش بخانه رفتم او را دیدم که از راه بام بدزدی گوشت و روغن آمده سنگی بسینه او زدم در حال ببرد آنگاه او را برداشته و بیزار آوردم و در فلان مکانش بگذاشتم والی چون سخن مباشر بشنید سیاف گفت نصرانی را رها کن و مباشر را باعتراف خود بردار کن سیاف نصرانی را رها کرده رسن در گردن مباشر افکند و همیخواست که او را بر دار کند که یهودی طیب را دیدند که مردمان بیکسو میکنند و شتابان همی آید چون نزدیک شد بانک بر سیاف زد که او را مکش احدب را من کشته ام او بیمار بود نزد منش آوردند من از دهلیز بیرون شدم پایم بر احدب آمد و در حال افتاده ببرد والی سیاف گفت مباشر را رها کن و یهودی را بکش سیاف رسن از مباشر گشوده در گردن یهودی افکند دیدند که خیاط همیشتابد و فریاد همیزند که این یهودی را بیگناه کشید احدب را جز من دیگری نکشته والی سبب باز پرسید خیاط گفت با زن خویش از زهنگاه باز گشته بودیم همین احدب را در

میان راه سرمست یافتیم که دفی در دست داشت و تقنی همیکرد من او را بخانه آوردم و ماهی خریده بخوردن بنشستم زن من باره از گوشت ماهی در دهان او گذاشت و دست در دهانش گرفته گفت باید این لقمه نجائیده در دهان فرو بری احدب از آن لقمه کلوگیر گشته ببرد پس از آن او را بخانه یهودی طیب بردیم کنیزک بدرآمده نیم دینار بکنیزک دادیم و او را نزد خواجه اش فرستادیم پس از آن احدب را نزدیک در دهلیز نشانده بازگشتیم حکایت همین بود که برآستی حدیث کردم والی ازینسخنان در عجب شد و با سیاف گفت که یهودی رهاکن وخیاطرا بکش سیاف رسن در گردن خیاط کرده گفت تا کی یکی را رها کرده دیگری را بینم ایشانرا کار بدینجا رسید و اما احدب مسخره ملک بوده است ملک ساعتی از او نتوانستی جدا ماند چون اومست گشت آنشب را تا نیمروز دیگر از نظر ملک غایب شد ملک احوال او را از حاضران پرسید گفتند ای ملک والی احدب را کشته یافته و بکشتن قاتل او فرمان داده ولکن دو سه کس حاضر آمده اند و همگی را سخن اینست که احدب را من کشته ام ملک چون این سخن بشنید بانک بر حاجب زده گفت والی را با همه ایشان نزد من آور حاجب بفرمان بشتافت دید که از کشتن خیاط چیزی نمانده بانک بر سیاف زد که او را مکش و باوالی گفت که ملک از حادثه آگاه گشته پس والی احدب را بدوش سیاف داده با خیاط و یهودی و نصرانی و مباشر بسوی ملک برد چون در پیشگاه ملک جای گرفتند والی قصه بر ملک عرضه داشت ملک را عجب آمد و با حاضران فرمود که کسی تا اکنون حکایتی چون حکایت احدب شنیده است یا نه آنگاه نصرانی پیش رفته زمین بوسه داد و گفت ای ملک جهان اگر اجازت دهی ماجرائی که بمن رفته باز گویم که او خوشتر از حکایت احدب است ملک اجازت داد نصرانی گفت ای ملک وقتی که من بدین شهر آمدم بضاعتی گران باخود آوردم و بحکم تادیر در اینجا توقف کردم و تولد من در شهر مصر بوده و در همانجا نشو و نما یافته و پدرم سمسار بود چون پدرم ببرد من نیز در جای او بسمساری نشستم روزی از روزها جوانی زیبا روی که جامه فاخر در برداشت نزد من آمد و مرا سلام داد من بتعظیم او بر پای خاستم دستارچه ای بدرآورد که قدری کنجد در آن بود بامن گفت که خرواری ازین کنجد بچندمی ارزد من در جواب گفتم بیک صد درم ارزش دارد با من گفت مشتری برداشته در باب النفر بسوی کاروانسرای جوالی بیا که مرا در آنجا خواهی یافت پس دستارچه را که نمونه کنجد در آن بود بمن داده برفت من از بهر مشتری بگشتم خرواری از آن کنجد را بیک صد و بیست درم بفروختم پس از آن بامشتریان بسوی اوروان شدم او را دیدم که بانتظار من نشسته چون بدید برخاسته مخزنی را در بگشود پنجاه خروار کجده از آن مخزن به پیمودم آنجوان گفت در هر خرواری ده درم مزد سمساری تست از مشتریان قیمت جمع آورده نگاه دار هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده در مها بستانم من دست او را بوسه داده باز گشتم و آن روز هزار درم در آن معامله سود کردم و آن جوان تا یکماه از من غایب بود پس از آن باز آمده بامن گفت در مها کجاست گفتم اینک در مها حاضر است من برخاسته در مها حاضر آوردم گفت نگاه دار این بگفت و برفت من بانتظار او نشستم ماهی از من غایب بود پس از آن باز آمده گفت در مها کجاست من برخاسته در مها حاضر آوردم و باو گفتم چه شود که در نزد من طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد و بامن گفت در مها نگاه دار تا من باز گردم دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دو ماه باز آمد و جامه فاخر در برداشت و بافتاب همی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری بستان سر و سرو اندر قبای ششتری بر سمن بکحلقة انگشتری دارد زلمل ب از شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری بردل مسکین من پرواز مشکین زلف او هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری چون من او را دیدم دست او را بوسیدم و او را دعا گفتم و در مها پیش آوردم گفت در مها نگاه دار تا من از کار های خویش فارغ شوم این بگفت و روان شد من باخود گفتم این جوان درسخوا و کرم بی نظیر است هر وقت که آید مهمانش کنم از آنکه از درمهای او سود بسیار برده ام پس چون آخر سال شد آنجوان باز آمد و حلهای فاخرتر از حلهای نخستین در برداشت من او را بمهمانی سوگند دادم گفت بشرط آنکه از مال من صرف کنی گفتم آری چنان کنم پس او را بنشاندم و طعام و شراب لایق مهیا کرده در برابر او فرو چیدم آنگاه بسفره نزدیک شد و دست چپ دراز کرده بامن طعام خورد من از او در عجب شدم چون از خوردن فارغ شدیم بحدیث گفتن مشغول شدیم من باو گفتم ای خواجه گره از دل من بگشا و بامن باز گو که از بهر چه با دست چپ طعام خوردی چون آنجوان سخن من بشنید آهی برکشیده این دو بیت بر خواند گرچه از آتش دل چون خم می - میجو شوم مهر بر لبزده خون میخورم و خاموشم قصد جان است طمع در لب جانان کردن تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم پس از آن دست از آستین بدر آورد دیدم دست او از ساعد بریده است از آنحالت در شگفت ماندم بامن گفت شگفت مدار که بریده شدن دست من سببی عجیب دارد و آن اینست که من از اکابر زادگان بغدادم و در ایام جوانی از سیاحان و بازرگانان نام مصر شنیده و همواره شوق آن مرا در خاطر بود چون پدرم در گذشت خواسته بی شمر بر داشته بضاعتی گران از متاعهای بغداد و موصل خریده بارسفر بسوی این شهر بستم و همی آمدم تا باین شهر رسیدم این بگفت و گریان شد و این ابیات بر خواند: طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که درین دامگه حادثه چون افتادم من ملک بودم و فردوس برین جایم بود ب آدم آورد - درین دیر خراب آبادم گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم پس گفتم چون بشهر اندر شدم در کاروانسرای سرور فرود آمدم و بارها بگشودم و درمی چند بخادم دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خورده بخفتم چون بیدار شدم باخود گفتم بی بازار روم و از کار شهر آگاه شوم آنگاه بچه از متاعهای خود بخادم دادم و همیرفتیم تا بقصریه جرجیس رسیدیم سمساران بر من گرد آمدند و متاع مرا برداشته ندادند

حکایت نصرانی

و بقیمت راس المال هم نخریدند شیخ دلالان با من گفت ای فرزند من ترا چیزی بیاموزم که سود تو در آن باشد و آن اینست که بضاعت خود را تا وعده معین بفروش و حجت بستان و گواه بگیر و روز پنجشنبه و دو شنبه قسطی از وجه حجت بستان و خودت در مصر ورود نیل تفرج کن گفتم رأی رزین همینست پس دلالان را با خود برده بضاعت بقصریه آوردم و بیازرگانان بفروختم و از ایشان وثیقه گرفتم و بصیرفی سپردم و خود بمنزل باز گشتم روزی چند بنشستم و همه روزه قدحی شراب و رانی گوشت حاضر آورده بکامرانی بسر میبردیم تا ماهی که در آن ماه مرا هنگام قسط گرفتن بود برسد آنگاه من در روزهای پنجشنبه و دوشنبه در دهکهای بازرگانان می نشستم و بصیرفی درهما از بازرگانان جمع کرده نزد من میآورد تا اینکه روزی از روزها که از گرمابه بدر آمده بودم بمنزل رفته قدحی شراب بنوشیدم و بختتم و از خواب بیدار گشته چاشت خوردم و خویشتم با گلاب معطر ساخته بدکه یکی از بازرگانان که بدرالدین نام داشت بر ختم چون مرا بدید بر من سلام داد و بامن درسختن ساعتی نرفته بود که زنی خوب رو بیامد و در پهلوی من بنشست و رایحه طیب او بازار را معطر کرد آنگاه با بدرالدین درسختن پیوست چون من سخن گفتم او بدیدم محبت او در دل جای گرفت ، پس با بدرالدین گفت ترا تفصیله هست که از زرخالص بافته باشند بدرالدین تفصیله بدر آورد آن زن گفت این تفصیله بیرم و قیمت از بهر تو باز فرستم بازرگان باو گفت ای خاتون ممکن نیست از آنکه این جوان که نشسته خداوند متاع و ازوام خواهان منست آن زن گفت بدابر تو مرا همواره عادت همینست که متاع را بهر قیمتی که گوئی بخرم و ربح آنرا زیاده بر آنچه میخواهی بدهم و قیمت آن از بهر تو میفرستم بازرگان گفت آری چنین است و لکن من امروز بقیمت آن محتاجم آن زن تفصیله بینداخت و گفت گروه بازرگانان کس را قدر نشانند پس از آن برخاسته آهنگ بازگشتن کرد من گمان کردم که روان من با او برفت در حال برخاسته با او گفتم ای خاتون قدم رنجه دار و گامی دوبار گردنی الفور بازگشت و تبسم کرده بامن گفت از بهر تو باز گشتم پس من با بدرالدین گفتم قیمت این تفصیله چند است گفت هزار و یکصد درم گفتم یکصد درم سود نیز ترا بدهم رخیز و ورقه بیاور تا قیمت آن از بهر تو بنوسم پس من ورقه بخط خود بنوشتم و تفصیله از او گرفته بدان زن دادم و گفتم برو اگر خواهی قیمت از بهر من بیاور و اگر خواهی آن را بهدیه از من قبول کن آن زن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهداد و مال مرا روزی تو کناد من با او گفتم ای خاتون این تفصیله از آن تو باشد و مانند این تفصیله دیگر ترا بدهم بشرط آنکه مقنعه بیکسو کنی تا روی ترا ببینم ماهروی مقنعه از رخ بیکسو کرد چون رویش بدیدم شیفته محبت او شدم و خردم بزبان رفت و هوشم از تن پیرید آنگاه مقنعه فرو آویخت و تفصیله را بر داشته برفت من تا هنگام عصر در بازار بنشستم ولی خرد از من بیگانه بود هنگام برخاستن حال آن زن را از بازرگان جويا شدم بازرگان گفت که او زنی است خداوند مال و دختر امیر است که پدر او مرده و مالی بمیراث گذاشته پس من او را وداع گفته بمنزل باز گشتم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و آنشب را تا بامداد نخفتم علی الصباح برخاسته جامه ای بهتر از جامه روز پیش پوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندک چیزی خورده بدکان بدرالدین آمده بنشستم در حال آن زهره جبین در آمد و چادری فاخر تر از روز نخستین بر سر داشت و کنیز کی نیز با او بود پس مرا سلام داد و بزبانی فصیح و کلامی نغز گفت کس بامن بفرست که هزار و دوست درم قیمت تفصیله بستاند من با او گفتم شتاب از بهر چیست گفت شاید در گزبارت نبینم آنگاه من بسوی وی اشارتی کردم دانست که وصل او هم میخواهم بو حشت اندر شد و زود برخاست ، مرا دل بر وی آویخته بود برخاستم و از پی او از بازار بدر شدم که ناگاه کنیز کی نزد من آمده و گفت ای خواجه خاتون من با تو سخن دارد من در عجب شدم و گفتم مرا درین شهر کس نمی شناسد کنیزک گفت چه زود خاتون مرا فراموش کردی که امروز در دکان فلان بازرگان بودید پس من با کنیزک تا بازار صیرفیان رفتم چون مرا بدید بسوی خویشتم خواند و بامن گفت ای حبیب من بدانکه محبت تو در دل من جای گرفته و از آن لحظه که ترا دیده ام خواب و خور بر من حرام گشته من گفتم مرا محبت و محنت هزار چند نیست آن زهره جبین گفت من نزد تو آیم یا تو نزد من آئی گفتم من مردی غریبم جز کاروانسرا منزلی ندارم اگر من در نزد تو باشم مرا حظ کاملتر خواهد بود گفت راست گفتی فردا چون نماز بسین بگذاری سوار گشته بسوی جبانیه روان شو و خانه ابوالبرکات نقیب را باز پرس که من در آنجا ساکنم و دیر ممکن که من در انتظار تو نشسته ام من فرحناک گشتم و بمنزل آمده آنشب از شوق بیدار بودم چون بامداد شد جامه فاخر پوشیده خود را با عطر و گلاب معطر ساختم و پنجاه دینار بدستار چه فرو بسته بدروازه رذیله رفتم و به خری نشسته به جبانیه رفتم بصاحب خر گفتم از خانه نقیب باز پرس چون از خانه نقیب پرسید با من گفت فرود آی من فرود آمدم و او برهنمائی من پیش افتاد و همی رفتم تا بغانه نقیب رسیدیم من نصف دینار زر بدو داده گفتم فردا بدینمکان بیا و مرا باز گردان او نصف دینار گرفته بازگشت و من در بکوفتم در حال دختر دوشیزه خوب روی در بگشود و گفت بخانه اندر آی که دوش چشم خاتون در انتظار تو نخفته من بخانه اندر شدم خانه دیدم که بخوبی رشک نگارخانه چین بود در سر چهار سوی آن خانه ایوانهای زرنگار و سر آن ایوانها فرش حریر گسترده بودند و منظره ایوانها بیاعی همینگریست و در آن باغ گونه گونه میوه ها و چشمه های روان بود و در میان باغ حوضی دیدم از مرمر که فرشهای حریر در چهار سوی حوض گسترده بودند من نیز داخل شدم و بنشستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

لب از داستان فرو بست

چون شب لیست و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آنجوان بازرگان با نصرانی گفته بود که چون من داخل شدم بنشستم ناگاه آنماهرو را دیدم تاج مگلل بر سر نهاده خرامان همی آید چون مرا بدید تبسمی کرد و مرا در آغوش گرفت و بر روی سینۀ خود کشید و لبان من بمکید و من زبان او بمزیدم آنگاه با من گفت این توئی که در نزد منی و این منم که در آغوش توام گفتم فدای

تو شوم من از غلامان توام بخدا سوگند از روزیکه ترا دیده‌ام خواب و خور بر من حرام گشته پس از آن بسخن گفتن بنشستم ولی من از شرم لب بسته بودم و او از هرسو سخن میگفت تا آنکه خوان گسترده‌هه گونه خوردن‌ها بی‌آوردند خوردنی بخوردیم دست شسته خویشتن با گلاب معطر کردیم و بحديث اندر شدیم و من این آیات بر خواندم : خنتی و ادرخ خوب بیاراسته چگلی وار سر زلف بیاراسته اینهمه صنعت آرایش و پیرایش چیست گر نه آشوب و بلای دل من خواسته گر بود خواسته عمر گرانمایه عزیزم خوشتر از عمر گرانمایه و از خواسته پس از آن بخوابگاه رفته بخشیدیم چون بامداد شد دستارچه را که که پنجاه دینار زر در میان داشت بزیر بالین بنهادم و آن پری روی را وداع کردم او گریان گریان گفت ای خواجه روی نیکوی ترا می خواهم دید گفتم هنگام شام نزد تو خواهم بود چون بیرون آمدم دیدم که صاحب خر بانتظار من ایستاده است من بر خر نشسته بکاروانسرای سرور آمدم و نیم دینار بدو داده گفتم هنگام غروب باز آی و خود ساعتی در منزل نشسته پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم و هنگام بسین باز آمدم و در منزل نشسته بودم خربان خر بی‌آورد در حال من پنجاه دینار زر بدستارچه فرو بسته سوار شدم و همی‌رفتم تا بخانه آن زهره جبین رسیدیم خانه را دیدم رفته و آبکی بر آن زده اند و شمعا در لگن و طعام در بار است و معشوقه حور و ش می اندر قرابه‌ها کرده بانتظار من نشسته چون مرا دید بر پای خاست و دست در گردنم افکند و گفت : دور از توجان سپردن دشوار بود یارا گر بی تو زنده ماندیم معذور دار ما را پس از آن خوان بنهادند خوردنی بخوردیم آنگاه کنیزکان باده پیش آوردند و همواره بی کشیدن و غزل خواندن مشغول بودیم تا نیمی از شب بگذشت پس از آن با هم بختیم چون بامداد شد برخاسته عبادت معهود پنجاه دینار زر در زیر بالین بگذاشتم و بیرون آمده خداوند خرابر در یافتم سوار شده بمنزل باز گشتم و ساعتی بختیم چون بیدار شدم میوه و نقل و ریحان حاضر کرده به خانه ات ماه روی فرستادم و خود هنگام غروب پنجاه دینار زر بدستارچه فرو بسته بیرون آمدم و بر خر نشسته بخانه دخترک نسیم تن شدم و طعام و شراب بخوردیم و بنوشیدیم و تا بامداد بختیم آنگاه زر ها را بسزیر بالین نهاده باز گشتم و پیوسته مرا کار همین بود تا اینکه مرا دیناری و درمی نماند خویشتن را ملامت کرده گفتم : صبر کم گشت و عشق روز افزون کیسه بی سیم گشت و دل پر خون حال اینست و حرص عشقم بین راست گفتند الجنون فنون آنگاه از منزل بیرون آمده بهر سو می‌رفتم تا بدر و از رذیله رسیدم خلقی از به در آنجا دیدم و در آن میانه مردی بود سپاهی خواستم که از پهلوی او در گذرم دستم بجیب او بر خورد احساس کردم که بجیب اندر بدره زر دارد قصد آن کرده دست بجیب او برده بدره بدر آوردم سپاهی جیب خود سبک یافت دست در جیب خود برده بدره بر جای ندید و خشمگین بر روی من نگریست و دبوس کشیده بر سر من زد بیخود بیفادم مردم گمان هلاک من کردند لگام اسب او بگرفتند و گفتند از بهر تنگی راه نبایستی چنین جوانی را بکشی سپاهی بانک بر مرم زد که این دزد حرامی است در آن هنگام من بخود آمدم شنیدم که بعضی میگفتند این خوب جوانی است چیزی بر نداشته و پاره دیگر برآستی سخن سپاهی گواهی میدادند آنگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند که شحنه شهر بر رسید و هجوم مردم دیده سبب باز بر رسید سپاهی گفت بیست دینار زر در جیب داشتم این جوان آن را دزدیده شحنه را برگرفت و کیسه پدید آورد زر بشمرد بی کم و زیاد بیست دینار بود شحنه در خشم شد و بانک بر من زد که راستی بیان کن من با خود گفتم چگونه اعتراف نکنم که در میان این جمع بدره در بقل من یافتند و اگر اعتراف کنم سیاست گرفتار آیم سر بزیر افکنده ناچار راستی بیان کردم شحنه آن گروه را بسخن من گواه گرفت و سیاف را بریدن دست من فرمان داد سیاف دست من برید و شحنه مرا در همانجا گذاشته برفت مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شراب بمن دادند و سپاهی را نیز دل بر من موخته بدره بمن داد و گفت همانا ترا حاجتی روی داده و گرنه تو دزد نیستی من بدره از تو گرفته گفتم : تابدان روی چو ماه آموختیم عالمی بر خویشتن بفروختیم بابت آتش زخ اندر ساختیم خرمن طاعت بر آتش سوختیم جامعه عفت برون انداختیم رندی و نادانسی اندوختیم چون سپاهی برفت من برخاسته دست بریده خود در زنده فرو بیچیده با حالت زبون بخانه معشوقه رفتم و خود را بیستر انداختم چون معشوقه مرا دگرگون یافت سبب باز پرسید گفتم سرم از خمار دوشینه بدره اندر است آن پرزاد از سخن من اندوهگین شد و گفت ای خواجه دل مرا مسوزان و ماجرای خود بیان کن از روی تو چنین مینماید که سخنی داری من گفتم سخن گفتن از من مخواه آن ماه روی بگریست و گفت چونست که ترا بر خلاف پیش می بینم القصه او با من حدیث میکرد و من زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب بر آمده طعام حاضر آوردند از بیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم یارمهربان با من گفت ماجرای خود باز گو که ترا محزون همی بینم من جواب ندادم آنگاه شراب پیش آورد و با من گفت باده بنوش که همه اندوه از دل ببرد گفتم اکنون که باده بایدم خورد تو بدست خود بنوشان آنگاه قدحی بر من بنوشانید و قدحی دیگر پی‌م‌ودن پیش گرفت من دست برده قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان ساختم چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم و گریان شدم فریاد بر کشید که از بهر چه گریانی و قدح با دست چپ گرفتی من سخنی نگفتم و قدح بنوشیدم و همواره او باده بمن همی پی‌م‌ود تا اینکه مستی بر من چیره شد و مرا خواب ربود آنگاه ساعد بی دست مرا بیدید و کیسه زر در جیب من پدید آورده محزون شد علی الصباح که بیدار شدم قدحی شراب بمن بنوشانید و طعام پیش آورد، من اندکی طعام خورده برخاستم که از خانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت بنشین من بنشستم گفت اکنون که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال به من صرف کرده و دست خود نیز در راه من داده ای خدا را گواه می گیرم که از تو جدا نخواهم شد آنگاه قاضی و شهود حاضر آورده بایشان گفت که مرا باین جوان کابین کنید و گواه باشید که مهر خود گرفته ام و کنیزکان و بندگان و هر چه که مراست از آن این جوانست چون قاضی و گواهان مزد گرفته باز گشتند آن ماه روی آستین مرا گرفته

بخزنی برد و صندوق بزرگی را که در آن مخزن بود بگشود نظر کردم دیدم که پر از دستارچه هائیت است که من برده بودم گفت هر دستارچه که با پنجاه دینار بمن داده ای من در این صندوق گذاشته ام اکنون مال خود بگیر ، که تو در نزد من عزیز تر از جانی از آنکه مال خود بر من صرف کرده ای و دست خود در راه من داده ای اگر من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود پس از آن تمامت مال خود را از زرینه و املاک در ورقه ای نوشته بمن داد و آنشب را بسبب حادثه ای که بمن روی داده بود با حزن و اندوه بروز آورد و چون بامداد شد رنجور گشت و روز بروز رنجوریش فزون تر میشد تا اینکه ماهی نگذشت که آن یار مهربان در گذشت من هفت روز در عزای او بنشستم و بر تربت او بقعه ای ساختم و مالی بسیار در خیرات او صرف کردم پس از آن دست بمال او بنهادم و انبار کنجد که بتو فروختم یکی از انبارهای او بود تا کنون انبارهای او همی فروختم الحال تمنی من از تو اینست که قیمت کنجد بهدیه از من قبول کنی و سبب غذا خوردن من بادست چپ همین بود و مرا تمنای دیگر از تو اینست که بامن بشهر بغداد سفر کنی من تمنی او بپذیرفتم و ماهی مهلت خواستم پس از آن بضاعت خود فروخته متاع گرفتم و با آن جوان بسوی همین شهر سفر کردم آن جوان بضاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و بمصر باز گشت مرا آبخشور درین شهر نگاه داشت تا اینکه اینجاده روی داد ملک گفت اینحکایت خوشتر از حکایت احدب نیست ناچار هر چهار تن را بکشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست :

چون شب نیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون پادشاه گفت همه شما را بکشم مباشر زمین بوسه داده و گفت ایملک جواز ده تا حکایتی گویم اگر خوشتر از حکایت احدب باشد از کشتن مادر گذر ملک جواز داد مباشر گفت ایملک دوش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم چون قاریان تلاوت کردند خوان گسترده شد و خوردنی بیاوردند ظرفی زر باچه نیز در خوان بود یکی از آن جماعت از خوان دور بنشست و سوگند یاد کرد که از آن زر باچه نخورد و گفت آنچه از تو بمن رفته بس است و این بیت بر خواند گر هست احتراز از آنم شکفت نیست آری زمار چوبه گریزد گزیده مار چون ما از خوردن فارغ شدیم سبب نفرت او باز پرسیدیم گفت من زر باچه نخورم مگر اینکه چهل بار با ایشان و چهل بار با سدر و چهل بار با صابون دست خود را بشویم در حال میزبان با خادمان گفت که صابون و ایشان و سدر حاضر آوردند و آن مرد بدانسان که گفته بود دست بشست آنگاه پیش آمده و مانند کسی که بهراس اندر باشد همی لرزید پس از آن دست بخوردن دراز کرد دیدیم که انگشت ابهام ندارد و با چهار انگشت چیز میخورد ما شکفت ماندیم و گفتیم انگشت تو بدینسان آفریده شده و یا حادثه ای روی داده گفت ای برادران نه تنها همین ابهام است ابهام دست چپ نیز با دو ابهام باها بدینسانست پس از آن ابهام دست دیگر با ابهام پاهای بنمود چنان بود که گفته ما را تعجب زیاده شد و گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث ترا بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان تو را بدانیم و باز گویم صد و بیست بار دست شستن از بهره چه بود

حکایت بازرگان و زر باچه

گفت بدانید که در عهد هرون الرشید پدر من بازرگانی توانگر و از اکابر بغداد بود و بمی کشین و سماع و طرب عمر همیگذاشت چون در گذشت چیزی از او میراث نماند من او را بخاک سپرده عزا گرفتم و چند روز معزوم بودم پس از آن دکان بگشودم متاعی در دکان نیافتم وام خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم و خود بیع و شری بنشستم و همه هفته قسطی بوام خواهان میدادم تا اینکه تمامت وام ادا و سرمایه بیندوختم پس از آن روزی از روزها در دکه نشسته بودم دختر کی دیدم جامه فاخر در بر و بر استری نشسته با خادمان همی آید چون بر سر بازار رسید استر در سر بازار بداشت و از استر فرود آمده با یکی از خادمان بیزار اندر شدند شنیدم که آن خادمک با او گفت ای خاتون از بازار بیرون شو و کسی را میاگاهان و گرنه مارا بکشتن دهی پس چون دخترک بدکانها نظر کرد از دکان من بهتر دکه نیافت بسوی دکان من آمد و بر دکان بنشست و مرا سلام داد شیرین سخن فرارو کس ندیده بودم پس از آن تقاب از رخ در کشید، مرا دل شیفته محبت او شد و چشم بر وی دوخته این دوییت خواندم : اگر تو روی نبوشی بدین لطافت و حسن دگر نبینی در شهر پارسای را سری بصحبت بیچارگان فرود آور همین قدر که بیوسند خاک پائی را پس از آن گفت ای جوان در نزد تو تفصیله های خوب هست گفتم ای خاتون مملوک تو فقیر است و متاع لایق ندارد صبر کن تا بازرگانان دکانها بکشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم پس از آن بحدیث گفتن بنشستم ولی من برو واله و شیدا بودم و هوش اندر سر نداشتم چون بازرگانان دکان بگشودند برخاستم و آنچه که او طلبیده بود بگرفتم قیمت آنها پنج هزار درم بود آنگاه متاعها بخادم داد خادمک متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آوردند آن حوروش بر استر سوار گشت و بامن نگفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شرم مکان او نپرسیدم و قیمت متاعها بدمت گرفتم و غرامت پنج هزار درم بخود هموار کردم و بسوی خانه باز آمدم ولی از محبت او مست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و خواستم که بخوابم نیارستم خفت تا هفته بدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبه نمودند يك هفته از ایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن مهوش زهره جبین باستر نشسته با خادمی چند در آمد چون مرا دید سلام کرد و گفت ای خواجه قیمت متاع دیر آوردم اکنون صراف حاضر آور و قیمت بستان من صراف حاضر آورده قیمت بگرفتم و با آن پری پیکر بحدیث اندر بودم تا بازاریان بیامدند و بازرگانان حجره بگشودند آنگاه با من گفت متاعی چند همیخواهم من آنچه که میخواست از بازرگانان بخریدم قیمت آنها ده هزار درم بود متاعها از من گرفته بخادمکان داد و با من سخنی نگفته روان گشت و از نظر من ناپدید شد من با خود گفتم این چکار بود که پنجهزار درم گرفته ده هزار درم دادم پس اندیشه از تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس خود ترسیدم و گفتم بازرگانان جز من کسی نشناسند و این زن محتاله بود که تجربت من کمتر یافته مرا با حسن و جمال خویشتن فریب داد

و منزل خود با من نگفت القصه همواره من در وسواس بودم تا اینکه زمان غیبت او بیش از یکماه کشید بازرگانان قیمت مطابحه کردند و بر من سخت گرفتند من عقار و املاک بفروختم و از ملالت بهلاکت نزدیک شدم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آن ماه روی در سر بازار پدید شد و از استر فرود آمده چون نزد من رسید گفت میزان حاضر کن میزان حاضر آوردم زیاده از قیمت آنچه برده بود بن بداد و با جبین گشاده با من سخن همی گفت تا اینکه با من گفت آیا ترا زنی هست یا نه من بگریستم گفت گریستن از بهر چیست گفتم چیزی مرا بخاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم ماه روی از سخن من بخندید و برخاسته روان شد من مشتوی زر برداشته بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم بخندید و گفت اورا محبت باتو بیش از آنست که ترا با اوست و اورا بخیریدن متاع حاجتی نیست این هرهارا بهانه دیدار تو کرده اکنون هرچه تمنی داری در خواست کن که مخالفت نخواهد کرد چون آن ماه روی دید نه من زر بخادم میدهم در حال بازگشته بنشستم من با غایت فروتنی هرچه دودل داشتم با او گفتم از سخن من خرسند شد و دعوت من را اجابت کرد و بامن گفت این خادم رسول منست هرچه که او با تو بگوید چنان کن پس از آن برخاسته برفت من نیز وامهای بازرگانان بدادم و لکن شبان روز خیال آن بدیع الجمال مرا در دل بود چون چند روزی بگذشت خادم باز آمده من اورا گرامی داشتم و از آن سیم تن جويا شدم گفتم کار او بامن شرح کن گفت آن دخترک از پروردگان سیده زبیده زن هرون الرشید است درین روزها از سیده دستوری خواسته بیرون آمد چون ترا دید از سیده در خواست که اورا بتو تزویج کند سیده گفت تا آن جوان را نینم ترا باو تزویج نمیکنم من اکنون نیز همیخواهم که ترا بدار الخلافه برم اگر بقصر خلافت اندر شوی و کس ترا نیند بمقصود خویشتن برسی و گرنه کشته خواهی شد باز گو که رای تو چیست گفتم با تو خواهم آمد و بهرچه رو دهد شکیا خواهم بود خادمک گفت چون شب در آید بمسجد سیده زبیده در آی و در همانجا بنخسب بامدادان بانتظار من بنشین من سخن خادم پذیرفته هنگام شام بمسجد در آمدم و نمازادا کرده در آنجا بنختم علی الصباح دیدم که دو تن از خادمان بزور قوی نشسته صندوقی با خود همی آوردند چون از دجله بگذشتند صندوق در مسجد گذاشته بازگشتند پس از ساعتی همان دختر پری پیکر بمسجد آمد و سلام داد بر پای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم مرا بیوسید و بگریست پس از آن مرا در صندوق نهاد وقتی که چشم بگشودم خودرا در قصر خلیفه یافتم هدیههای بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود آنگاه دیدم بیست تن از کنیزکان دوشیزه و سیده زبیده در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان پدید آمدند من برخاسته زمین بیوسیدم و بر پای ایستادم اجازت نشستم داد چون بنشستم از شغل و نسیم باز پرسید من شغل و نسب بیان کردم فرحناک شد و گفت منت خدا را که تربیت من در حق این دخترک ضایع نشد و با من گفت بدان که این دختر در نزد ما بجای فرزند است من اورا بودیمت بتومی سپارم چون این سخن بشنیدم در حال زمین بوسه دادم و شکر گذاردم سیده زبیده فرمود که ده روز در آن مکان بمانم من ده روز بماندم و در آن ده روز آن دختر رانیدم کنیزکان دیگر بخدمت من مشغول بودند همانا سیده زبیده را قصد این بوده که در آن ده روز به کاین کردن آن دختر از هرون الرشید جواز خواهد چون خلیفه اجازتش داد ده هزار دینار زر نیز بدو بذل کرد پس از آن سیده زبیده قاضی و گواه حاضر آورده دختر را بمن تزویج کردند ده روز دیگر من در قصر بودم پس از آن دختر را بگرما به بردند و خوانی از بهر من بیاوردند که همه گونه خوردنی در خوان فروچیده بودند و ظرفی زرباچه نیز بخوان اندر بود من بخوردن زرباچه بنشایدم و چندانکه توانستم خوردم و دست شستن فراموش کرده دست با دستار چه پاک کرده بانتظار بنشستم که ناگاه شمعها فروخته نزد من آوردند و مغنیان دف همیزدند و مشاطه گان عروس همی آراستند تا اینکه پاسی از شب بگذشت عروس را نزد من آوردند و حجله از بیگانگان خالی شد خواستم که اورا در آغوش کشم بوی زرباچه از دست من بمشامش آمده بانگ بر کنیزکان زد در این حال از هر سو کنیزکان گرد آمدند و او از غایت خشم همی لرزید من نمیدانستم که سبب چیست کنیزکان گفتند که ای خواهر چه روی داده گفت این دیوانه را از من دور سازید مرا گمان این بود که او خردمند است گفتم ای خاتون سبب دیوانگی من چیست گفت از بهر چه زرباچه خوردی و دست نشستی بخدا سوگند که سبب این کردار بدترا شوهر خود نگیرم پس از آن تازیانه بگرفت و تازیانه بمن همی زد که از زندگی نومید شدم آنگاه با کنیزکان گفت این را گرفته نزد داروغه شهر ببری تا انگشتان دستی را که بان زرباچه خورده و آن را نشسته قطع سازد من با خود گفتم چونست که از بهر زرباچه خوردن نشستن دست انگشتان من بیاید برید کنیزکان با او گفتند ای خاتون بکردار بدی که بیش از یکبار ازو سر زده چندین عقوبت را شاید گفت بخدا سوگند ناچار انگشتانش را ببرم پس از آن برفت و ده شبان روز او را ندیدم پس از ده روز باز آمد و بامن گفت ای سیه روی تو سزاوار شوهری من نیستی که تو زرباچه خورده دست نشسته آنگاه بانگ بر کنیزکان زد ایشان بازوان مرا بستند و استره را گرفته دوانگشت ابهام دست و دوانگشت ابهام پای مرا ببریدم مرا بدینسان کرد که دیدید پس از آن دارو بزخمهای من پیرا کنید که خون باز ایستاد و از من پیمان گرفت که زرباچه نخورم مگر اینکه صدویست باردست خود بشویم و اکنون که این زرباچه دیدم ازو دور نشستم چون شما بخوردنم ابرام کردید عهد بجا آورده دست خویش بدان سان شستم که دیدید مباشرت من ازو پرسیدم که آن دخترک پس از آنکه انگشتان ترا بریدم از تو پیمان گرفت باتوجه سان کرد آن جوان گفت پس از بریدن انگشتان او با من مهربان شد چندی در قصر خلیفه بسر بردیم روزی دخترک پنجاه هزار دینار زر بن داد و گفت که خانه ای بخرم خانه زیبایی خریدم و آنچه که در قصر داشتمم بانخانه بردیم ای ملک چون سبب بریده شدن انگشتان از آن جوان شنیدم برخاستم و بخانه در آمدم و با احدب مرا آن روی داد که گفتم والسلام : ملک گفت این حکایت طرفه تر از حدیث احدب نبود شما را ایناچار باید کشت پس از آن طیب یهودی پیش آمده زمین بوسه

داد و گفت ای ملک من حکایتی عجیبتر از حکایت احب دارم اگر اجازت دهی باز گویم ملک گفت بگو : **حکایت طبیب یهودی**

گفت در آغاز جوانی در شهر دمشق طبابت میکردم روزی مملوکی از خانه والی دمشق نزد من آمده مرا بخانه والی برد چون بخانه اندر شدم در صدر ایوان تختی دیدم و بفراز تخت بیماری خفته بود بفراز تخت بر شدم بسری دیدم که بدان خوبی و زیبایی هرگز ندیده بودم بیالینش نشسته خواستم که نبض او بدست گیرم او دست چپ بدر آورد من از بی ادبی او در عجب شدم ولکن نبض او گرفته دوا نوشتم و همه روزه بمعالجتش همی رفتم تا بهبودی یافت و بگرمابه اش فرستادم از گرمابه بیرون آمده خلعتمی بمن داد و بیمارستان دمشق بمن سپرد روزی گرمابه را از بیگانگان خلوت کرده مرا با خویشتن بگرمابه برد چون جامه بر کند دیدم که دست راست او بریده است شکفت ماندم و محزون گشتم و در تن او اثر زخم تازیانه دیدم انگشت فکرت بدنجان گرفته حیران بودم چون او حیرت من بدیده با من گفت ای حکیم زمان از کار من در عجب مشو چون از گرمابه بیرون روبم حدیث خود باتو بگویم چون از گرمابه بدر شدیم و بخانه اندر خوردنی بخوردیم گفته حدیث باز گو گفت بدانکه من از شهر موصلم چون جد من در گذشت ده پسر ازو بماند که یکی پدر من بود چون برادران بزرگ شدند و زن گرفتند خدا تعالی مرا پیدرم ارزانی فرمود و برادران دیگر بهره ای از فرزند نداشتند و بمن فرحناک بودند چون من بزرگ شدم روزی با پدر خود در جامع موصل نماز کردیم و مردم از مسجد بدر شدند، بجز پدر و عموهای من کس نماند از هرسوی هر گونه سخن میگفتند و شهرهای عجیب همیشمر دند تا اینکه سخن مصر در میان آمد عموهای من گفتند که از بازرگانان شنیده ایم که در روی زمین نزهتگاهی بهتر از مصر و رود نیل نیست چنانکه شاعر در مدحت مصر و رود نیل نیکو گفته نیست شهری در جهان چون شهر مصر نیست رودی در جهان چون رود نیل آن یکی اندر طراوت چون بهشت وین یکی اندر حلاوت سلسبیل پس ایشان مصر را بسی بستودند مرا خاطر بمصر مشغول شد آنگاه برخاسته هر يك بخانه خویش رفتیم و مرا خیال مصر چندان در خاطر بود که خوردن و نوشیدنم گوارا نمیشد و خواستم بخشیم خوابم نبرد چون روزی چند بگذشت عموهای من سازو بزرگ سفر مصر کردند من از بهر رفتن با ایشان پیش پدر بگریستم پدرم از برای من بضاعتی خریده با ایشان گفت او را در دمشق بگذارید و بمصرش نبرید پس از آن پدر را وداع کرده از موصل بیرون شدیم و همی رفتیم تا بجلب برسیدیم چند روزی در آنجا بماندیم و از آنجا نیز روان شدیم و بدمشق رسیدیم دیدیم شهر بست سبز و خرم که درختان بسیار و نهرهای روان دارد و بفرودس همیمانند در کاروانسرای فرود آمدیم عموهای من بضاعت مرا بفروختند بیک درم پنج درم سود کردم از آن سود شادمان شدم پس از آن اعمام مرا در همانجا گذاشته بسوی مصر رفتند من خانه خوبی را در ماهی دو دینار اجاره کرده در آنجا بنشستم و بعیش و طرب بسر میبرد تا اینکه همه مالی که با خود داشتم صرف کردم روزی بدر خانه نشسته بودم دختر قمر منظری که جامهای حریر در بر داشت پدیده شد من اشارتی باو کردم بی مضایقه بخانه اندر شد و در خانه را باز گردانده نقاب از رخ بر کشید و چادر بیکسو نهاد بدیع الجمالش یافتم و دل بمهرش بنهادم پس از آن برخاسته میوه و حلوا حاضر آوردم و سفره شراب گستردم با یکدیگر ساغر همیکشیدیم تا اینکه مست شدیم و خفتیم بامدادان ده دینار زر بدو دادم زر نسته و ده دینار هم بمن داد که با این دینارها نقل و شمع و می و عود آماده کن پس از سه روز هنگام شام بانتظار من بنشین این سخن گفته مرا وداع کرد و برفت و عقل من با خود ببرد چون سه روز بگذشت آن پری روی باز آمد و خود را پیش آراسته و جامه زیباتر از نخست در بر کرده بود من نیز همه چیز آماده کرده بودم خوردنی بخوردیم و بی کشیدن بنشستم چون مست شدیم در آغوش یکدیگر بخشیدیم بامداد ده دینار زر داده گفت روز سیم بانتظار من بنشین من روز سیم می و نقل و ریحان و خوردنیها آماده کردم هنگام شام شمع افروخته و عود سوخته چشم براه دوخته بودم که آن پریش از در درآمد من بر پای خاسته گفتم آمدهی وه که چه مشتاقو پریشان بودم چون برفتی ز برم صورت بیجان بودم چون بنشست گفت ای آقای من ، آیا من زیبا هستم گفتم آری بخدا سوگند من چون تو بدلبری ندیدم گلبرگ چنین طری ندیدم مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم گفت اگر اجازت دهی بار دیگر دختری خورد سال تر از خود بهرتو بیاورم که آن دختر از من تمنی کرده که يك شب با من بیرون آید و در عیش و شادی بسر برد پس آن شب را نیز بلعب و طرب بروز آوردیم بامدادان بیست دینار زر بمن بداد و گفت بیش از شبهای پیش چگونه تدارک فروچین که مهمان خواهم آورد چون روز میعاد شد من همه چیز فراهم آورده بانتظار نشسته بودم که آن حور و در آمد و دختر ماه روی دیگری با خود آورد من شادمان گشته شمعا برافروختم ایشان نیز چادر از سر بر گرفتند دختر کهتر را دیدم که از سنبل بر سمن پیرایه بسته و توده عنبر بر ارغوان شکسته از قد و رخسار بسروستان و لالستان همی مانست من دست و روی ایشان بیوسیدم و خوردنی آورده بخوردیم و ساغر همیکشیدیم من بر لبان دختر کوچک بوسه میدادم دختر بزرگ از رشک تنگ دل بود ولی پوشیده همیداشت و با من میگفت مهمان تازه رسیده از من بهتر است گفتم آری والله از تو بهتر است گفت همی خواهم که امشب با او بخشیم چون نیمه شب شد من با دختر خورد سال بخفتم چون بیدار گشتم آفتاب بر آمده بود دست بسوی دختر بردم که بیدارش کنم دیدم که سرش از تن جدا گشته و بیک سو غلطید مرا گمان این شد که دختر بزرگ از رشک او را کشته ساعتی ملول نشستم پس از آن جامهای خود برکندم و در میان خانه چاهی ساخته جسد دختر در آن چاه افکندم و خاک برو ریختم آنگاه جامه پوشیده بقیت مال برداشتم و از خانه بدر آمده نزد خداوند خانه رفتم و سالیانه اجرت بدو دادم و گفتم بسوی عموها سفر خواهم کرد پس از آن بمصر سفر کردم عموها بیدار من شاد گشته سبب مسافرتم باز پرسیدند گفتم آرزومند شما بودم پس سالی پیش ایشان بماندم و از بقیت مال صرف کردم و بتفرج مصر و رود نیل مشغول بودم تا اینکه عموها قصد باز گشت کردند من از ایشان گریخته

بجائی پنهان شدم ایشان را گمان اینکه من با ایشان سبقت کرده بدمشق باز گشته ام چون ایشان از شهر سفر کردند من بیرون آمدم و تا سه سال در مصر بودم آنچه مال داشتم همه را صرف کردم و هر سال اجرت خانه که در دمشق داشتم بخداوند خانه میفرستادم پس از سه سال از تهی دستی تنگ دل گشتم ناچار از مصر بیرون شده بدمشق آمدم و در همانخانه جای گرفتم و خداوند خانه نیز از آمدن من خشنود شد شبی مرا بخاطر گذشت که سرچاه گشوده از حال دختر آگاه شوم برخاسته سرچاه بگشودم کشته را پوسیده و از هم ریخته یافتم ولی گردن بندی که بر گردن داشت در آن چاه برجای بود من گردن بند برداشته گریبان شدم و ساعتی بفکرت فرورفتم پس از آن سرچاه را پوشاندم تا دو سه روز از خانه بیرون نرفتم روز چهارم بگرما به رفته جامه تبدیل کردم و یکدرم نقد نداشتم ناچار گردن بند را که گوهر های قیمتی داشت بیازار بردم و بدلالش سپردم او مرا بر دکه گذاشته خود برفت و گردن بند بهشتریان بگردانید و قیمت آن بدو هزار دینار رسید ولی من نمیدانستم چون بازگشت گفت این گردن بند مسین است و هزار درم قیمت دارد گفتم آری آن مسین است و ما خود آنرا بامداد چنان ساخته ایم اکنون همی خواهیم بفروشما اکنون توهزار درم بستان و گردن بند را بده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت من بدلال گفتم که گردن بند بده و هزار درم بستان دلال چون سخن من بشنید دانست که گردن بند قضیبتی دارد دشوار در حال گردن بند را پیش والی برد و با او گفت این گردن بند را از من دزدیده بودند اکنون او را دست بازرگان زاده یافتم من درد که دلال نشسته بودم و خبر ازجائی نداشتم ناگاه خادمان والی بر من گرد آمده مرا گرفتند و پیش والی بردند والی حکایت گردن بند را از من باز پرسید من آنچه با دلال گفته بودم با والی نیز گفتم والی بخندید و گفت راست نگفتی آنگاه جامه من بر کنند و تن مرا با ضرب تازیانه مجروح ساختند من با خود گفتم اگر بدزدی اعتراف کنم بهتر است از آنکه گویم خداوند این را در بستر من کشته اند ناچار بدزدی اعتراف کردم در حال دست مرا بریده بروغن گذاخته اش فرو بردند که خونس باز ایستد من بیپوش شدم شربت بن نوشانده بیپوشم آوردند من دست بریده خود بر داشته بخانه آمدم خداوند خانه بنزد من آمده گفت اکنون که ترا بدزدی گرفته اند و دست ترا بریده اند خانه دیگر پیدا کن و ازین خانه بیرون شو من سه روز مهلت خواستم و پیوسته بحالت خویش گریبان بودم روز سیم خادمان وزیر دمشق بیامدند و مرا گرفته در زنجیر کردند و گفتند سه سال پیش ازین دختر وزیر با همان گردن بند نا پدید شده من از بیم بلرزیدم و با خود گفتم که حالا دیگر یقین مرا خواهند کشت و من نیز ناگزیرم که حکایت خویش را از اول تا انجام با وزیر باز گویم گریبکشد حاکم است و ربنوازد رواست چون مرا پیش وزیر بردند گفت همین است آنکه گردن بند میفروخت و شما بستم گری دست او را بریده آید گفتند آری همینست آنگاه وزیر شیخ سوق را بزندان فرستاد و گفت ای شیخ ستم کار دیت دست این مظلوم بدست تست آنگاه وزیر فرمود که بازوان مرا بگشوده زنجیر از من برداشتند و خادمان نیز برفتند کس جز من و وزیر در خانه نماز با من گفت ای فرزند حدیث برآستی باز گو تو این گردن بند چگونه بدست آورده ای من ماجرای خویش که آن دختر بزرگ چگونه آمد و این یکی را بچه سان بیاورد همه را باز گفتم چون حکایت بشنید سر بزیر افکنند و دستارچه بدست گرفته بگریست پس از ساعتی گفت ای فرزند آن دختر بزرگ لاختر من بود او را بکابین پسر عرش در آورده بمصر فرستادم چون شوهرش برود بدینجا باز گشت ولی از زنان مصر فحشگی آموخته بود دو سه بار پیش تو آمد پس از آن دختر کوچک مرا نیز فریب داده با خود آورده بود چون دختر کوچک من نیز نا پدید شد یکچندی بیخبر بودیم که پس از چند گاه دختر بزرگ راز ببادر آشکار کرد و مادرش نیز با من باز گفت ما پیوسته گریبان بودیم و خواهیم گریست ای فرزند سخن تو راستست پیش از آنکه تو بگوئی من از واقعه آگاه بودم و اکنون همی خواهم که دختر خورد سالتر از او را که از مادر دیگر است بکابین تو بیاورم و هر از تو نستانم و تو در پیش من بجای فرزند باشی من گفتم فرمان تراست در حال کس بموصل فرستاده مالی که از پدرم بپیراث مانده بود بیاوردند و دختر بن کابین کرد و خواسته بی شمر بن داد و من اکنون بسی نیک بختم و برفاهیت همیگذارم طیب یهودی گفت ای پادشاه زمان من از حکایت او شکفت ماندم چندی دیگر بنزد آن جوان بودم او مال بسیار و هدیهتها بمن باز داد من از آنجا مسافرت کردم و بدین شهر آمدم روز گاری خوش داشتم تا دوش با احدب بد انسان گذشت که گفتم ملک چین گفت این عجب تر از حکایت احدب نیست ناچار شما را باید کشت خاصه خیاط را که او سر همه گنا هاست و بخیاط گفت که اگر عجیبت از حدیث احدب حدیثی گفتمی از همه شما ها در گذرم و گرنه همه را بکشم در حال خیاط زمین پیوسته بود

گفت ای ملک آنچه بمن گذشته عجبت از حدیث یاران است و آن اینست که: **قصه عاشق و دلاک** من پیش از آنکه احدب را ببینم بخانه یکی از خیاطها مهمان بودم و از خداوندان صنایع همه کس در آنجا بودند هنگام برآمدن آفتاب خوان گسترده خوردنی حاضر آوردند هنوز دست بطعام نبرده بودیم که میزبان جوانی ماهروی و نیکوشمایل را که جامه بس فاخر در بر داشت بجلس آورد و آنجوان را هر عضوی از عضو دیگر خوبتر بود مگر اینکه پایش لنگ بود پس بر ما سلام داد و ما رد سلام کرده بر پای خاستیم چون جوان خواست بشنید مرد دلاکی را که در میان آن جماعت بود بدید نشست و خواست باز گردد ما نگذاشتیم و میزبان بنشستن سوگندش داد و سبب باز گشتش پرسید جوان گفت راه بر من مگیرید و مرا نیازارید سبب باز گشتن من این مرد دلاکست چون میزبان این بشنید عجب آمدش که این جوان از اهل بغداد است چگونه درین شهر از دلاکی پریشان خاطر گردیده آنگاه حاضران روی بآن جوان آورده حکایت باز پرسیدند و از سبب نفرت او از دلاک

حیران شدند جوان گفت ای جماعت مرا با او در بغداد حکایتی غریب روی داده و سبب لنگی پای من هم اوست و من سو گند یاد کردم که در هر جا که او نشیند نشینم و در هر شهریکه او باشد نباشم چون او ببغداد اندر بود من از آنجا بدر شدمو درین شهر جا گرفتم اکنون که بدانستم او درین شهر است من امشب ازین شهر خواهم رفت ما چون این حدیث بشنیدیم او را سو گند دادیم که حکایت باز گوید دیدیم که گونه دلاک زرد شد جوان گفت ای جماعت بدانید که پدر من ازبازرگانان بزرگ بغداد بود و به جز من فرزندی نداشت چون من بسن رشد رسیدم پدرم در گذشت و رمه و غلامان و کنیزکان بمیراث گذاشت من هر روز یک گونه جامه قیمتی پوشیده و خوردنیهای لذیذ میخوردم و همیشه بهر گونه عیش و طرب مایل بودم ولی زنان راهیج دوست نمیداشتم تا اینکه روزی در فداد از محلتی میگذشتم گروهی از مستان راه بر من بگرفتند بکوچه بن بستنی که در نزدیکی بود گریخته در آخر آن کوچه بخانه پناه بردم و در گوشه ای خزیدم ساعتی ننشسته بودم که از منظره غرفه ای از غرفه های خانه دختر آهو چشم زهره جینی که در همه عمر چنان لمبئی ندیده بودم سر بدر آورد و بر چپ و راست نگاهی کرده دردم باز پس نشست و منظره را فرو بست ولی آتش عشقش در من گرفت و خاطر من به محبت او مشغول شد و از ناخوش داشتن زنان باز گشتم و دل بمهرشان بیستم در همان مکان تا هنگام شام بنشستم قاضی شهر را دیدم که سوار اسب است و غلامان و خادمان از پس و پیش او همی آیند چون بخانه رسیدند از اسب فرود آمدند بسوی همان غرفه که دختر در آنجا بود برفت من دانستم که آن پری بیگر دختر قاضی است آنگاه برخاسته غمین و ملول بخانه خویش باز گشتم و بیستر افنادم کنیزکان بر من گرد آمدند و سبب ملامت من نمیدانستند اما من نیز راز به ایشان آشکار نکردم و هر چه پرسیدند پاسخ نگفتم همه روزه بیماری من سخت تر می شد و مردم بیادت من همی آمدند روزی پیره زنی بیادت آمد دلش بر من بسوخت و بر بالین من بنشست و مهربانی کرد و با من گفت ای فرزند ماجرای خویش بیان کن من ماجرا بدو گفتم گفت ای فرزند این دختر که تو دیده ای دختر قاضی بغداد است و آنخانه غرفه اندر غرفه از آن دختر است قاضی خانه ای جدا گانه در پهلوی آن خانه دارد من بسی روزها پیش دختر آمد و شد میکنم تو وصال او را جز من از دیگری نخواه من از شنیدن این سخن فرحناک شدم و نا توانیم بتوانائی بدل گشت و خانگیان خرسند شدند عجز برفت دگر روز بامداد برخاستم چندان سستی بر جا نمانده بود و بیبهودی و تندرستی بسی نزدیک بودم چون عجز بیامد گونه اش بسی دگرگون بود گفت ای فرزند از آنچه میان من و دختر گذشته میرس زیرا که چون من قصه بدو آشکار کردم او بر آشفت و گفت ای پلیدک این سخنان چیست چون او را خشمگین یافتم باز گشتم ناچار بار دیگر بسوی او بایدم رفت چون من از عجز این خبر بشنیدم بسیاریم عود کرد و چند روز بحالت مرگ چشم بر راه پیره زال بودم تا اینکه عجز بیامد و گفت ای فرزند مؤذ گانی ده گفتم هر چه خواهی مضایقه نکنم تو گذارش باز گو گفت دیروز نزد دختر رفتم چون مرا شکسته خاطر و گریان دید گفت ای مادر چونست که ترا دلتنگ همی بینم چون این بگفت بگریستم و گفتم ای خاتون من چند روز قبل پیغام جوانی با تو گفتم که او ترا دوست میدارد و از عشق تو بمرگ نزدیک شده تو بر آشفتی و بر من خشم گرفتی اکنون من از بهر آن جوان گریانم که او زنده نخواهد ماند دخترک چون این بشنید او نیز مهرش بجنیب و بر حال تو رحمت آورده پرسید که این جوان کجاست گفتم او بسر منست ترا چند گاه پیش از این از منظره غرفه دیده عاشق تو گشته و تیر محبت تو خورده بیمار بود چون من نزد تو آمدم و خشم تو با او باز گفتم بیماریش سخت تر گردید به ناچار خواهد مرد دختر چون این بشنید رنگش برید و گفت آیا از برای من بچنین روز افتاده گفتم آری گفت تو نزد آنجوان رو او را از من سلام رسانیده بگو که چون روز آدینه شود ساعتی پیش از نماز جمعه بدینخانه آید من میگویم که در بروی بکشایند و او را بخانه آورند تا زمانی با وی بنشینم چون این مژده از عجز بشنیدم اندوه و بیماری چنان رخت بست که گفتمی هرگز در تن من بیماری نبوده است آنگاه جامهای خود را به پیرزن نمود گانی دادم و خانگیان و یاران سلامت من شادان گشتند و من بعیش و نوش گراتیده خرسند همی بودم تا روز آدینه بر آمد عجز پدید شده از بیماری باز پرسید من شکر عافیت گذاردم و برخاسته جامهای فاخر پوشیدم و منتظر وقت بودم عجز گفت برخیز و بگرما به اندر شده سر خود بتراش و کسالت بیماری را از خویش دور کن من گفتم نکو گفتمی ولی نخست سر بتراش و آنگاه بگرما به شویم پس خادم را گفتم دلاکی خریدند و کم سخن که از پر گوئی مرا نیاز داری و خادم برفت و همین دلاک را بیاورد چون در آمد سلام کرده جواب گفتم او گفت خدای بیگانه و بی همتا و دانغم و هم و حزن را از تو دور گرداند گفتم خدا دعوتت را اجابت فرماید پس از آن گفت منت خدای را که ترا از بیماری خلاص داده اکنون چه قصه داری سر خواهی تراشید و یارگ خواهی زد که از ابن عباس رسیده من قصر شعله یوم الجمعه صرف الله عنه سبعین داء و نیز از روایتست که من احتجم یوم الجمعه لایام ذهاب البصر گفتم سخنان بیپوده بگذار همین ساعت برخیز و سر من بتراش برخاست و دستارچه ای درهم پیچیده از پیش بند خود بدر آورد و دستارچه بگشود اصطرلابی از آن بیرون آورد و هفت لوح اصطرلاب را دست گرفته بساحت خانه رفت و رو بآفتاب بایستاد از دیر گاهی بدو نگاه کرده گفت ای آقای من بدان که امروز روز آدینه دهم ماه صفر سال چهار صد و شصت و سیم هجرت نبویه است علی هاجرنا فضل الصلوات و التحیه و طالعش چنانچه از علم شمار دانسته ام مریخ است که هفت درجه و شش دقیقه گذشته و مقارنه با عطارد دارد و همه اینها سر تراشیدن را علامتی است مبارک و باز چنین مینماید که تو میخواهی که شخصی بزرگ و نیک بخت برسی و چگونگی آنرا با تو باز نکویم گفتم مرا یازردی و روان مرا کاستی من از تو جز سر تراشیدن چیزی نخواستم برخیز و سر مرا بتراش سخن دراز مکن گفت بخدا سو گند که اگر تو حقیقت کار بدانی بخنان من طالب شوی و هر چه گویم چنان کنی و مصلحت تو در اینست که شکر خدا بجا آری و با من مخالفت نکنی که من نصیحت گوی مهربان توام و هیخواهم که یکسال بخدمت تو قیام نمایم و مزد

از تو نستام چون این سخنان شنیدم گفتم امروز مرا خواهی کشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فرو بست
چون شب بیست ونهم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت جوان گفت من بدو گفتم که تولا محاله گشوده من خواهی بود
 دلاک گفت یا سیدی بسکه من کم سخنم مرا مردم خاموش همی خوانند و برادران مرا نامهای
 دیگر گذاشته اند برادر نخستین مرا بقوق و دومین را هدار سیمین را بقوق و چهارمین را الکورالاصوانی و پنجمین را عشار
 و ششمین را شقالق نامند و هفتمین را خاموش گویند که آن منم چون دلاک سخن بسی دراز کرد دیدم که نزدیک است زهره من بشکافد بخادم
 گفتم ربع دینار بدو داده روانه اش کن که مرا حاجت بسر تراشی نیست دلاک گفت آقای من این چه سخن بود که گفتی
 من چگونه خدمت نکرده مزد بگیرم خدمت تو مرا فرض است و اگر هیچ مزد نگیرم باکی نیست تو اگر قدر من ندانی من رتبت
 ترا می شناسم پدرت رحمة الله علیه بسی احسان با من کرده و او مردی بود با سخاوت و او روزی مرا بخواست پیش او رفتم
 جماعتی پیش او بودند با من گفت رگ همی خواهم زدن من اصطربلاب گرفتم و ارتفاع خورشید بدانستم دیدم ساعتی است نا
 میمون و رگ زدن بسی دشوار است او را آگاه کردم سخن من پذیرفت و صبر کرد تا ساعت سعد بر آمد و با من مخالفت
 نکرد و بمن سپاس گفت و آنجماعت نیز شکر کردند و پدرت رحمة الله علیه بیک رگ زدن صد دینار زر بمن می داد گفتم
 خدا میامرزاد پدرم را که با چون توئی آشنا بود، دلاک بخندیده گفت سبحان الله من ترا خردمند میدانستم گویا که بیماری عقل
 از تو برده است من نیدانم که شتاب تو از بهر چیست میدانی که پدر تو بی مشورت من کار نمیکرد و بزرگان گفته اند
 المستشار مؤتمن چون من کسی نخواهی یافت که دانا و هوشیار و امین باشد مرا عجب آید که من بر پای ایستاده بخدمت مشغول
 و هیچ نمیرنجم ولی تو از من همی رنجی اما من از تو نخواهم آزردن که پدرت نیکوئیهای بسیار با من کرده گفتم بخدا و گند
 که تو مرا بسیار رنجاندی و سخن بسی دراز کردی قصه من این بود که زود سر مرا تراشیده بروی پس من در خشم شدم و خواستم
 که از جای بر خیزم و دیگر سر تراشم گفت اکنون دانستم که دلتنگ شده ای ولی عذرت را بپذیرم که خرد نداری و هنوز
 کودک هستی چندی نگذشته که من ترا بدوش گرفته بدبستان همی بردم من سوگندش داده و گفتم بگذار که از پی کار خویش
 روم آنگاه از غایت خشم جامهای خود را بدریدم چون این حالت بدید تیغ بگرفت و بر سنک همی کشید که نزدیک شد روانم
 از تن برود پس از آن پیش آمد و قدری از سر من تراشید ، پس از آن دست برداشت باز ایستاده گفت
 آقای من العجلة من الشيطان شتاب مکن کاندرا سر روزگار شب بازیهاست پس از آن گفت آقای من گمان
 ندارم که تو رتبت من بشناسی مرا دست بسر پادشاه و امیر و وزیر و حکیم و فقیه همی شاید و شاعر در مدح امثال من
 گفته است : این صنعت شایان که بدستست مرا هان ظن نبری کر و شکستست مرا بر تارک سروران همی رانم تیغ
 سرهای ملوک زیر دستست مرا گفتم بیهوده گوئی بس کن که مرا دلتنگ کردی و خاطر من بیازردی گفت گمان دادم که شتاب
 داری گفتم آری، آری، آری، گفت آرام بگیر که شتاب شعار شیطانست و سبب پشیمانی و نا امیدی است و پیغمبر علیه السلام فرموده
 که خیر الامور ماکان فیه تان و بخدا سوگند که از کار تو بریب اندر شدم باید سبب شتاب با من باز گوئی بیم دارم که کار خوبی
 نباشد هنوز سه ساعت بوقت نماز مانده پس در خشم شده استره بینداخت و اصطربلاب بگرفت و روی بر آفتاب بایستاد زمانی نگاه
 کرده گفت که سه ساعت بی کم و زیاد بوقت نماز مانده من بخاموشی سوگندش دادم باز استره بگرفت و بدانسان که نخست بر سنک
 کشیده بود باز بر سنک همی کشید و پی در پی سخن همی گفت تا اینکه قدری نیز از سر من تراشید و گفت که من از شتاب تو
 بسی ملولم اگر مرا از سبب آن آگاه میکردی سود تو در آن بود و پدرت نیز مرا از کارهای خود آگاه میکرد چه من دانستم که مرا خلاصی
 ازو محالست با خود گفتم که هنگام نماز نزدیک شد، من اگر پیش از آنکه مردم از مسجد بدر آیند بدانجا نروم دیگر پس از ظهر مرا بمشوقه
 راهی نخواهد بود پس اورا سوگند دادم که بیهوده گوئی ترک کنده و گفتم که بخانه یکی از یاران مهمان خواهم رفت چون حکایت مهمانی
 شنید گفتم امروز عجب روزی از تو بمن رفت که من دیروز جمعی از دوستان خود را مهمان خواسته بودم اکنون بیامد آمد
 که بهر ایشان تهیه ضیافت ندیده ام و در نزد ایشان شرمسار خواهم شد گفتم ازین کار ملول مباش من خود مهمانم تو مرا خلاص
 کن آنچه که در خانه من خوردنی مهیا کرده اند بتو میدهم گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد باز گوی که بهر مهمانان من چه
 در خانه داری گفتم پنج ظرف طعام است و ده جوجه سرخ کرده اند و بره بریان شده هست گفت بگو حاضر سازند تا بیان
 بینم گفتم همه آنها را حاضر آوردند چون بدید گفت شراب نیز آوردند گفت پس از آن آقای من چیزی بر جای نماند مگر عود پس
 گفتم صندوقچه ای آوردند که عود و عنبر و مشک بصندوقچه اندر مساری پنجاه دینار بود آنگاه تیغ فرو هشت و عود و مشک و
 عنبر را يك يك از صندوقچه بدر آورده باین روی و آن روی همی گردانید و بدقت مشاهده کرده بصندوقچه باز میگذاشت چندانکه
 من از زندگی سیر شدم و نزدیک شد که روانم از تن برود و وقت از سینه من تنگ تر شد اورا به پیغمبر اسلام سوگند دادم که تمامت سر
 من بتراشد آنگاه تیغ برداشت و کمی از سر من تراشید و قدری است کرده گفت ای فرزند ندیدانم که نیکوئیهای تو شکر گذارم یا بخوبیهای
 پدرت سپاس گویم مهمانان امروزه من از احسان تو خوشنود خواهند شد و اگر خواهی که مهمانان من شناسی زیتون گرمابه و صلیع تون -
 تاب و عوکل سبزی فروش و عکرشه بقال و حمید زبال و عکارش بالان دوز است و هر کدام از ایشان بطرزی ابیات خوانند
 و بنوعی برقصند، من سخن دراز کردن دوست ندارم و کارهای ایشان يك يك نتوانم شمرد - امامختصری باز گویم که گرمابه ای
 مردیست ادیب این شعر همیخواند ان لم اذهب الیها تجتني بیتي و اما زبال مردیست ظریف همیرقصد و همی گوید الخبز
 عند زوجتی ما صار فی صندوق، هر یکی از یارانرا ظرافتی است که در دیگری یافت نمیشود اگر تو بنزد ما آئی و پیش یاران

خود نروی از برای تو بسی خوشتر است تو از بیماری بر خاسته بیم آن دارم که در میان یاران تو یکی بر گو باشد که از پر گفتن ترا بیازارد بهتر اینست که بنزد یاران من آئی و صحبت ایشان را غنیمت شماری و از لطایف ایشان فرح یابی که شاعر گفته هر وقت خوش که دست دهد مفتنم شمار کس را و قوف نیست که انجام کار چیست پس من از غایت خشم خندیدم و گفته تو کار من بانجام رسان تا من بروم و تو نیز زودتر رو که یاران تو چشم براهند گفت قصد من اینست که تو با یاران من معاشرت کنی که اگر بیک بار ایشان را ببینی دیگر تر کشان نتوانی گفت گفتم مرا فرض است که بیکروز یاران ترا دعوت کنم ولی امروزه پیش یاران خود باید رفت گفت اکنون که قصد تو اینست صبر کن تا من این خوردنیم را که تو احسان کرده بخانه برم تا یاران من بخورند و من خود به پیش تو باز آمده بهر جا که خواهی رفت با تو بیایم گفتم تو بنزد یاران خود رو و باهم به صحبت مشغول شوید مرا نیز بگذار که پیش یاران خود بروم گفت من نخواهم گذاشت که تو تنهاروی تو در همه جا از باخرد مردی ناچاری و از من فرزانه تر کس نخواهی یافت گفتم جائی که من میروم دیگری نتواند آمد گفت گمان دارم که با زنی وعده اندر میان داری و گر نه من از همه کس سزاوارترم که با تو بیایم و مرا بیم از آنست که پیش زنی بروی که نامناسب باشد و در آنجا کشته شوی این شهر عجیب بغداد است بسی فتنه اندر زیر سر دارد همه کس نتواند که درین شهر همه کار کند خاصه در این روز من گفتم ای شیخ بدفال این سخنان چیست که با من همی گوئی، چو خشم زیاد من بدید زمانی سخن نگفت و تمامت سر من بتراشید آنگاه گفتم خوردنیمها بر دار و بنزد یاران خود شو من بانتظار تو نشسته ام تا باز گردی و بوعده گاه رویم گفت تو مرا فریب دهی و همی خواهی که تنهارفته خویشتن بهلاکت بیندازی پس سو گندم داد که از اینجا بر مخیز تا من باز گشته با تو بیایم و از انجام کار تو آگه شوم گفتم آری نشسته ام ولی دیر مکن آنگاه خوردنی و شراب و عود بر داشته از پیش من بیرون رفت و آنها را بحمال داده بخانه خود فرستاد و خود پنهانی ایستاده بود پس من برخاسته تنها روان شدم و بجله رفته بخانه قاضی رسیدم همانا این دلاک در دنبال من بوده و من از وی آگاهی نداشتم چون دیدم که در خانه قاضی باز است بخانه اندر شدم در آن حالت قاضی از مسجد بخانه باز آمد و در خانه را فرو بستند و این شیطان قلبان بمیان ساحت اندر بوده است قضا را از کنیزکان قاضی گناهی سرزده بود و قاضی به گوشمال او برخاسته تازیانه بر او زد فریاد از کنیزک بلند شد این دلاک را گمان اینکه مرا همی زنند و فریاد من است که بلند همی شود آنگاه فریاد بر آورد و جامه های خود بدرید و در خانه بگشود و دز برابر در ایستاده خاک بر سر کنان از مردم داد رسی میکرد و میگفت النیات که خواجه من بخانه قاضی کشته شد پس از آن بسوی خانه من رفته خانگیان مرا خبر داد و خود پیش افتاده غلامان و خانگیان من دنبال او مردم محله دنبال ایشان بیامدند و فریاد و اسیداه و اقتیلاه با آسمان بر میشد و بدینسان همی آمدند تا بدر خانه قاضی گرد آمدند قاضی هراسان بدر آمده چون گروه گروه مردم را در آنجا یافت بحیرت اندر شد و سبب باز پرسید غلامان من گفتند ای قاضی تو خواجه ما را کشته ای قاضی پرسید که آیا خواجه شما کیست و بچه گناه من او را کشته ام غریب از مردم برخاست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی ام بر آمد گفت ای ملک جوان بخت قاضی بغلامان من گفت که خواجه شمارا بچه گناه کشته ام و این دلاک از بهر چه در میان شما ایستاده و جامه خود چرا دریده است دلاک گفت تو خواجه ما را در همین ساعت با تازیانه میزدی که من فریاد او را شنیدم قاضی گفت چه گناه کرده بود و بخانه منش که آورد و چه قصد داشت دلاک گفت سخن دراز میکنی و همی خواهی که خون خواجه بیوشانی من چگونگی را نیک میدانم دختر تو عاشق او و او عاشق دختر تست چون او بخانه تر آمده بغلامان فرمودی که او را بزنند اکنون در میان ما و تو یا حکم از خلیفه باید و یا خواجه ما بدر آور و مگذار که ما بخانه تو اندر آئیم و او را بدر آوریم قاضی چون این سخن بشنید از مردم شرمسار شد و بادلاک گفت اگر سخن تو راست است خود بخانه در آئی و او را بدر آور در حال همین دلاک بشتایید و بخانه اندر شد من گریختن نتوانستم و در آن غرفه ای که بودم صندوقی یافتم در صندوق پنهان شدم دلاک بهیچ سو نرفت مگر بفرقه که من بودم بیامد چون بفرقه اندر شد بچپ و راست نگاه کرد بجز صندوق چیزی نیافت در حال صندوق را بدوش گرفت، مرا هوش از سر بدر شد ناچار صندوق را گشوده خویشتن بزمین انداختم و پای من بشکست با پای شکسته همیدویدم چون بدر خانه رسیدم گروه گروه مردم آنجا بودند من از بیم جان و شرمساری مردم زر از جیب در آورده بیاشیدم و مردم را بآن زرها مشغول کرده خود در کوچه های بغداد میدویدم و بهر جا که میرفتم این دلاک در دنبال من روان بود و فریاد همیزد که خواجه مرا میخواستند بکشند منت خدایا که بر ایشان ظفر یافتم و خواجه را از دست ایشان خلاص کردم و بامن گفت ای خواجه بسی شتاب داشتی و این محنتها بر تو از سوء تدبیر تو رسید اگر خدای نخواسته من با تو نبودم و این ورطه خلاصت نمیکردم ای بسا بود که راه خلاص نیابی و بانجام کار هلاک شوی تو از خدا بطلب که مرا زنده گذارد تا همواره ترا از چنین ورطه ها برهانم سوء تدبیر تو مرا کشت تو همیخواستی که تنهاروی ولی در این کارها عتاب نکنم و عذر تو بپذیرم که تجربت نداری و عجول و کم خردی من با او گفتم آنچه بامن کردی بس نبود که در دنبال من افتادی او هیچ بامن نگفت و در کوچه و بازار در پی من همی دوید چون دیدم که مرا خلاصی ازو ممکن نیست بخداوند دکانی پناه بردم، خداوند دکان او را از من دور کرد من در مغزن دکان ملول نشسته با خود گفتم این دلاک از من جدا نخواهد شد و مرا خلاصی ازو محال است در حال گواهان حاضر آورده وصیت بگذاردم و مال به پیوندان بخش کردم و کهتران را بهتران سپردم، خانه و ضیاع و عقار بفروختم و از بغداد بدر آمدم که ازین قلبان خلاص شوم دیر گاهی درین شهر بودم امروز که بدینجا مهمان آمدم این احمق را دیدم که در صدر مجلس نشسته دیگر بدین مکان نتوانم نشست و خاطر من خرسند نخواهد بود و بدیدار این شکیبیا نتوانم شد که پای مرا شکسته و از کردار زشت خود خاطر

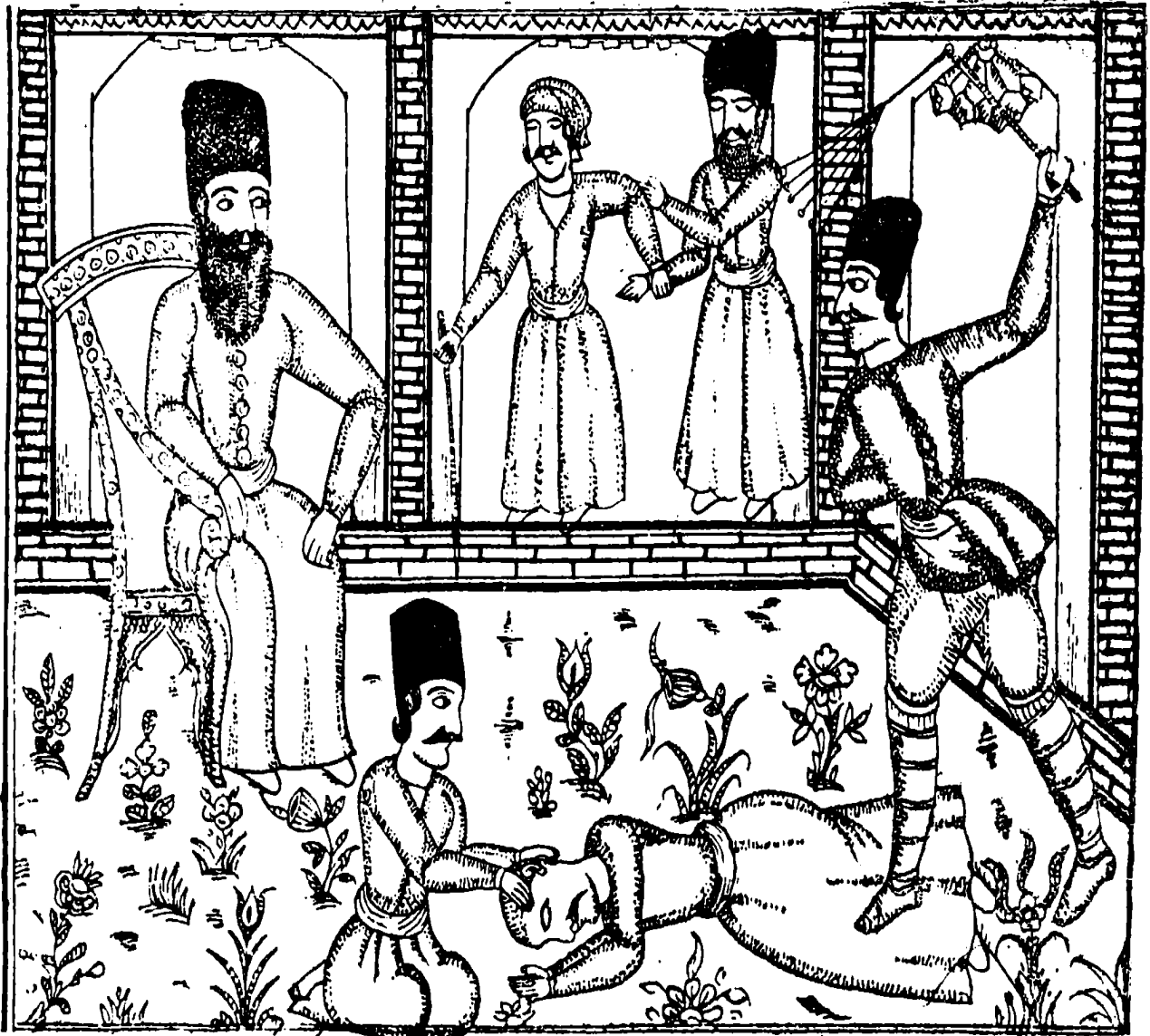
مرا خسته است چون آن جوان قصه خود فرو خواند در حال از مجلس باز گشت آنگاه ما از دلاک پرسیدیم که آن جوان راست گفت یا نه دلاک گفت من با او این همه نیکوئی کردم ولی او ندانست اگر من این خوبیها نکرده بودم هر آینه هلاک میشد و او را جز من کس خلاص نکرده است هزار شکر که پای او بشکست و جان سلامت برد اگر من فضول بودم چنین نیکوئی با او نمی کردم و من اکنون حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سختم و فضول نیستم و برادران من پر گوی هستند و حکایت اینست در عهد خلافت منتصر بالله در بغداد بودم و خلیفه فقر او میا کین را دوست میداشت و همیشه که او با علما و صالحان بسر میبرد قضارا روزی بده تن از بغدادیان خشم آورد و متولی

حکایت شیخ خاوش و برادرانش

بغداد را فرمود که ایشان را در زورقی بیاورد من چون در راه ایشان را دیدم باخورد گفتم که این جماعت بدینسان گرد نیامده اند مگر اینکه بهمانی همیروند و وقت را بعیش و نوش خواهند گزارد بهتر اینست که با ایشان یار شوم پس با ایشان بزورق نشستم خادمان والی زنجیر بگردن ایشان بنهادند و زنجیری هم بگردن من بنهادند من هیچ نگفتم و از مروت و کم سخنی نخواستیم بگویم پس همه ما را نزد خلیفه بردند خلیفه بکشتن آن ده تن فرمان داد سیاف هر ده تن را بقتل رسانید خلیفه چون مرا دید بسیار گفت چرا همه را نکشتی سیاف گفت هر ده تن بکشتم خلیفه گفت کشتگان بشردند و دانست که ده تن هستند آنگاه روی بمن کرد که حال تو چو نیست هیچ سخن نگفتی و چرا با گناه کاران بزنجیر اندری من گفتم ای خلیفه بدان که من شیخ خاموش هستم و خرمدندی و کم سختم شهره روزگار است شغل من دلاکیست دیروز هنگام بامداد دیدم که این ده تن بزورق اندر شدند مرا گمان این بود که به مهمانی همیروند با ایشان بزورق نشستم ساعتی شد دیدم ایشان گناه کارانند چون خادم زنجیر بگردنشان نهاد بگردن من نیز زنجیر نهاد من از جوانمردی هیچ نگفتم تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه بکشتن ده تن فرمان داد من در معرض شمشیر بدم و خویشتن را بخلیفه نشاناساندم ای خلیفه این جوان مردی بزرگ نبود که من سخن نگفتم و خود را بکشتنیها انباز کردم و پیوسته کار من این گونه جوانمردیها و نیکوئیهاست خلیفه چون سخنان من بشنید دانست که مردی هستم با مروت و کم سخن و هرگز سخنی دراز نکتم چنانکه این جوان گمان میکند و حال آنکه من او را از ورطه خلاص کرده ام آنگاه خلیفه پرسید که برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند گفتم معاذ الله هرگز چون من نیستند ای خلیفه تو مرا بد نام کردی که با ایشان شمردی هریک از ایشان را از بی مروتی و بر گوئی آفتی رسیده یکی اعرج و یکی اعوج و سیمین افلج و چهارمین اعمی است و یکی را گوش و بینی و یکی را هر دو لب بریده اند و ای خلیفه گمان میکنم که من سخن دراز میکنم ولی قصد من اینست که ترا آگاه سازم از اینکه من با مروت تر و جوانمرد تر از برادران خویشتنم و هریک از ایشان حکایتی دارند که آن حکایت سبب گرفتاری او گشته اگر بخواهی یک یک باز گویم **حکایت اعرج** اما برادر اعرج در بغداد خیاطی داشت و دکان از مردی توانگر کرایه کرده بود و آن مرد خانه در پهلوی **حکایت اعرج** دکان داشت و بنزدیک خانه او را آسیابی بود روزی برادر اعرج در دکان نشسته خیاطی میکرد وقتی سر بر داشت زنی را دید که از منظره خانه سر بدر آورده بمرم نظاره میکند چون برادر او را بدید بی اختیار دست از کار کشیده تا شام بیکار نشست دگر روز بامدادان دکان بگشود و بخیاطی بنشست ولی سوزنی میدوخت و نگاهی بسوی غرفه میکرد که شاید آن ماه روی را باز بیند و تا پسین مقدار یک درم کار نکرد و دیرگاهی او را کار چنین بود تا اینکه خداوند خانه روزی متاعی بنزد برادر من آورد و گفت ایضا بپر و بدوز برادر من منت پذیر شو تا شام همی برید و همی دوخت آنگاه خداوند خانه از اجرت خیاطیش باز پرسید برادر من سخنی نگفت و حال آنکه گرسنه بود و درمی نداشت و تا سه روز رنج همیبرد تا اینکه خیاطی جامهای خداوند خانه را بانجام رسانیده نزد ایشان برد وزن بشوهر خود از میل خیاط برو آگاهی داده بود و زن و شوهر باهم یکدله گشته بودند که آنچه جامه داشته باشند بی اجرت به برادر من بدهند بدوزد و او را مسخره کنند چون برادر من خیاطی ایشان بانجام رسانید ایشان حیلتی ساختند و کنیزی را برادر من کابین کردند و شبی که میخواستند برادر مرا نزد کنیز برند با او گفتند امشب در همین آسیا بخواب که مصلحت در این است برادر من گمان کرد که ایشان قصد صبحی دارند پس تنها در آسیا بخسبید پاسی از شب رفته بود که آسیابان در آمد چون او را در آنجا یافت بجای گاو با آسیابش بست چون نزدیک صبح شد شوهر زن بیامد دید که آسیابان او را با آسیا بسته تازبانه اش میزنند و او آسیا همی گرداند شوهر زن باز گشت و هنگام بر آمدن آفتاب کنیزیکه بر وی تزویج کرده بودند با آسیاب در آمد و او را از آسیا خلاص کرد و گفت بمن و خاتون بسی دشوار شد که شنیدیم بر تو این ماجرا رفته و او را از بس زده و دور آسیا گردانده بودند زبان پاسخ نداشت چون برادر من بمنزل باز گشت آن شیخ که کنیز را بروی عقد کرده بود نزد او شد و سلام و مبارکباد کرد و گفت خوش باد بر تو بوس و کنار عروس، برادر من گفت خدا دروغگو را میامر زاد ای مزور نیامده مگر اینکه مرا ببری و با آسیا ببندی شیخ گفت این سخنان چیست حکایت با من باز گو برادر من ماجرا باوی باز گفت شیخ گفت ستاره تو با ستاره زن موافق نیامده ولی اگر من بخواهم میتوانم که عقد ترا دگر گونه بکنم تا ستاره ات با زن موافق آید برادر من گفت دیگر چه حلیت داری که بکاربری من از زن گرفتن در گذشتم پس از آن برادر من بدکان آمده چشم براه بود که کاری بهم رسد او از مزد آن قیمت نانی پدید آید که ناگاه خاتون با کنیزیک حیل ساخته کنیز را پیش او فرستاد کنیز پیش او آمده گفت خاتون بتو مشتاقست و از بهر دیدن جمال تو در منظره نشسته برادر من نگاه کرد دید که خاتون در منظره نشسته گریان گریان میگوید که چرا بیوند بریدی و عهد شکستی باخر دوستی نتوان بریدی بول خود نیبایست پیوست برادر من پاسخ نگفت زن سوگند یاد کرد که آنچه در آسیا بتور رسیده مرا از آن آگاهی نبوده برادر من دوباره فریب خورده شیفته او گشت و ملالتش رفع شد و با وی سخن گفت چون زن از منظره سر باز کشید برادر من

بخیاطت پرداخت ساعتی دیگر کنیز نزد وی آمد و گفت خاتون ترا سلام رسانید و گفت که شوهرم قصد کرده که امشب در خانه یکی از یاران خود بروز آورد تو نیز نزد من آی که امشب بایش و شادی بروز آوریم وزن را با شوهر خدعتی در میان بود ولی برادرم نمیدانست چون هنگام شام شد کنیز باز آمده برادرم را نزد خاتون برده خاتون باو گفت بسی آرزومند تو بودم برادرم گفت پیش از همه کارها مرا بیوسه بنوازهوز سخن او بانجام نرسیده بود که شوهر زن در آمده و برادرم را بگرفت خواست که بسوی شهنشاه برد بیچاره تضرع کرده بنالید ولی نالیدنش سودی نبخشید و او را بخانه شهنه برد شهنه گفت نخست باتازیانه تنش را فکارت کردند پس از آن بر اشترش بنشانند، کوچه بکوچه بگردانند و ندا در دادند که هر کس پیش زن بیگانگان رود پادشاه وی هبستت در آن حالت از اشتر بیفتاد و پایش بشکست پس از آن شهنه از شهر بیرونش کرد و او نمیدانست بکدام سو رود من در خشم شده خود را بوی رساندم و او را بخانه خویش آورده تا امروز نان و جامه باو همیدهم خلیفه از سخن من بخندید و با من گفت احسنت گفتم من این تحسین از تو قبول نمیکنم مگر اینکه گوش بمن بداری تا حکایت پنج برادر دیگر را با تو بگویم و گمان میکنم که من بیهوده گو و سخن درازم خلیفه گفت ماجرای برادران باز گو و آن درها را آویزه گوش ما گردان پس گفتم ای خلیفه **حکایت بقیق** برادر دیگرم بقیق نام داشت روزی بقصد انجام کاری بکوچه ای اندر همرفت پیرزنی او را پیش آمد و با او گفت **حکایت بقیق** ساعتی بایست تا کاری بر تو عرضه دارم اگر آن کار ترا پسند آید بکن برادرم بایستاد عجوز گفت ترا بچیزی دلالت کنم بشرط اینکه سخن دراز نکنی برادرم گفت سخن باز گر عجوز گفت چه میگوئی در اینکه امشب در خانه ای خوب با شاهدی شکر لب، بربل جوئی نشسته باده صاف انگوری بنوشی و از بوس و کنار او تمتع برگیری و تا بامداد ترا کار همین باشد و اگر شرط نگاهداری شود های بسیار هم بیری برادرم چون این بشنید گفت ای خاتون چگونه از همه مردم مرا از بهر این کار برگزیدی و چه از من ترا پسند افتاد عجوز گفت نگفتمت که سخن دراز میکنم و پرگو مباش اکنون لب از گفتار بر بند و با من بیا آنگاه عجوز پیش افتاد و برادرم نیز بطمع آنچه ها که شنیده بود از دنبال وی روان شد تا اینکه بخانه وسیع برسیدند و از طبقه طبقه دیگر رفتند و از غرفه بغرفه دیگر شدند برادرم دید که چهارتن دختران ماهرو در آنجا هستند که چشم کس نکوتر از ایشان ندیده و آن مهوشان سیم تن با آوازه های خوش میخوانند و دف و چنگ هم میوازند آنگاه یکی از آن دختران قدحی شراب بنوشید و قدحی دیگر برادرم داد چون برادرم قدح بنوشید دختر طباچه برقهای وی زد برادرم در خشم شد و بیرون آمد عجوز از عقب او بیامد و با چشم اشارت میکرد که یعنی باز گرد برادرم باز گشت و بنشست هنوز سخنی نگفته بود که دختر قفای دیگر بزد برادرم برخاست که از پی کار خویش رود عجوز سر راهش گرفته گفت اندکی صبر کن تا برادر خویشتن برسی برادرم گفت میخواهم صبر نکنم و برادر خویشتن نرسد عجوز گفت صبر کن چون مست شوی برادر خود برسی آنگاه بر گشت و بجای خود بنشست دختران همگی برخاستند عجوز با ایشان گفت او را برهنه سازند و گلاب بر تن و روی او بپاشند دختران جامهای او برکنده گلابش بزدند آنگاه دختری که از همه نکوتر بود پیش آمد و برادرم گفت خدا ترا شاد کند که ما را از آمدنت شاد کردی و هرگاه که بپذیری و عهد نشکنی به ما خرید خواهی رسید برادرم گفت ای خاتون من از مملوکان تو هستم دختر گفت بدانکه مرا بطرب رغبتی است تمام هر که فرمان من برد برادر خویش میرسد پس از آن دختران بخوانند و چنگ و دف بنواختند هنگامه طرب گرم شد آنگاه دخترک با کنیزی گفت خواجه خود را بگیر و حاجت او را بر آور و بزودی نزد من باز گردان کنیز که برادر مرا گرفته برفت او نمیدانست با او چه خواهد کرد و عجوز بر اثر ایشان رفته با برادرم گفت اندکی صبر کن تا برادر خویشتن برسی هنوز یک چیز باقی مانده و آن اینست که زنج ترا بتراشند برادرم گفت بارسوائی مردم چه کنم عجوز گفت این دختر ترا بسی دوست میدارد و همیخواهد که تو ساده شوی و موی زنج تو چون خار بر روی او نخلد تو اکنون شکبیا شو تا با آرزوی خویشتن برسی برادرم سخن بپذیرفت دخترک زنج او را تراشیده بمجلس باز آورد و او را ابروان و زنج و سبب تراشیده بود دخترک از هیبت او بترسید پس از آن بسیار بخندید و گفت آقای من با این صورت خوب مرا مفتون کردی اکنون بجان منت سوگند که بر خیز و رقص کن در حال برادرم برخاسته برقص آمد و دختران و کنیزان آنچه که بخانه اندر نارنج و لیمو و ترنج بود بروی بینداختند و طباچه بروی میزدند تا اینکه بر زمین افتاد عجوز گفت اینک بمقصود رسیدی چیزی که باقی مانده اینست که دخترک را عادت چنانست که چون مست شود کسی را بخود راه نمیدهد تا اینکه جامها بر کند و عریان بایستد تو نیز باید بهر سو که او میدود بدوی تا ترا آلت راست شود آنگاه ترا بخویشتن راه دهد برادر من چون این سخن بشنید با نخلت رنجور برخاست و جامه خویش بر کند و عریان بایستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از **چون شب سی و یکم بر آمد** دختر با او گفت من از پیش تو در دنبال او همیدیم چون بمن برسی برادر خواهی رسید پس دختر باین سو و آنسو همید و برادرم نیز در دنبال او همید و تا آلتش راست شد و بدیوانگان همی مانست و بهر سو که دختر میرفت او نیز از عقب او دوان بود که ناگاه خود را بهمان حالت در بازار دباغان یافت چون مردم او را دیدند بروی گرد آمدند و برو بخندیدند و چرم و طباچه بر تن عریانش همیدند تا اینکه بیهوش شد او را بدر از گوش نشانند بخانه شهنه اش بردند شهنه ماجرا باز پرسید گفتند بهمین حالت از خانه وزیر بازار افتاد شهنه گفت صد تازیانه بر او زده از شهر بیرونش کردند من خبردار گشته از پی او رفتم و او را پنهانی بخانه آوردم و نان و آبش همیدم ای خلیفه اگر من جوانمرد نبودم چگونه بر این

مشقت تحمل میکردم **حکایت کور** و اما برآدرسیمین من که قفه نام دارد بدریوزگی بدرخانه رفته در بکوفت خداوندخانه با آواز بلند میخواستی گفت کیست که در همیکوبد برادرم جواب نگفت تا اینکه خداوند خانه آمده در بکشود و گفت چه میخواهی برادرم گفت از بهر خدا چیزی دهید خداوند خانه گفت تو ناینهستی گفت آری خداوند خانه دست برادرم گرفته پخانه برد و از پله بفرازش برد برادرم را گمان این بود که خوردنی یا چیز دیگرش خواهد داد چون بفراز خانه بر شدند خداوند خانه گفت ای ناینه چه میخواهی برادرم گفت چیزی در راه خدا میخواهم خداوند خانه گفت خدا بدهد برادرم گفت چرا این سخن نخست نگفتی آنشخص گفت ای پست ترین گدایان وقتیکه تو در بکوفتی و من آواز دادم چرا جواب ندادی و در همیکوفتی برادرم گفت اکنون چه خواهی کرد گفت چیزی در اینجا ندارم که بتو دهم برادرم گفت مرا از پله ها بزیر کن گفت راه بر تو نگرفته ام برادرم خواست که از پله ها بزیر آید بیست پله بزمین مانده بود که پایش بلغزید و از پله ها همی غلطید تا سرش بسختی بشکست چون از خانه بیرون شد نمیدانست بکدام سو رود در آن هنگام جمعی از یاران ناینای او برسیدند و گفتند امروز چه عاید تو گشته او ماجرا بیان کرد و گفت میخواهم که امروز از درمهاییکه ذخیره کرده ام صرف کنم و خداوند خانه از پی او روان بود سخن او را بشنید برادرم نمی دانست که آن مرد از پی او روانست و همی رفت تا بمکان خود برسد آن مرد نیز در آن مکان شد برادرم نمیدانست و بانتظار یاران نشسته بود چون یارانش بیامدند گفت در بیندید و خانه را جستجو کنید که بیگانه اندر خانه نباشد چون آن شخص سخن برادرم بشنید ریسمانی از سقف آویخته آن ریسمان بگرفت و در هوا با پستادایشان دریستند و خانه بگردیدند کس نیافتند پس از آن پیش برادرم آمده بنشستند و در مها بیرون آوردند چون بشمردند ده هزار درم بیش بود ده هزار درم بزیر خاک پنهان کردند و زیادتی را هر یک بخشی برداشتند پس از آن خوردنی گذاشته می خوردند که برادرم صدای بیگانه ای احساس کرد و دست باین سو و آن سو دراز کرد دست آن مرد بدستش آمد بانگ بر یاران زد که پیش ما بیگانه مردی هست پس همگی بر او گرد آمده او را همی زدند و فریاد همی آوردند که ایها الناس دزد آمده آنگاه خلقی بسیار بر ایشان گرد آمده آن مرد نیز خویشتن بنا بینائی زد و چشمان خود برهم نهاد بدانسان که هیچ کس در ناینائی او شک نمی کرد و فریاد همی زد که ایها الناس بخاطر خدا مرا پیش والی برید که سخنی دارم ناگاه خادمان والی این ندا شنیده همه را بگرفتند و پیش والی بردند والی حکایت ایشان باز پرسید آن مرد گفت ای والی تا ما را عقوبت نکنی و بازاری از حقیقت کار آگاه نخواهی شد اگر بخوای نخست مرا آزار کن والی گفت او را بر زمین انداخته تازیانه ای چند بزدند آنگاه یک چشم خود را باز کرد و چند تازیانه دیگر بزدند چشم دیگر باز کرد والی گفت این کارها بهر چیست گفت ای والی مرا امان ده تا



خبر بجای گویم والی امانش داد گفت ما خویشتن را ناینه کرده بخانه مردم رویم و به زنان شان نگاه کنیم و با حیلتی زنان مرد مرا

از راه بدر بریم و مال از ایشان بدزدی و گدائی گرد آوریم و تا اکنون ده هزار درم از این کار گرد آورده ایم من دوهزار و پانصد درم نصیب خود را از ایشان خواستم ایشان مرا بزدند و مال مرا بگرفتند من از خدا و از تو پناه خواسته ام تو بر نصیب ماسزوارتری از یاران من اگر خواهی راستی سخنم بر تو آشکار شود هر يك را بفرما بیش از آنکه مرا بزدند تا چشم باز کنند پس شهنه امر کرد که ایشانرا عقوبت کند نخستین کسی را که بستند برادر من بود چندان بزدند که از هلاکش چنری نماند شهنه با ایشان میگفت ای کافر نعمتان چرا نعمت خدا را پنهان میدارید و خویشتن را نایبمانمائید برادرم فریاد میزد و استغاثه مینمود و بوالی میگفت بحق رسول الله که ما چشم نداریم و نایبنا هستیم چون او را بکشوند یاران او را بستند و دگر بار نیز برادرم را بستند و چندانش بزدند که بیهوش شد شهنه گفت او را بکشاید چون بیهوش آید بازش ببندید پس هر يك از ایشان را بیش از سیصد تازیانه بزدند و آنشخص چشم دار که خداوند خانه بود ایشان را ملامت میکرد و میگفت چشم باز کنید و گرنه دگر بار خواهند زد و شهنه گفت خادمی بامن بفرست که درمها بیاوریم اینها از بیم رسوائی چشم باز نخواهند کرد شهنه خادمی با او فرستاده ده هزار درم بیاوردند دو هزار و پانصد درم به آنشخص نصیب داد و ایشانرا پس از گوشمال از شهر بیرون کرد ای خلیفه چون من اینحکایت شنیدم از شهر بدر شده برادر را جستم و در پنهانی بشهرش آوردم و مصارف او را بذمت خویش گرفتم پس خلیفه از حکایت من بخندید و فرمود که مرا جایزه دهند و روانه ام سازند من گفتم بخدا سوگند که هیچ نگیرم و تا حکایت برادران نگویم و بر خلیفه آشکار نکنم که من کم سخن هستم نخواهم رفت خلیفه گفت که مزخرفات خویشتن باز گو گفتم اما عور برادر چهارمین من در بغداد قصاب بود بزرگان شهر گوشت از او می خریدند و مال بسیار از کسب خود فراهم آورد و رمه و چهار پایان بپندوخت و خانه بخرید چند سالی او را حال بدینموال بود يك روز در دکه خود ایستاده بود که مرد پیری بیامد و چند درم بدو داده گوشت خرید برادرم درمهای او را ملاحظه کرد دید که آنها بسیار سفید است جدا گانه اش بگذاشت و آن پیر تا پنجمه هر روزه درمی چند آورده گوشت همی خرید و برادرم در مهای او را بصندوقی جدا گانه میگذاشت پس از آن صندوق بگشود که درمها بقیمت گوسفند اودهد دید که آنچه درم بصندوق اندر بوده کاغذ است که بصورت درمش بریده اند در حال طباچه بر روی خود زد و فریاد بر کشید مردم بر او جمع شده ماجرای خویش با مردم باز گفت ایشان را عجب آمد و برادرم بدکان باز گشته گوسفند را بکشت و در درون دکان بیاویخت و پارای از او بریده بقناره زد و با خود میگفت امید هست که بار دیگر پیر بخریدن گوشت باز آید و من او را گرفته غرامت در مهابستانم ساعتی نرفت که همان پیر پدید شد برادرم بدو آویخته فریاد زد که ای مسلمانان مرا در یابید و از کار من و این نابکار خبر دار شوید چون پیر این سخنان از برادرم بشنید با او گفت که دست از من کوتاه کن و گرنه ترار سوا کنم برادرم گفت چگونه مرار سوا کنی پیر گفت تو گوشت آدمیان بجای گوشت گوسفندان همی فروشی برادرم گفت ای پلیدک اینک تو میگوئی دروغ است پیر گفت ای پلید تو گوشت آدمی درون دکان آویخته ای برادرم گفت اگر آنچه تو گفتی راست باشد مال و جانم بر تو حلاست پیر گفت ای مردم این قصاب آدمیان همی کشد و گوشتشان بجای گوشت گوسفندان همی فروشد اگر بخواهید که صدق مقال بدانید بدکان اندر شوید مردم بدکان برادرم گرد آمدند و بجای قوج آدمی را دیدند آنگاه برادرم را گرفته بانگ بر وی زدند که ای نفر این چه کار است هر کس که میرسد مشت و طباچه برادرم میزد و همان پیر مشت بچشم او زد برادرم نایبناشد و مردم قوج را که بصورت آدمی بود برداشته پیش شهنه بردند پیر گفت ای امیر این مرد آدمیان کشته بجای گوسفندان همی فروشد ما او را نزد تو آورده ایم برادرم گفت هذا بهتان عظیم من ازین گناه بری هستم شهنه سخن برادرم نپذیرفت و حکم کرد پانصد تازیانه اش بزدند و آنچه که مال داشت همه را بگرفتند و از شهر بیرونش کردند او حیران مانده نمیدانست که بکدام سو رود تا اینکه شهری رسید و در آنجا دکان پاره دوزی گشود روزی از برای شغلی از دکان بدر آمد صدای شبیه اسبان بشنید سبب باز پرسید گفتند ملك این شهر بنخجیر روانست برادرم از شهر بیرون شد تا بمو کب ملك تفرج کند قضا را ملك اول نظری که بر مردم انداخت چشمش بچشم نایبناش برادرم افتاد ساعتی سر بزیر افکنده بفکرت فرو رفت و گفت اعوذ بالله من شر هذا اليوم آنگاه اسب باز گردانید و سپاه نیز باز گشتند ملك به خادمان فرمود که برادرم را بزنند و دور کنند خادمان او را چندان بزدند که بمرگ نزدیک شد او سبب این حادثه نمیدانست پس رنجور و فکار بدکان خویش باز گشت و یکی از مردم شهر ماجرا باز گفت آنشخص چندان خندید که بر پشت افتاد و گفت ای برادر بدان که ملك آدم يك چشم نتواند دید خاصه اگر چشم راست او نایبنا باشد که از کشتن او در نمیگذرد برادرم چون این بشنید از آن شهر بشهر دیگر بگریخت و آن شهر نیز پادشاه نداشت مدتها در آن شهر بسر برد روزی از دور شبیه اسبی شنید گمان کرد که از خادمان پادشاه است بترسید و بگریخت و مکانی همیخواست که در آنجا پنهان شود دری بدید از آن در بخانه اندر شد در دهلیز خانه همیرفت که دو تن بدو در آویختند و گفتند حمد خدا را که بزد خود دست یافتیم مه شبست که تو راحت از ما برده و آرام بریده و نگذاشته ای که بخسیم برادرم ازین سخن حیران شد پس از آن گفتند که آن کاردی که تو هر شب ما را بان میترسانیدی کجاست گفت بخدا سوگند من کاردارم و کس را نترسانیده ام او را جستجو کردند و کاردی که پینه کفش بان بریدی در کمرش یافتند برادرم گفت ای قوم از خدا بترسید و بدانید که مرا حکایتیست شگفت گفتند حکایت باز گو پس او بطمع اینکه خلاص شود حدیث خویشتن باز گفت سخنش را نپذیرفتند و او را همی زدند و جامهای وی همی زدند چون جامه اش را بدریدند تن او پدید شد و جای زخم تازیانه اندر تنش آشکار گردید گفتند ای پلیدک اثر زخمها گواهی میدهد که تو گناه کار و دزدی پس از آن برادرم را بنزد

حکایت عور

والی بردند والی گفت ای فاجر چه کرده ای که با تازیانهات بدینسان کرده اند آنگاه حکم کرد صد تازیانه برادرم بزدند و بر اشترش بنشانند و بهر کوی و محله میگرددانیدند و ندا در میدادند که این است پاداش آنکه بخانه مردم داخل شود چسبون من این ماجرا شنیدم رفته او را به پنهانی بشهر در آوردم و در خانه خویش جای داده کفیل نان و جامه اش هستم **حکایت بی گوش** و اما برادر پنجمین که هر دو گوشش را بریده اند ای خلیفه او مردی بی چیز بود شبها از مردم سؤال کرده و آنچه عایدش میشد بروز صرف می نمود و پدر ما پیرسال خورده ای بود چون هفتصد درم بمیراث گذاشت که هر يك از برادران صد درم برداشتیم و این برادر پنجمین چون حصه خویش بگرفت ندانست چه کند و حیران بود تا اینکه بخاطرش افتاد که صد درم را شیشه بخرد و بفروشد و سودی از آن بر دارد پس صد درم را شیشه خرید و بر طبقی بزرگ نهاده در پای دیواری بنشست که شیشه ها بفروشد پس پشت بر دیوار داده در کار خویش فکر میکرد که سرمایه من درین شیشه ها صد درم می باشد به دو بست درم بفروشم و دو بست درم را باز شیشه بخرم و بچهار صد درم بفروشم و پیوسته بیع و شرا همیکنم تا بسی مال گرد آورم آنگاه همه گونه کالا بخرم و زینهای زرین مرصع ترتیب دهم و از هر گونه خوردنیها و نوشیدنیها فراهم آورم و هفتیان شهر را در خانه جمع کنم و دختر وزیر را نیز خواستگاری نمایم و همه کسانی را که شایسته مجلس ملک و وزیر هستند جمع آورم و هزار دینار مهر بدختر وزیر بدهم اگر پدرش راضی شود بمقصود دست یابم و گرنه قصر را بقهر و غلبه از وزیر بگیرم چون بخانه بیاورم ده تن خادمان خورد سال از برای او بخرم پس از آن جامه های ملوکانه بیوشم و اسبان را با زین مرصع زین کرده سوار شوم و غلامان و خادمان از پس و پیش و چپ و راست روان شوند چون وزیر مرا ببیند بمن تعظیم کند و بر پای خیزد و مرا بجای خویش بنشانند و خود چون پدر زن منست زیر دست من نشیند و دو خادم با من باشند که هر يك هیبانی را که هزار دینار داشته باشد در دست گرفته باشند من یکی از آن هیبانها را بمهر دختر وزیر بدو دهم و هیبانی دیگر نیز بدو هدیه کنم تا اینکه جوانمردی و کرم خود بر وی آشکار سازم پس از آن بخانه خود باز گردم اگر از نزد زن من کسی بیاید درم بسیار بدو دهم و خلعت زیبا بروی بپوشانم و هر گاه وزیر هدیه ای فرستاده باشد رد کنم اگر چه گران قیمت باشد تا بدانند که من مردی با همت و بزرگ منش هستم پس از آن بتبیه زم عیش حکم کنم و خانها را چنانچه در خور ملوک باشد بیاریم هنگام دامادی جامهای فاخر بیوشم و در فراز کرسی بنشینم بچپ و راست نگاه نکنم یعنی که مردی با خرد هستم چون عروس را بحجله آوردند من از غایت کبر و عجب بروی نظر نکنم تا همه حاضران بگویند آقای ما این عروس از تست و از کنیزکان تو میباشد که در برابر تو ایستاده التفاتی بسوی او کن که بسیار وقتست بر پای ایستاده و از ایستادن تعب اندر است پس بارها زمین آستانه ام بیوسند آنگاه سر بر کنم و یکبار روی او ببینم باز سر بزیر افکنم بارها از من خواهش کنند که نظر بسوی او کنم من یکبار دیگر بر او نگاه کنم باز سر بزیر افکنم و بدینسان همیکنم تا آرایش او را بانجام رسانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد **چون شب سی و دوم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت برادر پنجم دلاک با خود و شهرزاد لب از داستان فرو بست میگفت که بدینسان همی کنم تا آرایش او را بانجام رسانند آنگاه بیکی از خادمان گویم که پانصد دینار زر بمشاطه گان دهند مشاطه گان چون زر ها بگیرند دختر را بنزد من آرند و دستش را در دست من گذارند من او را بسیار پست شمارم و با او سخن نگویم و بسوی او نگاه نکنم تا خود را عزیز نداند و بزرگ شمارد و آنگاه مادر او بیاید و سر و دست مرا بوسه دهد و بگوید آقای من بکنیز خود نگاه کن و دل او را بدست آور و با او سخن بگو من جواب نگویم و او پیوسته گرد سر من بگردد و مهربانی کند و دست و پای مرا مکرر بیوسد و بگوید آقای من دختر من خرد سالست و تا اکنون شوهر ندیده چون از تو اینگونه ترش روئی ببیند دل شکسته شود تو باوی سخن بگو و مهربانی کن پس از آن قدحی شراب بیاورد و بدختر خویش دهد آنگاه دخترک قدح پیش من آورد من تکیه بر بالش خویش داده بنشینم و بر وی نگاه نکنم و او را بر پای ایستاده بدارم تا گمان نکند که او را رتبتی هست آنگاه مرا بگرفتن قدح سوگند دهد و بگوید که از دست کنیزک خود قدح بستان و قدح بیشتر آورد و نزدیک دهان من بدارد من دست برده قدح از دهان بکنار کنم و دختر را با پای خوبش بدینسان از خود دور سازم پس پای خویش را پیش برد و پایش بر طبق شیشه بر آمد طبق در جانی بود بلند بزمین بیفتاد و آنچه که شیشه بر طبق اندر بود بشکست برادرم جامه بدرید و بر سر و روی خویش همی زد مردم را کار او عجب آمد و نمیدانستند که سرمایه و سود او بزبان رفته پس برادرم با آن حالت عجیب ایستاده همیگریست که زنی بدیع الجمال و قمر منظر که براستری سوار بود پدید آمد و بوی عبیر و مشک او کوی و محله را معطر ساخت و چون آن زن شیشه های شکسته بدید دلش بحالت برادرم بسوخت و بوی رحمت آورده از حالتش باز پرسید گفتند طبقی شیشه بر نهاده بود که معاش از آن بگذراند شیشه های او بدینسان که می بینی بشکستند در حال زن یکی از خادمان خود گفت هر چه زر با تو هست بدین مسکین بده خادم بدو داد چون بدو بگشود پانصد دینار زر در بدو یافت نزدیک شد که از فرح و شادی بهیرد آن زن را تا گفت و شکر نعمت بجا آورد آنگاه بر خاسته بمنزل خود باز آمد چون بنشست در بگشود، عجوزی را دید که هرگز ندیده بود عجوز با برادرم گفت هنگام نماز است و من وضو ندارم مرا بمنزل خود راه ده که وضو بگیرم برادرم او را اجازت داد هر دو بخانه اندر آمدند ولی برادرم از غایت فرح و شغف پای از سر نیشناخت چون عجوز وضو گرفت بهمانجا که برادرم نشسته بود رفته نماز کرد و برادرم را دعا گفت و شکر احسان وی بجای آورد برادرم نیز دو دینار زر بدو داد عجوز دینار ها باو رد کرد و گفت اینها را بطلب اگر خود محتاج نیستی بهمان زنی که بر تو رحمت آورده زرها بتو داد باز

پس ده گفت ای مادر آن زن را در کجا توان دید عجوز گفت ای فرزند من او را می شناسم او ترا بسیار دوست میدارد وزن مردیست خداوند مال تو همه مال با خود بردار چون او را بینی بسی ملاحظت با او بکن و سخنان نیکو با وی بگو و بدان که چون بدینسان کنی از مال و جمال او هر آنچه خواهی بتو رسد در حال برادرم بدره زر بر داشت و عجوز از پیش و برادرم از پی او همرفتند تا بخانه بلند کرباسی رسیدند چون داخل شدند برادرم مجلسی دید که فرشهای حریر در آنجا گسترده و برده های دیا آویخته اند در صدر مجلس بنشست و بدره زر در برابر خود بر زمین بگذاشت و دستار از سر گرفته بزبانوی خویش نهاد که ناگاه دخترک خوب روی در آمد و جامهای فاخر در بر داشت برادرم در حال برپای خاست و گفت بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید دخترک بروی او بخندید و باز گشته در خانه را بیست و نزد برادرم آمده دست برادرم بگرفت و بفرقه ای جدا گانه برد که فرشهای دیا در آنجا گسترده بودند برادرم بنشست دختر نیز در پهلوی او بنشست ساعتی ملاحظت کردند پس از آن دخترک بیرون رفت و برادرم در آنجا نشسته بود که غلامی سیاه و زشت روی با تیغ بر کشیده بفرقه اندر آمد و با برادرم گفت ای پست ترین آدمیان و ای پرورده کنار روسیها چگونه باینمکان راه یافتی برادرم چون این سخنان بشنید یارای جواب گفتش نماند پس از آن غلام جامهای او را بر کند و باششیر او را همیزد تا اینکه برادرم بیهوش شد غلام گمان کرد که او ببرد پس بانگ بر زد که یا ملیحه در حال کنیز کی طبعی نمک در دست پدید شد و نمک بر زخمای برادرم پرا کنید برادرم از بیم اینکه مبادا زنده اش بدانند و او را بکشند از جای نمی جنبید تا اینکه کنیز برفت و غلام فریادی چون نخستین بر کشید عجوز بر آمد و پای برادر مرا گرفته بسر دابه تاریکی بکشید و در میان کشتگانی که در آنجا بودند بینداخت برادرم دو شبانروز در آنجا بماند قضا را نمک خون زخما را بریده سبب زندگی برادرم گشته بود چون برادرم دید که قوت جنبش دارد بسر خاست و دریچه از دیوار سر دابه گشوده بیرون رفت آنشب خود را در دهلیز تاریک پنهان داشت چون بامداد شد عجوز از بهر صید دیگر از خانه بدر آمد برادرم نیز از عقب او روان شد و عجوز نماند تا اینکه برادرم بمنزل خود رسید و معالجت همیکرد تا زخمای او به شسو همیشه عجوز را امیدید که مردم را یک یک فریب داده با نخانه میبرد ولی برادرم سخن نمیگفت تا اینکه خوب قوت گرفت و تندرست شده قدری همین دوخت و با حال زار و فکار و خاطری پریشان و کینه جویانه از سفال و شیشه شکسته پر ساخت و همیسان بر کمر بسته و جامه عجمی پوشیده و شمشیری در زیر جامه پنهان داشت و از خانه بدر آمد چون عجوز را دید بزبان عجمی گفت ای عجوز نزد تو ترازو هست که نهصد دینار زر با آن توان سنجید عجوز گفت مرا پسر است صراف که هر گونه میزانه دارد با من بیا تا بنزد او رویم که زرهای تو بسنجد پس عجوز از پیش و برادرم از عقب روان شدند تا بدر خانه رسیدند در بکوفته دخترک بدر آمد و بروی برادرم بخندید عجوز گفت لقمه فربه آورده ام دختر دست برادرم گرفته بهمان غرقه نخستین برد ساعتی با هم بنشستند آنگاه دختر برخاست و با برادرم گفت در همینجا بنشین تا من بازگردم چون دختر برفت همان غلامک سیاه با تیغ بر کشیده بیامد و گفت ای میشوم برخیز برادرم برخاست غلام پیش افتاد برادرم در عقب او بود دست برده شمشیر از غلاف بر کشید و بگردن غلام زد در حال سر غلام چون گوی بر زمین غلطید پای او را گرفته بسر دابه اش بینداخت و بانگ بر زد که ملیحه کجاست کنیزک طبعی نمک در دست در آمد چون مرا با تیغ بر کشیده پدید بگریخت برادرم خود را بوی رسانده و او را نیز با تیغ بکشت پس از آن بانگ زد که عجوز کجاست عجوز حاضر آمد برادرم گفت مرا میشناسی یا نه عجوز گفت نمی شناسم گفت من خداوند پانصد دینار زر هستم که بخانه من آمده وضو گرفتی و نماز کردی و بحیلت مرا بدینجا آوردی آنگاه او را نیز دو نیمه کرد و از برای دخترک همیکشت چون او را دریافت دختر از او امان خواست امانش بداد و گفت ای دختر از بهر چه نزد این غلام هستی و ترا که بدینجا آورده دختر گفت من دختری بازرگانی بودم و این پیرزن با من آمد و شد می کرد روزی با من گفت که بهمسایگی ما زنان بساط عیشی فروچیده اند دوست دارم که تو بدانجا آمده تفریح کنی من نیز برخاسته جامه فاخر خود پوشیدم و بدره که صد دینار زر در آن بود برداشتم و باعجوز بدینخانه رسیدم غلامک سیاه را در اینجا یافتم و سه سالت که با یکدیگر بسر میبریم برادرم گفت اگر در خانه چیزی هست بمن بنما دختر گفت بسی مال بخانه اندر است برادرم برخاسته صندوقها بگشودند و بدره بدره زرها در صندوقها یافتند دختر گفت مرا در اینجا بگذار و خود بیرون شو و حمال آورده صندوقها ببر برادرم بیرون آمده ده تن مرد با خود برد چون بدر خانه رسید دید که در باز است نه دختر برجاست و نه صندوقها اندکی اسباب خانه و پارچه های حریر برجا مانده دانست که دختر او را فریب داده آنگاه هر چه بخانه اندر مانده بود برداشته بیاورد و آنشب را با شادی بهسبید چون بامداد شد دید که بیست تن از خادمان والی پیش در ایستاده اند چون او را دیدند بگریختند و بنزد والی بردند والی گفت این متاعهای حریر تو را کجا آوردی برادرم ماجرای خویش بیان کرد پس والی مال از برادرم بگرفت و از بیم آنکه ملک آگاه شود از شهر بیرونش کرد و اندکی از آن مال بوی داد برادرم قصد شهرهای دیگر کرد در دزدان سر راه بروی گرفته برهنه اش کردند و گوشهای او را بریدند من چون این ماجرا بشنیدم فوری بنزد او رفته جامه اش پوشانیدم و پنهانی بشهر خود مانش آوردم و تا اکنون کفیل او هستم و اما برادر ششمین من که هر دلب او بریده است ای خلیفه او مردی بود فقیر از مال دنیا هیچ نداشت روزی بیرون رفت که چیزی بدست آورده سد رمق کند براه اندر خانه دید بسی بلند که آنرا دهلیزی بود

حکایت لب بریده

وسیع و خادمان بدرخانه ایستاده بودند برادرم از یکی پرسید که این خانه از آن کیست جواب گفت که این خانه یکی از اولاد ملوک است برادرم پیش رفته بدریوزگی چیزی خواست خادمان گفتند بخانه در آی و آنچه که خواهی از خداوند خانه

بستان پس داخل دهلیز شد ساعتی در دهلیز همی رفت تا بساحت خانه رسید خانه دید وسیع و خوب و در میان خانه باغی یافت خرم نمیدانست که بکدام سو رود تا اینکه در صدر خانه مردی نیکو شمایل و خوش صورت دید آن مرد برخاست و برادرم را مرحبائی گفت و از حالتش باز پرسید برادرم بیخبری آشکار کرد آن مرد چون سخن برادرم بشنید ملول و غمین شد و از غایت اندوه جامه خویش بدرید و گفت چگونه تواند بود که من در شهری باشم و در آنجا گرسنگان بهمرسند و چگونه من شکیباشم که مردمان گرسنه بخشند الفصه بسی وعده های نیکو برادرم داد و با او گفت صبر کن تا طعام حاضر آورند آنگاه فرمود طشت و ابریق بیاورید خدامان چنان می نمودند که طشت و ابریق آوردند ولی چیزی نیاورده بودند خداوند خانه دسته پیش برده چنان نمود که دست همیشویم و با برادرم گفت ای مهمان عزیز دست بشوی پس از آن بخادمان گفت خوان بگسترید خدامان میآمدند و میرفتند گویا که سفره همیگسترده و لی سفره ای در میان نبود پس از آن برادرم را بدان خوان ناپدید بنشانند خداوند خانه دست میبرد و میآورد و لبان همی جنبانید گویا که چیز میخورد و برادرم میگفت شرم مکن و بخور که بسیار گرسنه و برادرم نیز دست میبرد و لب می جنبانید و چنان مینمود که چیز میخورد و آمد برادرم میگفت این نان بستان و سفیدی آن را بین برادرم چیزی نمیدید و با خود میگفت این مرد مرا استهزاء میکند و با خداوند خانه گفت ای خواجه در تمامت عمر ازین سفیدتر و لذیذ تر نان ندیده بودم آن شخص گفت این نان را کنیز من پخته و آن کنیز را بیانصد دینار خریده ام پس از آن خداوند خانه خدامان را آواز داد که فلان طعام بیاورید که در نزد ملوک یافت نمیشود و برادرم میگفت ای مهمان بخور که بسیار گرسنه برادرم دهان می جنبانید و میخائید گویا که چیزی همیخورد و خداوند خانه هر لحظه يك گونه خوردنی میخواست ولی چیزی نمیآوردند و بیوسته برادرم را بچیز خوردن فرمودی پس از آن دگر بار بانك بر خادمان زد که مرغان کباب شده و بره های بریان گشته بیاورید و با برادرم می گفت که ازین چیز های لذیذ بخور برادرم میگفت یا سیدی بدین لذت خوردنیهانخورده بودم و خداوند خانه دست بنزدیک دهان برادرم همی آورد گویا لقمه بدعانش مینهد و لحظه لحظه نام خوردنیها بر میسرود و برادرم را گرسنگی بیشتر میشد و قرص جوین آرزو میکرد خداوند خانه میگفت که شرم مکن و بسیار بخور برادرم گفت آنچه خوردیم بس است آمد بخادمان گفت حلوا حاضر کنید خدامان دستها در هوا می جنبانیدند گویا که حلوا حاضر میگردند آنگاه خداوند خانه برادرم گفت که ازین حلوای خوب و این نقلهای مشک آلود بخور برادرم بفرآوانی مشک نقلها ثنا میگفت و مدحت همیکرد خداوند خانه میگفت این را در خانه من کنیزکان ترتیب داده اند و بسی مشک باینهار بخته اند و همواره اوازین سخنان میگفت و برادرم دهان خویش همی جنبانید و میگفت یا سیدی دیگر قدرت خوردن چیزی ندارم و او مکرر میگفت که شرم مدار ازین خوردنیهای خوب بخور برادرم با خود میگفت که این مرد از استهزا چیزی فرو نگذاشت منم کاری با او بکنم که اینگونه کارها را توبه کند پس از آن خداوند خانه شراب خواست خدامان دست بچینش آوردند گویا که شراب آوردند آن شخص برادرم اشارت کرد یعنی که قدح شراب بستان و بنوش برادرم نیز باشارت چنان نمود که شراب همیخورد خداوند خانه پرسید که چگونه شرایست برادرم گفت گوارا تر از این شراب ننوشیده ام خداوند خانه باشارت قدحی بدعانش خود برد و قدحی دیگر برادرم بداد برادرم چنان کرد که گویا شراب مینوشد پس از آن برادرم مستی آشکار کرد و دست بلند کرده طباچه بر قفای خداوند خانه زد که آواز بخانه فرو پیچید و باز دست بلند کرده بقوتی هرچه تمامتر سیلی دیگر بر قفای او زد خداوند خانه گفت ای پست ترین گدایان این چه کار بود که کردی برادرم گفت ایخواجه تو بر من احسان کرده و غلام خود را بخانه آورده بسی نعمت بدو داده و او اکنون ازین شراب کهنه مست گشته عربده میکند مقام تو از آن برتر است که از چنان نادان مؤاخذه کنی ، چون خداوند خانه این سخن بشنید بخندید و گفت من مدتهاست که بدین منوال مردم را مسخره میکنم چون تو کسی ندیده بودم که طاقت این همه سخریه داشته باشد من از تو در گذشتم و ترا ندیم خود کردم باید از من جدا نشوی پس گفت گونه گونه خوردنیها آوردند با برادرم بخوردند و شراب حاضر کردند و مغان خوش الحان و کنیزان ماهرو حاضر آورده بله و لب بنشستند و شراب بنوشیدند آن شخص با برادرم چنان الفت گرفت که گوئی سالها آشنا بودند آنگاه خلعتی فاخر برادرم بیوشانید و بعیش و نوش بنشستند تا بیست سال بدین منوال بودند تا آن شخص بمرد و سلطان مال او ضبط کرد و برادرم از شهر بیرون شد و بگریخت اعراب بروی تاخته اسیرش کردند و آنکه اسیرش کرده بود همه روزه برادرم را شکنجه میکرد و میگفت مال ده و جان خود خلاص کن و گرنه کشته میشوی برادرم میگریست و میگفت یا شیخ العرب من هیچ ندارم و جائی را نشناسم من اسیر وزیر دست توام عرب ستمگر عذر پذیرفت و کارد تندی که بیک ضربتش اشتر دو نیمه میکرد بدر آورد و لبان او را بپیرید قضا را آن بدوی زن جبیله داشت چون بدوی بیرون میرفت آن زن برادرم را بخویشتن دعوت میکرد و برادرم شرم از خدا کرده دعوتش را نمی پذیرفت روزی زن بدوی پیش برادرم آمده بملاعبت در کنار او بنشسته بود که ناگاه آن بدوی پدید آمد و به برادرم گفت ای پلیدک زن مرا میخواهی که از راه بدر بری پس کاردی گرفته آلت مردی او را بریده و بر اشتری سوارش کرده بگریه رهاش نمود کاروانیان ویرا دیده بنشاختند نان و آبش داده بخارج شهر بیاوردند و مرا از قضیه آگاه کردند من برفتم و او را به پنهانی بشهر آوردم و تا کنون کفیل او هستم ایخلیفه چون من بدینجا آمده بودم غلط بود که این حدیثها با تو نگفته بخانه خویش باز گردم چون خلیفه حکایت مرا بشنید و داستان برادران با وی گفتم بخندید و گفت ای شیخ خاموش راست گفتی که تو کم سخنی و پرگوی نیستی و لکن ازین شهر بیرون شو و بشهر دیگر جای بگیر پس مرا از شهر بغداد بیرون کرد و من شهرها همیگشتم چون شنیدم که خلیفه در گذشته و خلیفه دیگر بجای او نشسته بغداد باز گشتم و با این جوان نیکوئیها کردم و اگر من نبودم کشته میشد

و آنچه از برگویی و ناجوانمردی بمن نسبت داد باطل است و همه اینها بهتان و افتراست پس خیاط بملك چين گفت چون ما حكایت دلاك بشنیدیم و دانستیم که او برگواست و جوان را آزرده است دلاك را گرفته در زندان کردیم و آسوده با جوان نشسته خوردنی بخوردیم و تا اذان عصر بحدیث اندر بودیم آنگاه من بخانه آدمم زن من گفت که تو همه روز بعیش و نوش میگذاری و من درخانه تنها و ملول نشسته ام اگر مرا همین ساعت با خود بتفرج نبری از تو طلاق همی ستانم در حال برخاسته با او بتفرج رفتیم و هنگام شام باز میگشتم که باین احد برسیدیم دیدیم که مست افتاده و این اشعار همی خواند که برد بحضرت شه زمین گدا پیامی که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی بروید پارسایان که برفت پارسائی می ناپدر کشیدیم و نماند تنگ و نامی آنگاه او را دعوت کردیم او نیز اجابت نمود من بازار رفته ماهی بریان خریده بیاوردم زن من لقمه بزرگی از گوشت ماهی بدهان احدب گذاشت و دهان او را با دست بگرفت و احدب گلوگیر گشته بمرد او را برداشته بخانه طیب یهودیش بردیم چون خیاط حال دلاك را از آغاز تا انجام با ملك چين حكایت کرد ملك چين گفت طرفه حكایتی گفتمی ولكن باید دلاك را حاضر سازید که من او را دیده سخن وی بشنوم تا خلاص شوید و احدب را نیز بخاك بسپاریم در حال خیاط با خادمان ملك رفته دلاك را بیاوردند پیری بود که سالش از نود گذشته چهره سیاه و زرخندان سفید و دماغ بلند و گوشهای پهن داشت ملك از دیدن او درخنده شده گفت ای شیخ خاموش از حكایت خویش حكایتی با من باز گو دلاك گفت ای ملك جهان این نصرانی و یهودی و مسلم کیستند و این گوزپشت مرده چیست و مردم از بهر چه گرد آمده اند ملك گفت سبب پرسش از اینها چه بود دلاك گفت تا ملك بدانند که من کم سختم و سخن دراز نکنم و از چیزهایی که بمن سود ندارد نپرسم و از نام خود در من نشانی هست که از کم سخنی را خاموش لقب نهاده اند ملك گفت حدیث احدب را بشیخ خاموش شرح دهید داستان احدب و ماجرای او و نصرانی و یهودی و مباشر و خیاط باز گفتند دلاك سر بجنبانید و گفت طرفه حكایتی است اکنون روی احدب باز کنید تا من او را ببینم روی احدب را باز کردند دلاك بنزدیک سر او نشسته سرش را در کنار گرفت و بر روی او نگاه کرده چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت هر مرمک سببی دارد و مرمک این احدب را سببست عجیب باید آنرا در دفترها بنگارند که عبرت آیندگان گردد ملك گفت ای شیخ خاموش این سخن از بهر چه گفتمی و چرا گفتمی و چرا خندیدی گفت ای ملك به نعمتهای تو سوگند که این احدب را هنوز روان اندر تن است پس از آن دلاك مکحله خویش را بدر آورد و با روغنی که در مکحله داشت گلوی احدب را چرب کرد و او را پوشانید تا اینکه عرق کرد آنگاه منقاشی در آورده بر گلوی احدب فرو برد و استخوان ماهی را بدر آورد در حال احدب بر خاست و عطسه ای کرد و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله حاضران از دیدن این حالت شگفت ماندند و ملك چين بسی بخندید و گفت من عجبت از این حكایت ندیده و نشنیده بودم و از حاضران پرسید که شما دیده بودید که کسی بمیرد پس از آن باز زنده شود اگر خدا این دلاك را نمیرسانید احدب امروز بزیر خاك اندر میشد پس از آن فرمود که این حكایتها نوشته در خزانه نگاه دارند و یهودی و مباشر و نصرانی را خلعت بداد و خیاط را خلعت پوشانده به خیاطت خویش مخصوص داشت و احدب را نیز خلعت داده بمنصب ندیدی سر آفرایش کرد و دلاك را خلعت پوشانده و وظیفه از بهر او معین فرمود و کدخدائی دلاکان بدو سپرد و بعیش و نوش بزیستند تا هادم لذات برایشان بتاخت فسحان من لایموت و ای ملك این حكایت طرفه ترین است از داستان دوزیر که حكایت انیس الجابیس هم در آنجا گفته اند ملك شهر باز گفت چونست حكایت ایشان شهرزاد گفت ای ملك بیصبره اندر پادشاهی بود که فقرارا دوست داشتی و همت بر فاه رعیت گماشتی و پیوسته مال بدوستاران محمد علیه السلام بذل میفرمود و آنملك محمد بن سلیمان زینی نام داشت و او را دو وزیر بود یکی معین بن ساوی و دیگری فضل بن خاقان اما فضل بن خاقان کریم الطبع و نیکو سیرت بود مردم بسی میل بدو داشتند و پیوسته تنای او گفتندی و او در سخا و کرم چنان بود که شاعر گفته بیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم چه گرهی بنده خریدند بدینار و درم اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم و امامین بن ساوی را ناخوش همیداشتند که او طالب خیر نبود و با مردم بدی کردی و بدین خطاب سزاوار بود از بخل بهیچ خلق چیزی ندھی و رجان بشود بکس بشیزی ندھی سنگی که بدو در آسیا آس کنند گریزشکمت نهند تیزی ندھی اتفاقاً روزی ملك بر تخت نشست و امرا و سپاهیان را بار داده بود فضل بن خاقان خطاب کرده گفت کنیزی میخواهم که ماه روی و مشکین موی و نکوسیرت و زیبا صورت و صاحب اخلاق پسندیده باشد حاضران گفتند که ای ملك چنین کسی بدست نیاید مگر بنده هزار دینار در حال ملك خازن را بخواست و گفته ده هزار دینار بخانه فضل بن خاقان بر خازن زرها نزد فضل بن خاقان برده روزی وزیر بردلان سپردی که کنیزی را بفروشد مگر اینکه وزیر نخست او را ببیند دلان هر کنیزی را که بیازار میآوردند نخست او را بوزیر عرضه میداشتند و دیر گاهی ایشان را کار همین بود ولی کنیز کی وزیر را پسند نیافتاد اتفاقاً روزی از روزهای یکی از دلان رو بخانه فضل بن خاقان گذاشته او را دیده که سواره بسوی قصر ملك همی رود رکاب وزیر بگرفت و گفت ای وزیر کنیزی را که بجستجوی او فرمان رفته بود پدیده آمده وزیر کنیزك را بخواست دلال ساعتی غایب شد پس از ساعتی کنیز کی ماهرو، و سروقد، سیاه چشم، باریك میان و فربه سرین که جامه فاخر در برداشت حاضر آورد و کنیزك در خوبروئی چنان بود که شاعر گفته ماند بنارون قد آن ماه سیم تن گر آفتاب و ماه بود بنارون آن آفتاب و ماه پر از توده توده مشک و آن توده توده مشک پر از حلقه و شکن و آن حلقه و شکن همه پریند و تاب و چن و آن بند و تاب و چین همگی دام مرد و زن چون وزیر او را بدید پسندید روی بدلال کرده قیمت باز پرسید مرد دلال گفت ده هزار دینار او را قیمت داده اند ولی خواهی او سوگند یاد میکند که ده هزار دینار قیمت کسبکان و

حكایت دو وزیر

مرغانی نمیشود که او خورده و بهای خلعت و اجرت آموزگار او نیست که او را خط و نحو و لغت و تفسیر و اصول فقه و طب و تقویم آموخته و ضرب آلات طربش یاد داده و وزیر گفت که خواهی این کنیزک نزد من آورید تا او را دیده با او سخنی بایدم گفت دلالت خواهی کنیزک حاضر آورد مردی بود عجمی و کهن سال که از غایت پیروی بوسی و استخوانی گشته بود وزیر با او گفت راضی هستی که ده هزار دینار قیمت این کنیزک از سلطان محمد بن سلیمان زینی بستانی آن مرد گفت چون مشتری سلطان است مرا فرض است که کنیز بدهی بدهم در آن هنگام وزیر بحاضر آوردن مال فرمان داد چون مال آوردند وزیر زرها بخواجه کنیزک بشمر دپس از آن دلالت گفت اگر وزیر دستوری دهد سخنی گویم وزیر گفت باز گو دلالت گفت ای وزیر مرا رأی اینست که این کنیزک را امروز خدمت سلطان مبری که او از راه دراز آمده و از رنج سفر نیاسوده حالتش دگرگون است تا ده روز او را در قصر نگاهدار تا اینکه راحت یابد و بر حسن او بیفزاید پس از آن بگرما به برده جامهای نکویش در بر کن و در پیشگاه سلطانش حاضر آور وزیر رأی دلالت صواب یافت کنیزک را بقصر خود در خلوتی جداگانه جای داد و تمامت مایحتاج از بهر او آماده کرد و خدمتگذاران بروی بگماشت و دیرگاهی حال بدینموال بود از قضا فضل بن خاقان پسری قمر منظر و سیم اندام و عنبرین موی داشت بدانسان که شاعر گفته بابر و آن چو کمان به گیسوان چو کمند لبانش سوده عقیق و رخانش ساده برند برند لاله فروش و عتیق لؤلؤ پوش کمان غالیه توزو کمند مشکین بند و آن پسر سیم بر از قضیت دختر آگاه نبود و پدرش به کنیزک گفته بود که ترا از بهر ملک محمد سلیمان زینی خریده ام و مرا پسری هست که اگر زنی را در بر زنی یابد با او در آمیزد تو خویشتن از او نگاه دار و زنهار که رخ بر وی منما کنیزک گفت سماعاً و طاعتاً تا اینکه کنیزک روزی از روزها بگرما به اندر شد و پاره از کنیزکان بخدمتش قیام کردند چون از گرما به بدر آمد جامهای فاخر بپوشید و به نیکویش بیفزود و بنزد زن وزیر آمده با احترامی تام و حالتی غماز دست او را بیوسید زن وزیر گفت ای انیس الجلیس در گرما به بر توجه گذشت گفت ای خاتون جز غیبت تو منقصتی نبود خاتون با کنیزکان گفت بر خیزید تا بگرما به شویم کنیزکان برخاسته با خاتون بگرما به رفتند و خاتون دو کیز خرد سال بر در قصری که انیس الجلیس در آنجا بود بگماشت و با ایشان گفت کس نگارید که نزد انیس الجلیس رود کنیزکان گفتند سماعاً و طاعتاً پس از ساعتی پسر وزیر که علی نورالدین نام داشت در آمد و از مادر خویش جویان گشت کنیزکان گفتند بگرما به اندر است انیس الجلیس از درون قصر آواز علی نورالدین را بشنید با خود گفت کاش میدانستم که این پسر چه کاره است که وزیر بامن میگفت که اگر او در بر زنی زنی را ببیند با او در آمیزد بخدا سو گندمن آرزو دارم که او را ببینم آنگاه بر پای خاسته پیش رفت و بسوی علی نورالدین نظاره کرده دید پسر پست ماهروی شیفته جمال او گشته گفت عاشق آنم که عنابش همی دارد شکر و فتنه آنم که سنجابش همی پوشد حجر سوی من بنگر چو خواهی عاشق سیمین سرشک بسوی او بنگر چو خواهی دلبر زرین کمر و پسر را نیز چشم بروی افتاد فریفته آن پری روی گشته گفت ای تازه تر از برک گلی تازه به بر بر بر پرورده ترا خازن فردوس به بر بر در سیم حجر داری و در ماه چلیپا به ماه تو بزیر اندر و سمیت بزیر بر زین روی همی سجده بردای بت مه روی به ترسا بچلیپا برو حاجی به حجر بر چون پسر و دختر هر دو بدام عشق یکدیگر گرفتار شدند پسر روی بکنیزکان کرده بانگ برایشان زد کنیزکان بگریختند و دور از ایشان بایستادند آنگاه پسر بقصر اندر شد و با انیس الجلیس گفت که توئی که پدرم ترا از بهر من خریده است انیس الجلیس گفت اری در حال پسر از نشئه باده و شور عشق بی محابا پیش رفته دستها بمیان دختر کمر کرد و دختر نیز او را در آغوش کشیده بیوسید و پسر زبان او همی مکید تا اینکه بکارت از او برداشت چون کنیزکان دیدند که خواهی زاده ایشان با انیس الجلیس در آمیخت فریاد بر کشیدند علی نورالدین بهراس اندر گشته بگریخت چون زن وزیر فریاد کنیزکان بشنید از گرما به بدر آمده از کنیزکان خبر باز پرسید گفتند ای خاتون چون تو بگرما به رفتی خواهی که پسر ما علی نورالدین باز آمد و خواست که ما را بیازارد ما از او بگریختیم او بنزد انیس الجلیس رفته با او هم آغوش شد دیگر نهانستیم که چه کردند زن وزیر چون این سخن بشنید نزد انیس الجلیس شد و ماجرا باز پرسید انیس الجلیس گفت ای خاتون من نشسته بودم که کودکی زیبا روی در آمد و با من گفت تو همانی که پدرم ترا از برای من خریده گفتم آری بخدا سو گند ای خاتون من سخن او را راست پنداشتم آنگاه پیش من آمده مرا در آغوش گرفت زن وزیر پرسید بجز این هم کاری کرد انیس الجلیس گفت آری سه بوسه از من بر بود زن وزیر گفت بکارت از تو برداشت یانه انیس الجلیس گریان شد و زن وزیر نیز با کنیزکان بگریستند و سیلی بر روی خویشتن همی زدند و بیم از علی نورالدین داشتند که مبادا پدرش او را بکشد پس در آنحال وزیر از در در آمد و سبب گریستن باز پرسید زن وزیر ناچار او را از کار آگاه کرد وزیر جامها بدرید و زنخندان فرو کند زن وزیر گفت خود را مکش من ده هزار دینار قیمت کنیز را از مال خود بدهم وزیر گفت مرا حاجت بقیمت کنیز نیست و لکن بیم آن دارم که جان و مالم هر دو برود زن گفت با سیدی سبب چیست گفت مگر تو ندانی که این دشمن جان من که معین بن ساوی نام دارد در آن ساعت که این حادثه بشنود سلطان را آگاه کند و با او گوید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت وزیر با زنش گفت معین بن ساوی دشمن جان لبازداستان فرو بست **چون شب سی و سوم بر آمد** منست چون این حادثه بشنود ملک را آگاه کرده بگوید وزیری که ترا کمان این است که خهانت کار نیست هزار دینار زر از تو گرفته کنیز کمی بخرید که کس چنان کنیزک ندیده بود چون کنیز را پسندید با پسر خود گفت تو بر این کنیز از ملک سزاوار تری آنگاه پسر او بکارت از کنیزک برداشت و اکنون همان کنیز در خانه وزیر است ملک از اعتمادی که بن دارد خواهد گفت دروغ همی گوئی او از ملک اجازت گرفته بخانه من آید و کنیز را نزد سلطان برد کنیز ناچار ماجری بر ملک بیان کند آنگاه معین بن ساوی فرصت یافته با ملک بگوید که من پند

گوی مهربان توام ولی پیش تو عزت نداشتم ملك سخن اورا پذیرد و بکشتن من فرمان دهد زن وزیر گفت همه کس از داستان کنیز آگاه نیست تو کس را آگاه مکن و کار خود را بخدا بسپار وزیر اندک آرام گرفت و خاطر آسوده داشت و اما علی نورالدین سر وزیر از عاقبت کار ترسان بود روزها در باغ هابسر میرد و نیمه شب آمده بنزد مادر میغزود باز پیش از صبح چنانکه کس نبیند بدر میشد تا یکماه پیوسته کارش همین بود روزی مادرش با وزیر میگفت اگر کار بدینسان گذرد دختر و پسر هر دو بیرونه وزیر گفت چگونه باید کرد زن گفت امشب بیدار باش چون پسرت بیاید او را بگیر و با وی صلح کن و کنیز را باو ده که هر دو همدگر را دوست میدارند و من قیمت کنیز را بتو بدهم وزیر آنشب را بیدار بود چون پسرش بیامد او را بگیرد خواست بکشد مادرش گفت چه خواهی کرد وزیر گفت خواهش کشت سر وزیر چشمان پراز اشک کرده گفت ای پدر مشتاب بکشتنم که در دست توام آنگاه پدر از سینه پسر برخاست و گفت ای پسر انیس الجلیس را بتو می بخشم بشرط آنکه او را نفروشی و بشوهرش مدهی پس سوگند یاد کرد و با پدر پیمان بست که او را نفروشد و بشوهرش ندهد آنگاه وزیر کنیزک را بروی ببخشد علی نورالدین با کنیز بعیش و نوش همزیست و خدایتعالی حدیث کنیز از یاد ملك بیرون برد تا اینکه سالی بدینموا گذشت و معین بن ساوی نیز از ترس فضل بن خاقان با ملك سخن نمیتوانست گفت پس از یکسال روزی فضل بن خاقان از گرمابه با تن خوی کرده بدر آمد هوادر وی گرفته رنجور گشت و بیستر افتاد تا همه روزه رنجوریش فروتر میشد تا اینکه روزی نورالدین را حاضر آورد و گفت ای فرزند از روز رسیده نتوان گریخت و از روزی نارسیده نتوان خوردهم کس جام مرگ خواهد نوشید ای فرزند وصیت من بر تو این است که پرهیز کار شو و عاقبت بین باش پس شهادتین گفته مرغ روحش در فردوس برین آشیان گرفت و از قصر فریاد کنیزان و غلامان و خاسکیان بلند شد در این حال نیز ملك و اهل مملکت باخبر شدند امرا و وزرا و مردم شهر همگی حاضر آمدند و از جمله حاضران معین بن ساوی وزیر بود پس فضل ابن خاقان را بخاک سپردند و بقعه برخاکش ساختند و قاریان بنشانندند و نورالدین بحزن و ماتم بنشست و دیر گاهی ملالت داشت روزی نشسته بود که یکی از دوستان پدرش در بکوفت چون در بگشودند آنشخص دست نورالدین بیوسید و گفت آقای من کیست که او را پدر نموده باشد این جهان گذرگاه سید اولین و آخرین است تو حزن و اندوه بیکسو نه و خاطر از کدورت پاک کن پس نورالدین را از این سخنان ملالت کم شد و بفرمود غرفه را فرش گستردند و در آنجا بنشست و ده تن از فرزندان بزرگان بسو گرد آمدند و بمیش و نوش مشغول گشتند و همه روزه خوردی و خوراندی و بخشیدی تا اینکه روزی وکیل خرج بنزد وی آمد و گفت ای خواجه اینگونه بخششها مال را فانی کند مگر نشنیده که گفته اند هر که خرج کند و دخل شمارد بزودی فقیر شود نورالدین چون این سخن بشنید با گوشه چشم بسوی وکیل نگاه کرده گفت نه کسی را بغل بی نیاز کند و نه کسی را بذل محتاج سازد و این سخنان بگوش من فرو نرود وکیل از پیش نورالدین بیرون آمد و نورالدین همچنان بذل و بخشش پیش گرفت و هر یک از یارانش که میگفت فلان چیز یا فلان خانه خوبست نورالدین میگفت آنرا بتو بخشیدم و پیوسته در صبح و شام خوان بیاران همیگسترد تا یکسال بدینموا گذشت پس از یکسال روزی نورالدین با یاران نشسته بود که وکیل نزد وی آمده بسرگوشی گفت با سیدی از آنچه بر حذر بودم پیش آمد اکنون مساوی یکدم نقد و جنس ندارم چون نورالدین این سخن بشنید سر بزیر افکند و بحزن و ملالت اندر شد یاران این معنی در یافتند یکی از ایشان برخاسته اجازت رفتن خواست نورالدین سبب پرسید پاسخ داد که زن من امشب بخواهد زائید تنها نتوانم گداشت نورالدین جواز داده او برفت و دیگری برخاسته گفت با سیدی امروز برادرم پسر خود عقیقه خواهد کرد من باید بروم پس يك يك اجازت گرفته بیهانه برفتند نورالدین تنها مانده انیس الجلیس را نزد خود خواند و با او گفت دانی که چه بر من رسید آنچه از وکیل شنیده بود با او باز گفت انیس الجلیس گفت آقای من چندی پیش خواستم که این حالت با تو باز گویم شنیدم که تو این دو بیت همی خوانی یا یا ساقی آن راح ریحان نسیم بن ده که نه زر بماند نه سیم بپزری را که بی شك تلف در پی است بی ده که درمان دلها می است آنگاه سکوت کردم و سخنی نگفتم نورالدین گفت یا انیس الجلیس تو میدانی که من مال بیاران صرف کرده ام و گمان ندارم که مرا بچنین روز ترك کنند و پاداش نیکوئیهای من بجا نیارند اکنون من برخاسته نزد ایشان روم شاید سرمایه از ایشان گرفته به بیع و شرا بنشینم و لهو و لعب ترك کنم انیس الجلیس گفت از ایشان سودی نخواهی دید نورالدین سخن او پذیرفته برخاست و بیرون شد و کوچها همیگشت تا به محلتی رسید که ده تن از یارانش در آنجا بودند آنگاه بدر خانه یکی از یاران بایستاد و در بکوفت کنیزی بدر آمد نورالدین گفت که بخواجه ات بگو که علی نورالدین بر در ایستاده و چشمش براه فضل و احسان تو باز است کنیز رفته خواجه را با خبر کرد خواجه بانگ بر کنیز زد و گفت باز گرد و بگو که خواجه بخانه اندر نیست کنیز برگشت و سخن خواجه به نورالدین گفت نورالدین با خود گفت اگر این یکی حق نعمت ندانست و پاس صحبت نگاه نداشت شاید دیگران چنین نباشند پس بدر خانه رفیق دیگر رفت او نیز چنان گفت که رفیق نخستین گفته بود نورالدین با خود گفت ناچار همه یاران بر محک امتحان زنم شاید در آن میانه یکی ثابت قدم باشد پس در خانه یاران بیکان بیکان رفته در بکوفت و ایشان خویشتن را بر او آشکار نکردند علی نورالدین بنزد انیس الجلیس رفته ماجری باو باز گفت او گفت آقای من نگفتم که دوستی ایشان سودی ندارد نورالدین گفت که هیچ کدام ایشان روی بمن ننمودند انیس الجلیس گفت آقای من متاع خانه را بفروش و صرف کن نورالدین همه روزه چیز همی فروخت تا در خانه چیزی نماند و با انیس الجلیس گفت اکنون چه باید کرد انیس الجلیس گفت تدبیر اینست که مرا بیازار برده بفروشی تو میدانی که پدرت مرابده هزار دینار خریده شاید خدا گشایشی کرامت فرماید و اگر خدا بخواهد باز

مارا بیکدیگر خواهد رسانید گفت ای انیس الجلیس جدائی تو بر من آسان نیست و من از تو شکبیا نتوانم بود انیس الجلیس گفت بمن نیز بسی دشوار است ولی چاره نیست پس نورالدین دست انیس الجلیس را گرفته اشک از چشمانش همیربخت آنکاه انیس الجلیس را نزد دلال برده گفت بهر قیمتی که خود میدانی ارزش دارد بفروش دلال گفت یانورالدین مگر این انیس الجلیس است که پدر تو او را از من بده هزار دینار بخرید نورالدین گفت آری پس دلال صبر کرد تا بازاریان از هرسو گرد آمدند دلال برخاسته ندا همی داد و مدحت انیس الجلیس همی کرد تا اینکه یکی از بازرگانان چهار هزار و پانصد دینار قیمت داد و بگفتگو اندر بودند که معین بن ساوی وزیر از آنجا بگذشت نورالدین را دید که ایستاده است و با خود گفت از بهر چه ایستاده است او را بضاعت کنیز خریدن نمانده است شاید تهی دست گشته کنیز همی خواهد بفروشد اگر چنین باشد دل من آرام خواهد گرفت پس دلال را آواز داده دلال زمین بیوسید وزیر گفت این کنیز را که مدحت همیکنی من مشتری هستم دلال کنیز را نزد وزیر آورد وزیر شمایل نیکوی وی را بدیده بسته کندش گردید و از قیمتش باز پرسید دلال گفت تا چهار هزار و پانصد دینار رسیده بازرگانان چون وزیر را مشتری دیدند و ستمگری او را میدانستند پراکنده شدند و قیمت افزون نتوانستند کرد پس وزیر بدلال گفت دیگر ایستادنت از بهر چیست من کنیز را بچهار هزار و پانصد دینار خریدم دلال نزد علی نورالدین رفته گفت کنیز را بی بها بردند نورالدین سبب باز پرسید دلال گفت ماهمی خواستیم که در قیمت بگشاییم نخستین بازرگانی که قیمت داد چهار هزار و پانصد دینار بود و نوبت افزون کردن بدیگری نرسیده بود که این ستمکار بیازار آمد و کنیز را بدید و بهمان قیمت قبول کرد گمان دارم که کنیز را بشناخت اگر همان قیمت را بدهد از فضل پروردگار خواهد بود مرا بیم آن است که براتی نوشته بدیگری حواله کند و او را در غیبت تو بسپارد که چیزی مده و تو همه روزه مطالبه کنی و او مسامحه و ملاحظه کرده بفردا و فردای دیگر بیفکنه پس از آنکه ترا برنجانند برات از تو بگیرند و آنرا بدرند آنگاه تمامت قیمت کنیز را زیان خواهی کرد نورالدین چون این سخنان بشنید گفت تدبیر چیست دلال گفت من راهی بنمایم که اگر آنرا پیش گیری بسی سود خواهی کرد و آن اینست که همین ساعت بیا کنیز را از دست من بگیر و طیانچه بزنی و با او بگو که بسوگند خویش وفا کرده ترا بیازار آوردم و بدالالت دادم که بفروشد اکنون بیا تا بخانه رویم ای نورالدین اگر تو بدینسان کنی وزیر چنان داند که از بهر سوگندی که یاد کرده او را به بازار آورده ای نورالدین گفت تدبیر همین است پس دلال پیش رفته دست کنیز بگیرد و با وزیر گفت صاحب کنیز این جوان است که همی آید چون نورالدین نزد دلال رسید کنیز از دست دلال بگیرد و طیانچه بر او زد و گفت من از بهر سوگندی که یاد کرده بودم ترا بیازار آوردم اکنون بخانه باز گرد و ازین پس مخالفت مکن و گرنه من بقیمت تو محتاج نیستم که ترا بفروشم من اگر از چیزهای خانه بارها بفروشم هر بار بقیمت تو چیز خواهم فروخت معین بن ساوی بنورالدین خشم آورده و گفت ای تخمه حرام هنوزم ترا چیز مانده که بفروشی نورالدین که جوانی دلیر و مردانه بود این سخن بر خود هموار نکرد و کمر ابن ساوی را گرفته از زمین بزمین انداخت ابن ساوی در میان خاک و گل بغلطید و علی بن خاقان مشت بر وی همیزد تا آنکه مشتی بر دهانش آمده و دندانهای او فرو ریخت و خون از دهانش زرخ او رنگین کرد و ده تن از خادمان ابن ساوی با او بودند چون کردار علی نورالدین را با خواجه خویش بدیدند دست بخنجر و شمشیر بردند بازرگانان و مردم شهر از آنجا که علی نورالدین را دوست میداشتند بخادمان گفتند اگر ابن ساوی وزیر است غلی بن فضل وزیرزاده است گاهی با هم بصلح و گاهی بجنک اندرند اگر شما بعلی نورالدین هجوم آورید شاید از شما ضربتی باو رسد آنگاه بکشتن خواهید رفت صواب این است که شما در میان ایشان داخل نشوید و ایشان را بجال خود گذارید خادمان سخن مردم پذیرفتند علی بن فضل چندان که خواست ابن ساوی را بزود در گل و خاکسترش فرو برد آنگاه کنیز را گرفته بسوی خانه آمد و اما ابن ساوی بخون و گل و خاکستر آغشته پیش ملک رفت ملک گفت این چه حالتست گفت ای ملک امروز از بازار میگدشتم خواستم کنیزک طبایخ بخرم در میان کنیزکان کنیزی دیدم که به آن خوبی کس نهیده بود دلال گفت این از آن علی بن خاقان است که ملک ده هزار دینار بپدر او داده بود که کنیزی بخرد چون ابن کنیز را بخرید و نیکوئی او را بدید به پسرش بخشید چون فضل بن خاقان بمرد پسرش راه تدبیر و زیاده روی پیش گرفت تا کارش بقفیری کشیده کنیز را به دلال داده که بفروشد و بازرگانان او را قیمت داده اندک اندک افزوده اند تا بچهار هزار و پانصد دینار رسیده من با خود گفتم بهتر این است که او را از بهر ملک شرا کنم آنگاه با علی بن خاقان گفتم قیمت کنیز از من بستان گفت من کنیز به یهود و نصاری میفروشم و بتو نمیفروشم گفتم از برای خود نمیخواهم از بهر ملک میخواهم چون این سخن بشنید خشمگین گشته مرا از خانه زین فرو کشید چون من پیر و ناتوان بودم مرا بدینسان کرد که می بینی این بگفت و گریبان شد چون ملک آن حالت بدید و مقاتل بشنید بخشم اندر شد و چهل تن شمشیر زن را گفت که بخانه علی بن خاقان رفته غارت کنند و خانه اشرا ویران سازند و او را با کنیزک گرفته بازوان ببندند و پیش ملک آورند خادمان قصد خانه علی بن خاقان کردند سنجر نامی از ایشان که پرورده احسان فضل بن خاقان بود بر برخورد هموار نکرد که ولی نعمت زاده او را با خواری و مذلت دستگیر کنند خود را زودتر از دیگران بخانه علی بن خاقان رسانید و گفت ابن ساوی دام بر تو نهاده اگر ترا بدست آورد جان در نخواهی برد عقرب است که چهل تن از خادمان ملک رسیده ترا دستگیر سازند همین ساعت کنیزک را برداشته بگریز پس سنجر دست برجیب برده چهل دینار بدر آورد و بنورالدین داده گفت یا سیدی اگر زیاده برین زر میداشتم مضایقه نیرفت نورالدین زرها بستد و انیس الجلیس را از چگونگی آگاه کرده در حال از شهر بدر شدند و همیرفتند تا بکنار دریا رسیدند دیدند که کشتی را همی خواهند برانند و ناخدا بکنار کشتی ایستاده میگوید

هرکس توشه فراموش کرده و یا چیزی برجا گذاشته زود تر کار انجام داده بیاید مردم کشتی گفتند هیچ کاری نداریم ناخدا گفت طنابها باز کردند و بادبان بیفراشتند در حال نورالدین برسید و گفت ای ناخدا بکدام شهر خواهی رفت ناخدا گفت بدار السلام بغداد خواهم رفت چون قمره بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست :

چون بسوی و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون رئیس کشتی پاسخ داد که بیفاده می روم نورالدین با انیس الجلیس بگشتی نشستند و ناخدا کشتی براند که کشتی چون مرغ بریدن گرفت و باد مراد بوزیدن آمد نورالدین و انیس الجلیس را کار بدینگونه شد و اما غلامان سلطان بخانه نورالدین آمده درها بکنند و غرفه ها بشکستند از نورالدین اثری نیافتند خانه را ویران کرده خبر پیش سلطان بردند که نورالدین پدیده نگشت سلطان را خشم فرو گرفت و گفت در هر جا که هست بایدش بدست آورید این ساوی گفت کس چون من نتواند که او را پاداش دهد بس ملک بفرمود که ندا در شهر بدادند که هر کس نورالدین را پدید آورد هزار دینار زر و خلعت گرانها از ملک جایزه دارد آنکس که او را پنهان دارد و یا جای او دانسته نکوید مستوجب عقوبت ملک خواهد بود خادمان و مردم شهر نورالدین را جستجو همی کردند و لکن نورالدین با انیس الجلیس سلامت ساحل رسیدند پنج دینار بناخدا داده از کشتی بدر آمدند و همی رفتند که پیشرو قضا ایشان را به باغهای بغداد رهنمون شد بکوچه رسیده دیدند که آب زده و رفته اند و این سو و آنسوی کوچه مصطبه ها هست و در چندین جا حوضهای سنگ پر از آب صاف است و آن کوچه سرپوشیده بود و درب نگاه کوچه دری بود بسته نورالدین با انیس الجلیس گفت خوب جای آسایشی است در حال بفراز مصطبه نشسته روی از گرد راه بستند و خوردنی خورده بخشیدند قضا را اندر درباغی بود که باغ تزهش میگفتند و بیاغ اندر قصری بود که قصر تفرجش مینامیدند و خلیفه هرون الرشید هر گاه که ملول و دلتنک گشتی بآن باغ و قصر در آمدی و در آن قصر خلیفه ایوان چهل دری داشت و هشتاد قندیل بلور بدانجا آویخته و هشتاد شمعدان زرین با شمعهای کافوری گذاشته بودند چون خلیفه بر ایوان بر نشستی درها میگشودند و شمعها می افروختند و اسحاق موصلی و کنیزان نغمه پرداز نغمه همی برداختند و خلیفه را نشاط و انبساط روی میداد در آن باغ مرد پیری باغبان بود که شیخ ابراهیم نام داشت و از خلیفه بشیخ ابراهیم باغبان فرمان رفته بود که اگر بیگانگان بیاغ اندر آیند یا بگرد باغ بگردند باغبان ایشانرا بیازارد در آن حال باغبان بسوی باغ آمد و دوتن زیر یک چادر در فراز مصطبه خفته یافت گفت مگر اینها ندانسته اند که خلیفه مرا امر فرموده که هر کسی را در اینجا بینم بکشم آنگاه پیش رفته دبوسی را که در دست داشت بلند کرد که ایشانرا بزند با خود گفت شاید ایشان غریب باشند و فرمان خلیفه را ندانند همان بهتر که چادر برداشته بدانم که ایشان غریب اند یا نه پس چادر بیکسو کرده آن ماه طلعتانرا پدید باخود گفت که این هر دو زیبا منظر را آزرده نشاید باز چادر بر ایشان بینداخت و در زیر پای نورالدین نشسته پای او همی مالید که نورالدین چشم باز کرد مرد سال خورده را دید که پای او همی مالدمر مکن گشته پای خوبستن جمع کرد و راست بنشست و دست شیخ ابراهیم را گرفته بیوسید شیخ ابراهیم گفت ای فرزند از کجائید نورالدین گفت ای شیخ غریب هستیم این بگفت و گریان شد شیخ ابراهیم گفت ای فرزند پیغمبر علیه السلام بگرامی داشتن غریبان وصیت فرموده برخیزید و بیاغ اندر تفرج کنید نورالدین گفت ای شیخ باغ از آن کیست شیخ ابراهیم خواست که ایشان بیم نکنند و بخاطر آسوده بیاغ اندر آیند گفت که این باغ از پدران من میراث مانده علی نورالدین چون این بشنید او را سپاس گفت آنگاه شیخ از پیش و ایشان بر اثر او بیاغ اندر شدند باغی دیدند خرم بدانسان که شاعر گفته بود درخشان لاله در وی چون چراغی بولیک از دود او بر جانش داغی بشقایق بر یکی پای ایستاده بود چو بر شاخ زمرد جام باده پس باغبان ایشان را بقصر آورد علی نورالدین در منظره بنشست و شیخ ابراهیم خوردنی و همه گونه میوه ها حاضر آورد ایشان خوردنی خورده دست بستند علی نورالدین با شیخ ابراهیم گفت که احسان بر ماتم کردی و آنگاه تمامتر است که شراب نیز بهرمایاوری شیخ ابراهیم قدحی آب شیرین و صافی بیاورد نورالدین گفت این را نخواستم شیخ ابراهیم گفت مگر می خواهی نورالدین گفت آری جامی که شراب ارغوانیست درو بآبی است که آب زندگانست درو بوزان باده که جان های نهانیست درو بپیری است که آتش جوانی است درو بشیخ ابراهیم گفت اعدو بالله سیزده سالست که من چنین کارها نکرده ام پیغمبر علیه السلام فرموده که نفرین خدا بر گسارنده و فشارنده و بردارنده شراب باد نورالدین گفت با تو سخنی گویم اگر تو می نکساری و نفساری و بر نداری ازین سه نفرین بر تو هیچ یک خواهد رسید ؟ شیخ گفت لا والله نورالدین گفت این دو دینار بستان و این دو درهم نیز بگیر بدر از گوش نشسته بسوی میخانه رو و از دور بایست چون بینی که کسی شراب همی خرد او را آواز ده و بگو این دو درم مزد تو و بدین دو دینار می بخور و بر دراز گوش بار کن چون چنین کنی نه گسارنده باشی و نه فشارنده و نه بردارنده و نه مشتری و از نفرین نبی چیزی بر تو نخواهد رسید شیخ ابراهیم بخنندید و گفت کس از تو ظریفتر و خوش حدیث تر ندیده بوم نورالدین گفت پا سیدی ما امروز ترا مهمانیم باید خواهش ما بجا آوری شیخ ابراهیم گفت ای فرزند سردابه اندر خم های شراب است که بهر خلیفه مهیا کرده اند تو سردابه شو و آنچه که خواهی بردار نورالدین به سردابه اندر شده دید که خمهای شراب بیکدیگر پیوسته اند و قنیه ها و قرابها و ساتکینها بهر سو فروچیده اند پس قرابه چند پراز شراب کرده با انیس الجلیس به باده گساری بنشستند و شیخ ابراهیم دور از آن دو ماهر روی نشسته همی نگرست چون شراب بر ایشان چیره شد و چهره ایشان سرخ و چشمان ایشان مست گردید شیخ ابراهیم با خود گفت چرا من از ایشان دور باشم کی خواهد بود که دولت وصل چنین دو ماهروی دست دهد پس نزدیک آمده بیکسوی ایوان بنشست نورالدین گفت ای شیخ بجان منت سو گند میدهم

که نزدیک آی و بیشتر بنشین شیخ ابراهیم پیش آمد و نزد ایشان بنشست نورالدین قدحی پر کرده بدو داد شیخ ابراهیم گفت اعوذ بالله من سیزده سالست که چنین کار نکرده ام نورالدین قدح را خود بنوشید و بیفتاد و چنان بنمود که مستی بن غلبه کرده پس انیس الجلیس بشیخ ابراهیم نگاه کرده گفت یا شیخ کار این پیوسته با من همین است که ساعتی با من باده گسارد پس از آن بخسبید و مرا تنها گذارد آنگاه نه کسی هست که قدح از من بستاند و یا قدح بمن دهد و یا نغمهای مرا بنوشد شیخ ابراهیم را دل از دست رفته بسخن گفتن او مایل شد و گفت: از پس پنجاه سال عشق زمن کرد یاد آن از بر من رفته بود روی بمن چون نهاد پس با خود گفت چنین ندیم کی دست خواهد داد آنگاه انیس الجلیس قدحی پیش شیخ ابراهیم آورد و او را سوگند داده گفت بغاطر این غریب که دل شکسته من بنواز و این قدح بنوش شیخ ابراهیم قدح بگرفت و بنوشید و گفت: بودم میان خلق یکی مرد پارسا قلاش کرد ز گس جمال تو مرا به پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز به کز بهر کام دل نشوم فتنه بلا به از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادویی به پرهیز من هدر شد و سوگند من هبانه انیس الجلیس قدح دیگر پیمود شیخ ابراهیم قدح گرفته بنوشید و گفت: ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد به زاهد آن را همه در شرب مدام اندازد پس قدح سیم بشیخ ابراهیم داد شیخ چون خواست بنوشد نورالدین برخواست و راست بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و پنجم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت علی ابن خاقان چون بنشست گفت ایها الشیخ این چکار بود کردی من بسی ترا سوگند دادم نپذیرفتی و گفتم سیزده سال است که من اینگونه کارها نکرده ام شیخ ابراهیم شرمگین گشته گفت گناه از من نیست مرا بسی سوگند داد و بمن الحاح نمود ناگزیر شدم نورالدین بخندید و بمادمت و باده گساری بنشستند آنگاه انیس الجلیس پوشیده با نورالدین گفت دیگر قدح بشیخ میباید و اصرارش مکن پس نورالدین قدحی خود بنوشید و قدحی به انیس الجلیس بداد انیس الجلیس قدحی خود بنوشید و قدحی بنورالدین پیمود شیخ ابراهیم بر ایشان نگاه کرده گفت این چگونه منادمست چرا قدح بمن نمیدهید من اکنون ندیم شما هستم ایشان از سخن او خندیدند پس از آن هریک قدحی می نوشیدند و قدحی بشیخ ابراهیم می پیوندند تا اینکه سه پاس از شب برفت انیس الجلیس با شیخ ابراهیم باغبان گفت اگر اجازت دهی یکی ازین شمعا بر افروزم شیخ ابراهیم گفت برخیز و بجز یک شمع میفروز چون بر پای خاست همه شمعا بر افروخت و بنشست آنگاه نورالدین با شیخ ابراهیم گفت من از منادمت تو چه بهره دارم که هیچ سخن من نپذیری اگر اجازت دهی من هم قندیلی بر افروزم ابراهیم گفت برخیز و یک قندیل بیش میفروز و تو بدانسان مکن که رفیق تو کرد پس نورالدین برخاسته تمامت قندیلها بر افروخت و در و دیوار ایوان درخشیدن گرفت شیخ ابراهیم گفت شما از من دیوانه تر هستید و خود از غلبه مستی برخاسته درهای ایوان بگشود و بنشست و غزل همی خواندند و باده همی نوشیدند قضا را در همان ساعت خلیفه در منظره که بدجله نگرستی نشسته تفرج میکرد دید عکس قندیلها و شمعا بدجله اندر همی نماید پس نظر بسوی باغ کرد دید که دود از شمعا و قندیلها بلند گشته پرتو آنها باغ و قصر را فرو گرفته پس جعفر برمکی وزیر را بخواست و گفت ای وزیر بی تدبیر تو وزیر منی و مرا از آنچه در بغداد روی میدهد آگاه نمیکنی جعفر برمکی گفت چه روی داده خلیفه گفت اگر شهر بغداد از من نگرفته اند چگونه در دیوار قصر تفرج و باغ تنزه از پرتو شمعا و قندیلها درخشان و درهای ایوان باز است اگر خلافت را از من نگرفته اند که یاری این دارد که چنین کارها تواند کرد جعفر را گونه زرد شد و اندامش بلرزید و سر بر کرده باغ و قصر را دید که خرمن آتش است و پرتو آن بنور ماه غالب آمده جعفر خواست که شیخ ابراهیم باغبان را دست آویز کرده معذرت گوید گفت ای خلیفه هفته گذشته شیخ ابراهیم با من گفت که همی خواهم در زندگانی تو و خلیفه بزمی از برای ختنه سوران پسران خود فروچینم گفتم قصد تو چیست گفت قصد من اینست که از خلیفه اجازت خواهی که من با فرزندان و پیوندان خود در قصر تنزه بگرایم من با او گفتم انشاء الله خلیفه را آگاه سازم و فراموش کردم که خلیفه را آگاه سازم خلیفه گفت گناه تو یکی بود و اکنون دو شد نخستین گناه آنکه مرا آگاه نکردی و گناه دوم اینکه قصد شیخ ابراهیم این بوده است که زر و مالی بدو داده شود تا اسباب شادی فراهم آورد تو خود چیزی ندادی و مرا نیز آگاه نکردی جعفر گفت ای خلیفه فراموش کردم خلیفه گفت بروح نیاکانم که باید بقیت شب را در پیش او بروز آورم که او مردی است نکوکار و با فقرا همنشین است و مسکینان دوست دارد و بر مشایخ ارادت میورزد گمان دارم که امشب از همه طوایف جمعی در نزد او باشند ناچار بسوی او باید رفت شاید که یکی در آنجا حاجت از من بخواهد که سود دنیا و آخرت من در آن باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی بشیخ ابراهیم داشته باشد و او با دوستانش از بودن من شادان شوند جعفر گفت ای خلیفه از شب بسیار گذشته و چیزی نمانده و ایشان در این ساعت پراکنده خواهند شد خلیفه گفت ناچار باید رفت جعفر خاموش شد و حیران بایستاد آنگاه خلیفه برخاست و با جعفر برمکی و مسرور خادم از دار الخلافه بیرون شدند و در لباس بازرگانان کوچه ها همی نور دیدند تا بدر باغ رسیدند خلیفه دید در باغ باز است با جعفر گفت بین که شیخ ابراهیم در باغ را تا این وقت شب باز گذاشته و او را عادت چنین نبود پس داخل باغ شدند و همی رفتند تا بقصر رسیدند و پهای قصر بایستادند خلیفه با جعفر گفت من همی خواهم که پیش از آنکه خویشتم بر ایشان بنمایم از جایی بر ایشان نگاه کنم و از واردات و کرامات مشایخ آگاه شوم که ایشانرا در خلوت جدا گانه شوقی هست پس خلیفه دید که درخت ضخیم بلندی در آنجا هست یا جعفر گفت همی خواهم که بفراز ایندرخت شوم که شاخهای آن بمنظره های ایوان نزدیکست تا بحالت ایشان نظاره کنیم پس خلیفه بفراز درخت بر شد و از شاخی بشاخی همی آویخت تا بشاخی بر رسید که بمنظره ایوان نزدیک

بود و چشم بنظره گذاشته همینگریست که دید بسری و دختری چون مهر و ماه نشسته اند و شیخ ابراهیم قدحی شراب اندر کف گرفته بر انیس الجلیس میگوید که ای شمه خوبان باده گساران را بی نغمه طرب انگیز ساغر گرفتن نشاید که شاعر گفته اسبی که صغیرش زنی می نخورد آب نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست خلیفه چون حالت شیخ ابراهیم باغبان بدید از درخت فرود آمده با جعفر گفت آنچه که امشب از کرامات مشایخ دیدم تا اکنون ندیده بودم تو نیز بفراز درخت شو تا آنچه من دیدم به بینی و از برکات صالحان بهره مند شوی جعفر چون این شنید بحیرت اندر ماند و بفراز درخت بر شد علی بی خاقان و انیس الجلیس را دید که نشسته اند و شیخ ابراهیم قدح اندر کف ایستاده چون این قسمت بدید هلاک خویشتن را یقین کرد و از درخت بزیر آمده درپیش خلیفه بایستاد خلیفه گفت ای جعفر منت خدای را که ما را از بیروان ظاهر شریعت پاک کرده و از تلبیس اهل طریقت که عامیان بفریبنده نگاه داشته جعفر برمکی از غایت شرمساری پاسخ گفتن نتوانست خلیفه گفت ای جعفر این پسر و دختر را در این قصر که آورده که من بدین زیبایی دختر و پسر ندیده بودم و گفت ای جعفر بیا تا هر دو بفراز همانشاخ که رو بروی ایشانست برویم و تفرج بکنیم پس هر دو در فراز درخت بهمان شاخ جای گرفتند و چشم بر ایشان دوختند شنیدند که شیخ ابراهیم با ایشان میگوید ای خواجگان من از زهد و پرهیز در گذشتم و سبجه افکنده ساغر بگیرم و باده گساران را بی چنگ و عود عیش بسی نا تمام است انیس الجلیس گفت ایهاالشیخ اگر آلت طرب میداشتیم عیش ما بسی تمام بود شیخ ابراهیم چون این شنید بر پای خاست خلیفه با جعفر گفت این شیخ چه خواهد کردن جعفر گفت نمیدانم شیخ ساعتی غایب شد چون باز گشت عودی با خود بیاورد خلیفه هود را نیک نظر کرد دید که عود از آن اسحق ندیست خلیفه گفت بخدا سوگند اگر نغمه این کنیز دلپسند نباشد همه را بکشم و اگر دلپذیر باشد از ایشان در گذرم و تنها ترا بکشم جعفر گفت خدا یا چنان کن که دلپذیر نباشد خلیفه گفت سبب این سخن چه بود جعفر برمکی گفت تا همه را بکشی و ما باهم انیس باشیم خلیفه بخندید پس انیس الجلیس عود بگیرت و تارهای آن محکم کرده چنانش بنواخت که آهن همی گداخت پس از آن این دو بیت بر خواند توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار شراب و سبزه و آب روان و روی نگار خوشست خاصه کسی را که بشود بصبح زچنگ نغمه زیر و ز مرغ ناله زار آنگاه خلیفه گفت ای جعفر در تمامت عمر چنین آواز طرب انگیز شنیده بودم جعفر برمکی گفت انشاءالله خشم خلیفه فرو نشست خلیفه گفت آری خشم نماندولی همی خواهم که بایوان رفته نزد ایشان بنشینم تا آواز دختر از رو برو بشنوم جعفر برمکی گفت ای خلیفه اگر تو به ایوان روی عیش برایشان حرام خواهی کرد خاصه شیخ ابراهیم که از بیم هلاک خواهد شد خلیفه گفت ای جعفر باید حیلتی بمن بیاموزی که من بدان حیلت دروغ رفته از حقیقت این کار آگاه شوم و ایشان نیز آگاهی من دانند پس خلیفه با جعفر از درخت بزیر آمده بسوی دجله رفتند و درین کار شگفت مانده بودند دیدند که مردی صیاد در پای منظره های قصر صید میکند قضا را خلیفه چند وقت پیش از آن بشیخ ابراهیم باغبان فرمان داده بود که صیادان را مگذار که در پای منظره های قصر صید ماهی کنند و شیخ نیز صیادان را منع کرده و لکن شب صیادی کریم نام بقصد صید بکنار دجله میرفت دید که در باغ باز است با خود گفت که شاید شیخ باغبان بغفلت اندر باشد همان بهتر که از ماهیان پای قصر غنیمتی بدست آرم در حال به پای قصر آمده صید ماهیان همی کرد که خلیفه برسد و او را بشناخت گفت ای کریم، کریم صیاد نگاه کرده خلیفه را بشناخت و زانوهای او سست شد و گفت ای خلیفه نه من از فرمان خلیفه سر پیچ گشته ماهیان پای قصر صید همی کنم بلکه بی چیزی و فاقه مرا بر این خلاف داشته است خلیفه گفت اکنون باقبال می صید کن صیاد پیش رفته فرحناک و شادان دام بر دجله انداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید و دید همه گونه ماهیان بدام اندرند خلیفه فرحناک شد و گفت ای کریم جامهای خود بر کن کریم جامه بر کند جبه داشت پشمین وصله دار و شپش و کبک در آن چندان بودند که آدمی را از جایی بجایی توانستند کشید و دستار از سر بر گرفت و او را سه سال میشد که نگشوده بود و هر ژنده که بدست افتادی بر سر یکدیگر فرو پیچیدی پس خلیفه نیز جامهای حریر بکند و بصیاد گفت اینهارا پیوش خلیفه جبه صیاد پوشیده دستار بر سر نهاد و دهان بندی بر دهان بست و بصیاد گفت تو از بی کار خویش رو صیاد پای خلیفه بیوسید و شکر گذارد شپشها در تن خلیفه دویدن گرفتند خلیفه با دست راست و دست چپ شپش از گردن خود ربوده دور میانداخت و با صیاد می گفت که چندین شپش بجامه اندر چیست صیاد گفت ایهاالخلیفه آنها هفته ای بیش ترا نیازارند چون یک هفته بگذرد عادت کنی و گزیدنشان ندانی خلیفه بخندید و گفت وای بر تو تا یک هفته این جبه چون توانم پوشید صیاد گفت سخنی با تو خواهم گفت ولی میترسم خلیفه گفت بگو و باک مدار صیاد گفت گویا که خلیفه میخواهد صنت صیادی بیاموزد و از آن صنت منفعت بردارد اگر قصد خلیفه این است همین جبه بسیار مناسبست خلیفه از سخن صیاد بخندید صیاد راه پیش گرفته برفت و خلیفه ماهیان برسیدی گذاشته پاره ای گیاه سبز بر روی آنها ریخت و سبد برداشته نزد جعفر برمکی آمد جعفر گمان کرد که کریم صیاد است گفت ای کریم چرا بدینجا آمده ای زود تر از اینجا برو و خه پشتن از هلاک برهان که خلیفه امشب در اینجا است خلیفه چون سخن جعفر شنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد جعفر گفت شاید تو خلیفه هستی خلیفه گفت آری خلیفه ام و تو جعفر برمکی وزیر من هستی من و تو باهم بدینجا آمدیم جایی که مرا شناسی شیخ ابراهیم در مستی چگونه تواند شناخت تو همین جا بایست تا من باز گردم پس خلیفه بدر قصر بیامد و در بکوفت شیخ ابراهیم گفت کیست خلیفه گفت منم شیخ گفت تو کیستی خلیفه گفت کریم صیاد هستم چون شنیدم تو مهمان داری بهر تو ماهی آورده ام و علی بن خاقان و انیس الجلیس ماهی دوست می داشتند از آن آواز خرسند گشتند و با شیخ ابراهیم گفتند در

بگشا و صیاد را با ماهیان بی‌آورد شیخ در بگشوده خلیفه بصورت صیاد داخل قصر شد و سلام کرد شیخ ابراهیم گفت مرحبا بدزد حیلہ باز که با حیلہ بدینجا آمده‌ای اگر راست می‌گویی ماهیان با بنما پس ماهیان را خلیفه بایشان بنمود که هنوز زنده بودند انیس الجلیس گفت که خوب ماهیانند کاش سرخشان کرده بودی شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای صیاد بر خیز ماهیان سرخ کن و زود تر بیاور خلیفه بفرمان بشتافت و پیش جعفر برمکی رسیده گفت ای جعفر ماهیان را سرخ کرده می‌خواهند جعفر گفت بیاور تا من سرخشان کنم خلیفه گفت با رواج پدرانم سوگند که جز من کس نباید ماهیان بریان کند پس خلیفه بمنزل باغبان رفت و در آنجا همه اسباب ماهی بریان کردن پدید آورد آنگاه آتش بیفروخت و تابه بر آتش نهاد و ماهیان را بسی خوب بریان کرد و در روی برک انجیر در طبقی نهاد و لیمو نیز از باغ چیده بر طبق فرو چید و به پیش ایشان بیاورد دختر و پسر با شیخ ابراهیم ماهیان بخوردند و دست بشتند علی نورالدین گفت ای صیاد با احسان کردی و نیکوئیا بجا آوردی در حال دست بچیب کرده سه دینار زر از آن زر ها که سنجر غلام داده بود بدر آورد و گفت ای صیاد معفورم دار که اگر پیش از آنکه بچنین روز گرفتار شوم پیش من آمده بودی تلخی فقر از مذاق تو دور می‌کردم و ترا از مال دنیا بی نیازی ساختم ولکن باقتضاء وقت اینها را بگیر پس دینار ها بخلیفه انداخت خلیفه آنها را برداشته بیوسید و بر جیب گذاشت چون مراد خلیفه همه آن بود که نغمه های انیس الجلیس بنیوشد با علی بن خاقان گفت بیش از حد احسان کردی ولیکن قصد من اینست که احسان تو بر من شامل گردد این کنیزك بخواند تا من نغمه او بنیوشم علی نورالدین گفت ای انیس الجلیس بجان منت سوگند میدهم که از برای این صیاد بخوان که آرزو مند آواز تست انیس الجلیس چون سخن خواجه بشنید عود بچنگ آورده بنواخت و این دو بیت بر خواند ای صنم چنگ زن چنگ سبکتر بزن برده مستان بساز راه قلندر بزن خوش بود اینك صبح خاصه بوقت بهار لشکر صبح آمدند میکده را در بزن خلیفه از شنیدن آن نغمات در وجد شد و از غایت طرب خود داری توانست کرد گفت آفرین خدای بر جانت علی بن خاقان گفت ای صیاد همی بینم که از این کنیز و خواندن و عود نواختن او در طرب شدی خلیفه گفت آری بخدا سوگند علی نورالدین گفت اگر ترا پسند افتاد کنیز بر تو هدیه کردم هدیت خدا و ندان کرم که از بخششهای خود پشیمان نشوند پس علی بن خاقان بر پای خاست و کنیزك را گرفته بخلیفه که بصورت صیاد بود بداد و گفت هدیه از من پذیر انیس الجلیس نظر بسوی علی بن خاقان کرد و گفت یا سیدی دوری زبرت سخت بود سوخته گانرا سخت است جدائی بهم آموخته گانرا علی نورالدین چون این بشنید گفت در هجر تو مرگ همنشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی یارب نفس باز پسینم بادا خلیفه چون سخن ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان او را سخت دشوار شد و رو به علی بن خاقان کرده گفت ای خواجه مگر تو جنایتی کرده و با غرامتی بر ذمه تست و بدان سبب گریخته‌ای علی نورالدین گفت ای صیاد ماجرائی که بر من و این کنیز رفته اگر گفته آید در عجب خواهی شدن خلیفه سوگند داد که حدیث باز گو امید هست که خلاص یابی علی نورالدین گفت حدیث خود را اثر گویم یا نظم خلیفه گفت کلام نثر سخن گفتن است و کلام نظم در سفتن پس نورالدین سر بزیر افکنده و این ابیات انشا نمود بشهر بصره مرا بود مهربان پدری که داشت در تن و چشمش مرا چون جان بهر یکی کنیزکی بهر نشاط من بخیرید بدیع چهره و مجلس فروز و رامشگر ز رنگ چهره او خانه ام پر از گلبرگ ز بوی طره او کلبه ام پر از عنبر پدر نماند و تمامی بکار او کردم بمانده بود مرا آنچه سیم وزر ز پدر مرا کنیزك من گفت رومرا بفروش چو دید دست من بینوا تهی از زر گرفته دست نگارین شدم سوی بازار که جان خویش فروشم بها بیار و ببر هزار مشتری از بهراو پدید آمد که داشت روئی چون روی زهره از هر در آن میانه یکی پیر بدگهر بر خاست شمرد سیم ببرد آن نگار سیمین بر چویار خویش بدیدم شده روان با غیر زدند گفتی اندر روان من آذر بهر دو دست بر آویختم بدو از رشک که عشق ورشکنند آمیخته بیکدیگر بکوفتم بزمین پیر دیو گوهر را گرفتم از وی آن لعبت پری پیکر شدم بخانه بر اندیشه عدو کامد غلامی از پدرم نام نیک او سنجر چه گفت گفت که آن پیر نا سپاس کنون بر امیز بیامد ز تو شکایت گر امیر شهر بجس تو نیز فرمان داد بیندرخت از اینجا که نیست جای مقر نماز شام برون آمدیم از بصره من و کنیزك من با هزار گونه خطر همان کنیزك دلبدند دلفریبست این که دارم او را مانند جان همی در بر بهدیده دادمش اینك ترا ای صیاد کدام هدیه که از جان بود گرامی تر چون ابیات بانجام رسانید خلیفه گفت اکنون قصد کدام شهرداری علی بن خاقان گفت شهر های خدا بسیار است خلیفه گفت بسططان محمد بن سلیمان زینی خط نو بسم چون آن خط بخواند ترا آسیبی نرساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خلیفه گفت من خطی بسططان محمد بن سلیمان زینی نویسم علی نورالدین گفت چگونه میشود که صیادی به ملوک خطی نویسد هرگز این نخواهد شد خلیفه گفت راست گفتی ولکن من سبب را با تو باز گویم که من و او در یک دبستان پیش یک آموزگار بودیم او را بغت یاری کرده سلطان بصره شد و خدا مرا صیاد کرد اما او بسیار وفادار و حق شناس است من هیچ تمنی از او نکرده ام مگر اینکه حاجت من بر آورده علی ابن خاقان چون این بشنید گفت بنویس خلیفه قلم و دوات گرفته پس از نوشتن بسم الله بنوشت که این کتاب از هرون الرشید بن مهدیست بسوی سلطان محمد بن سلیمان زینی که پرورده نعمت منست و او را پیاره از مملکت خود نایب کرده ام باید در همان ساعت که این کتاب زیارت کند و این خطاب بنیوشد خویشتن از نیابت معزول دانسته علی بن خاقان را برجای خود بنشانند و فرمان را مخالفت نکند والسلام پس نوشته را بعلی بن خاقان داد علی بن خاقان کتاب گرفته در حال از ایوان

بزر آمد و بصره روان شد آنگاه شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای پست ترین صیادان دوماهی از برای ما بیاوردی که به نیم درم ارزش نداشتند سه دینار از ما بگرفتی اکنون میخواهی کنیز را نیز از دست ما بگیری خلیفه چون سخن باغبان بشنید بانک بر وی زد و بسرور سیاف اشارت رفت که خود را آشکار کند و بشیخ حمله آورد و اما جعفر وزیر در همان ساعت که خلیفه جامه بصیاد داده بود کسی را بدار الخلافه فرستاده بود که جامه از برای خلیفه بیاورد و از قضا جامه حاضر آورده بودند در حال خلیفه چپه و دستار کریم صیاد بر کند و بدان شخص که جامه آورده بود بداد و خود جامه های خلافت در بر کرد و پیش شیخ ابراهیم بایستاد شیخ ابراهیم چون خلیفه را دید بشناخت مبهوت شد و از شرمساری انگشتان همی خایید و با خود میگفت که من بخواب اندرم و بایستادم خلیفه گفت ایها الشیخ این چه حالتست شیخ راستی از سر برفت و خویشتن از کرسی بزر بر انداخته زمین بیوسید و این دو بیت بخواند این دو چیزم بر گناه انگیزند * بخت نا فرجام و عقل ناتمام * گر عقوبت میکنی مستوجبم بپور بیخشی عفو بهتر کانتقام پس خلیفه از و در گذشت و کنیز را فرمود که باید بدار الخلافه روی چون کنیز بدار الخلافه رسید خلیفه از برای او منزلی جدا گانه داد و خادمان و کنیزان از برای او بگماشت و با او گفت بدان که خواجه ترا بسلطنت بصره فرستادم انشاء الله تعالی خلعت از برای او خواهم فرستاد ترا نیز با خلعت روانه سازم کنیز در منزل خود بنشست و اما علی بن خاقان همی رفت تا به بصره رسید و بقصر سلطان برفت و فریادی بلند بر کشید که سلطان فریاد وی بشنید و او را بخواست چون در پیش سلطان حاضر شد کتاب خلیفه بدو داد چون خط خلیفه بدید بر پای خاست و سه کرة کتاب بیوسید و گفت بجان و دل فرمان خلیفه پذیرم پس چهار قاضی و وزیر و امیران را بخواست که خویشتن معزول کرده ولایت به نورالدین بسپارد در حال ابن ساوی وزیر حاضر شد سلطان کتاب خلیفه بدو داد چون کتاب بخواند بدید و بردهان نهاده بخائید سلطان محمد در خشم شده گفت این چه کار است که کردی معین بن ساوی گفت علی بن خاقان خلیفه را ندیده و با وزیر او نیز ملاقات نکرده بلکه ورقه بدستش افتاده که از خلیفه توقیعی در آن ورقه بوده است و از مکاری هر چه خواسته نوشته است چرا تو فریب تزویر او خورده خویشتن را معزول میکنی نه از خلیفه توقیعی رسیده و نه خلیفه کس فرستاده اگر او را سخن راست بودی حاجبی با خویشتن بیاوردی تو اکنون او را بمن سپار که من او را بزندان کرده حاجبی به شهر بغداد بفرستم و چگونگی معلوم کنم سلطان محمد را تدبیر او بسند افتاد و بغداد مان گفت علی بن خاقان را بر زمین افکنند و چندان بزدند که بیهوش شد پس از آن بحکم سلطان بند بر پایش نهادند و بزندان بانی که قطیط نام داشت فرمان رفت که نورالدین را در زندان کرده شب و روز بیازد و زندان بان علی بن خاقان را بزندان برد و مصطبر را رفته و آرزو فرشی بگستر دو متکاب نهاد علی بن خاقان را بدانجا نشانند و بنداز و برداشت و نکوئی باو همی کرد و اما سلطان همه روزه زندان بان حاضر آورده به آزردن علی نورالدین تا کید میکرد و زندان بان چنان مینمود که آزارش همی کنم ولی مهربانی میکرد تا اینکه چهل روز بر این بگذشت روز چهل و یکم هدایا از جانب خلیفه آوردند سلطان محمد را شکفت آمد و با نزدیکانش مشورت کرد که این هدایا چیست و از بهر کیست همگی گفتند هدایا از بهر سلطان جدید است مگر معین بن ساوی که گفت مینایست روز نخست او را بکشی سلطان گفت کشتن او را خوب بغاطرم آوردی اکنون بزندان رو و او را بیاور تا بکشم ابن ساوی گفت همی خواهم که منادی در شهر ندا دهد که هر کس قصد تماشای کشته شدن علی بن خاقان دارد پای قصر حاضر آید تا اینکه مردم شهر جمع آیند و دشمن مرادین حالت ببینند سلطان گفت هر چه خواهی بکن پس وزیر از نزد سلطان بر آمد و با شحنة گفت که منادی بفرستد و بدان گونه ندا دهد چون منادی ندا در داد مردم محزون و گریان شدند و کودکان نیز در دبستانها از شنیدن آن ندا بگریستند و گروهی از مردم پای قصر شتافتند و گروهی با وزیر بسوی زندان رفتند که نورالدین را بیاورند چون وزیر با خادمان بزندان رسید بانک بر قطیط زندان بان زد که آن ناپاک زاده را بیاورید قطیط گفت ایها الوزیر بسکه او را آزرده ام نزار گشته و از هلاکش چیزی نمانده پس قطیط بزندان اندر شد و جامه های نورالدین را بر کند و جامه کهن بر وی بپوشانید و بنزد وزیرش آورد نورالدین دشمن خود را دید که به انتظارش ایستاده و بکشتن او آماده است گریان شد و گفت از مکافات دهر ایمنی ابن ساوی گفت ای پسر فضل مرا با این سخن میترسانی امروز ترا بکشم و دماغ مردم بصره بر خاک مالم و سخن ترا نپوشم و گوش به سخن شاعر همی کنم که گفته است دمی آب خوردن پس از بدسگال * به از عمر هفتاد و هشتاد سال پس ابن ساوی گفت علی ابن خاقان را بر استری بنشانند و بر کوچه و بازار ندا همی دهند که اینست پاداش آنکه بر خلیفه دروغ بنزد و در فرمان خلیفه تزویر کند چون بشهر اندر بسی گردانیدند آنگاه به پای قصر بیاوردند و به جلادش سپردند جلاد بانورالدین گفت اما امور معذور و اگر حاجتی داری یا من بگو که از زندگی تو ساعتی بیش نمانده چون سلطان در منظره ایوان نشیند تو کشته خواهی شد علی بن خاقان بچپ و راست نگاه کرده گریان شد مردم نیز بر احوال او بگریستند جلاد بر خاسته قدحی آب بدو داد ابن ساوی چون این بدید بر خاسته قدح شکست و آب بر ریخت و بر جلاد خشمگین شد و بکشتن نورالدین فرمان داد مردم بصره اینگونه رفتارهای ابن ساوی را بخویشتن هموار نکرده و او را دشنام دادند و نفرین همی کردند که گردی بر خاست چون سلطان گد را بدید گفت که از سبب گرد مرا خبر دهید وزیر گفت بفرما نخست علی را بکشند سلطان گفت تا سبب گرد ندانم نخواهمش کشت قضا را آن گرد از جعفر برمکی وزیر و سواران او بوده است و سبب آمدنش اینکه خلیفه سی روز پس از فرستادن علی بن خاقان بنشست و حکایت او را فراموش کرد تا آنکه شبی بقصری که انیس الجلیس در آنجا بود برفت آواز انیس الجلیس را شنید که غمین و حزین همی گریست پس خلیفه در بگشود انیس الجلیس را نظر بر خلیفه افتاد بر خاسته سه کرت زمین بیوسید خلیفه گفت کیستی و بهر چه گریانی انیس الجلیس گفت من هدیه علی بن خاقانم و همی خواهم که بوعده خویشتن وفا کنی و مرا با خلعت بسوی او فرستی خلیفه را دل روی بسوخ : جعفر برمکی را خواسته گفت اکنون سی روز است که از علی بن خاقان خبری نرسیده گمان دارم

که سلطان او را کشته باشد و لکن ای جعفر بترت باک پدرانم سوگند که اگر با او بد کرده باشند به پاداش کردار بدایشان را هلاک سازم و همین ساعت تو باید به بصره سفر کنی و از کار سلطان محمد سلیمان باعلی بن خاقان آگاه گشته مرا خبر دهی جعفر برمکی فرمان پندرفت و روان گردید چون جعفر بیصره رسید و هجوم مردم را بدید از سبب جمع آمدن مردم باز پرسید سبب را بیان کردند که علی بن خاقان را همیخواهند بکشند و مردم بتماشای او گرد آمده اند چون جعفر این را بشنید تند براند و زود تر بنزد سلطان رسید و با هم سلام کردند جعفر وزیر فرمان خلیفه با سلطان محمد باز گفت و سلطان را با وزیرش معین ابن ساوی بگرفت و علی بن خاقان را برجای وی بمطنت بنشانند و سه روز در بصره بماندند بامداد روز چهارم علی بن خاقان با جعفر برمکی گفت که زیارت خلیفه را بسی آرزو مندم پس جعفر با سلطان محمد و معین بن ساوی و علی بن خاقان بیفداد روان گشتند چون بیفداد رسیدند بیار گاه خلیفه حاضر آمدند خلیفه را از ماجرای علی نورالدین آگاه ساختند خلیفه بخشم اندر شده بانورالدین گفت شمشیر بگیر و این ساوی را بکش علی بن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت این ساوی نیازمندان نظری کرد و گفت اگر من بمقتضای فطرت خویش بد کردم تو بمقتضای سجیت نیک خود پاداش بد مده علی بن خاقان شمشیر بینداخت خلیفه گفت ای نورالدین او ترا فریب میدهد پس خلیفه با مسرور گفت تیغ بردار و این ناپاک را بکش مسرور وی را بکشت خلیفه با علی نورالدین گفت آنچه آرزو داری از من بخواه علی بن خاقان گفت خدا خلیفه را مؤید بدارد مرا به مملکت بصره حاجتی نیست من حضور خلیفه را بیش از همه چیز آرزو مندم آنگاه خلیفه انیس الجلیس را حاضر کرده به نورالدین بذل نمود و قفری از قصرهای عالی بنیان بدیشان داد و ضیاع و عقار و سایر مرتبات بهر او ترتیب داد و او را از ندیمان خود گرفت و نورالدین با عزت و رفاهیت همی زیست تا مرگش در رسید شهرزاد قصه بانجام رسانیده گفت ای ملک این خوشتر از حدیث فرزندان ایوب بازرگان نیست و آن این وده که در عهد گذشته بازرگانی بود توانگر و پسری داشت چون آفتاب درخشنده که غانم بن ایوبش گفتندی و این پسر را خواهری بود که از بسیاری حسن و نیکوئی فتنه اش مینامیدند چون پدر ایشان بمرد بسی مال بمیراث بگذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب **چون شب سی و هفتم از آمد** از داستان فرو بست و از جمله آن مال صد بار کالای قیمتی از خز و دیبا و مشک بود که آن بارها را بقصد بغداد بسته و نام بغداد بر آنها نوشته بود چون مدتی از وفات او برفت پسرش همان بارها را برداشته بیفداد روان شد و بی مضرت و آفت بیفداد رسید و در آن اوقات ایام خلافت هرون الرشید بود چون خانه وسع و عالی اجاره کرده و فرشهای رنگین در آنجا بگسترده و وساده های دیبانهاد و پرده های زیبای حریر زرین طراز بیاویخت و بارها در آنجا فروچید چند روز براحت بنشست بزرگان بغداد و بازرگانان بدیدن او همی آمدند پس از آن بفرجه ای بخادم داده بیازار برد بازرگانان بدو گرد آمده سلام کردند و اکرامش نمودند و شیخ دلان را حاضر ساخته متاع خویش بفروخت يك بر دو سود کرد و از آن سود فرحناك شد و تا یکسال مال میفروخت چون روز نخستین سال نو شد بیازار آمده دید که در قیصریه را بسته اند سبب را جویان شد گفتند یکی از بازرگانان وفات کرده بازرگانان به جنازه او حاضر شده اند اگر تو نیز ثواب همی خواهی در آنجا حاضر شو غانم محله و خانه آن شخص جویان شد او را بخانه بازرگان در گذشته دلالت کردند به جنازه حاضر شد و با تاجر به مصلی رفتند و نماز میت گذاردند و جنازه بگورستان بردند دیدند که پیوندان میت خیمه برمدفن زده و شمعها و قندیلها افروخته عود به معجر انداخته اند چون مرده را بخاک سپردند قاریان بتلاوت مشغول شدند و بازرگانان نیز نشسته بودند غانم بن ایوب را شرم آمد که از میان جمع برخاسته باز گردد با ایشان تا هنگام شب بنشست آنگاه خوردنی حاضر آمد بخوردند و دست بشستند ولی غانم بن ایوب را خاطر بخویشتن مشغول بود و بر مال خود از دزدان همی ترسید آنگاه بر خاسته از حاضران اجازت خواست و بیرون آمده همی رفت تا به دروازه شهر برسد دروازه را بسته یافت و هیچ کس را در آنجا از آیند و رونده ندید و جز آواز سگان و فریاد گرگان چیزی نشنید گفت سبحان الله من بر مال خود ترسان بودم که از آنجا بدر آمدم اکنون بر جان خویش ترسانم پس مامنی راهمی خواست که تاصبح در آنجا بخسب مقبره ای دید که چهار سوی اودیوار های بس بلند داشت و درختی بمیان مقبره اندر بود و دری داشت گشاده بدانجا رفته خواست بخسب از ترس نتوانست خسبید و بهدهشت اندر شد آنگاه بر پای خاست و راست بایستاد و چشم بر در مقبره دوخته بود که از دور روشنائی بدید از مقبره بیرون رفته اندکی بطرف روشنائی برفت دید که روشنائی در راه مقبره است و بسوی مقبره همی آید بترسید و باز گشت و زود تر در مقبره را بیست و بفراز درخت بر شد و با تشویش خاطر چشم بروشنائی داشت و روشنائی همه آن نزدیک میشد تا نزدیک مقبره برسد غانم دید که سه تن غلامان سیاهند دو تن از ایشان صندوق بردوش دارند و یکی از ایشان تیشه و فانوسی در دست دارد چون به مقبره رسیدند یکی از حاملان صندوق گفت ای صواب چرا بمقبره اندر نمیشوی او جواب داد که ای کافور ما هنگام شام در اینجا بودیم در مقبره باز گذاشته برقتیم غلام سیمین که الماس نام داشت گفت شما نمیدانید که پاره ای از مردم بغداد بتفرج بیرون آمده تفرج همیکنند چون شامگاه شود نتوانند باز گردند آنگاه بدین مکان آمده در بیندند و از مازنگیان همیترسند که مبادا ایشان را گرفته بریان کنیم و بخوریم صواب و کافور گفتند که ای الماس راست گفتی تو از ما خردمند تر هستی الماس گفت شما مرا تصدیق نخواهید نمود تا بمقبره اندر شویم و کسی را در اینجا بیایم و گمان من اینست که اگر کسی در اینجا بوده است چون بر تو چراغ ببیند بگریزد و بفراز درخت بر شود غانم چون گفتگوی غلامان بشنید گفت حراران نفرین و لعنت بالماس باد که بس عیار و مکار است و با خود گفت که من چگونه از این ورطه خلاص خواهم شد پس حاملان صندوق با آن یکی گفتند

که سنگینی صندوق مارا آزرده است تو از دیوار بالا رو و در بروی ما بگشا مانیز بیاداش آن یکی از ایشان را که در مقبره هستند بهر تو بریان کنیم و نگذاریم که از روغن او قطره بزمین چکد او گفت مرا بیم آنست که دزدان دزدی کرده باشند و چون شب برآمده داخل مقبره شده اند ایشان گفتند هیچ کس یارای آن ندارد که بدین مکان آید پس هر سه تن صندوق را از دیوار بالا برده بمقبره اندر شدند و در بگشودند یکی از ایشان گفت که امشب ما از بار کشیدن و راه رفتن و درگشودن و در بستن مانده شدیم و اکنون نیمه شبست دیگر بگشودن سردابه و خاک کردن صندوق قدرت نداریم همان به که سه ساعت بنشینیم و راحت یابیم پس از آن برخاسته بکار خویشتن پردازیم آنگاه در بیستند و بنشینند یکی از ایشان گفت باید هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم و سبب بریده شدن آلت مردی خود باز گوئیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لبداستان فرو بست

چون شب سی و هشتم بر آمد حکایت صواب غلام اول

شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت چون غلامان بایکدیگر گفتند باید که هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم نخست آنکه فانوس در دست داشت حکایت آغاز کرد و گفت مرا در پنج سالگی از دیوار خویش بدر آوردند و به چاوشی بفروختند او را دختری بود سه ساله من با آن دختر هم بازی بودم و از برای دختر میخواندم و میرقصیدم تا اینکه من دوازده ساله شدم و دختر ده ساله گردید و دختر را از من منع نیک کردند و پوشیده اش نیداشتند روزی من نزد دختر رفته دیدم که در جای خلوت نشسته گویا از گرمابه بدر آمده بود که مانند ستاره میدرخشید و بوی عبیر و مشک از وی همی آمد پس باهم ملاحظه کردیم آلت من راست شد و در حین ملاحظه پرده بکارتش بدرید چون من این را دیدم بیرون گریختم مادر دختر نزد وی آمد و آن حالت دیده حیران شد و بفکرت فرورفت پس از ساعتی بکار دختر تدارک کرد و راز را از پدر دختر پوشیده داشت و با من نیز ملاحظت و مهربانی همیکرد تا اینکه دو ماه بر این بگذشت آنگاه مادر دختر او را به جوانی دلاک که سر پدر دختر تراشیدی کابین کرد و مهر را از مال خود بداد و جهیز فراهم آورد ولی با همه اینها پدر را بر حال دختر آاهی نبود و در فراهم کردن جهیز دختر شتاب میکردند تا روزی مرا غافل کرده بگرفتند و آلت مردی مرا بیریدند چون هنگام عروسی شد مرا بآن دختر خواجه سرا کرده با او بفرستادند هر وقت که دختر بخانه پدر آمدی و یا بگرمابه رفتی من نیز با او میرفتم و کار او را پوشیده همی داشتند و در شب زفاف کبوتری کشتند و خون او را بجای خون بکارت به زنان بنهوندند دختر دیر گاهی بخانه آن دلاک بماند و من از بوس و کنار او بهره مند میشدم پس از آن دختر و شوهر و مادرش بمردند و من بی خداوند ماندم و بدینجا آمده با شما یار گشتم سبب بریده شدن آلت مردی من این بود والسلام

حکایت کافور غلام دوم

پس غلام دوم گفت من هشت ساله بودم که مرا از ولایت خویش بیازگانی بفروختند و من در سالی یکدفعه دروغ بآن بازرگان میگفتم و بسبب آن دروغ او را با بارانش بجنک میانداخته بازرگان ناگزیر مانده مرا بدلال سپرد که مشتری از برای من بجوید دلال مرا بازار برده ندا در داد که این غلام را بشرط عیب که میخورد بازرگان بیش آمد و از عیب من جوین شد دلال گفت که سالی یکبار دروغ همیگوید بازرگان گفت با عیبی که دارد بچند درم خواهی فروخت دلال گفت بشش صد درم پس با بیع و مشتری باهم ساز گشتند بازرگان در مها شمرده مرا بحجره برد و جامه مناسب بن پوشانید چندی پیش او بماندم تا سال نو برآمد و آن سال مبارکی بود و بهاری خرم داشت از بازرگانان هر روز یکی ضیافت میکرد تا نوبت ضیافت بخواجه من افتاد با بازرگان بیاغی که خارج شهر بود برفتند و خوردنی و نوشیدنی بخوردند و صحبت و منادمت همیکردند تا هنگام ظهر شد خواجه ام را بچیزی حاجت افتاد با من گفت بر استر بنشین و بخانه رو و از خاتون فلان چیز بستان و زود باز گرد من فرمان بردم چون بخانه نزدیک شدم فریاد زدم و گریان گشتم مردم محله بر من گرد آمدند چون آواز مرا خاتون و دختران خواجه بشنیدند در بگشودند و از سبب آن حالت باز پرسیدند گفتم خواجه ام با یاران خود بیای دیوار کهنه نشسته بودند و دیوار برایشان بیفتاد من چون این حالت دیدم سوار استر گشته زود بیامدم که شمارا بیا گاهانم زن و فرزند خواجه چون این بشنیدند گریبانها چاک زدند و همسایگان بدیشان گرد آمدند و زن خواجه ام بخانه اندر شد طاقهای خانه را در هم شکست و ظرفهای چینی بیرون انداخت و تصویرهای خانه را گل اندود کرد و تیشه بن داده گفت این فواره ها بشکن و این درها و منظره ها بر کن من پیش رفته با او یار گشتم و خانه را خراب کرده چیز هار اتلف همی ساختیم تا اینکه آنچه بخانه اندر شکستی بود بشکستیم و کندیها برکنیدیم و طاق و سقف غرفه ها از هم فرو ریختیم و من فریاد یا سیدام میزدم پس خاتون و دختران خواجه باروی گشاده بدر آمدند و گفتند ای کافور مارا بمکان خواجه دلالت کن تا او را از زیر خاک بدر آورده بتابوتش بگذاریم من پیش افتاده و اسیدا گویان و آنها بدنبال من با روی گشاده خروشان و گریان روان شدیم و در حال هیچ مرد و زن و کودک در شهر نماند که همه بر ما جمع آمدند و ایشان را کوچه بکوچه همگردانیدم هر کس نشنیده بود با خبر میشد تا اینکه خبر بوالی رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون خبر بوالی رسید و بوالی سوار شد و بیل داران با خود برداشته در بی من روان شد و من خاک بر سر کنان فریاد و اسیدام میزدم تا اینکه بیاغ اندر شدم خواجه ام چون دید که من بر سر و سینه همیزنم و اسیداتی همی گویم مبهوت شد و گونه اش زرد گردید و گفت ای کافور این چه حالتست گفتم چون بخانه رفتم دیدم که دیوار خانه خراب شده و خاتون و فرزندانش در زیر خاک مانده اند خواجه گفت خاتون خلاص نشد گفتم نخست خاتون بمرد خواجه گفت دختر کوچک من خلاص نگشت گفتم لا والله خواجه گفت استر سواری من چون شد گفتم دیوار خانه و طوبله همه از هم فرو ریختند و هر چیز که بخانه و طوبله بود بزیر خاک اندر بماندند از آدمیان و گوسفندان و مرغان چیزی زنده نماندند همگی باره گوشت شده اند اکنون از خانه و خانگیان هیچ برجای نمانده و گوسفندان و مرغان و چهار پایان را گریه ها و سگان پاك خورده اند خواجه چون سخنان من بشنید جهان بچشمش سیاه شده

خود داری نتوانست کرد و برپای خاستن نتوانست جامهای خویشتن بدرید و ریش بکند و دستار بینداخت و طپانچه بر سر و روی خویشتن همیزد تا اینکه خون از سروروش برفت و فریاد و اولدا ووازوجتا برکشیده گفت ای یاران تا اکنون چنین مصیبت را جز من که دیده بازرگانان نیز که از یاران او بودند فریاد برکشیدند و گریستند خواهام از باغ بدرآمد و از بسکه طپانچه بر سر و روی خودزده بود راه رفتن نمیتوانست چون بازرگانان از باغ برانترخواجه بیرون شدند گردی بدیدند و فریاد هاشنیدند چون نیک نگر بستند گروهی دیدند که همی آیند و والی شهر در میان ایشان سوار است و پیوندان بازرگان خروشان و گریان باروهای گشاده همی آیند چون نزدیک شدند نخستین کس که خواهام او را دید خاتون و فرزندان خواهام بودند از دیدن ایشان شکفت مانده بخندید و حالت باز پرسید و ایشان نیز چون خواهام را بدیدند گفتند شکر خدا را که ترا زنده دیدیم پس فرزندان بازرگان خویشتن را در پای پدر بینداختند و دردانش آویختند و گفتند بر تو و یاران تو از افتادن دیوار چه رسیده خواهام با ایشان گفت از خرابی خانه بر شما چه رفت ایشان گفتند حمد خدای را تندرست هستیم و بخانه ما نیز آسیبی نرسیده و لکن غلام تو کافور سر برهنه و جامه دریده بخانه آمد و واسیده همیگفت ما از سبب باز پرسیدیم گفت خواهام در باغ بیای دیواری نشسته بود دیوار بیفتاده و بمرد خواهام گفت سبحان الله کافور همین ساعت خروشان و فریاد کنان و واسیدتا گویان آمد من از سبب باز پرسیدم گفت خاتون و فرزندانش جملگی بمردند آنگاه خواهام نگاه کرده دید که دستار در سرندارم گریان و خروشان خاک بر سر میکنم بانک بر من زد و گفت ای نا پاک و ای پلیدک سیاه این چه حادثه است بر با کرده بخدا سوگند پوست از تو باز گیرم و گوشت از استخوان تو جدا سازم گفتم بخدا سوگند هیچ کار بمن توانی کرد که تو مرا با همین عیب خریدی ای و جمعی گواه مانند که تو دانسته ای که من در سالی یکبار دروغ میگویم و اینکه گفتیم نیمه دروغ بود چون سال باخر رسد نیمه دیگر بخوام گفت خواهام بانک بر من زد که ای بدترین غلامان اینهمه آشوب که کردی هنوز نیمه دروغ است و نیمه دیگر هم خواهی گفت از من دور شو که ترا آزاد کردم گفتم اگر تو آزادم کنی نخواهم رفت تا سال بانجام رسد نیمه دروغ بگویم چون دروغ تمام گویم آنگاه مرا بیازار برده بهر قیمتی که خریدی و هر عیب که شرط کرده باز بهمان قیمت و همان شرط بفروش و مرا آزاد مکن که صنعتی ندارم تا معاش بگذرانم و این مسئله شرعی بود که با تو گفتیم و ققیهان نیز در باب آزادی بندگان این را یاد کرده اند القصه ما بگفتگو اندر بودیم که والی با جماعت بسیار گروه گروه برسیدند خواهام نزد والی رفته ماجرا را بیان کرد و گفت این پلیدک میگوید اینکه گفته ام نیمه دروغ است چون مردم این را بشنیدند از این دروغ در عجب ماندند و دشنام بمن داده نفرین همیکردند ولی من ایستاده خندان بودم و میگفتم که خواهام مرا چگونه تواند کشت که مرا با این عیب خریدی است چون خواهام بخانه باز آمد سرای خود ویران یافت و بیشتر آن خانه را من خراب کرده و بس چیزهای قیمتی که شکسته بودم زن خواهام با او گفت که فلان ظرف و فلان چینی را کافور شکسته خواهام حشمتناک شد و گفت تاکنون چنین تخمه ناپاک ندیده بودم تازه هنوز نیمی دروغ گفته اگر نیمه دیگر نریز بگوید چگونه خواهد شدن یقین است در آن نیمه دیگر جنک میان مردم شهر و یا جنک میان دوشهر خواهد بود پس از آن خواهام از غایت خشم شکایت پیش والی برد و او مرا شکنجه کرد و چندان تازیانه بمن زد که از خویش جرفتم آنگاه مرا پیش دلاک برد و هنوز بخود نیامده بودم که آلت مردی من بیریدند و داغها بر تن من نهادند چون بخود آمدم خواهام با من گفت چنانکه تو بهترین مالهای مرا تلف کردی من نیز بگمان تو بهترین اعضای ترا بیریدم آنگاه مرا بدلال داده بقیمت گران بفروخت و من پیوسته فتنه ها بر با می کردم و بهر جائیکه میرفتم آشوب همی انداختم و این خواهام بآن خواهام ام همی فروخت تا اینکه خلیفه مرا بخیرید پس از آن دروغ نگفته و آشوب نکرده ام و خلیفه از من راضی است آندو غلام بسخن کافور بهندیدند و گفتند تو پلید بن پلید هستی آنگاه غلام سیمین را گفتند تو نیز حکایت خویش بیان کن گفت ای عموزادگان اینکه شما گفتید طرفه حدیثی نبود سبب بریده شدن آلت مردی من بس طرفه و عجب و حکایت من بس دراز است و اکنون وقت حدیث گفتن نیست که بامداد نزدیکست و چنین صندوق بدزدی آورده ایم بساهست صبح بدمدم و ماباسب این صندوق در میان مردم رسوا شویم و بکشتن رویم شما همین ساعت برخیزید تا کارها بانجام رسانیم و از شغل خویشتن فارغ شویم آنگاه سبب بریده شدن آلت خود باز گویم پس شمع پیش گرفته بمیان چهار گور اندر جایی از بهر صندوق بکنند و صندوق گذاشته خاک بر وی ریختند و از مقبره بیرون رفتند و از چشم غانم بن ایوب ناپدید گشتند چون مقام از ایشان خالی شد و غانم تنها ماند خاطرش بدانچه در صندوق بود مشغول شد و با خود میگفت آیا بصندوق اندر چیست پس صبر کرد تا فجر بدمید و جهان روشن گردید غانم از درخت بزیر آمد و خاک از روی صندوق دور همیکرد تا صندوق بدیدار شد پس صندوق بدر آورد و سنگی گرفته قفل آن را بشکست و صندوق باز کرد دختری ماه روی بصندوق اندر بیهوش افتاده دید که جامه فاخر و زیورهای زرین و قلادهای مرصع داشت و گوهرهای چند بفلاسه اندر بود که یکی از آنها در قیمت برابر گنج خسروانی بود پس غانم آن زیبا صنم را از صندوق بدر آورده بر پشت بخوابانید چون نسیم بر او بوزید و هوا بمنز فرود عطره زد و پاره بنگ از گلویش بدر آمد ولی چنان بنگ بود که اگر پیل آنرا بخوردی دو شبانه روز بیخود افتادی چون آن زهره جبین چشم باز کرد گفت وای بر من مرا از میان قصرها و غرفه ها و باغها بدینجا که آورد و بمیان چهار گور چرا بگذاشت غانم بن ایوب گفت ای خاتون نه قصرها دیده ام و نه غرفه ها و نه ترا بمیان گورها آورده ام و لکن خدایتعالی مرا بدینجا آورد غانم گفت ای خاتون سه تن خواهام سرایان سیاه ترا به صندوق اندر بیاوردند پس ماجرایان کردو از حکایت پری پیکر باز پرسید دخترک گفت ای جوان شکر خدای را که مرا بچون تو نیکو خصال برسانید اکنون بر خیزو مرادر صندوق نه و در سر راه بایست و چهاربائی کرابه کرده صندوق بر آن بار کن و

بمنزل خویش برسان که این کار بر تو سودها بخشد و عاقبت نکو خواهد بود و چون بخانه توبرسم حکایت خود باز گویم غانم بن ایوب شادمان شد و از مقبره بدرآمده از مردی استری گرایه کرد و بمقبره اش بیاورد دختر بصندوق گذاشته صندوق برآستر بنهاد چون دختر بسی خداوند حسن بود و زر و گوهر بی اندازه داشت غانم شادان و فرحناک میرفت و صندوق همیبرد تا بخانه خویش برسد صندوق برآورده بگشود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستا فروبست

چون شب چهلم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون غانم بن ایوب صندوق بخانه برد بگشود پری بیکر را بدر آورد آن ماه روی دید که منزل غانم جایست خرم و مکانی است نیکو و فرشهای حریر در آنجا گسترده و بچه بچه دیباها گذاشته اند دانست که غانم بازرگانست چون غانم پسری بود قمر منظر آن نازنین بدو مفتون گشت و بسته کند محبتش شد و گفت خوردنی بیاور غانم بیازار رفت بره بریان و حلوا و می و شمع و نقل خریده بیاورد دختر چون او را بدید بخندید و در آغوش گرفته بیوسید و مهربانی کرد پس از آن خوردنی بخوردند و بحديث گفتن بنشستند چون هنگام شام شد غانم برخاست و شمع ها و قندیلها بفروخت مکان روشن شد و نشاط انگیز گشت در خانه فرو بستند و می بنهادند غانم قدحی خود بنوشید و قدحی بدو داد و زیبا صنم نیز قدحی خود نوشیده قدحی بغانم بیمود و باهم ملاحظه می کردند و میخندیدند و غزل میخواندند تا نزدیک صبح درعیش و نوش بنشستند آنگاه خواب برایشان غالب شد هر يك در جای خود بخسبیدند تا اینکه آفتاب برآمد غانم برخاسته بیازار شد و گوشت و شراب و نقل و شمع بخرید و بخانه بازگشته باهم بنشستند و خوردنی بخوردند پس از آن بیاده گساری و ملاحظه مشغول شدند تا اینکه گونه هاشان سرخ شد و شرم کمتر گردید غانم بن ایوب آرزوی بوسه و خیال هم آغوشی کرده گفت ای خاتون اجازت ده که دهان ترا بوسم شاید آتش دلم فرو نشیند پری روی گفت ای غانم صبر کن که من مست شوم و بیهوش افتم آنگاه مرا بیوس تا من ندانم پس آن ماه روی سرو قامت برپای خاست و پاره از جامه های خود کنده با یک پیراهن بلند بنشست غانم را نفس طالب و شهوت غالب گشته گفت ای خاتون شب قدری چنین عزیز و شریف بباتو تا روز خفتنم هوس است ده که در دانه بدین خوبی در شب تار سفتنم هوس است ده ماه روی گفت این کار نخواهد شدن از آنکه بیند شلوار من کلمه دشوار نوشته اند غانم شکسته خاطر شد و بدانسان همیبود تا شب دیگر برآمد غانم برخاسته قندیلها و شمعا بفروخت منزل نشاط انگیز شد غانم پهای آن صنم افتاد و پای او را بیوسید و گفت ای سیمین تن اسیر عشقت را رحمت کن و برو بیخشی فرشته لقا گفت آقای من بخدا سوگند من بر تو عاشق ترم و بیش از تو بسته کمند محبت تو هستم و لکن میدانم که بوصل من نتوانی رسید غانم گفت سبب رایان کن دخترک گفت بزودی سبب باز گویم که عذر من بپذیری پس از آن لعبت چین خویشتن در آغوش غانم بینداخت و دستها بگردنش افکنده او را همی بوسید و مهربانی همیکرد و وعده وصالش همی داد تا هنگام خواب رسید در یک خوابگاه بخفتند و هر وقت غانم آرزوی وصل می کرد دلارام معذرت میخواست تا یکماه بدینسان گذشت هر دورا عشق افزون گشت و هیچ کدام را مجال صبر نماند تا اینکه شبی هر دو سرمست بیک خوابگاه اندر بخسبیدند غانم دست بسینه آن سیمین بدن برد و همی مالید تا دست بر شکمش نهاد و از آنجا دست بر ناف او برد در حال گلمذار بیدار گشته بنشست و بند شلوار خویشتن استوار یافت دوباره بخسبید غانم را خواب نیبرد و دست بر تن او برده همی مالید تا دست بیند شلوارش برده قصد گشودنش کرد زهره جبین بیدار گشته بنشست و غانم نیز در نیز در پهلوی او نشسته بود دخترک قمر سبیا گفت چه قصد داری غانم گفت باتو خفتن و تمتع گرفتن هوس دارم دخترک گفت اکنون راز خویشتن آشکار کنم تا ربت من بدانی و عذر من بپذیری در حال دست برده دامن پیراهن بدید و بند شلوار خویش بگرفت و با غانم گفت این خط که به بند شلوار من نوشته اند بر خوان غانم دید که بآب زر نوشته اند ای پسر عم پیغمبر تو از برای منی و من از برای تو هستم غانم چون آنرا بخواند دستش بلرزیده با او گفت حدیث خود باز گو دختر گفت من از خاصه گان خلیفه هستم و مرانام قوه القلوبست از پروردگان دارالخلافه ام چون بزرگ شدم خلیفه حسن خداداد من بدید مرا بکنیزی قبول نمود و بخود کابین کرد و در قصری مرا جای داده و ده تن از کنیزان بخدمت من بگماشت و این زیورهای زرین و این عقد مرصع که می بینی بن داد پس از آن خلیفه بشهر دیگر سفر کرد زبیده خاتون بکنیز کانی که خدمتگزار من بودند سپرد که چون قوه القلوب بخسبید پاره نیک در بینی او بنهید و بادرشراش کنید کنیزان بفرمان سیده زبیده بنگ بر من بخوراندند من از خویش بر فتم سیده را باخبر کردند سیده زبیده مرا بصندوق اندر کرده بخواجه سرایان فرمان داد که مراد رجائی پنهان کنند ایشان نیز همان شب که تو بفراز درخت بودی صندوق بمقبره آورده اند و چنان کرده اند که بدیدی و خدا ترا سبب خلاصی من کرده بود که مرا رها ندی و بدینجام بیاوردی و با من احسان کردی حکایت من این بود چون غانم بن ایوب این سخنان بشنید و دانست که قوه القلوب از آن خلیفه است از بیم خلیفه پست رفت و در گوشه منزل تنها بنشست خویشتن را ملامت کرده در کار خویشتن بفکرت اندر بود در عشق آن لعبت پری روی میگریست آنگاه قوه القلوب برخاسته غانم را در آغوش کشید و او را همی بوسید ولی غانم دورتر می نشست و او را از خود دور میگرد و هر دو غرق در بای محبت یکدیگر بودند چون روز برآمد غانم برخاسته جامه بیوشید و بعات هر روز بیازار رفت و خوردنی بخرید و بخانه آورده دید که قوه القلوب گریانست چون غانم را دید از گریستن باز ایستاد و تبسم کرد و با غانم گفت این يك ساعت جدائی تو مرا سالی نمود چگونه من بدوری تو شکبیا توانم بود سخنان پیش یکسونه و برخیز تمتع از من بگیر غانم گفت العیاذ بالله این کار نخواهد شدن چگونه سگان بر جای شیران نشینند چیزی که از آن خلیفه باشد بر من حرامست پس غانم خویشتن از وی دور همداشت و در گوشه منزل تنها همی نشست قوه القلوب را از خود داری غانم عشق افزونتر گشته برخاسته در پهلوی غانم نشست و ملاحظه آغاز نمود و قدح بروی همی پیمود تا هنگام خواب شد غانم برخاست و دو خوابگاه بگسترده قوه القلوب گفت

این خوابگاه دو مین از بهر کیست غانم گفت یکی از برای تو و یکی از برای من است پس از این بدینگونه خواهیم خفت آنچه که از مال خواجگان باشد مملوکان را حرامست قوه القلوب گفت این سخنان بگذار که از تقدیر سر نتوان پیچید غانم خواهش او نپذیرفت و جداگانه بخشیده قوه القلوب را میل و شوق افزونتر گردید سه ماه بدینسان گذشت آنچه که قوه القلوب نزدیک آمدی غانم دوری کردی و گفتمی که خاصه خواجگان مملوکان را حرامست بری روی را محنت و حزن غالب آمد و اندوهش افزون شد و این آیات بر خواند نه دست با تو در آویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار و وصول کند عشق نه پس بود زلف مقتولت که روی نیز بکردی زدوستان مقتولت اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان که گر بگفت برانی کجا رود مظلوم قوه القلوب را با غانم بن ایوب کار بدینگونه بود اما سیده زبیده چون با قوه القلوب چنان کید باخت از کرده پشیمان شد و حیران همی بود که اگر خلیفه بیاید و از قوه القلوب جو یا شود چه جواب گویم عجزی را نزد خود خواند و راز با او بگفت و ازو علاج خواست عجز گفت ای خاتون نجاری را بخواه و فرمان ده که از چوب صورت مرده بسازد و در قصر گوری کنده او را بگور نهند و بگرد آن گور شمعها و قندیلها بیفروزند و هر که بقصر اندر است سیاه پیوشند و کنیزکان را بفرما مانند ماتم زدگان و سوگواران بنشینند خلیفه چون بقصر در آید از حادثه باز پرسد بگویند که قوه القلوب زندگانی بخلیفه داد و سیده زبیده او را در قصر بگذاشت سپرد چون خلیفه این سخنان بشنود گریان شود و بماتم داری نشیند و قاریان آورده بر آن گور بنشانند اگر خیال کند که دختر هم زبیده بر او رشک آورده و هلاکش ساخته حکم کند که گور را بشکافتند ای خاتون تو بیم مدار که اگر گور بشکافتند و آن صورت آدمی را ببین کفنهائی حریر بمانی ببیند آرام گیرد و اگر بخوهد کفن ازو دور کند تو و دیگران منمش کنید و بگویند که عورت مرده گشادن حرامست چون اینهارا بشنود باور کند که او مرده است پس صورت آدمی را باز در گور کند و نیکوینها و دلسوزیهای ترا شکر گوید و تو خلاص شوی زبیده کلام عجز پیسنیدید و خلعت و مال بعجز بداد و باو گفت که همین کار بکن عجز درودگر آورده صورت آدمی بساخت و بنزد سیده آورد و کفنها بروی پیچید و بگور اندر ش کرده شمعها و قندیلها در سر گور روشن کرد و فرشتهها بگرد گور بگستر دوزبیده خاتون سیاه پیوشید و کنیزکان را سیاه پیوشی فرمان داد و در قصر مشهور شد که قوه القلوب مرده است چندی برین بگذشت که خلیفه از سفر باز گشت و خاطرش بقوه القلوب مشغول بود و بخیال او عشق همی باخت چون بقصر آمد غلامان و کنیزان را سیاه پوش دید از سبب حادثه باز پرسید سبب بیان کردند فریاد بر کشید و از خود برفت چون بخود آمد از مقبره قوه القلوب باز پرسیده زبیده گفت او نزد من بس عزیز بود در قصر بگذاشت سپردم خلیفه بالباس سفر بزیارت قبر او رفت دید که فرشها گسترده و شمعها و قندیلها افروخته اند چون اینها را دید زبیده را سپاس گفت و شکر گذارد ولی در این کار حیران بود گاهی راست می پنداشت و گاهی دروغ میانگاشت چون عشق برو غالب بود بشکافتن گور فرمان داد چون قبر بشکافتند و صورت آدمی بیرون آوردند خواست که کفن ازوی دور کند از خدا هراس کرده گفت بگورش باز گردانند و قاریان حاضر کردند و خود نیز یک سوی قبر بنشست و همی گریست تا بیهوش شد و تا یکماه از کنار گور دور نمیشد و پیوسته گریان بود چون قهقهه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب چهل و یکم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه تا یکماه در کنار گور همی گریست پس از آن در دیوان بنشست امرا و وزرا حاضر آمدند پس از ساعتی باریافتگان را مرخص فرموده خود بحر مسرا باز گشت

کنیز کی در بالین و کنیز کی در زیر پای خویشتن بنشانند و بخشید پس از زمانی بیدار شد و شنید که کنیز کی که در بالین خلیفه نشسته بآن یکی میگوید ای خیزران وای بر تو خیزران جواب داد ای قضیب این سخن چرا گفتمی خیزران گفت سید ما از چگونگی خبردار نیست و گرنه چرا در سر گوری همی نشیند و همی گرید که بدان گور اندر جز چوب خشکی که درود گرش تراشیده چیزی نیست قضیب گفت ای خیزران راستگو که قوه القلوب کجا شد و براو چه گذشت خیزران گفت بفرمان سیده زبیده کنیز کی بنگ بروی خوراند چون بیهوش شد بصندوق اندر ش نهاده بصواب و کافور گفت که بمقبره اش برده در خاکش کنند کنیزک از آن یکی پرسید اکنون قوه القلوب مرده است یانه خیزران گفت خدا نکند من از سیده شنیدم که قوه القلوب در نزد بازرگان دمشق غانم بن ایوب است کنیزکان بگفتگو اندر بودند و خلیفه نیز گوش همیداد چون کنیزکان حدیث را بانجام رسانیدند و خلیفه از چگونگی آگاه شد دانست که گور را بتزویر ساخته اند بسی خشمگین شد و در حال برخاسته بایوان نشست و امراء دولت حاضر کرد و رو بجمفر برمکی کرده با او گفت جمعی را با خویشتن بردار و بخانه غانم بازرگان رو و کنیزمن قوه القلوب را بیاور جعفر برمکی خادمان برداشت و شهنه و تابعان او را نیز خبر کرد و همی رفتند تا بخانه غانم بازرگان رسیدند غانم در آن ساعت از بازار بره بریان آورده با قوه القلوب همی خوردند و قوه القلوب لقمه گرفته بدهان غانم میبرد که وزیر و شهنه و خادمان چهار سوی خانه غانم را گرفتند قوه القلوب دانست که خلیفه از قضیه او آگاه گشته گونه اش زرد شد و دلش طپیدن گرفت و مرگ را عیان بدید و با غانم گفت تو خویشتن برهان غانم گفت بدینسان که بخانه گرد آمده اند چگونه توانم گریخت و کجا توانم رفت که مال من در این خانه است قوه القلوب گفت اگر نیروی مال و جان هر دو تلف خواهد شد اکنون تو بر خیز و جامه کهنه در بر کن و دیگ گوشت بر سر بنه و نانهای ته سفره بر دامن بریز و بدین حبله بیرون شو و با من کار مدار پس غانم باشارت قوه القلوب دیگ بر سر نهاده بیرون رفت و خدا نیز برده بر روی کار او کشیده نجات یافت خادمان چون بخانه گرد آمدند جعفر از اسب بزیر آمد و بخانه اندر شد و قوه القلوب زر نقد و عقد های مرصع و زرینه و گوهر های قیمتی بصندوق اندر محکم کرده بود چون جعفر را دید بر پای خاست و زمین بیوسید و گفت ای وزیر بی نظیر بر آنچه خواسته بود قلم برفت جعفر با او گفت یا سیدتی خلیفه مرا بگرفتن غانم فرمان داد قوه القلوب گفت او بار بسته

بدمشق روان شد و توایوزیر این صندوق از برای من نگاه دار و بقصر خلیفه اش برسان جعفر برمکی صندوق بخادمان بداد و اموال غانم را بغارت بردند و قوه القلوب را برداشته بقصر خلیفه آوردند جعفر ماجرا بخلیفه باز گفت خلیفه فرمان داد که قوه القلوب را بخانه تاریکی بنشانند و پیر زنی را بخدمت گذاری او بگماشت و گمان خلیفه این بود که غانم از وتمتع گرفته پس کتابی بسلطان محمد بن سلیمان زینی که نایب دمشق بود بنوشت و مضمون آن این بود که در آن ساعت که نوشته مرا بخوانی غانم بن ایوب را گرفته بدینجا بفرست چون منشور خلیفه به سلطان محمد رسید آنرا بیوسید و در اسواق ندا بدادند که هر کس غارت همی خواهد بخانه غانم بن ایوب رود مردمان گروه گروه روی بخانه غانم گذاشتند و مادر و خواهر غانم را دیدند که صورت قبری ساخته بر سر آن نشسته اند و گریانند ایشان را بگرفتند و خانه بیفما بردند و کسی نمیدانست که سبب چیست چون مادر و خواهر غانم را پیش سلطان حاضر کردند احوال غانم را از ایشان باز پرسید گفتند یکسالست که ازو باخبر نیستیم پس ایشان را بخانه خود بازگردانید کار مادر و خواهر غانم بدینگونه گذشت و اما غانم چون مال او را بغارت بردند حیران و گریان از شهر بدرشد و تا هنگام شام برفت مانده و گرسنه به شهری رسید در مسجدی بر روی بوریا بنشست و پشت بر دیوار مسجد رنجور و گرسنه بود تا بامداد در همانجای بنشست و از گرسنگی هلاکت نزدیک بود علی الصباح مردم شهر از بهر نماز صبح بمسجد آمده غانم را دیدند که افتاده و ضعف گرسنگی برو غالب آمده ولی آثار بزرگی و سعادتندی از جبین وی پدیدار است پیش رفته گفتند ای غانم از کجایی و چنین رنجور چرایی غانم چشم بگشود و برایشان نظاره کرده بگریست و جواب باز نگفت یکی از مردم شهر دانست که او از گرسنگی رنجور است بیرون رفته دوقرصه نان باعسل باز آورد غانم نان و عسل بخورد و مردم به پیش او نشسته بودند تا آفتاب بر آمد هر یک بکار خویش رفتند و غانم تا یکماه بدانسان در آن شهر بمسجد اندر بماند هر روز رنجور تر و نزار تر میشد مردمان شهر او را مهربانی میکردند تا اینکه چنان مصلحت دیدند که او را به بیمارستان بغداد برند مردم در نزد غانم بشاوره گرد آمده بودند دیدند که دو زن بدریوزگی نزد ایشان آمدند همانا آن دو زن مادر و خواهر غانم بوده اند چون غانم ایشان را دید قرصه نانی که در زیر بالین داشت بایشان بداد و ایشان نیز آن شب در نزد او بسر بردند ولی هیچیک دیگری را نشناخت چون بامداد شد مردم شتربانی بیاوردند و غانم را بر شتر بسته شتربان را گفتند که این را به بیمارستان بغداد برسان شاید بهبودی یابد و مادرو خواهر غانم نیز در میان مردم ایستاده بودند و باهم همی گفتند که این جوان بغانم بسیار شبیه است و غانم بفراز اشتر گریان بود مادر و خواهرش بر احوال او و بجدایی غانم همیگریستند پس شتربان اشتر برانمو مادر و خواهر غانم نیز به بغداد سفر کردند و اما شتربان غانم را بدر بیمارستان رسانیده در همانجا گذاشت و خود بازگشت غانم آن شب را بدر بیمارستان افتاده بود چون روز بر آمد مردمان بنظر آه غانم گرد آمدند و برنجوری و نزاری او دلسوزی میکردند در آن حال شیخ سوق بیامد و مردم را ازو بیکسو کرد و گفت باید من بسبب این مسکین بهشت را بخرم اگر او را به بیمارستان برند در یک روز خواهند کشت پس خادمان را گفت که غانم را دوش گرفته بخانه بردند شیخ منزل جدا گانه از بهر او ترتیب داد و فرش فاخر بگسترده خوابگاه بگشود و با زن خود گفت که او را پرستاری کند زن شیخ برخاسته آب گرم کرد و دست و پاوتن او را بشست و جامه نو برو پوشانید و قندمی شرابش بنوشانید و با گلابش معطر ساخت غانم اندکی بهوش آمد و از قوه القلوب یاد کرده بگریست و اما

قوه القلوب چون خلیفه بر او خشم آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست

چون شب چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون خلیفه بقوه القلوب خشم آورد و بخانه تاریکیش جای داد هشتاد روز در آنجا بماند قضا را روزی خلیفه از آنجا بگذاشت شنید که قوه القلوب اشعار همی خواند چون اشعار بانجام رسانید گفت ای دوستدار من وای یار و فادار چه خوب خصال و دامن پاک بودی نکومی کردی بآنکس که بنی باتو کرد و از ناموس کسی پاس داشتی که او برده ترا بدرید و از پیوندان کسی نگاهداری کردی که او پیوندان ترا اسیر کرد روزی که پاداش دهنده جز خدا و گراهان جز ملائکه نیستند دآوری توو خلیفه با خداست و انتقام ترا خدا و ندازو خواهد کشید چون خلیفه سخنان قوه القلوب بشنید بقصر خود بازگشت و قوه القلوب را حاضر آورد قوه القلوب سر بزر بر انداخته میگریست خلیفه گفت ای قوه القلوب گویا از من شکایت داری و مرا مستمگر همی شمری و گمان تو اینست که من بدی کردم با آنکه با من نکومی کرده کیست آنکه پاس ناموس من داشته و من برده او را دریده ام و کیست آنکه پیوندان را نگاه داشت و من پیوندان او را اسیر کرده ام قوه القلوب گفت او غانم بن ایوب است که بنعمت های خلیفه سو گند او با من بخیانیت نظر نکرد خلیفه گفت ای قوه القلوب هر تمنی که داری بخواه بجا آورم قوه القلوب گفت بجز غانم بن ایوب تمنی ندارم خلیفه چون این بشنید گفت انشاء الله او را حاضر کنم و گرامیش بدارم قوه القلوب گفت ای خلیفه چون حاضر آوری مرا باو ببخش خلیفه گفت ترا بسو ببخشم چون ببخشش کریمان که عطا ایشان رد نمیشود قوه القلوب گفت اجازت فرما که سراغ او نمایم شاید خدا او را بمن برساند خلیفه جواز داد قوه القلوب فرحناک شد در حال برخاسته هزار دینار بگرفت و نزد مشایخ رفته زرها را بقرا و مساکین داد و روز دوم قدری مال فرستاد که بفریبان بخش کند و هفته دیگر نیز هزار دینار برداشته بیازار گوهریان شد شیخ سوق را بخواست و زرها بدو داده گفت اینها را بفریبان بخش کن شیخ سوق با او گفت اگر توانی در خانه من عیادت غریب مه سیمائی کن و گمان دارم که او بسی وام دارد و مال او را بغارت برده اند و یا اینکه از معشوقه اش دور گشته چون قوه القلوب این را بشنید رنگش پریدو دلش طپیدن گرفت و با شیخ گفت یکی را بگو که خانه را بمن بشناساند شیخ سوق کودکی را گفت که با او بخانه برود چون قوه القلوب بخانه شیخ رسید و درون خانه شد بزین شیخ سلام کرد زن شیخ او را شناخته بر پای خاست و زمین بیوسید قوه القلوب باو گفت بیماری را که در خانه شماست بمن بنمازن شیخ گفت ای خاتون او در همین خوابگاه است قوه القلوب پیش رفته نیک نظر کرد دید که بغانم بن ایوب همیماند و لکن گونه اش زرد و تنش نزار است در

کار او حیران بود و یقین نمیدانست که او غانم است ولی قوه القلوب را مهر باو بچنید و گریان شد و گفتم غریبان اگر بشهر خویش امیر باشند در غربت بذلت اندرند و مردم ایشان را خوار همی شمردند پس شراب و دارو ترتیب داده ساعتی بیالین او بنشست پس از آن سوار شده بقصر بازگشت و هر روز از قصر بیرون شدی و جستجوی غانم کردی قضا را مادر و خواهر غانم نیز بیفداد رسیده بنزد شیخ سوق آمدند شیخ ایشان را پیش قوه القلوب آورد و با قوه القلوب گفت ای خاتون امروز زنی با دختری آمده اند که از ایشان آثار بزرگی و دولت پدید است و لکن جامه های پشمین پوشیده اند و هر یک همیان گدائی از گردن آویخته و پیوسته گریانند من ایشان را بنزد تو آوردم که ایشان را از مذلت سؤال برهانی امیدوارم که بدین سبب به بهشت روی و قوه القلوب گفت ایها شیخ بخدا سوگند که مرا بدیشان آرزو مند کردی زودتر ایشان را نزد من حاضر آور شیخ سوق ایشان را نزد قوه القلوب حاضر آورد قوه القلوب چون دید که خداوندان حسن و جمال هستند بر ایشان بگریست و گفت این ها در دولت بزرگ شده اند و آثار بزرگی از جبینشان هویدا است شیخ گفت ای خاتون دلداری فقرا و مساکین اجر جزیل و ثواب جمیل دارد خاصه این دو غریب که مالهای ایشان را بفارت برده و خانه ایشان را ویران ساخته اند مادرو خواهر غانم چون سخن شیخ بشنیدند گریان شد بد غانم را یاد آورده ناله و خروش کردند و قوه القلوب نیز از گریه ایشان گریان شد پس از آن مادر غانم گفت که از خدا همبخواهم که مرا بفرزندم غانم بن ایوب برساند قوه القلوب چون این سخن بشنید دانست که او مادر معشوقش غانم بن ایوب است و آن دیگری خواهر روی است پس چندان بگریست که از خویش برفت چون بخود آمد روی بدیشان کرده گفت غمین مباشید که امروز آغاز نیک بختی و

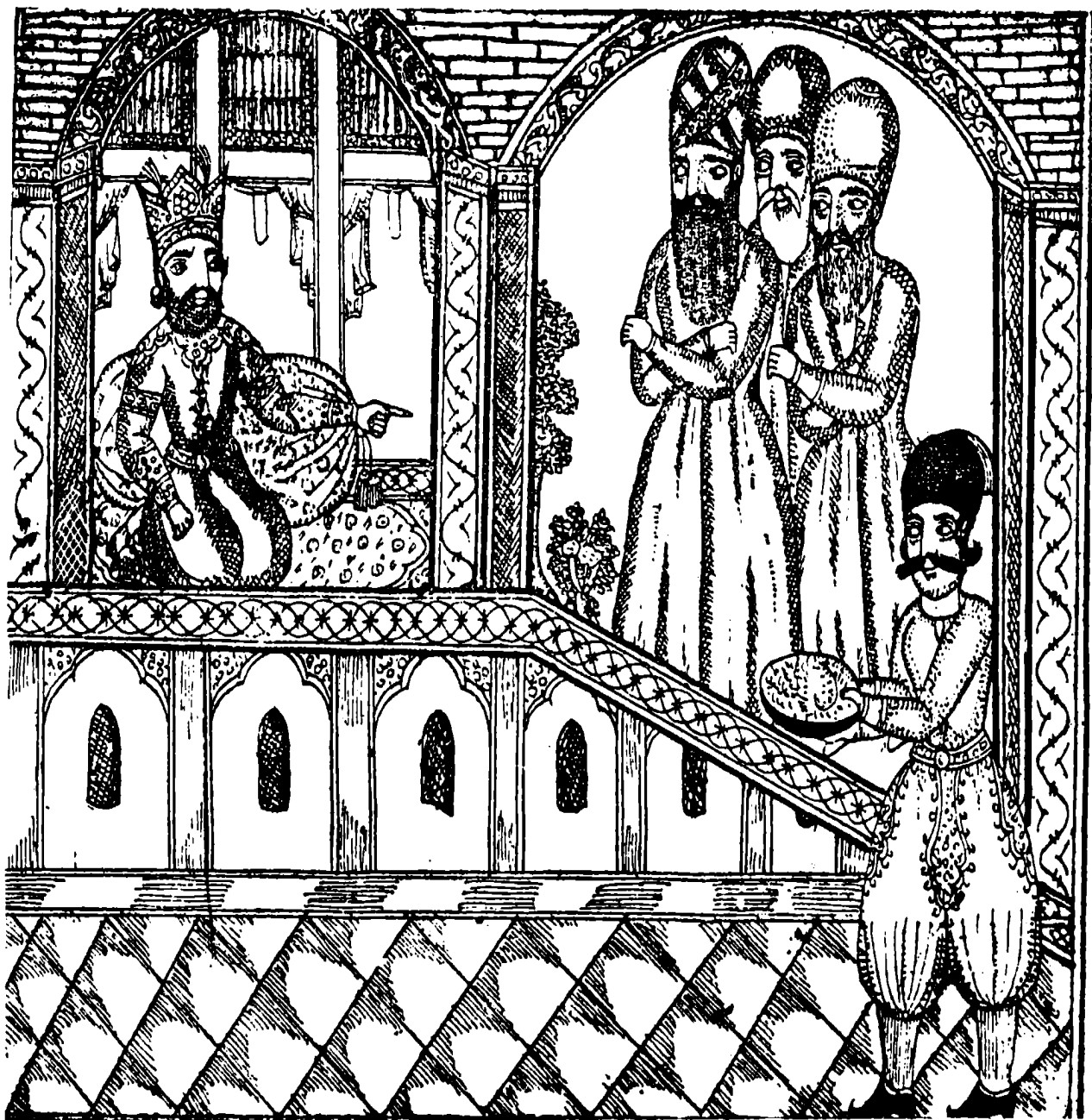
انجام حزن و اندوه شماست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهل سوم بر آمد**

گفت ای ملک جوان بخت قوه القلوب گفت پس از این غمین مباشید آنگاه با شیخ گفت ایشان را در خانه خویش جای ده و زن خود را بگو که ایشان را بگرمابه برده جامه های نکو و شایسته بدیشان بپوشاند مشتکی زرنیز بشیخ سوق داده روز دیگر قوه القلوب سوار شده بخانه شیخ سوق رفت وزن شیخ را سلام کرد زن شیخ بر پای خاست و دست او را بیوسید قوه القلوب دید که زن شیخ مادرو خواهر غانم را بگرمابه برده و جامه نکو بدیشان پوشانیده ساعتی با ایشان بحدیث نشست پس از آن از زن شیخ حالت بیمار باز پرسید زن شیخ گفت هنوز بحالت نخست است قوه القلوب با ایشان گفت برخیزید که بعبادت رویم مادرو خواهر غانم و زن شیخ سوق با قوه القلوب برخاسته بنزد غانم بیامدند و در بالین او بنشستند غانم از ایشان شنید که نام قوه القلوب همیبرند بانن نزار و روان کاسته سر از بالین برداشته گفت یا قوه القلوب پس قوه القلوب بسوی او نظاره کرده او را بشناخت و با او از بلند گفت لبیک یا جیبی غانم گفت نزدیک من آی قوه القلوب گفت مگر تو غانم بن ایوبی گفت اری غانم بن ایوبم قوه القلوب چون این شنید بیهوش شد و مادر و خواهر غانم نیز چون این سخنان بشنیدند فریاد کشیده بیخود بیفتادند چون بخود آمدند قوه القلوب گفت منت خدای را که پراکنده گی ما را جمع آورد پس نزدیکتر بقانم بنشست و ماجرای خود و خلیفه رایان کرد و گفت من نیکوئیهای ترا با خلیفه گفته ام و او سخن مرا صدق دانسته و از تو خشنود شده و بسی آرزو مند دیدار تست و مرابتو هدیه داده غانم از این بشارت خرسند شد قوه القلوب گفت هیچ يك از جای خویشت بر نخیزید تا من باز گردم در حال برخاسته بقصر خود رفت و از آن صندوق که در خانه غانم بجعفر برمکی سپرده بود مشتکی زر برگرفته بیاورد و بشیخ سوق داده گفت با این زر ها بهر یکی از ایشان جامه حریر و دیبامیاکن آنگاه قوه القلوب مادرو خواهر غانم را بگرمابه فرستاد و شربت و شراب آماده کرد چون از گرمابه بدر آمدند جامه پوشیده خوردنی بخوردند سه روز قوه القلوب در آنجا بماند و خوردنیهای مقوی با ایشان بخوراند و شرابشان بنوشانید تا اینکه مزاجشان صحت یافت و روانشان قوه گرفت بار دیگر ایشان را بگرمابه فرستاد چون بیرون آمدند جامهای جدا گانه بهتر از نخستین بپوشانیدشان و خود بنزد خلیفه بازگشته زمین بیوسید و خلیفه را از بید آوردن غانم و مادرو خواهر او آگاه کرد خلیفه جعفر برمکی را با خادمان با آوردن غانم بفرستاد قوه القلوب پیش از آنکه جعفر برمکی بنزد غانم آید بد انجار فنه با غانم گفت خلیفه ترا خواسته است باید باز بان فصیح سخن گوئی و دل قوی داری آنگاه جامه فاخر بروی بپوشانید و بسی زر بسو بداد و گفت اینهارا بجایان و خواجه سرا بان خلیفه بذل کن در این گفتگو بودند که جعفر برمکی بیامد غانم برخاسته زمین بیوسید و جعفر او را برداشته همی رفتند تا بیار گاه خلیفه بر سید خلیفه او را پیشگاه بخواست غانم در پیش خلیفه سه بار زمین بیوسید و باز بان فصیح و گفتار خویش نیاز نندی آغاز کرده خلیفه را ثنا گفت و این آیات را بر خواند ایاملك تو ازین آفتاب راد تری بزبان هر که نیارد دلیل بادالال بالمال از ملک ان الملوک تو می جلالتان همه از تست گاه جود و جمال ثواب کرد که پیدانکرد هر دو جهان یگانه از دداداری نظیر و همالو گرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی امید بنده نماندی به ایزد متعال خلیفه از فصاحت زبان و سلاست بیان غانم در عجب شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

لب از داستان فرو بست: **چون شب چهل و چهارم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت خلیفه از فصاحت غانم بن ایوب شکفت ماند و با غانم گفت نزدیکتر **چون شب چهل و چهارم بر آمد** آئی چون نزدیکتر رفت خلیفه گفت ماجرا بیان کن و از خبر خویش

مرا آگاه کن غانم ماجرا بی کم و کاست باز گفت خلیفه دانست که او راست همیگوید پس خلعت فاخر بدو داده گفت ای غانم ذمت من بری کن غانم گفت (الهدی و مملکت بده السیده) خلیفه را این سخن پسند افتاد و غانم را از نزدیکان خود گردید و قصر جدا گانه بهر او بداد و ضیاع و عقار بر وعطا فرمود غانم مادرو خواهر خود را بقصر خویشتن آورد چون خلیفه شنید که فتنه خواهر غانم روزگار است او را بخود خواستگاری کرد غانم گفت او از کینزان خلیفه و من نیز از میلوکانم پس خلیفه صد هزار دینار زر بدو داد و قاضی و شهود حاضر آورده کابین بیستند بیک روز خلیفه از فتنه و غانم از قوه القلوب تمتع برگرفتند پس از آن خلیفه فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان آگاه گشته از قضا و قدر نگرینند و کارها بخداوند زمین و زمان

بسیارند چون شهرزاد سخن خود بدینجا رسانید گفت ای ملک جوان بخت این حکایت نیز عجبت از حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان وضوءالسلکان نیست و آن این بوده که **حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان وضوءالسلکان** در شهر دمشق پیش از خلافت عبدالملک بن مروان پادشاهی بود ملک نعمانش گفتندی ملکی و قیصره غلبه کرده و جهان را فرا گرفته بود و ممالک شرق و غرب و هندو سهند و چین و بین و حجاز و حبشه و جزایر و بحار در زیر حکم داشت و رعیت و سپاه ازداد و دهش او خرسند و شادمان بودند و ملک را پسری بود شرکان نام بس شجاع و دلیر که نام آوران را غلبه کردی و از امانل و اقران گوی بر بودی ملک او را ولیمهد خود گردانیده بود چون شرکان بیست ساله شد تمامت رعیت و سپاه فرمان او پذیرفتند و ملک سیصد و شصت همسر داشت و بجز مادر شرکان هیچ کدام از ایشان فرزنده نزاده بود و هر یک از کنیزان و زنان ملک قصری جدا گانه داشتند و ملک هر شب بقصری همی غنود قضا را کنیزی از همسران ملک آبتن شد و آبتنی او بگوش ملک رسید ملک را فرح بی اندازه روی داد و تاریخ آبتنی کنیز بنوشت و هر روز با او نیکوئی و احسان میکرد چون شرکان از این واقعه خبر دار شد ملول گردید و این کار با ناهموار شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهل و پنجم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت چون شرکان دانست که یکی از کنیزان پدر آبتن گشته ملول شد و گفت در مملکت من شریک پیدا شد و سلطنتم را انباز بهم رسید و شرکان را پیوسته بغاظر اندر مکنون بود که اگر کنیز پسر بزاید او را بکشد و اما کنیز از کنیزان رومی بود و ملک روم او را با هدیه های گرانها فرستاده بود و آن کنیز صغیه نام داشت و از سایر کنیزان در خرد و حسن آواز بهتر و فروتن تر و خوشتر بود هر شب که ملک را نوبت هم خوابگی آن کنیز میشد و کمر خدمت ملک را بپوش می بست و با ملک میگفت که از خدای آسمان همی خواهم که پسری بمن دهد تا رسوم خدمت گذاری بدو بیاموزم و در ادب و دانش او بسی بگوشم ملک از این سخنان شاد گشتی و در عجب شدی تا اینکه مدت آبتنی بانجام رسید و بر کرسی زادن بنشست و از خدا خواست که زادن بر او آسان گرداند و پسر بدو عطا فرماید خداوند رؤف و دعوتش را اجابت نمود و بسهولت بزاد قابله گان دیدند که دختری است زهره جبین و آفتاب روی حاضران را آگاه گرداند و ملک نعمان خادم گذاشته بود که اگر فرزندی نرینه باشد ملک را بشارت برد و ملک زاده شرکان گماشته جدا گانه در آنجا داشت چون گماشتگان آگاه شدند ملک نعمان و ملک زاده شرکان را با خبر کردند ملک زاده فرحناک شد و اما صغیه با قابله گفت ساعتی بمن مهلت دهید که مرا در شکم چیز دیگر نیز همی جنبد پس دوباره درد زادنش گرفت و بسهولت فرزندی دیگر بزاد قابله گان بدو نگر بستند دیدند که پسری است قمر منظر و سیمبر حاضران خرسند شدند و نشاط و شادی کردند و سایر همسران ملک از شنیدن این خبر ملول و محزون گشتند و به صغیه رشک بردند پس از آن خبر بملک نعمان رسید ملک خوشنود شد و برخاسته بقصر صغیه آمده به پیشانی صغیه بوسه داد و پسر را بیوسید کنیز کان دفها بزادند و عیشها کردند ملک فرمود که پسر را ضوءالسلکان و خواهر او را نزهة الزمان نام نهادند ملک بهر یک دایه جدا گانه و کنیزان و خادمان بگماشت و از برای ایشان شکر و شربت و سایر چیزها مرتب ساخت و مردم نیز آگاه شدند که خدای یگانه ملک را اولاد عطا فرموده شهر را بیاراستند و نشاط و شادی مشغول گشتند و وزرا و امرا و نزدیکان حضرت بتنهیت گوئی بر آمدند بملک ایشان را خلعت بداد و با کرام و انعامات بیفزود و بخاص و عام بذل مال کرد و تا چهار سال همه روزه ملک نعمان نزد صغیه رفته از او و فرزندانش پرسش میکرد چون سال پنجم درآمد ملک فرمان داد که زر و مال بسیار بنزد صغیه بردند و پیغام داد که در تربیت فرزندانش بکوشد و پیوسته ملک ایشانرا تفقد میکرد اما ملک زاده شرکان نمیدانست که پدرش را خدا فرزندی نرینه عطا فرموده و او را گمان این بود که صغیه جز یک دختر فرزند دیگر نزاده و خود به مبارزت شجاعان و گشودن قلعه ها مشغول بود سالها برین بگذشت روزی ملک نعمان نشسته بود حاجبان در گاه زمین بوسیدند و گفتند ملک روم خداوند قسطنطنیه رسولان فرستاده و رسولان جواز میخواستند که در پیش ملک حاضر شوند ملک اجازت داده رسولان حاضر آمدند ملک بر ایشان مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان باز پرسید رسولان زمین بوسیده گفتند ای ملک جهان ما را ملک افریون خداوند یونان زمین و پادشاه سپاه نصاری فرستاد که او را با سلطان قساریه جنگ و جدال اندر میانست و سبب محاربت این است که ملکی از ملوک عرب را گنجی از گنجهای عهد اسکندر بدست آمد که در آن گنج مال وافر بود و از جمله آن مال سه گاوهر سپید است که هیچکدام مانند ندارد و بر آنها بقلم یونانی اسراری چند نقش گشته که بسی سود در آنها هست و از جمله سود آن این است که اگر یکی از آنها با کودکی باشد بآن کودک المی نرسد و تب نکند و بیمار نشود چون ملک عرب گنج بگشود و آن گاوهر بدست آورد آنها را با پاره از مال هدیه ملک افریون کرد و هدیه ها بکشتی بگذاشت و کشتی دیگر سپاه بر آن مال بگماشت و خود چنان میخواست که کس نتواند بدان کشتی متعرض شود خاصه اینکه بدریائی است که آن دریا در مملکت ملک افریون است و هدایا نیز بهر او همیبرند و در سواحل نیز جز رعیت های ملک افریون کس نیست پس کشتیها تا نزدیک شهر افریون بیامدند قطاع الطریق با جمعی از سپاه قساریه بکشتیها بتاختند و تمامت آنچه در کشتیها بود بردند و سپاهی را که بکشتی گماشته بودند کشتند چون ملک افریون ازین حادثه آگاه شد جهان بچشمش سیاه گردیده سپاه بر سر ایشان فرستاد ایشان سپاه ملک بکشتند سپاهی فروتن تر و قویتر از نخست فرستاد باز سپاه ملک را شکست آمد ملک در خشم شد و سوگند یاد کرد که تمامت سپاه را برداشته خود بچنگ رود و تا قساریه را خراب نکند باز نگرود و از پادشاه زمان ملک نعمان نیز متحنی است که جمعی از سپاه بمعاونت او بفرستی که در میان ماوک نام نیکت مذکور شود و پاره هدایا نیز فرستاده است اگر آنها را بپذیری از تو منت پذیر است پس از آن رسولان زمین بوسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست



چون شب چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت رسولان هدایا بملك نعمان عرضه داشتند پنجاه کنیز رومی حله پوش و پنجاه غلام که قباهای دیبا در برو کمر بندهای زرین در کمر داشتند و هر يك را بگوش اندر حلقه بود زرین و بهر حلقه گوهری بود که بهزار دینار زرهمی ارزید ملک هدایا قبول کرد و با وزیران مشورت نمود که رسولان را چه جواب گوئیم وزیر سالخورده که وزیر دندان نام داشت زمین بیوسید و گفت ای ملک به از این نیست که بمعاونت ملک افریدون سپاه بیارائی و ملک زاده شرکان را سپه سالار کنی و من نیز با ملک زاده میروم و خدمت میکنم و این کار بسی سود دارد نخستین منفعت این است که چون سپاه تو بدشمن ملک روم غالب شود در همه شهرها این کار بنام تو شهرت کند و دشمنان اندیشه ناکشوند از جزایر و مغرب زمین تحف و هدایا بهرتو بفرستند و سود دیگر این است که ملک روم بتو پناه آورده اگر او را پناه دهی در همه جا بجوان مردی معروف شوی ملک نعمان را این سخن پسندافتاد و بوزیر خلعت داد و گفت پادشاهان را مثل تو مشیری باید پس ملک نعمان پسرش شرکان را بخواست و او را از خواهش رسولان و اشارت وزیر دندان آگاه کرد و او را بسپرد که سلاح جنگ فراهم آورد و سفر را آماده شود و هزار مرد کار از سپاهیان بگزیند و با وزیر دندان مخالفت نورزد شرکان در حال بفرمان بدر بشتافت و ده هزار سوار از جمله سپاه برگزیدوسی مال حاضر آورده سپاه داد و بایشان سه روز مهلت داد لشکر بان زمین بوسیده از آستانه بیرون شدند و بتبیه اسباب سفر مشغول گشتند و شرکان نیز بقصر آمده اسلحه جنگ فراهم آورد و باصطبل رفته اسبان کوه پیکر بدر آورد چون روز چهارم شد ملک زاده با سپاهیان در خارج شهر نزول کردند ملک نعمان نیز بهر وداع بر بخارج شهر بیامد و هفت خزینه بملك زاد، بذل نمود و روبه وزیر کرده شرکان و لشکر را بدو سپرد و بسوی شهر بازگشت شرکان سپاه را ملاحظه کرد ده هزار مرد جنگی جز تبیه و لطفه حاضر بودند پس طبل کوچ بزدند و شیور بدیدند و رایات برافراختند شرکان بفرز اسب کوه پیکر نشسته وزیر دندان نیز سوار شد رسولان پیش افتاده همی رفتند شامگاهان در جای فرود آمدند و شب را در آنجا بسر بردند چون روز برآمد سوار گشته بر اهنائی رسولان همی رفتند تا بیست روز راه بسر بردند روز بیست و یکم دو سه پاس از شب رفته بر غزازی رسیدند شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز راحت یابند سپاهیان فرود آمدند و خیمه ها بزدند و بچپو راست برانگنده شدند وزیر دندان با رسولان ملک افریدون در میان لشکر گاه فرود آمد و اما ملک زاده شرکان سواره بایستاد تا همه سپاه فرود آمدند چون آن سرزمین سرحد روم و مملکت دشمن بود ملک زاده لگام اسب سست کرده در اطراف مو کبھی گشت و همیخواست که با سبانان بگمارد تا اینکه چهار يك شب بگذشت شرکان مانده گشت و خواب بر او چیره شد در خانه زرین خوابش بر بود و

اسب او را بسوی بیابان برد نیمه شب به بیشه رسید که درختان انبوه داشت و شرکان بیدار نشد تا اینکه اسب شیبه کشید و سم بر زمین کوفت آنگاه ملک زاده بیدار گشت و خویشتن را در میان درختان یافت و ماه را دید که طالع گشته و پرتو آن جهان را فرو گرفته چون خود را در آنمکان بدید بوحشت اندر شد و حیران باستاد و راه بسوی ندانست و بجپ و راست نظر همیکرد بروشنی ماه مرغزاری دید خرم و آوازی ملیح و صدای خنده بشنید که هوش از تن و عقل از سر میبرد آنگاه بسوی آواز برفت و بدانسوی مرغزار رسید نظاره کرد در آنمکان نهرهای روان و درختان سبز و مرغان نغمه سنج دید بدان سان که شاعر گفته طبل عطار است گوئی در میان گلستان تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار از زمین گوئی بر آوردند گنج شایگان در چمن گوئی پراکنند در شاهوار پس شرکان نظر کرده در آن مکان دیری و در پهلوی دیر قلعه دید سر به آسمان میسود و در میان دیر نهر آبی روان بود که بسوی مرغزار همی آمد و در آنجاده تن از کنیز کان ماه روی دو شیوه دید که خویشتن را بزبورهای گران آراسته اند و در حسن و دلبری چنانند که شاعر گفته اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند کارام جان و مونس دل نور دیده اند لطف آیتست ذر حق ایشان و کبر و ناز پیراهنست بر قد ایشان بریده اند رضوان مگر در بچه فردوس باز کرد که این حور بیان بساحت دنیا خزیده اند پس شرکان بآن دختر کان نظر کرده در میان ایشان دختری دیده ماه روی، شکین، موی بدانسان که شاعر گفته ماند بمنور قد آنترک سمن بر که گرسوسن آزاد بود بار صنوبر آن سوسن آزاد پراز حلقه و زنجیر پراز توده عنبر در دیده من رشته گوهر بگسته نادیده ام اندر دهن رشته گوهر پش شرکان شنید که آن بری روی بآن کنیز کان گفت بیا اید که تاما ننشسته بایکدیگر کشتی بگیریم ایشان يك يك همی آمدند و کشتی همی گرفتند پری پیکر برایشان چیره گشته بازوان ایشان باز نافرومی بست تا همه را بازوان بیست آنگاه پیر زنی که در آنجا بود روان زهره جبین کرده چون خشکینان گفت ای روسی از چیره شدن بردختر کان شادانی و فخر همی کنی من زنی هستم پیر و ناتوان و چهل کرت بیشتر با ایشان کشتی گرفته غالب گشته ام اگر ترانیز بامن قوت کشتی گرفتن است پیش آی تا بر خیزم و سرت را بمیان هر دو بایت فرو کنم دخترک سیم تن از این سخن بظاهر من نرم بخندید ولی اندرونش پراز خشم شد بر خاسته باو گفت ای خاتون من ذات اللواهی ترا بسیج سو گند میدهم که بزاج سخن گفتی یا بامن سر کشتی گرفتن داری عجز گفت بر استی سخن گفتم و مزاج کردم با تو کشتی باید گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست **چون نه چهل و هفتم بر آمد** گفت اگر توانی که بامن کشتی بگیري بر خیز عجز از این سخن در خشم شد و موی بر اندامش بسان خار پشت راست گردید و باد لارام گفت ای روسی با تو کشتی نگیرم مگر اینکه خود دریان باشم و تو نیز دریان باشی پس بر خاسته دستارچه حریر برگرفت و جامه خود بکند و بدستارچاهش بنهاد و بعفريت وافی همی مانست و بانازنین دختر گفت تو نیز چنین کن که من کردم شرکان برایشان نظاره میکرد و بر هیئت عجز و منظر قبیح او همی خندید پس آن صنم نیز بر خاسته شلوار بدر آورد آنگاه با عجز یابوختند و شرکان سر با آسمان برداشت و خدارا بچیره شدن دلارام همی خواند تا اینکه زهره جبین دست چپ بمیان دو پای پیره زن انداخته بادت راست پشت کردن او را برگرفت و بر هوا بلند کرد و پیره زن دست و پامیزد و میخواست خود را خلاص کند که بر پشت بیفتاد و شرکان تیغ بر کشیده بجپ و راست نظاره کرد دید که بدیع الجمال از پیره زن عذر میخواهد و جامه او همی پوشاند و میگوید ای خاتون من ذات اللواهی من نخواستم که ترا بزمن بیندازم ولی تودست و بازدی و خود بر افتادی شکر خدارا که آسیبی بتو نرسید عجز با او سخن نگفت و پاسخش نداد بر خاسته شرمگین همی رفت تا اینکه از دیده پنهان شد و آن کنیز کان همه بازوان بسته بر زمین افتاده بودند و پری پیکر در میان ایشان ایستاده بود ملک زاده شرکان با خود گفت هیچ رزق را بی سبب نتوان خورد و اینکه مرا خواب بر بود و اسب بدینجا آورد سبب این شد که این صنم با کنیز کان دیگر غنیمت من باشند آنگاه اسب خود را تانبراند و باتیغ بر کشیده نزدیک رفت و تکبیر گفت چون ماهروی او را بدید بر پای خاست و از این سوی نهر که شش ذرع بود بآن سوی جست و باواز بلند گفت کیستی که فرح و شادی از ما بردی و چنان باشمشیر کشیده آمدی که گویا سپاهی حمله میکنی باز گو که از کجا آمده و بکجا خواهی رفت و سخن راست گو که نجات در راست گوئی است و از دروغ پرهیز که دروغ گویان زیان کارانند شك نیست که توراه گم کرده باین مقام آمده ای خلاصی تو س دشوار است بدان که تو در سر زمینی هستی که اگر فریاد بر آرم چهار هزار مرد دلیر گرد آیند اکنون باز گو چه میخواهی اگر راه راست میخواهی بنمایمت و اگر خواهی خفت بخوابانمت چون شرکان سخنان او بشنید گفت مردی غریب هستم و از زمره مسلمین میباشم امشب تنها بیرون شدم و از برای غنیمت همی گشتم و بهتر از این کنیز کان غنیمتی نیست همی خواهم که اینهارا گرفته نزد یاران خود برم دختر گفت این کنیز کان ترا غنیمت نیستند با تو نگفتم که راست گو و از دروغ پرهیز بجان مسیح سو گند که اگر نمیرسیم که در دست من هلاک شوی هر آینه چنان فریاد میکشیدم که سرزمین از سواره و پیاده بر میگشت ولی من بفربان مهربان هستم و آزرده نشان روا ندارم هر گاه تو قصد غنیمت داری از اسب فرود آی و بدین خود سو گند یاد کن که دست سلاح نبری و بامن کشتی بگیري اگر تو بر من چیره شوی مرا بر اسب خویش بنشان و این کنیز کان نیز بگیر که همه غنیمت تو هستیم و اگر من بر تو غالب آیم آنچه که دانم بکنم ولی سو گند یاد کن که من از مکر تو این باشم و بدانسوی نهر بگذرم و بنزد تو بیایم ملکزاده شرکان طمع بگرفتن او کرد و با خود گفت او مرا نمیشناسد که من دابره و شجاع هستم پس باماهروی گفت بهر چیز که تو اعتماد داری سو گند یاد کنم اگر تو بر من چیره شوی مرا چندان مال هست که خویشتن بخرم و اگر من بر تو غلبه کنم غنیمت بزرگ هستی دختر گفت من در سراپن پیمان هستم تو سو گند یاد کن بر کسی که روان بر تن بیافرید و شریعتها بمایاموخت شرکان بدانسان سو گند یاد کرد دخترک سو گند او پذیرفت و از آنسوی نهر بدینسوی جست و خندان خندان با شرکان گفت که

دوری توبه یارانت دشوار است تا زود است بنزد یاران خود شویم آن دارم که بامداد شود دلیران بیایند و ترا طعمه سنان و نیزه کنند این بگفت و روی از شرکان بتافت شرکان گفت ای خاتون آیا مرا غریب و دل شکسته گذاشته همیروی آن لعبت چین بازگشت و بخندید و گفت حاجت خود بامن بگو شرکان گفت چگونه بسرزمین تو آمده خوردنی نخورم و بازگردم من اکنون از جمله خادمان تو هستم دخترک گفت لثیمان با کنند و از مهمان بگریزند تو براسب بنشین من از آنسوی نهر و تو ازین سوی برویم تا مهمان من شوی شرکان فرحناک شد و زود براسب بنشست بدیع الجمال از آنسوی نهر و ملک زاده از اینسوی همیرفتند تا اینکه پلی دیدند چوین که چوبهای آنرا بازنجیرهای آهنین بهم بسته بودند شرکان ایستاده برپل نظاره میکرد دید کیزکانی که کشتی میگرفتند و بازوانشان بسته بود بدانجای ایستاده اند آن زهره جبین بایگی از ایشان بزبان رومیان گفت که لجام اسب بگیر و بدیر آندر آرز پس کنیزک از پیش و شرکان بدنبال از پل چوین بگذشتند شرکان بوحشت و حیرت اندر بود و باخود میگفت که کاش وزیر دندانان با من بودی و این کنیزگان بدیدی پس ملک زاده با آن صنم فتان گفت من اکنون مهمان توام و بر تو حق صحبت و حق ضیافت دارم و عهد ترا پذیرفته ام باید بر من بیخشاشی و بامن نکوئی کنی و با من بشهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را تفرج کنی و مرا نیز بشناسی چون آن بدیع الجمال سخن شرکان بشنید در خشم شد و گفت بحق مسیح که من ترا خردمند میدانستم اکنون از فساد رأی تو با خبر شدم چگونه از تو پسند آید که این سخنان گوئی و خویشتن بتهمت اندازی و من نیز چگونه این کار بکنم با این که میدانم که اگر من بنزد ملک نعمان حاضر آیم دیگر خلاص نیام که از قصر اندر مانند من همسر ندارد اگر چه او را سیصد و شصت قصر و بهر قصر همسریست چون رشک قمر ولی چون مرا بیند رها نکند و بقیدت اسلامیان که در فرقان میخوانند (و ما ملکت ایمانکم) گوید که این مملوک منست پس از من تمتع بردارد و اما اینکه گفتی تفرج شجاعان و دلیران بکنم این سخن نیز درست نبود بحق مسیح که من سه روز پیش سپاه اسلامیان را دیدم که بسرزمین روم میآمدند و نظم ایشان را نظم سپاهیان نیافتم بلکه ایشانرا گزوهی دیدم هر جائی که بیکجا گرد آمده اند و این که گفتی که مرا بشناس من با تو نکوئی نمیکنم از برای اینکه ترا بزرگ دانسته ام یا تو مرا بزرگ دانی و قصد من ازین احسان تفاخر است و نباید مثل تو با مثل من چنین سخن گوید اگر چه شرکان پسر ملک نعمان باشد که درین زمان بدلیبری صافست شرکان با خود گفت شاید که آمدن سپاه را دانسته و شاید اینرا نیز دانسته که پدر من مارا به نصرت ملک قسطنطنیه فرستاده پس او را بدین خود سوگند بداد و با او گفت ای خاتون من براستی سخن گوی بریروی گفت بحق دین تو اگر نترسم که مردم آگاه شوند که از دختران روم هستم خود را بمهلکه انداخته با ده هزار تن مبارزت میکردم و بزرگ ایشان وزیر دندانان را کشته سپهسالار ایشان شرکان را باسیری میردم ای جوان بدان که من خویشتن را بشجاعت نمی ستایم و لکن اگر شرکان امشب بجای تو بودی با او میگفتم ازین نهر بایست جست او نمیتوانست و بعجز اعتراف میکرد از مسیح سوال میکنم که شرکان را بسوی این دیر بیندازد و من درجامه مردان مبارزت او بیرون شوم و او را باسیری بزنجیر اندر کنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد **چون شب چهل و هشتم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت دختر نصرانیه چون این سخنان با لب از داستان فرو بست شرکان گفت شرکان را غرور جوانی و حمیت دلیری بر آن بداشت که خویشتن با او بشناساند و بدو خشم آورد ولی حسن بدیع و فزونی جمالش شرکان را منع میکرد و میگفت ای ماهرو : گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست که چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن پس دختر نصرانیه بفراز دیر برفت و شرکان بر اثر او همیرفت تا بدر دیر برسیدند دختر در بگشود با شرکان بدهلیزی بلند درآمدند که قدیلها بدانجا افروخته و مانند آفتاب پرتو افکنده بود چون دهلیز بنهایت رسید کنیزکانی دیدند که شمعهای افروخته بدست ایستاده اند پس کنیزکان پیش افتاده دختر نصرانیه بدنبال و شرکان از پی ایشان همی رفتند تا بدیر برسیدند دیدند که سریرها مقابل هم گذاشته اند و پرده های دپیا بر آنها آویخته و زمین دیر را رخام و مرمر گسترده اند و در میان دیر حوضیست بزرگ که بیست و چهار فواره زرین در آن حوض نشانه اند و آب بسان نقره خام از آن فواره ها میریزد و درصدر دیر تختی گذاشته اند و فرشهای حریر بدانجا گسترده اند دختر بشرکان گفت یا سیدی بفراز تخت شو شرکان بفراز تخت بر شد و دختر از دیده او پنهان گردید شرکان از خادمان پرسید که خاتون بکجا رفت گفتند به خوابگاه خویش رفت و ما بخدمتگذاری تو ایستاده ایم پس از آن هر گونه خوردنی بیاوردند شرکان خوردنی بخورد و دست بشست و خاطرش به سپاه اسلام مشغول بود و نمیدانست که بر ایشان چه گذشت و تا بامداد در کار خود حیران و از کرده پشیمان بود و این شعر همیخواند : راحت همه پیش غم بر انداخته ایم که در بوتۀ روزگار بگذاخته ایم کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم که نقدی بامید نسیم در باخته ایم چون روز بر آمد دید که بیست تن کنیزکان ماهروی و آن دختر در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان همی آیند چون نزدیک شدند ملک زاده شرکان از مهابت حسن و جمال او برپای خاست آن زهره جبین دیر زمانی بشرکان بگریست و تأمل کرد شرکان را بشناخت و گفت یا شرکان مکان ما را با ورود خود مزین و مرامشرف کردی و بر بهجت منزل ما بیفزودی حال بگو دوش ترا چگونه گذشت پس از آن گفت دروغ ملک زاده گان را تنگست خاصه چون تو ملک زاده که از همه ملوک برتر هستی خود را پوشیده مدار و حسب و نسب پنهان مکن و بعجز راستی سخن مگو که دروغ دشمنی فزاید چون شرکان دید که جای انکار نماند با او گفت من شرکان بن نعمان هستم پس دختر سمین بر با او گفت خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمانی و میان ما حق نمک پدید آمده دوستی و مودت بهم رسیده تو در میان من هستی بحق مسیح اگر مردم روی زمین آزار ترا خواهند نتوانند مگر اینکه من بعیرم که تو در امان مسیح بن مریمی

پس در پهلوی شرکان بنشست و ملاعبت آغاز کرد چندانکه شرکان را ترس برفت پس از آن دختر نصرانیه بازبان رومیان کنیزی را سخنی گفت که نیز ساعتی برفت چون باز آمد مدام و طعام حاضر آورد شرکان نیز نخورد و با خود گفت شاید که زهری بطعام اندر گذاشته باشد دختر مکنون خاطر شرکان بدانست و گفت بحق مسیح که نه چنانست که گمان کرده اگر من کشتن ترا بخواهم بن دشوار نیست آنگاه خود بخوردن بنشست و از هرگونه خوردنی بخورد و شرکان نیز همیخورد تا اینکه خوان بر چیدید و دست بشتند دخترک فرمان داد که نقل و گل و ریجان و قدحهای نقره و زرین و بلورین و شراب حاضر آوردند پس دختر بنشست و نغمت قدحی خود بخورد و قدحی بشرکان پیمود و همی نوشید و همی پیمود تا اینکه شرکان مست شد و بخردش زیان آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو

چون شب چهل و نهم آمد

بست گفت ای ملک جوان بخت دختر با شرکان شراب نوشید تا اینکه نشئه شراب و عشق بشرکان چیره شد پس از آن دختر با کنیزکی گفت بامر جانه آلت طلب پیاور کنیزک برفت و عود و چنک و نای حاضر آورده دختر عود بگرفت و تارهای آنرا محکم کرده بناوخت و باواز خوش نغمه برداخت پس از آن کنیزکان یک یک بر خاسته آلت طرب بناوختند و بزبان رومیان ایبات بر خواندند شرکان در طرب شد آنگاه خاتون ایشان گفت ای مسلمان زاده دانستی که چه گفتم شرکان گفت ندانستم ولکن از خوبی انگشتان تو در طرب شدم ماهروی بخندید و گفت اگر من بزبان عرب تقنی کنم چه خواهی کرد شرکان گفت خردم بکسر بزبان خواهد رفت آنگاه پری روی راه دیگر بزد و ایباتی چند بر خواند شرکان بیهوش افتاد پس از آن بخود آمد و با دختر بمی کشیدن مشغول شدند و لهو و لعب همیکزدند تا شامگاه شد دختر بخوابگاه خود برفت چون روز بر آمد کنیزکی نزد شرکان آمد و با او گفت خاتون ترا میخواست شرکان بر خاست و بر اثر کنیزک روانشد و همی رفتند تا بدر بزرگ عاج که مرصع به زر و گوهر بود برسیدند و بدرون خانه شدند خانه بود وسیع و در صدر خانه ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق بدانجا گسترده بودند و منظره های ایوان بیافی گشاده میشد و در ایوان تمثالهای غریبه بودند که هوا بازنزون آنها میرفت و صلیبی بکار برده بودند که بیننده گمان میکرد که آنها سخن همیگویند و اما خاتون در صدر ایوان نشسته بود چون نظرش بشرکان افتاد بر پای خاسته دست او را بگرفت و در پهلوی خویش بنشاند و تقنو مهر بانی کرد و از هر سوی حدیث که همیگفت دختر پرسید که بجزی از اشعار و احوال عشاق آگاه هستی شرکان گفت آری اشعار شاعران میدانم دختر گفت بیستی چند از گفته عنصری بر خوان شرکان این ایبات بر خواند تا نگار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد بداد غ حسرت بردل صورت گران چین نهاد هر که از رنج من و از ناز او آگاه گشت نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد دختر چون ایبات بشنید گفت عنصری بسیار فصیح بوده و در صف زلف معشوق مبالغه کرده و گفته است تا همی جولان زلفش گرد لالسان بود عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود پس از آن گفت یا بنالملك شعر دیگر بر خوان پس این دو بیت بر خواند
ای بسته بکین من میان آهسته
و وی کرده مرا قصد بجان آهسته
و بر نیاید بشتاب آهسته
تر ای جان جهان آهسته
چون دخترک این دو بیت بشنید گفت احسن ای ملک زاده معشوق از شاعر چه قصد کرده بود که این شعر خواند شرکان گفت قصد کشتن او داشت چنانکه تو قصد کشتن من داری پری روی از سخن شرکان بخندید و شراب خوردن مشغول شدند شامگاهان دخترک نصرانیه در غرفه دیگر بخوابگاه خود رفته بخسبید و شرکان نیز در همانجا بخت چون روز بر آمد کنیزکی بیامد و زمین بیوسید و گفت خاتون ترا میخواست شری بر خاست و کنیزکان از چپ و راست او دفها بناوختند و بغرفه دیگر که خاتون در آنجا بود بر رفتند چون دخترک شرکان را بدید بر خاست و دست او را گرفته بنشاند و خود نیز در پهلوی او بنشست و گفت ای ملکزاده تو نیز بازی شطرنج را نیک دانی شرکان گفت آری پس شطرنج آورده بیازی بنشستند ولی شرکان را دیده بر جمال او بود و اسب بجای فیل و فیل بجای اسب گذاشتی دخترک بخندید و گفت اگر شطرنج بازی تو همینست تو چیزی نمیدانی شرکان گفت کرة دیگر بازی کنیم پس بار دیگر مهره فرو چیدند شرکان باز مغلوب شد تا پنج کرة دخترک بشرکان غالب شد تا پنج کرة دخترک بشرکان غالب شد و با شرکان گفت تو در همه چیز مغلوب منی شرکان گفت با چون توئی شایسته اینست که مغلوب گردم پس خاتون طعام و شراب بخواست و خوردنی بکار بردند و می همیگساردند تا اینکه قانون بگرفت و این دو بیت بر خواند
هنگام صبحوست حریفان خیزید
آن باده نوشین بقدح در ریزید
یک لحظه ز بند نیک و بد بگریزید
در بی خردی و بیخودی آویزید
تا هنگام شام باده همی گساردند شامگاه دخترک بخوابگاه خویش برفت و شرکان در همانمکان بخسبید چون روز بر آمد کنیزکان بعات هر روز شرکانرا بنزد خاتون بردند خاتون بر خاسته شرکانرا بنشاند دخترک احوال شب گذشته باز پرسید و بفتح و دلال با او سخن همیگفت که دیدند مردان و جوانان باتیغهای بر کشیده همی آیند و بزبان رومیان میگویند که ای شرکان بیای خویش ر دام آمده ای هلاک را آماده باش چون شرکان این سخن بشنید با خود گفت شاید این دخترک فریب داد و مرا بدینجا نگاهداشت تا اینکه دلیران سپاهش برسند ولی گناه از منست که خود را بورطه انداختم پس روی بدخترک کرده دید که گونه سرخ آن نازنین زرد شده و بر پای خاست و بانگ بایشان زد و گفت شما کیستید سردار ایشان گفت ایتها الملکه آیا نمیشناسی که در نزد تو کیست دخترک گفت نمیشناسم تو باز گو که در نزد من کیست آنمرد گفت اینکه در نزدت اسر خیل دلیران ملک زاده شرکان بن ملک نعمانست پدر تو ملک حردوب از عجوز عالم سوز ذات الدواهی شنیده است که شرکان بدینجا آمده مارا بگرفتن او فرستاد اکنون همیخواهیم که آن جوان را بگیری و برومیان نصرت دهی چون ملکه سخن آنمرد بشنید نگاه خشم آلود بدو کرده گفت چگونه بی اجازت من بدینجا

آمدی آن مرد گفت ای ملکه چون ما بدر خانه رسیدیم حاجبان منع نکردند ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم ملک بانتظار مانده است که شرکان را دست بسته بنزد او بریم تا او را به بدترین رنجها بکشد دخترک حورزاد با سردار گفت که بیهوده سخن گفتن سودی ندارد ذات الدواهی نیز دروغ گفته بحق مسیح آنکه در نزد منست نه شرف منست و نه از خادمان او مردیست غریب که روبها آورده و از ماضیافت خواسته ما نیز مهمانش کرده ایم هرگاه من بیقین بدانم که او شرکانست باز سزاوار مروت نیست که من او را بشما دهم که او اکنون به پیمان من اندر است مرا خوار مکنید و به بدعهدی در میان مردم رسوا نسازید تو بنزد ملک باز گرد و آستانه او را ببوس و بگو که ذات الدواهی دروغ گفته آن مرد گفت ای ملکه ابریزه من یارای بازگشتن پیش ملک ندارم مگر اینکه شرکان را دست بیندم و بنزد ملکش برم پریراد در خشم شده با او گفت تو پیش ملک باز گرد و بر تو ملامتی نخواهد بود آن مرد گفت ناگزیر است که شرکان نبرده باز نگریم ملکه را خشم زیاد شد و گونه اش دگرگون گشت و گفت سخن دراز مکن و هدیان مگو که اینجوان بسی اعتماد بر خویشتن دارد و میتواند که با صد نفر مبارزت کند اگر تو با او بگویی که شرکان بن نعمان هستی او نیز خواهد گفت آری شرکان بن نعمان ولی شما مقاومت با او نتوانید کرد و تا او همه شما را نکشد از شما روی نگرداند اگر خواهی من او را با تیغ و سپر حاضر آورم آن مرد گفت اگر من از خشم تو آسوده شوم با دلیران بگویم که او را بگیرند و دست بسته بنزد ملکش بریم آن زبیا صم گفت این کار نخواهد شد که صدتن بایک تن مبارزت کنند شما یک یک با او مبارزت کنید تا بر ملک آشکار شود که کدام یک از شما دایر و شجاع تر است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاهم بر آمد

ابریزه با سردار سواران ملک حردوب گفت که شما یک یک با او مبارزه کنید تا دلیر ترین شما ظاهر شود آن مرد گفت بحق مسیح سوگند که راست گفتم ولی نخستین مبارز جز من نخواهد بود ملکه گفت صبر کن تا من او را از حقیقت کار بیابا گاهانم اگر او قصد جنگ نکند شما را بدو راهی نخواهد بود من و کنیزکان من و هر که بدیر اندر است جانها برو فدیة کنیم پس ملکه ابریزه شرکانرا با خبر کرد شرکان تبسم کرد و دانست که ملکه خدعه نکرده آنگاه خویشتن را ملامت کرده با خود گفت چگونه خود را بهلاکت انداختم پس با ملکه گفت که یک یک مبارزه بر ایشان ستم است ده تن ده تن بجداال من بیابند آنگاه برخاسته لباس جنگ پوشید و در حال و باشمشیر بر کشیده بیرون رفت چون سزدار دلیران او را بدید برو حمله آورد و شرکان نیز بمانند شیر غریبن گرفت و شمشیر بر کمر او بزد و دونیمه اش ساخت ملکه چون شجاعت شرکان بدید رتبه او نزدش افزون گشت پس ملکه با دلیران گفت که خون سردار بخواید برادر سردار دلیر نامدار بود به مبارزت قدم گذاشت شرکان مهلتش نداد و در حال دو نیمش کرد آن شمشه خوبان بانگ بر دلیران زد که خون یاران بخواید ایشان یک یک میآمدند و شرکان ایشان را همی کشت تا پنجاه تن بکشت دلیرانرا یارای مبارزت نماند همگی بیکبار حمله آوردند و شرکان یلان را همی زد و همی کشت تا اینکه کس بر جای نماند ملکه پیش آمد و شرکان را در آغوش گرفت و بقصر اندرش برد و گفت ای شرکان از چون توئی دست برندارم اگر چه بسرزنش رومیان گرفتار آیم پس شرکان خون از شمشیر خود پاک کرد و این دو بیت بر خواند

چون کوس زهر خاش بود آوازم
چون تیر بسر بجنک دشمن تازم
چون نیزه بتنها شکم قلب
عدو چون تیغ برهنه بر سر او تازم
چون آنگاه دست او را ببوسید و خود نیز زهری که در بر داشت بدر آورد شرکان گفت ای خاتون از بهر چه زهر پوش گشتی و چرا با تیغ بر کشیده ایستاده بودی ملکه گفت از ایشان بر تو بیم داشتم پس ملکه حاجبان را گفت چرا فرستادگان ملک بی احازه من بقصر من اندر شدند حاجبان گفتند فرستادگان ملک خاصه سردار حاجت باجارت نداشتند ملکه گفت شما بعد چنین کردید و میخواستید که مهمان من کشته شود پس با شرکان گفت ایشان را نیز بکش شرکان ایشانرا بکشت آنگاه با شرکان گفت چون راز پوشیده من بر تو آشکار شد اکنون حدیث خود با تو باز گویم بدانکه من دختر ملک حردوبم و نام من ابریزه است و آن عجز که ذات الدواهی نام داشت مادر پدر منست و او پدر مرا از آمدن تو آگاه ساخته و او ناچار جیلتی در هلاک من خواهد کرد رأی من اینست که درین ملک نمانیم ولی از تو همی خواهم که با من بگویی کنی بدانسان که من با تو کردم چون شرکان این سخن بشنید از غایت شادمانی دلش بطیید و گفت بخدا سوگند که تا مرا روان اندر تن است هیچکس بنو دست نخواهد یافت و لکن ندانم که ترا بدوری پدر شکیبائی خواهد بود یا نه ملکه گفت آری شکیبیا شوم شرکان او را سوگند داد و با هم پیمان بستند ملکه گفت اکنون دلم آرام یافت ولی خواهش دیگر از تو دارم و آن اینست که تو با سپاه خود پیش پدر باز گردی شرکان گفت ای خاتون پدرم مرا بجنک پدر تو فرستاده است و سبب مالی است که از اعراب گرفته و از جمله آن مال گوهری بوده است گرانبها ملکه گفت چون چنین است خاطر آسوده دار و من سبب دشمنی ملک قسطنطنیه و ملک حردوب را با تو باز گویم و آن اینست که در میان ما عیدی هست که عید دیرش نامند و هر سال در آن عید دختران ملوک و بزرگان و بازرگانان جمع آیند و هفت روز بدیر اندر بنشینند و من نیز از جمله ایشان بودم چون دشمنی در میان پدید شد پدرم مرا هفت سال از میان آن جمع منع کرد اتفاقاً سالی دختران ملوک و بزرگان در آن عید از هر سوی بدیر آمدند و از جمله ایشان صفیه دختر ملک قسطنطنیه بود هفت روز در دیر بمانند هشتمین روز بازگشتند صفیه گفت من بقسطنطنیه نخواهم رفت مگر از راه دریا پس کشتی از برای او مهیا کردند صفیه با خاصان خویش بکشتی بنشستند و همی رفتند تا اینکه باد مخالف کشتی را از راه بدر کرد قضا را بدیرا اندر یک کشتی از نصاری جزیره کافور بوده و پانصد تن از فرنگیان در آن کشتی بودند چون کشتی حامل صفیه پدید شد فرنگیان کشتی را بدانسو راندند تا نزدیک شدند طناها بکشتی صفیه بستند

و بنزدیک کشتی خودشان کشیدند و قصد جزیره کافور کردند ساعتی نرفت که باد مخالف برایشان بوزید و کشتی را همی آورد تا بسامان مملکت ما رسیدند ما بیرون رفته ایشان را بگرفتیم و کنیزکان و اموال را بغارت بردیم و در کشتی چهل تن کنیز بودند که صفیه یکی از ایشان بود پس کنیزکان گرفته بنزد پدر بردیم و ما نمیدانستیم که دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان است پدرمده تن از کنیزکان را بگزید و تنه بردیگران بخشید و از آن ده تن پنج تن با هدیه های قیمتی پیدر تو ملک نعمان فرستاد ملک نعمان از آن پنج کنیز صفیه دختر ملک افریدون را از برای خویشتن بگزید و در آغاز امسال ملک افریدون کتابی پیدر من فرستاد و در آن کتاب چیزها نوشته بود که نشایدش گفت و پدر مرا ترسانده و سرزنش کرده بود که شما دو سال است کشتی از دست فرنگیان گرفتید و نیز از جمله آن چیزها که در آن کشتی بود دختر بزرگ من صفیه باصفت تن از کنیزکان زیبای بودند شما کس پیش من فرستادید و مرا از ماجرای آگاه نکرید منم از این بیم آنکه در میان سلاطین و ملوک تنک از برای من روی دهد نتوانستم نه حکایت دختر خویش صفیه را فاش کنم و کار خود نیز تا امسال پوشیده همی داشتم و کس را نزد فرنگیان فرستاده سراغ دختر گرفتم ایشان گفتند ما از مملکت تو بیرونش نبرده ایم و باز ملک افریدون در کتاب نوشته بود که اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شما دریدن پرده من نیست همان ساعت که کتاب من بشما رسد دختر مرا نزد من بفرستید هر گاه در این کار اهمال بوزید و بر من عصیان کنید هر آینه مکافات بد کرداری شما بکنم چون این کتاب پیدر من رسید دانست که صفیه دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان بوده کار بر او دشوار شد و از کرده پشیمان گردید و حیران بود که صفیه را از ملک نعمان باز پس نتواند خواست خاصه این روزها که ملک نعمان را از صفیه اولاد بهم رسیده الفرض پدرم پس از آگاهی بر این کیفیت دانست که بورطه بزرگ اندر است و چاره از هیچ رهگذر ندارد پس جواب کتاب ملک افریدون بنوشت که ندانسته صفیه را بملک نعمان فرستادم و ملک را از او فرزند بهم رسیده چون جواب پدرم به ملک افریدون رسید از غایت خشم برخاست و بنشست و بجوشید و بغروشید و گفت چگونه میشود که دختر من اسیر شود و دست بدست بگردد و او را بی مهر و عقد چون کنیزکان مملوک شمرند پس از آن گفت بحق مسیح و بحق دین صحیح سوگند که آرام نگیرم و ننشینم تا این تنک از خود بردارم و کاری کنم که پس از من در زبانها گفته آید و پیوسته میخواست حیلتن کند و کیدی سازد تا اینکه رسول بنزد پدرت ملک نعمان فرستاده و با سخنان دروغ او را از جای برانگیخته و او نیز سپاه آماده کرده روان ساخته و ملک افریدون را ازین جنک قصد این بوده است که ترا دستگیر کند و سپاه ترا پراکنده و تلف سازد و اما آن سه گوهر قیمتی که به پدر تو نوشته چگونگی آن ها اینست که سه گوهر بزرگ و قیمتی در نزد صفیه بود پدر من آنها را از او بگرفت و بن دادا کنون آن ها نزد منست تو بسوی سپاه خویش بازگرد پیش از آن که ایشان بشهر رومیان و فرنگیان داخل شوند ایشان را بازگردان که اگر ایشان بشهر اندر آیند خلاصی نخواهند یافت شرکان چون این سخنان بشنید دست ملکه بیوسیدو گفت منت خدای را که ترا سبب نجات من و سپاه من گردانید ملکه گفت تو بمو کب بازگرد و سپاه بازگردان و رسولان ملک افریدون را دستگیر کن تا صدق مقال من بر تو ظاهر شود و من نیز سه روز پس ازین نزد تو خواهم بود و با هم بشهر بغداد اندر شویم چون شرکان قصد بازگشتن کرد ملکه گفت عهد فراموش مکن آنگاه ملکه از بهر وداع برخاست و گریان شد شرکان را نیز بوجد و شوق بیفزود و سرشک از دیده فروریخت ملکه ابریزه بگریستن او بگریست و این دو بیت بر خواند: وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت بددل را غم جان رفته دامن بگرفت اشکم بدوید تا بگیرد راهش در وی نرسید دامن من بگرفت پس شرکان از وی جداگشته از دیر فرود آمد و بر اسب بنشست و از بل چوبین گذشته در میان درختان همی رفت تا بهمان مرغزار رسید سه تن سوار از دور پدید شدند شرکان بر خود بترسید و تیغ بر کشید چون نزدیک شدند شرکان ایشان را بشناخت و ایشان نیز شرکان را بشناختند و از اسب پیاده شدند وزیر دندان با دو امیر دیگر بشرکان سلام کردند وزیر دندان سبب غیبت باز پرسید ملک زاده همه ماجرای خویشتن که با ملکه در میان گذشته بود بیان کرد وزیر دندان شکر خدایتعالی بجا آورد و سپاه را فرمان رحیل داد و اما رسولان ملک افریدون رفته بودند که ملک را از آمدن ملک زاده شرکان آگاه کنند ملک پس از آگاهی سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند و سپاهش را بکشند و اسیر کنند پس شرکان با سپاه خویش کوچیده همی رفتند تا بیست و پنج روز منازل سپردند و بسامان مملکت خویشتن بر رسیدند از برای راحت در آنجا فرود آمدند مردم بلوک و نواحی جیره و علیق حاضر آوردند تا دو روز در آنجا برآسودند پس از آن کوس رحیل زدند و سپاهیان بقصد شهرهای خویشتن سوار شدند و شرکان با صد تن سوار در آنجا بماند پس از ارتحال سپاه شرکان نیز با آن یکصد تن سوار گشته دو فرسخ از منزلگاه دور شدند و در میان دو کوه به تنگنایی رسیدند دیدند که از برابر گردی جهان را فرو گرفت و چون گرد بنشست یکصد سوار دلیر که در اسلحه جنک غوطه ور بودند پدید آمدند و بانک به شرکان زدند و گفتند که بآرزوی خود رسیدیم و بر غنیمت دست یافتیم اکنون از اسبان فرود آئید و اسلحه و اسباب بما سپارید تا ما بر جانهای شما ببخشیم و از کشتن شما در گذریم شرکان چون این بشنید درخشم شد و گفت ای پست ترین نصرانیان این که جرات کرده بسرزمین ما قدم نهاده اید بس نیست که با ما بدینگونه سخنان همی گوئید شما را گمان اینک از دست ما خلاصی خواهید یافت و بشهرهای خویش باز خواهید گشت پس بانک بسواران خود زد و گفت این سگان را از هم بباشید و خود نیز تیغ بر کشیده بفرنگیان حمله آوردند و فرنگیان نیز دلیرانه بمصامت پیش آمدند تا شامگاه دلیرانه از هر دو طرف جدال کردند چون تاریکی شب جهان بگرفت یلان از هم جدا گشتند شرکان سواران خود جمع آورد دید کس را جراحی نیست بجز چهار نفر که زخمهای سبک دارند شرکان گفت من همه عمر بقتال اندرم و بس دلیران دیده ام چنین یلان شجاع ندیده بودم سواران

گفتند ای ملکزاده در میان ایشان سواری هست بس شجاع و دلیر ولی با هر کدام از ما ها که مقابل میشد چشم از او میوشید و اورا نیکبخت بخدا سوگند که اگر فردا قصد کشتن ما کند یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان از این سخن حیران شد و گفت : چو فردا شود فکر فردا کنیم و فرنگیان نیز بسرخیل خودشان گرد آمدند و گفتند که ما امروز از ایشان غنیمتی نبردیم سرهنک ایشان نیز وعده فردا بداد آنشب هر دو گروه در جایگاه خویش بسر بردند چون روز برآمد ملکزاده شرکان با دلیران بر اسب بنشستند و بمبارزت بمیدان قدم نهادند دیدند که فرنگیان صف کشیده ایستاده اند شرکان گفت بمبارزت مبادرت کنیدی یکی از فرنگیان فریاد کرده گفت امروز يك قتال خواهیم کرد پس سواری از سواران شرکان بمبارزت قدم گذاشت و رجز هم میخواند و همیگفت : کند بد خواه را سر در گریبان بکارم هر که مالد آستین را چو گرز من که میرانم بيك چوب سگان حمله و شیران کین را زسختی چوب ما در شد باهن بمبادا کس خورد چوب چنین را دلیری اشهب سوار از فرنگیان که هنوز خط بعارضش ندیده بود اسب بمیدان راند و زد و خورد همی کردند که فرنگی مبارز شرکان را با نیزه سرنگون کرد و بازوان بسته اسیرش برد فرنگیان شادی کردند و مبارز دیگر فرستادند از مسلمانان نیز دیگری بمیدان شافت ساعتی در زد و خورد بودند که فرنگی اورا از اسب بینداخت و بازوان بسته اسیرش کرد پیوسته يك از مسلمانان بمبارزت میرفتند فرنگیان اسیرشان همی کردند تا اینکه شب شد و تاریکی جهان را فرو گرفت و از مسلمانان در آنروز بیست سوار به اسیری برده بودند شرکان چون این بدید کار باو دشوار شد و مصیبت بزرگ گردید و سواران خود را جمع آورده با ایشان گفت که فردا خود بمیدان شوم و بزرگ فرنگیان را بمبارزت بخوام و ازو بازبرسم که بدین سرزمین از بهر چه آمده اند و اورا از جنگ برسانم اگر صلح کنند صلح کنیم و گرنه جنگ خواهم کرد پس در آنجا بخشیدند چون روز برآمد هر دو گروه سوار گشته صف بر کشیدند شرکان بمیدان مبارزت قدم نهاده گفت : منم آن زورمند هشت پهلو که پهلو بشکنم خصمان دین را کنم دروازه پیدا بهرزخمم اگر کوبم حصار آهنین را و سپهسالار فرنگیان نیز بمبارزت شرکان پیش آمده رجز همی خواند : منم که نوبت آوازه صلابت من چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد بهیچ کار جهان روی بر نیاردم که آسمان در دولت بروی من بگشاد چون رجز بانجام رسانید شرکان بادل پر خشم بدو حمله کرد و او نیز با شرکان بمصادمت برآمد و بجدا و حرب مشغول بودند تا اینکه تاریکی جهان را فرو گرفت هر دو گروه بجای خویش باز گشتند شرکان با سواران خود گفت که تا امروز چنین دلیر و شجاعی ندیدم ولی اورا خصلتی است که از دیگران ندیده بودم و آن اینست که هر گاه بخصم چیره میشود و مجال طعن می یابد نیزه بکف بگرداند و با ته نیزه بزند و من نمیدانم که کار من با او بکجا خواهد رسید پس شرکان بخت چون روز برآمد سردار فرنگیان در میان میدان بایستاد و شرکان نیز بمبارزت قدم نهاد تا شامگاه بقتال اندر بودند آنگاه بمقر خویش باز گشتند هر یک در مقام خویش شب را بروز آوردند و بامداد هر دو طرف سوار گشته بهمدیگر حمله کردند تا نیمه روز جدال همی کردند آنگاه فرنگی حیلتی کرده لجام اسب شرکان بگرفت قضا را در همان حال اسب فرنگی سکندری خورد و فرنگی بیفتاد شرکان تیغ بر کشید که اورا بکشد او بانگ بشرکان زد و گفت چون زنان مغلوب شوند دلیران را نشاید که با آنها چنین معامله کنند شرکان چون این بشنید اورا نیک نظر کرد دید که ملکه ابریزه است پس شمشیر بینداخت و زمین بیوسید و با ملکه گفت ای خاتون چه ترا باین کار بداشت و این کارزار از بهر چه بود ملکه گفت قصد من امتحان تو بود و خواستم که پایداری تو در معرکه قتال بینم و این سواران که می بینی همه کنیزان منند که سواران ترا غالب آمدند و اگر اسب من سکندری نمیخورد شجاعت و جلاوت من نیز بر تو آشکار میگشت شرکان از سخن او تبسم کرد و با او گفت منت خدای را که نعمت وصال تو بمن عطا کرد نوری از روزت اقبال در افتاد مرا که ازو خانه دل شد طرب آباد مرا پس از آن ملکه بانگ بر کنیزان زد که رحیل را آماده شوید کنیزکان فرمان پذیرفتند شرکان نیز برحیل فرمان داد پس همگی با هم بکوجیدند و تا شش روز همیرفتند آنگاه شرکان با ملکه و کنیزان گفت که لباس فرنگیان بکنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و یکم بر آمد

ایشان گفت جامه فرنگیان بکنند و جامه دختران رومیان در بر کنند ایشان نیز بدانسان کردند پس از آن شرکان جمعی از سواران خود بیفداد فرستاد که ملك نعمان را از آمدن شرکان و ملکه ابریزه بیا گاهانند که مردم شهر و سپاه را باستقبال بفرستد فرستادگان برفتند و شرکان با ملکه در همانجا فرود آمده شب بروز آوردند و هنگام بامداد سوار گشتند و بقصد شهر روان شدند ناگاه وزیر دندان با هزار سوار پدیدار شدند که بفرمان ملك نعمان باستقبال ملکه و ملکزاده شرکان همی آمدند چون ایشان نزدیک رسیدند از اسبان فرود آمده در پیش ملك زاده زمین بیوسیدند و با اجازه ملك زاده سوار گشته همی رفتند تا بیفداد برسیدند و داخل قصر ملك نعمان شدند ملکزاده شرکان پیش پدر رفت و آستان نیاز بیوسید ملك نعمان پسر را در آغوش گرفت و ماجری باز پرسید ملك زاده حدیث خویش از آغاز تا انجام فرو خواند چون ملك نعمان از نیکوئیهای ملکه ابریزه آگاه شد رتبه ملکه در نزد او افزون گشت و پدیدار ملکه آرزومند گردید و اورا بخواست شرکان پیش ملکه رفت و باو گفت ملك ترا میخواهد ملکه اطاعت کرده باستان ملك نعمان رفت ملك ابریزه بفراز تخت برنشسته بود حاضران را بیرون کردند جز خواجه سرایان کس نماند چون ملکه حاضر شد زمین آستان بوسه داد و بگفتار نغز سخن گفت ملك را از فصاحت او عجب آمد و به نیکبهای او که به شرکان کرده بود شکر گذارد و تحسین کرد و ملکه را اجازت نشستن داد ملکه برنشست و نقاب از روی چونت آفتاب برافکند و اورا حسن و جمال چنان بود که شاعر گفته : ای برشکسته سنبل مشکین بنسرتن ماه غزل سرای من و سرو سیم تن در پیچ زلف تست

هزاران هزار تاب در سحر چشم تست هزاران هزار فن به ملک نعمان را از دیدن جمالش خرد بزبان رفت و بخود نزدیکترش نشانند و قصر جداگانه از برای او و کنیزانش مخصوص کرد پس از آن از سه گوهر گرانبها تفتیش کرد ملکه گفت آنها در نزد منست آنگاه حقه زرین بدر آورد و سر حقه باز کرده سه گوهر قیمتی را بدر آورد و بر ملک هدیه نمود و از پیش ملک بیرون آمد و لکن ملک را دل با او برفت پس از آن ملک نعمان ملکزاده شرکان را حاضر آورد و یکی از آن سه گوهر بدو داد شرکان از دو گوهر دیگر باز پرسید ملک گفت یکی از برادرت ضوه المکان و دیگری از خواهرت نزهة الزمانست چون شرکان شنید که او را برادری است ضوه المکان نام روی بر پدر کرده گفت ای ملک جهان ترا بجز من نیز پسری هست ملک گفت آری هست و اکنون شش ساله است نام او ضوه المکان برادر نزهة الزمانست و هر دو بیک شکم بزادند ملکزاده شرکان ازین خبر تنگدل شد ولی راز خود پوشیده داشت و گوهر بر جای گذاشته از پیش پدر برخاست و از غایت خشم حیران همیرفت تا بقصر ملکه ابریزه در آمد ملکه ابریزه چون او را بدید بر پای خاست و به نیکبهای او شکر گذاری کرد و او را و ملک را ثنا گفت و بنشست و ملکزاده را در پهلوی خویش بنشانند ملکه در روی شرکان آثار خشم بدید از سبب آن باز پرسید ملکزاده شرکان سبب باز گفت که ملک نعمان را از صفیه پسری و دختری هست ضوه المکان و نزهة الزمان نام و با ملکه گفت که ملک دو گوهر از آن سه گوهر به پسر و دختر داده و یکی را از بهر من نگاهداشته و مرا تا اکنون بضوه المکان آگاهی نبود و بر تو نیز همی ترسم که ملک ترا بخویشتن کابین کند که من ازو علامت طمع دیدم ملکه گفت ای ملکزاده بدرت بر من دست ندارد و من بفرمان او نیستم بی رضای من نیز نتواند مرا کابین کند و اگر مرا بقهر و جبر کابین کند من خویشتن را بکشم ولی مرا بیم از آن است که پدر من بشنود که من بدینجا آمده ام او هم با ملک افریدون متفق گشته با سپاه بیکران بیابند شرکان گفت ای خاتون چون تو بیودن در اینجا راضی شوی با کی نیست اگر سپاه روی زمین بامادشمنی کنند هر آینه بدیشان غالب شویم ملکه گفت هر چه روی دهد نیکوست ولی اگر من از شما نکوئی بینم در اینجا بانم و گرنه خواهم رفت پس از آن ملکه کنیزکان را گفت خوردنی حاضر آوردند شرکان اندک چیزی خورده با غم و اندوه بخانه خود رفت و اما ملک نعمان چون پسرش شرکان از پیش او بدر رفت او نیز بر خاسته بنزد صفیه دختر ملک افریدون رفت و گوهر هارا با خود برد چون صفیه ملک را بدید بر پای خاست و زمین بوسه داد ملک بنشست ضوه المکان و نزهة الزمان بیامدند ملک ایشان را بوسیده در کنار گرفت و بیازوی هر یک گوهری بیابوخت ایشان شادمان گشته بنزد مادر برفتند صفیه نیز از احسان ملک فرحناک شد و ملک را ثنا گفت پس ملک با صفیه گفت تو دختر ملک افریدون بودی چرا با من نگفتی تا ترا گرامی بدارم و برتبت تو بیفزایم صفیه گفت ای ملک از این بیشتر منزلت چه خواهم کرد اکنون احسان و نکوئی ملک مرا فرا گرفته و پسر و دختری از ملک خدا بمن عطا فرموده ملک را سخنان او عجب آمد و گفتار ناز او بیسندید پس بیرون آمده قصری رفیع تر و وسیع تر از برای صفیه و اولادش تعیین کرد و خادمان ترتیب داد و دانشمندان به آموزش گاری ایشان بگماشت و بر وجه مقرری ایشان بیفزود و لکن ملک نعمان را دل بر ملکه ابریزه مشغول بود و شبانه روز بخیال او بسر میبرد و هر شب بنزد ملکه رفته با او حدیث گفتی و از هر سوی سخن راندی و در میان گفتگو بقصد خود اشارت میکرد ولی ملکه پاسخ نداد بلکه میگفت ای ملک جهان مرا ببردان حاجتی نیست چون ملک ممانت او را بدید بهرص و شوق افزود و وجد و عشقش بزیادت انجامید ناگزیر مانده وزیر دندان را حاضر آورد و از راز خویشتن بیا گاهانید وزیر دندان گفت چون شبدر آید پاره بنگ برداشته بنزد ملکه شو با او شراب خوردن بنشین و در انجام کار بنگ را در قدحی کن و باو بده چون آن قدح در کشد بنگ بدو چیره گشته بی هوشش کند و ملک را مقصود حاصل شود ملک را تدبیر وزیر پسند افتاد پاره بنگ از خزانه بدر آورد که اگر پیل آن را ببوئیدی تا یکسال مست و بی هوش گشتی پس آن بنگ را در جیب گذاشت چون پاسی از شب برفت بنزد ملکه بیامد ملکه بر پای خاست و زمین بوسه داد ملک بنشست و ملکه را در پهلوی خود بنشانند و از هر سوی حدیث میگفت تا اینکه ملک شراب بخواست سفره شراب بگستردند و ظرفها فرو چیدند و شمعیای فروختند و نقل و میوه بیآوردند ملک نعمان با ملکه باده همی گساردند و منادمت همی کردند تا این که ملک دید که مستی بر ملکه چیره گشته بنگ را از جیب بدر آورده و بر قدحش بیانداخت بدانسان که ملکه ندانست پس قدح بملکه داد او نیز قدح گرفته بنوشید ساعتی نرفت که بنگ بدو چیره گشت و هوشش بزبان اندر شد ملک بر خاسته دید که ملکه بر پشت افتاده و جامهای او این سو و آن سو گشته ملک را طاقت نماند و خود داری نتوانست در حال بکارتش را برداشت و از نزد ملکه بیرون آمد کنیزکی از کنیزکان ملکه را که مرجانه نام داشت نزد او فرستاد مرجانه چون نزد ملکه آمد دید که ملکه بر پشت افتاده خون از او همی رود مرجانه دستار چه گرفته خون از او پاک کرد چون بامداد شد مرجانه برخاست دست و پاوری ملکه را بشست و گلاب آورده رو و دهان ملکه را با گلاب بشست ملکه عطسه بزد و پاره بنگ را قی کرده بخود آمد و بامر جانه گفت مرا از کار خویشتن بیا گاهان مرجانه گفت من ترا بر پشت افتاده دیدم و خون از سابقهای تو همیرفت ملکه دانست که ملک نعمان با او در آمیخته ملول و غمین شد و با کنیزکان گفت هر کس خواهد که نزد من آید منعش کنید و بگوئید که بیمار و رنجور است پس خبر بملک نعمان رسید که ملکه بیمار و رنجور است ملک همه روز شربت و دارو و معجون از برای او همی فرستاد تا چند ماه ملکه از همه کس پوشیده و در حجاب اند بگوشه نشسته بود و ملک را نیز آتش شوق فسرده شد و از ملکه یاد نمیکرد اما در ملکه آثار حمل بدید آمد جهان بر وی تنگ شد کنیزک خود مرجانه را نزد خود خواند

و گفت بدان که کس با من ستم نکرده من خود با خویشتن ستم کردم و از پدر و مادر و شهر خویش دور گشتم و اکنون قوت و قدرت از من برفته بر اسب نتوانم نشست هر گاه من در اینجا بزمیم همه کس مرا سرزنش و ملامت خواهند کرد و کنیزکان همه دانسته اند که ملک نعمان بکارت از من برداشته و اگر من بخواهم بنزد پدر روم بچه رو توأم رفت مرجانه گفت فرمان تو راست که من خدمت را پذیرم ام ملکه گفت همی خواهم که پنهان از این جا بدر روم و بجز تو کس از کار من آگاه نشود تا بنزد پدر شوم که دست شکسته و بال گردنست مرجانه گفت رایست صواب پس ملکه آماده سفر شد و راز پوشیده همی داشت تا این که ملک بنخجیر گاه رفت و شرکان نیز بسرحدی رفت که چندی در آن جا بماند ملکه با مرجانه گفت که امشب همیخواهم بیرون روم ولی با تقدیر چگونه کنم که هنگام ولادت نزدیکست اگر چهار روز بدینجا مانده بزمیم آنگاه رفتن توأم پس ساعتی ب فکر اندر شد و با مرجانه گفت مردی پیدا کن که با ما بسفر رود و خدمتهای ما را انجام دهد. مرجانه گفت ای خاتون بخدا سوگند که بجز غلام سیاه غضبان نام کس را نشناسم و او از غلامان ملک نعمان و قصر ما را دربانست من اکنون بیرون رفته با او سخن گویم و وعده مال دهم و با او گویم که اگر بنزد ما بمانی هر کس را که خواهی بکاین تو بیاوریم ملکه گفت او را نزد من حاضر آور تا با او سخن گویم مرجانه رفت و غضبان را بیاورد غضبان زمین بیوسید ملکه چون غضبان را بدید ازو نفرت کرد و دلش از وی برمید ولی ناچار باو گفت که ای غضبان میتوانی که در حادثات معین ما شوی و اگر کار خود بتو ظاهر کنم راز من پیوشی غلامک چون بدو نظر کرد و جمال او بدید بدو مفتون گشت و گفت ای ملکه هرچه گوئی سر نیچم ملکه گفت همی خواهم که در این ساعت دو اسب از اسبان ملک از برای من و مرجانه آماده کنی و بهر اسب خرجینی از زر و گوهر بگذاری و ما را بمملکت پدرم ملک حردوب برسانی که در آنجا ترا از مال بی نیاز کنم غضبان چون این سخن بشنید فرحناک شد و گفت بجان منت پذیر هستم در حال غلامک برفت و با خود همیگفت که بهراد خود رسیدم اگر ایشان دعوت مرا اجابت نکنند هر دو را بکشم و مال بگیرم چون ساعتی شد باز آمد و سه اسب با خود باز آورد ملکه بر اسب بنشست ولی از آبتنی دردناک بود و خودداری نمیتوانست و مرجانه نیز باسبی سوار شد و غلامک نیز سوار گشته شبانروز اسب همبراندند تا بمیان دو کوه رسیدند که از آن جا تا مملکت پدر ملکه یکروز مسافت بیش نمانده بود آنگاه ملکه را درد زائیدن گرفت و بر اسب نشستن نتوانست با غضبان و مرجانه گفت فرود آید که مرا هنگام زادن است ایشان از اسب فرود آمدند و ملکه را نیز بزیر آوردند ولی ملکه از غایت درد از جهان بی خبر بود پس غضبان با تیغ بر کشیده پیش ملکه باستاد و گفت ای خاتون مرا از وصل خود کام ده و با من در آمیز چون ملکه این سخن بشنید بدو نگاه کرده گفت من بملوک راضی نبودم اکنون این مملوک سیاه از من

کام همی خواهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب پنجاه و دوم بر آمد

ملک گفت ای جوان بخت ملکه با غضبان گفت ای غضبان وای بر تو کار من باینجا رسیده که تو با من چنین سخن گوئی و از من تمنای وصال کنی پس ملکه گریان شد و گفت ای زاده زنا و ای پرورده کنار روسیها ترا گمان این است که همه مردم برتبت یکی هستند چون غلامک دل سیاه این سخنان بشنید در خشم شد و ملکه را با تیغ ستم بکشت و خرجین و زر و گوهر برداشته بگریخت و ملکه ابریزه کشته بر خاک بیفتاد مرجانه پسری را که ملکه زاده بود بکنار گرفته بر ملکه همی گریست که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست سپاه بی کران از رومیان بدید آمدند و ایشان سپاه ملک حردوب پدر ملکه ابریزه بودند و سبب آمدن ایشان این بود که چون ملک حردوب شنید که دخترش با کنیزکان به بغداد رفته در پیش ملک نعمان هستند سپاهی برداشته بیرون آمد چون بدینجا رسید ملکه ابریزه را دید که بر خاک و خون غلطیده و مرجانه کنیز او گریان نشسته ملک حردوب خود را از اسب بیانداخت و بیخود گشت سواران نیز پیاده شدند و آواز بگریه و خروش بلند شد چون ملک بغوش آمد از مرجانه حدیث باز پرسید مرجانه قصه بر او فرو خواند ملک حردوب از شنیدن حکایت گریان شد و جهان در چشمش تاریک گردید پس فرمان داد ملکه را بتابوت گذاشتند و بقساربه باز گشتند و تابوت را بقصر اندر آوردند آنگاه ملک بنزد مادرش ذات الدواهی رفت و از حادثه آگاهش کرد که نخست ملک نعمان بحیلت بکارت دختر من برداشته پس از آن غلامک سیاه او را کشته است بحق مسیح سوگند که ناچار انتقام از ایشان بکشم و ننگ از خویشتن بردارم و گرنه خود را هلاک سازم پس بگریست و بخروشید آن گاه ذات الدواهی گفت ای فرزند دختر ترا جز مرجانه دیگری نکرشته که مرجانه او را ناخوش می داشت پس از آن ذات الدواهی با پرسش گفت محزون و غمین مباش که بحق مسیح سوگند که من از ملک نعمان بر نگردم تا او را و پسران او را بکشم و باو کاری کنم که در همه شهرها مذکور شود و لکن ترا باید که فرمان من پذیری و آن چه گویم بجای آوری ملک حردوب با مادرش گفت بحق مسیح سوگند که سر موئی مخالفت نکنم ذات الدواهی گفت چند دختر بکر حاضر کن و دانشمندان نیز بیاور و بسی مال بدانشمندان ده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و منادمت ملوک بیاموزند ولی دانشمندان از مسلمانان باشند که اخبار عرب و تواریخ خلفا و احوالات ملوک اسلام بیاموزند چون دختران همه چیز یاد گیرند آنگاه بدشمن چیره شویم و انتقام از وی بگیریم از آن که ملک نعمان بحیلت دختران مقتونست او خود سبید و شصت و شش کنیز داشت یکصد کنیزه ماه روی از کنیزان ملکه ابریزه در نزد او هستند چون این دختران دانش یاد گیرند من ایشان را بر داشته به بغداد سفر کنم چون ملک حردوب از ذات الدواهی این را بشنید خرسند شد در حال رسولان به هر سو فرستاد و دانشمندان از شهرهای دور حاضر آورد و جیره و جامه بدیشان ترتیب داد و مال بیکران وعده کرد و

دختران را نیز حاضر گردانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست و دختران را نیز حاضر آورده بحکیمان سپرد و بدانها گفت که حکمت و ادب و اشعار و تواریخ را بدختران بیاموزند حکیمان فرمان پذیرفتند ملک حردوب را کار بدینجا رسید و اما ملک نعمان چون از نخجیر گاه بازگشت ملکه ابریزه را بقصر اندر ندید تفتیش کرد خبری نیافت این کار بر او نا هموار شد و گفت چگونه دختری از قصر بیرون شد و هیچ کس برو آگاه نگردید اگر مرا مملکت بدینگونه باشد سلطنت من سودی ندارد پس بدوری ملکه ملول و معزون بود که ملکزاده شرکان نیز از سفر بازگشت ملک نعمان ماجرا بر او بیان کرد و از رفتن ملکه آگاهیش داد شرکان در بحر اندوه غوطه خورد و شبانروز در فرقت ملکه همی گریست امام ملک نعمان پس از چند روز ملکه را از خاطر خود فراموش کرده و بتقدوس مهربانی ضواء المکان و نزهة الزمان پرداخت و علما و حکما را بتعلیم ایشان بگماشت شرکان از کردار پدر در خشم شد و برادر و خواهر رشک همی بردو بدین سبب رنجور گشت روزی ملک نعمان با شرکان گفت چونست که تنت چنین نزار و گونه ات زرد همی شود شرکان گفت ای پدر هر وقت بینم که تو با اولاد صفیه مهربان میشوی و با ایشان نیکویی میکنی مرا رشک می آید و من بیم از آن دارم که رشک بر من غالب شود و ایشان را بکشم و تو نیز بسبب ایشان مرا بکشی و از این جهت نزار و زرد همی شوم تنی من این است که شهری بمن واگذاری که من در آنجا بسر برم و عمر بگذارم چون ملک نعمان این سخن بشنید و دانست که سبب ملالتش چیست بدلجوئی او بر آمد و گفت ای فرزند هر چه تو خواهی دعوت را اجابت کنم و در مملکت من بزرگتر و محکتر از قلمه مشق جانی نیست آن را بتو دادم پس منشیان بخواست و منشور ایالت دمشق رسیدند مردم دمشق باستقبال پذیره شدند و کوس و نای شادی زدند را نیز با خود ببرد پس پدر را وداع کرده همیرفتند تا بدمشق رسیدند مردم دمشق باستقبال پذیره شدند و کوس و نای شادی زدند و شهر بیاراستند و شادی همیکردند تا اینکه شرکان بشهر اندر آمد و در مقر خود جای گرفت و اما ملک نعمان چون پسر را وداع کرد حکیمان و دانشمندان نزد او بیامدند و گفتند که فرزندان تو حکمت و ادب بیاموختند ملک از این بشارت فرحناک شد و به حکیمان بسی مال داد و ضواء المکان را دید که بزرگ شده و چهارده ساله گشته مایل بعبادت و دوستدار فقرا و اهل دانش است زنان و مردان شهر بغداد او را دوست میدارند و حال بدین منوال بود تا اینکه در بغداد محفل عراق از برای زیارت مکه معظمه و مدینه منوره بسته شد ضواء المکان چون محل حاجیان را بدید آرزومند بیت الله الحرام گردید و به پیش پدر رفت و اجازه سفر مکه خواست ملک نعمان ممانعت کرد و گفت صبر کن که سال آینده من خود بمکه خواهم رفت ترا نیز بزم چون ضواء المکان دید که این وعده دیر خواهد کشید بنزد خواهرش نزهة الزمان رفت دید که بنواز ایستاده چون نماز ادا کرد ضواء المکان با او گفت که مرا شوق زیارت مکه و قبر نبی علیه السلام اندر دلست و از پدر اجازت خواستم جواز نداد قصد من اینست که پاره مال برداشته بی خبر از همه کس بحج روم نزهة الزمان سوگندش داد که مرا نیز با خویشتن ببر و از فیض زیارت محروم مگذار ضواء المکان با او گفت چون شب در آید و ظلمت جهانرا فرو گیرد ازین مکان بدر آی و کس را آگاه مکن پس چون نیمه شب شد نزهة الزمان برخاست و پاره مال برداشت و جامه مردان پوشیده و بدر قصر روان شد دید که برادرش ضواء المکان اشتران آماده کرده و بانتظار ایستاده هر دو با شتر سوار گشته شب همیرفتند تا بحاجیان برسیدند و در میان محفل عراقی جای گرفتند و شبانروز همیراندند تا اینکه داخل مکه معظمه گشته مناسب حج بجا آوردند و از آنجا بزیارت قبر نبی علیه السلام بیامدند پس از آن حاجیان قصد بازگشت کردند ضواء المکان با خواهرش گفت که میخواهم به بیت المقدس بروم و ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم نزهة الزمان گفت مرا شوق از تو فروتر است پس چارپایان کرایه کرده با مقدسیان روانه شدند ولی نزهت الزمان را آنشب تب بگرفت و زود خلاص یافت پس از آن ضواء المکان رنجور شد و خواهرش پرستاری و مهربانی همی کرد و همی رفتند تا به بیت المقدس برسیدند بیماری ضواء المکان سخت شد در حجره کاروانسرائی فرود آمدند و ضواء المکان را رنجوری هر روز افزون میشد و نزهت الزمان بخدمتگذاری مشغول بود و از مالی که با خویشتن آورده بودند صرف می کرد تا این که پشیزی از آن مال نماند و سخت بی چیز شدند آنگاه از جامهای خویش بخادم سرای داد که بیازار برده بفروشد چون بفروخت قیمت آنها بدو آورد و او صرف کرد پس از آن چیز دیگر فروخت و همچنین جامهای خود همی فروخت تا این که هیچ چیز بر جای نماند نزهت الزمان گریان شد و کار بخدا سپرد پس ضواء المکان با او گفت که ای خواهر آثار عاقبت در خود همی بینم دلم بگوشت سرخ گشته مایل است نزهت الزمان گفت ای برادر من روی گدائی ندارم ولی فردا بخانه یکی از بزرگان رفته خدمت کنم و چیزی از بهر قوت تو بدست آرم ضواء المکان گفت آیا پس از عزتها بذلت اندر همی شوی چگونه مرا هموار شود پس هر دو بگریستند و نزهت الزمان گفت ای برادر ما درین شهر غریبیم يك سال است که درینجا هستیم کس بحجره ما قدم ننهد و از گرسنگی نتوان مرد مرا جز این بخاطر نبرسد که فردا بیرون رفته خدمت یکی از بزرگان کنم و از بهر تو قوتی بیآورم تا از مرض خلاصی یابی و بشهر خویش رویم پس نزهت الزمان ساعتی بگریست پس از آن برخاسته روی خود با پارچه عبای کهنه که شتر بانان دور انداخته بودند پوشید و برادر را در آغوش گرفته بر دور جیمش بوسه داد و گریان گریان از پیش برادر بدر آمد و نیدانست که بکجا رود و ضواء المکان انتظار خواهر همی کشید تا هنگام شام شد و نزهت الزمان باز نگشت ضواء المکان آن شب را نیز بانتظار بنشست و از دوری خواهر پریشان شد و سخت گرسنه گردید ناگزیر خود را از حجره بیرون افکند و خادم سرای را آواز داده با او گفت که مرا بیازار ببر خادم

اورا برداشته بیازارش افکند مردم قدس برو گرد آمدند و بحالت او رحمت آورده بگریستند ضوه المکان از ایشان باشارت خوردنی بخواست بازرگانان چند درم دادند و خوردنی بهر او بخریدند و بخوراندند پس از آن اورا برداشته در دکه بکهنه حبصیری بخواباندند و ظرفی آب بیالینش گذاشتند چون شب برآمد مردم ازو پراکنده شدند و هریک بکار خویش رفتند چون نیمه شب شد ضوه المکانرا خواهر خویش یاد آمد و گریان شد و برضعیفش بیفزود و بی هوش بیفتاد چون بامداد بازاریان آنحالت مشاهده کردند سی درهم فراهم آورده به شتربان دادند که اورا برداشته به بیمارستان دمشقش رساند که شاید بهبودی یابد مرد شتربان چون درمها بستد با خود گفت که از مردن این بیمار چیزی نمانده چگونه من اورا بدمشق خواهم برد پس اورا بجائی برده پنهان داشت چون شب برآمد بر سرتون گرمابه اش بینداخت و براه خویش برفت چون نزدیک صبح شد تونتاب از برای افروختن تون بیامد ضوه المکانرا دید که بر پشت افتاده با خود گفت مرد گانرا بدینجا از برای چه انداخته اند پس نزدیک رفته سربائی برو برد دید که همی جنبید بانگ بر ضوه المکان زد و گفت شما ها بدگروهی هستید پاره بنک خورده خویشتن بهرجائی که باشد همی اندازید چون بروی ضوه المکان نظر کرد دید که خط بعارض ندارد و خداوند حسن و جمالت دانست که غریب و رنجور است مهرش بر او بجنبید و گفت سبحان الله چگونه وبال این کودک بگردن گرفتم پیغمبر علیه السلام فرموده که غریبانرا گرامی باید داشت خاصه که بیمار باشند پس اورا برداشته بخانه خویش برد و زن خودرا بخدمتگذاری او بگماشت زن برخاسته خوابگاه بگسترده و بالین بگذاشت و آب گرم کرده دست و پای اورا بشست و تونتاب بیازار رفته گلاب و شکر بیاورد شکرش بخوراندند و گلابش بکار بردند و جامه پاکیزه اش بیوشانیدند پس نسیم صحت باو بوزید و بهبودی و عافیت روی بداد بر متکا تکیه کرد تونتاب خرسند و شادمان شد و گفت خدایا برتبت پاکانت سوگند میدهم که سلامت

چون شب پنجاه و چهارم بر آمد

این جوان در دست من گردان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت تونتاب خدا را پاکان سوگند داد که سلامت این جوان در دست او کناد و تا سه روز از ضوه المکان دور نگشت شکر و عرق بید و گلابش همی داد و مهربانی و ملاطفت همی کرد تا آنکه جسمش به عافیت اندر شد و چشم بگشود چون تونتاب بنزد او بیامد دید که نشسته و آثار صحت ازو پیدا است گفت ای فرزند چگونه ای ضوه المکان گفت الحمد لله بعافیت اندرم تونتاب شکر و حمد خدا بجا آورد و بیازار رفته ده مرغ بخرید و بنزد زنش آورده و گفت هر روز دو تا از این مرغان بکش یکی بهر چاشت و یکی بهر شام بدین جوان بخوران پس زن تونتاب بر خاسته مرغ بکشت و بدیک اندرش پخته بر وی بخوراند و آب گرم کرده دست و پایش بشست ضوه المکان بوساده تکیه کرده بخفت وقت پسین بیدار شد زن تونتاب مرغ دیگر آماده کرده هنگام شام بیاورد ضوه المکان نشسته همی خورد که تونتاب بیامد دید که جوان چیز میخورد شادان شد و در نزد او بنشست و احوال باز پرسید ضوه المکان گفت شکر خدایرا که بهبودی بدید گشته خدا ترا پاداش نیکو دهد پس تونتاب بیرون رفته شربت بنفشه و گلاب بیاورد و بدو بخوراند و تونتاب هر روز پنج درم مزد از گرمابه بگرفتی بکدرم شربت بنفشه خرید و یکی بشکر و گلاب میداد و پیوسته ملاطفت و مهربانی میکرد تا اینکه یکماه برفت و آثار رنجوری بر کنار شد و تندرستی روی داد تونتاب و زن او خشنود و شادمان شدند آن گاه تونتاب او را بگرمابه برد و خود بیازار بازگشته برك سدر بخرید و پیش ضوه المکان برد ضوه المکان تن با برك سدر بشست و تونتاب پای او همی شست چون استاد گرمابه دید که تونتاب پای ضوه المکان همیشود دلاک پیش ضوه المکان فرستاد و دلاک بیامد و با تونتاب گفت این نقص استاد است که تو این کار ها بکنی پس دلاک سر ضوه المکان تراشید و تن او را بشست آنگاه تونتاب ضوه المکان را بخانه بازگرداند و جامه نیکو بر وی بیوشانید و شکر و گلاب بیاورد و بخوراندش زن تونتاب مرغ را پخته و آماده کرده بود پیش آورد تونتاب لقمه لقمه از گوشت مرغ گرفته بر وی بخوراند چون سیر بخورد زن تونتاب آب گرم آورده ضوه المکان را دست بشست ضوه المکان حمد خدارا بجای آورد پس از آن تونتاب را ثنا گفت و گفت خدا ترا سبب زندگانی من کرد تونتاب گفت این سخنان مگو و حدیث خویشتن بازگو که چرابدین شهر آمده و از کدام شهری من در جبین تو نشان بزرگی و نجابت همی بینو ضوه المکان با او گفت تو بازگو که مرا چگونه یافتی تونتاب گفت من ترا هنگام بامداد بر سر تون افتاده دیدم و چگونگی ندانستم پس ترا برداشته در خانه خود نگاه داشتم حکایت من همین بود ضوه المکان گفت سبحان الذی یحیی العظام و همی رمیم ای برادر احسان بر من تمام کرده زود باشد که پاداش کردار خود برسی پس از آن با تونتاب گفت این شهر کدام شهر است گفت مدینه قدس است ضوه المکان رنجهای خویش و غریبی و جدائی خواهر خود بغاطر آورده بگریست و حکایت با تونتاب حدیث کرده این ایات بر خواند ﴿آه ازین زندگی ناخوش من﴾ و ز دل و خاطر مشوش من ﴿سپر زخم حادثات شده است﴾ دل پر تیر همچو ترکش من ﴿از همه عمر خویش نشینده است﴾ بوی راحت دل بلاکش من ﴿پس از آن سخت بگریست تونتاب گفت گریان مشو و شکر خدا بجا آر که سلامت و تندرستی ضوه المکان گفت از این جا تا دمشق چند روز مسافت است تونتاب گفت شش روز ضوه المکان گفت توانی که مرا بدانجا بفرستی گفت چگونه ترا تنها روانه سازم که تو کودک هستی و هر گاه بدمشق بخواهی بروی من با تو خواهم آمد و اگر نیز زن من بفرمان من است او نیز با ما خواهد آمد که در آنجا نزد تو بمانیم زیرا که دوری تو بر من دشوار است پس تونتاب با زن خود گفت میل داری که بدمشق شام سفر کنی یا در همین جا مقیم هستی تا من این ملکزاده را بدمشق برسانم و باز گردم که او را شوق سفر دمشق در سراسر است و من بجهدائی اوشکیبا نمیتوانم بود و از راهزنان نیز بروهمی ترسم زن تونتاب گفت من نیز با شما سفر کنم تونتاب گفت که زهی موافقت وزهی موافقت

چون شب پنجاه و پنجم بر آمد

پس تونتاب بر خاسته ازمتاع خانه آنچه که داشت تمام بفروخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب ازداستان فروست گفت ای ملک جوانبخت تونتاب و زن تونتاب در رفتن با ضواءالمکان بسوی دمشق بکدله شدند و درازگوشی کرابه کردند ضواءالمکان بر آن نشسته برفتند پس از شش شبانه روز داخل دمشق شدند و هنگام شام در جائی فرود آمدند تونتاب بیازار رفته خوردنی بیآورد خوردنی بخوردند و بخیسیدند پنج روز در آنجا بماندند روز ششم زن تونتاب بیمار شد و هر روز بیماری وی سخت تر میشد و روزی چند نرفت که زن تونتاب برمد ضواءالمکان از دل بستگی که بدو داشت اندوهناک شد و او را محنت تازه گردید و تونتاب نیز بمالات اندر شد چند روز محزون بودند پس از آن تونتاب ضواءالمکان را تسلی داده با او گفت که ای فرزند به از این نیست که بیرون رفته بدمشق تفرج کنیم شاید که دل را انبساطی پدید آید ضواءالمکان گفت آنچه مراد شماست غایت مقصود ما است پس دست هم بگرفتند و برفتند تا بکنار اصطبل والی دمشق رسیدند دیدند که صندوقها و فرشهای حریر و دیبا باشران بار کرده اند و اسبهای زین کرده و غلامان و مملوکان بدانجا هستند و مردم بسیار بر ایشان گرد آمده اند ضواءالمکان با یکی از خادمان گفت که این اشتران و بارها از کیستند خادم جواب داد که اینها هدیه امیر دمشق است بسوی ملک نعمان و چون ضواءالمکان نام ملک نعمان پدر خود شنید چشمان پر اشک کرده این ابیات بر خواند : روز وصل دوستاران یاد باد یاد باد آن روز گاران یاد باد یاد باد کاهم از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش باده خواران یاد باد مبتلا گشتم در این دام بلا کوشش آن حق گذاران یاد باد چون ابیات بانجام رسانید تونتاب از گریستن و شعر خواندن او گریان شد و گفت ای فرزند هنوز از بیماری و رنجوری نرسته ای از گریستن باز بایست که از بازگشت مرض همیترسم و تونتاب ملاطفت و مزاحمی کرد ولی ضواءالمکان را خاطر بغربت خویش و دوری نزهت الزمان مشغول بود و سرشک از دیده همی ریخت و این ابیات همی خواند : در آدمم متالم بمحنت آبادی که بر زمین نشاطش فرح نکرده عبور غنای من چو جفای زمانه بی پایان بلائی من چو خطای ستاره نامحضور حجاب دیده من پرده صباح و مسا که کند گردن من رشته سنین و شهور نه دارم محنتم از شمع اختران روشن نه بیت عزتم از دور آسمان معمور و تونتاب نیز بگریستن ضواءالمکان و مردن زن خویش میگریست و لکن پیوسته ضواءالمکان را دلداری داده مهربانی میکرد تا اینکه روز بر آمد تونتاب با ضواءالمکان گفت مگر یاد شهر خود کرده ای ضواءالمکان گفت آری بیش از این طاقت غربت ندارم اکنون ترا بخدا میسپارم و خود با همین شتر داران اندک اندک خواهم رفت تا بشهر خویش برسم تونتاب گفت دوری تو بر من سخت دشوار است من نیز با تو بیایم و نکوئی بر تو تمام کنم و خدمت بانجام رسانم ضواءالمکان فرحناک گشته گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد پس تونتاب بیرون رفته درازگوشی بخرید و توشه آماده کرد با ضواءالمکان گفت خدا مرا اعانت کند تا ترا مکافات بدهم که تواز نیکوئی چیزی بر جانگذاشتی پس صبر کردند تا شب بر آمد و ظلمت جهان را فرو گرفت توشه بدر از گوش نهاده راه بغداد پیش گرفتند ضواءالمکان را کار بدینگونه شد اما نزهت الزمان خواهر ضواءالمکان چون از ضواءالمکان جدا گشت و از کاروانسرا بدر آمد گریان شد و ندانست که بکدام سوی رود خاطرش مشغول ضواءالمکان و خیال وطن و بیوندان از دلش بدر نیرفت و بدرگاه خدا مینالید و این ابیات همی خواند : مرا دل بست پریشان بدست غم با مال چنانکه هیچ کس نیست واقف احوال شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقه میم خیمه پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال تنم ز مویه چو مو شد ز جور دور دعا دلم ز غصه گردون دوز ناله چو ناله پس نزهت الزمان میرفت و بچپ و راست خویشتن نگاه میکرد ناگاه شیخی بدوی با پنج تن از عرب برسیدند و نزهت الزمان را دیدند که با عارضی چون قمر و پاره کهنه عبا بر سر همی رود شیخ با خود گفت این دختر بسی خداوند جمال است ولی چنین مینماید که بی چیز و پریشان روزگار است اگر از مردم این شهر یا مردم شهر دیگر باشد من ناگزیرم از آن که او را بدست آرم پس کم کم بر اثر او روان شد تا بگوچه تنگ رسیدند بدوی نزهت الزمان را ندا داد و با او گفت ای دختر تو آزادی یا مملوک هستی نزهت الزمان گریان گریان پاسخ داد که بخدا سوگندت میدهم که بر ملالت من میفرای بدوی گفت ای دختر مرا شش تن دختران بودند پنج تن از ایشان برمد و کوچکتر ایشان مانده است من خواستم از تو بپرسم که مردم این شهر یا غریب هستی بلکه ترا نزد او برم تا همدم و مونس او شوی و او بتو مشغول گردد و حزن خواهران فراموش کند و اگر کسی نداشته باشی ترا بفرزندی بگزینم نزهت الزمان چون این بشنید با خود گفت امید هست که در پیش این شیخ آسوده خاطر شوم پس سر از حیا بزیر افکند و گفت ای شیخ من دختری هستم غریب و برادری بیمارور نجور دارم من با تو بخانه آیم و روزها نزد دختر تو بمانم ولی چون شب شود باید نزد برادر شوم اگر شرط قبول کنی با تو بیایم و بدان که من عزیز بودم ذلیل گشته ام و برادرم از بلاد حجاز آمده ایم بیم از آن دارم که او جای مرا نشناسد بدوی چون سخن او بشنید با خود گفت بمطلوب خود رسیدم پس با نزهت الزمان گفت که قصد من همین است که تو روزها مونس دختر من باشی و شبها بنزد برادر روی و اگر بخواهی برادر را نیز بخانه من بیآور الغرض بدوی نرم نرم سخن میگفت و او را دلگرم همی کرد تا این که نزهت الزمان خواهش او بپذیرفت و بر اثر او روان شد چون بدوی بیاران خود رسید ایشان بار بر شتران بسته و آماده ایستاده بودند و این بدوی قاطع طریق و دزدی حیلت باز بود و حکایت دروغ میگفت و قصدش این بود که بیچاره نزهت الزمان را بدام حيله بیندازد پس بدوی بر اشترنشسته و نزهت الزمان را بر عقب خود سوار کرد و استر همیراندند تا شب از نیمه گذشت و نزهت الزمان دانست که بدوی با او حيله کرده گریان شد و فریاد بر کشید چون نزدیک سحر شد از اشتر بزیر آمدند بدوی در حال به پیش نزهت الزمان آمد و با او گفت ای دخترک روستائی این گریه و فریادت بهر چه بود اگر پس از این گریستن ترك نکنی ترا چندان بزنم که هلاک شوی نزهت الزمان چون سخن او بشنید آرزوی مرگ کرد و با شیخ بدوی گفت ای پیر خرف

و ای شیخ خبیث من بسی از تو ایمن بودم چگونه با من خیانت و مکر کردی بدوی چون سخن او بشنید گفت ای پست ترین شهریان ترا زبان هم بوده است که با من جواب گوئی پس تازیانه بگرفت و نزهت الزمان را بزد و گفت اگر خاموش نشوی و گریستن ترک نکنی بخواهمت کشت نزهت الزمان ساعتی نگریست و سخن نگفت پس از آن برادر و بیماری او را یاد آورده بگریست روز دیگر نزهت الزمان با بدوی گفت چه حيله باختی که مرا بدین کوهها بیاوردی و چه قصد داری بدوی چون سخن او بشنید در خشم شد و تازیانه بگرفت و بر پشت و پهلوئی او همیزد تا اینکه تنش فکار شد و روانش بکاهید خود را بروی پای بدوی افکنده پایش را بوسه همی داد تا بدوی تازیانه بگذاشت و از آزردهنش باز ایستاد ولی دشنامش داده گفت اگر باردیگر آواز گریه تو بشنوم زبان ترا می برم نزهت الزمان ساکت شد و جواب باز نگفت از ضرب تازیانه متالم و متأثر و در احوال خود و برادر متفکر و متحیر بود که چگونه از عزت بذلت و از صحت به بیماری افتاد و به غربت و تنهایی برادر همیگریست و این آیات همی خواند : ﴿ مرا قد چو الف راست بود تا غایت ﴾ کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال بفتاده سر بکندم اسیر پادر بند بده دست آمده دوران بی وفا چو غزال بدمم اسیر شده در کف غم ایام چو تیهوئی که مقید شده بمخلب دال بده چون بدوی آیات شنید بدو رحمت آورد و دلش بر وی بسوخت برخاسته اشک از چشمانش پاك کرد و قرصه جویش بداد و گفت دوست ندارم که هنگام خشم کس با من جواب گوید پس از این با من از این سخنان مگو من ترا بمردی که چون من خوب باشد بفروشم او با تو چون من نیکوئیها کند نزهت الزمان گفت هر آنچه خواهی کرد خوبست پس نزهت الزمان را گرسنگی بی طاقت کرد از آن قرصه جوین اندکی بخورد چون شب از نیمه بگذشت بدوی با یارانش گفت اشتران آماده کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و ششم بر آمد و نزهت الزمان را با خود سوار کرد و همی رفتند که پس از سه روز داخل شهر دمشق شدند و در کاروانسرای سلطان فرود آمدند ولی نزهت الزمان را از رنج سفر و از اندوه و حزن گونه زرد شده و همیگریست بدوی با او گفت ای دختر روستا اگر تو از گریستن باز نایستی ترا بفروشم مگر به یهودی پس بدوی برخاست و نزهت الزمان را در مکانی بگذاشت خود نزد بازرگانان رفت و با ایشان حدیث همیگفت تا اینکه گفت من کنیزی آورده ام که برادرش بیمار است برادر او را در شهر قدس گذاشتم که شربت و دارو بخورد و قصد من اینست که کنیز را بفروشم ولی از روزیکه برادرش بیمار گشته پیوسته گریان است و دوری برادر برو دشوار گشته همی خواهم که هر کس باو مشتری شود با او بنرمی سخن گوید و با او بگوید که برادرت در شهر قدس نزار و رنجور است و در نزد من بود او را در خانه خود گذاشتم که شربت و دارو بخورد هر که با کنیز چنین گوید من کنیز باو ارزان میفروشم آنگاه مردی از بازرگانان برخاست و سال عمر کنیز از بدوی باز پرسید بدوی گفت باکره و نو رسیده و خردمند و با ادب و خداوند حسن و جمالت ولی از روزیکه برادرش را بشهر قدس فرستاده ام از دوری او محزون گشته و اکنون تنش نزار و گونه اش زرد است بازرگان چون این بشنید با بدوی بنزد نزهت الزمان روان شدند و بازرگان با بدوی گفت ای شیخ عرب بدان که من با تو میروم و کنیزی که تو او را بعقل و ادب و حسن ستودی میخرم و لکن با تو شرطی دارم اگر آن شرط قبول کنی قیمت کنیز بتو میدهم و گرنه بیخ و شری برهم میزنم بدوی گفت ترا هر شرط باشد با من بکن بازرگان گفت مرا در نزد سلطان حاجتی است و آن اینست که پندر خویش ملك نعمان نامه بنویسد و مرا باو بسپارد هر گاه کنیز بیسند و حاجت من بر آورد من قیمت کنیز بدهم و گرنه کنیز را رد کنم بدوی این شرط پذیرفت هر دو با هم رفتند و بدان مکان که نزهت الزمان در آنجا بود برسیدند بدوی بدر حجره ایستاده نزهت الزمان را آواز داد نزهت الزمان جواب نگفت و گریان شد بدوی با بازرگان گفت کنیز همین است تو با او بدانسان که گفته ام بنرمی سخن بگو و با او مهربانی کن بازرگان بحجره در آمد نزهت الزمان را دید دختر بست قمر منظر و بدیع الجمال او را خطاب کرده گفت : ﴿ حورا مگر ز روضه رضوان گریختی ﴾ جانا مگر ز خانه خاقان گریختی ﴾ یا زنده گشت باز سلیمان پادشاه ﴿ تو چون بری ز پیش سلیمان گریختی ﴾ بودند مادر و پدرت بر تو مهربان ﴿ آخر چه او فتاد کنیشان گریختی ﴾ پس بازرگان سلامش کرد و بمهربانی بنواخت و از حالتش باز پرسید نزهت الزمان ببازرگان نگاه کرده دید که مردیست با وقار و خوش روی گفت گمان دارم که این مرد بخردن من آمده اگر من از این رو گردان شوم در نزد بدوی ستمگر خواهم ماند و او مرا بضرب تازیانه خواهد کشت و امید خلاص ازین مرد بیشتر است تا آن بدوی ستمگر و شاید که این مشتری بشنیدن لهجه و سخن گفتن من آمده است به از آن نیست که من جواب نیکو گویم و بگفتار خوش پاسخ دهم پس با زبان فصیح گفت عليك السلام و رحمة الله و برکاته و اما اینکه احوال مرا پرسیدی دشمنانت بروز من مباد این بگفت و خاموش شد بازرگان را از سخن گفتن او عقل از تن و هوش از سر برفت و با بدوی گفت که قیمت این کنیز چند است و این کنیز بس بزرگ منش است بدوی در خشم شد و گفت کنیز مرا بدراه مکن و چنین سخنان مگو او از پست ترین مردم است و من او را بتو نمیفروشم بازرگان از بدوی چون این سخن بشنید دانست که پیریست که خرد با او گفت دل خوش دار که با همین عیب که تو گفتی او را همی خرم بدوی گفت قیمت چند خواهی داد بازرگان گفت فرزندان را حز پدر کس نام ننهد تو مقصود خویشتن بیان کن بدوی گفت باید که تو سخن گوئی بازرگان گفت باشیخ العرب من دو بست دینار بتو می شمارم و خراج سلطان و سایر چیزها با من باشد عرب بدوی چون این سخن بشنید در خشم شد و بانگ بازرگان زد و گفت برخیز و براه خویشتن رواگر دو بست دینار بیار چه عباي کهنه که در سر دارد بدهی نخواهم داد و من

کنیز را نمیفروشم نگاهش همیدارم که اشتر مرا چرانند و آسیایم بگرداند پس بانك به نزهت الزمان زد و گفت ای پست ترین روستایان ترا نفروشم و با بازرگان گفت من ترا خردمند میدانستم بخدا سوگند که اگر از پیش من نروی سخنان ناخوش و درشت با تو بگویم بازرگان با خود گفت که این بدوی دیوانه است و قیمت اینرا نمیداند و در قیمت او هیچ چیز با من نخواهد گفت و این کنیز بیک خزانه گوهر می ارزد مرا چندان مال نیست که قیمت او تواند بود ولی من آنچه که خواسته دارم اگر بدوی در بهای او از من بستاند مضایقه نکنم پس بازرگان رو به بدوی آورده گفت یا شیخ العرب تنك دل مباش و باتندی سخن مگوو با من بازگو که این کنیز جامه حریر زیور و زرین چه دارد بدوی گفت ای پلیدك کنیزان را حریر و زیور بچه کار آید سزاوار او این پارچه عبایست که بخود در پیچیده بازرگان گفت اگر اجازت دهی روی و پیرا بگشایم و او را چنانچه رسم مشتریان کنیزانست باز بینم بدوی گفت خدا ترا نگاه دارد این تو و این کنیز آشکار و نهانش باز بین و اگر بخوای عریانش بین بازرگان گفت معاذالله من بجز روی او جائی نیبم پس بازرگان شرمگین شرمگین پیش رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و هشتم بر آمد

پیش رفته در بهلوی نزهت الزمان بنشست و گفت ای خاتون نام تو چیست پیاسخ گفت از کدام نام من پرسیدی بازرگان گفت مگر دو نام داری گفت نامی که از پیش داشتم نزهت الزمان بود و اکنون مرا نام غصه الزمان است بازرگان چون این بشنید دیدگانش پراز سرشك شد و با او گفت ترا برادری هست رنجور نزهت الزمان گفت آری ولی روزگار میانۀ من و او جدائی افکنده و او در بیت المقدس بیمار است بازرگان از گفتار خوش او بحیرت اندر ماند و با خود گفت که بدوی را سخنان راست بوده است پس نزهت الزمان را از مملکت و پدر و مادر و از بیماری و غربت برادر یاد آمده آب از دیدگان بر ریخت و این ایات بر خواند: نصیم از ستم چرخ جور شد شب و روز به نصابم از فلك سفله هجر شد مه و سال به زملك خویش بغربت فتنده ام زینسان به که نیستم ز جهان يك درم زمال و منال به عزیمت و وطن خود نمیتوانم کرد به بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پروبال به ز دهر جور و جفا جو و فاطم کردن به زهی تصور باطل زهی خیال محال به بازرگان چون این ایات بشنید گریان شد و دست در آورد که اشك از رخسار نزهت الزمان پاك كند نزهت الزمان روی بپوشید و گفت یاسیدی این کار از تو دور است و بدوی ایستاده بود چون دید که او روی از بازرگان بیکسو برد و بپوشید گمان کرد که نزهت الزمان نمیگذارد که بازرگان روی او ببیند برخاسته با مهار اشتری که در دست داشت نزهت الزمان را همیزد تا اینکه آهن مهار به نزهت الزمان خورد و نزهت الزمان را بزیمین بینداخت و ریگی برجیبت نزهت الزمان فرو رفته جینش بشکافت و خون بر رخساره اش همی رفت و همیگریست تا بیهوش شد بازرگان نیز بر احوال او گریان شد با خود گفت که این کنیزك را میخرم اگر چه همسك او زر بایدم داد تا او را ازین ستمگر خلاص کنم آنگاه بازرگان بدوی را دشنام بداد چون نزهت الزمان بخود آمد خون از رخسار خود پاك کرد و زخم جبین با کهنه فرو بست و سر با آسمان برداشت و با دل محزون بنالید و این ایات بر خواند: الا ای گردش گردون دوار به ندانی جز بدی کردن دگر کار به نگریدی رام با كس ای زمانه به نبندی دل بمر هیچ هشیار به بچشم تو چه نادان و چه دانا به پیش تو چو بر تخت و چه بردار چون شعر بانجام رسانید رو به بازرگان کرده با او گفت که ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از دست این ستمگر و ارهان اگر این شب را پیش او بمانم خود را هلاك کنم تو مرا خلاص ده خدا ترا از ورطه های دنیا و عقبی خلاص دهد پس بازرگان برخاست و با بدوی گفت یا شیخ العرب قصد تو چیست این کنیزك بهر قیمت که خواهی بمن بفروش بدوی گفت او را بگیر و قیمت بمن بازده و گرنه او را بصحرا برم که در همانجا بماند با اشتر چرانند و سرگین جمع کردن مشغول شود مرد بازرگان گفت پنجاه هزار دینار زر قیمت این کنیز از من بستان بدوی گفت این رأس المال او نخواهد بود او نزد من نود هزار دینار قرصه جوین خورده بازرگان گفت من به تو يك سخن گویم اگر سخن من نپذیری بوالی دمشق اشاره کنم که کنیز از تو بر ایگان بگیرد بدوی گفت سخن باز گو بازرگان گفت صد هزار دینار ترا دهم بدوی گفت باین قیمت فروختم بازرگان بمنزل بازگشت و مال آورده بشمرد بدوی چون زرها بگرفت سوار گشت و با خود گفت که بشهر قدس روم شاید برادر این را نیز بیاورم و بفروشم بدوی را کار بدینسان گذشت اما بازرگان چون نزهت الزمان را بخرید چیزی از جامه خود برداشته بر سر او بینداخت و او را بمنزل خویش برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون بازرگان نزهت الزمان را بمنزل خویش برد جامه حریر و فاخر بر او پوشانید و بیازار رفته زیور های زرین و مرصع از برای او خریده بیاورد و گفت اینها همه از آن تست و از تو هیچ نمیخواهم مگر وقتی که ترا نزد سلطان دمشق برم تو او را از قیمت خویشتن بیا گامان و چون ترا بخرد نیکو بپائی که با تو کرده ام با او بگو و از سلطان بخواه که سپارش مرا به ملك نعمان شهریار بغداد بنویسد که بفرمان ملك ده يك از من نستاند چون نزهت الزمان سخنان بازرگان بشنید بخروشید و بگریست بازرگان گفت ای خاتون چون است که تا نام بغداد بر دم گریان گشتی مگر ترا کسی بدانجا هست اگر ترا پیوند با بازرگانانست با من بازگو که من همه بازرگانان میشناسم پیغام ترا برسانم نزهت الزمان گفت من بازرگانان را نشناسم و لكن ملك نعمان را همی شناسم بازرگان چون این بشنید بخندید و شادان گشت و با خود گفت سخت بمقصود رسیدم بازرگان گفت مگر ترا پیش ازین بملك نعمان فروخته بودند نزهت الزمان گفت لا والله من در کوچکی با دخترا و بزرگ شدم من بسی جای در دل او دارم و مرا بس عزیز دارد اگر قصد تو اینست که ملك نعمان خواهش تو بجا آورد کاغذ و دوات بیاور که من کتابی بنویسم چون بغداد روی آن کتاب را به ملك نعمان برسان و با او بگو

که کنیز کت نزهت الزمان را روزگار بر سر بازار ها کشیده دست بدست همی گرداند و اگر مرا از تو پرسد بگو که در نزد سلطان دمشق است بازارگان چون فصاحت و گفتار نغز او دیده رتبت او در نزدش افزون شد و گفت آیا قرآن یاد گرفته نزهت الزمان گفت آری حکمت و طب نیز دانم و بفصول و بقراط و جالینوس شرح نوشته ام و تذکره و شرح برهان خوانده ام و مفردات ابن بیطار مطالعه کرده ام و قانون ابن سینا را ایرادات دارم و در هندسه سخنان گفته ام و رحل رموز کرده ام و کتب شافعیه دیده ام و حدیث و نحو آموخته ام و با علمای مناظرات دارم و در علم منطق و بیان و علم جدل تألیفات کرده ام و علم اسطرلاب روحانی نیک دانسته ام پس بازارگان را گفت کاغذ و دوات بیاور کتابی بنویسم که آن ترا از غمها خلاص کند بازارگان چون این خبر بشنید عجب آمدش و گفت خوشا بخت آنکه تو اندر قصر او باشی پس بازارگان قلم و قرطاس بیاورد و در پیش روی نزهت الزمان زمین بیوسید نزهت الزمان نامه و خامه بدست گرفت و این ایات بنوشت: از عشق روی دوست مرا خواب و خورنماند بی او قرار و صبرم ازین بیشتر نماید از تن یکی خیالم و اندر دو چشم من بی الا خیال آن صنم سیمبر نماند روشن همی نبینم بسی سوی او جهان گویی بدیدگان من اندر بصر نماند کسی که فکرها برو چیره شود و بیداری نزارش کند پس تاریکی او را روشنی اندر بی نباشد و شب را از روز نداند و در بستر جدائی این سو و آن سو بگردد و با میل بیداری اکتحال کند و پیوسته ستارگان بشمارد پس شرح حال او دراز کشد و از برای او یاری جز سرشک نباشد پس از آن سرشک از دیدگان میریخت و این ایاب نیز بنوشت: ای از بر من دور همانا خبرت نیست کرموبه چو موئی شدم از ناله چو نائی یگروز بسالی نکنی یاد کسی را کابد زغم عشق تو روزیش بسالی یگروزی بود آیا که دل و جان بفروزم * زان روی که شهری بفروزد بجمالی و در انجام کتاب نوشت که این از غریب اوطان نزهت الزمان است بسوی ملک زمان ملک نماند پس کتاب فرو پیچید و بیازر گانش بداد بازارگان کتاب بگرفت و بیوسید و مضمون بدانست خرسند و فرحناک شد و گفت منزهست خدائی که ترا بیافرید چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهر زاد **چون شب پنجاه و نهم برآمد** که ترا بیافرید چون رتبت نزهت الزمان بشناخت اکرامش لب از داستان فرو بست همی کرد تا هنگام شام شد بازارگان خادم فرستاد خوردنی بیاوردند و بخوردند پس از آن بازارگان بجدا گانه جای بخشید چون روز برآمد بازارگان بیدار شد و نزهت الزمان را بیدار کرد و بگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بدر آمد لباس دیبا و استبرق بهر او بیاورد و گوشوارهای مرصع با لؤلؤ و طوق زرین و گردن بند عنبرین حاضر آورد پس از آن بازارگان با او گفت که زیور ببند او زیور همی بست و بازارگان همی گفت: زیورها بیارایند مردم خوب رویان را بی تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی پس بازارگان از پیش و نزهت الزمان بدنبال او همی رفتند تا اینکه بازارگان بنزدیک ملک شرکان رفت زمین بوسه داد و گفت ای ملک جهان بهر تو هدیتی آورده ام که مانند ندارد و او را صفت نیارم گفت شرکان گفت حاضر آور تا بیان ببینم بازارگان بیرون رفت و نزهت الزمان را بیاورد و در پیش روی ملک شرکان بداشت چون ملک او را بدید خون برادری بجوش آمد و مهرش اندر دل جای بگرفت بازارگان گفت با چنین نکومی و حسن که او راست همه علوم نیز بداند ملک گفت قیمت او را هر چه داده بستان بازارگان گفت بجان منت دارم ولی تو منشوری بنویس که کس از من ده یک نستاند ملک گفت خواهم نوشت تو باز گوی که بچندش خریده بازارگان گفت صد هزار دینار قیمت داده ام و صد هزار دینار جمله پوشانده و زیورش بستم ملک گفت من افزونتر بتو خواهم داد پس خازن را بخواست و فرمود که سیصد و بیست هزار دینار بازارگان دهد پس از آن چهار قاضی حاضر آورد و ایشان را گواه گرفت و گفت این کنیزک را آزاد کردم و همی خواهم که بزنی بیاورم پس قاضیان آزاد نامه او بنوشتند پس از آن کابین بیست و دو ملک بجانشران بسی زر بپشاند و امر کرد منشوری بر طبق خواهش بازارگان بنویسند پس از آن خلعت فاخر بیازرگان بداد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد نیز لب از داستان فرو بست

چون شبانه شصتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون ملک بازارگان را خدمت فاخر بداد و حاضران همگی باز گشتند و بجز قاضیان و بازارگانان کس در نزد ملک نماند ملک با قضات گفت میخواهم که از این کنیز از هر گونه علم سوال کنید و او جواب گوید تا بدانم که بازارگان راست گفته یا نه پس ملک فرمود پرده بیاویختند و همه زنان با نزهت الزمان پشت پرده بر آمدند و زنان وزرا و امرا شنیدند که ملک شرکان کیزی خریده که در حسن و جمال و علم و ادب مانند ندارد و سیصد و بیست هزار دینار قیمت داده و آزادش کرده بکابین خود آورده است اکنون قاضیان حاضرند و همی خواهند که دانش کنیز را تجربت کنند پس از شوهران اجازت خواسته بقصر ملک آمدند دیدند که نزهت الزمان نشسته و خادمان و کنیزان بخدمتش کمر بسته اند چون نزهت الزمان ایشان را بدید بر پای خاست و با جبین گشاده با ایشان ملاقات کرد و هر یک را در خور رتبت او جای داد زنان از حسن و جمال و علم و ادب او خیره ماندند و با هم گفتند که این کنیز نخواهد بود بلکه دختر یکی از ملوک است پس زنان با او گفتند ای خاتون شهر ما را روشنی کردی و این مملکت تراست و ما کنیزکان تو هستیم پس از آن ملک شرکان نزهت الزمان را نداد داد و گفت ای دخترک این بازارگان ترا بعلم و ادب مدحت کرد و گفت تو همه علوم نیک دانسته و در علم ستاره تصنیف کرده ای از هر علم شمه گوشزد ما گردان چون نزهت الزمان سخنان ملک شرکان بشنید گفت ایها الملك باب نخستین در سیاسات و آداب ملکیه است بدانکه قصد های مردم بدین و دنیا منتهی شود زیرا که بدون دنیا بدین نتوان رسید و دنیا راه عقبی است و کار دنیا نظم نگیرد مگر بعملهای مردمان و عملهای مردمان چهار گونه است امارت و تجارت و زراعت و صناعت اما امارت را سیاست نام و فراست



صادق باید از آنکه امارت مدار آبادی دنیا و دنیا طریق عقبی است زیرا که خداوند صمد دنیا را ببندگان در تحصیل مراد چون توشه راه قرار داده هر کس را سزاوار اینست که از آن چندان توشه بردارد که او را بخدا برساند و تابع نفس و هوی نشود و اگر همه مردم در دنیا عدل و انصاف پیش گیرند خصومتها از میان برداشته شود و لکن مردم میخواهند که بر یکدیگر ستم کنند و تابع هوا و هوس باشند و از این کار خصومتها برمی خیزد و بسططان عادل محتاج میشوند که داد هر يك از دیگری بگیرد و عدالت بگسترند تا کار مردم انتظام پذیرد اگر نه سیاست ملک در میان باشد زورمندان به بیچارگان چیره شوند و اردشیر گفته است که دین و مملکت توأم هستند دین چون گنج و ملک پاسبان آن گنج است عقل و شرع هر دو دلالت دارند که مردم را فرض است که در مملکت سلطانی نصب کنند تا دفع ظلم از مظلومان کند و ضعیف از قوی برهاند و شر اشرار را مانع شود و ای ملک بدان که باندازه حسن اخلاق سلطان در جهان نظم پذیر شود و پیغمبر علیه السلام فرموده دو کنند که صلاح ایشان مردم را مایه صلاح و فلاح و فساد ایشان خلق را موجب فساد است و آن علما و امراند و پاره از حکما گفته اند که پادشاهان سه پادشاه هستند یکی ملک دینست و یکی ملک دوری از حرامهاست و دیگری ملک هوی و هوس است اما ملک دین آن است که رعیت خود را بدینداری ترغیب کند و خود نیز بدین تراز ایشان باشد که مردم را پیروی باو ست و اورا هم لازم است که موافق احکام شرعیه فرمان دهد و اما ملک دوری از حرامها آن است که بکار دین و دنیا قیام کند و مردم را به پیروی شرع و پاس مروت بدارد و قلم و شمشیر جمع کند و هر کس را که پای بلفزد و از نوشته های قلم سر بیچند بادم شمشیر تیز کجیهای آن راراست کند و عدل در میان مردم بگسترند و اما ملک هوی و هوس دین ندارد و کارش پیروی هوی و هوس است و از خشم پروردگار نترسد او را انجام کار بهلاکتست و نهایت سیر او بدوزخ است و حکما گفته اند که ملک به بسیاری از مردم محتاج است و مردم احتیاج یک تن دارند و از برای همین است که باید ملک اخلاق مردم بشناسد تا خلاف مردم را بوقاف رد سازد و فقیر ایشان را به احسان بنوازد و مظلوم از ظالم برهاند و ای ملک بدان که اردشیر جهان

بگرفت و چهار بخش کرد و بهر بخش خاتمی ساخته و نقشی بدان خاتم نوشته بود خاتم نخستین خاتم بحر و شرطه و محامه بود و در آن نباتات نقش کرده بود و خاتم دوم خاتم خراج و برو عبارات نقش کرده بود و سیمین خاتم روزی بود و بر آن فراوانی نقش شده و چارمین خاتم مظلومان بود و برو معدلت نبشته بود و این رسم در میان ملوک فرس پایدار بود تا ظهور اسلام آنگاه کسری را بسری بیان سپاه اندر بود باو نوشت که سپاه چندان مده که از تو بی نیاز شوند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد **چون شب شصت و یکم بر آمد** شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت کسری پسر خویش نوشت که سپاه لب از داستان فرو بست **چون شب شصت و یکم بر آمد** را چندان مال مده که از تو بی نیاز شوند و بایشان جنان تنگ مگیر که از تو برنجند و بایشان میانه روی کن و گفته اند که اعرابی نزد منصور خلیفه آمد و گفت با سگ خود چنان کن که پیرو تو باشد منصور از این سخن بر آشفت ابوالعباس طوسی گفت قصد او این است که دیگری قرصه بسگ ننماید که سگ ترا ترک کرده پیروی او کند منصور چون این بشنید خشمش فرو نشست و عمر بن خطاب هر وقت خادم بگرفتی با خادم چهار شرط کردی که اسب سوار نشود و جامه نیکو نباشد و از غنیمت نخورد و نماز بوقت بگذارد و گفته اند که هیچ مال بهتر از عقل نیست و هیچ عقل بهتر از تدبیر نیست و هیچ تدبیر بهتر از پرهیز کاری نیست و هیچ قربت مانند خلق نیکو نباشد و هیچ میزان مانند ادب و فایده مثل توفیق نباشد و تجارتی چون عمل صالح و سودی چون ثواب الله نیست و پرهیزی چون ایستادن بحدود سنت و علمی چون تفکر و ایمانی چون حیا و شرفی چون علم نیست و علی علیه السلام گفته که از بدان زنان بر کنار شوید و از خوبان ایشان بترسید و با ایشان مشورت نکنید و برایشان تنگ مگیرید تا بفکر مکر نیفتند و گفته اند که زنان سه گونه اند زنی است پاک و مهربان و ولود که با شوهر در حادثات زمان یار است و یکی هست که برای زایلیدن است نه بهر چیز دیگر و زنی است که خدا او را زنجیر گردن هر کس که خواهد بکند و مردان نیز سه طایفه اند مردیست عاقل که با رای و تدبیر کار کند و مردی است که اگر کاری روی دهد و طریق آن نداند از خداوندان عقل مشورت کند و مردی است که متعبر و سرگردان نه خود داند و نه از دانایان پرسد و ای ملک بدان که در همه چیز عدل بکار است و از انصاف نا چارو از برای این منلی از قطاع الطريق گفته اند که ایشان را با اینکه شیوه ستمگریست اگر در کار خود و در بخش کردن مالهای زدیده انصاف فرو گذارند نظامشان مختل شود الفرض ای ملک بزرگترین اخلاق پسندیده کرم است و حلم پس زهد الزمان در سیاست ملوک چنان سخنان گفت که حاضران گفتند ما کس ندیده بودیم که درین باب چنین سخن گوید کاش این کبیز در غیر این باب نیز سخنی گوید تا ما را سودی بخشد زهد الزمان چون سخن ایشان بشنید گفت و اما باب ادب جولانگاه و سیم دارد زیرا که مجمع کمالاتست روایت کرده اند که بنی تمیم نزد معاویه آمدند و احنف بن قیس با ایشان بود حاجب معاویه از بهر ایشان اجازت خواست معاویه جواز داد و احنف بن قیس را گفت یا ابابحر قدری نزدیکتر آی تا حدیث گفتن تو بشنوم احنف نزدیک آمد معاویه پرسید که چه باید کرد احنف گفت موی سر تراش و شارب کوتاه کن و ناخن بگیر و موی زیر بغل و زهار از خود دور گردان و مسواک ترک مکن که هفتاد و دو منفعت دارد و غسل جمعه کفار گناهان ایام هفته است : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد **چون شب شصت و دوم بر آمد** گفت ای ملکه جوان بخت احنف گفت که و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب شصت و دوم بر آمد** غسل جمعه کفار گناهان ایام هفته است معاویه پرسید که رای تو چیست هر گاه با کسی از قوم خود ملاقات کنی گفت از شرم سر بزیر اکنم و بر سلام مبادرت کنم و آن چه را که بین سود ندارد و اگذارم و سخن کم گویم معاویه گفت رای تو چیست اگر با امثال خود ملاقات کنی احنف گفت اگر سخن گوید بگوش دارم و اگر بر من جولان کند من جولان نکنم معاویه گفت رای تو چیست اگر با امرا ملاقات کنی احنف گفت سلام کنم و منتظر اجابت شوم اگر بنزدیکم بخوانند نزدیک روم و اگر دورم بکنند دور شوم معاویه گفت با زنت چگونه ای احنف گفت ای خلیفه مرا از جواب این معاف بدار معاویه گفت سوگندت همی دهم باز گو احنف گفت خلق را نیکو کنم و با ایشان مهربانی ظاهر سازم و نفقه فراوانش دهم که زن را از پهلوی کج آفریده اند معاویه گفت رای تو در جماع چگونه است گفت با او سخن گویم تا بسر میل بیاید و مغالزه کنم تا بطربش بیفزاید آنگاه مجامعت کنم اگر نظفه در مشیمه اش قرار گیرد بگویم اللهم اجمله مبارک و لا تجمله شقی و صورها احسن تصویرها پس از آن برخاسته وضو بگیرم پس از آن دستها بشویم و آب بر تن خود بریزم پس از آن نعمتهای خدا را شکر گویم معاویه گفت نیکو جواب گفتی حاجت خود از من بخواه احنف گفت حاجت من از تو این است که از خدا بترسی و در میان رعیت عدالت کنی پس از آن احنف از مجلس معاویه برخاست و برفت معاویه گفت اگر در عراق جز این مرد دانشمندی نباشد همین بس خواهد بود پس زهد الزمان گفت این شمه ای بود از باب ادب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب شصت و سوم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت زهد الزمان گفت ای ملک بدان که معیقب بعهد خلافت عمر عامل **چون شب شصت و سوم بر آمد** بیت المال بود اتفاقاً روزی پسر عمر را بدید و از بیت المال يك درهم بدو داد معیقب گفته است پس از آنکه درم را به پسر عمر بدم بخانه خویش رفتم ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد دیدم که یکدرم بدست گرفته با من گفت ای معیقب وای بر تو میترسم که بروز قیامت درین يك درم با امت تخاصم کنی و نیز عمر به ابی موسی اشعری نوشت که چون کتاب من بخوانی آنچه که بمردم باید داد بده و تمه پیش من بیاور پس ابو موسی بدانسان کرد که عمر نوشته بود چون نوبت خلافت به عثمان رسید او نیز کتابی بهضمون کتاب عمر نوشت ابو موسی بدانسان کرد و خراج در صحبت زیاد بفرستاد چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد پسر عثمان

بیامد و درمی از آن بگرفت زیاد گریان شد عثمان گفت بهره گریان گشتی زیاد گفت من خراج نزد عمر بیاوردم پسر او درمی برداشت عمر گفت از کفش بیرون کردند و اکنون پسر تو يك درم برداشت و کس درم را باز پس نگرفت و با او سخنی نگفت عثمان گفت کجا خواهی دید مثل عمر را و زید بن اسلم از پدرش روایت کرده که او گفت با عمر یکشب بیرون رفتیم آتشی افروخته دیدیم عمر گفت گمان دارم که غافله باشد که از آسیب سرما آتش افروخته اند بیا تا نزد ایشان رویم همبرفتیم تا بدانجا برسیدیم دیدیم زنیست که آتش بزیر دیک همی کند و کودکانی چند با او هستند که گریان و نالانند عمر با ایشان گفت السلام علیکم یا اصحاب الضوء و نگفت یا اصحاب النار و گفت شما را چه میشود زن گفت از سرما برنج اندریم عمر گفت این کودکان بهره چه نالانند زن گفت از گرسنگی همینانند عمر پرسید که این دیک چیست گفت از برای خاموش کردن کودکان این دیک گذاشته ام و خداوند عالم روز قیامت حال اینها را از عمر پرسد عمر گفت حال اینها به عمر پوشیده است زن گفت چگونه بمرم والی است و از حالشان غفلت دارد اسلم میگوید که عمر رو بمن کرده گفت که بامن بیا پس بیرون آمده همی دودیدیم تا به بیت الصراف رسیدیم عمر يك عدل آورد بدر آورد و ظرفی روغن برداشت گفت اینها بدوش من کن من گفتم مرا سزاوار است که اینها بردارم گفت آیا بقیامت نیز بار مرا تو خواهی کشید پس خود آنها بدوش گرفته برفتیم و آرد و روغن نزد آن زن بردیم زن پاره آرد گرفته بدیک بریخت و عمر زهر دیک همی دمید و دود گرداگرد ریش او همی پیچید تا اینکه پخته شد قدری روغن نیز در دیک بینداخت و با زن گفت کودکان را سیر کن کودکان بخوردند و سیر شدند و همان آرد و روغن نزد آن زن گذاشته بدر آمدیم عمر با من گفت یا اسلم من دیدم که آتش روشنست و لکن کودکان از گرسنگی گریانند دوست داشتم که باز نگردم مگر اینکه

سبب آتش کردن بدانم چون قصه بدینجا رسید **چون شب شصت و چهارم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت نزهة الزمان بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست از باب ادب در اخبار صالحانست حسن بصری گفته که بنی آدم از دنیا بدرنرود مگر اینکه سه چیز را افسوس خورد یکی به تمتع نگرانی از آنچه کرد آورد و یکی به نرسیدن آرزوها و یکی به توشه نداشتن راهی که بآن راه خواهد رفت از سفیان پرسیدند کسی که مال داشته باشد زاهد تواند بود سفیان گفت آری وقتیکه بلا بدورسد صبر کند و وقتیکه نعمت رسد شکر گذارد و گفته اند که چون عبدالله شداد را مرگ در رسید پسر خود محمد را بخواست و با او وصیت کرد که ای پسر منادی مرگ مرا نداد تو در آشکار و نهان پرهیزکاری پیشه کن و نعمتهای خدا را شکر بگذار و پیوسته راستگو باش که شکر موجب فراوانی نعمت و پرهیز بهترین توشه هاست پس از آن نزهت الزمان گفت ای پادشاه این نکتها نیز بشنو که چون خلافت به عمر بن عبدالعزیز رسید نزد فرزندان و خانگیان خود آمد و آنچه که در دست ایشان بود بستد و در بیت المال بگذاشت ایشان به عمه عمر که فاطمه دختر مروان بود شکایت کردند فاطمه کس پیش عمر فرستاد که با تو ملاقات خواهم کرد شب پیش عمر برفت عمر او را از استر فرود آورد و با هم بنشستند گفت ای عمه تو بسخن گفتن سزاوار هستی زیرا که تو حاجت داری باز گو که مراد تو چیست فاطمه گفت سخن گفتن ترا شاید عمر گفت جناب باری محمد علیه السلام را رحمت عالمیان فرستاد و هر چه خوب بود لایز برای او بگزید پس از آن محمد مصطفی را بسوی خود باز خواند چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و پنجم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت عمر بن عبدالعزیز با فاطمه گفت خایه تعالی پیغمبر را بسوی خود باز خواند و از برای مردم نهی بر جا گذاشت که از آن نهر سیراب شوند چنانکه ابوبکر خلیفه شد نهر را بجای خود گذاشت و بجای خویش جاری کرد و خدا را خشنود بداشت پس از آن خلافت به عمر رسید او نیز کارهای نیکو کرد و بسی مشقتها کشید چون عثمان خلیفه شد از آن نهر دیگر جدا کرد پس از آن معاویه از آن نهر جدا کرد و بعد از او یزید و مروان نیز بدینسان همیکردند تا اینکه نوبت بمن افتاده من همی خواهم که نهر بجای خود باز گردانم فاطمه گفت اگر سخن همین است که تو گفتی مرا سخنی نیست پس برخاسته نزد فرزندان و پیوندان عمر باز گشت و با ایشان گفت که عمر سخنانی گفت که مرا مجال سخن گفتن نماند نزهت الزمان گفت عمر را از اینگونه حکایات بسیار است و از آن جمله است اینکه یکی از معتمدین گفته که در خلافت عمر بن عبدالعزیز به گوسفند چرانی گذشتم گرگان بگوسفندان بیکجا دیدم گمان کردم که آن گرگان سگان شبان هستند و گرگ با گوسفندان تا آنروز ندیده بودم از شبان پرسیدم که این همه سگان بهره چیست شبان گفت اینها گرگانند نه سگان گفتم چگونه گرگان با گوسفندانند و بایشان آسیب نمیرسانند شبان گفت چون سر سلامت باشد تن نیز سلامت خواهد بود و دیگر روایت کرده اند که روزی عمر بن عبدالعزیز بر منبر گلین خطبه می خواند چون حمد و ثنای الهی بجا آورد با مردم دو سخن گفت نخست گفت ایها الناس درون را خوب کنید تا بیرون نیز خوب شود پس از آن گفت کار دنیا را نکو کنید تا کار عقبی نکو گردد روزی مسلمه با عمر بن عبدالعزیز گفت اگر اجازت دهی متکاتی از بهر تو سازیم که گاهی بدان تکیه کنی گفت میترسم که بروز قیامت بدمت من و بالی باشد پس از آن فریاد کشیده بیخود افتاد فاطمه گفت یا مریم یا مزاحم و یا فلان این مرد را ببینید پس فاطمه پیش رفته آب برو پاشید و بهوشش آورد دید که فاطمه گریانست گفت ای فاطمه از بهره گریانی فاطمه گفت ترا افتاده دیدم از زمان مرگ تو یاد کردم که بدینسان خواهی افتاد و از ما جدا خواهی شد و سبب گریستنم این بود عمر گفت گریستنم بس است آنگاه عمر خواست که بر خیزد نتوانست و بیفتاد فاطمه او را در آغوش گرفت و بر احوال او بگریست پس نزهت الزمان تمه فصل را در حضور ملک شرکان و قاضیان همی گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد **چون شب شصت و ششم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت نزهت الزمان تمه فصل دوم را شهرزاد لب از داستان فرو بست چنین گفت اتفاقاً عمر بن عبدالعزیز بجا جان بیت الله کتابی

نوشته و آن این بود اما بعد من خدا را در شهر الحرام و در بلد الحرام در روز حج اکبر گواه میگیرم که من دشمن آن کسم که شمارا ستم کند و از من بظلم کس اجازت نیست زیرا که ستم رسیدگان را از من خواهند پرسید و آگاه باشید که هر عالمی از عمال من از حق میل کند و مخالفت سنت و کتاب چیزی بجای آورد شما را اطاعت او نشاید تا اینکه بسوی حق باز گردید یکی از ثنای گفته است که پیش عمر بن عبدالعزیز رفتم در پیش روی او دوازده درم دیدم گفت آنها را برداشته به بیت المال برند من گفتم ای خلیفه تو فرزندان خود را بی نیت و محتاج کردی چیزی بایشان بده پس مرا بنزدیک خود خواند و گفت اینکه میگوئی چیزی بفرزندان و عیال خود بده سخنی است نا صواب زیرا که خدا تعالی با اولاد من کفیل و روزی دهنده است آیا کسی هست که به خدا برهیز کار شود و خدا بروزی او وسعت ندهد و آیا کسی هست که از گناهان دوری کند و خدا کارهای دشوار او آسان نکند پس فرزندان و پیوندان خود حاضر آورد ایشان دوازده تن بودند چون ایشان را بدید دید گانش بر از اشک شد و با ایشان گفت که پدر شما در میان دو چیز است یا باید شما را مالدار کند و خود بدوزخ اندر باشد و یا باید شما نبی چیز شوید و پدر شما بیبشت رود و لکن بیبشت رفتن پدر شما بهتر است از آنکه شما مالدار شوید بر خیزید و بروید که شما را بخدا سپردم و خالد بن صفوان روایت کرده که با یوسف بن عمر بنزد هشام بن عبدالملک رفتم و او با پیوندان و خادمان خود در بیرون خیمه زده بود چون مردم بمجلس او حاضر آمدند خود در گوشه بساط بنشست من گفتم ایها الخلیفه خدا نعمتش را بر تو تمام گرداند و شادی ترا باندوه نیامیزد من نصیحتی بهتر از حدیث ملوک گذشته نیافتم که با تو بگویم چون این سخن بشنید از متکا برخاست و راست بنشست و گفت یا بن صفوان بگو آنچه داری صفوان گفت ایها الخلیفه ملکی پیش از تو سال گذشته بدین سرزمین آمد و با حاضران مجلس خود گفت به بزرگی و وحشمت من کس دیده اید یا نه و به هیچ کس عطا شده است مثل آنچه بمن عطا شده است در میان حاضران مردی بود راه رو و پیرو حق و یار مردان خدا با ملک گفت که از کاری بزرگ پرسیدی اگر اجازت دهی جواب گویم ملک اجازت داد گفت ای ملک این دولت و وحشمت که تراست لایزال است یا زوال خواهد پذیرفت ملک گفت زوال پذیر است آن مرد گفت پس چگونه از چیزی پرسیدی که اندک زمانی پایدار خواهد بود و حساب آن با تو بطول خواهد انجامید ملک گفت پس گریز گاه کجاست آن مرد گفت صلاح در نیست که در مملکت خویش باشی و طاعت خدا را بجا آوری و یا اینکه جامه کهن پوشی و عبادت پروردگار کنی تا اجل ترا فرا گیرد پس مرد از حضور ملک خواست بیرون رود گفت چون بامداد شود نزد تو آیم خالد بن صفوان گفته است چون بامداد شد آن مرد بنزد هشام رفت دید که از اثر بند آن مرد تاج سلطنت بر زمین گذاشته سفر را آماده گشته پس هشام چندان بگریست که زنج او ترشد و فرمان داد که اسباب سلطنت از دور کنند و خود بگوشه قصر بنشست خادمان نزد صفوان آمده گفتند ای صفوان اینچه کار بود کردی و عیش را به خلیفه تلخ ساختی پس از آن نزهت الزمان با ملک شرکان گفت درین باب بسی بندها است که همه آنها را درین مجلس نیارم گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و هفتم بر آمد که در یک مجلس همه آنها را نیارم گفت ولی بتدریج گفته میشود انشاء الله تعالی پس قاضیان گفتند ای ملک این کنیز بروزگار اندر مانند ندارد و ما چنین ادیب و حکیم ندیده و نشنیده ایم آنگاه قاضیان ملک را ثنا گفتند و از نزد ملک باز گشتند و ملک بخادمان امر فرمود که اساس عیش فرو چینند و مغبیان که در دمشق هستند حاضر آورند و همه گونه خوردنیها و حلوا آماده سازند و زنان امرا و وزرا و ارباب دولت را فرمات داد که همگی بخانههای خود باز نگرند تا کار عیش بانجام رسد پس همه مردم خوردنی بخوردند چون هنگام شام شد از دروازه قلعه تا در قصر شمعها برافروختند و وزرا و امرا و بزرگان در نزد ملک حاضر آمدند و مشاطکان بآراستن نزهت الزمان بر رفتند دیدند که بآرایش حاجت ندارد چنانکه شاعر گفته است کیسوت عنبرینه کردن تمام بود که معشوق خوب روی چه محتاج زیور است پس ملک شرکان بحجله بیامد و مشاطکان نیز عروس بیاوردند و چادر از سرش گرفته آنچه بدختران در شب نغمت بیاموزند بدو نیز آموختند ملک شرکان برخاسته او را در آغوش کشید و با او در آمیخت و همان شب نزهت الزمان آبتن شد و شرکان را از آبتنی خویش آگاه کرد ملک شرکان فرحانک شد و فرزند که تاریخ حمل بنویسند چون بامداد شد ملک شرکان بر تخت بنشست امرا به تهنیت برآمدند پس از آن ملک شرکان اسرار نویس را بخواند و امر کرد که کتابی به پدر خویش ملک نعمان بنویسد و او را آگاه کند که کنیزی خریده خداوند علم و ادب که فنون حکمت همیداند او را بنزد برادرش ضوعالمکان و خواهرش نزهت الزمان به بغداد خواهد فرستاد و نویسنده را گفت که در کتاب باین هم اشارت رود که ملک شرکان با آن کنیز در آمیخته و او اکنون آبتن است پس کتاب پیچیده مهر کرد و برسول سپرده روانه ساخت رسول بعد از یکماه جواب کتاب بیاورد و بملک شرکان بداد ملک شرکان نامه بگرفت و بخواند دید که پس از بسم الله نوشته که این نامه ایست از واله و حیران و گم کننده ضوعالمکان و نزهت الزمان و ستم کشیده دوران ملک نعمان بسوی پسر خویش شرکان که آگاه باش پس از آنکه تو از من جدا گشتی جهان بر من تنگ شد چنانچه نه راز خویش گفتن توانستم و نه نهفتن و سبب این بود که ضوعالمکان از من خواهش سفر حجاز کرد و من از حوادث روزگار بر او ترسیدم او را ممانعت کردم پس از آن بنخجیر رفتم یکماه در نخجیر گاه بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و هشتم بر آمد گفتم ای ملک جوان بخت ملک نعمان نوشته بود که من یکماه در نخجیر گاه بودم چون نزهت الزمان پاره مال گرفته با حاجیان به بیت الله رفته اند چون از رفتنشان آگاه شدم فراحانی جهان بر وجود من تنگ

شد ناگزیر مانده منتظر بازگشتن حاجیان بنشستم چون حاجیان بیامدند و خبر ایشان پرسیدم کس از ایشان باخبر نبود جامه ماتم بپوشیدم و پیوسته ناشاد اشک از دیدگان همی ریختم و این دو بیت همی خواندم: تیغ و تیر است بر دل و جگرم: رنج و تیمار دختر و بصرم: نه از ایشان خبر همی رسدم: نه بدیشان کسی برد خبرم: اکنون از تو میخواهم که سستی در جستجوی ایشان نکنی و این تنک بر ما نپسندی والسلام چون ملک شرکان نامه پدر بر خواند به حزن پدر ملول و معزول شد و به گم گشتن برادر و خواهر خرسند گردید پس نامه فرو پیچیده برخاست و بنزد زن خود نزهت الزمان آمد و نمیدانست که نزهت الزمان خواهر اوست و او نیز آگاه نبود که شرکان برادر اوست الغرض چون از تاریخ آبستنی نزهت الزمان نه ماه گذشت نزهت الزمان بکرسی زائیدن نشست و خدای تعالی ولادت برو آسان کرده دختری بزاد با ملک شرکان گفت این دختر از آن نست بهر نام که خواهی نامش بنه شرکان گفت مردمان را عادت اینست که بروز هفتم ولادت نام نهند پس شرکان سر پیش برده دختر خود را ببوسید دید که یکی از آن گوهر های قیمتی و بزرگ را که ملکه ابریزه از بلاد روم آورده بود بگردن آن دختر آویخته است از غایت خشم بسان دیوانگان شد و هوشش اندر سر نماند با نزهت الزمان گفت ای کنیزک این گوهر از کجا آوردی نزهت الزمان چون این بشنید در خشم شده با شرکان گفت من خاتون تو و خاتون هر کس که بقصر اندر است هستم شرم نداری که مرا کنیزک گوئی من دختر ملک نعمان نزهت الزمانم چون شرکان این سخن بشنید اندامش بلرزید و دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دهمت و نهم بر آمد

سر بزیر افکند و از بسیاری اضطراب بیهوش شد چون بهوش آمد بحیرت و فکر فرو رفت ولی خوبش بدو نشانساند و با او گفت ای خاتون آبا تو دختر ملک نعمان هستی نزهت الزمان گفت آری ملک شرکان سبب دوری پدر از تو پرسید نزهت الزمان از آغاز تا انجام باز گفت و ملک شرکان را از بیماری ضوعالمکان و ماندن او در بیت المقدس بیا گاهانید و فریب دادن بدوی نزهت الزمان را و فروختن بدوی او را بیازرگان خاطر نشان ملک شرکان کرد چون ملک شرکان حکایت بشنید با خود گفت چگونه خواهر خویش کابین کردم ولی باید او را بیسکی از حاجیان بزنی دهم چون برده از کار برداشته شود بگویم که پیش از آنکه با او در آمیزم طلاقش گفتم و بیزرگترین حاجبانش دادم پس شرکان ملول بود و افسوس همی خورد آنگاه سر برداشته با نزهت الزمان گفت که تو خواهر منی و من شرکان بن ملک نعمان هستم و از خدایتعالی آمرزش این خطا همیخواهم نزهت الزمان نیز چون او را بشناخت گریان شد و سیلی بر خود همی زد و روی و سینه همی خراشید و میگفت که به خطای بزرگ در افتادیم اگر پدر و مادرم این دختر ببینند و پیرسند که از کجا این دختر آوردی چه بایدم گفت ملک شرکان گفت تدبیر همینست که ترا بحاجب خود کابین کنم و دختر را در خانه حاجب پرورش ده و هیچ کس را میا گاهان که خواهر من هستی پس دلجوئی از نزهت الزمان کرد و سر و روی او را ببوسید نزهت الزمان گفت بدختر چه نام باید نهاد شرکان گفت نام او قضی فکان یعنی مقدر بود که شد پس شرکان خواهر خود را به بزرگترین حاجبان کابین بست و او را با دخترش قضی فکان بخانه حاجب فرستاد نزهت الزمان را کار بدینگونه بود اتفاقا در همان روز ها رسول از جانب ملک نعمان بر رسید و نامه باز رساند و بدان نامه نبشته بودند که ای فرزند بدانکه من از جدائی فرزندان بحزن و ملالت گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته چون تو این نامه بخوانی خراج دمشق از برای من بفرست و همان کنیز را که خریده و کابین کرده و بعلم و ادب و حکمت ستوده بودی نزد منش روانه کن که عجز صالحه نیکوکاری با پنج تن کنیزکان با کره بدینجا آمده اند که کنیزکان در علم و ادب و حکمت چنانند که صفت ایشان نیارم نبشت و ایشان را زبانی است فصیح چون من ایشان را بدیدم دوست بداشتم که در قصر باشند و از مملوکان من شوند از برای اینکه در نزد ملوک سایر اقالیم مانند ایشان یافت نمیشود و از عجز قیمت ایشانرا پرسیدم گفت که ایشانرا بخراج دمشق همی فروشم و راستی اینست که خراج دمشق قیمت یکی از ایشان نتواند بود پس من ایشانرا بقیمتی که عجز گفته بود خریدم و در قصر خویش جای دادم تو زود تر خراج دمشق بفرست که عجز به بلاد روم باز خواهد گشت و همان کنیزک که خریده بدینجا بفرست که با این کنیزکان در علم و ادب مناظره کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بغت ملک نعمان در نامه نوشته بود کنیزی را که خریده بفرست تا با این کنیزکان در نزد علما مناظره کنند اگر باین کنیزکان غلبه کند خراج بغداد را با کنیز بهر تو بفرستم شرکان چون این بخواند داماد خوبش یعنی حاجب را با خواهرش بخواست چون حاضر شد شرکان خواهر را از مضمون نامه آگاه کرد و با او گفت ای خواهر ترا تدبیر چیست و جواب نامه چه باید گفت حون نزهت الزمان شوق بدیدار پدر و مادر داشت با شرکان گفت که مرا با شوهرم به بغداد بفرست تا من بملک نعمان حکایت بدوی باز گویم که مرا بیازرگان فروخت و بازرگان بملک شرکان فروخت و او نیز مرا آزاد کرده بکابین حاجب آورد شرکان گفت رأی همین است پس دختر خود قضی فکان را بدایگان سپرد و خراج دمشق آماده کرده حاجب را فرمان داد که خراج را با نزهت الزمان ببغداد برد و فرمان داد که محملی از بهر خواهر و محملی بهر حاجب بسازند پس از آن کتابی نوشته بحاجب سپرد و نزهت الزمان را وداع کرد ولی آن گوهر را که از گردن قضی فکان آویخته بودند نگاهداشت پس حاجب همان شب سفر کرد اتفاقا ضوعالمکان که این مدت در دمشق بود با تونتاب در همان شب بفرج بیرون آمده بودند اشتران و محملها و مشعلها بدیدند ضوعالمکان از اشتران و بارهای آنها و خداوند آنها باز پرسید گفتند که خراج دمشق است و بنزد ملک نعمان شهریار بغداد روانند و از رئیس آن طایفه و خداوند محملها باز پرسید گفتند بزرگ

حاجبان شوهر کنیز دانشمند و حکیم است که ملک او را خریده بود پس ضوع المکان از شنیدن نام ملک نعمان و بغداد گریان شد و با تونتاب گفت پس ازین در اینجا نتوانم زیست ناچار با همین قافله باید سفر کنم تونتاب گفت من از قدس تا دمشق تنهایی تو را ندیدم اکنون از اینجا تا بغداد چگونه ایمن خواهم بود که تنها بروی من نیز با تو بیایم تا ترابم قصد برسانه ضوع المکان به نیکبهای او ثنا گفت و سفر را آماده گشتند تونتاب دراز گوش بیاورد و توشه بدراز گوش بنهاد چون قافله اشتران برانندند و حاجب بمحمل بنشست ضوع المکان نیز بدراز گوش سوار گشت با تونتاب گفت تو نیز با من سوار شوی تونتاب گفت من سوار نمیشوم در خدمت تو پادشاه آیه ضوع المکان گفت ناچار است از اینکه سوار شوی تونتاب گفت هر گاه که مانده شوم ساعتی سوار خواهم شد پس ضوع المکان با تونتاب گفت ای برادر زود خواهی دید که ترا چگونه پادشاه دهم پس ایشان با قافله همی رفتند تا آفتاب بلند شد و از گرمی هوا برنج اندر شد و حاجب قافله را اجازت نزول داد قافله فرود آمدند و راحت یافتند و اشتران را آب بدادند باز حاجب امر کرد که اشتران بار کنند بار کردند و همی رفتند که پس از پنج روز بشهر حما رسیدند و بدانجا نزول کردند و سه روز در آنجا بماندند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون قافله سه روز در آنجا بماندند پس از آن سفر کردند و بیدار بکر رسیدند نسیم بغداد بایشان بوزید ضوع المکان را از خواهر و پدر و مادر یاد آمده مخزون گشت که بی نزهت الزمان چگونه نزد پدر رود پس گریان شد و بنالید و این ایات بر خواند : نسیم باد صبا بوی گلستان برسان ✽ بگوش من سخن یار مهربان برسان دهان بشک و بمی همچو لاله پاک بشری ✽ پس آنکهی سخن من بدان دهان برسان تونتاب گفت که این گریستن و نالیدن بگذار که جای ما بخیمه حاجب نزدیکست همیترسم که او را ناخوش آید ضوع المکان گفت از خواندن شعر ناگزیرم شاید که آتش دل فرو نشیند تونتاب با ضوع المکان گفت ترا بخدا سوگند میدهم که ازین ملالت و حزن و زاری و اندوه در گذر تا بشهر خود برسی پس از آن هر چه خواهی بکن ضوع المکان گفت : گوئی مرا که در غم و تیمار صبر کن ✽ بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم نه یار با منست و نه دل در بر منست ✽ بیدل چگونه باشم و بی یار چون کنم پس از آن روی بجانب بغداد کرد و در آن شب نزهت الزمان نیز زیاد برادرش ضوع المکان نخته بود و همی گریست که ناگاه آواز برادرش ضوع المکان را بشنید که گریانست و این ایات همی خواند : ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری ✽ جایی که باد زهره ندارد خبر بری ✽ آن مشتری خصال گر از ماحکایتی ✽ پرسد جواب ده که بجانند مشتری ✽ گوتشنگان بادیه را جان به لب رسید ✽ تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری ✽ دانی چه می رود بسر ما ز دست تو ✽ تا خود پدای خویش بیایی و بنگری آنگاه برخاسته خادم را بنزد خود خواند و با خادم گفت برو و آنکه ایات همیخواند نزد منش آر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر-

چون شب هفتاد و دوم بر آمد

زاد لب از داستان فرو بست و جستجو کرده جز تونتاب کس را بیدار نیافت و ضوع المکان بیخود افتاده و تونتاب در پهلوی او ایستاده بود خادم با تونتاب گفت تو بودی که شعر همیخواندی و خاتون آواز تو شنیده است تونتاب گفت لا والله من شعر نخواندم خادم گفت تو بیدار هستی خواننده شعر بمن بنمای تونتاب گمان کرد که خاتون از شعر خواندن درخشم شده به ضوع المکان برترسید و با خود گفت بسا هست از خادم آسیبی بدو رسد پس در جواب خادم گفت که من خواننده شعر نشانم خادم گفت بخدا سوگند که دروغ میگوئی جز تو کس دیگر بیدار نیست تونتاب گفت با تو راستی بگویم خواننده اشعار مردی بود راهگذر که مرا نیز از خواب بیدار کرد خدا بسزایش برساند خادم باز گشت و با خاتون گفت کس را نیافتم خواننده مردی راهگذر بوده است خاتون خاموش شد و سخن نگفت پس از آن ضوع المکان بهوش آمد دید که ماه بپایان آسمان رسیده و نسیم سحر گاه همی وزد حزن و اندوهش بهیجان آمد و خواست که بخواند تونتاب گفت چه قصد داری ضوع المکان گفت میخوانم شعری بخوانم شاید آتش دل فرو نشیند تونتاب گفت تو ماجرا نمیدانی و آگاه نیستی که از کشته شدن چگونه خلاص یافتیم ضوع المکان گفت ماجرا باز گوتنتاب گفت یا سیدی چون تو بیهوش افتادی خادم بیامد چوبی در دست داشت و از خواننده اشعار همی برترسید جز من کس بیدار نیافت خواننده را از من پرسید گفتم مردی بود راهگذر خادم چون این بشنید باز گشت و خدا مرا از کشته شدن خلاص داد ولی خادم با من گفت که اگر آواز خواننده دگر بار بشنوی او را گرفته نزد منش بیاور ضوع المکان چون این بشنید گریان شد و گفت کیست که مرا از گریستن منع کند من ناچار بخوانم و آنچه بمن خواهد گذشت بگذرد و من اکنون بشهر خود نزدیک گشته ام از هیچ کس باک ندارم تونتاب گفت قصد تو اینست که خویشتن هلاک سازی ضوع المکان گفت من ناچار شعر بخوانم تونتاب گفت مرا قصد این بود که از تو جدا نشوم تا ترا بنزد پدر و مادر برسانم و لکن به ضرورت از تو جدا بایدم شد و من یکسال و نیم است که با تو هستم هیچگونه مکروهی از من بتو نرسیده مگر مرا رنج پیاده رفتن و بیداری بس نیست که همیخواهی بی سبب شعر بخوانی و ما را بمعنت افکنی ضوع المکان گفت من از حالتی که دارم باز نگرדם پس ضوع المکان این دربیت بخواند : ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من ✽ تا بکزمان زاری کنم در ربع و اطلال و دمن ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم ✽ اطلال را جیجون کنم از آب چشم خویشتن پس از آن این شعر نیز بخواند : خواننده باشی که فرقت لیلی ✽ چه بمجان نا توان کرده است ✽ فرقت نزهة الزمان بالله ✽ که بضوع المکان همان کرده است چون شعر بانجام رسانید سه بار فریاد زد و بیهوش بیفتاد تونتاب برخاسته او را ببوشانید چون نزهت الزمان آواز او و ایاتی را که نام نزهت الزمان و برادرش ضوع المکان در آنها بود بشنید گریان شد و بانگ بر خادم زد و با او گفت آنکه شعر خواند باینجا نزدیکست بخدا سوگند که اگر او را نیاوری حاجب را بیدار سازم تا ترا عقوبت

کند و از در خویشتن براند ولی تو این یکصد دینار بگیر و خواننده شعر را با خوشی پیش من بیاور و مرعاجش اگر او از آمدن مضایقه کند این بدره هزار دیناری باو بده و اگر باز مضایقه کند مکان و صنعت و شهر او را بشناس و بزودی پیش من آی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب هفتاد و سوم بر آمد

شهر زاد لب از داستان فرو بست را بجستجوی خواننده شعر فرستاد خادم برفت همه مردم را دید که خفته اند یک تن بیدار در میان قافله نیست پس نزد تونتاب رفت و دید که سر برهنه نشسته است بنزدیک او رفته آستینش بگرفت و گفت تو بودی که شعر همی خواندی تونتاب بخویشتن برت رسید گفت لا والله خواننده شعر من نبودم خادم گفت دست از تو بردارم تا خواننده شعر بمن بنمائی زیرا که من نتوانم بنزد خاتون بازگردم تونتاب از ضواء المکان برت رسید و گریان شد و با خادم گفت بخدا سوگند که خواننده شعر من نبودم ولی مردی راهگذر را شنیدم که شعر همیخواند تو دست از من کوتاه کن من مردی ام غریب از شهر قدس باشما آمده ام خادم با تونتاب گفت برخیز و بنزد خاتون بیا هر چه با من گفتی با او بگو من کس بجز تو بیدار نیافتم تونتاب گفت توجای من بشناختی و من نیز از ترس پاسبانان بدر رفتن نتوانم اکنون تو بازگرد اگر پس ازین آواز شعر خواندن بشنوی چه نزدیک باشد و چه دور از هیچ کس بدان بجزاز من پس تونتاب سر خادم بیوسید و دلش بدست آورد خادم از در گذشت و از بیم نزد خاتون نتوانست رفت بنزدیک تونتاب درجائی پنهان گشت تونتاب برخاست و ضواء المکان را بهوش آورد و گفت راست بنشین تا ماجرا با تو باز گویم پس آنچه گشته بود با او بگفت ضواء المکان گفت من بیم از کس ندارم تونتاب گفت چرا پیروی هوا و هوس همی کنی و از کس نیترسی من بس هراس از هلاک تو و خویشتن دارم ترا بخدا سوگند میدهم که دیگر شعر مخوان تا بشهر خود برسی مگر تو نمیدانی که زن حاجب قصد آوردن تو کرده زیرا که آواز رنج سفر خسته و رنجور بود تو او را از خواب بیدار کردی چندین بار خادم فرستاده جستجو همی کند ضواء المکان سخن تونتاب ننویشد مرتبه سوم با آواز بلند این ایات برخواند : ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل که بخونم گریالیاید دو دست نازنین شاید که قلم خوش همی آید ز دست پنجه قاتل که مرا تا پای میبوید طریق عشق میجوید که بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل خادم بگوشه پنهان بود و آواز ضواء المکان همی شنید هنوز ایات بانجام نرسانده بود که خادم برت رسید چون تونتاب خادم را بدید بگریخت و دورتر از خادم بایستاد و نظر میکرد تا ببیند که در میان خادم و ضواء المکان چه خواهد کشید پس خادم سلام کرد و ضواء المکان جواب گفت خادم گفت یا سیدی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت خادم با ضواء المکان گفت یا سیدی امشب سه بار بسوی تو آمده ام و خاتون ترا بنزد خود میخواند ضواء المکان گفت خاتون کیست و رتبت او چیست که مرا نزد خود خواند نفرین خدا بر او و شوهر او باد پس ضواء المکان بخادم دشنام میداد و خادم جواب گفتن نمیتوانست زیرا که خاتون سپرده بود که بی رضای او سخن نگوید و اگر قصد آمدن نداشته باشد نیاوردش و اگر نیاید بدره زر بدو بدهد پس خادم با فروتنی گفت ای فرزند نسبت بتو از من خطائی و ستمی نرفته و نخواهد رفت قصد من اینست که بلطف و خوشی بنزد خاتون شوی و سلامت و خرسندی باز گردی و ترا بشارتی خواهیم داد چون ضواء المکان این بشنید بر خاست و با خادم برفت تونتاب نیز بر خاسته بر اثر او همیرفت و با خود میگفت افسوس بر جوانی او که فردا کشته شود پس ضواء المکان با خادم و تونتاب از پی ایشان همی رفتند تا بنزدیک خیمه رسیدند خادم پیش نزهت الزمان رفت و گفت آنکس را که میخواستی آوردم جوانی است نکوروی و نشان بزرگی از جبینش آشکار است نزهت الزمان چون این بشنید دلش طپیدن گرفت و با خادم گفت نخست او را بگو که بیتی چند بخواند که از نزدیک آواز او بشنوم پس از آن نام و نشان و شهر او باز پرس خادم با ضواء المکان گفت نخست بیتی چند بخوان که خاتون از نزدیک آواز ترا بشنود پس از آن از نام و شهر خویش باز گو ضواء المکان گفت اطاعت کنم و لکن مرا حکایتی است بس عجیب که بآن سبب من چون باده گساران مستم و مانند مصیبت زدگان حیران و غرق دریای فکرتم نزهت الزمان چون این بشنید گریان شد و با خادم گفت از و باز پرس که از کسی جدا گشته خادم باز پرسید ضواء المکان گفت از پدر و مادر و بیوندان خود جدا گشته ام ولی عزیز ترین ایشان نزد من خواهری بود که روزگار مرا از او دور کرده نزهت الزمان چون این سخن بشنید گفت خدا تعالی ترا باو برساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب هفتاد و پنجم بر آمد

زاد لب از داستان فرو بست خدای تعالی ترا باو برساند پس از آن نزهت الزمان با خادم گفت با او بگو که بیتی چند در شکایت از جدائی بخواند خادم بدانسان که خاتون گفته بود با ضواء المکان بگفت ضواء المکان آهی بر کشید و این ایات بخواند : کسی مباد چون خسته مبتلای فراق که عمر من همه بگذشت در بلای فراق غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان که کشیده محنت ایام و داغهای فراق که کجا روم چکنم حال دل کرا گویم که داد من بستاند دهد سزای فراق پس از آن اشک از دیدگان بریخت و این ایات بخواند : ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی که دل بی تو بجان آمد و قست که باز آئی که مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد که کرد دست بخواهد شد دامان شکیبایی ای درد توام درمان در بستر ناگهی که وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی چون نزهت الزمان ایات بشنید دامن خیمه بالا کرده با ضواء المکان نظر انداخت و او را بشناخت فریاد زد و نام ضواء المکان بزبان راند ضواء المکان نیز بدو نگاه کرده بشناخت فریاد زد و نام نزهت الزمان بزبان راند نزهت الزمان خود را بکنار برادر انداخت و او را در آغوش کشید هر دو بیهوش بیفتادند

خادم چون این بدید از حالت ایشان شگفت ماند چون بهوش آمدند نزهت الزمان را شادی و انبساط روی داد و اندوه و محنتش برفت و این ابیات بخواند : بعد از این نور بافت دهم عالم را که بخورشید رسیدیم و غبار آخشد به صبح امید که بد معتکف برده غیب که گو برون آی که کار شب تار آخشد باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز قصه غصه که از دولت یار آخشد چون ضواء المکان ایات بشنید خواهر خود را در آغوش کشید و از غایت شادی همی گریست و این ابیات همیخواند : امروز مبارکست فالم کافتاد نظر بدین جمالم الحمد خدای آسمانرا که اختر بدر آمد از وبالم خوابست مگر که مینماید یا عشوه همیدهد خیالم ساعتی بدر خیمه بنشستند پس از آن نزهت الزمان با برادر گفت برخیز و بخیمه اندر آی و ماجرای خویش بازگو تا من نیز حکایت حدیث خود کنم ضواء المکان گفت نخست تو سرگذشت خود بگو نزهت الزمان ماجرای خود از آغاز تا انجام باز گفت پس از آن گفت منت خدا را که ترا باز رساند چنانکه هر دو با هم از بغداد بدر آمده بودیم باز با هم به بغداد آمدیم پس از آن گفت برادرم شرکان مرا باین حاجب کابین بسته که مرا بنزد پدر برساند حکایت من همین بود اکنون تو حکایت بازگو ضواء المکان ماجرا بر او بخواند و گفت ای خواهر این تونتاب همه مال خود بن صرف کرده و شب و روز در خدمتگذاری من پیاده و گرسنه میآید و مرا سواره همی آورد نزهت الزمان گفت اگر خدا بخواهد او را پاداش نکو دهیم پس از آن نزهت الزمان خادم را بخواست و گفت آن بدره زر که در نزد دست بمژد گانی بتو دادم اکنون برو و خواجه را زودتر نزد من آر خادم شادان به پیش حاجب رفت و پیغام ملکه برسانید حاجب نزد ملکه بیامد دید که با برادر خود ضواء المکان نشسته است حاجب از چگونگی باز پرسید نزهت الزمان حکایت را بحاجب فروخواند پس از آن با حاجب گفت ای حاجب آگاه باش که تو کنیز نگرفته بلکه دختر ملک نعمان گرفته و من نزهت الزمان و این برادر من ضواء المکان است حاجب چون این سخن بشنید حق بدو آشکار شد و یقین کرد که ملک نعمان را داماد گشته با خود گفت چون به بغداد روم نیابت مملکتی را از ملک بستانم پس از آن حاجب روی ب ضواء المکان کرده سلامت او تهنیت گفت و خادمان را امر کرد که خیمه جدا گانه و اسبی از بهترین خیل بهر ضواء المکان آماده کنند و نزهت الزمان با حاجب گفت قصد من اینست که با برادر بغلوت اندر بنشینیم و رازها بهمدیگر بگوئیم و از صحبت هم سیر شویم چه دیر گاهست که از هم جدا گشته ایم حاجب گفت حکم از آن شماست پس حاجب از نزد ایشان بیرون شد و شمع و حلوا از برای ایشان بفرستاد و سه دست جامه دیا از برای ضواء المکان بفرستاد پس نزهت الزمان با حاجب گفت تونتاب را حاضر گردان و از برای او مرکوبی ترتیب کن و بگو که در چاشت و شام سفره از برای او بگسترند حاجب پذیرای حکم شد و چند تن از خادمان بجستجوی تونتاب روان ساخت خادمان او را همی جستند که دیدند بالان بر خر نهاده و ابنان توشه بروسته گریختن را آماده است و از جدائی ضواء المکان گریانست و میگوید که افسوس بجوانی ضواء المکان که بسیار بندش گفتم سودمند نیفتاد کاش میدانستم که عاقبت کار او چگونه خواهد شد هنوز سخن تونتاب بانجام نرسیده بود که خادمان برو گرد آمدند تونتاب چون خادمان را دید که بسوی گرد آمده اند گونه اش زرد شده بترسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت تونتاب بترسید و گونه اش زرد شد و باواز بلند گفت که قدر نیکوئیهای من ندانست و گمان دارم که مرا با گناه خویش شریک کرده ناگاه خادم بانک بر وی زد که ای دروغگو تو گفتی که من شعر نخوانده ام و خواننده را شناسم مگر خواننده اشعار رفیق تو نبود تونتاب چون ششم خادم را بدید هراسان گشت و با خود گفت به بلائی که همی ترسیدم بیفتم پس این بیت بخواند : **و که در محنتی بیفتم** که پدیدار نیست پایانش که آنگاه خادم بانک بر غلامان زد که او را از خربزیر آرید غلامان تونتاب را از خر بزیر آوردند و بر اسب بنشانند غلامان پاسبانی کرده با قافله اش همیبردند ولی خادم با غلامان گفته بود که او را عزیز بدارید و اگر موئی از او کم شود یکی از شما بوض آن مو کشته خواهد شد چون تونتاب غلامان در گرد خود دید از زندگی طمع بیرید و با خادم گفت که ای سرهنگ بخدا سوگند که مرا با کس همسری و برادری نیست با این جوان خویشی ندارم من مردی ام تونتاب این جوان را بیمار در مزبله افتاده یافته ام الفرض تونتاب با ایشان همیرفت و هر ساعت هزار خیال میکرد و خادم او را میترسانید و خندان خندان میگفت که این جوان خاتون را بد خواب کرده و چون بمنزل فرود آمدندی خادم خوردنی میخواست و با تونتاب خوردنی همی خوردند پس از آن قدحی شکر گداخته و یخ بر او ریخته میآوردند خادم با تونتاب قدح بنوشیدندی ولی اشک چشم تونتاب از بیم خشک میشد و منزل بمنزل همی رفتند تا سه منزلی بغداد رسیدند و در آنجا فرود آمده بر آسودند و خوردنی خورده بخسیدند علی الصباح بیدار گشته همیخواستند که محملها ببندند ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و هوا را تیره کرد حاجب بانک بر غلامان زد که محملهای ببندید پس حاجب با غلامان سوار شدند و بسوی گرد رفتند دیدند سپاهست انبوه حاجب را عجب آمد و حیران با استاد و لشکریان حاجب و غلامانش را بدیدند پانصد سوار از ایشان جدا گشته بسوی حاجب بیامدند حاجب و غلامانش را چون نگین انگشتری در میان گرفتند و هر پنج تن از لشکریان بیکی از غلامان حاجب گرد آمدند حاجب با لشکریان گفت از کجا آمدید که ما بیدینسان رفتار میکنید ایشان گفتند تو کیستی و از کجائی و بکجا روانه ای حاجب گفت که من حاجب امیر دمشق ملک شرکانم خراج دمشق و هدایا به بغداد پیش ملک نعمان پدر ملک شرکان میبرم سخن حاجب بشنیدند دستارچه بدست گرفته بخروشیدند و گریان گشتند و با حاجب گفتند که ملک نعمان با زهر کشته شد و بر تو با کی نیست تو بنزد وزیر دندان بیا با او ملاقات کن حاجب ازین سخن گریان شد و همی رفتند تا بلشکریان برسیدند وزیر دندان را از آمدن حاجب آگاه کردند وزیر دندان امر کرد که خیمه ها بر پا کردند و بفرز سریری بمیان خیمه اندر بنشست و حاجب را پیش خود خواند و احوال باز پرسید حاجب وزیر را بگهانید

که حاجب امیر دمشق است و خراج و هدایا از بهر ملک نعمان میبرد وزیر دندان چون نام ملک نعمان شنید گریان شد و گفت ملک نعمان را به زهر کشتند و پس از کشته شدن او در میان مردم اختلاف پدید آمد که مملکت را بکه سپارند و پادشاهی از آن که باشد و خلافشان بجدال انجامید قضاة اربعه از جنک منعشان کردند پس از آن اتفاق کردند که نکنند جز آنچه قضاة اربعه رأی دهند پس متفق شدند که بفرستند نزد ملک شرکان او را بسطنت بخوانند ولی جمعی سلطنت پسر دوم او ضوع المکان را میخواستند که با خواهرش نزهت الزمان سفر کرده ولی چون کسی را چند سال است از ایشان خبر نیست ناچار ما را بسوی شرکان فرستادند چون حاجب دانست که زوجه اش سخن بصدق گفته پس از مرگ سلطان بسی غمگین شد و لکن بوجود ضوع المکان بسیار شاد شد چه او در بغداد بجای پدرش سلطنت می نشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون حاجب آگاه شد که ضوع المکان بجای پدرش سلطنت می نشیند پس حاجب به وزیر دندان گفت قصه عجیبی است و بدان ای وزیر که خدایت مالی راحتی شما را خواسته و چنان شده است که آرزو داشتید چونکه خداوند ضوع المکان را بشما برگردانیده و او و خواهرش نزهت الزمان بهمراهی من بخدمت پدر میشتافتند چون وزیر دندان این بشنید بسی شاد شد و بحاجب گفت ما را از حکایتشان بیا گاهان و سبب غیبت طولانی شان را بیان نما پس حاجب حال نزهت الزمان بیان کرد تا جائی که او را بزنی گرفته بود و همچنین از قصه ضوع المکان تا جائی که میدانست بگفت پس چون حاجب گفتار را پایان رسانید وزیر دندان شخصی فرستاد امر او وزرا و اکابر را بخواند و به ایشان اطلاع داد آنچه را که اتفاق افتاده بود پس همگی شگفت ماندند و برخاسته نزد حاجب آمدند و در پیش او زمین بیوسیدند حاجب با وزیر دندان نشسته بودند سایر بزرگان دولت را بنشانند و در سلطنت ضوع المکان مشورت کردند همگی را اشارت بدین شد حاجب روی بوزیر دندان کرده گفت من همیخواهم که پیش از شما نزد ضوع المکان رفته او را از آمدن شما بیا گاهانم و با او بگویم که شما او را بسطنت اختیار کردید وزیر دندان تدبیر حاجب بیسنید حاجب برخاست و وزیر دندان و سایر وزرا و امرا بتعظیم او برخاستند و هر یک جدا جدا بحاجب ثنا می گفتند و ستایش هم میکردند که حاجب نزد ضوع المکان خدمتگذاری ایشان ظاهر سازد وزیر دندان خادمان خود را امر کرد که پیش رفته در یک منزلی بغداد خیمه ها برپا کنند پس حاجب نزد ضوع المکان و نزهت الزمان بیامد و ایشان را آگاه کرد آنگاه سوار شدند و وزیر دندان و لشکریان نیز سوار گشتند و همرفتند تا بیک منزلی شهر بغداد رسیدند در آنجا فرود آمدند وزیر دندان اجازت خواسته نزد ضوع المکان و نزهت الزمان رفت و ایشان را از مرگ پدر آگاه کرد و بشارت نیز بداد که مردم ضوع المکان را بسطنت بگریزند ایشان بمرگ پدر گریان شدند و سبب مرگ باز پرسیدند وزیر دندان گفت ای ملک بدان که ملک نعمان چون از نخچیر گاه باز گشت و شما را بر جا نیافت دانست که زیارت بیت الله رفته اید در خشم شد و تنگدل گشت تا ششماه جستجوی میکرد اثری از شما پدید نشد چون از غیبت شما یکسال در گذشت عجزی سفید موی که آناد زهد و صلاح درو پدید بود بیامد و پنج دختر با کره خورشید مثال با خود همراه بیاورد و آن دختران با غایت نکوئی و جمال حکیم و ادیب و تاریخ دان بودند آن پیره زن در پیش ملک حاضر شده آستانه ملک را بیوسید ملک چون آثار زهد درو مشاهده کرد او را نزدیک خود خواند عجز گفت ای ملک پنج کنیز با خود آورده ام که هیچ سلطانی چنان کنیزها ندارد که خداوندان حسن و خرد و ادب و هنر و علم و معرفت هستند ملک بفرمود کنیزکان را حاضر آوردند از دیدن جمال ایشان شادمان گشت و گفت هر یک از شما چیزی را که آموخته اید باز گوئید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک نعمان با کنیز کان گفت هر یک از شما چیزی از معلومات خود بیان سازید یکی از آن پنج کنیز پیش آمده زمین بوسه داد و گفت ای ملک بدانکه خداوند ادب را سزاوار اینست که فرایض بجا آورد و از گناهان دوری کند و بنیان ادب اول اخلاق نیکوست و بدانکه بزرگترین اسباب معیشت زندگیست و زندگی از برای ستایش پروردگار است پس سزاوار اینست که با مردم با خلق نکو رفتار کنی و ازین طریق تجاوز جایز ندانی که بزرگ مردمان بیش از دیگران تدبیر را نیازمند است و ملوک را به تدبیر حاجت بیش از رعیت است و ای ملک بدانکه باید جان و مال در راه خدا صرف کنی و بدانکه دشمن تو آشکارا با تو دشمنی کند و تو نیز حذر کنی و اما علامت دوست بجز اخلاق نیکو چیزی نیست پس او را نخست آزمایش کن و آنگاه او را بدوستی برگزین اگر دوست تو از برادران آخر تست باید پاس ظاهر شریعت کند و معرفت بیاطن شریعت نیز داشته باشد و اگر از برادران دنیاست باید آزاده و راستگو باشد نه نادان و بد خواه و دروغگو زیرا که دروغگو دوستی را نشاید صدیق از صداقت است دوست را راستی از دل خالص باید کسی که دروغ بزبان آورد دوستی را نشاید و ای ملک بدانکه پیروی شرع نکو خصلتی است هر کس بدین خصلت باشد تو او را دوست بدار هر چند از و کاری پدید شود که ترا ناخوش آید زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دگر بار باوباز گشت کنی بلکه دل شیشه را ماند چون بشکند پیوند نگیرد چنانکه شاعر گفته : بد کسی دان که دوست کم دارد زو بتر چون گرفت بگذارد گرچه صد بار باز گردد یار
سوی او باز گرد چون طومار پس از آن کنیز در آخر سخنانش بسوی ما اشارت کرده گفت خداوندان خرد گفته اند که بهترین برادران آنست که در پند گفتن اصرار کند و بهترین عملها آنکه عاقبت آن نیکو باشد و بهترین تنها آنست که در زبان مردم باشد گفته اند که بنده را سزاوار آنست که از شکر گذاری خداوند خود غفلت نکند و پیوسته دو نعمت خدا را شکر گذارد یکی عافیت و دیگری عقل و گفته اند هر که محتضای کوچک را بزرگ شمارد به محتضای بزرگ دچار شود و هر کس

پیروی هوی و هوس کند حق را ضایع گذارد و هر کس اطاعت سخن چینان کند دوستان را ضایع کند و هر کس ترا خواب گمان کند با او خوبی کن و هر که دشمنی از حد بگذراند گناهکار است و هر کس که از ستمگری تنرسد از شمشیر این نشیند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و **چون شب هفتاد و نهم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت پس کنیزك گفت ای شهر زاد لب از داستان فرو بست

قاضیان شهر مردم را باید بیک رتبت بدارند و یکسان شمارند تا اینکه قوی طمع در جور ضعیفان نکند و ضعیفان از عدل مأیوس نشوند و نیز قاضی باید که از مدعی گواه بخواد و بمنکر سو گند دهد و صلح را در میان مسلمانان جایز داند مگر صلحی که حلال را حرام و حرام را حلال کند و اگر دانستن چیزی بقاضی دشوار شود باید رجوع کند و بداند و بسوی حق باز گردد زیرا که حق فرض است و میل بحق بهتر است از ایستادگی در باطل پس قاضی باید خصمها را بایکدیگر براند و گواه از مدعی بخواد اگر گواه حاضر شود بمقتضای سخن گواه حکم کند اگر گواه نداشته باشد مدعی علیه را سو گند دهد و گواهی عدول مسلمین را قبول کند زیرا که حکم خدا اینست که حکم بظاهر کند که باطن را جز خدا کس نداند و قاضی را واجب است که در شدت اندوه و در غایت گرسنگی حکم نکند و از حکم کردن جز خدا منظوری نداشته باشد زیرا که اگر نیت را خالص کند و میانه خود را با خدا نیکو کند خدا نیز میانه مردم را با او نیکو گرداند و زهری گفته است که سه چیز است که اگر در قاضی یافت شود از قضاوت معزول گردد یکی آنست که لثیان را گرامی بدارد و بخواد که او را مدحت گویند و معزول را ناخوش شمارد روایت است که عمر بن عبدالعزیز شخصی را از قضاوت معزول کرد قاضی گفت چرا معزولم کردی عمر گفت شنیدم که زیاده از اندازه خویش سخن میگویی پس کنیزك نخستین خاموش شد و کنیز دویمین پیش آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتادم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت وزیر دندان با ضوء المکان گفت که کنیز دوم پیش آمده در پیش ملک نمان هفت بار زمین بیوسید پس از آن گفت که لقمان با پسرش گفت سه چیز است که شناخته نمیشود مگر در سه وقت نخست برد باری است که شناخته نمیشود مگر بهنگام خشم دوم دلیری است که شناخته نمیشود مگر در جنگ سیم دوست است که شناخته نمیشود مگر در وقت نیازمندی برو، و گفته شده است که ستمکار زیان کار است اگر چه مردم او را مدحت گویند و ستم رسیدگان آسوده اند اگر چه مردم ایشان را مدمت کنند و خداوند عالم فرموده است و لاتحسین الذین یفرحون بما آتوا و یحجون ان یحمدوا بئالم یفعلوا فلا تحسبنهم بمفازة من العذاب و لهم عذاب الیم و یغمبر علیه السلام گفته کارها با نیت است و بدان ای ملک که بهترین چیزها که در انسان است دل است هر گاه طمع اندر دل شخصی افزون شود از حرص ببرد و اگر ناامیدی دل او را غلبه کند از افسوس و حسرت ببرد و هر گاه خشم مرد سخت باشد رنجش بیشتر شود و هر گاه سعادت رضامندی یابد از ناخوشیها این گردد و اگر بیم و ترس برو غالب باشد حزنش بسیار گردد و در مصیبتها ناله و جزع نماید و هر گاه مالی بدست آورد بآن مال از ذکر خدا مشغول شود اگر فاقه و تنگ دستی روی دهد به اندوه مشغول شود پس در هر حال از برای انسان چیزی بهتر از ستایش پروردگار و مشغول شدن بکاری که تحصیل معاش و اصلاح معاد شود نیست از عالمی پرسیدند که شریب ترین مردم کیست پیاسخ گفت آنکس که شهوت او بر مروتش غالب آید و در کارهای بزرگ همتش قاصر شود پس از آن گفت اما اخبار زهد بدینگونه است که هشام بن بشر میگوید از عمر بن عبید پرسیدم که حقیقت زهد چیست جواب داد که زهد را پیغمبر صلی الله علیه و آله بیان کرده که زاهد آنکس است که گور را فراموش نکند و فانی را بر باقی نگزیند و فردا را از عمر خویش شمارد و خویشتن را از مردگان حساب کند و گفته اند که ابوذر میگفت که فقر در نزد من بهتر از غناست و بیماری بهتر از صحت است بعضی از شنوندگان این سخن گفتند که خدا بیامرزد ابوذر را بهتر اینست که شخص بهر حالتی که خدا خواسته است خوشنود باشد و بعضی از تقاة گفته اند با ابن ابی اوفی نماز صبح بجا آوردیم سوره یا ایها المدثر همخواند چون بآیه فاذا نفری النا فور رسید مرده بیفتاد و روایت کرده اند که ثابت بنانی چندان گریست که ناینما شد مردی بیارزدند که معالجه اش کند آن مرد گفت معالجه بشرطی کنم که دیگر گریه نکنی ثابت گفت که اگر چشمان من گریه نکنند چه خوبی دارند و بچه کار آید مردی به محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله گفت پندمه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست : **چون شب هشتاد و یکم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت شخصی از رسول خدا خواهش پند دادن کرد پیغمبر (ع) فرمود پند من اینست که در دنیا مالک و زاهد باش و در آخرت مملوک و طامع شو آن مرد گفت این چگونه میشود پیغمبر گفت هر کس که در دنیا زاهد بورزد دنیا و آخرت مالک شود غوث بن عبدالله گفت که در بنی اسرائیل دو برادر بودند یکی بآن دیگری گفت چکار کرده ای که از آن ترسان هستی گفت روزی از مرغ فروش مرغی خریدم بخانه آوردم و بمیان مرغانی که ازو نخریده بودم بینداختم تو باز گو که چکار کرده که باعث بیم و ترس باشد گفت من هروقت که بنماز برخیزم مترسم که عمل از برای پاداش کرده باشم پدر ایشان مقاتل ایشان را بشنید و گفت خداوندان اگر راست میگویند تو ایشان را بمیران و بسوی خود ببر و عبدالله بن جبیر گفته است که خدمت فضاله رسیدم و تمنی پند و وعظ ازو کردم گفت دو خصلت یاد گیر یکی آنکه بخدا شریک مپسند و دیگری آنکه هیچ يك از بندگان خدا را میازار که شاعر گفته : مها زور مندی مکن بر کهان : که بریک نمط می نماید جهان : سر بنجه ناتوان بر میبچ : که گر دست یابد بر آئی بهیچ چون کنیز دومین سخن بانجام رسانید پست تر نشست و کنیز سیم پیش آمد و گفت زهد را بایی است و سیم ولی من شمه از آن چیزها که از صلحای گذشتگان شنیده ام همیگویم و آن اینست که یکی از عرفا گفته است که من از مرك

خشنود هستم و در زندگی راحتی نمیدانم مگر آنکه میانه من و عملهای من حایل و حاجبست و عطاء سلمی را عادت این بوده است که هر وقت از وعظ و بند فارغ میشد گونه اش زرد گشته اندامش میلرزید از سبب این حالت باز پرسیدند گفت کاری بزرگ در پیش دارم و آن اینستکه میخواهم بطاعت پروردگار قیام نمایم و بهمین سبب امامزین العابدین بن حسین علیهما السلام چون بنماز بر میخاست میلرزید از سبب ارتعاش او پرسیدند گفت آیا میدانید برخاستن من از برای کیست و با که سخن میگویی و سفیان ثوری گفته که نگاه کردن به ستمکاران گناهی بزرگ است پس کنیز سیم بکنار رفت و کنیز چهارم بطرف بساط بوسه داد و گفت روایت کرده اند که بشر حافی گفته است که از خالد شنیدم که گفت بر شما باد دوری از شرک خفی بشر حافی گوید گفتم شرک خفی چیست گفت اینستکه یکی از شما نماز کند و رکوع و سجود را طول دهد و عارفی گفته است که کارهای نکو کفاره کردارهای بد است و یکی از عرفا گفته استکه از بشر حافی التماس کردم که چیزی از حقایق بامن بگوید گفت ای فرزند این علم نشاید بهمه کس بیاموزم مگر از هر پانصد تن یکی را مثلی زکوة سیم سکه دار ابراهیم بن ادهم گوید که مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی بشر بنماز ایستاده بود من نیز باو اقتدا کردم و نماز همیگذازیدیم که مردی برخاست کهن جامه و گفت ای قوم از راست فتنه انگیز پرهیز کنید و اما دروغ سودمند عیبی ندارد و سخن دراز گفتن بکسی که چیز ندارد سود نمی بخشد چنانچه در پیش خداوند خود خاموشی ضرر ندارد ابراهیم گفته است که دیدم از بشر حافی دانگی بیفتاد برخاسته درمی بدو بدادم نگرفت گفتم این درم حلال صرف است گفت من نعمت دنیاچه نعمت عقبی اختیار نکنم و روایت شده است که

خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت کنیزک با ملک نعمان گفت که خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت و گفت ای پیشوای دین ما طایفه ای هستیم که شبها بشم همی ریسیم و روزها صرف معاش کنیم و بسیار شبها بفر از بام نشسته ایم و مشعلهای بزرگان بغداد بر ما پرتوهی اندازد و ما بروشنائی آن چرخ میریسیم آیا این بر ما حرامست یا نه احمد گفت تو کیستی گفت خواهر بشر حافی هستم احمد گفت ای طایفه بشر من پیوسته پرهیز و زهد شمارا از خدا میخواهم و عارفی گفته که چون خدا از برای بنده خیری بخواهد در طاعت برو بگشاید و مالک بن دینار چون از بازار در گذشتی و چیزی میل کردی میگفت ای نفس در آنچه میخواهی با تو موافقت نخواهم کرد و باز او گفته که سلامت در مخالفت نفس است و گرفتاری در پیروی اوست و منصور بن عمار گفته که سالی از راه کوفه قصد مکه کردم در شبی تاریک میرفتم آواز تلاوتی شنیدم تا اینکه باین آیه رسید یا ایها الناس قوا انفسکم و اهلیکم ناراً و قودها الناس و الحجارة چون آیه بخواند صدای افتادن کسی شنیدم و چگونگی ندانستم چون روز شد جنازه دیدم که پیر زنی از عقب او روان بود من از پیرزن پرسیدم که جنازه از کیست گفت این مردی بود دوش بر ما میگذاشت و پسر من نماز میکرد آیه ای از قرآن بخواند زهره آن مرد بشکافت و بیفتاد و برسد پس کنیزک پنجم پیش ملک بایستاد و بر زمین بوسه داد و گفت مسلمة بن دینار گفته است که چون دلها پاک شوند گناهان بزرگ و کوچک بخشیده گردد و چون بنده ترک گناهان کند در کارهای او گشایش بهم رسد و گفته است هر نعمت که انسان را بخدا نزدیک نکند او محتسبست و گفته است که قلیل دنیا از کثیر آخرت مشغول گرداند و از ابو حازم پرسیدند که غنی ترین مردم کیست گفت آنکس است که عمر در طاعت خدا صرف کند و احمق ترین مردم را پرسیدند گفت آنکس است که آخرت را بدنیای دیگران می فروشد و روایت کرده اند که موسی بن عمران علیه السلام چون بآب مدین بر رسید گفت ربانی لما انزلت الی من خیر فقیر پس موسی از پروردگار در خواست کرد و از مردم چیزی نخواست چون دودختر شعیب بیامدند ایشانرا آب بداد چون ایشان برفتند ماجرا به پدر باز گفتند شعیب گفت شاید او گرسنه است پس با یکی از دو دختر گفت بسوی او باز گرد و او را بنزد من آر چون دختر برفت روی خود را پوشید و با موسی گفت پدرم ترا همیخواند که مزد آب دادن ترا بدد موسی را این سخن ناخوش آمد و خاست که نرود و آن زن خداوند سرین بزرگ بود و باد جامه او را یکسو میکرد موسی را چشم بر سرین او افتاد نخست چشم خود پوشید پس از آن با دختر گفت تو از عقب من بیا پس موسی از پیش و دختر از پی او همیرفتند تا نزد شعیب رسیدند و خوردنی از برای شام آماده بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و سوم بر آمد

گفت که موسی علیه السلام بنزد شعیب رسید و خوردنی از بهر شام آماده بود پس شعیب با موسی گفت همی خواهم که مزد آب کشیدن تو بدهم موسی گفت من از خانواده هستم که عمل آخرت را بمتاع دنیا نفروشد و به زرو و سیمش ندهند شعیب گفت ای جوان تو مرا مهمان هستی عادت من و پدران من اینست که مهمان گرامی بدارند پس موسی بنشست و خوردنی بخورد پس از آن شعیب موسی را تا هشت سال مزدور گرفت و مزدش را کابین کردن یکی از دختران خود قرار داد و عمل موسی مهر دختر شعیب بود چنانچه در قرآن مجید مسطور است ان اربدان انکحک احدی ابنتی ها تین علی أن تاجر نی ثمانی حجج و شخصی بیکی از یاران خود که سالها او را ندیده بوده گفت که مدتی است ترا ندیده ام جواب گفت که ابن شهاب مرا از تو مشغول کرده آیا ابن شهاب را میشناسی آن شخص گفت آری می شناسم و او سالهاست که همسایه من است ولی با او تکلم نکرده ایم گفت چون تو او را فراموش کرده خدا را فراموش کرده اگر خدا را دوست می داشتی همسایه خود را دوست میداشتی مگر ندانسته که همسایه را بهمسایه حقیقت بزرگ مانند حق خویشی و حدیقه گفته است که با ابراهیم ادهم بکه اندر بودیم و شقیق بلخی نیز در آن سال بحج آمده بود در طواف باهم گرد آمدیم ابراهیم با شقیق گفت شما را عادت چگونه است شقیق گفت چون خوردنی پدید آریم بخوریم و چون گرسنه بمانیم شکیبائی

پیشه کنیم ابراهیم گفت سگان بلخ چنین کنند و لکن مارا اگر چیزی بهم رسد بفقیران بخش کنیم و چون گرسنه مانیم خدا را شکر گذاریم پس شقیق در پیش روی ابراهیم بنشست و روی مدلت را بر خاک نهاد و گفت تو مرا استاد هستی پس کنیز پنجم خاموش شد و پیرزن پیش آمد و آستان ملک نعمان نه بار بوسه داد و گفت ای ملک در باب زهد و پرهیز سخنان کنیز نوشیدی من نیز پاره از آن چیزها که از بزرگان سلف شنیده ام باز گویم گفته اند که امام شافعی شب را سه بخش کردی بخش اول از برای علم و بخش دوم از برای خواب و بخش سوم از برای عبادت بود امام ابو حنیفه را عادت این بود که نیمی از شب را زنده داشتی روزی براهی میگذشت کسی با دیگری همیگفت و بسوی امام ابو حنیفه اشارت همی کرد که این تمامت شب را زنده دارد ابو حنیفه چون این بشنید گفت از خدا شرم دارم که مرا مدحت کنند بچیزی که در من نباشد پس از آن تمام شب زنده میداشت و ربیعی گفته است که شافعی در ماه رمضان هفتاد ختم قرآن کردی و هر هفتاد را در نماز تلاوت میکرد و شافعی گفته است که ده سال نان جوین سیر نخوردم زیرا که سیری دل را سیاه کند و فطانت را ببرد و خواب بیاورد و از عبدالله بن معد روایت شده که او گفت از محمد بن ادریس شافعی پرهیز کارتر کس ندیدم روزی حارث تلمیذ مزنی که آواز نیکو داشت این آیه تلاوت کرد هذا یوم لاینطقون ولا یؤذن لهم فیتندرون امام شافعی را دیدم که تنش بلرزید و گونه اش زرد شد و مضطرب گردید و بیهوش افتاد و بسکی از قهقهه گفته است که به بغداد رفتم شافعی در آنجا بود من بکنار دجله نشستم تا وضو بگیرم شخصی بر من بگذشت و گفت ای پسر وضو را نیکو بگیر چون باو نگاه کردم دیدم که مردیست میرود و جماعتی از پی او روانند من وضو را زود بانجام رسانیده بر اثر ایشان روان شدم آن شخص بسوی من نگاه کرد و گفت حاجتی داری گفتم آری از آنچه خدا بتو آموخته بمن بیاموز گفت آگاه باش که هر که با خدا راست گوید نجات یابد و هر کس بدین خود مهربان باشد از هلاک برهد و هر کس در دنیا زهد بورزد چشمش بروز قیامت روشن گردد و گفت از دنیا روی بگردان و به آخرت راغب باش و در همه کارها راستگو باش تا راستگار شوی این سخنان گفت و برفت من پرسیدم که این شخص که بود گفتند امام شافعی بود و امام شافعی می گفت که من دوست دارم که مردم از علم من سود مند شوند و لسی هیچ چیز از آنرا به من نسبت ندهند چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد نیز لب از داستان فروبت گفت ای ملک جوان بخت شافعی گفته است که میخواهم هیچ از علمی که از من آموزند بمن نسبت ندهند و شافعی گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر آنکه دوست داشتم که خدا او را توفیق دانستن حق بدهد و حق را بدو آشکار کند و گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر از برای اظهار حق و همیخواستیم که خدا حق را آشکار کند چه در زبان من و چه در زبان او و با ابو حنیفه گفتند که منصور خلیفه ترا قاضی کرده و از برای تو ده هزار درم قرار داده ابو حنیفه راضی نشد تا اینکه روزی خلیفه حکم کرد مال را بنزد ابو حنیفه بردند چون رسول خلیفه بیامد و با ابو حنیفه سخن گفت او جواب نداد رسول خلیفه گفت این مال حلال است ابو حنیفه گفت بدان که آن مال بمن حلال است و لکن میترسم که مهر ستمکاران در دل من جای گیرد رسول خلیفه گفت با ایشان مراوده کن ولی دوستشان مدار ابو حنیفه گفت چگونه میشود که من بدریا ندر شوم و جامه من تر نگردد و سفیان ثوری به علی بن حسن سلمی وصیت کرده که بر تو بادا راستی و دوری از دروغ و خیانت و عجز بزیرا که عمل نیک را هر یک ازین اعمال ناشایست باطل گرداند و گفته است که دین خود را از کسی فراق گیر که او بدین خود مهربان باشد و با کسی همنشین باش که ترا از دنیا بی رغبت کند و یاد مرگ را بیشتر بخاطر تو بیندازد و هر مؤمنی که از امر دینش برسد بندش گوی و مؤمنان را خیانت مکن که هر کس خیانتی بمؤمنی کند خدا و رسول را خیانت کرده است و بر توباد دوری از جدال و خصومت و پیوسته امر بمعروف و نهی از منکر بکن تا خدا ترا دوست دارد و نیت خود را خوب گردان تا خدا ترا رحمت آورد و از هر کس که عذر گوید عذرش را بپذیر و بغض مسلمانان بر دل مگیر و از خدا بترس چنین ترسیدنی که گویا تو مرده و مبعوث گشته و بمحشر آمده پس از آن عجز در نزد کنیزان بنشست چون پدرت ملک نعمان سخنان ایشان بشنید دانست که ایشان دانشمندان روزگارند پس فریفته حسن و جمال و ادب ایشان گشته عجز را گرامی بداشت و قصری جدا گانه که قصر ملکه ابریزه بود از برای عجز و کنیزکان مرتب ساخت و مایحتاج بهر ایشان حاضر آوردند ولی هروقت که نزد ایشان رفتی عجز را قائمه و صائمه یافتی و بدین سبب مهر عجز را در دل خود جای داد و با من گفت ای وزیر این عجز از نیکان روزگار است چون ده روز بدینسان بگذشت ملک عجز را با کنیزکان نزد خود خواند تا قیمت کنیزکان به عجز بدهد عجز گفت ای ملک بدانکه قیمت اینها زروسیم و گوهر نیست چون پدرت ملک نعمان این را بشنید عجب آمدش گفت ای خاتون قیمت کنیزکان چیست عجز گفت اینها را نفروشم مگر به یکماه روزه که شبهای آنرا از بهر خدا بطاعت قیام کنی اگر این کار را کردی کنیزکان از آن تو هستند هر چه با ایشان خواهی بکن ملک از غایت زهد و پرهیز اوبشگفت اندر ماند و قدر عجز در پیش چشم ملک افزون شد و گفت امید هست که خدا ازین زن نکوکار بمن سودها بخشد پس با عجز بروزه یکماه پیمان بست و شرط عجز پذیرفت آنگاه عجز کوزه آبی خواست و بر آن کوزه چیزی خواند و بدیدم و ساعتی سخن گفت ما آن سخنان نمیدانستیم پس دهان کوزه بیست و مهر بر او بزد و به ملک نعمان سپرد و گفت ده روز روزه گیری روز یازدهم بآنچه بکوزه اندر است افطار کن که دوستی دنیا از دل تو بر کند و با نور ایمانش پر کند و من فردا بنزد برادرانم که رجال القیبت بروم چون ده روز بگذرد بدینجا بازگردم چون ملک کوزه را بگرفت عجز برفت ملک در خلوتخانه بنشست و کوزه در همانجا بگذاشت و کلید آن خلوتگاه را در جیب خود نگاهداشت و مشغول روزه گرفتن شد و عجز راه

چون شب هفتاد و چهارم بر آمد

خویش پیش گرفت و برفت چون قصه بدینجا رسید **چون شب هشتاد و پنجم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت وزیر بامداد شد و شهر زادلب از داستان فریاد فریاد به روزه گرفتن مشغول شد و عجز از بی کار خویش برفت چون ملک روزه دهه نخستین بانجام رسانید روز یازدهم کوزه را گرفته مهر ازو برداشت و هنگام افطار آنرا بنوشید در دلش حالت تازه یافت و کار نیکوئی ملاحظه کرد چون دهه دوم ماه شد عجز بیامد و لقمه حلوا با خود بیاورد که بفراز برگی سبز گذاشته بود که آن برگ به برگ درختان نمی مانست چون عجز نزد ملک آمد و سلام کرد ملک بر پای خاست و تعجبش گفت عجز با ملک گفت ای پادشاه رجال الغیب بتو سلام رساندند زیرا که من کارهای تو با ایشان گفتم ایشان فرحناک شدند و این حلوا بهر تو فرستادند و این از حلوهای بهشت است باین حلوا امشب افطار کن ملک نعمان بسی شادمان گشت و گفت حمدی حد خدای را که رجال الغیب برادران من شدند پس شکر نیکوئیهای عجز بجا آورد و دست عجز را ببوسید و او را با کنیزکان گرامی بداشت چون ملک ده روز دیگر روزه گرفت روز بیست و یکم عجز با او گفت ای ملک بدان که من رجال الغیب را از محبتی که میانه من و تست آگاه کردم و با ایشان گفتم که کنیزکان در نزد تو گذاشته ام ایشان همگی خرسند و خوشنود گشتند که کنیزکان در نزد تو ملکی ملک خصلت بماندند ولی اکنون همیخواهم که کنیزکان نزد رجال الغیب ببرم تا از دم ایشان برکت یابند و دعاها مستجاب بدیشان بیاموزند و بسا هست که کنیزکان چون پیش تو باز گردند کلید گنج های زمین از برای تو بیاورند چون ملک این سخن بشنید به عجز سپاس گفت و شکر گذاری کرد و گفت که بسبب گنجهای زمین دل بجدائی ایشان نمی نهادم ولی اطاعت تو بمن فرض است مخالفت نتوانم کرد باز گوی که چه و قشاش خواهی برد و پس از چند روز باز خواهد گشت عجز گفت در شب بیست و هفتم ایشانرا ببرم و در آخر ماهشان باز آورم آنگاه تو نیز روزه بانجام رسانده باشی پس ایشان در زیر حکم تو خواهند بود و لکن بدانکه بخدا سوگند قیمت هر یک از کنیزکان از مملکت تو افزونتر است ملک گفت ای خاتون پرهیز کار نیکوکار من خود نیز بدینسان دانم پس عجز گفت الحال که من ایشان را همیبرم ترا باید که عزیزترین زنان خود را با ایشان روانه کنی که هم با کنیزکان انس گیرد و هم از انفس قدسیه رجال الغیب برکت یابد ملک با عجز گفت در نزد من کنیز نیست صفیه نام که از دو فرزند دارم ولی فرزندان او دو سال است گم گشته اند او را با کنیزکان ببر تا زهر او نیز برکت بدید شود و فرزندانش را در یابد چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فریاد فریاد گفت ای ملک جوان بخت ملک گفت صفیه را با کنیزکان ببر تا تحصیل برکت کند و رجال الغیب از خدا دعوت نمایند که خدا فرزندان او بسوی او باز گرداند عجز گفت

چون شب هشتاد و ششم بر آمد

نکو گفتمی و قصد بزرگ عجز هم بردن صفیه بود چون عجز را هنگام رفتن رسید گفت ای فرزند اکنون نزد رجال الغیب روانه ام صفیه را حاضر گردان پس در حال صفیه را حاضر کرده بدو سپرد آنگاه عجز به عبادتگاه خود رفته کاسه سر پوشیده و مهر کرده پیش ملک آورد و گفت چون غره ماه دیگر شود بگرما به اندر شو چون از گرما به بدر آئی آنچه درین کاسه است بنوش و بخسب که بمطلوب خویشتن برسی پس ملک شادان گشت و دست عجز ببوسید و عجز او را دعا گفته با کنیزکان و صفیه روان گشتند ملک سه روز دیگر بروزه داری بنشست تا اینکه ماه بسر آمد ملک نعمان برخاسته بگرما به اندر شد و تن شسته از گرما به بدر آمد و در خلوتگاه بنشست و دستور فرمود که کس پیش او نرود درها را بیست و مهر از کاسه برداشت و آنچه در کاسه بود بخورد و بخسید و ما با نظر او تا هنگام شام نشستیم ملک از خلوتگاه بیرون نیامد گفتم شاید از روزه دیروز و بیداری دوش و از گرما به بامداد تنش رنجور گشته و بدین سبب تا حال خفته است تا روز دویم در همانجا بایستادیم باز بیرون نیامد آنگاه بدر خلوتگاه ایستاده آواز های خویش بلند کردیم که شاید بیدار شود از صدای بلند نیز سودی نشد ناگزیر مانده در بکندیم و بیالین او برفتم دیدیم که گوشش ریخته و استخوانهایش از هم پاشیده چون این را بدیدیم محنت ما بزرگ و افزون شد کاسه را برداشتیم و در گوشه دستارچه که سر پوش کاسه بود خطی یافتیم که چنین نوشته بودند پادشاه آنکه بدختران ملوک حیل کرده بکارت از ایشان بر میدارد همین است و اگر بخواهید قضیه را نیک بدانید اینست که ملک شرکان بیلا ما آمده بود و ملکه ابریزه را فریب داده بدینجا آورده و ملک بکارت او برداشته آن بس نبوده است او را با غلام سیاه روانه کرده و آن غلام او را کشته است و ما نقش او را در بیابان افتاده یافتیم و این کارها از پادشاهان زینبینه نیست و شما هیچ کس را در کشتن ملک نعمان تهمت مزیند که اینکار کار ذات الدواهی است و زن ملک نعمان صفیه را نیز ازو گرفته نزد ملک افریدون پدر صفیه بردم اینک شما قتال را آماده شوید که بزودی ملک افریدون بشهرهای شما لشکر کشد و تنی از شما زنده نگذارد و اگر کسی زنده بماند باید پرستش ز نار و صلیب کند چون این ورقه خواندیم دانستیم که همان عجز ذات الدواهی است و بما حیل کرده گریبان و خروشان شدیم و بر سروسینه زدیم ولی گریه و خروش ما دیگر سودی نداشت پس از آن در میان سپاه اختلاف بدید شد پاره از ایشان ترا بسطنت برگزیدند و پاره دیگر میخواستند که برادرت شرکان را به سلطنت بنشانند باین ترتیب تا یکماه بهمان اختلاف بگذشت پس از آن ما از شهر بدر آمده بسوی ملک شرکان روانه بودیم شکر خدارا که ترا یافتیم و سبب مرگ ملک نعمان این بود چون وزیر سخن بانجام رسانید ضوعالمکان و نزهت الزمان گریستند و حاجب نیز از این واقعه بگریست پس از آن حاجب با ضوعالمکان گفت ای ملک گریه سودی ندارد دل قوی دار و عزیمت محکم کن هر کس که چون تو فرزندی بجا گذاشته نمرده است پس ضوعالمکان از گریستن باز ایستاد و فرمود که تختی بنهاند و بفراز تخت بر نشست و فرمود حاجب در پهلوی تخت ایستاد و وزیر و سایر ارباب دولت هر یک در جای خویش ایستادند و سپاه از هر سوی صف بیاراستند پس ملک ضوعالمکان از وزیر دندان گنجهای

پدر باز پرسید وزیردندان آنچه که ملك نعمان را زر و سیم و گوهر بگنج اندر بود به ملك ضوعالمكان عرضه داشت ملك زر و سیم سپاه داد و وزرا و امرا و بزرگان دولت را خلمت بخشید و با وزیر گفت تو در وزارت ما بر قرار هستی وزیر زمین بیوسید و شکر گذارد و ملك را ثنا گفت پس ملك حاجب را فرمود که خراج دمشق را نزد من بیاور حاجب صندوق های زر و سیم و تحف و هدایا را عرضه داشت ملك آنها را نیز بسپاه بخش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد : هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك ضوعالمكان خراج دمشق را بسپاه بخش کرد و هیچ چیز بر جای نگذاشت و امرا زمین را بوسیده ملك را ثنا گفتند و یخیمه ها باز گشتند چون روز دیگر شد ملك سپاه را بمسافرت مامور ساخت و سه روز سفر کردند در روزانه چهارم به بغداد در آمدند دیدند که شهر را زیور بسته اند ملك ضوعالمكان بقصر پدر رفته بفرزانتخت بنشست وزیردندان و امرا و حاجب دمشق در پیش روی ملك ایستادند آنگاه نگارنده را بغواست و فرمود که نامه ای بملك شرکان بنویسد و در آن نامه ماجرا را از آغاز تا انجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد پس از آگاهی بمضمون کتاب سپاه حاضر گردان و جنك كفار را آماده باش تا خون پدر بغواهییم و تنك از خویشتن برداریم پس نامه را پیچیده مهر کرد و با وزیر دندان گفت این کتاب را جز تو کس نتواند برد و لکن همنخواهم که به مهر بانی با برادر من سخن گوئی و بگوئی که اگر قصد دارد که در ملك بدر نشیند و من در دمشق او را نایب باشم مرا آگاه گرداند که از اطاعت سر نیچم آنگاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملك را پذیره شد پس از آن ملك ضوعالمكان فرمود که از بهر توتاب جایگاه نیکو قرار دهند و فرشا بگسترند پس از آن ملك ضوعالمكان بنخجیر رفت چند روز بنخجیر گاه بود چون باز گشت امرا از برای او اسبها و کنیزها پیش کش آوردند کنیز کی از آن کنیز کاف را خوش داشت و دل بر او بست و با او بخلو تگه اندر شده تمتع از وی بگرفت و در همان شب کنیزك آبتن شد چون مدتی بگذشت وزیر دندان نیز از سفر باز گشت و ملك ضوعالمكان را با خبر کرد که ملك شرکان میآید باید که از شهر بیرون رفته با او ملاقات کنی ضوعالمكان با خاصان دولت از بغداد مسافت بیکروزه راه بیرون رفت و در آنجا خیمه ها بر افراشته بانتظار برادرش ملك شرکان بنشست بامداد روز دیگر بود که ملك شرکان با سپاه شام پدید شد ضوعالمكان با خاصان نزدیک رفت چون چشمش بشرکان افتاد خواست که از اسب بزیر آید شرکان ممانعت کرد و سوگندش داد خود پیاده شد و چند گام پیش آمد آنگاه ضوعالمكان نیز خود را از روی اسب بسوی برادر انداخت و او را در آغوش کشید هر دو گریان گشتند و بهمدیگر تسلی دادند و سوار گشته و همی آمدند تا ببغداد رسیدند و هر دو برادر بقصر اندر آمدند و آن شب را بروز آوردند چون بامداد شد ضوعالمكان بیرون آمد فرمود که سپاه از هر سو جمع آیند و بجهاد كفار منادیان ندا دهند پس بانتظار سپاه نشستند ولی از هر سو که سپاه آمدندی ایشان را گرامی میداشتند و زر و سیمشان همی دادند تا یکماه بدین منوال گذشت و سپاه گروه گروه از هر سو بیامدند پس ملك شرکان با برادر گفت که حدیث خویشتن با من باز گو ضوعالمكان ماجرا را بدانسان که رو داده بود از آغاز تا انجام باز گفت و احسانهای توتاب را يك يك بر شمرد ملك شرکان گفت تا اکنون پاداش نیکهای توتاب را داده یا نه ضوعالمكان گفت چون از جهاد باز گردم انشاء الله پاداش نیکو بدهم چون قصه بدیجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از

چون شب هشتاد و هشتم بر آمد

داستان فرو بست پاداش نیکو به توتاب دهم پس ملك شرکان از این سخنان دانست که خواهرش نزهت الزمان هر چه گفته راست بوده است ولی واقعه که در میان ایشان رو داده بود پوشیده داشت و بوسیله حاجب شوهر نزهت الزمان او را سلام فرستاد و نزهت الزمان نیز برادر را سلام فرستاد پس شرکان نزهت الزمان را پیش خود خواند و او احوال دخترش قضی فکان را باز پرسید شرکان خبر عافیت و سلامت قضی فکان را با او باز گفت پس از آن شرکان با برادرش ضوعالمكان در باب رحیل سخن گفت ضوعالمكان پاسخ داد که ای برادر بتهیه ذخیره و جیره باید مشغول شد تا همه سپاه گرد آیند پس از چندی سپاه از هر سو گرد آمدند سردار سپاه دیلم رستم نام داشت و نام سردار سپاه ترك بهرام بود ضوعالمكان در قلب لشکر جای گرفت و میمنه بشرکان سپرد و میسر به حاجب شوهر نزهت الزمان دادند و از بغداد روانه شدند و یکماه همی رفتند تا اینکه بیلاذ روم برسیدند مردم بلوک و اطراف و مزارع و دهکده ها گریختند و بقسطنطنیه رفتند لشکر اسلام را کار بدیجا رسید و اما ذات الدواهی چون حمله ها ساخته کنیزان را به بغداد آورد و ملك نعمان را فریب داده بکشت پس از آن کنیزان را با ملکه صفیه بشهر پسرش ملك حردوب برد و با پسرش گفت چشمت روشن باد که خونخواهی دخترت ملکه ابریزه را کردم و ملك نعمان را کشتم و ملکه صفیه را نیز آوردم اکنون بر خیز تا صفیه را بقسطنطنیه بریم و ملك افریدون را از ماجرا بیا گاهانیم او نیز جنك را آماده شود که مسلمانان بقتال ماخواهند آمد پس سپاه جمع آورده و صفیه را برداشته عازم قسطنطنیه شدند چون ملك افریدون از آمدن ملك حردوب ملك روم آگاه شد از بهر ملاقات او بیرون آمد و از سبب آمدنش باز پرسید ملك حردوب او را از کردار مادرش آگاه کرد و آوردن ملکه صفیه را با او باز گفت و ازو خواهش کرد که در مقاتله اسلامیان یکدله باشند پس ملك افریدون بآمدن دخترش صفیه و کشته شدن ملك نعمان فرحناک شد و از ممالک خود لشکر بغواست لشکر نصاری به فرمان برداری شتافتند سه ماه نگذشته بود که سپاه روم

بشامی گرد آمدند پس از آن لشکر فرنگ از فرانسه و نمسه و دوبره و جورته و بندق و سایر لشکریان بنی الاصر حاضر آمدند چندان سپاه گرد آمد که زمین بر ایشان تنگ شد و ملک افریدون رحیل را فرمان داد سپاه از قسطنطنیه بکوچیدند تاده روز بی در پی لشکر همی کوچید تا اینکه در وادی فراخانی فرود آمدند سه روز در آنجا بماندند روز چهارم که قصد رحیل داشتند خبر آمدن سپاه اسلام و حامیان امت خیر الانام برسد سه روز دیگر در همانجا بماندند روز چهارم گردی برخاست و جهان را فرو گرفت ساعتی نگذشت که گرد بنشست و از زیر آن تیره گرد مانند ستاره نوك سنان و نیزه ها پدید شد و تیغهای صیقلی درخشیدند گرفت و علمهای اسلامیان نمودار گشت و دلیران و شجاعان و مردان زره پوش برسیدند دولشکر با هم برابر ایستادند و دو دریا بوج بر آمدند نخستین کسی که بعرصه جنگ قدم نهاد وزیر دندان باسی هزار سوار شامی بود و سرداران ترك و دیلم رستم و بهرام با بیست هزار سوار بودند و بر اثر ایشان دلیران زره پوش از طرف دریای مالخ در آمدند و لشکریان نصاری عیسی و مریم و صلیب را همی خواندند تا با وزیر دندان مقابل ایستادند و همه اینها بتدبیر عجوز عالم سوز ذات الدواهی بود زیرا که ملک افریدون پیش از آنکه بیرون آید نزد ذات الدواهی برفت و ازو تدبیر و علاج خواست ذات الدواهی باو گفت ای ملک من ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شوی و آن ابلیس عجز شود و آن ابلیس که پنجاه هزار مرد کاری بکشتیها بگذار که بسوی جبل دخان رفته

چون شب هشتادونهم بر آمد

در آنجا کشتی نگاهدارند چون لشکر شما با لشکر اسلام روبرو شوند ایشان نیز از دریا بدر آمده پشت سر لشکر ایشان بگیرند و ما نیز از بنسوی پیش روی ایشان بگیریم آنگاه يك تن از لشکر اسلام خلاص نیابد و اندوه از دل ما برود ملک افریدون راتدبیر ذات الدواهی پسند افتاد و هنگامیکه سپاه بغداد و خراسان که صدویست هزار سوار بودند با ضوعالمکان که سردار ایشان بود روی بحاربه آوردند از لشکر کفار آنان که بدریاند بودند از دریا بدر آمدند و بر اثر اسلامیان روان شدند ضوعالمکان لشکر کفار را که از دریا بدر آمده بودند بدید به سپاهیان گفت که باز گردید و این حزب شیطان را هلاک سازید و از یکسو نیز ملک شرکان با صدویست هزار از سپاه اسلام برسید و لشکر کفار هزار هزار و شصده هزار بودند پس با تیغ و سنان بهمیدگر حمله کردند و شرکان صفها بدرید و سپاه کفر را پراکنده کرد و چنان بجنگید که طفلان از هیبت پیر شدند و شرکان حمله بر کفار میکرد و شمشیر و نیزه بکار میبرد و تکبیر همیگفت تا اینکه آن گروه را بکنار دریا باز گردانید و از لشکر کفار چهل و پنج هزار سوار کشته شد و از اسلامیان سه هزار و پانصده تن کشته گردید چون هنگام شام شد فریقین از هم جدا گشته بخیمه ها باز گشتند و آن شب ملک شرکان و ضوعالمکان را چشم نغفت و تا بامداد از مردم دلجوئی میکردند و بزخمهای مجروحین مرحم مینهادند و بشارت نصرت میدادند مسلمانان را کار بدینسان بود و اما کار ملک افریدون و ملک حردوب و مادرش ذات الدواهی چنین بود که ایشان امرا و لشکر را جمع کردند و گفتند که ما برادر رسیده بودیم ولی شتاب کردیم و همان شتابیدن ما را مخزول کرد عجوز ذات الدواهی با ایشان گفت اکنون هیچ چیز بشما سود ندهد مگر اینکه از مسیح و اعتقاد صحیح استمداد کنید بجان مسیح سوگند که لشکر مسلمانان را چیره نکرد مگر ملک شرکان پس ملک افریدون گفت چون من فردا در برابر ایشان صف بیاریم دلیر معروف و مشهور لوقابن شملوط را مبارزت شرکان بفرستم که او را و سایر دلیران را بکشد بلکه از مسلمانان کسی زنده نگذارد و اما کار امشب اینست که با بخور اکبر تقدیس کنیم امرا چون سخن ملک بشنیدند زمین را بوسه دادند و بخور اکبر فضل را هب کبیر بود که نصاری بآن بخور کرده ازو استمداد میکردند و آنرا چندان دوست میداشتند که بمشک و عیبر آمیخته در پارچه حریر بسایر اقالیمش میفرستادند و درمی از آن را به هزار درم میخریدند و بعضی از اوقات از برای بخور عروسان رسول فرستاده از ولایات دور بیاوردندی و راهبان گاهی از فضل خودشان بآن مزوج میکردند زیرا که فضل را هب کبیر ده اقلیم را کفایت نمیکرد و خواص ملوک ایشان از آن فضل گاهی در کحل کرده بدیده میکشیدند و گاهی مریض و مبطون را با آن مداوا میکردند الحال چون بامداد شد و جهان از نور آفتاب روشن گشت دلیران جنگ را آماده گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نودم بر آمد

چون بامداد شد و دلیران جنگ را آماده گشتند ملک افریدون سرهنگان لشکر را بخواست و خلعتشان بداد و صلیب بر روی ایشان نقش کرد و بابخوری که پیشتر ذکر شد بخورشان داد پس از آن لوقابن شملوط را که شمشیر مسیخش میگفتند پیش خوانده بهمان فضل بخورش داد و این لوقابن دلیر بود و در بلاد روم چون او مرد در بزرگی جثه و تیر اندازی و نیزه گذاری نبود و منظری داشت قبیح و عارضش چون عارض خر و شکش چون شکل بوزینه بود پس لوقابای ملک را ببوسید و در پیش او بایستاد ملک گفت همی خواهم که با شرکان مبارزت کنی و شر او را از ما باز گردانی و گمان ملک این بود که عنقریب بشرکان دست خواهد یافت آنگاه لوقا از پیش ملک بازگشت و بر اسبی اشقر سوار شد و با تابعان خود روی بمیدان نهاد و منادی در میان ایشان ندا میداد که ای امت محمد از شما کس بیرون نیابد مگر سیف اسلام ملک شرکان چون ملک شرکان و برادرش ضوعالمکان لوقا را در میدان بدیدند و این ندا بشنیدند ضوعالمکان با برادرش شرکان گفت ترا میخواهند شرکان گفت اگر چنین باشد بر من گواراتر است پس شرکان مانند شیر خشمگین به مبارزت بیرون رفت و اسب بسوی لوقا برانند تا اینکه نزدیک شد و نیزه در دستش چون افمی لرزان و بیجان بود و این شعر همیخواند : \ddagger روزی که سمند عزم من بویه کند \ddagger دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند \ddagger اینجا به پیام و نامه بر نیاید کار \ddagger شمشیر دو رویه کار يك رویه کند

لوقا معنی رجز را ندانست ولی از برای تعظیم صلیب که بر روی او نصب کرده بودند دست بر روی خویشتن مالیده دست خود را پیوسید و نیزه بسوی شرکان حوالت کرد شرکان حمله او را رد نمود پس از آن زوبین گرفته بسوی شرکان بینداخت چون شهاب ثاقب برقت مردم فریاد بر کشیدند و بشرکان بترسیدند چون زوبین بشرکان نزدیک شد شرکان آنها بهوا اندر بر بود مردم از آن جلالت بحیرت درماندند پس شرکان آن زوبین را با همان دست که ر بوده بود چنان باهتر از آورد که نزدیک شد دونیمه شود و برهوا بینداخت بدانسان که از دیده غایب شد و با دست دیگر زوبین را برگرفت و بسوی لوقا بینداخت لوقا نیز خواست که آنرا چنانکه شرکان ر بوده بود بر باید شرکان بشتاب هر چه تمامتر زوبین دیگر بدو بینداخت و بمیان صلیب که بر روی لوقا نقش کرده بودند بر آمد در حال جان بمالك دوزخ سپرد چون کفاردیدند که لوقا بن شملوط کشته شد روی خود را طپانچه زدند و استغاثه براهبان دیرها بردند چون قصه بدینجاریسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستات فرو بست

چون شب نود و یکم بر آمد گفت ای ملك جوانبخت کفار بر سر و روی خود زدند و استغاثه براهبان دیرها کردند پس همه در یکجا گرد آمدند و تیغها و نیزه ها بکف آوردند و از برای خون ریختن هجوم آور شدند هر دو لشکر بهم ریختند سینه های یلان جولانگه سم اسبان شد و مغز شجاعان غلاف شمشیر دلیران گشت همی زدند و همی کشتند تا از کار بیانند



و جهان را ظلمت شب فرو گرفت آنگاه هردو لشکر از هم جدا شدند و دلیران از بسیاری زدو خورد چون باده نوشان مست و مدهوش بودند و از کشته در روی زمین پشته بود و از لشکریان بسیار کس مجروح افتادند پس از آن ملك شرکان بابرادرش ضوه المکان و حاجب و وزیر دندان در یکجا نشستند شرکان گفت حمد خدا را که هلاکت بکافران روی نموده ضوه المکان گفت پیوسته باید شکر خدا بجا آوریم که پس از قرنهای کردار تو با لوقای ملمون در زبانها گفته خواهد شد پس شرکان با حاجب گفت که بیست هزار سوار با وزیر دندان بردار و بکنار دریا شو و در گودالهای کنار دریا پنهان شوید چون کفار که در کشتی نشسته اند بدر آیند و لشکر ما با ایشان جنگ کنند و روی از جنگ بر تافته چنان مینمایند که شکست خورده اند آنگاه لشکر کفار چیره گشته لشکریان ما را تعاقب خواهند کرد پس شما از کمین بدر آئید و بر ایشان حمله آورید و نگذارید که بسوی دریا باز گردند حاجب فرمان پذیرفت در حال وزیر دندان را با بیست هزار سوار برداشته روانه گشتند چون صبح بدید کفار بکنار دریا برآمدند و سوار گشته اسب برانندند و قصد کر و فر کردند و تیغها و سنان نیزه ها درخشان گشت و آسیای مرک بمردان ودلاوران همیگشت و سرها از تن بریدن همی گرفت زهره ها بترکید و اسبان در خون فرورفتند و سپاه اسلام صلوات و سلام بر سید انام فرستادند و به ثنای ملك غلام مشغول بودند و اما لشکر کفار به صلیب و زنار ثنا میگفتند پس

ضوء المکان و شرکان با سپاهیان عقب نشستند و اظهار هزیمت کردند لشکر کفر بر ایشان جری گشتند و بطعن و ضرب پرداختند منادی ایشان نداداد که ای پرستندگان مسیح و پیروان دین صحیح و چاکران جائلیق بشارت باد بر شما که لشکر اسلام بگریختند باید بر ایشان بتازید و شمشیر بر ایشان بیازید و باز نگریدید و گرنه از دین مسیح بری خواهید بود و ملک افریدیون گمان کرد که سپاه کفر غلبه کرده و نمدانست که این از حسن تدبیر مسلمانان است پس ملک افریدیون بشارت بملك روم فرستاد و او را از چیره شدن کنار با خبر گردانید و گفت که در کار ما این گشایش از فضله راهب اکبر است پس از آب کفار صلابیکدیگر زدند که بکوشید و خون لوقا بگیریید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کفار صلابیکدیگر زدند که بکوشید و خون لوقا را از لشکر اسلام بگیریید و ملک روم نیز فریاد میزد که خون ملکه ابریزه را بگیریید پس درین زمان ضوء المکان بانگ بر مسلمانان زد که ای پرستندگان پروردگار یگانه بدانید که بهشت در زیر سایه شمشیر هاست خدا را از خویش خوشنود گردانید و دشمنان دین را هلاک کنید که ناگاه شرکان با سپاهی که با او بودند بر کفار حمله کردند و راه گریز به ایشان بگرفتند شرکان در میان صفها جولان همیکرد که ناگاه سواری گلغذار بکفار حمله آورد: برید و درید و شکست و بیست یلان را سر و سینه و پای دست چون شرکان او را بدید گفت ای جوان ترا به قرآن سوگند میدهم که تو کیستی که خدا از تو خوشنود شد سوار گفت چه زود مرا فراموش کردی نه من با تو دیروز عهد بستم پس نقاب از رخ بر کشید آفتابی پدیدار شد شرکان دید که ضوء المکان است شرکان فرحناک شد ولی بر وی بترسید و با او گفت ای پادشاه زمان خود را بهلکه مینداز که دشمنان ترا هدف تیر گردانند ضوء المکان گفت من خواستم که در جنگ با تو برابری کنم و در پیش روی تو از جان خویش بگذرم پس از آن سپاه اسلام بر کفار گرد آمدند و از همه سو اطراف ایشان بگرفتند و باندازه که سزاوار بود جهاد کردند و بنیان کفر را از هم فروریختند ملک افریدیون چون حادثه بدید پشیمان گشت و افسوس خورد آنگاه گریز را آماده گشتند و بقصد کشتیها بکنار دریا همیکریختند که ناگاه سپاه خون آشام اسلام که در کنار دریا کمین کرده بودند بدرآمدند و ایشانرا احاطه کردند و جمعی از مسلمانان روی بکسانی که در کشتی بودند بیاوردند ایشان بعضی از بیم خودشان را بدریا افکندند و بعضی کشته تیغ دلیران شدند نزدیک بصد هزار تن از آن گرازها هلاک شدند و مسلمانان بجز بیست کشتی همه کشتیها را با اموال و ذخایر بگرفتند و در آن روز مسلمانان چندان غنیمت آوردند که تا آنروز کس چنان غنیمت نبرده بود و از جمله غنیمت پنجاه هزار اسب بود و سایر ذخایر چندان بود که بشمار اندر نیامد مسلمانان را کار بدینگونه شد و اما کار گریختگان چون ایشان به قسطنطنیه رسیدند هنگامی بود که بگفته ذات الدواهی ملک افریدیون بزبور بستن شهر فرمان داده بود و مردم نیز شهر را زیور بسته و به شادی و انبساط مشغول بودند چون خبر انهزام کفار بایشان رسید و بیست کشتی گریخته را که ملک روم در میان آنها بود دیدند نشاط و شادی ایشان بغم و حزن مبدل شد مردم گریان گشتند و آوازه ها بناله و خروش بلند شد و ملک را از کشته شدن لوقا نیز بیاگاهانیدند جهان در چشمش تیره شد و دانست که شکستشان پیوند نخواهد گرفت و این کجی راست نخواهد شد پس بپاتم اندر شدند و ناله بلند کردند چون ملک روم باملك افریدیون ملاقات کرد و از حقیقت حال آگاهیش بداد و گفت که گریختن مسلمانان از راه خدعه و حيله بوده است و نیز گفت بجز اینها که بدینجا رسیده اند دیگر بانتظار سپاه مباش که همگی کشته و دستگیر گشته اند ملک افریدیون بیهوش افتاد چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک افریدین بیهوش افتاد چون بیهوش آمد شکایت بذات الدواهی برد که او بسی محتاله و مکاره بود و پلکهای سرخ و روی زرد و چشم احوال و تن مجزوب و موی سرخ و سپید پشت گوژ داشت و آب دماغش پیوسته فرو میریخت و لکن کتب اسلام خوانده و به بیت الله الحرام سفر کرده بود و در بیت المقدس دو سال مانده بود که از ملتها آگاه شود و همه مکرها بیاموزد الغرض او آفتی از آفات و بلبیتی از بلیات بود که بهیچ کیش و آئین پرستش نکرده و پیوسته در نزد پسرش ملک حردوب از برای کنیزکان باکره که در آنجا بودند بسر میرد زیرا که طبق زدن را دوست میداشت و اوقات خود را اغلب بدین کار بسر میبرد و چون طبق میزد از غایت لذت زمانی بیهوش میافتاد و از کنیزکان هر که خواهش او را میپذیرفت از بهر او احسانها میکرد و هر که از سخن او سربیع میشد در هلاک او همی کوشید و ملکه ابریزه آن عجز را بسی ناخوش داشتی و هرگز با او نخفتی زیرا که رایحه فسوه اش از جیفه کنده تر و تن او از خار گزنده تر بود الحاصل بحدیث مکر او باز گردیم پس آن محتاله مکاره با بزرگان لشکر کفار بسوی لشکر اسلام رفتند پس از آن ملک حردوب با ملک افریدیون گفت ای ملک ما را بدعای راهب بزرگ حاجت نیست ما بتدبیرات و حیل مادرم ذات الدواهی پیروی کنیم تا ببینیم که با سپاه مسلمانان چه مکرها کند و چگونه دام حيله بگسترده زیرا که مسلمانان را دلیری و شجاعت تا بدینجا آورده نزدیکست که ما را احاطه کنند چون ملک افریدیون این سخن بشنید بسی هراس کرد و بریمش بیفزود در حال بهمه ولایات فرمان نوشت که باید هیچکس تخلف نورزد پرستندگان صلیب و زنار و تابان ملت نصرانیه خاصه اهل حصون همه باید سواره و پیاده مردان و زنان و کودکان در اینجا حاضر آیند که لشکر اسلام بدین سرزمین آمده اند و باید پیش از آنکه کار خرابتر شود بیایند ملک افریدیون را کار بدینسان شد و اما ذات الدواهی با همراهان خود به خارج شهر درآمد و جامه بطرز بازرگانان مسلمانان بر ایشان بیوشانید و صد بار متاع حریر انطاکی و دیبای ملکی برداشته بود و از ملک افریدیون کتابی باین مضمون گرفته بود که اینان بازرگانان شام هستند و در شهر ما بودند کس باینان متعرض نشود

و اینها را نیازارد و ده يك نگيرد تا بيلاد خود برسند زیرا که بازرگانان سبب آبادی شهرهايند و ایشانرا با جنك وجدال کاری نیست پس از آن آن پليدك با همراهان خود گفت قصد من اينست که در هلاک مسلمانان حيلتی سازم ایشان گفتند بر آنچه خواهی ما را حکم کن که بطاعت اندریم پس جامه بشمين و سفيد بپوشيد و پيشانی خودرا زخم کرد بدانسان که داغ بنهند پس روغنی را که خود تدبير کرده بود بدانجا بماليد که پيشانی او پرتو همی افکند و آن پليدك تن نزار داشت پس ساقهای خودرا در قيد کرد و تا نزديک لشکر اسلام برفت آنگاه قيد را بگشود و اثر قيد بر ساقهای او بماند و روغنی برو بماليد و همراهان خود را فرمود که اورا سخت بزنتند و بصندوقش بگذارند ایشان گفتند ترا چگونه توانيم زد که تو خاتون ماهستی و مادر ملک حردوی گفت الضرورات تبیح المحظورات و گفت پس از آنکه مرا بصندوق اندر بگذاريد با بارها به اشتران بار کنيد و از میان لشکر اسلام بگذريد و از هيچ چیز باک مداريد و هر گاه کسی از مسلمانان بشما متعرض شود شما چارپايان را با بارها باو بدهيد و بنزد ملک ایشان ضوء المکان بداد خواهی برويد و بگوئيد که مادر بلاد کفر بوديم کس از ما چیز نمیگرفت بلکه منشوری از برای ما می دادند که کسی مارا نیازارد چگونه شما اموال مارا همی تازيد و اگر از شما بپرسد که از ديار کفر چه سود آورده ايد بگوئيد بهترين سودها اين بوده است که مردی زاهد را با نژده سال بود که بسردابه اندر کرده بودند و اورا می آزرده آن زاهد مسلمان استغانه می کرد ولی کسی به فریاد نمی رسيد و مارا بدین کار آگاهی نبود تا اینکه مدت ها در قسطنطنيه بمانديم کالای خود را تماماً فروخته متاع دیگر به خریديم و آماده رحيل گشتيم همان شب با ياران نشسته حديث سفر با همدیگر میگفتيم ناگاه نقشی بدیوار اندر يافتيم چون نزديک رفتيم دیديم که آن صورت بجنش آمد و گفت ای مسلمانان در میان شما کسی هست که با پروردگار معامله کند گفتيم چگونه معامله کنیم آن صورت گفت که خدا مرا گویا کرد و بسخن در آورد تا بقين شما محکم شود و درین خود اهتمام کنيد و از بلاد کفر بیرون رفته بسوی لشکر مسلمانان شويد که در میان ایشان سيف رحمان و دلیر زمان ملک شرکان هست که قلعه قسطنطنيه را بگشاييد گروه نصرانيه را هلاک کند چورسه روز را برويد پری پدید آيد که آنرا دیر مطروحه نامند و بدانجا صومعه هست شما بانيت درست بدان صومعه رويد و در رفتن بدانجا دل قوی داريد زیرا که در آنجا مردیست عابد و زاهد از مردم بيت المقدس که عبدالله نام دارد و او دين دار ترين مردم است و خداوند کرامات است راهبی اورا فریب داده مدتی است که بسردابه اندر بزندان کرده خلاص يافتن او سبب خوشنودی پروردگار است پس از آن با ملک شرکان بگوئيد که چون ما اين سخنان از نقش دیوار شنيديم دانستيم که آن عابد چون قصه بدینجا رسيد با مداد شد و شهر زاد لب از داستان **چون شب نود و چهارم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت چون ما اين سخنان از نقش دیوار شنيديم دانستيم که آن عابد از فرو بست بزرگان صلحاست و از بندگان خاص پروردگار است پس سه روز سفر کرديم و بان دیر برسيديم بسوی آن دیر رفته بکروز برسم بازرگانان به بيع و شری در آنجا بمانديم چون شب برآمد و تاریکی جهان را فرا گرفت بسوی آن صومعه که سردابه در آنجا بود روان گشتيم از سردابه آواز تلاوت قرآن شنيديم پس از تلاوت آیات اين دو بيت شنيديم **مظلوم چون بخانه زنديق مصحف** **محروم چون ز چشمه حيوان سکندرم** **نی هيچ دستگیر درين غم مساعدم** **نی هيچ با بر درين کار ياورم** **چون عجز ذات الدواهي سخن بدینجا رسانيد با ياران گفت که چون شما مرا بلشکر اسلام رسانيد و بدانسان که شما را بيا موختم با اسلاميان سخن گفتيد آنگاه من دانم که چگونه حيله بکار برم نصاری عجز را سخت بزده و دست اورا بوسيده بصندوق اندر ش نهادند و با صندوقهای حرير و ديبا بچارپايان بار کرده بسوی لشکر اسلام روان شدند آن عجز و پليدك را تدبير و تمهيد اين بود و اما لشکر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و بر خصم چيره شدند و غنيمت فراوان از کشتيا برده با همدیگر بنشستند و حديث همیگفتند پس ضوء المکان با شرکان گفت که خدا بسبب عدل و انصاف بما یاری نمود و اکنون در پرستش پروردگار بايد سستی نکنی و از آنچه من گويم سر نیچی شرکان گفت فرمان ترا بجان بپذيرم پس دست دراز کرده دست برادرش ضوء المکان را بگرفت و گفت اگر خدا ترا پسری عطا فرمايد دختر خویش قضی فکان را بدو کابين کنم ضوء المکان از آن سخن فرحناک شد آنگاه وزير دندان با ایشان گفت بدانيد که خدا بسبب اینکه ما از جان گذشتيم و ترک اهل و وطن کرديم مارا نصرت داد و اکنون رأی من اينست که بر اثر کفار بتازيم و ایشان را محاصره کرده جنک کنیم شايد که خدا مارا بمقصود برساند و اگر بخواهيد باين کشتيا بنشينيد و بدريا اندر شويد و ما نيز از راه بيابان هميرويم تا آتش جنک بيفروزيم پس وزير دندان ایشان را بجدال و قتال ترغيب همی کرد و اين دو بيت همی خواند : **یا ما سر خصم را بکويم بسنک** **یا او تن ما بدار سازد آونک** **قصه درين زمانه با فرهنگ** **يك مرده بنام به که صد زنده به تنگ** **چون وزير دندان شعر بانجام رسانيد ضوء المکان سپاه را بسوی قسطنطنيه فرمان رحيل داد لشکريان کوچ کرده همی رفتند تا بمرغزاري فراخای برسيدند چون شش روز بود که بيابانهای پيمودند و از آب و گياه دور بودند آن مکان را دیدند که چشمه های روان و درختان بارور دارد و در سبزی و خرمی چنانست که شاعر گفته : **هوای خوش و بيشه های فراخ** **درختان بيبخ آور و سبز شاخ** **شميم گل و ناله فاخه** **چو ياران محرم بهم ساخته پس ضوء المکان برادر خود شرکان را آواز داد و با او گفت که در دمشق چنين نزهتگاه نیست بايد تا سه روز در اینجا اقامت کنیم پس در آنجا فرود آمدند ناگاه آواز جرسی شنيدند ضوء المکان پرسيد که آواز درای چیست گفتند قافله بازرگانان شام است که درين مکان از بهر راحت فرود آمده بودند ساعتی نگذشت که بازرگانان نالان و فریاد کنان به داد خواهی نزد ملک آمدند و گفتند ای ملک ما را به بلاد کفر اندر غارت نکردند چگونه برادران دين اموال ما به پضا همی برند پس کتاب ملک قسطنطنيه بدر آوردند ملک شرکان کتاب******

گرفته بخواند و گفت بزودی مال را بشما باز پس دهیم و لکن پس ازین در بلاد کفر تجارت نکنید گفتند ای ملک خدا مارا بیلاد کفار آورد که به غنیمتی برسیم که تا اکنون هیچیک از غازیان بچنین غنیمت نرسیده اند و شما نیز در همین سفر بچنین غنیمت نرسیده اید ملک شرکان با ایشان گفت بکدام غنیمت رسیده اید بازرگانان گفتند که این راز بر تو آشکار نکنیم مگر در جانی که خلوت باشد زیرا که اگر این کار فاش گردد سبب هلاکت ما و هلاکت هر کس که بعد ازین به بلاد روم آید خواهد بود پس ضوء المکان و شرکان ایشان را بخلوت بردند و ایشان حدیث زاهد را همیگفتند و همیگریستند تا آنکه شرکان و ضوء المکان نیز گریبان شدند چون قصه بدینجا رسید

چون شب نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون نصاری بامداد شد و شهرزاد لب از داستان قروبست گریبان گشتند و شرکان و ضوء المکان نیز از گریستن ایشان بگریستند پس بازرگانان حکایت بدانسان که عجوزک پلید آموخته بود بیان کردند و گفتند که زاهد را از زندان خلاص داده دیر بان را بکشتیم و بشتاب هر چه تا متر بگریختیم و لکن شنیدیم که در آن دیر بسی سیم و زر و گوهر است پس شرکان را دل بر آن زاهد بسوخت و بروی رحمت آورد و گفت زاهد را حاضر کنید بازرگانان صندوق را آورده بگشودند و آن پلیدک را بیرون کردند چون نزار و سیاه رنگ و علامت قید و زنجیر در ساقهای او بود ضوء المکان و حاضران گمان کردند که او از بهترین بندگان و نکوترین برهیز گاران است خاصه نور پیشانی او دلالت میکرد که او مردیست بزرگوار پس ضوء المکان و شرکان بحالت او گریبان شدند و دست و پای او را بیوسیدند آنگاه پلیدک بایشان اشارت کرد که گریه مکنید و بسخن من گوش دارید پس ایشان از گریه و ناله باز ایستادند آن پلیدک گفت که من بهر چیزی که پروردگار بر من پسندیده است راضی و خوشنودم زیرا که این بلیه از بهر امتحان من بوده است و هر که از بلاها شکینا نشود به بهشت نخواهد رسید و مرا آرزو اینست که از بلاها شکایت نکنم و با خوشنودی بشهر خویش شوم و در زیر سم اسبان مجاهدین جان سپارم پس از آن این دو بیت بخواند : غازی آن باشد که جهدش در غزا بود خاص بهر ایزد کافی بود و آنکه قرب میر و نام و ننگ جست نیست غازی مردک لافی بود پس از آن اشک خونین از دیدگان فرو ریخت شرکان بر پای خاست و دست او را بوسه داد و فرمود که خوردنی از بهر او حاضر آوردند او گفت که پانزده سال است من روزها روزه همیدارم چگونه الحال روزه بخورم که پروردگار مرا خلاص داده و شرکفار از من دور کرده من تا غروب چیزی نخوام خورد چون هنگام شام شد ضوء المکان و شرکان بهر او خوردنی حاضر آوردند و گفتند ای زاهد چیزی بخور آن پلیدک گفت این وقت نه وقت چیز خوردنست بلکه وقت عبادت پروردگار است پس بنماز ایستاده شب را بیابان رسانید و تا سه روز و شب بدینسان بود چون ضوء المکان او را باینحالت بدید اعتقاد نیک باو بهمرسانید و با شرکان گفت که خیمه‌ای از برای این عابد بر ما برپا کنند و خدمتگذار از بهر او بگمار چون روز چهارم شد عجوز عالم سوز طعام خواست همه گونه خوردنی حاضر آوردند هیچ چیز نخورد مگر نیمه قرصه با نیک بخورد و بنماز برخاست شب همه شب در نماز ایستاده بود شرکان با ضوء المکان گفت این مرد از علایق رسته و از خلایق گسسته و دنیا را ترک کرده اگر این جنک و جهاد مرا در پیش نبود من نیز بترک دنیا گفته در خدمت او تکمیل نفس میکردم اکنون همیخواهم که با او بخیمه اندر رفته ساعتی حدیث گویم ضوء المکان گفت مرا نیز ارادت بدین غایت است ولی فردا ما بجنک کفار و محاصره قسطنطنیه روان هستیم بجز این ساعت فراغت نخواهیم یافت وزیر دندان گفت من نیز میخواهم که این زاهد را ببینم شاید که مرا دعائی کند که درین جنک کشته شوم و پروردگار خود را ملاقات کنم که از دنیا سیر گشته‌ام پس چون تاریکی شب جهان بگرفت هر سه باهم بنزد آن پلیدک رفتند دیدند که در نماز ایستاده بر حالت او رقت کردند و گریستند ولی او بایشان التفاتی نمیکرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه از نماز فارغ شد ایشان را تحیت بگفت و سبب آمد نشان باز پرسید و گفت چه وقت آمدید گفتند ای عابد صدای گریه ما نشنیدی گفت آنکس که در پیش پروردگار ایستاده او را از خود خبری نباشد او چگونه آواز دیگران بشنود ایشان گفتند که ما را خواهش این است که تو سبب اسیری خود بر ما بیان کنی و این شب ما را دعا بگویی که دعای خیر تو از مملکت قسطنطنیه بهتر است چون عجوز سخن ایشان بشنید گفت بخدا سوگند که اگر شما بزرگان مسلمانان نبودید شما را از کار خویشتن آگاه نمیکردم و شکایت خود را جز خدا بکس نمیدردم و لکن شمارا از سبب اسیری خود آگاه کنم بدانید که من در شهر قدس با پاره از ابدال و خداوندان حال بودم و با ایشان بتواضع و فروتنی بسر میبردیم اتفاقاً شبی گذارم بدریا افتاد و بر روی آب همیرفتیم ناگاه خود بینی و عجب از من بدید شد و با خود گفتم کیست که چون من بروی آب تواند رفت که قدمش تر نشود پس دل من قسوت گرفت و خدا محبت سفر در دل من جای داد و مرا بدین محنت گرفتار کرد به بلاد روم سفر کردم و یکسال در شهرهای روم بگردیدم و هیچ زمینی نگذاشتم مگر آنکه خدا را پرستیدم چون بدین مکان رسیدم بآنکوه بالارفتم در آنجا دیری و راهبی بود چون راهب مرا بدید از دیر بیرون شد و دست و پای مرا بوسداد و گفت من ترا از آن وقت که به بلاد روم آمده‌ای دیده‌ام خوبی تو مرا به بلاد روم شوق مند کرده پس دست مرا بگرفت و بدیر اندر شد پس از آن مرا بخانه تاریکی برد چون بدانجا رفتم مرا غافل کرده در بروی من بیست تا چهل روز مرا بی نان و آب در آنجا گذاشت و قصد راهب این بود که مرا بتلخی گرسنگی بکشد اتفاقاً کشیشی بدین دیر بیامد که دقیانوس نام داشت و ده تن خدمتگذار با او بودند و با خویش دختری آورده بود. ائیل نام که در حسن و جمال عدیل نداشت چون بدیر اندر آمدند راهب ایشان را از خبر من بی‌اگاهانید کشیش گفت در بکشائید زیرا که درین مدت ازو پاره گوشتی که مرغانش بخورند نمانده پس در بگشودند مرا در محراب بنماز ایستاده یافتند که تسبیح و تحلیل میکردم و به پروردگار همی نالیدم چون مرا در آن حالت بدیدند راهب گفت این از افسونگران است چون ایشان کلام راهب بشنیدند همگی برخاستند و مراسم بزدند باندازه‌ای که من آروزی مرگ کردم و نفس خویش را ملامت گفتم و دانستم که اینها پاداش کبر و خود بینی است که

از من سر زده بود و میگفتم ای نفس به عجب و کبر فرو شدی و ندانستی که خود بینی پروردگار را بخشم آورد و دل را قساوت افزاید و مردم را بآتش دوزخ برد پس از آنکه مرا بزدند بسردابه باز گردانند و در هر سه روز قرصه جوین و جرعه آب بن میدادند و در هر ماه و دو ماه همان کشیش بدیر میآمد ولی دخترش تمائیل بزرگ شده بود زیرا که در آن زمان که من اورا بدیدم نه ساله بود و مراد زندان پانزده سال بگذشت و تمامت سال عمر تمائیل بیست و چهار سال بود لکن در بلاد روم و در بلاد اسلام چنان خوب روئی ندیده بودم و پدرش از ملک افریدون بر آن دختر بیم داشت که مبادا ملک دختر را از او بگیرد و دختر خویش را بمسیح بخشیده بود و جامه مردان پوشیده با پدر خود سوار کشتی و پدر او اموال خود را در آن دیر گذاشته بود زیرا که هر کس ذخیره گرانبه داشت در آن دیر میگذاشت و من بچشم خود در آن دیر بسی تحفهای قیمتی دیدم که در شمار نیاید و شما بر آن زر و سیم و گوهر و سایر ذخیره ها سزاوار تر از این کفار هستید شما آن مالها ازین دیر بگیرید و صرف غایبان مسلمانان کنید چون این بازرگانان بقسطنطنیه رفته کالای خود فروخته بودند و آن نقش که بر دیوار بوده است از کرامتی که خداوند مرا بآن گرامی داشته با بازرگانان سخن گفته بود و ایشان را بر حالت من آگاه کرده بود پس بازرگانان بدیر آمدند و راهب را پس از آزدن بسیار بکشتند و مرا برداشته فرار کردند و فردا شب تمائیل چنانچه عادت اوست بپیر اندر آید و پدرش نیز از ترسی که باو دارد از پی او روان گشته بدو ملحق شود اگر شما بخواهید که اینها را مشاهده کنید مرا با خود برداشته بسوی دیر روید که من اموال دقیانوس و سایر زر و سیم و گوهر که در آنجاست بشما بنمایم و من در نزد دقیانوس کنیز کی صاحب آواز دیدم ای خوشا آن آواز اگر بآن تلاوت کند و اگر شما بخواهید بدیر اندر شده پنهان شوید تا اینکه دقیانوس با دخترش بیایند شما دختر را بگیرید که او از برای ملک زمان ملک شرکان یا ضوعالمکان زبینه است چون ایشان سخنان اورا شنیدند فرحناک شدند مگر وزیر دندان که سخنان او بعقل وزیر راست نیامد ولی از بهر خاطر ملک گوش میداد و از سخنان آن پلیدک حیران بود و آثار نپذیرفتن سخنان او از جبین وزیر آشکار میشد پس عجوزک پلید گفت که مرا بیم از آنست که کشیش بسوی دیر بیاید و سپاه را درین مرغزار دیده جسارت نکند که بدیر اندر شود پس ملک شرکان لشکریان را فرمان رحیل داد که بقسطنطنیه روان شوند و ضوعالمکان گفت من همی خواهم که با صدتن سوار دلیر چارپایان بسیار برداشته برین کوه بالا رویم و مالی را که در دیر هست بچار پایان بار کرده بیاوریم پس در حال حاجب شوهر نزهت الزمان را بخواست و سرهنگان ترک و دیلم را حاضر آورد و گفت چون بامداد شود بسوی قسطنطنیه روان شوید و ای حاجب تودر رأی و تدبیر بجای من باش و رستم در جنک نایب برادر من باشد و هیچکس را آگاه نکنید که ما با شما نیستیم که پس از سه روز بشما ملحق شویم پس از آن یکصد سوار شجاع دلیر بر گزیدند شرکان و ضوعالمکان و وزیر دندان با صد سوار چار پایان و صندوقها از برای بار بستن اموال برداشتند چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت شرکان و ضوعالمکان و وزیر دندان صد سوار برداشته بسوی دیری

چون شب نمود و ششم بر آمد

که آن پلیدک نشان داده بود بر رفتند و چار پایان و صندوقها از برای ذخیره دیر برداشتند چون با مداد شد حاجب در میان لشکر ندای رحیل داد لشکر بکو چیدند و ایشان را گمان این بود که شرکان و ضوعالمکان و وزیر دندان بمیان لشکر اندرند سپاه را کار بدینگونه بود و اما شرکان و ضوعالمکان و وزیر دندان آنروز را بدانجا بماندند و آن نصاری که یاران ذات الدواهی و بهیئت بازرگانان بودند بی خبر از مسلمانان بر رفتند پس چون ظلمت شب جهان را فرا گرفت ذات الدواهی با ضوعالمکان گفت برخیزید و با من بسوی دیر آید و سپاهی قلیل با خود بردارید ایشان سخن عجوز پذیرفتند آن پلیدک از غایت نشاط و انبساط قوت بگرفت و ضوعالمکان میگفت منزله است پروردگاری که این زاهد را خوشحال کرد و قوتش بداد ما اورا بدینسان ندیده بودیم و آن پلیدک پیش از وقت بملک قسطنطنیه کتابی با مرغ فرستاده اورا از ماجرا آگاه کرده بود که ده هزار سوار دلیر از شجاعان روم بفرست که در دامنه کوه پنهان شوند تا من پادشاه مسلمانان را با برادر و وزیر ایشان بیاورم و نوشته بود که راهب دیر را باید بکشم که حیلت من بی کشتن او صورت نیند و بدانکه اگر حیلته تمام شود دیگر يك تن از مسلمانان بیلاذ اسلام زنده باز نگرود چون کتاب به افریدون ملک قسطنطنیه رسید در ساعت سپاه بخواست و فرمود که بزودی در دیر حاضر شوند کار کفار بدینسان شد و اما ملک شرکان و ضوعالمکان و وزیر دندان چون بدیر آمدند راهب ایشان را بدید پیش آمد که از حال ایشان باخبر شود زاهد گفت این پلید را بکشید اورا کشتند پس از آن عجوزک پلید ایشان را بجائی برد که نذورات و صدقات بدانجا بود و از تحف و ذخایر بیش از آنچه با ایشان گفته بود بدر آورد و ایشان مال را جمع آورده بصندوقها نهادند و به چار پایان بار بستند و اما تمائیل و پدرش دقیانوس از ترس مسلمانان حاضر نگشتند ضوعالمکان به انتظار تمائیل دختر دقیانوس سه روز در آنجا قیام کرد شرکان گفت ای برادر مرا خاطر بلشکر اسلام مشغول است و نمیدانم که حال ایشان چگونه شد ضوعالمکان گفت ما که این خواسته بی شهر بدست آوردیم و تمائیل و پدرش نیز پس از شنیدن ماجرای سپاه روم نپندارم که بدیر بیایند بهتر آنست که بهمین قدر که خدا بمارسانیده است قناعت کنیم و برویم شاید پروردگار ما را یاری کند و قامه قسطنطنیه را بکشائیم آنگاه از کوه فرود آمدند و عجوز ذات الدواهی نمیتوانست ممانعت کند و سخنی بگوید از بیم آنکه مبادا بخدعه او آگاه شوند پس ایشان هم رفتند تا بکریوه تنگی رسیدند ناگاه ده هزار سوار دیدند که از کعبن بدر آمده ایشان را بمیان گرفتند و با شمشیر و نیزه حمله آوردند ضوعالمکان چون آن سپاه انبوه بی پایان را دید گفت اینها چگونه بر حال ما آگاه شدند شرکان گفت اکنون وقت سخن گفتن نیست هنگام شمشیر و نیزه زدن است دل قوی دارید و عزیمت را محکم کنید که این کریوه چون کوچه ایست بهر دوسو راه دارد و بسید عرب و عجم سوگند که اگر کریوه چنین تنک نبود ایشان را

نا بود می کردم اگر چه صدهزار سوار بود ضوع المكان گفت اگر ما میدانستیم که چنین خواهد بود پنج هزار تن با خود نگاه می داشتیم وزیر دندان گفت در چنین تنگنایی ده هزار سوار می داشتیم سودی نبخشیدی و لکن یاری از پروردگار است و من این کویره را دیده ام و گریز گاههای آن را نیک دانستم با ملک نعمان هنگامیکه قسطنطنیه را محاصره کرده بودیم درین کویره بوده ام در اینجا چه ماهی خنک تر از برف هست با من بیایید پیش از آنکه سپاه کفار بر ما جمع آیند و راهها بر ما بگیرند از کویره بدر رویم که همیترسم کفار قلههای کوه را بگیرند و بر ما سنگها پیرانند آنگاه ما را علاجی نخواهد بود پس ایشان در بیرون رفتن از کویره شتاب کردند زاهد بایشان نگاه کرده گفت این همه بیم از چیست شما کسانی هستید که جانها به خدا فروخته اید و در بهای آن بهشت را گرفته اید بخدا سوگند من پانزده سال در زیر زمین بزندان اندر بودم هرگز ننالیدم و از خواست کردگار سرنیچیدم شما نیز در راه خدا قتال کنید هر که از شما کشته شود جای او در بهشت خواهد بود چون این سخن از زاهد شنیدند حزن و اندوه ایشان برفت و ثبات ورزیدند تا این که سپاه از هر سو بدیشان گرد آمدند ضوع المكان دلیرانه جنگ همی کرد و مردان را با خاک یکسان کرده سرهای دلیران را از تن جدا می ساخت تا اینکه گروه پیشمار از ایشان هلاک کرد در آن هنگام آن عجز ک پلید را دید که با شمشیر بکفار اشاره و ترغیب میکند که شرکان را بکشند و کفار نیز گروه گروه بکشتن ملک شرکان حمله می آوردند و شرکان چون شیر همی غریب و صفها همی درید و گمانش این بود که از برکت دعای زاهد است که بکفار چیره میشود با خود میگفت که نظر عنایت پروردگار با این زاهد است و سبب غلبه من از خلوص نیت اوست که کفار را میبینم که از من هراسانند و طاقت مقاومت من ندارند پس آن روز تا هنگام شام بقتال و جدال مشغول بودند چون ظلمت شب پرده فرو آویخت در غاری از آن کویره فرود آمدند و در آن روز چهل و پنج تن از دلیران ایشان کشته شده بود چون در آن غار گرد آمدند زاهد را در میان خود نیافتند و ازین سبب اندوهگین شدند و گفتند شاید او نیز شهید گشته شرکان گفت من دیدم که او سواران ما را با اشارات ربانیه تقویت میکرد و آیات قرآنیه بدیشان همی میداد و درین سخن بودند که پلیدک مکاره حاضر شد و سربکی از سران سپاه کفار را که سرهنگ بیست هزار سوار بود بدست گرفته بیاورد که آن سرهنگ را یکی از ترکان کشته بود و این پلیدک سر او را بریده و آورده است پس سر پیش روی شرکان بزمین انداخت شرکان چون این را مشاهده کرد بر پای خاست و گفت ایها العابد الزاهد المجاهد شکر خدا را که دیده ما از دیدار تو روشن شد آن شاید گفت ای فرزند امروز من شهادت همی خواستم بسی خود را بمیان لشکر کفار انداختم ولی ایشان از من هراس میکردند و میگریختند چون دو لشکر از هم جدا شدند مرا غیرت دین داری بجوش آمد بدین سرهنگ که با هزار سوار برابرش میسر شدند حمله کردم و سرش را از تن جدا ساختم و هیچ کس از کفار نزدیک من آمدن نتوانست اینک سر او را پیش شما بیاوردم چون قصه بدین جارسید بامداد شد و شهرزاد نیز لب از داستان فرو بست

چون شب نود و هفتم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت آن مکاره میگفت سر سرهنگ را من بریده پیش شما آوردم که دل شما را قوتی گرفته در جهاد دلیر شوید و خدا و خلق را خوشنود سازید و میخواهم که شما را مشغول جهاد کرده خود به لشکر گاه شما روم و بیست هزار سوار یاری شما بیاورم تا این کافران را یکسر هلاک سازید شرکان گفت ای زاهد تو چگونه بسوی ایشان توانی رفت که راهها را سپاه کفار از هر سو بسته اند آن پلیدک گفت خدا مرا از دیده ایشان پنهان میسازد و مرا نمی بینند و آنکس که مرا بیند یارای اینکه روی بمن آورد نخواهد داشت زیرا که من در خدا فانی هستم و دشمن من دشمن اوست او خصم خود را تواند کشت شرکان گفت ای زاهد راست گفتی من ازین بزرگتر کرامات از تو دیده ام اگر الحال توانی رفت از برای ما بهتر است عجز گفت همین ساعت بروم اگر تو نیز خواهی با من بیا که کس ترا نخواهد دید و اگر برادرت نیز بیاید مضایقه نیست ولی دیگری را نبریم زیرا که سایه ولی بیش از دو تن نمیوشاند شرکان گفت من دست از یاران خود بر نمی دارم و لکن برادرم اگر بخواید با تو بیاید باکی نیست که هم او از تنگنایی خلاص یابد و هم سواران را زود ببا برساند و اگر وزیر دندان را نیز خواهش کند بر دپس بدین رأی متفق شدند و عجز گفت مرا مهلت دهید تا بروم و از حال کفار آگاه شوم که خفته اند یا بیدارند ایشان گفتند ما نیز با تو بدر آئیم و کارها بخدا می سپاریم آن مکاره گفت من سخن شما را پذیرم ولی اگر آسیبی برسد مرا ملامت نکنید و گناه از خود بدانید رأی من اینست که مرا مهلت دهید تا از ایشان آگاه شوم شرکان گفت برو ولی دیر مکن که بانتظار تو نشسته ایم پس در آن ساعت پلیدک بیرون رفت و پس از رفتن او شرکان با برادرش گفت که این زاهد را کراماتی است آشکار از آن جمله کشتن این سرهنگ است که پشت کفار از کشتن این سردار بشکست ایشان بگفت و گو اندر بودند که پلیدک باز گشت و ایشان را وعده نصرت داد ایشان زاهد را ثنا گفتند و ندانستند که او حيله همی کند پس عجز ضوع المكان را آواز داد ضوع المكان لبیک گویان پیش آمد عجز گفت وزیر خود را بردار و بر اثر من بیا آن خبیثک کفار را خبردار کرده بود که ملک مسلمانان را همین ساعت خواهم آورد کفار نیز فرحناک بودند که اندوه از ما نخواهد برد مگر کشتن ملک ایشان که او را بعوض سرهنگ هلاک سازیم و یا گرفته نزد ملک افریدون ببریم پس عجز ذات الدواهی روان شد و ضوع المكان و وزیر دندان نیز بر اثر او روان شدند پس عجز ایشانرا همیبرد تا بمیان لشکر گاه کفار رسیدند کفار ایشانرا نظر میکردند ولی متعرض نمیشدند و عجز حيله گر بدینسان بکفار سپرده بود چون ضوع المكان و وزیر دندان کفار دیدند و دانستند که کفار نیز ایشان را می بینند و متعرض نمیشوند با همدیگر گفتند که بخدا سوگند این از کرامات زاهد است و شك نیست که زاهد از خاصان کردگار است ضوع المكان گفت گمان دارم که کفار ناینا گشته اند ما ایشانرا می بینیم و ایشان ما را نمی بینند پس ایشان زاهد را سپاس و ثنا می گفتند و

کرامات و زهد و عبادت اورا همی شمرند که ناگاه کفار بر ایشان هجوم کردند و ایشانرا بگرفتند و گفتند دیگر کسی با شما هست که اورا نیز دستگیر کنیم وزیر دندان گفت این مرد را نمی بینید که پیش روی ما ایستاده کفار گفتند بحق مسیح و رهبران و مطران که ما غیر شما کس نمی بینیم ضوع المكان گفت بخدا سوگند که گرفتاری ما باداش بد کرداری خودمانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر -

چون شب نوزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کفار برای وزیر دندان زاد لب از داستانت فرو بست و ضوع المكان سوگند خوردند که جز شما کسی نمی بینیم پس از آن کفار قید بردست و پای ایشان بنهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما ملک شرکان آنشب را بروز آورد علی الصباح با یاران خود برخاسته جنگ را آماده گشتند چون سپاه کفار ایشان را از دور بدیدند بانگ بر ایشان زدند که ای گروه مسلمانان ما پادشاه و وزیر شما را دستگیر کرده ایم اگر شما از جنگ ما دست برندارید شمارا نیز باک بکشیم و اگر فرمان مارا بپذیرید و خودتان را بما واگذارید شما را نزد ملک افریدون بریم که با شما مصالحه کند بشرط اینکه از بلاد ما بیرون روید و بضرر ما نکوشید هرگاه از ما ایمن باشید و این سخن از ما بپذیرید نجات یابید و گرنه همگی هلاک خواهید شد ما شما را آگاه کردیم خود دانید چون شرکان سخن ایشان بشنید دانست که برادرش را با وزیر دندان دستگیر کرده اند اندوهش بسیار شد و بگریست و قوتش برفت و هلاک را یقین کرد و با خود گفت کاش میدانستم که سبب گرفتاری ایشان چه بوده است آیا از ایشان سوء ادبی نسبت براهب روی داده و یا اینکه کار دیگر اتفاق افتاده پس از آن بقتال پرداختند و گروهی بسیار هلاک ساختند لشکر کفار مانند مگس که بشیرینی بجوشند بر آن چند تن مسلمان گرد آمدند ولی شرکان با آن چند تن چندان از کفار کشتند که خون از هر سو چون سیل برفت و از بسیاری کشته ها کریوه با قله کوه یکسان گشت چون شب درآمد فریقین از هم جدا گشتند و مسلمانان بهمان غار برفتند و از ایشان جز چند تن برجای نمانده بود و آنروزی و پنج سوار از ایشان کشته بودند اگرچه از کافران نیز چند هزار کشته شده بودند چون شرکان این حالت مشاهده کرد جهان بر او تنگ شد و با یارانش گفت اکنون چه باید کرد ایشان گفتند هر آنچه خدا خواسته است بدانسان شود چون روز سیم شد سپاه اسلام از دو طرف در غار بگرفتند و هر که از کفار خواستی روی بدیشان بیاورد اورا می کشتند و از درغار با سان و نیزه اورا دور می کردند تا این که روز سپری شد و ظلمت شب بگرفت چون قصه بدینجا رسید مامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب او دونهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت سپاه مسلمانان بر جک کفار صبر کردند تا اینکه شب در آمد و در نزد ملک شرکان جز بیست و پنج تن نماند کفار با همدیگر میگفتند که کی باشد از جک خلاص شویم بسی رنجور شدیم بعضی از کفار گفتند برخیزید بایشان هجوم آوریم و اگر بغار نتوانیم رفت آتش بایشان بیفروزیم اگر اطاعت کردند و خودشانرا بدست ما دادند اسیرشان بریم و اگر بدست نیامدند چندان آتش بیفروزیم که عبرت آیندگان شوند پس درین رأی متفق گشتند و هیزم بدرغار برده بیفروختند شرکان هلاکت را یقین کرد آنگاه سردار ایشان بانکس که با آتش افروختن رای زده بود گفت کشتن این چند تن جز در پیش روی ملک افریدون روا نباشد تا اینکه آتش ملک فرو نشیند تدبیر اینست که اینهارا دستگیر کرده بقسطنطنیه بریم و به ملک بسپاریم هر آنچه خود داند بایشان بکند پس سپاه و سرهنگان فرمان او بپذیرفتند و رأی او بپسندیدند و ایشان را گرفته بازوان بیستند و قید بر پای ایشان بنهادند و پاسبان بر ایشان بگماشتند چون پاسی از شب بگذشت کفار بلهو و لب و طعام و شراب مشغول شدند و به باده گساری بنشستند و هر یک در جائی مست بیفتادند شرکان و برادرش و سایر مسلمانان در قید بودند پس شرکان به برادرش نگاه کرده گفت ای برادر چه حیل خلاص یابیم ضوع المكان گفت ای برادر چاره نمی بینم چون مرغ در قفس افتاده ایم شرکان در خشم شد و از غایت خشم چنان خبیازه کشید که زنجیر بگسیخت و برخاسته کلید های قید را از جیب رئیس پاسبانان بدر آورد و قید از ضوع المكان و وزیر دندان و دیگران برداشت و بایشان گفت همی خواهم که سه تن از پاسبانان کشته جامه ایشان را بیوشیم و شبیه رومیان شویم و در میان سپاه بگردیم که اگر ما را ببینند نشناسند ضوع المكان گفت این رأی نا صواب است زیرا که از کشتن آنها مبادا که لشکر خبردار شوند و مارا بکشند رأی رزین اینست که ازین تنگنای بدر شویم همگی این تدبیر بپسندیدند چون از کریوه اندکی دور شدند اسبها دیدند بسته و خداوندان آنها خفته اند شرکان گفت باید هر یک از ما اسبی ازین اسبها بگیریم پس هر یک يك اسب بگرفتند و از حکمتهای الهی کفار بیدار نگشتند پس شرکان ازین سو و آن سو بقدر کفایت اسلحه جنگ فراهم آورده بر اسبها بنشستند و همی رفتند که شرکان روی بیاران کرده گفت دیگر هراس مکنید که خدا پرده بر ما پوشانید و لکن مرا رأی هست و شاید که صواب باشد و آن اینست که بفراز قله کوه بر شویم و همه بیکدفعه تکبیر بگوئیم و آوازها بکنیم که ای کفار سپاه مسلمانان برسیدند چون ایشان مست و مدهوش هستند این را حیل نپندارند و چنان گمان کنند که لشکر اسلام از هر سو بر ایشان احاطه کرده اند پس بهمدیگر در آویزند و از دهشت خواب و غلبه مستی تیغ بیکدیگر بکشند ضوع المكان گفت این رأی ناصواب است و صواب اینست که ما هیچ نگوئیم و بسوی لشکر خود رویم زیرا که چون تکبیر گوئیم ایشان بیدار گشته بر اثر ما بیایند و بما ملحق شوند آنگاه یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان گفت بخدا سوگند که اگر بیدار شوند باکی نیست و مرا میل به اینست که با من موافقت کنید و يك دل شوید پس ایشان سخن شرکان بپذیرفتند و بفراز کوه برفتند و آوازها به تکبیر بلند کردند کوهها و سنگها و درختان از خشیت پروردگار با ایشان تکبیر گفتند کفار صدای ایشان شنیده بیدار گشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
 مسلمانان تکبیر گفتند کفار از صدای ایشان بیدار گشتند و سلاح **چون شب یکصدم بر آمد** جنک پوشیدند و گفتند که
 دشمن روی ما گذاشته پس یکدیگر را همی کشته تا بامداد شد اسرای مسلمانان را تفتیش کرده ایشان را نیافتند رئیس ایشان
 گفت این کار را اسیران با ما کرده اند بشتابید تا ایشان را بدست آوریم پس لشکر کفار سوار شده و همی ناخنند تا بایشان
 برسیدند و احاطه کردند ضوالمکان چون ایشان را بدید بهراس اندر شدو با برادر گفت از چیزی که میترسیدیم روی دادا اکنون جز اینکه بادل
 قوی جدال کنیم گزیری و راه گزیری نداریم پس از کوه بزیر آمدند و تکبیر همی گفتند ناگاه صدای تهلل و تکبیر و سلام به بشیر و نذیر از دور
 بگوش ایشان رسید چون نیک بدیدند سپاه مسلمین و دلیران و موحدین بودند چون ایشان برسیدند ضعفشان قوت گرفت و شرکان تکبیر گویان
 به کافران حمله کرد سپاه کفار از هم پاشیدند لشکریان اسلام تاهنگام شام ایشان را عرصه شمشیر خون آشام کردند چون جهان تیره شد
 سپاه اسلام در یکجا جمع آمدند و آن شب را به خوشحالی بسر بردند چون روز روشن شد دیدند که بهرام سرهنگ دیلمیان و رستم سرهنگ
 ترکان با بیست هزار مرد شجاع آمده اند و سبب آمدنشان این بوده که چون امیر بهرام و امیر رستم و حاجب دمشق بالشکر
 اسلام برفتند و به قسطنطنیه برسیدند دیدند که رومیان قلعه بندی را آماده گشته از هر سو ذخیره گرد آورده اند و بر فراز
 بر جها ایستاده اند چون سپاه اسلام برسیدند و چنان گروه انبوه در بر جها دیدند امیر ترک با امیر دیلم گفت که ما ازین خصم
 که در شمار نیابند بمهلکه اندریم خاصه اگر بدانند که ملک شرکان و ضوالمکان و وزیر دندان با ما نیست بر ما چیره
 خواهند شد و ما را بکسر هلاک خواهند کرد تدبیر اینست که تو ده هزار از موصلیان و ترکان برداشته و به همان مرغزار و
 همان دیر روی و ایشان را بیاوری پس امیر دیلم سخن پذیرفت و تدبیر بیسندید و ده هزار سوار انتخاب کرده بسوی دیر
 روان شدند و سبب رفتن ایشان به دیر این بود و اما ذات الدواهی چون ملک شرکان و ضوالمکان و وزیر دندان را گرفتار
 کفار کرد بر اسبی سوار شد و با کفار گفت همیخواهم بقسطنطنیه رفته در هلاک لشکر اسلام حیاتی کنم و گرفتاری ملک
 شرکان و ضوالمکان و وزیر دندان و هلاکت یارانشان باز گویم که چون این را بشنوند پراکنده شوند پس از آن ملک
 افریدون و ملک حردوب را آگاه گردانم تا سپاه بیرون بیاورند و مسلمانان را هلاک سازند و یکن از ایشان زنده نگذارند
 پس آن پلیدک تا بامداد برفت چون روز شد و سپاه بهرام و رستم بدید آمدند او به نیستان اندر شد و اسب در آنجا پنهان
 کرده خود بیرون آمد و با خود میگفت شاید سپاه اسلام است که در قسطنطنیه شکست یافته همی آیند چون نزدیک شد دید
 که علمهای ایشان سرنگون نیست دانست که شکست نخورده اند و از گرفتاری ملک خبردار نیستند پس بی تابانه بسوی ایشان
 بشتافت تا خود را بدیشان رسانید گفت ای لشکر خدا بشتابید بجهاد کفار بدنهاده چون بهرام او را بدید از اسب پیاده شد
 و زمین را بوسه دادو گفت ای ولی خدا چه خیرداری پلیدک گفت از بدحالی مامرس که یاران ما چون مال از دیر میگردند و چهار بایان را
 بار بستند و خواستند که بقسطنطنیه بیابند ناگاه گروهی جرار از لشکر کفار پدید آمدند پس حدیث به بهرام فرو خوانند و
 ایشانرا بترسانید بهرام گفت ای زاهد چه وقت از ایشان جدا گشتی پلیدک گفت همین امشب جدا گشته ام بهرام گفت سبحان الله
 چگونه تو این مسافت طی کردی با اینکه عصا بدست و پیاده آمده و لکن این از کرامات تو دور نباشد که از اولیا هستی
 پس از آن بهرام بر اسب خود بنشست و از آنچه از آن پلیدک حیلہ گر شنیده بود بدشت و حیرت اندر فرو رفت و گفت
 هزار افسوس که رنج بیهده بردیم و سعی بی حاصل کردیم پس ناچار به طول و عرض بیابان شبانروز همی رفتند تا اینکه سحر
 گاهان بفرز کوه بر شدند ضوالمکان و شرکان را دیدند که تکبیر و تهلل همی گویند پس کفار را احاطه کردند چنانکه
 سیل بیابان را فرو گیرد چون روز برآمد در پیش روی ضوالمکان و شرکان زمین بوسیدند و شرکان ایشان را از آنچه در
 غار گذشته بود بیا گهانید ایشان ازین کار شکفت ماندند پس از آن گفتند که با ما بسوی قسطنطنیه بشتابید که ما سپاه در
 آنجا گذاشته ایم و از آن رهگذر دلهای ما مشوش است آنگاه با سرعت هر چه تمام تر بسوی قسطنطنیه روان شده و توکل بر
 پروردگار کرده بیاری او دلگرم بودند و ضوالمکان لشکریان اسلام را ترغیب کرد: پس آنکهی بسپه گفت جنک پیوندید
 که این حصار بگیریم چون ایزد بار ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد مرا مراد همه عفو ایزد دادار پس از آن با
 برادرش شرکان سلامت یکدیگر تهنیت گفتند و بشتاب هر چه تمام تر همی رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون برادران سلامت یکدیگر تهنیت گفتند بشتاب هر چه
 تمام تر بسوی قسطنطنیه روان شدند اسلامیان را کار بدینجا کشید و اما عجوزک پلید
 ذات الدواهی چون با بهرام و رستم آنچه دانست گفت آنگاه بر نیستان باز گشته بر اسب خود بنشست و بشتابید تا اینکه به سپاه
 مسلمین که قسطنطنیه را محاصره کرده بودند رسید از اسب فرود آمده بخیمه حاجب شد چون حاجب او را بدید بر پای خاست
 و او را تهنیت گفت و از ماجرا باز پرسید آن حیلت گر خبرهای وحشت انگیز با او گفت و رستم و بهرام را گفت برایشان
 همیترسم زیرا که ایشان را ملاقات کردم بیست هزار سوار داشتند ولی کفار را لشکر بی پایان است مرا قصد این بود که ترا
 آگاه کنم تا گروهی از سپاه بمعاونت ایشان بفرستی که بزودی بدیشان ملحق شوند و گرنه همه ایشان را هلاک سازند چون
 حاجب این سخنان بشنید جهان بچشمش تیره شد و گریان گشت ذات الدواهی با ایشان گفت که یاری از خدا بخواهید و بمعنت
 و مصیبت صبر کنید و پیروی بگذشتگان از امت محمد صلی الله علیه و آله بکنید که در بهشت از برای شهیدان قصرها آماده
 است و هر کسی از چشیدن جام اجل ناگزیر است ولی در جهاد بهتر است چون حاجب این سخنان بشنید برادر امیر بهرام را

پیش خود خواند و ده هزار سوار برگزیده باو داد و معاونت بفرستاد ایشان آن روز تا شام رفتند و شب نیز برانند چون بامداد شد شرکان گرد سپاه از دور بدید و گفت این سپاهيست که بسوی ما می آیند اگر از مسلمانان باشند زهی بلندی اقبال و اگر از کفران باشند بتقدیر اعتراضی نیست پس از آن نزد برادرش ضوءالمکان بیامد و با او گفت هیچ مترس من جان بتوفدا خواهم کرد هر گاه این سپاه اسلام است زهی بخت بلند و اگر سپاه کفر هستند از جدال ناگیر هستیم ولی آرزو دارم که پیش از آنکه بمیرم زاهد را ملاقات کرده ازو در خواست دعا کنم که مرا دعا کند تا فیض شهادت دریابم دو برادر در گفتگو بودند که رایات اسلام بدید شد شرکان بانك برزد و حال لشکر اسلام از ایشان پرسید جواب دادند که شکر خدا را سلامت و عافیت اندرند و ما بیاری شما آمده ایم پس رئیس سپاه از اسب پیاده شد و رکاب ملک را بوسه داد ملک ازو پرسید که شما چگونه از حال ما آگاه شدید گفت اینک زاهد ما را آگاه کرد و رستم و بهرام را نیز او در راه ملاقات کرده بنزد شما فرستاده بود و زاهد میگفت کفار سپاه اسلام را احاطه کرده اند و لشکر کفار پیش از مسلمانان هستند و من کار را بخلاف گفته زاهد می بینم که نصرت با شما بوده است و از رئیس پرسیدند که زاهد چگونه شما رسید گفت پیاده در یک شبانروزه روزه مسافت طی کرده بود شرکان گفت شك نیست که او ولی خداست و اکنون اودر کجاست رئیس گفت او را در میان لشکر اسلام گذاشتیم که ایشان را بقتال ترغیب مینمود شرکان فرحناک شد و سلامت لشکر اسلام و تن درستی زاهد شکر خدا بجا آورد پس از آن در رفتن بسوی قسطنطنیه بشتابیدند و همیرفتند که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و روز روشن را چون شب تیره کرد شرکان گفت مرا بیم از آنست که این گرد از شکست رسیدگان لشکر اسلام باشد دلیرانه بسوی گرد بتاختند که از سبب آگاه شوند دیدند که همان زاهد است بیوسیدن دست او هجوم کردند و او ندا می داد که ای امت خیرالانام و ای لشکر اسلام بدانید که کفار بخیمه های مسلمانان هجوم آوردند بیاری ایشان بشاید شرکان چون ابن بشنید دلش از خشم طپیدن گرفت و از اسب پیاده گردیده دست و پای زاهد را بوسه داد و همچنین ضوءالمکان و سپاهیان جز وزیر دندان که از اسب فرود نیامد و میگفت که مرا دل باین زاهد نمیگیرد و من و اعظان و زاهدان را همیشه در تزویر و فساد یافته ام اورا بگنارید و بیاری مسلمانان بشتاید شرکان گفت ظن بد باو مبر مگردیدید که مسلمانان را بقتال ترغیب میکرد و از شمشیر و تیر بانك نداشت تو هرگز سخن بد در حق او مگو اگر خدا او را دوست نداشتی او مسافت دور پیاده طی نکردی پس شرکان فرود استری از برای زاهد بیاوردند گفت ای زاهد سوار شو او سوار نشد و اظهار زهد همیکرد ولی قصدش این بود که بحیلت گری به مطلوب برسد و نمیدانستند که کردارهای آن پلیدک همه از روی ریا است و در مذمت چنان پلیدی شاعر گفته است پشت این مشت مقلد کی شدی خم در رکوع گزیده در جنت امید قلبه و حلواستی زین نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا خواه کن خواهی مکن این باتو گفتم راستی پس زاهد در رکاب سپاه همی رفت و آیات تلاوت همیکرد تا اینکه بلشکر اسلام برسیدند شرکان دید که در حاجب و سپاه آثار شکست پدید است و همی خواهند که بگریزند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و دوم بر آمد خذلان این بود که آن پلیدک ذات الدواهی پس و سپاه اسلام همی خواهند که بگریزند و سبب

از آنکه دید رستم و بهرام با بیست هزار سوار بنزد شرکان رفتند آن حیلت گر بسوی سپاه اسلام رفت و امیر ترکاش برادر بهرام را چنانکه گفته شد بنزد شرکان فرستاد و قصدش این بود که لشکر اسلام را پراکنده کند آنگاه بسوی قسطنطنیه رفته رومیان را آواز داد که ریسمانی بیاویزند تا این نامه بدویندم و نامه را به ملک افریدون برسانید که او با پسر ملک حردوب این نامه بخوانند و بمضمون نامه عمل کنند رومیان ریسمان بیاویختند نامه بر آن ریسمان بست و مضمون آن این بود که نامه ایست از ذات الدواهی بسوی ملک افریدون اما بعد بدانید که من حیلتی با مسلمانان باخته ایشان را با ملک و وزیر دستگیر کردم پس از آن بمیان این لشکر آمدم و اینها را از حادثه آگاه کردم و شوکت اینها را بشکستم و فریشان دادم تا اینکه دوازده هزار سوار با ترکاش بنزد دستگیران فرستادم اکنون از اسلامیان جز معدودی نمانده قصد من اینست که با همه لشکر بیرون آید و بخیمه های اسلامیان هجوم کنید و همه را هلاک سازید که مسیح را با شما نظریست و باید کارهای مرا فراموش نکنید و السلام چون نامه به ملک افریدون رسید فرحناک شد در حال ملک روم پسر ذات الدواهی را بخواست و نامه بر او فرو خواند او نیز شادان گشت و گفت حیلله های مادر مرا ببین که مارا از شمشیر بی نیاز کرد پس ملک فرمود که ندای رحیل بخارج شهر بدادند لشکر نصاری بیرون رفتند و شمشیرها آخته آوازا بکلمه کفر بلند کردند حاجب چون این بدید گفت رومیان دانسته اند که سلطان ما در میان لشکر نیست چنین دلیر گشته با هجوم آورده اند پس در خشم شد و بانك بلشکر اسلام زد و گفت اگر بگریزید هلاک خواهید شد و اگر صبر کنید نصرت خواهید یافت آنگاه لشکر اسلام تکبیر بلند کردند و آسیای جک و جدال بگردش آمد و شمشیرها و نیزهها بکار افتادند و سبیل خون از هر سو همیرفت تا اینکه روز بانجام رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفت کفار بر لشکر اسلام احاطه کردند چون فجر آشکار شد حاجب سوار گشت و سپاه راسواری فرمود و امید نصرت از پروردگار داشتند پس فریقین باهم در آویختند و جنگ برپا شد و دلیران از جانب زین بیفتادند و زمین از کشتگان مالا مال گشت و لشکر اسلام از جایگاه خود پست تر نشستند و رومیان خیمه های ایشان بدست آوردند و مسلمانان قصد گریز داشتند که ناگاه شرکان با سپاه مسلمانان و رایات موحدان رسید و بکفار حمله آورد و همچنان ضوءالمکان و وزیر دندان و از پی ایشان امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش هجوم کردند و اسلامیان در یکجا جمع آمدند و شرکان با حاجب

ملاقات کرد و پایداری ایشانرا آفرین گفت پس مسلمانان شادمان شدند و عزیزیشان محکم گشته بدشمن حمله کردند چون کفار رایات محمدی را بدیدند هلاک را آماده گشتند و دستشان از مقاتله سست شد از کیشهای دیرها طلب یاری میکردند حنا و مریم و صلیب را همی خواندند و ملک افریدون روی به ملک حردوب آورده گفت یکی به میمنه و یکی به میسره اندر باشیم و در میان کفار دلیری یادلا نام در مقابل بایستاد و صفها بیاراست و لشکر اسلام نیز صفها بیاراستند آنگاه شرکان با ضواءالمکان گفت که کفار قصد مبارزت دارند و این مارا غایت مقصود است و لکن میخواهم که مرا جای در قلب لشکر و وزیر دندان در میسره و تو در میمنه و امیر بهرام در جناح این و امیر رستم در جناح ایسر باشند و تو ای پادشاه بزرگ در زیر رایات قرار بگیر که تو عماد ما هستی و بر تو اعتماد داریم و ما همه جانها بتو فدا خواهیم کرد پس ضواءالمکان بسخن او شکر گذارد ناگاه آوازا بلند شد و شمشیرها برآهیختند که از میان لشکر کفار سواری پدید شد چون نزدیک آمد دیدند که به استری نشسته که آن استر پالان حریر دارد و سجاده کار کشمیر برو انداخته اند و آن سوار شیخی بود ملیح الشیبه کثیرالهیبة و دراعه صوف سفید برداشت و بشتاب هرچه تمام تر همی آمد تا این که نزدیک رسید گفت من رسول هستم و معالی الرسول الالبلاغ بمن امان دهید تا رسالت تبلیغ کنم شرکان گفت در امان هستی پس شیخ پیاده شد و صلیب از گردن بدر آورد و در پیش سلطان چون نیازمندان تدلل آغازید و گفت من رسول ملک افریدون هستم و من او را بسی پند گفتم که بیش ازین در اتلاف صور جسمانی و هیا کل رحمانیه نکوشد و باو بیان کردم که صواب در اینست خون جانوران ریخته نشود و در جنگ بدو نفر اکتفا رود او سخن مرا پذیرفت و گفت من جان خود را سپر سپاه خود کنم و ملک مسلمانان نیز روان خود را نثار سپاه خود سازد اگر او مرا بکشد لشکر کفار از هم پاشد و اگر من او را بکشم سپاه اسلام پراکنده همی خواهد شد چون شرکان این سخن بشنید گفت ای راهب ما نیز این را پذیرفتیم و انصاف هم در این است و اکنون من ببارزت همی آمیم او نیز قتال را آماده شود که اگر او مرا کشت مسلمانان را جز گریز گزیری نیست و ای راهب تو پیش ملک باز گرد و بگو که مبارزت من و او فردا خواهد بود که ما از رنج راه نیا سوده ایم پس راهب خرسند باز گشت و ملک افریدون و ملک حردوب را از ماجرا آگاه کرد ملک افریدون را غایت فرح روی داد و اندوهش برفت و با خود گفت که شک نیست که دلیر و شجاع ایشان ملک شرکان است چون او را بکشم به اسلامیان شکست رسد و قوتشان برود اگر چه ملک افریدون را ذات الدواهی آگاه کرده بود که شرکان سوار دلیر و دلیر سواران است ولی ملک افریدون اشجع روزگار خود بود و همه گونه قتال توانستی و حیل های جنگ را نیک بدانستی و بر خود بسی اعتماد داشت و میدانست که هیچکس یارای مبارزت او ندارد و بهمین جهت از شنیدن سخن راهب فرحناک و شادان بود و آن شب راهمه کفار به شادی و خرسندی بروز آوردند و چون روز برآمد فریقین صفها کشیدند و جنگ را آماده گشتند ناگاه سواری بیدان مبارزت در آمد که به اسب کوه پیکر سوار بود و زره آهنین در بر و صارم و مانی در کمر داشت پس تقاب از رخ بر کشید و گفت هر که مرا نمیشناسد که بشناسد من ملک افریدون هستم هنوز سخنش بانجام نرسیده بود که سواری از لشکر اسلام ببارزت او برآمد که بر اسبی پیل تن اشقر نشسته و شمشیر هندی از خود آویخته بود اسب بیان صفها براند و ملک افریدون را ندا داد که ای پلید تو مرا گمان میکنی که مانند سوارانی هستم که تو با ایشان ملاقات کرده و ایشان را در میدان بختاقت انداخته پس هر دو پادشاه بیکدیگر حمله کردند تو گفستی دو کوهند که بهمیدگر میخورند و دو دریا هستند که بهمیدگر همیریزند پس از آن باهم نزدیک شدند و از هم دور گشتند و بهمیدگر بچسبیدند و جدا گشتند و به کر و فر و طمن و ضرب مشغول بودند و هر دو لشکر نظاره میکردند بعضی میگفتند که شرکان چیره میشود و بعضی میگفتند که افریدون غالب آید و هر دو دلیر بمقابله مشغول بودند تا اینکه آفتاب زرد شد و شام نزدیک گشت آنگاه ملک افریدون بانگ به شرکان زد و گفت بحق دین مسیح و اعتقاد صحیح که تو غدار و مکار هستی و کردار نیکو نداری و سپاه تو همی خواهند که اسبی دیگر از برای تو بیاورند اگر خواهی با من جدال کنی باید سلاح و اسب تغییر ندی تا شجاع از جبان ظاهر شود چون شرکان سخن او بشنید درخشم شد و روی به سپاه خود کرد و قصدش این بود که ایشانرا از آوردن اسب جدا گانه ممانعت کند که ناگاه افریدون حربه را حرکت داد و بسوی شرکان بینداخت شرکان چون بسپاه خویشتن نظاره کرد کسی نیافت و اسبی ندید دانست که آن پلید حیل کرده روی خود را بزودی بسوی ملک افریدون گردانید که ناگاه حربه سینه او را بشکافت شرکان فریاد زده بیهوش شد و سرش به قریوس زین بیفتاد چون افریدون پلید دانست که شرکان کشته شد فرحناک گشت و بانگ بکفار زد و بایشان بشارت داد پس رومیان بنشاط اندر شده مسلمانان گریان گشتند چون ضواءالمکان برادرش را بداندان دید سواران بسوی ملک شرکان فرستاد نخستین کسی که بسوی ملک شرکان رفت و زیر دندان بود پس دلیران بدانسوی بتاختند و ملک شرکان را بیاوردند کفار نیز بدیشان حمله کردند و هر دو گروه بهم ریختند و صفها پراکنده شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد **چون شب یکصد و سوم بر آمد** لب از داستان فرو بست رسید وزیر دندان بود و بعد امیر بهرام و امیر رستم ملک شرکان را که از اسب نگون شده بود بگرفتند و بنزد ملک ضواءالمکان بردند و بجدال باز گشتند آتش جنگ بالا گرفت و ساعت بساعت شقاق و نفاق بیشتر میشد و زمین از خون دلیران چون دریای عمان گردید تا اینکه شب از نیمه بگذشت و فریقین از کار بازماندند و از همدیگر جدا شدند و هر یک بلشکر گاه خود باز گشتند و کفار بملک افریدون گورد آمدند و زمین ببوسیدند و رهبانان با ظفر ملک افریدون تهنیت گفتند پس از آن ملک افریدون داخل قسطنطنیه شد و بر تخت مملکت

بنشست و ملك روم به پیش او رفته با او گفت مسیح ترا یاری کرد و بازوی ترا قوی گردانید و دعا های مادر صالحه مرادر باره تو مستجاب گردانید و آگاه باش که پس از ملك شرکان سپاه مسلمانان پاینده نخواهند بود ملك افریونیون گفت فردا که بمیدان میروم ضوع المکان را بمبارزت خواسته بکشم آنگاه جنگ ما و ایشان بانجام رسد و لشکر اسلام رو بهزیمت نهند ملك افریونیون را کار بدینجا رسید و امال لشکر اسلام وضوع المکان چون با خیمه ها باز گشتند ضوع المکان برادرش را بدحال یافت و زبردندان ورستم و بهرام را طلبید چون حاضر آمدند حکما را نیز بهر معالجه حاضر آوردند و بحالت ملك شرکان گریان بودند و آن شب را به بیداری بسر بردند در آخر شب زاهد گریان گریان بیامد ضوع المکان چون او را دید بر پای خاسته دست او بگیرفت و برتن شرکان بمالید و او آیات قرآن تلاوت همیکرد تا صبح بدمید و ملك شرکان بهوش آمد و چشم بگشود و سخن بگفت ملك ضوع المکان فرخناك شد و گفت اثر دعای زاهد پدید گشت پس شرکان شکر عافیت بجا آورد و گفت منت خدای را که اکنون بعافیت اندرم و آن پلید با من حیلہ کرد اگر من چون برق خود را بکنار نیکشیدم حربه او بسینه من فرو رفته از پشت من بدر آمدی حمد خدا را که مرا از حیلہ آن پلید برهانید شما احوال مسلمانان با من بگوئید ضوع المکان گفت ایشان از بهر تو گریانند شرکان گفت من بعافیت اندرم زاهد در کجاست و زاهد بیالین او ایستاده بود ضوع المکان گفت زاهد بیالین تو ایستاده او را نظاره کن و دست او را بوسه ده زاهد گفت ای فرزند بر تو باد شکیبائی که پاداش نکو باندازه مشقت است شرکان گفت مرا دعا کن زاهد او را دعا کرد چون روز بر آمد مسلمانان جنگ را آماده شدند و بمیدان قتال بشتافتند کفار نیز مہیای جدال گشتند پس ضوع المکان یکران بمیدان براند و وزیر دندان و حاجب و بهرام نیز از میان لشکر بدر آمدند و با ضوع المکان گفتند که ما بجای تو بمیدان رویم و جانها بر تو فدا کنیم ضوع المکان گفت به بیت الله الحرام و زمزم و مقام سوگند که از مبارزت این پلید باز ننشینم پس بمیان رزمگاه در آمد و جولان همیکرد که رو به میمنه آورده دو سرهنگ دلیر را از میمنه بکشت و رو بمیسره آورد دو سرهنگ نیز از میسرہ هلاک ساخت و بمیان رزمگاه بایستاد و گفت کجاست افریونیون که تا شربت خواریش بجشانم پس آن پلید تیغ برهنه بدست و ادهمی در زیران بمیدان گرائید و بیکدیگر حمله کردند و هنرها ظاهر ساختند و به کر و فر مشغول بودند تا اینکه ملك ضوع المکان به ملك افریونیون هجوم کرده با شمشیر آبدار سرش را از تن بینداخت چون کفار این را بدیدند همگی هجوم آوردند ضوع المکان با ایشان مقابله کرده بمقاتله مشغول شدند و از هر سو خون دلیران چون سیل همیرفت و لشکر اسلام آواز به تکبیر و تهلیل و سلام و صلوات به بشیر و نذیر بلند کردند و نائره قتال شعله ور گشت حضرت کردگار کفار را خوار کرده اسلامیان را نصرت بداد وزیر دندان بانك بسلمانان زد که خونخواهی ملك نعمان و ملك شرکان بکنید پس وزیر سر خود را بگشود و بانك بر ترکان زد آنگاه بیست هزار سوار با وزیر بیکدفعه بکفار بتاختند کفار را بجز گریز گزیری نماند پشت به اسلامیان کردند و اسلامیان ایشانرا تعاقب کرده همیزدند و همیکشتند تا اینکه پنجاه هزار سوار از کفار کشته شد و بیش از پنجاه هزار دستگیر گشتند و گروه انبوه بدروازه از ازدحام گریختگان هلاک شدند پس از آن دروازه شهر بیستند و بفرار بر جها برآمدند و لشکر اسلام مؤید و منصور بسوی خیمه ها باز گشتند و ملك ضوع المکان نزد برادرش شرکان رفت و او را تهنیت گفت شرکان گفت ای برادر همه در پناه دعای زاهد هستیم و نصرت ما بسبب دعای مستجاب اوست زیرا که او امروز نشسته به اسلامیان دعا می کرد چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

چون شب بکصد چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شرکان گفت نصرت شما از برکت زاهد بوده است که بلشکر اسلام دعا هبی کرد و من نیز نشسته بودم چون صدای تکبیر بشنیدم دانستم که بنخصم چیره گشته اید فرخناك شدم اکنون تو باز گو که بانو چگونه رفت پس ضوع المکان ماجرا بیان کرد و از کشتن ملك افریونیون بیا گاهانید شرکان به ضوع المکان ثنا گفت و کوششهای او را شکر گذارد چون ذات اللواهی بهیئت زاهد از هلاکت ملك افریونیون آگاه شد گونه اش زرد گردید و دیده هایش بر از اشك شد ولی پوشیده میداشت و با مسلمانان میگفت که از غایت فرح گریان گشتم و با خود گفتم مسیح سوگند که زندگی من سودی ندارد اگر دل ضوع المکان را بکشتن شرکان نسوزانم پس وزیر دندان و حاجب و ضوع المکان از برای شرکان مرهم و دارو و شربت بدادند و عافیت به احوالش راه یافت حاضران خرسند و خشنود شدند و لشکر را نیز از بهبودی ملك شرکان آگاه ساختند سپاه شادان گشتند پس از آن شرکان با ایشان گفت که شما از جدال امروز به تعب و رنج اندرید بهتر اینست که بجایگاه خود رفته بر آسائید ایشان فرمان او پذیرفتند و همگی بجایگاه خویش باز گشتند و در نزد شرکان بجز چند تن از غلامان و عجز حیلہ گر ذات اللواهی کسی نماند چون غلامان بخفتند ذات اللواهی بیدار بود بسوی ملك شرکان نظر کرد دید که او نیز غرق خواب است آنگاه برخاست و خنجری بزهر آب داده که اگر بسنك سیاهش زدی سنك بگداختی از میان بدر آورد و بالین شرکان بیامد و سرش را از تن جدا کرد و غلامان را نیز بدانسان سر برید پس از آن بنخیمه سلطان برفت دید که با سبازان بیدار هستند از آنجا بنخیمه وزیر دندان رفت دید که به تلاوت مشغول است وزیر را چشم بدو افتاد گفت مرحبا به عابد و زاهد چون عجز از وزیر این سخن بشنید دلش بطلید و بهراس و بیم اندر شد و گفت سبب آمدن من بدینجا این شد که آواز یکی از اولیا را شنیدم و بسوی او همیروم وزیر با خود گفت که امشب بر اثر این زاهد روان خواهم شد پس برخاست و از پی او همیرفت چون پلیدک دریافت که وزیر از پی او روان است از رسوائی و گسرفتاری بترسید و با خود گفت اگر حیلتنی نکنم کردارهای من آشکار شود و انجام کار گرفتار آیم پس رو بوزیر کرده گفت ای وزیر من از برای این ولی روانم چون بروم و او را ببینم برقتن تو نیز اجازت خواسته ترا آگاه کنم همیترسم که اگر بسی اجازت بروی

و او ترا با من ببیند مرا ناخوش دارد و از من دوری کند چون وزیر سخن او را بشنید شرمش آمد که جواب بگوید او را بگذاشت و بخیمه بازگشت و خواست بخسبد نتوانست خفت و جهان برو زندان بود آنگاه برخاست و از خیمه بیرون شد و با خود گفت که بسوی ملک شرکان شویم و تا بامداد با او بسر بریم پس روان گشت و بخیمه شرکان رسید دید که خون چون چشمه روان است و غلامانرا دید که سر بریده افتاده اند پس چنان فریاد زد که هر کس خفته بود بیدار گشت و مردم بآنسو بشتافتند دیدند که خون از خیمه روان است آنگاه آواز بگریه و خروش بلند کردند ملک ضوء المکان از آواز ایشان بیدار شد خبر باز پرسید گفتند شرکان و غلامان او را کشته اند پس ضوء المکان بخیمه شرکان بشتافت وزیر دندان را دید که خروشان و گریان است و تن برادر را دید که بی سر افتاده در حال بیهوش شد و حاضران ساعتی بر او گرد آمدند تا اینکه بیهوش آمد و نظر برادرش شرکان کرده گریان شد و همچنین وزیر و رستم و بهرام و اما حاجب پیش از همه کس فریاد میزد و نوحه و زاری زیاده از دیگران میکرد پس ملک گفت زاهد کجاست تا از برکت او کشته برادر گرفتار شود وزیر گفت سبب این حزن و اندوه را ندانم مگر از آن زاهد ابلیس کردار که مرا همیشه دل ازو میرمید زیرا که من همه و اعظان را حيله گر و پلید یافته ام پس مردم گریان و خروشان گشتند از خدا درخواست کردند که آن زاهد را بدست ایشان گرفتار آورد آنگاه ملک شرکان را کفن کرده در همان کوه بخاکش سپردند و بحزن و ماتم بنشستند چون قصه بدین جا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اسلامیات ملک شرکان را بخاک سپردند و بحزن و ماتم بنشستند اما عجوزک پلید حيله گر ذات الدواهی چون از حيله های خویش فارغ شد خامه و نامه بکف آورده در آن نامه بنوشت که این نامه است از ذات الدواهی بسوی مسلمانان بدانید که من پیش ازین بشهر شما آمده پادشاه شما ملک نعمانرا در میان قصرش بکشتم و در جنگ میان کربوه که بفار اندر شدید از مردمان شما بسی کشتم و انجام کار به مکر و حيله ملک شرکان و غلامان او را بکشتم اگر روزگار مرا یاری کند و شیطان مدد نماید ملک ضوء المکان و وزیر دندان را نیز بکشم و من همان زاهد هستم که بآن هیئت دام حیلت برای شما گستردم اگر پس ازین طالب سلامت هستید ازین سرزمین بکوچید و اگر هلاک خویشتن میخواهید عزم رحیل باقامت بدل کنید و بدانید که اگر سالها درین سرزمین بسر برید بمقصود نخواهید رسید پس از آنکه نامه را نوشت سه روز بماتم ملک افریدون بنشست روز چهارم دلبری را از رویان بخواست و فرمود که نامه به پیکان تیر بگذارد و بسوی سپاه اسلام بیندازد و خود داخل کنیسه شد و ببرک افریدون گریان و نالان بود اما اسلامیات سه روز بحزن و ماتم بسر بردند روز چهارم دیدند که یکی از رومیان تیری را که نامه ای در پیکان داشت بسوی سپاه اسلام بینداخت ملک ضوء المکان فرمود که وزیر دندان نامه را بخواند چون ملک مضمون نامه را بشنید اشک از چشمان بریخت وزیر دندان گفت ای ملک مرا دل از روز نخست از آن پلید میرمید ملک ضوء المکان گفت آن پلیدک روسبی چگونه دو کورت بما حیلت کرد ولی بخدا سوگند که از اینجا برنخیزم مگر اینکه سرب گداخته بفرج او بریزم و او را در قفس آهنین بزنه ان کنم پس از همه اینها او را از کیسوانش بدروازه قسطنطنیه بیاویزم پس سپاه اسلام روی بدروازه قسطنطنیه گذاشتند و ملک ایشانرا وعده داد که اگر شهر را بگشایند آنچه مال بشهراندر باشد بلشکر بخش کند الفرض از همه سوسخن گفته میشد ولی اشک چشم ملک در حزن برادر نمی خشکید و روز بروز نزار میشد وزیر دندان با او گفت که دل خوش دار و اندوه بگذارد که برادرت را اجل رسیده بودو گریستن تو سودی ندارد گریه و زاری ترك کن و دل قوی دار و جنگ را آماده شو ضوء المکان با وزیر گفت که دلم از مرگ پدر و برادر و دوری وطن غیبت و ناشاد است و خیال رعیت هیچ گاه از دلم بدر نمیرود وزیر وحاضران بدو بگریستند الفرض سپاه اسلام قسطنطنیه را دیرگاهی در محاصره داشتند تا اینکه روزی نامه و اخبار بغداد در صحبت امیری از امرای بغداد رسید و مضمون نامه این بود که زن ملک ضوء المکان فرزندی زاینده و نزهت الزمان خواهر ضوء المکان او را کان ماکان نام نهاد ولی آن فرزند را بسی رتبه و شأن خواهد بود که ستاره شاسان و کاهنان چیزها در طالع او یافته اند و در آن نامه نوشته بودند که زن ملک و نزهت الزمان علما و خطیبان را فرموده اند که پس از هر نماز نصرت شما را از خدا بخواهند و باز در آن نامه نوشته بودند که تونتاب رفیق ملک ضوء المکان تن درست و خوشحال است و بجزی بی خبری از شما اندوهی ندارد و السلام ملک ضوء المکان چون از مضمون نامه آگاه شد گفت اکنون مرا پشت محکم گشت و بازوی من قوت گرفت که خدا بمن فرزند نرینه داده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب

چون شب یکصد و ششم بر آمد

از داستان فروبست گفت ای ملک جوانبخت ضوء المکان چون مضمون نامه بدانست فرحناک و خرسند شد و گفت اکنون مرا پشت محکم شد و بازوان قوت گرفت پس از آن با وزیر دندان گفت که میخواهم از حزن و ماتم برخیزم و از بهر برادر ختم و خیرات کنم وزیر گفت نیکو قصد کرده پس ملک فرمود که در سر قبر ملک شرکان خیمه زدند و در میان سپاه هر کس قاری قرآن بود جمع آوردند بعضی از ایشان تلاوت میکردند و باره تسبیح و تهلیل می گفتند پس از آن ملک ضوء المکان بنزد قبر برادر آمده گریان شد و این ابیات نیز بخواند: غریبان را دل از بهر تو خونست †† دل خویشان تو یارب که چونست عنان گریه چون شاید گرفتن †† که از دست شکیبائی برونست مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر †† نمی آید که رایت سرنگونست چون ابیات بانجام رسانید بخروشید و سپاه نیز با او بگریستند پس از آن وزیر بنزد قبر شرکان آمده خودرا بر روی مزار افکند و این ابیات بخواند: برفت آن گلبن خرم به بادی †† درینگی ماندی و فریاد و دادی †† چه شاید گفت دوران زمانرا †† نخواهد پرورید این سغله رادی †† نیارد گردش گیتی دیگر بار †† چنان

صاحب دلی فرخ نژادی چون وزیر دندان ایات بانجام رسانید مردی که با شرکان ندیم و جلیس بود پیش رفته چنان بگریست که اشک او بر زمین روان شد و این ایات بر خواند : چه بودی دید گانم تا ندیدی ؟ چنین آتش که در عالم فتادی نکوخواهان تصور کرده بودند ؟ که آمد بشت دولت را ملادی مگر چشم بدان اندر کمین بود ؟ که برد از بوستانش تندبادی ؟ چون مرد ندیم ایات بانجام رسانید ضوه المکان و وزیر دندان و امرای لشکر و سپاهیان یکسر گریان گشتند و بناله و خروش درآمدند پس از آن بخیمه ها باز گشتند و ملک ضوه المکان با وزیر دندان در کار قتال بمشاوره بنشستند و چند شبانروز بدینسان بودند ولی ضوه المکان را دل از حزن و اندوه پاك نیشد تا این که با وزیر دندان گفت مرا بشنیدن اخبار و حکایات ملوک و حدیث عشاق رغبتی است تمام که شاید اندوه از من ببرد وزیر گفت اگر اینها ترا از حزن و اندوه کنار کند کار بس آسان گردد زیرا که در زندگی پدوت ملک نعمان مرا کار حکایات گفتن و اشعار خواندن بود و همین شب حدیث عاشق و معشوق با تو بگویم که نشاط اندر دلت پدید آید چون ضوه المکان سخن وزیر بشنید دل بسته وعده وزیر شد و همه روز بانتظار آمدن شب بود که شب برآمد ملک فرمود شعها و قندیلها روشن کردند و عود بسوختند و خوردنی و نوشیدنی حاضر آوردند آنگاه وزیر دندان و امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش و حاجت بخواست چون همگی در پیش روی ملک حاضر آمدند زمین آستانه را بوسه دادند ملک ضوه المکان روی بوزیر کرده گفت ای وزیر بدان که شب برآمد و قصد ما اینست حکایتی را که وعده کرده باز گوئی وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم چون قصه بدینجا رسید

چون شب یکصد و هفتم بر آمد

بامداد شد و شهر زاد لب از داستات فرو بست بجان و دل منت پذیرم ای ملک جوانبخت وزیر گفت بدان که از حکایت عاشق و معشوق و از سخن گفتن ایشان و عجایب و غرایب که از ایشان سرزده حدیثی دانم که اندوه از دلها ببرد و آن اینست که (حکایت تاج الملوك) در روزگار قدیم شهری در پشت کوههای اصفهان بود که آن شهر را مدینه خضرا گفتندی و بدان شهر پادشاهی بود ملک سلیمان نام داشت که خداوند عدل و داد و صاحب جود و احسان بود و مدتی سلطنت راند و مملکت آباد و رعیت برفاه نگاهداشت ولی او را زن و فرزند نبود وزیری داشت که در صفات ستوده بملک همی مانست اتفاقاً ملک روزی وزیر را بخواست و با او گفت که از بی زنی و بی فرزندی تنگدل و نا شکیبیا و رنجور و نزار گشته ام و روش حکام و ملوک و گدا و مملوک نه اینست بلکه همه را دیده بفرزند روشن است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است تناکحوا تناسلوا تکثرو افانی اباهی بکم الامم بوم القیمة ولو بالاسقط ای وزیر رأی تو چیست وزیر گفت ای ملک زمان چگونه من تجرد را بر تو بیسنم که بقای نسل با زن گرفتن است ملک گفت ای وزیر اگر من کنیزی بخرم حسب و نسب او را نخواهم شناخت که آیا فرومایه است ازو دوری گزینم و یا پاك فطرت است که با او همسری کنم اگر فرومایه باشد بسا هست که فرزندی بزیاد منافق و ستمگر و خونریز و مثل او مثل شوره زار باشد که اگر درو زراعت کنند بجز خار چیزی درو نروید پس مرا گوارا نمیشود که کنیزی بهمسری خویش خریداری نمایم و قصد من اینست که از دختران پادشاهان یکی را که نسبش معروف باشد و بحسن و جمال موصوف شود بخود کابین کنم اگر تو مرا بخداوند نسب معروفی از دختران ملوک دلالت کنی من او را کابین کنم وزیر گفت ترا حاجت روا شد و آرزو میسر گردید ملک سبب باز پرسید وزیر گفت ای پادشاه شنیده ام که ملک زهر شاه خداوند ارض بیضا را دختر بست بدیع الجمال که بجهان اندر نظیر و مانند ندارد و در نکوئی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته : لعبت لاغر میان و دلبر فربه سرین ؟ قامت با سرو جهت و طلعت با مه قرین ؟ سرو بالائی و مه سیمائی که جز من کس نخواند ؟ ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین ؟ سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن ؟ ماه کسی دارد دهان اندر دهان در نمین چون وزیر دختر ملک زهر شاه را باین ایات بستود و او را به نیکوئی صفت گفت آنگاه با ملک سلیمان شاه گفت که مرا رأی اینست که رسولی کاردان و زیرک و خردمند نزد پدر او بفرستی که در خواستگاری دختر شیوه ادب و رویه تلف فرو نگذارد که آن دختر حور نژاد در روی زمین مانند و قرین ندارد و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که لارهبانیه فی الاسلام پس ملک را انبساط و فرح روی داد و با وزیر گفت که شایسته انجام این خدمت جز تو کس نخواهد بود اکنون بخانه خویش باز گرد و سفر آماده شو و فردا بخواستگاری آن زهره جبین از خانه بدر رو که خاطر مرا بدان مشغول کردی و تا آن دختر را نیاوری بدینجا باز مگرد وزیر فرمان پذیرفت و صندوق صندوق هدا یای ملوکانه از حریر و دیبای قیمتی و گوهرهای گرانبها و جوشهای داودی به استران بار بسته صدتن مملوک ساده صدتن کنیزکان ماه روی برداشته با جمعی از دلیران روان گشت و ملک سلیمان آوردن آن فرشته لقا و زود باز گشتن را همی سپرد پس وزیر شبانروز کوه و صحرا نوردید تا آنکه میان او و شهر ملک زهر شاه یکروزه راه بیش نماند پس در کنار نهر فرود آمد و خاصان را حاضر آورد و کسی را بنزد ملک زهر شاه بفرستاد که از آمدن وزیر آگاهش کند پس فرستاده وزیر نزد ملک زهر شاه رفت در زهنگاهی که بخارج شهر بود پیغام بگذاشت و از آمدن وزیر ملک سلیمان شاه آگاهش کرد ملک خرسند شد و رسول را با خود بقصر بیاورد و با رسول گفت که در کجا از وزیر جدا گشتی رسول گفت که در کنار فلان نهرش گذاشتم فردا بدینجا خواهد رسید پس ملک زهر شاه وزیر خود را فرمود که با خاصان و حاجبان و بزرگان دولت باستقبال پذیره شوند اما وزیر ملک سلیمان تا نیمه شب در کنار نهر برآسود پس از آن بسوی شهر همی رفت که روز روشن گشته ناگاه وزیر ملک زهر شاه با خاصان پدید شدند در دو فرسنگی شهر بیکجا گرد آمدند وزیر ملک سلیمان شاه استقبالان را بناخت و ایشان نیاز مندانه فروتنی کردند وزیر یقین کرد که دعوتش را اجابت خواهند کرد پس هر دو وزیر با خاصان همی رفتند تا بقصر ملک برسیدند

وزیرتابدهلیز هفتم که هیچ کس سواره نرفتی سواره رفت و در آنجا از اسب فرود آمده پیش تخت ملک زهر شاه رفت چون در آستان ملک جای گرفت و دلش آرام شد زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن میگفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون وزیر باستانه ملک قرار گرفت و دلش آرام یافت زبان بلاغت نوالش گویا شد و فصیحانه سخن گفتن آغازید و اشارت به ملک کرده این ابیات بخواند : ای بسر تر آمده توز ابنای روزگار ☞ ای صکرده روزگار بجه تو افتخار ☞ دور سپهر چون تو نزاده بلند قدر ☞ چشم ستاره چون تو ندیده بزرگوار ☞ حکمت جهان نورد و سخایت خزینه بخش ☞ عزمت ستاره جنبش و حرمت زمین قرار ☞ چون نار تیز خشمی و چون باد روح بخش ☞ چون آب پاک طبعی و چون خاک بردبار ☞ جود تو همچو رزق رسیده بغاص و عام ☞ با او نه بار منت و نه رنج انتظار ای کار سلطنت بمان تو مستقیم ☞ ای حصن مملکت بوجود تو استوار چون ایبان بانجام رسانید ملک او را بنزدیک خود خواند و حرمتش را بدانست و در پهلوی خویش بنشاند و با جبین گشاده و سخنهای خوش و نغز با او سخن گفت و وزیر نیز پاسخهای شایسته و سزا همیداد تا چاشتگاه بحدیث اندر بودند پس از آن خوان بگسترده و خوردنی بخوردند چون خوان برچیدند همه کس از مجلس بیرون شدند جز خاصان بمحفل کس نماند وزیر مکان را از بیگانگان خالی یافت برپای خاسته آستان بوسه داد و ملک را ثنا خواند و گفت ای ملک سعادت مند مرا از آمدن مقصودی هست که صلاح و خیر تو نیز در آنست و آن اینست که دختر خود را با رغبت تمام به سلیمان شاه کابین کنی که او را بدامادی تو بسی رغبت است ملک زهر شاه چون این سخن بشنید در حال بر پای خاست و به احتشام نام سلیمان شاه زمین را بوسه داد حاضران شگفت ماندند پس از آن ملک ثنای پروردگار بجای آورد و با وزیر گفت ای وزیر نیک پی ما از جمله رعیتهای سلیمان شاه هستیم و دختر من از کنیزکان اوست و پیوند کردند با او مرا بزرگ مقصود است پس فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند وزیر سلیمان شاه بوکالت ملک زهر شاه بولایت عقد دختر را اقرار کردند و قاضی صیغه بخواند و هر دو ملک را دعا گفت پس وزیر برخاست تحف و هدایا حاضر آورد و ملک او را تحسین گفت و هدایا پذیرفت پس از آن بتجهیز دختر مشغول گشت و وزیر را گرمی بداشت و برعیت و سپاه خوان بگسترده و تا دوهام عیش برپا بود و از هر گونه اسباب طرب که دلها را نشاط افزایش دهد فرود چیدند چون کار عروس بانجام رسید و جهیز آماده شد ملک فرمان داد که خیمه ها بیرون شهر بزدند و دیبا و حریر بر روی صندوقهای جهیز بیوشانیدند و کنیزکان رومی و ترکی مهیا کردند و با گوهر های قیمتی عروس را زیور بستند و محمل زرین مرضع با دور و گوهر از بهر عروس ترتیب دادند و محمل را چون فردوس بیاراستند و دختر قمر منظر را در آن جای داده صندوقهای جهیز را به اشتران و اشتران بار بستند و ملک زهر شاه نیز سه فرسنگ راه با ایشان برفت آنگاه دختر را وداع کرده وزیر را بدرود گفت و با فرح و شادی بشهر خویش باز گشت و اما وزیر ملک سلیمان دختر ملک را همی برد و کوه و صحرا همی نوردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از

چون شب یکصد و نهم بر آمد

داستان فرو بست و شب و روز در راندن همی شتاید تا اینکه میانه ایشان و شهر سلیمان شاه مسافت سه روزه راه بماند آنگاه وزیر کس بنزد سلیمان شاه فرستاد که از آوردن عروس آگاهش کند چون فرستاده نزد ملک رسید پیغام بگذاشت ملک شادمان گشت و رسول را خلعت شایسته داد و سپاه را فرمود که با جمعیت انبوه باستقبال پذیره شوند و اسباب طرب و عیش از چنگ و چفانه و دف و نای و مغنیان با خود ببردند و در شهر منادی ندا داد که همه دختران و زنان و عجزگان شهر بخارج بروند پس همگی فرمان پذیرفتند و بزرگان دولت متفق شدند که راههای زیور بندند و مشعلها و قندیلها بیفروزند و عروس را شب داخل شهر کنند پس اکابر دولت و وزراء و امراء براه اندر صف کشیدند و ملکه روی بشهر آورد کنیزکان و خادمان در پیش رو و سپاه در میان میآمدند و در شهر کس نماند مگر اینکه بتفرج بدر آمدند و طلبها کوفتند و چنگ و چفانه و دف بنواختند تا به قصر برسیدند محمل ملکه را بدر خلوتگاه بردند ملکه بقصر اندر آمد و قصر از روی او روشن گشت آنگاه ملکه بفراز تختی که با در و گوهر مرضع بزد جای گرفت و ملک نیز نزد ملکه آمد و ملکه را کنار گرفت و لبان او را ببوسید و بکارت از او برداشت و همان شب ملکه آبتن گشت و بیکماه ملک از خلوتگاه بیرون نرفت پس از یکماه ملک از خلوتگاه بیرون آمد و بر سریر سلطنت بنشست و بکار مملکت و لشکر مشغول شد و بدینسان بود تا ملکه را ماه نهم بسر آمد و درد زادنش بگرفت قابله گمان حاضر شدند حضرت مسهل الامور ولادت بر او آسان کرد فرزند نرینه بزاد که نشانهای نیک بختی از او هویدا بود چون ملک را از ولادت فرزند نرینه آگاه کردند فرحناک شد و مبشر را بسی مال بداد و از غایت شادی بنزد فرزند بیامد و جبین او را ببوسید و از بر تو جمالش در عجب شد و گفته شاعر را در جبین او عیان بدید : طالع عالم مبارک شد بیمون اختری ☞ منتظم شد سلسلک ملک و دین بوالا گوهری تاج شاهی سر فرازی میکند امروز از آنک ☞ گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری ☞ از قدم فرخ او آتش اعدا برسد ☞ مقدم او داشت گویا معجز پیغمبری ☞ دفع با جوج بلافتنه را آمد بدید ☞ در جهان از پشت داری جهان اسکندری پس از آن دایه هاناف او را ببردند و تاج الملوکش نام نهادند و شیر غنچ و دلالش بخوراندند و در کنار سعادت و اقبالش پیروردند تا اینکه هفت ساله گشت آنگاه ملک سلیمان حکیمان و ادیبان را فرمود که او را علم و حکمت و خط بیاموزند سالها باموزگاری او مشغول شدند تا آنکه همه فنون بیاموخت آنگاه ملک شجاعان و دلیران بگماشت که سواری و تیر اندازی و تیغ بازی بیاموزند و این

فنون نیز همی آموخت تا چهارده ساله شد و هر گاه از قصر بیرون شدی نظار گیان بدو مفتون میشدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لبازداستان فرو بست

چون شب یکصد و دهم بر آمد

بدر رفتی بسکه بدیع الجمال و نکو روی برد نظار گیان بدو مفتون می گشتند و در وصف شمایلیش این اشعار همی سرآیدند: کیست اینماه منور که چنین میگذرد؟ تشنه جان میدهد و ماعمین میگذرد سرو اگر نیز تعرق کند از جای بجای؟ نتوان گفت که نیکو تر ازین میگذرد حورعین میگذرد از نظر سوختگان؟ یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد کام ازو کس نگرفته است مگر باد بهار؟ که بران زلف و بناگوش و جبین میگذرد چون تاج الملوك هیجده ساله شد و خط مشکین بگرد عارضش بدمید و حسن و جمالش از خط و خال پیرایه بست بدانسان که شاعر گوید: ای بر سمن از مشک بعدازده خالی؟ مسکن دل من هست ز حال تو بحالی حالی بجهان زارتر از حال دلم نیست؟ تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی و نیز گوید: من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه؟ پای مشک آلود بر برگ گل و نسربین نهاد چون سالی چند بر او بگذشت مردی شد زیبا روی و نیکو شمایل و یاران و دوستان از برای او بهم رسید و دوستان و نزدیکان امید داشتند که پس از مرگ پدر سلطنت برو قرار گیرد و ایشان هر یک امیری شوند پس از آن دل بنخجیر بست و پیوسته بنخجیر گاه رفتی ولی پدرش شاه سلیمان میدانست که بیابانها جای آفت و محل مخالفت است و او را از نخجیر گاه ممانعت میکرد تاج الملوك سخن بدر نمی پذیرفت اتفاقاً روزی تاج الملوك بخادمان گفت توشه ده روز بر داشته و با غلامان به نخجیر شد و چهارده روز در کوه و هامون همی رفتند تا بمرغزاری رسیدند در آنجا درختان سبز و چشمه های روان و غزال بسیار دیدند تاج الملوك باغلامان گفت دامها بگسترده و حشیان و غزالان بسیار در دام افتادند پس شکاریان سگها و یوزها به شکار هاگماشته و بازها و شاهین ها بینداخته و با تیراز هر سو همی زدند تا اینکه نخجیرها صید کردند آنگاه ملک زاده بکنار چشمه فرود آمد و صیدها بخش کرد و از برای ملک سلیمان شاه نیز بخشی بفرستاد و آن شب در آن مکان بماندند چون روز برآمد کاروانی انبوه بدانجا رسید که بازرگانان و غلامان و کنیزان بکاروان اندر بودند پس قافله بر آن آب و علف فرود آمدند چون تاج الملوك ایشان را بدید بایکی از خادمان گفت که خبر ایشان بمن آرو از ایشان باز پرس که در اینجا از بهر چه فرود آمدند پس فرستاده بنزد ایشان رفت و خبر باز پرسید گفتند ما بازرگان هستیم و از بهر آسایش درین مکان فرود آمدیم و مارا اطمینان بملک سلیمان شاه و پسر اوست و دانسته ایم که هر کس در سامان ایشان فرود آید زبانی بدو نخواهد رسید و از هر رهگذر ایمن خواهد بود و باما پارچه ها و حریر و دیبا و کالای قیمتی هست که از برای ملکزاده تاج الملوك آورده ایم پس رسول بازگشت و ملکزاده را از چگونگی آگاه کرد و آنچه از بازرگانان شنیده بود باز گفت ملکزاده گفت چون با ایشان متاعی هست که از برای من آورده اند تا متاع بنیمن از اینجا کوچ نکنم و بشهر اندر نشوم آنگاه بر اسب بنشست و غلامان از چپ و راست همی رفتند تا بقافله نزدیک شدند بازرگانان بر خاستند و ملکزاده را ثنا گفتند و خیمه از اطلس سرخ برپا کردند و فرشهای دیبا و حریر بگسترده تاج الملوك بنشست و خادمان بخدمتش بایستادند و بازرگانان را فرمود که آنچه کالا دربار دارند حاضر آورند ایشان فرمان ملکزاده پذیرفتند و هر چه کالای شایسته بود حاضر آوردند تاج الملوك را هر چه که دل پسند افتاد بگرفت و قیمت بشمرد آنگاه سوار گشته همیخواست که باز گردد چشمش بمیان قافله اندر بجوانی نیکو شمایل افتاد که صورتی چون قمر و جامه فاخر در برداشت و لکن گونه آن جوان از دوری دوستان زرد گشته بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و یکم بر آمد

تاج الملوك را چشم بر عنا پسری افتاد که گونه اش از دوری دوستان زرد گشته بود و اشک از چشمانش فرو میریخت و این دو بیت همی خواند: تاجدانی برگزید آن ماه دستان ساز من؟ جز بگناه نشنیده است کس آواز من کین او همراه من شد مهر من همراه او؟ ناز من دمساز او شد رنج او دمساز من چون آن جوان گریان گریان شعر بانجام رسانید بیهوش شد و تاج الملوك باو نظاره کرد در کار او شکفت ماند چون آن پسر بهوش آمد بگوشه چشم بیمار باین سوی و آن سوی نگاه کرد و این دو بیت بسراید: از غم هجر تو ای شمس خوبان طراز؟ زرد و لرزانم و تاریکم و چون تار طراز چند کوشم که کنم راز تو پوشیده زخلق؟ بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز پس از آن فریاد بزد و بیخود بیفتاد چون تاج الملوك حالت او بدید بحیرت اندر ماند و بسوی او رفت چون پسر ماه منظر بهوش آمد ملکزاده را دید که بر سر او ایستاده پس بر پای خاست و زمین بوسه داد تاج الملوك گفت تو چرا متاع خویش بنزد من نیاوردی جوان گفت مرا متاعی که در خور شایسته ملکزاده باشد نبود گفت ناچار آنچه در بار داری باید بنزد من بیاوری و از حال خود مرا آگاه گردانی که من ترا معزوم و گریان می بینم اگر ترا ستمی رسیده ستم از تو بر دارم و اگر وام داری ادا کنم از آنکه مراد دل بحالت تو بسوخت پس تاج الملوك فرمود کرسی از عاج و آبنوس مرصع به در و گوهر بنشانند و فرشی حریر بگسترده تاج الملوك بکرسی بنشست و جوان را بفرازش جواز نشستن بداد و با او گفت متاع خویش بنزد من آر جوان گفت این سخن مفرما که بضاعت من شایسته تو نیست تاج الملوك گفت ناچار باید که متاع بنیمن آنگاه بغلامان فرمود بی اجازه جوان متاع او را بیاوردند چون جوان این بدید اشک از دیدگان فروریخت و بنالید و این ابیات بر خواند: نه چون باد هجران بود هیچ بادی؟ نه چون بار فرقت بود هیچ باری اگر هر کسی طاقت هجر دارد؟ مرا طاقت هجر او نیست باری چو ابر بهاران بگریم از این غم؟ ز نادیدن روی رنگین بهاری؟ پس از آن جوان

کرد و پیش من آمد و جامه از من بر کند و سبب غیبت پرسید و با من گفت که امرا و بزرگان و بازرگانان همگی جمع آمدند و قاضی و شهود نیز حاضر شدند طعام خورده زمانی بنشستند و انتظار تو کشیدند چون از تو نومید گشتند برخاسته هر يك بخانه خویش رفتند و با من گفت که پدرت بسی خشمگین شد و سوگند یاد کرد که تا سال دیگر صیغه نکاح نخوانند زیرا که ازین ضیافت مالی بسیار بزیان رفت پس از آن سبب دیر کردن من باز پرسید من ورقه دستارچه بدر آوردم و ماجرا را از آغاز تا انجام بیان کردم او ورقه و دستارچه بگرفت و آنچه که در آنها بود بخواند سرشکش بر خساره روان گشته این دو بیت بر خواند **منگر در بتان که آخر کار** **نگریستن** گریستن آرد بار **شاهدان** زمانه خورد و بزرگ **دید** را بوسفند و دل را گرگ **پس** از آن دختر عمه با من گفت که خداوند دستارچه و ورقه با تو چه مقاتل راند و چه اشازت کرد گفتم بامن سخن نگفت و اشارتی نکرد بجز اینکه انگشت بر لب نهاد و دو انگشت نیز بسینه نهاد و بسوی زمین اشارت کرد پس از آن منظره فرو بست تا غروب نشستم دیگر ندیدمش چون ناامید شدم از آنجا برخاسته بیامدم مرا قصه این بود ولی از تو همی خواهم که درین قضیه مرا یاری کنی پس دختر عمه روی بمن آورد و گفت ای یار مهربان اگر تو چشم مرا بخواهی مضایقه نکنم و ناچار ترا و او را یاری کنم که او نیز ترا عاشق است بدانسان که تو عاشق اوئی پس با او گفتم که تفسیر اشارتهای او چیست گفت اما انگشت بلب نهادن اشارتست بر آنکه تر در نزد او بجای روان اندر تنی و اما دستارچه اشارتست بسلام کردن عاشقان معشوقرا و اما ورقه اشارتست باینکه او را جان اندر قید تست و اما دو انگشت بر سینه نهادن اشارتست بر اینکه او با تو گفته است که پس از دو روز بیا تا از دیدار تو حزن و اندوهم برود و ای پسر عم بدانکه او بتو عاشق است و تفسیر اشارتها همین بود که بتو بیان نمودم اگر من کسی بودم که بیرون رفتن و آمدن می توانستم هر آینه بانگ زمان ترا با او بیک جا جمع آوردمی و راز شما را پوشیده داشتمی جوان بازرگان با تاج الملوك گفت چون این سخن از دختر عمه بشنیدم او را سپاس گفتم و دو روزشکیبایی پیش گرفتم و از خانه بیرون نرفتم نخوردم و ننوشیدم و سر اندر کنار دختر عمه بنخسیدم و او مرا دلجوئی میکرد و دلداری میداد و میگفت دل خوش دار و همت بلند کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهاردهم تر آمد گفت ای ملک جوانبخت آن جوان با تاج الملوك گفت چون دو روز بسر رفت دختر عمه با من گفت دل خوش دار و همت بلند کن و جامه بپوش و بسوی وعده گاه برو پس دختر عمه برخاست و جامه بر من بیوشانید و با گلاب معطر ساخت من نیز با عزیمت محکم از خانه بدر آمدم و همیرفتم تا بهمان کوچه رسیدم و در آن مصطبه ساعتی بنشستم که ناگاه منظره غره گشوده شد چشم من بدان لعبت پری زاد افتاد در حال بیهوش شدم چون بیهوش آمدم دوباره بسوی او نگریدم باز بیهوش شدم چون بیهوش آمدم دیدم که آئینه و دستارچه سرخ در دست دارد چون مرادیده آستین بالا زد و پنج انگشت بگشود و بسینه خود بنهاد پس از آن با هر دو دست آئینه برداشت و از منظره اش باز نمود آنگاه دستارچه سرخ بگرفت و سه بار دستارچه از منظره فرو آویخت و بالا کشید پس از آن دستارچه را بفشرد و سر از منظره بیرون کرده بچپ و راست نظاره کرد و سر از منظره باز پس کشیده منظره فرو بست و بر رفت و با من هیچ سخن نگفت و مرا حیران بگذاشت و اشارتهای او را ندانستم و تا هنگام عشا بدانجا ماندم نیمه شب بود که بخانه باز آمدم دختر عمه خود را دیدم که روی بدیوار آورده سرشک از دیده همیریزد و این ایات همی خواند زگریه مردم چشم نشسته در خونست **بین** که در طلبت حال مردمان چونست **زمشوق** سر کوی آفتاب طلوع دوست **گر**م طلوع کند طالبم **هما** یونست از آن زمان که ز چشم برفت یار عزیز **کنار** دیده من همجو رود جی چونست چون ایات بشنیدم بجزن و اندوهم بیافزود و در گوشه خانه بیفتادم دختر عمه برخاسته مرا برداشت و جامه از من بر کند و روی مرا با آستین پاک کرد و قصه مرا باز پرسید من سر گذشت بیان کردم گفت ای پسر عم اشارتی که با پنج انگشت کرده تفسیرش اینست که پس از پنج روز بیا نمودن آئینه و سر از منظره بدر آوردن و دستارچه سرخ گرفتن و فشردن اشارتست باینکه بدکان صباغ اندر بنشین تا رسول من نزد تو بیاید چون سخنان دختر عمه بشنیدم آتش عشق در دلم شرد افروخت گریبان شدم و گفتم ای دختر عمه بخدا سوگند که راست گفتمی من در آن کوی دکان صباغ بیهودی دیدم دختر عمه گفت دل قوی دار و ثابت قدم باش که دیگران نیز بعشق گرفتار گشته سالها برنج و محنت دوری شکیبایوده اند و ترا هفته بیش بیش نمانده چرا ناشکیبا هستی پس از اینگونه سخنان همی گفت و دلداری همی داد تا اینکه برخاست طعام بیاورد و لقمه گرفته بن داد من خوردن نتوانستم و از خواب و خور بی نصیب بودم و گونه ام زرد همی شد که پیش از آن عشق نورزیده و تلخی جدائی نچشیده بودم و همه روزه از اندوه رنجور و نزار میشدم و دختر عمه نیز از اندوه من نزار میشد و هر شب از عشاق دلدادگان افسانه همی گفت که من شکیبایا گشته خوابم ببرد و هر وقت بیدار میشدم او را میدیدم که از برای من بیدار است و سرشک از دیده همیریزد و بدینسان بودیم تا پنج روز بگذشت آنگاه دختر عمه برخاسته آب گرم کرد و تن مرا بشست و جامه بر من بیوشانید و گفت بسوی پری بیکر روان شو که خدا حاجتت روا کند و ترا بمقصود برساند پس از خانه بدر آمدم و تا سر آن کوی برفتم آنروز روز شنبه بود دکان صباغ بیهودی را بسته دیدم و تا اذان عصر در آنجا بنشستم آفتاب زرد شد و هنگام نماز مغرب برسد و شب تاریک گشت از آنماه روی اثری ندیدم و خبری نشنیدم به تنهایی خویشتن بترسیدم برخاسته بیخودانه همیرفتم تا بخانه بر رسیدم دختر عمه خود عزیزه را دیدم که یکدست بر سر و دست دیگر بر سینه گذاشته همی نالید و این ایات همی خواند : میان ما و تو عهد اینچنین بود **که** چون من دیگری گیری تو در بر عقیقین ابر طوفان بار چشم **جهان** را کرده بر بیجاده تر چو دریایست هر شب خانه من **چو** کشتی آتشین سوزنده بستر چون ایات بانجام رسانید روی بمن آورده سرشک از روی

من بآستین پاك كرد و بر روی من نرم نرم بخندید و با من گفت ای پسر عم گووارا باد ترا عیش امروز چرا امشب نزد محبوبه نخسیدنی و حاجت خود را روان کردی چون سخن او بشنیدم پائی بر سینۀ او زدم از ایوان بیفتاد و در کنار ایوان میخی بود پیشانی بر آن میخ آمده بشکست و خون از پیشانی روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان با تاج الملوک گفت که چون پیشانی بیخی آمده بشکست و خون از جبینش روان شد پس خاموش گشت و هیچ سخن نگفت برخاسته کهنه بسوزانید و بزخم جبینش بگذاشت و بادستارچه اش فرو بست و خونی که بر بساط ریخته بود پاك كرد و این کار که من با آن کردم هرگز روی نداده بود پس نزد من آمده و بر روی من تبسم کرد و نرم نرم بگفت که ای پسر عم بخدا سوگند که من آن سخن باستهزاه تو یا باستهزاه آن حور نژاد نگفتم سر من بدرد اندر بود اکنون از شکستن پیشانی جبینم سبک شد پس مرا از کار خود آگاه کن که امروز بر تو چگونه گذشت من حکایت آنروز را بدو باز گفتم و گریبان شدم آنگاه با من گفت بشارت باد ترا که بمقصود خواهی رسیدن زیرا که این کار علامت قبولست و سبب غیبت او آزمایش تو بوده است که بداند تو در عشق او ثابت قدم و راست گوئی یا نه تو فردا بهمانجا رو و در همان دکه بنشین که هنگام شادی تو نزدیک شد الفرض او مرا تسلی میداد ولی حزن من افزون میگشت پس برخاسته طعام حاضر کرد من سرپائی بخوان بزدم خوان سرنگون شد و هر ظرفی بطرفی بیفتاد که عاشقان را خور و خواب حرام است پس گریبان شکستهای ظروف جمع آورد و طعام از بساط برچید و در پهلوی من نشسته دلجوئی از من همیکردم من دعای میکردم که شب بانجام رسد چون شب بیابان رسید و روز بر آمد من بهمان محله روان گشتم و در همان کوچه بدان مصطبه بنشستم که ناگاه منظره گشوده شد و آن حوروش خندان خندان سر از منظره بدر آورد بدستی آئینه و کیسه و غربالی بر از خوشه سبز و بدست دیگر قندیلی داشت نخستین کاری که کرد این بود که آئینه بدست گرفت و در میان کیسه گذاشت و در کیسه را بسته بگوشه خانه بگذاشت پس از آن گیسوهای خود را بر روی خود بیفشاند پس از اینها قندیل را لحظه بر سر غربال که خوشه سبز در آن بود بداشت پس همه اینها را بگرفت و باز گشت و منظره را فرو بست و از اشارت خفیه و سخن نگفتن او عشق و وجد و حزن و حیرت من افزون گشته با دیده اشک بار بخانه باز گشتم و دختر عم را دیدم که نشسته و رو بر دیوار کرده دلش از آتش حزن و اندوه و رشک همی سوزد ولی از غایت محبت که بمن داشت رشک بر من آشکار نمیکرد چون او آنگاه کردم دیدم که دستارچه بزخم جبین و دستارچه بر چشم فرو بسته که چشمش از بسیاری گریستن دردناک شده بود در غایت اندوه و پریشانی باین ابیات مترنم بود: ای دلارام و دل آشوب و دل آزار پسر عم عهد کرده بوفا با من و نابرده پسر عم عشق تو روانم بلب آورد بلب درد عشق تو توانم پسر آورد پسر من بیاریم هر روز رخان را بدرشک تو بیارای هر روز میان را بکمر من بخیلی نکتم با تو هرگز بروان تو بخیلی چکنی بامن چندین بنظر چون ابیات بانجام رسانید بسوی من نگاه کرد چون مرا دید آب از دیده پاك کرده برخاست و بنزد من آمد ولی از غایت وجد سخن گفتن نتوانست و دیرزمانی خاموش بود پس از آن با من گفت که مرا از آنچه این دفعه روی داده آگاه کن من واقعه بدو باز گفتم گفت شکیباشو که زمان وصل نزدیکست و این که آئینه بدست گرفته و اندر کیسه کرده قصد او این بوده است که تا غروب آفتاب صبر کن و افشاندن گیسوها بر رو اشاره است بر این که چون پرده ظلمت بر روی روز بیاویزد بیا و اما غربال خوشه سبز اشارتست باینکه چون بیای بیباغ اندر شو و از قندیل مقصود این بوده است که چون بیباغ اندر آئی در باغ همیرو و بهرجائی که روشنی قندیل بینی بدانجا رفته بانتظار من بنشین چون سخن دختر عم را شنیدم از غایت وجد فریاد زدم و با او گفتم تا چند مرابه فریبی و بدانجا فرستی و هرگز مرا آرزو میسر نمیشود و تفسیرات ترا درست نمی بینم پس بخندید و با من گفت که ترا صبوری همان قدر باید که امروز هنگام غروب شود و ظلمت شب جهان فرو گیرد آنوقت بوصال برسی تو سخن مرا راست پندار و آسوده باش پس این ابیات بر خواند: بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر و بار دیگر روزگار چون شکر آید بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر در باغ شود سبز و سرخ گل بر آید صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید پس از آن روی بمن آورده با سخنان نرم از من دلجوئی کرد ولی از بیم خشم من نتوانست که طعام حاضر آورد و آنگاه برخاسته جامه از تن من بر کند و با من گفت بنشین تا ترا بحديث گفتن مشغول کنم و انشاء الله چون شب بر آید در کنار معشوقه خواهی بود پس من بدو التفات نکردم و انتظار شب همی کشیدم چون شب درآمد دختر عم سخت بگریست و حبه از مشك ناب بمن داد و گفت ای پسر عم این مشك در دهان بگیر چون با معشوقه بیکجا جمع شوی و مقصود از وی بر آوری این بیت بروی فروخوان: آنکه عشق نیکوان را بنده فرمان شود چون کند پیش که یارب از پی درمان شود پس از آن مرا پیوسید و سوگندم بداد که این بیت نخوانم مگر وقت بیرون آمدن از نزد معشوقه من سخن او را بپذیرم و بتاریکی شب از خانه بیرون شدم و همی رفتم تا بیباغی که در آن کوی و نزد آنخانه بود برسیدم در باغ گشوده یافتم بیباغ اندر شدم از دور روشنائی بنظر آمد بدانسو رفتم جایگاهی دیدم بزرگ و خوب که قبه از آبنوس و عاج بدانجا بسته اند و قندیلی از وسط قبه آویخته اند و بدان جایگاه فرش حریر و دیبا گسترده اند و شهمی بزرگ بلکن زرین در زیر قندیل روشن کرده اند و در میان آن جایگاه حوضی و در کنار حوض خوانی بود که بر سرخوان پارچه حریر پوشانده بودند و در پهلوی آن خوان طاسی مرصع بزرگ بر از می لعل گون و قندح بلورین اندر میان طاس بود و در پهلوی آن طبقی سیمین سرپوشیده بود سر آن بگشودم دیدم که گونه گونه میوه ها در آن طبق است و قسم قسم ریاحین بمیان میوه ها اندر است پس آن مکان حزن و اندوه از من ببرد و نشاط بی اندازه بدید آورد ولی در آنمکان

هیچ آفریده ندیدم چون قصه بدینجا رسید **چون شب یکصد و شانزدهم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت آن جوان با بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

ببگذشت و آن بریزاد بیفزود ولی هیچ آفریده در آنجا نیافتم و بانتظار مجبوه در آنجا بنشستم تا اینکه دوسه ساعت از شب بگذشت و آن بریزاد نیامد رنج گرسنگی مرا فرو گرفت زیرا که دیر وقتی بود که از شور عشق و اندوه دوری طعام نخورده بودم و بویهای خوش آن خوردنیها که بخوان اندر بود مرا بشوق آورد و نفس من اشتهای چیز خوردن کرد آنگاه پیش رفته سرپوش از خوان برداشتم و در وسط خوان طبقی دیدم زرین و در میان طبق چهار مرغ بریان و در طبق چهار ظرف از هر گونه حلوا شیرین و ترش بود پس پارچه گوشت خوردم و رو بجلوا کردم از هر یک قرصه دو قرصه سه قرصه چهار قرصه خوردم و نیمی از یک مرغ بریان خوردم پس در آن هنگام شکم من پر شد و بخار مغز مرا فرو گرفت و از بی خوابی رنجور بودم سر بیالین نهاده بخشیدم خواب بر من غلبه کرد پس از آن چیزی ندانستم وقتی بیدار شدم که گرمی آفتاب مرا همی سوخت و پاره نمک و حبه انگشت بر روی شکم من بود پس بر پای خاستم و گرد جامه خویش بیفته ندیدم و بچپ و راست نگاه کردم کسی ندیدم و آن مکان را بی فرش یافتنم خود را بر روی خاک خفته دیدم حیران و محزون گشتم و آب دیده بر خساره من همی رفت و بکار خویش افسوس همی خوردم پس برخاسته آهنگ خانه کردم چون بخانه رسیدم دختر عم را دیدم که دست بر سینه همی زند و گریان گریان این ابیات همی خواند **آن بت مجلس فروز** امروز اگر باماستی **ب** مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی **ب** خفته و مست است دلداری که از ما غایت است **ب** عیش ما خوش نیست بی او کاشکی باماستی **ب** گرچه می خورده است و از مستی بخواب اندر شده است هم توانستی بر ما آمدی گرخواستی چون مرا دید برخاست سرشک از دیده پاک کرد و روی بمن آورده نرم نرم با من گفت ای پسر عم تو در عیش و نیش و عشق بازی هستی و من در فراق تو بسوز و گدازم ولی خدا بمکافات من ترا نگیرد پس بروی من بخندید خندیدن خشمگین و با من ملاطفت و مهربانی کرد و جامه از من بر کند گفت بخدا سوگند که از تر بوی کسی که با محبوبه خود خفته باشد نمی آید مرا از ماجرا آگاه کن پس من واقعه برو باز گفتم تبسمی کرد چون تبسم کردن خشمگین ها و با من گفت دل من بدرد آوردی خوشی نبیند آنکه دل ترا بدرد آورده و این زن با تو حیلتي خواهد کرد بزرگ ای پسر عم من بر تو بسی بیم دارم و بدانکه تفسیر نیک اینست که تو در غرق خواب هستی و بدین سبب بس بی مزه دلها از تو همی رمد باید قدری ملاحظت پیدا کنی تا کس را بتو رغبت افتد زیرا که تو دعوی عشق همی کنی و خواب بر عاشقان حرامست و تو در دعوی خود دروغگوئی ای پسر عم او نیز در دعوی محبت دروغگوست زیرا که ترا خفته دید بیدار نکرد اگر او در محبت صادق بودی بایستی که بیدارت کند و اما انگشت اشاره باینست که خدا روی ترا سیاه کند که بدروغ دعوی محبت کردی و تو هنوز کودک ترا همت بخوردن و خوابیدن مصروفست ای پسر عم این تفسیر اشارتهای اوست و لکن خدا ترا ازو خلاص کند چون من سخنان دختر عم را بشنیدم بر سرو سینه خود بزدم و گفتم بخدا قسم که راست گفته است زیرا که من ختم و عشاق نمی خسبند و من خود را ستم کرده ام و همانا دشمن من خوردن و خفتن بوده است پس از آن بگریستن افزودم و با دختر عم گفتم مرا حیلتي بیاموز و بر من رحم کن خدا ترا رحم کند و گرنه خواهم مرد چون دختر عم مرا بسی دوست داشتی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و هفدهم بر آمد** داشتی گفت بچشم بجان منت پذیرم ولی ای پسر عم من بارها با تو گفتم که اگر بیرون رفتن و آمدن توانستی در اندک زمانی ترا بوصل او میرساندم و اکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرو نگذارم و لکن آنچه گویم پذیر و بنده من بنیوش و بهمان مکان رو در آنجا بنشین چون هنگام شود چیزی مخور که خوردن خواب آورد و مبادا اینکه بخوابی که او بنزد تو بکریب از شب گذشته بیاید و خدا ترا از شر او پاس کند چون سخنان دختر عم بشنیدم فرحناک شدم و از خدا همی خواستم که شب بر آید چون شب در آمد آهنگ رفتن بدان مکان کردم دختر عم گفت چون با او در یک مکان جمع آئی بیتی را که دوش با تو گفته بودم وقت باز گشتن بر او بخوان من خواهش او را بپذیرم و از خانه بدر آمده همی رفتم تا بآن باغ رسیدم و بدان مکان رفتم و مکان را مانند شب پیش مهیا و آماده یافتنم که در آنجا همه گرنه چیزها از طعام و شراب و نقل و ریحان حاضر بود پس در آن مکان بنشستم و بوی طعام بمشام میرسید بارها نفس مشتاق خوردن طعام گشت ولی من خود داری کردم تا ساعتی نیز بگذشت پس از آن نفس طالب و شوق غالب گشت خود داری نتوانستم بر خاسته در سر خوان بنشستم و سرپوش از خوان برداشته دیدم چهار ظرف از چهار گونه طعام بخوان اندر است و مرغهای بریان و ظرفهای حلوا نیز فرو چیده اند من از هر طعام لقمه خوردم و از حلوا آنچه توانستم خوردم و پاره از مرغ بریان خوردم و از حب الرمان که لیمو بر او آمیخته بودند چندانکه باید خوردم و سیر گشتم پس خواب مرا بگرفت متکا بزیر سر نهاده گفتم بر آن تکیه کنم ولی نخوابم پس چشم بر هم نهاده خفتم و قتی بیدار شدم که آفتاب بر آمده بود و بر روی شکم خود قاب استخوان و پاره پوست و تخم خرما نارسیده دیدم و در آن مکان هیچ چیز از فرش و اسباب نیافتم گویا که دوش هیچ در آنجا نبوده است پس برخاسته آن پوست و استخوان تخم خرما از خود دور ریختم و بیرون آمدم و خشمگین همی آمدم تا بخانه بر رسیدم دختر عم خود را دیدم که گریان و نالان این ابیات همی خواند : که را مهربانی نباید نگاری **ب** بخوشی گذارد همه روز گاری که را یار بد مهر بد ساز باشد **ب** نباشد بکام دلش هیچ کاری من از مهربانی دل خویش دادم **ب** بنا مهربانی و نا ساز گاری تنم هر زمان بسته دارد به بندی **ب** دلم هر زمان خسته دارد بخاری پس من دختر عم را دشنام دادم و

از پیش خود براندم او سر شك از رخ پاك کرده بیش من آمد و مرادر آغوش گرفته بیوسید من ازو دوری میکردم و خوبستن را ملامت همی کردم پس بامن گفت ای پسر عم گویا امشب نیز خفته گفتم آری خفتم ولی چون بیدار گشتم قاب استخوان و پاره پوست و تخم خرما می نارسیده بر روی شکم خود یافتم و ندانستم که این کارها از بهر چه کرده پس گریان گریان رو بدختر عم آورده گفتم که تفسیر این اشارتها بامن باز گو و بامن بگو که چه حيله سازم و مرا درین محنت یاری کن دختر عم گفت قصد او از پاره پوست این بوده است که ترا تن باینجا و روان بجای دیگرست و خود حاضر و دلت غایب است و گویا قصد او این بوده است که خود را از عشاق مشمارو اما تخم خرما اشارتست باینکه اگر تو عاشق بودی دل تو از آتش عشق سوخته میشد و ترا خواب نمیرد زیرا که لذت عشق را هر کس بچشد دل او از آتش عشق افروخته و مانند خرما شررگون باشد و اکنون ترا صبرایوب باید پس چون سخن دختر عم را شنیدم آتش حزن و اندوه در دلم شرر افروخت با خود گفتم که خدا خواب را از بدبختی بر من بگماشته است پس با دختر عم گفتم بجان منت سوگند می دهم که تدبیری کن تا من باو برسم پس او بگریست و گفت ای عزیز ای پسر عم مرا در دل هزاران سخن است ولی نیارم گفت امشب نیز تو بدانجا رو ولیکن مغواب تا بمقصود برسی مرای همین است والسلام من با او گفتم انشاءالله نخواهم پس دختر عم برخاست و خوردنی بیآورده و گفت آنچه توانی اکنون بخور پس بقدر کفایت چیز خوردم چون شب در آمد دختر عم برخاست و جامه فاخر بیآورده و بر من پوشانید و سوگند بداد که آن بیت فراموش نکنم و مرا از خوابیدن بسی بترسانید پس از آن از نزد دختر عم بیرون رفته بیاغ اندر شدم و در آن مکان بنشستم و چشم بصحن باغ دوختم چون خواب بر من غلبه میکرد بانگش چشم خود را میگشودم و سر خود را می جنبانیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد **چون شب یکصد و هجدهم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت آن جوان بازرگان و شهزاد لب از داستان فرو بست با تاج الملوك گفت از ترس خواب بانگش چشم خود را همی گشودم و سر خود را همی جنبانیدم دمبدم گرسنگی من زیاد میشد و بوی طعام شوق مرا بخوردن افزون میکرد پس برخاسته در سر خوان بنشستم و سرپوش برداشته و از همه گونه خوردنی بخوردم و بنزد طاس شراب آمده با خود گفتم که يك قدح بیش نخورم چون قدحی خوردم قدح دوم و سیم تا قدح دهم بنوشیدم و مست گشته مانند مردگان بیفتم و وقتی که بهوش آمدم دیدم که آفتاب بر آمده و من بیرون باغ افتاده ام و بر روی شکم من کار دیست تند و درمی است آهنین بر خاسته آنها را برداشتم و بخانه باز گشتم شنیدم که دختر عم می گوید که من در این خانه مسکین و حزینم و بجز گریه و ناله انیس و همدی ندارم چون بخانه اندر شدم بیفتم و کارد و درم را بیک سوی بینداختم و بیهرش شدم چون بهوش آمدم ماجرا بدو باز گفتم و از ناروائی مقصود آگاهش کردم چون گریستن و حزن مرا بدید محزون گشت و بامن گفت که من عاجز شدم و هرچه ترا پند میدهم توهیند من نمی پذیری و سخن من ترا سودی نمی بخشد بارها گفتم از خواب بر حذر باش نشیدی من با او گفتم بخاطر خدا تفسیر کارد و درم باز گو گفت مقصود او از درم آهنین چشم خودش است و او سوگند یاد کرده که بیوردگار و بچشم راست خودم سوگند که اگر پس از این بیائی و در اینجا بخوابی سرت از تن باین کارد تند جدا میکنم و ای پسر عم من بر تو همی ترسم و از مکر او هراسان هستم و دلم پر از اندوه است ولی نیارم سخن گفت اگر تو خود را چنین می دانی که دگر بار در آنجا نخواهی خفت بسوی او باز گرد که بمقصود برسی و اگر میدانی که بدانجا رفته خواهی خفت چنانچه ترا عادت است البته مرو که او ترا میکشد پس با دختر عم گفتم که چه باید کرد بخدا سوگندت میدهم که مرا یاری کن و درین بلیه مرا تنها نگذار گفت بجان خواهم کوشیدم و لکن اگر سخن بنیوشی و امر مرا اطاعت کنی مقصود حاصل شود گفتم که پند تو بپذیرم و حکم ترا اطاعت کنم آنگاه گفت وقت رفتن بگویم که چه باید کرد پس مرادر آغوش گرفت و بخوابگاه برد و دست و پای مرا همی مالید تا بخواب رفتم باد بزنی برداشته باد بر من همی زد تا هنگام هروب شد آنگاه مرا بیدار کرد دیدم باد بزنی در دست گرفته بیالین من نشسته گریان است چون بیدار شدم سر شك از رخ پاك کرد و خوردنی بیآورد خواستم چیز نخورم گفت باتو نگفتم که سخن پذیر پس من مخالفت نکرده خوردنی بخوردم پس از آن شیره عناب بشکر آمیخته بنوشانید و دست مرا شسته باد ستارچه خشک کرد و سر و روی مرا با گلاب معطر ساخت چون ظلمت شب برده بجهان بیاویخت جامه بن پوشانید و گفت ای پسر عم همه شب را بیدار بنشین که او امشب پیش تو نخواهد آمد مگر در آخر شب و انشاءالله بمقصود برسی و آرزو دریایی و لکن پیغام من فراموش مکن گفتم پیغام تو کدام است گفت وقت باز گشتن همان بیت را بخوان پس از نزد دختر عم بیرون رفتم و بیاغ رسیدم و در همان مکان نشستم ولی سیر بودم و بیدار نشستم تا چهار يك شب بگذشت و شب بر من دیر دیر میگذاشت و من بیدار بودم تا اینکه از شب یکربع بیش نماند و گرسنگی بر من پییره شد برخاسته بر سر خوان بنشستم و بقدر کفایت از همه گونه خوردنی بخوردم سرم سنگین گشت همی خواستم که بخوابم آوازی از دور شنیدم برخاسته دست و دهان خویش شستم و خواب از سرم پیرید ناگاه دیدم که زهره جبین بیامد و ده تن کنیزکان با خود بیآورد و حله دیبای سبز که از زر سرخ طراز داشت در بر کرده و بدانسان بود که شاعر گفته **آمد آن ماه دو هفته با قباي هفت رنگ** **زلف بر بند و شکنج و چشم بر نیرنگ رنگ** **چون تنم بی قوت و جان و دلم بی قوت دید** **داد قوت و قوتم زان شکر یا قوت رنگ** **تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند** **مشک و عنبر بر گرفتند از سرای من ببتنگ** **چون مرا دید بخندیده گفت چگونه خوابت نبرده اکنون که شب را به بیداری بسر آورده دانستم که درد عوی عشق راست گوئی زیرا که شیوه عاشقان شب بیداریست پس از آن رو بکنیزکان کرده بگوشه چشم اشاره نمود کنیزکان باز گشتند و خود بنزد من آمد و مرا در آغوش گرفت و بسینه خود بچسبانید و مرا**

بیوسید و من اورا بیوسیدم او لب من بمکید و من لب اورا بمزیدم پس دست برده کمر اورا بفشردم بزمین آمدیم و شلوار از سرین او تا بخلخال در افکندم و با همدیگر بمغازله و معانقه و غنچ و دلال و سخنان باریک مشغول شدیم آنگاه رگهای او سست گشت و مرا شهوت غالب آمد ساقهای او را بدوش گرفتم و با او در آمیختم و آنشب تا بامداد دل را نشاط و دیده راروشنی حاصل بود چنانچه شاعر گفته **دوش آرام دل و آسایش جان داشتم چشم تا وقت سحر در روی جانان داشتم** که نشست اندر کنارم که غنود اندر برم **در کنار و برسمن زار و گلستان داشتم** تا بدانساعت که از توران برآمد آفتاب **من بکف جام وصال ماه توران داشتم** چون شب پیمان رسید و روز برآمد آهنگ باز گشت کردم مرا گرفته و گفت مرو تا ترا از خبری

باخبر کنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و نوزدهم برآمد**

گفت مرو تا ترا از خبری بیاگاهانم من ایستادم پس دستارچه گشود و همین پارچه حریر بدر آورده درپیش روی من بگشود صورت غزال را بدینسان که هست درو نقش کرده یافتن پس پارچه ازو بگرفتم و باهم پیمان بستیم که هرشب درباغ بدانمکان رفته در نزد او حاضر آییم پس از نزد او شادان باز گشتم و از غایت خرسندی آن یک بیت که دختر عمم سپرده بود فراموش کردم وقتی که آن پارچه حریر را که صورت غزال درو بود بمن داد بامن گفت که این کار خواهر من است پس ازو پرسیدم که خواهرت چه نام دارد گفت نامش نورالهدی است و گفت این پارچه نگاه دار پس او را وداع کرده شادان و خرم باز گشته و بنزد دختر عمم بیامدم چون مرا دید بر پای خاست و آب چشمش همی ریخت آنگاه روی بمن آورده سینۀ مرا بیوسید و گفت وصیت بجا آوردی و شعری که گفته بودم خواندی یا نه گفتم فراموش کردم و سبب فراموشیم همین صورت غزال است پس پارچه حریر به پیش او بینداختم در حال برخاست و باز بنشست و طاقت شکیبایی نیاورده سرشک از دیده روان ساخت و گفت : کسی کس خرد رهنونست هرگز **بگیتی ره و رسم صحبت نوزد که صحبت نفاقی است یا اتفاقی** دل مرد دانا ازین هر دو لرزد که خود گر نفاقیست جان را بکاهد **اگر اتفاقی بهجران نیرزد پس گفت ای پسر عم این پارچه حریر بمن ببخش من آنرا بدو بخشیدم او پارچه گرفته بگشود و صورت غزال در آن بدید چون هنگام شام شد مرا وقت رفتن آمد دختر عمم گفت برو ولی هنگام باز گشتن همان بیت را که نخست با تو گفته بودم و فراموش کرده بودی باو بر خوان گفتم بیت بر من اعادت کن بیت را بر من فرو خواند پس من برفتم و بیباغ اندر بهمان مکان برسیدم دختر ما روی را دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا دید بر پای خاست و مرا بیوسید و در کنار خود بنشاند چون خوردن و نوشیدن بانجام رسید به بوس و کنار مشغول گشته کام ازو بگرفتم چون بامداد شد آهنگ باز گشت کردم و آن بیت را بر او بخواندم چون بشنید سرشک از دیده روان ساخت و این شعر پیاسخ بر خواند : عشق را جز صابری و سر نهفتن چاره نیست **مرد میاید که اندر عاشقی اینسان شود پس من شعر او را فرایاد** گرفتم و از اینکه پیغام دختر عم خود را رسانیده بودم شادان گشتم و از باغ بدر آمد بنزد دختر عمم بیامدم دیدم که خوابیده و مادرم بیالینش نشسته باحوال او گریانست چون مادرم مرا بدید گفت بمیراد چون تو پسر عم که دختر عم خود را به حالت ناخوش گذاشته از ناخوشی اونمی برسد پس چون دختر عمم مرا بدید سر از بالین برداشت و بنشست و گفت ای عزیز آن یک بیت را برو خواندی یا نه گفتم آری بیت بر او خواندم چون بیت بشنید گریان شد و در جواب بیتی دیگر بر خواند و آن بیت مرا بخاطر اندر است دختر عمم گفت بیت را از برای من بخوان من بیت برو خواندم چون بشنید سخت بگریست و این بیت را بخواند : گر نیارد سر نهفتن ورنه اند صابری **مرد عاشق چون کند تا مشککش آسان شود و با من گفت چون بنزد آن پریزاد روی این بیت برو بخوان گفتم انشاء الله بخوانم پس بعبادت مهورد بیباغ رفتن و در میان من و آن طراز گذشت آنچه که زبان از گفتن آن کوتاهست چون خواستم باز کردم بیت را برو خواندم خونابه از دیدگان فرو ریخت و این بیت بخواند : چونکه نتواند نهفتن سرو کردن صابری **ترک جان گوید شمشیر بلا قربان شود پس من بیت او را یاد گرفتم و بسوی خانه روان گشتم چون بنزد دختر عم رسیدم بیهوش افتاده اش یافتن و مادرم بیالین او نشسته بود چون دختر عم آواز من بشنید چشم باز کرده گفت ای عزیز بیت برو خواندی یا نه گفتم آری خواندم چون بشنید گریان شد و پیاسخ بیت گذشته بخواند چون دختر عمم بیت را بشنید دوباره بیهوش شد چون بیهوش آمد این بیت بر خواند : گوش بنهادیم و پذیرفتیم و خوش دادیم جان **عاشق آن بهتر که جانش در ره جانان شود پس چون شب در آمد بعبادت مهورد بیباغ رفتن دختر عمم منظر را دیدم به انتظار من نشسته بنشستم طعام خورده شراب بنوشیدیم پس ازو کام گرفته در همان مکان تا بامداد بختیم چون آهنگ باز گشت کردم بیتی را که دختر عمم گفته بود برو خواندم چون بیت بشنید فریادی بلند زد و آهی کشید و گفت بخدا سوگند که خواننده این بیت مرده است پس گریان شد و گفت وای بر تو خواننده این بیت از خویشان تو بود یا از بیگانگان گفتم او مرا دختر عم است گفت دروغ میگوئی اگر او دختر عم تو بود ترا بدو محبت میشد چنانکه او را بتو محبتست و کشنده او توئی خدا ترا بکشد بدینسان که تو او را کشتی بخدا سوگند اگر مرا آگاه کرده بودی که چنین دختر عمی تر است هرگز ترا بنزدیک خود نگذاشتمی من با او گفتم که خواننده شعر دختر عم منست و او همانست که اشارات ترا بمن تفسیر میکرد و اوست که رسیدن من بتو از تدبیر نیکوی اوست دختر زهره جبین گفت آیا مرا شناخت گفتم آری گفت از جوانی بهره نبری چنانکه او را از جوانی بی بهره کردی اکنون برو و از حالت او آگاه شو پس من برفتم و بتشویش اندر بودم چون بسر کوی خود رسیدم آواز نوحه شنیدم خبر باز پرسیدم گفتند عزیزه را در پشت در********

خانه مرده یافته اند چون بخانه در آمدم و مادرم مرا بدید بانگ بر من زد و گفت خدا خون او را از تو بخواهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شوشهر

چون شب یکصد و بیستم بر آمد

زاد لب از داستان فرو بست

بگردن تست خدا ترا بخون او بگیرد پس از آن پدرم بیامد اورا کفن کردیم و جنازه اش را تشییع کرده بغاکش سپردیم و سه روز در سر قبر بودیم پس از آن بخانه باز گشتیم و من از بهر دختر عمم محزون بودم مادرم رو بمن آورده گفت همی خواهم بدانم که با دختر عمت چه کار کردی که زهره او را بشکافتی و اورا کشتی ایفرزند من هر وقت از سبب ناخوشی او می پرسیدم مرا آگاه نمیکرد و سبب بامن نمیگفت تو از بهر خدا بازگو که با او چه کردی که او بر من گفتم که هیچ کاری با او نکردم مادرم گفت خدا قصاص از تو بستاند که آن ستمکشیده هیچ سخن بامن نگفت و تا هنگام مردن کار خود را از من پوشیده داشت و از تو رضامندی همیکرد و در ساعت مردن چشم باز کرده بامن گفت ای زن عم خون مرا خدا بفرزندت حلال کند و اورا بخون من نگیرد که من از ینجهان بجهان دیگر خواهم شدن من گفتم ای دختر این سخنان مگو خدا بجوانی تو بیخشد و ترا عافیت دهد و از سبب ناخوشی او بسی پرسیدم هیچ نگفت و تبسمی کرد و گفت ای زن عم اگر پسر تو بخواهد بدان مکان که عادت اوست برود با او بگو که هنگام بازگشتن از آن مکان این دو کلمه بگوید که و فا خجسته و نیکوست و مکر قبیح و نا شایسته و اینکه میسپارم مهربانی است که با او میکنم تا اینکه در حیات و ممات با او مهربانی کرده باشم پس از آن چیزی بمن سپرد و سوگندم بداد که آنرا بتو ندهم مگر وقتی که بینم از برای او گریه و نوحه میکنی و آن چیز در نزد من است هر وقت ترا بدان حالت بینم آنرا بتو خواهم داد پس من با مادر گفتم که آنرا بمن بنماننود و من از کم خردی از مردن دختر عم یاد نمیکردم و همیخواستم که شب و روز در نزد معشوقه خود باشم پس از چهار روز چون شب در آمد بیباغ رفتم و دختر سیمین بر را بداند یا بایتم چون مرادید برخاسته دست در گردنم افکنده و احوال دختر عم باز پرسید گفتم که او بمرد و بغاکش سپردیم و چهار شب از مرگ او گذشته و این شب پنجمین است چون اینرا بشنید گریان شد و بخروشید و گفت با تو نگفتم که تو او را کشتی اگر پیش از مرگ او مرا آگاه میکردی من پاداش نیکوئیهای او میدادم زیرا که او با من نیکوئی کرد و ترا به من برسانید اگر او نمیشد وصال من بتو محال بود من اکنون بر تو ترسانم که بسبب مرگ او بمصیبتی گرفتار شوی من با او گفتم که دختر عم پیش از آنکه بمیرد مرا بهل کرده و خون خود بر من بخشیده است پس از آنچه مادرم خبر داده بود آگاهش کردم گفت چون بنزد مادر روی از آن چیزی که با او سپرده با خبر باش که آن چه چیز است من با او گفتم که از مادرم شنیدم دختر عم پیش از آنکه بمیرد با او وصیت کرده بود که هر وقت که پسر تو قصد رفتن آنمکان کند که عادت اوست با او هنگام بازگشتن از آن مکان بگوید که و فانکو و مکر قبیح است چون این سخن از من بشنید گفت خدا اورا بیامرزاد که او ترا از من خلاص کرد و مراد ردل بود که آسیبی بر تو رسانم و اکنون آسوده باش پس مرا سخن او عجب آمد با او گفتم چه قصد داشتی که بمن بکنی و حال آنکه میانه من و تو مودت و محبتست گفت تو بمن حریص هستی و مرا دوست داری ولی تو خورد سالی و دلت از فنون مکر و خدعه پاکست و مکر زنان را ندانی اگر دختر عم تو زنده بود او ترا یاری میکرد و سبب سلامت تو میشد چنانکه ازین ورطه ترا خلاص کرد و اکنون ترا بند میگویم که از زنان بر حذر باش و باز بر حذر باش که تو مکر زنان ندانی و آنکه میدانست و اشارت ایشان تفسیر میکرد او از دست تو بیرون شد مرا بیم از آنست که بمحتی و بلیتی گرفتار آئی که راه خلاص ندانی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و یکم بر آمد

بازرگان با تاج الملوك گفت که دختر گمت مرا بیم از آنست که بمصیبتی گرفتار شوی و پس از دختر عمت کس نباشد که ترا خلاص کند هزار حیف از دختر عمت کاش من اورا پیش از مرگ می شناختم و به نیکوئیهای او که با من کرده پاداش میدادم خدا اورا بیامرزاد که او راز خویشان بیوشانید و اگر او نبود تو هرگز بمن نمیرسیدی و اکنون من از تو آرزوی دارم و آن اینست که مرا بقبر او دلالت کنی تا او را زیارت کنم و چند بیتی بر مزار او بنویسم من گفتم فردا انشاءالله قبر بتو بنمایم پس آنشب با او خفتم و او هر ساء با من میگفت کاش پیش از آنکه دختر عمت بمیرد مرا آگاه میکردی آنگاه من با او گفتم که معنی آن دو کلمه که و قالمیح و مکر قبیح است چه بود مرا پاسخ نداد چون بامداد شد برخاسته بدره زر برداشت و بمن گفت برخیز و قبر اورا بمن باز نما تا او را زیارت کنم و چند بیتی بنویسم و در مزارش قبه بنا کنم و صدقه از برای او و ختم و خیرات دهم و این زر ها باو صرف کنم پس من برخاستم و از پیش همی رفتم و دختر آفتاب منظر بر اثر من روان بود و بقفرا و مساکین صدقه همی داد و میگفت ثواب این صدقه عزیزه راست که که او راز خود را پوشید و عشق خود را ظاهر نکرد تا اینکه جام مرگ بنوشید الغرض آن دخه پیو ته از آن بدره تصدق میکرد و میگفت ثواب این صدقه عزیزه راست تا بقبر برسیدیم و زر ها صرف شد چون قبر را مشاهده کرد خود را بقبر بینداخت و سخت بگریست پس از آن قلمی فولاد بدر آورد و بر لوح گور این ابیات نوشت **رفتم آن گل شکفته و در خاک شدنهان** **افسرده شد زغصه او جمله گلستان** **آنکه شاخ شجر نم کشدز ابر بی آب ماندنر گس آن تازه بوستان** **پس از آن بگریست و برخاست من نیز با او برخاسته بیباغ در آمدم بامن گفت که بخدا سوگندت میدهم که پیوند از من مبر من گفتم بالسمع والطاعة و من همیشه نزد او آمد و شد میکردم و هر شب که در پیش او بسر میبردم با من نیکوئی میکرد و**

مرا گرامی میداشت و پیوسته به اکل و شرب و بوس و کنار و پوشیدن جامه حریر و نازک مشغول بودم تا اینکه فربه و درشت شدم و حزن و اندوهم برفت و دختر عمم را فراموش کردم و تا یکسال بعیش و نوش بسر بردم در سرسال روزی بگرما به اندر شدم چون برون آمدم قدحی شراب خوردم و از مشك و عنبر و گلاب خود را معطر ساختم و مرا از مکرهای زمانه و گردش چرخ نفاق پیشه آگاهی نبود پس چون شب تاریک شد شوق دیدار آن گل رخسار کردم و خواستم بهمان باغ روم ولی مست بودم و نمیدانستم بکجا روم پس مستی مرا بمحله برد که محله تفتیش میگفتند من در همان کوی میرفتم ناگاه پیره زنی پدید شد که بدستی شمع روشن داشت و بدست دیگر رقه پیچیده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لسان داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت عزیز گفت که عجزی بدرآمد بدستی شمی روشن و بدست **چون شب یکصد و بیست و دوم بر آمد** دیگر رقه پیچیده داشت و همی گریست و این دو بیته همی خواند **دیدم بخواب**

دوش که ماهی برآمدی **کز عکس روی او شب هجران سر آمدی** **تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد** **ایکاش هر چه زودتر از درآمدی** **چون مرا دید گفت ای فرزند خط خواندن میتوانی** یانه گفتم میتوانم پس رقه بمن داد و گفت این را بخوان من رقه گرفته بگشودم و خواندم مضمون این بود که این کنایست از دور مانده بسوی احباب چون عجز این را بشنید فرحناک شد و مرادعا گفت که خدا امدو ترا ببرد بدینسان که امدو از من بردی پس رقه گرفت و دوگامی رفته باز گشت و دست مرا بوسه داده گفت ایخواجه از جوانی خود بهره مند شوی همی خواهم که دو سه قدم تا بدر اینخانه با من بیائی که اگر مضمون کتاب را بدانسان که تو گفتی بایشان بگویم سخن من باور نکنند دو قدم با من بیا و رقه را بایشان بخوان من باو گفتم این رقه از کجاست گفت ایفرزند این را از نزد پسر من آورده اند که ده سالست بسفر رفته و خبر او بما نرسیده و ما ازو نومید بودیم و گمان ما این بود که مرده است اکنون این کتاب ازو بما رسیده و اورا خواهریست که در زمان غیبت شب و روز گریان بود من اگر با او بگویم برادرت زنده و تندرست است سخنم باور نکند و گوید باید کسی در اینجا حاضر کنی که کتاب بخواند و مرا آسوده و خرسند کند و آن عجز با من گفت ای فرزند تو میدانی حریمان و عاشقان چشم براه سوء ظن دارند هیچ سخن باور نکنند تو مرا بخواندن این کتاب بنواز و بامن بیا و در پشت برده ایستاده کتاب بخوان تا آن دختر هجران کشیده آواز تو بشنود و ترا ثواب حاصل شود که پیغمبر علیه السلام فرموده که من نفس کربة عن مکروب نفس الله عنه اثین و سبعین کربة و من بتو پناه آورده ام مرا نا امید باز مگردان پس من دعوت عجز را اجابت کردم آنگاه عجز از پیش و من بر اثر او اندکی برفتم و بدر خانه بس عالی برسیدیم من در پشت در بایستادم عجز باله عجمیان بانگ برد ناگاه دختری بانشاط و طرب بیامد و شلوار تا زانوها برچیده بود و ساقهای بلورین نمایان کرده بود بدانسان که شاعر گفته: ای در جده شلوار خرامان بوناق **در حسن و لطافتی زمه رویان طاق آن ساق همی عرضه کنی برعشاق** **یعنی که نمونه سرنیست این ساق ساقهای بلورین را باخلخالهای زرین مرصع زینت داده بود و آستینها برزده باساعده سیمین آتش بخرمن دل و دین نظار گیان همی زدو بگوش و گردن گوشواره لؤلؤ و عقدی از گوهر های قیمتی آویخته و عرق چین سکوفی مصلک بانگینهای گرانبها در سر داشت و باغنج و دلال چمان چمان همی آمد تا بدر خانه برسید چون مرا بدید بزبان فصیح و عبارت شیرین گفت ای مادر اینست **که از بهر خواندن کتابش آورده عجز گفت آری همین است** پس ماهروی دست در آورد که کتاب بمن دهد من نیز دست بردم که کتاب ازو بگیرم و سر و شان از در بدرون بردم که باونزدیک شوم عجز سر خود بر کمر من گذاشت و زور همیداد تا اینکه من خود را در میان خانه دیدم و عجز نیز مانند برق جهنده به**

خانه اندر آمد و در خانه فرو بست چون قصه بدینجا **گفت ای ملک جوانبخت عزیز با** رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست **چون شب یکصد و بیست و سوم بر آمد** تاج الملوك گفت که پیرزن مرا در

میان خانه افکند خود نیز بخانه اندر آمد در خانه فرو بست چون دختر قمر منظر مراد در میان خانه در بسته دید پیش آمده مرا بکنار گرفت و بر زمین انداخت و بر سینه من بنشست و شکم مرا چنگل همی گرفت و همی فشرد پس از آن از زمین برداشت و چنان تنگم در آغوش گرفت که خلاصی نمیتوانستم پس از آن مرا بخانه برد و عجز نیز شمی روشن در دست پیش روی ما همی رفت تا اینکه هفت دهلیز گذشتیم و بساحت وسیعی برسیدیم که چهار ایوان در چهار سوی داشت و بنیان آنها از مرمر و رخام بود و فرشهای دیبا گسترده و پرده های حریر آویخته بودند و تختی از زر سرخ مرصع با زر و گوهر بدانجا بود که ملوک را همی شایستی با من گفت ای عزیز از مرگ و زندگی کدام يك دوست تر داری گفتم زندگی را همی خواهم گفت چون زندگی خواهی مرا بخویشتن کابین کن گفتم مرا ناخوش آید که چون توئی را بخود کابین کنم گفت اگر مرا تزویج کنی از دختر دلیله محتاله سالم مانی گفتم دلیله محتاله کیست بخندید و گفت چگونه تو اورا نمیشناسی که یکسال و چهار ماه است که همدم او هستی خدا اورا بکشد که ازو مکاره تر کس بجهان اندر نیست و او پیش از تو بمی جوانان کشته و بسی کارها کرده ندانم در این مدت چگونه ترا نکشته من چون سخنان اورا شنیدم در شکفت ماندم و با او گفتم ای خانون تو اورا از کجا شناخته گفت من اورا خوب شناسم ولی قصد من اینست **که تو ماجرای خود و اورا با من باز گوئی** تا سبب خلاصی تو از وی بر من آشکار شود پس من سرگذشت خود را از آغاز تا انجام و حکایت دختر عم عزیزه را باو بیان کردم آن دختر چون از مرگ عزیزه آگاه شد دلش بر او بسوخت و آب از چشمانش فروریخت و بافسوس و حسرت دستها بیکدیگر بسود و گفت ای عزیز خدا ترا در مرگ او شکیبائی دهد که او سبب خلاص تو بوده است اگر او نبود دختر دلیله محتاله تو را هلاک میساخت و من پس از این نیز از مکرهای او بر تو همی ترسم ولی سخن نیارم گفت من باو گفتم که شنیده شده است دیگر

چاره نیست پس سر بجنبانید و گفت مانند عزیزه را نتوانی یافت من باو گفتم که دختر عم عزیزه هنگام مرگ وصیت کرده که من دو کلمه با او بگویم و آن دو کلمه اینست که الوفاء ملیح و العذر قبیح چون دختر این سخن از من بشنید گفت ای عزیز بخدا سوگند که همین ترا از او خلاص کرده و بسبب همین دو کلمه ترا نکشته است و خدا بیامرزد دختر عم ترا که در مرگ و زندگی سبب خلاص تو گشته و بخدا سوگند که من پیوسته آرزو میکردم که یکروز با تو بسر برم ولی مقدور نمیشد مگر امروز که به حیلۀ ترا بدینجا آوردم و تو اکنون خورد سالی مگر زنان و حیلۀ عجوزکان ندانی گفتم لا والله گفت پس از این دلشاد باش که اگر دختر عم تو مرده است من بجای او هستم چون تو جوان زیبا و بدیع الجمالی از این سبب من ترا بحکم خدا و سنت پیغمبر همی خواهم بشوهری گزینم و هر چه که از خواسته و کالاهای قیمتی خواسته باشی بهر تو آماده خواهد شد و از من ترا رنجی نرسد و همیشه ترا نان گرم و آب سرد مهیا خواهد بود از هر جهت تو در رفاه و خوشی بسر خواهی برد و بهیچوجه ترا اندوهی نخواهد رسید و از تو توقمی ندارم که از بهر من مالی صرف نموده و یا رنجی ببری و تنها من از تو هیخواهم که میان بیندی و دل قوی داری آنگاه با عجوزگفت ای مادر هر کس که در نزد تست حاضرش کن ناگاه عجوزک چهار تن شهود عدول بیاورد و چهار شمع روشن کرده بگذاشت پس شهود بخانه اندر آمده مرا سلام کردند و بنشستند دختر برخاسته چادر بر سر خویش افکنده و بارۀ از شهود را و کیل عقد خود کرد و ایشان را گواه گرفت که تمامت مهر گرفته ام و علاوه بر آن از مال پسر ده هزار درم بذمت منست چون قصه بدینجا رسید

چون شب یکصد و بیست چهارم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت دختر حاضران بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

کرده ام و ده هزار درم از مال پسر بذمت منست پس شهود کتاب بنشستند و مزد گرفته بازگشتند در آن هنگام دختر برخاست و جامها برکنند پیراهنی بلند که طرازهای زرین داشت ببوشید و دست مرا بگرفت و گفت بیقین بدان که من برای تو زوجه وفا دار خواهم بود و امیدوارم که تو هم در حق من شوهری صمیمی و پاکدل بوده باشی تا بتوانیم ساعات زندگانی را بخوشی صرف نموده و از آلام و اسقام بدور باشیم و خدا ما را فرزندان صالح و نجیبی عنایت فرماید که بتوانیم وقت خود را بتربیت آنها صرف نموده و با ثروت خدا دادی که مراست و هرگز زوال نخواهد پذیرفت عمری را بی غم و رنج بیابان بریم و من سعی میکنم مانند دختر عمت برای تو ناصحی و فادار بوده و ترا از پیش آمد ها برکنار دارم و پس از ساعتی که از این قبیل سخنان میان او و من رد و بدل شد با هم به خواب گاه رفته تا بامداد بخسیدیم علی الصبح خواستم بیرون روم آن دخترک خندان پیش من آمده گفت گمان من اینست که تو مرا مانند دختر دلیله محتاله انگاشته ازین گمان بر حذر باش تو اکنون بحکم کتاب و سنت شوی منی و بهوش باش که این خانه را که تو در او هستی بسالی یکبار در بگشایند بر خیز در خانه را نظاره کن من برخاسته در خانه را بسته و بامیخ آهنینش کوبیده یافتم پس باز گشته با او گفتم که در را میخ آهنین کوبیده اند دخترک با من گفت ای عزیز بنزد ما چندان آرد و برنج و میوه و شکر و گوشت مرغان و گوسفندان هست که سالی چند ما را کفایت میکند و در خانه ما از امشب تا سال دیگر گشوده نمیشود و من میدانم که درین يك سال ترا تن بدینجا و روان بجائی دیگر خواهد بود من گفتم معاذ الله آنگاه خندان خندان با من گفت ترا مانند اینجا چه زبان دارد که تو صنعت خروسان دانی منم بخندیدم و مطاوعت او کرده در نزد او جای گرفتم و بصنعت خروسان مشغول شدم تا اینکه دوازده ماه برها بگذشت و آن پرروی از من آبتن گشته فرزند بزاد چون آغاز سال نو شد دیدم که در بگشودند آرد و نان و شکر بیاوردند من خواستم بیرون روم که دخترک گفت تاهنگام شام صبر کن تا هنگام شام بنشستم و خواستم که بیرون روم ترسان و هراسان بودم که دخترک بامن گفت بخدا سوگند نگذارم بیرون شوی مگر اینکه سوگندیاد کنی که امشب پیش از آنکه در بسته شود باز گردی من سخن او را پذیرفته سوگند های محکم بشمشیر و مصحف و طلاق یاد کردم که بسوی او باز گردم پس از نزد او بیرون آمده بیباغ رفتم در باغ را گشوده یافتم و در خشم شده با خود گفتم که من یکسالست ازین مکان غیبت کرده ام و اکنون که ناگهان بدینجا آمدم در باغ همی بینم که چون عادت پیش باز است آیا آن دخترک بهمان حالت باقی است یا نه و من ناچار پیش از آنکه بنزد مادر شوم باید بیباغ اندر شده و از چگونگی آگاه شوم پس وقت عشا بود که بیباغ رفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و پنجم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت آن جوان باتاج الملوك

گفت پس از آن بیباغ در آمده همی رفتم تا بانمکان برسیدم دیدم که دختر دلیله محتاله نشسته و سر بزانو نهاده و گونه اش زرد گشته و چشمانش از غایت گریستن دردناک شده و چون مرا دید گفت الحمد لله السلامه و خواست بر خیزد از بس فرحناکی بیفتاد من ازو شرمگین گشتم و سر بزیر افکندم و پیش رفته او را بیوسیدم و با او گفتم چگونه دانستی که من درین ساعت خواهم آمد که بانتظار من نشستی گفت مرا از آمدنت آگاهی نبود ولی بخدا سوگند که یکسالست لذت خواب نچشیده ام و از آن روز که تو از پیش من برفتی و وعده کردی که هنگام شام باز گردی من تا کنون هر شب بانتظار تو نشسته ام و عاشق چنین باید اکنون هیخواهم که حکایت بامن باز گوئی و از سبب غیبت درین یکسال مرا آگاه کنی من سر گذشت باز گفتم چون دانست که من دختر دیگر بزنی آورده ام رنگش پریدن گرفت پس باو گفتم که من امشب آمده ام که پیش از صباح بروم گفت آنکه ترا شوهر خود کرد و با حیلۀ یکسال ترا بزندان نگاه داشت بس نبود که ترا بطلاق سوگند داد که پیش از صباح بسوی او باز گردی و بتو نبخشید که یکشب در نزد مادر و یکشب در نزد من بروز آوری و بر خود هموار

نکرد که در نزد من و مادرت یکشب بمانی پس چگونه بوده است حالت آنکه یکسال ازو دور بودی ولی خدا بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که آنچه بدو گذشت بکسی نگذشت و بر آنچه او صبر کرد هیچکس صبر نکرد و بجزور و ستم برد و گفت آنروز که تو از پیش من رفتی گمان من این بود که بزودی بنزد من باز آئی و گرنه ترا رها نمی‌کردم و میتوانستم که ترا در زندان کنم و یا هلاک سازم پس از آن در خشم شد و غضب آلود مرا نگاه کرد چون در آن حالتش بدیدم بترسیدم و اندامم همی لرزید آنگاه گفت چون تو خداوند زن و فرزند گشتی شایسته معاشرت من نیستی و مرا جز مرد عذب بکار نیاید چون روسیایان بر من بگزیدی بخدا سوگند که او را بیدار تو حسرت گذارم و چنان کنم که نه مرا باشی و نه او را پس بانگ برزده تن از کنیز کان حاضر شدند و مرا بزمین انداختند و دخترک نیز برخاسته کاردی بگرفت و بامن گفت تو چون گوسفندان ذبح کنی تا بمکافات بدیها که بادختر عمت کرده برسی چون خویشش را بدست کنیز کان گرفتار و روی خود را بر خاک مذلت و کار داند در دست او باقم مرگ اعمایه دیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب یکصد و بیست ششم بر آمد

شهرزاد لب از داستانت فرو بست هر چه استغاثه و تظلم کردم به بی رحمیش بیفزود و فرمود کنیز کان مرا بازوان بیستند و بر پشت بینداختند و بر شکم بنشستند پس دو کنیز برخاسته انگشتان پای مرا بگرفتند و دو کنیز دیگر بساقهای من بنشستند و آن دخترک با دو کنیزک برخاسته بفرمود مرا چندان بزدند که از خویش برفتم چون بخویش آمدم با خود گفتم که مذبح گشتن از برای من آسانتر است ازین گونه آزارها ورنجها و سخن دختر عم مرا بخاطر آمد که بامن گفته بود خدا ترا از شر او نگاه دارد پس بنالیدم و بگریستم و آن دخترک کارد رانده بکنیز کان گفت مرا نزدیک او برند در آن وقت خدا بمن الهام کرد و آن دو کلمه که دختر عم مرا آموخته بود بدو گفتم که الوفا ملیح والعدر قبیح چون اینرا بشنید بانگ زد و بغروشید و گفت ای عزیزه خدا ترا بیامرزد که پسر عمترا در حیات و میات نجات دادی پس از آن بامن گفت بخدا سوگند که بسبب این دو کلمه از دست من خلاص یافتی لکن باید در توشانه بگذارم و دل آن روسی که ترا از من پوشیده و پنهان داشته بود بسوزانم آنگاه بانگ بکنیز کان زد و فرمود که پای مرا با ریسمان بستند و دستهای مرا محکم گرفتند و خود برخاسته آهنی در آتش گذاشت پیش من آمده مردی مرا پیرید و من مانند زنان بماندم جای بریده را با آهن سرخ گشته داغ کرد که خونس باز ایستاد و من بیخود افتادم چون بخود آمدم قدحی شراب بمن بداد و گفت اکنون بنزد آنکس رو که ترا شوی خود گرفته و از اینکه یکشب در پیش من بمانی مضایقه میکرد خدا بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که ترا نجات داد اگر این دو کلمه را نگفته بودی ترا میکشتم و الحال بنزد آنکس رو که ترا همیخواست من از تو چیزی جز آنچه بریدم تمنی نداشتم اکنون مرا بتو حاجتی نمانده پس پای بر من بزد من برخاستم و راه رفتن نمیتوانستم اندک اندک برفتم و بدر خانه برسیدم در را گشوده یافتم و بخانه اندر شدم زن من بیامد مرا برداشته بغرفه برد دید که مردی از من بریده اند پس من بخفتم چون بیدار شدم خویشش بدر باغ افتاده یافتم چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب یکصد و بیست هفتم بر آمد

شهر زاد لب از داستانت فرو بست افزاده دیدم برخاسته اندک اندک برفتم تا بخانه خود برسیدم مادرم را دیدم که گریانست پس نزدیک رفته خود را در آغوش او انداختم مرادید که تندرس نیست و گونا نام زرد گشته مرادختر عم عزیزه و نیکوئیهای او بخاطر افتاد برو بگریستم و مادرم نیز گریان شد و بامن گفت ای فرزند بدبخت بمراد من درخشم شدم و بگریستم تا از خود برفتم چون بخود آمدم بجای دختر عم بگریستم دوباره بگریستم و پیوسته همی گریستم و همی نالیدم تا نیمه شب شد آنگاه مادرم بمن گفت که ده روز است بدرت وفات کرده با او گفتم بجز دختر عم هیچکس مرا بخيال نیست و بدانچه بمن رسید سزاوارم که او مرا دوست میداشت ولی من ازو دست برداشتم مادرم گفت ترا چه رسیده پس سر گذشت را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود باز گفتم مادرم ساعتی بگریست پس از آن برخاسته خوردنی حاضر آورد کمی از آن بخوردم و قصه خود را دوباره با مادر بگفتم گفت الحمد لله علی السلامة حمد خدا را که ترا بدینسان گذاشت و ترا نکشت آنگاه مادرم بمعالجه مشغول شد تا اینکه از مرض خلاص یافتم و تندرس شدم و مادرم گفت ای فرزند اکنون ودیعتی که دختر عمت بمن سپرده بود آنرا از برای تو بیرون آوردم که آن از آن تست و دختر عمت مرا سوگند داده بود که آنرا بتو ندهم مگر وقتی که ببینم تو او را یاد همیکنی و از بهر او محزون و علاقه خود را از همه کس بریده و اکنون این خصلتها در تو بدید است پس برخاسته صندوق را باز کرد و این پارچه را که صورت غزال اندر اوست و نخست آنرا من بدختر عم داده بودم بدر آورد چون آن را بگرفتم این ایات را در آن نبشته یافتم: گمان نبرده بدم من که تو باین زودی صبور وار بیندی ز یاد بنده دهن هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان بخون سوسن آزاد من ندیده چمن بخاک تیره سپردی مرا بخاک اجل بخد گزیدی کمتر کسی زمن بر من کنار پر گل من رفته در کنار زمین بخد تو در کنار سمن سینه گان سیمین تن بخد نه کس بیارد روزی ز روز گارم یاد بخد نه کس بگیرد روزی مرا به پیرامن چون این ایات بخواندم سخت بگریستم و طلبانچه بر روی خود زدم دیدم که از میان آن پارچه رفته بیفتاد رفته برداشته بگشودمش در آن رفته نبشته بود که ای پسر عمت بدان که من خون خود بر تو حلال کردم و امیدوارم که میانه تو و محبوبه ات سازگار آید لکن هر وقت که ترا از دختر دلیله محتاله آسیبی رسد دیگر بسوی او و بسوی دیگری باز مگرد و بر محنت شکبیا شو و بدانکه ترا اجل فرا نرسیده بود و گرنه پیش از این هلاک میشدی ولی حمد خدای را که مرگ مرا پیش از مرگ تو کرد و تو این پارچه را که صورت غزال در اوست نگاه دار و تفریط ممکن که اینصورت در ایام غیبت

تو مرا مونس بود چون قصه بدینجا رسید
بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عزیز
گفت نوشته بود این صورت را

تفریط مکن که در زمان غیبت تو مرا مونس بود و تو را بخدا سوگند میدهم که اگر بمصوّر این صورت برسی ازو دوری کن و مگذار که بر تو نزدیک شود و او را تزویج مکن و بجز او بزنان دیگر نیز نزدیک مشو و بدانکه مصوّر این صورت در هر سال تمثال خود تصویر کند و شهرهای دور بفرستد تا اینکه خبر او بهمه جا برسد و حسن صنعتش در آفاق منتشر شود چون این پارچه که صورت غزال اندراوست بر محبوبه تو دختر محتاله برسد او صورت را بر دردمان همی نمود و میگفت مرا خواهریست که این تمثال تصویر کندو دختر دلیله درین قول کاذبست خدا پرده او را بدرود من این وصیت نگذاشتم مگر اینکه دانستم که پس از من دنیا بر توتک شود و بسا میشود که غربت اختیار کنی و شهرها بگردی و خداوند صورت را شنیده بدیدارش آرزو مند شوی بدانکه مصوّر این صورت دختر ملک جزیره های کافور است پس چون این ورقه خواندم و مضمون بدانستم بگریستم و مادرم بگریه من بگریست و پیوسته بورقه نگاه کرده همیگریستم تا هنگام شام رسید و شبانه روز تا یکسال بگریستم چون سال با آخر رسیده همین بازرگانان بار سفر بستند از مادرم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم شاید اندوه من برود و دوسه سال با ایشان شهرها بگردم تا مرا دل بگشاید من نیز اشارت مادر پذیرفتم و سفر را آماده گشته با همین قافله سفر کردم ولی آب چشم هرگز خشک نمیشود و بهر منزل که فرود آیم این صورتها باز کرده همی نگرم و دختر عمم را بخاطر آورده همی نالم که او مرا دوست داشت و از ستم و جور من هلاک شد و من باو جز بدی نکردم و او جز خوبی نکرد هروقت که این قافله باز گردند من نیز با ایشان باز گردم و اکنون مدت یکسالست که در سفرم و بعزن و اندوه همی افزایش و سبب افزایش اندوهم اینست که من بهشت جزیره کافور و قلعه بلور بگشتم و حاکم آن جزایر ملک شهرمان نام داشت و او را دختری بود دنیا نام بامن گفتند که او مصوّر صورت این غزالست و همین صورتها که تو داری از صنعت او پدید گشته چون اینرا بدانستم اندوه و حزنم افزون شد و در بحر فکر و حیرت فرق گشتم و بر خویشتن بگریستم از آنکه مردی نداشتم و مانند زنان بودم و مرا حيله و وسیله نمانده بود ای پادشاهزاده از روزی که از جزایر کافور دور گشته ام مرا خاطر ناشادو دیده گریانست نماندم با اینحالت بشهر خویش توانم رسید که در نزد مادر بمرم یا نه که از زندگی بسیار سیر گشته ام پس بنالیده بصورت غزال نگاه کرده و سرشک بر خساره فرو ریخت و این دو بیت بر خواند :
روز و نه روزگار و نه وقت و نه حال :
نه کفر و نه اسلام و نه کردار و نه مال
نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال :
بگرفت مرا ز عمر بیپوده ملال :
تاج الملوك از شنیدن قصه آنجوان در شگفت ماند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
جوانبخت تاج الملوك چون قصه آنجوان بشنید در شگفت ماند با جوان

چون شب یکصد و بیست و نهم بر آمد

سوگند آنچه بر تو گذشته بدیگری نگذشته و لکن قصد من اینست که از تو چیزی را بیرسم عزیز گفت ای ملک زاده چه خواهی پرسید تاج الملوك گفت همیخواهم که بامن باز گوئی که چگونه به دختری که این صورت نگاشته بود بر سیدی گفت ای ملک زاده من بحیلتی بدو راه یافتم و آن حيله این بود که چون قافله بشهر آن دختر برسد من از میان قافله بیرون رفته بیباغ ها اندر همی گشتم تا بیباغ مجملی رسیدم که باغبان آن باغ شیخی کهن سال بود بان شیخ گفتم که این باغ از آن کیست گفت دختر ملک سیده دنیا راست و هر هفته بدینمکان میآید و تفرج میکند بشیخ گفتم مرا بنواز و بگذار که ساعتی درین باغ بنشینم تا دختر ملک بگذرد و یک نظر ازو بهره مند شوم شیخ گفت مضایقه نکنم چون سخن شیخ باغبان بشنیدم درمی چند بدو دادم و گفتم که خوردنی بخورد چون درمها بستند فرحناک شد شیخ بیباغ اندر با من تفرج همیکرد تا اینکه بجایگاهی رسیدیم بس خرم هر گونه میوه حاضر آورد و گفت اینجا بنشین تا باز گردم پس ساعتی برفت چون باز گشت بره بریان بیارود و خوردنی بخوردیم ولی دلم آرزو مند دیدار دختر ملک بود که ناگاه در بگشود شیخ گفت برخیز و پنهان شو پس من برخاسته پنهان شدم دیدم که خواجه سرایان زنگی از در درآمدند و گفتند ای شیخ کس بیباغ اندر هست یانه شیخ گفت لاوالله پس خواجه سرا گفت در را ببند شیخ باغبان در را بیست که سیده دنیا چون آفتاب از افق دریچه بدر آمد چون او را دیدم عقلم بسرفت و وصال او را آرزو مند گشتم مانند آرزومندی تشنگان بفراقت پس دختر ساعتی تفرج کرده بیرون رفت و دریچه بیستند من نیز از باغ بیرون شدم و قصد منزل خود کردم و دانستم که باو نتوانم رسید او دختر ملک است من بازرگان زاده خاصه اینکه من چون زنان هستم و مردی ندارم پس چون یاران رحیل را آماده گشتند با ایشان سفر کردم و قصد این شهر داشتیم چون باین مکان برسیدیم با توجع آمدیم و مرا سرگذشت این بود و السلام چون تاج الملوك این سخن بشنید دلش بمحبت سیده دنیا مشغول شد پس بر اسب خود سوار گشته عزیز را با خود برداشت و بشهر پدر باز گشت و از برای عزیز جداگانه جائی مهیا ساخت و میاحتاج در نزد او فراهم آورده خود بقصر رفت ولی آب از دیدگانش همی ریخت و بدین حالت بود تا اینکه پدرش بنزد او بیامد و گونه او را متغیر یافت و دانست که محزون و اندوهناکست باو گفت ایفرزند حال خود بازگو و ماجرا بیان کن تاج الملوك قصه سیده دنیا دختر ملک جزایر را از آغاز تا بانجام باز گفت و پدر را از عشق خویش آگاه کرد ملک گفت ایفرزند پدر او از پادشاهان است و شهر او از ما دور است از خیال او در گذر و بقصر مادر خود رو چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر دستان باضواء السکان
گفت که پدر تاج الملوك گفت ای فرزند تو بقصر مادر

رو که بدانجا پانصد تن از کبیرگان ماهروی هستند هر کدام که تراد پذیر آید اورا بگیر و اگر هیچکدام نپسندی دختری از دختران ملوک را بتو خطبه کنم که از سیده دنیا نیکوتر باشد تاج الملوك گفت ای پدر بجز او کس نمیخواهم و او همینست که صورت این غزال نگاشته من از وی ناگزیرم یا او مرا باید و یاراه بیابان پیش گرفته خود را هلاک سازم پدر گفت ای فرزند مرا مهلت ده تا رسول بنزد پدرش فرستاده خواستگاری کنم و ترا به مقصود رسانم چنانچه درخواستگاری مادرت بدینسان کردم و هر گاه پدر او راضی نشود مملکت او را بتزلزل آورم و از بهر او چندان سپاه بیرون کنم که آغاز سپاه شهر او و انجامش در شهر من باشد پس از آن ملک آن جوان عزیز نام را حاضر آورد و گفت ای فرزند تو راه جزایر کافور را میشناسی عزیز گفت آری ملک گفت همینخواهم که با وزیر من سفر کنی عزیز فرمان پذیرفت ملک وزیر را بخواست و گفت در کار تاج الملوك تدبیر کن و جزایر کافور رفته دختر ملک جزایر کافور را خواستگاری کن وزیر بفرمان بشتافت پس تاج الملوك بمنزل خود بازگشت و ناخوشی و اندوه و حسرت او بیفزود و چون ظلمت شب جهان بگرفت تاج الملوك این ابیات را خواند: من کیم کاندیشه تو یکنفس باشد مرا یا تمنی وصال چون تو کس باشد مرا هر زمان دل را بامید وصال خوش کنم باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا چون خیال خاک پایت را نبیند چشم من بر وصال روی تو کی دسترس باشد مرا چون این ابیات بانجام رسانید از خوبستن بیخبر شد و بخود نیامد مگر هنگام بامداد چون بامداد شد پدرش نزد او آمده دید که زردی گونه اش افزون گشته بوعده وصل محبوبه دلجویش کرد آنگاه عزیز را با وزیر و هدیه ها بفرستاد ایشان چند شبانه روز برفتند و جزایر کافور نزدیک شدند در کنار نهری فرود آمدند وزیر رسولی بنزد ملک روان ساخت پس از چند ساعت وزیر ملک شهرمان با امیران و حاجبان باستقبال وزیر آمدند و در یک فرسنگی شهر ملاقات کردند و همی رفتند تا اینکه بنزد ملک شهرمان رسیدند و هدا یا بگذراندند و چهار روز در آن شهر ماندند روز پنجم وزیر با عزیز نزد ملک رفتند و در پیش روی ملک ایستاده خبر باز گفتند و سبب آمدن بیان کردند ملک حیران شد و جواب گفتن نتوانست از آنکه دختر او شوهر دوست نداشتی ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن سر بر کرد و یکی از خادمان گفت که نزد ملکه دنیا رو و از آنچه شنیدی او را آگاه کن و قصد وزیر را با او بگو پس خادم برخاست و ساعتی برفت پس از آن بنزد ملک بازگشت و گفت ای ملک جهان چون با سیده دنیا بازگفتم و از سبب آمدن وزیر آگاهش کردم سخت خشمناک شد و همینخواست که مرا بیازارد من بگریختم و او با من گفت که اگر بی رضامندی مرا بشوهر دهد آنکس را که شوهر منش کرده اند بکشم پس ملک روی بوزیر و عزیز آورده گفت سلام من بملک برسانید و او را ازین قصه باخبر کنید و بگوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد چون قصه بدینجا رسید

چون شب یکصدوسی و یکم بر آمد

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
 شنیدید با ملک باز گوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد پس وزیر و همراهانش نارسیده بمقصود بازگشتند و پیوسته مسافر بودند تا نزد ملک رسیدند و ماجرا باز گفتند در حال ملک امیران سپاه را فرمود که لشکر برای جنگ باخبر کنند وزیر گفت این کار ممکن که ملک شهرمان گناه ندارد بلکه امتناع و استیجاش از دختر اوست زیرا که دختر چون نام شوی بشنید پدر را پیغام فرستاد که اگر بی رضامندی من مرا بشوهر دهی نخست شوی را بکشم و بعد از آن خویشتن هلاک سازم ملک از وزیر چون این بشنید بتاج الملوك بترسید و گفت هر گاه جنگ کنم و بملک شهرمان چیره شوم سیده دنیا خود را هلاک خواهد ساخت پس ملک تاج الملوك را از حقیقت حال آگاه ساخت چون تاج الملوك چگونگی بدانست با پدر گفت که من از دختر ملک شهرمان شکبیا نتوانم بود من خود بشهر او روم و در وصال او بکوشم و بجز این نخواهم اگر چه بمیرم پدرش گفت چگونه بدانسوی خواهی رفت گفت بهیئت بازرگانان خواهم ملک گفت چون از رفتن ناگزیر هستی وزیر و عزیز را نیز با خود ببر پس ملک از خزانه مال بدر آورد و از برای تاج الملوك صد هزار دینار بضاعت بازرگانی مهیا ساخت چون شب در آمد تاج الملوك با عزیز بمنزل عزیز رفتند و شب را در آنجا بسر بردند ولی تاج الملوك را خاطر حزین و ناشاد بود و خواب و خور بدو گوارا نمیشد و در بحر فکر غریق گشته در آرزوی محبوبه همیگریست و این ابیات میخواند: ای غایت از نظر بخدا میسپارمت جانم بسوختی و بدل دوست دارم گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد گونه ساحری بکنم تا بیارم میگریم و مرادم از این چشم اشکبار تخم محبتست که در دل بکارم و عزیز دختر عم خود عزیزه را یاد کرده همیگریست تا بامداد هر دو گریان بودند پس از آن تاج الملوك لباس سفر پوشیده بنزد مادر برفت مادرش از حال او پرسید تاج الملوك چگونگی با مادر خود بازگفت مادر نیز پنجاه هزار دینار باو داد و باهم وداع کردند و تاج الملوك از نزد مادر بدر آمد و بنزد پدر برفت و اجازه رحیل خواست ملک جوازش بداد و پنجاه هزار دینار زر او را عطا فرمود و امر کرد در خارج شهر خیمه برافراشتند دو روز در آنجا بماندند روز سیم روان شدند و تاج الملوك با عزیز همدم بود و با او گفت ای برادر مرا از تو طاعت جدایی نیست عزیز گفت من نیز چنینم و دوست دارم که در پای تو بمیرم ولی ای برادر دلم از بهر مادر غمین است تاج الملوك گفت چون بمقصود برسیم انجام کارها نیکو شود و زیر تاج الملوك را بشکببائی ترغیب میکرد و عزیز اشمار برای او همی سرانید و از تاریخ و حکایات عجیبه او را حدیث میگفت و دو ماه شبانه روز همی رفتند تا بشهر معشوقه نزدیک شدند تاج الملوك را حزن و اندوه برفت و شادمان گشت پس در هیئت بازرگانان بشهر در آمدند در کاروانسرای بزرگ که منزلگاه بازرگانان بود رسیدند تاج الملوك از عزیز پرسید که منزلگاه بازرگانان همینجاست عزیز گفت آری و لکن اینجا نه آنجاست که من فرود آمده بودم و اینجا از آنجا بهتر است پس اشتران بدانجا خواباندند و بارها اداخند و هر چه داشتند به جره جمع آوردند وزیر به خادمان بفرمود خانه وسیع از بهر ایشان کرایه کردند و

خودشان در آن خانه جای گرفتند وزیر با عزیز در کاخ تاج الملوك بتدبیر بنشستند و حیلہ همیکردند ولی تاج الملوك حیران بود پس وزیر را تدبیر چنان شد که در چهارسوی بزازان دکانی از برای تاج الملوك بگشاید پس روی بتاج الملوك و عزیز آورده گفت اگر ما بدین حالت بنشینیم بمقصود توانیم رسید مرا فکری بغاطر رسیده و شاید که صلاح در آن باشد و ما را بمقصود برساند تاج الملوك و عزیز با وزیر گفتند آنچه را تو صلاح دانی مصلحت همانست اشارت کن وزیر گفت خوبست دکه بزازی از برای تو بگشایم و تو به بیع و شرا بنشینی از آنکه خاص و عام را بد که بزاز گذار افتد چون توبد انجا نشینی کار تو انشاء الله نیکو شود خاصه که تو صورت زیبا و شمایل بدیع داری ولکن عزیز را پیوسته با خود داشته باش و درون دکانش جای ده تاج الملوك چون سخن وزیر بشنید تدبیرش بسند افتاد همان ساعت تاج الملوك لباس بازرگانانرا از بقچه بدر آورده پیوشید و برخاسته همی رفت و خادمان از پی او روان بودند یکی از خادمان هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد و خودشان برفتند و بی بازار بزازان رسیدند بازرگانان چون تاج الملوك را بدیدند و حسن و جمال او را مشاهده کردند ایشانرا عقول حیران شد و گفتند مگر رضوان سراچه فردوس بر گشاد که این حوروش بساحت جهان بخرامید یکی میگفت : این بوالعجبی و چشم بندی در صنعت سامری ندیدم ❖ لعلی چولب شکر فشانش در دکه گوهری ندیدم و یکی دیگر همیگفت : ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام ❖ ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام سرو در آید زبای گر تو بجنبی زجای ❖ ماه بیفتد بزیر گر تو بر آئی زبام و در آن میان مرد کهن سالی بود بجانب او نگریسته گفت : چشم بدت دور ای بدیع شمایل ❖ یار من و شمع جمع و شاه قبایل جلوه کنان میروی و باز نیائی ❖ سرو نباشد بدین صفت متمایل هر صفتی را دلیل معرفتی هست ❖ روی تو بر قدرت خداست دلایل پس ایشان بمنزل شیخ سوق رفتند شیخ سوق بر پای خاست و ایشان را گرامی بداشت و تعظیم کرد خاصه وزیر را که چنان دانست که تاج الملوك و عزیز پسران او هستند پس شیخ سوق پرسید که شما را حاجتی بمن هست وزیر گفت آری من مردی ام کهن سال و این دو جوان پسران منند ایشان را شهر بشهر همیگردانم و بهر شهر یکسال بمانم تا ایشان در آن شهر تفرج کرده و مردمان شهر را بشناسند و اکنون در شهر شما جای گرفته ام و از تو همیخواهم در مکان خوب که گذر گاه خاص و عام باشد دکانی بدهی که به بیع و شرا بنشینند و شهر را تفرج کنند و اخلاق نیکو از مردمان شهر کسب کنند شیخ سوق گفت فرمان پذیر هستم و شیخ سوق آن دو جوان را نظاره کرد پس بدیشان مفتون گشت و از جای برخاست و در میان بازار بهر ایشان دکه مهیا ساخت که از آن دکان وسیعتر و بهتر بی بازار اندر نبود و کلیدها بوزیر سپرد و گفت خدا دکه را پسران تو مبارک و میمون گرداند چون وزیر کلیدها بگرفت بسوی دکان روان شدند و خادمان را فرمود که آنچه کالا از حریر و دیبا داشتند بدکان بیاورند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست گفت ای ملک جوان بخت وزیر که در هیئت بازرگانان بود خادمان را بفرمود که

چون شب یکصدوسی و دوم بر آمد آنچه کالا و متاع از حریر و دیبا دارند بیاورند و ایشان را بضاعت بیش از گنج پادشاهی بود پس همه بجزیره های دکان گرد آوردند و آنشب را بسر بردند چون روز بر آمد وزیر تاج الملوك و عزیز را برداشته بگرما به اندر برد آن دو جوان هر دو نکو روی و بدیع الجمال بودند چنانکه شاعر گوید ❖ از نور دو عارض آفتابی گوئی ❖ وز بوی دو زلف مشک نابی گوئی ❖ جات تازه بلطف تشنه آبی گوئی ❖ مجلس بنو گرمست شرابی گوئی ❖ پس از ساعتی از گرما به بدر آمدند شیخ سوق چون شنیده بود ایشان بگرما به اندرند بانتظار ایشان نشسته بود که ناگاه مانند دو غزال خرامان با بدنی چون نقره خام و گونه های چون گل سوری و چشمان مکحول بیامدند شیخ سوق گفت ای فرزندان گرامی همواره بنعم و تندرستی باشید تاج الملوك لبان شکر افشان گشوده ببارتی شیرین و نغز پاسخ بداده گفت کاش تونیز با ما بودی پس تاج الملوك و عزیز دست شیخ پیوسیدند و در پیش روی شیخ همی رفتند تا بدکان برسیدند و شیخ هم از عقب ایشان بدکان رفت و این اشعار برخواند ❖ خرم صبح آنکه تو دروی گذر کنی ❖ پیروز روز آن که تو در وی نظر کنی ❖ آزاد بنده که بود در رکاب تو ❖ خرم ولایتی که تو بروی سفر کنی ❖ پس شیخ ایشانرا دعا گفت و در پهلوی وزیر بنشست و از هر سوی سخن میراندند ولی شیخ را قصه بزرگ نظاره جمال تاج الملوك و عزیز بود و در زیر لب همیگفت ❖ دل پیش تو و دیده بجای دگر ستم ❖ تا خلق نداند که ترا مینگریستم وزیر باشیخ سوق گفت که گرما به از نعمتهای این جهانست شیخ گفت خدا از برای تو و فرزندان تو سبب عافیت گرداند و فرزندان را خدا از چشم بد پاس کناد آیا چیزی در صنعت گرما به از گفته شاعران یاد داری تاج الملوك گفت من در صفت آن این دو بیت یاد دارم ای پیکر منور محرور خون چکان ❖ ثناب آتشین دم روئین استخوان همواره در فضای تو هم دیو و هم پری ❖ پیوسته در هوای تو هم پیرو هم جوان ❖ چون تاج الملوك بیت بخواند عزیز گفت من نیز چیزی در صفت گرما به یاد دارم شیخ گفت بخوان عزیز این دو بیت برخواند ❖ چون مرغ آبتی که در آبت بود وطن ❖ یا چون سمندری که در آتش کنی مکان ❖ اوج تو در حوض و وبال تو در هیوط وضع تو بر اثیر و بخارت بر آسمان ❖ شیخ سوق را از فصاحت و صباحت ایشان عجب آمد و با ایشان گفت بخدا سوگند که در فصاحت و ملاحظت بنهایت رسیده اید شما نیز بیتی چند از من بنیوشید آنگاه در غایت وجد و طرب بالجان عجب این ایات برخواند ❖ از آبت استطاعت و از آتشت نظام ❖ با آبت استقامت و با تشت قران ❖ محروری و تو دفع حرارت کنی با آب ❖ لیکن تراز فرط رطوبت بود زبان ❖ در آب و آتشی زدل گرم و چشم تر ❖ چون دشمنان خسرو کبخسرو آستان ❖ پس از آن چشم بدیشان دوخته در باغ حسن و حور نژاد تفرج همی کرد و این ایات همی خواند ❖ ای از بهشت جزئی و از رحمت آبتی ❖ حق را روزگار تو با ماغنا بیتی

را بنای روزگار بخوبی میزری ❖ چون در میان لشکر منصور آبتی ❖ آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست ❖ غوغا بود دو پادشاه اندر ولایتی ❖ زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد ❖ معلوم شد که عقل ندارد کفایتی پس از آن شیخ ایشان را به مهمانی طلبید آنها اجابت نکردند و بمنزل خویش رفته از رنج گرمابه برآسودند و خوردنی و آشامیدنی خوردند و آنشب را در منزل بروز آوردند علی الصبح برخاسته دو گانه بگذاردند و صبحی بزدند چون آفتاب بلند برآمد و بازارها و دکانها گشوده شد از منزل بیرون شده روی بیازار آوردند دیدند که خادمان دکان را گشوده و فرشهای حریر و دیبا گسترده اند پس تاج الملوك و عزیز باینسوی و آنسوی دکان بنشستند و وزیر در میان دکان جای گرفت و خادمان در پیش روی ایشان ایستادند و مردمان خبر ایشان بایکدیگر بگفتند و مردمان بایشان هجوم آوردند و ایشان متاع همی فروختند تا اینکه در شهر شهره شدند و در هیچ انجمن جز سخن ایشان سخنی نبود چند روز بدینسان بودند و از هر سو گروه گروه خلق بیدار ایشان همی آمدند پس وزیر روی بتاج الملوك کرده با او گفت که راز پوشیده دارد و همچنان بعزیز وصیت کرد که راز آشکار نکند آنگاه بخانه رفت تاج الملوك و عزیز بعدیث اندر شدند و تاج الملوك میگفت که امید هست که کس از نزد سیده دنیا پیش ما بیاید و پیوسته درین آرزو بود و شبانه روز همین خیال میکرد و عشق بدو چیره گشته بود و از خواب و خور بهره نداشت روزی تاج الملوك نشسته بود که ناگاه پیرزالی بادو کنیز بیامدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکمصلو سی و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت روزی تاج الملوك نشسته بود ناگاه عجوزی بادو کنیز بیامدند و بردگان تاج الملوك ایستادند عجوز حسن و جمال وقد با اعتدال او بدید از ملاحظت و صباحتش بشگفت اندر ماند و چشم برو دوخته و همی گفت : کدام کس بتو ماند که گویمت که چنونی ❖ ز هرچه در نظر آید گذشته بنکوئی لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی ❖ نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی ❖ تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی پس عجوز بتاج الملوك نزدیک رفته سلامش کرد تاج الملوك برپای خاسته تبسم کنان باو جواب گفت و اورا در پهلوی خویش نشاند و باد بر او همیزد تا عجوز برآسود و همه اینهارا تاج الملوك با اشاره عزیز میکرد پس از آن عجوز با تاج الملوك گفت ای : جان خردمندان گوی خم چو کانت آیا تو از مردان این شهر هستی تاج الملوك گفت ای خاتون هرگز باین شهر نیامه و بدم عجوز گفت بسا



خویشتن چه متاع آورده کلائی نیکو که نیکوان را شاید پیش من آر چون تاج الملوك سخن عجوز بشنید دلش بی آرام شد و با عجوز گفت هر گونه کلائی خوب که شایسته ملوك و دختران ملوك باشد مرا بدکان اندر است تو باز گو که از بهر که متاع میخواهی که در خوراو متاع حاضر کنم عجوز گفت دیبائی که شایسته سیده دنیا دختر ملك شهرمان باشد میخواهم چون تاج الملوك نام محبوبه را شنید فرحناک شد و با عزیز گفت بهترین کلائی دکان را بیاور عزیز بچه آورده بگشود تاج الملوك با عجوز گفت هر کدام که شایسته دختر ملك است بگیر که از این بضاعت جز من کس ندارد عجوز پارچه که بهزار دینار ارزش داشت جدا کرد و گفت که این متاع را قیمت چند است پس تاج الملوك گفت این متاع حقیر که ترا با من شناسا کرد چه چیز را ارزد که قیمت او را با تو باز گویم عجوز گفت چه نیكو كردار و خوش گفتار هستی خدا از چشم بدت نگاه دارد خوشا بحال آنکه با تو بخسبد و قدر عنای ترا در آغوش کشد و روی زیبای ترا ببوسد خاصه اگر او نیز در حسن و خوبی ترا مانند تاج الملوك از سخن عجوز چندان بغنبد که بر پشت او افتاد پس از آن گفت ای بر آورنده حاجات بدست پیر زنان حاجت من روا کن آنگاه عجوز گفت ای فرزند چه نام داری گفت نام من تاج الملوك است عجوز گفت این نام ملكزادگان را شاید و تو بازرگان زاده عزیز گفت چون در نزد پدر و مادر و پیوندان گرامی است باین نامش نامیده اند عجوز گفت راست میگوئی خدا شما را از شر حاسدان نگاه دارد پس عجوز پارچه حریر گرفته بنزد سیده دنیا رفت و باو گفت ای خاتون بهر تو پارچه بدیع آورده ام چون سیده دنیا متاع را گرفته نظاره کرد گفت ای دایه من درین شهر چنین متاع ندیده بودم عجوز گفت ای خاتون فروشنده این نکوتر و زیباتر ازین است و من میخواهم که او امشب در نزد تو باشد و در آغوش تو بخسبد که فتنه روزگار است و از بهر تفرج بدین شهر آمده و این بضاعت با خود بیاورده سیده دنیا از سخن عجوز بغنبد و گفت ای عجوزك پلید تو خرف شده و خردنداری پس از آن دوباره پارچه بدست گرفت و نیک نظر کرد از خوبی او عجب آمدش که همه عمر چنین حریر ندیده بود عجوز گفت ای خاتون اگر فروشنده این ببینی هر آینه بدانی که در روی زمین بزبائی او کس نیست سیده با عجوز گفت آیا پرسیدی که حاجتی دارد تا حاجتش بر آوریم عجوز سری جنبانیده گفت خدا ترا فرستاده البته حاجتی دارد هیچ کس بی حاجت نیست پس سیده دنیا گفت که بسوی او برو و سلام من برسان و بگو که شهر ما را از آمدنت قرین شرف کردی و بیبخت آن بیفزودی و هر وقت ترا حاجتی باشد باز گو که حاجت روا کنیم در حال عجوز بنزد تاج الملوك باز گشت تاج الملوك چون او را بدید دلش از شادی بطپید و بر پای خاسته دست عجوز بگیرت و درپهای خویشتن بنشانند چون عجوز بنشست و بر آسود پیغام سیده دنیا را با تاج الملوك باز گفت چون تاج الملوك پیغام شنید انبساط و فرح بی اندازه بر روی داد و گرم خاطرش بگشود و با خود گفت که دیگر حاجتم روا شد پس از آن با عجوز گفت میخواهم که کتابی از من بدو رسانیده جواب آن بیاوری عجوز گفت منت پذیر هستم تاج الملوك با عزیز گفت قلم و قرطاس و دوات بیاور عزیز همه را حاضر آورده تاج الملوك این ایات بنوشت صنما ماز ره دور و دراز آمده ایم ✽ بسر کوی تو بادرد و نیاز آمده ایم بسر زلف دراز تو که از راه دراز ✽ ما بنظاره آن زلف دراز آمده ایم آمد ✽ ستیم خریدار می و رود و سرود ✽ نه فروشنده تسبیح و نماز آمده ایم و در عنوان او نوشت که این نامه ایست از گداخته آتش فراق و مبتلای اندوه اشتیاق آنکه بمشوقه راه نداند و وصل را حبله نتواند و از فرقت دوستان شبانه روز بمعنت اندر است پس از آن سرشک از دیده روان کرده این دو بیت نیز بنوشت ای دیدن تو حیات جانم ✽ نادیدنت آفت روانم ✽ دل سوخته ام با آتش عشق ✽ بفرز نور وصل جانم و کتاب را پیچیده مهرش بزد و بعجوزش بداد و هزار دینار زر نقد در برابر عجوز نهاده گفت اینرا بهدیه از من قبول کن عجوز برخاسته زرها برداشت و تاج الملوك را ثنا گفت و دعا گو یان همیرفت تا بنزد سیده دنیا برسد چون سیده او را بدید گفت ای دایه مهسربان تر از مادر آن جوان چه حاجت داشت تا حاجت او را بر آورم عجوز گفت کتابی فرستاده که مضمون آنرا نمیدانم پس کتاب را بسیده بداد سیده کتاب را گرفته بخواند و مضمون بدانست و گفت بچه جرات و کدام یارا بازرگان زاده با من مراسله و مکاتبه میکند بخدا سوگند اگر از خدا هراس نداشتم هر آینه او را بدکان اندرش میکشتم عجوز گفت در کتاب چه نگاشته بود که بدینسان آزرده شدی مگر شکایت از ستمی کرده و یا قیمت حریر خواسته بود سیده گفت هیچکدام از اینها نبود و جز سخن عشق و حدیث محبت چیزی نگاشته بود و من همه اینها از تو دانم و گر نه چگونه آن پلید این سخنان تواند گفت عجوز گفت ای سیده تو در قصر بلند و محکم خود نشسته مرغ بدینجا نتواند برسد کس چگونه بر تورا باید از اینک سگی عف عف کند ترا چه زیان رسد و با من نیز سخنان عتاب آمیز مفر ما که من اگر چه کتاب آورده ام ولی مضمون ندانسته ام و اکنون مرا رأی چنین است که تو جواب او بفرستی و او را سخت بترسانی و بکشتنش وعده دهی و ازین گونه هذیانها منعش کنی که دگر بار باین سخنان باز نگردد سیده گفت بیم از آن دارم که اگر جواب بنویسم در طمع افتد عجوز گفت نه چنین است چون او تهدید و توعید بشنود خیال خود ترك کند پس سیده گفت بهر من قلم و قرطاس بیاورید قلم و قرطاس حاضر آوردند این بیت بنگاشت تو از کجا و تمنی وصل ما هیبات ✽ کجا بصحبت خورشید میرسد خفاش و این بیت دیگر نیز بنوشت ای مگس عرصه سیمرغ نه جولا نکه تست ✽ عرض خود پیری و زحمت ما میداری و کتاب پیچیده بعجوزش بداد و گفت این کتاب را باو رسان و بگو که این سخنان ترك کند پس عجوز کتاب را گرفته فرحناک بمنزل خود رفت و شب در آنجا بروز آورد علی الصباح بدکان تاج الملوك شتافت و او را در انتظار خویش یافت چون تاج الملوك عجوز را بدید شادمان گشت و بر پای خاست و در پهلوی خویشتنش جای بداد و عجوز کتاب بیرون آورد و بتاج الملوك بداد و با او گفت چون سیده کتاب ترا خواند خشمناک شد ولی بملاطف و مرازجت اورا خنداندم و او را بر تودل بسوخت و جواب ترا بنوشت پس تاج الملوك عجوز را ثنا

گفت و شکر نیکوئی او بجا آورد و با عزیز گفت هزار دینار زر نقد بجزوز بده پس کتاب را گشوده بخواند و مضمون بدانست با سوز و گداز بگریست عجز را دل بر او بسوخت و با او گفت ای فرزند درین کتاب چه نوشته بود که بدینسان گریان شدی تاج الملوك گفت مرا ترسانده و وعده کشتن داده و از مکاتبه منعم کرده و اگر من کتاب نفرستم مرگم اولی تر از زندگیت پس تو جواب کتاب او گرفت زردش بیرو بگذار هر آنچه خواهد بامن بکند عجز گفت بجوانی تو سوگند که من یا خود را با تو بهلکه اندازم و یا ترا بمقصود برسانم تاج الملوك گفت هر چه نیکی بجای من کنی ترا صد چندان پاداش دهم پس از آن تاج الملوك ورقه برداشته این ایات نوشت : تخم بد عهدی نباید کاشتن ❖ پشت بر عاشق نباید داشتن چندان آفات نخوت خواندن ❖ چند ازین تخم جفاها کاشتن خوب نبود بر چو من بیچاره ❖ لشکر جور و جفا بگماشتن ❖ زشت باشد با چو من در ماندن ❖ شرط و رسم مردمی بگذاشتن پس از آن آهی کشیده بنالید و چندان گریست که عجز نیز بگریستن او بگریست آنگاه ورقه از تاج الملوك بگرفت و گفت دلشاد باش که تو را بمقصود برسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت عجز بگریستن تاج الملوك رحمت آورد و گفت دلشاد باش که ترا بمقصود برسانم پس از آن برخاسته بنزد سیده رفت دید که از

چین شب یکصد و سه و چهارم بر آمد

غایت خشم که بکتاب تاج الملوك دارد گونه اش متغیر است چون عجز کتاب بدو داد خشمش افزون گشت و بعجز گفت نگفتی که او از مکاتبه من در طمع افتد عجز گفت او را چه محل و رتبت است که در تو طمع تواند کرد سیده گفت برو و باو بگو که هر گاه پس ازین مکاتبه ترك نکند او را بکشم عزیز گفت این سخن را که گفتی بنویس من بیرم تا او را بیم افزون شود پس سیده و رفقه بگرفت این بیت بنوشت : عفا شکار کس نشود دام باز چین ❖ کاجا همیشه باد بدست است دام را و این بیت دیگر نیز بنوشت : گنجشک بین که صحبت شاهنش آرزوست ❖ بیچاره در هلاک تن خویشتن عجز پس از آن کتاب را پیچیده بعجزش بداد عجز کتاب گرفته بنزد تاج الملوك روان شد چون تاج الملوك بدیدش بر پای خاست و گفت خدا برکت قدم تو از من کم نکند پس عجز کتاب بدو داد و تاج الملوك کتاب بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت من مرگ را بس آرزو مندم کیست آنکه مرا از رنج دنیا برهاند و الحال مرا بکشد پس قلم و قرطاس گرفته شرح شوق بنوشت و این ایات نیز بنگاشت : هین مکن تهدیدم از کشتن که من ❖ عاشق زارم بخون خویشتن ❖ خنجر و شمشیر شد ریحان من ❖ مرگ من شد بزم و نرگستان من ❖ اقلونی اقلونی یا قنات ❖ ان فی قنلی حیاة فی حیاة و کتابرا در پیچید و بعجزش بداد و گفت ترا برنج و تعب اندر انداختم ولی سودی نبخشید و عزیز را فرمود که هزار دینار زر نقد بعجز بدهد و باعجز گفت ای مادر این کتاب یا سبب وصل کامل شود و یا جدائی بی نهایت اندر پی دارد عجز گفت آرزوی من همه آنست که صلاح تو در آن باشد و قصد من اینست که چه او آفتاب رو و زهره جبین نصیب چون تو ماه منظر شود و اگر من میانه شما را جمع نکنم زندگی من چه سود دارد که من عمری در مکر و خدعه پایان آورده ام و اکنون شصت سالست که بیاری وحیله گری بسر برده ام چگونه نتوانم که میانه دو تن جمع کنم پس عجز تاج الملوك را وداع گفته دلداریش بداد و باز گشته همی رفت تا بنزد سیده رسید و ورقه را در کیسوی خویش پنهان کرده بود چون در نزد سیده بنشست سر خویشتن بخراشید و گفت ای سیده دیر گاه هست که بگر مابه اندر نشده ام همی خواهم که شپشهای سر من بگیری پس سیده آستین برزد و کیسهای عجز بگشود و شپش از سر او همی گرفت که ورقه از سر او بیفتاد سیده ورقه را بدید گفت این ورقه چیست عجز گفت من در دکان بازرگان زاده بنشستم شاید که این ورقه در آنجا بر من آویخته بنشده که نزد بازرگانش بفرستم پس سیده ورقه بگشود و از مضمونش آگاه شد باعجز گفت این حیل از تست اگر نه تو مرا پرورده بودی همین ساعت ترامی آزرده و خدا این بازرگان را بلای جان من کرد و لکن هر چه از او بمن میرسد در زیر سر تست و من نمیدانم که این جوان از کدام سرزمینست که هیچکس جز او با من یارای این گونه سخنان گفتن نداشت و من بسیار بیم دارم که کار من بر ملا شود و راز من آشکار گردد خاصه با این مرد بیگانه که با من هم پایه نیست پس عجز روی بسیده آورده گفت از ترس پدر و از مهابت تو کسی را یارای اینگونه سخنان نباشد و اگر تو جواب او را رد کنی هیچ عیب نخواهد داشت سیده گفت ای دایه مهربان این پلیدک دلیر است چگونه از سطوت سلطان ترسید و بچنین سخنان جسارت کرد و الحق من در کار او حیرت دارم اگر او را بکشم کار خوبی نکرده ام و اگر او را بحال خود گذارم جراتش زیاده شود عجز گفت تو کتاب دیگر باو بنویس شاید که هراس کند و نا امید گردد پس سیده ورقه و قلم و دوات بخواست و این ایات بنوشت ❖ هر که ننهاده است چون پروانه دل بر سوختن ❖ گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن ❖ جای پرهیز است در سکوی شکر ریزان گذشت ❖ یا بترک جان بگو یا چشم بر روزن مکن ❖ سعید با شاهد سیمین نباید پنجه کرد ❖ گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن ❖ پس از آن ورقه فرو پیچیده بعجز داد عجز کتاب گرفته بنزد تاج الملوك روان شد چون تاج الملوك داد او از مضمون کتاب آگاه شد دانست که سید دنیا سنگدل است و رسیدن تاج الملوك بدو دشوار است شکایت بوزیر برد و در کار خود تدبیر نیکو خواست وزیر گفت هیچ حیل نمانده که سود بخشد مگر اینکه کتابی باو بنویسی و لایه و فروتنی کنی تاج الملوك با عزیز گفت ای برادر از زبان من کتابی باو بنویس پس عزیز ورقه برداشت و این ایات بنگاشت ❖ غریب و عاشقم بر من نظر کن ❖ بنزد عاشقان باری گذر کن ❖ نه خوش کاریست کشتن عاشقان را ❖ برو فرمان برو کار دگر کن ❖ سنائی رفت و با خود برد هجران ❖ تو نامش عاشق خسته جگر کن ❖ و لکن چون سحر گاهان بنالید ❖ ز آه اوسحر گاهان حذر کن ❖ چو عزیز کتاب بانجام رسانید تاج الملوك کش

بداد تاج الملوك كتاب را خوانده از مضمون آن عجب آمدش كتاب را مهر کرده بعجوز بداد عجوز كتاب گرفته بنزد سید بازه گشت و كتاب بوی داد چون سیده كتاب بخواند و مضمون بدانست سخت خشمناك شد و گفت آن چه به من میرسد از این عجوزك بلیدمیرسد پس بانك بر کنیز گان زد و گفت این بلیدك مكاره را بگیرد و او را چندان بزیند که راه خود را نشناسد کنیز کان بعجوز در آویختند و با کفش و طپانچه اش همیزند که از خود برفت چون بخود آمد سیده باو گفت ای عجوزك اگر از خدا بیم نداشته هر آینه ترا میکشتم پس از آن کنیز کان را بفرمود دوباره عجوز را بزندن تا اینکه از خویش برفت پس سیده فرمود عجوز را بکشیدند و بیرونش افکندند چون بخود آمد بر پای خاست قوه راه رفتن نداشت همیرفت و همی نشست تا بمنزل خود برسد و تا بامداد در منزل بسر برد پس از آن برخاست و بنزد تاج الملوك برفت و سر گذشت باز گفت تاج الملوك را کار دشوار گشت و با عجوز گفت آنچه بر تو گذشته بسی بر من ناگوار و هموار است ولی تقدیر چنین بوده است گفت محزون مباش که من کوشش همیکم تا میانه تو و او جمع آورم و ترا بآن روسی برسانم که او مرا بسی بیازرده تاج الملوك با عجوز گفت که ناخوش داشتن او مردان را سب چیست عجوز گفت سبب او کیفیتي است که در خواب دیده تاج الملوك گفت کیفیتي که در خواب دیده چونست عجوز گفت شبی بخواب اندر صیادی را دیدم که دام نهاده و دانه ریخته و در نزدیک دامگاه نشسته پس همه مرغان بسوی دام گرد آمدند و دو کبوتر نر و ماده نیز بدانجا آمدند که ناگاه پای کبوتر نرینه بردام فرورفت و بر همیزد تا همه مرغان بر میدند و از کنار دام پیریدند آنگاه کبوتر ماده باز گشت و در کنار دام بنشست و منقار بردام همیزد تا اینکه دام بگسیخت و پای کبوتر نرینه بدر آمد و هر دو پیریدند پس از آن صیاد بیامد و دام باصلاح آورده بگسترده و دورتر از دام بنشست ساعتی برفت مرغان بدام گرد آمدند و پای کبوتر ماده بدام اندر بسته شد مرغان بر میدند و پیریدند و همان کبوتر نرینه نیز پیرید و بیاری ماده اش بازنگشت پس صیاد بیامد و کبوتر ماده بگرفت و بکشت و سیده در حال از خواب بیدار شد و گفت مردان همه بدینگونه هستند و زنان را از ایشان سودی نیست چون عجوز حدیث با تاج الملوك بانجام رسانید تاج الملوك گفت ای مادر قصه من اینست که يك نظر اورا به بینم اگر چه از آن نظر کشته شوم تو حیلتي کن که يك بار اورا به بینم عجوز گفت بدان که اورا در پای قصر خویش باغیست که بهر ماه دو کورت بتفرج آن در آید و ده روز در آن باغ بنشیند و اکنون ایام تفرج نزدیک گشته هر وقت که او بباغ اندر آید من ترا آگاه کنم که بباغ اندر شوی و اورا نظاره کنی ولی از باغ بیرون میا که شاید ترا ببیند و بحسن و جمال تو مفتون شود و مهر تو در دلش جای کند که محبت بزرگترین اسباب وصالست پس تاج الملوك و عزیز از دکان برخاسته عجوز را بسوی منزل بردند و منزلشان را بعجوز بشناسانند پس از آن تاج الملوك با عزیز گفت ای برادر مرا بعد از این گذارشات و پیش آمده ها دیگر بدان حاجتي نیست آنچه مرا بدان هست بتو بخشیدم پس از آن با عزیز نشسته از هر سوی حدیث میگفتند و تاج الملوك از غریب سر گذشت عزیز همی برسد و او حدیث همی کرد آنگاه برخاسته بنزد وزیر رفتند و از او تدبیر خواستند وزیر گفت برخیزید تا بباغ اندر شویم پس جامه فاخر پیوشیدند و باسه تن از خادمان بسوی باغ سیده روان شدند باغی دیدند خرم تر از باغ بهشت و باغبانی پیر بر در نشسته بباغیان سلام کردند باغبان جواب باز گفت وزیر صد دینار زر تقد بباغیان بداد و گفت از این زر ها خوردنی از بهر ما بخر که ما غریب هستیم و قصه ما اینست که تفرج باغ کنیم باغبان دینار ها بگرفت و با ایشان گفت بباغ اندر شوید و تفرج کنید و بنشینید تا خوردنی حاضر آورم پس باغبان بیازار رفت و وزیر با تاج الملوك و عزیز بباغ در آمدند و باغبان پس از ساعتی باز گشت و بره بریان بیآورد ایشان خوردنی خورده دست بستند و بحدیث بنشستند وزیر با باغبان گفت که این باغ از آن تست با جاره اش کرده شیخ باغبان گفت این باغ از سیده دیناد دختر ملك است وزیر گفت مزد تو در ماهی چند است باغبان گفت بهر ماه يك دینار مزد من است پس وزیر تفرج باغ همی کرد دید باغ اندر قصریست بلند و وسیع ولی آن قصر بسی کهن بود وزیر گفت ای شیخ همیخواهم که در اینجا آثار خیر بگذارم که مرا باو یاد کنی باغبان گفت چه خواهی کرد وزیر گفت این سیصد دینار بستان باغبان چون نام دینار بشنید گفت ایخواجه هر آنچه خواهی بکن پس زر ها بباغیان داد و گفت انشاء الله آثار خیر در اینجا بنا کنم پس از باغ بیرون آمده بمنزل رفتند و آنشب را در منزل بروز آوردند چون فردا شد وزیر بنا و نقاش را حاضر آورد و مایحتاج ایشان را فراهم کرد بباغیان بیآورد فرمود قصر را سفید کردند و بانواع رنگها نقش نمودند آنگاه لاجورد و آب زر حاضر آورد و با نقاش گفت که در صدر این ایوان صورت صیادی نقش کن که دام گسترده و در کنار دام ایستاده و کبوتر ماده در دام او افتاده باشد چون نقاش اینها را بنگاشت وزیر گفت در يك سوی دیگر نیز صورت صیاد و دام بنگار و صورت کبوتر ماده را در دام افتاده نقش کن که صیاد او را گرفته و کارد در حلقومش گذاشته همیخواهد که او را بکشد و در برابر او صورت شاهینی بنگار که کبوتر نرینه را صید کرده و چنگالها را بر او فرو برده پس نقاش اینها را بنگاشت آنگاه وزیر باغبان را وداع کرده از باغ بدر آمدند و بمنزل خویش رفتند و از هر سو حدیث همی گفتند که تاج الملوك با عزیز گفت ای برادر پاره اشعار بخوان شاید که رنگ ملال از دلم بزدايد و فکرت های من یکسو شود و آتش دلم فرو نشیند پس عزیز بطرب آمده نغمه همی پرداخت و این ابیات همیخواند : این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست با تا جان و جامه بذل کنم در پیام دوست و وقتی امیر مملکت خویش بودمی با اکنون باختیار و ارادت غلام دوست بالای بام دوست با چو نتوان نهاد پای با هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست چون عزیز شعر بانجام رسانید تاج الملوك را از فصاحت و حسن آواز او شگفت آمد و گفت پاره از اندوه من پردی اگر ترا ازینگونه اشعار نیز بخاطر اندر است بانتم های دلاویز بخوان آنگاه عزیز این ابیات بر خواند : با همه مهر و با منش کین است با چکنم حظ بخت من این است نهد پای تا نبیند جای با هر که را چشم مصلحت نیست با مثل زیر کان و چنبر عشق

طفل نادان و مار رنگینست، لازمست احتمال چندین جور که محبت هزارچندینست، اگر شیر در کمند آرد، چون
 کندش گرفت مسکینست ایشان را کار بدینگونه شد و اما عجوز خانه نشین گشت و بنزد سیده آمد و شد نمیکرد تا اینکه سیده
 تفرج باغ را آرزو مند شد چون بی عجوز از قصر بیرون رفتی خادم بنزد عجوز فرستاد و او را حاضر آورد و دلجویش کرد
 و گفت قصد تفرج باغ کرده ام که از تماشای شکوفه ها و درختان و میوه هادلم بگشاید عجوز گفت فرمان تراست ولی باید
 من بخانه باز گشته جامه خود را تبدیل کنم سیده گفت برو ولیکن دیر ممکن پس عجوز از نزد سیده بدر آمد و بمنزل
 تاج الملوك روان شد و با تاج الملوك گفت بر خیز و جامه نیکو در بر کن و بیایغ اندر شو و باغبان را سلام کن و در باغ
 پنهان شو و عجوز در میانه خود و تاج الملوك رمزی - گذاشته بنزد سیده دنیا رفت آنگاه وزیر و عزیز برخاسته تاج الملوك
 را با جامه دیبا بیاراستند و کمر زرین مرصع با گوهر های معدنی بمیانش بستند پس از آن بسوی باغ روان شدند و بدر باغ رسیدند باغبان
 بدانجا نشسته بود چون تاج الملوك را بدید بر پای خاست و بتمظیم او پیش آمد و در باغ بگشود و گفت که بیایغ اندر آی و تفرج همیکن و باغبان آگه
 نبود که دختر ملک همانروز بیایغ خواهد آمد پس تاج الملوك بیایغ اندر آمد ساعتی نشد که آواز کنیزکان و خادمان بلند شد
 پس از آن کنیزکان و خادمان از دریچه خلوت در آمدند باغبان چون ایشان را بدید نزد تاج الملوك رفته او را از آمدن سیده اش
 بیآگاهانید و گفت چه باید کرد که اینک دختر ملک بدید آمد تاج الملوك گفت بر تو باکی نیست من در پشت درختان پنهان شوم
 پس باغبان او را به پنهان گشتن سپارش کرده خود بیرون رفت چون دختر ملک با کنیزکان و عجوز بیایغ در آمدند عجوز
 باخود گفت اگر این کنیزکان و خادمان با ما باشند بمقصود نتوانیم رسید پس با دختر ملک گفت ای سیده حاجت باین خادمان
 و کنیزکان نداریم و تا ایشان بدینجا هستند ترا دل نگشاید ایشانرا باز گردان سیده دنیا گفت راست گفتمی پس ایشانرا باز گردانید
 و خود نرم نرم همیرفت و تفرج همی کرد و تاج الملوك نیز تفرج حسن و جمال و قد بااعتدال آن فرشته لقا میکرد و میگفت
 سرمست ز کاشانه گلزار بر آمد غلغل ز گل و لاله بیک بار بر آمد مرغان چمن نره ز نان دیدم و گریان وین غنچه که از طرف چمن زار
 بر آمد آب از گل رخساره او عکس پذیرفت و آتش بسر غنچه گلنار بر آمد سجاده نشینی که مرید غم او شد و آوازه اش از خانه خار بر آمد
 و از آمد چو کرامات بت عارض او دید از خانه میان بسته بز نار بر آمد در خاک چومن بیدل بیدیده نشاندش اندر نظر هر که بر یوار بر
 آمد من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب دیبای جمال تو بیازار بر آمد کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم این کام میسر شد
 و آن کار بر آمد سهدی چمن آنروز بتاراج خزان داد کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد و اما عجوز آن پری روی
 را بحدیث مشغول داشته همیبرد تا بدان قصر که وزیر بقاشی آن فرموده بود بر سیدند سیده با عجوز به قصر اندر شدند سیده
 به نقشها و صورت مرغان و صیاد و دام و کبوتر بنگریست و گفت سبحان الله اینها صورت خوابی است که من دیده ام و گفت
 ای دایه مهربان این صورتها را مشاهده کن که من پیوسته مردان را ملامت میگفتم و ایشان را ناخوش میداشتم و لکن تو نظر
 کن که صیاد کبوتر نرو ماده را در دام انداخته و کبوتر نرینه خلاص گشته و همیخواسته است که باز گردد و کبوتر ماده
 را نیز خلاص کند شاهین او را صید کرده و چنگالها بر او فرو برده الغرض بر روی این سخنان را با عجوز میگفت و صورتها
 بعجوز همی نمود و لیکن عجوز تجاهل و تغافل کرده او را بحدیث مشغول میداشت و نرم نرمش همیبرد تا اینکه بدانمکان که
 تاج الملوك پنهان شده بود نزدیک رفتند عجوز تاج الملوك را اشاره کرد که بسوی منظره های قصر بیاید که ناگاه سیده دنیا
 را نظر بدناسوی افتاد و تاج الملوك را بدید و در حسن بدیع و شمایلی نیکوی او بحیرت اندر ماند و با عجوز گفت ای دایه مهربان
 کیست آن کیست کاندرا رفتنش صبر از دل ما میبرد (ترک از خراسان آمده از پارس یغما میبرد) عجوز گفت نمیدانم
 کیست ولی گمان دارم که ملکزاده باشد پس سیده دنیا در حسن تاج الملوك خیره بماند و عشق آن سروقد و گل روی بدو چیره
 شد و خردش بزبان رفت و شهوتش بجنید و با عجوز گفت ای دایه این پسر ماه منظر سخت نیکوست بسیار میگفتم که دل
 باکس نیوندم ولی من خود بر غبت در کمند افتاده ام تا میروم دل، بردودین در داده ام و میگذشت استاده ام کافر نداند
 بیش از این یا میگذشت یا میبرد عجوز گفت آری ای سیده راست همیگویی من نیز چو ترک ماهر و نومی ندیده
 بودم پس عجوز تاج الملوك را اشاره کرد که بمنزل خود رود تاج الملوك تفرج کنان برفت و باغبان را بدرود کرده بمنزل
 باز گشت ولی آتش عشق در دلش شرر افروخت و وجد و شوقش افزون گشت و ماجرا بوزیر و عزیز باز گفت تا آنجا که
 عجوز مرا بدر آمدن اشارت کرد ایشان گفتند اگر نه عجوز مصلحت درین میدانست بیرون آمدن ترا اشارت نمیکرد تاج الملوك
 و وزیر و عزیز را کار بدینجا کشید و اما سیده دنیا دختر ملک را عشق چیره شد و شوق افزون گشت و با عجوز گفت وصل
 این ماه منظر را از تو میخواهم عجوز گفت از وسوسه شیطان بخدا پناه میبرم تو مردان دوست نداشتی چگونه از دیدار
 این جوان ترا حال دگر گون گشت ولی بخدا سوگند چون تو دلیر فتان را جز او دیگری سزاوار نیست دختر ملک گفت
 ای دایه مهربان در وصال ما بکوش که ترا در نزد من هزار دینار زر و خاقتی است که بهزار دینار معادل باشد و اگر وصل
 را کوشش نکنی من جان در نخواهم برد عجوز گفت تو بقصر خویشتن رو من کوشش و سعی را فرو نخواهم گذاشت گر بایدم
 شدن سوی هاروت بابلی صدگونه ساحری بکنم تا بیارمش پس سیده دنیا بقصر خود باز گشت و عجوز بنزد تاج الملوك
 بشتافت چون تاج الملوك عجوز را بدید بر پای خاست و پیش آمد و عجوز را در پهلوی خویش بنشاند و گفت خوشدل باش
 که حبله و خدیبه بکار آمد و مقصود بحصول انجامید پس حکایت بتاج الملوك باز خواند تاج الملوك گفت وعده وصل بکدام
 روز است عجوز گفت فردا روز وصال است تاج الملوك هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار بعجوز داد عجوز آنها را

بسته و باز گشت و همیرفت تا بنزد سیده دنیا رسید سیده با او گفت (مرغ سلیمان چه خبر از سبا) ای دایه باز گو که از حسیب من چه خبرداری عجز گفت منزل بشناختم فردا نزد تو آرمش سیده فرحناک شد و هزار دینار زر با حله هزار دیناری بدو داد عجز آنها را بستد و بمنزل خویشتن باز گشت شب را در منزل بروز آورد بامدادان بدر آمد و بنزد تاج الملوك رفت و جامه زنان برو بپوشانید و چادر بر سر او کرد و با او گفت بر اثر من بیا و گامها نرم نرم بردار و شتاب مکن و هر که با تو سخن گوید پاسخش مده چونت اینهارا به تاج الملوك بیاموخت از منزل بیرون شد و تاج الملوك در جامه زنان از بی او بدر آمد و همیرفت تا بدر قصر رسیدند عجز از پیش و تاج الملوك بدنبال بقصر اندر شدند درها بگشودند و از دهلیزها برفتند تا از هفت در بگذشتند چون بدر هشتمین رسیدند عجز با تاج الملوك گفت دل قوی دار و هراس مکن چون من بانگ بر تو زنم و بگویم که ای کنیزک بگذر و بدرون خانه در آی تو نیز بی سستی و بیم بشتاب و بخانه اندر آی چون از دهلیز بگذری بدست چپ نظر کن ایوانی بدان سوی هست پنج در بشمار و از در ششم داخل شو که مقصود تو در آنجاست تاج الملوك گفت تو بکجا خواهی رفت عجز گفت جایی نخواهم رفت و لکن شاید که من با حاجب سخن بگویم و از تو عقب تر بمانم پس عجز برفت و تاج الملوك بر اثر او روان بود که بر آن در که حاجب بزرگ در آنجا بود برسیدند حاجب دبه که با عجز کنیزکی همی آید با عجز گفت که این کنیزک چه کار دارد عجز گفت سیده دنیا این کنیزک را شنیده که بس هنرمند و خداوند صنعتهاست قصد خریدن دارد حاجب با عجز گفت من کنیزک هنرمند و بی هنر شناسم و کس نگذارم که بخانه اندر رود تا او را تفتیش نکنم بدانسان که ملک فرموده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدوسی و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حاجب گفت کس نگذارم که بخانه اندر رود تا او را تفتیش نکنم بدانسان که ملک فرموده پس عجز خشمگین گشته با حاجب گفت که من ترا با ادب و خردمند میدانستم اگر ترا حال دگرگون گشته من چگونگی باسیده بگویم و او را باز نمایم که تو متعرض کنیزکان او همیشوی آنگاه عجز بانگ به تاج الملوك زد و گفت ای کنیزک بگذر پس تاج الملوك چست و چالاک بدرون دهلیز گذشت و حاجب سخن گفتن نتوانست پس از آن تاج الملوك از دست چپ پنج در بشمرد و از ششمین بدرون رفت که سیده دنیا بانتظار او ایستاده بود چون سیده تاج الملوك را دید بشناخت در حال در آغوشش کشید پس از آن عجز بیامد و بحیله کنیز دیگر را بجای تاج الملوك از قصر بدر برد و خود بازگشت سیده دنیا با عجز گفت ای دایه تو خود در بانی کن پس هر دو ماهر و هم آغوش گشته لب یکدیگر همی بوسیدند و یکدیگر را تنک در آغوش میکشیدند تا روز بر آمد آنگاه سیده دنیا در بتاج الملوك بسته بسر ای دیگر اندر آمد و بعاتت معهود بنشست و کنیزکان نزد او بیامدند هر کدام حاجتی داشت بر آورد و با ایشان ساعتی حدیث میگفت پس از آن کنیزکان را گفت بدر شوید که همیخواهم تنها نشینم پس کنیزکان از نزد او برفتند برخاسته بنزد تاج الملوك بیامد چیزی از خوردنی بخوردند و بیوس و کنار مشغول گشتند تا روز دیگر بر آمد و سیده دنیا در را بسته بدانسان کرد که روز پیش کرده بود و تا یکماه بدینگونه بسر بردند کار تاج الملوك و سیده دنیا بدینجا رسید و اما وزیر و عزیز چون دیدند که تاج الملوك بقصر دختر ملک رفته در آنجا بماند دانستند که از آنجا بیرون نخواهد شد و انجام کار هلاک خواهد گشت وزیر با عزیز گفت ای فرزند کار دشوار شد اگر ما بنزد بدر تاج الملوك باز نگردیم و از چگونگی آگاهش نکنیم مارا ملامت خواهند کرد پس بسیجیدند و در حال بسوی مملکت سلیمان شاه روان شدند و شبانروز همیرفتند تا بشهر پادشاه برسیدند و ملک را آگاه کردند که از روزی که تاج الملوك بقصر دختر ملک رفته خبری باز نیامده در آن هنگام سلیمان شاه رستخیز را عیان بدید و سخت بشیمان گم دید و فرمود که منادی در مملکت او ندای جهاد دهد پس از آن لشکر انبوه بخارج شهر گرد آمدند و خیمه ها بر افراشتند و ملک در خرگاه خویش بنشست تا لشکریان از شهرهای دور و نزدیک جمع آمدند پس با لشگری افزون از ستاره های آسمان از برای فرزند خویش تاج الملوك روان شد و اما تاج الملوك و سیده دنیا تا ششماه بدین منوال بودند و همه روز عشق و شوق از هر طرف زیاده میشد و تاج الملوك را محبت چندان بیفزود که راز دل خویشتن آشکار کرد و با سیده گفت یا حبیبة القلب من بسی در نزد تو ماندم و بر محبت من همی فزاید و از تو برادر نمیرسم سیده گفت ای روشنائی دیده من چه میخواهی اگر جز بوس و کنار ترا قصد دیگر است آنچه خواهی بکن که من از آن توهستم و تو از آن منی تاج الملوك گفت قصد من نه اینست بلکه قصد من اینست که بدانی من بازرگان زاده نیستم من پادشاه زاده ام و نام پدر من ملک اعظم ملک سلیمان شاهست که وزیر خود بنزد بدر توفرتاد که تو را از برای من خطبه کند چون بتوباز نمودند تو جواز ندادی پس از آن تاج الملوك قصه خود را از آغاز تا انجام فرو خواند و گفت میخواهم اکنون به نزد پدر شوم و او رسولی پیش پدر تو بفرستد و تو را خراستگاری کند تا هر دو راحت شویم چون سیده دنیا این سخن بشنید بیسندید و فرحناک شد پس از آن شبها بدین خیال بروز آوردند و در آن تمهید یکدله بودند اتفاقا خلاف شبهای پیش خواب برایشان چیره شد و بیدار نگشتند تا آفتاب بر آمد و در آن وقت ملک شهرمان در مسند سلطنت نشسته بود و امرای دولت بار داشتند که بزرگ زر گران بیامد و حقه در دست داشت حقه را در پیش ملک بگشود و گردن بندی بیرون آورد که بس در و گوهر بدو نشانده بودند بهزار دینار مساوی بود چون ملک آن دید پسندش افتاد و حاجب بزرگ را که میانه او و عجز گذشته بود آنچه گذشته بود بخواست و باو گفت ای کافور این گردن بند بگیر و بنزد سیده دنیا شو پس حاجب آنرا بدر رفت و برفت تا بسر ای دختر ملک رسیده در غرفه را بسته یافت و عجز را دید که در آستانه خفته حاجب گفت که چرا تا این وقت خفته ای عجز چون سخن حاجب بشنید از جا برخاست و از حاجب بترسید و گفت صبر

کن تا کلید بیاورم پس بدر آمده و بگریخت و حاجب از عجز بریب اندر شد در بر کند و بفره در آمد دختر ملک را در آغوش تاج الملوك خفته یافت و بحیرت اندر شد و همخواست نزد ملک باز گردد که سیده بیدار گشت چون حاجب را بدیده گونه اش زرد شد و گفت ای کافور بر ما بیوش خدا بر تو بوشاند حاجب گفت من نتوانم چیزی از ملک پوشیده دارم پس حاجب در سرای بیست و به نزد ملک باز گشت ملک گفت گردن بند را به سیده دادی یا نه حاجب گفت این گردن بند بستان و من نتوانم کاری را از تو پوشیده دارم بدان که سیده دنیا را با جوانی بدیع الجمال به يك خوابگاه اندر خفته دیدم ملک ایشان را بخواست چون سیده و تاج الملوك را حاضر آوردند بایشان گفت این کار ها چگونه کاریست پس خشنک شد و قصد کرد که تاج الملوك را بزند سیده دنیا خود را بر او افکند و با پدر گفت نخست مرا بکش پس ملک او را دور کرده بخادمان گفت که او را بسرای خویش برند پس از آن رو بتاج الملوك آورده گفت ای پلیدک تو کیستی و از کجائی و نام پدر تو چیست و چگونه بدختر پادشاهان جسور شدی تاج الملوك گفت ای ملک اگر مرا بکشی هلاک خواهی شد و ندامت بتو روی دهد و مملکت تو و بران گردد ملک گفت از بهر چه هلاک شوم و پشیمان گردم تاج الملوك گفت بدانکه من پسر ملک سلیمان شاه هستم زمانی نمیرود که سواره و پیاده او بسوی تو بیاید چون ملک شهرمان سخن او بشنید خواست او را نکشد و بزدانان اندر کند که صدق و کذب مقالش آشکار شود وزیر ملک شهرمان گفت ای ملک مرا رأی اینست که در کشتن او دیر نکنی که چنین تخمه پلید بدختر ملک جرات کرده پس جلاد را فرمود که این خیانت کار را بکش پس جلاد شمشیر بگرفت و دست بلند کرد ولی ملک نمیخواست که او کشته شود و از امر یکی بکسی مشورت میکرد وزیر گفت ای ملک چه جای مشورت است پس ملک در خشم شد و جلاد را بکشتن فرمود جلاد دست بلند کرد و خواست که سر او را از تن جدا کند چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب یکصدوسی و ششم بر آمد

شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت جلاد تیغ را بلند کرد و خواست که تاج الملوك را بکشد که ناگاه فریاد بلند شد و آواز کوس و کرای و شیهه اسب بشهر اندر فرو پیچید و مردمان دکانها ایستادند ملک بجلاد گفت مشتاق آنگاه از بهر آگاهی کس بفرستاد رسول برفت و باز آمد و گفت ای ملک سپاهی افزون از ستارگان و ریگهای بیابانها مانند دریای موج زن اسب همی دو اند و همی آیند ولی سبب راندانستم پس ملک بهراس اندر شد و بر خود بر مملکت بترسید و با وزیر گفت که آیا از سپاهی بمقابله و مقاتله نرفته است هنوز ملک را سخن بانجام نرسیده بود که حاجبان ملک در آمدند و رسولان ملک لشکر کش نیز بایشان بودند و از جمله رسولان وزیر ملک بود نخست او سلام کرد ملک از برای ایشان بر پای خاست و ایشان را بنزدیک خود خواند و سبب آمدنشان باز پرسید از میان ایشان وزیر پیش رفت و زبان پاسخ بگشود و گفت ای ملک بدان که این پادشاه که باین سرزمین آمده چون پادشاهان گذشته و سلاطین پیشین نیست ملک شهرمان گفت کدام پادشاهست وزیر گفت سلیمان شاه عادل و باذل و خداوند ارض خضرا و جبال صفا هانست و آمدنش را سبب اینست که پسر او در شهر تست اگر او را تندرست بیند ترا بنوازد و اگر او در این شهر ناپدید شود و یا آسیب بدو رسیده باشد هلاک را آماده باش پیام این بود که گفتیم والسلام چون ملک پیغام بشنید در بیم شد و دلش بطپید و بانگ بر بزرگان دولت زد که بروید و ملک زاده را جستجو کنید و خبر او را بمن آرید ولی ملک زاده بزیر شمشیر جلاد از غایت بیم به خویشتن نبود پس از آن رسول را چشم بملکزاده افتاد دید که بر نطح کشتنش نشانه اند در حال خود را در پای ملکزاده انداخت و رسولان دیگر نیز بدانسان کردند و بندها از او بر داشتند و او را دست و پای همی بوسیدند تاج الملوك چشم باز کرد وزیر پدر و عزیز بازرگان را بنشاخت و از غایت فرح و نشاط بیخود بیفتاد و ملک شهرمان را حیرت و وحشت بیفزود و چون دانست که این سپاه را سبب آمدن همان جوان است بسی بترسید و برخاسته بنزدیک تاج الملوك رفت و سر او را ببوسید و آب از دیدگان بریخت و گفت ای فرزند بگردار بدن بادش مده و رحمت به پیری من کن و مرا مملکت خراب مغواه پس تاج الملوك برخاسته دست او را بوسه داد و گفت بر تو باکی نیست و تو مرا بجای پدر هستی ولی مباد اینکه به محبوه من سیده دنیا آسیب برسد ملک گفت ای خواجه بر او مترس که جز شادی و نشاط هیچ چیز بدو نرسیده الغرض ملک شهرمان به تاج الملوك معذرت همی گفت و وزیر سلیمان شاه را دلجوئی کرده خواسته بی شمرش وعده میداد که آنچه دیده است از ملک پوشیده دارد پس از آن بزرگان دولت را فرمود که تاج الملوك را بگرما به برند و جامه دیبا و زرین ملوکانه اش در بر کنند بزرگان بدانسان کردند و از گرما به به مجلسش بیاوردند چون پیش ملک شهرمان بیامد ملک با تمامت بزرگان دولت بخدمتش بایستادند پس از آن تاج الملوك بنشست و سرگذشت خود را با وزیر پدر و عزیز بازرگان بگفت و ایشان نیز با تاج الملوك گفتند که مادر این مدت بنزد ملک سلیمان رفتیم و او را آگاه کردیم که پسرت بقصر دختر ملک شهرمان اندر شد و بیرون نیامد و کار او بما پوشیده بماند پدرت چون این سخنان بشنید در ساعت لشکر آماده ساخته باین شهر بیامدیم منت خدا را که آمدن ما سبب نشاط و انبساط شد تاج الملوك گفت پیوسته دیدار شما مبارکباد ایشان بگفتگو اندر بودند که ملک شهرمان بقصر دخترش سیده دنیا در آمد دید که سیده از بهر تاج الملوك گریانست و تیغی را قبضه بر زمین و نوک بر سینه گذاشته همی خواهد که خویشتن هلاک سازد و میگفت که پس از تاج الملوك مرا زندگانی نشاید چون ملک او را بدان حالت بدید بانگ بروی زد و گفت ای خاتون دختران ملوک چنین مکن و بر حال پدر و مردم شهر رحمت آور کاری مکن که بسبب آن پدرت را آفت رسد پس پیش رفته دختر را از قصه آگاه کرد و گفت محبوب تو پسر ملک سلیمان شاهست قصد نکاح تو دارد و خطبه و نکاح بتو واگذار کردم سیده تبسم کرده با پدر گفت نگفتمت که این جوان ملکزاده است چونی که بگویم

تاترا به چوبی که دو درم قیمت داشته باشد بردار یابو یزند پدرش گفت حق تربیت بتو بخشیدم تو نیز بر من بیخشای پس سیده گفت برو و تاج الملوك را ییاور ملك اطاعت کرد و بنزد تاج الملوك بشتافت و او را بنزد سیده آورد چون سیده او را بدید پیش چشم پدر در آغوش کشید و گفت که من از بهر تو در وحشت بودم آنگاه رو پیدر کرده گفت چنین ماهروی دریغ نبود که کشته شود پس ملك شهرمان از خانه بدر آمد و درها برهم نهاد و بنزد وزیر پدر تاج الملوك رفت و باو گفت که ملك سلیمان شاه را آگاه کند که پسرش تندرست است و بعیش و نوش مشغولست و خرم و شادان همی گذارد پس از آن ملك شهرمان فرمود لشکریان ملك سلیمان شاه را یکان یکان از همه گونه خوردنی و میوه و حلوا تدارك برند چون فرمان ملك شهرمان پذیرفتند آنگاه ملك هدایای ملوکانه درخور و شایسته از اسب و استر و اشتر و کنیز و غلام از برای ملك سلیمان شاه بفرستاد پس از آن ملك با بزرگان دولت و اهل مملکت بدیدار ملك سلیمان شاه پذیره شده و بخارج شهر بر رسیدند چون ملك سلیمان شاه از آمدن ایشان آگاه شد نرم نرم بسوی ملك شهرمان همی آمد تا اینکه با هم ملاقات کردند و ملك سلیمان شاه ملك شهرمان را در آغوش گرفته و بر فراز تخت در پهلوی خویشانش بنشاند و حدیث همی گفتند که خوردنی و حلوا بیآوردند اندکی نرفته بود که تاج الملوك بیامد پدر تاج الملوك برخاست و پسر را در آغوش کشید و ساعتی نشسته حدیث گفت پس از آن ملك سلیمان شاه با ملك شهرمان گفت که میخواهم در میان جمع صیغه نکاح دخترت را به تاج الملوك بخواند ملك شهرمان اطاعت کرده و قاضی و شهود بخواست قاضی حاضر آمد کتاب عقد بنشاند و کابین بستند و لشکریان شادی کردند و ملك شهرمان بجهیز دختر به پرداخت پس تاج الملوك با پدر گفت عزیز بازرگان مردیست گرامی و مرا خدمتی کرد بزرگ و با من سفر کرد و بس رنجها برد تا مرا بارزوی خود رسانید و اکنون دو سال است که از شهر خویش دور افتاده قصد من اینست که بهر او بضاعت بازرگانی مهیا کنیم و او را بشهر خود روانه سازیم که او را وطن نزدیکست ملك سلیمان شاه گفت چنان کنیم آنگاه از برای عزیز صد بار کالای قیمتی بار بستند تاج الملوك رو بدو آورده گفت ای برادر اینهارا بهدیه قبول کن پس قبول کرد و همدیگر را وداع کردند عزیز پای تاج الملوك بیوسید و آستان ملك سلیمان شاه را نیز بوسه داد و سوار گشت تاج الملوك نیز سوار گشته یکفرسنگ باهم رفتند پس عزیز به بازگشت او را سوگند داد و گفت اگر نه مادر میداشتم بدوری تو شکبیا نمیشدم ولی تو رسول و کتاب از من مضایقه مسکن این بگفت و وداع باز پسین کرده راه شهر خویش پیش گرفت پس بشهر درآمد مادر خود را دید که بمیان خانه اندر گوری بنا کرده و بر آن گور نشسته کیسوهای خود بر آن گور افشاند آبی از دیده همی ریخت و این دویبت همی خواند : جهانان ترا شرم ناید که بی او بکنی عرضه بر ما گل بوستانی بده پیرانه سر خود جوانی کنی پس بقره از جوانان جوانی ستانی بخرامنده سروا بگو تا چه بود که امروز گرد چمن نا چمانی پس از آن آه شریار کشیده بگریست و این ایات بر خواند : پس از مرگ جوانان گل مماناد پس از گل در چمن بلبل مخواناد بحسرت در زمین رفت آن گل نو صبا بر استخوانش گل مماناد هر آنکس دل نیسوزد بر این درد خدایش هم برین آتش نشاناد و هنوز ایات بانجام نرسانیده بود که عزیز بخانه دزد آمد چوب عزیز را بدید برخاست و بسینه خویش بگرفت و از سبب غیبتش باز پرسید عزیز سر گذشت بیان کرد و باز نمود که تاج الملوك صد بار حریر و دیبا و کالای گران بها باو داده مادرش خرسند و فرحناک شد و عزیز در نزد مادر بسر میبرد ولی در آنچه از دلیله محتاله بدو رسیده حیران بود الغرض عزیز را انجام کار بدینجا رسید و اما تاج الملوك را بنزد سیده دنیا فرستادند ملك زاده بکارت او برداشت پس از آن ملك شهرمان تحف و هدایای بیکران از بهر ملك سلیمان شاه و تاج الملوك و سیده دنیا بفرستاد و ایشان بشهر خود روان شدند و ملك شهرمان نیز سه روز با ایشان برفت آنگاه ملك سلیمان شاه او را بیاز گشت سوگند بداد ملك شهرمان ایشان را وداع کرده باز گشت و تاج الملوك با پدر و زن خویش همی رفتند تا بشهر خود نزدیک شدند شهر از برای ایشان بیاراستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

فرزند و عروس همی رفتند تا بشهر خود نزدیک شدند شهر را از بهر ایشان زینت بستند و ایشان بشهر در آمدند و ملك بر تخت مملکت نشست و تاج الملوك در پهلوی تخت بایستاد رعیت و سپاه را بداد و دهش بناخت و دو باره اسباب جشن فرو چید و از برای پسر عیش تازه بر پا کرد و تاج الملوك بحجله عروس بخرامید و پیوسته بعیش و نوش و لهو و طرب عمر همی گذرانند (باقی حکایت ضواء امکان) چون وزیر دندان حدیث بدینجا رسانید ضواء امکان باو گفت چون تویی را شاید که ندیم ملوک شود ولیکن ای وزیر سعادت مند اکنون چهار سال است که در این سر زمین هستیم و در محاصره قسطنطنیه برنج اندریم و شبان روز بجنگ و جدال مشغولیم سپاهیان آرزو مند وطن گشته اند و از طول سفر بسی آزرده اند پس ملك ضواء امکان امیر بهرام امیر رستم و امیر ترکاش را بخواست چون حاضر آمدند با ایشان گفت که سالهاست مادر این سر زمین هستیم و بمقصود نرسیده ایم و قصد ما از آمدن باین مکان خونخواهی ملك نعمان بود لکن برادرم شرکان نیز کشته شد و مصیبت ما دو گشت و سبب همه اینها همان عجوز عالم سوز ذات الدواهی بوده است که نخست ملك نعمان را در مملکتش بگشت و ملكه صغیه را بیرون برد و این بس نبود بحیله برادر مرا نیز بگشت و من سوگند بزرگ یاد کرده ام که خون پدر و برادر باز گیرم شما را جواب چیست پس امیران لشکر سر بزیر انداختند و جواب را به وزیر دندان حواله کردند در حال وزیر دندان پیش رفته آستان ملك را بوسه داد و گفت ای ملك زمان بدان که اقامت ما پس از این سودی ندارد مرا رای بر رحیل است که بوطن باز گردیم و يك چند در آنجا بمانیم پس از آن بجهاد بت پرستان باز گردیم ملك

چون شب قصد و هفتم آمد

گفت ای ملك جوانبخت
ملك سلیمان شاه با

گفت تدبیر همین است سپاهیان آرزومند دیدار پیوندان و فرزندانند و مرا نیز شوق دیدار پسران ماکان و دختر برادرانم قضی فکان اندر سر است چون لشکر ازین بشارت آگاه شدند فرحناک گشته وزیر دندان رادعا گفتند و ملک ضوع المکان فرمود که ندا در دهند که لشکریان رحیل را آماده شوند سپاهیان بسیج سفر دیده بعد از سه روز کوس و نای بکوفتند و عملها بر افراشتند وزیر دندان طلعه لشکر گشته ملک ضوع المکان با حاجب بزرگ در قلب لشکر جای گرفتند و سپاه فوج فوج و گروه گروه در چپ و راست همیرفتند و شبانروز همی شتابیدند تا بشهر بغداد برسیدند مردمان شهر را اندوه و حزن برفت و شادمان گشتند و امیران و سرهنگان بسرای خویش رفتند و ملک بقصر درآمد و بنزد پسر خودکان ماکان رفت و او هفت ساله بود چون ملک راحت یافت بگرما به اندر شد چون از گرما به بدرآمد بر تخت مملکت بنشست وزیر دندان را بخواست و امیران و حاجبان نیز حاضر آمدند در آن هنگام ملک یار دیرین خویش تونتاب را بخواست چون تونتاب بیامد ملک برپای خاست و در پهلوی خویش بنشاند و ملک ضوع المکان وزیر دندان را از کردارهای نیک تونتاب آگاه کرده بود پس تونتاب را در چشم وزیر و امرا رتبت افزون شد و تونتاب از بس خورشهای گوناگون خورده فربه گشته و گردنش بگردن پیل همی مانست پس ملک را نشناخت ملک رو بدو کرده با جبین گشاده با او سخن گفت و با بهترین تحیات او را تحیت گفت و فرمود چه زود مسارا فراموش کردی پس تونتاب نیک نظر کرد ملک را بشناخت و برپای خاست و گفت ای یار مهربان چگونه سلطان شدی ملک بخندید وزیر دندان پیش آمده قصه بتونتاب فروخواند و با تونتاب گفت که ملک با تو برادر و یار بود اکنون پادشاه روی زمین است و ازو سوده های فراوان و موهبت های بزرگ ترا رسدو اینک من ترا همی سپارم اگر ملک با تو بگوید که از من تمنی کن تو از ملک خواهش مکن مگر شغلی بلند پایه و چیزی گرانمایه از آنکه تو در نزد او عزت داری پس تونتاب گفت مرا بیم از آنست که اگر چیزی بخواهم ندهد و یا نتواند داد وزیر باو گفت هر آنچه تمنی کنی مضایقه نکنند تونتاب گفت بخدا سوگند که ناچار ازو تمنی کنم چیزی را که مرا در خاطر است و همه خواهش مکرر کنم تا بستانم وزیر گفت خاطر خرسند دار که اگر ولایت دمشق خواهی هر آینه ترا بدانجا والی کند پس در حال تونتاب برپای برخاست و ملک اشارت بجلوس کرد تونتاب گفت معاذ الله گذشت آنروز ها که من پیش تو یارای نشستن داشتم ملک گفت ترا رتبه پیش من بیش از پیش است آنروزها نگذشته و پیوسته همان حال برجای خواهد ماند از آنکه تو سبب زندگانی منستی بخدا سوگند تو هر چه از من تمنی کنی بی مضایقه عطا کنم و اگر نیمه مملکت مرا بخواهی ترا انباز مملکت کنم پس هر چه خواهی بخواهی تونتاب گفت بیم من از آنست چیزی بخواهم که نتوانیش از عهده بر آئی ملک خشمگین شد و گفت هر آنچه قصد کرده تمنی کن تونتاب گفت تمنی من اینست که بزرگی همه تونتابان شهر قدس از برای من بنویسند ملک و حاضران بخندیدند ملک گفت که جز این تمنی کن تونتاب گفت نگفتمت که مرا بیم آن است چیزی از تو بخواهم که تو آنرا ندهی و یا نتوانی از عهده بر آئی وزیر او را دوسه بار اشارت کرد و هر کورت او میگفت تمنی من اینست که مرا بزرگ زبالهای شهر قدس کنی حاضران بس خندیدند وزیر او را بزد با وزیر گفت تو کیستی که مرا همی زنی و گناه من چیست مگر تو نگفتی که کاری بزرگ از ملک تمنی کن پس از آن گفت مرا بگذارید که بشهر خود روم ملک دانست که قصد او ازین سخنان مزاح است زمانی صبر کرد پس از آن روی به تونتاب کرده گفت شغلی بزرگ از من تمنی کن تونتاب گفت سلطنت دمشق همی بخواهم پس تونتاب گفت سلطنت دمشق بنام او بنوشند و ملک با وزیر دندان گفت ترا باید که با او بدمشق شوی و در هنگام بازگشتن دختر برادرانم قضی فکان را بیاوری و وزیر فرمان پذیرفت و با تونتاب سفر را آماده گشتند ملک ضوع المکان بامراء دولت فرمود هر که مرا دوست دارد هدیه بتونتاب بدهد و تونتاب را سلطان زبلکان نام نهاد و مجاهدش لقب فرمود و تا یکماه کارهای ایشان انجام پذیرفت پس سلطان زبلکان با وزیر دندان بوداع ملک برفت ملک برپای خاست و او را در آغوش کشید و پس از آن فرمود که اسباب جهاد را آماده کند و عدالت و رعیت داریش بیا موخت تا هنگام جهاد برسد پس ملک را وداع کرد و باز گشت امراء دولت غلامانی که از بهر او هدیه کرده بودند همگی پنج هزار مملوک بودند و در رکاب او سوار شدند و حاجب و امیر دیلم بهرام و امیر ترکان رستم و امیر عرب ترکاش بوداع ملک مجاهد سوار شدند و تا سه روز برفتند پس از آن بیفداد باز گشتند و سلطان زبلکان با وزیر دندان همیرفتند تا بدمشق برسیدند و مردم دمشق آگاه بودند که ملک ضوع المکان سلطانی بدمشق فرستاده که سلطان زبلکان نام دارد و لقبش مجاهد است چون خبر وصول بدمشقیان رسید شهر بیاراستند و هر که در دمشق بود باستقبال بیرون شد و سلطان بدمشق اندر آمد و بر تخت مملکت بنشست وزیر دندان بایستاد و مراتب امرا را برو همی شناساند و امرا یک یک میامدند و دست او را بوسه میدادند و او را ثنا میگفتند و سلطان زبلکان نیز ایشان را بنواخت و خلعتشان بداد و در های گنجها بگشود و سپاهیان را زر و سیم عطا فرمود پس از آن از برای دختر ملک شرکان قضی فکان تدارک سفر آماده کرد و محمل ترتیب داد و دیبا ها بر آن بیوشانید و وزیر دندان را مال بپیر بداد و وزیر مال را نستند و گفت ترا بدایت کار است بساهست که ترا بمال حاجت افتد چون وزیر از برای سفر سوار شد سلطان زبلکان نیز بوداع او سوار شد و قضی فکان را بمحمل بنشانیدند و ده کنیز بخدمتگذاری سیده قضی فکان بگماشت چون سلطان وزیر دندان را وداع کرد بمملکت خود باز گشت و سپاه و رعیت را بدش و داد خرسند همی داشت و در جمع آوردن آلات حرب کوشش تمام داشت و فرمان ملک ضوع المکان را بیوسته منتظر بود سلطان زبلکان را کار بدینجا رسید اما وزیر دندان قضی فکان را همیبرد تا بیفداد برسیدند کس پیش ملک فرستاد و از آمدنش آگاه کرد ملک ضوع المکان از بهر ملاقات وزیر از شهر بدر آمد و وزیر چون ملک را بدید خواست از اسب فرود آید ملک سوگندش بداد که نکنند سواره بنزد ملک بیامد ملک از حال سلطان زبلکان باز پرسید وزیر بشارت سلامت سلطان را باز گفت و از آمدن سیده قضی فکان آگاهش کرد

ملك فرحناك شد و باوزير گفت سه روز راحت کن و از سفر بر آسای پس از آن بنزد من بیا وزیر فرمان پذیرفت و به سرای خود رفت و ملك به قصر در آمد و بنزد دختر برادرش قضی فکان رفت و او هشت ساله بود چون ملك او را بدید فرحناك شد و از شرکان یاد کرده محزون شد و او را جامهای زرین مرصع موهبت کرد و فرمود که او را با پسر عمش کان ما کان در یکجا تربیت کنند و قضی فکان بهترین اهل زمان و خداوند تدبیر بود و انجام کارها مبدانست و اما کان ما کان اخلاق نیکو داشت ولی از انجام کارها بغفلت اندر بود پس هر يك از ایشان ده ساله شد قضی فکان با پسر عم خود سوار گشته بصحرا میرفتند و تیغ بازی و زوین اندازی همی آموختند تا اینکه هر يك دوازده ساله شدند پس از آن ملك بکارهای جهاد پرداخت و تدارك اسلحه و اسباب کرد و وزیر دندان را حاضر آورده با او گفت قصد من اینست که فرزند خود کان ما کان را سلطان کنم و باو شادمان شوم و خود بمقابله پیردازم ترارای چیست وزیر دندان آستان ملك بوسه داد و گفت ای ملك آنچه بخاطر مبارك رسیده خوبست ولی در این وقت به دو جهت خوب نیست یکی اینکه ترا پسر خود رسالت و یکی اینکه عادت بر اینست که هر کس پسر خود را سلطان کند زندگانی او کم شود ملك گفت ای وزیر ما او را بحاجب بسپاریم که حاجب از ماست و شوهر خواهر منست و مرا بجای برادر است وزیر گفت هر آنچه رای ملك باشد اطاعت کنیم پس ملك حاجب را حاضر آورد و بزرگان دولت را بغواست و با ایشان گفت دانسته اید پسر من کان ما کان در حرب و وطنمان مانند ندارد و من او را بشما سلطان و حاجب را وزیر او کردم و با حاجب گفت که تو و حاضران بدانید که دختر برادرم قضی فکان را به پسر خود کان ما کان تزویج کردم پس از برای پسرش خواسته بی شربداد آنگاه بنزد خواهرش نزهت الزمان رفت و او را از حدیث تزویج آگاه گردانید نزهت الزمان فرحناك شد و گفت هر دو فرزند منند پس ضوع المکان گفت ای خواهر من از دنیا کام برداشته ام و از فرزند خود این گشتم ولی فرزند و مادر او را بتو میسپارم و شبانروز ضوع المکان کان ما کان و قضی فکان را بحاجب و نزهت الزمان همسپرد تا اینکه رنجور شد و بیستر افتاد و در میان رعیت حکمرانی حاجب را بود تا یکسال بدینینوال گذشت پس از آن ضوع المکان پسر خود کان ما کان را با وزیر دندان حاضر آورد و با پسر گفت که این وزیر پس از من ترا پدر است و بدانکه من از این جهان بجهان دیگر خواهم شد و کام از دنیا برداشته ام ولی مرا حسرتی بدل اندر بماند امیدوارم که تو آن حسرت از دلم بیرون کنی ملك زاده گفت کدام حسرت ترا در دلست ضوع المکان گفت ای فرزند مرا مرگ در رسیده خون جد تو ملك نعمان و عم تو ملك شرکان را از عجز ذات الدواهی نتوانستم گرفت اگر خدا ترا یاری کند از خونخواهی جد و عم غفلت مکن ولی از مکر عجز ذات الدواهی بر حذر باش و آنچه وزیر دندان بگوید بنیوش که او ملك را ستونست ملکزاده گفت انشاء الله خلاف فرمان ملك نکنم پس از آن مرض بر ملك چیره شد و کار مملکت با حاجب بود و همه روزه برنجوری ملك بیفزود و تا چهار سال ملك بیمار و امر و نهی مملکت با حاجب بود و رعیت و سپاه را از خود خرسند همی داشت ضوع المکان و حاجب را کار بدینگونه بود و اما کان ما کان جز اسب تاختن و زوین انداختن کاری نداشت و همچنین دختر عمش قضی فکان را که بامدادان بیرون میرفتند و صحرا همیگشتند هنگام شام باز گشته قضی فکان بنزد مادر میشد کان ما کان نیز بنزد مادر رفته او را در بالین پدر نشسته و گریبان مییافت و شبها بخدمت پدر قیام میکرد باز چون روز میشد ملکزاده با دختر عم بصحرا همی رفتند و ضوع المکان را رنجوری و دردناکی دیر کشید پس بگریست و این ایات بر خواند: ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبیری و زلفاق ماه و کبد تیر و مکر مشتری آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار و وقت شادی باد بانی وقت اند و لنگری گر بخندم کان بر عمریست گوید ز هر خند و بگریم کان همه روزیست گوید خون گری چون ایات با انجام رسانید سر بیالین نهاده بغضت و در خواب دید که کسی با او میگردد که بشازت باد ترا که پسر ترا جهان بگیرد و همه را فرمان خویش بیاورد ضوع المکان فرحناك و خرم بیدار گشت و روزی چند بر نیامد که ملك از جهان برفت و بغدادیان را مصیبت بزرگ روی داد و کودکان بگهواره اندر از بهر ملك گریستند و يك چندی که ازین بگذشت ملك از خاطرها برفت گویا که ضوع المکان نبوده و پسرش کان ماکان را اهل بغداد معزول کردند چون مادر کان ماکان این را بدید بنزد حاجب که در بغداد سلطان بود برفت دید که در مسند حکمرانی نشسته پس بنزد نزهت الزمان بر آمد و گفت خدا شمارا خوار نکند و پیوسته حکومت شما پایدار باشد تو با گوش خود شنیده و با چشم خود دیده بودی که ملك ما را چگونه عزیز میداشت و چقدر مال پسر من موهبت کرده بود اکنون روزگار بر ما دگرگون گشته و ما را خوار و بی چیز کرده از تو تمنی احسان دارم پس آب از دیده فروریخت و این ایات بخواند: کی سر فرو کند بعضیض امل کسی و کورا فراز ذروه همت گذر بود لکن چو احتیاج عنان خرد گرفت و ناچار مرد ده بده و در بدر بود از مال دون طمع که درماندگی رواست و مدقوق را دواي پسین شیر خربود چون نزهت الزمان سخنان او بشنید ضوع المکان را یاد کرده مادر کان ماکان را نزدیکتر بنشانید و دلجویش کرد و گفت اکنون تو نیازمند و من بی نیاز هستم و اینکه ترا ترك کرده ام بیم آن دارم که دلت شکسته بود و هدیتی که بفرستم تو او را صدقه انگاری و حال آن که هر چه که ما را هست از شوهر تست پس جامه فاخر بدو بوشانید بنزدیک قصر خود مکانی از بهر او مهیا کرده و کان ماکان و مادرش را کار نیکو شد و ملکزاده را جامه ملوکانه در بر کرد و کنیزان بخدمت ایشان بگماشت پس نزهت الزمان حدیث زن برادر را با شوهر بگفت و آب از دیده بریخت حاجب گفت اگر بخواهی دنیا را پس از خویشتن نظر کنی پس از دیگران نظاره اش کن و با نزهت الزمان گفت زن برادر را گرامی بدار چون قصه بدینجا رسید بامدادش و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملك جوانبخت شوهر نزهت الزمان گفت که زن برادر را گرامی بدار و او را بی نیاز گردان کار نزهت الزمان با مادر کان ماکان بدینسان گذشت و اما

چون شب یکصد و سی و هشتم بر آمد

کان ماکان و دختر عمش قرضی فکان پانزده ساله شدند و قرضی فکان دختری بود سیمین بر و آفتاب روی و باریک میان و فربه سرین و سرو قد بد انسان که شاعر گفته : زلف تو ورخسار تو ای لبت کشمیر ☞ مشکست بماه اندر و ماه است بزنجیر چون وامق و مجنون بسی شیفته زیراک ☞ با عنذرا هم زادی بالیلی هم شیر اما کان ماکان پرسی بود ماه منظر و بدیع الجمال که شجاعت از جبینش آشکار میشد و دلهای نظار گیان را مفتون میکرد تا خط بگرد عارض چون قمرش رست و در صفت خط او شاعر گفته است نگارینا نخواهد کاستن از نیکوئی تو ☞ که خطت زود رسته بر رخ گلبرگ و اراندر ☞ در خان تو بهار است و بنفشه خط مشکینت ☞ بنفشه زود تر روید بهنگام بهار اندر اتفاقاً روز عید قرضی فکان به قصد دیدار پیوندان از خانه بیرون شد و کنیز کان چون ستارگان که بر ماه گرد آیند از چپ و راست او همی رفتند جمالش بکوی و بر زن پرتو افکن و خرامیدنش فتنه دل مرد و زن بود و کان ماکان گرداو همی گردید و چشم بدو دوخته این دویبت بر میخواند تا دلم سستی ایماه ندادی دادم ☞ کشته عشق شدم رازنهان بگشادم پدر و مادر من بنده نبودند ترا ☞ من ترا بنده شوم گرچه زاصل آزادم چون قرضی فکان ایات بشنید درخشم شد و ملامتش گفت و تهدید و توعید کرد پس کان ماکان از گفتار او خشمگین شد و بازگشت و قرضی فکان نیز بقصر درآمد و از پسر عم بمادر خود شکایت کرد مادر گفت ای دختر او بی پدر است و سخن بد بتو نگفته و قصد ناصواب نداشته مباد اینکه کس را از این واقعه آگاه کنی و خبر با سلطان بگویند سلطان نیز زندگانی پسر عمت کوتاه کند و نام او را از جهان بردارد و اثر او را ناپدید گرداند پس عشق کان ماکان با قرضی فکان داستان هر انجمن شد و زنان را ورد زبان گشت ولی کان مان محزون بود و شکیبائی نتوانست و همیخواست که راز خود آشکار کند و از محنت جدائی شکایت آغاز کرد و لکن از خشم قرضی فکان بهراس اندر بود و این ایات همیخواند : همی جویم نگاریرا که دارم چون دل و جانم ☞ همیخواهم که یکساعت تو انم دید آسانش نهاد اندر سرم ابری که پنهان نیست بارانش ☞ نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست در مانش نیارم خواند مهمانش ز بس کبر فراوانش ☞ نه من از هیبت خصمان تو انم رفت مهمانش ☞ چون قصه بدینجا رسید

چون شب یکمصدوسی ونهم بر آمد

بفداد بجاحب رسید او را ملک ساسان
گفت ایملک جوانبخت چون سلطنت
نامیدند و پس از آن که از عشق کان ماکان با قرضی فکان آگاه شد بنزد زن خویش نزهت الزمان بیامد و گفت که من از بودن این پسر و دختر در یکجا بشویش اندرم اکنون پسر برادرت کان ماکان مردی است و زنان را از مردان ایمن نتوان بود صواب در اینست که کان ماکان را از قرضی فکان منع کنیم و قرضی فکان را از او پوشیده بداریم نزهت الزمان گفت ای ملک راست گفتی پس چون روز بر آمد کان ماکان بعات پیش نزد عمه خویش نزهت الزمان شد و سلام کرد نزهت الزمان جواب رد کرد و با او گفت مرا با تو سخنی هست که نه خراستم آن سخن باتو بگویم اکنون باز گویم کان ماکان سخن او را باز پرسید نزهت الزمان گفت ملک از محبت تو با قرضی فکان آگاه گشته و فرموده است او را از تو مستور دارند اکنون اگر ترا با او حاجتی باشد از پشت در با او سخن بگو و او را نگاه مکن چون کان ماکان این سخنان بشنید هیچ نگفت و در حال بازگشته سخنان عمه را با مادر بگفت مادر گفت که سبب اینها سخن گفتن بسیار تست و حدیث عشق تو با قرضی فکان مرد و زن را ورد زبان گشته چگونه تو نان ایشان خوری و بدخترشان عشق همی ورزی کان ماکان گفت میخواهم او را کاین کنم او مرا دختر عم است و من او را سزاوار ترم از دیگران مادرش با او گفت سخن مگو مباد اینکه خبر بملک ساسان برسد و بدین سبب تو در ورطه اندوه گرفتار شوی و امشب ما را خوردنی نفرستند و هر گاه ما را از این شهر بیرون کنند بخواری و مذلت گرفتار آئیم و از گرسنگی هلاک شویم چون کان ماکان سخنان مادر بشنید بحسرتش بیفزود و این ایات را بر خواند ☞ بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول ☞ من گوش استماع ندارم لمن یقول ☞ تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق ☞ جانی دلم برفت که حیران شود عقول ☞ یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک ☞ بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول ☞ آخر نه دل بدل رود انصاف من بده ☞ چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول ☞ چون ایات بانجام رسانید با مادر گفت که مرا در نزد عمه و پیش این گروه جای نماند ناچار من ازین قصر بدر شوم و در اطراف شهر بهمسایگی در یوزگان جای گیرم این بگفت و از قصر بیرون شد و بد انسان کرد که گفته بود ولی مادرش بخانه ملک ساسان آمد و شد میکرد و از آنجا چیزی که او و پسرش را سد رمق کند میگرفت روزی قرضی فکان با مادر کان ماکان در جای خلوت بودند قرضی فکان با او گفت که ای زن عم بسرت را حال چونست مادر کان ماکان گفت محزون و گریان و ترا بسته کمنده عشق و گرفتار دام محبتست پس قرضی فکان بگریست و گفت بخدا سوگند که من از وی بنامهربانی دور نگشتم بلکه از دشمنان برو ترسیدم و مرا محبت باو هزار چندانست که او را با من و اگر زبان او را لغزش نبود و راز خود نگه میداشت پدرم احسان خود از وی نمیرید و او را منع نمیکرد و لکن امید وارم که آنکه جدائی تقدیر کرد ما را بوصول بنوازد پس آب از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند ☞ بر من این رنج و غم آخر بسر آید روزی ☞ لب من برب آن خوش پسر آید روزی ☞ در جهان دل نتوان بست که نیک و بد او ☞ گر چه بسیار بماند بسر آید روزی مادر کان ماکان او را تنگفت و از نزد او بدر آمد و ماجرا پسرش بیان کرد کان ماکان را شوق بیفزود و گفت من او را بدو هزار حور بهشتی مفروشم پس این دویبت بر خواند : آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور ☞ حور فردا که چنین روی بهشتی بیند ☞ گرش انصاف بود معترف آید بقصور پس از آن روزگاری بگذشت و کان ماکان در آتش حسرت همیگداخت تا اینکه هفده ساله شد و درباره شبها بیخوابی برو چیره گشت

و باخود گفت که چونست مرا تن گداخته و تا چند مرا مقصود میسر نخواهد شد و بجز بیچیزی مرا عیبی و نقصی نیست بهتر اینست که از شهر دختر عم دور شوم تا او نیز در حسرت من بمیرد پس اینگونه قصدها مکنون خاطر کرده این دو بیت بخواند **رفتم ز خدمت تو دل خون کرده** **دل خون شده و ز دیده بیرون کرده** **قدی چو الف بعشق چن نون کرده** **خاک ره و پشت موزه گلگون کرده** پس از آن کان ما کان پیاده و پا برهنه با یک پیرهن کهنه و آستین کوتاه و یک قرصه که از سه روز پیش مانده بود توشه گرفته از قصر بدر آمد و در شب تاریک همی رفت تا بدر و از راه رسید بایستاد چون در بگشودند نخستین کس که بیرون رفت کان ما کان بود و آنروز کوه و صحرا بنوردید چون شب در آمد مادرش جستجو کرد و نیافتش جهان بر او تنگ شد و از خورد و خواب باز مانده و تا ده روز بانتظار بنشست اثری پدید نشد دلتنگ گشت و بگریست و بنالید و همی گفت ای فرزند به حزن و اندوه من افزودی و مرا در کربت غربت بی مونس گذاشتی اکنون ترا از کجا جویم و بکدام شهر اندرت بینم پس از آن آب دیده فرو ریخت و این ابیات را بر خواندیمهر رخت چشم مرا نور نمانده است **وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است** **هنگام و داعت ز بسی گریه که کردم** **دور از رخ ترچشم مرا نور نمانده است** **منبعده چه سودار قدمی رنجه کند دوست** **کز جان رمقی در تن رنجور نماند است** **وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت** **از دولت هجر تو کنون دور نمانده است** **صبر است مرا چاره هجران تولکن** **چون صبر توان کرد که مقهور نمانده است** **و شبانرز نالان و گریان بود و حزن و اندوه و گریستنش شهره شهر شد و مردم همی گفتند ای ضواء المکان کجائی که حال کسان ما کان ببینی آنچه برو میگذرد بدانی که بچه سان از وطن دور گشته پس ملک ساسان از واقعه کان ما کان با خبر گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست**

گفت ای ملک جوانبخت
بزرگان دولت ملک

چون شب یکصد و چهلم بر آمد

گفتند او پسر پادشاه ما و نبیره ملک نعمانست شنیده ایم که او غربت اختیار کرده چون ملک ساسان اینرا بشنید در حال از آن همه نیکوئیهای ضواء المکان که با او کرده بود یاد آمدش محزون و اندوهناک شد و جستجوی او را فرمان داد و امیر ترکش را با یکصد سوار بفرستاد پس از ده روز امیر ترکش باز گشت و خبر نیارورد ملک ساسان سخت محزون شد و مادر کان ما کان را قرار برفت و شکیبانش نماند ایشان را کنار بدینگونه شد و اما کان ما کان چون از بغداد برون شد سه روز در بیابانها تنها برفت یکتن سوار یا پیاده ندید و گیاه خوردن گرفت روز چهارم به مرغزاری سبز و خرم برسید و از شهر بدر یاد آمدش پس این دو بیتی بر خواند ایام بر آنست که تا بتواند **یکروز مرا بکام خود نشانده** **عهدی دارد فلک که تا گرد جهان** **خود میگردد مرا همی گرداند** **چون ابیات بانجام رسانید از گیاه آن مکان بخورد و وضو گرفته فریضه بجای آورد و از بهر راحت بنشست و آنروز بدانجا بماند چون شب در آمد تا نیمه شب آنجا بخت آنگاه بیدار گشته آواز شخصی بشنید که این ابیات همی خواند که بهار همه خلق جفت یار بود **مرا ز بار جدائی که بهار بود** **کنون که خلق همه در کنار یار بوند** **بجای یار مرا اشک در کنار بود** **ز دوری آن در شاهوار زغم** **که دامنه صدف در شاهوار بود** **چون کسان ما کسان ابیات بشنید کوه کوه حزن و اندوه بار خاطرش شد و آب دیده به رخساره فروریخت و آتش دلش شعله ور گردید و برخاست که خداوند آواز را ببیند در شب تاریک کس ندید بیخواست بگرفت و از آنجا که بود فرود آمد و در یکسوی مرغزار بکنار نهی برفت و شنید که خواننده آواز ناله بلند کرد این ابیات می خواند منم غلام خداوند زلف غالیه گون **که هست چوندل من زلف او نوان نگون** **همی ندانم در هجر چند باشم چند** **همی ندانم بیدوست چون شکیم چون هوش دارد جان مرا قرین بلا** **جفاش دارد جان مرا غریق جنون** **بسکه زیندل خونین من بر آید جوش** **ز بسکه دیده خونبار من بیارد خون** **ز او ز خون دیده من رست لاله در صحرا** **ز زلف خون دلم خاست ابر بر** **گردون** **چون کان ما کان ابیات از خداوند ابیات بشنید او را ندید دانست که او نیز عاشقی است نیز عاشقی است که از وصال نومید گشته باخود گفت مرا باید که با او در یکجا جمع آیم شاید که با او در این غربت انس بگیرم و از حال او آگاه شوم و هر دو شکایت دوری بایکدیگر بگوئیم پس نداد در داد و گفت ای مونس شب تار نزدیک من آی و قصه خود با من بگو شاید که تریاری کنم و با تو انباز محنت شوم چون خداوند آواز این سخن بشنید به پاسخ گفت ای آنکه آواز مرا شنیده باز گو که از آدمیان هستی یا جنیان پیش از آنکه هلاک شوی جواب باز گو که من بیست روز است در این بیابان هستم هیچ کس ندیده و آواز شخصی نشنیده بودم اگر از جنیان هستی راه عافیت پیش گیر و اگر از آدمیانی ساعتی صبر کن تا روزی یابد پس کان ما کان در همان مکان بایستاد چون آفتاب بر آمد دید که خداوند آواز مردی است بدوی آنگاه کان ما کان پیش رفت و سلام کرد و بدوی جواب گفت ولی کان ما کان را چون خورد سال و کهن جامه دیده حقیرش شمرد و گفت ای جوان از کدام طایفه عربستی و از بهر چه در تاریکی شب بیرون شده و این کار کرد دلیرانست و دوش از تو سخنی شنیدم که آن سخن نگوید مگر هنر مندان و دلیران و تو اکنون در دست من اسیر هستی ولی من بخورد سالی تو بیخشم و تو را بخدمتگذاری خویش نگاه دارم چون کان ما کان سخنان او را پس از آن ابیات نغز بشنید دانست که بدوی او را حقیر شمرد پس بنرمی بادیوی گفت ای بزرگ عرب ترا با خورد سالی من کاری نباشد من هم از خدمت گذاری مضایقه نکنم ولی باز گو سبب چیست که تو بیابان همی گردی و ابیات همی خوانی بدوی گفت ای جوان بدان که من صباح بن رماح بن همام هستم و مرا قبیله از اعراب شام است و مرا دختر عمی است نجمه نام که دیدنش آسایش جان و خندیدنش آفت روانست چون پدرم بمرد عم من پدر نجمه مرا پرورد چون هر دو بزرگ شدیم از آنکه من بیچیز بودم او را از من پوشیده داشتند من******

بزرگان قبایل و اعیان عرب را بخواستگاری دختر عم فرستادم عم را از ایشان شرم آمد پذیرفت ولی پیمان بست که پنجاه اسب و پنجاه شتر و ده غلام و ده کنیز و پنجاه بار گندم و پنجاه بار جو از من بستاند و قصدش این بود مهری گران بخواهد که مرا بدادن آن قدرت نباشد و از برای همین است که من از شام بسوی عراق روان گشته‌ام و بیست روز است که به بیابان اندرم جز تو کس ندیده بدم و قصد من اینست که بیفداد روم هر گاه بازرگانی توانگر از بغداد در آید بر اثر او روان شوم و مال ازو بگیرم و مردان او را بکشم و شتر هلی او را با بارها بیاورم اکنون تو باز گو که کیستی گفت حدیث من بحدیث تو همی ماند ولی مرا اندوه بیش از اندوه تو و کار بزرگتر از کار تست از آنکه دختر عم من دختر پادشاهست و این چیزها که گفتم کفایت نکنند و بدینگونه چیزها سر فرود نیاورد صباح گفت شاید که تو سفیه باشی و یا از کثرت عشق دیوانه شده و گرنه چگونه دختر عم تو پادشاه زاده خواهد بود و من در تو نشانه ملوک نمی بینم و تو گدائی بیش نیستی کان ما کان گفت ای بدوی این گونه کارها از روزگار عجب نیست: روزگار است آنکه که عزت دهد که خوار دارد و چرخ بازیگر ازین بازیچه بسیار دارد اگر مرا خواهی بشناسی من کان ما کان بن ملسک ضواء المکان بن ملسک نمان پادشاه بغداد و خراسانم که روزگار بر من ستم کرده سلطنت بملک ساسان داده و من از بغداد شبانگاه بیرون آمده‌ام که کس مرا نشناسد و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس ندیده بدم و ترا حکایت بحکایت من ماند چون صباح این سخن بشنید بانگ برزد و گفت زهی شادمانی که من بمقصود برسیدم و مرا جز تو غنیمتی نیست از آنکه تو نبیره پادشاهانی اگر چه در جامه دربوزگان هستی و پیوندان تو بترک تو نگویند چون مکان تو بدانند ناچار مالها بر تو فدیہ کنند پس من ترا گرفته بازوان بیندم و بیرم ملکزاده در یوزه گفت یا اخالرب بدینسان مکن این قاعده خلاف بگذار این خوی معاندت رها کن مرا کس از تو بسیم و زر نخواهد خرید مرا یار خود گیر و از سر زمین عراق بدر شو تا آفاق بگردیم شاید صدق پیدا کنیم و هر دو بدختر عموها برسیم چون صباح این را بشنید در خشم شد و بر افروخت و گفت ای پستترین مردم دگر گونه جواب همی گوئی بازوان بیار تا بیندم و گرنه از من برنج اندر شوی کان ما کان تبسم کرد و گفت مرا از بهر چه بازوان می بندی مگر تو جوانمردی نداری و از شمت عربها نمیترسی و جوانی را بخواری اسیر میکنی که اورا در میدان تجربه نکرده و نمیدانی که هنرمند است یابی هنر صباح بخندید و گفت عجب دارم که خورد سالی و سخنان تو بزرگ است از آنکه این سخنان از دیران همی شاید کان ما کان گفت جوانمردی اینست که تو سلاح بیکسونهی و جامه سبک کنی تا با هم کشتی بگیریم هر کدام بدیگری غالب آید او را مملوک خود کند صباح بخندید و گفت گماندارم که مرگت در رسیده پس سلاح دور انداخت و دامن بیان استوار کرد و نزدیک کان ما کان بیامد بهم در پیوستند بدوی او را از خود زیاده دید چون زیادتی قنطار بر دینار و پاهای او را دید که مانند دو کوه بر زمین استوارند پس دانست که با او مقابله نتواند کرد و از کرده پشیمان بود و با خود میگفت کاش با سلاح مقاتله میکردم پس کان ما کان او را بگیرت و چنانش بفشرد که روده‌های بدوی از هم بگسیخت و فریاد بر کشید که ای جوان دست از من باز دار کان ما کان لابه او پذیرفت و از زمینش بلند کرد و همیخواست که بمیان نهرش بیندازد بدوی فریاد کشید که ای جوان دلیر با من چه خواهی کردن کان ما کان گفت میخوام درین نهرت افکنم که ترا بدجله رساند و دجله به نهر عیسی برساند و نهر عیسی بفرات رساند و فرات ترا بوطن خویش برساند تا اینکه طایفه تو ترا ببینند و ترا بشناسند و دلیری ترا بدانند پس صباح فریاد بر کشید و گفت ای دلیر یگانه ترا بدختر عمت سوگند میدهم که با من بدینسان مکن پس کان ما کان او را بر زمین نهاد چون بدوی خلاص یافت بسوی سپر و شمشیر خود رفته آنها را برداشت و با خود مشاوره میکرد که برو حمله کند یانه کان ما کان خیال او را بدانست و با او گفت دانستم که ترا چه اندر خاطر است چون تو تیغ و سپر بگرفتی ترا به خاطر رسید که بقتل ترا کشتی آگاه نبودی هر گاه شمشیر در کف داشته باشی بمراد خویشتن خواهی رسید و من اکنون ترا فرصت میدهم که این آرزو نیز ترا در دل نماند پس تو سپر بمن بازده و با شمشیر حمله کن یا تو مرا میکشی و یا من ترا میکشم بدوی سپر بدو داد و خود با شمشیر حمله کرد بدوی تیغ همیزد و کان ما کان سپر همی انداخت و کان ما کان را از حمله‌های او هیچ آسیب نبرسید و کان ما کان هیچ چیز در دست نداشت که او را بزند و بدوی او را چندان بزد که بازوانش از کار بماند کان ما کان دانست که او درمانده و بازوانش رنجور گشته پس بدوی هجوم آورد و او را گرفته بزمین انداخت و با حمایل شمشیر بازوان او را بیست و پای او را گرفته بکنار نهرش بکشید صباح گفت ای دلیر زمان و ای یگانه جهان چه خواهی کردن کان ما کان گفت نگفتمت که ترا از راه نهر بنزد طایفه خودت خواهم فرستاد تا این که از بهر تو چشم براه نباشند و عیش دختر عم تو نیز دیر نکشد پس صباح بنالید و بگریست و گفت ای شجاع جهان چنین کار مکن و مرا از مملوکان خود بگیر پس سرشک از دیده بریخت و این دو بیتی بر خواند: بدی مکن که نه نیکو بودا گرتوانی که بدتر بود از مردم نکوبکنند تو نیکوئی کن اگر با تو کس بدی کرده که نیکو تو سزای بدی او بکنند کان ما کان او را رحمت آورد و ازو پیمان گرفت که رفیق طریق باشد آنگاه او را رها کرد بدوی خواست که دست کان ما کان بیوسد ملک زاده جوازش نداد پس بدوی برخاسته انبان بگشود و سه قرصه جوین بدر آورده پیش روی کان ما کان بگذاشت بنشستند و نان بخوردند پس از آن دست نماز گرفته فریضه بجا آوردند و از کج رفتاری روزگار حدیث همیگفتند کان ما کان با بدوی گفت کجا خواهی رفت بدوی گفت بیفداد شوم و در آنجا مسکن کنم تا صدق پدید آورم کان ما کان گفت این تو و این راه بغداد پس بدوی از راه داع گفته راه بغداد پیش گرفت و کان ما کان با خود گفت بچه روی با چنین فاقه باز کردم بغداد سوگند که با این سال باز



نگردم پس نزدیک نهر رفته و وضو بگرفتم و نماز گذاردم پس از آن روی بر خاک نهاده با پروردگار خود همیگفتم که ای فرود آورنده قطرات باران و ای روزی دهنده کرمان در میان سنگ خارا از تو میخواهم که بقدرت خود مرا روزی دهی پس سر از سجده برداشتم و بهیچ سوی راه نمیدانستم و نشسته بچپ و راست نظاره میکردم که ناگاه سواری در رسید که لگام اسب سست کرده بود و سخت همی راندگان ما گان راست بنشستم پس از ساعتی سوار برسیدم و اورانفس بازپسین بود از آنکه زخمی داشت منکر چون نزدیک گان ما گان بیامد سرشک از دیده بیارید و با گان ما گان گفت ای بزرگ عرب مرا یار خود گیر که چون منی ران توانی یافت و مرا جرعه آب ده اگر چه آب بازخم سازگار نیست و بدانکه اگر زنده بمانم چندان چیز تو را دهم که بی نیاز شوی و اگر بمیرم تو از کردار صواب خویش شتاب اندری و در زیر آن سواراسبی بود که در حسن او نظار گیان حیران همی ماندند و دست و پای آن بستونهای رخام همی مانست گان ما گان چون آن اسب بدید بحیرت اندر ماند و با خود گفت که محصال است که چنین اسب در همه روی زمین بهسم رسد پس گان ما گان سوار را از اسب فرود آورد و جرعه آبش بهداد و اندکی صبر کرد تا سوار راحت گرفت پس گان ما گان با او گفت کیست که با تو چنین بدی کرده سوار گفت من تو را از حقیقت حال آگاه سازم بدانکه پیوسته مرا کار اینست که اسبان بدزدند و نام من غسانست و من این اسب را در بلاد روم بنزد ملک افریدون بشنیدم و این اسب را قاتول گویند و لقب این اسب مجنونست من از برای این اسب بقسطنطنیه سفر کردم و همیشه مراقب این اسب بودم که ناگاه عجوزی بدر آمد که آن عجوز در نزد رومیان بس گرامی بود و او را ذات الدواهی میگفتند و این اسب با همان عجوز بود و ده تن خادمان بخدمتگذاری این اسب گماشته بودند و آن عجوز قصد بغداد داشت و همیخواست بنزد ملک ساسان رود و از صلح و امانت بخواهد پس من در طمع این اسب بر اثر ایشان روان شدم و همی آمدم ولی مرا بدین اسب دسترس نبود از آنکه خادمان سخت پاس میداشتند همی آمدم تا اینکه بدین مکان برسیدیم و مرا بیم از آن بود که ببغداد در آیند و من توانم اسب بیرون برم پس باخود در بردن اسب مشاوره میکردم که نا

گاه گردی برخاست و جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست پنجاه سوار دلیر پدید شدند که از برای بریدن راه بازرگانان گرد آمده بودند بزرگ ایشان گهرداش نام داشت و بشیر نرهمی مانست چون قصه بدینچار سید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت آن سوار زخمی با کان ماکان گفت که گهرداش بادلیران پدید شدند و بر عجز و خادمان گرد آمدند ساعتی نرفت که ده تن خادمان و

چون شب یکصد و چهل و یکم بر آمد

عجز را بیستند و اسب بگرفتند من با خود میگفتم که مرا رنج بیهوده شد و بمقصود نرسیدم پس از آن صبر کردم تا انجام کار بدانم دیدم که عجز بگریست و با گهرداش گفت ای فارس دلیر چون تو اسب بگرفتی با عجز و خادمان چه خواهی کرد پس با زبان چرب و سخنان نرم حيله همی کرد و گهرداش را سوگند میداد تا اینکه گهرداش ایشان را ارها کرد پس گهرداش با خادمان خود بیامدند و من نیز بر اثر ایشان بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم چون راه پیدا کردم اسب را بدزدیدم و سوار گشتم همینکه تازیانه بر اسب زدم آگاه شدند و بر من احاطه کردند و با تیر و سنان مرا همزدند و من برین اسب نشسته بودم و اسب بجای من با ایشان با دست و پای خود مقاتله میکرد تا اینکه مرا از میان ایشان بدر آورد ولی بچنگ اندر زخمها بمن رسیده بود و من سه شبانه روز بود که در پشت آن جای داشتم و خوردنی نخورده بودم و توانائی از من رفته بود تو با من نیکوئی و مهربانی کردی و من ترا عربان می بینم و از تو آثار بزرگی پدید است باز گو که کیستی کان ماکان گفت مرا کان ماکان بن ضوءالکمان بن ملک نعمان گویند پدرم را مرگ در رسید و من بی پدر ماندم پس از پدرم مردی دون و پست سلطان بغداد شد پس کان ماکان حدیث خود را از آغاز تا انجام باز گفت و مرد مجروح را دل بر وی بسوخت و گفت تو خداوند حسب بزرگ هستی و از جبین تو چنان می بینم که جهان مسخر کنی پس اگر بتوانی مرا بر اسب بنشانی و خود نیز سوار شوی و مرا بجای خویش برسانی ترا در دنیا عزتی خواهد بود و در آخرت ثبوت از آنکه مرا توانائی نمانده که خود را بر اسب بتوانم نگاهداشت اگر مرا در راه مرگ در رسد این اسب از آن تو باشد و تو آنرا سزاوار تری از دیگران کان ماکان گفت اگر باید ترا بدوش گرفته ببرم مضایقه نکنم و اگر جان من در دست خود میبود نیمه جان بتو بدل میکردم زیرا که من از خاندان احسان و دادرس در ماندگان هستم پس خواست که او را بر اسب بنشانند آمدن مجروح گفت اندکی صبر کن پس هر دو چشم برهم نهاد و دستها بگشود و کلمه شهادت بگفت و مرگ را آماده گشته این ابیات بخواند: دریا که بی ما بسی روزگار \ddagger بروید گل و بشکند نوبهار \ddagger بسی تیر و دیماه \ddagger اردی بهشت \ddagger بیاید که ما خاک باشیم و خشت \ddagger کسانی که از ما بغیب اندرند \ddagger بیایند و بر خاک ما بگذرند \ddagger مبندید دل در سراسر سپنج \ddagger که انجام مرگست و آغاز رنج \ddagger چه مردن دگر جا چه در شهر خویش \ddagger سوی آنجهان ره یکی نیست بیش چون ابیات بانجام رسید دهان باز کرده فریاد بزد و جهان را وداع گفت پس کان ماکان او را بخاک سپرد و لکام اسب بگرفت دید چو اسب در اصطبل ملک ساسان یافت نشود پس آن قافله بازرگانان برسیدند و کان ماکان را از آنچه در ایام غیبت در میان ملک ساسان و وزیر دندان گذشته بود آگاه کردند و گفتند که وزیر دندان از اطاعت ملک ساسان بدر رفته و نیمی از سپاه با وزیر دندان هم عهد گشته و سوگند یاد کرده اند که جز کان ماکان ایشانرا سلطان نباشد وزیر دندان از ایشان ایمن گردیده با ایشان بجزایر هند و بربر و بلاد سودان رفته و از آنجا ها لشکری چون ستاره های آسمان و ریگهای بیابان فراهم آورده و قصدش اینست که به بغداد باز گردد و با خصم خود مقاتله کند و سوگند یاد کرده که تا کان ماکان را بتخت سلطنت ننشاند تیغ در غلاف نکند و بازرگانان با کان ماکان گفتند که چون ملک ساسان بدانست که بزرگ و کوچک خیره گشته اند محزون و اندوهناک شد و گنجها گشوده زروسیم بزرگان دولت بخش کرد و آرزو همی کرد که کان ماکان بنزد او باز گردد تا با او مهربانی کند و او را امیر لشکر سازد چون کان ماکان از بازرگانان این حکایت شنید بهمان اسب نشسته بسوی بغداد بشتایید هنگامیکه ملک ساسان در کار خود حیران بود آمدن کان ماکان را بشنید تمامت سپاه را با بزرگان بغداد باستقبال بفرستاد فرستادگان او را ملاقات کرده پیاده در پیشروی او همی آمدند تا بقصر برسیدند خواجه سرایان مادر کان ماکان را بشارت بردند مادرش بیامد و جبین او ببوسید و فرآغوشش بگرفت کان ماکان گفت ای مادر بگذار تا نزد هم خود ملک ساسان روم که بس نکوئی و احسان با من کرده و اما بزرگان دولت بنزد ملک ساسان رفته اسب را صفت گفتند و سوار را بدلیری بستودند آنگاه ملک برخاسته بنزد کان ماکان رفت و او را سلام کرد چون کان ماکان ملک را بدید برپای خاست دست و پای او را بوسه داد و اسب را پیش کشیده هدیه کرد ملک بدو آفرین گفت و دلنگی زمان غیبت باز نمود و سلامتش شکر بگذارد پس از آن نظر باسب انداخته بشناختش که قانولست و مجنون لقب دارد و در سالی که ملک شرکان را کشته بودند این اسب را در پیش رومیان دیده بود ملک با کان ماکان گفت اگر در آن سال این اسب را بهزار اسب میفروختند پدرت ضوء - امکان میخرید ولی اکنون شکر خدای را که سزا بسزاوار رسید و این اسب ترا شایسته است من هدیه ترا قبول کردم و باز بشومو هبت کردم پس از آن ملک فرمود از بهر کان ماکان خلعت بیاوردند و اسبها بدو بخشید و در قصر بزرگتر خانه بهر او ترتیب دادند و خواسته بی شمر او را عطا کرد عزت و شادی بکان ماکان روی بداد و ملک او را بس گرامی داشت از آنکه از عاقبت کار وزیر دندان بیم داشت پس کان ماکان را ذلت و خواری برفت و فرحناک شد و بنزد مادر برفت و از حال دختر عمش باز پرسید مادرش گفت ای فرزند مرادوری تو از دیگران مشغول ساخته بود گفت ای مادر بر خیز و بنزد او شو شاید مرا بنظره بنوازد مادرش گفت که طمع مرد را خوار کند این سخنان بگذار که از برای تو رنج میافزاید و من بنزد او نرم و سخن با او نکویم چون کان ماکان این را از مادر شنید با مادر گفت از دزد همین اسب شنیدم که عجز ذات الدواهی بان بلاد آمده و قصد کرده که به

بغداد اندر شود و این عجز همانست که جد و عم مرا کشته ناچار باید خون ایشان بگیرم و این ننگ از دودمان بردارم پس مادر بگذاشت و بنزد عجز محتاله سعدانه نام رفت و از حال خویش بدوشکایت کرد و حکایت قضی فکان باز گفت و از عجز تهنه کرد که بنزد قضی فکان رود و او را با کان ماکان مهربان کند عجز اطاعت کرد و بنزد قضی فکان رفته دل او را با کان ماکان مهربان کرد پس از آن بازگشته گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و گفت که نیمه شب خواهم آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب **چون شب یکصد و چهل و دوم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت عجز بنزد کان ماکان بازگشت و با از داستان فریبست او گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و وعده کرد که نیمه شب خواهم آمد پس کان ماکان بوعده دختر عم فرحناک شد چون نیمه شب در آمد قضی فکان بنزد او بیامد و او را از خواب بیدار کرد و هلا متش گفت که چگونه عاشق هستی که به آرام خفته چون کان ماکان بیدار شد گفت بخدا سوگند که من نخفتم مگر بطمع اینکه ترا در خواب بینم پس قضی فکان با او معالجه میکرد و این دویست میخواند : عشق با خواب و خور موافق نیست بخواب و خور هر کراست عاشق نیست بخاشقی را که خواب باشد و خور بخمدعی خوانمش که صادق نیست پس کان ماکان ازو شرمگین شد پس یکدیگر را در آغوش کشیدند و لبان هم بیوسیدند و بدانسان بودند تا روشنی صبح پدید شد آنگاه کان ماکان سخت بگریست و بنالید و این ایات بر خواند : من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم بخبر سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم زلف او در گرن من همچو چنبر بود و من بخبر دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم چون مؤذن گفت يك الله اكبر مرك خویش بخبر دوست تر والله زان الله اكبر داشتم چون ایات بانجام رسید قضی فکان او را وداع کرده بقصر خود بازگشت و راز خود را با بعضی از کنیزکان بگفت و کنیز نیز بنزد ملک ساسان شد و او را از کار پسر و دختر با خبر کرد ملک نزد قضی فکان آمد تیغ بر کشید و همیخواست که سر از تنش جدا کند ناگاه مادر او نزهت الزمان برسد و گفت او را آسیب مرسان و با او بد کن که اگر بکنی خبر در میان مردم براکنده شود و ملوک زمان ترا سرزنش کنند که کان ماکان خداوند مروت و پاکدامن بود کاری نکرد که از بهر او عیب باشد پس تو صبر کن و مشتاق که در میان مردمان بغداد شایع گشته و زبردندان لشکر از جمیع شهرها جمع آورده و همیخواهد که کان ماکان را سلطان کند ملک ساسان گفت ناچار کان ماکان را بورطه در افکنم که راه بدر آمدن ندانند و من خاطر او را بدست نیاوردم مگر از برای اینکه مردمان بغداد بدو میل نکنند و زود خواهی دید که کار چگونه میشود پس نزهت الزمان را بگذاشت و بیرون آمده بکار مملکت نیرداخت ملک ساسان را کار بدینگونه شد و اما کان ماکان روز دیگر بنزد مادر بیامد و با او گفت ای مادر مرا قصد اینست که راه به بازرگانان بگیرم و مال ایشان را بیغما برم و رمه ها برانم و غلامان و کنیزان گرد آورم و مال افزون کنم آنگاه قضی فکان را از عم خود بخواهم مادرش گفت ای فرزند مال مردمان بی خداوند نباشد در سر مال مردان هستند که بشیران چیره شوند و پلنگان صید کنند کان ماکان گفت از قصد خود باز نخواهم گشت تا بآرزو نرسم پس از آن عجز را بنزد قضی فکان فرستاد و بیغام داد که سفر خواهم کرد تا مهرشایان پدید آورم و با عجز گفت ناچار باید جواب او را بمن آوری پس عجز بر رفت و جواب بیاورد و گفت که قضی فکان نیمی از شب رفته بنزد تو خواهد بود پس کان ماکان تا نیمه شب بیدار بود که ناگاه آن آفتاب رو بکاشانه او پرتو انداخت و با کان ماکان گفت جان من فدای تو باد که تا کنون در بیداری بسر برده پس کان ماکان بر بای خاست و گفت بخبر ای مرهم ریش و مونس جانم بخبر چندین بمفارقت مرانجام بخبر ای راحت اندرون مجروحم جمعیت خاطر پریشانم آنکس که مرا بیباغ میخواند بی روی تو میبرد به زندانم والله که دل از تو باز نستانم گر در سر کار تو رود جانم پس او را از قصد خود بیا گاهانید قضی فکان بر عزیمت او بگریست کان ماکان گفت ای دختر عم گریه مکن امید وارم خدائی که جدائی مقدر کرده مارا بوصول برساند پس از آن کان ماکان سفر را پذیره شد و بنزد مادر رفته وداعش گفت و تیغ بپایان بسته از قصر بدر آمد و براسب خود بنشست و در کوی و محلت شهر همیرقت تا بدروازه شهر رسید ناگاه رفیق خود صباح بن رماح را دید که در خارج شهر ایستاده صباح چون او را بدید بر کابش بوسه داد و تحیت گفت و از او پرسید ای برادر چگونه این اسب و این مال ترا بدست آمد و من بجز همان شمشیر چیزی ندارم کان ماکان گفت ساعتی که از من جدا گشتی مرا این اقبال روی بداد آیا میتوانی که با من بیایی و نیت خود را در دوستی من پاک کنی بدوی گفت ای خواجه بخدای که به سوگند که در آرزوی تو بودم پس از آن شمشیر از دور آویخته و انبان بشانه انداخته در پیش اسب همی دوید تا چهار روز بدینسان همیرفتند و غزالان صید کرده همی خوردند و از چشمه های خنک و گوارا همی آشامیدند روز پنجم بتلی بلند نزدیک شدند که در پای آن تل چراگاهها بود که اشتران و گوسفندان و گاوان بدانجا چندان بودند که سرسوزنی خالی نبود کان ماکان از دیدن آنچنان رومه و خیل شادمان شد و بخاطرش گذشت که آنها را بیغما برد پس بابدوی گفت این مال بیاید بردشاید من و ترا حاجت روا شود صباح گفت ای خواجه خداوندان اینها گروهی بسیار هستند و در میان ایشان مردان کار و دلیران کار زار هستند اگر ما خوبشتم باین ورطه خطرناک اندازیم راه رهائی ندانیم پس کان ما کانت بخندید و دانست که او کم دلست او را بگذاشت و خود بیغما روان شد و این ایات همی خواند : شیر مردان چو عزم کار کنند بخبر کار از ینگونه مردوار کنند پیش تیسر بلا سپر گردند نزد شیر اجل گذار کنند پس از آن بر آن مال حمله کرد و تمامت آنها را براند آنگاه مردان باتیفهای جوهری و نیزه های بلند روی بدو آوردند و پیشرو ایشان ترکی بود دلیر و کار زار دیده به کان ما کانت حمله آورده و گفت وای بر تو اگر بدانی که این مال از آن کیست چنین کار ها نکنی بدان که این مال از طایفه رومیانند که ایشان دلیران جهانند و ایشان یکصد تن سوار هستند که هیچ ملک را اطاعت نکنند و اسبی از

ایشان بسرقت برده اند و ایشان سوگند یاد کرده اند که از اینجا باز نگردند مگر اینکه اسب بدست آورند کان ما کان چون این بشنید بانگ بر ایشان زد که این همان اسب است که طالب آن هستید و از بهر او در هلاک من همیکوشید پس همه شما مبارزت من گرد آئید آنگاه بانگ بر قاتول زد قاتول مانند غول روی بر ایشان نهاد و کان ما کان یکی از سواران را بکشت و روی به دوم و سوم و چهارم کرده ایشانرا از زندگانی دور ساخت در آنحال غلامان برسیدند کان ماکان با ایشان گفت ای تضحهای نا پاک مالها را برانید و گسرنه شمیر از خون شما سرخ کنم پس غلامان مالها را برانندند و يك يك همی گریختند صباح چون این بهید فرحناك شد و از تل فرود آمد و آواز همیکرد که نا گاه گرد برخاست و از میان گرد یکصد سوار بسان شیران نیستان بیامدند چون صباح ایشانرا بدید بفرازت بگریخت و بفرج جنگ همیکرد و میگفت من مرد این میدان نیستم من در بازی و مزاح خوب سواری هستم پس از آن صد سوار کان ما کان را احاطه کردند سواری از ایشان پیش آمد و گفت که این مال بکجا خواهی برد کان ما کان گفت بجنک اندر آی و بدان که مبارزتوشیران را چیره شود و دلیران را بکشد و او را شمیری است که بهر سوی که میل کند برد چون آن سوار این سخنان بشنید بسوی او نگاه کرد دید که مانند شیر عریان همی گرد و لکن روئی دارد مانند آفتاب و آفت سوار رئیس يك صد سوار بود و گهر داش نام داشت چون کان ما کان را دید که با چنان شجاعت بس بدیع الجمالست و در حسن بمعشوقه گهر داش که فاتن نام داشت همی ماند و آن دختر فاتن نام آفتاب روئی بود که سخندان در وصف او حیران بود و با این ایات او راهمی ستود: عارض نتوان گفت که روی قمر است آن با بال نتوان گفت که سرو چمنست آن هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت با گوئی همه روحت که در پیرهنست آن با خالیست بدان صفحه سیمین بنا گوش با نقطه از غالیه بر یاسمن است آن با فی الجملة قیامت توئی امروز در آفاق با در چشم تو پیداست که باب فتنست آن با گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم با ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن و با چنان شمایل نیکو شجاعان قوم از سطوت او بیم داشتند و دلیران طوایف از هیبت او ترسان بودند و آن حور نژاد سوگند یاد کرده بود که شوهر نگیرد مگر کس را که برو چیره شود و گهر داش از جمله خواستگاران او بود و او با پدرش گفته بود که کس مرا تزویج نتواند کرد مگر اینکه در میدان بر من غلبه کند این سخن بگهر داش برسد ترسید که با دختر مقاتله کند و سبب ننگ و بد نامی شود بعضی از یارانش گفتند که ترا نکوئی در سر حد کمال است هر گاه تو با او مقاتله کنی اگر چه او را قوت بیشتر باشد باز تو بر او چیره شوی از آنکه حسن تو ببیند خود داری تواند کرد که زنان را در مردان طعم بسیار است گهر داش سخن آنان را نپذیرفت و جرأت مقابله نکرد و پیوسته از مبارزه فاتن گریزان بود تا او را با کان ماکان بدینگونه گذشت و او چنان پنداشت که کان ماکان مجبوره او فاتن است پس پیش رفته گفت وای بر تو ای فاتن آمده که شجاعت خود بمن بنمائی از اسب فرود آی تا زمانی با هم حدیث گوئیم من راه بر دلیران و مردان بریده همه این اموال رانده ام که از برای تو صرف کنم و تو مرا شوی خود گیری تا دختران ملوک ترا خدمت کنند و درین نواحی از تو بزرگتر کس نباشد چون کان ماکان این سخن بشنید آتش خشمش شرر افروخت و گفت وای بر تو فاتن کیست و بیهوده و هذیان بیکسو ننه و طعن و ضرب را آماده شو که بزودی بخاک و خون غلطان خواهی شد پس از آن کان ماکان اسب برانگیخت و جولان کرد و جنگ بخواست گهر داش دانست که دلیر است بزرگ و گمانش نا صواب بوده پس بسوارانی که با او بودند گفت وای بر شما یکی از شما مبارزه رود و او را از طعم تیغ و لده نیزه آگاه کند آنگاه ادهم سواری بدو حمله کرد و اندک زمانی جولان کردند و کان ماکان سبقت کرد و دلیرانه ضربتی برو زد که از مغز او گذشت و آنسوار چون اشتر فریاد کشیده از اسب بر افتاد آنگاه دیگری حمله آورد با او نیز چنان کرد که با نخستین کرده بود مبارز سیمین و چهارمین و پنجمین را نیز هلاک ساخت پس از آن یکبار حمله کردند آتش جنگ شرر افروزد ساعتی نرفت که کان ماکان ایشان را طعمه سنان جانستان کرد گهر داش چون اینحال بدید از هلاک خویش ترسید و دانست که او بس دلیر و بجهان اندر یگانه است پس با کان ماکان گفت که از خون یاران در گذشته و ترا بخشیدم از من هر آنچه خواهی بگیر و بشهر خود باز گرد کان ماکان گفت مروت و جوانمردی تو کم مباد و لکن تو اینسخن بگذار و خود را از ورطه برهان در آن هنگام گهر داش خشمگین شد و باو گفت وای بر تو اگر مرا بشناختی هرگز چنین سخنان نگفتی من شیر بیشه دلآوری گهر داش بن سامری هستم که بر ملوک بتازم و راه بمسافریں بینم و مالهای بازرگانان ببرم و همین اسب که بر آن نشسته از آن من بوده میخواهم بدانم که چگونه ترا شد کان ماکان گفت این اسب را عجوز ذات الدواهی کشنده جد و عمم ملک نعمان و ملک شرکان بنزد عمم ملک ساسان همیبرد گهر داش گفت تو که مادر نداری باز گو پدرت کیست گفت من کان ماکان بن ضوه المکان بن ملک نعمانم گهر داش چون این بشنید گفت ازین شجاعت و ملاحظت که تراست چنین مینماید که راست گفته باشی لکن ایمن باش و آسوده خاطر برو که پدرت خداوند احسان بود کان ماکان گفت ای گوساله من ازین سخنان ترا بزرگ نخواهم شمرد پس گهر داش خشمگین شد و بر یکدیگر حمله کردند و همدیگر را با گرزهای گران میکوبیدند بدانسان که هر يك را گمان این بود که آسمان فرو میریزد پس نیزه ها بکار بردند گهر داش نیزه بدو حواله کرد کان ماکان خم شد و نیزه برو نرسید آنگاه کان ماکان نیزه بسینه گوهر داش بزد و سنان نیزه از مهره پشت او در گذشت پس مال را بیکجا گرد آورد و بانگ بر غلامان زد که مال سخت برانید در آن هنگام صباح بن رماح از تل فرود آمد و سر گهر داش را برید کان ماکان بخندید و گفت وای بر تو ای صباح من ترا مردی جنگجوی گمان کردم صباح گفت ای خواجه غلامك خود را ازین غنیمت بی نصیب مکن شاید بوصول دختر عم نجهم برسم کان ماکان گفت ترا از این غنیمت نصیب دهم ولی تو مال و غلامانرا

پاسبانی کت کان ماکان روی بیفداد نهاد چون نزدیک بغداد رسید لشکریان از آمدن کان ماکان و آوردن چنان غنیمت آگاه شدند و سرگهرداش در نیزه صبح بدیدند بازرگانان سرگهرداش بشناختند و فرحناک شدند که خدا خلق را از شر او آسوده کرد و از کشتن او در شکفت ماندند و کشنده را ثنا گفتند و مردمان بغداد کان ماکان را از قایم وزیر داندان و ملک ساسان بیا گهازندند و هردان بود ایران از و بترسیدند پس مال را براند تا پایای قصر برسانید و نیزه را که سرگهرداش بر آن بود بر در قصر بزمین کوفت و مردمان و بزرگان بغداد را اسبها و اشترها بداد اهل بغداد را دل بدو مایل شد پس از آن کان ماکان رو بصباح کرده او را در جایگاهی وسیع جای بداد پس از آن بنزد مادر رفته و آنچه در سفر روی داده بود با مادر گفت و ملک ساسان از چگونگی آگاه بود پس ملک از ایوان برخاست و بغلوت اندر بنشست و خاصان خود را بخواست و با ایشان گفت قصد من اینست شمارا از راز پوشیده خود باخبر کنم بدانید که کان ماکان سبب هلاک من خواهد شد از آنکه او گهرداش را کشته و او بسی قبیله از اتراک و اگر داداشت و از آنچه وزیر داندان کرده نیک آگاه هستید که او پیمان بشکست و احسان من فراموش کرد شنیده ام که او لشکر انبوه از شهرها جمع آورده و قصدش اینست که کان ماکان را سلطان کند و او چون سلطان شود ناچار مرا بکشد چون خاصان این سخن بشنیدند گفتند ای ملک اگر نه تو او را تربیت کرده بودی و نه ما او را پرورده تو مینداشتیم هیچکس از ما بنزد او نیرفت بدانکه ما زیر دستان تو هستیم اگر تو کشتن او را بخواهی بکشیمش و اگر بخواهی که از تو دور شود دورش کنیم چون ملک سخنان ایشان بشنید گفت کشتنش اولیتر است ولی ناچار باید از شما پیمان بگیرم ایشان سوگندها خوردند و پیمان محکم بستند ملک ایشان را گرامی بداشت و وعده زر و مال بداد پس از آن برخاسته بخانه آمد و این خبر به قضی فکان رسید سخت اندوهگین شد و عجز سعدهانه را حاضر آورده و بنزد کان ماکانش فرستاد که خبر بدو رساند و او را از نیت ملک آگاه کند پس عجز بنزد کان ماکان بیامد و او را سلام کرد کان ماکان از لقای عجز فرحناک شد و عجز خبر باو بگفت چون کان ماکان خبر دار شد با عجز گفت که سلام من بدختر عمم برسان و با او بگو که مملکت از آن پروردگار است بهر که از بندگانش بخواهد عطا فرماید و شاعر در این معنی چه نیکو گفته است این عطا چیست کار کار گشای است و این شرف چیست لطف بار خدای است لطف او گر بخاک پیوندد آدم آنجا رود کمر بندد نه پیمبر که رخ به شرب داد است لشکر آورد مکه را بکشد نه فریدون گاو پرورده کرد شیر گرسنه را برده پس عجز باز گشت و پاسخ کان ماکان را به دختر عم او بگفت پس از آن ملک ساسان به انتظار بنشست که هر وقت کان ماکان از شهر بیرون رود بکشتن او سواران بگمارد اتفاقاً کان ماکان بقصد نخجیر بیرون رفت و صبح بدوی را نیز با خود برد از آنکه شب و روز از او جدا نیشد پس کان ماکان ده غزال صید کرد و در میان غزالان غزاله چشم سیاهی بود که بچپ و راست نظاره میکرد کان ماکان او را رها کرد صبح بدوی گفت از بهر چه او را رها کردی کان ماکان بخندید و غزالان دیگر نیز رها کرد و با صبح گفت رها کردن غزاله که بچه دارد از مروت و جوانمردی است و این غزاله که بچپ و راست نظر میکرد بچگان شیر خوار داشت بدان سبب او را رها کردم و دیگر غزالان را به کرامت او آزاد کردم صبح گفت مرا نیز آزاد کن تا بنزد کود کان خود روم کان ماکان بخندید و او را باته نیزه بزدا و بز زمین بیفداد و چون مار بر خود همی بیچید ایشان در این حالت بودند که گردی برخاست و از میان گرد سواران و شجاعان پدید شدند و سبب آمدنشان این بود که ملک ساسان را از نخجیر رفتن کان ماکان آگاه کردند او نیز امیری از دیلمیان را که جامع نام داشت با بیست تن سوار دلیر زر و مال بداد و به کشتن کان ماکانشان امر فرمود چون ایشان به کان ماکان نزدیک شدند و بر او حمله کردند او نیز بدیشان حمله آورد و همه ایشانرا بکشت تا گاه ملک ساسان سواره بر رسید و فرستادگان را کشته یافت بهراس اندر شد و باز گشت مردمان آن مکان که آگاه شدند او را بگرفتند و محکم بیستند پس از آن کان ماکان با صبح بدوی همیرفتند براه اندر جوانی دیدند که بدر خانه ایستاده کان ماکان او را سلام کرد جوان جواب باز گفت پس از آن بخانه رفته دو کاسه بیاورد در یکی شیر و در یکی ترید روغنین بود کاسه ها بر زمین بگذاشت و از کان ماکان تمنی خوردن کرد کان ماکان نخورد جوان گفت چونست که چیزی نخوردی گفت نذر دارم جوان بر رسید سبب نذر چیست گفت بدانکه ملک ساسان مملکت مرا به ستم غصب کرده و مملکت از پدر و جد من بود چون پدرم را مرگ در رسید من خورد سال بودم مرا از سلطنت بکنار کرد پس من نذر کردم که تا انتقام از خصم خود نکشم نان کس نخورم جوان با او گفت بشارت باد ترا که نذر تو قبول شد و خصم تو بزدان اندر است و گمان من اینست که زود باشد او ببیرد کان ماکان گفت در کجا بزدانست جوان گفت بدرون این قبه بلند کان ماکان نظر کرده مردمان را دید که بآن قبه در میشوند و طباچه بساسان همیزدند پس کان ماکان نزدیک قبه رفت و بقبه نگاه کرده باز گشت و بخوردن بنشست اندکی بخورد و آنچه گوشت باقی ماند بدستار خوان بگذاشت و در همان مکان چندان بنشست که شب تاریک شد و جوان میزبان بخت آنگاه برخاسته بسوی قبه رفت و سگان بدور قبه پاس میداشتند سگی بسوی او برجست و او پاره گوشت که بدستار خوان اندر داشت پیش سگ بینداخت و سگان دیگر را پاره پاره گوشت همی انداخت تا بدر قبه بر رسید و بنزد ملک ساسان شه دست خود را بر سر او بنهاد ساسان باواز بلند گفت کیستی گفت کسان ماکانم که در هلاک من همیکوشیدی و خدا ترا بید کرداری خود گرفتار کرد اینکه مملکت جد و پدر مرا گرفتی بس نبود که در کشتنم نیز بکوشیدی ملک ساسان سوگندان باطل یاد کرد که در هلاک تو نکوشیده ام و این سخن که شنیده دروغ است کان ماکان از و در گذشت و گفت بر اثر من بیا گفت قوت اینکه گامی بردارم ندارم پس کان ماکان دو اسب بگرفت و هردو سوار گشته تا صبحگاهان برانندند و علی الصبح

نماز صبح بگذارند و همبرفتند تا به باغی برسند و در آنجا نشسته حدیث می‌گفتند پس کان ماکان برخاسته و با ملک ساسان گفت آیا از من چیزی ترا بدل مانده است یا نه ملک گفت لا والله آنگاه باهم یکدله گشتند که بیفداد باز گردند صباح بدوی گفت من پیش از شما رفته مردم را بشارت دهم پس او را پیش فرستادند و او مرد و زن را بشارت بداد و مردم بادف و نای باستقبال بدر آمدند و قضی فکان چون ماه شب تاریک بدر آمد و کان ماکان او را بدید هر دو را شوق غالب گشت و نفس طالب و چشم بیکدیگر بدوختند و در شهر حدیثی جز حکایت کان ماکان نبود و او را بشجاعت و ملاحمت صفت می‌کردند و می‌گفتند که ما را جز او شهریاری نشاید و اما ملک ساسان بنزد نزهت الزمان شد نزهت الزمان گفت مردم را می بینم که کان ماکان را بشجاعت صفت می‌گویند و مدحت هم می‌کنند و ایشان را حدیثی جز حدیث او نیست ملک ساسان گفت (شیندن کی بودمانند دیدن) من خود او را دیده ام و هیچ خصلت نیکو و صفت کمال در او نیافته ام مردم بتقلید یکدیگر سخن می‌گویند و بی سبب او را مدح می‌کنند اکنون آوازه او بشهر دریچیده و مردم بغداد بدو مایل گشته اند و وزیر دندان مکار خیانتکار لشکر بیکران از شهرها جمع آورده و من چگونه توانم بر خود هموار کنم که پس از چندین سال سلطنت بزیر حکم بی پدری در آیم نزهت الزمان گفت اکنون چه قصد داری گفت قصد من اینست او را بکشم تا وزیر دندان نومید شود و جز من بجائی امیدوار نباشد و طاعت مرا قبول کند نزهت الزمان گفت کید و مکر با بیگانگان ناپسند است چگونه تو با خویشان همی بسندی بهتر اینست که قضی فکان را باو تزویج کنی و سخنی را که پیشینان گفته اند بنیوشی که گفته اند: بیخشی ای ملک کادمیزاد صید بی باحسان توان کرد و وحشی به قید بی عدو را با لطف کردن بیند بی که نتوان بریدن بتیغ آن کنند بی چودشمن کرم بیند و لطف وجود بی نیاید از و خبث اندر وجود ملک ساسان چون مضمون آیات بدانست خشمگین برخاست و گفت اگر میدانستم که مقصود نه مزاح است ترا میکشتم نزهت الزمان گفت چون تو بر من خشم آوردی من نیز بانو مزاح کنم پس برخاسته سرودست ملک را بیوسید و گفت رأی تو بس صوابست زود باشد من و تو حیلتی کرده او را بکشتم چون ملک ستان از نزهت الزمان این شنید فرحناک شد و باو گفت که بحیله کردن بشتاب و اندوه از من بیر که راه حیله بر من تنگ گشته نزهت الزمان گفت بحیله نشنابم و بزودی او را هلاک کنم ملک ساسان گفت چگونه هلاکش کنی گفت با کنیز کی با کون نام بگویم که او خداوند فنونست و آن کنیز از پلید تربیت عجوزکان بود و فطرتی نا پاک داشت و کان ماکان و قضی فکان را او پرورده بود ولی کان ماکان میلی بسیار بدو داشت و از غایت میل در زیر پای او بتختی چون ملک ساسان این سخن بشنید رأی او پسندید و همان کنیز را حاضر آورد و قصه برو فرو خواند و فرمود که در هلاک کان ماکان بکوشد و وعده زر و مالش بداد کنیز گفت اطاعت کنم وانی ایملک خنجری خواهم که از زهرش آب داده باشند که زودتر او را هلاک کنم او را آفرین گفت و خنجری تیز تراز قضا حاضر آورد و آن کنیز حکایات و اشعار بسیار شنیده و عجایب اخبار یاد گرفته بود پس خنجر بگرفت و از خانه بیرون شد و فکر کشتن کان ماکان همیکرد تا به نزد کان ماکان بیامد و او ایستاده در انتظار و عده قضی فکان بود دید که عجوزک در آمد و او همیگوید که زمان وصال نزدیک شد و هنگام جدائی برفت چون کان ماکان این سخن بشنید با او گفت حالت قضی فکان باز گو که چگونه است با کون پلیدک گفت که او بمحبت تو اسیر است و پیوسته نام تو اش ورد زبان می‌باشد در آن هنگام کان ماکان جامه‌های خود را بپوشد گانی باو بداد و وعده زر و مالش داد آن پلیدک گفت من امشب بنزد تو بخشم و از حکایت عشاق و سخنان غریب با توحیدت کنم کان ماکان به او گفت مرا حدیثی بگو که اندوه از من ببرد و دل من از او فرح یابد با کون بنشست و همان خنجر در آستین داشت پس کان ماکان گفت سخن ناز و حدیث طرفه که من آنرا شنیده‌ام اینست که: (حکایت عاشق حشیش کشیده) مردی بود خو برویان دوست داشتی و مال بدیشان صرف کردی تا اینکه بی چیز شد و جهان بر او تنگ گشت و در اسواق همیگردید تا چیزی بدست آورده بدان سد رمق کند ناگاه پاره میخ آهنین به انگشت او فرو شد و خون از او برفت پس بنشست و خون از انگشت پاک کرده با کهنه آنرا بست پس از آن برخاسته نالان بود تا بگرما به اندر شد و جامه بکند و بدرون رفته در کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر هم ریخت تا اینکه از گرمی آب برنجید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد آب گرم چندان بر سر ریخت که از گرمی آن آزرده شد پس بکنار حوض آب سرد بیامد کس

مشته گشته پس از این مرا خواهند شناخت که بی سرو پائی هستم و پشت و گردن من سخت خواهند زد پس از آن بآب گرم اندر شده بدر آمد و چنان خیال کرد که غلام بچه گان و خواجه سربایان بنزد او بیامندند و بچه آورده بگشودند سه فوطه حریر در آورده یکی بر سر و یکی بدوش او بینداختند و سیمین را بمیان بست و خواجه سربایان کفش بیاروندند و او کفش به پوشید خواجه سربایان و غلامان دست او را گرفته بدر آوردند ولی او در همه این حالات خندان بود تا اینکه در مصطفی گرمابه نشست و بدانجا فرش ملوکانه یافت و غلامان بدور او گرد آمده او را همی ما لبندند تا اینکه خوابش برد در خواب دید که دختر کی او را در آغوش است او را بیوسید و در میان هردو پایش بنشست و خرزّه بدست گرفته دخترک را پیش کشید و در زیر خود بخوابانید که ناگاه یکی بروی بانگ زد که ای حشیشی بیدست و پایدار شو که ظهر شد و توهنوز بخواب اندری پس چون چشم باز کرد خود را بمیان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده همی خندیدند و خرزّه او راست گشته و فوطه بمیان ندارد پس دانست که همه اینها اضعاف و احلام و تخیلات حشیش است محزون گشت و مردم باو گفتند ای پست ترین حشیشیان تو شرم نداری که بدینسان خسیبده پس طپانچه بر او همبزدند و او قفائی همبخورد تا تنش از طپانچه سرخ گردید و از بس گرسنگی بهلاکت نزدیک بود چون کان ماکان از کنیزک این حکایت بشنید چندان بخندید که پشت در افتاد و با کون را گفت ای دایه طرفه حدیثی گفتی من چنین حکایت نشنیده بودم آیا بجز این نیز حکایت دانی کنیزک گفت آری دانم پس حکایات غریبه و نادره های مضحکه همبگفت تا کان ماکان را خواب برد و کنیزک در بالین او نشسته بود که شب از نیمه بگذشت کنیزک با خود گفت اکنون هنگام فرصتست پس برخاسته خنجر بر اهلیخت و همی خواست که او را بکشد ناگاه مادر کان ماکان در آمد چون با کون او را بدید بر پای خاست و استقبال کرد و به بیم اندر شد و همیلرزند گویا که تبش گرفته بود چون مادر کان ماکان این حالت بدید عجب آمدش و پسر را بیدار کرد چون بیدار شد دید که مادر بیالینش نشسته و سبب آمدن مادرش این بوده که قضی فکان بشنید که در هلاک کان ماکان اتفاق کرده اند پس با مادر او گفت فرزندت را پیش از اینکه با کون بکشد دریاب و حکایت با مادر او باز گفت مادرش در آمدن به پیش فرزند بشتابید و در همان ساعت که کان ماکان خفته بود و با کون قصد کشتنش کرده بود برسید چون بیدارش کرد کان ماکان گفت بوقت خوبی در آمدی که دایه با کون بدینجا حاضر است پس روی به با کون کرده گفت اگر خوشتر از حکایاتی که گفتی حکایت دانی باز گو با کون گفت حدیثی که گفتم کجا حدیثی که بگویم کجاست اینکه خواهم گفت خوشتر و طرفه تر است و لکن وقت دیگر باز گویم پس با کون برخاست و امید نجات نداشت از آنکه دانسته بود که در نزد مادر کان ماکان از واقعه خبری هست پس کان ماکان را وداع گفته برفت آنگاه مادر کان ماکان گفت که امشب مبارک شبی بود که خدا ترا از مرگ خلاص داد و چگونگی را از آغاز تا انجام بیان کرد کان ماکان گفت ای مادر زنده خدا کشنده ندارد و اگر بکشندش نمیرد و لکن بهتر اینست که ما از نزد دشمنان بدر رویم پس چون روز بر آمد کان ماکان از شهر بیرون شد و با وزیر دندان بیکجا جمع آمدند پس از آن کارها در میانه ملک ساسان و نزهت الزمان روی بداد که نزهت الزمان نیز از شهر بدر آمد و با ایشان در پیوست و همه بزرگان دولت نیز بایشان در پیوستند پس باهم بنشستند و تدبیر کردند و همه را رأی این شد که با رومیان جنگ کنند و خون ملک نعمان و ملک شرکان از ایشان بگیرند پس بچنگ رومیان برفتند و پس از کارهای چند که شرح آنها بطول انجامد اسلامیان دستگیر ملک رومزمان ملک روم شدند روزی بامدادان ملک رومزمان بحاضر آوردن کان ماکان و وزیر دندان و تابعان ایشان فرمود چون ایشان حاضر آمدند ملک رومزمان ایشان را در پهلوی خویشان جای داد پس از آن بحکم ملک خوانها بگستردند و حاضران خوردنی بخوردند و از هلاک این گشتند و بایکدیگر میگفتند که ملک ما را حاضر نیآورده بود مگر اینکه بکشد آنگاه ملک گفت خوابی دیده ام که به راهبان گفتم ایشان گفتند جز وزیر دندان کس نتواند تعبیر کند وزیر دندان گفت یا ملک الزمان خیر است آنچه که دیده ملک گفت ای وزیر در خواب دیدم که بگودالی اندرم و جمعی به آزار من مشغولند خواستم برخیزم چون برخاستم بیفتادم و از آن گودال بدر آمدن نتوانستم پس از آن نگاه کردم در آن گودال منظره دیدم زرین دست دراز کرده منطقه برداشتم دیدم دو منطقه است میان به آن دو منطقه بیستم ناگاه آندو منطقه یکی شد ای وزیر مرا خواب همین است وزیر دندان گفت ای شهریار بدان که ترا برادری یا برادر زاده یا پسر عمی هست و یا کسی از پیوندان تو که از خون و گوشت تست که می یابی او را چون ملک این را بشنید به کان ماکان و نزهت الزمان و قضی فکان و وزیر دندان و سایر اسیران که با ایشان بودند نگاه کرد و با خود گفت اگر من اینها را بکشم دلهای لشکر ایشان بریده شود و من بزودی بسوی بلاد خود بازگردم و مملکت از دست من بیرون نرود در حال که این قصد کرد جلا بدخواست و فرمود که کان ماکان را بکشد ناگاه دایه ملک در آن ساعت حاضر شد و گفت ای ملک جهان چه قصد کرده گفت قصد کرده ام که این اسیران بکشم و سرهایشان بسوی یارانشان بیندازم پس از آن با لشکر خود بدیشان حمله کنم هر که بکشیم کشته ایم و هر که بگریزد گریخته است و این جنگ آخر نیست که میانه ما و اسلامیان خواهد بود و من بزودی بسوی بلاد خود باز گردم که پس از آن کارهای دیگر در مملکت من روی ندهد دایه چون این بشنید روی بدو کرده بزبان فرنگیان با او گفت چگونه بر خود هموار کنی که پسر خواهر و خواهر دختر خواهر خود را بکشی چون ملک زاده این را بشنید سخت خشمگین شد و با او گفت ای پلید تو با من نگفتی که مادرت کشته شده و بدرت را مسموم کردند و گوهری بمن داده گفتی که این گوهر از آن پدر تو بود چرا برآستی سخن نمیکوی دایه گفت هر آنچه باتو گفته ام راست بوده و لکن کار من و تو کاریست شکفت مرا نام مر جانه است و نام مادر تو ملکه ابریزه که خداوند حسن و جمال و شجاعت بود و اما پدر تو ملک نعمان شهریار بغداد و خراسان است که بسر خود ملک شرکان را با همین وزیر دندان

بچنك فرستاده بود و برادر تو ملك شرکان از لشکر دور گشته راهش بقصر مادر تو ملکه ابریزه بیفتاد و ما کنیز کان بامادر
 تو در جای خلوتی کشتی همیگرفتیم ملك شرکان درین حالت بما برسید وبامادر تو کشتی گرفت از آنکه حسن باهروشجاعت
 قاهر داشت بمادر تو غلبه کرد پس مادرت پنج روز او را در قصر خود مهمان کرد و عجز ملقب به ذاتالدواهی پدر مادرت
 ملك حردوب را از واقعه بیآگاهانید و مادرت در دست شرکان مسلمان شدو شرکان او را گرفته بشهر بغداد برد و من وربخانه
 و کنیزکان چند با او بودیم همه مسلمان شدیم چون پدر تو ملك نعمان ملکه ابریزه را دید مهرش بدو بجنید شی با ملکه خلوت
 کرد و ملکه بر تو آستن شد و مادرت سه گوهر داشت بملك بذل کرد ملك یکی به نزهت الزمان و یکی دیگر به ضوعالمکان
 بداد و سومین را به برادرت شرکان بداد و ملکه ابریزه آن گوهر از شرکان گرفته نگاه داشت چون ملکه را هنگام ولادت
 نزدیک شد شوق دیدار پیوندان کرد و راز خود با من باز گفت من غلامی سیاه را از این معنی آگاه کردم و وعده زر و مالش
 دادم که با ما سفر کند آن غلام غضبان نام سخن پذیرفت و ما را از شهر بدر آورد و بگریختیم چون بسر زمین روم برسیدیم
 مادر تو ملکه را هنگام ولادت برسید و درد زادنش بگرفت از اسب فرود آمدیم آنکه غلامرا نفس طالب و شهوت غالب گردیده
 بنزد ملکه بیامد و او را بخویشتن دعوت کرد ملکه بانگ برآورد و از غایت خشم همی لرزید و در آن حالت ترا بزادو از طرف بلاد روم در آن
 ساعت گردی برخاست غلام از هلاک خویش بترسید تیغ بر کشید ملکه ابریزه را کشته بگریخت چون غلام برفت گرد بنشست از میان گرد جد تو
 ملك حردوب ملك روم پدید شد چون نزدیک شد دختر خود را بدانجا کشته یافت کار برو دشوار گشت و محزون شد سبب بیرون آمدن ملکه از
 شهر پدر و سبب کشته شدن او را از من باز پرسید من حکایت را از آغاز تا انجام با ملك حردوب باز گفتم و سبب عداوت
 میان رومیان و اسلامیان همین است پس از آن مادر تو ملکه را آورده در قصرش بچاک سپردیم و ترا من برداشته بیوردم
 و گوهری که با مادرت آبریزه بود بر تو بیاویختم و چون تو بزرگ گشتی مرا ممکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه
 کنم از آنکه من ترا آگاه می کردم در میان شما جنک پدید میشد و جد تو نیز فرموده بود که من چگونگی از تو پوشیده
 دارم پس من مخالفت حکم نتوانستم و مرا ممکن نشد مگر این ساعت که ترا آگاه کردم ای ملك جهان این بود که با تو
 گفتم اکنون فرمان تراست اسیران از مرجانه این سخنان همی شنیدند آنگاه نزهت الزمان فریادی بلند بر کشید و گفت این
 ملك رومزان برادر پدری منست و مادرش ملکه آبریزه دختر ملك حردوبست و من این کنیزك مرجانه نام را بشناسم چون
 ملك رومزان این بشنید بحیرت اندر ماند و نزهت الزمان را بنزد خود خواند چون بدیدش خون برادری بجوشید و قصه او را
 باز پرسید نزهت الزمان حکایت برو خواند سخن او باسخن مرجانه موافق آمد و در نزد ملك براستی بیوست که ملك از اهل
 عراق و پدر او ملك نعمانست در حال برخاسته بازوان خواهرش نزهت الزمان بگشود و دست او را بیوسید نزهت الزمان گریان
 شد و ملك نیز بگریستن او بگریست پس برخاسته اسیران را پیش خواند و بند از ایشان بر داشت آنگاه مرجانه را بگوهر
 سیمین از آن سه گوهر نظر افتاد که تعویذ کان ما کان بود پس فریاد بر کشید و با ملك رومزان گفت ای فرزند راستی
 سختم را گواه دیگر پدید است و همین گوهر که بازوبند این جوانست یکی از آن سه گوهر است که یکی را بگردن تو
 آویخته بودم پس مرجانه با کان ما کان گفت ای ملك جهان این گوهر بمن باز ده کان ما کان گوهر بدو داد و مرجانه هر
 دو گوهر بدست گرفته بملك رومزان بداد گوهرها براستی سخن مرجانه برهان دیگر شد و ملك دانست که آن جوان برادر
 زاده اش کان ما کان است پس روی بوزیر دندان بیاورد و او در آغوش کشیده و جیبت کان ما کان را بوسه داد در آن
 هنگام آوازها بشادی بلند کردند و طلبها بگرفتند و نایها بدمیدند و لشکریان عراق و شام شادی رومیان بدانستند در حال
 سوار گشتند و ملك زبلکان سوار شد و باخود گفت کاش میدانستم که سبب شادی و سرور لشکر فرنگیان و رومیان چیست
 پس عراقی و شامی آماده جنگ گشتند و بقصد مقاتله روان بودند ملك رومزان دید که لشکر عراق به مقاتله همی آیند
 دانست که ایشان از چگونگی آگاه نیستند پس قضی فکان دختر برادرش شرکان را بفرمود که همان ساعت رفته لشکر عراق
 و شام را از حقیقت حال بیآگاهانند قضی فکان شادمان همیرفت تا به ملك زبلکان رسید و ماجری بدو بیان کرد و قصه را از
 آغاز تا انجام بدو شرح داد و ایشان نیز فرحناک شدند و اندوهشان برفت پس قضی فکان از پیش و ملك زبلکان و بزرگان
 عراق و شام بدنبال بیامدند تا بسر پرده ملك رومزان برسیدند چون بسر پرده اندر شدند دیدند که ملك رومزان با برادر -
 زاده خود کان ما کان نشسته اند و با وزیر دندان در کار ملك زبلکان مشاورت میکنند و رأیشان متفق گشته که دمشق را
 بدانسان که بود بسططان زبلکان وا گذارند و خودشان بعراق روند پس سلطان زبلکان را بالشکر شام روانه دمشق ساختند
 پس از آن لشکریان بیکجا گرد آمدند و ملك رومزان و ملك کان ما کان با هم گفتند که دل های ما آنگاه راحت یابد و
 خشم ما آن ساعت فرو نشیند که از عجز ذاتالدواهی خونخواهی کنیم و انتقام از وی بکشیم پس از آن روان شدند و ملك
 کان ما کان بعم خود ملك رومزان شاد بود و مرجانه را دعا میگفت که او ایشان را بیکدیگر شناسانید و همواره روان بودند
 تا به سرزمین عراق برسیدند حاجب کبیر ملك ساسان از آمدنشان با خبر شد باستقبال بدر آمد و دست ملك رومزان بیوسید
 ملك او را خلعت بداد پس ملك رومزان بر تخت بنشست و کان ما کان را در پهلوی خود بنشانند کان ما کان باعم خود ملك
 رومزان گفت که این ملك جز تو کس را نشاید ملك رومزان گفت معاذالله اگر من در ملك تو طمع کنم در آن هنگام
 وزیر دندان اشارت کرد که هر دو سلطان باشند و هر یکی بکروز حکمرانی کنند سخن وزیر پذیرفتند چون قصه بدینجا

رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ایشان باشارت وزیر هردو بخت بنشستند و شادمانی ها کردند و سپاه ورعیت

از ایشان شاکر و خرسند بودند و سلطان کان ما کان عروسی کرده و شبها را با دختر عمش قضی فکان بسر میرد پس از دیر گاهی شادان نشسته بودند که گردی پدید شد و از بازرگانان کس بنزد ایشان بیامد که فریاد همی زد میگفت یا ملوک الزمان چگونه ما را مال در بلاد کفر سالم بماند و در سر زمین مسلمانان بتاراج رود ملک رومزان از حالت او بیرسید بازرگان گفت من بقصد تجارت بیست سالست که از وطن دور گشته در بلاد همیگشتم و بامن دو کتاب از مدینه دمشق هست که آنها را ملک شرکان نوشته و سبب نوشتن این بود که من کنیزی بر او هدیه کرده بودم اکنون که بدین سرزمین آمدم صد بار مانع هند داشتم و بیغدادش همی آوردم عرب و کرد باهم بر ما بتاختند مردان ما را کشته و مال بیغما بردند شرح حال همین است بازرگان این بگفت و بگریست و بنالید ملک رومزان و ملک کان ما کان را باو دل بسوخت و او را رحمت آوردند و بایکصد سوار که هر سواری مساوی هزار سوار بود بیرون رفتند بازرگان بدلالت ایشان پیش افتاد آنروز و شب را تا سحر گاهان برفتند به بیابانی سبز و خرم برسیدند و دزدان را دیدند که در بیابان پراکنده گشته و مال بازرگان بخش کرده اند پس آن یکصد سوار ایشان را احاطه کردند و ملک رومزان و ملک کان ما کان بانگ بر ایشان زدند ساعتی نرفت که همه را دستگیر کردند و ایشان سیصد تن از اوباش اعراب و اکراد بودند چون ایشان را دستگیر کردند مال بازرگان را گرد آورده و دزدان را بند محکم نهادند و بیغداد بیاوردند پس ملک رومزان و ملک کان ما کان بیک تخت بنشستند و دزدان را حاضر آوردند و از بزرگ ایشان پرسیدند ایشان گفتند که ما سه بزرگ بیش نداریم که ایشان این جمع را از اطراف گرد آورده اند با ایشان گفتند که این سه بما باز نمایند بنمودند آن سه را بگرفتند و دیگران رها کردند و مال بازرگانان بدادند آنگاه بازرگان دو کتاب بدر آورد یکی بخط شرکان و دیگری به خط نزهت الزمان و همین بازرگان نزهت الزمان را خریده بملک شرکان داده بود پس ملک کان ما کان خط عم خود شرکان را بشناخت و حکایت عمه خود نزهت الزمان بشنید کتابی را که نزهت الزمان نوشته بیازرگانش داده بود برداشته به پیش نزهت الزمان شد و حدیث بازرگان با او باز گفت نزهت الزمان خط خود دیده بازرگان بشناخت و او را به ملک رومزان و ملک کان ما کان بسپرد و را ضیافت کرد و مال بسیار نزد او فرستاد و غلامان و مملوکان بخدمتگذاری او بگماشت بازرگان فرخناک شد و او را ثنا گفت و سه روز در آنجا بماند پس از آن اجازه خواسته بشهر خود برفت آنگاه ملوک سه تن رئیس دزدان را حاضر آوردند و از حال ایشان پرسیدند یکی از ایشان پیش آمده گفت که مریدم بدوی و مرا کار این بوده که طفلان خورد سال و دختران حور مثال را دزدیده بیازرگانان میروختم دیر گاهی مرا کار همین بود تا با این دو خدانشناس یار گشته او باش جمع آوردیم و راه بیازرگانان همی بستیم ملوک گفتند ترا در دزدی طفلان و دختران حکایت عجیبی که رو داده باز گو بدوی گفت یا ملوک الزمان عجبت از همه حکایات من اینست که بیست و دو سال پیش از این دختری از دختران بیت المقدس دزدیدم که بسی خداوند جمال بود ولی جامه های کهن در برداشت و پارچه عبائی کهنه اندر سر من او را دیدم از کاروانسرا بدر آمد و بحیل او را بر بودم و بر اشترش بنشاندم و قصد من این بود که او را به بیابان نزد عیال خود برم که در آنجا اشتر بچرانند و سرگین جمع آورد آندختر سخت بگریست من نزدیک رفتم او را بزدم و بشهر دمشق بردم بازرگانی او را بدیده در فصاحت صباحت او حیران بماند و خواست که او را از من بخرد و بقیمت او همی افزود تا اینکه بصد هزار دینارش بفروختم پس از آن شنیدم که بازرگان جامه گرانبها باو پوشانیده بملک دمشق هدیه کرده ملک نیز دو برابر قیمت باو عطا کرده و بجان خودم سوگند که ملک نیز آن کنیز را بقیمت ارزان خریده ملوک را این حکایت عجب آمد و نزهت الزمان چون حدیث از بدوی بشنید جهاندر چشمش تیره شد و فریاد بر کشید و با برادرش ملک رومزان گفت این بدوی پلید همانست که مرا در بیت المقدس به حیل بر بود پس نزهت الزمان آنچه که در غربت از گرسنگی و تازیانه خوردن و خواری و مذلت بدو رسیده بود بیان کرد و با ایشان گفت که کشتن این پلید مرا حلالست پس تیغ کشید و بسوی بدوی برخاست که ناگاه بدوی فریادی بر کشید و گفت یا ملوک الزمان نگذارید مرا بکشد که شما را از عجایب روزگار حکایتی گویم کان ما کان با نزهت الزمان گفت ای عمه بگذار تا حکایت باز گوید پس از آن هرچه خواهی بکن نزهت الزمان از بدوی باز گشت پس ملوک با بدوی گفتند که حدیث بازگو بدوی گفت ای ملوک جهان اگر من طرفه حکایتی گویم بر من ببخشائید ملوک بخشایش را وعده دادند بدوی حکایت آغاز کرد و گفت (حکایت خیانت اعرابی) ای ملوک جهان بدانید چندگاه پیش از آن شبی بد خوابی مرا بگرفت و شب چندان بر من دراز شد که گمان صبح نداشتم چون صبح شد برخاسته شمشیر بر میان بسته و سوار شدم و نیزه بکف گرفتم و قصد نخجیر گله کردم پس جمعی را برآه اندر ملاقات کردم از قصد من پرسیدند من قصد خود با ایشان بگفتم ایشان گفتند ما نیز باران توایم پس همه باهم برفتم ناگاه شتر مرغی پدید شد آهنگ شتر مرغ کردیم او بگریخت و ما از پی او همی رفتیم تا اینکه ظهر شد و شتر مرغ ما را به بیابانی بی آب و علف کشانید که در آنجا جز صغیر مارها و نفیر جنیان و فریاد غولان چیزی نبود چون بدانمکان رسیدیم شتر مرغ از ما نا پدید شد ندانستیم که با آسمان پرید یا بزمین فرو رفت پس ما سر اسب برگردانیدیم دیدیم که باز کشتن در آن هوای گرم محالست پس هوا سخت گرم شد و تشنگی بما غلبه کرد و اسبان ما از رفتن باز ماندند مرگ را عیان بدیدیم که ناگاه از دور مرغزاری وسیع بنظر آمد که در آنجا خیمه

بر زده و اسبی در پهلوی خیمه بسته بودند ما را پس از ناامیدی شادمانی روی داد و روان ما بنشاط اندر شد اسبها بسوی همان خیمه رانندیم و آهنگ مرغزار کردیم و من در پیش روی یاران همی رفتم تا بمرغزار برسیدیم و بچشمه آبی ایستاده آب بنوشیدیم و اسبها سیراب کردیم مرانادانی بر آن بداشت که نزدیک خیمه شوم چون نزدیک خیمه رفتم جوانی دیدم ساده و بهلال همی مانست و دختری ماهروی چون نهال سرو در پهلوی او ایستاده بود جوانرا سلام گفتم جواب رد کرد پس گفتم یا اخال العرب با من بگو که کیستی و این زهره جبین در پهلوی تو کیست جوان ساعتی سر بزیر افکند چون سر برداشت بامن گفت تو باز گو که کیستی و این سواران با تو کیستند گفتم من حماد بن فرازی هستم که در میان عرب مرا بجای بانصد سوار شمارند و ما از خانه خود باهنگ نخجیر بدر آمدیم تشنگی ما غلبه کرد بدر این خیمه در آمدیم که شاید جرعه آب در اینجا بیاییم چون جوان این سخن از من بشنید بآن پری پیکر گفت که آب از برای این مرد بیار و خوردنی نیز هر چه حاضر باشد بیآور پس دخترک مانند سرو سهی خرامیدن گرفت اندک زمانی غایب بود پس از آن باز آمد و به دست راست جام نقره پر از آب خنک و بدست دیگر قدحی خرما و شیر و قدری گوشت غزال بیآورد و مرا از بسیاری میل به آندختر یارای طعام و شراب گرفتن نماند و بی اختیار گفتم ای آتش خرمن غریبان! بنشین که هزار فتنه برخاست! بالای چنین اگر در اسلام! گویند که هست زید و بالا است و این آیات نیز بر خواند: حناست آنکه ناخن دل بند رشته! یا خون بیدلیست که در بند کشته! من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام! این صورت و صفت که توداری فرشته! زب و فریب آدمیان تا نهایت است! حوری مگر نه از گل آدم سرشته! از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است! آنموی مشکبوی که در بای هشته! من در بیان حسن تو حیران بمانده ام! حدیست حسن را و تو از حد گذشته! پس از آن خوردنی خورده و آب نوشیدیم و با جوان گفتم یا وجه العرب من ترا از حقیقت کار خود آگاه کردم هم میخوایم که تونیز مرا از حال خود با خبر کنی جوان گفت اما این دختر خواهر منست گفتم او را بخوشی بمن کاین کن و گرنه ترا بکشم و او را ببرم جوان ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر برداشته بامن گفت که راست گفتمی در اینکه سواری یگانه و دلیری مردانه هستی و لکن اگر بامن بدینسان جنک کنید و مرا کشته خواهرم را ببرید این تنک بر شما بماند هر گاه شما سوار دلیر هستید مرا مهلت دهید که آلت حرب بیوشم و تیغ بمان بسته نیزه بکف آرم و بر اسب خود سوار شوم آنگاه من و شما بیدان جنک در آئیم اگر من بشما ظفر یافتم همه گان بکشم و اگر شما بر من چیره شدید مرا کشته و این دختر غنیمت برید چون من سخن او بشنیدیم گفتم انصاف همین است و خلاف کردن نشاید پس سر اسب باز گرداندم و در محبت دخترک ماهروی جنون بر من غلبه کرده بود چون بنزد یاران بیامدم حسن و جمال دختر و پسر را با ایشان بگفتم و ثابت قدمی و شجاعت جوان را بیان کردم که میگوید با هزار سوار مقاتله کنم و هر چه مال بخیمه اندر دیده بودم بیاران باز نمودم و با ایشان گفتم اگر این جوان چنین دلیر نبودی در این سرزمین تنها ننشستی و لکن باشما عهد میکنم که هر که این جوان را بکشد خواهرش از آن کشته! پسر باشد یاران من باین بیمان راضی شدند و آلت حرب پوشیده سوار گشته و آهنگ جوان کردند دیدیم که جوان نیز آلت حرب پوشیده بر اسب نشسته است ولی خواهرش در رکاب او آویخته و برقع خود از سرشک تراخته بود و به برادرش همی ترسید و این آیات همی خواند: تا توانی مکش ز مردی دست! که به سستی کسی ز مرک نجست! هر که او را بلند مردی کرد! تا بروز اجل نگردد پست! سر فرازد چو تیر هر مردی! که میان جنک را چو نیزه بیست! چون این آیات از خواهر بشنید گریبان شد و سوخت بگریست و اسب بسوی خواهر باز گردانید و در جواب این آیات بر خواند: ای بسا رزمگاه چون دوزخ! که قضا اندر او درست نرسد! نیزه چون حمله خواستم بردن! گشت پیچان مرا چو مار بدست! گفتم ای شاخ مرک راست گرای! که بسی دل بتو بخوایم خست! چون آیات بانجام رسانید با خواهر گفت که اگر من هلاک شوم تو کس بخود راه مده دختر گفت معاذ الله که من ترا کشته بینم و کس را تمکین کنم پس در آن هنگام جوان دست در آورد برقع از روی آن ماه رخ بر کشید گویا آفتاب از ابر بدر آمد پس جوان جبین او را ببوسید و او را وداع گفته رو بما آورد و گفت ای سواران اگر مهمان هستید ضیافت کنم و اگر این ماهر و راهمی خواهید یک یک بمجادلت من آئید در حال سواری دلیر بمبارزت قدم نهاد جوان گفت نام خود و نام پدر با من بگو من سوگند یاد کرده ام که هر که را نام با من و نام پدر با نام پدر من یکی باشد نکشم آن سوار گفت مرا نام بلال است جوان او را باین دو بیت پاسخ داد: مرامان من نام مرگ تو کرد! ستاره مرا پتک ترک تو کرد! هم اکنون بخاک اندر آرم سرت! بسوزم دل مهربان مادرت! پس با همدیگر حمله کردند جوان نیزه بر سینه او زد و سنان نیزه از مهره پشت او در گذشت پس از آن دیگری بمبارزت پیش آمد جوان به او گفت: اگر چرخ با من بر آرد خروش! بگرز گرانش بمالم دو گوش! بگرز گران بشکنم پیکرش! به نیزه ربایم همه اخترش! پس از آن جوان او را مهلت نداده در حال بخونش آغشت و مبارز دیگر خواست سواری بمبارزت قدم نهاد آن جوان با نیزه جان ستان از خانه زین سرنگونش کرد سواری دیگر بمقابله بشتافت جوان نیز پیش رفته بیکدیگر حمله کردند دو ضربت از ایشان تخلف کرد در ضربت سوم سوار کشته شد و هریک از یاران من پیش میرفتند او را میکشت دیدم که یاران من کشته شدند و با خود گفتم اگر من نیز بمحاربه روم خلاص نخواهم یافت و اگر بگریزم مرا قبایل عرب سرزنش خواهند کرد پس جوان مرا مهلت نداد دست دراز کرده مرا بگرفت و از زین بزمین انداخت و شمشیر بلند کرده خواست مرا بکشد من در دامنش آویختم مرا چون گنجشک برداشته در هوا بگرفت آن دخترک بگردار برادرش امدن شد پیش آمده جبین برادر را بوسه داد و جوان مرا بدوداد و با او گفت این را بتو سپردم بجایگاه نیکو جایشده که او در امان ماست پس دختر گوشه دامن مرا گرفته چون سگ مرده همی کشید آنگاه آلت حرب از تن برادر بدر آورده و جامه برو بیوشانید و تختی از عاج بگذاشت جوان بر تخت بنشست

خواهرش گفت خدا روی ترا سفید کند و حادثات از تو بگرداناد جوان در جواب خواهر این ایات بر خواند بزی شادمان ای بر
 چهره خواهر که اینک بتوفیق دادار داور بودم ز زین دشمنان را بنیزه بدانسان که دانه رباید کیوتربه ناموس تو
 قصد کردند خصمان ز تیغ من اکنون بدیدند کیفر کله مرد را بهر ناموس باید که چو ناموس نی چه کلاه و چه مچر طمع
 کرد هر کس به نامس مردم که حلال است فرمود خونس پیمبر چونت ایات او را بشنیدم در کار خود حیران بماندم و به
 اسیری خود نظاره کرده خویشتن را ملامت نمودم پس از آن دختر پری روی را نظر کرده با خود گفتم این فتنه ها را سبب
 همین ماهروی شد پس در جمال او شکفت ماندم و آب از دیده روان کرده این ایات بخواندم بس خون که به تیر غمگان
 ریخته بس دل که بتار زلف آویخته باران دو صد ساله فرو نشانند که این گرد بلاها که تو انگیخته پس از آن دخترک
 خوردنی از بهر برادر حاضر آورد و مرا بخوردن بخواندند من شاد گشته از هلاک ایمن شدم چون برادرش از خوردن فارغ
 شد قرابه شراب یاورد جوان بی گساری بنشست و همی نوشیده تا اینکه مستی بر او چیره شد و گونه اش سرخ گردید پس
 بسوی من نگاه کرده بامان گفت یا حماد من عباد بن تیمم بن تغلبه هستم خدا زندگانی تازه به تو بخشید آنگاه قدحی بمن
 داد چون نوشیدم قدح دوم و سوم و چهارم بداد همه را بنوشیدم با من بمادمت در پیوست و مرا سوگند داد که او را خیانت نکنم
 من هزار و پانصد سوگند یار کردم که هرگز باو خیانت نکم بلکه یار او باشم پس در آن هنگام بخواهر گفت ده جامه حریر
 از برای من بیاورد و همین جامه که در بر دارم از جمله آنهاست و شتری از بهترین شتران از بهر من بیاورد و گفت اسبی
 اشقر نیز از برای من حاضر آورد من سه روز در نزد ایشان ماندم پس از سه روز گفت ای حماد ای برادر همیخواهم از بهر
 راحت بخسبم که از تو این گشتم و هرگاه سواران ببینی که بدین سوی همی آیند هراس مکن که ایشان از بنی تغلبه هستند
 و آهنگ جنگ من دارند پس شمشیر بزیر سر نهاده بخت مرا نفس در کشتن او وسوسه کرد با سرعت تمام برخاسته شمشیر از
 زیر سر او بدر آوردم و بیک ضربت سر از تنش جدا کردم چون خواهرش از کار من آگاه شد خویشتن برادر انداخت و
 جامهای خود بدرید و این ایات بخواند بنالید ای دوستان و بگریید که بر آن طلعت خوب و فر کیانی بخند ای بداندیش بعد
 از وفاتش که ز چنگال مرگ از برستن توانی که چه شادی برکش که آخر تراهم ده دور گردون ازین دوستکانی چون ایات
 بانجام رسانید بامن گفت ای پلید برادر من چرا کشتی و از بهر چه خیانت کردی و قصد او این بود که با هدایا و توشه ها
 ترا بخانه ات باز گرداند و همیخواست که مرا در آغاز این ماه بر تو کابین کند پس آن دخترک شمشیر بگرفت و قبضه شمشیر
 بزمین و نوک آنرا بسینه گذاشت و بیفتاد که ناگاه نوک شمشیر از پشت او بیرون شد و در حال ببرد و من محزون شدم
 و بشیمان گشتم ولی بشیمانی سودی نداشت پس برخاسته بخیمه در آمده و آنچه که در وزن سبک و بقیمت گران بود برداشته
 روان شدم و از غایت بیم و شتاب که داشتم به کشته های یاران خود التفات نکردم و آنجوان و دخترک را نیز بختک نسپردم
 و این حکایت من عجیتر از حکایت نخست است که با آن دختر که از بیت المقدس دزدیده بودم روی داده بود نزهت الزمان
 چون سخنان بدوی بشنید خشمش افزون گشت و جهان بچشمش تیره شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست
 گفت ای ملک جوانیخت نزهت از زمان چون سخنان بدوی بشنید جهان در چشمش تیره
 شد برخاسته تیغ بر کشید و بدوی را بکشت حاضران گفتند که در کشتن بدوی شتاب از

چون شب یکصد و چهل و پنجم بر آمد

بهر چه بود نزهت الزمان گفت شکر خدارا که مرا زنده گذاشت تا بدست خود انتقام از خصم بگیرم پس از آن غلامان
 را فرمودند که از پای بدوی گرفته بکشند و پیش سگانش بیندازند پس از آن روی بآن دوتن رئیس دزدان کردند که یکی از
 ایشان غلامی بود نام او پیرسیدندو گفتند که حدیث براستی بگوی غلام گفت مرا نام غضبانست پس سرگذشت خود بیان کرد و آنچه
 که او را با ملکه ابریزه دختر ملک حردوب روی داده بود باز گفت هنوز غلام را سخن بانجام نرسیده بود که ملک رومزان
 تیغ بر کشیده او را بکشت و گفت حمد خدای را نمردم تا خون مادر از قاتل بگیرم پس از آن روی بر رئیس سومین دزدان کرده
 گفتند تونیز حکایت باز گو همانا او آن شتربان بود که اهل بیت المقدس از او شتر کرایه کردند که ملک ضواء المکانرا بیمارستان
 دمشق برسانند و او در مزبله گرمابه اش انداخته بود پس حدیث خود را با ملک ضواء المکان از آغاز تا انجام بیان کرد چون
 سخن او بانجام رسید ملک کان ماکان تیغ بر گرفت و شتر بانرا بکشت و گفت منت خدای را که از این خیانتکار انتقام بکشیدم و
 من این حکایت را بدینسان که این پلید گفت از پدر خود ضواء المکان شنیده بودم پس از آن ملوک با یکدیگر گفتند که مارا
 در دل آرزویی جز هلاک عجز پلید نماند که سبب همه این محتنها او بوده کیست که او را حاضر آورد تا خون جدو عم ازو
 بگیریم و تنک از دودمان آل نعمان برداریم ملک رومزان گفت ناچار او را حاضر آورم در حال کتابی نوشته بعجز فرستاد در
 آنکتاب بنوشت که مملکت دمشق و موصل و عراق در تصرف ماست و سپاه مسلمین شکست خورده اند و ملوکشان دستگیر
 گشته همیخواهم با ملکه صفیه دختر ملک افریدون و هر که از بزرگان نصاری میخواهی در نزد من حاضر آید بی اینکه سپاه
 با خود آرید که بلاد به امنیت اندرند و همه شهرها بزیر حکم منستند چون کتاب بعجز رسید و خط ملک رومزان بشناخت
 شادان گشت و در حال سفر را آماده شد و با ملکه صفیه مادر نزهت الزمان و جمعی دیگر از بزرگان روان شدند همی آمدند تا به
 بغداد رسیدند رسول پیش فرستاده ملوک را آگاه کردند ملک رومزان گفت صلاح در اینستکه ما جامه فرنگیان پوشیم و عجز
 را استقبال کنیم تا از مکر و حيله او ایمن باشیم پس لباس فرنگیان پوشیدند قضی فکان گفت بخدا سوگند اگر نه من شما را
 میشناختم میگویم که شما از سپاه فرنگ هستید آنگاه رومزان پیش افتاده با هزار سوار عجز را استقبال کردند چون چشمشان

بچشم عجوز بیفتاد ملک رومزان از اسب پیاده شد چون عجوز او را بدید بشناخت و او را در آغوش کشید ملک رومزان مستی بر پهلوی عجوز بزد که از شکستن چیزی نماند عجوز گفت این چه بود و هنوز سخنش بانجام نرسیده بود که ملک کان ماکان و وزیر دندان و سواران بمجوز و یارانش گرد آمدند و ایشانرا گرفته بیفداد باز کشتند ملک رومزان فرمود شهر را آئین بندند و نشاط و شادی کنند پس عجوز ذات الدواهی را بیرون آوردند و کلاه نمیدین مکلل بسر گین در سرش بنهادند و منادی در پیش روی او ندا میداد که اینست پادشاه آنکه ملوک و فرزندان ملوک را بکشد پس از آن بردارش کشیده و جسدش را دونیم کرده از دروازه شهرش بیابوختند و یاران او چون این بدیدند همگی مسلمان شدند و وزیر دندان کتاب را فرمود این حکایت بنویسند تا عبرت آیندگان شود پس از آن ملوک و وزیر دندان و پیوندان ایشان در عیش و نوش همیز بستند تا اینکه برهنه نندۀ لذات و پراکنده کننده جمعیتها ایشانرا دریافت (حکایات حیوانات)

چون شب یکصد و چهل و ششم بر آمد ملک شهر باز با شهرزاد گفت همبخواهم که از حکایت برندگان حدیث گوئی شهرزاد گفت حبا و کرامه ایملک جوانبخت بروزگار قدیم طاوس با ماده خود در کنار دریا جای داشتند و در آن مکان بسی درندگان و وحشیان بودند ولی درختان بسیار نیز در آنجا بود طاوس با ماده خود شبها از بیم بفرار از درختی از درختان بر میشدند و پیوسته در جستجوی مکان دیگر بودند که بجزیره ای بر آب و علف و درخت فرود آمدند و از میوه های جزیره بخوردند و از چشمه های آنجا بنوشیدند که ناگاه بط بشتاب هرچه تمام تر و هراسان نزد ایشان بیامد و بدرختیکه طاوسان بدانجا بودند جای گرفت و آسوده گشت طاوس دانست که بطه حکایتی طرفه دارد پس حال او پرسید و سبب هراسش را جویان شد بطه گفت از غایت اندوه بیمارم و بیم من از آدمیزاد است زینهار از بنی آدم بر حذر باش طاوس گفت اکنون که بما رسیدی محزون باش و هراس مکن بطه گفت حمد خدا را که حزن و اندوه مرا از ملاقات شما ببرد و بامید دوستی شما بدینجا آمده ام چون بطه را سخن بانجام رسید طاوس ماده نزدیک او بیامد و پس از تحیت باو گفت اکنون ترا باکی نیست آدمیزاد ترا دست نتواند یافت که مادر جزیره میان دریا هستیم و آدمیزاد را محالست که بماراه یابد پس تو آسوده خاطر باش و آنچه که از آدمیزاد بتو رسیده بازگو بطه گفت ای طاوس من در همه عمر در این جزیره ایمن همیزبستم و هیچگونه ناخوشی بمن نرسید شبی از شبها صورت آدمیزاد در خواب دیدم که او با من سخن میگفت و من با او سخن میگفتم از گوینده شنیدم که همبگفت ای بطه از آدمیزاد حذر کن و فریب او مخور که او را حيله و مکر بسیار است از مکر او بر حذر باش که او حيله گر و نیرنگ ساز است چنانچه شاعر گفته **سر پای او جمله ریو است و رنک** و زانسون او زیر کان گشته دنگ و بدانکه این آدم ماهیان را بحيله از دریا بدام آورد و مرغان از مکر بدام در افکند و پیل را بحيله بدست آورد هیچ کس از مکر او ایمن نیست و وحشیان و برندگان ازو خلاص نیابند پس من ترسان و هراسان از خواب بیدار شدم و تا اکنون مرا بیم دل نکشوده و آسوده نگشته ام که مبادا با من حيله کند و مرا در دام بیفکند پس من آنروز را محزون بودم و قوت من برفت و همت کمتر شد از برای خوردن و نوشیدن بیرون آمدم و اندک اندک میرفتم ولی خاطر ناشاد و دل گرفته داشتم چون بدین کوه رسیدم شیر بچه زردگونی بدر غار دیدم چون اونیز مرا بدید فرحانک شد و از لون رنگین من در شکفت بماند و مرا آواز داده گفت نزدیک من بیا من نزدیک رفتم با من گفت چه نام داری و از کدام جنس هستی من گفتم نام من بطه و از جنس برندگانم تو باز گو که تا اکنون چرا بدینجا نشسته ای بچه شیر گفت سبب اینست پدر من شیر چند روز است که مرا از آدمیزاد همی ترسانند اتفاقاً من نیز امشب صورت این آدم را خواب دیدم پس شیر بچه خواب خود با من بگفت بخواب بدین من همی مانست پس چون سخنان بچه شیر را شنیدم باو گفتم یا ابالحارث من پناه بتو آورده بودم که آدمیزاد بکشی که من ازو هراسان بودم اکنون از هراس تو بر بیم من بیفزود تو که پادشاه و وحشیان هستی چرا باید از آدمیزاد هراس کنی پس من بچه شیر را بکشتن آدمیزاد ترغیب همی کردم تا اینکه از جای خود برخاست و دم راست کرده همیرفت من نیز بر اثر او روان بودم تا بکنار راهی برسیدیم دیدیم که گرد برخاست چون گرد باز نشست از میان گرد خری برهنه پدید شد که گاهی میجست و میدوید و گاه بر خاک همی غلطید چون بچه شیر او را بدید آوازش بداد آن خر با تظلم بنزد او بیامد بچه شیر باو گفت ای حیوان کم خرد از کدام جنس هستی و سبب آمدنت بدین مکان چیست بیاسخ گفت ایملکرزاده من از جنس دراز گوشم و از آدمیزاد گریخته بدینجا آمده ام بچه شیر گفت مگر بیم تو از آدمیزاد از بهر آنست که ترا بکشد دراز گوش گفت نه ای سلطان بیم من از آنست که حيله ساخته مراسوار شود از آنکه در نزد او چیزی هست که پالانش گویند آنرا به پشت من گذارد و چیزی هست که تنگش نامند آنرا بر شکم من بکشد و چیزی هست پاردمش خوانند آنرا بر زیردم من بیند و چیزی را که لکام همی گویند در دهان من کند و آهن تیزی بر سر چوب بنشانند و مرا بان بیازارد و کارهایی که مرا طاقت آن نباشد بمن بفرماید و هرگاه سکندری خورم نفرینم کند و اگر عرعر کنم دشنام دهد پس از آنکه مراسال فزون گردد و طاقت کشیدن بارهای گرانم نباشد آنگاه مرا بسقا دهد که مشکها پشت من گذاشته با من آب همی کشد و پیوسته من در شکنجه و خواری بسد میبرم تا بمیرم آنگاه مرا در مزبلها پیش سگان بیندازند ای ملک زاده کدام اندوه ازین بیشتر و کرا دل از من ریشتر است بطه گفت ای طاوس من چون سخنان دراز گوش شنیدم از بیم آدمیزاد تن من بلرزید و با بچه شیر گفتم ای ملکرزاده دراز گوش راست میگوید و سخنان او بر بیم من بیفزود بچه شیر با دراز گوش گفت بکجا همیروی گفت هنگام طلوع آفتاب آدمیزاد از دور بدیدم ازو همیکریزم که شاید پناه گاهی پدید آرم و از این آدم حيله گر خلاص یابم و دراز گوش با بچه شیر در حدیث بود و همبخواست بچه شیر را وداع گوید که ناگاه گرد دیگری پدید

شد آنگاه دراز گوش فریاد بزد و بسوی گرد نگاه کردو شرطه بلند پیرانید ساعتی نرفت که از میان گرد اسبی پدید آمد در صفت اسب شاعر گفته : جهان نوردی کامروزش ابرانگیزی به بالمیت بردکاندرو بود فردا و آن اسب همیدوید تا بنزد شیر بچه بایستاد شیر با او گفت ای حیوان بزرگ از کدام جنس هستی و درین بیابان فراخ پای گریختن از بهر چیست اسب گفت ای بزرگ و وحشیان مرا نام اسب است و از بنی آدم گریزانم شیر بچه را عجب آمد و گفت این سخن مگو که ترا تنگ است تو باین درشتی و بلندی چگونه از آدمیزاد هراسان هستی و من با این جثه خود قصد کرده بودم که با آدمیزاد ملاقات کنم و باو حمله آورده گوشت او را بخورم و بیم ازین بطنه بیک سوی کنم و نگذارم که او از وطن خویش دور شود ولی اکنون که تو آمدی ازین سخنان دل من بریدی و مرا از قصد خود پشیمان کردی که چگونه بنی آدم بچون تو حیوانی بزرگ چیره شود و از درشتی و بلندی تو هراس نکند و اگر تو پای بروی بزنی در حال هلاک خواهد شد پس اسب ازین سخن بخندید و گفت ای ملکزاده هیبات هیبات که من برو غلبه کنم تو درازی و پهنی و بلندی و درشتی مرا ببین که آدمیزاد از بس حيله که دارد چیزی ساخته پابندش نامد او را بدست و پای من گذارد و سر مرا بیخی بلند بیند و من بسان دار کشیدگان ایستاده باشم نه نشستن توانم نه خفتن و هر گاه که خواهد بر من سوار شود از بهر پاهای خویش دو چیز از آهن ساخته رکابشان نامد و چیزی را که زین نام دارد بر پشت من گذارد و او را با دو تنگ از زیر بغل من محکم بیند و لگام آهنین بدهان من بگذارد چون بر پشت من بنشیند لگام بدست گرفته مرا همیراند با رکاب مهمیز پهلوی های من بزند بایستی که خون از پهلوی های من برود و ای ملکزاده مپرس که من از آدمیزاد بچه رنج اندرم پس چون من سالخودره و نزار شوم و قدرت دویدن و طاقت راه رفتنم نماید آنگاه مرا با آسیابان فروشد من شب و روز آسیابگردانم تا اینکه از کار باز مانم آنگاه مرا بدباغ فروشد و او مرا کشته پوست از من بردارد و دم مرا بکنند بفربال بانان دهد چون بچه شیر سخن اسب بشنید خشمگین و ملول شد و از اسب پرسید که چه وقت از آدمیزاد جدا گشته گفت هنگام ظهر آزو جدا گشتم و او بر اثر من روان بود پس بچه شیر با اسب در گفتگو بودند گرد برخاست و از میان گرد اشتری پیدا شد نمره زنان و پای بر زمین کوبان همی آمد تا بما برسد چون شیر بچه او را بلند تر و درشت دید گمان کرد که آدمیزاد است و خواست که بر وی جسته او را از هم بدرد من گفتم ای ملکزاده این نه آدمیزاد است بلکه این اشتر است و گویا از بنی آدم گریزان است ای طاوس من با بچه شیر درین سخن بودم که اشتر نزدیک رسید و بچه شیر را سلام کسرد بچه شیر جواب گفت و پرسید که سب آمدنت بدینمکان چیست اشتر گفت که از آدمیزاد گریزان و هراسانم شیر بچه گفت تو با این جثه بزرگ از آدمیزاد چگونه بهراس اندری که تو او را با لگدی پایمال توانی کرد اشتر گفت ای ملکزاده بنی آدم را جز مرگ کس چاره نکند از آنکه او چیزی درین من کند و آنرا مهار نامد و افسار اندر سر من کرده مرا بکودکی سپارد و آن کودک مرا با این چنین بلندی و درشتی همیکشد و بارهای گران بر من نهند و سفرهای دور و درازم بپزند و شبانروز کارهای دشوارم بفرمایند و چون پیر شوم یا بشکنم مرا نگاه ندارند و بقصابم بفروشدند و او مرا کشته گوشت من بطباخ و پوست مرا بدباغ فروشد ای ملکزاده مپرس از بنی آدم چه رنجها که میبرم بچه شیر گفت چه وقت از آدمیزاد جدا گشته اشتر گفت ساعتیست که ازو جدا گشته ام و او بر اثر من روان بود و قصد گرفتن من داشت ای ملکزاده بگذار تا من باین بیابانها بگریزم بچه شیر گفت ای اشتر اندکی در اینجا بمان تا ببینی که من او را چگونه از هم بدرم و گوشت او را بچه سان بخورم و استخوانهای او را چون بشکنم و خون او را چگونه بیاشام اشتر گفت یابن السلطان من از آدمیزاد بر تو همیترسم که او مکر و خدعه بسیار دارد چنان که شاعر گوید : همگی بدفعال و بد سیرند از درون تیغ و از برون سپرند همچو مال تیم بیرون خوش بلبک هنگام آزمون آتش هنوز اشتر بیت بانجام نرسانیده بود که گرد برخاست و از میان گرد مرد پیر کوتاه قامت باریک بشره پدید شد و در دوش خرچینی داشت که آلت نجاری بدان خرچین بود و هشت تخته چوبین در سرداشت و کودک آن خورد سال رادست گرفته همیشتاید تا بشیر بچه نزدیک شد ای طاوش من چون او را بدیدم از غایت بیم از خود برفتم و اما بچه چون او را بدید برخاسته بسوی او رفت و با او ملاقات کرد چون شیر بچه بدو رسید نجار بخندید و با زبان فصیح گفت ای پادشاه بزرگ خدا شام ترا مبارک کند و بر شجاعت و قوت تو بیفزاید مرا از حادثه که با من رو داده پناه ده و مرا از شر ستم کننده خود و ارهان که من جز تو یاری کننده و پناه نیافتم پس آن نجار در پیش روی شیر بچه ایستاده بگریست و بنالید و شکایت همیگفت چون بچه شیر گریستن و شکایت او را بشنید گفت ترا پناه دادم از آنچه بیم داری باز گو که ترا ستم کرده و تو کیستی که من در همه عمر چون تو خوب صورت و فصیح ندیده بودم و ترا مشغله چیست نجار گفت ای بزرگ و وحشیان من نجارم و ستم کننده من آدمیزاد است و در بامداد همین شب در نزد تو خواهد بود چون شیر بچه این سخن بشنید جهان برو تیره شد پس بفرید و فریاد کرد و شرر از چشمان خود بریخت و گفت بخدا سوگند که امشب تا بامداد بیدار بمانم و بنزد پدر باز نگردم تا بقصود خودم سم پس از آن شیر بچه روی بنجار کرده با او گفت که گامهای ترا کوتاه می بینم و از جوانوری که دارم خاطر تو نیارم شکست و گمان من اینست که تو با وحشیان راه رفتن توانی بامن بگو که بکجا خواهی رفت نجار گفت که بنزد پلنگ وزیر بدر تو همیروم زیرا که او شنیده که آدمیزاد بدین سرمین آمده بر خویشتن بترسید رسول فرستاده مرا خواسته است که از برای او خانه بسازم که در آنجا جای گیرد تا کس از آدمیزاد بدو نتواند رسید پس چون رسول بیامد من این تختهها برداشته بسوی او روان شدم چون بچه شیر سخن نجار بشنید به پلنگ رشک آورد و با نجار گفت نجار همین تختهها را پیش از آنکه از برای پلنگ خانه به سازی خانه از

بهر من بساز چون کار من بانجام رسانی نبرد پلنگ شو و آنچه که میخواهد بساز نجار چون این بشنید گفت ای امیر وحشیان من نتوانم از بهر تو چیزی بسازم مگر اینکه نخست پیش پلنگ رفته کار او بانجام رسانم پس از آن بنزد تو آمده خانه از بهر تو بسازم که ترا از دشمن نگاه دارد بچه شیر گفت بخدا سوگند نگذارم از اینجا بروی مگر اینکه همین تختها از برای من خانه بسازی پس شیر بچه بنجار بجست و خواست که با او مزاح کند بچه بدوزد که نجار بر پشت یفتاد بچه شیر باو بخندید و گفت ای نجار تو بس ناتوان بوده اگر تو از آدمیزاد بترسی معدوری پس نجار از آن سخن در خشم شد ولی ازو پوشیده داشت پس از آن نجار بنشست و بروی بچه شیر تبسم کرد و گفت اینک از برای تو خانه خواهم ساخت آنگاه نجار تختها باهم راست کرد و مسارش بکوفت؛ و بصورت بچه شیر قالبی ساخت در آن باز گذاشت و از هر سوی آن سوراخها کرد و میخها کوفت و با بچه شیر گفت بدینخانه شو تا بینم بچه شیر فرحناک شد و نزدیک در صندوق بیامد دید که تنک است نجار گفت بصندوق اندر شو و دست و پای خوبستن جمع کن بچه شیر بدانسان کرد ولی چون بصندوق در آمد دم او بیرون صندوق بماند پس از آن بچه شیر خواست بدر آید نجار گفت صبر کن تا بینم دم تو نیز با تو در صندوق جای خواهد گرفت یا نه بچه شیر سخن او پذیرفت نجار دم او را پیچیده در صندوق جای داد و تخته را زودتر بدر صندوق نهاد مسارش بکوبید بچه شیر بانک بره نجار زد و میگفت ای نجار اینخانه تنک چه بود که ساختی مرا بگذار بدر آیم نجار گفت هیبتا هیبتا تو از این جانخواهی بدر آمد پس نجار بخندید و گفت من ترا در قفس کردم و تو پلیدترین وحشیان هستی بچه شیر گفت ای برادر این سخنان چیست که با من همیگوئی نجار گفت ای بدترین درندگان از آنچه میترسیدی گرفتار شدی چون قدر بیامد حذر کردن سودی ندارد ای طاوس چون بچه شیر این سخن بشنید دانست که او آدمیزاد است که در خواب دیده و پدرش نیز ازو ترسانیده بود و من نیز بدانستم که او آدمیزاد است برخویشتن بسی ترسیدم و اندکی ازو دور ایستاده منتظر بودم که او با بچه شیر چه خواهد کرد پس من ای طاوس دیدم که آدمیزاد بنزدیک صندوق که بچه شیر در آنجا بود گودالی بکند و صندوق را بگردال افکنده و همیزم بر آن صندوق ریخته بسوزاندش مرا بیم افزون گشت و من دوروز است که از

ترس بنی آدم همیگریزم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و هفتم بر آمد گفت ای ملک جوان تخت طاوس چون سخن بطه بشنید عجب آمدش و گفت ای بطه تواز

بنی آدم این گشته از آنکه مادر جزیره از جزایر دریا هستیم که آدمیزاد را بدوراه نیست در نزد ما جای بگیر تا خدا کار بر ما و تو آسان گرداند بطه گفت از قضایان توان گریخت همیترسم که آسیبی برسد طاوس گفت در نزد ما بنشین آنچه بهار سدر ترانیز خواهد رسید و طاوس با او سخن همی گفت تا بطه بنشست و با طاوس گفت تو ناشکیبائی من میدانی اگر نه من ترا بدینجا میدیدم در اینجا نمی نشستم طاوس گفت اگر به پیشانی ما چیزی نوشته باشند ما بدو خواهیم رسید و اگر اجل ما نزدیک شده خلاصی ما محال است و هر کس تا روزی خود نخورد و روزش نرسد نخواهد مرد ایشان در گفتگو بودند که گردی بدید شد در آن هنگام بطه فریاد زد و خویشتن بدریا افکند چون گرد بنشست غزالی پدید آمد بطه و طاوس را بیم برفت و آسوده گشتند طاوس با بطه گفت از آنچه ترسیدیم غزال بوده و همینست که میآید و مارا ازو باکی نیست که او گیاه زمین و برک درختان همی خورد طاوس را سخن بانجام نرسیده بود که غزال در رسید و خواست که در سایه همان درخت بر آساید چون بطه و طاوس را بدید بر ایشان سلام کرد و با ایشان گفت که مرا امروز بدین جزیره گذار افتاد و من سبز تر و خرمتر از اینجا مکانی ندیده بودم پس غزال از ایشان تمنی دوستی و صفا کرد چون بطه و طاوس مودت او را دیدند او را بدوستی بگزیدند و مرافقت را سوگند خوردند خوابگاهشان یکی شد و با خاطر جمع میخوردند و مینوشیدند تا اینکه کشتی از راه بدر شده راهش بجزیره افتاد مردمان از کشتی بیرون شدند و در جزیره پراکنده گشتند آهو و طاوس و بطه را در یکجا بدیدند روی بآنها آوردند آهو بگریخت و طاوس بهوا پیرید و بطه بر جا ماند و اینسو و آنسو همی دودید تا اینکه او را صید کردند و او فریاد میزد و میگفت که از قضا و قدر حذر کردن من سود نبخشید پس ایشان بطه را بکشتی بردند چون طاوس ماجرای بطه بدید از جزیره ارتحال کرد و دوری گزید و گفت هیچ کس را از حادثات گریزی نیست اگر این کشتی نمیبود میانه من و بطه جدائی نیفتاد که او نیکو صدیق بود پس از آن طاوس پیرید و با غزال جمع آمد و باو سلام کرد و سلامت او تهنیت گفت غزال - ال بطه از او باز پرسید طاوس گفت که دشمن باو دست یافت من نیز از بودن درین جزیره بیزار شدم پس در جدائی بطه بگریست و این دو بیتی برخواند: ای هر مژده در دیده چو سوزن بی تو هر موی سنانی شده در تن بیتی من بیتی چگونه بگذرانم که جهان بیتی چون چشمه سوز نیست بر من بیتی پس غزال نیز مجزون شد و غزال او را از قصد ارتحال باز گردانید هر دو در آن جزیره بماندند و بخوردند و نوشیدند مشغول بودند ولی در جدائی بطه بجزرت اندر بودند پس غزال با طاوس گفت دانستی که آدمیان از کشتی بدر آمدند سبب جدائی یاران و سبب هلاک بطه شدند پس از ایشان بر حذر باش و از مکرشان اندیشه کن طاوس گفت من یقین دانستم که سبب هلاک او جز ترك تسبیح نبود که او از تسبیح خود غفلت ورزید من باو گفتم من از ترك تسبیح بر تو همیترسم از آنکه هر که مخلوق خداست تسبیح همیکند و هر وقت که از تسبیح غافل شود بمکافات او هلاک گردد چون غزال سخن طاوس بشنید گفت خدا صورت ترا جمیل کند پس مشغول تسبیح شد و تسبیح همیگفت و گفته اند که تسبیح غزال اینست سبحان الدیان ذی الجبروت والسلطان: و نیز وارد شده که یکی از عباد در پاره کوهها عبادت بسر میبرد و در آن کوه یکجفت کبوتر جای داشت و این عابد روزی خود را بدو نیم بخش میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

ز شهر زاد لباز
داستان فروبست

چون شب یکصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن عابد روزی خود را بدو نیم
بخش میکرد نیمه خود میخورد و نیمه دیگر بکبوتران میداد

و عابد بزونی نسل کبوتران دعا گفت نسل ایشان افزون گردید کبوتران بجز آنکوه که عابد بدانجا بود مکان دیگر جای نداشتند و سبب گرد آمدن ایشان در نزد عابد بسیاری تسبیح کبوتران بود و کبوتران را تسبیح اینست سبحان خلق الخلق و قاسم الرزق و بانی السموات و با سطا الارضین پس آن یکجفت کبوتر با فرزندان خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه عابد بمرد کبوتران پراکنده شدند و در شهرها و کوهها جای گرفتند : (حکایت شبان و فرشته) گفته اند که در پاره کوهها چوپانی بود پاکدامن و با خرد و بادین و گوسفندان چرانیده از شیر و پشم آنها سودمند میشد و آن کوه درختان و چراگاه و دزدگان وحشی بسیار داشت ولی درندگان بچوپان و گوسفندانش متعرض نمیشدند و پیوسته شبان در آن کوه آسوده بسر میرد و از برای کار دنیا محزون نمیکشت از آنکه نیکبخت و مایل پرستش خدا بود اتفاقاً بیماری سختش روی داد در آن کوه بغاری شد و گوسفندانش بامدادان بچرا رفته شامگاه بسوی غار بر میگشتند پس پروردگار خواست که شبان را امتحان کند و شکیبائی او بیازماید فرشته بصورت زن خو بروی بنزد شبان بفرستاد و فرشته در پیش شبان بنشست چون شبان آن زن را بنزد خود نشسته دید تنش لرزیدن گرفت و با او گفت سبب آمدن تو بدینجا چیست که ترا حاجتی با من نیست و میانه من و تو مودت نبوده فرشته با او گفت ای جوان مگر حسن و جمال من نمی بینی و بوی خوش من نمی شنوی و حاجت مردان را بزنان نمیدانی آیا چه چیز ترا از من باز داشته که من ترا برگزیده ام و وصال ترا همی خراهم و بارغبتی تمام نزد تو آمده ام اکنون در نزد ما کس نیست که از و بترسیم و میخوایم که تا درین کوه هستی با من باشم و مونس تو شوم و اگر تو بامن پر آمیزی بیماری تو برود و تندرستی بر تو باز گردد و از بر آمیختن زنان آنچه از تو فوت شده پشیمان شوی من ترا بند گفتم بند مرا بشنو و بامن برآمیز شبان گفت ای غداره مکاره از من دور شو که مرا بسختن تو اعتماد نیست و بر تو نزدیک نخواهم شد و حاجت بوصول تو ندارم هر که را بتورغبت افتاد از آخرت دور گشت و هر که با آخرت رغبت کرد از تو دور افتاد تو آنکسی که اولین و آخرین را فریفته وای بر آنکس که بصحبت تو گرفتار شود فرشته گفت ای گمراه روی بن آ و حسن مرا ببین و وصال مرا غنیمت شمار چنان کن که پیشینیان کرده اند حکمای سلف با اینکه تجربه بیش از تو داشتند و عقل ایشان افزونتر از عقل تو بوده باز تمتع از زنان را بدینسان که تو کرده ایشان فرو نگذاشته اند بلکه بنزدیکی زنان رغبت کرده اند و اینکار بدین و دنیای ایشان ضرر رسانده تو نیز ازین رأی ناصواب باز گرد که عاقبت کار تو نیکو شود شبان گفت آنچه تو میگوئی من آن را ناخوش میدارم من آن را ترک کرده ام از آنکه تو فریب دهنده و مکر کننده نه پیمان تو درست است و نه عهد خود را وفا کنی بسا بدیها که در زیر خوبی خود پنهان داری و بسا نیکو کاران را فریب داده و مفتون ساخته که عاقبت کارش به پشیمانی کشیده از من باز گرد که تو خود را از بهر فساد دیگران اصلاح کرده آنگاه شبان عباى خود بر سر کشیده مشغول ذکر پروردگار شد فرشته چون یقین ثابت و پرستش محکم او را بدید از نزد او بیرون شد و با آسمان رفت و بنزدیکی شبان دهی بود و در آن ده مردی نیکوکار جای داشت که مکان او نشناختی در خواب هاتنی را دید که میگوید که در نزدیکی تو در فلان مکان مردی نیکوکار هست بنزد او رو و در زیر حکم او باش چون بامداد شد عابد بسوی او برفت گرمی هوا برو غلبه کرد بسایه درختی شد که در نزد آن درخت چشمه بود روان از بهر راحت در سایه درخت بنشست که ناگاه پرندگان و وحشیان با شامیدن آب بدن چشمه گرد آمدند چون عابد را در آنجا نشسته دیدند بر میدند باز گشتند عابد گفت که آسایش من سبب آزار پرندگان و وحشیان شد برخاسته نفس خود را ملامت همی کرد و میگفت عذر من در نزد آفریدگار چه خواهد بود که نشستن من سبب رمیدن از آب و چرا شد پس وای بر من از روزی که قصاص گوسفند بی شاخ از گوسفند شاخدار بگیرند آنگاه سرشک از دیده بریخت و خود را ملامت کرده این دو بیت بخواند :
بهاه خلق جهان گرچه از آن بیشتر گمره و کمتر برهند
آنچنان زی که چو میری برهی نه چنان زی که چو میری برهند
پس از آن برخاسته گریبان و حیران همی رفت تا بنزد شبان رسید و سلامش گفت او رد سلام کرده بیکدیگر را در آغوش کشیدند پس از آن شبان گفت که سبب آمدن تو بدین مکان چیست که هیچکس از آدمیان نزد من نمی آید عابد گفت در خواب کسی مکان ترا بمن باز نمود و مرا بآمدن نزد تو بفرمود من بفرمان او بسوی تو آمدم شبان بصحبت او خرسند و خوشدل شد و در کوه در همان غار پرستش پروردگار مشغول شدند و پیوسته در آن مکان پرستش پروردگار میکردند و از گوشت و شیر گوسفندان میخوردند و از مال و فرزند مجرد بودند تا بمقام یقین برسیدند ملک شهر باز گفت ای شهر زاد مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار نا صواب خود بندامت اندرم اگر از پرندگان حکایتی داری باز گو شهر زاد گفت ای ملک جوانبخت (حکایت مرغابی و سنگدشت) حکایت - چنین شنیده ام که روزی مرغی از مرغان آب بر هوا بلند شد و از آنجا بسنگی در میان آب که روان بود فرود آمد و برسنگ ایستاده بود که دید جیفه را آب بیارود و در کنار همان سنگ بداشت آن مرغ بدو نزدیک رفته نیک نظر کرد دید که جیفه آدمیزاد است و زخم شمشیر و نیزه در تن او هست با خود گفت این کشته بد کردار و ستمگر بوده است که جمعی بدو گرد آمده او را کشته و از شر او ایمن گشته اند مرغابی بحیرت بر آن جیفه نظر میکرد که ناگاه کرکسها و عقابها جیفه را احاطه کردند چون مرغابی این را بدید هراس کرد و گفت دیگر مرا درین مکان بودن نشاید پس از آن مکان پیرید مکانی همی جست که در آنجا منزل کند تا آن جیفه از آنجا بر طرف شود و سباع و پرندگان از آن مکان دور شوند و آن مرغ همی پیرید تا بدرختی که در میان نهر آب بود بنشست و بدوری وطن

معزون و ملول بود و با خود میگفت که اندوه پیوسته با منست و بهر جا که روم او نیز همی آید من در مکان خوبشتم
 براحت اندر بودم چون جیفه را بدیدم خرسند و فرحناک شدم و گفتم این روزی منست که خدا بسوی من فرستاده ولی اکنون
 شادی من بجزن و فرح من باندوه بدل شد و جیفه را مرغان سباع از من بگرفتند و در میان من و او حاجب و حایل شدند و در
 دنیا امید بجائی نماند که زندگانی توانم کرد ولی خردمندان فریب او نخوردند و هر کس فریب آن را خورد و برو اعتماد کند در روی
 زمین بنادانی خواهد زیست تا در زیر زمین جای گیرد و دوستان و خویشان او خاک بر او بریزند و از برای مردان هیچ چیز بهتر
 از شکیبائی بناخوشیهای دنیا نیست پس آن مرغابی در آن خیالات بود که ناگاه سنگ پشت نرینه از آب بالا آمد و بدان مرغ
 نزدیک شد و سلامش کرد و گفت ای خواجه سبب چیست که از مکان خود دور گشته گفت دشمنان بدانجا فرود آمده اند و خردمند
 بملاقات دشمن شکیبیا نتواند بود و درین معنی شاعر نیکو گفته: پیش از آدم ز دست کوتاهی دست دوستی داشت مرغ با ماهی آدمی
 در زمین چو پیرا کند ماهی از مهر مرغ دل بر کند گفت بدرود باش و رو بفر از زنانه من سوی آب رفتم باز که بعالم نهاد
 نسلی ره کز سر حبله و ز روی شرم هم مرا زیر آب نگذارند هم ترا از هوا فرود آرند پس سنگ پشت گفت چون حال چنینست
 من پیوسته از تو دوری نکنم و بخدمت تو قیام نمایم از آنکه گفته اند هیچ محنت چون محنت دور افتادگان و وطن نیست
 و چیزیکه خردمندان را در کربت غربت تسلی دهد نخست شکیبیا بودن و از آن انس گرفتن با خدا و ندان صدق و صفاست و
 امید دارم که صحبت من ترا پسند افند و از برای تو یار خدمتگذار باشم چون مرغابی مقالت سنگ پشت بشنید با او گفت راست
 میگوئی من از دوری وطن و جدائی یاران مذاق زهر چشیدم و لذت مرگ دیدم خردمند باید که در حزن و اندوه از یاران یاری
 جوید و با خداوندان وفا مونس مشود و تحمل و شکیبائی پیشه کند که صبر خصلتی است پسندیده و در حادثات روزگار اضطراب
 و بیم از آدمی دور کند سنگ پشت گفت بر تو باد دوری از اضطراب و بیم که دلنگی و تشویش عیش مرد را ناقص کند و
 جوانردی را ببرد مرغابی گفت که من پیوسته از نوایب دهر و نزول حادثات ترسانم سنگ پشت چون سخن او را بشنید پیش آمد
 جبین او را بوسه داد و با او گفت که پیوسته جماعت پرندگان از رأی صواب تو مشورت خواهند همیشه تو بیم از ایشان برداری
 چگونه خود معزون و اندوهگین هستی آنگاه مرغابی بمکانیکه جیفه در آنجا بود پیرید چون بان سنگ برسیدید که از پرندگان
 هیچ نمانده و از آن جیفه نیز جز استخوان برجای نیست در حال بنزد سنگ پشت باز گشت که او را از زوال دشمن آگاه کند
 پس بنزد سنگ پشت رسید از آنچه دیده بود آگاهش کرد و باو گفت همیخواهم بمکان خود بازگردم و روی دوستان بینم که
 خردمند از وطن خویش شکیبیا نتواند بود پس سنگ پشت نیز با او برفت و در آنمکان چیزیکه سبب هراس و بیم باشد ندیدند
 مرغابی را چشم روشن شد و این دوییت بخواند: **المنت لله که نردیم و بدیدیم دست دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم در سایه**
ایوان سلامت نشستیم تا کوه و بیابان مشقت نبردیم پس از آن با سنگ پشت در آن جزیره جا گرفتند و در عیش و نوش و
شادی و نشاط همی گذاردند که ناگاه قضا شاهین گرسنه را بسوی مرغابی براند و او را بچنگال گرفته بکشت چون اجلس در-
رسیده بود حذر کردن سودی نداد ولی سبب هلاکش غفلت از تسبیح بود گوینداو بدینسان تسبیح گوید سبحان ربنا فیما قدر و
دبر سبحان ربنا فیما اغنی و افقر ملک گفت ای شهرزاد ازین حکایت بزهده و پرهیزم بیفزودی اگر چیزی از حکایت وحشیان دانی
حدیث کن شهرزاد گفت ای ملک . (حکایت روباه و گرگ) بدانکه روباهی و گرگی بیکجا منزل گرفتند و دیر گاهی بسر بردند
ولی گرگ بر روباه ستم میکرد و روباه او را بمرور و مدارا اشارت مینمود و میگفت اگر تو ترک ستم نکنی و حق مراقت بجانیآوری بساهست
که خدا آدمیزاد بر تو چیره کند که او را مکر و خدعه بسیار است و او پرنده از هوا و ماهی از دریا صید کند و سنگهای
سخت را پاره پاره از کوه بریده بسوی شهرها برد تو انصاف پیشه کن و ستمگری بگذار تا عاقبت کار تونیکو شود
گرگ سخن او نپذیرفته و بدرستی جواب داده گفت ترا بکارهای بزرگان کاری نباشد پس از آن طپانچه بر روباه زد که
بیخود بیفتاد چون بخود آمد بروی گرگ بخندید و از گفته خود عذر خواست و این ایات بر خواند: اگر آید ز دوستی
گنهی دست بگناهی نباید آزدن و در زبان را بعذر بگشاید دست باید آن عذر او پذیرفتند زنانه نزدیک بخردان برتر است دست
عفو نا کردن از گنه کردن چون گرگ ایات بشنید عذر او پذیرفت و گفت بعد از این سخنی که ترا سود ندهد
مگو و آنچه ترا خشنود نکنند مشنو: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت گرگ با روباه گفت سخنی که تو را سود ندهد مگو

چون شب یکصد و چهل و نهم بر آمد

و چیزی که تو را خشنود نکنند مشنو روباه گفت پند ترا شنیدم و اطاعت کردم و
 دیگر هر گز خلاف رضای تو نکنم که حکیمان گفته اند از چیز نا برسیده جواب مگو و بجای دعوت نا کرده مرو و کاری را
 که سودمند نیست ترک کن و ستمکاران را پند مگو که پاداش پند تو ستم کنند چون گرگ سخن روباه بشنید در روی
 او بخندید ولی کینه او را بدل گرفت و گفت ناچار در هلاک این روبهک بکوشم و اما روباه بشکنجهای گرگ شکیبیا
 بود و با خود میگفت هر ستمی را مکافات اندر پی است که گفته اند هر که ستم کند خسران برد و هر که نادان باشد پشیمان
 گردد و هر که بترسد بعاقبت اندر است و انصاف شیوه اشرف است و آداب بهترین کسبها است پس رای صواب اینست
 که من با این ستمگر مدارا کنم که او بناچار در ورطه خواهد افتاد پس از آن روباه با گرگ گفت که چون بنده از گناه
 توبه کند خدا توبه او را پذیرد و برو ببخشد من بنده ضعیف از نادانی ترا پند گفتم اگر بدانی که از طپانچه تو بر من
 چه رفته به بیچارگی من خواهی بخشود و از آن طپانچه اگر چه بر من شکنجه سخت رسید ولی شکایت از آن ندارم زیرا

که عاقبت نمر آن خرسندی و شادی خواهد بود که گفته اند طمانچه مؤدت در آغاز تلخ و در انجام از غسل شیرین تر است گرگ گفت بر تو بخشودم و از خطای تو گذشتم ولی از سطوت من بر حذر باش و به بندگیم اعتراف کن روباه برو ستایش کرد و او را دعا گفت ولی پیوسته از او هراس داشت تا اینکه روباه روزی بسوی انگورستانی رفت و در دیوار آن شکافی دید با خود گفت شك نیست که این شکاف سببی دارد و از او حذر کردن عین صواب است که گفته اند هر کس در زمین سوراخی بیند و ازو دوری نکند و پای خویشتن از نگاه ندارد خود سبب هلاک خویشتن خواهد شد و مشهور است که پاره مردمان صورت روباهی به انگورستان اندر بسازند و انگور بطبق نهاده در پیش او بگذارند تا رو بهان او را دیده فریب خورند و به انگورستان در آمده در دام افتند من چنان میدانم که شکاف این دیوار نیز از راه کید باشد و گفته اند که حذر نیمه هشیاریست و حذر کردن من اینست که بدانسوی شکاف نظاره کنم شاید در پشت او بمهلکه بیایم پس نرم نرم بدیوار نزدیک شد و ترسان ترسان از آن شکاف نظر کرد گودالی عمیق بدانجا دید که خداوند انگورستان از بهر صید وحشیان کنده و برده نازک بر آن افکنده است در حال از آنجا پستری استادو گفت حید خدائی را که مرا بترسانید و بیم را سبب نجات من کرد و امید دارم که دشمن جان من گرگ پلید در آنجا بیفتد تا خود در آن انگورستان تنها و آسوده باشم پس از آن سربچه بنانید و بلند بخندید و در غایت طرب این ایات بخواند گر بدین دام اندر آن گرگ دعا را دیدمی میوه شادی ز شاخ کامرانی چیدمی سرنگون افکندمی او را میان دامگاه کرد باغستان بشادی زان سپس گردید می خوشه خود خورد می صد خوشه مرغم دشمنان بهر شکرانه بدیگر روبهان بخشیدمی چون ایات بانجام رسانید بسوی گرگ بشتاید چون بنزد گرگ رسید با او گفت که خدا کار بر تو آسان کرد و انگورستانی بی مشقت و رنج بدست آمد این نیست مگر از نیکبختی تو گووارا باد ترا این غنیمت و روزی بی مشقت گرگ گفت بدین صفت انگورستان چگونه دست دهد روباه گفت انگورستانی دیدم که خداوند آن مرده بود من بدانجا در شدم و میوه های گوناگون بدرختان دیدم گرگ سخن روباه قبول کرد و طمعش بچینید در حال برخاسته بنزد شکاف دیوار بیامدند و روباه بایستاد و با گرگ گفت به انگورستان اندر شود پس گرگ روی بیباغ آورده خواست که از شکاف دیوار قدم بدرون نهد در حال بگودال اندر افتاد روباه این بیت بر خواند حرص است که جمله را بدام اندازد اندر طلب مال حرام اندازد پس از آن با طرب و نشاط این دو بیت بر خواند شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم در شاه راه دولت سرمد بتخت و بخت با جام من بکام دل دوستان شدم پس از آن بکنار گودال برآمد دید که گرگ پشیمان و گریان است روباه نیز بگریست گرگ سر بر کرد و با روباه گفت آیا گریه ات از دلسوزیست روباه گفت بآنکس سوگند که ترا بدین گودال افکنده که گریستن من از دلسوزی نیست بلکه از برای زنده ماندن تو تا این زمانست و افسوس من از همینست که چرا تو پیش ازین بدینجا نیفتادی هر گاه پیش از آنکه من با تو ملاقات کردم تو بدینجا افتاده بودی هر آینه من براحت اندر بودم گرگ با او گفت ای بد کردار برو و مادر مرا از این حادثه بیباکهاان شاید در خلاص من حیلۀ کند روباه گفت تو از بسیاری طمع و حرص بدین گودال افتادی دیگر راه خلاص شدن نداری ای گرگ نادان نشنیده که در مثل گفته اند من لم يفكر في العواقب لم يامن المعاطب گرگ با روباه گفت تو بمن محبت اظهار می کردی و بمودت من رغبت داشتی و از سطوت من به بیم اندر بودی اکنون تو بکردار بد من پاداش بد مده که هر که قادر گردد و بضمیفان بیخندد مزد او با پروردگار است چنانکه شاعر گفته است چو قدرت دادت ایزد بر گنه کار بگوش بنده کن تا بنده گردد که مجرم کشته احوال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد روباه گفت ای نادان ترین درندگان و احق ترین وحشیان آیا ستمگری خود را فراموش کرده و کبر و احتشام خود یاد نداری که جانب یاران نگاه نداشتی و بزیر دستان بخشودی و چگونه بند شاعر نشنوم که گفته است پسندیده است بخشایش و لکن من بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که این ظلم است بر فرزند آدم گرگ گفت یا اباالحصین بگناهان گذشته مرا مگیر که بخشایش خصلت کریمانست و احسان بهترین ذخیره ها است و درین معنی شاعر گفته کسان بر خورند از جوانی و بخت که برزبردستان نگیرند سخت و پیوسته گرگ بر روباه تظلم میکرد و باو میگفت مرا از هلاک برهان روباه باو گفت ای حیلۀ گرچشم از خلاص بدوز که این گرفتاری پاداش بد کرداری تست روباه این بگفت و بخندید و این دو بیت بر خواند : امروز بکش که میتوان کشت کاش که بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کماندار دشمن که بتیر میتوان دوخت پس گرگ با روباه گفت ای بهترین درندگان من از تو گمان یاری داشتم و نمی پنداشتم که تو مرا بدین گودال اندر بگذاری پس سرشک از دیده روان ساخت و این بیت بر خواند چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی که گره از کار فرو بسته ما بگشائی روباه گفت ای خصم نادان چونست که پس از آن همه تکبر و تجبر بتظلم و تدلل اندر شدی و من که صحبت ترا بر گزیده بودم از بیم سطوت تو بود نه اینکه بدوستی تو رغبتی داشتم اکنون منت خدای را که بمعنت گرفتار شدی و بوزطه در افتادی مگر نشنیده آنچه شاعر گفته : هر که آئین ظلم پیش نهاد بخت بند بردست و پای خویش نهاد چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر زبا در اندازد پس گرگ بر روباه گفت ای جوان مرد وحشیان و ای بردبار درندگان با زبان دشمنی سخن مگو و با نظر خصومت نگاه مکن حق صحبت دیرین پاسدار پیش از آنکه هنگام مکافات در رسد برخیز و در خلاص من کوشش نما و ریسمانی پدید آورده یکسر آنرا بدرخت محکم ببند و سر دیگرا بمن بیابوز که بن آنرا بگیرم شاید از این ورطه خلاص شوم که پس از خلاصی هر چه مال داشته باشم ترا دهم روباه گفت ترا خلاصی مجال است هرگز از من خلاص خود نخواه و سخن دراز مکن و بد کرداری های خویشتن بخاطر آر و کید و مکاری را

که از برای من درد داشتی فراموش مکن هنوز کجاست که ترا سگسار کنند بدانکه تو از این جهان بدرخواهی رفت و از این محنتکه ارتحال خواهی کرد و پس از هلاکت بدوزخ خواهی شتافت گرگ گفت یا ابوالحصین کینه بدل مگیر و بدوستی بازگرد و بدانکه هر کس شخصی را از هلاک برهاند او را زنده کرده و هر کس کسی را زنده کند گویا تمام خلق را زنده کرده است و پیروی فساد مکن که فساد را حکیمان ناخوش داشته اند و هیچ فساد از این بیشتر نیست که من بدین گودال اندر بنام و مذاق مرگ بچشم و هلاک را بچشم خود بینم و حال آنکه تو بر خلاص من قادر باشی روباه گفت ای زشت روی درشت خوی من ترا در نیکوئی ظاهر و خبائت باطن بیاز تشبیه کرده ام که با کبک حیلہ کرد گرگ گفت چون است حکایت بازو کبک روباه گفت روزی به انگورستان رفتم که از انگور آنجا بخورم بازی رادبهم که بر کبکی هجوم کرد و خواست که او را صید کند کبک بگریخت و به آشیانه خود رفته پنهان شد باز نیز از پی او برفت و او را آواز داد که ای نادان چون من ترا در بیابان گرسنه یافتم بر تو رحمت آوردم و از برای تو دانه برچیدم و اکنون حاضر آورده ام که تو آنرا بخوری ولی تو از من گریختی و سبب گریختن ترا ندانستم الحال بیرون بیا و دانه که از برای تو آورده ام بخور چون کبک از باز این بشنید بر راستی سخش اعتماد کرد و از آشیانه بدر آمد در حال باز چنگال بروی فرو برد و او را محکم گرفت کبک باو گفت این بود وفا و یاری تو همینست دانه که تو آنرا از برای من آورده بودی چرا با من دروغ گفتی امید دارم که آنچه از گوشت من بخوری خدا آنرا در شکم تو زهر کند چون باز کبک را بخورد پروبال او بریخت و در حال ببرد پس از آن روباه با گرگ گفت هر که چاه از بهر برادران خود بکند بزودی در آن چاه افتد نخست تو بمن کید کردی و حیلہ ساختی ولی در آخر خود گرفتار گشتی گرگ گفت این سخنان بگذار و این مثلها مزن و کارهای بد را که از من سر زده باز مگو همین بد حالی مرا بس است که بورطه در افتاده ام که دشمنانرا دل بن میسوزد بر خیز و حیلتی بساز که خلاص من در آن باشد مرا یاری کن که صدیق را از صدیق تحمل مشقت ضرور است و رنج بردن دوست در خلاصی دوست نزد خردمندان پسندیده است و گفته اند که دوست مهربان بهتر از برادر است هر گاه تودر خلاص من بکوشی و مرا از این ورطه خلاص کنی ترا از مال دنیا بی نیاز کنم و حیلتها و مکرهای غریبه بتو بیاموزم که از برکت آن حیلتها انگورستان های خوب پدید آوری و از درختان میوه دار میوه های شیرین خوری روباه خندان خندان گفت عالمان چه نیکو گفته اند گرگ گفت عالمان چه گفته اند روباه گفت عالمان گفته اند که هر که جنه درشت و طبع خبیث دارد او از خریدیگانه و دور است و ترا بدانسان می بینم که ایشان گفته اند زیرا که ای نادان آن سخن که گفتی صدیق را از صدیق تحمل باید راستست ولی تو عجب کم خردی که با آن همه خیانت که با من کردی خود را صدیق همی شماری و از اینکه گفتی حیلتها بمن بیاموزی که بوسیله آنها بانگورستان ها شوم سختم عجب آمد که اگر ترا حیلتی می بود پیش از آنکه بدیگری بیاموزی خویشتن را از هلاک خلاص میکردی و لکن تو مانند کسی هستی که بیمار باشد بیمار دیگر را معالجه کند گرگ سخنان روباه بشنید دانست که از او نیکوئی بر نیاید آنگاه بخویشتن بگریست و گفت تا اکنون بفلت اندر بودم اگر خدا مرا از این مهلکه نجات دهد توبه کنم که ضعیف تر از خود را نیازارم و جامه پشیم پوشیده در کوهها جای گیرم و از درندگان کناره جویم و محتاجان را چیز دهم و از خشیت الهی پیوسته گریان باشم پس بگریست و بنالید چندانکه روباه را دل بروی بسوخت و از توبه کردن او فرحناک شد در حال برخاست و بر لب گودال بنشست و دم خود را بگودال فرو آویخت گرگ بر خاسته دم او را بر گرفت و بسوی خویش کشید روباه نیز در گودال افتاد پس گرگ گفت چرا تو بر من رحم نمیکردی و چگونه در سر زنش و شماتت من مصر بودی و حال آنکه من یار تو بودم منت خدای را که تو نیز بورطه در افتادی و پاداش تو بر تو زود رسید که حکیمان گفته اند هر کس کسی را بخوردن شیر سگ سر زنش کند زود باشد که خود نیز شیر سگ بخورد پس از آن گرگ این ایسات بر خواند: ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش؟ با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش از دست دیگران چه شکایت کند کسی؟ سیلی بدست خویش زند برقای خویش با دیگران بگویی که ظالم بچه فتاد؟ تا چاه دیگران نکند از برای خویش پس از آن با روباه گفت ناچار در کشتن تو شتاب کنم پیش از آنکه تو مرا کشته بینی روباه با خود گفت که من با این ستمکار در افتادم و ناچار هر حیلہ که دارم باید بکار برم که گفته اند اندوختن اشک چشم از برای روز محنت است اگر باین جفا پیشه حیلہ نکنم خود هلاک شوم: چو در طاس لغزنده افتاد مورچه رها ننده را چاره باید نه زور پس روباه با گرگ گفت ای امیر در کشتن من شتاب مکن که پشیمان شوی و هر گاه مرا مهلت دهی و سخنی را که با تو خواهم گفت بنیوشی سلامت من و تودر آن خواهد بود و اگر در کشتن من بشتابی ترا سودی ندهد و هر دو در اینجا هلاک شویم گرگ گفت ای پلید حیلہ گر چیست آنکه سلامت من و تودر آنست و مهلت از بهر چه میخواهی روباه گفت قصد من این است که تو با من بدی نکنی و مرا پاداش نیکو دهی زیرا که من توبه ترا دیدم و از تو شنیدم که بر گذشته ها افسوس میخوردی و از کردارهای بد خویش پشیمان بودی و از آرزیدن یاران توبه میکردی شنیدم که عهد کردی اگر از این ورطه خلاص شوی دیگر انگور و میوه های شیرین نخوری و با برهیز و تقوی باشی و ناخنها بگیری و دندانها بشکنی و جامه پشیم پوشیده تقرب پروردگار جوئی از سخنان تو مرا بر تو رحمت آمد با اینکه در هلاک تو کوشش داشتم چون توبه و عهد ترا شنیدم مرا فرض شد که ترا از این ورطه برهانم پس دم خود را بسوی تو آویختم که تو او را گرته بیرون آئی ولی از آن توانایی و قدرت که ترا بود نتوانستی که نرمی دم مرا گرفته از این ورطه خلاص یابی بلکه دم مرا چنان سخت کشیدی که گمان کردم روانم از تن بدر آمد و از آن جهت من و تو در مهلکه بیفتادیم و اکنون خلاص توانیم شد مگر بیک چیز که اگر تو او را از من قبول کنی هر دو خلاص باییم ولیکن پس از رهایی از این ورطه باید تو بندر خود وفا کنی تا من با تو یار شوم گرگ گفت چه چیز است آنچه اگر از

تو قبول کنم رها شویم روباه گفت تو راست بایست و من بدوش تو بالا روم و بر لب گودال نزدیک شوم و از اینجا بدر آیم و ریسمانی پدید آورده بر تو بیاویزم تا تو او را گرفته خلاص شوی گرگ گفت مرا بسخن تو اعتماد نیست که حکیمان گفته اند هر که بنا جوانمردان اعتماد کند فریب خواهد خورد و هر کس آزموده را بار دیگر بیازماید او را پشیمانی روی دهد و درین معنی شاعر گفته: تجربه کردم و دانا شدم از کار تو من ❖ نامجرب نشود مردم دانا نشود روباه گفت ظن بد در هر حال بد است و حسن ظن شیوه جوانمردان است سزاوار اینست که رهائی را حیلت کنی که رهائی من و تو بهتر از آنست که هر دو هلاک شویم از ظن بد بازگرد از آنکه اگر تو بمن حسن ظن داشته باشی و برسخن من اعتماد کنی یکی از این دو کار خواهد بود یا چیزی حاضر آورم که تو بر آن آویخته خلاص یابی و یا اینکه با تو مکر کنم و خود خلاص یافته ترا در اینجا بگذارم و این یکی محالست از آنکه من از مکافات نیرنگ خود آسوده نخواهم بود و پیاداش نیت خویش گرفتار خواهم شد که در مثال گفته اند الوفاء ملیح والفدر قبیح بهتر اینست که تو بر من اعتماد کنی که من بحدانثت روزگار جاهل نیستم اکنون خلاصی را حیلتی ساز و دیر مکن که وقت از آن تنگتر است که سخن دراز کنیم گرگ گفت اگر چه بر تو اعتماد ندارم ولی این را دانستم که تو چون توبه مرا شنیدی قصد خلاص من کردی و اکنون من سخن ترا بپذیرم اگر مکاری و کیدی ترا در نظر باشد همان نیرنگ سبب هلاک تو خواهد بود پس گرگ در میان گودال راست بایستاد و روباه بردوش او رفت و مساوی لب چاه ایستاد آنگاه از دوش گرگ بروی زمین جست و گرگ گفت ای دوست مهربان از کار من غافل مباش و خلاصی مرا دیر مکن روباه بلند بخندید و گفت ای نادان مرا دردست تو گرفتار نکرد مگر مزاح کردن من با تو از آنکه چون توبه ترا بشنیدم فرحناک شدم و بطرب آمدم و رقص کردم و دم خود را بگودال در آویختم تو مرا بگودال اندر کشیدی ولی خدا مرا از دست تو و از این ورطه خلاص کرد الحال چگونه در هلاک تو نکوشم که تو از طایفه شیطان هستی و بدانکه دوش بخواب دیدم در عروسی تو همی رقص خواب با مهربان گفتم گفتند که تو در ورطه بیفتی وزود خلاص شوی و من دانستم که گرفتاری من در دست تو و خلاص یافتن تأویل خواب من بوده و ای نادان تو بدانکه من دشمن تو هستم و تو از کم خردی یاری از من همیجویی و عالمان گفته اند که راحت مردم در مرگ بدکارانست و پاک شدن زمین در هلاک ایشان و مرا بیم از اینست که اگر با تو وفا کنم بهحتی گرفتار شوم که بیشتر از محنت مکر و کید باشد و گر نه در خلاص تو کوشیدم چون گرگ سخن روباه بشنید انگشت ندامت بدنان گرفت چون قصه بدینجاریسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاهم از آمد گفت ای ملک جوانبخت چون گرگ انگشت ندامت بدنان گرفت و فروتنی آغاز کرد نیازمندان با روباه گفت شما طایفه روبهان شیرین زبان ترین وحشیان و خوش رو ترین جانوران هستید و مزاح را دوست میدارید و این سخنان تو میدانم که از روی مزاحست و لکن همه وقت مزاح نه نیکوست روباه گفت که مزاح را اندازه است که ظریفان از آن اندازه تجاوز نکنند تو گمان مکن پس از رهائی از دست چون تو ستمکار باز فریب ترا بغورم گرگ گفت شایسته این است که تو در خلاص من بکوشی از آنکه میانه من و تو برادری و دوستی دیرین است و اگر تو مرا خلاص کنی من نیز ناگزیرم که ترا پاداش نیکو دهم روباه گفت حکیمان گفته اند: بآبادان یار مشو که یار بد ترا نیز بد کند و بادر و غکو برادری مکن که اگر از تو خوب بیند او را پوشاند و اگر بد بیند آشکارش کند و حکیمان گفته اند هر چیزی را علاجی است بجز مرگ که چاره ندارد و همه شکستها بیوند گیرد مگر شیشه که بیوند نپذیرد و هر چیزی را دفع توان کردن مگر قضارا و اما اینکه گمان کرده که مرا مکافات نیکو خواهی داد من ترا در مکافات دادن بماری تشبیه کرده ام که از مار گیر گریخت مردی او را دید که هراسان همی دود آن مرد پرسید چونست که هراسان و گریزان هستی مار گفت از مار گیر میگریزم اگر تو مرا خلاص دهی و در نز، خود پنهان داری ترا پاداش نیکو دهم آن مرد مار را بطمع مکافات نیکو بگرفت و در جیب گذاشت چون مار گیر بگذشت و بیم از مار برفت و خاطرش آسوده شد مرد با او گفت پاداش من چیست که ترا از آنچه بیم داشتی نجات دادم مار گفت باز گو که کدام عضو ترا بگرم تو میدانی که پاداش من همین است پس مار آن مرد را چنان بگریزد که در حال آن مرد ببرد ای احمق حکایت تو با من همان حکایت مار و آن مرد است مگر تو گفته شاعر نشنیده ❖ نکوئی با بدان کردن چنان است ❖ که بد کردن بجای نیک مردان ❖ پس گرگ با او گفت ای جانور فصیح و ای خداوند صوت ملیح تو مگر توانایی من ندانی و غلبه من بر مردمان نمیشناسی که من بقلعه ها هجوم آورم و انگورستانها و بران کنم تو از فرمان من بیرون مرو و با من چنان رفتار کن که مملوکان با خواجگان روباه گفت احمق نادان مرا از نادانی تو عجب آید که تو مرا بخدمت چنان فرمان میدهی که گویا از مملوکان تو هستم و لکن زود خواهی دید که سرو دندانت را با سنگها بشکنند پس از آن روباه در نزدیکی انگورستان بر تلی شد و خداوند انگورستان را آواز همی داد تا اینکه مردم حاضر آمدند روباه ایستاده بود که ایشان بکنار گودال برسیدند آنگاه روباه بگریخت صاحبان باغ گرگ را در گودال بدیدند سنگهای بزرگ بر او ریختند و با سنگ و چوب و نیزه اش همی زدند تا او را بکشتند و باز گشتند روباه بسوی گودال باز آمد گرگ را مرده یافت از غایت فرح دم همی جنبانید و این ایات همی خواند ❖ هزار شکر که از فر بخت و عون الله ❖ حسود گشت نگونسار و نیست شد بد خواه ❖ بسا کسان که تباهی دیگران میخواست ❖ در این خیال سرانجام خویش کرد تباه ❖ هر آنکه دام نهد خویشتن فتد در دام ❖ هر آنکه چاه کند خویشتن کند در چاه ❖ پس از آن روباه بی زحمت اغیار در انگورستان بسر برد و نیز حکایت کرده اند. (حکایت موش و سموره) موشی با سموره در خانه مرد فقیری منزل

کردند اتفاقاً یکی از دوستان آنمرد بیمار شد و طیب نیز از بهر او کنجد مقرر فرمود او نیز پاره کنجد بآن مرد بسی چیز بداد که پوست از آن بردارد و آنمرد کنجد را بزنی خویش بداد که مقررش کند پس از آن پوست که از آن کنجد برداشت چون سموره کنجد بدید بسوی آن کنجد بیامد و از آن کنجد در آنروز بمنزل خود همببرد تا آنکه بیشتر آن کنجد را ببرد چون زن بیامد و نقصان در کنجد مشاهده کرد بنگهبانی کنجد بنشست تا سبب نقصان بداند پس سموره ببردن کنجد بیامد زن را دید که بدانجا نشسته دانست که از بهر پاس کنجد نشسته است با خود گفت اینکار عاقبت بد دارد ناچار من باید کاری کنم که کردار های بد مرا بیوشاند پس کنجد را که در منزل داشت بیرونش همی آورد چون زن او را بدینسان بدید با خود گفت که سبب نقصان کنجد این سموره نخواهد بود از آنکه کنجد را دیگری برده او همی آورد و آفت کنجد از این نیست این با ما نکوئی میکنند پادشاه این جز نیکوئی نتوان داد ولی من باید پاس دارم تا برنده کنجد را بشناسم سموره دانست که بخاطر زن چه گذشت پس نزد موش رفت و باو گفت ای خواهر هر کس که مراعات همسایه نکند در دوستی ثابت قدم نیست موش گفت آری ای خواهر چنین است و این سخن را سبب چه بود سموره گفت خداوند خانه کنجد آورده است خود با عیالش از آن کنجد خورده سیر گشته اند و باقی آن را گذاشته اند همه جانوران از آن برگرفته اند اگر تو از آن قسمتی ببری از دیگران سزاوار تر خواهی بود موش از این سخن بطرب آمد و برقصید و با دم خود بازی کرد و بطمع کنجد فریفته شد در حال بر خاسته از خانه بدر آمد کنجد های پوست کنده را دید که از غایت سفیدی مانند آفتاب بر تو انداخته اند و زن نیز بنگهبانی او نشسته پس موش در عاقبت کار فکر نکرد و خود داری نتوانست بمیان کنجد داخل شد و خواست که از او بخورد آن زن با چوبی که در دست داشت او را بزد و سرش را بشکست و سبب هلاک او طمع و غفلت از عاقبت کار ها شد ملک شهر باز گفت ای شهرزاد بخدا سوگند که طرفه حدیثی گفتم اگر در نزد تو حدیثی نیکو در محافظت عهد مودت هست باز گو شهر زاد گفت آری ای ملک بمن رسیده است (حکایت کلاغ و گربه) کلاغی و گربه باهم مودت و برادری داشتند اتفاقاً ایشان در زیر درختی بودند که ناگاه پلنگی بسوی آن درخت بیامد و ایشان آگاه نبودند چون پلنگ بایشان نزدیک شد کلاغ بدرخت پیرید و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت ای یار وفادار در خلاص من حیلتی کن کلاغ با او گفت هنگام نزول بلیت از برادران یاری خواستن ضرور است و ایشان نیز در خلاص برادران از حیلتی ناچارند و شاعر در این معنی نیکو گفته مر ترا آن رفیق یار بود که به نیک و بدت بکار بود و بار همکاسه هست بسیاری به لیک هم درد کم بود یاری اتفاقاً نزدیک آن درخت شبانی بود که سگن شیرشکار داشت کلاغ بنزدیک سگن رفت و پرهای خود بزمین زد و فریاد کرد سگن بروی گرد آمدند آنگاه از زمین بلند گشته بر بروی سگن بزد و اندکی دور شد سگن بر اثر او بیامدند پس کلاغ دوباره بر بروی ایشان زد و دور تر رفت سگن نیز از پی او برفتند و سگن را باین حیله همی کشانید در آن حال شبان سر بر کرد برنده را دید که نزدیک بزمین همبیرد و سگن از پی او همی دوند تا اینکه کلاغ بدرختی رسید که گربه و پلنگ آنجا بودند چون سگن پلنگ بدیدند باو هجوم کردند پلنگ بگریخت و گربه بحیل کلاغ از چنگ پلنگ بر آسود ای ملک این حکایت برای آن گفتم که بدانی مودت اخوان صفا شخص را از ورطه ها نجات دهد و نیز حکایت کرده اند (حکایت روباه و کلاغ) روباهی در کوه خانه داشت و آنچه بچه میزاید همه را از گرسنگی میخورد و در قلعه آن کوه کلاغی آشیانه داشت روباه قصد کرد که میان او و کلاغ دوستی بدید آید تا او را مونس تنهائی خود کند و در طلب روزی از او یاری جوید پس بکلاغ نزدیک شد چند آنکه آواز هم را شنیدند و کلاغ را سلام کرد و گفت ای همسایه همسایگان را بیکدیگر حقی است بزرگ و بدانکه تو مرا همسایه هستی و اداء حق تو مرا فرض است خاصه اینکه مهتر تو مرا اندر دلست و همان مهر سبب مهر بانی من شده ترا جواب چیست کلاغ گفت سخن راست بهترین سخنانست گمان دارم که سخنان تو در زبان باشد نه در دل و میترسم که در آشکار برادر و در باطن دشمن باشی از آنکه تو خورنده و من خوردنی ما را دوری از هم فرض است ندانم سبب چیست که تو چیزی را می خواهی که نخواهد شد تو از جنس وحشیانی و من از جنس پرندگان برادری ما سر نمیگیرد روباه گفت قصد من از دوستی و نزدیکی تو اینست که با هم در کار ها یار باشیم و در حالت یکدیگر را یاری کنیم و از مودت و برادری سودها برداریم و در نزد من از حسن صداقت و درستکاری حکایتی است که اگر بغواهی با تو باز گویم کلاغ گفت باز گو تا قصد تو بر من آشکار شود روباه گفت ای دوست گرامی از کیک و موش حکایتی کرده اند که براستی سخنان من گواه است کلاغ گفت چگونه است آن حکایت روباه گفت موشی در خانه بازرگانی توانگر جای داشت شبی کیک در خوابگاه آن بازرگان جای گرفت تنی یافت بسیار نرم و بس تشنه بود خون او بکشد بازرگان آزرده گشته بیدار شد و راست نشست و خادمان را آواز داد خادمان بفرمان بشتابیدند و آستین ها برزده از پی کیک همی گشتند چون کیک این معنی دریافت بگریخت و راهش بسوراخ موش افتاد چون بخانه موش در آمد موش او را بدید و با او گفت سبب آمدن تو بدینجا چیست که تو نه از جنس منی و پیوسته تو از آزار من بهراس اندر بودی کیک با او گفت که من از بیم کشته شدن بدینجا گریختم و بر تو پناه آوردم و در خانه تو طعمی ندارم و از من بدی بر تو نخواهد رسید چون موش سخن کیک بشنید: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت موش چون سخن کیک بشنید گفت

چون شب یکصد و پنجاه و یکم بر آمد

اگر سخن چنین است که تو گفتمی درینجا بر آسای که بر تو باکی نیست و ترا آسیبی نرسد مگر آنکه من خود را سپر آن آسیب گردانم ولی از نخوردن باقی خون بازرگان افسوس مخور و بهرچه که میسر باشد راضی شو که از واعظان شنیده ام که

این بیت همی خواندند: کسبیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت کسبیکه روی قناعت ندید هیچ ندید کیک گفت ای خواهر وصیت ترا شنیدم و گردن بطاعت نهادم هرگز ترا مخالفت نکنم تا درین نیت پاک عمر من بگذرد موش گفت راستی مودت ترا نیت پاک بس باشد پس پیمان بستند و مودت محکم کردند و کیک شبها در خوابگاه بازرگان جای میگرفت و روزها در خانه موش بسر میبرد اتفاقاً بازرگان شبی بخانه بیامد و بسی زر با خود داشت آن زرهای اینسوی و آنسوی میکرد چون موش صدای زرها بشنید سر از سوراخ بدر آورده بانها همی نگریست تا اینکه سر بیالین گذاشت و بغفت آنگاه موش با کیک گفت آیا حیلتي تواني ساخت که از این زرها که غنیمتی است بزرگ بمقصود برسیم کیک گفت طالب هر چیزی باید برو قادر باشد اما اگر ضعیف و عاجز باشد بمحنتی گرفتار گشته از مقصود باز ماند مانند آن گنجشک که دانه میراید و بدام اندر گرفتار میشود صیاد آنرا صید کند بی تفاوت شرح حال ماست اینکه نه ترا قدر تست زرهای بگیری و از خانه بدر آری و نه مرا طاقت آنکه بکسی از آنها را بردارم موش گفت که من در خانه خود هفتاد سوراخ ساخته ام از هر کدام که خواهم بیرون آیم و از برای اندوختنجا جای محکم آماده کرده ام اگر توحیلتی کنی که بازرگان از خانه بدر شود بدانه ظفر خواهم یافت کیک گفت من انشاء الله بازرگانرا از خانه بیرون کنم پس کیک بخوابگاه بازرگان شتافت و او را سخت بگزید و از دور گشته بمأمنی بر آسود بازرگان بیدار گشت و او را جستجو کرده چیزی نیافت به پهلوی دیگر بخوابید کیک او را بار دوم سختتر از نخستین بگزید بازرگان را خواب از سر بدر شد و از خوابگاه دور گشت کیک هم دفعه دفعه همی گزید تا اینکه بازرگان از خانه بدر آمد و در مصطبه در خانه بغفت و تا بامداد بیدار نشد و موش تمامت زرهای را بمکان خویش برد چون روز بر آمد مردمان بازرگان را در آنجا دیدند و گمانهای بد برو بردند پس از آن روباه با کلاغ گفت که ای خردمند هشیار من این سخنان با تونگتم مگر اینکه بدانی که اگر با من نکومی کنی ترا پاداش نیکو خواهم داد چنانکه کیک موش را پاداش نیکو داد کلاغ گفت ای روباه تو نیرنگ باز و حیل ساز هستی و کسی را که عادت مکر و خدعه باشد بهمد او نتوان ایمن شد و کسی را که پیمان درست و عهد محکم نباشد او را پناه دادن از صواب دور است و درین زمان نزدیک بمن رسیده است که تو با یار دیرین خود گرگ نیرنگ کرده و فریبش داده و هلاکش ساخته با اینکه او ترا همجنس بود و دیرگاهی در صحبت او بسر برده بودی تو که پاس صحبت او نداشتی من چگونه توام بر تو اعتماد کنم چون ترا کار با همجنسان و یاران این باشد با دشمن خود که ترا همجنس نیست چگونه خواهی رفتار کرد مثل تو با من مثل شاه نیست با ضعیفان و واپس ماندگان برندگان روباه گفت چونست حکایت شاهین با ایشان کلاغ گفت چنین گویند که شاهینی بوده است ستمکار و بد کردار چون قصه بدینجا رسید

چون شب یکصد و پنجاه و دوم بر آمد

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

برندگان از او هراس داشتند و هیچکس را از شر او خلاصی نبود و او را در ستمکاری و دل آزاری حکایتها بود پس چون سالها براو بگذشت ضعیف شد و گرسنه گشت و دردش افزون گردید و نگاه قرار او باین شد که بمیان جمع برندگان میرفت چون برندگان میبیدند ضعیف و پس مانده که برجای ماندی او را گرفته میخورد الفرض پس از آن همه قوت و بطشت کار بحیله گیری و روزی بخدیعه خوردی ای روباه ترا نیز اگر قوت برود حیلت نخواهد رفت و من شك ندارم در اینکه ترا طلب صحبت من از روی حیلست و منم کسی نیستم که فریب ترا خورده با تو یار شوم از آنکه خدایرهای من قوتی و بدیده های من روشنی داده که بدیگران نداده و حذر کردن از خلق را نیز بمن داده و بدانکه هر کس که بقوی تراز خود تشبه جوید بشقت افتد و بسا هست که هلاک میشود ای روباه من بر تو بیم دارم از اینکه بتوانا تر از خود تشبه می جوئی و ترا رسد آنچه بگنجشک رسید روباه گفت باز گو که به گنجشک چه رسید کلاغ گفت شنیده ام گنجشکی به رمه گوسفندی پیرید و عقاب بزرگی را دید که بره را بچنگال گرفته همی پرد و آنگاه گنجشک برهای خود را بگشود و گفت منم بدانسان کنم که عقاب کرد پس خویش را بزرگ شمرد و بویتر از خود تشبه کرده در حال پیرید و بقوچی فربه که بشمهای بلند داشت بیفتاد بشمهای قوچ پیای گنجشک در پیچید و دام پای او شد چون خواست پرد پریدن نتوانست آنگاه عقاب خشمگین گشته باز گشت و او را بگرفت و برهای او را بر کند و شبان نیز بیامد ریسمانی پیای گنجشک بسته پیش فرزندانش برد یکی از ایشان با پدر گفت که این چیست شبان گفت این به بزرگتر از خود و بویتر از خود تشبه کرده و هلاک گشته تو نیز ای روباه حذر کن از اینکه بویتر از خود تشبه کنی که هلاک خواهی شد پس چون روباه از دوستی کلاغ نومید شد محزون و ملول باز گشت و از بشیمانی دندان بدنان میسود چون کلاغ گریستن و نالیدن و دندان بدنان سوزن روباه بدید سبب باز پرسید روباه گفت سبب اینست که ترا از خود حیله گرتتر یافتم این بگفت و بمکان خود باز گشت پس ملک شهر باز گفت ای شهرزاد چه طرفه حکایتها گفتی اگر از اینگونه حکایات نیز داری باز گوشه زاد گفت چنین گویند که: **(حکایت خارپشت و قوری)** خارپشتی در کنار درختی مسکن گرفته بود و دو قمری نروماده نیز بر آن درخت آشیان داشتند و بفرز آن درخت بعیش و نوش میگذرانند خارپشت با خود گفت که قمریان از میوه درخت میخورند و مرا دست از آن کوتاه است ولیکن باید ناچار حیلتي سازم پس در پای درخت نزد کاشانه خود مسجدی بنا کرد و در آنجا تنها بعبادت مشغول شد پس قمری او را همه وقت در پرستش و نماز ایستاده یافت دلش باو مایل شد و باو گفت چند سال است که تو بدینسان هستی خارپشت گفت سی سالست که در عبادت بسر میبرم قمری گفت خوردن تو از کجاست گفت اگر چیزی از درخت افتد بآن قناعت کنم قمری گفت جامه تو چیست خارپشت گفت این خارهای درخت جامه منست قمری گفت چونست که این مکان بجایهای دیگر برگزیده خارپشت گفت در بیراهه منزل گرفته ام تا راه گم کردگانرا براه دلالت کنم و جاهلان را علم

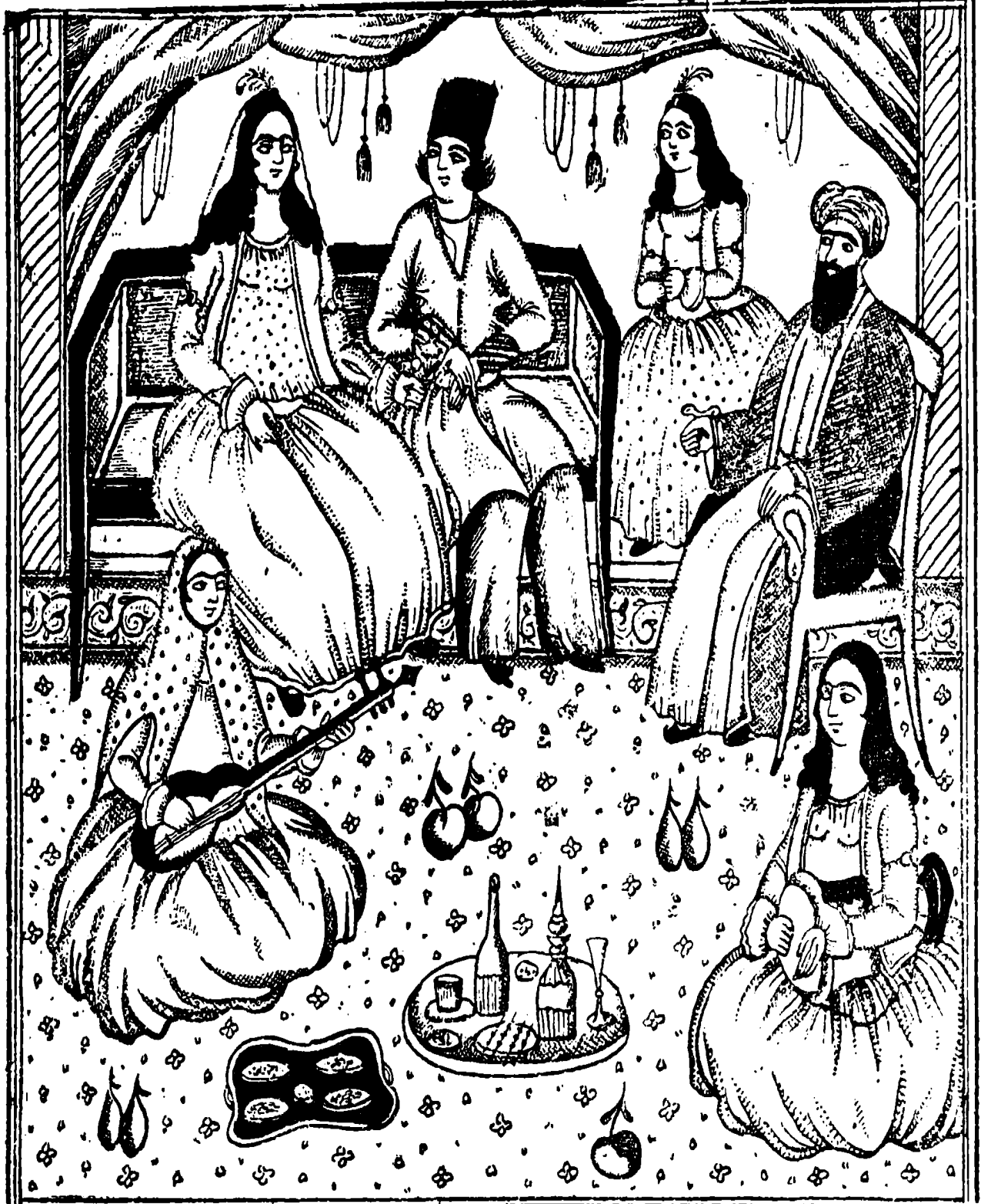
بیاورم قمری گفت من ترا بدین حالت نمیدانستم اکنون که ترا بدین حالت دیدم بتو مایل شدم و بصحبت تو مرا رغبت افتاد خارپشت گفت بیم از آن دارم که ترا کردار باگفتاریکی نباشد و مانند دهقان باشی که هنگام زرع در تخم پاشیدن کوتاهی کند و گوید که هنگام تخم پاشی گذشته اگر تخم پاشم مال ضایع خواهد شد و چون وقت درویدن آید و مردمان را ببندد که خرمن همی اندوزند از آنچه فوت گشته پشیمان شود و از حزن و اندوه بمیرد قمری گفت مرا چه باید که از علایق دنیا خلاصی یابم و از خلایق بریده بپرستمش پروردگار مشغول شوم خارپشت گفت توشه معاد آماده کن و بروزی قانع شو و بدینا حریص مباش قمری گفت چگونه اینها مرا میسر آیند خارپشت گفت ترا ممکنست که از میوه این درخت بقدر کفایت یکساله خود بر چینی و در پای درخت کاشانه ساخته میوه ها را در آنجا ذخیره کنی و خود نیز بطلب راه حق و پرستش پروردگار مشغول شوی قمری گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد که آخرت را بیاد من آوردی و براه سدادم دلالت کردی آنگاه قمری باجفت خود میوه از درخت همی چیدند و بیای درختش همی ریختند تا اینکه بدرخت از میوه چیزی نماند خارپشت از پدید آمدن خورش فرحناک گشته میوه ها را در کاشانه خود جمع آورده و با خود گفت که قمریان هر وقت محتاج مؤنت شوند از من طلب مؤنت خواهند کرد و بزه و پرهیز من اعتماد کرده بمن نزدیک خواهند آمد آنگاه من ایشان را صید کرده بخورم و این مکان خاص من شود و آنچه که میوه از درخت بیفتد مرا کفایت کند و اما قمریان چون میوه ها را چیده در پستای درخت فرو ریختند از درخت بزیر آمدند خارپشت همه میوه ها بخانه خود گرد آورده بود ایشان اثری از میوه نیافته بخارپشت گفتند ای زاهد نکو کار و ای پند گوی امین از میوه پای درخت اثری نمانده خارپشت گفت شاید که پادش برده باشد ولی شاملول نباشید هر آنکس که دندان دهد نان دهد خنم روزی خواران را روزی برساند پس خارپشت پیوسته ایشان را باین سخنان پند میگفت و بهمین حرفها زهد و پرهیز کاری آشکار میکرد تا اینکه ایشان برو اعتماد کرده فریب نیرنگ او را بخوردند و بخانه او در آمدند آنگاه خارپشت در خانه بگرفت و دندان درهم سوند آغاز کرد چون حبله آن بلیدک بقمریان آشکار گشت باو گفتند آن گفتار کجاو این کردار کجا این الیلة من البارحة مگر ندانسته مظلومان را پرورد گاریارست زینهار از حبله و نیرنگ دور باش تا بر تو نرسد آنچه بحیلت گرانی رسید که بابازرگان مکر کردند خارپشت گفت حکایت حیلت گران و بازرگان چونست قمری گفت چنین گفته اند که بازرگانی در شهر سند مالی بسیار داشت وقتی بضاعت خریده بقصد شهر دیگر بار بست و از شهر بدر آمد دو مرد از حیلت گران نیز مالی برداشته با او برفتند و چنان باز نمودند که بازرگان هستند چون در منزل نخستین فرود آمدند هر دو تن در کید و مکر اتفاق کرده مال بازرگان را بکلی بگرفتند پس از آن هر یک از ایشان از برای دیگری در اندیشه مکر افتاد و با خود گفت اگر با رفیق خود مکر توانستم کرد بدانسان که بابازرگان کردم مرا عیش تمام خواهد بود پس هر یک از ایشان طعام گرفته بزهرش بیالودند و بیکدیگر بخوراندند و هر دو هلاک شدند و بازرگان در جستجوی ایشان بود چون ایشان را کشته یافت دانست که باو حبله کردند و پادش بد کرداری ایشان بخودشان باز گشته پس بازرگان سالم بماند و مال خود و مال ایشان را جمع آورده براه خویش رفت - چون شهر زاد قصه بانجام رسانید ملک شهر باز گفت ای شهر زاد مرا از آنچه غافل بودم آگاه کردی اگر از این مثلها میدانی باز گو شهر زاد گفت شنیده ام که : (حکایت بوزینه و دزد) مردی بوزینه ای داشت و آن مرد دزد بود هیچ وقت بی بازار نمیرفت مگر اینکه با سود های گران باز میگشت اتفاقاً مردی بقچه ای از جامهای دوخته بدوش گرفته از بهر فروختن همی گردانید ساعتی بی بازار اندر بگردید مشتری نیافت و از بهر راحت در جائی بنشست مرد دزد که بوزینه داشت باو بر خورد و دید که از بهر راحت نشسته آنگاه بوزینه در پیش روی او بیازی بداشت و او را بتماشای بوزینه مشغول کرد و بقچه جامه ازو بدزدید و بوزینه را برداشته برفت در مکانی خلوت بقچه بگشود و جامهای دوخته را بدید پس آنها را ببقچه دیگر بگذاشت و بی بازار دیگر برد مشتریان بر او گرد آمدند با ایشان شرط کرد که بقچه نگشایند مردی آن بقچه را بقیمتی سبک بهمان شرط بخرید و بنزد زن خود برد زنش گفت این چیست مرد گفت بقچه جامه گرانبهاست که ارزانش خریده ام و گرانش خواهم فروخت زن گفت ای نادان چنین متاع را بقیمت ارزان نفروشد مگر اینکه دزدیده باشند مگر تو ندانی که اگر کسی چیزی را بخردو بعیان نبیند خطا خواهد کرد و مثل او مثل مرد جولاست مرد گفت چگونه بوده است حکایت جولاست - زن گفت مردی بوده است جولاست که پیوسته کار میکرد و روزی بمشقت میخورد اتفاقاً مردی توانگر بهمسایگی او سفره بنهاد و مردمان بضایف بخواند جولاست نیز بضایف او حاضر آمد دید که هر کس جامه فاخر دارد خوردنیهای لذیذ و گوناگون به پیش او میآورند و میزبان او را بزرگ میشارد جولاست گفت اگر من این پیشه بگذارم و پیشه دیگر پیش گیرم و مزد بیش ستانم هر آینه مالی فراوان جمع آورم و جامه فاخر بخرم و بدین سبب رتبت من بلند گردد و در چشم مردمان بزرگ شوم پس از آن بیازی گرانی که بمجلس حاضر بودند بنگریست دید که بجای بلند فراز نشسته از آنجا خود را بزمین میاندازند و بی آسیبی و مضرت از زمین چست برخاسته زر و سیم بی شمار از مردمان میگیرند جولاست گفت ناچار من نیز چنین کاری کنم پس برخاسته بآن جای بلند برآمد و خود را از آن جای بلند بزمین انداخت در حال گردش بشکست و هلاک شد من این مثل برای این بگفتم تا حرم و طمع بر تو چیره نشود و کاری نکنی که ترا نشاید شوهر آن زن گفت چنان نیست که هر دانشمند بسبب علم و دانش از آسیب دهر سالم بماند و هر نادان از جهل بمعنت گرفتار شود من بسی مارگیری را که بفنون مارگیری آگاه بوده اند دیده ام که مار ایشان را گزیده و کشته و پاره کسان دیده ام که از فنون مارگیری بی خبر بوده اند و بیمار ظفر یافته اند الفرض آن مرد بزن خود مخالفت کرد

بقچه را بخريد و بهمین عادت بضاعتهاي دزدیده بقيمت پست ميخرید تا اینکه بتهمتی در دست شهنه گرفتار گشت و هلاک شد و نیز شنیده ام که: **(حکایت گنجشک و طاوس)** در زمان قدیم گنجشکی بوده که هر روز نزد طاوس ملک پرندگان میآمد و هر بامداد و شام پیش از همه کس بیامدی و پس از همه کس برفتی آنفقا جماعتی از پرندگان در کوهی بلند جمع آمدند و باهم گفتند که جمعیت ما افزون گشته در میان ما اختلاف بسیار شده مارا پادشاهی ضرور است که بکار ما نظر کند و اختلاف از میان ما بردارد در آن اثنا همان گنجشک بر ایشان بگذشت و ایشان را پادشاهی طاوس اشارت کرد ایشان نیز طاوس را پادشاهی برگزیدند طاوس با ایشان نکوئی بجا آورد و وزارت بگنجشک داد روزی گنجشک از طاوس ناپدید شد و طاوس سخت دلگیر و مضطرب بود چون گنجشک باز آمد طاوس باو گفت سبب غیبت تو امروز از چه بود گنجشک گفت چیزی دیدم که از تو ترسیدم طاوس گفت چه چیز بود آنچه تو دیدی گنجشک گفت مردی دیدم که دام در نزد آشیانه من گسترده و میخپای آن را محکم کوفته و دانه بمیان دام ریخته و دورتر نشسته بود من نیز نشستم و او را نظر میکردم تا ببینم چه خواهد کرد ناگاه کلنگی را دیدم که با ماده خویش میان دام اندر افتادند و فریاد برکشیدند صیاد برخاست و آنها را بگرفت من از دیدن این حادثه به بیم اندر شدم و سبب غیبت من همین بود پس از این در آن آشیانه نتوانم بود که از آن دام بسی هراس دارم طاوس باو گفت از مکان خود ارتحال مکن که چون قدر بیاید حذر سود ندهد گنجشک فرمان پذیرفت و ملک را اطاعت کرد ولی پیوسته گنجشک بر خود همی ترسید تا آنکه روزی ایستاد بود که دو گنجشک باهم در جنگ شدند گنجشک با خود گفت چگونه من وزیر ملک باشم و گنجشکها در نزد من مقاتله کنند بخدا سوگند که من باید میان اینها اصلاح کنم پس بآنها نزدیک شد و در حال صیاد دام بگردانیده همه گنجشکها در زیر بهاندند و وزیر در میان دام اندر بود صیاد برخاسته او را بگرفت و برفیق خود داد و گفت خوب نگاهش دار که از همه گنجشکها فرجه تر است وزیر با خود گفت از آنچه میترسیدم بدو گرفتار شدم احتراز من سودی ندارد و از قضا نتوان گریخت چون شهرزاد این حکایت بر ملک فرو خواند ملک گفت ای شهرزاد از اینگونه حکایات باز حدیث کن شهرزاد گفت اگر ملک مرا زنده گذارد انشاء الله

در شب آینده طرفه حدیثی گویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و پنجاه و سوم بر آمد**

(حکایت علی بن بکار و شمس النهار) گفت ای ملک جوان بخت در زمان گذشته **چون شب یکصد و پنجاه و سوم بر آمد** بعهد خلافت هرون الرشید بازرگانی پسری داشت ابوالحسن علی بن طاهر نام و آن بازرگان توانگر و مرفه الحال و خوشروی بود و هر کس او را میدید بصحبت او رغبت می کرد و او بی اجازه خلیفه بدار الخلافه رفتی و همسران و کنیزان خلیفه او را دوست می داشتند و با خلیفه منادمت می کرد و اشعار در نزد او میخواند و از نوادر حکایات باو حدیث میگفت ولی بیع و شری و بازرگانش مشغله بود و در دکان او جوانی از فرزندان ملوک عجم که علی بن بکار نام داشت می نشست و آن جوان گل روی و سر قامت و نیکو شمایل و شیرین سخن و گشاده جبین بود اتفاقاً روزی آن جوان با بزرگان نشسته از هر سو حدیث میگفتند ناگاه ده تن کنیزکان ماهروی و زهره جبین پدید شدند و در میان ایشان دختری بود که چادر موصلی بر سر و زنار حریر مطرز بر میان و با ستری که زین مرصع و رکاب زرین داشت سوار و باعتماد و قامت و حسن رخسار چنان بود که شاعر گفته **به است قامت و دیدار آن بت کشمیر یکی ز سر و بلند و یکی ز بدر منیر** **دل و برش بچه ماند بنرمی و سختی** یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر **چون دخترکان بدکان ابوالحسن بر رسیدند آن بدر منیر از استر بزیر آمد در دکان ابوالحسن بنشست و او را سلام کرد ابوالحسن جواب گفت چون علی بن بکار او را بدید عقلش برفت و طاقتش نماند خواست که بر خیزد دخترک باو گفت بنشین برای چه وقتیکه ما آمدیم تو میروی علی بن بکار گفت ای خاتون بخدا سوگند از آنچه دیدم همی گریزم که شاعر گفته **خواهی که مبتلا نشوی دیده ها بدوز** **پیکان عشق را سبری باید آهین** **دخترک چون این شنید تبسم کرد و با ابوالحسن گفت این جوان چه نام دارد و از کدام شهر است ابوالحسن گفت این جوان غریب است و نامش علی بن بکار پسر ملک عجم است و غریبان را گرمی داشتن بر همه کس فرض است دخترک گفت هر وقت که کنیز من نزد تو بیاید این جوان را بنزد من آر پس دخترک برخاسته برفت و اما علی بن بکار بیخودانه نشسته بود نمی دانست که چه میگوید چون ساعتی برفت کنیز آن ماهروی بنزد ابوالحسن آمد و گفت خاتون ترا و آن جوان را همی خواهد ابوالحسن برخاسته با علی بن بکار بسوی قصر هرون الرشید روان شدند کنیزک ایشان را بقصر اندر برد و در غرفه بنشانند و خوان گسترده و خوردنی خورده دست بشستند آنگاه کنیزک ایشان را بفرقه جدا گانه برد که فرش های گوناگون از حریر و دیبا بدانجا گسترده و بگوهرهای گرانبهایش زیور بسته بودند پس ایشان با کنیز به تفریح مشغول بودند که ناگاه ده تن کنیزکان ستاره جبین که چشم نظارگی در ایشان خیره و عقول حیران میشد در آمدند و پس از ایشان ده تن کنیزکان قمر طلعت و حوروش دیگر که عود و دف و چنگ بدست داشتند در آمدند و عود و چنگ همی نواختند و اشعار همی خواندند پس از آن ده تن از کنیزکان که از ایشان نیکوتر و بدیع الجمال تر بودند و جامه فاخر در بر داشتند بیامدند و ایشان نیز بدر غرفه بایستادند پس از آن بیست تن کنیزکان و در میان ایشان دخترکی شمس النهار نام چون ماه در میان ستارگان پدید شدند و شمس النهار خرامان خرامان آمده بکرسی نشست علی بن بکار او را بدید با ابوالحسن گفت اگر مرا از این کارها باخبر کنی منتهی بجان من خواهد بود و چون این بگفت بگریست و بنالید و نام آن دختر پیرسید ابوالحسن گفت خوشدل باش که او بر تو عاشق است و قصد وصال تو دارد و نامش شمس النهار و از خاصه گان خلیفه هرون الرشید است و این مکان قصر خلافت است پس از آن شمس النهار بنشست و چشم بعلی بن بکار دوخته مفتون حسن و جمال و قد باعتماد او بود و علی بن بکار را نیز نظر بشمایل****

بدید شمس النهار بود و هر دو اسیر محبت یکدیگر بودند شمس النهار کنیز کان را فرمود که هر يك در مقام خود بکرسی بنشینند



آنگاه شمس النهار ایشان را نغمه پرداختن فرمود یکی از ایشان تارهای عود را محکم کرده این ایات بر خواند ❖ گر کسی سرو شنیده است که رفته است اینست ❖ یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است ❖ وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند ❖ خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است ❖ چمن امروز بهشت است تو درمی یابی ❖ تا خلائق همه گویند که حورالعین است ❖ علی بن بکار را طرب و نشاط روی داد و بکنیزك گفت از این نمط اشعار بینی چند دیگر نیز بخوان کنیز تارهای عود بحرکت آورده این ایات نیز بر خواند ❖ درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند ❖ جهان جوان شد و یاران بعیش بنشینند ❖ بساط سبزه لگد کوب شد پیای نشاط ❖ زبسکه عارف و عامی برقص برجستند ❖ کسان که در رمضان چنك و نی شکستندی ❖ نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند ❖ چون کنیزك ایات بانجام رسانید شمس النهار بکنیزك دیگر گفت تو نیز بخوان پس کنیزك بطرب آمده چنك بنواخت و این ایات بر خواند ❖ گلبنان پیرایه بر خود کرده اند ❖ بلبلان را در سماع آورده اند ❖ خیمه بیرون بر که فراشان باد ❖ فرش دیبادر چمن گسترده اند ❖ ساقیان لا ابالی در طواف ❖ هوش میخواران مجلس برده اند ❖ چون شمس النهار خواندن کنیزك بدید خیمازه بکشید و باطرب و نشاط کنیزك دیگر را خواندن فرمود پس از آن کنیزك این دو بیت بر خواند ❖ بوی گل و بانك مرغ برخاست ❖ ایام نشاط و روز صحرا است ❖ مارا سرا باغ و بوستان نیست ❖ هر جا که توئی تفرج آنجاست ❖ پس از آن علی بن بکار بکنیزك دیگر که نزدیک او نشسته بود گفت تو نیز بخوان کنیزك عود بدست گرفته بنواخت و این ایات بر خواند ❖ نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود ❖ باحریفی دو که دائم نتوان تنها بود ❖ خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم آن همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود ❖ پارس در سایه اقبال اتابك این ❖ لکن از ناله مرغان چمن غوغا بود ❖ چون ایات بانجام

رسانید علی بن بکار سرشک از دیده روان ساخت؛ چون شمس النهار گریستن او را بدید آتش عشقش شعله‌ور گردید و شوق
 محبت قرارش ببرد در حال از فراز کرسی بر خاسته پیش علی بن بکار آمد و او را در آغوش کشید و او نیز
 دستها بمیان شمس النهار بگرم کرد و هر دو بیخود بیفتادند کینزکان بر خاسته ایشانرا بر داشتند و بخلوتنگاهشان
 برده گلاب بر ایشان همی افشانند تا بهوش آمدند شمس النهار بابوالحسن بازرگان گفت از خدا میخواهم که مرا
 زنده گذارد تا ترا پاداش نیکو دهم پس از آن شمس النهار رو بعلی بن بکار کرده گفت ای خواجه بدان که محبت
 و عشق و شوق من بر تو صد هزار چندانست که ترا با من ولی مارا جز شکیبائی چاره نیست علی بن بکار گفت ای خاتون
 مرا با تو جمع آمدن دشوار است و آتش شوق من محالست که فرو نشیند و مهر تو از دلم بدر نخواهد رفت مگر اینکه
 روانم از تن برود چون این بگفت بگریست و آب دیده را چون باران فرو ریخت شمس النهار از گریستن او بگریست ابوالحسن
 گفت بخدا سوگند که من در کار شما شکفت ماندم و در حالت شما حیرانم که اگر کار شما را در وصل چنین باشد در جدائی
 بچه سان خواهد بود اکنون وقت گریستن نیست بلکه هنگام شادی و نشاط است پس شمس النهار کینزکی را اشارت کرد
 برفت چون باز آمد خدمتگذاران با او بودند که مائده های نقره و زر اندود پر از همه گونه خوردنیها بیاوردند و مائده‌ها
 فرو چیدند شمس النهار لقمه خود میخورد و لقمه بدهان علی بن بکار مینهاد تا سیر شدند و مائده‌ها بر چیده شد آنگاه دستها
 شسته خود را با گلاب معطر ساختند پس از آن طشتی عقیق پر از باده انگوری بیاوردند شمس النهار ده کینز از بهر خدمت
 و ده کینز از بهر طرب برگزید و سایر کینزکان را اجازت بازگشتن داد و کینزکان عود زن را فرمود که عود بزنند و یکی
 از ایشان عود بدست گرفته تارهای آن محکم کرده راهی خوش بزد و این ایبات بر خواند کتون خورد باید می خوشگوار
 که می بوی مشک آید از جویبار همه بوستان زیر برگ گل است همه باغ پرسوسن و سنبل است گراز نه آهوبراغ
 اندرون نوازنده بلبل بیاغ اندرون چون ایبات بانجام رسانید شمس النهار برخاست و قدحی پیموده خود بخورد و قدحی
 دیگر بعلی بن بکار داد پس علی بن بکار باده بنوشید و قدحی بشمس النهار رد کرد شمس النهار قدح بر کرده بابوالحسن
 بداد ابوالحسن قدحی بنوشید پس از آن شمس النهار عود بگرفت و گفت که بقدح من دیگری شعر نسراید که من خواهم سرود
 پس تارها را محکم کرده این دو بیت بر خواند زهر عید نگار را همی چه سوزی عود چرا شراب نیسانی و نسازی عود
 قدح بدستم و آواز چنگ بردوشم به از نگین سلیمان و نغمه داود علی بن بکار و ابوالحسن چون آواز شمس النهار شنیدند
 از طرب پریدن گرفتند و بلهلو و لعب مشغول بودند که کینزکی بیامد و از بیم همی لرزید گفت ای خاتون اینک خلیفه با
 عقیف و مسرور بدر سراسیدند چون حاضران سخن کینزک بشنیدند نزدیک شد از بیم هلاک شوند ولی شمس النهار بخندید
 و گفت هراس مدارید پس از آن بکینزک گفت بخلیفه بگو ساعتی صبر کند آنگاه فرمود در غره بعضی ازان فرود بستند و پرده
 ها بیارویختند و در قصر را نیز بیستند شمس النهار خود بیاغ در آمد و بکرسی بنشست کینزکی پای او همی مالید و سایر کینزکان
 باز گشتند و بمنزل های خود رفتند آنگاه مسرور سیاف با بیست تن غلامان که شمشیر در دست داشتند بر سیدند و شمس النهار
 را سلام دادند شمس النهار گفت از بهر چه آمده‌اید گفتند خلیفه ترا سلام رسانید و او بسی شوقمند دیدار تست امروز بز می
 داشت از شادی و نشاط آراسته اکنون میخواهد که ختم شادمانی بوجود تو کند آیا تو بنزد خلیفه می آئی یا او بنزد تو آید شمس النهار
 چون فرمان خلیفه شنید برخاسته زمین بیوسید در حال کینزکان را بخواست و خادم بنزد خلیفه فرستاده گفت خلیفه را با خبر کن که من پس
 از اندک زمانی که مکانی از برای خلیفه مهیا کنم در انتظار نشسته خواهم بود خادم نیز به نزد خلیفه رفت و پیام شمس النهار به خلیفه رسانید و اما
 شمس النهار برخاسته بنزد معشوق خود علی بن بکار رفت و او را بسینه خود چسبانیده و داعش کرد علی بن بکار بگریست و گفت
 ای خاتون این چه وداعی است خدا مرا شکیبائی دهد که من در جدائی تو هلاک خواهم شد شمس النهار گفت بخدا سوگند که جز
 من کس هلاک نخواهد شد راز من بزودی آشکار خواهد شد و بهلاکت اندر خواهم افتاد خاصه امشب که بخلیفه وعده داده ام و
 از این کار بخطری بزرگ خواهم افتاد زیرا که با محبتی که مرا با تست و افسوسی که در جدائی تو خواهم خورد چگونه توانم
 نغمه پردازم و با کدام دل با خلیفه توانم نشست و با کدام زبان با خلیفه سخن خواهم گفت و مکانی را که تودر آنجا نیستی چگونه
 نظر کنم و بچه سان با جمعی بنشینم که تو با ایشان نباشی و بکدام ذوق شراب بنوشم که تو حضور نداری ابوالحسن بشمس النهار
 گفت حیرت یکسویه و شکبیا شو و امشب از منادمت خلیفه غفلت مکن و سستی براو آشکار مساز پس ایشان در گفتگو بودند
 که کینزکی در رسید و گفت ای خاتون غلامان خلیفه در آمدند پس شمس النهار برخاست و با کینزک گفت که ابوالحسن را با
 رفیق او بایوان رو بیاغ ببر و در آنجا نشان تا شب تاریک گردد آنگاه بحیله بیرون کن پس کینزک ایشانرا بهمان ایوان برده
 در بروی ایشان بیست و ایشان نشسته بیاغ تفرج می کردند که ناگاه خلیفه بیامد و صد تن خادمان شمشیر بدست در پیش خلیفه و
 بیست تن کینزکان مائة رو از چپ و راست او همی آمدند و کینزکان را جامهای فاخر دربر و تاجهای مکمل در سر و هر یکی
 شمعی روشن در دست داشتند پس شمس النهار با کینزکان برخاسته خلیفه را استقبال کردند و در پیش خلیفه زمین بیوسیدند و با خلیفه
 همی آمدند تا خلیفه بکرسی بنشست و خادمان و کینزان بدور اوصاف کشیدند و شمع ها روشن بود و دف و چنگ و عود هم میزدند
 آنگاه خلیفه بعضی را اجازة بازگشتن داد و بعضی را نشستن فرمود و شمس النهار بکرسی در پهلوی کرسی خلیفه بنشست و با
 خلیفه بحدیث در پیوستند و همه اینها را ابوالحسن و علی بن بکار میدیدند و میشنیدند ولی خلیفه ایشانرا نمیدید پس از آن
 خلیفه با شمس النهار ملاعبت آغاز کرد و از بس شمعها که برافروختند آن مکان در تاریکی شب چون روز روشن شد پس از

آن سابقان ساغر های شراب بکف گرفتند ابوالحسن گفت تا اکنون چنین مشربه های گران قیمت ندیده ام و اینها گوهر هائی هستند که نام اینها را نشنیده ام بر من چنین مینماید که خواب همی بینم و اما علی بن بکار از آن ساعت که از شمس النهار جدا گشت از شور عشق بیخود افتاده بود چون بخود آمد و بآن مجلس نظر کرد با ابوالحسن گفت ای برادر مرا بیم از آن است که خلیفه بسوی ما نظر کند و از حال ما آگاه شود و بیشتر ترس من بر تست و گرنه من میدانم که خود از جمله ها لکان هستم و سبب هلاک من جز عشق نخواهد بود از خدا میخواهم که مارا از این گرفتاری خلاص کند القبه ابوالحسن و علی بن بکار از منظره نظاره میکردند تا اینکه خلیفه رو بکنیزی آورده گفت ای عاشق پیشه اگر در نزد تو سماع طرب انگیز است بیار پس کنیزک نغمه برداخته این ابیات بر خواند: روی بیوش ای قمر خانگی * تا نکشد عقل به دیوانگی * بوالعجیبهای جمالت بیست * چشم خردمندی و فرزانیگی * با تو نشینم بکدام آبرو * وز تو گریم بچه فرزانیگی * با تو بر آمیختم آرزوست * وز همه کس وحشت و بیگانگی * چون شمس النهار ابیات بشنید از فراز کرسی بیخود بیفتاد کنیزکان برخاسته او را برداشتند چون علی بن بکار این بدید بیخود افتاد ابوالحسن گفت سبحان الله قضا عشق را در میان شما دونیمه بخش کرده پس ایشان در حدیث بودند ناگاه کنیزکی که ایشان را بدانجا آورده بود بیامد و گفت ای ابوالحسن برخیزید و از ایوان فرود آئید که دنیا بر ما تنگ شد و مرا بیم از اینست که راز شما آشکار شود ابوالحسن گفت این جوان چگونه تواند بامن رفت که او را توانائی برخاستن نیست پس کنیز پیش آمد و گلاب بعلی بن بکار پاشید تا اینکه بهوش آمد و ابوالحسن و کنیز او را برداشته از ایوان فرود آوردند چون اندکی راه برفتند کنیزک در بچه آهنین بگشود ابوالحسن و علی بن بکار بمصطبه برآمدند پس از آن کنیزک دستها بیکدیگر برد زورقی پیدا شد و کسی در میان آن زورق بود پس کنیز ایشانرا بزورق نشانند و بآن شخص گفت اینها را بساحل برسان چون ایشان از باغ جدا گشته بزورق نشستند علی بن بکار بیاغ و ایوان قصر محبوب نگریسته بگریست پس از آن کنیزک با ملاح گفت بشتاب ملاح در راندن زورق همی شتافت: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاه و چهارم بر آمد

ملاح در بردن ایشان تعجیل همی کرد تا اینکه بساحل رسیدند کنیز شمس النهار ایشان را وداع کرده باز گشت و گفت که قصد من این بود که از شما جدا نشوم ولی قدرت ندارم که از این مکان آنسوی تر روم چون کنیزک باز گشت علی بن بکار در پیش ابوالحسن بیخودانه بیفتاد و قدرت برخاستن نداشت ابوالحسن گفت برخیز این خانه جای نشستن است در اینجا دزدان و حرامیانند پس علی بن بکار برخاسته اندک اندک میرفتند و او قدرت نداشت و ابوالحسن را در آنسوی دجله دوستان بودند بخانه یکی از ایشان که اعتماد بر او داشت روان شدند و در خانه او بکوفتند آن دوست بسرعت بدر آمد و چون ایشان را دید سلام گفت و بخانه آورده نشانند و با ایشان در حدیث شد و پرسید که در کجا بودید ابوالحسن گفت با کسی معامله داشتم شنیدم که او مال من برداشته بسفر همی رود من ناچار امشب بهر او بدر آمدم و رفیق خود علی بن بکار را بموانست برداشتم آن شخص از من پنهان شد او را نیافتم و دست خالی باز گشتم چون در اینوقت باز گشتم بر ما دشوار بود جز بخانه تو جایی نمیدانستم بدینجا آمدم پس خداوند خانه او را گرامی بداشت و بقیه شب را در آنجا بماندند چون بامداد شد از آنجا بیرون شدند و همی رفتند تا بخانه ابوالحسن رسیدند ابوالحسن علی بن بکار را بخانه برد اندکی در آنجا بختند چون بیدار شدند ابوالحسن خادمان را فرمود که خانه را فرش فاخر بگسترند خادمان فرش بگسترند علی بن بکار چون بیدار شد آب خواسته دستنماز بگرفت و آنچه فرایض یومیه و لیله از او فوت شده بود قضا کرد ابوالحسن پیش رفته گفت یا سیدی مناسب حال تو اینست که امشب در نزد من باشی و بامن بلهو و لعب بنشین تا حزن و اندوه تو برود و دلت بگشاید علی بن بکار گفت ای برادر آنچه دانی بکن که من در هر حال خلاص نخواهم شد و مرا از بلیت عشق رهائی نیست پس ابوالحسن خادمان را بخواست و یاران را حاضر آورد و بغنیان و اصحاب طرب کس فرستاده همگی را جمع آورد و باقی آنروز را با کل و شرب و عیش و نشاط مشغول شدند پس از آن شمع ها روشن کرده پیاده گساری نشسته خوشوقت بودند آنگاه کنیزکی عود بگرفت و این شعر بخواند: مرا چه وقت خزان و مرا چه وقت بهار * چو دور باید بودن همی ز روی نگار * بهار من رخ او بود دور ماندم از او * برابر آید بر من کنون خزان و بهار * چون علی بن بکار شعر کنیزک بشنید بیخود افتاد تا دمیدن فجر بیخود بود ابوالحسن از او نومید شد چون آفتاب بر آمد علی بن بکار بخود آمد و خواست بخانه خود رود ابوالحسن از بیم عاقبت کار منعی نکرد خادمان مرکوب حاضر آورده علی بن بکار را سوار کردند و ابوالحسن نیز با او برفت تا او را بخانه خویش رسانید چون در خانه قرار گرفت ابوالحسن حمد خدا بجا آورد و با خود گفت که از ورطه بزرگ خلاص شدم پس ابوالحسن او را تسلی داده به شکیبانش ترغیب کرد و او از شدت عشق بخوبیشتن مالک نبود و خود داری نمیتوانست پس ابوالحسن او را وداع کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ابوالحسن چون او را وداع کرد علی بن بکار باو گفت ای برادر مرا از خبر ها آگاه کن ابوالحسن گفت سمعاً و طاعتاً پس از آن ابوالحسن برخاسته بدکان رفت دکان گشوده چشم براه خبر شمس النهار بنشست آن روز خبری نرسید شب را در خانه خود بروز آورد بامدادان بر خاسته بخانه علی بن بکار آمد او را دید که بیستر افتاده و یاران او بروی گرد آمده اند و حکیمان در نزد او نشسته اند و نبض او را گرفته هر یک سخنی میگویند چون ابوالحسن بخانه اندر شد و علی بن بکار او را بدید تبسم کرد ابوالحسن او را سلام کرده از احوالش باز پرسید و در بالین او بنشست تا مردمان برون رفتند آنگاه ابوالحسن باو گفت

این چه حالتست علی بن بکار گفت ای برادر مرا هجران آن بری بیکر رنجور کرد و خبر بیماری من شایع شد و یاران من این خبر شنیده بیاد من آمدند لیکن ای برادر باز گو که کنیز شمس النهار را دیده و از او خبری شنیده یا نه ابوالحسن گفت از وقتی که در کنار دجله از هم جدا شدیم نیامده و خبری نرسیده پس از آن ابوالحسن گفت ای برادر از رسوائی حذر کن و این گریستن بیکسونه علی بن بکار گفت ای برادر خود داری نتوانم کرد این بگفت و آهی بر کشیده بنالید و این ایات بر خواند: لا ابالی چکنند دفتر دانائی را در دفتر و عظم نباشد سر سودائی را در عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست در یا غم دوست خورم یا غم رسوائی را در من همان دم دل و دین جمله بیغما دادم در که مقید شدم آن دلبر بغمائی را چون ایات بانجام رسانید گفت بمصیبتی گرفتار شدم که تا کنون از و بر کنار بودم و راحت خود را بجز مرگ در چیزی نمیدانم ابوالحسن گفت شکبیا شو شاید که خدا ترا بمقصود برساند پس از آن ابوالحسن از خانه بدر آمد و بدکان روان شد و دکان گشوده اندکی بنشست ناگاه کنیزک پدید شد و ابوالحسن را سلام کرد ابوالحسن جواب گفت و بکنیزک نظر کرده او را پریشان حال و محزون یافت از حالت شمس النهار جوین شد کنیزک گفت خواهم گفت تو نخست حال علی بن بکار را باز بگو پس ابوالحسن حدیث علی بن بکار را بکنیزک بیان کرد کنیزک در عجب شد و افسوس خورده آه بر کشید پس از آن گفت خاتون مرا حال از این عجیبتر است از آنکه چون شما از زورق بدر آمده رفتید من باز گشتم ولی از بهر شما دلم در تشویش بود و خلاصی شما را باور نمیکردم چون بنزد خاتون خود شمس النهار رفتم دیدم که بیخود افتاده سخن میگوید و نه رد جواب میکند و خلیفه بنزد او نشسته سبب آن حالت نمیدانست و از کارش آگاهی نداشت و تا نیمه شب بیخود بود چون بیخود آمد خلیفه باو گفت ای شمس النهار بر تو چه رسیده و این چه حالت است که امشب ترا روی داده چون شمس النهار سخن خلیفه بشنید پای خلیفه بیوسیده باو گفت جعلی الله فداک از بخار غذا سرم بگشت و حالم دگرگون شد و بیخود بیفتادم نمیدانم که حال من چگونه خواهد شد خلیفه گفت ای شمس النهار چه خورده بودی شمس النهار گفت چیزی ناگوار خوردم که هرگز نخورده بودم پس از آن شمس النهار شراب خواست چون شراب بنوشید مرا نزد خود خواند و ما جای شما را آهسته از من پرسید من شعری را که علی بن بکار در زورق خوانده بود بر او خواندم آهی بر کشیده خاموش شد آنگاه خلیفه کنیزکی را تئنی کردن فرمود کنیزک این دو بیت بر خواند: کاش کان دلبر طنناز که من کشته اویم در بار دیگر بگذشتی که کند زنده بیویم در ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم چکنم نیست دلی چون دل او از آهن و رویم در چون شمس النهار ایات بشنید بیخود افتاد: چون قصه بدینجا رسید

چون شب یکصد و پنجاه و ششم بر آمد

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

خاتون من ایات بشنید بیخود افتاد و من دست او را گرفته گلاب بر او افشاندم تا بیخود آمد گفتم ای خاتون خود را رسوا مکن ترا بجان معشوق سوگند میدهم که شکبیا بی پیش گیر شمس النهار گفت از مرگ بالاتر چیزی نیست من مرگ را خواهانم که راحت من در آن است ما در این گفتگو بودیم که کنیزک دیگر گفته شاعر بخواند: کارم همه ناله و خروش است امشب در نه صبر پدید است و نه هوش است امشب در دوشم خوش بود ساعت بیداری در کفاره خوشدلی دوش است امشب چون کنیزک دوبیتی بخواند شمس النهار بیخود افتاد خلیفه بی تابانه بسوی او آمده فرمود ماده شراب بر داشتند و کنیزکان هر یک به سرای خود باز گشتند و خلیفه باقی آن شب را در نزد شمس النهار بسر برد چون بامداد شد طبیبان حاضر آورد و ایشان را بمعالجه شمس النهار امر فرمود و نمیدانست که بیماری او از عشق است و در این مدت کار ما اینت و سبب دیر آمدن من پیش شما همین بود و اکنون جماعتی در پیش او نشسته اند و او مرا نزد شما فرستاد که از کار علی بن بکار آگاه گشته خبر باو رسانم چون ابوالحسن از کنیزک این بشنید شگفت ماند و باو گفت خبر علی بن بکار بی کم و بیش همان بود که با تو گفتم تو بنزد خاتون باز گرد و ماجرا باو بگو و او را بشکبیا بی و پوشیدن راز ترغیب کن و بگو که من دانستم کار او کاریست دشوار حاجت بتدبیر دارد پس کنیزک ابوالحسن را تنها گفته باز گشت و اما ابوالحسن تا هنگام شام در دکان بود آنگاه برخاسته دکان برچیده بخانه علی بن بکار بیامد و در بکوفت خادمان بیرون آمده ابوالحسن را بخانه بردند چون علی بن بکار او را بدیده تبسم کرد و از آمدنش شادمان شد و با او گفت امروز جدائی تو روان من بکاست و بجزن من بیفزود من همیخواهم که پیوسته با تو باشم و جان بتو فدا کنم ابوالحسن گفت این سخن مگو که اگر مرا هزار جان باشدهم را بتو فدا کنم بدانکه امروز کنیزک شمس النهار نزد من آمد و مرا خبر داد از اینکه دیر کردن او را سببی نبوده مگر اینکه خلیفه در نزد خاتون او شمس النهار بوده است و مرا از حال خاتون خود باخبر کرد پس ابوالحسن آنچه که از کنیزک شنیده بود بیان کرد علی بن بکار محزون تر شد و بگریست پس از آن ابوالحسن را نگریده باو گفت از برای خدا مرا یاری کن و در این بلیه که گرفتار گشتهام مونس من باش و بگو چه حیل سازم و از تو تمنی دارم که بر من رحمت آورده یک امشب انیس من باشی و در نزد من بروز آوری ابو الحسن خواهش او بپذیرفت و آن شب در نزد علی بن بکار ماند و از هر سوی حدیث گفتند پس از آن علی بن بکار بگریست و اینت ایات بر خواند: اگر موری سخن گوید اگر مومی روان دارد: من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد: تنم چون سایه مومی دلم چون دیده موری در زهجر غالبه مومی که چون موران میان دارد: اگر باموی و باموری شبان روزی شوم همره در نه موی از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد: چون علی بن بکار ایات بانجام رسانید فریاد زد و بی خود مدهوش افتاد و ابوالحسن چنان دانست که روان از تن علی بن بکار بدر شد

میانۀ من و ابوالحسن صداقت و دوستی بود و من رازهای خود با او میسپردم و ساعتی از او جدا نمی گشتم ولی از برای کار ضرور سه روز از او غیبت کردم چون باز آمدم دکان او را بسته یافتم از همسایگان او پرسیدم گفتند بسفر بصره روان گشته از آنجا که مودت و محبت ترا با او میدانستم پیش تو آمدم که خبر او باز پرسم چون علی بن بکار این سخن بشنید گونه اش متغیر شد و بشویش اندر افتاده گفت که من پیش از آنکه تو بگوئی از سفر او بیخبر بودم و اگر کار چنین باشد که تو گفتی رنجها از برای من پدید شد که پایان ندارد و بمحنتی تازه گرفتار گشتم پس آب از دیده بریخت و این دوبیت بر خواند:

دوستانش باد و یاران $\ddot{\text{}}$ که ما را دور کرد از دوستان $\ddot{\text{}}$ دل در بند تنهایی بفرسود $\ddot{\text{}}$ چو بلبل در قفس وقت بهاران $\ddot{\text{}}$ پس از آن بفکرت فرورفت و پس از ساعتی سر بر کرده با خادم گفت که بخانه ابوالحسن رو و حال او باز پرس که بکدام شهر سفر کرده خادم برفت و ساعتی غایب بود پس از ساعتی بیامد و با علی بن بکار گفت حال ابوالحسن پرسیدم بصره سفر کرده و لکن کنیزکی بدر خانه ابوالحسن یافتم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم او با من گفت تو خادم علی بن بکار هستی گفتم آری کنیز گفت با من نامه است بسوی علی بن بکار از مهربانترین خلق برو همان کنیزک با من آمد و اکنون بر در ایستاده علی بن بکار گفت کنیزک را نزد من آور خادم بیرون رفته او را ییارد آن مرد که در نزد علی بن بکار نشسته بود بکنیزک نظر کرده او را بس شوخ و ظریف یافت پس از آن کنیزک پیش آمده بعلی بن بکار سلام کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاهم نهم بر آمد حدیث گفت پس از آن وداع کرده باز گشت و آن مرد که نزد علی بن بکار نشسته بود شغل گوهر فروشی داشت چون کنیزک باز گشت گوهر فروش مکان را خلوت دید و از برای سخن گفتن مجال یافت با علی بن بکار گفت گمان دارم که از دارالخلافه ترا و امی هست و یا میانۀ تو و ایشان معاملتی است علی بن بکار گفت اینرا تو از کجا دانستی مرد گوهر فروش گفت من این کنیزک را میشناسم این کنیز شمس النهار است و چندی پیش از این پیش من آمده رقعۀ آورده بود و از برای شمس النهار گردن بند مرصعی میخواست و من گردن بندی گرانبها برای او فرستادم چون علی بن بکار این سخن بشنید مضطرب شد و بیم هلاک کرد ولیکن خود داری کرده با گوهر فروش گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که راستی با من بگو که تو شمس النهار را از کجا میشناسی گوهر فروش گفت از من هراس مکن و بیم مدار مرا از راز خویش آگاه کن و سبب بیماری خود از من پوشیده مدار پس علی بن بکار ماجرای خویشتن بیان کرد و گفت ای برادر بخدا سوگند که سبب پوشیده داشتن راز از غیر اینست که از مردم بیم دارم که ایشان راز نگاه نمیدارند و پاس دوستی نکنند گوهر فروش با علی بن بکار گفت من از شدت میل و غایت محبت که با تو داشتم خواستم که نزد تو آیم و در زمان غیبت ابوالحسن از او یادگار باشم و ترا مونس و همدم شوم اکنون تو دل خوش دار و از من هراس مکن علی بن بکار او را سپاس گفت و این دوبیت بر خواند: دل من تنگ و اشک من غماز $\ddot{\text{}}$ دردلم کی نهفته ماند راز $\ddot{\text{}}$ گفتم ای دل بدام عشق مسوز $\ddot{\text{}}$ نشیندی کنون بسوز و بساز پس از آن با گوهر فروش گفت که آیا دانستی که کنیزک با من پنهان چه گفت گوهر فروش گفت لا والله علی بن بکار گفت او را گمان این بود که ابوالحسن با اشاره من بصره سفر کرده و این تدبیر از من است که نامه پیغام در میان نباشد من سوگند خوردم که چنین کار نشده او سخن نپذیرفت و سوگند های مرا باور نکرد و با همان گمان بد بنزد خاتون رفت زیرا که همین کنیز ابوالحسن را دوست میداشت گوهر فروش گفت ای برادر انشاء الله من ترا یاری کنم و ترا بمقصود رسانم علی بن بکار گفت با او چگونه کنم که او چون آهوی وحشی از من رمانست گوهر فروش گفت ناچار در یاری توجهد کنم و در رساندن تو برو حیلها سازم بی آنکه پرده برداشته شود و یا ترا ضرری رسد پس از آن گوهر فروش باز گشت را اجازه خواست علی بن بکار گفت ای برادر زینهار زینهار راز پوشیده دار آنگاه گوهر فروش باو نظر کرده بگریست و او را وداع گفته باز گشت:

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصتم بر آمد گوشت ای ملک جوان بخت گوهر فروش علی بن بکار را وداع کرده باز گشت و نمیدانست که در کار علی بن بکار چه کند و در فکر کار علی بن بکار بود که دید براه اندر ورقۀ افتاده ورقه برداشته عنوان آن بخواند دید که از دوست بدوست نوشته شده بود پس ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت: جانا بداغ هجر دلم مبتلا مکن $\ddot{\text{}}$ یکباره راه دوستی از من رها مکن $\ddot{\text{}}$ تا پای من گشاده نگردد زدام عشق $\ddot{\text{}}$ دست مرا زدامن صحبت جدا مکن بیگانه وار روی مگر دان ز مهر من $\ddot{\text{}}$ با اندوه فراق مرا آشنا مکن و پس از ابیات چنین نوشته بود که ای خواجه من سبب بریدن مراسله و پیغام ندانستم اگر توقصد جفا داری من پیاداش وفا خواهم کرد و اگر ترامهر اندک شده مرا محبت افزون گشته: بخاک پای عزیزت $\ddot{\text{}}$ که عهد نشکستم $\ddot{\text{}}$ ز من بریدی و با دیگری نیبوستم گوهر فروش ورقه همی خواند که ناگاه کنیزکی برسد که بچپ و راست نظر میکرد چون ورقه را در دست او دید گفت یا سیدی این ورقه از من افتاده گوهر فروش جواب نگفت و برفت کنیزک نیز بر اثر او برفت تا آنکه گوهر فروش بخانه خود داخل شد و کنیزک نیز بخانه اندر آمد و با گوهر فروش گفت یا سیدی ورقه بمن باز پس ده که او از من افتاده گوهری رو بکنیزک آورده گفت ای کنیزک هراس مکن و محزون مباش ولیکن براستی سخن بگو و مرا از واقعه آگاه کن که من راز پوش هستم و در کار خاتون خود از من هراس مکن امیدوارم که من بروا کردن حاجت او دخیل باشم و کارهای دشوار در دست من آسان گردد کنیزک چون سخن او

بشنید گفت یا سیدی رازی که بر تو سپارند هرگز آشکار نشود و حاجتی که تو در آن بکوشی البته روا خواهد بود و بدانکه دل من بر تو مایل شد و من حقیقت کار بانو باز گویم پس حدیث را از آغاز تا انجام فرو خواند گوهر فروش گفت راست گفتی و من نیز از واقعه آگاهم پس از آن گوهری آنچه که میانه او و علی بن بکار گذشته بود بیان کرد کنیزک چون آن بشنید فرحناک شد و هردو را رای بر این شد که ورقه را بعلی بن بکار برسانند و هرچه که در آنجا روی دهد و پاسخی از او بشنود نخست نزد گوهر فروش آمده او را با خبر کند پس از آن نزد خاتون خود رود پس کنیزک ورقه گرفت و مهرش بزد و گفت که خاتون من شمس النهار ورقه را مهر کرده بمن داده بود پس از آن گوهری را وداع کرده بنزد علی بن بکار رفت او را دید در انتظار است ورقه باو داد علی بن بکار ورقه خواند و دید که در او نوشته است: صنما هجر تو عمرم گشته بنزد گوهر فروش آمد گوهر فروش مهر از ورقه بر داشته بخواند و دید که در او نوشته است: صنما هجر تو عمرم بکران آورده است و پس از آن نوشته است که از من جفا سر نزده است و وفا ترک نکرده ام و پیمان نشکسته ام و دوستی نبریده ام و ساعتی از اندوه جدا نکشته ام و بجز آنچه تو میخواهی نخواسته ام و بخدا سوگند که جز وصال تو قصد ندارم و عشق را پوشیده نمی دارم اگر چه بیماری ها بمن رون دهد و شرح حال من همینست والسلام چون گوهر فروش ورقه بخواند و مضمون بدانست بگریست پس از آن کنیز گفت که از اینجا بدر مشو تا من بنزد تو باز گردم و مرا قصد این است که میانه تو و خاتون خود شمس النهار را بهر حیلتي که باشد جمع آورم پس از آن کنیزک بنزد خاتون خود رفت و گوهری با تشویش خاطر شب را بروز آورد چون بامداد شد فریضه صبح ادا کرده و بانتظار کنیزک نشسته بود که ناگاه کنیزک شادان و خرم بیامد گوهری خبر باز پرسید کنیزک گفت من از پیش تو بنزد خاتون رفتم و ورقه علی بن بکار بدو دادم چون ورقه بخواند و مضمون بدانست از رفتن ابوالحسن محزون گشت گفتم ای خاتون از رفتن ابوالحسن ملول مباش و غیبت او را سبب فساد کار بدان که من بجای او بهتر از او پدید آورده ام که مردی بارتبه و راز پوش است و آنچه که میانه تو و ابوالحسن گذشته بود بیان کردم و از ملاقات تو و علی بن بکار آگاه کردم و جستن ورقه خاتون را که از من گم شده بود باز نمودم اکنون خاتون شوق دیدن تو کرده و همی خواهد که با تو گفتگویی کند باید با هم بنزد خاتون رویم گوهر فروش چون سخن کنیزک بشنید در عجب شد و دانست که بنزد شمس النهار رفتن کاریست بزرگ و خطرست خطیر با کنیز گفت ای خواهر من از رعیت زادگانم مرا با ابوالحسن نسبت نتوان داد که او مردی بود بلند قدر و معروف و بدار الخلافه راه داشت و اهل دار الخلافه بدو احتیاج داشتند و اما من هر وقت که با ابوالحسن سخن میگفتم از هیبت او میلرزیدم اگر خاتون تو خواهد که با من گفتگو در کند باید خارج دار الخلافه و از قصر خلیفه دور باشد که مرا طاقت قدم نهادن بدار الخلافه نیست الغرض گوهر فروش از رفتن دار الخلافه و حشمت و بیم میکرد و کنیزک او را ترغیب مینمود و میگفت باک مدار و هر اس مکن گوهر فروش را از غایت بیم پای سست شد و ارزه بر اندامش افتاد کنیزک چون او را بدینسان ترسانک یافت و باو گفت اگر رفتن تو بدار الخلافه دشوار است من خاتون را بنزد تو آرم ولی تو از مکان خو بیرون مرو تا من بنزد تو باز گردم کنیزک این بگفت و برفت و پس از اندک زمانی باز آمد و با گوهر فروش گفت مبادا اینکه در نزد تو غلامی یا کنیزی باشد گوهری گفت در نزد من جز کنیزک سیاه، سالخورده کسی نیست پس کنیزک شمس برخاسته کنیزک سالخورده گوهری را بفرقه جدا گانه برد و در بروی او بیست و خود بیرون رفته شمس النهار را با خود بیاورد و خانه از بوی طیب و گلاب معطر شد گوهر فروش چون او را بدید برهان خاست شمس النهار بنشست و ساعتی سخن نگفت تا بر آسود آنگاه نقاب از رخ بر کشید گوهر فروش گمان کرد که آفتاب در منزل او بتابد پس شمس النهار با کنیز خود گفت همینست آنمزد که تو بمن گفتی کنیزک گفت آری همین است آنگاه شمس النهار روی بگوهر فروش کرده حالش پرسید گوهر فروش او را ثنا گفت شمس النهار گفت تو ما را بدین بداشتی که بنزد تو آمدم تا ترا از راز خویشتن آگاه کنم پس از آن شمس النهار سبب آگاهی گوهر فروش را از حال او و علی بن بکار باز پرسید گوهر فروش از آغاز تا انجام چگونگی بیان کرد شمس النهار از رفتن ابوالحسن ملول شد و با گوهر گفت ای فلان بدانکه ارواح مردمان را بایکدیگر ملایمت و الفتست و هیچ کردار بی گفارت صورت نپذیرد و هیچ حاجب بی کوشش روا نشود و هیچکس بی رنج راحت نیابد. چون قصه بدینچ رسد بامداد

شده و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نکصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شمس النهار گفت که هیچکس بی رنج راحت نیابد

و بجز جوانمردان از کسی مفسود بر نیاید و من ترا از کار خود آگاه کردم اکنون آشکار کردن و پنهان داشتن راز ما در دست تست تو میدانی که این کنیزک من راز پوش است و بدین سبب در نزد من رتبی بزرگ و جایگاه بلند دارد و کارهای عمده من باو مخصوص است تو نیز او را گرامی بدار و او را از راز خود آگاه گردان و از هیچ چیز بیم مدار و آسوده و ایمن باش که هیچکار بر تو بسته نشود مگر اینکه همین کنیزک کار بسته تو بگشاید و این کنیزک اگر اخبار علی بن بکار باز بگوید تو در میان من و او واسطه تبلیغ باش پس از آن شمس النهار برخاست و برفت و گوهر فروش در پیش روی او همی رفت تا بدر خانه برسد آنگاه گوهری باز گشت و بجای خود نشست ولی از دیدن حسن و جمال و قد با اعتدال و سخن گفتن شیرین او مدهوش بود و در ادب و شمایل نیکوی او فکرت همی کرد تا اینکه پس از زمانی آرام گرفت و خوردنی خواست اندکی چیز خورد و جامه خود تبدیل کرده از خانه بدر آمد و بخانه علی بن بکار رفته او را در بستر بیماری یافت علی بن بکار چون او را بدید گفت در

آمدن نزد من دیر کردی و باندوه من بیفزودی پس خادمان را فرمود بیرون رفتند و در خانه را فرو بستند آنگاه با گوهر فروش گفت بخدا سوگند از روزیکه تو از من جدا گشته خورو خواب بر من حرام شده و من در کار خود حیرانم که مرا شکیبائی نمانده ابو الحسن مرا اینس و همدم بود و کنیزك را میشناخت چون گوهر فروش سخن این بکار را بشنید بخندید این بکار از خندیدن او بگریست و این بیت بر خواند: بزخم خود حکایت کنم ز دست جراحت که تندرست ملامت کند چو من بغروشم چون گوهری گریستن این بکار دید بگریست و از آنچه میان او و کنیز گذشته بود با این بکار بگفت و او گوش همی کرد و هر کلبه که از سخنان گوهر فروش بشنید گونه اش سرخ میگردد و تنش گاه قوت میگرفت و گاه ضعف چون گوهر فروش سخن بانجام رسانید این بکار بگریست و گفت ای برادر در هر حال من هلاک خواهم شد کاش که مرگ نزدیک میبود و از تو تنی دارم که با من مهربانی کنی و من نیز سخنان ترا مخالفت نکنم گوهری گفت ای برادر این آتش تو فرو نشیند مگر وقتی که با معشوقه خود جمع آئی و لکن در این مکان خطرناک محال است و این کار باید در خانه که در همسایگی خانه من است صورت پذیرد و مقصود من اینست که بیکجا جمع آئید و شکایت رنج دوری و مقاسات شوق باهم بگوئید علی بن بکار گفت آنچه دانی بکن که هر چه تو گوئی صواب آنست گوهر فروش گفت که آن شب در نزد علی بن بکار بماندم و باو حکایت عشاق میخواندم تا اینکه بامداد شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و دوم بر آمد

علی بن بکار ماندم و تا بامداد باو حدیث گفتم آنگاه فریضه صبح بجا آوردم و از نزد او بدر آمده بمنزل خود رفتم ساعتی نشسته بودم که کنیزك در آمده و مرا سلام کرد من جواب گفتم و آنچه که میان من و علی بن بکار گذشته بود باو گفتم کنیزك بامن گفت بدانکه خلیفه از نزد خاتون بدر رفته و مجلس ماجائی است امن و خلوت از همه جاها بهتر است من باو گفتم سخن تو راست است ولی منزل شما چون منزل من نیست از آنکه منزل من امن تر و خلوت تر است کنیزك گفت رای تو رائی است صواب من نزد خاتون رفته گفته های ترا باو بگویم و او را از رای تو آگاه کنم پس کنیزك بر رفت و ماجری به خاتون گفت و به منزل باز گشت و به من گفت خاتون سخن تو بپذیرفت پس کنیزك بدره زرد بر آورده گفت ای خاتون ترا سلام رساند و گفت این زرها صرف ضیافت ما کند من سوگند یاد کردم که از آن زرها چیزی صرف نکنم کنیزك زرها برداشته بنزد خاتون خود باز گشت و من پس از رفتن کنیزك بخانه که در همسایگی من بود رفته فرش و سایر مایحتاج از ظروف نقره و چینی مهیا کردم و خوردنی و نوشیدنی در آنجا حاضر آوردم چون کنیزك بیامد و بکارهای من نظر کرد شگفت ماند و مرا بحضور آوردن علی بن بکار امر کرد من گفتم او را جز تو کس حاضر نکند پس کنیزك بنزد علی بن بکار رفته او را بیاورد چون علی بن بکار بیامد من برخاسته استقبالش کردم و تحنیش گفتم و در مکان شایسته و لایق بنشاندمش و ریاحین و عطریات بظرف های بلور اندر به پیش او بگذاشتم و در پیش او نشسته حدیث میگفتم که کنیز بر رفت و پس از نماز مغرب با شمس النهار و دو کنیز دیگر بیامدند چون علی بن بکار را دید و این بکار باو نظر کرد پس هر دو بیخود بیفتادند و ساعتی بیخود افتادند چون بخود آمدند باهم بنشستند و حدیث شوق و عشق با یکدیگر همی گفتند پس از آن پرسیدم که شمارا بطعام میل هست گفتند آری من طعام حاضر آوردم بخوردند و دست بشتند آنگاه ایشان را بمجلس دیگر بردم و باده از برای ایشان بیاوردم باده بنوشیدند و سرمست شدند پس شمس النهار با من گفت که نکوئی بر ما تمام کردی عود حاضر کن تا ما را عیش و طرب تمام شود پس من برخاسته عود حاضر آوردم شمس النهار عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بناوخت و این ایات بر خواند که خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری که مهربانان روی برهم از حسودان بر کناری که راحت جانست رفتن بادل آرامی بصحرا که عین در مانست گفتن در دل باغم گساری که هر که را با دلستانی عیش را افتد زمانی که گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری عقول از شنیدن آن آواز حیران گشت و نزدیک شد که مجلس از طرب برقص آید پس از آن دور دیگر باده بنوشیدند آنگاه کنیزك عود بگرفت و تارهای آن راست کرده او را بناوخت و این ایات بر خواند. امشب براستی شب ما روز روشن است که عید وصال دوست علی رغم دشمن است که باد بهار میگردد یا نسیم صبح که بانگت دهان تو یا بوی لادن است که گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول که تا خاطر معلق آن گوش و گردنست گوهر فروش گفته است که ایشانرا در آن منزل گذاشته خود بجای دیگر رفتم و تا بامداد بخفتم چون بامداد شد فریضه بجا آورده قهوه بخوردم و همی خواستم که بنزد ایشان روم که همسایه من بیامد و گفت ای برادر چه ماجرائیست که دوش بر تو رفته من باو گفتم ای برادر باز گو که در آن خانه دوش چه روی داده همسایه گفت دزدان روز پیش بخانه فلان همسایه رفته مال او برده و او را کشته بودند ترا دیده اند که فروش و ظروف بآن خانه همی بری شب بدانجا آمده هر چه داشته ای برده اند و مهمانان ترا کشته اند گوهری گوید که من برخاسته و قوت برخاستن نداشتم با آن همسایه بدانخانه رفتیم دیدیم که خانه خالی است و هیچ چیز در آنجا نمانده در کار خود حیران شدم و گفتم اما از تلف شدن متاع خانه اگر چه بسیاری از آنها را بعاریه گرفته بودم چندان باک ندارم که خداوندان مال چون بدانند مال مرا دزد برده و خانه مرا غارت کرده اند عذر مرا خواهند پذیرفت و اما از علی بن بکار و شمس النهار خاصه خلیفه بهراس اندرم که مبادا کار ایشان آشکار شود و من در هلاکت اقم پس از آن گوهر فروش رو به همسایه آورده باو گفت تو مرا برادر و همسایه و عیب پوش هستی بمن راهنمایی کن و درین بلیه مرا یاری نمای آن مرد گفت رای من اینست که تو صبر کنی از آنکه دزدان که بخانه تو آمده متاع ترا برده اند ایشان از دار الخلافه جماعتی کشته اند و از خانه صاحب شرطه نیز کسی کشته اند و گماشتگان شهنه از بهر ایشان همی گردند شاید ایشان را بباند ترا نیز مراد بی کوشش

و رنج حاصل شود چون گوهری سخن او را بشنید بخانه خود باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
 شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت گوهر فروش چون سخن همسایه بشنید بخانه خود
 باز گشت و با خود گفت ابوالحسن را بیم از چنین واقعه بود که بر من روی داد

چون شب یکصد و شصت و سوم بر آمد

و از بهر همین بیصره روان شد و از آن ورطه که او گریخت من در افتادم پس اندک اندک دزدیده شدن متاع خانه گوهر
 فروش بگوش همه کس رسید و از هر سوی روی بدو آوردند پاره دلجوئی و بعضی سرزنش میکردند و گوهر فروش از
 غایت اندوه و حزن خوردنی و نوشیدنی نمیخورد و نمی نوشید روزی بافوس و ندامت نشسته بود خادمی از خادمانش در آمد
 و با وی گفت شخصی بدر خانه ایستاده ترا میخواهد و من او را نمیشناسم گوهری بدر آمد و او را سلام کرد ولیکن
 نشناختش آن مرد با گوهر فروش گفت مرا باتو سخنی هست پس گوهری او را بدرون خانه آورده حهیت باز پرسید آن
 مرد گفت همه چیز های تو پیش من است و در نزد من سخنی هست که اندوه ترا ببرد ولیکن در این مکان نتوان نشست خانه
 دیگر باید رفت پس آن مرد مرا از این خانه بآن خانه و از این مکان بآن مکان همی گردانید تا شب در آمد و من از او هیچ
 نمی پرسیدم و همی رفتیم تا بدجله رسیدیم زورقی از برای ما بیاوردند بزورق بر نشسته بدانسوی دجله شدیم و از زورق بدر
 آمدیم آن مرد دست من بگرفت و بمحله برد که من آن محله هرگز ندیده بودم پس آن مرد بدر خانه ایستاد و در خانه
 بگشاد و مرا بخانه اندر برده در خانه بقبل آهنین محکم بیست پس مرا از دهلیزها گذرانده بنزد ده تن مرد برساند که
 گویا هر ده تن با هم برادر و بیکدیگر شبیه بودند چون بر ایشان داخل شدیم آن مرد ایشان را سلام داد ایشان رد سلام
 کردند و مرا اجازت نشستن دادند من بنشستم و از غایت رنجی که برده بودم ضعف بر من چیره شد گلاب بر من افشانند و
 شراب بمن بنوشانیدند و خوردنی از برای من بیاوردند خوردنی بخوردیم و دست بشستیم و هر یک بجای خویشتن نشستیم ایشان
 گفتند آیا ما را میشناسی گفتم لا والله در همه عمر شما را ندیده ام و همین مرد که مرا بسوی شما آورده او را نیز نمیشناسم
 ایشان گفتند ما را از کار خود آگاه گردان و سخن براستی بگو من بایشان گفتم بدانید که مرا حالتیست عجیب و کار بست
 غریب آیا شما از کار ما آگاهی دارید یا نه ایشان گفتند بلی ما کسانی هستیم که متاع خانه ترا برده ایم و رفیق ترا با
 آن دختری که تقنی میکرد بدست آورده ایم چون در ایشان آثار بزرگی مشاهده کردیم بایشان بیکجا نشستیم من
 بایشان گفتم رفیق من و آن دخترک کجایند ایشان اشاره بیستوی خانه کرده گفتند که در اینجا بماند ولیکن ای برادر بخدا
 سوگند که تا امروز هیچ یک از ما که میبینی راز ایشان را آشکار نکرده و پرده ایشان بر نداشته و از آن وقت
 که ایشان را آورده ایم حال ایشان را نپرسیده ایم و از برای همین بود که ایشان را نکشتمیم تو اکنون حقیقت کار ایشان با
 ما بگو که تو و ایشان در امان هستید گوهر فروش میگوید که چون من این سخن بشنیدم نزدیک شد که از بیم هلاک شوم
 و بایشان گفتم که جوان مردی یافت نشود مگر در نزد شما و اگر در نزد من رازی باشد که از آشکار کردن آن ترسم
 جز سینه شما جای دیگر آن راز را پنهان نخواهد داشت و ایشان را همی ستودم تا اینکه بر من چنان معلوم شد که حدیث گفتن
 از پنهان داشتن راز سودمند تر است آنگاه تمام آنچه روی داده بود باز گفتم چون حکایت بشنیدند علی بن بکار و
 شمس النهار را حاضر کرده گفتند این علی بن بکار و شمس النهار آنگاه از ایشان عذر خواستند و با من گفتند آنچه که از
 خانه تو آورده ایم پاره تلف گشته و پاره دیگر باقی است پس متاعی که حاضر بود بمن رد کردند و با من عهد کردند که
 آنها را خودشان بخانه من بیاورند و باقی متاع را نیز بمن رد کنند پس ما از آن خانه بدر آمدیم مرا کار بدینگونه شد و
 اما علی بن بکار و شمس النهار از بیم بهلاکت نزدیک بودند من پیش ایشان رفته سلام کردم و بایشان گفتم بکنیزکان شما
 چه گذشت و ایشان بیکجا رفتند گفتند ما را از ایشان خبری نیست پس همه باهم بیامدیم تا بمکانی که زورق بدانجا بود
 برسیدیم ما را بزورق گذاشته بدان سوی دجله گذراندند از زورق بیرون شدیم و هنوز نشسته بودیم که سواری چند با احاطه
 کردند کسانیکه با مادر زورق بودند بر جسته بزورق نشستند و زورق برانندند من یا علی بن بکار و شمس النهار در آنجا
 بماندیم نه قدرت رفتن داشتیم و نه طاقت نشستن سواران بما گفتند که شما از کجائید در جواب حیران بماندیم من بایشان
 گفتم کسانیکه با ما بودند ایشان را نمیشناسیم ولیکن ما معنیان ایشان هستیم قصد گرفتن ما کردند که از برای ایشان تقنی
 کنیم در آنحال بشمس النهار و علی بن بکار نظر کرده بمن گفتند که سخن براستی نگفتی راست بگو که شما کیستید و از
 کجائید و بکدام محله ساکن هستید گوهری گفت من ندانستم که چگویم شمس النهار پیش سرهنگ سواران ایستاده باو سخنی
 گفت سرهنگ از اسب خود بزیر آمد و شمس النهار را بر اسب نشانده لگام اسب بگرفت و همچنین علی بن بکار را و مرا
 سوار کردند سرهنگ سواران ما را همیبرد تا در کنار دجله بجائی برسیدیم سرهنگ ملاحان را آواز داد جماعتی بیامدند
 سرهنگ ما را بزورقی بنشانند و خود با یارانش بزورق دیگر بنشستند و زورقها همی رانندند تا بدارالخلافة برسیدیم و ما از
 غایت بیم مرگ را عیان بدیدیم آنگاه از زورق بدر آمدیم سرهنگ سواران شمس النهار را بدارالخلافة برد و جمعی از سواران
 با ما بودند تا بخانه علی بن بکار برسیدیم چون بخانه اندر شدیم ما را وداع کرده برفتند ولیکن ما از غایت هراس و
 بیم قوت بر خاستن از آن مکان نداشتیم و روز از شب نمیشناختیم و بدین حالت بودیم تا اینکه هنگام شام شد و علی بن بکار
 بیخود بیفتاد زن و مرد بروی بگریستند و او مانند مردگان افتاده بود جمعی از پیوندان او بر من گرد آمده بمن گفتند که هر

چه بفرزند ما رسیده باز گو و سبب این حالت بیان کن من بایشان گفتم ای قوم من بد نکرده ام با من بد مکنید : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب یکصد و شصت و چهارم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت گوهر فروش
با ایشان گفت بامن بدمکنید و صبر کنید که او

شهرزاد لب از داستان فرو بست

بهوش آمده خود قصه خود رایان کند پس از آن ایشان را از رسوائی ترسانیدم و بایشان درشتی کردم و در همین کشاکش بودیم که علی بن بکار بجنبش آمد پیوندانش فرحناک شدند و گلاب بروی بفشاندند چون بهوش آمد از حالتش باز پرسیدند او حدیث میکرد و لی یا رای گفتار نداشت من خواستم که بیرون آیم پیوندانش مرا منع کردند علی بن بکار بایشان اشارت کرد که مرا منع نکنند ایشان مرا بگذاشتند من بیرون آمدم و بخانه خود رفتم پس چون بخانه خود رسیدم و پیوندان من مرا دیدند طیانچه بر روی خود زدند من با دست خود ایشان را بسکوت اشارت کردم ساکت شدند من بیستر افتاده باقی شب را تا فردا ظهر بیخود بودم چون بخود آمدم عیال و فرزندان خود را دیدم که بر من گرد آمده اند و میگویند چه مصیبتی بتو روی داده و بچه بلیت گرفتار گشته من گفتم شراب از برای من آوردند بقدر کفایت شراب خوردم و خالم بهتر شد و از متاعی که در خانه من تلف شده بود جو یا شدم که آیا چیزی از آن آورده اند یانه گفتند بعضی از آن متاعها را شخصی آورده بدر خانه انداخت و ما اورا ندیدیم من قدری آرام گرفتم و دو روز بخانه اندر نشستم ولی قدرت برخاستن نداشتم چون پایم قوت گرفت بگرمابه رفتم و مرا دل بنزد شمس النهار و ابن بکار بود خیر ایشان نشنیده بودم و قدرت رفتن بخانه ابن بکار نداشتم و در خانه خود از بیم هلاک آرام گرفتن نمیتوانستم پس از آن از کرده ها توبه کردم و شکر عافیت بجا آوردم چون دیر گاهی برین بگذشت نفس با من وسوسه کرد که بدان سوی روم چون خواستم بروم زنی بر در ایستاده یاقم نیک نظر کردم کنیز شمس النهار بود چون او را بشناختم روان شدم و در رفتن بشتاییدم کنیزک نیز از عقب من روان شد مرا از آن هراس اندر دل پدید آمد من هرچه بسوی او می نگریدم بیم من افزون میگشت و او هر لحظه بامن میگفت مرو که با تو سخنی دارم و من بدو التفات نکرده همی رفتم تا در جای خلوت بمسجدهی برسیدیم کنیزک با من گفت بمسجد در آی که یک لحظه با تو سخن گویم و از هیچ چیز هراس مکن من بمسجد اندر شدم و دورکت تحیت مسجد بجا آوردم پس از آن با کنیزک گفتم چه از من میخواهی او حال من پرسید من سرگذشت خود و علی بن بکار را بیان کردم و باو گفتم که در نزد تو خبر چیست کنیزک گفت بدانکه چون دزدان را دیدم که در خانه ترا شکستند و بخانه در آمدند من از ایشان بترسیدم و غایت هراس من از این بود که مبادا ایشان از نزد خلیفه آمده باشند که مرا با خاتون شمس النهار بگیرند پس من با دو کنیز دیگر بفرز بام رفته خوبش را از مکانی بلند انداختیم و بگریختیم تا بدار الخلافه رسیدیم و در گوشه پنهان گشتیم تا اینکه شب تاریک شد در- بچه سمت دجله بگشودم و ملاحی را که آن شب ما را آورده بود آواز دادم و باو گفتم که از خاتون خبر ندارم مرا بزورق نشان تا او را جستجو کنم ملاح مرا بزورق نشانند و در دجله همی رفتیم تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه زورقی دیدم که بسوی دریچه همی رود و مردی زورق همی راند چون نیک نظر کردم مردی دیگر با زنی دیدم که زن بیخود افتاده بود پس زورق براندند تا بکنار برسیدند چون از زورق بدر آمد دیدم که شمس النهار است من نیز از زورق بدر رفتم چون او را دیدم از غایت فرح نزدیک شد که دیوانه شوم زیرا که من طمع از وی بریده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت کنیز با گوهر فروش گفت که از زورق بدر آمده بسوی شمس النهار رفتم و از غایت فرح نزدیک بود که عقل از من برود چون پیش

چون شب یکصد و شصت و پنجم بر آمد

رفتم مرا فرمود که هزار دینار بآن مرد که او را آورده بود بدهم پس از آن من و آن کنیزک او را برداشته بخوابگاهش رسانیدیم آن شب را با حالت ناخوش بروز آورد و بامدادان حکم کرد که خادمان و کنیزکان بنزد او نیایند آنروز را نیز با پریشانی بشب رسانید روز دوم اندکی بهتر شد من او را چنان یاقم که از گور بدر آمده و مردگان را همی مانست آنگاه گلاب برو فشاندم و جامه او تبدیل کردم و دست و پای او را بشستم و بدلداری و مهربانی بر نشستم و چیزی از خوردنی و نوشیدنی برو بخور اندم و بنوشانیدم اندکی عافیت برو راه یافت گفتم ای خاتون چرا بخودت دل نمیسوزد و بجوانی خود رحم نمیکنی که ترا رنج و محنت افزون گشت و بهلاکت نزدیک شدی شمس النهار گفت ای کنیزک بخدا سوگند مرا مرگ آسانتر از این ماجرا است از آنکه لامحاله من کشته خواهم شد که دزدان چون ما را از خانه گوهری بدر بردند از من پرسیدند که کیستی و کار تو چیست من گفتم از کنیزکان مغنیه هستم سخن مرا صدق دانستند پس از آن از علی بن بکار پرسیدند که تو کیستی و شغل تو چیست او گفت من از کنیززادگان هستم ما را گرفتند و بمکان خود بردند چون جامه های فاخر و عقده های گوهر و مرصع مرا بدیدند از کار من حیران ماندند و گفتند که چنین عقد ها کنیزک مغنیه را نباید پس از آن بامن گفتند حکایت را برآستی بیان کن من با خود گفتم که ناچار از بهر این زیورهای زرین و مرصع مرا خواهند کشت پس من هیچ نگفتم آنگاه رو بعلی بن بکار کرده باو گفتند تو راست گو از کجائی ترا هیئت بهیست رعیت زادگان نمیانند علی بن بکار نیز خاموش شد و هیچ نگفت الغرض ما را از خود میپوشیدیم و میگریستیم خدای رؤف دلهای دزدان بما مهربان کرد و با ما گفتند خداوند آن خانه که شما در آنجا بودید کیست ما گفتیم که خانه از فلان گوهر فروش است یکی از ایشان گفت که من او را نیکو شناسم و خانه را که او در آنجا ساکن است بشناسم و من او را همین ساعت بیاورم و دزدان مرا در جائی تنها و علی بن بکار را در آنجای دیگر تنها جادادند و با ما گفتند راحت باشید که شما در امان ما هستید و از آشکار شدن راز نرسید پس یکی از ایشان بنزد گوهری رفت و او را پیش ما بیاورد و قصه ما باو

بگفت پس از آن یکی از دزدان زورقی آورده مارا بزورق نشانند و بدانسوی دجله بردند و مرا در آنجا گذاشته برفند آنگاه سواری چند از یاران عسس بیامدند و گفتند شما کیستید من با سرهنگ ایشان گفتم که من شمس النهار خاصه خلیفه هستم دوش بدیدن یکی از زنان وزرا بیرون آمدم دزدان مرا بگرفتند و بدینمکان آوردند چون شمارا دیدند بگریختند چون سرهنگ سواران سخن مرا بشنید از اسب بزیر آمده مرا بر اسب نشانند و همچنین گوهر فروش و علی بن بکار را نیز سوار کرد و اکنون آتش دل من از بهر ایشان شرر افروز است پس بنزد گوهری شو و اورا سلام کن و خبر علی بن بکار را از او باز پرس من اورا ملامت کردم و بتراسانیدم او بانگ بر من زد و خشمگین شد من از نزد او برخاسته پیش تو آمدم تا حال علی بن بکار از تو باز پرسم و تمنی من اینست که قدری مال از من قبول کنی زیرا که تو از یاران بسی متاع بعاریت گرفته بودی که جمله تلف شدند و بر تو واجبت که عوض آنها را رد کنی و گفت در همین مقام ایستاده باش تا من بازگردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از **چون شب یکصد و شصت و هشتم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت کنیز گفتم که در همینجا بایست تا داستان فرو بست تا من بازگردم کنیز که برفت و باز آمد مالی با خود آورده بگوهری بداد و گفت ایخواه ترا در کجا باز بینم گوهری گفته است که من با کنیز گفتم بخاتون بگو همین ساعت بخانه خود رفته از برای خاطر تو بهر چه از آن دشوارتر نباشد متحمل شوم و در رساندن تو بعلی بن بکار تدبیری کنم پس کنیز مرا وداع کرده برفت من مال برداشته بمنزل بیامدم و مال شمردم پنجهزار دینار بود هر کس را که متاع در پیش من تلف شده بود عوض بدادم پس از آن خادمان برداشته بآن خانه دیگر که دزدان متاع از آنجا برده بودند برفتم نجار و بنا حاضر کردم و خانه را بهتر از پیشتر تعمیر کردند و محنت های پیش را فراموش کردم و روانه خانه علی بن بکار شدم چون بخانه او رسیدم یکی از غلامان او رو بمن آورده گفت که غلامان خواجه من شب و روز در جستجوی تو هستند و خواجه وعده کرده است که هر کس ترا بیورد اورا آزاد کند و غلامان از بهر تو همی کردند اما خواجه ام گاه بهوش میآید و گاهی بیخود میگردد هر وقت که به هوش میآید نام تو اش ورد زبانست و میگوید ناچار باید اورا لحظه پیش من آرید گوهری گفته است که من با همان غلام نزد خواجه او رفتم دیدم که یارای سخن گفتن ندارد و در بالین او بنشستم چشم بگشود چون مرا دید بگریست و گفت اهلوسه لاپس من اورا برداشته بنشاندم و بسینه خود بگرفتم آنگاه با من گفت ای برادر بدان از آنوقت که بیسترافتاده بودم قدرت نشستن نداشتم حمد خدارا که ترا باز دیدم گوهر فروش گفت که من اورا بکنار گرفته بر خیزاندم و قدمی چند براهش بردم و جامه او را تبدیل کردم و شرابش بنوشانیدم اندکی عافیت بر حال او راه یافت آنچه از کنیز شنیده بودم باو گفتم غلامان را اشارت کرد پراکنده شدند آنگاه با من گفت ای برادر دیدی که از روزگار چه بر ما رفت پس از من عذر خواست و حال من باز پرسید من ماجری از آغاز تا انجام بیان کردم در عجب شد و خادمان را فرمود که فلان چیز و فلان چیز بیاورید خادمان فرشهای گران قیمت و ظرفهای زرین و سیمین زیاده بر آنچه در خانه من تلف شده بود بیاوردند و همه را بمن بدادند آنها را بمنزل خود فرستاده و خود آن شب دادرزد او بروز آوردم چون صبح روشن گشت با من گفت بدانکه هر چیز را غایتی و نهایتی است و غایت عشق یا مرگست یا وصل ولی من بمرگ نزدیکترم کاش پیش از این مرده بودم و آنچه را بر ما رفت نرفته بود اگر نه لطف پروردگار با ما بود هر آینه رسوا می گشتیم و اکنون نمیدانم که چاره کار چیست و چگونه خلاصی خواهم یافت و اگر از خدا نمی ترسیدم خویشتن را هلاک می کردم ای برادر بدانکه من چون مرغی هستم که در قفس باشد و من از این غصه هلاک خواهم شد و لکن نمیدانم هلاک من کدام وقت خواهد بود پس از آن آب از دیدگان بر ریخت و این ابیات بر خواند **دلم چون دهان کرد کوچک دهانی** **تنم چون میان کرد نازک میانم** **ز عشاق آفاق جز من که دارد تنی چون میانی دلی چون دهانی** **نگار من آمد بلای دل من** **خریدم بلای دلی را بجانی** **چون شعر رسانید گوهر فروش باو گفت ای خواجه من همیخواهم که بخانه خود بازگردم شاید کنیز خبری بمن آورد علی بن بکار گفت بروولی بزودی باز گرد و خبری که باشد از برای من بیاور گوهری گفته است که من اورا وداع کرده بخانه خود باز گشتم هنوز ننشسته بودم که کنیز بیامد و اوهمی گریست و فغان همیکرد من باو همی گفتم سبب این حالت چیست گفت باسیدی از آنچه هراس داشتیم بر ما روی داد که دیروز چون من از نزد تو رفتم دیدم که شمس النهار بر یکی از آن دو کنیز که آن شب با ما آمده بود خشم آورده و با زردن او امر کرده و آن کنیز از ترس سیده گریخته یکی از دربانها اورا گرفته و همی خواسته است که اورا بنزد خاتون باز گرداند کنیز نیز ماجرای شمس النهار را باو بیان کرده و خبر بخلیفه رسیده و خلیفه امر فرموده که شمس النهار را با اموال او بدار الخلافه نقل کنند و بیست تن خادمان گذاشته و تا اکنون من شمس النهار را ندیده ام و نمیدانم که در کار خود و کار شمس النهار چه حیل سازم که او از من راز پوش ترکس ندارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و شصت و هفتم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت کنیز گفتم نزد او از من راز پوش ترکس نیست و تو زودتر بنزد علی بن بکار شو و خبر باو باز گو که آماده شود که اگر پرده از روی کار بفتد تدبیر کرده خویشتن را خلاص کنیم گوهری گفت که من از این خبر در حزن و اندوه اندر شدم و جهان بر من تیره گشت کنیز خواست که باز گردد من باو گفتم که تدبیر چیست گفت تدبیر همین است که اگر علی بن بکار باتو دوستست و تو نجات اوهمی خواهی باید بنزد او روی و حکایت باو باز گوئی و من دم میروم که از اخبار استحضار پدید آرم پس کنیز مرا وداع کرده برفت من نیز برخاسته بیرون آمدم و رو بخانه علی بن بکار کردم اورا دیدم که خود را وعده وصال میدهد و آرزوی محال**

همی کند چون مرا دید که سرعت بسوی او باز گشتم گفت چونست که باین زودی باز گشتی گفتم از آرزو های دیر انجام در گذر و این هوا و هوس بیکسونه که حادثه رو داده که ترا جان و مال تلف خواهد شد چون این سخن بشنید حالت اود گرگون گشت و به بیم اندر شد و گفت ای برادر آنچه روی داده باز گو گوهر فروش آنچه را که از کنیزك شنیده بود باز گفت و در آخر گفت اگر تو امروز تا شام در خانه خود بمانی لامحاله تلف خواهی شد پس علی بن بکار بیهوش شد و نزدیک بود که روان از بدنش جدا شود و ساعتی بیهوش بود آنگاه با گوهر فروش گفت ای برادر چه کار باید کرد و ترا تدبیر چیست گوهری گفته است که باو گفتم تدبیر اینست که از مال خود چندانکه توانی برداری و با غلامان خود که بایشان اعتماد داری بشهر دیگر برویم علی بن بکار گفت سمعاً و طاعة پس برخاست و گاهی میافتاد و در کار خود حیران بود آنگاه قدری مال برداشته پیوندان را معذرت گفت و وصیت بگذاشت و سه شتر بار کرده بر اسب خود سوار شده من نیز چنان کرده پنهانی بدر آمدیم و آنروز تا هنگام شام و شب تا سحر گاهان همیرفتم آنگاه بارها بگرفتیم و عقاب بر اشتران بزدم و بخشیدیم از بسکه رنج برده و از مشقت سفر آزرده بودیم از خود غفلت کردیم دزدان بر ما گرد آمده مال ما را بتمامت بگرفتند و غلامان را بکشتند و ما را در بدترین احوال بگذاشته برفتند پس ما برخاسته تا بامدادان همیرفتم تا شهری رسیدیم و قصد مسجد آن شهر کردیم و در پہلوی مسجد با تن برهنه آنروز را شب آوردیم چون شب درآمد بمسجد درآمدیم و آنشب را بسی نان و آب در مسجد بروز آوردیم چون صبح شد فریضه بگذاشتم و نشسته بودیم که ناگاه مردی درآمد و ما را اسلام کرد و دو رکعت تحیت مسجد بجا آورد آنگاه رو بیا کرده گفت ای جماعت شما غریب هستید گفتیم آری و دزدان بر ما راه گرفته ما را عربان کرده اند و ما بدین شهر آمده کس را نیشناسیم آن مرد گفت اگر بخواهید بخانه من در آید گوهری گفت که من با علی بن بکار گفتم بر خیز که خانه این مرد برویم و از دو چیز خلاص یابیم یکی اینکه شاید کسی بیاید و ما را در این احوال بیند آنگاه رسوا خواهیم شد و دیگر اینکه ما مردمانی هستیم غریب و راه بجای ندانیم علی بن بکار گفت هر چه دانی بکن که مخالفت نخواهم کرد پس آن مرد دوباره گفت ای غریبان برخیزید و بیاید گوهری گفت سمعاً و طاعة پس آن مرد چیزی از جامه خویش بدر آورده بر ما پوشانید و مهربانی کرد ما برخاسته با او بسوی خانه اش رفتیم آن مرد در بسکوبید خادمك خورد سالی در بگشود آن مرد داخل خانه شد ما نیز بر اثر او همی رفتیم پس از آن بچه حاضر آورده خله بر ما پوشانید و ما نشسته بودیم که کنیز کی مانده آورد و در پیش روی ما زمین نهاد ما اندک چیزی بخوردیم مانده برداشت و ما بدانجا بودیم تا شب در آمد علی بن بکار بنالید و بگریست و با گوهر فروش گفت ای برادر بدانکه من لامحاله هلاک خواهم شد و هم میخواهم که وصیت با تو گویم و وصیت من اینست که چون مرا مرده بینی بنزد مادر من باز گرد و او را با خبر کن که بدینمکان بیاید و بام من بنشیند و باو بگو که بجدائی من شکبیا شود چون این سخنان بگفت بیخود افتاد چون بخود آمد آواز دختر کی را از دور شنید که تنی همیکرد و ایات همی خواند پس علی بن بکار گوش بدخترك داده آواز همی شنید گاهی بیهوش بود و گاهی بهوش میآمد و گاهی میگریست و گاهی مینالید که آواز دخترك بلند شد و این دویتنی برخواند: پشت از غم او چو چنبر دف دارم از لشکر رنج پیش دل صف دارم بجانی که زهجران تو پرتف دارم اندر طلبت نهاده بر کف دارم چون این بکار خواندن دختر شنید فریاد بر کشید و روانش از تن جدا گشت گوهر فروش گفت چون دیدم علی بن بکار بسر او را بگذاشتم و باو گفتم بدانکه من بیفناد خواهم رفت تا مادر و پیوندان این جوان را بیاورم که از برای تجهیزش حاضر شوند پس من بیفناد آمده به خانه خود رفتم و جامه تبدیل کردم و بخانه علی بن بکار رفتم چون غلامان او مرا بدیدند بر من جمع آمدند و حال علی بن بکار پرسیدند من بایشان گفتم که از مادر علی بن بکار اجازت خواهید که من نزد او روم اجات خواستند جواز بداد من بنزد او رفته سلامش کردم و گفتم هر وقت که خدا کاری را خواهد لامحاله خواهد شد از قضای پروردگار گریز گاهی نیست و هیچ جانوری بی اذن خدا نمیرد مادر علی بن بکار از سخن من دانست که پسرش مرده بگریست مانند گریستن فرزند مرده ها پس از آن گفت بخدا سوگندت میدهم که باز گو از پسر چه خبر داری مرا از بسیاری ناله و گریه قدرت جواب نماند چون مرا بدینحالت یافت از گریه گلوگیر شد و بیخود افتاد چون بخود آمد گفت فرزندم چگونه شد گفتم خدا در مصیبت فرزند خودت تورا اجردهه آنگاه حکایت او را از آغاز تا انجام باز گفتم از من پرسید که آیا چیزی بر تو وصیت کرد گفتم آری وصیت با من بگزارد پس آنچه وصیت کرده بود باو باز گفتم و باو گفتم و اشارت کردم بتجهیز او بشتاب چون مادر این بکار از ماجرا آگاه شد بیخود بیفناد چون بخود آمد بر آنچه گفته بودم آهنگ کرد و من بخانه خود باز گشته و با حزن و اندوه همیرفتم و در کار علی بن بکار بحیرت و فکرت بودم که ناگاه زنی دست مرا بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیکصد و شصت و هفتم بر آمد

شهر زاد گفت ایملک جوانبخت گوهری گفت ناگاه زنی دست مرا بگرفت چون نیک نظر کردم دیدم کنیز شمس النهار است ولی بسی شکسته خاطر و پریشان

حال است چون یکدیگر را بشناختیم هر دو گریان گشتیم تا خانه بیامدیم پس باو گفتم دانستی که علی بن بکار را کار چگونه شد گفت لا والله من او را از حادثه خبردار کردم و از حال خاتونش باز پرسیدم گفت خلیفه در حق او سخن کس نپذیرفت و کارهای او را بمحافل نیکو حمل کرد و باو گفت ای شمس النهار تودر نزد من بسی عزیز هستی و از بهر مالش خصم من همه کار از تو تحمل کنم پس از آن خلیفه امر کرد قصری از برای او جدا کردند و غرفه ای را از استبرق و دیبا فرش نمودند و از آنروز شمس النهار در نزد خلیفه رتبت بلند و جایگاه برزك داشت اتفاقاً روزی بعات ممود خلیفه با شمس النهار بیاده گساری بنشستند

و سایر خاصه گان خلیفه حاضر بودند و هر کدام در مرتبه خویش نشسته بودند و شمس النهار را در نزد خود نشانده بود در آن هنگام خلیفه کنیز کی را خواندن فرمود کنیزک عود گرفته بنواخت و این ایات بر خواند . بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی * خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی * در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند * عجب مدار سری او فتاده در پائی * بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید * که میرویم بداغ بلند بالائی * چون شمس النهار خواندن کنیزک بشنید طاقت نشستش نماند و بیخود افتاد خلیفه قدح ازدست بینداخت و او را پیش خود بکشید و فریاد زد کنیزکان نیز فریاد برآوردند پس خلیفه خواست که او را بردارد مرده اش یافت و ببرک او محزون گشت و فرمود که عود و دف و چنگ و آلات شراب را بشکستند و شمس النهار را در حجره گذاشت خود نیز باقی آن شب را در نزد او بروز آورد چون روز برآمد فرمود که غسل دهند و کفنش کنند و بغا کش سپارند و خود محزون و اندوهناک بنشست و از حالت او نرسید و کار او را تفتیش نکرد پس از آن کنیزک با گوهر فروش گفت ترا بخدا سو گند میدهم که وقت بیرون آمدن جنازه علی بن بکار مرا با خبر کن و هنگام خاک سپردن او مرا حاضر گردان گوهری با کنیزک گفت مرا بهر جای توان یافت ولی بر تو رسیدن مشکل است کنیزک گفت چون شمس النهار را مرگ در رسیده خلیفه کنیزکان خود آزاد کرد و من نیز از آزاد کرد گانم و بر تربت شمس النهار مقیم هستم و او را مقبره فلان مکانست پس من با او برخاسته بدان مکان رفتم و شمس النهار را زیارت کرده از پی کار خویش شدیم و پیوسته منتظر جنازه علی بن بکار بودیم تا اینکه جنازه را بیاوردند اهل بغداد از برای جنازه بیرون رفتند من نیز همان کنیزک را در میان زنان دیدم بیش از همه اندوهناک بود و من در بغداد جنازه ندیده بودم که بدینسان بزرگش شمرند و حرمتش بدارند پس جنازه را با کمال تعظیم همی آوردیم تا بگورستان رسانده بغا کش سپردیم و من پیوسته زیارت او و شمس النهار میرفتم شهرزاد گفت آنچه از حدیث ایشان بمن رسیده همین است و لکن این عجیبتر و طرفه تر از حکایت ملک شهرمان نیست . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و نهم بر آمد

احکایات ملک شهرمان و قمر الزمان گفت ای ملک جوانبخت در زمان گذشته پادشاهی بود ملک شهرمان نام که سپاه بیکران داشت ولی سالخورده و رنجور بود و از فرزند نصیب نداشت روزگاری در کار خود بفکرت اندر شد و محزون گردید و از کار خود بیکی از وزرا شکایت کرد و گفت مرا بیم از آنست که چون بمیرم ملک من ضایع شود از آنکه فرزندی ندارم که پس از من مملکت داری کند وزیر نیز با ملک گفت تو کل برخدا کن پس از آن دست نماز گرفته دو گانه بجا آور و پس از آن با جفت خود بیامیز امید هست که بمقصود برسی ملک بدانسان کرد که وزیر گفته بود زن ملک در آن ساعت آبستن شد چون نه ماه بر او بگذشت فرزند بدیع الجمال نرینه بزاد چنانکه شاعر گفته مادرش گفتی قمر پرورد در دامن نه طفل * دایه اش گفتی شکر بالود در لب نه لب پس او را قمر الزمان نام نهادند و ملک بر او شادان گشت هفت شبانه روز شهر را زینت بستند و طبل شادی بزدند و کودک را از پستان غنچ و دلال شیر دادند و در کنار عز و جلالش پروردند تا اینکه پنج ساله شد و ملک را بسی دوست میداشت و بجدائیش شکبا نبود شبان روز همی خواست که با او بسر برد همین طور چند سالی بگذشت روزی ملک از فرط محبت و فزونی مهر که با پسر داشت بوزیر شکایت کرده گفت ای وزیر من از حادثات روزگار بقمر الزمان ترسانم و همی خواهم که در زندگی خود از برای او زن بگیرم و اساس عیش فرو چینم وزیر گفت ای ملک تزویج از سنن سنیة محمدیست اگر در زندگی خود او را کدخدا کنی بس بجا و سزاوار است پس ملک شهرمان قمر الزمان را بخواست ملک زاده حاضر شد و از غایت شرم سر در پیش داشت ملک گفت ای فرزند بدان که قصد من اینست که در زندگی خود ترا کدخدا کنم و شادمان شوم قمر الزمان گفت ای پدر بدان که مرا حاجت بزن گرفتن نیست و رغبت بطایفه زنان ندارم که من کتابی در مکر زنان یافته خوانده ام و آیات در کتب ایشان دیده ام در نیرنگشان شاعر این ایات گفته زنان راستائی سگان را ستای * که یک سگ به از صد زن پارسای زن و اژدها هر دو در خاک به * جهان پاک از این هر دو ناپاک به پس از آن گفت ای پدر اگر من ساغر هلاک بنوشم زن نخواهم گرفت چون ملک شهرمان این سخن از قمر الزمان شنید روز روشن بر او تیره گشت و از فرمان نابردن پسر خویش ملول و محزون شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتادم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک شهرمان از طاعت نکردن قمر الزمان بلالت اندر شد ولی از محبتی که بدو داشت در این باب سخن دو باره نگفت و بدو خشم نیاورد بلکه رو بدو آورده ملاطفت و مهربانی کرد و او را گرمی بداشت و دلجویش کرد و لکن قمر الزمان را همه روزه حسب و جمال افزون میشد ملک شهرمان یکسال بر او صبر کرد و او را ملاحظت و فصاحت در حد کمال شد نظار گیان بر او مقتون شدند و عاشقان را برده از روی کار بیفتاد و صورت بدیع و شمایل نیکوی او را شاعران با این ایات همی ستودند . اندر سرزلفت که فکند ای صنم چین * چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین آن سوسن سیمینت که پوشید بسنبل * آن بسد نوشینت که آگند به پروین چون * آغاز سال نو شد ملک شهرمان قمر الزمان را بخواست و باو گفت ای فرزند آیا سخن نینوشی قمر - الزمان در حال بر خاک افتاد و زمین را بوسه داد و از پدر به بیم و شرم اندر شد و گفت ای پدر چگونه از تو سخن نینوشم که خدا طاعت تو بر من فرض کرده و مرا از مخالفت نهی فرموده پس ملک شهرمان گفت ای فرزند قصد من اینست که ترا تزویج کنم و در زندگی خود با تو شاد باشم و ترا پیش از مرگ خود بمملکت سلطان کنم چون قمر الزمان این سخن از پدر بشنید ساعتی سر بر زیر افکند پس از آن سر بر کرده گفت ای ملک من این کار نکنم اگر چه ساغر هلاک بنوشم و من میدانم که طاعت تو مرا فرضست و لکن ترا بخدا سو گند میدهم

که حکایت تزویج با من مگو و مرا بزنی گرفتن مخوان و مبندار که تا زنده‌ام زن خواهم گرفت از آنکه من کتاب‌های پیشین خوانده‌ام و آنچه که از مکر و کید زنان و نیرنگ و فسون ایشان بردان رفته دانسته‌ام و هر حادثه که بسبب ایشان روی داده شنیده‌ام چون ملک شهرمان از قمرالزمان این بشنید از غایت محبت که بر او داشت سخن نگفت و بانعام و اکرامش پیغزود چون مجلس برهم خورد و حاضران برفتند ملک شهرمان با وزیر خود خلوت کرد و گفت ای وزیر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و یکم بر آمد من بگو که در کار فرزند خود قمرالزمان چون کنم که من باتو در ازدواج او مشورت کردم و تو مرا اشارت کردی بر اینکه امر ازدواج با او بگویم من هم با او گفتم او بامن مخالفت کرد اکنون هر آنچه صلاح دانی بامن باز گوی وزیر گفت ای ملک اکنون مراد ای اینست که یکسال دیگر صبر کنی و چون خواهی که پس از یکسال در امر ازدواج با او سخن گوئی سخن در خلوت مگوی بلکه بزور حکومت که همه امرا و وزرا حاضر باشند تو او را حاضر کن و برین کار دعوتش نمای که او از ایشان شرم کرده و در حضور ایشان باتو مخالفت جایز نداند ملک چون این سخن بشنید رأی او را پسندید و تا یکسال صبر کرد و هر روز قمرالزمان را حسن و جمال و بهجت و کمال افزون میگشت تا اینکه سال عمرش نزدیک به بیست رسید و در خوبی و نیکویش عقول حیران گشتند و بدانسان شد که شاعر گفته

لبست آن با گل حمرا رخست آن یامه تابان
گل آکنده بروارید و مه در غالبه پنهان
عقیقت آن لب رنگین حریر
است آن بر سیمین عقیق حقه لؤلؤ حریرش برده
سندان بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت
بغمزه خلق را درود بیوسه در درادمان
ذقت چون گوئی از کافور و زلف از مشک
چو گانی و را از برك گل وز سیم صافی ساخته
میدان پس از آن ملک شهرمان صبر کرد تا روز عید سال نو بر آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و دوم بر آمد و حاجبان و ارباب دولت و سپاهیان و سرهنگان آراسته شد آنگاه ملک شهرمان قمرالزمان را بخواست چون حاضر آمد سه بار در پیش روی ملک آستان را بوسه داد دست بر سینه در برابر پدر بایستاد پس پدر گفت ای فرزند من ترا این کرة درین مجلس حاضر نکرده‌ام مگر از برای اینکه در حضور این جمع بر تو حکمی کنم که تو آن حکم را مخالفت نکنی و آن حکم اینست که تو زن بخواهی از آنکه من میخواهم که دختر یکی از ملوک بر تو کابین کنم و پیش از آنکه بمیرم اساس عیش از بهر تو فروچشم و ازین کار شادمان شوم قمرالزمان چون فرمان پدر بشنید ساعتی سر پیش انداخت پس از آن سر بر کرد ولی مغزش از جهل و جنون جوانی گران بود با پدر گفت چندین بار گفته‌ام که اگر من بذلت و خواری کشته شوم زن نخواهم گرفت و لکن تو نیز مرد سالخورده و کم خردی از آنکه دوبار این حکایت با من گفته و مرا بزنی خواستن تکلیف کرده هیچ بار دعوت ترا اجابت نکرده‌ام باز مرا باینکار تکلیف میکنی پس از آن قمرالزمان خشمگین گشته چون شیر بغرید پدرش از کردار ناصواب او که در حضور ارباب مناصب و لشکریان سرزد خجلت زده و شرمسار شد و پس از آن غیرت سلطنت و شکوه جهاننداری ملک شهرمان را خشمگین کرد و بانگ بقمرالزمان بزده او را بترسانید و خادمان را بفرمود تا او را گرفته بازوان بر بندند خادمان او را بگرفتند و بیستند و در پیش ملکش بداشتند و قمرالزمان سر در پیش انداخته از بیم هراس و خجلت و شرمساری عرق از جبینش همی ریخت در آن هنگام ملک او را دشنام داد و گفت ای تخمه ناپاک ترا بی و جسارت چندان گشته که در میان وزرا و امرا و لشکریان چنین پاسخ میدهی ولی جرم از تو نیست که تا اکنون ترا تأدیب نکرده‌اند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و سوم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت ملک شهرمان با پسر خودش قمرالزمان گفت که ترا تا اکنون تأدیب نکرده‌اند و نمیدانی که اگر این کار که از تو سرزد از رعیتی نادان سر میزد هر آینه او را سرزنش میکردند پس از آن ملک خادمان را فرمود که او را در برجی از برج‌های قلعه بزندان اندر کنند خادمان بیرج رفته آنجا را بروفتند و فرشش بگسترده و از برای قمرالزمان تخت بزده و فرش دیبا بر تخت بگسترده و متکا بگذاشتند و شمعا و قندیلها بیفروختند که آن مکان بس تاریک بود پس از آن قمرالزمان را بدانجا بردند و خادمی از بهر خدمت بدر برج بگماشتند قمرالزمان بفرازتخت بر شد ولی شکسته خاطر و محزون بود و خویشش را ملامت میکرد و از آنچه میانه او و پدر گذشته بود بندامت اندر بود ولی بشیمانی سودی نداشت و میگفت نفرین خدا بزنان باد کاش من سخن پدر می پذیرفتم و بازدواج تن در میدادم که زن گرفتن از برای من سهلتر از زندان بود النرض قمرالزمان را کار بدینگونه شد و اما ملک شهرمان بقیه آنروز را تا هنگام شام در تخت مملکت بسربرد پس از آن با وزیر خلوت کرد و باو گفت ای وزیر اینکه میانه من و قمرالزمان گذشت تو سبب شدی از آنکه تو مرا بدین کار اشارت کردی و اکنون ترا تدبیر چیست و رأی و صواب درین باب کدام است گفت ای ملک قمرالزمان را بانزده روز بزندان اندر بگذار پس از آن بنزد خود حاضر آور و بازدواجش بفرما که هرگز مخالفت نخواهد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و چهارم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت وزیر گفت که پس از بانزده روز هرگز مخالفت نخواهد کرد ملک

تدبیر وزیر پسندید و سخن او را پذیرفت و آن شب را بخت ولی خاطرش بقمرالزمان مشغول بود از آنکه او را بسیار دوست میداشت و بجز قمرالزمان پسری نداشت و ملک شهرمان را عادت هر شب این بود که تادست بزیر سر قمرالزمان نیکگذاشت خوابش نمیرد پس ملک آنشب را با تشویش خاطر و اندوه بسیار بخشید و ازین پهلو بآن پهلو همی گشت گویا که بز-
 اخگر سوزان خفته و همه آن شب را بیدار بود و سر شك از دیده همیرخت و ایات همی خواند : شنیده ام سخن خوش که
 پیر کنعان گفت : فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر : کنایتی است که از روزگار هجران گفت
 و میگفت : روزگار و هر چه در روی هست بس ناپایدار است : ای شب هجران تو بنداری برون از روزگاری ملک شهرمان را کار بدینگونه
 شد و اما قمرالزمان چون شب در آمد خادم خوردنی حاضر ساخت قمرالزمان اندکی بخورد و خود را ملامت همیکرد و از سوء ادب
 که با پدر روی داده بود بندامت اندر بود و خویشش را مخاطب کرده میگفت که مگر ندانستی آدمی را از زبان زبان رسد
 و زبانست که شخصی را بهلاکت اندازد و پیوسته خود را عتاب میکرد و ملامت میگفت تا اینکه سر شك از دیدگانش
 روان شد و از سخنی که با ملک شهرمان گفته بود پشیمان گشته این دو بیت بخواند ای زبان هم آتشی هم خرمی : چند
 آتش اندرین خرم زنی بی ادب تنها نه خود را داشت بد : بلکه آتش در همه آفاق زد پس از آن آب خواسته وضو گرفته
 فریضه مغرب و عشا بجا آورد و بنشست : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و پنجم بر آمد

عشا بجا آورده بر تخت نشست و تلاوت همیکرد تا اینکه سوره بقره و آل عمران و یس و الرحمن و تبارک و معوذتین
 بخواند و ختم بدعا های دیگر کرده بخدای تعالی استغاثه نمود و بفرز تخت در روی بستر اطلس که با پر نیانش پر کرده بودند
 جامه بر کند و با یک پیراهن کتان بلند که طراز زرین داشت بخت و بماه شب چهارده همی مانست پس روی اندازی از خری
 سر کشیده بخشید و شمع روشن در زیر پا و شمع دیگر در بالین داشت و آرام هر چه تمامتر غنوده بود تا اینکه سه یک از
 شب بگذشت و نمیدانست که در غیب علام الغیوب از برای او چه مقدر کرده اتفاقاً آن مکان بسیار قدیمی و سالها میشد که رفت و آمد
 مردمان از آنجا بریده بود در آن مکان چاهی بود که در آنجا جنیه ای از ذریه ابلیس منزل داشت و آن جنیه را نام میمونه و دختر در میاط پادشاه طایفه
 جان بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و ششم بر آمد

شب را بخت آنگاه میمونه از چاه بدر آمد و قصد آسمان کرد که از خبر های آسمانی آگاه شود چون بکنار چاه رسید
 نوری بدید که بخلاف عادت معهود برج را روشن کرده و آن عفریت سالها بود که در آن چاه منزل داشت با خود گفت که
 درین مکان اینگونه چیزها مرا یاد نیاید کاش میدانستم که سبب این حادثه چیست پس سبب را جویان شد و بسوی روشنائی
 برفت دید که خادم بر در آن مکان خفته چون جنیه داخل مکان شد تختی در آنجا دید و شخصی از آنجا بر تخت خفته یافت
 و دید شمع بزیر پا و شمع در بالین او روشن است میمونه را اینکار ها عجب آمد بر های خود را سست کرده نرم نرم بسوی
 تخت فرود آمد و روی انداز از روی قمرالزمان بر کشید و بدو نظر کرده در حسن و جمال او خیره ماند ساعتی مبهوت و
 متعجب او را نظر کرده دید که بر تو روی او بنور شمع غالب است و بدانسانست که شاعر گفته : روئی که روز روشن
 اگر بر کشد نقاب : بر تو دهد چنانکه شب تیره اختری پس جنیه را هوش از سر و عقل از تن برفت و بگونه سرخ و چشمان
 سیاه و ابروان پیوسته او نظر میکرد و این ایات همی خواند : نگار اماه گردونی سوار اسرو بستانی : دل از دست خردمندان بماه و سرو بستانی
 بدان زلفین شور انگیز مشک اندوده زنجیری : بدان مژگان رنگ آمیز زهر آلوده پیکانی : چو در مجلس قدح گیری بهار لاله افروزی :
 چو باعاشق سخن گوئی نگارا شکر افشانی پس میمونه شمایل بدیع قمرالزمان بدید بایستاد و بخلق او تسبیح و تهلیل گفت و با خود
 گفت بخدا سوگند که من هرگز این را نیازم و کس نگذارم که او را بیازارد و اگر او را بدی روی دهد خود را فدای او
 کنم که این روی خوب شایسته همین است که مردمان نظاره اش کنند و خدا را تسبیح گویند و لکن نمیدانم پدر و مادر این جوان
 چگونه بر خود هموار کرده اند که او در چنین جای سهمناک تنها بماند اگر درین ساعت یکی از عفاریت در اینجا حاضر آید
 هر آینه این ماهرو را هلاک سازد پس از آن جنیه خود داری نکرده سر در پیش برد و جبین قمرالزمان را بیوسید و روی
 انداز برویش انداخته او را پوشانید و خود بسوی آسمان پیرید و از حصار برج بیرون رفته بهوا بر شد و بسوی هوا همی رفت
 تا اینکه با آسمان نخستین نزدیک شد ناگاه آواز پره های برنده بشنید و بدانسوی نگریده دید که آواز پره های عفریتی است دهنش
 نام میمونه را دید مانند شاهین بسوی او پیرید چون دهنش میمونه را دیده بشناخت که دختر ملک جنیانست از او پرسید و اندامش
 بلرزید و باو پناه برده با وی گفت ترا باسم اعظم و طلسم اکرم که در خاتم سلیمان نبی نقش کرده اند سوگند میدهم که مرا
 میازار و با من مهربانی کن چون میمونه این سخن از او بشنید بر او رحمت آورده گفت که سوگندی بزرگ دادی و لکن ترا
 رها نکنم تا اینکه بن بگوئی که تو در این ساعت از کجا میآئی دهنش گفت ای خاتون بدانکه من از جزایری که آخر بلاد چین
 است همی آیم و از اعجوبه که در این شب دیده ام باز گویم اگر سخن مرا راست پنداری مرا رها کن از پی کار خویش روم و
 خطی از برای من بنویس که من آزاد کرده تو ام و هیچکس از طایفه جنیان که در آسمان و زمین و دریا ها هستند با من معارضه
 نتوانند کرد میمونه گفت ای دهنش آنچه دیده با من بگو و دروغ بیکسونه بنقش خاتم سلیمان نبی سوگند اگر سخن براستی
 نگوئی پره های تو بکنم و پوس - از تو بردارم و استخوان ترا بشکنم دهنش بن شهورش طیار گفت ای خاتون اگر دروغ بگویم

با من هر آنچه خواهی بکن . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست جزایر بلاد چین که ملک ملک غیور خداوند جزایر و دریا ها و قصرهای هفتگانه است بیرون شدم و در آن سرزمین ملک غیور را دختری بود که خدا در این زمان بهتر از او کس نیافریده و نپیدا نم که او را چگونه صفت کنم و اگر بخواهم او را چنانچه سزای او است مدح گویم زبان من عاجز شود و بیان من قاصر آید و لکن در صفت سرا پای او شاعر نیکو گفته : آن نه ابرو و نه گیسو که کمانست و کمند است ✽ آن نه رخسار مه چارده بر سر و بلند است ✽ آن نه پستان دلاویز نه نافست و نه سینه ✽ گوی عاج و گهر سفته و سیراب و پرند است ✽ چون دهنش بن شهورش وصف شمایل بدیع دختر ملک غیور را مدحت کرد پس از آن گفت بیش از این مرا یارای سخن گفتن نیست که صفت خوبی او بیش از این در عبارت نگنجد ولی پدر آن دختر پادشاهی است جناب و ستمکار و دلیر است خونخوار که شبانه روز کوه و هامون و دریا و صحرا همی نوردد و او را از مرگ بیم نباشد و از خصم هراس نکند که او را لشکر بست بس انبوه و بجز شهرهای آباد که در زیر حکم اوست سلطنت جزیره ها و دریا ها و قصور هفتگانه نیز با اوست و او را نام ملک غیور است و دختر خود را که صفت گفتم دوست دارد و او از غایت محبت اموال پادشاهان را از برای او گرد آورده و قصور هفتگانه از برای او بنا کرده که هر قصر از یک جنس گوهری است جداگانه اما قصر نخستین بلور است و قصر دوم از زرخام و قصر سیم از آهن چین است و قصر چهارم از جزع یمایی و قصر پنجم از تفره خام و قصر ششم از طلای سرخ و قصر هفتم از جواهر است و این قصر ها را فرش های فاخر و حریر گسترده و ظرفهای زر و سیم و سایر آلات و اسباب ملوکانه در آنجا گرد آورده و دختر خود را فرموده که هر چند گاه در یکی از قصرها بسربرد و تمامت سال را در قصور هفتگانه بعیش و شادی گذارد : چون قصه بدینجا

چون شب یکصد و هفتاد و هشتم بر آمد

رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست سال را بعیش و شادی می گذراند و آن دختر را نام ملکه بدور است چون حسن او در شهرها شهره شد و آوازه خویش بگوش پادشاهان ممالک دیگر رسید پادشاهان بنزد پدر او رسولان فرستادند و او را خواستگاری کردند آن دختر خواهش کس نپذیرفت و قبول نکرد و با پدر گفت من شوی نخواهم گرفت از آنکه من میخواهم که فرمان روائی کنم بزیر حکم مردی نتوانم بود و هر چه که او بیشتر امتناع کرد خواستگاران را رغبت بیشتر شد پس از آن جمیع ملوک پیدر او هدیه ها فرستادند و درخواستگاری ملکه بدو نامه ها نوشتند پدرش مکرر در این باب با او سخن گفت و در آخر خشمگین شده با پدر گفت اگر بار دیگر با من در این باب سخن گوئی شمشیر گرفته قبضه او بر زمین نهم و نوک او را بر شکم بگذارم و خود را بر آن شمشیر بیندازم تا اینکه سر شمشیر از مهره پشت من بدر آید چون پدر این سخنان از ملکه شنید جهان بجمش تیره گشت و دلش بر ملکه بسوخت و ترسید که ملکه خود را بکشد القصه در کار ملکه بحیرت اندر شده و بفکرت فرورفت که به خواستگاران چه جواب گوید و با ملکه بدور گفت اگر ترا شوهر کردن نشاید آمد و شد ترک کن و از جایگاه خود بیرون مرو پس ملک او را بخانه اندر کرد و او را از مردم پوشیده همی داشت و ده تن عجزو کان پیاسبانی او بگماشت و فرمود که دیگر بقصور هفتگانه در نیاید و چنان باز نمود که از دخترش بخشم اندر است و رسولان ملوک را که به خواستگاری آمده بودند روانه ساخت و جواب نوشت که ملکه بدور را جنون روی داده و اکنون در زنجیر است و از مردم پوشیده اش داشته ایم پس از آن عفریت دهنش بمیمونه گفت ای خاتون من هر شب بدانجا رفته از نظاره جمال او بهره مند میشوم و او را در خواب میبوسم و از محبتی که مرا با اوست کسی را نگذارم که باو ظفر رساندای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که با من بازگرد و حسن و جمال وقد با اعتدال او را نظاره کن پس از آن اگر خواهی عقوبت کن و اگر خواهی بیخشی که امر ونهی ترا است میمونه بسختان او بخندید و خیوبر وی انداخت و باو گفت این دختر که تو او را مدحت گفتی و به نیکویش ستودی ناخن بریده معشوق من نخواهد بود و اگر تو معشوق مرا ببینی همه را فراموش کنی و از هیچکس یاد نیاری من گمان کردم که در نزد تو خبریست غریب ای ملعون من امشب پسری دیدم که تو او را اگر در خواب ببینی هر آینه مست شوی و آب دهنت میریزد دهنش گفت ای خاتون آن پسر کجا است و چه نام دارد میمونه گفت ای دهنش بدانکه ماجرای این پسر بماجرای معشوق تو همی ماند که پدرش بارها بزن خواستن تکلیفش کرده او سخن پدر نپذیرفته است و پدر نیز بر او خشم آورده در برجی که جای من است در زندان افکنده امشب که من بیرون میشدم او را دیدم دهنش گفت ای خاتون آن پسر به من باز نمای تا ببینم که او بهتر از معشوقه من ملکه بدور است یا نه من گمان ندارم که در این جهان چنولعبت فتان یافت شود میمونه گفت ای پلیدک جنیان من بتحقیق دانسته ام که معشوق من بدهر اندر مانند ندارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت میمونه با دهنش گفت که معشوق من بروزگار اندر مانند ندارد مگر تو دیوانه که معشوقه خود را چون معشوق من میدانی دهنش گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که با من بیا و معشوقه مرا نظاره کن و من هم با تو بیایم و معشوق ترا مشاهده کنم میمونه گفت ای پلیدک ناچار من با تو بیایم و لکن نخست باید من و تو بچیزی گرو بر بندیم اگر معشوقه تو که او را این همه مدحت گفتی از معشوق من نیکوتر باشد گرو تو برده و اگر چنانچه مرا معشوق بهتر از معشوقه تو باشد گرو من برده ام عفریت دهنش گفت ای خاتون من این شرط پذیرفتم و بگرو راضی شدم بیا تا بجزایر رویم میمونه گفت مکان معشوق من نزدیکتر است که

او در زیر همین جا است که ایستاده ایم تو نخست بامن بیا تا معشوق من ببینی پس از آن بنزد معشوقه تو خواهیم رفت دهنش گفت سمعاً و طاعة پس هردو سر از یر شدند و در برج فرود آمدند میمونه عفریت دهنش را در کنار تخت بداشت و خود دست برده روی انداز از روی قمرالزمان بیکسو کرد روی او چون آفتاب بر تو افکند میمونه با دهنش گفت ای پلیدک نظاره کن تا ببهوده گوئی ترك كنى دهنش چشم بقمرالزمان دوخته ساعتی تأمل کرد آنگاه سری بجنبانید و بامیمونه گفت ای خاتون بخدا سوگند که تو معذوری ولكن دختران را آنبشی است که پسران را نیست و بخدا سوگند که معشوق تو در حسن و جمال و بهجت و نیکویی بمعشوقه من بسی شبیه و مانند است و گویا این دو صورت بدیع را قلم يك نقاش کشیده چون میمونه از دهنش این سخن بشنید جهان بر او تیره شد و از غایت خشم شهپری بر سر دهنش زد چنانچه نزدیک شد که دهنش را روان از تن برود و با دهنش گفت بنور جمال این ماهر و سوگندت میدهم که همین ساعت برو معشوقه خود را برداشته بدین مکان بیاور تا هر دو را بپهلوی یکدیگر ببینیم و خوب از زشت فرق دهیم و نیک از بد بشناسیم ای پلیدک اگر اینکه گفتم همین ساعت نکنی شرری بر تو میفکنم و ترا بسوزانم و پاره پاره ات کرده هر پاره بصحرائی در افکنم و ترا عبرت بینندگان و شنوندگان کنم دهنش گفت ای خاتون فرمان ترا بپذیرم و لکن میدانم که محبوبه من ملیح تر است پس عفریت دهنش در حال پیرید و میمونه نیز با او پیرید ساعتی غایب شدند پس از ساعتی همان دخترک را با پیراهنی بلند که دو طراز زرین داشت بیاوردند و بردو آستین پیراهن او بتارهای زرین ایبات نگاشته بودند لب و زلفت ای لعبت سیم تن عقیق و بنفشه است و رویت سمن قندت نارون زیر باغ گل است رخت باغ گل از بر نارون بدین نازکی و بدین نیکویی زبرك سمن بایدت پیرهن پس آن حور نژاد را فرود آورده در پهلوی

قمرالزمانش بخوابانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و هشتادم بر آمد**

گفت ای ملك جوانبخت میمونه و دهنش همان دخترک حور نژاد را بیاوردند و در پهلوی قمرالزمانش بخوابانند و روی انداز از هر دو برگرفته دیدند که بیکدیگر همی مانند و گویا برادر و خواهر توام و یا فرزند عم هستند و هردو فتنه روزگار و آشوب دل برهیز کارند چنانچه شاعر گفته مرا بخانه دو بت روی نار پستان بود که روی هر دو مرا نو شکفته پستان بود بدست گیرد اگر خلق نار سبب مرا بدست سبب ز نخ بود و نار پستان بود نه چون فراخته قدشان یکی صنوبر سرو بهیچ سروستان یا صنوبر ستان بود پس دهنش با میمونه گفت معشوقه من بهتر است میمونه گفت لا والله معشوق من نیکو تر است ای دهنش مگر ناینائی و بحسن و جمال و قد با اعتدال معشوق من نظر نیکنی گوش دار تا من در صفت معشوق خود شعری سراپم اگر تو نیز عاشق صادق هستی در صفت معشوقه خود بدانسان شعری بسرای آنگاه میمونه بوسه چند از قمرالزمان بر بود و این قصیده برخواند ای پسر گرد گل از عنبر نثاری کرده خانه ما را برویت چون بهاری کرده عارض تولاله زار و قامتت سرو سبی است بر سر سرو سبی خوش لاله زاری کرده تا که بر بندی بچشم عاشقان راه نظر گرد روی از مشک و از عنبر نثاری کرده در زرخدان چاه سیمین بر صنوبر باغ گل بر سمن زنجیر مشکین طرفه کاری کرده در همه روی زمین اندر تناری بیش نیست تو بهر تار از خم زلفت نثاری کرده چون دهنش ایبات میمونه در صفت قمرالزمان بشنید بطرب آمد و در عجب شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملك جوان بخت چون دهنش شعر میمونه را بشنید بطرب آمد و در عجب **چون شب یکصد و هشتاد و یکم بر آمد** شد و گفت ترا با اینکه دل از عشق این ماه روی پریشان و خاطر ت

باو مشغول بود چنین اشعار نغز خواندی من نیز باید که باندازه طبع جهد کرده شعری چند انشا کنم پس دهنش بر خاسته بنزد معشوقه خود ملکه بدور رفت و جبین او را بوسه داد و این قصیده برخواند ای ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی زبوی سنبل و سوسن جهان رشک جنان کردی فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر بزیر هریک از عمدا یکی جادوستان کردی کشیدی غالیه بر گل فشانندی بر سمن سنبل یکی را دام دل کردی یکی را بندجان کردی چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از گیتی که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی دهنش چون ایبات بانجام رسانید میمونه گفت ای دهنش آفرین بر تو و لکن باز گو که کدامین بهتر است دهنش گفت ای خاتون محبوبه من ملکه بدور از معشوق تو بهتر است میمونه گفت ای پلیدک دروغ گفتی معشوق من از معشوقه تو نیکوتر است پس ایشان با یکدیگر سخن میگفتند و معارضت همی کردند تا اینکه میمونه بانك بر دهنش زد و بدو خشم آورد دهنش فروتنی کرد و نرم نرم با میمونه گفت تا دیگری را در میانه حکم نکنیم دشوار است که مدعای ما ثابت شود زیرا که هریک معشوق خویش را نیکوتر می پندارد بهتر اینست که دیگری پدید آریم که در میانه ما بانصاف داوری کند و ما نیز او را معتبر دانسته بسخشن اعتماد کنیم میمونه گفت راست گفتی چنین کنیم آنگاه پای بر زمین بزد عفریتی از زمین بدر آمد که چشمان دریده داشت و او را هفت شاخ و چهار گیسو بود و دست های کوتاه داشت و ناخن هایش مانند ناخن شیر بود و پاهای او پیای فیل همی مانست چون عفریت بدر آمد و میمونه را بدید در پیش روی میمونه زمین بیوسید و دسته بر سینه ایستاد و با میمونه گفت ای خاتون و ای دختر ملك جنیان با من چکار داشتی میمونه گفت ای قش قش قصد من اینست که در میان من و این دهنش پلید داوری کنی پس میمونه قصه را از آغاز تا انجام بقشش فروخواند قش بسوی آن پسر و دختر نگاه کرد دید که دست در گردن هم خوابیده اند و در حسن و جمال بیکدیگر شبیه اند و در ملاحظت و صباحت برابرند پس قشش در شما بل بدیع ایشان بحیرت اندر ماند و دیر گاهی بدیشان نظاره کرده این ایبات برخواند آه از این لعبتات مشکین موی آه از این دلبران زیبا روی آه تن را جدا کنند از

جان بخدای زن را جدا کنند از شوی بخدای چون من مستمند سوخته دل بخدای هر یکی را هزار بر سر کوی بخدای پس از آن عفریت قشش روی بمیمونه و دهنش آورده بایشان گفت بخدا سوگند ایندو هیچ کدام از آن دیگری نیکوتر و خوبتر نیست بلکه ایندو در حسن و جمال بیکدیگر همی مانند و لکن مرا درین باب حکمی دیگر هست آن اینست که هر یک از اینها را بی خبر از دیگری بیدار کنیم هر کدام برفیق خود میل کند و سست شود او را خوبی و نیکوئی کمتر از آن دیگریست میمونه گفت این رأی صواب و حکم متین است من بدین حکم راضی هستم دهنش گفت من نیز بدین حکم راضی هستم پس در آن هنگام دهنش بصورت کیک در آمد و قمرالزمان را بگزید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستانت فرو بست

گفت ایملک جوان بخت دهنش بصورت کیک در آمد و قمرالزمان را از جای نرمی بگزید از شدت سوزش گزیدن از جای بچنید و در پهلوی خود کسی خفته یافت که نفسش از مشک خوشبو تر

چون شب یکصد و هشتاد و دوم بر آمد

و بدنش از حریر نرم تر بود قمرالزمان را بسی عجب آمد و برخاسته راست بنشست و بر آن شخص که در پهلوی او خفته بود نظر انداخت دید که دختر کیست چون گوهر درخشنده و دو پستان چون دوحقه عاج از سینه بلورینش رسته و از زلف سیاه توده عنبر بر ارغوان شکسته چشمان مکعولش سرمش سحر بابل و خال مشکینش پرهیز کاران را بلای جان و آشوب دل چنانکه شاعر گفته بخدای پیکری بس دلستان و شاهدی بس دلربا بخدای نازکی بس دلفریب و چابکی بس دل پذیر بخدای دست و ساعد چون بلور و عارض و دندان چو در بخدای زلف و ابر و چون کمان و غمزه و بالا چو تیر بخدای چون قمرالزمان ملکه بدور دختر ملک غیور را بدید و حسن و جمال او را مشاهده کرد و دید که پیراهن بلندی مطرز بطراز زرین بی شلوار در بر کرده و قلاده مرصع از گوهرهای قیمتی بگردن آویخته قمرالزمان را عقل حیران گشت و بدو مفتون شد و شهوت برو غالب آمده دست بسوی او برده و تکمه پیراهن او بکشودشکمی چون نقره خام پدید شد چون بشکم و پستان او نظاره کرد محبت و رغبتش افزون شد و خواست که بیدارش کند ملکه بیدار نگشت از آنکه دهنش برو خواب گران کرده بود پس قمرالزمان دست بدو همی مالید و او را همی جنابید و میگفت ای حبیبه من بیدار شو و مرا ببین که کیستم من قمرالزمان ملکه بیدار نشد و سر از بالین بر نداشت قمرالزمان دیر گاهی در کار او بعکرت رفت و با خود گفت گمان من اینست که پدرم همین دختر قمرالزمان را میخواست بر من کابین کند من از نادانی سخن پدر نپذیرفتم و سه سال عمرم به بیحاصلی گذشت اگر خدا بخواهد و بامداد شود با پدر بگویم که همین زیاروی از برای

من ترویج کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتاد و سوم بر آمد

را از برای من ترویج کند و نگذارم که نصف النهار بگذرد مگر اینکه از وصل او کامیاب شوم و از باغ حسنش گل مراد چینی پس از آن قمرالزمان میل کرد که سیده بدور را بوسه دهد میمونه جنبه را دل طپیدن گرفت و شرمگین شد و اما دهنش از نشاط همی خواست ببرد پس قمرالزمان خواست دهن او را ببوسد از خدا شرم کرد و با خود گفت مرا شکبیا بودن اولیتر است زیرا که چون پدر من بر من خشم آورد و مرا بزندان کرد شاید که این دخترک را فرموده است که در کنار من بخواهد و مرا امتحان کند و شاید که او را سپرده باشد که هر گاه من او را بیدار کنم بیدار نشود و باو گفته باشد که هر چه قمرالزمان با تو کند تو با من بازگو و بسا هست که پدرم در جائی ایستاده باشد که او مرا ببیند و من او را ببینم و هر چه که من با این دختر بکنم بخواهد دید و فردا مرا سرزنش خواهد کرد و با من خواهد گفت چگونه میگفتی که من حاجت بزنی ندارم چرا این دختر را در آغوش گرفتی پس همان به که خود داری کنم و بدین دختر نزدیک نشوم و دست بر این دختر نهم و او را نگاه نکنم تا در نزد پدر رسوا نگردم ولیکن باید چیزی از او بگیرم که پیش من یادگار بماند و در میانه من و او اشارتی باشد آنگاه دست ملکه گرفته انگشتری از انگشتش بدر آورد و انگشتری را نکین از گوهرهای گران قیمت بود و این ایبات بر آن نقش کرده بودند: سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر بخدای تا مهر از او نتابم و عهدش برم بسر سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار بخدای برهم شکست و خورد سر زلف آن پسر چون قمرالزمان انگشتری از انگشت آن دختر بدر آورده در انگشت خویش کرد پشت بر ملکه بر گردانده بخشید میمونه جنبه چون این بدید فرحناک شد و با دهنش و قشش گفت محبوب مرا دیدید که خود را از این دختر چگونه باز داشت و بچه سان پاکدامن بود که هر گز این پریزاد را در آغوش نگرفت و دست بر تن او نهاد و او را بوسه نداد بلکه پشت بدو گردانیده بخشید و این نبود مگر از پاکدامنی و کمال حسن او دهنش و قشش گفتند آری کردار صواب او را دیدیم و پاکدامنی او را که سر آمد نیکوئی ها است دانستیم پس از آن میمونه خود را کیک کرده بجامه ملکه بدور معشوقه دهنش فرورفت و بر ساقهای او همی گشت تا به ران های او برسد و از آنجا بر ناف او رفت و ناف او را بگزید ملکه چشم بگشود و درست بنشست دید که پسر ماهروئی در کنار او خفته که در نکوئی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته: غنودستند بر ماه منور بخدای خط و زلفین آن مه روی دلبر بخدای یکی راستن نورسته بالین بخدای یکی را لاله خود روی بستر چون ملکه بدور قمرالزمان را بدید شیفته جمال و مفتون عارض و خال او گردید و از غایت محبت و عشق خردش برفت و هوشش پیرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوان بخت ملکه را از دیدن قمرالزمان خرد بزبان رفت و هوشش بریید و با خود گفت این پسر قمرالزمان کیست که در خوابگاه من خفته وای

چون شب یکصد و هشتاد و چهارم بر آمد

بر من اگر این کار آشکار شود با رسوائی چه خواهم کرد پس از آن بچشمان مخور و ابروان بهم پیوسته او نظر کرد و

حسن و جمال و عارض و خال او بدید مهرش بر او بچنید و بسته دام محبتش گردیده گفت بخدا سوگند که این پسر را بهجت و جمال بافتاب همی ماند و مراد دل از شوق نزدیک است که از هم بیاشد و من در عشق این زیبا پسر رسوا خواهم شد و بخدا سوگند اگر میدانستم که این پسر همان است که مرا از بهر او خواستگاری میکردند هر آینه سخن پدر می پذیرفتم و رسول این ملک زاده را رد نمی کردم و این را شوی خود می گرفتم و از جمالش بهره مند گشته از باغ وصالش میوه مراد می چیدم پس ملکه بدور چشم بروی قمرالزمان دوخته باو گفت ای خواجه من و ای حبیب دل و روشنائی دیده من از خواب بیدار شو و از حسن من تمتع بر گیر آنگاه دست برده قمرالزمان را همی جنباید و لی میمونه جنبه خواب بر قمرالزمان سنگین کرده بود که او بیدار نمیشد پس ملکه او را بدو دست جنباید و باو گفت بجان منت سوگند میدهم که سخن من پذیر و از خواب بیدار شو و بزلف و خال من نظاره کن و بر جبین و روی من بوسه ده و دست بر شکم و نافم بنه و بامن از همین ساعت تا بامداد مغالزه و ملاحظه کن قمرالزمان جواب نگفت و سر از بالین برنداشت پس ملکه بدور گفت چرا بحسن و جمال خویش مغروری: تو اگر باغ گلی من چین یا سنم تو اگر حسن و صباحت داری مرا نیز نیکوئی و ملاحظت در سرحد کمال است مگر ترا از اعراض من آگاه کرده اند و یا اینکه پدر پیر پلید من ترا منع کرده که امشب با من سخن نگوئی قمرالزمان چشم باز نکرد و ملکه را هر ساعت محبت افزون میگشت و مهر قمرالزمان اندر دلش جای میگرفت و با حسرت بر او همی نگرست پس ملکه را خاطر پریشان شد و اندامش بلرزید و با قمرالزمان گفت یا سیدی با من سخن بگو و جواب باز ده که تو عقل از من بر بودی و هوش از من ببردی ملکه این سخنان همی گفت ولی قمرالزمان غرق خواب بود و رد جواب نمی کرد پس ملکه بدور دلتنگ شد و گفت چرا بخویشتن مغرور هستی آنگاه دست او را گرفته انگشتر خود را در انگشت قمرالزمان بدید فریاد بر کشید و با غنج و دلالت گفت بخدا سوگند که تو حبیب من هستی و تو مرا دوست میداری ولی اعراض تو از ناز است زیرا که من بخوابگاه خود خفته بودم تو بنزد من آمده نمیدانم که با من چه کار کرده پس جیب پیراهن قمرالزمان بگشود و سر پیش برده گلوی او ببوسید و دید که شلوار اندر پای ندارد پس دست از زیر دامن پیراهن دراز کرده بساقهای قمرالزمان همی مالید در حال رنگش بیرید و دلش طپیدن گرفت پس از آن انگشتری قمرالزمان را در عوض انگشتری خود در انگشت کرد و دهان و دست قمرالزمان را بوسه داد و هیچ عضو در تن قمرالزمان نماند مگر اینکه ملکه او را ببوسید پس از آن او را بسینه گرفت یکدست بزیر سر او گذاشته دستی دیگر بدو حمایل کرد و در کنار قمرالزمان بخشید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

و شهر زاد لب از **چون شب یکصد و هشتاد و پنجم بر آمد** آغوش گرفته بخشید چون عفریته میمونه اینرا بدید فرحناک داستان فرو بست

شد و بدهنش گفت ای پلیدک دیدی که معشوقه تو چگونه واله معشوق من شد و معشوق مرا دیدی که بچه سان غرور و ناز با معشوقه تو بکار برد شک نیست که معشوق من از معشوقه تو نکوتر است ولی من بر تو بخشودم پس آزاد نامه از بهر او بنوشت و رو بقتش کرده گفت دهنش رایاری کن و معشوقه او را برداشته بمکانش برسان که از شب ساعتی پیش نمانده پس دهنش و قشش پیش ملکه بدور رفته او را برداشته همی پریدند تا اینکه ملکه را بمکان او رسانیده در خوابگاهش گذاشتند و میمونه جنبه در بالین قمرالزمان نشسته او را نظاره میکرد تا اینکه صبح نزدیک شد میمونه از پی کار خود شد فخر بدید قمرالزمان بیدار شد و بیچپ و راست خویش نگاه کرده دخترک را در نزد خود نیافت با خود گفت این کار را سبب هیچکس نیست مگر اینکه پدر من مرا بتزویج همین دختر که در نزد من بود ترغیب میکرد چون من سخن او را پذیرفتم بی خبر از من این دختر را نزد من آورد تا رغبت مرا بزن گرفتن بیفزاید پس خادمی را که در پشت در خفته بود آواز داده گفت ای پلیدک برخیز خادم بو حشت از خواب برخاست و آب دستنماز برداشته پیش آورد قمرالزمان برخاسته به آبخانه رفت چرن بیرون آمد وضو بگرفت و فریضه صبح بجا آورده بتسبیح پروردگار بنشست پس از آن بخادم گفت وای بر تو ای خادم کی بدینجا آمده و دخترک را از پهلوی من برگرفت خادم گفت ای خواجه دخترک کیست قمرالزمان گفت دختری که امشب در کنار من خفته بود خادم گفت در نزد تو دختری نبود از کجا دختر بدینجا آمد که من در پشت در خفته بودم و در بسته بود ای خواجه بخدا سوگند نزد تو زنی یا مردی نبود قمرالزمان گفت ای غلامک دروغ میگوئی مگر ترا رتبت بدانجا رسیده که مرا فریب دهی راست بگو که دختری که امشب با من خفته بود بکجا رفت غلامک از او هراس کرده گفت ای خواجه بخدا سوگند که من دختر یا بسری ندیده ام قمرالزمان از سخن خادم در خشم شده و برخاسته کمر خادم بگرفت و بزیمش انداخت و پای بر حلقوم او گذاشته همی فشرد تا اینکه خادم از خود برفت پس او را بریسمان بسته در چاهش فرو آویخت. تا بآب رسید رحمان سست کرده خادم در آب غوطه همی خورد دگر بارش از آب بیرون کرد خادم لابه آغازید و فریاد زد قمرالزمان گفت ای پلیدک بخدا سوگند که از چاهت بدر نیآورم تا اینکه مرا از قضیه دختر آگاه نکنی و بامن نگوئی که دخترک را از کنار من که بگرفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب داستان فرو بست

گفت ایملک جوان بخت خادم با قمرالزمان گفت ای خواجه مرا از چاه بدر آور و از این ورطه خلاص ده تا راستی با تو بگویم قمرالزمان او را از چاه بدر - **چون شب یکصد و هشتاد و هشتم بر آمد**

آورد و آن ایام فصل زمستان بود خادم از بسیاری غوطه خوردن و بیرون آمدن از شدت سرما مانند بید که از باد تند بلرزد همی لرزید و جامه اش از آب تر بود گفت ای خواجه مرا بگذار تا بیرون شوم و جامه برکنده بفشارم و بافتابش بیفکنم و جامه دیگر پوشیده بزودی در نزد تو حاضر آیم و حکایت دخترک با تو باز گویم قمرالزمان گفت ای غلامک اگر تو مرا بدینسان معاینه

نمی دیدی سخن برآستی نمیگفتی اکنون برو و کار خود را انجام داده باز گرد و حکایت دخترک با من بگو ولی دیر مکن در حال خادم بدر آمد و همی دوید تا اینکه بنزد ملک شهرمان در آمد دید که با وزیر نشسته در کار قمر الزمان مشورت میکنند و خادم شنید که ملک با وزیر می گفت دوش مرا بسکه خاطر بقمر الزمان مشغول بود نخفته ام و بیم از آن دارم که از آن برج آفتی بدو رسد او را در آنجا بزنند ان مصلحت نمی نماید وزیر گفت هراس مکن بخدا سوگند که هیچ آسیبی بروی نمی رسد تو بکماه او را در زندان بگذار تا نخوتش کم شود الفرض ملک با وزیر در گفتگو بودند که خادم با آنعالت منکر بنزد ایشان در آمد و با ملک شهرمان گفت ای پادشاه پسر ت دیوانه گشته و با من چنین و چنان کرد و گفت دخترکی دوش در کنار من خفته بود بیخبر از من رفته است تو خبر او با من بگو چون ملک شهرمان حالت قمر الزمان از خادم بشنید فریاد و اویلا بر کشید و به وزیر خشم آورده گفت که سبب این کارها تو بوده اکنون برخیز و از کار قمر الزمان آگاه شو نیز مرا با خبر کن در حال وزیر از نزد ملک بدر آمد و از بیم ملک راه رفتن نمی توانست و با خادم بسوی برج روان شد و در آن وقت آفتاب برآمده بود چون وزیر پیش قمر الزمان رفت دید که بر تخت نشسته تلاوت همی کند وزیر او را سلام کرد و در پهلوی قمر الزمان بنشست و گفت ای خواجه این خادمک بلید سخنی با ما گفت که ما را بتشویش اندر کرد و ملک از سخن او در خشم شد قمر الزمان گفت ای وزیر خادمک بشما چه گفت که بتشویش اندر شدید وزیر گفت که خادم با حالت منکر آمده از تو حالتی حکایت کرد آن حالت از تو دور باد و سخنی گفت که نتوان گفت حمد خدا را که تو سلامت هستی و ترا خرد بی نقصان است هرگز از تو کار بد رو نداده و نمیدهد قمر الزمان گفت ای وزیر این خادم بلید چه گفت وزیر گفت خادم از تو دیوانگی حکایت کرد و خبر داد که تو گفته دخترکی دوش در کنار من خفته بود آیا تو این سخن گفته یانه چون قمر الزمان از وزیر پدر این سخن بشنید در حال سخت خشمناک شد و با وزیر گفت بر من آشکار شد که شما این کار را بخادم آموخته اید . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت قمر الزمان گفت بر من آشکار شد که اینکار را شما بخادم آموخته اید و شما گفته اید که مرا از کار دخترکی که دوش در کنار من خفته بود آگاه نکنی

وزیر تو خردمند و فرزانه با من بگو دخترکی که دوش در کنار من خفته بود بکجا رفت و یقین دارم شما او را نزد من فرستاده بودید که امشب در کنار من بخسبید من امشب تا سحر گاهان با او بخفتم وقتی که بیدار شدم او را در خوابگاه نیافتم نوراست گو که اکنون دخترک کجا است وزیر گفت ای قمر الزمان بخدا سوگند که ما کس پیش تو نفرستاده ایم و تو در این مکان در بسته تنها خفته بودی و خادم در پشت در بود و بنزد تو دخترکی یا پسری نیامده بمقل خود باز گرد و خاطر بوهوسه مشغول مکن و این سخنان مگو قمر الزمان گفت ای وزیر آن دخترک معشوقه من است و آن دخترکی بود پری پیکر و سیاه چشم و گل رخسار که دوش در آغوش من بود وزیر از سخن او شکفت ماند و گفت دختر را در بیداری بعیان دیده یا در خوابش دیده قمر الزمان گفت ای پیر خرف نادان مگر ترا گمان اینست که من او را در خواب دیده ام بخدا سوگند که من او را به بیداری بچشم خود دیده ام و نیمی از شب با او بسر بردم و بحسن و جمال و شمایل بدیع او نظاره کردم و شما او را سپرده بودید که با من سخن نگوید و خویشتن را بخواب زند من نیز تا صبح در کنار او بخفتم و قتیکه بیدار شدم او را بخوابگاه اندر نیافتم وزیر گفت یا سیدی شاید آنکه تو دیده اضغاث و احلام است که از بخار طعام روی داده و یا شیطان بر تو وسوسه کرده قمر الزمان با وزیر گفت ای شیخ بلید تو از بهر چه مرا استهزا میکنی و میگوئی شاید که بخوابش دیده با وجود اینکه خادم بآمدن دختر اعتراف کرد و بمن وعده داد که از بیرون بازگشته مرا از قضیه او آگاه کند وزیر گفت دیوانه وار سخن مگو چنین دختر ماه روی باین منزل خراب از کجراه یافت قمر الزمان در خشم شد و زنجندان وزیر را گرفته از تخت بزیر کشید و بزمین افکند و لگد زدن آغاز کرد وزیر دید که از ضرب مشت و لگد هلاک خواهد شد با خود گفت جانی که خادم با دروغی خود را از این دیوانه خلاص کند چگونه من با دروغی خود را از چنگ او نرهانم پس رو بقمر الزمان کرده گفت یا سیدی از من مواخذه مکن که پدر تو مرا فرموده بود که خبر این دخترک از تو پوشیده دارم ولی من مرد پیر ناتوان هستم از شکنجه های تو رنجور و فکار گشتم بیش از این طاقت آزار ندارم مرا اندکی مهلت ده تا قصه دخترک با تو بیان کنم در حال قمر الزمان دست از آزدن او کوتاه کرد و گفت چرا پیش از آنکه ترا شکنجه کنم حکایت دخترک نگفتی اکنون ای شیخ بلید بر خیز و قصه آن دخترک بر من فرو خوان که آن دختر قمر منظر را در کنار منش که آورد و الحال در کجا است و اگر پدر من ملک شهرمان از این کارها قصد امتحان من داشت که بزنی گرفتنم راضی کند اکنون من راضی شدم و اگر قصد پدرم این بوده است که آن دخترک بمن بنماید پس از آن او را از من پوشیده دارد تا بدو حریص گشته بترویج تن دردم اکنون مرا میل به سرحد کمال است و جز آن دخترک کس را نمیخواهم زود برخیز و پدر مرا اشارت کن که در ترویج او شتاب کند و خود نیز همین ساعت بنزد من باز گرد وزیر بر سر خاسته در حالتی که گمان خلاصی نداشت همی رفت تا از برج بدر آمد و همی دوید تا به پیشگاه ملک شهرمان بر سیده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب یکصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر گفت ای وزیر پیشگاه ملک شهرمان رسید ملک گفت ای وزیر چونست که ترا پریشان و درهم می بینم وزیر با ملک گفت بشارت آورده ام ملک گفت بشارت باز گو وزیر گفت بشارت همین است که پسر ت قمر الزمان دیوانه گشته چون ملک این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره شد و با وزیر گفت صفت چون قمر الزمان بر من بیان کن وزیر آنچه از قمر الزمان دیده بود باز گفت ملک با وزیر گفت من

نیز ترابشارت دهم که ترا خواهم کشت از آنکه تو سبب جنون قمرالزمان گشته و من این کارها را با اشارت تو کرده‌ام بخدا سوگند که اگر بفرزند من آفتی رسد ترا عبرت بینندگان کنم و ساغر هلاک بر تو بنوشانم پس ملک برخاسته با وزیر به برج اندر آمدند چون بنزدیک قمرالزمان رسیدند قمرالزمان بر پای خاست و از تخت بزرگ آمده دست ملک را بوسه داد و دست بسته بایستاد تا یک ساعت بدان منوال سر بزرگ افکنده بایستاد پس از آن سر بر کرده آب از دیده‌ها فرو بارید و گفته شاعر بر خواند: زابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه از بزرگان عفو بوده است از فرو دستان گناه در آن هنگام ملک بر خاسته پسر را در آغوش کشید و جبین او را بوسه داد و در پهلوی خود بر تختش بنشاند و با نظر خشم بوزیر نگاه کرد و گفت ای وزیر نادان چگونه در حق پسر من چنین و چنان گفتی و مرا بتشویش اندر انداختی پس از آن رو بقمرالزمان کرده گفت ای فرزند نام امروز چیست گفت ای ملک امروز روز شنبه است و فردا یکشنبه و پس فردا دوشنبه و پستر فردا سه‌شنبه و پس از آن چهارشنبه و پنجشنبه و پس از آن آدینه است ملک گفت ای فرزند حمد خدا را که سلامت هستی باز گو که این ماه عربی چه نام دارد قمرالزمان گفت این ماه ذوالقعدة پس از آن ذوالحجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الاخر و جمادی الاول و جمادی الثانی و رجب و رمضان و شوال است ملک شهرمان را بغایت خوشنودی روی داد و خوبیر روی وزیر بینداخت که چگونه گمان کرده بودی که فرزند من دیوانه شده و حال آنکه تو خود پست ترین دیوانگان هستی وزیر سر بجنبانید و خواست سخن گوید باز اندکی صبر کرد تا ببیند که چه روی خواهد داد آنگاه ملک با قمرالزمان گفت ای فرزند چه بوده است آن سخن که بخادم وزیر گفته که دوش با دختر خوبروئی خفته بودم اکنون باز گو که آن دختر چه کاره است و آن خوبروی از کجا بود قمرالزمان از سخن ملک بخندید و گفت ای پدر بدان و آگاه باش که دیگر مرا طاقت تحمل نمانده زیاده بر این بامن سخن مگوئید که از کارهای شما تنگدل گشته‌ام و بدانکه بتزویج راضی شده‌ام بشرط آنکه همان دختر را که دوش در کنار من خفته بود از برای من تزویج کنید که من دانسته‌ام که او را تو بنزد من فرستاده بودی و مرا تو شوقمند کردی و باز پیش از آنکه بامداد آید باشارت تو آن دختر را از کنار من برده اند ملک شهرمان گفت ای فرزند نام خدا بگرد خویشتن بدم: چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب یکصد و هشتاد و نهم بر آمد گفت ای فرزند نام خدا بگرد خویشتن بدم

تا ترا خرد از آفت سلامت بماند و اینکه تو گمان کرده که من دختری نزد تو فرستاده‌ام پس از آن باشارت من او را بیرون برده‌اند بخدا سوگند که مرا باینکار آگاهی نیست و ترا بخدا سوگند میدهم که مرا خبر ده که این اضغاث و احلام است و یا اینکه دوش بخيال زن گرفتن خفتی و ترا خاطر بزن گرفتن مشغول شد و از آن خیال و سوسه اندر دلت پدید گشت نفرین خدا بتزویج باد که تو با همان خیال خفته و در خواب دخترک خوبروئی دیده که با تو هم آغوش گشته و اکنون ترا اعتقاد اینست که به بیداری آن دخترک را دیده‌ای فرزند اینها همه اضغاث و احلام است قمرالزمان گفت ای پدر این سخن بگذار و بخداوند جهان آفرین سوگند یاد کن که ترا بر آن دختر و مکان او آگاهی نیست پس ملک باو گفت بخدای موسی و ابراهیم سوگند همی خورم که مرا بدختر و مکان او آگاهی نیست شاید اینکه بخوابش دیده احلام و اضغاث باشد قمرالزمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم تا از آن مثل بر تو آشکار شود که اینکه من دیده‌ام به بیداری بوده است نه بخواب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نودم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان باملك شهرمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم تا بر تو آشکار شود که اینکه من دیده‌ام به بیداری بوده است نه بخواب و آن مثل اینست که من از تو سؤال میکنم آیا از برای کسی اتفاق افتاده است که خود را بخواب ببیند که بقتال و جدال اندر است چون از آن خواب بیدار گردد شمشیری خون آلود در دست خود بیند ملک شهرمان گفت لا والله ای فرزند هرگز چنین کار اتفاق نیافتد قمرالزمان گفت ای پدر ترا از آنچه بمن روداده باخبر کنم و آن اینست که من دوش نیمی از شب رفته از خواب بیدار شدم دختری آفتاب روی در پهلوی خود خفته یافتم که قامت و عارضش بمن همی مانست من او را در آغوش گرفتم و انگشتری از انگشت او بدر آورده در انگشت خویش کردم و او نیز انگشتری من بدر آورده در انگشت خویش کرد من گمان کردم که تو او را نزد من فرستاده و خود در جایی پنهان گشته تا ببینی که با او چه خواهم کرد من نیز از تو شرم کرده دهن او را نبوسیدم و مرا بغضت رسید که تو امتحان من همی کنی و قصد تو اینست که مرا بزن گرفتن حریص کنی پس چون بامداد شد من از خواب بیدار گشتم و از دخترک اثری نیافتم چگونه چنین کار دروغ خواهد بود که اینک انگشتری در دست من است و اگر انگشتری نبود من گمان میکردم که اینها را در خواب دیده‌ام پس قمرالزمان انگشتری بملك شهرمان داده گفت ای ملک نظاره کن چقدر ارزش دارد ملك شهرمان انگشتری بگرفت و این سوی و آن سوی آن نظر کرده با قمرالزمان گفت ای فرزند حکایت این انگشتری حکایتی است بزرگ و آنچه ترا دوش اتفاق افتاده کاری است دشوار و نمیدانم که این حادثه از کجا روی داده و سبب همه اینکارها نبوده است مگر این وزیر بی تدبیر و ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیر و تحمل پیشه کن شاید خدا این آندوه از تو ببرد و ترا خلاصی دهد که شاعر گفته است: باغبان را گردد روزی صحبت گل بایدش: بر جای خار هجران صبر بلبل بایدش: ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال: مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش: و ای فرزند اکنون دانستم که تو دیوانه نیستی و این آندوه را از تو دور نکنم مگر خدا قمرالزمان گفت ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم که دخترک آفتاب روی را جستجو کن و در آوردن

او بشتاب و گرنه من از حزن هلاک خواهم شد پس قمرالزمان را شور عشق بگرفت و رو پیدر کرده این دو بیت بر خواند:

برویدای حریفان بکشید یار مارا
بن آورید زود آن صنم گریز پارا
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم
مخورید مکر اورا بفرید او شمارا

قمرالزمان چون این ابیات بانجام رسانید با فروتنی و لابه رو پیدر کرده آب از دیده روان ساخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و یکم بر آمد بر خواند:

تودر کمنده نیفتاده و معذوری
از آن بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد
میسرت نشود عاشقی و مستوری

چون قمرالزمان ابیات بانجام رسانید وزیر با ملک گفت ای شهریار جهان تا کی در نزد قمرالزمان نشسته از کار مملکت و سپاه غافل خواهی بود بسا هست که بسبب غفلت تو کار مملکت اختلال پذیرد و مرد خردمند را ضرور است که چون ناخوشی های مختلف بروی روی دهد نخست بزرگترین آن ناخوشی هارا معالجت کند و اکنون مرا رای اینست که تو قمرالزمان را از این مکان بیرون کنی و در قصر بفرقه رو بدریاجایش دهی و خود نیز شبانه روز در نزد او بنشین و هفته دو روز امرا و وزرا و نواب و حجاب و خاصان مملکت و ارباب دولت و سپاه و رعیت را به پیشگاه حاضر آوری تا کار های خود را بر تو عرضه دارند تو نیز حاجت ایشان بر آری و در میان ایشان داوری گفته و باقی هفته را در نزد قمرالزمان باشی و پیوسته این حالت ترک نکنی تا اینکه خدا کربت و اندوه از تو ببرد و ای ملک از حادثات روزگار ایمن مباش و از زبردستان غفلت روا مدار چنانکه شاعر گفته است. الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم غم زبردستان بخور زینهار بترس از زبر دستی روزگار ملک سخن او را بر صواب دید در حال بر خاسته فرمود که قمرالزمان از آن مکان بیرون کنند و در قصر بفرقه رو بدریاجای دهند آنگاه خادمان فرش های حریر بدان غرفه گسترده و دیوار آن را دیبا بستند و پرده های مرصع بگوهر بیاویختند قمرالزمان بدانجا در آمد و از شدت عشق رنجور شد و از غایت شوق پیوسته بیدار بود و همیشه خیال معشوقه بخاطر داشت و گونه اش زرد و تنش نزار میگردد پدرش ملک شهرمان در بالین او محزون بنشست و ملک شهرمان هفته دو روز شب و دوشنبه جواز داد که امرا و وزرا و حجاب و نواب و سپاه و رعیت در پیشگاه حاضر شوند و وظایف خدمت بجای آورند و هنگام پسین باز گردند و ایشان نیز بدانسان میکردند و ملک شهرمان باقی ایام هفته را نزد قمرالزمان آمده با او بسر میبرد و شب و روز از او جدا نمیکشت و دیر گاهی حال بدین منوال بود

الغرض قمرالزمان بت ملک شهرمان را کار بدینجا رسید و اما ملکه بدور دختر ملک غیور را چنان از نزد قمرالزمان برداشته بخوابگاه خود رسانیدند از شب ساعتی بیش نمانده بود چون صبح بدمیدملکه بدور بیدار گشته بچپ و راست نگاه کرده معشوق خود را در آغوش ندید دلش بطیید و پای خردش بلرزید فزایدی بلند بر آورد در حال کنیزکان و دایگان بیدار شده نزدیک ملکه آمدند بزرگترین ایشان پیش رفته گفت ای خاتون بر تو چه رسیده ملکه گفت ای پلید معشوق خوبروی من که دوش در آغوش من خفته بود کجا است دایه بزرگ چون سخن او بشنید بهراس اندر شد و گمان آفت رسیدگی بر خردوی کرد و گفت ای ملکه بدور این سخنان بیهوده چیست ملکه بدور گفت ای عجوزک پلید آن پسر نیکو روی سیاه چشم و گمان ابرو که از آغاز شب تا نزدیک صبح با من خفته بود کجا رفته دایه گفت ای خاتون بخدا سوگند که من نه پسر دیده ام و نه کس دیگر ترا بخدا سوگند میدهم که اینگونه مزاح بیرون از اندازه مکن و ما را با این سخنان بکشتن مده بسا هست که مزاح ترا بگوش ملک غیور برساند آنگاه مارا از دست او خلاصی نخواهد بود: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از

چون شب یکصد و نود و دوم بر آمد ملک غیور بر ساند آنگاه ما را از دست او خلاص نخواهد بود

ملکه بدور با دایه گفت بخدا سوگند که امشب پسری خوبرو و گمان ابرو در خوابگاه خود خفته یافتم دایه گفت ای خاتون مگر ترا خرد بزبان رفته که چنین سخنان همی گویی و در آن هنگام ملکه بدور نظر کرده انگشتی قمرالزمان در انگشت دیده و انگشتی خود را در انگشت نیافت با دایه گفت ای پلید چرا سوگند های دروغ یاد میکنی و میگویی کس بدینجا نخفته بود دایه گفت بخدا سوگند که با تو دروغ نگفتمی ملکه بدور در خشم شد و شمیری که داشت بر کشید و دایه را بکشت آنگاه خادمان و کنیزکان بانگ بر او زده بنزد پدرش رفته حالت ملکه با او باز گفتند ملک غیور در حال بنزد دختر خود ملکه بدور بیامد و باو گفت ای دختر این چه حادثه است ملکه گفت ای پدر کجا است آن پسر قمر منظر که دوش در پهلوی من خفته بود این سخن بگفت و چون دیوانگان بچپ و راست نظر کرد پس از آن جامه خود تا بدامن بدرید چون پدرش این کار ها از او مشاهده کرد کنیزکان و خادمان را فرمود که او را گرفته زنجیر بگردنش نهند و به فرقه که بقصر اندر بود در زندانش کنند ملکه بدور را کار بدینگونه شد اما پدرش ملک غیور چون ما جرای دختر بدید جهان بر او تنگ شد و از بسکه او را دوست همیداشت کار او را بر خود هموار نکرده ستاره شناسان و حکیمان حاضر آورد و با ایشان گفت هر کس دختر مرا از این حادثه خلاص کند دختر مرا بدو تزویج کنم و نیمه مملکت بدو ببخشم و هر کس که نتواندش خلاص کرد او را بکشم و سر او را از قصر دختر بیاویزم پس هر که بمعالجت ملکه میرفت و او را از ناخوشی خلاص نمیکرد ملک او را کشته سرش را از در قصر دختر همی آویخت و پیوسته کارش همین بود تا اینکه چهل تن از برای دختر کشته شدو همه روزه حکیمان اطراف را جمع میکرد ولی حادثه ملکه بحکیمان دشوار شده بود و از معالجت او عاجز بودند

و معالجت را اقدام نمیکردند پس از آن ملکه را عشق و شوق افزون می شد و سرشک از دیده میریخت و این ایات بر خواند:
 زهی خجسته و فرخنده باد فروردین ♪ بفرخی و خوشی آمدی ز خلد برین ♪ مسافری و تو کردی جهان مسافر وار ♪ همی شوی
 و جهان را همی دهی تزیین ♪ اگر بدان صنم ماه روی بر گذری ♪ یکی ز زن من آگه کنش بصوت حزین ♪ درون زلف
 دلاویز او بجوی دلم ♪ چنانکه گم نشوی در میان حلقه چین چون ایات بانجام رسانید گریان شد و همیگریست تا اینکه چشمش و
 لبش از گریه رنجور شد و گل عارضش فسرده گشت و تا سه سال حال او بدین منوال بود و ملکه بدور را برادر رضاعی
 مرزوان نام بود که بشهر های دور سفر میکرد و در این مدت که حادثه از برای ملکه روی داد مرزوان در سفر بود و مرزوان
 او را بغایت دوست میداشت و بیش از محبت برادری و خواهری بدو مایل بود چون از سفر بیامد بنزد مادر خود رفت و
 نخست حال خواهر زیبای خود سیده بدور را پرسید مادرش باو گفت ای فرزند ملکه بدور دیوانه گشته و سه سال بر او
 گذشته که او را زنجیر بگردنست و طیبیان از معالجت او عاجز مانده اند چون مرزوان این بشنید گفت
 ناچار باید بنزد او شوم شاید که ناخوشی او بشناسم و برای معالجت او قادر باشم مادر مرزوان گفت چنین باید کرد و لکن
 صبر کن تا فردا در کار تو حیلتي کنم پس مادر مرزوان بقصر ملکه رفت و با خادمیکه بدر قصر گماشته بودند بنشست
 و هدیتی از برای او بداد و گفت مرا دختری است که با سیده بدور پرورش یافته و من او را بشوهر داده ام چون این ماجرا
 بر سیده بگذاشت دلش از بهر او بی تاب شد و شوق دیدار او کرد و اکنون مرا از تو تمنی اینست که دخترک مرا جواز دهی
 که بنزد سیده بدور رفته ساعتی در آنجا بنشیند و بزودی باز گردد و هیچ کس نداند خادم گفت این کار نخواهد شدن مگر
 وقتی که ظلمت شب جهان بگیرد و ملک نزد دختر خود بیاید و باز گردد و آنگاه تو با دختر خود بیا پس مادر مرزوان دست خادم
 بیوسید و بسوی خانه خود رفت چون هنگام شام شد و جهان پرده قیرگون بر سر کشید در حال مادر مرزوان برخاسته مرزوان را جامه
 زنان در بر کرد و دست او را بدست گرفته همی برد تا بنزد خادم رسید در آن وقت ملک از نزد دخترش بازگشته بود چون
 خادم عجوز را بدید بر پای خاست و گفت بهرون خانه شو ولی دیر ننشینید پس عجوز بسر خود مرزوان را بدرون برد سیده بدور
 را دیدند و او را سلام کردند و ملکه بدور مرزوان را بدیده و او را بشناخت و گفت ای برادر سفر کرده بودی و اخبار تو از
 ما بریده بود مرزوان گفت راست است و لکن خدا بسلامتم باز گرداند و دوباره سفر مرا در نظر است و سبب آمدن من
 بدینجا این بود که از حادثه تو آگاه گشتم دلم سوخت بنزد تو بیامدم شاید که درد تو بشناسم و دارو تو نام بدید آورد ملکه
 گفت ای برادر ترا نیز چون دیگران گمان اینست که مرا جنون فرا گرفته لا والله دیوانه نیستم این بگفت و بگریست و این
 دویست برخواند ♪ رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید ♪ فاش کرد آن که زیگانه همی بنهفتم ♪ پیش از آنم که بدیوانگی
 انجامد کار ♪ معرفت پند همی داد نمی پذیرفتم ♪ مرزوان دانست که ملکه عاشق است پس گفت قصه بامن بازگو و آنچه بتو
 روی داده بیان کن شاید خدا مرا بچیزی آگاه کند که خلاص تو در آن باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
 از داستان فرو بست **چون شب بگذرد و نود و سوم بر آمد** خلاص تو در آن باشد سیده گفت ای برادر حدیث من گوش دار
 که من شبی در ثلث آخر شب از خواب بیدار گشتم در پهلوی خود جوانی خفته دیدم که بدان خوبروئی کس ندیده بودم و
 زبان سخن دان در وصف او عاجز و حیران بود مرا گمان این شد که این کار باشارت پدر است و او امتحان من همی خواهد
 از آنکه بارها ملوک مرا خواستگاری کردند و پدرم مرا بتزویج بفرمود سخن پدر نپذیرفتم و از برای همین گمان که کرده
 بودم آن پسر را بیدار نکردم و ترسیدم که اگر او را بیدار کرده در آغوش بگیرم پدرم آگه شود پس چون بامداد شد دیدم
 که انگشتری او در عوض انگشتری من در دست من است ای برادر مرا حکایت این بود و اکنون دل بسته و مفتون او هستم و از غایت
 شوق و عشق خواب و خور بر من حرام گشته و بجز گریستن کاری ندارم پس از آن سرشک از دیده روان ساخت و این ایات بر خواند ♪ زانگه که
 بدان صورت خوب نظر افتاد ♪ از صورت بی طاقتیم برده بر افتاد ♪ گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیم ♪ بیچاره فرو مانده چو عشقش بر افتاد
 در سوخته پنهان داشتن آتش ♪ ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد ♪ صاحب نظران زین نفس گرم چو آتش ♪ دانند که اندر
 تن من نیست افتاد ♪ پس از آن سیده بدور با مرزوان گفت ای برادر ببین که در کار من چه خواهی کرد و چاره من از که خواهی
 جست مرزوان سر به پیش افکنده در عجب بود و نمیدانست که چاره چیست پس از آن سر بر کرده با ملکه گفت هر آنچه بر تو
 روی داده همه راست و درست است و در فکر این پسر عاجز و حیران مانده ام و لکن همه شهر ها بگردم و دوای درد تو کنم
 شاید چاره تو در دست من باشد اکنون تو مضطرب مباش و شکیا شو مرزوان این بگفت و ملکه را وداع کرده از آنجا بر آمد
 و ملکه این ایات بر خواند . دلی از سنک بیاید بسر راه وداع ♪ تا تحمل کند آرزو که محمل برود ♪ اشک حسرت برانگشت
 فرو میگیرم ♪ که اگر راه دهم قافله در گل برود ♪ ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست ♪ همچو چشمی که چراغش
 ز مقابل برود ♪ پس از آن مرزوان بخانه خویش آمده آن شب را در آنجا بسر برد چون بامداد بر آمد سفر را آماده گشته
 روان شد و پیوسته از شهری بشهری و از جزیره به جزیره سفر همی کرد و بهر شهر که میرسید و از هر مکان که میگذاشت در آنجا خبر
 دیوانگی ملکه بدور دختر ملک غیور همی شنید تا اینکه پس از یکماه بشهری در آمد که آشهر را طیرب میگفتند و مرزوان
 در آن شهر از مردمان اخبار همی پرسید که شاید دوای ملکه بدید آورده پس در آنجا شنید که قمرالزمان پسر ملک شهرمان را
 و سوسه گرفته و دیوانه گشته چون مرزوان این سخن بشنید از مردم شهر جویان شد که قمرالزمان را شهر کدام است و از اینجا

تا بشهر او چند ماه راه مسافت است گفتند مکان قمر الزمان جزایر خالداست و از راه دریا یکماه بدانجا توان رفت ولی از خشکی ششماه راهست پس مرزوان بکشتی که جزایر خالدان روان بود بنشست و باد مراد بر ایشان بوزید و درمدت یکماه جزایر خالدان نزدیک شدند و سواد شهر پدید گشت و ساکنان کشتی را کاری نماند بجز اینکه بساحل درآیند در آن هنگام بادی تند بوزید که طناب ها بگسیخت و بادبان بدرید و درحال کشتی با ساکنین و آنچه در کشتی بود واژگونه گردید . چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر-

چون شب یکصد و نود و چهارم بر آمد

زاد لب از داستات فرو بست
گفت ایملک جوانبخت چون کشتی واژگونه شد هر کس بخویشتن مشغول گردید اما مرزوان را موج همی کشید تا بیای قصر ملک شهرمان که قمر الزمان در آنجا بود برسانید و از قضا در آنروز امرا و وزرا در خدمت ملک حاضر بودند و ملک شهرمان سرفرزند خود قمر الزمان کنار گرفته نشسته بود و خادم باد بر قمر الزمان همزد و دوروز بود که قمر الزمان نمی خورد و نمی نوشید و سخن نمی گفت و وزیر در زیر پای قمر الزمان نزدیک بمنظره رو بدریا ایستاده بود چون وزیر سر بر کرد چشمش بدریا اندر مرزوان افتاد که از صدمت موج بهلاکت نزدیک شده و جز نفس واپسین چیزی نمانده پس وزیر را دل براو بسوخت و بسلطان نزدیک شده سر پیش برد و باو گفت که مرا اجازت فرما تا بساحت قصر رفته در قصر بگشایم و این غریق را از غرق آب برهانم شاید که بسبب او خدا پسر قمر الزمان را از این ورطه نجات دهد ملک گفت هر آنچه پیسر من رسیده سبب تو بوده بساهست که این غریق بدر آوری و او بر حالت و کار فرزندانم آگاه گشته مارا شمات کند و لکن بخدا سوگند اگر این غریق بدر آید و بقمر الزمان نظر کند آنگاه بیرون رفته راز ما بکسی بگوید هر آینه ترا پیش از او بکشم از آنکه ای وزیر آنچه بر ما رفته از آغاز تا انجام سبب تو بوده و اکنون آنچه تو مصلحت میدانی بکن پس وزیر بر خاسته بساحت اندر شد و در بگشود و بیست پله وزیر رفت پس از آن بدریا بر رسید مرزوان را دید که از هلاکش چیزی نمانده دست دراز کرده موی سر مرزوان بگرفت و او در حالت مرگ بود و شکمش پراز آب گشته چشمانش از خانه چشم بدر آمده بود پس وزیر ساعتی صبر کرد تا روان بتن او باز گشت آنگاه وزیر جامه جدا گانه اش بیوشانیده و دستار یکی از غلامان خود را بر سر او گذاشت . چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و پنجم بر آمد

از غرقابش بدر آورد آنگاه گفت بدانکه من از غرقاب ترا نجات دادم مبدا اینکه تو کاری کنی که سبب هلاک من تو باشد مرزوان گفت این سخن از بهر چه بود وزیر گفت از آنکه تو اکنون با یوان اندر شده و در میان وزرا و امرا قرار خواهی گرفت و همه ایشان خاموش هستند و از بهر خاطر قمر الزمان بن ملک شهرمان سخن نمیگویند چون مرزوان نام قمر الزمان بشنید او را بشناخت از آنکه حدیث او را بشهرها شنیده بود پس مرزوان گفت قمر الزمان کیست وزیر گفت پسر ملک شهرمان است که بیمار و رنجور بیستر افتاده نه آرام دارد و نه شب از روز می شناسد بسکه تش نزار گشته نزدیک است که روانش از تن برود و ما از زندگی او نومید شده ایم مبدا اینکه تو او را نظر کنی ترا باید جز زیر پای خود بجای دیگر نگاه نکنی و گرنه تو و من کشته خواهیم شد مرزوان گفت ترا بخدا سوگند میدهم با من بگو که سبب این حالت که باین جوان رسیده چیست وزیر گفت من سببی ندانم مگر اینکه پدر او سه سال پیش از این او را باز دواج تکلیف کرد و او سخن نپذیرفت فرمود که او را در زندان کردند روزی بامدادان از خواب برخاست و گمانش این بود که در خوابگاه دختری قمر منظر و خوبروی و سیم اندام و سیاه چشم و مشکین موی در پهلوی خود دیده است با ما گفت که انگشتری آن دخترک در آورده در انگشت خویش کرده ام و انگشتری من نیز در انگشت آن دختر است و اکنون تو ای فرزند چون با من بقصر اندر آئی نظر بسوی پسر ملک مکن که ملک را دل از من خشمگین است مرزوان چون این سخن بشنید با خود گفت همانا مطلوب همین است پس مرزوان از عقب وزیر بقصر اندر آمده با یوان بر شدند و وزیر در زیر پای قمر الزمان بنشست و اما مرزوان در پیش روی قمر الزمان با ایستاد و نظر باو بدوخت وزیر هراس کرد و از بیم نزدیک بود که هلاک بشود و پیوسته مرزوان را به بیرون رفتن اشارت میکرد ولی مرزوان را چشم اندر قمر الزمان بود و دانست که مطلوب او همانست . چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد

چون شب یکصد و نود و ششم بر آمد

لب از داستان فرو بست
گفت ایملک جوانبخت مرزوان دانست که مطلوب همانست
گفت منزله است آن خدائی که قد و عارض و زلف و چشم این جوان را چون ملکه بدور آفریده و این با او و او با این همی مانند پس قمر الزمان چشم بگشود و گوش بسخن گفتن مرزوان بداشت چون مرزوان دید که قمر الزمان گوش بسخن او همی دارد این ابیات بر خوانده کدام سرو ز سنبل نهاده بند پیایت که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت غم که کرده خلل در خرام چابکت ایگل زره گذار که در پا خلیده خارج پیایت متاز کم زنکویان سمند ناز که هستی تو از برای یکی زار و صد هزار برایت پس چون مرزوان این ابیات بر خواند اندرون تافته قمر الزمان خنک شدو عافیت بر وجودش راه یافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت مرزوان چون ابیات بر خواند قمر الزمان را آتش دل فرو نشست و عافیت بدو راه یافت و زبانش اندر دهان بگشت و بدست بملک اشارت کرد که این جوان را جواز ده که در پهلوی من بنشیند چون سلطان از قمر الزمان این اشارت بدید پس از آن همه خشم که بمرزوان داشت و کشتن او را مکنون خاطر کرده بود خود برخاسته مرزوان را در پهلوی پسر بنشاند و رو باو آورده گفت تواز که امین

شهری مرزوان گفت از جزایم که از بلاد ملک غیور خداوند جزایر و قصور هفتگانه است پس ملک شهرمان با او گفت امید هست که علاج درد پسر من در دست تو باشد پس از آن مرزوان سر فرا گوش قمر الزمان برده با او گفت خاطر تو خرسند و چشمت روشن باد که آن دختر قمر منظر که تو از بهر او بدین روز افتاده او هم از بهر تو پریشان تر گشته ورنجور تراست ولی تو را از خود پوشیده بیمار و نزار گشته ای و اما آن زهره جبین عشق خود آشکار کرده دیوانه شده و اکنون آن بریزاد بزندان اندر است و زنجیر آهنین در گردن دارد و اگر خدا بخواهد چاره درد تو و او در دست من خواهد بود چون قمر الزمان این سخن بشنید بخود آمد و روانش قوت گرفته و پدر خود ملک شهرمان را اشارت کرد که او را از بستر بلند کرده بنشانند پس ملک فرحناک گشته پسر خود را بنشانید و امرا و وزرا را بیرون رفتن فرمود و قمر الزمان بر منکاتکیه کرده بنشست ملک فرمود شهر را بیاراستند و بمرزوان گفت بخدا سوگند ای فرزند طلعت تو طلعت مبارک بوده: بخت باز آید از آن در که بکی چون تو در آید و زوی میبوی تو دیدن در شادی بگشاید پس ملک مرزوان را بسی گرمی بداشت و از برای او خوردنی بخوامت خادمان طعام حاضر آوردند مرزوان خوردنی بخورد قمر الزمان نیز با او بخورد و آن شب مرزوان در نزد قمر الزمان بغفت و ملک نیز از غایت خرسندی در نزد ایشان بخشید: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و هشتم بر آمد

در نزد ایشان بخشید پس چون بامداد شد مرزوان قصه با قمر الزمان فرو خواند و گفت که من آن دخترک حصور نژاد را که با او ملاقات کرده میشناسم نام او سیده بدور دختر ملک غیور است پس آنچه که سیده بدور روی داده بود از آغاز تا انجام بیان کرد و فزونی محبت ملکه را که با قمر الزمان داشت بدو باز گفت و بقمر الزمان بنمود که هر چه ترا با پدر در میان گذشته او را نیز با پدر بدانسان رو داده و شک نیست که تو عاشق و او معشوقه تست تو خاطر خوش دار و عزیمت محکم کن تا که من ترا باو برسانم و میانه تو و او جمع آورم امید که ترا کار بر مراد شود چنانکه شاعر گفته: روز مبارک شد و مراد بر آمد و یار چو اقبال روز کار بر آمد بدور شب غم گذشت و گریه عاشق و نوبت شادی و خنده سحر آمد و پیوسته مرزوان قمر الزمان را دلداری میداد تا اینکه قمر الزمان بخورد و خواب و عیش و نوش بگرائید و روان بر تنش باز اگشت و مرزوان پیوسته قمر الزمان را حدیث میگفت و منادمت میکرد و او را تسلی میداد و اشعار از برای او میخواند تا اینکه قمر الزمان را بهبودی کامل روی داد و بگرمابه اندر شد و پدرش ملک شهرمان از غایت فرح و شادی به آراستن شهر فرمان داد: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک شهرمان از غایت خرسندی بآراستن شهر امر فرمود و خلعت ها بهمه کس بیخود و بقرا و مساکین صدقه و نفقه داده بند از زندانیان برداشت پس از آن مرزوان با قمر الزمان گفت بدانکه من از نزد سیده بدور نیامده ام مگر از برای انجام همین کار و سبب مسافرت من این بوده است که میانه تو و او را جمع آورم و او را از رنج و تعب خلاص کنم ولی رفتن ما را بسوی سیده بدور حیلتی باید از آنکه پدر تو بجدائی تو شکبیا نتواند بود ولیکن فردا من از ملک شهرمان ننجیر رفتن ترا دستوری بخواهم چون ملک جواز دهد خرجین پراز زر و سیم بگیر و بر اسبی از بهترین خیل سوار گشته جنیبتی را نیز زین کن و با خود بردار و من نیز بدینسان کم آنگاه تو با پدرت بگو که من قصد تفرج و ننجیر دارم و همی خواهم که صحرا بگردم و یکشب نیز در آنجا بسر برم مبادا ترا خاطر از برای من بچیزی مشغول باشد که بزودی باز خواهم گشت قمر الزمان از گفته مرزوان شادان گشت و بنزد پدر رفته اجازت رفتن ننجیر خواست و سخنی را که مرزوان سپرده بود با پدر باز گفت ملک شهرمان اجازت رفتنش بداد و باو گفت بیش از یک شب به ننجیر گاه اندر مباش و فردا بدینجا باز گرد که مرا بی وجود تو عیش محال است و تو میدانی که من خلاص ترا گمان نداشتم پس ملک شهرمان این دو بیت بر خواند: از همه باشد بحقیقت گزیر و از تو نباشد که نداری نظیر بذل تو کردم تن و هوش و روان و وقف تو کردم دل و جان و ضمیر پس از آن ملک شهرمان بتبیه اسباب قمر الزمان و مرزوان پرداخته فرمود از برای هر یک یک اسبی و جنیبتی زین کردند و توشه و آب برایشان بیستند و قمر الزمان فرمود که کسی با او بیرون نرود پس پدر قمر الزمان او را وداع گفته در آغوش گرفت و جیشش را بیوسید و سوگندش بداد که بیش از یک شب خواب بر من حرام مکن و جز امشب از من غایب مشو پس ملک شهرمان این بگفت و گریان شد و این دو بیت بر خواند: جان من شد رفتنی از رفتن جانان من و من دل از روی بر گرفتم او دل از من بر گرفت و چنبر زلفش ز من بر بود چرخ چنبری و تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت آنگاه قمر الزمان و مرزوان بر اسب ها سوار گشتند و جنیبتی ها بگرفتند و اشتری را که توشه و آب بر آن بسته بودند با خودشان بر داشته رو بصحرا گذاشتند: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هویستم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت قمر الزمان با مرزوان رویاروی آورده آن روز را تا هنگام شام همی رفتند پس از آن فرود آمده خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و ساعتی بر آسوده دگر بار بیاره نشستند و سه شبانه روز برفتند تا اینکه بسر چهار راه که مکانی بود فراخای و بیشه و نیستان در اطراف داشت برسیدند و در آن مکان فرود آمدند و مرزوان اشتری و اسبی را گرفته سر بیرید و گوشت آنها را پاره پاره کرد و پیراهن و دستار و سایر جامه قمر الزمان را پاره پاره بدرید و بخون اسب بیالود و در کنار راه بینداخت پس از آن خوردنی بخوردند و بنوشیدند و قمر الزمان سبب آن کار ها بیرسید مرزوان گفت ای قمر الزمان

بدانکه چون تو يك شب غایب شوی و شب دیگر نیز بقیبت اندر باشی ناچار پدر تو ملك شهرمان سوار گشته با امرا بر اثر ما روان خواهند شد و او تند همی راند تا بدینجا برسد آنگاه این خون در اینجا ببیند و جامه خونین و پاره پاره ترا نظاره کرده گمان میکند که از بهر تو حادثه از دزدان و راه زنان و یا و حشیان و درندگان روی داده در آن هنگام از تو نومید گشته بشهر خود باز گردد و مابین حبلت از چنگ او رها گشته بمقصود برسیم قمرالزمان گفت خوب کاری بود که کردی پس از آن چند شبانه روز برفتند و پیوسته قمرالزمان گریبان بود تا اینکه مرزوان بشارت داد که اینک دیار معشوقه تو پدیدار شد قمرالزمان نگاه کرده جزایر ملك غیور را بدید فرحناک گشته و این ابیات بر خواند . این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است ☽ وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است ☽ بوی بهشت میگردد یا نسیم دوست ☽ یا کاروان صبح که گیتی منور است بر راه باد بر عود آتش نهاده اند ☽ یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است پس از آن کردار نیک مرزوان را سپاس گفت :

چون شب دویت و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان کردار نیک مرزوان را سپاس گفت پس از آن همی رفتند تا بشهر درآمدند و مرزوان او را بکاروانسرائی فرود آورد سه روز در آنجا برآسودند آنگاه قمرالزمان را بگرمابه اندر برد و جامه بازرگانان بروی پیوشانید و از برای او تخته رمل زرین ساخت و اصطربای زرین فراهم آورد آنگاه با قمرالزمان گفت برخیز و درپای قصر ملك ایستاده ندا کن که من شماردان و ستاره شناسم هر که مرا خواهان باشد باز نماید چون ملك آواز ترا بشنود ترا بخواهد و بنزد دختر خود که معشوقه تست بفرستد چون دختر ملك ترا ببیند جنون او برود و پدرش سلامت او شادان گشته او را بتو تزویج کند و مملکت بخش کرده نیمه آن را بتو دهد که با خود پیمان بسته و این شرط را سوگند خورده پس قمرالزمان اشارت مرزوان پذیرفت و از کاروانسرا بیرون شد و تخته و اصطرباب با خود همی برد تا بیای قصر ملك غیور بایستاد و ندا در داد که علم شمار بدانم و ستاره شناسم گمشده ها بجویم و پوشیده ها بگویم کیست که مرا خواهان باشد چون مردم شهر این سخن بشنیدند و دیرگاهی بود که رمال ندیده بودند همگی بر او گرد آمدند و نظر بر او کردند در خوبروئی و شایلی بدیع او بشگفت اندر ماندند و عقولشان حیران بود و با قمرالزمان گفتند ای خواجه ترا بخدا سوگند همی دهیم که طمع از کاین کردن دختر ملك غیور بردار و این کارها بطمع او ممکن و نظر باین سرهای آویخته بیند از که خداوندان آنها همه از برای این کارها گشته شده اند و طمع ایشان را بهلاکت انداخته قمرالزمان سخن ایشان را نشنیده آواز بلند کرده و همی گفت که من ستاره شناسم و طالبان را بمطلوب نزدیک کنم مردمان بر او خشم آوردند . چون قصه بدینجا رسید

چون شب دویت و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست سخن مردمان پذیرفت پس مردمان بر او خشم آوردند و باو گفتند تو جوانی خود رای و نادان هستی چرا بخویشتن رحمت نکنی و بدین حسن و جمال خود دلت نمی سوزد پس قمرالزمان فریاد زد که من چیزهای پوشیده بگویم و دزد برده ها پدید آورم هر که مرا خواهان باشد بامن باز گوید الفرض قمرالزمان فریاد همی زد و مردم او را از این کردار و گفتار منع میکردند که ناگاه آواز او بگوش ملك غیور برسد و با وزیر گفت برو و این ستاره شناس را نزد من آور پس وزیر برفت و قمرالزمان را بیاورد چون قمرالزمان به پیشگاه ملك غیور رسید در پیش روی ملك زمین بوسه داد و این دویت برخواند . ای دست زمانه بسته از بیدادی ☽ از دست گشاده داد بخشش دادی ☽ تا بندم تو شدم زغم آزاد ☽ از بندگی توام مباد آزادی ☽ چون ملك غیور را چشم بدو افتاد او را در پهلوی خود بنشاند و رو بدو کرده گفت ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که نام ستاره شناسی بر خود نگذار که من بر خود فرض کرده ام که هر کس بنزد دختر من رفته او را از ناخوشی جنون خلاص ندهد من او را بکشم و سر او را از درقصر بیاورم و اما آنکس که او را از این ناخوشی خلاصی دهم من دخترم بدو تزویج کنم پس تو بحسن و جمال و قه با اعتدال خود مفرور مباش بخدا سوگند و باز بخدا سوگند که اگر خلاصش توانی داد ترا بکشم قمرالزمان گفت ای ملك من از تو این شرط بپذیرم پس ملك غیور گواهان بگرفت و قمرالزمان را بدست خادم سپرده گفت که او را بنزد خاتون خود سیده بدور ببر آنگاه خادم دست قمرالزمان گرفته بدهلز اندر شد و قمرالزمان پیش خادم همی رفت و خادم باو میگفت ای بیچاره در هلاک خویشتن مشتاب بخدا سوگند که هیچ يك از ستاره شناسان را ندیدم که چون تو در هلاک خویش بشتابد ولی جرم از تو اینست از آنکه ندانی که چه در پیش داری و بر توجه خواهد رفت قمرالزمان از سخنان خادم روی درهم کشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت قمرالزمان از گفته خادم روی در هم کشید و این بیت بر خواند گویند پایدار گرت سردریغ نیست ☽ گوسر قبول کن که بیایش درافکنم ☽ امکان دیده بستم از روی دوست نیست ☽ اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم ☽ پس از آن خادم قمرالزمان را در پشت برده بداشت قمرالزمان با خادم گفت کدام يك از این دو کار دوست داری خاتون ترا از همینجا که ایستاده ام معالجت کنم یا بدرون خانه رفته از جنونش خلاص دهم خادم از سخن او درعجب شد و گفت اگر در همین جا که ایستاده معالجتش کنی هنرمندی خود آشکار خواهی کرد پس در حال قمرالزمان بنشست و دوات و قلم بدر آورده این ابیات بنگاشت . مجنون عشق را دگر امروز حالتست ☽ کا سلام دین لیلی و باقی ضاللتست ☽ عذرا که نا نوشته بخواندی حدیث عشق ☽ دانه که خون دیده و امق رسالتست پس از آن این کلمات را بنوشت که شفاء قلوب در دیدار محبوب است هر کس را حبیب ستم کند خدا او را طیب است و هر کس کلام از من و تو

خیانت کند بمراد خوبستن مرساد و از برای معشوق جفا پیشه جز عاشق وفادار نشاید پس از آن بنوشت که این کتابی است ازواله و حیران و عاشق سرگردان و اسیر اشتیاق و گداخته آتش فراق قمرالزمان بن ملک شهرمان بسوی یگانه دوران و شمسۀ خوبان و رشک حور سیده بدور دختر ملک غیور اعلمی انتی فی لیلی سهران و فی نهاری حیران زائد التحول و الاسقام و العشق الغرام کثیر- الزفرات غزیر العبرات اسیر الهوی قتل الجوی غریب الغرام ندیم السقام فانا السهران الذی لاتهجع مقلته و لمیتیم الذی لاترفأ عبرته فنار قلبی لاتطفی و لهیب شوقی لایخفی پس از آن در حاشیۀ کتاب این بیت بنوشت . زدست گریه کتابت نمیتوانم کرد ❖ که می نویسم و در حال میشود مفسول ❖ پس از آن این ابیات نیز بنوشت . بیایم که ببینم کدام زهره و یارا ❖ روم که بی تونشیم کدام صبر و جلالت ❖ گرم جواز نباشد بیار گاه قبولت ❖ کجا روم که بمیرم باستان عبادت ❖ پس قمرالزمان انگشتر سیده بدور را در میان کتاب بنهاد کتاب پیچید و مهر براو زد و در عنوان کتاب این بیت بنگاشت . عزم دیدار تو دارد جان برب آمده باز گردد یا در آید چیست فرمان شما ❖ کتاب بخادم بداد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان کتاب را بخادم بداد خادم کتاب گرفته بسیده بدور

چون شب دویست و چهارم برآمد

رسانید چون سیده کتاب بدید بگرفت و بگشود انگشتری خود در میان کتاب یافت پس از آن ورقه بخواند دانست که معشوق او قمرالزمان است که در پشت پرده ایستاده آنگاه از غایت شادی عقلش پریدن گرفت و دلش بگشود و اندوهش برفت و از بس شادی و نشاط بگریست و باین دو بیتی مترنم شد ❖ آن غم که بمن زان بت محبوب رسید ❖ هرگز نه همانا که بایوب رسید ❖ نزد من از آن نامه بسی خوب رسید ❖ چون نامه یوسف که بیعقوب رسید ❖ چون سیده بدور شعر بانجام رسانید در حال برخاست و پای به دیوار بنهاد و بتوانائی هر چه تمامتر زور بزنجیر زد زنجیر از گردن بگسلانید و سلسله های دیگر از خود بگشود و از پشت پرده بدر آمده خود را بجانب قمرالزمان



ببنداخت و دهان او را بوسه داد و او را در آغوش کشیده باو گفت یاسیدی این بخواب است بابه بیداری است که ترا همی بینم کو اردیدن تو گل مراد همی چین پس از آن حمد خدا بجا آورد و شکر بگذاشت که چگونه ما را پس از آن همه نومیدی بیکجا جمع آورد چون خادم این حالت بدید و این مقاتل بشنید بسوی ملک غیور همی دوید تا اینکه بر آستان ملک رسید و در پیش روی ملک زمین ببوسید و گفت ای پادشاه بدانکه این ستاره شناس از همه ستاره شناسان برتر و دانشمند تر است از آنکه سیده را از پشت پرده معالجت کرد و بنزد سیده درون نرفت ملک بخادم گفت سخن بر راستی گوی خادم گفت برخیز و او را نظاره کن که چگونه زنجیر

گسیخته و سلسله‌ها پاره کرده بدر آمده و ستاره شناس را در آغوش گرفته و اورا همی بوسید پس در آن هنگام ملك غيور برخاست و نزد دختر خود در آمد چون سیده بدور ملك را بدید برپای خاست و سرو روی خود ببوشانید و این بیت برخواند
 ❖ درد من از او بود درمانم از دیدار او ❖ دیده دردی که اورا بنگرد درمان شود ❖ پس پدر او بافیش شادمان شد و جینش ببوسید و روی بقمرالزمان کرده حال او پرسید و باو گفت از کدامین شهری پس قمرالزمان خویشتن باو بشناسانید و آنچه که میان او و سیده بدور گذشته بود و اینکه چگونه انگشتری سیده گرفته در انگشت خود کرده و انگشتری خود در انگشت او کرده همه را بازگفت ملك از آن سخنان در عجب شد و بحیرت اندر ماند و گفت حکایت شمارا باید در کتاب‌ها بنویسند و بروزگار اندر بخوانند پس از آن ملك قاضی و شهود حاضر آورده کتاب سیده بدور از برای قمرالزمان بنوشتند و صیفه ازدواج بخواندند آنگاه ملك فرمود تا هفت روز شهر بیارایند پس سفره‌ها بگسترده و طعام‌ها فروچیدند و شهر را بیاراستند و سپاهیان جمع آمدند و از هر سو قبیله‌ها و طایفه‌ها رو بشهر آوردند و تهنیت همی گفتند و سیده بدور را مشاطگان بیاراستند و قمرالزمان را بنزد او آوردند و در حسن و جمال یکدیگر همی مانستند پس آن شب قمرالزمان در کنار سیده بخشید و کام از او برداشت و تمتع برگرفت و تا بامداد هم آغوش بودند در روز دوم ملك ولیمه مهیا کرد و تمامی اهل جزایر درونی و بیرونی را حاضر آورده بساط بگسترده و طعام‌ها بنهادند تا يك ماه حال بدین منوال بود پس از آن قمرالزمان بخيال پدر خود ملك شهرمان افتاد و او را بخواب دید که با قمرالزمان میگفت ای فرزند چرا با من چنین کردی و چگونه مرا از یاد بدر بردی و در خواب این دو بیت بر قمرالزمان برخواند ❖ من بی تو بناله زار تا کی باشم ❖ باغم همه ساله یاز تا کی باشم ❖ با دیده ژاله بار تا کی باشم ❖ دل سوخته لاله زار تا کی باشم ❖ چون قمرالزمان پدر بخواب دید که باو عتاب همی کند محزون و اندوهناک از خواب برخاست و سیده بدور را از خواب خود بیا گاهانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجم بر آمد

از خواب قمرالزمان آگاه کرده سفر را دستوری خواستند ملك قمرالزمان را اجازت سفر داد سیده بدور گفت ای پدر بجدا می او شکبیا نتوانم بود ملك با سیده بدور گفت تو نیز با او مسافرت کن و یکسال در آنجا بمان و پس از یکسال بدینجا آمده مرا زیارت کن پس سیده دست پدر را بوسه داد و همچنین قمرالزمان دست ملك را ببوسید آنگاه ملك بتهیه اسباب سفر پرداخت و از برای ایشان اسباب و اشتران بدر آورد و از برای دختر محلی مهیا کرده مایحتاج سفر بر اشتران و استران بار کردند و در روز روانه شدن ملك غيور قمرالزمان را خلعت زرین مرصع بگوه‌ها بیخشود و گنجی مال بدو داد و سپارش دختر خود باو گفت پس لز آن بنزد دختر خود سیده بدور بیامد و اورا نیز وداع گفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند و ملك غيور بگریست و این بیت برخواند ❖ رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب ❖ ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب ❖ چون دیگران زدل نروی گر روی ز چشم ❖ کاندر میان جانی و از دیده بر حجب ❖ پس ملك از نزد دختر خود بیرون شد و نزد قمرالزمان بیامد و جبین اورا بوسه داده و داعش کرد و از ایشان جدا گشته بسوی جزایر بازگشت و قمرالزمان بازوجه خود سیده بدور و خادمان شتابان تا یکماه همی رفتند پس از آن در مرغزاری وسیع و سبز و خرم فرود آمدند و خیمه‌ها بدانجا بر افراشتند و بخوردند و بنوشیدند و بر آسودند و سیده بدور بخت قمرالزمان بخیمه سیده در آمده اورا خفته یافت و برتنش پیراهنی دید حریر که همه اعضای او از پیراهن نمایان میشد و باد پیراهن اورا از روی شکم و پستان های او یکسو کرده بود قمرالزمان را چشم بشکم و ناف و پستان او بیفتاد مهرش بجنبید و مجبش افزون گشت و این دویست برخواند ❖ ایا یاری که بالا به زسر و کاشمر داری ❖ بسرواندر بهارستان بشک اندر قمر داری ❖ لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و تن از نقره ❖ بناگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر داری ❖ قمرالزمان را شهوت غالب آمده بنشست و دست به بند شلوارش برده بند بگشود نکینی سرخ به بند شلوارش سیده بسته دید که بر او نام هائی چند بخطی نوشته بودند که خوانده نمیشد قمرالزمان از آن نکین در شکفت ماند و با خود گفت که اگر کاری بزرگ در این گوهر نبودی بلکه آنرا بدینجا نمی بست و پوشیده‌اش نمیداشت آیا این نکین چه باشد و سر این نکین چیست و از بهر چه بدینجایش بسته است پس آن نکین را برگرفت و از

خیمه بیرون شد که در رو شنایش ببیند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان نکین را گرفته بیرون شد و در روشنائی همی دید که ناگاه پرنده خود را بر آن نکین انداخته او را از دست قمرالزمان بر بود و اندکی پیرید و بر زمین نشست قمرالزمان بیم از نکین داشت و بر اثر پرنده روان بود و پرنده باندازه دویس قمرالزمان همی پرید الغرض قمرالزمان از بی پرنده از بیابانی به بیابانی و از تلی بتلی همی دوید تا اینکه شب در آمد و جهان تیره گشت و پرنده بفراز درختی بلند بر شد و در آنجا بخت و قمرالزمان در پای درخت حیران بایستاد و بس گرسنه و سخت مانده بود و گمان هلاک بخویشتن داشت چون قصد بازگشت کرد راه بجائی ندانست و تاریکی براو چیره گشت و ناچار در پای همان درخت بخت هنگام بامداد بیدار شد و پرنده را دید که بیدار گشته و از فراز درخت پیرید پس قمرالزمان بر اثر اونیز روان شد و آن حیوان پرنده اندک اندک باندازه راه رفتن قمرالزمان می پرید پس قمرالزمان تبسم کرد و گفت سبحان الله این پرنده همه روزه باندازه راه رفتن من همی پرید و امروز که مرارنچور و مانده یافته دانسته است که طاقت دویسندارم بدید سبب او نیز اندک اندک همی پرد و این کاری است شکفت ولیکن باید

از بی این پرنده روان شوم یا مرا بسوی مرگ خواهد کشید و یا خلاص من در پیروی او خواهد بود پس قمرالزمان در زیر و پرنده در هوا همی رفتند و هر شب پرنده بفرز درختی میخفت و قمرالزمان در پای درخت بسر میبرد تا ده شبانه روز کار بدینسان بود و قمرالزمان بیخ گیاهان و برگ درختان همی خورد پس از ده روز شهری آبادان برسیدند پرنده چون برق خاطف بشهر اندر شد و از چشم قمرالزمان نا پدید گشت و قمرالزمان ندانست که بکجا رفت پس قمرالزمان را این کار عجب آمد و گفت منت خدای را که سلامت در این شهر بیامدم آنگاه بنزد چشمه روان بنشستم دست و پای خود را بشستم و ساعتی برآسوده راحت و عزت خود را بخاطر آورد و بمحنت و غربت خود نگاه کرده بگریست و این ابیات بر خواند: نیستم آگه که هستی آگه جانا تا چه همی بینم از زمانه و ارون که کرد آن از عشقت ای بحسن چولیلی که گرد بیابان و کوه ودشت چو مجنون که گاه زند راه بر صنوبر من عشق که گاه کند بر دلم فراق شیخون باشد آیا که بازمینم و بوسم که دوزخ گلگون یارو دولب میگون چون قمرالزمان ابیات بانجام رسانید و راحت یافت بشهر اندر درآمد: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون قمرالزمان برخاسته بشهر اندر آمد و نمیدانست بکدام سوی برود پس همه شهر بگشت و همی رفت تا از دروازه دیگر که سمت دریا بود بیرون رفت ولی از مردم شهر بهیچکس ملاقات نکرد کسی را ندید پس چون از دروازه بیرون رفت رو بسوی باغستان کرده همی رفت تا بمیان درختان باغ ها رسید و بسوی باغی در آمده بدر آن باغ بایستاد و باغبان بدر آمده قمرالزمان را تحیت گفت و گفت حمد خدا را که سلامت از مردم شهر در گذشتی اکنون زود تر باغ اندر آی که کس تر اینبند پس در حال قمرالزمان به باغ اندر شد و از غایت بیم خردش برفت و هوشش بیرید و باغبان را گفت که حکایت این شهر و مردمان این شهر چیست با من باز گو باغبان گفت مردمان این شهر مجوس هستند تو باز گو که چگونه بدینجا رسیدی و سبب آمدن تو بدین شهر چیست پس قمرالزمان تمامت سر گذشت خود بیان کرد باغبان بحیرت اندر شد و باو گفت ای فرزند بلاد اسلام بدینجا بس دور است و میانه ما و اسلامیان چهارمساءه راه از دریا است و از بیابان یکساله راهست و در این دریا کشتی هست که سالی یکدفعه بضاعت باو ایل بلاد اسلام بیرند و کشتی از اینجا بجزایر خالدان رود که پادشاه آنجا را ملک شهرمان گویند قمرالزمان چون این سخنان بشنید ساعتی بفکرت فرو رفت و دانست که از برای او هیچکار بهتر از آن نیست که در همان باغ بنزد باغبان بسر برده منتظر فرج باشد پس با باغبان گفت مرا در این باغ منزل ده و از من نگاه داری کن باغبان گفت سمعاً و طاعه پس از آن قمرالزمان را آب باری درختان بیا موخت و قمرالزمان آب بیای درختان همی بست و درخت خشکیده همی برید و باغبان کرته کبود کوتاه او را در بر کرد که بزانو های او میرسید پس قمرالزمان درختان را آب میداد و سرشک از دیدگان همی ریخت و شبانروز در جدائی مشوقه خود سیده بدور اشعار همی خواند از جمله آنها این ابیات بر میخواند: عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال فتنه بر سر وی شدم کز هجر او گشتم خلال کیست چون من در جهان از هجر سرو و عشق بدر که شخص دارد چون خلال و پشت دارد چون هلال که مراد از صبر زاید من کجا یابم مراد که ور- خیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال پس قمرالزمان را کار بدینجا کشید و اما زوجه او سیده بدور دختر ملک غیور چون از خواب بیدار شد قمرالزمان را بطلبید و نیافت و بند شلوار خود را گشوده یافت چون تأمل کرد دید گرهی که نگین بر آن بسته بود باز است و نگین نیز در آنجا نیست عجب آمدش و با خود گفت آیا معشوق من کجا رفته گویا نگین را برداشته و رفته است و گویا سری که در آن نگین بود ندانسته و لکن او را کاری عجب پیش آمده که سبب رفتن او شده و گرنه او بجدائی من شکیبانی نداشت نفرین خدا بر آن نگین باد که سبب این کار ها همان نگین گشته پس از آن سیده بدور سر بجیب فکرت فرو برد و با خود گفت اگر بیگانگان را از رفتن قمرالزمان آگاه کنم بر من طمع خواهند کرد مرا ناچار حیلتی ضرور است پس جامه قمرالزمان پیوشید و عمامه او را بر سر بنهاد و دهان بند بیست کنیزی را در محل بگذاشت و از خیمه بدر آمده بانک بر غلامان زدو اسب طلبیده سوار شد و فرمود که بارها ببندند پس بارها بسته روان شدند ولی سیده بدور را کار پوشیده بود از آنکه به قمرالزمان همی مانست پس شبانه روز سفر میکردند تا در کنار دریا بشهری برسیدند سیده در خارج شهر نزول کرد و در آن مکان از بهر راحت خیمه زدند سیده نام آن شهر پرسید گفتند این شهر آبنوس و سلطان این ملک ارمانوس نام دارد و آن ملک را دختری است حیات النفوسش گویند چون قصه بدینجا رسید

چون شب دویت و هفتم بر آمد

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت چون سیده بدور در خارج شهر آبنوس نزول کرد ملک ارمانوس کس بفرستاد که خبر باز پرسد رسول برفت و خبر پرسید گفتند این ملک زاده است که بجزایر خالدان نزد ملک شهرمان روان بود اکنون راه گم کرده رسول بسوی ملک ارمانوس باز گشت و خبر با ملک باز گفت ملک ارمانوس چون این سخن بشنید با از باب دولت بدیدار او پذیرنده شد چون بخیمه ها برسید پیاده گردید و سیده بدور از خیمه بیرون آمد بایکدیگر سلام گفتند ملک ارمانوس او را بشهر خود در آورد و تا سه روز او را در دارالضیافت نگاه داشت و پس از سه روز بلکه بگرما به رفته بیرون آمد و بافتاب همی مانست ملک باو گفت ای فرزند بدانکه من پیر گشته ام و بجز از یک دختر فرزندی ندارم و آن دختر در قد و شکل ترا همی ماند و مرا نیز طاقت مملکت داری نمانده آیا تو سر آن داری که در اینجا بمانی تا من دختر خود بتو تزویج کنم و مملکت بتو سپارم سیده بدور سر به پیش افکند و جینش از شرم خوی کرد و با خود گفت این کار چگونه خواهد شد که من مرد نیستم اگر فرمان او نپذیرم و ازین شهر روان شوم بسا هست که از بی همت سپاه بفرستد و مرا بکشد و هر گاه سخن او را اطاعت کنم رسوا خواهم شد و من محبوب خود قمرالزمان را گم کرده ام و او را نتوانم یافت مگر اینکه دعوت او را اجابت کنم و در اینجا مقیم شوم تا آنکه خواسته پروردگار است روی دهد پس سیده بدور سر بر کرد و بفرمان ملک ارمانوس

کردن بنهاد و گفت سماعاً و طاعة و ملك آرمانوس باین سخن فرحناك شد و منادی را فرمود که در جزایر آبنوس ندای عیش و فرح در دهد و شهر را زینت کنند آنگاه حجاب و نواب و امرا و وزرا و ارباب دولت و قضات شهر را حاضر آورد و خویشتن از مملکت معزول کرده سلطنت بسیده بدور سپرده جامه ملوكانه بدو پوشانید و امرا همگی در نزد سیده بار یافتند و همه را گمان این بود که او جوانیست ماه روی و خیال دختر بودن او نمیکردند الفرض چون سیده بدور بتخت مملکت بنشست ملك آرمانوس بتجهیز دختر خود حیات النفوس پرداخت در اندک زمانی سیده بدور را بحجله حیات النفوس بفرستادند و آن هر دو بزهره و مشتری همی مانستند که در يك برج جمع شوند و یا چون آفتاب و ماه بودند که از يك مشرق بدر آیند پس درها بر ایشان بیستند و برده ها بیابو بختند و در آنگاه سیده بدور با سیده حیات النفوس بنشست و باد از محبوب خود قمرالزمان کرده بجزن و اندوهش بیفزود و سرشك از دیده روان ساخت و این ایات بر خواند . ای باد صبحدم گذری کن بسوی من ¶ پیغام من بیر بیر ماهروی من ¶ اورا بگوی تا تو ز گویم برفته ¶ از آفتاب نور ندیده است کوی من ¶ بودم بیباغ عشق تو چون تازه گلبنی ¶ تیمار تو بیرد همه رنگ و بوی من ¶ دل گوی کردم از بی چوگان زلف تو ¶ چوگان خویش را خبری ده ز گوی من چون سیده بدور ایات بانجام رسانید در نزد حیات النفوس بنشست و دهان او را بوسه داد پس از آن برخاسته وضو گرفته بنماز ایستاد و نماز همی گذارد تا این که حیات النفوس بخت آنگاه سیده بدور بخوابگاه اندر آمده و پشت بچیات النفوس کرده بخت صبح که حیات النفوس را با ملك آرمانوس و مادرش ملاقات دست داد ماجرا با ایشان بگفت و شعرهایی که سیده بدور خوانده بود با پدر و مادر باز گفت پس حیات النفوس را با پدر و مادرش گفتگو بدینسان گذشت و اما ملکه بدور از خانه بیرون شد و بر تخت سلطنت بنشست و امرا و ارباب دولت و بزرگان لشکر در پیشگاه سیده حاضر شدند و سلطنت را تهنیت گفته و آستان را بوسه داده ثنا خوان گشتند و چنان میدانستند او پسر است پس سیده بدور امر و نهی کرد و حکم براند و عدالت بکار برد و زندانیان را خلاص داد و در مسند حکومت نشسته بود تا اینکه شب در آمد آنگاه برخاسته بحجله اندر شد دید که حیات النفوس نشسته در پهلوی او نشست و از روی مهربانی با او سخن گفت و جبین او را بوسه داد و این ایات بر خواند و بگریست من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم ¶ کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم ¶ پیرس حال من آخر چو بگذری روزی ¶ که چون همیگذرد روزگار مسکینم ¶ من اهل دوزخم از بیتو زنده خواهم ماند ¶ که در بهشت نیارد خدای غمگینم ¶ ندانم که چه گویم که هر دو چشم منی ¶ که بی وجود شریف جهان نمی بینم ¶ چوروی دوست نبینم جهان ندیدن به ¶ شب فراق منه شمع پیش بالینم پس از آن ملکه بدور بر پای خاست و سرشك از رو پاک کرده وضو ساخت و بنماز بایستاد تا اینکه خواب بچیات النفوس چیره شد آنگاه ملکه بدور بیامد و در پهلوی حیات النفوس تا بامداد بخت پس از آن برخاسته فریضه صبح بجا آورد و بیرون آمده بر تخت سلطنت بنشست و بسیاحت روز پیش بحکم رانی پرداخت ملك آرمانوس بنزد دختر خود آمد و از حال او پرسید حیات النفوس ماجرا باز گفت و شعری را که ملکه بدور خوانده بود بر او بخواند و گفت ای پدر من خرد مند و شرمگین تر از شوهر خود کسی را ندیده ام مگر اینکه او پیوسته گریان و نالان نشسته ملك آرمانوس گفت: شکبیا شو جز امشب که شب سیم است باقی نمانده اگر نزد تو نیاید و بکارت از تو بر ندارد مرا در حق وی رای و تدبیر است و آن اینست که مملکت از و بستانیم و او را از این شهر بیرون کنیم پس ملك با دختر درین سخن یکدله گشتند و این رای بغاظر اندر مکنون داشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و **چون شب تو یست و نهم بر آمد** **گفت ایملک جوانبخت ملك با دختر در آن رای یکدله گشتند چون شب در آمد ملکه بدور از تخت** مملکت برخاسته بسوی قصر بیامد و بحجله اندر شد دید که شمع افروخته و حیات النفوس نشسته است پس شوهر خود قمرالزمان را بغاظر آورده و از آنچه در آن مدت گذشته بود یادش آمد پس آب از دیده بریخت و این ایات بر خواند مادگر کس نگرفتم بجای تو ندیم ¶ الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم ¶ باغبان کرنگشاید در درویش بیباغ ¶ آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم گر نسیم سحر از کوی تو بادی آرد ¶ جان فشانیم بسوغات نسیم تونه سیم چون ایات بانجام رسانید قصد ادای فریضه کرده از جای برخاست حیات النفوس در دامنش آویخت و با او گفت یا سیدی آیا از پدرم شرم نداری که بجای تو چندین نیکوئی کرد و تو مرا تا اینوقت ترك کرده چون سیده بدور این بشنید بنشست و باو گفت ای حبیبه من چه بود اینکه تو گفتی حیات النفوس گفت سخن من اینست که من کسی چون تو ندیده ام که بخویشتن مغرور باشد مگر همه کس که خوبروست بدینسان مغرور است و من این سخن از بهر آن نگفتم که در من رغبت کنی بلکه از ملك آرمانوس بر تو هراس کرده ام این سخن گفتم از آنکه او را قصد اینست که اگر تو امشب بکارت از من بر نداری فردا مملکت از تو باز ستاند و به بلاد خود روانه ات کند و بسا هست که خشمگین گشته ترا بکشد من ایخواجه بر تو رحمت آورده پسند بگفتم و گسرنه آن کن که خود دانی چون ملکه بدور این سخن بشنید سر پیش افکنده در کار خود حیران شد و با خود گفت اگر مخالفت کنم هلاک خواهم شد و اگر اطاعت کنم بر سوائی اندرم ولیکن به از این نیست که راز خود با این دختر آشکار کنم از آنکه ملك آرمانوس سلطنت جزایر را بمن داده و تمامت خلق مرا بزیر حکمند و من با قمرالزمان بجز این مکاف در جای دیگر نخواهم رسید که راهی بجزایر خالدان جز اینجا نباشد و کار خود را بخدا تفویض کنم که او خوب تدبیر کند پس ملکه بدور دست بگردن حیات النفوس افکنده جبین او را بوسه داد و حکایت از آغاز تا انجام برو خواند و خویشتن برو بنمود و باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که تو کار من مخفی بدار و راز من بیوش تا وقتی که خدام را با محبوب خودم قمرالزمان جمع

همی دارد پس از آن هر چه شدنی است خواهد شد: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و دهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون سیده بدور حیات النفوس را از قضیه خود آگاه کرد و پوشیده داشتن راز ازو بخواست حیات النفوس از کار او بشکفت اندرماند و دلش

بر او بسوخت و بجمع آمدن او با قمرالزمان دعا کرد و گفت ای خواهر باک مدار و هراس مکن و شکبیا شو تا پروردگار کار بسته تو بگشاید و چنان شود که شاعر گفته: یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مغور ☞ کلبه احزان شود روزی گلستان غم مغور ☞ ایدل غم دیده حالت به شود دل بد مکن ☞ وین سر شوریده باز آید بسامان هم مغور چون دویستی بانجام رسانید گفت ای خواهر سینه احرار قبور اسرار است خاطر آسوده دار که راز تو آشکار نکند پس از آن با یکدیگر ملاعبت کردند و از هر سوی حدیث راندند و هم آغوش تا نزدیک صبح بختند آنگاه حیات النفوس بر خاسته مرغی را سر برید و کهنه بخون او بیالود و کنیزکان را آواز داد و کنیزکان در آمدند و دف شادی زدند در آنوقت مادر حیات النفوس برخاسته در آمد و خبر را جویان بود و تا هنگام شام در نزد حیات النفوس بسر برد اما ملکه بدور بگرامه رفته غسل کرده و فریضه بجا آورد و بایوان در آمد و بر تخت سلطنت بنشست و در میان مردم بحکمرانی مشغول بود و اما ملک آرمانوس چون آواز کنیزکان بشنید سبب باز پرسید از ازاله بکارت حیات النفوس آگاهش کردند فرحناک شد و ملالتش برفت و ولیمه ها فرو چید تا دیر گاهی بدینموال بودند الغرض کار ایشان بدینجا رسید و اما ملک شهرمان پس از آنکه پسرش قمرالزمان با مرزوان بنخچیر شدند چشم براه قمرالزمان بنشست چون شب رسید و قمرالزمان نیامد ملک شهرمان در فکرت و حیرت بماند و آنشب را بر بیداری واضطراب بروز آورد و تا نصف النهار نیز چشم براه انتظار بدوخت و قمرالزمان نیامد ملک شهرمان را دل بجدائی گواهی داد و آتش اشتیاق شرر افروز شد و از برای پسر چندان بگریست که جامه او تر شد و با دل محزون و ناشاد این ایات بر خواند: تا جدا گشتی از کنار پدر ☞ تیره شد بیتو روزگار پدر ☞ روز و شب در فراق طلعت تو ☞ ناله و نوحه گشت کار پدر ☞ غمگسار پدر تو بودی و گشت ☞ بی تو یاد تو غمگسار پدر چون ایات بانجام رسانید سرشک از رخ باک کرده لشکر را فرمان رحیل بداد پس سپاه همگی سوار گشته با دل محزون و اندوهناک بیرون آمد و لشکر را چهار بخش کرده بچهار سو بفرستاد و گفت پس از جستجوی در سر چهار راه جمع آیند پس سپاهیان بچهار جانب پراکنده شدند و آنروز را تاهنگام ظلمت شب بگشتند و تمامت شب را تا نصف النهار همگشتند تا اینکه در سر چهار راه سپاهیان گرد آمدند و ندانستند که قمرالزمان از کدام راه رفته است ولیکن اثر جامه پاره پاره خون آلود و گوشتهای پراکنده و خونهای ریخته یافتند و هر پاره از جامه و گوشت در یک جا مشاهده کردند چون ملک شهرمان این بدید فریاد بر آورده و والداه بگفت و طبانچه بر روی خویش زد و ریش خویش بکند و جامه برتن بدرید و بمرگ فرزندان خویش قمرالزمان بگریست و بنالید و لشکر نیز بگریستن او بگریستند و بنالیدند که بهلاکت نزدیک شدند و ملک را دل از آتش حسرت همیسوخت و این ایات همیخواند: ای عزیز پدر کجا رفتی ☞ از کنار پدر چر رفتی ☞ بر نخورده ز بوستان بقا ☞ سوی کاشانه فنارفتی ☞ چه سزای تو بود اکنون مرگ ☞ ای سزا چون بنا سزا رفتی اژدها بست مرگ مردم خوار ☞ پس تو در کام اژدها رفتی چون ایات بانجام رسانید بادیده اشک فشان با لشکر بسوی شهر باز گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت چون ملک شهرمان از خواندن شعر

چون شب دویت و یازدهم بر آمد

فارغ شد بالشکر خود بسوی شهر باز گشت و هلاک قمرالزمان را یقین داشت و چنان میدانست که از دزدان یا وحشیان آفتی بدو رسیده پس از آن در جزایر خالندان ندا در دادند که مردم جامه سیاه در ماتم قمرالزمان بیوشند و از برای ملک خانه ساخته بیت الاحزان نا میدند و ملک هفته دو روز بکار رعیت و سپاه مشغول بود و دیگر کارها را به وزیر خود سپرده او را بکاره ملک مشغول کرده بود و سایر ایام هفته را به بیت الاحزان اندر آمده میگریست و مینالید و اشعار در مرثیه فرزند میخواند از آن جمله این ایات بود ☞ ای ز قصر بقا بیفتاده ☞ عالمت شربت فنا داده ☞ یک جهان مرد و زن ب ماتم تو ☞ درد و غم راشدند آماده ☞ سینه از زخم و کف چوپایروزه ☞ چهره از خون و دل چو بیچاره ☞ ملک شهرمان را کار بدینگونه شد اما ملکه بدور دختر ملک غیور بیادشاهی شهر آبتوس بنشست و مردم را گمان این بود که او ملک آرمانوس را داده است پس او هر شب با سیده حیات النفوس هم آغوش گشته می خسبید و از جدائی شوهر خود قمرالزمان محزون بود و اما قمرالزمان در همان باغ بنزد باغبان دیرزمانی بسر برد و شبانروز همیگریست و ایام خوشی و مسرت را بخاطر آورده ایات میخواند و از آه جانگداز شرر بجهان در میزد و باغبان در تسلی او میگفت که آخر سال کشتی بیلاذ مسلمانان روان خواهد شد و قمرالزمان پیوسته درینحالت بود تا اینکه مردم را دید که بیک جایی گرد آمده اند و باغبان در آنساعت بیامد و با قمرالزمان گفت ای فرزند امروز مشغله بیک سوی نه و آب پهای درختان بر مگردان که امروز روز عید است و مردمان یکدیگر را زیارت کنند تو نیز امروز راحت کن و دل بعیش و شادی بند که من درین زمان نزدیک کشتی از برای تو خواهم دید و ترا بیلاذ مسلمانان خواهم فرستاد باغبان اینت بگفت و از باغ بدر آمد قمرالزمان گریان و شکسته خاطر در آنجا بماند و همیگریست تا بیخود شد چون بخود آمد برخاسته نرم نرم میرفت و از ستم روزگار و جدائی محبوبه گلنار متفکر و حیران بود و مانند مستان پیش پای خود نمیدید و از چپ و راست خویش آگاه نبود پس پایش بلرزید و بیفتاد پیشانی او بدرختی بر آمد خون از جبینش برفت و سرشک و خون با هم در آمیختند پس برخاسته خون از جبین و سرشک از چشم باک کرد و جبین خود را بکهنه بیسه و در باغ حیران همیرفت

که چشمش بفرز درخت بدو پرند در افتاد که باهم بجدا اندر بودند یکی از آنها بدیگری غلبه کرد و چندان متعار بحلوم او زد که حلقوم او بریده از بدن جدا شد آن پرند سر او بچنگال گرفته پرید و جثه اش در آنجا افتاده بود که دو پرند بزرگ بیامند و بر لاش آن پرند بنشستند یکی بالای سرو دیگری بطرف دم او بنشست و پرهای خودشان بیفشاندند و گردنها بسوی او دراز کرده بگریستند قمرالزمان چون دید که پرندگان بهر یار خود گریان هستند اونیز بدوری محبوبه خود ملکه

بدور بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست
چون شب دویست و دوازدهم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان بدوری محبوبه خود بگریست پس از آن قمر-

الزمان دید که آن دو پرند بزرگ گودالی بکنند و آن پرند مقتول را در آنجا بزیر خاک پنهان کرده پیریدند ساعتی غایب بودند پس از ساعتی بیامند و پرند قاتل را بیاورند و بر سر خاک مقتول فرود آمدند و متعار و چنگال بر آن پرند قاتل همی زدند تا او را بکشند و شکم او را بدریند و روده های او را بر آوردند و خون او را بخاک مقتول بریختند و گوشت و پوست و را پاره پاره کردند و آنچه در شکم داشت در آورده پیرا کنند و قمرالزمان با آنها مینگریست و در کردار آنها بشکفت اندر بود پس قمرالزمان را بدانجائی که پرند را از هم ریخته بودند نظر بیفتاد چیزی را دید که بر توهمیده پس قمرالزمان با آنچه نزدیک رفته دید که حوصله پرند است او را برداشت و بشکافت همان نگین را که سبب جدائی او از ملکه بدور شده بود دریافت چون نگین را نیک بشناخت از غایت فرح و شادی بیخود بیفتاد و چون بخویش آمد گفت این علامت خیر است و بشارت جمع آمدن با محبوبه است پس نظر بر آن نگین بدوخت و او را بچشمان خود بمالید پس از آن بیازوی خویش بیست و شادان و خرم همی رفت تا باغبان را پدید آورد تا هنگام شام از بهر او میگشت پدیدش نیارود قمرالزمان آنشب را در جای خود بروز آورد بامدادان برخاسته میان بالیف خرما بیست و تیشه بدست گرفته درختان خشکیده همی پرید و از جای بر میکند تا اینکه بدرختی بس کهن و خشکیده بیامد و تیشه بریشه آن درخت همی زد و خاک بیکسوی همی کردی ناگاه طبقی چوبین پدید شد پس طبق برداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب دویست و سیزدهم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان چون طبق برداشت دری پدید شد بدرون رفته سردابه

آنجا خمره ها بود بر از زرسرخ پس با خود گفت رنجها رفت و ایام شادی شد آنگاه از آن مکان بیرون آمد و طبق بر گردانید و بدانسان کرد که بود و خود با یاری باغ پرداخت پیوسته بکار خود مشغول بود تا هنگام شام برسد و باغبان در آمد و با قمرالزمان گفت ای فرزند بشارت باد ترا که باز گشت بوطن نزدیک شد و بازرگانان سفر را آماده گشته اند و کشتی سه روز دیگر بشهر آبنوس روان خواهد بود و آنجا نخستین شهری است از شهرهای اسلامیان چون آنجا برسی در شش ماه بجزایر خالدان توان رفت قمرالزمان از سخن باغبان فرحناک شد و دست باغبان را بوسه داد و باو گفت ای پدر چنانکه تو مرا بشارت دادی من نیز تو را بشارت دهم پس حدیث سردابه و زر ها بیان کرد باغبان خرسند شد و گفت ای فرزند من هشتاد سال است درین باغ هستم چنین چیزی ندیده ام چون تو در این اندک زمان چنین چیزی بدیدی او نصیب تست و نشانه اقبال است و سبب وصول تو بوطن و جمع آمدن پیرا کندگی تو خواهد بود قمرالزمان گفت ناچار باید در میانه من و تو بخش شود پس او باغبان را بر داشته بسر دابه آمدند و زر ها بیباغبان بنمود بیست خمره بود ده خمره خود برداشت ده خمره دیگر بیباغبان نداد باغبان گفت ای فرزند از برای تو مشکها از زیتون پر کنم که این متاع در غیر این شهر یافت نشود و بازرگانان آن را بار بسته بهر سوی برند و این زر ها در آن مشکها کنم و زیتون بروی زر ها جا دهم و آنگاه دهان مشکها بسته بکشتی بگذار پس در حال بر خاسته پنجاه مشک فراهم آورد و تمامت زر ها در مشکها جای داده زیتون بر روی آنها ریختند و قمرالزمان همان نگین را بیکى از آن مشکها نهاده دهان مشکها محکم کردند و باغبان و قمرالزمان بحدیث اندر پیوستند و قمرالزمان با جمع آمدن با محبوبه یقین داشت و با خود میگفت چون بجزایر آبنوس برسم از آنجا بشهر بدر روان شوم و از محبوبه خود ملکه بدور جوینم گردم که او یا بشهر ملک شهرمان رفته و یا نزد ملک غیور باز گشته پس از آن قمرالزمان بانتظار گذشتن سه روز بنشست و با باغبان قصه پرندگان بدانسان که روی داده بود بیان کرد باغبان را عجب آمد و آن شب هر دو تا بامداد بخفتند باغبان بر نجوری از خواب برخاست و دوروز رنجور بود و روز سیم رنجوریش سخت شد و از زندگانیش نومید گشتند قمرالزمان به باغبان محزون نشسته بود که ناگاه ملاحان بیامند و باغبان را پیرسیدند قمرالزمان رنجوری باغبان بنمود ملاحان گفتند که جاست آن جوان که با ما قصد سفر بجزیره آبنوس داشت قمرالزمان گفت آن غلامکی است که در پیش روی شما ایستاده پس ملاحان را گفت که مشکها بکشتی نقل کنند ایشان مشکها بکشتی بردند و با قمرالزمان گفتند که خود نیز بشتاب که باد خوش همی وزد قمرالزمان بایشان گفت سمعاً و طاعة پس توشه خود را نیز بکشتی در آورده بنزد باغبان باز گشت که وداعش کند دید که در حالت جان کندن است در بالین او بنشست تا اینکه باغبان بمرد پس او را تجهیز کرده بخاکش سپرد و بسوی کشتی برفت دید که بادبانها را افراشته روان گشته اند و همی رفتند تا از نظر قمرالزمان ناپدید شدند قمرالزمان حیران و سرگردان بیباغ باز گشت و با حزن و اندوه خاک بر سر میگرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان چون از کشتی نومید شد بحزن و اندوه بیباغ باز گشته باغ را اجاره کرد و دو مرد بزیر دست خود بیارود که در آبیاری باغ
چون شب دویست و چهاردهم بر آمد

او را مدد کنند پس از آن بسوی سردابه آمد طبق چوبین برداشته بسر دابه اندر شد و تمه زر ها برداشته به پنجاه مشک دیگر

بگذاشت و زیتون بر سر آنها بریخت و از کشتی جویان شد گفتند سالی بیش از يك دفعه بیاد اسلامیان نمی رود پس حسرت و اندوهش افزون گشت و وسواس خاطرش بیفزود و بسر گذشت خود محزون و اندوهناك بود خاصه بر آن نگین که از سیده بدور بود پس شب و روز همی گریست و اشعار همی خواند الغرض قمر الزمان را کار بدین گونه شد و اما ملاحان پس باد مراد بایشان بوزید و بجزیره آنبوس رسیدند و از قضایای اتفاقیه ملکه بدور در منظره نشسته بود و بکشتی همی نگریست تا اینکه کشتی آهسته آهسته بساحل برسید ملکه را دل مضطرب شد برخاسته با امرا و حجاب سوار گشته بکنار دریا درآمدند و بکشتی بایستاد آنگاه رئیس کشتی را حاضر آورده از بضاعت کشتی جویان گشتند رئیس گفت ای ملك ما را در این کشتی از همه گونه بضاعت چندانست که استران و اشتران از برداشتن آنها عاجز شود و علاوه بر آن در کشتی گونه گونه عطرها و عود قافلی و ترهندی و زیتون عصافری هست که در این بلاد کمتر یافت شود پس ملکه اشتهای زیتون کرد و با خداوند کشتی گفت چه قدر زیتون ترا همراه هست گفت پنجاه مشك زیتون همراه من است ولی خداوند زیتون با من نیست ملکه گفت مشك های زیتون از کشتی بدر آورید تا ببینم رئیس بانك بملاحان زد در حال پنجاه مشك زیتون بدر آوردند ملکه دهان مشك باز کرد زیتون را بدید گفت من این پنجاه مشك بگیرم و آنچه قیمت آنها است بشما رد میکنم رئیس گفت اینها در شهر ما قیمت ندارد ولی خداوند زیتون مردی است بیچیز از ما واپس مانده ملکه گفت من هزار درم قیمت اینها بدهم و مزد شما نیز بامن است پس ملکه فرمود مشكها بقصر در آوردند چون شب درآمد مشکی از آنها حاضر آورد و دهان مشك بگشود و در خانه جز او و حیات النفوس کس نبود پس طبقی در پیش نهاده خواست که زیتون در طبق فرو ریزد دامنی از زر سرخ در طبق فروریخت چون زرها بدیدند همه مشكها خالی کردند جز زر سرخ در طبق چیزی نیافتند و در همه آن مشكها از يك مشك زیتون بیش نبود پس ملکه بدور زرها از این سوی و آن سوی همی کرد تا نگین طلسم نگاهشته خود را در میان زرها بدید برداشته بر او نيك نظر کرد دانست که همان گوهر است که در بند شلوار داشت و قمر الزمان او را گرفته بود پس از غایت شادی فریاد زد و بیهوش شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملك جوانبخت ملکه بدور چون نگین بدید بشناخت و از غایت شادی بیخود

چون شب دوید و پانزدهم برآمد

گشت چون بخود آمد با خود گفت همین نگینست آنکه سبب جدائی من از محبوب من قمر الزمان شد و لکن نشانه خیر و اقبال است پس حیات النفوس را آگاه کرد که یافت شدن این نگین بشارت وصل است پس چون بامداد شد بر تخت مملکت بنشست و رئیس کشتی را حاضر آورد رئیس آستان ملکه را بوسه داد و باو گفت خداوند زیتون را کجا گذاشتید گفت ای ملك جهان در بلاد مجوسش گذاشتم و او باغی را باغبان بود ملکه گفت اگر او را بر نیاری بسی ضرر بر تو و کشتی خواهد رسید پس فرمود بضاعت کشتی را بجائی گذاشته مهر بر آن زد و بایشان گفت خداوند زیتون غریب منست اگر او نیاید همه شمارا و مال شمارا اینغا بدهم پس بازرگانان روی بر رئیس کرده کشتی او را وعده مزد دادند که باز گشته باغبان را بیاورد و پیش رئیس بنالیندندو گفتند که ما را از این ورطه خلاص کن پس رئیس بکشتی درآمد و بادبان کشید و باد مراد بوزید همان شب بجزیره برسید و از کشتی بدرآمده بیاغ اندر شد و آن شب قمر الزمان بیاد محبوبه خود ملکه بدور محزون و اندوهناك نشسته و نخفته بود و بماجرای خویش همی گریست پس رئیس در باغ بکوفت قمر الزمان برخاسته در باغ بگشود ملاحان او را برداشته بکشتی درآمدند و بادبان برافراشته کشتی برانندند و شبانه روز همی رفتند ولی قمر الزمان سبب این حالت نمیدانست پس سبب جویان شد باو گفتند تو غریب پادشاه جزایر آنبوس داماد ملك آرمانوس هستی و ای پلیدك تو مال او دزدیده قمر الزمان گفت بخدا سوگند که در همه عمر بدان شهر نرفته و آن شهر نشناخته ام پس ایشان بکشتی اندر همی رفتند تا بجزایر آنبوس برسیدند رئیس او را از کشتی بدر آورده بزرديك ملکه بدورش برد چون ملکه او را دید بشناخت و گفت که بخادمانش بسپارید که بگرمابه اش برند پس ملکه مهر از سر مال بازرگانان برداشت و رئیس کشتی را خلعت بداد و بنزد حیات النفوس رفته او را از آمدن قمر الزمان آگاه کرد و به پوشیده داشتن رازش سپرد پس خادمان قمر الزمان را بگرمابه برده جامه ملوکانه بر او پوشانند چون قمر الزمان از گرمابه بدرآمد روی و جیبش چون ستاره همی درخشید و از قامتش سرو خجل و شمشاد پای اندر گل بود چون بقصرش آوردند و ملکه بدور او را بدید خردش برفت و هوشش بیرید ولی شکبیا شد و خود داری کرد تا کار بخوبی انجام پذیر شود و ملکه بقمر الزمان مملوك و خادم و اشتر و استر بداد و گنجی از زر و سیم باو عطا کرد و پیوسته کار قمر الزمان بهتر میشد و او را رتبت برتر و قدر و منزلت افزونتر میگشت تا اینکه ملکه او را خزینه دار کرد و تمامت گنجها بدو سپرد و بخویشتنش نزدیک کرد و امرا را از رتبت و منزلت او آگاهی داد ارباب دولت همه او را دوست میداشتند و ملکه بدور همه روزه برتبت او می افزود و قمر الزمان سبب نمیدانست و قمر الزمان را بسکه مال و گنج بهم رسیده بود همه کس مال می بخشید و بزرگ و كوچك را خلعت همی داد و هیچ گاهی از خدمت ملکه آرمانوس غفلت نمیکرد تا اینکه ملك آرمانوس بر او مهربان شد و همچنین امرا و خاص و وعام او را دوست میداشتند و سوگند بزرگشان بزنگی قمر الزمان بود و با وجود اینها قمر الزمان سبب را نمیدانست و از بزرگ داشتن ملکه او را بشگفت اندر بود و با خود میگفت بخدا سوگند بدین سان مهربانی را سببی خواهد بود و بسا هست این شهریار از گرامی داشتن من غرضی فاسد در نظر دارد ناچار من از ملك آرمانوس دستوری خواسته از این شهر سفر کنم پس قمر الزمان شبی پس از رفتن امناء دولت که مجلس خلوت شد روی بملکه آورده باو گفت ای ملك تو مرا بسی گرامی داشتی و نعمت و احسان بر من تمام کردی و احسان تو تمام آنکه شود که مرا جواز سفر دهی اگر چه همه مال که بر من داده واپس بستانی ملکه بدور تبسم کرده باو گفت با اینکه ترا نعمت و عزت و شادی و راحت بغایت برسیده چونست که قصد سفر داری و محنت بخویشتن همی پسندی

قمرالزمان گفت ای ملک اینگونه گرامی داشتن اگر سببی نداشته باشد جای تعجب است خاصه اینکه رتبه که مرا بآن نواخته شایسته خردمندان و سال خوردگانست من نادان و خورد سال هشتم پس ملکه باو گفت برای اینکه مطلب خود را تمام کنی همراه من باندرون بیا و او را برداشته باندرون رفت و دراطاق خوابگاه پهلوی خویشتن بنشانید و با او شوخی کردن آغاز کرده و ملاعبت نموده گفت سبب گرامی داشتن اینست که من بسبب زیبایی و خوبرومی که تراست بر تو عاشقم و بزلف و خال و قد با اعتدال تو مفتون هشتم قمرالزمان شرمگین شده گفت هرگز باور نداشتم که ملک را این قسم بی آزریم ببینم و حالیه هم جداً استدعای مرخصی کرده و جواز سفر میخواهم پس ملکه بدورچندان بختنید که پشت درافتاد و با قمرالزمان گفت ای حبیب من چه زود فراموش کردی آن شب ها را که با تو در آغوش هم بخشیدیم پس خویشتن به قمرالزمان بشناسانید قمرالزمان دانست که او ملکه بدور دختر ملک غیور است در حال او را بسینه گرفت او نیز اینرا در آغوش کشیده از هم دیگر بوسه بر بودند پس از



آن بخوابگاه وصال اندر بخشیدند و گفته شاعر بخوانند . امشب مگر بوقت نمیخوانند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار بوس پستان یار درخم کیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چو گان آبنوس یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عیر برفسوس لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود بر داشتن بگفتن بیهوده خروس پس از آن ملکه بدور ماجرای خویش از آغاز تا انجام با قمرالزمان باز گفت قمرالزمان نیز سر گذشت خود را بملکه فرو خواند چون بامداد شد و ملکه بدور کس بنزد ملک آرمانوس بدر حیات النفوس بفرستاد و او را از حقیقت کار خود آگاه کرد و قصه خود با قمرالزمان بیان نمود و سبب جدائی را شرح داد و نیز آگاهش کرد که حیات النفوس بهمان حالت باکره است چون ملک آرمانوس حدیث ملکه بدور بشنید در شگفت ماند و فرمود که این حکایت بآب زر باوراق بنگارند پس ملک آرمانوس روی بقمرالزمان کرده گفت ای ملک زاده اگر ترا بدامادی من رغبتی هست دختر خود حیات النفوس بر تو کاین کنم قمرالزمان گفت با ملکه مشاورت ضرور است چون قمرالزمان مشاورت بملکه بدور کرد ملکه گفت آری رای همین است تو او را کاین کن و من از کنیزکان او خواهم بود از آنکه او را بر من بسی نیکومی ها است خاصه پدرش که ما را غرق احسان کرده پس چون قمرالزمان ملکه را بدین کار مایل یافت و دید که ملکه بعیات النفوس رشک نمیبرد با ملکه بر این کار همراهی و یکدله گشتند: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست **چون شب دویت و شانزدهم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان و ملکه بدور بکاین کردن حیات النفوس متفق و یکدله گشتند و قمرالزمان سخنی را که ملکه بدور گفته بود با ملک آرمانوس باز گفت که ملکه این کار خوش میدارد و میگوید که من از کنیزکان حیات النفوسم چون ملک این را بشنید سخت شادمان شد پس از آن بیرون آمده بر تخت مملکت بنشست و امرا و وزراء و حجاب و ارباب دولت را حاضر آورد و قصه قمرالزمان و ملکه بدور را از آغاز تا انجام بایشان باز گفت و ایشان را از قصد خود آگاه کرد که همی خواهد دختر خود حیات النفوس را بقمرالزمان تزویج کند و او را بسلطنت بنشانند ایشان همگی رضامندی و رغبت آشکار کردند و خدمتگذاری قمرالزمان را متعهد شدند ملک آرمانوس فرحناک شد و قاضی و شهود حاضر آورد و بزرگان دولت بخواست و کابین دختر ملک آرمانوس حیات النفوس را بقمرالزمان بیستند پس ملکه بساط عیش فروچید و

ولیمه ها بداد و خلعت ها ببخشید و فقرا و مساکین احسانها فرمود و زندانیان از زندان رها کرد پس از آن قمرالزمان بر تخت مملکت بنشست بدعتها بر داشت و بسپاه و رعیت مالها ببخشید و بازن های خویش بعیش و نوش و کامرانی بسر میرد و هر شب به پیش یکی از ایشان میخفت و تا دیر زمانی بدینسان بود اندوه و حزنش برفت و پدر خود ملک شهرمان را فراموش کرده یادی از او نمی کرد تا اینکه حضرت پروردگار از دو زن او دو فرزند نرینه عطا فرمود که چون دستاره زبایی درخشان بودند و به مهر و ماه همی مانستند مهتر ایشان از ملکه بدور بود و ملک امجد نام داشت و کهنتر ایشان از حیات النفوس که ملک اسعدش گفتندی و اسعد از برادر خود امجد بهتر و نکوتر بود پس ایشان بعزت تربیت یافتند و خط و علم و بزرگی و سواری بیاموختند و همه روز بحسن ایشان میافزود بقسمی که در حسرت و جمال بغایت رسیدند و در شهر شهره گشته زنان و مردان بایشان مفتون گشتند تا اینکه ایشان بهفده سالگی برسیدند و پیوسته باهم بودند و خورد و خواب باهم داشتند و از یکدیگر جدا نمی شدند و مردم و فاق ایشان را حسد می بردند چون پیایه مردان رسیدند و با کمال آراسته شدند پدر ایشان هر وقت بسفر میرفت حکومت بدیشان میسپرد که هر روز یکی در میان مردم حکمرانی کنند از قضا محبت ملک اسعد پسر حیات النفوس در دل ملکه بدور جای گرفت و حیات النفوس نیز دل به مهر ملک امجد پسر ملکه بدور بنهاد پس هر يك از آن دو زن با پسر هووی خود ملاعبت میکردند و ایشان را در آغوش می گرفتند هر گاه مادر آن پسر این حالت میدید گمان میکرد که از مهر و محبت مادرانه است که بفرزندان دارند پس عشق بدان ها چیره شد و آن دو پسر را مفتون گشتند و همی خواستند که از ایشان جدا نشوند پس شوق و عشق ایشان افزون گشت و راه بوصول نیافتند و بحزن و اندوه اندر شدند و از خوردن و نوشیدن باز ماندند و از لذت خواب دور گشتند پس از آن ملک بنخجیر گاه شد و دو پسر خود را بفرمود که در جای او نشسته بهر روز یکی بعبادت معهود حکمرانی کنند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لبازداستان فرو بست

چون شب هویست و هیجدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک بنخجیر رفت و پسران خود را فرمود که بعبادت معهود هر یکی روزی حکمرانی کند پس روز نخست ملک امجد پسر ملکه بدور بر تخت

مملکت بنشست و بامر ونهی و عزل و نصب مشغول شد ملکه حیات النفوس مادر ملک اسعد خواست مکتوبی بدو نویسد و از او مهربانی طلب کند و باو بنماید که شیفته و مفتون اوست و از او وصال جوید پس ورقه برداشته این عبارت را نوشت که این مکتوبی است از مسکینه عاشقه حزینه از یار جدا گشته آنکه در عشق تو عمر تلف کرده و در حسرت تورنج ها برده و شوق و محبت بر او چیره گشته و اندوه و محنت او را فرا گرفته هر گاه درازی شب های جدائی و رنج های ایام دوری بیان سازد و اگر گداختن دل نا شاد و نزاری تن فکار و دیده اشکبار شرح دهد هر آینه سخن دراز کشد و شکایت بطول انجامد این ورقه مختصر و مکتوب محقر گنجایش آن نخواهد داشت ای حبیب من بدانکه زمین و آسمان بر من تنگ گشته و جز تو آرزوئی ندارم و مرگ روی بر من نهاده و هلاک را بیان همی بینم مرا اشتیاق افزون گشته و دردمحنت جدائی بر من چیره شده شرح اشتیاقم در اوراق ننگیند و دردم فراقم جز وصال تو درمان ندارد پس از نوشتن این کلمات این دو بیت نیز بنوشت که آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند که شب تاب سحر نالد و خفتن نتواند که از مابین قصه ماورنه چه حاصل که پیغام که یاد آرد و گفتن نتواند که آنگاه ملکه حیات النفوس مکتوب را پیاچیه حریر گرانها پیچید و با مشک و عنبرش بیالود و از تارهای گیسوی خود که هر تازی جهانی برهم میزد بمیان پارچه حریر بگذاشت و او را بدستارچه پیچیده بخادم بداد و خادم را فرمود که مکتوب بملک امجد رساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لبازداستان فرو بست

چون شب دویست و هیجدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حیات النفوس مکتوب بخادم داده فرمود که بملک امجدش برساند خادم روان شد ولی نمی دانست که در غیب از بهر او چه آماده گشته چون خادم نزد

ملک بیامد در پیش او زمین بوسه داد و دستارچه بدور رسانید و تبلیغ رسالت کرد ملک امجد دستارچه از خادم گرفته بگشود و مکتوب بدر آورده بخواند چون مضمون بفهمید دانست که زن پدرش به خیانت اندر است و بناموس پدرش قمرالزمان خیانت کرده است پس خشمگین شد و کردار زنان را نپسندید و گفت نفرین خدا بزنان خیانت کار باد که دردین و خرد ناقص هستند پس از آن تیغ برکشید و باخادم گفت ای سیاهک پلید این مکتوب خیانت آمیز چیست که از زن خواجه خود آورده بخدا سوگند ای سیاه رو و قبیح منظر در هیئت تو سودی نمی بینم پس شمشیر بدوزد و سرش را از تن جدا کرد و آنگاه دستارچه را با آنچه در او بود به پیچید و در جیب بنهاله و بنزد مادر خود بیامد و ماجرا بر او بیان کرد و او را دشنام داده گفت شمار زنان هر يك از دیگری پلیدتر هستید بخدا سوگند اگر نمی ترسیدم که در حق پدرم قمرالزمان و برادرم ملک اسعد سوء ادب شود هر آینه نزد آن پلیدک روسپی رفته سر او را چون سر خادمش از تن جدا میکردم پس از آن شاهزاده ملک امجد در غایت خشم از نزد مادر خود ملکه بدور بدر آمد و اما ملکه حیات النفوس از کردار ملک امجد نسبت بخادم آگاه شد و بر او دشنام داد و از برای او جلیت و نیرنگ بدل گرفت و بسبب کشته شدن خادم ملول و خشمگین بود و ملک امجد آن شب را بخشم و قهر بروز آورد و از خواب و خور بی نصیب بود چون بامداد برآمد برادرش ملک اسعد بیرون رفته در جای پدر بر تخت نشست و بعزل و نصب و امر و نهی مشغول شد و بعد از داد حکمرانی میکرد تا هنگام عصر نشسته بود آنگاه ملکه بدور مادر ملک امجد پیرزنی را که از افسون گران و نیرنگ بازان روزگار بود حاضر آورد و آنچه که در دل داشت باو باز نمود و ورقه برداشت که بملک اسعد مراسله نویسد و از کثرت محبت و غایت شوق که بدو داشت شکایت کند پس این کلمات بنوشت که این مکتوب از کسی است که وجد و شوق هلاکش کرده بسوی کسی که در صورت و سیرت بهترین مردمانست و بجمال خویشش مغرور است

و از عاشقان که طالب وصال هستند دوری همی کند و هر کس که پیش او فروتنی کند وزاری نماید او را بخود راه نهد و آن قمر منظر ملک اسعد زهره جبین و آفتاب رو و مشکین مو و سرو قندی است که در عشق او تن من گداخته و پوست گوشت من از هم فرو ریخته بدانکه شکیبائی من کمتر شده و در کار خویشتن بحیرت اندرم و پیوسته بحزن و اندوه بسر میبرم و خواب و خور بر من حرام گشته و صبر و آرام از من کناره گرفته و بیماری و نزاری مرا غلبه کرده روان خود بر توفدا همی کنم و از خدا همی خواهم که ترا نگاه دارد و از بدی ها پناه دهد پس از آن این ایات نیز نگاشت: بخت آئینه ندارم که درو مینگری: خاک بازار نیرزم که بدو میگذری: من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم: تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری: گفت از بهر غمت سر بجهان در بنهم: چون توانم که بهر جای روم در نظری: بفلک میروم آه سحر از سینه ما: تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری: خفته گانرا خبر از معنت بیداران نیست: تا غمت پیش نیاید غم مردم نغوری پس از آن ملکه بدور مکتوب را بشک اذفر معطر ساخته باتارهای گیسوی خود در پیچید و بعجوزش بداد و فرمود که بملک اسعدش برساند پس عجوز در حال نزد ملک اسعد در آمد و او بخلوت نشسته بود عجوز ورقه بدو داد و ساعتی بانتظار جواب بایستاد پس ملک مکتوب بخواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را باتارهای گیسو بیست و در جیب گذاشت و سخت خشمگین شد و بزنان خیانت کار نفرین کرد پس از آن برخاسته عجوز را بکشت و سر در گریبان فکرت همی رفت تا نزد مادر خود ملکه حیات النفوس رسید دید که بیستر افتاده رنجور است و سبب رنجوری ماجرائی بود که از ملک امجد بخادم رفته بود پس ملک اسعد مادر خود را دشنام داد و نفرین کرد آنگاه بیرون آمده با برادر خود ملک امجد ملاقات کرد و تمامت آنچه میان او و ملکه بدور مادر ملک امجد گذشته بود باز گفت و از کشتن عجوزش بیا گاهانید و باو گفت بخدا سو گند که اگر از تو شرم نداشتم اکنون بنزد مادر تو رفته او را هم میکشتم پس ملک امجد گفت ای برادر دیروز که من بر تخت مملکت بنشستم بر من نیز چنین ماجرا که امروز بر تو گذشته بگذشت و مادر تو مکتوبی مانند مکتوب مادر من نوشته بود ای برادر بخدا سو گند که اگر شرم از تو نداشتم آنچه که بخادم کرده بودم باو نیز بدانسان می کردم پس هر دو برادر آن شب را با هم بروز آوردند و تا بامداد حدیث میگفتند و زنان را نفرین می کردند پس از آن با یکدیگر بیوشیده داشتن راز یکدله شدند که مبادا پدر ایشان قمر الزمان با خبر شود و آن هر دو زنان را بکشد و آن شب را بلالت بودند چون بامداد شد ملک قمر الزمان از بنخجیر گاه بازگشت امرا و ارباب دولت که همراه بودند بخانههای خود رفتند و ملک بقصر خویش در آمد هر دو زنان خود را به بستر بیماری افتاده یافت که از برای ملک امجد و ملک اسعد دام حیات گسترده بودند و در هلاک دو نور سیده متفق و یکدله گشته بودند از آنکه آن دو نا پاک خود را در پیش فرزندان رسوا کرده بودند و از عاقبت کار همی ترسیدند چون ملک ایشان را در آن حالت بدید بایشان گفت که شما را چه روی داده پس ایشان برخاستند و دست و پای ملک را بوسه دادند و قضیه را بعکس بیان کردند و باو گفتند ای ملک این دو فرزند تو که نعمت ترا همی خوردند بناموس تو خیانت کرده اند و بچشم بد بزنان تو نگریسته اند و از برای تو تنک و بدنایمی یادگار گذاشته اند چون قمر الزمان از زنان خود این بشنید جهان در چشمش تار شد و سخت خشمگین گشت و از غایت خشم عقلش برفت و بازنان خود گفت قصه با من بیان کنید پس ملکه بدور گفت ای ملک بدانکه پسر تو ملک اسعد دیر گاه هست که با من مکاتب و مراسلت داشت و مرا بخود دعوت میکرد ولی من او را نمی می کردم و او سخن من نمی پذیرفت چون تو بنخجیر رفتی ملک اسعد سرمست بود و بر من هجوم آورد و شمشیری در دست داشت پس خادم من بکشت و من ترسیدم که مرا نیز بکشد ممانعت نکردم و او حاجت از من بزور روا کرد هر گاه تو داد من از او نستانی من خویشتن هلاک کنم که پس از این همه رسوائی زندگی مرا نشاید و حیات النفوس نیز بدانسان که ملکه بدور گفته بود گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب **چون شب دویت و نوزدهم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت حیات النفوس بشوهر خود قمر الزمان از داستان فرو بست بدانسان گفت که ملکه بدور گفته بود و گفت مرا نیز با ملک امجد ماجرا چون ماجرای ملکه بدور است این بگفت و گریستن آغاز کرد و با قمر الزمان گفت اگر داد من از اونستانی ماجری پدر خود ملک آرمانوس باز گویم پس آن مرد وزن در نزد قمر الزمان بگریستند و بنالیدند قمر الزمان چون گریستن ایشان بشنید سخن ایشان براستی باور کرد و سخت خشمناک شد پس برخاسته بقصد کشتن فرزندان شمشیر برداشت در آن حال پدر حیات النفوس ملک آرمانوس بقصد دیدن قمر الزمان بخانه در آمد دید که تیغ بر کشیده اندر کف دارد و شرر از چشماش همی ریزد و از غایت خشم کس را نمیشناسد پس ملک آرمانوس سلام کرد و سبب آن حالت باز پرسید قمر الزمان آنچه که از زنان خود در باره ملک امجد و ملک اسعد شنیده بود بیان کرد و گفت اکنون بقصد کشتن ایشان همی روم که ایشانرا بید ترین طورها بکشم و عبرت بینندگان شان کنم ملک آرمانوس نیز بر آن دو طفل خشم گین شد و با قمر الزمان گفت ای فرزند کار نیکوست اینکه خواهی چنین ناخلفان را بکشی زیرا چنین فرزندان که با پدر خیانت کنند هستی را نشانند و لکن ای فرزند در مثل گفته اند که من لم ينظر فی العواقب ما الدهر له بصاحب ایشان در هر حال فرزندان تو هستند و پاره جگر تو میباشند سزاوار نیست که بادست خود ایشان را بکشی و همی ترسم که پشیمان شوی سودی ندارد ولی یکی از مملوکان برایشان بگمار که ایشانرا ببادیه برده بکشد و از چشم تو دور باشد پس چون قمر الزمان اینسخن بشنید صوابش دانست و تیغ در غلاف کرده بازگشت و بر تخت خود نشست خازن خود را که مردی بود سال خورده و روزگار دیده و کار دان بخواست و باو گفت پسران من امجد و اسعد را بازوان محکم ببند و بصندوق اندر شان بنه و صندوق بر استری بسته ایشانرا ببر و در بادیه بکش و دوشیشه از خونشان

پر کرده نزد من آر و دیر مکن و بنی بشتاب خازن گفت سماعاً و طاعة پس در همان ساعت برخاسته و بسوی امجد و اسعد گذاشت وقتی بایشان بر سید که از قصر بدر میامدند و جامهای نیکو پوشیده بدیدار بدر روان بودند تا او را سلام کنند و سلامت او تهنیت گویند چون خازن ایشان را دید گفت بدانید که من مملو کم و بدر شما را بکاری امر فرموده آیا شما فرمان او می پذیرید یا نه گفتند آری فرمان پذیر هستیم در آن هنگام خازن پیش رفته بازوان ایشان را بیست و بصدوقشان گذاشته بر استری بنهاد و از شهر بدر آورد و تاهنگام ظهر همیبردشان و تا اینکه در مکانی بی آب و علف فرود آمد و صندوق باز کرده ملک امجد و ملک اسعد را بدر آورد حسن و جمال ایشان بدید و سخت بگریست پس از آن تیغ بر کشید و بایشان گفت ای ملکزادگان بخدا سوگند که بر من دشوار است که با شما بدی کنم و شما را آسیب رسانم و لکن معذور هستم و باین کار مأمور شده ام و بدر شما قمرالزمان مرا بکشتن شما امر فرموده پس ایشان گفتند ای امیر بر آنچه مأمور گشته بکن ما بتقدیر خدا شکایا هستیم و خون خود را بر تو حلال کردیم پس آن دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفته و وداع باز پسین کردند و اسعد با خازن گفت ای امیر بخدایت سوگند میدهم که داغ بر جگر من منه و شربت حسرت او بر من مچشان بلکه مرا پیش از بکش که این بر من آسان تر است امجد نیز با خازن همان را گفت که اسعد میگفت و خازن را بکشتن خویش ترغیب میکرد و میگفت برادر من از من خورد سال تر است مصیبت او بر من روا مدار و مرگ او بمن منماید پس ایشان سخت گریان گشته و خازن بگریستن ایشان بگریست پس از آن هر دو برادر باهم هم آغوش شدند: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و یستم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن دو برادر بگریستند و پس از آن هر دو برادر هم آغوش شدند و یکدیگر را وداع کردند و با خود گفتند این همه محنت و بلیت از کید و مکر آن دو خیانت کار مادر من و مادر تست و این پاداش نیکو نییاست که تو با مادر من و من با مادر تو کرده ام آنگاه اسعد دست در گردن برادر افکنده فریاد بناله بلند کرد و این دو بی بی بر خواند: من سوخ شد مروت و معدوم شد و فای زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا شد راستی خیانت و شد زیر کی سغه شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا چون امجد گریستن برادر بدید گریان شد و برادر را بسینه گرفته این دو بی بی بر خواند دگر باره چه صنعت کرد با ما سپهر سر کش فرتوت رعنا ندانم چرخ را با ما چه کینه است مگر بازهره بگرفته است ما را پس از آن ملک امجد با خازن گفت ترا بیوردگار بی همتا سوگند میدهم که مرا پیش از برادر امجد بکش که آتش دل من شعله ور نشود و شرر جدائی برادر خرم من وجودم نسوزد پس ملک اسعد بگریست و گفت نخستین من کشته باید شوم ملک امجد گفت رای من اینست که هم آغوش گشته یکدیگر را بسینه بگیریم تا اینکه تیغ هر دو را بیکدفعه بکشد پس هر دو دست در گردن یکدیگر افکنده و روی بر روی هم بگذاشتند و با یکدیگر بخسبیدند و خازن ایشان را بریسمان همی بست و همی گریست آنگاه تیغ بر کشید و گفت ای خواجه گان بخدا سوگند که کشتن شما بر من دشوار است آیا شما را حاجتی هست تا روا کنم یا وصیت دارید تا بگذارم امجد گفت ما را حاجت نیست و اما وصیت اینست که برادر من اسعد را بزیر انداخته مرا بروی او بداری تا اینکه صدمت شمشیر نخست مرا رسد و چون از کشتن فارغ شوی و به پیشگاه ملک قمرالزمان بروی او با تو گوید که از ایشان چه شنیدی با او بگو که فرزندان ترا اسلام کردند و گفتند که تو ایشان را کشتی ولی ندانستی که آیا جرم دارند یا بیگناه هستند و گناه ندانسته ایشان را کشتی و بحال راز ایشان نظر نکردی و این ایات نیز بر او فرو خوان • کرا عقل باشد زبردست شهوت چه زبردستی کند هیچ زن را چه عیال زن خویش باشد هر آنکس که فرمانبر زن کند خویشش را • ولیکن کسی را که زن شوی باشد کجا در گذارد بگوش این سخن را پس امجد گفت ما از تو تمنی نداریم جز اینکه این ایات که شنیدی بملک فرو خوانی. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک امجد با خازن گفت ما از تو نمیخواهیم مگر اینکه این ایات بر تو فرو خوانی و ترا بخدا سوگند میدهم که اندکی مهلت بده تا این دویست دیگر رانیز از برای برادر من بخوانم این بگفت و بگریست و این دویستی بر خواند • چون عمر بسر رسد چه بنفاد و چه بلخ • پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ • خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی • از سلخ بفره اید از غره بسلیخ چون خازن از امجد این سخن بشنید سخت بگریست چندانکه سرشک بر زنج اوران شد و اما ملک اسعد سرشک از دیدگان فروریخته این دویست بر خواند • جهانانچه بی مهر و بد خو جهانی • چه آشفته بازار بازار گانی • غمین تر کس آنکش فنی تر کنی تو • فروتر کس آنکش تو برتر نشانی • پس از آن سرشک بر رخسار روان کرده این ایات نیز بر خواند • الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر • الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار • ای عجب دلنان نه بگرفت و نشد جانتان ملول • زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار • مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم • چهل را دردست تیغ و عقل را بر پای خار پس از آن آواز بناله بلند کرده این ایات بر خواند • این جهان بر مثال مرداری است • گرد او کر کسان هزار هزار • این مر اورا همی زند مخلص • او مر اینرا همی زند منقار • آخر الامر بر پرند همه • وز همه باز ماند این مردار • چون اسعد ایات بانجام رسانید با برادر خود ملک امجد چنان یکدیگر را بکنار گرفتند که گویا دو مفرز در یک پوست و دو روان در یک تن بودند و خازن شمشیر بر کشیده بلند کرد و همی خواست که بزندان قضا اسب خازن بر مید و روبرف بادیه بدوید و آن اسب هزار دینار قیمت داشت و زینی مرصع بر او نهاده بود پس شمشیر از دست بینداخت و بر اثر او روان شد • چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست

چون شب دویت و یست و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خازن بر اثر اسب روان شد و از پی او همی رفت که او را نگاه دارد تا اینکه اسب در نیستان شد خازن از پی او در نیستان رفت اسب در میان نیستان بایستاد و پای بر زمین بکوبید گردهمی بلند شد پس اسب فریاد میزد و شیهه میکرد و خشمناک بود و در آن نیستان شیری قوی هیکل و قویج منظر جای داشت که شرر از چشمانش همی ریخت و از شکل مهیب و روی درهم کشیده او مردمان بهراس اندر بودند ناگاه همان شیر قصد او کرد خازن از دست شیر گریز گاهی ندید و با خود شمشیر نداشت گفت سبحان الله سبب این حادثه نخواهد بود مگر اینکه خدا مرا بگناه امجد و اسعد گرفته است و این سفر از آغاز پس نا مبارک بود خازن را کار بدینجار سیدو اما امجد و اسعد را گرمی آفتاب تأثیر کرد و سخت تشنه شدند چند آنکه لبانشان بخشکید و جگرشان تافته شد و از تشنگی استغانه کردند کس پناهشان نداد گفتند کاش کشته میشدیم و آسوده میگشتیم و نمیدانیم که اسب بکدام سوی گریخت که خازن از پی او برفت ای کاش خازن باز میگشت و ما را میکشت که مرگ از برای ما خوشتر از این رنجها بود ملک اسعد گفت ای برادر شکبیا شو که بزودی از حضرت پرورگار نجات در رسد از آنکه گریختن اسب نبود مگر این که خدا با ما عنایتی داشت و اکنون ما بجز تشنگی با کی نداریم پس اسعد باتوانائی تمام بجپ و راست حرکت کرده در حال بازوانش گشوده شد و بازوان برادر نیز بگشود و شمشیر امیر خازن برداشته با برادر گفت بخدا سوگند از اینجا نخواهم رفت تا از چگونگی کار خازن آگاه شوم و سرگذشت او را بدانم پس هر دو برادر اثر خازن گرفته همی رفتند تا به نیستان برسیدند و باهم گفتند که اسب و خازن از اینجا درنگ داشته اند اسعد با برادر گفت همینجا بایست تا من به نیستان اندر شده نظاره کنم ملک امجد گفت نخواهم گذاشت که تنها در نیستان شوی باید هر دو باهم بدانجا رویم اگر سلامت ماندیم هر دو بمانیم و اگر هلاک شویم هر دو هلاک شویم پس هر دو به نیستان در آمدند شیری دیدند که بغازن چیره گشته و خازن در چنگال شیر بگجشک همی ماند ولی بتدل و تظلم خدای همی خواند و بگریه و زاری چشم بسوی آسمان دوخته پس چون امجد این حالت بدید تیغ بر گرفته روی بشیر آورده شمشیر بدو زد و او را بکشت پس امیر خازن برخاست ولی از این حادثه در شکفت مانده بود و خویشتن را در پای امجد و اسعد بیفکند و بایشان گفت ای خواجگان بخدا سرگند که کشتن شما ستمی است بزرگ بر من نشاید و من شمارا نخواهم کشت هر گاه دیگری خواهد شمارا بکشد من جان خود را بشما فدا خواهم کرد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

شهر زاد لب از

چون شب دویت و یست و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خازن با امجد و اسعد گفت من جان خود را بشما فدا کنم پس خازن در حال برخاسته ایشان را بکنار گرفت و سبب گشودن بازوان پیرسید ایشان گفتند که تشنگی بر ما غلبه کرد پس بنده از یکی خود بخود گشوده شد و دیگری را آن یکی بگشود آنگاه اثر پای تو گرفته بدینجار سیدیم چون خازن سخن ایشان بشنید ایشان را سپاس کرد و شکر نیکوئی شان بجا آورد و با ایشان از نیستان بدر آمد چون بخارج نیستان بر آمدند امجد و اسعد گفتند ای امیر بر آنچه از پدر ما حکم رفته اقدام کن خازن گفت حاشا که من بشما آسیبی رسانم ولی همی خواهم که جامه شما را بر کنده جامه خود را بشما بپوشانم و دو شیشه از خون همیت شیر بر کرده بسوی ملک باز گردم و باو بگویم که ایشان را کشتیم و اما شما بشهر های دور بروید که خدا را مملکت بسیار است و ای ملک زادگان بدانید که جدائی شما بر من سخت دشوار است پس خازن و ملکزادگان بگریستند و خازن جامه ایشان بر کند و جامه خویش بر ایشان بپوشانید و جامه هر یک را به بقچه گذاشت دو شیشه از خون شیر بر کرد و ملکزادگان را وداع کرده بر اسب بنشست و رو بشهر آورده همی رفت تا بنزد ملک برسید و در پیش روی ملک زمین بیوسید ملک دید که خازن را گونه متغیر گشته و او را گونه از صدمت شیر متغیر بود ملک گمان کرد از کشتن ملکزادگان متغیر است ملک را فرح روی داد و با خازن گفت کار بانجام رساندی یا نه خازن گفت آری ای ملک پس بقچه ها و شیشه ها در پیش روی ملک بنهاد ملک باو گفت از ایشان چه دیدی آیا وصیت گذاردند یا نه خازن گفت ایشان را بخواسته پروردگار و فرمان شهریار شکبیا یافتم و گفتند پدر ما معذور است ما خون خود بر او حلال کردیم و گفتند که این آیات را بر ملک بخوان : کرا عقل باشد ز بر دست شهوت چرا زیر دستی کند هیچ زن را در عیال زن خویش باشد هر آنکس که فر مانبر زن کند خویشتن را در لیکن کسی را که زن شوی باشی کجا در گذارد بگوش این سخن را چون ملک از خازن این سخن بشنید دیر زمانی سر بزیر افکند و دانست که آیات فرزندان دلالت دارد بر آنکه به ستم کشته شده اند پس از آن ملک در مکر و کید زنان بفکرت فرو رفت و بقچه هارا بگشود و جامه های فرزندان این سوو آن سوهمی گردانید و همی گریست : چون قصه بدینجار سید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویت و یست و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک قمرالزمان بقچه ها گشوده جامه های فرزندان را این سوو آن سوهمی گردانید و همی گریست پس چون جامه پسر کتر ملک اسعد بگشود در جیب او ورقه که بخط زن خود ملکه بدور مرقوم بود دریافت و تار های گیسوان او را بر قفه پیچیده دید ورقه بگشود و بخواند و مضمون بدانست معلوم کرد که پسرش اسعد بستم کشته شده آنگاه جامه ملک امجد برداشته در جیب او ورقه یافت که بخط زن خود حیات النفوس نوشته بود و بتار گیسوان او بسته بودند پس ورقه بگشود و بخواند و مضمون معلوم کرده بدانست که او نیز بستم کشته شده پس دست بدست سود و گفت سبحان الله فرزندان خود بظلم و جور بکشتیم پس از آن طباچه بر رخسار همی زد و وا ولداه و وا مصیبتاه همی گفت آنگاه فرمود که دو قبر ساخته بیت الاحزان نامید و گفت که بر آن دو قبر نام دو پسر من بنویسید پس خود را بقبر امجد انداخته بگریست و بتالید و شکایت کرده این

ایات خواند : ای چراغ دلم کجا رفتی ؟ ای نشاط دلم کجا بودی کس به گل شمس را نینداید ؟ تو بگل شمس را ببیندودی در فراق لقای خویش مرا ؟ صبر و غم کاستی و افزودی پس از آن خود را بر روی قبر ملک اسعد انداخته بگریست و بنالید و سیلاب اشک روان ساخته این ایات بر خواند : تنم از اندهان بفرسودی ؟ دلم از دیدگان بیالودی ؟ بستم از بار رنج بشکستی ؟ رویم از خون دیده آلودی ؟ طلعت همچو شمس خویش مرا ؟ بنمودی و زود بر بودی ؟ من وصال هنوز نادیده ؟ هجر جستی ز من بدین زودی ؟ چون ملک ایات بانجام رسانید از دوستان دوری گزید و در خانه که بیت الاحزان نام نهاده بود گوشه نشین شد و از همه کس بیرید و از زنان و پیوندان دوری کرد و شبان روز بدوری فرزندانش همی گریست ملک قمر الزمان را کار بدینچار سید و اما ملک امجد و ملک اسعد در کوه و هامون همی رفتند و بادیه ها همی نوردیدند و تا یکماه بیخ گیاهان و برک درختان همی خوردند و از غدیر ها آب باران همی نوشیدند تا اینکه بکوهی از یکپارچه سنگ سیاه برسیدند که سر آن کوه پدیدار نبود و در نزد آن راه بدو سو میرفت یکی از کمر کوه میرفت و آن دیگری بفراز کوه بر میشد ملکزادگان اسعد و امجد از راهی که بقله کوه بر میشد بر رفتند و تا پنج روز بفراز کوه بر میشدند ولی سر کوه پدیدار نبود پس ایشان عاجز شدند و مانده گشتند و از رسیدن به منتهای کوه نومید گشته باز گشتند و از راهی

که در کمر کوه بود رفتند چون قصه بدینچار سید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک امجد و ملک اسعد چون از راه کمر کوه روان شدند و آن روز را تا هنگام شام بر رفتند ملک اسعد برنجید و پای رفتارش نماند با برادر خود گفت ای برادر مرا طاقت راه رفتن نماند برادرش گفت ای اسعد همت بگمار و دل قوی دار شاید که خدا اندوه از ما ببرد پس ایشان پاسی از شب رفتند تا اینکه ملک اسعد چنان مانده شد که قدم برداشتن نتوانست و گفت ای برادر مرا قدرت رفتار نمانده این بگفت و بر زمین بیفتاد و بگریست پس ملک امجد برادر را برداشته همی برد و ساعتی راه میرفت و ساعتی از بهر آسایش می نشست تا اینکه صبح بدمید و هر دو برادر بفراز کوه بر شدند در آنجا چشمه و درخت نار بدیدند در کنار چشمه بنشستند و آب بنوشیدند و از آن نار بخوردند و تا عصر بختند هنگام عصر برخاسته اراده رفتن نمودند ملک اسعد را قدرت رفتار نشد و پاهای او آماس کرده بود پس سه روز در آنجا بماندند و خوب بر آسودند پس از آن چند روزی در کوه همی رفتند و از تشنگی برنج اندر بودند که ناگاه از دور شهری پدیدار شد فرحناک گشتند و با یکدیگر بر رفتند تا بر آن شهر نزدیک شدند و از رسیدن بدانجا شکر خدا بجا آوردند و ملک امجد با ملک اسعد گفت ای برادر تو در همین جا بنشین که من بشهر رفته اوضاع شهر مشاهده کنم و احوال مردمانش باز پرسم تا بدانیم که بکجا هستیم و چه قدر راه بریده ایم ای برادر اگر ما از کمر کوه نمی آمدیم در یک سال بدین شهر نمی رسیدیم اکنون حمد خدا را که سلامت هستیم پس ملک اسعد گفت ای برادر بشهر جز من کس نیاید برود از آنکه من فدای تو هستم و اگر تو مرا بدینجا گذاشته بروی و از من غایب شوی من از بهر تو غریب فکرت مانده بحیرت اندر خواهم بود و بدوری تو شکیبائی نخواهم داشت ملک امجد گفت برو ولی دیر مکن و زود بازگرد پس اسعد چند دینار برداشته از کوه بزیر آمد و امجد بانتظار او بر نشست و او همی رفت تا بشهر درآمد و در کوچه های شهر همی گشت که در راه بر دی سالخورده برخورد که ریش او فرو آویخته و از سینه بگذشته و عصائی در دست داشت و جامه فاخر پوشیده و دستارچه سرخ بر سر نهاده بود چون ملک اسعد او را بدید از لباس و هیئت او در عجب شد پیش رفته او را سلام کرد و گفت ایخواجه راه بازار کدام است چون شیخ این شنید باجبین گشاده باو گفت ای فرزند گویا غریب هستی اسعد گفت آری ای خواجه غریب هستم چون قصه بدین چار سید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اسعد بآن شیخ گفت آری خواجه غریب هستم شیخ باو گفت ای فرزند شهر ما از قدم تو مبارک گشت باز گو که از بازار چه خواهی خرید اسعد گفت ای عم مرا برادری است که در دامنه کوهش گذاشته ام و ما از بلاد دور آمده ایم سه ماهست که سفر همی کردیم و کوه و هامون همی نوردیم چون بدینشهر نزدیک شدیم من بدینجا آمدم که خوردنی بخرم و بسوی برادر بازگردم شیخ گفت ای فرزند بدان که من ولیمه ساخته ام و در نزد من مهمانان بسیار هستند و طعام های نیکواز بهر آنها مهیا کرده و در آنجا هر چه دل بخواهد و دیده لذت ببرد حاضر آورده همی خواهم که تو نیز با من بدان مکان قدم رنجه داری و آنچه خواهی ترا بدهم و قیمت از تو نستانم و ترا از اوضاع شهر و حالت مردمانش آگاه کنم ای فرزند حمد خدای را که جز من کس با تو ملاقات نکرد اسعد گفت هر آنچه شایسته خود میدانم بکن ولی بشتاب که برادرم بانتظار من نشسته و خاطرش از بهر من در تشویش است پس شیخ دست اسعد بگرفت و او را بکوچه تنک بازگردانید و بزوری او تبسم میکرد و می گفت منت خدای را که ترا از مردم این شهر نجات داد پس شیخ ملک اسعد را همیبرد تا بخانه وسیعش در آورد و آن خانه را ساحتی بود که در آن ساحت چهل تن مرد پیر سالخورده حلقه زده و نشسته بودند و در میان حلقه آتشی افروخته داشتند و آن مشایخ بگرد آتش نشسته عبادت می کردند و بر آن آتش سجده میبردند چون ملک اسعد ایشان را بدید هنوز از کارشان آگاه نگشته تنش بلرزید و دلش بطبیده پس آن شیخ که اسعد را آورده بود با مشایخ دیگر گفت ای پرستندگان آتش از برای شما چاشنی مبارک آورده ام آنگاه بانک زد یا غضبان در حال غلامی سیاه با روی درهم کشیده و دماغ بلند و قد خمیده و صورت مهیب بدر آمد شیخ باو گفت که این پسر را بازوان محکم بیند و بسردابه اندر کن و فلانه کنیزک را بگو که شبانه روز با زردن او مشغول شود پس آن غلامک اسعد را گرفته بسردابه اش برد و بکنیزک سپرد کنیزک با زردن او مشغول گشت و بامدادان قرصه و شامگاهان قرصه دیگر میداد و کوزه آب شور وقت چاشت

و کوزه دیگر وقت شام باو میداد و مشایخ باهمدیگر میگفتند که چون عید آتش پرستان در رسد اورا درین کوه بکشیم و بر آتش بگذاریم و امام ملک اسعد پس کنیزک نزد او آمده اورا با ناز یا نه چندان بزد که خون از تن او برفت و بیخود گشت پس از آن کنیزک قرصی نان و آب شور بنزد او گذاشته رفت و اسعد نیمه شب بخود آمد خورا بقیده اندر بدید و تش را مجروح و فکار یافته ملول شد و عزت و نیک بختی و بزرگی سلطنت خود را بخاطر آورده بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و یست و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون ملک اسعد از ایام عزت و نیک بختی و بزرگی یاد کرد بگریست و آواز بناله بلند کرده این ابیات بر خواند: گردون چه خواهد از من سر گشته ضعیف گیتی چه خواهد از من در مانده گدای ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو ای دولت ار نه باد شدی لحظه بیای ای دیده سعادت تار یک شومینت ای مادر امید سترون شو و مزای چون ابیات بانجام رسانید دست دراز کرده بنزدیک سر خود قرصه و کوزه آب شور یافت از قرصه کمی بخورد و از آب اندکی بنوشید و تا بامداد پیوسته از اذیت کیک و شپش و پشه بیدار بود چون روز بر آمد کنیزک بسر دابه اندر شد و جامه از تن ملک اسعد بر کند ولی جامه بخون آلوده بر تن او چسبیده بود و پوستش با پیراهن بدر آمد و اسعد فریاد بزد و بنالید و گفت ای پروردگار من اگر رضای تو در اینست محنت بر من افزون کن و ای خدای من تو از ستم کار من غافل نیستی پس از آن ناله کرد و آه بر کشید و این دو بیت بر خواند: ای رهانیده خلق را ز بلا زین بلا بنده را تو باز رهان بده که دلم تنگ و طبع مظلوم کردی تنگی بند و ظلمت زندان چون ابیات بانجام رسانید کنیزک بشکنجه او مشغول شد و او را همی زد و در زنجیر مقید بود تا از خود برفت و کنیزک قرصه و کوزه آب شور بدانجا انداخت و از نزد او بدر آمد و او را تنها بگذاشت و او محزون نشسته خون از تش همی رفت پس برادر خود را بخاطر آورد و از عزتی که داشت یاد کرد: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و یست و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت اسعد برادر خود را بخاطر آورده و از عزت روز های گذشته یاد کرده بنالید و بگریست و شکایت روزگار کرده این ابیات بر خواند: حوادث زمن نگسلد ز آنکه هست یکی را سر اندر دم دیگری مرا چرخ بد شربت تلخ داد که تنهام اندر دهان شکری ز خارم اگر بالشی می نهند بسا شب که کردم ز گل بستری زمانه ندارد به از من پسر نهانم چه دارد چو بد دختری تنم را نه رنگی و نه جنبشی بود در وجود این چنین پیگیری چون اسعد ابیات بانجام رسانید بسیار بگریست و بنالید و جدائی برادر را بخاطر آورده محزون و اندوهناک بود اسعد را کار بدینگونه شد و اما برادرش ملک امجد تا نصف النهار بانتظار برادر در دامنه کوه بنشست ملک اسعد بسوی او باز نگشت ملک امجد را خاطر پریشان شد و بتشویش اندر افتاد و اندوه جدائی بر او چیره گشته آب از دیده روان ساخت: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و یست و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت اندوه جدائی اسعد بر ملک امجد چیره شد آب از دیده فروریخت و فریاد و احسرتا بر آورد پس از آن از کوه بزیر آمد و آب از دیده بر رخسارش روان بود و همی رفت تا بشهر در آمد و بشهر اندر همی گشت تا بیازار برسد و از نام شهر و از مردمان جوانان شد گفتند این شهر را شهر مجوس گویند و مردمان اینجا آتش همی پرستند و خدایان را نشانند پس از شهر آبنوس پیر رسید گفتند مسافت میان ما و اینجا از بادیه یکسال و از دریا شش ماهست و پادشاه آنجا را ملک آرمانس گویند که در این اوقات ملک زاده داماد خود گرفته بجای خود بر تخت سلطنتش نشاند و آن ملک زاده را نام قرالزمان است چون ملک امجد نام پدر بشنید فریاد زه و بنالید و بگریست و نمی دانست که بکدام سوی برود و از بهر خوردن چیزی خریده بود بجای خلوت برفت که خوردنی بخورد پس در آنجا بنشست و خواست که خوردنی بخورد برادر را یاد کرده بگریست و نخورده برخاسته در شهر همی رفت تا اثر برادر بدید آورد و خبر او را معلوم کند پس مردی خیاط مسلمان را درد که بدید در پهلوی او نشسته قصه خود را بر او بیان کرد خیاط باو گفت اگر برادر دست هر کدام از مجوس گرفتار شود بسی دشوار است که او را دگر بار ببینی امید هست که پروردگار میان تو و او را جمع آورد پس از آن خیاط گفت ای برادر آیا رغبت داری که در منزل من جای بگیری امجد گفت آری بسی مایل هستم خیاط فرحناک شد و او را در نزد خود جای داد و شبانه روز او را دلداری میکرد و بشکیبائیش میفرمود و صنعت خیاطیش همی آموخت تا اینکه خیاط بیاموخت پس از آن روزی بکنار دریا رفت و جامه خویشتن بشست و به گرمابه در آمد چون از گرمابه بیرون شد جامه پاک پوشید و از بهر تفرج در شهر همی گشت که در میان راه بزنی خوب روی فرشته خوی سرو قد برسد آن زن چون امجد را بدید نقاب از رخ بر کشید و با چشم و ابرو غمزه ها همی کرد و این ابیات همی خواند آن روی بین که حسن پوشیده ماه را آن دام زلف و دانه خال سیاه را گر صورتی چنین بقیامت در آورند عاشق هزار عذر بگوید گناه را یوسف شنیده که بچاهی اسیر ماند این یوسفیست بر زنج آورده چاه را چون امجد ابیات از آن زن زهره جبین بشنید بنشاط و طرب اندر شد و مهرش بدو بچسبید و فریفته غنچ و دلال و شیفته زلف و خال او گشته بسوی او اشارت کرده این ابیات بر خواند: گر ماه من بر افکند از رخ نقاب را برقع فرو هلد بجمال آفتاب را گویی دو چشم جادوی عابد فریب او بر چشم من بسحر بیستند خواب را اول نظر برفت ز دستم عنان عقل را آنرا که عقل رفت چه داند صواب را چون آن حور نژاد ابیات از امجد بشنید آه درد ناک کشیده بسوی امجد اشارت کرد و این ابیات بر خواند: این چه رفتار است کار امیدن از من میبری عقلم از سر میربائی هوشم از تن میبری باغ لاله ستان چه باشد آستین برفشان باغبان را گویا گر گل بدامن میبری من که از

دروازه بیرونم نمیردند خلق با تو می آیم گرم در چشم سوزن میبری ملك امجد چون ایبات از او بشنید گفت آیا تو بنزد من آئی یا من بنزد تو بیایم ماه روی از شرم لب بیست و ساعتی سردر پیش افکنده پس از آن سر بر کرده کلام پروردگار بر خواند الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بمعضهم علی بعض ملك امجد از تلاوت اشارت بدانست . چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد

چون شب دویست و سی ام بر آمد

لب از داستان فرو بست
 نیز با ملك امجد برود و اما ملك امجد شرم داشت از اینکه او را بمنزل خیاط که امجد را جای داده بود ببرد پس ملك امجد پیش افتاده برفت و ماه منظره نیز بر اثر اوروان بود و از کوهی بکوهی و از محلتی بمحلتی همی رفتند تا اینکه پر یزاد مانده گشت و آزرده شد و بملك امجد گفت ترا خانه در کدامین محلتست ملك امجد گفت خانه من در همین نزدیکی است اندکی مانده که بدانجا برسیم پس از آن بکوچه دیگر در آمدند و همی رفتند تا بآخر کوچه بر سیدند ملك امجد دید که از آن کوی راه بدر نمیرود و بن بست است گفت لاحول ولا قوت الا بالله العلی العظيم آنگاه نظر بچپ و راست کرده در همان کوی دری دید بس بزرگ و این سوی و آن سوی در دو مصطبه داشت ولیکن در بسته بود پس امجد در یکی از مصطبه ها بنشست و زهره جبین بمصطبه قرار گرفت و با ملك امجد گفت ای خواجه در انتظار کیستی ملك امجد دیر زمانی سر در پیش افکنده سخن نگفت پس از آن سر بر کرده گفت چشم براه غلامک خویش ام که کلید در با اوست و من باو گفته بودم که پیش از آمدن من از گرمابه طعام و مدام حاضر آورد اکنون خواهد آمد پس ملك امجد با خود میگفت بسا هست که چون وقت دیر شود ماه روی برود و من در اینجا بمانم الغرض ملك امجد بحیرت اندر بود چون وقت دیر شد ماهرو گفت ای خواجه غلامک نیامد و ما بکوچه اندر نشسته ایم پس برخاسته سنگی بگرفت و بر قفل بزد ملك امجد گفت ای خاتون شتاب مکن که اکنون غلامک خواهد آمد آن دلارام سخن ملك امجد نپوشید و سنگ بر قفل همی زد تا اینکه قفل بشکست و در بگشود ملك امجد گفت از بهر چه قفل بشکستی دخترک گفت حادثه رو نداده مگر این خانه از آن تو نبود ملك امجد گفت خانه خانه منست ولیکن حاجت بدر شکستن نبود پس دخترک بخانه اندر شد و امجد حیران ایستاده و از خداوند خانیم داشت و نمی دانست که چه بایدش کرد پس دخترک گفت ای خواجه چرا بدرون خانه نمی آئی امجد گفت سمعاً و طاعة ولی غلامک دیر کرد و نمی دانم که آن چیزها که بدو گفته ام مهیا کرده است یا نه این بگفت و در غایت اندوه و بیم بخانه در آمد دید خانه است نیکو و چهار غرفه رو برو در آنجا هست و فرش های حریر و دیبا بفرها گسترده اند و در میان خانه حوضی است هشت گوشه که به نگین های گرانبها اطراف آن مرصع ساخته اند و در چهار سوی حوض همه گونه میوه ها و ریاحین و ظروف شراب فرو- چیده اند و در آنجا شمعدان ها گذاشته و کرسی ها نشاندند چون امجد آنها را بدید در کار خود حیران شد و بسا خود گفت کشته خواهم شد انالله وانا الیه راجعون و اما دخترک چون مکان بدانسان بدید بی اندازه فرحناک شد و گفت ای خواجه بخدا سوگند که غلامک تو در تهیه منزل کوتاهی نکرده از آنکه مکان را طرب انگیز کرده و طعام پخته و میوه و شراب حاضر آورده و مادر بهترین وقت رسیده ایم ملك امجد بدوالتفات نکرد و از خداوند خانه بهراس اندر بود دخترک گفت ای خواجه ترا چه میشود که بدینسان ایستاده پس پیش آمده از ملك امجد بوسه بر بود و باو گفت ای خواجه اگر جز من دیگری را وعده داده غمین مباش که میان بخدمت بیندم پس امجد از غایت خشم بخندید آنگاه بفرقه در آمده بنشست و دخترک در پهلوی او بنشسته ملاحظت میکرد و میخندید ولی ملك امجد ملول و روی در هم کشیده نشسته بود و هر ساعت هزار مالپخولیا میکرد و میگفت خداوند این منزل الحال میرسد من باو چه عنذر گویم و او مرا یقین خواهد کشت پس از آن دخترک بر خاست و آستین بر زد و سفره بگسترد و خوردنی گذاشته همی خورد و با ملك گفت ای خواجه بخور ملك امجد پیش رفته همی خورد ولی خوردنی بر او گوارا نبود و چشم بسوی دهلیز داشت چون دختر سیر شد سفره بر چیده طبق میوه پیش آورد و ابرق می در میان نهاد آنگاه قدحی به پیمود و بملك امجد بداد ملك امجد بگرفت و با خود گفت اگر خداوند خانه بیاید و مرا ببیند با من چه خواهد کرد و من چه خواهم گفت الغرض قدح اندر کف گرفته دیده بر در خانه دوخته بود که ناگاه خداوند خانه بیامد و اوامیر آخور ملك بود و این خانه از بهر عیش و نوش ترتیب داده بود و با هر کس که میخواست در آنجا خلوت میکرد و آن روز از پی معشوقی که داشت فرستاده و خانه از بهر او مهیا کرده بود و او بهادر نام داشت و مردی بود سخی و بخشنده و خداوند جود و احسان چون بنزدیک رسید : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و سی و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون خداوند خانه بنزدیک رسید در خانه را گشوده یافت اندک اندک بیامد و سر پیش آورد ملك امجد را دید با دختر نشسته طبق میوه و آلت شراب در پیش نهاده اند و همان وقت ملك امجد را قدح در کف و چشم بر در بود چون چشمش بچشم خداوند خانه بیفتاد گونه اش زرد شد و دست او بلرزید چون بهادر میراخور دید که گونه امجد زرد شد و حالتش دگر گون گشت انگشت بردهان نهاده بدو اشارت کرد که خاموش باش و بنزد من بیا پس امجد قدح بر زمین گذاشت و برخاسته بسوی بهادر روان شد دخترک پرسید بکجا میروی ملك امجد سر بجنبانید و با اشارت گفت که باب خانه میروم پس پای برهنه بدهللیز بیامد چون بهادر را بدید دانست که او خداوند خانه است بنزد او بشتافت و دست او را بوسه داد پس از آن گفت ای خواجه پیش از آنکه مرا بیازاری ترا بخدا سوگند میدهم حدیث مرا بشنو پس قصه خود را از آغاز تا انجام باز گفت و بنمود که باختیار خود بخانه

در نیامده و قفل را دخترک شکسته و در گشوده است چون بهادر سخن ملك امجد بشنید و دانست که او ملکزاده است بر او رحمت آورد پس از آن بامجد گفت سخن من گوش گیر و آنچه من گویم بپذیر که تو در امان من هستی و اگر مخالفت کنی ترا بکشم امجد گفت بهر چه خواهی فر مان ده که هر گز مخالفت نخواهم کرد که من از آزاد کردگان تو هستم بهادر گفت بخانه اندر شو و درجائی که نشسته بودی آسوده بنشین من نیز داخل خانه میشوم و مرا نام بهادر است چون من بخانه در آیم تو مرا دشنام ده و بگو که سبب دیر کردن تا این وقت چه بود و عذر مرا نپذیر بلکه بر خاسته مرا بزن و اگر بمن مهربانی کنی ترا بکشم پس اکنون بخانه اندر شو و بعیش و نوش بگرای و آنچه که از من خواهی در حال حاضر آورم و امشب را بدانسان که دلت خواهد بروز بیاور و چون فردا شود بهرجا که خواهی رو از آنکه تو غریبی و من غریبان را دوست دارم و گرامی داشتن شان فرض دانم پس امجد دست او را بوسه داده بخلوت باز گشت در حالتی که گونه زردش سرخ گشته بود پس نخستین قدم که بخانه گذاشت با جبین گشاده و تبسم کنان با دختر ماهروی گفت امشب مبارک شبی است که تو بمنزل من قدم رنجه داشتی دخترک گفت عجب است از تو اینکه جبین بگشادی و مرا بناوختی امجد گفت ای خاتون بخدا سوگند که مرا گمان این بود که مملوک من بهادر عقد های گوهر مرا که هر يك با هزار دینار برابر بودند دزدیده است و من بدان سبب بفکرت و حیرت اندر بودم چون اکنون بر خاستم و از عقد ها تفتیش کرده آنها را در جای خود یافته ام آسوده شدم و انبساط روی داد ولی نمی دانم سبب دیر کردن بهادر تا این وقت چیست و من آزرده او را ناچار هستم پس دخترک از سخن امجد راحت یافت و خاطرش آسوده شد و بملاعبت و منادمت و باده گساری مشغول گشتند و پیوسته در عیش و نوش بودند تا هنگام شام شد و بهادر در آمد ولی جامه بدل کرده و جامه مملوکانه در برداشت پس بهادر سلام داد و زمین بیوسید و دست بسته مانند گناه کاران سر بر زمین افکند امجد بچشم غضب بدو نگاه کرد و باو گفت ای پلید ترین مملوکان سبب دیر کردنت چه بود بهادر گفت ای خواجه بشستن جامه مشغول بودم و ندانستم که تو در خانه هستی از آنکه وعده تو با من هنگام شام بود نه وقت چاشت پس امجد بانگ بر او زده گفت ای پلید دروغ همی گوئی آنگاه بر خاسته بهادر را بزمین انداخت و چوبی را گرفته نرم نرمش همی زد که دخترک بر خاسته چوب از دست امجد بگرفت و بهادر را سخت همی زد و چندانش بزد که خون از تن بهادر همی رفت و بهادر استغانه میکرد و دندان میسود و امجد بانگ بدختر میزد و میگفت چنین نکن دختر میگفت بگذار تا خشم من فرو نشیند و انتقام از او بکشم که او امروز عیش بر من منقص کرده پس امجد چوب از دست دختر بر بود و بینداخت آنگاه بهادر بر خاسته سرشک از دیده پاک کرد و ساعتی در خدمت بایستاد پس از آن قندیلها و شمعهها روشن کرد و هر وقت بهادر بخانه اندر میشد و از خانه بیرون میرفت دخترک او را دشنام میداد و نفرین میکرد امجد بدخترک خشم می آورد و میگفت که غلام من بدین چیزها عادت ندارد پس امجد با دختر بله و لعل و خوردن و نوشیدن مشغول بودند و بهادر بخدمت ایستاده بود تا اینکه شب از نیمه گذشت و بهادر از خدمت مانده شد و در میان ساحت افتاده بخفت و نقر خواب بلند کرد چون دخترک از نشسته باده سر مست شد و خردش بزبان رفت بامجد گفت بر خیز و باین شمشیر که بدیوار آویخته اینلام را بکش و اگر نکشی کاری کنم که خود هلاک شوی امجد گفت در کشتن مملوک من چه بخاطر تو رسیده دختر گفت بی کشتن او عیش بر من حرام است و اگر تو بر نخیزی و او را نکشی من خواهش کشت امجد گفت بخدا سوگند میدهم که چنین کاری مکن دختر گفت ناچار این کار باید بشود پس دخترک تیغ گرفته از غلاف بر کشید و خواست تا که بهادر را بکشد امجد با خود گفت که اینمرد با من نیکوئی کرده و سرما پیوشید و از روی احسان خود را مملوک شمرد ما چگونه این را بکشتن پادشاهیم هر گز این کار نخواهم کرد پس بدخترک گفت چون از کشتن او گزیر نیست من بکشتن غلام خود سزاوارترم آنگاه شمشیر از دست دخترک بگرفت و تیغ بگردن او بزد در حال سر دخترک از تن پیرید و بر روی بهادر بیفتاد و بیدار گشته بنشست و چشم گشوده امجد را دید ایستاده و شمشیر خون آلود در دست دارد چون بدخترک نگاه کرد دید که او مقتول است از امجد ماجری پرسید امجد حدیث دخترک باز گفت و بهادر را آگاه کرد که او میخواست ترا بکشد و سخن مرا نپذیرفت پس بهادر بر خاسته جبین امجد را بوسیده و گفت ای خواجه کاش برو بخشوده بودی اکنون که حادثه روی داده باشد او را پیش از دمیدن صبح بیرون کنم پس بهادر بر خاسته دخترک را بهادر پیچید و بجوال اندر نهاد و خود برداشت و بامجد گفت تو غریبی و راه بجائی نداری در همینجا بنشین و تا هنگام بر آمدن آفتاب بانتظار من باش اگر من باز گشتم با تو نیکوئیها کنم و در بدید آوردن برادرت کوشش ها بجا آورم و و آفتاب بر آید و من بسوی تو باز نگردم بدانکه من کشته گشته ام و این خانه با آنچه در دست از آن تو بس بهادر جوال بدوش گرفته از خانه بیرون شد و از کوچه و بازار همی رفت و قصد دریا کرده بود که او را بدر یاد راند از چون بدریاز دیک شد شهنه و سرهنگان بدو گرد آمدند و چون او را بشناختند در عجب شدند پس از آن جوال بگشودند کشته در آن بدیدند آنگاه بهادر را گرفتند و در زنجیر تا بامداد نگاه داشتند چون بامداد شد او را با همان جوال که کشته در آن بود بنزد ملک بیاوردند چون ملک آنجالت بدید بسی خشمگین شد و بهادر گفت وای بر تو مگر تو همیشه بدینسان مردمان کشته بدریا افکنده و مال ایشانرا گرفته ای بهادر سر ججالت در پیش افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب دویت و سی و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت بهادر در پیشگاه

ملك سر در پیش افکند ملك باو بانك زد

و گفت كشنده این دختر کیست گفت ای پادشاه منش كشته ام پس ملك در خشم شد و بکشتنش فرمود و در حال سیاف بدو آویخت

و شهنه منادی را گفت بتفرج بهادر میر آخور ندا در دهد و بهادر را در کوچه و بازار بگردانند الغرض بهادر را کار بدینجا رسید

و اما ملك امجد چون دید که روز برآمد و آفتاب بلند شد و بهادر باز نگشت گفت لاجول و لاقوة الا بالله کاش میدانستم به آن بیچاره چه رسیده و سردر گریبان فکرت داشت که ناگاه آواز منادی بشنید که بتفرج بهادر ندا همیداد که اورا هنگام ظهر بدار خواهند کشید چون این ندا بگوش امجد رسید گریبان شد و گفت آنجوان مرد از برای من خود را بکشتن داده است و حال آنکه دخترک را من کشته ام بخدا سو گند که این کار نا شدنی است پس در حال از خانه بیرون آمده در بیست و در میان شهر همی رفت تا بنزد بهادر رسیده و در پیش روی سرهنگ شهنه بایستاد و گفت ای خواجه بهادر را مکش که از این گناه بریست بخدا سو گند که دخترک را جز من کسی نکشته شهنه چون این بشنید اورا با بهادر گرفته بآستان ملك برده و آنچه از ملك امجد شنیده بود باملك باز- گفت ملك نظری بسوی امجد انداخته باو گفت این دخترک را تو کشته امجد گفت آری منش کشته ام ملك گفت سبب این حادثه حدیث کن و سخن برآستی بگو امجد گفت ای ملك بدانکه سر گذشت من عجیب و کار من غریب است پس از آن حکایت باز گفت و آنچه که بر او و بردارش و فتنه بود از آغاز تا انجام بیان کرد ملك را عجب آمد و در شگفت ماند و باو گفت من دانستم که تو معذوری و لکن ای پسر آیا میل داری که وزیر من شوی امجد گفت سعا و طاعة پس ملك اورا و بهادر را خلعت بداد و از برای او خانه شایسته در خور عطا فرمود و خادمان و ظروف و فروش و سایر آلات و مایحتاج از بهر او ترتیب داد و فرمود که برادر او ملك اسعد را جستجو کنند پس امجد در مسند وزارت بنشست و بعدالت حکمرانی کرد و بزل و نصب پرداخت و از بهر برداش اسعد منادی بکوچه های شهر بینداخت روزی چند منادی در کوچه و بازار ندا در داد و از اسعد خبری و اثری پدید نشد امجد را کار بدینجا رسید اما ملك اسعد را مجوس تا یکسال شب و روز اشکنجه میکرد تا اینکه عید مجوس نزدیک شد بهرام مجوس سفر را بسیجیده و کشتی مهیا کرد . چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرسوست

گفت ای ملك جوانبخش بهرام مجوس سفر را مهیا شدو کشتی از برای خود آماده کرد آنگاه اسعد را بصندوق اندر بنهادند و صندوق محکم کرده بکشتی

چون شب دویت و سی و سوم بر آمد

در آورد از قضا در آن ساعت که بهرام مجوس صندوق را بکشتی در آورد ملك امجد در منظره قصر خود نشسته تفرج دریا میکرد و بآن چیزها که بکشتی در میآوردند نظر میکرد پس دلش بگرفت و خاطرش بریشان شد غلامان را فرمود که اسب حاضر آوردند و با جمعی سوار گشته بسوی دریا روان شد و نزدیک کشتی مجوس بایستاد و خادمان را فرمود که بکشتی در آیند و جستجو کنند شاید که اسعد در آنجا باشد خادمان بکشتی اندر شدند و جستجو کرده چیزی نیافتند بیرون آمده امجد را آگاه کردند پس امجد سوار گشته بسوی خانه باز گشت چون بقصر درآمد دلش بگرفت و این سوی و آن سوی خانه نظر میکرد بدیوار خانه این دو بیت نوشته یافت . یارب سببی ساز که یارم بسلامت بخاز آید و برهاندم از چنگ ملامت بخاک ره آن یار سفر کرده یارید بخ تا چشم جهان بین کنش جای اقامت بخ چون امجد دویتی بر خواند یاد برادر کرده بگریست اورا کار بدینگونه شد و اما بهرام مجوس بکشتی درآمد بانگ برملاحان زد که بادبان بکشایند پس ایشان بشتاب هرچه تمامتر بادبان بگشودند کشتی روان شد و شب و روز همی رفتند ولی هر روزی یکدفعه اسعد را از صندوق بدر آورده اند کی نان و آبش میدادند تا اینکه بکوه آتش نزدیک شدند بادی مخالف بر ایشان بوزید و کشتی را از راه بدر برد و از پیراهه کشتی روان شد تا این که بشهری که در کنار دریا بنا نهاده بودند رسید و آنشهر قلعه داشت که منظره های او بدربیا همی نگریست بزرگ آنشهر زنی بود ملکه مرجانه نام داشت رئیس کشتی با بهرام مجوس گفت ای خواجه ما راه گم کرده ایم و ناچار باید بدین شهر فرود آئیم و راحت کنیم پس از آن هرچه خدا بخواهد روی خواهد داد بهرام گفت رای تو رائیست صواب رئیس گفت اگر ملکه این شهر حال ما پرسد چه جواب گوئیم بهرام گفت این مسلمان را که در نزد من است جامه مملوکانش در بر کنیم و با خودمانش بیرون بریم چون ملکه اورا به بند گمان کند که او مملوکست و من با ملکه بگویم که من بازرگانی هستم که بندگان بخرم و بفروشم و در نزد من ممالیک بسیار بودند همه را فروختم جز این بنده دیگر نمانده پس رئیس گفت این سخن سخنی است نیکو آنگاه بادبان برچیدند و میخها گرفته و طنابها بیستند کشتی بایستاد در حال ملکه مرجانه بالشکر خود بسوی کشتی باز آمدند و بر کشتی بایستادند پس ملکه رئیس را بخواست رئیس بیرون آمده در پیش روی ملکه زمین بیوسید ملکه گفت در این کشتی چه داری و یاران تو کیستند رئیس گفت ای ملکه جهان بامن مردی است بازرگان که بندگان همی فروشد ملکه گفت نزد منش بیاور در حال بهرام از کشتی بدر آمد و اسعد بهیشت بندگان از پی او همی آمد تا بنزد ملکه برسید و در پیش روی ملکه زمین را بوسه داد ملکه باو گفت شغل تو چیست بهرام گفت بازرگان بندگان هستم ملکه نظر باسعد انداخته گمان کرد که او بنده است باو گفت نام تو چیست گلوی اسعد از گریه بگرفت و گفت که مرا نام اسعد است ملکه گفت خط توانی نوشت گفت آری توانم پس ملکه قلم و دوات و قرطاس بدو داده گفت چیزی بنویس تا بینم اسعد این دو بیت نوشت . نه جا بسایه شاخی نه با بخلقه دامی بخ نه پر شکسته بسنگی نه برنشته بیامی بخ ندانم این چه غرور است در دیار نکوتی بخ که خواجهگان بنگاهی نمیخرند غلامی بخ چون ملکه ورقه بدید بدو رحمت آورده و بهرام را گفت که این بنده را بمن فروش بهرام گفت ای ملکه من اورا نیارم فروخت که همه بندگان فروخته این را از بهر خودنگاه داشته ام ملکه مرجانه گفت ناچار این را از تو بگیرم یا بفروشی یا بنش بیخشی بهرام گفت نفروشم و بنخشم ملکه چون این بشنید اسعد را گرفته با خود بقلمه باز گشت و کس پیش بهرام فرستاده پیغام داد که اگر نه امشب از بلاد من بروی همه مال از تو بگیرم و کشتی ترا بشکنم چون پیغام بهرام رسید ملول شد و گفت این سفری بس نامبارک بود پس از آن برخاسته آماده باز گشت شد و آنچه ضرور بود مهیا کرده بانتظار آمدن شب بنشست و با ملاحان گفت که تدارک خود ببینید و آب و توشه بردارید

که آخر شب روان خواهیم شد پس ملاحان بتبیه ضروریات پرداختند الغرض بهرام را کار بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه اسعد را گرفته بفراز قلعه برد و منظره های روبدريا را بگشود و کنیزکان را فرمود که طعام حاضر آوردند ملکه با اسعد طعام خوردند پس از آن فرمود که شراب حاضر آوردند . چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست لغت ای ملک جوانبخت ملکه مرجانه کنیزکان را فرمود شراب حاضر آوردند و با اسعد بیاده گساری مشغول شد و محبت اسعد در دل ملکه جای گرفت و قدح

چون شب دویست و سی و چهارم بر آمد

باسعد همی پیمود تا این که اسعد را عقل برفت و از بهر قضای حاجت فرود آمده دری یافت گشوده از آن در داخل شد و همی رفت تا بیاغی بزرگ برسد که همه میوه ها و گل هادر آن باغ بود پس اسعد در زیر درخت بنشست و حاجت قضا کرده برخاست و بسوی حوضی که در میان باغ بود در آمد در کنار حوض بیفتاد و بخت تا اینکه شب در آمد و اما بهرام مجوس چون شب در آمد بانگ بر ملاحان زد که بشتاید که روان شویم ملاحان گفتند سما و طاعة ولی اندک مهلت ده تا مشکها بر کنیم آنگاه بادبان بگشاییم پس از آن ملاحان مشک ها برداشته بکنار قلعه آمدند و همی گشتند جز دیوارهای باغ جایی که بقلعه در آیند نیافتند بدیوار باغ آویخته بیاغ آمدند و راهی را که بکنار حوض همی رسید بگرفتند و بیامدند چون بحوض رسیدند اسعد را در آنجا افتاده دیدند چون بشناختندش فرحناک شدند و مشک ها پر از آب کردند و اسعد را نیز برداشته و از دیوار گذشته بشتاب هر چه فروتر بنزد بهرامش برسانیدند و او را بشارت دادند که اسیرت را که ملکه مرجانه بزور از تو گرفته بود در کنار حوضش گرفته آوردیم پس اسعد را به پیش روی بهرام مجوس بیفکنند چون بهرام او را بدید از فرح دلش بردیدن گرفت و بنشاط اندر شد و ایشان را خلعت بخشود و امر کرد که بادبان بسرعت بگشایند پس ملاحان بادبان بر افراشتند و بسوی کوه آتش روان شدند و تا صبحگاهان همی رفتند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه چون اسعد از نزد او فرود آمد ساعتی بانتظار او بنشست و اسعد باز نگشت و آنگاه ملکه برخاسته او را تفتیش کرده بدیدش نیارود پس شمع روشن کرده کنیزکان را فرمود که اسعد را جستجو کنند و خود نیز فرود آمده در باغ را گشوده یافت دانست که اسعد بیاغ در آمده پس ملکه بیاغ اندر شده کفش اسعد را در کنار حوض بدید پس همه باغ را بر گشتند اثری بدید نیامد و تا هنگام بامداد در باغ و کنار باغ بگشتند پس از آن ملکه حال کشتی جویان شد گفتند سه يك از شب نرفته بود که کشتی برفت پس ملکه دانست که اسعد را ایشان گرفته برده اند این کار بدو دشوار و نا هموار آمد و خشمگین گشت و فرمود در حال ده کشتی ترتیب دادند و خود نیز جنگ را آماده گشته یکی از آن ده کشتی بنشست و سپاهیان نیز بکشتی در آمدند و بادبان ها افراشته روان گشتند و با ملاحان کشتی گفت هر وقت بکشتی مجوس برسید خلعت و مال بشما خواهم داد و اگر نرسید خواهمتان کشت ملاحان را بیم غالب آمد و امیدواری بوعده ملکه داشتند آن روز و آن شب و روز دوم و سیم کشتی ها براندند و روز چهارم کشتی بهرام مجوس نمایان شد و هنوز روز با آخر نرسیده بود که کشتی های ملکه مرجانه کشتی بهرام مجوس را احاطه کرده و آن ساعت بهرام اسعد را بدر آورده بتازیانه اش همی زد و اسعد استغاثه میکرد و پناه می خواست کس او را پناه نپدید پس در آن هنگام که باشکجه اسعد مشغول بود نظرش باطراف کشتی افتاد دید کشتی ها کشتی او را احاطه کردند بدانسان که سیاهی چشم مردمک را احاطه کند پس یقین دانست که هلاک خواهد شد بحسرت و افسوس در مانده باسعد گفت ای اسعد وای بر تو که این همه حادثه در زیر سر تو می باشد پس ملاحان را فرمود که اسعد را بدر یا افکنند و گفت من ترا بیش از آنکه خود کشته شوم بکشم آنگاه ملاحان از دست و پای اسعد گرفته بدريا افکنند چون خدا سلامت او را خواسته و اجلش نرسیده بود در آب فرو رفت و بیرون آمد و شنا همی کرد و موجش همی زد تا بساحل رسیده از آب در آمد در حالتیکه گمان خلاص نداشت الغرض چون اسعد بکنار دریا رسید جامه از تن بیرون آورده بفشرد و بافتابش انداخت و عریان نشسته سر گذشت خود و مصیبت های اسیری بخاطر آورده همی نالید و همی گریست و این دو بیتی همی خواند . نه هست بشادنی مرا دست رسی نه گفت تو انم غم خود را بکسی بصد غم دارم نهفته در هر نفسی بگر در من نگرید و شکر گوئید بسی چون دو بیتی بر خواند بر خاسته جامه در بر کرد و نمی دانست که بکدام سوی برود پس حیران و سرگردان شبانه روز میرفت و بیخ گیاهان و برگ درختان میخورد و آب چشمه ها می نوشید تا اینکه شهری نمایان شد اسعد فرحناک گشت و بسرعت بسوی شهر رفت چون شهر رسید هنگام شام شد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون اسعد بدروازه شهر رسید هنگام شام بود و دروازه شهر بیستند و این شهر همان شهر بوده که اسعد در آنجا بزندان بود و برادرش امجد وزارت ملک را داشت چون اسعد دروازه بسته یافت بسوی مقبره ها باز گشت چون بدانجا رسید مقبره را در گشوده یافت در آن مقبره رفته بخشید و اما بهرام مجوس چون کشتی های ملکه مرجانه بدو رسید بهرام از مکر و نیرنگی که داشت ملکه را شکست داد و خود سلامت بسوی شهر خود باز گشت و با فرح و شادی همی آمد چون گذارش بمقبره ها افتاد از قضایر همانجا از کشتی بدر آمد و در میان مقبره ها همی رفت پس مقبره را که اسعد در آنجا بود دید که درش گشوده است عجب آمدش گفت باید در اینجا نظر کنم و سبب بازماندن در مقبره بدانم چون نظر کرد اسعد را در آنجا دید که خفته بهرام سر در پیش برده او را بشناخت و باو گفت ای پشت برین مسلمانان تو تا اکنون زنده مانده پس او را گرفته بخانه خود برد و بخانه اندر سردابه بود که از برای شکجه مسلمانان ترتیب داده بود و دختری داشت بستان نام پس قید آهنین و سنگین بهر دو پای اسعد گذاشته او را بدان سردابه بیاورد و دختر خود را با زردن اسعد فرمان داده و گفت شبانه روز با شکجه اش بدار تا بمیرد پس بهرام

اورا بتازبانه چندان بزد که تنش فکار شده خون از او روان گشت آنگاه در سردابه را بسته کلید بدختر سپرد و چون بستان دختر بهرام بسردابه در آمد که او را بر حسب فرمان پدر بیازارد اسعد را دید جوانی است نیکو رو زیبا شمائل و سیاه چشم و کمان ابرو پس محبت اسعد در دل بستان دختر بهرام جای گرفت و روی باسعد کرده گفت: تو پریرزاده ندانم ز کجا میائی؟ کلامی زاد نباشد بچنین زیبایی راست خواهی نه حلاست که پنهان دارند؟ مثل این روی نشاید که بکس بنمائی پس از آن باسعد گفت چه نام داری گفت نامم اسعد است بستان گفت خود نیک بختی و نیک بخت آن روز گاری است که تو دروی هستی الحق تو مستوجب آزار نیستی و من دانستم که تو مظلومی الغرض بستان دختر بهرام با سخنان مهر آمیز زنگ از دل اسعد بزدود و با او مؤانست میگرد پس از آن قید از دست و پای او برداشته از دین اسلام جویان شد اسعد او را با خبر کرد که دین اسلام دین حق و محکم است و پیغمبر اسلامیان محمد صلی الله علیه خداوند معجزات و آیات است و آتش سودی بکسی نمیدهد پس قواعد و احکام دین اسلام بیستان بیاموخت و بستان باسلام اذعان کرد و حب ایمن در دلش جای گرفت و محبت اسعد را خدا در دل او بیامیخت پس شهادتین بر زبان راند و از اهل سعادت شد و اسعد را نان و آب میداد و با او حدیث میکرد و باهم نماز میگذاشتند و غذاهای مقوی بدو میخورانید تا اینکه ناخوشی های اسعد برفت و عافیت و صحت بدو راه یافت پس از آن بستان دختر بهرام از نزد اسعد بدر آمد و بدر خانه ایستاده بود که ناگاه آواز منادی بشنید که همی گفت هر کس در نزد او جوانی باشد چنین و چنان و او را آشکار کند هر چه مال بخواهد از سلطان خواهد گرفت و هر کس که چنین جوان را پوشیده دارد بدر خانه خود بدار خواهد شد و مالش بیغما خواهد رفت و نسلش بریده خواهد شد و اسعد با بستان دختر بهرام تمام سرگذشت خویش گفته بود چون بستان این را بشنید دانست که مطلوب منادی اسعد است پس بنزد اسعد بیامد و او را از حکایت منادی آگاه کرد و او را از سردابه بیرون آورده بخانه وزیرش فرستاد چون اسعد وزیر را دید بشناخت و گفت بخدا سوگند که همین وزیر برادر من امجد است پس اسعد با یوان در آمد چون بنزد ملک امجد رسید خویشتن بدو بینداخت و امجد نیز او را بشناخت و در آغوشش گرفت خادمان برایشان گرد آمدند و اسعد و امجد هر دو از خود برفتند ساعتی بی خود بودند چون به خود آمدند امجد و اسعد را برداشته بنزد سلطان بردند و اسعد پیش آمد خود را برای سلطان نقل کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستات فرو بست

چون شب دویستی و ششم بر آمد

جماعتی را از بهر غارت فرستاد فرستادگان گرفت ای ملک جوان بخت سلطان فرمان داد که خانه بهرام مجوس را غارت کنند وزیر

برفتند و خانه بهرام را بتاختند و بستان دختر بهرام مجوس را چنانچه وزیر سپرده بود بنزد وزیر آوردند امجد او را گرامی بداشت پس از آن امجد باسعد ماجرای خود را بیان کرد و آنچه که با دخترک در خانه بهادر میر آخور روی داده بود باز گفت و هر یک اندوه ایام جدائی و محنت های زمان دوری را بآن دیگری میسرود پس از آن مجوس را حاضر آورده به کشتنش فرمان داد بهرام گفت ای ملک آیا بکشتن من مصمم شده ملک گفت آری بهرام گفت ای ملک اندکی مهلت ده این بگفت و سر بزمین افکند پس از آن سر بر کرده شهادتین بر زبان برانند و در دست سلطان مسلمان شد حاضران با سلام او فرحناک شدند آنگاه امجد و اسعد تمام سرگذشت خود از آغاز تا انجام با بهرام باز گفتند بهرام بایشان گفت ای خواجگان آماده سفر شوید که من با شما سفر کنم امجد و اسعد از سخن او فرحناک شدند پس از آن بگریستند بهرام بایشان گفت ای خواجگان گریان مپاشید و شکیبائی پیش بگیرید که با پیوندان خود جمع خواهید آمد چنانچه نعمت و نعم با هم جمع آمدند امجد و اسعد گفتند چگونه بوده است حدیث نعمت و نعم بهرام گفت (حکایت نعمت و نعم) چنین گویند که در شهر کوفه مردی بود از بزرگان شهر و او را ربیع بن حاتم می گفتند و او مرفه الحال و خداوند مال بود و خدا پسری باو عطا فرمود که نعمت الله نام داشت روزی ربیع بد که کنیز فروشان گذر کرد نظرش بر کنیز کی افتاد که از برای فروختنش داشته بودند و دختر کی خورد سال در کنار کنیز بود ربیع بن حاتم بکنیز فروش اشارت کرد که این کنیز را با دختر او قیمت چند است کنیز فروش گفت پنجاه دینار ربیع گفت بیع نامه بنویس و قیمت گرفته بخداوند کنیزک بده پس ربیع قیمت بشمرد و دلالی بداد و کنیزک با دختر او گرفته بخانه خود بیاورد دختر عم ربیع چون کنیزک بدید گفت یا بنالعالم این کنیزک از برای چیست ربیع گفت این کنیزک را بسبب رغبتی که بدختر او داشتم بخریدم و بدانکه اگر این دخترک بزرگ شود در بلاد عرب و عجم در خوبروئی نظیر و مانند نخواهد داشت دختر عم ربیع بکنیزک گفت چه نام داری و نام دختر چیست کنیز گفت نام من توفیق و نام دختر سعدی است گفت راست گفتی او سعدی است و هر که او را خریده سعید است پس از آن گفت ای پسر عم او را چه نام خواهی نهاد ربیع گفت هر چه تو اختیار کنی دختر عم ربیع گفت نعم ربیع گفت نکو نامش بنهادی پس آن کودک نعم نام بانعمت بن ربیع در یک گهواره پرورش یافتند تا بده سالگی برسیدند و هر یک از ایشان از دیگری نکوتر و خوبتر بود و نعمت باو خواهر خطاب میکرد و او بنعمت برادر همی گفت پس از آن نعمت بده سالگی برسید پدر نعمت ربیع بن حاتم باو گفت ای پسر این ترا خواهر نیست بلکه کنیز است که بنام تو اش خریده ام تو او را پس از این خواهر مخوان نعمت گفت چون چنین است من او را بخود تزویج کنم آنگاه نعمت بنزد مادر رفته او را از آنچه در دل داشت آگاه کرد مادرش گفت ای فرزند این کنیز تست پس نعمت بانعم بزرگ شده و او را بسی دوست داشت و نه سال برایشان بگذشت که ایشان را حال بدینمنوال بود و در کوفه کنیزی بهتر و خوبتر از نعم بهم نمی رسید و او قرآن و خط و سایر علوم بیاموخت و شطرنج و همه گونه بازی نیک میدانست و در آداب تقنی و آلات طرب مهارتی تمام داشت بعدی که سر آمد تمام اهل زمان بود پس روزی با خواجه خود نعمت بن ربیع پیاده گساری نشسته بودند نعم عود بدست گرفت و تارهای آن محکم کرد و این دویستی بر خواند؟ مشنو ای دوست که غیر از تو مرا

یاری هست ✽ یاشب و روز بجز فکرتوام کاری هست ✽ بکنند سر زلفت نه من افتادم و بس ✽ که بهر حلقه موی تو گرفتاری هست ✽ نعمت را طریبی بزرگ و نشاطی بی اندازه روی داد و با نعم گفت بجان منت سوگند میدهم که با دف و آلات طرب از برای من تغنی بکن پس از آن نعم نمه های نشاط انگیز ساز کرده این دو بیت بر خواند ✽ گر بگویم که مرا باتو سروکار نیست ✽ درو دیوار گواهی بدهد کاری هست ✽ هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید ✽ تا ندیده است ترا با منش انکاری هست ✽ نعمت گفت ای نعم لله درک پس ایشان بعیش و کلامانی همی گذاردند تا حجاج آوازه دخترک بشنید و چون خلیفه از او کنیز کی طلیده بود روزی در دارالنبا بیه خود گفت که ناچار حیلتي کنم و این کنیز نم نام را گرفته بسوی خلیفه عبدالملك بن مروان بفرستم از آنکه در قصر خلیفه بهتر از او و مانند او بهم نی رسد و خوشتر از او کسی نتواند تغنی کرد پس از آن حجاج پیره زنی را که در نیرنگ و تلبیس بابلیس برتری داشت بخواست و باو گفت که بخانه ربیع بن حاتم شو و با کنیز او نعم نام طرح آشنائی افکن و در گرفتن او حیلتي کن تا بخلیفه اش بفرستم که شنیده ام در روی زمین چنو لعبت دلربا یافت نمی شود! عجوز سخن حجاج پذیرفت چون بامداد شد جامه بشین در بر کرد و تسبیح هزار دانه بگردن آویخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و سی و هفتم بر آمد

والله اکبر همی گفت و پیوسته نام های خدا اورا ورد زبان و دل او در خیال فریفتن این آن بود تا اینکه بخانه نعمت بن ربیع پرسید و در بکوفت در بان در بگشود و با عجوز گفت چه میخواهی گفت بینوائی هستم از خدا پرستان وقت نماز ظهر در رسیده همی ترسم که وقت فضیلت از من فوت شود میخواهم در این منزل مبارک نماز ظهر بجا آورم در بان گفت اینجا خانه نعمت بن ربیع است ✽ این نه مسجد که درو هرزه در آئی بخروش ✽ عجوز گفت میدانم که اینجا مسجد نیست ولی هیچ مسجد و هیچ خانه چون خانه نعمت بن ربیع مبارک نباشد و من از دایگان دارالخلافه هستم از بهر عبادت و سیاحت بیرون آمده ام در بان گفت من نخواهم گذاشت که تو بخانه در آئی و سخن در میان ایشان بطول انجامید و عجوز با دربان بیاویخت و گفت آیا تو چون منی را که بخانه امرا و وزرا همی روم از رفتن خانه نعمت بن ربیع ممانعت میکنی پس در آن ساعت نعمت بدر آمد و سخن عجوز بشنید و بخندید و با عجوز گفت بر اثر من بیا خود برفت و عجوز از پی او همی رفت تا بنزد نعمت برسیدند عجوز اورا سلام داد و از حسن و جمال نعمت در شگفت ماند پس از آن عجوز وضو گرفته بنماز ایستاد و رکوع و سجود همی کرد و دعا همی خواند تا اینکه روز برفت و شب در آمد نعمت گفت ای مادر ساعتی راحت کن و اندکی بر آسای عجوز گفت هر که آخرت طلب کند خود را در دنیا برنجاند و هر که در دنیا بزحمت اندر نباشد بمقام نکوکاران نرسد آنگاه نعمت برخاسته از برای عجوز خوردنی پیش آورد و باو گفت طعام بخور و مرادعا کن که خداتوبه و رحمت بمن نصیب کند عجوز گفت ای خاتون من روزه هستم و اما تو دخترک خورد سال هستی خوردن و نوشیدن ترا سزااست خدا ترا بیامرزد و تو به از تو قبول کند الغرض کنیز ساعتی با عجوز نشسته بحدیث اندر بود آنگاه با نعمت گفت ای خواجه این عجوز را سوگند بده که مدتی در نزد ما باشد که از روی او نور عبادت بپدید است نعمت گفت از برای او منزلی از بهر عبادت خالی کن و کس نگذار که بنزد او رود شاید خدا بیرکت او مارا سودی بخشد و ما را از هم جدا نکند پس عجوز آن شب را در آنجا بروز آورد در نماز ایستاده و گاه و تابامداد گاه تلاوت میکرد چون روز بر آمد عجوز بنزد نعمت و نعمت شد و با ایشان تحیت صباح بجا آورد و ایشان را وداع کرد نعمت باو گفت ای مادر بکجا همی روی که خواجه مرا فرموده جایی از برای تو خالی کنم که در آنجا معتکف گشته بعبادت مشغول شوی عجوز گفت خدای خواجه را از شر حاسدان نگاه دارد و نعمتش را بشما بیافزاید و لکن تمنای من از شما اینست که در بان را بسپارید که هر وقت خواهم پیش شما بیایم مرا منع نکنند و من انشاء الله در اماکن طاهره همی گردم و شما را دعا کنم و شبانه روز پس از ادای فریض و نوافل از بهر شما آمرزش بطلبم پس از آن عجوز از خانه بدر آمد و کنیزک بیچاره بجدائی او می گریست و نمی دانست که سبب آمدن او چه بوده است آنگاه عجوز بنزد حجاج رفت حجاج باو گفت چه چیز داری عجوز گفت کنیزک را دیدم هیچ مادر خوبتر از او در این زمان نزاده حجاج گفت اگر خدمت بجا آوری سودی بزرگ از من بتو خواهد رسید عجوز گفت یکماه مهلت از تو میخواهم گفت ترا یکماه مهلت دادم پس از آن عجوز بخانه نعمت و نعمت آمد و شد میکرد : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و سی و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجوز بخانه نعمت و نعمت آمد و شد میکرد و ایشان بعزت و حرمت او میافزودند و عجوز روز ها در آنجا بسر میبرد و شبها بروز می آورد تا اینکه روزی با کنیزک نعم خلوت کرد باو گفت ای خاتون هر وقت که بمکان های پاک حاضر شوم ترا دعا کنم و آرزو میکنم که تو نیز با من باشی تا مشایخی را که واصل گشته اند ببینی و از ایشان همت بخواهی و ایشان ترا بهر چه که در دل داری دعا کنند نعم باو گفت ای مادر ترا بخدا سوگند میدهم مرا با خویشتن بپر عجوز گفت از مادر خواجه اجازت بخواه تا ترا بپرل نعم بمادر خواجه گفت ای خاتون از خواجه بخواه که مرا جواز دهد تا روزی من و تو با مادرك پیر بیرون رفته با فقرا در مکان های پاک نماز بگذاریم و دعا کنیم پس چون نعمت در آمد و بنشست عجوز پیش رفته خواست دست او را بیوسد خواجه او را منع کرد پس عجوز خواجه را دعا گفته از خانه بدر شد چون روز دوم بر آمد عجوز حاضر شد و نعمت در خانه نبود پس عجوز روی بنعمت کرده گفت دوش بشما دعا کردم و لکن اکنون برخیز و پیش از آنکه خواجه باز آید تفرج کن و باز گرد تم بمادر نعمت گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که مرا به بیرون رفتن

جواز ده تا با این عجز نکوکار بیرون رفته در مکان های پاک تفرج اولیا کنیم و سرعت پیش از آنکه خواجه بیاید باز گردیم مادر نعمت گفت مرا بیم از آنست که خواجه ترا ببیند عجز گفت بخدا سوگند نگذارم که بر زمین بنشیند بلکه بیایستاده نظاره کند و سرعت باز گردد پس عجز با حیلت کنیزک را گرفته بسوی قصر حجاج روان شد چون بقصر رسید کنیزک را در غره نشاند و حجاج را از آوردن او آگاه کرد حجاج بیامد و او را نظاره کرد دید که بروز گارد خوبی مانند و نظیر ندارد چون نم حجاج را دید رخ پیوشید ولی حجاج دور نگشت مگر اینکه حاجب بخواست و پنجاه سوار با او همراه کرد و او را فرمود که کنیزک را برداشته بر اسب بنشاند و بسوی دمشق برده بخلیفه عبدالملک بن مروان برساند و مکتوبی بخلیفه نوشت و گفت این را نیز بخلیفه برسان و جواب بگیر و زود باز گرد پس حاجب کنیزک را بر اسب نشانده بسوی دمشق روان شد و کنیزک از دوری خواجه اش همی گریست تا اینکه بدمشق رسیدند حاجب اجازت خواسته بنزد خلیفه در آمد و خبر کنیزک با خلیفه باز گفت خلیفه کنیزک را بقضری جای داد پس از آن خلیفه بحرم سرای در آمد و با زن خود گفت که حجاج کنیزکی از دختران ملوک کوفه از برای من بده هزار دینار خریده و این مکتوب را با کنیزک پیش من فرستاده زن خلیفه باو گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و سی و نهم بر آمد

خلیفه بنزد کنیزک در آمد چون او را بدید گفت بخدا سوگند ترا مشتری مغبون نخواهد شد اگر چه صد هزار دینار قیمت بدهد پس کنیزک باو گفت ای خوبروی این قصر از آن کیست و این شهر چه نام دارد خواهر خلیفه گفت نام این شهر دمشق است و این قصر قصر خلیفه برادر من عبدالملک بن مروان است پس از آن بکنیزک گفت که تو گویا این را ندانسته گفت ای خاتون بخدا سوگند که من اینها ندانسته بودم خواهر خلیفه گفت آنکه ترا فروخته و قیمت ترا گرفته ترا آگاه نکرده که خلیفه ترا خریده است چون نم این سخن بشنید سرشک از دیده بریخت و با خود گفت نیرنگ عجز بر من تمام شد پس از آن با خود گفت اگر سخن بگویم کس باور نخواهد کرد بهتر اینست که خاموش شوم و صبر کنم که خدا را الطاف خفیه بسیار است آنگاه از خجلت سر بر زمین افکنده گونه هایش سرخ شد پس آن روز خواهر خلیفه او را گذاشته برفت و روز دیگر بنزد او بیامد جامه دیا و قلاده گوهر نشان آورده بدو پوشانید پس خلیفه بنزد او بیامد و در پهلوی او بنشست خواهر خلیفه باو گفت باین کنیزک نظاره کن که چگونه در حسن و جمال بسرحد کمال است پس خلیفه با نم گفت نقاب از رخ بیکسو کن نم نقاب بر نداشت و خلیفه روی او ندید ولی انگشت های او را بدید مجبت او در دل خلیفه جای گرفت و با خواهرش گفت بنزد او نیام مگر پس از سه روز که با توانس بگیرد پس خلیفه برخاست و برفت و کنیزک در کار خود متفکر و حیران بود و بدوری نعمت حسرت و افسوس همی خورد پس چون شب در آمد کنیزک رنجور شد و تبش بگرفت نخورد و ننوشت و گونه اش زرد شده ماجرا بخلیفه بگفتند کار بخلیفه دشوار شد و اطباء نزد او حاضر آوردند کس از درد او آگاه نشد کنیزک را کار بدینجا رسید و اما خواجه او نعمت بن ربیع چون بخانه باز گشت کنیزک را ندید آواز داد جواب نشنید سرعت برخاست و فریاد کرد کس پیش او نیاید و هر کنیزی که بخانه اندر بودند از بیم خواجه پنهان گشتند پس نعمت بیرون آمده بنزد مادر برفت دید که مادرش نشسته و ساعد ستون زنج کرده باو گفت ای مادر نم بکجا رفته گفت ای فرزند با کسی رفته که از من معتبرتر و مهربان تر است نعمت گفت آن کیست مادرش پاسخ داد که آن عجز نکوکار است نم با او زیارت فقرا رفته و زود باز خواهد گشت پس نعمت گفت او کی باین چیزها عادت داشت و چه وقت بیرون رفته است مادرش گفت آغاز روز بیرون رفته نعمت بمادر خود گفت تو چرا اجازتش بدادی مادر نعمت گفت ای فرزند او بخواهش خود رفت پس نعمت از خانه بدر آمد ولی بی خود بود بنزد صاحب شرطه رفت و باو گفت آیا با من نیرنگ میکنی و کنیزک از خانه من بحیلت بیرون میری ناچار باید سفر کرده بنزد خلیفه روم و شکایت باو بگویم صاحب شرطه گفت کنیزک ترا که بحیلت برد نعمت گفت عجزی که صفتش چنین و چنان است و جامه پشم پوشیده و سبحة هزار دانه با خود داشت صاحب شرطه گفت تو عجز را بمن بنما تا من کنیزک ترا از او بگیرم نعمت گفت عجز را که میشناسد صاحب شرطه گفت لایعلم الغیب الا الله و صاحب شرطه میدانست که آن کار عجز محتاله حجاج است پس نعمت باو گفت من این کارها را جز تو از کس شناسم و میان من و تو حکم از حجاج باید صاحب شرطه گفت پیش هر کس که خواهی برو پس نعمت روی بقصر حجاج کرد و پدر نعمت از بزرگان کوفه بود چون بقصر حجاج رسید حاجب بنزد حجاج رفته قضیه بحجاج بگفت حجاج بحاجب گفت او را نزد من بیاور چون نعمت بن ربیع در پیش روی حجاج حاضر شد حجاج باو گفت ترا چه روی داده نعمت گفت مرا کاری عجب روی داده و حادثه بحجاج بگفت پس حجاج گفت صاحب شرطه را حاضر آوردند و او را بدید آوردن عجز بفرمود و گفت از تو میخواهم که کنیزک نعمت بن ربیع بدید آوری صاحب شرطه گفت لایعلم الغیب الا الله حجاج گفت چاره جز این نیست که سوار گشته همه راه ها بگردی و شهر را تفتیش کنی : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و چهلم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حجاج بصاحب شرطه گفت ناچار باید سوار گشته طرق و شوارع و خانه های شهر بگردی و کنیزک را تفتیش کنی پس از آن روی بنعمت کرده گفت اگر کنیزک تو بدید نیاید من ده کنیز از خانه خود ترا دهم و ده کنیزک از خانه صاحب شرطه گرفته بدهم پس از آن بصاحب شرطه گفت بجهتجوی کنیزک بیرون رو صاحب شرطه بیرون رفت و نعمت بن ربیع ملول و محزون بود از حیات نومید شد و او

چهارده سال داشت و هنوز خط بعارضش ندمیده بود پس بگریستن و نالیدن مشغول شد و در خانه خود از مردم دوری گزید و پیوسته گریان بود پس از آن پدرش روی باو کرده گفت ای فرزند حجاج حیلت کرده کنیزک را ببرد و لکت از این ساعت تا ساعت دیگر از خدا گشایش بکار های بسته همیرسد الغرض نعمت را حزن و اندوه افزون شدی و سخن خود نمی دانست و هر کس که پیش او می آمد نمی شناختش و تا سه ماه رنجور همی زیست تا اینکه حالت او دگرگون گشت و پدرش از او نومید شد و اطباء بنزد او بیامدند و گفتند که بیماری او جز کنیزک دارو ندارد پس روزی از روزها طیبی عجم که در طب و نجوم انگشت نمای مردم بود بشهر در آمد ربیع او را بخواست چون طیب حاضر آمد ربیع او را در پهلوی خود بنشاند و گرمیش بداشت و باو گفت که بحال فرزندت نظر کن پس طیب بنض نعمت بگرفت و بروی او نگاه کرده بخندید و گفت پسر ترا بیماری اندرون است ربیع گفت ای حکیم زمان راست گفتی اکنون رمل از برای او بکش و مرا از تمامت کار او آگاه کن و هیچ چیز از من پوشیده مدار عجمی گفت او بکنیزی مفتونست و آن کنیز بیضه یا بدمشق اندر است و بیماری فرزندت را دارو جز وصل کنیزک نیست پس ربیع گفت اگر میان او با کنیز جمع آوری ترا چندان مال دهم که تمامت عمر ترا بس باشد طیب عجم گفت این کار کاری است آسان و نزدیک پس از آن روی بنعمت کرده گفت خوش دل باش که ترا باک نیست آنگاه طیب به ربیع گفت چهار هزار دینار مال بیرون کن ربیع چهار هزار دینار زر بدر آورده بطیب تسلیم کرد پس طیب بر ربیع گفت همی خواهم که پسر تو بامن بدمشق سفر کند و انشاءالله باز نخواهم گشت مگر اینکه کنیز را بیاوریم پس از آن طیب روی با آن جوان کرده گفت نام تو چیست گمت نام من نعمت است گفت ای نعمت بنشین که در امان خداهستی و خدامیانه تو و کنیز ترا جمع آورد پس نعمت راست بنشست طیب باو گفت دل قوی دار که ما سفر خواهیم کرد و لکن بخور و بنوش و دلشاد باش تا قوت سفر داشته باشی پس از آن همه ضروریات مهیا کرد و از پدر نعمت ده هزار دینار بستد و اسبان و اشتران از او بگرفت آنگاه نعمت پدر خود را وداع کرده با طیب عجمی بحلب سفر کردند و در آنجا از کنیزک خبری نشنیدند پس از آن از حلب بیرون آمده همی رفتند تا بدمشق برسیدند و سه روز در آنجا بر آسودند پس از آن دکه بگرفته لاجورد و طلا در طاق های آن مکان بکار برده و ظروف زرین و چینی فرو چیده پوشش های زرین بر آن ظروف انداخت و در پیش روی خود شیشه ها و روغن دان های بلورین فرو چیده و اصطربلاب در آویخته جامه حکیمان در بر کرد و نعمت را در پیش روی خود ایستاده بداشت و باو گفت ای نعمت تو پس از این مرا بجای فرزند هستی مراهروقت بخوانی پدر بخوان و من هم ترا فرزند همی خوانم پس از آن مردمان دمشق بدکان عجمی گرد آمدند و تفرج دکان میکردند و از حسن و جمال نعمت بهره مند میشدند و طیب با نعمت بلغت پارسیان سخن میگفت و نعمت نیز بهمان لقت پاسخ میداد از آنکه پارسی را نیک میدانست و آن طیب در نزد دمشقیان شهره شده همه کس بیماری بدو بیان میکرد و او دارو همی داد و قاروره بیمارانی می آوردند او قاروره دیده از بیماری خبر میداد و علامت های بیمار باز میگفت پس مردم دمشق بر او جمع آمدند و او در شهر شهره شد و خبرش بخانه بزرگان رسید پس در آن هنگام روزی نشسته بود که ناگاه عجوزی بیامد بدراز گوش نشسته پالان آن دراز گوش از دیبا و بگوهرها مرصع بود و بردکان عجمی بایستاد و او را اشارت کرد نعمت دست او بگرفت و عجوز از دراز گوش بزیر آمد و گفت طیب عجمی تو هستی طیب گفت آری من هستم عجوز گفت مرا دختری است و قاروره دختر بدر آورد چون طیب بقاروه نظر کرد بعجوز گفت ای خاتون این کنیزک چه نام دارد که طالع او حساب کنم و بدانم که کدام ساعت دارو خوردنش مناسب است عجوز گفت ای برادر اسم کنیزک نعم است چون قصه بدینجا رسید بامداد شو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و یکم بر آمد و با عجوز گفت ای خاتون تا من ندانم این کنیزک از کدام سرزمین است دارویش ندم از آنکه هواها مختلف است و هر جایی را داروئی مناسب است تو با من بگو که کنیزک در کجا پرورش یافته و او چند ساله است عجوز گفت چهارده ساله است و در زمین عراق بکوفه اندر پرورش یافته طیب گفت چند ماه است که بدین شهر آمده عجوز گفت اندک زمانی است که بدین شهر آمده چون نعمت سخن عجوز بشنید و نام کنیزک را بدانست دلش مضطرب شد پس طیب با عجوز گفت که فلان دارویش ده عجوز بهر دارو ده دینار پیش طیب بینداخت طیب روی بنعمت کرده گفت این داروها حاضر گردان و عجوز بنعمت می نگریست و میگفت ای فرزند ترا بخدا همی سپارم که شکل تو بشکل آن دختر میماند پس از آن عجوز با طیب گفت آیا این مملوک تست یا ترا فرزند است طیب گفت فرزند من است پس از آن نعمت داروها بکیسه کرده ورقه بگرفت و این دویست بنوشت و خیال روی تودر طریق هیره ماست و نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست و بحاجب در خلوت سرای خاص بگو فلان ز گوشه نشینان خاک در که ماست و آنگاه ورقه بکیسه اندر بنهاد و سر کیسه مهر کرده در سر کیسه باخط کوفی نوشت که من نعمت بن ربیع کوفی هستم پس از آن کیسه بعجوز داد عجوز کیسه گرفته طیب را وداع کرده روان شد و بقصر خلیفه باز آمد و کیسه دارو بنزد کنیزک بیاورد و باو گفت ای خاتون بشهر ما طیبی عجم در آمد که من از او دانا تر کس ندیدم و من نام تو باو گفتم و قاروره بدو بنمودم او ناخوشی بدانست و دارو بگفت پس از آن پسر خود را بفرمود و دارو ها از برای تو بیست و در دمشق خوبتر و نکوتر از پسر طیب کس نیست و چون دکان طیب دکانی بدمشق اندر نباشد پس نعم کیسه بگرفت و در سر کیسه نام خواجه خود نوشته یافت چون خط بدید گونه اش متغیر شد و گفت که خداوند دکان از بهر من آمده پس از آن با عجوز گفت که صفت آن پسر بمن باز گوی عجوز گفت ای نعم

نام او نعمت است و در میان ابروی راست خالی دارد سیاه و جامه فاخر در بر دارد و در نکوئی بسرحد کمالست پس کنیزك دوا برداشته بخورد و بخندید و می گفت داروی مبارکی است آنگاه کیسه را تفشیش کرده ورقه بگشود و بخواند و دانست که خداوند خط خواجه خود نعمت است خرم و خوشدل شد و فرحناک گردید چون عجزك اثر انبساط در کنیزك بدید باو گفت امروز روز مبارکی است پس نعم گفت ای دایه خوردنی و نوشیدنی از برای من بیاور عجزو بکنیز کان گفت خوانها بگسترده و همه گونه خوردنی های لذیذ بیاوردند نعم خوردنی همی خورد که ناگاه عبدالملك بن مروان پیامد کنیزك را دید نشسته و بخوردن مشغول است خلیفه فرحناک شد پس از آن دایه گفت ای خلیفه مبارک باد بر تو عافیت کنیز تو نعم و سبب عافیت او اینست که بشهر ما طیبی در آمده است که به بیماری ها و داروها از همه کس داناتراست من از آن طیب از بهر کنیزك دارو آوردم یکبار از آن دارو بخورد اثر عافیت در او پدید شد پس خلیفه گفت این هزار دینار بگیر و باوده و کنیزك را مواظب باش تا بهبودی درست پدید شود پس از آن خلیفه شادان گشت و از نزد نعم بدر آمد و عجزو هزار دینار بدکان طیب برده بود و طیب را آگاه کرد که دخترک بیمار کنیز خلیفه است و ورقه که نم نوشته بود بطیب بداد و طیب ورقه نعمت داد چون نعمت ورقه بدید خط نم شناخت و بیخود بیفتاد چون بخود آمده ورقه گشوده بخواند و در آن ورقه نوشته بود که این مکتوب از فریب خورده حیلت گران و بازمانده و دور افتاده از حیب خود و سکیئه نعمت از دست رفته که بدان و آگاه باش مکتوب شمار سید درلم بگشود و خاطر م خورسند شد بد انسان که شاعر گفته :

هست در دیده من خویر از روز سپید
 روی حرفی که بنوک قلمت گشت سیاه
 عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر
 از بهر شرف خط شریف تو نگاه
 پس چون نعمت این شعر بخواند آب از چشمانش بریخت دایه باو گفت از بهر چه گریانی خدا چشم ترا نگریاند طیب گفت ای خاتون پسر من چون نگرید که این کنیز کنیز اوست و او خواجه آن کنیز نعمت بن ربیع کوفی است و عافیت یافتن آن کنیزك بسته بدینار این جوان است که او را علتی جز عشق این جوان نیست . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب

چون شب دویت و چهل و دوم بر آمد

از داستان فرسو بست
 عشق این جوان ندارد وای خاتون تو این هزار دینار بگیر که از آن تو باشد و از برای تو بیش از این در پیش من مال هست بچشم مهربانی بر من نظر کن که ما اصلاح کار خود جز تو از کسی دیگر نمی دانیم پس عجزو بنعمت گفت آیا تو خواجه این کنیزك هستی نعمت گفت آری من او را خواجه ام عجزو گفت راست میگوئی او از یاد تو بیرون نیست پس نعمت سرگذشت خود را از آغاز تا انجام بیان کرد عجزو گفت ای فرزند جمع آمدن خود را با کنیزك از کسی جز من مخواه پس عجزو در حال سوار گشته باز گشت و بنزد کنیزك در آمد و بروی او نظاره کرده بخندید و گفت ای دختر اگر تو از بهر خواجه خود نعمت بن ربیع کوفی گریان ورنجور شوی بسی سزاوار خواهد بود نعمت گفت مگر پرده ما برداشته شد و حق بر تو آشکار گردید عجزو گفت خوش دل باش و آسوده بنشین بخدا سوگند که میانه تو و او جمع آورم اگر چه من کشته شوم پس عجزو بسوی نعمت باز گشت و باو گفت من بنزد نعمت تو رفتم شوق او را افزون تر از تو یافتم از آنکه خلیفه میخواست با او در آمیزد و او دوری میکرد اگر ترا قدمی ثابت ودلی قوی باشد من خود را بورطه در اندازم و حیلتی ساخته دام مگر بگسترم و ترا بقصر برم و با کنیز جمع آورم که او راه بیرون آمدن نداند نعمت باو گفت خدا تو را پاداش نیکو دهد پس عجزو نعمت را وداع کرده بنزد کنیزك رفت و باو گفت خواجه تو نعمت را از هلاک چیزی نمانده و از شوق تو بمرک نزدیک گشته و همی خواهد که با تو جمع آید ترا رأی چیست نعمت گفت من نیز چون او بی قرارم و روان من همیخواهد از تن جدا شود و وصل او را بیش از جان طالبم پس در آن هنگام عجزو بقچه جامه زنانه برداشته بسوی نعمت روان شد و باو گفت با من بجائی جدا گانه بیا آنگاه نعمت با عجزو بساحتی که در پشت دکان بود در آمدند عجزو نعمت را بوسه و سرمه و سرخاب سفید آب بیاراست و موهای او را چون گیسو برجینش بیاویخت و به بهترین زینت ها بیاراست و جامه زنانه اش اندر برو چادر بر سر کرد نعمت در خوبی بحور بهشت همی مانست چون عجزو او را در آن صفت و بدان خوبروئی بدید گفت تبارك الله احسن الخالقین بخدا سوگند که از کنیز خوبروی تری پس از آن عجزو گفت چون زنان پای چپ پیش بنه و پای راست بگذار و سرین خویشتن بجنبان پس نعمت در پیش روی عجزو بد انسان که یاد داده بود برفت چون عجزو دید که راه رفتن زنان آموخته است باو گفت که مکث کن که فردا شب نزد تو خواهم آمد و اگر خدا بخواهد ترا گرفته بدار الخلافه ببرم ولی چون تو حاجبان و خادمان بینی دل قوی دار و سر بزیر انداخته با کسی سخن مگو چون وقت موعود در رسید عجزو در آمد و او را گرفته بقصر خلیفه برد حاجب خواست ممانعت کند عجزو گفت ای پلیدک او کنیز نعمت خاصه خلیفه است چگونه او را باز میگردانی پس از آن گفت ای کنیز داخل شو نعمت با عجزو داخل شدند و در دهلیز همی رفتند عجزو گفت ای نعمت بادل قوی داخل قصر شو و از دست چپ پنج در شمرده و از در ششمین داخل شو که آن مکان از بهر تو مهیا گشته و هراس مکن و چون کسی با تر سخن گوید تو با او سخن مگو پس از آن عجزو نعمت را همی برد تا بدری برسیدند که بقصر گشوده میشد حاجب در برابر بایستاد و با عجزو گفت این کنیزك کیست . چون قصه بدینجا

چون شب دویت و چهل و سوم بر آمد

رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرسو بست
 در برابر عجزو بایستاد و باو گفت این کنیزك کیست عجزو گفت این کنیزك را خاتون همی خواهد شری کند حاجب گفت بی اجازت خلیفه کس نتواند بدرون در آید این کنیزك باز گردان من نگذارم بدرون در آید که بدینسان مأمور شده ام عجزو دایه با حاجب گفت ای بزرگ حاجبان عقل تو کجا رفته نعمت کنیز خلیفه که خلیفه دل بسته محبت اوست از بیماری خلاص یافته و خلیفه گمان خلاصی او را نداشت اکنون همیخواهد

که این کنیزك شری کند تو بکنیزك ممانعت مکن که مبادا این خبر بدو رسد و او بر تو خشم آورد که اگر او ترا خشم آورد در کشتن تو بخواهد کوشید پس از آن که عجز این سخنان بجایب گفت روی بنعمت کرده گفت ای کنیزك سخن او را مشنو و بدرون شو ولی خاتون را از ممانعت حاجب آگاه مکن پس نعمت سر به پیش انداخته بقصر اندر شد و خواست که بدست چپ برود غلط کرده بدست راست برفت خواست که پنج در بشمارد شش در بشمرد و از هفتمین در داخل شد مکانی یافت که فرش دیبا بدانجا گسترده و پرده های حریر منقش بطلا بدیوارهای آن آویخته اند و عود و عنبر و مشک اذفر بمجمهر اندر انداخته اند و در صدر مکان سریری از یشم مرصع بگوهرهای گران قیمت گذاشته اند پس نعمت بفراز تخت بنشست و نمیدانست که قلم غیب از برای او چه نوشته است پس در آن هنگام که او نشسته و در کار خود متفکر بود خواهر خلیفه با کنیزکان خود درآمد چون او را بفراز تخت بدید گمان کنیزش کرد پیش رفته گفت ای دخترک کیستی و چه کار داری و سبب آمدنت باین مکان چیست نعمت سخن نگفت و پاسخ نداد خواهر خلیفه گفت ای کنیزك اگر از خواصگان برادر من هستی و برادر من بتو خشم آورده من بگو که شفاعت کنم و او را بر سر مهربانی بیاورم نعمت جواب نگفت آنگاه با کنیزك گفت بدر غره بایست و کس مگذار که بدینجا بیاید پس پیش رفته بجمال او نظر کرد و گفت ای دخترک خوبشتم من بشناسان که کیستی و نام تو چیست و بچه سبب بدینجا آمده که من ترا در این قصر ندیده بودم نعمت باز پاسخ نداد در آن هنگام خواهر خلیفه در غضب شد دست بسینه نعمت بگذاشت دید که پستان ندارد خواست که جابه او را بکند و از کار آگاه شود نعمت باو گفت ای خاتون من مملوک هستم مرا بخر و بر تو پناه آورده ام مرا پناه ده خواهر خلیفه گفت بر تو باک نیست باز گو که کیستی و ترا که بدینجا آورده نعمت گفت ای ملکه جهان من نعمت بن ربیع کوفی هستم و از برای کنیزك خود نم خود را بمهلکه انداخته ام و از جان خود در گذشته ام ای ملکه آفاق بدانکه نم کنیزك من است حجاج او را بحیله گرفته بدینجا فرستاده است گفت هر اس مکن بر تو باک نیست آنگاه بانك بر کنیز خود بزد و گفت بمنزل نم برو و او را باینجا بیاورد در موقعی که کنیز بنزد نم برفت عجز دایه نیز در نزد نم بود و باو میگفت خواجه ات بنزد تور سیدیانه نم گفت لا والله دایه گفت شاید که او بفلط مکان ترا گم کرده و بمکان دیگر رفته باشد نم گفت سبحان الله بهلاکت در افتادیم و از مرگ ما چیزی نمانده پس دایه و نم نشسته متفکر و حیران بودند که ناگاه کنیز خواهر خلیفه در رسید نم را سلام کرد و باو گفت که خاتون ترا بضيافت همی خواهد نم گفت سمعا و طاعة دایه گفت خواجه تو اگر در نزد خواهر خلیفه باشد برده هادریده خواهد شد پس نم در حال برخاسته بنزد خواهر خلیفه در آمد خواهر خلیفه باو گفت اینست خواجه تو که در نزد من نشسته گویا بفلط در این مکان آمده و بر تو و او خوف و بیم نیست چون نم این سخن بشنید مطمئن و آسوده گشت و بسوی نعمت برفت و نعمت نیز بر پای خواست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و چهل و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت نعمت چون کنیزك خود نم را بدید بر پای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو بیخود بیفتادند چون بخود آمدند خواهر خلیفه بایشان گفت بنشینید تا در این حادثه که روی داده تدبیر خلاصی کنیم ایشان بنشستند و گفتند حکم از آن شماست خواهر خلیفه گفت بخدا سوگند که هر گز بد بشما نخواهد رسید پس از آن بکنیز خود گفت طعام و شراب حاضر آور چون حاضر آورد بخوردند و بیاده گساری بنشستند پیمانه در میان ایشان بگردش آمده اندوه از ایشان بیکسو کرد پس خواهر خلیفه بنعمت گفت آیا نم را دوست میداری گفت ای خاتون عشق او است که مرا بدین مهلکه انداخته و از جان خود در گذشته ام پس از آن خواهر خلیفه بنم گفت تو نیز خواجه خود دوست داری گفت ای خاتون هوای او است که تن مرا بدینسان گداخته و حالت من دگرگون کرده خواهر خلیفه گفت بخدا سوگند شما را که هر دو عاشق یکدیگر هستید خوشی نبیند آنکه شمار از هم جدا کرده و لکن پس از این خوشدل باشید و چشم شمار روشن باد که شمار ایام جدائی سپری شد پس ایشان فرحناک شدند و نم عود بخواست عود از برای او حاضر آوردند عود بگرفت و تارهای آن باصلاح در آورد و با نغمه های نشاط انگیز این دو بیت بر خواند آن نه زلفست و بناگوش که روز است و شب است آن نه بالای صنوبر که درخت رطب است آن دهان نیست که در وصف سخندان آید مگر اندر سخن آئی و بدانم که لب است پس از آن نم عود را بخواجه خود نعمت بداد و گفت شعری از برای ما بخوان نعمت عود بگرفت و باصلاحش در آورد و با نغمه های طرب آمیز این دو بیت بر خواند: آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار بهر گیاهی که بنوروز نجنبند حطب است چون ایات بانجام رسانید نم قدحی پر کرده بدو داد نعمت قدح گرفته بنوشید پس از آن قدحی بخواهر خلیفه پیمود او نیز قدح بنوشید آنگاه نم عود گرفته تارهای او را محکم کرد و این دو بیت بخواند: کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت من و شراب فرح بخش و بار حور سرشت چمن حکایت اردی بهشت می گوید نه عاقل است که نسیه خریدو نقد بهشت پس از آن عود بنعمت بن ربیع بداد نعمت عود گرفته تارهای آن را باصلاح در آورد و این دو بیت بر خواند: بی عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت کدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت و ایشان پیوسته ایات میخواندند و قدح می نوشیدند و در عیش و نوش بودند که ناگاه خلیفه بدیشان داخل شد چون خلیفه را بدید ند بر پای خاستند و زمین ببوسیدند پس خلیفه نظر بنم کرده دید که عود همی نوازد گفت ای نم حمد خدای را که بیماری از تو ببرد و درد های تو بیکسو کرد پس از آن نعمت را نظاره کرده گفت ای خواهر این کنیز که در پهلوای نم نشسته کیست خواهر گفت از خاصگان تو کنیزی است انسیه نام که نم با هیچکس جز او انس

نمی‌گیرد و طعام نمی‌خورد پس خلیفه گفت بخدا سوگند که او هم در ملاحظت بنعم همی ماند و فردا منزل جدا گانه نزدیک منزل نعم از برای او ترتیب دهم و همه چیز از برای او مهیا کنم و بیش از نعم او را مال بخشم پس خواهر خلیفه طعام از برای خلیفه بخواست طعام از برای او حاضر آوردند طعام خورده پیاده گساری بنشست پس قدحی در کشید و نعم را بشعر خواندن اشارت فرمود نعم عود گرفته يك دو قدح بنوشید و این دو بیته بخواند شاهان اثر صبح کار عجب است نازد بصبح هر که شادی طلب است باده بهمه وقت طرب را سبب است بکن بصبوح کیمیای طرب است خلیفه بطرب آمده قدحی دیگر بر کرد و بنعم بداد و او را خواندن فرمود نعم قدح نوشیده تارهای عود بحرکت آورده این ایات خوانده می‌خورد که سر بگوش من آورد چنگ و گفت بخوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی بصبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی بگر برگ صبح ساز و بزنجام یکمنی بخون بیاله خور که حلاست خون او در کار باده گوش که کار بست کردنی چون خلیفه ایات بشنید گفت لله درک یا نعم چه خوب فصیح زبان هستی و چه نیک خوش بیانی و ایشان پیوسته در عیش و نوش و باده گساری بودند تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه خواهر خلیفه گفت ای خلیفه من در پاره از کتب تواریخ حکایتی دیده ام خلیفه گفت چو نیست آن حکایت گفت ای خلیفه در شهر کوفه جوانی بوده که نعمت بن ریعش میگفتند و او کنیز کی داشته که هر دو یکدیگر رادوست میداشتند و در يك خوابگاه بزرگ شده بودند چون بالغ شدند محبت و مهر هر يك در دل دیگری جای گرفت پس از آن روزگار برایشان ستم کرده ایشان را از هم جدا ساخت و بدخواهان به نیرنگ و حیلت کنیزک را از خانه او بدزدیدند پس از آن او را بعضی از ملوک بده هزار دینار فروختند و خواجه آن کنیز را بسی دوست میداشت بدان سبب از خانه و پیوندان خود دوری گزیده در وصل او وسیله جوی گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب دو بست و چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خواهر خلیفه باو گفت که خواجه آن کنیز از خانه و پیوندان دور گشته خود را بمهملکه انداخت و از جان در گذشت تا آنکه با آن کنیزک جمع آمد و هنوز آرام نگرفته بود که پادشاهی که کنیزک را خریده بود بنزد ایشان در آمد و بکشتن ایشان فرمان داد و انصاف نکرده در حکم بشتاید ای خلیفه در انصاف آن پادشاه چه میگوئی خلیفه گفت این کاری است شگفت و آن ملک را سزاوار این بود که هنگام قدرت عفو کند از آنکه ملک را واجب بود که سه چیز نگاه دارد نخست این را ملاحظه بایست کرد که ایشان همدیگر را دوست میداشتند دوم اینکه ایشان در منزل ملک و در امان او بودند و سیم اینکه ملک را در حکم خود تانی و آرام ضرور است خاصه در چنین موارد و حق این است که آن ملک کار ملوکانه نکرده پس خواهر خلیفه گفت ای برادر بخدای آسمان و زمین سوگند یدهم که نعم را خواندن فرمای و بشنو که چه میخواند خلیفه گفت ای نعم بخوان آنگاه نعم بلانقه های طرب انگیز این دو بیت بر خواند ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار بیمار و دل فکار و جدا مانده از دیار بزم آماز امگوی سرد که بس رنج دیده ایم از گشت آسمان و ز آسب روزگار چون خلیفه ایات بشنید خواهرش باو گفت ای برادر هر کس حکمی کند یا سخنی گوید بر او فرض است که بحکم خود قیام کند و از گفته خود تجاوز نکند پس نعمت و نعم را گفت هر دو برپا خیزید هر دو برپا خاستند خواهر خلیفه گفت ای خلیفه این کنیزک که نعم نام دارد این همان کنیزکی است که دزدیده اند و حجاج بن یوسف ثقفی او را دزدیده بنزد تو فرستاده است و آنچه در مکتوب نوشته که بده هزار دینار خریده ام محض کذب و خلافت و این جوان که در جامه زنان ایستاده نعمت بن ریع خواجه این کنیز است ترا بجرمت پدران پاکت سوگند میدهم که برایشان بیخشی و ایشان را بیکدیگر عطا کن و اجر و پاداش از خدا بخواه که ایشان بزیر حکم تو و در امان تو هستند و طعام تو و شراب تو نوشیده اند و من شفیع خون ایشان هستم پس در آن هنگام خلیفه گفت ای خواهر راست گفتمی من خود این حکم کردم و از حکم خود باز نگردم پس از آن خلیفه بانعم گفت این خواجه تست گفت آری خواجه منست خلیفه گفت بر شما باکی نیست از شما در گذشته و شما را بیکدیگر بخشیدم آنگاه بانعمت گفت چگونه بمکان کنیز راه پیدا کردی و ترا که بدینجا راه نمود گفت ای خلیفه حدیث من بنوش و حکایت من گوش دار که بحق خلافت سوگند هیچ چیز از تو پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد و آنچه که طیب عجمی و عجز دایه باو کرده بود باز گفت و از آمدن بقصر و غلط کردن درهای غرغهها آگاهش کرد خلیفه شگفت ماند و طیب عجمی را بخواست و او را از جمله خاصان خود برگزید و او را خلعت و جایزه بخشوده گفت کس که چنین دانا و مدبر باشد فرض است که از خاصان و نزدیکان ما باشد پس از آن بنعمت و نعم احسان و انعام کرد و عجز دایه را امان بخشود و نعمت و نعم هفت روز دیگر در آنجا بماندند پس از هفت روز نعمت دستوری خاسته باکنیز خود بکوفه سفر کردند و با پدر و مادر خود جمع آمدند و بعیش و نوش بسر میبردند تا اینکه برهم زنده لذت ها و پراکنده کننده جماعت ها بدیشان چیره شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

ای ملک جوانبخت چون امجد و اسعد حکایت را **چون شب دو بست و چهل و ششم بر آمد** از بهرام بشنیدند بسیار تعجب کردند و آن

شب را بروز آوردند چون روز برآمد امجد و اسعد سوار گشته خواستند که بنزد ملک روند از حاجب جواز گرفته بنزد ملک در آمدند ملک ایشان را گرامی بداشت و بحدیث نشسته بودند که ناگاه از مردم شهر آواز فریاد و استغاثه بلند شد و حاجب ملک در رسید و گفت که ملکی از ملوک بالشکر خود بخارج شهر نزول کردند و تیغ های آخته اندر کف دارند ولی قصد ایشان را ندانستم پس ملک آنچه از حاجب شنیده بود بامجد و اسعد باز گفت امجد گفت من بیرون رفته خبر باز پرسم پس امجد بخارج شهر بیرون شد ملکی بالشکری انبوه بدانجا یافت چون ایشان امجد را دیدند دانستند که او رسول ملک است او را

در پیش سلطان حاضر آوردند چون به پیشگاه رسید زمین بوسه داد و دید که ملک آن لشکرزنی است نقاب پوش پس ملک به امجد گفت بدانکه مرا با شما کاری نیست مگر اینکه مملوکی از من بدین شهر آمده اگر او را در نزد شما یافتم بر شما باکی نیست و اگر یافت نشود میانه ما و شما جنگ وجدال روی خواهد داد از آنکه من نیامده ام مگر از برای آن مملوک پس امجد گفت ای ملکه آن مملوک را نام و نشان چیست ملکه گفت نام او اسعد و مرا نام مرجانه است و او را بهرام مجوس بقلعه من بیاورد و بفروختنش راضی نشد من بزور غلامک را از او بگرفتم پس از آن بهرام او را شب از نزد من بدزدی در برد چون امجد این را بشنید دانست که برادرش اسعد را همی خواهد گفت ای ملک جهان آن مملوک برادر من است پس حکایت خود و برادر را بیان کرد و آنچه که در غربت بدیشان رفته بود همه را باز گفت و سبب بیرون آمدن از جزایر آنوس باو بنمود ملکه مرجانه را عجب آمد و از دیدار اسعد فرحناک شد و برادر او امجد را خلعت ببخشد پس از آن امجد بنزد ملک بازگشته از ماجرا آگاهش کرد و ملک با امجد و اسعد بدیدار ملکه بیرون آمدند چون بنزد ملکه برسیدند هنوز قرار نگرفته بودند که گردی برخاست و جهان را فرو گرفت پس از ساعتی گرد بنشست و لشکری چون دریای موج پدید شد و روی بشهر آورده شهر را چون نگین انگشتری احاطه کردند و تیغ ها بر کشیدند پس امجد و اسعد گفتند سبحان الله این لشکر چیست لامحاله اینها دشمنان هستند اگر ما با ملکه در جنگ ایشان متفق نشویم هر آینه شهر از ما بگیرند و مارا بکشند و اکنون ما را گزیری نیست جز اینکه نزدیک رفته سبب حادثه معلوم کنیم پس از آن امجد برخاسته بنزد ایشان رفت دید که لشکر، لشکر جدهش ملک غیور پدر ملکه بدور است . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب دو بست و چهل و هفتم برآمد

شهر زاد لب از داستان فسرو بست بر سید دید که لشکر ملک غیور پدر مادر گفت ای ملک جوان بخت امجد با لشکر ملکه بدور است چون امجد در پیشگاه ملک جای گرفت و بیغام بگذاشت ملک گفت نامم ملک غیور است و عابر سبیل هستم مرا روزگار از دختر خود جدا ساخته که نه دختر به پیش من بازگشته و نه خبر او و خبر شوهرش قمرالزمان بمن رسیده آیا شما را از ایشان خبری هست پس چون امجد این بشنید ساعتی سر به پیش افکند پس از آن سر برداشته زمین ببوسید و او را آگاه کرد که پسر دختر اوست پس یکدیگر در آغوش گرفتند و همی گریستند آنگاه ملک غیور حمد خدا بجا آورد و امجد او را از عاقبت ملکه بدور و قمرالزمان ملک را آگاه کرد و گفت در شهر آنوس هستن و با ملک غیور گفت که قمرالزمان با امجد و برادر او غضب کرده و بکشتن ایشان فرمان داده ولی خازن بایشان رحمت آورده ایشان را رها کرده پس ملک غیور گفت من ترا با برادرت بنزد قمرالزمان برده میان شما اصلاح کنم امجد زمین ببوسید آنگاه ملک غیور خلعتی فاخر بدو عطا کرد امجد تبسم کنان بنزد ملک بازگشت و او را از حدیث ملک غیور آگاه کرد ملک را بسی عجب آمد و از برای ملک غیور اسباب ضیافت بفرستاد و اسب و استر و گوسفند و علیق بداد و از برای ملکه مرجانه نیز همه گونه اسباب ضیافت بفرستاد و ملکه مرجانه را نیز از ماجرا آگاه کردند او گفت من نیز با لشکر خود به همراه شما بروم و در صلح میان شما و پدر کوشش کنم پس ایشان در این سخن بودند که ناگاه گردی برخاست که روز تیره شد و از میان گرد آواز مردان و شیهه اسبان همی شنیدند و شمشیرهای آخته و نیزه های افراخته همی درخشید چون بشهر نزدیک شدند و آن دوسپاه دیدند طبل ها بزدند ملک شهر مجوس چون آن لشکر بدید گفت امروز روز مبارکی نبود حمد خدا را که این دولشکر را بیاری ما بفرستاد و امیدوارم که این لشکر نیز از دوستان ما باشند نه از دشمنان پس گفت ای امجد تو با برادرت اسعد بیرون شوید و خبر این لشکر از برای من بیاورید که من انبوه تر از این لشکر لشکری ندیدم هر دو برادران از شهر بدر آمدند و دروازه شهر را از بیم سپاه بیستند پس آن دو برادر رفتند چون بلشکر برسیدند دیدند که لشکر ملک جزایر آنوس است و پدر ایشان قمرالزمان نیز در میان آن لشکر است چون پدر را بدیدند برپایش افتادند و زمین ببوسید بگریستند و قمرالزمان نیز ایشان را بکنار گرفته سخت بگریست و از ایشان معذرت خواست پس ایشان محنت های زمان دوری بیان کردند و آمدن ملک غیور را بآن سرزمین باز نمودند آنگاه قمرالزمان با خاصان و امجد و اسعد سوار گشته بلشکر گاه ملک غیور برسیدند و کس پیش فرستاده ملک غیور را از آمدن قمرالزمان آگاه کردند ملک غیور بدیدار قمرالزمان بیرون آمد همه در یکجا جمع آمدند و از وقوع این کار ها در شگفت بودند که چگونه در یکجا همگی جمع آمدند و مردم شهر از برای ایشان همه گونه اسباب ضیافت از خوردنی ها و میوه ها و حلواها و اسبان و اشتران و گوسفندان و سایر مایحتاج لشکر بیرون بردند پس ناگاه گردی بزرگ برخاست و جهان را تیره ساخت و از سم اسبان زمین بلرزه در آمد و آواز طبل ها چون رعد با آسمان بر میشد و لشکریان همه اسلحه جنگ و زره پوشیده بودند ولی همگی جامه سیاه در برداشتند و در میان ایشان پیری بود سالخورده که او را ریش از سینه در گذشته بود و جامه نیلی در برداشت چون مردم آن لشکر بدیدند بملوک گفتند حمد خدای را که شما را در یکجا جمع آورد و همه با هم پیوند و شناسا بوده اید و لکن این لشکر انبوه را ندانیم چیست و ملک ایشان کیست ملوک بایشان گفتند از او هراس مکنید که ما سه پادشاه هستیم و هر یک لشکر بسیار داریم اگر ایشان خصم باشند با شما دره قاتله ایشان یار خواهیم شد پس ایشان در این سخن بودند که رسولی از آن لشکر بسوی شهر بیامد رسول را بنزد ملک غیور و قمرالزمان و ملکه مرجانه و ملک شهر مجوس بیاوردند پس رسول زمین بوسه داد و گفت این ملک از ملوک عجم است و سال ها است که او را پسری گم گشته و از بهر او همی گردد قمرالزمان گفت این پادشاه در عجم چه نام دارد گفت او را ملک شهرمان گویند که خداوند جزایر خالداست چون قمرالزمان سخن رسول بشنید فریادی بلند بزد و بیخود بیفتاد و ساعتی بیهوش بود چون بهوش آمد سخت بگریست و با امجد و اسعد گفت که ای فرزندان با خادمان بروید و جد خود را اسلام کنید که او پدر من ملک شهرمان است و او را بهستی من بشارت دهید که او از بهر

من مجزون و اندوهناک است و تا اکنون جامه نیلی از دوری من در بردارد پس تمام آنچه در ایام جوانی بدوروی داده بود از برای ملوک بیان کرد و ملوک در عجب شدند پس از آن پدر و بسر یکدیگر را ملاقات کرده و هر دو بیخود بیفتادند چون بهوش آمدند سایر ملوک بملک شهرمان سلام کردند آنگاه ملکه مرجانه را با سعد تزویج کردند پس از آن بستان دختر بهرام را با مجد تزویج کردند و همگی بشهر آبنوس باز گشتند پس قمر الزمان بنزد ملک آرماتوس رفته جمیع ماجرا بیان کرد و ملک آرماتوس بجمع آمدن فرزندان قمر الزمان شادمان شد و سلامت را تهنیت گفت پس از آن ملک غیور بنزد دختر خود ملکه بدور در آمد یکماه در شهر آبنوس بماندند و ملک غیور با دختر خود ملکه بدور بشهر خود باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک غیور با دختر خود ملکه بدور بشهر خویش سفر کرد و امجد را نیز با خود بسفر برد چون بشهر خود بر رسید امجد را در جای خود بسلطنت نشانند و اما قمر الزمان اسعد را در شهر آبنوس بجای خود بنشانید و خود با پدرش ملک شهرمان سفر کرده همی رفتند تا بجزایر خالدان بر رسیدند مردمان شهر را زینت کردند و تا یکماه مردم بعیش و شادی مشغول بودند و قمر الزمان در جای پدر بسلطنت نشسته حکمرانی همی کرد تا اینکه برهم زنده لفت ها و پراکنده کننده جماعت ها برایشان بتاخت : چون قصه تمام شد ملک شهر باز گفت ای شهرزاد این طرفه حکایتی بود شهرزاد گفت ای ملک این حکایت خوشتر از حکایت علاءالدین ابی الشامات نیست ملک گفت حکایت علاءالدین چون است شهرزاد گفت ایملک پیروز بخت: (حکایت علاءالدین ابوالشامات) چنین گویند که در زمان گذشته بمصر اندر بازرگانی بود نکور و راست گو که مال فراوان و خادمان و بندگان و کنیزان داشت و شمس الدین شاه بندرش میگفتند و بازن خود محبت بی اندازه در میان داشتند و هر يك دوستدار آن دیگری بود و لکن آن بازرگان پسری یا دختری نداشت روزی بدکان نشسته بود بازرگانان را دید که هر کدام يك پسر و دو پسر و بیشتر دارند و بجای پدران در دکان نشسته اند و آن روز آدینه بود شمس الدین بر خاسته از برای غسل جمعه بگرمسابه اندر شد چون از گرمساره بدر آمد آینه دلاک را گرفته صورت خود مشاهده کرد و صلوات بر پیغمبر خدا فرستاد پس از آن بریش خویش نظر کرد دید که سفیدی آن سیاهی غلبه کرده مجزون شد و مرگ را بخاطر آورد و زن بازرگان هم وقت خانه آمدن او را میدانست بر خاسته غسل کرد و خود را از برای شوهر بیا راست پس شمس الدین بخانه در آمد زن گفت مسألك بالخیر بازرگان گفت خیری نمی بینم پس از آن زن کنیزک را با آوردن سفره بفرمود چون طعام حاضر آمد شمس الدین خوردنی نخورد و روی از سفره بگردانید زن گفت سبب اعراض تو چیست و از بهر چه مجزونی شمس الدین گفت سبب حزن من تو هستی :

چون قصه باینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت شمس الدین بازن
خود گفت سبب حزن من تو هستی زن گفت
چه روی داده که سبب حزن تو من گشته ام شمس الدین گفت امروز چون دکان بگشودم هر کدام از بازرگانان را دیدم که يك
بسر و دو پسر و بیشتر دارند بجای پدران در دکان نشسته اند و تو در شب نخست مرا سوگند بدادی که من جز تو زن
نگیرم و کنیزک حبشی یا رومی نیز نیاورم و يك شب از تو دور نخسبم من نیز خلاف سوگند نکردم و چندین سال با تو
بسر بردم و اکنون دانسته ام که تو عقیم و نازاد هستی زن گفت نه چنین است بلکه جرم از تست پس تاجر آن شب را بروز
آورده صبح برخاست و از سرزنش زنش پشیمان بود زن نیز از سرزنش شوهر بندامت اندر بود چون بازرگان بی بازار عطار
ها در آمد از عطاری پرسید دارویی که بیضه را سخت کند داری یا نه عطار گفت داشتم اکنون تمام گشته از همسایه بازرگرس
پس بازرگان دکه ها همی گردید و دارو همی پرسید تا اینکه همه عطاران بگشت و ایشان بسخن او می خندیدند پس از آن بدکان
باز گشته بنشست و در آن بازار مردی بود شیخ دلان که حبشیش و افیون بکار بردی و بنگ خوردی و او را شیخ محمد مسموم
می گفتند مردی بود فقیر هر روز هنگام بامداد پیش شاه بندر آمده او را سلام میداد پس بعبادت معهود نزد شمس الدین آمده
او را سلام داد شمس الدین جواب باز گفت ولی خشمگین بود شیخ دلان گفت ای خواجه چرا خشمگین هستی شمس الدین آنچه
میان او و زنش گذشته بود بیان کرد و بشیخ گفت چهل سال است من او را تزویج کرده ام از من آبتن نگشته من گفتند که
سبب نزادان او تو هستی و ترا بیضه سست است و من از بهر دارو که بیضه مرا سخت کند بسی بگشتم و نیافتم شیخ گفت مرا
دارویی هست که بیضه را سخت کند تو باز گیر که اگر کسی معالجت کند که پس از چهل سال زن تو آبتن شود باوجه خواهی
کرد بازرگان گفت که اگر این کار کنی ترا احسان کنم و بر تو مال بخشم شیخ گفت یکدینار بده بازرگان گفت این دو
دینار بستان پس شیخ دو دینار بگرفت و بنزد عطار رفت و از او دو وقیه مگر کر رومی بخرید و قدری کبابه چینی و قرنفل
و زنجبیل و فلفل سفید و سفنقر جلی بگرفت و همه را کوفته در روغن گل بجوشانید و قدری سیاه دانه پاک کرده در او
بریخت و همه آنها را با غسل معجون کرده بحقه بگذاشت و بنزد بازرگان آورده گفت سخت کننده بیضه همین است باید گوشت
گوسفند نر و کبوتر خانگی را با ادویه بسیار بخوری و از این معجون نیز تناول کرده می کهنه و تلخ پی در پی بنوشی پس
بازرگان همه آنها را مهیا کرده بنزد زوجه خود بفرستاد و باو گفت اینرا نیکو طبخ کن و معجون را نگاه دار تا وقتیکه من
بخواهم زن بازرگان بدانسان که سپرده بودش ترتیب داد هنگام شام حاضر آورد بازرگان خوردنی بخورد و معجون بطلبید
و قدری از او بخورد و با زوجه خود در آمیخت همان شب زن شمس الدین آبتن شد پس از آن نه ماه و اندی بگذشت حمل
بسر رسید درد زادنش بگرفت و پسری بزاد دایه ها و قابله ها شادی بر پا کردند کودک را بیارچه حریر پیچیده بگوشش تکبیر

گفتند آنگاه بپدرش سپردند مادرش پستان بدهان او گذاشت چون شیر خورد بخفت و دایه نیز سه روز در نزد ایشان بخفت پس از آن حلوا پخته پخش کردند در روز هفتم کودک را نمک پاشیدند آنگاه شمس‌الدین در آمد و سلامت جفت خود تهنیت گفت و از او پرسید که امانت خدا در کجاست کودک را پیش او بردند و او هفت روزه بود ولی هر که او را میدید طفل یکساله اش گمان میکرد چون بازرگان بروی او نظر کرد دید که بدری است درخشنده و در دو رخسار او خالهای عنبرین هست پس با زوجه خود گفت چه نامش نهاده زن گفت اگر دختر میبود منش نام مینهادم چون پسر است جز تو کس نباید که نامش نهد و در آن زمان اولاد را بفال نام نهادن مشورت می کردند که ناگاه کسی با رفیق خود گفت یا سیدی علاءالدین بازرگان گفت علاءالدین ابوالشامات نامش بنهید یعنی علاءالدین خداوند خالهای عنبرین پس از برای او دایگان ترتیب دادند دو سال تمام شیر خورد پس از آن از شیرش بازداشتند و نشو و نما کرد تا بهفت سالگی برسد پس او را از بیم زخم چشم سردابه کردند و شمس‌الدین گفت تا او را خط ندمد از سر دابه بیرون نیاید و از برای او کنیزی و غلامی بدادند کنیز چاشت و شام حاضر میکرد و غلام بنزد او میبرد پس از آن بازرگان او را ختنه کرده و ولیمه بزرگ بداد آنگاه آموزش گاری بدو بگماشت که خط و قرآن و علمش بیاموزد اتفاقاً خادم روزی سفره از برای او بنهاد و فراموش کرده در سردابه باز گذاشت علاءالدین از آن مکان بدر شد و بنزد مادر بیامد و در نزد او جماعتی از زنان بزرگان بودند علاءالدین چون از در آمد زنان او را بدیدند روی ببوشیده و گفتند چگونه این بیگانه بنزد ما آریدی زن شمس‌الدین گفت او نه بیگانه است او پسر من است از پسر شاه بندر شمس‌الدین است زنان گفتند ما در همه عمر از برای تو پسر نمی دانستیم زن شمس‌الدین گفت چون پدر او از چشم بد بر او ترسیده او را بسر دابه اندر پرورش میدهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستانت فرو بست

چون شب دویت و پنجاهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت مادر علاءالدین گفت پدرش او را بسر دابه اندر همی پرورد و شاید خادم فراموش کرده در سردابه باز گذاشته که او بیرون آمده و مراد این نبود که او از سردابه بدر آید مگر روزی که خط بر عارض او بدمد پس زنان زن شمس‌الدین را مبارک باد گفتند و پسر از نزد ایشان بساحت خانه در آمد و از آنجا بفرقه رفته بنشست در همانجا نشسته بود که ناگاه خادمان در آمدند و استر پدر او را بیاوردند علاءالدین بایشان گفت که این استر بکجا بود گفتند که پدرت باین استر سوار بود او را بدکان رسانیده بازگشته ایم و استر باز آورده ایم علاءالدین بایشان گفت پدر من چه صنعت دارد گفتند شاه بندر بازرگانان مصر است و او بزرگ فرزندان عرب است پس علاءالدین بنزد مادر در آمد و باو گفت ای مادر پدر من چه صنعت دارد گفت ای فرزند پدرت بازرگان است و شاه بندر بازرگانان مصر و سلطان اولاد عرب است و مملوکان در خرید و فروخت با او مشاوره نکنند مگر در متاعی که هزار دینار قیمت داشته باشد اما متاعی را که کمتر از هزار دینار قیمت دارد بی مشورت او بفروشند و از هیچ شهر متاع بمصر نیاورند و از مصر بهیچ شهر بضاعت نبرند مگر اینکه از آن پدر تو باشد و ای فرزند خدا پدر ترا خواسته بی شمر عطا فرموده پس علاءالدین گفت ای مادر حمد خدای را که من پسر سلطان اولاد عرب هستم و پدر من شاه بندر بازرگانان مصر است پس از بهر چیست که مرا در سردابه بنزدان کرده اید مادر علاءالدین گفت ای فرزند ترا در سردابه نگذاشته ایم مگر از بیم چشم بد علاءالدین گفت ای مادر از قضا و قدر گزیر نیست و از حادثات روزگار گریز گاهی نه و آنچه که بچشم رسیده پیدم نیز خواهد رسید اگر پدر من امروز هست فردا نخواهد بود و چون پدر من بمیرد و من بیرون آمده بگویم که علاءالدین پسر شمس‌الدین هستم کس از من باور نکند و میگویند که ما بامر خود از برای شمس‌الدین پسری یا دختری ندیده و نشنیده بودیم آنگاه مال پدر را گرفته به بیت‌المال برند خدا بیامرز آنکس را که گفته است چون مرد بمیرد مال او برود و زن او را دشمن ترین مردمان بگیرند پس تو ای مادر با پدرم سخن بگو که مرا بیبازار برده از بهر من دکان بگشاید و بیع و شرا بمن بیاموزد مادر علاءالدین گفت ای فرزند چون باز آید ماجرا باو بگویم پس چون شمس‌الدین بخانه باز آمد پسر خود علاءالدین را دید که با مادر خود نشسته شمس‌الدین بزنی خویش گفت از بهر چه اینرا از سرداب بدر آورده اید زن گفت ای پسر عم منش بیاورده ام و لکن خادمان فراموش کرده در سرداب باز گذاشته بودند و من با جماعتی از زنان بزرگان نشسته بودیم که ناگاه علاءالدین در آمد پس از آن زن شمس‌الدین سخنان پسر باو گفت شمس‌الدین گفت ای فرزند فردا انشاء الله ترا با خود بیبازار برم و لکن ای فرزند نشستن دکان را ادب و کمال شرط است پس علاءالدین آن شب را از سخن پدر شادان بروز آورد چون روز برآمد پدر او را بگرمابه اندر برد و جامه گرانبهایش بیوشانید و خود بر استر سوار گشته پسر را بر استر دیگر بنشانند و خود از پیش و علاءالدین از پس روانه بازار شدند مردم بازار دیدند که شاه بندر بازرگانان می آید و بر اثر او پسری چون قمر همی آید یکی از ایشان برفیق خود گفت که این پسر را بر اثر شاه بندر نظر کن که شاه بندر را مردی نیکو میدانستیم و او را موی سفید و دل سیاه بوده است پس شیخ محمد سمس نقیب که پیشتر نام او ذکر شد بتجار گفت ما پس از این او را بزرگ نخوانیم و شاه بندرش ندانیم و عادت بازرگانان این بود که چون شاه بندر از خانه بیبازار میامد و در مکان خود می نشست نقیب بازار پیش میامد و بازرگانان را فاتحه میخواند آنگاه بازرگانان با او بر خاسته بسوی شاه بندر آمده از برای او فاتحه میخواندند و بمکان خود باز میگشتند الفرض چون شاه بندر در دکه خویش بنشست بازرگانان چنانچه عادت ایشان بود پیش او نیامدند و او را فاتحه نخواندند شاه بندر نقیب را آواز داد و باو گفت از بهر چه بازرگانان خلاف عادت معهود کرده پیش نیامدند نقیب گفت من سخن نیارم پوشیده داشت بازرگانان اتفاق کرده اند که ترا از بزرگی عزل

و بر تو فاتحه نخوانند شاه بندر گفت سبب این کار چیست تقیب گفت اینکه در پهلوی تو نشسته چه کاره است که تو بزرگ بازرگانان هستی آیا این پسر غلام تو و یا از پیوندان زن تست و ما گمان میکنیم که تو باو عشق همی ورزی و بدو مفتون گشته شاه بندر چون این بشنید بانگ بروی زد و گفت خاموش باش ای پلید که این پسر من است تقیب گفت که ما بامر خود از برای تو پسری ندیدیم شاه بندر گفت وقتی که تو معجون از بهر من بدادی مرا بیضه سخت شد وزن من آستن گشته اینرا بزاد و لی از چشم بد بدو ترسیدم و او را در سردابه ببرودم و قصد من این بود که تاخط بعارض او ندمد از سردابه اش بیرون نیورم ولی مادرش راضی نشد و از من در خواست کرد که از بهر او دکان بگشایم و بضاعت گذاشته بیع و شرایش بیاموزم پس تقیب بسوی بازرگانان رفته حقیقت حال بدیشان معلوم کرد و همگی بر خاسته با تقیب بسوی شاه بندر بیامدند و در پیش روی او ایستاده فاتحه اش بخواندند و تهنیت پسر بدادند و باو گفتند چون بینویان ما را فرزندی زاده شود ناچار بزمی ترتیب داده همسران و پیوندان و بزرگان را ضیافت دهد و تو بدینسان نکرده پس شاه بندر بایشان گفت شما را بضیافت دعوت میکنم و لکن جمع آمدن در باغ خواهد بود : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب دویت و پنجاه و یکم بر آمد

شهر زاد لب از داستان فرو بست و عده خواست و گفت جمع آمدن در باغ خواهد بود چون بامداد روز دیگر شد شاه بندر فرش بقصری که در باغ بود بفرستاد و اسباب طبخ از همه چیز مهیا آورد و دو مجلس قرارداد در یکی شمس الدین میزبان بود و در یکی علاءالدین و بعلاءالدین گفت ای فرزند چون جوانان در آیند تو پیش رفته ایشان را بمجلس خویشتن بیاور و چون پیران بیابند من ایشان را بمجلس آورده بنشانم علاءالدین گفت ای پدر سر این دو مجلس یکی بهر پیران و یکی از بهر جوانان چیست شمس الدین گفت ای فرزند جوانان از پیران شرم کنند و در پیش ایشان خوش نتوانند بود و بعیش و نوش نتوانند نشست پس چون بازرگانان بیامدند شمس الدین مردان را استقبال کرده بمجلس میبرد و علاءالدین پسران را پیش رفته بمجلس مینشاند پس از آن طعام بیاوردند خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند و عیش کردند و طرب نمودند و در میان ایشان بازرگانی بود که او را محمود بلخی میگفتند و او بظاهر مسلمان و در باطن مجوس بود او را بعلاءالدین نظر افتاده شیفته حسن و جمال او شد پس از آن محمود برخاسته بمجلسی که پسران بازرگانان بودند برفت ایشان محمود بلخی را بدیدند بر پای خاستند اتفاقاً علاءالدین از بهر کاری ضرور از مجلس بیرون رفت محمود روی پسران بازرگان کرده بایشان گفت اگر شما دل علاءالدین را بسفر کردن بامن مایل کنید هر یک از شمارا خلعتی گران بها می بخشم این بگفت و از مجلس ایشان برخاسته بمجلس مردان درآمد در آن حال علاءالدین درآمد و بازرگانان بر پای خاستند و او را در صدر جای دادند پس یکی از ایشان برفیق خود گفت ای خواجه حسن بگو که ترا سرمایه چندانست و از کجا سرمایه فراهم آورده حسن باو گفت چون من بزرگ شدم با پدرم گفتم از برای من بضاعت آور پدرم گفت ای فرزند من چیزی ندارم برو از یکی وام بگیر و بان بیع و شرا کن من پیش یکی از بازرگانان رفتهم و هزار دینار وام گرفتم و بان هزار دینار متاع خریده بشام سفر کردم سود من يك بر دو شد پس در آنجا متاع خریده از شام بیفداد سفر کردم و متاع بفروختم يك بر دو سود کردم و پیوسته مرا کار بیع و شرا و سفر کردن بشهرهای دور بود تا اینکه سرمایه من ده هزار دینار شد و هر يك از آن بازرگانان زادگان با رفیق خود بدینسان سخنان می گفت تا اینکه نوبت سخن بعلاءالدین افتاد باو گفتند ای خواجه تو چکار کرده گفت من بسردابه اندر پرورش یافته ام هفته گذشته از آنجا بدر آمدم و اکنون بدکان میروم و بخانه باز آمیم پس بازرگانان باو گفتند که تو خانه نشستن عادت کرده و لذت سفر ندانسته و مردان را سفر ضرور است علاءالدین بایشان گفت مرا حاجت بسفر نیست و در جهان راحت عوض ندارد پس یکی از ایشان گفت او باهیا همی ماند که اگر از آب دور شوند خواهند مرد آنگاه بعلاءالدین گفتند ای خواجه علاءالدین فرزندان بازرگانان جز سفر تجارت فخری ندارند پس علاءالدین از سخن ایشان درخشم شد و از نزد ایشان مجزون و گریان بدر آمده براستر سوار گشت و بسوی خانه برفت مادر علاءالدین او را خشمناک و گریان یافت باو گفت ای فرزند سبب گریستن تو چیست علاءالدین باو گفت که فرزندان بازرگانان مراسمش کردند و گفتند بازرگانان زاده را فخری بجز سفر کردن نیست پس چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علاءالدین بمادر خود گفت گفتند که بازرگانان زادگان فخر ندارند جز اینکه سفر کرده مال کسب کنند پس مادر علاءالدین باو گفت ای فرزند آیا تو قصد سفر داری علاءالدین گفت آری قصد سفر دارم مادرش گفت بکدام شهر سفر خواهی کرد گفت بسوی بغداد همی خواهم بروم که در آنجا مردم يك بر دو سود برند مادرش گفت ای فرزند پدر تو بسی مال دارد و هر آنچه خواهی بتوبه دهد و هر گاه او از برای تو بضاعت مهیا کند من از مال خود ترا سرمایه دهم علاءالدین گفت بهترین احسان ها اینست که تمجیل در او کنند اگر احسان خواهی کرد اکنون وقت احسان است پس مادر علاءالدین خادمان بخواست و کسانی که بار بستن را شناسائی داشتند حاضر آورد و بایشان فرموده بار متاع مناسب بعداد بار بستند الفرض مادر علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما پدر علاءالدین چون نگاه کرد بر سر خود علاءالدین را در باغ نیافت از او جویان شد گفتند سوار گشته بخانه رفت شمس الدین سوار گشته از پی او بخانه در آمد بارهای بسته در آنجا دید از آن بارها جویان گشت زن شمس الدین آنچه از بازرگانان زادگان بیسرش روی داده بود با شوهر بگفت شمس الدین بعلاءالدین گفت ای پسر خدا غربت را نیست کناد پیغمبر علیه السلام فرموده از نیکبختی مرد آنست که در شهر خود روزی خورد و پیشینان گفته اند که سفر را ترك کن اگر چه يك میل راه باشد پس از آن پسر خود گفت آیا تو سفر را مصمم شده و از این قصد باز نخواهی گشت علاءالدین گفت ناچار باید سرمایه برداشته ببغداد سفر کنم و گرنه جامه خویش برکنده کسوت درویشان پیوشم و بیرون

رفته بشهرها بگردم شمس الدین گفت من بی چیز و محتاج نیستم مرا خواسته بی شمر است و مال و بضاعتها و پارچه‌های مناسب هر شهر دارم پس از جمله آنها چهل بار که بهر بار ده هزار دینار قیمت آنرا نوشته بودند بعلاءالدین بنمود و گفت ای فرزند این چهل بار را با آن ده بار که مادرت داده بگیرد و در امان خدا سفر کن و لکن ای فرزند من از بیشه که آنرا غابه لاسد گویند بر تو همی ترسم و در راه تو بادیه است که بادیه سگانش نامند از آن نیز بر تو بیم دارم که در این دو مکان بسی جان تلف شده و بسی جوان کشته گشته علاءالدین گفت ای پدر سبب چیست شمس الدین گفت بدوی است راهزن که عجلانش گویند این همه فتنه را سبب اوست علاءالدین گفت انشاءالله از او ضرری نخواهد رسید پس از آن علاءالدین با پدر سوار گشته بسوق الدواب رفتند ناگاه عکامی از استر خود بزیر آمده دست شاه بندر بازرگان بیوسید و باو گفت ای خواجه دیر گاهی است که بضاعت تجارت ترا بار نبسته ایم و با تو بسفر نرفته ایم شاه بندر گفت مرا ضعف پیری در یافته دیگر سفر کردنم نشاید اکنون نوبت سفر پیسر من افتاد پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من پنج شد سودمند مدت و نا سودمند ماند هر روز بر گمان و یقینم ز عمر خویش پنج دانم که چند رفت ندانم که چند ماند پنج عکام گفت خدا این پسر را از بهر تو نگاه دارد پس از آن شاه بندر پسر خود را بعکام سپرده و گفت این ترا بجای فرزند است و صد دینار بدو داده گفت این صد دینار از برای زیردستان خود قسمت کن آنگاه شاه بندر شصت استر بخرید و با علاءالدین گفت ای فرزند اگر چه من با تو نیستم ولی این مرد بجای من ترا پدر است هر چه بگوید باید سخن او را بنیوشی پس از آن استران و خادمان را بخانه آوردند آن شب ختم گرفته سفره بدادند چون بامداد شد شاه بندر شمس الدین پسر خود را ده هزار دینار زر نقد داده گفت چون بیفداد اندر شوی اگر در متاع خود رواج بینی بفروش و اگر متاع کاسد باشد از این زرها خرج کن پس بار بر استران بنهادند و همدیگر را وداع کرده از شهر بدر آمدند و محمود بلخی نیز بسفر بغداد آماده گشته بارها بیرون آورده بود و شمس الدین پدر علاءالدین را هزار دینار در نزد محمود بلخی از تمه معاملت مانده بود پس محمود پیش شاه بندر رفته او را وداع کرد شمس الدین بمحمود گفت که هزار دینار طلب مرا بفرزندم علاءالدین بده و علاءالدین را باو بسپرد و گفت او ترا بجای فرزند است پس علاءالدین با محمود بلخی در

یکجا جمع آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اباز داستات فرو بست

چون شب دو یست و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند و محمود

برخاسته طباخ علاءالدین را سپرد که جداگانه چیز نبرد پس محمود از برای علاءالدین و کسان او خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد پس از آن رو براه بنهادند و محمود بلخی چهار خانه بچهار شهر داشت خانه در مصر و خانه در شام و یکی در حلب و دیگری در بغداد بود پس علاءالدین با محمود بلخی در کوه و صحرا همی رفتند تا اینکه بشام نزدیک شدند پس محمود بلخی غلام خود را نزد علاءالدین بفرستاد غلام نزد علاءالدین بیامد دید که علاءالدین تلاوت همی کند غلام پیش رفته دست علاءالدین بیوسید گفت خواجه ترا سلام میرساند و از تو وعده مهمانی همی خواهد علاءالدین گفت تا بکمال الدین عکام که مرا بجای پدر است مشورت نکنم دعوت او را اجابت نتوانم کرد پس علاءالدین با کمال الدین مشورت کرد او گفت مرو پس از آن از شام سفر کرده بحلب برسیدند محمود بلخی در آنجا نیز بزم ضیافت آراسته علاءالدین را دعوت کرد علاءالدین با کمال الدین مشورت برد او گفت مرو پس از حلب روان شدند و همی رفتند تا در میان ایشان و بغداد یک منزل بیش نماند محمود در آنجا نیز مجلس مهمانی فرو چیده کس بطلب علاءالدین بفرستاد علاءالدین با عکام باز نمود عکام منمش کرده باو گفت این مردی است فاسق هرگز با او مراقبت نکن و همراه او مشو و لکن ای فرزند اگر ما از او جدا شویم بر جان خودمان از هلاک اندیشنا کم از آنکه بارهای مادر یک قافله است علاءالدین گفت اگر چنان باشد که تو میگوئی محال است که با او مراقبت کنم پس از آن علاءالدین متاع های خود را بار کرده با کسانی که با او بودند در بادیه فرود آمدند کمال الدین عکام گفت حال که ترا رای چنین شد در اینجا فرود نیاید و بدینسان که هستید بروید ولی در رفتن بشناید که شاید پیش از آنکه دروازه شهر بغداد را ببندند بدانجا برسیم که دروازه شهر را طلوع آفتاب بگشایند و غروب آفتاب ببندند علاءالدین گفت ای پدر من این بضاعت از برای سود بدین شهر نیاورده‌ام بلکه قصد من تفرج بوده است کمال الدین گفت ای فرزند من از راه زنان عرب بر تو و بر مال تو بیم دارم علاءالدین گفت ای مرد تو فرمانبری یا فرمان روا من بیفداد نخواهم رفت مگر هنگام بامداد که بازرگان زادگان بغداد بضاعت مرا ببینند و مرا بشناسند عکام گفت آنچه خواهی کن که من ترا بند همی دهم پس علاءالدین بفرود آوردن بارها بفرمود خادمان بارها فرود آوردند و بیکجا جمع کردند و تا نیمه شب در آن مکان بودند آنگاه علاءالدین از برای دفع ضرورت در آمد از دور چیزی دید که همی درخشید گفت ای قافله سالار این چیست که درخشان است عکام تامل کرده نیک نظر بدانسوی انداخت دید که سنان نیزها و صفحه شمشیر هاست که درخشاند ناگاه دیدند که ایشان سواران عرب هستند و بزرگ ایشان شیخ عجلان است چون عرب‌ها بدیشان نزدیک شدند و بارها بدیدند یکدیگر را آواز دادند که امشب شب غنیمت است چون این ندا بگوش ایشان بیامد کمال الدین عکام گفت ای پستترین عرب عنان نگاه دار پس شیخ عجلان بازو بین چنان بسینه او زد که از مهره پشتش بدر آمد و کشته بر در خیمه بیفتاد سقا گفت ای پلید که چه کار کردی او را نیز بشمشیر دو نیم کردند و علاءالدین ایستاده بدین کارها نظر میکرد پس از آن عرب‌ها جولان میکردند و حمله میاوردند تا اینکه از آن قافله که باعلاءالدین بودند کس نگذاشته و بارها باستران بار کرده برفتند علاءالدین با خود گفت ترا بکشتن نخواهد داد مگر این جامه و استر پس جامه از تن خویش کنده پشت استر بنداخت و خود با یک پیراهن و شلوار بدر خیمه بایستاد آنگاه دید که از خون کشتگان بر که خونی بدانجا جمع آمده خود را با پیراهن و شلوار بمیان خون

انداخته بخون بیالود و خود را مانند کشتگان کرد که بخون آلوده باشد علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما عجلان با زیردستان خود گفت ای جماعت این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون شده اند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و پنجاه و چهارم بر آمد کشته اند بیاسخ گفتند از مصر همی آیند پس بایشان گفت بسوی کشتگان باز گردید مرا گمان اینست که بزرگ این قافله و خداوند این مال نمرده است پس از آن بسوی کشتگان باز گشتند و کشتگان را با نیزه و شمشیر دو باره همی زدند و جراحت ایشان افزون میگردند تا اینکه بعلاءالدین برسیدند که او خود را در میان کشتگان چو کشته انداخته بود باو گفتند چون تو خویش مانند کشتگان کرده ما نیز ترا باک بکشیم تا امید زنده شدن نماند آنگاه بدوی زوبین بر کشید و خواست که بسینه علاءالدین بکوبد علاءالدین همت از پا کان خواست ناگاه دستی پدیدار شد که زوبین از سینه او برگرداند و بسینه کشته که در پهلوی او افتاده بود برآمد و بدوی را گمان این شد که طعنه او بعلاءالدین بر آمد آنگاه بارها برانندند و برفتند پس از آن علاءالدین از میان کشتگان برخاسته بدوی بیاران خود گفت ای عرب من آواز پای رو نده شنیدم پس یکی از سواران بیرون آمد علاءالدین را دید که همی دود باو گفت گریز ترا سودی ندهد که ما از پی تو هستیم پس عرب اسب را از پی علاءالدین تند براند و علاءالدین در پیش روی خود حوض آبی دید که در کنار او مصطبه بود بفرز مصطبه رفته بر پشت خوابیده و چنان نمود که خفته است و گفت یا جمیل الاسترا سترنا، ناگاه بدوی پیای مصطبه برسید و دست برد که علاءالدین را بکیرد بدوی فریاد زد و گفت یا جماعه العرب مرا دریابید که عقربم بگریزد پس از روی استر فرود آمد و یارانش برسیدند و دوباره بیاره اش بنشانده باو گفتند چه بر تو رسید بایشان گفت عقربم بگریزد پس اثر قافله را گرفته برفتند الفرض ایشان را کار بدینگونه شد و اما علاءالدین در همان مصطبه بخت و اما محمود بلخی بیار کردن بارها فرمود و همی رفتند تا بغابة الاسد برسیدند و چون غلامان علاءالدین در آنجا کشته یافت فرحناک شد پس پیاده گشته بسوی حوض بیامد و او را استر بسی تشنه بود سر در پیش برد که از حوض آب بنوشد سباهی علاءالدین را دید بر مید محمود بلخی سر بر کرده چشمش بعلاءالدین افتاد دید که با یک پیراهن و شلوار خفته محمود باو گفت باتو این کارها که کرده و ترا بدین حالت که انداخت علاءالدین گفت عرب مرا بدین روز نشاند محمود بلخی گفت ای فرزند همه مال و چارپایان ترا فدا شوند تو ملول مباش زود از پی آرام پدید آید آشوب زود از پی آشوب پدید آید آرام و لکن ای فرزند فرود آی و هراس مکن و باک مدار پس علاءالدین فرود آمد محمود بلخی او را براستری بنشانند و همی رفتند تا بشهر بغداد برسیدند و در خانه محمود بلخی فرود آمدند محمود علاءالدین را بر فتن گرمابه فرمود علاءالدین بگرمابه رفته و در موقع بیرون آمدن چون محمود را مرد فاسقی میدانست بنزد او نرفت و از گرمابه بدر آمده همی رفت و در تاریکی شب نمیدانست که بکدام سوی رود که ناگاه بدر مسجدی رسید بدهلیز مسجد آمده در آنجا سکون یافت و بهر سوی نظاره میکرد پرتوی دید که همی آید چون نیک نظر کرد دید که فانوس در دست دو غلام و دو بازرگان از پی ایشان همی آیند که یکی از ایشان مردیست خوش سیما و نیکو روی و دیگری جوانی است سروقد گلفزار پس علاءالدین شنید که آن جوان با بازرگان گفت ای عم ترا بخدا سوگند میدهم که دختر عم من بمن رد بکن بازرگان گفت بارها من ترا نهی کردم و تو نپذیرفتی و بطلاق سوگند خوردی چون بازرگان این بگفت بدست راست خود ملتفت گشته پسری دید که در زاویه مسجد نشسته و بقرص قمر همی ماند او را سلام داد و او رد سلام کرد باو گفت ای پسر تو کیستی گفت من علاءالدین بن شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر هستم و از پدر سرمایه خواهش کردم پنجاه بار متاع گران قیمت از برای من برسم سرمایه مهیا کرد چون قصه بدینجا رسید در سال بامداد شد

چون شب دو یست و پنجاه و پنجم بر آمد بازرگان گفت که پدرم از بهر من پنجاه بار بضاعت مهیا کرد و ده هزار دینار زر نقد بمن داد و من سفر کرده بغابة الاسد برسیدم عرب بر من بتاختند و مال مرا بگرفتند من بدین شهر در مانده نمیدانستم که در کجا شب بروز آورم چون اینمکان بدیدم در نیمکان جا گرفتم بازرگان گفت ای فرزند چه میگوئی در اینکه من هزار دینار زر نقد و جامه که هزار دینار قیمت داشته باشد ترا بدهم علاءالدین گفت اینها را بچه سبب بمن خواهی داد بازرگان گفت این پسر که می بینی پسر برادر من است و پدر او جز او پسری نداشت و مرا نیز دختر است که جز او دختر ندارم و او را نام زبیده عودیه و در حسن و جمال بشهر اندر شهره است من آن دختر بدو تزویج کردم و این پسر او را دوست میداشت ولی دخترک این را ناخوش میداشت این پسر به سه طلاق سوگند خورد و از جفت خویش جدا گشت پس از آن همه مردمان نزد من بفرستاد که من دختر بدو رد کنم من گفتم تا محلل نباشد این کار صحیح نیست و با پسر متفق شدیم که مردی غریب را محلل قرار دهیم تا از برای مادر اینکار ننگ و سرزنش نباشد پس تو چون غریب هستی با ما میا که دختر بدو تزویج کنیم و تو یک امشب در نزد او بروز آور چون صبح در آید او را طلاق داده و زر و مالی که گفتم از من بستان علاءالدین با خود گفت این یک شبه با دخترکی در خانه و خوابگاهی بسر بردن بهتر از اینست که در کوچه ها و دهلیزهای مساجد شب را بروز آورم پس بر خاسته با ایشان بسوی خانه قاضی رفت چون قاضی بعلاءالدین نظر کرد او را جوان معقولی یافت با پدر دخترک گفت چه قصد دارید بازرگان گفت همی خواهم که این جوان را از برای دخترک خود محلل قرار دهم و لکن حاجتی بده هزار دینار از بابت مهر بنویس که اگر این جوان امشب در نزد او بروز آورده بامدادان طلاقش دهد من او را هزار دینار نقد و جامه بقیمت هزار دینار و استری بهزار دینار ببخشم و اگر دخترک را طلاق ندهد ده هزار دینار وجه مهر

بشارد پس با این شرط صیغه خواندند و پدر دخترک حجت از علاءالدین بگرفت و جامه بر او پوشانید و او را بخانه دخترک بردند بازرگان او را بدر گذاشته پیش دخترک در آمد و باو گفت حجت مهر خود را بگیر که ترا بجوان نکو روئی که او را علاءالدین ابوالشامات گویند تزویج کردم پس علاءالدین را باو سپرد و حجت بدو داده بخانه خود بازگشت و اما پسر عم دخترک دایه داشت که بخانه زبیده عودیه آمد و شد میکرد بادایه گفت ای مادر اگر زبیده دختر عم آنجوان نکو روی ببیند پس از آن مرا قبول نخواهد کرد من از تو همی خواهم که حیلتی کرده دخترک را از آن جوان منع کنی دایه گفت بجوانیت سوگند که آن پسر را نگذارم بدخترک نزدیک رود آنگاه دایه پیش علاءالدین آمده باو گفت ایفرزند من از بهرخدا تراپند میدهم پند مرا بپذیر و باین دختر نزدیک مشو و او را بگذار تنها بخوابد و تو دست برو منه و بدو نزدیک مرو علاءالدین گفت از برای چه بدینسان کنیم دایه گفت که تن او مجنومست و بر تو ازو بیم دارم مبادا ناخوشی او ترا نیز بگیرد و جوانی و خو بروئی تو بافسوس تلف شود علاءالدین گفت مرا بچنین دختری حاجت نیست پس از آن دایه بنزد دختر درآمد و باو نیز همان گفت که بعلاءالدین گفته بود دخترک گفت من بچنین شوی هرگز نزدیک نخواهم شد و امشب او را تنها بگذارم که بامدادان از بی کار خود رود پس زبیده عودیه کنیز بخواست و باو گفت که سفره بر داشته بنزد آن پسر ببر که طعام بخورد پس کنیزک سفره طعام در پیش علاءالدین بگذاشت علاءالدین چندان بخورد که سیر گشت پس از آن بتلاوت نشسته باواز نیکو سوره پس همی خواند پس دخترک گوش باواز او داده دید که او را آواز بداد همی ماند با خود گفت خدا عجوزک را بکشد که بمن گفت این جوان گرفتار جذامست کسی را که جذام گرفته باشد آواز او بدینسان نمیشود سخن عجوزک در حق اینجوان دروغست پس از آن دخترک عود را برداشته تارهای او را راست کرده باواز طرب انگیز که پرنده را در هوا نگاه میداشت این دو بیت را بخواند: تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری که کمال سرو بستان و جمال ماه داری بیکی لطیفه گفتن بیری هزار دل را نه چنان لطیف باشد که دلی نگار داری چون علاءالدین این دو بیت از دخترک بشنید او نیز سوره پس را تمام کرده پس از آن باواز نیکو این یک بیت خواند: ای که زبیده غایبی در دل ما نشسته بحسن تو جلوه میکند این همه پرده بسته پس دختر را مهر باو بچیبید و بر خاسته پرده برداشت چون علاءالدین او را بدید این دو بیت بر خواند: تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی که دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی پس از آن دخترک قدم پیش گذاشته و هریک از دیگری بنظره چنان دل بر بودند که مجال نظره دیگر نماند چون تیر غمزگان دخترک در سینه علاءالدین جای گرفت این دو بیت بر خواند متناسبند و موزون حرکات دلفریب است متوجهند بر ما سخنان بی حسیت است عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبست پس چون دخترک بعلاءالدین نزدیک رسید و در میان ایشان دو گامی بیش نماند علاءالدین این ابیات بر خواند: تو درخت خوب منظر همه میوه و لکن که چکنم بدست کوه که نمیرسد بسببست پس دخترک در برابر علاءالدین بايستاد علاءالدین گفت از من دور شو تا ناخوشی تو مرا فرو نگردد دخترک آستین برزده ساعد سیمین بنمود پس از آن دخترک گفت تو نیز از من دور شو که جزام تو مرا نگیرد علاءالدین گفت ترا که گفت که من مجنوم هستم دخترک گفت از عجوز این حدیث شنیدم علاءالدین گفت مرا نیز عجوز گفته بود که ناخوشی بر من تراست پس علاءالدین چاک پیراهن یکسو کرده تنی چون نقره خام بدو بنمود آنگاه دخترک او را بسینه در کشید و آن شب را بشادی و خوشی و طرب بروز آوردند چون روز بر آمد علاءالدین باو گفت افسوس از عیشی که ناتمام بماند دخترک گفت قصد تو از این سخن چه بود علاءالدین گفت ای خاتون مرا با تو ساعتی بیش نماند پس از آن از هم جدا خواهیم شد دخترک گفت این سخن از که شنیدی علاءالدین گفت پدرت ده هزار دینار مهر ترا از من حجت گرفته اگر امروز مهر ندهم مرا در خانه قاضی بزندان اندر کنند اکنون دست من از یکدم کوتاه است دخترک گفت یا سیدی زن از آن تو و طلاق گفتن برضای شوهر است علاءالدین گفت طلاق گفتن با منست و لکن مرا چیزی نیست که مهر ادا کنم پس دخترک گفت کار آسان شود دل بد مکن و باک مدار و از هیچ چیز هراس مکن و لکن تو این یکصد دینار از من بستان اگر مرا بجز این چیزی بودی نثار تو میکردم ولی جز این یکصد دینار چیزی ندارم که پدرم از مجبئی که با پسر عم من دارد تمام مال خود را از نزد من بخانه او برده تا اینکه زبورهای مرا نیز برده و چون فردا پدرم از سوی شرع رسول پیش تو فرستد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دخترک بعلاءالدین گفت چون فردا از سوی شرع رسول پیش تو فرستند و قاضی و پدرم ترا گویند که زن خود را طلاق بگو تو بایشان بگو در

کدام شرع جایز است که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد طلاقش گویم پس از آن تو دست قاضی را بیوس و احسانی بوی بکن و همچنین دست امنای دارالقضا را یک یک بیوس و بهر یک ده دینار بده تا آنگاه سخنی که ترا سودمند افتد بگویند و اگر کسی بگوید که چرا طلاق نیکوئی و هزار دینار و استرو جامه را نمیگیری تو باو بگو که هر موی دخترک بنزد من از هزار دینار خوشتر است و هرگز طلاق نکویم و زرو استرو جامه نستانم و اگر قاضی با تو بگوید مهر ادا کن بگو مرا اکنون مکنت ادا میمهر نیست پس قاضی و شهود با تو مدارا کنند و ترا مهلت دهند علاءالدین با دخترک بگفتگو بودند که ناگاه رسول قاضی در بکوفت علاءالدین بدر آمد رسول گفت قاضی ترا همی خواند و پدر زن تو در نزد قاضی نشسته آنگاه علاءالدین نیم دینار در کف رسول بنهاد و باو گفت در کدام شرع جایز است که وقت خفتن تزویج کنم و بامدادان طلاقش بگویم رسول گفت در نزد ما هرگز جایز نیست و اگر تو بشرع نادان باشی مرا وکیل خود گردان پس هر دو پیش قاضی بیامدند قاضی به علاءالدین گفت چرا زن را طلاق نمیگویی تا آنچه شرط کرده بستانی علاءالدین پیش رفته دست او را بیوسید و پنجاه دینار بدست او بگذاشت و گفت یا مولانا القاضی بکدام مذهبست که من وقت

خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد بی رضا طلاق دهم قاضی گفت طلاق بی رضای شوهر در هیچ مذهب از مذاهب مسلمانان جایز نباشد پس پدر دختر گفت اگر طلاق نخواهی گفت ده هزار دینار ادا کن علاء الدین گفت سه روز مهلت ده قاضی گفت سه روز مهلت کفایت نکند ده روز مهلت باید داد و با علاء الدین شرط کردند که پیش از ده روز یا مهر ادا کند یا طلاق گوید و باین شرط از محکمه بیرون آمد و گوشت و برنج و روغن و سایر خوردنی و نوشیدنی گرفته بخانه رفت و حکایت بدخترک باز گفت دخترک گفت تو خاطر آسوده دار که در غیب خدا را بسی کارهاست . سحر تا چه زاید شب آبتستست ✽ کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی ✽ پس از آن دخترک برخاسته طعام حاضر آورده خوردنی بخوردند آنگاه علاء الدین از دخترک سماع و طرب خواست دخترک عود بگرفت و چنانست بناوخت که سنگ سخت ازو بطرب آمد و تارهای عود ندای یا داود همی داد پس ایشان در عیش و طرب و نشاط و انبساط بودند که در کوفته شد دخترک بعلاء الدین گفت برخیز بین که برادر کیست علاء الدین بدر آمده در بگشود چهار تن از درویشان بر دریافت و بایشان گفت چه میخواهید گفتند یا سیدی ما درویشان و غریبان شهر هستیم و روان ما را قوت و قوه از سماع اشعار نغز است و مراد ما اینست که امشب را در نزد شما بعیش و شادی بروز آوریم چون بامداد شود بی کار خویشتن رویم که ما سماع دوست داریم و در میان ما هیچ کس نیست مگر اینکه فصاید و اشعار نغز یاد دارد علاء الدین بایشان گفت مشورت بایدم کرد پس بنزد دخترک باز گشته او را بیا گاهانید دخترک گفت از برای ایشان در بگشای پس در بگشود و ایشان را آورده بنشانید و تحیتشان گفت و طعام حاضر آورد ایشان نخوردند و گفتند در آن بساط که منظور میزبان باشد ✽ شکم پرست کند التفات بر ما کول ✽ پس از آن گفت یا سیدی توشه ما ذکر خدا در دلها و سماع چنگ و نی در گوشهاست ما چون بدین مکان نزدیک شدیم سماع نی همی شنیدیم چون بیامدیم موقوف شد علاء الدین بایشان گفت این زن من بود که سماع همی کرد پس حکایت خود بایشان باز گفت و ایشان را بیا گاهانید که پدر زن من بده هزار دینار مهر حجت گرفته و ده روز مهلت داده یکی از آن درویشها گفت ملول مباش و بخاطر خود جز شادی راه مده من شیخ تکیه درویشانم و چهل درویش مرا در زیر حکم است ایشان را بفرمایم و بزودی ده هزار دینار را از بهر تو فراهم آورم ولی اکنون تو این دخترک را به خواندن بفرما تا مارا حظ و سرور و نشاط پدید آید که سماع از برای طایفه بجای غذاست و از برای طایفه چون دواست و آن چهار درویش خلیفه هرون الرشید و جعفر وزیر برمکی و ابونواس بن حسن هانی و مسرور سیاف بوده اند و سبب آمدنش بدانخانه این بوده است که خلیفه را دلنگی روی داده با وزیر میگوید که ای جعفر قصد من اینست که بشهر اندر بگردم که دلنگی من برود پس جامه درویشان پوشیده در شهر همی گشتند تا بدر آن خانه رسیده آواز عود بشنیدند خواستند که از حقیقت حال آگاه شوند الفرض آن چهار درویش شب را بعیش و نشاط بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه صد دینار بزیر سجاده گذاشت و علاء الدین را دلداری بدادند و از خانه بدر آمدند چون دخترک سجاده برچید يك صد دینار بزیر سجاده یافت و بشهر گفت این زرها بگیر که اینها را در زیر سجاده یافتم درویشان این را بزیر سجاده گذاشته اند پس علاء الدین زرها گرفته بیازار رفت و آنچه خوردنی ضرور بود خرید چون شب دوم برآمد علاء الدین شمع روشن کرده با دخترک گفت در اویش ده هزار دینار که وعده کردند نیاوردند و لکن ایشان خداوند مال نیستند که وعده بجا توانند آورد پس در گفتگو بودند که درویشان در بکوفتند دخترک بعلاء الدین گفت در بروی ایشان بگشا علاء این در بگشود ایشان بخانه اندر آمدند علاء الدین گفت ده هزار دینار حاضر آورده آید یا نه گفتند هنوز پدید نیآورده ایم و لکن باک مدار فردا انشاء الله از برای تو کمیما بیزیم اکنون تو زن خویش را بخواندن و عود زدن بفرما که دل مارا بنشاط اندر کند که ما سماع را دوست داریم پس دخترک عود چنان بناوخت که مکان برقص در آمد و آتش را نیز بعیش و شادی بروز آوردند هنگام بامداد خلیفه یکصد دینار زر بزیر سجاده بگذاشت و علاء الدین را دلداری داده خاطر او را بدست آوردند و از نزد او باز گشتند بهمین منوال تا نه شب بنزد علاء الدین میآمدند و هنگام باز گشت صد دینار بزیر سجاده می نهادند چون شبانه دهم برآمد ایشان نیامدند و سبب نیامدن آنها آن بود که خلیفه مرد بزرگی را از بازرگانان بخواست و باو گفت پنجاه تنک متاع مصر حاضر کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای مالک جوان بخت خلیفه بیازرگان گفت که پنجاه تنک متاع مصرش حاضر کن که هر تنک هزار دینار قیمت داشته باشد و قیمت تنک را بر آن بنویس و

غلامکی حبشی حاضر آوز پس از آن بازرگان همه آنچه خلیفه فرمان داده بود حاضر آورده و خلیفه پنجاه تنک را بغلامک سپرده مکتوبی از زبان شمس الدین شاه بندر بازرگانان بنوشت و بغلامک گفت این بارها را گرفته بفلان محلت رو و بگو که خواجه من علاء الدین ابوالشامات را خانه کدام است که مردم محلت ترادلات کنند پس غلامک حبشی بارها و هدیه ها را بدانسان کرد که خلیفه فرموده بود و اما پسر عم دختر روز دهم که روز موعود بود بنزد پدر دخترک در آمد و باو گفت بیا تا بنزد علاء الدین رویم و دختر عم را طلاق بگیریم پس پدر دخترک با پسر برادر روان شدند و روی بخانه علاء الدین بیاوردند چون بخانه علاء الدین رسیدند دیدند که پنجاه استر و بهر یکی تنکی متاع مصر نهاده اند و غلامکی بر استر سوار گشته در آن محلت ایستاده است به غلامک گفتند که این بارها از آن کیست گفت از آن خواجه من علاء الدینست که پدر او از برای او بضاعت داده بشهر بغدادش فرستاده بود طایفه از عرب بدو تاخته مال او را بیغما برده اند پس از آن که خبر او پیدر او شمس الدین شاه بندر بر رسید این بارها را عوض بضاعت یغما رفته او بفرستاده و از برای او این استر نیز با پنجاه هزار دینار زر نقد فرستاده است پدر دختر گفت ای دختر غلام خواجه تو داماد منست بیا تا من ترا بخانه اودلالت کنم در آن هنگام علاء الدین ملول و محزون بخانه اندر نشسته بود که

ناگاه در بکوفتند علاءالدین گفت ای زبیده گویا پدر تو از سوی قاضی و یا از خادمان والی رسول پیش من فرستاده زبیده گفت برو از قضیه آگاه شو چون علاءالدین در بگشود دید که پدر زبیده شاه بندر بازرگان بغداد در آنجا ایستاده و غلامکی گندم کون و نیک منظر بر استری سوار است چون علاءالدین را دید از استر فرود آمده خود را بیای او در افکند علاءالدین گفت چه میخواهی غلام گفت مرا پدر تو شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر با این امانتها بسوی تو فرستاده پس از آن مکتوب را بعلاءالدین داده علاءالدین مکتوب گرفته دید در آن مکتوب نوشته اند: باز آی که تا سوز و گدازم بینی: بیداری شبهای درازم بینی: نی نی غلطم که خود فراق تو مرا: کی زنده گذارد که تو بازم بینی: پس از آن نوشته بودند، بعد از سلام تامبو تعجیت و اکرام از شمس الدین بسوی پسر خود علاءالدین که ای پسر بدانکه خبر کشته شدن خادمان و یغما رفتن بارهای تو بن برسد و من پنجاه تنگ متاع مصری از برای تو فرستادم ملول مباش که صد چندین مال ترا فداست و ای فرزند شنیدم که ترا از برای زبیده عودیه دختر شاه بندر بغداد محلل قرار داده و پنجاه هزار دینار مهر او با تو شرط کرده اند من آن پنجاه هزار دینار را با غلامک سلیم نام فرستادم و ای فرزند مادر و اهل خانه سلامت و عافیت اندرند و ترا سلام میرسانند والسلام علاءالدین چون مکتوب بخواند بارها بگرفت و با پدر زن خود گفت این پنجاه هزار دینار مهر زبیده را تو بگیر و این بارها را نیز ببر بفروش و سرمایه بمن داده سود آن را خود صرف کن پدر زن زبیده گفت لا والله هیچ چیز نگیرم اما مهر زن خود زبیده را تو با او بهر طور که دانی بکن پس علاءالدین با پدر زن خود برخاسته بارها را با آوردن خانه بفرمود و خودشان بنزد زبیده در آمدند زبیده با پدر خود گفت ای پدر این بارها از آن که بود گفت ای دختر اینها از شوهر تو علاءالدین است که پدرش اینها را عوض بارهای یغما رفته او بفرستاده و از برای علاءالدین پنجاه هزار دینار زرقند فرستاده در باب مهر رای رای تست خواهی بگیر و خواهی ببخش پس علاءالدین برخاسته صندوق بگشود و مهر بشمرد آنگاه پسر عم زبیده گفت ای عم بگذار علاءالدین زن مرا طلاق دهد پدر زبیده گفت اینکار نخواهد شد که طلاق در دست شوهر است پس پسر ملول و محزون بنومیدی رفت و بیستر افتاده رنجور گشت و چندی نگذشت که در گذشت و اما علاءالدین بارها در انبار کرده به بازار رفت و مایحتاج سیاحت هر شب مهیا کرده بخانه بیاورد آنگاه زبیده گفت آن در اویش دروغگو را نظر کن که وعده کردند و خلاف نمودند زبیده باو گفت تو پسر شاه بندر بودی به نیم درم دست رس نداشتی آن در اویش که مسکینان هستند هزار دینار چگونه میتوانند بدهند علاءالدین گفت اکنون که خدا ما را از ایشان بی نیاز کرد و لکن اگر باز بیایند در بروی ایشان نگشایم زبیده گفت چرا حق ایشان ندانی که این خیر و برکت از قهرم ایشان بیا رسید و ایشان هر شب صد دینار بزیر سجاده در می نهادند و چون بیایند ناچار باید در بروی ایشان بگشائی پس چون شب در آمد شعاع روشن کردند علاءالدین بزبیده گفت عود بگیر و بیتی چند بخوان درین سخن بودند که در بکوفتند زبیده گفت برخیز و ببین که کوبنده در کیست علاءالدین بیرون رفته در بگشود دید که درویشان هستند علاءالدین گفت مرحبا ای دروغگو یان بدرون در آید پس ایشان در آمدند و نشستند علاءالدین سفره بگسترده و خوردنی بخوردند و بنوشیدند و طرب کردند پس از آن گفتند ای خواجه علاءالدین ما را خاطر بتو مشغول بود باز گو که با پدر زن خود چه کار کردی گفت خدا افزونتر از مراد ما عطا فرمود گفتند بخدا سوگند که

ما بر تو ترسان بودیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و پنجاه و هشتم در آمد

شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت در اویش بعلاءالدین گفتند که ما بر تو بیم داشتیم

و ما را از تو باز نداشت مگر تهی دستی ما علاءالدین گفت فرج قریب از نزد پروردگار من برسد و پدرم پنجاه هزار دینار و پنجاه تن متاع مصر که هر باری هزار دینار قیمت داشت بسوی من بفرستاد و میانه من و پدر زن آشتی شد و باهم مهربان گشتیم والحمد لله علی ذلك پس از آن خلیفه از بهر دفع ضرورت برخاسته بیرون رفت جعفر وزیر برمکی بعلاءالدین گفت ای علاءالدین ادب نگاه دار که تو در حضرت خلیفه هستی علاءالدین گفت کدام بی ادبی از من در نزد خلیفه روی داده و خلیفه کیست جعفر وزیر گفت آنکه با تو سخن میگفت و برخاست همان خلیفه هرون الرشید است و من جعفر وزیر هستم و این مسرور سیافست و این ابو نواس بن حسن هانی است با عقل خود تأمل کن و ببین که مسافت از مصر تا بغداد چند است علاءالدین گفت چهل و پنج روزه مسافتست وزیر باو گفت از روزی که بارهای تو به یغما رفته تا امروز ده روز است درین ده روز چگونه خبر پیدر تو رسید و او نیز بار بسته بدینجا بفرستاد علاءالدین گفت ای خواجه باز گو که این مال و زراز کجا بود وزیر گفت از خلیفه هرون الرشید بود بسبب محبتی که با تو داشت ترا باین گونه احسان بنواخت پس ایشان درین سخن بودند که خلیفه در آمد و علاءالدین برخاست و در پیش خلیفه زمین بوسه داد و گفت خدا خلیفه را پاس کناد و او را دوام عمر و عزت دهد خلیفه گفت یا علاءالدین زبیده را بگو که بشکرانه خلاصی از دست پسر عم خود نغمه طرب انگیز ساز کرده و باواز نیکو بخواند پس زبیده عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنک سخت بطرب آمد پس آنشب را بشاد کامی بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه بعلاءالدین گفت فردا بحضرت ما حاضر آی علاءالدین گفت سمما و طاعة پس از آن علاءالدین روز دوم ده طبق هدیههای قیمتی گرفته بحضرت حاضر آمد و خلیفه بکرسی نشسته بود که علاءالدین از در درآمد و این ابیات بر خواند: اسب طرب و عیش تو ای شاه بزین باد: جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد: خورشید زمینی و خداوند زمانی: از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد: پس خلیفه او را مرحبا گفت و علاءالدین نا ادب تمام گفت ای خلیفه پیغمبر علیه السلام هدیه را قبول کرده و من این ده طبق را با آنچه در آنهاست بسوی تو هدیه آورده ام پس خلیفه هدیه را قبول کرد و او را خلعت ببخشود و شاه بندر بازرگانانش کرد و در دیوان

جایش بداد و علاءالدین نشسته بود که ناگاه پدر زرش در آمد علاءالدین را دید در جای او نشسته و خلعت پوشیده بخلیفه گفت یا ملک الزمان از بهر چه علاءالدین خلعت پوشیده در جای من نشسته خلیفه گفت من او را شاه بندر بازرگانان کردم نشینده که در مثل گفته اند المناصب تقلید لا تخلید اکنون تو معزول هستی پدرزن علاءالدین گفت او نیز از ماست و ای خلیفه کار نکوو بجا کرده بسی خورد سالان هستند که بزرگ قبیله اند پس از آن خلیفه منشور نوشته بوالی بداد و در دیوان ندا در دادند که علاءالدین شاه بندر بازرگانانست و او مسموع الکلمه و محفوظ الحرامه است و احکرام و احترام او بر همه کس فرض است چون روز دیگر شد علاءالدین دکان از برای غلام بگشود و او را بر بیم و شرا بر نشانند و خود سوار گشته روی بدیوان خلیفه گذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دوست و پنجاه ونهم بر آمد معهود در جای خویشتن قرار گرفت و همه روزه حال بدینمقال بود که روزی گوینده بخلیفه گفت که فلان ندیم عمر بخلیفه بداد خدا دولت خلیفه را پایدار کند پس خلیفه گفت آیا کجا است علاء الدین ابوالشامات علاء الدین در حضرت خلیفه حاضر آمد چون خلیفه او را بدید خلعت بدو داده ندیمش خواند و از برای او در هر ماهی هزار دینار وظیفه نوشتند پس علاءالدین در نزد خلیفه بندیمی بسر میرد اتفاقاً روزی در نزد خلیفه نشسته بود که بزرگی از بزرگان دولت بحضرت حاضر شد و بخلیفه گفت رئیس ستین در گذشت خدا خلیفه رازنده بداد پس خلیفه بعلاءالدین خلعت بداد و او را بمنصب رئیس ستین بناخت و رئیس ستین گذشته را زن و فرزند نبود خلیفه گفت ای علاء الدین رئیس را بخاک بسپار و همه مال او را بتصرف خویش بیآور چون دیوان منقضی شد سوار گشته در رکاب او احمد دنف با چهل تن از زیر دستان خود که سرهنگان میمنه و میسره خلیفه بودند روان گشته و دیر گاهی بدینسان در خدمت خلیفه بسر میردند روزی از روزها علاءالدین از دیوان سوار گشته بسوی خانه بازگشت و احمد دنف و حسن شومان باتابعان خود بمنزل باز گشته علاء الدین با زن خود زبیده عودیه بنشست و شمعها روشن کردند پس از آن زبیده از بهر کاری ضرور برخاسته بیرون رفت و علاءالدین نشسته بود که فریادی بلند بشنید در حال سرعت برخاست که خداوند فریاد بشناسد دید که زن خود زبیده عودیه است که بر زمین افتاده چون دست بسینه او نهاد مرده اش یافت و خانه پدر زبیده در پهلوی خانه علاء الدین بود او نیز فریاد زبیده را بشنید با علاء الدین گفت این چه فریادی بود که شنیدم علاءالدین گفت تو بمان که زبیده برفت و لکن ای پدر گرامی داشتن مردگان بخاک سپردن ایشان است پس چون روز بر آمد زبیده را بخاک سپردند و علاءالدین پدر زبیده را عزا گفت و او نیز علاء الدین را بشکیبائی بفرمود و اما علاء الدین جامه ماتم و حزن پوشیده از دیوان ببرید و غمگین و گریان بنشست روزی خلیفه با جعفر وزیر بر مکی گفت ای وزیر سبب بریدن علاءالدین از دیوان چیست وزیر گفت علاءالدین از بهر زن خود زبیده محزون است خلیفه باحضارش فرمان داد چون حاضر آمد در جواب خلیفه گفت از بهر مرگ زبیده زن خود محزون هستم و سبب بریدن از دیوان همین است خلیفه گفت اندوه از خود دور کن و حزن بیکسو بنه که آنکه مرده است بآمرزش اندر است و ترا حزن و اندوه هرگز سود ندهد علاء الدین گفت حزن و اندوه از من نرود مگر زمانی که من بمیرم و مراد پهلوی او بخاک بسپارند خلیفه گفت در نزد خدا هر تلف شده را عوضی هست و بهیچ حیلست از مرگ نتوان رستن بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی بوی اگر مرگ و پیری نبودی در اوی بوی ما تا دم مرگ یکدم رهست بگر دم دراز است اگر کوتاه است چون خلیفه او را ترا گفت بآمدن دیوان فرمانش داد آنگاه برخاسته بدار الخلافه باز گشت و علاءالدین آن شب را بروز آورد چون روز بر آمد سوار گشته بدیوان برفت و در حضرت خلیفه زمین بوسه داد خلیفه او را تحیت گفت و در منزلت و مقام خودش جای داد پس از انقضای دیوان خلیفه گفت ای علاء الدین تو امشب مهمان منی پس او را بسرای اندر آورد و کنیز کی را که قوه القلوب نام داشت حاضر آورد و باو گفت علاءالدین زنی داشت زبیده عودیه نام که اندوه از علاء الدین همبیرد و سبب عیش او بود اکنون زبیده وفات یافته قصد من اینست که از بهر علاءالدین عود بنوازی و بخوانی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دوست و شصتم بر آمد گفت ایملک جوانبخت خلیفه با کنیزک خود قوه القلوب گفت همبخواهم که باسماع طرب انگیز حزن و اندوه از علاءالدین ببری پس کنیزک عود بگرفت و سنگ سخت را برقص در آورد خلیفه گفت ای علاء الدین چه میگوئی در آواز این کنیزک علاءالدین گفت زبیده را آواز از این خوشتر بود لکن این در عود نواختن نو فنون است خلیفه باو گفت آیا این کنیزک ترا خوش آمد علاء الدین گفت آری ای خلیفه زمان مرا از او خوش آمد خلیفه گفت بترت نیاکانم سوگند که این کنیزک را با خادمان و کنیزان او بتو بخشیدم علاءالدین چنان گمان کرد که خلیفه مزاح همی کند چون بامداد شد خلیفه بنزد قوه القلوب بیامد و باو گفت ترا بعلاءالدین بخشیدم ام قوه القلوب فرحناک شد که او را چون دیده دوست داشته بود پس خلیفه بفرمود که قوه القلوب آنچه متاع دارد بخانه علاءالدین ببرد چون قوه القلوب بقصر علاءالدین برفت دو خواجه سرای را گفت که هر يك از ایشان بچپ و راست در قصر کرسی نهاده بنشند و چون علاء الدین بیاید دست او را بوسیده باو بگویند که خاتون ما قوه القلوب ترا همی خواهد خلیفه او را با کنیزکان بتو بخشیده پس خواجه سرایان بدانسان کردند که قوه القلوب فرمان داده بود چون علاءالدین باز آمد دو خواجه سرای از خواجه سرایان خلیفه بدر نشسته یافت عجب آمدش و با خود گفت شاید این خانه من نباشد و گرنه بودن ایشان را اینجاسبب چیست پس چون خواجه سرایان علاءالدین را ندیدند باستقبال او برخاستند و دست او را بوسیدند و گفتند که ما از مملوکان قوه القلوب هستیم و او ترا سلام داد و گفت که خلیفه او را با کنیزکان او بتو بخشیده و اکنون ترا همی خواهد علاءالدین گنت از من قوه القلوب را سلام داده بگویند

که تا تودر این قصر هستی من بنزد تو نخواهم آمد که آنچه از خواجه باشد بر بنده حرام است و بقوةالقلوب بگویند که او را در نزد خلیفه خرج یکروزه چه بود پس خواجه سرایان بسوی قوهالقلوب رفتند و ما جرابا و گفتند قوهالقلوب در جواب گفت که صرف یکروزه من صد دینار است پس علاءالدین همه روزه یکصد دینار از بهر قوهالقلوب میفرستاد تا اینکه روزی از روزها علاءالدین از دیوان بپرسید خلیفه گفت ای جعفر من قوهالقلوب را بعلاءالدین ندادم مگر بسبب اینکه او از زن خودزبیده عودیه شکبیا شود و برو محزون نگردد باز سبب بریدن علاءالدین از دیوان چیست جعفر گفت ای خلیفه راست گفته اند که من لقی احبابه نسی اصحابه یعنی هر که بدوستان رسد یاران را فراموش کند خلیفه گفت شاید بریدن او از ما بعذری باشد ما را باید که بسوی او رویم پس خلیفه با وزیر پنهانی بسوی علاءالدین رفتند چون بنزد علاءالدین برسیدند علاءالدین ایشانرا بشناخت بر خاسته در پیش روی خلیفه زمین بوسه داد و خلیفه در جبین او اثر ملالت بدید باو گفت ای علاءالدین سبب حزن تو چیست مگر با قوهالقلوب نیامیخته گفت ایهاالخلیفه آنچه خواجهگان را شاید به بندگان حرام است و من تا اکنون نزد او نرفته ام و طول او از عرض شناسم خلیفه گفت قوهالقلوب را همیخواهم ببینم پس خلیفه برخاسته بنزد قوهالقلوب رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد **چون شب دوست و شصت و یکم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت خلیفه بر خاسته بنزد قوهالقلوب لب از داستان فرو بست رفت چون قوهالقلوب خلیفه را بدید بر خاسته زمین بوسه داد خلیفه باو گفت علاءالدین بنزد تو آمده یا نه گفت لا والله ایهاالخلیفه من بطلب او فرستادم ولی او نیامد پس خلیفه لورا بیاز گشتن دارالخلافه فرمود و با علاءالدین گفت از ما کناره مگیر پس از آن خلیفه بدار الخلافه روی نهاد و علاءالدین آن شب را بروز آورد چون روز بر آمد سوار گشته بدیوان برفت و بجای رئیس ستین بنشست خلیفه خازن را فرمود که ده هزار دینار بجعفر وزیر بدهد خازن مبلغ حاضر آورد خلیفه بجعفر بر مکی گفت قصد من اینست که بیازار کنیز فروشان رفته با این ده هزار دینار کنیز کی از برای علاءالدین شرا کنی وزیر فرمان پذیرفت و با علاءالدین بیازار اندر آمدند اتفاقاً در آن روز خالد نام والی بغداد بیازار آمده بود که برای پسرش کنیز کی شرا کند و سبب این بوده است که خالد زنی داشت خاتون نام و او را فرزندی بود قبیح المنظر که حیظلم بظاظه میگفتند و آن پسر پانزده ساله بود ولی بر اسب نشستن توانستی و پدر او از دلیران روزگار بود پس مادرش بوالی گفت مراد من اینست که از برای حیظلم زن بگیرم که شایسته تزویج است والی گفت این پسر قبیح المنظر و کریه الراحه است هیچ زن او را بشوهری قبول نکند زن والی گفت کنیز کی از برای او بخر از قضا همان روز که وزیر با علاءالدین بیازار آمده بودند والی نیز با پسر خود حیظلم بیازار در آمدند و ایشان بیازار اندر بودند که مردی کنیز کی خداوند حسن و جمال و صاحب قد با اعتدال بیآورد وزیر با دلال گفت که این کنیزک را بهزار دینار گفتگو کن در آن هنگام حیظلم را نیز بدان کنیزک نظر افتاد و مهر کنیزک اندر دلش جای گرفت و با پدر گفت این کنیزک از برای من شرا کن پس والی از نام کنیزک پرسید کنیز گفت مرا نام یاسمین است آنگاه بحیظلم گفت اگر ترا از کنیزک خوش همی آید بر قیمت کنیزک بیغزای حیظلم بدلال گفت چند قیمت داده اند دلال گفت هزار دینار داده اند گفت من هزار و یکدینار میدهم دلال نزد علاءالدین بیامد علاءالدین دوهزار دینار قیمت داد پس هر چه پسر والی یکدینار میافزود علاءالدین هزار دینار افزون میکرد آنگاه پسر والی درخشم شد و بدلال گفت کیست که بر قیمت من همی افزایش داد گفت جعفر وزیر میخواهد که کنیز از بهر علاءالدین شرا کند و علاءالدین اکنون قیمت بده هزار دینار رسانید خواجه کنیز چون ده هزار دینار بشنید قیمت بستد و کنیز را بعلاءالدین بفروخت و علاءالدین کنیز را در راه خدا آزاد کرده بخویشتن تزویجش کرده به خانه خود برد و اما حیظلم پسر والی دلگیر بازگشت و بحسرتش همی افزود تا اینکه رنجور گشته بیسترافتاد و خوردن و نوشیدن بگذاشت و عشق بدو چیره شد چون مادرش اینحالت بدید سبب رنجوری باز پرسید حیظلم گفت ای مادر یاسمین از برای من بخر مادرش گفت چون ریاحین فروش از اینجا بگذرد من یکدسته یاسمین از برای تو شرا کنم حیظلم گفت ای مادر یاسمین را که از جنس ریاحین است نگفتم بلکه یاسمین کنیزک را همی خواهم که پدر من او را نخرید زن والی بشوهرش گفت چرا کنیزک را از برای پسر من نگرفتی والی گفت کنیزی را که علاءالدین رئیس ستین مشتری بود من یارای خریدن آن نداشتم پس حیظلم را رنجوری فزون گشت و از خواب خور باز ماند و مادرش بحزن اندر شد تا اینکه روزی مادرش در خانه محزون نشسته بود که ناگاه عجوزی در آمد و آن عجوز را مادر احمد قماقم السراق میگفتند و این احمد در آغاز جوانی دزد بود که نور آفتاب و سرمه از چشم همی دزدید پس از آن او را امیر دزد بگیران کردند و والی وقتی او را بگناهی بزرگ گرفته پیش خلیفه برد خلیفه بکشتش فرمود و او بوزیر پناه برد و شفاعت وزیر در نزد خلیفه رد نمیشد پس از برای احمد شفاعت کرد خلیفه با وزیر گفت چگونه شفاعت از شخصی کردی که جان و مال مردم از او بمخافت اندر است وزیر گفت ای خلیفه در زندانش کن از آنکه زندان را از روی حکمت ساخته اند که زندان گور زندگان و سبب شامت دشمنان است خلیفه او را بزندان فرستاد و در قید او نوشتند که تا روز مرگ باید در زندان مغلد باشد و مادر او بخانه والی آمد و شدداشت و بدر زندان بنزد پسرش میرفت و میگفت نگفتمت که حرام را ترک کن و از ستمکاری پرهیز احمد میگفت این کار بر من مقدر شده بود و لکن ای مادر چون بنزد زن والی بروی او را به شفاعت من برانگیز پس چون عجوز بنزد زن والی در آمد دید که ملول و محزون است گفت ای خاتون چرا بحزن و ملالت اندری گفت از برای پسر من اندوهناکم پس حکایت را بمعجز بازگفت عجوز گفت چه میگوئی در کسی که حیل و نیرنگ

ساز کرده پسر ترا از این رنج برهاند زن والی گفت کیست که چنین حیلت تواند کرد عجز گفت مرا پسری است احمد قماقم السراقش گویند و او بزندان اندر است و در قید او نوشته اند که تا زمان مرگ در زندان مغلد بماند پس تو اکنون برخیز و خویش را بیارای و جامه نیکو در بر کن و با جبین گشاده نزد شوهر رو و بگو حاجتی دارم با تو بگو بد که حاجت تو چیست بگو تا بطلاق سوگند نخوری حاجت نگویم چون سوگند بطلاق یاد کند باو بگو که در زندان احمد نامیست مادر مسکینه دارد و مرا شفیع کرده که از تو در خواهم تا در پیش خلیفه شفاعت کنی که خدا ترا پاداش نیکو دهد زن بعجز گفت سمعا و طاعة پس چون والی بنزد جفت خود درآمد چون قصه بدینجا

چون شب دویست و شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

را که عجز یاد داه بود بشوهر بگفت و اورا بطلاق سوگند بداد چون صبح شد والی بزندان درآمد با احمد گفت آیا از کردار نا صواب خود توبه خواهی کرد احمد گفت من بسوی خدا باز گشت کرده ام و بدل و زبان همی گویم استغفر الله پس والی اورا از زندان بدر آورد ولی قید اندر پای داشت و اورا بقصر خلیفه برد و در پیش روی خلیفه آستان بوسه داد خلیفه گفت ای امیر خالد چه حاجت داری پس امیر خالد احمد قماقم را در قید و زنجیر پیش خلیفه بداشت خلیفه گفت ای قماقم تو تا اکنون زنده هستی احمد گفت ای خلیفه بدبختان را عمر دراز است خلیفه گفت ای امیر خالد اورا از بهر چه بدینجا آورده خالد گفت ای خلیفه زمان اورا مادر است پیر و رنجور که جز این پسر در جهان هیچکس ندارد و این غلامک را شفیع کرده خلیفه قید از پسر او بر دارد و منصب امارت دزد گیران که پیشتر داشت باز بدو بدهد بشرط آن که توبه کند و دیگر کرد اینگونه کردارها نگرده خلیفه با احمد قماقم گفت آیا از کردارهای بد خود توبه کرده یا نه گفت ای خلیفه بسوی خدا باز گشت کرده ام خلیفه فرمود آهنگر حاضر آوردند و قید از او برداشتند آنگاه خلیفه منصبی بدو داده خلعتش بخشود و اورا بدرست راه رفتن فرمود پس احمد پای خلیفه را بوسیده از قصر بدر آمد و زمانی ازین بگذشت روزی مادر احمد بنزد زن والی بیامد زن والی باو گفت حمد خدای را که پسرت از زندان خلاص شد و اکنون بصحت و راحت اندر است پس چرا تو باو نمیگویی که در آوردن یاسمین برای پسر من تدبیر کند مادر احمد گفت بزودی بگویم پس از نزد زن والی برخاسته پیش احمد بیامد در حالتیکه احمد مست بود با احمد گفت ای فرزند سبب خلاصی تو نبوده است مگر زن والی و از تومیخواهد که در کشتن علاءالدین تدبیری کرده کنیزک او یاسمین را از برای پسر والی حیظلم بظاظه بیاوری احمد با مادرش گفت اینکار نیست بس آسان همین شب درین کار تدبیر کنم و آتش غره ماه بود خلیفه را عادت این بود که شب غره هر ماه را نزد زبیده بروز میآورد و در وقت رفتن نزد زبیده بدله و خاتم و دستار خلافت را در آورده با سبحة گوهر در ایوان حکومت بفرز کرسی برمی نهاد و خلیفه را مصباحی بود زرین که سه گوهر گران بارشته زرین از آن آویخته بودند و آن مصباح در نزد او بسی عزیز بود پس خلیفه خواجه سرایان بدان مصباح و خاتم و دستار و بدله و سبحة بر گماشته خود بقصر زبیده در آمد و احمد قماقم صبر کرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت و ستاره سهیل سر بر زد و همه کس بختند آنگاه تیغ بر کشیده کنند برداشت و رو بقصر خلیفه آورد کمند بحصار قصر بینداخت و بدو آویخته بفرز رفت پس از آن با کمند فرود آمده در ایوان بگشود خواجه سرایان خفته یافت و ایشان را بداروی بیهوشی بیخود کرد و بدله و سبحة و خاتم و دستار خلیفه را با مصباح زرین برداشته از همانجا که بقصر در آمده بود بیرون رفته بسوی خانه علاءالدین روان شد و آن شب علاءالدین با یاسمین دست در آغوش یکدیگر خفته بودند و یاسمین را در آن شب آبتنی روی داده بود پس احمد قماقم از دیوار حصار بساحت خانه علاءالدین فرود آمد و لوحی از فرش خانه بدر آورد و زمین آن را بر کنده پاره از آنچیزها که از قصر خلیفه آورده بود بدانجا بنهاد و پاره با خود برداشت پس از آن رخام بجای خود برگردانید و بدانسانش کرد که بود و از دیوار حصار بدر آمده با خود میگفت چون پیاده گساری بنشینم همین مصباح را در پیش روی خود بگذارم پس چون روز بر آمد خلیفه روی بایوان نهاد خواجه سرایان را بیخود یافت ایشان را بخود آورد آنگاه نظر کرد بدله و سبحة و خاتم و دستار و مصباح را بدانجا ندیده در خشم شد و جامه غضب بپوشید و در دیوان بنشست وزیر پیش آمده آستان بوسه داد و گفت ایها الخلیفه چه روی داده خلیفه حادثه بوزیر باز گفت که ناگاه والی درآمد و احمد قماقم در رکاب او بود خلیفه را در خشم یافت چون خلیفه را نظر بوالی افتاد گفت ای امیر خالد بغداد چگونه است والی گفت الحمد لله بامن وامان اندر است خلیفه گفت دروغ همی گوئی والی گفت ای خلیفه چه روی داده خلیفه قصه با او بیان کرد و اورا گفت که بر تو لازم کردم که این چیزها بیاوری والی گفت ای خلیفه کرم درخت از خود پدید آید بیگانگان قدرت آمدن بدینجا ندارند خلیفه فرمود که اگر این چیزها بیاوری ترا بکشم والی گفت پیش از آنکه کشته شوم من نیز احمد قماقم را بکشم از آنکه حرامی را نتواند پدید آورد مگر امیر دزد گران پس احمد قماقم آستان خلیفه را بوسه داد و گفت پدید آوردن این دزد بعهد منست و لکن خلیفه دو تن از خادمان قاضی و دو تن از خادمان والی همراه من کند از آنکه هر کس که این کار کرده نه از والی بیم دارد و نه از خلیفه بهراس اندر است خلیفه فرمود با هر کس که خواهی همراه باش ولی نخست جستجوی قصر من بکن پس از آن خانه رئیس ستین تفتیش کن که بجان خودم سوگند این کار از هر کس که ظاهر شود ناچار اورا بکشم اگر چه پسر من باشد پس از آن احمد قماقم فرمان از خلیفه بگرفت که بخانه هادر آمده تفتیش کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان

فرو بست گفت ای ملک جوانبخت احمد قماقم فرمان از خلیفه گرفت که بخانه هادر آمده کند پس سه میخ مسین و سه میخ آهنین و سه میخ فولادین بدست گرفته نخست

چون شب دویست و شصت و سوم بر آمد

تفتیش

قصر خلیفه را تفتیش کرد پس از آن خانه وزیر جستجو نمود و بخانهای حجاب و نواب نیز گذر کرد تا بخانه علاءالدین رئیس ستین برسیدند چون علاءالدین آواز ایشان بشنید از نزد یاسمین برخاسته بدر آمد والی را با کوبه بدید و باو گفت ای امیر خالد چه خبر است والی تمامت حکایت باو بیان کرد علاءالدین گفت بخانه من نیز در آید والی گفت ای خواجه تو امین هستی چگونه گمان بد بتو توان برد « جبرئیل مؤمن و آنگاه دزد » علاءالدین گفت ناچار باید خانه من جستجو کنید پس قاضی و والی بخانه در آمدند و احمد قماقم پیش رفته بلوهای رخام که بخانه گسترده بودند نظاره میکرد تا بدان لوح برسید که چیزها را خود در زیر او خاك کرده بود پس سیخ به رخام گذاشته بتوانائی تمام فرو برد در حال رخام بشکست و از زیر او چیزی بدرخشید احمد گفت ماشاءالله از برکت قدوم ما درین مکان گنج پدید آمد پس قاضی و والی پیش رفته نظاره کردند تمامت آن چیزها در خانه علاءالدین یافته شد آنگاه ورقه را بمهرهای خود مهر کردند و علاءالدین را گرفته دستار از سر او بر داشتند و همه مال او را ضبط کردند و احمد قماقم کنیز او یاسمین بگرفت و او آبتن بود پس او را بمادر خود رسانید و بمادرش گفت این را به خاتون زن والی برسان آنگاه عجوز یا سیمین را گرفته بنزد زن والی بیاورد چون حیظلم بظاظه کنیزک را بدید عافیت بدو راه یافته در حال از بستر برخاست و فرحناک شد و بنزدیک یا سیمین رفت پس یاسمین خنجر بگرفت و باو گفت از من دور شو و گرنه ترا بکشم و خود را نیز بکشم مادر حیظلم یاسمین گفت ای روسی بگذار تا پسرم از تو بمراد خویشتن برسد یاسمین گفت ای پلیدک و ای سگ نصرانیان در کدام مذهب جایز است که یک زن دوشوهر بگیرد و چگونه شده است که سگان همی خواهند که بمکان شیران بنشینند پس حیظلم را عشق افزون گشت و شوق و وجد بقرارش کرد و خورد و خوابش بریده شد و به بستر در افتاد زن والی یاسمین گفت ای روسی چرا پسرم را باندوه و عسرت گرفتار کرده ناچار ترا بیازارم و در کشتن علاءالدین بکوشم یاسمین گفت اگر من در هوای علاءالدین بمیرم بر من گوارا تر است که با حیظلم سخن بگویم پس خاتون زن والی برخاسته جامه حریر و زرینه اسباب را از یا سیمین بر کند و جامه درشت و پشمینه اش بیوشانید و بمطبخش فرستاد و در خیل کنیزکان خدمت جای داد و باو گفت مستوجب همینی که هیزم بشکنی و بیاز خورد کنی و در زیر دیک آتش بیفروزی یاسمین گفت بهمه اینها راضی و خشنودم ولی طاقت دیدن پسر ت ندارم پس دل مطبخیان را خدا بدو مهربان کرد و بجای او خدمت میکردند و رنجش او را نمیخواستند یا سیمین را کار بدینجا رسید و اما علاءالدین را گرفته با متاع های خلیفه بدیوان بردند خلیفه بر کرسی خلافت نشسته بود که ناگاه والی و احمد و خادمان علاءالدین را با متاع های خلیفه حاضر آوردند خلیفه گفت اینها را در کجا پدید آوردید گفتند در میان خانه علاءالدین یافتیم پس خلیفه غضب آلود شده و متاعها را بگرفت و مصباح را در میان آنها ندید با علاءالدین گفت مصباح کجا ست علاءالدین گفت ای خلیفه من ندزیده ام و مرا خبر از جایی نیست خلیفه باو گفت ای خیانتکار چگونه من ترا نزدیک بخود می کنم و تو مرا از خود دور میکنی و من ترا امین می شمارم و تو بمن خیانت میکنی پس از آن فرمود که علاءالدین را بر دار کنند آنگاه والی علاءالدین را بدر آورد و منادی ندا همی داد که این کمتر پاداش آنکسی است که بخلیفه خیانت کند چون مردمان این ندا بشنیدند در پای او بتفرج بر آمدند علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما احمد دنف با زیردستان خود در باغی بعیش و نشاط نشسته بودند که ناگاه مردی از مقربان دیوان بنزد ایشان در آمد و دست احمد دنف را بیوسید و گفت ای احمد دنف ای سر سرهنگان خلیفه تو در عیش و نوش نشسته و آب اندر زیر پای تو بسته اند و از حادثه که روی داده آگاه نیستی احمد گفت چه حادثه رو داده سقا گفت علاءالدین را که به فرزندی گرفته بودی پیای دارش بردند و همیخواهند که بر دارش کنند احمد دنف با حسن شومان گفت ای برادر چه حیلت داری و چه تدبیر ترا بغاظر میرسد حسن شومان گفت علاءالدین از این گناه بری و ازین کار بیخبر است یکی از دشمنان دام نیرنگ بدو گسترده احمد گفت اکنون ترا رای چیست حسن شومان گفت خلاص او انشاءالله دست ما خواهد بود پس حسن شومان بر خاسته بزندان رفت و بزندانبان گفت یکی از زندانیان را که بکشتن سزا وار است بیاور زندانبان کسی را که بعلاءالدین بسیار شبیه بود از زندان بدر آورده بحسن شومانش بداد حسن شومان سر او را پوشیده با احمد دنف و علی زبیق مصری بیان گرفته بیاوردند و علاءالدین را جلاذ همیخواست که بدارش کشد احمد دنف پیش رفته پای بر روی جلاذ بگذاشت جلاذ گفت کنار روید که من کار بانجام رسانم احمد باو گفت ای پلید این مرد را بگیر و بجای علاءالدین بر دارش کن که او مظلوم است جلاذ آن مرد را گرفته بجای علاءالدین بردارش کشید پس از آن احمد دنف و علی زبیق مصری علاءالدین را برداشته بخانه احمد دنف بردند چون او را به خانه در آوردند علاءالدین با احمد گفت ای پدر خدا ترا پاداش نیکو دهاد احمد گفت ای علاءالدین این چه کار است که از تو سر زده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون هب دو بست و شعت و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت احمد گفت این چکار است که از تو سر زده است خدا بیامرزد آنکه این مثل گفته من اتمنک لاتخنه و لو کنت خائناً یعنی آنکسی که

ترا امین بداند او را خیانت مکن اگر چه خائن باشی با اینکه خلیفه ترا در نزد خود جایگاه بلند و رتبت بر تر بداد و اترانقه و امین نام نهاده چگونه تو باو این کار کردی و متاعهای او را بگرفتی علاءالدین گفت ای پدر بنام خدا سوگند که این کار کار من نیست و مرا گناهی نباشد و آنکس که این کار کرده نشانم احمد دنف گفت این کار نکرده است مگر یکی از دشمنان و ای فرزند هر کس کاری کند پاداش آن برسد و لکن ای علاءالدین دیگر ترا اقامت در بغداد نشاید از آنکه با ملوک دشمنی توان کرد و آنکس را که ملوک در قصد او باشند رنجش دراز کشد علاءالدین گفت ای پدر کجا بایدم رفت احمد دنف گفت

من ترا باسکندریه برسانم که منزلت مبارک و نزهتگاهی است خرم علاءالدین گفت من سخن ترا بنوشم و اطاعت کنم پس احمد دنف با حسن شومان گفت هروقت که خلیفه از من جویان شد تو باو بگو که از برای نظم ثورورفته پس احمد علاءالدین را برداشته از بغداد بیرون شد و همی رفتند تا بیاغ رسیدند در انجادو یهودی از غلامان خلیفه بدیدند که باستر سوار بودند احمد به یهودیها گفت باج بیاورید گفتند باج از بهر چه بدهیم احمد گفت من از ما مورین خلیفه هارون الرشیدم که از طرف او بدین جا آمده تا از رعایا باج ستانم زود باج را بدهید پس هر یک از ایشان صد دینار دادند پس از آن احمد ایشان را بکشت و استرایشان بگرفت و خود بر استری نشسته علاءالدین را بر استر دیگر سوار کرده بر رفتند تا بشهر ایاس رسیدند و در کار و انسرائی فرود آمدند و شب را در آنجا بروز آوردند علاءالدین استر خود بفروخت و استر احمد را بخادم کاروانسرا سپرد و بکشتی نشسته کشتی برانندند تا باسکندریه برسیدند احمد دنف علاءالدین را بیازار برده در آنجا همی گشتند که ناگاه دلال مردم را بدکانی دلالت میکرد و قیمت نهصد و پنجاه دینار میگفت علاءالدین گفت من هزار دینارش میدهم پس دلال دکان بعلاءالدین بفروخت علاءالدین کلید های دکان گرفته دکان بگشود دید که فرشها بطبقه گسترده اند و در مغز نهایی دکان متاع خرازی چندانکه خواهی حاضر است احمد بعلاءالدین گفت ای فرزند این دکان و طبقه با آنچه متاع در آنجا هست همگی از آن تو شد اکنون بدکان اندر بنشین و بیع و شرا کن و دل ناخوش مدار که تجارت کاری است مبارک پس احمد دنف سه روز در نزد علاءالدین بماند و روز چهارم او را دلداری داده گفت تو درین مکان برقرار باش که اکنون من همیروم و بسوی تو باز خواهم گشت و از خلیفه امان از بهر تو خواهم آورد و از آنکس که این حیلت با تو کرده تفتیش کنم پس احمد دنف از آنجا روان گشته با یاس برسد استر از کار و انسرا گرفته سوار شد همیرفت تا بغداد در آمد با حسن شومان ملاقات کرده گفت ای حسن خلیفه از من جویان شد یا نه حسن گفت لا والله بخاطرش هم نگذشتی پس احمد بخدمت خلیفه قیام نمود و بیوسته تفتیش اخبار همیکرد تا اینکه روزی بدید که خلیفه بجعفر وزیر التفات فرمود گفت ای جعفر علاءالدین را بدیدی که با من چکار کرد وزیر گفت ای خلیفه تو نیز بدار کشیدنش پاداش بدادی و پاداش او همان بود که بدو رسید خلیفه گفت ای وزیر همیخواهم که رفته او را بردارش بنم وزیر گفت ای خلیفه آنچه فرموده بکن پس خلیفه با وزیر بیای دار بر رفتند خلیفه بدان مرد دار کشیده نظر کرده دید که جز علاءالدین کس دیگر است گفت ای وزیر این علاءالدین نیست جعفر بر مکی گفت ای خلیفه چگونه شناختی که دیگری است خلیفه گفت علاءالدین کوتاه بود و این دراز است وزیر گفت دار کشیده دراز همی شود خلیفه گفت علاءالدین سفید بود این سیاه است وزیر گفت ای خلیفه مگر ندانی که مرگ صورت اصلی دگرگون کند پس خلیفه فرمود از دارش بزیر آوردند گفت لایعلم الغیب الا الله ما که ندانستیم این شخص علاءالدین است یا دیگری آنگاه خلیفه فرمود بخاکش سپردند و نام علاءالدین از میان گم شد و از دلها فراموش گشت و اما حیظلم بظاظه را از عشق یاسمین بیماری سخت شد و رنجوری فزون گشت تا اینکه در گذشت و بخاکش سپردند و اما یاسمین را ایام حمل بسر آمد پسری ماه منظر بزاد کنیز - گان گفتند چه نام خواهی گذاشت یاسمین گفت اگر پدر میداشت او نامش میگذاشت ولی اصلانش همی خوانم پس از آن دو سال پی در پی شیرش داد و پس از دو سال از شیرش باز گرفت و اصلان بزرگ همی شد تا اینکه راه رفتن توانست اتفاقاً روزی مادر اصلان بکار مطبخ مشغول بود که اواز پله های مطبخ فراز رفته امیر خالد والی نشسته بود او را بگرفت و در کنار خود بنشانید و در شمایل او تامل کرده دید که بعلاءالدین بسیار شبیه است پس از آن مادرش یاسمین او را جستجو کرده نیافتش بساحت خانه در آمد دید که امیر خالد نشسته و طفل را اندر کنار گرفته است چون کودک مادر خود بدید خویشتن را بسوی او انداخت امیر خالد کودک را در آغوش گرفته گفت ای کنیزک بیا چون یاسمین بیامد والی باو گفت این کودک پسر کیست کنیزک گفت پسر من است والی گفت پدرش کیست گفت علاءالدین ابوالشامات بود و لیکن اکنون پسر تست والی گفت علاءالدین خیانت کار بود یاسمین گفت حاشا که او خائن باشد والی گفت وقتی این پسر بزرگ شود و بتو بگوید پدر من کیست تو باو بگو که پسر امیر خالد والی هستی کنیزک گفت سمعاً و طاعه پس از آن امیر خالد اصلان را ختنه کرده باخوشترین طورها پرورش داد و آموزگار بدو بگماشت اصلان خط و قرائت یاد گرفت و امیر خالد را پدر همیخواند سواران جمع آورده او را فنون سواری و آداب جنگ و جدال بیاموختند و در دلیری و سواری بسر حد کمال رسید و بدینسان میگذشت تا اینکه چهارده ساله شد از قضا روزی با احمد قماقم السراق جمع آمدند و باهم دوست گشتند احمد او را پیاده گساری دعوت کرده اصلان دعوت او را پذیرفت ناگاه احمد مصباح زرین خلیفه را که گوهرها بدو آویزان بود بدر آورده در پیش روی خود بگذاشت و بپرتو آن باده همی نوشید تا مست شد اصلان باو گفت ای سرهنگ این مصباح بمن ده احمد گفت آنرا نتوانم بتو داد اصلان گفت چرا بمنش نتوانی داد احمد گفت از آنکه جانها از برای او تلف شده اصلان گفت : جان که تلف شده احمد گفت یکی بدین شهر در آمد که او را علاءالدین می گفتند و او را رئیس ستین کردند و همین مصباح سبب هلاکت او شد اصلان گفت حکایت او چگونه است احمد قماقم گفت ترا برادری بود حیظلم بظاظه نام داشت چون چهارده ساله شد و شایسته زن گرفتن گردید پدرت خواست که از برای او کنیزکی بخرد پس قصه را از آغاز تا انجام باصلان فرو خواند و سستی که بعلاءالدین ابوالشامات رسیده بود باو باز گفت اصلان با خود گفت شاید یاسمین نام مادر من باشد و پدر من نخواهد بود مگر علاءالدین ابوالشامات پس اصلان از نزد احمد قماقم بدر آمد و با احمد دنف ملاقات کرد چون احمد دنف او را دید گفت منزله است خدائی که مانند ندارد حسن شومان گفت از چه چیز در عجب شدی احمد دنف گفت این پسر بعلاءالدین بسیار شبیه است پس احمد دنف او را آواز داد و گفت ای اصلان نام مادر تو چیست گفت او را یاسمین نامند پس احمد گفت ای اصلان چشمت روشن باد که پدر تو نیست

مگر علاءالدین و لکن ای فرزند بنزد مادرت رفته نام پدر ازو جویان شو اصلان بنزد مادر رفته از نام پدر جویان شد یاسمین گفت پدر تو امیر خالد والی است اصلان بمادر گفت پدر من نیست مگر علاءالدین پس مادرش بگریست و گفت ای فرزند ترا که آگاه کرد اصلان گفت احمد دنف مرا آگاهانید پس حکایت را یاسمین از آغاز تا انجام اصلاحت بگفت و گفت ای فرزند خود آشکار شد و باطل پوشیده گردید بدانکه پدر تو علاءالدین ابوالشامات است امیر خالد والی ترا پرورش داده و ترافزند خود گرفته پس ای فرزند اگر با احمد دنف ملاقات کنی باو بگو که ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم که خون پدر مرا از قاتل او بگیر پس اصلان از نزد مادر بدر آمده برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت اصلان از نزد مادر بدر آمده برفت تا پیش احمد دنف برسد و دست او را ببوسید احمد دنف گفت ای اصلان ترا چه میشود اصلان گفت که من تحقیق کردم و شناختم که پدر من علاءالدین ابوالشاماتست و همی خواهم که خون پدر من از کشته او بگیری احمد گفت کشته او کیست اصلان گفت او را احمد قماقم السراق کشته است احمد دنف گفت تو از کجا دانستی که او را احمد قماقم السراق کشته اصلان گفت مصباح زرین گوهر آویز را که از جمله متاعهای خلیفه بود در نزد او دیدم و باو گفتم که این را بمن ده بمن داد و گفت در سر این مصباح جانها رفته و با من حکایتها کرد که متاعهای خلیفه را دزدیده بخانه پدر من برده پس احمد دنف باصلان گفت چون می بینی که امیر خالد والی لباس جنگ همی پوشد باو بگو مرا نیز لباس جنگ پیوشان پس وقتیکه با او بیرون شوی و دلیری خود بخلیفه بنمائی خلیفه بتو خواهد گفت ای اصلان از من تمنائی کن بگو تمنای من اینست که خون پدر مرا از کشته او بگیری خلیفه خواهد گفت پدرت زنده است تو باو بگو که پدر من امیر خالد نیست بلکه پدر من علاءالدین ابوالشاماتست و امیر خالد مرا پرورش داده پس آنچه میانه تو و احمد قماقم گذشته باز بگو و بگو ای خلیفه مرا به تفتیش مصباح اجازت ده تا مصباح از نزد احمد قماقم پدید آورم اصلان گفت سمعاً و طاعة پس از آن اصلان در آمده امیر خالد والی را دید که مهبای رفتن پیشگاه خلیفه است اصلان گفت همی خواهم که مرا نیز لباس حرب پیوشانی و با خود پیشگاه خلیفه بری پس امیر خالد او را لباس جنگ در بر کرده با خود بیدان برد و خلیفه در خارج شهر سر آورده ها و خیمه ها نصب کرده لشکر بدانجا جمع آمده بودند و با گوی و چوگان بازی میکردند یکی از ایشان گوی را بچوگان میزد و بلند میکرد و دیگری در هوا چوگان بر آن گوی زده و باز میکردانید تا اینکه یکی جاسوس که بکشتن خلیفه در میان سواران بود گوی بگرفت و بچوگان بزد و بسوی خلیفه بینداخت نزدیک شد که گوی بروی خلیفه بر آید ناگاه اصلان آن گوی را بچوگان بزد که گوی باز گشته بمیان دو شانه همان شخص بر آمده در حال بزمین افتاد خلیفه اصلاحت را بنواخت و او را آفرین خواند پس از آن از اسبها فرود آمده بکرسی بر نشستند و خلیفه بجای آوردن آن شخص جاسوس بفرمود و باو گفت باز گو ترا که بدین کار ترغیب کرده و بیان کن که از دوستان هستی یا از دشمنان جاسوس گفت از دشمنانم و کشتن ترا در دل داشتم خلیفه گفت سبب چیست مگر تو تو مسلمان نیستی گفت نه مجوسی هستم پس خلیفه بکشتن او فرمان داد و باصلان گفت از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنای من آنست که خون پدر من از کشته او بگیری خلیفه گفت ترا پدر زنده است اصلان گفت پدر من کیست خلیفه گفت امیر خالد والی ترا پدر است اصلان گفت ایدالله الخلیفه او مرا پدر تربیت است و لکن پدر من نیست مگر علاءالدین ابوالشامات خلیفه گفت ترا پدر خیانت کار بود اصلان گفت ایها الخلیفه حاشا که او خیانت کار باشد چه خیانت ازو بر تو رفته خلیفه گفت متاعهای مرا دزدیده اصلان گفت ای خلیفه زمان حاشا که پدر من دزد باشد و لکن ای خلیفه وقتیکه متاعهای ترا از خانه پدرم علاءالدین پدید آوردند آیا مصباح را نیز آوردند یا نه خلیفه گفت مصباح را ندیده ام اصلان گفت من مصباح را در نزد احمد قماقم دیده ام و من مصباح را ازو خواهش کردم بمن نداد و گفت در سر این مصباح جانها تلف شده و از برای من رنجوری حیظلم بظاظه را از عشق یاسمین باز گفت و خلاصی خود را از زندان دزدیدن متاعهای خلیفه را بمن حکایت کرد و تو ای خلیفه خون پدر مرا از کشته او بگیر پس خلیفه بگرفتن احمد قماقم بفرمود احمد قماقم را بگرفتند آنگاه خلیفه احمد دنف سرهنگ میمنه را بخواست چون حاضر آمد خلیفه باو گفت احمد قماقم را تفتیش کن پس دست بر جیب او گذاشته مصباح گوهر آویز را بدر آورد پس خلیفه فرمود او را بتازیانه بزدند تا اینکه اعتراف کرد که متاعهای خلیفه را خود دزدیده خلیفه باو گفت ای پلیسک و ای تخمه ناپاک این کارها از بهر چه کردی و علاءالدین امین را چرا بکشتن دادی پس خلیفه بگرفتن والی نیز فرمان داد والی گفت ای خلیفه من بیگناه هستم و بحکم تو علاءالدین را کشته ام و از حقیقت این کار آگاهی نداشتم که این حیلت در میانه عجز و احمد قماقم و زن من بوده است پس والی روی باصلان آورده بناه خواست پس از آن خلیفه به والی گفت زن خود را حکم کن که لباس و زیور یا سیمین بدو پیوشانند و مهر از خانه علاءالدین برداشته مال او را باصلان بده پس والی بنزد زن خود در آمد و حکم خلیفه باو گفت و جامه و زرینهای یاسمین را بدو پیوشانید و مهر از خانه علاءالدین برداشته کلیدهای خانه باصلان سپرد پس از آن خلیفه گفت ای اصلان از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنای من اینست که مرا با پدرم جمع آوری خلیفه چون این سخن بشنید گریان شد و گفت ظاهراً همان شخص که بردارش کشیده اند او کشته پدر تو علاءالدین بود و لکن بروان پدرانم سوگند هر کس مرا بزند گوی علاءالدین بشارت دهد من خواهش های او را روا کنم و هر چه مال خواهد او را ببخشم پس احمد دنف پیش آمده زمین آستان ببوسید و گفت ای خلیفه مرا امان ده گفت امان دادم احمد گفت بشارت باد ترا که علاءالدین امین در قید

چون شب دویمت و شصت و پنجم بر آمد

حیاتت خلیفه گفت چه میگوئی احمد گفت بحقوق خلیفه سوگند که راست همی گویم و من دیگری را که مستوجب کشتن بود باو فدا کردم و او را باسکندریه رسانیدم و از برای او دکانی بگشودم پس خلیفه گفت از تو می خواهم که او را بیآوری چون قصه بدینجا رسید بامداد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و شصت و ششم بر آمد فرمود ده هزار دینار باحمد دادند پس احمد باسکندریه روان شد اصلان را کار بدینجا رسید و اما علاءالدین چون در اسکندریه بدکان بنشست تمامت آنچه به دکان اندر بود برور ایام بفروخت و در دکان جز اندک مال و انبانی بر جای نماند پس علاءالدین انبان گرفته او را برفشاند و گوهری بزرگی بیضه کبوتر در رشته زرین از انبان بیفتاد و آن گوهر پنج روی داشت و در هر روی او نامها و طلسمها بخطی چون جای پای مور نقش شده بود علاءالدین هر پنج روی گوهر را دست بمالید هیچ کس او را جواب نگفت آنگاه باخود گفت شاید این گوهر نیز از برای بیع باشد پس او را از دکان بیویخت ناگاه مردی کوتاه بالا از آنجا در میگذشت چشمش بگوهر بیفتاد پیش آمده در دکه علاءالدین بنشست و بعلاءالدین گفت یا سیدی این گوهر فروختنی است یانه علاءالدین گفت آنچه مرا بدکان اندر است از برای بیع است قنصل گفت این گوهر را بهشتاد هزار دینار بمن بفروش علاءالدین گفت خدا برکت دهد قنصل گفت آیا بصد هزار دینار میفروشی گفت بفروشم قیمت بشمار قنصل گفت من قیمت اینرا با خود نتوانم آورد که در اسکندریه دزدان و حرامیان هستند اگر تو با من بکشتی در آئی در آنجا قیمت گوهر بدهم و علاوه بر آن طاقه شال کشمیر و پنجاه گز اطلس و حریر و بچه و قطیغه یمانی ترا دهم پس علاءالدین برخاسته دکان را پس از آنکه گوهر بقنصل داد در بست و کلید دکان بهمسایه سپرده باو گفت اینها در نزد تو امانت است تا من با این قنصل بکشتی رفته قیمت گوهر بیاورم و اگر آمدن من دیر کشد و احمد دنف سرهنک مینه خلیفه که مرا بدین شهر آورده باز آید تو کلیدها بدو بسپار و او را از این ماجری آگاه کن پس علاءالدین با قنصل همرفتند تا بکشتی در آمدند قنصل کرسی از برای علاءالدین گذاشته او را بکرسی بنشاند و باوردن مال بفرمود پس قیمت گوهر بشمرد و آن متاعها که وعده کرده بود بدادش آنگاه به علاءالدین گفت یا سیدی دل مرا بخوردن لقمه نان و یا نوشیدن جرعه آب بدست آور علاءالدین گفت اگر آب باشد بنوشم قنصل آبی خواست که درو بنگ کرده بودند علاءالدین آب بنوشیده در حال بیخود افتاد پس کرسیها برداشته بادبان برافراشتند و باد بایشان همی وزید تا بمیان دریا برسیدند آنگاه علاءالدین را بهوش آوردند چون چشم بگشود گفت من بکجا هستم قنصل گفت تو بسته بند منی علاءالدین گفت ترا مشغله چیست و این کار از بهر چه کرده گفت من قبطان هستم و قصد من این است که ترا بحبیبه خود سوغات ببرم پس ایشان بگفتگو بودند که کشتی دیگر رسید که چهل تن از بازرگانان در آنجا بودند قبطان بکشتی ایشان تاخته مال کشتی را غارت کرده بازرگانان را باسیری بگرفتند و بشهر جنوه روان شدند چون بشهر جنوه برسیدند قبطان بدر قصر بیامد ناگاه دخترکی که دهان بند بسته بود بدر آمد و با قبطان گفت آیا گوهر و خداوند گوهر را آوردی یانه قبطان گفت آری هر دو را آورده ام دخترک گفت گوهر بمن ده پس گوهر بگرفت و بازگشت و ملک آن شهر رسیدن قبطان بدانست بملاقات او بیرون آمدند باو گفت تر اسفر چگونه بود قبطان گفت سفری بود مبارک در این سفر کشتی بگرفتم که چهل و یکتن مسلمانان در آن کشتی بودند ملک ایشان را بخواست چون حاضر آوردند نخست یکی از ایشان گفت ای مسلمان از کجا هستی گفت از اسکندریه هستم پس سیاف را بکشتن او بفرمود و سیاف او را بکشت و تا چهلمین تن یک یک را پیش آورده بکشت و علاءالدین در آخر ایستاده بود آنگاه علاءالدین را پیش خواسته ازو پرسید که تو از کدام شهری علاءالدین گفت از اسکندریه هستم پس سیافرا بکشتن او نیز بفرمود سیاف تیغ بلند کرده خواست او را بکشد ناگاه عجوزی با هیبت برسد ملک بمعظیم او بر بای خاست پس عجوز گفت ای ملک بتو نگفتم هر وقت که قبطان اسیران بیاورد یکی دوتا از برای خدمت دیر نگاه دار ملک گفت ای مادر کاش ساعتی زودتر آمده بودی و لکن ای مادر یکی از اسیران را هنوز نکشته ام او را از برای خدمت دیر بگیر پس عجوز روی بعلاءالدین کرده باو گفت آیا خدمت دیر میکنی یا بگذارم ملک ترا نیز بکشد علاءالدین گفت که بدیر اندر خدهت کنم آنگاه عجوز علاءالدین را گرفته از دیوان بدر برد و بکنیسه اش در آورد و علاءالدین بعجوز گفت چه خدمت بایدم کرد عجوز گفت هر صبح پنج استر برداشته به پیشه رو و هیزهای خشک بریده باستران بارکن و بمطبخ دیر بیاور پس از آن فرشها را برچیده رخام و مرمر دیر را پاک کن پس از آن فرشها را گسترده جاروش بزن و آنگاه نصف خروار گندم پاک کرده آردش کن پس از آن خمیرش کرده و از برای دیر نان پیزو وزنه عدس نیز گرفته پاکش بکن و او را نیکو پیز پس از آن چهار حوض دیر را پر از آب کن آنگاه چمچه برداشته سیصد و شصت کاسه را آب کن و نان در آنها خورد کرده و عدس پخته برو بریز و هریک کاسه بنزد راهبانان ببر پس علاءالدین باو گفت مرا پیش ملک بازگردان تا مرا بکشد که کشته شدن از برای من آسان تر از این همه خدمتست عجوز گفت اگر نه این خدمتها بجا آوری ترا بگذارم ملک بکشد پس علاءالدین ملول و محزون بنشست و در کنیسه ده تن نایبنا بودند که بر بای خاستن نمیتوانستند یکی از ایشان بعلاءالدین گفت قصریه بیاور علاءالدین قصریه بیاورد پس آن نایبنا برو پلیدی کرده گفت غایب را دور بینداز علاءالدین چنان کرد که نایبنا گفته بود نایبنا باو گفت آفرین بر تو ای خادم کنیسه دیر مسیح ترا یاری کند پس در آن هنگام عجوز درآمد و بعلاءالدین گفت چرا خدمت بجانیاوردی علاءالدین گفت مگر چند دست دارم که این همه خدمت توانم بجا آورد عجوز گفت ای مجنون من ترا نیاوردم مگر از برای خدمت پس از آن عجوز باو گفت ای فرزند این قضیب را که صلیب بر سر دارد بگیر و در کنار

راه بایست و چون والی این شهر بیاید باو بگو که ترا از برای خدمت کنیسه میخواهم او ترا مخالفت نکند آنگاه گندم بدو سپار که پاک کرده آردش کند و خمیر ساخته بپزد اگر کس را از برای خدمت کنیسه بخوانی و او ترا مخالفت کند او را بزن و باک مدار پس علاء الدین بدانسان کرد که عجز سبرد تا هفده سال پیوسته خورد و بزرگ را بخدمت کنیسه باز میداشت روزی بکنیسه اندر نشسته بود که عجز در آمد و باو گفت که بیرون کنیسه رو علاء الدین گفت به کجا روم عجز گفت يك امشب را در میخانه بروز آر علاء الدین گفت از بهر چه باید بیرون رفت عجز گفت حسن مریم دختر ملک یوحنا ملک این شهر قصد زیارت کنیسه کرده درین جایگاه کس نباید بنشیند پس علاء الدین برخاسته چنان بنمود که بخارج کنیسه میرود و لکن با خود گفت که از کنیسه بیرون نروم تا دختر ملک را تفرج کنم و بدانم که او نیز چون زنان ماست یا بهتر از ایشانست پس در جائی که از منظره آنجا بکنیسه نگریستی پنهان شد و بکنیسه نظاره میکرد ناگاه دید که دختر ملک در آمد او را نظاره کرده دید که چون بدراست که از زیر ابر درآید و دختری با او همراهست چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و هفت و هفتم بر آمد بدختر ملک نظاره کرده دید که دختری با اوست و او بدان دختر زبیده خطاب میکند پس علاء الدین بدان دختر نیک نظر کرد دید که زن خود زبیده عودیه است که مرده بود پس از آن دختر ملک به زبیده گفت برخیز و از برای من زمزمه عود ساز کن زبیده باو گفت تا مرا بمقصود نرسانی و وعده خود را وفا نکنی من عود نخواهم نواخت دختر ملک گفت کدام وعده با تو کرده ام زبیده گفت تو با من وعده کرده که مرا بوصل شوهر خود علاء الدین ابی الشامات برسانی دختر ملک گفت بشارت باد ترا که با شوهر خود جمع آمده زبیده گفت کجاست شوهر من دختر ملک گفت در همین کنیسه است و سخن گفتن ما را میشنود پس زبیده عود بدست گرفته مکان را بشناط و سنک را برقص در آورد چون علاء الدین این را بشنید و جد و شوقش افزون گشت و از جائی که پنهان بود بدر آمد و روی به ایشان بیاورد زن خود زبیده عودیه را در آغوش کشیده زبیده نیز او را بشناخت و دست در گردن او کرده هردو بیخود بیفتادند ملکه خوبروی یعنی حسن مریم پیش رفته گلاب بدیشان بیفشاند و ایشان را بخود آورد و گفت خدای را شکر کنید که پراکندگی شما را جمع آورد علاء الدین گفت ای سیده ما بمحبت تو بیکدیگر برسیدیم پس از آن علاء الدین رو بزبیده عودیه کرده باو گفت ای زبیده تو که مرده بودی و ما ترا بغاک سپرده بودیم چگونه زنده گشتی و بدینجا در آمندی زبیده گفت یا سیدی من نمرده بودم عفریتی مرا بر بود و مرا بدینمکان بیاورد آنچه شما بغاکش سپردید او عفریت بود که بشکل من در آمده و چنان بنمود که مرده است ولی پس از آنکه بغاکش سپردید بیرون آمده در خدمت خاتون خود حسن مریم است اما من بیهوش شدم چون چشم بگشودم خورا در نزد حسن مریم دختر ملک یافتم و او همین است و باو گفتم که چرا مرا بدینجا آوردی بمن گفت مرا خبر داده اند که بشوهر تو علاء الدین تزویج خواهم شد ای زبیده آیا تو قبول میکنی که علاء الدین یکشب از من و یکشب از آن تو باشد من هم گفتم ای خاتون من بدینکار خرسندم و لکن کجاست شوهر من علاء الدین ملکه گفت برجبین او بقلم قدرت نوشته اند چون موعده برسد بدینجا خواهد آمد من درینمدت نزد ملکه بودم و با نعمات و ضرب آلات خود را تسلی میدادم تا اینکه خدا پراکندگی ما را جمع آورد پس از آن حسن مریم رو بعلاء الدین کرده گفت یا سیدی آیا مرا قبول میکنی که عیال تو شوم و تو شوهر من باشی علاء الدین باو گفت ای خاتون من مسلمان هستم و تو نصرانی چگونه ترا تزویج کنم ملکه گفت حاش الله که من کافر باشم من هیچده سال است که مسلمانم علاء الدین گفت ای خاتون من همی خواهم که بوطن خود بروم ملکه گفت بدانکه من درجبین تو کارها نوشته یافته ام ناچار آنکارها روی خواهد داد و تو بمقصود خواهی رسید ای علاء الدین بشارت باد ترا باین که فرزندی از برای تو بوجود آمده که نام او اصلان است و اکنون او بجای تو نشسته و منصب تو با اوست و هیچده سال دارد و بدانکه حق آشکار گردید و برده از روی کار احمد قاقم برداشته شد و خلیفه دانست که متاعهای خلیفه را او دزدیده و الحال بزندان اندر است و بدانکه گوهری که از انبان پدید آمد او را من فرستادم که در انباش بنهادند و من بودم که قبطان را فرستادم تا ترا با گوهر بیاورد و بدانکه این قبطان مفتون و دلباخته منست و وصل من همی جوید و او را تمکین نداده ام و باو گفتم چون گوهر و خداوند گوهر را بیاوری ترا بمقصود رسانم و کام تو بدهم و من او را صد بدره زر بدمادم در هیئت بازرگانانش بفرستادم و چون ترا پس از کشتن آن چهل تن خواستند بکشند من همان عجز را بسوی تو فرستادم که ترا خلاص کرد علاء الدین گفت خدا ترا پادشاهای نیکو دهد پس از آن حسن مریم در دست علاء الدین اسلام خود را تازه کرد چون علاء الدین دانست که سخن او راست است باو گفت مرا از خاصیت این گوهر آگاه گردان و بگو که این گوهر از کجاست حسن مریم گفت این گوهر از گنجی است طلسم و او پنج خاصیت دارد که در وقت حاجت ما را سود بخشد و جده من مادر پدرم سحر میدانست و حل رموز میکرد و آنچه در گنجها بود بدست میآورد و همین گوهر را از گنجی بر بود پس چون بزرگ شدم و چهارده ساله گشتم انجیل و کتابهای دیگر بخواندم نام مبارک محمد صلی الله علیه و آله در چهار کتاب توریه و انجیل و زبور و فرقان بدیدم و او را ایمان بیاوردم و با خود تحقیق کردم که جز خداوند بیکتا پروردگاری نیست و دانستم که آفریننده خلق جزدین اسلام دینی خوش ندارد و جده من چون رنجور شد این گوهر بمن داد و پنج خاصیت آن را بمن بیاموخت و جده من پیش از آنکه بمیرد پدرم باو گفت که تخت رمل از برای من بزن و انجام کار مرا نظر کن جده من باو گفت در دست اسیری که از اسکندریه اش آورده باشند کشته خواهی شد پس پدر من سوگند یاد کرد که هر اسیر که از اسکندریه بیاورند هلاکش سازد و قبطان را حکم کرد که بکشتی های مسلمانان هجوم آورد و هر کشتی که از اسکندریه کسی باشد او را بکشد و یا پش

پدر من بیاورد پس قبطان بفرمان پدرم مسلمانان را همی آورد و بسا مسلمانان که تا امروز کشته شده اند پس از آنکه جدۀ من بمرد من از بهر خویش تخت رمل بزدم و در دل بگرفتم که آیا بکه تزویج خواهم شد آنگاه از برای من پدید شد که شوهر من نخواهد بود مگر شخصی که علاء الدین ابی الشاماتش نامند ازین کار در شکفت ماندم و شکیبائی پیش گرفتم تا با توجیع آمدم پس حسن مریم خود را بعلاء الدین تزویج کرد و علاء الدین باو گفت قصد من اینست که بوطاف خود باز روم حسن مریم گفت چون ترا رای چنین است بر خیز با من بیا پس علاء الدین را با خود برده در قصر خود پنهان داشت و خود نزد پدر در آمد پدرش باو گفت ای دختر من امروز بسی دل گرفته ام بامن بنشین تا با تو مست شوم حسن مریم باو بنشست ملک سفره شراب بخواست و حسن مریم قندح پر کرده بدو همی داد تا اینکه ملک بیخود شد پس از آن حسن مریم بنگ قندح کرده قندح بدو داد چون ملک قندح بنوشید از هستی بیرون شد آنگاه حسن مریم نزد علاء الدین آمده او را از آن مکان که بود بدر آورد و باو گفت دشمن تو و دشمن خدا بیخود افتاد و من او را مست کرده و بنگش داده ام اکنون هر آنچه خواهی باو بکن پس علاء الدین بنزد او بر آمد و او را بنگ خورده و بیخود یافت پس بازوان او را سخت بیست و قید بروبنداد و پس از آن ضد بنگ باخورانیده او را بهوش آورد چون قصه بدینجا رسید تا ممداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت علاء الدین ملک را بهوش آورد ملک دید که علاء الدین با دخترش

چون شب دو بست و وقت و هشتم بر آمد

ملکه حسن مریم بسینه او نشسته اند با دخترش گفت ای دختر آیا بامن چنین کارها میکنی حسن مریم باو گفت اگر من دختر تو هستم تو نیز مسلمان شو که من مسلمان گشته ام و حق بر من آشکار شد و من بر حق هستم و از باطل دوری گزیده ام اگر تو نیز اسلام قبول کنی ترا دوست و گرامی دارم و گرنه ترا بکشم پس علاء الدین نیز ملک را بند گفت ملک پند نپذیرفت و باسلام کردن نهاد علاء الدین نیز خنجر کشیده و سر او را برید و در ورقه ماجری را بنوشت و ورقه بسینه ملک بگذاشت آنگاه چیز های سبک وزن و گران قیمت برداشت از قصر بدر آمدند و رو بکنیسه آوردند پس از آن گوهر را گرفته دست بیک روی گوهر که سر بر در آن روی نقش کرده بودند بنهاد و او را بمالید سر بری در آنجا حاضر شد حسن مریم با علاء الدین و زبیده عودیه بر آن سر بر بنشستند و ملکه گفت ای سر بر بحق آن نامها که درین گوهر نقش شده ما بهوا بلند کن پس سر بر ایشان را بهوا برداشت و بیادیه برسانید که گیاه در آنجا نرسته بود پس ملکه آن روی گوهر را که صورت خیمه بر آن نقش شده بود دست بمالید در حال خیمه بر پا شد و در آن بنشستند و آنگاه چهار روی دیگر با آسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که درین بادیه درختان رسته شود و بگرد درختان دریا پدید آید در حال درختان بروئید و بگرد درختان دریا پدید شد پس آب نوشیده وضو بگرفتند و نماز کردند آنگاه سه روی گوهر را با آسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که سفره از برای ما گسترده شود در حال سفره گسترده شد که همه گونه خوردنیها در آن سفره حاضر بود پس خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند ایشان را کار بدینجا رسید و اما پسر ملک یوحنا چون بنزد پدر در آمد او را کشته دید و ورقه ای که علاء الدین نوشته بود بر سینه او یافت ورقه را خواند مضمون بدانست و خواهر خود را تفتیش کرده پدید نیامد و بسوی کنیسه رفته از عجز خواه را جو بآن شد عجز گفت از دیروز تا حال او را ندیده ام پس بسوی لشکر باز گشت و ماجری بایشان بیان کرد ایشان را سواری فرمود آنگاه لشکر سوار گشته برفتند تا بغیمه برسیدند حسن مریم نگاه کرد دید گردی پدید آمد که جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست از زیر گرد برادرش با لشکر انبوه پدیدار گشتند و ندهامی کردند که کجا خواهید از دست ما جان برد حسن مریم بعلاء الدین گفت ایادر جنگ ثبات تو چونست علاء الدین گفت چنانکه میخ در خاکستر بکوبند که من نه جنگ و جدال توانم و نه نیزه و شمشیر می شناسم پس از آن ملکه گوهر بدر آورد و آن روی گوهر را که صورت سوار بر آن نقش بود دست بنهاد در حال سواری آشکار شد و با آن لشکر جنگ و جدال همیکرد تا ایشان را بشکست پس از آن ملکه به علاء الدین گفت بمصر خواهی رفت یا با سکندریه علاء الدین گفت به اسکندریه خواهم رفت آنگاه بر سر بر بنشستند و عذیمه بر سر بر بخواندند سر بر ایشان را بیک چشم برهم زدن با سکندریه برسانید علاء الدین ایشان را بدکان برده بر آسودند و پس از بیکروز از دکان پدر آمده قصد بغداد کرده بودند که ناگاه احمد دنف برسد بعلاء الدین سلام داده او را در آغوش گرفت و بشارت پسرش اصلان را بدو داده گفت بیست ساله است و علاء الدین سر گذشت خود را از آغاز تا انجام با احمد دنف باز گفت احمد دنف را از آن حکایت عجب آمد و آن شب را در اسکندریه بروز آوردند چون بامداد شد احمد دنف علاء الدین را آگاه کرد از اینکه خلیفه او را طلبیده علاء الدین با احمد دنف گفت که من بمصر رفته پدر و مادرم را سلام خواهم گفت پس همگی بر سر بر بنشستند و در مصر بدرخانه شمس الدین فرود آمدند علاء الدین در بکوبید مادر علاء الدین گفت کیست که در همی کوبد گفت فرزند تو علاء الدین هستم پس ایشان بیرون آمده او را در آغوش گرفتند علاء الدین با یاران خود بغانه در آمدند و سه روز در آنجا بر آسودند پس از آن قصد سفر بغداد کردند پدرش گفت ای فرزند در نزد من باش گفت بدوری پسر اصلان شکیبیا توانم بود آنگاه علاء الدین پدر و مادر خود برداشته ببغداد روان شدند چون ببغداد رسیدند احمد دنف به پیشگاه خلیفه رفته خلیفه را بآمدن علاء الدین بشارت داد و سر گذشت علاء الدین را بخلیفه باز گفت خلیفه بدیدار او بیرون شتافت و اصلان پسر علاء الدین را با خود برد چون علاء الدین را ملاقات کرد او را در آغوش گرفت آنگاه خلیفه بحاضر آوردن احمد قماقم بفرمود چون حاضر آمد خلیفه بعلاء الدین گفت دشمن خود را بکش علاء الدین تیغ کشیده احمد قماقم را کشت پس از آن خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده حسن مریم را بعلاء الدین تزویج کردند و عیشی بزرگ

بر پاداشند و چون علاءالدین بجمله حسن مریم در آمد او را دری یافت ناسفته پس از آن خلیفه پسر او اصلان را در جای پدر بنشاند و او را رئیس ستین کرد و ایشان را خلعت‌های فاخر بداد و ایشان بعیش و نوش همی گذاشتند تا اینکه مرگ برایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت : شهرزاد چون قصه پیاپی رسانید گفت ایملک حکایات ارباب کرم و خداوندان بخشش بسیار است و از جمله حکایت‌ها آنست که : (**حکایت حاتم و ذوالکراع**) از حاتم طائی حدیث کنند که چون حاتم برود او را در سر کوهی بخاک سپردند در سرگور او از سنگ حوضی ساختند و صورت دخترانی پریشان مو و گشاده گیسو در سنگ نقش کردند و در پای آن کوه نهری بود روان که هر گاه کاروانیان در سر آن نهر فرود می آمدند تا هنگام بامداد آواز ناله و شیون بشنیدند پس چون صبح میشد هیچکس جز صورت‌های دختران که در سنگ نقش بودند نمی یافت گویند وقتی ذوالکراع ملک حمیر در آنجا فرود آمد و شبی در آنجا بروز آورد چون

چون شب دویست و شصت و نهم بر آمد

قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
ذوالکراع ملک حمیر شبی را در آنجا بروز آورد چون آواز شیون و گریستن بشنید گفت سبب این ناله و فریاد چیست. باو گفتند گور حاتم طائی در اینجا است و در سرگور او حوضی است از سنگ و صورت دختران مو پریشان در سنگ نقش کرده اند و هر شب آواز ناله و شیون بگوش فرود آیندگان همی آید پس ذوالکراع ملک حمیر حاتم را سخریه و استهزاء کرده باحاضران گفت که ما امشب مهمان حاتم طائی هستیم گرسنه ایم و از حاتم تمنای ضیافت داریم پس از ساعتی خواب بر او غلبه کرد و هراسان از خواب بیدار گشت و گفت ای طائفه عرب بیایید و اشتر مرا بیاورید چون اشتر را بیاوردند دیدند که اشتر لرزانست پس ذوالکراع فرمود اشتر نحر کردند و گوشت او را بریان کرده بخوردند پس از آن حاضران سبب آنرا از ذوالکراع جویان شدند گفت چون من بخفتم حاتم طائی را در خواب دیدم که شمشیر در دست گرفته بسوی من آمده گفت تو پیش ما آمده در حالتی که مارا چیزی نیست آنگاه اشتر مرا با همان شمشیر نحر کرد چون از خواب بیدار شدم شمارا گفتم که اشتر مرا در بیاید و میدانم که اگر شما نحرش نکرده بودید هر آینه میبرد پس چون روز بر آمد ذوالکراع اشتر یکی از یاران خود را سوار گشته او را ردیف خود کرده همی رفتند چون چاشتگاه شد سواری دیدند که باشتری سوار است و مهار اشتری دیگر در دست دارد و شتابان همی آید باو گفتند تو کیستی گفت من عدی بن حاتم طائی هستم پس عدی بن حاتم گفت ذوالکراع امیر حمیر کدام است ذوالکراع را باو بنمودند آنگاه بذوالکراع گفت برین اشتر سوار شو که اشتر ترا پدر من نحر کرده و من این اشتر بجای او آورده ام ذوالکراع گفت این خبر بتو که گفت عدی بن حاتم گفت من دوش خفته بودم پدرم در خواب بمن گفت ای عدی بدان که ذوالکراع ملک حمیر از من ضیافت خواسته و من اشتر او را نحر کردم تو او را با اشتری دریاب که سوار شود و عذر بخواه که در نزد من چیزی نبود پس ذوالکراع اشتر را گرفته از جود و سخای حاتم در شکفت بماندند . (**حکایت گرم معن بن زالمه**) و نیز از حکایت کریمانست آنچه از معن بن زالمه حدیث کرده اند که او روزی از روزها بنخجیر گاه شد و تشنگی برو چیره گشت در نزد غلامان خود آب نیافت پس در هنگامی که او بدانسان تشنه بود سه دخترک پدید گشتند که سه مشک آب بدوش داشتند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب دویست و هفتادم بر آمد

لب از داستان فرو بست
داشته معن بن زالمه از ایشان آب خواست آن دختران
معن بن زالمه را آب دادند پس معن از غلامان خود چیزی خواست که بدختران بذل کند در نزد غلامان از زر و سیم چیزی نیافت آنگاه از برای هر یکی از آن دختران ده تیر از ترکش بداد که ناولک آن تیرها زرین بودند پس یکی از آن دخترکان با دیگری گفت که این خصلت و سخاوت نیست مگر از معن بن زالمه خوب است هر یکی از ما شعری در مدحت او بگوئیم دخترک نخستین گفت
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
یکانه ایزد دادار و بی نیاز همال
و گرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی
امید بنده نماندی به ایزد متعال
دخترک دومین گفت
زمین بسیم تو سیمین کند همی
چهره
هو بزر تو زرین کند همی
اشکال
سؤال رفتی پیش عطا پذیره
کنون
همی عطای تو آمد پذیره
پیش سؤال و دخترک سومین گفت
دست بسخا چون
ید و بیضا بنمود
از جود تو در جهان جهانی
بفزود
چون تو سخنی نه هست و نه خواهد بود
گو قافیه دال باشد ای مایه
جود
چنین گویند که معن بن زالمه با جماعتی بنخجیر رفته ایشان را گله آهوتی پیش آمد بصید کردن پراکنده شدند و معن بن زالمه بر اثر یکی از آن آهوان روان گشته از جماعت دور افتاده بر آهو ظفر یافت از اسب فرود آمده او را ذبح کرد در آن حال مردی دید که بدر از گوش نشسته همی آمد معن بن زالمه سوار گشته پیش رفت و آن شخص را سلام داد و باو گفت از کجا آمده ای آن شخص گفت از سرزمین قضاة میآیم و سالهاست که در آن سرزمین بارش نبود امسال که باران بیاید و زمین سبز و خرم شد من در آن سرزمین فالیز کاشته از خیارهای پیش زسیده از برچیده امیر معن بن زالمه را که در سخا و جود شهره است قصد کرده ام معن باو گفت تمنای تو از چند است آن مرد گفت هزار دینار زر سرخ تمنا دارم معن فرمود که این قدر از برای تو بسیار است گفت پانصد دینار تمنا خواهم کرد فرمود اگر بگوید که این بسیار است گفت سیصد دینار تمنا کنم فرمود اگر بگوید این هم بسیار است گفت دویست دینار بخواهم فرمود اگر بگوید این نیز برای تو بسیار است گفت صد دینار در خواست کنم فرمود اگر بگوید این قدر بسیار است گفت پنجاه دینار تمنی کنم فرمود اگر بگوید این هم بسیار است گفت با سی دینار بسازم فرمود اگر بگوید از برای تو اینقدر نیز بسیار است گفت سه دست و پای دراز گوش را باحوالت کرده با دست تهنی بخانه خود باز کردم پس معن از سخن او بخندیده اسبراند و بغلامان در پیوست و در منزل خود فرود آمده بحاجب

گفت اگر مردی بدر از گوش نشسته خیار بیاورد او را نزد من آور پس از ساعتی آن مرد بیامد حاجب او را جواز دخول بداد چون بنزد امیر معن بن زایده در آمد شناخت که امیر همان سوار است که او را پیش آمده بود از آنکه خدم و حشم بسیار بود و هیبت امیر بدو غلبه کرد پس چون مرد سلام داد امیر فرمود یا اخالرب چه آورده گفت در غیر موسم خیار آورده از امیر تمنائی دارم فرمود چند تمنی داری گفت هزار دینار معن فرمود بسیار است گفت بانصد دینار و فرمود بسیار است گفت سیصد دینار فرمود بسیار است گفت دویست دینار فرمود بسیار است گفت صد دینار فرمود بسیار است گفت پنجاه دینار گفت بسیار است گفت سی دینار فرمود بسیار است گفت بخدا سوگند سواری که مرا پیش آمده بود بسی مردی شوم بوده است از سی دینار کمتر چه خواهد بود پس معن بخندید و هیچ نگفت آنگاه اعرابی دانست که او همان سوار است که پیش آمده بود پس گفت یا سیدی اگر سی دینار نباشد اینک خر بر در ایستاده و امیر معن بن زایده نشسته است امیر چندان بخندید که بر پشت افتاد پس از آن وکیل خود را خواسته باو فرمود اعرابی را هزار دینار و بانصد و سی صد دویست و یکصد و پنجاه و سی دینار بده تا بگذارد که خر بر در ایستاده باشد پس اعرابی دو هزار و یکصد و هشتاد دینار گرفته مبهوت گشته ثنا خوان و دعا گویند باز گشت رحمت الله علیهم اجمعین . (حکایت تسلط اعراب بر اندلس) ایملک جوانبخت چنین گویند که در اندلس شهری بود تختگاه ملوک و او را لبطه میگفتند و در آن شهر قصری بود که همیشه قفل بر در داشت و هر ملکی از ملوک آنجای مرد و دیگری بجای او می نشست قفلی دیگر بر در آن قصر میزد تا اینکه بر آن در بیست و چهار قفل جمع شد آنگاه مملکت بمردی رسید که از نسل پادشاهان نبود پس آن ملک قصد کرد که قفل ها بگشاید تا آنکه آنچه در قصر هست ببیند بزرگان دولت ملک را منع کردند ملک سخوت نپذیرفت و گفت ناچار در قصر بگشایم پس بزرگان آنچه که مال داشتند بملک بدل کردند که در قصر نگشاید ملک از قصد خود باز نگشت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست هفتاد و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک از قصد گشودن در باز نگشت پس از آن قفلها برداشته در قصر بگشود در آنجا صورت عربی چند بدید که با سبان و اشتران سوارند و تیغ ها در کمر و نیزه ها در کف دارند و در آنجا کتابی یافت در آن کتاب نوشته بودند که هر وقت این در گشوده شود قومی از عرب بدین ناحیه جلبه کنند آن عرب ها بر این هیئت و این صورت خواهند بود زینهار زینهار از گشودن این در حذر کنید پس در همان سال طارق بن زیاد در عهد خلافت ولید بن عبدالملک اموی آن شهر را بگرفت و آن ملک را بابد ترین طور ها بکشت و شهر او را غارت کرده و زنان و پسران آنجا را با سیری برد و ذخیره های بزرگ در آنجا یافت از جمله آن ذخیره ها یکصد و هفتاد تاج در و یا قوت بود و در آنجا سنگهای گرانبها یافت و ایوانی در آنجا بود که سوار نیزه دار بر آن ایوان در آمدن نتوانستی و در آن ایوان ظرف های زرین و سیمین بدید آمد چندانکه در شمار ننگید و در آنجا مائده یافت که از سلیمان بن داود علیهما السلام مانده و آن مائده از زمرد سبز بود و همان مائده اکنون در شهر رومه موجود است و ظروف آن مائده زرین است و در آن شهر زیوری یافتند که بخط یونانی در ورق زرین نوشته و گوهر ها بدان نشانده بودند و کتابی در آنجا یافتند که سود و زیان گیاه ها و کیفیت شهر ها و دهکده ها در آن کتاب نوشته بودند و طلسمات و علم کیمیای شمسی و قمری در آن کتاب دانسته می شد و کتاب دیگر یافتند که در آن کتاب صنعت تراشیدن یا قوت و سایر سنگها و ترکیب سموم و تریاقات و صورت زمین و دریاها و معدن ها نوشته بودند و در آن شهر خمره بزرگ پر از اکسیر یافتند اکسیری که یکدم از او صد درم نقره رازر می ساخت و در آنجا آئینه بزرگ و مستدیر یافتند که از برای سلیمان بن داود علیهم السلام ساخته بودند هر وقت که بیننده بر آن آئینه نظاره میکرد هفت اقلیم را بیان می دید و در آنجا مکانی یافتند که چندان یا قوت در آنجا بود که در وصف نیاید و بشماره ننگید پس همه آن مال را بار بسته از برای عبدالملک بن مروان بردند و عرب در آن شهر بزرگی کردند و آن شهر از بزرگترین شهر ها بود : (حکایت هشام و کودک) و نیز حکایت کرده اند که هشام بن عبدالملک بن مروان روزی از روزها بنخجیر گاه اندر آهویی بدید و از پی او روان گشت در آن اثنا چشمش بکودکی از کودکان بیفتاد که گوسفند همی چراند پس هشام پاره از غلامان را فرمود که این کودک را گرفته نزد من بیاورید آن کودک سر بر کرده بهشام گفت که رتبت بر گزیدگان شناختی و بمن بچشم حقارت نظر کردی و مرا خرد شمردی گفتار تو چون ملوک بود ولی ترا کردار بکردار چار پایان همی ماند پس هشام باو گفت وای بر تو مگر مرا نمیشناسی آن کودک گفت شناختم ولی بس بی ادب هستی که پیش از آنکه بمن سلام دهی با من سخوت گفتی هشام گفت وای بر تو من هشام بن عبدالملک مروانم کودک باو گفت خدا ترا فزونی ندهد و ترا بقصود نرساند سخن گفتن تو بیشتر و حرمت داشتن تو کمتر است پس هنوز کودک را سخن بانجام نرسیده بود که غلامان از هر سوی بهشام گرد آمدند و هر یک از ایشان می گفت السلام علیک ایها الخلیفه هشام بایشان گفت این سخن کوتاه کنید و این کودک نگاه دارید آنگاه غلامان او را بگرفتند چون آن کودک عرب بسیاری لشکر بدید بایشان سخن نگفت و از ایشان چیزی نپرسید بلکه سر پیش انداخته بیامد تا به هشام رسیده در برابر او بایستاد و چشم بزمین دوخته سلام نداد و سخن نگفت یکی از خادمان گفت ای پست ترین کودک عرب چرا بخلیفه زمان سلام نکردی آن پسر خشمگین بسوی او نگاه کرده گفت یا بر ذة العتار مرا طول طریق و اماندگی از این باز داشت که خلیفه را سلام کنم هشام را غضب افزون گشته گفت ای کودک امروز ترا اقبال برگشته و مرگ در رسیده کودک گفت ای هشام بخدا سو گنداگر مرا روزی مانده و روز من بسر نرسیده باشد سخن تو بر من زبان نرساند آنگاه حاجب بآن کودک گفت ای پلیدک ترا رتبت بدان

پایه است که با خلیفه زمان بدهان سخن گوئی آن کودک بسرعت پاسخ بداد که همواره به محنت گرفتار آئی و از رنج و تعب دور نشوی مگر نشینده آنچه پروردگار فرموده یوم تاتی کل نفس تجادل عن نفسها پس در آن هنگام هشام سخت خشمگین شده و سیاف را فرمود سر این کودک بنزد من آور که او ادب نگاه نداشت و سخن بسیار گفت پس سیاف کودک بگرفت و بر نطعش بنشاند و او تیغ بر کشیده در سراو بایستاد و از هشام دستوری خواست هشام بکشش بفرمود و دو باره اجازه خواست هشام جواز داد چون بار سیم دستوری طلبید کودک بدانست که اگر این بار سیاف جواز یابد خواهدش کشت آنگاه چنان خندید که دندان های نوآندش آشکار شده هشام را از خنده او خشم افزون گشته گفت ای کودک گمان دارم که دیوانه هستی مگر نبینی که اکنون از دنیا خواهی رفت و از زندگانی جدا خواهی شد درین حالت ترا خنده از بهر چه بود کودک گفت ایها الخلیفه اگر در اجل تاخیر باشد هیچ چیز از برای من زیان ندارد و لکن ای خلیفه بیتی چند مرا یاد آمد آنها را بشنو که در کشتن من فرصت فوت نخواهد شد هشام گفت ایات بخوان ولی باختصار بگوش پس کودک عرب این ایات بر خواند: یکی صموه ذر چنگل خیره باز: همی گفت بالا به و با نیاز: الا ایکه بر مرغان مهتری: بیخشای بر کودک لاغری. مکن زور مندی که نبود صواب: که با پشه زور آزماید عقاب: هشام تبسم کرده گفت بحق قرابتی که مرا بار رسول است اگر این کودک نخست این سخنان را می گفت بجز خلافت آنچه که از من میخواست مضایقه نمی رفت ای خادم دهان او را پر از گوهر بکن آنگاه خادم جایزه بزرگ از زرو مال بدو داد کودک جایزه گرفته بازگشت و از پی کار خویش رفت (**حکایت ابراهیم بن مهدی و مأمون**) و نیز از جمله حکایات نقل اینست که چون دور خلافت بمأمون بن هرون الرشید رسید عم او ابراهیم بن مهدی او را بیعت نکرد و بسوی مملکت ری روان گشته در آنجا مدعی خلافت شد یکسال و یازده ماه و دوازده روز حال بدینم نوال گذرانید و برادر زاده او مأمون از او خواهش میکرد که بطاعت باز گردد و از جماعت تغلف نکند ولی ابراهیم خواهش مأمون پذیرفت و اطاعت نمیکرد چون مأمون از بازگشتن او نومید شد لشکر برداشته به سوی ری روان گشت چون خبر با ابراهیم بر رسید طاقت نیاورده از بیم کشته شدن بیغداد گریخت و در آنجا پنهان شد و مأمون فرمود که هر کس مرا با ابراهیم دلالت کند یکصد هزار دینار ش بدم ابراهیم میگوید چون من اینرا بشنیدم بر خود ترسیدم. چون قصه بدینجا رسید بامداد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و دوم بر آمد

بجیرت اندر ماندم هنگام ظهر از خانه خود بدرآمده نمیدانستم بکدام سوی روم پس بکوچه در آمدم و در سر کوچه دلاکی دیدم که بر در خانه ایستاده بود پیش رفته باو گفتم آیا ترا جائی هست که من ساعتی در آنجا پنهان شوم گفت آری پس در بگشود و مرا بخانه نظیف برده در بیست و در حال برفت من بهراس اندر شده با خود گفتم شاید این مرد وعده زرو مال شنیده است اکنون بیرون رفت که خلیفه را بمن دلالت کند پس محزون بنشستم و چون دیک بر آتش همی جوشیدم و در کار خویش بفکرت اندر بودم که ناگاه دلاک در آمد و حمالی با خود بیاورد که حمال همه اسباب تمیض از ظرف و خوردنی در دوش داشت و بمن فدای تو شوم مرا چون پیوسته دست بخون و رویم مردم آلوده است نخواستم که از ظرف من و از دست من چیزی خورده باشی ابراهیم میگوید در آن حال من بسی حاجت بخوردنی داشتم بخوردن بنشستم و هیچگاه چنان خورش مرا یاد نیاید پس چون حاجت از خوردن روا کردم دلاک با من گفت یاسیدی من آن قدر و رتبت ندارم که با تو حدیث گویم ولی اگر تو بخواهی که بنده خود را بنوازی این از بلندی رای تو خواهد بود من باو گفتم و گمان من این بود که مرا نمی شناسد تو از کجا یافتی که من حدیث دوست دارم گفت سبحان الله خواجه را شهرت بیش ازین است تو سید و آقای من ابراهیم بن مهدی هستی که مأمون سراغ دهنده ترا یکصد هزار دینار وعده داده ابراهیم میگوید چون این سخن ازو بشنیدم مروت او بمن آشکار شد و رتبت او نزد من افزون گشت و تمنای او را در حدیث گفتن موافقت کردم آنگاه مرا فرزند و پیوندان بخاطر آمده این دویست بخواندم. گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی: بر دل من مرغ و مایه تن بتن بگریستی: دیده های بخت من بیدار بایستی کنون: تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی: چون ایات از من بشنید گفت یاسیدی آیا مرا نیز جواز هست که بیتی چند بخوانم گفتم بخوان پس دلاک این ایات بر خواند. بار خدا یا بسی عذاب کشیدی: انده تیمار گونه گونه بدیدی: خوردی بسیار غم نبید خورا کنون: تونه سزای غمی سزای نبیدی: شادزی و بر مراد دل بنو خوش: زانکه بسی بمراد دل بغنودی: ابراهیم میگوید من باو گفتم که خوبی و احسان بر من تمام کردی اندوه و حزن از من ببردی بدین ایات که تو بر خواندی بیتی چند بیغزا آنگاه این ایات نیز بر خواند. دلتنک مدار ای ملک از کار خدائی: آرام طرب را مده از کار خدائی: صد بار فتاده است چنین هرملکی را: آخر برسیدند بهر کام روائی: آنکس که ترا دید ترا بیند در چنگ: داند که تو با شیر بشمشیر در آئی: ابراهیم میگوید که چون این ایات ازو بشنیدم شگفت ماندم و نشاط و طرب مرا دست داد آنگاه بدوره زر بسیار درو داشتم در پیش او بنهادم و او را وداع کرده باو گفتم که خواهش من اینست که از این زر ها در مهمات خود صرف کنی هر گاه من ازین ورطه خلاص شوم ترا بیش از اینها پاداش دهم دلاک بدوره زر برداشته خشمناک بسوی من بینداخت و گفت یا سیدی اگر ما گدایان را در نزد شما رتبتی نیست و لکن از مروت و جوانمردی است که چون تو بزرگی مرا نواخته بقدم مبارک مرا سر بلند ساخته است من در عوض خدمتی که مرا فرض بوده است از تو زر بستانم بخدا سوگند اگر این سخن دوباره گوئی و بدره پیش من بیندازی خود را خواهم کشت ابراهیم میگوید که من بدره بگرفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ابراهیم بن-

مهدی میگوید پس من بدره بگرفتم و باز گشتم چون بدرخانه او برسیدم بمن گفت یا سیدی اینمکان از برای تو از همه جا امن تر است و مؤنت تو بر من گران نیست تو در همینجا اقامت کن تا پروردگار ترا فرج عطا فرماید من باو گفتم سخن ترا بپذیرم ولی بشرط آنکه از این بدره صرف کنی او بمن چنان بنمود که شرط مرا بپذیرفت پس من درخانه او چند روزی بماندم ولی از بدره صرف نمی کرد آنگاه من چون زنان موزه بر بای کرده نقاب از رخ بیاویختم و چادر بسر گرفته از خانه او بدرآمدم و سخت همی ترسیدم تا اینکه بکنار جسر برسیدم و خواستم که از جسر بگذرم ناگاه سواری را که پیشتر از غلامان من بود بر من نظر افتاد و مرا بشناخت و فریاد برآورد و گفت همین است آنکه مأمون خلیفه او را جویان است این بگفت و در من بیاویخت من مشتی بدهان اسب او زده او را با اسب بدجله در افکندم مردمان بدو گردآمده بغلاصی او مشغول گشتند آنگاه من در رفتن بشتاییدم تا اینکه از جسر در گذشتم و بدرخانه برسیدم که زنی در دهلیز آنخانه ایستاده بود من باو گفتم ای خاتون خون مرا نگاه دار که من از خلیفه گریزانم آن زن گفت بر تو باکی نیست در حال مرا بفرقه برده بامن ملاطفت کرد و خوردنی و نوشیدنی از برای من حاضر آورد و گفت آیا بیم از تو برفت یا نه پس او در این سخن بود که ناگاه در خانه راه بدر شتی بکوبیدند آن زن بیرون رفته در بگشود دیدم که خداوندخانه همان مرد است که من او را به جسر در افکنده بودم و او را سرو جبین شکسته و خونس همی رفت و اسب با خود نداشت زن باو گفت چه حادثه روی داده گفت بحکم خلیفه کسی را جویان بودم از قضا بر او ظفر یافتم ولی او مشت بدهان اسب من بزد و مرا بدجله در افکنده بگریخت پس از آن زن دستارچه بدر آورده سرو جبین او را بیست و در بسترش بخوابانید آنگاه بنزد من در آمد و بمن گفت گمان من اینست که این قضیه قضیه تو باشد من باو گفتم آری منش بدجله در افکندم پس از آن زن مرا بنواخت و بمهربانی بیفرود و گفت بیم مدار و هراس مکن که ترا باک نیست پس من سه روز در نزد او بماندم آنگاه با من گفت من از این مرد بر تو بیم دارم که بر تو اطلاع یابد و بر آنچه بیم از او داشتی گرفتار آئی بهتر اینست که خویشتن نجات دهی پس من از او تا شامگاه مهلت خواستم گفت مضایقت نکنم چون شب در آمد جامه پوشیده از نزد او بدر آمدم و مرا کنیزکی بود بخانه او برفتم چون مرا بدید بحالت من بگریست و بنالید و سلامت من شکرها بگذاشت و در حال از خانه بیرون رفت و چنان بنمود که از بهر ساز و برگ ضیافت همی رود و من از هیچ جایی آگاهی نداشتم ناگاه دیدم که ابراهیم موصلی با غلامان و زبردستان خود همی آید و زنی در پیش روی ایشان است چون نیک بدیدم همان کنیزک بود آمد تا بنزدیک من رسید مرا بدست ایشان بسپرد ایشان مرا با جامه زنان که در برداشتم بسوی مأمون بردند پس مأمون در مجلس عام مرا بخواست چون بمجلس در آمدم او را خلیفه خوانده سلام دادم مأمون گفت لاسلمک من باو گفتم ایها الخلیفه فرمان تراست یا بکش و یا بیخشای و لکن در عقولذتی است که در انتقام نیست و ترا بخشایش بیشتر از همه بخشایشهاست چنانکه مرا گناه بزرگتر از همه گناهان است ✽ گریبکشی حاکمی و بنوازی رواست پس از این دویست بخواندم ✽ ای شاه جهان را چو خطر نیست بیخش ✽ جرم من اگر هست و گریبکشی ✽ هر چند گناه من بزرگ است ای شاه ✽ دانم که ز تو بزرگتر نیست بیخش ✽ ابراهیم میگوید چون این ایات بخواندم مأمون سر بر کرده بسوی من نگریست آنگاه من بخواندن این دویست مبادرت کردم ✽ کار من سر بازی و بی خویشی است ✽ کار شاهنشاه من سربخشی است ✽ گر ببرد او بقر خود سرم ✽ باز بخشد شصت جان دیگرم ✽ پس مأمون سرپیش انداخته این دو بیت بر خواند ✽ بر خصم چو آهیم و بر دوست چو موم ✽ با دوست موافقیم و با دشمن شوم ✽ از حضرت ما برند انصاف بهند ✽ وز هیبت ما برند ز نار بروم ✽ چون از او این بیت ها بشنیدم رایحه رحمت بمشام من آمد پس از آن مأمون رو پسر عم و برادرش ابی اسحق آورده در کار من با ایشان مشورت کرد همگی بکشتن اشارت کردند ولی در کشتن اختلاف داشتند آنگاه مأمون باحمد بن خالد گفت تو چه میگوئی احمد گفت ایها الخلیفه اگر تو او را بکشی مثل ترا کشته مثل او خواهیم یافت و اگر برو بیخشانی مثل ترا نخواهیم دید که بمثل او بیخشاید چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون مأمون خلیفه سخن احمد بن خالد بشنید سرپیش افکنده این ایات بخواند ✽ گفت اگر دیوست من بخشیدمش ✽ و بلیسی کرد من پوشیدمش ✽ چون که آمد پای او اندر میان ✽ راضیم گر کرد مجرم صد زبان ✽ صد هزاران خشم را تا من شکست ✽ گر ترا آن فضل و آن مقدار هست ✽ گر زمین و آسمان بر هم زدی ✽ ز انتقام مرد بیرون نامدی ✽ و شدی ذره بندره لابه گر ✽ او نبردی این زمان از تیغ سر ✽ لابه ات را هیچ نتوانم شکست ✽ ز آنکه لابه تو یقین لابه منست ✽ پس چون این ایات بشنیدم چادر را از سر گرفته آواز بتکبیر بلند کرده گفتم ای خلیفه خدا بر تو بیخشاید آنگاه مأمون گفت ای عم بر تو باکی نیست گفتم ای خلیفه مرا گناه از آن بزرگتر است که باو عذر توانم گفت و ترا بخشایش از آن بزرگتر است که از عهده شکر آن توانم بدرآمد پس از آن این ایات بخواندم ✽ ای تاج ملک ملک بتو سر فراز باد ✽ بخت جوان تازه و عمرت دراز باد ✽ از بهر رامش و طرب تو در این سرای ✽ حور غزل سراوت چنگ ساز باد ✽ بر خلق عالم است در خانه تو باز ✽ بر روزگار تو در اقبال باز باد ✽ مأمون گفت پیروی یوسف علیهم السلام کرده میگویم لانتربت علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین ای عم مال و ضیاع ترا بتورد کردم و بر تو باک نیست پس من شکر بجا آوردم و او را دعا گفتم پس مأمون مرا گرامی بداشت و بامن گفت ای عم مرا ابوالحسن و عباس بکشتن تو اشارت کردند من گفتم ای خلیفه زمان ابوالحسن و عباس ترا پند گفتند و لکن تو کار شایسته خود کردی و مرا از بیم بامید باز گرداندی ✽ پس مأمون بسجده بر افتاد و دیر گاهی سر در سجده داشت آنگاه سر برداشته گفت ای عم دانستی که سجده من از بهر چه بود گفتم شاید سجده از بهر این بود که خدا ترا بدشمنت چیره گردانید

مامون گفت قصد من این نبود و لکن شکر خدا بجا آوردم که بخشایش ترا بر من الهام فرمود ابراهیم میگوید که من صورت کار خود و آنچه که از مرد حجام و سپاهی و کتیک خود بر من گذشته بود از برای مامون بیان کردم پس مامون بحاضر آوردن کتیک فرمان داد و او در خانه بانتظار جایزه نشسته بود چون در پیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه باو گفت ترا چه بر این بداشت که با خواجه خود بدینسان خیانت کردی کتیک گفت رغبت در مال مرا بر این کار بداشت خلیفه گفت ترا شوهری و پسر هست یا نه گفت لا والله پس خلیفه بفرمود که یکصد تازیانه اش بزنند و در زندان مخلصش بدارند پس از آن سپاهی را با زن او و مرد حجام را حاضر آوردند خلیفه از سپاهی سبب آن کار که با من کرده بود پرسید سپاهی گفت مرا طمع مال بر آن بداشت خلیفه گفت ترا با این پست فطرتی سزاوار است که حجام باشی آنگاه کسی بدو بگماشت که او را بدکان حجامان برده حجامی بیاموزندش وزن سپاهی را انعام فرمود و گرامی بداشت و در قصر خلافتش جای بداد و گفت این زنی است فرزانه و خردمند که در ممانت بکار آید پس از آن بحجام گفت بسبب جوانمردی و مروت که از تو سرزده حق است که در اکرام و انعام تو مبالغت شود آنگاه خانه سپاهی را بدو داده پانزده هزار دینار نیز بعلاوه آن بحجام بخشود. **حکایت ارم ذات العمداد** و دیگر حکایت کرده اند که از عبدالله بن ابی قلابه اشتری گم شده بود بجهتجوی اشتر بیرون رفت و در بادیه های سرزمین بمن و ارض سیامیگر دید تا گاه بشهری بزرگ رسید که در آن شهر قصرهای بلند بود چون بدان شهر نزدیک شد گمان کرد که در آن شهر ساکنان هستند آهنگ شهر کرد که از اشتر خود جوین شود چون بشهر برید شهر را ویران و خالی از ساکنان یافت میگوید که از اشتر فرود آمدم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه میگوید که من از اشتر فرود آمدم اشتر را بهستم و خود داری کرده بشهر در آمدم و در آن شهر قلعه بود بدان قلعه نزدیک شدم و از برای آن قله دو در یافتم که مانند آن درها در بزرگی و باندی در ندیده بودم و آن درها با گونه گونه گوهر ها و باقوت های سفید و سرخ و زرد و سبز مرصع بودند پس چون آن درها بدیدم غایت شکفتگی بمن روی آورد پس ترسان و هراسان بقلعه در آمدم قلعه را چون شهری بزرگ یافتم و در آنجا قصرها بود و در قصرها غرفه ها بود که از زر و سیم ساخته بودند و با باقوت و زبرجد و لؤلؤ و گوهر های رنگ رنگ مرصع کرده بودند و در های آن قصرها در خوبی بدر های قلعه همی مانست و زمین قصرها با لؤلؤهای بزرگ فرش بود و بجای خاک مشک و عنبر و زعفران بکار برده بودند چون بمیان قلعه رسیدم و از انسیان هیچ کس بدانجا نیافتم نزدیک شد که از بیم هلاک شوم پس از آن نظر کرده دیدم که نهرها از پای غرفه ها روان است و در کنار آن نهرها همه گونه درختان میوه دار سرسبز و خرم هستند و دیوار قلعه را خشتی از زر و خشتی از سیم بنا کرده اند با خود گفتم همانا این بهشتی است که در آخرت وعده داده اند آنگاه از جواهر ریگها و مشک خاک های آنجا چندانکه میتوانستم برداشتم و بشهر خود باز گشته مردم را از این واقعه بیابا گفتم پس خبر بعلاوه رسید و او در حجاز خلیفه بود بعامل خود که در صنعاء بمن داشت نوشت که آن مرد را حاضر آور و از حقیقت حال سؤال کن عامل معربه مرا بخواست و از آنچه بمن روی داده بود جوین گشت من آنچه دیده بودم باز گفتم مرا بسوی معویه بفرستاد با او نیز هر چه دیده بودم با گفتم معویه سخن من باور نکرد من از آن لالی که آورده بودم بر او نمودم و لکن لؤلؤها زرد و گون شده بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه گفت و لکن لؤلؤ زرد و دگرگون شده بود معاویه را عجب آمد و کعب الاخبار را حاضر آورده گفت ای کعب من ترا خواستم که از حقیقت کاری باز پرسم کعب گفت ای خلیفه از چه چیز خواهی پرسید معویه گفت ترا علم هست باینکه در جهان شهری باشد که از زر و سیم بنا نهاده باشند و ستون های او از زبرجد و یا قوت و ریگهای او لؤلؤ و خاکش مشک و عنبر و زعفران باشد کعب گفت آری ای خلیفه آن شهر ارم ذات العمداد التی لم یخلق مثلها فی البلاد است و او را شداد بن عاد بنا کرده معویه گفت حکایت آن شهر بمن حدیث کن کعب گفت ای خلیفه عاد بزرگ دو پسر داشت یکی شدید و دیگری شداد چون پدر ایشان بمرد آن دو برادر بهمه کشورها مالک شدند و از پادشاهان روی زمین کس نبود مگر اینکه سر اندر فرمان آن دو برادر داشت پس شدید نیز بمرد و مملکت ببرادرش شداد برسد و شداد بخواندن کتابها بس حریص بود پس چون در کتابها نام آخرت و بهشت و قصرها و غرفه ها و نهرها و درختان و میوه ها که در بهشت هستند بدید نامش او را خواست این شد که مثل بهشت در دنیا جانی بسازد و شداد صد هزار پادشاه در زیر حکم داشت و در زیر حکم هر ملک صد هزار دلیر بودند و در زیر حکم هر دلیر صد هزار لشکر بودند پس شداد جمعی از کار گذاران حاضر آورد و بایشان گفت در کتاب های قدیم صفت بهشت را که در آخرت وعده کرده اند دیده ام و همی خواهم که در دنیا مثل آن بهشت بهشتی بنا کنم پس شما بروید و سرزمینی خرم و فراخنای پدید آورده در آنجا شهری و بشهر اندر قصرها از زر و سیم بنا کنید و ریگهای آن را از باقوت و لؤلؤ و ستون های او را از زبرجد قرار دهید و نهرها و درختان از همه گونه میوه ها در کنار نهرها بکارید پس ایشان گفتند ما چگونه توانیم شهری بدین صفت که تو گفتی بنا کنیم و بدانسان زبرجد و لؤلؤ و باقوت از کجا پدید آوریم شداد گفت آیانمی دانید که پادشاهان روی زمین در اطاعت من هستند و مخالفت کردن نتوانند پس شداد گفت بسوی معدن های زبرجد و باقوت روان شوید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت شداد بآن جماعت گفت بمعند نهایی زبرجد و باقوت و لؤلؤ و زر و سیم بروید و این فلزات و بواقیت از معدن ها بیرون آورید و هر چه

که زر و سیم و گوهر و باقوت نزد ملوک باشد جمع آورید و از کوشش فرونگذارید در پیش هر کس از اصناف جواهر چیزی باشد بگیریید و مخالفت جایز ندانید پس بهمه پادشاهان اطراف مکتوب بنوشت و ایشان را بفرمود که از اصناف جواهر آنچه که در نزد خود و نزد مردم باشد جمع آورند و ب معدن ها رفته سنگ های گران قیمت بیرون آورند و هر چه که در ته دریا ها باشد بفواصی بدر آورند پس ایشان تا بیست سال بجمع آوری زر و سیم و سنگها مشغول بودند و در آن عهد سیصد و شصت پادشاه در روی زمین حکمرانی میکردند آنگاه مهندسین و حکما و کار کنان و بنایان و صنعت گران از همه بلاد جمع آورده به بیابان ها و صحراها فرستادند ایشان از بهر مکان آن شهر همی گشتند تا بیادیه فراخای برسیدند که در آنجا سنگستان و نیستان و کوه ها و بلندی و پستی نبود و چشمه ها و نهراهای روان داشت گماشتگان گفتند بدان صفت مکان که ملک فرمود همین جای است پس به بنا کردن شهر مشغول گشتند و پادشاهان ممالک از هر سوی گوهر ها و سنگها و لآلی خرد و بزرگ تنگ تنگ و کشتی کشتی بما ملان فرستادند و عمال سیصد سال مشغول کار بودند چون شهر و قصرها و غرفه ها و نهراها بانجام رسانیدند شاد را خبر کردند آنگاه شداد هزار وزیر از وزرای خود را بفرمود و همچنین خاصان و معتمدان را فرمان داد که ساز و برگ رحیل کرده در رکاب ملک روی زمین شداد بن عاد آماده رفتن ارم ذات العماد شوند و از زنان و کنیزکان و خادمان نیز هر کس رامیخواست بتهیه اسباب سفر امر کرد تا بیست سال تهیه سفر کردند پس از آن شداد با جماعتی انبوه و لشکری بیکران روان شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب دویست و هفتاد و هشتم بر آمد لشکری انبوه بسوی ارم ذات العماد روان شد و از حصول مرام شادان همی رفت تا اینکه میانه او و ارم ذات العماد منزلی بیش نماند آنگاه جناب احدیت بر ایشان صیحه از عالم قدرت فرستادند که همه ایشان هلاک شدند و هیچیک از شداد و لشکریان بدان مکان نرسیدند و حضرت ذوالجلال آثار آن شهر را پوشیده داشت و تاهنگام رستخیز پوشیده خواهد بود معاویه گفت آیا کسی در دنیا آن مکان را خواهد دید کعب الا- خبار گفت آری مردی از امت محمد علیه السلام بدانجا خواهد رفت و آن مرد ب صفت همین مرد که نشسته است خواهد بود و اشارت بعبدالله کرد. و شعبی از علمای حمیر حکایت کرده که چون شداد با همراهان خود از صیحه هلاک گشتند بسر او شداد اصغر بمملکت بنشست و پدر او شداد اکبر او را در سر زمین حضر مرت و ارض سنا گذاشته خود با لشکریان بسوی ارم ذات العماد روان گشته بود پس چون خبر باو رسید که پدرش پیش از آنکه با ارم ذات العماد برسد هلاک شده فرمود پدرش را از آنجا بحضرموت بیاوردند و امر کرد در حضر موت در غاری از برای او جائی بکنند آنگاه جنازه پدر را بفر از تخت زرین بدانجا گذاشت و هفتاد حله از دیبای مطرز بطرز زرین و مرصع بگوهر های قیمتی بر او پوشانید و لوحی زرین در نزد سر او بنهاد که در آن لوح این ایات مرقوم بود: از جهان سغله چشم مهربانی داشتن هست چون از گرگ امید شبانی داشتن کوجم و کیخسرو و کوی کیقباد و اردشیر و وان بیدان صولت شیرزیانی داشتن کوی منوچهر و چه شد سالار اوسام سوار و وان برو بالای گیتی پهلوانی داشتن و این شنیدستی که کاوس و فریدون چون بوند غره بر آن تاج و تخت خسروانی داشتن و زیر خاک اینک مرا ایشان را فراموشست و پاک و تاج افریدونی و تخت کیانی داشتن تعالی گفته است اتفاقاً دو مرد بدان غار در آمدند در صدر آن غار پله کانی یافتند از آن پله کان که در غار بود فرود آمدند در آنجا گودالی دیدند که صد ذرع طول و صد ذرع عرض و یکصد ذرع بلندی داشت و در آن گودال سریری بود زرین و مردی بزرگ جثه بدرازی و پهنی سریر بفرز سریر بود و بر او حله های حریر انداخته بودند و در بالای سر او لوحی زرین بدیدند پس از آن لوح را با حقه گوهر ها چندانکه میتوانستند برداشته بیرون آمدند: (حکایت اسحق موصلی و مأمون) و از جمله حکایات طرفه اینست که اسحق موصلی گفته است که شبی از نزد مأمون بدر آمده قصد خانه خود کردم در آن حال بجهت دفع پلیدی بکوچه در آمده بقضای حاجت بنشستم ناگاه چیزی را از دیوار خانه آویخته یافتم دست باو بردم که بدانم چه چیز است دیدم زنبیلی است چهار گوشه و بزرگ که دیبا بر آن زنبیل کشیده بودند با خود گفتم ناچار آویختن این سببی دارد و بحیرت او را مینگریستم پس مستی شراب مرا بر آن داشت که در زنبیل بنشینم در آن زنبیل نشستم ناگاه خداوندان خانه مرا بالا بردند و چنان گمان کردند که من همانم که بانتظارش نشسته اند چون مرا بسر دیوار رسانیدند دیدم که چهار تن دختر کاندرا تحیت گفتند و از زنبیل بدر آوردند ایشان در پیش و من بر اثر ایشان همی رفتم تا بخانه رسیدیم که غرفه های آن فرش گشته بود و تا آن روز بدانسان خانه و فرش ندیده بودم مگر در دارالخلافه پس من در آنجا نشستم و آگاهی از جائی نداشتم چون ساعتی برفت پرده بر داشتند ناگاه هشتاد تن کنیزکان با مجمر های عود و شمع های روشن و در میان ایشان دخترکی سروقد و نارستان و ماه روی در آمد من بر پای خاستم دخترک مرا تحیت گفت و مرا بسی بنواخت و بنشستم اشارت کرد و از خیر من جوین شد باو گفتم از نزد پاره از یاران بقصد خانه خود باز گشته بودم بجهت کاری ضرور باین کوچه بیامدم و زنبیلی آویخته یافتم مرا مستی بر آن زنبیل بنشانید پس مرا در زنبیل باین خانه بالا کشیدند حدیث من همین است والسلام دخترک گفت بر تو باکی نیست و امیدوارم که عاقبت کار تو نیکو شود پس از آن بمن گفت ترا مشغله چیست گفتم در بازار بغداد بازرگانی هستم گفت آیا از اشعار چیزی یاد داری گفتم از اشعار مرا بسی بخاطر اندر است گفت چیزی از آن بخوان من گفتم کسی که سرزده بخانه رود بهراس و بیم اندر باشد تو بخواندن ابتدا کن تا بیم من برود دخترک گفت راست همیگوئی پس شعری نغز از گفته پیشینیان بخواند و آن شعر خوشترین شعر های ایشان بود و از حسن و جمال و حسن روایت و اشعار نغز او در شکفت بودم پس بمن گفت آیا ترا بیم و

دهشت برفت یانه گفتم آری بخدا سوگند بیم من برفت دخترک گفت بخدا سوگند گمان ندارم که تو از بازاربان باشی پس از آن دخترک طعام خواست : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فروبست

چون شب دویست و هفتاد و نهم بر آمد موصلی میگوید پس از آن دخترک بخاطر آوردن طعام فرمود و در مجلس گونه گونه ریاحین ومیوه ها بود طعام حاضر آورده فروچیدند آنگاه دخترک شراب بخواست قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر بمن بداد گفت اکنون هنگام حدیث گفتن است پس من او را مشغول کردم و حکایت های طرفه گفتم و اشعار نغز بخواندم او را نشاط روی داده گفت مرا عجب آید از اینکه یکی از بازارگانان را این گونه حکایات و اشعار بخاطر اندر باشد این حکایت ها احادیث ملوک است من بآن دختر گفتم مرا همسایه بود که با ملوک منادمت میکرد و هر وقت که او خدمت ملوک در نمی یافت من بخانه او میرفتم و گاهی از او حدیث شنیده بخاطر اندر نگاه میداشتم پس آن دخترک بمن گفت بجان خودم سوگند که بس نیکو فرا یاد گرفته پس از آن بعد حدیث گفتن مشغول شدیم و هر وقت که من خاموش میشدم آن دخترک حدیث میگفت تا اینکه شب از نیمه بگذشت و در حالتی بودم که اگر خلیفه آن حالت را میدانست بر من رشک میبرد پس آن دخترک با من گفت تو لطیف ترین و ظریفترین مردمان هستی و در تو هیچ منقصتی نیست مگر يك چیز گفتم چه چیز است آن منقصت گفت اگر تو عود نواختن بتوانی عیش بر ماتم خواهی شد من گفتم پیش از این مرا بستگی بدین کار بود چون از او حظی نیافتم اعتراض کردم دوست دارم که عود بنوازم و نغمه بسازم تا در بقیه عمر عیش بر ماتم شود آنگاه دخترک عود بخواست چون حاضر آوردند عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بنواخت و به آواز نیکو بخواند که من به آن نیکوئی آواز و عود نواختن ندیده بودم پس از آن گفت خداوند این اشعار شناختی و این آواز دانستی گفتم لا والله دخترک گفت این شعر از فلان و این آهنگ پدیده آورده اسحق موصلی است گفتم فدای تو شوم آیا اسحاق را از این هنرها بهره هست گفت آری بخدا سوگند اسحق استاد این صفت است پس من گفتم منزله است آن خدائی که بآن مرد چیزی عطا فرموده که دیگران را نصیبی نیست پس آن شب را تا دمیدن صبح در عیش و نوش بگذاشتم چون بامداد شد عجزی بیامد گویا دایه آن دخترک بود و بآن دخترک گفت وقت در رسیده دخترک در حال برخاست و بمن گفت آنچه از ما دیدی پوشیده بدار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هشتادم بر آمد و بمن گفت آنچه از ما دیدی پوشیده بدار من بآن ماه رو گفتم ای تو شوم حاجت بسپردن نبود پس من او را وداع کردم او نیز کنیزک را فرمود با من تا در خانه بیامد و در بگشود من بیرون آمده رو بخانه خود گداشتم و فریضه صبح بجا آورده بخفتم پس رسول مامون پیش من آمد و مرا بنزد او برد و من روز را در نزد مامون بسر بردم چون هنگام شام در رسید مکانی را که دوش در آنجا بودم بخاطر آوردم و از نزد مامون بیرون گشته بکوچه ای که زنبیل آویخته بودند برفتم زنبیل را نیز در همان جا آویخته یافتم بزنبیل بنشستم مرا در زنبیل بالا بردند و در مکانی که دوش در آنجا بودم جای دادند پس از آن با دخترک ماه منظر عبادت دو شینه بعد حدیث گفتن و شعر خواندن بنشستم چون فجر دمید بمنزل خود باز گشتم فریضه صبح بجا آورده بخفتم آنگاه رسول مامون نزد من آمده و مرا پیش خلیفه برد روز را در آنجا بسر بردم چون هنگام شام در رسید خلیفه مرا سوگند داد که بشن من تا من بیرون رفته باز گردم چون خلیفه برفت و سوسه مرا فرو گرفت و حالت شبهای پیش بخاطر آمد مخالفت خلیفه را آسان بشمردم از جای خود برجسته شتابان برفتم بزنبیل برسیدم چون بزنبیل نشستم مرا بالا برده در همان مجلس نزد دخترک پری روی جای دادند پس دخترک گفت شاید که تو یار دوشینه گفتم آری والله دوستدار شما هستم گفت مگر خانه ما را دار الاقامه قرار داده گفتم فدای تو شوم حق ضیافت سه روز است هر گاه پس از این بدینمکان باز گردم خون من بشما حلالست پس از آن بمنادمت بنشستم چون وقت نزدیک شد دانستم که مامون سر گذشت از من خواهد رسید و تا ماجری شرح ندهم خلاصی نخواهم داشت پس بآن دخترک گفتم ترا می بینم که زمزمه عود و تغنی دوست همی داری مرا پسر عمی است که از من نیکو روی تر و عزیز تر و دانشمندتر است و اسحق را اواز همه کس بیشتر شناسد پر بزاد گفت پسر عم خود را بطغیل خرد بیاور گفتم فرمان تراست پس چون وقت در رسید من برخاسته بخانه خود برفتم هنوز بخانه در نیامده بودم که فرستادگان مامون بمن احاطه کرده مرا بعنف برداشتنده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب دویست و هشتاد و یکم بر آمد گفتم ای ملک جوان بخت اسحق گرفته است که فرستادگان مامون مرا بعنف برداشته نزد مامون بردند مامون را در کرسی نشسته یافتم و بسی خشمگین بود بمن گفت ای اسحق آیا سر پیچ هستی گفتم لا والله گفت باز گو که ترا قصه چیست گفتم ای خلیفه بر راستی بگویم ولی مکان را خلوت کنید پس خلیفه اشارتی فرمود حاضران از ما دور گشتند من حدیث بخلیفه بیان کردم و باو گفتم که حضور ترا بدخترک وعده دادم خلیفه گفت ای اسحق کاری نیکو و بجا کرده پس آنروز را بعیش و نوش بگذاشتم ولی مامون را خاطر بر آن دخترک مشغول بود چون وقت شام در رسید بکوچه که زنبیل در آنجا بود روان شدیم و من بمامون گفتم مبادایش دخترک نام من بزبان آوری بلکه من در حضرت او از جمله تابعان تو خواهم بود پس بر آن معنی اتفاق کرده باهم برفتم و بمکانی در زنبیل بنشستیم ما را بهجاس بردند دخترک ماهرو بمن سلام داد چون مامون او را بدید از خوبی او در شگفت بماند و از نیکویش بحیرت اندر شد و با او بعد حدیث گفتن و شعر خواندن مشغول شدند پس از آن نبید حاضر آوردند باده بنوشیدیم ولی دخترک چشم بمامون دوخته بر او مسرور بود و مامون نیز چشم

بر جمال دخترک داشت پس از آن دخترک عود گرفته راهی بزد و بخواند و پس از آن اشارت بمامون کرده بمن گفت بسر عم ترا نیز مشغله بازرگانی است گفتم آری او نیز بازرگانست گفت بسیار بهمدیگر شبیه هستید پس چون مامون سه رطل از شراب در کشید او را طرب و نشاط روی داد و بانگ برمن زد که یا اسحق گفتم لیلیک ایها الخلیفه گفت بهمین راه بخوان چون دخترک دانست که او خلیفه است بفرقه دیگری داخل شد آنگاه خلیفه بمن گفت ببین که خداوند این خانه کیست عجوزی بجواب مبادرت کرده گفت که خانه از حسن بن سهل است خلیفه گفت او را بنزد من آورید عجوز ساعتی غایب شد و حسن بن سهل را حاضر آورد و مامون باو گفت آیا ترا دختر هست خدیجه نام گفت آری خلیفه فرمود که شوهری دارد یا نه حسن گفت لا والله خلیفه فرمود من او را خواستگاری همی کنم حسن گفت او از کنیزکان خلیفه است خلیفه گفت او را بسی هزار دینار مهر تزویج کردم و در بامداد همین شب بدره های زر پیش تو آورند چون زرها بستانی دختر را شب بسوی ما بفرست حسن گفت سمعاً و طاعة پس از آن ما از خانه بیرون شدیم خلیفه بمن گفت ای اسحق این قصه با کس حدیث مکن من آن ماجری را پوشیده همیداشتم تا اینکه مامون در گذشت و از برای هیچ کس مثل آن چهار شب که با خدیجه گذرانیدم نگذشته بود و مثل آن چهار روز که با مامون نشستیم با کس ننشسته بودم بخدا سوگند در میان مردان مانند مامون کس ندیدم و در میان زنان چون خدیجه زنی را مشاهده نکردم و الله اعلم (حکایت زبال و خاتون) و از جمله حکایتها این است که در موسم حج مردمان در طواف بودند و از بسیاری طایفان در طواف گاه جای سر سوزنی خالی نبود ناگاه کسی را دیدند که پیرده های کعبه در آویخته از دل خالص همی گوید که ای پروردگار از تو سؤال میکنم که آن زن از شوهر خود خشم گیر شود تا باردیگر با او جمع آیم راوی میگوید چون حاجیان این سخن بشنیدند او را گرفته پس از آنکه گوشمال دادند نزد امیر حاجش آوردند و باو گفتند ایها الامیر اینمرد را در مکان مقدس یافتیم که چنین و چنان میگفت امیر حاج بکشتن او بفرمود آن مرد گفت ایها الامیر بر رسول الله سوگندت همیدهم که نخست قصه و حدیث مرا بنیوش پس از آن با من هر چه خواهی بکن امیر حاج گفت حدیث خود را بگو گفت ایها الامیر من مردی ام زباله که از مسالغ گوسپندان و از سایر جاها اوساخ و زباله جمع آورده بمزرعه همی برم اتفاقاً روزی از روزها من با خر زباله بار کرده میرفتم مردمان را دیدم که گریزان هستند چون بمن برسیدند یکی از ایشان بمن گفت داخل این کوچه شو تا کشته نگردی من گفتم مردم از بهر چه گریزانند گفتند زن یکی از بزرگان همی آید و خادمان او مردمان را از راه دور میسازند همه کس را میزنند و از هیچکس باک ندارند پس من سر خر باز گردانیده بکوچه ای داخل شدم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنمرد گفته است که من خر بخود باز گردانیدم و بکوچه درآمده بانتظار گذشتن جماعت ایستاده بودم دیدم که خادمان هر یک چوبی در دست دارند و سی تن از زنان با ایشان همیروند و در میان زنان زنی بود ماهروی سرو قامت و نیکو شمایل و بدانسان بود که شاعر گفته . سب و گل و سیم دارد آن دلبر من . سیم زنج و گلش رخ و سیمش تن . بنگر بر رخ و بزلف آن سیم ذقن تا لاله بخروار بری مشک بمن . پس زن ماهروی به سر کوچک که من در آن جا ایستاده بودم برسید و بچپ و راست نگاه کرده خواجه سرائی را بخواست و باو سرگوشی سخنی گفت و خواجه سرای بسوی من آمده مرا بگرفت مردم چون اینحالت بدیدند بگریختند و خواجه سرایان دراز گوش من بگرفتند و مرا با رسنی بسته می کشیدند و من نمی دانستم که از بهو چیست که مرا همی کشند و مردمان بر اثر ما روان بودند و فریاد بر آورده می گفتند که این مردی است زباله برایشان حال از بهر چه او را با رسن بسته آید و بخواجه سرایان میگفتند بدین بیچاره رحمت آورید که خدا بشما رحمت آورد و او را از این بندرها کنید و خدا را خشنود سازید من با خود میگفتم این خواجه سرایان مرا ننگرفتند مگر بسبب اینکه رایحه تن از من و از بار من بمشام خاتون رسیده و از آن رایحه رنجیده است و شاید خاتون آبتن بوده است و از این رایحه ناخوش ضروری بدو رسیده الغرض من سر تسلیم پیش داشتم و باهر اس تمام از پی ایشان میرفتم تا اینکه بدر بزرگی رسیدند و بخانه داخل گشته مرا نیز بخانه اندر بردند خانه دیدم بس عالی که نمی دانم او را چگونه صفت کنم و فرشها با آنخانه گسترده بودند که صفت آنها نیارم گفت پس زنان بفرها شدند و من بسته ریمان خواجه سرایان بودم و با خود می گفتم که در این خانه مرا چندان عقاب کنند که بمیرم و هیچ کس را از من آگاهی نباشد آنگاه خواجه سرایان مرا بگرما به نظیف که در آنخانه بود در آوردند و من بگرما به اندر بودم که سه تن از کنیزکان در آمدند و در پهلوی من نشستند و بمن گفتند این کهنه ها از بر خود دور کن من آن کهنه ها را بر کندم یکی از ایشان سر من میسخت و یکی پای من باک میکرد و یکی تن من همی شست تا اینکه کار بانجام رسانیدند و بقچه از جامه حریر پیش آورده مرا پوشیدند آنها امر کردند گفتم بخدا سوگند من نمیدانم که اینها را چگونه بیوشم آنها پیش آمدند و بمن بیوشانیدند و بر من همی خندیدند پس از آن شیشه از گلاب آورده مرا بگلاب معطر ساختند و مرا بفرقه غیر از آن فرقه بردند بخدا سوگند نمیدانم که آنخانه را با آنچه در آنخانه بود چگونه وصف کنم چون بخانه داخل شدم زنی دیدم آفتاب روی

که بتختی بر نشسته چون قصه بدینجا رسید در حال بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت آنمرد گفته است چون داخل خانه شدم زنی دیدم آفتاب روی که بر تختی نشسته و کنیزکان در پیش روی او ایستاده بودند چون مرا دید بر پای خاست و مرا به پیش خود خواند چون پیش رفتم جواز نشستند داده در پهلوی او بنشستم و کنیزکان را با آوردن طعام فرمان داد کنیزکان مانده از همه گونه طعامها حاضر آوردند که من هرگز نام آن طعامها نشناختم و صفت آنها را هم نمی دانم پس من بقدر کفایت طعام خوردم چون مانده برداشتم

و دست به شستم در حال همه گونه میوه های گوناگون بیاوردند بقدر کفایت از آنها نیز بخوردم آنگاه کنیز کان را فرمود که شراب حاضر آوردند ایشان شرابهای گوناگون حاضر آوردند و غنبر بمجر انداختند کنیز کی جوان برخاسته باده به امی بیمود و نغمهای نشاط انگیز همی سرود تا اینکه من مست شدم و آن خاتون نشسته بود ولی مرا گمان این بود که خواب همی بینم پس از آن بکنیز کان اشارت کرد که دریکی از غرفها خوابگاه بگسترند کنیز کان خوابگاه بگسترند آنگاه خاتون بر خاسته دست مرا بگرفت و بدان غرفه برده و تا بامداد در آغوش یکدیگر بخفتیم و هر وقت که او را به سینه می کشیدم رایحه مشک مرا فرو میگرفت و مرا گمان این بود که در بهشت هستم چون بامداد شد مکان من پیرسید گفتم در فلان محلت هستم آنگاه مرا به بیرون آمدن از خانه امر کردو دستارچه که تراز های زرین و سیمین داشت بمن بداد چیزی بگوشه دستارچه بسته بود بمن گفت که با اینها بگرما به رو من فرخاک شدم و با خود گفتم اگر بدستارچه پنج فلوس میبود من امروز اورا قیمت چاشت میکردم پس از نزد او بیرون شدم گویا که از بهشت در آمدم چون بکلبه خود رسیدم دستارچه بگشودم پنجاه دینار زر در آن یافتم زر ها بزیر خاک کرده دو فلوس بنان و خورش داده چاشت خوردم و بنشستم و در کار خود بفکرت اندر بودم چون هنگام عصر شد دیدم کنیز کی بیامد و بمن گفت که خاتون ترا همی خواهد من با او برقم تا بدرخانه برسیدم کنیز کی دستوری خواسته مرا بخانه اندر برد و من در پیش روی خاتون زمین بوسه دادم او مرا جواز نشستن بداد و طعام و شراب بخواست بعبادت دوشینه همه چیز حاضر آوردند خوردنی و نوشیدنی بخوردیم و بنوشیدیم و با هم بخفتیم چون بامداد شد دستارچه دیگر که درو پنجاه دینار زر بود بمن بداد من دستارچه بگرفتم و از نزد او بیرون آمدم بکلبه خود برقم و زر ها بزیر خاک کردم و با همین حالت تا هشت روز هنگام عصر پیش آن آفتاب روی می رفتم و بامداد بدر می آمدم پس شب هشتم نزد او خفته بودم که ناگاه کنیز کی دوان دوان در آمد و بمن گفت برخیز و بفراز بام شو من برخاسته بفراز بام رفتم در آنجا نشسته بودم که دیدم آواز مردمان و صدای سم اسبان بلند شد از بام بکوچه نظر کردم پسری ماه روی بدیدم که سوار اسب است و در دست چپ و راست او غلامان و در پیش روی او مملوکان روان هستند چون بدر همان خانه رسید پیاده شده داخل خانه گردید خاتون را دید که در سر بر نشسته پیش آمده در برابر خاتون زمین بیوسید دست خاتون را بوسه داد ولی خاتون با او سخن نگفت و آن بسر بخاتون تذلل و تظلم همی کرد تا اینکه خاتون بسخن در آمد و با او صلح کرد و آتش را در نزد آن بسر بخفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستات فرو بست

چون شب دویست و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آنزن آفتاب روی با شوهر خود صلح کرده آتشب را با هم بخفتند چون روز بر آمد غلامان و خادمان بدر خانه بیامدند آن پسر قمر منظر سوار گشته برفت و دخترک پری بیگر پیش من آمد و بمن گفت این پسر را دیدی گفتم آری دیدم گفت او شوهر منست و آنچه میانه من و او گذشته با تو حکایت کنم و آن اینست که اتفاقاً روزی من و او نشسته بودیم ناگاه او از پهلوی من برخاسته بیرون رفت و دیر گاهی از من غایب شد من باخود گفتم شاید باب خانه اندر است پس برخاستم و بسوی آبخانه رفته اورا نیافتم و از آنجا بسوی مطبخ رفته اورا جویان شدم کنیز کی او را بمن بنمود دیدم با یکی از کنیز کان مطبخ در آمیخته پس چون اورا در آن حالت دیدم سوگند بزرگ یاد کردم که با کثیف ترین و پست ترین مردان در آمیزم و در آنروز که خواجه سریان ترا بگرفتند چهار روز بود که من در طلب کسی میگشتم که کثیف ترین و پست ترین مردان باشد چون ترا از همه کس کثیف تر و پست تر یافتم ناچار اختیار کردم و آنچه شدنی بود شد و اکنون من از سوگند خود خلاص شدم دیگر مرا بتو حاجتی نیست از بی کار خویش رو هر وقت که شوهر من با مطبخیان بخوابد من نیز ترا بهم خوابگی اختیار کنم من چون این سخن بشنیدم بگر بستم و گفته شاعر بخواندم: از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست در همه ملکی غریب در همه شهری گداست پس از آن ناچار از نزد او بیرون آمدم و چهار صد دینار زر در آن هشت روز اندوخته بودم پس من آن زر ها صرف کرده بدینمکان شریف آمدم و از خدا همی خواهم که شوهر آن ماه روبرار دیگر بسوی کنیز کی مطبخی باز گردد شاید من نیز بار دیگر با آن پریراد جمع آیم چون امیر حاج قصه آن مرد بشنید او را رها کرد و با حاضران گفت شما نیز در حق او از خدا در خواست کنید که او معذور است (حکایت محمد جواهر فروش و دختر یحیی بر مکی) و از جمله حکایت های طرفه اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی از شبهای خوابی بسرافتاده وزیرش جعفر بر مکی را بخواست و باو گفت که بس تنگدل هستم و قصد من اینست در کوچهای بغداد بگردم و کارهای مردم را نظاره کنم بشرط آنکه جامه بازرگانان بپوشیم تا اینکه کس ما را نشناسد وزیر گفت سمعاً و طاعة پس برخاست و جامه های خلافت بر کند و جامه بازرگانان بپوشید و با جعفر و مسرور سیاف از مکانی بمکانی همی رفتند تا اینکه بدجله رسیدند شیخی بزورق اندر نشسته دیدند بسوی آن شیخ رفته سلامش دادند و باو گفتند ای شیخ میخواستیم که ما را از فضل و احسان خود در این زورق بشانی تا در دجله تفرج کنیم و این یکدینار مزد را بگیری چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت با شیخ گفتند که ما را بزورق بشان تا تفرج کنیم یکدینار مزد بستان شیخ بایشان گفت ما را یارای تفرج نیست که خلیفه هرون الرشید هر شب بدجله در آمده بزورقی نشیند و منادی ندا دهد که ای معاش مردمان از خاص و عام و خر دو بزرگ هر کس که بزورقی نشسته بدجله اندر تفرج کند او را بکشم خلیفه جعفر گفتند ای شیخ این دو دینار بگیر و ما را بزورق بشان شیخ گفت دینار ها بیاورید التوکل علی الله پس دینار ها گرفته ایشان را بزورق بشاند و همی خواست که زورق براند ناگاه زورقی

از آن سوی دجله بدید شد که شمعها و مشعلهای روشن در آن زورق بود پس شیخ ملاح بایشان گفت من بشما نگفتم که هر شب خلیفه در دجله تفرج همی کند پس شیخ یا ستار گویان زورق یکسو رانده پرده سیاه بزورق بر کشید و ایشان از زیر پرده نظاره میکردند دیدند که در اول زورق مردیست که مشعل زرین در دست دارد و مشعل با عود قاقلی همیافروزد و در تن آن مرد قبائی است از اطلس سرخ و بر سر او تاجی است مؤصلی و همیانی حریر بر از عود قاقلی بدوش انداخته که مشعل بدان عود همی افروخت و مردی دیگر نیز در آخر زورق بدیدند که چون مرد اول مشعل در دست دارد و جامه آن چون جامه او پوشیده و در زورق دو بست مملوک در چپ و راست ایستاده دیدند و کرسی از زر سرخ در زورق نشاندند یافتند که جوانی قمر منظر بر آن کرسی نشسته و جامه سیاه مطرز بطراز زرین در بر دارد و در پیش روی او کسی ایستاده که بجعفر وزیر همی مانست و خادمی با تیغ کشیده بر سر او ایستاده گویا که مسرور سیاف است و بیست تن از ندیمان در برابر او نشسته اند چون خلیفه این را بدید با جعفر وزیر گفت ای جعفر گویا این یکی از فرزندان منست مأمون یا امین خواهد بود پس از آن خلیفه در آن جوان تأمل کرده او را پسری خداوند حسن و جمال یافت روی بوزیر کرده گفت ای وزیر بخدا سوگند این که بر کرسی نشسته از اوضاع خلافت چیزی باقی نگذاشته و آنکه در پیش روی او ایستاده ای جعفر گویا تو هستی و خادمی که بر سر او ایستاده گویا که مسرور است و آن ندیمان که در برابر او نشسته اند بندیدمان من همی مانند مرا عقل در اینکار بحیرت اندرست چون شهرزاد حدیث بدینجا رسانید دینا زاد خواهر کهتر او گفت ایخواهر ترا حدیث بسی طرفه نغز و شیرین است شهرزاد گفت اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملک با خود گفت بخدا سوگند که اینرا نکشم تا بقیه حدیث او بشنوم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو بست وهشتاد و ششم بر آمد

حیران بماند و گفت بخدا سوگند ای جعفر من از اینکار بسی در عجبم جعفر گفت ایخلیفه من نیز بحیرت اندرم القصه آن زورق برفت چندانکه از نظر ناپدید شد در آن هنگام شیخ ملاح از زورق خود بدر آمد و گفت منت خدای را که کسی مارا ندید هرون الرشید گفت ای شیخ خلیفه هر شب بدجله میآید شیخ گفت آری یا سیدی یکسال تمام است که خلیفه بدینمنوال هر شب بدجله در میآید هرون الرشید گفت ای شیخ تمنای ما از فضل و احسان تو اینست که شب آینده در همین مکان زورق از برای مانگاهداری که ما ترا پنج دینار زر بدهیم از آنکه مادر این شهر غریب هستیم و قصد تفرج داریم شیخ گفت سمعاً و طاعة پس از آن خلیفه و جعفر و مسرور از زورق بیرون آمده بسوی قصر باز گشتند و جامه بازرگانان برکنده جامه خلافت و وزارت پیوشیدند چون روز بر آمد خلیفه در مسند خلافت جای گرفت و امرا و وزرا و حجاب و نواب در پیشگاه خلیفه بار یافتند دیر گاهی خلیفه بدیوان بر نشسته بود چون دیوان منقضی شد هر کس از پی کار خود برفت چون شب بر آمد هرون الرشید گفت ای جعفر برخیز تا بتفرج خلیفه ثانی رویم جعفر بخندید آنگاه خلیفه و جعفر و مسرور جامه بازرگانان پوشیده در غایت نشاط و انبساط بسوی دجله روان شدند چون بدجله رسیدند شیخ ملاح را دیدند که بانتظار ایشان ایستاده پس ایشان بزورق بنشستند و ساعتی نرفته بود که زورق خلیفه ثانی بدید شد و بسوی زورق خلیفه هرون الرشید همی آمد و خلیفه و جعفر بر اومی نگریدند و بدقت او را نظاره میکردند دیدند که دو بست مملوک غیر از مالیک دوشینه در چپ و راست او هستند و منادبها بمادت معهودند در میدهند خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر این کار عجب کاریست که اگر او را می شنیدم باور نمی کردم ولی اکنون بعیان بدیدم پس از آن خلیفه با شیخ ملاح گفت ای شیخ این ده دینار بستان و زورق مارا برابر زورق ایشان بران که ایشان را تفرج کنیم که ایشان بروشنائی و ما بتاریکی اندریم ما ایشان را خواهیم دید و ایشان ما را نتوانند دید پس شیخ ده دینار بگرفت و زورق برابر آن زورق براند و در سایه زورق ایشان همیرفت چون قصه بدینجا رسید

چون شب دو بست وهشتاد و هفتم بر آمد

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ده دینار بگرفت و زورق را در سایه زورق ایشان همیراند تا باغها رسیدند پس ریسمان کشتی خلیفه ثانی را بمیخی بسته بکنار دجله آمدند و در آنجا غلامان ایستاده و اسبی را با زرین و لکام نگاه داشته بودند پس آن خلیفه بر اسب بنشست و ندیمان از چپ و راست و مملوکان از پیش و پس برفتند خلیفه هرون الرشید و جعفر و مسرور نیز از زورق بدر آمده بمیان ایشان بشتافتند آنگاه غلامان را نظر بر آن سه تن افتاد که لباس بازرگانان پوشیده اند و بغریبان همی مانند پس بدیشان خشم آورده ایشان را بگرفتند و در پیش روی خلیفه ثانی حاضر آوردند پس خلیفه ایشان را بدید بایشان گفت چگونه بدین مکان آمدید و سبب آمدن درینوقت چیست گفتند یامولانا ما طایفه از بازرگانان و غریبان این شهر هستیم و امروز باین شهر در آمده ایم و امشب از بهر تفرج بیرون آمده بودیم چون بدینجا رسیدیم غلامان ما را گرفته بنزد تو آوردند حدیث ما همین است والسلام آن خلیفه گفت بر شما باکی نیست که شما غریبان این شهر هستید اگر شما از بغداد بودید هر آینه شما را می کشتم پس آن خلیفه رو بوزیر خود کرده باو گفت اینها را در صحبت خود بگیر که امشب اینها مهمان ما هستند وزیر گفت سمعاً و طاعة پس ایشان برفتند خلیفه هرون الرشید و جعفر و مسرور با ایشان همیرفتند تا اینکه بقصری بلند کریاس محکم اساس بر رسیدند که دیوارهای آن سر بابر می سود و در های آن قصر از آبنوس زر اندود و در و گوهر بدو نشانده و این دو بیت بر آن در ها نقش کرده بودند : نگویم که عین بهشت است لکن بهشتی است اندر سرای مکدر به تصاویر او دهشت طبع مانی به تمایل او حیرت جان آذر پس از آن خلیفه با جماعت بقصر اندر شدند و خلیفه بر کرسی زرین مرصع که پرده زیبا بر آن کشیده بودند بنشست و ندیمان پیش

روی او بنشستند و سیاف باتیغ بر کشیده در برابر بایستاد پس از آن سفره بگسترده و خوردنی بخوردند و سفره برداشته دستها بنشستند پس از آن قنینه ها و قدحها فرو چیدند و بیاده گساری بنشستند چون دور قدح بخلیفه هرون الرشید برسد قدح نوشید خلیفه ثانی بجعفر گفت رفیق ترا چه شده است که باده نمی نوشد جعفر گفت یا مولانا الخلیفه اومدتی است که شراب ترك کرده پس خلیفه ثانی گفت در نزد من جز باده چیزی هست که شایسته اوست و او را ماء الحیوة میگویند آنگاه فرمود ماء الحیوة حاضر آوردند خلیفه ثانی پیش آمده نزد هرون الرشید بایستاد و باو گفت هر وقت که دور قدح بتو رسد توجای شراب از این بنوش پس ایشان شراب ناب همی نوشیدند تا اینکه مستی می در سر ایشان جای گرفت و خردشان برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب دو بیست و هشتاد و هشتم بر آمد

هرون الرشید با وزیر خود گفت ای جعفر بخدا سوگند در نزد ما چنین قدحها و قنینه ها نیست کاش میدانستم که این سر بچکاره است و این اوضاع را حقیقت چیست پس در آنحال که خلیفه هرون الرشید با جعفر بسر گوشی سخن میگفتند آن جوان را بدیشان نظر افتاد و ذیر را دید که با خلیفه بسر گوشی سخن میگویند گفت در بزم میگساران سرگوشی سخن یکنوع عربده است جعفر گفت عربده در میان نیست و سخن خلاف نگفتم مگر اینکه رفیق من می گوید که من بسی شهرها گردیده ام و با ملوک منادمت کرده با اکابر بسر برده ام بهتر از این نظام و نشاط انگیز تر از این مجلس بزمی ندیده ام و لکن مردمان بغداد میگویند که باده بی سماع و طرب مایه صداع و تعب است چون خلیفه ثانی این سخن بشنید تبسم کرده فرحناک شد و قصیبی که در دست داشت بر در بزد در حال در بگشود و از پی او دخترکی قمر منظر و زهره جبین بدر آمد خادم کرسی بنهاد و دخترک بر کرسی بنشست و عود بگرفت نغمه نشاط انگیز ساز کرد و بیست و چهار طریقه بزد که عقول در آن حیران بماند پس از آن آهنگ دیگر ساز کرده این ابیات بر خواند: مجلس ما دگر امروز بیستان ماند بچ عیش خلوت تماشای گلستان ماند بچ می حلالست کسی را که بود خانه بهشت بچ خاصه از دست حریفی که بر ضوان ماند بچ هر که باصورت و بالای تواس انسی نیست بچ حیوانیست که بالاش بانسان ماند چون خلیفه ثانی از دخترک این ابیات بشنید فریاد بزد و جامه که در تن داشت تا دامن بدرید خادمان پرده برو بینداختند و جامه دیگرش بیوشانیدند پس از آن جوان در جای خود قرار گرفت دور قدح از سر گرفتند چون نوبت قدح نوشی بدان جوان رسید قضیب بر در زد در حال در بگشود خادمی کرسی بیاورد و بر اثر او دخترکی نیکو ترازد دخترک نخستین بیامد و بکرسی بنشست و عود بدست گرفته به این دوبیتی نغمه ساز کرد: از درد فراق ای بلب شکر ناب بچ نه روز مرا قرار و نه شب در خواب بچ چشم و دل من زهجرت ای درخوش آب بچ صحرای پر آتش است و دریای پر آب چون جوان این شعر بشنید فریادی بلند بر آورد و جامه تا دامن بدریده پرده بر او انداخته جامه دیگر بیاوردند آن پسر جامه پوشیده به حالت نخستین باز گشت و با روی گشاده سخن همی گفت تا اینکه دور قدح بدو رسید چون قدح بنوشیدند چوب بر در زد خادمی بدر آمد و از پی او دخترکی چون آفتاب در آمد از دخترکان نخستین زیباتر و رعنا تر بود چون خادم کرسی بنهاد و دخترک بر کرسی بنشست و عود را بکف آورده تارهای عود محکم کرد و نغمه های نشاط انگیز ساز کرده با آواز خوش این ابیات بر خواند: اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید بچ جان رفته است که بر قالب مشتاق آید بچ همه شبهای جهان روز کند طلعت دوست بچ گرچه صبحش نظری بر همه آفاق آید بچ هر غمی را فرجی هست ولیکن دانم بچ پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید چون جوان این ابیات بشنید فریادی بلند بر آورده جامه خویش تا دامن بدرید پس پرده بدو انداختند و جامه دیگر بیاوردند جامه پوشیده بنشست و بحالت نخستین باز گشت و باندیمان صحبت آغاز کردند و قدح باده بگردش آوردند چون دور قدح بآن جوان رسید چوب بر در زد در گذوده شد خادمی آمده کرسی بیاورد و از عقب او دخترکی در آمد و بکرسی بنشست عود گرفته نغمه طرب آمیز ساز کرد و این ابیات بر خواند شب دراز با میدصبح بیدارم بچ مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم بچ بتیغ هجر بکشتی مرا و بر گشتی بچ بیا و زنده جاوید کن دگر بارم بچ از آستانه خدمت کجا توانم رفت بچ اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم بچ چه روزها شب آورده ام در این امید بچ که با وجود عزیزت شبی بروز آرم بچ چون خلیفه ثانی از دخترک ابیات بشنید فریاد بر آورده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب دو بیست و هشتاد و نهم بر آمد

و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

بروی فرزند آویزند طرف پرده بیکسو شد و هرون الرشید را نظر بر تن او افتاد و جای زخم تازیانه اندر تن او بدید آنگاه بجعفر برمکی گفت ای وزیر بخدا سوگند این جوان پسر است قمر منظر ولی دزدی بد کردار است جعفر گفت ایها الخلیفه از کجا دانستی که او دزد است خلیفه گفت آیا جای زخم تازیانه اندر تنش ندیدی پس پرده بدو آویختند و جامه دیگرش بیوشانیدند آنگاه برخاسته راست بنشست و باندیمان بصحبت در پیوست پس نظر کرده خلیفه را با جعفر بحديث اندر بدید بایشان گفت ای بازرگانان حدیث کردن شمارا سبب چیست جعفر گفت یا مولانا بر تو پوشیده نماند که این رفیق من بازرگانست و بجمیع شهرها سفر کرده و صحبت ملوک و بزرگان دریافته او میگوید که آنچه امشب از خلیفه روی داد از عجایبست و من در هیچ کس ندیدم که کاری را بدینسان کند از آنکه خلیفه چند کورت جامه را که هزار دینار قیمت داشت بدرید و این بسی اسرافست خلیفه ثانی گفت ای جوان مال از بهر بخشیدنست و آن جامه ها که من بدریدم هر یکی را با پانصد دینار زر تقد بیکمی از ندیمان بیخوشدم جعفر برمکی گفت یا مولانا اگر چنین است خوب کرده و این بیت بر خواند: زمانه برقه طوفان سیم و زر گردد بچ گر اختران

ز صفای تو فتح باب کنند که چون جوان این بیت از جعفر بشنید هزار دینار زر و خلعتی گران قیمت بجعفر عطا فرمود پس از آن ساغر باده بگردش افتاد و مجلسیان را طرب و نشاط بی اندازه روی داد آنگاه خلیفه هرون الرشید بجعفر گفت سبب جای زخم تازیانه که اندر تن این جوان بود باز پرس تا ببینم که در جواب چه خواهد گفت جعفر گفت ایها الخلیفه شتاب مکن که صبر در کارها نیکوست هرون الرشید گفت بترت عباس سوگند که اگر همین ساعت سؤال نکنی زندگانی تو بر باد دهم پس در آن هنگام جوان را بآنان نظر افتاد و باو گفت ترا چه شده است که با رفیق خود بسرگوشی سخن همی گوئی مرا از کار خود آگاه کنی جعفر گفت جز بخوبی سخن نگفتم جوان گفت بخدا سوگندت میدهم که هر چه گفتید بامن بازگو و هیچ چیز از من پوشیده مدار جعفر گفت یا مولانا رفیق مرا نظر بر تن تو افتاده جای زخم تازیانه درو بدیده و از اینکار شکفت مانده میگوید چگونه میشود که خلیفه را بدینسان زده باشند و اکنون قصد او اینست که سبب اینعالت بداند چون جوان این سخن بشنید تبسم کرده گفت بدانید که حدیث من عجیب و کار من غریب است پس از آن آه بر کشیده این ابیات بخواند همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار که مخصوص وقت گل سرخ و روزگار بهار که چگونه باشد ازین خسته تر بگیتی مرد که چگونه باشد از این بسته تر بگیتی کار که ز دوست فرودشدم باعناش گشتم جفت که زیار دور شدم با بلاش گشتم یار که بوصلش اندر بسیار خرمی دیدم که بهجرش اندر خواهم گریستن بسیار که پس از آن گفت چنان دانم که شما خلیفه و جعفر و مسرور سیاف باشید جعفر انکار کرده گفت که ما نه آنیم که تو نام بردی آنگاه جوان بخندید و گفت ای خواجگان بدانید که من خلیفه نیستم ولی خود را باین نام نامیده ام که درین شهر آنچه خواسته باشم بکنم بلکه مرا نام محمد علی بن علی جواهری است و پدر من از اعیان بود چون پدرم بمرد مال بسیار از زر و سیم و لؤلؤ و مرجان و یاقوت و زبرجد و کاروانسراها و حمامها و باغها و بندگان و کنیزان بمیراث بگذاشت اتفاقاً روزی من در دکان نشسته بودم و حشم بدور من ایستاده بودند ناگاه دختر کی سوار استری که سه کنیز در خدمت او بودند روی بدکان من بیآورد چون بمن نزدیک شد فرود آمده در دکان بنشست و بمن گفت آیا محمد علی گوهر فروش توهستی گفتم آری مملوک تو هستم پس گفت در نزد تو عقدی هست که شایسته من باشد گفتم ای خاتون هر چه که در نزد من هست بتو باز نمایم و در پیش تو حاضر آرم اگر از آنها چیزی ترا خوش آید از نیک بختی این بنده خواهد بود و اگر پسند نیفتد از بدبختی این غلام میباشد و در نزد من یکصد عقد گوهر بود همه را باو بنمودم هیچکدام نپسندید و گفت بهتر از اینها همی خواهم پس من برخاسته عقدی را که پدرم بصد هزار دینار خریده بود و چنان عقد در پیش مملوک یافت نمیشد بیآوردم چون او را بدید پسنیدید و گفت مطلوب من همین است و چنین عقدی را پیوسته تمنا میکردم پس از آن گفت قیمت این عقد چند دینار است گفتم پدر من بصد هزار دینار خریده گفت پنجهزار دینار ترا سود دهم گفتم ای خاتون عقد و خداوند عقد از آن تست گفت ناچار پنجهزار دینار ترا سود دهم و منت بسیار از تو دارم پس در حال بسرعت برخاسته باستر سوار گشت و بمن گفت برخیز و در صحبت من بیا تا قیمت بستانی آنگاه من برخاسته دکان بیستم و با او همی رفتم تا بدرخانه برسیدم که از آنجا اثر سعادت و اقبال آشکار بود و دری داشت که بازر و سیم و لاجورد نقش کرده بودند و این دو بیت بر آن در نوشته یافتیم ای بخوبی و خرمی چو بهار که گشته در دیدهها بهارنگار از سپهرک برفت آمده ننگ که وز بهشت بنزعت آمده عار که پس دخترک فرود آمده و بخانه اندر شد و مرا بنشستن در مصطبه در خانه بفرمود تا صراف حاضر آید و من ساعتی بدرخانه بنشستم ناگاه کنیز کی بیرون آمد و بمن گفت یا سیدی نشستن تو بدینجا خوش نیست پیشتر آی و بدهلین اندر بنشین من برخاسته بدهلین رفتم و در آنجا نشسته بودم که کنیز کی بیرون آمد و بمن گفت یا سیدی خاتون می گوید که بدرون آی و در پهلوی ایوان بنشین تا صراف بیاید و قیمت شمرده شود پس من برخاسته بخانه اندر شدم و لحظه بنشستم و در صدر ایوان کرسی دیدم زرین پرده حریر بر آن آویخته بودند چون پرده بیک سو کردند همان دخترک آفتاب روی که عقد از من خریده بود از زیر پرده بدر شد و روی چون آفتاب بنمود و همان عقد از گردن آویخته بود پس از دیدن او خرد من بزبان رفت و عقل هوشم پریدن گرفت و دلم بطپیدن آمد چون پری پیکر مرا بدید از فراز کرسی برخاسته بسوی من آمد و بمن گفت ای نور دیده من آیا هر کس چون تو خوب روی باشد نباید که بمحبوبه خود رحمت آورد من گفتم ای خاتون خوبی همه در توجیع است پس گفت ای گوهر فروش بدان که من عاشق توهستم و گمان نداشتم که ترا بنزد خود توانم آورد این بگفت و سریش من آورد من او را ببوسیدم و او نیز مرا ببوسید و بسینه خود کشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و نودم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت گوهر فروش به هارون الرشید گفت که آن ماهروی مرا بسوی خود برده بسینه کشید من او را نیز تنگ در آغوش گرفتم و از حالت من چنان یافت که با او در آمیختم هوس است آنگاه بمن گفت یا سیدی آیا میخواهی که بحرام بامن جمع شوی نه بخدا سوگند چنین کار نخواهد شد که من با کره هستم و کس بمن نزدیک نگشته و من در این شهر گم نام نیستم آیا مرا می شناسی که کیستم گفتم لا والله ای خاتون نمیشناسم گفت من سیده دنیا دختر بیچی ابن خالد برمکی هستم و برادر من جعفر وزیر خلیفه است پس چون از او این شنیدم مرا بیم در دل افتاد باو گفتم ای خاتون در آمدن باین جا گناه من چیست تو خود مرا بدینجا آوردی و بطمع وصالم توانداختی آنگاه گفت بر تو باکی نیست تو براد خویشتن خواهی رسید که مرا اختیار بدست خویش است و قصد من این است که ترا شوهر خود بگیرم پس از آن قاضی و شهود بخواست چون حاضر آمدند آن زهره جبین بایشان گفت که محمد علی بن علی گوهر فروش مرا بزنی خواسته و این گردن بند را در عوض مهر بمن داده است و من نیز قبول کرده و راضی شده ام پس کتاب او را از برای من بنوشتند آنگاه مرا بفرقه جدا گانه برده شراب حاضر آوردند و قند بدور افتاد چون بها مستی

چیره گشت دخترک آفتاب روی کنیز کی را فرمود عود گرفته نغمه نشاط انگیز ساز کند پس از آن کنیزک عود بگرفت و این دو بیت بر خواند: خسرو آنست که در صحبت او شیرین است و در بهشت است که همخواه حور العین است همه عالم صنم چین بحکایت گویند صنم ماست که در هر خم زلفش چین است پس کنیزکان یک یک نغمه میپرداختند و ایات نیز همخواندند تا اینکه ده تن از کنیزکان عود بنواختند و بخواندند پس از آن سیده دنیا عود گرفته و به راههای خوش همیزد و این ایات همی خواند: سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت تا چه اندیشه کند حکم جهان آزایت تو بهر جای که فرود آمدی و خیمه زدی تا کس دیگر نتواند که بگیرد جای تو دیگری نیست که مهر تو در و شاید بست به هم در آئینه توان دید مگر همتایت چون سیده ایات بانجام رسانید من عود از او بگرفتم و آهنگ های غریب بزدم و این ایات بخواندم: ای کاب زندگانی من از دهان تست تا تیر هلاک ظاهر من در کمان تست تا گر بر قعی فرو نگذاری برین جمال تا در شهر هر که کشته شود در ضمان تست تا هر روز خلق را سری یار و صاحبیست تا ما را همین سز است که بر آستان تست چون سیده خواندن بشنید فرحناک گشته کنیزکان را بیرون رفتن فرمود کنیزکان برفتند ما بر خاسته بمکانی که بهترین مکانها بود برفتم من جامه او را بر کدم و او را در آغوش گرفتم او نیز مرا بسینه خود بر کشید او را دری یافتم ناسفته بدو شادان گشتم و در تمامت عمر خوشتر از آن شب شبی ندیده ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب دو بست و نود و یکم بر آمد

و پیوندان نداشتم روزی با من گفت ای نور دیده امروز من قصد گرمابه کرده ام تو بفرز همین سر بر قرار گیر و از جای خود بر مخیز تا من باز گردم و آن ماه روی مراسم و گندداد که از جای خود بر نخیزم پس کنیزکان را برداشته بگرمابه روان شد و هنوز آن قمر منظر سر کوچه نرسیده بود که در گشوده شد و عجوزی پدید آمد و بمن گفت ای محمد بن علی سیده زبیده حسن آواز ترا شنیده است اکنون ترا همی خواهد من بجز گفتم بخدا سوگند از جای خود بر نخیزم تا سیده دنیا باز گردد عجوز گفت ای خواجه میسند که سیده زبیده دشمن تو شود و بر تو خشم آورد برخیز باو سخنی بگو و بمکان خود باز گرد من در حال برخاسته بسوی سیده زبیده روان شدم و عجوز پیش پیش همی رفت تا مرا بسیده زبیده رسانید چون بنزد او بر رسیدم بمن گفت یا نور العین معشوق سیده دنیا توئی گفتم من از مملوکان و بندگان تو هستم گفت آنکه ترا بحسن و جمال و ادب مدحت کرده راست گفته است که تو بر تر از گفته گویند گانی و ترا صفت نکوئی بگفتن راست نیاید و لکن از برای من بخوان تا آواز تو را بشنوم من گفتم سمعاً و طاعة آنگاه عود حاضر آوردند من عود بگرفتم و باهنگ غریب این ایات بر خواندم تا نه از چشم حکایت کن نه از روم تا که من دل با یکی دارم در این بوم تا هر آنساعت که با یاد من آید تا فراموشم شود موجود و معدوم تا نه بی او عیش میخواهم نه با او تا که او در سلك ما حیف است منظوم تا پس چون ایات بخواندم سیده زبیده بمن گفت خدا ترا بر خوردار کند که در حسن آواز پیاپی بلند رسیده اکنون برخیز پیش از آنکه سیده دنیا بمکان خویش باز گردد برو که اگر او بیاید و ترا بخانه اندر نیاید بر تو خشم خواهد آورد پس من زمین بیوسیده بیرون آمدم و عجوز در پیش روی من همی رفت تا مرا بدر خانه رسانید من بخانه در آمده سیده دنیا را دیدم که از گرمابه بیرون آمده بفرز سر بر خفته بود من در نزد پای او نشسته پای او را بمالیدم آنگاه چشم گشوده مرا بدید پای خود جمع کرد و مرا با لگد بزد و از سر بر انداخت و بمن گفت ای خیانتکار خلاف سوگند کردی و عهد بجا نیوردی ترا با من وعده این بود که از جای خود بر نخیزی خلف وعده کردی و بنزد سیده زبیده رفتی بخدا سوگند اگر از رسوائی نمی ترسیدم قصر سیده زبیده را بر سر او خراب میکردم پس بگلامک زنگی گفت یا صواب این کذاب را بکش غلامک پیش آمده دستارچه بدر آورده چشمان مرا بیست آنگاه تیغ بر کشیده خواست که مرا بکشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو بست و نود و دوم بر آمد

بکشد که کنیزکان خورد و بزرگ بالتماس برخاسته گفتند ای خاتون این نخستین خطائی است که از او سر زده و او خوی ترا نبیشناخت و چنان گناهی نکرده که مستوجب کشتن باشد سیده دنیا گفت بخدا سوگند ناچار در او اثری بگذارم که تا زنده است آن اثر بر جای باشد آنگاه فرمود با تازیانه مرا بزدند و اثری که شما دیدید جای زخم همان تازیانه است پس از آن فرمود مرا از قصر بیرون کرده دور انداختند من برخاسته اندک اندک برفتم و بمنزل خود بر رسیدم و جراحی حاضر آورده زخم ها بدو باز نمودم جراح را دل بمن سوخت و در معالجت من بکوشید چون زخم های من به شد بگرمابه برفتم چون رنجوری من زایل شد بدکان بیامدم آنچه که مال داشتم بفروختم و قیمت آنها را جمع آورده چهار صد مملوک بخریدم که نظیر یکی از ایشان در نزد مملوک نیست و هر شب دو بست تن از ایشان با من بکشتی در آیند و این کشتی را به پنجهزار دینار ساخته ام خود را خلیفه نامیده بهر یکی از خادمان رتبت یکی از اتباع خلیفه داده بهیست او در آورده ام و ندا داده ام که هر کس در دجله تفوج کند او را بکشم و یکسال است که حال بدینمنوال می گذرد و من از سیده دنیا چیزی نشنیده ام و بر اثر او واقف نگشته ام چون جوان این سخنان بگفت بگریست و اشک بر رخساره بر ریخت و این ایات بخواند تا غم زمانه خورم یا فراق یار کشم تا بطاقتی که ندارم کدام بار کشم تا نه قوتی که توانم کنار جستن از او تا نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم تا نه دست صبر که در آستین عقل برم تا نه پای عقل که در دامن قرار کشم تا چون هرون الرشید سخن از او بشنید و اندوه و حسرت و عشق او را بدانست در کار او واله و حیران بماند و گفت منزهست خدائی که از بهر هر کاری سببی ساخته پس از

آن هرون الرشید و جعفر از آن جوان اجازت انصراف و خواسته باز گشتند هرون الرشید در دل بداشت که از عل و انصاف نگذرد و جور و اعتساف بگذارد و بجوان نیکوئی کند چون بدار الخلافه برسیدند تبدیل جامه نموده نشستند آنگاه خلیفه با جعفر برمکی گفت ای وزیر آن جوان را بیاور **چون شب دویت و نود و سوم بر آمد** چون ای ملک جوان بخت خلیفه با وزیر گفت که جوان بنزد من آر جعفر فرمان پذیرفت و بنزد آن جوان رفته باو گفت پذیر ای فرمان خلیفه شو پس آن جوان با جعفر بنزد

خلیفه در آمد وزمین آستانه بیوسیده سلام داد و بدوام عزت و دولت خلیفه دعا کرد و این دویستی برخواند **مرجاه ترا بلندی از جوزا باد \ddagger بدخواه ترا سیاست از دریا باد \ddagger رای تو ز روشنی فلک پیماباد \ddagger خورشید سعادت تو در بالا باد \ddagger خلیفه تبسم کرده جواب سلام باز گفت و بچشم عنایت بدو نظر کرد و در نزدیکی خود بنشانید و باو گفت ای محمد بن علی میخواهم آنچه را که امشب روی داده حدیث کنی که بسی عجیب و غریب بود پس جوان گفت العفو العفو ایها الخلیفه دستار چه زینهار بمن عطا فرما که دلم آرام بگیرد و بیم من برود خلیفه فرمود تو در امان من هستی از هیچ چیز باک مدار پس آن جوان شروع بحدیث کرده سرگذشت از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه دانست که آن جوان عاشق است و از معشوق دور افتاده باو گفت می خواهی که آن دختر بتو باز پس دهم جوان گفت اگر خلیفه چنین کار کند از جمله فضل و احسان او خواهد بود پس این دو بیت برخواند **ای موالی تو گنج طرب و کان نشاط \ddagger دل خصمان تو مشغول همیشه بمنجن \ddagger نه امیر یست زدست تو عطا نام سنده \ddagger نه سپاهی است ز شمشیر تو نادیده شکن پس در آن هنگام خلیفه روی بو وزیر کرده فرمود ای جعفر خواهر خود سیده دنیا را حاضر آور جعفر در حال خواهر خود را حاضر آورد چون سیده دنیا در پیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه باو گفت ای دنیا آیا این جوان را می شناسی سیده دنیا گفت ایها الخلیفه زنان مردان را از کجا شناسند خلیفه تبسم کرده باو گفت ای دنیا شوی تو محمد بن علی گوهر فروش است و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده ایم و از درون و بیرون کار آگاه گشته ایم کارها هر چند که پوشیده باشد در آخر آشکار شود سیده دنیا گفت ایها الخلیفه حکم تقدیر چنین بوده است و من از این ماجرا توبه کردم و از فضل تو امید بخشایش دارم که از من در گذری خلیفه هرون الرشید بخندید و قاضی و شهود طلبید عقد سیده را بمحمد بن علی تجدید کرد و نیک بختی از برای ایشان روی داد و هرون الرشید محمد را از ندیمان خود گزید و در عیش و نشاط و فرح و سرور بر قرار بودند تا لشکر مرگ بایشان بتاخت و ایشان را بپراکنده ساخت . (**حکایت انبان عالی عجمی**) و نیز از جمله حکایت ها که از هرون الرشید عباسی حدیث سکرده اند اینست که شبی از شبها خلیفه هرون الرشید را بیخوابی بسر افتاد وزیر خود را بخواست چون وزیر حاضر آمد خلیفه باو گفت ای جعفر امشب مرا بی خوابی و تنگدلی فرو گرفته از تو چیزی می خواهم که او دل مرا بگشاید و خاطر من شاد بدارد جعفر گفت ایها الخلیفه مرا صدیقی است علی عجمی نام دارد و در نزد او از حکایت و اخبار طرب آمیز و نشاط انگیز چندان هست که اندوه ببرد و خاطر فرحناک کند خلیفه فرمود او را پیش من آورید وزیر بیرون آمده علی عجمی را بطلبید چون علی حاضر آمد وزیر گفت پذیر ای فرمان خلیفه باش علی عجمی گفت سما و طاعتا چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر****

زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویت و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت علی عجمی گفت سما و طاعتا پس وزیر بسوی خلیفه روان شد چون در پیشگاه خلیفه

حاضر آمد خلیفه جواز نشستن بداد و باو گفت یا علی امشب بسی تنگدل هستم و شنبه ام که تو حکایات و اخبار یاد داری از تو میخواهم چیزی بگوئی که اندوه از من ببرد و خاطر مرا مشغول دارد علی گفت ایها الخلیفه آیا از خبر هائیکه بچشم خود دیده ام حدیث کنم و یا از چیز هائیکه بگوش شنیده ام بیان سازم خلیفه گفت چیزی که دیده باشی حدیث کن عجمی گفت ای خلیفه بدانکه من در یکی از سالها از همین شهر بغداد سفر کردم و غلامی با خود بردم که آن غلام انبانی داشت چون بشهر دیگر در آمدم من به بیع و شری نشسته بودم که مردی کرد و ستمکار و جفا پیشه بمن هجوم آورده انبان از من بگرفت و گفت این انبان من و آنچه متاع دروست از آن منست من گفتم ای جماعت مسلمانان مرا در یابید و از دست این ستمکار فاجر مرا برهانید مردمان در جواب گفتند که هر دو بنزد قاضی روید و بحکم او راضی شوید پس ما رو بخانه قاضی کردیم چون در نزد او حاضر شدیم قاضی گفت از بهره چه آمده اید و کار شما چیست من گفتم ما دوتن باهم مختاصت داریم و از تو محاکمت همی خواهیم قاضی گفت کدام يك از شما مدعی هستید آن مرد کرد تقدم کرده گفت ای الله مولانا القاضی این انبان با هر چه در اوست از آن منست قاضی گفت این انبان از تو چه وقت گم شده کرد گفت دیروز این انبان از من رفته و دوش من از اندوه نغفته ام قاضی گفت اگر این از آن تست متاعی را که در اوست از برای من توصیف کن پس آن مرد گفت در این انبان میلیهای سیمین و کحلهای عنبرین و شمعدان های زرین و تنگهای بلورین و غرفهای نگارین و فرشهای فاخر و رنگین و حصنهای حصین و چشمهای گوارا و شیرین و شهر همدان و قزوین و ممالک هندو چین و جمعی از کردها بدین گواهی میدهند که این انبان انبان منست قاضی بمن گفت ای فلان در این انبان چیست و گواه تو کیست من در حالتیکه دلم سوخته و آتش غضبم افروخته بود پیش رفتم و گفتم اعز الله مولانا القاضی در این انبان خانه است خراب و چشمه است بی آب و میخ است و طناب و طنابور است و رباب و نقل است و شراب و سیخ است و گلاب و در این انبانست کواعب اتراب و اصداق و احباب و شهر گنجه و نواحی باب الابواب و جمعی از اهل کتاب و شیخ و شاب گواهند که این انبان از من و آنچه دروست از آن منست جوان کرد از سخن من داد زد و فریاد بر آورد که ایها القاضی این انبان معروفست و آنچه دروست و درین انبان است عیون و انهار

و کروم و اشجار و دریا و کوهسار و صحرا و مرغزار و سواران نیزه دار و شیران آدم خوار و هزار هزار گروه مار و درین انبانست دام صیاد و کوره حداد و قصر شداد بن عاد و ارم ذات العماد و شهر بصره و بغداد و هزار دزد شاید و هزار هزار قهجه و قواد و جماعتی از اکراد گواهند که انبان انبان من و آنچه دروست از آن منست پس قاضی گفت یا علی چه میگوئی من بخشم اندر شده پیش نشستم و گفتم ایدالله مولینا القاضی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نود و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علی عجمی گفته است که من در خشم شده بقاضی گفتم درین انبان من تیغ است و سنان و تیر است و کمان و گوی است و چوکان و زره است و خفتان و مرد است و میدان و صحن است و ایوان و سرو است و بستان و گل است و ریحان و در این انبانست قلمز و عمان و ری و طبرستان و دامغان و سمنان و قم و کاشان و لبنان و اصفهان و ساحت آذربایجان و سامان خراسان و جمعی از عالمان و زاهدان و واعظان و قسیس و رهبان گواهند که این انبان انبان من و آنچه دروست از آن منست کرد از سخن من بر آشفته و بیشتر نشسته گفت ایها القاضی درین انبان چمن است و گلزار و شکوفه است و از هار و عندلیبست و هزار و چنگ است و مزمار و میخانه است و خمار و شهر کوفه و بصره و سبز و ارو هزار هزار اخیار و اشرار گواهند که این انبان انبان من و آنچه دروست از آن منست من چون ایستخنان شنیدم خشمگین گشته فریاد کشیدم که ایها القاضی در این انبان جبال است و بحور و قلاع است و قصور و غلماست و حور و ساز است و طنبور و دجله است و فرات و بلخ است و هرات و در این انبانست ایوان انوشیروان و مملکت سلیمان و تختگاه کیان و از وادی نعمان تا ارض سودان و از هند تا عسقلان چون قاضی این سخنان بشنید عقلش حیران شد و گفت نیستید شما مگر دو مرد منافق و دو فاجر فاسق سخنان شما از روی فساد و دعوی شما محض لجاج و عناد است زیرا که از جزایر خالدات تا سرحد ظلمات و از مغرب زمین تا نواحی هرات و از فارس تا خراسان و از چین تا بادیه ام غیلان و از زمین تا آسمان و همه دنیا از کران تا کران گنجایش آنچه شما کفایت ندارند مگر این انبان هفت آسمان است مگر این انبان عرش سبحان است مگر این انبان عرصه محشر است مگر این انبان عالم دیگر است آنگاه بگشودن انبان امر فرمود چون انبان بگشودند جز قرصه نانت جوین و مشتی زیتون چیزی در آن نبود قاضی انبان بر ما انداخته ما را از مجلس براند علی عجمی گفته که خلیفه چون این حکایت از من بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و جائزه نیکو بمن داد :

(حکایت هارون الرشید و کنیزک) و از جمله حکایتها اینست که جعفر وزیر برمکی شبی با هارون الرشید در منادمت بود در حال مستی هارون الرشید گفت ای جعفر شنیده ام که کنیزکی خوبرو و نیکو شمایل خریده و نا دیده مرا دل بدو مقتون گشته او را بمن بفروش جعفر گفت نخواهم فروخت خلیفه فرمود او را بمن هبه کن جعفر گفت ایها الخلیفه هبه نیز نخواهم کرد پس هرون گفت زبیده بسه طلاق از من مطلقه است اگر من کنیزک را بفروشم و یا هبه کنم پس از آن که هر دو از مستی باده هشیار شدند و دانستند که بکاری بزرگ در افتاده اند که در اصلاح آن تدبیری نتوان کرد آنگاه هرون گفت این واقعه را چاره نتوان کرد مگر ابو یوسف پس ابو یوسف را بخواستند نیمه شب بود که رسول خلیفه را نزد ابو یوسف آمد ابو یوسف برخاسته بسرعت بیرون آمد و باستر سوار شد و خادم خود را گفت که تو بره استر با خود بردار که استر بی علوفه نماند خادم تو بره برداشته برقتند چون ابو یوسف بنزد هارون الرشید رسید هارون بر پای خاسته او را در پهلوی خود بر سر برنشاند و با هارون هیچ کس بفراز سر بر نمی نشست آنگاه خلیفه به ابو یوسف گفت این وقت ترا بخواسته ام مگر از بهر کاری بزرگ پس صورت و اقه بیان کرد و گفت که در تدبیر این کار عاجز مانده ام ابو یوسف گفت ایها الخلیفه این کار آسانترین کارها است پس از آن بجعفر گفت نصف کنیز را بخلیفه بفروش و نصف دیگر را هبه کن تا هر دو از سوگند او خلاص شوید جعفر چنان کرد و خلیفه مسرور شد آنگاه خلیفه فرمود که همین ساعت کنیزک را حاضر آورید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نود و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه هارون الرشید گفت که همین ساعت کنیزک را حاضر آورید که من بسی شوق بدیدار او دارم پس کنیزک را حاضر آوردند خلیفه به ابو یوسف گفت که اکنون میخواهم با او در آمیزم که طاقت شکیبائی بگذشتن ایام استبرا ندارم و درین باب حیلستی باید ابو یوسف گفت بنده از بندگان خلیفه را حاضر بیاورید در حال مملوکی را حاضر آوردند ابو یوسف بخلیفه گفت اگر مرا اذن دهی این کنیزک بدین مملوک تزویج کنم و قبل از دخول طلاق بگویم آنگاه بدون استبرا بر آمیختن تو با او حلال خواهد بود هارون الرشید ازین حیلت بیش از حیلت نخستین تعجب کرد خلیفه ابو یوسف را جواز عقد داد قاضی عقد نکاح بست و مملوک قبول کرد پس از آن قاضی بمملوک گفت این را طلاق بگو و صد دینار بستان مملوک گفت طلاق ندهم و دینار نستانم پس قاضی بشماره دینار ها همی افزود ولسی مملوک راضی نبیشد تا اینکه به هزار دینار رسید آنگاه مملوک با ابو یوسف گفت ایها القاضی طلاق بدست من یا بدست تو یا بدست خلیفه است ابو یوسف گفت طلاق در دست تست مملوک گفت بخدا سوگند که هر گز طلاق نخواهم گفت آنگاه خلیفه در غضب شد و با ابو یوسف گفت که این کار را علاج چیست ابو یوسف گفت ایها الخلیفه تشویش مکن که اینکار بس آسانست و اکنون تو این مملوک را بهمین کنیزک تملیک کن خلیفه گفت این بنده را بدو تملیک کردم قاضی با کنیزک گفت قبول کن کنیزک قبول کرد آنگاه قاضی گفت چون مملوک بملک کنیزک در آمد نکاح منفسخ شد و بحکم شرع باید از یکدیگر جدا شوند پس خلیفه بر پای خاست و گفت در هیچ عهد چون تو قاضی دانشمند نبوده است پس

خليفة چند طبق زر بابو يوسف بداد و باو گفت چیزی داری که این زرها را درو جای دهی آنگاه ابو يوسف را توبره استر بخاطر آمد و توبره را بخواست و زرها توبره اندر کرده بخانه خود بازگشت (حکایت جوان کریم) و از جمله حکایتها اینست که خالد بن عبدالله قیسری امیر بصره بود روزی جماعتی پسر نیکو رو و خردمند را گرفته بنزد امیر آوردند امیر خالد از قصه ایشان باز پرسید ایشان گفتند این پسر دزد است و ما این پسر را دوش در منزل خود گرفتیم چون خالد بسوی آن پسر نظر کرد از حسن و نظافت او شگفت ماند در حال مکان را خلوت کرد و آن پسر را بنزدیک خود خوانده از قصه او سؤال کرد آن پسر گفت این جماعت راست میگویند و کار همانست که گفتند پس خالد گفت ترا باینصورت جمیل چه براینکار بداشت آن پسر گفت طمع در مال باینکارم بداشت و از قضای حق نتوان گریخت پس خالد باو گفت مادرت بفرای تو نشیند مگر ترا باین نیکوئی و جمال و خردمندی و کمال منع کننده نبوده است که ترا از دزدی منع کند آن پسر گفت ای امیر این سخنان بگذار و آنچه که حکم پروردگار است جاری کن که پاداش عمل من همینست و خدا هیچ بنده را ستم نکند پس خالد ساعتی بفکرت فرورفت و در کار آن پسر حیران بود آنگاه باو گفت اعتراف تو در میان مردم مرا بتزددید و تشکیک همی اندازد و گرنه من بتو گمان دزدی نمیبرم شاید ترا بجز سرقت حکایتی باشد اگر ترا حکایتی هست بمن بازگو آن پسر گفت ایها الامیر بجز آنچه اعتراف کردم چیزی به خاطر راه منده مرا هیچگونه قصه نیست که او را شرح دهم مگر اینکه من بخانه اینها داخل گشته دزدی کردم ایشان مرا بدیدند و بگرفتند و بنزد تو آوردند چون خالد سخنان آن پسر بشنید فرمود او را در زندان کردند و منادی را امر کرد که در بصره ندا در دهد باینکه هر کس دوست میدارد که بتفرج فلان دزد در آید و برین دست او را مشاهده کند فردا در فلان مکان حاضر آید پس آن پسر در زندان جای گرفت و قید آهنین در پایش بنهادند آهی کشیده آب از دیدگان بریخت و این دو بیت بر خواند . آن نه عشق است که از دل بزبان میآید ✽ و آن نه عاشق که زمشوق بجان میآید ✽ عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع ✽ پیش شمشیر بلا رقص کنان میآید ✽ چون زندانبانان این شعر بشنیدند بنزد امیر خالد آمده او را آگاه کردند که این جوان عاشق است چون شب درآمد پرده ظلمت بجهان فرو آویخت امیر خالد آن پسر را بخواست و با او سخن گفت آن پسر را بسیار خردمند و ادیب و ظریف و هوشیار دید فرمود طعام از بهر او بیاوردند پس از آن پسر خوردنی بخورد و ساعتی با امیر خالد حدیث گفتند آنگاه امیر خالد گفت من دانستم که ترا بجز دزدی حکایتی هست فردا چون قاضی حاضر شود و مردمان جمع آیند و از تو سؤال کنند که دزدی کرده یانه تو اعتراف مکن سخنی بگو که از برین دست برهی که پیغمبر علیه السلام فرموده است ادرو الحدود بالشبهات پس از آن امیر خالد او را بزندان بفرستاد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت امیر خالد جوان را بزندان بفرستاد آن شب را بزندان اندر بروز آورد چون روز بر آمد مردمان بتفرج آن پسر در مکان موعود گرد آمدند

چون شب دویت و نود و هفتم بر آمد

و در بصره از مرد و زن هیچ کس نماند مگر اینکه بتماشای عقوبت آن پسر بدر آمدند و امیر خالد نیز با بزرگان بصره سوار گشته بدان مکان در آمدند و قاضی را نیز بخواستند آنگاه بخاطر آوردن آن پسر بفرمود در حال آن پسر را بازوان بسته و پای در قید آهنین بیاوردند و هیچکس او را در آن حالت ندید مگر اینکه بدو بگریست و زنان را آواز بگریه و شیون بلند شد قاضی فرمود زنان را ساکت کردند آنگاه بآن جوان گفت که خصمهای ترا گمان اینست که تو بخانه ایشان داخل گشته مال ایشان دزدیده ولی ای جوان شاید که تو بقدر نصاب ندزدیده باشی آن پسر گفت تمامت نصاب دزدیده ام قاضی گفت شاید تو در آن مال شریک باهی آن پسر گفت لا والله همه مال از ایشان بوده است مرا درو حقی نبود پس خالد در خشم شد و خود برخاسته بسوی آن پسر آمد و تازیانه بروی بزد و این دو بیت بر خواند . گر شوی سغله را نصیحت گوی ✽ نزد او سهل و سرسری باشد ✽ آنگاه فرمود دست او را ببرند پس سیاف کاردی برنده از غلاف کشید آن پسر دست پیش برد و سیاف کارد بردست او نهاده همبخواست دست او را از ساعد جدا کند که ناگاه دخترکی از میان زنان بشتاب هر چه تمامتر بیرون آمد که جامه کهنه و چرکین در برداشت پس فریاد بر آورده خود را بر آن پسر بینداخت و نقاب از روی چون قمر بکسو کرد مردمان آوازها بلند کردند و از جمعیت بحمایت برآمدند نزدیک شد بسبب این حادثه فتنه برپا شود آنگاه دخترک با آواز بلند ندا در داد و گفت ایها الامیر ترا بخدا سوگند میدهم در برین دست او شتاب مکن تا این رقه بخوانی پس آن دخترک رقه بامیر خالد داد امیر خالد رقه بگشود و بخواند این سه بیت در آن نوشته یافت . آیا امیر مظفر بدان و آگه باش ✽ که هست عاشق من این جوان پاك سرشت ✽ شگفت نیست که از دست بگذرد عدا ✽ که جاه و مال بسودای من ز دست بهشت ✽ بود نه دزد و بدزدی همیکند اقرار ✽ که فاش گردن سر است پیش عاشق زشت ✽ چون خالد ایات بخواند از مردم بیکسورفته تنها بایستاد و دخترک را طلبیده حکایت باز پرسید دخترک گفت که این پسر عاشق منست و بقصد زیارت من بخانه ما در آمد سنگی با گاهانیدن من بخانه انداخته بود و پدر و برادرانم صدای سنگ شنیده بیرون رفته بودند چون این جوان ایشان را بدید بجمع آوردن چیزهای خانه پرداخت و خویش را چنان بنمود که دزدی همیکند و قصدش این بود که پرده از معشوقه اش برداشته نشود پس چون پدر و برادرانم او را در این حالت بدیدند او را بگرفتند و بتهمت دزدی بنزد امیر بیاوردند او نیز سرقت اعتراف کرد تا من رسوا نشوم و خود را از غایت جوانمردی بدین ورطه بزرگ بینداخت پس خالد گفت بخدا سوگند سزاوار نیست که در آوردن حاجت این جوان بکوشم آنگاه پسر را نزد خود خوانده جبین او را بوسه داد و پدر دخترک را بخواست و باو گفت ایها الشیخ ما قصد کرده بودیم که دست این جوان ببریم و لکن خدا مرا از این خطر نگاه داشت و اکنون ده هزار درم بدین پسر عطا کنم از آنکه او دست خود را از بهر پاس

ناموس تو و ناموس دختر تو بدل کرده بود و دختر ترا نیز ده هزار درم عطا کنم که او مرا بیاگهانید و از این خطر مرا باز داشت و از تو همی خواهم که اجازت دهی تا دختر ترا بدین بسر تزویج کنند آن شیخ گفت ایها الامیر جواز دادم پس خالد شکر خدا بجا آورد و بزمی نیکو شایسته از برای عقد فرو چید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و نود و هشتم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت امیر خالد مجلسی نیکو از بهر عقد بیاراست و دخترک ماه را با دخترک بخانه آن پسر بردند و مردمان بصره فرحناک و شادان باز گشتند و من عجب از آن روز روزی ندیدم که آغاز آن روز گریه و اندوه و انجامش نشاط و سرور بود **(حکایت گرم جعفر برمکی)** و از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید چون جعفر وزیر برمکی را بکشت فرمود که هر کس از برای جعفر گریه کند و یا مرثیه گوید او را نیز بکشد پس مردمان خود را از این کار باز داشتند اتفاقاً عربی بادیه نشین را عادت این بود که در هر سال قصیده در مدح جعفر گفته بزیارت او میآمد و هزار دینار از جعفر گرفته باز میگشت و تا آخر سال آن هزار دینار صرف کرده با قصیده دیگر میآمد در آن سال نیز بعات معهود با قصیده ای میآمد چون بفساد بر رسید جعفر را کشته یافت بهمان مکان که او ر کشته بودند بیامد و اشتر در آنجا بخوابانید و سخت بگریست و اندوهناک شد و قصیده را انشاء کرده بخت جعفر برمکی را در خواب بدید که بآن بدوی میگوید که تو خود را بتب در انداختی و قصیده گفته پیش من آوردی و مرا کشته یافتی و لکن اکنون ببصره روان شو و از مردی که فلان نام دارد جوین شو چون باو برسی بگو. که جعفر برمکی ترا سلام میرساند و میگوید که هزار دینار از امارت با قله بده پس چون اعرابی بیدار گشت بسوی بصره روان شد و آن بازرگان را پیرسید و با او جمع آمده گفته جعفر وزیر را تبلیغ کرد و آن مرد چنان فریاد زد که نزدیک شد روان از تنش بدر آید پس از آن بدوی را گرامی بداشت و در پهلوی خود بنشانید و سه روز در ادای رسوم میزبانی چیزی فرو نگذاشت و پس از سه روز بدوی خواست از نزد او باز گردد آن مرد بازرگان هزار و پانصد دینار بدوی بداد و باو گفت يك هزار دینار را بحکم جعفر دادنی بودم و پانصد دینار دیگر خود بتو دادم و از این بیعد هر سال با استمرار هزار و پانصد دینار در نزد من است چون آخر سال شود بیا و زر ها از من بستان آنگاه بسوی با بازرگان گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حکایت با قله آگاه کن بازرگان گفت من در آغاز کار بی نوا و پریشان حال بودم با قله پخته در کوچه های بفساد میگرددانیدم و او را فروخته وسیله معاش میکردم اتفاقاً روزی دیک با قله بر داشته بیرون رفتم و در آنروز هوا سرد بود و باران میبارید و مرا جامه که از سرما و باران نگاه دارد نبود گاهی از شدت سرما میلرزیدم و گاهی بآب باران می افتادم و بدان حالت از پای قصر جعفر وزیر میگذاشتم ناگاه جعفر را از منظره قصر چشم بر من افتاد و بحالت من رحمت آورده خادمی بسوی من بفرستاد خادم مرا بنزد جعفر برد در آن هنگام زنان و خاصه گان جعفر در نزد او نشسته بودند چون جعفر مرا بدید بمن گفت هر چه با قله ترا هست بحاضران بفروش من پیمان بگرفتم و بهر يك از حاضران پیمان از با قله پیمودم پس هر يك از ایشان پیمان مرا بر از زر کرده بمن میدادند تا اینکه من هر چه با قله داشتم بفروختم و زر ها جمع کردم آنگاه جعفر برمکی بمن گفت آیا از با قله چیزی به دیگر اندر مانده است یانه من گفتم نمیدانم پس دیگر را جستجو کرده یکدانه با قله بدید آوردم جعفر وزیر آن یکدانه با قله را از من بگرفت و او را دو نیمه بشکست نیمه خود بر داشته و نیمه یکی از زنان خود بداد و باو گفت این نیمه با قله را بچند دینار میخوری آن زن گفت بدو برابر این زر ها که مرد با قله فروش جمع آورده است بخرم مرا از اینسخن عقل حیران گشت و با خود گفتم که چنین کار محال است پس من در عجب بودم و سر در گریبان فکرت داشتم که ناگاه آن زن کنیز کان خود را فرمود دو برابر آن زر ها که داشتم حاضر آورده بمن دادند آنگاه جعفر گفت من این نیمه دیگر را بدو برابر همه این زر ها شری کنم پس خادمان را بحاضر آوردن زر فرمود و دو برابر همه زر ها بمن بداد و همه زر ها را جمع آورده دیگر مرا بر از زر کرد من زر برداشته باز گشتم و ببصره آمده با آن مال بیازرگانی بنشستم و از آن مال مالی بسیار اندوخته ام هر گاه در هر سال هزار دینار باحسان جعفر برمکی ترا بدهم زیانی بمن نخواهد رسید که رحمت حق بروان جعفر باد **(حکایت هارون الرشید و ابو محمد تنبل)** و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشید روزی در تخت خلافت نشسته بود که یکی از خواجه سرایان در آمد و تاجی از زر سرخ مرصع با در و گوهر گران قیمت بیاورد و آستان خلیفه را بوسه داد و گفت ایها الخلیفه .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست **چون شب دویست و نود و نهم بر آمد** حدیث تمام کن شهر زاد گفت اگر

ملک اجازت دهد باز گویم ملک گفت ای شهر زاد حکایت تمام کن شهر زاد گفت ای ملک جوانبخت آن خواجه سرا گفت ایها الخلیفه سیده زبیده ترا سلام میرساند و میگوید که من این تاج بساختم و گوهر ها بدو بنشاندم اکنون این تاج بگوهری بزرگ محتاج است که بر تارک او بنشانم و من ذخیره های خود را تقشیش کرده بدانسان گوهری بزرگ نیافتم که شایسته او باشد پس خلیفه فرمود که گوهری بزرگ بدانسان که سیده زبیده خواسته است تقشیش کنند خزینه داران تقشیش کردند چنان گوهری نیافتند و خلیفه را بیا گاهان دیدند خلیفه از این رهگذر تنگدل شد و گفت من خلیفه زمان و سر پادشاهان روی زمین باشم و از بهر یکدانه گوهر عاجز شوم پس در خشم گشته خادمان را فرمود که از بازرگانان تقشیش کنبد خادمان گفتند ایها الخلیفه بازرگانان را سخن اینست که بدینسان گوهر یافت نشود مگر در نزد مردی از مردمان بصره که او را ابو محمد تنبل گویند آنگاه

خلیفه وزیر خود جعفر برمکی را فرمود که منشوری بامیر محمد زبیدی والی بصره بنویسد که امیر محمد ابو محمد تنبل را روانه حضور خلیفه سازد در حال جعفر وزیر منشور نوشته در صحبت مسرور سیاف بفرستاد مسرور بصره روان گشته نزد امیر محمد والی برسد امیر محمد فرحناک شد و مسرور را گرامی بداشت پس از آن مکتوب خوانده مضمون بدانست و مسرور را با جمعی از تابان خود بسوی ابو محمد تنبل بفرستاد ایشان رو بخانه ابو محمد آورده در بکوفتند خادم ابو محمد بیرون آمده مسرور حاجب خلیفه را با تابان والی در آنجا بدید باحشام خلیفه زمین ببوسید و گفت خلیفه را فرمان بردار هستم و لکن بخانه اندر آئید ایشان گفتند مجال خانه در آمدن نداریم که خلیفه ما را امر کرده که در بردن تو بشتایم و انتظار ترا همی کشد پس ابو محمد گفت چندانکه سفر را آماده شوم صبر کنید آنگاه ایشان داخل خانه گشتند و در دهلیز خانه پرده های مطرز بطراز زرین آویخته یافتند آنگاه ابو محمد تنبل بعضی از غلامان خود را فرمود مسرور را بگرمابه که در خانه بود ببرند خادمان مسرور را بگرمابه بردند مسرور دیوارها و فرش گرمابه را دید که از جمله عجایب هستند همگی زر اندود و سیم اندودند و آب گرمابه با گلاب در آمیخته است پس خادمان بمسرور گرد آمده خدمت او را بانجام رسانیدند چون از گرمابه بدر آمدند خلعتهای دینار زرین برو پوشانیدند آنگاه مسرور با یاران خود بنزد ابو محمد در آمده دید که در قصر خود بتختی زرین که با در و گوهر مرصع بود بر نشسته و فرشهای حریر گسترده اند چون ابو محمد مسرور را بدید او را تحیت گفته در پهلوئی خویشتن جای داد و بحاضر آوردن سفره بفرمود چون سفره بگستردند مسرور با خود گفت بخدا سوگند که من در نزد خلیفه بدینسان سفره ندیده ام و در آن سفره همه گونه طعام ها بود که هر گونه را بطبقی زرین نهاده بودند مسرور گفته است که خوردنی بخوردیم و نوشیدنی بنوشیدیم و آن روز بعیش و نشاط بی اندازه بسر بردیم آنگاه بهریکی از حاضران پنج هزار دینار بداد چون روز دیگر بر آمد خلعتهای سبز مطرز بطرازهای زرین بر ما بیوشانید و ما را گرامی بداشت مسرور باو گفت که بیش از این رخصت توقف ندارم که از خلیفه اندیشناکم ابو محمد تنبل باو گفت تا فردا صبر کن که بسیج سفر دیده روانه شویم پس آن روز را نیز توقف کردند چون روز سیم شد خادمان استری از برای ابو محمد تنبل زرین زرین مرصع بادرو گوهر بر نهادند مسرور با خود گفت اگر ابو محمد تنبل با این حالت در نزد خلیفه آید آیا خلیفه از سبب این مال خواهد پرسید یا نه پس مسرور و ابو محمد تنبل امیر محمد والی را وداع کرده از بصره بیرون آمدند و همی رفتند تا بشهر بغداد رسیدند چون در حضرت خلیفه حاضر آمدند خلیفه ابو محمد را بنشستن اشارت فرمود ابو محمد بنشست و با ادب تمام سخن گفتن آغاز کرد و گفت ایها الخلیفه من هدیتی باندازه قابلیت خود نه درخور شأن خلیفه با خود آورده ام اگر خلیفه جواز دهد حاضر آورم هرون الرشید جواز بداد پس ابو محمد صندوقی حاضر آورده بگشود و از آن صندوق تحفه های ملوکانه در آورد که از جمله آنها درختان زرین بود و آن درختان اوراق از زمرد های سبز و انار از یاقوت های سرخ و زرد و لؤلؤ های سفید داشت خلیفه از دیدن آنها شگفت ماند پس از آن ابو محمد صندوقی دیگر حاضر آورد و از آن خیمه از دینا که با لؤلؤ و یاقوت و زمرد و زبرجد و انواع گوهر ها مکلل بود بدر آورد که ستونهای آن خیمه از عود هندی و دامن آن خیمه مرصع با زمرد سبز بود و در آن خیمه صورت حیوانات و وحوش و طیور نگاشته بودند و آن صورتها با گونه گونه گوهر ها و زمرد و یاقوت و زبرجد و بلخش مکلل بودند چون هرون الرشید آن را بدید فرحناک شد آنگاه ابو محمد تنبل گفت ایها الخلیفه گمان مکن که من این هدیت بسبب بیم یا امید آورده ام و لکن چون دیدم که من مردی ام پست رتبت و این تحفه ها جز خلیفه کسی را سزاوار نیست از بهر همین بیاوردم و اگر خلیفه مرا دستوری دهد بیاره چیز ها که قدرت دارم بنمایم خلیفه گفت آنچه اراده کرده بکن تا تفرج کنیم پس ابو محمد لبان خود را بجنبش آورده بقصر اشارت کرد در حال طاقها خم گشته آنگاه اشارت دیگر کرد طاقها بجای خود بلند شد پس از آن بچشم خود اشارتی کرده در حال قصر های در بسته بدید گشته آنگاه روی بان قصر ها کرده سخن گفت ناگاه آواز های مرغان در جواب بلند شد خلیفه را غایت شگفت و تعجب روی داده باو گفت این همه مال و هنر ترا از کجاست که ترا نام جز ابو محمد تنبل نیست و ما شنیده ایم که پدر تو مردی بوده است حجام که در گرمابه ها خدمت می کرده است و میراثی از برای تو نگذاشته است ابو محمد گفت ای خلیفه حدیث مرا گوش کن .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و **چون شب سیصدم بر آمد** حدیث مرا گوش ده که بس عجیب است هرون الرشید گفت حکایت خود باز گو پس ابو محمد گفت ای خلیفه زمان اینکه مرا تنبل نامند و میگویند که پدر من مالی بمیراث نگذاشته است همه را سنتست که پدر من بگرمابه اندر حجام بود و من در خورذسالی تنبل ترین همه مردمان روزگار بودم و از تنبلی به جایی رسیده بودم که اگر بروز های گرم تابستان در آفتاب می خفتم از غایت تنبلی بر نمیخاستم که از آفتاب بسایه روم پانزده سال بهمین منوال گذراندم پس از آن پدرم در گذشت و چیزی بمیراث نگذاشت و مادر من در خانه های مردم خدمت کرده مرا نان میداد و من در یک پهلو افتاده از جای خود نمی جنبیدم اتفاقاً روزی مادرم بنزد من آمد و پنج درم نقره داشت و بمن گفت ای فرزند شنیده ام که شیخ ابوالمظفر قصد سفر چین کرده و او مردیست که بینوایان را دوست میدارد تو این پنج درم برداشته پیش شیخ ابوالمظفر شو و ازو تمنا کن که باین پنجدرم از بلاد چین متاعی از برای تو شری کند شاید که از فضل خدا سودی از آن متاع بهم رسد من تنبلی کردم که از جای خود برخیزم او قسم یاد کرد که اگر من بر نخیزم او مرا نان و آب ندهد و بنزد من نیاید و مرا تشنه و گرسنه بگذارد تا بمیرم پس چون سوگند مادر بشنیدم دانستم که خلاف سوگند نخواهد کرد و مرا از گرسنگی

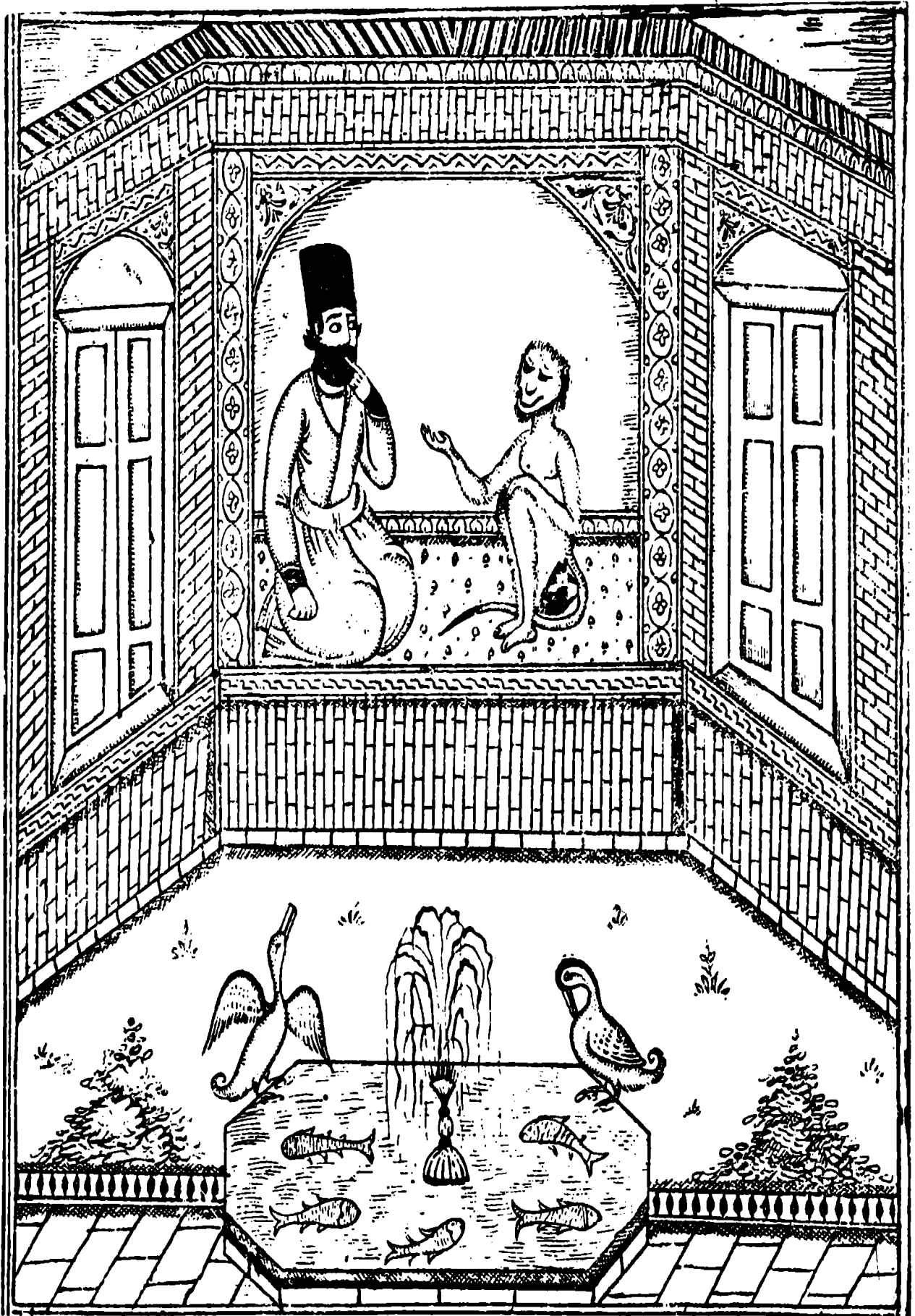
خواهد کشت ناگزیر مانده باو گفتم مرا بگیر و نشان پس مرا گرفته بشانید و من همی گریستم آنگاه گفتم کفش های من بیار و گفتم کفش درپای من کن مادر کفش درپای من کرد گفتم مرا بردار و از زمین بلند کن چنان کرد که من گفتم پس از آن گفتم مرا بگیر تا راه بروم او مرا بگیرت و من از غایت تنبلی همی گریستم و میرفتم و دامنه های من پیای من درمی پیچید تا اینکه بکنار دریا برسیدیم و شیخ را سلام داده باو گفتم ای عم ابوالمظفر تو هستی گفت آری ابوالمظفر منم گفتم این پنج درم بگیر و از بلاد چین متاعی از برای من شری کن شاید که خدا سودی بمن عطا فرماید شیخ ابوالمظفر از یاران خود پرسید که این جوان را می شناسید گفتند آری این جوان را ابو محمد تنبل گویند و ما بجز این وقت هرگز ندیده بودیم که او از خانه خود بدر آید ابوالمظفر گفت ای فرزند درمها پیش من آور و تو کل بر خدا کن بس شیخ درمها از من بستند و بسم الله گفت پس از آن با مادر خود بخانه برگشتم و شیخ ابوالمظفر با بازرگانان سفر روانه شدند و همی رفتند تا ببلاد چین برسیدند آنگاه شیخ ابوالمظفر به بیع و شری مشغول شد چون کار بانجام رسانید با یاران خود بازگشت و سه روز کشتی همی راند چون روز چهارم شد شیخ ابوالمظفر گفت کشتی نگاه دارید بازرگانان گفتند ترا چه حاجت افتاد که بنگاه داشتن کشتی امر کردی شیخ گفت بدانید که من تمنای ابو محمد تنبل را فراموش کرده ام و درمهای او را متاع نخریده ام با من باز گردید تا از بهر او متاعی بخرم شاید که او را سودی شود بازرگانان گفتند ایها الشیخ ترا بخدا سوگند میدهم که ما را باز مگردان که ما مسافتی طی کرده از خطر گذشته ایم و رنج ها برده ایم شیخ ابوالمظفر گفت ناچار باز کردم بازرگانان گفتند از ما چندین برابر سود پنج درم بستان و باز مگردان شیخ سخنان ایشان را پذیرفت و مالی افزون از برای ابو محمد جمع آوردند پس از آن کشتی همی راندند تا بجزیره برسیدند که در او خلقی بسیار بود و در آنجا لنگرهای کشتی فرو آویختند و بازرگانان از آن جزیره بخریدند گوهر و لؤلؤ و مشک و شدند آنگاه ابوالمظفر مردی را از اهل جزیره دیدنشسته و بوزینه بسیار در پیش دارد و در میان آن بوزینگان بوزینه موی برکنده پریشان حالی هست که هر رقت خداوند بوزینه کان غفلت میکرد آن بوزینگان دیگر او را می گرفتند و می زدند و بسوی خداوند بوزینگانش می انداختند و خداوند بوزینگان برخاسته بوزینگان را می بست و میزد چون شیخ المظفر این حالت بدید بر آن بوزینه رحمت آورده و بخداوند بوزینگان گفت این بوزینه را می فروشی آن مرد گفت شری کن شیخ گفت کودک یتیمی پنج درم پیش من دارد آیا این بوزینه را بهمان پنج درم می فروشی یا نه گفت فروختم خدا برکت او را بصاحبش بدهد پس شیخ درمها بداد و بوزینه بستند خادمان شیخ بوزینه را در کشتی بجائی بستند آنگاه بادبان کشتی افراخته روان شدند و همی رفتند تا بجزیره دیگر برسیدند و در آنجا نیز لنگر انداختند و غواصان آن جزیره نزد بازرگان بیامدند و از بازرگانان مزد گرفته بدریا فرو میشدند و لؤلؤ و گوهر و چیزهای دیگر از دریا در می آوردند چون بوزینه این بدید خود را از قید بگشود و خوبشتن را از کشتی بدریا افکنده فروشد شیخ ابوالمظفر گفت سبحان الله از بخت بد آن یتیم بوزینه تلف شد پس شیخ از بوزینه نومید گشته بنشست چون غواصان بیرون آمدند بوزینه نیز با ایشان از آب بیرون آمد و گوهرهای گرانبهادر هر دو دست داشت گوهر را به پیش شیخ بینداخت شیخ از این کار در شگفت مانده با خود گفت این بوزینه راسری است بزرگ پس از آن کشتی براه انداخته همی رفتند تا بجزیره زنگیان برآمدند و ایشان گروهی بودند که گوشت آدمیان همی خوردند چون زنگیان از رسیدن کشتی بدانجا آگاه گشتند بفراز خیکهای باد بردمیده نشسته بسوی کشتی آمدند و اهل کشتی را گرفته نزد ملک خویش بردند ملک بعضی از ایشان را ذبح کرده برای خورش بکار برده و بقیه از زندان فرستاد ایشان با ندوه و انبوه در زندان بودند چون شب در آمد بوزینه برخاسته بسوی ابوالمظفر شد و بند او بگشود چون بازرگانان شیخ را گشوده یافتند گفتند ای ابوالمظفر امید هست که خلاص ما در دست تو باشد شیخ گفت بدانید که مرا پس از اراده پروردگار این بوزینه خلاص کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لبلب از استان فرو بست

چون شب سیصد و یکم بر آمد

با بازرگانان گفت مرا این بوزینه خلاص کرده و من هزار دینار از برای او نیت کرده ام بازرگانان گفتند اگر ما را خلاصی دهد ما نیز هریک از بهر او هزار دینار نیت کنیم پس برخاسته یکان بکان را بند بگشود چون همگی خلاص یافتند بسوی کشتی روان شدند چون بکشتی در آمدند متاع کشتی را برجای یافتند و نقصانی در او ندیدند آنگاه بادبان برافراشته بر رفتند شیخ ابوالمظفر گفت ایجماعت بازرگانان وعده خود را وفا کنید پس بازرگانان هریک هزار دینار از برای بوزینه بدادند و ابوالمظفر نیز هزار دینار از مال خود بداد و برای بوزینه مالی افزون گرد آمد و کشتی همی راندند تا بشهر بصره برسیدند و از کشتی بدر آمدند آنگاه شیخ ابوالمظفر گفت ابو محمد تنبل کجاست خبر بمادر من برسید وقتی که من بپهلوی افتاده خفته بودم مادرم بیامد بمن گفت ای فرزند شیخ ابوالمظفر از سفر بازگشته برخیز و بسوی او برو و او را سلام کن و از آنچه از بهر تو خریده جوین شو شاید که خدا ترا گشایشی عطا فرماید من بمادر گفتم مرا از زمین بردار و بر خودت تکیه ده تا بیرون آمده بروم مادرم مرا از زمین بلند کرده اندک اندک همی برد تا بکنار دریا برسیدیم و در نزد شیخ ابوالمظفر حاضر شدم چون شیخ مرا دید گفت آفرین بر کسی که درمهای او باعث خلاص من و خلاص این بازرگانان گشته پس از آن بمن گفت این بوزینه را از بهر تو خریده ام این را برداشته بخانه رو تا من بنزد تو بیایم من بوزینه را برداشته بخانه رفتم و با خود میگفتم عجب متاعی از بهر من خریده اند چون بوزینه را بنزد مادر بردم باو گفتم من هر چه می خوایدم تو مرا ببر خاستن امر میکردی اکنون برخیز و متاعی را که خریده اند نظر کن این گفتم و بپهلوی افتاده بخفتم ناگاه غلامان شیخ ابوالمظفر بیامدند و از پی ایشان شیخ در رسید من برخاسته دست او را بیوسیدم بمن گفت بخانه من بیا من با او رفتم چون بخانه اورسیدم غلامان خود را باحاضر آوردن مال هجره مو دایشان مالی بسیار حاضر آوردند

گفت ای فرزند خدا از برکت آن پنجدم این مال را بتو عطا فرموده پس خادمان صندوقها بدوش گرفته کلید صندوقها بمن سپردند شیخ بمن گفت این صندوقها بخانه خود ببر که این مال همه از آن تست من فرحناک گشته آن مال را نزد مادر آوردم مادرم گفت ای فرزند اکنون که خدا ترا گشایش داده و این مال بسیار بتو ارزانی داشته تنبلی و کسالت بیکسو بنه و بیازار رفته و به بیع و شری بیشین پس من کسالت و تنبلی بیکسو نهادم و در بازار دکانی گشودم و بوزینه با من در دکان می نشست هرگاه چیز میخوردم او نیز با من چیز میخورد و اگر آب می نوشیدم او نیز آب می نوشید و هرروز هنگام بامداد از من ناپدید گشته وقت ظهر باز میگشت و بدره ای که هزار دینار زر در آن بود با خود میآورد و بدره پیش من گذاشته در پهلوی من می نشست دیر گاهی بهمین منوال بود تا اینکه مالی بسیار در نزد من جمع آمد ایخلیفه زمان من بآن مال ضیاع و قری و بساتین و عیبه و جواری بخریدم اتفاقاً روزی از روزها من نشسته بودم و بوزینه نیز در پهلوی من نشسته بود ناگاه بوزینه بی سبب بهیچ و راست نگاه کرد من با خود گفتم این بوزینه را چه شده است که باین سوی و آن سوی نگاه میکند در حال آن بوزینه بحکم پروردگار بسخن در آمد و بازبان فصیح گفت ای ابو محمد من چون سخن گفتن او را بدیدم سخت بترسیدم او بمن گفت بیم مدار که من ترا از کار خود آگاه کنم بدانکه من از جنیان هستم بسبب اصلاح پریشانی تو بنزد تو بیامدم و می خواهم که دخترک ماهروئی را از بهر تو تزویج کنم من باو گفتم آن دخترک کیست و در کجاست گفت فردا جامه فاخر پیوش و استری را زین زرین مرصع بر نهاده سوار شو و بیازار غلامان رفته از دکان شریف سؤال کن و در نزد او بنشین و با او بگو که من بخواستگاری دختر تو آمده ام اگر بگوید که ترا مال نیست و حسبو نسب نداری تو هزار دینار باو بده اگر بگوید این چیست بیافزای و بمال ترغیش کن پس چون بامداد شد من جامه فاخری پوشیدم و استری را زین زرین نهاده سوار گشتم و بیازار علافان رفته از دکان شریف جوین شدم او را بدکان نشسته یافتم سلامش کرده در نزد او بنشستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ابو محمد تنبیل میگوید که من بدکان او رفته او را سلام بدادم و در نزد او بنشستم و با من ده تن مملوکان بودند پس شریف گفت شاید ترا در نزد من حاجتی باشد گفتم آری مرا در نزد تو حاجتی هست گفت حاجت تو چیست گفتم بخواستگاری دختر تو آمده ام آنگاه بمن گفت که ترا مال نیست و حسب و نسب نداری من بدره که هزار دینار داشت بدر آوردم و باو گفتم حسب و نسب من همین است که فرموده اند نعم العسب المال یعنی مال نیکو حسبی است و شاعر در این معنی نگو گفته . گرچه فرزند زاده ملکی است بخت اگر نیست خاک میخاید پور گدا زاده است دولت مند کلک کار از وزیر بر باید و نیز گفته : گر جهودی قراضه دارد خواجه نامدار فرزانه است و توانکه دین دارد و ندارد مال گر همه بو علی است دیوانه است شریف چون این سخن از من بشنید و مضمون آیات بدانست ساعتی سر بزیر افکنده پس از ساعتی سر بر کرد و بمن گفت اگر از خواستگاری دختر من ناگزیر هستی سه هزار دینار دیگر بده در حال من یکی از مملوکان خود را بمنزل فرستادم سه هزار دینار زر بیاورد چون شریف زر ها بدید بر خاسته دکان فرو بست و یاران خود را از بازار دعوت کرده بخانه برد و دختر خود را بمن تزویج کرد و بمن گفت که پس از ده روز دختر بنزد تو خواهم فرستاد پس چون میعاد نزدیک شد بوزینه بمن گفت مرا بتو حاجتی هست اگر او را بر آوری بیاداش آن هرچه بخواهی حاضر سازم گفتم حاجت تو چیست گفت در صدر خانه که تو بدختر شریف داخل خواهی شد خزانه هست و بر در آن خزانه حلقه ایست که کلیدها بر آن حلقه است پس تو کلیدها گرفته در بگشای صندوقی خواهی یافت آهین که در چهار گوشه صندوق چهار بیدقی است طلسم شده و در میان خانه طشتی است بر از زر و مال و در پهلوی طشت یازده مار است و بطشت اندر خروسی است سفید که او را بسته اند و در پهلوی صندوق کاردی هست تو آن کارد بگیر و خروس را ذبح کن و بیدقها بخوابان و صندوق را سرنگون ساز پس از آن بیرون آمده بنزد عروس شو و بکارت او بر دار حاجت من در نزد تو همین است گفتم سماعاً و طاعة پس چون میعاد رسید من بخانه شریف رفتم و با عروس خلوت کردم و از حسن و جمال او تمتع بر داشتم و تانیمه شب باو بنشستم چون شب از نیمه بگذشت عروس را خواب در ربود من برخاسته کلیدها بگرفتم و سردابه را که بوزینه گفته بود بگشودم و کارد برداشته خروس را ذبح کرده و صندوق را سرنگون ساختم و علمها بخواباندم پس از آن بیرون آمده دخترک را بیدار کردم چون در سردابه را گشوده و خروس را کشته دید گفتم همین ساعت عفریت مرا خواهد گرفت هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که عفریت حاضر گشته او را بر بود در آن هنگام فریاد از همه سو برخاست ناگاه شریف بیامد و طباچه بر رخسار خود زد و گفت ای ابو محمد آیا پاداش نیکوئی من این بود که کردی و گفت ای ابو محمد من این طلسم را در این سردابه از بیم همین عفریت پلید ساخته بودم که او شش سال بود قصد ربودن این دختر داشت و بسبب این طلسم نمی توانست بر باید و الحال که کار بدینگونه شد تو از بی کار خویش رو که پس ازین ترا جای اقامت در این مکان نماید در حال من از خانه شریف بیرون آمده بخانه خود رفتم و بوزینه را در خانه نیافتم آنگاه دانستم که بوزینه همان عفریت بوده است که زن مرا در ربوده است من پشیمان گشته جامه خود بدریدم و طباچه بسر و روی خویش زدم و جهان بر من تنگ شد و همان ساعت بیرون آمده قصد بیابان کردم و حیران میرفتم تا هنگام شام در رسید و بهیچ سوی راه نمیدانستم و بفکرت فرو رفته بودم که ناگاه دو مار پدید شدند یکی سیاه و دیگری سفید که با یکدیگر جنگ میکردند و مار سیاه بر مار سفید غالب بود من سنگ بگرفتم و مار سیاه ستمگر را بکشتم مار سفید از من غایب شد پس از ساعتی بسوی من آمد ده مار همراه داشت چون بنزد آن مار سیاه که کشته بودم بر رسیدند بسو گرد آمده



او را پاره پاره کردند و هر پاره بسوی انداخته از بی کار خود رفتند من از بس ماندگی و آزرده‌گی در همانجا بی‌فکرم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آوازها تفری بشنیدم که این بیت همی خواندند و نیک هر دوز یزدان بود که لب مرد باید که خندان بود چون این آواز بشنیدم ای خلیفه جهان مرا حیرتی بزرگ دست داد و بفکر فرو رفتم که ناگاه آواز دیگری شنیدم که همیگفت از سر افرازان عزت سرمکش که از چنین خوش محرمان خود در مکش یار را اغیار بنداری همی شادنی را نام بنهادی غمی من باو گفتم ترا بعبود خود قسم میدهم که خود را بمن بشناسان در حال آن هاتف بصورت انسان در آمد و بمن گفت هراس مکن که نکوئی تو بما رسیده است و ما طایفه از مومنین جنیان هستیم اگر ترا حاجتی باشد ما را بیا گاهان تا حاجت تو بر آوریم من باو گفتم که مرا حاجتی است بزرگ و هیچ کس بجهان اندر مانند من محتنی نکشیده آنگاه بمن گفت تو ابو محمد تنبل هستی گفتم آری ابو محمد گفت ای ابو محمد من برادر مار سپیدم که تو دشمن او را کشتی و لی ما چهار برادریم که همگی فضل و احسان ترا شکر گذار هستیم و بدانکه این مکر و کید با تو همان بوزینه کرده و او همان غفرینست که زن تو را در بر بوده و اگر او در گشودن طلسم و کشتن خروس ترا فریب نیندازد دختر را نمیتوانست ربودن از آنکه او

دیر گاهی بود قصد ربودن دختر داشت و بسبب این طلسم نمی توانست ربود و لکن تو بیم مدار و ناله مکن که تورا بدان دختر میرسانیم و آن عفریت را بکشیم که نکوئی تو در نزد ما ضایع نخواهد ماند پس از آن فریادی بلند برزد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سوم برآمد

در حال جماعتی حاضر شدند از ایشان بوزینه راجویان شد یکی از ایشان گفت جای بوزینه در مدینه نحاس است که آفتاب در آن شهر تابد پس بمن گفت یا ابا محمد خادمی از خادمان ما ترا بدوش بر دارد و کیفیت آوردن دخترک را بتو بیاموزد و لکن بدانکه این خادم از کفار جنیانست چون او ترا بر دارد تو نام پروردگار بزبان میر که او از تو بگریزد گفتم هر چه گوئی چنان کنم پس خادمی از خادمان ایشان بیامد من بدوش آنخادم سوار گشتم آنگاه مرا بهوا بالا برد چندانکه هر يك از ستارگان مانند کوههای بزرگ بنظر من همی آمد و آواز تسبیح ملائک همی شنیدم و آن عفریت که من بدوش او بودم دما دم بامن سخن میگفت و مرا مشغول میکرد که مبادا من نام پروردگار بزبان آورم پس در آن هنگام شخصی با تیغ بر کشیده که جامه سبز و روی روغن و گیسوان مجعد داشت رو بیا آورده بمن گفت یا ابا محمد بگو لا اله الا الله محمد رسول الله و گرانه ترا بکشم مرا دل از بیم شکافته شد در حال نام خدا بیتی بزبان راندم پس آنشخص تیغ بر آن عفریت بیا هیخت و آتشی از تیغ بر آن عفریت بگرفت و او را بسوخت من ازدوش او بیفتم و بدریائی بر آمدم اتفاقاً کشتی پدید شد که پنج تن در آن کشتی بودند چون مرا دیدند بسوی من آمده مرا برداشتند و با من بلغتی سخن گفتند که من زبان ایشان ندانستم و باشارت ایشان را معلوم کردم که من زبان شما را نمیدانم پس ایشان دام بدریا افکنده ماهیان چند صید کردند و آنها را بریان کرده بمن بخورانیدند و پیوسته همی رفتند تا مرا بشهر خودشان برسانیدند مرا بنزد ملک آنشهر بردند من در پیش روی ملک زمین بوسیدم ملک مرا خلعت بداد و آنملک لغت عرب میدانست بمن گفت من ترا از اعوان خود کنم من ازو نام شهر پرسیدم گفت نام این شهر هناد و از بلاد چین است پس ملک مرا بوزیر آن شهر سپرد و وزیر را فرمود که مرا بشهر اندر بگرداند تا تفرج کنم يك ماه در آنشهر بمانده روزی بکنار نهری در آمده بشستم ناگاه سواری پدید شد بمن گفت آیا ابو محمد تبیل تو هستی گفتم آری گفت بیم مدار و هراس مکن که نیکوئی تو بمارسیده است من گفتم تو کیستی گفت من برادر مار سفیدم و اکنون بمکان آن دختر که اورا می طلبی نزدیک شده پس آن سوار مرا ردیف خود کرد و مرا بیادیه برده بمن گفت از اسب فرود آی و از میان این دو کوه برو تا شهر نحاس را ببینی چون شهر پدید شود تو دور تر از شهر بایست و بشهر اندر مشو تا من بسوی تو باز گردم و بتو بگویم که چه کنی پس من از اسب فرود آمدم و همبرفتم تا دیوار های شهر را دیدم که مسین است و بگرد آن شهر همبگشتم تا دری بیابم نیافتم و حیران بودم ناگاه برادر مار سفید در رسید و شمشیری طلسم شده بمن داد که بخصایت آن شمشیر کس مرا نمیدید پس چون شمشیر بمن داد برفت و ساعتی نگذشت که آواز ها بلند شد و مردمان بسیار دیدم که چشمان ایشان در سینه بود چون مرا دیدند بمن گفتند که تو کیستی و ترا که بدینمکان آورده من واقعه بایشان بیان کردم ایشان گفتند دختر کی را که میگوئی عفریت بدین شهر آورده و ما برادران مار سفیدیم اکنون تو بسوی این چشمه آب رو و بین که از کجا آب بشهر می رود تو نیز با آب بشهر همی شو پس من با آب بشهر شدم آب مرا بسردابه برسانید چون از سردابه بیرون آمدم خود را در میان قصری دیدم و دخترک را دیدم که بر تختی زرین برنشسته و برده از دیوار بر آن تخت کشیده است و اطراف آن قصر باغیست که درختان او از زرخ و میوه های آن درختان گوهرا و یا قوتهای گران بها بود پس چون دخترک مرا دید بشناخت و گفت یاسیدی ترا باینمکان که رسانیدم من ماجری بدو باز گفتم و او بمن گفت بدانکه این پلیدک از بسیاری محبت که بمن دارد مرا از آن چیز ها که سبب مضرت و آفت اوست آگاه کرده و بمن گفته است که در این شهر طلسمی هست که اگر کسی هلاک همه مردمان بخواهد بآن طلسم تواند کرد و هر چیز که بعفاریت حکم کند حکم اورا امتثال کنند و آن طلسم درستونیست من گفتم که آن ستون در کجاست مکان ستون را دخترک بمن باز نمود گفتم آن طلسم بچه صورت است دخترک گفت بصورت عقابست و چیزی برو نوشته اند که من اورا نمیدانم ولی تو در برابر آن ستون بنشین و آتش اندر مجمره انداخته قدری مشک بر آتش بریز چون دود از آن مجمر بلند شد همه عفاریت در پیش تو حاضر آیند و هر چه که ایشان را فرمان دهی فرمان پذیرند اکنون برخیز و بامیدواری خدایتعالی اینکار بکن شاید فرجی روی دهد پس من در حال برخاستم و بسوی آن ستون بر رفتم هر چه که دخترک گفته بود چنان کردم عفاریت در پیش روی من حاضر آمدند و گفتند لبیک یا سیدی ما را بهر چه بفرمائی بجا آوریم من بایشان گفتم نخست عفریتی که آن دخترک را بدین شهر آورده به پند کنی ایشان در حال بسوی آن عفریت رفته اورا در بند کردند و محکم بستند و بسوی من باز گشته گفتند یا سیدی فرمان تو بجا آوردیم آنگاه من ایشان را جواز باز گشتن بدادم و خود نزد دخترک باز گشتم و آنچه روی داده بود باو بگفتم و ازو پرسیدم که آیا با من میروی یا نه گفت آری جان نیز بتو فدا کنم پس اورا برداشته بسرداب اندر شدم و از همان راه که بشهر رفته بودم بیرون آمدم و همبرفتم تا با نطایفه که مرا بدختر دلالت کرده بودند بر رسیدیم چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب سیصد و چهارم برآمد

گفت که بآن قوم که مرا بدختر دلالت کرده بودند پرسیدیم بایشان گفتم مرا برای دلالت کنید که بشهر خویش برسم ایشان مرا بکنار دریا بیاورند و بکشتی اندر بنهاند آنگاه باد مراد بما بوزید و در اندک زمانی کشتی ما ببصره رسید چون دخترک را بخانه شریف آوردم بیوندان دخترک اورا دیده فرحناک شدند پس از آن مشک را در آتش انداخته عفاریت را حاضر آوردم گفتند یاسیدی چه میخواهی ایشان را امر کردم

که آنچه زر و مال و گوهر و یاقوت در مدینه نحاس بود بخانه من آوردند پس از آن عفاربت را با آوردن بوزینه فرمان دادم بوزینه را دست و پا بسته بیاوردند باو گفتم ای بلیدک چرا با من نیرنگ کردی پس عفاربت را امر کردم که او را بخم روئین اندر کردند و سر آن خمر با سرب بیندودند پس از آن آسوده خاطر با جفت خویش در عیش و نوش بسر بردم اکنون ای خلیفه از گوهرهای گران قیمت در نزد من چندانست که در شمار نیاید و در حساب ننگند و اگر خلیفه جهان چیزی بخواهد من جنیان را حکم کنم در حال حاضر آورند خلیفه را این حکایت بسار عجب آمد و در عوض هدیههای او موهبتهای ملوکانه کرد و بانعام و احسان شایسته و در خور او اینواخت . (حکایت گرم یحیی بر مکی) و از جمله حکایتها اینست که پیش از آنکه برمکیان را حال دگرگون شود روزی خلیفه هرون الرشید مردی از اعوان خود را که صالح نام داشت بخواست و فرمود ای صالح بسوی منصور شو و باو بگو که ما را در نزد تو هزار هزار درم میباشد رأی چنین اقتضا کرده که درمها را در همین ساعت بسوی ما بیاوری و صالح را فرمود که اگر منصور آن مبلغ را تا غروب آفتاب ندهد سر منصور را از برای خلیفه بیاور و صالح بفرمان خلیفه بشتافت چون بنزد منصور درآمد او را از ماجری بپا گاهانید منصور گفت ای صالح بخدا سوگند هلاک من نزدیک شد از آنکه تمامت ملک من اگر بقیمت گران فروخته شود یکصد هزار درم نخواهد بود ندانم نه صد هزار درم از کجا فراهم آورم صالح باو گفت تدبیری کن که بزودی خلاص شوی و گرنه من نیز هلاک شوم اکنون تا وقتست بشتاب و در چاره کار حیلتی کن که خلاف فرمان خلیفه کردن نتوانم و از میعاد خلیفه تجاوز نتوانم منصور گفت ای صالح از فضل و احسان تو همبخواهم که مرا بخانه خود ببری تا فرزندان خود را وداع کنم و وصیت بیوندان بگذارم صالح گفته است که من با منصور بخانه او رفتم او بوداع فرزندان مشغول شد و از خانه او آواز ناله و شیون بلند گردید در آنحال صالح بمنصور گفت مرا بخاطر میرسد که خلاص تو در دست برمکیان باشد صواب اینست که بخانه یحیی بن خالد روی منصور پند صالح پذیرفت و هر دو بخانه یحیی روان شدند چون بخانه یحیی رسیدند منصور ماجری بر یحیی بن خالد برمکی بازگفت یحیی از آن خبر محزون شد و سردر پیش افکند پس از ساعتی سربس کرد خازن خود را بخواست و باو گفت در خزانه چند درم داری خازن گفت پنجهزار درم بخزانه اندر است فرمود پنجهزار درم حاضر آوردند پس از آن رسول بسوی فضل پسر خود بفرستاد و مکتوبی بدینمضمون نوشت که قصبه بزرگ و آباد را از بهر فروختن بمن عرضه داشته اند و ضعه بسی ارزانست قدری درم و دینار بفرست که در بهای ضعه صرف شود فضل بن یحیی صد هزار درم بسوی یحیی بفرستاد پس از آن یحیی رسولی بنزد جعفر بفرستاد و مکتوبی بدینمضمون نوشت که ما را کار ضروری روی داده و حاجت نیاره درم و دینار افتاد جعفر در حال صد هزار درم از بهر او بفرستاد و یحیی پی در پی رسولان بسوی برمکیان فرستاده از ایشان یکان یکان مال از برای منصور جمع آورد تا اینکه مال بسیاری از بهر منصور فراهم آورد و صالح و منصور از اینکار آگاهی نداشتند پس منصور یحیی گفت یا مولانا من در دامن تو آویخته ام حاجت خود را بجز تو از کسی نمیخواهم بقیه دین مرا تمام کن چنانچه عادت گرم تو همین است آنگاه یحیی سر در پیش افکند بگریست و بغلام خود گفت ای غلام خلیفه هرون الرشید بکنیزک من دنانیر غواده گوهرهای گران قیمت موهبت فرموده بود تو بنزد کنیزک من رو و باو بگو که گوهرها بسوی من بفرستد پس غلام برفت و گوهرها بیاورد آنگاه یحیی بن خالد بصالح گفت من این گوهرها از برای خلیفه بدویست هزار دینار از بازرگانان شری کرده ام و خلیفه اینها را بکنیزک من دنانیر غواده موهبت فرموده چون این گوهرها با تو ببیند این گوهرها بشناسد و ترا گرامی بدارد و با کرام ما از خون تو درگذرد و اکنون ای منصور مال تمام شد صالح گفته است که مال را با گوهرها بسوی خلیفه هرون الرشید بردم و منصور با من همی رفت ناگاه در اثنای راه از منصور شنیدم که همی گفت مرا رفتن بسوی آل برمک بفرغت نیست از روی مدار است مرا از پستی فطرت و خبث طینت او عجب آمده او را دشنام دادم و باو گفتم که در روی زمین بهتر از برمکیان کس نیست و بدتر از تو نیز کس ندانم از آنکه ایشان ترا از مرک خلاص دادند تو ایشانرا شکر نگذاشتی بلکه در مقابل احسان ایشان چنین سخنی نالایق گفتی الغرض من او برقتیم تا به پیشگاه هرون الرشید رسیدیم من قصه بدو فرو خواندم و تمامت ماجری باز گفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت صالح گفته است که من قضیه بهرون الرشید بیان کردم خلیفه را از جود و گرم یحیی عجب آمد و از پستی و بلیدی منصور هم شکفت ماند و فرمود گوهرها بیهی بن خالد رد کنید که ما آنچه موهبت کرده ایم او را باز پس نگیریم پس من بسوی یحیی بن خالد باز گفتم و قصه منصور و بد کرداری او با یحیی حدیث کردم یحیی بن خالد گفت ای صالح چون مرد بی چیز شود نکل گردد و خاطرش را پریشانی روی دهد و او را بگفتار و کردار زشت او نگیرند از اینکه هر چه بگوید و هر چه بکند با اختیار نکند پس یحیی از جانب منصور معذرت همی خواست تا اینکه من گریبان شدم و گفتم روزگار چون تو وجودی بعرضه شهود نخواهد آورد افسوس که تو با این خلق کریم در زیر خاک پنهان خواهی شد و این دو بیستی بر خواندم . با قدر تو آب آسمان ریخته باد به با خاک درت ستاره آمیخته باد گر کم کند از سر تو یک موی فلک به خورشید ازو بمویی آمیخته باد (حکایت گرم بر امکه) و از جمله حکایتهای اهل گرم اینست که یحیی بن خالد و عبدالله بن مالک خزاعی خصومت پنهانی باهم داشتند ولی آشکار نمیکردند و سب دشمنی در میان ایشان این بود که خلیفه هرون الرشید عبدالله بن مالک را بسی دوست میداشت بحدی که یحیی و فرزندان یحیی میگفتند عبدالله خلیفه را افسوس کرده است الغرض دیر گاهی حال بدین منوال رفت و حسد و خصومت در در دل ایشان برجای بود اتفاقاً خلیفه منصب ولایت مملکت از من را بعبدالله واگذار فرمود و عبدالله را بسوی ارمن بفرستاد و چون عبدالله در مفر

ولایت جای گرفت از اهل عراق مردی خداوند فضل و هنر که بس بی بضاعت و پریشان حال بود مکتوبی مزور از زبان یحیی بن خالد عبدالله بن مالک ساخته بسوی عبدالله سفر کرد چون بدر خانه عبدالله رسید مکتوب مزور را به یکی از حاجبان او بداد حاجب کتاب گرفته بنزد عبدالله برد عبدالله مکتوب گشوده بخواند چون در آن مکتوب تأمل کرد دانست که آن مکتوب مزور است آنگاه آن مرد را بخواست آن مرد حاضر گشته عبدالله را دعا کرد عبدالله باو گفت چرا با این همه رنج و تعب مکتوب مزور را از برای من آوردی و لکن اندیشه مکن و تشویش یکسو نه که من سعی ترا بی حاصل نکنم و تو را نومید نگردانم آن مرد گفت خدا عمر تو را طولانی گرداناد اگر آمدن من بر تو گرانست در منع من حاجت بیهانه نیست که زمین خدا وسیع و روزی دهنده زنده است و مکتوبی که آورده ام از یحیی بن خالد برمکی میباشد عبدالله گفت من بوکیل خود که در بغداد دارم چیزی بنویسم و او را مأمور کنم که از حال این مکتوب جوین شود اگر این مکتوب صحیح و غیر مزور باشد یکی از بلاد خود را بتو بدهم و یا اینکه دویست هزار درم با یک اسب و یک شتر و خلعتی شایگان بتو بدهم و اگر مکتوب مزور باشد بگویم ترا دویست تازیانه بزنند و زنج ترا بتراشند پس عبدالله فرمود او را بحجره برده مایحتاج او را در آن حجره آماده سازند تا کار او معلوم شود آنگاه عبدالله بوکیل خود بدین مضمون بنوشت که مردی بنزد ما بیامده و مکتوبی باخود بیاورده و سخن آن مرد اینست که مکتوب از یحیی بن خالد برمکی است ولی من سوء ظن برده مکتوب را قیبل نکردم اکنون ترا فرض است که این کار مهمل نگذاری و خود رفته حقیقت حال معلوم کنی و بزودی جواب از برای من بفرستی تا راست و دروغ بدانم چون مکتوب عبدالله در بغداد بوکیل او برسد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و **چون شب سیصد و ششم برآمد** مالک خزاعی رسید در حال سوار گشته بخانه یحیی بن خالد برفت دید که یحیی باندمیان و خاصان نشسته او را سلام داد و مکتوب به پیش روی او بنهاد یحیی مکتوب بخواند بوکیل گفت فردا بنزد من آی تا جواب بنویسم چون برفت یحیی روی بندیمان کرده گفت چیست پاداش آنکه مکتوب مزور از من بسوی دشمن من برد پس هر کدام از ندیمان سخنی گفتند و هر یکی یک گونه عقوبت سزا دیدند یحیی بابشان گفت همگی بخطا اندر شدید و سخن ناسنجیده گفتید و از پستی همت و خست فطرت که شماراست مرا بدین کار اشارت کردید شما قرب و منزلت عبدالله را بخلیفه دانسته اید و دشمنی و حسد که میان من و اوست بشما معلوم است الحال خداوند تعالی این مرد را سبب دفع دشمنی و واسطه صلح میان من و او کرده و خصومتی که سالها در دلهای ما میبود بواسطه این مرد باشنائی و محبت بدل خواهد شد پس مرا فرض است که آنمرد را تصدیق کنم و مکتوبی بعبدالله بنویسم که به اکرام و احترام آن مرد بیفزاید چون ندیمان این سخن بشنیدند یحیی را دعا گفتند و از کرم و جوانمردی او شکفت ماندند آنگاه یحیی ورقه و دوات بخواست و مکتوبی بسوی عبدالله بنوشت بدین مضمون بدان که مکتوب تو بمن رسید و من او را خواندم و سلامت تو شادمان و خرسند گشتم و اینکه تو گمان کرده که آنمرد مکتوب مزور از من بسوی تو آورده حاشا لله نه چنین است بلکه کتاب و خطاب از من است و تمنای من از کرم و احسان و فطرت نیکوی تو اینست که باندازه خواهش آن مرد او را بنوازی و حرمت او نگاه داری و او را بقتضای رسائی و بنیایهای خود مخصوص کنی که هر احسان بجای او کنی در حقیقت بجای من کرده و من منت پذیر و شکر گذار هستم پس مکتوب را ختم کرده بوکیل بسپرد و بوکیل مکتوب را بعبدالله فرستاد چون عبدالله مکتوب بخواند از مضمون مکتوب فرحناک و متبجح شد و آن مرد را حاضر آورده باو گفت کدام یک از آن دو چیز که وعده کرده بودم دوست تر داری آن مرد گفت زر در نزد من بهترین چیز هاست پس عبدالله دویست هزار درم و دو اسب تازی و بیست جامه فاخر و ده تن مملوک و پاره گوه‌های گرانبها بآن مرد عطا فرمود و او را بشادی و سرور ببغداد روانه کرد چون آنمرد ببغداد رسید پیش از آنکه بخانه خود رود برای یحیی بن خالد رفته باو گفت یا مولانا بدر خانه مردی است باحشمت که مملوکان بسیار دارد و همی خواهد که بنزد تو آید یحیی جواز بداد چون آن مرد در حضور یحیی حاضر شد زمین بوسه داد یحیی باو گفت تو کیستی آن مرد گفت ای خواجه من آنم که از ستم روزگار مرده بودم و تو مرا زنده کردی و من آنم که مکتوب مزور از جانب تو بسوی عبدالله بن مالک خزاعی برده بودم یحیی باو گفت او باتو چکار کرد و ترا چه عطا کرد آن مرد گفت مرا چندان چیز بداد که بی نیاز شدم و همه عطیتهای و موهبتهای او را آورده ام بدر خانه است و فرمان از آن تست یحیی گفت کار تو با من بهتر از کاری است که من با تو کردم و ترا بر من منتی است بزرگ که دشمنی و خصومتی که میان من و آن مرد محتشم بود بصداقت و مودتی بدل شد من نیز ترا چندان مال که عبدالله داده است بدهم پس یحیی فرمود از برای آن مرد مال و اسب و خلت چندانکه عبدالله داده بود بدادند آن مرد با مال بسیار و نعمت فراوان باز گشت و بآن دو جوانمرد ثناخوان بود (حکایت حضرت شراب) و نیز روایت کرده اند که در میان خلفای بنی عباس خلیفه دانان از مأمون نبود که جمیع علوم نیک بدانستی و او را در هر هفته دو روز مجلس مناظره علما منعقد میشد و ققیهان و متکلمان هر یک در مرتبه خویش بنشینند روزی مأمون با ققیهان و متکلمان نشسته بود مردی غریب که جامه سفید کهن در برداشت بمجلس اندر آمد و پائین تر از همه بنشست ققیهان بسخن گفتن شروع کردند و بعل مسائل مشکله اقدام نمودند و ایشان را عادت این بود که مسئله را باهل مجلس یکان یکان عرضه میداشتند و هر کدام از اهل مجلس را لطیفه یا نکته بنظر میآمد او را ذکر میکرد پس مسئله را در آنروز بنامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مرد غریب برسد آن مرد بسخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جوابهای ققیهان داد خلیفه سخن او را تحسین کرد چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لبازداستان فرو بست **چون شب سیصد و هفتم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت خلیفه مأمون الرشید سخن آن مرد غریب را پسندید و فرمود که بالاتر مسئله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت مأمون فرمود که از آن مکان نیز بالاتر نشیند چون مسئله سیم بمیان درآمد آن مرد جوابی نیکوتر از دو جواب نخستین باز گفت آنگاه مأمون فرمود که نزدیک به خلیفه بنشیند پس چون مناظره بانجام رسید آب حاضر آورده دستها بشستند و سفره بگسترده و خوردنی بخوردند پس از آن ققیان بر خاسته بیرون رفتند و مأمون آن مرد را از رفتن ممانعت کرد و بخود نزدیک تر نشاند بملاطفت و مهربانی بیفزود و وعده احسان و انعامش بداد آنگاه مجلس شراب مهیا کرد و ندیمان را بخواست و ساقیان خو بروی حاضر آمده پیمانه شراب بگردش آوردند چون دور قهقح بآت مرد رسید در حال بر پای خاست و گفت اگر خلیفه مرا اجازت دهد يك سخن بگویم خلیفه گفت هر چه خواهی بگو آن مرد گفت بر خلیفه ایدالله دوله عیان شد که من امروز درین مجلس شریف از پستترین مردمان بودم خلیفه زمان مرا بسبب اندک دانشی که از من بظهور آمد بخود نزدیک خواند و درجه بلند جای داد و اکنون همی خواهد که میاه من و آن اندک دانش جدائی افتد تا از عزت بذلت و از کثرت بقلت اندر آیم حاشا که خلیفه جهان بر این اندک دانشی که من دارم حسد برد از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل ازو دور شود و جهل بر او نزدیک گردد و ادبش بیکسوی رود و در چشم مردمان پست نماید از رأی بلند خلیفه امیدوارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیرد چون خلیفه مأمون این سخن بشنید او را مدحت گفت و در همان رتبت بلندش بنشاند و بتوقیر و تعظیمش بیفزود و از برای او صد هزار درم بداد و خلعتی فاخرش بخشود و پیوسته در مجلس مناظره او را بخود نزدیکتر می نشاند و بسایر ققیانانش ترجیح میداد **(حکایت علی بن مجدالدین و کنیزك)** و نیز حکایت کرده اند که در روز کار قدیم بازرگانی بود از بازرگانان خراسان مجدالدین نام داشت و او را مالی بسیار و غلامان و کنیزکان بیشمار و همه چیز مهیا بود مگر اینکه از عمر او شصت سال گذشته و باولادی مرزوق نگشته بود پس در سن شصت سالگی خدایتعالی جلت قدرته فرزندی بدو عطا فرمود او را علی نام نهادند چون آن پسر بزرگ شد و همه گونه صفت کمال جمع آورد پدرش را بیماری مرگ بگرفت آنگاه فرزند خود را خواسته باو گفت ای فرزند مرا هنگام مرگ در رسیده همی خواهم که ترا وصیتی گویم پسر گفت ای پدر آنوصیت چیست مجدالدین گفت ای پسر از هم نشین بد دور شو که جلیس بد مانند آهنگر است که اگر آتش او ترا نسوزاند دود او ترا بیازارد و شاعری درین معنی نکو گفته: از این مثنوی رفیقان ربائی **ب** بریدن به بود از آشنائی **ب** ز تو جویند در دولت معونت **ب** گریزند از بر تو روز محنت علی ابن مجدالدین گفت ای پدر شنیدم و اطاعت کردم دیگر چه کار کنم مجدالدین گفت تا توانی با مردم نکوئی کن و در احسان بکوش و دست افتادگان بگیر که شاعر گفته است: ره نیک مردان آزاده گیر **ب** چو استاده دست افتاده گیر باحسانی آسوده کردن دلی **ب** به از الفر کمت بهر منزلی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لبازداستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علی بن مجدالدین با پدر گفت ای پدر پند ترا بشنیدم پس از آن چه کار کنم مجدالدین گفت ای فرزند خدا را نگاه دار تا خدا ترا نگاه دارد و مال خود را ضایع مکن که اگر مال ضایع کنی ترا بفرومایگان حاجت افتد و ای فرزند بدان که قیمت مرد با مالست و در این معنی شاعر نکو گفته: بی زر میسرت نشود کام دوستان **ب** چون کام دوستان ندهی کام دشمن است هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست **ب** زر در میان مقابله روح در تن است علی بن مجدالدین گفت ای پدر پس از آن چکار کنم مجدالدین گفت ای فرزند کسی که در سال از تو بزرگتر است در کارها با او مشورت کن و هر کار را که قصد کنی شتاب مکن و بزبردستان خود رحمت آور تا زبردستان بر تو رحمت آورند و بر کسی ستم روا مدار که بهر کس ستم کنی خدایتعالی او را بر تو مسلط گرداند و در هر سه معنی شاعر گفته: مشورت را زنده باید نکو **ب** که ترا زنده کند آن زنده گو مگر شیطان است تعجیل و شتاب **ب** لطف رحمان است صبر و احتساب **ب** زیر دست خویش را مازارها **ب** تا نباشی زیر دست دیگران و ای پسر بر تو باد دوری از نوشیدن می که می سر همه بدیهاست و خوردن او خرد را ببرد و باده گساران در نظر مردمان خوارند و در این معنی شاعر گفته: نکنند دانا مستی، نخورد عاقل می **ب** نهد مرد خردمند سوی پستی پی گر کند بخشش گویند که می، کرد نه او **ب** و ر کند عربده گویند که او کرد نه می، ای فرزند وصیت من بتو همین است این وصیت را پیوسته بغاظر اندر نگاه دار پس از آن مجدالدین از خود برفت چون بخود آمد شهادتین بزبان براند و از جهان در گذشت پسرش برو بگریست و بتجهیز او بپرداخت و بجزاوزه او خورد و بزرگ حاضر آمدند و از حق او چیزی فرو نگذاشتند پس از آن برو نماز کرده بخاکش سپردند و این دو بیت را بگور او بنوشند: آن خواجه کز آستین رحمت **ب** دست کرم بزرگوارش بر داشت ز خاک عالمی را **ب** در خاک نهاد روزگارش پس از آن علی بن مجدالدین بماتم پدر بنشست و پیوسته از برای او محزون بود تا اینکه مادر او نیز پس از اندک زمان در گذشت و علی بن مجدالدین آنچه که از برای پدر کرده بود از برای مادر نیز بجا آورده پس از آن در دکان بیع و شری بنشست و وصیت پدر بجا آورده با کس معاشرت نمیکرد و یکسال بدینموال بگذشت پس از یکسال او باش بدو گرد آمدند و از راه حیلت با او بار گشتند تا اینکه او نیز بایشان مایل گشته از صلاح بفساد باز گشت و از طریق مستقیم بیرون رفت و بیاده پرستی و عشق بازی بگرائید گفت پدرم برای من این مال جم آورد اگر من این مال صرف نکنم از برای که خواهمش گذاشت بخدا سوگند نکنم مگر آن کاری که شاعر

گفته: با دوستان خور آنچه ترا هست به پیش از آنک بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند پس علی بن مجدالدین شب و روز مال خود را صرف معشوق و می نمود تا اینکه همه مال او برفت و بی چیز شد و دکان و کاروانسرا بفروخت پس از آن جامه تن خود بفروخت پس چون از مستی برفت و به هوش باز آمد بافوس و ندامت اندر شد و بیکروز از بامداد تا هنگام عصر گریسته بنشست آنگاه با خود گفت نزد یارانی که مال برایشان صرف کردم بروم شاید یکی از ایشان مرا نانی دهد پس بهمه ایشان بگردید و در خانه هر يك از ایشان که میرفت در بروی او نمی گشادند و روی نمی نمودند تا از گرسنگی طاقتش نماند و بیازار بازرگانان رفت. چون قصه بدینجا

چون شب سیصد و نهم برآمد

گفت ایملک جوان بخت رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستات فرو بست

گرسنگی بی تاب گشته بیازار بازرگانان رفت مردمان را دید که یکجا جمع آمده اند با خود گفت آیا سبب جمع آمدن مردمان چیست بهتر اینست که از اینمکان نروم تا سبب جمع آمدن مردمان بدانم آنگاه پیش رفته دختر کی سرو قد و گل رخسار بدید که در حسن و جمال مانند و نظیر نداشت و در خوبی و خوبی بدن غایت بود که شاعر گفته: ز نایان رخ و زلف و چشمت ای دلبر به یکی گل است و دوم سنبل و سیم عهبر به همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز به یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر به بیوی خسوس زدو زلفت سه چیز بهره ورنند به یکی نسیم و دوم ناقه و سیم عنبر به دخترک زمرد نام داشت چون علی بن مجدالدین او را بدید از حسن و جمال او بشگفت اندر ماند گفت بخدا سوگند ازین جا نروم تا ببینم قیمت کنیزک بچند خواهد رسید و مشتری او را بشناسم پس در میان بازرگانان بایستاد بازرگانان گمان کردند که او کنیزک را مشتریست از آنکه او را خداوند مال میدانستند آنگاه دلال در نزد کنیزک بایستاد و گفت ای بازرگانان وای خداوندان دولت برین کنیزک قمر منظر زهره جبین نار پستان که زمرد نام دارد در قیمت بگشاید یکی از بازرگانان پانصد دینار داد دیگری ده دینار دیگر بیفزود و شبخی زشت روی و ازرق چشم که او را رشیدالدین میگفتند صد دینار دیگر بیفزود دیگری ده دینار دیگر بیفزود آنگاه شیخ رشید الدین گفت بهزار دینارش میخرم آنگاه بازرگانان را زبان کوتاه شد و همگی خاموش شدند دلال با خواجه کنیزک مشورت کرد خواجه گفت من سوگند یاد کرده ام که این کنیزک را نفروشم مگر بکسی که کنیزک او را اختیار کند درین باب بکنیزک مشورت کن پس دلال بسوی کنیزک آمد و گفت ای شمس خوبان این بازرگان همی خواهد که ترا شری کند کنیزک ماهروی بسوی آن شیخ ازرق چشم زشت رونگاه کرده بدلال گفت که من ببرد کهن سال فروخته نمیشوم که شاعر گفته: شوی زن نو جوان اگر میر بود به چون پیر بود همیشه دلگیر بود به آری مثل است اینکه زنان میگویند به در پهلوی زن تیر به از پیر بود به چون دلال سخن کنیزک بشنید گفت بخدا سوگند که عذر تو پذیرفته و ترا قیمت ده هزار دینار است پس از آن یکی از بازرگانان پیش آمد و گفت بهمان قیمت که شیخ رشیدالدین میخواست منش همی خرم کنیزک بسوی او نظر کرد دید که او ریش خود را رنگ کرده چندی خیره خیره بسو نظر کرده و بسی در عجب شد و این ایات بخواند: ریش خود را به نبل کرده سیاه به کش جوان خوانی و نخوانی پیر به خواجه را بین که از نهایت مکر به کرده با ریش خوبستن تزویر: چون بازرگان این ایات بشنید و مضمون بدانست از خیر بدن کنیزک باز پس ایستاده پس بازرگان دیگر پیش رفته بدلال گفت بهمین قیمت از برای منش مشورت کن چون کنیزک بسوی او نگاه کرد اعورش یافت و گفت این مرد اعور است و شاعر در حق اعور این دو بیت انشاء کرده: خواجه متکبر است و یک چشم به این هر دو صفت که داشت شیطان به از غایت کبر با یکی چشم به بیند سوی خلق و سوی کیهان: آنکه دلال دست برده بازرگانی را گرفت و به کنیزک گفت اگر اجازت دهی باین بازرگان بفروشم کنیزک بسوی او نظر کرد و او را کوتاه قد و دراز ریش یافت این همانست که شاعر از بهر او گفته: قد تو کوتاه است و ریش دراز به هر دو باشند بر تو ارزانی به آن یکی همچو روز پائیزی به وان دگر چون شب زمستانی به پس دلال بآن کنیزک گفت ای خاتون حاضران را نظاره کن از هر کس که ترا خوش آید بن بگو تا ترا بدو بفروشم پس کنیزک به حاضران نظاره کرد و بیکان بیکان را تفرس نمود چشمش بعلی بن مجدالدین افتاد. چون قصه بدینجا

چون شب سیصد و دهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون کنیزک را نظر بعلی بن مجدالدین افتاد بسته گمند او شد از آنکه علی بن

مجدالدین بدیع الجمال و نیکو شمایل بود پس کنیزک اشارت بعلی بن مجدالدین کرده بدلال گفت که مرا جز این خواجه نشاید از آن که سرو قامت و گل رخسار است و بدانسانست که شاعر او را توصیف کرده: کسی گردل بکس بندد بدان زیبا پسر بندد به که جمش عقد ها از مشک بر روی قمر بندد به پس از آن گفت که مالک من نتواند بود مگر این پسر آفتاب منظر که او کمر باریک و سیاه چشم و عنبرین موست چنانچه شاعر گفته: تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود به عشق زلفش را بگرد هردلی جولان بود به مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او به که ز شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود به شادی اندر جان من ماوی گرفت از عشق او به شادمان شد جان آنکس کش چنان جانان بود به تاجهان بوده است کس بر باد نشانده است مشک به زلف او را هر شبی بر باد مشک افشان بود به چون دلال ایات از کنیزک در مدحت علی بن مجدالدین بشنید از فصاحت کنیزک عجب آمدش خداوند کنیزک بدلال گفت از فصاحت او عجب مدار و از حفظ کردن ایات نغزش بشگفت اندر مباح که او قرآن مجید را بهفت قرائت همی خواند و احادیث شریفه را بروایات صحیحه روایت کند و هفت قلم را بسی نیکو نویسد و از علوم چندان بداند که عالمان دانشمند خوشه چین خرمن او هستند و دست های او از زرو سیم بهتر است از آن که او بهشت روز پرده حریر بدوزد و در هر پرده پنجاه دینار زر سرخ سود کند دلال گفت خوشا باقبال کسی که چنین حور نژاد در خانه او باشد پس از آن خواجه

کنیزک بدلال گفت اورا بهر کس که خود خواهد بفروش آنگاه دلال رو بعلی بن مجدالدین آورده دست اورا ببوسید و باو گفت ای خواجه این کنیزک را شری کن که او ترا همی خواهد علی بن مجدالدین ساعتی سر بزیر افکنده بخویشتن همی خندید و با خود میگفت من تا اکنون چاشت نخورده ام چگونه چنین کنیزک توام خرید ولکن از بازرگانان شرم دارم که بگویم مرا مال نیست پس کنیزک سر بزیر انداختن اورا بدید و بدلال گفت دست مرا گرفته بسوی او بیر تا خویشتن باو بنیام و او را بشرای خود ترغیب کنم دلال دست اورا گرفته در پیش روی علی بن مجدالدین بداشت و باو گفت ای خواجه در خریدن این ماه روی رأی تو چیست علی بن مجدالدین پاسخ نداد کنیزک گفت یا سیدی چونست که مرا نمی خری تو بهر چه خواهی مرا بخر که من سبب سعادت و اقبال تو خواهم بود علی بن مجدالدین رو باو کرده گفت بیع و شری نه باجبار و اکراه است تو بهزار دینار گران هستی کنیزک گفت یا سیدی تو بنهصد دینار بخر علی بن مجدالدین گفت نهصد دینار نیز بسیار است کنیزک گفت بهشتصد دینار بخر علی بن مجدالدین گفت بسیار است کنیزک پیوسته قیمت همی کاست تا اینکه گفت بیکصد دینارم شری کن علی بن مجدالدین گفت یکصد دینار تمام باخود ندارم آنگاه دخترک بخندید و باو گفت از یکصد دینار چه قدر کم داری علی بن مجدالدین گفت نه یکصد دینار مرا هست و نه بیشتر و نه کمتر بخدا سوگند که من از درم و دینار چیزی ندارم تو از برای خود کسی دیگر پیدا کن چون کنیزک دانست که او چیزی ندارد دست در جیب برده بدره که هزار دینار زر سرخ داشت بیرون بیآورد و بعلی بن مجدالدین آهسته گفت که این زرها بستان نهصد دینار ازین زرها بخواجه من بده و یکصد دینار با خود نگاه دار علی بن مجدالدین اورا بنهصد دینار بخرید و قیمت اورا از همان بدره بشمرد و اورا بسوی خانه خویش برد چون کنیزک بخانه برسد خانه را ویران یافت که نه فرش داشت و نه ظرف پس هزار دینار دیگر بدو بداد و باو گفت بیازار شو سیصد دینار را ظرف و فرش بگیر علی بن مجدالدین چنان کرد آنگاه کنیزک باو گفت سه دینار دیگر خوردنی و نوشیدنی خریده حاضر آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و یازدهم بر آمد

گفت يك پرده وار حریر باهفت گونه ابریشم از برای من بخر علی بن مجدالدین چنان کرد آنگاه کنیزک فرش گسترده شمعا روشن کرد و با علی بن مجدالدین بخوردن و نوشیدن بنشستند پس از آن بخوابگاه درآمده در آغوش یکدیگر بخفتند بدانسان که شاعر گفته مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود چنان مست دیدار و حیران او که دبا و دیشم فراموش بود بدیدار و گفتار جان پرورش که سرا پای من دیده و گوش بود نمیدانم آنشب که چون روز شد کسی باز داند که با هوش بود و تا با مداد در آغوش یکدیگر خفته بودند چون با مداد شد کنیزک ماهروی پرده گرفته بابریشمهای رنگا رنگ و تارهای زرین و سیمین نقشهای گوناگون در آن طرح کرد و در آن پرده صورت پرندگان و صورت وحشیان بدوخت و در جهان صورتی نبود مگر اینکه کنیزک اورا در پرده نقش کرده بود و هشت روز بکار آن پرده مشغول بود چون کار بانجام رسانید صیقل زده فرو پیچید و بعلی بن مجدالدین بداد و باو گفت این را بیازار برده به پنجاه دینار بده ولی بیازارگانان بفروش و حذر کن از اینکه اورا براه گذر بفروشی که اگر چنین کار کنی سبب جدائی من و تو خواهد شد که مارا بسی دشمنانند علی بن مجدالدین پرده حریر را بیازار برده بیازارگان بفروخت و پارچه حریر با ابریشمهای رنگ و تارهای سیمین و زرین خریده بیآورد و از خوردنی و نوشیدنی بدانچه حاجت داشتند حاضر آورده و بقیه درمها را بکنیزک بداد پس کنیزک در هر هشت روز پرده دوخته بعلی بن مجدالدین میداد و او به پنجاه دینارش میفروخت و تا یکسال حال بدین منوال گذشت و پس از یکسال علی بن مجدالدین پرده برداشته بمادت معهود بیازار برد و پرده را بدلال بداد در آنحال نصرانی بدید آمد و پرده را خواستگاری نمود شصت دینار قیمت بداد علی بن مجدالدین امتناع نمود و نصرانی بقیمت پرده همی افزود تا اینکه بصد دینار رسید و ده دینار بدلال قرار داد پس دلال بزد علی بن مجدالدین آمده از قیمت پرده اورا آگاه ساخت و او را به ماملت نصرانی ترغیب میکرد و میگفت یا سیدی تو ازین نصرانی بیم مدار که تر از او با کسی نیست پس علی بن مجدالدین باخاطر مشوش پرده بصنرانی بفروخت و قیمت گرفته بسوی خانه روان شد و نصرانی رادید که بر اثر او همی آید بصنرانی گفت چونست که بر اثر من همی آئی گفت یا سیدی مرا در سر این ککوچه کاری هست علی بن مجدالدین هنوز بخانه در نیامده بود که نصرانی برسد علی باو گفت ای پلیدک از بهر چه در پی من روان هستی نصرانی گفت یا سیدی مرا جرعه آب ده که بسی تشنه ام و پاداش از خدای تعالی بگیر علی بن مجدالدین با خود گفت این مردی است ذمی از من جرعه آبی بیش نخواسته بخدا سوگند که این را نومید نگردانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و دوازدهم بر آمد

گفت که اورا نومید نگردانم پس بخانه اندر زمرد چون اورا بدید باو گفت یا حبیبی پرده را فروختی یا نه گفت آری فروختم زمرد پرسید بیازارگانان فروختی یا براه گذری راست گو که مرا بدل بوی فراق رسید علی بن مجدالدین گفت بیازار گانش فروختم کنیزک گفت حقیقت کار بمن بگو تا در تدارک آن بکوشم و برای من باز گو که کوزه آب از بهر چه گرفتی علی بن مجدالدین گفت همی خواهم که این آب بدلال دهم کنیزک گفت سبحان الله چرا از دشمن حذر نمیکنی پس از آن این دو بیت بر خواند که حذر کن زانکه گوید دشمن آن کن که برزانو زنی دست تفاین که گرت راهی نماید راست چون تیر ازو بر گردد و راه دست چپ گیر که قصه علی بن

مجدالدین کوزه آب بیرون آورد نصرانی را در دهلیز خانه یافت باو گفت ای پلیدک چگونه بی اجازت من بخانه آمدی نصرانی گفت یا سیدی بدر خانه ایستادن و در دهلیز خانه آمدن فرقی ندارد پس کوزه آب باو داد نصرانی آب بخورد و کوزه بعلی بن مجدالدین بداد علی ابن مجدالدین کوزه گرفته باو گفت برخیز و از پی کار خود رو نصرانی گفت یا سیدی از آن کسان مباش که نیکوئی کنند و منت نهند پس از آن نصرانی گفت یا سیدی آب خوردم ولی میخواهم که مرا طعام نیز دهی اگر چه قرص جوینی باشد علی بن مجدالدین باو گفت پیش از آنکه ترا بیازارند برخیز و از پی کار خود رو نصرانی گفت یا سیدی اگر بخانه اندر چیزی نیست این یکصد دینار بگیر و از بازار خوردنی از برای من شری کن تا میان من و تو حق نان و نمک پدید آید علی بن مجدالدین گفت این نصرانی نا خردمند است یکصد دینار بگیرم و مساوی دو درم خوردنی از بهر او حاضر آورم پس نصرانی باو گفت یا سیدی من چیزی میخواهم که گرسنگی از من ببرد اگر چه قرصه خشکی باشد از آنکه بهترین توشها آنست که گرسنگی ببرد نه طعام فاخر لذیذ است و درین معنی شاعر نکو گفته: گر گل شکر خوری بتکلف زیان کند و در نان خشک دیر خوری گل شکر بود پس علی بن مجدالدین با نصرانی گفت اندکی درین مکان بر آسای تا من در بسته بی بازار روم و بهر تو خوردنی حاضر آورم نصرانی گفت سمأ و طاعة پس علی بن مجدالدین در خانه را بیست و کلون پشت در بینداخت و کلید را با خود برداشته بسوی بازار رفت و قدری عسل و مغز بادام و نان و ماهی بریان گشته خریده باز گشت چون نصرانی او را بدید باو گفت یا سیدی این همه چیز از بهر چه بود که بده مرد کفایت کند و من تنها هستم شاید تو با من طعام خوری علی بن مجدالدین باو گفت تنها بخور که من سیر هستم نصرانی گفت یا سیدی حکیمان گفته اند که هر که با مهمان چیز نخورد ناپاک زاده است چون علی بن مجدالدین این را شنید بنشست و با او اندکی چیز خورده و خواست که دست باز کشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سیزدهم بر آمد

خواست دست از طعام باز کشد نصرانی مغز بادامی را گرفته پوست از وی برداشت و دو نیمه کرد و در نیمه آن بنگی مکرر که پیل را از پای در انداختی بکار برد و با عسلش بیامیخت و بعلی بن مجدالدین گفت یا سیدی ترا بدین خود سو گند میدهم که این رانیز بخور علی بن مجدالدین شرم کرد که سو گند نپذیرد ناچار او را گرفته بخورد هنوز در شکم او جای نگرفته بود که بیخود بیفتاد چون نصرانی اینرا بدید بسان گرگ گرسنه بر پا خاسته کلید خانه را از جیب او بدر آورده بسوی برادر خود بشتابید و او را از ماجری یا گاهانید و سبب این بوده است که برادر نصرانی همان مرد کهن سال زشت رو بود که همی خواست کنیزک را بهزار دینار بخرد کنیزک او را ناخوش داشته بان ایاتش هجو کرده بود و آن شیخ در باطن کافر و بظاهر هیئت مسلمانی داشت و خود رارشدالدین نامیده بود چون کنیزک او را ناخوش داشت و بان ایات هجوش گفت او شکایت برادر خود همین نصرانی برد و این نصرانی برسوم نام داشت برادر خود گفت ازین کار ملول مباش که من حیلتی کرده بی آنکه درم و دینار صرف کنم او را از بهر تو بیاورم پس از آن نصرانی پیوسته دام حیلت میگسترده تا اینکه این حیلت بکار برد و کلید از جیب علی بن مجدالدین در آورده بسوی برادر روان شد او را از ماجرا آگاه کرد در حال برادرش برآستر سوار گشته با غلامان خود بسوی خانه علی بن مجدالدین بیامد و بدره هزار دینار زر با خود برداشت که اگر شحنة او را ببیند بدره بدو دهد چون بدرخانه علی بن مجدالدین رسیدند در خانه بگشودند غلامان بر مرد گرد آمده او را بقهر و جبر بگرفتند و باو گفتند خاموش باش و اگر سخن بگوئی کشته خواهی شد پس خانه را بحال خود بگذاشتند و از آن چیزی برنگرفتند و علی بن مجدالدین بدهللیز خانه بیخود افتاده بود که ایشان در خانه را بسته کلید را در پهلوی علی بن مجدالدین بگذاشتند و کنیزک را برداشته بقصر نصرانی بردند نصرانی او را در میان کنیزکان خود جای داده باو گفت ای روسی من همانم که بهزار دینار همی خواستم ترا شری کنم تو راضی نشدی و مرا هجو گفستی اکنون ترا بی دینار و درم بگرفتم کنیزک بگیرست و باو گفت ای شیخک پلید چگونه میان من و خواجه من جدائی انداختی نصرانی باو گفت ای روسی بزودی خواهی دید که ترا چگونه عذاب کنم بمسیح و عذرا سو گند که اگر مطاوعت من نکنی و بدین من نیائی ترا گونه گونه عذاب کنم کنیزک گفت بخدا سو گند اگر گوشت مرا پاره پاره ببری من از دین خود جدا نخواهم شد و امیدوارم که خدایتعالی بزودی فرج عطا فرماید و نصرانی سخت او را همی زد و او همی گریست و همی نالید پس از آن زبان از ناله کوتاه کرده بقول حسبی الله مترنم بود تا اینکه نفسش برید و نالیدن نتوانست چون نصرانی این حالت بدید بخادمان گفت او را بمطبخ اندازید و طعامش ندهید چون بامداد شد باز کنیزک را حاضر آورده بسیاقت روز پیش او را همی زدند تا اینکه بیخود شد آنگاه بخادمان گفت او را بمطبخ اندر بینداختند پس از ساعتی کنیزک بخود آمده گفت لاله الا الله محمد رسول الله حسبی الله و نعم الوکیل پس از آن بناه بخواجه دو عالم محمد

چون شب سیصد و چهاردهم بر آمد

علیه السلام برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ماک جوانبخت آن کنیزک زمرد نام بخواجه هر دو عالم محمد علیه السلام بناه برد و او را کار بدینجا رسید و اما علی بن مجدالدین تا روز دیگر بیخود افتاده بود تا اثر بنگ ازو بر رفت و چشم بگشود و بانگ زد که زمرد کس او را پاسخ نداد پس بر خاسته بخانه اندر آمد خانه را از آن ماه رو خالی یافت دانست که این ماجری از نصرانی بدو رفته آنگاه فریاد بر کشیده بنالید و آب از دیدگان بریخت و این ایات بر خواند: اگر شناختی قیمت وصال ایماه مرا از زمانه نکردی ز درد هجر آگاه مرا ز هجر تو چون روی تست دیده سپید مرا ز عشق تو چون موی تست نامه سیاه مرا ز گهی ز دیده بر آرم ز اشتیاق تو خون مرا ز گهی ز سینه بر آرم در انتظار

تو آه چون ایات بانجام رسانید آواز بناله بلند کرد و این دو بیٹی نیز بر خوانند؛ در طربم نوك فراق تو بسفت بخبر غم تو ماه نشاطم بنهفت هجران تو حوری بهشتی را جفت بخبر آن کرد بمن که باز نتوانم گفت بخبر علی بن مجدالدین از کردار خود بندهام اندر بود ولی ندامت سودی نداشت پس جامه بر تن بندید و سنگی بکف آورده بسینه خود همی کوید و گریبان گریبان بدور خانه همی گشت تا اینکه طاقت نیاورده از خانه بدر آمد کودکان چون او را بدیدند دیوانه اش نامیده بدو گرد آمدند ولی هر کس که او را میشناخت بحالت او میگریست و میگفت ای فلان این چه ماجری است که بز تو رفته پس علی بن مجدالدین تا آخر روز بهمانحالت در کوی و محلت میگشت چون شب در آمد و پرده ظلمت بجهان بیاویخت علی بن مجدالدین درباره از کوچها بخشید چون روز بر آمد بر خاسته بحالت روز پیشین بشهر اندر همی گردید تا اینکه بخانه خود باز گشت کس شب را در آنجا قرار گیرد پیر زنی را نظر بدو افتاد و آن پیر زن از جمله نیکو کاران بود و باو گفت ای فرزند این چه آفتی است که بقل تو رسیده و ترا خرد از بهر چه بزبان رفته علی بن مجدالدین باین دو بیٹی عجز را جواب داد. من بودم و دوش یار سیمین تن من بخبر جمعی ز نشاط عیش پیرامن من ایشان همه صبحدم پراکنده شدند بخبر جز خون جگر که ماند بر دامن من عجز چون بدانت که او عاشقیست از یار جدا گشته باو گفت ایفرزند همی خواهم که حکایت خود بمن بگوئی و از مصیبتی که ترا رسیده مرا بیاگهانی شاید که من ترا یاری کنم علی بن مجدالدین تمام آنچه از بر سوم نفرانی برو گذشته بود بیان کرد چون عجز ماجری بدانت گفت ایفرزند تو معذوری پس عجزك را دل برو بسوخت و آب از دیده بریخت و این دو بیت بر خواند: چشمی که نظر ننگ ندارد بخبر بس فتنه که بر سر دل آرد بخبر کس بار مشاهدت نچیند بخبر تا تخم مجاهدت نکارد چون عجز دو بیت بانجام رسانید باو گفت ایفرزند بر خیز قفسی چون قفس زر گران بخر و خاتمهها و دست بندها و خلخالها و زیورهای که زنانرا بکار آید شری کرده و از مال مضایقت مکن و همه آن چیزها را بقفس اندر نهاده پیش من آور که من او را بر سر گذاشته بصورت دلان گرد خانها بگردم تا خبر کنیزك را از بهر تو بیاورم علی بن مجدالدین از سخن عجز فرحناک گشته دست او را بوسه داده و بسرعت برفت و تمام آنچه را که عجز خواسته بود حاضر آورد آنگاه عجز بر خاسته جامه کهن پوشید و چادری زرد گون بر سر کرده و عصائی بدست گرفته قفس بر داشت و بهر کوچه و برزن گرد خانه هاهمی گشت تا اینکه خدای تعالی او را بقصر آن پلیدك رشید الدین نصرانی دلالت کرد و از درون خانه آواز ناله بشنید در بکوفت: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پانزدهم بر آمد

در بکوفت کنیزکی از کنیزکان نصرانی آمده در بگشود و عجز را سلام داد عجز باو گفت که در نزد من چیزهای فروختنی هست آیا در این خانه کسی هست که چیزی از من بخرد کنیزك گفت آری هست در حال کنیزك او را بخانه اندر آورده بنشاند و کنیزکان برو گرد آمده هر یک چیزی از عجز بگرفتند و عجز با ایشان مهربانی کرده در قیمت چیزها چشم پوشی همیکرد و کنیزکان از نرم گفتن و ارزان فروختن او خرسند بودند و عجزك باین سوی و آن سوی خانه همسگر بست تا خداوند ناله را بشناسد ناگاه او را نظر به زمرد افتاد و او را بشناخت و گریبان شد و بکنیزکان گفت ای دخترکان این بینوا را چه روی داده که باین حالت افتاده کنیزکان قصه بعجز باز گفتند و گفتند که این کار نه باختیار ماست بلکه خواجه ما ما را باینکار فرموده و او اکنون بسفر رفته عجز بایشان گفت ای دخترکان من را بشما حاجتی هست و آن اینست که شما بند از این بیچاره بر دارید چون خواجه باز گردد دو باره بندش نهید و پاداش نیکو از پروردگار بگیرید کنیزکان سخن او را پذیرفتند و بند از زمرد برداشته نان و آبش بدادند پس از آن عجز بنزد زمرد رفته باو گفت ای دخترك بزودی خدای تعالی ترا گشایش دهد و آهسته باو گفت که از نزد خواجه تو علی بن مجدالدین آمده ام و او امشب پهای قصر خواهد آمد در آنجا صغیری خواهد زد چون آواز صغیر بشنوی تو نیز صغیری بز آنگاه از ریسمانی خود را بیاویز که او ترا گرفته خواهد برد پس زمرد شکر عجز را بجا آورده و عجز از خانه بدر آمد و نزد علی بن مجدالدین رفت و او را از واقعه بیا گهانید و باو گفت چون شباز نیمه بگذرد در فلان کوچه پهای قصر آن پلیدك رو و در آنجا ایستاده صغیری بز که کنیزك تو زمرد از ریسمانی آویخته بنزد تو آید آنگاه تو او را گرفته بهر جا که خواهی پیر علی بن مجدالدین عجز را شکر گذاری کرد و آب از دیدگان ریخته این ایات بر خواند: اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم بخبر قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم فراق سخت میآید و لکن صبر میباید که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم شبان آهسته مینالم مگر رازم نهان ماند بخبر بگوش هر که در عالم زسید آواز پنهانم چون ایات بانجام رسانید بنالید و سرشك بگونه روان ساخته این دو بیت نیز خواند: کی نهم روی دگر باره بآنروی چو ماه بخبر کی ز من دست دگر باره بان زلف سیاه بروم روی بر آن روی نهم کامد وقت بخبر بروم دست در آن زلف ز من کامد گاه پس از آن صبر کرد تا نیمه از شب گذشت آنگاه بر خاسته در همان کوچه پهای قصر آن پلیدك بیامد و در مصطبه پای قصر بنشست چون دیر گاهی رفته بود که از دوری آن ماه روی نفخته بود خواب برو چیره گشت و

چون شب سیصد و شانزدهم بر آمد

مانند مستان بیفتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

بود که دزدی از دزدان بیرون آمده در کوی و محلت شهر می گشت تا چیزی بدزد دلیل قدر او را پهای قصر آن پلیدك راهنمونى کرد و بدور آن قصر بسی بگردید راه بیابا رفتن نیافت و بدر قصر همی گشت تا بدان مصطبه که علی-

بن مجد الدین در آنجا خفته بود برسد چون علی را در آنجا خفته دید عمامه از او بر گرفت و ایستاده بود که ناگاه زمرد بلب بام بر آمد دزد را دید که در تاریکی ایستاده گمان کرد که خواجه او علی بن مجد الدین است صفیری بزد دزد نیز صفیری بزد آنگاه زمرد خود را از ریمان بیاویخت و خورجینی پر از زر سرخ با خود آورده بود چون دزد او را بدید با خود گفت این کاریست عجیب و این کار سببی غریب خواهد داشت پس از آن کنیزک را با خورجین بدوش گرفته مانند تندباد روان شد زمرد باو گفت من از عجز شنیده بودم که تو از دوری من رنجور و ضعیف گشته ای اکنون ترا می بینم که از پیل قوی تری دزد او را جواب نگفت زمرد تأمل کرده در روی او ریشی یافت کثیفتر از جاروب آبخانه پس زمرد ازو بترسید و باو گفت تو کدام جانوری دزد گفت ای روسبی من شاطر جوان گرد هستم و از زیر دستان احمد دغفم و ما چهل عیاریم زمرد دانست که قضا بر و چیره گشته و او را حیلتی نیست بجز اینکه کار بخدای تعالی بسپارد پس بحکم خداشکیبا شد و سر تسلیم پیش نهاده گفت سبحان الله ازورطه خلاص نشده بورطه بزرگتر افتادم و سبب آمدن جوان گرد بدان مکان این بوده است که او با احمد دغف گفت ای خواجه در خارج این شهر غاری هست که چهل تن در آن غار توانند نشست من همی خواهم که مادر خود را بآن غار برده خود بشهر بازگردم و از شهر غنیمتی آورده در نزد ما در جمع آورم که فردا چاشت شما را ضیافت کنم احمد گفت هر آنچه خواهی بکن جوان کرد بسوی آن غار رفته مادر خود در آن غار بگذاشت چون از غار بدر آمد شخصی دید خفته و اسب در پهلوی خود بسته پس جوان گرد او را بکشت و جامه و سلاح و اسب او را بفار اندر برد و بنزد مادر گذاشت و بشهر باز گشت و زمرد را گرفته بسوی غار برد و او را نیز نزد مادر گذاشته مادر را بنگاه داشتن او بسپرد و خود از غار بدر آمد چون قصه بدینجا رسید با ممداد شد و شهر زاد

چون شب سیصد هفدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جوان گرد مادر خود را بنگاه داشتن زمرد بسپرد و خود از غار بیرون رفت پس زمرد

با خود گفت مرا پس از این غفلت نشاید و در خلاص خود حیلتی باید چون این خیالش بخاطر آمد رو بمادر جوان کرد کرده گفت ای خاله بخارج غار نمبروی که بروشنائی شپش های ترا بکشم عجز گفت بخدا سوگند ای دخترک همی آیم چه دیر گاهست من از گرما به دور افتاده ام و این ناجوان مرد مرا از این مکان بدانمکان میگرداند آنگاه زمرد با عجزک از غار بدر آمد و سر عجز را بدامن گرفته شپش های او را همی کشت تا اینکه عجز را خواب در ربود در حال زمرد برخاسته جامه آن شخص را که جوان گردش کشته بود در بر کرد و تیغ او را بمیان بست و عمامه او را بر سر نهاد و خورجین پر از زر سرخ که با خود آورده بود بگرفت و بر اسب سوار شد و گفت یا جمیل السراسترنی پس روی در بادیه گذاشته با خود گفت اگر من بسوی شهر روم شاید یکی از پیوندان سپاهی مرا ببیند و عاقبت کار من نیکو نشود پس روی از شهر بر گردانده حیران همی رفت و از گیاه صحراها و آب نهرها همی خورد تا ده روز کار او بدینسان بود روز یازدهم بشهری آباد برسد که زمستان گذشته و فصل ربیع در رسیده و آنشهر سبز و خرم بود چون بدان شهر رسید بزرگان شهر و سپاهیان را بدید از آنحالت در عجب شد با خود گفت مردمان اینشهر را که بدروازه شهر گرد آمده اند سببی عجیب خواهد داشت پس بسوی ایشان برفت چون بایشان نزدیک شد سپاهیان پیش آمدند و در پیش روی او زمین بیوسیدند و صف بکشیدند و گفتند ای سلطان خدا ترا نصرت دهد و قدم ترا بمسلمانان مبارک گرداند زمرد بایشان گفت شما را چه میشود وزیر آنشهر باو گفت خدائی که در عطا کردن بغل ندارد نعمت بتو عطا فرموده و ترا سلطان اینشهر کرده بدانکه عادت مردمان اینشهر اینست که چون ملک ایشان بمیرد و از برای ملک فرزندی نباشد سپاهیان و بزرگان شهر بدینمکان در آیند و سه روز در اینمکان بنشینند هر کس از اینراه که تو آمدی بیاید او را سلطان خویش گیرند منت خدای را که جوان زیبایی را از اولاد ترکان ببا برسانید اگر بستر از تو نیز پدید آمدی سلطان ما او بودی زمرد گفت گمان مکنید که من از رعیت زادگان ترکانم بلکه من از بزرگان زادگان ایشان هستم و لکن بر ایشان خشم کرده بیرون آمده ام و این خورجینی که پر از زر سرخ است با خود آورده ام که بقرا و مساکن تصدق کنم پس سپاهیان و بزرگان شهر او را دعا کردند و باو شادمان شدند و زمرد نیز فرحناک با خود گفت اکنون که بدین مقام رسیدم چون قصه بدینجا رسید ممداد شد و شهر

چون شب سیصد و هیجدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت زمرد با خود گفت اکنون که بدین مقام رسیدم امید هست که خدایتعالی میانه من

و خواجه ام علی بن مجد الدین در اینمکان جمع آورد آنگاه زمرد روان شد و بزرگان سپاهیان از پی او روان شدند تا بشهر اندر آمدند و او را بقصر سلطنت در آوردند چون از اسب فرود آمد امر او بزرگان زیر بغل او را گرفته بفراز تختش بنشانند و در پیش روی او زمین بوسه دادند چون زمرد بتخت بنشست بگشودن خز این امر فرمود و خواسته بی شمر سپاهیان و بزرگان دولت بداد و همگی دوام ملک او را دعا گفتند و او دیر گاهی بکار سلطنت مشغول بود و هیبتی بزرگ بدل های مردم راه یافت و او بدعتها برداشت و زندانیان را رها کرد و مردمان او را بسی دوست میداشتند ولی او هر وقت از خواجه خود یاد میکرد میگریست و از خدا میخواست که میانه او را با خواجه اش جمع آورد اتفاقاً شبی از خواجه خود یاد کرده روزهایی که با او گذارنده بود بخاطر آورد و آب از دیدگان بر ریخت و این دوبیتی بر خواند . من شکر خصمان تو چون زهر کنم در عشق تو خود را سمر دهر کنم خصمان ترا من از تو بی بهره کنم بیاجان بدهم با همه را قهر کنم : پس از آن اشک از رخساره پاک کرد و بحر مسرای در آمده کنیزکان و زنان را منزل جداگانه ترتیب داد و خود در مکان تنها بنشست و بجز خادمان خردسال کسی را بنخود راه نداد و یکسال بدینمنوال گذشت و از خواجه اش علی بن مجد الدین اثری پدید نشد آنگاه مضطرب و دلتنک گردیده

وزرا و حاجبان را بخواست و ایشان را فرمود که مهندسین و بناها حاضر آورده از برای او در پای قصر ایوانی بیک فرسخ طول و بیک فرسخ عرض بنا کنند در اندک زمانی فرمان بجا آوردند چون ایوان بانجام رسید ملکه زمرد بایوان درآمد و از بهر خود خیمه در آنجا برپا کرد و از چپ و راست خیمه کرسی‌های بزرگان بنهادند آنگاه فرمود سفره‌ها بگسترند و گونه‌گونه خوردنیها فروچیدند و بزرگان را بخوردن طعام فرمود و بزرگان گفت هر وقت که آغاز ماه نو شود در اینجا حاضر آئید و در شهر منادی ندا کند که هیچکس در آن روز دکان نگشاید و بسفره ملک حاضر آیند و هر کس مخالفت کند کشته خواهد شد پس چون آغاز ماه نو شد فرمان بجا آوردند و بر اینمادت مستمر بودند تا در سال دوم آغاز ماه نو شد زمرد بصورت سلطان درآمد و مردمان شهر و سپاهیان فوج فوج همی آمدند و ایشان را بنشستن جواز میداد و خود بتخت مملکت نشسته بایشان نظاره میکرد و هر کس که بسفره نشسته بود با خود میگفت نظره ملک با منست و حاجبان باواز بلند میگفتند که شرم نکنید بخورید که ملک خوردن شما را دوست دارد پس ایشان بقدر کفایت طعام خورده ملک را دعا گویان باز میگشتند و با یکدیگر میگفتند ما چنین سلطان فقیر نواز تا اکنون ندیده بودیم و زمرد نیز از ایوان برخاسته بقصر اندر آمد چون قصه بدینجاریسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت ملکه زمرد از ایوان برخاسته بقصر اندر آمد و از این کاری که ترتیب داده فرحناک بود و با خود میگفت که اگر خدایتعالی بخواهد بسبب این

چون شب سیصد و نوزدهم بر آمد

تدبیر بخواجه خود علی بن مجدالدین خواهم رسید پس چون آغاز ماه دوم شد بعبادت معهود سفره بگسترند و ملکه زمرد بایوان درآمد بفراز تخت بنشست و مردمان گروه گروه می آمدند و ملکه ایشان را بنشستن جواز میداد ناگاه ملکه راجشم به برسوم نصرانی افتاد که برده از علی بن مجدالدین خواجه او خریده بود بیفتاد او را شناخت و گفت این نخستین فرج است پس از آن برسوم نصرانی پیش آمده با مردم بطعام خوردن بنشست و ظرفی طعام که شکر برو آمیخته بودند از برسوم دورتر بسفره اندر بود برسوم دست برده آنظرف برداشت و پیش روی خود بگذاشت مردی که در پهلوی او بود باو گفت چونست که از ظرف پیش روی خود طعام نمی خوری و چرا شرم نکرده دست بظرف دور از خود همیبری برسوم نصرانی باو گفت نخورم مگر از همین ظرف آنرد گفت بخور خدایتعالی بتو گوارا نکند پس برسوم نصرانی با او مخالفت کرده لقمه از آنظرف برداشت ملکه زمرد بسوی برسوم نظاره می کرد بانگ برخادمان زده گفت اینمرد را که ظرف طعام شکر آمیخته در پیش دارد بیاورید و نگذارید که آن لقمه بخورد و همان لقمه را از دستش بستانید پس چهارتن از سپاهیان برسوم گرد آمده او را بکشیدند و لقمه از دستش گرفته بینداختند و در پیش تخت ملکه زمردش بداشند مردم دست از طعام خوردن باز داشتند و با یکدیگر می گفتند که این مرد ستمکار و گناه کار است از آنکه ظرف طعام از پیش یاران خود بگرفت دیگری میگفت صبر کنید تا ببینیم انجام کارش بکجا خواهد رسید پس چون او را در برابر تخت ملک بداشند ملکه بانگ بسوزد که ایها الازرق نام تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده آن پلیدک نام خود پوشیده داشت و گفت ای ملک نام من علی و شغل من حیاکتست و بدین شهر از برای کاسبی آمده ام ملکه زمرد گفت تخت رمل از برای من بیاورید و قلمی مسین حاضر کنید در حال آنچه ملکه خواسته بود حاضر آوردند ملکه قلم بگرفت و رمل همی زد و باقلم همی نوشت آنگاه ملکه سر برداشته ساعتی چشم بهرسو دوخت و باو گفت ای پلیدک چرا با پادشاهان دروغ گفتی تو نصرانی هستی و نام تو برسوم است که از بهر تفتیش کسی آمده سخن براستی بگو و گرنه بخدا سوگند که همین ساعت ترا بکشم نصرانی زبان در دهان بگردانید حاضران با خود گفتند که ملک رمل نیز میداند پاکست آن خدای که همه چیز باو عطا فرموده پس از آن ملک بانگ بنصرانی زد و گفت سخن براستی بگو و گرنه هلاک خواهی شد نصرانی گفت الفو یا ملک الزمان تو در حکم راستگو هستی من روسیاه نصرانیم چون قصه بدینجاریسید با مداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت نصرانی گفت من رو سیاه نصرانی هستم پس حاضران از رمل دانستن ملک در شگفت ماندند پس ملکه فرمود که پوست از نصرانی برداشته کاه در پوست او کنند و از دروازه شهرش بیاویزند و در خارج شهر گودالی کنند و گوشت و استخوان او را بگودال اندر بسوزانند آنچه که ملکه فرموده بود چنان کردند و مردمان میگفتند این نصرانی را پادشاه همین بود پس چون آغاز ماه سیم شد بعبادت معهود سفره بگسترند و طعامها فرو چیدند و ملکه زمرد بر تخت بنشست سپاهیان و مردمان شهر بسفره گرد آمدند و بکان ظرف طعام شکر آمیخته نظاره میکردند یکی از حاضران با رفیق خود گفت از آنظرف طعام شکر آمیخته بر حذر باش و از او مخور که کشته خواهی شد پس مردمان بخوردن نشسته بودند و ملکه بفراز تخت برمتکای مرصع تکیه زده بایشان همی نگریست که ناگاه مردی از در ایوان درآمد و رو بسفره همی شتاید ملکه را چشم بر او افتاده بر او تأمل کرد دید که همان جوان گرد دزد است و سبب آمدنش این بوده است که او مادر خود را بفار گذاشته بسوی یاران خود رفته بود و بایشان گفت که من دوش دو غنیمت خوب بدست آورده ام یکی سپاهی کشته اسب و سلاح و جامه او را گرفتم و خرجینی بر از زر سرخ با دخترکی ماهروی که هزار برابر آن زر هاست در ر بوده همه را در نزد مادر بفار اندر گذاشته ام یاران او ازین خبر فرحناک گشته بسوی غار روان شدند جوان گرد از پیش و ایشان از بی بفار در آمدند غار را خالی از زر و مال و دخترک گلهدار یافتند جوان گرد حقیقت کار از مادر جو یا شد مادر ماجری بیان کرد جوان گردانگشت ندامت بدنمان گرفت و گفت بخدا سوگند از بهر آن روسی جهان را بگردم و در هر مکان که باشد او را پدید آورم اگر چه بظلمات اندر باشد او را پیدا کنم و آتش دل از آن روسی فرو نشانم پس در حال بیرون آمده شهر بشهر و کوی بکوی

همیگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و یکم بر آمد

ملکه زمرد برسد چون شهر درآمد کسی در شهر نیافت از باره زنان سؤال کرد ایشان او را بیا گاهانیدند که آغاز هر ماه ملک این شهر سفره بگسترد و مردم بدانجا رفته طعام خوردند پس او را بمان ضیافت دلالت کردند چون بدانمکان اندر آمد ملکه او را بشناخت و خادمان را فرمود که نگذارید اینمرد بسفره طعام بنشیند که از جبین او اثر فساد پدیدار است خادمان او را گرفته در پیشگاه ملکه گذاشتند ملکه باو گفت ترا نام چیست و چه صنعت داری و بدینشهر از بهر چه آمده چون جوان کرد گفت مرا نام عثمان و شغل من باغبانی است و چیزی از من کم شده از پی کم شده خویش همی کردم ملکه زمرد گفت تخت رمل از برای من بیاورید تخت رمل حاضر آوردند قلم بدست گرفته رمل بزد و ساعتی تأمل کرده پس از آن سر برداشت و با جوان کرد گفت ای پلید کذاب چگونه با ملوک دروغ میگوئی اینست رمل مرا خبر داد باینکه نام تو جوان کرد و شغل تو دزدیست که بیاطل مال مردم ببری و خون ایشان بناحق بریزی آنگاه ملکه بانک بدو زد که ای پلید سخن بر راستی بگو و گرنه ترا بکشم چون جوان کرد سخن او را بشنید گونه اش زرد گشت و گمان کرد که اگر سخن بر راستی گوید نجات خواهد یافت گفت ای ملک راست گفتی و لکن من در دست تو توبه کنم و بسوی خدا باز گردم ملکه باو گفت ای پلید مرا نشاید که خار اندر راه مسلمانان بگذارم پس خادمان را فرمود که پوست از این ستمکار بردارید و با او چنان کنید که در ماه گذشته با آن یکی کرده بودید آنگاه خادمان بفرمان ملک بشتافتند و چنان کردند که فرموده بود چون مردمان خوردنی بخوردند و برخاسته بمان های خویش باز گشتند ملکه زمرد بقصر درآمد و خدمت و حشم را جواز باز گشتن بداد چون آغاز ماه دیگر شد عبادت معهود سفره در ایوان بگستردند و مردمان جمع آمده بنشستند و انتظار اجازت همی کشیدند که ملکه درآمد و بکرسی بنشست و چشم بحاضران انداخته نظاره می کرد ناگاه چشمش بکسی بیفتاد که با شتاب هر چه تمامتر بایوان درآمد و در سرهمان ظرف طعام شکر آمیخته که کسی در آنجا ننشسته بود بنشست چون درآمد تأمل کرد دید آن نصرانی پلید جفا کردار است که خود را رشیدالدین نامیده بود ملکه با خود گفت چه مبارک طعامی بود امروز که این خدا شناس ستمکار را در دام افکنند و آمدن آن پلید سببی عجب داشت و سبب این بوده که چون او از سفر باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

اهل خانه او را بیا گاهانیدند که زمرد با خورجینی از زر و مال نا پدید گشته چون این سخن بشنید جامه بر تن بدرید طپانچه بر سینه و روی خود بزد و ریش بکند و برادر خود برسوم را از بهر تفتیش بشهرها فرستاد چون برسوم بازنگشت آن پلید خود به تفتیش زهرد و برسوم بیرون رفته شهر بشهر همی گشت تا اینکه در آغاز ماه بدان شهر درآمد کوچه های شهر را خالی و دکانها را بسته یافت از پاره زنان و کودکان سبب آن حالت پرسید گفتند در آغاز هر ماه ملک سفره گسترده مردمان در آنجا حاضر آورد و کس را یارای نشستن خانه و دکان نیست پس او را بمان ضیافت دلالت کردند چون بدانمکان برسد مردم را دید که بخوردن نشسته اند او نیز خواست بنشیند ملکه را نظر بروی افتاده و او را بشناخت در حال بانک بخادمان زد که اینرا بگیرد و نگذارید که طعام بخورد او را بگرفتند و در پیشگاه ملک گذاشتند ملکه زمرد باو گفت ای پلید نام تو چیست و چه صنعت داری و بدینشهر از بهر چه آمده گفت ایها الملك نام من رستم است و مرا صنعتی نیست بلکه درویش هستم ملکه تخت رمل بخواست چون تخت رمل حاضر آوردند قلم مسین بکف آورده رمل بزد و بنوشت و ساعتی تأمل کرده پس از ساعتی سربسوی او برداشت و باو گفت ای پلید چگونه با ملوک دروغ گفتی ترا نام رشیدالدین نصرانی است و صنعت تو همین است که دام حیلت بدختران مسلمانان گسترده ایشانرا بگیری و تو در ظاهر مسلمان و در باطن نصرانی هستی اکنون راست گو و گرنه بدترین رنجها ترا بکشم نصرانی زبان در دهان بگردانید و سخن خویش همی خواهید تا اینکه گفت ای ملک زمان راست گفتی ملکه فرمود او را بینداختند و هزار تازیانه بر تن او بزدند پس از آن پوست از وی گرفته استخوان او را بگودال اندر افکنند بسوزانیدند و پوست او را بر ازگه کرده از دروازه شهر بیاویختند پس از آن مردمان را جواز بداد چون طعام بخوردند هر یک بمان خویش باز گشتند و ملکه زمرد بقصر درآمد و گفت منت خدای را که دل مرا از کسانی که مرا آزرده بودند راحت بخشود و انتقام مرا از ایشان بکشید پس شکر خدا بآورد و بیاد خواجه این دویتی بر خواند یارب تو بیار دمساز رسان آوازه دردم بهم آواز رسان آنکس که من از فرقت او بیتابم او را بمن و مرا باو باز رسان پس از آن بگریست و گفت امید هست خدائی که مرا بدشمنان ظفر داد بملاقات دوستان نیز شاد کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه زمرد گفت امید هست که خدا بآورد مرا بملاقات دوستان شادمان سازد و بزودی علی بن مجدالدین را بمن برساند که خدا بآورد بهر چه خواهد قادر

است پس حمد خدا بآورد و بحکم تقدیر کردن بنهاد و گفت امیدوار چنانم که کار بسته بر آید وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف امید هست که خارم زبای هم بدر آید گرم حیاط بماند نماند این غم و حسرت و گر نمیرد بلبل درخت گل بر آید زبس که در نظر آید خیال روی تو مارا چنان شدم که خیالم بجهت در نظر آید هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی ندانم آیت رحمت بطالع که در آید چون ایات بانجام رسانید تن بقضا در داده بدوری حبیب خود شکبیا بود روزها در میان مردم حکمرانی میکرد و شهبها در جدائی خواجه خود علی بن مجدالدین بگریست

تا اینکه آغاز ماه دیگر شد فرمود بعبادت معهود سفره در ایوان بگسترده و مردم شهر بسفره جمع آمدند و ملکه زمرد بایوان درآمده در صدر بنشست و چشم بردر ایوان دوخته بود و این مناجات همی کرد یا من رد یوسف علی یعقوب و کشف البلاء عن ایوب من علی بردسیدی هنوز مناجات او تمام نشده بود که کسی از در ایوان در آمد که سروقامتش از بارغم خمیده و از محنت و اندوه تنش نزار گشته و گونه اش زرد شده بود چون بایوان در آمد در مکانی که خالی بود بنشست زمرد را از دیدن او اضطراب و پریشانی روی داد و بدقت تمام در وی نظر کرد دانست که او خواجه اش علی بن مجدالدین است خواست که از شادی فریاد بر آورد ولی از رسوائی ترسیده خود داری کرد و راز خود را پوشیده داشت سبب آمدن علی بن مجدالدین این بوده است که چون در مصطفی پای قصر نصرانی خواب بروچیره شد و زمرد را جوان گرد گرفته برفت پس از آن علی بن مجدالدین بیدار شد دید که عمامه بر سر ندارد دانست که کسی باو ستم کرده عمامه او را گرفته است در حال برخاسته بنزد آن عجزوز که از مکان زمرد خبر داده بود بیامد و در پیش روی او چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد حکایت خود را بعجزوز باز گفت عجزوز او را سرزنش کرده باو گفت ترا این مصیبت از خود رسیده و خود کرده را چاره نیست القصه عجزوز علی بن مجدالدین را ملامت میکرد و او همی گریست تا اینکه دوباره بیخود افتاد پس از ساعتی بخود آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون علی بن مجدالدین بخود آمد عجزوز را دید که بحالت او گریان گشته آب از دیده میریزد و این دو بیت همی خواند:

بهار عمر باشد باز بر طرف چمن چتر گل در سر کشی ای مرغ خوش خوان غم مخور
در بیابان گرز شوق کعبه خواهی زد قدم
پس عجزوز علی بن مجدالدین را در همانجا گذاشته برفت و تا نیمه روز غایب بود پس از آن بسوی علی بن مجدالدین باز گشت و باو گفت ای علی گمان من اینست که تو بحسرت خواهی مرد و تازنده محبوبه خود را نخواهی دید از آنکه اهل قصر نصرانی چون شب را بروز آورده اند منظره قصر را گشوده یافته اند و از زمرد جوین شده بقصر اندرش ندیده اند چون علی بن مجدالدین این سخن بشنید جهان در چشمش تیره شد و از زندگانی نومید گشت و فریاد کشیده همی گریست تا اینکه بیخود افتاد چون بخود آمد از الم دوری رنجور گشته بیستر افتاد و عجزوز پیوسته اطباء بنزد او آورده دارو و شربت بدو همی داد تا اینکه روان بتن او باز گشت و محبوبه خود را بخاطر آورده این ایات بخواند:

ای صبانکتهی از خاک ره یار یار
دل و مژده دلدار یار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفعات نفس یار یار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم
بیدوست
نکته زان لب شیرین شکر بار یار
چون سال دوم بر آمد عجزوز باو گفت ای فرزند این حزن و اندوه سبب بازگشتن محبوبه تو نخواهد شد برخیز و میان محکم بیند و شهر بشهر از محبوبه خود تفتیش کن شاید که بر اثر او آگاهی یابی علی بن مجدالدین سخت عجزوز را پذیرفته از شهر خود بدر آمد و اطراف بلاد همی گشت تا بشهر زمرد برسد و بایوان ضیافت در آمده و بسفره طعام نشسته دست بر آن طعام شکر آمیخته که کس ازو نخوردی دراز کرد حاضران برو مجزون شدند و باو گفتند ای پسر ازین ظرف مخور که هر که ازین ظرف چیزی خورد زیان کرد علی بن مجدالدین گفت من از همین ظرف چیز خورم تا آنچه میخواهند با من بکنند شاید که ازین زندگانی ورنج و تعب خلاص یابم این بگفت و بخوردن مشغول شد چون لقمه اول بخورد زمرد قصد کرد که او را پیش خود بخواند باز بخاطرش آمد که او گرسنه است بهتر اینست که او را بخوردن طعام بگذارد تا سیر شود پس علی بن مجدالدین چیز بخورد و سیر گشت ملکه زمرد بیکی از خواجه سرایان گفت که بسوی این پسر برو و باو بنرمی بگو که نزد ملک حاضر آید خواجه سرا بنزد او رفته باو گفت یا سیدی بنزد ملک حاضر آی علی بن مجدالدین گفت سماع طاعة در حال با خواجه سرا برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بن مجدالدین با خواجه سرا برفت مردمان با یکدیگر گفتند آیا ملک با این چه خواهد کرد پاره از ایشان میگفت ملک با او جز نکوئی نکنند اگر میخواست باو بدی کند او را نمیگذاشت که بخورد و پاره دیگر بحالت او مجزون بودند چون علی بن مجدالدین در پیش روی زمرد بایستاد و زمین بیوسید زمرد با او بملاطفت سخن گفت و پرسید نام تو چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمده علی بن مجدالدین گفت ای ملک زمان نام من علی و از اولاد بازرگانان هستم و شهر من خراسان است و سبب آمدن من بدین شهر اینست که دختر کی از من گم شده که در نزد من از جان عزیز تر بود و قصه من همین است این بگفت و بگریست چندانکه بیخود افتاد زمرد فرمود تا گلاب بدو بیفشانند و بهوش آوردند آنگاه زمرد تخت رمل و قلم مسین بخواست چون کنیز کان حاضر آوردند قلم بگرفت و رمل بزد و ساعتی تامل کرده پس از آن گفت سخن براستی گفتم بزودی خدایتعالی ترا با او جمع آورد پس زمرد حاجبان را فرمود که او را بگرما به برند و جامه ملوکانه اش بیوشانند پس از آن با سبی نشانده هنگام شام بسوی قصرش باز آوردند حاجب او را بگرما به آورد پاره ای از حاضران گفتند چونست که ملک با این پسر ملاطفت کرد پاره دیگر گفتند چنان شمایل نیکورا جز نیکوئی نیارست کرد پس هر یکی از حاضران سخنی میگفتند تا اینکه از مجلس پراکنده گشته هریک پی کار خود برفتند و زمرد بقصر در آمده بانتظار رسیدن شب بنشست چون شب در آمد بدان مکان که در آنجا خفتی برفت و چنان بنمود که خواب بر او غلبه کرده و او را عادت این بود که بجز دو خدمتکار خورد سال کس در نزد او نمی خفت پس چون در آن مکان قرار گرفت کس بسوی محبوب خود علی بن مجدالدین بفرستاد و خود بفراز تخت بنشست

شمعها روشن بود چون اهل قصر شنیدند که ملك كس بسوی آن پسر فرستاده بشگفت اندر مانند هريك از ایشان گمانی میکرد و سخنی میگفت و باره از ایشان می گفت كه ملك دلسته این پسر شد و فردا او را سردار لشکر خواهد کرد الغرض چون خادمان علی بن مجدالدین را بنزد زمرد میاوردند علی پایه تخت را بیوسیدو او را دعا کرد زمرد با خود گفت خود را باو نشناسانم تا ساعتی با او مزاح کنم پس از آن گفت یا علی بگرما به رفتی یانه علی بن مجدالدین گفت آری ای ملك زمرد گفت برخیز و از این طعام های لذیذ بخور و از این شراب بنوش که تو از رنج راه آزرده چون علی بن مجدالدین طعام و شراب خورد بر خاسته در برابر تخت ملك بایستاد زمرد باو گفت بفر از تخت بر آی و پاهای من بمال علی بن مجدالدین بفر از تخت رفته پا و ساق او را همی مالید دید که ساق های او از حریر نرم تر است و بساق های زنان همی ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و یست و ششم بر آمد کار بست عجیب پس شهوتش بجنبید چون زمرد این حالت را ازو دید بخندید و گفت یا سیدی هنوز مرا نشناختی علی بن مجدالدین گفت تو کیستی گفت من کنیزك تو زمرد چون علی بن مجدالدین این را بدانست او را بیوسیدو در آغوشش بکشیدو زمرد غنچ و دلال میکرد چون خواجه سرایان آواز ایشان بشنیدند بیشت پرده بیامدند دیدند که ملك غنچ و دلال همی کند خواجه سرایان گفتند این به غنچ و دلال مردان نمی ماند شاید که این ملك زن باشد پس چون صبح بر آمد زمرد بزرگان لشکر و ارباب دولت را بخواست و با ایشان گفت قصد من اینست که بسوی شهر خود روم شما از برای من نایی اختیار کنید که در میان شما حکمرانی کند تا من بسوی شما باز گردم پس از آن بتجهیز سفر مشغول شد و توشه و اموال و استران و اشتران برداشته از شهر بیرون آمدند و شب و روز کوه و صحرا همی نوردیدند تا شهر علی بن مجد الدین برسیدند و در آنجا بیس و نوش و فرح و شادی بسر بردند تا اینکه مرگ ایشان را در یافت (حکایات جبیر بن عمیر و ناهزدش) و از جمله حکایات اینست که شبی خلیفه هرون الرشید را بیخوابی بسر افتاد و از این پهلو بآن پهلو بسی بگشت تا اینکه عاجز شد آنگاه مسرور را بخواست و باو گفت ای مسرور کسی پدید آور که از رنج بیخوابی مرا آسوده کند مسرور گفت ایها الخلیفه آیا میل داری که بیاغ اندر شوی و بگلها و شکوفه ات فرج کنی و ستارگان را نظاره نمائی که چگونه در میان ایشان بر تو انداخته گفت ای مسرور دلم بهیچ يك از اینها مایل نیستم و از اینها خاطر من نگشاید مسرور گفت ایها الخلیفه ترا در قصر سیصد هس است و هريك از ایشان را جدا گانه قصری هست بفر ما تا ایشان قصر های خود را خلوت کنند و تو در قصرهای ایشان بگرد و ایشان را تفرج کن خلیفه گفت ای مسرور قصر از آن من و کنیزکان ملك من هستند مرا نفس باین چیزها طالب نیست مسرور گفت ایها الخلیفه عالمان و شاعران را حاضر آور تا باهم مباحثه کنند و اشعار نغز بخوانند و حکایات و اخبار از برای تو حدیث کنند خلیفه گفت مرا نفس بهیچ کدام از این چیزها طالب نیست مسرور گفت ایها الخلیفه ندیمان و ظرفان را حاضر آور تا نکته های سنجیده و سخن های پسندیده ترا بگویند خلیفه گفت مرا دل باین چیزها نمیگشاید مسرور گفت ایها الخلیفه مرا بکش چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و یست و هفتم بر آمد گفت ای ملك جوانبخت مسرور گفت ایها الخلیفه مرا بکش شاید بیخوابی تو برود و اضطرابت یکسو شود خلیفه از سخن او بخندید و باو گفت ای مسرور نظر کن که از ندیمان کدام بر در است مسرور بیرون رفته باز گشت گفت ای خلیفه علی بن منصور دمشقی بر در است گفت او را بنزد من آر پس مسرور برفت و علی بن منصور را میاورد چون علی بن منصور حاضر آمد خلیفه را سلام داد خلیفه رد سلام کرده گفت ای علی از حکایات خود چیزی حدیث کن گفت ایها الخلیفه چیزی را که شنیده باشم بگویم یا چیزی را که دیده ام بگویم خلیفه گفت اگر چیزی دیده باشی حدیث کن که شنیده چون دیده نخواهد بود علی بن منصور گفت ایها الخلیفه بدانکه من در هر سال رسومی از محمد بن سلیمان هاشمی داشتم در آغاز سال بمادت معهود بنزد او رفتم و او را دیدم که آماده نخچیر گاهست او را سلام دادم و او رد سلام کرد و بمن گفت یا بن منصور با من سوار شو من گفتم ای خواجه مرا طاعت سواری نیست پس مرا در دار الضیافه بنشانند و حاجبان و میزبانان بمن بگماشت و خود بنخچیر گاه شد ایشان غایت اکرام با من کردند و از لوازم ضیافت فرو نگذاشتند با خود گفتم که عجب است که دیر گاهی در بصره باشم و راهی بجز از قصر بیاغ و از باغ بقصر نشانم مرا بجز این وقت فرصتی نخواهد بود که در اطراف بصره تفرج کنم بهتر اینست که من برخاسته تنها بتفرج روم در حال بر خاسته جامه فاخر در بر کردم و از خانه روان شدم و ای خلیفه تو میدانی که در بصره هفتاد محلتست که طول هر محلت هفتاد فرسنگ عراقی است پس من در کوچه های او راه گم کردم و تشنگی بر من غلبه کرد ناگاه بدر بزرگی رسیدم که دو حلقه مسین بر آن در بود و پرده های دیبای سرخ بر آن در آویخته بودند و در دو سوی آن در دو مصطبه بود که درختان تانک بر آن مصطبه ها سایه انداخته بودند من در آن مصطبه سایه بنشستم و آن مکان را تفرج میکردم که ناگاه آواز ناله بشنیدم که از دل محزون بر میخواست و این ایات همیخوانند دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را شب همه شب انتظار صبح رومی می برم تا کاین صباحت نیست این صبح جهان افروز را وه که گرم از نیم چهر مهر افزای دوست تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را کام جوین را زنا کامی چشیدن چاره نیست بر زمستان صبر باید طامع نوروز را با خود گفتم اگر خداوند این آواز را ملاحظی باشد هر آینه ملاحظت و آواز خوش را جمع کرده است پس از آن بدر نزدیک شدم و کم کم پرده از در بیک سو میکردم ناگاه دختر کی بدر آمد سپید اندام چون قرص ماه با ابروان پیوسته و زلفکان بر شکسته و چشمان مخمور و

بستان چون گوی بلور و دهانی چون حلقه انگشتری و رخانی رخشنده تر از زهره و مشتری که دل از پیر و جوان بر بودی و عقل از مرد و زن بپردی بدان سان که شاعر گفته . دل من برد بدان زلف پر از حلقه و خم که فرو ریخته چین از برچین تا بدم که صنمی سیمین رویست و منم شیفته اش که خنک آنکس که بود شیفته روی صنم پس من از روزنهای پرده او را نظاره میکردم ناگاه او را نظر بر من افتاد با کنیزک خود گفت بین کیست که بر در ایستاده کنیزک برخاسته بسوی من آمد و گفت ایها الشیخ مگر شرم نداری از پیران کار زشت نه خوبست من باو گفتم ای خاتون اما پیر را راست گفتمی پیرم و لکن گمان ندارم که کار زشت کرده باشم پس خاتون ساکت شد کنیزک گفت کدام کار زشت تر از اینست که به خانه بیگانگان در آئی و بنا معرمان نظاره کنی من گفتم ای خاتون معذورم گفت ترا عذر چیست گفتم مردی ام غریب و بسی تشنه ام گفت ماعذر ترا پذیرفتیم چون قصه بدینجا رسید با مداد

چون شب سیصد و بیست و هشتم بر آمد من عذر ترا پذیرفتم آن نگاه کنیزکی شد و شهرزاد لب از داستانی فرو بست

را گفت که این مرد را آب ده آن کنیز کوزه زرین مرصع بدر و گوهر پر از آبی که بشک اذفر آمیخته و دستارچه حریر سبز برو کشیده بودند پیش من آورد من کوزه بگرفتم و آب دیر دیر مینوشیدم و دزدیده او را نظر میکردم پس از آن کوزه بکنیزک رد کرده ایستادم آن دختر گفت ایشیخ راه خویش در پیش گیر من باو گفتم ایخاتون مرا فکرتی روی داد گفت چه فکرت ترا روی داد گفتم در گردش روزگار و پی در پی آمدن حوادث فکر میکنم آن دخترک گفت سزااست که بفکرت اندر باشی از آنکه روزگار کارهای عجیب دارد باز گو که از بهر چه بفکرت فرورفتی گفتم از بهر خداوند این خانه فکر میکنم که او در حال حیات بامن صدیق بود آن دخترک گفت خداوند این خانه چه نام داشت گفتم محمد بن علی گوهر فروش نام داشت و بسیار توانگر بود نسیه ام او را فرزندی برجا هست یا نه گفت آری دختری از او بر جای مانده که بدور نام دارد و وارث همه مال اوست گفتم ایخاتون گونه ترا متغیر می بینم مرا از کار خود آگاه کن شاید گره کار تو از دست من بگشاید آن دختر گفت ای شیخ اگر از اهل راز باشی راز خود را بتو گویم تو مرا آگاه کن که کیستی تا بدانم راز پوش هستی یا نه که شاعر گفته : نگوید راز هر کوهست بخرد که مگر پیش حکیم و مرد مؤبد که بقدر عقل هر کس گوی باوی که اگر اهلی مده دیوانه رامی که من باو گفتم ایخاتون من علی بن منصور دمشقی ندیم هرون الرشیدم چون دخترک سخن من بشنید از فراز کرسی بزریر آمده بمن گفت آفرین بر تو یابن منصور اکنون ترا از حالت خود با خبر کنم و ترا از راز خود آگاه کنم بدانکه من عاشقی هستم از یار جدا مانده گفتم ایخاتون تو خوبرو هستی خوبرو یان عشق نورزند مگر خوبرو یان را باز گو که معشوق تو کیست گفت من عاشق جیبر بن عمیر شیبانی هستم من باو گفتم ایخاتون در میان شما مواصلت یا مراسلت اتفاق افتاده است یا نه گفت آری و لکن عشق او برخلاف عشق من عشقی است در زبان نه در دل از آنکه او بوعده وفا نکرد و عهد مودت و دوستی نگاه نداشت من باو گفتم ایخاتون سبب جدائی در میان شما چیست گفت سبب جدائی اینست که من روزی نشسته بودم همین کنیزک گیسوان مرا شانه می کرد گیسوان مرا بتافت از حسن و جمال من عجب آمدش پیش آمده روی مرا ببوسید و در آن وقت معشوق من بی خبر در آمد چون اینحالت بدید این دو بیت بر من بخواند : رو، رو که دل از مهر تو بدمهر گسستیم که از دام هوای تو بجستیم و برستیم که چونانکه تو بیریدی ما نیز بریدیم که چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم که و از آن وقت تا اکنون بر من خشم آورده و قصد کرده است که پیوسته از من دور باشد و تا اکنون بنزد من نیامده و مکتوب از برای من نفرستاده من باو گفتم الحال قصد تو چیست گفت قصد من اینست که از من کتابی بسوی او بری اگر جواب او را بمن آوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم و اگر جواب نیاوری صد دینار ترا بدهم پس کنیزکی را بخواست و گفت قلم و قرطاس از بهر من حاضر آور کنیزک قلم و قرطاس بیاورد و دخترک آفتاب روی این ایسات بنوشت . گر دست دهد هزار جانم که در پای مبارکت فشانم که آخر بسم گذر کن ای دوست که انگار که خاک آستانم که تو خود سر وصل ما نداری که من عادت بخت خویش دانم که هیبت که چون تو شاهبازی که تشریف دهد بر آشیانم که آخر نه من و تو دوست بودیم که عهد تو شکست و من همانم که پس از آن مکتوب مهر کرده بمن بداد من مکتوب گرفته بخانه جیبر شیبانی رفتم او را در نخجیر یافتم بانتظار او بنشستم تا اینکه از نخجیر باز گشت ای خلیفه من چون او را سواره بدیدم از جیبر و جمال او هوش من برفت و بخردم زبان آمد پس نگاه کرد و مرا بدر خانه خود نشسته بدید از اسب بزریر آمده بسوی من آمد و دست در گردن من افکند و مرا سلام داد من چنان گمان کردم که بهشت را در آغوش گرفتم پس از آن مرا بدرون خانه برد و در پهلوی خود بنشاند و باوردن سفره بفرمود خادمان سفره بنهادند و همه گونه طعامها در آن سفره فروچیدند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب

چون شب سیصد و بیست و نهم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت علی بن منصور گفت سفره جیبر عمیر از داستانی فرو بست

و حورالعین که اینک این مجلس امیر بینم که جام می را چو خوض کوتردان که ساقیان را بسان حورالعین که پس از آن جیبر بن عمیر بمن گفت دست بطعام ما دراز کن و خاطر شکسته مرا بخوردن طعام بدست آور گفتم بخدا سو گند اگر حاجت من نیاوری از طعام تو لقمه نخورم گفت حاجت تو چیست من مکتوب بیرون آورده بدو دادم چون مکتوب بخواند مکتوب را پاره کرده دور انداخت و بامن گفت یابن منصور جز این حاجت ترا هر حاجتی باشد روا کنم و خداوند این مکتوب در نزد من جواب ندارد من از نزد او خشمناک برخاستم آنگاه در دامنم آویخت و بمن گفت یابن منصور من ترا از آنچه او بتو گفته است خبر دهم او بتو گفته است که اگر جواب نیاوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم اگر جواب نیاوری یکصد دینار دهم گفتم آری چنین گفته

بادا چه شود گر بسلامی دل مساشاد کند یارب اندر دل آن خسرو شیرین اندازد که برحمت گذری برسر فرهاد کند
 حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند آنگاه کتاب را مهر کرده بمن بداد من مکتوب
 بگرفتم و بخانه سیده بدور رفته پرده از در کم کم بیکسو میگردم که ناگاه دیدم ده تن از کنیزکان ماه روی و سیده بدور چون
 ماه در میان ستارگان نشسته بودند و هیچگونه المی و حزنی نداشت در آن هنگام که من اورا نظر کردم اورا چشم بر من
 افتاد دید که بر در ایستاده ام گفت آفرین بر تو ای پسر منصور شاعر درین بیت دروغ نگفته صبر کن اندر جفا و در رضا
 دمبدم می بین بقا اندر فنا ای پسر منصور اینک من جواب بنویسم تا آنچه تو او وعده کرده است بستانی من باو گفتم خدا ترا
 پاداش نیکو دهد پس کنیزی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت حقا که نیایی از لبم کام صایح
 چکنی در این غم ایام چون عود وجود خویشتن را در مجمر غم چه سوزی ای خام گر ناله کنی از شام تا صبح
 و ر گریه کنی ز صبح تا شام کامی ز وصال ما نبینی زین کام طمع بیر بنا کام من باو گفتم ای خاتون میانه او و
 مرگ چیزی نمانده اگر این ورقه را بخواند در حال ببرد پس او مکتوب گرفته پاره کرد من باو گفتم غیر از این ابیات
 شعر دیگر بنویس آنگاه ورقه برداشته این ابیات بنوشت ای غمزده ترک این هوس کن دم در کش و این حدیث بس کن
 دیدار منت چو نیست روزی در آتش شوق چند سوزی یاری وفا نبینی از من جز جور و جفا نبینی از من
 من گفتم ای خاتون اگر او این ابیات بخواند روانش از تن برود گفت یا بن منصور بدانکه مرا گناهی نیست که مرا در عشق
 او رنج بجائی رسیده که این سخنان بگفتم من باو گفتم اگر بیش از این بگوئی سزااست و لکن شیوه کریمان عفو و بخشایش
 است چون سخت مرا بشنید دیدگان پر از آب کرده ورقه دیگر بنوشت بخدا سوگند ای خلیفه در دیوان تو کس بدان خوبی
 خط نتواند نوشت چون رفته بانجام رسانید دیدم که این ابیات در او نوشته بدان آگه باش ای چراغ ترکستان که
 هفته دگر آیم به پیش تو مهمان بهر هیچ بتی نا سپرده ام دل خویش چنانکه بر دم باز آرمش بر تو چنان بر تو با
 بر من به که نوکند پیوند لب تو با لب من به که نوکند پیمان چون مکتوب را بانجام رسانید چون قصه بدینجا رسید
 بامداد شد و شهرزاد لب از داستات فرو بست **چون شب سیصد و سی و دوم بر آمد** داد گفتم ای خاتون این مکتوب بیماران
 را بهبودی بخشد و آتش دل را فرو نشاند پس من مکتوب گرفته بیرون آمدم آنگاه سیده مرا آواز داد و بن گفت ای پسر منصور
 بجیر بن عمیر بگو که امشب سیده بدور مهمان تست من از این سخن فرحناک گشته مکتوب بسزی جیبر بردم دیدم که چشم بر
 در دوخته منتظر جواب است چون مکتوب بدو دادم مکتوب گشوده بخواند و مضمون آن بدانست صیحه بلند بر آورده بیفتاد چون
 بخود آمد گفت ای پسر منصور آیا سیده این مکتوب را بدست خود بنوشت و انگشتان خود بدین مکتوب بسود گفتم یاسیدی
 مگر کسیکه مینویسد بیای خود می نویسد بخدا سوگند ای خلیفه زمان هنوز سخن من و جیبر بانجام نرسیده بود که صدای خلخال
 های سیده بگوش ما برسد و در حال بخانه اندر آمد چون جیبر اورا بدید بر پای خاست چنانکه تو گفتی هرگز بیمار نبوده است
 چون یکدیگر را در آغوش گرفتند رنجوری ازو برفت پس از آن جیبر بنشست و سیده بایستاد من باو گفتم ای خاتون چرا
 نشینی گفت ای پسر منصور من نشینم مگر بشرطی که میانه من و اوست گفتم چه شرط در میان دارید سیده گمت عاشقان
 کس را از راز خود باخبر نکنند آنگاه سیده دهان خود بگوش جیبر بن عمیر بگذاشت و باو سخنی نهفته گفت جیبر گفت سمعاً
 و طاعة پس از آن جیبر برخاسته یکی از غلامان را بیرون فرستاد غلامک پس از ساعتی باز آمد قاضی را با دو شاهد حاضر
 آورده بقاضی گفت عقد این دخترک را باین مبلغ از برای من بخوان قاضی با سیده گفت تو نیز راضی هستی سیده رضامندی
 آشکار نمود آنگاه قاضی صیغه نکاح بخواند پس سیده بدور بدره گشوده مشتت از زر سرخ بقاضی و شهود بداد و بقیه بدره را
 بجیر بن عمیر تسلیم کرد پس قاضی و شهود باز گشتند من با انبساط و عیش نشسته بودم تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه با
 خود گفتم که ایشان هر دو عاشقند و دیر ناهست که از هم جدا مانده اند بهتر اینست که من همین ساعت برخاسته در غرقه
 دور تر از ایشان بخشیم و ایشان را بیکدیگر بگذارم چون من برخاستم سیده بر دامن من آویخت و بن گفت ترا چه بغاطر
 گذشت من آنچه بغاطرم گذشته بود باو گفتم سیده گفت بشین هروقت که بخوایم ترا روانه کنیم من با ایشان بنشستم تا
 اینکه صبح نزدیک شد آنگاه سیده بن گفت ای پسر منصور برخیز و بدان غرقه دیگر شو من برخاسته بدان غرقه رفتم و تا بامداد
 در آنجا بگفتم چون بامداد شد غلامکی طشتی و ابریقی بیاورد من وضو گرفتم و دو گانه بجا آوردم نشسته بودم که ناگاه جیبر
 با محبوبه خود از گرمابه که بخانه اندر بود بدر آمدند و آب گیسوان همی فشردند من ایشان را تهنیت گفتم و گفتم هر چیزی
 را که آغاز او سختی است در آخر بخوشی بدل شود جیبر گفت راست گفتمی ما را فرض است که ترا اکرام کنیم در حال خازن
 خود را بخواست و باو گفت سه هزار دینار زر سرخ بیاور خازن بدره که سه هزار دینار در او بود بیاورد جیبر بن گفت
 ای پسر منصور این هدیت از من قبول کن و منتی بر جان من نه من باو گفتم تا سبب جنون تو پس از جنون سیده ندانم هدیت
 قبول نکنم جیبر گفت ای پسر منصور بدان که در میان ما عیدی است که اورا عید نوروز نامند و در آن روز مردمان بیرون
 آمده بزورق ها نشسته در دریا تفرج کنند من در آن روز بیرون آمدم با یاران خود بتفرج مشغول بودم زورقی دیدم که دراو
 ده تن از کنیزکان ماه روی و سیده در میان ایشان نشسته بود و سیده بدور عودی اندر کف داشت پس یازده را بزد و براه
 نخستین بازگشت و این ابیات بخواند ای خداوند یکی یار جفا کارش ده دلبر عشوه گر و سرکش و خونخوارش ده چند

روزی زی تجربه بیماری کن با طیبیان جفا پیشه سرو کارش ده تا بداند که شب ما بچه سان میگردد در عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده من بکنیز کان گفتم که اورا برانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت جیبر گفته است که من گفتم که اورا برانند خادمان من

چون شب سیصد و سی و سوم بر آمد

چندان نارنج بدر باریدند که از غرق شدن زورق او بیم کردیم و همین کار سبب انتقال محبت او بردل من شد پس من بدره زر برداشته بسوی بغداد روان شدم خلیفه چون این حکایت از علی بن منصور بشنید دلش بگشود و از جمله حکایت ما اینست (حکایت خداوندش کفیز) مأمون خلیفه روزی از روزها در قصر خود نشسته و بزرگان دولت و شعرا و ندیمان را حاضر آورده بود و از جمله ندیمان محمد بصری بود مأمون روی باو کرده گفت یا محمد از تو میخواهم که با من حدیثی گوئی که هرگز من اورا نشنیده باشم محمد بصری گفت ایها الخلیفه چیزی که بگوش شنیده باشم بگویم یا آنچه بچشم دیده ام حدیث کنم مأمون گفت هر کدام که طرفه تراست حدیث کن محمد گفت ایها الخلیفه در زمان گذشته در بلاد یمن مردی بود خداوند مال وقتی از یمن بیفداد آمد شهر بغداد را خوش بداشت آنگاه فرزندان و عیال و مال خود را بیفداد بیاورد و او شش تن کنیزکان داشت یکی از آنها سپید اندام و دیگری گندم گون و یکی فربه و چارمین لاغر و پنجمین زرد بود و ششمین سیاه ولی همه ایشان خوبرو و دانشمند و بصنعت غنا و نواختن عود آشنا بودند اتفاقاً روزی آن مرد کنیزکان را در پیش خود جمع آورده طعام و مدام بخواست بخوردند و بنوشیدند و نشاط کردند پس از آن مرد قدحی بر از می کرده در دست بگرفت بکنیزک سپید اشارت کرده گفت ای ماهروی سخنی نغز بگو کنیزک عود بگرفت و تارهای او رامحکم کرد و او را چنان بنواخت که مکان برقص در آمد و با نغمه های نشاط انگیز این ایات بخواند بیاتا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش تا که دست افشان غزل خوانیم و پاکویان سر اندازیم خواجه بنشاط اندر شد و قدح بنوشید و قدح دیگر بر از می کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزک گندم گون کرده باو گفت ای آتشین روی و بهشتی خوی آواز خوش خود را بمن بشنوان کنیزک عود بگرفت و نغمه های طرب انگیز ساز کرده مکان را بنشاط آورد و این ایات بخواند در بارگاه استغنا چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست مغانست بجان بنوشیم نیست در کس کرم و وقت طرب میگردد چه چاره آنست که سجاده بی بفروشیم خوش هوائیست فرح بخش خدا یا برسان تا زینبی که برویش می گلگون نوشیم و قدحی دیگر بر کرده در دست بگرفت و کنیزک فربه را خواندن فرمود کنیزک عود گرفته چنان بزد که حزن از دل ها برفت و این دو بیت بخواند شکسته شد گل حمر او گشت بلبل مست صلاهی سرخوشی ای عارفان باده پرست بیار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست پس خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدحی دیگر بر کرده در دست بگرفت بکنیزک لاغر اشارت کرده باو گفت ای حور بهشتی ما را باواز خوش خود بنشاط در آور پس کنیزک عود بگرفت و باواز خوش این دو بینی بر خوانده ما باده تلخ هری و بلخ خوریم در هر ماهی زغره تا سلخ خوریم تقدیر چنین بود که صاف عنبی زهاد ترش خوردند و ما تلخ خوریم پس خواجه بطرب آمده قدح بنوشید و قدحی دیگر بر کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزک زرد کرده باو گفت ای آفتاب روشن از اشعار نغز بخوان آن کنیزک عود گرفته نغمه های نشاط انگیز این ایات بخواند در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی خرقه جانی گرو و باده و دفتر جانی کرده ام توبه بدست صنم باده فروش تا که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی جو بیا بستم از دیده بدامان که مگر در کنارم بنشانند سهی بالائی خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدح دیگر بر کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزک سیاه کرده باو گفت ای مردمک چشم بخوان پس کنیزک عود بگرفت و تار های او را محکم کرد و چندین راه بزد پس از آن براه نخستین باز گفته با نغمه های نشاط انگیز این ایات بخواند گل در برومی در کف و معشوقه بکامست سلطان جهانم بچنین روز غلامت در مذهب ما باده حلالست و لکن بیروی تو ای سرو گل اندام حرامست گوشم همه بر قول می و نغمه چنگست چشمی همه بر لعل لب و گردش جامست میخواره و سرگشته ورندم و نظر باز آنکس که چومانیست در این شهر کدامست پس از آن کنیزکان برخاسته در پیش خواجه زمین بیوسیدند و باو گفتند که در میان ما داوری کن که کدام یک نیکو تریم خواجه بحسن و جمال و اختلاف الوان ایشان نظر کرده شکر خدای تعالی بجا آورد و بایشان گفت در میان شما هیچ کدام نیست مگر اینکه قران آموخته و علوم یاد گرفته و اخبار پیشینان دانسته است اکنون خواهش من اینست که هر یک از شما بر پای خاسته ضد خود را مخاطب کند و خویشتن را مدح و اورا هجا گوید و لیکن سخنی هریک را از قرآن شریف یا اخبار و اشعار دلیلی باید تا من مایه دانش شما را بدانم و سخنی گفتن شما را نظر کنم ایشان گفتند سماع و طاعة چون قصه

چون شب سیصد و سی و چهارم بر آمد

باینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفتن شما را نظر کنم ایشان گفتند سماع و طاعة چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفتن شما را نظر کنم ایشان گفتند سماع و طاعة چون قصه باو گفتند سماع و طاعة پس از آن کنیزک سفید برخاسته بکنیزک سیاه اشاره کرده گفت ای سیاهک بدانکه من چون بدر در خشنده و تابنده هستم و لون من آشکار است و جبین من روشن است و خدای تعالی در کتاب عزیز خود به پیغمبرش موسی علیه السلام فرموده ادخل بک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء و نیز خدای تعالی فرموده و اما الذین ایضت وجوههم مرا لون آیت رحمت و حسن جمال من بحد نهایت رسیده و جامه خوبی مرا براننده است و دلها گروگان منستند و بحدیث اندر

است که بهترین لونها سپیدی است و مسلمانان بجامه سپید افتخار کنند و اگر من هم بخواهم سپید را مدحت گویم سخن دراز کشد و لکن سخن مختصر که براد کفایت کند بهتر از مطولست که بمطلب وفا نکند ای سیاهک بزودی بمدحت تو شروع کنم و ای مداد گونه و غراب وش در مدحت بیاض و مدحت سواد شاعر گفته ندیده که دری را بیدره بخزند و بیکندم بفروشد توده انگشت سیاه روی بود جاودانه در دوزخ و سفید روی رود برخلاف او بیهشت و در خبر است که نوح علیه السلام روزی از روزها خفته و دو پسر او سام و حام در نزد او نشسته بودند آنگاه بادی بیامد جامه نوح علیه السلام بیکسو کرد و عورت او پدید گشت حام نظر برو کرده بخندید آنگاه سام برخاسته او را پیوشانید در حال نوح علیه السلام از خواب بیدار شد و آنچه از هر دو پسر روی داده بود بدانست سام را دعا کرد و بجام نفرین گفت سام روی سپید گشت و از پیغمبران و خلفاء را شدین گردید و پادشاهان فرزندان او هستند و حام روی سیاه گشت و بیلاذ حبشه بگریخت و طایفه سودان از نسل او هستند و مردمان درین معنی متفق اند که طایفه سودان کم خردند و در مثل گفته اند کیف یوجد اسود عاقل یعنی سیاه خردمند کجا یافت می شود پس خواجه باو گفت بنشین و بهمین قدر کفایتست پس از آن بکنیزک سیاه گفت برخیز کنیزک برخاست و اشارت بکنیزک سپید کرده باو گفت آیا تو ندانستی که در قرآن منزل به نبی مرسل وارد شده و اللیل اذا یفشی و النهار اذا تجلی اگر نه شب حرمتی میداشت خدای تعالی باو سوگند یاد نمیکرد و او را از روز پیش نمی انداخت آیدانسته که سیاهی زینت شبانست چون سپیدی پیری بیاید لذتها برود و مرگ نزدیک شود پس ترا سر زنش کردن من نشاید شعر اگر قطره از سیاهی من بروی تو افتد بوجه حسن از آن خال حسنت یکی صد شود و خریدار حسن تو بی حد شود اگر از بیاض تو بر عکس کار و بجلدم شود نقطه آشکار مرا خلق مبروس خوانند و شوم و گریزند از من بهر مرز و بوم و نیز ای سپیدک جمع آمدن دوستان جز در شب نشاید و همین فضل او را کفایت و او پرده اجابست ایشان را از بد گوین و ملامت گران نگاه دارد و شاعر درین معنی نکو گفته امشب منم و صحبت آن سرو بلند می را زلبش چاشنی داده بقند ای شب اگر ت هزار کار است مرو ای صبح گرت هزار شادیتست مخند اگر من سیاهی را چنانکه سزاوار است مدحت گویم در او راق ننگند ولی بهمین مختصر اقتصاد کردم و اما ای سپیدک لون تو لون بصر را ماند و جمال تو اندوه و غصه فزاید و وارد شده است که زمهریر عذاب اهل نکیر است و از فضیلت سیاهی است که کلام مجید الهی را بامداد نویسد و مشک و عنبر را بسیاه فامی ستایش میکنند و بقیمت گران فروشد و از برای ملوک بارمغان برند و اگر سیاهی بهترین چیزها نمی بود خدا او را مردمک دیده قرار نمیداد و شاعر در مدح من گفته هر که که کنم بعارضین تو نگاه در دیده من تیره نماید رخ ماه تو مردمک چشم منی ای دلخواه غم نیست اگر دیده تو هست سیاه خواجه باو گفت که بنشین که همیتقدر کفایتست پس خواجه بکنیزک فربه اشارت کرد که بر خیز کنیزک فربه بر پای خاست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدوسی و پنجم بر آمد

گفت ایملک جیوانبخت کنیزک فربه برخاست و اشارت بکنیزک لاغر کرد و ساقهای خود را بگشود و ساعدهای خویش بنمود و جامه از شکم خود بیکسو کرد شکمی چون حریر و دیباج و نافی چون حلقه عاج پدید شد و گفت حمد خدائی را که صورت مرا نیکو آفریده و فربهی حسن و جمال من بیفزوده و مرا در کتاب عزیز ذکر فرموده و گفته است و جاء بعجل سمین و مرا چون باغی آفریده که درو شفتالو و سیب و نار باشد و مردمان مرغ فربه دوست دارند و از مرغ فربه بخورند و فربهی را بسی مفاخر است و اما ای لاغرک ساق های تو چون ساقهای گنجشک است و بآنش گاو سوز همی ماند و در تو چیزی نیست که خاطر را شادمان کند چنانچه شاعر گفته ای چون پی عصفور ترا لاغری بی لاغر تن تو چون تن من باشد کی آنجا که منم کی نگردد کس سوی تو آنجا که بود سرو که بیند سوی نی خواجه بآن کنیزک گفت بنشین و اشارت بکنیزک لاغر کرد کنیزک لاغر چون نهال سرو برخاست و او را ساق و قد بشاخه خیزران و ساقه ریحان همی مانست و گفت حمد خدای را که مرا نیکو آفریده که وصل من اصل مقصود است و مرا بنهال سرو شبیه کرده که دلها بدو مایلند اگر بر خیزم سبک بر خیزم و اگر بنشینم چابک بنشینم و کس را ندیده که بگوید معشوق من چون پیل و یا مانند کوه عریض و طویل است بلکه معشوق را بنهال سرو مانند کنند وصل من عاشقان را بنشاط آورد و طالبان را طرب افزاید و دیدن من راحت جانهاست و خندیدند آفت روانها گویا که من شاخه خیزران و یا ساقه ریحان هستم و مرا در خوبی نظیر نیست چنانچه شاعر در مدحت من گفته لاغری یار منست از همه خوبان جهان که مه موی میانست و بت تنک دهان یار لاغری همه حال ز فربه خوشتر و رندانی زمن آگاه شو و نیک بدان لاغری دارم و با او دل من سخت خوش است صبر نتوانم از بویک نفس و نیم زمان و در چون منی عاشقان حیران شوند و مشتاقان سرگردان بمانند اگر دوستدار من بسوی من میل کند من بسوی او میل کنم و اگر او مرا بسوی خود بکشد من او را بسوی خود بکشم ولی ای فربه خوردن تو چون خوردن پیل است و بودن با تو دل را آسودگی نبخشد و بزرگی شکم و فربهی ترا ملاحظی و لطافتی نیست فربه را جز ذبح کردن نباید و او را هیچگونه مدحت نشاید و اگر کسی با تو مزاح کند باو خشم آوری و اگر با تو ملاعبت کنند محزون شوی و غنچ و دلال تو بسی زشت است و اگر راه بروی خسته و در مانده شوی و اگر چیز خوری سیر نگردی نه ترا حرکتی هست و نه در تو برکتی و ترا مشغله جز خور و خواب نباشد گویا تو خیک هستی باد دمیده و یا پیلی هستی مسخ شده در تو از خیر هیچ چیز نیست و شاعر در مدحت تو نکو گفته فربهان را نتوان داشت نهان در همه جای لاگران را به همه جای توان داشت نهان سبکی شادی جانست و گرانی غم دل و فروشم غم دل باز خرم شادی جان جان سبک باشد و لاغر نبود جز که سبک تن گران باشد و فربه نبود جز که گران

پس خواجه باو گفت بنشین آنگاه اشارت بکنیزك زرد کرده کنیزك زرد بر پای خاست و اشارت بکنیزك گندم گون کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب سیصد و سی و ششم بر آمد گندم گون کرده گفت مرا خدایتعالی در قرآن ذکر کرده و مدحت گفته و رنگ مرا برنگهای دیگر برتری داده و فرموده است صفراء فاقع لونها تسر الناظرین مرا لون بهترین لونهاست و مرا رنگ بآفتاب و ماه و ستارگان ماند و رشک ماه و مشتری و کثور صباحت و دلبری هستم رنگ من چون زر عزیز است و درمن بسی منفعتهاست و درمدح چون منی شاعر گفته . مهروی منا اگر بود چهر تو زرد به خوش باش که درخیل نکویانی فرد به تو پیش رو یکسره مهرویانی به چون پیشرو یکسره گلها گل زرد به و ای کنیزك گندم گون رنگ تو چون رنگ گاو میش است مردمان از تو نفرت کنند و هر چیزیکه برنگ تو باشد و هر طعام که رنگ تو دارد مسموم است و رنگ تو از علامات حزن است هرگز در و گوهر و سیم و زر برنگ تو نباشد اگر ترا بیاریند زشت شوی و اگر آرایش تو برود زشتی تو بفرزاید نه سیاه هستی که ترا تعریف کنند و نه سفیدی که ترا توصیف گویند و در تو هیچگونه خوبی نیست چنانکه شاعر گفته . هر کرا عقل بود پیشرو و راه نمون به نشود شیفته هرگز برخ گندم گون به چونکه آدم دل او میل سوی گندم کرد به کرد از جنت فردوس خدایش بیرون به خواجه او را گفت بنشین و بکنیزك گندم گون اشارت کرد و او کنیزکی بود خوش سیما و سروبالا و بدیع الجمال و فرشته مثال و عنبرین موی و بهشتی خوی و لافر میان و فربه سرین تنی داشت نرم تر از حریر و زلفکانی سیاه تر از قیر در حال با اشارت خواجه برخاست و گفت حمد خدائی را که مرا نیکو آفریده نه فربه مذموم هستم و نه لاغر شوم و نه چون مبروس سفید و نه چون زنگیان سیاه و پلید بلکه رنگ من پسندیده خردمندان و برگزیده شاعران است که گندم گون را بهر زبان مدحت گویند و او را بهمه رنگها بر تر شمرند چنانچه شاعر گفته : آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم می گون لب خندان دل خرم با اوست به گرچه شیرین دهان پادشاهانند ولی به او سلیمان زمانست که خاتم با اوست به خال مشکین که بر آن عارض گندم گون است به سر آن دانه که شد ره زن آدم با اوست به رنگ مرا ملوک رغبت کنند و شکل من لطیف است و قد من ظریف و مرا تن برنیان است و قیمت من گران من درملاحت و ادب و فصاحت بغایت رسیده ام مرا مزاح خوش است و ملاعبت من دلکش اما تو ای کنیزك زرد گون بسرگین همی مانی ترا طلعت چون طلعت بوم است و طعم تو چون طعم زقوم و هر که با تو هم خوابگی کند ضیق نفس آرد باید که دل بمرک بگمارد و از نکوئی در تو نشانه نیست و در وصف چون توئی شاعر گفته . متفر زبسکه مکروهی به از توو صحبت تو عفریت است به روی تو هست زرد چون کبریت به نفست همچو دود کبریت است به چون کنیزك سخن بانجام رسانید خواجه باو گفت بنشین چون قصه بدینجا رسید با ممداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و هفتم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزك سخن بانجام رسانید خواجه گفت بنشین و بهمین قدر کفایت کن پس از آن خواجه میان کنیزکان اصلاح کرد و خلعتهای فاخر بایشان پوشانید و گوهرهای گران بها بایشان ببخشد ایها الخلیفه من در هیچ مکان خوبتر از آن کنیزکان ندیده ام چون مامون این حکایت از محمد بصری شنید گفت یا محمد مکان آن مردیمانی کجاست تا این کنیزکان از برای من شری کنی محمد بصری گفت ایها الخلیفه شنیده ام که خواجه کنیزکان بایشان مفتون است و بجدائی ایشان شکبیا نتواند بود مامون گفت از برای هر یک از کنیزکان ده هزار دینار ببر پس محمد بصری شصت هزار دینار برداشته بخانه آن مردیمانی رفت چون بنزد او برسد باو گفت خلیفه قصد خریدن کنیزکان تو دارد و شصت هزار دینار قیمت ایشان با من فرستاده تو از بهر پاس خاطر خلیفه کنیزکان را بفروش آن مرد کنیزکان را بسوی خلیفه بفرستاد چون کنیزکان بنزد خلیفه درآمدند مجلسی لطیف از برای ایشان مهیا کرده با ایشان بصحبت و منادمت بنشست و از حسن و جمال و اختلاف الوان و حسن گفتار ایشان شکفت ماند و دیرگاهی خلیفه با ایشان شب و روز بسر میبرد پس از آن خواجه ایشان جدائی کنیزکان طاقت نیاورده مکتوبی بخلیفه مامون بنوشت و از محنت جدائی کنیزکان بخلیفه شکایت کرد و در مکتوب این دو بیت نیز بنوشت . در فرقت آن شش صنم سیمین تن به شش چیز جدائی بگزید است از من به هوش از سرور رنگ از رخ و نور از دیده به صبر از دل و طاقت ز کف و جان از تن به چون مکتوب بخلیفه برسد کنیزکان را جامه فاخر پوشانده شصت هزار دینار بایشان بداد و ایشان را بنزد خواجه فرستاد کنیزکان در نزد خواجه حاضر آمدند خواجه بایشان فرحناک گشت و با ایشان بمیش و نوش بسر میبرد تا هادم لذات بایشان بتاخت (حکایت بدیده گوئی ابو نواس) و نیز از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی از شبها بیخوابی بگرفت و او را فکرت بزرگ روی داد پس برخاسته در اطراف قصر همی رفت تا اینکه بفرقه برسد که پرده برو آویخته بود چون برده بیکسو کرد در صدر غرفه تختی بدید و در آن تخت یکی سیاهی بدید بود که گویا کسی سیاه رنگ در آنجا خفته و در چپ و راست او شمع ها روشن بود پس خلیفه او را نظاره می کرد ناگاه دید طاسی پر از شراب کهنه و قدحی بر آن نهاده اند خلیفه را از این حالت عجب آمد و با خود گفت این شراب و شمع و تخت کجا و این کنیزك سیاه کجا بی تخت نزدیک رفت دید که در روی تخت دخترکی خفته و گیسوان بر رو انداخته چون گیسوان بیک سو کرد دید که به آفتاب همی ماند پس خلیفه قدحی از آن شراب بنوشید و بر کبک رخسار قمر مانند او نظاره همی کرد آن گاه سر خود پیش برده خال روی او را ببوسید کنیزك در حال از خواب بیدار شد و گفت یا امین الله ما هذا الخبر خلیفه گفت مهمانی است که در این وقت شب ترا رسیده باید او را تا هنگام صبح مهمانی کنی کنیزك برخاسته شراب پیش آورد و بیاده گساری بنشستند و کنیزك عود بدست گرفته تارهای او را محکم کرد

و بیست و یکراه بزد پس از آن براه نخستین بازگشته با نغمهای نشاط انگز این ابیات بخواند: ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست: گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست: خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من: این عجب کانوقت میگیرم که کس بیدار نیست: نوک مژگانم سرخی بر بیاض روی زرد: قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست: چون کنیزک ابیات بانجام رسانید گفت ایها الخلیفه من مظلوم هستم چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب سیه و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن کنیزک گفت ایها الخلیفه من مظلوم هستم خلیفه باو گفت ترا که ستم کرده کنیزک گفت بسر تو دیرگاهی است که مرا بده هزار دینار خریدی و می خواست که مرا به تو بهدیت دهد دختر عم تو زبیده دو برابر قیمت مرا به پیش او بفرستاد و او را فرمود که مرا درین غرفه جای داده از تو پوشیده دارد خلیفه باو گفت از من چیزی در خواست کن کنیزک گفت تمنای من از تو اینست که شب آینده در پیش من باشی خلیفه وعده داد و کنیزک را در آنجا گذاشته برفت چون بامداد در مسند خلافت بنشست ابو نواس شاعر را بخواست او را نیافتند آنگاه حاجب را فرمود که تفتیش کند چون تفتیش کرد دید که او را در میخانه باگرو هزار درم نگاه داشته اند حاجب چون ابو نواس را بدید از حالت او باز پرسید ابو نواس بحاجب فرو خواند که هزار درم صرف باده کرده ام حاجب بسوی خلیفه بازگشته حالت ابو نواس بیان کرد خلیفه فرمان داد هزار درم حاضر آوردند و حاجب را فرمود که درمها برده ابو نواس را از گروگانی برهان حاجب درمها گرفته بسوی ابو نواس برد و او را خلاص کرده نزد خلیفه اش بیاورد چون ابو نواس در پیش خلیفه بایستاد خلیفه باو گفت شعری بخوان که یا امین الله ما هذا الخبر در او باشد ابو نواس گفت سمعاً و طاعة چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ابو نواس گفت سمعاً و طاعة و در حال این ابیات بر خواند: دوش پاسی رفته از شب بیشتر: برد اندیشه برون خوابم ز سر: گردخانه گشتمی شوریده وار: بر در هر حجره کردم من گذر گشتم و هنگام گشتن مر مرا: پیگیری آمد سیاه اندر نظر: لیکن آن حوری سپید اندام بود: گشته در گیسو سرا با مستر: طلعتش آزار ماه آسمان: قامتش آزرم سرو کاشم: در کشیدم جرعه از جام او: کرد عشقش عقل من زیر وزیر: پیش رفتم زان سپس گستاخ وار: بوسه دادم آن لبان چون شکر: خواست بپوش وز دو سو بازان قدش: همچو شاخ سرو از باد سحر: گفت بامن از سر مستی و ناز: یا امین الله ما هذا الخبر: گفتش مهمان شب گیر آمده است: تا برد این جا يك امشب را بسر: گفت نیکو آمدی خدمت کنم: میهمان را بادل و جان و بصیر: خلیفه باو نواس گفت خدا ترا بکشد گویا تو در نزد ما حاضر بوده ای پس از آن خلیفه دست ابو نواس گرفته بسوی همان کنیزک برد ابو نواس در حال این ابیات بخواند: من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را: وین دل آویزی و دل بندی نباشد موی را: روی اگر پنهان کند سنگین دل و سیمین بدن: مشک غماز است تواند نهفتن بوی را: ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است: از تو زیباتر ندیدم روی خوش تر خوی را: چون ابو نواس ابیات بانجام رسانید کنیزک قدحی شراب از برای خلیفه پیش آورده و خود عود بدست گرفته با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند: امشب بر آن صنم شوم مست: در دامن زلف او زخم دست: گویم که ترا ز بهر من نیست: آن غم که مرا ز بهر تو هست: خواهم که مرا دهی بیکبار: از دولت خویش بوسه شصت: خلیفه فرمود شراب بسیار باو نواس بدادند چندانکه خردش بزبان رفت پس از آن قدحی دیگر باو داد ابو نواس جرعه از آن خورده قدح در دست نگاه داشت خلیفه کنیزک را فرمود که قدح از دست او گرفته پنهان کند کنیزک قدح از او گرفته پنهان کرد آنگاه خلیفه تیغ بر کشید و در بالای سر ابو نواس ایستاده و پای باو نواس زد ابو نواس بهوش آمده دید که خلیفه با تیغ بر کشیده بر سر او ایستاده ابو نواس را مستی از سر پیرید خلیفه باو گفت شعری بخوان و از قدحی که در دست داشتی مرا خبر ده و گرنه ترا بکشم در حال ابو نواس این ابیات بر خواند: نگار بینی که دارد خال بر رخ: چو مشکین نقطه بر سیمین صحیفه: نشوخی از کفم بگرفت ساغر: نکو در کار من کرد این لطیفه: ربود و کرد پنهانش بعمدا: بجائی چون گل سوری نظیفه: و لکن نام او گفتن نیارم: ز بیم آنکه هست آن خلیفه: خلیفه او را گفت خدا ترا بکشد جای قدح چگونه دانستی آنگاه خلیفه از برای ابو نواس خلعتی با هزار دینار ببخشد و ابو نواس شادمان از نزد خلیفه بازگشت (حکایت بخشش سگ) و از جمله حکایتها اینست که مردی وام بسیار داشت و بی چیز و بد روزگار بود از تهی دستی اهل و عیال خود را ترک کرده از شهر بدر آمد و حیران همی رفت پس از دیر زمانی شهری بر رسید و بمنذلت و خواری بدان شهر در آمد و از گرسنگی و رنج سفر بتعب اندر بود پس او را بیکی از کوچهای شهر گذر افتاد جمعی از بزرگان را دید که همیروند با ایشان برفت تا بجائی بر رسیدند که بمکان ملوک شبیه بود آن مرد نیز با ایشان درون رفت در صدر آن مکان مردی دیدند با وقار و جلالت و بزرگی از جبینش آشکار بود و غلامان و خادمان در پیش او صف کشیده بودند چون آن مرد ایشان را بدید بر پای خاسته بایشان اکرام کرد و آن مرد بینوا از دیدن این حالت بهراس اندر شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد بینوا از دیدن این حالت بهراس اندر شد و از مشاهده خدم و حشم مدهوش گردید آنگاه پس تر رفته در مکانی دور تر از مردم بنشست و بحیرت باین سوی و آنسوی نظاره میکرد که ناگاه مردی در آمد و چهار سگ شکاری با خود بیاورد که بر آن سگها گونه گونه حریر و دیبا پوشانده بودند و طوقهای زرین و سلسله های سیمین در

کردن داشتند پس آن سگها را هریکی بجائی جدا گانه بیست و خود برفت پس از زمانی از برای هریک از سگان ظرفهای زرین پر از طعام لذیذ بیاورد و ظرفها در پیش سگان جدا جدا بگذاشت و خود از پی کار خویش برفت و آن مرد بینوا بآن طعامها نظاره کرده از شدت گرسنگی میخواست پیش یکی از سگها رفته باو طعام خورد ولی ترس مانع بود آنکاه سگی از آن سگها بسوی آن مرد نظر کرد و بالهام غیبی حالت او بدانت و از ظرف طعام پس تر ایستاد و آنمرد را بخوردن طعام اشارت کرد آنمرد پیش آمده بقدر کفایت طعام خورد و خواست که بیرون رود سگ او را اشارت کرد که این ظرف را با بقیت طعام از بهر خود بگیر پس آنمرد ظرف بگرفت و از خانه بدر رفت و کسی بر اثر او نیامد و از آنشهر بشهر دیگر سفر کرد ظرف را در آن شهر بفروخت و بقیمت او بضاعت خریده بسوی شهر خود بازگشت و به بیع و شری بنشست و وامهای خود ادا کرد و نعمت و برکت اورا روی داد و دیر گاهی در شهر خود بسر برد پس از آن با خود گفت ناچار من بشهر خداوند آن ظرف زرین سفر کنم و از برای او هدیه های شایسته برم و قیمت ظرفی را که سگی از سگان او بمن داده بود باو بدهم پس هدیه های شایسته فراهم آورده و قیمت ظرف را برداشته سفر کرد و شبانروز همی رفت تا آنکه بدانشهر برسد و در کوچه های شهر بگردید تا اینکه بدان محلت رسید آن مکان را دید خراب گشته و بجز بوم و غراب کس بدانجا نیست از مشاهده اینحال پریشان خاطر شد و گفته شاعر بخواند: آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان شد گرگ و روبه را مکان شد زاغ و کرکسرا وطن کجای که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم در دیوار او بینم بغم مانده پشت شمن چون آنمرد آنحال بدید با حزن و اندوه یار گشته بحسرت و افسوس ایستاده بود که مرد مسکینی را بدید و از دیدن او باندامش لرزه افتاد و بر حالت او دلش بسوخت باو گفت هیچ میدانی که روزگار با خداوند اینخانه چه لعبت باخته و غلامان ماه روی و کنیزکان زهره جبین او کجا شدند و بنیان اینخانه چرا ویران گشت آنمرد مسکین گفت خداوند این خانه من مسکین هستم که حوادث روزگار مرا باین روز انداخته و لکن سخن پیغمبر علیه السلام عبرت گیرندگان را موعظتی است بلیغ که آن جناب فرموده خدا را فرض است که در این روزگار هیچ کس را بلند نکند مگر اینکه او را پست گرداند پس اگر مقصود سؤال کردن از سبب این کار است از حادثات روزگار این کارها عجب نیست بدانکه من خداوند این خانه بودم و غلامان ماه روی و کنیزکان زهره جبین مرا بودند لکن روزگار روی از من بگردانید و کنیزکان و زر و مال مرا ببرد و مرا بدینحال بگذاشت و حادثاتی که در نزد روزگار پوشیده بود روی بمن آوردند ولی این سؤال تو سبب عجیبی دارد سبب بمن بازگویی و تعجب به یکسو بنه آنمرد تمامت قصه باو بازگفت و باو گفت اکنون ترا هدیهی آورده ام و قیمت آن ظرف زرین را که سبب بی نیازی من شد و پس از خرابی باعث آبادانی من گردید از بهر تو آورده ام آنمرد چون این سخن بشنید سر بجنبانید و بگریست و بنالید و گفت ای فلان گمان میکنم که تو دیوانه باشی از آنکه چنین سخن از عاقل سر نمیزند چگونه میشود که سگی از سگان من ظرفی زرین بتو داده باشد و من قیمت آن ظرف را از تو باز پس ستانم اگر من از گرسنگی بمیرم بانعام سگ خود باز نخواهم گشت بخدا سوگند هدیه ترا بنذیرم سلامت بشهر خود باز گرد پس آنمرد پای او را بوسه داده او را ثنا گفت و وداعش کرده باز گشت و هنگام وداع این بیت بر خواند: ای خدا تو منقار را ده خلف در ای خدا تو مسکان را ده تلف (حکایت عیار جوان هر د) و از جمله حکایتها اینست که در سرحد اسکندریه والی بود حسام الدین نام شبی از شبها در مسند بزرگی نشسته بود که مردی از سپاهیان بنزد او در آمد و باو گفت ایها الوالی من امشب بدین شهر داخل شدم و در فلان کار وانسر افرودم آمدم و پاسی از شب را در آنجا بخفتم چون بیدار شدم دیدم که بدره که دو هزار دینار در او بود از خورجین من گم شده والی سرهنگان را فرمود که هر کس بکاروانسرا اندر بود حاضر آوردند و ایشان را تا بامداد بزرگان بفرستاد چون بامداد شد از زندانشان بدر آورد و مرد سپاهی را نیز بخواست و همی خواست که ایشان را عقوبت کند ناگاه مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی بایستاده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد چهل و یکم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت مردی صفها شکافته پیش آمد و در

پیش والی و آن مرد سپاهی بایستاد و گفت ایها الامیر این مردم را کن که ایشان مظلومانند و مال این سپاهی را من برده ام و بدره او همین است که از خورجین بدر آورده ام پس بدره از آستین در آورد و در پیش والی و آن مرد سپاهی بنهاد والی بآن مرد گفت مال خود بگیر که ترا بمردمان دیگر راهی نیست حاضران آن مرد را دعا کردند پس از آن آن مرد گفت ایها الامیر اینکه بدره را خود بنزد تو آوردم عیاری نبود بلکه عیاری اینست که این بدره را دو باره از این مرد سپاهی بر بایم والی گفت ای عیار چه کردی و بدره را چگونه ربودی گفت ایها الامیر من در مصر بیازار صیرفیان ایستاده بودم که این مرد این زر را صرافانی کرده بهمیان بنهاد من کوچه بکوچه از پی او روان شدم و بدزدیدن این مال راهی نیافتم پس از آن این مرد سوار شده سفر کرد من از پی او شهر بشهر همی گشتم و در گرفتن این مال حیلت ها بکار می بردم ولی بگرفتن این مال راهی نیافتم چون او بدین شهر در آمد من نیز از پی او در آمدم چون بکاروانسرا فرود آمدم من نیز در پهلوی او جای گرفتم و بانتظار او بودم تا اینکه بخواید و نفیر خواب از او بشنیدم نرمک نرمک بسوی او رفته خورجین را با این کارد بریده بدره بدین منوال بگرفتم و دست برده بدره از پیش والی و سپاهی بگرفت و بیکسورفت مردم او را میدیدند و گمان میکردند که میخواهد ایشان بنماید که بدره را از خورجین چگونه گرفته است که ناگاه او بدوید و خود را ببر که آب بینداخت والی بانک پر خادمان زد که او را بگیرد خادمان برفتند و رختها نکنند بیر که اندر شدند ولی آن مرد عیار از پی کار خود رفته

بود او را بسی تفتیش کردند و نیافتند آنگاه والی به رد سپاهی گفت ترا ب مردم دستی نماند که ستمکاران خود را بشناختی و مال خود را بدست آورده نتوانستی نگاهداشتن پس سپاهی برخاسته محزون برفت و مردمان از دست او خلاص شدند **حکایت سه واقعه عجیب** و از جمله حکایتها اینست که ملک ناصر در روزی از روزها والی قاهره و والی بولاق و والی مصر قدیم را حاضر آورد. چون قصه بدینجا رسید

چون شب سیصد و چهل دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک ناصر بان

سه تن و ایان گفت که میخوام عجبتین
واقعه که در زمان ولایت هر يك از شما روی داده برای من بیان کنید والی قاهره گفت ایها الملك عجبت حکایتی که در ایام ولایت بمن روی داد اینست که درین شهر دو مرد بودند که بقروح و دماء و جراحات و اموال شهادت میدادند و گواهی ایشان بسی معتبر بود ولی ایشان بدوستی زنان و بمی گساری حریص بودند و من بهیچ حیلت بدیشان راه نییافتم که ایشان را گرفته انتقام بکشم پس من باده فروشان و خداوندان خانهای که از برای فساد مهیا بود بپردم که وقتی آن دو عادل در مکانی بیاده گساری بنشینند خواه با همدیگر باشند خواه تنها مرا آگاه کنند و از من پوشیده ندارند اتفاقاً در یکی از شبها مردی پیش من آمد و بمن گفت ای والی آن دو عادل در فلان کوچه بفلان خانه اندرند که مسکر همی خورند و منکر همیکند پس من برخاسته باغلام خود پنهانی بسوی ایشان رفتم و همی رفتم تا بدر خانه برسیدم در بکوفتم کنیز کی بدر آمده از برای من در بگشود و بمن گفت تو کیستی من جواب رد نکرده بخانه اندر شدم آن دو عادل را دیدم که با خداوند خانه نشسته و شاهد و شراب در پیش دارند چون مرا بدیدند بر خاسته بمن تعظیم کردند و مرا در صدر خانه جای دادند و گفتند آفرین بهمان عزیز و ندیم و ظریف پس از آن خداوند خانه از نزد ما برخاسته ساعتی غایب شد چون باز گشت سیصد هزار دینار با خود بیاورد و هیچ از من بیم نداشت بمن گفت ایها والی تو بهر طور که بخواهی بازار ما قادر هستی و لکن این کار ترا جز رنج نیفزاید بهتر اینست که تو این مال را بگیری و راز ما پوشیده داری که ستار نام بزرگ خداست و راز بندگان پوشیده داشتن دوست دارد من با خود گفتم که این مال از ایشان بگیرم و این کورت راز ایشان پوشیده دارم اگر کورت دیگر بایشان دست بیابم انتقام از ایشان بکشم پس در مال طمع کرده مال بگرفتم و ایشان را بحال خود گذاشته باز گشتم و هیچ کس از کار من آگاه نشد روز دیگر نشسته بودم که رسول قاضی در آمد و بمن گفت ایها والی قاضی تورا همی خواهد من برخاسته بسوی قاضی رفتم و سبب را نمی دانستم چون بنزد قاضی رسیدم آن دو شاهد عادل را با خداوند خانه در آنجا نشسته باقم پس خداوند خانه برخاسته سیصد هزار دینار بمن ادعا کرد و محضری بدر آورد که آن دو شاهد عادل بادعای او شهادت داده بودند پس در نزد قاضی بگواهی آن دو عادل ادعای او ثابت شد و قاضی مرا برد کردن آن مبلغ بفرمود من از ایشان بیرون نیامدم مگر اینکه سیصد هزار دینار از من بگرفتند من از کرده خود پشیمان بودم و در غایت خجلت باز گشتم پس والی بولاق برخاست و گفت ایها الملك عجبت حکایتی که مرا روی داده اینست که من وقتی سیصد هزار دینار مدیون شدم و از هجوم دین خواهان برنج اندر بو پس هر چه داشتم بفروختم صد هزار دینار جمع آوردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت والی بولاق گفت صد هزار دینار جمع آوردم و در کار خود

بحیرت اندر بودم تا اینکه شبی از شبها من در آنحالت نشسته بودم که ناگاه

در بکوفتم غلامی را گفتم بین که بر در کیست غلام بیرون رفت چون باز گشت دیدم که گونه او زرد گشته و تن او همی لرزد باو گفتم ترا چه روی داد گفت بر در مردی دیدم که جامه پوست در بر و تیغ در دست داشت و جمعی در همین هیئت با او بودند و ترا همی خواهد پس شمشیر بگرفتم و بیرون رفتم ایشانرا دیدم چنان بودند که غلام گفته بود بایشان گفتم کار شما چیست گفتند ما دزدان هستیم و امشب غنیمتی بزرگ بدست آورده ایم و آن را پیشکش تو گردانیده ایم تا در این تنگدستی که تو بسبب او اندوهناک هستی از آن یاری جوئی و وام خود را ادا کنی من بایشان گفتم آن غنیمت کجاست در حال ایشان صندوقی بزرگ بر از ظرف های زرین و سیمین حاضر آوردند چون من او را بدیدم فرحناک شدم و با خود گفتم وام خود را از این صندوق بدهم و از برای من دو برابر وام ذخیره خواهد ماند پس من صندوق گرفته بخانه در آوردم و با خود گفتم نه از جوانمردی است که ایشان را تهنی دست روانه کنم پس آن صد هزار دینار نقد را که جمع آورده بودم بایشان بدم و شکر احسان ایشان بجای آوردم ایشان زرها بگرفتند و از پی کار خود برفتند و هیچکس از این کار آگاه نشد پس چون با مداد شد هر چیز که بصندوق اندر بود مسپش یافتم که زر اندود کرده بودند و همه آنها برابر پانصد درم نبود پس من از تلف شدن زرها خود و بفریبی که از ایشان خورده بودم اندوهناک و محزون گشتم و عجبت حکایتی که در زمان ولایت بمن رفته است همین بود و السلام پس از آن والی مصر قدیم برخاست و گفت ایها السلطان عجبت حکایتی که مرا روی داده اینست که من ده تن از دزدان را بدار کشیدم و هر یکی را از چوبی جدا گانه آویختم و پاسبانان بحراست ایشان بگماشتم پس چون فردا شد بیای دار رفتم که کشته گانرا نظاره کنم دو کشته از يك چوب آویخته دیدم پاسبانان گفتم که این کار که کرده است و آن چوبی که کشته باو آویخته بود کجاست پاسبانان حقیقت حال از من پنهان داشتند آنگاه من قصد آزدن ایشان کردم گفتند ایها الامیر بدانکه مادوش خفته بودیم چون بیدار شدیم دیدیم که یکی از دار آویخته گان گریخته و چوب دار را برده است بدین سبب ما از تو بهراس بودیم که ناگاه دهقانی دیدیم که خری در پیش داشت ما او را گرفته بکشتیم و بجای گریخته از همین چوبش بیاویختم ای پادشاه مرا سخن پاسبانان عجب آمد بایشان گفتم دهقان چه چیز همراه داشت گفتند خورجینی در پشت

حر داشت پرسیدم که بخورجین اندر چه بود با سبانیان گفتند نمیدانیم گفتم خورجین در نزد من حاضر آوردند چون خورجین بگشودم مردی کشته در خورجین دیدم با خود گفتم سبحان الله سبب کشته شدن این دهقان نبوده است مگر سستی که باین مظلوم کرده (حکایت تیار و اقرار او) و از جمله حکایت ها اینست که مردی از صیرفیان بدره زر سرخ با خود داشت و از دزدان همیگذشت یکی از عیاران گفت که من توانم که این بدره از این مرد بدزدم یاران او گفتند چگونه خواهی دزدید آن عیار گفت نظاره کنی تا چگونه خواهش دزدید پس آن عیار از پی صیرفی روان شد تا اینکه صیرفی بمنزل خویش رفت و بدره را بر طاقچه گذاشته خود باب خانه رفت و از کنیزک ابریق خواست کنیزک ابریق بر از آب کرده از پی او برفت و در خانه را باز گذاشت فی الفور آن مرد عیار بخانه درآمد و بدره بگرفت و بنزد یاران برد و ایشان را از ماجرا آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از

داستان فرو بست **چون شب سیصد و چهل و چهارم بر آمد** و کنیزک در میان گذشته بود یاران باز گفت یاران او گفتند

بخدا سوگند کاری که تو کرده نیکو عیاری است و همه کس نتواند چنین کاری کند و لکن اینکار خلاف جوانمردی است همین ساعت صیرفی از آب خانه بدرآید چون بدره را ببیند کنیزک را بیازارد اگر تو عیار جوانمرد هستی کنیزک را از آزار خلاص کن آن مرد عیار گفت انشاء الله کنیزک و بدره هر دو را خلاص کنم پس آن مرد دزد بخانه صیرفی باز گشت دید که صیرفی کنیزک را از برای بدره همی آزارد در حال در بگرفت صیرفی گفت کیست دزد گفت من غلامی هستم از همسایه دکان تو که در قیصریه داری خواجه ام ترا سلام میرساند و میگوید که از چه رهگذر ترا حال دگرگون گشته و چرا بدره زر بر در دکان انداخته رفته که اگر مردی بیگانه بدره را بدیدی در حال بگرفتی خدارا با تو بسی عنایت است که بدره را جز خواجه من کسی ندید و گرنه ترا بدره تلف میشد پس از آن مرد دزد بدره بیرون آورد و بصیرفی بنمود چون صیرفی بدره بدید گفت همین بدره از منست آنگاه دست برد که بدره را بگیرد دزد باو گفت بخدا سوگند که بدره بتو ندهم تا چیزی ننویسی و مهرنکنی که در نزد خواجه حجت من باشد که من هیتراسم تو بدره بگیری و در نزد خواجه تصدیق من نکنی پس صیرفی بخانه باز گشت که وصول بدره را در ورقه بنویسد عیار در حال باز گشته از پی کار خود برفت و کنیزک خلاص شد (حکایت علاء الدین و دزد) و از جمله حکایتها اینست که علاء الدین والی شیبی از شبها در خانه خود نشسته بود که مردی نیکو صورت و خوش منظر با خادمی که صندوقی در سر داشت بدرخانه علاء الدین آمده بیکی از غلامان او گفت که بنزد امیر رفته او را آگاه کن که قصد من اینست با او در یکجا جمع آیم که مرا با او راز نهفته است غلامک بنزد علاء الدین بیامد و او را از واقعه آگاه کرد علاء الدین بحاضر آوردن آن مرد بفرمود چون آن مرد بخانه درآمد امیر او را نکو صورت و خوش منظر یافت و در پهلوی خود او را جای داد و او را گرامی داشت و باو گفت چه حاجت داری آن مرد گفت من از راهزنان هستم و همی خواهم که به دست تو توبه کنم و بسوی خدا بازگردم و قصد من اینست که تو مرا یاری کنی که من بتو پناه آورده ام و این صندوق که بامن است در او چیزهاست که چهل هزار دینار قیمت دارند و تو بدین صندوق سزاوار تر از دیگران هستی و لکن تمنای من اینست که از مال خالص حلال خود هزار دینار بمن بدهی که من او را سرمایه کرده کسب حلال کنم و از حرام بی نیاز شوم پس از آن صندوق گشوده بوالی بنمود و در صندوق زرینه ها و گوهرها و نگینها و لؤلؤها چندان بود که والی از دیدن آنها بحیرت اندر شد و فرحی نریک او را روی داد و خازن خود را بخواست و با او گفت فلان بدره که هزار دینار در او است حاضر آور. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت والی گفت فلان بدره که هزار دینار در او است حاضر آور **چون شب سیصد و چهل و پنجم بر آمد** خازن همان بدره حاضر آورد والی بدره را بدان مرد بداد آن مرد بدره را بگرفت و

شکر گویان از نزد والی بدرآمد و از پی کار خود برفت چون بامداد شد والی زرگران و گوهرشناسان حاضر آورد و آنچه بصندوق اندر بود بدیدند همه زرها مس و گوهرها و نگینها شیشه بودند والی از این قضیه با اندوه بازگشته بطلب آن مرد بهر سو خادمان بفرستاد ولی هیچکس او را بدید آوردن نتوانست (حکایت ابراهیم بن مهدی) و از جمله حکایتها اینست که خلیفه مامون الرشید بابراهیم بن مهدی گفت طرفه حکایتی که تو آنرا دیده باشی حدیث کن ابراهیم گفت ایها الخلیفه بدانکه من روزی بقصد تفرج بیرون رفتم مرا گذر بمکانی افتاد که در آنجا رایحه طعامی استشمام کردم و نفس من بآن طعام مشتاق گشته حیران بایستادم نه از آن مکان گذشتن می توانستم و نه قدرت رفتن بدان مکان داشتم چون سر بر کردم منظره دیدم و از آن منظره دست و ساعده نمودار شد که من بهتر از آن دست و ساعد ندیده بودم که از دیدن آنها هوش من برفت و رایحه طعام فراموش کردم و از پی آن بودم که بدان دست و ساعد برسم که ناگاه مردی دیدم خیاط که نزدیک آن مکان نشسته پیش او رفته او را سلام دادم و او مرا جواب سلام گفت باو گفتم اینخانه از آن کیست گفت خداوند این خانه مردی است بازرگان ابوسعید نام و جز بازرگانان با کسی منادمت نکند پس من و آن خیاط در سخن بودیم که دو مرد باوقار و بزرگ منش از سر کوچه بدید شدند خیاط بمن گفت این دوتن از خواص ندیمان خداوند خانه هستند و پیوسته با او انیس و جلیس اند من نام ایشان را از خیاط یاد گرفتم و بسوی ایشان برفتم چون بایشان برسیدم بایشان گفتم فدای شما شوم چرا در آمدن دیر کردید ابو سعید در انتظار شما نشسته پس با ایشان همی رفتیم تا بدرخانه برسیدیم من بخانه اندر شدم و ایشان نیز از پی من درآمدند چون خداوند خا، مرا با ایشان بدید گمان کرد که من با ایشان یار هستم برخاسته مرا تحیت گفت و در صدر مجلس مرا جای داد پس از آن مانده بگسترده من با خود گفتم شکر خدائی را که مقصود من از آن طعام حاصل گردامید دارم که مراد من از آن دست و ساعد نیز

برآید پس از آن بمان دیگر رفته بنیادمت بنشستم خداوند خانه را مردی دیدم لطیف و ظریف و با من ملاطفت و مهربانی میکرد بگمان اینکه من مهمان میهمانان او هستم و مهمانان نیز غایت ملاطفت بجا میآوردند بگمان اینکه من از ندیمان خداوند خانه ام و پیوسته ایشان بر ملاطفت و مهربانی میافزودند تا اینکه قدحی چند باده بخوردیم پس از آن دختر کی سرود و ماه روی پیامد که عود در کف داشت و با نغمه های نشاط انگیز این دوبیت همی خواند . ساعتی گذردم آن سرور روان باز آمد به راست گویم بتن مرده روان باز آمد به تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب به هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد به ای خلیفه جهان مرا از حسن و جمال و شعرهای نغز آن دخترک طرب و نشاط روی داد گفتم ای دختر یک چیز دیگر باقی است در حال دختر غضبناک گشته عود از دست بینداخت و گفت کی بوده است که شما چنین سفیهان و ناخردمندان ب مجلس خود راه میدادید من از گفته خود پشیمان شدم و حاضران را دیدم که خیره خیره بمن نظاره میکنند با خود گفتم هر چه آرزوی من بود همه باطل شد و در دفع ملامت حیلتي نیافتم مگر اینکه عود بخواستم و گفتم ای دخترک اکنون من آن راه را که از تو فوت شده بود بزمن تا بر تو ظاهر شود حاضران را از این سخن جبین بگشود و عود گرفته تارهای او محکم کردم و این دو بیت بخواندم .

آن سرود که گویند بیالای تو ماند به هرگز قدمی بیش تو رفتن نتواند به دنبال تو بودن گنه از جانب مانست به با غمزه بگو تا دل مردم نستاند به دختر در حال برخاسته در پای من افتاد و پای مرا بوسیده معذرت خواست و گفت یاسیدی بخدا سوگند من رتبت ترا ندانستم و این راه که تو بر زدی تا اکنون نشنیده بودم پس حاضران را غایت طرب روی داده بملاطفت من میفزودند و هر یک از ایشان راهی دیگر و آوازی دیگر از من تمنا کردند من عود همی نواختم و همی خواندم تا اینکه یاران مست شدند و بیخود بیفتادند خادمان مهمانان را برداشته بسوی منزل ایشان بردند و بجز دخترک و خداوند خانه کس نماند ساغری چند بنوشیدم آنگاه خداوندخانه با من گفت یاسیدی مرا تا اکنون عمر بیهوده تلف گشته که چون توئی را شناختم و لکن ترا بخدا سوگند میدهم که خود را بمن آشکار کن من خود را بدو آشکار نمیگردم و او سوگند داد تا من خود را برو بشناسانم پس نام من بشناخت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون مرا بشناخت بر پای خاست و گفت عجب داشتم که چنین فضل و دانش جز تو کسی را باشد روزگار مرا به نعمتی بزرگ رسانیده که شکر او نتوانم گفت و گمان می کنم که خواب می بینم و گرنه کی طمع میکردم که مرا دست بیار درخت خلافت رسد و چون تو شاهبازی یا باشیانه محقر من نهد و بامن بنیادمت بنشیند آنگاه من او را بنشستن سوگند دادم بنشست و از سبب حضور من در آن مجلس باز پرسید من قصه را از آغاز تا انجام با او بیان کردم و هیچ چیز از او پوشیده نداشتم و گفتم از رایحه طعام بمقصود رسیدم و اما از آن دست و ساعد کام حاصل نکردم پس با من گفت امید است از دست و ساعد نیز براد خویشتن برسی آنگاه رو بکنیز کی کرده گفت ای فلانه فلانه را بگو که بمجلس در آید پس کنیزکان خود را یکان یکان بخواست و بمن باز نمود و من خداوند دست و ساعد را در میان ایشان ندیدم آنگاه گفت یاسیدی بخدا سوگند جز مادر و خواهرم کسی نماند و لکن ناچار ایشان را بنزد تو در آورده باز نمایم مرا از حسن خلق او عجب آمد گفتم فدای تو شوم نخست خواهرت را بیاورد در حال خواهر خود را بیاورد و بمن بنمود دیدم که او خداوند دست و ساعد است من باو گفتم فدای تو شوم این دخترک همانست که من دست و ساعد او را دیده ام در حال غلامان را بحاضر آوردن شهود بفرمود و دو بدره زر سرخ حاضر آورد و بشهود گفت این سید ما ابراهیم بن مهدی عم خلیفه است خواهر من فلانه را خواستگاری همی کند من شما را گواه میگیرم باینکه خواهر خود را باو تزویج کردم و یک بدره زر در مهر او دادم پس از آن صیغه بخواند من خود قبول کرده و آنگاه یکی از دو بدره را بخواهرش داده یکی دیگر بگواهان بخش کرده و با من گفت یا مولانا همی خواهم که یکی از این غرغه ها از بهر تو مهیا کنم تا بازن خویش بخشیی من از وی شرم کردم و باو گفتم تو او را بمنزل من بفرست ای خلیفه بجان تو سوگند که آنمرد چندان جهیز با خواهر خود بخانه من بفرستاد که خانه بر آن جهیز ها تنگ آمد پس از آن مرا از آن دخترک پسری متولد شد و آن پسر همین است که در پیش تو ایستاده مامون را از جوانمردی آنمرد عجب آمد و بحاضر آوردن آنمرد بفرمود چون آن مرد در پیش خلیفه حاضر آمد خلیفه با او سخن گفت و از ظرافت و دانش و ادب او خیره ماند و او را از جمله خواص و ندمای خود گردانید (حکایت زن صدقه دهنده) و از جمله حکایتها اینست که ملکی از ملوک ب مردم شهر خود گفت هر کس از شما چیزی تصدق کند دست او را ببرم مردم از صدقه باز ماندند کسی نمیتوانست بکسی تصدق کند اتفاقاً روزی از روزها گدائی را گرسنگی بی طاقت کرده بدر یوزگی بنزد زنی رفت و باو گفت بمن صدقه ده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آنمرد سائل با زن گفت چیزی بمن تصدق کن زن گفت چگونه تو ان تصدق کرد که ملک دست مرا خواهد برید سائل گفت بخاطر خدا صدقه بمن ده که گرسنگی طاقت از من برده آن زن چون نام خدا بمتعالی بشنید دلش بسوخت و بدان سائل رحمت آورد و دو قرصه نان باو داد چون این خبر بسلطان کشور رسید زن را طلب فرمود دو دست او را برید چندی بر این بگذشت ملک بمادر خویش گفت میخواهم که زن خوبروئی بمن تزویج کنی مادر ملک گفت بهمسایگی ما زنی است که بخوبی در جهان نظیر ندارد ولی او را عیبی است بزرگ که دست های او را بریده اند ملک گفت او را نزد من آورید تا او را ببینم او را بدید بدو مفتون گشت و او را تزویج کرد و این همان زن بود است که سائل دو قرصه نان داده و بدان سبب دست های او را بریده

بودند چون ملك اورا تزویج کرد سایر همسران ملك باو رشك بردند و بملك نوشتند که این زن زنی است فاجره ملك سخن ایشان باور کرده مادر خود را فرمود که اورا از خانه بیرون کند و بصحرائی فرستاده در همانجا بگذارند مادر ملك چنان کرد که ملك گفته بود پس آن زن در صحرای بی آب و علف گریبان و نالان و گرسنه و عطشان کودک بردوش داشت و همی رفت تا بکنار نهر آبی برسد از غایت تشنگی زانو ها بزمین نهاد که آب بخورد کودک از دوش او بآب اندر افتاد و زن در کنار نهر نشسته بکودک همیگریست که ناگاه دو مرد برو بگذشتند و باو گفتند ترا گریه از بهر چیست گفت پسری بردوش داشتم چون برای آب خوردن بنشستم پس بآب اندر افتاد آن دو مرد گفتند میخواهی که ما پسر را از آب بیرون کنیم زن گفت آری پس ایشان دعا کردند و هنوز دعای ایشان تمام نشده بود که پسر سلامت از آب در آمد و آسیبی بدو نرسیده بود آنگاه آن دو مرد گفتند دوست داری خدایتعالی دست های ترا بتو باز گرداند زن گفت آری پس ایشان از خدایتعالی دعوت کردند و دست های او بهتر از آنچه بود بدو باز گشتند پس از آن مردها گفتند آیا میدانی که ما کیستیم زن گفت لا والله گفتند ما آندو قرصه نانیم که در راه خدا بسائل بدادی و بدانسبب دست های تو بریده شد اکنون تو سلامت فرزند و بیاز گشتن دست های خود شکر کن و سپاس خدایتعالی بجای آور آن زن سپاس حق بگفت و شکر پروردگار بجا آورد (حکایت عابد و فایده صدقه) و از جمله حکایتها اینست که در بنی اسرائیل مردی بود عابد که عیال او پنبه می رشتند و آن مرد عابد ریسمان اورا فروخته پنبه دیگر می خرید و فاضل قیمت را نان خریده در آن روز با عیال خود می خورد روزی از روزها مرد عابد بیرون آمده ریسمان بفروخت در آن هنگام یکی از برادران دینی حاجت خود بدو شکایت کرد آن مرد عابد قیمت ریسمان باو داده خورد نهی دست بسوی عیال باز گشت نه پنبه از برای رشتن خرید و نه طعام از برای خوردن بیاورد زن عابد گفت چرا پنبه و طعام بیاوردی گفت کسی حاجت بمن آورد من قیمت ریسمان باو دادم زن عابد گفت ما را چه باید کرد که در نزد ما چیزی فروختنی نیست و در پیش ایشان کاسه شکسته و کوزه سفالین بود مرد عابد آنها را برد کسی آنها را نخرید و او در بازار حیران همی گشت که ناگاه مردی بر او بگذشت که ماهی گندیده داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاداب از داستان فرو بست

گفت ای ملك جوانبخت مردی برو بگذشت که يك ماهی داشت گندیده و کس آن ماهی نمیخرد خداوند ماهی ببرد عابد گفت آیا متاع ناروای خود بتاع ناروای من میفروشی مرد عابد گفت آری میفروشم پس کاسه و کوزه را باو داده ماهی ازو بگرفت و بسوی خانه بیاورد زن عابد گفت ما این ماهی گندیده چه کار کنیم عابد گفت او را بریان کرده بخوریم تا خدا روزی ما را برساند در حال زن عابد ماهی گرفته شکم آنها پاره کرد و در شکم او دانه لؤلؤ یافت عابد را خبر داد عابد گفت لؤلؤ را نظر کن اگر اورا سفته باشند مال دیگران خواهد بود و اگر ناسفته شود رزقی است که خدا بما عطا فرموده پس لؤلؤ را دیدند ناسفته بود عابد اورا پیش یکی از یاران خود که بدان گونه چیزها شناسائی داشت ببرد آن مرد گفت ای فلان از کجا ترا این لؤلؤ بهم رسیده عابد گفت رزقی است که خدا عطا فرموده آن مرد گفت مرا گمان اینست که این لؤلؤ بهزار درم ارزش دارد و لکن تو او را بنزد فلان بازرگان بر که اورا شناسائی بیش از من است عابد لؤلؤ را بنزد بازرگان برد بازرگان گفت این لؤلؤ را من بهفتاد هزار درم میخرم پس بازرگان قیمت بشمرد عابد حمالان خواسته مال را بغانه برد چون مال را بدر خانه رسانید ساتلی بیامد و باو گفت از آنچه خدا بتو عطا فرموده بمن نیز نصیبی ده آن مرد بسائل گفت ما دیروز چون تو بودیم امروز که خدای تعالی بما روزی عطا فرموده ما اورا دو نیمه کنیم و نیمه آن را بتو بدهیم پس آن مرد عابد مال گرفته دو نیمه کرد نیمی بسائل بداد سائل گفت مال از بهر خود نگاه دار خدا از این مال ترا برکت دهد که من رسول پروردگار تو هستم و مرا از بهر امتحان تو فرستاده پس آن مرد عابد حمد خدا را بجا آورد و با عیال خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه مرگ بابشان در رسید (حکایت ابو حسان زیادی) و از جمله حکایتها اینست که ابو حسان زیادی گفته است مراد پاره روزها تنگ دستی بهم رسید و بقال و خباز در مطالبت قیمت آنچه داده بودند ابرام میکردند مرا غصه افزون گردید از برای خود حیلتي نیافتم و نمی دانستم که چکار کنم ناگاه غلامك من آمده بمن گفت مردی بر درست و ترا همی خواهد گفتم اورا نزد من آوردند دیدم مردی بود خراسانی بر من سلام داد من رد سلام کردم آن مرد با من گفت ابو حسان زیادی توهستی گفتم آری چه حاجت داری گفت مردی هستم غریب و قصد حج کرده ام و با من مالی است که بردن آن بر من گرانست و همی خواهم که ده هزار درم از آن مال نزد تو بودیت بگذارم تا حج بجا آورده باز گردم و اگر حاجیان باز کردند و تو مرا نبینی بدانکه مرا مرگ در رسیده و آن مال از آن تو خواهد بود و اگر باز گشتم و دیت بمن باز پس ده آنگاه همیانی بدر آورد من با غلامك گفتم که میزان حاضر کن غلامك میزان بیاورد آن مرد زرها سنجیده بمن سپرد و برفت در حال بقال و خباز و سایر وام خواهان را حاضر آورده دین خود را ادا کردم و از آن زرها صرف میکردم و با خود می گفتم تا آن مرد باز گردد خدای تعالی از فضل و احسان خود گشایشی بمن عطا فرموده پس چون روز دیگر شد غلامك بنزد من آمد و بمن گفت آن مرد خراسانی بر در ایستاده من به غلامك گفتم او را بدرون بیاور چون آن مرد بیامد گفت من قصد حج داشتم ولی اکنون خبر مرگ بدر من رسیده و عزیمت باز گشت کرده ام مالی را که دیروز بودیت سپردم باز پس ده چون این سخن از او بشنیدم اندوهی بزرگ بمن روی داده و حیران مانده جواب رد نکرده و با خود گفتم اگر انکار کنم مرا سوگند خواهد داد و این سبب عقوبت آخر تست و اگر بگویم که آن مال صرف کرده ام هتك حرمت من خواهد کرد ناچار

چون شب سیصد و چهل و هشتم بر آمد

باو گفتم که مرا این منزل مستحکم نبود و از برای مال صندوقی نداشتم چون همیان از تو بگرفتم بجای معتبر در نزد معتمدی بگذاشتم تو چون فردا شود بنزد من آی و همیان از من بستان پس آن مرد از نزد من بازگشت و من شب را بحیرت اندر بودم و مرا خواب نمیرد و چشم برهم نهادن نمی توانستم پس برخاسته بانک بر غلامک زدم و باو گفتم اسب را از برای من زین بنه غلامک گفت یا سیدی از شب چیزی نرفته من بخوابگاه خود باز گشتم و مرا خواب نمیرد پیوسته من غلامک را بیدار میکردم و او مرا منع میکرد تا اینکه صبح بدمید غلامک اسب را زین بنهاد من سوار گشتم و نیدانستم بکدام سوی روم لگام اسب سست کردم و بفکرت و حزن اندر بودم و اسب از بغداد بسوی مشرق همی رفت که ناگاه طایفه را دیدم گفتم شاید راهزنان باشند فی الفور راه از ایشان برگردانیده براه دیگر برفتم و ایشان بر اثر من بیامدند و بسوی من بشتافتند و بمن گفتند خانه ابو حسان زیادی را می شناسی گفتم ابو حسان زیادی منم گفتند فرمان خلیفه را پذیره شو من با ایشان برفتم تا بحضور خلیفه مامون الرشید بر رسیدم خلیفه بمن گفت تو کیستی گفتم مردی ام فقیه از اصحاب ابو یوسف خلیفه گفت چه نام داری گفتم نام من ابو حسان زیاد است گفت قصه خود با من شرح ده من قصه خود باو باز گفتم آنگاه خلیفه بگریست و گفت ای ابو حسان دوش پیغمبر علیه السلام مرا بسبب تو نگذاشته است که خواب روم از آنکه چون من در آغاز شب بخفتم پیغمبر علیه السلام بمن گفت ابو حسان زیادی را در باب من از خواب بیدار شدم و ترا نشناختم چون خفتم پیغمبر علیه السلام بمن گفت ابو حسان زیادی را در باب پس از آن مرا جرات خواب نشد و همه شب به بیداری بسر بردم و خادمان را بیدار کرده بطلب تو فرستادم پس از آن خلیفه ده هزار درم بمن بداد گفت این را بآن مرد خراسانی بده و سی هزار درم دیگر بداد و گفت باینها خوبش را بساز چون روز شود بنزد من آی تا ترا منصبی دهم و کاری بسپارم من از نزد او بیرون آمدم و بمنزل خود رفته فریضه صبح بجای آوردم و در مصلائی خود نشسته بودم که مرد خراسانی آمد من او را اکرام کردم و بدره در آورده بدو دادم گفت این عین مال من نیست گفتم آری عین مال تو نیست گفت عین مال من چه شده و سبب چیست که مال دیگری بمن دادی من قصه بدو فرو خواندم خراسانی بگریست و گفت بخدا سوگند اگر تو ماجرا بمن گفته بودی من از تو مطالبت نمیکردم و اکنون نیز بخدا سوگند هیچ چیز از تو باز پس نگیرم چون خراسانی گفت بخدا سوگند که ازین مال هیچ از تو باز پس نگیرم

چون شب سیصد و چهل و نهم بر آمد

و ترا بجل کردم این بگفت و از نزد من بیرون رفت من کار خود باصلاح در آورده بنزد مامون خلیفه رفتم چون مرا دید نزدیک خود خواند و منشور قضاوت مدینه شریفه بمن بداد و در هر ماه پانصد دینار از بهر من ترتیب بداد و خلعت گرانها بمن ببخشد را وی گفته که ابو حسان زیادی در قضاوت مدینه مشرفه مرفه الحال و خوش وقت همی زیست تا اینکه در عهد خلافت مامون ازین جهان در گذشت (حکایات گرم گوهر فروش) و از جمله حکایتها اینست که مردی مال بسیار داشت او را مال تلف شد و بی چیز گشت زن او گفت از پاره دوستان چیزی تنها کن آن مرد بنزد یکی از دوستان رفت و بریشانی خود باو باز گفت آن دوست پانصد دینار ز سرخ او را و امداد که با او بیع و شرا کند و آن مرد گوهر فروش بود زرها گرفته بی بازار گوهر فروشان رفت و در دکان پدر به بیع و شری بنشست و روزی از روزها سه مرد پیش او آمدند و از خداوند قدیم دکان پرسیدند آن مرد گفت خداوند قدیم دکان پدر من بود و اکنون وفات یافته گفتند کسی میشناسد که تو پسر او هستی گوهر فروش گفت همه مردمان بازار گواهند که من پسر اویم پس گوهر فروش مردم را جمع آورد و ایشان گواهی بدادند که این گوهر فروش فلان را پسر است پس آن سه مرد خورجینی بدر آوردند که برابر سی هزار دینار گوهرها و نکیهای گرانها در آن بود گفتند اینها از پدر تو در نزد ما امانتست پس آنها باز گشتند آنگاه زنی بیامد و از آن گوهرها گوهری را که پانصد دینار ارزش داشت مشتری شد گوهر فروش او را سه هزار دینار بفروخت پس از آن برخاسته پانصد دینار که وام گرفته بود برداشته بسوی صدیق خود برد و باو گفت این پانصد دینار وام خود بگیر که خدای تعالی کار بر من آسان کرد و مرا گشایش عطا فرمود آن مرد گفت من وقتی که این زرها بتو دادم آن را از مال خود بیرون کردم و برسم موهبت بتو دادم تو این زرها بردار و این ورقه بگیر و او را بجز خانه خود جای دیگر مخوان و آنچه در این ورقه نوشته شده است به آن عمل کن پس گوهر فروش مال برداشته ورقه بگیرد و بخانه خود رفت چون ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت . من نبخشیدم بامید عوض بی که مرا جود است از بخشش غرض سوی تو آنانکه آوردند مال من مرا بودند باب و عم و خال مام من بود آنکه بخرید آن گهر بی صدره افزون از بهایش داد زر (حکایات خواب عجیب) و از جمله حکایتها اینست که در بغداد مردی خداوند نعمت بود و مالی بسیار داشت از حوادث روزگار او را مال تلف شد و حال دگرگون گشت و روزی خود را بمشقت تحصیل میکرد شبی از شبها با حزن و اندوه بخت در خواب دید که گوینده با او همی گوید که ترا روزی در مصر است بسوی مصر سفر کن آن مرد ناگزیر بسوی مصر سفر کرد و قتیکه بمصر در آمد هنگام شام بود در مسجدی بخت و در همسایگی مسجد خانه مرد متولی بود جماعتی از دزدان بمسجد در آمدند و از دیوار مسجد بانخانه رفتند اهل آنخانه از آمدن دزدان بیدار شدند و ناله و فریاد بر آوردند و استغاثه کردند شهنه باتامان خود باستانه ایشان بیامد دزدان بگریختند و شهنه بمسجد در آمده مرد بغدادی را در آنجا یافت او را بگیرد با تازیانه اش چندان بزد که بهلاک نزدیک شد پس از آن بزندانش بفرستاد و سه روز مرد بغدادی بزندان اندر بود آنگاه شهنه او را حاضر آورد و باو گفت از بغداد سبب آمدن تو بسوی مصر چه بود گفت من در خواب دیدم گوینده

بس گفت که ترا روزی در مصر است بسوی مصر برو چون بد پنجا آمدم تازیانه از تو بخوردم دانستم که روزی من چه بوده است شحنة از سخن او بخندید و باو گفت ای کم خرد من سه بار در خواب دیده‌ام که گوینده بن گفته است که در بغداد در فلان مکان بفلان محله خانه هست و در آنخانه حوضی است و در زیر آن حوض مالیت فراوان توبدانجا رفته آنمال بیرون آور من این خواب را باور نکرده و سخن گوینده را نپذیرفتم و تو از کم خردی بسبب خوابی که اضغاک و احلام است از شهری بشهری سفر کرده پس از آن شحنة درمی چند بآن مرد بغدادی بداد و باو گفت این درمها توشه راه خود گیر و بشهر خود بازگرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت شحنة بآن مرد بغدادی گفت بشهر خویشتن بازگرد آن مرد درمها گرفته بیفداد بازگشت و بدان نشان خانه که شحنة صفت کرده بود خانه همان مرد بوده است چون بخانه خود رسیده حوض را بکند و مال را بدر آورد . (حکایت مطابقت دو خواب) و از جمله حکایت ها اینست که در قصر متوکل عباسی چهارصد کنیز بودند دو بیست تن رومی و دو بیست تن حبشی و ایشانرا عبد بن طاهر بسوی متوکل فرستاده بود و از جمله کنیزکان کنیزکی بود محبوبه نام که در حسن و جمال و فنج و دلال بر همه کنیزکان برتری داشت و از جمله هنر های او بود که عود به بیست و یک راه میزد و آوازی چون داود داشت و اشعار نظم میسرود و هفت قلم را نیکو می نوشت متوکل بدو مفتون بود و ساعتی بجدائی او شکبیا نمیشد چون کنیزک میل خلیفه بدین پایه دید بخلیفه تکبر کرد خلیفه بر او خشم آورده از او دوری کرد و اهل قصر را از سخن گفتن باو منع نمود کنیزک دیرگاهی بدینسان بنامد ولی متوکل رادل بسوی او مایل بود روزی خلیفه بندیمان خود گفت من امشب در خواب دیدم که با کنیزک خود محبوبه صلح کرده ام ندیمان گفتند امیدواریم که این کار به بیداری بشود پس ایشان در سخن بودند که خادمه برسد و با متوکل بسرگوشی سخنی گفت در حال خلیفه از مجلس برخاسته بحرم سرای رفت و سخنی که خادمه بسرگوشی بخلیفه گفته بود این بوده است که گفته بود ما از حجرة محبوبه محبوبه آواز خواندن و عود زدن بشنیدیم و سبب را ندانستیم چون خلیفه بحجرة محبوبه رسید شنید که عود همیزند و باواز خوش این ابیات همی خواند . دوش میدیدی مرا در خواب خوش کردی اندر خواب با من آشتی از رخ زلفین من در چشم خویش سنبل و نسربین و گل میکاشتی صبحگاهان چون شدی بیدار باز مر مرا در فرقت بگذاشتی چون متوکل کلام محبوبه را بشنید از مضمون ابیات و از این اتفاق غریب عجب آمدش که محبوبه نیز در خواب مطابق خواب خلیفه دیده بود پس خلیفه بحجرة او در آمد چون محبوبه آمدن خلیفه بدانست بر پای خاست و بیای خلیفه بیفتاد خلیفه او را ببوسید محبوبه گفت یا سیدی همین واقعه را دوش من در خواب دیدم پس از آن بگدبگر را در آغوش کشیدند و با هم صلح کردند و خلیفه شبانروز در نزد او بسر برد و محبوبه نام خلیفه را با مشک در عارض خود نقش کرده بود و خلیفه را نام جعفر بود چون خلیفه نام خود را بر رخسار محبوبه با مشک نقش کرده دید این دو بیت بر خواند . تافته تر کنی برخ خویشم ای نگار نام مرا بجهت خود کرده نگار تو نام من بجهت خود بر نوشته من در سرشته عشق ترا با دل فکار چون متوکل از جهان در گذشت همه کنیزکان او تسلی یافتند مگر همین محبوبه چون قصه بدینجا

چون شب سیصد و پنجاه و یکم بر آمد

رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست در گذشت محبوبه پیوسته ملول و محزون بود و شبانروز همی گریست . (حکایت عشق بخرس) و از جمله حکایت ها اینست که در زمان خلافت الحاکم بامر الله مردی در مصر بود وردان نام که گوشت گوسفند همی فروخت و زنی همه روزه یکدینار پیش او میآورد که وزن آن یکدینار دو برابر و نصف یکدینار مصری بود و حمالی نیز با خود همی آورد و بآن یکدینار گوشت خریده بحمال میداد زن از پیش و حمال از دنبال میرفتند الغرض آن مرد قصاب را دیرگاهی هر روز یکدینار از آن زن عاید میشد روزی از روزها وردان قصاب در کار آن زن بفکرت اندر شد و در غیبت آن زن از حمال پرسید که هر روز با این زن گوشت به کجا میبری حمال گفت من از کار این زن عجب دارم که او هر روز یکدینار گوشت و یکدینار دیگر میوه و شمع و نقل و یکدینار دیگر دو قرابه نیبده خریده بدوش من بنهد و مرا با خود بیستان وزیر برد و در آنجا چشم های مرا ببند چنانکه هیچ جای را نتوانم دید پس من باو گویم که مرا بکجا میبری او مرا جواب نگوید تا اینکه در جایی بایستد و قفس از دوش من گرفته بر زمین نهد و دست مرا گرفته بمکانی که چشمان مرا بسته بود باز گرداند و چشمان مرا بکشاید و ده درم بمن داده مرا روانه کند باز چون فردا شود چنان کند که روز پیش کرده بود وردان قصاب را از این سخن فکرت افزون شد و بوسوسه اندر افتاد و آنشب را بحیرت بروز آورد وردان قصاب گفته است چون بامداد بر آمد آن زن بادت مهوود یکدینار پیش من آورده گوشت بگرفت و بحمال داده بر رفت من دکان بشاگرد سپرده از بی او روان شدم چنانچه مرانمیدید چون قصه با بنجار رسید بامداد شد و شهرزاد لب داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت وردان گفته از بی او روان شدم چنانچه او مرانمیدید و من او را هدیدیم تا اینکه از مصر بدر رفت و به بیستان وزیر رسید من در آنجا پنهان شدم تا او چشمان حمال بیست و من در بی او از آن مکان بمکانی همی رفتم تا اینکه بکوهی رسید و در آنجا بمکانی که سنگی بزرگ بدانجا بود بایستاد و قفس از دوش حمال بگرفت من صبر کردم تا اینکه حمال را باز گرداند و خود بدان مکان بازگشت و هر چیزی که در قفس بود بدر آورد و از من غایب شد من نزدیک آن سنگ بیامدم و سنگ از جای خود بیکسو کردم در زیر او دریچه و نردبانی دیدم از آن نردبان آهسته آهسته بزیر رفتم تا اینکه بدلهیزی رسیدم و در خانه بدیدم بگوشه آن

در تکیه دادم پس در آنجا صفت دیدم بدان صفت بر شدم و در آنجا منظره یافتم چشم بمنظره بنهادم آن زن را دیدم که نرمهای گوشت را گرفته در دیگی بگذاشت و باقی را بخرسی بزرگ که در آنمکان بود بینداخت آن خرس همه آنرا بخورد و آتش بزیر دیگ همی کرد چون گوشت پخته شد آن زن بقدر کفایت از آن گوشت بخورد و میوه و نقل و نیبذ گذاشته قدحی خود میخورد و طاسکی زربت بر کرده بدان خرس میداد تا اینکه ایشان را مستی پدید آمد پس از آن هر یکی از ایشان بیخود بیفتادند و جنیدن نمیتوانستند باخود گفتم اکنون هنگام فرصت است فی الفور بساحت اندر شدم ایشان را دیدم بسبب مشقتی که بدیشان روی داده بود رگی از ایشان نمیچنید و بامن کاردی بود که یک حمله کمر اشتر بریدی پس من کار دیگر فتم و به حلقوم خرس بگذاشتم از حلقوم او آوازی بزرگ مانند ردیامد در حال زن هر اسان بیدار شد چون خرس را سر بریده و مرا کارد بردست ایستاده بدفریادی بلند بر آورد که من گمان کردم او را روان از تن بدر شد و من گفتم ای وردان پاداش نیکوئیهای من این بود من باو گفتم ای دشمن جان خودمگر مرد در عالم نمانده که تو با خرس عشق میورزی پس سر بریز انداخته مرا پاسخ نگفت و بسوی خرس نظر کرد و او را بدانحالت دید گریان شد و بمن گفتم ای وردان کدام یک از تو کار ترا خوشتر است که بنو بگویم و سبب سلامت تو باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستاں فرو بست

گفت ای وردان سخنی با تو بگویم که سبب سلامت **چون شب سیصد و پنجاه و سوم بر آمد** و بی نیازی تو باشد و با اینکه بامن مخالفت کنی که سبب هلاک تو باشد من گفتم سخن ترا بنوشم هر آنچه خواهی بگو زن گفت چنانچه این خرس را را سر بریدی مرا نیز سر بریز و از این گنج حاجت خود بگیر و از بی کار خود شو من باو گفتم من از این خرس بهترم تو



ازین کار توبه کن و بسوی خدا باز گرد تا من ترا تزویج کنم و باقی عمر را از این گنج بعیش و شادی بسربریم گفت ای وردان مجالست من پس از او زنده بمانم بخدا سوگند که اگر تو مرا نکشی من ترا بکشم و تو از من خلاص شدن نتوانی مراد ای همین است من باو گفتم چون چنین است تو را نیز بکشم پس گیسوان او را گرفته بدوزخش بفرستادم آنگاه بدان مکان نظر کردم از زر و گوهر و نگین و لؤلؤ چندان بود که هیچ يك از ملوک جمع آوردن آنها نمی توانست پس من قفس حمال برداشتم و چندانکه می توانستم بر کردم و بالنگی که در کمر داشتم سر او را پیوشیدم و از گنج بدر آمده همی رفتم تا بدروازه مصر برسیدم ناگاه ده تن از خادمان الحاکم بالله و خلیفه نیز از پی ایشان برسیدند خلیفه با من گفت ای وردان گفتم لبیک ایها الخلیفه گفت خرس را با آن زن کشتی گفتم آری ایها الخلیفه گفت قفس بر زمین نه و خاطر آسوده دار که هر آنچه مال باتست از آن تو خواهد برد و کسی را با تو شرکتی نیست پس قفس بر زمین نهادم و سر قفس باز کردم خلیفه آنها را دید و با من گفت حکایت خرس با آن زن باز گوا گرچه من خود می دانم و حاجت بشنیدن ندارم پس همه ماجرا باز گفتم و خلیفه میگفت راست میگوئی پس از آن خلیفه گفت ای وردان برخیز تا بسوی گنج بازرویم من برخاستم و با خلیفه بدان مکان رفتم و دریچه را بسته باقیم خلیفه گفت ای وردان در بگشای که این در را جز تو کس نتواند گشود که این گنج را بنام تو طلسم کرده اند پس من پیش رفته دست بدان سنک نهادم آن سنک باسانی بلند شد خلیفه بمن گفت بدرون شو و آنچه که مال در اینجا هست بدر آور که جز تو کس بدینجا نتواند رفت و کشتن آن خرس و زن در دست تو بود و جز تو کس نمیتوانست این کار بکند و این واقعه در نزد من مکتوب بود و پیوسته بانتظار بودم که این واقعه کمی روی دهد وردان گفته است که من بدان مکان درون شدم و هر چه در آنجا بود بدر آوردم پس خلیفه فرمود چار بایان حاضر آورده گنج را با چار بایان بدار الخلافته نقل کردند و آنچه که در قفس بود او را بمن بداد من او را گرفته بخانه خود آمدم و از برای خود بازاری خریده دکانی گشودم و آن بازار اکنون موجود است و او را بازار وردان نامند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

و شهر زاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و پنجاه و چهارم بر آمد** روزگار قدیم ملکی بود خوشوقت و خداوند حشمت

و سه دختر آفتاب رو و يك پسر قمر منظر داشت روزی از روزها ملك بر تخت نشسته بود که سه تن از حکیمان به پیش او در آمدند که یکی از ایشان طاوسی داشت زرین و با دیگری بوقی بود سیمین و با سیمین اسبی بود از عاج و آبنوس ملك با ایشان گفت اینها چیستند و چه منفعت دارند خداوند طاوس گفت خاصیت این طاوس اینست که هر چند ساعت از شب و روز گذرد این طاوس بشماره آن ساعات بال و پر بزند و آواز در دهد خداوند بوق گفت اگر این بوق بدروازه شهر بگذاری از برای آن شهر بجای پاسبان خواهد بود و اگر دشمنی خواهد که بشهر در آید این بوق آواز در دهد پس آن دشمن را بشناسند و او را بگیرند و خداوند اسب گفت خاصیت این اسب اینست که چون کسی بدین اسب سوار شود بهر شهری که قصد کند این اسب او را بدان شهر برساند ملك گفت تا منفعت های این صورتها تجربت نکنم شمارا انعام نخواهم داد پس از آن طاوس را تجربت کرد بدانسان یافت که خداوند طاوس گفته بود آنگاه بوق را تجربت کرد بدانسان یافت که خداوند آن گفته بود ملك بآن دو حکیم گفت آنچه از من تمنا دارید بکنید ایشان گفتند بهر یکی از مایکی از دخترکان خود تزویج کن ملك بهر یکی از ایشان یکی از دخترکان تزویج کرد آنگاه حکیمی که خداوند اسب بود پیش آمد و زمین پیوسید و گفت ای ملک جهان بمن نیز انعام کن بدانسان که بیاران من انعام کردی ملك گفت تا خاصیت اسب ندانم ترا انعام نخواهم کرد پس در آن هنگام پسر پادشاه آمده گفت ای پدر من بدین اسب سوار شوم و او را تجربت کنم تا خاصیت او بشناسم ملك گفت ای فرزند او را تجربت کن در حال ملك زاده برخاست و بر اسب سوار شد و پایهای خود بچسباند ولی اسب از جای خود نجنبید ملك زاده گفت ای حکیم کجاست آن ادعا که خود کردی پس در آن هنگام حکیم بنزد ملك زاده آمد و اثری را که در آن اسب تعبیه کرده بود بچسباند در حال اسب بجنبش آمد و برهوا بلند شد و ملك زاده را بسوی هوا برد و پیوسته او را همی برد تا از چشمها نا پدید گشت در آن هنگام ملك زاده را پشیمانی دست داد و در کار خود بحیرت اندر ماند و با خود گفت که این حکیم در هلاک من حیلتی ساخت پس از آن در جمیع اعضای آن اسب تامل کرد چیزی بمانند سرخروس در شانه راست او بدید و همچنین در شانه چپ او نیز صورت سر خروسی بدید با خود گفت که در این اسب بجز این دوشانه چیزی نمی بینم پس اثری را که در شانه راست اسب بود حرکت داد اسب رفتن بسوی بالا شدیدتر کرد پس از آن اثر شانه چپ را بچسباند از بالا رفتن باز ماند و پیوسته بسوی زمین فرود می آمد و ملك زاده خویشتن را در خانه زین نگاه داشته بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملك جوان بخت ملك زاده خویشتن را در خانه زین نگاه داشته بود چون ملك زاده این حالت بدید و منفعت اسب بدانست دلش بر آن شاد و مسرور گشت و شکر خدا تعالی

چون شب سیصد و پنجاه و پنجم بر آمد

بجا آورد و پیوسته بسوی زمین همی آمد و روی اسب را بهر سو که قصد میکرد همی گردانید تا اینکه ملك زاده ازین سوی و آن سوی رفتن مقصود حاصل کرد روی اسب بسوی زمین باز گردانید و بشهر ها و دریا ها تفرج میکرد و هیچ يك از آنها رانمی شناخت و از جمله شهرها که میدید شهری بود در میان ارض خضرا که خرم و سبز بود و درختان و چشمه های روان داشت با خود گفت کاش میدانستم که این شهر چه نام دارد و در کدام اقلیم است چون روز با آخر رسیده بود با خود گفت من از برای خود بهتر از این شهر جایی نخواهم یافت به از آن نیست که امشب در این شهر بروم چون روز بر آمد بسوی مملکت خود باز-گردد و ماجرای خود با پدر بگویم و از آنچه درین اسب دیدم او را بیاگاهانم پس جایی را تقشیش میکرد که در آنجا کسی او

را و اسب را ببیند ناگاه در میان شهر قصری بلند بدید با خود گفت که این قصر از همه مکانهای شهر بهتر است پس اثری را که از جنبانیدن او اسب بزیر می آمد بجنبانید در حال اسب فرود آمد و پیام قصر بر رسید آنگاه ملکزاده از اسب فرود آمد و بر بام قصر نشست تا اینکه دانست که مردم آن بختند و چون ملکزاده از ساعتی که از پدر جدا گشته خوردنی نخورده بود از غایت گرسنگی از جای برخاستن نمیتوانست با خود گفت البته چنین قصر از خوردنی خالی نخواهد شد پس اسب در همانجا گذاشته بلب بام در آمد نردبانی در آنجا بدید از نردبان بزیر آمده ساختی یافت خرم تر از ساحت بهشت از آن مکان عجب آمدش و در بنیان نیکوی آن خیره ماند و لکن در آن قصر اینسی نیافت و کسی ندید بحیرت اندر بایستاد و بچپ و راست نظاره میکرد و نمیدانست که بکدامین سوی رود با خود گفت به از آن نیست که من بهمان مکانی که اسب در آنجاست باز گردم و امشب در نزد اسب بسر برم و چون بامداد شود سوار گشته روانه شوم چون قصه بدینجا رسید

چون شب سیصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده

گفت نزد اسب شب را بسر برم

و چون روز بر آید سوار گشته روانه شوم پس ملکزاده ایستاده و متفکر بود که ناگاه پرتوی را بدید که بسوی آن مکان همی آید چون در آن روشنائی تامل کرد دید که خادمی با تیغ بر کشیده و جماعتی از کنیزکان و دختر کی آفتاب روی در میان ایشانست و در خوبی چنان بود که شاعر گفته . ای عارض تو چون گل وزلف تو چو سنبل من شفته و فتنه آن سنبل و آن گل بردانه لعل است ترا نقطه عنبر بر گوشه ماهست ترا خوشه سنبل تو سال و مه از غنچ خرامیده چو کبکی من روز و شب از رنج خروشیده چو بلبل و آن دخترک دختر ملک آن شهر بوده است و پدرش از غایت محبت که با او داشت این قصر از برای او بنا کرده بود و هر وقت که آن دخترک تنگدل میشد با کنیزکان خود بسوی این قصر آمده بکروز در آنجا بسر میرد پس از آن برای پدر باز میگشت اتفاقاً دخترک با کنیزکان در آن شب از بهر تفرج بقصر اندر آمدند و بملاعبت مشغول شدند در آن هنگام ملکزاده بایشان بر رسید طنانچه بدان خادم زد و او را بیخود بینداخت و شمشیر از او گرفته روی بکنیزکان آورد و ایشان را بچپ و راست پراکنده کرد چون دختر ملک حسن و جمال او را بدید گفت شاید تو آن باشی که دی مرا از پدر خواستگاری کردی و او خواهش ترا پذیرفت و او را گمان این بود که زشت منظری بخدا سو کند پدرم دروغ گفته تو بس خوب روی هستی از قضا خواستگار او پسر ملک هندو زشت منظر بوده است دختر ملک گمان کرد که این ملکزاده همانست که او را خواستگاری کرده پس روی باو آورده در آغوش کشید و او را بیوسید کنیزکان بدختر ملک گفتند این نه آنست که ترا خواستگاری کرده که او زشت روی بود و این پسر بسی خوب رویست و آنکه ترا خواستگاری کرده و پدرت خواهش او را پذیرفته شایسته خدمتگذاری این نتواند بود و لکن ای خاتون کار این جوان کاریست بزرگ پس از آن کنیزکان بسوی خادم رفته او را بهوش آوردند خادم هراسان برخاست و شمشیر خود را جستجو کرده نیافت کنیزکان گفتند آنکه ترا بیخود انداخت و شمشیر از تو گرفت اینک با دختر ملک نشسته است و این خادم را ملک پیاسبانی آن دختر برگماشته بود پس خادم برخاسته بسوی ایشان بیامد و برده بیکسو کرده دختر را دید با آن ملکزاده نشسته بحدیث اندرند خادم بملک زاده گفت یاسیدی تو از انسیان هستی یا از جنیان ملک زاده باو گفت ای پلید ترین غلامان چگونه اولاد ملوک را از جنیان همی شماری پس از آن شمشیر بدست گرفته بفلامک گفت من داماد ملک هستم و ملک دختر خود بمن تزویج کرده چون خادم این سخن از او بشنید گفت یا سیدی اگر از آدمیان باشی دختر ملک جز تو کسی را نباید و تو بر او از دیگران سزاوار تری پس از آن خادم فریاد زنان و جامه دران و خاک بر سر کنان بسوی ملک برفت چون ملک فریاد خادم بشنید باو گفت ترا چه روی داده خادم گفت ای ملک دختر خود را دریاب که یکی از جنیان در صورت آدمیان نزد دختر تو آمده چون ملک این سخن بشنید قصد کشتن خادم کرد و باو گفت چرا از دختر من تعافل کردی که این سانچه بدو روی داده پس از آن ملک روی بقصری که در آنجا بود بگذاشت چون بقصر بر رسید از کنیزکان پرسید که دختر مرا چه روی داده گفتند ای ملک ما با او نشسته بودیم که این پسر ماهروی با تیغ بر کشیده بیامد و گفت که ملک دختر خود را بمن تزویج کرده و بجز این چیز دیگر نمیدانیم و او را نمی شناسیم که از آدمیان است یا از جنیان و لکن ای ملک او بسی پاکدامن و با ادب است که کار زشت از او سر نرزد چون ملک این سخن بشنید خشمش فرو نشست و برده را نرم برداشت دید که پسر پادشاه با دخترک خود نشسته بحدیث اندرند ولی آن پسر در غایت نیکوئی و در نهایت خوب رویی است ملک از غیرتی که داشت خود داری نتوانست کرد او را از خشمی که بود برده برداشته با تیغ بر کشیده بسان غول بدیشان حمله کرد چون ملکزاده این بدید بادختر ملک گفت پدر تو همین است دخترک گفت آری چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستات فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکزاده ملک را با تیغ بر کشیده دید که بدیشان حمله کرد

با دختر گفت پدر تو همینست گفت آری در آن هنگام ملکزاده بر پای خاست و

شمشیر برداشته بانگی بلند بر ملک زد ملک او را از خود دلیر تر یافته شمشیر در غلاف کرد و بایستاد و با ملک زاده بملاطفت گفت ای جوان تو از آدمیانی یا جنیان ملکزاده گفت اگر نه من حرمت تو و دختر ترا نگاه میداشتم هر آینه خون ترا میریختم چرا بجنیانم نسبت دهی و حال آنکه من پسر پادشاهی هستم که اگر اراده کند مملکت و سلطنت از تو بگیرد و مال ترا بفارت برد چون ملک سخن او را بشنید بر خویشتن بر رسید و باو گفت اگر تو از اولاد ملوک هستی چگونه بقصر من آمدی و بدختر من از کجا رسیدی و چرا خود را شوهر او دانستی و این دعوی چرا کردی که او را بمن تزویج کرده اند من بسی پادشاهان و پادشاه زادگان را که دختر از من خواستگاری کرده اند کشته ام اگر من بانک بر غلامان خود زرم

و بکشتن تو فرمان دهم ترا که از کشته شدن خلاص خواهد کرد چون ملک زاده این سخنان بشنید بملک گفت مرا از تو عجب آمد و از نادانی تو بشگفت اندرم که دختر ترا کدام شوهر است که از من بهتر و برتر باشد تو مگر از من دلیر تر کسی دیده گفت لا والله ندیده ام و لکن همی خواهم که تو او را آشکارخواستگاری کنی تا من او را بتو تزویج کنم زیرا در میان ملوک به بیغیرتی شهره خواهم شد ملک زاده باو گفت تو نیکو گفتی و لکن ای ملک اگر غلامان و خادمان تو جمع آیند و مرا چنانچه تو گمان کرده بکشند باز خویشتر سوا خواهی کرد و بازه مردم سخن ترا راست بازه دروغ خواهند دانست رای را صواب اینست که تو آنچه من اشارت کنم بپذیری ملک گفت اشارت کن ملک زاده گفت یکی از این دو کار کن یا امشب من تو مبارزت کنیم هر که آند دیگری بکشد او بسلطنت سزاوار تر است و یا اینکه امشب مرا بدینجا بگذار چون بامداد شود با سپاه و غلامان خود بمبارزت بیا ولی شاره سپاه با من بگو ملک گفت مرا سپاه چهل هزار سوار است بجز غلامان که خاصان من هستند و ایشان نیز چهل هزارند ملک زاده گفت چون آفتاب براید تو با سپاه و غلامان به مبارزت من بدر آی و بایشان بگو که این پسر دختر مرا خواستگاری کرده و با من پیمان بسته

که با همه شما مبارزت کند چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و هشتم بر آمد که شمارا غلبه خواهد کرد پس مرا بگذار با ایشان مبارزت کنم اگر ایشان مرا بکشند راز تو پوشیده خواهد ماند و اگر بدیشان غلبه کنم شایسته دامادی تو خواهم بود چیت ملک این سخن را بشنید رای پذیرفت و او را از این سخنان بزرگ شمرد پس آنگاه بعدیث گفتن بنشستند و ملک خادم را پنهانی فرمود که بسوی وزیر رفته وزیر را بجمع آوردن لشکر بفرماید پس خادم بسوی وزیر رفت و او را از فرمان ملک بیا گاهانید در حال رئیس سرهنگان لشکر بخواست و ایشان را فرمود که آلت حرب پوشیده سوار شوند ایشان را کار بدینگونه شد و امام ملک پیوسته با ملک زاده در حدیث بود تا اینکه صبح بدید آنگاه ملک برخاسته بتخت مملکت بنشست و لشکر را سواری فرمود و از برای ملک زاده اسبی از خاصان خیل بیاوردند و زین مرصع بدو بنهادند ملک زاده باو گفت ای ملک تا من بلشکر نزدیک نشوم و ایشان را معاینه نبینم سوار نخواهم شد ملک گفت هر آنچه خواهی بکن پس ملک زاده همی رفت تا بمیدان برسد و لشکر را نظاره کرد و انبوهی ایشان را بدید آنگاه ملک با لشکریان گفت که این پسر دختر مرا خواستگاری همی کند من هرگز از او خوب روی تر و دلیر تر جوانی ندیده ام او را گمان اینست که تنها همه شمارا غلبه خواهد کرد و دعوی همی کند که اگر شما صد هزار باشید در پیش او خطری نخواهد داشت اکنون شما با او بمبارزت بر آئید و او را طعمه سنان نیزه ها بکنید که او کاری بزرگ در پیش گرفته پس از آن ملک بملک زاده گفت این تو و این لشکر اکنون هنگام آزمایش است ملک زاده گفت ای ملک انصاف نکردی من چگونه با ایشان پیاده مبارزت کنم ملک گفت من اسبان خود را بتو بنمایم هر اسبی که از آن بهتر نباشد اختیار کن ملک زاده گفت اسب های تو مرا پسند نمی افتد و من سوار نشوم مگر بر اسبی که خود سوار او گشته بدینجا آمدم ملک گفت اسب تو کجاست ملک زاده گفت مرا اسب در بام قصر است ملک چون این سخن بشنید گفت این نخستین دروغی است که گفتی اسب چگونه در بام قصر قرار گیرد پس ملک روی بحاجبان کرده گفت بیام قصر بروید و هر چه که بیام قصر می بینید بیاورید لشکر ملک از سخن ملک زاده در عجب بودند و با یکدیگر میگفتند که اسب چگونه از نردبان بزرز خواهد آمد پس فرستادگان ملک بیام قصر بر رفتند و اسبی را دیدند ایستاده که ازو نیکو تر اسب ندیده بودند آنگاه پیش رفته دیدند که آن اسب از آنوس و عجاج است چون حاجبان ملک اینرا بدیدند بیکدیگر نگاه کرده بخندیدند و گفتند با چنین اسب آن هنرها که آن پسر گفت نخواهد بود این پسر گمان داریم که دیوانه باشد ولی بزودی

کار او با آشکار خواهد شد چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و نهم بر آمد بسا هست که در این کار رازی بزرگ باشد که ما آنرا ندانیم پس اسب را بدست گرفته بیاوردند و در پیش روی ملک بداشتند مردم بدان اسب گرد آمدند و او را نظاره کرده از حسن صفت و از خوبی زین و لگام او شگفت ماندند ملک آن اسب را تحسین کرد پس با ملک زاده گفت اسب همین است ملک زاده گفت آری و بزودی از او عجایبها خواهی دید ملک باو گفت اسب خود را بگیر و سوار شو ملک زاده گفت او را سوار نشوم تا لشکریان از من دور شوند پس ملک لشکریان را فرمود از گرد آن اسب پراکنده شدند و یک تیر رس از او دور گشتند ملک زاده گفت ایها الملک من با اسب خود سوار گشته بسپاه تو حمله آورم و ایشان را بچپ و راست پراکنده کنم و زهره ایشان را بشکافم ملک گفت هر آنچه خواهی بکن که ایشان نیز هر آنچه خواهند مضایقت نکنند پس ملک زاده بر اسب بنشست و لشکر صفها بیاراستند یکی گفت چون این پسر برسد او را بسنان نیزه ها برداریم و یکی دیگر میگفت بخدا سوگند کشتن این جوان خوب و کاریست دشوار و دیگری می گفت بخدا سوگند که ازین جوان کاری بزرگ روی خواهد داد پس چون ملک زاده بر پشت اسب قرار گرفت اثری را که اسب از جنبانیدن آن بر هوا میشد بجنبانید و سپاهیان نظاره میکردند که اسب بجنبش آمد و بداندان که اسبها خود را جمع کنند خویشتر را جمع کرد و برهوا بلند شد ملک بانگ بر سپاهیان زد که تا این بسرازد دست نرفته او را بگیرید در آن هنگام وزیر گفت ای ملک بمرغان پرنده چگونه توان رسید و کار این جوان شری بود بزرگ خدا ترا از او خلاص کرد تو حمد خدا بجا آورد چون ملک این را از ملک زاده بدید بسوی قصر بازگشت و بسوی دختر بر رفت و او را از آنچه با ملک زاده روی داده بود بیا گاهانید دختر ملک از این ماجری بحسرت و افسوس اندر شد و در فراق او رنجور گشته بیستر افتاد چون ملک او را بدانحالت بدید او را

بسینه خود گرفته چشمان او را ببوسید و گفت ای دختر حمد خدای بجا آور که ما را از این سار- نجات داد ملک ازین گونه سخنان با دختر خود گفت ولی دختر بسخن او گوش نمیداد و پیوسته میگریست و این ایات همی خواند . گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل که گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل که گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من گرفته آستین من که دست از دامنش بگسلد اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل دختر با خود گفت بخدا سوگند که خوردنی نخورم و نوشیدنی ننوشم تا خدای تعالی میانه من و او را جمع آورد ملک را از این کار اندوهی بزرگ روی داد و کار دختر بر ملک دشوار شد و از برای دختر محزون بود و هرچه با دختر ملاطفت می کرد او را وجد و عشق زیاد می شد . چون قصه بدینجا

چون شب سیصد و شصتم بر آمد

رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ملک را با دختر کار بدینجا رسید و اما ملک زاده نام شهر ملک پرسیده بود و آن شهر صنعا یمین بوده است چون ملک زاده بر هوا بلند شد در رفتن بشتابید تا بشهر پدر رسید و در بام قصر پدر فرود آمد اسب در آنجا گذاشته خود بنزد پدر رفت پدر را دید که از دوری او ملول و محزون نشسته چون ملک او را بدید برخاسته او را در آغوش گرفت و فرحناک شد آنگاه ملک زاده حکیمی که اسب را ساخته بود جوین گشت پدرش گفت خدا آن حکیم را برکت ندهاد که او سبب دوری تو از من گشت و او اکنون بزندان اندر است ملک زاده خلاص او را تمنا کرد پس حکیم را از زندان بدر آورده در حضور ملک حاضر ساختند ملک او را خلعت بداد و با او نیکوئیها کرد ولی دختر بدو نداد حکیم از این سبب خشمناک گردید و دانست که ملک زاده خاصیت اسب را دانسته و کیفیت سیر او را شناخته پس از آن ملک با ملک زاده گفت مرا رای اینست که تو بدین اسب نزدیک نروی و پس از این او را سوار نشوی از اینکه تو حالت او را ندانی که از او بر تو مضرت خواهد رسید ملک زاده ماجرای دختر ملک صنعا و آنچه با پدر او در میان گذشته بود با پدر خود باز گفت ملک گفت اگر پدر آندختر کشتن ترا میخواست هر آینه میکشت و لکن ترا در اجل مهلتی بوده است پس از آن ملک زاده را شور دختر ملک صنعا در سر گرفت بر خاسته بسوی اسب رفت و بر اسب بنشست و انری را که از جنابان او اسب بر هوا می شد بجنابان اسب پریدن گرفت چون بامداد شد ملک پسر را تفحص کرد و او را بر جای نیافت بیام قصر در آمد و بهوانگریست پسر را دید که بر هوا همی رود جدائی پسر افسوس خورد و بندامت اندر بماند که چرا اسب از او نگرتم و با خود گفت اگر پسر بار دیگر بسوی من آید اسب از او بر گیرم که با بودن آن اسب از پسر این نخواهم بود پس از آن ملک از جدائی فرزند محزون گشته همی گریست

چون شب سیصد و شصت و یکم بر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست بدینگونه شد و اما ملک زاده در هوا بشهر صنعا همرفت تا بدانجا رسید که بیشتر فرود آمده بود در حال اسب آنجا گذاشته خود بسوی مکان دختر ملک برفت دختر و کنیزکان و خادم را در آنجا که دیده بود نیافت کار بدو دشوار شد و اندوهناک گردید و غرفه های قصر را یکان یکان تفتیش می کرد تا اینکه در غرفه دختر ملک را دید که بیسترا فاده و کنیزکان بدو گرد آمده اند ملک زاده بنزد ایشان در آمد و ایشانرا سلام کرد چون دختر آواز ملک زاده بشنید در حال بر پای خاسته او را در آغوش کشید و لبان او را ببوسید ملک زاده گفت ایختون درین مدت از دوری تو بو حشت اندر بودم دختر ملک گفت مرا وحشت از تو افزونتر بود اگر تو نه همین ساعت میآمدی من هلاک میشدم ملک زاده گفت ایختون حالت من با پدر خوبستن چگونه دیدی بخدا سوگند اگر محبت تو در میان نبود هر آینه او را می کشتم ولی از بهر خاطر تو او را نیز دوست دارم و آزرده او را نخواهم دختر ملک باو گفت اگر تو بار دیگر از من جدا شوی زندگانی من تباه خواهد شد ملک زاده گفت اگر تو مرا اطاعت کنی کارها آسان گردد دختر ملک گفت دیگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم که بی تو عیش میسر نمیشود ما را ملک زاده گفت باید بشهر من بیائی دختر ملک گفت بجان منت دارم ملک زاده چون این سخن از او بشنید فرحناک شد و با او پیمان بست پس از آن بیام بیامند ملک زاده با سب موار شد و دختر ملک را نیز سوار کرد و او را بر خود محکم بیست و اثر شانه راست اسبرا بجنابان اسب ایشان را بر هوا بلند کرد در آن هنگام کنیزکان فریاد بر آوردند و مادر و پدر دختر را بیا گاهانیدند ایشان بیام قصر بر آمده بهوا بنگریستند اسب آنوسین را دیدند که در هوا همیبرد ملک فریاد بر آورد و گفت ای ملک زاده ترا بخدا سوگند میدهم که بر ما رحمت آور و میانه ما جدائی میفکند ملک زاده گمان کرد که دختر از جدائی پدر و مادر پشیمانست باو گفت ای فتنه روزگار اگر خواهی ترا بپدر و مادر باز گردانم بریزاد گفت ایخواجہ بخدا سوگند مراد من اینست که هر جا تو باشی من با تو باشم که مرا محبت تو از پدر و مادر مشغول کرده چون ملک زاده سخن او را بشنید فرحناک گشت و اسب را نرم نرم همی راند که دختر ملک آزرده نشود همی رفتند تا اینکه مرغزاری خرم که چشمه های روان داشت بدیدند در آنجا فرود آمده خوردنی بخوردند و بنوشیدند پس از آن ملک زاده سوار گشته دختر ملک را نیز سوار کرد و در هوا همی رفتند تا بشهر پدر ملک زاده برسیدند ملک زاده را فرح افزون گشت و خواست که مملکت پدر را بدختر باز نماید و باو معلوم کند که مملکت پدر او بزرگتر و وسیعتر از مملکت پدر دختر است پس او را در پاره از باغها که پدرش از بهر تفرج بدانجا آمدی فرود آورد و او را در قصری که از برای پدرش مهیا بود جای داد و اسب را در در قصر بگذاشت و دختر را بنگاه داری اسب بسپرد و باو گفت در همین جا بنشین تا رسول من بسوی تو آید که من اکنون بسوی پدر همیروم تا از برای تو

قصری جدا گانه مهیا کنیم و شوکت خود را بتو باز نمایم دختر ملک چون این سخن بشنید فرحناک شد و باو گفت هر آنچه خواهی بکن چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب سیصد و شصت و دوم بر آمد هر چه خواهی بکن و دختر ملک را بخاطر گذشت که او بشهر نخواهد رفت مگر بعزت و شوکت بدانسان که شایسته او باشد پس ملک زاده دختر ملک را در آنجا گذاشته خود بنزد پدر بیامد چون پدر او دید بآمدنش فرحناک شد و ملک زاده پیدر گفت ای پدر بدانکه دختر ملک صنعا را آورده و در خارج شهر در یکی از باغها گذاشته ام و آمدم که ترا آگاه کنم تا تو موکب مهیا کرده بملاقات او بیرون روی و حشمت و شوکت و انبوهی لشکر خود باو بنمائی ملک در حال امر کرد که شهر را بیارایند و بزرگان دولت را با لشکریان جمع آورد و با حشمت کامل سوار گشت و ملک زاده ذخیره هائی که ملوک را شاید حاضر کرد و از برای دختر مکانی ملوکانه مرتب ساخت و در آن مکان کنیزکان هندی و رومی و حبشی حاضر آورد و کنیزکان در آنجا گذاشته خود بسوی باغ رفت و بقصری که دختر را در آنجا گذاشته بود در آمد دخترک را در آنجا نیافت و اسب را نیز در قصر ندید آنگاه طپانچه بر سر و روی خود زد و جامه بر تن بدید و بگرد باغ همیگردید اثری از دختر نیافت پس از آن با خود گفت این دختر خاصیت این اسب را از کجا دانست که من خاصیت اسب را بر او نشاناسانده بودم شاید حکیمی که این اسب ساخته بود باو بر خورده او را پیداش بدیهای پدر من برده است پس از آن ملک زاده باغبانان باغ را بطلبید بایشان گفت آیا شما کسی را دیدید که از اینجا بگذرد و یا باین باغ در آید ایشان گفتند ما کسی جز حکیم فارسی ندیدیم که او بیباغ در آمد که گیاهان از بهر دارو جمع آورد چون ملک زاده سخن ایشان بشنید دانست که حکیم دخترک را برده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از

چون شب سیصد و شصت و سوم بر آمد دانست که حکیم دختر را برده از قضا وقتیکه ملک زاده دخترک

را در باغ گذاشته نزد پدر رفته بوده است حکیم فارسی را گذر بدر قصر بیفتاد و اسب را در آنجا بدید از دیدن او بسی فرحناک شد و اعضای او را جستجو کرد همه را سالم یافت و خواست که او را سوار گشته برود با خود گفت البته ملک زاده با این اسب کسی را آورده و او را اینجا گذاشته است پس بقصر اندر شده دخترکی دید در آنجا نشسته که بافتاب همی ماند پس بدان دختر نظاره کرد دانست که همان دختر را ملک زاده آورده است و در این قصر گذاشته خود بسوی شهر رفته است در آن هنگام حکیم نزد آن ماه روی آمده زمین بیوسید زهره جبین چشم برداشته او را بدید و او بسی زشت روی و بد صورت بود باو گفت تو کیستی حکیم گفت ایخاتون من رسول ملک زاده هستم امر فرموده تا ترا از اینجا بجای دیگر که بشهر نزدیک است ببرم دخترک چون این سخن بشنید باو گفت ملک زاده در کجا است حکیم گفت در شهر به پیش پدر خویش است و بزودی بسوی تو خواهد آمد دختر باو گفت مگر ملک زاده جز تو کسی نیافت که بسوی من بفرستد حکیم از سخن او بخندید و باو گفت ایخاتون ملک زاده مرا بر سالت اختصاص نداد مگر بسبب زشتی منظر من که او بسی محبت باتو داشت رشک آورد که دیگر یرا بفرستد و گرنه ملک زاده را مملوکان و خادمان و غلامان چندین هستند که در شمار نیابند دختر ملک این سخن باور کرد و راست پنداشت و با او برخاست چون قصه بدینجا رسید با مداد شد

چون شب سیصد و شصت و چهارم بر آمد پنداشت در حال برخاست و دست بردست او بنهاد

و باو گفت ای پدر چه آورده ای که سوار شوم حکیم گفت ای خاتون اسبی که باو بیامدی سوار شود دختر ملک گفت من تنها بر آن اسب نتوانم سوار شد حکیم از سخن او تبسم کرد و باو گفت من با تو سوار شوم پس حکیم سوار شد و او را سوار کرده بخود محکم بست و او نمیدانست که چه قصد دارد پس از آن حکیم اثر شانه راست بچنانید اسب در حال بچسبید و بر هوا بلند شد و ایشانرا برد تا اینکه شهر از نظر ایشان نا پدید گشت دختر بحکیم گفت کجاست آن سخنی که از ملک زاده گفتی حکیم گفت ملک زاده را خدا بکشد که پلید ترین مردمانست دخترک گفت وای بر تو چگونه فرمان خواجه را مخالفت کنی حکیم گفت او خواجه من نیست مگر تو مرا نمی شناسی دختر گفت لا والله تو خوبتر بن بن شناسان حکیم گفت من آن سخن را از راه حیلت بتو گفتم که رسول ملک زاده هستم و ترا فریب داده آتش حسرت بدل ملک زاده نهادم بدانکه من از برای این اسب بافسوس اندر بودم از آنکه این اسب صنعت منست و ملک زاده بر این اسب دست یافته بود و اکنون الحمد لله که من بر تو و اسب هر دو دست یافتم و دل ملک زاده را بسوختم چنانکه او دل مرا سوخته بود دیگر ترا هرگز نخواهد دید ولی تو خوش دل باش که من از برای تو از او سودمند ترم چون دخترک این سخن بشنید طپانچه بر رخسار زد و آواز بناله بلند کرده گفت وای بر من نه حیب بدست آوردم و نه نزد پدر و مادرم بماندم پس دخترک از این حادثه سخت بگریست و حکیم او را همیبرد تا بیلاذ روم برسیدند بمرغزاری خرم فرود آمدند و آن مرغزار بشهر نزدیک بود و آن شهر ملکی داشت بلند پایه اتفاقاً در آن روز ملک از بهر نخجیر بیرون آمده بر آن مرغزار بگذشت حکیم را دید که با دخترکی در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده اند غلامان ملک بایشان گرد آمدند حکیم را با دختر بگرفتند و اسب آبنوسین را برداشته در پیش ملک حاضر آوردند ملک چون زشتی منظر حکیم و خوب روی دخترک را نظاره کرد بدختر گفت ای خوب روی این شیخ را با توجه نسبت است حکیم بجواب مبادرت کرده گفت این زن من و دختر عم منست دخترک گفت ای ملک دروغ همی گوید بخدا سوگند او شوهر من نیست و من او را نشاناسم او مرا بحیلت گرفته چون ملک مخالفت دخترک بشنید باززدن حکیم بفرمود او را چندان

بزدند که بهلاکت نزدیک شد پس از آن ملك بفرمود او را برداشته در شهر بزنندان اندر کنند و ملك دخترک را با صورت اسب با خود بیاورد ولی خاصیت اسب نمی دانست حکیم را با دخترک کار بدینگونه شد و اماملکزاده چون از دختر ملك نو میدشد لباس سفر بپوشیده از بی ایشان روان گشت از شهری بشهری همی رفت و از اسب آنوسین همی پرسید اثری از حکیم و دخترک نمی یافت پس از آن بشهر صنعا که شهر پدر دخترک بود برفت و از دخترک جويا شد خبری نشنید و پدر دخترک را معزون یافت و از آنجا باز گشته قصد بلاد روم کرد و همی رفت و سراغ همی گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملکزاده قصد بلاد روم کرده همی رفت و نشان ایشان همی برسد اتفاقاً بکاروانسرائی فرود آمد و جمعی از بازرگانان را دید که نشسته حدیث میکنند بایشان نزدیک نشسته بشنید که یکی از ایشان میگفت که چیزی عجب دیده ام گفتند چه دیده گفت بفلان شهر اندر بودم از مردمان شهر شنیدم که روزی ملك آن شهر بنخبیر رفته بمرغزاری گذشته بود و در آنجا مردی را با دخترکی در پهلوی اسب آنوسین ایستاده یافته و آن مرد بسی زشت و دخترک بسیار خوب روی بوده است و انا اسب آنوسین صورت عجیب و صنعت غریب داشته است حاضران از آن مرد پرسیدند که ملك بایشان چه کرده بود بازرگان گفت ملك آن مرد زشت منظر را گرفته از حالت دخترک جويا شده او را دعوی این بوده است که این دخترک مرا زن و دختر عم است ولی دخترک سخن او را تصدیق نکرده او را بدروغ و بهتان نسبت داده و گفته بود که او مرا بحیلت بدست آورده پس ملك دخترک را از او گرفته او را بزنندان اندر کرده است و اما اسب آنوسین را ندانم که چه کار کرده اند ملکزاده چون این سخن از بازرگان بشنید بنزدیک او رفته بتلطف و نرمی با او سخن گفت از نام شهر و نام ملك شهر پرسید و نام شهر و نام ملك شهر را یاد گرفت و آن شب را بنشاط و سرور بروز آورد چون روز برآمد از آن شهر بیرون آمده روان شد و همی رفت تا بدان شهر که بازرگان گفته بود برسد چون خواست که بشهر در آید در بانان او را گرفته در پیشگاه ملك حاضر آوردند تا ملك از حالت او باز پرسد و سبب آمدن او را بدان شهر بداند و اگر خداوند صنعتی باشد صنعت او بشناسد و ملك را عادت همین بوده است و چون آمدن ملکزاده بدان شهر هنگام شام بود در آن وقت فرصت حاضر آمدن به پیشگاه ملك نشد در بانان او را بزنندان بردند چون بزنندان بانان حسن و جمال او را بدیدند نپسندیدند که او را بزنندان اندر کنند پس در خارج بزنندان در نزد خویشان بنشانند چون خوردنی بیارند ملکزاده با ایشان طعام خورد و بحدیث گفتن بنشستند و رو بملکزاده کرده باو گفتند تو از کدام شهری گفت از بلاد پارس همی آیم بزنندان بانان سخن او بخندیدند و باو گفتند ای جوان پارسی ما حدیث مردم پارس بسی شنیده ایم و حالت ایشان بسی دیده ایم ولی این پارسی که در نزد ماست دروغگو از و کس ندیده ایم دیگری از ایشان گفت از زوزشت روتر نیز کس نخواهد دید ملکزاده بایشان گفت از دروغ او بشما چه آشکار گشته گفتند او را گمان اینست که ملك او را در نخبیر گاه دیده که با دخترکی بدیع الجمال ایستاده بوده است و اسبی از آنوسین با ایشان بوده است که ما هرگز بدان خوبی صنعت ندیده ایم و اکنون آن دخترک در نزد ملك است و ملك بدو مفتون گشته ولی آن دخترک دیوانه است اگر این حکیم راست گو بودی هر آینه او را معالجت کردی که ملك بسی اهتمام در معالجت او دارد و اما اسب آنوسین در خزانه ملك است

و آن مرد زشت رو در نزد ما بزنندان اندر است و هر نیم شب از گریه و ناله ما را نگذارد که بغواب رویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون بزنندان بانان خبر حکیم پارسی با ملکزاده بگفتند او را بخاطر گذشت که تدبیری کند تا بمقصود خویشان رسد چون بزنندان خواستند که بغواب شوند ملکزاده را بزنندان اندر کرده در بروی او بیستند ملکزاده شنید که حکیم میگردد و پارسی نوحه میکند و میگردد چگونه خود را و ملکزاده و دخترک را ستم کردم که نه دخترک از برای ملکزاده گذاشتم و نه خود بمراد خویشان برسیدم و اینها همه از سوء تدبیر من بوده است از آنکه چیزی را که نه در خور من بود طلب کردم و هر کس چیزی را که نه در خور اوست طلب کند بچنین ورطه که من افتادم بیفتد چون ملکزاده سخن حکیم بشنید پارسی با او گفت تا کمی بدینسان نالان و گریان هستی مگر چنان دانسته که آنچه بتو رسیده بکسی دیگر نرسیده چون حکیم سخن او را بشنید با او انس گرفت و حالت خود باو شکایت کرد و مشقتی که بدو روی داده بود باو باز گفت چون بامداد برآمد در بانان ملکزاده را گرفته بیاوردند و ملك را آگاه کردند که این جوان دوش بدین شهر در آمد و فرصت آوردن به پیشگاه ملك نشد پس ملك با ملکزاده گفت از کدام شهری و چه نام داری و صنعت تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده گفت نامم پارسی هر مز و شهر من پارس و مرا صنعت علم و دانش است خاصه علم طب را نیک دانم و در معالجت دیوانگان اوستادم و بدین سبب در اقالیم و شهرها همی کردم تا بر علم خود علمی فزایم و اگر یکی بیمار بینم معالجتش کنم چون ملك سخن او بشنید فرخاک شد و باو گفت ای حکیم دانشمند بهنگام حاجت بنزد ما رسیده آنگاه او را از حالت دخترک آگاه کرد و باو گفت که اگر تو آن دخترک را معالجت کنی و او را از جنون برهانی هر چه از من تمنی کنی ترا بدهم چون ملکزاده سخن ملك بشنید گفت ای ملك مرا خبرده که چند گاهست او دیوانه شده است و او را از کجا آورده پس ملك حکایت از آغاز تا انجام بدو فرو خواند و باو گفت آن شیخ زشت رو بزنندان اندر است ملکزاده گفت ایها الملك با اسب آنوسین چه کرده ملك گفت اسب در خزانه است ملکزاده با خود گفت رای صواب اینست که من پیش از همه کار مکان اسب بدانم اگر اعضای او سالم باشد مرا مقصود حاصل آید و گرنه باید بحیلتی خود را از این ورطه

خلاص کنم آنگاه بملك گفت ايها الملك من همی خواهم كه آن اسب را بيمنم شايد در آن اسب چیزی باشد كه در معالجت مرا یاری كند ملك برخاسته دست او را بگرفت و بمكانی كه اسب در آنجا بود در آمدند ملكزاده بگرداسب بگشت و باعضای او مینگریست چون اسب را سالم یافت فرحناك شد و با ملك گفت ای ملك هم. خواهم كه دخترك را بيمنم و امید وارم كه معالجت او در دست من باشد در حال ملك با ملكزاده نزد دخترك رفتند ملكزاده او را چون دیوانگان یافت ولی دیوانه نبود خود را چنان مینمود كه كس بدو نزدیک نشود چون ملكزاده او را بدان حالت دید باو گفت ای فتنه روزگار ترا با كی نیست پس با او بملاطفت و نرمی سخن همی گفت تما خوبشتم بدو بشناسانید چون دخترك او را بشناخت فریاد بلندی بر آورده از غایت فرح بی خود بیفتاد ملكزاده در حال دهان بگوش او بنهاد و باو گفت ای خاتون شكیبا شو تا حیلتي كنم و در خلاص از این ملك تدبیری نمایم و گرنه من و تو در ورطه بزرگ هستیم و اکنون تدبیر اینست كه من بملك بگویم كه این دخترك دیوانه است و من معالجت او را ضامنم شما بند از او بردارید چون بند از تو بردارند تو بملك سخن سنجیده بگو تا گمان كند كه معالجت من ترا سوده‌مند افتاده شاید مقصود حاصل آید دختر گفت هر چه گوئی چنان كنم پس ملكزاده گفت ای ملك از اقبال تو در دخترك بدانستم و داروی او بشناختم و او را از جنون اندكی خلاص كردم. چون قصه بدینجا رسید بامداد

شد و شهرزاد لب از **چون شب سیصد و شصت و هفتم بر آمد** گفت ای ملك جوانبخت ملك برخاسته بنزد دختر شد داستان فرو بست چون دختر ملك صنعا او را بدید برخاسته زمین بیوسید

ملك را از دیدن این حالت فرح و نشاط روی داد و كنیزكان را فرمود كه بخدمت او قیام كنند و او را بگرمابه برده از بهر او زیور های زرین ترتیب دهند كنیزكان زیور های زرین و جامه ملوكانه بدو پوشانیده عقد گوهر از گردن او بیاویختند و او را بگرمابه اندر برده بخدمتش قیام نمودند پس از آن از گرمابه اش بر آوردند به بدر تمام همی مانست چون بنزد ملك بیامد ملك را سلام داد و پیشگاه ملك را بیوسید ملك را شادی بزرگ روی داد و بملكزاده گفت همه اینها از برکت قدم تو بود ملكزاده گفت ایها الملك او را معالجت آنكه تمام شود كه تو با لشكر خود بدان مرغزار كه اینرا در آنجا گرفته در آئی و اسب آنوسین با خود همراه بیاوری كه من در آنجا عفرتی را كه بدو چیره گشت بیبندم و بزندان كرده بگشتم كه هرگز بسوی او باز نگرود ملك سخن او را پذیرفته بالشكریان سوار گشت و اسب آنوسین و دخترك را برداشته بسوی آن مرغزار رفتند و مردمان نیدانستند كه ملكزاده چه قصد دارد چون بدان مرغزار رسیدند ملكزاده حكیم صورت امر كرد كه دخترك را با اسب آنوسین يك تیر رس مسافت از ملك و لشكریان دور تر بگذارند آنگاه ملكزاده بملك گفت مرا دستوری ده تا بخور در آتش كنم و عزیمت بخوانم و عفرتی را كه بدخترك چیره گشته در زندان كنم كه هرگز بسوی او باز نگرود و لکن باید وقت عزیمت خواندن من و دخترك بر اسب آنوسین سوار باشیم چون ملك سخن او را بشنید فرحناك شد و ملكزاده حكیم نما را اجازت داد ملكزاده بر اسب نشست و دخترك را نیز سوار كرد و ملك با لشكریان بسوی او نظاره میكردند كه ملكزاده دخترك را بخود محكم بیست و اثر شانه راست اسب را بچنابند اسب بر هوا بلند شد و لشكریان نظاره همی كردند تا از دیده ایشان نا پدید شد و ملك تا هنگام شام بانتظار باز گشتن او بنشست چون باز گشت او را پشیمانی بزرگ روی داد با لشكر خود بسوی شهر باز گشت و اما ملكزاده قصد شهر پدر کرده همی رفت تا بقصر پدر درآمد و دخترك را در قصر فرود آورد و خود بنزد پدر رفته او را سلام داد و از آوردن دخترك او را بیا گاهانید ملك اسباب عیش مهیا كرد و از برای مردم شهر ولیمه ها فروچید. چون قصه

بدینجا رسید بامداد شد و شهر **چون شب سیصد و شصت و هشتم بر آمد** گفت ای ملك جوانبخت پدر ملكزاده از برای زاد لب از داستان فرسو بست اهل شهر ولیمه ها بنهاد تا يكماه بساط عیش

گسترده بودند پس از آن ملكزاده بحجله دخترك شد و با او در آمیخت و با انبساط و شادمانی بسر بردند و پدر ملكزاده اسب آنوسین را بشكست و مکتوبی بپدر دخترك بنوشت و سرگذشت دختر را از برای او پیغام كرد و هدایای گرانمایه با مکتوب بسوی ملك صنعا بفرستاد چون رسول بصنعا یمن رسید و پدر دخترك مکتوب بخواند فرحناك شد و هدایا پذیرفت و رسول را گرامی بداشت پس از آن هدیه های قیمتی از برای دختر خود و داماد با همان رسول بفرستاد و رسول بسوی ملكزاده باز گشت و او را از فرح ملك صنعا بیا گاهانید و هر سال ملك صنعا از برای داماد خود هدیه ها میفرستاد تا اینکه پسر ملكزاده درگذشت و او بجای پدر بر تخت مملكت بنشست و بعدل و داد همی گذرانید تا اینکه كشورها بگرفت و همه را بطاعت بیاورد و در عیش و نوش بسر میبرد تا اینکه برهم زنده لذات و پرا كنده كنده جماعات و مخرب قصور و معمر قبور بابشان بتاخت. (حكایت ورد الاكمام و انس الوجود) و از جمله حكایتها اینست كه در روزگار قدیم ملكی بود خداوند عزت و سلطنت و او را وزیر بود ابراهیم نام و آن وزیر دختر كی داشت خوبروی بدانسان كه شاعر گفته. كه آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبره كه آن پیراسته جعدش بیارد مشك و گه عنبر. بسان لاله رخساره نقاب لاله جراره. پر از عاج و دل از خاره تن از شیر و لب از شكر. و از غایت نيكوتی و نهایت خوبروئی او را ورد الاكمام نام نهاده بودند و ملك را عادت این بود كه در هر سال يكبار اعیان مملكت را بیازی گوی و چوگان جمع میآورد و چون آروز میشد و مردم بیازی گوی و چوگان گرد می آمدند دختر وزیر در منظره نشسته ایشان را تفرج میكرد از قضا در روزی كه سواران بیازی گوی و چوگان مشغول بودند دختر وزیر را در میان لشكر نظر بیسر ماه منظر سرو بالائی افتاد بادایه خود گفت ای دایا این جوان نيكوروی كه در میان لشكر است چه نام دارد دایه گفت این جوانان همه خوبرویند تو كدام يك از ایشان بر گفتی دختر وزیر گفت صبر كن تا من او را بتو باز نمایم

آنگاه دختر وزیر سببی بگرفت و بسوی آن پسر بینداخت آن پسر سر برداشت دید که دختر وزیر در منظره نشسته چون آن پسر را چشم بر او افتاد تیر عشق او را بخورد و خاطرش بدو مشغول گشته گفته شاعر بخواند . دلم ایدوست تودانی که هوای تو کند † لب من خدمت خاک کف پای تو کند † چه دعا کردی جاناکه چنین خوب شدی † تا چوتو عاشق تو نیز دعای تو کند † چون سواران را بازی بانجام رسید دختر وزیر با دایه گفت آنچنان که بتو باز نمودم چه نام دارد دایه گفت نام او انس الوجود است دختر وزیر آهی بر کشید و بفکرت فرورفت پس از آن این ابیات بخواند . دلم عاشق شدن فرمود من بر حسب فرمانش در افتادم بآن دردی که پیدانست در مانش † بقصد گوی باچوگان بمیدان دیدمش روزی † زلف او و پشت من حسد میبرد چو گانش † خم چوگان او باگوی هر ساعت بمیدان در † همان کردی که روز باد زلفش باز نخواستش † زرشک آنکه با زلفین مشکینش نیامیزد † باب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش † چون ابیات بانجام رسانید ابیات را بورقه بنوشت و ورقه در پیچیده پیارچه حریرش بگذاشت و او را بزیر بالش نهاده بخت آنگاه دایه ورقه از زیر بالش بر داشته بخواند دانست که دختر وزیر بانس الوجود عاشق گشته پس دایه ورقه را فرو پیچید و بجای خود بنهاد چون خاتون او وردالا کمام بیدار شد دایه باو گفت ای خاتون تو میدانی که من از پند گویان تو هستم و بر تو مهربانم بدانکه عشق کاری است دشوار پوشیدن آن آهن را میگدازد و سبب رنجوری و بیماری گردد و کسیکه عشق را آشکار کند برو ملامت نیست که عشق اول ز حوا بود و آدم وردالا کمام گفت ای دایه داروی عشق چیست دایه گفت داروی عشق وصال است وردالا کمام گفت وصال از کجا باید یافت گفت ای خاتون وصل بانامه و بیغام و سخنان نرم توان یافت نامه و بیغام است که میان دوستان جمع آرد و کارهای دشوار آسان کند اگر ترا کاری باشد من پوشیدن راز تو و بردن نامه از دیگران سزاوارترم چون وردالا کمام سخن او را بشنید فرحناک شد ولی خود را از سخن گفتن باز داشت و با خود گفت هیچکس از اینکار آگاهی ندارد من راز خود باین زن آشکار نسازم تا او را امتحان کنم پس دایه باو گفت ای خاتون من در خواب دیدم که شخصی بامن گفت خاتون تو با انس الوجود عاشق یکدیگرند از کار ایشان غفلت مکن اگر نامه دارند بپر حاجت ایشان بر آور و راز ایشان پوشیده دار که ترا سودمند خواهد بود من آنکه در خواب دیده بودم بتو باز گفتم اکنون فرمان تراست وردالا کمام باو گفت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستات فرو بست

چون شب سیصد و شصت و نهم بر آمد ای دایه راز من خواهی پوشید گفت من چگونه راز تو پوشم که من از کنیزکان دیرین تو هستم پس وردالا کمام ورقه را که شعر درو نوشته بود در آورده بدایه داد و گفت این مکتوب را به انس الوجود برسان و جواب از برای من بیاور دایه مکتوب گرفته بسوی انس الوجود رفت چون بنزد انس الوجود رسید دست او را بیوسید و با سخنان مهر آمیز با او سخن گفت پس از آن ورقه بداد انس الوجود ورقه بخواند و مضمون بدانست در پشت ورقه این ابیات بنگاشت † من همان روز که خال تو بدیدم گفتم † بیم آنست بدین دانه که در دام افتم † هرگز آشفته روئی نشدم یا موئی † مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم † هیچ شك نیست که اینواقه باطاق افتد † گردانند که من با غم رویت جفتم † پس از آن مکتوب فرو پیچیده بدایه داد و گفت ای دایه خاتون خود را از من سلام برسان دایه مکتوب گرفته بسوی وردالا کمام باز گشت و مکتوب بوی داد وردالا کمام مکتوب گرفته بیوسید و بچشمان خود بسود پس از آن مکتوب گشوده بخواند و مضمون بدانست و در حاشیه آن این ابیات بنوشت . نه چندان آرزو مندم که وصفش بر زبان آید † اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید † چه نیروی سخن گفتن بود مشتاق خدمت را † حدیث آنکه کند بلبل که گل در بوستان آید † نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری † کز آنجانب که او آید صبا عنبر فشان آید † آنگاه مکتوب فرو پیچیده بدایه بداد دایه مکتوب گرفته از نزد وردالا کمام بدر آمد حاجب بانک بردایه زد که کجا میروی دایه گفت بگرما به همیروم ولی دایه تشویش کرد و مکتوب ازو بیفتاد و کار دایه را بدینگونه شد اما مکتوب را یکی از خادمان وزیر در راه افتاده دید آنرا برداشته در پیشگاه وزیر حاضر آمد و با وزیر گفت ای خواجه من این ورقه در راه افتاده یافتم وزیر ورقه را گرفته بگشود ابیات بخواند و مضمون آنها بدانست و خط بشناخت که خط دختر خویش است در حال برخاسته بنزد زن خود بیامد و از غایت خشم همیگریست زن وزیر گفت یا سیدی از بهره گیری از وزیر گفت این ورقه بگیر و بر آنچه دروست نظاره کن زن وزیر ورقه بر گرفت و بخواند دید که دخترش وردالا کمام به آن مضمون ابیات به انس الوجود نوشته زن وزیر رانیز گریه بگرفت ولی خود داری کرد و سرشکش را نگاه داشت و با وزیر گفت یا سیدی گریستن سود ندارد رأی صواب اینست که حیاتی کنیم تا ناموس تو محفوظ ماند و راز دختر تو پوشیده شود وزیر گفت من بدختر خود از عشق انس الوجود بیم دارم مگر تو نمیدانی که پادشاه انس الوجود را بسی دوست دارد و بیم من در این کار از دو راه است یکی از دختر خود بیم دارم و یکی از پادشاه همی ترسم از آنکه انس الوجود ندیم پادشاهست بساهست ازین کار حادثه بزرگ روی دهد باز گو که درین کار رأی تو چیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب

چون شب سیصد و هفتاد و هفتم بر آمد زن وزیر گفت صبر کن تا نماز استخاره بجا آورم و استخاره کرد پس از آن با وزیر گفت در میان در پای کنوز کوهیست که او را جبل نکلی خوانند و بدان کوه کسی نتواند رسید مگر با مشقت بسیار تو از برای دختر در آنجا مکانی ترتیب ده و دختر بدانجا بفرست وزیر را گفته زن دلپسند افتاد و هر دو متفق شدند بر اینکه در آن کوه قصری بنا کنند و دختر را در آن قصر جای دهند و آذوقه یکساله او را در نزد او بگذارند و کسی را از بهر خدمت و مؤانست او بگمارند در حال وزیر بناها و نجارها جمع آورده بسوی آن کوه بفرستاد و در آنجا

قصری بزرگ و محکم بنیان بنا کردند پس از آن زاد و راحله مهیا کرده شب بنزد دختر بیامد و او را بمسافرت امر کرد چون دختر بیرون آمد و اوضاع سفر مشاهده کرد بگریست و صورت حادثه بر طاق در بنوشت که انس الوجود را از ماجرای خود آگاه کند و این ایات نیز بنوشت ما برفتم تودانی و دل غم خورما بخت بد تا بکجا می برد آبخور ما از شامزه چون زلف تو در زر گیرم قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما فلک آواره بهر سو کشدم میدانی بر شک میآیدش از صحبت جان پرور ما بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند بتوان بردهای تو برون از سر ما چون ایات بانجام رسانید سوار شد و او را منزل بمنزل همی بردند تا بدر یای کنوز رسیدند و در کنار دریا خیمه زدند و کشتی بزرگ از برای دخترک مهیا کردند و دخترک را با کنیزک او بکشتی بنشانند و وزیر فرمود که چون کشتی بکوه نکلی برسد دخترک را با کنیزک او در قصر بگذارند و کشتی باز گردانده در ساحل کشتی را بشکنند خادمان هر آنچه که وزیر گفته بود بجا آوردند و باحوال دخترک همی گریستند ایشان را کار بدینگونه شد و اما انس الوجود چون از خواب برخاست دو گانه بجا آورد پس از آن سوار گشته به پیشگاه سلطان رفت بعبادت معبود از درخانه وزیر بگذشت و بدرخانه نظاره کرده اشعار را بدرخانه نوشته یافت بخرمن وجودش شرر افتاد و بسوی خانه خود باز گشت ولی قرار نمیگرفت و شکیبائی نداشت و پیوسته در اضطراب بود تا اینکه شب در آمد شبانگاه از خانه بدر شد و در بیابان حیران همی رفت و نمی دانست که بکجا رود پس همه آن شب را برفت و روز دیگر نیز همی رفت تا گرمی آفتاب سخت و انس الوجود را تشنگی غلبه کرد نظاره کرده درختی بدید که در کنار درخت آبی بود روان پس بسوی آن درخت بنشست و خواست که آب بنوشد دید که آب در دهان او طعمی ندارد و حالش دگرگون است و پاهای او از رفتن آماس کرده از این حالت گریبان شد و سخت بگریست و آب از دیده فرو ریخت و این ایات بخواند: تا کمی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن که ندارد دل من طاقت هجران دیدن عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند بخت خویشتن بیدل و دل بیسرو سامان دیدن هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن چون ایات بانجام رسانید چندان بگریست که خاک ترشد پس از آن برخاسته روان گشته و در بایه ها همی رفت تا گاه درنده بیرون آمد که سر او بزرگتر از گنبد و دهان او گشاده تر از در غار بود و دندان ها مانند دندان های پیل داشت چون انس الوجود او را بدید مرگ را یقین کرد و روی بقبله آورده شهادت بر زبان راند ولی در کتاب ها خوانده بود که درندگان را با سخن نرم فریب توان داد پس انس الوجود باو گفت ای سلطان درندگان و ای رحم کننده درماندگان من عاشقم و از جدائی بهلاکت نزدیکم بر من بیخشی و به بیچار گیم رحمت آور چون شیر مقاتل او را بشنید پستتر رفت و بر دم خود بنشست و سر بسوی دم خود برده باز می کردن آغازید آنگاه انس الوجود این دو بیت بر خواند: ای شیر تر بشیر یزدان سو گند بیکسو شو وره بر من بیچاره ببند رحم آر بر این تن که ز عشق است نزار در پنجه خویش صید لاغر مپسند چون شعر بانجام رسانید شیر برخاسته بسوی او برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب صد و هفتاد و یکم بر آمد

زاد لب از داستان فرو بست برفت و باو مهربانی آشکار نمود و او را باز بان خود بلیسید و در پیش روی او روان شد و او را اشارت کرد که از پی من بیا انس الوجود نیز از پی او روان شد و همی رفتند تا اینکه شیر او را بفراز کوهی برده در آنسوی کوه فرود آورد و اثر بانی را بانس الوجود با اشارت بنمود و خود باز گشت انس الوجود دانست که جای پای کسانست که ورد الا کما را برده اند پس انس الوجود همان اثر پا را گرفته شبان روز همی رفت تا کنار دریای کنوز رسید و اثر در آنجا تمام شد انس الوجود دانست که ایشان بدریا نشسته اند از ایشان نومید شد و آب از دیده فرو ریخت و این ایات بخواند: عشق در دل ماندو یار از دست رفت دوستان دستی که کار از دست رفت بخت و رای و زور و زر بودم ولیک تا غم آمد هر چهار از دست رفت عشق و سودا و هوس در سر بماند صبر و آرام و قرار از دست رفت مرگب سودا دوانیدن چه سود چون زمام اختیار از دست رفت چون ایات بانجام رسانید چندان بگریست که بیخود افتاد و دیرگاهی بیخود بود چون بخود آمد بچپ و راست نگاه کرده کسی را ندید از وحشیان بر خود بترسید بفراز کوهی بلند که در آنجا بود رفته در پای سنگی بنشست و همی گریست که ناگاه آوازی شنید که از غار همی آمد و آن آواز از عابدی بود که ترک دنیا گفته بعبادت پروردگار مشغول گشته بود پس انس الوجود بسوی غار رفته سه بار در غار بزد عابد او را پاسخ نداد و بیرون نیامد انس الوجود آهی بر کشید و این ایات بخواند: نه کسی يك نفس مرا مونس بخت نه کسی يك زمان مرا غمخوار رویم از خون چولاله خود رنگ اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار نفسم سرد و سینه آتش گاه ده من خشک دیده طوفان بار تن بفر سود چند از این محنت دل بیالود چند از این آزار چون ایات بانجام رسانید دید که در غار را بکشودند انس الوجود بدر غار آمده عابد را سلام داد عابد رد سلام کرد و باو گفت نام تو چیست گفت نام من انس الوجود است عابد گفت از بهر چه بدین مکان آمده انس الوجود حکایت خود را از آغاز تا انجام بعبادت فرو خواند عابد بحالت او بگریست و باو گفت ای انس الوجود من بیست سال است که درین مکان هستم در اینجا کسی ندیده بودم مگر دیروز که آواز گسریه شنیدم بسوی ایشان نظر کردم دیدم که گروهی در کنار دریا خیمه زده اند پس از ساعتی بکشتی نشسته برفتند جمعی از ایشان از دریا بازنگشتند و جمعی دیگر کشتی از دریا باز گردانده بشکستند و از پی کار خویش رفتند گمان دارم آن جماعت آنان باشند که تو در پی ایشان همی گردی اندوه تواند و هیست بزرگ و هیچ عاشقی نیست که بانده گرفتار نباشد پس عابد این ایات بخواند عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریک عشق جان طور آمد عاشقا طور مرست

و خر موسی صاعقه باغ سبز عشق کوبی منتهاست که جز غم و شادی در و بس میوه است عاقبت جوینده با بنده بود که فرج از صبر زاینده بود چون عابد ایبات بانجام رسانیده چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستانت فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عابد چون این ایبات بانجام رسانید او وانس الوجود چندان بگریستند که کوه از گریستن ایشان بناله در آمد و از غایت گریه و زاری بیخود بیفتادند چون بخود آمدند عابد با انس الوجود گفت من امشب بعد از نماز از برای تو استخاره کنم تا معلوم شود که چه بایدت کرد انس الوجود را کار بدینجا رسید و اما وردالا کما چون بکوه نکلی رسید و خود را با دایه خویش تنها دید بگریست و گفت بخدا سوگند ای قصر تو نیکو مکانی و لکن جای حبیب من در تو خالی است پس وردالا کما در آن جزیره برندگان بسیار بدید خادم خود را فرمود که دامی بر نهاده از آن پرندگان صید کند و هر چه صید کند بسقی بگذارد پس از آن خود در منظره قصر بنشست از انس الوجود یاد کرده آب از دیدگان فرو ریخت و این ایبات بخواند . وقت است اگر از پای در آیم که همه عمر که باری نکشیدم که بهجران تو ماند که سوز دل یعقوب ستم دیده ز من پرس که کاندوه دل سوخته هم سوخته داند بدیدانه اگر پند دهی خود نپذیرد که ور بند نهی سلسله از هم گسلاند مای تو بدل بر نزدیک آب صبوری که در آتش سوزنده صبوری که تواند که گر بار دگر دامن کامی بکف آرم که تا زنده ام از چنگ منش کس نرهند چون شب در آمد وردالا کما را وجد و شوق افزون تر گشت و از روزهای گذشته یاد کرد و این ایبات بخواند . سر آن نهاد امشب که بر آید آفتابی که چه خیالها و گذر کرد گذر نکرد نفس خوابی بخروس بگریفت که نوبتی بخواند همه بلبلان بردند و نماند جز غرابی که نفحات صبح دانی بچه روی دوست دارم که بروی دوست ماند که بر افکند نقابی وردالا کما را کار بدینگونه شد و اما انس الوجود عابد باو گفت باین صحرا رفته شاخ های درخت بر چین و بنزد من بیاور انس الوجود شاخها فرو چیده بنزد عابد آورد عابد از آنها سبزی یافت و با انس الوجود گفت در این بادیه گیاهی میروید و بر ریشه خود خشک میشود تو در بادیه شو و از آن گیاهان خشکیده جمع آورده این سبزی بر کن و دهان سبدر را به بند و اورا بدریا انداخته سوار شو و دریا همیرو شاید که بمقصود برسی که هر که از جان نگذرد بمقصود نخواهد رسید انس الوجود گفت سمعاً و طاعة پس عابد را وداع کرده از نزد او باز گشت و سبزی پر از گیاهان خشک کرده سر سبدر را استوار بست و بر او سوار گشته در روی آب همی رفت و موج های دریا اورا گاهی بالا میبرد و گاهی بزیر میآورد تا اینکه از قضا پس از سه روز آن سبدر را موج دریا بجبل نکلی بینداخت و انس الوجود از گرسنگی و تشنگی بهلاکت نزدیک بود در آن مکان نهرهای روان و مرغ های خوش الحان و درختان میوه دار بدید از میوه درختان بخورد و از آب نهرها بنوشید و باین سوی و آن سوی همی رفت که از دور قصری دید بسوی آن قصر رفته دید که قصری است محکم اساس و بلند کریاس ولی در قصر را بسته یافت سه روز در آنجا بنشست روزسیم در گذشته شد خادمی از قصر بدر آمد انس الوجود را دید در آنجا نشسته باو گفت تو از کجائی و بدینجایگاه ترا که رسانید انس الوجود گفت از اصفهان هستم و بیازرگانی در دریا سفر میکردم کشتی من بشکست موج مرا بدین جزیره بینداخت خادم او را در آغوش کشید و گفت ای مبارک پی خوش آمدی که اصفهان شهر منست و در آنجا دختر عمی دارم که اورا دوست میداشتم و من خورد سال بودم که بدختر عم خود عشق میورزیدم طایفه بچنگ در آمدند و مارا باسیری بردند و در خورد سالی مردی مرا

بیریدند و مرا بفروختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت گفت مردی مرا بیریدند و

مرا بفروختند پس از آن که خادم با انس الوجود سرگذشت بانجام رسانید او را بساحت قصر برد انس الوجود در میان قصر دریاچه دید بزرگ و بگرد آن درختان سبز و خرم و مرغان خوش الحان در قفس های سیمین و زرین از درختان فرو آویخته و آن مرغان بالغان خوش همی خوانند چون انس الوجود بقفس نخستین رسید در آن قفس بلبلی دید که میخواند انس الوجود چون آواز بلبل بشنید بیخود افتاد چون بخود آمد آواز بناله بلند کرده و این بیت بخواند که ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم که تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی که پس از آن آنقدر بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد برخاسته همی رفت تا بقفس دومین رسید در آن قفس نیز بلبلی دید که باواز خوش میخواند در حال انس الوجود بنالید و این ایبات بخواند که هر شبی بلبل چرا چندین همی زاری کند که گرنه باوی گل چو با من دلبرم خواری کند که گرنه از هجران آن گلرخ کنم زاری رواست که او چرا در وصل گل باری همی زاری کند که لکن آن زاری چنان دامن که از بهر منست که زانکه او عشاق را همواره غم خواری کند که چون همی بیند که من باری ندارم در فراق که با من اندر ناله کردن هر شبی یاری کند که چون ایبات بانجام رسانید بسوی قفس سیمین برفت در آن قفس عندلیبی دید چون عندلیب را چشم بانس الوجود افتاد ترانه ساز کرد و انس الوجود از خواندن او این ایبات بخواند که گرفتاش کرد راز مرا ساز عندلیب که گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب که چون عندلیب ناله کنم در فراق یار که وقت سحر چو بشنوم آواز عندلیب که پرواز جان من همه بریاد دلبر است که تا نزد گل بود همه آواز عندلیب که چون ایبات بانجام رسانید بسوی قفس چهارمین رفت بلبلی در آنجا دید که نوحه همی کند چون انس الوجود نوحه بلبل بشنید آب از دیدگان بر ریخت و این دو بیت بخواند که گرچه من بلبل ز درد عاشقی مدهوش نیست که پس چرا از ناله کردن بکزمان خاموش نیست که نیست چون آواز بلبل غمگسار من کنون که چون مرا آواز چنگ آن صنم در گوش نیست پس از آن اندکی برفت قفسی دید که از همه قفس ها بهتر بود چون بر آن قفس نزدیک شد کبوتری در آنجا یافت که نوحه های شور انگیز میکرد چون اورا بدین حال

بدید آب از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواند: چون تنک نباشد دل مسکین حمامی: کش یار هم آواز بگیرند بدامی
 از من مطلب صبر جدائی که ندارم: سنگست فراق و دل محنت زده جامی: چون انس الوجود شعر بانجام رسانید چون قصه
 بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و هفتاد و پنجم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت چون
 انس الوجود ایات بانجام رسانید کبوتر را گوش باواز **چون شب سیصد و هفتاد و پنجم بر آمد** انس الوجود بود در حال
 بانگ بر او زد و بنوحه و زاری افزوده این ایات بر خواند: خوشتر از ایام عشق ایام نیست: بامداد عاشقان راشام نیست
 کام هر جوینده را آخر است: عاشقان رامنتهای کام نیست: مستی از من پرس و شور عاشقی: آن کجا داند که درد آشام
 نیست: پس از آن انس الوجود روی بخادمک اصفهانی کرده باو گفت در این قصر کیست و او را که بنانهاده خواجه سرا گفت
 این قصر را وزیر فلان پادشاه از بهر دختر خود بنا کرده که از عوارض روزگار برو بیم داشت و اکنون او را با تابعان او در
 این قصر جای داده و در قصر را نگشایند مگر در سالی یکبار که از برای ایشان آذوقه بیاورند انس الوجود با خود گفت
 لله الحمد که مقصود حاصل گشت و لکن مدتی بایست تا خون شیر شد و دیر گاهی باید که سال بسر آید انس الوجود را کار
 بدینجا رسید و اما وردالا کمام را خواب و خور گووارا نبود و نشستن و خوابیدن نمیتوانست او را شور عشق بی طاقت کرد و
 شکیبائی نتوانست ناچار برخاسته در اطراف قصر بگشت و از هیچ جاره بدر شدن نیافت آنگاه آب از دیده گان بریخت و این
 ایات بخواند: منم امروز دلی زانده گیتی بدو نیم: جای آنست کنونم که بجان باشد بیم: نه مرامسکن و ماوی نه
 مرا خانه و جا: نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم: حالت خود بکه گویم من مظلوم و غریب: چاره خود ز که جویم
 من رنجور و سقیم: چون وردالا کمام ایات بانجام رسانید پیام قصر بر آمد و خود را از بام قصر با ریسمانی بزمین بیاویخت و
 در کوه و هامون همی رفت تا بکنار دریا رسید صیادی را دید که بکشتی نشسته صید همی کرد چون وردالا کمام را بدید کشتی
 بمیان دریا راند و وردالا کمام او را آواز داد و این ایات بخواند: ایها الصیاد از من منماهیچ حذر: که من خون شده دل نیستم
 الا زبشر: سرگذشت من بیچاره یکی باز شو که مرا گردش ایام چه آورد بسر: عاشق روی بتی گشتم سیمین رخسار: که
 که مرا هجر رخسار دارد رخسار چو زر: نه کسی میرد از من سوی او هیچ پیام: نه کسی آورد از او سوی من هیچ خبر
 گشته در بادی هجر ویم سرگردان: کیست آنکو شوم سوی وصالش رهبر: چون صیاد ایات او را بشنید ایام جوانی بخاطر
 آورده از روزگار عشق خود یاد کرده بگریست و این ایات بر خواند: خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی: خوشا با پری
 چهرگان زندگانی: خوشا با رفیقان یکدل نشستن: بهم نوش کردن می ارغوانی: بوقت جوانی کنی عیش زیرا: که
 هنگام پیری بود ناتوانی: چون ایات بانجام رسانید طناب کشتی را در ساحل بیست و بنزد وردالا کمام آمده باو گفت بکشتی
 اندر آی تا ترا بهر جانی که خواسته باشی برم و وردالا کمام بکشتی در آمد صیاد کشتی براند و کشتی بسرعت همی رفت تا اینکه

در کنار دریا بشهری رسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و هفتاد و پنجم بر آمد**
 گفت ای ملک جوانبخت در کنار دریا بشهری رسیدند و در آن شهر ملکی بود با **چون شب سیصد و هفتاد و پنجم بر آمد**
 سطوت که او را در باس میگفتند و در آن وقت با پسر خود در قصر مملکت نشسته از منظره قصر بهرسو نظاره میکردند ناگاه
 ایشان را چشم بسوی دریا افتاد و بکشتی اندر دختر کی را دیدند که چون بدر از افق طالع گشته و در گوش او گوشواره
 بلخشی و در گردن او عقدی از گوهرهای گرانمایه بدید بود ملک دانست که او از دختران بزرگان و ملوک خواهد بود پس
 ملک از قصر فرود آمد و کشتی را دید که در ساحل ایستاده و دختری در کشتی خفته و صیادی طناب کشتی همی بندد ملک
 دخترک را از خواب بیدار کرد و باو گفت تو از کجائی و دختر کیستی و سبب آمدنت بدینجا چیست و وردالا کمام گفت من دختر
 ابراهیم وزیر ملک شامخ هستم و آمدن من بدینجا سببی عجیب دارد پس تمامت قصه خود را بر او خواند و هیچ چیز از او پوشیده
 نداشت پس از آن آب از دیده گان فرو ریخته این ایات بخواند: مرا چو آرزوی روی آن نگار آید: چو بلبلم هوس ناله های
 زار آید: میان انجمن از لعل او چو آرم یاد: مرا سرشک چو یا قوت در کنار آید: زرنک لاله مرا روی دلبر آید باد
 ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید: فراق یار بیکبار بیخ صبر بکنند: بهار وصل ندانم که کی بیار آید: چون ایات بانجام
 رسانید قصه را دگر بار بملک فرو خواند و گریان گریان این دو بیت بر خواند: من یاردلی داشتم بسامان: امسال دگرگون
 شد و دگر سان: فرمان دگر کس برد دل من: این را چه حیل باشد و چه درمان: چون ملک سخنان او را شنید و از عشق
 او آگاه شد دلش بروی بسوخت و باو گفت تو بیم مدار که ناچار من ترا بمراد برسانم و کسی را که تو عاشق اوتی بنزد
 تو آورم و گفت: چونکه دانستم که رنجت چیست زود: در علاجت سحر ها خواهم نمود: شادباش و فارغ و این که من
 از آن کنم با تو که باران در چمن: پس از آن ملک در باس وزیر خود را بخواست و لشگری انبوه باو داد و مالی بسیار برسم
 هدیت بار بست و وزیر را فرمود که آن مال بسوی ملک شامخ برده باو بگوید که در نزد او جوانی است انس الوجود نام او
 را بسوی من بفرست تا دختر خود باو تزویج کنم پس از آن بهمین مضمون مکتوبی نوشته بوزیر بداد و وزیر را باوردن انس
 الوجود تاکید کرد و باو گفت اگر انس الوجود را بیاوری ترا از وزارت معزول کنم پس وزیر هدیه ها برداشته بسوی ملک
 شامخ روان شد چون بملک شامخ رسید سلام ملک در باس باو برسانید و مکتوب و هدیت او بوی بداد چون ملک شامخ مکتوب
 بدید و نام انس الوجود را نظر کرد سخت بگریست و با وزیر ملک در باس گفت کجاست آنکه تو از بهر او آمده ای وزیر
 بدانکه انس الوجود رفته است و ما مکان او را نمیدانیم تو او را از بهر من بیاور من چندین برابر این هدیتها بتو بدهم

پس از آن ملك شامخ بگریست و این دو بیت بخواند هر که درمان کرد مرجان مرا ✽ برد گنج در و مرجان مرا جان من سهل است جان جانم اوست ✽ دردمند و خستام درمانم اوست و روی بوزیر ملك درباس کرده باو گفت تو بسوی خواجه خود شو و باو بگو که انس الوجود سالیست که غایب شده و کسی نمیداند که او در کدام سر زمین است وزیر گفت ای پادشاه خواجهام بامن گفته که اگر او را نیاوری ترا معزول خواهم کرد من چگونه بسوی خواجه خود روم ملك شامخ بوزیر خود ابراهیم گفت تو نیز با وزیر ملك درباس برو و انس الوجود را در اطراف بلاد جویان شو ابراهیم گفت سمعاً و طاعة پس تابان خود را برداشته در صحبت وزیر ملك درباس بجستجوی انس الوجود روان شدند : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از **چون شب سیصد و هفتاد و ششم بر آمد** گفت ای ملك جوانبخت ابراهیم در صحبت ملك درباس بجستجوی انس الوجود روان شدند و بهر جا که میگذاشتند و هر کس

که میدیدند از انس الوجود جویان بودند کسی ازو خبری نمی گفت و پیوسته در شهر ها و دهکده ها می رفتند و در کوهها و بیابان ها می گشتند تا بکنار دریای کنوز برسیدند کشتی حاضر آورده بکشتی بنشستند و همی رفتند تا بنزد جبل نکلی برسیدند وزیر ملك درباس با ابراهیم گفت این کوه را چرا جبل نکلی خوانند ابراهیم گفت در روزگار قدیم جنیه از جنیان جوانی از آدمیان را دوست میداشت عشق آن جوان بدو چیره شد از بیوندان خویشتن بخود بترسید و در روی زمین جانی را تفتیش میکرد که در آنجا از بیوندان خویش پنهان شود این کوه را یافت که هیچکس از جنیان و آدمیان بدینجا راه نداشت پس معشوق خود را بر بود و در این مکان بگذاشت و خود گاهی بنزدیک اقوام خود میرفت و گاه به پنهانی بدین کوه میآمد و دیرگاهی بدینسان بودند تا اینکه از ایشان کودکان متولد شدند و هر کس از بازرگانان دریا بر این کوه میگذاشت آواز گریه کودکان را چون آواز گریه زنی که از فرزندان جدا شده باشد می شنیدند و می گفتند که آیا در اینجا زنی هست نکلی یعنی زنی هست که فرزند او مرده باشد پس بدان سبب این کوه را جبل نکلی نامیده اند وزیر ملك درباس از سخن او شگفت ماند و همی رفتند تا بدر قصر برسیدند در بکوفتند در حال در گشوده شد و ابراهیم بساحت قصر در آمد در میان خادمان وزد الا کمام جوانی پریشان حال که انس الوجود بود بدید از خادمان پرسید که این کیست و از کجاست گفتند او جوانی است بازرگان که مال او غرق گشته و خود نجات یافته و او را جذب رحمانی هست وزیر ملك شامخ او را در آنجا گذاشته درون قصر رفت و دختر خود وردالا کمام را بقصر اندر نیافت از کنیز کانی که در آنجا بودند سؤال کرد گفتند ما ندانستیم که او چگونه رفت و در نزد ما روزی چند پیش نماند ابراهیم وزیر آب از دیده روان ساخته و این ایات بخواند تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین ✽ کس واقف ما نیست که از دیده چهارفت ✽ دل گفت و صالح بدعا باز توان یافت ✽ عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت ✽ احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست ✽ در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت ✽ چون ایات بانجام رسانید گفت از قضای خدا گریز گاهی نیست و حکم تقدیر را چاره نتوان کرد پس از آن بیام قصر بر آمد ریسمانی را بطره های قصر بسته و بزمین آویخته یافت دانست که دخترش از آن مکان فرود آمده و به بیراهه رفته است گریان گریان از بام قصر فرود آمد و خادمان را فرمود که باطرف کوه پراکنده گشته خاتون خویشتن تفتیش کنند ایشان تفتیش کردند و اثری نیافتند ایشان را کار بدینجا رسید و اما انس الوجود چون بدانست که ورد الا کمام از قصر بدر رفته است صبحه بلند بزد و بیخود بیفتاد ایشان گمان بردند که او را جذب رحمانی بگرفت و انس الوجود دیر گاهی بیخود ماند خادمان از زندگی او نومید شدند و ابراهیم وزیر را از نا پدید شدن دختر خاطر بجزن و اندوه مشغول بود و وزیر ملك درباس چون از سفر خود مقصود حاصل نکرد بر خاست که بسوی بلاد خود رود و ابراهیم وزیر را وداع کرد و باو گفت همیخواهم که این فقیر مجذوب را با خود برم شاید بیرکت او خدای تعالی ملك را بمن مهربان سازد که من درین فقیر جذب رحمانی همی بینم و چون او را بشهر خود برم از آنجا بشهر اصفهانش بفرستم که بشهر ما نزدیک است ابراهیم وزیر گفت آنچه خواهی بکن پس هریک از آن دو وزیر یکدیگر را وداع کرده بسوی بلاد خویشتن باز گشتند و وزیر ملك درباس انس الوجود را با خود برداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فریبست

گفت ای ملك جوانبخت وزیر ملك درباس انس الوجود را با خود برداشت و سه روز او را همی برد ولی انس الوجود بیخود بود چون بهوش آمد وزیر را آگاه کردند **چون شب سیصد و هفتاد و هفتم بر آمد** وزیر گلاب و شکر از برای او بفرستاد گلاب برو بفرستادند و شکرش بچشانند و پیوسته روان بودند تا بشهر ملك درباس نزدیک شدند ملك آمدن وزیر بدانست رسول بسوی وزیر بفرستاد که اگر انس الوجود را با خود نیاورده بشهر اندر میا چون وزیر فرمان ملك بشنید کار برو دشوار شد و وزیر از بودن وردالا کمام در نزد ملك آگاهی نداشت و سبب فرستادن او را از بی انس الوجود نمیدانست و انس الوجود نمی دانست که او را بکجا ببرد و از اینکه وزیر را بطلب او فرستاده اند آگاهی نداشت و وزیر آمدن که این جوان انس الوجود است پس او را حاضر آورده باو گفت ملك مرا از بی حاجتی فرستاده بود و آن حاجت روانگشت اکنون که ملك آمدن مراد است رسول پیش من فرستاده و فرمان داد که اگر حاجت نیاورده است بشهر اندر نیاید انس الوجود باو گفت حاجت ملك چه بود وزیر تمامت حکایت باو باز گفت انس الوجود باو گفت هر اس مکن مرا بسوی ملك ببر که من آمدن انس الوجود را ضامن شوم وزیر باو گفت آیا راست میگویی آوردن انس الوجود را ضامن میشوی او گفت بخدا سوگند راست میگویی پس وزیر فرحناک شد و سوار گشته او را با خود برداشت و بسوی ملك برفت چون به پیشگاه ملك برسیدند ملك با وزیر فرمود کجاست انس الوجود

انس الوجود گفت ایها الملك من مكان انس الوجود را میشناسم ملك او را بنزد خود خواند و باو گفت انس الوجود در کجاست گفت انس الوجود بدینمکان نزدیک است و لکن تو مرا خبر ده که او را از بهر چه میخواهی تا من او را نزد تو حاضر آورم ملك بر خاسته انس الوجود را بخلوتگاه برد و قصه را از آغاز تا انجام باو گفت انس الوجود گفت ایملك جامه فاخر آورده بمن بیوشان تا من انس الوجود را از برای تو بیاورم پس جامه ملوکانه بیاوردند و بانس الوجود بیوشاندند انس الوجود گفت ایها الملك من انس الوجود هستم پس از آن این ابیات بخواند آن دوست که من دارم آن یار که من دانم شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم بخفت آن بکند با من کان شاخ صنوبر را بشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم ای خوبیتر از لیلی بیم است که چون مجنون عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم دستی زغمت بر دل بانی زبیت در گل با اینهمه صبرم هست وز روی تو توانم چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید ملك در باس باو گفت بخدا سوگند که شما هر دو عاشق صادق هستید و کار شما کاریست عجیب ملك قاضی و شهود حاضر آورده صیغه وردالا کما را برای انس الوجود بخواند آنگاه ملك در باس رسولی بنزد ملك شامخ بفرستاد و آنچه که از برای وردالا کما و انس الوجود روی داد از برای ملك بنوشت ملك شامخ را از شنیدن این واقعه غایت شادی روی داد و مکتوبی بملك در باس بنوشت بدینمضمون که چون عقد ایشان در نزد تو بوده است عیش ایشان را من باید بر پا بدارم پس از آن اسبان و استران و اشتران با جمعی از لشکر بطرف ایشان بفرستاد چون مکتوب بملك در باس رسیده مالی بسیار به انس الوجود و وردالا کما بداد و لشکر انبوه در صحبت ایشان روانه ساخت و ایشان همی رفتند تا بشهر خویشتن برسیدند ملك شامخ مطربان و مغنیان جمع آورد و سفره ها بگسترد تا هفت روز بساط عیش گسترده بود و همه روز ملك شامخ خلعتهای فاخر بخورد و بزرگ میداد و خوانها از برای غریب و بومی مینهاد پس از آن انس الوجود بحجله عروس درآمد و او را در آغوش گرفت و از غایت شادی بگریستند پس وردالا کما و انس الوجود یکدیگر را در آغوش گرفتند و بیخود بیفتادند: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت انس الوجود با وردالا کما از لذت وصل بیخود بیفتادند چون بخود آمدند انس الوجود این ابیات بر خواند: من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران که هیچ آدمی نیست دیده در دوران کنون وصال همه بر دلم فراموش کرد خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان وردالا کما از وصال معشوق شادمان بود و این ابیات همی خواند: از پار مرا خوشتر و نیکو بود امسال همواره بدینحال بماند مرا حال من پار همی روی بچنگال بکنم زان سرو همی گل چنم امسال بچنگال امسال طرب دیدم از آن ماه بیک روز چندانکه عنا دیدم از و پار بیک سال پس انس الوجود بوسه از لبان او بگرفت و این ابیات بخواند: ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من که چو کشمیر بود گاه چو فر خار بود در هر آنخانه که از هم بگشائی لب و زلف شکر و مشک در آنخانه بغروار بود بسر تو که توانگر شود از مشک و شکر هر که را بال و زلف تو سرو کار بود گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو چون پسندی که همه ساله نگونسار بود و گنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای خلد آراسته کی جای گنه کار بود و تا هفت روز در عیش و شادی بسر بردند و شب از روز نمی دانستند پس از آن از حجله بدر آمدند و به مردم خلعت و مال بخشیدند پس از آن وردالا کما فرمود که گرمابه را خلوت کنند و بانس الوجود گفت ای نور دیدگان من قصد من اینست که ترا بگرمابه اندر تنها بینم و این دو بیت بخواند امروز مرا رای چنانست که تا شب پیوسته ترا بینم و تونیز مرا بین چشم من و آن روی پر از لاله و بر گل دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین آنگاه بر خاسته بگرمابه اندر شدند و در آنجا آن روز را به تنعم بسر بردند پس از آن بقره باز گشتند و بعیش و نوش بسر میبردند تا بر هم زنده لذات و پراکنده کننده جماعات بدیشان بیاهد سبحان من لایحول و لا یزول چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت (حکایت هرون و ابونواس) خلیفه هرون الرشید را عادت این بود که پس از انجام دیوان بخلوت در آمده هریک در مقام خویش نشسته بودند که ابونواس در آمد و خواست که در مقام خود بنشیند خلیفه هرون الرشید را آنروز حالت ناخوش بود و مخصوصاً چند نفر هم از رذالتهای ابونواس شکایت بخلیفه برده بودند پس مسرور سیاف را فرمود که جامه او را بکند و پالان خر برو بگذارد و رسن بر سر او بیند و او را در قصرهای کنیزکان بگرداند تا او را مسخره کنند پس از آن سر او را بریده از برای خلیفه بیاورد مسرور پالان بر وی نهاده او را همی گردانید و قصرهای خلیفه به شماره روزهای سال بود پس هر کس ابونواس را بدانتحالت مضحکه می دید مالی بدو میداد وقتی که ابونواس باز گشت او را دامن پر از زر بود در آنحال جعفر وزیر برمکی بنزد خلیفه درآمد ابونواس را در آنحال دید باو گفت ای ابونواس چه گناه کرده که مستوجب چنین عقوبت شده ابو نواس گفت هیچ گناه نکرده ام مگر اینکه شعرهای نثر خود را بخلیفه هدیه کردم خلیفه نیز جامهای فاخر خود را بمن عطا فرموده خلیفه با دلی پر از خشم بخندید و ازو در گذشت و فرمود که او را بدره زربدهند چون

قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب سیصد و هشتادم بر آمد

شهرزاد لب از داستان فرو بست
کنیز کی ماهروی خریسه دل بشقش بنهاد و زروسیم آنچه داشت برو صرف کرد تا اینکه تهی دست و پریشان روزگار شد کنیز را دل بر

وی بسوخت و گفت ای خواجه مرا بفروش و قیمت مرا صرف خویش کن خواجه از غایت تنگدستی سخن او را پذیرفت و او را بیازاربرد دلال آن کنیزک را بامیر بصره که عبدالله بن معمر نام داشت بنمود امیرکنیزک را بسندید و او را پانصد دینار زر سرخ بخرید و قیمت بخواجه او بشمرد خواجه قیمت گرفته خواست که برگردد کنیزک گریبان شد و این دو بیت بر خواند: مبر ای دوست که مایی تو نیاریم نشست مبر ای دوست که ما از تو نخواهیم برید آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت همه عالمش از من نتواند خرید چون خواجه این سخن بشنید آواز بناله بلند کرده بگریست و این ابیات بخواند: ندانستم من ای سیمین صنوبر که گردد روز چنین زود زایل نگارین منا برگرد مگری که کار عاشقان را نیست حاصل زمانه حامل هجر است و لابد نه یکروز بار خویش حامل چون عبدالله شعر ایشان بشنید گفت بخدا سوگند من شما را از یکدیگر جداکنم که هر دو عاشق یکدیگرید پس بخواجه کنیزک گفت ای مرد مال را با کنیزک بگیر که خدا هر دو را بتو مبارک گرداند از آنکه جدا کردن دو دوست بسی دشوار است پس خواجه و کنیزک دست امیر بوسیده باز گشتند و همواره با هم بودند تا مرگ ایشان را از هم جدا کرد سبحان من هو حی لایموت (حکایت تأثیر عشق) و از جمله حکایتها اینست که در قبیله بنی عذره مردی بود عشق پیشه که پیوسته با خوبرویان عشق ورزیدی اتفاقاً او را بزنی خوبروی از آن قبیله نظر افتاد و بسرو عاشق شد و همه روز نامه و پیغام بسوی آئزن فرستاد ولی آئزن از او اعراض مینمود تا اینکه آئزد از غایت وجد و عشق رنجور شد و بیستر افتاده از خور و خواب باز ماند و کار او ب مردم آشکار شد و نامش به عاشقی شهره گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن مرد بیستر افتاد و الم او بزرگ شد زن و مرد قبیله از آن زهره جبین ستمکار خواهش میکردند که او را زیارت کند آنماه روی سخن کس نمیدرفت تا اینکه آن مرد بمرگ نزدیک شد آنماه رو را ازین حادثه خبر دادند او را دل بآن عاشق صادق بسوخت و زیارت او باز آمد چون مرد عاشق آن پری رخسار را بدید آب از دیدگان بر ریخت و این بیت بر خواند: بعد از هلاک ما گذری چون به خاک ما آهسته نه قدم بدل درد ناک ما چون آئزن گریستن او بدید و شعر او بشنید گریبان شد و باو گفت بخدا سوگند گمان من این نبود که ترا عشق بدین پایه رسیده که خود را بدست مرگ داده اگر من اینحالت را دانسته بودم درین ماجری ترا یاری میکردم و ترا از وصل خود کام میدادم چون مرد عاشق سخن او بشنید آب از دیدگان بر ریخت و گفته شاعر بخواند: بعد ازین لطف تو بامن بچه ماند دانی نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند و فریادی بلند بزد و در حال ببرد پس آئزن خوبرو خود را برو انداخته او را همی بوسید و همیگریست تا اینکه بیخود بیفتاد و چون بخود آمد وصیت بگذاشت که پس از مردن او را در قبر آن مرد ب خاک بسپارند پس از آن سرشک از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواند: هر که او هرنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست عشقهای کز بی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود چون شعر بانجام رسانید سخت بگریست و همواره گریبان بود که بیخود بیفتاد و سه روز بی دربی بیخود بود تا اینکه در گذشت و در قبر آن مرد عاشق او را ب خاک سپردند

(حکایت دو همدرس) و از جمله حکایتها اینست که پسری با دختر کی در یک دبستان بودند

چون شب سیصد و هشتاد و دویم بر آمد
پس آن دخترک مفتون گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت آن پسر بآن دخترک مفتون گشت یکی از روزها در وقتی که کودکان دبستان غفلت داشتند آن پسر لوح دخترک بگرفت و این دو بیت برو بنوشت: بر گوچکنی ای صنم زیبا رخسار با آن که شود بر رخ تو شیفته و زار خواهم که بدانم من با عاشق مسکین معشوقه دلجوئی یا یار دل آزار چون دخترک لوح برداشت و این شعر درو نوشته دید و مضمون شعر بدانست بحالت پسر دلش بسوخت و در زیر خط او این دو بیت بنوشت: دانستم و آگاه شدستم که تو بر من عشق شده و وصل مرا نیز خریدار چندان که توئی شیفته و عاشق بر من عشق ترم و شیفته ترم بتو صمدبار اتفاقاً آموزگار آن لوح بدید و آنچه در لوح بود بخواند بحالت ایشان رحم آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت سیمین ذقنا داد بده عاشق خود را و اندیشه مکن خشم معلم رازینهار مندیش که او نیز بهنگام جوانی با عاشق شده بر روی نکو رو بسیار اتفاقاً خواجه دخترک در آنساعت به دبستان آمد لوح دخترک برداشته شعرهای پسر و دخترک و استاد را در آنجا نوشته یافت در حال قلم بدست آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت: ای طرفه پسر آنچه نوشته است معلم من نیز رضا دادم و خوشنودم از این کار تو در خور او بودی اودر خور تو بود ایزد برسانید سزا را بسزاوار پس از آن قاضی و شهود حاضر آورده در همان مجلس کتاب دخترک را از برای آن پسر بنوشت و آن پسر و دختر با یکدیگر در نشاط و سرور بسر میبردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت (حکایت متلمس شاعر) و از جمله حکایتها اینست که متلمس شاعر از نعمان ابن منذر بگریخت و دیر گاهی از او غایب شد تا اینکه گمان کردند که او مرده است و او را زنی بود خوبروی که امیمه نام داشت پیوندان آئزن او را بتزویج اشارت نموده اصرار کردند و آئزن ناچار دعوت ایشان اجابت کرد ولی خاطرش ناخوش بود پس او را بیکی از مردان قبیله تزویج کردند و شوهر او متلمس محبت بسیار باو داشت چون آئزن را شب عروسی در رسید شوهر او متلمس در همان شب باز آمد و در میان قبیله آواز دف و نای بشنید از پاره کودکان پرسید این عیش از برای کیست کودکان گفتند که زن متلمس را بفلان مرد تزویج کرده اند امشب شب زفاف است متلمس چون این سخن بشنید در میان زنان بچلیتی بجمله در آمد و زن خود را دید که با آن مرد در بساط ایستاده گریبان گریبان این شعر میخواند: ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست منزل آنه عاشق کش عیار کجاست متلمس او را باین شعر پاسخ داد: حیف از تو که

ارباب وفا را نشناختی ؟ ما یار باشیم و تو ما را نشناسی ؟ در آن هنگام داماد ایشان را شناخت و از میان ایشان سرعت بدر آمد و این شعر میخواند ؟ چیست از این خوبتر در همه آفاق کار ؟ دوست بنزدیک دوست یار بنزدیک یار ؟ پس از آن متمسک بازن خود در عیش و نوش بودند تا مرگ ایشانرا از همدیگر جدا کرد فسبحان من لایموت (حکایت هارون الرشید و زبیده و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشید سیده زبیده را بسیار دوست میداشت و از برای تفریح سیده زبیده مکانی بنا کرده بود و در آنجا دریاچه ساخته بگرد آن دریاچه چندان درختان کاشته بودند که اگر کسی بدریاچه اندر شدی از بسیاری برگهای درختان او را نمیدیدند اتفاقاً سیده زبیده در آنمکان داخل شده و بدان دریاچه نظر کرده از حسن آن مکان و پیچیدن درختان بیکدیگر عجب آمدش و آنروز بسیار گرم بود پس جامه خود را بکنند و بدریاچه شد و در میان آب بایستاد و آب دریاچه چندان نبود که هر که در آنجا بایستد تن او را بپوشاند پس سیده زبیده با بریق سمین آب از دریاچه برداشته بتن خود میریخت خلیفه دانست که سیده زبیده بدریاچه اندر است در حال از قصر فرود آمد و بنظاره سیده زبیده شو قنند شده در پشت برگهای درختان بتن عربان او نظاره میکرد پس از ساعتی سیده زبیده دانست که خلیفه از پشت برگهای درختان او را عربان همی بیند شرمگین گشت و دودست خویش را پیش بداشت خلیفه از اینحالت در عجب شد در حال پشت بدو کرده بازگشت و این مصراع میخواند ؟ شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین ؟ پس از این مصراع ندانست چه بگوید ؟ آنگاه ابو نواس را بخواند چون حاضر آمد خلیفه باو گفت شعری بخوان که در آغاز او این مصراع باشد شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین ؟ ابو نواس این ابیات بدیده خواند ؟ شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین ؟ هیچکس شاهد بدان حسن و بدان کشتی ندید ؟ دیدمش میبست با ابریق سمین خویش را ؟ در میان بر که زیر شاخ سرو و شاخ بید ؟ خلیفه هرون الرشید از سخن او بخندید و او را جایزه نیکو بداد و ابو نواس از نزد خلیفه فرحناک بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لیب از داستان فرسو بست

جوانبخت (حکایت هارون الرشید و شعرا) و از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبینوایی سخت روی داد بر خاسته در قصر همیگشت کز کی را بدید که از مستی متمایل است و خلیفه او را بسی دوست میداشت با او ملاعبت آغاز کرد او را بسوی خود بکشید و از او وصل خواست کنیزک گفت مرا تا شب آینده مهلت ده که من خود را مهیا نکرده ام و حضور خلیفه را امشب نمیدانستم پس خلیفه او را بگذاشت و برفت و چون روز بر آمد خلیفه غلامکی پیش او فرستاد که او را آگاه کند بر اینکه امشب خلیفه بجرحه تو خواهد آمد کنیزک بر رسول گفت که بخلیفه بگو کلام اللیل بمعوه النهار هرون الرشید چون این مصراع بشنید بندبیمان گفت شعری بخوانید که این مصراع درو باشد در حال رقاشی پیش آمده این دو بیت را بخواند ؟ عاشق یاری شدستی کز غرور حسن خویش ؟ نه بنزد کس رود نه نزد او کس راست یار و عده وصلت بدادو زان سپس باناز گفت - آن شنیدستی کلام اللیل بمعوه النهار پس از آن ابومصعب پیش آمده این در بیت بخواند گفتهش بس نیست جانادر هوای تو مرا ؟ سینه پر درد و چهر زرد و چشم اشکبار ؟ خوش میخندی و باناز و فریب و غنج گفت ؟ آن شنیدستی کلام اللیل بمعوه النهار پس از آن ابو نواس پیش آمده این ابیات بخواند دیدمش دوشینه مست می بقصر زرنگار مستی ؟ اندروی فزوده کشتی و خوبی هزار ؟ گفتهش بر وصل خویشم و عده فرمای است ؟ گفت خواهی صبح گشتن از وصال کامکار ؟ صبح گفتم و عده دوشین وفا فرمای گفت ؟ آن شنیدستی کلام اللیل بمعوه النهار پس خلیفه بهر یکی از شاعران بدره زر بداد مگر ابو نواس را که بگشتن او امر فرودو گفت تو شب باما در قصر بوده ابو نواس گفت بخدا سو گند جز خانه خود در جائی نرفته بودم از کلام تو بمضون شمر بی مردم پس خلیفه از او در گذشت و دوباره زر باو عطا فرمود (حکایت مصعب و عایشه) از جمله حکایات اینست که مصعب ابن زبیر با عزه که عاقلترین زنان بود در مدینه ملاقات کرد و باو گفت مرا قصد اینست که عایشه دختر طلحه را تزویج کنم و همی خواهم که تو بسوی او رفته حسن او را مشاهده کنی عزه بسوی عایشه رفته بسوی مصعب بازگشت و باو گفت عایشه را دیدم روئی دارد از گل نکوتر و دو چشمان او مانند زر کس شهلاست و دهانی دارد مانند نقطه موهوم و او را گردنی است چون گردن آهو و در سینه بلورینش دوستانی است چون دو دانه نار و او را نافی است چون حقه عاج و دو ساق او بدو ستون مرمر همی ماند عیبی که او را متصور است اینست که پای او بزرگ است مصعب گفت پای بزرگ او را عیب نخواهد بود پس او را تزویج کرد و برو داخل شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لیب از داستان فرسو بست

بیاد مصعب باین دو بیت نغنی میکرد پیش رویت دگران صورت دیوارند ؟ نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند اینکه گویند بعمری شب قدری بوده است ؟ مگر آنست که بادوست بیابان آرند ؟ زنی گفته است که من نزد عایشه دختر طلحه بودم که شوهرش بنزد او درآمد و او از غنچ و دلال و حرکات عجیبه و غریبه فرونگذاشت و من آواز او را میشنیدم چون شوهرش برفت من با عایشه گفتم چگونه باین شرافت حسب و نسب که تو داری در نزد من این حرکات بدید آوردی عایشه گفت زنان را فرض است که باشوهر خود هر آنچه توانند غنچ و دلال کنند و از حرکات غریبه هر چه که بشهوت مرد افزاید بجا آورند گفتم غنچ و دلال باشوهر خوبست ولی در شب عایشه گفت من روز بدینسان کنم و شب بیش از این بجا آورم (حکایت ابو الاسود) و نیز شنیده ام که ابو الاسود کنیزک احوالی بخرید و او را بس دوست میداشت پیوندان ابو الاسود مذمت در نزد او بگفتند ابو الاسود را عجب آمد دستها بر هم بسود و این بیت بر خواند ؟ اگر در دیده مجنون نشینی ؟ بغیر از خوبی لیلی نیفی ؟ تو مو میبینی و من پشش و ؟ تو ابرو من اشارت های ابرو

(حکایت مضرت پوشیدن راز) و از جمله حکایتها اینست که مردی آسیابان راخری بود که با آن آسیاب میگرددانید و آنمرد زن خویش را بسیار دوست میداشت ولی زن را باو میلی نبود و در همسایگی بمردی عشق میورزید و آن مرد همسایه او را ناخوش میداشت و از دوری میکرد شبی شوهر آنزن در خواب دید که گوینده باو گفت جانی را که در آن آسیاب میگرددانی بکن که در آنجا گنج خواهی یافت چون از خواب بیدار شد خواب بازن خود میگفت زن در حال برخاسته بنزد آنمرد همسایه آمد و او را از خواب شوهر آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتاد و پنجم بر آمد

آن مرد همان مکان را بکنندند در آنجا گنجی یافتند آن مرد بازن آسیابان گفت باین گنج چه کار خواهیم کرد زن گفت آنرا دو نیمه بخش می کنیم نیمی من برداشته نیمه دیگر ترا دهم پس از آن تو زن خود را طلاق ده من نیز از شوهر خود طلاق بستانم و تو مرا تزویج کن چون بیکجا جمع آئیم همه مال نیز بیکجا جمع کنیم آنمرد بازن آسیابان گفت مرا ایم از آنست که ترا شیطان فریب دهد که تو جز من دیگر بر شوهر خود گیری رأی متین اینست که همه مال در نزد من باشد تا تو بطلاق گفتن از شوهر تو تزویج من حریص باشی زن گفت من نیز از تو بدینسان هراسانم من از این مال نصیب خود را بتو ندهم که من ترا بسوی اینمال دلالت کرده ام چون مرد از آنزن این سخن بشنید جز کشتن او چاره ندید در حال آنزن را بکشت و در همانجا که خزینه بیرون آورده بودند بینداخت و مال برداشته از آسیاب در آمد آنگاه آسیابان از خواب بیدار شد زنا در پهلوی خویشتن نیافت و با آسیاب در آمد و خر را با آسیاب بست و بانک بر خر زد خر قدمی برداشت و با استاد آسیابان او را سخت بزده هر چه که او را میزد او پس پس میرفت از آنکه از مرده زن که در آنجا افتاده بود میترسید و پیش رفتن نمیتوانست و آسیابان سبب ایستادن و پس پس آمدن خرنمیدانست آنگاه کاردی بگرفت و سوک بر خر همیزد ولی خر از جای خود نمی جنبید پس آسیابان در خشم شد و کارد بشکم خرفرو برد در حال بمرد چون روز بر آمد آسیابان خر را بازن مرده یافت و دانست که گنج را نیز بیرون آورده اند از رفتن گنج و مردن خرو هلاک شدن زن اندوهی بزرگ از برای او روی داد سبب این همه اندوه آن بود که آسیابان راز بزنی خود آشکار کرد و خواب خود از او پوشیده نداشت (حکایت خر ابله) و از جمله حکایتها اینست که ابله میرفت و افسار خری را گرفته او را همبیرد دو مرد از عیاران او را بدید بدیگی از ایشان گفت من این خر را از این مرد بگیرم آن یکی گفت چگونه میگیری گفت با من بیا تا گرفتن بتو باز نمایم پس آن عیار بسوی خر باز آمد و افسار را از سر خر بگشود خر برفیقش سپرده افسار بر سر خود بنهاد و از پی آن ابله همیرفت تا اینکه رفیق آنمرد عیار خراز میان بیکسو برد آنگاه مزد عیار با استاد و قدم برداشت مرد ابله بسوی او نگاه کرد دید که افسار در سر مردیست باو گفت تو چه چیز هستی گفت من خر تو هستم و حدیث من عجب است و آن اینست که مرا مادر پیر نیکو کاری بود من روزی مست نزد او رفتم او با من گفت ای فرزند از این گناه توبه کن من چوب بگرفتم و او را بزدم او بمن نفرین کرد خدایتعالی مرا بصورت خر مسخ کرد و بدست تو بینداخت من این مدت را در نزد تو بودم امروز مادر از من یاد کرد و مهرش بمن بجنید و مرا دعا کرد خدایتعالی مرا بصورت اصلی باز گردانید پس آنمرد ابله گفت ترا بخدا سوگند میدهم که اگر بندی با تو کرده ام بجل کن آنگاه افسار از سر او برداشت و بخانه خود باز گشت و از این حادثه غمگین و اندوهناک بود زنش باو گفت ترا چه روی داده و خر تو کجاست پس مرد حکایت بازن خود باز گفت زن گفت وای بر ما چگونه در این مدت آدمی زاد بجای خر بخدمت بداشتیم پس آن زن تصدق بداد و استغفار گفت و آنمرد دیر گاهی بیکار در خانه نشست روزی زن باو گفت تا کی بخانه اندر بیکار خواهی نشست بر خیز و بازار شو و دراز گوشه خرید بکار مشغول باش آنمرد بر خاسته بازار چاربا فروشان رفت خر خود را دید که در آنجا میفروشد چون او را بشناخت پیش رفته دهان بگوش او نهاد و باو گفت ای میشوم پندارم که باز شراب خورده مادر خود را آزرد و او ترا نفرین کرده بخدا سوگند که من دیگر ترا نخواهم خرید پس او را در آنجا گذاشته بخانه خود باز گشت چون قصه بدینجا رسید در حال بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

(حکایت حاکم بامر الله و مهماندارش) و از جمله حکایتها اینست

چون شب سیصد و هشتاد و ششم بر آمد

بگذشت و در آنجا مردی را دید که خادمان و غلامان بروگرد آمده اند خلیفه از ایشان آب بخواست خلیفه را آب دادند پس از آن گفت تمنای من از خلیفه اینست مرا بنوازد و درین باغ فرود آید خلیفه با خادمان خود گفت در آن باغ فرود آمدند آنمرد یکصد بساط و یکصد بستر و یکصد هتک و یکصد طبق میوه و یکصد ظرف حلوا و یک صد ظرف شربتهای مسکر حاضر آورد خلیفه الحاکم بامر الله ازین کار شگفت ماند و باو گفت ای مرد مگر تو آمدن ما را دانسته بودی که اینها را از برای ما مهیا کردی آنمرد گفت لا والله ایها الخلیفه آمدن شما را نمیدانستم و من مردی ام بازرگان و از جمله رعیتهای تو هستم و لکن صد زن دارم چون خلیفه مرا بفرود آمدن درین مکان بناخت من به نزد هر یکی از ایشان رسول فرستاده چاشت خواستم هر یکی از ایشان بکفرشی از فرشهای خویشتن و یک ظرف خوردنی و نوشیدنی از جمله خوردنی ها و نوشیدنی های خویشتن بفرستادند از آنکه هر یکی از ایشان هر روز بهنگام چاشت یک طبق میوه و یک طبق حلوا و ظرفی طعام و ظرفی شراب از برای من بفرستند و همه روزها چاشت من همینست آنگاه خلیفه الحاکم بامر الله شکر خدایتعالی بجا آورد و گفت منت خدایرا که از رعیتهای من کسی را چندان مرفه الحال کرده که خلیفه را با سپاه او بی اینکه تدارکی فراهم آورد مهمان تواند کرد پس از آن فرمود که آنچه که در بیت المال در آنسال درم سکه دار جمع آورده اند بدو دهند و سوار نشد تا اینکه مال حاضر آوردند و باو بدادند هفتصد و سه هزار درم بود پس خلیفه بآن مرد گفت اینها را از برای خود صرف کن که ترا مروت و جوانمردی

بیش از اینهاست پس از آن خلیفه سوار گشته باز گشت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست (حکایت انوشیروان و دختر دهانی) و از جمله حکایتها اینست که ملک عادل انوشیروان از برای نخجیر سوار شد و در پی آهو از لشکر جدا ماند در آن هنگام که او از پی نخجیر همیرفت دهکده پدیدار شد و او را تشنگی غالب بود روی بدان دهکده کرد بدرخانه ایستاده از خانگیان آب بخواست در حال دختر کی بدرآمد چون او را بدید بخانه باز گشت و از برای ملک یک نی شکر بفشرد و او را بآب بیامیخت و بقدحی گذاشته چیزی معطر شبیه خاک بمیان قدح بریخت پس از آن قدح را بملک بداد ملک به قدح نظاره کرده درو چیزی دید که شبیه خاکست پس ملک از آن آب کم کم بخورد تا اینکه آب قدح تمام شد پس از آن بادخترک گفت خوب گوارا بود اگر این خاک نمیداشت از اینکه اینخاک او را ناصاف کرده بود دخترک گفت ای مهمان عزیز من بعمدا و را ناصاف کردم ملک گفت از بهر چه این کار کردی دخترک گفت من دیدم که تشنگی بر تو چیره گشته اگر این شبیه خاک درو نبود تو او را بیکدغه مینوشیدی و ترا ضرر میرساند ملک عادل انوشیروان از سخن آن دخترک و بسیاری عقل و جودت ذهن او خیره ماند و باو گفت این شکر از چند نی فشردی دخترک گفت این همه از یک نی فشردم انوشیروان را عجب آمد و صورت خراج آن دهکده بخواست خراج آن دهکده را اندکی یافت در دل بگرفت که چون بسمت مملکت باز گردد بخراج دهکده بیفزاید و با خود گفت در دهکده که از یک نی چندین آب فشرده شود چگونه خراج آن باین قلت خواهد بود پس از آن ملک بنخجیر گاه رفت و هنگام شام باز گشته بدر همان خانه بگذشت و آب بخواست همان دخترک بدرآمد ملک را بشناخت و بخانه باز گشت که از بهر او آب بیاورد آمدنش دیر کشید انوشیروان شتاب کرد چون دختر بیامد باو گفت از بهر چه دیر کردی . چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و هشتاد و هفتم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت انوشیروان باو گفت از بهر چه دیر کردی دخترک گفت که از یک نی بقدر حاجت

شکر بر نیامد ناچار سه چهار نی فشردم باز بقدر شیری که از یک نی برآمده بود از آنها نیامد انوشیروان گفت این واقعه را سبب چیست دخترک گفت نیت سلطان دگرگون گشته گفت این را از کجا دانستی گفت از پیشانی شیده ام که چون نیت سلطان بقومی دگرگون شود برکت از آن قوم برود پس انوشیروان بخندید و آنچه را که در دل گرفته بود از دل بدرآورد و دخترک را بخویشتن تزویج کرد (حکایت مکافات عمل) و از جمله حکایتها اینست که در شهر بخارا مردی بود سقا که بخانه مردی زرگر آب می برد سی سال آن مرد را حال بدین منوال گذشت و آن زرگر زنی خوبر و با کدامن داشت روزی سقا بعات معهود آب بیاورد و بخرمه ها ریخت و آئین در میان خانه ایستاده بود سقا بنزد او رفته دست او را بگرفت و بفشرد راه خویش پیش گرفته برفت چون شوهر آئین از بازار باز آمد زن باو گفت راست گو که تو امروز در بازار چه کرده که خدایتعالی از آن در غضب شده آن مرد گفت آنچه امروز کرده ام بر استی با تو باز گویم و آن اینست که بدکان نشسته بودم زنی بسوی دکان من بیامد و فرمود که دست بندی از برای او بسازم من دستبندی زرین ساخته باو بدادم دست خود بدر آورد دست بساعد بنهاد من از سفیدی دست و نکوئی ساعد او بحیرت بماندم و گفته شاعر بخاطر آوردم دست از برده برون آمد چون عاج سفید گفتمی از میخ همی تیغ زند زهره و ماه پست دستی بشل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم بر کرده سر انگشت سیاه آنگاه دست او را گرفته بفشردم زن گفت سبحان الله گناه از مرد سقا نبوده است که اوسی سالت بخانه ما راه دارد هر گز من از او خیانتی ندیده بودم مگر امروز که دست مرا بگرفت و بفشرد پس آن مرد استغفار کرد و بخدا باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و هشتاد و هشتم بر آمد** روز دیگر مرد سقا بیا بود نزد زن خویشتن

خود را بخاک بینداخت و معذرت خواست و گفت ای خانون از من در گذر که شیطان مرا فریب داد زن باو گفت از بی کار خود رو که این خطا از شوهر من بود نه از تو و این کار که تو کردی عوض بد کرداری او بود چون زن آن مرد کردار سقا را باشوهر خود بگفت مرد زرگر گفت ذقه بدقه یعنی یکدغه کوبیدن در یکدغه کوبیدنست اگر من بیش ازین میکردم سقا نیز بیش از این میکرد پس این کلام در میان مردمان مثل شد (حکایت قدی زنی) و از جمله حکایتها اینست که خسرو ملکی بود از ملوک که ماهی دوست میداشت روزی بازن خود شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بهدیت خسرو بیاورد خسرو را آن ماهی پسند افتاد چهار هزار درم از برای صیاد بفرمود شیرین گفت بدکاری بود اینکه تو کردی اگر تو پس از این بقدر مال بیکی از خشم خوددهی او آن مال را حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت بمن چندان مال داد که بصیاد داده بود و اگر کمتر از این مال بدهی خواهد گفت من در نزد ملک مرتبت صیادی نداشتم خسرو گفت راست گفتی و لکن از برای ملوک قبیح است که عطای خویش باز ستانند شیرین گفت من تدبیری در باز پس گرفتن عطیت بکنم خسرو گفت چه تدبیر خواهی کرد شیرین گفت تو او را حاضر آور و باو بگو که این ماهی نرینه است یا ماده اگر بگوید نرینه است تو بگو مرا ماهی ماده ضرور است و اگر بگوید که ماده است بگو که ما نرینه همی خواهیم ملک صیاد را بخواست چون صیاد باز گشت خسرو از او پرسید که این ماهی نرینه است یا ماده صیاد زمین بوسه داد گفت ای ملک نه نرینه است نه ماده این ماهی خنثی است خسرو از سخن او بخندید و چهار هزار درم دیگر او را جایزه داد صیاد در مها بانبانی که با خود داشت بنهاد و بردوش گذاشته خواست که بیرون رود بیکدم ازو بزمین افتاد در حال صیاد انبان بزمین گذاشته از برای درم خم شد و درم را برداشت و ملک باشیرین او را نظاره میکردند شیرین گفت ایها الملك خست و پستی این مرد را مشاهده کن که یک درم ازو افتاد بخود هموار نکرد که آن یک درم برجای گذارد تا یکی از غلامان ملک آن یک درم بردارد ملک چون اینسخن بشنید از پستی فطرت صیاد برآشفته گفت راست گفتی پس از آن فرمود صیاد را باز گردانند باو گفت ای پست همت وای

بخیل طبع چگونه از برای یکدم انبان بزمین نهاده خم گشتی صیاد زمین بوسه داد گفت خدایتعالی زندگانی ملک دراز کند من درم را نه از بهر آن برداشتم که در نزد من خطری داشت بلکه درم از زمین بهر آن بگرفتم که یکروی درم صورت ملک و در روی دیگر نام ملک را نقش کرده بودند ترسیدم که کسی ندانسته پای بر آن بگذارد و از برای نام ملک و صورت ملک استخفاف شود ملک گفته او را تحسین کرده چهار هزار درم دیگر باو عطا کرد و منادی را فرمود که در مملکت ندا دهد و بگوید که باید هیچکس بزنان پیروی نکند و سخن ایشان نپذیرد که هر کس ایشان را پیروی کند یکدم دو درم زیان خواهد کرد **حکایت گرم یحیی برمکی** و از جمله حکایتها اینست که یحیی بن خالد برمکی از دارالخلافه بدر آمده روی بسوی خانه خود گذاشت و بدر خانه خود مردی دید چون بدو نزدیک شد آن مرد بیای خاست و او را سلام داد و باو گفت بتو محتاجم و خدا را بسوی تو شفیع آورده ام که بمن چیزی دهی یحیی امر کرد در خانه خود مکانی جداگانه از برای او ترتیب دادند و خازن خود را فرمود که هر روز از برای او هزار درم دهد و از بهر او از طعام خاص خود مقرر داشت آنمرد یکماه بدینمنوال بسر برد سی هزار درم گرد آورده بود ترسید که یحیی از بسیاری درم ها پشیمان گشته درمها از او بگیرد آنگاه به پنهانی از خانه یحیی بیرون رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و **چون شب سیصد و هشتاد و نهم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت آن مرد درمها گرفته به پنهانی از خانه یحیی بیرون رفت یحیی را

از حادثه آگاه کردند گفت بخدا سوگند که اگر تمامت عمر نزد من بسر میبرد من جایزه خود را از او نمیریدم و ضیافت از او بر نمیداشتم برمکیان را فضیلت بی شمار است خاصه یحیی بن خالد را که او همه مفایر جمع آورده بود و شاعر در حق او گفته ای دوده تو همه خداوندان تو بار خدای دوده خویشی با فضل نسیم و با هنر یاری با وجود رفیق و با خرد خویشی از روی شماریک تن ولیکن از روی هنر هزار تن بیشی **(حکایت امین و کنیز جعفر)** و از جمله حکایتها اینست که جعفر بن موسی الهادی را کنیز کی بود تارزن که بدر کبیر نام داشت و در آن زمان از نو نکوروی تر و بخواندن و تار زدن ازودانتر کسی نبود امین بن زبیده خبر او را بشنید از جعفر التماس کرد که او را بامین بفروشد جعفر باو گفت تو میدانی که کنیز فروختن مرا نشاید اگر این کنیز خانه زاد من نبود او را برسم هدیت بسوی تو میفرستادم پس از آن امین روزی بقصد طرب بسوی خانه جعفر بیامد جعفر آنچه از برای دوستان حاضر آورند از بهر او حاضر آورده بودند و کنیز خود بدر کبیر را بخواندن و تار زدن امر فرمود کنیز آلات طرب ساز کرده با او از خوش همی خواند و امین بن زبیده بمی گساری و طرب و نشاط مشغول بود و سابقان را فرمود شراب بجعفر بیش از اندازه بدهند سابقان چنان کردند که امین فرموده بود پس جعفر از غایت مستی بیخود یافت و امین کنیز را گرفته بسوی خانه خود بیاورد ولی دست برو دراز نکرد و چون بامداد شد امین جعفر را بخواست چون جعفر بیامد امین بحاضر آوردن شراب فرمود و کنیزک را امر کرد که در پشت پرده بخواند جعفر آواز کنیزک بشنید و او را بشناخت از این کار در خشم شد ولی از همتی که داشت خشم آشکار نکرد و چهره تغییر نداد چون مجلس بیایان رسید امین بن زبیده تابعان خود را فرمود زورقی را که جعفر سوار گشته بسوی او آمده بود از درم و دینار و گوهرها و یاقوتها و جامهای فاخر پر کردند چندانکه ملاحان استغانه کس کردند و گفتند زورق را گنجایش بیش از این نیست مبادا زورق در آب فرو رود پس امین بن زبیده فرمود که آن مال را بخانه جعفر بردند **(حکایت سعید بابلی و برامکه)** و از جمله حکایتها اینست که سعید بابلی گفته است که در زمان خلافت هارون الرشید مرا دست نهی شد و ام خواهان بر من جمع آمدند من از ادای دیون عاجز ماندم بحیرت اندر بودم نمیدانستم چه کار کنم در آنحال عبدالله بن مالک خزاعی را قصد کردم و ازو التماس نمودم با رای محکم خود مرا مددی کنند و از حسن تدبیر مرا بسوی خیر دلالت کند عبدالله بن مالک خزاعی با من گفت که جز برمکیان دیگری نتواند که ترا از این محنت و تنگدستی خلاص کند من گفتم مرا طاقت تحمل تکبر ایشان نیست و بتجبر ایشان صبر نتوانم کرد عبدالله گفت تحمل باید تا کار نیکو شود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و **چون شب سیصد و نودم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت پس من از نزد عبدالله

شهرزاد لب از داستان فرو بست و ایشان فرو خواندم و حالت خود را بدیشان آشکار کردم و ایشان گفتند خدا یاری کند و ترا از خلق بی نیاز کند و بروزی تو کفیل شود که او بهر چه خواهد قادر است و از بندگان خود آگاهست پس من از نزد فضل و جعفر باز گشتم و بسوی عبدالله بن مالک بر فتم دلنگ و شکسته خاطر بود و آنچه از ایشان شنیده بودم با عبدالله بگفتم عبدالله گفت باید امروز نزد من بسر بری تا ببینم که خدایتعالی چه مقدر کرده من ساعتی در نزد عبدالله بنشستم ناگاه غلامک من بیامد و گفت یاسیدی بدر خانه استران بسیار با بار هستند و مردی هست میگوید من و کیل فضل و یحیی پسران جعفر هستم عبدالله بن مالک گفت امیدوارم که این علامت علامت فرج باشد برخیز و نظر کن پس من برخاستم و بسرعت بسوی خانه خود بیامدم مردی بدر خانه خود دیدم و رقه در دست داشت که در آن ورقه نوشته بودند که چون ما سخن ترا بشنیدیم بسوی خلیفه رفتیم او را آگاه کردیم که سعید را تنگدستی روی داده و کار برو دشوار گشته خلیفه ما را فرمود که از بیت المال هزار هزار درم بسوی تو بفرستیم ما بخلیفه گفتیم که این درمها بوام خواهان صرف خواهد کرد پس نفع او از کجا خواهد بود خلیفه فرمود که سیصد هزار درم بسوی تو بیاورد و ما نیز هر یک از مال خاص خود هزار هزار درم از بهر تو فرستادیم تو باین درمها و ام خود را ادا کن و کار خود باصلاح بیاور چون قصه بدینجا رسید بامداد **چون شب سیصد و نود و یکم بر آمد** جوانبخت و از جمله حکایتها اینست

که در زمان گذشته در میان بنی اسرائیل زنی بود نکو کار و آن زن هر روز بمصلا بیرون میرفت و در پہلوی مصلا باغی بود چون آن زن بسوی مصلی میرفت بیباغ اندر آمده در آنجا وضو میساخت و دو شیخ بحر استه آن باغ مشغول بودند آن دو شیخ او را بخویشتن بخوانند آن پاك دامن امتناع کرد ایشان گفتند اگر ما را بخود راه ندهی ما هردو بزنا کردن تو گواهی دهیم آن زن گفت خدای تعالی مرا از شما نگاه خواهد داشت پس از آن دو شیخ در باغ بگشودند و فریاد بر آوردند مردمان همه رو بسوی ایشان کردند و حادثه باز پرسیدند ایشان گفتند این زن را دیدیم که با جوانی بفجور مشغول بود جوان از دست ما بگریخت و در آن ایام عادت این بوده است که زنا کار را سه روز از برای رسوائی او میگردانیدند پس او را سنگسار میکردند پس آن عاجز بی گناه را سه روز بگردانیدند و آن دو شیخ باغبان هر روز بنزد او آمدند و باو میگفتند اگر مقصود ما بر آوری ترا از این ورطه خلاص میکنیم او میگفت من اگر بسختی جان بدهم به که بحرام دل بنهم پس از سه روز مردم بسنگسار کردن او گرد آمدند دانیال علی نبینا و علیه السلام نیز در میان ایشان دوازده ساله بود چون مردم خواستند او را سنگسار کنند دانیال گفت مشتاید تا من در میان ایشان حکم کنم پس کرسی نهادند دانیال بنشست و آن دو شیخ باغبان را از یکدیگر جدا کرد و او اول کسی بود که میان گواهان تفریق کرد پس با یکی از آن دو شیخ گفت آنچه دیده‌ای باز گو آن مرد ماجری بیان کرد دانیال علیه السلام باو گفت این کار در کدام مکان باغ روی داد گفت در سمت شرقی باغ و در زیر درخت امرود اتفاق افتاد پس از آن دیگری را حاضر آورده از او پرسید که آنچه دیده‌ای باز گو او نیز ماجری باز گفت دانیال پرسید که در کدام مکان از باغ این حادثه روی داد آن مرد گفت در سمت غربی در زیر درخت سیب بود با همه اینها آن زن ایستاده سر بآسمان داشت و از خدایتعالی خلاصی میخواست آنگاه خدایتعالی صاعقه نازل فرمود در حال آن دو شیخ باغبان بسوختند و پاکدامنی آن زن بمردم آشکار شد و این اول معجزه بود که از دانیال علیه السلام سرزد (حکایت پاداش طبابت) و از جمله حکایتها اینست که روزی از روزها هارون الرشید با ابو یعقوب ندیم و جعفر وزیر برمکی و ابونواس بیرون آمده در صحرا همی گشتند شیخی را دیدند بغری سوار گشته هارون الرشید با جعفر گفت ازین شیخ بپرس که از کجا میاید جعفر بآن مرد گفت از کجا میآئی آن مرد گفت از بصره هم. آیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نود و دویم بر آمد

گفت ابلک جوان بخت آن مرد گفت از بصره همی آیم جعفر گفت بکجا خواهی رفت آن مرد گفت بیفداد خواهم رفت جعفر گفت در بغداد چه خواهی کرد گفت از بهر چشم خود دارو خواهم گرفت هارون الرشید با جعفر گفت با این شخص مزاح کن جعفر گفت اگر با او مزاح کنم سخن ناخوش خواهم شنید خلیفه گفت بحقی که مرا در ذمت تست سوگند میدهم که با او مزاح کن جعفر بآن شیخ گفت اگر ترا داروئی بیاموزم که بتو سود بخشد مرا چه مکافات خواهی داد آن مرد گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد جعفر گفت گوش دار تا من داروئی که از برای هیچکس نگفته ام با تو باز گویم آن مرد گوش داشت جعفر گفت صدمتقال روشنائی آفتاب و صدمتقال ماهتاب و صدمتقال بر تو چراغ بگیر و اینهارا بیکجا جمع کن و سه ماه در پیش باد بگذارد پس از آن در هاونی که ته نداشته باشد سه ماه اینهارا بکوب پس از آن بصره دانی گذاشته در وقت خواب استعمال کن و سه ماه مداومت کن انشاء الله تعالی ترا عافیت روی دهد شیخ چون سخن جعفر بشنید در پشت خر کج بنشست و شرطه بلند برد و گفت درین ساعت اینرا نزد خود بگیر وقتی که من این دارو بکار بردم و خدایتعالی غافیت بمن ارزانی فرمود ترا کنیز کی بدهم که در زندگی ترا خدمت کند چون خدایتعالی بزودی مرگ بر تو نصیب گرداند و بزودی روح ترا بسوی آتش بفرستد آن کنیزك از اندوهی که بتو خواهد داشت هر شبانروز تیز بر روح تو بدهد و مدت عمر بنوحه تو بنشیند هارون الرشید چون این بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و بآن مرد سه هزار درم عطا فرمود (حکایت عمر و صاحبان خلق نکو) حسین بن ربان الشریف حکایت کرده است که عمر بن خطاب روزی از برای قضاوت در میان مردم نشسته بود و بزرگان اصحاب در مجلس او نشسته بودند که ناگاه جوانی نیکو شمایل را که جامهای لطیف در برداشت دو جوان نکوروی دیگر که بر او آویخته بودند در پیش خلیفه بداشتند عمر بن خطاب بآن دو جوان گفت دست از او بردارید و حکایت خود را با من باز گوئید گفتند ما دو برادر هستیم و پدری داشتیم سال خورده که در قبایل بزرگی معروف و بفضایل موصوف بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نود و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن دو جوان گفتند پدر ما روزی از بهر تفرج بیباغی که داشت بیرون رفته این جوان او را کشته است و ما اکنون از تو همی خواهیم که در میان ما بآنچه حکم خداست حکم کنی عمر بآن جوان بتندی نظر کرد و باو گفت ترا جواب چیست آن جوان دلیر و فصیح بود تبسمی کرد و با فصیح ترین زبان به تکلم درآمد و عمر را با کلمات نیکو تحیت گفت پس از آن گفت بغداد سوگند آنچه گفتند راست گفتند و لکن قصه خود بتو بیان کنم پس از آن فرمان تراست پس گفت ابخلیفه بدانکه من از عربهای بادیه نشینم وقتی قوم مرا قحطی پیش آمد من با اهل و عیال و مال بسوی اینجا بیامدم مرا راه بیابان باغهای این شهر افتاد و با من ناچه‌هایی بودند که من آنها را عزیز میداشتم و در میان آنها فعلی بود کثیر النسل و ملیح الشكل و در میان آنها چون ملک در میان رعیت راه میرفت پس یکی از ناچه‌ها سر بسوی باغ پدر ایشان برد و از دیوار آن باغ شاخ درختی بدر آمده بود ناچه آن شاخ را بدهان گرفت و او را بشکست ناگاه شیخ از میان باغ بیرون آمد و از خشم آتش از چشمان او فرو میریخت و در دست راست سنگی داشت و مانند شیر همی غریب پس بآن سنگ فعل را بزد و او را بکشت چون من دیدم که فعل بیفتاد آتش غضب در نهاد من شعله ور گشت همان سنگ را برداشته بسوی آن شیخ بینداختم آن سنگ سبب هلاک او شد و با آنچه فعل را کشته بود خود کشته شد و درقت

رسیدن سنگ بدو فریادی بلند بر آورد من از آن مکان بگریختم آن دو جوان بر اثر من بشتافتند و مرا گرفته بسوی تو آوردند و در پیش تو بداشتند عمر گفت اکنون که بجنایت خود اعتراف کردی ترا خلاصی محال و قصاص از تو فرض است آنجوان گفت بهره امام حکم کند اطاعت کنم و بر آنچه که شریعت اسلام اقتضا کند راضی هستم و لکن مرا برادرست خورد سال که پدر پیش از وفات خود مال بسیار از برای او جدا کرده و کار او را بمن سپرده و خدا را بر من گواه گرفته گفته بود که این مال از برادر تست در محافظت این اهتمام کن من آن مال را گرفته بخاکش سپرده ام و جز من کسی مسکن او نداند اگر تو اکنون بکشتن من حکم کنی آنمال تلف شود و تو سبب اتلاف خواهی بود و روزی که خداوند عالم در میان مردمان حکم کند آن صغیر حق خود را از تو مطالبه خواهد کرد اگر سه روز مرا مهلت دهی من کار آن کودک را بکسی سپرده خود بسوی تو بازگردم عمر ساعتی سر بزیر انداخت پس از آن بحاضران نظر کرده گفت کیست که این جوان را ضامن شود آنجوان بحاضران نگاه کرده در میان ایشان بابوذر اشارت کرده گفت این مرا ضامن است . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت جوان اشارت بسوی ابوذر کرد و گفت این مرا ضامن است **چون شب سیصد و نود و چهارم بر آمد** عمر گفت یا ابوذر باز گشتن او را ضامن هستی یا نه ابوذر گفت بلی تا سه روز ضامنم عمر

جوان را اذن باز گشتن بداد چون مدت مهلت بسر آمد و نزدیک شد که وقت پایان رود جوان حاضر نشد و عمر با اصحاب نشسته بودند و ابوذر نیز حاضر بود که آن دو خصم در آمدند و گفتند ای ابوذر خونی ما کجاست و چگونه آنکس که گریخته باشد باز آید و لکن ما از اینمکان بر نخیزیم تا تو او را بیاوری و ما حق خود را از تو بخواهیم ابوذر گفت بخدا سوگند اگر ایام مهلت بانجام رسد و آنغلام نیاید من بضمامت خود وفا کنم و خویشتن بشما بسپارم عمر گفت بخدا سوگند که اگر آنجوان تأخیر کند بمقتضای شریعت اسلام در حق ابوذر حکم خواهم کرد پس حاضرین را از برای ابوذر اشک از دیده روان شد و ناظران را آواز بناله بلند گشت و بزرگان صحابه از آنجوانان بگرفتن دیت التماس کردند ایشان سخن کس نپذیرفتند و بجز قصاص بچیزی دیگر راضی نشدند در آن هنگام مردمان بابوذر افسوس خوردند و از بهر او میگریستند که ناگاه آنجوان در آمد و در پیش عمر بایستاد و بزبان فصیح او را سلام داد و از جبین او عرق همی چکید پس بمرگفت آنکودک را بخالوی او بسپردم و مکان مال را بایشان بشنوم و در هوای گرم ظهر بویا بوفایا بکردن عهد بشتافتم مردم از صدق و وفای او و آمدن او بسوی مرک در شگفت ماندند یکی از حاضران گفت چه نیکو عهد بسری و چه پیمان درستی آنجوان گفت آیا نداسته آید که چون زمان مرک در رسد از او خلاص نتوان شد و من عهد خود را وفا کردم تا نگویند که وفا از مردم تمام شد ابوذر گفت بخدا سوگند ای عمر این پسر را ضامن شدم در حالیکه او را نیشناختم و نمیدانستم که او از کدام قبیله است و پیش از این او را ندیده بودم و لکن چون او از حاضران اعتراض کرد و روبین آورده گفت این ضامن منست من نپسندیدم که او را رد کنم و مروت نگذاشت که او را ناامید گردانم تا نگویند که مروت در جهان منسوخ گشته در آن هنگام آن دو جوان گفتند ای عمر ما خون پدر را باین جوان بخشیدیم تا نگویند که احسان از میان مردم برداشته شده است پس عمر از بخشیدن آمد و جوان و از راستی و پیمان درستی آن جوان قاتل و از جوانمردی ابوذر خوشحال شد و بآن دو جوان گفت دینه پدر را از بیت المال بگیرد آن دو جوان گفتند ما بجهت رضای الهی از او در گذشتیم و چشم دیدیم حطام دنیا نداریم **(حکایت اهرام مصر)** و از جمله حکایتها اینست که مأمون ابن هرون الرشید بحروسه مصدر در آمد و بخراب کردن گنبد های هرمان فرمان داد تامالی را که در آنمکان بود بدست آورد و چون خواست آنها را ویران کند نتوانست بسی در خرابی آنمکان بکوشید و بسی مال صرف کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت مأمون در هدم گنبد ها بسی بکوشید و مالی بسیار صرف کرد یک طاق کوچک بیش نتوانست ویران کند گفته اند مأمون در آن طاق **چون شب سیصد و نود و پنجم بر آمد**

چندانکه مال صرف کرده بود مال پدید آورد نه زیاد تر بود و نه کم تر پس آنمال را برداشته از آن نیت باز گشت و آن گنبد ها از عجایب روزگار بودند و در روی زمین مانند آنها در استحکام و بلندی یافت نمیشد و آنها را با سنگهای بزرگ بنا کرده بودند سنگها را سوراخ کرده قضیبهای آهنین بسوراخ آن سنگ گذاشته و سنگ دیگر نیز سوراخ کرده از روی آن قضیب آهنین بفرز سنگ دیگر گذاشته بودند و آنگاه سرب گذاخته بر آن ریخته بودند و بلندی هر بنا صد ذراع از ذرعهای آنوقت بوده است و پیشینان گفته اند که در آن گنبدی که خراب کردند سی خزینه بوده است پر از گوهر های قیمتی و مالهای بسیار و صورتهای غریبه و آلات و اسلحه فاخره که آنها را باروغنی روغن مال کرده بودند که تا روز قیامت آن آلات زنگ نگیرند و در آن خزینه ها شیشهائی هست که پیچیده میشوند و نیشکنند و گونه گونه معجونها در آنجا هست و در گنبد ثانی خبر های کاهنان در لوحها نوشته از هر کاهنی یک لوحی نوشته اند و در آنلوح صنعتهای عجیبه آنحضرم رسوم است و در دیوارها صورتهای هست مانند اصنام که با دستهای خویشتن همه کار بکنند و هر گنبد را خازنی بود که پاسبانی او را میکرد و در عجایب آن بناها خداوندان بصایر و ابصار در جبروت مانده در وصف آنها اشعار گفته و از جمله آن اشعار این ابیات است : زبس نقر کاری چو کاخ سلیمان : زبس استواری چو سد سکندر : برافراز آن چنبر چرخ گردان : سر پاسبان را بساید بچنبر : نه خورشید را سوی بالای او ره : نه اندیشه را سوی پهنای او در **(حکایت دزد هفتون)** و از جمله حکایتها اینست که مردی دزد بسوی خدا بتعالی باز گشت کرده دکانی بگشود و در آنجا بیع و شری بنشست و دیر گاهی بدینمقال بود شبی از شبها دکانرا بسته بسوی خانه خود بیامد دزدی عیار بصورت خداوند دکان در آمد و کلیدها از آستین بدر آورد و با عسس گفت که این شمع از برای من روشن کن عسس شمع

گرفته برفت که او را روشن کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
چون شب سیصد و نود و ششم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت عسس شمع از آن دزد گرفته برفت که روشن کند دزد
 دکان بگشود و شمعی دیگر که با خود داشت روشن کرد چون عسس بیامد دزد را در دکان نشسته یافت که دفتر حساب بدست
 گرفته باو نظاره میکند و بانگستان خویش میسازد تا هنگام سحر بدینجالت بود پس از آن با عسس گفت اشتر بانی با اشتر بیاور که باره
 متاع از بهر من بار کند عسس شتر بانی با اشتر بیاور دو دزد چهار بقیه متاع قیمتی بستر بار کرد و دزد از دکان بیرون
 آمده در دکان بیست و دو درم بعسس بداد و از پی شتر بانی برفت و عسس را اعتماد این بود که او خداوند دکان است چون روز
 بر آمد خداوند دکان در رسید عسس چون او را بدید از بهر آن دو درم او را دعا گفت خداوند دکان را مقاتل او عجب آمد پس
 چون دکان بگشود دید که دفتر حساب افتاده و شمع گداخته و ریخته چون در دکان تأمل کرد چهار بقیه متاع قیمتی نیافت بعسس
 گفت حکایت چیست عسس حکایتی را که شب دیده بود باو گفت و قصه شتر بانی و بار کردن متاع را بیان کرد خداوند دکان
 بعسس گفت شتر بانی را که شب آوردی بنزد من آور عسس شتر بانی را بنزد او آورد و خداوند دکان باو گفت متاعی را که بار
 کردی بکجا بردی شتر بانی گفت در کنار دجله بفلان مکان بردم و بفلان کشتی بنهادم خداوند دکان گفت آن مکان بمن بنمای
 شتر بانی با او بدان مکان بیامد و کشتی و خداوند آن کشتی را باو بنمود خداوند دکان با کشتیان گفت که دوش بضاعت باز را گنارا
 تا کجا بردی ملاح گفت بفلان مکان بردم آنجا شتر بانی بیامد و بضاعت بر شتر خود بار کرده برفت خداوند دکان گفت تو آن شتر بانی بمن بنمای ملاح
 آن شتر بانی را بنزد او بیاورد خداوند دکان باو گفت بضاعت از کشتی بکجا بردی گفت بفلان مکان بردم خداوند دکان گفت آن مکان بمن
 بنمای شتر بانی حجره که بضاعت در آن بود بنمود خداوند دکان حجره گشود و تمام متاع خود را در آنجا یافت آنها را بستر بانی داد و دزد
 عبائی بر آن مال انداخته بود آن عبا را نیز بستر بانی بداد شتر بانی آنها را بستر بار کرد و همی بردند که ناگاه دزد بر ایشان
 برخورد و بر اثر او برفت تا اینکه بار بکشتی فرود آوردند آنگاه دزد با خداوند کشتی گفت ای برادر الله الحمد ترا بضاعت بی نقصان بدست
 آمد تمنا دارم که عبا مرا باز پس دهی بازرگان از سخن او بخندید و عبا بدو رد کرد و هر کدام بر اهی رفتند **حکایت تقسیم جایزه**
 و از جمله حکایتها اینست که هرون الرشید را شبی از شبها قلق و اضطراب روی داد با وزیر خود جعفر بن یحیی برمکی گفت مرا امشب

بیخوابی روی داده و تنگدل هستم نمیدانم چه کار کنم مسرور خادم که در برابر ایستاده بود از این سخن بخندید خلبه فرمود چرا
 خندیدی مگر دیوانه و یا برسختن من خندیدی مسرور گفت لا والله چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
 گفت ای ملک جوان بخت مسرور گفت لا والله ایها الخلیفه بسید المرسلین سو گند که من
چون شب سیصد و نود و هفتم بر آمد اینکار با اختیار نکردم و لکن من دیروز بیرون رفته در خارج قصر همی گشتم مرد مرا
 دیدم که حلقه زده اند من هم در آنجا ایستادم مرد مرا دیدم که در آن میان ایستاده مرد مرا میخنداند و از این غار بی می گفتند
 مرا اکنون ازویا یاد آمد خنده بر من غلبه کرد از تو بخشایش می طلبم خلیفه گفت آن مرد را همین ساعت بنزد من بیاور مسرور
 بسرعت بیرون رفت و ابن غاری را پدید آورده باو گفت دعوت خلیفه را اجابت کن گفت سمعاً و طاعة مسرور گفت من با تو شرطی
 دارم و آن اینست که چون بنزد خلیفه در آئی و او ترا جایزه دهد باید چاریک آن بر داشته بقیه بمن دهی این غاری گفت هر چه
 خلیفه انعام کند دو نیمه کنیم نیمی خود برداشته نیمی ترا دهم مسرور گفت باین قسم راضی نیستم این غاری گفت يك ثلث از من دو
 ثلث از آن تو باشد مسرور پس از گفتگوی بسیار باین قسمت راضی شد آنگاه برخاستند و بنزد خلیفه آمدند ابن غاری سلام کرده
 در برابر ایستاد خلیفه باو گفت اگر تو مرا نخذانی سه کرت باین انبان ترا بزمن این غاری گمان کرد که انبان خالی است با خود
 گفت که اگر خلیفه نخذد مرا با این انبان خواهد زدو از این انبان آسیبی بمن نخواهد رسید آنگاه سخنانیکه خشمگین را
 خندانندی گفتن آغاز کرد و گونه مسخرگی هاپدید آورد خلیفه نخندید و تبسم نیز نکرد و با ابن غاری گفت اکنون مستوجب عقوبتی
 پس انبان را بگرفت و یکبار با انبان او را بزد و در انبان چهار گلوله آهنین بود که هر یکی از آنها دور طل وزن داشت چون
 انبان بگردن ابن غاری بیامد فریادی بلند بزد و شرطی که با مسرور کرده بود بخاطرش آمد گفت ایها الخلیفه دو کلمه دیگر از من
 بشنو خلیفه گفت باز گو این غاری گفت ای خلیفه مسرور با من شرط کرده که هر انعامی بمن برسد ثلثی از من و دو ثلث از آن
 او باشد و او قبول نمی کرد مگر پس از مشقت بسیار اکنون که انعام خلیفه انبان زدن است اینك يك ضربت نصیب من بود دو ضربت
 دیگر که باقی مانده از آن مسرور است و اینك او در برابر ایستاده چون خلیفه سخن او را بشنید چندان بخندید که بر پشت افتاد
 آنگاه مسرور را پیش خواند و ضربتی دیگر بر او زد مسرور فریاد بر آورد و گفت ایها الخلیفه مرا يك ثلث کافی است ثلث دیگر

نیز برو عطا کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
چون شب سیصد و نود و هشتم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت مسرور گفت ثلث دیگر باو عطا کن خلیفه از سخن ایشان بخندید
 و بهر یکی از ایشان هزار دینار زر بداد و هر دو با مسرت و شادی باز گشتند **حکایت حلیمه زاده پرهیزگار** از جمله حکایتها
 اینست که خلیفه هرون الرشید را پسری بود شانزده ساله که از دنیا اعراض کرده طریقه زهاد و عباد پیش گرفته بود
 و بسوی مقابر رفته مردگان را خطاب میکرد و میگفت شما دنیا را مالک شدید ولی دنیا شما را نجات نداد کاش
 میدانستم پس از آنکه شما بدینمکان آمدید شما چه گفتند این سخنان میگفت و میگریست و این شعر همی خواند
 گوئی که بعد ما چه کنند و کجا روند فرزندان و دخترکان یتیم ما خود یاد ناوریکه چه کردند و چون شدند بی آن مادران
 و آن پدران یتیم ما اتفاقاً روزی از روزها پدرش با وزیران و بزرگان دولت و غلامان باو بگذشت ایشان پسر خلیفه را دیدند

که در تن او جبه ایست پشمین و دستاری از پشم در سر دارد و بایکدیگر گفتند که این پسر خلیفه را در میان ملوک رسوا کرده هرگاه خلیفه او را عتاب کند از این کار باز خواهد گشت خلیفه سخن ایشان بشنید با پسر خود گفت ای فرزند تو مرا رسوا کردی پسر خلیفه بسوی او نگرست و او را جواب نگفت پس از آن بمرغی که در طره قصر نشسته بود نظر کرد و بآن مرغ گفت ایها الطائر بحق آنخدائی که ترا خلق کرده از آنجا فرود آی و بدست من بنشین در حال مرغ فرود آمد و بدست او بنشست پس از آن باو گفت برخیز و بجای خود باز گرد مرغ برخاسته بجای خود بازگشت آنگاه با مرغ گفت فرود آی و بدست خلیفه بنشین مرغ از فرود آمدن امتناع کرد پس آن پسر به خلیفه گفت تو از دوستی که بدنیا داری مرا رسوا کردی و من ناچار از تو جدا شوم و بسوی تو باز نگردم مگر در آخرت پس از آن بسوی بصره روان شد و در آنجا مزدوری و کار گل میکرد و هر روز يك درم و يك دانگ مزد میگرفت آن يك دانگ صرف خود میکرد و درم را تصدق میداد ابو عامر بصری گفته است که دیوار خانه من بیفتاد و من بمکان فعله ها برفتم چشم من بجوان نیکو روی بیفتاد بنزد او آمده او را سلام دادم و باو گفتم آیا قصد خدمت داری گفت آری پس باو گفتم بامن بیا آن جوان گفت مرا با تو شرطهاست گفتم شرطهای تو کدام است گفت يك درم و يك دانگ مزد میگیرم و قتیکه مؤذن اذان بگوید مرا بگذار نماز باجماعت کنم من شرط پذیرفتم و او را برداشته بمنزل خود بیاوردم آنروز خدمتی کرد که چنان خدمت از کسی ندیده بودم گفتم از برای تو چاشت بیاورم قبول نکرد من دانستم که او روزه است چون آواز اذان شنید از کار بیرون آمد وضوئی گرفت که من بهتر از آن وضو ندیده بودم پس از آن بنماز جماعت رفت چون نماز تمام کرد بسوی خدمت بازگشت وقت عصر باو گفتم خدمت فعله تا عصر میباشد ترا خدمت کردن نشاید او سخن مرا قبول نکرد و گفت خدمت من تا هنگام شام باید و پیوسته او خدمت میکرد تا اذان شام بشنید آنگاه من دو درم دادم آن دو درم بینداخت و گفت من مزد با تو شرط کرده ام و زیاده بر آنچه شرط کرده ام نخواهم گرفت گفتم این دو درم نصف مزد تو نخواهد بود راضی نشد و از یکدرم و يك دانگ زیاده نگرفت چون فردا شد من بمکان فعله ها برفتم او را در آنمکان ندیدم از او جویان شدم بامن گفتند که او بدینجا نیاید مگر روز های شنبه پس چون روز شنبه بر رسید من بدانمکان رفتم او را در آنجا یافتم باو گفتم بسم الله از بهر خدمت قدم رنجه کن بمن گفت بهمان شرط که دانسته بیایم من گفتم آری پس او را بخانه خود بردم و در جایی ایستاده او را نظر میکردم و او مرا نمیدیدم مستی گل بگرفت و بدیوار نهاد و سنگها خود بخود بر روی دیوار آمدند من باو گفتم این جوان از اولیاء الله است پس آنروز زیاده از روز پیش کار کرد چون شب در رسید من مزد باو دادم او مزد از من گرفته برفت چون شب دیگر در آمد من بدانمکان رفتم او را ندیدم از او جویان شدم بمن گفتند که او در فلان خیمه بیمار است و آن خیمه از پیر زنی بود که بصلاح و تقوی مشهور بود و ازنی خیمه داشت من بسوی آن خیمه برفتم چون بخیمه داخل شدم دیدم که او بر روی خاک خفته و خستی بزیر سر نهاده و روی او از ستاره درخشان تر است من او را سلام داده در نزد سراو بنشستم و بخورد سالی و غربت او بگریستم پس از آن باو گفتم ترا بامن حاجتی هست گفت آری چون فردا شود بدینجا بیا مرا مرده خواهی یافت مرا غسل ده و قبری از برای من بکن و هیچ کس این را نداند پس مرا با این جبه کفن کن ولی نخست جبه را تفتیش کن و آنچه در جیب جبه بیابی با خود نگاهدار چون بر من نماز کنی و مرا بخاک سپاری بسوی بغداد شو بانتظار خلیفه هرون الرشید بنشین چون بیرون آید سلام من باو برسان و آنچه از جیب من یافته بدو رد کن پس آن جوان تشهد گفت و ثنای پروردگار بجا آورد و این دو بیت بر خواند ۞ ای خدا ای فضل تو حاجت روا ۞ با تو یاد هیچکس نبود روا ۞ حضرتت بر رحمت است و پر کرم ۞ عاشق تو هم وجودم عدم ۞ پس از آن بطلب آموزش مشغول شد چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب سیصد و نود و نهم بر آمد

مشغول شد و صلوات به پیغمبر علیه السلام بفرستادو

آیه چند تلاوت کرده این آیات بخواند ۞ جهان ای برادر نمائند بکس ۞ دل اندر جهان آفرین بند و بس ۞ ممکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ۞ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ۞ چو آهنگ رفتن کند جان پاک ۞ چو بر تخت مردن چه بر روی خاک ابو عامر بصری گفته است چون آنجوان وصیت بیابان رسانید من از نزد او برخاسته بخانه خود برفتم چون فردا بسوی او باز گشتم دیدم که بحق پیوسته او را غسل دادم و جبه او را بشکافتم در جیب او یاقوتی دیدم که صد هزار دینار قیمت داشت پس از آن او را بخاک سپردم و بسوی بغداد متوجه گشتم چون بدار الخلافه بر رسیدم بانتظار خلیفه هرون الرشید نشسته بودم که خلیفه بیرون آمد پیش خلیفه رفته یاقوت بدو دادم خلیفه چون او را بشناخت بیخود افتاد خادمان مرا بگرفتند چون خلیفه بخود آمد با خادمان گفت او را بخوشی سوی فصر برید چون خلیفه بقصر در آمد مرا بنزد خود بخواند و بمن گفت خداوند این یاقوت را چه شد من حالت آنجوان باو بیان کردم او بگریست و گفت خوشا بحال فرزندانم که سعادت مند شد و بدابحال پدرش که زیانکار گشت پس از آن زنی را آواز داد زن بدر آمد چون مراد دیدخواست که باز گردد خلیفه باو گفت بیا بر تو باکی نیست آنزن در آمد و سلام داد خلیفه یاقوت بسوی او بینداخت چون آنزن یاقوت بدید فریاد بلندی بر آورد و بیخود بیفتاد چون بخود آمد گفت ایها الخلیفه پسر من چه شده است خلیفه بمن گفت حالت او بیان کن من حالت او بیان کردم او بگریست و باواز حزین گفت ای فرزند بسی مشتاق لقای تو هستم کاش من در نزد تو بودم و جرعه آبی بتو میدادم و چشمان ترا می بستم پس آن زن آب از دیدگان فرو ریخت و این آیات بر خواند ۞ برخیز تا غریبو ببویق بر کشیم ۞ فریاد دردناک زسوز جگر کشیم ۞ از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع ۞ از سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم ۞ ایسن اشک گرم دیده سر در جهان نهمیم ۞ و این

آه سرد خود را سر بر قمر کشیم پس از آن گفتم ایها الخلیفه مگر آن جوان پسر تو بود خلیفه گفت آری او پیش از خلافت من زیارت عالمان میرفت و با نکو کاران می نشست چون من بخلافت بنشستم از من بگریخت و از من دور همی زیست من بمادر او گفتم که این پسر ترك دنیا گفته که او را سختی برسد تو این یاقوت باو ده که در وقت احتیاج او را بکار آید مادرش این یاقوت پیش برده او را سوگند داد که این یاقوت نگاه دار و اوامر مادر را امتثال کرد و یاقوت از او بگرفت و از ما غایب شد و پیوسته غایب بود تا بیایکی خدای خود را ملاقات کرد پس خلیفه بمن گفت بر خیز و قبر او بمن بنما من با خلیفه همیرفتم تا بسر قبر او برسیدیم خلیفه چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمداز برای فرزند خود طلب آمرزش کرد و او را دعا گفت پس از آن از من خواهش کرد که در صحبت او باشم من گفتم ایها الخلیفه من از پسر تو بند ها گرفته ام و از حالت او موعظتها پذیرفته ام پس این ابیات بخواند: دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی بیکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی بیکی جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی بیجهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی بیکی بر اوج هوای او عقاب دل شکر یابی بیکی اندر قمر بحر او نهنک جانستان بینی بیکی (حکایت آموزگار کم عقل) و از جمله حکایتها اینست که یکی از فضلا گفته است که در دبستان اطفال آموزگاری دیدم خوش صورت و پاک جامه بسوی او برفتم او بر پای خاست و مرا نزد خود بنشاند من با او در قرائت و نحو و شعر و لغت سخن گفتم دیدم که او در همه کامل است پس من با او دیرگاهی معاشرت کردم و هر روز يك گونه کمال از او ظاهر میشد من با خود میگفتم که چندین دانش و ادب از معلم اطفال عجب است که همه کس بنادانی معلم اطفال اتفاق کرده اند پس از آن چند روزی از او مفارقت کردم روزی بقصد زیارت او رفتم دبستان را در بسته یافتیم از همسایه های او حالت او را جوین گشتم گفتند کسی از او مرده من با خود گفتم مرا فرض است که او را تعزیت بگویم پس بدر خانه او بیامدم و در بکوفتم کنیز کی بدر آمده مرا بدرون برد او را دیدم تنها نشسته و دستارچه عزا بسر بسته است من با او گفتم عظم الله اجرک این راهیست که هم، کس در رفتن آن ناچار است ترا باید که درین مصیبت شکبیا شوی پس با او گفتم کیست آنکه مرده گفت او عزیزترین مردمان بود بر من گفتم شاید پدر تو بوده گفت لا والله گفتم مادر تو بوده گفت لا والله گفتم یکی از پیوندان تو خواهد بود گفت لا والله گفتم او را با تو چه نسبت است گفت او معشوقه من بود من با خود گفتم این نخستین نشانه کم خردیست پس از آن با او گفتم زنان بسیارند از تو نکوتر و بهتری پیدا میشود گفت من او را ندیده بودم تا بدانم که از تو نکوتر کیست من با خود گفتم این نشانه دومین حماقت است پس با او گفتم چگونه کسی را که ندیدی برو عاشق شدی گفت ای برادر بدانکه روزی من بر در خانه نشسته بودم مردی از راه بگذشت و این شعر بخواند: یا ام عمرو جزاك الله مكرمة پیردی علی فوادی اینما کانا پیچون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب چهار صدم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنمرد معلم گفت چون آنمرد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست راه گذر آن شعر را بخواند من با خود گفتم اگر این ام عمرو در جهان بی نظیر نبود شاعران از بهر او مدحت نمیگفتند پس من بدین سبب با او مفتون شدم چون دو روز دیگر بگذشت همان مرد از در خانه عبور کرد و او این ابیات بخواند: لقد ذهب الحمار بام عمرو پیچون رجعت و لا رجع الحمار پیچون دانستم که ام عمرو مرده است از برای او معزونی شدم و اکنون سه روز است که بعزای او نشسته ام چون من قلت عقل او را دیدم او را گذاشته بمنزل خود باز گشتم (حکایت ثبوت حماقت آموزگار) و از جمله چیزها که در کم خردی آموزگار کودکانه حکایت کرده اند اینست که مردی آموزگار کودکانه بود مردی ظریف بنزد او آمد و با او بصحبت در پیوست دید که آن آموزگار از نحو و لغت و شعر و ادب بهره کامل دارد او را عجب آمد و با خود گفت آموزگار کودکانه را عقل کامل نباشد چون است که این مرد بکمال آراسته است پس چون خواست که از نزد او باز گردد آموزگار گفت تو امشب مهمان منی آنمرد دعوت او را اجابت کرد و بسوی منزل او برفت مرد آموزگار او را گرمی بداشت و از برای او خوردنی بیاورد خوردنی بخوردند و تا نیمه شب از هرسوی حدیث گفتند پس از آن مرد آموزگار خوابگاه از برای مهمان مهیا کرد و خود بحریم سرای برفت چون مهمان در خوابگاه بنخسید فریادی از حرم سرای بلند شد مهمان خبر باز پرسید گفتند شیخ را کاری بزرگ روی داد و او را نفس و اسپین است مهمان گفت مرا بنزد او برید او را بنزد شیخ بردند دید که شیخ بیخود افتاده و خون از او همی رود پس آب بدو فشانده او را بخود آورد و باو گفت این چه حالتست که تو از نزد من تندرست بدر آمدی شیخ باو گفت ای برادر چون از نزد تو بیرون آمدم در مصنوعات خدایتعالی فکر میکردم با خود گفتم هر چیزی که خدایتعالی او را از برای انسان آفریده منفعتی درو هست از آنکه دستها را از برای چیز خوردن و رفع حاجت و بخصم حمله آوردن خلق کرده و پاها را از برای انسان آفریده و چشمها را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفریده و همچنین سایر اعضا را مگر این دو بیضه که منفعتی درو نیست پس من کارد بگرفتم و آنها را بیریدم و از برای من این حالت که می بینی روی داد پس آنها را از نزد او بدر آموگم گفت راست گفته اند که آموزگار کودکانه ناخرندناست اگر چه همه علوم را بداند (حکایت آموزگار نادان) و نیز حکایت کرده اند که یکی از مجاورین خط و قرائت نداشت و با مردم باحیلت راه میرفت و بآن حیلت نان میخورد روزی از روزها بغاطرش گذشت که دبستانی ترتیب دهد و کودکانه را تعلیم نماید پس لوحها و ورقه های نوشته جمع آورده از مکانی بیاویخت و دستار خود را بزرگ کرد و بر در مکتب بنشست مردم از آنجا میگذشتند و دستار او و الواح و اوراق می نگریستند گمان میکردند که او دانشمند است کامل پس فرزندان خویش را بنزد او میآوردند او یکی از اطفال میگفت بنویس و بدیگری میگفت بخوان کودکانه

يك ديگر را تعليم ميکردند روزي آن مجاور بعات مهبود بر در مکتب نشسته بود که زني از دور بديدار شد و مکتوبی در دست داشت آن مرد با خود گفت يقين اينزن قصه مرا کرده که مکتوبی که در دست دارد از بهر او بخوانم کار من با او چگونه خواهد شد که من خط نيشناسم در حال قصه کرد که از مکتب بدرآید و از آن زن بگریزد پیش از آنکه او از مکتب بدر رود زن برسد و با او گفت کجا میروی گفت همی خواهم که نماز ظهر گذارم و بمنزل باز گردم آن زن گفت هنوز ظهر نشده تو این مکتوب از برای من بخوان آن مرد مکتوب را از او بگرفت بالای مکتوب را بیابین بداشت و پشت او را پیش گرفت و آن مکتوب نظر میکرد گاهی دستار خود میچسباند و گاهی ابر و آن خود برقص میآورد و گاهی خشم آشکار میکرد و آن زن را شوهر در سفر بود و مکتوب را شوهر او فرستاده بود چون زن او را بدانهالت بیدید با خود گفت شك نیست که شوهر من مرده و این مرد شرم میکند که مردن او بمن باز گوید پس زن باو گفت باسیدی اگر شوهر من مرده است بمن بگو او سری بچسباند و خاموش شد زن باو گفت ای شیخ بگو که جامه خورا پاره کنم گفت بکن گفت آیا بروی خود طباچه زنم گفت بزنی پس زن مکتوب از دست او گرفته بسوی منزل خود باز گشت و با فرزندان خود بگریستن مشغول شدند یکی از همسایگان آواز گریه بشنید و از حالت ایشانت باز پرسید گفتند مکتوبی در مکتب شوهر این زن رسیده و گریستن از بهر او است مرد همسایه گفت این سخن دروغ است از آنکه شوهر او از برای من مکتوبی نوشته مرا خبر داده که به تندرستی و عافیت اندر است و پس از ده روز بدینجا خواهد آمد پس آن مرد همسایه در حال برخاسته بسوی آن زن آمد باو گفت کجاست آن مکتوب که شوهر تو فرستاده زن مکتوب بیاورد همسایه مکتوب گرفته بخواند و در آن مکتوب نوشته بودند اما بعد بدانکه من تندرست و خوش دل هستم و پس از ده روز در نزد شما خواهم بود و از برای شما محلفه و کمر بندی فرستادم پس آن زن مکتوب گرفته بنزد آن مرد آموزش کار رفت و باو گفت ترا چه بر این داشت که با من بدانسان کردی پس زن آنچه از همسایه بشنیده بود از سلامت شوهر خود بیان کرد و ملحفه و کمر بند فرستادن او باز گفت آن مرد آموزش کار بازن گفت راست میگوئی ولیکن مرا معذور دارد که من در آن ساعت بخشم اندر بودم و خاطر من بجای دیگر مشغول بود چون کمر بند را در ملحفه پیچیده دیدم گمان کردم او مرده است او را

کفن کرده اند چون زن ساده لوح بود عذر او بپذیرفت و مکتوب از او گرفته باز گشت **چون شب چهار صد و یکم بر آمد**

(حکایت نائیر کتاب) شهرزاد گفت ایملک جوانبخت حکایت کرده اند که ملکی از ملوک مغنی بیرون رفت تا از احوال رعیت آگاه شود بدهی بزرگ رسید و بسی تشنه بود یبکی از در خانهای ده بایستاد و آب بطلیبد زنی نکو روی با کوزه آبی بدر آمده آب بملک بداد ملک آب خورده بدان زن نظاره کرد و مفتون او شد و او را بخود دعوت کرد آن زن او را میشناخت پس او را بخانه خود درآورد و در آنجا بنشاند و کتابی از مواظب به پیش او بگذاشت و گفت تو باین کتاب نظر کن تا من خود سازی کرده بسوی تو باز گردم ملک بمطالعه کتاب بنشست و در آن کتاب مذمت زناکاران و چیزهایی که باهل عذاب و عده داده اند بدید از بیم الهی تنش بلرزید و بسوی خدا باز گشت در حال برخاسته از خانه بیرون رفت شوهر آن زن غایب بود چون حاضر آمد زن او را از واقعه آگاه کرد آن مرد باخود گفت همی ترسم که چشم ملک از پی این زن باشد پس بجماع کردن با آن زن جرات نکرد و دیر گاهی بدینسان گذشت زن پیوندان خود را از آنچه میسر خود و شوهر روی داده بود آگاه کرد پیوندان زن شوهر را بسوی ملک بردند و بملک گفتند اعز الله الملك این مرد از ما زمینی از بهر زراعت اجاره کرده مدتی در آنجا تخم کاشته پس از آن او را معطل گذاشته نه او را ترك میکند که بدیگری اجاره دهیم و نه خود زراعت میکند بیم از آن داریم که این زمین بجهت تعطیل فاسد شود از آنکه زمین را که نکارند فاسد میگردد ملک بآن مرد گفت از بهر چه زمین خود را زراعت نمیکنی آن مرد گفت اعز الله الملك شنیدم که شیری بر آن سرزمین آمده من از آن شیر ترسیدم و نزدیک شدن بدان زمین نتوانستم از آنکه دانستم مرا طاقت مقاومت شیر نیست ملک قصه را بدانست و باو گفت ای فلان شیر بزمن تو پا نگذاشته و زمین از بهر زراعت بسیار نیکوست تو آن زمین را زراعت کن که خدایتعالی از آن زمین ترا برکت دهد و آسوده باش که شیر بر آن زمین پا نگذاشته پس از آن ملک از برای مرد و زن جایزه های نیکو بداد (حکایت عبدالله مغربی) و از جمله حکایتها اینست که مردی از اهل مغرب بشهر های دور و دریا های پر شور سفر میکرد قضا و قدر او را بجزیره بینداخت و دیر گاهی در آن جزیره بماند پس از آن بشهر خود باز گشت و پری از پرهای بچه رخ که تازه از تخم برآمده بود با خود بیاورد که نی آن پرنه مشک آبرو گنجایش داشت و گفته اند که طول پر بچه رخ وقتی که تازه از تخم بدر میآید هزار ذرع است و مردمان از نی آن پر تعجب کردند و آن مرد را نام عبدالله مغربی بود ولی بچینی شهرت یافته بود بسبب آنکه دیر گاهی در چین مانده بود و حکایتهای عجیبه حدیث میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شوهرزاد لب داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله چینی حکایات عجیبه حدیث میکرد و از جمله آنها گفته **چون شب چهار صد و دویم بر آمد**

است که وقتی باجماعتی از دریای چین سفر میکردم از دور جزیره دیدم کشتی بسوی آنجزیره رانده دیدم که جزیره است بزرگ پس اهل کشتی از آنجزیره بیرون آمدند که آب و هیمة بر دارند تیشه و ریسمان با خود داشتند آنگاه در جزیره قبه بزرگ سفید دیدند که طول آن هزار ذرع بود چون او را بدیدند بسوی او برفتند و برونزدیک شدند دیدند که او بیضه رخ است او را باتیشه و سنک و چوب همی زدند تا اینکه بشکست و بچه رخ مانند شتر بزرگ از وی بیرون آمد پرهای او را بکنند و نمی توانستند مگر یاری یکدیگر تا اینکه پرهای آن جوجه کامل نشه بود پس از آن آنچه میتوانستند از گوشت جوجه بگرفتند و با خود بکشتی برداشته و بادبان کشتی افراشته آنشب را تا طلوع آفتاب رفتند از قضا بادی تند به

آن کشتی همی وزید و کشتی سرعت رفت که ناگاه رخ پدید شد بآبری بزرگ همی مانست و در چنگال او سنگی بود از کشتی بزرگتر چون او در هوا برابر کشتی برسد سنگ را بسوی کشتی بینداخت چون کشتی میرفت بکشتی برنیامد و بدریا اندرافتاد از افتادن او هراسی بزرگ باهل کشتی روی داد ولی سلامت بدررفته از آنجوجه طبع کرده بخوردند در میان اهل کشتی پیران مو سفید بودند چون بامداد شد دیدند همه را موی سیاه گشته پس آن کسانی که از آن گوشت خورده بودند پیر نگشتند و گفته اند که سبب بازگشتن جوانی بایشان و پیر شدن ایشان چوبی بوده است که آنرا اشجرة الشاب گویند و بآن چوب دیگر برآ هم میزدند جوان میشد و بعضی گفته اند سبب آنحالت گوشت جوجه رخ بوده است و این عجیبترین حکایتها است (حکایت عدی بن زید) و از جمله حکایتها اینست که نعمان ابن مندر ملك عرب را دختری بود هند نام و نیکوترین زنان روزگار بود و در آنروز ها عدی بن زید از نزد کسری هدیتی بسوی نعمان آورده بود اتفاقاً در روزی از روزها که هند با کنیزك خود ماریه در کنیسه بیضا بود عدی بن - زید نیز بتفرج کنیسه برآمد و او جوانی بود بدیع الجمال و نیکو شمایل و ماریه کنیز هند باو عشق داشت و لکن وصل ممکن نمیشد چون ماریه او را بدید بهند گفت بسوی این جوان نظر کن بخدا سوگند که او از همه کس خوبتر است هند دختر نعمان گفت آن جوان کیست ماریه گفت او عدی بن زید است هند گفت بیم من از آنست که او مرا بشناسد ماریه گفت از کجا ترا می شناسد که ترا هرگز ندیده پس هند بدو نزدیک شد او با جوانانی که باو بودند مزاح میکرد و درحسن و جمال و فصاحت بدیشان برتری داشت پس چون هند او را بدید بدو مفتون گشت و حالتش دگرگون شد و عدی نیز دل بسته او شد و دلش طپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت و با یکی از آن جوانان بسرگوشی گفت که بر اثر این ماهروی برو و خبر از بهر من بیاور آنشخص از پی آنماهروی روان شد چون ساعتی گذشت باز آمد و گفت که او هند دختر نعمانست پس عدی بن زید از کنیسه بدرآمد و از شور عشق راه رفتن نمیتوانست و این دوبیت همی خواند .

دلم در جنبش آمد بار دیگر نمانم تا چه دارد باز در سر بهمانا عشق اندر پیش دارد به بلائی خواهد آوردن بمن بر به چون بمان خود بازگشت آنشب را در آنجا بروز آورد ولی طعم خواب نچشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عدی بن زید طعم خواب نچشید چون روز شد ماریه او را پیش آمد چون ماریه را بدید با جبین گشاده باوی سخن گفت و مهربانی آشکار کرده ماریه چون عدی بن زید را با خود مهربان دید باو گفت حاجتی بتو دارم عدی گفت حاجت بخواه بخدا سوگند هر چه بخواهی بتو عطا کنم پس ماریه او را از عشق خود خبر داد و باو بیان کرد که حاجت من خلوت کردن باتست عدی بن زید گفت حاجت تو بر آوردم بشرط اینکه میانه من و هند را جمع آوری ماریه شرط قبول کرد و عدی بن زید او را بیخانه بیاورد و باو در آمیخت پس ماریه بیرون آمد بنزد هند رفت و باو گفت میل نداری که عدی بن زید را ببینی هند گفت چگونه میل ندارم که مرا عشق او بیطاعت کرده و چشمانم دوش نرفته ماریه گفت من مکانی از بهر او مهیا کنم که تو از قصر بسوی او نظاره کنی هند گفت آنچه خواهی بکن پس هر دو بدین ماجرا اقدم کردند عدی بن زید بآن مکان بیامد و هند از قصر او را نظاره میکرد چون او را بدید نزدیک شد که از غرفه بریز افتد آنگاه با ماریه گفت اگر اینجوان را امشب بنزد من بیاوردی هلاک خواهم شد این بگفت و بیخود بیفتاد کنیزکان او را بمان دیگر بردند و ماریه بنزد نعمان بشتافت و خبر هند را باو گفت که او بعدی بن زید عاشق گشته و او را آگاه کرد از اینکه اگر هند را باو تزویج نکنی او از عشق عدی بن زید خواهد مرد و تو در میان عرب رسوا خواهی شد و در این کار حیلتی و تدبیری جز این نیست که هند را باو تزویج کنی نعمان سر بر زیر افکنده ساعتی در کار او بفکر فرورفت پس از آن ماریه گفت در تزویج هند و عدی بن زید چه حیلست کم که مرا خوش نمی آید سخن بعدی بن زید گفته باشم ماریه گفت ایها الملك عدی بن زید را عشق بیشتر از هند است درین کار من حیلتی کنم بدانسان که او نداند که تو از کار او آگاه گشته ای پس از آن ماریه بسوی عدی بن زید رفت و قصه بروی فرو خواند و باو گفت طعامی مهیا کرده ملك را بآن طعام دعوت کن چون ملك لقمه از طعام تو بخورد آنگاه تو دختر او را خواستگاری کن او خواهش ترا رد نخواهد کرد عدی بن زید گفت مرا بیم از آنست که او بدین سخن آزرده شود و این سخن در میان ما سبب خصومت گردد ماریه گفت من تا با نعمان تمام نکرده ام سوی تو نیامده ام پس از آن ماریه بسوی نعمان بازگشت و باو گفت از عدی بن زید خواهش کن که ترا در خانه خود مهمان کند نعمان از عدی بن زید خواهش کرد که چاشت در نزد او بخورد عدی بن زید چاشت آماده کرد و نعمان بسرآی او برفت چون نعمان لقمه بخورد عدی بن زید برخاسته دختر او را خواستگاری کرد نعمان التماس عدی بن زید پذیرفت و دختر را باو تزویج کرد و

پس از سه روز دختر بنزد او فرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملك جوان بخت عدی بن زید با دختر نعمان بن مندر سه سال بعیش و نوش بسر

چون شب چهارصد و چهارم بر آمد

بردند پس از آن نعمان بعدی بن زید غضب کرده او را بکشت هند را ازین کار اندوهی بزرگ روی داد و از برای عدی بن زید در خارج شهر بقعه ای ساخت و خود در آن بقعه از خلق دور نشست و از برای عدی بن زید همیگریست و همی نالید تا اینکه در گذشت و بقعه هند تا کنون در خارج حیره موجود است (حکایت دعبل خزاعی) و از جمله حکایتها اینست که دعبل خزاعی گفته است که من در دروازه کرخ نشسته بودم ناگاه دختری بر من بگذشت که من ازو نیکو روی تر کسی ندیده بودم و در راه رفتن چنان متمایل بود که دل نظارگان اسیر میکرد چون مرا چشم بروی افتاد دلم بطپید بدانسان که گمان کردم دل از سینه من پیرید پس من این بیت بر خواندم به از من ستم رسیده تری نیست شاه را به گر گوش میکند سخن دادخواه را به در حال دخترک بسوی من نظر کرد و این بیت در جواب من بخواند به بسیار زبونیها برخویش روا دارد به درویش که بازارش

با محتشمی باشد ✨ مرا سرعت جواب و حسن منطق او مدهوش کرد دوباره این بیت بخواندم ✨ منم و دلی که دایم بدو دست دارم اورا ✨ اگرش نگاه داری بتو میسپارم او را دخترک در جواب این مصراع برخواند : هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را ✨ هرگز بگوش من از این شیرین تر سخنی نرسیده و روئی نیکوتر از روی او چشم ندیده بود پس من دو باره این بیت بخواندم : مرا با عاشقی خوش بود هموار ✨ کنون خوشتر که در خود یافتم یار ✨ در حال تبسمی کرد که من از آن دهان و دندان نکوتر دهانی و دندانی ندیده بودم پس در جواب من این بیت بخواند : نه دلداری چو تو دیدست عاشق ✨ نه يك عاشق چو من دیداست دلدار ✨ در حال من بر خاسته دست او را بوسیدم و باو گفتم ترا بخدا سوگند میدهم از پی من بیا که از چون توئی بچون منی عنایت و رحمت همی شاید آندخترک از پی من روان شد و در آنوقتها مرا منزلیکه لایق چنان ماهروی باشد نبود ولی با مسلم بن ولید صدافتی در میان داشتم قصد منزل او کردم چون در بکوفتم بیرون آمد و مرا سلام داد من باو گفتم دوستان را از بهر چنیبت روز ذخیره کنند گفت درون بیایید ما بدرون رفتیم او را بسیار فقیر دیدم پس دستارچه بر آورده بمن بداد و گفت اینرا بیازار برده بفروش آنچه خوردنی و نوشیدنی ضرور باشد بخر من بسرعت بسوی بازار رفته دستارچه بفروختم خوردنی گرفته بسرعت باز گشتم مسلم بن ولید را دیدم که با آنزن زهره جبین در سردابه خلوت کرده چون آمدن من احساس کرد از جای بر جسته بسوی من آمد و با من گفت ای ابوعلی بسبب این نکوئی که با من کردی خدایعالی ترا پاداش نیکو دهد و ترا ثواب او برساند و او را در قیامت از حسنات تو بگرداند پس طعام و شراب از من گرفته در بروی من بیست مرا سخن او بخشم آورد نمیدانستم که چه کار کنم و او پشت در ایستاده از شادی همی خندید چونت مرا درین حالت بدید گفت یا ابا علی بجان منت سوگند میدهم بگو این دو بیت از کیست • تشنه سوخته بر آتش حیوان چو رسد ✨ تو میندار که از پیل دمان اندیشد ✨ ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان ✨ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ✨ مرا خشم افزون گشت او را دشنام دادم تبسمی کرده گفت ای احق قلبان تو خود بنزل من آمدی و دستارچه بمن بفروختی و بقیمت آن خوردنی و نوشیدنی خریدی اکنون خشم تو با کیست گفتم بخدا سوگند راست گفتمی که مرا بحماقت و قلبانی نسبت دادی این گفتم و از در خانه او بانده زیاد باز گشتم و تا امروز مرا دل از آن کار میسوزد و تا اکنون آن زبنا ندیده ام (حکایت اسحق موصلی و هفیه) و از جمله حکایتها اینست که اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که اتفاقاً من از ملازمت خانه خلیفه آزرده شدم سوار گشته سحر گاهان بدر آمدم و عزم کردم که در صحرا تفرج کنم و بخادمان خود گفتم هر وقت رسول خلیفه و یا کسی دیگر بیاید شما باو بگوئید که اسحق سحر گاهان بیرون رفته و نمیدانیم که بکدام سوی رفته این بگفتم و تنها بدر آمدم و در شهر همی گشتم تا اینکه روز گرم شد آنگاه در شاعری که بحریم موسوم بود بایستادم چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است من در شاعری که بحریم معروف بود بایستادم تا از گرمی آفتاب بسایه پناه برم و هنوز آرام نگرفته بودم که خادمی سیاه بیامد و دراز گوشی در پیش داشت و بر آن دراز گوش دخترکی نکو روی و سروقد سوار بود که جامهای حریر و فاخر در برداشت من از یکی از آنجماعت که از آنجامیگدشتند پرسیدم که این دختر کیست گفتند این هفیه ایست مرا دل بسته محبت او شد در پشت اسب قرار گرفتن توانستم پس آن زهره جبین مشتری طلعت بخانه که من در پای دیوار او ایستاده بودم برفت من در فکر حیلتنی بودم که بدان ماهروی چگونه توان رسید و حیران ایستاده بودم که ناگاه دو جوای نکو روی بیامدند و خانه رفتن را دستوری خواستند خداوند خانه ایشان را دستوری داد ایشان بخانه اندر شدند من نیز در صحبت ایشان برفتم ایشان را گمان این شد که مرا خداوند خانه دعوت کرده چون ساعتی بنشستم خوردنی حاضر آوردند خوردنی بخوردیم شراب بنهادند پس از آن دخترک سیم بر عود بیاورد و تقنی آغاز کرد و ما ساغر همی کشیدیم تا اینکه مرا حاجتی پیش آمد از برای رفع حاجت بیرون رفتم خداوند خانه از آن دو جوان مرابرسید ایشان گفتند که ما او را نمیشناسیم پس خداوند منزل گفت این طفیلی است ولکن مردیست ظریف با او رفتار نیکو باید کرد پس چون من بیامدم کنیزک باواز لطیف این دو بیت بر خواند • سروچمن پیش اعتدال تو پستست ✨ بروی تو بازار آفتاب شکستست ✨ توبه کنند مردم از گناه بشعبان ✨ در رمضان نیز چشمهای تو مستست ✨ آنگاه یاران ساغر کشیدند ✨ او دخترک عود همیزد و همی خواند و از جمله راهها که از من بود بزد و این دو بیت بخواند دست طرب داشتن زطره معشوق ✨ پیش کسی گو کش اختیار بدستست ✨ با چو تو روحانی تعلق خاطر ✨ هر که ندارد دواب نفس پرستست ✨ پس از آن باواز های غریبه تقنی کرد و در اثنای تقنی راهی بزد که آن نیز خاصه من بود و این دو بیت بر خواند • با همه زور آوری و مردی و شیرینی ✨ مرد ندانم که از کمند تو جسته است ✨ بدیده بدل میبرد حکایت منظور ✨ بدیده ندانم که دل بهر تو بسته است ✨ من بوی گفتم این راه دوباره بزن و مرا قصد این بود که آنراه باو درست بیاموزم آنگاه یکی از دو جوان روی بمن کرده گفت ما طفیلی از تویی شرمتر ندیده بودیم من از شرم سر بزیر افکندم و او را جواب ندادم جوان دیگر که با او یار بود او را از من باز داشت پس از آن یاران از برای نماز برخاستند من اندکی تأخیر کردم و عود را برداشته هر دو سر او را محکم کردم و تارهای او را باصلاح در آوردم آنگاه بنماز برخاستم چون از نماز فارغ شدیم آنجوان ملامت و سرزنش مرا از سر گرفت و در عربه با من لجاجت کرد ولی من خاموش بودم پس دختر عود بر داشته آنرا بدید گفت که این عود را اصلاح کرده همه گفتند مادست بر او نهادیم دخترک گفت بخدا سوگند اینرا کسیکه در این فن استاد است باصلاح آورده من گفتم او را من باصلاح آوردم

گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این عود بگیر و بزنی من عود گرفته راهی خویش بزدم که نزدیک بود روان زندگان برود و بر تن مردگان جان آید و این بیت بخواندم دوست دارم که بیوشی رخ همچون قمرت تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت بجرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش در آینه بینی برود دل ز برت چون قصه بدینجار سید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که چون من شعر بانجام رسانیدم از آن جمعی کسی نماند مگر اینکه برخاسته در پیش من نشستند و بمن گفتند یا سیدنا ترا بخدا سوگند میدهم که آواز دیگر از برای ما بخوان من راهی خوش بجز آنراه نخستین بزدم و این ابیات بخواندم دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست بدر تو حیرانم و او صاف معانی که تراست و اندران کس که بصر دارد و حیران تو نیست گرترا هست شکیب از من و امکان فراغ بوصولت که مرا طاقت هجران تو نیست چون ابیات بانجام رسانیدم هیچ يك از یاران نماند مگر اینکه از غایت طرب بر پای خاسته خویش بر خاک انداختند آنگاه عود از دست افکندم ایشان بمن گفتند ترا بخدا سوگند میدهم که با ما چنین مکن و باوازه خود بیفزای که خدایتعالی نعمتی را که تو داده بیفزاید من بایشان گفتم من از برای شما آواز دیگر و آواز دیگر بیفزایم و خود را بشما شناسانم من اسحق بن ابراهیم موصلی هستم بخدا سوگند مرا هر وقت خلیفه بخواهد من باو تکبر کنم و امروز شما ناخوشترین سخنان بمن گفتید بخدا سوگند پس از این تکلم نکنم و با شما ننشینم تا اینکه این جوان عربده جو را از میان بیرون کنید پس دست او را گرفته از منزل بیرون کردند آنگاه من عود گرفته آنراها که دخترک از صنعت من نواخته بود بواختم پس از آن با خداوند خانه بسر گویی گفتم که مرا دل بعبادت این کنیز مفتونست و مرا از او شکیبائی نیست آنمرد گفت او از آن تو باشد ولی بشرطیکه یکماه در نزد من بسر بری آنگاه کنیزک را با زربنه و زیور او بتو دهم من گفتم آری چنین کنم پس من یکماه در نزد او بماندم و کس جای من نمیدانست و خادمان خلیفه همه جا را تفتیش میکردند و خبر از من نمی یافتند چون ماه پایان رسید آنمرد کنیز کرا با جامه که در بر داشت و با زربنه و زیور بمن بداد و خادمی نیز بمن بداد من او را بمنزل خود بیاوردم و برو چندان شاد بودم که تو گفتی همه دنیا بدست آورده ام پس از آن سوار گشته بسوی مامون خلیفه رفتم چون در پیش او حاضر آمدم بمن گفت ای اسحق در کجا بودی من حکایت باو باز گفتم خلیفه گفت من همین ساعت میخواهم آنمرد را بنزد من بیاورید خادمان خلیفه آنمرد را حاضر آوردند خلیفه گفت تو بسی جوانمرد هستی یاری تراز جوانمردیست پس صد هزار درم از برای آنمرد عطا فرمود و بمن گفت ای اسحق کنیز کرا حاضر کن من کنیزک را حاضر کردم کنیزک از برای او بخواند او را نشاط و سرور پدید آمد پس از آن بکنیز گفت بهر روز پنجشنبه بنزد من حاضر شو آنگاه پنجاه هزار درم بکنیز عطا فرمود (حکایت اول عشاق) و از جمله حکایتهای اینست که عتیبه گفته است روزی با جمعی از اهل ادب نشسته بودم اخبار مردم یاد میکردم تا اینکه ما را حدیث باخبار عاشقان کشید هر یکی از ما حدیثی میگفتیم و در میان جماعت شیخی خاموش نشسته بود آنگاه شیخ گفت من از برای شما حدیثی کنم که هرگز مانند او نشنیده اید گفتم ما را بسنجان نغز بنواز شیخ گفت من دختری داشتم عاشق جوانی بود و ما نمی دانستیم و آنجوان نیز قنیه دختر ابی عبیده خزاعی را دوست میداشت و قنیه بدختر من مایل بود روزی از روزها در مجلسی حاضر شدم که آنجوان در آن مجلس بود : چون قصه بدینجا رسید با مداد

چون شب چهار صد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که چون من شعر بانجام رسانیدم از آن جمعی کسی نماند مگر اینکه برخاسته در پیش من نشستند و بمن گفتند یا سیدنا ترا بخدا سوگند میدهم که آواز دیگر از برای ما بخوان من راهی خوش بجز آنراه نخستین بزدم و این ابیات بخواندم دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست بدر تو حیرانم و او صاف معانی که تراست و اندران کس که بصر دارد و حیران تو نیست گرترا هست شکیب از من و امکان فراغ بوصولت که مرا طاقت هجران تو نیست چون ابیات بانجام رسانیدم هیچ يك از یاران نماند مگر اینکه از غایت طرب بر پای خاسته خویش بر خاک انداختند آنگاه عود از دست افکندم ایشان بمن گفتند ترا بخدا سوگند میدهم که با ما چنین مکن و باوازه خود بیفزای که خدایتعالی نعمتی را که تو داده بیفزاید من بایشان گفتم من از برای شما آواز دیگر و آواز دیگر بیفزایم و خود را بشما شناسانم من اسحق بن ابراهیم موصلی هستم بخدا سوگند مرا هر وقت خلیفه بخواهد من باو تکبر کنم و امروز شما ناخوشترین سخنان بمن گفتید بخدا سوگند پس از این تکلم نکنم و با شما ننشینم تا اینکه این جوان عربده جو را از میان بیرون کنید پس دست او را گرفته از منزل بیرون کردند آنگاه من عود گرفته آنراها که دخترک از صنعت من نواخته بود بواختم پس از آن با خداوند خانه بسر گویی گفتم که مرا دل بعبادت این کنیز مفتونست و مرا از او شکیبائی نیست آنمرد گفت او از آن تو باشد ولی بشرطیکه یکماه در نزد من بسر بری آنگاه کنیزک را با زربنه و زیور او بتو دهم من گفتم آری چنین کنم پس من یکماه در نزد او بماندم و کس جای من نمیدانست و خادمان خلیفه همه جا را تفتیش میکردند و خبر از من نمی یافتند چون ماه پایان رسید آنمرد کنیز کرا با جامه که در بر داشت و با زربنه و زیور بمن بداد و خادمی نیز بمن بداد من او را بمنزل خود بیاوردم و برو چندان شاد بودم که تو گفتی همه دنیا بدست آورده ام پس از آن سوار گشته بسوی مامون خلیفه رفتم چون در پیش او حاضر آمدم بمن گفت ای اسحق در کجا بودی من حکایت باو باز گفتم خلیفه گفت من همین ساعت میخواهم آنمرد را بنزد من بیاورید خادمان خلیفه آنمرد را حاضر آوردند خلیفه گفت تو بسی جوانمرد هستی یاری تراز جوانمردیست پس صد هزار درم از برای آنمرد عطا فرمود و بمن گفت ای اسحق کنیز کرا حاضر کن من کنیزک را حاضر کردم کنیزک از برای او بخواند او را نشاط و سرور پدید آمد پس از آن بکنیز گفت بهر روز پنجشنبه بنزد من حاضر شو آنگاه پنجاه هزار درم بکنیز عطا فرمود (حکایت دوم عشاق) و از جمله حکایتهای اینست که قاسم بن عدی از مردی از بنی تمیم حکایت کرده که او گفته است من روزی بجستجوی گم شده بیرون رفتم و با بهای قبیله بنی طی رسیدم و در آنجا دو گروه دیدم که بیکدیگر نزدیک بودند چون تأمل کردم دریکی از آن دو گروه جوانی دیدم که او را بیماری نزار کرده او این دو بیت همی خواند گر بکوی عاشقی با ما هم از يك خانه با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه ما چو اندر عاشقی بکروبه چون آینه ایم تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه و در آن گروه دیگر دختری بود چون آواز آنجوان بشنید بسوی آن جوان مبادرت کرد قبیله با دخترک بممانت برآمدند و دخترک همی خواست که خود را از دست ایشان خلاص دهد چون جوان آنرا احساس کرد برخاست بسوی او مبادرت کرد قبیله او برخاسته با او درآویختند آنجوان خود را از دست ایشان بدر کشید دخترک نیز خود را از دست قبیله بدر میبرد تا اینکه هر دو خلاص شدند و روی بیکدیگر گذاشتند چون بیکدیگر رسیدند در میان آن

دو گروه با یکدیگر هم آغوش گشتند و هر دو بیخود بزمین افتادند و در حال بمردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از **چون شب چهارصد و هشتم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت آن جوان با دخترک در حال بمردند آنگاه شیخی داستان فرو بست

از میان آن خیمه هابدر آمد و در سر ایشان بایستاد و سخت بگریست و گفت خدا شما را بیمارزد اگر چه شما در حیات با یکدیگر جمع نگشتید شما را در ممات با یکدیگر جمع آورد پس آن شیخ ایشانرا غسل داده هر دورا کفن کرد و ایشانرا در یک قبر ب خاک سپرده و از آن دو گروه هیچ مردی و زنی نماند مگر اینکه از برای ایشان بگریستند و طباچه بر سر و سینه خویشان بردند از شیخ پرسیدم که ایشان کیستند شیخ گفت این مرا دختر و او پسر برادر است و ایشانرا عشق بدین پایه رسید بود که دیدی من با شیخ گفتم اصلحك الله چرا ایشانرا بیکدیگر تزویج نکردی گفت بیم ننگ و رسوائی داشتم و اکنون ننگ و رسوائی دیگر دچار شدم **(حکایت سوم عاشق)** و از جمله حکایتها اینست که ابوالعباس مبرد گفته است که من با جماعتی قصد بریده کردم و بدیر هرقل بگذشتم در سایه آن دیر فرود آمدمیم آنگاه مردی بنزد مادر آمد و گفت درین دیر دیوانگان هستند و در میان آن دیوانگان مردیست که سخن بحکمت میگوید اگر شما اورا ببینید سخن او شمارا عجب آید پس ما همگی برخاسته بدیر اندر شدیم در آنجا مردی دیدیم نشسته و سر خودرا گشوده بود ما اورا سلام دادیم و او مارا جواب گفت ولی بسوی ما نگاه نمیکرد آن مرد گفت از برای او شعر بخوانید که چون او شعر بشنود سخن گوید در حال من این دو بیت بخواندم **ای گزیده مرترا از خلق رب العالمین** **آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین** **از برای آنکه ماه و آفتاب چاکرند** **زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین** **چون این شعر از من بشنید روی بسوی من کرده این دو بیت بخواند** **شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن** **پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن** **بلکه اندر راه جانان شرط مردان آن بود** **بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن** **پس از آن گفت آیا نکو سخن گفتم یا نه ما گفتم احسن بسیار نیکو گفتمی پس دست دراز کرده سنگی که در آنجا بود برداشت ما گمان کردیم که آنسنگ بما خواهد انداخت در حال از او بگریختیم آنگاه دیدم که او سنگ بسینه میکوبد و میگوید از من هراس مکنید و بمن نزدیکتر آئید و شعری چند از من بشنوید ما بدو نزدیک شدیم او این ابیات بخواند **خیل تاشان جفاکار و محبان ملول** **خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کنند** **آنهمه عشو که در پیش نهادند و غرور** **عاقبت روز جدائی پس بشت افکنند** **ما همینیم که بودیم و محبت باقی است** **ترک صحبت نکند دل که بمهر آکنند** تا چه پیش آیدشان کز قبل دوری خویش **ای بساخاطر مجموع که پیرا کنند** **پس از آن بسوی من نظر کرد و با من گفت آیا تو میدانی که دوستدارانرا چه شد گفتم آری ایشان مردند و گوی سعادت بردند در حال گونه او متغیر شد و بر پای خاست و گفت مرگ ایشان را از کجا دانستی گفتم اگر ایشان زنده میبودند ترا بدین حالت نمیگذاشتند پس آنجنون گفت بخدا سوگند راست گفتمی و لکن من نیز پس از ایشان زندگانی نمی خواهم در حال او را اندام بلرزه آمد و بیفتاد ما بسوی او بشناقتیم چون او را بجنبانیدیم مرده بود از این کار شکفت ماندیم و بر او افسوس خوردیم و تجهیز کرده بغاکش سپردیم چون قصه بدینجا رسید **چون شب چهارصد و نهم بر آمد** گفت ایملک جوان بخت مبرد گفته بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست****

است پس از آن بیفتاد باز گشته بنزد متوکل خلیفه رفتیم او آثار سرشک در روی من دید بن گفت این چه حالتست من قصه باو باز گفتم خلیفه گفت تو از بهر چه اینکار کردی بخدا سوگند اگر ترا از برای او محزون نمیدیدم ترا بخون او میکرفتم **(حکایت عاشق مصوم)** و از جمله حکایتها اینست که ابوبکر بن محمد انباری گفته است که درباره از سفرهای خود از انبار بسوی عموریه بدر شدم و در دهی نزدیک عموریه بخارج دیر انوار فرود آمدم رئیس دیر بسوی من آمد و او را نام عبدالسیح بود مرا بدیر اندر برد من در آنجا چهل تن راهبان دیدم مرا آنشب با ضیافتی شایسته گرامی بداشت چون فردا شد از نزد ایشان کوچ کردم و من از راهبان عبادتی و مشقتی دیدم که از دیگران ندیده بودم پس از آن به عموریه رفتم و کار خود انجام داده بسوی انبار باز گشتم چون سال آینده شد قصد زیارت مکه کردم و در هنگامی که من بدور خانه کعبه طواف میکردم عبدالسیح را دیدم که با پنج تن از یاران خود طواف میکردند چون او را نیک بشناختم بسوی او رفتم و باو گفتم تو عبدالسیح راهبی گفت من عبدالله راغبم پس ریش او را بیوسیدم و بگریستم و دست او را گرفته بسوی حرم بیامدم و باو گفتم مرا از سبب مسلمانی خود آگاه کن گفت سبب مسلمانی من از عجایب روزگار است و آن اینست که جمعی از زهاد و مسلمانان در دهیکه دیر ما در آنجا بود فرود آمدند و جوانی را بخریدن طعام فرستادند جوان در بازار دختری دید نصرانیه که نان همی فروخت و آن دختر بهترین زنان روزگار بود چون این جوان بدو نظاره کرد بحال او مفتون شد در حال بیخود بیفتاد چون بخود آمد بسوی یاران خود باز گشت و ایشان را از آنچه باو روی داده بود بیا گاهانید و بایشان گفت شما از پی کار خود بروید که من باشما نخواهم آمد یاران او را ملامت کردند و پند گفتند او بسخن ایشان التفات نکرد و از نزد ایشان برخاسته داخل دهکده شد و بر در خانه آن دختر بنشست دختر از حاجت او جویان گشت جوان گفت عاشق تو هستم دخترک ازو اعراض کرد آنجوان سه روز در همان مکان بماند و خوردنی نخورد و چشم بر جمال آن نصرانیه دوخته بود چون نصرانیه دید که این جوان ازو باز نمیگردد پیوندان خود را از واقعه آگاه کرد ایشان کودکان باو بگماشتند و کودکان سنک باو همی زدند تا اینکه پهلوهای او شکسته شد و سر او بشکافت و آنجوان با همه اینها باز نمی گشت اهل دهکده قصد کشتن او کردند مردی از ایشان پیش من آمده مرا از حالت آنجوان آگاه کرد من بیرون آمده اورا دیدم که برخاک افتاده خون از روی او پاك کردم و او را برداشته بدیر بردم و زخمهای او را معالجت کردم و تا چهارده

روز نزد من بود جوان اندکی قوت گرفت از دیر بدر آمد و بدر خانه آن دخترک رفته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوان بخت چون طاقت رفتن بهم رسانید از دیر بدر آمد و بدر خانه آن دختر رفته در آنجا بنشست چون آن دخترک او را بدید برخاسته بسوی او بیامد و باو گفت

چون شب چهار صد و دهم بر آمد

بخدا سوگند که مرا بتو رحمت آمد اگر تو بدین من در آئی من خویشتن بتو تزویج کنم آن جوان گفت معاذ الله که من از دین خود باز گرد و بدین مشرکان در آیم پس از آن دخترک گفت چون چنین است دست از من بردار و از من باز گرد آن جوان گفت دل من نه بفرمان منست آنگاه دخترک از او اعراض کرده برفت و کودکان بجوان گرد آمده او را بسنگ همی زدند تا این که او بیفتاد در حال من از دیر بدر آمدم و کودکان از او دور کرده سراو از خاک برداشتم شنیدم که او همی گفت اللهم اجمع بینی و بینها فی الجنة پس او را برداشته بدیر بردم پیش از آنکه بدیر برسد در گذشت و برحمت ایزدی پیوست من او را در خارج دهکده بخاک سپردم چون شب در آمد و نیمه شب شد همان دخترک در خوابگاه فریادی بلند بر آورد و اهل دهکده برو جمع آمده حادنه باز پرسیدند دخترک گفت همین ساعت خفته بودم آن مرد مسلمان بنزد من آمد و دست من گرفته مرا بسوی بهشت برسانید خازن بهشت مرا منع کرد و گفت بهشت بکافران حرام است من در دست آن جوان مسلمان گشتم و با او به بهشت اندر شدم و در آنجا قصرها و درختان دیدم که وصف آنها را نیارم. گفت پس از آن قصری که از گوهر و یاقوت بود بمن بنمود و با من گفت این قصر از آن من و تست و من بدین قصر داخل نخواهم شد مگر بانو و پس از پنج شب تو با من خواهی بود پس آن جوان دست برده از درختی دو سیب برچید و آنها را بمن داده گفت یکی از اینها بخور و یکی را نگاه دار تا راهب او را ببیند من یکی را خوردم از ولذیذ تر چیزی نخورده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن دخترک گفت من یکی از آن دو سیب خوردم بهتر ازو چیزی نخورده بودم پس آن جوان مرا از بهشت بدر آورده بخانه خوبشم برسانید من چون از خواب بیدار شدم بوی سیب از دهان خود شنیدم و سیبی دیگر در نزد خود بدیدم پس آن دخترک سیب بدر آورد و آن سیب در تاریکی شب چون ستاره بدرخشید در حال دخترک را با سیبی که در دست داشت بدیر بیارند دخترک خواب بمن باز گفت و سیب بدر آورد که ما چنان سیب در میان میوه های دنیا ندیده بودیم پس من کار گرفتیم و آن سیب را بشماره یاران خود پاره کردم ازو لذیذتر و خوشبوتر چیزی نخورده بودم آنگاه گفتم شاید که شیطان دخترک را بخواب آمده که او را فریب دهد و از دین خود بیرون برد پس دخترک را برداشته باز داشتند آن دخترک چیز نمیخورد و نمی نوشید تا اینکه شب پنجم بر آمد شبانگاه خود برخاسته از خانه بدر رفت چون بقیه آن جوان مسلمان برسد خویشتن بروی قبر انداخته در آنجا بمرد پیوندان او کسی بر او آگاه نبود چون بامداد شد دوشیخ مسلمان بزمینه پوش روی بدیگه آوردند بایشان دوزن مسلمان بزمینه پوش بودند باهل دهکده گفتند یکی از دوستان خدای تعالی در نزد شما در دین اسلام وفات یافته و باید ما بکار او پردازیم اهل دهکده آن دخترک را جستجو کردند در روی قبر مرده اش یافتند گفتند این دخترک در دین ما مرده باید بکار او خویشتن پردازیم آن دوشیخ گفتند لا والله او بدین اسلام مرده جز ما کس نباید بکار او پردازد پس در میان ایشان خصومت و جنگ پدید آمد یکی از آن دو شیخ گفت علامت اسلام این دختر این است که چهل تن راهب که در دیر هستند جمع شوند و این مرده را از قبر بکشند اگر او را از زمین توانستند برداشت بدانید که او نصرانی است و اگر نتوانستند یکی از ما پیش رفته او را بکشند اگر از قبر دور شن بدانید که او مسلمان بوده است اهل دهکده باین راضی شدند و چهل تن راهبان جمع آمدند و خواستند که او را از روی قبر بردارند نتوانستند آنگاه ریسمان بهمان او بسته او را بتوانائی هر چه تمامتر بکشیدیم ریسمان پاره گشت و باز آن دخترک از جای خود نجنید پس اهل دهکده پیش آمده با راهبان یار شدند باز آن دخترک از جای نجنید و همگی عاجز ماندیم باینکه از آن دوشیخ گفتیم تو پیش رفته او را بردار یکی از آن دو شیخ پیش رفته او را بر داء خود پیچید و گفت بسم الله و علی ملة رسول الله صلی الله علیه و آله آنگاه او را برداشته در آغوش گرفته بفاریکه در آنجا بود برفت آنگاه آن دو زن بیامدند و دخترک را غسل دادند و آن دو شیخ او را نماز کرده در پهلوی قبر آن جوان بخاک سپردند و باز گشتند و ما همه اینها را مشاهده کردیم چون با یکدیگر خلوت کردیم گفتیم که دین حق پیروی را سزاوار است و حق از برای ما مشاهده و عیان واضح گشت و از برای دین اسلام روشتر از این برهانی که با چشم خود دیدیم نخواهد بود پس من مسلمان شدم و رهبانان دیر و اهل دهکده بتامی مسلمان شدند پس از آن باهل جزیره رسول فرستادیم و از ایشان فقهی خواستیم که شرایع اسلام و احکام دین بمایاموزد مردی فقیه و صالح بیامد و احکام اسلام بما بیاموخت و ما امروز لله الحمد از نیکوکاران هستیم (حکایت ابو عیسی و فرة العین) و از جمله حکایتها اینست که عمرو بن معدی کله گفته که ابو عیسی بن رشید برادر مامون عاشق قره العین کنیز هشام بود و آن کنیزک نیز برو عاشق بود و لکن ابو عیسی عشق خود را می پوشید و با کسی شکایت نمیگفت و راز خود را با کسی آشکار نمیکرد و در خریدن آن کنیزک از خواجه او کوششی بسیار داشت و همه گونه حیلت بکار برد ولی سود نمی بخشید چون از حیلت عاجز ماند و عشق اش افزون و صبرش کمتر شد روزی پس از باز گشتن مردم از نزد مامون بنزد مامون در آمد و باو گفت ایها الخلیفه اگر امروز مردم را درحالی که غافل هستند امتحان کنی هر آینه جوانمردان را از نا جوان مردان خواهی شناخت و قدر همت هر یک از ایشان را خواهی دانست و قصد ابو عیسی از این سخن این بود که با این حیلت با قره العین در خانه خواجه او وصل میسر شود مامون در جواب ابو عیسی گفت این رای صوابست پس از آن خلیفه فرمود زورقی را که طیار نام داشت مهیا کند

زورق را مهیا کرده پیش آوردند خلیفه با جمعی از خاصان خود بزورق نشستند نخستین قصری که خلیفه بر آن داخل شد قصر حمید طوسی بود که در حین غفلت او برو داخل شدند او را نشسته یافتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوان بخت حمید طوسی را بحصیر نشسته یافت که مغنیان در پیش او حاضر بودند و آلات طرب از عود و نای و چنگ در دست داشتند پس مأمون

چون شب چهارصد و دوازدهم بر آمد

ساعتی در آنجا بنشست آنگاه طعام حاضر کردند و در میان خوردن با گوشت مرغ نبود همه گوشت چارپایان بود مأمون بسوی هیچ يك از آنها التفات نکرد ابو عیسی گفت ایها الخلیفه ما غافل بدین مکان در آمدیم و خداوند منزل قدوم خلیفه را نمیدانست برخیز تا بمجلس دیگر رویم که او از بهر تو لایق باشد پس خلیفه با خاصان خود برخاست روی بخانه علی بن هشام آورد چون علی بن هشام آمدن ایشان بدانست باستقبال بشافت و در پیش خلیفه زمین بیوسید و ایشانرا بقصر اندر آورد و مجلسی فروچید که چشم بینندگان بهتر از آن مجلس ندیده بود زمین و دیوارهای آن مجلس با گونه گونه رخام بنا شده و از هر گونه نقشهای رومی در آنجا نقش کرده و فرشهای بصریه و سندیه بر آن گسترده بودند پس از ساعتی مأمون طعام خواست علی بن هشام در حال خوانها فروچید که در هر خوانی صد گونه خوردنی بیش بود چون خلیفه طعام خورد گفت ای علی چیزی بها بنوشان آنگاه علی بن هشام نینید خواست ساقیان ماهروی که جامه فاخر و مطرز بطرازهای زرین در برداشتند در ظرفهای زرین و سیمین و بلورین نینید حاضر آوردند مأمون شکفت ماند و گفت ای ابوالحسن علی بن هشام برخاسته طرف بساط بوسه داد و در پیش خلیفه بایستاد و گفت لبیک ایها الخلیفه خلیفه گفت از آوازه های نشاط انگیز چیزی بها بشنوان علی بن هشام گفت سماع و طاعة پس با یکی از خادمان گفت کنیزکان مطربه را حاضر آورید خادم لحظه غایب شد چون حاضر آمده تن از خادمان ده کرسی زرین بیاوردند و در یکسوی مجلس کرسیها بگذاشتند پس از آن ده تن کنیزکان آفتاب روی که تا جهای زرین مکمل بر سر داشتند بیامدند و بر آن کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش بخواندند مأمون بکنیزکی از آن کنیزکان نظر کرده شیفته حسن و منظر او شد و باو گفت ای کنیزک چه نام داری گفت ایها الخلیفه نام من شمشاد است خلیفه باو گفت ای شمشاد از برای ما تقنی کن پس آن کنیزک با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند **بیونند روح میکنند این باد مشک بیز** هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز **شاهد بخوان و شمع بر افروز می بنه** **عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز** و دوست دست میدهدت هیچگو مباش **خوشر بود عروس نکو روی بی جهیز** **مأمون گفت احسنت ای کنیزک این شعر بسیار دلپسند است باز گو که این آواز از کیست** گفت این آواز از معبد است پس مأمون و ابو عیسی و علی بن هشام ساغر در کشیدند آنگاه کنیزکان باز گشته کرده کنیز دیگر که هر یکی از ایشان بردیمانی مطرز بطرازهای زرین در برداشتند بیامدند و بر کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش بخواندند مأمون یکی از آن کنیزکان نظر کرده دید با هوی ختن همی ماند باو گفت ای کنیزک چه نام داری گفت ایها الخلیفه مرا نام ظبیه است خلیفه گفت ظبیه از برای ما بخوان پس از آن کنیزک گردن خویش چون آهو بر کشید و دو بیتی بر خواند مأمون گفت **لله درک** چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت خلیفه گفت ای ظبیه این آواز از کیست کنیزک گفت این آواز این سربیع راست پس مأمون ساغر در کشید و کنیزکان باز گشتند ده تن

چون شب چهارصد و سیزدهم بر آمد

کنیزکان دیگر که دیبای سرخ زرین و مرصع بدر و گوهر در برداشتند و سرایشان گشوده بود بیامدند و بر کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش تقنی کردند آنگاه خلیفه بکنیزکی از آنها نظاره کرده باو گفت ای کنیزک نام تو چیست گفت ایها الخلیفه نام من فاتن است خلیفه باو گفت ای فاتن از برای ما تقنی کن پس کنیزک با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند **کس از این نمک ندارد که توای غلام داری** **دل ریش عاشقانرا نمک تمام داری** **ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا** **متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری** **خلیفه گفت ای فاتن لله درک این آواز از آن کیست** کنیزک گفت این آواز قدیم است پس مأمون و ابو عیسی و علی بن هشام ساغر در کشیدند و کنیزکان برخاسته باز گشتند ده تن کنیزکان مشتری طلعت در آمدند جامهای حریر که بازر سرخش بافته بودند و در برداشتند و منطقه های مرصع بگوهر بمیان بسته بودند پس بکرسیها بنشستند و باوازه های خوش تقنی کردند مأمون یکی از آن کنیزکان که چون شاخ سرو بود نظاره کرده گفت ای کنیزک نام تو چیست گفت ایها الخلیفه مرا نام رشاست خلیفه گفت ای رشا از برای ما تقنی کن آن کنیزک بسان آهو این سو و آنسو نگاه کرده این ابیات بخواند **صفت رخام دارد تن نرم نازنینت** **دل سخت نیز باو نه کم از رخام داری** **همه دیده ها بسویت نگران رنگ و رویت** **منت آن کیمینه مرغم که اسیر دام داری** **چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی** **مگر آنکه ماقیریم و تو احتشام داری** **مأمون باو گفت احسنت ای کنیزک باز بخوان** پس کنیزک برخاسته زمین بیوسید و این بیت بر خواند **فصل بهار است خیز تا بتماشا رویم** **تکیه برایم نیست تا در آید بهار** **مأمون را ازین بیت نشاط بزرک روی داد چون کنیزک دید که مأمون بنشاط اندر است آواز خود بهمان بیت باز بگردانید** پس از آن مأمون گفت زورق بیاورید و خواست که بزورق نشسته باز گردد علی بن هشام برخاسته گفت ایها الخلیفه کنیزک دارم که بنده هزار دینار خریده ام و من شیفته شمایل او هستم قصد من اینست که او را بخلیفه باز نمایم اگر خلیفه را از او پسند آید بخدمت کاری قبول فرماید خلیفه فرمود کنیزک را بیاورید در حال کنیزکی بدر آمد چون شاخ سرو که چشمان مست و ابروان پیوسته داشت و بر سرش تاجی بود از زر سرخ بادر و گوهر و در زیر آن تاج دستارچه بود که بر آن دستارچه باز برجد این بیت نوشته بودند **هشته بر سر همدا افسر**

از مشك سیاه و خویس را امروز ای بت شهر یاری کرده و آنکنیزك چون سرو می خرامید و در خرامیدن دل از پیر و جوان میرد بس بسوی کرسی آمده بر کرسی بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان قرو بست گفت ایملک جوانبخت آنکنیز سرو بالا بر کرسی بنشست چون مأمون او را بدید

چون شب چهارصد و چهاردهم بر آمد

در حسن و جمال او بحیرت اندر ماند ابو عیسی را دل طپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت و حالتش دگرگون گردید خلیفه با بو عیسی گفت چونست که ترا حالت دگرگون گشت ابو عیسی گفت ایها الخلیفه بسبب ناخوشی است که گاهی مرا میگیرد خلیفه گفت آیا این کنیزك را پیش از این روز هایشناختی ابو عیسی گفت آری ایها الخلیفه آیا کسی هست آفتابرا نشناسد مأمون گفت ای کنیزك چه نام داری کنیزك گفت مرا قره العین نامست خلیفه گفت ای قره العین از برای ما بخوان در حال قره العین این دو بیت بر خواند و چون خراباتی نباشد زاهدی و کش شب از در درآید شاهدهی و محتسب کوتا بیند روی دوست و همچو محرابی و من چون عابدی و خلیفه باو گفت لله درك این شعر بسیار نغز است باز گو این آواز از کیست کنیزك گفت این آواز از نوروز صغیر است ابو عیسی چشم بکنیزك دوخته بود و همی گریست اهل مجلس را حالت او عجب آمد پس کنیزك روی بخلیفه کرده گفت ایها الخلیفه اگر اجازت دهی آواز دیگر بخوانم خلیفه گفت هر آنچه خواهی بخوان کنیزك این ابیات بخواند و خبر از عشق ندارد که ندارد یاری و دل نخواند که صیدش نکند دلداری و جان بدیدار تو بکروز فدا خواهم کرد و تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری و غم عشق آمد و غمهای دگر باک ببرد و سوزنی باید کز پای بر آرد خاری و چون کنیزك اشعار بانجام رسانید ابو عیسی گفت ایها الخلیفه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از

چون شب چهارصد و پانزدهم بر آمد

داستان فرو بست عیسی گفت ایها الخلیفه تا ما رسوا نشویم راحت نخواهیم یافت اگر مرا اجازت دهی جواب این کنیزك بگویم خلیفه گفت ای ابو عیسی هر آنچه خواهی بگو پس ابو عیسی سرشک از دیده بیارید و این دو بیت بر خواند و میروی خرم و خندان و نگه می نکنی و که نگه میکند از هر طرفی غمخواری و خبرت هست که قومی ز غمت بیخبرند و حال افتاده ندانند که بیفتند باری و آنگاه قره العین غود بدست گرفته بانغمهای طرب آمیز این دو بیت بر خواند و میندار از لب شیرین عبارت و که کامی حاصل آید بی حرارت و ابو عیسی بگریست پس سر بسوی قره العین برداشته آهی بر کشید و این ابیات بر خواند و ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل و سلسبیل کرده جان و دل سبیل و نالوک چشم تو در هر گوشه و همچو من افتاده دارد صد قتیل و دن نمی یابم مجال ایدوستان و گرچه دارد او جمالی بس جمیل و یارب این آتش که در جان من است سرد کن زانسان که کردی بر خلیل و چون ابو عیسی ابیات بانجام رسانید علی بن هشام بر پای خاست و دست ابو عیسی را بیوسید و باو گفت یا سیدی خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرده و مناجات ترا بشنید تو این کنیز گرا با همه زیور و زرینه و جامه او بگیر بشرط اینکه خلیفه را چشمی در او نباشد خلیفه گفت اگر ما را در این کنیز خواهشی باشد ابو عیسی را بغوش مقدم میداریم و او را باین کار اختیار کنیم پس مأمون الرشید برخاسته بزورق بنشست و ابو عیسی قره العین را گرفته بانشاط و سرور و دل خرم بمنزل خود بازگشت (حکایات امین و کنیزك) و از جمله حکایتها اینست که امین برادر مأمون بخانه عم خود ابراهیم بن مهدی در آمد در آنجا کنیزك خوبروئی دید که غود همی زد دلش برو مایل شد و طافت نیاورده حالت خود با ابراهیم آشکار کرد ابراهیم کنیزك را با جامه فاخر و گوهر های گران قیمت بسوی امین فرستاد چون امین کنیزك را بدید گمان کرد که عم او ابراهیم با او در آمیخته او را بدین سبب ناخوش داشت پس آنچه که هدیه با خود آورده بود قبول کرد و کنیزك را باز پس فرستاد ابراهیم از نیت امین آگاه شد پیراهنی از حریر بکنیزك پوشاند و در دامن او بازار سرخ این دو بیت بنوشت و جز بانظر پاک بدین مشکین مو و گرچشم فکنده ام سیه بادم رو و از بهر تو این درخت پرور دستم و ایزد داند که بر نخورد دستم از او و او را دوباره بسوی امین فرستاد چون کنیزك بنزد امین در آمد امین بسوی او نظر کرد و آنچه در دامن پیراهنش نوشته بودند بدید خود داری توانست کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شانزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت خود داری توانست و او را بخود نزدیک خواند و از برای او قصری جداگانه مرتب کرد و شکر نیکوئی عم خود ابراهیم را بجای آورد و ولایت ری را بعم خود تفویض کرد (حکایات تأثیر شهر) و از جمله حکایتها اینست که متوکل وقتی بیمار گشته بود و مردم از هر سوی هدیه ها و تحفها از برای او میفرستادند فتح بن خاقان کنیزك با کره خوبروئی برسم هدیت فرستاد و با آن کنیز ظرفی بلور که درو شراب سرخ و جامی سرخ که با سیاهی بر آن جام این دو بیتی نوشته بودند فرستاد و می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد و پرهیز مکن ز کیمیائی که از او و یکجگره خوری هزار علت ببرد و چون کنیزك بنزد خلیفه در آمد یوحنای طیب در نزد خلیفه حاضر بود چون دو بیت بدید تبسم کرد و گفت ایها الخلیفه بخدا سوگند که این خاقان بمعالجت تو از من داناتراست باید خلیفه از گفته او تخلف نکند خلیفه آن دوا را بمقتضای مضمون ابیات بکار برد و در اندک زمانی عافیت بدو روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفدهم بر آمد

(حکایات عجوز) و از جمله حکایتها اینست که ابو سوبید گفته است اتفاقاً من با جماعتی از یاران خود روزی از روزها بیافعی در آمدیم که از میوه آن باغ شرا کنیم در وسط آن باغ عجوزی خوش سیما و نیکو رو دیدیم که بسی صباقت و ملاحظت داشت ولی موهای او سفید شده بود و او باشاه از عاج سر

خود شانه میکرد ما در نزد او بایستادیم او سر از ما نبوشانید من باو گفتم ای عجزوز اگر تو مویهای خود رنگ کنی تاسیاه شود هر آینه از دختران نیکوتر خواهی شد عجزوز سر بسوی من برداشت و این دو بیتهی بر خواند: رسید نوبت پیری و رفت برنائی: دل از نشاط و طرب نا امید باید کرد: سرم سفید شد و نامه از گنه سیه است: بآب توبه سیه را سفید باید کرد: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب چهار صد و هیجدهم بر آمد

شهر زاد لب از داستان فرو بست
بن عبدالله بن طاهر را کنیز کی مونس نام از برای شری عرضه داشتند علی بن محمد ازو پرسید ای کنیزک چه نام داری کنیز گفت اعز الله الامیر نام من مونس است علی بن محمد ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر بسوی کنیزک برداشت و این بیت بخواند: منم ودلی که دایم بدو دست دارم او را: اگرش نگاه داری بتو میسپارم او را: آن کنیزک گفت ای امیر: چون در آن دل برق مهر دوست جست: اندر این دل دوستی میدان که هست: علی بن محمد را از آن کنیزک عجب آمد و ادب و فضل او را خوش داشت و او را بهفتاد هزار درم بخرید و از آن کنیز او را فرزندی متولد شد که عبدالله بن محمد مآر بود (حکایت گفتار زن) شهرزاد گفت ایملک جوانبخت ابوالعینا گفته است که در همسایگی مادو زن بودند یکی از ایشان مردان دوست داشتی و دیگری بامردان عشق ورزیدی شبی از شبها در بام خانه یکی از ایشان که نزدیک خانه من بود جمع آمدند و ایشان نمیدانستند که من در آنجا هستم پس با یکدیگر بحدیث اندر شدند زنی که امردان دوست داشتی بآن یکی گفت ای خواهر مردان بآن ریش چون خواهند ترا بیوسند شاربهای خود بلبان و عارض تو بگذارند چگونه بخشونت ریش صبر کنی آنزن باو گفت زینت درخت برگهای اوست ندانسته که ریش از برای مرد بجای کیسوان زنست آیا ندانسته که خدایتعالی در آسمان ملکی خلق کرده که او میگوید حمد بر آنخدائی که مردانرا باریش و زنانرا باکیسو زینت داده اگر ریش مردان بجای کیسوان زنان نمیبود ملک بدانسان نمیگفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و نوزدهم بر آمد

(حکایت علی مصری) شهرزاد گفت ایملک جوانبخت و از جمله حکایتها اینست که در شهر مصر مردی بود بازرگان و او را مالی بسیار از زر و سیم و گوهر و ضیاع و عقار و چارپایان بود و او را حسن گوهر فروش بغدادی میگفتند خدایتعالی او را پسری خداوند جمال عطا فرمود او را علی مصری نام بنهادند و قرآن و سایر علومش بیاموختند در علوم کامل شد و در زیر دست پدر بتجارت مشغول بود پدر او را بیماری روی داد و چون رنجوریش سخت شد مرگرا حاضر دید و یقین کرد پسر خود علی مصری را آورده باو گفت ای فرزند دنیا فانی و آخرت پاینده است و همه کس جام مرگ خواهد نوشید و اکنون ای فرزند مرگ من نزدیک گشته همی خواهم ترا وصیتی گویم اگر بآن وصیت عمل کنی پیوسته آسوده و نیک بخت خواهی بود و اگر وصیت فرو گذاری ترا مشقت و سختی روی دهد و بشیمان شوی علی مصری گفت ای پدر چگونه وصیت ترا نشنوم و پیروی او نکنم با اینکه طاعت تو مرا فرض است و شنیدن سخن تو مرا واجبست گوهر فروش گفت ای فرزند من از برای تو مالی بسیار گذاشته ام اگر خواهی هر روز پانصد دینار مصرف کنی آنمال کم نخواهد شد و لکن ای فرزند پرهیز کاری پیش گیر و فرایضی را که خدایتعالی فرموده بجا آورو امر و نهی پیغمبر علیه السلام پیروی کن و کارهای نیکو را مواظب باش و احسانرا شیوه خود گیر و صحبت اهل خیر و دانشرا بر خود فرض شمار و بافقرا و مساکین نیکوئی کن و از بخل و صحبت اشرار دوری گزین و خادمان و عیال وزن خود را بر آفت و مهربانی نظر کن خاصه زن که او از دختران بزرگانست و از تو آبتن گشته شاید ازو فرزندی صالح خدا ترا عطا کند الغرض آنمرد پیوسته وصیت میکرد و میگفت ای فرزند از خدای کریم سؤال میکنم که ترا از هر گونه بدی خلاص کند و گشایش خود را بتو نزدیک

فرماید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
جوانبخت پس آن پسر سخت بگریست و گفت ای پدر بخدا سوگند

چون شب چهار صد و بیستم بر آمد

سنگخان تو گذاخته شد ترا سخن بسخن کسی ماند که خواهد وداع گوید گوهر فروش گفت آری ای فرزند من بحال خود شناسا ترم مرا مرگ نزدیک گشته وصیت مرا فراموش مکن پس از آن مرد گوهر فروش شهادت گفته تلاوت همی کرد تا هنگام مرگ در رسید با پسر گفت ای فرزند نزدیکتر آی پسر نزدیک رفت آنمرد او را بیوسید و آهی کشیده روانش از تن جدا شد آواز ناله از خانه بلند شد پس یاران پسر جمع شدند و بتجهیز او مشغول گشتند علی مصری مالی بسیار از برای او صرف کرد آنگاه جنازه او را بمصلی بردند و او را نماز کردند پس از آن بخاکش سپردند و بتربت او قرآن تلاوت کرده بسوی منزل باز گشتند علی گوهر فروش تا چهل روز از برای پدر ختم گرفت و سفره ها بنهاد بجزا داری در خانه نشست و جز روزهای جمعه که از بهر نماز بیرون میرفت و قبر پدر را زیارت میکرد از خانه بدر میشد و پیوسته بنماز و تلاوت و عبادت مشغول بود تا دیر زمانی بگذشت روزی بازرگان زادگان که یاران او بودند از در درآمدند و او را سلام دادند و باو گفتند این حزن و اندوه تا کی ترا خواهد بود و تا چند ترک یاران گفته از تجارت خود باز خواهی ماند الغرض ایشان در ترغیب علی مصری بسوی بازار کوشیدند و ابلیس پلید نیز ایشانرا موافقت کرده در برون آوردن اومی کوشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بازرگان زاده گان او را به بیرون رفتن بسوی بازار ترغیب کردند علی مصری نیز با ایشان موافقت کرد و از خانه بدر آمد ایشان

باو گفتند استر خود سوار شو تا به بلان باغ رویم و در آنجا تفریح کنیم که حزن و اندوه تو برود علی مصری باستر خود سوار شد

و غلام خود را بر داشته با ایشان بسوی همان باغ رفتند چون بیاغ اندر آمدند یکی از ایشان چاشت مهیا کرده بیاغ بیاورد چاشت بخوردند و انبساط کردند و آنروز را تا شام بحدیث گفتن بنشستند پس از آن سوار گشته هر یک بسوی منزل خود باز گشتند و آتش را بروز آوردند چون بامداد شد یاران بسوی او بیامدند و باو گفتند برخیز تا بفلان باغ که از باغ نخستین بهتر و نیکوتر است برویم علی مصری سوار شد و با ایشان بسوی باغی که قصد کرده بودند برفت چون بیاغ اندر شدند یکی از ایشان چاشت بسوی باغ بیاورد و شراب نیز حاضر کرد پس خوردنی بخوردند آنگاه شراب بنهادند علی با ایشان گفت این چه چیز است ایشان گفتند این چیزی است که اندوه ببرد و نشاط بیاورد و پیوسته شراب از برای او تحسین کردند تا اینکه او را بی گساری رغبت افتاد و با ایشان باده بنوشید آنروز را تا هنگام شام بی گساری و لهو و لعب بسر بردند پس از آن بمنزلهای خویشتن باز گشتند و لیکن علی مصری را از شراب حالت دیگری روی داده بود چون علی مصری آنجالت بنزد زن خود بیامد زن باو گفت چونست که ترا دگرگون می بینم علی مصری گفت امروز بایاران خود در تفرج و انبساط بودیم پاره از یاران شراب بیاوردند من با ایشان شراب خوردم اینجالت مرا روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و بیست و دوم بر آمد

شراب خوردم مرا اینجالت روی داد زن گفت یا سیدی مگر وصیت پدر را فراموش کردی که بر آنچه نهی کرده بود اقدام نمودی و از معاشرت یاران دغل پرهیز نکردی علی مصری گفت ایشان بازرگان زادگان هستند مرا معاشرت آنها ضرر نخواهد رسانید الغرض علی همه روزها بایاران خود بر آن حالت بودند و هر روز در مکانی با خوردن و نوشیدن بسر میبردند تا اینکه یاران باو گفتند دور ما بسر رسید و اکنون نوبت از آن تست علی مصری با ایشان گفت بجان منت دارم پس چون بامداد شد تدارک ضیافت از خوردنی و نوشیدنی فراهم آورد و طبخ و فراش برداشته بسوی باغ روان شدند و یکماه تمام در آنجا بیهوش و نوش و سماع و طرب بسر بردند چون ماه تمام شد علی مصری صورت اخراجات را نظر کرده دید که در آن مدت مالی بسیار صرف کرده ابلیس پلید او را فریب داده و باو گفت که اگر هر روز این مقدار که در یکماه صرف کرده صرف کنی ترا مال کم نخواهد شد تا از صرف کردن مال مضایقت مکن علی مصری تا سه سال با اینمقال صرف مال میکرد و پند زن خود نمی نوشید و وصیتهای پدر بخاطر نمی آورد تا اینکه همه زرو سیم او تلف شد آنگاه گوهر ها همه فروخته قیمت آنها صرف میکرد پس از آن خانها و کاروانسراها فروخته صرف می کرد تا از آنها نیز چیزی بخر خانه که در آنجا نشسته بود بر جای نماند پس از آن رخامهای فرش خانه را با چوبهای آن بدر آورده می فروخت و قیمت آنرا صرف میکرد تا اینکه با خود چیزی نیافت ناچار خانه را بفروخت و خانه محقری در خارج شهر گرفته پس از آن همه عزت در آنجا ساکن شد و قوت بکروزه را مالک نبود و از بهر خدمت کنیزی و غلامی نداشت زن باو گفت من از چنین روزی ترا میترسانم و باین سبب میگفتم که وصیت پدر نگاه دار و تو سخن مرا ننوشیدی اکنون کودکان خود سال چه خواهند خورد برخیز و بسوی یاران خود شو شاید که ایشان ترا چیزی دهند و ما امروز او را روزی خود کنیم پس علی برخاسته بدر خانه یاران خود بیک میکشت ولی کسی روی بروی نمی نمود و بهر کدام که ملاقات اتفاق می افتاد سخنان زشت از او میشنیدند شامگاهان تهی دست بسوی خانه باز گشت و با زن خود گفت یاران مرا یاری نکردند زن او ناچار برخاسته خود بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و سوم بر آمد

چون شب چهارصد و سوم بر آمد راهش بخانه زنی افتاد که او را میشناخت چون آن زن حالت او را بدید برخاسته دست او را بگرفت و بگریست و باو گفت ترا چه روی داده زن علی مصری تمامت سرگذشت شوهر را برو حکایت کرد آن زن گفت غم مخور و اندوه مکن مباش که هر چه بخواهی من بی عوض ترا بدهم زن علی مصری باو گفت خدایتعالی ترا با داش نیکو دهد زن همسایه مؤنه یکماهه باو بداد زن علی مصری آذوقه گرفته بمنزل خود باز گشت چون شوهر او این حالت بدید بگریست و باو گفت اینها از کجا آوردی گفت اینها را فلان زن بمن داد و بمن گفت ترا بهر چه حاجت افتد از من بخواه علی مصری چون این سخن بشنید بزن خود گفت اکنون که از برای تو چنین وسیله پدید شد من بجای دیگر میروم شاید خدایتعالی ما را از این تهی دستی برهاند و گشایشی بمن عطا فرماید آنگاه زن را دل جوئی کرده فرزندانش را بیوسید و گریان گریان از نزد ایشان بدر آمد و نمیدانست که بکدام سوی رود و اندوه مکن همبرفت تا بشهر بولاق رسید در آنجا کشتی دید که بسوی دمیاط روانست و در آنجا مردی دید که میانه آن مرد بود پدر او مودتی بود او را سلام داد مرد گفت قصد کجاداری علی مصری گفت قصد دمیاط کرده ام که در آنجا یاران خود را زیارت کرده باز گردم آن مرد علی مصری را بخانه خود برده او را گرامی بداشت و از برای او توشه راه مهیا کرد و چند دینار زر بدو بداد و بازش آورده در همان کشتی که بدمیاط روانه بود بنشانند چون کشتی بدمیاط برسد علی مصری از کشتی بدر آمد و نمیدانست که بکجا رود بحیرت این سوی و آن سوی همبرفت که ناگاه مردی از بازرگانان او را بدید دلش باو بسوخت او را بخانه خویش برد علی مصری دیرگاهی در نزد آن بازرگان بود پس از آن با خود گفت تا چند در خانه مردم بنشینم در حال از خانه بازرگان بدر آمده کشتی دید که بسوی شام روانست بهمان کشتی بنشست چون کشتی بساحل شام رسید علی مصری از کشتی بدر آمد و سفر همبکرد تا بدمشق رسید و در کوچهای دمشق بحیرت میگشت مردی از اهل خیر او را بدید و بسوی منزل خود برد علی مصری چندی نیز در نزد او بماند پس از آن بدر آمد قافله را دید که بیفداد روانند از خاطرش گذشت که بسوی بغداد رود با آن قافله بیرون رفت خدای تعالی یکی از بازرگانان قافله را با او مهربان کرد و او را در نزد خود نگاه داشت و همبرفتند تا میانه ایشان و بغداد بکروزه

مسافت ماند آنگاه جمعی از راهزنان بقافله بزدند و آنچه که مال داشتند بگرفتند و ازایشان جز معدودی خلاص نگشتند و هر

یکی بسوی گریختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زادلب از داستان فرو بست **چون شب چهارصدویست و چهارم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت هزیک از اهل قافله بسوی گریختند و اما علی مصری

قصه بغداد کرد و هنگام غروب آفتاب ببغداد برسد دید که در بانان قصد بستن دروازه دارند بایشان گفت مرا داخل شهر کنید که امشب در نزد شما بسر برم در بانان او را داخل شهر کردند و باو گفتند از کجا میآئی و بکجا خواهی رفت علی مصری گفت من مردی ام از شهر مصر و بامن بضاعت و استران و غلامان و خادمان هستند من سوار استری گشته بایشان سبقت گرفتم تا مکانی از بهر خود تعیین کنم جمعی از راهزنان مرا پیش آمدند و استرا را با آنچه با خود داشتم از من بگرفتند پس در بانان او را گرامی بداشتند و گفتند امشب را در نزد ما بروز آور چون بامداد شود از برای تو مکانی لایق بدیده آوریم علی مصری دست در جیب برده يك دینار از آن دینارهایی که بازرگان بولاقی داده بود بر جای یافت آن دینار در آورده بیکي از دربانان بداد و باو گفت اینرا بگیر و از برای ما خوردنی بیاور در بان يك دینار گرفته بیازار آمده خوردنی گرفته بازگشت علی مصری خوردنی خورده در نزدایشان بخت چون بامداد شد بیکي از دربانان او را برداشته بنزدیکي از بازرگانان برد و حکایت او را با آن بازرگان بازگفت بازرگان باور کرده چنان دانست که علی مصری بازرگانست و او را بضاعت و مالی هست او را بدکان آورده گرامیش بداشت و جامه از جامه های خود از بهر او حاضر کرد و او را بگرمابه برد علی مصری گفته است که من با آن مرد بازرگان بگرمابه اندر شدم چون از گرمابه بدر آمدم مرا بسوی منزل برد و از برای من چاشت حاضر کرد خوردنی بخوردیم آنگاه مرد بازرگان بیکي از غلامان خود گفت یا مسعود با این خواجه برو و آن دو خانه را که در فلان محلت است باو بنمای هر کدام از آن دو خانه او را پسند افتد کلید خانه را باو بسیار علی مصری گفته من با آنلام رفتم بکوچه برسیدم که در آنجا سه خانه در بسته بود غلامك بیکي از آن خانه ها را بکشود من آن خانه را تفرج کردم بیرون آمده بسوی خانه دومین رفتم آن خانه را نیز در بکشود من او را تفرج کردم و باو گفتم این خانه بزرگ از کیست گفت او نیز از آن خواجه منست گفتم این را نیز در بکش تا تفرج کنم غلامك گفت ترا با و حاجتی نیست هیچ کس یکشب مگر او را مرده یافته اند و خواجه من بهمین سبب او را ترک کرده و گفته است که دیگر این خانه بکسی ندهد باو گفتم ناچار باید در این خانه بگشائی تا تفرج کنم و با خود گفتم که مطلوب من همین خانه است که شب در آنجا بسر برده بامداد مرده باشم و از این حالتی که دارم راحت یابم پس غلامك در بکشود من بخانه اندر شدم خانه دیدم بزرگ که مانند او خانه ندیده بودم بغلامك گفتم من جز این خانه هیچ بکرا اختیار نکنم کلید این بن بسیار غلامك گفت تا بخواجه مشورت نکنم کلید ندهم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب

از داستان فرو بست **چون شب چهارصدویست و پنجم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت غلامك بامن گفت تا بخواجه خود خانه بتو نخواهم داد پس از آن غلامك بسوی خواجه خود

رفت و باو گفت بازرگان مصری میگوید که من ننشینم مگر در خانه بزرگ پس آن مرد برخاسته بسوی علی مصری بیامد و باو گفت یا سیدی ترا باین خانه کار نباشد علی مصری گفت که من ننشینم مگر در این خانه و از این سخنان باك ندارم بازرگان بغدادی گفت چیزی بنویس تا در میان من و تو حجت باشد که اگر در این خانه ترا آفتی برسد من ضامن نیاشم علی مصری گواهی از محکمه حاضر کرد و حجتی نوشت و باو سپرد و کلید از او گرفته بخانه در آمد و بازرگان بغدادی فرشی و غلامی از برای او بفرستاد غلام مصطبه را که در پشت در بود فرش گسترده خود بازگشت پس از آن علی مصری برخاسته خانه را تفرج میکرد در یکسوی خانه چاهی بدیده دلو در چاه انداخته آب بکشید و وضو گرفته فریضه بجا آوردنشسته بود که غلامك از خانه خواجه و شمع شمعدان و مائده عشا از بهرا و بیاورد و خود بازگشت علی مصری برخاسته شمع روشن کرده خوردنی بخورد و فریضه بجا آورد با خود گفت اگر فرش بقصر برده در آنجا بخوابم بهتر است در حال بر خاسته بقصر اندر آمد در آنجا مکانی دید بزرگ سقف او زرانند و دوزمین و دیوارهای آن از گونه گونه رخام بود پس فرش در آنجا بگسترده آیاتی چند از قرآن مجید تلاوت کرد ناگاه دید شخصی او را از میدهد و میگوید یا علی بن الحسن آیا میخوای که از برای تو زر ببشام علی گفت زر کجا بود که از برای من ببشانی هنوز علی مصری را سخن تمام نشده بود که او زر ریختن آغاز کرد و چندان زر بر ریخت که آن مکان پر از زر شد آنگاه آن شخص گفت ای علی من خدمت بانجام رسانیدم مرا آزاد کن تا از پی کار خود روم علی مصری گفت ترا بخدا سوگند میدهم سبب ریختن این زرها با من بگو آن شخص گفت این زرها از قدیم بنام تو طلسم شده بود هر کس که باین خانه داخل میشود من بسوی او می آمدم و باو میگفتم یا علی بن الحسن زر می خواهی که از برای تو بریزم او از سخن من می ترسید و فریادی می زد آنگاه من فرود آمده و گردن او را می شکستم اکنون که تو بدین مکان آمدی و من ترا بنام تو و بنام پدر تو آواز دادم تو هراس نکردی و گفתי زر کجاست من دانستم که خداوند زر تو هستی پس زر ها فرو ریختم و ترا گنجی دیگر در بلاد بین هست اگر بدانجا سفر کنی و آن گنج را برداشته بدین مکان باز گردی از برای تو بهتر است و همی خواهم که مرا آزاد کنی تا از پی کار خود روم علی مصری گفت بخدا سوگند تا آن گنج را که در بلاد یمین است از برای من بنآوری آزادت نخواهم کرد اگر آن گنج را از برای تو بیاورم مرا آزاد خواهی کرد یا نه علی مصری گفت آری آن شخص علی مصری را سوگند بداد و با او پیمان بسته خواست که برود علی مصری گفت مرا بتو حاجت دیگری است آن شخص گفت چه حاجت داری علی مصری گفت مرا در شهر مصر در فلان مکان زن و فرزند هستند باید ایشانرا بی مشقت از برای من بیاوری آن شخص گفت من ایشانرا با خدم و حشم و تخت روان با آن گنجی که ترا در بلاد یمین هست بسوی تو میآورم پس آن شخص سه روز مهلت گرفته برفت چون بامداد شد علی مصری در خانه همی گشت که

در مکانی مناسب آن زرها را جای دهد در صحن خانه رخامی گسترده دید که در آن رخام اثری بود دست بر آن اثر بگذاشت آن رخام از جای خود بلند شد در ریچه از زیر او پدیدار گشت علی مصری در بگشود سردابه بزرگ در آنجا بدید بسردابه اندر شدر آنجا همیانهای دوخته دید همیانه برداشته زرها بهمیانهها پر کرده بسردابه اندر بنهاد و در سردابه فرو بست و اثری را که در رخام بود بجنبانید رخام به جای خود باز گشت پس از آن بر خاسته در مصطبه پشت در بنشست که ناگاه در بکوفتند بر خاسته در بگشود دید که غلام خداوندخانه است چون غلام او را بدید بسرعت بسوی خواجه باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت غلام خداوند خانه بسرعت بسوی خواجه خود باز گشت که او را بشارت دهد چون بخواجه خود رسید گفت یا سیدی بازرگانان که در خانه ما نشسته بود زنده و تندرستست خواجه در حال برخاسته فرحناک بسوی خانه بیامد چون علی مصری را بدید او را در آغوش کشید و جبین او را ببوسید و با او گفت خدایتعالی با تو چه کرد گفت بجز خوبی چیزی ندیدم بازرگان بغدادی باو گفت آیا کسی بنزد تو آمد یا چیزی در اینکان دیدی علی مصری گفت از قرآن مجید چند آیه تلاوت کردم و بختم علی الصباح برخاسته و وضو گرفتم و دو گانه بجا آوردم و درین مصطبه بنشستم و تا اکنون چیزی ندیدهام بازرگان سلامت او را شکر گزارد و از نزد او بدر آمد و از برای او مملوکان و کنیزکان و فرشها بفرستاد خانه بروفتند و فرشهای فاخر بگستردند چهار تن از مملوکان و چهار تن از کنیزان از بهر خدمت در نزد او بماندند دیگران بخانه خواجه باز گشتند چون بازرگانان از حال علی مصری آگاهی یافتند هدایای قیمتی از برای او بفرستادند و او را بمهمانی دعوت کردند و باو گفتند بارهای تو چه وقت خواهد رسید علی مصری بایشان گفت پس از سه روز بارهای من خواهد رسید چون سه روز بگذشت خادم گنج نخستین که زر از برای او فروریخته بود باز آمد و بعلی مصری گفت برخیز و گنجی را که از یمن آورده ام ببین و عیال و فرزندان خود را ملاقات کن و آوردن فرزندان علی مصری باین کیفیت بوده است که خادم گنج چون بمصر رفت زن و فرزند علی مصری را دید که درین مدت گرسنه و عریانند ایشان را از آن مکان برداشته بتخت روانی که در خارج مصر بود بگذاشت و جامهای فاخر که از گنج یمن آورده بود بر ایشان پوشانید ایشانشانرا بسوی علی مصری بیاورد علی مصری را از این واقعه آگاه کرد و او نیز برخاسته بنزد بازرگانان رفت و بایشان گفت برخیزید تا بخارج شهر برویم و قافله را که بضاعت من در آنجاست ملاقات کنیم و زنان خویشان را نیز بگوئید که از بهر ملاقات زن من بیرون بروند بازرگانان زنان خویشان را از این واقعه آگاه کردند و زنان و مردان از شهر بدر آمدند و در باغی از باغهای شهر نشستند و از هر سو حدیث می کردند که ناگاه گردی بلند شد چون گرد بنشست استران و مردان و فرایشان با رقص و تطنی پدید شدند و همی آمدند تا بحاضران برسیدند بزرگ عکامها بسوی علی بن حسن گوهر فروش بیامد دست او را ببوسید و باو گفت یا سیدی بیب دیر کردن ما این بود که از راه زنان بهراس اندر بودیم توقف کردیم تا این که خدایتعالی ترس از ما برداشت پس بازرگانان برخاسته سوار شدند و با قافله روان گشتند و زنان بازرگانان از پی قافله با زن علی مصری همی آمدند و بازرگانان از آن بارها و صندوقها شکفت ماندند و زنان بازرگانان از جامهای زن و فرزند علی مصری تعجب داشتند و میگفتند که چنین جامها ملک بغداد ندارد پس بازرگانان با علی مصری و زنان بازن او همی آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب چهارصد و بیست و هفتم بر آمد

بغداد با علی مصری و زنان ایشان بازن او همی آمدند تا بمنزل رسیدند و بارها از استران فرود آورده در مخزنها جمع کردند و زنان باجارت علی مصری بفرها برفتند و نشاط و شادی تا هنگام ظهر بنشستند از برای ایشان از هر گونه خوردنی حاضر آوردند ایشان خوردنی خورده شربتها



بنوشیدند و خویشتن بگلاب معطر ساختند پس برخاسته او را وداع کردند و همچنین بازرگانان علی مصری را وداع گفتند و زنان و مردان همگی بازگشتند و بازرگانان هدیه ها از برای او بفرستادند و اما بازرگان بغداد خداوند خانه پیوسته در نزد او بود و از او جدا نمی گشت پس علی مصری خادمان را اجازت داد که بخارج شهر روند چون شب درآید از آنجا سفر کنند ایشان در حال بخارج شهر بازگشتند و بهوا پریدند و بمکانهای خویشتن برفتند و علی مصری با خداوند خانه بنشستند چون پاسی از شب گذشت مجلس ایشان منقضی شد خداوند خانه بخانه خود بازگشت و علی مصری بنزد زن خود در آمد و او را سلام داد و باو گفت پس از من بشما در این مدت چه گذشت زن علی مصری رنج و تعب که از گرسنگی و برهنگی برده بود بیان کرد علی مصری گفت بازگو چگونه آمدید زن گفت یا سیدی سه شب پیش از این من با فرزندان خود خفته بودیم که ما را از زمین بلند کردند و در مکانی فرود آوردند که در آنجا استران باردار و تخت روانی بود و استر بزرگ دیدم و بدور تخت روان خادمان و غلامان بودند من بایشان گفتم شما کیستید و این بارها چیستند و این مکان کجاست ایشان گفتند ما خادمان علی مصری پسر حسن گوهر فروش هستیم ما را فرستاده تا شما را ببغداد برسانیم من گفتم مسافت میانه ما و بغداد دور است یا نزدیک گفتند نزدیکست پس از آن ما را بتخت روان بنشانند چون بامداد شد خویشتن در نزد تو دیدیم و ما را هرگز مشقتی نرسید علی مصری باو گفت این جامها بشما که داد زن گفت رئیس قافله صندوقی از صندوقها بگشود و این حله ها بدر آورده بمن و فرزندان تر پوشید بعد از آن صندوق بسته کلید صندوق بمن داد و گفت این را نگه دار و بشوهر خود بده اینک آن کلید در نزد من است پس کلید بدر آورده بعلی مصری نمود علی مصری صندوق باز کرد و در آنجا حله های بسیار دید و کلید های صندوقهای دیگر را نیز در آنجا یافت پس صندوقها يك يك بگشود و بجزیهائی که در صندوق بود از گوهر و یاقوت و نگین های قیمتی تفرج کرد که هیچیک از آنها در نزد پادشاهی یافت نمیشد پس از آن صندوقها بیست و کلیدها برداشته بازن خود بازگشتند آنگاه دست زنرا گرفته بنزد گنجی که در سردابه بود برده باو بنمود زن باو گفت اینها از کجا بتو رسید گفت اینها از فضل پروردگار بمن رسید از آنکه من چون از مصر بدر آمدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و بیست هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علی مصری گفت چون من از شهر مصر بیرون آمدم نمی دانستم که بکجا روم حیران همی رفتم تا به شهر رسیدم و در آنجا کشتی دیدم که بدیباط میرفت من در آن کشتی بنشستم چون به دیماط رسیدم بازرگانی که پدر مرا میشناخت پیش من آمده مرا گرامی بداشت و بمن گفت کجا خواهی رفت گفتم یا سیدی بدمشق خواهم رفت پس حکایت را از آغاز تا انجام بازن خود بگفت زن گفت یا سیدی اینها همه از برکت دعای پدر تست که پیش از مرگ ترا دعا کرده گفت از خدا سوال میکنم که ترا به سختی نیندازد و اگر سختی بیفتی ترا بزودی خلاص کند حمد خدا ایرا که اکنون ترا گشایش عطا فرمود و بیش از آنچه از تو تلف شده بود ترا عوض داد و لکن ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که با یاران دغل دوستی مکن و در آشکار و پنهان پرهیزکاری پیشه کن علی مصری گفت پند ترا پذیرفتم از خدا سوال میکنم که فرین بد از ما دور گرداند و ما را توفیق طاعت و پیروی سنت پیغمبر علیه السلام کرامت فرماید پس از آن علی مصری بازن و فرزندان خویش بعیش و نوش گرائیدند و دکانی در بازار گشوده و گوهر های گران قیمت در دکان بگذاشت و در شهر بغداد از بزرگترین بازرگانان بود چون ملک بغداد خبر او را بشنید رسولی بنزد او فرستاده او را بطلبید چون رسول بنزد او بیامد برخاسته چهار طبق زر سرخ و گوهر مهیا کرد طبقها بخادمان داده بسوی ملک روانشد چون در پیشگاه ملک حاضر گشت زمین بیوسید و دوام عزت ملک را دعا کرد ملک گفت ای بازرگان بشهر ما خوش آمدی علی مصری گفت ای ملک جهان کمین غلامک تو هدیتی آورده و از فضل تو امیدوار است که او را قبول کنی پس طبقها پیش آورد و سرپوش از آنها برداشت ملک در آن گوهرها تأمل کرده دید که یکی از آنها در پیش هیچ ملک یافت نمیشود و قیمت یکی از آنها برابر خزینة ملک است پس گفت ای بازرگان هدیتت را قبول کردم و انشاءالله ترا پاداش بزرگ دهم پس علی مصری دست ملک بوسیده از نزد او بازگشت آنگاه ملک بزرگان دولت را بخواست و بایشان گفت تا کنون بسیاری از ملوک دختر مرا خواستگاری کردند ولی هیچیک از آن ملوک چنین هدیت از برای من نتوانستند بیاورند ایشان گفتند ایملک در نزد ایشان یکی از این گوهرها یافت نمیشود ملک گفت قصه من اینست که دختر خود باین بازرگان تزویج کنم ایشان گفتند ایملک راجه است صواب پس ملک خواجه سرایان خود را فرمود طبقها بحرم سرای بردند و خود نیز بحرم سرای رفت طبقها برابر زن ملک بنهادند زن ملک گفت اینها هدیت کدام پادشاه است شاید اینها از پادشاهانی باشد که دختر ترا خواستگاری کردند ملک گفت اینها از مردیست بازرگان که از مصر باین شهر آمده من چون آمدم او را شنیدم او را احضار کردم او این چهار طبق را به هدیت بیاورد من او را جوان نکوروی و خداوند عقل دیده ام دور نیست که او از اینای ملوک باشد چون او را دیدم دلم بدو مایل گشت و دوست داشتم که دختر خود باو تزویج کنم و من این هدیتها به بزرگان دولت بنمودم و در تزویج دختر با ایشان مشورت کردم ایشان گفتند رای ملک صوابست اکنون مشورت بتو آوردم ترا جواب چیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت زن ملک گفت ای ملک زمان فرمان تراست ملک گفت انشاءالله دختر خود بآن جوان تزویج کنم پس آنشب را بروز آوردند چون چون بامداد شد ملک بدیوان بنشست و علی مصری را با بزرگان و بازرگانان بغداد بخواست همگی در پیش ملک حاضر آمدند ملک ایشانرا اجازت نشستن داد چون بنشستند ملک قاضی را حاضر آورده باو گفت ای قاضی کتاب دخترک مرا باین بازرگان

علی مصری نام بنویس علی مصری گفت ایملک زمان چون من بازرگان دامادی ملک را نشاید ملک گفت منصب وزارت نیز بتو دادم پس علی مصری در حال خلعت وزارت بیوشید و بکرسی وزارت بنشست و گفت ایملک جهان تو این نعمت بمن عطا فرمودی و مرا بانعام خود بنواختی ولی مرا سخنی هست که آن سخن بانو بگویم ملک گفت بگو وهراس مکن علی مصری گفت اکنون که مرا با تزویج دختر خود خواهی نواخت سزاوار اینست که دختر پسر من دهی ملک گفت مگر ترا پسری هست گفت آری ملک فرمود همین ساعت اورا حاضر آور علی مصری یکی از خادمان خود را فرستاده پسر را در پیشگاه ملک حاضر آورد چون پسر بحضور ملک آمد زمین بیوسید و با ادب بایستاد ملک اورا نظاره کرده دید که از دختر خویش نکوروی تر و بهتر است ملک باو گفت ای فرزند نام تو چیست گفت ای ملک جهان نام من حسن است و در آن هنگام او چهارده ساله بود پس ملک بقاضی گفت صیغه دختر من حسن الوجود را از برای حسن بن علی مصری بخوان قاضی صیغه بخواند و باریافتگان از دیوان بازگشته و بازرگانان از پی علی مصری روان شدند و بمنزل او بیامدند و وزارت اورا تهنیت گفته بازگشتند علی مصری بنزد زن خود در آمد زن دید که اورا خلعت وزارت در بر است از چگونگی بازپرسید علی مصری حکایت از آغاز تا انجام بیان کرد و باو گفت ملک دختر خویش را بحسن تزویج کرد پس زن علی مصری از این بشارت فرحناک شد و آتش را بشادی بروز آوردند چون بامداد شد علی مصری بیارگاه ملک حاضر شد ملک اورا بنواخت و در پهلوی خویشتن بنشانید پس از آن فرمود شهر را بیاراستند و عیش برپا کردند تا سی روز هنگامه عیش برپا بود چون سی روز تمام شد حسن بن علی مصری از دختر پادشاه تمتع بر گرفت و اما زن ملک چون شوهر دختر را بدید اورا بسی دوست داشت پس از آن ملک از برای حسن بن علی بنا کردن قصری فرمود بزودی از برای او قصری بزرگ در پهلوی قصر ملک بنا کردند پسر وزیر در آن قصر جای گرفت پس از آن ملک فرمود قصر دیگر در پهلوی قصر خود در اندک زمانی از برای وزیر بنا کردند وزیر نیز در آن قصر جای گرفت و هر سه قصر بیکدیگر راه داشتند و پیوسته با حالت خوش و عیش تمام بسر بردند تا ملک را بیماری روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد **چون شب چهار صد و سی ام بر آمد** رنجوریش افزون گشت بزرگان دولت را حاضر آورد

بایشان گفت مرا بیماری سخت روی داده بسا هست که این بیماری مرگ باشد شمارا حاضر آوردم که در امری مشورت کنم ایشان گفتند ایها الملک چه مشورت خواهی کرد ملک گفت اگر بپیرم بملکت خود از دشمنان بیم دارم قصد من اینست که همه شما بیک کس اتفاق کنید تا من در زندگی اورا بیعت کنم همگی بیکبار گفتند که ما باماد تو حسن بن علی وزیر را می هستیم که اورا خداوند عقل و کمال یافته ایم و او مقام و رتبت خورد و بزرگ بشناسد ملک گفت آبا باین راضی شدید گفتند آری در این امر متفق هستیم ملک گفت شاید این سخن را در پیش من برای دلخوشی من میگوئید و در خارج جز این سخن خواهید گفت همگی گفتند بخدا سوگند سخنان ما در آشکار و پنهان یکی است ملک فرمود فردا قاضی شرع شریف و حجاب و نواب را حاضر آورید تا کار بخوبی انجام پذیرد ایشان گفتند سمعاً و طاعة آنگاه از نزد ملک بازگشتند و عالمان و امیران شهر را از این واقعه آگاه کردند چون بامداد شد بیارگاه ملک بشتافتند چون در نزد ملک حاضر آمدند ملک دوباره از ایشان سنوال کرد که ای بزرگان بغداد پس از من پادشاهی که راضی هستید تا من در حیات خود باو بیعت کنم ایشان همگی گفتند بسلطنت حسن بن علی وزیر اتفاق کرده ایم ملک بایشان گفت چون کار چنین است بروید و اورا در نزد من حاضر آورید همگی برخاسته بقصر حسن بن علی وزیر آمدند و اورا از ماجری آگاه کردند حسن با ایشان بنزد ملک آمد و پای تخت ملک بوسه دادند ملک اورا امر بنشستن نمود و باو گفت همه بزرگان اتفاق کردند که ترا بعد از من پادشاه کنند و قصد من اینست که در زندگی ترا بیعت کنم در حال حسن برخاسته زمین بیوسید و گفت ایملک در میان بزرگان دولت از من سالخورده تر و از من بلند قدر تر کسی هست و اورا بسلطنت بنشانید و مرا از این کار معاف دارید تمامت امر را گفتند جز تو پادشاهی کسی راضی نیستیم حسن بایشان گفت پدر من از من بهتر است و من او یکی هستیم مرا نباید باو ترجیح داد آنگاه پدرش باو گفت ای فرزند من راضی نیستم مگر آنچه برادران من راضی شدند تو فرمان ملک را مخالفت مکن پس حسن از شرم سر بریزر اندخت ملک بحاضران گفت آیا بسلطنت اورا راضی شدید همگی گفتند راضی هستیم پس هفت الحمد بخوانند و ملک بقاضی گفت چیزی بنویس که امر بسلطنت حسن اتفاق کردند و پس از من حسن پادشاه است قاضی محضر بنوشت نخست ملک اورا بیعت کرد از آن پس حاضران بیک اورا بیعت کردند آنگاه بتخت مملکت بنشست آنروز را بحمکرانی مشغول شد و بزرگان دولت را خلعت فاخر داد چون دیوان متقاضی شد حسن نزد ملک قدیم در آمد و دست اورا بیوسید ملک قدیم بوی گفت ای حسن در میان رعیت عدالت کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت ملک قدیم باو گفت ای حسن در میان رعیت عدالت کن و پرهیز کار باش **چون شب چهار صد و سی و یکم بر آمد** پس از آن حسن برخاسته بقصر پدر بیامد در آنجا شادانها کردند و شکر خدا بیتیالی بجا آوردند و پدرش اورا پرهیز کاری و مهربانی بارعیت و وصیت کرد و آتش را بفرح و شادی بروز آوردند چون بامداد شد ملک حسن دو گانه بجای آورد آنگاه بیرون رفته بایوان بر نشست سپاهیان و خداوندان مناصب در پیش او حاضر شدند و او بحکم رانی مشغول شد و پیوسته حکومت میکرد تا دیوان منقضی شد و سپاهیان بازگشتند و خود بر خاسته نزد ملک قدیم رفت دید که اورا بیماری سخت گشته ملک چشم بگشود و گفت ای حسن مرا اجل نزدیک گشته ترا و جفت ترا به پرهیز کاری و نیکو کاری وصیت میکنم که از هیبت ملک دیوان ترسان باش و بدانکه خدا بیتیالی بعدل و احسان امر فرموده ملک حسن گفت سمعاً و طاعة پس از آن ملک قدیم سه روز زنده بود پس از سه روز از این جهان در گذشت او را تجهیز و تکفین کردند تا چهل روز مراسم عزا داری بجا آوردند و ملک حسن بن وزیر در

مملکت مستقل شد و رعیت باو شادمان گشت و پدرش او را وزیر بزرگ بود و دیرگاهی در بغداد پادشاهی کرد و از دختر ملک سه فرزند نرینه مرزوق گشت که فرزندان او بعد از او وارث مملکت شدند و بعیش و نوش بسر بردند تا اینکه برهمزنده لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان بتاخت فسجان من له الدوام (حکایت عجوز پرهیزگار) و از جمله حکایات اینست که قافله از حاج بسفر مکه میرفتند مردی از حاجیان بر سر راه دیرگاهی بخت چون از خواب بیدار شد اثری از حاجیان نیافت برخاسته می رفت تاراه گم کرد و به بیراه روان شد از دور خیمه ای دید بر درخیمه رفته عجوزی یافت که در نزد آن عجوز سگی خفته بود پس بانخیمه نزدیک شده بانعجوز سلام داده و از او طعام خواست عجوزه گفت باین صحرا شو و مارها صید کن تا من مارها برای تو بریان کنم آن مرد گفت مرا جرأت صید کردن و خوردن مار نیست عجوز گفت بیم مدار که من با تو میآیم و از آن مارها صید کنم پس عجوز برخاست و با او برفت و سگ از پی ایشان روان شد عجوز از مارها بقدر کفایت صید کرده و بریان ساخت آن مرد حاجی گفته است چاره بجز خوردن مار بریان کرده ندیدم از آن مارها بخوردم و تشنه شدم و از عجوز آب خواستم عجوز بمن گفت بنزد چشمه شو و از آن چشمه آب بنوش من بسوی آن چشمه رفته آب او را تلخ یافتم و لی جز خوردن چاره ندیدم پس از آن بسوی عجوز باز گشتم و باو گفتم ای عجوز عجب از تو که در چنین مکان جای گرفته چون قصه بدینجا رسید بامداد

شد و شهرزاد لب **چون شب چهار صد و سی و دوم بر آمد** از داستان فرو بست

آب از این چشمه تلخ است عجوز گفت مگر بلاد شما چگونه است آن مرد گفت در بلاد ما خانهای وسیع و میوه های لذیذ و شیرین و آبهای گوارا و خوردنیهای خوش و گوشتهای فربه و سایر چیزهای نیکو چندانست که جز بهشت در جای دیگر یافت نمیشود عجوز گفت من اینهارا شنیده ام و لکن بمن بگو آیا شما را سلطانی هست که شما جور کند و اگر از یکی از شما ها گناهی سرزند مال او را بگیرد و او را تلف کند و اگر بخواهد شما را از خانه خویشتن بیرون کند تواند کرد مرد حاجی بانعجوزه گفت آری اینگونه چیزها اتفاق می افتد عجوزه گفت بخدا سوگند چون چنین است آن طعامهای لطیف و آبهای گوارا و میوه های لذیذ بان ظلم و ستم زهر مندا می است کشنده و ما را عادت گرفتن باینگونه طعامها تریاقی است سودمند آیا نشنیده که بزرگترین نعمتها بعد از اسلام صحت و امن است و اینهم از عدالت سلطان روی زمین دست دهد و از حسن سیاست سلطان امن و امان پدید آید و سلاطین پیشین دوست میداشتند که ایشانرا هیتی باشد که رعیت آنها را ببینند و از او ترسند و لکن پادشاه این زمان را فرض است که برای او سیاست تمام و هیت بزرگ باشد از آنکه مردمان این روزگار چون پیشینان نیستند که اینها دل سخت و لجوج و خیانت کارند اگر خدا نکرده سلطان در میان ایشان ضعیف باشد و یا اینکه خداوند سیاست و هیت نباشد شك نیست که بلاد خراب خواهد شد و در امثال گفته اند چیزیکه مضمون آن اینست که اگر پادشاه صد سال ستم کند بهتر از آنستکه رعیت بایکدیگر یکروز ستم کار میکنند و هر وقت که رعیت ستم کاری پیش گیرند خدایتعالی سلطان جبار و ملک قهار بر ایشان مسلط کند چنانچه در اخبار وارد شده است که حجاج بن یوسف روزی از روزها لوحی پدید آورد که در آن لوح نوشته بودند که پرهیز کار باش و بندگان خدا را ستم مکن چون حجاج لوح بخواند فرار منبر رفت و او بسی فصیح بود آنگاه گفت ایها الناس خدایتعالی مرا بجهت اعمال شما بسلط کرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و سی و سوم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت حجاج گفت خداوند مرا بجهت اعمال شما بسلط کرده اگر من بپریم شما باین اعمال زشت از جور و ستم خلاص نخواهید یافت کسی از من ستمکار تر سلطان شما خواهد بود که شاعر گفته است : یکی میرود دیگر آید بجای جهانرا نمائندی که خدای بخت (حکایت کهنز بی نظیر) و از جمله حکایتها این است که در بغداد مردی بود خداوند رتبت و ثروت و او از بزرگان بازرگانان بود و روزی فراوان داشت ولی او را فرزندی نبود او را پیری روی داده و قدش خمیده گشت و حزن و اندوه او افزون شد و از آنکه او را وارثی نبود بیم داشت که مال او برود نام او در جهان گم شود پس دست تضرع بسوی خدایتعالی دراز کرد روزها روزه گرفت و شبها بیدار بروز آورد و صالحانرا زیارت کرد خدایتعالی دعوت او را اجابت نمود و چند روزی از آن بگذشت که بایکی از زنان خود خلوت کرد و زن آبتن شد چون ایام آبتنی بسر رسید پسر ماه منظری بزائید بشکرانه او نذود و صدقات بدادند و زنان بیوه و یتیمانرا پیو شانیدند و در روز هفتم ولادت او را ابوالحسن نام نهادند و بدایگان سپر دند تا آنکه نشو و نما کرد و قرآن مجید و فرائض اسلام و امور دین و خط و شعر و حساب و تیر اندازی بیاموخت و آن پسر یگانه روزگار و بهترین اهل زمان بود روئی ملیح و زبانی فصیح داشت و او را تنی بود چون دیبای ششتری و هیانی چون حلقه انگشتری بدانسان که شاعر گفته : حلقه زلف تو چون حلقه انگشتری است بهم توانی گر از آن حلقه کمر خواهی کرد پس ابوالحسن روزی از روزها در پیش پدر نشسته بود پدر باو گفت ای فرزند مرا اجل نزدیک شده و مرگ من در رسیده جز لقای الهی آرزویی ندارم و از برای تو چندان مال گذاشته ام که از برای پسران تو کفایت خواهد کرد ولی تو پرهیز کار باش و پیروی هوا و هوس مکن چند روزی بگذشت که مرد بازرگان بیمار شد و پسرش ابوالحسن او را تجهیز کرده بخاکش سپرد و بمنزل باز گشته بجزا بنشست پس از چند روز باران او آمده باو گفتند کسی که چون تو پسر دارد او نمرده است و عزانشستن از برای زنان و دختران خوبست و بیوسته این سخنان باو میگفتند تا اینکه او را بگرمابه بردند و جامه حزن و اندوه از برش برکنند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و سی و چهارم بر آمد گفت ایملک جوانبخت چون ابوالحسن جامه حزن و اندوه بر کند وصیت پدر را فراموش کرد و بکثرت مال مفروز شدو گمان کرد که روزگار همیشه با او مواسات خواهد کرد و مال را از والی نخواهد رسید پس دست با تلافی و اسراف گشوده بخورد و بنوشید و تلف کرد و مال او بیخود تا اینکه تمام مال او برفت و حالش دگرگون شد و از او جز کنیزی برجای نماند و آن کنیز در حسن و جمال بعدی بود که سخندان در وصف او عاجز و حیران میشدو او ابروانی داشت مانند هلال و چشمانی چون چشمان غزال و عارضی مانند لاله نعمان و دهانی بسان انگشتری سلیمان چنانچه شاعر گفته گل و مه است همانا شکفته عارض یار که گونه گل و نور مهش بود هموار که مه است و بسته زسنبل بر او هزار گره گل است و کرده زعنبر بر او هزار نگار که نیافتم سر زلفش بیافتم جمدش بزمشک و غالیه پر کردم آستین و کنار که آن زهره جبین را میانی بود باریک و سرینی مانند تل ریک بدانسان که شاعر گفته که آمد برم بزلف بیاراسته جبین حور حریر سینه و سرو سمن سرین در چین زلفکانش سیصد هزار بند که در بند زلفکانش سیصد هزار چین که الغرض آن ماه روی با تن سیمین و بنا گوش یاسمین و چشمان مخمور و بازوان بلور فتنه زاهدان و فریب دهنده عابدان و آفت دل پیر و جوان بود و چو لعبتی را سزاوار بود که شاعران باین ایات مدحت گویند که بینی آن بت که زیر استن طره او که خانه خوشبویترا ز کلبه عطار بود که عاشقانرا دل از آن طره نگه باید داشت که آنچنان طره که او دارد طرار بود که خوابم از دیده و آرام زدل باشد دور که تا که آن دلبر عیار مرا یار بود که سرو را ماند و بارش همه مشک و سمنست که دیده سرو که مشک و سمنش بار بود که آن پری روی با همه این اوصاف فصیح و سخن گوی بود چون خواجه او را مال برفت و حال دگرگون گشت و او را بجز کنیز چیزی نماند سه روز پی در پی طعام نچشید و از خواب راحت و نیافت کنیز چون این حالت بدید باو گفت ای خواجه مرا بنزد خلیفه هارون الرشید ببر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب چهار صد و سی و پنجم بر آمد گفت ایملک جوانبخت کنیز مرا و شهرزاد لب از داستان فرو بست بنزد هرون الرشید برده ده هزار دینار ز سرخ قیمت مرا از او بخواه اگر گوید که باین قیمت گرانست تو باو بگو ایها الخلیفه قیمت کنیز من بیش از اینست تو او را در همه فنون امتحان کن تا قدر و منزلت او در چشم تو افزون شود از اینکه این کنیز نظیر و مانند ندارد و جز خلیفه دیگری را نشاید پس از آن کنیز با خواجه خود گفت زینهار که مرا کمتر از آنچه گفتم بفروشی که آن قیمت مرا کمترین بهاست پس ابوالحسن کنیز را برداشته بنزد هرون الرشید بردو آنچه کنیز باو یاد داده بود بخلیفه بازگفت خلیفه از کنیز پرسید چه نامداری گفت نام من تودد است خلیفه گفت ای تودد از علوم چه میدانی کنیز گفت ایها الخلیفه نحو و شعر و فقه و تفسیر و لغت و موسیقی و علم ستاره و علم شمار و قسمت و مساحت بدانم قرآن مجید را باهفت قرائت خوانده ام و عدد سوره ها و آیه ها و حزبها و ربعها و عشرها و سجده های او را بدانم و ناسخ و منسوخ و سبب نزول او بشناسم و احادیث شریفه را از مسند و مرسل و موق آگاه هستم و علوم ریاضی و هندسه و فلسفه و حکمت و منطق و معانی نظر کرده ام و بسیاری از این علوم مرا در خاطر است و شعر خواندن و تار زدن و نغمه پرداختن را نیک شناسم اگر تقنی و رقص کنم مرد و زنرا بفزیم و اگر خویشتن را بیاریم پیر و جوان را بکشم و مرا از نعمتهای الهی و از علوم چندان هست که آنرا جز خدا کس شمار نتوان کرد چون خلیفه هرون الرشید سخنان او را بشنید از فصاحت زبان او شکفت ماند و روی بخواجه او آورده گفت من عالمان و حکیمان حاضر آورم تا باین کنیز در همه آنچه دعوی کرد مناظرت کنند اگر کنیز ایشان را جواب داد من قیمت او را بتو رد کنم و اگر جواب نداد او از بهر تو شایسته و تو از برای او سزاوار تری پس خلیفه بعامل بصره نوشت که ابراهیم بن سیار را که در بلاغت و شعر و ادب سرآمد اهل روزگار بود بسوی خلیفه بفرستد و فرمود که قاریان و عالمان و طبیبان و منجمان و حکیمان و فلاسفه حاضر آورند در اندک زمانی همگی در دازالخلافة حاضر شدند و سبب آمدن نمیدانستند پس خلیفه ایشانرا بمجلس خود بخواست آنگاه فرمود کنیز تودد نام را نیز حاضر آورند او بی برده در آمد چون ستاره درخشان بود از برای او کرسی زرین بنهادند آنگاه بفصاحت تمام سخن گفتن آغاز کرد و گفت ایها الخلیفه حاضران را بفرما که با من مناظره کنند خلیفه بایشان گفت از شما میخواهم که با این کنیز مناظرت کنید ایشان گفتند ایها الخلیفه فرمان تراست پس در آن هنگام کنیز سر برداشته بایشان گفت کدام یک از شما فقیه و محدثست یکی از ایشان پیش آمد کنیز باو گفت از هر چه خواهی سؤال کن آن مرد فقیه بکنیز گفت تو کتاب را خوانده ناسخ و منسوخ آنرا شناخته و در حروف و آیات او تدبر کرده یا نه کنیز گفت آری گفت ای کنیز مرا خبر ده که خدای تو کیست و پیغمبر و امام تو کیستند و قبله و برادران طریقت تو کدام اند آن کنیز گفت خداوند عالم خدای منست و محمد علیه السلام پیغمبر است و قرآن کتاب است و کعبه قبله منست و مؤمنان برادران منند خلیفه را سخن گفتن فصیح او عجب آمد پس آن مرد فقیه با کنیز گفت ای کنیز مرا خبر ده که خدا را بچه چیز شناخته گفت بعقل شناخته ام گفت که عقل چیست گفت عقل دو عقل است عقلی موهوب و عقلی مکسوب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و سی و ششم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت کنیز مرا گفت عطا فرموده و بان عقل بندگان خود را براه راست هدایت کند و عقل مکسوب آنست که مرد او را بمعرفت خود کسب کند فقیه گفت احسنست پس از آن پرسید که عقل در کجاست کنیز گفت عقل را خدا بیتی در دل انسان میاندازد و شعاع او بسوی دماغ بالا رود و در آنجا جای گیرد فقیه گفت مرا خبر ده که پیغمبر علیه السلام را بچه چیز شناخته گفت بکتاب خدا و دلالات و معجزات شناخته

ام پس از آن گفت مرا خبر ده که فرایض و سنن کدامند کبیرک گفت اما فرایض پنج است اول شهادت بیگانگی خدایتعالی و پیغمبری محمد علیه السلام دوم نماز پنجگانه سیم ادای زکوة چهارم روزه ماه رمضان پنجم حج بیت الله الحرام و اما سنن چهارند روز و شب و آفتاب و ماه هستند که آنها عمر و امل را تعمیر کنند و بنی آدم نمیدانند که آنها اجل را پیش آورند فقیه گفت احسن ای کنیز مرا افو شعار ایمان خبر ده کبیرک گفت شعار ایمان نماز و زکوة و روزه و حج و جهاد و دوری از گناهانست آنمرد گفت احسن اکنون مرا خبر ده که چگونه نماز را بر پا کنی گفت به نیت عبودیت و باعتراف بر عبودیت نماز را برپا کنم آنمرد گفت مرا خبر ده که پیش از نماز چند چیز خدایتعالی بتو فرض کرده گفت طهارت و پوشیدن عورت و دوری از جامه ناپاک و ایستادن در مکان غیر مقصوب و روی کردن بقبله و برپای خاستن و نیت کردن و تکبیرة الاحرام گفتن بن فرض کرده فقیه گفت مرا خبر ده که بکدام نیت بسوی مسجد بدر میشوی گفت نیت عبادت گفت باچه چیز بمسجد داخل میشوی گفت نیت خدمت آنمرد گفت احسن مرا خبر ده که مبداء نماز چیست و تحلیل و تحریم آن کدامست گفت مبداء نماز وضو و غسل است و تحریم آن تکبیرة الاحرام و تحلیل آن سلام است آنمرد گفت تارك نماز بچه عقوبت سزاوار است کبیرک گفت در حدیث صحیح روایت کرده اند که هر کس نماز را بعمد بدون عذر ترك کند او را از مسلمانی بهره نیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کبیرک حدیث شریف ذکر کرد فقیه باو گفت احسن ای کبیرک مرا خبر ده که فایده نماز چیست کبیرک گفت نماز سبب وصل بندگانش بخدایتعالی و نماز را ده خصلت است اول دلرا نورانی کند و رویرا روشن گرداند و خدایتعالی را خشنود کند و شیطانرا بخشم آورد و بلاها را بگرداند و از شر دشمنان نگاه دارد و رحمت را زیاد کند و غضب خدا را فرو نشاند و بنده را بخواجه خود نزدیک کند و نماز کننده را از کارهای زشت باز دارد و نماز از واجباتست و ستون دینست فقیه گفت احسن ای کبیرک مرا خبر ده که کلید نماز چیست کبیرک گفت کلید نماز وضو است فقیه گفت کلید وضو چیست کبیرک گفت بردن نام خدایتعالی چیست کبیرک گفت یقین است فقیه گفت کلید یقین چیست کبیرک گفت توکل کلید یقین است فقیه گفت توکل چیست کبیرک گفت امیدواری فقیه گفت کلید امیدواری چیست کبیرک گفت فرمانبرداری فقیه گفت کلید فرمانبرداری چیست کبیرک گفت اعتراف کردن و بیگانگی خدا فقیه گفت احسن ای کبیرک مرا خبر ده که واجبات وضو چند است کبیرک گفت واجبات وضو در امام شافعی شش است نیت است و شستن رو و دو دست با مرفق و مسح پاره از سرو شستن پایها تا کعبتین و ترتیب در میانة اینها و مستحبات وضو ده چیز است بردن نام خدایتعالی و شستن هر دو دست پیش از داخل کردن در ظرف آب و مضمضه و استنشاق و مسح ظاهر و باطن گوشها و آب داخل کردن بر میان ریشی که انبوه باشد و دست مالیدن بانگشتان دست و پا و دست راست را بدست چپ مقدم داشتن و هر عضوی را سه بار شستن و اعضای وضو را بی دربی شستن فقیه گفت احسن ای کبیرک باز گو که هر وقت انسان قصد وضو کند در نزد او ملائکه و شیاطین کدام یک هستند کبیرک گفت چون بنده مهبای وضو شود ملائکه از طرف راست و شیاطین از دست چپ او بیایند چون در آغاز وضو نام خدا ببرد شیاطین بگریزند و ملائکه برایشان غلبه کنند و خیمه با چهار طناب از برای بنده بزنند که بهر طنابی ملکی باشد که خدایتعالی را تسبیح گوید و از برای آن بنده طلب آمرزش کند و اگر در آغاز وضو نام خدا ببرد شیاطین بر ملائکه غلبه کنند ملائکه از نزد او دور شوند شیطان او را وسوسه کند تا اینکه او را بشک بیندازد و وضوی او را ناقص گرداند و پیغمبر علیه السلام فرموده است که وضوی درست شیطانرا دور کند و از جور سلطان ایمن گرداند و نیز پیغمبر علیه السلام فرموده است هر کسی را که بی وضو باشد بلا او را فرو گیرد جز خویشش دیگر را ملامت نکند فقیه گفت احسن ای کبیرک فرایض و سنن غسل را از برای من باز گوی کبیرک گفت فرایض غسل نیت است و شستن تمام بدن و اما سنن غسل وضو گرفتن است قبل از وضو و مالیدن دست بر بدن و رساندن آب بمیان مویها فقیه گفت احسن ای کبیرک چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت کبیرک چون فقیه را از فرایض و سنن غسل جواب داد فقیه گفت احسن ای کبیرک از سبب تیمم و فرایض و سنن آن خبر ده کبیرک گفت تیمم

چون شب چهار صد و سی و هشتم بر آمد

هفت است یکی نایاب شدن آب در زم ترس و سیم تشنگی و چهارم آنکه آب در باز او باشد و چارپا گم شود و دیگری بیماریست پس از آن زخم و جراحتست و اما فرایض تیمم چهار است نیت است و خاک یک ضربت برای مسح رو و یک ضربت از برای دو دوست است و اما سنن تیمم بردن نام خدا و مقدم داشتن دست راست بدست چپ فقیه گفت احسن ای کبیرک مر از شرایط نماز و از ارکان و سنن او آگاه کن کبیرک گفت شرایط نماز پنج است پاك بودن اعضا و پوشیدن عورت و استقبال قبله و دخول وقت و ایستادن بمكان پاك و اما ارکان نماز نیت است و تکبیرة الاحرام و قیام با قدرت و خواندن فاتحة الكتاب و رکوع و طمانینه در رکوع و راست ایستادن بعد از رکوع و طمانینه در آنحالت و سجود و طمانینه در سجود و نشستن در میان دو سجده و طمانینه در آنحالت و خواندن تشهد و نشستن در حالت تشهد و صلوات در انای تشهد و سلام دادن بعد از تشهد و نیت بیرون آمدن از نماز و اما سنتهای نماز اذان و اقامه و برداشتن دستها در وقت تکبیرة الاحرام و دعای افتتاح و خواندن سوره از سوره های قرآن و تکبیرات در وقت برخاستن و نشستن و گفتن سمع الله لمن حمده و بلند خواندن در موضوع جهار و آهسته خواندن در موضوع اخفات و تشهد و نشستن در تشهد و صلوات بر پیغمبر علیه السلام فقیه گفت احسن ای کبیرک باز گو که زکوة در چه چیز واجبست کبیرک گفت زکوة در زر و سیم و شتر و گاو و گوسفند و گندم و جو و ارزن و باقالا و برنج و نخود و مویز و خرما واجبست فقیه

گفت احسنت ای کنیز باز گو در چه مقدار از زر زکوة واجبست کنیز گفت چون زر بیست مثقال برسد نصف مثقال زکوة اوست و هر چه زیاد شود بهمان حساب زکوة باید داد فقیه گفت خبر ده که چه مقدار از نقره زکوة دارد کنیز گفت چون نقره بدویست درم برسد پنج درم زکوة اوست و هر چه ازین مقدار زیاد شود بهمان حساب زکوة باید داد فقیه گفت احسنت بیان کن که زکوة شتر در چه مقدار است کنیز گفت در هر پنج شتر گو سفندیست و چون به بیست و پنج شتر برسد يك شتر زکوة است و اما گو سفند چون بجهل برسد يك گو سفند زکوة دارد فقیه گفت احسنت مرا از فرایض روزه خبر ده کنیز گفت فرایض روزه نیت است و امساک کردن از خوردن و نوشیدن و جماع کردن و به عمد آبی کردن و روزه واجب می شود بدیدن هلال رمضان یا بخبر دادن شخص عادل و از فرایض روزه اینست که نیت اورا شبانگاه کنند و اما سنت روزه اینست که زود افطار کنند و دیر سحر بخورند و سخن گفتن را ترك کنند و قرآن تلاوت نمایند و اما روزه مالیدن و سرمه کشیدن و گرداز گل و فرو رفتن و آبدهن فرو بردن و بیرون آمدن منی با احتلام و نظر کردن بزنان بیگانه و قصه و حجامت کردن روزه را فاسد نمیکند فقیه گفت ای کنیز مرا از نماز عیدین خبر ده کنیز گفت آن دو رکعت است و اذان و اقامه ندارد و لکن در رکعت اول هفت تکبیر غیر از تکبیرة الاحرام بگوید و در رکعت دوم پنج تکبیر جز تکبیر قیام بدهد امام شافعی بگوید و تشهد بجا آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و سی و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیز از نماز عیدین خبر داد فقیه گفت احسنت مرا از نماز کسوف و خسوف خبر ده کنیز گفت دو رکعت بی اذان و اقامه و در هر رکعت دو رکوع و دو سجود است پس از آن تشهد است و سلام فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از نماز و تر خبر ده کنیز گفت اقل نماز و تر بکر کتست و اکثر آن یازده رکعت فقیه گفت مرا از اعتکاف خبر ده کنیز گفت اوستت و شرط او نیت و اینکه از مسجد بیرون نرود مگر از برای حاجت و با زنان نزدیکی نکند و روزه بگیرد و سخن گفتن ترك کند فقیه گفت احسنت اکنون بگو که حج با چه چیز واجب میشود کنیز گفت ببلوغ و عقل و اسلام و استطاعت واجب میشود و در تمامت عمر یکبار واجبست فقیه گفت فرایض حج کدام است کنیز گفت احرام و ایستادن در عرفات و طواف و سعی کردن و سر تراشیدن است فقیه گفت فرایض عمره کدامست گفت احرام طواف و سعی فقیه گفت فرایض احرام کدامست کنیز گفت احرام طواف و در مزدلفه و منا خوابیدن و رمی جمراتست فقیه گفت سنن حج کدامست کنیز گفت لبیک گویند و دوخته شده نبوشند و عطر نسایند و سر نتراشند و ناخن نگیرند و صید نکشند و جماع نکنند فقیه گفت احسنت جهاد کدام است کنیز گفت ارکان جهاد بیرون آمدن کفار است بسوی مسلمانان و وجود امام و مهیا کردن اسلحه و پایداری در هنگام جنگ و سنن جهاد ترغیب کردن مردمانست بجنگ چنانکه خدا تعالی فرموده یا ایها النبی حرص المؤمنین علی القتال فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا از فرایض و سنن بیع و شری خبر ده کنیز گفت فرایض بیع و شری اقامه است و اختیار است قبل از جدا شدن بایع از مشتری فقیه گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده از چیزیکه فروختن باره از آنها پیاره دیگر جایز نیست کنیز گفت درین باب حدیث صحیح از پیغمبر ص یاد دارم که او فروختن خرما را بر طب و انجیر تر را بانجیر خشک و گوشت خشکیده را بگوشت تازه و کره را بروغن نهی فرموده پس چون فقیه سخنان او را بشنید دانست که آنکنیز خداوند ذکاوت است و بقیه و حدیث و تفسیر عالم است با خود گفت باید حیلتي کنم که در مجلس خلیفه باو غالب شوم پس باو گفت ای کنیز معنی وضو در لغت چیست کنیز گفت وضو در لغت نظافت و از چرکها پاک بودنست فقیه پرسید معنی صلوٰة در لغت چیست کنیز گفت صلوٰة در لغت دعا کردن است فقیه پرسید معنی غسل در لغت چیست کنیز گفت غسل در لغت تطهیر است فقیه پرسید معنی صیام در لغت چیست کنیز گفت امساکست فقیه پرسید معنی زکوة در لغت چیست کنیز گفت زیادتی است فقیه پرسید معنی حج در لغت چیست کنیز گفت در لغت قصد است فقیه پرسید معنی جهاد در لغت چیست کنیز گفت در لغت بمعنی دفاع است آنگاه

حجت فقیه بریده شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت چون فقیه تمام شد بر بای خاست و گفت اینخلیفه تو گواه باش که این کنیزك از من فقیه تر است پس کنیزك بقیه گفت از تو سؤال میکنم جواب آن باز گو فقیه گفت بپرس کنیز پرسید سهام دین کدامست فقیه گفت سهام دین ده است شهادت و صلوٰة و زکوة و صوم و حج و جهاد و امر بمعروف و نهی از منکر و نهمین الفت و معاشرت دهمین طلب علم کنیز گفت احسنت باز گو که اصول اسلام چند است فقیه گفت چهار است اول عقد دوم صدق و حفظ حد و وفا بعهد کنیز گفت مسئلهت دیگر باقی ماند اگر جواب نگوئی جامه ترا بگیرم فقیه گفت سؤال کن کنیز پرسید فروغ اسلام کدام است فقیه ساعتی ساکت شد و جواب نگفت کنیز گفت جامه بکن تا من فروغ اسلام را از برای تو تفسیر کنم خلیفه گفت تو تفسیر کن من جامه او را بکنم کنیز گفت فروغ اسلام بیست و دو است تمسک بکتاب خدا و اقتدا به پیغمبر علیه السلم و آزار از مسلمانان باز داشتن و از حرام دوری کردن و رد کردن مظالم باهلس و توبه کردن و مسائل دین آموختن دوستانرا دوست داشتن و بقرآن پیروی کردن و بیغمبران را تصدیق کردن بجهاد آماده شدن و عفو کردن در هنگام قدرت و صبر کردن بمصیبت و شناختن خدا تعالی و شناختن احکام پیغمبر علیه السلم و مخالفت ابلیس پلید و مجاهده نفس و اخلاص پیرورد گار بس چون خلیفه اینها را بشنید فقیه را فرمود جامه و طیلسان بر کند و از مجلس خلیفه شرمگین بدرشد آنگاه مردی دیگر برخاست و گفت ای کنیز مسئلهت مرا نیز جواب ده کنیز گفت بگو آنمرد پرسید صحت تسلیم کدام است کنیز گفت قدر معلوم و جنس معلوم و اجل معلوم است آنمرد گفت فرایض چیز خوردن و سنن او کدام است کنیز گفت فرایض

چون شب چهار صد و چهلم بر آمد

چیز خوردن اعتراف باینکه خدا بتعالی روزی داده و شکر کردن است خدا را در مقابل او آنمرد پرسید شکر کدام است کنیزك گفت شکر آنست که بندگان هر چیز را که خدا بتعالی از بهر چیزی خلق کرده درو صرف کنند آن مرد گفت سنن اکل کدام است کنیزك گفت بردن نام خدا و شستن دستها و نشستن بران چپ و خوردن بسه انگشت و خوردن از چیزی که بخورنده نزدیکتر است فقیه گفت احسنست ای کنیزك مرا از آداب خوردن خبرده کنیزك گفت لقمه خورد باید برداشت و بهم نشینان خود نگاه نباید کرد فقیه گفت احسنست ای کنیزك چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت کنیزك چون آداب اکل بیان کرد فقیه باو گفت مرا از عقاید قلب و ضد های او خبرده کنیزك گفت عقاید قلب سه و ضد های او سه اند اول انقاد ایمان و ضد آن دوری از کفر است دوم اعتقاد سنت و ضد آن دوری از بدعتست سیم اعتقاد طاعت و ضد آن دوری از معصیت فقیه گفت احسنست مرا خبرده از ایمان کنیزك گفت ایمان چند گونه است ایمان به معبود است و ایمان بعبودیت و ایمان بخصوصیت و ایمان بناسخ و ایمان به منسوخ و ایمان بخدا و ملائکه و کتب و رسل و ایمان بقضا و قدر و خیر و شر و زشت و خوب فقیه گفت احسنست ای کنیزك مرا خبرده از سه چیز که مانع سه چیزند کنیزك گفت از سفیان ثوری روایت است که سه چیز سه چیز را ببرد و استخفاف صالحان آخرت را ببرد و استخفاف پادشاهان زندگی را ببرد و استخفاف نعمتها مال را ببرد فقیه گفت ای کنیزك کلید های آسمان از بهر من بیان کن و باز گو که آسمانها چند در دارند کنیزك گفت خدا بتعالی فرموده و فتحت السماء فکانت ابوابا و پیغمبر علیه السلام فرموده اند که شماره در های آسمان را نداند مگر آنکه آنها را خلق کرده و هر یکی از بنی آدم در آسمان دو در دارد دریست که روزی او از آن در فرود آید و دریست که عمل آن بنده از آنجا بالا رود و در روزی او بسته نمیشود تا اینکه نمیرد و در عمل او بسته نمیشود تا اینکه روح او بالا رود فقیه گفت ای کنیزك مرا از شی و نصف شی خبرده کنیزك گفت شی مؤمن است و نصف شی منافق است و لاشی کافر است فقیه گفت احسنست ای کنیزك قلوب را از برای من خبرده کنیزك گفت قلبی است قلبی است سلیم قلبی است سقیم قلبی است منیب قلبی است نذیر قلبی است منیر قلب سلیم دل دوستان خداست قلب سقیم دل کافر است قلب منیب دل پرهیز کار است و قلب نذیر دل پیغمبر علیه السلام و قلب منیر دل پیروان او گفته اند که دلها بر سه گونه اند دل نیست معلق که دل کافر است و دل نیست معدوم که او دل مناقست و دل نیست ثابت که آن دل مؤمنست و گفته اند که قلوب سه گونه اند دل نیست پر از نور ایمان و دل نیست مجروح از بیم هجران و دل نیست ترسان از مذلت خذلان فقیه گفت احسنست ای کنیزك چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت فقیه گفت احسنست ای کنیزك آنگاه کنیزك گفت ایها الخلیفه این فقیه از من چندان سؤال کرد که خود عاجز بماند من از او دوسئول کنم اگر جواب نگوید جامه او را بگیرم فقیه گفت ای کنیزك از من هر چه خواهی سؤال کن کنیزك پرسید ایمان چیست فقیه گفت ایمان اعتراف کردنست بزبان و تصدیق است بجنان و عمل کردنست بارکان پیغمبر علیه السلام فرموده مرد را ایمان کامل نشود تا اینکه او را پنج خصلت کامل گردد تو کل بخدا و سپردن کارها باو و تسلیم بحکم خدا بتعالی و خشنود شدن بقضای او و اینکه کارها از برای خدا باشد که هر کس را کارها از برای خدا باشد ایمان او کامل شود کنیزك گفت از واجبتین فرایض و از فرضیه که در ابتدای هر فرضت و از فرضیه که همه فرضها باو احتیاج دارد و از فرضیه که همه فرضها را فرو گرفته مرا خبرده فقیه ساکت شد و جواب نگفت پس خلیفه کنیزك را فرمود اینها را تفسیر کن و فقیه را فرمود تا جامه خویش کنده بکنیزك بدهد آنگاه کنیزك گفت ای فقیه واجبتین فرایض معرفت الله است و فرضی که ابتداء هر فرضت اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد ا رسول الله است و فرضیه که همه فرایض باو احتیاج دارند وضوست و فرضیه که همه فرضها را فرو گرفته است غسل جنابتست چون کنیزك تفسیر بانجام رسانید فقیه بر پای خاست و گفت ای خلیفه تو گواه باش که این کنیزك از من دانتر است پس از آن جامه بکند و مغلوب از مجلس بیرون رفت پس از آن قاری برخاست و در برابر کنیزك بنشست و باو گفت آیا قرآن خوانده و آیات او را شناخته و ناسخ از منسوخ و محکم از متشابه و مکی از مدنی دانسته یا نه گفت آری قاری گفت خبرده مرا از شماره سوره های قرآن و باز گو که در قرآن چند عشر و چند آیه و چند حرف و چند سجده است و باز گو که در قرآن چند پیغمبر ذکر شده و چند سوره قرآن مدینه است و چند سوره مکیه است و در قرآن چند از نام های مرغان هست کنیزك گفت یا سیدی اما سوره های قرآن صد و چهارده سوره است مکی آنها هفتاد و مدنی چهل و چهار است و اما عشر های قرآن شصده و بیست و یکند و اما آیات قرآن شش هزار و دوست و سی و شش است و اما کلمات قرآن هفتاد و نه هزار و چهار صد و سی و نه کلمه میشود و اما حروف قرآن سیصد و بیست و نه هزار و شصده و هفتاد است و تلاوت کننده قرآن را هر حرفی ده حسنه نویسند و اما سجده های قرآن چهارده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و چهل و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت پس از آن کنیزك گفت اما پیغمبر اینکه قرآن ذکر شده بیست و پنج پیغمبرند و ایشان آدم و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و الیسع و یونس و لوط و صالح و هود و شعیب و داود و سلیمان و ذوالکفل و ادریس و الیاس و یحیی و زکریا و ایوب و موسی و هرون و عیسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین هستند و اما پرندگانی که نامهای ایشان در قرآن هست نهند بعوض و نحل و ذباب و نمل و هدهد و غراب و جراد و ابابیل و مرغ عیسی علیه السلام که او خفاش است قاری گفت احسنست ای کنیزك مرا خبرده که در قرآن کدام سوره افضل است کنیزك گفت سوره بقره قاری پرسید کدام آیه بزرگتر است جواب داد آیه الکرسی و آن پنجاه کلمه است و باهر کلمه پنجاه گونه برکتست قاری گفت کدام آیتست که در او نه آیتست گفت قول خدا بتعالی ان فی خلق

السّموات والأرض واختلاف الليل والنهار والفلك التي تجري في البحر بما ينفع الناس قاری گفت احسنت ای کنیز کدام آیت عادل است کنیز گفت ان الله يامر بالعدل والاحسان وابتاء ذی القربی وينهى عن الفحشاء والمنكر والبغی قاری پرسید کدام آیه اطعم است کنیز جواب داد قول خدا یتعالی ایطعم کل امری منهم ان یدخل جنة نعيم قاری گفت کدام آیه امید وار کننده تر است کنیز گفت قول خدا یتعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم قاری گفت احسنت ای کنیز باز گو که با کدام قرائت تلاوت میکنی کنیز گفت با قرائت اهل بهشت که نافع است قاری پرسید کدام آیه است که در آن آیه به پیغمبران دروغ گفته است کنیز گفت قول خدا یتعالی و جاؤا علی قبیصه بدم کذب وایشان برادران یوسف بودند قاری گفت کدام آیه است که کافران در آن آیه راست گفته اند کنیز گفت قول خدا یتعالی است وقالت الیهود لیست النصراری علی شئی وقالت النصراری لیست الیهود علی شئی ایشان هر دو راست گفته اند قاری گفت کدام آیه است که خدا یتعالی از برای خود گفته کنیز گفت قول خدا یتعالی است نحن نسبح بحمدك وتقديس لك قاری در حال گفت از اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و آنچه ها که درو وارد است مرا خبر ده کنیز گفت تعوذ واجبست و خدا یتعالی در هنگام قرائت با او امر فرموده و دلیل او قول خدا یتعالی است فاذا قرأت القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم قاری پرسید مرا خبر ده که استعاذه کدام است کنیز گفت بعضی گفته اند که اعوذ بالله القوی است و بهترین همانست که قرآن مجید باو ناطق است و حدیث بر او وارد شده و پیغمبر علیه السلام هر وقت قرآن می گشود می فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و از نافع روایت شده و او از پدر خود روایت کرد که پیغمبر علیه السلام هر وقت از بهر نماز می ایستاد میگفت الله اکبر کبیرا و الحمد لله کبیرا و سبحان الله بکرة و اصیلا پس از آن میفرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ومن همزات الشیاطین ونزغاتهم و از ابن عباس روایت شده که اول چیزی که جبرئیل به پیغمبر علیه السلام آورد استعاذه را باو یاد داد و باو گفت ای محمد بگو اعوذ بالله السميع العلیم پس از آن گفت بسم الله الرحمن الرحیم پس از آن آقرء باسم ربك الذی خلق را بخوان چون قاری سخنان کنیزك بشنید از فصاحت و دانش او خیره ماند پس از آن گفت ای کنیزك در بسم الله چه میگوئی او آبتی است از آیات قرآن یانه کنیز گفت آری در سورة نمل و در میان هر دو سورة آبتی است از قرآن و در میان علما خلاف در بسم الله بسیار است قاری گفت احسنت ای کنیز چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از **چون شب چهار صد و چهل و چهارم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت قاری گفت احسنت ای کنیزك مرا از فضیلت بسم الله الرحمن الرحیم و برکت او خبر ده کنیز گفت پیغمبر علیه السلام فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بهیچ چیز خوانده نشود مگر اینکه او برکت گیرد و نیز پیغمبر علیه السلام فرمود که خدا یتعالی سوگند یاد کرده که بسم الله الرحمن الرحیم بهیچ بیمار خوانده نشود مگر اینکه او رانجوری شفا یابد و گفته شده است که چون خدا یتعالی عرش را خلق کرد اضطرابی بزرگ در عرش بهم رسید چون بسم الله الرحمن الرحیم را برو بنوشتنند اضطرابش آرام شد و چون بسم الله الرحمن الرحیم به پیغمبر علیه السلام نازل شد فرمود از سه چیز این گشتم از خسف یعنی بزمین فرو رفتن و مسخ شدن و غرق گشتن | این گشتم و او را فضیلت و برکت بسیار است که از شرح دادن آنها سخن دراز کشد از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که فرموده است روز قیامت مردی را بموقف حساب بیاورند و از برای او حسنه نباشد خدا یتعالی او را بسوی آتش بفرماید او گوید الهی در حق من حکم بانصاف کن خدا یتعالی میفرماید چگونه انصاف کنم آن بنده می گوید ای پروردگار من تو خویشتن را رحمن رحیم نامیده و اکنون همی خواهی که مرا در آتش بسوزانی آنگاه خدا یتعالی میفرماید بنده من راست می گوید من خود را رحمن و رحیم نامیده ام بنده مرا بسوی بهشت برید که من از رحم الراحمینم چون قاری سخنان کنیزك بشنید گفت بخدا سوگند باید جیلتی کنم که با آن حیلست او را غالب شوم آنگاه گفت ای کنیزك آیا خدا یتعالی قرآنرا بیک بار نازل فرمود یا جدا جدا نازل کرد کنیز گفت جبرئیل امین از نزد رب العالمین او را بسید المرسلین در بیست سال جدا جدا بیاورد قاری گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده از نخستین سورة که به پیغمبر علیه السلام نازل شد کنیز گفت سورة در قول ابن عباس سورة علق و در قول جابر بن عبدالله سورة مدثر است قاری گفت مرا از آیه آخرین که نازل شد خبر ده کنیز گفت آیه آخرین که به پیغمبر علیه السلام نازل شد آیه ربا بود گفته اند اذا جاء نصر الله و الفتح بوده چون قصه بدینجا رسید بامداد **چون شب چهار صد و چهل و پنجم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت چون کنیزك شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست قاری را از آیه آخرین جواب داد قاری گفت احسنت ای کنیز مرا از قاریانیکه از ایشان اخذ می شد خبر ده کنیز گفت ایشان چهارند ابی بن کعب و معاذ بن جبل و سالم بن عبدالله و عبدالله بن مسعود قاری گفت در قول خدا یتعالی و ما ذبیح علی النصب چه میگوئی کنیز گفت آنها اصنام اند که نصب کرده بآنها عبادت کنند قاری گفت در قول خدا یتعالی تعلیم مافی نفسی ولا اعلم مافی نفسک چه میگوئی کنیز گفت یعنی تو حقیقت مرا بآنچه در نفس من است میدانی و من آنچه در نزد تست نمیدانم قاری گفت در قول خدا یتعالی یا ایها الذین آمنوا لا تحرموا طیبات ما احل الله لکم چه میگوئی کنیز گفت شیخ رحمة الله روایت کرده که ایشان علی بن ابی طالب و عثمان بن مطهون و جمعی دیگر بودند که گفتند ما مردی خود را ببریم و بشیمینه پوشیده رهبانیت اختیار کنیم آنگاه این آیه نازل شد قاری گفت در قول خدا یتعالی و اتخذ الله ابراهیم خلیلاً چه میگوئی کنیز گفت خلیل بمعنی محتاج و فقیر است و یسا بمعنی محب و منقطع بسوی خداست چون قاری دید که او در جواب توقف ندارد بر پای خاسته گفت ای خلیفه تو گواه باش که این کنیزك بقرائت و تفسیرات از من دانا تر است آنگاه کنیز گفت من از تو بیک سؤال کنم اگر جواب نگوئی جامه ترا بکنم خلیفه گفت ای کنیز

سؤال کن گفت ای قاری کدام است آن آیتی که درو بیست و سه کاف است و کدام است آن آیتی که درو شانزده میم است و کدام است آن آیتی که درو صد و چهل عین است و حزبی که درو لفظ جلاله نیست قاری از جواب عاجز ماند کنیز گفت جامه خویش بکن در حال قاری جامه بکنند کنیز گفت ایها الخلیفه آیتی که درو شانزده میم است در سوره هود و آن قول خدایتعالی است قیل یا نوح اهبط بسلام منا وبرکات علیک الخ و آیتی که درو بیست و سه کاف است در سوره بقره آیه دین است و آیتی که درو صد و چهل عین است در سوره اعراف قول خدایتعالی است و اختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتا از برای هر مرد دو عین است یعنی دو چشم است و حزبی که درو لفظ جلاله نیست از سوره اقتربت الساعة و انشق القمر والرحمن والواقعه است پس قاری جامه باو داده شرمسار از مجلس بیرون

شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد **چون شب چهارصد و چهل و هشتم بر آمد** از مجلس بدر رفت آنگاه طیب در

و شهرزاد لب از داستان فرو بست برابر کنیز بنشست و باو گفت از علم ادیان فارغ شدید اکنون از برای علم ابدان بیدار شو و مرا از انسان خبرده که خلقت او چگونه است و در تن او رگها چند است و چند استخوان و چند دنده دارد و آغاز رگها از کجاست و آدمرا چرا آدم گویند کنیز گفت آدمرا بسبب گونگی او آدم نامیده اند و یا اینکه او را از ادیم ارض یعنی روی زمین خلق کردند سینه او را از خاک کعبه و سر او از خاک مشرق زمین و پایهای او را از مغرب زمین خلق کردند و از برای سراو هفت در آفریده شده که آنها دو چشمان و دو گوشها و دو بینی و یک دهانست دو چشم او را آلت نظر و دو گوش او را آلت شنیدن و دو بینی او را آلت بوئیدن و دهان او را آلت چشیدن کرده اند و زبان آنچه را که در دل هست باز گوید و خدایتعالی آدمرا از چهار عنصر خلق کرده که آن آب و آتش و خاک و باد است صفرا طبیعت آتش و گرم و خشک است و سودا طبیعت خاک و سرد و تر است و خون طبیعت باد گرم و تراست و در انسان سیصد و شصت رگ آفریده و دو بیست و چهل باره استخوان و انسان را سه روح است روح حیوانی و روح نفسانی و روح طبیعی که خدا بهر یک از برای آنها حکمی مرتب ساخته است و خدایتعالی از برای انسان قلب و کبد و جگر و شش و روده و دو کلیه و مفرز و استخوان و پوست و پنج هواس سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه آفریده و قلب را در طرف چپ سینه و معده را در پیش قلب قرار داده و جگر را باد بزن قلب آفریده و کبد را در طرف راست سینه معاذی قلب آفریده طیب پرسید ای کنیز مرا خبرده که سر انسان چند طبقه است جواب داد سه طبقه است مشتمل بر پنج حواس باطنی که آنها حس مشترک و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه اند طیب جواب داد ای کنیز مرا از هیكل استخوانها خبر ده چون قصه بدینجا رسید بامداد

شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهارصد و چهل و هفتم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت طیب بکنیز گفت مرا از هیكل استخوانها خبر ده کنیز گفت آن مرکبت از دو بیست

و چهل استخوان و سه قسم منقسم شود سر است و جثه و اطراف اما سر منقسم می شود بکله و روی اما کله مرکبت از هشت استخوان و چهار استخوان گوشها بر آن اضافه میشود و روی منقسم میشود بفک اسفل و اعلی منقسم است بر یازده استخوان و فک اسفل یک استخوانست و سی و دو دندان برو اضافه میشود و اما جثه بر سه قسم است استخوانهای پشت و سینه که بیست و چهار از آن استخوانهای پشت و سینه نیز بیست و چهار استخوانست که بهر سو دوازده استخوان و اما اطراف دو قسم است دو علوی و دو سفلی اما دو علوی منقسم میشود بمنکب که مرکب است از شان و حلقوم و ثانیاً منقسم میشود بیاز و ثانیاً منقسم میشود بساعد و رابعاً منقسم میشود باصابع که هر یک از آنها مشتمل است بچهار استخوان و شماره انگشتان پنج است هر یک از آنها سه استخوانست مگر ابهام که دو استخوانست و اما دو طرف سفلی اولاً منقسم میشود بر آن که یک استخوانست و ثانیاً بساق که سه استخوانست و ثالثاً بقدم که قدم نیز بدانسان قسمت میشود که در دست گفته شد طیب پرسید ای کنیز مرا از اصل رگها خبر ده کنیز جواب داد اصل عروق و تین است که رگها از آن جدا شوند و شماره آنها را بجز خالق کس نداند و گفته اند که سیصد و شصت رگ در بدن هست و خدایتعالی زبانرا ترجمان قرار داده و دو چشم دو چراغ و دو سوراخ بینی از برای داخل شدن هواس و دودست بمنزله دو بال میباشد و ترحم را در کبد آفریده و خنده را در طحال آفریده و معده بجای خزانه و قلب ستون بدنست اگر قلب نیکو شود همه بدن نیکو و اگر فاسد شود همه بدن فاسد شود طیب پرسید از علامات و دلالات ظاهره که بآنها بمرض پی بردند مرا خبر ده کنیز جواب داد اگر طیب دانشمند باشد بحالت بدن نظر کند و از جستن رگ دست بجزارت و پیوست و برودت و رطوبت پی برد و گاه می شود که در محسوس بمرضهای باطنی دلالتی باشد مثل زردی چشمها که دلالت بیرقان دارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و **چون شب چهارصد و چهل و هشتم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت کنیز چون علامات شهرزاد لب از داستان فرو بست

ظاهری مرض را بیان کرد طیب پرسید علامات باطنی مرض کدامند کنیز جواب داد پی بردن بمرض از علامات باطنی از شش چیز است اول افعال دویم از آن چیزها که از بدن استفرغ میشود سیم از جمع چهارم از مکان شخص پنجم از ورم ششم از اعراض طیب پرسید مرا خبر ده که از کدام خوردنی آزار میرسد کنیز گفت اول از تداخل طعام دوم خوردن بسیاری که جهانیان را او قاتل است هر کس بخواهد که باقی بماند صبح زود نان خورد و عشا را بشب نیندازد و بازان کمتر جماع کند و فصد و حجامت کمتر کند و شکم را سه بخش کند یک بخش از برای خوردن و یکی از برای نوشیدن و یکی از برای نفس کشیدن از برای آنکه روده آدمی هیچده و جست شش و جب برای خوردن و شش و جب برای نوشیدن و شش و جب برای نفس کشیدن و اگر انسان آهسته راه رود

از برای بدن سودمند تر است از آنکه خدایتعالی فرموده و لانتش فی الارض مره طیب پرسید ای کنیز باز گو که علامت صفرا کدامست کنیز جواب داد از زردی گونه و تلخی دهن و سرعت نبض شناخته میشود و خداوند صفرا را بیم از تب محرقه و سرسام و برقان و قروح امعا و ورم و زیادتی عطش است طیب پرسید علامت سودا کدامست کنیز جواب داد از سودا اشتهای کاذب و وسوسه زیاد و اندوه انبوه بهم رسد طیب پرسید ای کنیز مرا خبر ده از اینکه طب بر چند قسمست کنیز جواب داد بدو جزء منقسم شود یکی تدبیر در بدنهای رنجور و دیگری رد کردن ابدان بحالت صحت او طیب پرسید مرا خبر ده که کدام وقت دارو خوردن سودمند تر است کنیز جواب داد وقتی که درختان سبز شوند و دانهها در خوشها پدید آیند طیب پرسید مرا خبر ده از اینکه آب از کدام ظرف باید خورد کنیز جواب داد اگر انسان از ظرف تازه آب خورد گواراتر است از آنکه از غیر آن ظرف آب خورد طیب پرسید بعد از طعام آب بی درنگ باید خورد یا ساعتی صبر باید کرد کنیز جواب داد ساعتی صبر کند که شاعر گفته است هر که خواهد که تندرست زید به رنج بیماریش نیارد راه بخوردن آب راز بعد طعام به بادش ساعتی درنگ آرد به طیب پرسید مرا خبر ده از طعامیکه سبب بیماری نشود کنیز جواب داد آن طعامی است که پس از گرسنگی خورده شود که پیغمبر علیه السلام فرموده که معده خانه مرض است و اصل هر مرض از تخمه است یعنی بسیری چیزی خوردن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب چهارصد و چهل و نهم بر آمد

و شهرزاد لب از داستان فرو بست
در گرمابه چه میگوئی کنیز جواب داد در سیری بگرما به نباید رفت که پیغمبر علیه السلام فرمود که گرما به خوب مکانیست که بدنرا نظیف کند و آتش را بخاطر آورد طیب گفت از گرمابه ها کدام یک بهتر است کنیز جواب داد گرمابه که آب او شیرین و فضای او وسیع و هوای او نیکو باشد طیب پرسید مرا خبر ده که از طعامها کدام یک بهتر است کنیز جواب داد طعامیکه او را زنان ساخته باشند و بهترین خوردنیها ترید است که پیغمبر علیه السلام فرمود نسبت ترید طعامهای دیگر چون نسبت عایشه است بزبان دیگر طیب پرسید کدام نانخورش بهتر است کنیز جواب داد گوشت که پیغمبر علیه السلام فرموده است که بهترین نان خورشها گوشتست طیب پرسید کدام گوشت بهتر است کنیز جواب داد گوشت گوسپند طیب پرسید از میوه ها مرا خبر ده کنیز جواب داد میوه ها را نورسیده باید خورد طیب پرسید در نوشیدن آب چه میگوئی کنیز جواب داد آب بیکدفعه مخور که تشویش اذیت صداع در او هست و آبرو پس از بیرون آمدن از حمام نباید خورد و از پی جماع نیز آب خوردن مضر است و همچنین پس از طعام طیب پرسید مرا از خوردن شراب خبر ده کنیز جواب داد در منم شراب آنچه در قرآن وارد است از برای تو کافی است خدایتعالی فرموده است یسئلونک عن الخمر والمیسر قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمها اکبر من نفعهما و شاعر نیز در اینمعنی گفته به برده چون طاعت و دل و دینت به باده تلخ عمر شیرینت به چیست حاصل سوی شراب شدن به اولش شر و آخر آب شدن به و اما سودهائی که در شراب هست اینست که شراب امعا را تقویت کند و اندوه را ببرد و سخاوترا بجنبش آورد و صحترا نگاهدارد و هضم را باری کند و امراض مناصل بیرون برد و جسم را از اخلاط فاسده پاک گرداند و از او طرب و فرح زاید و بقوت طبیعت بیفزاید و مثانه محکم کند و کبد را قوت دهد و سده ها بکشد و رویرا سرخ کند و دماغ را از فضلات پاک گرداند و پیریرا مانع شود و جوانی نگاه دارد و اگر خدایتعالی او را حرام نمیکرد در روی زمین هیچ چیز قایم مقام او نبود طیب پرسید از شرابها کدام یک بهتر است کنیز جواب داد آنکه هشتاد روزه و زیادتر بود و انگور سپید فشرده شود طیب پرسید ای کنیز در حجامت چه میگوئی کنیز جواب داد از برای کسی خوبست که از خون مبتلی باشد و درخون او منفعتی نباشد و هر کس که قصد حجامت کند در نیمه آخر ماه خوبست ولی در روزیکه ابر و باد و باران نباشد و روز هفدهم از برای حجامت بهترین روز هاست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب چهارصد و پنجاهم بر آمد

لب از داستان فرو بست
او عقل و حفظ بیفزاید و پیغمبر علیه السلام فرموده که هر کس را وجعی در سر و یا بهمرسد حجامت کند و چون حجامت کند چیز نمکین نخورد که سبب جرب خواهد شد و پس از حجامت ترشی نخورد طیب پرسید کدام روز حجامت نا متناسبست کنیز گفت روز سه شنبه و چهارشنبه که هر کس در آن دو روز حجامت کند جز خویشتن کسی را ملامت نکند و در شدت گرما و شدت سرما حجامت نه نیکوست و بهترین ایام حجامت ایام ربیع است طیب پرسید مرا از مجامعت خبر ده چون کنیز اینرا بشنید شرمگین شد و سر بزیر انداخت پس از آن جواب داد ایها الخلیفه از جواب عاجز نشدم و لکن شرم کردم و گرنه جواب و سؤال در زبان من است خلیفه گفت ای کنیز بگو کنیز جواب داد از برای جماع فضیلت بسیار است از آنجمله بدنی را که پر از سوداست نیک بود و حرارت عشق را ساکن گرداند و جلب محبت کند و دلرا بنشاط آورد و وحشت ببرد جماع کردن زیاد در تابستان و خریف بسیار ضرر دارد طیب گفت از منافع جماع مرا خبر ده کنیز جواب داد جماع اندوه و وسوس را ببرد و عشق و غضب را فرو نشاند و قروح را سودمند افتد و لکن زینهار از جماع عجزوگان که او از کشنده هاست که علی علیه السلام فرموده که چهار چیز انسانرا پیر کند و بکشد اول درسیری بحمام رفتن و چیز شور خوردن و با شکم سیر مجامعت کردن و بازن پیر و بیمار در آمیختن و عجزو زهریست کشنده بعضی گفته اند که زینهار از کابین عجزو اگر چه بیش از قارون گنجه داشته باشد طیب پرسید بهترین جماع ها کدامست کنیز جواب داد جماع زن خورد سال و نکو روی و ملیح قد و نار پستانی که از دودمان بزرگ باشد که او قوت و صحت را بیفزاید و چنان باشد که شاعر گفته به چو

خرم کسی کوبهنگام دی به بدست آورد منقل و مرغ و می به بنی نارستان بدست آورد به که برنار پستان شکست آورد به از آن نارون تا بوقت نهار به گهی نار خواهد گهی آب نار به طیب پرسید مرا خبر ده از اینکه کدام وقت جماع نیکوست کنیز جواب داد اگر شب باشد پس از هضم طعام و اگر روز باشد پس از خوردن چاشت طیب پرسید از بهترین بقول مرا خبر ده کنیز جواب داد بهترین بقول کدوست طیب پرسید بهترین ریاحین کدام است کنیز جواب داد گل است و بنفشه طیب پرسید جای منی کجاست کنیز جواب داد در مرد رگی هست که همه رگها را آب دهد و آب از سیصد و شصت رک جمع کرده به بیضه چپ بریزد آنگاه خونی سرخ گردد پس از آن از حرارت مزاج آب غلیظ و سفید شود و رایحه او مانند رایحه شکوفه خرماست طیب پرسید ای کنیز مرا خبر ده از پرنده که اورا منی وحیض باشد کنیز جواب داد خفاش است پرسید مرا خبر ده از چیزیکه اگر او را بزندان کنند زنده ماند و اگر استشمام هوا کند بمیرد کنیز جواب داد او ماهی میباشد طیب پرسید مرا خبر ده از شجاعی که تخم گذارد کنیز جواب داد او ازدها هست پس طیب از بسیاری پرسش عاجز شد و خاموش گردید کنیز گفت ایها الخلیفه او چندان سؤال کرد که عاجز شد من از او يك سؤال کنم اگر جواب ندهد جامه او را بگیرم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از

چون شب چهارصد و پنجاه و یکم برآمد

داستان فروبست چه میگوئی در چیزیکه مانند زمین گرد و مدور است و بسیار وقت از چشم ناپدید شود و او بی قدر و قیمت و همواره بقیداندر است ولی گریزان نیست و پیوسته زنجیرش نهند ولی دزدی ندارد مجروح است نه در میدان و در جنگ است نه با تیغ و سنان حامله است ولیکن فرزندی در شکم ندارد خم گشته ولی بجائی تکیه نزده بی آلت مردی جماع کند و به قوت کشتی گیرد شبها از زن خود جدا شود و روزها با او هم آغوش گردد طیب خاموش شد و جواب نگفت و گونه اش دستگیر گشت و ساعتی سر بزیر انداخت کنیز گفت ای طیب یا جامه بکن یا سخن بگو طیب برخاسته گفت ایها الخلیفه تو گواه باش که این کنیز از من دانا تر است پس جامه خویش بکند و از آنجلس شرمگین بدرآمد خلیفه پرسید ای کنیز جواب آنچه را که پرسیدی بیان کن جواب داد ایها الخلیفه او دگمه جامه است پس از آن باحضران گفت کدام يك از شما منجم است در حال منجم برخاسته برابر او بنشست کنیز چون اورا بدید بخندید و باو گفت از هرچه خواهی سؤال کن منجم پرسید ای کنیز مرا از طلوع و غروب خبر ده کنیز گفت آفتاب از چشمه درآید و در چشمه فرو رود آنچشمه که از آن بیرون آید از اجزای مشارقست و در آن چشمه که فرو میرود از اجزاء مغاربست و هر دوصد و هشتاد جزء اند خدایتعالی فرمود فلا اقسام برب المشارق و المغرب منجم گمت بازگو چون شب برآید روز چگونه شود کنیز گفت خدای تعالی فرموده است یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل منجم گفت از منازل قمر خبر ده کنیز گفت بیست و هشت منزل دارد شرطین و بطین و ثریا و دبران و هقه و هنه و ذراع و شره و طرفه و جبهه و زبره و صرفه و عوا و سماک و عفروز باناوا کلیل و قلب و شوله و نعایم و بلده و سعد ذابح و سعد بلح و سعد السعد و ذوالسعد الاخیه و فرع مقدم و فرع مؤخرو رشا و در این ها رازیست دشوار که جز خدایتعالی آنرا کس نداند و اما قسمت منازل بیرجهای دوازده گانه بدینگونه است که در برجی دو منزل و ثلث منزل میانند چنانکه شرطین و بطین و ثلث ثریا از برای حمل منزلست و دو ثلث ثریا با دبران و دو ثلث حقه مقام ثور

است و از بقرار است همه منازل چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزك منازل قمر و قسمت آنها را به برجهای دوازده گانه باز گفت منجم گفت مرا از ستارگان سیاره و از طبیعت آنها و توقف آنها در بروج و سعد و نحس و خانه شرف و هبوط آنها خبر ده کنیز جواب داد ستارگان سیار هفتند قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و زحل اما شمس گرم و خشک و با مقارنه نحس و با نظر سعد است و در هر برج سی روز توقف کند و اما قمر سرد و سعد است و در هر برج دو روز و ثلث روزی توقف کند و عطارد با سعد ها سعد و با نحسها نحس است و در هر برج هفده روزه و نیمه روزی بماند و زهره اعتدال دارد و سعد است در هر برج بیست و پنج روز میباشد و مریخ نحس است در هر برجی ده ماه باشد و مشتری سعد است و در هر برجی یکسال باشد و زحل سرد و خشک و نحس است و در هر برجی سی ماه باشد و خانه آفتاب اسد است و شرف او در حمل و هبوط او در دلو است و خانه قمر سرطان و شرف او در نور و هبوط او در عقرب و وبال او در جدی است و زحل را خانه جدی و دلو و شرف او در میزان و هبوط او در حمل و وبال او در سرطان و اسد است و خانه مشتری قوس و حوت و شرف او در سرطان و هبوط او در جدی و وبال او جوزا و اسد است و زهره را خانه ثور و شرف او در حوت و هبوط او در میزان و وبالش در حمل و عقربست و خانه عطارد جوزا و سنبله و هبوط او در حوت و وبال او در ثور است و خانه مریخ حمل و عقرب و شرف او در جدی و هبوط او در سرطان و وبال او در میزان است چون منجم معرفت او را بسیار گمان دانست خواست حیلتي کند که او را در نزد خلیفه شرمگین سازد گفت ای کنیزك درین ماه باران میآورد یا نه کنیز ساعتی سر به پیش افکنده دیر گاهی بفکرت فرورفت خلیفه را گمان این شد که او از جواب درماند آنگاه منجم باو گفت چرا سخن نمیگوئی کنیزك گفت تا خلیفه مرا دستوری ندهد سخن نگویم خلیفه گفت دستوری خواستن از بهر چیست کنیزك گفت شمشیری از خلیفه همی خواهم که گردن این زندیق بزخم خلیفه و حاضران بخندیدند پس از آن کنیز گفت ای منجم پنج چیز است که جز خدایتعالی آنها را کسی نداند آنگاه این آیه بخواند ان الله عنده علم الساعة و ينزل الغیب و يعلم فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غداً و ما تدری نفس بای ارض تموت ان الله علیم خبیر منجم گفت ای کنیز مرا جز امتحان تو قصدی نبود پس

کنیز گفت از برای هر روز ستاره ایست که آن ستاره خداوند آنروز است چون اول سال روز یکشنبه باشد او از برای آفتابست دلالت بجورملوک و حکام و کمی باران کند و مردمان در آنسال در اضطراب بزرگ میباشند و خوب فراوان شود مگر عدس و انگور فاسد گردد و کتان گران شود و میانه ملوک جدال پدید آید منجم گفت ازروز دوشنبه مرا خبرده کنیز گفت خداوند آنروز قمر است و او دلالت کند بمدارائی بخت حکام و بارندگی سال و کثرت خوب در آنسال مگر بذر کتان فاسد گردد و طاعون بسیار شود چارپایان بمیرند و انگور فراوان و عسل کم شود و پنبه ارزان گردد و الله اعلم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و سیم بر آمد

خداوند آن روز مریخ است او دلالت کند بمردن بزرگان و بخونریزی و بقط و غلاو کمی باران و کم بودن ماهی و ارزانی عدس و در آنسال جوارزان گردد و جدال در میان ملوک بسیار شود و در آنسال خران بسیار بمیرند و الله اعلم منجم گفت مر ازروز چهارشنبه خبرده کنیز گفت خداوند آنروز عطارد است چون آغاز سال روز چهارشنبه شود در آنسال از برای مردم اضطرابی بزرگ روی دهد و در میان مردم دشمنی پدید آید و بارندگی معتدل شود باره زراعت فاسد گردد و مرگ چارپایان و کودکان بسیار شود و ترب و پیاز گران گردد و در دریا هلاک بسیار شود و گندم گران گردد و سایر خوب ارزان شود و رعد و برق بسیار پدید آید و عسل ارزان شود و کتان و پنبه و خرما فراوان شود و الله اعلم منجم گفت مرا از روز پنجشنبه خبرده کنیز جواب داد خداوند آنروز مشتری است او دلالت دارد بر آنکه در آنسال وزیران عدالت کنند قضاوت و فقرا ر اهل دین را حال نیکو شود و میوه و خوب فراوان گردد و رعد و برق فراوان باشد و کتان و پنبه و عسل و انگور ارزان شود و الله اعلم منجم گفت مرا از روز جمعه خبرده کنیز جواب داد خداوند آنروز زهره است و او دلالت کند که در آنسال دروغ و بهتان بسیار گویند و فصل خریف نیکو گردد و در بلاد ارزانی پدید آید و فساد در بر و بحر آشکار شود بذر کتان و گندم و عسل گران شود و انگور و خربزه فاسد گردد و الله اعلم منجم گفت مرا از روز شنبه خبرده کنیز جواب داد خداوند آنروز زحل است و او دلالت کند بقحط و غلاو بسیاری ابرها در آنسال بنی آدم بسیار بمیرد و اهل مصر و شام از جور سلطان مضطرب شوند و برکت زراعت کم گردد و خوب فاسد شود پس از آن منجم سر بزیر انداخت کنیز گفت ای منجم من از تو يك مسئله باز پرسم اگر جواب نگوئی جامه ترا بگیرم منجم گفت سؤال کن کنیز پرسید جای زحل کجاست منجم جواب داد در آسمان هفتم است کنیز پرسید مشتری در کجاست منجم جواب داد در آسمان ششم است کنیز پرسید مریخ در کجاست منجم گفت در آسمان پنجم است کنیز پرسید آفتاب کجاست منجم جواب داد در آسمان چهارم است کنیز گفت زهره در کجاست منجم جواب داد در آسمان سیم است کنیز گفت مقام عطارد کجاست منجم گفت در آسمان دوم است کنیز پرسید قمر در کجاست منجم جواب داد در آسمان اول است کنیز گفت يك مسئله دیگر باقی ماند منجم گفت سؤال کن کنیز گفت اول کجاست منجم گفت مسئله دیگر باقی ماند منجم گفت سؤال کن کنیز پرسید مریخ در کجاست منجم جواب داد در آسمان پنجم است کنیز پرسید مشتری در کجاست منجم جواب داد در آسمان ششم است کنیز پرسید مریخ در کجاست منجم جواب داد در آسمان چهارم است کنیز پرسید زهره در کجاست منجم جواب داد در آسمان سیم است کنیز پرسید آفتاب کجاست منجم جواب داد در آسمان چهارم است کنیز پرسید مشتری در کجاست منجم جواب داد در آسمان ششم است کنیز پرسید مریخ در کجاست منجم جواب داد در آسمان پنجم است کنیز پرسید مریخ در کجاست منجم جواب داد در آسمان چهارم است

کنم کنیز گفت بگو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت منجم گفت مرا خبرده از چهار چیزی که با یکدیگر ضدند و چهار چیز مرتبه کنیز گفت آن چهار چیز حرارت و برودت و رطوبت و بیوست اند که خدایتعالی از حرارت آتش آفریده و طبیعت آن گرم و خشک است و از بیوست خاک آفریده که طبیعت آن سرد و خشک است و از برودت آب آفریده که طبیعت آن سرد تر است و از رطوبت هوا را آفریده و طبیعت آن گرم و تر است پس از آن خدای تعالی دوازده برج آفریده حمل و نور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و آن برجا چهار طبیعت دارند سه برج از آنها ناری است و سه برج خاکی و سه برج بادی و سه برج آبی حمل و قوس و اسد آتشی هستند نور و سنبله و جدی خاکی اند جوزا و میزان و دلو بادی سرطان و عقرب و حوت آبی آنگاه منجم برخاسته گفت گواه باشید که این کنیز از من داننا تر است پس مغلوب از مجلس بازگشت و خلیفه گفت حکیم فیلسوف کجاست مردی برخاسته در برابر کنیز بنشست و باو گفت از دهر مرا خبرده کنیز گفت دهر نام ساعتی روز و شب است و پیغمبر علیه السلام فرموده که دهر را دشنام مدهید بدرستی که دهر نام خداست و ساعت را نیز دشنام نگوئید فان الساعة آتیه لا ریب فیها و زمین را نباید دشنام داد گفت او آیتی است از آیتهای خدای تعالی چنانچه در قرآن مجید فرموده منها خلقنا کم و فیها نعید کم و منها نخرجکم تارة اخری حکیم گفت ای کنیز مرا خبرده از پنج چیز که بخوردند و بنوشیدند ولی از پشت بر نیامدند و از شکم نزادند کنیز جواب داد آدم و شمعون و ناقة صالح و فدیت اسمعیل و پرنده که او را ابو بکر در غار پدید حکیم پرسید مرا از پنج چیز خبرده که در بهشت اند ولی نه از انسیانند و نه جنیان و نه از ملائکه کنیز جواب داد گرگ یعقوب و سگ اصحاب کهف و خرعزیز عیسی و ناقة صالح و دلدل پیغمبر علیه السلام حکیم پرسید مرا خبرده از آن مردی که نماز کرد ولی نه در زمین بود و نه در آسمان کنیز جواب داد او سلیمان علیه السلام بود که بر بساط خود نماز کرد و او بر پشت باد روان بود حکیم پرسید مرا خبرده از کسی که فریضه صبح بجای آورد آنگاه بکنیز نگاه کرد برو حرام بود چون وقت ظهر در آمد آنکنیز او را حلال شد و بهنگام عصر همان کنیز او را حرام گردید چون مغرب

چون شب چهارصد و پنجاه و چهارم بر آمد

در آمد کنیز برو حلال شد باز چون عشا گشت همان کنیز برو حرام شد و بهنگام صبح کنیز برو حلال گشت کنیز جوابداد بحکیم آنردیست که بهنگام صبح بکنیز دیگری نگاه کرد و کنیز برو حرام بود چون هنگام ظهر شد آنکنیز را بفخیرد کنیز برو حلال شد هنگام عصر کنیز را آزاد کرد کنیز برو حرام شد وقت مغرب او را تزویج کرد کنیز برو حلال شد و هنگام عشا او را طلاق گفت کنیز برو حرام گشت و هنگام صبح بآنکنیز رجوع کرد کنیز از برای او حلال شد حکیم پرسید مرا خبر ده از قبری که با صاحب خود راه رفت کنیز جوابداد آنماهی است که یونس را فرو برده بود حکیم پرسید مرا از آن سرزمین خبر ده که آفتاب برو یکبار نایده و دیگر تا قیامت نخواهد تا یابد جوابداد آندریاست که چون موسی بضای خود بزد دریا منشق شد و آفتاب برو بتابید و دیگر تا قیامت آفتاب بر آنجا نخواهد تافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب داستان فرو بست

چون شب چهارصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت فیلسوف حکیم پس از آن بکنیز گفت مرا خبر ده از نخسین دامنی که بر روی زمین کشیده شد کنیز جوابداد دامن هاجر بود که از شرم ساره بر زمین بکشید و در عرب سنت شد حکیم گفت مرا خبر ده از چیزیکه نفس دارد و لکن روح ندارد کنیز گفت و الصبح اذاتفس حکیم پرسید از کبوتری مرا خبر ده که آنها پریده پاره پاره بفراز درخت و پاره پاره بیای درخت بر آمدند آنگاه کبوترانی بر فراز درخت بودند با کبوتران پای درخت گفتند که اگر یکی از شما پیش ما آید شما نلت ما خواهید بود و اگر یکی از ما بنزد شما آید در عدد با ما برابر خواهید بود کنیز گفت کبوتران دوازده بوده اند هفت کبوتر بفراز درخت و پنج کبوتر بیای درخت بنشستند اگر یکی از کبوتران بالا میرفتند کبوتران فراز درخت دو برابر کبوتران پای درخت میشدند و اگر یک کبوتر فرود میآمد هر دو کبوتران باهم برابر میشدند پس حکیم فیلسوف جامه خویشان بکند و از مجلس بگریخت و اما سخن گفتن کنیز بانظام بدینگونه است که کنیز پس از گریختن حکیم روی بحاضران کرده پرسید کدام از شما در هر علم و فن سخن گو است نظام بر خاسته بسوی او بیامد و باو گفت مرا چون دیگران گمان مکن کنیز گفت بلی مرا یقین شد که تو مغلوب هستی از آنکه تو خود بینی کردی و خدایتعالی مرا نصرت خواهد داد تا جامه ترا بکنم اگر کسی میفرستادی که از برای تو جامه دیگری بیاورد صلاح تو در آن بود نظام گفت بخدا سوگند بر تو غلبه کنم و ترا رسوای خاص و عام سازم کنیز باو گفت کفاره سوگند آماده کن نظام گفت مرا از آن پنج چیز خبر ده که خدا پیش از آفریدن خلق آفریده است کنیز گفت آب و خاک و نور و ظلمت و میوهجات نظام پرسید مرا خبر ده از چیزیکه خدا او را بدست قدرت خود آفریده کنیز گفت عرش و درخت طوبی و آدم و بهشت است که اینها را خدایتعالی بدست قدرت خود آفریده و سایر مخلوقات را فرمود پدید آیند پدید آمدند نظام گفت مرا خبر ده که پدر تو در اسلام کیست کنیز گفت محمد علیه السلام نظام پرسید پدر محمد کیست کنیز جوابداد ابراهیم خلیل است نظام پرسید دین اسلام چیست کنیز جوابداد شهادت بیگانگی خدا و پیغمبری محمد علیه السلام نظام گفت مرا از آغاز و انجام خود خبر ده کنیز گفت آغاز من نطفه و انجام من جیفه است و نخست از خاک آفریده شده ام چنانکه شاعر گفته ز خاک آفریدت خداوند پاک تو ای بنده افتادگی کن چو خاک بنظام گفت مرا از چیزی خبر ده که آغاز او چوبست و انجام او جانور کنیز گفت او عصای موسی است که چون او را بینداخت باذن خدایتعالی ازدها شد نظام گفت مرا از قول خدایتعالی «ولی فیها مآرب اخری» خبر ده کنیز گفت موسی علیه السلام او را در زمین میکاشت و آن عصاشکوفه و ثمر میداد و از گرما سایه میانداخت و اگر موسی علیه السلام در میانند او را سوار میشد و آن عصا گوسپندانرا بهنگام خواب موسی حراست میکرد نظام گفت مرا خبر ده از زنی که از مرد پدید آمد و از مردی که از زن پدید آمده کنیز گفت حوا از آدم و عیسی از مریم پدید گشته اند نظام گفت مرا خبر ده که گشاده چیست و بسته کدام است کنیز گفت ای نظام گشاده سنتها و بسته فرضهاست نظام جوابداد مرا از قول شاعر خبر ده چه لبستست که او سر بریده خوب آید ز سر بریدن او قدر او بیفزاید کرا بریده بود سر برو بیخشایند به سر بریدن او هیچکس نبخشاید کنیز جوابداد مقصود شاعر قلم است نظام پرسید مرا از قول شاعر خبر ده ای نهاده بر میان فرق جان خویشان جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن هر زمان روح تولختی از بدن کمتر کند گویی اندر روح تو مضر همی گردد بدن گرنه کو کب چرا پیدا نباشی جز بشب و پورنه عاشق چرا گری همی بر خویشان پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی پیرهن بر تن تو پوشی تن همی بر پیرهن چون جیری آتش اندر تو زخم زنده شوی چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن کنیز جوابداد مراد شاعر شمع است نظام پرسید مرا خبر ده که خدایتعالی با موسی علیه السلام چند کلمه تکلم کرد کنیز جوابداد از پیغمبر علیه السلام روایت شده که خدایتعالی با موسی علیه السلام هزار و پانصد و پانزده کلمه تکلم فرمود نظام جوابداد مرا از چهار ده چیز که با خدایتعالی تکلم کرده خبر ده جوابداد هفت آسمان و هفت زمین بودند که گفتند اینها طائیف

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فر و بست

چون شب چهارصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز چون مسئلت نظام را جوابداد نظام گفت مرا از آدم

و اول خلقت او خبر ده کنیز گفت خدایتعالی آدم را از گل آفریده و کل از کف و کف از دریا و دریا از ظلمت و ظلمت از نور و نور از ماهی و ماهی از صخره یعنی از سنگ سخت و صخره از یاقوت و یاقوت از آب و آب از قدرت از آنکه خدایتعالی فرموده انما امرنا اذا اراد شئنا ان یقول له کن فیکون نظام گفت مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است بزیم کیکاوس را آرای و دروی بر فروز آنچه سوگند سیاوش را بدو بد امتحان برک او بر خاک ریزان چون بلورین یا سمن بر شاخ او بر باد

بازان چون عقیقین خیزران از بلورین یاسمینش خاک بر سیمین سپر و ز عقیقین خیزرانش باد بر زرین سنان کنیز گفت او آتش است نظام گفت مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است چیست آنشکل آسمان کردار آفتاب اندر و گرفته قرار نعمت و محنت است آثارش آسمان را چنین بود آثار کنیز گفت انگشتری است نظام گفت مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است کنیز گفت منور چیست آنه روی و گل رخار را گلشن چو شب یگروی او تاریک و چون روز آندگر روشن همی خندند خوبانش بروز بزم بر چهره همی بندند مردانش بروز رزم در جوشن بتازی پارسی نامش از آن اسم زنان آمد که مشاطه است نتواند کسی مشاطه جز از زن چو مردم موسم بهمن نهد را ساخته خرگه و لکن روی او روشن بسان قبله بهمن کنیز گفت آینه است نظام گفت مراد شاعر از این چیست کیست آنسیاح کوراهست بر دریا گذر مسرعی کوسال و مه بی پای باشد در سفر در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب باشد بیم هلاک آنکه که شد لبهاش تر کنیز گفت کشتی است نظام گفت مرا از صراط خبر ده که چیست و طول و عرض آن چقدر است کنیز گفت طول صراط سه هزار ساله راه است هزار فرود آید و هزار بالا می رود و هزار مستویست و او از شمشیر برنده تراست و از موی باریکتر چون قصه بدینجا رسید باعداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز چون صراط بنظام باز گفت نظام باو گفت پیغمبر ما محمد بن عبدالله علیه السلام را چند شفاعت است کنیز گفت سه شفاعت نظام گفت آیا ابوبکر نخستین کسی بود که اسلام قبول کرد کنیز گفت آری نظام گفت علی علیه السلام پیش از ابوبکر مسلمان شد کنیز گفت علی علیه السلام نزد پیغمبر علیه السلام بیامد و او هفتساله بود خدایتعالی در خورد سالی هدایت باو عطا فرمود هرگز بت نپرستید نظام گفت مرا خبر ده که علی افضل است یا عباس نظام گفته است که قصد من از این مسئله مکرو کید بود که اگر او بگوید علی از عباس افضل است در نزد خلیفه معذور نخواهد بود و لکن کنیز ساعتی سر بریز انداخته گاهی سرخ گاهی زرد میشد پس از آن سر بر کرده گفت چرا از دودمرد فاضل کامل سؤال میکنی که هر یک از ایشان را فضیلتهاست تو بسوی همان مناظر که داشتیم باز گرد چون خلیفه اینسخن از کنیز بشنید از زمین راست شد و گفت احسن ای کنیز پس از آن هنگام ابراهیم نظام با کنیز گفت مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است چیست آنمار که بر سینه خصممش گذراست خیزران بیکرو آهن دم و فولاد سراسر کنیز گفت او نیزه است نظام گفت از غسل شیرین تر چیست و از شمشیر برنده تر کدام است و از زهر کشنده تر چیست و لذت ساعت کدام است و لذت سه روز چیست و خوشترین روزها کدام است و شادی بکفته چیست و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید کدام است و زندان دل چیست و شادی قلب کدام است و کید نفس چیست و مرک در زندگی و دردی که دارو ندارد کدام است و تنگی که برداشته نشود چیست و جانوری که در آبادی نشیند و در خرابها منزل گیرد و با آدمیزاد دشمن شود و از هفت جانور در او آفریده شده کدام است کنیز گفت جامه بکن تا من اینها را از بهر تو تفسیر کنم خلیفه گفت تو تفسیر کن و او جامه بر کند کنیز جواب داد شیرین تر از غسل محبت فرزندان مهربانست و برنده تر از شمشیر زبان و کشنده تر از زهر چشم بد خواهان و لذت ساعت جماع زنان و شادی سه روز نوره کشیدن زنان و خوشترین روزها روزیست که در بیع و شری سودی بهمرسد و شادی بکفته عروس است و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید مرک است و زندان قلب پسر نا اهل است و شادی دل زنی است که طاعت شوهر کند و کید نفس مملوک نافرمانست و مرک در زندگی فقر است و دردی که دارو ندارد سوء خلق است و تنگی که برداشته نمیشود دختر نا اهل است و جانوری که با آبادی منزل نگیرد و بخرابها بنشیند و آدمیزاد دشمن دارد در او از هفت جانور آفریده شده است آن ملخ است که سر او مانند سر اسب و گردن او چون گردن گاو و دو پر او مانند پر کرکس و پای او چون پای شتر و دم او چون دم مار و شکم او چون شکم عقرب و شاخ او چون شاخ غزال است خلیفه هرون الرشید از دانش و حداقت او بشگفت اندر ماند و بنظام گفت جامه بر کن در حال نظام برخاسته گفت ای حاضران گواه باشید که این کنیز از من و از همه کس دانا تر است این بگفت و جامه خود بر کند و بکنیز گفت بگیر این جامه را که خدایتعالی او را بتو مبارک نگرداند پس خلیفه جامه دیگر از برای ابراهیم نظام عطا کرد و بکنیز گفت ای تودد از آن هنرها که وعده کرده بودی یک چیز باقی ماند که او شطرنج است پس خلیفه بحاضر آوردن معلم شطرنج و گنجف و نرد فرمود چون ایشان حاضر شدند شطرنجی با کنیز بنشست و مهرهها فرو چیدند شطرنجی مهره بجنبانید و کنیز نیز مهره برداشت هنوز شطرنجی مهره چند حرکت نداده بود که مغلوب گشته شاه خود را مات دید چون قصه بدینجا رسید باعداد شد و شهر زاد

چون شب چهار صد و پنجاه و هشتم بر آمد

لب از داستان فرو بست قصد من این بود که ترا بطمع بیندازم تا چنین گمان کنی که بازی همی دانی ولی این بار مهره فرو چین تا بازی بتو بنمایم چون دو باره مهره فرو چیدند شطرنجی با خود گفت باید بتامل بازی کنم و گرنه این کنیز مرا غلبه خواهد کرد در همین فکر بود و بازی همیکرد تا اینکه مات شد چون این حداقت را از کنیز بدید مدهوش شد و کنیز بخندید و باو گفت ای معلم من این بار با تو گرو می بندم که فرزین ورخ و میمنه و اسب میسر را بردارم اگر تو مرا غلبه کنی جامهای مرا بگیر و اگر من ترا غلبه کنم جامه ترا بکنم معلم گفت باین شرط راضی هستم پس از آن مهرهها چیدند و کنیز فرزین ورخ و اسب را برداشت و بمعلم گفت مهره بران معلم مهره براند و با خود میگفت این کاری که او کرد و فرزین ورخ و اسب را برداشت البته برو چیره خواهم شد هنوز مهره چند برانده بودند که کنیز بیدقی را فرزین کرد و بیدقی را رخ و بیدقی را اسب ساخت و در بازی پنجم و ششم شاه مات گشت پس از آن

بمعلم گفت جامه بکن معلم جواب داد جامه بکنم ولی از کندن شلوار در گذر که خدا ترا پاداش نیکو دهد و معلم سوگند یاد کرد که تا او در مملکت بغداد باشد هرگز شطرنج نیازد پس از آن جامه بر کند و بکنیز داد و خجالت زده از مجلس بیرون رفت آنگاه استاد نزد پیش آمد کنیزک باو گفت اگر امروز بر تو غلبه کنم بن چه خواهی داد استاد جواب داد جامه دیبای مطر ز بطر از های زرین و ده جامه مخمل و هزار دینار بدهم ولی اگر من ترا غلبه کنم از تو چیزی نخواهم مگر اینکه از برای من چیزی نویسی که من مغلوب شده فلانم کنیزک گفت آری شرط همین است پس بیازی مشغول شدند لحظه نرفت که استاد نزد عاجز ماند و بر پای خاسته گفت بنمیت خلیفه سوگند مانند این کنیز نراد در تمام بلاد یافت نشود پس از آن خلیفه خداوندان آلات طرب را بخواند چون حاضر آمدند خلیفه بکنیزک گفت اگر آلات طرب را آشنا هستی چیزی باز نمای کنیزک گفت آری پس خلیفه بحاضر آوردن عود فرمود همبانی از اطلس سرخ بیاروند کنیزک همیان بگشود و عودی بدر آورد که برو نوشته بودند رشک همیآیدم از بر ببط تنگ مگیرش صنما در کنار پس عود بکنار گرفته چنان بزد که مجلسیان بنشاط اندر شدند و کنیزک این دوییه همی خوانده گر مرا آن شمع خوبان بکرمان بنواختی همچو شمع از آتش حسرت تم گداختی نیستی چون چنگ او در چنگ او نالان تم گرم را بیکره چون چنگ خویش بنواختی خلیفه را طرب روی داده گفت بارک الله فیک یعنی خدا ترا خیر دهد او استاد ترا ایامرزا در حال کنیزک برخاسته در پیش خلیفه زمین بیوسید خلیفه فرمود از برای خواجه او صد هزار دینار حاضر آوردند و با کنیزک گفت هر چه خواهی از من تمنا کن کنیزک گفت تمنای من اینست که مرا بخواجه خود درد کنی خلیفه او را بخواجه آورد کرد و پنجهزاردینار بکنیزک عطا فرمود و خواجه او را بنصب ندیمی بنواخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه خواجه او را از ندمای خود قرار داد و در همراه از برای او هزار دینار مرسوم کرد : شهر زاد چون قصه بدینجا رسانید گفت ایملک تو فصاحت این کنیز را بین و مروت خلیفه هرون الرشید را نظر کن که چگونه چندان مال بخواجه کنیزک عطا فرمود و خواجه او را بندیمی بگزید چنین کرم بجز عباسان در کجا یافت شود و خدا بتعالی خداوندان کرم را بیامرز (حکایت ملک الموت) ایملک جوانبخت از جمله حکایتها اینست که ملکی از ملوک پیشین روزی قصد کرد که با ارباب دولت سوار شود و از برای مردمان بهترین زیورهای خود آشکار سازد پس امرا و بزرگان دولت را بتیبه بیرون رفتن فرمود و خازنان جامه را فرمود که بهترین جامه که شایسته زینت ملک باشد حاضر آوردند و اسبی را که در میان خیل موصوف و معزوف بود بخواست آنگاه بهترین جامها پوشیده و به نیکوترین اسبان برنشست و با موکی انبوه بیرون رفت و بجلالت و بحشمت خود افتخار میکرد پس ابلیس بنزد او بیامد و دست برجین او بنهاد و باد کبر و عجب بدماغ او بدمید ملک بخود همی بالید و باخود همی گفت که امروز بجهان



اندر کسی مانند من نیست و باین پایه حشمت و جلال کرامت است الغرض ملك بعجب و کبر همیرفت و از بزرگی و حشمت درغایت کبر و عجب بسوی کسی نگاه نمیکرد که ناگاه مردی که جامه کهن در برداشت حاضر گشته در برابر ملك بايستاد و ملك را سلام داد ملك جواب نگفت در حال آنمرد لگام اسب ملك بگرفت ملك باو گفت دست بردار مگر نمیدانی که دست بلبگام اسب که نهاده آنمرد گفت مرا بتو حاجتی هست ملك گفت صبر کن تا از اسب فرود آیم آنگاه حاجت خود بگو آنمرد گفت حاجت من مخفی است و اورا نخواهم گفت مگر بگوش تو ملك گوش پیش برد آن شخص بملك گفت من ملك الموتم و اکنون همی خواهم که روح ترا قبض کنم ملك گفت مرا چندان مهلت ده که بخانه خود بازگردم و فرزندان و پیوندان خود را و داغ کنم ملك الموت گفت هیبت تو بسوی خانه باز نخواهی گشت و فرزندان و پیوندان هرگز نخواهی دید که ترا عمر بیایان رسیده پس ملك الموت روح ملك را قبض کرد و ملك از پشت اسب بیفتاد و ملك الموت از آنجا گذشته بمردی نکوکار برسد و اورا سلام داد و او رد سلام کرد ملك الموت گفت ای مرد صالح مرا بتو حاجتی است مخفی آنمرد صالح گفت حاجت خود بگوش من بگو ملك الموت گفت من ملك الموتم مرد نکوکار گفت آفرین بر تو و حمد خدا بر او که تو آمدی که من انتظار تو میکشیدم و مشتاق لقای تو بودم ملك الموت باو گفت اگر ترا مشغله باشد اورا تمام کن آنمرد گفت فرض تر از این مشغله ندارم که ملاقات پروردگار کنم پس ملك الموت گفت چگونه روح ترا قبض کنم آنمرد نکوکار گفت مرا مهلت ده تا وضو بگیرم و نماز کنم چون بسجده روم روح مرا در حالت سجده قبض کن ملك الموت گفت فرمان پروردگار من اینست که ترا پیروی کنم پس آنمرد برخاسته وضو گرفت و نماز کرد چون بسجده رفت ملك الموت روح اورا قبض کرد و بکان رحمت و مغفرت برسانید (حکایت دوم) نیز حکایت کرده اند که ملکی از ملوک مال فراوان و زروسیم بی شمار داشت و از همه چیز ها که خدایتعالی در دنیا خلق کرده است جمع آورده بود که بلذت و رفاهیت زندگانی کند پس از آن قصری بلند و محکم بنیان که شایسته ملوک باشد بنا کرد و از برای آن قصر دو در مرتب ساخت و غلامان و دربانان بدرهای قصر بگماشت روزی از روز ها طبخ را فرمود که طعمی نیکو حاضر کند آنگاه حشم و خدم و پیوندان خود را جمع آورد که در نزد او طعام خورند و خود بر تخت مملکت بنشست و بمنکای جلالت تکیه کرده با خویشان گفت ای نفس شوم من همه دنیا از برای تو گرد آوردم اکنون آسوده باش و از این نعمتهای گوارا بخور و در تمامت عمر بهره کامل بردار . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارسد و شصتم برآمد

گفتن با خویشان فارغ نشده بود که مردی بخارج قصر در آمد که جامه کهن در برداشت و بهیئت در یوزگانی انبانی از گردن آویخته بود پس در قصر را سخت بکوفت بدانسان که نزدیک شد قصر از هم فروریزد غلامان بسوی در بر جستند و بانگ بکوبنده در بزدند باو گفتند وای بر تو این چه کار است صبر کن تا ملك طعام خورد و از ته مانده مانده ملك ترا نواله بخشیم آنمرد به غلامان گفت ملك را بگوئید بسوی من آید مرا با او سخنی هست و کاری ضرور با او دارم غلامان باو گفتند دور شو تو کیستی که ملك را به بیرون آمدن امر میکنی آنمرد بایشان گفت شما پیغام مرا بملك برسانید غلامان بسوی ملك آمدند و پیغام بگزارند ملك بایشان گفت که چرا اورا نیاز زدید و از در نرانید آنگاه آنمرد در را سخت تر از نخستین بکوبید غلامان با چوب و اسلحه بسوی او برخاستند و قصد محاربت او کردند آنمرد بانگ بر ایشان زد و گفت در جای خویشان بنشینید که من ملك الموتم غلامان بهراس اندر شدند و عقشان برفت و اندامشان بلرزید و از حرکت بازماندند ملك بایشان گفت ملك الموت را بگوئید که دیگری عوض من بگیرد ملك الموت گفت عوض نگیر نیامده ام مگر از برای تو تا میان تو و نعمتهایی که جمع کرده جدائی افکنم در آن هنگام ملك آهی بر کشید و بگریست و گت نفرین خدا بمال باد که مرا فرور کرد و از پرستش پروردگار بازداشت گمان من این بود که مراسودی خواهد بخشید ولی امروز جز حسرتی و وبالی از برای من نماند اینک من تهی دست میروم و مال از برای دشمنان من بر جای میماند در آن هنگام باذن خدایتعالی مال زبان گشود و باو گفت بچه سبب مرانفرین می کنی خویشان را نفرین کن که خدای تعالی من و تو را از خاک آفریده و مرا در کتب تو بنهاد که تو از من بآخرت خود توشه گیری و مرا بفقرا و مساکین تصدق دهی و با من رباط و مسجد و پل بنا کنی تا در آخرت یار تو باشم و لکن تو مرا جمع کردی و بخزانة بنهادی و در هوای نفس صرف کردی و شکر پروردگار بجا نیآوردی اکنون مرا بدشمنان خود بگذاشتی و خود با حسرت و ندامت میروی پس گناه من چیست که مرادشام میدهی آنگاه ملك الموت روح ملك را در حالتی که او بفراز سریر بود قبض کرد و نگذاشت که خوردنی بخورد و ملك در حال از تخت مرده بیفتاد و خدای تعالی فرموده حتی اذا فرحوا بنا او تو اخذنا هم بقته فذا هم مبلسون (حکایت سوم) و از جمله حکایتهای اینست که ملکی با حشمت از ملوک بنی اسرائیل روزی بر تخت مملکت نشسته بود مردی را دید که در قصر در آمد که صورتی مهیب و هیبتی عجیب داشت ملك از آمدن او آزرده شد و از هیبت او هراس کرده بسوی او بر خاسته باو گفت ای مرد تو کیستی و بی اجازت من چرا بخانه من آمدی آنمرد گفت مرا خداوند عالم جواز داده و مرا حاجبی منع نتواند کرد و من در رفتن نزد ملوک حاجت با اجازت ندارم از سیاست سلاطین و از انبوهی لشکر ایشان ترسم من آنم که ملوک با حشمت مرا نتوانند گرفت من برهم زنده لذات و پراکنده کننده جماعات هستم ملك چون این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد و بیخود گشت چون بخود آمد گفت مگر ملك الموتی جوابداد آری گفت ترا بخدا سوگند میدهم که یکروز مرا مهلت ده تا از گناهان خود استغفار کنم و از پروردگار خود معذرت جویم و مالیکه دارم بخداوندان آن رد کنم که مرا طاقت مشقت و حساب و رنج عذاب نیست ملك الموت گفت هیبت هیبت این آروز محالست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملك الموت گفت هیبات هیبات این آرزو محالست چگونه من ترا مهلت دهم که ایام عمر تو محسوب و نفسهای تو معدوم و اجل تو مکتوبست ملك گفت مرا ساعتی مهلت ده ملك الموت گفت ترا ایام زندگانی در گذشته و از برای تو جز نفسی باقی نمانده ملك پرسید مرا چون بلحد گذارند در نزد من که خواهد بود ملك الموت فرمود در نزد تو جز عمل تو کس نخواهد بود ملك گفت مرا عملی نیست ملك الموت جواب داد چون چنین است ترا جای در دوزخ است و آرامگاه تو در آتش غضب ملك جبار است پس از آن روح ملك را قبض کرد و ملك از تخت بزمین افتاد و فریاد و ناله از اهل مملکت بلند شد (حکایت چهارم) و از جمله حکایات اینست که اسکندر ذوالقرنین در پاره از سفرهای خود بجمعی بگذشت که ایشان از مال دنیا چیزی نداشتند و بر در خانه خویشتن قبر کنده بودند هر روز چند بار بسوی آن قبر میآمدند و آنها را جاروب میکردند و بعبادت پروردگار مشغول می شدند و ایشان را طعامی جز گیاه زمین نبود اسکندر کس بنزد ایشان نفرستاد و بزرگ ایشان را بخواست او فرمان اسکندر نبرد و گفت مرا باو حاجتی نیست اسکندر خود بسوی ایشان رفت و بزرگ ایشان گفت این قبرها بدر خانه خویشتن از بهر چه کندهاید گفت بسبب اینکه پیوسته با آنها نظر کنیم و مرگ را بغاظر آورده آخر ترا فراموش نکنیم تا حب دنیا از دل ما برود و از عبادت پروردگار غافل نشویم اسکندر پرسید چگونه بگیاه زمین بسرمیبرید جواب داد از آنکه ما ناخوش میداریم که شکمهای خود را قبور حیوانات کنیم آنگاه بزرگ ایشان دست برده استخوان کاسه سری را بر داشته به پیش اسکندر بگذاشت و گفت ای اسکندر آیا میدانی که خداوند این سر که بود گفت لا والله آنمرد گفت خداوند این سر را ملکی بود از ملوک دنیا که بر عیت ستم میکرد و جور مینمود و اوقات خود را بجمع کردن مال دنیا صرف میکرد چون خدا تعالی روح او را قبض فرمود او را در آتش جای داد پس از آن دست دراز کرده کاسه سر دیگر بیاورد و با اسکندر گفت آیا خداوند این سر را میشناسی اسکندر جواب داد لا والله گفت این ملکی بود از ملوک روی زمین که با رعیت عدالت میکرد و با اهل ولایت مهر بانی مینمود چون خدا تعالی روح او را قبض کرد او را در بهشت جای داد و درجه او را بلند گردانید پس آنمرد دست بر سر ذوالقرنین نهاد و گفت تو کدام يك از این دو خواهی بود ذوالقرنین سخت بگریست و آن مرد را در آغوش گرفت و باو گفت اگر تو بصحبت من رغبت کنی وزارت بتوسپارم و ترا شريك مملکت خویش کنم آنمرد جواب داد مرا باین چیزها رغبتی نیست اسکندر از او پرسید سبب چیست جواب داد آنکه از همه خلق بسبب مال و مملکت دشمنان تواند و بجهت گذشت من از این مال با من صدیق اند از آنکه مرا ملکی در دنیا نیست و طمعی از دنیا ندارم طالب او نیستم مرا کار جز قناعت نیست پس اسکندر او را در آغوش گرفت جبین او را بوسید و از آنجا بازگشت (حکایت انوشیروان عادل) و از جمله حکایات اینست که ملك عادل انوشیروان روزی از روزها بیماری آشکار کرد و چنان بنمود که من بیمارم آنگاه امنای خود را فرمود که مملکت او را بگردند و از برای او خشتی کهن از دهکده ویران بجهت دارو ساختن بیاورند گماشتگان ملك اقطار ولایت بگشتند و بسوی ملك باز آمدند و گفتند که در تمامی مملکت مکانی خراب و خشتی کهن نیافتیم انوشیروان از این سخن فرحناک شد و شکر خدا تعالی بجا آورد و گفت قصد من این بود که ولایت خود تجربت کنم و مملکت خویشتن بامتحان بیاورم تا بدانم که در آنجا مکانی خراب هست تا آبادش کنم اکنون که در مملکت مکانی ویران نمانده کار مملکت تمام است و احوال مملکتیان در انتظام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت و دویم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملك عادل گفت احوال مملکتیان بد رجه کمال رسید شهر زاد چون قصه بدینجا رسانید گفت ایملک جوانبخت بدانکه پادشاهان پیشین و ملوک پیش بین راهوس با بادی ولایتها بود از آنکه میدانستند هر چه که ولایت آبادتر شود رعیت بیشتر میگردد و از آنکه میدانستند هر چه که عالمان و حکیمان گفته اند صحیح است و حکیمان گفته اند دین بسته ملوک کست و ملك از لشکریان ناچار و لشکریان با مال فراهم شود و مال با بادی ولایتها بدست آید و ولایتها با عدل و داد آباد شود ایملک بدانکه ملوک گذشته در جور و ستم با کسی موافقت نداشتند و راضی نبودند که سپاه و خدم ایشان بر عیت ستم کنند از آنکه میدانستند رعیت طاعت ستم ندارد و ولایتها از ستم بران شوند و اهل ولایتها در بدر شوند و این رهگذر منقصد در مملکت بدیده آید و مداخل کم شود و خزینه خالی بماند آنگاه ملك از مملکت خود تمتع نتواند گرفت و زوال برود ستم باید (حکایت زن پر همیز کار) و از جمله حکایات اینست که در بنی اسرائیل قاضی بود زنی خوب روی و بدیع الجمال داشت و وقتی از اوقات قاضی قصد زیارت بیت المقدس کرد برادر خود را در قضاوت جانشین خود نموده زن خود را باو بسپرد و برادر قاضی بر آن زن عشق داشت پس چون قاضی برفت برادر قاضی بسوی آئین بیامد او را بخویشتن دعوت کرد زن قاضی از ورع و عصمتی که داشت دعوت او را اجابت نکرد برادر قاضی در طلب بکوشید آئین امتناع همی کرد تا اینکه برادر قاضی از او نومید شد ولی هراس داشت که چون برادرش باز گردد زن برادر ماجری بدو باز گوید در حال گواهی دروغگو بخواست و بزنا کردن او گواهی دادند آنگاه ملك شهر بسنگسار کردن او فرمود آنگاه از برای آن زن مکانی بکنند و آن زن را در آن مکان بنشانند و چندان سنک بر او انداختند که سنک او را پوشید ملك گفت همان مکان قبر اوست پس او را در همان مکان بگذاشتند تا اینکه شب در آمد آن زن از آنچه باو رسیده بود مینالید مردی از آنجا میگذاشت چون ناله او شنید بسوی او رفته او را از زیر سنگها بدر آورد و بنزد زن خویش برد و زنا را بمعاجت او امر کرد آن زن بمعاجت همی کرد تا اینکه تندرست شد و آن زن را پسری بود آن پسر را بزنی قاضی بداد زن قاضی او را تربیت میکرد و در خانه جدا گانه با او میخوانید عیاری او را بدید بطمع افتاد کس پیش او فرستاد او را بخویشتن دعوت کرد او امتناع نمود آن عیار بقصد کشتن او شب بنزد او

در آمد و او خفته بود کارد بسوی او برد اتفاقاً کودک را کشته بهراس اندر شد و از خانه بیرون آمد و خدایتعالی آنزن را از شر آن عیار نگاه داشت چون بامداد شد کودک را در خوابگاه کشته یافت و مادر کودک بنزد او آمد چون آن حالت بدیده باو گفت پسر را تو کشته پس او را سخت بزد و خواست که او را بکشد شوهرش در رسید زن قاضی را از دست زن خود خلاص کرد پس زن قاضی از آنخانه بدر آمد و بگریخت و ندانست که بکدام سوی رود و با خود درمی چند داشت پس بدمی بگذشت که مردم جمع آمده بودند و مردی از دار آویخته بود ولی آنمرد حیات داشت زن پرسید: ای قوم این مرد چه گناه کرده ایشان گفتند ازو گناهی سر زده که کفاره او یا کشتن است یا فلان قدر درم تصدق کردن زن گفت این درمها بگیرید و او را رها کنید پس آنمرد را رها کردند آنمرد در دست او توبه و نذر کرد که تا هنگام مرگ خدمت او را بجا آورد پس آن مرد صومعه ساخته زنی را در آن صومعه جای داد و هیزم جمع کرده بسوی او میآورد و روزی از برای او پدید میآورد و آن زن در عبادت همی کوشید اگر بیماری بنزد او میآوردند بان بیمار دعا میکرد در حال آن بیمار شفا مییافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب چهارصد شصت و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون زن قاضی در صومعه مشغول عبادت شد و زن و مرد را محل امید گشت از قضای الهی

برادر شوهرش را آفتی رسید و آنزنی که او را زده بود بیرص دچار شد و آن عیار را نیز و جی فرو گرفت که طاقت بر- خاستنش نبود در آنحال قاضی شوهر این زن نیز از سفر بازگشت و از زن خود جویان گشت برادرش گفت او بر مرد پس قاضی بمرک او افسوس خورد و محزون بنشست پس از آن مردم آوازه آن زن شنیدند که از همه جا بیماران قصد صومعه او میکنند آنگاه قاضی با برادرش گفت ای برادر چرا قصد آنزن صالحه نمی کنی که خدایتعالی ترا از برکت او شفا دهد گفت ای برادر مرا بسوی او ببر و شوهر آنزنی که او را برص گرفته بود این واقعه بشنید زن خود را بسوی صومعه برد و پیوندان مرد عیار نیز این خبر شنیدند عیار را بسوی صومعه بردند همه ایشان بدر صومعه جمع آمدند و بانتظار خادم نشسته بودند که خادم بیامد ایشان دستوری خواسته بصومعه در آمدند آن زن صالحه نقاب انداخته در پشت پرده بنشست شوهر خود را با برادر شوهر و آن مرد عیار را با آنزن دید که بر در نشسته اند ایشان را بشناخت و بایشان گفت شما از بیماری خلاص نخواهید شد مگر اینکه بگناهان خویشتن اعتراف کنید از آنکه چون بنده بگناه خود اعتراف کند خدایتعالی باور رحمت آورد پس قاضی با برادر خود گفت ای برادر بسوی خدا باز گرد و در معصیت خود اصرار مکن تا ترا سودمند افتد که از بیماری خلاص شوی ✽ کنون بایدت عذر تقصیر گفت ✽ نه چون نفس ناطق زگفتن بغفت ✽ کنونت که چشمیست اشکی بیار ✽ زبان در دهانست غدیری بیار ✽ کنون کوش کاب از کمر در گذشت ✽ نه وقتی که سیلاب از سر گذشت ✽ در آن هنگام برادر قاضی گفت اکنون راست گویم من با زن تو چنین و چنان کردم و ما اگناه همین است پس از آن زن مبروص گفت که در نزد من زنی بود او را بقتل بچه نسبت دادم و او را بعد از بیازردم گناه من همین است آن مرد عیار گفت من زنی را بخود دعوت کردم و او امتناع کرد رفتم که او را بکشم کودک را که در کنار او بود بکشتم گناه من همین است زن قاضی گفت خداوند چنانچه بایشان ذلت معصیت بنمودی عزت طاعت نیز بدیشان بنمای پس خدایتعالی در حال ایشانرا شفا داد و قاضی بدقت بر آنزن نظاره میکرد زن از سبب نظاره کردن او بیرسید قاضی گفت من زنی داشتم اگر او نمرده بود میگفتم تو همانی زن خویشتن را باو بشناسانید و زن و شوهر شکر خدا بجا آوردند آنگاه برادر قاضی و آن مرد عیار وزن مبروص از زن قاضی معذرت خواسته و تمنای بخشایش کردند زن قاضی از همه ایشان در گذشت پس ایشان ملازمت او را اختیار کردند و در همان مکان بعبادت مشغول شدند تا مرگ ایشان را در یافت (حکایت فضل خدا) و از جمله حکایتها اینست که یکی از بزرگان گفته است در شبی تاریک طواف کعبه میکردم از دل دردناک آواز ناله شنیدم که میگفت ای کریم لطف تو قدیم است و من در سر پیمان درستم مرا دل از شنیدن آن آواز پیرید پریدنی که بمرک نزدیک شدم و بسوی آن آواز رفتم خداوند آواز را دیدم که زنی است طواف همی کند و همی ناله من باو سلام دادم آورد سلام کرد پس باو گفتم ترا بخداوند بزرگ سوگند میدهم پیمانی که دل تو در آن مقیم است کدام است آن زن گفت اگر چنین سوگند نداده بودی ترا از این راز آگاه نمیکردم اکنون نظاره کن چون نظاره کردم کودک در پیش روی او خفته دیدم زن گفت من باین کودک حامله بودم و بقصد حج میرفتم چون بکشتی بنشستم باد مخالف بما وزید و کشتی ما بشکست من بر تخته نشسته نجات یافتم و در روی آن تخته این کودک را بزادم و این کودک در کنار من بود و موج مرا همی برد چون قصه بدینجا رسید

چون شب چهارصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنزن

گفت موج مرا همی برد که ناگاه مردی از ملاحان کشتی برسد و بمن گفت بخدا سوگند در زمانی که تو در کشتی بودی من ترا دوست میداشتم اکنون که بتو رسیده ام باید مرا از وصل خود کام بخشی و گرنه ترادین دریا بیفکنم من باو گفتم وای بر تو مگر ازین غرق و طوفان ترا عبرتی روی نداد آنمرد گفت من ازین طوفان ها و کشتی شکستنها چندین بار دیده و نجات یافته ام مرا ازینها باکی نباشد من باو گفتم که ما اکنون بیلیتی دچاریم و امید سلامت در طاعت داریم نه در معصیت آن مرد اصرار کردم ازو ترسیدم و خواستم که با او خدعه کنم گفتم مهلت ده تا این کودک بخوابد در حال کودک را از دامن بگرفت و بدریا انداخت چون من جرأت او را دیدم و آن کاریکه با کودک کرد مشاهده کردم بهراس اندر شدم و اندوه من بسیار شد سر با آسمان برداشته گفتم یا من یحول بین المرء و قلبه در میان من و این بلیت حایل شو بخدا سوگند هنوز دعا

بانجام نرسانده بودم که جانوری از دریا بدر آمد و آن مرد را از روی تخته بر بود من تنها ماندم و بجدائی فرزند محزون و اندوهناک بودم و این ایات همی خواندم: ای قله جان کجات جویم: ای جانی و بجان هوات جویم: ای در گرانبهار از روح: چون عمر گرانبهار جویم: دوشت همه همچو ماه دیدم: امشب همه چون سهارت جویم: پس من یکشنبه روز بدان حالت بودم چون بامداد شد از دور بادبان کشتی بدیدم و پیوسته موج مرا همیزد و باد مرا همیراند تا بآن کشتی برسیدم اهل کشتی مرا بگرفتند و بکشتی بنهادند چون نظاره کردم پسر خود را در کشتی یافتم گفتم ای قوم این بسر منست چگونه بدینجا آمده گفتند ما بدریا اندر همی رفتیم که کشتی ما بایستاد ناگاه جانوری بزرگی شهری پدید شد و این کودک در پشت آن جانور انگشتان خود همی مکید پس ما این کودک بگرفتیم آزن گفت چون من این سخن از ایشان شنیدم ماجرای خود بایشان بیان کردم و شکر پروردگار بجا آوردم و با خدایتعالی عهد کردم که هرگز از خانه او دور نشوم و از خدمت او تخلف نکنم پس از آن من از خدا هیچ چیز نخواستم مگر اینکه او را بمن عطا فرموده پس من دست به میان بردم و خواستم که چیزی باوعطا کنم آن زن بامن گفت ای بطل از من دور شو که چگونه من حدیث فضل و کرم خدایتعالی بگویم و نعمت از دست دیگران بگیرم پس من از نزد او باز گشتم و این بیت همی خواندم: یارب از فضل و رحمت این دلوجان: محرم راز های خود گردان: (حکایت بنده مقرب) و از جمله حکایتها اینست که مالک بن دینار گفته است سالی در بصره خشک سالی شد و باران نبارید و بارها بجهت طلب باران بیرون رفتیم و اثر اجابت ندیدیم روزی من و ثابت بنانی و نجی بکار و محمد بن واسع و ایوب سجستانی و حیب پاری و حسان بن ابی سنان و عتب غلام و صالح مزنی بیرون رفتیم و کودکان از دستناها بیرون آمدند چون بمصلا رسیدیم طلب باران کرد اثر اجابت ندیدیم تا اینکه نیمی از روز بگذشت و مردمان باز گشتند من و ثابت بنانی دو مصلی ماندیم چون تیرگی شب جهانرا فرو گرفت یکی غلامک سیاه خوش روی و باریک ساق و بزرگ شکم را دیدیم که بسوی مصلی آمد و پیراهنی از پشم در بر داشت پس وضو بگرفت و دو رکعت نماز بجا آورد چون از نماز فارغ شد سر بسوی آسمان برداشت و دعائی بخواند و مناجات کرد هنوز او را مناجات بانجام نرسیده بود که ابرها پدید شد و باران مانند سیلاب بیارید ما هنوز از مصلی بدر نشده بودیم که آب باران مانند بر که جم آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت مالک گفت آب باران مانند بر که جمع آمد ما از کار آن سیاه شکفت ماندیم مالک بن دینار گفته است که من بیش آن سیاه رفته باو گفتم ای سیاهک شرم نکردی که با خدای خود گفتی بجهت دوستی که ترا با من است و حال آنکه تو نمیدانی که او ترا دوست میدارد یا نه غلام گفت از من دور شو که تو بخویشتن مشغولی در آنوقت که خدایتعالی مرا بتوحید تأیید کرد و معرفت خود را مخصوص من گردانید تو در کجا بودی و این کارها با من نکرد مگر بجهت محبتی که بامن داشت من باو گفتم اندکی بخاطر من توقف کن گفت من محکوم و طاعت مالک مرا فرض است توقف نتوانم کرد پس ما دورتر از او پی اوروان شدیم تا اینکه غلام بخانه بنده فروش رفت در آنوقت شب از نیمه گذشته بود ما نیمه دیگر را بردر خانه بنده فروش بسر بردیم چون بامداد شد بنده فروش از در خانه بدر آمد باو گفتم که در نزد تو غلامی هست که با بفروشی گفت آری در نزد من ضد تن غلام بیش است که همه از برای فروش میباشند مالک بن دینار گفته است بنده فروش تا یکصد بنده بما بنمود و یاردوشینه در آنمیان ندیدیم پس ما قصد بیرون آمدن کردیم ناگاه در حجره خرابه که در پشت خانه بنده فروش بود غلامکرا دیدم که ایستاده من گفتم به خدای کعبه سوگند که این همان غلامست پس من بسوی بنده فروش باز گشتم و گفتم که این غلام بمن بفروش گفت یا ابایحیی این غلامی است شوم که شبها جز گریستن و روز جز حزن و اندوه کاری ندارد من گفتم در هر حال او را همی خواهم بنده فروش او را بخواند چون او در آمد بنده فروش بمن گفت این غلام را بگیر و در عوض او هر چه خواهی بده بشرط اینکه همه عیبهای او را قبول کنی مالک بن دینار گفته است من آنغلامرا به بیست دینار بخریدم و باو گفتم نام تو چیست گفت نام من میمونست من دست او را بگرفتم و بسوی منزل خود روان گشتم آنگاه غلام روی بمن آورده گفت ای مولای صغیر مرا از بهر چه خریدی بخدا سوگند که من شایسته خدمت مخلوق نیستم من باو گفتم ترا خریدم که خود خدمت ترا بجای آورم غلام بمن گفت این مهربانی را سبب چیست من گفتم تونه یاردوشینه ای که در مصلی بودی غلامک گفت تو مرا از سر من آگاه شدی گفتم من بودم که دوش بسختان تو اعتراض کردم مالک بن دینار گفته است که او بامن همی آمد تا اینکه بمسجد رسیدیم غلام بمسجد اندر شد و دو رکعت نماز کرد پس از آن گفت الهی و سیدی میانه من و تو رازی بود که مردم را بآن راز باخبر کردی و مرا در میانه ایشان رسوا نمودی دیگر زندگی مرا نشاید بمظمت و جلال خویشت سوگند میدهم که همین ساعت روح مرا قبض کن این بگفت و بسجده افتاد ساعتی بانتظار بودم که سر بر نداشت چون او را بجنبانیدم دیدم که برحمت ایزدی پیوسته پس من دست و پای او را بکشیدم و او را نظاره کردم دیدم که خندانست و سیاهی او بسفیدی مبدل شده و روی او مانند بدر میدرخشد من در کار او حیران ایستاده بودم که جوانی از در درآمد و گفت السلام علیکم خدای تعالی ما را و شما را در مصیبت برادر من میمون صبر و شکیبائی دهد این کفن بگیر و او را کفن کن آنگاه دو حله بمن بداد که من هرگز مانند آن دو حله ندیده بودم پس من او را غسل داده در آن دو حله کفن کردم و بخاکش سپردم و اکنون قبر آن غلام معروف و مشهور است و در نزد قبر او طلب باران میکنند و حاجتها از خدایتعالی میخواهند و در این معنی شاعران گفته اند: بر در میکده رندان قلندر باشند: که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی: خشت زیر سر و بر تارک نه گردون پای: دست همت نگر و منصب صاحب جاهی: (حکایت مرد

پاکدامن) و از جمله حکایتها اینست که در بنی اسرائیل مردی بود که در پرستش پروردگار بسی میکوشید و مشقتها میبرد و ترک دنیا گفته محبت آن را از دل بدر کرده بود وزنی داشت که طاعت شوهر واجب میشمرد وزن و شوهر پیوسته روزه میداشتند و از لیف خرما بادبیزن و سفره می بافتند و قیمت او را صرف معیشت میکردند روزی از روزها آنمرد بادبیزن و سفره بر داشته عبادت مهبود بیرون آمد که آنها را بفروشد در آن حال از در خانه محتشمی بگذشت زن خداوند خانه را چشم بروی افتاد چون آنمرد خوش روی و نیکو شمایل بود زن خداوند خانه بدو مایل شد چون او را شوهر غایب بود خادمه خود را بخواست و باو گفت همی خواهم که باین مرد حیلتي کنی و او را بنزد من آوری خادمه بیرون رفت و آنمرد را آواز داد و باو گفت خاتون من همی خواهد که از این بادبیزن و سفره بخرد آنمرد از راه خود باز گردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب چهارصد و شصت و ششم بر آمد

لب از داستان فر و بست بیست آنگاه خاتون از غرفه بیرون شد و کمر آنمرد را گرفته بکشید و بخانه بیاورد و باو گفت باتو خلوت بودم که از بهر تو شکیبائی من رفته بود اینک من آماده و خانه خلوت و طعام حاضر است و خداوند خانه غایب من نفس خود را بتو بخشودم بسا ملوک روزگار که طالب هن بودند بهیچیک از ایشان التفات نکردم پس از آن سخنان بیهوده بسیار گفت ولی آنمرد از شرم خدایتعالی سر بر نمیداشت چنانکه شاعر گفته است : چو بید بر سر ایمان خویش می لرزیدی که دل بدست کسان ابرویست کافر کیش پس آنمرد هرچه کوشید که خویشتن را از دست او برهاند نتوانست آنگاه گفت آبی پاک همی خواهم که بفراز خانه رفته قضای حاجت کنم و دنسی را که بتو نتوانم نمود بشویم آزن گفت اینخانه خانه ایست و سب و در اینجا گوشها و زاویه هاست و آب خانه مهیاست آنمرد گفت قصد من اینست که در بلندی باشم آزن با خادمه گفت اینرا بمنظره بلند تر از همه غرفها ببر پس کنیز او را بمکانی که بلند تر از همه جا بود بیاورد و ظرفی از آب بدو داده خود بازگشت آنمرد وضو بگرفت و دو رکعت نماز کرد و بزمین نظاره کرد که خود را بزیر اندازد دید که زمین دور است بهراس اندر شد پس از آن در عصیان خدایتعالی و عقاب او فکر نموده مردنرا بخویشتن هموار کرد آنگاه گفت الهی وسیدی می بینی آنچه بر من رسیده و حال من پوشیده نیست و زبان حال او این ابیات همی سرود : ای بار خدای کرد گارم من فضل ترا سپاس دارم تو توفیق دهم از آنکه در دل جز تخم رضای تو نکارم بر از دل هر کسی تو دانی دانی که چگونه دل فکارم پس آنمرد خود را از فراز منظره خانه بینداخت در حال خدایتعالی فرشته بسوی او بفرستاد که او را بر سر بال خود بگرفت و بسوی زمین فرود آورد چون آنمرد در زمین قرار گرفت حمد خدایتعالی بجای آورد و با دست تهنی بسوی زن خویش باز آمد زن سبب دیر آمدن او را بیرسید و از چیزهای فروختنی که برده بود جوین شد و سبب تهنی دست آمدن را باز پرسید آنمرد تمامت ماجری بازن بیان کرد و انداختن خود را از فراز منظر و عافیت دادن خدایتعالی او را باز گفت پس از آن زن آن مرد گفت حمد خدایرا که فتنه از تو باز داشته و محنت از تو دور ساخته پس از آن با شوهر گفت ای مرد ما را عادت این بود که هر شب تنور روشن میکردیم اگر امشب همسایگان به بینند که ما آتش نیفروخته ایم خواهند دانست که ما را چیزی نیست و از جمله شکرهای خدایتعالی است که این پریشانی را از مردم بیوشیم و روزه امشب را بروزه روز بیوند کنیم پس از آن زن برخاسته هیزم بتنور افکند تا همسایگان ندانند که ایشان از خوردنی چیزی ندارند و این بیت بر خواند : گر بخوارد پشت من انگشت من تخم شود از بار منت پشت من همتی کو تا نخارم پشت خویش هوار هم از منت انگشت خویش چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب چهارصد و شصت و هفتم بر آمد

شهرزاد لب از داستان فر و بست همیکردند که ناگاه زنی از همسایگان بیامد و اجازت خواست از تنور آتشی بگیرد ایشان او را اجازت دادند چون زن همسایه به تنور نزدیک شد ندا در داد که ای فلان نانهای خود را در باب که اینک میسوزد زن بشوهر خود گفت شنیدی که زن همسایه چه گفت آنمرد گفت بر حیز و بتنور نظاره کن زن بر خاسته بسوی تنور بیامد دید که پر از نانهای سفید و پخته است پس آزن نانها را بگرفته شکر گویان و شادان بنزد شوهر در آمد از آن نان بخوردند و آب بنوشیدند و شکر خدا را بجا آوردند پس از آن زن بشوهر خود گفت بیا تا بدرگاه خدایتعالی تضرع و زاری کنیم شاید که دعوت ما را اجابت کند ما را از تنگنای معیشت برهاند و از رنج و مشقت کار کردن خلاص کند تا بفرغت بطاعت و عبادت قیام کنیم شوهر آزن سخن او را پذیرفت خدایتعالی را با نامهای بزرگ بخواند و دعا کرد وزن گفت ناگاه سقف شکافته شد و یاقوتی بیفتاد که خانه از پرتو آن روشن گشت وزن و شوهر بآن یاقوت شادمان شدند و شکر و ثنای پروردگار بجا آوردند و بنماز مشغول شدند و نماز همی کردند تا شب پایان رسید آنگاه بختند زن در خواب دید که بیهشت داخل شد و در آنجا تختها و کرسیها دید پرسید که خداوندان این تختها و کرسیها کیستند گفتند این تختها از پیغمبران و این کرسیها از صالحانند پرسید که کرسی شوهر من کدام است یکی از کرسیها باو نمودند و گفتند کرسی شوهر تو اینست بسوی آن کرسی نظر کرد در یکسوی آن سوراخی بدید پرسید که این سوراخ از بهر چیست گفتند او جای یاقوتیست که از سقف خانه از برای شما بیفتاد پس زن از نقصان کرسی شوهر گریان و محزون از خواب بیدار شده با شوهر خود گفت پروردگار خود را بخوان که این یاقوت را بجای خود باز گرداند از آنکه روزی چند رنج گرسنگی بردن آسانتر است از اینکه کرسی در میان خداوندان فضایی منقصت داشته باشد پس آنمرد دعا میکرد وزن آمین میگفت که

یا قوت از سقف خانه بالا پرید و بسوی آسمان رفت و ایشان بی‌بسته بفر و فاقه عبادت پروردگار مشغول بودند تا اینکه خدای تعالی را بیاکی ملاقات کردند (حکایت لطف حق) و از جمله حکایتها اینست که حجاج بن یوسف ثقفی یکی از بزرگان را طلب کرد چون او را حاضر آوردند حجاج گفت او را بزندان برید و قید گران برو بنهید و کس نگذارید که در زندان بنزد او رود خادمان آهنگر حاضر آوردند آهنگر قید در پای او نهاد و میخ آهنین بر او بکوبید آنمرد سر بسوی آسمان کرد و گفت الاله الخلق والامر چون آهنگر قید در پای او مجکم کرد زندان بان او را در جانی تنها بگذاشت آنمرد بزبان حال این دو بیت بخواند: خدا یا گریخوانی در برانی ✽ جز انعامت در دیگر خدایم ✽ مباد آنروز کز درگاه لطف بدست ناامیدی سر بخاریم ✽ چون شب در آمد زندانیان نگه بانان بر او بگماشت و بخانه خود رفت بامدادان که زندانیان باز گشت قید را گشوده دید و از آن مرد اثری نیافت زندانیان بهراس اندر شد و مرک را آماده گشت و از بهر وداع عیال بخانه باز گشت و کفن و کافور حاضر کرد و بنزد حجاج در آمد چون در پیش حجاج بایستاد حجاج را رایحه کافور بدماغ رسید گفت این رایحه از کجاست زندانیان گفت یا سیدی او را من آوردم حجاج گفت این از بهر چه آورده زندانیان حکایت آنمرد باز گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لیب از داستانشان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون زندانیان حکایت آنمرد باز گفت حجاج از زندانیان پرسید که از آن مرد چیزی شنیدی یا نه زندانیان گفت آری وقتی که آهنگر میخواست میخ آهنین بقید اندر بکوبد آن مرد سر بسوی آسمان برداشت و گفت الاله الخلق والامر حجاج گفت مگر ندانستی آنکسی را که در حضور تو بخواند در غیاب تو حاضر میگشت ✽ با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند ✽ کو مرهم است اگر دگران نیش میزنند (حکایت دعای مجرب) و حکایت کرده اند که مردی از صالحان شنید که در فلان شهر آهنگریست که دست با آتش فرو برده آهن تافته را بدست از آتش بگیرد و او را آسیبی نمیرسد پس آنمرد صالح قصد آن شهر کرد و از آهنگر جوین شد او را با آهنگر دلالت کردند چون او را نظر کرد دید که آهن تافته را از آتش همیگیرد پس در آنجا بانتظار بنشست تا اینکه آهنگر از کار خود فارغ شد آنمرد پیش او آمده او را سلام داد و باو گفت همی خواهم که امشب مهمان تو شوم آهنگر گفت جبا و کرامه پس او را بسوی منزل خویش برد و با او تعشی کرد و باهم بختند در آن شب از عبادتی مشاهده نکرد با خود گفت شاید عبادت خود از من پوشیده داشت شب دوم و سیم نیز در آنجا بخت دید که مرد آهنگر جز فرایض بچیزی نمی بردارد و شب را زنده نمیدارد آنگاه با آهنگر گفت ای برادر من کرامتی را که خدای تعالی مخصوص تو گردانیده است شنیده بودم و اکنون بیان بدیدم ولی چون پرستش ترا چندان نیافتم که شایسته کرامت باشی اکنون باز گو که سبب این کرامت که تو داری چیست مرد آهنگر گفت سبب این را از برای تو حدیث کنم و آن اینست که من بزنی مفتون و حریص بودم او را بس. بخویشتن دعوت کردم بجهت پاکدامنی او برو دست نیافتم سالی قحطی پیش آمد و خوردنی بدست نمی افتاد و در میان مردم گرسنگی بزرگ پدید شد روزی من در خانه خود ایستاده بودم که در بکوفتند بیرون آمده آن زن را دیدم که بر در ایستاده بمن گفت ای برادر از گرسنگی طاقتم رفته اکنون پناه بتو آورده ام از برای خدا مرا طعام ده من باو گفتم عشقی که بتو داشتم و رنجی که از تو بردم مگر ترا بخاطر اندر نیست که امروز طعام از من همی خواهی بخدا سوگند تا کام بر من نبخشی ترا طعام ندهم آن زن گفت مرا مرک از معصیت خدایتعالی بهتر است این بگفت و باز گشت روز دیگر نزد من آمده همان سخن نخستین بگفتم پس بخانه در آمد و بنشست از گرسنگی همی لرزید من طعام در پیش او حاضر کردم سرشک از دیدگان بریخت و گفت مرا از بهر خدایتعالی طعام ده من گفتم لا والله جز اینکه مرا به خویشتن تمکین دهی چاره نیست آنگاه برخاست و طعام برجای گذاشته برفت و گفت مرگ از برای من از عذاب خدایتعالی خوشتر است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت آن زن برخاسته و طعام ناخورده از خانه بدر شد و

چون شب چهار صد و شصت و نهم بر آمد

این دو بیت همی خواند: یارب بقناعتم توانگر گردان ✽ و ز نور یقین دلم منور گردان ✽ اوضاع من سوخته سر گردان ✽ بی منت مخلوق میسر گردان ✽ پس آن زن دو روز از من غایب بود پس از دو روز باز آمد و در بکوفت من بیرون رفتم او را دیدم که از غایت گرسنگی بهلاکت نزدیکست و طاقت سخن گفتن ندارد بمن گفت ای برادر مرا گرسنگی هلاک کرد و جز تو بکسی روی نتوانم آورد تو مرا از برای خدایتعالی سیر کن گفتم ترا طعام ندهم مگر اینکه کام من بدهی او ناچار بخانه آمده بنشست در آن ساعت نور عنایت بر دلم پرتو انداخت و با خود گفتم وای بر تو این زنیست که عقل و دین او ناقص است و از گرسنگی طاقت سخن گفتن نمانده باز امروز بفردا همی افکند و بمعصیت اقدام نمیکند و لکن ای نفس شوم تو از معصیت خدا باز نمیگردی پس توبه کردم و برخاسته طعام بنزد او آوردم و باو گفتم بخور که من این طعام از بهر خدا بتو دادم در حال آن زن سر بر آسمان برداشت و گفت خداوند اگر این راست میگویی آتش دنیا و آخرت بروی حرام گردان آنمرد گفته است که من آن زن را بطعام خوردن بگذاشتم و خود برخاستم که آتش از کوره بیرون کنم شری از آن آتش بر من بیفتد از قدرت خدایتعالی الهی ازو نیافتم با خود گفتم شاید دعوت این زن با اجابت رسید پس اخگری بکف بگرفتم او نیز مرا نسوزانید آنگاه بنزد زن در آمدم و باو گفتم بشارت باد ترا که خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

و شهر زاد لب از داستان فرو بست سخن بشنید لقمه ازدست بیفکنند و گفت

چون شب چهار صد و هفتادم بر آمد گفت ای ملک خوانبخت آزن چون این بار خدا یا چنانکه دعوت مرا در حق این مرد اجابت کردی روح مرا نیز قبض کن که تو بهر چه خواهی قادری خدایتعالی همانساعت روح او را قبض کرد و زبان دل او باین معنی گویا بود: **همین غلام آنکه نفرود شد وجودت جز بداند سلطان بافضل وجودت چون بگریه آسمان گریان شود** چون بزراد عرش یارب خوان شود **(حکایت شاه عابد)** و حکایت کرده اند که مردی در بنی اسرائیل به پرستش پروردگار معروف و مشهور و بزهد و ورع موصوف و مذکور بود و آن مرد از پروردگار خویش هر چه میخواست دعوت او باجابت میرسید و حاجت او روا میشد و مکان آن مرد در کوهها بود و پیوسته شبها را زنده میداشت و خدایتعالی ابری بدو مسخر کرده بود بهر سوی که آن مرد میرفت ابر نیز با او میرفت و از برای او آبی خوشگوار همی ریخت تا اینکه وقتی از اوقات در پرستش سستی پدید شد خدایتعالی ابر را از او بگرفت و دعوت او را اجابت نمیکرد مزد عابد را ملامت و حزن بسیار شد و پروزه های گذشته حسرت و افسوس میخورد که شبی از شبها بخت در خوابش بگفتند اگر خواهی که خدایتعالی ابر را بتو کرامت کند فلان پادشاه را در فلان شهر زیارت کن و از او بخواه که ترا دعائی کند تا خدایتعالی ابر را بتو بازگرداند و در خواب این ایات با آن مرد عابد بخواندند: **هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال** آن دعایش میروند تا ذوالجلال **این دعای شیخ نه چون هر دعاست فانی است و دست او دست خداست** این دعای بیخودان خود دیگر است **این دعا زونبست گفت داور است پس آن مرد عابد بسوی آن شهری که در خواب دیده بود روان شد و از ملک جویان گشت او را بقصر ملک دلالت کردند ناگاه بر در قصر غلامی دید که بر کرسی بزرگ بر نشسته آن مرد عابد بایستاد و سلام داد غلام رد سلام کرد و گفت چه حاجت داری عابد گفت مردی ام مظلوم بنزد ملک آمده ام که قصه خود باو بیان کنم آن غلام گفت امروز ترا بملک راهی نخواهد بود از آنکه ملک از برای ارباب سوال در هفته یکروز قرار داده که در آنروز خداوندان حاجت بنزد او در آیند و آنروز فلان روز است صبر کن تا آنروز برسد عابد را کار ملک پسند نیفتاد که چرا باید خویشتن از مردم پوشیده دارد و با خود گفت چگونه چنین کسی از اولیا باشد پس عابد از خانه ملک بازگشت و بانتظار روزی که غلام گفته بود بنشست چون آنروز در آمد مرد عابد بسوی قصر ملک رفت جمعی را دید که بر در قصر ملک بانتظار اجازت ملک نشسته اند عابد نیز بایستاد تا اینکه وزیر ملک بدر آمد و مردم را جواز رفتن به پیش ملک بداد عابد گفته است چون مردم بار یافتند من نیز با ایشان بودم ملک را دیدم نشسته و بزرگان دولت در پیش او هر یک در مرتبه خویش ایستاده اند آنگاه وزیر پیش رفته خداوندان حاجت را یک یک پیش میرد تا اینکه نوبت بمن افتاد ملک نظاره کرده بمن گفت ای خداوند ابر بنشین تا من فارغ شوم من از سخن او به حیرت اندر ماندم و بفضل رتبت او اعتراف کردم و نشستم تا ملک حکمرانی بانجام رسانید بزرگان مملکت بازگشتند پس ملک دست مرا گرفته بقصر در آمد و در قصر مرا همی برد تا بدر دیگر برسیدیم ملک آن در بگشود و بخوابه داخل شد در آنجا بصومعه رفت که در آنجا سجاده و کاسه سفالین از بهر وضو و حصیری کهنه چیزی نبود پس جامهای ملوکانه که در تن داشت بر کند و جبهه پشمین درشت پوشیده بنشست و مرا بنشانند و زن خود را ندا در داد که یا فلان زن ملک گفت لیکن ملک گفت آیا میدانی که امروز مهمان ما کیست زن ملک گفت آری میدانم او خداوند ابر است ملک گفت بیرون آی که از تو با کسی نیست در حال زن ملک بیرون آمد روی او مانند هلال ولی تنش نزار بود و جبهه و مقنعه پشمین در سر و بر داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد**

چون شب چهار صد و هفتاد و یکم بر آمد داشت آنگاه ملک بمن گفت ای برادر آیا میخواهی که از کار ما آگاه شوی یا قصد تو اینست که ترا دعا کنیم و بمنزل خود بازگردی من گفتم قصد من اینست که از کار شما آگاه شوم که او از برای من سودمندتر است ملک گفت پدران من پادشاه بودند و از یکدیگر پادشاهی میراث می بردند چون ایشان بردند و کار سلطنت بمن رسید خدایتعالی اینکار را مبعوض من گردانید من خواستم که در روی زمین سیاحت کنم و کار مردم را بخودشان واگذارم ولی ترسیدم که فتنه و فساد شود و شریعت ضایع گردد و مجمع دین پراکنده شود بدین سبب سلطنت را ترک نکردم و جامه سلطنت بپوشیدم و غلامان و خادمان از برای ترساندن خداوندگان شر و اقامه حدود بر در قصر بگذاشتم و خود در هفته یکروز بیرون رفته سائلان را جواب گویم پس از آن در نیمکان خراب بیایم و این جامه پشمین را که می بینی در بر کنم و این زن دختر عم من است در زهد و عبادت با من موافقت کرده روزها روزه میگیریم و از این لیفهای خرما چیزی باقی نماند بفروشیم و قیمت آنرا در افطار خویشتن صرف کنیم نزدیک بچهل سال است که حال ما بدین منوال میگردد: تو نیز امشب در نزد ما بمان تا متاع خود را بفروشیم و خوردنی بخوریم تو نیز افطار کن و شب را با ما بروز آور پس از آن از بی کار خویش بازگرد عابد گفته است چون آخر روز شد پسری دوازده ساله در آمد و متاعی را که ایشان از لیف خرما ساخته بودند بگرفت و بسوی بازار برد آنها را بفروخت نان و سرکه خریده بیاورد من با ایشان نشسته افطار کردیم و شب در نزد ایشان بختیم چون نیمه شب شد زن و شوهر از بهر نماز برخاسته و تا بامداد نماز میکردند و همی گریستند چون بامداد شد ملک گفت خداوند این بنده تست از تو میخواهد که ابر او را باو رد کنی خداوند تو دعوت او را باو بازگردان عابد گفته است که ملک دعا کرد و زن ملک آمین گفت ناگاه ابر را دیدم که در آسمان پدید شد ملک مرا پدید شدن ابر بشارت داد پس من ایشان را وداع کرده بازگشتم و ابر با من همی گشت بداندان که پیشتر میگردید پس از آن ساعت من از خدا هیچ مسئلت نخواستم و ایشان را شفیع خود نکردم مگر اینکه خدایتعالی دعوت مرا اجابت کرد و حاجت من بر آورد و من این ایات همی خواندم

سایه یزدان بود بنده خدای ✽ مرده این عالم و زنده خدای ✽ در پناه پیر صاحب رای باش ✽ سر نخواهی که رود تو بای باش ✽ سایه او جو که سایه ایزد است ✽ سایه چه خورشید برج سرمد است ✽ (حکایت شجاع پر هیزگار) و نیز حکایت کرده اند که عمر بن خطاب لشگری از مسلمانان در مقابل دشمنان آماده ساخت و در قلعه از قلعه های محکم قومیرا محاصره کردند و در میان مسلمانان دو برادر بودند که خدایتعالی ایشانرا از شجاعت و جرأت بهره مند کرده بود و امیران قلعه شجاعان خودرا می گفتند اگر این دو مسلمان دلیر با شما مقاتله کنند شما را کافی است حاجت بمسلمانان دیگر نیست پس همیشه کفار از برای آن دو برادر دامها گسترده و حیلتها میکردند و در کمینها می نشستند تا اینکه یکی از ایشان اسیر شد و دیگری شهید گردید آن اسیر را بسوی امیر قلعه بردند چون امیر قلعه او را نظر کرد گفت کشتن این جوان دشوار و رها کردن او دشوار تر است • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر -

چون شب چهارصد و هفتاد و دوم بر آمد

زاد لب از داستان فسر و بست من دوست میدارم که او بسدین نصاری در آید تا ما را معین و یار شود یکی از سرهنگان گفت ایها الامیر من او را فریب دهم و از دین خود بازگردانم از آنکه طایفه عرب بزنان بسیار عشق و زند و چون عاشق شوند اختیار ندارند مرا دخترتست خداوند جمال اگر این جوان او را ببیند بدو مفتون شود امیر گفت چون چنین است من او را بتو سپردم آنسرهنگ مسلمان اسیر را بمکان خود برد و دختر خود را جامهای نیکو در بر کرد چون مسلمان اسیر در منزل بنشست و طعام حاضر کردند دختر نصرانیه از برای آن مسلمان چون خدمتگاران بایستاد چون مسلمان او را بدید طلب پاکدامنی از خدایتعالی کرد و چشم از او در پوشیده بعبادت پروردگار و تلاوت قرآن مشغول شد و او را آوازی بود خوش دختر نصرانیه چون آواز تلاوت بشنید بدو مایل گشت و محبتی سخت در دل او بدید شد تا هفت روز بدینسان بگذشت دخترک را عشق بسرحدی رسید که با خود میگفت کاش که این مسلمان مرا بدین اسلام دلالت کند و زبان حالش این ایات مسرود ✽ آن سرو که گویند بیالای توماند ✽ هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند ✽ دنبال تو بودن گنه از جانب مانیست ✽ باغزه بگو تا دل مردم نستاند ✽ هر کس سر پیوند تو دارد بحقیقت ✽ دست از همه چیز و همه کس در گسلاند ✽ چون دخترک را شکیبائی برفت و طاقت نماند خوریشتن بیای او افلند و باو گفت ترا بدین اسلام سوگند میدهم که سخن مرا گوش دار مسلمان بر رسید سخن تو چیست دخترک جواب داد دین اسلام بمن بیا و ز پس مسلمان دین اسلام باو بیاموخت و آداب نماز باو یاد داد پس از آن دخترک گفت ای جوان ماهروی قصد من از قبول اسلام نزدیکی تو بود جوان باو گفت در اسلام نکاح صورت نگیرد مگر با دو شاهد عادل و ولی و مهر من اکنون نه دو شاهد عادل تو انم یافت و نه ولی و مهر را نیز قادر نیستم اگر تو حیلتی کنی که ازین مکان بیرون شویم و به بلاد خویش برسیم من با تو عهد میکنم که جز تو زنی نگیرم دخترک گفت من در این کار حیلتی تو انم کرد پس از آن دخترک نزد پدر و مادر رفت و بایشان گفت که این مسلمانرا بمن دل نرم گشته و بدین ماراغب شده ولی میگوید این کار در شهریکه برادر من در آنجا کشته شده ز برای من دشوار است اگر از این شهر بیرون روم و خاطر من تسلی یابد آنچه مراد شماست بجای آورم اکنون اگر شما مرا با او بشهر دیگر فرستید من از برای شما و ملک ضامن هستم که مقصود شما حاصل شود آنگاه پدر دختر بنزد امیر قلعه رفت و ماجری بدو بیان کرد امیر از شنیدن اینسخن فرحناک شد و گفت دختر را با آنجوان بسوی دهکده که در آن نزدیکی بود برند چون بدانجا رسیدند و روز را در آنجا بسر بردند چون تاریکی شب پرده فرو آویخت ایشان قصد رحیل کرده براه افتادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هفتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت مسلمان امیر با دخترک براه افتادند آنجوان با دخترک باسبی بنشستند و آنشب را تا نزدیک صبح همی رفتند چون صبح بر سید ازاره بکار رفته از اسب فرود آمدند و وضو گرفته فریضه صبح بجا آوردند و در آن هنگام آواز مردان و صدای سم اسبان بشنیدند آن جوان با دخترک گفت اینک لشکر نصاری که بما رسیدند اکنون ترا حیلست چیست دخترک گفت وای بر تو مگر هراس میکنی جوان گفت آری بهراس اندرم دخترک جواب داد چه شد آنکه از قدرت پروردگار و یاری او بمن میگفتی بیا تا بسوی پروردگار تضرع کنیم و او را بیاری بخوانیم شاید که ما را یاری کند و بلطف خود ما را دریابد پس هر دو دست بتضرع آوردند و این ایات همی خواندند ✽ چون دعایان امر کردی بی حجاب ✽ این دعای خویش را کن مستجاب پس در آنحالت که آنجوان دعا میکرد و دخترک آمین میگفت جوان آواز برادر شهید خود بشنید که او میگفت ای برادر بیم مدارو مجزون باش که این جماعت لشکر خدا هستند و ایشان ملائکه اند که خدای تعالی بسوی شما فرستاده که تزویج شمارا گواه باشند و خدای تعالی با شما ملائکه را مباحث میکند و شما را اجر شهیدان عطا کرد و زمین را از برای شما فرو پیچید شما تا هنگام بر آمدن روز در کوههای مدینه خواهید بود چون بنزد عمر بن خطاب برسی از من او را اسلام برسان در آنحال آواز ملائکه بلند شد و بان جوان و دخترک سلام دادند و گفتند که خدایتعالی هزار سال پیش از آنکه آدمرا بیافرید این دخترک را بتو تزویج کرده پس ایشان را فرح و سرور و اینی از شر کفار دست داد و یقین ان بیفزود و شب را بشادی بروز برسانند چون صبح بدید نماز کردند و عمر را عادت این بود که جهان روشن نگشته نماز صبح بجا می آورد و بسابود که بهحجاب اندر میشد و با او دو مرد پیش نبود آنگاه بسوره انعام یا سوره نسا شروع میکرد تا خفتگان بیدار میشدند و وضو گیرندگان وضو میکردند و آنها که دور بودند میرسیدند هنوز رکعت نخستین تمام نمیشد که مسجد از نماز کنندگان مملو میگشت آنگاه رکعت دوم را باسوره مختصر بجا میآوردند و لکن در آنروز عمر بن خطاب چون بنماز مشغول شد در رکعت نخستین سوره مختصری و در رکعت دوم سوره مختصر تر از آن

بخواند و نماز را تمام کرده با اصحاب گفت برخیزید تا بملاقات داماد و عروس فایز شویم اصحاب از سخن او تعجب کردند و سخن او را ندانستند پس عمر از پیش و صحابه از دنبال از دروازه مدینه بیرون رفتند در حال جوان با زن خود در پیش دروازه حاضر شدند و عمر را با مسلمانان ملاقات کردند چون بمدینه داخل شدند عمر امر کرد که ولیمه بسازند آنگاه مسلمانان حاضر گشته ولیمه بخوردند پس از آن جوان با عروس در آمیخت و خدای تعالی از آن دخترک فرزندان از برای او عطا فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خدای تعالی او را از آن دخترک فرزندان عطا فرمود که در راه خدا جهاد میکردند و نسب خویش را نگاه میداشتند و درین معنی شاعر گفته است: چون بهشت کی شود پر نور دل تا درو ناید بحکمت حور عین دل بحور العین حکمت کی رسد تا نگردد خالی از دیولین دل خزینه علم و دین آمد ترا نیست برتر گوهری از علم دین مگر دیوان هوسهارا منه در خزینه علم رب العالمین و پیوسته ایشان در طاعت و عبادت و عیش و سرور بسر می بردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت (حکایت دختر با تقوی) و از جمله حکایتها اینست که ابراهیم ابن خواص گفته است وقتی از اوقات نفس من میل بیرون رفتن بلاد کفار کرد من نفس را از آن میل منع میکردم منع من سود نداد و نفس بر من غالب گشته ناگزیر بیرون رفتم و در دیار کفار میگشتم و بهیچ نصرانی نرسیدم مگر اینکه چشم از من میبوسید و از من دوری میکرد تا اینکه بشهری در آمدم و نزدیک دروازه شهر جماعتی از غلامان دیدم که اسلحه بخویشتن راست کرده و گرزهای آهنین در دست داشتند چون مرا دیدند برپای خاستند و بامن گفتند آیا طیبی گفتیم آری گفتند دعوت ملک را اجابت کن پس مرا بسوی ملک بردند ملک نظاره کرد و پرسید تو طیب هستی گفتیم آری طیب هستم گفت این طیب را نزد دخترک برید و پیش از آنکه او برود او را از شرط آگاه کنید در حال غلامان مرا بیرون آوردند و با من گفتند ملک را دخترکی است که علت های سخت باو روی داده و طیبیان از علاج آن عاجز مانده اند و هر طیبی که او را معالجت کرده و علاجش سودمند نیفتاد ملک او را کشته است اکنون ترارای چیست من رای ملک را پذیرفتم و با ایشان گفتیم مرا بنزد دخترک برید پس مرا در پیش غرقه که دخترک در آنجا بود داشتند و در بکوفتند در حال از آن دختر آواز برآمد که این طیب را که خداوند رازهای عجیب است بنزد من آورید و این اشعار بخواند مژده ابدل که مسیحا نفسی می آید که زانفاس خوشش بوی کسی می آید از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده ام فالی و فریاد رسی می آید دوست را گرس پر سیدن بیمار غم است گویا خوش که هنوزش نفسی می آید ابراهیم گفته است در حال شیخی سالخورده بسرعت در بگشود و بمن گفت بدرون آی من درون رفتم خانه دیدم که گونه گونه ریاحین در آنجا فروچیده اند و در یکسوی آنخانه پرده آویخته اند و از پشت پرده آواز ناله ضعیفی شنیدم در برابر پرده بنشستم خواستم که سلام دهم سخن پیغمبر علیه السلام بخاطر آوردم که فرموده است بیهود و نصاری در سلام ابتدا مکنید من از سلام دادن خود را باز داشتم ناگاه از پشت پرده آواز دخترک بلند شد ای پسر خواص وای بر گزیده اسلام چرا سلام ندادی من از اینکار در عجب ماندم و بامرد گفتم این دختر مرا از کجا شناخت آنگاه دخترک گفت چون دلها باهم صاف شوند زبان رازهای دلها آشکار بکند که من دوش از خدایتعالی سؤال کردم که یکی از اولیاء خود بسوی من بفرست که خلاص من در دست او باشد از گوشه های خانه ندا بمن در رسید که محزون مباش ابراهیم خواص را بسوی تو فرستادم آنگاه من بدخترک گفتم مرا از کار خود آگاه کن گفت چهار سال است که حق بمن آشکار گشته و او مرا انیس و جلیس است ولی قوم من در حق من گمانها برده اند و مرا بدیوانگی نسبت داده اند و هیچ طیبی بنزد من نمی آید مگر اینکه وحشت بیفزاید من باو گفتم ترا که بسوی حق دلالت کرد گفت برهانها و نشانهای آشکار او ابراهیم گفته است که من با او درسخن بودم که شخصی که باو برگماشته بودند بیامد و باو گفت طیب با تو چه کرد دخترک گفت طیب علت شناخت و دارو بدانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان

چون شب چهار صد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت دخترک گفت طیب علت شناخت و دارو بدانست پس آن شیخ با جبین گشاده برابر من بایستاد و مرا بشادی بشارت داد و بسوی ملک رفت و او را آگاه کرد ملک او را بمیزبانی و اکرام من مخصوص داشت من هفت روز نزد آن دخترک آمدم و شد میکردم آنگاه با من گفت یا ابا اسحق چه وقت ببلاد اسلام سفر خواهیم کرد من باو گفتم تو چگونه توانی بدر رفت و باینکار که جرأت تواند کرد گفت آنکس که ترا بسوی من آورد من باو گفتم خوب میگوئی پس چون بامداد شد از دروازه حصار بیرون رفتیم بقدرت خدایتعالی از چشمهای مردم پوشیده و نا پدید بودیم ابراهیم گفته است من از آن دخترک مایل تر بروزه و نماز کس ندیده ام او هفت سال در بیت الله الحرام مجاور بود پس از آن برحمت ایزدی پیوسته در خاک مدفون شد و در وقت مردن این ایات بر خواندند: وقت آن آمد که من عربان شوم جسم بگذارم سراسر جان شوم مردن این ساعت مرا شیرین شده است بل هم احباء پی این آمده است من گدا بودم درین خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه (حکایت مکافات اعمال) و نیز حکایت کرده اند که پیغمبری از پیغمبران در کوهی بلند عبادت میکرد و درپای آن کوه چشمه بود روان آن پیغمبر روزها در فراز کوه بجائی می نشست که مردم او را نمی دیدند و او خدایتعالی را یاد میکرد و بکسانی که بچشمه آب فرود میآوردند مینگریست روزی از روزها آن پیغمبر نشسته بسوی چشمه نظری می کرد دید که سواری بدانچشمه فرود آمد و همیان زری را که با خود داشت در کنار چشمه بنهاد و خود راحت یافته آب بنوشید پس از آن سوار گشته برفت و همیان برجای گذاشت ناگاه مردی بکنار چشمه درآمد همیان زر برداشته آب بنوشید و سلامت بازگشت پس از آن هیزم کنی پشته گرانی در دوش برسد

و در سرچشمه بنشست و آب بنوشید در حال سوارنخستین باتشویش و اضطراب بازگشت و با هیزم کن گفت همیانی که از من در جای مانده بود کجاست خار کن گفت مرا از همین خبر نیست در حال سوار تیغ بر کشیده خار کن را بکشت و جامه او را جستجو کرده چیزی نیافت و کشته را در آنجا گذاشته برفت آنگاه پیغمبر گفت خدا یا راست گویم فنه از تو است و ولی از ترس نتوانم چغیدن و درین چه حکمتست که یکی هزار دینار زر میبرد و یکی دیگر بستم کشته می شود از جانب خدایتعالی و حی رسید که تو به عبادت خود مشغول شو که تدبیر مملکت کار تو نیست و بدانکه پدر این سوار هزار دینار از مال پدر آنمرد دزدیده بود من آن را بمال برسانیدم و اما خار کن پدر این سوار را کشته بود من پسر او را بقصاص پدر تمکین دادم آنگاه پیغمبر گفت لاله الا انت

سبحانک انت علام الغیوب : چون قصه بدینجا رسید

چون شب چهارصد و هفتاد و هشتم بر آمد

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

سبحانک انت علام الغیوب و در آنمندی شاعر گفته که گندم از گندم بروید جوز جوز از مکامات عمل غافل مشو (حکایت ترانه پیر) و از جمله حکایتها اینست مردی نکوکار گفته است که من در نیل مصر ملاح بودم و کشتی از جانب شرقی بسوی غربی میگذراهم روزی از روزهادرزروق نشسته بودم که شیخی با روی درخشنده تر از ماه بیامد و مرا سلام داد و بمن گفت مرا از بهر خدا بکشتی میگذاری گفتم آری آنگاه بکشتی آمد من او را بجانب شرق بگذراندم و او را خرقة و انبان بود چون خواست که از کشتی بدر آید بمن گفت چون فردا بنزد من آئی مرا در زیر ایندرخت مرده یابی آنگاه مرا غسل ده و با کفتی که در زیر سر من خواهد بود مرا کفن کن و بمن نماز کرده درین ریگستان بخاکم بسپار و این خرقة و انبان و عصا با خود ببر هر وقت کسی بیاید اینها را از تو بخواهد تو اینها باو برسان آنمرد گفته است که من از سخن او در عجب شدم و آنشب را بخفتم چون بامداد شد بانتظار بنشستم چون هنگام ظهر برآمد وصیت او را فراموش کردم نزدیک عصر ملهم شدم بسرعت بسوی او رفته او را در زیر همان درخت مرده یافتیم و در زیر سر او کفتی تازه دیدم که رایحه مشک از آن همی آمد پس من او را غسل داده کفن کردم و برو نماز گذارده بخاکش سپردم پس از آن از نیل بگذشتم و هنگام شام بود که بجانب غربی بیامدم و خرقة و عصا و انبان با من بود چون بامداد شد و دروازه را بگشودم جوانی را که از جمله مغان بود دیدم که جامهای لطیف پوشیده و اثر حنا دارد و همی گرید چون نزدیک رسیدم بمن گفت تو فلانی گفتم آری گفت امانت بیاور گفتم امانت کدام است جواب داد خرقة و انبان امانتی است که بتو سپرده اند گفتم ترا با آنها چه کار است چیزی نمیدانم بجز اینکه دوش در بزم عیش فلان بسر بردم و تا سحر گاهان تنگی میکردم چون هنگام سحر برآمد از بهر راحت بخفتم ناگاه شخصی با من گفت که خدایتعالی روح فلان ولی را قبض کرد و ترا بجای او بنشانند اکنون نزد فلان ملاح شو و خرقة و انبان و اعما ازو بگیر که آن ولی آنها را از برای تو سپرده ملاح گفته است که من آنها را بیرون آوردم و باو دادم در حال او جامهای خود بکند و آن خرقة بیوشید و مرا در آنجا گذاشته برفت من بسبب اینکه از این مکرمت محروم ماندم همی گریستم تا اینکه شب در آمد من بخفتم خدایتعالی را در خواب دیدم که بمن گفت ای بنده من آیا بر تو نا هوار است که او را بسوی خود بازگردانم بدانکه این نعمتها از فضل من است بهر کس که خواهم عطا کنم و من بهمه چیز توانا هستم در آنمال من این آیات بر خواندم و ای کینه بخشش مملک جهان و من چگویم چون چگونم چون تو میدانی نهان ای بداده رایگان صد چشم و گوش و نی زرشوت بخش کرده عقل و هوش و بی طلب مان این طلب تو داده گنج احسان بر همه بگشاده کم نخواهد گشت دریا زین کرم و از کرم دریا نگرود هیچ کم و (حکایت گمشده مان) و نیز حکایت کرده اند که مردی از نیکان بنی اسرائیل مالی بسیار داشت و او را پسری بود نیکوکار آنمرد را اجل رسید پسرش در نزد سر او بنشست و باو گفت ای پدر وصیت بمن بگو آنمرد گفت ای فرزند هیچ کس را بخدای تعالی سوگند مده چه نیکوکار باشد چه بدکار پس آنمرد برود و فرزند بجای او بنشست بدکاران بنی اسرائیل مردن آنمرد بشنیدند یک یک بسوی آن پسر آمده میگفتند که مرا در دست پدر تو چندین مال است اگر تو میدانی وام پدر ادا کن و گرنه مراسمو گند بده پسر وصیت بخاطر آورده سوگند نمیداد هر چه میخواست داد میبرد و بیوسته بدکاران را کار همین بود تا اینکه آن پسر را مال برفت و حالش دگرگون شد و آن پسر را زنی بود نیکوکار و از آن زن دو کودک داشت باو گفت مردمان بسی وام طلب کردند و من همه مال بایشان بدم اکنون ما را چیزی نمانده اگر کسی بس از بزوامی طالب کند من و تو بجهت اندر خواهیم شد بهتر اینست که خویشان را ازین بلیت خلاص دهیم و بیکانی رویم که کس ما را نشاند تا در آنجا زندگانی کنیم پس آن پسر زن خود را با کودک خود بکشتی بنشانند و نمیدانست که بکدام سوی رود از قضا کشتی ایشان بشکست مرد بتخته و زن بتخته دیگر و هر یکی از کودکان بتخته دیگر افتادند و موج ایشان را از هم جدا کرد زن شهری در آمد و یکی از کودکان شهری دیگر در آمد و یکی از کودکان را ساکنان کشتی دیگر بچستند و بگرفتند و اما مرد را موج بجزیره دور از همه جا بینداخت آنمرد از دریا بیرون آمد و وضو گرفت و اذان گفته نماز بجای آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت آنمرد چون بجزیره بر آمد و از دریا وضو گرفته اذان

چون شب چهارصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت و نماز بجای آورد ناگاه از دریا اشخاصی بشکلهای مختلف بیرون آمدند

و با او نماز کردند چون آنمرد نماز بانجام رسانید بسوی درختی که در جزیره بود برفت و از میوه آن درخت بخورد چندانکه گرسنگیش برفت پس از آن چشمه آبی یافته از آن بنوشید و حمد خدایتعالی بجا آورده سه روز در آنجا ماند و هر وقت که نماز میکرد اشخاص مختلف بیرون آمده با او نماز میکردند چون سه روز بگذشت نادیرا بشنید که میگفت ای مرد نیکوکار

وای شونده وصیت پدر و رای بزرگ شمارنده پروردگار محزون مباش که خدایتعالی مالی که از تو رفته بتو خواهد رسانید که درین جزیره گنجها و مالها و سودهاست که خدایتعالی از بهر تو آنها را نگاه داشته و آن گنجها و مالها در فلان مکانست تو بآمکان رفته مال بیرون آور که ما کشتیها بسوی تو روان سازیم تو با مردم احسان کن و ایشان را بسوی خود بخوان که خدایتعالی دلهای ایشان بسوی تو مایل کند پس آنمرد در جزیره بدانمکان رفت و خدایتعالی آن گنجها را باو بنمود و ساکنان کشتیها بسوی او میآمدند و او بایشان احسان میکرد و بایشان میگفت شما دیگران را بسوی من دلالت کنید که من بایشان چنین و چنان مال دهم و بایشان نکوئیها بکنم پس مردمان از دور و نزدیک بسوی او میآمدند ده سال نگذشت که آنجزیره شهری شد آباد و آنمرد پدشاه آنشهر گردید و هیچکس بسوی آنشهر نمی آمد مگر اینکه از احسان آنمرد بی نیاز میشد تا اینکه نام او همه روی زمین بگرفت و پسر بزرگ او را کسی برده تعلیم و آدابش کرده بود و پسر دیگرش را مردی دیگر تر بیت داده بازرگانش آموخته بود وزن او بمردی از بازرگانان دچار گردیده آنمرد او را امین مال خود کرده و با او پیمان بسته بود که باو خیانت نکند و او را در کشتی که بهر جای میرفت با خود ببرد پسر بزرگ آنمرد آوازه آنشهر بشنید قصه بسوی آن کردولی نمیدانست که آنملک کیست چون بنزد ملک در آمد ملک او را کاتب خود گردانید و پسر دیگرش نیز عدل و داد آنملک شنید او را قصد کرده بشهر او روان گشت ملک او را وکیل و ناظر خود گردانید و دیرگاهی آن دو برادر در خدمت ملک بسر بردند هیچیک از ایشان آن دیگری را نمیشناخت و آنمرد بازرگان که زن ملک با او بود نکو کاری و احسان ملک بشنید بضاعتهای فاخر و تحفههای ظریف از شهرها گرفته بکشتی بنشست و زن با او بود و همی آمدند تا بکنار جزیره برسیدند آنگاه از کشتی بدر آمده بنزد ملک رفت و هدیهها پیش برد ملک چون هدیهها بدید سی شادمان گشت و جایزه بزرگ از برای آنمرد بفرمود و در میان هدیهها دارو ها بود ملک خواست که بازرگان نامهای آنها را با ملک باز گوید و منفعت آنها را بملک بشناساند بیبازارگان گفت امشب در نزد ما بمان چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب چهار صد و هفتاد و هشتم بر آمد

شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
بازرگان گفت مرا در کشتی و دبعتیست که با او عهد کرده ام که کار او را جز خود بکسی نسپارم و آزرنی است نیکوکار که من از دعای او برکت یافته ام ملک جوابداد امینی بفرستم که در آنجا خفته و مال او را پاسبانی کنند بازرگان راضی گشته در نزد ملک بماند ملک کاتب و وکیل خود را بسوی آزرن فرستاد و بایشان گفت بروید کشتی این مرد را پاسبانی کنید آن دو برادر بکشتی در آمدند یکی از ایشان مقدم کشتی و دیگری در مؤخر آن بنشست و بدگر خدایتعالی مشغول شدند آنگاه یکی از ایشان بادیگری گفت ای فلان ملک ما را پاسبانی کشتی فرمان داده بیم آن داریم که خواب بر ما چیره شود بیا تا خبرهای روزگار باهم حدیث کنیم و آنچه از محنتها و بلیتتها که بما رسیده باز گوئیم آن یکی گفت ای برادر از جمله محنتهای من اینست که روزگار میانه من و پدر و مادر و برادر جدائی افکنده و برادری داشتم که با توهم نام بود و حکایت من اینست که پدر من از فلان شهر بکشتی بنشست باد های مخالف بما بوزید و کشتی ما بشکست خدایتعالی ما را پرا کرده ساخت آن دیگری چون این سخن بشنید گفت ای برادر نام مادر تو چه بود گفت نام مادر من فلانه بود پرسید نام پدر تو چه بود جوابداد نام پدر من فلان بود در حال برادر خود را در آغوش برادر انداخت و باو گفت بخدا سوگند تو برادر منی پس هر یکی از آن دو برادر هر چه بایشان رفته بود بیکدیگر حدیث میکردند و مادر سخنان ایشان همی شنود و لکن خود داری کرده کار خویشان پوشیده میداشت پس چون صبح بد مید یکی از آن دو برادر بادیگری گفت ای برادر بیا تا بمنزل من برویم و در آنجا حدیث گوئیم آنگاه ایشان برفتند و مرد بازرگان باز آمده زنرا محزون یافت باو گفت ترا چه روی داده زن گفت امشب کسانیکه نزد من فرستاده بودی همی خواسته که بمن خیانت کنند و من از ایشان در محنتی بزرگ بودم بازرگان خشمگین شد و رو بملک آورده او را از کردار امینهای بیاگا هانید ملک بسرعت ایشان را حاضر آورد و از بسیاری امانت که از ایشان مشاهده کرده بود ایشان را بسی دوست میداشت پس از آن بحاضر آوردن آن زن بفرمود تا آنچه از آن هر دو امین خواهد گفت روبرو بگوید در حال آزرن را حاضر آوردند ملک باو گفت ای زن از این دو امین چه دیدی زن گفت ایملک ترا بخدارند بزرگ سوگند میدهم که ایشان را بفر ما تا سخن دوشین را اعادت کنند ملک گفت آنچه دوش گفته بودید باز گوئید و هیچ چیز پوشیده مدارید ایشان سخنان دوشین را اعادت کردند ناگاه ملک از فراز تخت برخاسته فریادی بلند زد و خویشان را بسوی فرزندان بینداخت و ایشان را در آغوش کشید و گفت بخدا سوگند شما پسران من هستید آنگاه زن نقاب از رخ بر کشید و گفت بخدا سوگند من نیز مادر ایشانم پس همگی در یکجا جمع آمدند و بعیش و نوش بسر بردند تا اینکه مرگ ایشان را در یافت فسبحان من لایموت و شاعر نیکو گفته هر که آمد در جهان پر زشور و عاقبت میابدش رفتن بگور در دره عقبی است دنیا چون پلی بی بقاجائی و ویران منزلی بدل منه بر این بل بر ترس و بیم برك دد ساز و مشوا اینجا مقیم (حکایت ابوالحسن در اج) و از جمله حکایتها اینست که ابوالحسن در اج گفته است که من هر سال بمکه میرفتم و میآمدم سالی قصد طواف بیت الله الحرام زیارت قبر پیغمبر علیه السلام کرده با خود گفتم که من بهمه راهپاشناسانی دارم این بار تنها سفر کنم در حال روان گشته همی رفتم تا بقادسیه برسیدم و بمسجد در آمدم در آنجا مردی که ناخوشی جنام داشت دیدم که بمحراب اندر نشسته چون مرا بدید بمن گفت ای ابوالحسن همی خواهم که با تو بمکه شوم من با خود گفتم که من این بار از رفیق بگریختم چگونه باجنام داران یار شوم پس باو گفتم من با کسی یار نخواهم شد آنمرد خاموش شد بامدادان من تنها روان شدم و همی رفتم تا بعقبه رسیدم و بمسجد در آمدم همانمرد مجنونم را بمحراب اندر بدیدم با خود گفتم سبحان الله چگونه اینمرد پیش از من بدینجا رسید پس آنمرد

سر برداشته تبسم کرد من آنشب را بعیرت بروز آوردم چون بامداد شد تنها برفتم چو بت بفرات رسیدم بمسجد در آمدم همان مرد را بمحراب اندر بدیدم خوبش را بر او افکندم و گفتم ایخواجه همی خواهی که با تو یار شوم گفت من این کار نخواهم کرد پس من از محرومی صحبت او بگریستم و بنالیدم آنگاه بن گفت گریه مکن که گریستن بتو سودی ندهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب چهار صد و هفتاد و نهم بر آمد

و شهر زاد لب از داستان فرو بست
این ایات بر خواند بدهه میباید که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس حق پدید است از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران چونکه دید دوست نبود کور به گر سلیمانست از وی موربه پس از آن از نزد او باز گشتم و بهر منزل که میرسیدم او را پیش از خود میبافتم چون شهر بر رسیدم اثری از او ندیدم بازید بسطامی و ابوبکر شعبی و طایفه از مشایخ را ملاقات کرده قصه خود بایشان بیان کردم و شکایت باز گفتم ایشان گفتند که تو پس از این صحبت او را دریابی او ابو جعفر مجنون است که از برکت او دعاها مستجاب شود و بجزمت او بارانها بیارد چون این سخن بشنیدم شوق من بلقay او افزون گشت و از خدای تعالی سؤال کردم که مرا با او جمع آورد روزی از روزها در عرفات ایستاده بودم که ناگاه مردی را دیدم که از پشت خرقة من گرفته همی کشید چون نگاه کردم دیدم که همان مرد مجنون است صیحه ای بزرگ بزدم و بیخود بیفتم چون بخود آمدم او را ندیدم بدین سبب شوق من افزون شد و از خدایتعالی لقay او را درخواست کردم روز کسی چند نگذشته بود که دیدم او خرقة مرا گرفته همی کشد بسوی او نگاه کردم بمن گفت ترا بخدا سوگند میدهم بیا و حاجت خود از من بخواه من از تو سؤال کردم که سه دعا از برای من بکنند نخست از برای من بخواهد که خدایتعالی مرا دوستار قزو فاقه کند دوم اینکه با روزی معین شب را بروز نیارم سیم آنکه وجه کریم خود بمن بنماید پس این حاجتها از برای من بخواست و از من غایب شد و خدایتعالی دعوت او را در حق من اجابت کرد اما نخست مرا دوستار فقر کرد بخدا سوگند در دنیا هیچ چیز در نزد من محبوب تر از فقر نیست و اما دعای دوم یکسال است که برزق معلوم شب بروز نیارده ام و باوجود این خدای تعالی مرا بچیزی محتاج نرهموده و امیدوارم که دعوت سیم نیز مستجاب شود گر اجابت کرد آنرا بس نکوست و رکند موقوف آنهم مهر اوست (طکایین حاسب کریم الدین) و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته حکیمی بود از حکمای یونان او را دانیال میگفتند و حکمای یونان بدانند او اعتماد داشتند و فرمان او همی بردند و لکن فرزندی نداشت شبی از شبها در کار خود بفکرت و حیرت اندر بود و از نبودن پسری که وارث علوم او شود همی گریست که بخاطرش بگذشت که هر کس خدایتعالی را با تضرع بخواند دعوتش را اجابت کند و حاجتش را بر آورد آنگاه بتضرع و زاری از خدایتعالی سؤال کرد که او را پسری کرامت فرماید که وارث علوم او شود پس از آن بخانه باز گشته بازن خود نزدیکی کرد زن همانشب آبتن شد چون قصه بدینجا رسید

چون شب چهار صد و هشتادم بر آمد

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
از چند روز حکیم بکشتی نشسته بجائی سفر کرد کشتی او بشکست و کناهای او بدریا فرو ریخت و خود بتخته از تخته های کشتی برآمد و پنج ورق از ورقهای کتابها باقی مانده بود چون حکیم بساحل رسید و بخانه بازگشت آن ورقها در صندوق نهاده قفل بر آن زد و زش را حمل آشکار بود باو گفت ای زن بدانکه مرا مرك نزدیک شده و بزودی ازین خافه فانی سپری خواهم شد و تو اکنون آبتنی شاید پس از من فرزند نریزه از تو بوجود آید تو او را حاسب کریم الدین نام بگذار و نیکو تر بیتش کن و هر وقت بزرگ شود و با تو بگوید که پدر من چه گذاشته تو این پنج ورق کتاب باو ده چون این پنج ورق بخواند و معنی آن بداند دانا ترین اهل روزگار شود حکیم این بگفت و بیمار شد پس از چند روز بمرد پیوندان و یاران او برو بگریستند پس از آن او را غسل داده بخاکش سپردند چون روزی چند بگذشت زن او پسری نیکو روی بزاد او را چنانچه وصیت پدر بود حاسب کریم الدین نام نهادند آنگاه ستاره شناسان حاضر آورده و طالع او بدیدند و گفتند این فرزند را زندگانی دیر خواهد کشید و در آغاز جوانی او را سختی بزرگ روی خواهد داد چون از آن سختی نجات یابد علوم حکمت بدو عطا خواهد شد پس مادر بتربیت او پرداخت و دو سال تمام او را شیر داد چون پنجساله شد او را بدبستان فرستاد که چیزی بیاموزد او چیزی نیاموخت از دبستانش بدر آورده بنزد خداوندان صنعت فرستاد از صنعت نیز چیزی یاد نگرفت بدین سبب مادرش بگریست مردم بآن زن گفتند برای او زنی بگیر شاید که اندوه زن باردوش او شود بدین سبب صنعتی بیاموزد آنگاه مادرش زنی باو تزویج کرد و دیر گاهی با آن زن بسر برد و هیچ صنعت از برای خود نگرفت پس از آن در همسایگی ایشان هیزم کشان بودند بنزد مادر او آمده گفتند از برای بسر خود خری و ریسمانی و تیشه بخر که با ما بکوه رفته هیزم کشیم و قیمت هیزم ما بخش کرده نصیب او را بتو دهیم چون مادرش از هیزم کشان این سخن بشنید فرحناک شد و از برای بسر خری و ریسمان و تیشه بخرید و او را برداشته بنزد هیزم کشان برد و او را بدیشان سپرد و هیزم کشان او را برداشته بسوی کوه بردند و هیزم بریده بخرها بار کردند و بشهر بیاوردند و هیزم فروخته قیمت آن بخش نمودند روز دوم و سیم نیز بهیزم کندن بازگشتند و پیوسته با اینحالت بودند تا دیر گاهی بگذشت اتفاقاً روزی از روزها هیزم کشان بجمع آوردن هیزم بیرون رفتند بارانی سخت بر ایشان برآمد ایشان بفاری بزرگ بگریختند که از آن باران در پناه باشند آنگاه حاسب کریم الدین از نزد ایشان برخاسته در مکانی از آن غار تنها بنشست و تیشه بدست گرفته نرم نرم بزمین همزد تا اینکه از صدای تیشه چنین دانست که زیر آن زمین خالیست

چون اینرا بدانست ساعتی آنزمین را بکند تخت چوین پدید شد که حلقه آهنین بروی استوار بود چون اینرا بدید فرحناک شد و هیزم کشان را نداد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت هیزم کشان را ندا در داد هیزم کشان حاضر آمدند و آن تخت چوین بدیدند بسرعت او را از جای خود برکنند و در زیر آن دری یافتند آن در بگشودند چاهی دیدند پراز عسل با یکدیگر گفتند که این چاهیت پراز عسل مارا باید که بشهر بازگشته مشکها بیاوریم و این عسل بر آن مشکها کرده آنرا بفروشیم و قیمت او را بخش کنیم یکی از ما از بهر پاس این عسل در اینجا بنشیند حاسب گفت من بنشینم و پاس همیدارم پس ایشان حاسب کریم الدین را بیاسبانی چاه عسل گذاشته بسوی شهر بر رفتند و از شهر ظرفها آورده از آن عسل پر کردند و بخر - های خویشن بار کرده بسوی شهر باز آمدند و عسل بفروختند و دوباره بسوی چاه باز گشتند و پیوسته در اینحال بودند و عسل از آنچه شهر برده هم بفروختند ولی حاسب کریم الدین بیاسبانی چاه نشسته بود روزی از روزها باره از هیزم کشان گفتند نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد حاسب کریم الدین بود مبادا فردا با ما دعوی کند و تمامت قیمت عسل از ما بساند و بگوید نخستین کسی که چاه عسل پدید آورد من بودم آنگاه ما را خلاصی ازو محالست اکنون صلاح در آنست که او را بسبب جمع آوردن بقیت عسل بچاه فرو آوریم و بچاه اندرش بگذاریم تا برنجوری بمیرد و هیچکس برو آگاه نشود پس همه هیزم کشان بر این کار اتفاق کردند و همرفتند تا بچاه برسیدند و حاسب کریم الدین در چاه فرو رفت و بقیت عسل جمع آورد و بایشان گفت مرا بالا کشید که دیگر عسل باقی نماند کس جواب باز پس نداد چهلگی خرمای خویش را بار بسته بسوی شهر باز گشتند و او را تنها در چاه بگذاشتند و او همی گریست و استغانه همیکرد حاسب کریم الدین را کار بدینجا رسید و اما هیزم فروشان چون بشهر برسیدند عسل فروخته قیمت بگرفتند و گریان گریان بنزد مادر حاسب کریم الدین رفتند و باو گفتند خدای تعالی در مصیبت پسرت حاسب کریم الدین تو را صبر دهد مادر حاسب گفت سبب مرگ او چه شد گفتند که ما بفراز کوهی آمدمیم باران سختی ما را بگرفت بغاری پناه بردیم ناگاه دراز گوش حاسب بگریخت حاسب از پی او بشتافت که او را از باریه باز گرداند از قضا در آن باریه گرگی بزرگ حاسب را بدرید و دراز گوش او را بخورد مادر حاسب چون سخن هیزم کشان بشنید طپانچه بر روی خود زد و خاک بر سر کرد و نرغی پسر بر پی نمود مادر حاسب را کار بدینجا رسید و اما هیزم کشان از قیمت عسل دکانها گشوده بازگمانی میکردند و پیوسته در اکل و شرب و لهو و لعب بودند و اما حاسب کریم الدین در این چاه میگریست و مینالید و در کار خود بحیرت اندر بود ناگاه عقربی بزرگ بیفتاد و حاسب بر خاسته عقرب را بکشت و با خود گفت اینچاه که پر از عسل بود این عقرب از کجا بنابین جراه یافت پس بر خاسته بگمانی که عقرب از آنجا افتاده بود نگاه کرد روشنائی از آنجا بدید کار دیرا که با خود داشت بدر آورد و آنمکانرا با کرد همیکند تا اینکه او را بقدر دریچه کرد و از آن دریچه درون رفته دهلیزی دید بزرگ و در آن دهلیز همی رفت که دری یافت از آهن سیاه که قفای سیمین بر آن در بود و آن قفل کلیدی داشت زرین آنگاه پیش رفته از شکاف درنگریست روشنائی دید بزرگ در حال در گشوده بدرون شد و ساعتی در آنجا همیرفت تا بدریاچه رسید در آن دریاچه چیزی دید که مانند آب موج همیزد پس بسوی دریاچه رفته تلی بلند از زبر جد سبز در آنجا یافت که تخت زرین مرصع باگونه گونه گوهر ها بر آن تل نصب کرده بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست حاسب کریم الدین تختی زرین و مرصع بانواع گوهرها بر آن تل بدید که بگرد آن تخت کرسیهای زرین و سیمین و زمردین برزده بودند بسوی آن کرسیها آمد و آنها را بشمرد دوازده هزار کرسی در آنجا بدید آنگاه بفراز تختی که در میان کرسیها بود برفت و بر



آن تخت بنشست از آن کرسیها و از آن تل زبرجد در عجب بود و فکرت هبی کرد تا اینکه خواب برو چیره شد و ساعتی بخت ناگاه آواز صغیر و های و هوی بزرگی شنید چشم گشوده بنشست در فراز کرسیها مارهایی دید بزرگ که درازی هر مار صد ذراع بود آنگاه از برای لوهراسی بزرگ روی داد و از غایت بیم آب اندر گلوی او بخشکید و از زندگانی نومید گشت و چشم هر ماری را دید که مانند ستاره میدرخشید پس بسوی دریاچه نگاه کرده در آنجا مارهای خورد بسیار دید که شماره آنها را جز خدایتعالی کسی نمی دانست چون ساعتی برفت ماری بزرگ مانند استر روی بدو آورد و در پشت آن مار طبقی بود زرین و در میان آن طبق ماری بود که مانند بلور میدرخشید و روی او چون روی آدمیزاد بود و بازبان فصیح سخن میگفت چون بحاسب کریم الدین نزدیک شد او را سلام کرد آنگاه ماری از آنمارها که در فراز کرسیها بودند بسوی آن طبق بیامد و ماری را که در آنطبق بود بگریزی از آن کرسیها بگذاشت آنگاه آنمار سفید بزبان خودشان با مارها سخنی گفت در حال همه مارها از فراز کرسیها بیفتادند و آنمار را دعا کردند پس از آن مار سفید آنها را جواز نشستن داد مازان بنشستند آنگاه آنمار با حاسب کریم الدین گفت ای جوان از من هراس مکن که من ملکه مارانم چون حاسب کریم الدین این سخن از مار سپید شنید دلش آرام یافت پس ملکه ماران پاره از ماران را باوردن ما کولی اشارت فرمود آنها برخاسته سیب و انگور و پسته و جوز و بادام بیاوردند و در برابر حاسب کریم الدین بگذاشتند ملکه ماران بحاسب گفت ای جوان چه نام داری گفت مرا نام حاسب کریم الدینست ملکه گفت ای حاسب ازین میوه ها بخور که در نزد ما جز اینها خوردنی نیست و از ما بیم مدار چون حاسب این سخن از مار شنید آرام گرفت و بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد آنگاه سفره از برابر او برداشتند و ملکه ماران باو گفت ای حاسب مرا خبر ده که از کجا بدین مکان آمدی و ماجرای تو چیست حاسب نخست ماجرای پدر باز گفت پس از آن حکایت مادر که چگونه او را در پنجسالگی بدبستان فرستاد و او چیزی نیاموخت پس از آن پیش صنعت گران فرستاد باز چیزی نیاموخت آنگاه از برای او خری شری کرد و بهیزم کشی فرستاد و بملکه ماران بیان کرد که در غار چگونه بچاه عمل رسید و هیزم که آن که یاران او بودند چگونه او را در چاه گذاشته برقتند و چگونه عقرب بر زمین بیفتاد و او عقرب را کشته مکانی که عقرب از آنجا آمده بود بشکافت و از چاه بدر آمده در آهین را بگشود و در آن مکان بخت تا بملکه ماران برسد پس از آن بملکه گفت حکایت من از آغاز تا انجام همین بود و آنچه که مرا پس از این روی خواهد داد خدایتعالی برو داناتر است چون ملکه ماران حکایت حاسب کریم الدین از آغاز تا انجام شنید باو گفت از برای تو جز خیر و خوبی چیزی روی نخواهد داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و سیم بر آمد

دیر گاهی در نزد من بمانی تا حکایت خود با تو باز گویم و آنچه از عجایب دیده ام ترا خبر دهم حاسب کریم الدین گفت سمعاً طاعة (حکایت بلوقیا) ملکه گفت ای حاسب بدانکه در شهر مصر ملکی بود از بنی اسرائیل پسری داشت بلوقیا نام و آنملک دانا و پرهیز کار و بخواندن کتب حریص بود چون آنملک رنجور گشت و بمرگ نزدیک شد بزرگان دولت نزد او آمده او را سلام دادند و بنشستند ملک بایشان گفت ای قوم بدانید که مرا هنگام رحیل نزدیک شده و من در نزد شما چیزی ندارم که او را بشما بسپارم مگر پسر خود بلوقیا که او را بشما میسپارم پس از آن شهادت بر زبان رانده فریادی بزدو از دنیا مفارقت کرد بزرگان دولت او را غسل داده بخاکش سپردند و مالی بسیار برو صرف کردند و پسر او بلوقیا را بسلطنت بگزیدند و بلوقیا با رعیت عدالت میکرد مردمان در زمان او راحت یافتند اتفاقاً در پاره از روزها بلوقیا در های خزاین پدر باز کرده بتفرج خزینها بگریزد و در آنجا صورت دری یافت آندر گشوده درون رفت خلوتی یافت اندر کوچک که در آنجا ستونی بود از رخام سفید و در فراز آن ستون صندوقی بود از آنبوس بلوقیا صندوق گشوده صندوقی زرین در میان آن صندوق دید او را نیز بگشود کتابی در آن صندوق دید آن کتاب گشوده بر خواند در آن کتاب صفت محمد علیه السلام را دید که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد و او سید اولین و آخرینست چون بلوقیا آن کتاب بخواند و صفت خواجه دو سر علیه السلام را بداندست دلش بمحبت او مفتون شد پس از آن بزرگان بنی اسرائیل را از کاهنان و رهبانان جمع کرده ایشانرا بر آنکتاب آگاه کرد و کتاب برایشان باز خواند و بایشان باز گفت ای قوم بدانید سزاوار است که من پدر خود را از گور بدر آورم و او را بسوزانم قوم سبب این مقاتل سؤال کردند بلوقیا گفت سبب اینست که او این کتاب را از من پوشیده داشته و کس را بر این کتاب آگاهی نداده بزرگان بنی اسرائیل گفتند ایملک اکنون پدر تو مرده و کار او با پروردگار است تو او را بیرون میآور بلوقیا چون این سخن از بزرگان بنی اسرائیل شنید دانست که ایشان نخواهند گذاشت که او پدر از خاک بدر آورد پس ایشانرا در همانجا گذاشته بنزد در شد و باو گفت ای مادر من در خزاین پدر کتابی یافته ام و صفت محمد علیه السلام در آن کتاب دیدم که او پیغمبر است که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد مرا دل بسته محبت او شد و همی خواهم که در بلاد بگردم تا او را پدید آورم اگر من او را نبینم در عشق او خواهم مرد پس جامه از خویشتن برکنم و جبه بزمین در بر کرده بمادر گفت ای مادر مرا از دعا فراموش مکن مادر بر او بگریست و باو گفت پس از تو حالت ما چگونه خواهد شد بلوقیا گفت دیگر طاقت صبر ندارم کار خود و کار ترا بخدایتعالی سپردم آنگاه بیرون آمده بسوی شام روان شد و از قوم او کسی برین کار آگاهی نداشت و او همی رفت تا بساحل دریا رسید کشتی در آنجا دیده بنشست با ساکنان کشتی همی رفتند تا بجزیره برسیدند ساکنان کشتی از کشتی بدر آمده بسوی آن جزیره رفتند و بلوقیا نیز از کشتی بدر آمده از ایشان جدا گشته در جزیره همیگشت تا اینکه در زیر درختی نشسته خواب بر او غلبه کرد ساعتی بخت چون از خواب

بیدار شد بسوی کشتی رفته از کشتی اثری نیافت در آنجزیره مارها دید مانند اشتر و بدرازی نخل که ایشان ذکر خدایتعالی میکردند و صلوات بر محمد و علیہ السلام میفرستادند و آواز ایشان بتهلیل و تسبیح بلند بود چون بلوقیا اینحالت بدید او را غایت عجب روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب چهارصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا را غایت شگفت روی داد

شد و شهر زاد لب از داستان فر و بست

پس چون مارها او را بدیدند برو گرد آمدند یکی از ماران باو گفت تو کیستی و از کجائی و نام تو چیست و بکدام سوی خواهی رفت بلوقیا گفت مرا نام بلوقیاست و از بنی اسرائیل هستم در محبت محمد علیه السلام و در طلب او حیران بیرون آمده ام باز گوید که شما کیستید ماران گفتند ما از ساکنان دوزخ هستیم که خدایتعالی ما را از بهر عذاب کافران آفریده بلوقیا پرسید سبب آمدن شما بدینمکان چیست گفتند ای بلوقیا بدانکه دوزخ در سالی دو کورت نفس همیکشد نفسی که از بیرون میآید ما را از درون خود بیرون اندازد و چون نفس فرو میکشد ما را بدرون خود باز برد بلوقیا گفت آیا در دوزخ ماری بزرگتر از شما هست ماران گفتند ما از نفس کشیدن جهنم بیرون آمده ایم بسبب اینکه ما خورد هستیم و هارانی در دوزخ اند که اگر ماری بزرگتر از ما در بینی آنها فرو رود احساسش نکنند بلوقیا بایشان گفت شما راهمی بینم که بخدای تعالی تسبیح میگوئید و بمحمد صلوات میفرستید بمن بگوئید که شما محمد را از کجا می شناسید ماران گفتند ای بلوقیا نام محمد علیه السلام بر در بهشت نوشته اند اگر محمد نمی بود خدایتعالی هیچ آفریده را نمی آفرید و بهشت و دوزخ و زمین و آسمان نمی آفرید از آنکه آفریدن خدایتعالی موجودات را از برای محمد علیه السلام است و خدایتعالی نام او را بنام خود در همه جا نزدیک گردانیده و بدین سبب ما او را دوست میداریم چون بلوقیا این سخن از ماران بشنید دوستی او بمحمد علیه السلام افزون شد و اشتیاق او بمحمد علیه السلام بزرگ گردید پس بلوقیا ایشانرا وداع کرده همیروت تا بکنار دریا برسد یکی کشتی در آنجا دید که در کنار جزیره نگاه داشته اند بکشتی بنشست و همیرفتند تا بجزیره دیگر بر رسیدند بلوقیا بر آن جزیره در آمده میکشت که در آنجا ماران بزرگ بسیار دید که شماره آنها را جز خدای تعالی کسی نمیدانست و در میان آنها ماری بود از بلور سفیدتر که در طبق زرین نشسته و آن طبق بدوش ماری بود مانند پیل و آن مار ملکه ماران بود (ای حاسب آنمار منم حاسب کریم الدین از ملکه ماران سؤال کرد که ترا با بلوقیا در میان چه گذشت ملکه گفت ای حاسب) چون من بلوقیا نظر کردم او را سلام دادم او سلام بمن رد کرد من باو گفتم تو کیستی و کار تو چیست

و از کجائی و بکجا خواهی رفت و چه نام داری گفت من از بنی اسرائیل ام و نام من بلوقیا و در طلب محمد علیه السلام همی- کردم که من صفات او را در کتابهای آسمانی دیده ام پس از آن بلوقیا بن گفت تو کیستی و کار تو چیست و این ماران بگرد تو از بهر چیستند من باو گفتم ای بلوقیا من ملکه مارانم چون تو بخدمت محمد علیه السلام برسی سلام مرا باو برسان پس از آن بلوقیا از من وداع کرده بکشتی بنشست و همیرفت تا به بیت المقدس برسد و مردی بود عفان نام که علم هندسه و حساب و علم ستاره نیک میدانست و توریه و انجیل و صحف خوانده و در کتابی دیده بود که هر کس خاتم سلیمان علیه السلام در انگشت کند انسیان و جنیان و حشیان و پرندگان فرمان او بپیرند و درباره کتابها دیده بود که چون سلیمان علیه السلام بمرد او را در تابوت گذاشته از دریا های هفتگانه بگذرانند و خاتم در انگشت او بود و کسی از جنیان و انسیان قدرت ندارند که آنخاتم بدست آرد و هیچ کشتی نتواند راه بدان جای برد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت و نیز عفان در کتابها یافته بود که در میان گیاهان گیاهی

چون شب چهارصد و هشتاد و پنجم بر آمد

است که هر کس او را بدید آورد و بفشارد و آب او را گرفته بزیر پای خود مالد از روی هر دریائی که خدایتعالی آفریده بگذرد پای او ترنیشود و هیچکس آنگیاه نتواند بدید آورد مگر کسی که ملکه ماران با او باشد پس از آن بلوقیا به بیت المقدس آمد در مکانی نشسته برستش خدایتعالی همیکرد که عفان بنزد او آمده نظر کرده او را دید که توریه میخواند و خدایتعالی را پرستش میکند آنگاه بسوی او رفت و باو گفت نام تو چیست و از کجائی و بکجا خواهی رفت گفت نام من بلوقیا و از شهر مصرم و در طلب محمد علیه السلام همی کردم عفان او را بمهمانی دعوت کرد بلوقیا دعوت او را اجابت نمود آنگاه عفان دست بلوقیا بگرفت و بسوی منزل خود برد و غایت اکرام بجا آورد پس از آن باو گفت ای برادر تو از کجا محمد علیه السلام را شناختی و چگونه ترا بروی محبت بجوشید که در طلب او همی گردی و باز گوی که ترا بدانجا دلالت کرده بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام فرو خواند چون عفان سخن بلوقیا بشنید نزدیک شد که عقلش برود و در عجب ماند پس از آن عفان به بلوقیا گفت تو مرا با ملکه ماران جمع آور که من ترا با محمد علیه السلام جمع آورم از آنکه زمان بعثت محمد علیه السلام دور است اگر به ملکه ماران ظفر یابیم او را بقفس اندر کنیم و او را بسوی گیاهانی که در کوههاست بریم و از هر گیاهی که بگذریم آنگاه با ما سخن گوید و سود و زیان خود را بما بشناسد که من در کتابها چنین یافته ام که در میان گیاهان گیاهیست که هر که او را بگیرد و بکوبد و آب او بفشارد و آن آب بزیر پایهای خود بمالد بهر دریائی که بگذرد قدم او تر نشود اگر ما ملکه مارانرا بگیریم ما را بان گیاه دلالت کند چون گیاه در یابیم ملکه مارانرا در آنجا کنیم و آب آنگیاه فشرده بزیر قدمها بمالیم و از دریای هفتگانه بگذریم و بمدفن سلیمان علیه السلام رسیده خاتم از انگشت او بگیریم و مانند سلیمان علیه السلام حکمرانی کنیم و بمقصود خویشتن برسیم پس از آن بدریای ظلمت اندر شیم و از آب حیات بنوشیم و خدای تعالی ما را تا آخر الزمان زندگانی دهد و با محمد علیه السلام جمع آئیم چون بلوقیا اینسخن از عفان بشنید باو گفت ای عفان من ترا با ملکه ماران جمع آورم و مکان او بتو بنمایم در حال عفان برخاسته و قفس آهنین ساخته با خود برداشت و دو قدح

یکی پر از شراب و یکی پر از شیر با خود برداشت و با بلوقیا چند شبانه روز بر فتنه تا بجزیره که ملکه ماران در آنجا بود برسیدند و در آن جزیره بگشتند پس از آن عفان قفس در جایی بگذاشت و آندو قدحی را که پر از شراب بود در آن قفس بنهاد و از قفس دور شدند و ساعتی پنهان گشتند آنگاه ملکه ماران بسوی قفس بیامد و بر آن دو قدح نزدیک شد ساعتی بر آنها نگریست چون بوی شیر بمشامش رسید از دوش ماری که او را بدوش گرفته بود بزیر آمد و بقفس اندر شد قدحی را که شراب درو بود برداشته بنوشید سرش بگردید و در حال بخسبید چون عفان او را بدید بسوی قفس برآمد و در آنرا محکم بیست آنگاه قفس برداشته برقتند چون ملکه ماران بخود آمد خویشان در قفس آهین دید که قفس بر سر مردی بود و بلوقیا در پهلوی آن مرد همرفت چون ملکه ماران بلوقیا را بدید باو گفت هر که بنی آدم را اذیت نکند پادشاه او همین است بلوقیا پیاسخ گفت ای ملکه ماران از ما هراس مکن که ما هرگز ترا نیاز داریم و لکن از تو می خواهیم که ما را در میان گیاهان بگیاهی دلالت کنی که هر کس او را بگردد و آب او بفشارد و زیر قدمهای خود از آن آب تر کند از روی هر دریائی که خدا آفریده بگذرد قدمهای او تر نشود چون ما آنگاه دریابیم ترا بمکان خود برگردانیده رها کنیم پس عفان و بلوقیا ملکه مارانرا بسوی کوهها که گیاهی بسیار در آنجا بود بردند و او را در همه گیاهان بگردانیدند هر گیاهی باو سخن میگفت و باذن خدای تعالی سود و زیان خود را بملکه باز مینمود در آن میان گیاهی سخن در آمد و گفت من آن گیاهم که هر که مرا بفشارد و از آب من بزیر قدمهای خود بمالد و از دریا هائی که خدای تعالی آفریده بگذرد قدمهای او تر نشود چون عفان سخن گیاه بشنید قفس بر زمین گذاشت و از آنگاه بقدر کفایت بگرفت و او را بکوت و بفشرد و آب او را بظرف اندر کرد پس از آن بلوقیا و عفان ملکه مارانرا برداشته باز گشتند و بجزیره که ملکه در آنجا بود برسیدند عفان قفس بگشود ملکه از وی بیرون آمد و بایشان گفت این آب را چه خواهید کرد گفته قصه ما اینست که از این آب بزیر قدمهای خود بمالیم و از دریاهای هفتگانه بگذریم و بمدفن سلیمان رسیده خاتم از انگشت او بدر آوریم ملکه ماران بایشان گفت شما بآن خاتم نتوانید رسید ایشان گفتند از بهر چه بخاتم دست نتوانیم یافت ملکه گفت از آنکه خدای تعالی سلیمان علیه السلام منت گذاشته این خاتم برو عطا کرده و او را بدین خاتم مخصوص گردانید و بعد از بدیگری عطا نخواهد فرمود شما را بآن خاتم چکار است اگر شما از آن گیاه میگردانید که هر کس از او بخورد تا نفخه صور نمیرد از برای شما از این گیاه سودمندتر بود و شما را از آب این گیاه مقصود حاصل نخواهد شد ایشان چون این سخن بشنیدند پشیمانی بزرگ بدیشان روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوان بخت بلوقیا و عفان

چون شب چهار صد و هشتاد و ششم بر آمد

را پشیمانی بزرگ روی داد ایشانرا کار بدینگونه شد و اما ملکه ماران بسوی لشکر خود آمده ایشانرا دید که مصالح ایشان تلف شده و قوی ایشان ضعیف گشته و ضعیف ایشان مرده است چون ماران ملکه خویشان بدیدند فرحناک شدند و برگرد او آمدند و باو گفتند ترا چه روی داده بود و در کجا بودی ملکه حکایت خود بایشان باز گفت پس از آن لشکر خود جمع آورده ایشان را بسوی کوه قاف برد از آنکه زمستان در کوه قاف بسر میبردند و تا بستان در مکانی که حاسب کریم الدین در آن جا دیده بود بسر میبردند آن گاه ملکه گفت ای حاسب مرا حکایت و سرگذشت همین بود حاسب از سخن مارد عجب شد و باو گفت از احسان تو همی خواهم که با یکی از اعوان خود بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا بسوی پیوندان خود شوم ملکه ماران گفت ای حاسب تو از نزد ما مرو تا اینکه زمستان در رسد و بکوه قاف روی و در آنجا بتلها و ریگها و درختان و پرندگان تفرج کنی که چگونه خدای تعالی را تسبیح میگویند و عفریتان و جنیان در آنجا چندان بینی که شماره ایشان جز خدای تعالی کس نداند چون حاسب کریم الدین سخن مار را بشنید محزون گشت و باو گفت مرا از عفان و بلوقیا آگاه کن که آیا ایشان از دریاهای هفتگانه گذشتند و بمدفن سلیمان علیه السلام رسیدند یا نه ملکه ماران گفت ای حاسب بدان که چون عفان و بلوقیا از من جدا گشتند از آن آب بر قدمهای خویشان بمالیدند و بر روی دریا میرفتند و عجایب دریا را تفرج میکردند و از دریائی بدریائی همبرفتند تا اینکه از دریاهای هفتگانه بگذشتند و کوهی بلند از زمرد سبز آنجا بدیدند که همه خاک آنکوه از مشک بود چون بدانمکان رسیدند از دور غاری دیدند و بر آن غار قبه دیدند بزرگ که آن قبه پرتو همیداد چون آثار بدیدند قصد او کردند و با تفتار اندر شدند در آنجا تختی زرین مرصع بانواع گوهرها دیدند و بگرد تخت کرسیها بود که شماره آنها را جز خدای تعالی کس نمیدانست و سلیمان علیه السلام را در آن تخت خفته یافتند که حله حریری سبزرنگ که طراز زرین داشت و با گوهرهای گران قیمت مرصع بود برو انداخته بودند و دست راست او را بر سینه او یافتند که خاتم در انگشت داشت و پرتو آنخاتم پرتو آن گوهرهائی که در آنمکان بود غلبه میکرد پس از آن عفان بلوقیا را عزایم چند پیاموخت و باو گفت این عزایم بخوان و خواندن ترک مکن تا من خاتم را بگیرم پس عفان پیش رفت و بتخت نزدیک شد ناگاه ماری بزرگ از زیر تخت بدر آمد و فریادی بلند برکشید که آنمکان از آواز او بلرزش آمد و شرر از دهان او همی ریخت پس از آن مار بمغان گفت اگر باز نگردی هلاک شوی عفان بخواندن عزایم پرداخته از آنمار هراس نکرد در حال مار نفسی سخت بر آورد که نزدیک شد آنمکان بسوزد و گفت ای عفان وای پرتو اگر باز نگردی ترا بسوزانم چون بلوقیا این سخن از مار بشنید از غار بدر آمد و اما عفان از آنمار هراس نکرده بسوی سلیمان علیه السلام رفته دست بخاتم دراز کرد و همی خواست که آنرا از انگشت سلیمان علیه السلام بر آورد که ناگاه مار نفخه بر عفان بزد که او را بسوزانید و خاکستر نمود و عفانرا کار بدینجا رسید و اما بلوقیا ازین کار بیخود بیفتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ابلک جوانبخت بلوقیا چون عفانرا سوخته و خاکستر گشته دید بیخود
بیفتاد آنگاه خدایتعالی جبرئیل را فرمود که پیش از آنکه مار نفسی بلوقیا

زنده بلوقیارادریابد پس جبرئیل علیه السلام بسرعت بزمین فرود آمد و بلوقیا را بیخود یافت و عفانرا دید که از نفس مار سوخته
است آنگاه جبرئیل بلوقیا را بخود آورد و باو گفت بدینمکان از کجا آمدید بلوقیا حکایت از آغاز تا انجام باز گفت و باو
بنمود که من بدینمکان نیامده ام مگر بسبب محمد علیه السلام که عفان مرا خبر داده بود که محمد علیه السلام مبعوث نخواهد
شد مگر در آخر الزمان و کسی باو نتواند رسید مگر اینکه تا آخر الزمان زنده بماند و کسی تا آنوقت زنده نماند مگر آب
زندگانی خورده باشد و آب زندگانی بدست نیاید مگر اینکه خاتم سلیمان علیه السلام بدست آرد بدین سبب من با او یار گشته بدین
مکان آمدم و از برای او روی داد آنچه روی داد و قصد من اینست که تو مرا از محمد علیه السلام خبر دهی که او در کجاست
جبرئیل گفت ای بلوقیا از پی کار خود شو که زمان محمد علیه السلام دور است پس از آن جبرئیل با آسمان فراز رفت و اما
بلوقیا سخت همیگریست و از سخن ملکه ماران بفرکت اندر شد که او گفته بود هیبت که کسی خاتم سلیمان بدست نتواند آورد
پس بلوقیا حیران مانده گریان گریان از کوه بزیر آمد و همیرفت تا بکنار دریا برسد و ساعتی در آنجا بنشست و از آن
دریا و کوهها و جزیرهها در عجب بود پس آتش را در همان مکان برور آورد چون بامداد شد از آبی که از آنگیاه گرفته
بود بزیر قدمهای خود بمالید و پای در دریا گذاشته برفت و چند شبانه روز روی دریا بود و از عجایب دریا شکفتی تمام داشت
و بر روی آب همی رفت تا بجزیره برسد که خاک آنجزیره زعفران و ریگهای آن یاقوت و گوهرهای آن گران قیمت و
درختان آن بهترین درختان و ریاحین آن بهترین ریاحین بود و در آن جزیره چشمه های آب روان یافت و چوبهای جزیره عود
قماری و عود قاتلی و در دور آنجزیره گل و نرگس و قرنفل و سوسن و بنفشه بود بلوقیا را آنجزیره عجب آمد و دانست که
راهی که از آنجا آمده بود گم کرده است پس تا هنگام شام در آنجا تفرج کرد چون شب در آمد بدرختی بلند فراز رفت که
بر آن درخت بخوابد ناگاه از دریا حیوان بزرگی بدر آمده و بانگی بلند زد بدانسان که جانوران آنجزیره از آواز او هراس
کردند بلوقیا بفراز آندرخت نشسته بود بسوی آنجانور نظر کرد دید که جانور است بزرگ بتعجب باو همی نگریست که وحشیان
مختلف از پی او بیرون آمدند و در دست هریکی از وحشیان گوهری بود که مانند چراغ پرتومی داد و جزیره از پرتو آن
گوهرها چون روز بود پس از ساعتی از جزیره وحشیان بسیار که عدد آنها را جز خدای تعالی کس نداند و بسوی آنوحشیان
کردند بلوقیا آنها را نظاره کرده دید که وحشیان بری از سباع و پلنگ و غیره است و آنها همی رفتند تا با وحشیان دریا در کنار
جزیره جمع آمدند و تا دمیدن صبح با یکدیگر در حدیث بودند چون بامداد شد از یکدیگر جدا گشته هر گروهی از ایشان
براه خود رفتند چون بلوقیا ایشانرا بدید بترسید و از فراز درخت بزیر آمده بکنار دریا شد و قدمهای خود را از آن آب تر
کرده بدریای دوم فرود آمد و بر روی آب شبانروز همیرفت تا اینکه بکوهی بزرگ رسید که در پای آنکوه بادیه بود بی پایان
و سنگهای آن بادیه مقناطیس بود و وحشیان آنجا سباع و خرگوش و پلنگ بودند پس بلوقیا بسوی آنکوه رفت و در آنکوه از
مکانی بمکانی همی گشت تا هنگام شام برآمد در مکانی از آنکوه بنشست که ناگاه پلنگی بزرگ روی بلوقیا بیاورد و خواست
که او را از هم بدرد بلوقیا در حال از آن آب بقدمهای خود بمالید و بدریای سیم اندر شد و در آن تاریکی بر روی آب برفت
و آتش شبی بود تاریک و بادی تند همی وزید و بلوقیا روان بود تا اینکه بجزیره رسید که در آنجا درختان بسیار بود بلوقیا
از میوه آندرختان بخورد و حمد خدای تعالی بجای آورد و در آنجزیره تا هنگام شام تفرج میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد

و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهارصد و هشتاد و هشتم بر آمد** پس در آن جزیره بخت چون بامداد بر آمد

در آنجا تفرج مشغول شد و تا ده روز در آن جزیره تفرج کرده پس از آن بکنار دریای چهارم رسید از آن آب بقدمهای خود
مالیده بدریای فرود آمد و در روی آب شبانروز همیرفت تا بجزیره برسد که زمین آنجزیره از ریگ نرم و سبید بود در آنجا از درخت و گیاه چیزی
نبود ساعتی در آنجا تفرج کرده و وحشیان آنجا را دید که شاهین و باز است که در آن ریگ آشیانه گرفته اند آنگاه آب بر قدم های خود مالیده
بدریای پنجم فرود آمد و بسوی شبانروز بر روی آب همیرفت تا بجزیره رسید که زمین و کوههای آن جزیره مانند بلور بود در آنجا درختانی
دید که در تمامت سیاحت خود ندیده بود و شکوفهای آنجزیره چون طلا زرد بود بلوقیا در آنجزیره تا هنگام شام تفرج کرد
چون شب تاریک شد دید که شکوفهای آنجزیره مانند ستارگان می درخشند بلوقیا از آنجزیره شکفت ماند و گفته اند که
شکوفهای آنجزیره از آفتاب خشک شوند و بزمین بیفتند باد آنها را در زیر سنگها جمع آورد و او اکسیر میگردد سیاحان
او را گرفته زر همی سازند الغرض بلوقیا در آنجزیره تا هنگام بامداد بخت چون آفتاب بر آمد از آن آب بر قدمهای خود مالید
و بدریای ششم فرود آمد و شبانروز همیرفت تا بجزیره برآمد و ساعتی در آنجا بگشت و در آنجا دو کوه دید در آن کوهها
درختان بسیار یافت که میوه های آندرختان مرغان سبز بودند که از پای خود آویخته بودند و در آنجزیره درختانی بود
میوه های آنها مانند سرهای آدمیان که از گیسوان خود آویخته باشند و در آنجزیره درختان دیگر دید که مانند آتش شعله
ور بود و آندرختان را میوه تلخ بود مانند صبر و از آب آن میوه ها قطره که بدرخت میافتاد درخت از آنقطره همی سوخت و
در آنجزیره میوه هائی دید که میگریستند و میوه هائی دید که میخندیدند بلوقیا در آن جزیره عجایب بسیار دید پس از آن
بکنار دریا در آمده در زیر درختی بنشست چون تاریکی شب جهانرا فرو گرفت بفراز آندرخت رفته در مصنوعات پروردگار

فکرت همیکرد که ناگاه از دریا دختران دریائی بدر آمدند که در دست هر یکی از ایشان گوهری مانند آفتاب درخشان بود و ایشان همی آمدند تا پیای آندرخت بنشستند و در آنجا رقص کردند و طرب نمودند بلوقیا بحالت ایشان تفرج میکرد چون بامداد بر آمد دختران بدریا اندر شدند بلوقیا را از ایشان عجب آمد و از فراز درخت بزیر آمده آب بر قدمهای خود بمالید و بدریای هفتم فرود آمد و تا دو ماه در آن دریا همیرفت نه کوهی میدید و نه جزیره و نه بساحل میرسید تا اینکه از گرسنگی بی طاقت شد از غایت گرسنگی ماهیان از دریا ربوده همی خورد و همی رفت تا بجزیره برسید که درختان بسیار و نهرهای روان داشت بر آن جزیره در آمد و در آنجا تفرج میکرد و آنوقت وقت ظهر بود بدرخت سیبی رسید دست دراز کرد که از آن سیب بخورد ناگاه شخصی از آندرخت بانگ بر او زد و باو گفت اگر باین درخت نزدیک شوی و از او چیزی خوری ترا دو نیمه کنم بلوقیا بر آنشخص نظر کرده درازی او را چهل ذرع بدانواع اهل آنروز گار یافت بلوقیا را از او بیسی سخت پدید آمد و دست از آندرخت باز داشت و بآنشخص گفت از بهر چه مرا از میوه ایندرخت منع کردی آنشخص گفت از آنکه تو آدمیزادی و پدر تو آدم عهد خدایتعالی را فراموش کرد و او را عصیان نمود و از شجره که منع کرده بود بخورد بلوقیا باو گفت تو کیستی و این درختان و جزیره از کیستند و نام تو چیست آنشخص گفت نام من شراحیا و این جزیره از ملک صخر است و من از اعوان او هستم که مرا باین جزیره گماشته پس از آن شراحیا از بلوقیا سؤال کرد که تو کیستی و از کجا بدینمکان آمده بلوقیا حکایت خود از آغاز تا انجام باو بیان کرد شراحیا گفت هراس مکن و بیم از خود دور گردان پس از آن از برای او خوردنی بیاورد بلوقیا بقدر کفایت خورد و او را وداع کرده روان گشت و تا ده روز در کوهها و ریگهای رفت تا ببادیه برسید بزرگ که طول او دو ماه راه بود و در آنجا جمعی را دید که سوارند و با یکدیگر مقاتله میکنند و خون در میان ایشان مانند نهر همی رود ایشان را آوازها مانند رعد است و در دست ایشان نیزهها و عمودهای آهنین و شمشیرها و کمانها است بلوقیا را هراسی سخت بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بلوقیا را هراسی سخت روی داد و در کار خود حیران بود که ناگاه آندو گروه او را بدیدند در حال از یکدیگر باز ایستادند و مجادله ترک کردند و طایفه از ایشان بسوی او آمدند چون بسو نزدیک شدند ایشانرا از خلقت او عجب آمد پس سواری از ایشان پیش آمده بلوقیا گفت تو کیستی و از کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا گفت من آدمیزادم و از دوستی محمدحیران همی کردم و لکن راه گم کرده ام سوار گفت ما هرگز آدمیزاد ندیده ایم و بدین سرزمین آدمیزاد نیامده پس ایشان از بلوقیا و سخن گفتن او در عجب شدند پس از آن بلوقیا از ایشان سؤال نمود که شما کیستید سوار جوابداد ما از جان هستیم بلوقیا باو گفت ای سوار سبب جنک در میان شما چه بود و مسکن شما کجاست و نام این بادیه چیست سوار گفت مسکن ما ارض بیضاست در هر سال خدایتعالی ما را بفرماید که باین سرزمین بیاییم و با طایفه جان که از کافرانند جهاد کنیم بلوقیا باو گفت ارض بیض کجاست سوار گفت در پس کوه قاف که از اینجا تا بانجا هفتاد و پنج ساله راه است و این زمین شداد بن عاد است ما از بهر جهاد بدینمکان آمده ایم و ما را جز تسبیح و تقدیس کاری نیست و پادشاهی داریم که او را ملک صخر گویند ناگزیر است از اینکه تو با ما بسوی او روی تا او ترا نظاره کند پس ایشان روان شدند و بلوقیا نیز با ایشان روان شد تا بمنزل ایشان بیامدند بلوقیا خیمه های بزرگ از حریر سبز در آنجا بدید که شماره آنها آجز خدایتعالی کس نمیدانست و در میان آنخیمه ها خیمه دید از حریر سرخ که بزرگی او هزار ذراع بود طنابها از حریر ارزق و میخهای زرین و سیمین داشت بلوقیا از آن خیمه در عجب شد پس ایشان بلوقیا را همیبردند تا بدانخیمه رسیدند آنخیمه خیمه ملک صخر بود پس از آن بلوقیا را بخیمه اندر آوردند و در پیش ملک صخرش بداشتند بلوقیا ملک را دید که به تختی بزرگ از زر سرخ مرصع بدر و گوهر نشسته در یمن او بزرگان جان در بشار او حکیمان و امیران نشسته بودند در حال بلوقیا پیش رفته ملک را سلام داد و زمین بیوسید ملک صخر سلام باو رد کرد و باو گفت ایمراد بمن نزدیک شو بلوقیا بدو نزدیک شد آنگاه ملک فرمود از برای او کرسی نصب کردند ملک او را اجازت نشستن داد بلوقیا بر کرسی بنشست آنگاه ملک صخر ازو سؤال کرد که تو چیستی بلوقیا جوابداد من آدمیزادم و از طایفه بنی اسرائیل هستم پس از آن ملک صخر باو گفت حکایت خود با من حدیث کن و مرا از ماجرای خود خبر ده و بگو که چگونه باین سر زمین آمدی بلوقیا تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام باو حدیث کرد ملک صخر از سخن او شگفت ماند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نودم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک صخر را از کار بلوقیا عجب آمد آنگاه فرمود که سفره بگسترند و ظروفهای زرین و سیمین فرو چیدند که در یکی از آن ظرفها پنجاه شتر و در پاره بیست شتر پخته و در بعضی پنجاه گوسفند بود و شماره ظرفها هزار و پانصد بود بلوقیا از دیدن اینحالت خیره ماند آنگاه ایشان طعام بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد پس از آن طعام برداشته میوه بیاوردند چون از خوردن میوه ها فارغ شدند بخدایتعالی تسبیح گفتند و به محمد علیه السلام صلوات فرستادند چون بلوقیا نام محمد بشنید بملک صخر گفت همی خواهم که از تو مسئلتی کنم ملک صخر گفت هرچه خواهی سؤال کن بلوقیا گفت ایملک شما چه چیز بدو اصل شما از کجاست و محمد علیه السلام را از کجا شناخته اید که بروصلوات میفرستید ملک صخر گفت ای بلوقیا خدایتعالی دوزخ را هفت طبقه آفریده بعضی در بالای بعضی و مسافت میان او و میان طبقه دیگر هزار ساله راهست نام طبقه اول جهنم است که از برای عاصیان پرستندگانست که

بی توبه بمیرند و نام طبقه نانیه لظی و از بهر کافرانست و نام طبقه سیم جحیم است که از برای باجوج و ما جوج مهیا است و نام طبقه چهارمین سعیر که از برای فرزندان ابلیس است و نام طبقه پنجمین سقر است که از برای ترك کنندگان نماز است و نام طبقه ششمین حطه است که از برای یهود و نصاری است نام طبقه هفتمین هاویه که از برای منافقین است بلوقیا گفت ایملک شاید که عذاب جهنم از طبقات دیگر سهلتر باشد از اینکه او بالا تر از دیگر طبقاتست ملک صخر گفت آری عذاب او از همه طبقات سهلتر است و لکن باوجود این در آنجا هزار کوهست از آتش و در هر کوه هفتاد هزار بادیه آتشین است و در هر بادیه هفتاد هزار شهر است از آتش و در هر شهر هفتاد هزار قلعه است از آتش و در هر قلعه هفتاد هزار خانه است از آتش و در هر خانه هفتاد هزار تخت است از آتش و در هر تخت هفتاد هزار گونه عذابست ای بلوقیا عذاب این طبقه سهلتر از عذاب طبقات دیگر است که آنچه عذاب در طبقات دیگر میباشد شماره آنها و عدد آنها را جز خدایتعالی کس نداند بلوقیا چون این سخن بشنید بیخود بیفتاد چون بخود آمد بگریست و گفت ایملک حالت ما چگونه خواهد بود ملک گفت ای بلوقیا هر اس مکن و بدانکه هر کس محمد علیه السلام را دوست دارد آتش او را نسوزاند و او آزاد است از جهنم بسبب محمد علیه السلام و هر کس که در ملت او باشد آتش از او بگریزد و ما را خدایتعالی از آتش آفریده و نخستین چیزیکه خدایتعالی در جهنم آفریده دو چیز بوده اند یکی خلعت و دیگری ملیت نام داشت خلعت را بصورت شیر آفریده ملیت را بصورت گرك و دم ملیت بصورت زنان بود و رنگش ابلق و دم خلعت بصورت مردان بود که بار همی مانست و دم ملیت بهیئت سنك پشت بود و درازی دم خلعت بیست ساله راه بود پس از آن خدایتعالی دمه‌های خلعت و ملیت را فرمود که باهم دیگر جمع آیند آنها با هم در آمیختند از ایشان مارها و عقربها زائیده شد که مسکن آنها دوزخ است و از برای عذاب دوزخیان مهیا هستند پس از آن عقربها و مارها باهم در آمیخته نسل ایشان افزون شد و خدایتعالی باز خلعت و ملیت را فرمود که دو باره باهم در آمیزند چون در آمیختند ملیت آبتن شد و در وقت زادن هفت پسر و هفت دختر بزائید آنها را تربیت کردند تا بزرگ شدند چون بزرگ شدند دختران آنها پسران تزویج کردند آنها پدران خود را اطاعت کردند مگر یکی که پیدر عصیان کرد در حال یکی گرم شد و آن گرم ابلیس لعین است و از جمله مترین بود از آنکه خدایتعالی را عبادت همی کرد تا اینکه باآسمان بر شد و بخدایتعالی نزدیک گشت و رئیس مقربان گردید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ابلیس رئیس مقربان شد خدایتعالی آدم علیه السلام را آفرید ابلیس را سجده او بفرمود ابلیس فرمان نبرد خدایتعالی او را براند و نفرینش گفت چون از نسل بوجود آمدند شیاطین بودند و اما آن شش پسر که اطاعت پدر کرده اند آنها جان هستند که ایمان آورده اند و ما از نسل آنها هستیم بلوقیا از سخن ملک صخر تعجب کرد و باو گفت ای ملک همی خواهم که یکی از اعوان خرد فرمان دهی تا مرا بیلاد خود برساند ملک صخر جوابداد ما اینکار نتوانیم کرد مگر اینکه خدایتعالی ما را باین کار بفرماید و لکن ای بلوقیا اگر قصد تو اینست که از نزد ما بروی من از اسبان خود ترا اسبی دهم و ترا بر آن اسب سوار کنم و او را بفرمایم که ترا بمکانی که بفرمان من است ببرد چون بدانمکان برسی جماعتی ترا ملاقات کنند که نام ملک آنها براخیاست چون باسب نظاره کند اسبرا بشناسد و ترا از اسب فرود آورند و اسبرا بسوی ما باز گردانند کاریرا که ما قدرت داریم همینست چون بلوقیا این سخن بشنید گریستن آغاز کرد و بملک گفت هرچه خواهی بکن ملک فرمود اسبی از برای او آوردند و او را باسب سوار کردند و باو گفتند حذر کن که از این اسب فرود آئی و یا اینکه او را بزنی و یا اینکه برو صیحه بکشی که اگر این کارها بکنی ترا هلاک کند تو بر این اسب سوار شو و در پشت او آرام گیر و همیرو تا اسب خود بایستد آنگاه از پشت او فرود آئی و از پی کار خویشتن شو بلوقیا باسب سوار شد و روان گشت و دیرگاهی در میان خیمه ها همیرفت ولی در آمدت جز بمطبخ ملک بجائی نمیکدشت بلوقیا در آنمطبخ دیک ها دید که در هر یک پنجاه شتر بود و آتش در زیر آنها زبانه میکشید چون بلوقیا آن دیگها بدید و بزرگی آنها را نظاره کرد خیره خیره بسوی آنها نگریست ملک چون نگریستن او را بدید گمان کرد که او گرسنه است فرمود که دو شتر بریان از برای او بیاورند مطبخیان دو شتر بریان بیاوردند و آنها را بیشت اسب بیستند پس از آن بلوقیا ایشان را وداع گفته همی رفت تا بدانمکان رسید که ملک صخر گفته بود آن گاه اسب در آنجا بایستاد بلوقیا از در حال اسب فرود آمد و گورد سفر از خود پاك همی کرد که ناگاه مردانی بسوی او بیامدند و آن اسب را دیده بشناختند در حال اسب را گرفته براه خود روان گشتند و بلوقیا نیز با ایشان همیرفت تا بملک براخیا برسیدند بلوقیا ملک را سلام داد ملک رد سلام کرد آنگاه بلوقیا بحالت ملک براخیانظر کرده حالت او را چون حالت ملک صخر دید چون طعام حاضر آمد ایشان بخوردند و بلوقیا نیز با ایشان بقدر کفایت بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد آنگاه طعام برداشتند و میوه بیاوردند میوه نیز بخوردند پس از آن ملک براخیا از بلوقیا سؤال کرد که چه وقت از ملک صخر جدا گشتی بلوقیا گفت دو روز است ملک براخیا گفت ای بلوقیا میدانی که درین دوروزچه قدر مسافت طی کرده بلوقیا گفت لا والله نمیدانم ملک براخیا گفت درین دو روز هفتاد ماهه راه طی کرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب چهارصد و نود و دویم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس از آن ملک براخیا ببلوقیا گفت مرا از ماجرای خود خبر ده که چگونه بدین بلاد آمدی بلوقیا حکایت خود باو فرو خواند چون ملک براخیا سخن بلوقیا بشنید از کار او در عجب شد و دو ماه بلوقیا در

نزد ملك براخيا بسر برد ملكه ماران چون حكایت بدینجا رسانید حاسب کریم الدین را تعجب زیاده شد و بملکه گفت از فضل و احسان تو همی خواهم که یکی از اعوان خود را بفرمائی که مرا بروی زمین بیرون برد تا سوی پیوندان خود شوم ملکه ماران گفت ایحاسب کریم الدین بدان که چون نو ازینخانه بیرون شوی و بسوی پیوندان روی بگرما به اندر خواهی شد و غسل خواهی کرد و چون از غسل فارغ شوی من در حال بمیرم که سبب مرگ من همین است حاسب کریم الدین گفت من سوگند یاد کنم تا زنده ام بگرما به اندر نشوم و اگر غسل بمن واجب شود در خانه خود غسل کنم ملکه ماران باو گفت اگر تو از برای من صد سوگند یاد کنی من هر گز باور نکنم که این کار نخواهد شد و بدانکه تو آدمیزادی ترا عهد پاینده نباشد که پدر تو آدم باخدایتعالی عهد کرد و عهد را بشکست حاسب کریم الدین چون این سخن بشنید خاموش شد و بگریست و تاده روز در نزد ملکه ماران بسر برده همیگریست پس از آن بملکه گفت مرا خبر ده که بلوقیا را بر سر چه گذشت ملکه ماران گفت ای حاسب بدان که چون دو ماه نزد ملك براخيا بسر برد آنگاه او را و داع گفته شبانروز در بیابانها همیرفت تا بکوهی بلند برسد بفرز آنکوه بر شد و در آنجا فرشته دید بزرگ که در آنکوه نشسته خدایتعالی را پرستش میکرد و بمحمد علیه السلام صلوات میفرستاد و در پیش آن فرشته لوحی بود و در آن لوح چیزی بود سفید و چیزی بود سیاه در لوح نظر میکرد و او را دو بال بود یکی بمشرق کشیده و دیگری بمغرب بلوقیا پیش رفته او را سلام داد و او رد سلام کرده از بلوقیا پرسید که کیستی و از کجا بکجا خواهی رفت و نام تو چیست بلوقیا گفت من آدمیزادم و نامم بلوقیاست و در دوستی محمد علیه السلام همیگردم آن فرشته پرسید تا آمدن بدینمکان چه بر تو گذشت بلوقیا تمامت ماجری باو حکایت کرد و آنچه که در سیاحت خود دیده بود باو باز گفت چون فرشته از بلوقیا این سخنان بشنید در عجب شد پس از آن بلوقیا از فرشته پرسید تو کیستی و این لوح چیست و دروچه نوشته اند فرشته گفت نام من مخائیل است و من بگردانیدن روز و شب گماشته شده ام تا روز رستخیز کار من همینست بلوقیا از صورت آن فرشته و بزرگی آن در عجب شد پس از آن بلوقیا فرشته را وداع کرده شبانروز همیرفت تا بمرغزاری وسیم رسید و در آنمرغزار تفرج میکرد و در آنجا هفت نهر روان دیده و درختان بسیار در آنجا دید و در اطراف جزیره میگشت که درختی دید بزرگ و چهار فرشته در زیر آندرخت بودند بسوی ایشان نظر کرد یکی از ایشانرا بصورت بنی آدم یافت و دومین را بصورت وحشیان دید و سیمین را بصورت پرنده و چهارمین را شیری دید که جلگی یاد خدایتعالی همی کردند و میگفتند الهی و سیدی و مولای بحق و بجاه نبیک محمد علیه السلام ان تنفر لکل مخلوق خلقته علی صورتی و تسامحه انک علی کل شیء قدیر چون بلوقیا اینسخن از ایشان بشنید اشتیاقش بمحمد علیه السلام افزون گشت و از نزد ایشان روان شد و شبانه روز همیرفت تا بکوه قاف رسید بفرز کوه رفته در آنجا فرشته دید بزرگ که بخدایتعالی تسبیح و تقدیس همی کرد و بمحمد علیه السلام صلوات میفرستاد و آن فرشته را دید که همی بیچد و همی گشاید بلوقیا او را سلام داد و فرشته رد سلام کرد و باو گفت تو چیستی و از کجائی و بکجا خواهی رفت و نام تو چیست بلوقیا گفت من از بنی اسرائیلم و آدمیزاد هستم و نام من بلوقیاست و در جستجوی محمد علیه السلام همی گردم ولی راه گم کرده ام پس تمامت حکایت خود را از برای فرشته باز گفت چون حکایت بانجام رسانید از فرشته سؤال کرد که تو کیستی و این کوه کجاست و این مشغلت که تو داری چیست فرشته گفت ای بلوقیا این کوه قافست که دنیا را احاطت کرده است و هر زمینی که خدایتعالی او را آفریده در قبضه منست هر گاه خدایتعالی از بهر زمینی چیزی از زلزله و گرانی و فراوانی و جنگ و صلح اراده کند مرا پدید آوردن آن چیز بفرماید من در حال آنچیز پدید آورم بی آنکه از جای خود جنبشی کنم و بدانکه رگهای زمین در دست منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و **چون شب چهارصد و نود و سیم بر آمد** در دست من است بلوقیا گفت آیا خدایتعالی زمینی بجز این زمین معهود آفریده فرشته گفت آری خدایتعالی را زمینست که ارض بیضانام دارد و ساکنان آن زمین همه فرشتگانند و اکل و شرب ایشان تسبیح و تقدیس پروردگار و صلوات بر محمد (ع) است و در هر شب جمعه بدینکوه بیایند و تا صبح گاهان پرستش پروردگار کنند و نواب آن تسبیح و تقدیس بگناهکاران امت محمد علیه السلام هدیت نمایند خاصه بکسی که غسل جمعه بجا آورد و آن فرشتگان را تا روز رستخیز کار همینست آنگاه بلوقیا از آن فرشته سؤال کرد که آیا خدای تعالی در پشت کوه قاف نیز کوهی آفریده است یا نه فرشته گفت آری در پشت کوه قاف کوهی است که بلندی او پانصد سال راهست و او را از برف و تگرگ آفریده همان کوه گرمی دوزخ از دنیا بازداشته و گرنه دنیا از گرمی دوزخ بسوزد و در پشت کوه قاف هزار زمینست که هر یک از آنها چهل برابر این زمینست و باره از آنها از سیم است و باره از یاقوت است و هر یکی از آن زمین ها رنگی جدا گانه دارد و خدای تعالی را در آن زمین فرشتگانند که ایشانرا کاری جز تسبیح و تقدیس و تهلیل و تکبیر نیست - و بیوسته پروردگار را بآمرزیدن امت محمد علیه السلام همی خوانند و آن فرشتگان نه حوا شنا سند و نه آدم نه روز شناسند و نه شب ای بلوقیا بدانکه زمینها هفت طبقه اند در روی هم و خدایتعالی فرشته آفریده که صفت او و بزرگی او را جز خدایتعالی کسی نمیداند و آن فرشته هفت زمین را بدوش برداشته و در زیر آن فرشته سنگی آفریده و در زیر آنسنگ گاو و ماهی آفریده و در زیر آن ماهی دریائست بزرگ و خدایتعالی عیسی علیه السلام را بر آن ماهی آگاه کرده در وقتی که عیسی علیه السلام گفت پروردگار آناهی را بمن بنمای تا او را نظاره کنم پس آنگاه خدایتعالی فرشته فرمود که عیسی را بسوی آن ماهی برد تا او را نظاره کند پس فرشته عیسی علیه السلام را برداشته برد و باو گفت ای عیسی ب ماهی نظر کن عیسی ب ماهی نظر کرد سر آن ماهی مانند برق بعیسی علیه السلام بگذشت عیسی از وحشت بیخود افتاد چون بخود آمد وحی

از خدایتعالی در رسیدن یا عیسی آیاماهی را دبدی و طول و عرض او را دانستی بانه عیسی علیه السلام جواب داد خداوند اعزت و جلال تو سوگند که من ماهی ندیدم و لکن بر توی بزرگ چون برق بر من بگذشت که بزرگی او سه روزه مسافت بود و ندانستم که ان نور چیست خدایتعالی فرمود ای عیسی آنچه بر تو گذشت آن سر یک ماهی بود که من هر روز چهل ماهی بدانسان بیافرینم و همه آنها میان درچاشت آنهاهی که زمین بر دوش اوست صرف کنم بلوقیا چون این سخن بشنید از قدرت خدای تعالی در عجب شد پس از آن بلوقیا از فرشته سؤال کرد که خدایتعالی زیر آن دریاچه آفریده فرشته گفت خدایتعالی در زیر آن دریا هوا آفریده و در زیر هوا آتش آفریده و در زیر آتش ماری بزرگ آفریده که نام او قلق است و اگر مار از پروردگار هراس نکند همه آنچه را که در روی اوست بیکدفعه فرو برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و دو چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خدایتعالی آنار را بیافرید بسوی او وحی فرستاد که همی خواهم در نزد تو امانتی بودیعت بگذارم که تو او را نگاهداری مار عرض کرد ای پروردگار من هر آنچه خواهی بکن خدایتعالی ببار گفت دهان بگشای چون مار دهن بگشود خدایتعالی دوزخ را در شکم او جای داد و باو گفت این را تا روز رستخیز نگاه دار پس چون رستخیز بر آید خدایتعالی فرشتگان را بفرماید که بازنجیرها دوزخ را بسوی محشر بیاورند آنگاه بگشودن در های دوزخ بفرماید چون در های دوزخ گشوده شود شرر های بزرگتر از کوه از دوزخ همپزند چون بلوقیا اینسخن از فرشته بشنید سخت بگریست و فرشته را وداع کرده بسوی مغرب روان شد و همی رفت تا اینکه دو شخص دید که در نزد دری بزرگ نشسته بودند چون بایشان نزدیک شد یکی از ایشان را بصورت شیر یافت و دیگری را بصورت گاوی دید ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند و از بلوقیا پرسیدند که تو چیستی و از کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا بایشان گفت من آدمزاد و در دوستی محمد علیه السلام میگردم و لکن راه گم کرده ام پس از آن بلوقیا از ایشان پرسید که شما کیستید و این در چیست ایشان گفتند ما پاسبان این دریم و ما را کاری جز تسبیح و تقدیس و صلوات بر محمد علیه السلام نیست بلوقیا گفت بدرون این در چیست گفتند نمیدانیم بلوقیا گفت شما را بخدای بزرگ سوگند میدهم که این دراز برای من بگشاید تا نظاره کنم گفتند هیچکس از آفرینش نتواند این در بگشاید مگر جبرئیل بلوقیا چون این سخن بشنید بدرگاه پروردگار بنالید و گفت ای پروردگار من جبرئیل امین را برسان که این در از برای من بگشاید تا ببینم درون در چیست خدایتعالی دعوت او را اجابت کرد و جبرئیل را فرمود که بزمین فرود آید و در مجمع البحرین را از بهر او بگشاید در حال جبرئیل بسوی بلوقیا باز آمد او را سلام داد و در بگشود و بلوقیا گفت درون شو که خدای تعالی مرا فرمود که در از برای تو بگشایم پس بلوقیا درون شد و جبرئیل در را بسته با آسمان رفت و بلوقیا در آنجا دریائی دید بزرگ که نیمه آن شور و نیمه آن شیرین بود و در کنار آن دریا دو کوه از یاقوت سرخ بودند بلوقیا بر آن کوه برآمد و در آنجا فرشتگان دید که به تسبیح و تقدیس مشغول بودند بلوقیا بر ایشان سلام کرد ایشان رد جواب نمودند بلوقیا از آن دریا و از آن دو کوه باز پرسید فرشتگان گفتند این دریا همه دریاهای روی زمین را مدد کند و ما ازین دریا آب بهر سرزمین بفرستیم و این دو کوه را خدایتعالی از برای آن آفریده که این آب را نگاه دارد و کار ما تا روز رستخیز همین است آنگاه ایشان از بلوقیا سؤال کردند که از کجائی و بکجا خواهی رفت بلوقیا قصه خود از آغاز تا انجام بر ایشان فرو خواند و راه باز پرسید ایشان گفتند راه تو از روی این دریا همی رود در حال بلوقیا از آب آنکجائی که با خود داشت بزیر قدمهای خود بمالید و فرشتگان را وداع کرده بروی دریا روان شد و شبانروز همی رفت که چهار تن فرشتگان دید که بر روی آب روان بودند و رفتن ایشان مانند برق جهنده بود بلوقیا پیش رفته در سر راه ایشان بایستاد چون فرشتگان برسیدند بلوقیا ایشان را سلام داد و بایشان گفت شمارا بخداوند عزیز و بزرگ سوگند میدهم که نام شما چیست و از کجائید و بکجا خواهید رفت یکی از ایشان گفت نام من جبرئیل و دیگری اسرافیل و سیمین میکائیل و چهارمین عزرائیل است در بلاد مشرق اژدهائی بزرگ پدیدگشته که هزار شهر ویران کرده و اهل آن شهرها را خورده است و بدانسب خدایتعالی ما را فرمود که بسوی اژدها رویم و او را گرفته بدوزخ افکنیم بلوقیا از بزرگی جثه ایشان در عجب شد و ایشان را وداع کرده شبانروز همی رفت تا بجزیره رسید و ساعتی در جزیره بگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بلوقیا بجزیره درآمد و ساعتی در آنجا بگشت جوانی دید نکوروی بدانجوان نزدیک شد دید که در کنار دو قبر نشسته نوحه میکند بلوقیا او را سلام داد آنجوان رد سلام کرد بلوقیا از کار او و نام او باز پرسید و گفت این دو قبر چیستند که در میان آنها نشسته و گریستن تو از بهر کیست جوان بسوی بلوقیا نگاه کرده چنان بگریست که جامه های او از آب دیده تر شده و بلوقیا گفت بدان ای برادر که حکایت من طرفه حکایت و حدیث من خوش حدیث است و همی خواهم که در نزد من بشینی و آنچه که در تمامت عمر خود دیده بامن حدیث کنی و سبب آمدن بدینمکان باز گوئی تا من نیز حکایت خود بر تو فروخوانم بلوقیا در نزد آنجوان بنشست و تمامت آنچه از برای او روی داده بود بیان کرد گفت که در دوستی محمد علیه السلام همی گردم و تاکنون مرا حکایت همین بود و نمیدانم پس از این بر من چه خواهد رفت جوان چون سخن او را بشنید آهی برکشید و گفت ای مسکین تو در عمر خود چیزی ندیده ای بلوقیا بدانکه من سلیمان علیه السلام را دیده ام و چیزهایی که بشماراندر نیاید دیده ام می حکایتی عجب دارم و قصه من غریب است و از تو همی خواهم که در نزد من چندان بمانی که حکایت خود با تو باز گویم و ترا از سبب نشستن درین مکان آگاه گردانم چون منکه ماران حکایت بدینجای رسانیده حاسب کریم الدین از بنسخان در عجب شد و گفت ایملکه ماران

ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آزاد کن و بیکی از خادمان خود بفرمای که مرا بروی زمین بیرون برد و من سوگند یاد میکنم که تا زنده ام بگرما به اندر نشوم بلکه ماران گفت اینکاریست که نخواهد شد و من بسوگند تو باورنمیکنم حاسب چون اینسخن بشنید با دل اندوهگین بگریست و ماران نیز همگی از بهر او بگریستند و از ملکه ماران التماس کردند و باو گفتند همی خواهیم که یکی از ما را بفرمائی تا این آدمی را بروی زمین بیرون بریم که او سوگند یاد میکند که هرگز در تمامت عمر بگرما به اندر نشود بلکه ماران را نام بملیخا بود چون بملیخا از ماران اینسخن بشنید روی بحاسب کریم الدین کرده او را سوگند داد پس از آن ما را فرمود که او را بروی زمین بیرون برد مار نزدیک حاسب آمده همی خواست که او را بیرون برد حاسب بلکه ماران گفت از تو همی خواهم که حکایت آنجوان که بلوقیا در نزد او نشسته بود بمن باز گوئی بلکه ماران گفت ایحاسب بدانکه بلوقیا در نزد آنجوان بنشست و حکایت خود را آغاز تا انجام باو حدیث کرد چون قصه بدینجا رسید با مداد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و نود و ششم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت بلوقیا چون حکایت خود با جوان باز گفت جوان باو

گفت (حکایت جان شاه و شمس) ای برادر بدانکه پدر من پادشاهی بود که او را ملک طقموس میگفتند و بیلاذ کابل و بنی شهلان حکمرانی می کرد و بنی شهلان ده هزار سرهنگ داشتند که سرهنگی از ایشان بصد قلعه حکمرانی میکردند و پدر من بیادشاهان هفت اقلیم بزرگ بود و از برای او از مشرق و مغرب خراج همی فرستادند و او در حکمرانی خود عدالت میکرد و خدای تعالی همه این چیزها باو عطا کرده و باین سلطنت و مملکت باو منت نهاده بود و لکن پسری نداشت و تمنا همی کرد که خدای تعالی فرزندی باو عطا کند که پس از مرگ بجای او بنشیند و مملکت نگاهدارد روزی از روزها حکیمان و دانشمندان و ستاره شناسان را حاضر آورده بایشان گفت بطالع من نظر کنید که آیا مرا بهره از پسر هست که در مملکت بجای من بنشیند ستاره شناسان کتابها بگشودند و طالع ملک را حساب کرده باو گفتند ای ملک ترا بهره از پسر هست و لکن این پسر را نژاد مگر دختر پادشاه خراپان چون ملک طقموس این بشارت از ایشان بشنید فرحناک شد و ستاره شناسان را خواسته بی شمار داد و ملک را وزیر بود دانشمند و دلیر که با هزار سوار برابری میکرد و عین زار نام داشت ملک او را حاضر آورده آنچه از ستاره شناسان شنیده بود باو باز گفت و او را بیسیچیدن سفر خراسان و خواستگاری دختر ملک بهروان فرمود وزیر در حال بیسیچ سفر دیده باد لیران و لشکر باریان در خراج شهر نزول کرده و ملک طقموس هزار و پانصد بار دیبا و پربیان و گوهر و لؤلؤ و یاقوت و زرو سیم به استران و اشتران بار کرده بوزیر خود عین زار بداد و کتابی بدین مضمون نوشت که نخست سلام از من بملک بهروان باد پس از آن ای ملک بدانکه دانشمندان و ستاره شناسان مرا خبر داده اند که خدای تعالی فرزندی نرینه بمن عطا خواهد فرمود و لکن آنفرزند را نخواهد زاد مگر دختر تو اینک من وزیر خود عین زار را بسوی تو روانه کردم و مالی بسیار از بهر صرف عروس فرستادم و وزیر من در قبول عقد من و کیل است و همیخواهم که حاجت وزیر روا کنی که حاجت او حاجت منست و درین کار سستی مکن و از مخالفت بر حذر باش که خدای تعالی سلطنت کابل بمن داده و مرا به بنی شهلان امیر کرده و پادشاهی بزرگ بمن عطا فرموده اگر تو دختر بمن دهی من و تو در مملکت انباز شویم و هر ساله ترا چندان مال فرستم که در شمار نیاید و قصد من همین است و بس ملک طقموس کتاب فرو بیچیده بوزیر خود عین زار بداد در حال وزیر روان گشت و شبانروز همی رفت تا نزدیک شهر ملک بهروان رسید ملک را از قسم وزیر ملک طقموس آگاه کردند ملک بزرگان دولت را با استقبال وزیر فرمود فرستادگان بر رفتند و با وزیر ملاقات کردند و در آن مکان فرود آمدند و در آنجا بسر بردند و همه روزه گونه گونه خوردنی و نوشیدنی و سایر تحفه ها از ملک بهروان بوزیر ملک طقموس و خادمان و تابعان او میرسید چون ده روز تمام شد روی بشهر آوردند و ملک بهروان از بهر ملاقات وزیر بخراج شهر بر آمد چون با او ملاقات کرد او را در آغوش گرفت و نواختن از حد بدر برد و او را بشهر آورد پس از آن وزیر تمام هدیهها پیش ملک بهروان برده کتاب ملک طقموس بدو داد ملک بهروان کتاب گرفته بخواند و مضمون بدانست بی اندازه فرحناک شد و بوزیر گفت شاد باش که هر چه خواهی بجای آورم و اگر ملک طقموس جان از من بخواد در بیغ نکنم پس در حال ملک بهروان برخاسته بنزد دختر و مادر او شد و پیوندان و نزدیکان را بخواست و ایشانرا از ماجری بیآگاهانید و ایشان گفتند رای رای تست چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و نود و هفتم بر آمد مقصود آگاه کرد پس عین زار وزیر دوماه در نزد ملک بهروان بسر برد پس

از آن بملک بهروان گفت تمنای من اینست که حاجت من بر آوری تا بشهر خود بازگردم ملک فرمود که عیش برپا دارند و جهیز مهیا کنند آنگاه وزرا و تمام بزرگان دولت را حاضر آورده کشیها و رهبانان نیز بخواست دختر ملک را بملک طقموس عقد کردند پس از آن ملک بهروان تحف و هدایا و گوهرها چندانکه در وصف نیاید و در شمار ننگجد مهیا کرد و با راستن شهر فرمود و وزیر عین زار ملک بهروان را وداع کرده عروس را بمحلی زرین و مرصع بشانده و سواران از چپ و راست محمل ترتیب داده روان گشتند چون خبر بملک طقموس رسید عیش برپا کرده با راستن شهر فرمود دختر ملک بهروان را بشهر در آوردند اهل شهر فرح و شادی کردند و ملک طقموس نزد عروس شده و بکارت از او برداشت همانشب دختر ملک بهروان آستین گشت چون مدت حمل بسر رفت پسری قمر منظر بزاد بشارت بملک طقموس دادند ملک فرحناک شد و زر و سیم بمژدگانی داده در حال حکیمان و ستاره شناسان را حاضر آورد و با ایشان گفت بطالع این پسر نظر کنید و آنچه در تمامت عمر بوی خواهد داد بمن باز گوئید ایشان طالع بدیدند آن پسر را نیک بخت یافتند و لکن چنان دانستند که در

آغاز جوانی رنجی فراوان و اندوهی انبوه بروی روی دهد که اگر از آن رنج برهد پادشاهی گردد برتر از پدر و او رانیک بختی بزرگ روی دهد و دشمنان او هلاک شوند چون ملک این سخنان بشنید شادمان گشت و او را جانشاه نام نهاده او را بدایگان سپرد نیکو تربیتش کردند تا پنج ساله گشت آنگاه بآموزگارش سپرد توریه بیاموخت پس از آن فنون سواری و جنگ یاد گرفت دلیری شد نامدار و همه روز بنخجیر گاه می شد ملک را از او انبساط افزون در دل بود اتفاقاً روزی از روزها ملک طقموس لشکریان را فرمود که از بهر نخجیر سوار شدند و خود نیز با پسرش جانشاه سوار گشته بسوی کوه و هامون روان گشتند در آن هنگام غزالی طرفه پدید گشت و از پیش ملک زاده جانشاه بگریخت جانشاه از پی او روان شد و هفت تن از مملوکان ملک طقموش از میان لشکر بدر آمده بر اثر جانشاه روان شدند و بسرعت همی تاختند تا به دریا رسیدند همگی بغزال گرد آمدند که او را بگیرند غزال از هول جان خود را بدریا اندر افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و نود و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت غزال خویشتن بدریا در افکند و در دریا صیادانرا یکی کشتی بود غزال بآن کشتی بیفتاد جانشاه بامملوکان خود از اسب بزیر آمده بکشتی اندر شدند و غزال را دستگیر کردند و همی خواستند که از دریا بدر آیند جانشاه را چشم بجزیره افتاد بمملوکان گفت همی خواهم که بسوی این جزیره رویم مملوکان فرمان ملک زاده پذیرفتند و کشتی بسوی آنجزیره برانندند چون بجزیره رسیدند از کشتی بجزیره در آمدند و در جزیره تفرج کردند پس از آن بسوی کشتی باز گشته کشتی برانندند و غزال نیز با ایشان بود و کشتی همیرانندند تا هنگام شام برآمد و هوا تاریک گشت و نمیدانستند که کشتی بکدام سوی میرود و حیران باین سوی و آنسوی همیرفتند که ناگاه بادی بر ایشان بوزید کشتی را بمیان دریا برد آنشب در میان دریا بروز آوردند چون بامداد شد ایشان راهی ندانستند و در دریا حیران مانده بودند ایشانرا کار بدینگونه شد و اما ملک طقموس پدر جانشاه چون پسر خود را جستجوی کرده او را نیافت لشکریانرا فرمود که هر چهاعتی از ایشان براهی روند پس لشکریان بچهار جهت پراکنده گشتند و جماعتی از ایشان بسوی دریا رفت مملوکی را که جانشاه در نزد اسبان گذاشته بود بدیدند از جانشاه و از شش مملوک دیگر باز برسیدند مملوک ماجرای یاران بیان کرد آنگاه مملوک را با اسبان برداشته بسوی ملک باز گشتند و او را از واقعه آگاه کردند ملک چون سخن ایشان بشنید گریبان شد و تاج از سر بینداخت و انگشت ندامت بدندان گرفت در حال کتابها نوشت و بسوی جزیره هائی که در دریا بود بفرستاد و کشتی جمع آورده بهر کشتی صد تن دلیر از سپاهیان بشانند و فرمود که در دریا بگردند و پسر او جانشاه را جستجو کنند و خود با بقیمت لشکریان بسوی شهر باز گشت و اندوهی بزرگ داشت چون مادر جانشاه از حادثه آگاه شد طپانچه بر روی و سر خود زد و عزای پسر برپا کرد ایشانرا کار بدینجا رسید و اما گماشتگان ملک تا ده روز در دریا بگشتند چون ایشانرا نیافتند بسوی ملک باز گشتند و اما جانشاه و مملوکان را بادی تند بوزید و کشتی را که ایشان در آنجا بودند براند و بجزیره برسانید در حال جانشاه باشش تن مملوک از کشتی بدر آمده بجزیره اندر شدند و در آنجا همی گشتند که در میان جزیره بچشمه روان برسیدند مردی را دیدند که در سر چشمه نشسته بدو نزدیک شدند و او را سلام دادند آن شخص رد سلام کرد و با ایشان سخن گفتن آغازید و سخن گفتنش مانند صغیر برنگان بود جانشاه از سخن گفتن او در عجب شد آنگاه آن مرد بچپ و راست نگاه کرده دونیمه شد نیمی بطرفی و نیمی دیگر بطرف دیگر رفت ساعتی نگذشت که گروه مردمان از کوهها بزیر آمدند و بر آن چشمه برسیدند هر یکی از ایشان دونیمه شد و روی بجانشاه و مملوکان آوردند که ایشانرا بخورند چون جانشاه دید که ایشان قصد خوردن او دارند از ایشان بگریخت و مملوکان نیز از پی او بگریختند و آن مردم که دونیمه شده بودند بر اثر ایشان بشتافتند و سه تن از مملوکانرا گرفته بخوردند و سه تن دیگر با جانشاه خود را بدریا رسانیده در کشتی بنشستند و کشتی بر دریا رانندند و شبانروز میرفتند ولی نمی دانستند که کشتی بکدام سوی میرود تا اینکه گرسنگی برایشان چیره شد پس غزال را کشته از گوشت او میخوردند و همی رفتند که بجزیره دیگر رسیدند و در آنجزیره درختان و نهرها و باغها دیدند و آنجزیره از غایت خوبی به بهشت همی مانست جانشاه را آنجزیره پسند افتاد با مملوکان گفت کیست از شما که بدین جزیره رود و خبر او از برای من باز آورد یکی از مملوکان گفت من خواهم رفت جانشاه گفت شما هر سه تن بجزیره شوید و خبر آن از برای من باز آورید و من در کشتی بانتظار شما می نشینم تا شما باز گردید آنگاه مملوکان از کشتی بدر شدند و بجزیره آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهار صد و نود و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت مملوکان بجزیره در آمدند و در شرق و غرب جزیره بگشتند کسی را در آنجا نیافتند آنگاه بمیان جزیره رفتند قلعه دیدند از رخام سفید که خانهای آن قلعه از بلور بود و در میان آن قلعه باغی بود که زبان سخن ران از وصف آن باغ عاجز میشد در آن قلعه درختان و میوه های بسیار دیدند و در آنجا دریاچه دیدند بزرگ در کنار دریاچه ایوانی بود و در میان ایوان کرسیها برنشاند بودند و در میان کرسیها تختی دیدند از زر سرخ مرصع بانواع گوهرها چون مملوکان در آن قلعه درختان و میوه های بسیار دیدند بقلعه اندر شدند و بچپ و راست بگشتند در آنجا نیز کسی نیافتند آنگاه از قلعه بیرون آمده بسوی جانشاه باز گشتند و او را آنچه دیده بودند آگاه کردند جانشاه چون خبر از ایشان بشنید بتفرج آنقلعه شوقمند شد و از کشتی بدر آمد و بامملوکان همی رفتند تا بقلعه شدند جانشاه از خوبی آنقلعه در عجب شد و بتفرج باغ مشغول گشت و از میوه های آنجا بخورد و تا هنگام شام با مملوکان می گشتند آنگاه بسوی کرسیها برآمدند جانشاه بفراز تختی که در میان کرسیها بود بر شد و بر آن تخت بنشست او را از تخت بدر یاد آمد و بدوری پدر و پیوندان بگریست آن سه تن مملوکان هم با او همی گریستند که صبحه بزرگ از دریا بلند شد ایشان بسوی آنصیحه نظر افکندند

دیدند که آنها بوزینگانند که مانند ملخ پراکنده گشته اند و این قلعه و جزیره از بوزینگان بوده است که شبها بدانمکان میامدند و در آنشب چون خواستند که بجزیره درآیند کشتی را که جانشاه در آنکشتی آمده بود در کنار دریا بدیدند آن کشتی را بشکستند و بسوی جانشاه و مملوکان بیامدند جانشاه و مملوکان بهراس سخت افتادند آنگاه جمعی از بوزینگان پیش آمده بتختی که جانشاه برو نشسته بود نزدیک شدند و در پیش او زمین بیوسیدند و دستها بر سینه گذاشته ساعتی در پیش او بايستادند پس از آن جماعتی از بوزینگان بیامدند و غزالی چند با خود بیاوردند و آنغزالها ذبح کرده پوست از آنها برداشتند و گوشت آنها بریده بریان کردند و بظرفهای زرین و سیمین بگذاشتند آنگاه سفره گسترده و جانشاه را بمملوکان بخوردن اشارت کردند جانشاه از تخت بزیر آمد و بخوردن بنشست بوزینگان نیز با او همی خوردند تا اینکه سیر شدند پس از آن بوزینگان سفره برداشتند و طبخهای میوه فرو چیدند ازو نیز بقدر کفایت بخوردند پس از آن جانشاه بزرگان بوزینگان اشارت کرد و بسا ایشان گفت کار شما چیست و این مکان از بهر کیست باو گفتند بدانکه اینمکان از سلیمان دادو است و در سالی یکدفعه باین مکان آمده تفرج کند و از نزد ما برود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصدم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت پس از آن بوزینگان با جانشاه گفتند ایملک بدانکه تو پادشاه ماهستی و ما در خدمت تو خواهیم بود بخور و بنوش و هرچه گوئی بجا آوریم آنگاه بوزینگان برخاسته در پیش او زمین بوسیده هر یکی از ایشان از پی کار خویش رفت و جانشاه در فراز تخت بخت و مملوکان در گردتخت بکرسیها بنخسیدند چون بامداد شد وزرا و رؤسای بوزینگان بنزد جانشاه آمدند و لشکریان ایشان نیز از پی بزرگان در آمدند تا اینکه آنمکان پر گشت و در پیش جانشاه صفها بر کشیدند آنگاه وزرا پیش آمده بجانشاه اشارت کردند که در میان ایشان بحکمرانی بنشیند پس از آن بوزینگانی چند بیامدند و سگانی بزرگی اسب با خود داشتند در گردن هر سگ زنجیری بود جانشاه از بزرگی خلقت آنسگات در عجب شد آنگاه وزرای بوزینگان بجانشاه اشارت کردند که سوار گشته با بوزینگان روان شود در حال جانشاه با سه تن مملوک سوار گشت و لشکر بوزینگان با ایشان سوار گشته با بوزینگان روان ایشان سواره و پاره پیاده بودند جانشاه در کار ایشان بفکرت اندر بود و همی رفتند تا بکنار دریا رسیدند جانشاه کشتی رادر کنار دریا شکسته دید رو بوزرای بوزینگان کرده بایشان گفت کشتی از بهر چه شکسته است گفتند ایملک بدانکه چون تو بجزیره در آمدی ما دانستیم که تو پادشاه ما خواهی بود و لکن بیم از آن داشتیم که تو از ما بگریزی و یاران خود بکشتی نشانده بروی بدین سبب ما کشتی را بشکستیم جانشاه چون اینسخن بشنید روی بمملوکان کرده بایشان گفت در رفتن از برای ما حلیتی باقی نماند و هرگز از نزد بوزینگان نتوانیم بدر شد و لکن ما را بتقدیر خدایتعالی شکیبائی باید پس از آن با لشکر بوزینگان روان شدند و در کنار آن نهر کوهی بلند دیدند جانشاه بسوی آنکوه نظر کرده غولان بسیار در آنکوه دید آنگاه بوزینگان گفتند بدان ایملک که این غولان دشمنان ما هستند و ما اکنون از برای مقاتله ایشان بیرون آمده ایم جانشاه از غولان و بزرگی جنه ایشان هراس کرد و ایشانرا دید که پاره سر مانند گاو و پاره سر مانند اشتر است چون غولان لشکر بوزینگان بدیدند بسوی ایشان بیامدند و در کنار ایستاده سنگهایی بزرگی ستونها بسوی بوزینگان میانداختند و در میان ایشان جنگی بزرگ پدید شد چون جانشاه دید که غولان ببوزینگان چیره شدند فریاد بمملوکان زد و بایشان گفت کمانها و تیرها بدر آورید و این غولانرا از ما باز گردانید مملوکان چنان کردند لشکر غولانرا محنتی بزرگ روی داد جمعی بسیار از ایشان کشته شده و بقیه ایشان بگریختند بوزینگان در آن نهر فرود آمده از آن نهر بگذشتند و جانشاه با مملوکان نیز از نهر بگذشتند و از پی لشکر غول همی تاختند تا اینکه غولان از دیده ایشان پنهان شدند و بسیاری از ایشان کشته شدند و جانشاه با بوزینگان همی رفتند تا بکوهی بلند تر از آن کوه برسیدند جانشاه نظر کرده در آنکوه لوحی از مرمر و بر آن لوح نوشته دید ای آنکسی که بدینمکان آئی بدانکه تو پادشاه این بوزینگان خواهی شد و ترا رفتن از نزد ایشان میسر نمی شود مگر اینکه از راه شرقی که در ناحیه این کوهست بروی و آنراه را مساحت سه ماهست و تو در میان و حشیان و غولان و غریبان خواهی رفت پس از آن بدریائی که دنیا را احاطت کرده خواهی رسید و اگر از راه غربی روی طول آن چهار ماهست و در سر آنراه وادی نمل است پس از آن بکوهی بلند برسی و آنکوه چون آتش افروخته است چرن قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جانشاه چون آن لوح بدید و آنچه را بخواند در آخر آن لوح دید که پس از آن بهری بزرگ برسی که آن نهر مانند برق تند همی رود و در هر روز شنبه آب نهر بشکند و در کنار آن نهر شهر است که مردمان آنشهر بپودند و در آن سرزمین جز آن شهر شهری دیگر نیست و تا تو در نزد بوزینگان هستی بوزینگان بفولان ظفر خواهند یافت و بدانکه این لوح را سلیمان داد و علیه السلام نوشته است چون جانشاه لوح را بخواند سخت بگریست و مضمون لوح را با مملوکان خود باز گفت پس از آن سوار گشت و لشکر بوزینگان با او سوار گشتند و از ظفر یافتن بر دشمنان فرحناک و شادمان باز گشتند و همی آمدند تا بقصر خویش رفتن برسیدند جانشاه تا یکسال و نیم پادشاه بوزینگان بود پس از یکسال و نیم جانشاه لشکر بوزینگان را فرمود که از بهر نخجیر سوار شوند و خود نیز با مملوکان سوار گشتند و از مکانی بمکانی همی رفتند تا بوادی نمل برسیدند جانشاه آنمکان را بشناخت و نشانی که در لوح دیده بود در آنمکان یافت لشکریانرا بفروود آمدن

بفرمود لشکر بوزینگان در آنمکان فرود آمدند و تا ده روز در آنجا براحه و اکل و شرب مشغول بودند پس از آن جانشاه با مملوکان خود خلوت کرده بایشان گفت همی خواهم که از این مکان گریخته بوادی نمل شویم و از آنجا بشهریهودان روم شاید که خدایتعالی ما را از این بوزینگان خلاصی بخشد مملوکان گفتند ایخواجهرای تو صوابست پس صبر کردند تا پاسی از شب برفت آنگاه جانشاه با مملوکان خود برخاسته سلاح بیوشیدند و از میان لشکر بیرون آمده روان گشتند و تا بامداد همی رفتند چون بوزینگان از خواب بیدار شدند جانشاه و مملوکان را ندیدند دانستند که ایشان گریخته اند پس جماعتی از بوزینگان سوار گشتند و بسوی راه شرقی روان شدند و جماعتی دیگر سوار شده بسوی وادی نمل برفتند ساعتی زرفت که جانشاه را با مملوکان او دیدند که بکنار وادی نمل رسیدند چون بوزینگان ایشانرا بدیدند بسرعت بسوی ایشان بیامدند جانشاه از بوزینگان آگاه گشته با مملوکان گریخته داخل وادی نمل گشتند آنگاه بوزینگان بایشان نزدیک گشته بر ایشان حمله کردند و همی خواستند که جانشاه و مملوکان او را بکشند ناگاه مورچگان از زیر زمین بدر آمده مانند ملخ پراکنده شدند و آن مورچگان در بزرگی چون سگان بودند پس مورچگان ببوزینگان حمله کردند و جمعی از آنها را بخوردند و از مورچگان جمعی کشته شدند ولکن ظفر و نصرت با مورچگان بود هر گاه يك مورچه ببوزینه حمله میکرد او را دو نیمه میساخت و بدین حالت جنگی بزرگ در میان آن دو طایفه جانوران بدید گشت تا هنگام شام درمقالت و مجادلت بودند چون وقت شام شد جانشاه با مملوکان خود بمیان وادی گریختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و دویم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون وقت شام در رسید جانشاه و مملوکان او بمیان وادی گریختند و تا بامدادان در آنمکان بودند چون بامداد شد بوزینگان بجانشاه حمله کردند چون جانشاه ایشانرا دید در خشم شد و بانگ بر مملوکان زد که این بوزینگان را به شمشیر بزیند مملوکان در حال تیغ بر کشیدند و بوزینگان را از چپ و راست همیزدند که بوزینه بزرگی که او را دندان چون دندان پیل بود پیش آمد و یکی از مملوکانرا زد و او را دو نیمه کرد آنگاه جانشاه بیاین انوادی بگریخت و در آنجا نهی دید و سبع چون دانست با ایشان طاقت جنگ ندارد و از دست ایشان جان نتواند برد در حال جامهای خویشتن بر کنده در میان نهر فرو رفت و مملوکی که مانده بود با او بنهر اندر شد و هر دو در آب شنا کرده بمیان نهر رسیدند آنگاه جانشاه درختی در آن سوی نهر دید نزدیک رفته شاخی از آن درخت بگرفت و در آنشاخ آویخته بساحل در آمد و اما مملوکی را آب غلبه کرده بسوی کوه باز گردانید و جانشاه تنها در ساحل نهر ایستاده جامهای خود بفشرده در آفتاب خشک میکرد و بوزینگان و مورچگان بجنگ مشغول بودند پس از آن بوزینگان بسوی شهر خویش باز گشتند و اما جانشاه در آنمکان نشسته از رنج و محنتی که بدوروی داده بود اندهی بزرگ داشت و بمرک مملوکان خود همیگریست تا هنگام شام در رسید برخاسته بفاری شد و در آنجا باهراسی افزون و وحشتی سخت تا بامداد بسر برد پس از آن برخاسته روان شد و شبانروز همیرفت و بیخ گیاهان همی خورد تا اینکه بر آنکوه که چون آتش افروخته بود بر رسید و در آنکوه همیرفت تا بنهریکه بهر روز شبه خشک میشد بر رسید نهی دید بسیار بزرگ و در آنسوی نهر شهر بزرگ نمودار گشت و آن شهر شهر یهودیان بوده است که در لوح نوشته بودند پس در آنمکان توقف کرد تا روز شبه در آمد و آب نهر بخشکید جانشاه از نهر گذشته به شهر یهودیان رسید در آنجا کسی نیافت و در آنشهر همی گشت تا بدر خانه رسید آندر گشوده بخانه اندر شد خداوند آنخانه را دید که خاموش نشسته و سخن نمی گوید جانشاه گفت مردی ام غریب و بسیار گرسنه ام خداوند آن خانه باشارت گفت بنشین و بخور و بنوش و سخن مگوی پس جانشاه نزد ایشان نشسته خوردنی و نوشیدنی بکار برد و آنشب در نزد ایشان بخت چون بامداد شد خداوند آنخانه او را سلام داده و باو گفت از کجائی و بکجا خواهی رفت جانشاه سخت بگریست و قصه خود بیهودی فرو خواند و او را از شهر پدر و مملکت او بیا گاهانید یهود را عجب آمد و باو گفت ما هرگز چنان شهر ندیده و نشنیده ایم جائی را که بازرگانان ما خبر داده اند شهر یمن است و جز شهر یمن نام شهری نشنیده ایم جانشاه گفت شهر ما از یمن بسیار دور نیست یهود گفت بازرگانان یمن گفته اند که از یمن تا اینجا دو سال و سه ماه راهست جانشاه گفت قافله چه وقت بدینجا خواهد آمد یهودی گفت قافله در سال آینده خواهد آمد چون قصه بدینجا رسید

چون شب پانصد و سیم بر آمد

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

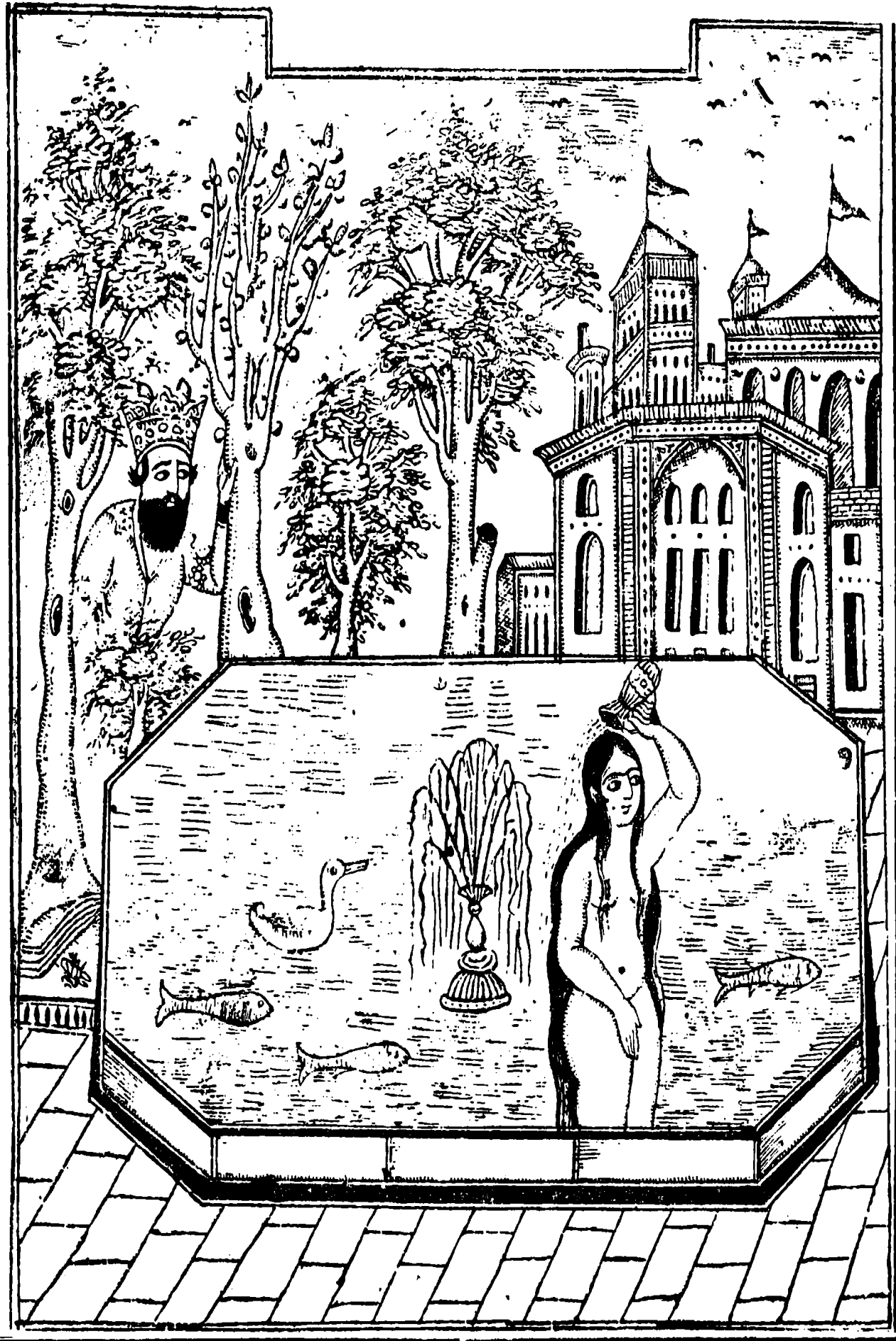
گفت ایملک جوانبخت جانشاه محزون گشت و بگریست و از پدر و مادر یاد کرده رنجی که در آنسفر دیده بود بخاطر آورد و بمالانش بیفزود یهودی باو گفت ای جوان گریه مکن در نزد ما باش تا قافله بیاید آنگاه من تو را بشهر پدرت روانه کنم جانشاه دو ماه نزد یهودی بنشست و هر روز بیرون آمده در محلات شهر تفرج میکرد اتفاقاً روزی بعاتت معهود از خانه بدر آمد کوی بکوی میگشت و آواز منادیرا بشنید که ندا میداد و میگفت کیست که هزار دینار زر و کنیز کی قمر منظر از من بستاند و از صبح تا ظهر بمشغله که من دارم پردازد هیچکس او را جواب نکفت جانشاه باخود گفت اگر این شغل را خطری نمیبود خداوند مشغله از صبح تا ظهر شغلی را این همه مال و کنیز کی بدیع الجمال نمیداد پس جانشاه بسوی منادی رفته باو گفت این شغل را من بجا آورم منادی چوین سخن از جانشاه بشنید آستین او را گرفته بخانه آورد جانشاه دید خانه است بزرگ و بازرگان یهودی در آنجا بکرسی آبنوس نشسته منادی در پیش مرد بازرگان بايستاد و باو گفت ای بازرگان سه ماه بود که درین شهر ندا میدادم کس مرا جواب نمیداد این جوان امروز مرا جواب گفته بازرگان چون سخن منادی بشنید جانشاه را بناخت و آستین او را گرفته بمکانی نظیف و ملیح بیاورد و بندگان خود را بحاضر آوردن

طعام بفرمود بندگان سفره گسترده و گونه گونه خوردنیها بیاوردند بازرگان با جانشاه خوردنی بخوردند و دستها بستند آنگاه بازرگان برخاسته بدره که هزار دینار زر درو بود بیاورد و کنیز کی بدیع الجمال نیز آورده بجانشاه گفت این کنیزک و مالرا بستان و مشغله بجا آور جانشاه کنیز را با مال بسته و کنیز کرا در پهلوی خویشتن بنشانده بازرگان برخاست برفت و هنگام رفتن بجانشاه گفت فردا شغل بجای آور پس جانشاه بقیت آنروز را با آنشب در وصال کنیزک بسر برد چون بامداد شد بگرمابه رفت بازرگان خادمانرا فرمود که خلعتی فاخر از بهر جانشاه ببرند خادمان خلعتی دیا بیاوردند چون جانشاه از گرمابه بدر آمد خلعت بر وی پوشانیدند و بخانه اش باز آوردند بازرگان بندگانرا فرمود چنگ و عود و می حاضر آوردند بازرگان و جانشاه بیاده گساری و لهو و لعب مشغول شدند تا نیمی از شب بگذشت پس از آن بازرگان نزد حرم خود رفته و جانشاه با کنیزک بخشید چون بامداد شد جانشاه بگرمابه بر آمد چون از گرمابه بازگشت بازرگان بنزد او بیامد و باو گفت همی خواهم که امروز شغل بجای آوری جانشاه گفت سمعاً و طاعة پس بازرگان خادمانرا فرمود که دواستر بیاوردند بازرگان بر استری بنشست جانشاه نیز بر استر دیگر سوار شد و از وقت صبح تاظهر همرفتند تا بکوهی بلند رسیدند بازرگان از استر بزیر آمد و جانشاه را نیز فرود آمدن بفرمود پس از آن بازرگان کاردی ورسنی بجانشاه داده باو گفت از تو همی خواهم که این استر ذبح کنی جانشاه آستین و دامن برزد و دست و پای او را بارسن استوار کرده او را بزمین انداخت و کارد برداشته او را ذبح کرده و پوست او را برداشت آنگاه بازرگان گفت شکم او را پاره کن و در میان شکم درون شو که من شکم او را بدوزم و تو ساعتی در شکم او بمان چون بدر آئی از آنچه در آنجا دیده مرا خبر ده در حال جانشاه شکم استر بدرید و در میان شکم او شد بازرگان شکم لاشه بدوخت و او را در آنجا گذاشته ازو دورگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستانش فروبست

چون شب پانصد و چهارم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت بازرگان ازو دورگشت و در ساعتی نرفته بود که برنده بزرگ بر لاشه فرود آمده او را بر بود و بپوشا و او را همبیرد تا بقله کوه رسانید و در آنجا بگذاشت و خواست که از گوشت او بخورد جانشاه برنده را احساس کرده شکم استر بدرید و از آنجا بیرون آمد برنده چون جانشاه را دید بر مید و پرواز کرده برفت آنگاه جانشاه بر پای خاسته بچپ و راست خود نگاه کرد و کسی در آنجا ندید مگر کسانی که مرده و از اثر آفتاب خشکیده بدند جانشاه چون آنحالت بدید از زندگی نومید گشت آنگاه نظر بر پای کوه انداخت بازرگان را دید که در پای کوه ایستاده بسوی جانشاه نگرانست چون بازرگان جانشاه را دید گفت از آن سنگها که در آنمکانست از بهر من بینداز تا من ترا براه فرود آمدن دلالت کنم جانشاه از آن سنگها دو یست سنگ بینداخت و آن سنگها با قوت و زبر جد و گوهرهای گران قیمت بودند پس از آن جانشاه ببازرگان گفت راه بمن بنمای تا من بار دیگر سنگ از برای تو بیندازم بازرگان سخنی نگفت و سنگها را جمع آورده بر استری که خود سوار بود بار کرده برفت و جانشاه تنها در فراز کوه استغانه کرده همی گریست و تا سه روز حال او بدین منوال بود پس از سه روز برخاسته در پهنای کوه تا دو ماه میرفت و میگریست و بیخ درختان میخورد تا اینکه بدامنه کوه برسد و از دور بادیه دید که درختان بسیار داشت جانشاه از دیدن آن بادیه فرحناک شد قصد بادیه کرده بسوی آن همبرفت تا بان وادی برسد و بان قصر نزدیک شد در گرد آن قصر همی گشت تا اینکه در قصر پدید آورد در آنجا شیخی دید نکورو که جبین او چون ستاره میدرخشید و آن شیخ عصائی از یاقوت در دست داشت و در در قصر ایستاده بود جانشاه بسوی شیخ رفته باو نزدیک شد و او را سلام داد شیخ رد سلام کرده جانشاه را جواز نشستن داد جانشاه بر در قصر بنشست آنگاه شیخ ازو سؤال کرد که از کجا بدین سرزمین آمدی که هر گر آدمی زاد بدین سرزمین پای نهاده و بکجا خواهی رفت جانشاه چون سخن شیخ بشنید از بسیاری رنج که برده بود گریان شد و از غایت گریستن گلو گیر گشت شیخ گفت ایفرزند گریستن ترک کن که مرا اندوهگین کردی آنگاه شیخ خوردنی از برای جانشاه آورد او خوردنی بخورد و حمد خدایتعالی بجا آورد پس از آن شیخ باو گفت ای فرزند همی خواهم که حکایت خود بمن حدیث کنی و مرا از ماجرای خویشتن خبر دهی جانشاه تمامت ماجرای خویش از برای شیخ بیان کرد شیخ از شنیدن حکایت او سخت در عجب شد پس جانشاه به شیخ گفت من نیز از تو میخواهم که مرا از خداوند اینمکان آگاه کنی شیخ گفت ایفرزند بدانکه این سرزمین و این قصر از سلیمان بن داود علیه السلام است و مرا نام شیخ نصر و پادشاه برنده گانم بدانکه سلیمان علیه السلام مرا بدین قصر گماشته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و پنجم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت شیخ گفت سلیمان علیه السلام مرا بدین قصر گماشته و زبان برندگان بمن آموخته و مرا بجمیع برندگان که در دنیا هستند پادشاه کرده است و در هر سال برندگان باین سرزمین در آیند و مرا زیارت نموده باز گردند جانشاه از سخن شیخ نصر بگریست و باو گفت ای پدر من چه حیلست سازم که بسوی شهر خویش روم شیخ نصر گفت ایفرزند بدانکه تو در نزدیک کوه قاف هستی و از اینمکان رفتن نتوانی مگر وقتیکه برندگان بدینمکان باز آیند و من ترا بیکی از آنها بسپارم که ترا بشهر بدرت برساند اکنون تودر نزد من بمان بخور و بنوش و در بقصر ها تفرج کن تا برندگان گرد آیند پس جانشاه در نزد شیخ بنشست و پیوسته در تفرج و انبساط بسر میرد تا اینکه آمدن برندگان زیارت شیخ نصر نزدیک شد آنگاه شیخ نصر جانشاه را نزد خود خوانده کلیدی چند بدو داد و باو گفت باین کلید ها غرفهائی که بقصر اندر است بگشا و آنها را تفرج کن مگر فلان غرفه را که ازو بر حذر باش و اگر مرا مخالفت کنی و آنغرفه را گشوده در آنغرفه شوی روی خوبی نخواهی دید چون شیخ نصر وصیت بجانشاه بگذاشت و او را از

آن غرفه بترسانید خود از نزد او بملاقات پرنندگان رفت و اما جانشاه برخاسته در قصر تفرج میکرد و در چپ و راست قصر میگشت و غرفها همبگشود تا اینکه همه غرفها بگشود و بدان غرفه که شیخ اورا از گشودن آن ترسانیده بود برسید بدر آن غرفه نظاره کرده اورا بسی خوش داشت و بر آندر قفلی دیده، زرین با خود گفت اینترفه از همه غرفهای قصر بهتر است ولی نمیدانم سبب چیست که شیخ مرا از گشودن این غرفه منع نموده و از رفتن درینمکان ترسانید من ناچار اینترفه بگشایم که انسانرا از تقدیر گریزی نباشد و هر کس سر نوشت خویش خواهد دید در حال دست دراز کرده در غرفه بگشود و بفرقه اندر شد در آنجا دریاچه دید بزرگ و در جانب دریاچه قصری دید که آنقصر از زر و سیم و بلور بنا شده بود و منظره های آنقصر از باقوت و زبرد سبز بود و در زمین آنقصر زمرد و گوهر بجای رخام و مرمر فرش کرده بودند و در میان آنقصر حوضی زرین بود ابراز آب و در کنار آنها از زر و سیم و حشیان و پرنندگان ساخته بودند که از شکم آنها آب بیرون میامد و هر وقت که نسیم بر آنها می وزید هر یکی از آن صورتها بلفت خوبستن صفر میزد و آواز میداد و در کنار آنها ایوانی بود بزرگ و در آن ایوان تختی بود از باقوت مرصع بدر و گوهر و بر آن تخت خیمه بود از دیبای سبز که از زروسیم و نگین های گرانها طراز داشت و فراخای آنخیمه پنجاه



دزاع بود و آنخیمه پستومی داشت که بساط سلیمان علیه السلام در آنجا بود جان شاه در گرد آنقصر باغی دید بزرگ که در آنجا درختان میوه دار ونهرهای روان بود و در گرد قصر گل و ریاحین و نسترن کاشته بودند پس جان شاه از دیدن آنقصر و آبناب در عجب شد قدم پیش نهاده بتفرج قصر و باغ مشغول گشت و عجایب و غرایب آنجا نظر میکرد در آبناب ریگهای دریاچه را دید که از نگیلهای گران قیمت و گوهرهای درخشانشد و در آنقصر بجز اینها چیزهای بسیار دید . چون قصه بدینجا رسید بامداد و شهر زاد لب از

چون شب پانصد و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جان شاه در آنقصر چیزهایی بسیار دید که از دیدن آنها خیره ماند و در آنقصر همیگشت تا بفرقه که در

آنقصر بود برسید و بر تختی که در کنار حوض گذارده بودند بر شد و دیر گاهی در آنجا بخت چون بیدار شد برخاسته همیرفت تا از قصر بدر شد و بگریسی که بدر قصر گذاشته بودند بنشست و از حسن آنمکان در عجب بود و سر در گریبان فکرت داشت که اینمکان کجاست و از کیست ناگاه از هوا سه کبوتر بزرگتر بر آمدند و در کنار دریاچه بنشستند ساعتی با یکدیگر ملاحظت کردند پس از آن پر های خویشتن بیفکنند سه تن دخترکان ماهروی شدند که در دنیا چنان لعبتان پدید نیابند پس از آن بدریاچه اندر شدند و در آنجا شنا کردند و ساعتی بله و و لعب و خنده مشغول شدند چون جان شاه دخترکان بدید در حسن و جمال ایشان خیره ماند پس از آن دخترکان از دریاچه بیرون آمده در باغ تفرج میگردند جان شاه چون آنحالت بدید هوش از تنش برفت و بخردش زیان آمد بر پای خاسته حیران و مدهوش همیرفت تا بدخترکان برسید و بدیشان سلام داد ایشان رد سلام کردند آنگاه جان شاه از ایشان سؤال کرد که ای خاتونان شما کیستید و از کجائید خورد سالتین دخترکان گفت این سخنان بگذار و از پی کار خویشتن شو چون جان شاه این سخن بشنید گریبان شد و سخت بگریست و این ابیات بر خواند :
 خانه صاحب نظران میبری :
 پرده برهیز کنان میدری :
 گرتو بریچهره نبوشی نقاب :
 توبه صوفی بزبان میبری :
 نسخه این روی بقاش بر :
 تابکنند توبه ز صورت گری :
 این چه وجودست نمیدانم :
 آدمی یا ملکی یا پری :
 چون دخترکان این ابیات از جان شاه بشنیدند بخندیدند و بله و و سماع و طرب مشغول شدند آنگاه جان شاه از میوه های آبناب چیده در طبقی فروچید و بنزد ایشان بیاورد ایشان بخوردند و بنوشیدند و آنشب را با جان شاه در آنمکان بختند چون بامداد شد دخترکان جامهای پر پوشیدند و در هیئت کبوتران پدیدند جان شاه چون دید ایشان پدیدند و از چشم او ناپدید شدند نزدیک شد که روان از تنش بریدن گیرد آنگاه فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد و تمامت آنروز را بیخود بر روی زمین افتاده بود که ناگاه شیخ نصر از ملاقات پرندگان بازگشته او را جستجو میکرد که با پرندگان بسوی شهر خودش بفرستد چون شیخ نصر او را در قصر نیافت دانست که آنقره را گشوده است و شیخ نصر با پرندگان گفته بود که جوانی را رهنمون قدر از شهر های دور بدین سر زمین آورده از شما می خواهم که او را بشهر خویشتن برسانید پرندگان گفته بودند سماعاً و طاعة القصة شیخ در جستجوی شاه همیگشت تا اینکه بدر غره که جان شاه را از گشودن آن منع کرده بود برسید آنقره را گشوده یافت در حال بفرقه اندر شد و جان شاه را دید در زیر درختی بیخود افتاده آنگاه پاره از آبهای معطر آورده بجان شاه بفشاند و او راهوش آورد و جان شاه بچپ و راست خویشتن بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جان شاه بچپ و راست خویشتن بگریست

و بجز شیخ نصر کسی ندید پس حسرت و اندوهش بیفزود و با دلی محزون این ابیات بسرود :
 دیدم امروز بر زمین قمری :
 همجو سرو روان برهگذری :
 گوئیا بر من از بهشت خدای :
 باز کردند بامداد دری :
 گفتم از وی نظر پوشانم :
 تا نیفتم بدیده در خطری :
 میخرا میدو زیر لب میگفت :
 عاقل از فتنه میکند حدری :
 چون شیخ نصر از جان شاه این ابیات بشنید باو گفت ای فرزندی نکفتمت که اینقره مگشای و بدینجا اندر مشو اکنون که سخن من پذیرفته مرا از آنچه که دیده آگاه کن و حکایت خود بمن باز گری جان شاه حکایت بشیخ فرو خواند و ماجرای خود را با دخترکان باو باز گفت شیخ چون سخن او بشنید باو گفت ای فرزندی بدانکه این دخترکان از پریانند و در سالی یکدفعه برای تفرج بدینمکان آیند و تا هنگام عصر در آن مکان بله و و لعب بسر برند پس از آن بشهر های خویشتن باز گردند جان شاه گفت ایهاالشیخ ایشانرا شهر در کجاست شیخ نصر گت ایفرزند بخدا سوگند شهر ایشانرا نمیشناسم و مکان ایشانرا نمیدانم پس از آن شیخ نصر بجان شاه گفت اکنون بر خیز و این عشق که ترا در سراسر بیکسونه تا من ترا با پرندگان بسوی شهر بدرت بفرستم چون جان شاه سخن شیخ بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد و پس از ساعتی بخود آمد و گفت ای شیخ من بشهر خویشتن نخواهم رفت تا باین دخترکان جمع آیم و ای پدر بدانکه من هرگز یاد بیواندان نخواهم کرد اگر چه در پیش تو بمیرم و من خشنودم که روی مشوقه خویش اگر چه در سالی یکدفعه باشد بیمن پس جان شاه آواز باله بلند کرده این ابیات بخواند :
 آنچه مرا آرزوست دیر میسر شود :
 آنچه مراد منست عمر درو سر شود :
 ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت :
 گر در دیوار ما از تو منور شود :
 پس از آن پای شیخ افتاده پای او را ببوسید و سخت بگریست و باو گفت مرا رحمت کن که خدایتعالی ترا رحمت کند و درین بلیت مرا باری ده که خدای ترا یاری کند شیخ نصر گفت ایفرزند بخدا سوگند که من آن دخترکان نشناسم و شهر ایشان ندانم و لکن اکنون که تو بیکی از ایشان عاشق شده در نزد من تا سال آینده بمان که در سال آینده بچنین روزی بدینمکان در آیند چون آمدن ایشان نزدیک شود تو درین باغ بزریر درختی پنهان شو وقتی که ایشان جامهای پر از خود بیفکنند و بدریاچه اندر شوند و در آنجا شنا کرده از جامهای خویشتن دور گردند تو جامه دختر را که بدو عاشق شده بر دار چون ایشان ترا ببینند از بهر پوشیدن جامهای خود از دریاچه بدر آیند

و آندختریکه تو جامه او را برداشته با سخنان نرم تبسم کنان با تو بگوید ای برادر جامه مرا بمن ده اگر توسخن او را بپذیری و جامه او را بدو دهی هرگز بمقصود نخواهی رسید که او جامه خود پوشیده بسوی پیوندان خود باز خواهد گشت و نگاهی بسوی تو نخواهد کرد و اگر تو بجامه های او ظفر یابی آنها را بسوی بفل گذاشته نگاهدار و جامه باو باز پس سده تا من از ملاقات پرندگان بازگردم و او را بتو رام کنم و ترا با او بسوی کابل روانه کنم و ای فرزند چیزیرا که من توانم کرد همین است . چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب پانصد و هشتم بر آمد

شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست سخن شیخ نصر آرام یافت و در نزد او با انتظار سال آینده بنشست و روزها را همی شرد تا هنگام آمدن پرندگان شد شیخ نصر بملاقات پرندگان بیرون رفته و جانشاه برخاسته بیاغ درآمد و در زیر درختی پنهان شد و سه روز در آنمکان بسر برد و دخترکان نیامدند دلش بتشویش اندر افتاد با دل مجزون همی گریست و همی نالید تا اینکه بیخود گشت پس از ساعتی بخود آمد گاهی بسوی آسمان مینگریست و گاهی بسوی زمین نگاه میکرد و گاهی بدریاچه نظر میکرد و دلش از غایت عشق همی طپید که ناگاه از هوا سه پرنده بصورت کبوتر فرود آمدند و لکن هر یکی از کبوتران بزرگی کرکس بود پس از آن کبوتران در کنار دریاچه بنشستند و بچپ و راست نگاه کرده کسی در آنمکان ندیدند آنگاه جامه های پر از خویشتن بیفکندند و بدریاچه اندر شدند و تنهایشان بقره خام میمانست و ایشان در میان دریاچه بیازی و خنده و انبساط مشغول بودند آنگاه بزرگتر ایشان گفت : ای خواهران مرا بیم از اینست که کسی درینقصر پنهان شده باشد و دزدیده بما نظر کند دخترک دیگر گفت ایخواهر این قصر از سلیمان علیه السلام است از انسیان و جنیان کس بدینقصر نیامده پس خوردترین دخترکان خندان گفتند ایخواهران بخدا سوگند اگر کسی درینمکان پنهان باشد او جز من کسی را نخواهد گرفت ایشان بایکدیگر بملاعبت و خنده مشغول بودند و جانشاه را دل از بسیاری و جد لرزان بود و در زیر درختی پنهان گشته بدیشان نظر میکرد و ایشان او را نمیدیدند و شنا همی کردند تا بمیان دریاچه برسیدند و از جامهای خویشتن دور افتادند آنگاه جانشاه بر پای خاسته چون برق بسوی جامها بشتافت و جامه دخترک خورد سال را برداشت و او را نام شمه بود چون دختران جانشاه را بدیدند دلهای ایشان بلرزید و اضطرابی بزرگ بدیشان روی داد و تنهای خویشتن در آب پوشیده داشتند و بنزدیک کنار دریاچه آمدند پس از آن بجانشاه نظر کرده دیدند که بسری است ماهر و از صفت آدمیان است باو گفتند تو کیستی و بدینمکان چگونه آمدی و جامه سیده شمه از بهر چه گرفتی جانشاه گفت بنزد من آئید تا حکایت به شما باز گویم سیده شمه باو گفت حدیث تو چیست و جامه من از بهر چه گرفتی و در میان خواهران مرا چگونه شناختی جانشاه باو گفت ای روشنی چشم از آب بدرآی تا حکایت خود با تو باز گویم و تو را از ماجرای خود آگاه کنم و سبب شناختن ترا بیان سازم دخترک گفت یا سیدی جامه بمن باز پس ده تا او را بپوشم و بنزد تو آیم جانشاه گفت ای شمه خوبان من نتوانم جامه بتو باز پس داده خویشتن را در عشق تو بکشم من جامه بتو ندهم مگر وقتی که شیخ نصر پادشاه پرندگان بدینمکان آید چون سیده شمه سخن جانشاه بشنید باو گفت اکنون که جامه بمن نمیدهند کی دورتر شو تا خواهران من بدرآیند و جامهای خویشتن بپوشند و از جامهای خویشتن چیزی بمن دهند که خود را باو پوشیده دارم جانشاه در حال بسوی قصر باز گشت و سیده شمه با خواهران خود از آب بیرون آمدند خواهران سیده جامهای خویشتن بپوشیدند و جامه از جامهای خود بسیده شمه دادند که با او پریدن نمیتوانست پس سیده شمه آنجامه را پوشیده چون سر و بر پای خاست و مانند غزال همی خرامید و همی رفت تا بجانشاه برسید او را دید که بر تخت نشسته پس او را سلام داد و نزدیکتر باو بنشست و باو گفت ای خوبروی تو آنی که مرا و خویشتن را هلاک کردی و لکن ماجرای خود بمن باز گو تا ببینم که حدیث تو چیست جانشاه از سخن سیده شمه بگریست چندان که جامه او از آب دیده تر شد چون سیده شمه دانست که جانشاه بسته کمند عشق اوست برخاسته در کنار او بنشست و باستین سرشک از روی او پاک کرد و باو گفت ای نکوروی این گریستن بگذار و حکایت خود بمن باز گوی آنگاه جانشاه حکایت خود باو باز گفت و از ماجرای خود او را بیا گاهانید : چون قصه

چون شب پانصد و نهم بر آمد

بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست سیده شمه چون سخن او را بشنید آهی بر کشیده باو گفت یا سیدی اگر تو عاشق منی جامه باز پس ده تا من با خواهران خود بسوی پیوندان روم و ایشان را از عشقی که ترا با من است آگاه کرده بسوی تو بازگردم و ترا بسوی شهر بدرت بردارم جانشاه از این سخن سخت بگریست و بسیده گفت نه حلالست که خون من بیچاره بریزی و مرا بستم بکشی سیده شمه گفت ای خواجه بچه سبب ترا بستم خواهم کشت جانشاه گفت از آنکه اگر تو جامه بپوشی و از نزد من بدر روی در حال جان از تن من بیرون خواهد شد سیده شمه چون سخنان او را بشنید بخندید و خواهران او نیز بخندیدند و سیده شمه باو گفت شاد باش که ناچار ترا شوی خود گیرم آنگاه دست برده او را در آغوش گرفت و او را بسینه خود بچسباند و رو و جبین او را بپوشید و جانشاه نیز او را در آغوش گرفت و ساعتی در آغوش یکدیگر بودند پس از آن از یکدیگر جدا گشته در فراز همان تخت بنشستند آنگاه خواهر بزرگتر برخاسته از قصر بدرآمد و بیاغ اندر شد و از میوه های باغ و ریاحین او چیده بسوی ایشان بیآورد ایشان بخوردند و بنوشیدند و بعیش و طرب و لهو و لعب مشغول شدند و جانشاه جوانی سرو قد و بدیع الجمال بود سیده شمه باو گفت ای حبیب من بخدا سوگند که من بر تو عاشقم و محبتی بزرگ بتو دارم و هرگز از تو جدا نخواهم شد جانشاه از سخن سیده دلش بگشود و خاطرش برآسود و لهو و لعب مشغول شدند در هنگامیکه ایشان در انبساط و نشاط بودند شیخ نصر از ملاقات طیور باز گشته بنزد ایشان

در آمد چون ایشان را بشیخ نظر افتاد همگی برخاستند و او را سلام دادند و دست او را بیوسیدند شیخ ایشانرا تحیت گفت و برنشستن جواز داد ایشان بنشستند آنگاه شیخ باسیده شمشه گفت ای شمشه خوبان این جوان ترا دوست دارد و بتو عاشق گشته ترا بخدا سوگند میدهم که بحالت او رحمت آور که او از بزرگترین مردمان است و از ابنای ملوک است و پدر او در بلاد کابل حکمرانست و مملکتی بزرگ در زیر نگین دارد چون سیده شمشه سخن شیخ بشنید گفت ای شیخ فرمان برداری کردم و سخن ترا بشنیدم پس سیده دست شیخ را بیوسید و در پیش او بایستاد شیخ باو گفت ای سیده اگر تو درین سخن راستگو هستی بخدای بزرگ سوگند یاد کن که تو تا زنده برو خیانت نکنی آنگاه سیده سوگندهای بزرگ یاد کرد که هرگز برو خیانت نکند و او را شوی خود بگیرد و بشیخ گفت ای شیخ بدانکه من هرگز از وجود انوشوم پس چون سیده شمشه سوگند یاد نمود شیخ نصر سوگند او را باور کرده و بجانشاه گفت منت خدا را که میانه تو و او موافقت پدید آمد جانشاه را نیز فرحی بی حد روی داد پس جانشاه و سیده شمشه سه ماه در نزد شیخ نصر بعیش و طرب و لهو و لعب بسر بردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و دهم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت پس از سه ماه سیده شمشه با جانشاه گفت همی خواهم که بشهر

خود روی و مرا بخویشتن تزویج کنی تا در شهر تو اقامت کنیم جانشاه بشیخ نصر مشورت کرده و آنچه که سیده شمشه گفته بود باو باز گفت شیخ گفت برو و لکن بسیده شمشه نکوئی کن جانشاه گفت سمعاً و طاعة سیده شمشه جامه خود طلبید و بشیخ نصر گفت ای شیخ بفرما تا جامه من بمن باز پس دهد شیخ گفت ای جانشاه جامه باو باز پس ده در حال جانشاه برخاست و بسرعت بقصر اندر شد جامه او را بیرون آورده بدو داد سیده جامه گرفته بیوشید و جانشاه را گفت که بدوش من سوار شو و چشمان خود بر هم نه و گوشهای خویشتن فرو بند تا صدای گشتن آسمان نشنوی و با دودست پرهایی من بگیر و خود را از افتادن نگاه دار جانشاه بدوش او سوار گشت چون او خواست که پرواز کند شیخ نصر گفت لحظه بایست که من شهر کابل بتو صفت کنم که مبادا از راه بدر شوی و بجای دیگر روید پس سیده بایستاد شیخ صفت بلاد کابل باو بگفت و جانشاه را باو بسپرد و ایشانرا وداع کرده و سیده شمشه خواهران خود را وداع کرده بایشان گفت شما بسوی پیوندان شوید و ایشانرا از آنچه مرا با جانشاه در میان گذشت بیا گاهانید پس از آن سیده شمشه بهوا بیرید و مانند باد تند و برق جهنده بر هوا همیرفت و خواهران او نیز پیریدند و بسوی پیوندان خویش رفتند و ایشان را از کار سیده شمشه و جانشاه آگاه کردند و سیده از هنگام ظهر تا وقت عصر در طیران بود هنگام عصر از دور مرغزاری که درختان سبز و چشمه های زوان داشت پدید شد سیده سه جانشاه گفت قصد من اینست که باین مرغزار فرود آمده آنجا را تفرج کنیم و این شب را در اینمکان پرواز آوریم جانشاه گفت هر چه خواهی بکن در حال سیده از هوا بدان مرغزار فرود آمد و جانشاه را از دوش بر زمین نهاد و جانشاه جبین او بیوسید و هر دو در کنار نهری ساعتی بنشستند پس از آن برخاسته در مرغزار میگشتند و تفرج میکردند و از میوه های درختان می خوردند تا اینکه هنگام شام شد آنگاه بسوی درختی آمده تا بامداد نزد آن درخت بختند چون بامداد شد سیده شمشه برخاست و جانشاه را بدوش گرفته پرواز کرد تا هنگام ظهر همی پرید در آن هنگام نشانهایی که شیخ نصر فرموده بود پدید شد چون سیده شمشه آن نشانها پدید از هوا بسوی مرغزاری وسیع که در آنجا غزالهای چرنده و چشمه های روان و میوه های لطیف بود فرود آمد و جانشاه را از دوش خود بر زمین نهاد جانشاه جبین او بیوسید سیده شمشه بجانشاه گفت ای حبیب من و ای روشنی چشم من آیا میدانی چقدر مسافت طی کرده ایم جانشاه گفت لا والله نمیدانم سیده گفت سی ماهه راه طی کرده ایم جانشاه باو گفت الحمد لله علی السالمة آنگاه در پهلوئی یکدیگر بنشستند بخوردند و بنوشیدند و بله و لب مشغول شدند در آن هنگام دیدند که دوتن سوار سوی ایشان همی آیند جانشاه سوی ایشان نیک نظر کرده دید یکی از ایشان مملوکی است که جانشاه وقتی که بکشتی صیاد بنشست او را نزد اسبان گذاشته بود و دیگری از آن مملوکانست که با او در نخجیر گاه بودند چون ایشان جانشاه را بدیدند بشناختند و او را سلام دادند و باو گفتند اگر اجازت دهی بسوی پدرت باز گردیم و او را بشارت دهیم جانشاه جواز داد و بایشان گفت از برای ما خیمه ها و فرشها بیاورید که ما از بهر راحت هفت روز در این مکان خواهیم بود تا اینکه موکب سلطانی باستقبال ما بیرون آید و ما با لشگری انبوه و شکوهی افزون بشهر

اندر شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و یازدهم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت در حال آن دو مملوک سوار گشته بسوی پدر جانشاه روان

شدند چون باستان ملک رسیدند او را بشارت دادند و گفتند ای ملک زمان پست باز آمده و بتو نزدیک شده و اکنون در مرغزار کرانی است چون ملک طقموس سخن ایشان بشنید فرحناک شد و از غایت شادی بیخود بیفتاد چون بخود آمد فرمود که بآن دو مملوک خلعتی گران قیمت و مال بی شمار دهند وزیر آن دو مملوک رازر و خلعت داد و بایشان گفت اگر راست گفتید یا دروغ من این زر و خلعت در عوض بشارت بشما دادم مملوکان گفتند بخدا سوگند که ما دروغ نگفتیم و همین ساعت در نزد ملک زاده نشسته بودیم او ما را فرمود که خیمه ها از بهر او بریم که او هفت روز در مرغزار کرانی قیام خواهد کرد تا اینکه امیران و وزیران و بزرگان دولت بالشگری انبوه بملاقات او بیرون شوند پس ملک فرمود که طلبها بزنند و دفهای شادی بنوازند و منادیان ملک بشارت گویان در شهر پراکنده شدند و مردان شهر را از آمدن جانشاه آگاه کردند پس از آن ملک طقموس با سپاهی بیکران بسوی مرغزار کرانی روان شدند در هنگامیکه جانشاه باسیده شمشه نشستند بودند سپاهیان پدید شدند جانشاه برخاسته باستقبال پدر روان شد چون لشکریان برو نزدیک شدند او را بشناختند و پیاده شدند و دست او را بیوسیدند پس جانشاه از پیش و سپاهیان از دنبال او همیرفتند تا بملک طقموس رسیدند چون ملک را نظر بر جمال پسر افتاد خود را از زمین بزمین انداخته پسر را در آغوش گرفته بگریست آنگاه سوار گشته پسر

را بسواری بفرستاد و سپاهیان از چپ و راست ایشان همیرفتند تا بکنار نهر برسیدند لشکریان فرود آمده خیمه ها برافراشتند و طبلها و مزمارها بنواختند و کر نایها بدمیدند آنگاه ملك طيقموس فراشانرا فرمود که خیمه از دیبای سرخ از بهر سیده شمشه بزبا کنند فراشان فرمان ملك بجای آوردند و سیده شمشه برخاسته پرهای خویشتن در افکند و باقامتی چون سرو بسوی خیمه بخرامید و در آنجا بنشست و در حال ملك طيقموس با پسر خود جان شاه رو بخیمه شمشه آوردند چون سیده ملك را بدید بر پای خاسته در پیش اوزمین بسوید پس ملك بنشست و جان شاه را بسیده شمشه در چپ و راست خود بنشانید سیده شمشه را تجت گفت و از پسرش جان شاه ماجرای ایام غیبت باز پرسید جان شاه تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام پیدر فرو خواند چون ملك این سخن بشنید سخت در عجب شد و روی بسیده شمشه کرده گفت حمد بر آن خدائی که دل ترا پسر من مهربان کرد و بدین سبب مرا با فرزندم جمع آورد و به احسانی بزرگ ما را بنواخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پانصد و دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك اجوانبخت ملك به سیده شمشه گفت از تو میخواهم که آنچه آرزو داری تمنا کنی تا من از اکرام تو اورا بجا آورم سیده شمشه گفت تمنای من از تو اینست که در میان باغی قصری بنا کنی که آب از پای آن قصر روان شود ملك گفت سمعا و طاعة پس ایشان در گفت و شنود بودند که مادر جان شاه با زنان امیران و وزیران و زنان بزرگان شهر در آمدند چون جان شاه مادر خود بدید از خیمه بدر آمده باستقبال او بشتافت و یگدیگر را در آغوش گرفتند پس از آن مادر جان شاه از غایت فرح سرشك از دیده روان ساخت و این بیت بر خوانده دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد از آبروی که در بیابان بر تشنه بیارد و هر يك از مادر و پسر از رنجهای ایام دوری و محنتهای اشتیاق شکایت همی را ندادند که ملك طيقموس بخیمه خود باز گشت و جان شاه نیز بامادر خود بخیمه پدر شدند و با یگدیگر بحدیث بنشستند در آن هنگام بشارت گویان مادر جان شاه را بشارت دادند که اینك سیده شمشه بسوی تو میآید و همی خواهد که ترا سلام دهد چون مادر جان شاه این بشارت بشنید بر پای خاسته باستقبال سیده بشتافت و او را سلام داد و ساعتی در آنمکان بنشستند پس از آن مادر جان شاه با سیده شمشه و زنان امیران و وزیران و بزرگان دولت بسوی خیمه سیده روان گشتند و ملك طيقموس عطیتهای بزرگ و بخشش های بی اندازه بسپاه و رعیت نمود و از آمدن پسر خود سخت فرحناك شد و تا ده روز در آن مرغزار بعیش و نوش بزیستند پس از آن ملك سپاهیانرا فرمان رحیل داد و خود سوار گشته سپاهیان و امرا و وزرا از چپ و راست او روان شدند و همی رفتند تا بشهر اندر شدند و مادر جان شاه با سیده شمشه بسوی قصر در آمدند و ملك به آراستن شهر بفرمود و طبل بشارت بزدند و دلهای شادی بنواختند و شهر را با جلی و حلال زیور بستند بزرگان دولت تحفه های گران قیمت از بهر نثار آوردند و تماشا ئیان از تفرج آنحالت مبهور شدند فقرا و مساکین گونه گونه طعامها خوردند و تا ده روز در همه شهر عیشی بزرگ بر پا بود و سیده شمشه نیز از دیدن آنحالت فرحناك شد پس از آن ملك طيقموس بناها حاضر آورده ایشان را فرمود که در میان باغ قصری بنا کنند ایشان فرمان پذیرفتند و بنای قصر را شروع کردند آنگاه جان شاه حجاران را فرمود که از رخام سفید ستونی ساخته میان آنرا بصورت صندوقی تهی کردند پس جان شاه جامهای سیده شمشه که بان جامه طبران میکرد در میان آن ستون بنهاد و ستون را در دیوار قصر بکار گذاشت و قصر بر روی او بنا کردند چون قصر بانجام رسید فرشهای دیوار آن قصر بگسترده نمود در تمامت آمدت عیش بر پا بود آنگاه سیده شمشه را بقصر در آوردند و هر کس از بی کار خود برفت چون سیده شمشه بقصر اندر شد رایحه جامه خویشتن بمشامش رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملك جوانبخت چون شمشه رایحه جامه پر خود بشامش بر رسید و مکان او را بدانست خواست که آنرا بیرون آورد تا نیمه شب صبر کرد چون جان شاه در خواب

چون شب پانصد و سیزدهم بر آمد

غرق شد سیده بر خاسته بسوی آنستون بیامد و آنمکانرا همی کند تا بستون بر رسید و سرب گذاخته را که بر آن ریخته بودند بیک سو کرد و جامه خویش از ستون بدر آورد و او را پوشید در حال پیرید و بدیوار قصر نشست و بانك بساکنان قصر زد و بایشان گفت جان شاه را حاضر آورید تا او را وداع کنم ساکنان قصر جان شاه را از حادثه آگاه کردند جان شاه بسوی سیده شمشه شد و او را دید که بر سر دیوار نشسته و جامهای خویشتن پوشیده است جان شاه باو گفت چگونه این کار ها کردی سیده گفت ای حبیب من و ای روشنی چشم من بخدا سوگند که مرا بتو محبتی است بزرگ و من سخت فرحناك شدم که تو بشهر خود بر سیدی و از لقای پدر و مادر خود شادمان شدی و لکن اگر ترا نیز بمن محبتست چنانکه مرا باتست در قلعه جوهر رنگین نزد من آی این بگفت و بر هوا پیرید جان شاه چون اینحالت بدید و آنمقالت بشنید نزدیک شد بمیرد در حال بیخود افتاد حاضران بسوی ملك طيقموس شدند و او را از حادثه آگاه کردند ملك بقصر در آمد و پسر را بر خاک افتاده دید بحالت او بگریست و دانست که پسرش بسیده شمشه مفتونست آنگاه گلاب بروی بفشاند و او را بخود آورد جان شاه پدر را در بالین خود یافته گریان شد پدرش ماجرای او باز پرسید جان شاه گفت ای پدر بدان که سیده شمشه از طایفه پریانست و من اورا دوست میدارم و ازو در نزد من جامه بود پرین که بی آنجامه پریدن نمیتوانست من آنجامه گرفته در ستونی که بصورت صندوقی ساخته بودم بنهادم و سرب گذاخته بر آن ریختم و او را درین دیوار بکار گذاشتم و لکن سیده این دیوار قصر را کنده جامه خود بگرفت و آنرا پوشیده بفرز قصر شد آنگاه بمن گفت من ترا دوست میدارم و ترا با پدر و مادرت جمع آوردم اگر تو نیز مرا دوست میداری در قلعه جوهر رنگین بنزد من آی این بگفت و بر هوا پیرید ملك طيقموس گفت ای فرزند اندوهگین مباش که من بازرگانان و سیاحان جمع آورم و از آنبلعه مخبر باز گیرم پس از آن بسوی آتله شویم و از پیوندان سیده شمشه او را بخواهیم

امید وارم که خدا او را بتو باز رساند و تو او را تزویج کنی در حال ملک بر خاسته چهار وزیر خود را حاضر آورده ایشان گفت بازرگانان و سیاحان شهر را حاضر آورید و خبر قلعه جوهر نگین از ایشان باز پرسید هر کس آقلعه بشناسد و راه او بداند من او را پنجاه هزار دینار زر سرخ دهم وزرا بفرمان ملک بشتافتند و از بازرگانان و سیاحان خبر قلعه جوهر نگین باز پرسیدند کس از آقلعه نشان نداد وزرا پیش ملک باز گشتند و او را از آنچه روی داده بود آگاه کردند ملک چون سخن ایشان بشنید فرمود که از برای پسر خود جانشاه از زنان نیکو روی و از کنیزکان خوش آواز و از مغنیان نغمه پرداز جمع آورند شاید که از صحبت ایشان در دل او تسلی پدید آید پس آنچه ملک فرموده بود بیاوردند پس از آن ملک طایموس سیاحان و جاسوسان بشهرها و جزیرهها بفرستاد که از قاعه جوهر نگین باز پرسند فرستادگان تا دو ماه از پی خبر بگشتند و بی خبر باز گشتند و ملک را آگاه کردند ملک محزون گشت و سخت بگریه و بنزد پسرش او را دید که در میان مغنیان و کنیزکان طرب انگیز نشسته ولی از سیده شمسه شکیا نتواند شد و دل او از ایشان تسلی نمیگیرد باو گفت ای فرزند کس نیافتم که آن قلعه بشناسد و من از بهر تونیکوتر از سیده شمسه پدید آورم جانشاه چون سخن بشنید گریان شد و سرشک از دیده بیاریه و این بیت بر خواندند: زدستم بر نیاید که بادلدار بشنیم بجز رویش نمیخواهم که روی دیگری بینم - و ملک طایموس را با پادشاه هند عداوتی سخت در میان بود از آنکه ملک طایموس مردان او را کشته و مال او را بتاراج برده بود و پادشاه هند ملک کفید نام داشت و او را سپاهی انبوه بود و هزار سرهنگ داشت که هر سرهنگ بهزار قبیله حکمرانی میکرد و هر قبیله از آن چهار هزار سوار داشت و او را چهار وزیر بود و پادشاهی چند در زبر حکم او بودند که هر پادشاهی بهزار شهر حکم میراندند که هر شهری هزار قلعه داشت پس چون ملک کفید پادشاه هند دانست که ملک طایموس به پسر خود مشغول گشته و حکم ترک نموده و از مملکت غافل شده و سپاه از نزد او پاشیده شده اند و او را بسبب فرزند خود جانشاه اندوهی بزرگ روی داده وزرای خود جمع آورد و بایشان گفت مگر نمیدانید که ملک طایموس بشهر من هجوم آورد پدر و برادران من بکشت و مال مرا بغارت برد و از شما نیز کس نیست مگر اینکه از پیوندان او کشته شده و مال او بغارت رفته و زنان او اسیر شده اند من امروز شنیده ام که او پسر خود جانشاه مشغول است و لشکر او از هم پاشیده اند اکنون وقت خونخواهیست سفر را مهیا شوید و سلاح جنگ آماده سازید و درین کار سستی نکنید که بزودی بسوی او رویم و او را با پسرش هلاک کنیم و بلاد او را مالک شویم چون قصه

بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت کفید پادشاه هند سران
سپاه فرمان ملک اطاعت کرده بترتیب سلاح و تهیه آلات جنگ پیرداختند و تا سه ماه از هر کنار لشکریان جمع آوردند آنگاه طبل جنگ بزدند و علمها بگشودند و ملک کفید با لشکری انبوه روان شد تا بنزدیک بلاد کابل برسیدند و آنمملکت نیز از ملک طایموس بود پس آنمملکت را تاراج کردند و سالخوردهگان را از رعیت بگشتند و خورد سالان ایشانرا اسیر کردند این خبر بملک طایموس رسید ملک از شنیدن این خبر خشمگین شد وزرا و بزرگان دولت و امرای مملکت را جمع آورد و بایشان گفت بدانید که

ملک کفید بیلا ما فرود آمده قصد جنگ ما دارد و او را چندان سپاه و دلیران هست که شماره ایشان جز خدای تعالی کس نمیداند شما را رای چیست ایشان گفتند ای ملک جهان رای ما اینست که بمقابله او بیرون رویم و با او مقاتله کنیم و او را از بلاد خویش باز گردانیم ملک طایموس بایشان گفت جنگ را آماده شوید پس خزینه سلاح بگشود و زرها و خودها و شمشیرها بیرون آورد و سپاهیان و دلیران جمع کرد و از بهر قتال آنها آماده شدند و علمهای یفراشتند و طلبهای جنگ بزدند مزمارها بنواختند و بوقها بدیدند پس ملک طایموس با لشکریان خود بمقاتله ملک کفید روان شد و همی رفتند تا بملک کفید نزدیک شدند آنگاه ملک طایموس در مکانی که او را وادی ظهران میگفتند فرود آمد و کتابی نوشت که مضمونش این بود اما بعد ای ملک کفید ترا کردار بکردار او باش همی ماند اگر تو ملک و ملک زاده بودی هرگز چنین کارها نمی کردی و بیلا من نمی تاختی و برعیت من ستم روا نمیداشتی اگر من میدانستم که تو این جرأت خواهی کرد و بملک من قدم خواهی نهاد هر آینه من پیش از آمدن تو میآمدم و ترا از بلاد خویش منع می کردم و لکن اکنون اگر باز گردی و جنگ فرو گذاری من از تو خشنودم و گرنه بمبارزت من بیرون آی و ضربت شمشیر و طعن نیزه را آماده شو پس کتاب فرو پیچیده بمردی از لشکریان بداد و او را با جاسوسان بفرستاد آنمرد کتاب گرفته روان شد تا بکوکب ملک کفید برسد خیمه هائی دید از اطلس سرخ و علمها از حریر سبز و در میان خیمهها خیمه دید بزرگ که در گرد آنخیمه لشکری بی پایان بودند چون بدان خیمه رسید از خداوند آن خیمه جویان شد گفتند این خیمه از ملک کفید است آنمرد نظاره کرده ملک کفید را دید که در میان خیمه بکرسی زرین مرصع بگوه هانشسته وزرا و امرا در برابر او ایستاده اند آنگاه کتاب بدست گرفته بسوی او برفت جماعتی از لشکریان ملک کفید پیش آمده کتاب از دست او بگرفتند و پیش ملک بردند ملک کتاب گرفته بر خواند و مضمونش بدانست در حال جواب کتاب بنوشت: اما بعد ای ملک طایموس بدانکه ما بخونخواهی خویشتن آمده ایم و باید تنک از خویشتن برداریم و شهرهای ترا ویران کنیم و ناموس تو بر باد دهیم و سالخوردهگان ترا بکشیم و خورد سالان ترا اسیر کنیم و فیذا در میدان جنگ بمبارزت تو خواهیم آمد تا ضربت شمشیر و طعن نیزه بتو بنمایم پس کتاب فرو پیچیده برسول ملک طایموس داد رسول کتاب گرفته روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت رسول جواب گرفته باز گشت چون نزد ملک طایموس رسید در نزد او
گفت ای ملک جوان بخت رسول جواب گرفته زمین بیوسید و کتاب بدو داد و آنچه دیده بود باز گفت که من چندان دلیران و سواران و مردان دیدم که در شمار ننگینند و بکشتن تمام نشوند چون ملک طایموس کتاب ملک هند بخواند سخت غضبناک شد و

بوزیر خود عین زار فرمود که با هزار سوار در نیمه شب بلشگر ملک کفید شبخون زند وزیر عین زار هزار سوار دلبر با خود برداشته بسوی ملک کفید روان شد و ملک کفید را وزیر بود قطرفان نام ملک کفید او را فرمود که بسوی لشکر ملک طیقموس روان شدند و تا نیمه شب همیرفتند تا اینکه نیمی از مسافت طی کردند آنگاه وزیر قطرفان با وزیر عین زار بیکدیگر برسیدند سواران بانگ بیکدیگر زدند در میان آن دو گروه جنگی سخت روی داد و با یکدیگر تا هنگام بامداد گرم جدال بودند چون بامداد شد لشکر ملک کفید را شکست آمد و از برابر لشکر ملک طیقموس گریختند چون گریختگان لشکر بنزد ملک کفید شدند ملک غضبناک گشته بایشان گفت ای گروه شما را چه روی داد گفتند ای ملک جهان چون بسوی ملک طیقموس روان گشتیم تا نیمه شب نیمی از مسافت طی کردیم در آن هنگام عین زار وزیر ملک طیقموس روی بما آورد و با او دلبران و سرهنگان بودند در میان ما و ایشان جنگی بزرگ روی داد و از نیمه شب تا بامداد در جنگ بودیم و خلقی بسیار کشته شدند هر گاه که وزیر عین زار بانگ بر روی پیلان میزد پیلان از آواز او میرمیدند و از پیش او میگریختند و در آن معرکه از بسیاری گرد کسی کسی را نمی دید و خون مانند دریا موج میزد اگر مانمیکریختیم همگی کشته میشدیم چون ملک کفید این سخن بشنید گفت آفتاب شما را برکت نداده و بر شما خشم آورد و اما وزیر عین زار بسوی ملک طیقموس باز گشته او را از ماجری آگاه کرد ملک طیقموس سلامت او تهنیت گفته فرحناک شد و فرمود که طبل شادی بزنند آنگاه لشکر خود را تفقد کرد و دوست تن از او کشته شده بودند و اما ملک کفید لشگری انبوه مهیا کرده بمیدان بر آمد و بانزده صف که هر صف ده هزار سوار بودند در میدان مقاتله بایستادند و او را سیصد پهلوان بود که پیلان سوار میشدند و اما ملک طیقموس صفهای لشکر خویشان بیاراست و ایشان ده صف و هر صف ده هزار سوار بودند و یک صد تن پهلوان داشت که از چپ و راست او سوار میشدند پس چون صفها آراسته شدند سواران نامدار از هر دو گروه پیش آمدند سپاهیان بیکدیگر برخوردند فراخای زمین بسواران تنگ آمد طبلها بزدند و مزمارها بنواختند و بوقها بدمیدند و مردمان با آوازهای بلند بانگ برآوردند و گرد هوا را تاریک کرد از آغاز روز تا هنگام شام بمقاتله سخت مشغول شدند پس از آن از یکدیگر جدا گشتند و لشکر هر پادشاهی بسوی منزلهای خویشان روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک کفید لشکر خود را تفقد کرد پنج هزار از ایشان کشته یافت سخت غضبناک شد و اما ملک طیقموس لشکر خود را تفقد کرده سه هزار از ایشان کشته یافت پس چون روز دوم شد ملک کفید بمیدان برآمد و چنان کرد که روز نخست کرده بود و هو یکی از این دو گروه طلب نصرت از برای خویشان میکردند آنگاه ملک کفید بانگ بلشگر خود زد و بایشان گفت آیا در میان شما کسی هست که بمیدان مبارزت رفته در جنگ از بهر ما بکشد یا ناگاه جوانی پیل سوار که او را بر کیک میگفتند پیش آمد و از پیل فرود آمده در پیش لشکر ملک کفید زمین بیوسید و اجازت خواسته به پیل سوار گشت و بمیدان راند و بانگ بلشگر طیقموس زده آواز هل من مبارز و هل من مقاتل بلند کرد چون ملک طیقموس آواز او بشنید روی بلشگر آورده



ایشان گفت کیست در میان شما که با این دلبر مبارزت کند ناگاه جوانی از میان صفها بدر آمد که با سبی کوه پیکر سوار بود چون بنزد ملک طقموس رسید از اسب پیاده گشته زمین بیوسید و اجازه مبارزت گرفته سوار شد و روی بر کیک آورد چون بر کیک را بدو نظر افتاد گفت تو کیستی که مرا استهزا کردی و تنها بمیدان من آمدی و نام تو چیست جوان گفت مرا نام غضنفر است بر کیک گفت من نام ترا در شهر خود شنیده بودم تو کجا و جنک دلبران کجا غضنفر چون سخن او را بشنید در خشم شده عمود را از زیر ران خود بکشید بر کیک نیز تیغ بر کف داشت پس در میدان ایشان جدالی سخت روی داد پس از آن بر کیک شمشیر بسوی غضنفر انداخت ضربت او بمغز غضنفر بر آمد و آسبیبی بوی نرسانید غضنفر چون این بدید با عمود آهنین چنان او را بزد که گوشت و استخوان او با پشت پیل مساوی شد آنگاه شخص دیگر بر آمد و بغضنفر گفت تو کیستی که برادر مرا کشتی پس تیری گرفته بسوی غضنفر بینداخت آن تیر بران غضنفر آمده و از زره بگذشت چون غضنفر این بدید تیغ بر کشیده بر کمر او زده دو نیمه اش ساخت پس از آن غضنفر بسوی ملک طقموس باز گشت چون ملک کفید این را بدید بانگ بر لشکریان زد و بایشان گفت بمیدان اندر شوید و خون بر کیک از ایشان بگیرید ملک طقموس نیز با سپاه خود بمیدان در آمدند جدالی سخت در میانه پدید شد ایشان اسبان شیهه میزدند و مردان بمردان حمله آوردند شمشیر ها برهنه گشت و دلبران پیش افتادند و بیدلان لشکر بگریختند و از هر دو سو بوق بدیدند و طلبها بسزدند و پیوسته در این حالت بودند تا آفتاب غروب کرد پس از آن ملک طقموس بالشکریان خود از لشکر ملک کفید جدا گشته بغیمهای خویشان باز آمدند ملک کفید نیز بالشکریان باز گشته ملک طقموس مردان خود را تفقد کرد بنه هزار دلیر از ایشان کشته یافت و اما ملک کفید شش هزار از لشکریان خود کشته یافت و تا سه روز جنک از میان ایشان برداشته شد پس از آن ملک کفید کتابی نوشته رسولی از لشکر بسوی پادشاهی فاقون نام بفرستاد رسول بسوی او رفت و کفید را دعوی این بود که فاقون او را خویش مادر بست چون رسول کتابت بفاقون رساند فاقون مضمون کتاب بدانست لشکری بیکران جمع آورده بسوی ملک کفید رواند : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد **چون شب پانصد و هفدهم بر آمد** دلی خرم نشسته بود شخصی در آمد و باو گفت من از لب از داستان فرو بست

دور دیدم که گردی بر هوا بلند شده بود ملک طقموس جمعی از لشکریان را فرمود که خبر آن گروه باز آوردند فرستادگان بر رفتند و باز گشتند گفتند ای ملک ما گردی دیدیم پس از ساعتی از میان گرد هفت بیدق پدید شد و در زیر هر بیدقی سه هزار سوار بودند و بسوی ملک کفید رفتند و اما ملک فاقون بنزد ملک کفید رسید او را سلام داد و او پرسید که این چه حادثه است و این جنک از بهر چیست ملک کفید گفت مگر تو نمیدانی که ملک طقموس دشمن من و پدران من گشته من بخونخواهی و مجادله او بر آمده ام ملک فاقون گفت آفتاب این را بر تو مبارک گرداند پس از آن ملک کفید دست ملک فاقون گرفت و بسوی خیمه خود برد ملک طقموس و ملک کفید را کار بدینجا رسید و اما ملکزاده جانشاه تا دو ماه پدر خود را ندید و او را اضطراب بزرگ روی داد و از کنیزکان پرسید که پدر مرا چه روی داده که دو ماه است که بسوی من نیامده ایشان ماجرای ملک کفید از بهر او بیان کردند در حال جانشاه اسب خود را بخواست که بسوی پدر شود چون اسب حاضر آوردند با خود گفت من اکنون به خویشان مشغولم مرا با جنک و جدال کاری نیست رأی صواب اینست که اسب خود را گرفته بسوی شهر یهودیان روم که شاید در آنجا بازرگانی که مرا اجیر گرفته بود اجیر کند تا مگر بدینوسیله بمقصود برسم آنگاه سوار شده با هزار تن روان شد و مردمان را گمان این بود که جانشاه بیاری پدر روانست و ایشان تا هنگام چاشت روان بودند پس از آن در مرغزاری بزرگ فرود آمدند و در آن مرغزار بختند چون پاسی از شب در گذشت و جانشاه دانست که همه لشکر خفته اند در حال برخاسته سوار شد و بسوی بغداد روان گشت از آنکه از یهودی شنیده بود که در هر سال قافله از بغداد بدان سوی رود با خود گفت چون ببغداد روم با قافله روان شوم تا بشهر یهود در آیم پس در این خیال عزیمت استوار کرده روان شد لشکریان چون از خواب بیدار شدند از جانشاه و اسب اثری نیافتند در حال سوار گشته ب جستجوی جانشاه بچپ و راست پراکنده شدند از او خبری نیافتند بسوی ملک طقموس رفتند او را از کردار پسر آگاه کردند ملک را ملالت بیفزود تاج خود را بزمین انداخت و فریاد زد و بگریست و گفت در چنین روز که مرا دشمن در پیش است پسر نایاب شده وزرا بدو گفتند ای ملک جهان صبر کن آنگاه ملک طقموس لشکر خود را جمع کرده از جنک دشمن روی بتافت و بشهر خویش در آمد و در های شهر فرو بست و برجهای آنرا محکم کرد و اما ملک کفید در ماهی یکدفعه از بهر قتال بسوی شهر ملک طقموس آمده شب و روز بدر قلعه می نشست پس از آن بسوی خیمهای خویش باز میگشت که زخمداران لشکر را دارو نهد و اما اهل شهر ملک طقموس در هنگامی که دشمن از ایشان باز میگشت اسلحه خویش ساز میکردند و بر جها مرمت مینمودند الغرض ملک طقموس و ملک کفید هفت سال بدینموتال در جنک و جدال بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

کوه و هامون همیرفت و بهر شهر که میرسید از قلعه جوهر ننگین جو یا می شد کس او را جواب نگفته و نشانی نمیداد و می گفتند که ما هرگز این نام نشنیده ایم آنگاه از شهر یهودان باز پرسید مردی از بازرگانان او را خبر داد که شهر یهود در اطراف بلاد مشرقست و باو گفت در اینماه با ما بشهر مرزقان سفر کن تا از آنجا بخراسان شویم و از آنجا بشهر شمعون سفر کنیم و از آنجا بشهر یهود نزدیکست پس جانشاه صبر کرد تا اینکه قافله را وقت سفر رسید جانشاه سفر کرد و بشهر مرزقان

پس رسید از آنجا همیرفت تا بیلاذ خراسان رسید و در آنجا از شهر یهود سؤال کرد او را خبر دادند جانشاه سفر کرد شبانروز همیرفت تا بنهریکه در کنار شهر یهود بود برسید و در کنار آن نهر نشسته صبر کرد تا روز شنبه برآمد و نهر از قدرت خدا بخشید جانشاه از آن نهر در گذشت در خانه یهود که سفر نخستین رفته بود برفت آن یهود و خانگیان او جانشاه را سلام داد و ماکول و مشروب از بهر او بیاوردند و باو گفتند ایام غیبت در کجا بودی جانشاه گفت در ملک خدا تعالی بسر میبردم آنشب را در نزد ایشان بروز آورد چون بامداد شد برخاست در شهر تفرج میکرد منادی را دید که ندا میداد و میگفت کیست که هزار دینار با کنیز کی گلهدار بگیرد تا نیمه روز بشغلی پردازد جانشاه گفت من آن شغل بجا آورم منادی گفت از پی من بیا جانشاه رفت تا بغانه یهودی که باز نخست در آنجا رفته بود بازرگان بجانشاه تحیت گفت و او را بدرود برد خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد جانشاه بخورد و بنوشید پس از آن بازرگان هزار دینار زر با کنیز کی بنزد او آورد جانشاه زر ها بگرفت و آنشب را با کنیزك بروز آورد چون بامداد شد بازرگان با جانشاه هر يك باستری سوار گشته برفتند تا بکوه برسیدند آنگاه بازرگان کارد و رسی بجانشاه داد و او استر را ذبح کرد پس از آن بازرگان گفت شکم او پاره کن و در شکم او فرو شو من او را بدوزم پس از آن هر چه بینی بمن باز گو پس جانشاه بشکم استر فروشد بازرگان او را بدوخت و پس از ساعتی پرنده از هوا بزمین آمده و آن لاشه را روبرو بهوا بلند شده در قله کوه فرود آمد و خواست که آن لاشه را بخورد جانشاه شکم لاشه را بدرید پرنده از او بر مید جانشاه بسوی بازرگان نظر کرد، او را در پای کوه ایستاده دید گفت چه میخواهی بازرگان گفت از آن سنگها که در پیش داری از بهر من بینداز تا راه فرود آمدن بتو بنمایم جانشاه گفت مگر تونه آنی که در پنجسال پیش با من خیانت کردی و قصد تو هلاک کردن من بود بخدا سوگند که هیچ چیز بجهت تو نیندازم پس از آن راهی که به شیخ نصر میرسید قصد کرد و بدان راه میرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از **چون شب پانصد و نوزدهم برآمد** گفت ای ملک جوانبخت جانشاه شبانروز همیرفت تا اینکه بقصر داستان فرو بست سلیمان علیه السلام رسید شیخ نصر را دید که بر در قصر نشسته پیش رفته او را سلام داده و دست او را بوسید شیخ نصر گفت ایفرزند حکایت چیست که دو باره باینمکان آمدی که من ترا با سیده شمسه بادلی خرم از اینجا روانه کردم جانشاه چون نام سیده شمسه بشنید گریان شد و ماجرای خود را بجهت شیخ بیان کرد که سیده شمسه در هنگام بریدن گفت اگر مرا دوست میداری در قلعه جوهر نگین بنزد من آی شیخ نصر از این سخن و از این کار در عجب شد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که من قلعه جوهر نگین نشناسم و این نام را در تمامت عمر نشنیده ام جانشاه گفت مرا چه باید کرد که از اثر عشق طاقتم رفته و از هلاک من چیزی نمانده شیخ گفت در اینمکان صبر کن تا پرنده گان باز آیند و من قلعه جوهر نگین را از ایشان جويا شوم شاید کسی از ایشان آن قلعه بشناسد آنگاه جانشاه بر آسود و بقصر اندر آمد و دیر گاهی نزد شیخ نصر بماند و همه روزه بدان غرفه که درون او باغ و دریاچه بود که دخترکان را در آنجا دیده بود میرفت و تفرج میکرد پس روزی از روزها بعبادت معهود نزد شیخ نصر نشسته بود که شیخ نصر بدو گفت ایفرزند زمان آمدن پرنده گان نزدیک شد جانشاه از این خبر شادمان گشت چند روزی نرفته بود که پرنده گان بیامدند شیخ نصر نزد جانشاه آمده باو گفت ایفرزند این ناهای یاد گیر و پرنده گانرا استقبال کن پس چون پرنده گان برسیدند گروه گروه بشیخ نصر سلام دادند و شیخ نصر از قلعه جوهر نگین برسید همه آنها گفتند که ما این قلعه در تمامت عمر نشنیده ایم جانشاه بگریست و در برابر شیخ بیخود بیفتاد آنگاه شیخ نصر پرنده بزرگی را فرمود که این جوان بردار و بشهر کابل برسان شیخ نصر صفت راه کابل بان پرنده بیان کرد آن پرنده جانشاه را برداشته باو گفت خوبستن نگاهدار و از میل کردن بیکسو حذر کن و گوش های خود را فرو بند که صدای گردیدن آسمان و آواز امواج دریاها بتو آسبی نرساند آنگاه پرنده بهوا بلند شد یکشنبه روز برفت پس از آن در نزد ملک وحشیان فرود آمد و نام او شاه بدری بود پس از آن پرنده به جانشاه گفت راه را گم کرده ایم آنگاه خواست که جانشاه را برداشته بار دیگر طیران کند جانشاه گفت اکنون که راه گم کرده مرا در اینمکان بگذار و از پی کار خویشتن شو تا من بخواری در اینجا بمیرم آنگاه پرنده او را در نزدیک وحشیان شاه بدری گذاشته از پی کار خود برفت و شاه بدری از او سؤال کرده گفت ای فرزند تو کیستی و با این پرنده بزرگ از کجا آمده و حکایت تو چیست جانشاه حکایت خود را از آغاز تا انجام بدو فرو خواند ملک وحشیان در عجب شد و باو گفت بحق سلیمان علیه السلام من نیز آن قلعه نشناسم و نام آن نشنیده ام و لیکن هر که آن قلعه را بشناسد ترا با او بسوی آنقلعه بفرستم آنگاه جانشاه بگریست و چند روزی صبر کرد پس از آن ملک وحشیان شاه بدری بنزد او آمد و گفت ایفرزند برخیز و این لوحها را بگیر و آنچه که در این لوحها است حفظ کن وقتی که وحشیان بیابند نشان آنقلعه از ایشان باز پرسم **چون شب پانصد و بیستم برآمد** گفت ای ملک جوانبخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب داستان فرو بست پس ساعتی رفت که وحشیان صف صف بیامدند شاه بدری قلعه جوهر نگین را از ایشان سؤال کرد همه گفتند ما این قلعه نشناسیم جانشاه بگریست ملک وحشیان باو گفت ایفرزند اندوهناک مباش که مرا برادر بیست از من بزرگتر که ملک شماخ نام دارد و در نزد سلیمان علیه السلام اسیر بود از آنکه عصیان میکرد و در جنیان از او بزرگتر نبود شاید که او این قلعه بشناسد و او بطایفه جان و پریان حکمرانی می کند پس از آن ماک و وحشیان جانشاه را بدوش یکی از وحشیان سوار کرد و کتابتی برادرش نوشته جانشاه را باو سپرد آنوحشی در حال روانشد تا اینکه نزد ملک شماخ رسید آنوحشی در مکانی دور از او بایستاد و جانشاه از دوش او بزیر آمده و پیاده

همیرفت تا بحضور ملك شماخ رسیده دست اورا بیوسید و کتابت شاه بدری را باو داد و ملك شماخ کتابت خوانده مضمون بدانست و بجانشاه گفت ایفرزند گمان ندارم که سلیمان علیه السلام در عمر خود نام قلعه این شنیده یا آن را دیده باشد ولکن ایفرزند من در اینکوه راهبی شناسم که اوبسی سالخورده است و همه پرندگان و وحشیان و طایفه جان اورا فرمانبرند از آنکه اوبیوسته بملوک جن عزایم خواند و ایشان را از برکت آن عزایم بطاعت خود آورده و من در آغاز کار بسلیمان علیه السلام عصیان میکردم او مرا اسیر کرد ولیکن بر من نتوانست چیره شود مگر از کید و مکر این راهب از برکت عزایم او بر من دست یافت و بدانکه این راهب در همه بلاد و اقالیم سیاحت کرده همه مکانها و قلعه ها و راهها و شهرها می شناسد گمان ندارم که مکانی بر او پوشیده باشد اکنون من ترا بسوی او فرستم شاید اوترا بآن قلعه دلالت کند و اگر او دلالت نکند دیگری نتواند دلالت کرد زیرا که آن راهب پرندگان و وحشیان و جنیان را بفرمان خویش آورده آنراهب ذوفنون سحر است و عصائی دارد که آن عصاصه پاره دارد و آن عصا را بر زمین فرو برد عزایم بقطعه نخستین او بخواند از آن قطعه گوشت و خون بیرون آید و چون عزایم بقطعه دومین عصا بخواند از او شبر خوردنی بدر آید و چون بقطعه سیمین عصا بخواند از آن قطعه جو و گندم بیرون آید و آن راهب را دیربست دیر اسمش خوانند و نام او یغموس است و از همه عزایم فرما یاد گرفته و ناچار من ترا با پرند بزرگ که چهار پر دارد

بسوی او بفرستم چون قصه بدینجا رسید بامداد
چون شب پانصدویست و یکم برآمد گفت ایملک جوانبخت آنگاه شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

پرش سی ذراع بود جانشاه را سوار کرد و آن پرند را باها بود مانند پای پیل و او نیبیرید مگر سالی دو دفعه و در نزد ملك شماخ از غفریتان خادمی بود طموش نام که هر روز از برای این پرند بزرگ دو استر سترک از شهر عراق میربود و آنها را بندبند بریده از برای چاشت و شام آن پرند مهیا میکرد القصه جانشاه بدوش آن پرند سوار شد ملك شماخ آن پرند را فرمود که جانشاه را بنزد راهب یغموس برساند در حال پرند او را بدوش گرفته شبانروز همیرفت تا بکوه ارزین و دیر اسماس برسید آنگاه جانشاه فرود آمد یغموس راهب را در میان گنبد دید که پرستش همی کند پس جانشاه پیش رفته زمین بیوسید و دست بر سینه نهاده بایستاد و راهب چون اورا بدید گفت ای فرزند از وطن دور افتاده از سبب آمدنت بدینمکان مرا خبرده جانشاه حکایت خود را براهب فرو خواند چون راهب حکایت اورا بشنید گفت ای فرزند بخدا سوگند که من در تمامت عمر نام این قلعه نشنیدم ولکن ای فرزند صبر کن تا پرندگان و وحشیان و طایفه جان بیایند و من از ایشان سؤال کنم شاید یکی از ایشان خبر آنقلعه بداند پس جانشاه دیرگاهی در نزد راهب بنشست تا اینکه پرندگان و وحشیان و طایفه جان رو بدیر آوردند و دست راهب بیوسیدند و راهب قلعه جوهر نگین از ایشان همی رسید و کسی از ایشان خبر قلعه نمیگفت بلکه همه ایشان می گفتند این قلعه ندیده ایم و نام آن نشنیده ایم پس جانشاه بگریست آنگاه پرند از دنبال پرندگان بیامد که سیاه رنگ بود و بزرگ جثه دست راهب بیوسید راهب از قلعه جوهر نگین جویا شد آن پرند گفت ای راهب ما پشت کوه قاف در پشت کوه بلور جای داریم من و برادران من بچگان خورد سال بودیم پدر و مادر ما همه روز میرفتند و از بهر ما طعمه می آوردند اتفاقاً روزی از روزها پدر و مادرم رفتند و هفت روز از ما غایب شدند ما را گرسنگی سخت روی داد و در روز هشتم باز آمدند بایشان گفتم سبب غیبت شما چه بود گفتند غفریتی ما را بر بود و بسوی قلعه جوهر نگین برد بنزد ملك شهان رسانید چون ملك شهان قصد کشتن ما کرد بدو گفتم بر ما ببخشای که بچگان خورد سال داریم ملك شهان ما را از کشتن آزاد کرد ای راهب اگر پدر و مادرم زنده میبودند از آن قلعه شمارا خبر می دادند چون جانشاه این خبر بشنید سخت بگریست و براهب گفت از تو همی خواهم که باین پروانه فرمائی که مرا در کوه بلور باشیانه که پدر و مادرش در آن آشیانه جای داشتند برساند راهب بپرند گفت از تو همی خواهم که این جوان را اطاعت کنی و بهر چه فرمان دهد فرمان اورا ببری پرند گفت بهر چه فرمائی اطاعت کنم پس از آن جانشاه را برداشته بر هوا پیرید و شبانروز همی پیرید تا بکوه بلور رسید و در آنجا فرود آمده سپس جانشاه را بدوش خود گرفته پیرید و تا دو روز همی برد تا بسر زمینی که آشیانه پدر و مادرش در آنجا بود رسید : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

گفت ایملک جوانبخت پرند جانشاه را باشیانه پدر و مادرش فرود آورد و باو گفت
چون شب پانصدویست و دوم برآمد این سرزمینی است که مادرا اینجا بودیم جانشاه سخت بگریست و پرند گفت تمنای من از تو اینست

که مرا برداری و بدان ناحیت که پدر و مادر تو از بهر طعمه میرفتند برسانی پرند گفت سمعاً و طوعاً پس جانشاه بدوش گرفته پیرید تا هفت شبانه روز و روز هفتم در کوهی بلند رسید و جانشاه را از دوش خود بر زمین نهاد و بدو گفت از اینمکان آنسوی تر مکانی نمی شناسم جانشاه در همان مکان بخت چون از خواب بیدار شد از دور روشنائی دید که پرتو آن جهانرا فرو گرفته بود از آن روشنائی بحیرت شوم نمیدانست که آن درخشندگی پرتو قلعه ایست که در جستجو آن همی گردد در میان جانشاه و آنقلعه دو ماه راه بود و آن قلعه را از یاقوت سرخ بنا کرده بودند و خانهای آنقلعه از زرسرخ بود و آنقلعه هزار برج داشت که از گوهر های گرانبها بنا شده بود و بدین سبب اورا قلعه جوهر نگین نام گذاشته بودند آنقلعه بود بزرگ و پادشاه آن ملك شهان نام داشت و او پدر همان دخترکان بود جانشاه را کار بدینجا رسید اما سیده شمسه چون از نزد جانشاه بگریخت بنزد پدر و مادر و پیوندان خود رفته و ایشان را از ماجرای خود و جانشاه آگاه کرد و حکایت باز گفت که جانشاه تمامت روی زمین گردیده و بسی عجایب دیده چون پدر و مادرش اینسخن از او بشنیدند باو گفتند روا نباشد که تو با چنین جفا کنی پس از آن پدر سیده اینحکایت بخادمان خود که غفریتان جان بودند حکایت کرده بایشان گفت هر کس از شما آدمیزادی ببیند اورا بنزد ما آورده و سیده شمسه بمادر خود خبر داده بود که

جان شاه بمن عاشق است ناچار او بسوی من خواهد آمد از آنکه من در وقتیکه از فراز قصر بپریدم باو گفتم اگر تو نیز عاشق منی در قلعه جوهر نگین بنزد من آی القصد جان شاه چون آن درخشنده گی بدید سوی او قصد کرد تا بداند که او چیست در آن هنگام سیده شمشه عفریتی از عفریتیان بدر را بجهت شغلی بسوی کوه قرموس فرستاده بود و آن عفریت بسوی کوه قرموس روان بود که از دور آدمیزادی بدید روی بدو آورده او را سلام داد جان شان از آن عفریت بترسید و لکن رد سلام کرد عفریت باو گفت نام تو چیست گفت مرا نام جان شاهست دل بسته پریزادی شمشه نام شده ام و او را بسی دوست میدارم پس از آنکه او را بقصر بدر بردم او از من بگریخت آنگاه تمامت حکایت خود که با سیده شمشه روی داده برد بعفریت باز گفت و بگریست چون عفریت گریستن جان شاه را بدید دلش بروی بسوخت و باو گفت گریستن ترك کن که برادر خویشتن رسیدی و بدانکه سیده شمشه ترا بسی دوست دارد و مادر خود را از محبتی که ترا باوست آگاه کرده و هر کس که در قلعه جوهر نگین است ترا از بهر خاطر او دوست میدارند اکنون خوشدل باش پس از آن عفریت جان شاه را بدوش گرفته برفت و بقلعه جوهر نگین برسید و بشارت گویان بسوی ملك شهلان و سیده شمشه و مادر او رفتند و ایشان را از آمدن جان شاه بشارت گفتند ایشانرا فرجی بزرگ روی داد پس از آن ملك شهلان با گروه جنیان و عفریتان سوار گشته بیدار جان شاه روان شدند : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

و شهرزاد لب از **چون شب پانصد و لیست و سیم بر آمد** گفت ای ملك جوان بخت چون ملك جان شاه را ملاقات کرد او را در آغوش گرفت و جان شاه دست ملك ببوسید ملك

خلعتی از حریرهای گوناگون که طراز زرین مرصع داشت بروی ببوشانید و تاجی مکمل بر سر او نهاد که چنان تاج نزد ملوک یافت نشود پس از آن اسبی بزرگ از خیل پادشاهان جان از بهر او حاضر آوردند جان شاه بر آن اسب سوار شد و عفریتان از چپ و راست او سوار شدند و در صحبت ملك شهلان همرفتند تا بدر قصر برسیدند ملك فرود آمد و جان شاه را نیز در آن قصر فرود آوردند جان شاه دید که آن قصر قصریست بزرگ که دیوارهای او را از گوهرها و یاقوتها بنا کرده اند و بلور و زبرجد و زمرد را بجای رخام و مرمر در زمین قصر گسترده اند جان شاه از دیدن آنها خیره ماند و بگریست ملك و مادر سیده شمشه سرشک از روی او پاک کردند و باو گفتند گریستن بگذار و اندوهگین مباش که بمقصود خود رسیده پس چون جان شاه بمیان قصر برسید کنیزکان خوبرو و بندگان و غلامان او را ملاقات کردند و در مکانی نیکو نشاندهند و در خدمتش بایستادند ملك شهلان بجایگاه خود باز گشت غلامان و کنیزکان را فرمود که جان شاه را نزد او بیاوردند غلامان جان شاه بنزد او بیاوردند ملك بر پای خاست و او را در تخت پهلوی خویش نشانده پس از آن سفره بگسترده خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویش بشستند پس از آن مادر سیده شمشه بنزد ایشان در آمد و جان شاه را سلام داد و تحیتش گفت و او را برسیدن مقصود بشارت داده در حال بسوی دختر خود سیده شمشه باز گشت و او را بنزد جان شاه آورد چون سیده شمشه نزد جان شاه آمد او را سلام داده دست او را ببوسید و از شرمساری که از او و پدر و مادر او داشت سر بزمین افکنده و خواهران سیده شمشه که در قصر سلیمان علیه السلام با او بودند بیامدند و دست جان شاه را ببوسیدند پس از آن مادر سیده شمشه باو گفت ای فرزند دختر من سیده شمشه با تو خطا کرده تو او را بگردار زشت او مگیر و بخاطر ما از تو در گذر چون جان شاه این سخن از او بشنید فریاد زد و بیخود بیفتاد آنگاه گلاب بروی پافشانده تا اینکه بعود آمد و بسیده شمشه نظاره کرده گفت حمد خدائی را که مرا بدمعای خویشتن برسانید و آتش مرا فرو نشانده سیده شمشه باو گفت ای جان شاه همه آتشها از تو دور باد اکنون همبخواهم که سرگذشت خود را از هنگام جدائی من باز گوئی و مرا بیابا گاهانی که چگونه بدین مکان آمدمی که هیچکس این قلعه نمی شناسد و ما بهیچ يك از پادشاهان روی زمین طاعت نکنیم و هیچکس راه این قلعه نمیداند پس جان شاه تمامت سرگذشت خود را با سیده باز گفت و ماجرای پدر را با ملك کفید از برای او بیان کرد و رنجی که در راه برده و خطر ها و عجایبیکه دیده بود همه را حدیث کرد و با سیده گفت که تمامت این رنجها از برای تو بردم مادر شمشه گفت منت خدایرا که برادر خود برسیدی اینک شمشه کنیز تست که ما او را بتو هدیه خواهیم داد جان شاه چون این سخن بشنید فرجی سخت او را روی داد آنگاه مادر سیده شمشه باو گفت انشاء الله تعالی در ماه آینده عیش برپا کنیم و دختر بتو تزویج نمایم که تو او را بشهر خویشتن ببری و ترا هزار عفریت بدهیم که اگر بستترین آنان را اجازت دهی ملك کفید را با لشکرش در لحظه هلاک کند و در هر سال طایفه دیگر از جنیان نزد تو بفرستیم که اگر یکی از ایشان را بهلاک دشمن

فرمائی همه را هلاک کند چون قصه بدینجا رسید **چون شب پانصد و لیست و چهارم بر آمد** گفت ای ملك جوان بخت پس از آن ملك شهلان بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

بر تخت نشست و بزرگان دولت را فرمود که عیشی بزرگ برپا کنند و شهر را تا هفت شبانروز بیارایند آنگاه بزرگان دولت بتهیه اسباب عیش پرداختند و تا دو ماه بر آن کار مشغول بودند پس از آن عیشی بزرگ برپای نمودند و بساط شادی فروچیدند و جان شاه را بحجله سیده شمشه رستادند و تا دو سال با او بعیش و نوش و طرب و نشاط بسر بردند پس از آن بسیده شمشه گفت پدرت وعده داد که ما را بشهر خویشتن بفرستد که سالی در آنجا و سالی دیگر در اینجا بسر بریم سیده شمشه هنگام شام بنزد پدر در آمد و آنچه جان شاه گفته بود پدرا گفت پدرا باو گفت سمعاً و طاعة و لکن تا آغاز ماه صبر کنی که از برای شما لشگری از عفریتان مهیا کنم سیده گفته پدرا بجانشا، گفت مدتی را که ملك گفته بود صبر کردند پس از آن ملك شهلان عفریتانرا فرمود که در خدمت سیده شمشه و جان شاه بیرون روند و ایشان را بشهر کابل برسانند و ملك از بهر ایشان

تختی بزرگ از زر سرخ که بادر و گوهر مرصع بود ترتیب داد و در روی آن تخت خیمه بود از حریر سبز که از گوهرهای گرانبها طراز داشت و نظار گیان در حسن آن تخت و خیمه حیران می شدند پس جان شاه و سیده شمشه در تخت بنشستند آنگاه ملک شهلان چهار تن از عفریتان را برای برداشتن تخت برگزید عفریتان تخت برداشتند و سیده شمشه بدر و مادر و خواهران و پیوندان را وداع کرده و ملک شهلان تا نیمه روز با کرام جان شاه با ایشان همی رفت چون نیمی از روز بگذشت حاملان تخت آنرا بزمین نهادند و جان شاه و سیده شمشه از تخت بزی آمده ملک را وداع کردند و ملک شهلان سیده شمشه را بجان شاه بسپرد و هر دو را بعفریتان وصیت کرد آنگاه حاملان تخت را برداشتند و ملک از همان مکان بازگشت و ملک شهلان سیصد تن از کنیزکان خوبری بدختر خود و سیصد مملوک از اولاد جان بجان شاه بخشیده بود غلامکان و کنیزکان نیز بر تخت بنشستند و عفریتان تخت را برداشته برهوا میبردند و بسوی شهر کابل روان شدند و هر روز سی ماهه راه مسافت طی میکردند و تاده روز بدینمقال روان بودند روز یازدهم شهر کابل پدید شد از هوا بشهری بزرگ فرود آمدند و آن شهر شهر ملک طیقوس بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب پانصد و بیست و پنجم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت عفریتان که حامل و شهرزاد لب از داستان فرو بست تخت بودند بسوی شهر طیقوس فرود آمدند و در آن هنگام ملک طیقوس در محاصره سخت بود و از ملک کفید امان همی خواست و لکن ملک کفید امانش نمیداد چون ملک طیقوس دانست که از ملک کفید خلاص نتواند شد و او را حیلتنی نماند خواست که خود را بکشد و از آن اندوه خلاصی یابد وزرا و امرا و بزرگان دولت را وداع کرده از بهر وداع زنان بقصر اندر شد و مردمان مملکت آوازها بنوحا و افغان بلند کردند و خورد و بزرگ و زن و مرد همی گریستند که عفریتان بقصر فرود آمدند و جان شاه و سیده شمشه با کنیزکان و مملوکان از تخت بیرون شدند و مردمان شهر را در محاصره سخت و اندوهی بزرگ دیدند جان شاه با سیده شمشه گفت ای حبیب من وای روشنی چشم من بحال پدرم نظاره کن که چگونه بر او تنگ گرفته اند سیده چون آن حال بدید حاملان تخت را فرمود که بکشگری که قلعه را محاصره کرده بودند حمله کنند و ایشان را هلاک سازند و فرمود که یک تن از ایشان را باقی نگذارند آنگاه جان شاه یکی از عفریتان که قراطش نام داشت اشارت کرده فرمود که ملک کفید را در زنجیر کرده بیاورند در حال عفریتان روان شدند و بلسگر گاه ملک کفید برسیدند و در آنجا تا نیمه شب صبر کردند پس از آن بملک کفید و لشکر او هجوم کرده ایشان را میکشند و یک تن از عفریتان هشت ده تن از لشکریان ملک کفید را با پیلانی که بر آنها سوار بودند گرفته بهوا میبرایندند و از آنجا بزیر می انداختند و بعضی از آن عفریتان با عمود آهنین لشکریان را همیزد و همی کشت و اما عفریتی که قراطش نام داشت بخیمه ملک کفید شد و او بر تخت نشسته بود او را با تخت بسربود و برهوا بپرسید ملک کفید را از مهابت آن عفریت بیسی سخت روی داد و عفریت او را همیبرد ملک کفید چون خود را بهوا اندر بدید هراسان شد و طیانچه بر روی خود زد و ازین کار شگفت ماند ملک کفید را کار بدینجا رسید و اما ملک طیقوس چون جان شاه را بدید از غایت فرح نزدیک شد که بمیرد فریادی بلند بر آورده بیخود افتاد چون بخود آمد پسر را در آغوش کشید و سخت بگریست و نمیدانست که عفریتان با ملک کفید در قتال هستند آنگاه سیده شمشه برخاسته بسوی ملک طیقوس رفت و دست او را بیوسید و باو گفت یا سیدی بفراز قصر شو و مقاتله خادمان پدرم ملک شهلان را تفرج کن در حال ملک طیقوس بفراز قصر شد و با سیده شمشه و جان شاه نشسته بمقاتله عفریتان تفرج میکردند بعضی از آن عفریتان پیل سواران را چنان میزد که استخوان و گوشت پیل و سوار بهم در میامیختند و بعضی از عفریتان روی بجماعتی کرده بانگی بلند بر ایشان میزد در حال افتاده میبردند و بعضی دیگر بیست تن یا ده تن را با پیلان ایشان بهوا برداشته بزمین میانداخت و ایشان پاره پاره میشدند الغرض ایشان بدینگونه مقاتله میکردند و ملک طیقوس و جان شاه و سیده شمشه چشم بر ایشان دوخته قتال را تفرج میکردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و بیست و ششم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت و ملک کفید بهوا اندر بسوی لشکر خود نظاره کرده بگریست و تا دو روز لشکر او را همی کشتند تا اینکه ایشانرا پاك بکشتند و کسی از ایشان برجای نماند آنگاه قراطش تخت ملک کفید را در میان قلعه ملک طیقوس فرود آورد و ملک طیقوس عفریتی را که شموال نام داشت بفرمود که ملک کفید را در زنجیر کند و در سیاه چال بزنند در افکنند شموال فرمان ملک طیقوس بجای آورد آنگاه ملک طیقوس بنواختن طلبهای شادی بفرمود و بشارت گویان نزد مادر جان شاه رفته او را از آمدن جان شاه آگاه کردند و او را بشارت دادند که جان شاه لشکر ملک کفید را بکسره هلاک کرد و ملک کفید را بزنند افکنند مادر جان شاه فرحناک شد و بسوی جان شاه روان شد چون جان شاه مادر خود را بدید او را در آغوش گرفت و مادر جان شاه از غایت فرح بیخود افتاد و گلابش بفشاندند چون بخود آمد جان شاه را در آغوش گرفت و از غایت فرح بگریست و سیده شمشه چون آمدن او را بدانست برخاسته بنزد او بیامد او را سلام داده دست او را بیوسید و یکدیگر را در آغوش گرفتند و ساعتی در آغوش هم بودند پس از آن بحدیث گفتن بنشستند و ملک طیقوس دروازه های شهر بگشود و بشارت گویان را باطراف بلاد روان ساخت مملوک شهرها و بزرگان قبایل هدیهها بملک بفرستادند و سرهنگان و لشکریان بتهنیت گوئی برآمدند پس از آن ملک عیسی بزرگ از برای جان شاه بنا کرد و بآراستن شهر بفرمود و صدتن کنیزکان خو برو از بهر خدمت بسیده شمشه ببخشد پس از چند روز سیده شمشه نزد ملک طیقوس شد و از ملک کفید شفاعت کرد که او را رها کند تا بشهر خویش باز گردد و سیده شمشه بملک گفت اگر از ملک کفید بدی روی دهد بیکی از عفریتان بگویم که فی الحال نزد تو حاضر آورد

ملك طيقوس شفاعت سیده پذیرفت و بحاضر آوردن ملك كفيد فرمود و ملك كفيد را در بند زنجیر حاضر آوردند و در پیشگاه ملك طيقوسش بداشتند ملك كفيد زمین بیوسید ملك طيقوس فرمود که بند ازو بردارند خادمان بند ازو برداشتند و باو گفت سیده شمه از تو شفاعت کرد ماشفاعت او پذیرفتیم اکنون بشهرخویشتن شو اگر دوباره بدی کنی و بفسادخویشتن باز گردی بعفریتی فرماید که ترا بذلت و خواری بیاورد آنگاه ملك كفيد با حالت زبون راه شهر خویش پیش گرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و بیست و هفتم بر آمد و خوش وقتی بسر گفت ای مهك جوانبخت پس از آن جانشاه با سیده شمه بخرمی این حکایت ها را جوانی که در میان دو قبر نشسته بود از بهر بلوقیا حدیث میکرد چون حکایتها بدینجا رسانید به بلوقیا گفت هما بنجانشاه منم ای برادر ای بلوقیا تمامت این ماجری بمن رفته و همه اینهارا من دیده ام بلوقیا از حکایت او در عجب شد و بفکرت فرورفت پس از آن بلوقیا بنجانشاه گفت ای برادر این دو قبر چیست و از بهر چه درینمکان نشسته و سبب گریستن تو چیست جانشاه گفت ای بلوقیا من و سیده شمه در نزد پدر و مادر با خرمی و خوشوقتی عیشی تمام داشتیم سالی در شهر کابل و سالی در قلعه جوهرنگین بسر میبردیم و رفتن و آمدن ما چنان بود که بر آن تخت می نشستیم و عفریتان او را برداشته بهوا میبردند و در هر روز سی ماهه راه طی می کردند و در روز از کابل بقلعه جوهرنگین و از قلعه جوهرنگین بکابل می رفتند و همی آمدند و سالیان دراز درینمخالک بودیم اتفاقاً سالی از سالها بعادت معهود سفر کردیم و بدینمکان رسیدیم تخت را درینمکان فرود آوردند که بر آسائیم و در جزیره تفرج کنیم پس در کنار این نهر نشسته بخوردیم و بنوشیدیم آنگاه سیده شمه جامه های خود بر کند و از بهر غسل بنهر اندر فرورفت و کنیزکان نیز جامه های خویش بر کنده در نهر فرو شدند و شاهمی کردند که ناگاه جانوری از جانوران دریا از پای سیده شمه بزد در حال سیده شمه فریادی بر آورده بمرد کنیزکان از جانوران بگریختند و پاره از آن کنیزکان سیده را بر داشته بسوی خیمه بیاوردند من چون او را مرده یافتم بیخود بیفتم چون بخود آمدم بگریستم و عفرایت را گفتم که تخت برداشته بسوی پیوندان سیده روان شوند و ایشانرا از ماجرا بپا گاهانند عفرایت بر رفتند سه روز بگذشت که پیوندان سیده حاضر شدند سیده را غسل داده کفن کردند و درینمکان بخاکش سپردند و خواستند که مرا با خویشتن بسوی قلعه جوهرنگین برند من از پدر سیده تمنا کردم که قبری در پهلوی قبر سیده از بهر من بکنند و مرا درین مکان گذاشته بروند که هر وقت بمیرم در پهلوی او مدفون شوم ملك خادمانرا فرمود تمنای من بجای آوردند و مرا درین مکان گذاشته بر رفتند و من در اینجا پیوسته گریان و نالانم و انتظار مرگ همی کشم و قصه من و سبب نشستنم در میان این دو قبر همینست پس جانشاه سرشک از دیدگان بر ریخت و این دو بیت بر خواند هر روز باد میبرد از بوستان گلسی مجروح میکند دل مسیکن بلیلی روئی است ماه بیکر و موئی است مشک بوی بهر لاله که میدمد از خاک و سنبلی بلوقیا چون این سخن از جانشاه بشنید شگفت ماند چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب پانصد و بیست و هشتم بر آمد جانشاه شگفت مانده گفت بخدا سوگند شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گمان من این بود که تنها من در روی زمین سیاحت کرده ام و در آفاق بسی گردیدم اکنون که قصه ترا شنیدم آنچه دیده بودم فراهوشم شد پس از آن جانشاه گفت ای برادر تمنای من از فضل و احسان تو اینست که مرا براه سلامت دلالت کنی بلوقیا راه بر وی بنمود و او را وداع کرده روان گشت (باقی حکایت بلوقیا) و همه اینسخنانرا ملکه ماران بحاسب کریم الدین حکایت میکرد چون ملکه ماران حکایت بدینجا رسانید حاسب کریم الدین باو گفت ایملکه تو این خبر ها از کجادانستی ملکه بحاسب گفت بدانکه من پانزده سال پیش ازین ماری بزرگ بشهر مصر فرستادم و با او کتابی ببلوقیا نوشتم آنمار بمصر رفته کتابرا بدختر شموخ رسانید دختر شموخ کتابرا گرفته از بلوقیا جوین گشت او را ببلوقیا دلالت کردند نزد بلوقیا رفته کتاب باو رسانید بلوقیا کتاب من بخواند و مضمون آن بدانست بدختر شموخ گفت آیا تو از نزد ملکه ماران آمده ای گفت آری از نزد او آمده ام بلوقیا گفت همی خواهم که با تو بسوی ملکه روان شوم که مرا باو حاجتی هست آنمار گفت سمعاً و طعة پس او را گرفته باو گفت چشمان خود بر هم نه بلوقیا چشم بر هم نهاد وقتی که چشم بگشود خود را در همین کوهی که من هستم بدید و بنزد آنماریکه کتاب من باو رسانده بود برفت و او را سلام داد و از ملکه ماران جوین شد آنمار گفت ملکه با لشکر خویش بکوه قاف رفته چون تابستان بشود بدین سر زمین باز آید و هر وقت که بکوه قاف رود مراد جای خویش بگذارد و اگر ترا باو حاجتی هست بمن بگو که حاجت تو بر آورم بلوقیا گفت از تو میخواهم که آنگیاه بمن بدهی که هر کس او را بکوبد و آنرا فشرده بنوشد رنجور نگردد و پیر نشود و هر گز نمیرد آنمار گفت من آن گیاه بتو ننمایم تا اینکه از ماجرای خود مرا بپا گاهانی که از روزیکه از ملکه جدا گشتی و با عفران بسوی مدفن سلیمان علیه السلام رفتی بر تو چه گذشت آنگاه بلوقیا قصه خود از آغاز تا انجام بر آن مار فرو خواند و حکایت جانشاه را بدانسان که شنیده بود باو باز گفت پس از آن گفت اکنون حاجت من روا کن تا بسوی شهر خود باز گردم آنمار گفت سلیمان علیه السلام سوگند که من آن گیاه را ندانم و نشناسم پس با آنمار که بلوقیا را آورده بود فرمود که او را برداشته بشهر خویشتن برسان در حال آنمار بر خاسته بلوقیا را پیش خود خواند و باو گفت چشم بر هم نه بلوقیا چشم بر هم نهاد چون چشم بگشود خود را در منزل یافت پس از آن ملکه ماران از کوه قاف باز گشت ماری که قایم مقام او بود بسوی او رفته او را سلام داد و باو گفت بلوقیا ترا سلام رسانید پس سر گذشت بلوقیا را بملکه ماران حدیث کرد پس از آن ملکه بحاسب گفت سبب دانستن من

سر گذشت بلوقیا را این بود که گفتم حاسب کریم الدین گفت ای ملکه مرا خبر ده که بلوقیا پس از آنکه جان شاه را وداع کرد او را چه بسر گذشت ملکه گفت ای حاسب بدانکه وقتی که بلوقیا از جان شاه جدا گشت شبانروز همی رفت تا بدریائی بزرگ رسید آنگاه از آب آن گیاه بزیر قدمهای خود مالید و در روی آب روان شد تا بجزیره برسد که درختان بسیار و چشمهای روان داشت و در آن جزیره تفرج میکرد که بدرختی رسید بزرگ که برگهای آندرخت چون بادبانهای کشتیها بود چون بدان درخت نزدیک شد در زیر آندرخت سفره یافت گسترده که در آن سفره همه گونه خوردنی های فاخر بود و در فراز آندرخت پرندۀ دید بزرگ که از لؤلؤ و زمرد سبز بود و باهای او از نقره و منقارش از یاقوت سرخ بود و برهای او از گوهر های گران قیمت و آن پرندۀ خدایتعالی را تسبیح میکرد و بمحمد علیه السلام درو می گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب **چون شب پانصد و بیست و نهم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت چون بلوقیا آن پرندۀ بزرگ بدید باو گفت تو کیستی و کار تو چیست پرندۀ گفت از پرندگان بهشتم

ای برادر بدانکه خدایتعالی چون آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کرد چهار ورق از برگهای درختان بهشت با او بیرون فرستاد که خویشتن را بآن برگها بپوشد آن برگها بزمین بیفتادند یکی از آنها را کرم بخورد و از او ابریشم پدید آمد و یکی دیگر از آن برگها را غزالان بخوردند که مشک از ایشان پدید آمد و سیمین را مگس نحل خورد که عسل از او پدید شد و چهارمین در هند بیفتاد و بهار از او پدید آمد و اما من تمامت روی زمین سیاحت کردم تا اینکه خدایتعالی باین مکان شریف بر من منت نهاد و من در این مکان بنشستم و در هر شب جمعه اولیا و اقطایکه در دنیا هستند بدینمکان آیند و اینمکان را زیارت کنند و از این طعام بخورند و این ضیافت از خدایتعالی است ایشان را در هر شب جمعه پس از آن سفره بسوی بهشت بر داشته شود و هرگز نقصان و تغییر نپذیرد آنگاه بلوقیا از آن طعام بخورد چون فارغ شد حمد خدایتعالی بجا آورد ناگاه خضر علیه السلام پدید گشت بلوقیا بر بای خاسته او را سلام داد خواست که برود آن پرندۀ باو گفت ای بلوقیا در حضرت خضر علیه السلام بنشین بلوقیا بنشست خضر علیه السلام باو گفت مرا از کار خود خبر ده و از حکایت خود بمن باز گوی بلوقیا تمامت سر گذشت خود را از روزیکه از خانه خود بیرون رفته بود تا برسیدن در آنمکانی که در آنجا نشسته بودند باز گفت پس از آن با خضر علیه السلام گفت یا سیدی از اینجا تا مصر چه مقدار مسافتست خضر باو گفت نود و پنج ساله راه است بلوقیا چون این سخن بشنید بر بای خضر افتاد پای او را ببوسید و بگریست و باو گفت مرا از این غربت برهان که پاداش تو با خدایتعالی است از آنکه من بهلاکت نزدیک شده ام و مرا بخلاصی خود حیلتنی نمانده خضر علیه السلام باو گفت خدایتعالی را بخوان تا مرادستوری دهد که ترا بمصر رسانم بلوقیا بگریست و دست تضرع بدرگاه خدایتعالی برداشت خدایتعالی دعوت او را اجابت کرد و بخضر علیه السلام وحی کرد که بلوقیا را به پیوندان او برساند خضر علیه السلام فرمود ای بلوقیا بدان که خدایتعالی دعوت ترا اجابت کرد و بمن الهام فرمود که ترا بمصر رسانم اکنون تو بر من بیایز و با دو دست خود مرا گرفته چشم بر هم نه در حال بلوقیا در وی آویخته با دو دست او را بگرفت و چشمها بر هم نهاد خضر علیه السلام گامی برداشته بلوقیا گفت چشم بگشا چون بلوقیا چشم بگشود خود را بر در خانه خویشتن یافت و خواست که خضر را وداع کند اثری از او ندید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب پانصد و سی ام بر آمد خود در آمد چون مادرش او را بدید فریادی زده از غایت

فرح بیخود بیفتاد گلاب بروی بفشاندند تا بخود آمد آنگاه پسر را در آغوش گرفته سخت بگریست و بلوقیا گاهی میخندید و گاهی میگریست پیوندان او براو گرد آمدند و سلامتی او تهنیت گفتند خبر او در تمامت شهر شیوع یافت از همه سوی هدیتها از برای او بیاوردند و طلبهای شادی بزدند آنگاه بلوقیا تمامت حکایت خویشتن بآنان باز گفت و ایشانرا از تمامت سر گذشت خود بیا گاهانید که چگونه او را خضر علیه السلام آورده بدر خانه او برسانید پس مردمان در عجب شدند باقی حکایت حاسب کریم الاین و همه این حکایتها را ملکه ماران بحاسب کریم الدین می گفت حاسب را از شنیدن این حکایات غایت تعجب روی داد و سخت بگریست پس از آن ملکه ماران گفت ایحاسب مرا بیم از آنست که چون تو بشهر خود برسی عهد فراموش کنی و پیمان بشکنی و بگرما به اندر شوی حاسب کریم الدین سوگند های محکمتر از نخستین یاد کرد که در تمامت عمر بگرما به اندر نشود آنگاه ملکه ماران ماری را فرمود که حاسب کریم الدین را بر روی زمین بیرون بر در حال مار او را گرفته از مکانی بمکانی همی رفت چون قصه بدینجا

چون شب پانصد و سی و یکم بر آمد رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

کریم الدین را برداشته همی رفت تا اینکه بر روی زمین بیرون آورد و حاسب کریم الدین بسوی منزل خود روان گشت هنگام غروب آفتاب بود که بمنزل خود بر سید و در بکوفت مادرش بدر آمده در بگشود پسر خود را بر در یافت از شدت فرح فریادی بزد و خویشتن بر او انداخته بگریست وزن حاسب چون آواز گریستن او را بشنید برین آمد شوهر خود را زدمادر ایستاده دید او را اسلام داده دست او را ببوسید و بلبقای یکدیگر شادمان شدند و بخانه در آمدند آنگاه حاسب کریم الدین از هیزم فروشانی که با او بودند او را در چاه گذاشتند جوان شد مادرش باو گفت ایشان نزد من آمده با من گفتند که پسر ترا گرسنه خورده است و اکنون ایشان بازرگانان و خداوندان ملکها و دکانها هستند و روزی ایشان فراخ است از جمله توانگرانند و همه روزه بسوی ما بیایند و در اینجا خوردنیها و نوشیدنیها بخورند و بنوشند و تا اکنون ایشان را کار همین است حاسب کریم الدین با مادر گفت بایشان بگو که حاسب کریم الدین

از سفر باز گشته بدیدن او بیایید و او را سلام کنید پس چون بامداد شد مادر حاسب بخانه هیزم کشان رفته آنچه پسرش گفته بود با ایشان باز گفت هیزم فروشن چون این سخن بشنیدند گونه های ایشان متغیر شد و با مادر حاسب گفتند سمأ و طاعة و هر یکی ایشان جامه حریری که طراز زرین داشت بمادر حاسب کریم الدین دادند و باو گفتند اینها را به پسر خود بده که پیوشد و باو بگو که یاران تو فردا بنزد تو آیند آنگاه مادر حاسب از نزد ایشان بسوی پسر باز گشت و او را از گفته ایشان بیا گاهانید و جامهائی که باو داده بودند بحاسب بداد کریم الدین را کار بدینجا رسید و اما هیزم فروشان جماعتی از بازرگانان جمع آورده آنچه که از ایشان بحاسب کریم الدین رفته بود بیازرگانان باز گفتند و از ایشان چاره جستند بازرگانان گفتند چاره اینست که هر یکی از شما نصف مال خود را بحاسب کریم الدین دهد پس همگی در این یکدله گشتند و نصف مال خود را برداشته بسوی او بردند و او را سلام داده دست او را بیوسیدند و آنچه مال برده بودند باو بدادند و باو گفتند این مال از پاره احسانهای تست که با ما کرده حاسب کریم الدین مال از ایشان قبول کرد و بایشان گفت شدنی شد از تقدیر گریزی نیست ایشان گفتند اکنون برخیز تا بتفرج بیرون رویم و بگرما به اندر شویم حاسب کریم الدین گفت من سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمر بگرما به اندر نشوم ایشان گفتند برخیز و بخانه های مادر آی تا از بهر تو بساط ضیافت فرو چنین حاسب دعوت ایشان پذیرفت و با ایشان برفت پس هر یکی از ایشان شبی از برای حاسب بساط ضیافت فرو می چیدند تا هفت شبانروز حال او بدینمنوال بود پس از آن حاسب بیازرگانی بنشست و در اندک زمانی خداوند مال شد بازرگانان شهز بنزد او آمد و شد میکردند و او حکایت خود از برای ایشان میگفت و دیرگاهی بدینحالت بسر برد اتفاقاً روزی از روزها در شهر میرفت از در گرما به بگذشت و گرما به یار دیرین او بود او برادیده باو سلام کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند گرما به باو گفت از بهر باس دوستی بگرما به من در آی و تن خویش بشوی تا من از برای تو ضیافت مهیا کنم حاسب گفت من سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمر بگرما به اندر نشوم مرد حمامی او را بسه طلاق سوگند داد حاسب حیران شد و باو گفت ای برادر آیا میخواهی که فرزندان مرا بی پدر کنی و خانه من و بران سازی آنگاه مرد حمامی پبای حاسب کریم الدین افتاده پای او را بیوسید و گفت من در پناه تو هستم باید بگرما به من در آئی و اگر گناهی باشد من آنگاه گردن بگیرم کار کنان گرما به و هر کس که در گرما به بود بحاسب گرد آمده او را بگرما به بردند و جامه او بر کنند چون حاسب باندرون شد در پهلو دیوار بنشست و طاسی آب بر سر ریخت ناگهان بیست تن مرد رو باو آورده باو گفتند ای مرد برخیز که سلطان ترا همی خواهد آنگاه یکی از ایشان از بهر آگاهی وزیر و سلطان روان گشت و وزیر را از حادثه بیا گاهانید وزیر با شصت نفر از مملوکان سوار گشت و بسوی گرما به بیامد و بحاسب کریم الدین سلام داد و یکصد دینار بگرما به عطا کرد و فرمود که اسبی از برای سواری حاسب بیاورند آنگاه وزیر و حاست کریم الدین با مملوکان سوار گشته همی رفتند تا بقصر سلطان رسیدند وزیر در قصر فرود آمد و حاسب کریم الدین را فرود آورده در قصر بنشستند آنگاه سفره ها گسترده شد و خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویشان بشستند پس از آن وزیر دو خلع که هر یکی پنج هزار دینار قیمت داشت بحاسب داد و باو گفت بدان که خدایتعالی از آمدن تو بما منت نهاده از آنکه سلطان ما بجهت جدایی که داشت بمرک نزدیک شده بود و کتابهای مادلالت کرده بود بر اینکه زندگی او در دست تست حاسب از کار ایشان شکفت ماند پس از آن وزیر و حاسب و خاصان دولت از درهای هفتگانه قصر ملک گذشتند و نزد ملک شدند و آن ملک راملک گزروان میگفتند که از سلاطین عجم بود و پادشاهی هفت اقلیم داشت و در خدمت او صدتن پادشاهان بودند که بکرسی زرین می نشستند و ده هزار پهلوان داشت که هر پهلوان صدتن نایب داشتند و هر یکی از ایشان را صدتن جلا د بود که پیوسته با شمشیرهای برهنه میبایستادند پس چون وزیر حاسب را نزد آن ملک برد دیدند که آن ملک خفته و روی خود را بدستارچه فرو بسته و از شدت رنجوری همی نالد چون حاسب او را بدید از هیبت ملک گرز و ان مد هوش شد و زمین بوسیده او را دعا کرد پس از آن وزیر اعظم که او را شهپور میگفتند روی بحاسب کرده او را سلام داد و او را در دست راست ملک بکرسی زرین بنشانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصدوی سی و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت وزیر شهپور بحاضر آوردن خوانهای طعام بفرمود در حال خوانها بنهادند و همه گونه خوردنی فرو چیدند

حاضران بخوردند و بنوشیدند و دستهای خویشان بشستند پس از آن وزیر شهپور بر پای خاست و هر که در مجلس بود از هیبت او بر پای خاستند و بسوی حاسب کریم الدین بیامدند وزیر شهپور بحاسب گفت ما از جمله غلامان توهستیم و هر چه تو از ما خواهی اگر چه نیمه مملکت باشد مضایقت نکنیم از آنکه بهبودی ملک در دست تست آنگاه وزیر دست حاسب کریم الدین گرفته بسوی ملک برد حاسب روی ملک گشوده او را در غایت رنجوری یافت و ناخوشی او را بسی سخت دید پس از آن وزیر دست حاسب بیوسید گفت از تو میخواهم که ملک را معالجت کنی و هر چه که از ما تمنا کنی بجا آوریم و مال آنچه که خواهی بدیم و حاجت ما در نزد تو همیشه حاسب گفت ای وزیر اگر چه پسر دانیال نبی الله هستم و لکن از علم بهره ندارم که مرا سی روز بآموختن طب بگذاشتند من صنعت طب یاد نگرفتم و من خود دوست میدارم که کاش چیزی میدانستم و ملک را معالجت می کردم وزیر گفت سخن پیش ما دراز مکن که اگر همه حکیمان مشرق و مغرب جمع آیند را ملک جز تو کسی معالجت نخواهد کرد حاسب گفت من او را چگونه معالجت کنم که نه درد را دانم و نه داروی او بشناسم وزیر گفت داروی ملک در نزد تست حاسب گفت اگر من داروی او بشناسم معالجت او کنم وزیر گفت تو داروی او را بهتر از همه کس شناسی از آنکه داروی او ملکه مارانست و تو او را دینه و مکان او را میشناسی و در نزد او بوده چون حاسب این سخن بشنید دانست که سبب این داخل شدن گرما به است آنگاه از کردار

خود پشیمان شد ولی پشیمانی سودی نداشت و بایشان گفت ملکه ماران کدامست که من اورا نمی شناسم و در تمامت عمر این نام نشیده ام وزیر گفت معرفت خود را از مامپوشان که در نزد ما دلیلیست بر اینکه تو اورا میشناسی و دو سال در نزد او بوده حساب گفت من اورا نمی شناسم و ندیده ام در حال وزیر بحاضر آوردن کتابی فرمود آن کتاب بگشود در آن کتاب نظر کرده گفت از کتاب چنین معلوم میشود که ردی بملکه ماران راه خواهد یافت و دو سال در نزد او بسر خواهد برد پس از دو سال از نزد او بروی زمین باز گردد و هر وقت بگرما به اندر شود شکم او سیاه شود پس بحاسب گفت بشکم خود نظاره کن بحاسب بشکم خود نظاره کرده دید که شکم او سیاه گشته بوزیر گفت مرا از روزیکه مادر زاده شکم من سیاه است وزیر گفت من بهر گرما به سه تن مملوک بر گماشته بودم که هر کس بگرما به داخل می شد شکم اورا میدیدند و مرا آگاه میکردند پس چون تو بگرما به داخل شدی شکم ترا نظاره کردند و او را سیاه یافتند و مرا از حال آگاه کردند و گرنه من باور نداشتم که امروز با تو جمع خواهیم آمد و مارا بتو حاجتی نیست مگر آنکه آنمکانی را که از آنجا بدر آمده با بنمائی و از پی کار خویش روی از آنکه ما میتوانیم ملکه ماران را بگیریم و در نزد ما کسی هست که اورا بنزد ما تواند آورد چون بحاسب این بشنید از رفتن گرما به پشیمان شد ولی پشیمانی سودش نداد و پیوسته امرا و وزرا نزد حاسب می آمدند و از ملکه ماران باز پیرسیدند و لکن بحاسب در جواب ایشان می گفت من اورا ندیده ام و نام اورا نشنیده ام در آنحال وزیر جلال بخواست و اورا فرمود که جامه حاسب کنده اورا سخت بزنند در حال جلال جامه از حاسب بر کند و اورا همی زد تا اینکه از شدت عذاب مرگ را بیان بدید پس از آن وزیر باو گفت در نزد ما دلیلی است که تو مکان ملکه مارانرا میشناسی پس پوشیده داشتن تو از بهر چیست : چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی سوم بر آمد

ماران را بگیرد و ازینکار ترا آسیبی نخواهد رسید الفصه وزیر اورا ملاطفت و مهربانی کرده اورا بنشانند و خلعتی زرین و مرصع گوهرها بدو ببوشانید آنگاه حاسب تمنای او پذیرفت و باو گفت من آنمکانی را که از آنجا بیرون آمده ام بتو باز نمایم وزیر چون این بشنید سخت فرحناك شد در حال سوار شده و تمامت امرا و حاسب با او سوار شدند و همیرفتند تا بدانکوه برسیدند بحاسب کریم الدین بفار اندر شد و بگریست و افسوس خورد وزیر با امرا از پی او برفتند تا بدانچاهی که غسل از آنجا بدر آورده بودند برسیدند و در چاه فرو شدند و حاسب کریم الدین مکانی را که از آنجا بیرون آمده بود بوزیر بنمود آنگاه وزیر پیشرفته بنشست و بخور در آتش افکند و عزایم بخواند و گرها بزد و باین سوی و آنسوی آن بدمید از آنکه وزیر مردی بود ساحر که روحانیان تسخیر کرده و کفالت نیک میدانست چون عزایم بانجام رسانید باوازی بلند گفت ای ملکه ماران بیرون آی در آن هنگام دری بزرگ گشوده شد و فریادی چون آواز رعد بلند گشت چنانکه گمان کردند که آنچاه از هم فروریخت حاضران بیخود بیفتادند و پاره از ایشان از بیم و ترس هلاک شدند آنگاه ماری بزرگی پیل از چاه بدر آمد که آتش از چشم و دهان او مانند اخگر فرو میریخت و در پشت آمار طبقی بود زرین و مرصع بدر و گوهر و در میان آنطبق ماری بود که آنمکان از پرتو آن روشن گشت و روی او چون روی آدمیان بود و بازبان فصیح سخن میگفت و همانامه ملکه ماران بود بچپ و براست نگاه کرده چشمش بحاسب کریم الدین افتاد و باو گفت ای عهد شکن تو نگفتی که عهد بجای آرم و گفتم که نیاری کجاست عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری کجاست آنهمدی که بامن بستنی کجاست آنسو گند هائی که یاد میکردی که بگرما به اندر نشوی و لکن از قدر گریزی نیست و از سرنوشت نتوان گریخت که خدای تعالی آخر عمر مرا در دست تو کرده است و حکم ازلی چنین رفته که من کشته شوم و ملک گرزوان از رنجوری خلاص یابد پس از آن ملکه ماران سخت بگریست و حاسب کریم الدین از گریستن او گریان شد چون وزیر شهور پلید ملکه مارانرا بدید دست بسوی او دراز کرد که اورا بگیرد ملکه ماران گفت ای پلید تو دست از من کوتاه دار و گرنه بر تو چنان بدمم که مشتهی خاکستر شوی آنگاه ملکه ماران حاسب را آواز داد و باو گفت بزدمن آی و بادست خود مرا گرفته بر آن طبق که با خود آورده اید بنه و طبق بردار که مرگ من از ازل در دست تو بوده است از حکم ازلی گریختن نمی توانم پس حاسب ملکه مارانرا گرفته بر طبق نهاد و طبق بر سر گرفته روی بشهر گذاشته همیرفتند که در میان راه ملکه ماران سر فرا گوش حاسب کریم الدین آورده باو گفت ایحاسب اگر چه پیمان بشکستی و عهد بجا نیآوری و لکن گناه از تو نبود که سرنوشت چنین بوده است اکنون بندی بتو بگویم که آن بنیوشی و سودها از آن بند بتو رسد حاسب گفت ای ملکه هر چه فرمائی بجا آورم ملکه ماران گفت چون بخانه وزیر برسی او بتو گوید که این مار ذبح کن و گوشت اورا سه پاره کن تو بگو که من ذبح نتوانم کرد و سخن اورا نپذیر تا او خود مرادبج کند و گوشت من پاره پاره ببرد پس چون مرا بکشو گوشت من پاره پاره ببرد آنگاه رسولی از نزد ملک گرزوان آمده اورا بحضور ملک بخواند آنگاه گوشت مرا در دیک مسین بگذارد و دیک بر کانون نهد و بتو گوید که در زیر این دیک آتش بیفروز تا چربی گوشت بیرون آید آنگاه چربی گوشت اورا گرفته در شیشه بگذار و ساعتی صبر کن تا خنک شود و تو اورا بنوش که در بدن تو رنجی والسی نماند و همه دردها از تنت بیرون کند پس چون دوباره از گوشت چربی آید آن چربی گرفته در شیشه بگذار تا من اورا بنوشم که مرادردی در کمر است تا از آن درد بیهودی یابم القصه وزیر دو شیشه بتو بسپارد و ابن وصیتها بگذارد و خود در پیش ملک رود تو آنگاه آتش در زیر دیک بیفروز و بار نخستین که از گوشت چربی بیرون آید تو اورا گرفته در شیشه بگذار و از بهر نوشیدن آن نگاه دار و از نوشیدن آن بر حذر باش پس چون دو باره از گوشت چربی بدر آید او را گرفته بشیشه دیگر بگذار و از بهر نوشیدن خود نگاه دار پس چون وزیر از

نزد ملك باز گردد و از تو شیشه دومین بخواهد تو شیشه نخستین باو ده و بین که بروی چه خواهد رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و چهارم بر آمد

تو شیشه دومین بنوش چون تو او را بنوشی دل تو خانه حکمت شود پس از آن گوشت از دیک مسین بدر آور و در ظرف مسین بگذار و او را بده تا ملك بخورد چون ملك او را بخورد و گوشت در شکم او جای گیرد تو روی ملك را بدستارچه فرو بند و تا هنگام ظهر صبر کن تا شکم او خنک شود پس از آن چیزی از شراب بروی بنوشان که او در حال بهبودی یا بد و رنجوری او بقدرت خدایتعالی بیود و این وصیت را که بتو گفتم نگاه دار و از این بند در مگذر پس ایشان برفتند تا بخانه وزیر برسیدند وزیر بحاسب گفت با من بخانه اندر آی چون وزیر و حاسب بخانه اندر شدند امرا و لشکریان پراکنده گشته هریک از پی کار خود برفتند حاسب طبقی را که ملكه ماران در آن بود از سر بزمین نهاد آنگاه وزیر باو گفت ملكه را ذبح کن حاسب گفت من ذبح کردن نتوانم و در تمامت عمر چیزی ذبح نکرده ام اگر ترا در ذبح او غرضی است خود او را ذبح کن آنگاه وزیر شهور بر برای خاسته ملكه ماران را از طبق بگرفت و او را ذبح کرد چون حاسب اینحالت بدید سخت بگریست وزیر شهور همی خندید و بحاسب میگفت ای کم خرد از بهر کشتن مار چرا گریانی پس وزیر گوشت ملكه را سه پاره پیرید و در دیک مسین بگذاشت و دیک بر آتش نهاد در حال مملو کی از نزد ملك در رسید و بوزیر گفت ملك ترا در همین ساعت طلبیده است وزیر بر خاسته دوشیشه حاضر آورد و بحاسب کریم الدین گفت آتش در زیر این دیک بیفروز تا از گوشت چربی بدر آید آنگاه تو آن چربی از روی گوشت جمع کن و در یکی از این شیشه ها بگذار و ساعتی صبر کن تا خنک شود آنگاه تو او را بنوش پس چون تو او را بنوشی در تن تو هیچگونه ناخوشی نماند چون دوباره چربی از روی گوشت بدر آید تو او را نیز از روی گوشت جمع کن و در شیشه بگذار و او را در نزد خود نداه دار تا من از نزد ملك باز گردم و او را بنوشم که مرا در کمر دردی هست شاید آن درد از کمر من بیود پس از آن وزیر بسوی ملك روانشد و حاسب آتش در زیر دیک همی کرد تا اینکه چربی از گوشت بدر آمد پس از آن چربی از روی گوشت جمع آورده در یکی از آن دو شیشه در نزد خود نگاه داشت پس چون بخته شد دیک از آتش بر داشت و بانتظار وزیر بنشست چون وزیر از نزد ملك بازگشت بحاسب گفت چه کار کرده حاسب گفت شغل بانجام رسانده ام وزیر گفت شیشه نخستین را چه کردی حاسب گفت او را بنوشیدم وزیر گفت در تن تو ازو تقیری نمی بینم حاسب گفت تن من از فرق تا بدم از اثر آن بسان شعله آتش است پس از آن وزیر بحاسب گفت آن شیشه دیگر در کجاست حاسب شیشه نخستین حاضر آورد وزیر را گمان این بود که آن شیشه دومین است در حال او را بنوشیدهنوز از گلوئی او فرو نرفته بود که تن او آماس کرد و بر زمین بیفتاد و صاحب مثل را سخن راست گشت من حفر بشر الاخیه وقع فیہ آنگاه حاسب با خود گفت اگر آنچه در شیشه دومینست ضرر میداشت وزیر او را از بهر خود نمی گزید آنگاه تو کل بر خدایتعالی کرده آنچه در شیشه دومین بود بنوشید در حال سینه او خانه حکمت شد و درهای دانش از برای او بگشود پس گوشتی که در دیک بود گرفته بظرف مسین بگذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب پانصد و سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حاسب شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست کریم الدین گوشت را در ظرف مسین گذاشته او را از خانه وزیر بیرون آورد آنگاه سر باسمان برداشت هفت آسمانرا و ثوابت و سیار را بدید و چگونگی سیر کواکب بدانت و حقیقت بروبحر مشاهده کرد و بعلم هندسه و علم ستاره و علم هیئت و علم فلک و علم شماره آگاهی یافت و احکام کسوف و خسوف و خبر آنها را بدانت آنگاه بسوی زمین نظاره کرده هر چه در آنها از معادن و گیاهان بود بدید و زبان همه را بدانت و بعلم طب و سیمیا و کیمیا آگاهی یافت و آن گوشت را همی برد تا بقصر ملك گرزوان رسید و بنزد ملك حاضر گشته زمین بیوسید و باو گفت اگر وزیر شهور بمرد ملك زنده باد ملك از اینسخن خشمگین شد و بمردن وزیر سخت بگریست و امرا و بزرگان دولت بگریستند آنگاه ملك گفت اکنون وزیر شهور در غایت تندرستی نزد من بود و اورفت که گوشت از برای من بیاورد سبب مرگ او چه شد و او را چه حادثه روی داد حاسب کریم الدین آنچه از خوردن چربی مار بوزیر رفته بود بملك بازگفت ملك را اندوهی سخت روی داد و بحاسب گفت پس از وزیر شهور حالت من چگونه خواهد بود حاسب گفت ای ملك زمان اندوهگین مباش که من در سه روز ترا معالجت کنم و در تن تو چیزی از ناخوشیها برجا نگذارم ملك گرزوان را از شنیدن اینخبر خاطر بگشود و بحاسب گفت قصد من اینست که از این بلیت خلاص شوم اگر چه پس از یکسال باشد آنگاه حاسب برخاسته گوشت ملكه ماران پیش آورد پاره ازو گرفته بملك بخوراند و دستارچه بروی ملك بینداخت و او را بخفتن فرمود ملك از هنگام عصر تا وقت مغرب بخفت تا اینکه آن گوشت در شکم او بگردید پس از آن حاسب ملك را بیدار کرده چیزی از شراب بوی بنوشاند و او را باز بخفتن فرمود ملك تا بامداد بخفت چون بامداد شد باو چنان کرد که روز پیش کرده بود تا اینکه در سه روز هر سه پاره گوشت باو بخوراند در آن هنگام ملك را خون از فرق تا قدم بگرفت و تا ساعتی خون از تن او همی رفت تا اینکه ناخوشیهای او برفت و در تن او از رنجوری چیزی نماند پس از آن حاسب کریم الدین باو گفت اکنون باید بگرما به اندر شوی پس ملك را بگرما به اندر برده تن او را بشست و او را از گرما به بدر آورد ملك را اندام چون نقره خام شد و حالتش از حالت نخستین بهتر بود آنگاه ملك جامه فاخر پوشیده بر تخت بنشست و حاسب کریم الدین را جواز داد که باو بنشیند حاسب در پهلوی او بنشست پس از آن ملك فرمود سفره بگسترند با حاسب خوردنی بخوردند نوشیدنی بنوشیدند

آنگاه امرا و وزرا و سرهنگان لشکر و بزرگان دولت از بهر تهنیت ملك حاضر آمدند ملك بايشان گفت ای طائفه وزرا و ای سرهنگان لشکر و بزرگان دولت وزیر من این حاسب کریم الدین است که مرا معالجت کرده بدانید که من او را در جای وزیر شهور وزیر بزرگ خود گردانیدم : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و هشتم بر آمد گفت حاسب را وزیر خود گردانیدم هر که او را طاعت کند طاعت من بجا آورده در حال حاضران برخاسته دست حاسب کریم الدین بیوسیدند و او را به وزارت تهنیت گفتند پس از آن ملك خلعت گران قیمت که از زر سرخش بافته بودند و بازر و گوهر گرانها مرصع بود که پست ترین آن گوهرها پنج هزار دینار زر سرخ قیمت داشت باو داد و سیصد کنیز رومی زهره جبین و سیصد کبیرک حبشی و پانصد استر با بارهای آنها که همگی مال گرانها بودند برو عطا کرد و او را از کوسفندان و چارباغان و گاوان چندان بداد که در شمار نیامد و پس از همه اینها وزرا و امرا و بزرگان دولت و تمام رعیت را فرمود که از بهر او هدیهها بفرستند آنگاه حاسب کریم الدین سوار گشته وزرا و امرا و بزرگان دولت و تمام لشکریان سوار گشته از دنبال او همی رفتند تا بخانه که ملك از بهر حاسب کریم الدین فرموده بود بر رسیدند آنگاه حاسب بر کرسی بنشست و امرا و وزرا پیش آمده دست او را بوسه دادند و او را بوزارت تهنیت گفتند و پیوندان حاسب را فرحی سخت روی داد پس از آن هیزم فروشان که باران حاسب کریم الدین بودند حاضر آمدند و او را بوزارت تهنیت گفتند آنگاه حاسب کریم الدین سوار گشته بسوی خانه وزیر شهور رفت و آنچه که در خانه او بود بخانه خویشان بیاورد و در حالتی که از علوم چیزی نمیدانست بقدرت پروردگار بهمه علوم داناکشت و علم و حکمتش در همه اقالیم شیوع یافت پس از آن روزی از روزها بمادر خود گفت ای مادر پدر من دانیال مردی بود عالم و فاضل مرا خبر ده که از کتابها و چیزهای دیگر چه برجا گذاشته مادرش چون اینسخن بشنید صندوقی را که پدرش آن پنج ورقه که از کتابهای غرق شده باقی مانده و در آن صندوق گذاشته بود پیش آورد و بحاسب گفت پدرت جز این پنج ورق چیزی برجا نگذاشته در حال حاسب صندوق بگشود ورقها برداشته بخواند و گفت ای مادر این ورقها از ورقهای کتابی است بزرگ بازگو بقیت آن کتاب در کجاست مادر حاسب گفت ای فرزند پدرت بانامت کتابهای خود در دریا سفر کرد و کشتی او در دریا بشکست و کتابهای او غرق گشت خدایتعالی پدر ترا نجات داد ولی از کتابهای او جز این پنج ورق چیزی بر جای نماند چون پدرت از سفر باز آمد من بتو آستن بودم بمن گفت بسا هست که فرزندی نرینه از تو بوجود آید این ورقها در نزد خود نگاهدار در وقتیکه آن پسر بزرگ شود از میراث باز پرسد تو باو بگو که پدرت جز این پنج ورق چیزی بر جای نگذاشته پس از آن حاسب کریم الدین در بهترین عیشها و زرگترین شادینها بسر میبرد تا اینکه برهم زنده لذتها و پراکنده کننده جماعتها برو بتاخت فسبحان من لایموت (حکایت سندباد) شهرزاد چون حکایت حاسب کریم الدین را بانجام رسانید گفت ای ملك جوانبخت این حکایت عجیبتر از حکایت سندباد نیست ملك شهر باز گفت چگونه است حکایت سندباد شهرزاد گفت چنین گویند که در عهد خلافت هرون الرشید در شهر بغداد مردی بود بی چیز و پریشان حال که سندباد حملش میگفتند پیوسته بارهای گران میبرد و از مزد حملی روزی میخورد اتفاقاً روزی از روزها که از اثر آفتاب آهن میگذاخت و از گرمی هوا جگر حر با میسوخت سندباد بشته گران برداشته میرفت و از شدت گرما و گرانی بار مانده و رنجور گشته خوی از جبینش میریخت تا اینکه بدرخانه بازرگانی رسید که آب زده و رفته بودند هوایی داشت چون هوای بهشت و در پهلوی در خانه مصطبه بود بزرگ بار بر آن مصطبه گذاشت که لختی بر آساید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و هفتم بر آمد گفت ای ملك جوانبخت سندباد حمال از بهر راحت چون بار بر آن مصطبه گذاشت نسیمی معطر بروی بیامد از آن نسیم خوش وقت شده در کناره مصطبه بنشست و از آنخانه نمه و آوازهای نشاط انگیز و الحان مرغان نمه سنج بگوشش آمد بشاط اندر شد در حال برخاسته بخانه درون رفت در میان خانه باغی دید بزرگ و در آن باغ غلامان و خادمان و همه گونه اسباب عیش و بزرگی آماده یافت و رایحه طعام خوشبو بمشامش آمد آنگاه سر باسماں کرده گفت ای پروردگار و آفریدگار زوی دهنده جانوران از همه گناهان طلب آمرزش کنم و از تمام عیوب بسوی تو باز میگردم که کسی را در حکم تو اعتراض نیست و از کرده تو سئوال نتوان کرد تویی آن ذات پاک که هر کس را خواهی بی نیاز کنی و هر کرا خواهی محتاج گردانی یکبار عزت دهی و بر یکی ذلت نهی ترا سلطنت قوی و تدبیر نیکوست بهر که خواهی روزی بسیار و نعمت بی شمار دهی چنانکه خداوند اینخانه را راحت بی پایان و نعمت فروان داده که از هوای خوب و مطعموم و مشروب گوارا لذت برو تمام است و عیش او در غایت انتظام و بندگان خود را بهر که هر چه سزا دیده آن داده یکی در عیش و طربست و یکی در رنج و تعب یکی را بخت پیروز است یکی چون من تیره روز پس از آن این آیات بر خواند

چگونه ازین گنبد تیز گرد که هرگز نیاساید از کار کرد که یکی را همی تاج شاهی دهد که یکی را بدریا ب ماهی دهد که یکی را دهد توشه از شهوشیر که بیوشد بدیباو خزو حریر که چنین است کردار گردنده دهر که ننگ کن کزو چند یابی تو بهر چون حمال آیات بانجام رسانید خواست که بار برداشته روان شود ناگاه پسری خورد سال و نیکو رو و زیبا قد و پرنیان پوش از آنجا بدر آمد و آستین حمال گرفته باو گفت بخانه اندر آی که خواهام ترا میخواهد حمال دید که از گفته پسر سر نتواند پیچید و جز رفتن نزد خواجه گریزی نیست در حال بار در دهلیز خانه بدر بان سپرده خود با همان پسر بخانه اندر آمد خانه دید که بنای او از نشاط ریخته و هوای او باطرب آمیخته است در آنجا بز می یافت خرم و مجلسی خوشتر از باغ ارم که برادران صفا و خداوندان وفا در آن مجلس نشسته و بحديث در پیوسته اند و از همه گونه نقل و میوه و گل و ریحان و خوردنیهای لذیذ و باده صاف

انگوری فرو چیده اند و آلات سماع و طرب از چنگ و عود و نای و دف کنیزان خوب روی را در کف است و هر کدام در مقام خویشتن بترتیب نیکو و آئین خوش صف کشیده اند و در صدر مجلس مردی بود محترم که آثار پیری درو پدید و موی سپیش سپید گشته بود ولیکن خوش صورت و نیکو منظر و خداوند هیبت و وقار و عزت و افتخار بود سند باد حمال از مشاهده آنحالت مبہوت شد و با خود گفت اینخانه از بقعه های جنانست و یا خانه یکی پادشاهان آنگاه در غایت ادب پیش رفته مجلسیان را سلام داد و ایشان را دعا گفته زمین بیوسید و سر بزیر انداخته بایستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت سند باد بایستاد خداوند مجلس او را بنشستن دستور داد و بنزدیک خود خواند و او را خوش آمد گفته از بهر دلجویش با او آغاز سخن

چون شب پانصد و سی و هشتم بر آمد

کرد و از هر سوی همی پرسید تا اینکه سفره بگسترده و خوردنیهای لذیذ و نیکو حاضر آوردند سند باد حمال پیش آمده نام خدا بزبان برد و بقدر کفایت خوردنی بخورد و دست شسته شکر نعمت بجا آورد آنگاه خداوند منزل گفت نام تو چیست و چه صنعت داری سند باد حمال گفت ایخواجه نام من سند باد حمال است که بار مردم بدوش کشم و مزد گرفته صرف زندگانی کنم خداوند خانه تبسمی کرده باو گفت ای حمال بدان که تو با من همنامی و مرا سند باد بحری نام است و لکن ای حمال قصد من اینست که ایاتی را که بر در خانه من میخواندی باز بخوانی تا من بشنوم حمال شرم کرد و با سند باد بحری گفت بخدا سوگندت میدهم که بر من مگیر از آنکه رنج و مشقت و بی چیزی آدمی را کم خورد و بی ادب گرداند سند باد بحری گفت که شرم مدار که تو بر منی و ایات فرو خوان که مرا از آن ایات بسی خوش آمد چون سند باد حمال میل او را بشنیدن ایات بدانست ایات بخوند و سند باد بحری را از ایات عجب آمد و از شنیدن آنها در طرب شد و بحمال گفت بدانکه مرا قصه ایست عجیب که میخواهم ترا از آن با خبر کنم و تمامت ماجرا را که پیش از این نیک بختی و توانگری بر من رفته با تو باز گویم بدانکه من این سعادت در نیافتم مگر پس از رنجهای سخت و مشقتهای بزرگ و بیمهای بسیار و بدانکه بسی رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام و در هر سفر مرا حکایتی غریب روی داده که از شنیدن آنها عقول حیران شود و لکن بدان که از قضا و قدر گریز نباشد **حکایت سفر اول سند باد بحری** اما حکایت نخستین که در سفر نخست اتفاق افتاده اینست که مرا پدری بود از بازرگانان چون او سپری شد من دست بهال نهادم و در خوردن و نوشیدن صرف کردم و با جوانان ساده باده بخوردم و با دوستان هر بوستان بسز بردم و گمان من این بود که مرا مال پایدار خواهد بود و اینحال بمن سودی خواهد بخشید پس من دیرگاهی بدین حالت بودم وقتی که بقل خود باز گشتم و بساط غفلت در نشستم دیدم که مال از دست من برون رفته حالم دگرگون گشته از اینحالت بمالالت اندر شده از انجام کار هراس کردم و حکایت سلیمان بن داود علیهما السلام که شنیده بودم بخاطر آوردم که امر فرموده بود که سه چیز از سه چیز بهتر است روزی مرگ از روز ولادت و سک زنده از شیر مرده و قبر از قصر پس از آن برخاسته آنچه که از مال و عمار باقی مانده بود بفروختم و سه هزار درم جمع آوردم بخاطرم گذشت که بشهر های دور سفر کنم و گفته شاعرم یاد آمد که گفته بود: قدر مردم سفر پدید کند خانه خویش مرد را بند است تا بسنگ اندرون بود گوهر کس چه داند که قیمتش چند است پس در آن هنگام دامن همت بمیان استوار کردم و بضاعت تجارت خریده بسفر دریا بسیجیدم بشهر بصره روان شدم و از آنجا با جمعی از بازرگانان بکشتی نشسته و شبانروز بدریا اندر همیرفتم و از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی همیگذشتم و بهر مکانی که میرسیدم میفروختم و میخریدم تا اینکه بجزیره برسیدیم که باغی بود از باغهای بهشت ناخدا کشتی بکنار جزیره راند هر کس که در کشتی بود بجزیره در آمدند و کانونها ساخته آتش بیفروخته و هر یک بشغلی جداگانه مشغول گشتند یکی طبخ میکرد و یکی جامه میبست و یکی بتفرج می گرائید من از جمله تفرج کنندگان بودم الفرض اهل کشتی بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول بودند که ناگاه ناخدا در کنار جزیره ایستاده باواز بلند بانگ برزد که ای ساکنان کشتی وای طالبان نجات بشناید و بکشتی اندر آئید و آنچه مال دارید بر جای گذاشته جانهای خویشتن را نجات دهید و خویشتن از هلاک برهانید که این نه جزیره است بلکه این ماهی است بزرگ که از آب بیرون آمده و ریگها برو جمع شده و درختان برو رسته مانند جزیره گشته چون شما آتش بیفروختید گرمی بدو اثر کند همین ساعت از جای خود جنبیده شما را بدریا فرو ریزد و همگی غرق خواهید شد اکنون سرعت بر خیزید و خویشتن را از هلاک برهانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستات فرو بست

گفت ایملک جوانبخت اهل کشتی از شنیدن سخنان ناخدا بهراس و بیم اندر شدند و کانونها و اسباب برجا گذاشته سرعت بسوی کشتی بشتافتند پاره از ایشان بکشتی

چون شب پانصد و سی و نهم بر آمد

رسیده و پاره از ایشان نرسیده بود که جزیره بجنبش آمده و بقدر دریا فرو رفت و هرچه که بر آن جزیره بود در دریاغرق گشت من نیز از آنان بودم که بر روی جزیره در دریا غرق شدم و لکن خدا بتعالی مرا خلاص کرد و نجات را روزی من گردانید و تخته چوبین بزرگ که در آن جامه می شستند مرا پیش آمد من آن تخته بگرفتم و برو بنشستم چون از جان گذشتن دشوار بود ناچار مانند غولکان آبرا بهای خویش میبیریدم و شنا میکردم و موجها نیز از چپ و راست مرا یاری میکردند و اما ناخدا بادبان کشتی بیفراشت و با کسانی که از غرق نجات یافته و بکشتی در آمده بودند روان شدند و غرق شدگانرا نگاهی نکردند و مرا پیوسته چشم بکشتی بود تا اینکه کشتی از دیده ناپدید گشت آنگاه من هلاکرا یقین کردم و از زندگی نومید شدم پس از ساعتی شب در آمد و همه شب را بر روی تخته در میان موجها بسر بردم و یکشب و یکروز بهمان حالت بودم که باد

مرادباری کرده بزیر جزیره برسانید که درختان آنجزیره بسوی دریا آویخته بودند من شاخی از آن درختان گرفته در همان حالت مرك از شاخ بدرخت برشدم و از آنجا بجزیره فرود آمدم گوشت پای خود دیدم که ماهیان خورده اند و زخم کرده ولی من از هراسی که داشتم ندانسته ام پس مانند مردگان در جزیره بیفتادم و تا روز بهمن حال بودم چون آفتاب بر من بتابید بخود آمدم و پای خود را دیدم که آماس کرده گاهی با دستها و گاهی بازانو ها این سو و آنسو رفته از میوه های جزیره میخوردم و از چشمه های آنجا آب می نوشیدم تا پس از چند شبانروز روان من به تن بازگشت و ناتوانیم بتوانائی مبدل شد عصائی از درخت جزیره ساخته بکف گرفته و بدو تکیه کرده در اطراف میگشتم و صنایع پروردگار را تفرج میکردم دیرگاهی بدینموال بودم تا اینکه روزی از روزها در کنار جزیره میگشتم از دور یکی سیاهی پدید شد گمان کردم ازوحشیان و از جانوران دریاست در حال بسوی او برفتم دیدم اسی است بزرگ که در کنار جزیره بسته اند چون باو نزدیک شدم شبیه بلند بزد که ازو ترسیدم که ناگاه مردی از زیر زمین بدر آمده پی من روان گشت و بانگ بر من بزد و گفت کیستی و از کجائی و سبب آمدنت بدین جزیره چیست گفتم یا سیدی بدانکه من مردی ام غریب با جمعی از یاران خود غرق شدم خدایتعالی تخته پاره بمن برسانید بر آن تخته بنشستم او مرا در روی آب همی آورد تا بدین جزیره رسانید آنمرد چون سخن مرا بشنید آستین من گرفت و گفت با من بیا من با او برفتم مرا بسردابم که در زیر زمین بود درون برد و از آنجا بخانه بزرگ که در زیر زمین بود برفتم مرا در صدر آنگخانه بنشانند و خوردنی بیاورد من بسی گرسنه بودم بقدر کفایت بخوردم پس از آن ماجرای من پیرسید من تمامت حکایت خود باو باز گفتم از قصه من عجب آمدش من حکایت بانجام رسانیدم گفتم اینخواجه ترا بخدا سوگند میدهم اکنون که من حالت خود بتو بیان کردم تو نیز حکایت خود بمن باز گوی که تو کیستی و درین مکان از بهره نشسته و این اسب در کنار دریا بچه جهت بیستی آنمرد گفت بدانکه ما جماعتی هستیم در اطراف این جزیره پراکنده ایم و ما خداوندان رمه های ملک مهر جان هستیم و همه خیل های ملک در زیر دست ماست و در هر ماه بهترین خیلها بدین جزیره آورده در کنار دریا بیندیم و خود در سردابهای زیر زمین پنهان شویم چنانکه کس ما را نبیند آنگاه اسبهای نرینه دریا بیوی مادینه ها بدر آیند و اینسو و آنسو نگاه کرده کسی ندیده در حال بان مادینها بجهند و با آنها در آمیزند پس از آن همی خواهند



که آن مادیها را با خویشتن بدریا برند مادیها بسبب قیدی که دارند نمیتوانند رفت آنگاه نرینها شبهه برآوردند و لگد مادیها زده آنها را ندانان بگیرند و مادیها را فریاد بلند شود چنانچه ما بشنویم و بدانیم که مقصود حاصل گشته در حال از سردابه بیرون رفته بانگ باسبها بزیم آنها هراس کرده از مادیها دور شوند و بدریا اندر فرو روند و آن مادیها از اسبان دریائی آستن میگردند و هرچه از نرینه و مادیها بزیاند بقیمت گران فروخته میشوند و در روی زمین هیچ يك از آنها را نظیری نباشد و همین روزها هنگام آمدن اسبان دریائی است و اگر خدا بخواهد ترا با خود برداشته بسوی ملك مهرجان برم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب پانصد و چهلم بر آمد

لب از داستان فرو بست
گفت ای ملك جوانبخت خداوند رمه گفت ترا بسوی ملك مهرجان برم تا شهر ما را تفرج کنی و بدانکه اگر با ما جمع نیامدی جز ما کسی دیگر درین مکان نمی دینی و در اینجا می مردی در حالی که کسی را از تو آگاهی نباشد و لکن من ترا سبب زندگی شوم تا بشهر خود باز گردی من آنمرد را دعا کردم و فضل و احسان او را شکرها گفتم و ما بگفتگو اندر بودیم که نرینه دریائی از دریا بدر آمد و فریاد زده مادیها بجهت چون از کار خود فارغ شد خواست مادیها را با خود بسوی دریا برد نتوانست آنگاه لگد زد و بانگ برآورد خداوند خیل چوگانی و طبلی بدست گرفته از سردابه بیرون رفت چوگان بر طبل میزد و یاران خود را آواز میداد در حال آنجماعت با نیزها بیرون آمدند و فریاد میزدند که اسب دریائی از ایشان بر مید و بدریا فرو رفت آنمرد اندکی بنشست که ناگاه یاران او بیامدند و هر یکی از ایشان افسار اسبی در دست داشتند مرا نزد او دیدند از حالت من جوین شدند من حکایت خود را بایشان نیز بگفتم ایشان نزدیک آمدند و سفره بگستردند خوردنی بخوردیم آنگاه برخاسته سوار شدند و مرا نیز بر اسبی نشانند شبان روز همیرفتیم تا بشهر ملك مهرجان برسیدیم ایشان بنزد ملك رفته قصه مرابا و باز گفتند ملك مرا بخواست مرا بحضور ملك برده در پیشگاه بداشتند من او را سلام دادم و سلام کرد و مرا تحیت گفت و اکرام کرد و ماجرای من پرسید من تمامت سرگذشت خود بیان کردم از حادثه من عجب آمدش بمن گفت ای فرزند بخدا سوگند ترا اجل نرسیده بوده است که از این سختیها خلاص یافته و لکن الحمد لله علی السلامة آنگاه مرا بنواخت و بزرگی و نویسنده گئی بنده را بمن سپرد من در خدمت او بایستادم و او نیکوئیها بمن میکرد و شفاعتهای مرا می پذیرفت و دیر گاهی در نزد او بودم و هر کشتی که بساحل میرسید من از ساکنان کشتی ناحیه بغداد را جوین شدم که شاید کسی از بغداد مرا خبر دهد تا من با او بسوی بغداد روم ولی کس نشان از بغداد نمیداد و هیچ بازرگان آن را نمی شناخت من از این کار در حیرت بودم و از طول غربت تنگدل شدم بدین حال بسر میبردم تا اینکه روزی از روزها بنزد مهرجان رفته در پیش او جماعتی از همنود دیدم ایشان را سلام دادم ایشان در سلام کردند و مرا خوش آمد گفتند و از شهر من پرسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهلم و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سندی بادی بجزی ایااران مجلس گفت من نیز از بلاد همنود جوین شدم ایشان بمن بنمودند که اجناس مختلفه هستند پارها از ایشان کریمه شان و اشرف اجناس هستند که بکس هم رواندارند و پاره براهه می کنند و ایشان طائفه بودند که هر گرش را نمی نوشیدند ولی ایشان اصحاب عیش و نشاط و ارباب لپ و طرب بودند و مرا آگاه کردند که هنوز هفتاد و دو فرقه هستند در مملکت ملك مهرجان که جزیره کابلش می گفتند جزیره ای دیدم که در آن جزیره شب همه شب آواز دهنها و طبلها شنیده میشد ولی هیچکس در آنجا دیده نشده بود در آن دریا ماهی دیدم که طول آن دوست ذراع بود و ماهی دیگر نیز در آنجا دیدم که روئی داشت مانند روی بوم و در آن سفر عجایب و غرایب بسیار دیدم که اگر پاره از آنها را شرح دهم سخن دراز کشد الغرض پیوسته من در آن جزیره ها می گشتم و بر آنچه در آن جزیره ها بود تفرج میکردم تا اینکه روزی از روزها در کنار دریا عصا بدست گرفته بعبادت معبود ایستاده بودم که ناگاه یکی کشتی بزرگ پدید شد که بازرگانان بسیار در آن کشتی بودند چون کشتی به بندر رسید ناخدا بادبان فرو پیچید و طناب در ساحل محکم بست و اهل کشتی هرچه بضاعت در کشتی داشتند بیرون می آوردند و من يك يك را می نوشتم آنگاه از ناخدا پرسیدم که چیزی در کشتی مانده یا نه گفت آری ای خواجه پاره بضاعتها بکشتی اندر مانده و لکن خداوند آنها در یکی از جزایر در دریا غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد ما بودیمت مانده قصد ما اینست که آنها را فروخته قیمت آنها در شهر بغداد بفروزدان و پیوندان او برسانیم من ناخدا گفتم نام خداوند بضاعت چه بود گفتند سندی بادی بجزی نام داشت که در دریا غرق شد چون من سخن ناخدا بشنیدم بدقت نظر کردم او را بشاختم و فریادی بلند برآورده باو گفتم ای ناخدا بدان که خداوند بضاعت منم و مرا نام سندی بادی بجزی است که با جمعی از یاران از کشتی بجزیره در آمدم چون ماهی که ما بروی او بودیم بر جنبش آمد تو بانگ بر ما زدی هر کس توانست که بکشتی باز گردد باز گشت و هر که نتوانست غرق شد و من نیز از غرق شدگان بودم و لکن خدای تعالی مرا بوسیله تخته بزرگ که اهل کشتی بر روی آن جامه می شستند خلاص داد و بساحل سلامت رسانید و در جزیره بیرون آمدم و در آن جزیره بیاری خدایتعالی با خادمان ملك مهرجان جمع آمدم ایشان مرا بدین شهر آوردند و من در خدمت ملك بایستادم او مرا بزرگی بندر و نویسنده گئی آن بداد اکثرن مرا در نزد او سخنی است پذیرفته و این بضاعت که در کشتی است از دست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملك جوانبخت ناخدا گفت سبحان الله از برای هیچ کس امانت مانده سندی بادی

گفته است که من باو گفتم ای ناخدا این سخن را سبب چیست که من قصه خود را بتو گفتم ناخدا گفت چون تو شنیدی که من گفتم در نزد من بضاعتی است و خداوند آن غرق شده اکنون همی خواهی که آن مال را غصب کنی و این مال ترا حرام است

که من بچشم خود دیدم که خداوند این مال با جمعی از یاران خود غرق شدند تو چگونه دعوی میکنی که خداوند بضاعتی من باو گفتم ای ناخدا قصه من بشنو و سخنان من بگوش دار تا راستی بتو آشکار گردد که دروغ شیوه منافقانت پس از آن با ناخدا تمامت سرگذشت خود را از وقتی که از بغداد بدر آمده بودیم تا بروزی که بجزیره برسیدیم و سخنانی که میان من و او گذشته بود بیان کردم در آن هنگام ناخدا و بازرگانانی که در کشتی یار من بودند راستی سخنانم بدانستند و مرا بشناختند و سلامت من تنهت گفتند و همگی سوگند یاد کردند که ما باور نداشتیم که تو از هلاکت خلاص شوی و از غرق نجات یابی ولی خدا بتعالی عمری تازه بتو ارزانی داشته پس از آن ایشان بضاعتها از کشتی بدر آوردند نام من بر آنها نوشته یافتند و هیچ چیز از آنها کم نشده بود در حال من برخاسته آنها را بگشودم و چیزهای طرفه و گران قیمت بهدیت ملک برداشته با جمعی از اهل کشتی بنزد ملک رفتیم ملک را آگاه کردم که این کشتی همانست که من در آن بودم و بملک گفتم که بضاعت من در کشتی مانده بود بی کسرو نقصان بدست من آمد و همین هدیت از جمله آن بضاعتست ملک ازین کار در شگفت ماند و راستی سخنانم بر ملک آشکار شده بر اکرام من بیفزود و چیزی بسیار در مقابل هدیت من بمن بیخوشد آنکه من هرچه داشتم بفروختم و بضاعت بسیار از متاعهای آنشهر بخریدم در زمانی که بازرگانان قصد سفر کردند من نیز بضاعتهای خود را در کشتی بنهادم و بنزد ملک رفته شکر فضل و احسان او را بجای آوردم پس از آن سفر را دستوری خواستم ملک جواز سفر داد و مالی بسیار بمن بدل کرد و یکدیگر را وداع گفته بکشتی در آمدم و باذن پروردگار سفر کردیم بخت سازگار گشته قضا یاری کرد پس از چند شبانروز سلامت بشهر بصره رسیدم و زمانی قلیل در آنجا قیام کردم و از نزدیک شدن بشهر خویش شاد و فرحناک بودم پس از آن بسوی بغداد روان شدیم چون بغداد برسیدیم بضاعت بیکران و مالی بسیار با خود داشتم از کشتی بدر آمده بخانه خود رفتم همه فرزندان و پیوندان و یاران من جمع آمدند و بیقای من شادمان گشتند پس از آن بندگان و کنیزکان خریدار شدند و غلامان ترتیب دادم و خانها و کاروانسراها را باغها زیاده از نخستین شری کردم و با یاران معاشرت و با دوستان بمرافقت و موافقت بنشستم و همه رنجها و مشقتها که در غربت برده بودم فراموش کردم و بیم و هراس که در سفر روی داده بود جمله کی از خاطر من برفت و بعیش و نوش و لهو لعب و نشاط و طرب بسر میبردیم و پیوسته درینحالت بودم و این سرگذشت سفر نخستین من بود فردا حکایت سفر دوم از سفرهای هفتگانه حدیث خواهم کرد پس سندباد بحری سندباد حمال را ضیافت کرد و یکصد مثقال زر سرخ برسم عطایت بسندباد حمال بداد و گفت امروز ما را بنواختی و با صحبت خود ما را سر بلند ساختی پس سندباد حمال زرها گرفته شکر گوین و ثنا خوانان از آنجا بازگشت و ازین سرگذشت غایت تعجب داشت آنشب را در منزل خود بخت چون بامداد شد برخاسته بخانه سندباد بحری پیامد چون در نزد او حاضر شد سندباد بحری او را گرامی داشت و بخود نزدیکتر بنشانند چون بقیه یاران حاضر شدند خوردنی و نوشیدنی از بهر ایشان بیاورند خوردنی نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند اینها را طرب روی داد و خوشوقت شدند آنکه سندباد بحری حدیث گفتن (سفر دوم سند باد بحری) آغاز کرد و گفت برادران بدانید که من بدانسان که روز گذشته از برای شما حدیث کردم در عیش و نشاط بی اندازه بسر می بردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از **چون شب پانصد و چهل سوم بر آمد** بحری چون که من در غایت داستان فروبست با یاران خود جمعه آمده باشان گفت خوشوقتی بودم نا اینکه روزی از روزها بخاطرم گذشت که بشهر های دیگر سفر کنم و شهرها و جزیره ها را تفرج نمایم و اکتساب معیشت کنم آنکه سفر را آماده گشته مالی بسیار بیرون آورده بضاعت نیکو و شایسته خریده بار بستم و بساحل آمده کشتی بزرگ و محکم که بادبایهای حریر و مردان دلیر و اسلحه شایان داشت پدید آوردم و در آنجا مکان کرایه کرده بارها برو بنهادم و با جمعی از بازرگانان نشسته در همانروز سفر کردیم باد مراد وزیدن گرفت از دریائی بدریائی و جزیره بجزیره میرفتیم و در هر مکان که کشتی نگاه میداشتند بازرگانان و توانگران بیع و شری کنندگان پیش میآمدند میخریدیم و میفروختیم و درین حالت بسر میبردیم تا اینکه قضا و قدر ما را بجزیره بزرگتر برسانید که درختان بسیار و میوه های آبدار و شکوفه های السوان و مرفه های خوش الحان و چشمهای روان داشت و لکن در آنجا دیاری نبود پس ناخدا کشتی در آنجا بداشت بازرگانان و اهل کشتی بجزیره در آمدند و بتفرج مشغول شدند من نیز با کسانی که از کشتی بدر آمده بودند بجزیره در آمده در کنار چشمه صاف نشسته خوردنی که با خود داشتم بخوردم و نسیم معطر بمن بوزید آنکه خواب مراد ر بود من راحت یافتم و از آن نسیم خوشبو و رایحه نیکو لذت بردم وقتی که برخاستم در آن مکان از انسیان و جنیان کس نیافتم و از کشتی و اهل کشتی اثری برجای نبود و هیچ يك از بازرگانان و ملاحان یاد از من نکرده مرا در جزیره گذاشته رفته بودند من بچپ و بر راست نگاه کرده جز خود کسی ندیدم بسی محزون شدم و نزدیک شد که زهره من از غایت اندوه و حزن بشکافد و با من چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود تنها در آن جزیره بماندم و از زندگی نومید شده با خود گفتم ما کل مرة تسلیم الجرة اگر در سفر نخستین کسی یافتم که مرا به آبادی رساند هیبات که این بار کسی پدید شود که مرا با آبادی رساند پس از آن گریان شدم و بخویشتن نوحه می کردم و خود را ملامت می گفتم و از سفر خود پشیمان بودم که چرا چنان راحت و شاد براه که در شهر بغداد داشتم رها کرده و دوباره محنت سفر و رنج غربت بگزیدم و حال آنکه مرا بچیزی حاجت نبود الفرض آن رنجها که در سفر نخستین برده بودم بخاطر آورده از بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا بندامت اندر بودم و از غایت ملالت بسان دیوانگان شدم آنکه برخاسته در جزیره بچپ و راست میرفتیم و در یک جای نشستن

نمی‌توانستم ناچار بدرختی بلند بر شدم و از آنجا بچپ و راست نظر میکردم جز آب و آسمان و درختان جزیره چیزی نمی دیدم چون نیک نظر کردم در جزیره چیز سفید بزرگی دیدم از درخت بزیر آمده باشو رفتم چون بدو رسیدم دیدم که قبه است کرد و بزرگ بدور او بگشتم در از برای آن نیافتم و بس نرم و لغزنده بود که بدرون آن رفتن نتوانستم دور آن را ببومودم پنجاه کام بود در فکر حیلتی بودم که برو داخل شوم حیلتی نیافتم در غایت حیرت باینسوی و آنسوی همی گشتم تا اینکه آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریک گشت گمان کردم که ابر پیش آفتاب بگرفت سر برداشته نیک نظر کردم پرنده بزرگ جبهه عریض الاجنحه دیدم که در هوا میبرد و آفتاب بسبب او ناپدید گشته بود از آن پرنده در عجب شدم آنگاه مرا حکایتی بخاطر آمد

آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست
گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفته است که حکایتی بخاطر آوردم که اورا

در زمان گذشته از سیاحت و مسافران شنیده بودم که در پاره از جزایر پرنده بزرگی هست که او را رخ گویند که کودکان خود را بگوشت پیل طعمه دهد دانستم که قبه سفید تخیلی از تخمهای رخ است من از آن پرنده و تخم در عجب بودم و در آفریده های پروردگار بحیرت اندر مانده خدا تعالی را حمد و ثنا میکردم و چشم بر آن پرنده داشتم که بسوی آن قبه فرود آمده و او را بزیر بگرفت و بخت و در آهنگام من بر خاسته دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتاییدم سری ازو بمیان بسته سر دیگر او بیای همان پرنده محکم بستم و با خود گفتم شاید که این مرا بشهر و آبادی برساند و بهر جا که برد از نشستن درینمکان بهتر خواهد بود پس آنشب را بیدار ماندم از ترس آنکه مبادا بخوابم و آنمرغ مرا غافل بر دارد چون فجر بدیدم مرغ از روی تخم بر خاسته بانگی بلند بر آورده بهوا بلند شد و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که من گمان کردم که پره های او بر آسمان میساید پس از آن فرود آمد و مرا فرود آورد تا اینکه بمکانی بلند برسد چون من خویشتن بر زمین دیدم بسرعت پیش رفته خود را از پای او بگشودم و ازو بسی بیم داشتم و لکن مرا ندید و احساس نکرد چون دستار از پای او گشوده خلاص یافتم بکناری ایستاده بودم که آنمرغ چیزی بچنگال گرفته پرید چون دیدم ماری بود بس بزرگ او را از زمین برداشته بسوی دریا روان شد من از بزرگی آن مار در شگفت ماندم و بحیرت در آنمکان میرفتم خود را در جایی بلند یافتم که در پای او بادیه بزرگ و فراخنای بود و در پهلو بادیه کوهی بود بس بلند که کس قدرت فراز رفتن او نداشت آنگاه من بشیمان گشته خود را ملامت کردم که چرا از جزیره بدر آمدم و از بهر چه خود را از پای مرغ بگشودم کاش در همان جزیره بودم که خوردنی در آنجا یافت میشد و آنجا بسی بهتر ازینمکان بود سبحان الله از مصیبتی خلاص نگشته بهختی بزرگتر و سخت تر از آن بیفتم پس از آن بر خاسته دل قوی داشتم و در بیابان قدم نهاده میرفتم زمین آن بیابانرا سنک الماس یافتم و در آن بیابان مارها و افعیا بودند که بنخیل همیماستند و از بس بزرگ بودند فیل را توانستند فرو برند و آنمارها از بیم مرغ رخ در شبها آشکار میشدند و روزها پنهان میگشتند که مبادا رخ آنها را بریابد و رخرا عادت این بود که آنها را میبرد و پاره پاره میکرد و سبب اینکار معلوم نبود پس من در آن بیابان ماندم و از کرده خویش بشیمان بودم و با خود میگفتم بدا بحال من که در هلاک خویش عجزول شدم در مرک خود بکوشیدم پس در آن بیابان میرفتم و جایی که در آنجا بسر برم نمیافتم و بسی بیم از آنمارها داشتم خوردن و نوشیدن فراموش کرده بخویشتن مشغول بودم که غاری در آن نزدیکی بدید شد بآنسوی رفته در پیچه یافتم از در پیچه بفار اندر شدم در آنجا سنگی بود بزرگ آنسنگ را بچنانیده در غار را بسنگ بگرفتم و خود درون غار بودم و با خود گفتم حمد خدا را که بدینمکان آمده ایمن شدم چون روز بر آمد بیرون رفته منتظر لطف الهی شوم پس از آن بفار نگاه کرده ماری بزرگ دیدم که در صدر غار بر روی تخم خود خوابیده بود تن من بلرزه در آمده کار خود بقضا و قدر سپردم چون فجر بدیدم سنک از در غار بیکسو کردم و از غار بدر آمدم ولی از مشقت بیداری و رنج گرسنگی و غایت بیم مانند مست شراب مدهوش بودم و در آن بادیه حیران همیرفتم که ناگاه لاشه بزرگی افتاده دیدم و در آنجا کسی نیافته بشگفت فرو مانده بفکرت اندر شدم و حکایتی را که از بازرگانان و سیاحت شنیده بودم بخاطر آوردم که در کوه الماس خطرهای بزرگ است کسی بدانجا نتواند رفت و لکن بازرگانان چون خواهند سنک الماس بدید آورند حیلتی سازند و گوسفندی را کشته پوست از وی بردارند و گوشت او را شرحه شرحه کنند و از آنکوه بیادیه براندازند پس از کشته گوسفند بسنگهای الماس بیفته سنگها بدو بچسبند آنگاه پرنده گان از کرکس و رخ بان لاشه بنشینند و آنرا بچنگال گرفته بفراز کوه برشوند در حال بازرگانان بسوی پرنده گان آمده بانک بر آنهازنند و پرنده گان از آن لاشه دور شوند بازرگانان پیش آمده سنگهای الماس را که بر آن لاشه چسبیده بر کنند و بشهر های خویشتن ببرند و هیچکس بسنگ الماس نتواند رسید مگر باین حیلت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

گفت ای ملک جوانبخت سند باد بحری تمامت آنچه در کوه الماس دیده بود بیاران خود حدیث کرد پس از آن گفت چون لاشه بدیدم و حکایت بخاطر آوردم بر خاسته

بنزد لاشه بیامد و از سنگهای الماس آنچه میتوانستم جمع آورده در میان جامه و جیب و آستین و بغل خود بگذاشتم تا اینکه سنگی بسیار گرد آوردم آنگاه دیدم که یکی لاشه بزرگ از بالای کوه بزیر افتاده من پیش لاشه رفته خود را بدستار بر آن لاشه بستم و بر پشت خوابیده او را بسینه گرفتم و در آن اتنا کر کسی بر آن لاشه فرود آمد او را بچنگال گرفته بهوا بلند کرد من نیز ازو آویخته بودم و آن کرکس همی پرید و من و لاشه را همی بردتا اینکه بفراز کوه برآمد و لاشه را بزمین

نهاد و قصد کرد که لاشه را از هم بدرد و بخورد ناگاه آوازی بلند از پشت کوه برآمد کر کس بر میدوید و بهوا پیرید من خویشتن از لاشه بگشودم و جامه من بخون او آلوده بود پس در پهلوئی لاشه بایستادم در حال بازرگانی که بانگ بکر کس بزد بسوی لاشه آمد چون مرا در آنجا ایستاده دید بترسید و بمن هیچ نگفت بزد لاشه آمده او را این سو و آنسو کرده از سنگهای الماس چیزی بر آن چسبیده نیافت فریاد بر آورده گفت واحسرتا این چه حالت است آنگاه من پیش رفتم بمن گفت تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمده من باو گفتم بیم مدار و هراس مکن من از بهترین انسانم و بازرگان بودم مرا حکایتی است عجیب و قصه ایست غریب و سبب آمدن من بدین مکان حدیثی طرفه دارد تو مجزون مباش که با من بسی سنگ الماس هست چیزی که ترا کافی باشد بتو خواهم داد و سنگهایی بامنست هر يك بهتر از تمامت آن سنگهاست که باین لاشه چسبیده پس در آن هنگام بازرگان آرام گرفته مرا دعا گفت و شکر بجا آورد و با من در حدیث شد بازرگانان که هر يك از ایشان لاشه انداخته بود آوازی من و او را بشنیدند و بسوی ما بیامدند ما را سلام کردند و مرا تهنیت گفتند من نیز تمامت قصه خود بایشان بگفتم و رنجی که در سفر برده بودم بدیشان شرح دادم و سبب رسیدن خود را بدین مکان بیان کردم پس از آن بخداوند لاشه که من بر او آویخته بودم چیزی بسیار از آن سنگها با خود داشتم بدادم فرحناک شد و مرا دعا گفت و بازرگانان بمن گفتند بخدا سوگند که ترا عمری تازه داده اند و گرنه هیچکس پیش از تو بدین مکان نرسیده که نجات یابد پس آنشب را در مکانی خوب و امن بخفتند من نیز بلا ایشان بخفتم و از اینکه از بادیه ما را خلاص یافته با بادی رسیده بودم شادان و فرحناک بودم چون روز برآمد برخاسته در آن کوه بزرگ همی رفتیم و ماری بسیار میدیدم تا اینکه بجزیره در آمدیم و در آنجا درختان کافور بود و بزرگی هر درخت چندان بود که صد تن آدمی در سایه او میتوانستند نشست و اگر کسی میخواست از کافور آن چیزی جمع آورد از بالای درخت با سیخی بلند سوراخ میکرد آنگاه کافور از او روان میشد و مانند صمغ سخت میگشت پس از آن همان درخت خشک گشته هیزم میشد و در آنجزیره نوعی از وحشیان بود که او را کرگن می گفتند در جزیره بسان گاو و گاو میش میچرید و آنجانور از شتر بزرگ تر بود و یکشاخ بلند در میان سر داشت که طول آن ده ذراع بود از پاره از سیاحان و مسافران شنیده ام که همان کرگن پیل بزرگ را بشاخ بردارد و در جزیره و سواحل میگردد و پیل در شاخ او مرده روغن پیل از گرمی آفتاب بچشمان او میریزد در حال نابینا شود آنگاه مرغ رخ آمده او را بچنگال گیرد او را با لاشه پیل که در شاخ دارد از بهر اولاد خود طعمه برد و در آنجزیره يك نوع گاو میش دیدم که در نزد ما بنظیر آنها بهم نمیرسد و من پاره از آن سنگ هائی که بر چیده بودم با بازرگانان معامله کردم از ایشان درم و دینار و بضاعت تجارت گرفتم و با ایشان سفر میکردم و بشهرها و صنعتهای خدایتعالی تفرج مینمودم از بادیه بیادیه و از شهری بشهری روان بودیم و در همه جا بیع و شری میکردیم تا اینکه بشهر بصره برسیدیم و روزی چند در آنجا مانده پس از آن بشهر بغداد آمدیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت چون بشهر بغداد رسیدم بخانه خود در آمده بسی سنگ الماس و متاعهای گران قیمت و بضاعتهای نفیسه با خود آوردم عیال و پیوندان بر من گرد آمدند به مسکینان تصدق کرده بیاران بیخوشودم و بیزرگان هدیت فرستادم پس از آن خوردنیهای لذیذ می خوردم و نوشیدنی های خوش مینوشیدم و جامهای فاخر می پوشیدم و هر کس که از سفر باز گشتن مرا میشنید بزدن آمده و از حال سفر و چگونگی شهرها سؤال میکرد من خبر باز میگفتم و عجایب و غرایبی که دیده بودم بیان میکردم و رنجهایی که برده بودم باز مینمودم مردم از خبرهای من تعجب میکردند و در شگفت می ماندند پس از آن سندباد گفت انشاء الله فردا حکایت های سفر سیم از برای شما حدیث خواهم کرد پس چون سندباد حکایت سفر دوم بیاران فرو خواند شام بخوردند و سندباد بحری بکصد مقال زر سرخ بسندباد حمال داده سندباد حمال زرها گرفته او را دعا گفت و شکر احسان بجا آورده راه خود در پیش گرفته برفت آنشب را بفرح و شادی بروز آورد چون بامداد شد فریضه صبح بجا آورد و بمقتضای دعوت بخانه سندباد بحری بیامد سلام داده با او بنشست تا اینکه باقی یاران جمع شدند بخوردند بنوشیدند و شادی و نشاط و فرح و انبساط کردند آنگاه سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و بحدیث سفر سیم زبان گشوده گفت (سفر سوم سندباد بحری) ای یاران حکایت سفر سوم بشنوید که از حکایات گذشته خوشتر و طرفه تر است و آن اینست که من چون از سفر دوم باز گشتم در غایت طرب و نشاط و عیش و نوش بسر برآم چنانکه دیروز بیان کردم و دیرگاهی در بغداد با سرور و انبساط یاران وفا و اخوان صفا بماندم پس از آن سوده های سفر بخاطر آورده مشتاق سفر شدم و بتفرج شهرها و دریاها و اندوختن زرو سیم مایل گشتم بضاعتی بسیار و متاعهای مناسب سفر دریا بخریده و از شهر بغداد تا بصره سفر کردم و از آنجا بساحل دریا آمده کشتی بزرگ دیدم که درو بازرگانان معروف و اهل خیر و صلاح بودند بکشتی نشسته بیاری خدایتعالی سفر کردیم و از دریائی بدریائی و از جزیره بجزیره روان بودیم و از هر مکان که میگذشتیم بیع و شری و تفرج میکردیم و در غایت فرح و سرور بودیم تا اینکه روزی از روزها در میان دریای مواج کشتی همیراندیم و ناخدا در کنار کشتی ایستاده باطراف دریا نظاره میکرد که ناگاه طباچه بر روی خود بزد و بادبان کشتی فرو پیچیده ریش خود بر کند و جامه در تن بدرید و فریادی بلند بر کشید ما گفتیم ای ناخدا چه خبر داری و اینکار از بهر چیست ناخدا گفت ای ساکنان کشتی بدانید که باد مخالف بر ما وزیده و ما را از راه بدر کرده و رهنمون قدر ما را بکوه بورینگان کشانیده و هیچکس بدین مکان سالم نتواند رفت چنان میدانم که همگی هلاک خواهیم شد پس هنوز ناخدا را سخن بانجام نرسیده بود که بوزینگان حاضر آمدند و دور کشتی بگرفتند و آنها مانند ملخ در کشتی و خارج کشتی برانگشته شدند و از زدن و کشتن و راندن آنها

هراس کردیم که مبادا بسبب انبوهی که داشتند ما را بکشند از آنکه کثرت بشجاعت غالبست و ما بیم اندر بماندیم و آنها قبیحترین وحشیان بودند چشمان زرد و رویهای سیاه و بالی مانده یال شیران داشتند هیچکس سخن آنها نفهمید و از کار آنها کس را آگاهی نبود هر یکی از ایشانرا قامت چهار وجب بود بطنابها بالا رفتند و با دندان طنابها را ببردند چون از هر سوی طنابهای کشتی بریده شد کشتی را باد بسوی کوه بوزینگان برده بود بوزینگان همه بازرگانان بگرفتند و بجزیره بردند آنگاه کشتی را با بضاعتهای او برداشته در جزیره بگذاشتند و خود بر فتنه تا اینکه کشتی از نظر ما ناپدید شد و ندانستیم که بکجا رفتند کشتی بکجا بردند پس مادر آن جزیره مانده از میوههای آنجا میخوردیم و از چشمهای آن می نوشیدیم که ناگاه در میان جزیره خانه آباد پدید شد قصد آخانه کرده بدانسوی بر فتم دیدیم که قصریست بلند حصار دری دارد از چوب آبنوس از قصر درون شدید در اطراف قصر درهای بسیار و در صدر او مصطبه بزرگ بلندی یافتیم و دیگرهای طعام بکانونها گذاشته و استخوان بسیار در کنار کانونها ریخته دیدیم ولی در آن قصر کسی نبود ما را این کار عجب آمد و در ساحت قصر اندکی بنشستیم پس از آن بختیم و از ظهر تا هنگام غروب در خواب بودیم که ناگاه زمین بلرزید و آوازی از هوا شنیدیم و در آن ساعت شخصی بزرگ جئه و سیاه رو و بلند قامت بصورت انسان پدید شد که دو چشم مانند شعله آتش و دندانها بسان دندان خنزیر داشت و او را دهانی بود بزرگ چون دهان چاه و لبانی مانند لبان شتر و گوشهای پهن و درازش تا کمر آویخته بود و ناخنها بسان ناخن درندگان داشت و او را در آن حالت دیدیم هراس ما افزون گشت و بیم ما سخت شد و از شدت خوف و بیم بحالت مردگان بودیم چون قصه بنهنجار رسید بامداد شد و شهر زاد لبازداستان **چون شب پانصد و چهل و هفتم بر آمد** گفت ایملک جوان بخت سندیاد بحری گفته است که چون آن شخص فرو بست را با آن صورت هولناک دیدیم بسی ترسیدیم چون آن شخص بزمن فرود آمد اندکی در مصطبه بنشست پس از آن برخاست و بنزد ما بیامد و دست مرا بگرفت و مرا از زمین برداشت و این سوی و آن سوی را ملاحظه میکرد و مرا امتحان میکردند بدانسان که قصاب گوسفند را امتحان کند مرا از بسیاری اندوه و بخت که برده بودم و از کثرت رنج و مشقت که کشیده بودم نزار یافت و در من اثری از گوشت ندید در حال مرا را کرد و جز من دیگری را از یاران من بگرفت او را نیز چون من امتحان کرد و ملاحظه نمود چونکه او را نیز فربه نیافت رها کرد و پیوسته ما را یکی یکی امتحان میکرد تا اینکه بناخدای کشتی که در آنجا بود برسد و آن ناخدا مردی فربه و درشت بود او را ببسنید و مانند قصاب که گوسفند بزمن بیندازد او را بزمن بینداخت و پای بگردن او نهاده گردنش را بشکست آنگاه سیخی بلند حاضر کرد و بر حلقوم او فرو برد چندانکه از دبر او بیرون آمد پس از آن آتش سخت بی فروخت و سیخ بر آن بداشت و در روی آتش همیگردانید تا اینکه گوشت ناخدا پخته و بریان شد آنگاه سیخ از آتش بگرفت و در پیش خود بگذاشت و با ناخونهای خویشتن گوشت او را همیکند و همی خورد تا اینکه تمامت گوشت بخورد و استخوانها بمیکند و در پهلوی قصر بینداخت و ساعتی نشست پس از آن در مصطبه بخت و مانند گوسفند کشته نفیر میزد و تا بامداد بدین سان خفته بود علی الصباح بر خاسته براه خود رفت چون از ما دور شد با یکدیگر سخن میگفتم و میگریستیم و میگفتم کاش بدریا اندر غرق میشدیم و یا بوزینگان ما را میخوردند بهتر ازین بود که بر آتش بریان شویم که این گونه بسترین مرگ هاست و ما را از این خطر نجات نخواهد بود پس از آن بر خاسته از قصر بجزیره شدیم که مکانی از بهر پنهان شدن یاراهی از بهر گریختن دریایم بسی بگشتیم و مکانی نیافتیم هنگام شام در رسید از غایت بیم بسوی قصر باز گشتیم و اندکی نشسته بودیم که زمین بلرزید و همان شخص سیاه پدید شد و نزد ما بیامد و ما را یکی یکی چون باره نخستین امتحان کرد و ملاحظه مینمود تا اینکه یکی از ما را ببسنید و چنان کرد که بناخدای کشتی کرده بود پس از بر مصطبه بخت چون بامداد بر آمد بامداد معهود بر خاسته براه خود رفت و ما را در همانجا گذاشت و ما بیکجا جمع آمدیم و با یکدیگر بحدیث اندر شدیم و گفتیم بخدا سوگند که اگر خویشتن را بدریا افکنده غرق شویم بهتر است از اینکه در آتش بسوزیم که اینگونه کشته شدن بسترین مرگهاست آنگاه یکی از ما گفت باید از برای او حیلتی کرده او را بکشیم تا از مضرت او آسوده شویم من گفتم ای یاران اگر از کشتن او ناگزیر هستید این تختها بگیریم و پاره هیزم بروی او جمع آورده چیزی بمانند کشتی بسازیم پس از آنکه حیلت کرده او را بکشیم بر روی آن کشتی بنشینیم و در دریا بهر جایی که خدای تعالی خواسته باشد برویم و یا اینکه در این مکان بنشینیم تا کشتی بر ما بگذرد بر آن کشتی نشسته برویم همگی گفتند بخدا سوگند این رأی رزینت و این کار متین است پس همگی بر خاسته تختها بخارج قصر بیاوردیم و آنها را چیزی بصورت کشتی بساختیم و در کنار دریا گذاشته پاره توشه در او جمع آوردیم و بقصر باز گشتیم چون هنگام شام شد زمین بلرزید و سیاه در آمد یکی یکی ما را امتحان کرده یکی بگرفت و چنان کرد که نخست کرده بود چون در مصطبه بخت ما برخاستیم و دوسیخ آهنین با آتش بگذاشتیم چندانکه فروخته شد آنگاه آن دوسیخ را گرفته بسوی آسمان بیامدیم و او خفته بود و نفیر میزد پس سیخها را بر دو چشم او بگذاشتیم ولیکن با توانائی تمام سیخها بچشمان او فرو بردیم آنگاه صیحه بلند زد که نزدیک شد زهره ما چاک شود و از روی مصطبه بر خاسته ما را جستجو میکرد ما بچپ و راست میگریختیم چون نا بینا شده بود ما را نمیدید ولی هراس بزرگ داشتیم و از خلاص نو مید بودیم پس در آن هنگام قصد در قصر کرد چون در پدید آورد بیرون رفته صیحه همیزد و از شدت صیحه زمین بلرزه در می آمد ما نیز از قصر بیرون رفتیم دیدیم که آن سیاه با جفت خود که بزرگتر و کریه منظر ترازو بود باز گشته همی آیند چون ما او را با جفت خود دیدیم هراس و بیم بر ما غلبه کرد و از خوف بهلاکت نزدیک شدیم در

حال بسرعت بسوی آنصورت کشتی بیامدیم و برو نشسته او را بدریا افکندیم و آنسیاه باجفت خویش سنگهای گران بسوی ما انداختند تا اینکه جز سه تن همه ما بسنگ بکشتند و بروی آنصورت کشتی جز من و دو تن دیگر کس نماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب

چو شب پانصد و چهل و هشتم بر آمد

از داستان فریبست روز بگشتیم چون شب برآمد در همان جزیره اندکی بختیم چون بیدار شدیم ازدهای بزرگ جبهه را دیدیم که بر ما احاطه کرده قصد فرو بردن ما دارد پس یکی از ما را فرو برد و از پی کار خود برفت ما برفیق خود محزون شدیم و بخویشتن بترسیدیم و گفتیم بخدا سوگند این مرک بدتر و پستتر از مرک نخستین است و فرحناک بودیم که از دست سیاه خلاص شده و از غرق نجات یافته ایم ولی چه سود که از این ازدهای شوم خلاص نخواهیم یافت پس از آن برخاسته بجزیره برفتیم و از آب و میوه آن بنوشیدیم و بخوردیم چون هنگام شام شد بدرختی بلند فراز برفتیم و بشاخهای بلند تر او برسیدیم و در آنجا بختیم چون شب تاریک شد ازدها در آمد و بچپ و راست نگاه کرد و ما را بر آن درخت احساس نموده بسوی مایامد و بدرخت بر شد چون برفیق من برسید او را فرو برد و من باچشم خود میدیدم پس از آن از درخت بزیر رفت و راه خریش در پیش گرفت و من باقی آنشب را بمحنت و ملالت در فراز درخت بسر بردم چون روز برآمد از درخت بزیر آمدم و از غایت بیم و هراس مرده بیجان بودم و همی خواستم که خود را بدریا افکنم از محتشای روزگار آسوده شوم ولی از جان گذشتن دشوار بود ناچار چوب بلند پهنی را بپاهای خود بستم و چوبی را به پهلوی چپ و یکی دیگر بپهلوی راست و دیگری را بر شکم و یکی دیگر بر سر بدانسان که پاهای خود را بسته بودم بنشستم و در میان آن چوبها بختیم و آن چوبها مرا احاطه کرده بود چون شب تیره گشت همان ازدها بعات معهود بیامد و بسوی من بنگریست و قصد کرد که مرا فرو برد چوبها از هر طرف حاجب ازدها بودند و ازدها بدور من میگشت ولی بمن نتوانست رسید و من از غایت خوف و بیم چون مرده افتاده بودم و ازدها از من دور میشد و دوباره بسوی من باز میگشت و هرگاه میخواست که مرا فرو برد آن چوبها که از چهارسو بخود بسته بودم مانع بودند و تا دمیدت صبح ازدها را با من کار همین بود چون روز برآمد ازدها در غایت خشم از من باز گشت و براه خود برفت من در حال دست دراز کرده آن چوبها را از خود بگشودم و از بس رنج و مشقت از آن ازدها برده بودم بمردگان مانستم پس از آن برخاسته در جزیره برفتم تا پایان جزیره برسیدم مرا در میان دریا کشتی نظر افتاد آنگاه شاخی بزرگ از درخت برچیدم و بآن شاخ بسوی اهل کشتی اشارت کرده بانگ برایشان بزدم چون مرا دیدند کشتی بسوی من راندند و بمن نزدیک شدند و آواز من بشنیدند پس از آن پیش آمده مرا بگرفتند و بکشتی اندر بنهادند و از حالت من جویان شدند من تمام ماجرا باز گفتم و رنجها که برده بودم حدیث کردم بسی تعجب کردند و خیره ماندند آنگاه جامه بمن بپوشانیدند و خوردنی پیش من آوردند من بقدر کفایت بخوردم و آب خنک و شیرین بنوشیدم روان من راحت یافت و خاطر بر آسود و از اینکه خدایتعالی مرا پس از مرک زنده کرده بود شادی بزرگ بمن روی داد حمد خدا را بجا آوردم و نعمتهای او را سپاس گفتم و بایاران کشتی همی رفتم و باد مراد همی وزید تا اینکه بجزیره که او را جزیره سلاطه می گفتند برسیدیم کشتی در برابر آن جزیره بداشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فریبست

چون شب پانصد و چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سند باد بحری گفته است کشتی را که من در او بودم در برابر جزیره سلاطه بداشتند همه بازرگانان و ساکنان کشتی بجزیره در آمدند و بضاعتهای خویشتن از بهر بیع و شری بیرون آوردند آنگاه خداوند کشتی روی بمن کرده گفت تو مردی هستی غریب و بی چیز و چنانکه خود بیان کردی بسیار خطر ها دیده و بسی رنجها برده قصد من اینست که سودی بتو رسانم که بسبب آن بشهر خویشتن برسی و مرادعا گوئی من گفتم آری پیوسته احسان ترا دعا خواهم گفت پس خداوند کشتی گفت کسی با ما در کشتی مسافر بود از ما ناپدید شده اکنون نمیدانم زنده است یا مرده قصد من اینست که یکبار آن بضاعت های او بتو دهم که تو آنرا در این جزیره بفروشی و من ترا در عوض رنج و تعب تو مزد دهم و مابقی را گرفته نگاه دارم چون ببفداد برسم از بیوندان او جویان گشته مال بوارتان او رد کنیم آیا تو میتوانی که این کار بکنی و بضاعت او را مانند بازرگانان بفروشی یانه من گفتم یا سیدی فرمان ترا طاعت کنم و منت برم پس در آن هنگام ملاحان را امر کرد که از آن بضاعت بجزیره بیرون آورده بمن تسلیم کنند آنگاه نویسنده کشتی گفت ایهاالرئیس این بضاعتها که بیرون آوردند از کیست و بنام که بنویسم رئیس گفت بنام سند باد بحری بنویس که با ما بود در جزیره غرق شد و از او خبری باز نیامد اکنون همیخواهم که این غریب بضاعتهای او را بفروشد تا چیزی بمزد او دهم و مابقی بمن را برداشته ببفداد بریم اگر سند باد را یافتیم بخودش رد کنیم و اگر نیافتیم بوارتان او برسانیم چون من شنیدم از رئیس که بنویسنده گفت بضاعتها بنام سند باد بحری بنویس با خود گفتم بخدا سوگند سند باد بحری منم من در جزیره غرق شده بودم پس من صبر کردم تا اینکه بازرگانان از کشتی بدر شدند و بیکیجا جمع آمده حدیث میکردند و در امور بیع و شری بگفتگو اندر بودند در حال من پیش رفته بخداوند کشتی گفتم یا سیدی آیا صاحت این بضاعت رامیشناسی یانه خداوند کشتی گفت لا والله حال او را ندانم جز اینکه مردی بود از بفداد سند باد بحری نام داشت روزی ما کشتی بجزیره بداشتیم سند باد بحری در آنجا ناپدید شد و تا امروز خبری از او ندانسته ام پس در آن هنگام من فریاری بلند برآورده گفتم ایهاالرئیس بدانکه من سند باد بحری غرق نشده بودم و لکن وقتی که کشتی بر آن جزیره بداشتید و بازرگانان بجزیره در آمدند

من نیز با گروه مردم بیرون آمدم و در جزیره تفرج کردم و در کنار چشمه که در آنجا بود نشسته خوردنی بخوردم و از هوای آن مکان لذت بردم خواب مرا در بود غرق خواب شدم وقتی که بیدار گشتم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم و این بضاعت از آن منست و بازرگانانی که در کوه الماس سنک الماس برمی چیدند مرا دیده اند و گواهی میدهند که من سندباد بحری ام از آنکه من قصه خود بایشان گفتم بدینسان که بشما گفتم و ایشانرا خبر داده ام از اینکه من خفته بودم یاران مرا فراموش کردند چون بیدار شدم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم پس چون بازرگانان سخنان من بشنیدند بر من گرد آمدند باره از ایشان گفته مرا تصدیق کرده و باره دیگر تکذیب کردند در آنحالت بازرگانی از بازرگانان شنید که من نام کوه الماس برده و حکایت آنجا را بیان کردم برخاسته به پیش من آمد و بازرگانان را گفت ای جماعت بخاطر دارید که من وقتی عجایب سفر خود را بشما بیان میکردم گفتم که چون من عبادت معهود بلاشاه گو سفند به بادیه الماس انداختم مردی بلاشاه من آویخته بفر از کوه بیامد شما سخن من باور نکردید بازرگانان گفتند آری تو این حکایت با فروخواندی ولی ما ترا تصدیق نکردیم پس آن بازرگان گفت این همان مرد است که بلاشاه گو سفند من آویخته بود و سنگهای الماس گران قیمت بمن عطا کرد که چنان سنک یافت می نشود و با همین مرد تا بشهر بصره در کشتی رفیق بودیم چون بدانجا رسیدیم این مرد مرا وداع کرده بسوی شهر خود رفت و ما نیز بسوی شهر خود بر قدم و این نام سندباد بحری است و ما را خبر داده بود از اینکه او در جزیره خفته و یاران او را فراموش کرده و رفته بودند ای یاران بدانید که این مرد بدینجا نیامده مگر اینکه راستی سخنانی که من بشما گفتم بود آشکار شود و این بضاعتها مال اوست که او در وقتی که با ما جمع آمده بود این ماجری بما باز گفته بود اکنون راستی سخنانش ظاهر شد پس چون خداوند کشتی گفته بازرگان بشنید برخاسته بنزد من آمد و ساعتی در من تحقیق نظر کرد آنگاه گفت نشان بضاعتهای تو چیست من علامت بضاعت خود باز نمودم و کارهایی که در کشتی میان من و او روی داده بود یک یک از بهر او بشردم آنگاه چون یقین دانست که من سندباد بحری هستم مرا در آغوش گرفت و سلامت من تهنیت گفت و بمن گفت ای برادر بخدا شو گندکار تو شکفت و حکایت تو غریبست و لکن حمد خدا را که ما و ترا جمع آورد و بضاعت ترا بتو رد کنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب پانصد و پنجاهم بر آمد

شهر زاد لب از داستان فرو بست
خداوند کشتی آشکار شد که من سندباد بحری ام

پس در آنساعت من بضاعت خود را تصرف کردم و در آن سفر بضاعت من سودی بسیار کرد و مرا فرحی بزرگ پدید آمد و به سلامت خویشتن ورد بضاعت شاگرد و شادان بودم و همواره در جزیرهها بیع و شری میکردم تا بیلاذ سندباد بر رسیدیم و در دریا از عجایب و غرایب چندان دیدم که در شمار نیاید و از جمله چیزهای عجیب که دیدم ماهی دیدم بصورت گاو و ماهی دیگر دیدم بصورت خر و پرندة را دیدم که از آب بدر میآمد و در روی آب تخم گذاشته جوجه میآورد و هرگز از آب بر روی زمین نمیرفت پس از آن باذن خدایتعالی سفر کردم و باد بما نیکو شد و سفر ما بمبارکی گذشت تا اینکه ببصره رسیدیم و روزی چند در آنجا بماندیم پس از آن بسوی شهر بغداد بیامدیم چون بغداد رسیدیم بخانه خود در آمدم و یاران و صدیقان سلام دادم و بستان و بیوه زنان بیوشانیدم و باقارب و پیوندان مال بخشودم و هدیهها فرستادم و بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول شدم و نشاط و طرب رنجهای سخت را که روی داده بود از یاد من ببرد و درین سفر سودی زیاد کرده بودم که بصرف کردن تمام نمیشد و این حکایت که گفتم از عجایب حکایات این سفر بود فردا انشاءالله بسوی من آید تا حکایت سفر چهارم از بهر شما باز گویم که او عجیبتر از سفرهای پیشین است پس از آن سندباد بحری گفت یکصد مقال زر سکه دار عبادت معهود سندباد حمال بدادند و خونها گسترده خوردنی بخوردند و از آنجمله باز گشتند ولی از آنحکایات بسی در عجب بودند و سندباد حمال نیز زرها گرفته در غایت فرحناکی و شکفتگی براه خود رفت و آتش را در خانه خود بروز آورد چون بامداد شد برخاسته دو گانه بجا آورد و بسوی سندباد بحری رواند چون بنزد او درآمد سلامش گفت سندباد با جبین گشاده پاسخ داد و حمال را در نزد خود بنشانند تا اینکه بقیه یاران حاضر آمدند آنگاه خوردنی بخوردند سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و بحکایت سفر چهارم زبان را گشوده گفت :

حکایت سفر چهارم سندباد بحری گفت ای بردران بدانید که چون من بشهر بغداد باز گشتم و با یاران و دوستان خود جمع آمدم شادی بزرگ و راحت بی اندازه یافتیم و محتثائی که بمن رفته بود فراموش کردم و نشاط و طرب گرانیده با دوستان هر روز در بوستانی بلهو و لعب مشغول بودم روزی از روزها نفس ناپاک بمن و سوسه سفر کرد بصحبت همجنسان و به بیع و شری آرزومند گشتم و عزیمت محکم کرده بضاعت گرانها که مناسب دریا باشد بخریدم افزونتر از هر بار بار بستم از بغداد ببصره رفته بارهای خود بکشتی بگذاشتم و با جمعی از بزرگان بازرگانان بصره بر کشتی بنشستم و کشتی در امان خدای تعالی روان شد و چند شبانروز بخوشوقتی سفر کردیم و بادهای موافق وزیدن گرفت از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی همبگذشتیم تا اینکه روزی از روزها بادی مخالف بر ما بوزید ناخدا لنگرهای کشتی بینداخت و کشتی را در میان دریا بداشت و ما بسوی پروردگار تضرع و زاری میکردیم و از درگاه حضرت الله نجات می طلبیدیم که ناگاه بادی سخت تند بر آمد بادبان کشتی بدرید و کشتی را درهم شکست ساکنان کشتی با بضاعتها غرق شدند من نیز از غرق شدگان بودم تا نیمه روز شنا کردم آنگاه عنایت پروردگار مرا احاطه کرد تخته چوبین از تختهای کشتی پیش من آمد با جمعی از بازرگانان که در روی آب شنا میکردند بدان تخته بنشستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سندباد گفت با جمعی از بازرگانان بر تخته چوبین
بنشستم و پهلوی یکدیگر جمع آمده با پایهای خویش آب دریا میبردیم و

و موجها و بادها ما را یاری همیکرد تا اینکه آب ما را بجزیره انداخت و ما از غایت بیداری و رنجی که کشیده بودیم و از بسیاری گرسنگی و بیم که داشتیم بمردگان همی مانستیم پس با همانحالت برخاسته در اطراف جزیره برفتیم گیاهان بسیار در آنجا یافتیم از آن گیاهان چندانکه سد رمق کند بخوردیم و آتش را در کنار جزیره بخفتیم چون بامداد شد برخاسته در جزیره بجب و راست همیرفتیم تا اینکه از دور عمارتی پدید شد بسوی آن عمارت ریان شدیم تا چاشنگاه برفتیم و بدر آن عمارت رسیده بایستادیم ناگاه از آنمکان جمعی عربان بدر آمدند و با ما هیچ سخن نگفتند ما را گرفته بنزد ملکشان بردند ملک ما را اجازت داد بنشستیم آنگاه از برای ما خوردنی آوردند که ما آن خوردنی نشناختیم و چنان خوردنی در تمامت عمر ندیده بودیم طبع من بخوردن اقبال نکرد بخلاف یاران من از آن طعام بخوردند نخوردن من لطف خدایتعالی بوده است که تا کنون زنده بمانم چون یاران من از آن طعام بخوردند عقل ایشان برفت و مانند دیوانگان چیز همی خوردند و احوال ایشان دگرگون گشت پس از آن از بهر ایشان روغن نارگیل حاضر کردند و روغن نارگیل بنوشاندند و تن ایشانرا از آن روغن چرب کردند در حال یاران مرا چشمها کج شد و بخلاف عادت طعام میخوردند من در کار ایشان حیران بودم و بر ایشان افسوس میخوردم و از غایت بیم اندوه من بزرگ شد و از آن جماعت عربان بسی هراس داشتم چون در ایشان دقت کردم دانستم که ایشان مجوسند و ملک ایشان غولست هر کس که بشهر ایشان درآید و یا اینکه در راهها و بیابانها کسی را دریابند او را گرفته بنزد ملک شان بیاوردند و از آن غذا بدو بخوراند و از آن روغن بروی بمالند تا اینکه فکرتش زایل شود و عقلش برود و ابله شود و اشتها آورده بسیار بخورد آنگاه خوردنی و نوشیدنی از برای او از همین طعام و روغن ترتیب دهند تا اینکه فربه و درشت شود پس او را ذبح کرده بریان کنند و ملک را از آن طعمه دهند و اما خودشان گوشت آدمی ناپخته و بریان ناکرده بخورند پس چون من این کار از ایشان بدانستم بر خود و یاران خود محزون شدم و یاران من بسکه مدهوش بودند نمیدانستند که بایشان چه میکنند آنگاه ایشان را بشخصی سپردند هر روز آنشخص ایشانرا مانند چار پایان بچرا میبرد و اما من از غایت بیم و اندوه و گرسنگی نزار و بیمار شدم و گوشت من بر استخوانهای من بخشکید چون مرا درینحالت دیدند مرا ترك کرده از یاد بردند و هیچ يك از ایشان مرا بخاطر نمی آورد تا اینکه از آن مکان دور گشتم چوپانی را دیدم که در میان جزیره جای بلند نشسته چون نیک نظر کردم دیدم همانشخص است که یاران مرا از بهر چرا باو سپرده اند و درپیش او جز یاران من بسی مردمان بودند که عقل شان رفته بود چون آنشخص بسوی من نظاره کرد دانست که من عقل خود را مالکم و آفتی که بیارانت من رسیده بمن نرسیده است آنگاه از دور مرا اشارت کرد و با من گفت که باز گرد و از راهی که در دست راست تست برو که از آن راه بنجات اندر شوی من بدانسان که اشاره کرده بود باز گشتم در دست راست راهی دیدم از آن راه برفتم ساعتی میدویدم و ساعتی از بهر راحت آهسته میرفتم تا اینکه از چشم آنمرد که مرا بدین راه دلالت کرده بود پنهان شدم نه من او را میدیدم و نه او مرا میدید در آنحالت آفتاب غروب کرد و تاریکی شب پرده بیاویخت من از بهر راحت نشستم و قصد خواب کردم مرا از غایت بیم و گرسنگی در آتش خواب نبرد چون نیمه شب شد برخاسته در جزیره روان شدم و همیرفتم تا آفتاب برآمد من از بیخ گیاهان و برک درختان چندانکه سد رمق کند بخوردم پس از آن برخاسته روان شدم و تا هفت شبانروز در جزیره همیرفتم و هر وقت گرسنه میشدم از گیاهان جزیره سد رمق میکردم تا اینکه بامداد روز هشتم برآمد مرا نظر از دور بسیاری بیفتاد بسوی آنسباهی روان شدم و تا هنگام غروب همیرفتم و مرادل بهراس و بیم اندر بود آنگاه بتامل نظر کردم جماعتی دیدم که دانه فلفل بر می چیدند چون نزدیک شدم ایشان مرا بدیدند بسوی من بشتافتند و از هر سوی مرا احاطه کردند با من گفتند تو کیستی و از کجائی گفتم ایجماعت بدانید که من مردی ام غریب و بی نوا پس تمامت آنچه از خطر ها و سختیها بر من گذشته بود بایشان باز گفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و دویم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سندی بگری گفته است چون من سختیها و رنجها که برده بودم بیان کردم گفتند بخدا سوگند این کاریست شگفت و حکایتیست

عجیب که چگونه از طایفه زنگیان خلاص شدمی و از ایشان درین جزیره بچه سان گذشتی که ایشان خلقی بسیار و گروهی انبوه هستند و گوشت آدمیان بخورند و هیچکس از ایشان سلامت در نرود و کس نتواند که از ایشان در گذرد من ماجرای خود را بیان کردم که زنگیان یاران مرا طامی بخوراندند که من از آنطعام نخوردم آنگاه سلامت مرا تنهت گفتند و از ماجرای من تعجب کرده مرا در نزد خویشان بنشانند چون از کار فارغ شدند طامی لذیذ حاضر آوردند من طعام خوردم و ساعتی در نزد ایشان راحت یافتم آنگاه مرا بکشتی بگذاشتند و بجزیره خودشان بیاوردند و مرا پیش ملک بردند ملک را سلام دادم ملک مرا جواب گفت و مرا گرمی بداشت و از حال من جوین گشت من ماجرای خویش از آغاز تا انجام بملک فرو خواندم او را از قصه من بسی عجب آمد و مرا اجازت نشستن داد پس از آن فرمود طعام حاضر آوردند بقدر کفایت خوردنی بخوردم دست شسته شکر خدایتعالی بجا آوردم و ملک را ثنا گفتم و در نزد او بماندم و شهر را تفرج کردم دیدم شهریست آباد که در آنشهر بازار ها و بضاعتها و فروشندگان و مشتریان هستند و از هر گونه میوه ها و خوردنیها چندان هست که بوصف اندر نیاید پس من از رسیدن بآن شهر خرم و شادمان شدم و خاطرم برآسود و با مردمان آنجا انس گرفتم در نزد ایشان و نزد ملک عزیز و گرمی بودم و در آنشهر خورد و بزرگ را دیدم که باسبان بی زین سوار میشوند مرا عجب آمد بملک گفتم که چرا بر اسب زینی سوار نمیشوند که راحت در آنست و قوت ازو افزون شود ملک گفت زین کدام است که ما هرگز نامزین

نشیده ایم و در تمامت عمر آن را ندیده ایم من بملك گفتم اگر مرادستوری دهی بهر تو زین بسازم که بر او سوار گشته خوبی او را نظاره کنی و راحت آنرا بدانی ملك گفت آنچه دانی بکن من نجار و چوب بخواستم چون حاضر آوردند در نزد نجار نشسته زین ساختنش بیاموختم پس از آن پشم خواسته از آن پشم نم‌زین بمالیدم و چرم بروی زین بکشیدم و حلقه‌ها برو بکوبیدم و ترکش ازو بیاویختم آنگاه آهنگر بخواستم و کیفیت رکاب باو بیاموختم رکابی بزرگ بساخت و من او را سپید ساختم و رکاب بند های حریر بدو بستم آنگاه برخاسته و اسبی از بهترین اسبان ملك گرفته زین برو بنهادم و رکاب‌ها ازو بیاویختم و لگامش در سر کرده به پیش ملك بیاوردم ملك را بسی خوش آمد و او را بسی بیسندید چون بدو سوار شد فرحناك گردید و مالی بسیار بمن بذل کرد چون وزیر ملك دید که من چنان زین ترتیب دادم او نیز از من تمنا کرد که از برای او نیز زین بسازم من از برای او زینی بسان زین ملك بساختم و بزرگان دولت و خداوندان منصب از من زین همی خواستند و من از برای ایشان زین همی ساختم نجار و آهنگر را ساختن زین و رکاب بیاموختم زین و رکاب ساخته میفروختم تا اینکه ازین کار مالی بسیار آوردم و مرا در نزد ملك و بزرگان دولت رتبتی افزون و جایگاهی بلند بود مرا بسی دوست داشتند تا اینکه روزی از روزها در غایت عزت و شادی در نزد ملك نشسته بودم که ملك بمن گفت ای فلان تو در نزد ما عزیز و گرامی هستی و یکی از ما محسوبی ما را پس از این طاقت جدائی تو نیست و بیرون رفتن ترا ازین شهر شکیبیا نتوانیم بود اکنون قصد من اینست که سخن بیدبری و خواهش من رد نکنی من باو گفتم من سخن ترا رد نخواهم کرد و ترا بر من بسی نیکوئی و احسان است و من از جمله خادمان تو هستم ملك گفت قصد من اینست که ترا زنی خویر و خداوند مال و جمال دهه که تو در نزد ما ساکن شوی و این شهر را وطن خود گیری چون سخن ماك بشنیدم از ملك شرم کرده پاسخ ندادم ملك گفت ای فرزند چرا پاسخ ندادی گفتم ای ملك جهان فرمان تراست در حال ملك قاضی و شهود حاضر آورده زنی بلند قدر و عالی نسب و خداوند مال و بدیع الجمال و خداوند خانه و ملك و عقار را بمن تزویج کرد چون قومه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و سیم را آمد

گفت ای ملك جوان بخت سندی بجزری گفت ملك زنی خداوند مال و جمال بر من تزویج کرد و مرا مالی بی شمار داد و خانه وسیع و عالی بمن بیخشد و خادم و حشم جیره و جامه از برای من ترتیب داد من در غایت راحت و نهایت انبساط و لذت بسر میبرد و مشقت و تعب را که بمن روی داده بود فراموش کردم و با خود میگفتم که هر وقت بشهر خود سفر کنم زن خویش با این مال بدر ببرم ولی انسان از تقدیر آگهی ندارد آدمی نمیداند که بدو چه خواهد رسید الغرض من آنرا بسی دوست میداشتم و او نیز محبت بسیار با من داشت میانه من و او جز وفاق چیزی نبود در عیش و نوش و نشاط و طرب عمر همیگذاردیم تا اینکه زن همسایه را اجل در رسید چون مرا با همسایه الفتی در میان بود بخانه او بتعزیت گویی رفتم دیدم که در بدترین حالت ملول و محزون نشسته من او را تعزیت گفتم و بشکیبایش ترغیب کرده گفتم ای ادر محزون مباش که خدایتعالی ترا بنکوتر از آن زن عوض خواهد داد و انشاءالله ترا عمر زیاد خواهد شد در حال مرد گریان شد و سخت بگریست و بمن گفت ای صدیق مهربان چگونه من بجز آن زن دیگر خواهم گرفت و از کجا خدا بتعالی مرا بهتر ازو عوض خواهد داد که از عمر من جز امروز بیش نمانده گفتم ای برادر بعقل خود باز گردو خود را بشارت مرگ مده که الحمدلله تو تندرست و سالم هستی آنمرد با من گفت ای رفیق بجان تو سوگند که فردا مرا نخواهی دید و در زمره مردگان خواهم بود گفتم ای برادر چگونه فردا از جمله مردگان خواهی بود گفت امروز زن مرا بخاك سپار مرا نیز با او بقیار بگذارند که عادت شهر ما همین است که چون زنی بمیرد شوهر او را با او زنده بخاك سپارند و اگر مردی هم بمیرد زن او را با او زنده در گور نهند که هیچکدام پس از دیگری در روی زمین نماند و لذت دنیا نبرد من گفتم بخدا سوگند این عادت بسی ناپسند است پس ما بحدیث اندر بودیم که غالب مردمان شهر حاضر شدند و همسایه را از برای زن او و از برای خودش تعزیت گفتند و بتجهیز میت پرداختند پس تابوتی آورده زن همسایه را در تابوت گذاشتند و بسوی گورستان برداشتند شوهر زن نیز با ایشان همرفت تا اینکه بخارج شهر رسیدند و جنازه را در دامنه کوه بجائی فرود آوردند و سنگی بزرگ در آنجا بود چون سنگ را برداشتند چاهی پدید شد زنها بر آن چاه افکندند آنگاه مردمان شهر بشوهر زن جمع آمدند و او را بریسمانها بسته بدان چاه فرو آویختند و کوزه آبی باهنت قرصه نان از برای توشه آنمرد آویختند چون آنمرد در بن چاه جای گرفت ریسمانها از خود بگشود مردمان ریسمانها بالا کشیدند و سرچاه با آنسنگ بزرگ پوشانیده از پی کار خود باز گشتند و همسایه مرا بازن او در چاه بگذاشتند من با خود گفتم بخدا سوگند اینگونه مردن از مرگهای نخستین دشوار تر است آنگاه بنزد ملك آنشهر در آمدم و باو گفتم گفتم ای ملك جهان در شهر شما چگونه زنده را با مرده بخاك سپارند ملك گفت عادت شهر ما همین است که چون زن بمیرد شوهر با او بخاك سپارند و همچنان اگر شوهر بمیرد زن با او بخاك سپارند تا از همدیگر در حیات و ممات جدا نشوند و این عادت از پدران ماست گفتم ای ملك جهان مرد غریب را نیز بدینسان کنند ملك گفت آری اگر غریب را نیز زن بمیرد او را بازن خود زنده در گور کنند پس چون این سخن بشنیدم زهره من بشکافت و از غایت حزن و اندوه عقل من برفت و همی ترسیدم که زن من پیش از من بمیرد و مرا با او بخاك زنده سپارند پس از آن خویشتن را تسلی دادم و گفتم شاید که من پیش از زن خود بمیرم و کسی نداند که سابق کدامست و لا حق کیست از قضا چند روزی نگذشت زن من بیمار شد دو سه روزی بیمار بود که بمرد غالب مردمان شهر بتعزیت گویی من جمع آمدند ملك نیز بتعزیه گویی من آمد پس از آن مرده را غسل دادند و بهترین جامهای او را بروی پوشانیدند و قلادهای اولو و گوهر بر او آویخته بتابوتش بنهادند تابوت برداشته بسوی همان کوه روان شدند چون بدانمکان رسیدند سنگ از سر

چاه بيك سو کرده زن مرا در چاه افکندند آنگاه همه ياران و همسايگان در پيش من آمده مرا وداع ميکردند و من درميان ايشان فریاد ميزدم و ميگفتم که من مردی ام غریب بعات شهر شما طاقت ندارم ولی ايشان سخن من نپذيرفتند و بفریاد من نگاه نکردند مرا گرفتند و بيستند و کوزه آبی با هفت قرصه نان بامن بيستند و بچاه اندرم فرو آويختند و با من گفتند ريسمانها از خويشتن بگشا من نکشودم ريسمانها بسوی من انداخته سرچاه بانسنگ بزرگ پوشانیده از پی کار خود برفتند دیدم آنمکان

درزير کوه غاری است پس بزرگ چون قصه بدینجا رسيد بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
گفت ایملک جوان بخت سند باد بحری گفت چون مرا با زن خود بغار اندر کردند در **چون شب پانصد و پنجاه چهارم بر آمد**

غار بانسنگ پوشیده از پی کار خود برفتند در آن غار مردگان بسيار دیدم که گنبدیده بود آنگاه خويشتن را ملامت کردم و از کرده خود پشیمان شدم با خود گفتم هرچه بر من آید سزاوارم پس در آنمکان بماندم و شب از روز نپیدا نستم و با اندک قوت میساختم تا گرسنگی و تشنگی بغایت نمیرسید نمی خوردم و نمی نوشيدم از بیم آنکه توشه و آب تمام شود اندکی میخوردم و با خود ميگفتم سبحان الله چه مصیبتی بود که دچار گشتم و چرا درین شهر زن گرفتم چه بخت تیره دارم که از رنجی خلاص نگشته بمعنتی دیگر گرفتار ميشوم ايکاش بدریا اندر غرق ميشدم و یا در کوه میمردم که این مرگ از همه مرگها دشوار تر است من همواره بدینحالت خويشتن را ملامت ميکردم و بر استخوان مردگان میخفتم و از خدای تعالی تمنای مرگ کرده نمیافتم و بدین حالت بودم تا اینکه از گرسنگی بیطاقت شدم و اندروم از تشنگی بسوخت لقمه نان خورده جرعه آب بنوشيدم و برخاسته در اطراف غار همیگشتم آنمکان را وسیع و بزرگ يافتم و مردگان بسيار و استخوانهای پوسیده در آنجا بودند من در یکسوی غار دورتر از مردگان مکانی ساختم که بهنگام خواب در آنجا می خفتم ولی مرا توشه کم شد و از آب و نان اندکی ماند من در هر روز و در هر دو روز لقمه میخوردم و جرعه می نوشيدم که مبادا آب و نان تمام شود و من بسختی بمرم روزی از روزها نشسته بفکرت اندر بودم که اگر نان و آب تمام شود چه باید کرد و حیلت من چه خواهد بود درین خیال بودم سنگ از در چاه بيکسود گفتم آیا حادثه روی داده ناگاه مردمان را دیدم که بر سر چاه ایستاده مرد مرده و زن زنده را بچاه اندر آويختند وزن میگریست و مینالید ولی آب و نان بسيار با آن زن فرو آويختند من آن زن را نظاره ميکردم او مرا نمیدید چون مردمان سرچاه بانسنگ پوشانده برفتند من استخوان پای مرده برداشته بسوی آن زن آمدم و استخوان بر سر او بزددم در حال بیخود بیفتاد دوباره و سه پاره اش با استخوان همیزدم تا اینکه مردونان و آبی که با او بود برداشته مکانی که در یکسوی غار از بهر خواب ساخته بودم بیاوردم از آن نان و آب اندک اندک چندانکه سد رمق کند میخوردم که مبادا تمام شود و من از گرسنگی بمرم پس من دیر گاهی در آنغار بسر بردم و هر زنده را که با مرده در چاه میگردند من او را میکشتم و به نان و آب اوسد رمق میگردم تا اینکه روزی از روزها خفته بودم چو ت از خواب بر خاستم آواز پائی شنيدم پای مرده برداشته بسوی او بر فتم چون مرا احساس کرد بگریخت دیدم از وحشیانست از پی او بر فتم در صدر غار روشنائی مانند ستاره پدید شد که گاهی آشکار و گاهی پنهان میشد من قصد آنسوی کردم هرچه نزدیکتر ميشدم روشنائی زیاد تر و روزنه فراختر میشد در آن هنگام يقين کردم که از آن غار راهی به بیرون است ولی با خود ميگفتم یا این غار را مانند آندر دری دیگر است و یا اینکه ازین غار سوراخی به بیرون است پس ساعتی بفکرت فرو رفته بسوی آن روشنائی روانشدم ناگاه نقبی دیدم که از پشت آن کوه بدان غار متصل است که وحشیان از آن نقب بغار آمده گوشت مردگان میخورند و پس از سیر شدن او همان نقب بدر ميشوند چون من آن نقب را بدیدم روان من تازه شد و خاطر من بر آسوده جانم راحت یافت و بزنگی پس از نومیدی امید بستم و از آن نقب بیرون آمده خويشتن را در فراز کوهی بلند در کنار دریای مالح دیدم که آن کوه در میان دو دریا و در میان جزیره و شهر واقع بود و کس بدانجا نمیتوانست رسيد پس من فرحناک گشته حمد خدای تعالی بجا آوردم پس از آن از نقب بغار باز گشتم و آنچه که نان و آب جمع آورده بودم از غار بیرون برده و چیزی بسيار از عقد های گوهر و قلادهای لؤلؤ و زیورهای زر و سیم مرصع بانواع معدنیات از آن غار برداشته بجامه مردگان فرو پیچيدم و از نقب پشت کوه آورد در ساحل دریا بانتظار کشتی بایستادم هر روز بغار درمی آمدم اگر کسی را زنده در غار میگردند من او را کشته نان و آب او میبردم و در کنار دریا بانتظار کشتی بنشستم و هرچه که در آن غار از گوهر زر و سیم مییافتم بجامه مردگان پیچيدم بساحل دریا می آوردم و دیر گاهی بدینسان شب و روز از

بسر میبردم چون قصه بدینجا رسيد بامداد شد
و شهر زاد لب از داستان فرو بست
گفت ایملک جوان بخت سند باد بحری
گفته است روزی از روز هادر کنار

چون شب پانصد و پنجاه و پنجم بر آمد

دریا نشسته در کار خود بفکرت اندر بودم که ناگه در میان دریا یکی کشتی پدید شد جامه سیددی از جامه مردگان گرفته بر سر چوبی انداختم و ساکنان کشتی را با او اشارت همیکردم تا ايشانرا بسوی من نظر افتاد اشارت من بدانستند کشتی بسوی من رانده آواز من بشنيدند جمعی را در زورقی بسوی من بفرستادند چون فرستگان بمن نزدیک شدند بمن گفتند کیستی و سبب نشستن تو درین مکان چیست و باین کوه از کجا برآمدی که ما بامر خود کس در اینجا ندیده ایم گفتم من مردی ام بازرگان کشتی من غرق شد من با همه بضاعت خود بخته چوبین بر افتادم پس از مشقت و رنج بسيار خدای تعالی مرا با بضاعت خود از غرق خلاص داده بدین مکان رسانید پس ايشان چون سخن من شنيدند مرا با آن چیزها که از غار جمع آورده بجامه و کفنهای مردگان پیچيدم بودم بزورق بگذاشتند و زورق رانده بکشتی برساندند خداوند کشتی بمن گفت ای مرد چگونه بدینمکان رسيدی که این کوهیست بزرگ و در پشت این کوه شهریست آباد و من تمامت عمر درین دریا سفر کرده از

این کوه گذشتهام جز وحشیان و پرندگان کس درین مکان ندیده ام من بخداوند کشتی گفتم که من در کشتی بزرگ بازرگانی سفر کردم کشتی بشکست من همین بضاعتهای خود را بیکی، تخته چوبین بزرگ از تخته های کشتی گذاشتم و بخت یاری کرده سلامت برین کوه بیامدم و به انتظار این که کشتی از اینجا برود نشسته بودم که شاید مرا نجاتی رساند ولی آنچه در شهر و در خار بر من گذشته بود بایشان نگفتم از آنکه ترسیدم که در آن کشتی از اهل شهر کسی باشد پس از آن هدیتی لایق و گرانبها از مال خود بخداوند کشتی برده باو گفتم یا سیدی تو سبب نجات من از آن مکان خطرناک شدی این هدیت را از من قبول کن خداوند کشتی هدیت من قبول نکرده بمن گفت ما چیزی از کسی نستائیم اگر غرق شده و از کشتی بازمانده در کنار دریا و یا جزیره بیاییم او را برداشته نان و آبش دهیم و اگر برهنه باشد جامه اش بپوشانیم چون به بندر سلامت برسیم چیزی از مال خود برو بذل کنیم و این نیکوئی هارا باو از بهر خدا بجا میآوریم پس در آن هنگام او را دعا گفتم از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی روان بودیم و من سلامت خود شادی میکردم و هروقت که بودن خود را در غار بخاطر میگذراندم عقل من زایل میشد و بدانسان همی رفتیم تا اینکه بقدرت خدایتعالی ببصره رسیدیم دوسه روزی در آنجا ماندم پس از آن شهر بغداد روان گشته بخانه خود باز آمدم یاران و پیوندان خویش را ملاقات کردم ایشان سلامت من تهنیت گفتند و از باز گشتنم فرحناک شدند پس هر چه مال و متاع با خود آورده بودم بصندوقها نهادم و تصدق داده موهبت کردم و یتیمان و بیوه زنان را جامه پوشاندم و در غایت انبساط و شادی با یاران بلهو و لمب و طرب مشغول شدم ای برادر ای سندباد بری بدان آنچه از عجایب در سفر چارمین بر من روی داده همین بود و فردا انشاءالله چون بنزد من آئی آنچه که در سفر پنجمین روی داده با تو باز گویم که او عجیبت و خوشتر از حکایات است که گفته ام پس از آن سندباد بحری امر کرد یکصد مثقال زر سرخ بسندباد بدادند آنگاه خوان گسترده حاضران خوردنی بخوردند و در غایت شکفتگی و تعجب از مجلس سراکنده گشته هریک راه خود در پیش گرفتند سندباد حمل نیز بمنزل خود رفته شب را در غایت سرور بروز آورده چون بامداد شد سندباد بری بر خاست و فریضه بجا آورده روان شد نا بخانه سندباد بحری رسید او را سلام داد او نیز با جبین گشاده جواب گفت و بنشستن جواز داد سندباد حمل بنشست تا بقیه یاران بیامدند آنگاه گونه گونه خوردنیها فروچیدند حاضران خوردنی بخوردند و بنوشیدند و لذت برده طرب کردند و بحدیث اندر شدند سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از استان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و ششم بر آمد

(حکایت سفر پنجم سندباد بحری) گفت ایملک جوان بخت سندباد بحری ماجرای سفر پنجم را حدیث گفتن آغاز کرده گفت ای یاران بدانید که چون من از سفر

آهارم باز گشتم بعیش و نوش بنشستم و آنچه که بر من روی داده بود فراموش کرده روزی از روزها هوای سفر بر سرم افتاده تفرج شهرها و جزیرها را شوقمند شدم و دامن همت بر میان زدم و بضاعت گران قیمت که مناسب سفر دریا باشد خریده بار بستم و از شهر بغداد روی ببصره نهادم و در آنجا کشتی بلند و وسیع خریده ناخدا و عمله از برای او مزدور گرفتم و غلامان و خادمان خود را برزگماشته بارها بر او بگذاشتم و جمعی از بازرگانان نیز مکان از من کرایه کرده بر آن کشتی آورده در کشتی بنشستند در غایت شادی و انبساط روان شدیم و از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی میگذشتیم و شهرها و جزیرها تفرج کرده و بیع و شری همی کردیم تا اینکه بجزیره بزرگ خالی رسیدیم که هیچکس در آنجا نبود و در آنجا بود بزرگ بازرگانان بتفرج او از کشتی بدر شدند چون بازرگانان او را دیدند نداشتند که بیضه رخ است او را با سنک زدند و بشکستند و آبی بسیار مانند نهر از آن روان شد و جوجه رخ از او پدید گشت بازرگانان او را از بیضه رخ بدر آوردند و او را ذبح کرده گوشتی بسیار از او بگرفتند و من در کشتی بودم از کار ایشان آگه نشدم در آن هنگام یکی از خادمان گفت یا سیدی بر خیز و این بیضه را تفرج کن من بتفرج او بر خاستم دیدم که بازرگانان او را شکسته اند بانک برایشان زدم که چرا چنین کار کردید اکنون رخ پدید آید و کشتی ما را بشکند ما بگفتگو اندر بودیم که آفتاب از چشمها ناپدید شد و روز تاریک گشت آنگاه سر با آسمان برداشتم تا ببینیم که میانه ما و آفتاب حایل چیست ناگاه دیدیم که بر های رخ میانه ما و آفتاب حاجب گشته و هوا تاریک گردیده و سبب این بوده است که چون رخ دید که بیضه او را شکسته اند جفت خود را آواز داده بکشتی احاطه کردند و با آواز بلند تر از رعد بانک بر ما میزدند من ناخدا و عمله کشتی را گفتم بیش از آنکه هلاک شویم کشتی برانید در حال ناخدا سرعت کرده بازرگانان از جزیره بدر آمدند و کشتی را گشوده بادبان برافروشتند و به کشتی نشسته روان شدیم رخ از ما غایب شد و ما بسرعت کشتی همبراندیم که از آنها خلاص شویم ناگاه دیدیم که آنها از بی ماروان گشته کشتی ما را احاطه کردند هریکی را سنگی بزرگ مانند کوه در چنگالست پس رخ سنگی را که در چنگال داشت بسوی ما انداخت چون کشتی تند میرفت سنک خطا کرد و بکشتی بر نیامد و نزدیکتر بکشتی بیفتاد ولی کشتی را از صدمت افتادن آسنک اضطرابی بزرگ روی داد ما را بلند همی کرد و پائین همی آورد آنگاه جفت رخ سنگی که در چنگال داشت بر ما بینداخت سنک او بحکم خدا بر دم کشتی بر آمد و او را بیست پاره کرد کشتی از هم بریخت و هرچه که در کشتی بود غرق گشت من آهنگ خلاصی کردم خدایتعالی تخته از تخته های کشتی بمن رسانید بان تخته سوار شده آب بیای خود میزد و بادها و موجها یاری میکردند چون کشتی در نزدیک جزیره غرق شده بود بعنایت پروردگار بجزیره در آمدم ولی مرا نفس باز پسین بود و از غایت رنجی که برده بودم بحالت مردگان بودم و از گرسنگی و تشنگی از هلاک من چیزی نمانده بود پس ساعتی در ساحل دریا بیفتادم و اندکی راحت یافته برخاستم و در آن جزیره همیگشتم جزیره را مانند باغی از باغهای بهشت یافتم که انهار روان و ازهار گوناگون و میوه های لذیذ و مرغان

خوش الحان داشت از میوه های آنجا خورده سیر شدم و از آب چشمه می نوشیدم و حمد پروردگار بجا آورده نعمتهای او را ثنا گفتم : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سندباد بحری گفت چون من از غرق خلاص گشته بجزیره در آمدم بدینحالت در جزیره همی گشتم تا هنگام شام شد و تاریکی شب جهان فرو گرفت در آن جزیره نه آوازی شنیدم و نکسی دیدم و از بسیاری رنج و تعب و غایت هراس و بیم مانند کشتگان بوده تا بامداد نخفتم و از جای خود برنخاستم چون بامداد شد برخاسته از کنار نهر آبی همی رفتم تا بسر چشمه برسیدم در آنجا شیخی نیکو منظر دیدم که نشسته و برک درختان بخود بسته با خود گفتم شاید این شیخ یکی از غرق خلاص شدگان باشد که بدین جزیره در آمده آنگاه بدو نزدیک گشته اورا سلام دادم باشارت جواب داد و سخن نگفت گفتم ایشیخ سبب نشستن تو درینمکان چیست سری جنبانیده آهی کشید و افسوس و حسرت آشکار کرد و بادست اشارت کرد که یعنی مرا بردوش خود گیر و از اینمکان برداشته بآنسوی نهر بگذار من با خود گفتم اگر بایشیخ نیکوئی کنم و ازینمکان برداشته بدانجا که می خواهد بگذارم شاید ثوابی از بهر من باشد و بیاداش آن خدایتعالی مرا گشایشی کرامت فرماید در حال پیش رفته اورا بدوش گرفتم و بمکانی که اشارت کرده بود بردم آنگاه گفتم فرود آی آنشیخ از دوش من بزمین نیامد و پای خور بگردن من در پیچید پاهای او نظر کرده دیدم مانند چرم گاو میش است ازو به بیم اندر شدم خواستم که از دوش خویش بنیده از پای خود بگردنم سخت در پیچید و همیخواست که مرا بکشد جهان در چشمم تاریک شد چون مردگان بیخود بیفتادم آنگاه ساقهای خویش از حلقوم من برداشته مانند تازیانه بر پشت و پهلوئی من زد المی سخت از آن ضربت مرا روی داد من بر پای خاستم درحالتی که بدوش من سوار بود با دست خود اشارت کرد که اورا در میان درختان بسوی میوه های لذیذ برم هروفت که مخالفت میکردم بیای خود مرا سخت میزد چنانکه بتازیانه میزنند و پیوسته مرا بهر مکانی که میخواست اشارت میکرد و من اورا بدانمکان میبرد و اگر سستی مینمودم مرا سخت میزد و من در دست او مانند اسیران بودم همواره اورا در میان جزیره میگردانیدم و او شب و روز بدوش من بود و بدوش و گردن من بول و غایط میکرد و در وقت خواب پاهای خود بگردن من پیچیده اندکی میخفت باز بیدار گشته مرا میزد من مخالفت او نمیتوانستم کرد و پیوسته برنج و تعب بودم و خویشتن را ملامت میکردم و آرزوی مرگ داشتم دیرگاهی بدینحالت رنج بردم تا اینکه روزی از روزها در جزیره بمکانی گذشتم کسوی بسیار در آنجا بود پاره از آنهارا خشکیده بافتم کدوی خشکیده بزرگی از آن کدوها بگرفتم و سر اورا گشوده میان اورا تهی کردم آنگاه بیای درخت انگور آمده با فشرده انگورش برخاستم و سر اورا محکم کرده بافتاب گذاشتم چند روزی بروی گذشتم تا اینکه شراب ناب شد من همه روز از آن شراب میخوردم او به دست خود اشارت کرد که این چیست گفتم این چیز است که قلب مرا قوت دهد و خاطر رامسرت افزاید پس من شراب خورده مدت شدم و آن پلید را برداشته در میان درختان باین سو و آنسو میدویدم چون مرا نشسته مستی کامل شد برقصیدم و بخواندم و نشاط کردم پلید چون مرا بدینحالت بدیده باشارت از من بخواست که از آن شراب بنوشد من از بیم جان کدوی شراب بدو دادم در حال دهان کدو بر لب نهاد و آنچه شراب در کدو مانده بود و بنوشید و کدو را بزمین انداخت آنگاه اورا طرب روی داد و در دوش من برقص در آمد پس از آن از غایت مستی اندام او سست شد و باین سوی و آنسوی متمایل گشت چون مستی اورا دانستم و سستی اورا دیدم دست برده پاهای اورا بگرفتم و گردن خود گشوده اورا بزمین انداختم چون قصه بدینجا رسید بامداد

و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سندباد بحری یاران خود گفت که چون من آن پلید کرا بزمین انداختم خود را ازو خلاص دیدم از رنجی که داشتم راحت یافتم آن گاه ترسیدم که از مستی برخیزد و مرا بیازارد در حال سنگی بزرگ بر سرش بکوفتم چون کشته شد خاطر من بر آسوده بکنار دریا بیامدم و دیرگاهی از میوه های جزیره میخوردم و از آب آن مینوشیدم و انتظار کشتی میکشیدم تا اینکه روزی از روزها در سرگذشت خود بفکرت بودم و با خود میگفتم کان میدانستم که پس از این بر من چه خواهد رفت آیا سلامت بسوی اهل و وطن باز خواهم گشت یا نه در آنساعت یکی کشتی در میان دریا پدید شد و کشتی همی آمد تا اینکه کشتی را بر آن جزیره بداشتند و طنابهای اورا بدرختان جزیره محکم بستند ساکنان کشتی بجزیره در آمدند من پیش ایشان رفتم چون مرا دیدند همگی بسرعت پیش من آمدند و مرا احاطه کردند و حالت من پرسیده از سبب بودن من در آن جزیره جوین شدم من ماجرای خود را بایشان حدیث کردم حدیث من ایشان را عجب آمد و بشگفت اندر بمانند و بمن گفتند آنشیخی که بدوش تو سوار بود اورا شیخ بحر گویند جز تو هیچکس بزیر پای او نرفته که خلاص شود الحمدلله که تو سلامت رستی آنگاه ایشان خوردنی و جامه از بهر من بیاوردند و بقدر کفایت خوردنی خوردم و جامه بپوشیدم پس از آن مرا بکشتی بگذاشتند و کشتی همی راندند تا اینکه کشتی بشهر بلند بنیانی رسید که خانهای آن شهر بدریا می نگریست و آنشهر را شهر بوزینگان میگفتند و ساکنان آن شهر را عادت این بود که چون شب میشد از دریاچه هائی که بطرف دریا بود بیروز میآمدند و از ترس بوزینگان بکشتی ها و زورقها نشسته شب را در روی دریا بروز میآوردند من بتفرج آنشهر بر آمدم چون باز گشتم کشتی رفته بود انگشت ندامت به دندان گرفتم و آنچه که در سفرهای پیش از بوزینگان بمن روی داده بود بخاطر آورده گریبان شدم و ملول و محزون بودم که یکی از مردمان آنشهر پیش من آمد و بمن گفت ای مسکین گویا درین شهر غریب هستی گفتم آری غریبم و در کشتی بودم چون کشتی در برابر این شهر بداشتند من از آن

بدر آمدم که شهر را تفرج کنم کمی درنگ کردم وقتی که بسوی کشتی بازگشتم از کشتی اثری نیافتم آنمرد بمن گفت برخیز با ما بکشتی یا زورق بنشین که اگر تو امشب در شهر بمانی بوزینگان ترا هلاک سازند در حال برخاسته بزورقی بنشینیم زورق را بقدر یکفرسخ از ساحل دور بردند و شب در آنجا خفتند من نیز با ایشان بودم چون بامداد شد زورق بازگردانده بشهر در آمدند هر کس از زورق بدر آمده از پی کار خود شد و ایشانرا عادت همین بود اگر یکی از ایشان تخلف کرده در شهر می ماند بوزینگان از کوه ها بشهر میآمدند و او را هلاک میکردند و چون روز میشد بوزینگان بخارج شهر رفته از میوه های باغها میخوردند و تا وقت شام در کوهها می خفتند باز چون هنگام شام می شد بشهر اندر میشدند و آن شهر در اقصی بلاد سودانست از جمله عجایب که در آنشهر بمن روی داد این بود که شخصی از آنجماعت که شب در زورق بسر می بردند بمن گفت تو درین شهر غریبی آیا ترا صنعتی هست که بدو مشغول شوی گفتم لا والله مرا صنعتی نیست و شغلی ندانم جز اینکه مردی ام بازرگان و خداوند مال یکی کشتی از خود داشتم پر از بضاعتهای گران قیمت کشتی من در دریابشکست و هرچه در کشتی بود غرق شد خدایتعالی تخته از تختهای کشتی بمن رسانید که آن تخته سبب نجات من شد آنمرد چون این سخن از من شنید انبانی پیش من آورده بمن گفت این انبان بگیر و او را از سنگهای زلاطیه که در این شهر است بر کن و من ترا باجماعتی که از این شهر بیرون خواهند رفت همراه کنم و ترا با ایشان بسپارم تو با ایشان بیرون روهرچه ایشان کنند تو نیز چنان کن که شاید ترا منفعتی بدست آید که بآن منفعت سفر توانی کرد و بشهر خویشتن توانی رسید آنگاه آنمرد مرا برداشته بخارج شهر آورد من سنگهای ریزه بر چیده در انبان کردم ناگاه جماعتی را دیدم که از شهر بدر شدند آنمرد مرا با ایشان همراه کرد و مرا با ایشان سپرده گفت اینمردیست غریب اینرا با خویشتن ببرید و برچیدن سنگ زلاطیه بدو بیاموزید شاید که از این کار قوتی بدست آورد که پادشاه احسان شما از خدایتعالی بزودی خواهد رسید ایشان گفتند سمأ و طاعة آنگاه مرا با خویشتن بیردند و با هریک از ایشان انبانی بود چون انبان من پر از سنگهای زلاطیه و با همدیگر همیرفتیم تا بیابادی وسیع برسیدیم که درختان انبوه و بلند داشت که کس بفراز آنها نتواند برسد و در آن بادیه بوزینگان بسیار بودند چون بوزینگان مارا بدیدند از ما گریخته بدرختان فرار رفتند پس یاران من سنگهایی که در انبان داشتند ببوزینگان میانداختند و بوزینگان از میوه های درختان برچیده بیاران من میانداختند چون من نظاره کردم دیدم آنمیوها که بوزینگان میاندازند جوز هندیست آنگاه من نیز بیای درختی بزرگ که بوزینگان بسیار برو بودند بیامدم و سنگ ببوزینگان همی انداختم و آنها جوز هندی برچیده از برای من میانداختند من جوزها جمع کردم و هنوز سنگ از انبان تمام نشده بود که جوزی بسیار جمع آوردم یاران من کار بانجام رسانیدند هریکی باندازه طاق از جوزها برداشته در همانروز بسوی شهر بازگشتم من بنزد آنمرد که مرا با جماعت فرستاده بود رفتم آنچه آورده بودم باو داده شکر احسان او را بجا آوردم آنمرد بمن گفت که از اینها بقدر قوت امروز بفروش و کلیدی بمن داده گفت این کلید فلان مکان است باقی جوزها در آنجا بگذار و همه روز با آنجماعت بیرون شو و چنان کن که امروز کردی آنگاه پست ترین آنها را جدا کن بفروش و مابقی را درینمکان گرد کن شاید از برای تو معین سفر گشته بشهر خویشتن برساند من آنمرد را دعا گفتم و بد انسان که سپرده بود همه روزه انبان از آن سنگها پر کرده باجماعت بیرون میرفتیم و آنچه که ایشان میکردند من نیز میکردم و دیر گاهی بدین حالت بودم تا اینکه در نزد من جوز هندی بسیار جمع آمد و بسیار هم فروخته قیمت آنرا جمع آوردم و اگر متاعی خوب میدیدم میخریدم مرا وقت خوش بود و مردمان شهر مرا می شناختند و مرا گرامی میداشتند و پیوسته مشغله من همان بود تا اینکه روزی در کنار دریا ایستاده بودم که کشتی بسوی شهر بیامد و در ساحل بایستاد بازرگانان بسیار از کشتی بدر آمدند به بیع و شری مشغول شدند من بنزد رفیق خود آمده او را از آمدن کشتی بیا گفتم و باو گفتم قصد سفر دارم که وطن و اهل وطن را بسی مشتاق گشتم گفت رأی رأی تست پس من او را وداع کرده احسان او را شکر گزاردم و بسوی کشتی آمده از خداوند کشتی مکان گریه کردم آنچه که جوز و متاع دیگر داشتم بکشتی بگذاشتم و کشتی همانروز روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت سند باد بحری باحضران مجلس گفت که همان روز کشتی روان شد و از جزیره بحریره همیرفتم و در هر جزیره بیع و شری میکردیم و سودها بر میداشتیم تا اینکه خدایتعالی زیاده بر آن مالی که از من تلف شده بود بمن رسانیده در آنروزها بجزیره بگدشتم که در آنجا قرنفل و فلفل بسیار بود و جماعتی چنین گفتند که در پهلوی هریکی از خوشهای فلفل برگی میباشد بزرگ که بر آن خوشه سایه میاندازد و او را از باران نگاه میدارد و چون باران بایستد آن برك از روی خوشه بیکسو شود و در پهلوی او بیفتد و از آن جزیره بجزیره عسرات گذشتیم که در آنجا عود قماری بود پس از آن جزیره دیگر گذشتیم که پنجروزه راه مسافت آن جزیره بود و آن جزیره بسی عود چینی داشت که از عود قماری بهتر و گرانهای تر است ولی مردمان آن جزیره در دین و دنیا پست تر و بدتر از مردمان جزیره عود قماری بودند از آنکه فساد دوست میداشتند و شراب مینوشیدند و از شعار اسلام و آداب دین بچیزی آگاه نبودند پس از آن بمکانهای لؤلؤ در آمدیم غواسانرا جوز هندی دادیم که بخت ما عوض کنند چون غوص کردند لؤلؤ های بزرگ و گران قیمت بدر آوردند و مسرا لؤلؤ ها از همگنان بهتر و بزرگتر بود غواصان گفتند یا سیدی بخدا سوگند که ترا بخت یار است و اقبال سازگار که هیچ گاهی اینگونه لؤلؤ در نیآورده بودیم پس لؤلؤ گرفته بکشتی در آمدیم و بیرکت پروردگار کشتی برانیدیم و شبانروز همی آمدیم تا بیصره برسیدیم در آنجا از کشتی بدر آمده اندک زمانی در آنجا بماندم پس از آن روی بیفداد کرده بمحلت خود برسیدیم و بخانه خود در آمدم یاران و پیوندان سلامت من شادان گشته مرا تهنیت گفتند من بدوستان و یاران و پیوندان هدیه فرستادم و بیتیمان و بیوه زنانرا نان و

رخت دادم و افزونتر از دالی که در چهار سفر از من رفته بود خدایتعالی مرا عوض داد و محنتها و رنجها که بمن روی داده بود فراموش کردم و بعیش و نوش و انبساط و شادی بیش از پیش مشغول شدم و ماجرای عجیبی که در سفر پنجمین بمن روی داده همین بود ولیکن انشاءالله تعالی فردا عجایبی که در سفر ششمین روی داده بشما باز گویم که او عجیبتر از نیست پس در آن هنگام خوان بگسترده و خوردنی بخوردند آنگاه سندباد بحری یکصد مثقال زر سرخ از برای سندباد حمال عطا فرمود سندباد حمال زرها بدامن کرده در غایت تعجب بخانه خود بازگشت و آتش را بفرح و شادی بروز آورد و چون بامداد شد بر خاسته فریضه صبح بجا آورده بسوی سند باد بحری روان گشت چون بنزد او درآمد سلامش کرد سندباد بحری جواب گفته بنشستنش جواز داد سندباد بری بنشست و با سندباد بحری بحدیث در پیوست تا اینکه بقیه یاران نیز بیامدند و از هرسوی حدیث میگردند که خوانها گسترده خوردنیها فروچیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و بنشاط و طرب اندر شدند آنگاه سندباد بحری آغاز سخن کرده بحدیث ماجرای سفر ششم زبان گشوده گفت **حکایت سفر ششم (مدباد بحری)** ای یاران بدانید که چون من از سفر پنجمین بازگشتم رنج و تعب فراموش کرده بلهو و لعب بنشستم و در غایت فرح و سرور بودم تا اینکه روزی از روزها به عادت معمول بادل خشنود نشسته بودم که جمعی از بازرگانان بنزد من آمدند که آثار سفر در ایشان بود چون ایشان را دیدم و بازگشتم مرا از سفر دریا یاد آمد و هنگامی که از ملاقات یاران و پیوندان شادگشته بودم بخاطر آورده شوقمند سفر شدم آنگاه بضاعتهای قیمتی و فاخر که شایسته سفر دریا بود بخردیم و بارهای خوبستن بسته از شهر بغداد ببصره سفر کردم و در آنجا کشتی بزرگ که جمعی از بزرگان بازرگان در آنجا بودند کرایه کردم بارها بر کشتی گذاشته از بصره روان شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر -

چون شب پانصد و شصتم بر آمد

زاد لب از داستات فرو بست
و پیوسته از مکانی بمکانی و از شهری بشهری میرفتیم و بیع و شری و تفرج میکردیم وقت ما خوش بود و سفر ما مبارک و سودهای بسیار بدست میآوردیم تا اینکه روزی از روزها ناخدای کشتی فریادی برآورد و دستار از سر بینداخت و طپانچه بر رخسار زد و ریش خویش بکند و در میان کشتی از شدت ملالت و حزن بیفتاد بازرگانان برو جمع آمده گفتند ای نا خدا چه روی داد که بدینسان شدی نا خدا گفت ایجماعت بدانید که ما راه گم کرده ایم و کشتی ما از دریای سلامت بدرآمده و بدریای دیگر اندر شده که من راههای او نشناسم اگر خدایتعالی مارا از این مکان خطرناک نجات ندهد همگی هلاک خواهیم شد اکنون استغاثه کنید و از خدایتعالی یاری جوئید پس نا خدا برخاست که تدبیری کند ناگاه تندبادی بکشتی بیامد و کشتی را باز پس گردانید و کشتی در نزدیکی کوهی بلند بشکست و تخته های آن پراکنده شد و هرچه در کشتی بود غرق شد بازرگانان بدریا ریختند پاره از ایشان غرق گشت و پاره بدانکوه درآمد من نیز از جمله کسانی بودم که نجات یافته بکوه درآمدم و در آنکوه جزیره بزرگ دیدم که در نزد آنجزیره بسی کشتی ها شکسته ریخته بود و در آنجا چیزهای بسیار که دریا آنها را بساحل انداخته بود دیدم که از آنها عقل حیران میشد در آنهنگام بمیان جزیره رفتم و در آنجا چشمه آب روان و شیرین یافتیم که از زیر کوه بیرون می آمد و از سر دیگر کوه فرو میرفت پس در آنحال ساکنان کشتی بجزیره درآمدند و در آنجا پراکنده شدند و ازدیدن مال و متاع بسیار که در کنار دریا بود عقلشان برفت و مانند دیوانگان بودند و در میان آن چشمه گونه گونه گوهر ها و یاقوتها و لؤلؤ های بزرگ دیدم که مانند ریک نهر ها ریخته بود و تمامت زمین آنچشمه بسبب آن چیزهایی که درو بود چون ستارگان میدرخشید و در آنجزیره چیزهای بسیار از عود چینی و عود قمری دیدم و در آنجا چشمه دیدم از عنبر که میجوئید و مانند موم گذاخته تا بساحل دریا روان میشد و در آنجا جانوران از دریا بدرآمده او را می بلعیدند و بدریا فرو میرفتند آنگاه آن عنبر در شکم جانوران کرم میشد و او را از دهانشان بآب میانداختند فی الفور در روی دریا منجمد میگشت و دگرگون میشد و موج او را بکنار دریا انداخته سیاحان و بازرگانان او را جمع میکردند و اما عنبریکه خالص باشد و جانوران او را فرو نبرده باشند در زمین همان جزیره منجمد میشد و در آنمکان که عنبر خالص و خام هست کس نتواند رفت از آنکه جزیره در میان کوههاست کس بر آن کوهها نتواند بالا رفت و از هیچ سوی راهی بجزیره نیست الغرض ما در آن جزیره میگشتم و بچیزهاییکه خدایتعالی آفریده بود تفرج میکردیم و در کار خویش حیران بودیم و بسی هراس اندر دل داشتیم و توشه کمی در یکسوی جمع آورده و در هر روز یا دو روز یکدفعه خوردنی میخوردیم و هر کس از ما میبرد و بجز معدودی باقی نماندند و بسبب دریا بناخوشی شکم گرفتار شدیم چون مدتی قلیل بگذشت همه یاران من یکی یکی بمردند جز من کسی نماند و توشه کمی بامن بود آنگاه بحالت خود بگریستم و گفتم کاش من پیش از یاران خود میمردم که مرا غسل داده کفن میکردند و بخاکم میسپردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سد باد بحری گفت چون من در آنجزیره تنها ماندم پس از آن برخاسته گودالی عمیق در یکسوی جزیره از برای خود بکندم و با خود گفتم که هر وقت رنجوری من سخت شود و بدانم که مرگ من در رسیده باین گودال در آیم و در اینجا بخوابم تا بمیرم آنگاه باد ها ریک بر من ریخته مرا بیوشاند پس بر سر آن گودال نشسته خود را ملامت میکردم که چرا از شهر خود بدر آمدم و پس از آن همه رنجها و مشقتها و محنت و خطر ها که برای من در سفر های پیش بوده است باز از بهر چه سفر کردم و حال آنکه حاجت بسفر نداشتم و از مال بی نیاز بودم مرا چندان بضاعت بود که من او را در بقیه عمر نمیتوانستم تمام کرد

بلکه نیمه آنرا صرف کردن نمیتوانستم پس از آن در کار خود بفکرت و حیرت در مانده بخود گفتم بخدا سوگند که این آبرا آغازی و انجامی هست و این نهر ناچار از مکانی بیرون خواهد شد و لامحاله بآبادی خواهد رسید رأی استوار اینست که از چوب چیزی بسازم آنقدر که بروی توانم نشست پس برو نشسته او را بدین نهر بیندازم تا او مرا ببرد اگر خدایتعالی خلاص را مقدر کرده باشد خلاص خواهم یافت و اگر خلاص نیابم در زیر کوه و میان این نهر بمیرم بهتر است که درینمکان بمیرم آنگاه با حسرت و افسوس بر خاسته از آنجزیره چوبهای عود قماری و عود چینی که ریخته بود جمع آوردم و بارismanی که از ریمانهای کشتی افتاده بود بیک دیگر محکم بیستم و از تخته های پهناور و صاف که از کشتیها شکسته ریخته بود بروی آنچوبها بگذاشتم و کمتر از پهنای آن فلکی ساختم و همه چوبها و تخته های او را محکم بستم و از آن گوهر هاو لؤلؤ های بزرگ و عنبر خالص و چیز های دیگر که در آن جزیره بودند برداشته بر آن فلک بگذاشتم و از توشه آنچه که باقی مانده بود برو بگذاشتم و او را بدان نهر بیفکنم و بر روی او نشسته پیروی سخن شاعران کردم که گفته اند سفر مرئی مرد است و آستانه جاه سفر خزانه ملکست و اوستاد هنر بجزم خاک و فلک در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجاست سفر القصره بآن فلک در آن نهر روان شدم و در عاقبت کار خویش متفکر بودم و فلک بر روی آب همی رفت تا اینکه بزیر کوه که نهر از آنجا میرفت داخل شد و مرا در زیر کوه بتاریکی سخت از جاهای تنگ همی برد که پهلوهای فلک باین سوی و آنسوی نهر و سر من بسقف نهر میسود و باز گشتن نمیتوانستم از کرده خود پشیمان بودم خویش را ملامت میکردم و میگفتم اگر این مکان بدین فلک تنگ آید باز گشتن من محال است و ناچار بمحضت و رنج خواهم مرد پس از آن از تنگی نهر بررو بیفتادم و همی رفتم روز از شب نمیدانستم و از هلاک خویشتن بسی بیم داشتم و بدین سان بر روی آب میرفتم و آن نهر گاهی تنگ و گاهی فراخ میشد و لکن شدت ظلمت مرا بیازرد و سخت رنجور شدم آنگاه مرا از غایت اندوه خواب بگرفت در آن فلک بر روی افتاده بخفتم و قتیکه بیدار شدم خود را در روشنائی دیدم چشم گشوده مکانی وسیع و فلک را بدرخت جزیره بسته یافتم و جماعتی از هنود حبشه بر من گرد آمده بودند چون دیدند که من چشم بگشودم بسوی من بر خاسته بالفتی که من آنرا نمیدانستم سخن گفتند من از شدت تنگی و مشقت که در زیر کوه داشتم گمان کردم که آنجالت خوابست که من می بینم چون ایشان با من سخن گفتند من حدیث ایشان ندانستم و جواب بایشان رد نکردم آنگاه مردی از ایشان پیش آمده بزبان عربی سلام داد با من گفت یا اخی کیستی و از کجائی و سبب آمدنت بدینجا چیست پس از آن گفت ما خداوندان زراعتیم آمده بودیم که زرع خویشتن آبیاری کنیم چون ترا درینجا بروی فلک خفته یافتیم فلذرا گرفته بیستیم تا تو بر خیزی و ما را از سبب وصول بدینمکان بیابا گاهانی من بار گفتم یا سیدی ترا بخدا سوگند میدهم نخست از بهر من خوردنی بیاور که از گرسنگی یارای سخن گفتن ندارم پس از آنکه طعام بخورم هر چه خواهی سؤال کن در حال سرعت طعامی از بهر من بیاورد من بخوردم و سیر گشتم و راحت یافتم و بیم من برفت و روان من بتن باز گشت حمد خدایتعالی بجای آوردم و از بیرون آمدن از آن ورطه فرحناک شدم و تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام بایشان بیان کردم و رنجی که از تنگی آن نهر برده بودم باز گفتم چون قصه بدینجا رسید

چون شب پانصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سند باد بحری گفت آنگاه جماعت با بامداد شد شهر زاد لب از داستان فرو بست

یکدیگر گفتند باید اینرا با خویشتن نزد ملک بریم تا ماجرای خود بملک باز گوید سند باد گفته است که مرا با خویشتن برداشته و فلک را نیز با هرچه مال و گوهر و لؤلؤ بر آن بود برداشته پیش ملک بردند و من حکایت خود را باملك بیان کردم ملک را از حکایت من بسی عجب آمد و سلامت من تهنیت گفت در آنحال من بر خاسته از آن فلک مالی بسیار از گوهر و لؤلؤ و عود و عنبر خام آورده بملک هدیه بردم ملک هدیت من قبول کرد و مرا بسی گرامی بداشت و در مکانی بنزدیک خود مرا منزل داده من با اختیار و بزرگات ایشان معاشرت کردم مرا در نظر ایشان رتبتی بود بلند و از بارگاه ملک هیچ گاهی جدا نمیگشتم و هر کس که در آن جزیره اندر میشد خبرهای شهر مرا میبرد و من نیز خبر شهر های ایشان میبرسیدم تا اینکه روزی ملک همان جزیره از خلیفه بغداد باز پرسید و از داد و دهش او جوین گشت من سخاوت و عدل و داد خلیفه بیان کردم و او را کارهای خلیفه عجب آمد و بن گفت خلیفه اخلاق نیکو دارد و کارهای او از روی دانش است سخنان تو محبت او در دل من جای داد قصد من اینست که از برای او هدیتی مهیا کرده با تو بفرستم من گفتم ای ملک طاعت کنم و هدیت بخلیفه برسانم و دوستی ترا با او باز نمایم الغرض من در نزد ملک در غایت عزت و رفاهیت دبر گاهی بسر بردم تا اینکه روزی از روزها در دارالملک نشسته بودم شنیدم که جماعتی از اهل شهر کشتی ترتیب داده قصد سفر بصره دارند من با خود گفتم چیزی بهتر از سفر کردن با اینجماعت نخواهد شد همانوقت سرعت بنزد ملک رفتم دست او را بوسه دادم و او را آگاه کردم که با اینجماعت که کشتی ترتیب داده اند قصد سفر دارم که بسی شوق مند وطن و فرزندان و پیوندانم ملک گفت رای تراست ولی اگر در نزد من بمانی جای در سر و چشم ماداری گفتم یا سیدی بخدا سوگند که تو مرا غرق احسان کرده ولی اشتیاق من بیعالم و وطن بسیار گشته چون ملک سخن من بشنید بازرگانانی را که قصد سفر داشتند حاضر آورد و مرا بدیشان سپرد و مالی بی شمر بمن عطا کرد و هدیتی لایق از برای خلیفه هرون الرشید با من بفرستاد آنگاه ملک را وداع کردم و سایر یاران خود را نیز وداع کردم با بازرگانان بگشتی نشسته روان شدیم باد مراد ما وزید و سفر ما نیکو شد و پیوسته از دریا بدریا و از جزیره بجزیره روان بودیم تا اینکه سلامت بشهر بصره برسیدیم در آنجا از کشتی بدر آمده چند

روزی در شهر بصره بسر بردم پس از آن بدارالسلام بغداد روان شدم و در پیشگاه خلیفه هرون الرشید حاضر آمده هدیه‌هایی که ملک از برای او فرستاده بود عرضه داشتم و تمامت ماجرا به خلیفه باز گفتم پس از آن بخانه خوبشتن آمده مال و متاع خود را جمع آوردم یاران و پیوندان نزد من آمده از لقای یکدیگر فرحناک شدیم و هدیه بهمه کس فرستادیم و فقیران و مسکینان را تصدق دادم و جامه بخشودم پس از چند روزی خلیفه مرا بخواست و از سبب آن هدیه جوینان شد و پرسید که این هدیه از کیست و از کجاست گفتم ایها الخلیفه نام شهری که هدیت از آنجا آورده ام نمیشناسم و راه او را نمیدانم و لکن وقتی که کشتی ما غرق شد من بجزیره در آمدم و از برای خود فلکی ساخته او را بنهری که در میان جزیره بودینداختم آن نهر مرا از آن مکان خطرناک بیرون برد پس تمامت آنچه در سفر روی داده بود بیان کردم و سبب فرستادن هدیت باز گفتم خلیفه را بسی عجب آمد و فرمود که حکایت را نوشته بخزانه سپارند تا عبرت آیندگان شود پس از آن مرا گرامی بداشت و در شهر بغداد بیش از ایام پیش بعیش و نوش گزاشتم و رنجهایی که برده بودم فراموش کردم و پیوسته در نشاط و طرب و لهو و لعب بودم و ماجرای من در سفر ششمین این بود که حدیث کردم انشاءالله تعالی فردا حکایت سفر هفتم را حدیث کنم که او عجب تر از حکایات سفرهای پیش است پس از آن سند باد بحسری بگستردن سفره بفرمود چون خوردنی بخوردند یکصد مثقال زر سرخ بسند باد حمال بداد سند باد حمال زر ها گرفته با جماعتی که در آنجا بودند باز گشتند و در غایت شکستگی و تعجب بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و سیم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سندباد بحسری بمنزل خود رفته شب را بافرح و شادی بروز آورد هنگام بامداد دو گانه بگذاشت و بمنزل سند باد بحسری آمد و یاران مجلس همگی جمع آمدند سند باد بحسری حدیث گفتن آغاز کرده گفت **حکایت سفر هفتم سندباد بحسری** ای یاران بدانید که چون من از سفر ششم باز گشتم بیش از ایام پیش بنشاط و طرب و لهو و لعب مشغول شدم و دیرگاهی بدینحالت بودم و عیش من منقص نبود تا اینکه سفر دریا و تفرج شهرها و معاشرت بازرگانان را شوقمند شدم و عزیمت محکم کردم و از متاعهای نفیسه و گرانها که مناسب دریا باشد بار بستم و از شهر بغداد بسوی بصره آمدم و در آنجا کشتی دیدم که جماعتی از بزرگانان بازرگانان بر آن نشسته مهیای سفر بودند من نیز در آن کشتی نشسته با ایشان یار گشتم و همانروز روان شدیم باد خوش بر ما بوزید و کشتی ما بسلامت بهسری رسید که او را شهر چین میگفتند و ما غایت خرسندی و خوشوقتی داشتیم و در کارهای بازرگانی و بیع و شری با یکدیگر بحدیث اندر بودیم که ناگاه بادی تند از پیش روی کشتی بیامد و بارانی سخت باریدن گرفت بارهای ما از باران تر شد نمدها و پرده ها هرچه داشتیم بر روی بارها بکشیدیم که از باران تلف نشود و خویشتن دست دعا و تضرع بدرگاه خداوندی برداشته در خلاصی از آن حادثه هولناک استغاثه کردیم در آن هنگام ناخدا برخاسته آستین بر زد و دامن بمیان محکم کرده بچوب بادبان فراز رفت و بچپ و راست نظاره کرده طپانچه بر سر زد و ریش خویشتن بکند گفتیم ای ناخدا چه روی داده گفت بر خویشتن بگریید و یکدیگر را وداع بکنید و از خدایتعالی طلب نجات نمائید و بدانید که باد بر ما غلبه کرده و ما را با آخر دریا ها انداخته پس از آن ناخدا فرود آمده صندوق کتابی بگشود و کیسه کرباس بیرون آورده کتاب بخواند و بما گفت ای ساکنان کشتی بدانید که در این کتاب چیزی دیدم که بحیرت من بیفزود و آن اینست که هر کس بدین مکان برسد نجات نخواهد یافت و ناچار هلاک شود که این زمین را اقلیم الملوك گویند و قبر سلیمان بن داود علیه السلام در این مکان است و در اینجا ماهیهای بزرگ و با هیبت است هر کشتی که باین اقلیم رسد یکی از ماهی دریا بدر آمده کشتی را با آنچه دروست فرو برد چون از ناخدا این سخن بشنیدیم بحیرت اندرماندیم و هنوز سخنان ناخدا بانجام نرسیده بود که کشتی ما بلند شد و باز بر روی آب فرود آمد آنگاه فریادی بلند مانند رعد برآمد که از آن فریاد چنان هراس کردیم که جمعی را زهره بشکافت و جمعی بیخود بیفتادند در آنوقت هلاکرا یقین کردیم که ناگاه یکی ماهی بزرگ چون کوه روی بکشتی آورد ما از آن ماهی بترسیدیم و بخویشتن بگریستیم و مرک را آماده گشته چشم بر آنماهی دوختیم و از خلقت بزرگ او عجب داشتیم که ماهی دیگر روی بما آورد که ازو بزرگتر و درازتر مخلوقی ندیده بودیم در آن هنگام یکدیگر را وداع کرده گریان شدیم و بخویشتن همگریستیم که ماهی دیگر از آن در ماهی بزرگتر پدید شد از غایت بیم و هراس عقل ما برفت پس آن ماهیان هر سه بدور کشتی همگشتند و ماهی سببین نزدیک بود که کشتی را آنچه دروست فرو برد که ناگاه بادی تند برخاست و کشتی بلند گشته بکوهی بزرگ برخورد در حال بشکست و تخته‌های او پراکنده شد و بارها و بازرگانان و ساکنان کشتی در دریا غرق گشتند من جامه که در برداشتم بکنم جز یک جامه در تنم نماند اندکی شنا کرده بتخته از تخته‌های کشتی برسیدم و بر آتخته بر آمدم موجها و بادها مرا در روی آب باین سو و آنسو میانداختند گاهی بالا میبردند و گاهی بزمیر می‌آوردند و من از رنج و بیم و گرسنگی در بدترین حالتی بودم و خود را ملامت میکردم که چرا پس از راحت خویشتن را بهجنت انداختم و با خود گفتم ای سند باد بحسری تو هر دفعه رنجها و مشقتها میبری باز از سفر دریا توبه نمیکنی و اگر توبه کنی باز توبه بشکنی اکنون این رنجها را ببر که بهرچه روی دهد مستوجبی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحسری گفت که با خود گفتم هرچه بر من روی دهد سزاوارم تا من از طمع خود بازگردم که این رنجها بر من از بسیاری طمع منست از آنکه مرا مالیست بی شمر که بصرف کردن تمام نخواهد شد پس از آن بقبل خود باز گشته گفتم که

درین سفر توبه نضوح میکنم که دیگر سفر نکنم و در تمامی عمر نام سفر بزبان نیاورم و خیال او را از دل نگذرانم الفرض تادو روز در آنحالت بودم و میگریستم تا اینکه بجزیره بزرگ در آمدم که درختان پر بار و بسیار و چشمهای روان خوشگوار داشت از میوه های درختان خورده از آب چشمها نوشیدم روان رفته بتم بازگشت و خاطر م بگشود و ناتوانیم بتوانائی بدل شد آنگاه در جزیره بگشتم در یکسوی آن نهری بزرگ و روان یافتیم در سر آن نهر ایستاده چشم بر آن نهاده بودم از صورت کشتی که در سفر پیش ساخته بودم یاد آمدم با خود گفتم ناچار از پهر خود بدانسان فلکی بسازم که اگر خلاص یابم بمقصود برسم و اگر هلاک شوم از مشقت و تعب راحت خواهم یافت پس از آن برخاسته از چوبهای آندرختان جمع کردم و از پوست شاخها و ریشه گیاهها مانند طناب تاییدم و فلک را محکم بیسته او را بنهر افکنده برو بنشستم و در روی نهر میرفتم تا اینکه از آخر جزیره بدر شدم و از جزیره دور گشتم و سه روز پس از دورگشتن از جزیره روان بودم ولی در آن مدت بر روی فلک افتاده خوردنی نداشتم که بخورم و اگر تشنه میشدم از آب نهر مینوشیدم و از شدت رنج و بیم و گرسنگی به هلاکم چیزی نمانده بود در چنین حالت بکوهی بلند برسیدم که آب بزیر آنکوه داخل میشد چون او را بدیدم نهری را که سفر پیش بر آن رفته بودم بخاطر آوردم از مشتتهائی که در آنجا کشیده بودم یاد آمدم بر خویشتم بترسیدم خواستم که فلک را نگاه داشته از نهر بدر آیم و بکوه بالا روم آب بر من غلبه کرد و فلک را بزیر کوه اندر برد چون اینرا بدیدم از زندگی نومید شدم ولی فلک اندک مسافتی در زیر کوه برفت پس از آن در مکانی وسیع بدر آمد که آن مکان بادیه بود فراخنای آب در آن بادیه سرازیر میرفت و آوازی مانند آواز رعد داشت و چون باد تند همی رفت من از بیم آنکه از روی فلک بیفتم فلک را با دودست گرفته بودم و فلک بر آب سرازیر می رفت من نمی توانستم که او را منع کنم و طاقت آنکه او را بسوی خشکی بگردانم نداشتم تا اینکه مرا بکنار شهری نیکو بنا و عالی حصار برسانید که خلقی بسیار در آنجا بودند چون مردمان شهر مرا در روی فلک در میان نهر دیدند که سرازیر همیروم دامها و زیسمانها بسوی فلک انداخته او را از نهر بسوی خشکی بکشیدند من در میان ایشان از غایت گرسنگی و بیداری و بیم مانند مرده بیفتم از میان آنجماعت مردی سالخورده و شیخی بزرگوار پیش آمد جامهای فاخر بر من انداخته مرا بیوشید و مرا بگرما به اندر برد آنگاه شربتهای جانپور و روایح معطر حاضر آورد چون از گرما به بدر آمدیم مرا بخانه خود برده در مکانی نیکو جای داد و طعامی فخر از بهر من مهیا کرد من خوردنی خورده سیر شدم و حمد خدای تعالی بجای آوردم و شکر خلاصی بگزاردم آنگاه غلامان او آب گرم آوردند دمت بشستم و کنیز کانش دستارچه حریر آوردند دستهای خود بخشکانیدم و دهان خود پاک کردم آنگاه شیخ برخاسته در بهلوی خانه خود مکانی جدا گانه و خلوت از بهر من ترتیب داد و غلامان و کنیزان بخدمت بگماشت و پیوسته غلامان و کنیزان حاجتهای من بر می آوردند و در انجام کارهای من میکوشیدند و تا سه روز بدینحالت در دارالضیافه از خوردنیهای لذیذ و نوشیدنیهای گوارا و رایحه نیکولنت میبردیم تا اینکه جان رفته بقالب و روانم بتن بازگشت و خاطر م بر آسوده و از اضطرابی که مرا بود راحت یافتیم چون روز چهارم شد شیخ پیش من آمد و مرا تحنت گفت و گرامیم بداشت و گفت ایفرزند الحمد لله علی السلام اکنون اگر خواهشی داری بر خیز در ساحل دریا بیازار شو و بضاعت خود را فروخته قیمت بستان و اگر متاع دیگر ترا در نظر آید شراکن شاید ترا از آن سودی باشد من زمانی ساکت شدم و با خود گفتم مرا بضاعت کدامست و سبب اینسخنان چیست شیخ گفت ای فرزند محزون مباش و بفکرت اندر مشو بر خیز با من سوی بازار رویم اگر کسی بضاعت ترا قیمتی دهد که خشنود شوی بفروش و من بستان و اگر بهائیکه رضای تو در آن نباشد بدهد در نزد من بودیمت بسیار تا ایام بیع و شری در رسد پس در کار خود فکر کردم و با خود گفتم که سخن اینرا بپذیرم و بهر چه گوید اطاعت کنم تا معلوم شود که این بضاعت چیست در حال برخاسته باو گفتم ایها الشیخ ای عم نیکو خصال آنچه تو کنی و هر چه تو گوئی مبارکست مخالفت تو را نخواهم کرد پس از آن با شیخ بیازار در آمدیم دیدم که فلکی را که من با او آمدهام گشوده و چوبهای آنرا گرد کرده چوبهای او از درخت صندلست و دلال مشتریان برو دلالت همی کند چون قصه بسدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سند باد بحری گفت دلال مشتریان چوبهای فلک دلالت میکند بازار گانان در قیمت بگشودند و اندک اندک همی افزودند تا قیمت آن بهزار دینار رسید آنگاه بازار گانان از افزودن باز ایستادند و شیخ بسوی من نگاه کرده گفت ای فرزند قیمت بضاعت تو درین روزها همین است اگر بدین قیمت میفروشی صیغه بخوان و قیمت بستان و اگر نمیفروشی من از برای تو نگاه دارم تا هنگامی که قیمت آن فزون شود من گفتم ایها الشیخ فرمان تراست هر آنچه خواهی بکن شیخ گفت ایفرزند این چوبها را بهزار و یکصد دینار میفروشی بانه گفتم آری میفروشم در حال غلامان خود را گفت چوبها برداشته بجزیره بردند و مرا بخانه آورده تمامی نمن را بشرد و همیانی حاضر کرده زر ها بر آن همیان گذاشت و سر همیان را با قفل آهنین محکم کرده کلید قفل بمن سپرد پس از چند روز بمن گفت ایفرزند کاری بتو باز نمایم و خواهش من اینست که خواهش من بپذیری گفتم ایها الشیخ آن کار کدام است گفت بدانکه من مردی ام سالخورده و مرا بسری نیست دختری دارم نیکو شمایل و خداوند مال و جمال همی خواهم که آن دختر بکاین تو آورم و تو درین شهر ساکن شوی پس از آن جمیع مال خود را بتو تملیک کنم و ترا قائم مقام خود گردانم چون من این سخن بشنیدم ساکت شدم شیخ گفت ایفرزند سخن من بپذیر و خواهش من بجای آور که صلاح تو در این است من می خواهم که دختر خود بتو تزویج کنم و ترا بجای فرزند گرفته جمیع مال خود بتو موهبت نمایم و هر

وقت که خواهی که بشهر خود سفر کنی کس ترا منع نخواهد کرد من گفتم ای عم مهربان بخدا سوگند از بسکه رنجها برده و خطرها دیده‌ام مرا رأی مستقیم نمانده و شناسائی درست بکارهای خود ندارم اکنون مرا تو بجای پدری و امر تست هرچه خواهی همان کن در حال شیخ فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند دختر خود بمن تزویج کرد و ولیمه بزرگ و عیش برپا کرده مرا بحجله دختر فرستاد او را نکو روی و بدیع الجمال یافتیم و برو چیزی بسیار از زرینه و عقدهای گوه‌رین بود و از معادن چیزی که بهزار هزار دینار مساوی بود برو دیدم مرا مهر برو بجنید بنیان محبت در میان ما محکم شد مدتی با او در انبساط و نشاط بودم تا اینکه پدر او در گذشت من دست بمال بنهادم همه غلامان او در زیر حکم من در آمدند و بازرگانان مرا در جای او بزرگی خویشتن بگزیدند و چنانچه بی اجازت او کسی متاعی نمیگرفت بی اجازت من نیز کاری نمیگرددند پس من با مردمان شهر معاشرت کردم ایشان را دیدم که در هر ماه حالت ایشان دگرگون میشود و از برای ایشان پروبال بدیدم میگردد که با آن برها بسوی آسمان پرواز میکنند و در شهر کسی جز کودکان و زنان بر جای نمی ماند من با خود گفتم چون سر ماه نو شود از یکی از اهل شهر در خواست کنم که بهر جا روند مرا با خود برند پس چون سر ماه برآمد گونه های شان متغیر شد من پیش یکی یکی از ایشان رفته باو گفتم ترا بخدا سوگند میدهم که مرا با خود بردار تا تفرج کنم و با شما باز گردم او گفت مجال است که من ترا با خود بردارم من بسی لابه لابه کردم تا اینکه دعوت من اجابت نمودن بر او بیایم بختم مرا برداشته بهوا بپرید و چندان بر هوا بلند شد که آواز تسبیح ملک از فلک بگوش من در رسید ازین کار در عجب شدم و قدرت خدا را یاد کرده سبحان الله گفتم هنوز تسبیح من تمام نگشته بود که آتشی از آسمان فرود آمد نزدیک بود که همه ایشان را بسوزاند همه بیکبار بزمین فرود آمدند و مراد کوهی بلند بینداختند و بر من بسی خشم آوردند مرا در همانجا گذاشته برفتند من در آنکوه ماندم و از کردار خویش پشیمان بودم و میگفتم سبحان لله از مصیبتی خلاص میشوم بمحنتی بزرگتر ازو گرفتار میگردد و در آنکوه حیران میگشتم و نمی دانستم که بکدام سوی روم ناگاه دو پسر قمر منظر دیدم که در آن کوه همگشستند و در دست هر کدام از ایشان قضیبی بود از زر سرخ که برو تکیه میکرد من پیش ایشان رفته سلامشان دادم رد سلام کردند بایشان گفتم شما را بخدا سوگند میدهم باز گوئید که کیستید و کار شما در اینمکان چیست گفتند ما از بندگان خدا هستیم آنگاه یکی از ایشان قضیب بمن داد و راه خویشتن در پیش گرفته برفتند و مرا در همانمکان بگذاشتند من آن عصا بدست گرفته در سران کوه میگشتم و در کار آن دو پسر بفکرت اندر بودم که ناگاه از پای آنکوه ماری بزرگ فراز آمد و مردی در دهان داشت که تا ناف آن مرد را فرو برده بود آن مرد فریاد میزد و میگفت هر کس مرا خلاص کند خدایتعالی او را از هر سختی خلاص کند من پیش رفته عصا بر آن مار زدم در حال مار آن مرد را از دهان بینداخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت سندیاد بگری با یاران مجلس میگفت که چون من مار را

با قضیب زرین بزدم در حال آن مرد را که در دهان داشت بدر انداخت سر آن مرد پیش من آمده گفت چون خلاص من از این مار در دست تو شد هرگز از تو جدا نشوم و درینکوه یار تو خواهم بود من با او یار گشته در آنکوه میگشتم که ناگاه طایفه روم آوردند دیدم که همان مرد که مرادش گرفته بر آسمان پریده بود در میان ایشانست من پیش رفته عذر خواستم و باو گفتم ای یار دیرین یاران چنین کنند گفت تو نه آنی که ما را بتسبیح خود هلاک کردی گفتم ای یار وفادار بر من مگیر که من از این کار آگاه نبودم و لکن پس از این هرگز سخن نگویم و تسبیح نکم آنگاه آن مرد بمن شرط کرده پیمان بست که نام خدا بر زبان نبرم و تسبیح نگویم چون من عهد پذیرفتم مرا بدوش گرفته بهوا پیرید و مرا بمنزل خویش رسانید زن من پیش آمده مرا سلام کرد و سلامت من شاد گشته بمن گفت پس از این با اینطایفه معاشرت مکن و از بیرون رفتن با ایشان بر حذر باش که ایشان اخوان شیاطین هستند و یاد خدایتعالی نکنند من باو گفتم حال پدرت با ایشان چون بود گفت پدر من از ایشان نبود و مثل ایشان نمیگردد الحال که پدر من وفات کرده رأی من اینست که تمامت مال خود بفروشی و قیمت آنرا بضاعت تجارت خریده بسوی شهر خود سفر کنی و مرا نیز با خود ببری که مرا پس از پدر و مادر در این شهر اقامت نشاید رأی او مرا پسند افتاد چیزهای آن شیخ را يك يك بفروختم و در انتظار کشتی بودم که از آن شهر سفر کنم ناگاه جماعتی از آن شهر قصد سفر کردند و کشتی یافتند آنگاه چوب خریده کشتی بزرگ ساختند من نیز از ایشان کرایه کرده تمامت اجرت بشردم زن خود با بضاعت ها و زروسیم در کشتی گذاشته املاک و عقار و ضیاع ترک کردیم و از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی روان گشته همی رفتیم تا اینکه سلامت بشهر بصره برسیدیم و در آنجا توقف نکرده بکشتی بنشینیم و ما را بر آن کشتی گذاشته بسوی بغداد روان شدیم چون ببغداد رسیدیم بخانه خویش آمده یاران و پیوندان خود را ملاقات کرده و از دیدار عیال و فرزندان شادمان گشتم و مال در صندوقها و انبارها بنهادم و یاران من ایام غیبت سفر هفتمین را شمرند بیست و هفت سال بود ایشان از من نومید گشته بودند چون از سفر باز گشتم و ماجرای خویشتن بایشان حدیث کردم همگی از کار من در شگفت مانده در غایت تعجب بودند و سلامت مرا شادان و خورسند گشته مرا تهنیت گفتند پس من توبه کردم که در بحر و بر سفر نکنم و پس از این سفر هفتمین که آخر سفرهای من بود دگر بار گرد غربت نگردم ای سندیاد بری تو بکار من نظر کن و آنچه از خطرها و رنجها بمن روی داده ببین که چه محتتها بمن رفته تا این زمان آسوده نشسته ام سند باد حال از سندیاد بگری معذرت خواست و باو گفتم ترا بخدا سوگند میدهم که از آنچه از من سرزد بر مگیر سندیاد بگری عذر او را پذیرفت و او را بدوستی خود بگزید و پیوسته با یکدیگر انیس و جلیس بودند و بلهو و لعب و نشاط و طرب بسر میبردند تا بر همیز ننده لذات و پراکنده کننده جماعات و مخرب قصور و معمر قبور برایشان بیامد (حکایت اجنه

و شیاطین مجبوس) و نیز حدیث کرده اند که در زمان گذشته در دمشق شام خلیفه بود که عبدالملک بن مروان نام داشت روزی در تخت خلافت نشسته و بزرگان دولتش از ملوک و سلاطین در پیشگاه بودند از حدیث امنای پیشین سخنی رفت و از اخبار سلیمان بن داود علیهما السلام حکایتی بمیان آمد گفتند خدایتعالی حکمرانی جنیان و انسبان و پرندگان و وحشیان و غیر ایشان را بدو داده و باز گفتند که از پیشینیان شنیده ایم که خدایتعالی آنچه بسلیمان علیه السلام عطا فرموده بکسی دیگر نداده است و آنحضرت بمقامی و رتبتی رسیده بود که هیچ کس از آن مقام بهره نداشت تا اینکه جنیان و عفریتانرا در خمره های مسین بزدان اندر کرد اوارزیر گذاخته بر آنها ریخته با خاتم خود مهر میزد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنگاه طالب بن سهل خبر داد که مردی باجماعتی در کشتی بنشست و بسوی بلاد هند روان گشتند و شبانروز همیرفتند تا اینکه شبی از شبها بادی بر ایشان بوزید که کشتی را بسوی زمینی از زمینهای خدایتعالی باز گردانید چون روز برآمد از مغارات آنسرزمین طایفه سیاه گونو و برهنه بنزد ساکنان کشتی بیامدند که مانند وحشیان بودند و از جنس خویشتن ملکی داشتند و هیچ یک از ایشان خطاب نمی دانست و جواب گفتن نمیتوانست و جز ملک هیچیک از ایشان لغت عرب نمیدانست چون ایشان ساکنان کشتی بدیدند ملک ایشان با گروهی بسوی کشتی آمده ساکنان را سلام کرد و از دیشان باز پرسید چون ساکنان کشتی حالت خود بیان کردند ملک گفت بر شما باکی نیست لکن بدانید که پیش از شما آدمی زاد بسوی ما نیامده بود آنگاه ملک ایشان ساکنان کشتی را با گوشت پرندگان و وحشیان و ماهیان ضیافت کرد و بجز اینها خوردنی نداشتند پس از آن ساکنان کشتی بفرج آن شهر در آمدند صیادیرا دیدند که از بهر صید دام بدریا افکنده چون صیاد دام بدر آورد خمره مسین که بمهر سلیمان علیه السلام مختوم بود در دام افتاده بیرون آمد و صیاد آن خمره برداشته بشکست در حال ازودودی سیاه بسوی آسمان بلند شد و آواز ناخوش شنیدیم که میگفت یا نبی الله التوبه الوبه آنگاه آندود شخص کربه المنظری شد که سرش در بلندی با قله کوه برابر بود پس از آن آنشخص از دیده حاضران غایب شد ساکنان کشتی را دل از بیم بشکافت و امامردمان شهر هراس نداشتند آنگاه یکی از ساکنان کشتی بنزد ملک رفته از حالت آنشخص جویان شد ملک باو گفت او از جنیانست که سلیمان علیه السلام بدو چشم آورده او را در این خمره مسین بزدان کرده و سر خمره را به ارزیر گذاخته بیند و ده و با خاتم نبوت مهر زده و بدریا اندر افکنده است صیادان از بهر صید ماهی چون دام بدریا اندازند بسیار وقت ازین خمره مسین در دام بیرون آید چون خمره را بشکنند عفریتی از خمره بدر شود و چنان گمان کند که سلیمان علیه السلام زنده است التوبه التوبه یا نبی الله همی گوید عبدالملک بن مروان چون این حدیث از طالب بن سهل بشنید بسیار تعجب کرد و گت سبحان الله سلیمان علیه السلام سلطنتی بزرگ داشته است و از جمله حاضران بارگاه خلیفه نایفه ذبیانی بود گفت ایها الخلیفه طالب راست میگوید و دلیل راستی سخنش کلام حکیم اولست که گفته است سلیمان که شد بر جهان پادشاه و بدریا بزدان چنین کرد راه و که فرمان برانرا کند سر بلند و بدانندش را جاو دانه به بند و یکی شاه رامهر و کین بادی و دودریاش در آستین بادی و یکی چشمه زندگی آب اوست و دیگر ازدها پنج گرداب اوست (حکایات هدایتة نجاس) خلیفه گفت بخدا سوگند که خواهش من اینست که از آن خمره ها دیده باشم طالب بن سهل گفت ایها الخلیفه این کار بر تو آسان است رسول نزد برادرت عبدالعزیز بن مروان بفرست که او بامیر موسی والی بلاد مغرب بنویسد که او سوار گشته بسوی آنکوه رود و از آن خمره ها بیاورد خلیفه رأی او بیسندید و گفت ای طالب راست گفتی و لکن همی خواهم که در این کار تو رسول من باشی بسوی موسی بن نصر و درین سفر هر چه مال و خدم بخواهی بدهم و رایت بیضا بتو سپارم و پیوندان ترا بیروم طالب گفت سمعاً و طاعة ایها الخلیفه پس از آن فرمود کتابی بیرادر خود عبدالعزیز نایب مصر و کتابی دیگر بامیر موسی نایب بلاد مغرب بنویسد که موسی خود در طلب خمره های سلیمانیه روان شود و پسر خود را در جای خویش بگذارد و دلیلها بالشگری انبوه برداشته مال بسیار صرف کند و در ینباب سستی نکند و عذر نیاورد پس از آن هر دو کتابرامهر کرده بطالب بن سهل سپرد و مال بسیار باو داد و مردان دلیر با او همراه کرد طالب بن سهل بسوی مصر روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت طالب بن سهل با تابعان خود از شام روان گشته همیرفتند تا بمصر برسیدند امیر مصر را ملاقات کردند امیر مصر طالب بن سهل را در بهترین مکانی جای داد و لوازم ضیافت و اکرام بجای آورد پس از آن دلیل با او همراه کرده و طالب همی رفت تا بامیر موسی بن نصر برسیدند چون امیر موسی از آمدن طالب بن سهل آگاه شد باستقبال او بیرون آمد و بلقay او فرحناک گفت در حال طالب کتاب خلیفه باو داد امیر موسی کتاب گرفته بر خواند و مضمون بدانست و کتاب بسرنهاده گفت خلیفه را اطاعت کنم و از فرمان او سر نیبچم پس از آن بزرگان دولت و خردمندان حضرت را حاضر آورده در مضمون کتاب خلیفه بایشان مشورت کرد ایشان گفتند ایها الامیر اگر کسی خواهی که ترا براه آنمکان دلالت کند باید عبدالصمد بن عبدالقدوس صمودی را حاضر آوری که او مردیست دانا و آزموده و سفر دیده به بیابانها و کوه ها و دریاها شناسائی تمام دارد و از عجایب روی زمین بسی دیده امیر موسی بحاضر آوردن عبدالصمد بفرمود عبدالصمد را حاضر آوردند او مردی بود سالخورده امیر موسی او را سلام داده باو گفت ایها الشیخ بدان که خلیفه زمان عبدالملک بن مروان کتابی نوشته و از خمره های مسین سلیمانیه که جنیان در آنها بزدان اندرند خواسته است من بدین سرزمین شناسائی ندارم ندانم شنیدم که ترا آگاهی بسیار از راههای بیابانها و دریاها هست اگر ترا آوردن حاجت خلیفه رغبتی باشد مرا به آنمکان دلالت

کن شیخ عبدالصمد گفت ایها الامیر راه دور و خطرناکست امیر موسی گفت مسانت او چه قدر است شیخ گفت دو سال و چند ماه رفتن و همین قدر باز گشتن این راه است و درین راه بسی خطر ها و عجایب و غرایب هست و تو مرد مجاهد هستی بلاد ما بدشمن نزدیکست بسا میشود که نصاری در غیبت تو بشهر ما خروج کنند ترا فرض است که کاردانی را در مملکت خود نایب کنی پس امیر موسی پسر خود هرونرا در جای خود بنشانند و سپاهیانرا بفرمانبرداری او بفرمود سپاهیان میان بخدمت هرون بسته فرمان او را واجب شمردند و هرون بزرگی بود نامدار و دلیر و جنگ آور پس از آن شیخ عبدالصمد بامیر موسی گفت مکانی که حاجت خلیفه در آنجاست چهار ماه راهست و او در ساحل دریاست و تمامت این مسافت آبادیهاست که بیکدیگر پیوسته است و همه منزلها سبز و خرم است و چشمه های روان دارد امیدوارم که از برکت تو این راه بآسان شود امیر موسی گفت ایها الشیخ کسی از ملوک تا اکنون بدین سر زمین پا نهاده است یانه شیخ گفت آری این زمین از ملک اسکندر دارای رومی است پس از آن امیر موسی و شیخ و تابعان روان شدند و همرفتند تا بقصری برسیدند شیخ گفت بقصر اندر شوید که بسی عجایب و غرایب در آنجاست آنگاه امیر موسی و شیخ با خاصان لشکر بسوی قصر رفتند چون بقصر رسیدند در قصر را گشاده یافتند و بطاق در قصر این ایاترا بلغت یونان نبشته بودند شیخ گفت ای امیر این ایات بخوانم یانه امیر موسی گفت که بخوان که خدا بر تو مبارک گرداند این سفر را و در این سفر بیرکات تو بسی خشنودم آنگاه شیخ پیش رفته ایات برخواند و ایات این بود: هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را آئینه عبرت دان: دندانه هر قصری بندی دهدت نونو: بند سر دندانه بشنو زبن دنگلن: پرویز و ترنج زر کسری و به زرین: برباد شده یکسر با خاک شده یکسان: پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بهوش آمد بقصر اندر شد از بنای نیکوی قصر حیران بود و بصورت ها و تمثالها که در آنجا بود نظاره میکرد که بر در دویم قصر ایاتی نوشته دیدند امیر موسی گفت ایها الشیخ ایات برخوان شیخ پیش رفته ایات بخواند و ایات این بود: چند بندی دل اندر سرای فسوس: که هر زمان بگوش آیدت بانگ کوس: خروشی بر آید که بر بند رخت: نبینی جز از تخته گور تخت: چو سازی همی زین سرای سه پنج: چه نازی بنازوجه بازی بگنج: امیر موسی سخت بگریست و جهان در چشمش تار گشت و گفت ما را از بهر کاری بزرگ آفریده اند پس از آن در قصر تامل کرده دیدند که از ساکنان خالی است و خانه های او وحشت انگیز و ساختش کدورت آمیز است و در میان قصر قبه است بلند که سر با آسمان افزاخته و در اطراف آن قبه چهار صد قبر است امیر موسی بآن قبر ها نزدیک شد و در قبر ها قبری دید که از رخام بنا گشته برو ایات نبشته اند: بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر: که آنجا صد هزاران جان ندیم صد ندیم بینی: نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهری باشد: نه آنجا سروری باشد نه میرونه چشم بینی: نه مال روم وری بینی نه رطل جام و می بینی: نه طبل ونای و نی بینی نه بانگ زیروبم بینی: بزیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را: کجا آنروز در گیتی ملوکان عجم بینی: چه بوئی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان: چه بندی دل در این ایوان که چندین درد و غم بینی: آنگاه امیر موسی با کسانیکه با او بودند بگریستند پس از آن بقبه نزدیک شد دید که هشت در دارد و در های آن از چوب صندل است و مسمار های زرین بدرها کوفته و با گونه گونه گوهر ها مرصع کرده اند و بر در نخستین این ایات نوشته بودند: بچشم عاقبت بنگر در این دنیا که تا آنجا: نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی: نه این ایوان علویرا جمال و زیب و فریابی: نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی: سر زلف عروسان را چوبرک نسترن یابی: رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بینی: بدین زور و زر دنیا چو بی عقلمن مشو غره: که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی: اگر عرشی بفرش آئی اگر ماهی بچاه افنی: و گر بهری تهی گردی اگر باغی خزان بینی: چه باید نازش و نالش ز اقبالی و ادباری: که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی: چون امیر موسی ایات بشنید چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بقبه اندر شد در آنجا قبری بلند دید و بر او لوحی یافت آهین شیخ عبدالصمد بلوح نزدیک شد دید که برو نوشته اند بسم الله الدائم الابدی الابدی بسم الله الذی لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد بسم الله ذی العزة و الجبروت و باسم الحی الذی لا یموت چون قسمه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستانت فرو بست

چون شب پانصد و شصت ونهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون شیخ عبدالصمد فقرات گذشته در لوح بخواند پس از آن دید که در لوح نبشته اند ای آنکسی که بدین مکان برسی از حادثات روزگار آنچه بینی عبرت گیر و از بست و بلند او موعظت پذیر و فریفته زرو مال و جاه و جلال دنیا مشو که مکاریست غدار و عاریت سرانیست نا پایدار و سرانیست که تشنگان آبش بندارند و خرابی است که جاهلان آبادش شمارند برو اعتماد مکن و بسوی او مایل مشو از دام او بگریز و در دامن او میاویز که من چهار هزار اسب با زرین زرین مرصع داشتم و هزار دختر با کره از دختران ملوک تزویج کردم و هزار پسر شجاع و دلیر خدایتالی بر من عطا فرمود و هزار سال با نعمت و خوشوقتی زندگانی کردم و چندان مال جمع آوردم که همه پادشاهان روی زمین ده يك آنمال نداشتند گمان من این بود که نعمت زوال نخواهد داشت که ناگاه بهم زنده لذات و پراکنده کننده جماعات و هلاک سازنده جوانان و پیران و نیست کننده توانگران و فقیران بر ما بیامد و بحکم پروردگار صبحه ما را فرو گرفت و هر روز دوتن از ما بمردند تا اینکه جمعی بسیار از ما فانی شدند چوی من دیدم که مرگ شهر مارا فرا گرفت و مارا در بحر فناغریق ساخت حکایتی حاضر آورده اورا بنوشتن این اشعار و موعظتها امر کردم و مرا هزار هزار لشکر قهار بود و صد هزار سرهنگان نام دار داشتم که ایشان را گفتم زره پوش گشته شمشیر های برنده بر بستند و نیزه

های بلند برداشته با سبهای کوه بیکر سوار شدند چون فرمان یزدان در رسید من بایشان گفتم ای گروه لشکریان آیا میتوانید که این بلیت که از حضرت رب العزة بما رسیده است از ما دور سازید همگی عاجز ماندند و گفتند چگونه با کسی محاربت توانیم که حاجبی او را منع نتواند کرد آنگاه بحاضر آوردن مال خود بفرمودم هزار هزار قنطار زرسرخ و گوهر و لؤلؤ و بخروار داشتم و در برابر این نقره خام مرا بود و ذخیره چندان که ملوک روی زمین از او عاجز بودند همه را حاضر آوردند حاضرانرا گفتم آیا میتوانید با همه این مال يك روزه زندگانی از برای من شری کنید نتوانستند آنگاه خواست خدا را گردن نهاده بحکم قضا رضا در دادم تا اینکه روح قبض شد و در ضریح خود ساکن گشتم اگر نام من بیرسی گوش بن شاداب بن عاد بزرگ هستم و در آن لوح این آیات نیز نوشته بودند: ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار: ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار: تا کی از دارالفروری ساختن دارالسرور: تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار: بند گیرید ای سیاهستان گرفته جای بند: عذر داری ای سپیدستان دمید بر عذار: در فریب آباد گیتی چند خواهد داشت حرص: چشمتان چون چشم نر گس دست چون دست چنار: در جهان شاهان بسی بودند کز گردان فلک: تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا گزار: بنگرید اکنون بنات العنش و از دست مرگ: نیز هاشان شاخ و تیر هاشان تار تار: پس امیر موسی گریان شد و از خود برفت چون بخود آمد برخاسته در نواحی قصر میگشتند و مجالس آنرا نظاره میکردند مائده دیدند از مرمر که چهار پایه داشت و در آن مائده نوشته بودند که هزار پادشاه اعور درین مائده خوردنی خورده اند و هزار پادشاه چشم درست درین مائده حاضر گشته اند و همگی از دنیا رفته و در زیر خاک آرام گرفته اند امیر موسی هر چه که نبشته بودند همه را نبشت و از قصر بدر آمد و بجز مائده چیزی از قصر بیرون نیاورد شیخ عبدالصمد پیش و لشکریان از دنبال او سه روز همی رفتند تا بتلی بلند برسیدند و بر آن تل سواری از مس بدیدند که درخشندگی سنان نیزه اش چشم نظار گیان خیره میکرد برون نوشته بودند ای آنکسی که بدین مکان در آئی اگر راه مدینه نحاس ندانی کف سوار را بجناب که او میگردد و باز میایستد بهر سوی که بایستد بدان سوی رو که بر تو بیمی نباشد و ترا بمدینه نحاس برساند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتادم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت امیر موسی چون کف سوار بجنابید کف سوار مانند برق بگشت و بیک سوی بایستاد امیر بالشکریان بدانسوی روان شدند و شبانروز همی رفتند تا اینکه ستونی دیدند از سنک سیاه و در آنجا شخصی بود که تا زیر بغل بمیان ستون فرو رفته و دوپری بزرگ داشت و او را چهار دست بود و دست او چون دستهای آدمیان و دو دست دیگر مانند دستهای درندگان سر اوموی داشت مانند دهمای اسبها و دو چشمانش چون دواخگر آتش بودند و چشمی دیگر در پیشانی داشت مانند چشم خرس که شراره آتش از او فرو میریخت و او سیاه و بلند قامت بود و باواز حزین میگفت منز هست پرورد گاریکه مرا تا روز رستخیز بدین بالای بزرگ و عذاب سخت گرفتار کرده چون قوم او را بدیدند از هیبت منکر و صورت وحشت افزای او مدهوش گشته بگریختند امیر موسی بشیخ عبدالصمد گفت این چیست شیخ گفت نمی دانم امیر موسی گفت باو نزدیک شو و از کار او جوین باش شاید خبر او بدانی شیخ عبدالصمد گفت اصلح الله الامیر من از وهراس دارم امیر موسی گفت از وهراس اندر مباش که او را ازیت شما و دیگران ممنوع است پس شیخ برو نزدیک شد و باو گفت ایها الشیخ چه نام داری و کار تو چیست و بدین مکان بدینسان چرائی آن شخصی گفت من عفرتی از جنیان هستم نام من دهش بن عمش است من درینجا مجوس عظمت و باز داشته قدرت پرورد گارم و در عذاب خواهم بود تا بهنگامی که خدا بخواهد امیر موسی گفت از سبب مجوسین سؤال کن شیخ سؤال کرد عفرتی گفت حدیث من عجب حدیثیست و آن اینست که پاره از اولاد ابلیس را صنمی بود از عقیق سرخ مرا بدو گماشته بودند و ملکی از ملوک بحر که بجلالت قدر و برتری رتبت از سایر ملوک ممتاز بود بر آن صنم پرستش میکرد و هزار هزار تن لشکر جنیان در حکم او بودند و در سختیها فرمان او میبردند طایفه جنیان که در طاعت ملک بودند مرا نیز طاعت میکردند و فرمان همی بردند و همه ایشان بسلیمان علیه السلام عصیان میکردند و من باندزون آن صنم فرو شده آنظایفه را امر و نهی میکرد و آن ملک دختری داشت که از پرستندگان آن صنم بود و بمبادت اورغبتی تمام داشت و در عهد خود خوبتر و بدیعتر از و کس نبود من او را بسلیمان نبی علیه السلام وصف کردم سلیمان علیه السلام رسولی نزد پدر او فرستاده پیغام داد که باید دختر بن تزویج کنی و صنم خود را بشکنی و بگوئی اشهدان لا اله الا الله و ان سلیمان نبی الله و بدانکه اگر این کار هابکنی آنچه مرا هست از تو و آنچه ترا هست از من خواهد بود و اگر طاعت نکنی و فرمان نبی لشگری بسوی تو آورم که طاقت جنگ با ایشان نداشته باشی یا سؤال مرا جواب گوی و یامرک را آماده باش که بزودی با لشگری انبوه بسوی تو روان شوم و ترا بمذات دستگیر کنم چون رسول سلیمان علیه السلام نزد ملک جنیان بیامد ملک طفیان کرد و فرمان نبرد و خویشتن را بزرگ شمرد پس از آن با وزیران خود گفت در کار سلیمان بن داود رای شما چیست که او دختر از من خواستگاری کرده و مرا بشکستن صنم فرمان داده وزیران گفتند ایها الملك سلیمان را بتو دستی نیست و بتو کاری نتواند کرد که تو در میان دریای بی پایان جای داری اگر او بسوی تو بیاید بر تو نتواند چیره شد که عفرتان با او مجادله کنند و صنم ترا یاری خواهد کرد و رای نیکو اینست که درین کار با صنم عقیق مشاورت نمائی. اگر او ترا بمقاتله اشاره کند جنگ را آماده باش و اگر مصلحت در جنگ نداند باید سخن او بنیوشی در حال ملک برخاسته نزد صنم عقیق در آمد از بهر قربانی چارپایان بگشت و نیازمندان بسجده افتاده بگریست و این آیات بر خواند: ای صنم ای قومرا پرورد گار بتای ز تو گشته دو عالم آشکار: سوی تو اینک سلیمان آمده است: از پی این کاورد بر تو شکست: آدمم من تا ترا یاری کنم: وز سلیمانان نگه داری کنم پس عفرتی که نیمه آن در ستونی بود بشیخ عبدالصمد گفت که من از نادانی و کم خردی باندزون صنم فرو شدم و

مخالفت سلیمان را آسان شمرده این بیت بخواندم غم مغور پروردگار تو منم صد هزاران همچو او را بشکنم چون ملک جواب بشنید دلش قوت گرفت و آهنگ جنگ سلیمان علیه السلام را کرد چون رسول سلیمان علیه السلام حاضر شد اورا سخت بیازرد و او را بخواری بازگردانید سلیمان علیه السلام پیغام داد که مرا بسخنان دروغ مترسان که اگر تو بسوی من لشکر نیآوری من بسوی تو خواهم آمد آنگاه رسول بسوی سلیمان بازگشت و او را از ماجری بیگانهانید چون سلیمان علیه السلام ماجری بشنید جهان بچشم تیره شد در حل لشگری بی شمار از جنیان و انسیان و پرندگان و وحشیان آماده ساخت و وزیر خود دمرباط ملک جن را فرمود که عفريتان جن را در هر مکانی که هستند جمع آورد ششصد هزار هزار از جنیان جمع آمد و آصف بن برخیا را فرمود که لشکر انسیانرا جمع آورد شماره ایشان هزار هزار بود پس سلیمان با لشکر بیکران از جنیان و انسیان بر بساط نشسته پرندگان در بالای سر او برهای خویشتن بگسترند و وحشیان در زیر بساط روان شدند و همی رفتند تا در مملکت ملک جنیان فرود آمدند و جزیره او را احاطه کردند و آنسرزمین از لشکر سلیمان مالا مال شد چون قصه بدین

چارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ایملک جوانبخت عفريت باشیخ عبدالصمد گفت

چون شب پانصد و هفتاد و یکم بر آمد

چون سلیمان نبی الله
بالشکر خود جزیره فرود
آمدند رسولی بسوی ملک ما بفرستاد و پیغام داد که اینک من آمده ام یا این حادثه از خود دور گردان و یا بزیر حکم من اندر آی و به پیغمبری من اعتراف کن و ضم خود بشکن و بخدای یگانه پرستش آور و دختر خود بمن تزویج کن و بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان سلیمان نبی الله اگر این را بگوئی در امان خواهی بود و اگر نگوئی تحصن تو در این جزیره سودی ندهد و از دست من خلاص نتوانی یافت که خدا تعالی باد را در فرمان کرده او را امر کنم که بساط من بسوی تو گرداند آنگاه ترا عبرت دیگران کنم پس رسول سلیمان علیه السلام بنزد ملک پیامد و پیغام بگذاشت ملک برسول گفت سلیمان ترا بگو که آنچه او خواسته میسر نخواهد شد و او را آگاه کن که من جنگ را آماده ام و بمقاتلت بیرون خواهم آمد رسول بسوی سلیمان علیه السلام باز گشته پیغام ملک بگذاشت پس از آن ملک هزار هزار از جنیانی که در زیر حکم او بودند جمع آورد و شیاطین را که در جزایر بودند برایشان بیفزود و خزانه سلاح گشوده اسلحه بلشکر بانس بخش کرد اما سلیمان علیه السلام سپاه خود را مرتب ساخت و وحشیان را دو بخش کرده بخشی از دست راست لشکر و دیگری از دست چپ قرار داد و پرندگان را فرمود که در هنگام جنگ چشم ایشان را بمقار بکنند و پیرهای خویشتن بر روی ایشان بزنند و وحشیان را فرمود که اسبان ایشان بدرند آنگاه از برای سلیمان تختی از مرمر زر اندود مرصع بگوهرها و لؤلؤها نصب کردند خود بر آن تخت بنشست و وزیر خود آصف بن برخیا را با ملوک انس در میانه و وزیر دمرباط را با ملوک جن در میسر و وحشیان و افعیان و مارانرا در پیش او قرار داده بیکدفعه بر ما حمله آوردند و دو روز در بیابانی فراخنای با هم دیگر جنگ کردیم در روز سیم بلا ما را بگرفت و قضا بر ما روان شد نخستین کسی که بسلیمان حمله کرد من با سپاه خود بودم که بیاران خود گفتم شما در مقام خویشتن باشید تا من بمبارزت دمرباطروم و از وقتال جویم ناگاه دمرباطمانند کوه بزرگ رو بمن آورد و شهاب آتشین بمن بینداخت و جنیان بانگ بر من زدند که گمان کردم آسمانها فرو ریخت پس از آن بلشکر خود گفت که ما حمله آوردند ما نیز بر ایشان حمله کردیم و بانگ بیکدیگر زدیم آتش جنگ بالا گرفت نزدیک بود زهرهها بشکافند پرندگان در هوا و وحشیان در زمین جنگ میکردند تا اینکه ضمه برو غلبه کرد لشکر من شکست خوردند و سلیمان علیه السلام بانگ زد که این پلید را بگیرد انسیان بانسیان و جنیان بجنیان حمله کردند ملک ما راه گریز پیش گرفت سپاه سلیمان علیه السلام بر ما بتاختند و وحشیان دور ما را بگرفتند و پرندگان از بالای سر ما بودند گاهی بمقارها و چنگالها چشمان ما همی کنند و پیرهای خویشتن بر روی ما میزدند و وحشیان مردان و اسبان ما را میدریدند تا اینکه بسیاری از ما هلاک گشتند من از دست دمرباط گریخته در هوا پیریدم مسافت سه ماه راه در اثر من روان شد تا اینکه مرا دریافت و من بدینسان که میبینی بیفتماد چون قصه بدینجا

رسید بامداد شد و شهر
زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عفريتی که در ستون سنگ به
زدان اندر بود چون حکایت خود را از آغاز تا انجام
بامیر موسی و تابعان او بیان کرد شیخ عبدالصمد باو گفت راهی که ما را بمدینه نحاس رساند کدامست او براه مدینه اشارت کرد چون بمدینه نحاس رسیدند حصار او مانند پاره گوهی بود پس امیر موسی و شیخ عبدالصمد و تابعان ایشان در آنجا فرود آمدند و آنچه کوشیدند بر آن شهر دری نیافتند و راهی بدو ندیدند آنگاه امیر موسی با طالب بن سهل گفت ای طالب بچه حیلت بدین شهر توان رفت طالب گفت ایها الامیر دو سه روز درین مکان راحت کن تا تدبیری کرده بشهر اندر شویم آنگاه امیر موسی غلامان را فرمود که سوار گشته در دور مدینه بگردند شاید اثر دری دریا بند در حال غلامان سوار گشته دو شبانروز دور حصار بگشتند روز سیم مدهوش و حیران بموکت باز گشته گفتند ایها الامیر همین جا که فرود آمده اید از همه جا بسترو درون رفتن را آسان تر است امیر موسی طالب بن سهل و شیخ عبدالصمد را برداشته بگوئی که در برابر شهر بود فرزند او از آنجا بگریستند شهری دیدند که از آن بزرگتر شهری ندیده بودند که قصرهای آباد و بلند و نهرهای روان و باغها در خرم و درختان میوه دار داشت ولی آنشهر از ساکنان خالی بود جز صغیر بوم و غراب آوازی بر نمی آمد امیر موسی ایستاده بر آنشهر افسوس میخورد و میگفت منزله است خدائی که از گردش روزگار تغییر نپذیرد پس در آن هنگام که بحیرت ایستاده تسبیح همیکرد نظرش در یکسوی حصار بهفت لوح مره افتاد که از دور پدید بودند بسوی آن لوحها نزدیک رفت در آن لوحها خطی یافت شیخ عبدالصمد را بخواندن آنها امر کرد شیخ پیش رفته آنها را بخواند و آن نوشته ها موعظت و عبرت از برای خداوندان بصیرت بود که با قلم یونانی نگاشته بودند ای پسر آدم چرا غافل از چیزیکه در پیش

چشم تست و بتو از همه چیز نزدیکتر است آیا نمیدانی که سابقین تو ساغر اجل را پیموده اند و بزودی تو او را خواهی نوشید پیش از آنکه بزیر خاک شوی نظر کن و در کار خویشتن بینا شو کجایند آنانکه بشهرها مالک شدند و رعیت و سپاه بزیر حکم درآوردند بخدا سوگند مرگ بایشان بتاخت و ایشانرا از اهل و اوطان جدا ساخت و از قصرهای وسیع بقبرهای تنگ فرو برد و در پای لوح این آیات بر نوشته بودند که زاهل ملک درین قبه کبود که بود که از قصرهای وسیع بقبرهای تنگ کبود که هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت که چو روزگار برآمد نه مایه ماند نه سود که فرودگانرا فرسوده گیر پاک همه که خدای عز و جل نه فرود و نه فرسود که پس امیر موسی فریادی بزد و آب از دیدگان فرو ریخت و گفت بخدا سوگند که ترک دنیا سرمایه نجات و موجب بلندی درجاتست آنگاه قلم و قرطاس خواسته آنچه در لوح بود بنوشت پس از آن بلوح دویمین نزدیک گشته این فقرات درو نبشته دید ای پسر آدم ترا از پروردگار خود چه باز داشته و بچه سبب مرگ را فراموش کرده آیا ندانسته که دنیا خانه مرگست نه جای ثبات و دوام و روزگار جای رنجست و تعب نه محل آسایش و آرام بدیده عبرت نظر کن که کجایند ملوک که عراق را بنا کردند و آفاق بگرفتند و درخراسان و صفاهان بکارانی بسر بردند پس از آن منادی مرگ ایشان را ندا در داد ایشان ندای او را لیک گفتند و دعوت او را اجابت کردند بناهای استوار ایشان را سودی نداد و ذخیره های بی شمار مرگ را از ایشان باز نداشت و در پای لوح این آیات نوشته بودند که باز جهان تیز پر و خلق شکار است که باز جهان را جز از شکار چه کار است که قافله هرگز نخورد و راه نزد باز که باز جهان رهنست و قافله خوار است که صحبت دنیا به سوی عاقل و هشیار که صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است که پس امیر موسی بگریست و گفت بخدا سوگند کاری بزرگ در پیش داریم و از برای امری مهم آفریده شده ایم آنگاه هر چه در لوح نوشته بلوح سیمین نزدیک شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد گفت ایملک جوانبخت چون امیر موسی در لوح سیمین نوشته یافت که ای پسر آدم تو بدوستی دنیا فریفته و پروردگار خودرا فراموش کرده هر روز از عمر تو روزی میگذرد و تو از جهل خود بان خوشنودی ای پسر آدم که برک عیشی بگور خویش فرست که کس نیارد ز پس تو پیش فرست که ای پسر آدم در برابر رب الارباب مهبای جواب شو و در پای لوح این آیات نوشته بودند که ایا غره گشته بکار زمانه که زمکرش بدل گشتی آگاه یا نه که زمانه بسی پند داد و لیکن که تو در می نیابی زبان زمانه که نگفته است کاین خانه بدمر فلانرا که بمرات ماند از فلان فلان که چو خانه بماند و برفند ایشان که نخواهی تو ماندن همی جاودانه که پس امیر موسی سخت بگریست و بلوح چهارمین نزدیک شد در آنجا نوشته یافت که ای پسر آدم تا کی پروردگار تو با تو مدارا کند و توازو غفلت نمائی ای پسر آدم بدانکه مرگ در انتظار تو ایستاده و پای بردوش تو نهاده هیچ صبح و شامی نیست که اجل پیش تو نیاید و ترا یاد آوری ننماید از ناگهان رسیدن او بر حذر باش و لقای او را مهیا شو سنان بن نبیوش که دنیا را ثباتی نیست و او مانند خانه عنکبوتست و در پای لوح این آیات نوشته بودند که ای کهن گشته در سرای غرور که خورده بسیار سالیان و شهر که چرخ پیموده بر تو عمر دراز که تو گهی مست خفته که مخمور که چند رفته ازین قصور بلند که بهتر و برتر از تو سوی قبور شهر گران نماند اگر گین که نیشابور ماند باشا پور که پس امیر موسی بگریست و همه اینهارا بنگاشت و از فراز کوه بزیر آمد چون بلشگریان برسد آنروز را در فکر حیلتنی بودند که چگونه بشهر اندر شوند امیر موسی بطالب بن سهل گفت چگونه بشهر اندر شویم که عجایب او را نظاره کنیم شاید در آنجا چیزی باشد که باو بخلیفه تقرب جوئیم طالب بن سهل گفت ایها الامیر نردبانی ساخته بحصار شهر فراز شویم شاید از درون شهر راهی بسوازه تو انیم یافت امیر موسی گفت مرا نیز همین خیال بخاطر میگذشت و این رای صوابست آنگاه نجاران و حدادان خواسته امر کرد که از چوب نردبانی ساخته با میخهای آهنین استوارش کنند استادان یکماه نشسته نردبانی ساختند آنگاه مردان توانا جمع آمده نردبان را بلند کرده بدیوار حصار بگذاشتند با سر دیوار برابر آمد گویا که اندازه گرفته و ساخته بودند پس از آن امیر موسی با مردمان گفت کیست که ازین نردبان بسر دیوار حصار بالا رود و بتدبیری بشهر اندر شود و ما را بگشودن در آگاه کند یکی از ایشان گفت ایها الامیر من از نردبان بالا روم و بشهر اندر شده دروازه شهر بگشایم امیر آفرین گفت آنهرد بالا رفته بر دیوار حصار بایستاد و بشهر نظاره کرده دستها برهم زد و باواز بلند گفت تو نیکو تری این بگفت و خود را بشهر بینداخت و استخوانهای او درهم شکست امیر گفت ما که عاقل بودیم چنین کردیم دیوانگان چون کنند اگر ما لشگریان را بدینسان امر کنیم همگی بمیرند و حاجت خلیفه را نتوانیم بر آورد بر خیزید تا ازین مکان کوچ کنیم که ما را بدین شهر حاجتی نیست حاضران گفتند شاید دیگری از این دلیر تر و پایدار تر باشد آنگاه یکی دیگر فراز رفته چنان کرد که مرد نخستین کرده بود پس یک یک فراز میرفتند و چنان میکردند که پیشیان کرده بودند تا اینکه دوازده تن از ایشان فراز رفته خود را از حصار قلعه بزیر انداختند آنگاه شیخ عبدالصمد گفت جز من کسی شایسته این کار نیست که تجربت آموختگان مانند بی تجربه گان نباشند امیر موسی گفت ای شیخ این کار مکن تو برین حصار بالا رفتن نتوانی و اگر تو بهیری همه ما هلاک خواهیم شد که تو دلیل قوم هستی شیخ عبدالصمد بر خاسته دامن بمیان زد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم پس از آن نردبان بالا رفت و نام خدا بزبان راند و آیات نجات همی خواند تا اینکه بر سر دیوار حصار برسد آنگاه دو دست برهم زد و چشم در میان شهر بدوخت لشگریان همگی بیکبار بانگ بروی زدند و گفتند ایها الشیخ خود را مینداز و چنین کار مکن که اگر تو خویشتن بیندازی ما هلاک خواهیم شد پس از آن شیخ بسیار بخندید و دیر گاهی بنشست نام خدا همببرد و آیات نجات همیخواند تا اینکه بر خاسته

باواز بلند ندا در داد که ایها الامیر شمارا باکی نیست که خدا بیتی کید شیطان را برکت نامهای خدا از من باز داشت امیر موسی گفت ای شیخ چه دیدی شیخ گفت چون بر سر حصار بر رسیدم دوازده تن کینز گان ماه روی دیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و چهارم بر آمد

بسیوی من اشارت میکردند که بسیوی ما بیا و من چنان خیال میکردم که در زیر من دریای آبی هست و همیخواستم که خود را بدریا در افکنم و چنان کنم که یاران من کرده بودند ولی از برکت نامهای خدا ایشانرا دیدم که مرده اند چیزی از کتاب خدا بر خواندم تا خدا بیتی کید و مکر ایشان از من باز داشت و من خود را نینداختم شك نیست که این سحر است که مردمان شهر اینرا ساخته اند کسانیرا که قصد این شهر کنند رد نمایند و اینک یاران افتاده هلاک گشته اند پس از آن شیخ در سر دیوار همیرفت بدو برجی رسید مسین که دو در زرین داشتند در ها قفل نداشت و علامت گشودن در آنها پدید نبود شیخ زمانی بایستاد و تامل کرد و در میان در صورت سواری از نحاس دید که او را دستی بود دراز کرده گویا بدست اشارت میکرد و در آن دست خطی نوشته دید چون خط بخواند نوشته بودند که اگر آهنی را که در ناف سوار است دوازده بار بگردانی در گشوده شود آنگاه در ناف سوار میخ آهنین پدید آورده درازده بارش بگردانید در حال در گشوده شد و از بهر او آوازی بود مانند آواز رعد پس شیخ از در داخل شد و او مردی بود دانا و با فضیلت همه لغتها و قلمها نیک میدانست پس به دهلیزی بلند رسید که این سوی و آن سوی دهلیز مصطبه های بلند بود و جمعی در آن مصطبه ها مرده افتاده بودند و در بالای سر ایشان سپر های آویخته و نیزه های بزمین نشانده و کمانهای زه کرده و پشت آن در ستونی بود آهنین و قفل های کوچک استوار بر آن در بود شیخ عبدالصمد با خود گفت شاید کلید هادر نزد این جماعت باشد پس از آن بجماعت نظر انداخته در میان شیخی دید که کهن سالی او آشکار میشد و آنشیخ در مکانی بلند تر از مکان قوم بود شیخ عبدالصمد با خود گفت چنان میدانم که کبید های این قفلها با این شیخ باشد و این شیخ در بان این شهر و این جماعت از زیر دستان او هستند شیخ عبدالصمد بآن شیخ مرده نزدیک شد و جامه او را بیکسو کرده کلیدها را دید که در میان او آویخته است شیخ را از دیدن آن حالت شادی بسیار روی داد و کلیدها برداشته بدروازه نزدیک شد و قفلها گشوده در باز کرد و در را از بزرگی و بسیاری آلات آوازی بود مانند آواز رعد در آن هنگام شیخ تکبیر گفت و قوم نیز تکبیر گفتند و فرحناک شدند و امیر موسی سلامت شیخ عبدالصمد و گشودن در شهر شادان گشت و امیر موسی و لشکریان شیخ را شکر گذاری کردند و تمامت لشکر خواستند که از در درون شوند امیر بانک بر ایشان زد و گفت ای قوم اگر همه مادران شویم از حادثه ایمن نتوان بود صواب اینست که نیمه لشکر درون شوند و نیمی دیگر باز ایستند پس امیر موسی با نیمی از لشکر آلات برداشته بشهر اندر شدند نخست یاران خود را دید که افتاده و هلاک گشته اند ایشان را بخاک سپردند پس از آن در بانان و خادمان و حاجیان را دیدند که همگی در بالای فرشهای حریر خفته و هلاک گشته اند آنگاه بیازار در آمدند سوقی بزرگ و عالی بنائی دیدند که همه دکانها گشاده و میزانها نهاده و کاروانسراها پر از بضاعت بود ولی خداوندان آنها جملگی در دکانها میزده پوست برتن ایشان خشکیده است از آنجا نیز بیازار حریران گذشته و در آنجا حریر و دیبا که بازر سرخ و سیم سپید بافته بودند چندان دیدند که نظارگی حیران میشد و خداوندان ایشان نیز بر دکه مرده بودند تو گفتی که همی خواهند سخن بگویند از آنجا نیز گذشته بیازار گوهر و لؤلؤ و یاقوت رسیدند و از آنجا بیازار صیرفیان رفتند جملگی مرده بودند و در زیر ایشان گونه گونه حریر و ابریشم و دکانهای ایشان پر از زرو سیم بود از آنجا نیز بگذشته بیازار عطاران رفتند دکانهای ایشانرا از مشک و عنبر و عود و کافور یافتند و خداوندان دکه ها همه هلاک گشته بودند و در نزد ایشان از خوردنی چیزی نبود چون از بازار عطاران بدر رفتند در نزد یکی آنها قصری دیدند محکم اساس بآن قصر داخل شدند علمهای افرشته و تیغهای کشیده و کمانهای زه کرده و سپر های با زنجیر زرین آویخته و مفقر های زر اندود در آنجا دیدند و در دهلیز قصر کرسی های عالی بود که مردان بر آن نشسته و پوست تن ایشان خشکیده بود جاهل گمان میبرد که ایشان خفته اند و لکن از بی توشگی و گرسنگی مرده بودند در آن هنگام امیر موسی در عجب شد و تسبیح و تقدیس خدا بیتی بزبان آورده بینای محکم و صنعت عجیب و نقش بسیار آن قصرها نظاره میکرد این ابیات را بدور آن نوشته دید ای شده مغرور بکار جهان غره چرانی بجهان جهان هیچ نترسی که ترا این نهنک تا که بیکروز کشد در دهان نام شاهان عجم پیش خواه بیکره بر خود بتامل بخوان کوت فریدون و کجا کیقباد کوت خجسته علم و کاویان سام نریهان کو و رستم کجاست پیشرو لشکر مازندران بابک و ساسان کو و کوارد شیر کوت نه بهرام نه نوشیروان این همه با خیل و حشم رفته اند نه رنه مانده است کتون نه شبان پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بنوشتن این ابیات بفرمود

آنگاه بقصر اندر شد چون قصه بدینجا رسید

چون شب پانصد و هفتاد و پنجم بر آمد

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت امیر موسی بقصر داخل شد چهار غره بلند در برابر یکدیگر پدید که بازر و سیم نقش کرده بودند و از زیر هر غره نهری روان بود و آن چهار نهر در چهار دریایچه بزرگ که از گونه گونه رخامها مرتب بود جمع میشد امیر موسی بشیخ گفت بیا تا بفرفها درون رویم پس بفرقه نخستین داخل شدند آنرا بر از زر و سیم و لؤلؤ و گوهر و یاقوت و معدنیهای قیمتی یافتند و در آنجا صندوقهای پر از دیبای سرخ و سپید

و زرد یافتند پس از آن بفرقه دیگر رفته آنرا بر از اسلحه و آلات حرب از خودهای مذهب و زرهای داودی و شمشیر هندی و نیزه های خطی و دبوسهای خوارزمی یافتند پس از آن بفرقه سیمین رفته او را نیز بر از آلات حرب دیدند آنگاه بفرقه چهارمین اندر شدند در آنجا خزانها دیدند در يك خزانه بگشودند دیدند که ظرفهای طعام و شراب از زر و سیم و بلور و لؤلؤ های ترو عقیقه های سرخ در آن خزانه است لشکریان چندانکه میتوانستند از آن چیز ها برداشتند چون خواستند از آن غرفه ها بدر آیند در آنجا دری دیدید از عاج و آبنوس که پرده از حریر مطرز بطراز زرین برو آویخته اند و قفلهای سیمین بر آن در است که گشودن آن بنیرنگ بود نه بکلید پس شیخ عبدالصمد پیش رفته بسبب دانائی که داشت قفلها را بگشود لشکریان بدهلیزی درآمدند که در آن دهلیز لوحها و صورتهای وحشیان و پرندگان بود آن صورتها از زر سرخ و سیم سید و چشمهای آنها از در و یاقوت بود که نظار گیان در آن صورتهای بران میشدند پس از آن بساحتی رسیدند امیر موسی و شیخ عبدالصمد از حسن صنعت آنمکان مدهوش گشتند و از آنجا بساحتی دیگر در آمدند که بنای زمینش از رخام صیقلی مرصع بجواهر بود و نظار گیان گمان میکردند که آب صاف در آن زمین ایستاده و کسی اگر پای بر آنمکان میگذاشت از غایت نرمی و صفا پای او همی لغزید امیر موسی فرمود که چیزی بر آن بیندازند تا پای نهادن بره آن آسان باشد پس چیزی بر آن بینداختند و به حیلتنی بگذاشتند و در آنجا قبه یافتند که با سنگهای زر اندود بنا گشته و آجماعت هر چه دیده بودند بآن نکوئی بنائی ندیده بودند و در آنجا حوضی و بر حوض خیمه از دیبا با ستونهای زرین بر پای بود و در روی حوض تختی مرصع با در و گوهر و یاقوت گذاشته بودند و بر تخت دختری بود چون آفتاب که چشم کسی نیکتر از آن دختر ندیده بود و آن دختر جامه از لؤلؤ تر و تاجی از زر سرخ مرصع بگوهر های قیمتی بر سر داشت و در کمر گاه او گوهر های درخشان و دو گوهر در جبین داشت که چون آفتاب بر تو میداد و آن دختر گویا بچپ و راست نظاره میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد **چون شب پانصد و هشتاد و ششم بر آمد** گفت ایملک جوان بخت امیر موسی چون آن دختر را لب از داستان فرو بست بدید از جمال او عجب آمدش و در حسن او و سرخی گونه و سیاهی گیسوانش بحیرت اندر ماند و نظار گیانرا گمان این بود که زنده است و بچپ و راست نظاره میکند آنگاه او را سلام دادند طالب بن سهل گفت ایها الامیر این دختر مرده است او را روانی نیست که جواب سلام باز گوید پس از آن طالب گفت ای امیر در این صورت حکمتی بکار برده اند و آن حکمت اینست که پس از مردن او و چشمان او را کنده ز بیق در زیر چشمان ریختند پس از آن چشمان او را بچشم خانه او باز گردانده اند و اکنون چنان مینماید که بلبکهای او در جنبشند و نظاره گیانرا گمان اینست که این دختر بچپ و راست نگاه میکند و چشم باین سوی و آن سوی میگرداند و حال آنکه او مرده است پس امیر موسی گفت منزهت خدائیکه نیستی بر او راه ندارد و فواید و نوال نصیب بندگان کرده الغرض تختی که دختر مرده بر آن بود بلبه ها داشت و در پله نخستین دو غلام سیاه و سپید بودند بدست یکی آلتی از بولادو در دست دیگری شمشیری بود درخشنده که چشمها از نظاره آن خیره میشد و در برابر آن غلامها لوحی بود زرین که درو نوشته بودند بسم الله - الرحمن الرحیم الحمد لله خالق الانسان وهو رب الارباب ومسبب الاسباب بسم الله الباقی السرمتمدی بسم الله مقدر القضاء والقدر پس از آن نوشته بودند ای پسر آدم چرا بدینسان بطول امل گرفتاری و از بهره از مرگ غافل شده مگر نمیدانی که مرگ ترا همی خواند و در قبض روح تو همی کوشد تو نیز ساز برک رحیل کن و از دنیا توشه بردار که بزودی از دنیا مفارقت خواهی کرد باز گو که آدم ابوالبشر کجاست و نوح با فرزندانش چگونه شدند پادشاهان اکسره و قیاصره ملوک هند و عراق کجاست و سلاطین عمالقه و جبار و خدانندان آفاقرا چه شد بزرگان عرب و عجم و خداوندان خدم و حشم جملگی مردند و استخوان ایشان پیوسید کجاست قارون و هامان و شداد بن عاد و کنعان و ذوالاوتاد ایشانرا شیراجل بدرید و مقراض مرگ جامه ایشان بپیرید و لکن نمیدانم ایشان توشه رستخیز بر داشتند یانه و آماده جواب پروردگار هستند یانه ای آنکسیکه بدین مکان آئی اگر مرا نمیشناسی نام و نسب خود باز گویم که من تر مزبنت ابن عمالقه ام که در میان رعیت عدالت کردم و از مملکت آنچه که پادشاهان دیگر گرفته بودند نگر فتم و دیر گاهی بکامرانی زندگانی کردم بداد و دهش سپاه و رعیت خشنود داشتم و غلامان و کنیزان آزاد کردم پس از آن بلاها بر من فرود آمد و در میان محتشدار افتادم و سبب این بود که هفت سال پی در پی باران نبارید و گیاه نروئید آنچه آذوقه داشتیم بخوردیم پس از آن چارپایان نیز بخوردیم دیگر چیزیکه توان خورد از برای ما نماند آنگاه زروسیم حاضر آورده به پیمان پیسودم و باطراف بلاد بفرستادیم همه شهرها بگشتند قوت نیافتند و زروسیم باز بس آوردند در آن هنگام مالها و ذخیره های خود را از خزانه بیرون آورده در های قلعه را بسته بحکم پروردگار بن در دادیم و کارها بمالک خویشتن بسپردیم و همگی بدینسان که می بینی هلاک شدیم و هر چه بنا و ذخیره کرده بودیم ترك کردیم خبر ما همین است و السلام و در پائین لوح این ایاترا نبشته یافتند **بملك ترك چرايد غره ياد كنيد** **جلال دولت محمود ذابستانرا** **كسى چنو بجهان ديگرى نداد نشان** **همى بسندان اندر نشانند پيكانرا** **چو سيستان زخلف رى زرا زبان بسته** **وزاوج كيوان سر بر فراشت ايوانرا** **فریفته شد و میگشت در جهان و بلی** **چنو فریفته بود این جهان فرا و انرا** **بفر دولت اوهر که قصد سندان کرد** **بزریر دندان چون مو یافت سندانرا** **کجاست اکنون آنمرد و آنجلالت و جاه** **که زیر خویش همی دید برج سر طانرا** **بر بخت چنگش و فرسوده گشت دندانش** **چو تیز کرد برومرک چنگ و دندانرا** **پس امیر موسی از مضمون این ایات بگریست و گفت بخدا سوگند برهیز کاری رکنی است استوار و مرگ و عده است حق و آشکار و در پای لوح نوشته بودند ای پسر آدم از گذشتگان عبرت گیر و راه نجات بطلب مگر پیریرا نمی بینی که ترا بسوی قبر همخواند و سپیدی مو را نظر نکنی که بشارت مرگ همی دهد تو نیز از برای رحیل و حساب آماده شو ای پسر آدم کجایند اتمهای گذشته و پادشاهان چگونه شدند حصار های محکم و حصنهای حصین عا د بن شداد**

و قصر بسی بنیادش چه شد و فرعون و نمرود که طغیان و تجیر میکردند کجایند جملگی را
 مرگ با خاک یکسان کرد از ایشان نه بخورد ماند و نه بزرگ و نه زن برجاست و نه مرد ای آنکسی که بدین مکان آئی بدان
 که از دنیا بهیچ چیز مغرور نباید شد که او غداره و مکاره و عاریت سرائست نا پایدار خوشا بحال بنده که گناه خود را
 بخاطر آورد و از پروردگار هراس کند و رفتار خویش نیکو نماید و توشه آخرت پیش فرستد هر کس که بشهر مایابند
 آنچه که مال تواند بردارد ولی دست باین چیزها که در تن من است نگذارد که اینها ساتر عورت منست و از دنیا چیزی
 که بمن مانده همینست زینهار که برین چیزها دست دراز نکند که هلاک خواهد شد و این سخنان پندی بود که گفتم و ودیعتی
 بود که سپردم والسلام چون قصه بدینجا رسید **چون شب پانصد و هفتاد و هشتم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت امیر
 بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست موسی چون این سخنان بشنید سخت
 بگریست چندانکه بیخود گشت چون بخود آمد هر چه دیده بود بنوش و عبرت بگرفت پس از آن بلسگریان گفت از ینمال
 بردارید و از این ظرف ها و تحفه ها و گوهر ها چندانکه توانید جمع آورید طالب بن سهل بامیر موسی گفت ایها الامیر
 چگونه این دختر را با زیور او بحال خود بگذاریم که او نظیر ندارد و درین زمان مانند او یافت نشود و از همه این مالها
 بهتر و از برای هدیت خلیفه شایسته تر است امیر موسی گفت ای طالب مگر وصیت دختر نشنیدی آنچه که در لوح بود نخواندی
 که آن پندها را بودیعت سپرد خیانت کردن بودیعت روا نباشد طالب بن سهل گفت از بهر این کلمات مالها ترک نتوان کرد
 و این دخترک مرده است حاجت باین چیزها ندارد این مال و گوهر زینت زندگانست و این دخترک را پاره کرباس پس است و
 این مال را ما سزاوار تریم پس طالب بن سهل به پله ها نزدیک شده از پله ها بالا رفت تا بمیان دو ستون و برابر آندو شخص
 رسید در حال یکی از آندو غلام دبوس بر پشت او بزد و دیگری با شمشیری که در کف داشت سر او را از تن جدا کرد
 امیر موسی گفت خدا ترا رحمت نکند این همه مال مگر ترا کفایت نکرد که طبع بدین دختر نمودی پس از آن امیر امر کرد
 لشکر داخل شدند و خروار ها از آن مالها و گوهر ها برداشته بیرون آمدند آنگاه امیر موسی فرمود دروازه شهر را بدانسان
 که بسته بود بیستند و روان شدند و در ساحل دریا بکوهی بلند رسیدند که درو غارهای بسیار بود و در آن ها زنگیان
 چرم پوش بودند که سخشان فهمیده نشدی چون لشکر را بدیدند بگریختند و بغار اندر شدند و زنان و فرزندان ایشان بدر
 غار ها بایستادند امیر موسی گفت ای شیخ عبدالصمد این طایفه کیستند شیخ گفت این قوم همانند که خلیفه ایشانرا خواسته
 در حال فرود آمده خیمه هازدند هنوز آرام نگرفته بودند که ملک زنگیان از کوه بزیر آمد و او لغت عرب میدانست چون
 امیر را بدید بر او سلام داد امیر سلام رد کرد و او را گرامی بداشت ملک زنگیان بامیر موسی گفت از انسیانید یا از جنیان
 امیر گفت ما از انسیانیم و لی شك نیست که شما از جنیان هستید که در این کوه از خلق خدا دور نشسته اید ملک زنگیان
 گفت مانیز از آدمیانیم و از اولاد حام بن نوح علیه السلام هستیم و این دریا معروف بدریای کرکر است امیر موسی گفت شما
 پرستش بکه دارید که باین سر زمین پیغمبری نیامده و شما را بشریعتی نخواند، ملک زنگیان گفت ایها الامیر از این دریا
 شبی ظاهر شود که نور او آفاق را روشن گرداند آنگاه با آوازی که دور و نزدیک بشنوند ندا دهد که
 ای اولاد حام شرم کنید از کسی که او شما را می بیند و شما او را نمی بینید و بگوئید لاله الا الله محمد رسول الله و میگوید
 من ابوالعباس خضر هستم پس از آن گفت ایها الامیر آن شخص نورانی کلماتی بما یاد داده که بآن کلمات بخدا تقرب جوئیم
 و آن کلمات اینست لاله الا الله له الملك وله الحمد یحیی و یمیت و هو علی کل شیئی قدیر و بجز این کلمات چیزی نمی دانیم و
 در هر شب جمعه در روی زمین نوری ببینیم و آوازی بشنویم که میگوید سبح قدوس رب الملائکة و الروح ماشاء الله کان و
 مالم بشألم یکن آنگاه امیر موسی گفت ما اصحاب ملک اسلام عبدالملک بن مروان هستیم و از بهر خمره های روئین که در
 این دریا هستند و از عهد سلیمان بن داود مانده و جنیان و شیاطین در آنها بزندان اندرند آمده ایم که ملک ما را فرموده که
 از آن خمره ها ببریم تابعیان ببیند ملک زنگیان گفت حبا و کرامه و ایشانرا بگوشت ماهیان ضیافت کرد و غواصان را فرمود که خمره
 روئین از دریا بدر آورند غواصان فرورفته دوازده خمره روئین که بامهر سلیمان علیه السلام مختوم بود بدر آوردند امیر موسی و شیخ عبدالصمد
 و تمامت سپاه از بر آمدن حاجت خلیفه فرحناک شدند و امیر موسی ملک زنگیانرا مالی بسیار عطا کرد و ملک زنگیان نیز از برای عبدالملک بن
 مروان هدیتی از عجایب دریا بصفت آدمیان بفرستاد و بامیر موسی گفت که درین سه روزه ضیافت شما از گوشت این گونه ماهیان بوده امیر گفت
 ناچار باید از اینها با خویشتن ببریم که خلیفه او را ببیند و از خمره های سلیمانیه بیشتر او را تفرج کند آنگاه امیر موسی گفت ملک
 زنگیانرا وداع کرده روان شدند و شبانروز همی آمدند تا بشام رسیدند و نزد خلیفه عبد الملک در آمدند امیر موسی همه آنچه
 روی داده بود بیان کرد آنچه از اشعار و مواعظ و اخبار نوشته بود بخلیفه باز نمود و از خبر طالب بن سهل او را آگاه کرد خلیفه
 گفت ای کاش که من نیز با شما بودم تا آنچه که شما بعیان دیده اید من نیز میدیدم پس از آن خلیفه خمره ها گرفته سر آنها
 میگشود شیاطین بدر آمده بر هوا میشدند و میگفتند التوبه التوبه یا نبی الله هرگز بچنین گناهان باز نمیگردیم عبدالملک بن
 مروان از دیدن آنها شگفت ماند و بسی تعجب کرد و اما دخترک آبی را که ملک زنگیان از گوشت امثال او آنها را ضیافت
 کرده بود بحوضی از چوب که بر از آب بود گذاشته بودند ولی از شدت گرما هلاک شده بود پس از خلیفه مال حاضر آورده
 در میان مسلمانان بخش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت
 پس از آن امیر موسی

از خلیفه مسئلت نمود که پسر او را نایب بلاد مغرب کند و او بقدمس هریف رفته بعبادت مشغول شود خلیفه مسئلت او را قبول کرده پسرش را در جای او بنیابت بنشانند امیر موسی بقدمس شریف روان گشته و در آنجا عیوفات یافت آنچه که از حدیث مدینه نحاس بما رسیده همین بود والله اعلم **حکایت هکر** زلفان حکایت کرده اند که در زمان گذشته پادشاهی سالخورده خداوند مال و جاه و سپاه انبوه بود ولی فرزندی نداشت بدین سبب تنگ دل و ملول گشته انبیاء و اولیا را در نزد خدایتعالی شفیع کرد که خدا او را فرزند زینب عطا فرماید که بدمه از و وارث مملکت شود آنگاه برخاسته بایوان در آمد و رسول بدختر عم فرستاده او را تزویج کرد و او را بخانه آورده تمتع از و گرفت دختر عم ملک باذن پروردگار آبتن شد چون مدتی بگذشت و هنگام زادنش برسید پسری مانند شب چهارده بزاد او را بدایگان سپردند تربیت یافته پنجساله گشت و در نزد آنملک حکیمی بود سندیاب نام که از دیگر حکیمان داناتر و بواقب کارهاییناتر بود ملک پسر را بدوسپرد چون پسر ده ساله شد در حکمت و ادب بیایه رسید که در آن زمان کسی با او مناظره کردن نمیتوانست آنگاه ملک پسر را حاضر آورده فرمود که او را فتنون سواری و تیراندازی و تیغ بازی بیاموزند آن هنرها نیز بیاموزخت چنانکه بر همه کس برتری داشت روزی از روزها حکیم سندیاب طالع ملکزاده را نظر کرده دید که مکرزاده تا هفت روز سخنی خواهد گفت که آتسخن سبب هلاک او خواهد بود در حال حکیم برخاسته نزد ملک رفت و آنچه که از حکم ستارگان شناخته بود با ملک باز گفت ملک پرسید ای حکیم چه تدبیر باید کرد برای صواب کدام است حکیم گفت ای ملک رای من اینست که او را در نزهتگاهی بگذاروی و آلات طرب و مغانی بدو جمع آوری تا او بعیش و نوش این هفت روز بگذراند ملک کنیزکی خوبروی را که از خاصان بود بخواست و پسر بآن کنیزک سپرده باو گفت خواجه خود را برداشته به فلان قصر بشو و تا هفت روز ننگدرد از قصر بر بیرون میاد در حال کنیزک آستین ملکزاده گرفته بقصر اندر برد و در آن قصر چهل غرفه و در هر غرفه ده تن کنیزکان ماه روی بود که هر یکی یک گونه آلت طرب در کف داشت هر گاه یکی از ایشان آلت طرب می نواخت از نغمه های نشاط انگیز او قصر برقص می آمد و در چهار سوی قصر نهرهای روان و در کنار نهرها گونه گونه ازهار و درختان میوه دار بود ملک زاده را حسن و جمال بغایتی بود که سخندان در وصف او حیران میشد چون یکشب در آنجا بسر بردند و کنیزک در حسن و جمال ملک زاده تأمل کرد فریفته جمال او شد و عشق او در دلش راه یافت خود داری نتوانست کرد خوبستن را بیای ملکزاده انداخت و سرو روی او را بوسه داده راز خود آشکار کرد چون ملکزاده اینحالت بدید و آن مقالت بشنید با کنیزک گفت اشاء الله وقتی که در پیشگاه پدر حاضر شوم او را ازین ماجری بیابا گاهانم تا ترا بخواری و مذلت بکشد در حال کنیز بر خاست و رو بسوی ملک آورده گریان و خروشان خود را در آستان بر زمین انداخت ملک از حادثه باز پرسیده گفت ای کنیز حال خواجه چو نیست مگر او تندرست نیست که تو بدینسان خروشان کنیز گفت ای ملک خواجه مرا بخوبستن دعوت کرد اجابتش نکردم همی خواست که مرا بکشد من از و بگریختم و دیگر بقصر باز نخواهم گشت و بسوی او نخواهم رفت چون ملک این سخن بشنید خشمی بزرگ او را روی داد وزیران در نزد خود حاضر آورده بکشتن ملکزاده بفرمود آنگاه وزرا با یکدیگر گفتند ملک قصد کشتن پسر دارد ولی این پسر در نزد او عزیز است و پس از نومیدی بسیاری ازین پسر شادان گشته اگر او را بکشد پشیمان شود و شمارا ملامت کند و با شما گوید چرا تدبیری نکردید و مرا از کشتن او باز نداشتید پس ایشان یکدله گشتند که تدبیری کرده ملک را از کشتن پسر بازدارند و در آن هنگام وزیر نخستین گفت من امروز شرمک از شما باز دارم و در حال برخاسته بسوی ملک روان شد چون در آستان ملک جای گرفت اجازت سخن گفتن خواست ملک او را جواز داد وزیر گفت ای ملک اگر ترا هزار پسر باشد نباید یکی از ایشان بسخن کنیزکی بکشی و ندانی که او راست میگوید یا دروغ و شاید که او را نیرنگی از برای پسر تو در نظر است ملک گفت ای وزیر آیا از مکر زنان و نیرنگ آنان چیزی شنیده گفت آری ای ملک شنیده ام که **(حکایت)** ملکی از ملوک زنان دوست می داشت و بمشوقه حریص بود روزی در غرفه از غرفهای قصر نشسته بهر سوی نظاره میکرد که چشمش در لب بام بدلارامی افتاد که هرگز چنان بدیع الجمال ندیده بود چون او را بدید بسته کمند محبت او شد و خود داری نکرده خداوند خانه را باز پرسید گفتند آنخانه خانه فلان وزیر است همانساعت وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد فرمود که پیاره از اطراف مملکت سفر کند و از کار آنجا آگاهی یافته خبر باز آورد وزیر فرمان پذیر شده ملک پس از سفر کردن وزیر حیلتی ساخته بخانه وزیر در آمد چون زن وزیر او را دید بشناخت بر خاسته دست و پای او را بوسه داد و دور از و بخدمتگذاری بایستاد پس از آن گفت ای ملک سبب آمدن بدینمکان چیست که چون منی نه در خور این گونه نوازش است ملک گفت شوق من بسوی تو مرا بدینجا کشانید زن وزیر دوباره زمین بوسیده گفت ای ملک من شایسته کنیزی خادمان تو نیستم از کجا من بدینسان سعادت مند شدم که از این سعادت بزرگ بهره ور توانم بود آنگاه ملک طاقت نیابورده دست بسوی او برد زن وزیر گفت از برای این کار فرصتی هست شتاب مکن تو امروز در نزد من بمان تا خوردنی مهیا کنم چون خوردنی بخوری هرچه خواهی کن که سر از فرمان نییچم پس ملک در جایگاه وزیر بر مسند بنشست زن وزیر برخاسته کتابی را که درو پند ها و موعظتها بود بیاورد که ملک او را بخواند و او خود بتهیه طعام پرداخت ملک کتاب گرفته بخواند درو حکمتها و موعظتها بدید که از زنا منزجر شد و از آهنگ گناه پشیمان گشت آنگاه زن وزیر برای ملک نود گونه طعام در نود ظرف حاضر آورد ملک از آن طعامها همی خورد ولی آنها در الوان مختلف و در طعم یکی بودند ملکرا بسی عجب آمد و بازن وزیر گفت ای زن هنرمند این طعامها را همی بینم که باختلاف الوان و انواع در طعم یکی هستند زن وزیر گفت خدای تعالی اقبال ملک را بلند گرداند من این مثل رازدم که ملک عبرت گیرد ملک گفت سبب این چه بود زن وزیر گفت

ملك را در قصر خود نود همسر است که در الوان مختلف و در طعم یکی هستند چون ملك اینسخن بشنید از زن وزیر شرمسار گشته در حال برخاستن از آنجا بدر آمد و از غایت شرمساری انگشتی فراموش کرده در زیر و ساده وزیر بر جای گذاشت و بقتصر خویش در آمد چون ملك در ایوان بنشست و زیر از سفر باز گشت و آستانه ملك بوسه داده او را از خبرهای آن ناحیت که رفته بود آگاه کرد و رخصت یافته بسوی خانه خود باز گشت و در جایگاه خود برهنه بنشست و چشمش در زیر و ساده بانگشتی ملك بیفتاد او را برداشته در بغل گذاشت و از زن خود دوری گزید و تا یکسال با او سخن نمی گفت ولی زن سبب خشم وزیر شد و دانست چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب پانصد و هفتاد و نهم بر آمد زن سخن نمی گفت و زن سبب خشم او نمیدانست

شده و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون خشم وزیر دیر کشید و زن سبب او را ندانست کس پیش پدر خویش فرستاده او را از ماجری آگاه کرد و دوری گزیدن وزیر را بدید باز نمود پدر آن ماه منظر گشت چون در آستان ملك حاضر شوم حکایت بر او فرو خوانم از قصار و زوی وزیر و قاضی لشکر و پدر زن وزیر در حضور ملك حاضر بودند پدر زن وزیر گفت خدایتعالی ملك را پیروزی دهد مرا باغی بود خرم که داغ حسرت بر دل روضه زم مینهاد درختان او را خود نشانده بسی سیم و زر برو صرف کرده بودم چون درختان او بیار آمد من او را بوزیر تو هدیه کردم وزیر میوه های او بخورد و ازو تمتع ببرد پس از آن او را ترك کرده آتش نداد تا اینکه شکوفهای او خشک شد و رونق او برفت و حالش دگرگون گشت وزیر گفت ایملك او راست همیگوید من آن باغ را نگاهداری کرده از میوه های او میخوردم و لکن روزی بر آن باغ رفته اثر شیرینی در آنجا دیدم بخویشتن ترسیده ازو دوری گزیدم ملك دانست اثری که وزیر آنرا یافته انگشتی ملك است که در خانه وزیر برجای مانده بود آنگاه با وزیر گفت ای وزیر بسوی باغ خود باز گردو این باش و خاطر آسوده دار که شیر شنیدم بر آن باغ نزدیک گشته و لکن بیدی او را متعرض نشده وزیر گفت سمعا و طاعة پس از آن وزیر بخانه خود باز گشته زن خود را بخواست و با او از در صلح بیامد و به پاکدامنی او اعتماد کرد و نیز ایملك شنیده ام (حکایت) بازرگانی سفر بسیار میکرد و او را زنی بود خداوند جمال که آن زن را بسی دوست میداشت و از غایت محبت بدو غیرت میبرد و ازو تشویش میکرد از برای او یکی طوطی بخرید که آن طوطی آنچه که در هنگام غیبت خواجه روی میداد بخواجه باز مینمود اتفاقا خواجه در سفر بود که زن خواجه عاشق پسری ماه منظری شد که آن پسر بخانه بازرگان در میآمد و زن بازرگان او را گرامی میداشت و در تمامت ایام غیبت شوهر او را از وصل کامیاب میکرد چون شوهرش از سفر باز آمد طوطی او را از ماجرای ایام غیبت بیاگاهانید و باو گفت ای خواجه ترك پسری بخانه تو آمد و زن تو او را بسی عزیز میداشت بازرگان چون این بشنید قصد کشتن جفت خویش کرد زن بازرگان باو گفت ای مرد ازین کار بر حذر باش و از خدا بترس این نه شیوه خردمندی و فرزاندگی است که سخن این مرغ معلم و حیوان لایعلم را گوش داری اگر تو خواهی این کار بتو آشکار شود و راست و دروغ او را بشناسی امشب برخاسته بخانه یکی از یاران رفته در آنجا بخصب چون بامداد شود نزد طوطی آمده ماجری ازو باز پرس تا راست و دروغ او بر تو آشکار شود در حال مرد بخانه یکی از یاران رفت و شب رادر آنجا بخت اما زن بازرگان چون شب در آمد پاره انبان بقبس طوطی بر کشیده آب برو میپاشید و باد برو میزد و دروشانی چراغ را مانند درخشیدن برق از قبس می گذراند و آسیا همی گرداند تا بامداد شد بازرگان بخانه باز گشت آنگاه زن بازرگان گفت ای خواجه قصه دوش از طوطی باز پرس بازرگان با طوطی سخن بگفت و قصه دوش باز پرسید طوطی گفت ای خواجه دوش از بسیاری باد و باران و رعد و برق کسی را مجال دیدن و شنیدن نبود بازرگان با طوطی گفت دروغ همی گوئی که دوش ازین چیزها هیچکدام نبود طوطی گفت من با او نگفتم مگر چیزی را که دیده و شنیده بودم آنگاه بازرگان هرچه از طوطی در باره زن خود شنیده بود دروغ دانسته خواست که بازن خود صلح نماید زن گفت بخدا سوگند که صلح نخواهم کرد مگر اینکه طوطی را بکشی که او بمن بهتان گفته در حال بازرگان برخاسته طوطی را بکشت و چند روزی بازن خود بهمهربانی و ملاحظت بزیست پس از آن روزی ترك پسری را دید که از خانه او بدر می شود آنگاه راستی سخن طوطی و حیلت زن خود بدانست و از کشتن طوطی پشیمان گشته بخانه در آمد و زنی را بکشت و سوگند یاد کرد که تا زنده است زن نگیرد ای ملك من این حکایت بر تو نخواهم مگر اینکه بدانی که کید زنان بزرگ و مکرشان بسیار است و شتاب کردن در کار ندامت آورد ملك چون حکایت بند آمیز وزیر بشنید از کشتن پسر باز گشت چون روز دوم شد کثیرك بنزد ملك در آمد و طرف بساط ملکرا بیوسیده گفت ایملك حق من چگونه ضایع گذاشتی و چرا انصاف حکمی دادی پس از آن وزیر ترا از آن حکم باز داشت پادشاهانرا تا حکم نافذ نباشد زیر دستان طاعت نکنند و فرمان نبرند و ایملك تو بعدل و انصاف معروفی و در میان من و پسر تو بعدالت داوری کن که شنیدم (حکایت) گازی همه روزه بکنار دجله رفته جا به سپید میکرد و پسر گازر نیز با او رفته بدجله اندر میشد و شنا همیکرد و پدر او را از این کار باز نمیداشت تا اینکه روزی از روزها پسر بعادت معمول در دجله شنا میکرد چنانکه با زوانش از کار بماند و در حال غرق گشت پدر چون او را بدید برجسته خویشتن در دجله افکند که پسر را بگیرد پس چون باو در آویخت هر دو با هم غرق شدند تو نیز ایملك چون پسر خویش ازستم با زنده ای و حق من ازو نگیری همیترسم هر دو هلاک شوید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتادم بر آمد گفت ایملك جوانبخت کثیرك چون حکایت گازر و پسرشرا بملك حدیث کرد گفت ایملك مردانرا کید و مکر بسیار است شنیده ام که (حکایت) مردی عاشق

زنی خداوند جمال شد که آن زن شوهر خود دوست میداشت و شوهرش نیز دوستار او بود و آن زن صلاح و با کد امنی معروف بود مرد عاشق راهی نیافت و بدین سبب محنتش افزون گشت و پیوسته طرح نیرنگی میریخت و خیال حیلتی میکرد و شوهر آن زن بنده داشت که در خانه خود پرورده و در نزد او بسی مؤمن بود عاشق منافق نزد آن بنده آمد با او ملاطفت و مهر بانی آشکار کرد و او را بهدیت و احسان بخود رام نمود تا اینکه آن غلام او را بنده گشت و فرمان او همیبرد روزی از روزها مرد عاشق بغلام گفت ای فلان وقتی که خاتون از خانه بدر شود مرا منزل خویشتن ببر غلام انگشت قبول بر دیده نهاد چون خاتون بگر مابه شد خواجه بدکان رفت غلام در نزد عاشق آمد آستین او را گرفته بمنزل برد و آنچه که در منزل بود يك يك باو باز نمود مرد عاشق چون نیرنگی در نظر داشت سپیده تخمی را در ظرفی با خود برده بود چون بخوابگاه مرد بر رسید غلام کرا غافل کرده سپیده تخم در خوابگاه ریخت و از منزل بیرون آمده از پی کار خود رفت ساعتی نرفته بود که مرد از دکان بازگشت و از بهر خواب بستر بگسترد اثر رطوبت در او بدید دست بسوی او برده چنان گمان کرد که آن رطوبت آب مردانست بچشم بر از خشم بسوی غلام نظر کرد و باو گفت خاتون در کجاست غلام گفت بگر مابه رفته و همین ساعت باز خواهد گشت از این سخن گمان خواجه بیقین پیوست در خاطرش جای گیر شد که آن رطوبت آب مردانست پس بغلام گفت اکنون بگر مابه شو و خاتون حاضر آور در حال غلام برفت و خاتون حاضر آورد خواجه را چون چشم بخاتون افتاد بسوی او برخاسته او را سخت بزد و بازوان او را بسته قصد کشتن او کرد آن زن بی گناه بانگ بهمسایگان زد همسایگان او را در یافتند بایشان گفت این مرد قصد کشتن من دارد و من در خود گناهی نمیدانم همسایگان با آن مرد اعتراض کرده باو بگفتند که ترا باین دستی نیست یا طلاقش گو و یا بخوبی نگاهش دار که ما پاك دامنی او را می شناسیم و او دیربست که با ما همسایه است هرگز بدی از او ندیده ایم آن مرد گفت من در خوابگاه خود آب چسبیده چون آب مردان دیدم سبب او نمیدانم مردی از حاضران برخاسته گفت آن رطوبت بمن بنا چون رطوبت باز نمود آن مرد آتش بخواست و سپیده بر داشته با آتش بگرفت و او را بریان کرده خود از آن بخورد و بحاضران بچشانید همگی دانستند که آن رطوبت سپیده تخم است و آن مرد نیز دانست که زن خود را ستم کرده و زن از آن گناه بریست پس همسایگان شوهر را با زن صلح دادند و حیلت آن مرد عاشق باطل شد ایملک بدان که این ستم از مکر مردان بود که بدان زن رسبد ملك چون این سخنان بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر دوم پیش رفته طرف بساط ملك بوسیده گفت ایملک در کشتن پسر شتاب که پس از نو میدیهای بسیار خدایتظلی ترا باو شاد مان کرده امید و اریم که او از تو یادگار بماند و مملکت را نگاه دارد ایملک صبر کن که شاید پسر ترا نیز سخنی باشد مرا بیم از آنست که اگر در کشتن او شتاب کنی پشیمان شوی بدانسان که مرد بازرگان پشیمان شد ملك گفت چونست حکایت بازرگان و چگونه پشیمان شد وزیر گفت (حکایت) شنیده ام بازرگانی بوده است خوش سیما و پاك جامه که طعام و شراب لذیذ و لطیف میخورد و روزی از روزها شهری سفر کرد و در بازار آن شهر همی گشت پیر زنی را دید که دو قرصه نان در دست دارد و میفروشد آنها را بقیمتی ارزان خریده بمنزل خویش برد آن روز دو قرصه نان را در چاشت بخورد روز دیگر بهمان مکان باز آمد عجوز را در آن مکان ندید از وجوبان گشت خبر نیافت روزی از روزها در کوچه های شهر با عجوز ملاقات کرد او را سلام داده از سبب غیبتش جویدان گشت و از دو قرص نان پرسید عجوز در رد جواب مضایقت کرد بازرگان او را سو گند داد که از کار خود آگاهش کند عجوز گفت ای خواجه اکنون که سو گندم دادی بدانکه من خدمت کسی میکردم که در پشت او ناخوشی آگاه بود طیب آردی را با روغن خمیر کرده بزخم او میگذاشت چون صبح میشد آن خمیر دور میانداخت من آن خمیر گرفته دو قرصه نان می پختم بتو و دیگران میفروختم چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرصه نان از من بریده شده بازرگان چون این بشنید دلش بهم در آمد پی در پی قی همیکرد تا اینکه بیمار گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ایملک جز آن بخت بازرگان بیمار گشت و از کرده خود پشیمان شد ولی پشیمانیش سودی نبخشید تو نیز ایملک از مکر زنان غافل مباش و بر سخن شان اعتماد مکن پس

چون شب پانصد و هشتاد و یکم بر آمد

ملك از کشتن پسر بازگشت چون روز سیم شد کنیزك در پیشگاه ملك حاضر شد و آستان ملك را بوسه داده گفت ایملک داد مرا از پسر خود بستان و بسنجان و زیران گوش مدار که از وزیر بد نیکوئی بر نیاید وزیر بی تدبیر مشورترا نشاید ایملک مانند آن پادشاه مباش که بسخن وزیر بی تدبیر گوش داشت و زبان کرد ملك گفت چگونه بوده است آن حکایت کنیز گفت ایملک پیروز بخت (حکایت) شنیده ام که پادشاهی را پسری بود که او را بسی دوست می داشت و از همه فرزنداناش عزیزتر میشمرد روزی ملك زاده با پدر خود گفت همیخواهم که بنخچیر گاه شوم ملك او را جواز بنخچیر داد و وزیر را فرمود که با او بنخچیر شود و مهمات او را بر آورد آنگاه وزیر سازو بسرك رحیل کرده خدم و حشم برداشته با ملك زاده رو بنخچیر کردند و همی رفتند تا بسرزمینی خرم و سبز بر رسیدند که بنخچیر بسیار در آن مرغزار بود ملك زاده فرمان انصراف داده هنگام بازگشتن غزالی که از گله دور افتاده بود ملکرا پیش آمد خاطر ملك زاده بصید کردن او شوقمند شد و درو طمع کرد با وزیر گفت همیخواهم از پی این غزال رویم وزیر گفت آنچه ترا بخاطر گذشته بکن که عین صوابست آنگاه ملك زاده تنها از پی غزال روان شد و تا شام گاه در طلب او در تک و دو بود چون هنگام شام شد غزال بکوهی هولناک فراز رفت و شب تاریک شد ملك زاده خواست که باز گردد راه ندانست با حیرت و دهشت در خانه زین ناصبجگاهان بسر برد علی الصباح روان گشت ولی راه بجائی نمیبرد گرسنه و تشنه با هراس بسیار همی رفت و نمیدانست که بکدام سو رود تا هنگام ظهر برفت و از گرمی آفتاب بهلاکت نزدیک بود در آنحال شهری وسیع و محکم بنا بدید شد که آن شهر خراب بود و جز بوم و غراب کس نداشت ملك زاده در نزد آن شهر ایستاده

بدیده تعجب بانار شهر مینگریست که ناگاه چشمش بدختر کی خداوند حسن و جمال بیفتاد، که در سایه دیواری از دیوار شهر نشسته و گریان بود ملکزاده باو نزدیک شد و باو گفت تو کیستی دخترک گفت من دختری نیمه دختر طباح ملک مملکت شهبها هم روزی از روزها از بهر حاجتی بیرون آمدم عفرتی از جنیان مرا بر بود و بهوا پیرید شهبایی فرود آمده او را بسوزانید من در اینمکان بیفتم و سه روز است من گرسنه و تشنه هستم اکنون که تو را دیدم طمع در حیات کردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب پانصد و هشتاد و دوم بر آمد گفت ایملک جوانبخت ملکزاده چوون نزد لب از داستان فرو بست دختر طباح رفت دخترک گفت چون ترا دیدم طمع در حیات کردم ملکزاده را مهر برو جنبید او را ردیف خود کرد و باو گفت دلت خوش و چشمت روشن باد که اگر مرا خدای تعالی بقوم خود برساند و بسوی پیوندانم باز گرداند ترا پیوندانانت برسانم پس از آن ملکزاده اسب براند و دختر کی که ردیف او بود گفت ایملک زاده مرا بزیر آور که در پای این دیوار دفع حاجت کنم آنگاه ملکزاده او را از اسب فرود آورد و بانظار او بايستاد دخترک پشت دیوار رفته پس از ساعتی با منظر قبیح پدر آمد چون ملک زاده او را بدید اندامش بلرزید و از بیم او عقلش برفت و حالتش دگرگون شد دخترک دیو صورت در حال برجسته باسب سوار شد و باملکزاده گفت چرا روی تو دگرگون گشت ملکزاده گفت چیزی بغاطر آوردم که مرا اندوهگین ساخت دخترک جوابداد از لشکر پدرت یاری جوی و دلیران سپاه را پناه گیر ملکزاده گفت اندوهی که مراست از لشکر پدر چاره نتوان کرد دخترک پرسید از ذخایر پدر باری جو جوابداد از مال و ذخایر نیز کاری بر نیاید دخترک پرسید شما را گمان اینست که خدائی در آسمان دارید که او می بیند ولیکن دیده نمیشود و او بر همه چیز قادر است ملکزاده جوابداد آری جز او پناهی نداریم دخترک گفت او را بغوان شاید که ترا خلاص کند از من آنگاه ملکزاده سر بسوی آسمان کرده با دلی معزون گفت پروردگارا درین بلیت که مرا روی داده از تو یاری همی جویم در حال دخترک بر زمین افتاده بسوخت و بسان خاکستر از هم پیاشید ملکزاده حمد خدایتعالی بجای آورده شکر بگذاشت و تند همی راند تا اینکه خدایتعالی او را براهی راست دلالت کرد و بشهر خویشتن رسید و پس از نومیدی ها از لقای پدر شادمان گشت و همه این محنتها که بملک زاده روی داد از رأی نا صواب وزیر بود که همی خواست او را هلاک کند ولی خدایتعالی او را نصرت داده از هلاک خلاص نمود ایملک من این حکایت با تو گفتم تا بدانی که وزیران بد فطرترا با ملوک دل صاف نشود و نیکی بجای ملک روا ندارند تو نیز ایملک بسخن وزیر گوش مدار از ستمگر بر حذر باش ملک چون سخنان کنیز بشنید بکشتن پسر فرمود آنگاه وزیر سیم در آستان ملک حاضر گشته پایه تخت بیوسید و گفت ای ملک من دولتخواه توام و ترا برای زرین اشارت میکنم تو پند من بنیوش و در کشتن پسر شتاب مکن که او ترا نور دیده و میوه دل است بساهست که گناه او بسی سهل باشد و این کنیزک او را در چشم تو بزرگ مینماید چنانکه مردمان دو دهکده یکدیگر را از بهر قطره عسل کشتند ملک گفت این حکایت باز گو چگونه بوده است وزیر گفت ایملک (حکایت) شنیده ام که مردی صیاد در بادیها و حشیان صید میکرد روزی در شکاف کوهی بزیر سنگ اندر عسل بسیار یافت از آن عسل جمع آورده در مشکى که با خود داشت بگذاشت و مشک بدوش گرفته بشهر در آمد و آن صیادشیر سگی داشت که چون بو گرفت بسایه خورشید بر آهو گرفت بآن سگ در نزد او عزیز بود آن مرد صیاد بدکان بقال بايستاد و همی خواست که عسل ببقال فروشد آنگاه قدری از عسل بیرون آورد که باو بنماید قطره از آن عسل بر زمین بچکیده پرنده بر آن عسل بنشست بقال را گریه بود بر آن پرنده بجست سگ صیاد نیز بسوی گریه برجست و گریه را گرفت در حال بقال بر خاسته سگ صیاد را بکشت صیاد بر خاسته بقال را بکشت بقال دهی دیگر و صیاد دهی دیگر داشتند این حادثه بشنیدند اسلحه خویشتن گرفته بیاری بر آمدند هر دو گروه بهم دیگر رسیده تیغها بر کشیدند و یکدیگر را همزندان تا اینکه خلقی بسیار از هر دو سو کشته شدند و نیز ایملک از جمله مکر زنان شنیده ام که زنی را شوهر در می داد که برنج بخورد زن دردم برداشته بد که رزاز رفت رزاز درم بستند و برنج بداد ولی بان زن باشارت و غمز و کنایت و رمز میگفت برنج با شکر خوبست اگر تو نیز شکر میخواهی بدکان اندر آی و ساعتی در نزد من بر آسای زن بابت سخنان نرم گشته برزاز دلگرم شد و بدکان رفته با رزاز بنشست رزاز با شاگرد خود بر رمز گفت يك درم شکر از بهر این زن بسنج شاگرد دستارچه از زن بستند و برنجی که در گوشه دستارچه بود خالی کرده بجای او خاک بگذاشت و بعوض شکر سنگ بدستارچه اندر کرده دستارچه فرو بست و در آنجا بگذاشت چون زن از نزد رزاز بدر آمد دستارچه بگرفت و بسوی منزل باز گشت و گمان میکرد که در دستار برنج و شکر است چون بمنزرا رسید دستارچه در پیش شوهر گذاشت دستارچه بگشود سگ و خاکی که درو بود پدید گشت شوهرش باو گفت مگر قصه تعمیر خانه داشتیم که خاک رسنگ آورده زن دانست که رزاز بزیرنگ بکار برده و دام برو نهاده چون ديك را نیز آورده بود شوهر گفت ایمراد از حادثه که روی داده خاطر من پریشانست بایست که غریبال بیاورم ديك آوردم شوهرش گفت چه حادثه روی داده که سبب پریشانی خاطر است گشته زن گفت ایمراد درمی که برده بودم در بازار از من بیفتاد از مردم شرم کردم از بهر آن بگردم و تلف شدن در مرا نیز توانستم بخود هموار کنم ناچار خاک آن مکان را جمع کردم که در خانه غریبال کنم و اکنون رفتم غریبال بیاورم ديك را آوردم پس از آن برخاسته غریبال بیاورد غریبال بشوهر داده باو گفت این خاک بیز که چشم تو از چشم من بینا تر است شاید در مرا پدید آوری آنگاه مرد غریبال میکرد و گرد بر سر و ریش او همی نشست ولی نمیدانست که زن باو مکر کرده ایملک این از جمله مکر زنانست تو بقول خدایتعالی نظر کن که فرموده است ان کید کن عظیم ان کید الشیطان کن ضعیفاً ملک چون پند وزیر و آیاتی که

خوانده بود بشنید پرتو هدایت سراچه دلش را روشن کرده خواهش بگذاشت و از سر کشتن پسر در گذشت چون روز چهارم شد کنیزك به پیشگاه ملك در آمد و زمین بیوسید و گفت ایملك بلند اختر حق خودتو آشکار کردم تو برهن ستم روادیدی و داد من از پسر خود نگرفتی ولکن بزودی خدایتعالی مرا نصرت دهد چنانکه ملكزاده را بوزیر پدر نصرت داد ملك گفت چونست حکایت ملكزاده کنیزك گفت ایملك شنیدم که حکایت ملكی از پادشاهان راپسری بود و بجز آن پسر فرزندی نداشت چون آن پسر چهارده ساله شد پدرش دختری از دختران ملوك بدو تزویج کرد و آن دختر خداوند حسن و جمال بود پسر عمی داشت که آندختر را از برای پسرش خواستگاری میکرد لکن دختر راضی نمیشد که او را بیسر عمش تزویج کنند پس چون پسر عم دختر شنید که او را بدیگری تزویج کرده اند آنتی غیرت در دلش شرر افروخت و در فکر حیلتي افتاد روزی بغاطرش رسید که هدیتی گرانمایه بوزیر ملكی که دختر عم او بیسر خود تزویج کرده بود بفرستد و ازو درهلاک ملكزاده یاری جوید آنگاه هدیتی لایق و مالی بسیار بسوی او بفرستاد و ازو تمنا کرد که حیلتي سازد و نیرنگی آغازد که سبب هلاک ملكزاده شود و با اینکه لطیفه بکار برد که او را از تزویج آندختر بشیمان کند و بوزیر بنمود که اگر تو اینکار کنی چندین برابر اینها مال دهم و گرنه از غیرت اندوه هلاک خواهم شد چون هدایا بوزیر برسید آنها را قبول کرده پاسخ داد که دلت خرم و دیده ات روشن باد که هرچه تمنا کرده بجا خواهم آورد چون روزی چند از این ماجری برفت پدر دختر باحضار ملكزاده بفرستاد که دختر بدو سپارد رسول نزد ملكزاده رسید و پیام بگذاشت ملكزاده از پدر دستوری خواست پدر او را جواز داد و وزیر را که هدایا از پسر عم دختر بدو رسیده بود با هزار سوار دلیر و هدیههای شایان و مجملهای زرین و خیمه های حریر با ملكزاده بفرستاد پس وزیر با ملكزاده برفت و او را پیوسته بغاطر اندر بود که با ملكزاده کیدی کند تا اینکه زوزی بیادیه رسیدند وزیر را بیاد آمد که در کوهی که نزدیک بانمکان است چشمه است که عین الزهرا گویند هر مردی که از آن چشمه بیاشامد در حال زن شود چون وزیر را از آن چشمه یاد آمد لشکر را در دامنه کوه فرود آورد پس از ساعتی خودسوار گشته با ملكزاده گفت اگر تو نیز سر تفرج داری سوار شو در حال ملكزاده شد و با وزیر پدر روان گشت و دیگری با ایشان نبود ملكزاده نمیدانست که از غیب چه خواهد رسید و همبرفتند تا بسر چشمه رسیدند ملكزاده از اسب فرود آمد دست و روی از آن چشمه بشست و از آب آن بنوشید در حال بصورت زنان شد چون اینجاده بدانست فریاد زد و بگریست چندانکه از خود برفت وزیر رو باو آورده بمصیبت او بگریست و باو گفت خدایتعالی ترا ازین محنت خلاص کند چگونه باین بلیت دچار شدی و چرا چنین اسوهی بزرگ بتو روی داد ما از برای عروسی تو روان بودیم که ملك دختر خود بتو سپاردا کنون که بچنین بلیت گرفتار شدی نمیدانم باز بسوی مقصود روان شویم و با بشهر خویشتن باز گردیم فرمان تراست هرچه گوئی چنان خواهیم کرد ملكزاده گفت تو باز گرد و پدر را از حادثه من آگاه کن که من از اینجا برنخیزم تا اینکه این حادثه از من بیک سو شود و یا اینکه در اینجا بحسرت بهیرم پس ملكزاده کتابی بپدر نوشته او را از ماجری آگاه کرد وزیر کتاب گرفته بسوی ملك بازگشت و لشکریان را با هدیه هائی که با خود برده بود در نزد پسرک بگذاشت و از نیرنگی که با ملكزاده کرده بود شادمان همبرفت تا بنزد ملك برسید و او را از قضیت پسر آگاه کرد و کتاب پسر بدو رسانید ملك از بهسر پسر اندوهناک و مجزون شد وسخت بگریست در حال حکیمان و خداوندان دانش را بغواست و مصیبتی که به پسر او روی داده بود بدیشان بیان کرد هیچ يك از ایشان جوابی نگفتند پس از آن وزیر رسولی بنزد پسر عم دختر بفرستاد و او را از آنچه بملك زاده روی داده بود بشارت داد چون رسول بنزد او رسید فرحناک شد و بتزویج دختر عم طمع او زیاده شد و هدیههای بزرگ و مال بسیاری از برای وزیر فرستاده شکر نیکوئی او بجا آورده و اما ملك زاده در سر همان چشمه سه شبانه روز بیخواب و خور بنشست و در مصیبتی که بدو روی داد بود توکل بخدایتعالی کرد چون شب چهارم شد سواری که بصورت پادشاه زادگان تاج مرصعش بر سر بود پدید گشت و باو گفت ای پسر ترا که بدینمکان آورد ملك زاد ماجرای خود بیان کرد و باز نمود که از بهر برها کردن عیش بشهر پدر عروس میرفتیم وزیر بدزم مرا بدینمکان آورد من از این چشمه آب خوردم و باین بلیت گرفتار آمدم الفرض ملكزاده حکایت خود حدیث کرد و بگریست چون سوار سخن او را بشنید بحالت او رحمت آورد و باو گفت وزیر پدر ترا باین رنج گرفتار کرد که این چشمه را از بشر جز او کسی نمی شناسد پس آن جوان سوار باو گفت با من سوار شو بسوی منزل من آمده ام شب مهمان باش ملكزاده باو گفت مرا آگاه کن تو کیستی تا من باتو بیایم سوار گفت من پسر ملك جنیانم تو نیز پسر ملك آدمیان هستی اکنون خوش دل باش که بر من بسی آسانست که این رنج از تو بردارم و این اندوه از تو بیرم آنگاه ملكزاده لشکر خود را در آنمکان گذاشته خود با پسر ملك جنیان روان شدند و تا نیمه شب برفتند آنگاه پسر ملك جنیان گفت میدانی که چقدر مسافت بریده ایم ملكزاده گفت لا والله نمیدانم پسر ملك جنیان گفت یکساله راه طی کرده ایم ملكزاده آدمیزاد را عجب آمد و باو گفت من چگونه بسوی پیوندان و وطن باز خواهم گشت ملكزاده پری زاده گفت آن نه کار تست بلکه آن کار منست که چون از علت خود خلاص شوی ترا بیک چشم زدن بهر جا که خواهی برسانم که این کار بر من آسانست چون ملك زاده انسیان این سخن ازو بشنید غایت فرح بروی روی داد و گمان میکرد که خواب همی بیند و میگفت سبحان الله القدير که تواناست بر اینکه شقی را سعید کند چون قصه بدینجاری رسید بامداد شد و شهر زادلب از استان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده از این سخن فرحناک گشته همیرفتند تا اینکه علی الصباح بسر زمینی خرم که درختان سبز و مرغان نغمه سنج و چشمه های روان و قصر های بلند داشت برسیدند ملکزاده جنیان از اسب فرود آمد ملک زاده انسیانرا فرود آورده آستین او را گرفت و بیکی از قصر ها درون رفتند در آنجا ملکی بلند قد و سلطانی با شکوه دیدند آنروز را در نزد او بخوردن و نوشیدن بسر بردند چون شب در آمد ملکزاده جنیان بر خاسته با ملکزاده سوار شدند و همه شب را بشتاب هرچه تمامتر میراندند تا اینکه علی الصباح بزمنی سیاه و بی آب و گیاه برسیدند که سنگهای سیاه در آنجا بود و آنمکان بقطعه از دوزخ همیما نست ملکزاده انسیان پرسید که این زمین چه نام دارد ملکزاده جنیان گفت این سرزمین را دهما گویند و ملک این ملک ذوالجناحین نام دارد و بزرگترین ملوک جنیانست هیچ کس برو ظفر نتواند یافت و هیچ کس بی اجازت او بدین سر زمین نتواند آمد در همین جا بایست تا دستوری خواهم ملکزاده بایستاد پادشاه زاده جنیان ساعتی غایب شد پس از آن باز گشته با ملکزاده روان شدند و همیرفتند تا بچشمه برسیدند که از کوهی سیاه روان بود ملکزاده را از اسب فرود آورد و باو گفت از این چشمه بنوش ملکزاده از آن بنوشید در حال بمردی خویش بازگشت و او را فرحی بی اندازه روی داد و از ملکزاده جنیان پرسید ای برادر این چشمه چه نام دارد گفت او را ابن النساء گویند از این چشمه هیچ زن ننوشد مگر اینکه مرد شود اکنون توحمد خدای تعالی بجا آور و شکر عافیت بگذار و باسب سوار شو ملکزاده حمد خدایتعالی بجا آورده سوار شد بشتاب هرچه تمامتر میراندند تا شب در آمد ملکزاده جنیان گفت میخواهی که ترا امشب بیوندان تو برسانم ملکزاده گفت بسی آرزومندم آنگاه ملکزاده غلامکی از غلامان پدر خود را بخواست که راجز نام داشت و باو گفت الحال این جوان بدوش خود بر دارو صبح ندیده او را بنزد زن و پدر زن او برسان غلامک گفت سمعاً و طاعة پس غلامک بصورت عفریتی در آمد ملکزاده از او بترسید پس پادشاه جنیان گفت بیم مدار که بر تو با کسی نیست آنگاه ملکزاده از اسب فرود آمد و بر دوش عفریت سوار شد و چشم بر هم نهاد عفریت بهوا پیرید و پیوسته در طیران بود که در نلث آخر شب بقصر پدر زن ملکزاده رسید و بقصر فرود آمده با ملکزاده گفت فرود آی چون ملکزاده فرود آمد عفریت گفت چشم بگشا که اینجا قصر زن و پدر زن تست ملکزاده چشم بگشود عفریت او را در آنمکان گذاشته نا بدید شد چون روز بر آمد ملکزاده را بیم رفت و از قصر بزیر آمد چون پدر زنش او را بدید بر پای خاسته با او ملاقات کرد و از اینکه در بام قصرش بدید عجب آمدش آنگاه باو گفت معهود این بود که مردم از در خانه بیایند چونست که تو از آسمان همی آئی ملکزاده ما جرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد ملک را بسی عجب آمد و بسلامت او فرحناک شد چون آفتاب در آمد پدر زن ملکزاده وزیر خود را فرمود که ولیمها مهیا کند آنگاه عیش بر پای کردند و ملکزاده را بجمله دختر فرستادند مدت دو ماه در آنجا قیام کرد پس از آن بشهر پدر روان شد و اما بسرعم دختر از رشک و حسد هلاک گشت و ملکزاده پدر خود بر سید و بوزیر پدر ظفر یافت ای ملک امیدوارم که تو نیز بوزیر خود ظفر یابی و از تو مسئلت میکنم که حق من از پسر خود بستانی ملک چون اینسخنان از کنیزک بشنید بکشتن پسر خود فرمان داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد از داستان فریست

چون شب پانصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک بکشتن پسر فرمانداد پس وزیر چهارم بنزد ملک آمد و آستان او بوسه داده گفت ایملک در این کار که قصد کرده صبر کن عاقل نباید کاری کند که از برای او پشیمانی روی دهد که در مثل گفته اند من لم یتدبر العواقب مالهدر له بصاحب و هر کس در کاری شتاب کند پشیمان گردد ایملک از مکر زنان حکایتی شنیده ام ملک گفت ای وزیر کدام است آن حکایت وزیر گفت ای ملک شنیده ام که حکایت زنی بود خداوند حسن و جمال یکی از جوانان گمراه را بدو نظر افتاد و عاشق جمال بدیعیش شد و لکن آنزن پاک دامن بود و بان جوان رغبتی نداشت اتفاقاً شوهر آن زن بشهر دیگر سفر کرد آنجوان همه روزه رسولی بنزد آن زن میفرستاد و آن زن دعوت او را اجابت نمیکرد تا اینکه آن جوان نزد عجزویکه در همسایگی او ساکن بود برفت آنچه از عشق زن باو رسیده بود بعجزو شکایت کرد و قصد خود را باز نمود که وصل آن زن را از او تمنا دارد عجزو باو گفت من ضامنم که ترا بمراد خود برسانم آنگاه جوان یکدینار بعجزو داد و از پی کار خود برفت چون بامداد شد عجزو نزد آن زن پاک دامن در آمد و با او عهد تازه کرد و دوستی آشکار نمود و همه روز بنزد او آمد و شد میکرد و چاست و شام در خانه او میخورد و از بهر فرزندان خود نیز طعام میبرد و با آن زن مزاح میکرد و ملاعبت مینمود و او را میخندانند تا اینکه او را بخویشتن مفتون کرد چنانکه ساعتی بجذائی عجزو شکیبائی نمیتوانست و عجزو را کار این بود که هر وقت از خانه آن زن بیرون میآمد نانی را بروغن میالود و قدری فلفل برو ریخته او را بسگی میخورانید و دیر گاهی بان سک بدین سان می کرد تا او را دست آموز خود نمود و بهر جا که عجزو میرفت سک از پی او روان میشد تا اینکه روزی از روز ها عجزو فلفلی بسیار گرفته بنان و روغن بر ریخت و او را بسک بخورانید چون سک او را بخورد از تیزی فلفل آب از دید گانش بیالود و از پی عجزو روان گشته بخانه آن زن بیامد زن چون سک را با چشم اشک آلود بدید گمان کرد که سک گریه میکند از آنحال در عجب شد و بعجزو گفت ای مادر سبب گریستن این سک چیست عجزو گفت ای دختر این سک حکایتی طرقة دارد و آن اینست که این سک دختری بود قمر منظر و با من بجای خواهر بود جوانی را برو نظر افتاد شیفته جمال او شد و از اثر عشق رنجور گشته بیستر افتاد چند بار رسول بنزد آن دختر فرستاد که شاید برو رحمت آورد او سخت دلی کرده بر آن جوان رحمت نیارود من او را نصیحت کردم و باو گفتم ایخواهر بان جوان مهربانی کن و بحالت او رحمت آور او سخن من نپذیرفت و بند مرا ننوشید تا اینکه جوان را طاقت برفت و شکیبائیش کم شد بیکی از یاران خود که علم سحر میدانست شکایت

کرد او نیز آن زن را جادو کرده بصورت سگ در آورد پس از اینکه این حادثه او را روی داد و صورت او بگشت از آدمیان جز من کسی نیافت که باو مهربانی کند باین سبب بمنزل من آمده دست و پای مرا ببوسید و بنالید من او را شناختم باو گفتم بسی بند گفتمت چرا بندهم ننیوشیدی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجوز حکایت سگ را بآن زن حدیث کرده گفت و لکن دختر چون من او را در آنحالت دیدم بر او رحمت آوردم و دلم بحالت او بسوخت او را در نزد خود نگاه داشتم و تا اکنون او بدینحالتست که می بینی هر وقت که او را حالت نخستین بخاطر آید بخویشتن همی گیرد چون آن زن سخنان عجوز بشنید هراس بزرگ او را روی داده بعجوز گفت ای مادر بخدا سوگند که از این حکایت مرا ترساندی عجوز گفت ای دختر بیم تو از چیست آن زن گفت ای مادر جوانی خوبرو شیفته جمال من گشته و بارها رسول بنزد من فرستاده من دعوت او را اجابت نکرده ام و اکنون بیم من از آنست که آنچه باین سگ رو داده بمن نیز روی دهد عجوز گفت ای دختر زینهار زینهار با آن جوان مخالفت مکن که بر تو بسی بیم دارم و اگر توجای آنجوان نمیشناسی صفت او بمن بگو تا من او را بدید آورده بسوی تو آورم و هرگز مگذار که خاطر کسی از تو ناشاد شود و دل مسکیتی از تو بدر آید آنگاه آن زن گول سخنان او را قبول کرده جوان عاشق را از برای او صفت میکرد و عجوز بتقابل چنان مینمود که او را نمی شناسد و بآن زن میگفت چون از اینجا بر خیزم از آنجوان جوان گشته پدیدش آورم پس چون عجوز از نزد آن زن بیرون آمده بسوی جوان بشتافت و باو گفت دل خرم و دیده ات روشن باد که عقل آن زن بدزدیدم فراهنگام ظهر بیا و در سر همان محلت بایست که تا من بنزد تو آمده ترا بسوی او برم تا بقیت آنروز را با تمامت شب با معشوقه شکر لب بانسب و نشاط بگذرانی جوان از شنیدن این سخن فرحناک شد و دو دینار زر سرخ باوداده گفت وقتیکه حاجت من بر آید ده دینار دیگر بتو بدهم در حال عجوز بسوی زن باز گشت و باو گفت از آنجوان جوان شدم و او را شناختم و باو سخن گفتم او را بتو بسی خشمگین یافتم که قصد ضرر تو کرده بود من بسی لابه کردم تا خاطر او بهست آوردم و فردا هنگام ظهر در نزد تو حاضر خواهد شد آن زن از این سخن شادمان گشت و بعجوز گفت ای مادراگر او را خشم مرو نشیند و فردا هنگام ظهر پیش من آید ترا ده دینار زر سرخ بدهم عجوز باو گفت تو او را از کسی جز من نخواه پس چون روز دیگر بر آمد عجوز با آن زن گفت چاشت حاضر کن و بهترین جامه های خود بیوش که من بروم و آنجوان را بیاورم در حال آن زن برخاست خوردنی مهیا کرده خویشتن بیاراست عجوز در سر محلت بانتظار جوان بایستاد وقت موعده رسید و جوان در نیامد عجوز با خود گفت چه حیلت باید کرد اگر آنجوان پدید نیاید زر ها که زن بمن وعده کرده بزبان خواهد رفت و لکن من نگذارم که این حیلت بی منفعت بماند ناچار دیگری بجای آنجوان پدید آورم و بنزد آن زن برم پس عجوز باین قصد در کوچه ها همی گشت که چشمش بجوانی نیکو روی بیفتاد که اثر سفر از روی او آشکار بود آنگاه عجوز پیش رفته او را سلام داد و باو گفت ای جوان بخوردنی و معشوقه نکو روی مایلی یا نه آنجوان گفت اینها که گفتمی کجاست عجوز گفت در خانه منست پس آنجوان با عجوز روان شد و عجوز نمی دانست که اینجوان شوهر همان زن پاك دامن است و همی رفتند تا بیدر خانه برسید عجوز در بکوفت آن زن در بگشود عجوز بخانه اندر شد و آن زن بجهت آماده کردن مکان پیش روی عجوز همی دوید تا اینکه عجوز آنجوان را بساحت خانه در آورد چون زن را چشم بآن جوان افتاد دید که شوهر اوست پیش رفته موزه از پای شوهر بدر آورد و باو گفت مرا با تو عهد و پیمان نه این بود که تو دیگری بر من نگزینی و بامن خیانت نکنی آن مرد گفت چه خیانت کرده ام و کجا کسی را بر تو گزیده ام زن گفت چون من از آمدت تو آگاه شدم خواستم که باین عجوز ترا بیازمایم و ترا بورطه که ازو همیترسانیدم بیندازم اکنون بورطه اندر افتادی و خیانت تو بر من آشکار گشت پیش ازین گمان من این بود که تو پاك دامن چون ترا بچشم خود با این عجوز دیدم دانستم که ترا با می و معشوفه سر و کاری هست الغرض آن زن موزه بر سر شوهر میزد و او سوگند میخورد که من از این گناه بری هستم در مدت عمر خیانت نکرده ام و پیوسته سوگندها میخورد و آن زن او را میزد و میگریست و فریاد بر آورده میگفت ای گروه مسلمانان بیائید و بدکاری اینرا مشاهده کنید آن مرد دست بدهان او میگذاشت که آواز او بلند نشود آن زن دست او را بدنان میگریزد و شوهر او را تذلّل میکرد و دست و پای او را همی بوسید و لکن آن زن راضی نمی شد و دست ازو کوتاه نمیکرد تا اینکه باشارت عجوز دست ازو بازداشت آنگاه عجوز پیش آمده دست و پای آن زن را ببوسید و در پهلوی شوهرش بنشانند چون هردو بنشستند آن مرد بوسه بدست عجوز داد و باو گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد که مرا از دست این زن خلاص کردی و لکن عجوز را کید و مکر آن زن عجب آمد و در شگفت ماند ایملک مکر عجوز و کید زن مشاهده کن و از مکر زنان بر حذر باش چون ملک سخن وزیر بشنید زین حکایت نصیحت پذیر شد و از کشتن پسر خود بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون روز پنجم بر آمد کنیزك در پیشگاه ملك حاضر گشت و قدحی زهر کشنده در دست داشت زبان باستانه بگشود و طپانچه بر سر و روی خود زد و گفت ای ملك اگر انصاف ندهی و داد من از پسر خود نستانی این قدح بنوشم و خود را هلاک کنم و بزه من تا قیامت بر تو بماند که وزراء تو مرا بمکر و کید سبب می دهند و در دنیا مکار تر از مردان کسی نیست ای ملك مگر حکایت مرد زرگر با دخترک نشینده ملك گفت ای کنیز چگونه است ماجرای ایشان کنیزك گفت ایملک پرورز بخت شنیده ام که (حکایت)

مردی زرگر بمی و معشوقه حریص بود روزی از روزها در خانه یکی از یاران صورت دختر کی در دیوار نقش کرده دید که هیچ دیده نیکوتر و خوشتر از آن صورت ندیده بود مرد زرگر چشم بآنصورت بدوخت و در حسن او خیره مانده و محبت او در دلش جای گرفت و پیوسته اندوهناک بود تا اینکه بیمار گشت و از هلاکش چیزی نماند یکی از یاران بنزد او در آمد و از حالت او جوین گشت مرد زرگر گفت ای برادر بیماری من از عشق است که من بصورتی که در دیوار خانه فلان صدیق نقش کرده بودند عاشق شده ام آن صدیق او را ملامت کرد و باو گفت این کار از قلت عقل تست که چگونه صورت دیوار را که سود و زیان نرساند و چشم و گوش ندارد عاشق گشته آن مرد زرگر گفت میدانم که صورت گر صورت او را نقش نکرده است مگر از مثال زنی بدیع الجمال صدیق باوی گفت شاید کسیکه او را نقش کرده اختراع نموده است زرگر گفت در هر حال من از عشق خواهم مرد اگر اینصورت را در دنیا شبیهی باشد من از خدایتعالی همی خواهم که زندگانی کنم تا او را ببینم آنگاه حاضران برخاستند و از صورت گر جوین شدند او بشهری از شهرها سفر کرده بود کتابی باو نوشته حالت صدیق خوبش بیان کردند و آنصورت را ازو جوین گشتند که آیا او را از نزد خود اختراع کرده یا در دنیا او را مانندی هست صورتگر در جواب نوشت که من آنصورت را بشکل کنیزک مغنیه وزیری نقش کرده ام و آن کنیزک در شهر کشمیر است چون مرد زرگر آنخبر بشنید آماده سفر گشته از شهر پارس بیلاذ هند روان شد پس از مشقت بسیار بدان شهر جای گرفت روزی از روزها نزد مردی عطار که از اهل آنشهر بود رفت و آن عطار خردمند و هشیار بود پس مرد زرگر با عطار بصحبت بنشست و از ملک آنشهر و سیرت و اخلاق او جوین شد عطار گفت پادشاه ما عادل و نیکو سیرت است و ساحران را بسی ناخوش دارد اگر ساحری از مردمان او را بدست آید در خارج شهر او را بچاه اندر کند و در آنجا بگذارد تا از گرسنگی بمیرد آنگاه زرگر از وزیر پادشاه و سیرت اخلاق او جوین گشت عطار سیرت و اخلاق وزیر را با مرد زرگر همی گفت تا اینکه سخن آن کنیزک مغنیه در میان آمد عطار گفت او در نزد فلان وزیر است پس مرد زرگر چند روزی در خیال بود که شبی از شبها که باد و باران و رعد سخت همی آمد مرد زرگر لباس دزدان بخود راست کرده رو بخانه خواجه کنیزک بیاورد و کمند بکنگره حصار آن انداخته بفراز قصر شد و از آنجا بساحت خانه فرود آمد همه کنیزکانرا دید که هر یک بتختی خوابیده اند و و تختی دید از مرمر که کنیزکی بر او خفته عارضش مانند ماه شب چارده درخشانت قصد آن کنیزک کرده در نزد سراو بنشست دید که دو شمع عنبرین در شمعدانهای زرین در نزد سرو پای کنیزک همی سوزد و در زیر و ساده حقه ایست سیمین همه زیورهای آن کنیزک در آن حقه است پس مرد زرگر کارد بدر آورد و سرین کنیزکرا بآن کارد مجروح ساخت کنیزک ترسان و هراسان بیدار گشت چون مرد بیگانه در بالین خود یافت از بیم جان آوازش برنیامد و خاموش شد و گمان کرد که آن دزد است و قصد بر آن مال دارد و باو گفت من در پناه تو ام این حقه را با آنچه در آنست بگیر و مرا مگش که کشتن من ترا سودی ندهد در حال زرگر حقه را گرفته بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت زرگر حقه که زیورهای کنیزک درو درو گرفته بازگشت چون بامداد شد جامه خود پوشید و حقه را که زیور هادر آن بود برداشته پیش ملک آنشهر در آمد و زمین بیوسید و باو گفت ای ملک من تراناصح و مهربان هستم و من از سرزمین خراسانم چون حسن اخلاق و معدلت ترا شنیدم خواستم در زیر لوای تو باشم از خراسان مهاجرت کرده بحضرت تو آمدم هنگام شام بدینشهر رسیدم دروازه شهر بسته یافتم در خارج شهر خفته بودم که ناگاه در میان خواب و بیداری چهار تن از زنان بدیدم که یکی از ایشان بجاروب و دیگری بیادزن سوار بودند ای ملک دانستم که ایشان ساحرانند که بشهر تو میروند یکی از ایشان بمن نزدیک شد و پای بر من زد و بادم روباهی که در دست داشت مرا بزد من نیز از الم آن ضربت در خشم شده کاردی که با خود داشتم بگرفته زخمی منکر بر سرین او بزدم در حال او پشت بمن کرده بگریخت و هنگام گریختن این حقه با آنچه در اوست ازو بیفتاد من این حقه برداشته بگشودم این زیورهای گران قیمت درو دیدم ای ملک اینرا از من بستان که مرا به آن حاجتی نیست من مردی سیاح و صحرا نوردم محبت دنیا را از دل بدر کرده ام و از مال دنیا چشم پوشیده ام و جز خدایتعالی مقصودی ندارم پس حقه را در پیش ملک گذاشته بازگشت آنگاه ملک حقه را گشوده زیورها ازو بدر آورد در میان زیورها عقدیکه خود بخواجه کنیزک بخشیده بود بدید شد در حال ملک وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد باو گفت این عقدا خوب بین که این نه همان عقدیست که من از بهر تو بهدیت فرستاده بودم چون وزیر عقد را دید بشناخت بملک گفت آری این همان عقد است من نیز او را بکنیزک مغنیه که در نزد منست هدیت کرده ام ملک گفت همین ساعت آن کنیزک را در نزد من حاضر آورد وزیر کنیز را در پیشگاه ملک حاضر آورد آنگاه ملک بو وزیر گفت سرین کنیزک را نظر کن که زخمی در آن هست یانه وزیر سرین او را بگشود زخم کارد درو بدید بملک گفت ایها الملک در او زخم کاردی هست پس بو وزیر گفت این کنیزک جادوست و آنچه مرد زاهد بمن گفت راست بوده است پس ملک فرمود کنیزکرا بچاه ساحران در افکند همانروز کنیزک را بچاه ساحران در افکندند مرد زرگر از حادثه آگاه بود چون شب شد بنزد پاسبان چاه در آمد بدره که هزار دینار زر سرخ در آن بود باخرد بیاورد و با پاسبان تاملت اول شب حدیث همیکرد آنگاه باو گفت ای برادر بدانکه این کنیزک از این جرم بریست و من او را باین ورطه انداخته ام پس قصه را آغاز تا انجام فرو خواند و باو گفت ای برادر این هزار دینار زر بگیر و کنیزک بمن ده که من او را بسوی شهر خود برم که این زر ها از برای تو از نگاهداشتن کنیزک سودمند تر است چون

باسبان حکایت او را شنید از آنجلیت تعجب کرد و بدره زر بستد و کنیزك را بدوداد و با او شرط کرد که در آن شهر ساعتی نماند در حال مرد زرگر کنیز کرا گرفته روانشد و همی شناید تا اینکه بشهر خود برسید و با کنیزك بمیش و نوش بسر برد ایملک اکنون نظر کن و کید و مکر مردان بین که اگر امروز وزراء تو از گرفتن ترا باز میدارند لکن فردا من و تو در پیش حاکم عادل بایستیم و او حق مرا از تو بگیرد چون ملک سخنان کنیزك بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر پنجم در پیشگاه ملک حاضر گشته پایه تخت ملک را بوسه داد و باو گفت ایملک شتاب مکن که شتاب کردن پشیمانی از پی دارد و من بر تو مپترسم که پشیمان شوی چون پشیمان شدن مردی که در بقیت عمر نخنید ملک گفت ابوزیر چگونه بوده است حکایت ابوزیر گفت ایملک شنیدم (حکایت) مردی از دودمان بزرگ که خداوند مال و خدم و چشم و بندگان بود بمرد و فرزندی بر جای گذاشت چون آن کودک بزرگ شد و بخوردن و نوشیدن و سماع و طرب و صرف مالی که از پدر مانده بوده مشغول شد تا اینکه همه مال برفت چون قصه بدینجا رسید

چون شب پانصد و هشتاد و هشتم بر آمد

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست تلف کرد غلامان و کنیزکان نیز بفروخت و همه را صرف کرد تا اینکه بیچیز شد با مزدوران بکار میرفت سالها نیز حال بدینمنوال بود تا اینکه روزی از روزها در پای دیواری نشسته چشم براه انتظار داشت که او را اجیر کنند ناگاه مردی نیکو روی و نظیف جامه پدید شد و باو نزدیک گشته سلامش داد جوان باو گفت ای عم پیش از این مرا میشناختی آنمرد گفت لاوالله ایفرزند ترا هرگز میشناختم و لکن آثار نعمت و بزرگ زادگی در تو دیدم بدان سبب سلام دادم جوان گفت ای عم آیا ترا کاری هست که مرا بدان کار بداری و بخدمت گزاری خود بگزینی آنمرد گفت ای فرزند همی خواهم که ترا از برای کاری آسان بخدمت گزاری بگزینم جوانگفت ای عم آن کار کدام است آنمرد گفت ای فرزند در نزد من ده تن از مشایخ هستند که بیک خانه اندرند و در نزد ما کسی نیست که حاجت ما را بر آورد اگر تو بخدمت قیام نمائی ترا خوردنیهای لذیذ و جامه های فاخر دهم و زیاده بر آنچه که تمنای تست بجای تو نکوئی کنم و امیدوارم که خدایتعالی دولت ترا بسبب مابتو رد کند جوان گفت سماع و طاعة آنگاه شیخ باو گفت مرا با تو شرطی است جوان گفت ای عم شرط کدام است شیخ گفت ای فرزند باید راز ما بیوشی و هرچه از ما ببینی آشکار نکنی و هر وقت ما را گریان بینی از سبب گریستن سؤال نکنی جوان گفت ای عم چنین کنم پس شیخ گفت با من بیا جوان از دنبال شیخ برفت تا بگرما به برسیدند آنشیخ جوانرا بگرما به اندر برد و تن او بنشت آنگاه خادمی را فرستاد حله زیبا و نیکو آورده با آنجوان بیوشانید و او را بمنزل خویش برد چون جوان داخل شد خانه دید بلند بنیان و محکم ارکان که غرفهای رو برو و وسیع دارد و او را ایوانهاست و در هر ایوان حوضی از آب روانست و از هر سو منظره ها بسوی باغ گشوده میشود شیخ آنجوان را بیکسی از غرفها درون برد جوان آن غرفه را دید که با رخامها رنگ رنگ زمین او را فرش کرده اند و سقف او را بلاجورد و قلم زرین نقش بسته اند و فرشهای حریر آنجا گسترده اند و در آنجا ده تن از مشایخ حلقه زده اند و جامه حزن و اندوه پوشیده گریان و نالانند جوانرا کارشان عجیب آمد و خواست که از شیخ سؤال کند شرطی که کرده بود بخاطرش رسید زبان در کشید پس از آن شیخ صندوقی که سی هزار دینار زر سرخ در آن بود بجوان سپرد و باو گفت ای فرزند از این صندوق از بهر ما و خویشتن صرف کن که تو امین مائی و عهدی را که با تو کرده ام نگاهدار پس آنجوان بخدمت ایشان قیام نمود و از آن زر ها صرف میکرد تا یکی از ایشان بمرد باران او را غسل داده کفن کردند و در باغی که در پشت آن قصر بود بخاکش سپردند و پیوسته مرگ ایشانرا بیک یکی میگرفت تا اینکه جز آنشیخ که آنجوانرا از بهر خدمت آورده بود کسی باقی نماند و او با جوان در آنجا بماندند و جز ایشان کسی نبود سالها بدینسان بود تا اینکه شیخ بیمار گشت چون جوان از زندگانی او نومید شد روی بدو آورده باو گفت ای عم من شما را خدمت کردم و در این دوازده سال در خدمتهای من کوتاهی نشد شیخ گفت آری ای فرزند بخدمت ما قیام کردی چندانکه مشایخ و فات کردند و من نیز از مرگ ناگزیرم جوان گفت ایخواجه همی خواهم بدانم که سبب گریستن و نالیدن شما چیست و این حزن و اندوه و حسرت و ندامت از بهر کیست شیخ گفت ایفرزند ترا باین کار کاری نباشد مرا بیچیزی که طاقت آن ندارم تکلیف مکن که من از خدایتعالی سؤال کرده ام که هیچکس را بمحنتی که من دارم گرفتار نکند و اگر خواهی که از ورطه که ما در آن افتاده ایم سلامت برهی این در باز مکن و بدست خود اشارت بسوی دری کرده از آن در او را بترسانید و گفت اگر میخواهی آنچه بما رسیده بتو نیز برسد این در را باز کن که سبب آنچه از ما دیدی بر تو آشکار گردد و لکن پشیمان شوی و

پشیمانی ترا سود نبخشد چون قصه بدینجا رسید

چون شب پانصد و هشتاد و نهم بر آمد

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

بمرد آنجوان او را غسل داده کفن کرد و در نزد یارانش بخاک سپرد و در آن مکان تنها نشست و در کار شیوخ بفکرت اندر بود روزی از روزها سخنان شیخ و سپردن او به نگشودن در بخاطرش برسد قصد گشودن آن در کرده در حال بر خاست و بدانسوی رفت و جستجو همی کرد تا اینکه دریچه دید که عنکبوت بر او آشیانه نهاده و چهار قفل فولاد بر اوست چون آن جوان در را بدید از ترسندن شیخ یاد آمد و از آنجا باز گشت ولی در گشودن دریچه باخویشتن مجادله میکرد و خودرا از گشودن در باز میداشت تا هفت روز بدینمنوال گذشت در روز هشتم نفس بروچیره گشته گفت ناچار باید این در بگشایم آنگاه بر خاسته قفلها بشکست و در بگشود دهلیزی تنگ بدید سه ساعت در آن دهلیز همیرفت تا اینکه بکنار نهری بزرگ

رسید و در کنار نهر همی رفت و بچپ و راست خود همی دوید که ناگاه عقابی بزرگ از هوا فرود آمده جوان را بچنگال گرفت و بهوا همی پرید تا در میان دریا بجزیره رسید و جوانرا در آن جزیره بسر میبرد روزی از روزها نشسته بود ناگاه بادبان کشتی در بود و نمیدانست که بگدام سوی رود و شبانروز در آن جزیره بسر میبرد روزی از روزها نشسته بود ناگاه بادبان کشتی در میان دریا نمودار شد چنانکه ستاره در آسمان بنماید پس جوان را خاطر بر آن کشتی متعلق شد که شاید نجاتش در آن کشتی باشد و چشم بدان کشتی دوخته بود تا اینکه کشتی بنزدیک او برسد چون نزدیک شد زورقی از عاج و آبنوس اندوده بدید و در آن زورق ده تن کنیزکان ماه روی بودند چون کنیزکان را نظر بدان جوان افتاد از زورق بدر آمده دست او را پیوسیدند و باو گفتند تو پادشاه مادها هستی پس از آن کنیزکی آفتاب لقا پیش آمد و دستارچه حریر که خلعتی ملوکانه و تاجی زرین و مرصع بگونه گونه باقوتهای قیمتی بود بیاورد و بر آن جوان بیوشاند و او را بروی دست برداشته بزورق اندر بگذاشتند پس از آن بادبان گشوده در لجه های دریا همی رفتند جوان گفته است که چون من با ایشان برفتم گمان کردم که خواب همی بینم و نمیدانستم که مرا بکجا میبرند چون بساحل نزدیک شدند دیدم که بیابان از لشکر پر شد که شماره ایشان جز خدا کس نمیدانست آنگاه پنج اسب داغ کرده با زینهای زرین مرصع پیش آوردند من یکی از پنج اسب گرفته سوار شدم و چهار دیگر مرا جنبیت بودند پس چون من سوار شدم علمها بر سر من بگشودند و طلبها بزدند و لشکریان از چپ و راست صف کشیدند و من تردید داشتم که بخواب هستم یا به بیداری و بدینسان همی رفتیم ولی من آنموکب را باور نمی کردم و گمان من این بود که اضعاف احلامست تا اینکه بمرغزاری سبز و خرم بر رسیدم که در آنجا قصرها و باغها و درختان و چشمهای روان و مرغهای نغمه سنج بودند که خدای یگانه را تسبیح همی کردند که ناگاه لشکری از میان قصرها و باغها مانند سیلی که از فراز بزیر آید، پدید شدند و آن مرغزار از سپاه پر گشت چون بمن نزدیک شدند لشکریان بایستادند و ملک ایشان تنها سواره بود چند تن از خاصان در پیش او پیاده بیامدند چون ملک بجوان نزدیک شد از اسب فرود آمد چون جوان دید که ملک از اسب فرود آمد او نیز از اسب فرود آمد بکدیگر را سلام داده بر اسبها سوار شدند ملک با جوان گفت با من بیا که مهمان منی پس جوان با او روان گشته حدیث همی کردند لشکریان از چپ و راست ایشان همی رفتند تا بقصر ملک بر رسیدند پس از آن فرود آمده جملگی بقصر اندر شدند چون قصه بدینجا رسید **چون شب پانصد و نودم بر آمد** دست آنجوان گرفته بقصر اندر بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

شدند و ملک او را بگریزی زرین نشاند خود در نزد او بنشست آنگاه تقاب از رخ بر کشید دخترکی بود آفتاب روی چون جوان او را بدید در حسن و جمال او خیره ماند ملکه با جوان گفت ای ملک بدانکه من ملسکه این زمینم و همه این لشکریان از سواره و پیاده که تو ایشانرا دیدی زنان بودند مردی در میان ایشان نبود و در نزد ما مردان زراعت و حراثت میکنند و بعمارت زمینها و شهرها مشغول میشوند و خداوندان کسب و حرفتند و اما زبان حاکمان و خداوندان مناصب هستند جوانرا از این سخن عجب آمد و ایشان در حدیث بسودید که وزیر در آمد و او پسر زنی بود با حشمت و خداوند هیبت ملکه با او گفت ایوزیر قاضی و شهود حاضر آور در حال عجز بر رفت و ملکه رو بجوان آورده با او منادمت میکرد بسختان نرم و لطیف بیم و وحشت او میبرد پس از آن باو گفت آیا راضی هستی که من زن تو باشم در حال جوان بر پای خاسته پیش ملکه زمین پیوسید و با ملکه گفت یاسیدتی من از این خادمانی که خدمت تو میکنند کمترم چگونه شایسته همسری تو خواهم بود ملکه با او گفت اینخادمان و لشکریان که دیدی با مال و ذخیره ها از آن تو خواهند بود آنگاه ملکه بدری بسته اشارت کرده گفت هر چه مرا هست تصرف کن مگر این در را باز ممکن که اگر این در باز کنی پشیمان شوی و پشیمانی سودی ندهد و ملکه را هنوز سخن بانجام نرسیده بود که وزیر ملکه قاضی شهود حاضر آورد و همه ایشان عجز کان و سپید موی بودند چون ایشان در نزد ملکه حاضر شدند ملکه ایشانرا بیستن کابین فرمود ایشان ملکه را با آنجوان تزویج کردند آنگاه ملکه ولیها بداد و خوانها بنهاد پس از آن جوان با ملکه در آمیخت و بکارت از او بر داشت و هفت سال با او در لذت ترین عیشها و گوارا ترین نعمتها بسر برد تا اینکه روزی از روزها گشودن دری که ملکه او را از او منع کرده بود بخاطرش آمد و باخود گفت اگر در آنجا ذخیرهای بزرگ و بهتر از آنچه من دیده ام نمی بود ملکه مرا از گشودن آن منع نمیکرد در حال برخاسته در بگشود ناگاه همان عقاب که جوانرا از ساحل دریا گرفته بجزیره در افکنده بود پدید شد چون عقاب را بدانجوان نظر افتاد باو گفت نفرین بر آنسکسی که هرگز پس از این روی شادی نخواهد دید چون جوان او را بدید و سخن او را بشنید از او بگریخت و عقاب از پی او بشتابید و از او را ربوده بر هوا پیرید و ساعتی نگذشت که او را در همان مکان نخست که از آن مکانش ربوده بود بگذاشت و از او غایب شد پس جوان در آنمکان بنشست و آنچه از نعمت و عزت و فرمانروائی دیده بود بخاطر آورده بگریست و بنالید و در کنار آن دریا که برنده او را در آنجا گذاشته بود مدت دو ماه مکث کرد و او را آرزو این بود که بسوی زن خود باز گردد که ناگاه شبی از شبها آنجوان بیدار و مجزون در کار خود بفرکت اندر بود که گوینده باواز بلند ندا در داد و اینمقال همی گفت که چه لذتهای بزرگ از تو فوت شد هیبات دیگر بان لذتها نخواهی رسید جوان این ندا بشنید از لقاء ملکه و از بازگشتن بان نعمتهای بزرگ نومید شد آنگاه بخانه که مشایخ در آنجا بودند در آمد و دانست که بایشان نیز همین ماجری رفته و سبب گریه ایشان همین بوده است پس آنجوان پیوسته میگریست و نوحه میزد و خوردن و نوشیدن و خندیدن ترک کرد تا وقتیکه بمرد و در پهلوی مشایخ بزیر خاک شد تو نیز ای ملک بدانکه شتاب کردن بسندیده نیست

و بشیمانی همی آورد و من این بند بتو گفتم دیگر خود دانی والسلام چون ملك آنسخن بشنید بند گرفته موعظت پند یرفت و از کشتن پسر خود بازگشت چون قصه بدینجا رسید

چون شب پانصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون روز ششم بر آمد کنیزک در

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

پیشگاه ملك حاضر گشت و کاردی بر کشیده در دست داشت و گفت ایملک بدانکه اگر شکایت من قبول نکنی و حق من از پسر ستمکارت نگیری و سخنان وزرای خود را که زنانرا بحیلت و خدیعت نسبت میدهند بنیوشی. باین کار خود را بکشم و من اکنون از حکایت ملك زاده که بازن بازرگان خلوت کرده بتو بنمایم که مردانرا مکر و حیلت بیش از زنانست ملك گفت ماجرای ملك زاده بازن بازرگان چیست کنیزک گفت ایملک حکایت شنیده ام که بازرگانی غیور زنی داشت که در خوبی رشک ماه و حور بود و آن بازرگان از غایت غیرت بر آن زن بیم داشت و او را در شهر ها جای نینداد و در خارج شهر قصری بلند و محکم بنیان ساخته و در های آهنین بر او نهاده بود هر وقت که بسوی شهر میرفت قفل بدر های قصر گذاشته کلید با خویشتن میبرد روزی از روز ها بازرگان در شهر بود که پسر بادشاه آنشهر بقصد تفرج بخارج شهر در آمد و در آن فضا همی گشت که چشمش بر آن قصر افتاد در آنجا کنیزکی دید خوب روی که از منظره قصر همینگر بست ملکزاده را چون چشم بروی افتاد در حسن و جمال او خیره ماند و بسته کمند او شد و همیخواست که راهی بدو پیدا کند میسر نمیشد آنگاه دوات و قلم خواسته شرح حالی بنوشت و عشق خود را در آن نوشته آشکار کرد و نوشته را در پیکان تیری گذاشته بسوی قصر بینداخت آناه روی چون رفته بدید کنیزکی را با آوردن رفته بفرمود کنیزک رفته برداشته بدو داد چون خط میدانست رفته بخواند و از مضمون آن که شرح شوق و عشق ملك زاده بود آگاه گشت جواب او را بدینسان نوشت که مرا بیش از تو شور عشق اندر سر است و میل و شوق بتو بیش از آنست که ترا با منست پس از آن بمنظره قصر آمده ملکزاده را بدید و رفته بسوی او بینداخت چون ملکزاده او را بدید بیای قصر در آمد و باو گفت بند ابریشمین بلند فرو آویز که این کلید برو بیندم تا در نزد تو بماند زن خوب روی بندی ابریشمین بیایبخت ملکزاده کلید باو بسته خود بازگشت و از محبت آنزن شکایت بوزیر پدر نموده و نا شکیبائی خود بنمود و چاره بخواست وزیر گفت در این کار چه چاره کنم ملکزاده گفت مرا بصندوقی نهاده در نزد آن بازرگان بودیعت بسپار و چنان بنمای که صندوق از آن تست تا آنکه من کام خود از آنزن بردارم وزیر ملکزاده را بصندوق اندر کرده صندوقرا در بیست و بازرگانرا بخواست چون بازرگان حاضر آمد بوسه بردست وزیر داده گفت اگر وزیر را خدمتی باشد برو قیام نموده سعادتمند شوم وزیر گفت همی خواهم که این صندوق در نزد خود بهترین مکانی بگذارم فی الفور بازرگان حمال خواسته صندوقرا بقصر خویش برد و در خزانه بگذاشت و از قصر بیرون آمده از پی کار خود رفت زن بازرگان برخاسته بسوی صندوق بیامد با کلیدی که ملکزاده بدو سپرده بود صندوق بسگشود جوانی چون قهر از صندوق بدر آمد زن بازرگان چون او را بدید جامهای فاخر خود پوشید و ملکزاده بفرقه برده با او تا هفت روز در لهو و لعب و عیش و طرب بودند و هر وقت که بازرگان حاضر میشد زن بازرگان ملکزاده را در صندوق گذاشته صندوقرا در می بست چند روز از این ماجری بگذشت ملك از پسر جوان گشت وزیر بسرعت بمنزل بازرگان رفته صندوق

از او بطلبید چون قصه بدینجا رسید

چون شب پانصد و نود و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت وزیر صندوق طلب کرد بازرگان بخلاف عادت بسوی

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

قصر خود بیامد و همی شتافت چون در بکوفت زن دانست که شوهر اوست فی الفور ملکزاده را در صندوق بنهاد و از اضطراری که داشت قفل را فراموش کرده آنگاه بازرگان با حمال بخانه در آمده خواستند که صندوق بردارند سر صندوق گشوده شد ملکزاده را بصندوق اندر بدیدند بازرگان چون او را بشناخت بیرون آمده نزد وزیر برفت و باو گفت تو بقصر اندر آی پسر بادشاه را خود ببر که دیگری نتواند ملکزاده را بدر آورد پس وزیر بقصر در آمد و ملکزاده را گرفته بازگشت و بازرگان زن خود را طلاق داده سوگند یاد کرد که هرگز زن نگیرد و نیز ایملک شنیده ام که حکایت مردی ظریف بیازار رفته دید غلامی را همیفرشند او را بخرید و بخانه آورده بزین خویشتن اش بسپرد غلامک دید گاهی به خدمت قیام کرد روزی از روز ها مرد بازن خود گفت فردا از بهر تفرج بیاغ اندر شو چون غلامک این سخن بشنید همانشب طعام و شراب و نقل و میوه مهیا کرده روی بیاغ گذاشت در سر راه خاتون طعام را در پای درختی و شرابرا در پای درختی دیگر و میوه را در پای درختی دیگر پنهان کرد چون بامداد شد خواجه غلام را فرمود که با خاتون بسوی باغ رود آنگاه خاتون بیرون آمده سوار گشت و غلامک با او همیرفت تا اینکه بیاغ برسیدند چون بیاغ اندر شدند غرابی بانک برزد غلامک باو گفت ای غراب راست گفتی خاتون باو گفت غراب چه میگوید غلامک گفت ایخاتون میگوید که در زیر این درخت آبی سرد و صافست آنگاه خاتون با غلامک بسوی آندرخت رفته آب و شراب دریافتند خاتون را تعجب زیاده شد و رتبت غلامدر نظر او افزون گشت و با غلام بیاده گساری بنشست چون باده بنوشیدند بتفرج برخاستند آنگاه غراب بانک دیگر زد غلامک گفت آری ای غراب راست گفتی خاتون بغلامک گفت غراب چه میگوید غلام گفت ایخاتون

همی گوید که در زیر فلان درخت نقل و میوه هست آنگاه بسوی آندرخت رفتند و نقل و میوه در آنجا یافتند از آن نقل و میوه بخوردند و در میان باغ همی رفتند تا اینکه غراب بار دیگر بانگ برزد در حال غلام سنگی گرفته بدو بینداخت خاتون گفت از بهره او را بسنگ زدی غلامك گفت ایخاتون سخنی میگوید که من آنرا باتو نیارم گفت خاتون گفت بگو و از من شرم مکن که میان من و تو بیگانگی نیست غلام گفت لاوالله نتوانم گفت خاتون گفت بگو پس از آن غلامکرا سوگند داد غلام گفت ای خاتون غراب میگوید که با خاتون خود چنان کن که شوهرش با او همان کند چون خاتون این سخن بشنید بخندید چندانکه بر پشت بیفتاد پس از آن بغلام گفت این کار کاریست آسان و در این کار با تو مخالفت نتوانم کرد آنگاه خاتون بیای یکی از درختان در آمد و آنجا را فرس گسترده غلام را ندا در داد که حاجت بر آورد ناگاه خواجه در آن مکان حاضر شد و بغلام گفت خاتون را چه روی داده که در زیر آندرخت افتاده و گریبانست غلام گفت ایخواجه از فراز درخت بیفتاد و از مردنش چیزی نماند و خدایتعالی جان تازه باو عطا فرمود اکنون از بهر راحت در اینجا خسیده است آزن شوهر را در نزد خود بدید برخاسته رنجوری و بیماری آشکار میگردد و میگفت آه از پهلوی من و وای بر کمر من ای دوستان بیائید که از هلاکم چیزی نمانده بود شوهر از دیدن حالت او مبهوت شد و غلامرا ندا در داد و باو گفت از برای خاتون اسب بیاور چون اسب آوردند شوهرش رکاب اسب بگرفت و غلام رکاب دیگر گرفته سوارش میکردند و میگفتند خدا ترا عافیت دهد و بلاها از تو بگرداند کنیزك چون سخن بدینمقام رسانید گفت ایملک این از جمله مکرهای مردانست مبادا وزرای تو ترا از گرفتن حق من باز دارند پس از آن بگریست چون ملک گریستن او بدید و سخنان او بشنید بگشتن پسر خود فرمود آنگاه وزیر ششم در آمد و زمین بیوسید ملک را دعا کرد و باو گفت ای ملک من پند گوی توام و از مهربانی تو را اشارت می کنم که در کار پسر صبر کن : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزادلب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و او دوسیم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت وزیر ششم گفت در کار پسر خویش صبر کن که باطل بتاریکی ماند و حق تاریکی باطل را ببرد و بدانکه مکر زنان بزرگست و خدایتعالی در کتاب عزیز خود فرموده ان کید کن عظیم شنیده ام که زنی با خداوندان دولت حیلتی و خدیعتی ساخت که پیش از کسی هرگز چنان حیلت نکرده و بدانسان نیرنگ بکار نبرده است ملک گفت چگونه بوده است آنحکایت وزیر گفت ایملک (حکایت) زنی از دختران بازرگانان شوهری داشت که بسیار سفر میکرد وقتی شوهر او بشهرهای دور سفر کرد و ایام غیبت دیر کشید زن او را شهوت غالب آمد پسری ظریف و خوبروی عاشق شد که هر دو یکدیگر را بسیار دوست میداشتند و درباره از روزها آن پسر با مردی منازعت کرد آنمرد شکایت نزد والی برد و والی پسر را بزندان در افکند چون زن بازرگان از حادثه پسر باخبر شد جهان بچشمش تارگشت برخاسته جامه فاخر پوشید و نزد والی رفته او را سلام کرد و رقه باو داد که مضمون رقه این بود که پسری که تو او را در زندان کرده ای برادر منست که با مردی منازعت کرده و گواهان که بر او گواهی داده اند گواهی دروغ دادند و او در زندان تو مظلوم است و من جز او کسی ندارم که بکارهای من قیام کند اکنون مشلت من اینست که او را از زندان رها کنی والی رقه همی خواند و آناه روی را همی دید تا اینکه غمزه آن پری روی دل از والی ببرد و باو گفت بمنزل من درون شو تا من برادر ترا حاضر آورم و بتو تسلیم کنم زن بازرگان گفت ایهاالوالی من غریبم جز خدایتعالی کسی ندارم و بمنزل هیچ کس داخل شدن بتوانم والی گفت من آن پسر رها نکنم مگر وقتی که بمنزل در آئی و حاجت من بر آوری زن بازرگان بوالی گفت اگر قصد تو اینست باید در منزل من حاضر شوی و تمامت روز را در آنجا بنشین و بخسی و راحت کنی والی از منزل او پرسید زن بازرگان منزل بدوسراغ داده از نزد او بدر آمد و بخانه قاضی آنشهر رفت و باو گفت یاسیدالقاضی در کار من نظر کن که پاداش تو با خدایتعالی است قاضی باو گفت ترا چه رسیده گفت تا سیدی مرا برادر است که جز او کس ندارم در حق او گواهی بدروغ داده اند که او ظالمست والی بدین سبب او را در زندان کرده از تو همی خواهم که در نزد والی ازو شفاعتی کنی چون قاضی را بدو نظر افتاد عاشق جمالش شد و باو گفت باندرون شو و در نزد کنیزکان من بنشین تا من رسول پیش والی بفرستم و برادر ترا خلاص کنم هر گاه میدانستم که والی از او چند درم میخواهد من غرامت او را میکشیدم که سخن گفتن تو مرا بسی خوش آمد زن بازرگان گفت ایهاالقاضی چون چنین کارها کنی نباید دیگرانرا ملامت گوئی قاضی گفت اگر بمنزل من در نیائی شفاعت نکنم برخیز از اینجا بیرون شو زن بازرگان گفت اگر ترا قصد همین است منزل من بهتر و مستورتر است و در اینجا داخل و خارج خادمان و کنیزکان هستند و من زنی هستم که اینکارها ندانم و لکن ضرورت مرا محتاج کرده پس قاضی باو گفت منزل تو کجاست زن گفت در فلان مکان است و همانروز که از والی وعده خواسته بود از قاضی نیز وعده بخواست پس از آن بیرون آمده نزد وزیر رفت و قصه خود برو خواند و شکایت باو باز گفت وزیر او را بخوبی شنید دعوت کرد و باو گفت اگر حاجت من بر آوری برادر ترا رها کنم زن گفت اگر قصد داری باید در منزل من باشی که آنجا از برای من و تو بهتر است وزیر باو گفت منزل تو کجاست زن گفت فلان مکانست پس وزیر را نیز بهمان روز که دیگرانرا گفته بود دعوت کرد و از آنجا بیرون آمده نزد ملک آن شهر رفت و قصه خود را برو خواند و رهائی برادر تنها کرد ملک باو گفت چه کس در زندانش کرده زن گفت ایملک والی او را در زندان کرده پس چون ملک نیز مفتون غنج و دلال او شد آنگاه باو گفت که با من بقصر اندر آئی تا بسوی والی بفرستم که برادر ترا خلاص کند زن گفت ایملک اینکار بر تو آسانست من خلاف حکم نیارم کردو مرا غایت سعادت مندی و بلندی اقبالست که ملک بچون منی میل کند و لکن ملک اگر مرا بقدم مبارک خود بنوازد مرا فرقی بفرقدان خواهد رسید چنانچه

شاعر گفته: فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما: گر التفات کند چون تو مجلس آرائی: ملک باو گفت ما با تو مخالفت نکنیم پس ملک را نیز بروز میعاد دعوت کرد و منزل خود باوشناسانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن زن ملک را بروزی که وزیر و قاضی و الی را دعوت کرده بود دعوت کرد و منزل بدو شناسانید در حال از نزد ملک بیرون آمده پیش مرد نجار رفت و بدو گفت همبخواهم که صندوق چهار طبقه بسازی که طبقات آن بر روی یکدیگر باشند و هر طبقه دری داشته باشد جداگانه نجار گفت سمعاً و طاعة آن زن گفت مزد تو چند است نجار گفت چهار دینار مزد منست و اگر مرا کامی بخشی و از وصل خویشتم بنوازی مزد من همانست و چیز دیگر نستانم زن گفت اگر چنین است صندوقرا پنج طبقه بساز نجار گفت جفا و کرامه پس نجار را بروز میعار دعوت کرده گفت فلان روز بیا و صندوق بیاور نجار گفت ای خاتون بنشین و همبسعادت صندوق بگیر من خود بروز موعود خواهم آمدن زن بنشست تا آنکه صندوقی پنج طبقه از نجار گرفته بمنزل خود بازگشت و صندوقرا در غرفه گذاشته چهار جامه برداشت و بسوی صباغ رفت و هریکی را جداگانه رنگ کرد آنگاه بآماده کردن طعام و شراب نقل و میوه و ریجان پرداخت چون روز میعاد شد برخاسته جامه فاخر بیوشید و خویشتم را بیاراست و عطر بسائید و عود بسوخت و فرشهای زیبا بگسترانید و بانتظار نشسته بود که قاضی زود تر از جماعت در آمد چون زن او را بدید بر پای خواسته آستین او را بگرفت و بر مسندش بنشاند و ملامت آغاز کرد قاضی قصد کرد که از او تمتع برگیرد زن گفت یاسیدی جامه بکن و دستار بیکسونه و این پیراهن زرد بیوش و این مقنعه بر سر گیر تا طعام و شراب بخوریم پس از آن حاجت خود بر آور آنگاه جامه و دستار برکنده پیراهن و مقنعه بیوشید و همبخواست بخوردن و نوشیدن بنشیند که ناگاه در کوفته شد قاضی باو گفت این کیست که در همی کوبد گفت ایها القاضی این شوهر منست قاضی گفت اکنون چه باید کرد و من بکجا روم زن گفت بیم مدار که من ترا باین صندوق اندر کنم قاضی گفت هر آنچه خواهی بکن در حال زن برخاسته آستین قاضی بگرفت و در طبقه سفلی صندوق بنهاد و در او را محکم بست و از خانه بدر آمده در بگشود و الی را دریافت او را سلام داده زمین بیوسید و دست او را گرفته بمجلس اندر آورد و باو گفت ایها الوالی خانه تست و من از کنیزان توام تو در تمامت امروز نزد من خواهی بود اکنون جامه خویشتم بکن و این جامه سرخ در بر کن که جامه خواب همین است پس جامه و الی گرفته آن جامه سرخ بدو پوشانید و کهنه بر سر او بست و در خوابگاهش بنشاند و بملامت پیوستند و الی دست بسوی او دراز کرد که تمتع از او بگیرد زن گفت تا مولینا امروز روز تست کسی با تو شریک نخواهد بود ولی از فضل و احسان خویش ورقه در رهائی برادرم بنویس تا خاطر من آسوده شود و الی گفت علی الراس و العین در حال کنایی بزندان بان بدینهضمون بنوشت که در حین وصول اینکتاب بدون مهلت و تأخیر فلانرا از زندان رها کن و عذر مگو پس از آن کتاب را مهر کرده بزندان بداد و بملامت پرداخت ناگاه در بکوفتند و الی پرسید این کیست زن جواب داد شوهر منست و الی پرسید چه باید کرد و بکجا روم زن جواب داد بدین صندوق اندر شو تا من او را باز گردانم و بسوی تو باز گردم و الی سخت او پذیرفت آنگاه زن باز رگان او را در طبقه دوم صندوق بنهاد و در او را قفل زد و قاضی سخنان ایشانرا از آغاز تا انجام گوش همیداد پس زن بسوی در شد چون در بگشود وزیر در پشت در ایستاده دید در پیش او زمین بیوسید و بغانه اندر آورده بخدمتش قیام نمود و گفت یا مولانا ما را بقدم خویش مشرف ساختی و کنیزك خود را بناختی خدا بعتالی این طلعت مبارک از ما نگیرد پس وزیر را در خوابگاه نشانده باو گفت جامه خویشتم بکن و دستار بیکسونه و این جامه سبک در بر کن در حال وزیر جامه بکنند و دستار برداشت و پیراهن کبود در بر کرد زن پرسید ایها الوزیر جامه های جامه وزارت بود جامه منادمت و خواب همینست چون وزیر به آن هیئت در خوابگاه بنشست زن با او بملامت مشغول شد او همی خواست که تمتع از او برگیرد ناگاه در را بکوفتند وزیر پرسید این کیست زن جواب داد ای وزیر بر خیز و بدین صندوق اندر شو تا من او را باز گردانم و بسوی تو باز گردم و هیچ گونه بیم به دل راه مده پس او را در طبقه سیمین صندوق نهاده و در بروی او به بست و بیرون آمده در بگشود ناگاه ملک در آمد زن باز رگان سه بار زمین بیوسید و او را بفرقه اندر آورده و در صدر مکانش جای داد و گفت ای ملک اگر دنیا با آنچه در اوست بمن روی دادی برابر يك قدم که بسوی من برداشته نمیشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک در مقام خویشتم بنشست زن گفت اگر اجازت دهی يك سخنی بگویم

ملک گفت هر چه خواهی بگو زن گفت ای ملک جامه سلطنت بکن و جامه ملامت در بر کن ملک جامه که با هزار دینار مساوی بود بکنند و جامه کهنی که ده درم قیمت داشت بیوشید آنگاه بازن بملامت و مؤانست مشغول گشت و جماعتی که در صندوق بودند سخنان ایشان می شنیدند و هر چه روی میداد میدانستند ولی کسی یارای سخن گفتن نداشت پس ملک دست در گردن او کرده خواست که با او در آمیزد زن گفت ای ملک همه این روز بطلمت مبارک نو خرسند خواهم شد و این کار فوت نخواهد شد ساعتی صبر کن پس ایشان در سخن بودند که در خانه بکوفتند ملک پرسید این کیست زن جواب داد شوی منست ملک گفت او را بخوشی از ما باز گردان و گرنه خود بیرون آمده بناخوشی بگردانمش زن جواب داد ای ملک باز گشتن او بناخوشی لایق نیست تو صبر کن تا من او را چنانکه میدانم باز گردانم ملک پرسید من چه کار کنم و بکجا روم زن دست ملک گرفته در طبقه چهارمین صندوق بگذاشت و در او را بست پس از آن بدر آمده در بگشود دید که نجار است چون نجار را چشم بر آن زن افتاد او را سلام کرد و بغانه اندر آمد زن از او پرسید طبقه های صندوقرا چرا بدینسان تنگ ساخته نجار جواب داد ای خاتون

چگونه ساخته ام زن گفت این طبقه پنجمین بسی تنگ است نجار جوابداد ایخاتون وسیع است زن گفت تو بآنطبقه درون شوتا تنگی و گشادی او را بدانی که او گنجایش ترا ندارد نجار جوابداد ایخاتون جز من چهار تن دیگر درین طبقه همی گنجد پس نجار داخل طبقه پنجم شد زن بازرگان در صندوق پیوشانید و فقلی محکم برو بنهاد در حال برخاسته نوشته والی را برداشته و بسوی زندانبان روان شد چون زندانبان نوشته بدید او را خواند مضمون بدانست و جوانی را که معشوق زن بازرگان بود از زندان رها کرد زن بازرگان هر آنچه کرده بود با معشوق خود باز گفت آنجوان گفت اکنون چه خواهیم کرد زن گفت بشهر دیگر رویم که پس از چنین کاری که از من سرزده در این شهر اقامت نتوان کرد آنگاه هرچه داشتند باشران بسته همان ساعت از شهر بسوی شهر دیگر سفر کردند و اما آجماعت سه روز بی خواب و خور در طبقهای صندوق بماندند آنگاه وزیر گفت نفرین خدا برین زن باد که جز ملک همه بزرگان دولترا جمع آورده ملک گفت خاموش باش که نخستین کسی را که این روسی بدام افکنده منم چون نجار سخنان ایشان بشنید گفت گناه من چه بود که من این صندوق بچهار دینار زر ساخته بودم چون بگرفتن مزد آدمم بحیلت مرا برین طبقه داخل کرده در صندوق بیست پس آن پنج تن بایکدیگر حدیث می کردند و ملک را تسلی میدادند و دلگیری و اندوه ازو هم بردند که همسایهای آنخانه بیامدند و آنجا را خالی یافتند و با یکدیگر گفتند که همسایه ما زن فلان بازرگان دیروز درین خانه بود و اکنون از این مکان آواز کسی برنمیاید بیاید تا این در ها بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مبادا والی و ملک از این ماجری آگاه گشته ما را در زندان کنند پس ایشان در ها بشکستند و بخانه اندر شدند صندوقی چوبین در آنجا یافتند که در میان آن تنی چید از گرسنگی و تشنگی نالان بودند یکی از همسایگان پرسید آیا بصندوق اندر جنیان هستند یکی دیگر گفت هیزم جمع آورده این صندوق بسوزانیم در حال قاضی فریاد زد که مکنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و ششم بر آمد

چنین کار مکنید ایشان بیکدیگر گفتند شك نیست که اینها جنیان هستند ولكن گاهی جنیان بصورت آدمیان در آیند و مانند ایشان سخن گویند چون قاضی سخن ایشان بشنید از قرآن مجید آیتی بر خواند و همسایگان را ندا در داده گفت بصندوق نزدیک شوید چون نزدیک شدند قاضی بایشان گفت من فلانم شما فلانید و ما در اینجا جمعی هستیم همسایگان گفتند شما را بدینمکان که آورد قاضی قصه برایشان خواند آنگاه ایشان نجار حاضر آورده صندوق بگشودند و قاضی و والی و وزیر و ملک و نجار را از صندوق بدر آوردند و هریکی را جامه برنگ دیگر در بر بود بیکدیگر نظاره کرده همی خندیدند چون از زن بازرگان جویان شدند اثری ازو نیافتند دیدند که همه چیز خانه را با جامهای ایشان گرفته و رفته است آنگاه حاضران از برای ایشان جامه بیاوردند و ایشان جامه پوشیده شبانگاه بخانه خویشان رفتند تو اکنون ایملک نظر کن که آنزن با جماعت چگونه نیرنگ کرده ای ملک من این حکایت گفتم تا مگر زنان بر تو آشکار شود که سخنان ایشان ننیوشی و پسر خود را که پاره دلت است نکشی و نام خود را از صفحه روزگار محو نکنی چون وزیر سخن باینجا رسانید ملک بند او بندرفت و از کشتن پسر خود باز گشت چون روز هفتم بر آمد کنیزك فریاد زنان در پیش ملک حاضر شد و آتش بزرک بیفروخت و گفت ایملک اگر بانصاف داوری نکنی خویشان باین آتش در فتنم که از زندگی سیر گشته ام و اکنون که میخواستم باستان ملک حاضر شوم وصیتهای خود بگذاشتم و مال بمسکینان بدل کردم و تن بمرک بنهادم ولی اگر تو دادمن ندهی پشیمان خواهی شد چنانکه پادشاهی از آزرده زنی نیکو کار پشیمان شد ملک پرسید چگونه بوده است حکایت کنیزك جواب داد ایملک (حکایت) شنیده ام زنی پرهیز کار پیوسته پرستش پروردگار میکرد گاهی نیز بقصر ملکی از ملوک میرفت که از دم قدمش متبرک میشدند و از انقاس قدسیه اش ذخیره ها میانداختند روزی بعات معهود بهمان قصر در آمد و در پهلوی زن ملک بنشست زن ملک عقدی که هزار دینار قیمت داشت بدو داده گفت ای فلانه این را نگاه دار تا من بگرما به رفته بیرون آیم زن پرهیز کار عقد گرفته در منزل ملکه بنشست ملکه بگرما به که در قصر بود برفت و آنزن عقد در سجاده پیش گذاشته خود بنماز برخاسته نماز همی کرد که پرنده آمده آنعقد بر بود و در یکی از شکافهای قصر بگذاشت و آنزن بر آن آگاه نشد چون زن ملک از گرما به بدر آمد عقد بخواست آنزن عقد برجا نیافت و جستجو کرد اثری ازو بدید نشد بزنی ملک گفت ای دختر بخدا سوگند که هیچکس بدینمکان نیامد و من عقد را گرفته در پیش سجاده گذاشته بودم نمیدانم کسی از خادمان او را دیده مرا غافل کرده برداشته است یا نه غیبت را جز خدایتعالی کس نمیداند چون این خبر بملک رسید زن خود را فرمود که آن پرهیز کاری گناه را بیازارد و داغش بنهد

چون شب پانصد و نود و هفتم بر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت ملکه آنزن پرهیز کار را با گونه گونه آزار ها بیازرد و آن پاك فطرت بچیزی اعتراف نکرد و بکسی تهمت نبست پس از آن ملک فرمود که او را بزندان اندر کردند و قید ها بر دست و پایش بگذاشتند پس از آن ملک روزی در میان قصر با زن خود نشسته بود که چشمش پرنده افتاد که آنعقد را از شکاف دیوار همی کشید در حال ملک بانك بکنیزكان زد کنیزكان عقد از پرنده باز گرفتند آنگاه ملک دانست که آنزن مظاوم بوده از کرده خود پشیمان شد و بحاضر آوردنش فرمود چون حاضر آوردند ملک سر او بیوسید و معذرت خواست و مالی بسیار باو داد آن بی گناه از دنیا گذشته مال نگرفت و از نزد ملک دل آزرده بیرون رفت و سوگند یاد کرد که تازنده است بمنزل کسی قدم نهد و در کوهها و بیابانها بسر برد و همچنان میکرد تا اینکه بمرد و نیز ایملک از مکر و کید مردان شنیده ام که

(حکایت) دختری از دختران ملوک در نیکوئی و خوبروئی نظیر و مانند نداشت و میگفت که در این زمان چون من لعنتی نیستم و پادشاه زادگان از هر ولایت او را خواستگاری میکردند او دعوت هیچ کدام از ایشان اجابت نمیکرد و میگفت کس مرا تزویج نتواند کردم مگر اینکه در میدان جنگ بر من چیره شود اگر کسی بر من غلبه کند من از روی میل او را شوی خود گیرم و اگر من بر او غلبه کنم اسب و سلاح او گرفته بر جبینش بنویسم که این آزاد کرده فلان دختر است القبه پسران پادشاهان از هر سوی میآمدند ولی آن دختر ایشان را غلبه میکرد و اسلحه ایشان گرفته داغ بر جبین ایشان مینهاد تا اینکه ملک زاده از ملکزادگان عجم که بهرام نام داشت آوازه حسن آن قمر منظر بشنید ذخیره های ملوکانه و مالی بسیار و سپاهی انبوه بر داشته بقصد آن دخترک روان شد چون بشهر پدر او رسید هدیه های گران مایه بپدر او بفرستاد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری دختر او روان کرد ملک پاسخ جواب داد ای فرزند دختر من بفرمان من نیست و اوقسم یاد کرده که شوی خود نگیرد مگر کسیرا که در میدان جنگ بر او چیره شود ملکزاده جواب داد من نیز این دانسته از شهر خود بیرون آمده ام ملک گفت چون چنین است فردا با او ملاقات خواهی کرد چون فردا شد ملک نزد دختر فرستاد و او را جواز میدان بداد در حال دختر ملک جنگ را آماده گشت و سلاح بپوشیده به میدان درآمد و ملکزاده نیز بقصد جنگ بیرون شتافت مردمان چون این بشنیدند از دور و نزدیک گروه گروه بدیشان گرد آمدند ملکه را دیدند که لباس جنگ پوشیده و نقاب بر رخ افکنده و ملکزاده نیز با اسلحه تمام بمبارزت او بر آمده پس ایشان بیکدیگر حمله کردند و دیر زمانی بمجادله مشغول شدند دختر ملک از ملکزاده شجاعتی مشاهده کرد که چنان دلیری از کسی ندیده بود و دانست که اگر حیلتی بکار نبرد ملکزاده برو چیره خواهد شد آنگاه از روی نیرنگ نقاب از رخ بر کشید روئی چون آفتاب پدید شد ملکزاده را از دیدن او عقل برفت و قوتش نماند ملکه چون سستی او را بدید بر حمله کرد و از خانه زینش بر بود و ملکزاده در دست او بسان گنجشکی بود که در چنگال باز اسیر شود و از غایت مد هوشی راه خلاصی نمیدانست پس ملکه اسب و سلاح و جامه او را بگرفت و با آتش علامتی بجبینش نهاده رها کرد چون ملکزاده از بیخودی خلاص شد چند روزی از غایت اندوه بیخواب و خور بزیست و از عشق دخترک حالتش دگرگون گشت آنگاه خادمان خود را بسوی پدر باز گردانید و کتابی با نوشت که امید باز گشتن از من مدار که با کام بر آرم و با بستختی جان دهم چون کتاب بملک بر رسید بر آشفت از بهر پسر محزون شد و خواست که لشکر بیاری پسر بفرستد و زرا از آن قصد منمیش کردند پس از آن ملک زاده کامیابی را حیلت آغاز کرد و بصورت پیر سالخورده بر آورده بیایگی که ملکه بسی روزها در آنباغ بسر میبرد در آمد و باغبان را سلام کرده باو گفت من مردی ام غریب از شهرهای دور آمده ام و از آغاز جوانی تا کنون کار من فلاحت و تربیت درختان و ازهار و ریاحین بود و هیچکس از این کارها چون من نیک نداند چون باغبان اینسخن بشنید فرحناک شد و او را بیایغ اندر آورده زیر درختان خود را بفرمان برداری او سپرد و ملکزاده در هیئت باغبان خدمت باغ و تربیت اشجار و ازهار و ریاحین همیکرد تا اینکه روزی از روزها خادمان را دید که بیایغ اندر شدند و فرشها و ظرفها باستران بار بسته بی آوردند ملکزاده سبب را جویان گشت گفتند دختر ملک همی خواهد که از بهر تفریح باین باغ در آید در حال ملکزاده بیرون رفته پاره زبور های زرینه و مرصع که از شهر خود آورده بود برداشته بیایغ آورد و در جایی نشسته آن زرینه ها در پیش خود فرو چید و اندامش همی لرزید و چنان مینمود که از غایب پیری و ناتوانی است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان **چون شب پانصد و نود و هشتم بر آمد** و ناتوانی لرزانست چون ساعتی بگذشت کنیزکان و دختر ملک چون ماه در میان ستارگان بیایغ در آمدند و در باغ همی گشتند و میوها همی چیدند که مردی را دیدند در پای درختی نشسته چون باو نزدیک شدند دیدند سالخورده پیرست که از غایت پیری دست و پای او همی لرزد و زرینه ها و گوهرها در پیش دارد چون اینحالت دیدند شگفت ماندند و ازو پرسیدند که این ذخیره های ملوکانه از بهر چیست ملکزاده پیر نما بایشان گفت همی خواهم که باینها یکی از شما را تزویج کنم کنیزکان برو بخندیدند و باو گفتند اگر یکی از ما تزویج کنی چه خواهی کرد جواب داد يك بوسه از او بستانم و رها کنم دختر ملک اشارت بکنیز کی کرده باو گفت که این کنیزک را بتو دادم در حال ملکزاده لرزان لرزان بعضا تکیه کنان برخاسته آنکنیز کرا بیوسید و آنچه در پیش خود فرو چیده بود بدو داد آنکنیزک فرحناک شد و کنیزکان برو بخندیدند و باز گشتند چون روز دیگر شد بیایغ اندر آمدند و رو بسوی شیخ آوردند دیدند که در همان مکان نشسته زرینه و گوهر بیش از روز پیش دارد باو گفتند ای شیخ این زرینه ها را چه خواهی کرد جواب داد باینها مانند دیروز یکی از شما را تزویج خواهم کرد دختر ملک اشارت بکنیز کی کرده گفت آنکنیز کرا بتو تزویج کردم ملکزاده برخاسته او را بیوسید و آنچه در پیش داشت بدو داد ایشان بمنزل های خویشان باز گشتند چون دختر ملک دید که آنهمه زرینها و گوهرها بکنیزکانت داد با خود گفت من بدین ذخیره ها سزاوار ترم و اگر او مرا بیوسد مقصتی بمن نخواهد رسید پس چون روز سیم شد دختر ملک بصورت کنیز کی تنها بدر آمده پیش شیخ رفت و باو گفت ای شیخ من دختر ملک هستم آیا میخواهی که مرا تزویج کنی ملک زاده گفت بجان من دارم آنگاه گوهر های نیکو تر و گران قیمت تر بیرون آورده بدو داد و برخاست که او را بیوسد دختر ملک را گمان این بود که مرد پیری او را خواهد بوسید پس چون ملک زاده باو رسید او را سخت گرفته بر زمین زد و بکارت ازو برداشت و باو گفت مرا می شناسی یانه ملکه گفت تو کیستی ملک زاده گفت من بهرام پادشاه زاده عجمم که از بهر تو صورت خود را دگرگون کردم و از مملکت و سلطنت خویش دوری گزیدم دختر پادشاه چون این بشنید از زمین برخاست و از جملات آن پسر بحیرت اندر بود و از غایت شرمساری

سخن نمیگفت و باخود گفت که اگر من اینرا بکشتن دهم سودی بمن ندارد و علاج این واقعه چیزی دیگر نخواهد بود بجز اینکه با او بگریزم و بشهر او روم پس در حال بازگشت و مال و ذخایر خود جمع آورد و رسولی نزد ملك زاده فرستاد و او را از قصر خود بیاگاهانید او نیز آماده گشته میان بستند که شبی بسا هم سفر کنند چون هنگام مسعود رسید سوار گشته روان شدند و همه شب را بفرفتند هنوز روز نشده بود که مسافتی دور و دراز طی کردند و بدینسان همی رفتند تا نزدیک شهر پدر ملك زاده برسیدند و ملك را آگاه کردند ملك بالشکری بسیار بیرون آمده ایشان را ملاقات کرد و فرحناک شد و پس از روزی چند رسولی بنزد پدر دختر روانه کرده هدیههای گرانمایه فرستاد و کتابی بدو نوشته او را آگاه کرد که دختر تو در نزد منست و جهیز خود همی خواهد چون فرستاده نزد او رسید و هدیهها بگذاشت ملك فرستاده را بسی بناوخت و از مضمون کتاب فرحناک شد و قاضی و شهود آورده دختر خویشتن بیهرام ملکزاده تزویج کرد و رسولانرا خلعتها داده و جهیز دختر بسوی او فرستاد و ملکزاده عجم با دختر ملك در عیش و کامرانی بسر میردند تا اینکه مرك ایشانرا از هم جدا کرد فسبجان من لایموت کنیزك چون این حکایتها حدیث کرد گفت ایملك مگر و کید مردانرا نظر کن و حق من ضایع مگردان پس ملك بکشتن بسر خویش فرمان داد آنگاه وزیر هفتم باستانه ملك حاضر گشته پایه تخت را بوسه داد و گفت ایملك چندان مهلت ده که من این يك پند باتو بگویم که هر کس در کاری صبر کند بتمنای خود برسد و هر که شتاب کند پشیمان شود ایملك این کنیزك نیرنگ ساز از راه کید و مکر ترا بکاری بزرگ همی دارد که همیخواهد که بسر ترا بکشتن داده آتش حسرت در دل تو بنهد و لکن ایملك من بنده که پرورده نعمت و احسانم ترا پند گوی مهربان هستم و از مکر زنان قصه ها دانم که جز من کسی نداند که از جملت آنها حدیث عجوز و بازرگانزاده است ملك گفت حدیث چگونه بوده وزیر گفت ایملك شنیدهام (حکایت) بازرگانی خداوند مال پسری داشت که در نزد او بسی عزیز بود روزی از روزها بسر با پدر گفت ای پدر مرا از تو تمنائی هست که خاطر من ازو بکشاید پدر گفت ایفرزند تمنای تو چیست تا بجا آورم و اگر باید روشنی چشم خود بدهم ترا بمقصود خواهم رسانید بسر گفت همی خواهم که قدری مال بمن دهی که با بازرگانان بشهر بغداد سفر کنم و قصر خلیفه را ببینم و دجله را تفرج نمایم که بازرگانان صفت بغداد بسی گفته اند و من اکنون بدیدن آنجا مشتاقم پدر گفت ای فرزند بجدائی تو چگونه شکیا توان بود بسر گفت من این سخن بتو گفتم و ناچار باید بسوی بغداد سفر کنم اگر بخوشی نباشد بناخوشی خواهم رفت که مرا در دل شوقیست که آنشوق بدر نمیشود مگر اینکه ببغداد برسم چون قصه بدینجا

چون شب پانصد و نود و نهم بر آمد

رسید بامدادش و شهرزاد لب از داستان فرو بست

بغداد سفر کنم چون پدر دانست که او از سفر ناگزیر است از برای اوسی هزار دینار بضاعت خرید و او را با بازرگانان معتمد روانه کرد و آن بسر با بازرگانان همی رفتند تا بشهر بغداد رسیدند بازرگانزاده بیازار در آمد که خانه کرایه کند در راه گذر خانه دید بزرگ و نیکو که زمین او را گونه گونه رخام گسترده و سقفهای غر فها را بلا جور و آب زر نقش کرده اند از دربانان مقدار اجرت خانه باز پرسید گفتند اجرت خانه در هر ماهی ده دینار است بازرگانزاده گفت راست همیگوئید یا مرا استهزا میکیند گفتند بخدا سوگند جز برستی سخن نگفتم و لکن هر کس که در این خانه منزل کند یک هفته یا دو هفته بیشتر نخواهد کشید آن بسر سبب راجویان گشت در بانان گفتند ای پسر هر که در اینخانه نشیند یا بیمار شود یا بمیرد این خانه در نزد همه کس باین صفت معروف است و بدین سبب هیچ کس بنشستن اینمکان اقدام نمی کند و اینستکه اجرت او بدینمقدار گشته چون پسر این مقاتل بشنید او را غایت شگفت روی داد و باو گفت همانا در این خانه چیزی هست که سبب بیماری و مرك میگردد آنگاه از شر شیاطین و جنیان بخدای تعالی پناه برده بیم از دل بیکسو کرد و در آنخانه ساکن گشت و بیع و شری بنشست چند روز برفت او را رنجی و بیماری روی نداد و از آن علامات که در بانان گفته بودند اثری پدید نشد تا اینکه روزی بدرخانه نشسته بودند که عجوزی بر او بگذشت که تسبیح و تقدیس همی کرد و سنک از سر راه مسلمانان بیکسو می انداخت چون پسر را بر در آن خانه نشسته دید تعجب کرد و خیره خیره برو نظر کرد آن پسر گفت ای مادر مرا میشناسی و با اینکه مرا بکسی مانند و شبیه کردی عجوز چون سخن او بشنید بسوی او رفته سلامش داد و باو گفت ای فرزند چند وقتست که در اینخانه نشسته گفت مدتیست عجوز گفت ای فرزند نه ترا میشناسم و نه کسی را مانند هستی و لکن مرا از این عجب آمده که جز توهر کس در اینخانه نشست یا بمرد و یا رنجور بدر آمد ایفرزند مگر تو بفراز قصر نرفته و از منظره که در آنجاست نظر نکرده عجوز این بگفت و از پی کار خود برفت چون عجوز از آنجا دور گشت بازرگانزاده بفکرت فرو رفت و با خود گفت من تا اکنون بفراز قصر نرفته ام و بمنظره که در آنجاست راه نبرده ام در حال برخاسته در اطراف خانه همیگشت تا اینکه در یکی از گوشهای خانه دری دید لطیف که عنکبوت بر او آشیانه بسته چون پسر او را بدید با خود گفت که آشیانه بستن عنکبوت علامت اینست که مرك بدرون این درست بقول خدا تعالی که فرموده است قل لن یصینا الا ما کتب الله لنا چنک زده در بگشود از نردبانی که در آنجا بود بفراز رفته ببالای قصر برسید و در آنجا منظره یافت از بهر راحت و تفرج در آن منظره بنشست بمکانی لطیف و نظیف نظر کرد در بالای آنمکان غرفه دید بلند که بتمامی بغداد مشرف بود در آنقره دختر کی نشسته که بجورالعین همی مانست چون چشمش بر آن دختر افتاد دلش طپیدن گرفت و عقلش برفت و برنج ایوب و حزن یعقوب گرفتار شد و با خود گفت شاید که مرك و رنجوری ساکنان اینخانه را سبب همین دختر حور نژاد بوده است ایکاش میدانستم که من چگونه من خلاص خواهم یافت که عقل من برفت و طاقتم

نماند پس از آن از قصر بزیر آمده ساعتی در خانه نشست و در کار خود بفکرت اندر شد قرار نتوانست گرفت برخاسته بیرون آمد و بر در خانه نشسته در کار خود حیران بود که ناگاه همان عجزو تسبیح گویان در رسید چون پسر او را دید بر پای خاسته سلامش داد و باو گفت ای مادر خدا ترا خیر دهد که مرا بگشودن در اشارت کردی و منظره را بمن بنمودی که من در بگشودم و از منظره نگاه کرده چیزی دیدم که مرا مدهوش کرد مرا اکنون گمان اینست که هلاک خواهم شد و میدانم که جز تو طیبی ندارم عجزو چون این سخن بشنید بخندید و بجوان گفت انشاء الله تعالی بر تو باکی نخواهد بود پسر چون این سخن از عجزو بشنید برخاسته بخانه اندر شد و فی الفور باز گشت یکصد دینار زر سرخ در آستین بیاورد و با عجزو گفت ای مادر اینها را بگیر و با من چنان کن که خواجگان با بندگان کنند و بزودی مرا دریاب که اگر بمیرم خون مرا در رستخیز از تو طلب کنند عجزو جواب داد حبا و کرامت ولی باید تو مرا یاری کنی تا بقصد برسی بازرگان زاده گفت ای مادر هر چه گوئی همان کنم عجزو گفت بیازار حریر باریان شو و در که ابوالفتح بن فیدام را باز پرس چون ترا بدکان او دلالت کنند او را سلام کرده بنشین و باو بگو از مقنعه های مطرز بطراز زرین که در نزد تو هست همی خواهم چون مقنعه بیرون آورد او را بقیمتی گران خریده بیاورد تا من فردا در نزد تو حاضر شوم پس از آن عجزو باز گشت و آن پسر شب را بروز آورد چون بامداد شد هزار دینار در جیب گذاشته بیازار حریر فروشان رفت و از دکان ابوالفتح بن فیدام باز پرسید مردی از بازار گانان بسوی ابوالفتح دلالتش کرد چون بدکان رسید مردی با وقار نشسته یافت که خادمان و بندگان در پیش او ایستاده بودند آنگاه بازر گانزاده پیش رفته سلامش داد او نیز رد سلام کرد و بنشستن اشارتش کرد آن پسر در نزد او نشسته گفت ای بازرگان فلان مقنعه را که تو داری همی خواهم بازرگان غلامکی را با آوردن بقچه حریر فرمود غلامک از صدر دکان بقچه بیاورد بازرگانان بقچه را گشوده مقنعه چند بدر آورد که پسر در خوبی آنها خیره ماند و بحیرت بدان مقنعه ها همی نگر بست تا اینکه همان مقنعه را که عجزو سپرده بود در میان آنها بدید او را از بازار زر سرخ خریده فرحناک شد و بخانه خود باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششم بر آمد

در حال عجزو از در آمد پسر چون او را دید بر پای خاسته مقنعه باو داد عجزو گفت آتش بیاور پسر آتش حاضر آورد گوشه مقنعه را بر آتش بسوزانید پس از آن مقنعه را بر داشته بسوی خانه ابوالفتح رفت چون بخانه او رسید در بکوفت دخترک پری پیکر بدر آمده در بگشود چون عجزو با مادر دخترک آشنائی داشت بدان سبب دختر او را میشناخت باو گفت ای مادر چه حاجت داری اگر با مادر من کار داری ساعتی پیش ازین بخانه خود رفته گفت ای دختر میدانم که مادرت اینجانست و من اکنون در نزد او بودم و بدینجا نیامدم مگر از بیم اینکه وقت نماز فوت شود همی خواهم که در نزد تو دستنماز بگیرم از آنکه میدانم تو نظیفی و منزلت باکست پس دخترک او را جواز دخول داد عجزو بخانه اندر شد و او را سلام داده دعایش گفت پس از آن ابریق برداشته با نخانه رفت و وضو گرفته به نماز ایستاد آنگاه بدخترک گفت ای دختر گمان من این است که این مکان خوب نباشد و خادمانی که پاك از نا پاك نشانند پای بدین مکان نهاده باشند بدین سبب من نماز خود را شکستم و همی خواهم که جائی دیگر بمن بنمائی که در آنجا نماز گزارم دخترک دست او را گرفته بروی سجاده شوهر برد و در آنجا بداشت عجزو بنماز برخاسته بقیام و قعود و رکوع و سجود پرداخت در آن هنگام دخترک را غافل کرده همان مقنعه را در زیر مکتا بگذاشت نماز با انجام رسانیده دخترک را دعا گفت و از نزد او بیرون آمد چون هنگام شد بازرگان از بازار بیامد و خوردنی خورده دست بشست و تکیه بر وساده کرده بنشست آنگاه گوشه مقنعه را گرفته بیرون آورد و مقنعه را بشناخت و بدخترک گمان بد برده او را ندا در داد و باو گفت این مقنعه از کجاست دخترک سوگندها یاد کرد که جز تو کسی نزد من نیامده بازرگان از بیم رسوائی سخن نگفت و آن دختر مخطبه نام داشت او را آواز داده گفت شنیدم که مادرت از درد دل رنجور گشته و همه زنان در نزد او جمع آمده اند و برو گریه میکنند تو نیز اکنون نزد مادر شو دختر در حال برخاسته بسوی مادر رفت او را تندرست یافت ساعتی نرفته بود که حمالان بیامدند و چیزهای دخترک را از خانه شوهر بیاوردند چون مادر دخترک این بدید گفت ای دختر میانه تو و شوهر چه روی داده دختر ماجری از او پوشیده داشت آنگاه مادرش بگریست و بر جدائی دختر از شوی خود مجزون گشت پس از چند روز عجزو بسوی دخترک و مادر او بیامد و ایشانرا سلام داده شوقمندی باز نمود و گفت ایخواهر دختر ترا با شوهر چه در میان گذشته که شوهرش او را طلاق داده و کدام گناه از او سرزده که مستوجب چنین عقوبت گشته مادر دختر بعجزو گفت شاید شوهر او از برکت قدم تو باو رجوع کند که توییوسته در قیام و صیام هستی آنگاه عجزو روی بدخترک آورده باو گفت ای دختر اندر همین مباش که انشاء الله در همین روزها میانه تو و شوهرت جمع کنم پس از آن عجزو بیرون آمده نزد آن پسر رفت و باو گفت بزومی خوب بیارای که امشب دخترک را نزد تو خواهم آورد بازرگان زانه در حال برخاسته خوردنی و نوشیدنی و نقل و می و میوه حاضر آورده بانتظار بنشست و عجزو نزد مادر دختر آمده باو گفت ایخواهر در نزد ما عیشی بر باست دختر خود با من بفرست تا تفرج کند و حزن و اندوهش برود پس از آن من خود چنانچه او را می برم باز میگردانم مادر دختر برخاسته جامهای نیکو بروی بیوشانید و بهترین زیورها بیاراست و با عجزو روانه اش کرد و خود در خانه با ایشان همرفت و دخترک را بعجزو همی سپرد و گفت ایخواهر دیر مکن و او را زودتر باز گردان مبادا کسی باین دختر نظر کند تو رتبت شوهر او را در نزد خلیفه میدانی پس عجزو او را همببرد تا بمنزل بازرگان زاده اش برسانید و دختر کرا گمان این بود که آن خانه خانه عیش است چون بخانه اندر شد و بمجلس رسید چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهر زاد

چون شب شصت و یکم بر آمد

لب ازداستان فرو بست
 دخترک از خوبروئی پسر مدهوش و در جمال او خیره بماند عجوز چون حالت دختر را مشاهده کرد باو گفت ای دخترت بیم مدار و هراس مکن که من در نزد تو نشسته ام و ساعتی از تو جدا نخواهم شد و این پسر ترا لایق است و تو شایسته این پسر و آنگاه دختر در غایت شرمساری بنشست و پیوسته بازرگانزاده با او ملامت میکرد و او را میخندانید و با شعار و حکایات مشغولش میداشت تا اینکه دختر را دل بگشود و انبساطش روی داده خوردنی بخورد و نوشیدنی بنوشید چون از باده سرگرم شد عود گرفته همی زد ولی در جمال پسر حیران بود پسر چون اینحال از او بدید نخورده مست گردید آنگاه عجوز از نزد ایشان بیرون رفت و بامداد باز آمد و با دخترک خوش منظر گفت دوش بر تو چگونه گذشت گفت از فضل و احسان تو خوشوقت بودم عجوز گفت برخیز تا بنزد مادر شویم بازرگانزاده چون این سخن بشنید یکصد دینار زر بهعجز داده باو گفت این ماهرو را یک شب دیگر نیز در نزد من بگذار عجوز زرها گرفته نزد ایشان بدر آمد و در نزد مادر دختر رفته باو گفت دخترت ترا سلام میرساند و مادر عروس او را سوگند داد که امشب نیز در نزد عروس پسر بردم مادر دختر جواب داد ایخواهر سلام مرا بدختر برسان و بگو که اگر از ما دن در آنمکان مسرور و خوشوقت هستی باکی نیست امشب را نیز در آنمکان بخصب تا اینکه خاطرش خشنود شود و دلش بگشاید و هر وقت که خود میخواهد بخانه باز گردد که من از ملابت او همیترسم الفرض عجوز با مادر دختر هر روز یک گونه حیلت میبخت تا اینکه هفتروز دختر را در آنجا نگاهداشت و همه روزه از پسر یکصد دینار زر میگرفت چون هفت روز بانجام رسید مادر دختر گفت ای خواهر همین ساعت دختر مرا بخانه بازگردان که مدت غیبتش دیر کشید و مرا خاطر بتشویش اندر است در حال عجوز خشمناک بیرون رفت در حالتیکه بازرگانزاده در خوابگاه خفته بود دختر را بیرون آورده نزد مادر رسانید مادر از لفای او فرحناک شد و باو گفت ای دختر دلم از برای تو در تشویش بود و بدان سبب باخواهر خویش بتندی سخن گفتم و او از من دل آزرده گشت دخترک با مادر گفت برخیز و دست و پای او را بیوس که درین چند روز او مرا بجای خدمتکار بود و اگر آنچه که گفتم بکنی دختر تو نخواهم بودنی الفور مادر دختر برخاسته دست و پای عجوز بیوسید و اما بازرگانزاده چون از خواب مستی بیدار شد دختر کرا بخوابگاه اندر نیافت و لکن از اینکه بکام خود رسیده مسرور و خوشوقت بود که ناگاه عجوز در آمد و او را سلام داده باو گفت ایفرزند کارهای مرا چگونه دیدی پسر گفت تدبیر تو نیکوست و حیلت تو تمام است پس عجوز گفت ایفرزند بیا تا آنچه فاسد کرده ایم باصلاح بیاوریم و این دختر را بشوهر خود رد کنیم که سبب طلاق او ما بوده ایم بازرگانزاده گفت هرچه گوئی همان کنم عجوز گفت بدان همان بازرگان رفته در نزد او بنشین و من از آنجا خواهم گذشت چون مرا ببینی بسرعت برخیز و مرا اگر فتنه دشنام ده و مرا برترسان و بسوی دکان کشیده مقنعه از من بخواه و بیازرگان بگو ای خواجه مقنعه که از تو به پنجاه دینار گرفته بودم زن من او را بر سر کرده گوشه او سوخته بود من مقنعه بدین عجوز دارم که او را بر فو کرده و عجوز از آنروز که مقنعه گرفته ناپدید گشته و من او را هرگز ندیده ام بازرگان زاده گفت هرچه گفتی چنان کنم در حال برخاسته بدکان بازرگان رفت و در نزد او بنشست ساعتی نرفته بود که عجوز سبجه در دست تسبیح گویان از دکان بگذشت بازرگان زاده چون او را بدید از دکان برخاسته او را بگرفت و دشنامش داد و او بزهی سخن میگفت و میگفت ایفرزند تو معدوری بازاریان برایشان گرد آمدند و سبب منازعت باز پرسیدند آنجوان گفت ای قوم من ازین بازرگان مقنعه به پنجاه دینار خریدم وزن من آنرا ساعتی پوشیده در کنار آتش بنشست شری مقنعه افتاده یک گوشه آن بسوخت او را باین عجوز دادم که بکسی دهد که او را رفو نماید و بما رد کند از آنوقت تا کنون عجوز را ندیده ام عجوز گفت راست میگوید من مقنعه از او گرفته بخانهائی که مرا عادت بود رفتم و در یکی از آنخانهها مقنعه فراموش کرده برجای گذاشتم و نمیدانم که در کجا گذاشته ام چون من فقیر و بی چیز بودم از بیم رسوائی خود ترا بماین جوان ننوادم و نزد او نرفتم عجوز این مقالات همی گفت و آن بازرگانزاده گوش بسخنان ایشان بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چونت بازرگان از قصه که عجوز نیرنگ ساز حیلت ساز بان پسر تدبیر کرده بود آگاه شد سخن ایشانرا راست پنداشته در حال برخاست و گفت سبحان الله چه خیال باطل کرده و گمان بد به با کدامنی زن خود برده بودم از گناه خود بخدا ایتعالی پناه میبرم و طلب آمرزش از او میکنم و لکن حمد خدا برا که این سخن از دل من برداشت و حقیقت کار بمن آشکار کرد آنگاه بازرگان روی بهعجز کرده گفت آیا بخانه ما نیز آمد و شد داشتی عجوز گفت ایفرزند من از برای ثواب بهر جا آمد و شد میکردم بازرگان گفت سراغ مقنعه از خانه ما نیز گرفته یا نه عجوز گفت یا سیدی من بخانه شما رفته از خانگیان جویان شدم گفتند سید ابوالفتح زن خود را طلاق گفته من باز گشتم و دیگر پس از آن تا امروز از کسی نپرسیده ام آنگاه بازرگان روی بدانجوان کرده باو گفت این عجوز رها کن که مقنعه تو در دست منست پس مقنعه را از دکان بیرون آورده در پیش حاضران بر فو کرد داد و بنزد زن خویش رفته مالی بسیار باو داد او را بخانه خود باز آورده اعتذار همی جست و استغفار همی کرد و مکاری را که عجوز بکار برده بود نمیدانست ایملک این از جمله مکر های زنانست تو مکر ایشان ببین و بر آنچه بامردان میکنند نظر کن و گوش بسخنان این کنیز بی تمیز مدار و مکر زنانرا ببین و از کشتن پسر خود پرهیز کن ملک چون این حکایت از وزیر بشنید از کشتن پسر باز گشت چون بامداد روز هشتم شد ملک بایوان در آمد و بر سر بر نشسته بود که حکیم

سند باد دست ملکزاده را گرفته در پیشگاه ملک حاضر شد ملکزاده زمین بیوسید و با زبان فصیح پدر را مدحت گفت و شکر احسان وزرای پدر بجا آورد و در آن مجلس عالمان و امیران و سرهنگان سپاه حاضر بودند از فصاحت و بلاغت ملک تعجب کردند و ملک نیز از لقای پسر فرحناک شد و جبین او را بیوسید و از حکیم سندباد سبب خاموشی پسر را در آنهفتروز جوین شد حکیم گفت ایملک صلاح درین بود که اینمدت را خاموش نشیند و گر نه کشته میشد و من روز ولادت او این حکم دانسته بودم اکنون منت خدایرا که از اقبال ملک همه بدیها ازو باز گشت ملک از این سخن فرحناک گشت و با وزرای خود گفت اگر من پسر خود میگشتم گناه از من بود یا از کنیزک و یا از سندباد حکیم حاضران خاموش شدند و پاسخ نگفتند آنگاه سندباد حکیم بملکزاده گفت ایفرزند جواب باز گو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فررو بست

چون شب شصت و سوم بر آمد

(حکایت) گفت ایملک جوانبخت ملکزاده گفت شنیده‌ام که مردی از بازرگانان را مهمانان در رسید بازرگان کنیز خود را کاسه داده بیازار فرستاد که از بهر مهمانان خوردنی بیاورد کنیز بازار رفته شیر بخرد و همی خواست بنزدخواجه باز گردد ناگاه در میان راه پرندۀ بر او بگذشت که مساری بچنگال داشت او را همی فشرده و از آنمار قطره بچکید و بر او آگاه نشد چون کنیز شیر بمنزل رسانید خواه او را گرفته با مهمانان خود از آن شیر بخوردند هنوز شیر در شکم ایشان جای نگرفته بود که همگی هلاک شدند باز گوئید که در این حادثه گناه از کیست یکی از حاضران گفت گناه از مهمانان است که آن شیر بخوردند یکی دیگر گفت گناه از کنیزک است که کاسه را نبوشیده بیاورد سند باد معلم گفت ایفرزند رای تو درین قضیه چیست ملکزاده گفت من میگویم که گناه نه از کنیز بود و نه از آنجماعت بلکه روزی ایشان نمانده و روزشان بسر رسیده بود و تقدیر چنین بوده است که امرگشان بدین سبب باشد چون حاضران پاسخ او را بشنیدند بسیار تعجب کردند و بدعای ملکزاده زبان بگشودند و باو گفتند ای ملکزاده جوابی گفتی که کس نتواند گفت امروز تو بدانش از همه کس برتری ملکزاده چون این بشنید بایشان گفت من دانانتر نیستم شیخ نابینا و کودک سه ساله و کودک پنج ساله از من دانانترند حاضران گفتند حکایت ایشان باز گوی ملکزاده گفت (حکایت) شنیده‌ام که بازرگانی خداوند مال بشهر ها سفر میکرد روزی بشهری سفر کرده از کسانیکه بر آنشهر آگاهی داشتند پرسید که کدام متاع در آنشهر سود بسیار دارد گفتند چوب صندل از همه بضاعتها گرانها تر است بازرگان تمامت مالرا چوب صندل خریده بآنشهر سفر کرد و هنگام غروب بدان شهر رسید عجوزی را دید که گوسفندان چند همبیرد عجوز را چون بان بازرگان نظر افتاد باو گفت ای مرد تو کیستی گفت مردی ام غریب و بازرگان عجوز گفت ای مردمان این شهر بر حذر باش که مکار و دزد هستند و غریبان بفریبند و مال ایشان بخورند مرا بفریبی تو و رحمت آمده پندی گفتند والسلام پس چون بامداد شد مردی از اهل شهر بازرگانرا ملاقات کرده سلامش داد و باو گفت یاسیدی از کجا آمده بازرگان گفت او فلان شهر آمده‌ام پرسید چه آورده گفت چوب صندل آورده‌ام که شنیده‌ام او در این شهر قیمتی گران دارد آنمرد گفت هر کس اینرا بتو گفته خطا کرده است که در این شهر او را بجای هیزم بکار برند چون بازرگان سخن آنمرد شنید بندامت اندر گشته افسوس خورد پس از آن در یکی از کاروانسرا های شهر فرود آمده از چوبهای صندل در زیر دیک همی سوخت همانمرد که نخست با او ملاقات کرده بود بکاروانسرا آمده بازرگانرا دید که چوبهای صندل همی سوزاند باو گفت این چوبها را بیک صاع از هرچه خواهی بن فروش بازرگان گفت فروختم در حال آنمرد چوبها از منزل او بیرون برد و قصدش این بود که اگر بقیمت چوبها زر سرخ دهد زیانی نخواهد کرد و او را سود یک برده خواهد بود آنگاه بازرگان از کاروانسرا بدر آمده در میان شهر همبیرفت که مردی ازرق چشم اعور با او ملاقات کرد و بروی بیاویخت و گفت که یک چشم مرا توتلف کرده‌م من هرگز ترا رها نکنم بازرگان انکار کردمخاصمتشان در گرفت مردمان بر ایشان گرد آمدند و او را بکروزمهلت خواستند که بازرگان دبت چشم او را بدهد آنگاه اعور از بازرگان ضامن گرفته او را رها کرد چون بازرگان از چنگ اعور خلاص یافت بدر دکان پاره دوز رفته کفش بدو داده گفت این را باصلاح بیاور که ترا چیزی دهم که راضی شوی این بگفت و از ایشان در گذشت به جماعتی رسید که قمار میباختند از غایت اندوه در پهلوئی ایشان بتفرج بنشست ایشان او را بیازی بخواندند او نیز مسئلت ایشان پذیرفته با ایشان بیازی مشغول شد برو غلبه کردند و باو گفتند یکی از دو کار کن یا دریا را بنوش و یا از همه مال خویشتن بیرون شو بازرگان بکروزمهلت خواسته برخاست و محزون و اندوهناک سراندر گریبان فکرت همبیرفت که باعجوز ملاقات کرد عجوز چون اندوه و فکرت او بدید باو گفت گمان دارم مردمان این شهر ترا فریب داده اند و بتو چیره گشته اند که ترا اندوهناک همی بینم بازرگان تمامت ماجرای خویش بعجوز بیان کرد عجوز باو گفت کیست که صندل از تو بدینسان برده که در شهر ماصندل رطلی بده دینار است و لکن من ترا چیزی بیاموزم و امیدوارم که خلاص تو در آن باشد و آن اینست که بفلان خانه رو که در آنجا شیخی است نابینا و او سالخورده و داناست و شناسائی تمام کارها دارد و مردمان در نزد او حاضر گشته کارهای خویشتن از او سؤال کنند او هر کس را چیزیکه صلاح او در آن باشد اشارت کند از آنکه او همه فنون مکر و خدیعت را نیک داند و او سر عیارانست هرشب عیاران در نزد او جمع آیند تو بدانمکان رفته خودرا از خصمان خود پوشیده دار چنانکه ترا نبینند و تو آواز ایشان بشنوی که چون پیر نابینا صلاح از فساد بنماید و غالب و مغلوب را بگوید شاید تو از او سخنی بشنوی که ترا از خصمان تو خلاص کند : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فررو بست

چون شب شصت و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بازرگان از نزد عجوز بازگشته بدانمکان که

عجوز گفته بود روان شد و در آنجا بشیخ نایینا نزدیک تر نشسته خود را پوشیده داشت و ساعتی نرفته بود که جماعتی نزد شیخ آمده او را سلام دادند و در پهلوی او بنشستند بازرگان بدیشان نظر کرده چهار تن خصمهای خود را در میان آنجماعت بدید پس شیخ از برای ایشان خوردنی آورده بخوردند آنگاه حاضران روز بشیخ کرده يك يك ماجرای روز را بیان می کردند در آن حال مردی که صندل خریده بود پیش آمده بشیخ بنمود که صندلی را ارزان خریده ام و در میان ما بیع و شری بدینگونه گذشته که یکصاع از هر چیزیکه بایع بخواهد بستاند شیخ نایینا گفت که خصم تو بر تو غالبست آنمرد گفت چگونه مرا غلبه کند شیخ گفت اگر از تو یکصاع زر و سیم بخواهد خواهی داد یا نه آنمرد گفت میدهم و سودهم میبرم شیخ گفت اگر بگویند که یکصاع کیکهای زر و ماده از تو میخواهم در جواب چه خواهی گفت آنمرد دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه اعور پیش آمده گفت ای شیخ امروز مردی دیدم غریب باو در آویخته گفتم يك چشم مرا توتلف کرده دست از او برنداشتم تا اینکه ازو ضامن گرفتم که باز گردد و مرا راضی کند و دیت چشم من بدهد شیخ باو گفت اگر آنمرد غریب بخواهد هر آینه ترا غلبه کند آنمرد گفت ایهاالشیخ چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت او با تو میگوید چشم خوبش بر کن و من نیز يك چشم خود بر کنم و هر دورا بسنجیم اگر چشم من و چشم تو برابر آیند دعوی تو راست است و گرنه دیت چشم من باید بدهی آنگاه هر دو چشم برابر نخواهد شد و آن مرد غریب دیت چشم خود را از تو بگیرد و تو از هر دو چشم نایینا شوی و او را يك چشم برجای خواهد ماند پس مرد اعور دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه پاره دوز پیش آمده گفت ای شیخ امروز مردی غریب نزد من آمده کفش بمن داد و گفت اینرا اصلاح کن من مزد خواستم گفت چیزی دهم که راضی شوی و من تا همه مال او را نگیرم راضی نخواهم شد شیخ باو گفت اگر آنمرد غریب بخواهد که کفش از تو بگیرد و هیچ چیز بتو ندهد میتواند گرفت پاره دوز گفت چگونه میتواند گرفت شیخ گفت بتو میگوید که دشمن سلطان شکست یافت و بدخواهانش به عنت گرفتار گشتند و سپاه او منصور گردید آیا راضی شدی یا نه اگر گوئی راضی شدم کفش خود را گرفته باز خواهد گشت و اگر بگوئی راضی نشدم کفش را گرفته با آن بقفا و روی تو بزند پاره دوز چون این سخن بشنید دانست که مغلوب خواهد شد پس از آن مردیکه با بازرگان قمار باخته بود گفت ای شیخ کسی را ملاقات کرده با او گرو بسته ام و بدو چیره گشته ام و باو گفتم که یا آب دریا بنوش من از مال خود بیرون شوم و یا تو از همه مال خود بیرون شو شیخ گفت اگر بخواهد ترا بخواهد غلبه کند تواند کرد آنمرد گفت چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت بتو میگوید دهانه دریا را بدست گرفته بمن ده تا من او را بنوشم تو دهان دریا نتوانی بدید آورد و ندانی گرفت آنگاه بتو غلبه خواهد کرد چون بازرگان این سخنان از شیخ نایینا بشنید دانست که بخصمهای خود چگونه غلبه کند آنگاه حاضران از نزد شیخ برخاستند و بازرگان نیز برخاسته به کان خود بازگشت چون بامداد شد نخستین کسی که بنوشیدن دریا گرو بسته بود بیامد بازرگان باو گفت دهانه دریا را بدید آورده بمن ده که بنوشم آنمرد دهانه دریا نتوانست گرفت بازرگان او را غلبه کرد و صد دینار ازو بگرفت پس از آن پاره دوز در رسید و از بازرگان چیزی طلبید که او را خوشنود کند بازرگان گفت بدانکه پادشاه به دشمنان خود غلبه کرد و بدخواهانش هلاک شدند و فرزندانش بسیار گردیدند آیا راضی شدی یا نه پاره دوز گفت راضی شدم بازرگان کفش خود را بی مزد بگرفت پس از آن اعور درآمد و از بازرگان دیت چشم بخواست بازرگان باو گفت تو چشم خویش بر کن من نیز چشم خود بر کنم و آنها را بسنجیم اگر برابر آیند تو راست میگوئی دیت چشم خود از من بگیر و گرنه من دیت چشم خود از تو بستانم آنگاه اعور مهلت خواست بازرگان مهلت نداد تا اینکه بیکصد دینار صلح کردند پس از آن مردی که صندل خریده بود بیامد و بازرگانرا گفت قیمت صندل بستان بازرگان گفت قیمت صندل چه خواهی داد آنمرد گفت با تو بیکصاع اتفاق کرده ایم اگر بخواهی یکصاع زر و سیم بستان بازرگان گفت من نستانم مگر یکصاع کیکهای نرو ماده آنمرد گفت من اینکه تو میخواهی نیارم داد پس بازرگان برو غلبه کرده صندل ها ازو پس گرفته بهر قیمتی که میخواست صندلها بفروخت و از آن شهر به شهر خوبش سفر کرد : چون قهه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجم برآمد (حکایت) که مردی بدکار زنانشرا دوست میداشت آوازه حسن زنی خداوند جمال را که در شهر دیگر بود بشنید از شهر خویش بهوای آئین بدانشهر سفر کرده دیدها برای آئین برده رقه بدو نوشت و شوق و عشق خود باو بنمود آئین نیز اظهار شوق کرده بخانه آمدنش جواز داد چون عاشق منافق بخانه زن رفت زن بر پای خاسته با جبین گشاده او را ملاقات کرد و گرامیش بداشت و دست او را بیوسید و ضیافتی لایق از برای او ترتیب داد و آئین کودک داشت سه ساله او را در یکسو گذاشته بطبخ طعام پرداخت آنمرد بزن گفت بیا تا بخواهیم زن گفت بسم نشسته نظاره میکند آنمرد گفت این کودک سه ساله چیزی نمیداند و سخن نمی تواند زن گفت اگر معرفت و دانش او بدانستی این سخن نمیگفتی پس چون کودک دانست که طعام پخته گردید بگریست مادرش گفت ای فرزند از بهر چه گریانی کودک گفت بر آن طعام پخته روغن بزن و بنزد من آور در حال زن قدری طعام از دیک گرفته روغن برو زد و نزد کودک آورد کودک از آن خورده باز نگریست مادرش گفت ای فرزند از بهر چه گریانی کودک گفت ای مادر شکر هم باین طعام بریز آن مرد ازو در خشم شد و باو گفت ای کودک تو بسی کودک میشوم هستی فی الفور کودک پاسخ گفت بخدا سوگند جز تو کسی میشوم نیست که با رنج و تعب از برای حرام از شهری بشهری سفر کرده و من گریه نمیکنم مگر از بهر چیزی که در برابر چشم منست و اکنون که آنرا خوردم خاموش خواهم نشست تو خود بگو که از من و تو کدام يك میشوم هستیم چون

مرد این سخن بشنید شرمسار گشته پند کودک درو اثر کرد و بدانزن متعرض نگشته بسوی شهر خود باز گشت و توبه کرد و پرهیز کاری بسر همی برد تا بمرد ملکزاده چون این حکایت تمام کرد گفت و اما سرگذشت کودک پنج ساله اینست که حکایت چهار تن از بازرگانان در هزار دینار شریک بودند و زر ها درهم آمیخته در همیانی کردند و همیفرقتند که بضاعت بخرند در میان راه به باغی رسیده بدره زر بزنی باغبان سپردند و بیباغ اندر گشته همیگشتند تا بلب جوی آبی رسیدند و در آنجا بنشستند و خوردنی که با خود داشتند بخوردند آنگاه یکی از ایشان گفت عطری با خود دارم بیائید سر و روی خویشتان از این آب روان بشوئیم و از آن عطر بکار بریم یکی دیگر گفت شانه ضرور است دیگری گفت از باغبان بازرسیم شاید که شانه داشته باشد پس در حال یکی از ایشان برخاسته بسوی باغبان رفت و باو گفت بدره زر بمن ده باغبان گفت همه یاران خود حاضر کن و با اینکه یاران تو مرا آواز دهند و بمن بگویند که بدره بتو در نمایم و یاران آنمرد در مکانی بودند که باغبان ایشانرا میدید و آواز شان می شنید آنفرد یاران خود را آواز داده گفت که این باغبان چیزی بمن نمیدهد ایشان باغبانرا آواز داده گفتند که هر چه میخواهی بده چون باغبان سخن ایشان بشنیده بدره زر باو داد آنمرد بدره بگرفت و از باغ بدره بگریخت چون آمدن او بنزد یاران دیر شد ایشان بنزد باغبان رفته باو گفتند چرا شانه نمیدهی گفت رفیق شما از من جز بدره زر چیزی نخواست و من تا اجازت شما نشنیدم بدره ندادم و او بدره از من گرفته بیرون رفت چون بازرگانان سخن باغبان بشنیدند طباچه بر سر و روی خویششان بزدند و باغبانرا گرفته باو گفتند که ما جز شانه از تو چیزی نخواستیم و رد کردن بدره را اجازت نداده ایم باغبان گفت رفیق شما هر گز نام شانه نبرد پس بازرگانان آنرا گرفته بسوی قاضی بردند چون در نزد قاضی حاضر شدند و قصه بروی فرو خواندند قاضی حکم کرد که باغبان غرامت کشد آنگاه بازرگانان براو آویخته بدره زر همی خواستند چون قصه بدینجا رسید

چون شب ششصد و ششم برآمد

گفت ایملک جوانبخت باغبان حیران همی رفت و راه از بیراهه نمیشناخت بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست کودک پنج ساله حیرت او را بدید باو گفت ای مادر از بهر چه حیرانی باغبان پاسخ نداد و او را خورد سال و خنیر شمرد آن کودک همان سوال مکرر کرد باغبان بآن کودک گفت جماعتی بتفرج باغ در آمدند و بدره هزار دینار زر بمن سپردند و با من شرط کردند که تا همگی حاضر نشوند من بدره ندهم پس از آن بیباغ اندر شده تفرج همی کردند که یکی از ایشان بیرون آمده بمن گفت بدره زر بده من گفتم تا همگی حاضر نشوید نخواهم داد گفت از یاران خود اجازت دارم من سخن او را نپذیرفتم و بدره ندادم او بانگ بیاران خود زد که باغبان چیزی نمیدهد یاران او مرا آواز داده بمن گفتند هر چه میخواهد بده آنگاه من بدره بدو دادم چون بدره بستند از باغ بدره آمده از پی کار خویش رفت پس از ساعتی یاران او بسوی من آمده بمن گفتند از بهر چه شانه نمیدادی من گفتم او شانه از من نخواست و جز بدره سخنی دیگر بر زبان نیاورد من نیز بدره بدو دادم چون ایشان اینسخن از من بشنیدند مرا گرفته نزد قاضی بردند قاضی مرا بغرامت بدره امر کرد کودک گفت ای مادر یکدم بمن ده که حلوا بگیرم و سخنی بگویم که خلاص تو در آن باشد باغبان یکدم بآن کودک بداد و باو گفت آنسخن که مرا خلاص کند باز گو کودک گفت ای مادر بسوی قاضی باز گرد و باو بگو که شرط من با ایشان این بود که بدره راندهم مگروقتیکه ایشان همگی حاضر شوند هر وقت که چهار تن باهم حاضر آیند من بدره باز پس دهم در حال باغبان بسوی قاضی باز گشت و آنچه از کودک آموخته بود بقاضی گفت قاضی از بازرگانان پرسید که این شرط در میان شما هست یا نه گفتند آری چنین شرط کرده ایم قاضی گفت چون شرط چنین است رفیق خودتانرا حاضر ساخته بدره بستانید آنگاه باغبان از دست ایشان خلاص یافته از پی کار خویش رفت **خانه حکایت** چون حاضران اینسخن از ملک زاده شنیدند گفتند ایملک پسر تو از ابناءى زمان برتر و دانا تر است پس ملک پسر خود را بسینه گرفته جبین او را ببوسید و از قضیت کنیز باز پرسید ملکزاده بخدا و رسول سوگند یاد کرد که کنیزك مرا بخویشتن دعوت میکرد ملک سخن او را باور کرده بملک زاده گفت داوری او را

بتو دادم خواهی بکش و خواهی آزاد کن ملک زاده گفت از شهر بیرونش کنم پس ملک زاده او را از شهر بیرون کرده با خود بکامرانی بسر میردند تا اینکه لشکر مرگ بدیشان بتاخت فسجیان من لایموت حکایت جوذر و نیز ایملک شنیده ام که بازرگانی عمر نام سه پسر داشت که نامشان سلیم و سالم و جوذر بود بازرگان ایشانرا تربیت همی کرد تا بزرگ شدند و لکن پدر جوذر را بیشتر دوست میداشت برادران بجوذر رشک می بردند و او را ناخوش میداشتند چون بازرگان سالخورده بود بیم آن داشت که بمیرد و جوذر از برادران برنج اندر افستد جماعتی از پیوندان خود با امنای قاضی حاضر آورد و تمامت مال خود را جمع کرده بایشان گفت این مال چهار بخش کنید ایشان مال را بخش کردند بازرگان بهریکی بخشی از آن بداد و بخشی را خود برداشته گفت من در حیات مال بایشان بخش کردم که پس از من منازعت در میان نیفتد و این بخشی که من خود برداشتم از برای معیشت خود و زن خود مخصوص است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت بازرگان مال بفرزندان خود بخش کرده بخشی خود برداشت چند گاهی نرفت که بازرگان در گذشت فرزندان بقسمت پدر راضی نشدند بجوذر آویخته مال ازو همیخواستند و همی گفتند که مال پدر در نزد تست او را پیش حکام بردند کسانی که هنگام قسمت حاضر بودند بگواهی برآمدند جوذر بسی مال خسارت بر دو برادرانش بسبب منازعه بسیار زیان کردند تا حاکم ایشانرا از یکدیگر باز داشت چون زمانی بگذشت باز منازعت از سر گرفتند و زیانها کردند و پیوسته آن دو برادر در آزار جوذر در میکوشیدند

و او را از حاکمی بجا کمی دیگر همی بردند تا همه مال خویشتن بجا کمان دادند و هر سه محتاج شدند آنگاه برادران جوذر نزد مادر آمده بروی او بخندیدند و مال او را گرفته او را برانندند مادر نزد جوذر آمده او را از کردار برادران آگاه کرد و گفت مرا بزدند و برانندند و مال مرا بگرفتند اینسخنان میگفت و میگریست و برایشان نفرین همی کرد جوذر گفت ای مادر نفرین مکن که خدایتعالی پاداش کردار ایشان بخواهد داد چنانچه شاعر گفته است تو راستی بکن و کار باخدای انداز که مگر هم بخداوند مگر گردد باز پس از آن بمادر گفت تو در نزد من بنشین قرصه نانی که بدید آورم با تو بخورم تو نیز مرادعای خیر کن که خدایتعالی بن و تو روزی فراخ گرداند آنگاه مادر از سخنان او خشنود گشته در نزد او بنشست و جوذر دامی بدید آورده بسوی دریابو بر که ها میرفت و همه روزه ده درم یا بیست درم ویاسی درم ماهی گرفته فروخته صرف مادر میکرد و همواره خوشوقت بودند ولی برادران او صنعتی و بیع و شرائی نداشتند و چیزیکه از مادر گرفته بودند تلف کردند بسان در یوزگان شدند بان عربان در بدر همیگشتند گاهی نزد مادر آمده او را فروتنی میگردند و شکایت از گرسنگی مینمودند مادر رادل برایشان میسوخت و اگر طعمی از شب مانده بود بایشان میداد و میگفت سرعت بخورید و پیش از آنکه برادر شما بیاید بروید که او بودن شما را در اینجا هموار نمیتواند کرد و با من تا مهربان خواهد شد پس ایشان بزودی طعام خورده بیرون میرفتند روزی از روزها برادران جوذر نزد مادر آمدند مادر طعام از بهر ایشان بیاورد و همی خوردند که برادر ایشان جوذر در آمد مادر بشرم اندر شد و ترسید که جوذر بر او خشم گیرد سر بزیر افکنده از پسر خجالت همببرد ولی جوذر بروی ایشان بخندید و برایشان تحیت گفت و از آمدن ایشان منت پذیر گشته گفت عجب روز مبارکیست چگونه شد که امروز مرا پناوختید آنگاه ایشانرا در آغوش گرفته مهربانی کرد و گفت گمان من این نبود که از من دوری کنید و مهر از من بردارید و من و مادر را ننوازید گفتند ای برادر بخدا سوگند که ما بسی بتو مشتاق بودیم و لکن از آنچه در میان ما و تو گذشته شرم داشتیم و اکنون پشیمانیم و هر چه رفت از شیطان بود که ما را جز تو و مادر کسی نیست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جوذر چون بخانه آمد برادران را سلام داده بایشان گفت ما را جز شما برکتی نیست مادر گفت ایفرزند خدا ترا روسفید کناد و ترا برکت دهداد جوذر با برادران گفت شما نیز در نزد من بمانید که خدایتعالی روزی دهنده است پس با همدیگر صلح کردند و برادران آن شب را در نزد جوذر بسر بردند و روز دیگر چاشت خوردند جوذر دام برداشته بصید ماهیان رفت و برادرانش نیز برفتند و تا ظهر غایب بودند هنگام ظهر نزد مادر آمده خوردنی خوردند و برفتند شامگاهان باز گشتند جوذر نیز بازگشت گوشت و نان حاضر آورد و تا یکماه بدین حالت بودند جوذر صید ماهیان کرده همی فروخت و قیمت آن صرف مادر و برادران می کرد اتفاقا روزی از روزها جوذر دام برداشته بسوی دریا شد و دام بدریا انداخته پس از ساعتی دام بدر آورد و صیدی بدام درنیافت از آنجا بمکانی دیگر رفته دام بینداخت صیدی برنیامد با خود گفت گویا در این مکان ماهی نیست آنگاه بمکانی دیگر رفته دام بینداخت چون دام بیرون آورد صیدی در دام ندید بمکانی دیگر شتافت و پیوسته از مکانی بمکانی همی رفت تا هنگام شام شد و صیدی نکرد با خود گفت سبحان الله مگر دریا از ماهیان خالی گشته یا سبب چیست پس دام بدوش انداخته اندوهگین بازگشت و از برای مادر و برادران محزون و بفکرت اندر بود که چه خواهند خورد و بدانسان همی آمد تا بد که خباز رسیده جمعی را دید که از بهر نان بر دکه گرد آمده اند و خباز بایشان نگاه نمیکند پس جوذر دور از خلق بایستاد خباز را چون چشم به جوذر افتاد او را آواز داده مرحبائی زد و گفت ای جوذر مگر نان همی خواهی جوذر پاسخ نداد خباز گفت اگر ترا درمی نباشد سهل است هر قدر که میخواهی بگیر جوذر گفت ده درم نان همی خواهم خباز نان داده ده درم دیگر نقد بشردو گفت فردا بیست درم را از برای من ماهی بیاور جوذر نان برداشته نقد را گوشت بخرید و با خود گفت اگر امروز روزی من بسختی رسید انشاءالله فردا خدایتعالی گشایش عطا کند پس نان و گوشت را بمنزل آورده مادرش گوشت پخته بخوردند و بخفتند بامداد برخاسته دام بگرفت مادرش گفت بنشین چاشت بخور گفت تو با برادران من چاشت بخورید که من بصید ماهیان همیروم آنگاه بسوی دریابرفته یکبارودو بار و سه بار دام در دریا انداخت دام خالی بر آمد و تا عصر از مکانی بمکانی همی رفت و دام همی انداخت و لکن صید بدام اندر نمی افتاد محزون و اندوهگین دام برداشته بازگشت و راه از پیش د که خباز داشت چون بدانجا رسید خباز را چشم بروی افتاد در حال ده درم نان و ده درم نقد باو بشپرد و گفت اگر امروز صید نیاورده فردا خواهی آورد جوذر خواست معذرت کوید خباز گفت برو حاجت بعدر خواهی نیست اگر صیدی کرده بودی با خود میاوردی چون ترا تهی دست دیده دانستم که صید نکرده اگر فردا نیز صید نکنی بیا نان و درم بستان و شرم مدار که ترا مهلت دهم چون روز سیم برآمد جوذر آنروز را ببر که رفته تا وقت عصر بکوشید در آنجا چیزی نیافت بسوی خباز باز گشته نان و درم ازو بستد و تا هفت روز حال بدینموال گذشت پس از آن با خود گفت امروز بیر که قارون شوم شاید چیزی صید کنم آنگاه دام برداشته بیر که قارون شد و همی خواست که دام بیر که اندازد که یکی مرد مغربی بدید شد که حله های فاخر پوشیده براستری سوار بود که آن استر جل حریر زرین طراز داشت و خرجینی زرین بر استر نهاده بود آنمرد از استر فرود آمد ر جوذر را سلام داده باو گفت ای پسر عمر مرا بتو حاجتی است اگر آن حاجت روا کنی از من سود های گران بیری و مرا بنده خود گردانی جوذر گفت یا صیدی حاجت باز گو که فرمان ترا ببرم و با تو مخالفت نکنم مغربی گفت ای جوذر فاتحه الکتاب برخوان جوذر فاتحه بخواند آنگاه مغربی بندی ابریشمین بدر آورده بجوذر گفت بازوان مرا باین بند استوار بیند و مرا در بر که بیفکن و ساعتی صبر کن اگر دیدی که دست من بیرون آمد دام انداخته مرا بسرعت

بدر آور و اگر ببینی که پای من از آب بیرون شد بدانکه من مرده ام مرا بحال خویشتن بگذارو استر و خرچین برداشته بیازار بازرگانان شو و در آنجا یهودی شمیعه نام را در یاب و استر باو سپار که او یکصد دینار زر ترا بدهد زر ها ازو بگیرد و از بی کار خویشتن رو ولی این راز را پوشیده دار پس جوذر بازوان او را بیست و بیر که اش بینداخت مغربی در آب فرو شد و جوذر ساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه دید پاهای مغربی از آب بیرون آمد جوذر دانست که مغربی مرده است در حال اسر گرفته مغربی را بآب اندر بگذاشت و بیازار بازرگانان در آمده یهودی را دید بکرسی نشسته چون یهودی را چشم بر استر افتاد گفت بیقین که آن مرد هلاک گشته و او را هلاک نکرد مگر حرص او پس استر از جوذر بستد و یکصد دینار باو بداد و پوشیدن راز بدو بسپرد جوذر زر ها گرفته رفت و از خباز نان خریده يك دینار باو داد خباز وام خود که در ذمت جوذر داشت حساب کرد و باز گفت نان دوروزه تو در نزد منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس از آن جوذر نزد قصاب رفته یکدینار بدو داده گوشت بخرید و تنه دینار در نزد قصاب بگذاشت و نان و گوشت برداشته بخانه در آمده برادران خود را دید که از مادر خوردنی همی خواهند و او میگوید صبر کنید تا برادر شما باز آید در آن ساعت جوذر بخانه در آمد برادران را بدید و نان و گوشت بدیشان داد ایشان بسان غولان بخوردن بیفتادند آنگاه جوذر بقیت زر ها ببادر داده گفت ای مادر این زر ها بگیر هر وقت که برادران من بیایند از برایشان خوردنی شرا کن تا آمدن من گرسنه نمائند پس جوذر شب را بر روز آورده بامدادان دام برداشت و بسوی برکه قارون همی شتافت و همی خواست که دام بیندازد مردی مغربی بدید شد که بر استر سوار بود او را تهیه پیش از مغربی روز نخستین بود بر پشت استر خورجینی داشت که در دو چشم خورجین او دو حقه بود پس جوذر را سلام داد جوذر گفت یا سیدی علیک السلام مغربی پرسید که دی مغربی جز من که بچنین استری سوار بود بدینمکان آمد یانه جوذر بیم کرده مساجری پوشیده داشت و گفت کس درینمکان ندیده ام مغربی گفت ای جوذر او برادر من بود که پیش از من بدینمکان آمد جوذر گفت مرا ازو خبری نیست مغربی گفت مگر نه تو بازوان او را بست و بیر که اش بینداختی و او بتو گفت که اگر دستهای من از آب بیرون آید دام بر من انداخته سرعت مرا از آب بدر آور و هر گاه با های من از آب بیرون آید مرا بگذار و استر گرفته شمیعه یهودی بیر که او ترا صد دینار دهد چون تو او را بیر که انداختی پا های او از آب بیرون آمد و تسو استر گرفته نزد یهودی بردی و او ترا یکصد دینار داد جوذر گفت اکنون که تو همه اینها میدانی سؤال از بهر چیست مغربی گفت قصد من اینست که آنچه با برادر من کرده بامن نیز چنان کنی آنگاه بند ابریشمین بدر آورده بجوذر بداد و گفت بازوان مرا بیند و بیر که ام بینکن اگر مرا نیز آن رود که برادر من رفت تو استر گرفته نزد یهودی شو که او یکصد دینار زر ترا بدهد جوذر چون این بشنید گفت پیش من آی مغربی پیش آمده جوذر بازوان او را استوار بست و بیر که اش بینداخت مغربی در آب فرو رفت جوذر ساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه پاهای مغربی از آب بدر آمد جوذر گفت این هم سپری شد اگر خدا بخواهد هر روز یکی از مغربیان نزد من آید که من او را بازوان بسته بیر که در افکنم و او در بر که بمیرد و از هر مرده يك صد دینار عاید من شود آنگاه استر گرفته رفت چون شمیعه یهودی را بدید باو گفت یکی دیگر نیز بمرد یهودی گفت از مردن او باکی نیست تو زنده بمان که پاداش خداوندان حرص و طمع همین است پس یهودی استر گرفته صد دینار زر بداد جوذر زر ها بدامن کرده بسوی مادر شتافت و زر ها بوی داد مادر گفت این زر ها از کجاست جوذر او را از واقعه یا گاهانید مادرش گفت دیگر بیر که قارون قدم منه که من از مغربیان بر تو بیم دارم جوذر گفت ای مادر من ایشانرا بیر که در نیفکنم مگر برضای ایشان چگونه من از این صنعت دست کشم که در اندک زمانی یکصد دینار سود منست بخدا سوگند ازین کار باز نگردم و از بر که قارون پای نکشم تا اینکه اثر مغربیان بریده شود و کس از ایشان برجای نماند پس زروسیم بیر که قارون رفته بایستاد ناگاه مغربی دیگر سوار استر بدید شد و لکن از دو مغربی تهیه پیش داشت و آن مغربی روی بجوذر کرده باو گفت السلام علیک ای جوذر و ای پسر عمر جوذر باخود گفت چونست که مغربیان جملگی مرا همی شناسند چون جوذر در سلام کرد مغربی گفت باز گو که از مغربیان کس از اینجا در گذشت یا نه جوذر گفت آری دو تن از ایشان را دیدم مغربی گفت کجا شدند جوذر گفت ایشان را بازوان بسته درین بر که افکنم و ایشان در اینجا غرق شدند اکنون نوبت از آن تست مغربی از سخن او بخندید و از استر فرود آمده بجوذر گفت با من چنان کن که ایشان کرده و بندی ابریشمین بدر آورده بجوذر گفت پیش من آی و زودتر بازوان مرا بیند که وقت همی گذرد جوذر پیش آمده بازوان او استوار تر از مغربیان نخستین بسته در بر که اش بینداخت و خود بانتظار او ایستاده بود که دستهای مغربی از آب بیرون شد و بجوذر گفت دام بر من بینداز جوذر دام بر وی انداخته از آبش بدر آورد دید که مغربی دو ماهی سرخ بسان شاخه مرجان در دو کف دارد و بجوذر گفت آندو حقه از خرچین بیاور و سر آنها بگشا جوذر حقه ها پیش آورده سر آنها بگشود مغربی هر ماهی را بحقه گذاشت و سر حقه محکم بست و جوذر را در آغوش گرفته جبین او را بوسه داد و باو گفت خدایتعالی ترا از هر سختی نجات دهد بخدا سوگند اگر تو دام بر من نیانداختی و مرا بیرون نمیآوردی هر آینه من دست ازین دو ماهی نمیداشتم تا اینکه در آب فرو رفته غرق میشدم جوذر گفت یا سیدی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از کار دو مغربی که غرق شدند بیا گاهان و حقیقت این دو ماهی باز گو و از کار آن یهودی مرا خبر ده چون قصه بدینجا رسید

چون شب ششصد و دهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جوذر چون قضیت مغربیان و حقیقت

ماهیان باز پرسید مغربی گفت ای جوذر بدان که آن دو مغربی که نخست غرق شدند برادران من بودند یکی را نام عبد السلام و دیگری عبدالاحد بود و مرا نام عبدالصمد است و نام یهودی عبدالرحیم است او ما را برادر است یهودی نیست و او مسلمان مالکی مذهبست پدر ما حل رموز و فتح کنوز و علم کهنات بما بیاموخت و ما را علم بیایه بود که جنیان و عفریتان ما را اطاعت میکردند و ما چهار تن برادر بودیم پدر ما عبدالودود نام داشت چون در گذشت مالی بسیار از برای ما بگذاشت ما همه مال را قیمت کردیم و کتابها نیز بخش نمودیم و از بهر کتابی در میان ما اختلاف پدید گشت استاد پدر ما که کهنن الابطن نام داشت در مجلس مخاصمت حاضر گشته گفت آنکتاب بیاورید کتاب پیش بردیم آنکتاب را او را اساطیرالاولین میگفتند و او نظیر نداشت و هیچ قیمت با او برابری نمیکرد از اینکه نامهای تمامت گنجها و حل رموز و همه علوم کهنات و ساحری در آن کتاب بود پس خلاف در میان ما پدید گشت استاد گفت شما فرزندان پسر منید من بهیچ بک از شماستم نکنم هر کس میخواهد



که این کتاب از آن او باشد باید که گنج شمردل بگشاید و دائرة الفلك و مکمله و خاتم و سیف را که در آن گنج است بیآورد که آنخاتم عفریتی دارد که ردقافش گویند هر کس بآن خاتم مالک شود هیچ پادشاهی بر او غلبه نتواند کرد و اگر بخواهد همه روی زمین مسخر کند تواند کرد و اما سیف اگر او را کسی از غلاف بر کشد بسوی لشگری اشارت کرده بجناباند در حال بلشکر شکست آید و اگر حامل آنسیف در وقت جنابیدن بگوید که این لشکریان را بکش همان لحظه از سیف برق آتش بجهد و اما دائرة الفلك را خاصیت اینست که هر کس برو مالک شود و بخواهد که جمیع شهرها از مشرق تا مغرب ببیند تواند دید و هر سوئی را که قصد کند دائره بدانسوی کرده در دائره نظر کرده شهرهای آنسوی را با مردمان شهرها ببیند و اگر بشهری خشم آورد دایره را بقرص آفتاب گرفته قصد سوختن آنشهر کند در حال آنشهر بسوزد و اما هر کس از آن کحل در چشم کشد گنجهای زیر زمین ببیند و لکن مرا بر شما شرطیست و آن اینست که هر کس از گشودن این گنج عاجز ماند او را ازین کتاب بهره نخواهد بود و هر کس که آن گنج بگشاید و این چهار چیز نزد من آورد کتاب را او از من بستاند چون استاد پدر این سخن گفت و شرط باز نمود ما بشرط راضی شدیم پس از آن گفت ایفرزندان بدانید که گنج شمردل در زیر حکم فرزندان ملک احمر است و پدر شما در گشودن این گنج بسیار کوشید ولی نتوانست گشود و فرزندان ملک احمر در سر زمین مصر بیرکه که او را برکه قارون گویند برفتند و پدر شما را عصیان کردند پدر شما بسوی آن برکه رفت بسر ایشان دست نتوانست یافت از آنکه بر که قارون طلسم گشته بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست گفت ایملک جوان بخت کهنن الابطن با فرزندان عبدالودود گفت که چون پدر شما از گشودن گنج شمردل عاجز ماند حکایت پیش من آورده و من از برای او حسابی

چون شب شصت و یازدهم بر آمد

نوشته دیدم که این گنج گشوده نمیشود مگر بروی پسری جوذر نام که او سبب دست گیری فرزندان ملک احمر شود و آن پسر صیاد است و با او در برکه قارون ملاقات شود و از آن بر که طلسم گشوده نشود مگر اینکه جوذر بازوان طلب کننده آنها را ببیند و در برکه بیندازد و آنشخص با آنها مهارت کند اگر از گشودن گنج شمردل بهره دارد فرزندان ملک احمر را بگیرد و اگر بهره نداشته باشد هلاک شود و پا های او از آب بیرون آید و آنکس که سالم بماند دست های او از آب بیرون آید و مییابد که جوذر دام بر او انداخته او را از برکه بیرون آورد چون کهنن الابطن این سخنان باز گفت آن دو برادر من گفتند ما میرویم و فرزندان ملک احمر را بگیریم من نیز بهمین قصد بیرون آمدم و لکن آن برادر ما که در هیئت یهودیست او گفت مرا نه بکتاب حاجتی هست و نه از بی گشودن گنج خواهم شد پس ما سه تن برادر با او اتفاق کردیم

که او در هیئت یهودی بازرگان بمصر در آید اگر یکی از مادر بر که بمبرد خرجین و استر گرفته یکصد دینار بدهد نخست که برادر من نزد تو آمد او را فرزندان ملک احمر بکشتند و برادر دیگر مرا نیز بکشتند ولی بر من نتوانستند ظفر یافت من آنها را بگرفتم جوذر گفت کجایند آنها که تو گرفتی مغربی گفت مگر ندیدی که در آن دو حقه در زندان کردم جوذر گفت آنها ماهیان بودند مغربی گفت آنها عفريتانه که بصورت ماهی هستند و لکن ای جوذر بدان که گنج شمر دلرا نتوان گشود مگر بروی تو آیا فرمان میبری و با من بشهر فاس و مسکناس میروی که گنج بگشائی تا من نیز ترا بی نیاز گردانم و با دل شادگین بسوی پیوندان خود باز گردی جوذر گفت یاسیدی کفالت مادر و برادران در ذمت منست چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست جوانبخت جوذر با مغربی گفت کفالت مادر و برادران در ذمت

چون شب ششصد و دوازدهم بر آمد

گفت ای ملک منست اگر

من با تو بروم کس نیست که بدیشان نان دهد مغربی گفت این عذریست نا پذیرفته اگر این عذر از بهر معیشت ایشانست من بتو هزار دینار دهم تا آنها را بمادر بسیار که تا هنگام بازگشتن تو صرف کند و ذهاب و ایاب تو پیش از چهار ماه نخواهد بود چون جوذر نام هزار دینار بشنید گفت ایخواجه هزار دینار بیاور تا نزد مادرم برم مغربی هزار دینار از بهر جوذر بدر آورد جوذر زر ها گرفته بسوی مادر شد و آنچه میانه او و مغربی گذشته بود بمادر بیان کرد و باو گفت این هزار دینار بستان و صرف خود و برادران من کن که من با مغربی بیلاذ غرب سفر خواهم کرد و تمامت سفر من بیش از چهار ماه نخواهد شد و درین زمان قلیل سودی بسیار بمن خواهد رسید تو نیز ای مادر مرا دعا کن مادر جوذر گفت ای فرزند مرا بوحشت اندر مکن که من بر تو بیم دارم جوذر گفت کسی را که خدایتعالی نگاه دارد برو با کی نیست و مغربی هم مریدست نیکو کار مادرش گفت خدا هل مغربی را بتو مهربان کناد ای فرزند بسا او برو شاید که ترا چیزی دهد آنگاه جوذر مادر را و داع کرده نزد عبدالصمد مغربی رفت و عبدالصمد گفت با مسأدر مشورت کردی یانه جوذر گفت آری مرا و داع نمود پس مغربی باو گفت باستر سوار شو جوذر با مغربی ردیف گشته از ظهر تا عصر همیرفتند جوذر گرسنه شد و با مغربی چیزی از خوردنی نمیدید باو گفت یا سیدی گویا تو فراموش کردی که توشه بیاوری مغربی گفت مگر گرسنه جوذر گفت آری گرسنه ام در حال مغربی با جوذر از پشت استر فرود آمد و خرجین زیر آورده با جوذر گفت ای برادر چه میخواهی جوذر گفت هر چه دست دهد نیکوست مغربی گفت ترا بخدا سوگند میدهم که هر چه خواهی با من باز گوی جوذر گفت نان و پنیر هم میخواهم مغربی گفت ای مسکین نان و پنیر اکنون نه شایسته تست خوردنی نیکو بخواه جوذر گفت اکنون در نزد من همه چیز نیکو و گوار است مغربی گفت ای جوذر مرغ بریان گشته میخواهی جوذر گفت آری مغربی گفت برنج با شکر آمیخته میخواهی جوذر گفت آری مغربی گفت فلان گونه خوردنی میخواهی تا بیست و چهار گونه خوردنی بشمرد جوذر گفت مگر این دیوانه است این همه خوردنی از کجا خواهد آورد که در نزد او نه مطبخ و نه طبخ است و من هیچ چیز با الومی بینم در حال مغربی دست بخرجین گذاشته ظرفی زرین که دو مرغ بریان درو بود بدر آورد دوباره دست بخرجین برده ظرفی زرین که کباب در او بود بدر آورد و پیوسته از خرجین ظرفی پس از ظرفی بیرون میاورد تا بیست و چهار لون طعام را که گفته بود بدر آورد جوذر از دیدن اینعالم مبهوت شد مغربی گفت ای مسکین بخور جوذر گفت ای خواجه مگر تو درین خرجین مطبخ بنا نهاده و طبابخان در اینجا هستند مغربی از سخن او بخندید و باو گفت این خرجین طلسم است و او را خادمی هست که اگر یکساعت هزار گونه طعام ازو بخواهی بدید آورد پس از آن ایشان طعام خوردند و آنچه در ظرفها از خوردنی برجای ماند مغربی آنها را دور ریخته ظرفها بخرجین باز گسردانید و دست بخرجین برده ابریقی بیرون آورد آب ازو بخوردند و وضو گرفته نماز عصر بجا آوردند و ابریق بخرجین باز گسردانید بخرجین در پشت استر جای داد و بر استری سوار شده بجوذر گفت سوار شو آنگاه از جوذر پرسید که میدانی از مصر تا اینمکان چه مقدار مسافت طی کرده ایم جوذر گفت لا والله نمیدانم مغربی گفت یکماهه راه بریده ایم جوذر در عجب شد مغربی گفت ای جوذر عجب مدار و بدان که این استر از جنیان است در هر روز یکساله راه طی همی کند و لکن من بیاس خاطر تو آهسته اش براندم پس از آن روان شدند و تا هنگام شام همی رفتند آنگاه فرود آمدند از خوردنی چیزی بیرون آورده بخوردند و هنگام چاشت نیز خوردنی بدر آورده بخوردند و پیوسته حال بدین منوال بود تا چهار روز که روزها تا نیمه شب میرفتند و از نیمه شب تا صبحگاهان میخفتند و آنچه که جوذر از مغربی تمنا میکرد مغربی در حال از خرجین بیرون میاورد چون روز پنجم شد بشهر فاس و مسکناس رسیدند و بشهر اندر شدند و هر کس با مغربی ملاقات میکرد او را سلام داده دست او می بوسید تا اینکه بدری رسیده در بکوفت چون در گشوده شد دختری قمر منظر بدید گشت مغربی باو گفت ای رحمت ای دخترک در بگشای دخترک پیش افتاد و سرین همی جنبانید جوذر را از دیدن او عقل برفت و با خود گفت این از دختران ملوک است پس چون دخترک در قصر بگشود مغربی خرجین از پشت استر گرفته باو گفت باز کرد ناگاه زمین بشکافت و استر بزمین فرو رفت و زمین بهوا در پیوست جوذر بهراس اندر شد مغربی گفت ای جوذر هراس مکن و بقصر اندر شو چون بقصر در آمدند جوذر از بسیاری فرشهای فاخر و تحفهای لایق و گوهرهای گران قیمت که در آنجا دید مدعوش گشت آنگاه مغربی با دختر گفت ای رحمت فلان بقیچه پیش من آور دخترک بقیچه بیاورد مغربی حاه را که هزار دینار قیمت داشت از بقیچه بدر آورد و با جوذر گفت اینخله بیوش جوذر حله را بیوشید مانند یکی از ملوک مغرب شد پس از آن مغربی دست بخرجین برده گونه گونه خوردنیها در ظرف

زرین بیرون آورد و در سفره فروچید تا اینکه چهل لون طعام فروچید و با جوذر گفت بخور و بر ما مگیر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد **چون شب شصت و سیزدهم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت مغربی گفت از هر طعام خواهی لب از داستان فروبست بخور و بر ما مگو که ما نمیدانیم تو بکدام طعام مایلی و اگر طعام دیگر نیز میخواهی بگو تا حاگر آوریم جوذر گفت یا سیدی بخدا سوگند که من همه طعامها دوست میدارم و هیچ چیز ناخوش ندارم تو از من سؤال مکن و آنچه ترا بخاطر میرسد حاضر آور پس از آن جوذر بیست روز در نزد مغربی بسر برد هر روز حله بدو پوشانیده خوردنیهای گوناگون از خرچین بدر میاورد و چیزی نمیخرد و طعامی نمی پخت چون روز بیست و یکم برآمد مغربی گفت ای جوذر بر خیز که امروز روز موعود است تا گنج شمردل بگشایم جوذر با مغربی برخاسته از شهر بیرون شدند جوذر به استری و مغربی باستری سوار گشته و تا هنگام ظهر همی رفتند تا اینکه بنهر آبی روان برسیدند عبدالصمد مغربی از استر فرود آمده جوذر را گفت تو نیز فرود آی جوذر نیز برآمد مغربی بدو غلامك اشارت کرد هر يك استری برداشته براهی شدند پس از زمانی یکی از آندو غلام خیمه آورده در آنجا بزد و دیگری فرش آورده و در خیمه بگسترد و وسادها در هر سوی خیمه فروچید و یکی از آندو غلام رفته آندو حقه که دو ماهی در آنها بودند یاورد و دیگری خرچین حاضر کرد مغربی برخاسته از خرچین ظرفهای طعام بیرون آورده چاشت بخوردند آنگاه مغربی حقهها برداشته عزیمت همی خواند تا اینکه حقهها بشکستند و باره شدند و از میان آنها دو تن بازوان بسته پدید گشتند و میگفتند الامان یا کهن الدنيا قصد تو چیست و با ما چه خواهی کرد مغربی گفت یا شما را بسوزانم یا اینکه از شما بگشودن گنج شمر دل عهد بگیرم گفتند ما با تو عهد میکنیم که گنج شمردل بگشایم بشرط آنکه جوذر صیاد را حاضر کنی که گنج گشوده نمیشود مگر بروی او و کسی جز جوذر بن عمر بگنج اندر نتواند شد مغربی به آنها گفت کسی را که شما میخواهید آوردهام و او در همین مکانست سخن شمارا می شنود و شمارا می بیند پس آنها عهد بستند که گنج شمردل بگشایند مغربی آنها را رها کرد پس از آن قصبه و لوحهایی از عقیق سرخ بدر آورد و لوحها بر آن قصبه آویخت و مجمری را حاضر کرده آتش درو پنهان و بخور نیز حاضر آورده با جوذر گفت من وقتیکه بعزیمت شروع کنم سخن نیارم گفت که عزیمت باطل گردد اکنون من ترا بیاموزم چه بایدت کرد که بمقصود برسیم جوذر گفت بیاموز مغربی گفت بدانکه چون من عزیمت بخوانم و بخور در آتش افکنم آب این نهر بخشکد و از برای تو دری زرین بزرگی در شهر پدید شود که در حلقه گوهرین بر آن در است تو بزد آن در رفته او را سه کرت از پی هم بکوب آنگاه آوازی خواهی شنید که می گوید کیست که در گنجها همی کوبد تو در جواب بگو که من جوذر صیاد بسر عمرم در حال در را بروی تو بگشاید و شخصی تیغ در کف بیرون آید و با تو بگوید اگر تو جوذری گردن خود بدار تا سر از تنت جدا سازم تو بیم مدار و گردن پس مکش اگر او دست بلند کند که ترا بزند خود در پیش تو مرده بیفتد و ترا الهی ازو نرسد و اگر مخالفت بکنی او ترا بکشد پس چون تو سحر او را باطل کنی از در بدرون شو و دری دیگر خواهی دید آن در نیز بکوب سواری نیزه بردوش بیرون آید و بتو بگوید از بهر چه بدینمکان آمدی که از انسیان و جنیان کس بدینمکان نتواند آمد آنگاه نیزه بر تو حواله کند تو سینه خود بگشا چون او ترا بزند در حال خود مرده بیفتد ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد پس از آن از در بدرون شو بکی آدمیزاد تیر و کمانی در دست پدید شود و تیر بسوی تو اندازد و تو از بهر او سینه سپر کن چون ترا بزند در حال خود قالب بیجان شود ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد پس از آن از در بدرون شو چون قصه بدینجا رسید بامداد **چون شب شصت و چهاردهم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت مغربی بجوذر گفت شد و شهرزاد لباز داستان فروبست از در بدرون شو و در چهارمین را بکوب چون در گشوده شود درنده بزرگ جثه بدر آید تو دست بدهان او ببر وقتی که دست ترا بخاید در حال خود مرده بیفتد و ترا از او آسیبی نرسد پس از آن بدو پنجمین رفته بگو ای عسی بموسی بگو در بگشاید چون در گشوده شود در آنجا دو اژدها خواهی دید که دهان باز کرده بسوی تو خواهند شتافت تو از آنها بیم مدار و دستهای خوبستن بدهان آنها ببر که چون دست ترا دندان گیرند خوبستن بیجان شوند و اگر مخالفت کنی ترا بکشند پس از آن بدر هفتمین رفته در بکوب مادر تو بدر آید و بتو گوید مرحبا ای فرزند بنزدیک من آی تا ترا سلام دهم تو بگو از من دور شو و جامه خود برکن او بتو گوید ای فرزند من مادر توام مرا بر تو حق تربیت است چگونه مرا برهنه میکنی تو باو بگو اگر جامه برنکنی ترا بکشم آنگاه بسوی دست راست نظاره کن تینی از دیوار آویخته بینی آن تیغ گرفته برکش و باو بگو جامه خود را بکن او بر تو لابه کند و با تو خنده نماید تو برو رحمت منمای اگر او يك جامه بگند تو بگو باقی را نیز بکن و او را بکشتن همیترسان تا تمامت جامه خود بکند آنگاه بیجان خواهد افتاد و تو همه سحرها باطل کرده از همه خطرها در امان خواهی شدن پس از آن بگنج اندر شو زر و سیم در آنجا بخروار ریخته بینی بانها اعتنا مکن که در صدر گنج تختی است که پرده بر او آویخته پرده از آن فروکش شمر دل ساحر بر آن تخت نشسته در سر او چیزست مدور که چون ماه درخشانست آن دائرة الملك است و در کمر شمر و انگشتری در انگشت دارد و بر گردن او سلسله است و مکحله در آن سلسله است این چهار چیز را یاورد و مبادا اینکه از اینها که بتو گفتم چیزی فراموش کنی که پشیمان شوی و بر تو بیم زوال باشد و مغربی وصیت اعادت همیکرد تا اینکه جوذر گت همه را یاد گرفتم و لکن کرا طاق دین این صورتهای هولناکست و چگونه بریزد خطر های بزرگ صبر توان کرد مغربی گفت ای جوذر هیچ هراس مکن که همه اینها قالب بیجانند جوذر توکل بخدا ایتعالی کرده مغربی بخور در آتش

افکند و عزیمت همی خواند تا آب نهر بخشکید و در گنج پدید شد جوذر بر در آمده اورا بکوفت آوازی شنید که میگفت کیست که حل رموزندانسته و درهای گنج همی کوبد جوذر گفت من جوذر بن عمرم در حال در بشکود و شخصی بدر آمده تیغ بجوذر بر کشید و باو گفت گردن خود بدار جوذر گردن دراز کرد چون آن مرد تیغ بگردن او زد خود بیجان بیفتاد و همچنان بر در دوم سیم تا ششمین چنان کرد که مغربی سپرده بود چون در هفتمین بگشاد مادرش بیرون آمده اورا سلام داد و گفت مرحبا ای فرزند جوذر گفت تو کیستی آن صورت گفت من مادر توام مرا بر تو حق پستان و حق تربیت است ای فرزند نه ماه بتو آبتن شدم و رنجها بردم جوذر باو گفت جامه بر کن او گفت تو فرزند منی چگونه مرا برهنه میسازی جوذر دست برده تیغ بگرفت و بر کشید و گفت جامه بر کن و گرنه ترا باین تیغ بکشم پس از گفتگوی بسیار عجوز یکی از جامه های خود بر کند باز جوذر اورا بترسانید تا اینکه در تن او یکجامه بیش نماند آنگاه گفت ای فرزند مگر دل از آهن و روی داری که مرا میخواستی رسوا کنی و عورت من بگشائی مگر ایفرزند این حرام نیست جوذر گفت راست گفتی شلووار بر مکن چون این سخن بگفت عجوز فریاد زد و گفت جوذر خطا کرد اورا بزیند پس خادمان گنج بر او جمع آمدند و ضربت از همه سوی مانند قطره باران برو همی ریخت تا اینکه بیخود گشت اورا برداشته برون گنج بگذاشتند و در های گنج بر بستند چون اورا بدر انداختند مغربی اورا برداشت و آب بدانسان که بود از نهر روان شد

چون قصه بدینجاریسد بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پانزدهم بر آمد

جوانبخت چون خادمان

کنوز جوذر را بزدند و بخارج در انداخته درهای گنج بر بستند و آب نهر بدانسان که بود روان گشت عبدالصمد مغربی برخاسته عزایم خوانده جوذر را بخود آورد و باز گفت ای مسکین چه کردی جوذر گفت تمامت موانع برداشتم و همه طلسمها بشکنم تا بامدم برسیدم و در میانه من و او سخن دراز کشید و او جامهای خود یک یک بدر آورد و در تن او جز شلواری نماند پس بن گفت مرا رسوا مکن که گشودن عورت حرام است من بدو رحمت آورده شلووار از او بر نکنم ناگاه او بانگ بر زد که جوذر بخطا اندر شد اورا بزیند در حال جمعی بن گرد آمدند که من ندانستم ایشان در کجا بودند مرا چندان بزدند که بمرک نزدیک شدم و از خود بر فتم مغربی گفت نگفتمت که وصیت مرا مخالفت مکن که اگر تو شلووار از او بر کنده بودی مقصود ما بر میآمد ولی اکنون که خطا کردی تا سال آینده از بهر چنین روزی در نزد من بمان آنگاه مغربی و جوذر باستران سوار گشته بشهر فاس باز گشتند جوذر در نزد مغربی بعیش و نوش بسر میبرد و هر روز حله فاخر همی پوشید تا اینکه سال تمام شد و روز میعاد برسید مغربی با جوذر گفت امروز روز موعود است بیا تا بگشودن گنج شمر دل برویم جوذر گفت ترا اطاعت کنم پس مغربی اورا گرفته بخارج شهر برد در آنجا دو غلامک را دیدند که دو استر نگاه داشته اند در حال باستران نشسته بر رفتند تا نزدیک نهر آب رسیدند غلامکان خیمه بر پا کرده فرش بگسترده و مغربی سفره از خرچین بدر آورده چاشت بخوردند پس از آن قصبه و لوحها بیرون آورد و آتش بیفروخت و بخور حاضر کرده با جوذر گفت بیا تا گفتنیها بگوئیم و سپردنیها بسپاریم جوذر گفت یا سیدی اگر دهبوسها از خاطر رفته وصیتهای تو نیز از یاد من رفته است مغربی گفت جان خود نگاه دار و گمان مکن که آنعجوز مادر تست بلکه او بصورت مسادر تو طلسمی است و قصد او اینست که ترا بخطا بیندازد اگر آندفعه زنده بر آمدی این بار اگر خطا کنی هلاک خواهی شد جوذر گفت اگر خطا کنم سزاوارم که مرا بسوزانند پس از آن مغربی بخور در آتش نهاده عزیمت همیخواند تا اینکه آب نهر بخشکید و در پدید شد جوذر بسوی در رفته در بکوفت در را گشوده طلسم های هفتگانه را باطل کرد و بمادر خود برسید مادر باو گفت مرحبا ایفرزند جوذر گفت کجا من فرزند توام ای پلیدک جامه بر کن عجوز اورا خدعه میکرد و جامهای خود یک یک بر میکند تا اینکه جز شلواری نماند جوذر گفت ای پلیدک شلووار نیز بکن پس او شلووار بکند و در حال قالب بیجان گشت جوذر بگنج اندر شد زر و سیم مانند تل ریخته بافت اعتنا نکرده از آنها در گذشت در صدر گنج بفرعه در آمد شمر دل ساحر را دید که شمشیر بر میان بسته و انگشتری در انگشت کرده و مکحله از گردن آویخته و دائرة الفلك بر سر نهاده است آنگاه جوذر پیش رفته شمشیر از میان او بگشود و انگشتری از انگشتش بدر آورد و مکحله و دائرة الفلك نیز برداشته بیرون آمد آواز طبلی شنید که همی کوبند و خادمان گنج میگویند ای جوذر مبارک باد ترا آنچه که بتو عطا کردند و طبل را همی کوفتند تا اینکه جوذر از گنج بدر آمد و بمغربی برسید آنگاه مغربی بخور و عزیمت یکسو نهاده بر پای خاست و جوذر را در آغوش گرفت و جوذر چهار چیز را که از گنج بدر آورده بود بدو داد مغربی آنها را گرفته بانگ بلامکان زد غلامکان خیمه برداشته بر رفتند و استران بیاوردند مغربی و جوذر باستران سوار گشته بشهر فاس باز گشتند مغربی دست بخرجین برده گونه گونه طعامها بیرون آورد تا اینکه همه خوردنی در سفره حاضر شد و با جوذر گفت ای برادر بخور جوذر بقدر کفایت طعام خورد آنگاه مغربی بقیمت طعامها در ظرفی دیگر نهاده ظرفهای خالی بخرجین بار گردانید و با جوذر گفت ای برادر تو بخاطر من از شهر و پیوندان خویش دور گشتی و حاجت من روا کردی اکنون هر چه خواهی تمنا کن که تو بهر چه خواهی سزاواری جوذر گفت ای خواجه تمنای من از خداست و از تو این خرچین همی خواهم مغربی خرچین بدو داده گفت اگر چیزی بهتر از این میخواستی مضاقت نمی کردم و لکن ای مسکین این خرچین بجز خوردن سودی نمی بخشد و تو بسیار رنج برده و من ترا و عده داده بودم که دلشاد بسوی پیوندان باز گردانم اکنون از این خوردنی بخور و ترا خرچین دیگر هم که پراز زر و گوهر باشد میدهم و چون بشهر خویش روی در آنجا بازار گانی کن و چگونگی آوردن خوردنیها از این خرچین چنانست که دست بر این خرچین دراز کرده میگوئی ای خادم خرچین ترا بنامهای بزرگی که در این خرچین است سوگند میدهم که فلان گونه طعام بیاورد در حال او آنچه که خواسته بیاورد و اگر در روزی

هزار گونه طعام بخوامی سستی نکنند پس از آن غلامکی را حاضر آورد که استری با او بود و خرجینی را بر از زر و گوهر کرده با جوذر گفت بر این استر سوار شو و غلامک در پیش تو روان خواهد بود و ترا براهی که بخانه تو برساند دلالت خواهد کرد پس چون بخانه برسی خرجین از استر برداشته استر بغلامک بسپار و هیچکس را از راز خود آگاه مکن و ترا به خدا سپارم جوذر گفت خدایتعالی ترا برکت دهد آنگاه جوذر خرجین بر استر نهاده خود نیز سوار شد و غلامک پیش پیش همیرفت تا اینکه آنروز را با تمام شب برفتند فردا هنگام بامداد از دروازه مصر داخل شدند جوذر مادر خود را دید که بدر یوزکی نشسته از دیدن او عقلش برفت در حال از استر بزیر آمد و خویشتن را در پای مادر افکند مادر چون او را بشناخت بگریست آنگاه جوذر او را بر استر سوار کرده خود در رکاب او همی رفت تا بخانه رسیدند مادرش از استر فرود آمده جوذر خرجین از استر بگرفت و استر بغلامک سپرد غلامک استر برداشته نزد خواجه خود بازگشت و او و امتر هر دو عفریت بودند و اما جوذر را در یوزکی مادر دشوار نمود و باو گفت ای مادر برادران من خوشوقت هستند یا نه گفت خوشوقتند پرسید از بهر چه سؤال میکردی گفت ای پسر از گرسنگی بود که سؤال میکردم جوذر گفت هزار و سیصد دینار زر بتو دادم مادر جوذر گفت ای فرزند برادرانت با من کید و مکر کردند و زر ها از من بگرفتند و بمن گفتند قصد ما اینست که با او بضاعت خریدیم بازرگانی کنیم چون زر ها از من بستند مرا برانندند من از غایت گرسنگی بدر یوزکی به نشستم جوذر گفت ای مادر اکنون که من آمده ام ترا اندوهی نخواهد بود این خرجین که با من است بر از زر و گوهر و جز بمن این چیزهاست مادرش گفت ای فرزند تو نیک بخت هستی خدا از تو راضی شود و بر جلال تو بیفزاید و الحال برخیز از برای من خوردنی پدید آور که دوش گرسنه خفته ام جوذر از سخن او بخندید و باو گفت ای مادر هر چه میخوری در خواست کن که همین ساعت از بهر تو حاضر آورم که نه حاجت بشر ای آن دارم و نه حاجت بکسی که او را بیزد مادرش گفت ای فرزند من با تو چیزی نمی بینم جوذر گفت درین خرجین همه گونه خوردنی هاست مادرش گفت ای فرزند هر چیزی که سدرمق کند مرا کافی است جوذر گفت ای مادر بچیز کم قناعت کردن خوبست زمانی که چیز دست ندهد اکنون که همه چیز باسانی مهیا میشود نه جای قناعت خواهد بود بلکه هر چه گوارا تر است آن باید خورد و در نزد من تمامت خوردنیها مهیاست تو بهر کدام مایلی طلب کن مادرش گفت ای فرزند نانی گرم با پنیر همی خواهم جوذر گفت ای مادر مقام تو نه اینست که بنان و پنیر قناعت کنی مادرش گفت ای فرزند تو مقام من همی شناسی آنچه که بر من سزاوار است همان بیاور جوذر گفت ای مادر مقام تو اینست که گوشت بریان و برنج شکر آمیخته و عسل نحل و بقلا و طعام مغلغل و مزعفر بخوری مادرش گمان کرد که جوذر باو مزاح میکند باو گفت مرا ازین سخنان تو عجب آمد مگر خواب همی بینی و یادبوانه گشته جوذر گفت چه کرده ام و چه گفتم که دیوانه ام همی خوانی مادرش گفت تو همه گونه طعامهای فاخر از برای من همی شمری که نه کس بقیمت آنها قادر است و نه هر کس آنها را تواند پخت جوذر جوابداد ای مادر بجان تو سوگند در همین ساعت همه آنچه بتو بیان کردم حاضر آورم مادرش گفت من چیزی با تو نمی بینم جوذر گفت خرجین بیاور مادرش خرجین برداشته او را خالی یافت و بنزد جوذر آورد جوذر دست بخرجین برده ظرفهای بر از طعام بدر آورد تا آنکه تمامت آنچه بمادر گفته بود حاضر آورد مادرش گفت ای فرزند درین خرجین کوچک چیزی نبود تو اینهمه ظرفها از کجا بیرون آوردی جوذر گفت ای مادر این خرجین را مغربی بمن داده و او طلسم است و او را خادمی هست که اگر چیزی بخواهد نامها برو تلاوت کند و بگوید ای خادم خرجین فلان لون طعام بیاور او در حال حاضر آورد مادرش گفت من نیز دست بخرجین برده طعام از او بخواهم یانه جوذر گفت دست ببر و طعام بیاور پس مادر جوذر دست بخرجین برده گفت ای خادم خرجین بنامهایی که در خرجین نقش گشته سوگندت میدهم که فلان طعام از برای من بیاور در حال دید که ظرفی در خرجین پدید شد آنرا بدر آورد دید همان لونست که خواسته بود پس از آن طعام می طلبید و پدید همی گشت آنگاه جوذر بمادر گفت ای مادر پس از آنکه خوردن بانجام رسید بقیت طعام ها در ظرفی دیگر کن و این ظرفها را بخرجین بازگردان که این خرجین را شرط همین است و خرجین را نگاهدار و راز از همکان بپوش و بهر چیزی که محتاج شوی از خرجین بدر آورده بخور و ببخش و صدقه ده و برادران مرا نیز ازین خرجین طعام ده خواه من حاضر باشم و خواه غایب پس جوذر با مادر خود نشست طعام همی خوردند که برادرانش از همسایگان خبر آمدن جوذر را شنیده از در درآمدند جوذر با کسرام ایشان بر بای خاست و سلام داده بایشان گفت بنشینید و بخورید بنشینند و بخوردند و از رنج گرسنگی نزار گشته بودند و دیر گاهی طعام همی خوردند تا اینکه سیر شدند جوذر بایشان گفت هنگام شام بیش از این خوردنی از بهر شما حاضر خواهد شد پس برادران جوذر بقیت طعامها را بیرون برده هر فقیری که بدیشان میکندشت بخشی باو میدادند تا اینکه در ظرفها چیزی برجای نماند آنگاه ظرفها باز گرداندند جوذر ظرفها گرفته بمادر بداد و باو گفت ای مادر ظرفها بخرجین بده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از **چون شب شد صد و شانزدهم برآمد** گفت ای ملک جوان بخت جوذر بمادر گفت ظرفها در خرجین بده چون هنگام شام شد جوذر بخانه بازگشت و از خرجین چهل لون طعام بدر آورد و خود بیرون آمده در میان مادر و برادران نشست و بمادر گفت از بهر معاشا بیاور چون مادرش بداندنکان که خرجین در آنجا بود رفت ظرفها را بر از طعام یافت آنگاه سفره گسترده ظرفها را یک یک همیاورد تا چهل ظرف طعام بیاورد چون خوردنی بخوردند جوذر گفت طعامها را برداشته بفقیران و مسکینان دهید ایشان بقیه طعام برداشته بفقیران بخش

کردند و پس از آن جوذر حلوا از برای ایشان از خورجین بدر آورد چون بخوردند گفت بقیت او را بهمسایگان دهید روز دیگر چاشت بهمین منوال گذشت و تا ده روز پیوسته چاشت و عشا بدانسان بود پس از آن سالم با سلیم گفت ای برادر سبب این کار چیست که برادر ما هر صبح و شام طعامهای گوناگون بیرون میآورد و حلوا چندانکه خواهد فرو چینه و بقیت آنها را بفقیران بخش کند و این کار بکار پادشاهان همی ماند نمیدانم این نیک بختی او را از کجا روی داده که نه چیزی شری میکند و نه آتشی میافروزد و نه مطبخ دارد و نه مطبخ سلیم بیاسخ گفت ای برادر بخدا سوگند من نیز حیرانم و حقیقت اینجاست بجز مادر کسی بما نخواهد گفت پس در وقتیکه جوذر غایب بود سلیم و سالم بحیلتی نزد مادر شدند و باو گفتند گرسنه ایم مادر ایشانرا بنشانند و خود بمکان خرجین رفت و از خادم خرجین طعام طلبید طعامهای گرم از بهر ایشان حاضر آورد گفتند ای مادر این طعامها گرمست و تو آتش نیفروختی و چیز نپختی مادر بایشان گفت این طعامها از خرجین طلسمست پس همه ماجری بایشان بگفت و ایشانرا از واقعه آگاه کرد و بایشان گفت راز پوشیده دارید گفتند ای مادر راز پوشیده داریم لکن کیفیت خرجین بمایاموز مادر کیفیت بایشان بیا و خت ایشان نیز دست بخرجین رده طعام آوردند و هر چه میخواستند در حال پدید میشد پس چون خاصیت خرجین بدانستند سالم با سلیم گفت ای برادر تا چند در نزد جوذر بصورت چاکران بسر بریم و صدقه او را بخوریم چرا نباید حیلتی بکار برده این خرجین بدر بریم سلیم گفت ای برادر چه حیلت باید کرد گفت جوذر را رئیس دریا بفروشیم پس سالم و سلیم نزد رئیس شدند و باو گفتند ای رئیس با تو حاجتی داریم که ترا سبب مسرت است رئیس گفت کدام است گفتند ما دو برادریم و برادری دیگر هم داریم که بنسی شریر است چون پدر ما بمرد مال بسیار بمیراث گذاشت مال را قسمت کردیم او نصیب خورد را گرفته در فسق و فساد صرف کرد چون محتاج شد روی بما آورد و شکایت ما پیش حکام برد و گفت شما مال پدر را برده اید ما نیز با او بمخاصمت برآمده مرافعه کردیم و خسارتهای بریدیم مدتی دست از ما باز داشت بار دیگر شکایت کرد تا اینکه ما را محتاج نموده و از ما دست بر نمیدارد و ما ازو باضطراب و تشویش اندریم قصد ما اینست که او را از ماشری کنی رئیس بایشان گفت آیا میتوانید که حیلتی کرده که او را نزد من آورید که من او را بسرعت بسوی کشتی فرستم گفتند ما نتوانیم او را نزد تو آوریم و لکن تو مهمان ما شو و با خود دو تن دیگر بیاور چون برادر ما بخسبده ما پنج تن یار گشته او را بگیریم و بند بر دهان او بگذاریم آنگاه در تاریکی شب تو او را از خانه بیرون کن و بهر جا که خواهی بی و لکن توهنگام منرب بفلان محلت بیا که یکی از مارادرسر آن محلت خواهی یافت که بانتظار ایستاده رئیس بایشان گفت بروید پس ایشان نزد جوذر شدند ساعتی بنشستند پس از آن سالم پیش آمده دست جوذر بیوسید جوذر گفت ای برادر چه روی داده گفت ای برادر ما را رفیقی است که چند بار ما را در خانه خود مهمان کرده و هزار نیکی بجای ما نموده امروز او را سلام دادم مرا بهممانی دعوت کرد گفتیم نتوانم که از برادر خود جدا شوم گفت برادر را نیز با خود بیاور گفتیم او بهممانی کس نمیرود اگر تو با برادران خود مهمان ما شوید منت پذیر هستیم مرا گمان این بود که او دعوت من اجابت نخواهد کرد و لکن دعوت مرا اجابت کرده گفت در سر محلت بانتظار من باش که من با برادران خود خواهم آمد اکنون بیم من از آنست که ایشان بییندو شرم نمی داریم که زحمت بتو زیادت کنیم آیا خاطر مرا بدست آورده امشب ایشانرا ضیافت میدهی بانه و اگر راضی نخواهی شد اجازت ده که بخانه یکی از همسایگان برم جوذر گفت چرا بخانه همسایگان باید برد مگر خانه ما تنگست و با اینکه در نزد ما چیزی نیست ترا عیبست که با من مشورت کنی اگر خدای تعالی بخواید چندان طعام و حلوا ترا دهم که اگر گروهی را مهمان بیاوری نیمه طعامها و حلواها باقی بماند و اگر من غایب باشم همه چیز از مادر بخوای که هر چه خواهی حاضر آورد اکنون برو و مهمان خود بیاور آنگاه سالم دست او را بوسیده برفت و در سر محلت بنشست چون هنگام شام شد ایشان پدید گشتند سالم ایشانرا بخانه اندر آورد چون جوذر ایشان را دید مرعبا گفت و ایشانرا بنشانند ولی آنچه درغیب بود نمیدانست آنگاه از مادر عشا طلبید مادرش از خرجین طعام بیرون میآورد و جوذر بی دربی میگفت که فلان لون طعام بیاور و فلان کباب بده تا اینکه چهل لون خوردنی فرو چیدند چون طعام صرف شد سفره برچیدند و بگریان گمان میکردند که این ضیافت از آن سالم است پس چون سه پاس از شب بگذشت حلوا از بهر ایشان بیاوردند و سالم ایستاده خدمت همی کرد و جوذر و سلیم نشسته بودند تا اینکه هنگام خواب رسید بخت آنگاه ایشان برخاسته بیاری یکدیگر بند بر دهان جوذر بنهادند و بازوان او را بسته از خانه بدر آوردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جوذر را گرفته از قصر بیرون بردند رئیس او را بخدمت بداشت جوذر را کار بدینجا رسید و اما برادران جوذر چون بامداد شد نزد مادر

آمدند و باو گفتند ای مادر ما بخواب بودیم که جوذر با مهمانان رفته است ای مادر برادر ما بفرقت عادت کرده و بگشودن گنجها رغبت نموده و ما شنیدیم که او با مغریان سخن میگفت و ایشان باو میگفتند که هنگام رفتن ترا با خود میبریم که گنجی بگشاییم مادر جوذر بایشان گفت مگر جوذر امشب با مغریان بود گفتند مگر ندانستی که مغریان در نزد ما مهمان بودند بیقین که جوذر با ایشان رفته است و لکن خدایتعالی او را براه راست دلالت کند که او نیک بخت است باز از برای ماسی چیزها خواهد آورد و آنگاه مادر بجدائی جوذر بگریست برادران جوذر گفتند ای پلیدک جوذر این همه دوست میداری اگر چنانچه ما غایب شویم محزون نمی گسردی و اگر حاضر شویم شادگین نباشی مگر ما پسران تو نیستیم مادر جوذر گفت شما

نیز مانند جوذر پسران منید و لکن شما شنی هستید و شما را بر من احسانی نیست ز از آن روز که پدر شما در گذشته هرگز از شما نکوئی ندیده ام و اما از جوذر بسی نیکیها دیده‌ام و بن بسیار احسان کرده اکنون سزاست که من بجدائی او گریان شوم که احسان او بمن و شما هم رسید چون برادران جوذر این سخن بشنیدند او را دشنام دادند و زدند و بخانه اندر آمده خرجین بگرفتند و خرجین طلسم نیز برداشتند و با مادر گفتند اینها مال پدر ماست پس برادران زرها را قسمت کردند و در خرجین طلسم اختلاف میان ایشان پدید گشت سالم گفت اینرا من خواهم گرفت سلیم گفت من خواهمش بردکار ایشان بمخاصمت انجامید مادر گفت ای پسران ناخلف خرجین زر و گوهر بخش نمودید اکنون همیخواهید این خرجین نیز بخش کنید این خرجین قسمت شدنی نیست و هیچ مال با این برابری نمیکند و اگر این را از میان ببرند طلسم او باطل خواهد شد و خاصیت از او خواهد رفت این را نزد من بگذارید من از برای شما هر وقت خواسته باشید طعام بخورید طعام بدر آورم و من نیز بلقمه خشنودم و اگر جاهه بمن بیوشانید آن هم از فضل و احسان شما خواهد بود شما پسران منید و من نیز مادر شما هستم برای شما بسی رنج و محنت برده ام مرا بجال خود بگذارید بساهست برادر شما جوذر بیاید شما در پیش او رسوا شوید ایشان سخن مادر پذیرفتند و آن شب را بمخاصمت بسر بردند مردی از سپاهیان ملك در پهلوئی خانه جوذر مهمان بود بمخاصمت ایشان بشنید و واقعه بدانست چون بامداد شد آن مرد سپاهی نزد ملك در آمد و ملك را نام شمس الدوله و در آن عصر ملك مصر بود او را از واقعه آگاه کرد در حال ملك برادران جوذر را حاضر آورد و ایشانرا همی آزرده تا بخرجین اعتراف کردند ملك خرجین از ایشان بستند و ایشانرا بزندان اندر كرد و از برای مادر جوذر بقدر کفایت جیره معین نمود ایشانرا کار بدینجا رسید و اما جوذر يك سال بخدمه رئیس قیام كرد پس از يك سال در کشتی بودند بادی تند برایشان پیامد کشتی را بکوهی بر زد و کشتی بشکست و هر که در کشتی بود غرق شدند بجز جوذر که بساحل رسید و از آنجا سفر کرده بقبیله از عرب رسید ماجرای او باز پرسیدند او ماجرای خود بایشان حدیث کرد و در آن قبیله از اهل جده مردی بود بازرگان بحالت جوذر رحمت آورد و باو گفت ای جوان مصری در نزد من بخدمتگذاری باش تا من ترا نان و جامه دهم و ترا جده برم جوذر بخدمت او قیام نمود و با او سفر کرد تا بجده رسیدند بازرگان او را بسی اکرام کرد چون موسم حج رسید بازرگان قصد زیارت کعبه کرد و جوذر را با خود بمکه برد جوذر از بهر طواف در حرم شد ناگاه رفیق مغربی خود عبدالصمد را دید که طواف میکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب ششصد و هجدهم بر آمد

دید که طواف همی کند مغرب چون او را دید سلامش کرد و حالت باز پرسید جوذر بگریست و او را از ماجرای خود بگأهاند مغربی او را با خود بمنزل برد و گرمیش بداشت و حله بی نظیر بروی بیوشانید و باو گفت خرسند باش که بدیها از تو دور گشت و تخته رملی حاضر آورده رمل بزد آنچه برادران جوذر روی داده بود بیان کرد و گفت اکنون ایشان در زندان ملك مصر هستند و تو حج بجا آور که ترا جز خیر و خوبی روی نخواهد داد جوذر گفت یا سیدی من ناگزیرم از اینکه نزد بازرگان جده رفته او را وداع گویم پس از آن نزد تو آیم مغربی گفت برو و خاطر او بدست آورده باز گرد پس جوذر برفت و بازرگان گفت برادر خود را در طواف بدیدم بازرگان گفت برو و او را باین منزل بیاور و از بهر او ضیافت کن جوذر گفت او خداوند مال و نعمت است و در نزد او بسی خادمانند حاجت بضیافت ندارد بازرگان بیست دینار بدو داده گفت ذمت من بری کن آنگاه جوذر او را وداع کرده از نزد او بیرون آمد در راه بمرد فقیری رسید بیست دینار بآن فقیر داده بسوی عبدالصمد مغربی روان شد چند روزی با او بود تا حج بجا آوردند آنگاه مغربی خاتمی را که از گنج شمردل بیرون آورده بود بجوذر داد و باو گفت این خانم بگیر که ترا بمقصود رساند از آنکه او را خادمی است رعد قاصف نام دارد هر وقت که تو دست بر نقش خادم نهی خادم نزد تو حاضر آید و هر چه فرمائی در حال بجای آورد پس مغربی در پیش چشم او دست بنقش خادم نهاد در حال خادم بدید گشت و میگفت لبیک یا سیدی چه میخواهی که اکنون بجا آورم آیا شهری خرابرا همی خواهی آباد کنم و یا شهری آبادرا خراب سازم و یا ملکی را همی خواهی بکشم و سپاه او را برشکنم مغربی گفت ای رعد قاصف این جوان خواجه تو شد هر چه فرمان ده اطاعت کن پس خادم باز گشت جوذر گفت ایخواجه آرزوی وطن دارم مغربی گفت خادم را بخواه چون حاضر آید بدوش او سوار شو اگر بگوئی که امروز مرا بشهر خود برسان او ترا مخالفت نکند آنگاه جوذر مغربی را وداع کرده دست بنقش خاتم بمالید در رعد قاصف حاضر آمد و گفت لبیک یا سیدی هر چه بفرمائی بجا آورم جوذر باو گفت امروز مرا بمصر برسان خادم او را بدوش گرفته بر هوا بپرید از آغاز ظهر تا نیمه شب همیبرید تا اینکه او را در میان ساحت خانه خود فرود آورد آنگاه جوذر نزد مادر شد چون مادر او را بدید بر خاسته بگریست و آنچه از ملك برادران او رفته بود بجوذر گفت که چگونه ایشانرا بیازرد و خرجین طلسم و خرجین زر و گوهر از ایشان بستند جوذر این حکایت بخود هموار نکرده بمادر گفت بر گذشته مجزون مباش که اکنون بتو بنمایم که چه خواهم کرد و برادران خود را چگونه خواهم آورد آنگاه دست بخاتم بمالید خادم حاضر آمد و گفت لبیک یا سیدی چه میخواهی جوذر گفت همی خواهم که برادران مرا از زندان ملك بدر آوری در حال خادم بزمین فرو رفت و از میان زندان بیرون آمد و سالم و سلیم در محنتی سخت و اندوهی بزرگ بودند و تمنای مرك میکردند و بیکدیگر میگفتند رنج و محنت ما دیر کشید تا کی در زندان خواهیم بود اکنون مرك از برای ما راحت است ایشان درین گفت و شنود بودند که زمین بشکافت و رعد قاصف بدید شد و ایشان را برداشته بزمین فرو رفت و ایشان از غایت بیم بیخود شدند چون

بخود آمدند خویشان را در خانه مادر بنزد برادر خود جوذر دیدند جوذر بایشان مرحبا گفت ایشان سر بزیر افکنده بگریستند جوذر بایشان گفت کربه مکید که شیطان و طمع شما را بر آن داشت که مرا فروختید و لکن من از یوسف علیه السلام تسلی میگیرم که برادران او باوی بیش از آن کردند که شما با من کردید که او را بچاه در افکندند چون قضیه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نوزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جوذر با برادران خود گفت اکنون توبه کنید و از خدا تعالی طلب آمرزش نمائید که او بخشنده و رحیم است و من از شما در گذشتم شما را باکی نیست پس جوذر ایشان را دلجوئی همی کرد تا خاطر ایشان بر آسود و جوذر رنجبانی که از رئیس کشتی برده بود همه را بیان کرد و جمع آمدن خود را با شیخ عبدالصمد مغربی باز گفت و ایشانرا از قضیه خاتم آگاه کرد ایشان گفتند ای برادر این بار بر ما مگیر اگر بار دیگر بکارهای بد خویشان باز گردیم بهر عقوبت که ما را سزاوار دانی بکن جوذر گفت هراس میکند و لکن از آنچه ملک با شما کرده مرا بیا گاهانید گفتند ما را بیازرد و خرجین از ما بستند آنگاه جوذر دست بخاتم بمالید در حال خادم حاضر آمد برادران جوذر چون او را بدیدند ازو بترسیدند و گمان کردند که خادمرا بکشتن ایشان خواسته بسوی مادر بگریختند و گفتند ای مادر ما را در پناه خود جای ده و ما را شفاعت کن مادر گفت هراس نکنید که برادر بشما از من مهربان تر است آنگاه جوذر با خادم گفت آنچه که در خزانه ملک است همه را نزد من آور و چیزی برجا مگذار و خرجین طلسم و خرجین زر و گوهر نیز بیاور خادم در حال برفت و خرجین ها با آنچه در خزانه بود بیاورد و گفت باسیدی چیزی بخزینه اندر نگذاشتیم جوذر خرجین زر و گوهر بمادر سپرد و خرجین طلسم در برابر خود بنهاد و بخادم گفت همی خواهم که امشب قصری بلند بنا کنی و بآب زر و نقشها در وی بنگاری و فرشهای حریر بر آن بگستری و تا روز نیامده این کارها بانجام رسانی خادم پذیره شد و بزمین فرو رفت آنگاه جوذر طعام ها از خرجین بیرون آورده بخوردند و بخفتند و اما خادم اعوان خود را جمع آورده به بنا کردن قصر مشغول شدند بعضی از ایشان سنگ میآورد و بعضی بنا میکرد و بعضی سید مینمود و پاره فرش میگسرد و هنوز روز بر نیامده بود که قصر بانجام رسید و خادم نزد جوذر آمده باو گفت یا سیدی قصر بانجام رسید اگر خواهی آن را تفرج کنی قدم رنجه دار آنگاه جوذر با مادر و برادران بقصر اندر شدند قصری دیدند بس عالی و وسیع که از حسن نظام او عقول حیران میشد جوذر فرحناک گشت و بمادر گفت این قصر از برای تو بنا کرده ام مادر او را دعا کرده در قصر ساکن شد آنگاه جوذر دست بخاتم نهاد خادم حاضر آمد و باو گفت هزار تن کنیز کان سپید نکو روی و چهل تن کنیز کان سیاه و چهل تن مملوک و چهل غلام حاضر آور در حال خادم با چهل تن از اعوان خود بیلا دهند و عجم رفتند و هر جا دختری و پسری خوب روی می یافتند او را می ربودند تا اینکه کنیز کان و غلامکانی که جوذر گفته بود تمام شد و ایشان را بخانه آوردند و بجوذر بنمودند جوذر ایشان را بیسندید و با خادم گفت از برای هر یکی از اینها حله فاخر بیاورید و از برای من و مادرم حلها بیاورید خادم تمامت آنچه جوذر خواسته بود بیاورد و بکنیزکان بیوشانید جوذر نیز حلهای دیبا در بر کرد و برادرانش را خلعت بداد آنگاه جوذر پیداشاهان و برادرانش بوزیران همی مانستند ایشان را کار بدینجا رسید و اما خازن ملک مصر چون بخزینه اندر شد چیزی در آنجا ندید بگشت بیپش و از بیم جان چنان پنداشت که هست افعی بیچانش بر میان زناز در حال صبحه زد و بیخود بیفتاد چون بخود آمد از خزانه بیرون شد و بنزد ملک در آمد و گفت ایملک بدانکه خزانه را تهی کرده اند ملک گفت چگونه مال خزانه من توان برد خازن گفت بخدا سوگند دیروز در خزانه همه چیز بر جای بود امروز چون در خزانه شدم او را تهی یافتم ولی درها بسته بود و نقبی هم بخزانه ندیدم و دزدی بدانجا نیامده نمی دانم سبب اینکار چیست ملک پرسید خرجین ها نیز از آنجا برده اند یا نه خازن گفت آری ملک را عقل از سر بپرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیستم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک سراسیمه بر پای خاسته با خازنان بخزانه اندر شد چیزی در خزانه نیافت ازین حادثه محزون گشت و گفت کیست که از سطوت من بیم نکرده خزانه من بغارت برده بیرون آمد بدیوان بر نشست بزرگان لشکر بیامدند و از خشم ملک همی ترسیدند ملک گفت ای لشکریان دوش خزانه مرا بغارت برده اند نمیدانم کیست که از من هراس نکرده و خزانه من برده است لشکریان گفتند اینکار چگونه تواند شد ملک گفت از خازن سؤال کنید لشکریان از خازن پرسیدند خازن گفت دوش خزانه راهمه چیز بر جا بود امروز خزانه را تهی یافتم و نقبی در آنجا ندیدم و او را قفل نشکسته بود لشکریان از سن سخن در عجب شدند و هیچیک جوانی نگفتند مگر همان مرد سپاهی که نامی از سلیم و سالم کرده بود گفت ایملک من تمامت شب بنا ها دیدم که قصر بنا می کردند چون روز بر آمد معموره یافتم که نظیر ندارد از خداوند او جویان شدم گفتند جوذر آمده و این قصر بنا کرده است و در نزد او کنیزان و بندگان هستند و مالی بسیار از این سفر آورد و برادران خود را از زندان خلاص داده و او را در خانه خویشان سلطنتی است ملک گفت در زندان نظاره کنید چون نظاره کردند سلیم و سالم را در زندان نیافتند و ما جرا بملک حدیث کردند ملک گفت خصم من آشکار شد هر کس سلیم و سالم را از زندان بیرون کرده همانا او خزانه من بیغما برده وزیر پرسید یا سیدی آن کیست ملک گفت جوذر که برادران خود را با خرجین ها برده است و لکن ای وزیر امیری را با پنجاه تن از دلیران بفرست که او را با برادران او بگیرند و مهر بر همه مال او بگذارند و ایشان را نزد من آورند تا عبرت مردمانش کنم وزیر گفت ایملک در خشم مشو کسی که در بکشب قصری بنا کند در دنیا کس با او برابری نتواند کرد و من میترسم که اگر امیری بفرستی امیر ترا محنتی روی دهد تو اکنون صابر باش تا من تدبیری کنم و حقیقت کار بدانم ملک گفت ای وزیر تدبیری کن وزیر گفت او را

بمهمانی بطلب و دوستی بروی آشکار کن و از حالت او باز پرس اگر او را زورمند یافتی در گرفتن او حیلتی باید کرد و اگر ضعیف بینی در حال بگرفتن او فرمان ده ملك گفت امیری بفرست و او را بمهمانی دعوت کن پس وزیر امیر را که عثمان نام داشت و بسیار احمق و خردپسند و متکبر بود بسوی جوذر روانه کرد که او را بضيافت بخواند چون امیر عثمان بقصر جوذر رسید بر در قصر خواجه سرائی را دید که بکرسی نشسته خواجه سرائی از بهر امیر عثمان برنخواست امیر عثمان با پنجاه تن دلبران که با او بودند پیش رفته باو گفت ای غلامك خواجه تو کجاست گفت بقصر اندراست و آن غلام سخن میگفت ولی تکه زده بود راست نمی نشست امیر عثمان از آنجالت در خشم شد و باو گفت ای غلامك پلید مگر از من شرم نداری که من با تو سخن میگویم و تو چون زنان آبیستن بیک پهلوی افتاده غلام گفت سخن دراز مکن و براه خود شو چون امیر عثمان این سخن بشنید خشمگین گشته تیغ برکشید و خواست که خواجه سرائی را بزند و نمیدانست که او عفریتی است از جنیان پس چون خواجه سرائی تیغ برکشیدن او را بدید برخاسته تیغ از او بگرفت و با پشت تیغ چند بار او را بزد این کار بتابعان امیردشوار شد که غلامکی خواجه ایشانرا بزند آن گاه تیغها برکشیدند غلام در حال دبوسی برداشته بهر یکی از ایشان که دبوسی میزد در خون خود غرق میکرد پس ایشان همی گریختند و غلام ایشان را همی زد تا اینکه از قصر دور شدند و غلامك باز گشته بر کرسی نشست و از هیچ کس باك نداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و یکم بر آمد

تا بمان با حالت زبون باز گشته در پیشگاه ملك شمس الدوله بایستادند و از آنچه روی داده بود ملك را بیا گاهانیدند و امیر عثمان بملك گفت ایملك جهان چون من بدر قصر برسیدم خواجه سرائی را در کنار در بکرسی زرین نشسته یافتم که بسیار متکبر بود چون مرا بدید بیک پهلوی بیفتاد و مرا حقیر شمرد و از برای من برنخواست من با او سخن میگفتم او بیک پهلوی افتاده مرا پاسخ میداد من در خشم شدم و دبوس بر کشیده قصد او کردم او دبوس از من بگرفت مرا و جماعت مرا بآن دبوس بزد و جمعی را با خاک یکسان کرد مرا طاقت مقاومت نماند از پیش او بگریختم ملکه از این سخن خشم افزون گشته گفت صد تن از دلبران روی بروی گذارند در حال صد تن روی بسوی خواجه سرائی کردند چون خواجه سرائی را چشم بدیشان افتاد دوس به کت گرفته بسوی ایشان برخاست و ایشانرا همی زد تا اینکه از پیش او بگریختند و خادم باز گشته بر کرسی نشست و اما صد تن دلبران که از خادم گریخته بودند بسوی ملك باز گشتند و او را از حادثه آگاه کردند و گریختن خویشان بملك باز گفتند ملك گفت دویست تن بروند دویست تن برفتند شکست خوردند با خواری و مذلت باز گشتند ملك بوزیر گفت از تو همی خواهم که با پانصد تن رفته بسرعت اورا نزد من آوری و خواجه او جوذرو برادران او را نیز گرفته نزد من آوری وزیر گفت ایملك مرا حاجت بلشکر نیست من تنها بسوی او شوم ملك گفت برو و آنچه که رای تست بکن پس وزیر سلاح دور انداخته جامه سپید در بر کرد و سبجه بدست گرفت و تنها همی رفت تا بقصر جوذر رسید خواجه سرائی را دید که بکرسی نشسته پیش رفت و با ادب پهلوی او بنشست و او را سلام داد خواجه سرائی سلام کرد و گفت ای آدمیزاد چه میخواهی چون وزیر شنید که او وزیر را آدمیزاد خطاب کرد دانست که آن غلام از جنیانست از بیم او اندامش لرزیدن گرفت و باو گفت یا سیدی خواجه تو جوذر در اینجا است یا نه گفت آری بقصر اندر است وزیر گفت یا سیدی نزد او رفته بگو که ملك شمس الدوله از برای او بزمی فرو چیده و او را بمهمانی طلبیده سلامش همبرساند و میگوید که منزل ما را شرف از قدم تست خواجه سرائی گفت تو در اینمکان بایست تا من با خواجه مشورت کنم وزیر در آنجا بایستاد خواجه سرائی جن بقصر اندر آمد و بجوذر گفت ایخواجه بدانکه ملك امیری را با پنجاه تن سوار بسوی تو فرستاد من او را بزدم و بشکستم پس از آن صد تن بفرستاد باز ایشانرا گریزاندم آنگاه دویست مرد فرستاد ایشانرا نیز شکست دادم پس از آن وزیر را فرستاد ترا بمهمانی همیخواند ترا جواب چیست جوذر گفت وزیر را بدینجا بیاور خواجه سرائی از قصر بدر آمده و وزیر را نزد جوذر برد وزیر جوذر را از ملك بزرگتر یافت و از حسن بنای قصر حیران شد و خود را نسبت بجوذر بسیار پست دانست آنگاه زمین بیوسید او را دعا گفت جوذر گفت ای وزیر چه کار داری وزیر گفت یا سیدی ملك شمس الدوله دوستدار تست ترا سلام میرساند و بسی ترا مشتاقست بزمی فرو چیده قصد مهمانی تو دارد جوذر گفت چون دوستدار منست از من او را سلام برسان و بگو که او نزد من آید وزیر همیخواست که باز گردد جوذر خاتم بدر آورده دست برو بمالید و خادم را بخواست و باو گفت حله از بهترین حله ها از بهر من بیاور خادم حله فاخر بیاورد جوذر بوزیر گفت این پیوش وزیر حله نپوشید جوذر گفت اکنون برو و ملك را از آنچه گفتم آگاه کن وزیر بیرون آمد و آنحله که مانند او را نپوشیده بود در برداشت چون نزد ملك در آمد حالت جوذر باو باز گفت و خوبی قصر و آنچه که در قصر بود بملك بنمود و گفت جوذر ترا مهمان همی خواند ملك با همه سپاه سوار گشته زو بسوی خانه جوذر گذاشتند و اما جوذر خادم خاترا فرمود که از اعوان خود گروهی را بصورت انسیان حاضر آورد که در ساحت خانه مانند لشکر صفها برکشند تا ملك از ایشان هراس کند و بداند که سطوت من از سطوت او بیشتر است در حال خادم دویست تن از عفریتان بصورت لشکریان حاضر آورد که همگی تیغهای گران قیمت بر میان بسته بودند چون ملك بقصر جوذر رسید و آن قوم را بدید از ایشان بهراس اندر شد آنگاه بنزد جوذر رفته او را دید چون پادشاهان نشسته است او را سلام داد جوذر از برای او برخاسته و مقامی از بهر او نگذاشت و او را جواز نشستن نداد چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب ششصد و بیست و دوم بر آمد

جوذر شد جوذر او را نشستن نفرمود

شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

تا اینکه بیم بر ملک غالب شد نشستن نیارست و بیرون آمدن نتوانست و با خود گفت بساهست که آزار منش اندر خاطر است از آنکه من برادران او را اذیت کرده ام پس از آن جوذر گفت ایملک امثال تو نشاید که مردمانرا ستم کند و مال ایشان بگیرد ملک گفت یاسیدی بر من مگیر که حرص و طمع مرا براینکار بداشت و اگر گناه نمی بودبخشایش نمیشد و ملک از گذشته معذرت همیخواست و این شعر همی خواند **بند** و از آمدن بز نهارت **بند** که ندارم سلاح پیکارت **بند** و پیوسته فروتنی میکرد تا اینکه جوذر گفت من بر تو بخشودم آنگاه جواز نشستن داد ملک بنشست جوذر او را خلعت اماس عطا کرد و برادرانش را بگستردن سفره بفرمود چون طعام بخوردند خادمان و لشکریان را یکسره خلعت ببخشود و ایشانرا گرامی بداشت و ملک را بیازگشتن اشارت کرد ملک از خانه جوذر بدر آمد پس از آن همه روزه بخانه جوذر میرفت و او رادیوان برپای نبود مگر در خانه جوذر و در میان جوذر و ملک مودت افزون گشت و دیر گاهی بدینحالت بودند روزی ملک با وزیر خود خلوت کرد و باو گفت ای وزیر من همیترسم که جوذر مرا بکشد و مملکت از من بگیرد وزیر گفت ایملک اگر ازو بیم داری دختر خود بدو تزویج کن که ترا با او یگانگی پدید شود ملک گفت ای وزیر تو در میان من و او توسط کن وزیر گفت او را بمهمانی بطلب پس از آن دختر خود را بفرما که خویشتن را بازبوره بیاراید و از برابر منظره بگذرد و خود را بدو نماید چون جوذر او را ببیند برو مایل شود آنگاه من او را با خبر کنم که آن دختر دختر ملک است و با او همه روزه سخن گویم چنانچه او نداند که تو ازین کار ها آگاهی تا اینکه او دختر تراخواستگاری کند چون تو دختر بدو تزویج کنی در میان شما یگانگی نماید و تو ازو ایمن باشی و اگر او بعیرد تو او را وارث شوی ملک گفت ای وزیر راست گفتمی آنگاه ضیافتی ساخته جوذر را مهمان خواست جوذر بسرای سلطان در آمد و آنروز را بانس تمام بحدیث بنشستند و ملک زن خود را سپرده بود که دختر را بیاراید و از در مجلس بگذرانند زن نیز چنان کرد که ملک سپرده بود چون جوذر را بروی نظر افتاد رگهای اوست شد و عشقش سخت گشت و رنگش پیرید وزیر گفت ای خواجه چونست که ترا دگر گون همی بینم جوذر گفت ای وزیر **بند** که بر گذشت که بوی عبیر میآید **بند** که میرود که چنین دل پذیر میآید ایوزیر این دخترک که بود که هوش از من ببرد و عتل از من بر بود وزیر گفت این دختر شمس الدوله است اگر ترا پسند افتاد من بملک سخن گویم تا او را بشو تزویج کند جوذر گفت ای وزیر بملک سخن بگو بجان خودم سوگند که ترا هر چه خواهی بدهم و ملک نیز هر آنچه در مهر دختر بخواهد مضایقت نکنم تا ما را دوستی و پیوند استوار گردد وزیر باو گفت خاطر آسوده دار که مقصود دست دهد پس از آن وزیر بملک حکایت باز گفت و او را آگاه کرد که در مهر دختر هر چه از جوذر بخواهی مضایقت نکنند ملک گفت مهر دختر بمن رسیده و دختر از کنیزکان اوست من دختر را بدو تزویج میکنم اگر او بپذیرد احسان بمن کرده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و بیست و سیم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت ملک گفت اگر او بپذیرد احسان کرده است پس آنشب را بخرسندی بروز آوردند چون بامداد شد ملک شمس الدوله بدیوان بنشست شیخ الاسلام و جوذر حاضر آمدند جوذر خواستگاری دختر کرد ملک گفت مهر دختر بمن رسیده است کتاب تزویج بنوشتنند جوذر بحاضر آوردن خرجینی که زر و گوهر در آن بود بفرمود چون خرجین بیاورند او در مهر دختر بملک بداد پس طبل ها بکوفتند و مزمار ها بنواختند و بزم عیش فرو چیدند جوذر در نزد دختر ملک شد و ازو تمتع بر گرفت و جوذر را بملک یگانگی پدید گشت و دیر گاهی بایکدیگر بعیش و شادی سلطنت راندند پس از آن ملک سبیری شد و سلطنت از جوذر خواستند و او را ترغیب همی کردند تا اینکه راضی شد و سلطنت بنشست و فرمود که بقعه برخاک ملک شمس الدوله بنا کنند و از بهر او اوقاف ترتیب داد و سرای جوذر در محلت یمانیه بود پس چون سلطنت بنشست تکایا و مساجد بنا کرد و آن محلت بنام او موسوم گشت و او را جوذریه مینامیدند **بکسال** پادشاهی کرد و سلیم و سالم برادران او وزیر میمنه و میسره بودند چون سال بآخر رسید سالم بسلیم گفت ای برادر تا کی حال بدینموال خواهد بود و تا جوذر زنده است ما را از بزرگی و سعادت بهره نخواهد بود سلیم گفت چه حیلست سازیم که او را بکشیم و خاتم و خرچین ازو بستانیم گفت تو از من داناتری سالم گفت اگر تدبیر کنم او را بکشم آیا تو راضی خواهی شد که من سلطان شوم و ترا وزیر میمنه گردانم و خاتم از من و خرچین از آن تو باشد سلیم گفت من باین قسمت راضیم پس ه دو برادر از بهر مال دنیا و ریاست بگشتن جوذر اتفاق کردند و بجوذر از راه حیلست گفتند خاطر ما بدست آورده بخانه ما اندر آی و میهمان ماشو تا بر سرهنگان افتخار کنیم جوذر گفت مضایقت نکنم ولی بخانه کدام یک از شما در آیم سالم گفت بخانه من اندر آی پس از ضیافت من بخانه برادرم سلیم شو جوذر گفت چنان کنم پس بخانه سلیم رفت و از بهر او خوردنی فرو چیدند و زهر بر آن خوردنیها کردند چون جوذر طعام زهر آلود خورد در حال گوشت او بیاشید و سالم خواست که خاتم از انگشت او در آورد نتوانست آنگاه با کارد انگشت او ببرد و دست بنفش خاتم بمالید در حال رعد قاصف حاضر آمد و باو گفت لبیک یا سیدی هر چه خواهی بطلب سالم گفت برادر من سلیم را بکش و مسموم و مقتول را بر داشته در پیش چشم لشکریان ببنداز پس خادم خاتم سلیم را گرفته بکشت و هر دو را بیرون آورده پیش بزرگان لشکریان بپنداخت چون ایشان جوذر و سلیم را کشته یافتند بهراس اندر شدند و بخادم گفتند باملك و وزیر که این کار کرده خادم گفت برادر ایشان سالم کرده است که ناگاه سالم روی بدیشان کرده گفت ای بزرگان لشکرم من خاتم از برادر خود جوذر گرفتم و اینکه در پیش شما ایستادم عفریتی است خادم خاتم است و من او را بگشتن برادر خود سلیم بفرمودم تا در ملک کسی بامن منازعت نکند اکنون که سلطان شما مقتول گشته من سلطان شما هستم اگر سلطنت من راضی نخواهید شد خادم خاتم را بفرمایم تا خورد و بزرگ شما را بکشد چون قصه

بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست شما را بکشد همگی بیک بار گفتند ما بسلطنت تو راضی هستیم پس از آن فرمان داد که برادرانش را بختک سپارند گروهی با جنازه برفتند و گروهی با سالم بگناه سلطنت روان شدند سالم بکرسی بنشست بزرگان دولت او را بیعت کردند آنگاه گفت همی خواهم که زن برادر را تزویج کنم گفتند باش تا مدت عدت بگذرد گفت من عدت نمی شناسم که امشب باید با او در آمیزم پس تزویج نامه بنوشتند و دختر ملک شمس الدوله زن جوذر را از این قضیت آگاه کردند گفت بگذارید تا بنزد من آید چون شب برآمد سالم نزد زن برادر شد دختر شمس الدوله خرسندی بر او آشکار کرد و با جبین گشاده با او سخن گفت و زهر کارگر در آب کرده او را بکشت و خاتم برداشته بشکست و خرجین طلسم را بریده دو نیمه کرد تا کس بر آنها مالک نشود پس از آن کسی نزد شیخ الاسلام فرستاد و او را از حادثه آگاه کرد تا کسی را بسلطنت بگزینند اینست آنچه از حکایت جوذر بما رسیده بود (**حکایت عجیب و غریب**) و نیز ای ملک بمن رسیده است که در زمان گذشته ملکی بود بزرگوار که ملک گندم نام داشت و آن پادشاهی دلیر و کهن سال بود و در حالت پیری خدای تعالی او را پسری عطا فرمود و آن پسر را بسبب زیادتی حسن و جمال عجیب نام گذاشت و او را بدایگان سپردند تا اینکه نشو و نما کرد و بهفت سالگی برسد پدرش از برای او دانشمندی از اهل مملکت بگماشت دانشمند شریعت و آئین خویشتن در مدت سه سال بدو بیاموخت تا آنکه در آئین دین ماهر شد با عالمان مناظره میکرد و با حکیمان مجالست مینمود پس از آن فنون سواری باو بیاموخت تا اینکه سواری شد دلیر و او را سال از ده فزون نگشته بود که در همه کارها باهل زمان خود برتری یافت و فنون جنگ بشناخت و هر گاه که از بهر صید سوار میشد هزار سوار دلیر با خود میبرد قبیله ها غارت می کرد و راه قافله گمان میزد و دختران ملوک را باسیری میآورد تا اینکه ازهرسوشکایت او را پیش پدر بردند پدرش پنج تن از غلامان فرمود که او را بگیرند غلامان برو گرد آمده او را بگیرفتند و بازوان او را بسته بفرمان ملک در مکانی بزندانش کردند يك شبانروز در زندان بود آنگاه امیران نزد ملک شدند وزمین بوسه دادند و شفاعت عجیب کردند ملک او را رها کرد عجیب ده روز صبر کرد پس از آن شبی بر پدر داخل شد او خفته بود تیغ بر کشیده سر او را از تن جدا کرد چون روز برآمد عجیب بکرسی بر نشست و مردان خود را فرمود که بولادپوش گشته در پیش او بایستند و شمشیر های برهنه در کف گیرند پس چون امیران در آمدند ملک را کشته یافتند و پسر او را دیدند که بر کرسی مملکت قرار گرفته عقلشان حیران شد عجیب بایشان گفت ای قوم دیدید که سلطان شما را چه روی داده هر کس که مرا اطاعت کند او را گرامی دارم و هر کس که مخالفت من کند با او چنان کنم که باملك کرده ام امیران ازو هراس کردند و باو گفتند تو پادشاه و پادشاهزاده مائی و در پیشگاه اوزمین بوسه دادند و او را ثنا گفتند عجیب از اطاعت ایشان فرحناک شده فرمود درهای خزاین بگشودند و خواسته بی شما و خلعتی فاخر بدیشان داد ایشان میان بطاعت بستند عجیب خلعتها بمشایخ عرب فرستاد و بلاد را بتصرف آورد و عباد طاعت او واجب شمردند مدت پنجاه بحکمرانی بنشست پس از آن خوابی دید که هراسان از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد چون بامداد شد بر گاه سلطنت قرار گرفت لشکریان بار یافتند پس از آن ملک معبران و منجمانرا بخواست و بایشان گفت دوش در خواب دیدم که پدرم پیش من ایستاده آلت مردی او نمایانست و چیزی مثل زنبور از سر او بیرون آمد و بزرگ همی شد تا بمقدار یکی از درندگان گردید و او را چنگالها بود مانند خنجر من ازو بیم کردم و مبهوت ماندم ناگاه روی بمن آورده چنگام بمن زد و شکم من بدرید در حال من از خواب هراسان بیدار شدم خراب مرا تعبیر کنی معبران بیکدیگر نظاره کردند و در رد جواب بقدرت اندر ماندند و باو گفتند ای ملک این خواب دلالت میکند بر اینکه از پدر تو مولودی هست که آشکار خواهد شد و میان تو و او عداوت پدید خواهد آمد تو از او بر حذر باش عجیب چون سخن معبران بشنید گفت مرا برادری نیست که من ازو هراس کنم این تعبیر خطای محض است معبران گفتند نگفتم ملک را جز آن که دانستیم پس ملک ایشان را بیازرد و از درگاه براند و خود برخاسته بقصر پدر آمد و همسران پدر را آزمون کرده کنیزی را آبتن یافت که هفت ماه برو گذشته بود در حال دو تن غلام از غلامان خود را خواسته بایشان گفت این کنیز را بگیرد و او را به پیشه برده با او بسر برید غلامکان کنیز را بگیرفتند و روزی چند برفتند تا از شهر دور شدند و او را پیشه که درختان بسیار در آنجا بود بردند و در آنجا یکدله شدند که حاجت خویشتن از کنیز روا کنند و ای هر يك از ایشان میگفت من پیش از تو با او در آمیزم پس با یکدیگر مخالفت کردند آنگاه گروهی از زنگیان پدید آمدند شمشیر ها کشیده بر ایشان حمله کردند و آن دو غلام را بکشتند و کنیز در پیشه تنها ماند از میوهای آنجا میخورد و از چشمه های آنجای آشامید تا اینکه پسری خوب روی بزاد و او را بسبت غربتش غریب نامید و ناف او را ببرید و در جامه از جامهای خود فرو بیچید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست (**چون شب شصت و بیست و پنجم بر آمد**)

گفت ای ملک جوانبخت کنیزک باخاطر نا شاد در پیشه بسر میبرد و پسر خود را شیر میداد که ناگاه سواری پدید شد که جمعی پیادگان با او بودند و سگان شکاری و بوز ها همراه داشتند چون ایشان پیشه در آمد کنیز گی را دیدند که پسری در کنار دارد با او گفتند از انسیانی یا از جنیان کنیز گفت ای بزرگان عرب از انسیانم پس ایشان امیر خویشتن را از کنیز آگاه کردند و نام او امیر مرداس بود و بزرگی بنی قحطان داشت با پانصد تن از شجاعان قبیله و عم زادگان بنخجیر آمده بود که بکنیزک برسیدند کنیزک حکایت خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد امیر از

کار او در عجب شد و او را گرفته باز گشتند چون به بنی قحطان رسیدند امیر مرداس کنیزک را در مکانی جدا گانه جای داد و پنج تن کنیزکان بخدمتگذاری او بگماشت و او را بسی دوست داشت شبی از شبها بنزد او شد و با او در آمیخت همانشب کنیز آبتن شد چون مدت آبتنی بسر رسید پسر قمر منظری بزاد و او را سهیم اللیل نام نهاده بدایگان سپردند برادر خود غریب تربیت یافته بزرگ شد امیر مرداس ایشانرا بدانشمندی سپرد که علم و ادب بایشان نیاموزد پس از آن بشجاعان عرب سپرد که فنون سواری بایشان بیاموزند هنوز پانزده ساله نبودند که همه کارها یاد گرفتند و بشجاعان قبیله ها برتری جستند و هر یکی بهزار سوار حمله میکرد و مرداس دشمنان بسیار داشت و در همسایگی او امیری بود حسان بن ثابتش میگفتند که با مرداس صداقتی داشت و او را دختری بود که بیکی از بزرگان قبیله تزویج کرده امیر مرداس را بضيافت خوانده بود امیر دعوت او را اجابت کرده پانصد سوار با خود برد و چهارصد سوار دلیر از بهر پاس حریم خود بر جای گذاشت رفتند تا بحسان برسیدند حسان او را استقبال کرده بمنزل برد و در برترین مقامی بنشانند و بزرگان و سواران قبایل نیز بیامدند امیر حسان از بهر ایشان ولیمه ها داد تا اینکه ایام عیش بنهایت رسید عربهای قبایل بزلهای خویشتن باز گشتند امیر مرداس چون بازگشت و بقبیله خود برسید دو تن کشته در آنجا یافت که پرندهگان برایشان گرد آمده بودند دلش لرزیدن گرفت چون داخل قبیله شد غریب را ملاقات کرد که با اسلحه وزره ایستاده بود امیر مرداس گفت ای غریب این چه حالتست غریب گفت حمل بن ماجد با پانصد دلیر از قوم خود بر ما هجوم آورد و سبب این بوده است که امیر مرداس دختری داشت مهدیه نام که هیچ دیده نیکو تر از او ندیده حمل بن ماجد بزرگ بنی تیهان چون آوازه حسن او بشنیدند با پانصد دلیر سوار گشته بسوی مرداس آمد و دختر او را خواستگاری کرد مرداس او را نا امید باز گردانید و خواهش او نپذیرفت و پیوسته حمل بن ماجد در کمین مرداس نشسته انتظار همی کشید تا اینکه مرداس بهماتی حسان رفته از قبیله دور شد حمل بن ماجد فرصت یافته با مردان شجاع سوار گشته روبه بنی قحطان گذاشت و جمعی از سواران قبیله را کشت و بقیه السیف بکوه ها بگریختند و غریب و برادرش سهیم اللیل با صد تن سوار شجاع بنخجیر گاه رفته بودند وقتی باز گشتند حمل بن ماجد را دیدند که بقبیله غالب گشته اند و دختران قبیله را گرفته اند و مهدیه دختر مرداس را نیز گرفته به اسیری همیبردند چون غریب اینحالت بدید از صواب دور شد و بانك برادر خود سهیم اللیل زد و باو گفت ای تخمه ناپاک مگر نمی بینی که مال قبیله را غارت کرده دختران او را باسیری میبرند در حال سهیم و غریب با صد تن سوار شجاع بدشمنان حمله کردند و غریب را هر لحظه خشم افزون میشد و سرهای دلیران از تن جدا میکرد و جام اجل بر ایشان همی نوشانید تا اینکه بحمل بن ماجد رسید دید که مهدیه را همی برد آنگاه برو حمله آورده نیزه برو گذاشته او را از زمین بگردانید چون سواران بنی تیهان اینحالت بدیدند بگریختند و غریب اسیران را خلاص کرده این ابیات همی خواند:

جهاندار پیروز یار منست
سر اختر اندر کنار منست
بمردی نیاید کسی همرم
اگر جان ستانم و گر جان دهم
بدشمن نمایم همی هر چه هست
باز مردی و پیروز و زور دست
و هنر ز ابیات بانجام نرسیده بود که مرداس در رسید و از دیدن آنحالت مدهوش گشت غریب او را تسلی داد و سلامت او را تهنیت گفت و تمام آنچه بقبیله رفته با او بیان کرد مرداس کردار او را پسندید و شکر نیکوئیهای او بجا آورده و گفت الحمد لله که تربیت من در توضایع نشد آنگاه مرداس در سراق خود فرود آمد و مردان پیش او بایستادند و اهل قبیله بغریب ثنا گفتند و با مرداس گه تنه ای امیر اگر غریب نمیبود کسی از قبیله سالم نمی ماند پس مرداس شکر نیکوئیهای غریب را بجا آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت اما غریب چون مهدیه دختر مرداس را از اسیری حمل بن ماجد خلاص داد و حمل را بکشت خود اسیر عشق مهدیه شد و تیرمژگان او بسینه اش

چون شب ششم و یهت و ششم بر آمد

کارگر آمد و ذر دام عشقش بیفتاد و هیچ گاهی خیال مهدیه از خاطر غریب بدر نمیرفت خواب و خور برو حرام شد همه روزه سوار گشته بکوهها می رفت و اشعار میخواند تا اینکه آثار عشق درو بدید شد راز خود بعضی از یاران آشکار کرد و خبر او در میان قبیله انتشار یافت تا اینکه حکایت بمرداس رسید مرداس خشمگین گشت و از غایت خشم برخاست و بنشست و ماه و خورشید را دشنام داد و گفت هر کس که تخمکان ناپاک پرورد پاداش او همین است و لکن اگر من غریب را نکشم در زیر ننگ بخواهم ماند پس از آن با مردی از خردمندان قبیله در کشتن غریب مشورت کرد و راز خود بر او آشکار نمود آن مرد دانا گفت ای امیر دو روز بیش نیست که غریب دختر ترا از اسیری خلاص کرده اگر از کشتن او ناگزیری چنان کن که در دست دیگری کشته شود تا کسی بر تو گمان نبرد مرداس رای او را پسندید و از شجاعان قبیله یکصد و پنجاه سوار بر گزید و ایشانرا بکشتن غریب ترغیب همی کرد تا اینکه غریب بنخجیر گاه شد مرداس سواران را برداشته در راه غریب بکمین نشستند از قضا در آن هنگام که مرداس با سواران خود در میان درختان کمین کرده بودند پانصد سوار شجاع بر ایشان هجوم آوردند شصت تن از ایشانرا کشته و نود تن اسیر کردند و بازوان امیر مرداس را نیز بستند و سبب این بوده است که چون حمل بن ماجد با قوم خود کشته شدند بقیه بگریختند و برادر حمل بن ماجد را از حادثه آگاه کردند جهان در چشمش تار گشت سواران قبیله را جمع آورده پانصد تن شجاع از ایشان برگزیده و بخونخواهی برادر روان گشت و در آنمکان که امیر مرداس کمین کرده بود باو برسید جمعی را کشته و جمعی را با امیر مرداس اسیر کردند دوسه فرسنگی رفته در جایی از بهر راحت فرود آمد و با سواران خود میگفت مارا اصنام یاری کردند و خونخواهی را بما آسان نمودند اکنون از مرداس پاس دارید تا او را بیدترین عقوبت بکشم پس قبیله حمل بن ماجد فرحناک بخفتند و مرداس با یاران خود گرفتار و از زندگانی نومید

بودند برابر حمل بن ماجد را با مرداس کار بدینگونه شد و اما سهمیم اللیل نزد خواهر خود مهدیه رفت و او مجروح بود مهدیه بر پای خاسته دستهای او را بوسید و گفت دستهای توشل مباد و بشماتت دشمنان گرفتار نگردی که اگر تو و غریب نبودید ما از اسیری خلاص نمی یافتیم و لکن ای برادر بدان که پدرت با پانصد سوار غریب کمین کرده و قصد کشتن او دارد تو میدانی که کشتن غریب زیانست بزرگ که او عرض شانگه داشته و مال شمار اخلاص کرده است سهمیم چون این سخن بشنید خشمگین گشت و در حال اسلحه جنگ پوشیده سوار شد و بنخجیر گاهی که برادرش رفته بود بر رفت برادر را دید که بنخجیر بسیار صید کرده پس سهمیم پیش رفته برادر را سلام داد و باو گفت ای برادر عهد و وفای تو چنین نبود چرا مرا آگاه نکرد بنخجیر گاه در آمدی غریب گفت بخدا سو گند چون تو مجروح بودی من خواستم که راحت اندر باشی سهمیم گفت ای برادر از پدرم بر حذر باش که او با پانصد تن سوار بقصد کشتن تو بیرون آمده غریب گفت خدای تعالی او را گرفتار کند و مگر خویش خواهد کرد آنگاه غریب و سهمیم بسوی شهر باز گشتند و در تاریکی شب همی رانندند که بیادیه برسیدند که قبیله بن ماجد در آنجا بودند چون شیبه اسبان قبیله بگوش غریب و سهمیم آمد سهمیم گفت ای برادر گمان من اینست که پدرم با سواران خود در این مکان در کمین تو نشسته اند در حال غریب از اسب فرود آمد و لگام برادر سپرد گفت تو در همین جای قرار گیر تا من خبر باز آورم پس غریب پیاده بر رفت و بقبیله نزدیک شد دید که قبیله مرداس نیستند ولی از ایشان شنید که نام مرداس همی برند و میگویند او را در میان قبیله خود خواهیم گشت غریب از این سخن دانست که مرداس گرفتار گشته با خود گفت که بجان مهدیه سو گند تا مرداس را خلاص نکنم از این مکان نخواهم گذشت که مبادا خاطر مهدیه را ملالی رسد آنگاه بجستجوی مرداس همی گشت تا اینکه او را بسته کمند دشمنان یافت در پهلوی او نشسته گفت ای عم مهربان این چه حالتست و از بهر چه گرفتاری مرداس چون غریب را بدید از فرحناکی بر رفت و باو گفت ای فرزند بآئین و کیش خودم سو گند که مهدیه از آن تست در حال غریب بند از او برداشت و گفت بسوی سواران شو که بسرت سهمیم اللیل نیز در آنجاست مرداس بسوی سواران روان گشت و بسر خود سهمیم اللیل بر سید غریب گرفتار انرا یکی یکی همی گشود تا اینکه همه را گشود و ایشان را از میان دشمنان دور کرد و اسب و اسلحه از برای ایشان فراهم آورده بایشان گفت اکنون سوار گشته بگرد دشمنان پراکنده شو بدو بانگ برایشان بزیدایشان بانگ بر زدند که با آل تحطان آواز ایشان بگوها فرو بیچید دشمنان گمان کردند که قوم مرداس برایشان هجوم آورده آنگاه اسلحه خویشان بگرفتند و بیکدیگر بیفتادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

شهرزاد لب از داستان فرو بست
برداشته بیکدیگر را کشتند تا آفتاب
چون شب ششصد و بیست و هفتم بر آمد
گفت ایملک جوان بخت اسلحه خویشان
بر آمد در این حال غریب با سواران

خود بر ایشان حمله کرده جمعی را بکشت و باز ماندگان بگریختند بنی تحطان غنیمت بسیار از اسب و اسلحه بدست آورده باز گشتند تا بیان قبیله برسیدند آنانکه مقیم بودند بملاقات ایشان بیرون آمدند و سلامت ایشان فرحناک شدند و هر کس در خیمه خود قرار گرفت غریب نیز در خیمه خویش قرار گرفت و جوانان قبیله بسرو جمع شدند و خورد بزرگ بسرو تحیت میگفتند چون مرداس غریب را دید که جوانان برو گرد آمده اند پیش از پیش با اودشمن گشت و کینه او را در دل گرفت و روی بعشیرت خود کرده بایشان گفت کینه غریب در دل من افزون گشت و از جمع آمدن این جوانان برو اندوهگین شدم که فردا او بقهر و غلبه مهدیه را از من خواهد گرفت مشیری باو گفت ای امیر از او چیزی بخواه که بدادن آن قدرت نداشته باشد مرداس را تدبیر او پسند افتاد و آن شب را فرحناک بخفت چون روز بر آمد در مرتبت خویشان بنشست و وجوه عرب برو گرد آمدند و غریب نیز با جوانان بیامد و در پیش او زمین بوسه داد و امیر مرداس انبساط آشکار کرد و بر پای خاسته او را در پهلوی خویش بنشانند غریب گفت ای عم وعده خود را وفا کن امیر مرداس گفت مهدیه جز تو کسی را نشاید و لکن تو بضاعتی نداری و ترا مال نیست غریب گفت ای عم هر چه خواهی طلب کن تا بزرگان قبایل و پادشاهان شهرها غارت زنم و چندان مال از بهر تو بیآورم که در شمار ننگچند امیر مرداس گفت ای فرزند من بجمع اصنام سو گند یاد کرده ام که مهدیه را ندهم مگر بکسی که انتقام از دشمنان من بکشد و نتک از من بر دارد غریب گفت ای عم بگو که کدام پادشاه ترا دشمنست تا تخت او بشکنم و او را اسیر کنم و امیر مرداس گفت ای فرزند مرا پسری بود دلیر با بکصدتن سوار گشته بنخجیر گاه شد و از آبادانی دور گشته بوادی از هار و قصر حام بن شیث بن شداد رسیدند در آن مکان مردی بود سیاه که هفتاد ذراع بلندی او بود که درختان بزرگرا از زمین بر می کند و با آن جنگ مینمود چون پسر بآنوادی برسد آن سیاه ستمکار او را و سواران او را هلاک کرد و جز سه تن سالم نماند که باز گشته مرا از حادثه آگاه کردند دلیران جمع آورده بجنگ او بشتافتم برودست نیافتم و چون پسر نتوانستم گرفت پس از آن عهد کردم که دختر خود را تزویج نکنم مگر بکسی که خون پسر من از او بخواهد و نتک از من بر دارد چون غریب سخن امیر مرداس بشنید گفت ای عم من بسوی او شوم و بیاری خدایتعالی خون پسر تو از او بگیرم مرداس گفت ای غریب اگر بروی ظفر یابی غنیمتی بی شمار بدست خواهی آورد غریب گفت تو بتزویج دختر اعتراف کن و مشایخ قبیله را گواه گیر تا خاطر من بر آساید و قوت من بیفزاید مرداس اعتراف کرد و بزرگان قبیله را گواه گرفت غریب فرحناک از نزد مرداس بیرون آمد و بنزد مادرش او را از واقعه بیا گاهانید مادر غریب گفت ای غریب مرداس با تو کینه دارد و ترا بر آن کوه خطرناک نمی فرستد مگر اینکه ترا هلاک کند تو مرا با خویشان بر دار تا از دیار این ستمکار دور شویم غریب گفت ای مادر از این دیار بدر نشوم تا بدشمن خود چیره شوم و مقصود بدید آورم پس غریب آنشب را بروز آورد چون بامداد شد جوانان قبیله که دوست سوار دلیر بودند حاضر آمدند و همگی اسلحه جنگ پوشیده بودند با غریب گفتند ما را با خود ببر تا ترا یاری کنیم غریب از سخنان ایشان فرحناک

شد و بایشان گفت خدای تعالی شما را پاداش نیکو دهد آنگاه غریب با یاران خود سوار گشته روان شدند و تا سه روز اسب
همی راندند چون هنگام شام شد در دامنه کوهی بلند فرود آمدند غریب تنها بر آن کوه بر شد و در آن کوه همی گشت
که بغاری برسید و در آن غار روشنائی بدید بود و در غار شیخی دید که سیصد و چهل سال داشت و ابروان و سبلتش از بس
پیری بچشمان و لبانش فرو آویخته بود چون غریب را بر آن شیخ نظر افتاد مهابتی در دلش بدید گشت و آن شیخ را بزرگ
شمرد آنگاه شیخ گفت ای فرزند تو از کافران بت پرستی و پروردگاری که زمین و آسمان و مهر و ماه را آفریده ستایش
نمی کنی غریب چون سخن شیخ بشنید اندامش به لرزید و باو گفت ای شیخ این خدائی که تو بر گفستی کجاست تا من او را
بینم و او را بپرستم شیخ گفت ای فرزند این خدای بزرگ را کس نتواند دید او می بیند و دیده نمی شود و او با آثار قدرت
خود در هر مکان حاضر است و اوست که عالم بیافریده و انسیان و جنیان را جان داده و پیغمبران را از مهر راه نمونی بندگان
فرستاده که هر کس که فرمان برد بیهشتمش فرستد و هر کس که عصیان ورزد در دوزخ افکند غریب گفت ای شیخ پرستنده
این خدا که تو گفستی چه باید بگوید شیخ گفت ای فرزند من از قوم عاد هستم که طغیان کردند خدای تعالی پیغمبری هود نام
بدیشان برانگیخت او را تکذیب کردند خدای تعالی ایشانرا بریح عظیم هلاک کرد و من با جماعتی از قوم خود ایمان آورده
بودیم بدانسبب ما از عذاب رستیم پس از آن قوم نمود را دیدم و آنچه بایشان از پیغمبر خود صالح نام گذشت مشاهده کردم
پس از آن پیغمبری ابراهیم خلیل نام بسوی نمود بن کنعان برانگیخته شد و در میان ایشان رفت آنچه رفت و جماعتی که
از قوم من ایمان آورده بودند يك يك بمردند من در این غار پرستش پروردگار مشغول شدم و خدای تعالی از جائی که گمان
ندارم بمن روزی میدهد غریب گفت اکنون من چگویم که از پرستندگان این خدای بزرگ باشم شیخ گفت بگو لا اله الا الله و
ابراهیم خلیل الله تا مسلمان شوی غریب از دل و زبان مسلمان شد پس از آن شیخ پاره از فرایض و کلماتی چند از صحف بروی
بیاموخت و باو گفت نام تو چیست گفت نام من غریب است شیخ گفت قصد کجا داری غریب ماجرای خود راسر تا پای بیان کرد
تا اینکه بحديث غول کوهی برسید چون قصه بدینجا **چون شب ششصد و اویست و هشتادم بر آمد** گفت ای ملک جوان بخت بحديث
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست غول کوهی برسید شیخ باو
گفت مگر تو دیوانه که تنها بسوی غول کوهی همی روی غریب گفت دویمت سوار دلیر بامنست شیخ گفت ای غریب
اگر ده هزار سوار با تو باشند برو چیره نتوانی شد که او غول است و گوشت آدمیان همی خورد و از اولاد حام است که
عموره هند بنا نهاده و غول را نام سعدانست و ای فرزند این شیطانست ستمکار که خورش او گوشت آدمیانست و پدرش او را از
این کار منع کرد او سخن نپذیرفت و روز بروز ظیفان او بیفزود پدرش او را از پیش خود براند و پس از جنگها ورنجهای بسیار او را از بلاد هند
بیرون کرد و بدین سرزمین آمده مسکن گرفت راه بکاروانیان میزد و به مسکن خود باز میگشت او را پنج تن فرزندان دلیر است که هر يك
بهزار سوار حمله میکنند و چندان مال و چارپایان جمع آورده که در شمار نیاید و من بر تو از و بیم دارم و از خدا همی خواهم
که بپرکت کلمه توحید ترا بروی نصرت دهد ولی هر وقت که بکافران حمله کنی بگو الله اکبر که کافران را خوار میگرداند
پس از آن شیخ عمودی از فولاد بفریب بداد که وزن آن یکصد رطل بود و آن عمود ده حلقه زرین داشت که هر وقت او را
می جنبانیدند از آن حلقهها آوازی چون رعد بلند میشد و او را شمشیری درخشنده تر از برق بداد که طول آن سه ذرع و عرض
آن سه وجب بود که اگر بسنگ سختش میزدند دو نیمه میکرد و زرهی و سپری و مصحفی نیز باو داد و باو گفت اکنون برو
و اسلام بقوم عرضه کن در حال غریب از نزد شیخ بیرون آمد و از اسلام خود فرحناک بود و بسوی قوم خود همی رفت تا بدیشان
برسید ایشان سبب دیر کردن او را پرسیدند غریب ماجرای خویش برایشان فرو خواند و اسلام بر ایشان عرضه داشت همگی
مسلمان شدند و آتش را بختند علی الصباح غریب سوار گشته از بهر وداع بنزد شیخ شاد و راداع کرده با سواران همی رفتند که ناگاه
سواری که در آهن غرق بود بفریب حمله کرد و باو گفت ای بستترین اعراب جامهای خود را بر کن و گرنه بخونت غلطان
سازم و با خاکت یکسان کنم آنگاه غریب برو حمله کرد جنگی سخت در میان ایشان روی داد که جوانان از بیم آنجنگ پیر
شدند و سنگها از هول بگذاخت پس از آن سوار نقاب از رخ بر کشید و او سهیم اللیل برادر غریب پسر امیر مرداس بود
و سبب آمدن او بدانمکان این بوده است که غریب در وقتیکه بسوی غول کوهی روان شد سهیم غایب بود چون باز گشت غریب
را ندید نزد مادر رفته او را گریان یافت از سبب گریستن باز پرسید مادرش ماجری بیان کرد سهیم اللیل تاب نیاورده اسلحه
جنگ در پوشید و سوار گشته از پی غریب همی راند تا بیرادر رسید و در میان ایشان رفت آنچه ذکر شد پس چون سهیم روی خود
بگشود غریب او را بشناخت و باو گفت ای برادر از بهر چه خود را از من پوشیده داشتی و با من جنگ کردی سهیم گفت
تا مقدار خویشتن بر تو معلوم کنم پس از آن هر دو برادر با سواران روان گشتند و غریب اسلام سهیم اللیل عرض کرد سهیم
نیز مسلمان شد و شادمان همی رفتند تا بوادی که غول کوهی را منزل بود نزدیک شدند چون سعدان گرد سواران بدید گفت ای
فرزندان سوار شوید و این غنیمت بیاورید هر پنج تن فرزندان از سوار شدند و بسوی گرد برفتند چون غریب ایشانرا بدید
اسب برایشان برانگیخت و گفت شما از کدام جنس هستید و از ما چه میخواهید فلحون بزرگترین فرزندان سعدان پیش آمده
با غریب گفت از اسبان خویشتن فرود آئید و بازوان یکدیگر ببندید تا شارا بسوی پدر برانیم که پاره از شمارا بریان کند
و پاره را در دیک بپزد که دیر گاهی است گوشت آدهی نخورده غریب چون این بشنید فلحون حمله کرده عمود بجنبانید
از حلقه های عمود آواز رعد بلند گشت فلحون بدشت اندر شد غریب عمودی باو بزد عمود بر کتف فلحون بیامد فلحون مانند نخل بریده

بیفتاد سهیم اللیل فرود آمده بازوان او را بیست و رستی بگردنش افکنده مانند گاوش همیکشید چون برادران فلکون برادر بزرگرا اسیر دیدند بغریب حمله کردند غریب سه تن از ایشانرا نیز اسیر کرد و پنجمین ایشان بگریخت و بنزد پدر شد سعدان گفت ایفرزند ترا چه روی داده و برادرانت کجا شدند گفت ای پدر جوانی که چهل ذراع قامت اوست و هنوز خط بمدارش نرسته برادران من اسیر کرد چون غول کوهی از پسر خود این سخن بشنید گفت آفتاب برشمانتابد و آتش شمارا برکت ندهد پس از دز فرود آمده درختی بزرگ از جای برکنده و پیاده روی بغریب گذاشت وپسرش نیز از پی او روان بود چون بغریب نزدیک شد سخنی بر زبان نراند بقوم غریب حمله کرد و با درختی که در دست داشت ایشانرا بزد پنج تن از ایشان را با خاک یکسان کرد پس از آن بسهیم اللیل حمله کرد سهیم بیگسو رفت ودرخت ازو دور گشته بزمین آمدغول غضبناک شد ودرخت از دست بینداخت و روی سهیم آورده او را بگرفت بدانسان که باز گنجشک بچنگال آورد چون غریب برادر خود را در دست غول دید بانگ الله اکبر بلند کردوزبان بنام ابراهیم بگشود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت غریب بفول حمله کرده عمود بچنانید آواز طنین از حلقه های عمود بلند گشت و عمود را بیهلوی غول زد غول بیخود بر زمین افتاد سهیم اللیل از دست او بیرون جست و غول بخود نیامد مگر اینکه خود را بازوان بسته و بقید اندر یافت چون پسرش حالت پدر بدید از میدان بگریخت غریب اسب بروی تاخت و عمود بر میان کتف او زد در حال پسر غریب بازوان او را بسته نزد پدر و برادرانش بیاورد و رسن در میان گردن ایشان همی کشیدند تا بدز برسیدند آنجا را پراز زر و سیم و حله ها و گوهرها یافتند و در آنجا هزار و دویست عجمی دیدند که در قید بودند آنگاه غریب بکرسی غول کوهی که اصلش از صاص بن شیث بن شداد بن عاد بود بنشست سهیم در دست راست و سایر دلیران در دست چپ او بایستادند پس از آن غریب باغول کوهی گفت ای پلیدک خود را چگونه می بینی غول گفت با سیدی خویشتن را با فرزند خود با ذلت و خواری بسته رسنها همی بینم غریب گفت میخواهم بدین اسلام داخل شوی و به یگانگی آفریننده شب و روز به پیغمبری ابراهیم علیه السلام اعتراف کنی سعدان غول با فرزندان اسلام قبول کردند غریب گفت بند از ایشان برداشتند آنگاه غریب گفت ای سعدان این عجمها کیستند سعدان گفت یا سیدی ایشان از بلاد عجم شکار منند و ایشان تنها نیستند دختر شاپور پادشاه عجم که فخر تاج نام دارد با یکصد تن کنیزکان ماه روی نیز در قید هستند غریب گفت ای سعدان ایشانرا چگونه دستگیر کردی سعدان گفت یا سیدی من با پنج تن فرزند و پنج تن از غلامان خود میرفتیم و از بهر غنیمت همی گشتیم که گردی بدیدار شد غلامی از غلامکان را فرستادم که سبب گرد معلوم نماید غلام ساعتی غایب شد پس از آن باز گشته گفت ای خواجه این ملکه فخر تاج دختر شاپور پادشاه عجم و ترک و دیلم است و با او دو هزار سوار است پس من و فرزندان من به عجمها حمله کردیم سیصد تن از ایشان بکشتیم و باقی را اسیر کردیم و دختر شاپور را با مالها و تحفها که با او بود غنیمت آوردیم چون غریب این سخن بشنید سعدان گفت با ملکه فخر چه کرده سعدان گفت بدینی که باو داخل شده ام سوگند که بچشم خیانت او را ندیده ام غریب گفت خوب کاری کرده از آنکه پدر او شاپور پادشاه هفت اقلیم است ناچار از پی او لشکرها خواهد فرستاد و شهرها ویران خواهد کرد و اسیر کنندگان او را دستگیر خواهد کرد هر کس در عاقبت کار اندیشه نکند برنج ابدی گرفتار خواهد شد ای سعدان بازگو که آن دخترک در کجاست سعدان گفت او را با کنیزکان او در قصری جای داده ام غریب گفت مکان او بمن بنمای در حال سعدان غول برخاسته با غریب بسوی قصر ملکه روان شدند چون بقصر او رسیدند غریب در حسن دختر خیره مانده در کمال بیچون بحیرت اندر شد که چندان جمال چگونه در بشری آفریده شده است و ملکه فخر تاج را نیز نظر به غریب افتاد او را دلیری دید که شجاعت از جبین او آشکار است در حال ملکه از بهر او برپای خاسته دست او ببوسید و در پایش افتاده گفت ای سرور دلیران من در پناه توام مرا از دست این غول برهان که مرا بیم از آنست که بکارت از من بردارد و آن سهل است همی ترسم که مرا بخورد و تو مرا بجای یکی از کنیزکان خود گیر غریب گفت تو در امان منی تا وقتی که پدر خود برسی ملکه او را دعا گفت پس غریب فرمود بند از عجمها برداشتند آنگاه روی فخر تاج کرده باو گفت که از بهر چه از قصر خود بکوه و هامون بیرون آمده بودی که این غول راهزن ترا بگیرد فخر تاج گفت ای خواجه پدر من و اهل مملکت او و بلاد ترک و دیلم مجوس اند و پرستش آتش میکنند و در مملکت دیری هست که او را دیرالنار گویند و در هر عید دختران مجوس و پرستندگان آتش بدان دبر جمع آیند و یکماه در آنجا مقیم شوند پس از آن بشهرهای خویشتن باز گردند من نیز بعادت معهود با کنیزکان خود بسوی دیر بیرون آمده و پدر دو هزار سوار از بهر پاس من با من فرستاد که ناگاه این غول بر ما تاخت بعضی را بکشت و بعضی را اسیر کرد و در این قلعه بزندان افکند و مرا ماجرا همین است غریب گفت بیم مدار که من ترا بقصر خودت و بنزد پدرت میرسانم فخر تاج او را دعا کرده و دست و پای او را ببوسید پس از آن غریب از نزد او بیرون شد و آنشب را در منزل سعدان بسر برد بامدادان دست نماز گرفته دو گانه بجای آورد و همچنان غول و قوم غریب یکسره با غریب نماز بجا آوردند پس از آن غریب روی بسعدان کرده گفت مرا بتفرج وادی ازهار بیر در حال سعدان برخاسته با غریب و دلیران او و فخر تاج و سواران او همگی بیرون آمدند سعدان غلامان بذبح کردن گوسفند و طبخ نمودن چاشت فرمود و او را صد و پنجاه کنیزک بود و هزاران تن غلامان داشت که اشتران و گوسفندان میچرانیدند پس غریب بسوی وادی ازهار روان شد و همه آنجماعت با او بودند چون بوادی ازهار رسیدند غریب را از حسن آنمکان عجب آمد و آنجا را چنان یافت

که شاعر گفته: روضه ماء نهرها سلسال: دوحه سجم طيرها موزون: آن بر از لاله‌های رنگارنگ: وان بر از میوه‌های گوناگون: چون قصه بدینجا رسید بامداد

گفت ایملک جوانبخت چون غریب با شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی ام بر آمد آنجماعت بوادی ازهار شدند دیدند که مکانی است خرم و مرغان نغمه سنج هریکی بر سر شاخی نغمه همی سرایند و درختان میوه دار از هر گونه میوه چندانست که در وصف سخندان نیاید و شاعر این دویت را در وصف چنان مکان گفته است: گوئی که بوستان بهشتت در زمین: رضوان بهام و هشتری آکنده بوستان: مرجان عود سوز دور شاخ نستر: مینای مشک سای درو برک ضمیران: آن وادی غریب را پسند افتاد فرمود که سراق کسرویه فخر تاج را بزدند و خیمه ها در میان درختان نصب کردند و فرشهای فاخر در آنها بگسترند غریب بنشست و یارانرا جواز نشستن بداد آنگاه طعام حاضر آوردند چون طعام بخوردند غریب گفت ای سعدان در نزد تو از باده چیزی هست یا نه سعدان گفت آری ای امیر خمهای بر از شراب رنگین دارم غریب گفت: بیار آن می که پنداری روان یا قوت نا بستنی: و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی: بیاکگی گوئی اندر جام ماند کلابستی: بخوبی گوئی اندر دیده: بیخواب خوابستی: سعدان ده تن از غلامان را فرمود که چیزی بسیار از باده خوشگوار حاضر آوردند و بیاده نوشی بنشستند غریب را از اثر باده طرب افزون گشت و مهدیه را بخاطر آورده این دویت بر خواند: یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود: دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود: دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز: چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود: القصه تا سه روز در باده نوشی و لهو و لعب و تفرج بسر بردند پس از آن بدیر باز گشتند غریب برادر خود سهیم را بنزد خود خوانده باو گفت یکصد سوار برداشته بسوی پدر و مادر و قبیله خویشتن شو و ایشان را بدینمکان بیاور تا بعیش و نوش بسر برند و من ملکه فخر تاج را بسوی پدر او خواهم برد و ای سعدان تو با فرزندان خود در همین قلعه مقیم باش تا من بسوی تو بازگردم سعدان گفت از چه رهگذر مرا با خود نمیری گفت از آنکه تو دختر ملک شاپور را اسیر کرده اگر چشم او بر تو افتد گوشت تو بخورد و خون تو بنوشد چون غول کوهی این سخن بشنید بلند بخندید و گفت یا سیدی به زندگانی تو سوگند که اگر تمامت عجم و دیلم بر من جمع آیند ساسر هلاکت بهمه ایشان بنوشانم غریب گفت تو بدینسان هستی که گفتی و لکن تو در قلعه خویشتن باش تا من بسوی تو بازگردم سعدان گفت سماعاً و طاعه‌تاً پس سهیم اللیل بسوی قبیله بنی قحطان روان شد و غریب با قوم خود سواران عجم فخر تاج را برداشته بسوی ملک عجم روان شدند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملک شاپور بانتظار آمدن دختر خود از دیرالنار بنشست تا اینکه مبعاد بسر آمد و فخر تاج باز نگشت ملک شاپور چهل وزیر داشت بزرگترین ایشانرا پیشگاه بخواست و باو گفت ای وزیر دانشمند دخترم باز نگشت و مبعاد بگذشت سو اکنون رسولان بسوی دیرنار فرست تا خبر او را تحقیق کرده باز گردند در حال وزیر سرهنگی را حاضر آورده بسوی دیرنار فرستاد فرستاده بدیر برسید و از راهبان فخر تاج را جویان گشت راهبان گفتند امسال ما او را ندیده ایم فرستاده سرعت باز گشت وزیر را از آنچه شنیده بود بیبا گاهانید وزیر به پیشگاه ملک بشتافت او را از واقعه آگاه کرد حالت ملک دگرگون شد و تاج از سر بینماخت و موی خویش بکند و بیخود بیفتاد کلابش همی فشاندند تا خود آمد و با دل محزون بگریست و گفت: نور دیدگان زلفای تو داشتم: یک سینه بر زمهر و هوای تو داشتم: من جان و زندگی خود ای جان و زندگی: گر دوست داشتم ز برای تو داشتم: با این دل شکسته و این جان نا شکیب: کی طاقت فراق لفای تو داشتم - پس از آن ده تن از سرهنگان را بخواست و فرمود که ده هزار لشکر سوار شوند و هر سرهنگی بکشوری رفته ملکه فخر تاج را جستجو کنند و از خبر او آگاهی یابند در حال سرهنگان هر یک بسوی اقلیمی سوار شدند ایشانرا کار بدینجا رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت ملک شاپور لشکریان بجستجوی فخر تاج فرستاد و اما غریب ده روز راه همی سپرد روز یازدهم گردی بزرگ پدید شد چون غریب آن گرد بدید امیر را از عجم فرمود که خبر آن گرد باز آورد فرستاده اسب بسوی گرد رانده جویان شد گفتند ما از قبیله بیی هطال هستیم و امیر ما صمصام بن جراح است و پنج هزار سواریم و از بهر غنیمت همی گردیم فرستاده باز گفت و خبر غریب باز گفت غریب بردان بنی قحطان سواران عجم بانگ برزد که بچنگ آماده شوید ایشان آماده گشتند و همی رفتند که اعراب برسیدند و الفنیمة الغنیمة همی گفتند آنگاه غریب بانگ بر ایشان زد و گفت یا کلاب العرب خدا یتعالی شما را ذلیل و خوار خواهد کرد پس از آن بر ایشان حمله کرد و نام خدای بزرگ بر زبان راند و از دین ابراهیم خلیل علیه السلام یاری جست پس در میان آندو گروه قتالی سخت و جنگی بزرگ واقع شد و تا هنگام شام یک دیگر را همی زدند و همی کشتند چون تا یکی جهانرا بگرفت دلیران از هم جدا گشتند غریب قوم خود را تقصد کرد پنج تن از بنی قحطان و هفتاد و سه تن از عجم کشته یافتند و از قوم صمصام بیش از پانصد تن هلاک شده بودند صمصام با خود گفت من در تمامت عمر قتالی چون قتال این جوان ندیده بودم که گاهی باشمشیر و گاهی با عمود مقاتله می کرد و لکن فردا من در میدان با او مبارزت کنم و این جدال از میان بر دارم و اما غریب چون بمیان قوم خود باز گشت ملکه فخر تاج او را ملاقات کرد و از وقوع این حادثه محزون و گریان و هراسان بود پیش آمده رکاب غریب را بیوسید و باو گفت ای سر دلیران و ای سرور شجاعان دستهای تو مثل مبادو دشمنان روی خوشی مینماید منت خدای تعالی را که سلامت او این ورطه باز آمدی و من بر تو بسی بتم داشتم چون غریب این سخن بشنید بخندید و او را دل داری بداد و باو گفت ای ملکه جهان هراس مکن که اگر این بادیه از دشمنان مالا مال شود همه را بیاری خدای بزرگ هلاک کنم فخر تاج او را

چون شب ششصد و سی و یکم بر آمد

سپاس گفت و بنصرت او دعا کرد و غریب از اسب فرود آمده گرد از رخسار پاك و دست از خون کافران بشت و پاسبانان بمو کب گماشته آنشب را بخفتند چون بامداد شد هردو گروه سوار گشته بمیدان برآمدند و نخستین کسیکه اسب در میدان راند غریب بود که بکفار نزدیک شد و فریاد هل من مبارز بلند کرد از آنطرف دلیری از دلیران بمبارزت بدر آمد و بغریب حمله کرد و او دلبوس آهنین بیست منی در دست داشت دلبوس بلند کرده خواست که غریب را بزند از او میل کرده بزمین آمد و یکدراغ بزمین فرو شد و هنوز آن دلیر دلبوس بلند نکرده بود که غریب عمودی بروی زد و جبهه او بشکافت و روانش بسوی دوزخ شتافت آنگاه غریب مبارز دیگر خواست دیگری بمبارزت قدم نهاده کشته شد تا ده تن از کافران بمبارزت برآمده کشته شدند چون کافران شجاعت غریب را نظر کردند طاقت نیاورده بگریختند امیر ایشان در خشم شد و خود بمبارزت برآمد و در برابر غریب بایستاد و باو گفت یا کلب العرب ترا مقدار بدینجا رسید که مردان مرا همی کشی غریب گفت دهان فرو بند و دست بخونخواهی گشا در حال صمصام بغریب حمله کرد غریب نیز با دلی سخت تر از سنک بمقاومت شتافت هردو باهم دلیرانه جنگ کردند و بیش از هفتاد طعن در میان ایشان رد و بدل شد و هردو گروه در مجادله ایشان حیران بودند که ناگاه عمودی از غریب بر فرق وی آمد و او را با خاک یکسان کرد آنگاه قوم بغریب حمله آوردند غریب بر ایشان حمله کرد و باواز بلند همی گفت الله اکبر خذل من کفر چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لسب از داستان فرو بست

چون شب شصت و سی و دوم بر آمد غریب ایشان را همی کشت چون کافران نام خداوند سبحان شنیدند بایکدیگر گفتند که اینسخن چیست که دلهای ما را بلرزده آورده و قوت بازوی ما را ببرد و در تمامت عمر این نام را نشنیده ایم پس از آن بایکدیگر گفتند رای اینست که دست از قتال بازداریم و ده تن پیش این جوان فرستاده از آن نامی که بر زبان راند جوین شویم پس ده تن از نامداران سپاه فرستادند فرستادگان بسوی غریب رفته در برابر او زمین بیوسیده و او را دعا گفتند غریب بایشان گفت شما از بهر چه از قتال باز گشتید گفتند ای امیر تو ما را از آن کلمه که بر گفتی بهراس اندر افکندی و دل های ما بپیرد غریب گفت شما را پرستش بکیت گفتند بیغوث و بعوق همی پرستیم غریب گفت ما را پرستش بخدای یگانه است که بر همه چیز قادر است که همه چیز را او آفریده و بندگان را هم او روزی دهد و آسمانرا او برافراشته و زمین را او بهن گسترده چون آنقوم سخن غریب شنیدند دل های آنان بگشود و بگفتن کلمه توحید رغبتی تمام پیدا کردند و گفتند پروردگار حق و خدای مطلق همین است آنگاه با غریب گفتند چگوئیم که مسلمان شویم غریب گفت بگوئید لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله پس آن ده تن مسلمان شدند و غریب بایشان گفت اکنون بسوی قوم خویش بروید و اسلام بر ایشان عرضه دارید و راه حق و ایمان درست را بر ایشان شرح دهید در حال ایشان بسوی قوم خویش رفتند و اسلام بر ایشان عرضه کردند و راه حق بایشان نمودند ایشان از دل خالص مسلمان شدند و آستان بسوی غریب را پذیره گشتند و همی آمدند تا بنزد غریب برسیدند و او را بدوام عزت دعا گفتند پس از آن گفتند یا سیدی اکنون ما بندگان تو هستیم بهر چه خواهی ما را بفرمای که فرمان ترا بپذیریم و حکم ترا اطاعت کنیم و هرگز از تو جدا نخواهیم شد از آنکه خدایتعالی ترا سبب هدایت ما گردانید غریب ایشانرا بناوخت و گفت بمنزل های خویشان باز گردید و مال ها و فرزندان خویشان را بر داشته بودی از هار روانشوید که من ملکه فخر تاج را بنزد پدرش شاپور رسانیده باز کردم ایشان گفتند سمعاً و طاعة پس از آن کوچ کرده بسوی قبیله خویش رفتند و از اسلام خودشان فرحناک بودند چون بقبیله برسیدند پیوندان خود را باسلام بخواندند ایشان نیز اسلام را قبول کردند آنگاه مال ها و خیمه های خود را برداشته بودی از هار روان شدند بدانمکان نزدیک شدند غول کوهی با فرزندان خود باستقبال ایشان برآمد و بایشان بخوشی ملاقات کرد و حالت ایشان پرسید ایشان ماجرای خود بیان کردند سعدان غول از آمدن ایشان فرحناک شد و ایشان را در جای نیکو فرود آورد و به ایشان احسانهای بی اندازه کرد ایشان را ماجری بدین سان شد و اما غریب با ملکه فخر تاج از آنمکان کوچ کرده بشهرستانی روانشد پنج روز همی رفتند در روز ششم که ملک شاپور بجستجوی ملکه فخر تاج فرستاد چون غریب از این واقعه آگاه شد قوم خود را فرمود که فرود آیند و خیمه ها بر پا کنند دلیران بنی قحطان و سواران عجم فرود آمده و خیمه ها بزدند تا اینکه لشکر ملک شاپور برسیدند و مردان عجم که سواران ملکه فخر تاج بودند ایشان را استقبال کردند و سرهنگ ایشان را از آمدن ملکه آگاه کردند و نیکوئیها که از امیر غریب مشاهده کرده بودند باز گفتند سرهنگ لشکر نزد ملک غریب آمد و زمین بیوسید و از جالت ملکه فخر تاج باز پرسید ملک غریب او را بخیمه ملکه بفرستاد سرهنگ بسوی سرادق ملکه برفت و آستانه او را بیوسید و آنچه از جدائی ملکه پیدر او رفته همه را باز گفت ملکه نیز ماجرای خود را که چگونه ملک غریب او را از غول خلاص کرده بود بیان کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب شصت و سی و سوم بر آمد فضل الهی و یاری غریب نمی بود غول مرا میخورد اکنون پیدر من واجبست که نیمی از مملکت خود را باو دهد پس از آن سرهنگ برخاسته نزد غریب شد و دست و پای او را بیوسیده شکر احسان او بجا آورد و گفت ای امیر میخواهم با جازت تو بشهر اسبانیر باز گشته ملک را بشارت گویم غریب گفت بر و مزد گانی از تو بگیر در حال سرهنگ روان شد پس از آن غریب نیز بکوچید و لکن سرهنگ همی شتابید تا اینکه با سبانیر مداین برسید و بقصر ملک در آمد و دستوری خواسته در پیشگاه ملک حاضر گشت و در ملک زمین بیوسید ملک گفت ای بشیر چه خبر داری سرهنگ گفت تا مزد گانی نگیرم بشارت ندهم ملک گفت تو بشارت باز گوی که من ترا خشنود خواهم کرد سرهنگ گفت ایملک جهان چشم تو روشن باد

که ملکه فخر تاج در رسید چون شاپور نام دختر خود فخر تاج را بشنید بیخود گشت گلابش بفشانند تا بخود آمد و بانك
بسرهنك زد و او را نزدیک خود خواند و حدیث باز پرسید سرهنك شرح ماجرای ملکه فخر تاج را با ملك باز گفت چون ملك
این سخن بشنید دستهای خود بر یکدیگر بسود و بحالت فخر تاج افسوس خورد پس از آن ده هزار دینار زر سرخ بمژدگانی
بداد و حکمرانی صفهان و نواحی او را بسرهنك وا گذاشت پس از آن امیران و سرهنگان را فرمود که سوار گشته باستقبال
ملکه پذیره شوند و خواجه سرایان بنزد مادر ملکه رفتند و او را بشارت گفتند مادر ملکه فرحناك گشته خلعتی گران قیمت با هزار دینار
زر سرخ مژده گوی را مژدگانی داد چون اهل شهر مداین خبر بشنیدند بازارها و محلهای بیاراستند و بطرب و نشاط در پیوستند و ملك شاپور
سوار گشته همی رفت تا اینکه غریب را بدید در حال پیاده گشت و گامی چند باستقبال پیاده رفت غریب نیز پیاده گشته بسوی ملك بیامد چون
یکدیگر بر رسیدند هم آغوش گشتند و غریب خم گشته دست ملك بیوسید و ملك شکر احسان او بجا آورد و خیمه ها در برابر یکدیگر
برافراشتند و ملك شاپور بنزد دختر خویش رفته او را در آغوش گرفت و ملکه فخر تاج حکایت خود پدید حدیث کرد و خلاص دادن غریب او را
از دست غول باز گفت پدرش باو گفت ای سر خوبان وای شمسه نیکوان بجان تو سو گند که او را چندان چیز دهم و باو چنان احسان کنم که در
وصف نیاید ملکه گفت ای پدر او را داماد خود گیر تا در هلاک دشمنان ترا یار شود که او بسی شجاع است و این سخن را ملکه نگفت
مگر اینکه شیفته حسن و شجاعت غریب گشته بود ملك گفت ای دختر مگر نمی دانی که پادشاه شیر از دنیا ها بگسترد و یکصد
هزار زر ببخشد و از خداوند مملکت و لشکر بی پایانست ملکه گفت ای پدر آن کسی را که گفتی من او را نمی خواهم و
اگر مرا بتزویج او مجبور کنی خود را بکشم آنگاه ملك از نزد فخر تاج بیرون آمده بخیمه غریب رفت غریب بر پای خاست و
ملك بنشست ولی چشم از روی غریب بر نمیداشت و از دیدن او سیر نمیشد با خود گفت بخدا سو گند که دختر من در محبت این
جوان مزور است پس از آن طعام حاضر آورد بخوردند و بختند چون بامداد شد سوار گشته بسوی شهر روان شدند چون بشهر
بر رسیدند ملك شاپور و غریب با هم از دروازه شهر درون شدند و در آن روز شادمانی بزرگ داشتند و فخر تاج بقصر خود درآمد
و در مقر عزت قرار گرفت مادر فخر تاج و کنیزکان او از لقای او شادمان شدند و نشاط و طرب آغاز کردند ملك شاپور بتخت
سلطنت نشسته غریب در پهلوی خود بنشاند وزرا و نواب و حجاب از چپ و راست صفها بر کشیدند و ملك را بآمدن ملکه تهنیت
گفتند ملك با بزرگان دولت گفت هر کس مرا دوست میدارد غریب را خلعتی دهد پس خلعتها بسوی او مانند باران فرو میریخت
و تاده روز بزم ضیافت از بهر غریب فروچیدند پس از آن غریب قصد سفر کرد ملك او را خلعتی بگشوده او را بدین خود
سو گند داد که سفر نکنم مگر پس از یکماه غریب گفت ای ملك من دختری از دختران عرب خواستگاری کرده ام همی خواهم که با نجا رفته
بزم عروسی فروچینم و آن دخترک را بیاورم ملك گفت نامزد تو بهتر است یا فخر تاج غریب گفت ای ملك جهان جان پاك كجا و
عالم خاك كجا کنیزك را با خاتون چه نسبتست ملك شاپور گفت فخر تاج از کنیزکان توشد که تو او را از چنگال غول خلاص کرده
و او را جز تو شوهری نیست در حال غریب برخاسته زمین بیوسید و گفت ای ملك تو پادشاهی و من از خیل گدایانم بسا هست
که تو از من مهری گران خواهی که مرا بدادن او مکنت نباشد ملك گفت ایفرزند بدانکه پادشاه شیر از فخر تاج را خواستگاری
کرد و از بهر او یکصد هزار دینار بداد ولیکن من ترا بهمه مردان برگزینم و ترا تیغ مملکت و سپر حادثات کردم پس از آن
رو بزرگان دولت کرده گفت ای بزرگان مملکت من گواه باشید که من فخر تاج را بغریب تزویج کردم • چون قصه بدین جا
رسید بامداد شد و شهر زاد **چون شب شنبه دوسی و چهارم بر آمد** گفت ای ملك جوانبخت آنگاه غریب با ملك
لب از داستان فرو بست گفت مهری با من شرط کن که از بهر تو
بیاورم که مرا در قلعه صاص بن عادیب شداد مال و ذخایر بیشمار است شاپور گفت ایفرزند من از تو مال نمی خواهم و از تو
مهر نمیگیرم مگر سر جمرقان ملك دشت اهواز را غریب گفت ای ملك جهان من نزد قوم خود رفته بزودی ایشان را بیاورم و
بر سر دشمن بتازم و مملکت او را ویران سازم ملك او را ثنا گفت و گمان ملك این بود که اگر غریب بسوی جمرقان رود زنده
باز نخواهد گشت پس چون بامداد شد ملك سوار گشت و غریب را بسواری بفرمود و لشکریان نیز سوار شدند و بمیدان درآمدند
ملك دلیران را فرمود که نیزه بازی کنند شجاعان عجم یا یکدیگر بازی مشغول شدند غریب گفت ای ملك قصد من اینست که با
یلان عجم بازی کنم ولی مرا شرطی هست و آن شرط اینست که نیزه بی ستان بمن دهند و کهنه زعفران آلوده بر سر نیزه من
ببندازند و هر شجاعی که ترا هست بمبارزت بر آید و نیزه با ستان بردارد و اگر او بر من غالب آید من خون خود بروی حلال کنم
و اگر بدو چیره شوم در سینه او با زعفران علامتی بگذارم آنگاه ملك بانك به تعیب لشکر زد که نامداران لشکر را جدا کند
هزار و دوست تن از بزرگان عجم برگزید و ملك بزبان مخصوص بایشان گفت هر کس این بدوی را بکشد آنچه تمنا دارد
بجا آورم آنگاه دلیران پیش رفتند و بغریب حمله کردند غریب توکل بخدای یگانه کرده از ابراهیم خلیل یاری جست دلیری که
بغریب حمله کرده بود طاقت جنگ نیاورد غریب علامتی با آن زعفران در سینه او بگذاشت وقتی که خواست از برابر غریب
بگریزد غریب بانیزه از گردن او زد از اسبش بزیر انداخت غلامان او را از زمین برداشتند دلیری دیگر بمبارزت برآمد غریب علامتی
بسینه او بگذاشت سیمین و چهارمین و پنجمین بمبارزت برآمدند و پیوسته یلان یکی یکی همی آمدند و غریب بر همه ایشان علامتی
میگذاشت تا اینکه بر همه نصرت یافت و از میدان بدر آمد و در ایوان بنشستند سفره طعام گسترده طعام بخوردند آنگاه ملك
شراب بخواست و پیاده گساری مشغول شدند در آن هنگام غریب را خرد بزبان رفت و با تاثیر شراب از مجلس بدر شد و مستانه
همی رفت تا بقصر ملکه فخر تاج در آمد ملکه چون او را بدید هوشش از تن پیرید بانك بر کنیزکان زد که بمنزل های خوبستن

روید کنیزکان در حال پراکنده شدند آنگاه ملکه برخاسته دست غریب را بوسه داد و باو گفت آفرین بخواجه که مرا از غول خلاص کرد و من تا هستم کنیزک او خواهم بود پس او را بخوابگاه خود بکشید و غریب را شهوت غالب آمده بکارت ازو برداشت و در نزد او تا بامداد بغفت چون بامداد شد غریب نزد ملک شد ملک از بهر او برپای خاست و او را در بهلولی خود بشانده پس از آن بزرگان دولت در پیشگاه ملک حاضر آمدند و از چپ و راست بایستادند و در شجاعت غریب حدیث می کردند و میگفتند پاکست آن خدائی که چندین شجاعت درین خورد سالی بروی عطا فرموده و ایشان درین گفتگو بودند که ناگاه از منظرهای قصر گردی دیدند که بسوی شهر همی آید ملک بانگ برزد و گفت خبر این گرد بیاورید سواری بسوی گردبشتاید و ازو آگاه گشته باز گشت و گفت ایملک در زیر گرد بکصد تن سوارانند که امیر ایشان سهیم اللیل نام دارد چون غریب اینسخن بشنید گفت ایملک او برادر منست در حال غریب سوار گشته صد سوار از بنی قحطان و هزار سوار از دلیران عجم با او رفتند تا بسهیم اللیل رسیدند آنگاه هر دو پیاده گشته یکدیگر را در آغوش کشیدند پس از آن سوار گشتند غریب گفت ای برادر پیوندان خود را در قلعه صاص بن عاد و نزهتگاه وادی ازهار رسانیدی یا نه سهیم اللیل گفت ای برادر غدار یعنی مرداس چون شنید که تو قلعه غول کوهی را مالک شدی بمالنتش بیفزود و از بیم آنکه تو دختر او مهدیه را بگیری پیوندان و نزدیکان خود را برداشته قصد سر زمین عراق کرد و از ملک عجیب حمایت جست و همیخواهد که دختر خود مهدیه را بملک عجیب تزویج کند چون غریب سخن سهیم اللیل بشنید نزدیک شد که از غایت غضب روانش از تن برود آنگاه گفت بابراهیم خلیل سوگند که بزودی سوی عراق شوم و در آنجا جنگها برپا کنم پس داخل شهر گشته با برادر خود بقصر ملک در آمدند ملک از بهر غریب برپای خاست پس از آن غریب ملک را از ماجری آگاه کرد و از ملک اجازت خواسته کوچ نمود و همی رفت تا بقلعه صاص بن شداد بن عاد برسید غول کوهی با فرزندان خود بملاقات غریب بیرون آمدند و پیاده شدند و قدم های غریب پیوسیدند غریب ماجری بغول کوهی حکایت کرد سعدان غول گفت ای خواجه تو در قلعه بنشین تا من با فرزندان خود بسوی عراق شوم و آنجا را ویران کنم و همه لشکریان را دستگیر کرده به پیش تو آرم غریب گفت ای سعدان همه باهم روان شویم پس سعدان بسیج سفر دیده هزار سوار پیاسبانی قلعه بگماشت پس از آن همگی بقصد عراق روان شدند غریب را کار بدینجا رسید و امیر مرداس با قوم خود روان گشته بسر زمین عراق رسید و هدیه نیکو ترتیب داده آن هدیت در کوفه بنزد عجیب حاضر کرد و زمین پیوسید و ازو پناه خواست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب فشقصدوسی و پنجم بر آمد گفت ایملک جوانبخت چون

عجیب گفت ترا که ستم کرده تا من ستم او از تو بردارم اگر چه ملک شاپور پادشاه عجم و دیلم باشد مرداس گفت ایملک جهان مرا ستم نکرده مگر کودک کی که من او را در کنار خود پرورده ام و او را در کنار مادر خود در بیابانی یافتم و مادر او را تزویج کردم و آئین از من پسری آورد که او را سهیم اللیل نام نهاده و پسر آئین غریب نام داشت و آن پسر در کنار من نشو و نما کرد اکنون برقی است سوزنده و محتنی است بزرگ امیر حسان سید بنی تپهانرا کشته و مردان او را هلاک کرده و بدلیران چیره شده و مرا دختر بست که جز تو کسی را سزاوار نیست غریب آن دختر را از من بخواست من سرغول کوهی بمهر دختر بطلبیدم آن پسر بسوی غول کوهی رفته او را اسیر کرد و اکنون غول کوهی نیز از جمله خادمان اوست و شنیده ام که آن پسر مسلمان گشته و مردمانرا بدین خود همی خواند دختر ملک شاپور را از دست غول خلاص کرده و بقلعه صاص بن شیت بن شداد بن عاد مالک شده که در آنجا ذخیرهای اولین و آخرین است و گنجهای پیشینیان در آنجا جمع است و آن پسر دختر ملک شاپور را بشهر پدر او برده و از آنجا باز نخواهد گشت مگر با مالهای بسیار چون عجیب سخن مرداس بشنید گونه اش زرد شد و حالش دگر گشت گشت و بهلاک خویشتن آماده شد آنگاه گفت ای مرداس مادر این جوان در نزد تست با در نزد او است مرداس گفت اکنون در خیمه من است عجیب گفت نام او چیست مرداس جواب داد نام او نصرت است عجیب گفت او را حاضر کن چون او را حاضر آوردند عجیب بسوی او نظر کرده او را بشناخت و گفت ای پلیدک کجاشدند آندو غلام که با تو فرستادم نصرت گفت از بهر من یکدیگر را کشتند در حال عجیب تیغ بر کشیده او را دو نیمه ساخت پس از آن وسواس اندر دلش گرفت و گفت ای مرداس دختر خود را بمن تزویج کن مرداس گفت او کنیز بست از کنیزکان تو و من نیز از بندگان توام عجیب گفت قصد من اینست که آن تخمه ناپاک غریب را ببینم و گونه گونه رنجها بدو بچشانم و از آن پس او را بکشم آنگاه سی هزار دینار مهر دختر مرداس را بوی بداد و بکصد شقه حریر زرین طرازش عطا کرد مرداس آن مهر گران را برداشته بجهاز مهدیه مشغول شد ایشانرا کار بدینجا رسید و اما غریب از قلعه غول کوهی روان گشته به جزیره که از بلاد عراق بود رسید و آنجا شهری بود بزرگ و استوار غریب سوارانرا فرمود که در آنجا فرود آیند چون مردمان شهر فرود آمدن لشکر بدیدند دروازه را فرو بستند و برجهها محکم کردند و ملک را از حادنه آگاه نمودند ملک از منظر نظاره کرده لشکری دید انبوه گفت ای قوم این عجمها چه میخوانند گفتند نمی دانیم و آن ملک را ملک دامغ نام بود و در میدان سرهای دلیران میشکست و بشجاعان غلبه می کرد و از جمله خادمان او مردی عیار بود که سبع قفار نام داشت و او را رفتار بنده باد همی مانست ملک باو گفت در میان لشکر شو و خبر باز آور آن مرد عیار چون تند باد برفت و بغیمه های غریب رسید جماعتی برخاسته باو گفتند تو کیستی و چه می خواهی گفت از نزد خداوند این شهر بسوی امیر شما رسولم او را بنزد خرگاه غریب بردند و غریب را از آمدن او آگاه کردند غریب او را بخواست چون در پیشگاه غریب حاضر شد زمین پیوسید و او را دعا کرد غریب از حاجت او باز پرسید گفت من از نزد خداوند جزیره برادر ملک گندم رسولم

چون غریب سخن رسول بشنید سرشك از دیده بیارید و بر رسول گفت نام تو چیست گفت نام من سبع قفار است غریب گفت بسوی ملك دامغ باز گشته باو بگو که خداوند این خیمه ها غریب بن ملك گندم است که از بهر خونخواهی پدر بسوی ملك ستمکار ملك عجیب آمده در حال رسول بیرون رفته بسوی ملك دامغ بشتابید چون نزد ملك دامغ شد شادان شادان زمین بیوسید ملك دامغ گفت ای سبع قفار چه خبرداری گفت ای ملك خداوند این لشکر بسر برادرست پس هر چه از غریب شنیده بود بملك دامغ باز گفت ملك دامغ گمان کرد خواب همی بیند و بسبع قفار گفت ترا بخدا سو گندم میدهم اینکه گفتی راست بود یانه سبع قفار گفت بزندگانی تو سو گندم که بجز راستی نگفتم در آن هنگام ملك دامغ بزرگان قومرا بسواری فرمان داد بزرگان دولت سوار شدند و ملك نیز سوار گشته همی رفتند تا بخیمه ها برسیدند چون غریب از آمدن ملك دامغ آگاه گشت از بهر ملاقات او بیرون آمده او را ملاقات کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند و بخیمه ها باز گشتند و بفرحناکی بنشستند پس از آن ملك دامغ روی بغریب کرده باو گفت مرا حسرت خون خواهی پدرت در دل بود ولی با بردارت یارای مقابله نداشتم از آنکه لشکر بسیار داشت غریب گفت ای عم اینکه من بخونخواهی بر آمده ام که تنگ از خویشتن بردارم ملك گفت ای پسر برادر ترا دو خونخواهی باید یکی خونخواهی پدر و یکی خونخواهی مادر غریب گفت بمادر چه روی داده ملك گفت برادر تو عجیب او را نیز بکشت چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب شصت و سی و ششم بر آمد

و اکنون قصد عروسی دارد غریب چون سخن عم خود بشنید عقل از سرش برفت و بیخود بیفتاد و نزدیک بود که هلاک شود پس از ساعتی بخود آمد و بانك بر لشکر زدو بایشان گفت سوار شوید ملك دامغ گفت ای پسر برادر صبر کن تا من نیز مهیا شوم و با مردان خود در رکاب تو باشم غریب گفت ای عم نیکو خصال مرا مجال صبر نماند تو مهیا گشته در کوفه خود را بمن برسان پس غریب بشتاب هر چه تمامتر روان شد تا بشهر بابل رسید مردمان آنشهر از آمدن غریب هراس کردند و نام ملك آنشهر ملك جمك بود بیست هزار سوار دلیر در زیر حکم داشت غریب در داخل شهر بابل لشکران را بفرود آمدن بفرمود و کتابی بملك شهر بابل نوشته بفرستاد چون رسول بشهر در آمد بانك بر زد که من رسول مملك غریبم در بانان او را بسوی مملك جمك بردند و مملك را از آمدن رسول بپا گاهانیدند ملك او را بخواست چون رسول در نزد ملك حاضر شد زمین بیوسید و كتاب ملك غریب بوی بداد ملك کتاب گشوده بخواند و مضمون کتاب این بود که پس از تنای پروردگار بدانکه این کتاب از نزد غریب بن ملك گندم خداوند عراق و پادشاه کوفه است بسوی ملك جمك که در ساعت رسیدن این کتاب بسوی توترا جوابی نباید بجز اینکه بت ها بشکنی و بخدای یگانه پرستش کنی و گرنه امروز را بر تو بدترین روز ها کنم و السلام علی من اتبع الهدی چون ملك جمك کتاب بخواند چشمانش بگردید و گونه اش زرد گشت و بانك بر رسول زد و باو گفت که بسوی امیر خود باز گرد و باو بگو که فردا هنگام بامداد من و او را جدال است در حال رسول باز گشت و غریب را از ماجرا آگاه کرد و غریب قوم خود را بتهیه قتال بفرمود پس از آن ملك جمك فرمود خیمه ها در برابر خیمه های ملك غریب بزدند و لشکر از شهر بسان دریای مواج بدر آمد و آن شب راهر دو گروه باهنگ جنك بچفتند چون بامداد شد هردو گروه سوار شدند و صفها بیاراستند و طبل های جنك فرو کوفتند نخستین کسی که بمبارزت بدر آمد غول کوهی بود و درختی بردوش داشت در میان دو گروه بانك برزد که من سعدان غولم اگر کسی بمبارزت من خواهد آمد بزودی بر آید آنگاه سعدان غول بانك بفرزندان خود زد و گفت هیزم و آتش بیفرورزند که من بسی گرسنه ام هیزم جمع آورده در میان میدان آتش بیفروختند آنگاه دلیری از کافران بمبارزت غول برآمد و عمودی آهنین چهل هنی بردوش داشت بر سعدان حمله کرد و باو گفت ای سعدان مادرت بر تو بگرید چون سعدان سخن او بشنید برآشت و درختی را که بردوش داشت بر هوا برده بر آن دلیر فرود آورد و درخت بعمود برآمد و درخت و عمود هردو بر سر دلیر بر آمدند و استخوانهای او را درهم شکستند و آن دلیر مانند نخل بریده بر زمین افتاد سعدان غول بانك بغلامان زد که این گوساله فربه را بر آتش نهید و او را بریان کنی غلامان سعدان بزودی پوست از آن کافر برداشته او را در آتش بسریان کردند و پیش سعدان غول بیاوردند سعدان او را پاك بخورد و استخوان او را بمکید چون کافران حال سعدان بدیدند اندامشان بلرزید و حالتشان دگرگون شد و گونه ایشان متغیر گشت با یکدیگر بگفتند هر کس که بمبارزت این غول رود غول او را بخواهد خورد و استخوانهای او را بخواهد مکید پس لشکریان کفار از قتال باز ایستادند و از سعدان غول و فرزندانش بهراس اندر شدند و بسوی شهر خویشتن بگریختند آنگاه غریب بانك بر قوم خود زد و بایشان گفت بگریختگان هجوم آورید سواران عرب و دلیران عجم روی بملك شهر بابل و لشکر او گذاشته تیغ بر ایشان بنهادند و بیست هزار تن از ایشان بکشتند و بشهر اندر شدند و بقصر ملك جمك هجوم آوردند سعدان باغول عمودی آهنین روی بقصر نهاد ملك جمك پیش آمد سعدان غول عمود بوی بزد و او را بزمن انداخت و بهر کس که پیش میآمد عمودی بیش نمی زد در آن هنگام از مردان آواز الامان الامان بلند شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مردمان شهر امان خواستند سعدان بایشان گفت ملك جمك را بازوان بیستند و سعدان غول ایشانرا چون گوسفند همی راند تا بنزد ملك غریب برسید و ایشانرا در پیش غریب بداشت چون ملك جمك بخود آمد خویشتن را بسته رسن یافت که سعدان غول بر سر او ایستاده میگفت که امشب از گوشت ملك

جنگ خواهم خورد چون ملك جنگ سخن غول بشنید روی بملك غریب کرده باو گفت ای ملك مرا در پناه خود جای ده ملك غریب جواب داد مسلمان شو تا از غول سلامت برهی و از عذاب پروردگار نجات یابی در حال ملك جنگ از دل وزبان مسلمان شد و ملك غریب بگشودن بازوان او بفرمود و اسلام را بر قوم او عرضه داشت تمامت قوم او مسلمان شدند و بخدمت ملك غریب قیام کردند و ملك جنگ بشهر خویش داخل شد و طعام و شراب از بهر ملك غریب و لشکریان او بیرون فرستاد و آنشب را در آنمکان بسر بردند چون بامداد شد غریب فرمان رحیل داد و همبرفتند تا بمیا فارقین برسیدند و آنجا را از ساکنان خالی یافتند که ساکنان آنجا ماجرای بابل را شنیده بسوی کوفه گریختند و ملك عجیب را از ماجرای آگاه کرده بودند ملك عجیب از شنیدن آنحکایت خشمگین گشته دلیران خود را جمع آورد و ایشانرا از آمدن غریب آگاه کرد و فرمود مہمبای قتال شوند و ملك عجیب سی هزار سواره و ده هزار پیاده داشت از نواحی کوفه نیز لشکر بخواست پنجاه هزار سزازه و پیاده برو جمع آمدند آنگاه با لشکری گران سوار گشته روان شد تا پنج روز همیرفت که بلشکر برادر خود غریب برسید که در موصل فرود آمده بودند عجیب نیز با لشکریان فرود آمدند و خیمه هادر برابر خیمهای غریب بزدند آنگاه غریب کنایه نوشته روی بگردان کرد و گفت در میان شما کیست که این کتاب بمعجب رساند در حال سهمیم اللیل برپای خاسته و گفت ای ملك جهان من کتاب ترا ببرم و جواب بیاورم ملك غریب کتاب باو داد در حال سهمیم اللیل روان شد تا بخیمه ملك عجیب برسید ملك عجیب را از آمدن او آگاه کردند ملك او را بخواست چون سهمیم در نزد ملك حاضر آمد ملك باو گفت از کجائی سهمیم اللیل گفت از نزد پادشاه عرب و عجم داماد ملك شاپور آمده ام و او کتاب بتو نوشته کتاب بخوان و جواب رد کن عجیب باو گفت کتاب او پیش من آور سهمیم اللیل کتاب پیش برد ملك کتاب گشوده بخواند دید که نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم السلم علی ابراهیم الخلیل اما بعد در ساعتی که این کتاب بتو رسید برتنش اصنام ترك کن و بیگانگی ملك علام اعتراف کن اگر مسلمان شوی برادر منی و از جرمی که از تو بر پدرم و مادرم رفته در گذرم و اگر آنچه گفتم بجانیاوری ترا بکشم و شهر ترا ویران کنم و این بندی بود که با تو گفتم و السلم چون ملك کتاب غریب بخواند سخت غضبناک شد و کتاب بدرید این کار بسهمیم اللیل دشوار شد بانگ بر ملك زد و باو گفت دستت بریده باد آنگاه ملك بقوم خود فرمود که این پلیدک را نگاه دارید در حال ایشان بسهمیم هجوم کردند سهمیم نیز شمشیر بر کشید و بر ایشان حمله کرد و بیش از پنجاه نفر دلبران از ایشان بکشت و از میان ایشان بگریخت تا بنزد برادر رسید و تن و جامه اش خون آلود بود غریب گفت ای سهمیم این چه حالتست سهمیم ماجری بروی فرو خواند ملك در خشم شد و آواز بالله اکبر بلند کرد و بکوبیدن طبل جنگ بفرمود و خود سوار گشته مردان صف کشیدند و دلیران جمع آمدند و آهن در پوشیدند و شمشیر ها بر میان بسته نیزه ها بردوش گرفتند عجیب نیز با قوم خود سوار شدند و هر دو گروه بیکدیگر حمله آوردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لبازداستان فرو بست

چون شب ششم و سی و هشتم بر آید

گفت ای ملك حیوانبخت هر دو گروه بیکدیگر حمله کردند آتش جنگ بالا گرفت و خون از هر سوی چون سیل روان شد و پیوسته در قتال و جدال بودند تا روز پایان رسید و ظلمت شب جهانرا فرو گرفته هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و بخیمهای خویشان باز گشتند و آنشب را زنده همی داشتند تا بامداد شد آنگاه اسلحه جنگ ببوشیدند و طبلهای جنگ بکوفتند هر دو گروه بر اسبان بیلتن بنشستند چون دریای موج زن در برابر یکدیگر بایستادند نخستین کسیکه بمیدان شد سهمیم اللیل بود که گاهی باشمشیر گاهی با نیزه و چندی با عمود جدال همی کرد نظار در شجاعت او خیره ماندند پس از آن دلیری از کافران بمبارزت او بر آمد سهمیم اللیل او را مهلت نداده باطن نیزه او را نزد یارانش فرستاد پس از آن دلیری دیگر و دلیری دیگر تا دو بست تن از دلیران ایشان بمبارزت بر آمدند و همگی کشته شدند نیمی از روز برفت آنگاه عجیب بانگ بر قوم خود زد و ایشانرا بهجوم آوردن بفرمود دلیران یکسره حمله آوردند ازین سوی نیز دلیران بر ایشان بتاختند جنگ در میان ایشان بزرگ شد خون بجای سیل روان گشت و سرهای دلیران لگد کوب اسبان گردید و پیوسته نایره جنگ شعله ور بود تا اینکه روز پایان رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفت هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و بخیمهای خویشان باز گشتند و آنشب را بروز آوردند چون بامداد شد هر دو طایفه آماده جنگ بایستادند و مسلمانان در انتظار غریب بودند که بادت خویش سوار گشته در زیر علم سرخ در آید ساعتی برفت و از غریب اثری پدید نشد سهمیم اللیل بسوی خرگاه برادر رفته خود را در آنجا نیافت از خادمان سؤال کرد ایشان گفتند ما را برو آگاهی نیست سهمیم اللیل سخت غمین و ملول شد بیرون آمده لشکر را از حادثه آگاه کرد لشکریان از جنگ باز ایستادند و گفتند اگر ملك غریب حاضر نباشد دشمنان او ما را هلاک کنند و غیبت غریب سببی داشت عجیب و آن این بود که چون ملك عجیب از جنگ برادر باز گشت مردی از خادمان خود را که سیار نام داشت بخواست و گفت ای سیار من ترا ذخیره نکرده ام مگر از بهر چنین روزی باید اکنون بلشکر گاه غریب شوی و او را بنزد من آوری و عباری خود را بمن بنمائی سیار گفت فرمان برم و طاعت کنم آنگاه سیار روان شد و بخرگاه غریب رسید و در آن وقت هر کس در خوابگاه خود جای گرفته بود سیار در پشت خرگاه بانتظار فرصت بایستاد آنگاه ملك غریب تشنه شد و آب خواست در حال سیار کوزه آب برداشته داروی بیخودی بروی بیامیخت و کوزه بدست غریب داد غریب او را بنوشید و کوزه از دست ننهاده بود که بیخود بیفتاد سیار او را بردای خود فرو بیچیده بلشکر گاه عجیب باز گشت و بخرگاه عجیب در آمد و غریب را پیش روی ملك بینداخت عجیب گفت ای سیار این چیست گفت این برادر تو غریبست عجیبرا غایت فرح و شادی روی داد و بسیار

گفت اصنام ترا یاری کردند اکنون او را بگشای و به خویشتش بیاور سیار سر که کهن بخواست و غریب را بخود آورد چون غریب چشم بگشود خویشتن را در خیمه جز خیمه خود بسته یافت گفت سبحان الله این چه حالتست عجیب بانك بر وی زد و باو گفت ای تخمه ناپاك همی خواستی مرا بکشی و خون پدر و مادر از من بگیری من اکنون ترا نزد ایشان بفرستم و دنیا را از شر تو آسوده کنم غریب گفت یا کلب الکفار زود خواهی دید که پروردگاریگانه چگسونه انتقام خواهی کشید تو بجان خویشتن رحمت آور و بازبان فصیح بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله چون عجیب این سخن از غریب بشنید دریای غضبش موج زن شد جلال بخواست و نطع بگسترد آنگاه وزیر عجیب که در باطن مسلمان بود برخاسته زمین ببوسید و گفت ای ملك شتاب مکن تا غالب از مغلوب بشناسیم که اگر ما غالب شویم کشتن این مرد بر ما آسان است و اگر مغلوب شویم شاید زندگی او سودی بماند چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب ششصد و سی و نهم بر آمد

شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
بستند و هزار دلیر یاسبانی او بگماشت چون قو غریب شب را بروز آوردند و ملك را نیافتند مانند رمه بی شبان بودند و نمیدانستند که چه کار کنند سعدان غول بانك بر ایشان زد که ای قوم تو كل بخدای یگانه کنیدی که او همه بدیها از شما دور گرداند آنگاه عرب و عجم آهن پوش گشتند و یاسبان پیل پیکر سوار شدند نخستین کسی که بمبارزت شتافت غول کوهی بود و عمود آهنین دویست منی در دست داشت بانك بر کافران زد که ای پرستندگان اصنام بمبارزت من بر آید که امروز روز هلاک شماست و هر کس مرا می شناسد خود را از شر من نگاه دارد و هر کس مرا نمی شناسد من خویشتن برو بشناسم که من سعدان غول کمین غلام ملك غریبم اگر مبارزتی هست بدر آید در آنحال دلیری از کافران بمبارزت بر آمد و سعدان حمله کرد سعدان حمله او را در نمود و با عمود چنانش بکوقت که استخوانهای او در هم شکست پس از آن سعدان بانك بفرزندان خود زد و بایشان گفت که آتش بی فروزی دهر کدام از کافران کشته شوند بریان کرده نزد منش آورید تا من او را بخورم فرزندان و خادمان غول در میان آتش بی فروختند و همان کشته را در آتش بریان کرده بنزد غولش آوردند سعدان غول گوشت او را بخورد و استخوانهای او را بمکید کفار چون کار سعدان مشاهده کردند ازو سخت بهراس اندر شدند آنگاه عجیب بانك بر قوم خود زد که برین غول حمله کنید در حال بیست هزار سوار بسعدان حمله کردند و او را تیر باران نمودند بیست و چهار زخم کاری بر تن او برسد در آن هنگام دلیران اسلام بمشركان حمله کردند و از پروردگار زمین و آسمان یاری جستند و پیوسته در جدال و قتال بودند تا روز پایان رسید و هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و سعدان غول دستگیر گشت و از بسکه خون ازو رفته بود بمردگان همیمانست پس بازوان او را بستند و در زندان نزد ملك غریب فرستادند چون غریب سعدان را دستگیر یافت باو گفت ای سعدان این چه حالتست سعدان گفت ای امیر همه کس را شدت و فرج بنشیند و فراز در پیش است غریب گفت ای سعدان راست گفتی و عجیب آنشیرا شادمان بود و با قوم خو میگفت چون فردا شود بلشکر اسلام هجوم آورید و از ایشان یکتن زنده نگذارید ایشان گفتند سمعاً و طاعتاً و اما لشکریان اسلام ملول و اندوهگین بودند و از بهر ملك غریب و سعدان همی گریستند سهیم اللیل بایشان گفت ای قوم اندوهگین باشید که فرج خدا بتعالی بشما نزدیکست پس سهیم اللیل تا نیمه شب صبر کرد آنگاه روی بلشکر گاه عجیب آورد در میان خیمه ها همیگشت تا اینکه عجیب را بر تخت مملکت نشسته یافت که بزرگان دوات در گرد او بودند و سهیم بصورت فراشان پیش رفته گل و شمع بگرفت و او را با بنك طیار روشن کرد و از خرگاه بیرون آمد و ساعتی صبر کرد تا این که دود بنك بر مشام عجیب و حاضران پیچید همگی مانند مردگان بیفتادند سهیم ایشان را بحال خود گذاشته بسوی زندان روان شد غریب و سعدان را دید که هزار دلیر بر ایشان گماشته اند و خواب یاسبانان غلبه کرده سهیم بانك یاسبانان زد و گفت وای بر شما بیدار شوید مشعلها روشن کنید و سهیم خود مشعلی برداشته بر از بنك ساخت و او را روشن کرد دود مشعل بمشام یاسبانان بر آمد همه ایشان از دود بنك چون مردگان بیفتادند در جل بند خود سر که و کندر داشت غریب و سعدان را بخود آورد و بند از ایشان برداشت چون ایشان سهیم را بدیدند فرحناک شدند و او را دعا کردند سهیم بایشان گفت اکنون بلشکر گاه خود روید و اما سهیم اللیل بنزد عجیب شد و او را در پرده فرو پیچید و بردوش گرفته بلشکر گاه اسلامیان بشتافت چون بنزد غریب رسید پرده فرو پیچیده پیش غریب انداخت غریب پرده گشوده برادرش عجیب را بازوان بسته و بیخود بیفتاده دید سهیم اللیل را دعا کرد و باو گفت ای سهیم او را بخود آور سهیم پیش رفته سر که و کندر بمشام او بچکاید عجیب بخود آمد و چشم بگشود و خویشتن را بازوان بسته یافت و از غایت حزن و شرمساری سر بر زیر افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجیب از غایت شرم و اندوه سر بر زیر افکند غریب باو گفت ای پلیدك سر از زمین بردار عجیب سر برداشته خود را در میان عرب و عجم یافت و برادرش غریب را دید که بر سر سر بر عزت نشسته هیچ سخن نگفت غریب بانك برزد و گفت ایسن سك را برهنه کنید پس او را برهنه کردند و تازیانه اش همی زدند تا این که تنش فکاک گشت و بی خود بیفتاد چون غریب از آزدن او فارغ شد آواز تهلیل و تکبیر از طرف خیمه های کفار بشنیدند و سبب این بوده است که ملك دامغ غریب پس از آنکه ملك غریب از نزد او بکوچید اوده روز در مکان خود اقامت کرده پس از آن با بیست هزار سوار بکوچید و شبانروز همی آمد تا بلشکر گاه نزدیک شد آنگاه عیاری را از بهر آگاهی بفرستاد و مرد عیار بکروز برفت و بازگشت و ملك دامغ را از ماجرا آگاه کرد ملك دامغ صبر کرد تا شب بر آمد آنگاه تکبیر گویان به لشکر کفار حمله

کرده شمشیر بر ایشان بنهاد چون غریب آواز تکبیر بشنید بانگ سهیم اللیل زد که از خبر این لشکر و بسبب تکبیر آگاه گشته بزودی مرا بیا گاهان در حال سهیم اللیل بسوی لشکر گاه کافران رفت و از حادثه جویان شد او را خبر دادند که ملک دامغ عم ملک غریب با بیست هزار سوار بلشکر کفار حمله کرده سهیم اللیل بسوی برادر باز گشت و ماجرای عم را باو حدیث کرد ملک غریب بانگ بر قوم خویش زد و بایشان گفت اسلحه خویشان بر دارید و بیاری عمم بشتابید لشکریان بسرعت سوار شدند و بکفار هجوم آوردند و شمشیر ها بر ایشان بنهادند و هنوز صبح نشده بود که از کفار پنجاه هزار تن کشته شد و سی هزار تن دستگیر گشت و باقی بگریختند و مسلمانان باظفر و نصرت باز گشتند ملک غریب از بهر ملاقات عم خود ملک دامغ سوار گشت و او را ملاقات کرده شکر کردار او بجا آورد ملک دامغ گفت نمیدانم برین سگ ستمکار ازین جنک چه رسید غریب گفت ای عم او در نزد من دستگیر است ملک دامغ را فرحی سخت روی داد آنگاه هردو پیاده گشته بخر گاه غریب اندر شدند عجب را در آنجا نیافتند غریب اندوهگین شد ملک دامغ گفت ایفرزند اندوهگین مباش که او بجائی نتواند رفت و بسبب گریختن عجب این بوده است که عیار او سیار در لشکر گاه غریب پنهان گشته بود در آن ساعت که غریب سوار گشت و از پاسبانان نیز کسی برجای نماند او نزد عجب شد و او را بر داشته از لشکر گاه بیرون برد و آنشب تا روز دیگر او را همی برد تا اینکه بچشمه آبی رسیدند که در نزد آنچشمه درخت سیبی بود عجب را از دوش بر زمین نهاد و روی او را بشت آنگاه عجب چشم گشوده سیار را بر سر خود یافت گفت ای سیار مرا بسوی کوفه ببر تا لشکر خود جمع آورم و از دشمن خود انتقام کشم و ای سیار بدانکه من بسی گرسنه ام سیار به نیستانی که در آنجا بود اندر شد و بچه شتر مرغی صید کرده بنزد عجب آورد و او را ذبح کرد و همزم جمع آورده آتش بیفروخت و او را بریان کرده پیش عجب بگذاشت عجب او را بخورد و از آب چشمه بنوشید روان رفته اش به تن باز آمد آنگاه سیار بسوی قبایل عرب که در آنجا بودند بشتافت و اسبی از ایشان دزدیده بیاورد و عجب را سوار کرده بسوی کوفه برد نایب ملک عجب از آمدن او آگاه گشته باستقبال او بیرون رفت و او را بسبب غذای که برادرش کرده بود رنجور یافت و بشهرش در آورده حکیمانرا بخواست ملک بحکیمان گفت تا ده روز مرا معالجت کنید ایشان در معالجت او بکوشیدند تا اینکه از رنجوری خلاص یافت پس از آن وزیر خود را فرمود که بهمه نایبان آن نواحی کتاب بنویسند وزیر بیست و یک کتاب بنایبان بلاد نوشته بفرستاد ایشان تهیه لشکر دیده بشتاب هر چه تمامتر قصد کوفه کردند چون قرضه بدینجا رسید بامداد شد

و شهر زاد لب از داستان فرو بست
عجب کتاب بنایبان بلاد رسانید ایشان

چون شب ششصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون رسول
تهیه لشکر دیده قصد کوفه کردند

و در نزد عجب حاضر شدند و اما ملک غریب از گریختن عجب محزون شد و هزار دلیر پدید آوردن او بفرستاد سواران بهرسوی پراکنده شدند و یکشب و روز بگشتند و ازو خبری نیافه بسوی غریب باز گشتند ملک غریب برادر خود سهیم را بخواست و او را نیافت بروی بترسید و اندوهگین شد ناگاه سهیم پدید آمد و زمین بیوسید غریب را چون نظر بروی افتاد بر پای خاست و گفت ای سهیم کجا بودی گفت ای ملک بسوی کوفه رفتم و آنسگ را دیدم که بمحل عزت خود رسید بنایبان بلاد خود کتابها نوشت و ایشان با لشکر های فزون از ستاره بیاری عجب بر آمده اند آنگاه غریب لشکریان خود را فرمان رحیل داد در حال لشکریان بسوی کوفه روان شدند چون بکوفه رسیدند در خارج کوفه لشگری دیدند چون دریای عمان که ایشانرا آغاز انجام پدید نبود پس غریب با لشکر خود در برابر لشکر کفار فرود آمدند و خیمه ها بزدند و علم ها بر پای کردند آنگاه ظلمت شب جهانرا فرو گرفت هردو گروه آتشی بیفروختند و پاسبانها بگماشتند تا اینکه روز بر آمد غریب برخاسته وضو گرفت و دو رکعت نماز بقانون ابراهیم علیه السلام بجا آورد و بکوفتن طبل های جنک بفرود طبل های جنک بزدند و علم ها بیفراشتند و دلیران اسلحه جنک در پوشیده سوار شدند و بمیدان جنک برآمدند نخستین کسی که قدم به میدان نهاد ملک دامغ عم ملک غریب بود که اسب در میدان رانده مبارز خواست دلیری از شجاعان کفار بمبارزت او برآمد و سخن ناگفته بملک دامغ حمله کرد هنوز او را دست در هوا بود که ملک دامغ نیزه بر سینه او کوفت و بدوزخش بفرستاد شجاعی دیگر تساهفاناد مرد بمبارزت برآمدند و همگی هلاک شدند در آن هنگام مردان کفار از مبارزت باز ایستادند عجب بانگ بر ایشان زد که اگر همه شما یک یک بمبارزت او بدر روید همه شما هلاک خواهد کرد شما یک دفعه برو حمله کنید و اثر او را از روی زمین بردارید در آن هنگام بیرق پیش بردند و هردو گروه بییکدیگر بر آمیختند و خون مانند سیل روانشد و دلیران داد دلیری بدادند و بی دلان پشت بخصم کرده بگریختند و پیوسته آتش جنک شعله ور بود تا اینکه شب بر آمد و طبل باز گشت بزدند ملک غریب راضی نگشته دو باره بمشکان هجوم آورد و دلیران اسلامیان بر اثر او روان شدند بسیار از گردنها بزدند و کمر ها بشکستند و خیمه ها بتاراج بردند و بسی پیران و جوانان اسیر کردند و هنوز صبح ندهیده بود که کفار آهنگ گریز کردند و لشکریان اسلام تا هنگام ظهر بر اثر ایشان روان بودند و بیش از بیست هزار تن اسیر کردند و غریب در دروازه کوفه فرود آمد و منادی را فرمود در شهرندای امان در دهد و بگوید هر کس پرستش اصنام بگزارد و بیگانگی پروردگار اعتراف کند در امان ملک غریب منادی در کوفه های شهر ندای امان داد و خورد و بزرگ شهر مسلمان شدند و همگی بیرون آمده اسلام خود بملک غریب عرض نمودند ملک غریب را غایت فرح روی داد و خاطرش بگشود آنگاه از مرداس و دختر او مهدیه جویان گشت گفتند او پشت جبل احمر گریخته ملک غریب برادر خود سهیم را بخواست و باو گفت خبر پدر خود را از بهر من بیاورد حال سهیم سوار شد و نیزه خطی یکف گرفته بسوی جبل

احمر روانشد از مرداس و قوم او در آنمکان اثری نیافت. و شیخی کهن سال از عرب در آنجا دید مرداس را ازو باز پرسید آن شیخ گفت ای فرزند چون مرداس ظفر یافتن غریب بشنید دختر خود برداشته باقیله راه بیابان پیش گرفت نمیدانم که بکدام سوی رفت چون سهیم سخن بشنید بسوی برادر باز گشته قصه بروی فرو خواند ملک غریب در مملکت پدر بر تخت بنشست و خزینه ها بگشود و مال بدلیران بیخشود و جاسوسان از بهر عجیب بهر سوی فرستاد و بزرگان دولت و سران شهر را بخواست و خلعتی فاخر بدیشان بداد و رعیت را بایشان بسپرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت غریب سوار گشته با یکصد تن از سواران بقصد نخچیر

چون شب ششصد و چهل دوم بر آمد

بیرون رفت تا بمرغزاری خرم برسید و آنروز در آنمکان رحل اقامت انداخت و شب را نیز در آنجا بروز آورد چون بامداد شد وضو گرفته دو گانه بگزارد و حمد خدا بگوید بجای آورد ناگاه از یکسوی مرغزار آواز فریاد بلند شد غریب سهیم گفت خبر این حادثه از بهر من باز آور در حال سهیم روانشد مال ها دیده تاراج گشته و زنانی یافت اسیر شده از سبب آنجالت باز پرسید گفتند ایشان کسان مرداس بزرگ قبیله بنی قحطانند و این مال از قبیله اوست که دیروز جمرقان مرداس را کشته و مال او را ناخته و زنان او را اسیر کرده است و کار جمرقان پیوسته بریدن راهها و ناختن قبایل بود و هیچ ملک برو دست نداشت و فرمان هیچ کس نمیرد چون سهیم کشته شدن پدر و اسیر کردن زنان او را بشنید بسوی ملک غریب باز گشته او را از حادثه آگاه کرد غریب را رگ حمیت بجنبید و از بهر خونخواهی و برداشتن ننگ سوار شد و همی رفت تا باقوم برسید و آواز بالله اکبر بلند کرد و در حمله نخستین بیست تن از ایشان بکشت پس از آن در میان میدان با دلی بی هراس بایستاد و گفت کجاست جمرقان که بمبارزت من بر آید تا جام اجل بروی بچشانم و جهانرا از آن ناباک پاک سازم هنوز غریب را سخن تمام نشده بود که جمرقان مانند کوه آهنین پدید شد و اودلیری بود بلند قامت سخن ناگفته و سلام ناکرده بغریب حمله کرد و غریب نیز باو حمله کرد جمرقانرا عمودی بود آهنین که اگر بکوش میزد کوه را فرو می کوفت آنعمود بلند کرده خواست که بر سر غریب بزند غریب خود را بیکسو کشید عمود بر زمین آمد و بیک ذراع فرو شد پس از آن غریب دوس بگرفت و بر ساعد جمرقان زد جمرقانرا انگشتان سست شد و عمود از دست او بیفتاد در حال غریب از خانه زین خم شد و عمود را بر بود و بر پهلوی جمرقان زد جمرقان چون نخل بریده بزمین بیفتاد ناگاه سهیم اللیل او را گرفته بازوان بیست و رسن در گردن او کرده بکشید و سواران غریب با سواران جمرقان در آمیختند پنجاه تن از قوم جمرقان کشته شد و بقیت السیف بگریختند و بقیله خویشتن برسیدند و بانگ بر ایشان زدند هر کس در میان قبیله بود سوار شد و خبر باز پرسیدند ایشانرا از ماجری آگاه کردند چون ایشان دستگیری جمرقان بشنیدند بیاری او بشتافتند ملک غریب چون جمرقان را اسیر کرد و دلیران او را از هم بیاشید از اسب فرود آمد و جمرقانرا حاضر آورد جمرقان فروتنی کرد و گفت ای دلیر زمان من در پناه توام غریب باو گفت یا کعب العرب چرا راه بندگان خدا بسته و از خداوند زمین و آسمان هراس نداری جمرقان گفت ای امیر خداوند زمین و آسمان کیست غریب گفت ای خدا نشناس ترا پرستش بکیست جمرقان گفت خدائی را که از روغن و عسل عجین شده همی پرستم و پاره اوقات او را میخورم و دیگری بجای او بسازم غریب بخندید و باو گفت ای نادان چرا بخدای یگانه پرستش نمی کنی که او بر همه چیز قادر است جمرقان گفت آن خدای بزرگ در کجاست تا من او را پرستش کنم غریب گفت ای کم خرد بدانکه خدا را نام الله است و اوست که زمین و آسمان آفرید و درختان و گیاهان رویانیده و وحشیان و پرندگان را روزی میدهد و او از دیده ها پنهانست همه چیز را می بیند ولی خود دیده نمی شود جمرقان چون سخن غریب بشنید روزنهای دلش گشوده شد و گفت ایملک چه گویم تا مسلمان شوم غریب گفت بگولاله الا الله جمرقان زبان شهادت بگشود و شرف اسلام دریافت ملک غریب گفت بند ازو برداشتن آنگاه جمرقان در پیش غریب زمین ببوسید در آنحال گردی بر خاست که جهان تارک شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و سیم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت در آنحال گردی برخاست غریب گفت ای سهیم خبر این گرد بمن آور سهیم چون پرندگان برفت و خبر باز آورده گفت ایملک زمان این گرد از قبیله جمرقانست ملک غریب گفت ای جمرقان سوار شو و بایشان ملاقات کن و اسلام بر ایشان عرضه دار اگر ترا اطاعت کنند جان در خواهند برد و گرنه شمشیر بر ایشان بنهیم در حال جمرقان سوار گشت و قوم خود را ملاقات کرده بانگ برایشان زد ایشان امیر خویشتن بشناختند و از اسبان فرود آمده پیاده استمال کردند و سلامت او فرحناک شدند جمرقان گفت هر کس مرا اطاعت کند نجات یابد و هر کس مخالفت کند باین شمشیر دو نیمه اش کنم همه گفتند ای امیر بهره خواهی ما را بر ما که فرمان ترا مخالفت نکنیم جمرقان گفت بگوئید لاله الا الله ابراهیم خلیل الله ایشان گفتند ای امیر تو کجا و این سخن کجا جمرقان ماجرای خود را حدیث کرد و بایشان گفت ای قوم میدانید که من در میدان جنگ با همه شما برابرم ولی بکتن مرا دستگیر کرد چون قوم سخن او بشنیدند زبان بکلمه توحید بگشودند آنگاه جمرقان ایشان را بسوی غریب برد آنقوم اسلام خویشتن تازه کردند و غریب را بدوام عزت و نصرت دعا گفتند غریب بایشان گفت باز گردید و بیازماندگان اسلام عرض کنید جمرقان و قوم او گفتند ای ملک پس از این ما از تو جدا نخواهیم شد و لکن اکنون بسوی قبیله رویم و بزودی نزد تو باز گردیم ملک غریب گفت روان شوید و اگر بخواید که بسوی من آید مرا در کوفه خواهید یافت در حال جمرقان با قوم خود سوار گشته بر رفتند چون بقبیله رسیدند اسلام را بزنان و فرزندان عرضه داشتند زن و مرد و خورد و بزرگ قبیله

یکسره مسلمان شدند و خیمه ها بیفکندند و اشتران و گوسفندان برداشته بسوی کوفه روان شدند و اما ملک غریب چون بشهر رسید بقصر اندر آمد و بر تخت پدر بنشست و سران و سروران از چپ و راست او بایستادند آنگاه جاسوسان برسیدند و او را خبر دادند که برادرش عجیب بسر زمین یمن رفته و بجلند بن کر کر خداوند شهر عمان پناه برده غریب بانگ بر قوم خود زد که تا سه روز ساز برك سفر کنید و بدان سی هزار تن که در جنگ نخستین اسیر کرده بود اسلام عرضه داشت بیست هزار تن از ایشان مسلمان شدند و آن ده هزار که اسلام قبول نکردند به تیغ اسلامیان کشته شدند در آنحال نیز جمرقان باقوم خود برسیدند و آستان ملک را بوسه دادند ملک غریب خلعتی فاخر بهمه ایشان بداد و جمرقانرا به پیش جنگی لشکر بناوخت و گفت ای جمرقان با بنی اعمام خود سوار شو و بیست هزار سوار برداشته پیشاییش لشکر بسوی بلاد جلند بن کر کر همیرو جمرقان فرمان پذیرفت زنان و فرزندان خود را در کوفه گذاشته همان روز از کوفه روان شدند آنگاه ملک غریب بتفقد زنان مرداس برآمد چشمش در میان زنان بهمینه افتاد در حال بیخود شد گلاب بر وی همی فشانند تا بخود آمد و او را در آغوش گرفت و بمنزل خویشتن برد و بپاک دامنی با او بخت چون بامداد شد دو گانه بجای آورده بیرون آمده بر تخت مملکت نشست و عم خود ملک دامغ را خلعت فاخر داد و او را در عراق نایب خود گردانید و مهديه باو بسپرد پس از آن با بیست هزار سواره و ده هزار پیاده روان گشت و بشهر عمان و سرزمین یمن روان شد و اما عجیب چون با شکست یافتگان قوم خود بشهر عمان رسید جلند بن کر کر از آمدن عجیب بسرزمین او در عجب شد و با قوم خود بملاقات او بیرون دوید قوم جلند بیرون رفته عجیب را ملاقات کردند عجیب گریان و محزون بنزد جلند در آمد و دختر عجیب زن جلند بود و جلند از آن دختر فرزندان داشت چون جلند عجیبرا در آنحال بدید باو گفت حکایت خود با من بازگو عجیب حکایت خود را از آغاز تا انجام بروی فروخواند و آنچه از غریب بروی رفته بود همه را باز گفت و گفت ای ملک برادرم غریب مردمانرا پیرستش خدای آسمان همی خواند و ایشان را از پیرستین اصنام منع میکنند چون جلند این سخن بشنید بر آشفته و بخروشید و گفت بافتاب سوگند که از قوم برادرت در روی زمین کسی باقی نگذارم تو باز گو که ایشانرا در کجا گذاشتی و ایشان چند هزارند عجیب گفت من ایشان را در کوفه گذاشتم و ایشان پنجاه هزار بودند آنگاه جلند وزیر خود جوانمرد را بخواست و باو گفت صد هزار سوار دلیر با خویشتن بردار و بسوی مسلمانان شو و ایشان را زنده دستگیر کرده نزد من آور تا بسایشان گونه گونه عذاب کنم در حال جوانمرد بالشکری فزون از ستاره سوار گشته بسوی کوفه روان شد روز هفتم بسرزمینی که درختان بسیار و نهرهای روان داشت برسیدند جوانمرد قوم خود را بفرو آمدن به فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب ششصد و چهل و چهارم بر آمد

و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت جوانمرد چون بر و شهرزاد لب از داستان فرو بست

بفرمود آمدن بفرمود تا نیمه شب در آنمکان بودند پس از آن جوانمرد فرمان رحیل داد و خود نیز سوار گشته در پیش روی ایشان همی رفت که هنگام سحر بر غزازی رسیدند که شکوفهای آنجائازه دمیده و مرغان نغمه سنج در شاخ درختان نغمه سرا بودند آنگاه جوانمرد را رك دلآوری بجنش آمده رجز خوانی آغاز کرد و این ابیات برخواند : نخواهد ز من جنگ دیو سیاه سر جادوان اندر آرم بچاه همان پیل و بیر و پلنگ و نهنگ : نجسته است از جنگ من روز جنگ هزاران هزاران بکشتم تیغ مبارز که شاهانش گفتمی دریغ : و هنوز جوانمرد ابیات بانجام نرسانیده بود که از میان درختان سواری آهت پوش پدید شد و بانگ بر جوانمرد زد و گفت ای پستترین اعراب جامه و اسلحه خویشتن بر کن و از اسب فرود آی تا از هلاک شدن نجات یابی چون جوانمرد اینسخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره شد در حال تیغ بر آهیخت و بجمرقان حمله کرد و باو گفت ای پستترین مردمان این توئی که راه بر من همی گیری که من پیش جنگ لشکر جلند بن کر کر و همی روم که غریبرا با قوم او دست بسته بیاورم چون جمرقان این سخن بشنید بجوانمرد حمله کرد و این ابیات برخواند : یکی نامداری ز ایران منم : که خو کرده جنگ شیران منم : بسی سر جدا کرده دارم ز تنم : که جز خاک تیره نبودش کفنم : بسی شهریاران که بستم بیند : زیبلان گرفتم بغم کمنده : و سبب آمدن جمرقان این بوده است که چون او با قبیله خود از کوفه بدر آمد ده روز کوه و صحرا همی نور دید که روز یازدهم در منزلی فرود آمدند چون نیمه شب شد جمرقان قوم خود را فرمان رحیل داد و خود نیز سوار گشته در پیش روی قوم خود همی رفت که بدان مرغزار رسیده با جوانمرد ملاقات کرد و آن ابیات بخواند و شمشیر بجوانمرد بر آهیخت و او را دو نیمه کرد و ساعتی در آنمکان بایستاد تا سواران او برسیدند ایشانرا از ماجری بپا گاهانید و بایشان گفت در اطراف این سر زمین پراکنده شوید و من با مردان بنی عامر در اینمکان بایستم چون لشکریان دشمن برسند من بر ایشان حمله کنم و آواز الله اکبر بر آورم چون شما آواز من بشنوید از هر سوی تکبیر گویان حمله آورید لشکریان پراکنده شدند و در اطراف آنسرزمین همی گشتند که صبح بدمید آنگاه لشکر جوانمرد را دیدند که چون رمه گوسفندان بر آمدند و کوه و صحرا از ایشان ملامال شد در آن هنگام جمرقان با مردان بنی عامر آواز بتکبیر بلند کردند و لشکریان اسلام از هر سوی بر آمدند کافران مدهوش ماندند و تیغ بر یکدیگر بنهادند و اسلامیان نیز از چهار سوی برایشان حمله آوردند نیمی از لشکریان کفار کشته شدند و نیمی دیگر را گریز در پیش گرفتند مسلمانان بر اثر ایشان برفتند تا نیمه روز ایشان را کشتند و دستگیر کردند هنگام ظهر اسلامیان با هفت هزار اسیر باز گشتند و کافران جز بیست و شش هزار تن که بسیاری از ایشان مجروح بودند باز نگشتند جمرقان غنیمت ها را با هزار سوار بسوی کوفه فرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصده و چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جمرقان اسلام باسیران عرضه داشت ایشان از دل و زبان مسلمان شدند جمرقان ایشانرا از بند بگشود و يك شبانه روز در آن مکان بودند پس از آن فرمان رحیل داده بسوی عمان بکوچیدند و آن هزار سوار غنیمت را برداشته بسوی کوفه همی رفتند تا بکوفه برسیدند و ماجری بملک غریب باز گفتند ملک غریب فرحناک شد و روی بسعدان غول کرده باو گفت بایست هزار سوار خود را بسه جمرقان برسان سعدان غول با فرزندان خود و بیست هزار سوار بسوی عمان روان شدند و گریختگان کفار گریبان و نالان بشهر عمان برسیدند جلندین کر کر بدشت اندر شد و بایشان گفت شما را چه روی داده ایشان ماجری باز گفتند ملک جلند شماره لشکر اسلام برسید گفتند ایملک بیست ییاق داشتند و در زیر هر ییاقی هزار سوار بودند چون جلند این سخن بشنید گفت آفتاب شما را برکت ندهد چگونه بیست هزار تن بشما چیره شدند که شما هفتاد هزار بودید و جوانمرد در میدان باسه هزار دلیر برابری میکرد آنگاه از غایت خشم بعضاران گفت تیغ بر این گریختگان نهند حاضران تیغ بر کشیده گریختگانرا همه بکشند پس از آن ملک جلند بانک پیسر خویش زد که باصد هزار دلیر بسوی عراق شو و عراقرا یکسره ویران کن و پسر ملک جلند قورجان نام داشت و در میان لشکر ازو دلیرتر کس نبود و در میدان جنگ بسه هزار دلیر حمله میکرد در حال قورجان خیمه به بیرون شهر فرستاد و لشکر از هر سوی گرد آمدند و در روز دوم بکوچیدند و قورجان در پیش روی لشکریان همبرفت و در ستایش خویش این ابیات همی خواند سواری چون پای بر زمین نگاهت کسی تیغ و گرز مرا برنداشت یکی ابر دارم بچنگ اندرون که هم رنگ آبست و بارانش خون همی آتش افروزد از گوهرش یکی همی پیلان بساید سرش پس ایشان دوازده روز بیابان همی نوردیدند که ناگاه گردی بزرگ بر خاست که آفاق بگرفت قورجان بانگ بر خادمان زد که خبر این گرد از بهر من بیاورید خادمان برفتند پس از ساعتی باز گشتند و گفتند ایملک این گرد لشکریان اسلامست قورجان فرحناک شد و بایشان گفت بدین خودم سو گند که از ایشان زنده نگذارم و تنها بر ایشان بتازم و سر های ایشانرا لگد کوب اسب سازم و آنگرد از جمرقان بوده است چون بلشکر کفار نظر کرد ایشانرا از ستاره افزون یافت آنگاه قوم خود را فرمود که فرود آیند و خیمه ها زنند قوم اسلام فرود آمدند و علما بر پا کردند و نام خدای یگانه همی بردند و لشکریان کفار نیز فرود آمدند و خیمه ها بزدند و قورجان بایشان گفت اسلحه از خویشان دور نسازید و چون نیمه شب برود سوار گشته این جماعت قلیل را پاك بکشید در آن ساعت که قورجان اینسخن میگفت جاسوس جمرقان ایستاده بسود جاسوس بسوی جمرقان باز گشته جمرقانرا از تسدیر کفار آگاه کرد ایشان صبر کردند تا کافران در خواب شدند آنگاه جمرقان قوم خود را بسواری بفرمود قوم جمرقان سوار گشته بخدای یگانه توکل کردند و اشتران و چاربايانرا جرس آویخته بسوی کفار برانندند صدای جرسها وزنگها بلند شد و مسلمانان در دنبال ایشان تکبیر گویان روان بودند کوه و صحرا از آواز ایشان و صدای جرسها پر شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت جمرقان در حالتیکه لشکر کفار در خواب بودند بالشکریان و اسبان و اشتران خود برایشان هجوم کرد کفار از خواب بیدار شدند و بادشت تمام تیغها بر کشیدند و یکدیگر را همی زدند و همی کشتند تا بسیاری از ایشان کشته شد آنگاه نظر کرده از مسلمانان کشته در میان خود نیافتند دانستند که اسلامیان بایشان حیلت کرده اند پس قورجان بانگ بیازماندگان قوم خود زد و گفت ای تخمه گان ناپاك کاری که خواستیم بایشان کنیم با ما کردند اکنون باسلامیان حمله آورید در آن حال گردی بر خاست و از زیر گرد زرها و مغرها بدرخشید و دلیران بدید شدند که تیغهای هندی بر میان بسته داشتند و نیزهای خطی در کف داشتند چون کافران گردیدند از قتال باز ایستادند و آن گرد از غول کوهی بوده است چون غول بالشکر خود باسلامیان در پیوست جمرقان با قوم خود بکفار حمله کردند و شمشیر بر ایشان نهادند از بسیاری گرد جهان تاریک شد و دلیران داد دلیری بدادند و خون در زمین موج زن گردید و پیوسته در جدال و قتال بودند که روز بیابان رسید و هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و در خیمه های خویشان فرود آمدند چون شب سپری شد و روز بر آمد مسلمانان دو گانه بجا آوردند و هر دو گروه سوار گشته تیغها بر کشیدند و صفها بیاراستند نخستین کسی که در جنگ بگشود قور جان بن جانم بود که بمیان میدان بر آمد و مبارز خواست و جمرقان و سعدان در زیر علمها ایستادند که سرهنگی از بنی عامر بمبارزت قورجان بشتافت و بیکدیگر حمله کردند و دیر گاهی درز دو خورد بودند پس از آن قورجان برو هجوم کرده ساعد او بگرفت و از خانه زین برداشته بز زمین زد کافران باز وان او را بسته بسوی خیمه های خویشان بردند پس از آن قورجان بچپ و راست جولان کرد و مبارز خواست سرهنگی دیگر بمبارزت او بشتافت او را نیز اسیر کرد تا هفت تن از سرهنگان اسلامیان اسیر کرد آنگاه جمرقان فریادی بلند بر آورد که میدان از آواز او پر شد و دلهای هر دو گروه بلرزید و بقورجان حمله آورده این ابیات بر خواندند هر آنگه که جوشن بیر در کشم ستاره فرو ریزد از تر کشم چو سر پیش دارد سنانم بچنگ بگردد زخونش دل سنگ رنگ - چون قورجان رجز جمرقان بشنید بر آشفت و بخروشید و بماه دشنام داد و بجمرقان حمله کرده این ابیات همی خواندند کجا دیده جنگ جنگ آوران کجا دیده بار گرز گران هم اکنون بیرم بخواری سرت بسوزم دل مهربان ادرت - چون جمرقان سخن او را بشنید با دلی سخت تر از سنگ پیش رفته دیر گاهی بشمشیر با یکدیگر حمله کردند پس از آن نیزها بکف گرفته و پیوسته در جنگ بودند تا هنگام عصر شد آنگاه جمرقان بقورجان هجوم آورده برسینه او بزد مانند نخله او را بز زمین انداخت در حال مسلمانان بروی گرد آمده

چون شب شصده و چهل ششم بر آمد

باز وان او را بسته و رسن در گلویش افکنده مانند اشتر بکشیدند چون لشکر بان کفار امیر خویشان را اسیر دیدند حمیت جاهلیت ایشانرا گرفت از بهر خلاص او بجرقان حمله کردند لشکریان اسلام بمقابله بشتافتند و خلقی انبوه از ایشان بکشتند بقیه السیف راه گریز پیش گرفتند و مسلمانان از عقب ایشان همی تاختند تا اینکه در کوه و صحرا پراکنده گردیدند و غنیمت بزرگ بدست آوردند آنسگاه جمرقان اسلام بقورجان عرضه داشت و قورجان مسلمان نشد بنده از بند او بگریزد و سر او را بنیزه کرده از آنمکان بسری شهر عمان بکوچیدند و اما گریختگان کفار ملک جلند را از هلاک لشکر و پسر با خبر کردند تاج بر زمین انداخت و طپانچه بر سرزد چنانکه خون از بینی او برفت و بیخود افتاد چون بخود آمد بانگ بر وزیر زد و گفت بهمه نواحی کتابها بنویس که هیچ شمشیر زن و نیزه برادر و خداوند تیر و کمان برنمانده و همگی بنزد من آیند وزیر کتابها نوشته رسولان بهر سوی فرستاد نایبان شهرها لشکر آماده کرده با لشکری فزون از شماره روان شدند و با صد و هشتاد هزار سوار نزد ملک جلند حاضر آمدند و همی خواستند که بسوی اسلامیان روان شوند ناگاه جمرقان و سعدان غول با چهل هزار سوار برسیدند چون جلند از آمدن لشکر اسلام آگاه شد خرسند گردید و گفت با آفتاب سوگند از ایشان جنبنده در روی زمین زنده نگذارم و خون پسر خود بگیرم آنگاه روی بعجیب کرده گفت کاب العراق این حادثه را سبب توئی به آفتاب سوگند که اگر من از خصم انتقام نکشم ترا بیدترین عقوبت بکشم چون عجیب اینسخن بشنید معزون شد و خویشان را ملامت کرد ولی صبر نمود تا مسلمانان فرود آمدند و خیمه ها برپا کردند چون ظلمت شب جهانرا فرو گرفت عجیب بازماندگان عشیرت خودرا گفت که من از مسلمانان هراس دارم و دانسته ام که جلند مرا از شر برادرم غریب نگاه نتواند داشت اکنون مرا رای اینست که چون سپاهیان بخوابند ما از اینمکان کوچ کرده بمملکت یعرب بن قحطان پناه بریم که او را لشکری بسیار و سلطنتس قوی است عشیرت عجیب رای او را پسندیدند و گفتند راه خلاص همین است چون سه يك شب بگذشت عجیب با عشیرت خود راه گریز پیش گرفته برفتند چون بامداد شد ملک جلند با دویست و شصت هزار دلیر زره پوش سوار شدند و طبل های جنگ فرو کوفتند و از آنسوی نیز جمرقان و سعدان با چهل هزار مرد شجاع سوار شدند و هر دو گروه صف ها بیاراستند نخستین کسی که در جنگ بکشود سعدان غول بود که مانند کوه آهنین بمیدان شتافت دلیری از کافران مبارزت او بر آمد سعدان غول او را بکشت و بانگ بفرزندان و غلامان خود زد که آتش بیفروزید و این کشته را بریان کرده پیش من آورید ایشان چنان کردند غول گوشت او را بخورد و استخوان های او را بمکید کافران از دور ایستاده بروی مینگریستند و می گفتند ای آفتاب ما را ازین دیو نجات ده آنگاه جلند بانگ بر قوم خود زد که این نابکار را بکشید سرهنگی از کافران بمبارزت بر آمد سعدان او را نیز بکشت و پیوسته کافرانرا يك يك همی کشت تا چهل تن از ایشان بدوزخ فرستاد کافران از قتال سعدان باز ایستاد و گفتند با غولان و جنیان مقاتله نتوان کرد جلند بانگ برزد و گفت صد سوار از کافران از قتال بسعدان حمله کردند و سعدان بادلی سخت تر از آهن بدیشان ملاقات کرد و شمشیر بر ایشان بنهاد سرهای ایشان را گوی میدان کرد هفتاد و چهار تن از ایشان بکشت و بقیه السیف بگریختند آنگاه جلند بانگ بده تن از سرهنگان زد که هر سرهنک هزار دلیر در زیر حکم داشت و بایشان گفت اسب این ستمکار را با تیر بزیند چون اسب او بیفتد او را گرفته نزد من آورید در حال ده هزار سوار بغول حمله آوردند چون جمرقان دید که چندین هزار تن بسعدان حمله آوردند بشکریان اسلام فرمود که بسعدان یاری کنند آنگاه اسلامیان تکبیر گویان بکفار حمله آوردند و هنوز اسلامیان نرسیده بودند که کافران اسب او را بکشتند و او را اسیر کردند در آنحال هر دو گروه بیکدیگر حمله کردند و شمشیر بیکدیگر نهادند و مسلمانان در میان کافران بحلقه انگشتی همی مانستند که در میان دریا باشد چون قصه بدینجا رسید

چون شب شصت و چهل و هفتم بر آمد در میان کافران بموتی سفید همی

مانستند که در تن گاو سیاه باشد و پیوسته ایشان در جدال و قتال بودند تا اینکه روز بیابان رسید و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و خلقی انبوه از کافران هلاک گشت و جمرقان با قوم خود باز گشتند و بر سعدان غول معزون بودند کشتگان قوم را تفقد کردند کمتر از یکهزار بود آنگاه جمرقان گفت ای قوم فرا من خود بمیدان جنگ شوم و دلیرانرا بکشم و انتقام سعدان بکشم آنگاه اسلامیان خوش دل و شادمان بخیمه های خویشان باز گشتند و اما جلند بن کر بخرگاه اندر شد و بر تخت خویش بنشست و قوم او بروی گرد آمدند آنگاه سعدانرا بخواست و باو گفت ای پستترین عرب پسر من قورجان را که کشت سعدان گفت جمرقان پیش جنگ ملک غریب او را بکشت و من او را در آتش بریان کرده بخوردم ملک جلند در خشم شد و بکشتن سعدان فرمانداد چون سیاف پیش آمد سعدان بتوانائی که داشت زنجیر بگسلانید و شمشیر از دست سیاف بر بود و او را سر از تن جدا کرد پس از آن قصد جلند کرد جلند خودرا از تخت بریز انداخته بگریخت سعدان روی بجاضران گذاشته بیست تن از خاصان ملک را بکشت آنگاه روی بکفار گذاشته همیزد و همی گشت تا از میان خیمه های ایشان بدر آمد و قصد لشکرگاه مسلمانان کرد چون مسلمانان آواز کافران بشنیدند با خویشان گفتند شاید گروهی یاری ایشان بر آمده اند و ایشان مبهوت بودند که ناگاه سعدان در رسید مسلمانان از آمدن او سخت فرحناک شدند و جمرقان را جان تازه در رسید و او را سلام کرد و مسلمانان نیز سلامت او تهنیت گفتند مسلمانانرا کار بدینجا رسید و اما کافران با ملک جلند بخرگاه باز گشتند ملک بایشان گفت ای قوم به آفتاب سوگند که من گمام نداشتم از هلاک سالم بمانم اگر این غول مرا می گرفت هر آینه مرا میخورد ایشان گفتند ای ملک ما کس ندیدیم که مانند این غول دلیر باشد ملک گفت چون فردا شود اسلحه خویشان بردارید و با سبان خود سوار شوید و

مسلمانان را پایمال سم اسبان کنید و اما مسلمانان شادمان شدند و در نزد جمرقان جمع آمدند جمرقان بایشان گفت بخلیل سوگند که فردا کافران را یکسر هلاک کنم و چنان تیغ بر ایشان بنهم که عقول حیران شوند القصه هر دو لشکر آنشب را بروز آوردند چون آفتاب برآمد آندو گروه سوار شدند وصف ها بیاراستند نخستین کسی که در جنگ بگشود جمرقان بود که بمیدان برآمد و مبارز طلبید جلند خواست که باقوم خود بجمرقان حمله کند ناگاه گردی برخاست و جهان تاریک شد و از زیر گرد تیغ های هندی و نیزه های خطی بدرخشید و مردانی چون شیران گرسنه پدید شدند چون هر دو لشکر آن گرد بدیدند از قتال باز ایستادند و سواران بتحقیق خبر فرستادند فرستاده کافران پس از ساعتی باز گشت و ایشان را خبر داد که این لشکر اسلامت و بزرك ایشان ملك غریبست و فرستاده مسلمانان نیز باز گشته بشارت آمدن ملك غریب بلشکریان بگفت ایشان فرحناك شدند و باستقبال شتافته برو نزدیک شدند آنگاه از اسبان فرود آمده زمین بیوسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و چهارم و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت لشکریان اسلام چون ملك غریب را بدیدند فرحناك شدند و زمین بیوسیدند و بلشکر گاه باز گشته خرگاه ملك غریب را بر پای نمودند ملك غریب بر تخت بنشست و بزرگان دولت از چپ و راست او بایستادند و تمامت ماجرای خویشتن با ملك باز گفتند و اما کافران جمع آمده عجب را جستجو کردند او را در میان خودشان نیافتند جلند بن کرکر را از گریختن عجب آگاه کردند جلند برآشفت و انگشت ندامت بدنان گرفت و گفت بافتاب سوگند که آنسگ غدار باعشیرت خود به بیابانها گریخته ولکن عزیمت محکم کنید و دل ها قوی دارید و از مسلمانان بر حذر باشید و اما ملك غریب باقوم خود گفت از خدای یگانه یاری جوید مسلمانان گفتند ای ملك بزودی خواهی دید که در میدان جنگ چه خواهیم کرد القصه آندو گروه شب را بروز آوردند علی الصباح غریب دو گانه بگذاشت آنگاه کتابی نوشته برادر خود سهمیم داد و بسوی کفار بفرستاد سهمیم چون بنزد کفار شد گفتند چه میخواهی گفت پادشاه شما را همی خواهم ایشان گفتند باش تا اجازت گیریم سهمیم بایستاد ایشان ملك جلند را از آمدن سهمیم بیآگاهانیدند ملك جلند سهمیم را خواست و باو گفت ترا که فرستاده سهمیم گفت من فرستاده ملك غریبم کتاب بگیر و جواب رد کن جلند کتاب بگیرت و مهر از کتاب برداشته بخواند دید که نوشته اند بسم الله الرحمن الرحیم و السلام علی ابراهیم اما بعد ای جلند پرستش را نشاید مگر خدای یگانه که زمین و آسمان بیافرید و بیغیران بفرستاد و آسمان برافراشت و درختان برویانید و او خدائی است که همه را می بیند و خود دیده نمی شود و ای جلند بدانکه دینی جز دین ابراهیم خلیل نبست مسلمان شو تا از عذاب شمیر و عذاب روز رستخیز خلاص شوی و اگر اسلام قبول نکنی هلاک را آماده شو و آنسگ ستمکار عجب را بسوی من بفرست تا خون پدر و مادر خویش را از او بگیرم جلند سهمیم گفت باز گرد و با ملك بگو که عجب باعشیرت خود گریخته است و اما جلند از دین خود باز نخواهد گشت و فردا جنگ را آماده شود که آفتاب بمایاری خواهد کرد سهمیم بسوی برادر باز گشت و ماجری فرو خواند چون بامداد شد مسلمانان اسلحه جنگ برداشته بر اسبان پیل پیکر بنشستند و طبل های جنگ فرو کوفتند و تکبیر گویان بمیدان برآمدند نخستین کسی که در جنگ بگشود جمرقان بود که اسب در میدان راند و مبارز خواست و گفت منم کشته قورجان بن جلند کیست که بمبارزت من برآید و خون قورجان از من بخواهد چون جلند نام پسر بشنید بانگ بر قوم خود زد که این سوار نزد من آورید تا من گوشت او را بخورم و خون او را بنوشم در حال صد تن از دلیران برو حمله کردند بسیاری از ایشان کشته شد و سرهنگ ایشان بگریخت چون جلند کردار جمرقان بدید بانگ بر قوم خود زد و گفت یکسره بر او حمله کنید آنگاه کافران علم سرخ بر افراشتند و روی بمسلمانان گذاشته هر دو لشکر بیکدیگر برآمیختند تو گفتی که دو دریا بیکدیگر ریختند سر های سران پایمال سم اسبان شد و دلیران داد دلاوری بدادند و پیوسته آتش جنگ شرر افروز بود تا اینکه روز بیایان رسید آنگاه هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و بسوی خیمه های خویشتن باز گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت

چون شب شصت و چهارم و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت لشکریان اسلام چون ملك غریب را بدیدند فرحناك شدند و زمین بیوسیدند و بلشکر گاه باز گشته ملك غریب بر تخت سلطنت بنشست و بزرگان دولتش از چپ و راست بایستادند ملك غریب باقوم خود گفت من از آندوه گریختن عجب بهلاکت نزدیکم و نمیدانم که او بکجا رفته اگر او را بدید نیارم و خون پدر و مادر از او نگیرم از غصه هلاک خواهم شد سهمیم اللیل پیش رفته زمین بیوسید و گفت ایملک من بلشکر گاه کفار شوم و خبر آن پلیدك ستمکار از بهر تو باز آورم غریب جواز داده در حال سهمیم جامه کافران پیوشید و خویشتن را بصورت کافران در آورد و قصد لشکر گاه ایشان کرد چون بلشکر گاه کافران رسید ایشانرا خفته یافت و در میان ایشان جز پاسبان کسی را بیدار ندید آنگاه روی بخرگاه ملك جلند گذاشت او را نیز خفته یافت پیش رفته بنك طیار بمشام او برسانید و او را بمانند مردگان کرد آنگاه بیرون آمد استری حاضر آورد و ملکرا بگلیمی فرو پیچید، بروی استر بنهار و استر همی راند تا بخرگاه ملك غریب رسید حاضر بتعجب بروی بنگریستند و باو گفتند تو کیسی سهمیم اللیل بخندید و روی خود بگشود و خویشتن بایشان بشناسانید ملك غریب گفت ای سهمیم چه در بار داری سهمیم گفت ایملک اینکه جلند بن کرکر را آورده ام چون سهمیم گلیم بگشود ملك غریب او را بشناخت و گفت ای سهمیم او را بخورد آور سهمیم سر که و کندر بشام او بچکانید و جلند بخود آمد و چشم بگشود و خویشتن را در میان مسلمانان یافت گفت این خواب شوم چیست که من همی بینم در حال چشم برهم نهاد و بنخفت سهمیم اللیل پا بروی زد و گفت ای پلیدك چشم بگشا جلند چشم بگشود و گفت اینمکان کجاست سهمیم گفت آستان ملك غریبست چون جلند این سخن

بشنید گفت ای ملک من در پناه توام و مرا گناهی نیست برا در تو عجیب جنگ در میان من و تو بینداخت و خود از میان بگریخت غریب گفت میدانی که بکدام سوی گریخته جلند گفت بافتاب سو گزند نیدانم ملک غریب فرمود اورادربند کنند و نگاهش دارند پس از آن ه کس بسوی خیمه خود باز گشت و جمرقان با قوم خود گفت قصد من اینست که امشب کاری کنم که سبب روسفیدی من شود گفتند هر چه خواهی بکن که ما در فرمان توایم جمرقان گفت اسلحه خویشتن بر دارید و نرم نرم روان شوید و بسوی خیمه های کفار پراکنده گردید هر وقت که آواز تکبیر من بشنوید شما نیز آواز تکبیر بلند کنید و از خیمه دور شوید در حال قوم جمرقان اسلحه بگرفتند و بسوی خیمه های کفار پراکنده شدند پس از ساعتی جمرقان آواز بتکبیر بلند کرد کوه و صحرا از آواز ایشان پر شد و کافران با وحشت و دهشت از خواب بیدار شدند و شمشیر بیکدیگر بنهادند مسلمانان از ایشان دور گشتند و قصد دروازه شهر کردند و دروازه بانرا بکشتند و بشهر اندر شدند و مال و زنان شهر را بدست آوردند جمرقانرا کار بدینگونه شد و اما ملک غریب چون آواز تکبیر بشنید سوار شد و لشکریان نیز یکسره سوار شدند و سهم پیش افتاد بلشکر گاه کافران رسید دید که جمرقان و قبیله بنی عامر شیخون بکافران زده اند و ایشانرا بورطه هلاکت انداخته اند پس سهم باز گشت و ملک غریب را از حادثه آگاه کرد القصه کافران تا هنگام بامداد شمشیر بیکدیگر زدند و کوشش فرو نگذاشتند علی الصباح ملک غریب بانگ بر قوم خود زد و گفت ای پرستندگان خدای یگانه بکافران حمله کنید مسلمانان بکفار حمله کردند و ایشانرا طعمه شمشیر ها و تیرها نمودند و بقیه السیف خواستند که بشهر اندر شوند جمرقان بیرون آمد و خلقی انبوه از ایشان بکشت و بازماندگان در کوه و هامون پراکنده شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاهم بر آمد

گفت ای ملک غریب بقرص جلند داخل شد و بر تخت او بنشست و بزرگان دولت در چپ و راست او ایستادند آنگاه جلند را بخواست و اسلام بروی عرضه داشت و اسلام قبول نکرد ملک غریب فرمود بردارش کردند و چندان تیرش بزدند که بخار پشت همی مانست پس از آن غریب خلعتی بجمرقان بخشود و شهر باو سپرد و گفت که این قلعه تو گشوده از آن تو باشد در حال جمرقان بر پای ملک بوسه داد و او را بدوام نصرت و عزت دعا نمود پس از آن خزینهای جلند بگشود و تا ده روز زر و مال بسپاهیان همی داد پس از آن عجیب شبی از شبها بغفت و خوابی هولناک دیده باهراسی تمام از خواب بیدار شد و برادر خود سهم را بیدار کرد و باو گفت در خواب دیدم که من در بادیه هستم دو پرنده بزرگ بسوی من آمدند که ساق های آنها مانند نیزها بود آن پرنده گان بما هجوم کردند ما از ایشان به هراس اندر شدیم خوابی که دیده ام همین است سهم اللیل چون خواب او بشنید گفت ای ملک این دشمنی است بزرگ ترا از او حذر باید ملک غریب بقیه آنشب را بغفت چون بامداد شد اسب بخواست سوار گشت سهم گفت ای برادر بکجا میروی غریب گفت بسی تنک دلم قصد من اینست که ده روز بگردم تا دل من بکشاید سهم گفت هزار سوار دلیر با خویشتن بردار غریب گفت نخواهم رفت مگر با تو پس غریب سهم سواره قصد بیابانها و مرغزار ها کردند و پیوسته از مکانی بمکانی و از مرغزاری بمرغزاری همی رفتند تا بمرغزاری برسیدند که درختان بسیار و چشمهای روان داشت ایشانرا آن مرغزار پسند افتاد و از میوه های آنجا بخوردند و از آب آنجا بنوشیدند و در زیر یکی از درختان بنشستند خواب ایشانرا غلبه کرد ناگاه دو غریب بر ایشان فرود آمد و هر یکی از غریبتان یکی از ایشانرا بدوش گرفته بر هوا شدند آنگاه سهم و غریب بیدار گشتند و خویشتن را در میان زمین و آسمان دیدند و حاملان خود را دیدند که دو غریبتند که یکی سر مانند سر سگ و سر دیگری مانند سر بوزینه است و موی تن ایشان بدمهای اسبان همی ماند و ایشانرا چنگال مانند درندگان است چون غریب و سهم آنحال بدیدند گفتند سبحان الله این چه بلیتی است که گرفتار آمدیم و سبب این حادثه آن بود که ملکی از ملوک جن را که مرعش نام داشت پسری بود ساعت نام دختری از دختران جن را دوست میداشت که نام آن دختر نجمه بود و ساعت و نجمه هر دو بصورت پرنده گان در آن مرغزار بودند غریب و سهم چون ایشانرا بدیدند پرنده گان کردند تیر بدیشان انداختند تیر بساعت برآمد نجمه بروی مجزون شد و او را ربوده پیرید و بدر قصر پدر ساعت بینداخت دربانان او را برداشته بنزد پدر او بردند چون مرعش را نظر بر پسر افتاد و تیر اندر پهلوی او بدید فریاد و اولدا بر آورد و گفت ای پسر این کار با تو که کرد که دمار از وی بر آورم ساعت چشم بگشود و گفت ای پدر در وادی عیون مردی از انسیان مرا هدف تیر ساخت هنوز ساعت را سخن تمام نگشته بود که روانش از تن بیرون شد پدرس طبیانچه بر سر و روی خود زد و دو غریترا گفت الحال بسوی وادی عیون شوید و هر کس که در آنجاست نزد من آورید آن دو غریب بسوی وادی عیون روان شدند غریب و سهم را در آنجا خفته یافته ایشانرا بر بودند و همیاوردند تا مرعش برسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملک غریب و سهم دیدند که مرعش بسان کوه بزرگ بر تخت مملکت نشسته و او چهار سر دارد یکسر او چون شیر و سر دیگر چون پیل و سر سیمین چون پتک و سر چارمیش سر خرس همی ماند آنگاه غریبتان گفتند ای ملک ما این دو تن را در وادی عیون خفته یافتیم مرعش بچشم خشم آلود بسوی ایشان نگرست و بر آشفته و بخوروشید و شرر از دهان او فرو ریخت و گفت ای پستترین انسیان پسر مرا شما کشته اید و آتش در جگر من شما

افروخته اید غریب گفت ایملک بخدای بزرگ سوگند ما کسی را نکشته ایم چون مرعش سخن او بشنید و سوگند او را بخدای یگانه و ابراهیم خلیل بدید دانست که او مسلمانست و مرعش پرستش آتش میکرد بانگ بر قوم خود زد که خدای مرا بیاورید در حال تنور زرین بیاوردند و آتش اندرو بیفروختند و عقاقیر در وی بریختند آنگاه ازو شعله های سبز وزرد و سرخ بالا شد ملک مرعش و حاضران او را سجده کردند و لکن غریب و سهیم تکبیر همی گفتند و بیگانگی پروردگار شهادت همی دادند که ملک مرعش سر بر کرد سهیم و غریب را دید که ایستاده اند و سجده نکرده اند گفت ای پلیدکان شما از بهر چه سجده نکرده اید غریب گفت ای پلید سجده جز بخدای یگانه بجیزی نشاید چون مرعش این سخن بشنید چشمانش بگردید و بانگ بر قوم خود زد که این دو سک را ببندید و بخدای من نزدیک آوری در حال ایشانرا بستند و خواستند که در تنور افکنند ناگاه شرفه از شرفه های قصر بتنور افتاد تنور بشکست و آتش فرو نشست غریب آواز بتکبیر بلند کرد و مرعش گفت ای پستترین آدمیان تو ساحری و بخدای من سحر کردی که این حالت بروی روی داد و گفت ای مجنون اگر خدای تو کرامت میداشت این ضرر از خویشتن منع میکرد مرعش چون این سخن بشنید برآشت و بخروشید و او را دشنام داد و بغریب گفت بدین خودم سوگند که ترا نکشم مگر در آتش و فرمود که ایشانرا بزدان بردند و صد عفریت را بجمع آوردن هیزم بسیار فرمود چون جمع آوردند گفت که آتش بروی بزنند آتش بدان هیزم زدند و تا بامدادان هیزم شعله ور بود پس از آن مرعش در تختی زرین و مرصع برپیلی سوار شد و قبایل جن در چپ و راست او بودند آنگاه غریب و سهیم را حاضر آوردند چون ایشان شعله آتش بدیدند از پروردگار یگانه باری جستند و پیوسته در تضرع و زاری بودند که ابری از سوی غرب برآمد و مانند سیل باریدن گرفت و آتش بنشست ملک و لشکر او هراسان شدند و بقصراندر آمدند پس از آن ملک روی بوزیر و بزرگان دولت کرد و بایشان گفت در کار این دو مرد چه میگویند ایشان گفتند ای ملک اگر ایشان برحق نبوده این کارها بآتش نمی رفت ما را سخن اینست که ایشان برحق و راست گویند مرعش گفت حق بر من نیز آشکار گشت که پرستش آتش بی حاصل است اگر او خدای بر حق بودی این ضررها از خود منع میکرد من بآفریننده آتش ایمان آوردم شما را سخن چیست گفتند ای ملک ما نیز پیرو توایم پس از آن ملک غریب را بخواست چون غریب حاضر آمد ملک بر پای خاست و او را در آغوش کشید و جبین او را بوسه داد و جنیان بغریب و سهیم - جمع آمدند و سرود دست ایشان بیوسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب ششصد و پنجاه و دوم بر آمد

شهرزاد لیب از داستان فرو بست
حاضر آورده بر جبین ایشان بوسه دادند پس از آن ملک بر تخت مملکت بنشست و غریب و سهیم را در چپ و راست بنشانند و گفت ای آدمی زاد چگوئیم تا مسلمان شویم غریب گفت بگوئید لا اله الا الله ملک با قوم خود شهادتین بگفتند و از دلوزبان مسلمان شدند غریب ایشانرا آداب نماز بیاموخت پس از آن غریب را از قوم خود یاد آمد و آهی دردناک بر کشید ملک جنیان باو گفت اکنون که دور محنت و اندوه سپری شده و هنگام شادی و انبساط رسیده حزن ترا سبت چیست غریب گفت ایملک من دشمنان بسیار دارم و از ایشان بر قوم ترسانم و حکایت خود و عجب را از آغاز تا انجام حدیث کرد ملک مرعش گفت ایملک آدمیان من کسی بفرستم که خبر از قوم تو باز آورد تو درین مکان توقف کن چندان که از دین تو سیرشوم آنگاه مرعش دو عفریت را بخواست که یکی را نام کلیجان و دیگری را نام فورجان بود چون عفریتان حاضر آمدند زمین بوسه دادند ملک بایشان گفت بسوی بن روان شوید و از لشکر غریب و سهیم خبر آوری عفریتان در حال روان شدن غریب و سهیم را کار بدینگونه شد و امالشکر مسلماً نان چون بامداد شد سوار گشته قصد قصر ملک غریب کردند خادمان ملک بایشان گفتند که ملک با برادر خود سهیم صحر گاهان سوار گشته از قصر بیرون رفتند سرهنگان لشکر چون این بشنیدند بکوه صحرا پراکنده شدند و ایشانرا جستجو هم نکردند تا اینکه بوادی عیون بر رسیدند اسلحه غریب و سهیم را در آنمکان افاده دیدند و اسبانشان بله یافتند دانستند که غریب و سهیم در آنمکان نا پدید شده اند پس از آن پراکنده گشته تا سه روز در کوه و هامون جستجو کردند اثری از ایشان نیافتند جاسوسان عجب خبر نا پدید شدن غریب را بروی برسانیدند عجب فرحناک شد و نزد ملک یعرب بن قحطان در آمد ملک او را دو بیست هزار دلیر بداد عجب بالشکری انبوه روان شد تا بشهر عمان رسید جمرقان و سعدان بمقابله برآمدند خلقی بسیار از مسلمانان کشته شدند و باز ماندگان بشهر باز گشته دروازه های شهر بیستند و بقلعه داری بنشستند در آن هنگام کلیجان و فورجان بر رسیدند مسلمانان را محصور یافتند ساعتی صبر کردند تا شب در آمد آنگاه عفریتان با شمشیر های برنده که طول هر یک دوازده ذراع بود بکفار حمله کردند و تکبیر همی گفتند کفار از خیمه ها بدر آمدند و صورتهای مهیب دیدند تن ایشان لرزیدن گرفت و عقولشان برفت پس از آن اسلحه خویشتن گرفته بیگدیگر بیفتادند و عفریتان آواز تکبیر بلند کرده میگفتند که ما غلامان ملک غریب هستیم انصه تا نیمه شب شمشیر بر ایشان گذاشتند و کافران گمان کردند که کوه و صحرا بر از جنیانست آنگاه راه گریز پیش گرفتند و نخستین کسی که گریخت عجب بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لیب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کفار راه گریز پیش گرفتند و نخستین کسی که گریخت عجب بود مسلمانان از این کار شگفت ماندند و آندو عفریت از قفای کافران همی رفتند و ایشان را همی کشتند تا اینکه ایشان را در بیابانها پراکنده کردند و از ایشان جز پنجاه هزار تن سالم نماندند که ایشان نیز مجروح و مغدول قصد بلاد خود کردند آنگاه بانگ بر لشکر اسلام زدند که ای لشکریان ملک شمس ملک غریب با

برادر خود سهیم اللیل در نزد ملك مرعش پادشاه جنیان مهمانند و شمارا سلام می رسانند و بزودی در نزد شما خواهند بود چون لشکریان خبر تندرستی غریب و سهیم بشنیدند فرحناک شدند پس از آن نزد ملك غریب بازگشته ماجری باز گفتند ملك غریب را خاطر آسوده گشت ملك مرعش گفت ای برادر قصد من اینست که در سرزمین ما تفرج کنی و شهر یافث بن نوح علیه السلام بتو بنمایم ملك غریب گفت رای رای تست آنگاه مرعش دو اسب از اسبان خود بخواست غریب و سهیم سوار شدند و مرعش با هزار تن از عفريتان سوار شدند و در کوه و صحرا تفرج کنان همی رفتند تا بشهر یافث بن نوح علیه السلام برسیدند خورد و بزرك شهر باستقبال برآمدند و مرعش با ملك غریب با موکب بزرك بقصر یافث بن نوح علیه السلام در آمدند و در کرسی او بنشستند و آنکسی از مرمر بود و پایهای زرین مرصع داشت و بلندی او ده ذراع بود فرشهای رنگارنگ برو گسترده بودند چون اهل شهر در پیش مرعش بایستادند مرعش بایشان گفت ای ذریت یافث پدران شما پرستش بکن که میکردند ایشان گفتند ما پدران خود را پرستنده آتش یافتیم و خود نیز پیروی ایشان کردیم مرعش گفت ای قوم من آتش را آفریده از آفریدگان خدای یگانه دانستم و پیروردگار زمین و آسمان ایمان آوردم شما نیز مسلمان شوید تا از سخط پروردگار خلاص یابید در حال ایشان از دل و زبان مسلمان شدند و مرعش آستین غریب گرفته در قصر یافث او را میگردانید و عجایب آن قصر بروی همینمود پس از آن او را بخانه اسلحه در آورد و سلاح یافث بن نوح بروی بنمود غریب را بشمشیری نظر بیفتاد که از میخ زرین آویخته بودند غریب گفت ای ملك این شمشیر از کیست مرعش گفت این شمشیر یافث بن نوح است که باین شمشیر بانسیان و جنیان ظفر مییافت و این شمشیر را حکیم جردوم ساخته است و برو نامهای بزرك نوشته است اگر این شمشیر را بر کوه بزنند کوه را دو نیمه کند و نام این شمشیر ما حق است غریب چون سخن او بشنید و فضایل آن شمشیر بدانت دست برده شمشیر بگرفت و او را بر کشید آن شمشیر مانند آفتاب بدرخشید و او را طول ده و عرض سه و جب بود غریب خواست که آنرا با خود بیاورد مرعش گفت اگر توانی او را بکار بری مضایقت نیست غریب گفت آری توانم بکار برد پس از آن او را بدست گرفت و در دست او بهضای چوبین همی مانست حاضرانرا عجب آمد گفتند آفرین بر تو ای امیر دلیران آنگاه مرعش بغریب گفت این ذخیره ها که پادشاهان روی زمین در حسرت او هستند از آن تست اکنون سوار شو تا تفرج کنیم غریب و مرعش سوار شدند و جنیان و انسیان در خدمت ایشان همی رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و پنجاه و چهارم بر آمد

و تا هنگام شام تفرج میکردند آنگاه بقصر یافث بن نوح بازگشته مانده از بهر ایشان بیاوردند ملك غریب و ملك مرعش و سهیم خوردنی بخوردند آنگاه غریب بملك جنیان گفت ای ملك قصد من اینست که بسوی قوم خود روم چون مرعش سخن او بشنید گفت ای برادر بخدا سوگند که من از تو جدا نخواهم شد و تا یکماه ترا نخواهم گذاشت که بروی غریب با او مخالفت نتوانست کرد یکماه در شهر یافث بن نوح بماندند و ملك مرعش هدیهها و تحفههای بزرك که یکی از آنها در پیش پادشاهان انسیان یافت نمیشد بملك غریب بداد و از برای او تاجی مکمل ببخشد که هیچ چیز با او برابری نمیکرد پس از آن همه این هدیهها در صندوقها کرده پانزده تن از عفريتان را بخواند و بایشان گفت آماده سفر شوید و ملك غریب و سهیم را بیلاد خودشان برسانید آتش را بختند چون بامداد شد هفتاد هزار عفريت که بزرك ایشان برقان نام داشت با طلبها و نفیرها برآمدند و آمدن ایشان سببی داشت عجیب و آن این بود که برقان خداوند شهر عقیق ر صاحب قصر زرین بود و به پنج قله حکمرانی میکرد و هر قله پانصد هزار عفريت بودند و او پسر عم مرعش بود که از قوم مرعش عفرتی که در ظاهر مسلمان و در باطن کافر بود از میان قوم خود گریخته بودی عقیق شد و بقصر ملك برقان در آمد و در پیش او زمین بوسه داد و دعا کرده از مسلمان شدن مرعش او را بیا گاهانید و تمامت حکایت بروی فروخواند ملك برقان از شنیدن این سخن بجوشید و بخروشید و بماه و هور دشنام داد و گفت بدین خودم سوگند که بسر عمم را با قوم او و با آن آدمی زادگان بکشم و از ایشان جنبنده در روی زمین نگذارم پس از آن بانک بر قبایل جنیان زد و هفتاد هزار عفريت از ایشان برگزیده روان شدند تا بشهر جا برسا برسیدند ملك برقان در خارج شهر فرود آمد و خیمهها برپا کردند در حال ملك مرعش عفرتی بخواست و باو گفت بسوی این لشکر شو و بزودی خبر از آن بیاور عفريت بلشکر گاه برقان شد خداستان برقان باو گفتند تو کیستی گفت رسول ملك مرعشم او را گرفته نزد ملك برقان بردند عفريت بملك برقان سجده کرد و گفت ای ملك مرا ملك مرعش فرستاده که قصد شما را بدانم ملك برقان گفت بسوی ملك مرعش باز گرد و باو بگو که پسر عم تو برقان ترا سلام میرساند چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب شصت و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك برقان گفت بگو ملك برقان ترا سلام میرساند در حال رسول بازگشت و خبر را باز گفت مرعش بغریب گفت تو بر تخت بنشین تا من بر پسر عم خود سلام کنم و بسوی تو باز گردم آنگاه ملك مرعش سوار گشته بسوی خیمه های ملك برقان روان شد و برقان حیلتنی کرده بود که چون مرعش بیرون آید او را بگیرد پس عفريتان در پیش خود جمع آورده بایشان گفت هر وقت ببینید که من پسر عم خود را در آغوش گرفتم او را بگیرد و بازوان او را ببندید چون ملك مرعش بخیمه پسر عم بر رسید پسر عم او بر پای خاسته او را در آغوش گرفت عفريتان بروی گرد آمدند و بازوان او را ببستند و قید بروی بنهادند مرعش ببرقان نظر کرده گفت ای پلیدک این چه حالتست

برقان گفت ای پستترین جنیان آیا تو دین خود و دین پدران ترک میکنی مرعش گفت ای پسر عم من دین ابراهیم خلیل را برحق یافتم و ادیان دیگر را باطل دیدم برقان گفت ترا که از دین ابراهیم خبر کرد مرعش گفت ملک غریب پادشاه مملکت عراق مرا خبر داده و اکنون در نزد من است برقان گفت بنار و نور و ماه و هور سوگند که همه شما را بکشم چون غلام مرعش حالت سید خود دید بسوی شهر گریخته قبایل ملک مرعش را از آنچه روی داده بود آگاه کرد ایشان در حال سوار گشتند ملک غریب گفت چه حادثه روی داده او را از ماجری آگاه کردند غریب بانگ بر سهیم زد و باو گفت زین بری یکی از آندو اسب که ملک مرعش بما داده بود بگذار سهیم گفت ای برادر مگر میخواهی با جنیان مقاتله کنی غریب گفت آری با شمشیر یافت بن نوح جنک خواهم کرد و خدای ابراهیم خلیل یار من است در حال سهیم زین براسبی از اسبان جنیان نهاد ملک غریب اسلحه جنک بگرفت و بر آن اسب سوار شد و با قبایل جنیان بیرون رفت برقان نیز با قوم خود سوار شدند و هر دو لشکر بمقاتلت صف ها بیاراستند نخستین کسی که در جنک گشود ملک غریب بود که اسب در میدان رانده شمشیر یافت بن نوح بر کشید چشم ها از پرتو آن شمشیر خیره گشت و بیم اندر دل دشمنان پدید شد آنگاه غریب اسب بجولان در آورد و آواز تکبیر بلند کرد و گفت من ملک غریب پادشاه عراقم دینی جز دین ابراهیم خلیل نیست چون برقان سخن غریب بشنید گفت این اسب که پسر عم مرا از دین بدر برده بدین خودم سوگند که بر تخت ننشینم تا اینکه او را عبرت نظار گیان کنم و پسر عم خود را با قوم او بدین اصلی باز گردانم آنگاه ملک برقان بریلی بنشست و بانگ بر پیل زد پیل نهره زنان بمیدان شتافت و بغریب نزدیک شد برقان باو گفت ای پستترین انساب تو بزمن ما چگونه آمی و پسر عم مرا با قوم او چرا از دین بدر بردی بدانکه امروز پایان زندگی تست چون غریب این سخن بشنید گفت ای پلیدک لال شو در حال برقان حربه بگرفت و او را بجنبش آورده و خواست که غریب را بزند حربه از غریب خطا و بزمن آمد برقان حربه دیگر گرفته بسوی غریب انداخت غریب او را در هوا بگرفت و او را بجنبش آورده بسوی پیل بینداخت حربه بر پهلوی پیل برآمد و از پهلوی دیگر بدر شد در حال پیل بیفتاد و برقان از روی پیل چون نخل بیده بر زمین غلطیده بیخود شد قوم مرعش برو گرد آمده او را گرفته و بازوان او را بیستند قوم برقان ملک خود را بدانسان بدیدند از بهر خلاصی هجوم آوردند غریب با مؤمنان جنیان برایشان حمله کرد و با آن تیغ طلسم گشته هر که را میزد دو نیمه میکرد و در حال هر دو نیمه خاکستر میشدند و مؤمنان جنیان بکافران هجوم آوردند و بیکدیگر شهابهای آتشین میانداختند دود ساحت میدان را فرو گرفت و ملک غریب بچپ و راست میدان جولان همی کردند تا اینکه جنیانرا پراکنده ساخت و خود را بخرگاه ملک برقان رسانید و کلیجان و قورجان در رکاب او بودند غریب بانگ برایشان زد و گفت ملک مرعش را از بند رها کنید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و پنجاه و ششم آمد

گفت ای ملک جوانبخت کلیجان و قورجان در حال قید ها بشکستند و بند ها از مرعش برداشتند ملک مرعش بایشان گفت اسلحه مرا با اسب پرنده من بیاورید و ملک مرعش را دو اسب بود که در هوا مانند پرندگان می پریدند یکی را بغریب بخشیده و یکی در نزد خود بود آن اسب را بیاوردند ملک مرعش سلاح جنک پوشید و بر اسب بنشست و غریب نیز بر اسب پرنده خود سوار شد ملک مرعش با غریب در هوا همی رفتند و تکبیر همی گفتند پس از آنکه از کافران جنیان سی هزار عفریت بکشتند بشهر یافت بن نوح باز گشتند و بر تخت عزت بنشستند و برقان را بطلبیدند و او را نیافتند و سبب این بوده است که ایشان پس از دستگیر کردن برقان بقتال پرداخته از برقان غفلت کرده بودند و عفریتی از خادمان برقان او را از بند گشوده بمیان قوم برده بود چون قومرا دید که بعضی کشته و بعضی گریزانند در حال برقانرا بهوا برداشته بشهر عقیق و قصر زرین برده بود ملک برقان چون بر تخت خود بنشست بقیت السیف قوم او برسیدند و خلاصی او را تهنیت گفتند برقان گفت ای قوم چه جای تهنیت است که لشکر مرا بکشتند و مرا اسیر کردند و آبروی من در میان قبایل جنیان بردند گفتند ای ملک همیشه پادشاهان را نشیب و فراز و شکست و نصرت در پیش است برقان گفت ناچار باید خونخواهی کنم و تنک از خویشتن بردارم پس از آن کتابها نوشته و بنزد قبایل جنیان فرستاده همگی بفرمان ملک بشتافتند برقان ایشان را تفقد کرده سیصد و بیست هزار عفریت یافت گفتند ای ملک فرمان تو چیست برقان گفت تا سه روز ساز برك سفر کنید ملک برقان را کار بدینگونه شد اما ملک مرعش چون بشهر یافت بن نوح باز گشت برقانرا بخواست و او را نیافت این کار برو دشوار شد و گفت اگر صدتن از عفریتان بد و گماشته بودیم گریختن نمی توانست و لیکن از دست ما بجائی نتواند رفت پس از آن مرعش بغریب گفت ای برادر بدانکه برقان از خونخواهی باز نخواهد گشت و ناچار قبایل جنیان جمع آورده بسوی ما خواهند آمد اکنون قصد اینست که تا او قوت نگرفته خویشتن را بسوی برسانیم غریب گفت رای صواب همینست آنگاه مرعش بغریب گفت ای برادر خوبست عفریتان ترا برداشته بزمن یمن برسانند و جنک کافران بن بگذارای غریب گفت بخداوید یگانه سوگند که از این دیار بدر نروم تا همه کافران جنیان را نابود کنم و لیکن سهیم را بسوی شهر عمان بفرستم که شاید از رنجوری خلاص یابد و سهیم در آنروزها رنجور بود در حال مرعش بانگ بعفریتان زد و بایشان گفت سهیم را با این مالها و هدیهها برداشته بسوی شهر عمان شردن عفریتان سهیم را با هدیهها و تحفهها برداشته بسوی عمان شدند پس از آن مرعش کتابها بهمه اطراف نوشت جنیانی که در حکم او بودند جمع آمدند شاره ایشان یکصد و شصت هزار بود آنگاه بسوی شهر عقیق روان شدند و در یکروز یکساله راه رفتند و بیادیه برسیدند از بهر راحت در آنمکان فرود آمدند و آنشب را دو آنجا بروز آوردند بامداد همی خواستند

بگویند که طلیعه جنیان پدید گشت و از دنبال ایشان عفریتان و جنیان مانند دریای موج زن بر آمدند و هردو لشکر بیکدیگر رسیدند قتالی بزرگ و جنگی سخت در میان ایشان پدید شد و غریب بهر سوی حمله میکرد سرهای دشمنان بر خاک همی غلطید تا اینکه هنگام شام شد و از کافران هفتاد هزار نفر کشته بودند آنکاه طبل باز گشت بزدند و هردو لشکر از یکدیگر جدا شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست خواهر او دنیا زاد گفت ای خواهر چه خوش حدیث رانندی و چه نیکو حکایت گفتی شهرزاد گفت ای خواهر اگر ملک مرا نکشد و زنده بمانم در شب آینده خوشتر از این حدیث خواهم گفت ملک بخدا سوگند من این

چون شب ششم و پنجاه هفتم بر آمد

لشکر از یکدیگر جدا شدند مرعش و دختر نکشم تما بقیت حدیث او بشنوم غریب در خیمه های خویشتن فرود آمدند و شمشیرها از خون دشمنان پاک کردند پس از آن خوردنی بخوردند و از سلامت خویشتن فرحناک شدند و از لشکر ایشان بیش از ده هزار تن کشته شده بودند و اما برقان در خیمه خود فرود آمد و از هلاک لشکر خود اندوهگین بود با قوم خود گفت ای قوم اگر ماسه روز با این قوم جدال کنیم همه ما را هلاک کنند قوم گفتند ای ملک چکار کنیم ملک گفت ای قوم امشب در حالتی که ایشان خفته باشند بر ایشان شیخون زنیم و از ایشان کسی نگذاریم که خبر باز برد اکنون اسلحه خویشتن بگیرید و بخیمه های ایشان هجوم آورید در حال ایشان آماده شیخون شدند در میان ایشان عفریتی بود جندل نام که دلش باسلام مایل بود چون قصد کافران بدانست بسوی مرعش و غریب روان شد و ایشان را از تدبیر کافران آگاه کرد آنکاه مرعش روی بغریب کرده گفت ای برادر تدبیر چیست غریب گفت امشب بیاری پروردگار یگانه کافران را در این کوه و صحرا پراکنده کنم پس از آن سرهنگان جنیان را بخواست و بایشان گفت اسلحه خویشتن بردارید چون تاریکی شب جهان فرو گیرد از خیمه ها بدر شوید و درین کوه ها کمین کنید هر وقت که دشمنان بمیان خیمه ها در آمدند شما از چهار سوی بر ایشان حمله کنید و دلهای خویشتن قوی دارید و از پروردگار یگانه یاری جوئید که ظفر با شما خواهد بود پس چون شب بر آمد کافران بخیمه ها هجوم آوردند و در میان خیمه ها شدند مؤمنان از هر سوی بدیشان حمله کردند و تکبیر گویان تیغ برایشان بنهادند و هنوز صبح ندمیده بود که بیشتر لشکر کفارتنه های بیجان بودند و بقیت السیف بکوه و هامون بگریختند و مرعش و غریب باظفر و نصرت باز گشتند و مالهای کافران را بقات بردند و آنشب رادر آنمکان بروز آوردند بامدادان بسوی شهر عقیق و قصر زرین روان شدند و اما برقان را چون قوم کشته شد با بقیت السیف بگریخت تا بشهر خود برسید و بقصر خویش اندر شد و قبایل خود را جمع آورد و بایشان گفت هر کس را مالی هست بردارد و در کوه قاف نزد ملک از رزق خداوند قصر ابلق خود را بمن برسانید که او انتقام من از خصم خواهد کشید پس ایشان زنان و فرزندان و مالهای خویشتن برداشته بکوه قاف روان شدند پس از آن مرعش و غریب بشهر عقیق و قصر زرین رسیدند دروازه ها گشوده یافتند و در شهر کسی را ندیدند مرعش و غریب بشهر عقیق تفرج کردند و بنیان آشهر از زمرد و درهای او از عقیق سرخ بود که مسمارهای سیمین و زرین بر آنها زده بودند و سقف خانهای ایشان از عود و صندل بود و ایشان روان بودند و در آن قصر چیزهای عجیب چندان بدیدند که عقول حیران می شد و در کنار حوض کرسی زرین مرصع با در و گوهر بدیدند آنکاه مرعش و غریب بر تخت برقان بنشستند و لشکریان جنیان در چپ و راست ایشان بایستادند و در آن قصر موکبی بزرگ و لشکری انبوه جمع آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت سران جنیان در چپ و راست بایستادند پس از آن غریب

چون شب شصت و پنجاه و هشتم بر آمد

برعش گفت ای ملک رای تو چیست مرعش گفت ایملک انسیان صدسوار فرستاده ام که خبر برقان از بهر مایاورند تا بر اثر او روان شویم چون ایشان سه روز در قصر زرین بنشستند فرستادگان باز گشتند و خبر برقان بیاوردند که او بکوه قاف رفته از ملک از رزق پناه بسته مرعش باغریب گفت ای برادر رای تو چیست غریب گفت اگر ما بر ایشان تنازیم ایشان بسوی ما باز خواهند گشت آنکاه مرعش و غریب لشکر را فرمودند که تا سه روز آماده سفر شوند لشکریان بسیج سفر دیدند و همی خواستند که بگویند که ناگاه عفریتان که سهیم را برده بودند باز گشتند و در پیش غریب زمین بیوسیدند غریب از قوم خود جوینان گشت گفتند برادر تو عجیب چون از جنگ بگریخته بسوی بلاد هند رفته و از پادشاه آنجا یاری خواسته است و او نیز عجیبا پناه داده و کنایها بنواحی هند نوشته است و لشکری بی پایان جمع آمده و اکنون قصد مملکت عراق دارند چون غریب سخن او بشنید گفت بزودی پروردگار یگانه مرا نصرت خواهد داد و ایشان را هلاک خواهم کرد پس از آن مرعش باغریب گفت ایملک انسیان بنام بزرگ خدا سوگند که ناچار با تو بیایم و دشمنان ترا هلاک کنم و ترا بارزوی خویشتن برسانم غریب او را ثنا گفت و آنشرا بنیت رحیل بختند چون بامداد شد کوچ کرده بسوی کوه قاف روان شدند آنروز را برفتند و در روز دوم بقصر ابلق و شهر مرمر روان بودند و آنشهر را از سنگهای مرمر بارق بن فاتح بنا کرده بود و قصر ابلق نیز از بناهای او بود و آن قصر را قصر ابلق از آن میگفتند که او را خشتی از زر و خشتی از سیم بود و در روی زمین مانند او بنائی نبود پس چون بشهر مرمر نزدیک شدند و در میانه ایشان و شهر مرمر مسافت نصف روز بیش نماند آنکاه از بهر راحت فرود آمدند مرعش عفریتی بمعلوم کردن اخبار فرستاد چون فرستاده باز گشت گفت ایملک در شهر مرمر از قبایل جنیان بیش از بر گهای درختان و قطره های باران هستند ملک مرعش باغریب گفت ای پادشاه انسیان تدبیر چیست غریب گفت ایملک لشکر خود را چهار بخش کن چون نیمه شب شود هر بخشی از یکسوی بکافران هجوم آورند و آوازهاتکبیر بلند کنند و از ایشان دور

شوند آنگاه ببین که بر قبایل جنیان چه خواهد رفت در حال مرعش خود را حاضر کرد و چنان کرد که غرب گفته بود لشگریان اسلحه خویشان بگرفتند و تا نیمه شب صبر کردند پس از آن از چهارسوی بلشگر کفار احاطت کردند و باواز بلند تکبیر بگفتند کافران ترسان و هراسان از خواب بیدار شدند و اسلحه خویشان بگرفتند و بیکدیگر بیفتادند و تا دمیدن صبح بسیاری از ایشان کشته شدند آنگاه غریب با مؤمنان جنیان گفت که بیاز ماندگان کافران حمله کنید، که خدای تعالی شما را نصرت خواهد داد در آن هنگام مرعش با قوم خود بکافران حمله کردند و غریب تیغ یافت بنوح را بر کشید و صف ها از هم بدرید در آن میان بیرقان در رسید و او را بکشت و با ملک ازرق نیز بهانسان کرد و هنوز ظهر نشده بود که از کافران تنی زنده نماند پس مرعش و غریب بقصر ابلق در آمدند و آنرا خشتی از زر و خشتی از سیم یافتند و در آنجا خواسته بی شمار دیدند پس از آن بحرم سرای اندر شدند ملک غریب در میان زنان ملک ازرق دختری دید قمر منظر حله در بر داشت که صد هزار دینار قیمت داشت و صد تن کنیزکان قمر منظر در گرد او بود غریب چون آن دختر بدیده عقلش برفت و هوشش نماند بیکی از کنیزکان گفت که این دختر کیست کنیزکان گفتند این دختر کوکب الصبح دختر ملک ازرقست و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و پنجاه و نهم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت گفتند که این کوکب الصبح آنگاه غریب روی بر مرعش کرده گفت ایملک جنیان

قصه من اینست که این دختر تزویج کنم ملک مرعش گفت ایملک این قصر با آنچه دروست مزد دست تست که اگر تو نبودی و این حیلست نمی ساختی برقان و ملک ازرق قوم ما را هلاک می ساختند اکنون این مال تست و این دخترکان کنیزکان تواند ملک غریب گفتار نیک او را شکر گذاری کرد و پیش دختر رفته بر وی نگرست و او را سخت دوست داشت و فخر تاج دختر ملک شاپور و مهدیه دختر مرداس را فراموش کرد و مادر این دختر دختر پادشاه چین بوده است که ملک ازرق او را از قصر پدر ربوده پا او در آمیخته بود و او باین دختر حور نژاد آبتن گشته و از غایت نکوئی او را کوکب الصبح و سیده الملاج نام نهاده بودند چون این دختر چهل روزه شده بود مادرش مرده قابله گان و خادمان او را تربیت همی دادند تا بهفده سالگی رسیده بود چون پدر او نیز کشته شد غریب بروی عاشق گشت و همانشب با او در آمیخت و او را باکره یافت و آن دختر پدر خود را ناخوش میداشت و از کشته شدن او فرحناک بود آنگاه غریب بویران کردن قصر ابلق بفرمود قصر او ببران کردند و خشتهای زرین و سیمین او را بجنیان بخش کرد و زروسیم و گوهرهای بی شمار از آن قصر بیرون آوردند پس از آن بسوی قلعه مرعش روان شدند پنج روز در آنجا راحت یافتند پس از آن غریب تمنای رفتن شهر خویش کرد مرعش گفت ایملک انسیان من نیز در رکاب تو خواهم بود تا ترا بیلاذ تو رسانم غریب گفت بحق ابراهیم خلیل که نخواهم گذاشت تو در تعب شوی و از قوم تو جز کلیجان قورجان نخواهم برد مرعش گفت ایملک ده هزار سوار از جنیان را با خود ببر که در خدمت تو باشند غریب گفت نخواهم برد مگر آنها را که گفتم پس مرعش هزار عفريت را بفرمود که غنیمتهای غریب را برداشته بملک او رساند و کلیجان و قورجان را فرمود که همواره فرمان غریب ببرند آنگاه غریب با عفريتان گفت شما این مالها و کوکب الصبح را بردارید و بکوفه ببرید و غریب خواست که بر اسب پرنده خود سوار شود مرعش گفت این اسب جز در سر زمین ما زندگانی نتواند کرد و لکن مرا اسبی است که مانند او در همه آفاق نیست در حال آن اسب را حاضر آوردند غریب چون او را بدید در حسن آن اسب خیره ماند پس از آن مرعش غریب را در آغوش گرفت و بجدائی او بگریست و باو گفت ای برادر اگر ترا حادثه روی دهد که ترا طاقت دفع آن نباشد رسولی بسوی من بفرست که من لشکری انبوه از جنیان نزد تو آورم غریب شکر احسان های او بجا آورد و او را وداع کرد و کلیجان و قورجان غریب را با اسب او برداشتند در دو روز و یکشب پنجاه ساله راه رفتند و بشهر عمان نزدیک شدند و در آنجا از بهر راحت فرود آمدند غریب روی بکلیجان کرده باو گفت بشهر عمان شو و خبر قوم را بن آور کلیجان برفت و بیک چشم همزدن باز گشت و گفت ایملک نزدیک شهر تو لشکر کفار بیش از ستارگان است و قوم تو با ایشان جدال همی کنند غریب چون این سخن بشنید گفت ای کلیجان زین بر اسب من نه و اسلحه مرا پیش آور کلیجان چنان کرد ملک غریب اسلحه پیوشید و شمشیر یافت بنوح بر میان بست و بر اسب دریائی بنشست و قصد لشکر کافران کرد کلیجان و قورجان گفتند ایملک تو بر آسای و ما را اجازت ده که بسوی کفار شویم و ایشان را پراکنده کنیم و از ایشان جنبه نگذاریم غریب گفت بآبراهیم خلیل که شما را نگذارم که بایشان مقاتله کنید و من خود با ایشان جنگ خواهم کرد و آمدن آن لشکر را سببی بوده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

لب از داستان **چون شب ششصد و شصتم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت و سبب آمدن آن لشگریان این بوده است که چون عجب لشکر یعرب بن قحطانرا بمحاصره مسلمانان بیاورد

جمرقان و سعدان بمقاتله بر آمدند و کلیجان و قورجان در رسیدند و لشکر کفار را بشکستند عجب از آنجا بگریخت و با عشیرت خود گفت اگر بسوی یعرب بن قحطان باز گردید چون قوم خود را شکسته بیند بشما گوید ای قوم اگر شما نبودید قبایل من کشته نمی شدند آنگاه همه شما را بکشد رای من اینست که بیلاذ هند شویم و بملک طر کنان پناه ببریم عشیرت عجب گفتند رای رای تست پس شبانروز رفتند تا بیلاذ هند برسیدند و عجب اجازت خواسته نزد ملک طر کنان شد و آستانه او بوسه داده او را دعا گفت و ازو پناه خواست ملک هند چون بسوی عجب نظر کرد باو گفت تو کیستی و چه میخواهی گفت من عجب پادشاه عراقم برادر من جور کرده و پیرو دین اسلام گشته بلاد مرا تصرف کرده و مردمان را فرمان خویش

آورده و مرا از مکانی بمکانی و از سرزمینی بسرزمینی همی دواند و اینک من به پناه تو آمده ام ملک هند چون سخن عجیب بر آشت و بخروشید و برخاست و بنشست و گفت بنار و نور سوگند که خونخواهی تو بکنم و جز پرستندگان آتش در روی زمین کسی نگذارم پس از آن فرزند خود را بخواست و باو گفت ای فرزند ساز برك سفر کن و بسوی عراق شو و هر کس که در آنجاست هلاکش کن پس از آن هشتاد هزار سوار جنگجوی و هشتاد هزار دلیران پیل نشین بر گزید و با پسر خود روان کرد و پسر ملک دلیر ترین اهل روزگار بود و رعد شاه نام داشت ایشان تا دو ماه کوه و صحرا همی نوردیدند تا بشهر عمان برسیدند و آنشهر را احاطت کردند و عجیب از این کار فرحناک بود و گمان میکرد که ظفر خواهد یافت و جمرقان و سعدان با تمامت دلیران بیرون آمده مقاتله همی کردند که کیلجان ایشانرا بدید و خبر ایشان بملك غریب بیاورد و ملك غریب سوار گشته در میان لشکر کافران شد در آهنگام سعدان بانتظار مبارز ایستاده بود دلیری از دلیران هندی بمبارزت او برآمد سعدان عمودی بر وی بزد و استخوانهای او را در هم شکست مبارز دومین و سیمین بر آمدند سعدان ایشانرا نیز بکشت و همواره مبارزانرا يك يك همی کشت تا سی تن از دلیران کفار بکشت در آهنگام دلیری از هندیان که بطاش نام داشت و در میدان جنگ با پنج هزار سوار برابر بود بمبارزت برآمد و او عم ملک طر کنان بود چون نزدیک سعدان رسید باو گفت ای پستترین عرب ترا رتبت بدانمقام رسید که دلیران پادشاه هند بکشی بدانکه امروز ترا آخر زندگی است چون سعدان این سخن بشنید در خشم شد و بر بطاش حمله کرد و با عمود خواست که او را بزنده عمود از او خطا کرد سعدان با عمود بزمین آمد و هنوز از جای بر نخاسته بود که کافران بند برو بنهاده بسوی خیمه های خویشان بکشیدند چون جمرقان سعدانرا دستگیر دید مهمیز بر اسب زد و بر بطاش حمله کرد بطاش نیز بروی هجوم آورده از کمر گاه او بگرفت و از خانه زینش ربوده بر زمین زد کافران اورا نیز بیست و بیخیمه های خویشان بکشیدند و همواره بطاش مبارزان اسلامرا يك يك اسیر میکرد تا بیست و چهارتن سرهنگان ایشانرا دستگیر کرد چون مسلمانان این حالت بدیدند سخت اندوهگین شدند پس چون غریب حالت دلیران خود بدید عمود زرین بیست و ننی که عمود برقان ملک جنیان بود از زیر رکاب خود بکشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت غریب عمود بر کشید و مهمیز بر اسب دریائی زد و تکبیر گویان بر بطاش حمله کرده عمودی بر وی بزد در حال بطاش بر زمین بیفتاد غریب روی بمسلمانان کرده برادر خود سهیم را بدید گفت بازوان این پلیدک به بند چون سهیم آواز غریب بشنید بر بطاش هجوم آورده بازوان اورا بیست و لشکریان اسلام از آن سوار در عجب بودند و کافران با یکدیگر میگفتند که این سوار که بود که از میان ما بدر آمد و امیر ما را بیست و هر دولشکر حیران بودند که غریب دوباره مبارز بخواست سرهنگی از هنوز بمبارزت برآمد غریب عمودی بروی بزد در حال بر زمین بیفتاد کیلجان و قورجان بازوان او را بیستند و بسهمیش بسپردند و همواره غریب دلیران را اسیر میکرد تا پنجاه و دو تن از سرهنگان ایشان اسیر کرد و روز بیابان رسید طلبهای باز گشت بزدند غریب از میدان بیرون آمده در میان لشکر مسلمانان شد نخستین کسی که اورا دید برادر سهیم بود که پای اورا در رکاب بیوسید و باو گفت ای دلیر جهان ما را خبرده که تو کیستی در هنگام غریب برقع زره را از روی خود بیکسو کرد سهیم اورا بشناخت و گفت ای قوم این پادشاه شما ملک غریبست که از سر زمین جنیان باز گشته چون مسلمانان نام غریب بشنیدند خویشان را از اسبها بر زمین انداختند و بوسه بر رکاب های او دادند و سلامت او فرحناک شدند و در رکاب او بشهر عمان در آمدند غریب بر تخت مملکت بنشست و قوم او در غایت شادی بروی گرد آمدند و بخوردند پس از آن غریب تمام آنچه در کوه قاف از قبایل جنیان بر وی روی داده بود باز گفت ایشان از شنیدن آن حکایت شگفت ماندند آنگاه غریب قوم خودرا فرمود که بمنزل خویشان باز گردند پس بسوی خانهای خویشان پراکنده شدند و در نزد ملک غریب جز کیلجان و قورجان کس نماند غریب بایشان گفت آیا میتوانید که مرا بسوی کوفه ببرند تا زن خودرا اسیر بینم و در آخر شب مرا بدین مکان باز گردانید ایشان گفتند ای ملک بر ما بسی آسانست و از کوفه تا عمان دوماه راه بود کیلجان با قورجان گفت وقت رفتن منش میبرم وقت آمدن و تو بیاورش پس کیلجان اورا برداشت و قورجان با او همی رفت تا اینکه بکوفه رسیدند و ساعتی نرفته بود که اورا از در قصر داخل کردند ملک غریب نزد عم خود دامغ رفت ملک دامغ چون اورا بدید بر پای خواست و اورا سلام داد ملک غریب حالت زنان از وی باز پرسید ملک دامغ گفت بعافیت اندرند آنگاه خادم بشارت آمدن ملک غریب نزد زنان برد ایشان فرحناک شدند و زر و سیم بشارت گو بدادند آنگاه ملک غریب نزد زنان شد ایشان برخاستند و سلام دادند پس از آن بحديث پیوستند و ملک دامغ نیز حاضر آمد ملک غریب ماجرای خودرا از آغاز تا انجام فرو خواند حاضرانرا عجب آمد ملک غریب بقیه شب را با کوب الصباح بغفت چون صبح نزدیک شد ملک غریب زنانرا وداع کرد و عم خود ملک دامغ را نیز وداع کرده بدوش قورجان سوار شد هنوز صبح ندیده بود که بشهر عمان رسید و اسلحه حرب پوشید و قوم او نیز اسلحه جنگ بگرفتند غریب بکشودن دروازهها بفرمود که ناگاه سواری از لشکر کفار برسد و جمرقان و سعدان را که اسیر شده بودند با خود بیاورد که ایشانرا از بندرها کرده بود مسلمانان سلامت ایشان فرحناک شدند و طلبهای جنگ فرو کوفتند و بطن و ضرب میباشند و کافران نیز سوار گشتند و صفها بیاراستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون لشکر مسلمانان سوار شدند نخستین کسی که در جنگ بگشود ملک غریب بود که شمشیر یافت بن نوح را بر کشید و اسب

دریائی را بمیان دو لشکر راند و ندا در داد که هر کس مرا می شناسد خود را از سر من نگاه دارد و هر کس که مرا نمی شناسد بداند که من غریب پادشاه عراق و بمنم رعد شاه ملک هند چون این سخن بشنید بانگ سرهنگان زد و گفت عجیب را نزد من آورید چون عجیب را بیاوردند ملک باو گفت تو میدانی که سبب این فتنه تویی و این برادر تست که در میان میدان ایستاده مبارز همی خواهد اکنون تو مبارزت او بیرون شو و او را دستگیر کرده نزد من آور تا من او را واژگونه باشتر سوار کنم و او را در بلاد هند بگردانم عجیب گفت جز من دیگری را بفرست که من امروز رنجورم رعدشاه چون این سخن بشنید بر آشت و گفت بنار و نور سوگند که اگر بمبارزت نروی و برادر خود را بزودی نیاوری ترا بکشم و جهانرا از تو پاک گردانم عجیب ناچار بیرون رفت و اسب در میدان راند و برادر خود نزدیک شد و باو گفت یا کلب العرب با پادشاهان برابری میکنی بهلاکت آماده باش ملک غریب چون این سخن بشنید گفت تو کیستی گفت من برادر تو عجیبم و امروز روز آخرین تست چون غریب دانست که برادرش عجیبست بانگ بر وی زد و گفت خون پدر و مادر من بگردن تست آنگاه شمشیر بکیلجان سپرد و بروی حمله کرده دبوسی بر او بزد که استخوانهای پهلوی او در هم شکست آنگاه کمر گاه او بگرفت و از زینش ربوده بر زمین زد کیلجان و قورجان بازوان او بیستند و بملت و خواری بکشیدند و غریب از دستگیر شدن او فرحناک شد و گفت منت خدای را که بر هفت کشور منم پادشاه جهاندار و پیروز و فرمانروا ز هر جای کوتاه کنم دست دیو که من بود خواهم جهانرا خدیو بدانرا زبده دست کوتاه کنم روان را سوی روشنی ره دهم چون رعد شاه حالت عجیب بدید اسب بخواست و اسلحه جنگ بگرفت و بمیدان برآمده بملک غریب نزدیک شد و بانگ برو زده گفت ای بستترین عرب ترا رتبت بدین مقام رسیده که ملوک دلیرانرا اسیر کنی از اسب خود فرود آی و پای مرا بوسه ده و دلیران مرا رها کن تا من از تو در گذرم و ترا شیخ قبیله کنم که در آنجا لقمه نانی خوری غریب چون این سخن بشنید بخندید و گفت ای پلیدک زود خواهی دید که بر تو چه ماجری رود پس از آن بانگ بر سپهر زد و باو گفت اسیران نزد من آور سپهر اسیران بیاوود و غریب شمشیر به ایشان بنهاد و ایشانرا پاک بکشت در آهنگام رعد شاه بفریب حمله کرد و بقیت روز را با او در کرو فروزد و خورد بودند چون روز بیابان رسید طلبهای باز گشت بزدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب ششصد و شصت و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون طبل باز گشت ایشان از یکدیگر جدا شدند و هر دولشکر بمکان خویش باز گشتند مسلمانان با غریب گفتند ایملک ترا عادت نبود که قتال تو دیر بکشد ملک گفت ای قوم من با دلیران و جنیان بسیار مقاتله کرده ام مانند این دلیر کس ندیده بودم و اگر میخواستم شمشیر یافت بن نوح را کشیده او را نابود میکردم و لکن قصه من این بود که او را زنده دستگیر کنم شاید که او را از اسلام بهره باشد ملک غریب را کار بدینگونه شد و اما رعد شد چون بخرگاه اندر آمده و بر تخت بنشست بزرگان دولت بر وی گرد آمدند و از خصم او جویان شدند رعد شاه پادشاه زاده هند گفت بنار و نور سوگند که در تمام عمر چنان دایر ندیده بودم و فردا او را دستگیر خواهم کرد چرن آنشب را بروز آوردند بامداد طلبهای جنگ بزدند و لشکریان بمیدان جنگ بشتافتند نخستین کسی که در جنگ بگشود شیر بیشه دلیری ملک غریب بود که در میدان جولان کرد و تکبیر گفت و مبارز خواست هنوز سخن او تمام نشده بود که رعد شاه برپیلی سوار گشته برآمد چون بملک غریب نزدیک شد اسب او از پیل بر مید ملک غریب از اسب فرود آمد و اسب بکیلجان سپرد و شمشیر یافت بن نوح بر کشید و بسوی رعد شاه رفته در برابر پیل بایستاد و رعد شاه را عادت این بود که چون خویش را مغلوب میدید برپیل سوار میگشت چیز در هیئت دام با خود بر میداشت که پائین آن فراخ و بالای آن تنک بود و در دامن او حلقه ها و بندی ابریشمین بر آن حلقها بود و آن چیزوهو نام داشت رعد شاه آن وهو را بسوی سوار میانداخت و سوار را در میان او جای میداد و بند ابریشمین گرفته میکشید و او را دستگیر میکرد و باین حیلت بر بسیاری از دلیران غلبه کرده بود پس چون غریب باو نزدیک شد رعد شاه دست بوهو برده او را بفریب بگسترد و غریب را بنزد خود بکشید و بانگ برپیل زد که بلشکر گاه خویش باز گردد کیلجان و قورجان که از غریب جدا نمی شدند چون این حالت بدیدند پیل را گرفته نگاه داشتند و اما غریب خمیازه کشیده و هورا از هم بدرید و کیلجان و قورجان بر رعد شاه هجوم آوردند و او را گرفته بیستند آنگاه لشکریان چون دو دریا بیکدیگر ریختند و مانند دو کوه برهم خوردند و همواره در جدال سخت بودند تا روز بیابان رسید و طبل های باز گشت بزدند هر دولشکر از همدیگر جدا شدند خلقی بسیار از مسلمانان در آن روز کشته شدند و بسیاری هم مجروح بودند و جراحتهای ایشان از پیلان و وحشیان بود این کار بر غریب دشوار شد و بمعالجت زخم داران بفرمود آنگاه روی بزرگان قوم کرده بایشان گفت رای شما چیست ایشان گفتند ای ملک بیم ما از پیلان و وحشیانست اگر آنها نباشند ما بر خصم چیره خواهیم شد کیلجان و قورجان گفتند ما شمشیر ما بر کشیم و پیلان و وحشیان بکشیم آنگاه مردی از عمانیان که در نزد ملک جلند خداوند رای بود پیش آمد و گفت ایملک اگر تو سخن من بپذیری من بدین لشکر ضامنم غریب روی بسرهنگان کرد و گفت این معلم هر چه بشما بگوید او را اطاعت کنید گفتند سمعا و طاعة چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنگاه آمد ده تن از سران لشکر

برگزید و پرسید چقدر لشکر در زیر حکم دارید گفتند ده هزار سوار داریم آنمرد ایشانرا برداشت و به بیت السلاح جلند در آمد پنجهزار تفنگ بایشان بداد و تفنگ اندازی بایشان بیاموخت چون بامداد شد لشکر کفار آماده شدند و پیلان و وحشیان

بداشتند و غریب با دلیران خود سوار شدند و صفهای خویشان بیاراستند سران کفار وحشیان و پیلان پیش راندند آنمرد بانک بتفنگ اندازان زد چون گلوله های تفنگ برپهلوی وحشیان آمد وحشیان فریاد زنان باز گشته لشکریان خود را پایمال کردند و مسلمانان نیز بکفار حمله کردند و از چپ و راست بر ایشان گورد آمدند و پیلان ایشانرا پایمال همیکردند تا اینکه در کوه و صحرا براکند شدند و مسلمانان از قفای ایشان بتاختند و از پیلان و وحشان جز قلیلی زنده نماندند و ملک غریب با نصرت و ظفر خرسند و شادمان باز گشت چون بامداد شد غنیمتها بخش کردند و پنج روز در آنمکان بنشستند پس از آن ملک غریب برادر خود عجیب را بخواست و باو گفت ای پلیدک از بهرچه پادشاهان بر ما همی شورانی مگر نمیدانی که خداوند یگانه یار منست اکنون مسلمان شو تا سلامت برهی و از خون پدر و مادرم در گذرم و ترا در مملکتی پادشاه کنم عجیب چون سخن غریب بشنید باو گفت من از دین خود هرگز باز نگردم و غریب فرمود قید آهنین بروی بنهادند و صد تن از غلامان غلاظ و شداد برو بگماشت و خود روی برعد شاه کرده باو گفت در دین اسلام چه میگوئی رعد شاه گفت من بدین شما در آمیم که اگر آن دین برحق نبود شما نمی توانستید که بما چیره شوید و اکنون من شهادت میدهم که خدائی جز خدای یگانه و پیغمبری جز ابراهیم خلیل نیست ملک غریب از اسلام رعد شاه فرحناک شو باو گفت ایملک آیا بشهر خویشان میروی یا نه رعد شاه گفت ایملک من اگر بشهر بدر باز گردم پدرم مرا بخواهد کشت که من از دین او بدر شده ام ملک غریب گفت من با تو بیایم و ترا در آن سرزمین پادشاه گردانم رعد شاه چون این سخن بشنید دست و پای او بیوسید غریب روی بکیلجان و قورجان کرده بایشان گفت قصد من اینست که مرا بسوی بلاد هند برادارید و جمرقان و سعدان را با خویشان برداشت و قورجان و جمرقان و سعدان را بدوش گرفت و کیلجان غریب و رعد شاه را برداشت و بسوی هند روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب شصت و هشتم و پنجم بر آمد

لب از داستان فرو بست
روان شدند آنوقت هنگام غروب بود و هنوز شب بیابان نرسیده بود که بکشیر رسیدند و عفریتان ایشان را در قصر فرود آوردند و از نزد بانها بزی رفتند و طرکنان گریختن لشکر ماجری پسر را شنیده بود که خواب و خور بر او حرام گشته و روز و شب بزندان اندر است ملک طرکنان در کار پسر بفکرت اندر بود که جماعت در نزد او حاضر شدند چون ملک پسر خود را با آنجماعت دیدمبهوت شد و از عفریتان هراس کرد آنگاه پسرش رعد شاه روی پیدر کرده باو گفت ای پرستنده آتش ترک پرستیدن آتش کن و بخداوند یگانه ستایش آور چون پدر رعد شاه این سخن بشنید دبوسی که با خود داشت بسوی وی انداخت دبوس ازو خطا کرده برکن قصر بر آمد و رکن قصر را ازهم فروریخت و ملک طرکنان با پسر خود گفت ای پلیدک لشکریان مرا هلاک کردی و دین خود را از دست بدادی اکنون آمده که مرا از دین خود بدر کنی در حال غریب پیش رفته طمانچه از پشت گردن او بزود او را بزمین انداخت کیلجان و قورجان او را ایستند پس از آن غریب بر تخت بنشست و برعد شاه گفت پدر ترا مسلمان کن رعد شاه روی پیدر کرده گفت ای پیر گمراه مسلمان شو تا سلامت برهی طرکنان گفت نخواهم مرد مگر بر دین خود در آنهنگام غریب تیغ یافش بن نوح بر کشید و او را دو نیمه ساخت و فرمود که او را بر در قصر بیاویزند پس او را بر در قصر بیاویختند ملک رعد شاه را فرمود که جامه سلطنت بپوشید و بر تخت پدر بنشست و غریب در پهلوی او بنشست و کیلجان و قورجان و سعدان در چپ و راست بایستادند غریب بایشان گفت هر کس از سران و سروران بدین مکان در آیند او را بگیرید و ببندید و سرهنگی را نگذارید که از دست شما بدر شود ایشان گفتند سمعاً و طاعة پس از آن سرهنگان و بزرگان دولت قصد قصر ملک کردند نخستین کسی که بر در قصر رسید سرهنگ بزرگ بود که ملک طرکنان را دید که از در قصر دو نیمه آویخته است بدهشت اندر شد و حیران ماند کیلجان پیش رفته کمر گاه او بگرفت و بازوان او را بسته بقصر اندر آورد هنوز آفتاب بر نیامده بود که سیصد و پنجاه تن سرهنگان ملک طرکنان را دست بسته در پیش غریب بداشتند غریب بایشان گفت ایقوم ملک را دیدند که بر در قصر آویخته گفتند آری ولی ندانستیم که با او این کارها چه کس کرده غریب گفت من کرده ام هر کس مخالفت من کند او را نیز بدانسان کنم گفتند از ما چه میخواهی گفت من ملک غریب پادشاه عراقم که دلیران شمارا هلاک کردم و رعد شاه در دین اسلام داخل گشته و امروز شمارا او پادشاهست مسلمان شوید تا سالم بمانید و اگر مخالفت کنید پشیمان خواهید شد در حال ایشان شهادت بر زبان راندند غریب بایشان گفت آیا حلاوت ایمان دریافته یا نه ایشان گفتند آری حلاوت ایمان در دل و زبان ما جای گرفت آنگاه ملک غریب فرمود بند از ایشان برداشتند و ایشانرا خلعت بداد و بایشان گفت بسوی قومهای خویش شوید و اسلام بر ایشان عرضه دارید هر که مسلمان نشود او را بکشید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سرهنگان بسوی قوم باز گشته ماجری بایشان باز گفتند و اسلام بر ایشان عرضه داشتند قلیلی از ایشان مسلمان نگشته کشته گردیدند و باقی مسلمان شدند ملک غریب گفت منت خدایرا که این کار بی جنک و جدال بر ما آسان کرد و غریب چهل روز در کشمیر بماند آتشخانه های ایشان را ویران کرد و مسجد ها بنا نمود و رعد شاه کشتی کشتی هدیهها از برای ملک غریب مهیا کرد پس از آن غریب بدوش کیلجان سوار گشت و جمرقان و سعدان بدوش قورجان سوار گشتند و رعد شاه را و داع کرده روان شدند هنوز صبح ندیده بود که شهر عمان در آمدند و قوم را ملاقات کردند لشکریان از آمدن ایشان فرحناک شدند و از آنجا بسوی کوفه روان گشتند چون غریب بدر و اژه کوفه رسید برادر خود عجیب را بخواست و فرمود که او را برادر کنند و تیرها بروی زنند او را برادر کرده

چندان تیرش بزدند که مانند خار پشت گردید پس از آن غریب بکوفه در آمد و بقصر اندر شد و بر تخت نشسته حکمرانی همیکرد تا روز بیابان رسید آنگاه نزد زنان رفت کو کب الصباح بر پای خاسته او را در آغوش کشید و کنیز کان تهنیت گفتند و آنشب را نزد کو کب الصباح بروز آورد چون بامداد شد بر خاسته غسل کرد و دو گانه بجا آورد و بر تخت مملکت نشسته عیش مهديه بر پا نمود و سی هزار گوسفند و دو هزار گاو و پانصد اشته و چهل هزار مرغ ذبح کردند و در اسلام چنان عیشی تا آنروز بر پا نشده بود پس از آن غریب بمهدیه داخل شد و بکارت ازو برداشت و ده روز در کوفه بماند پس از آن عم خود ملك دامغ را بعدالت وصیت کرد و زنان و پسران خود بر داشته همیرفت تا بکشیهای هدیتها برسیدند لشکر یانرا بسکه مال بخش کرد همگی بی نیاز شدند و همواره روان بودند تا بشهر بابل برسیدند برادر خود سهیم اللیل را خلعت بخشوده سلطنت

چون شب ششم و شصت و هفتم بر آمد

آنشهر بروی سپرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت غریب ده روز در بابل بماند پس از آن کوچ کرده

همیرفت تا بقلعه سعدان غول رسیدند پنج روز از بهر راحت در آنجا بماندند پس از آن کیلجان و قور جانرا فرمود که بسوی اسبانیر مداین شوید و از قصر کسری خبر فخر تاج از بهر من بیاورید و مردیرا از پیوندان ملك شاپور نزد من آورید که مرا از ماجرای آگاه کند در حال ایشان بسوی مداین روان شدند و در هوا همی رفتند ناگاه لشگری دیدند فزون از شما کیلجان بقورجان گفت فرود آی تا خبر این لشکر بدانیم در حال فرود آمدند در میان لشگریان رفته از ایشان باز پرسیدند که این لشگریان کیستند و بکجا روانند گفتند که بمقاتله ملک غریب همی رویم که او را و لشگریان او را بکشیم چون کیلجان قورجان این سخن بشنیدند بسوی خیمه امیر لشکر که رستم نام داشت بر رفتند و در آنجا صبر کردند تا لشگریان عجم بخفتند و رستم نیز بخفت آنگاه رستم را با تخت او برداشتند و بسوی ملك غریب روان شدند و هنوز شب از نیمه در نگذشته بود که به ملك غریب برسیدند و دستوری خواسته بخیمه اندر شدند و تخت رستم را در پیش ملك بر زمین نهادند ملك غریب گفت این کیست گفتند ای ملك این امیر است از عجم که با لشگری انبوه بقصد کشتن تو و قوم تو همی آمدند و ما او را بسوی تو آوردیم تا آنچه خواهی ترا خبر دهد غریب گفت صد تن از دلیران حاضر آوردند و بایشان گفت تیغ ها بر کشید و بر بالین این عجم بایستید ایشان چنان کردند که ملك امر داد آنگاه دستور فرمود رستم را بیدار کردند چون رستم چشم بگشود و شمشیر های کشیده بدید چشم برهم نهاد و گفت این خواب شوم چیست که همی بینم آنگاه کیلجان سر پائی بر وزد رستم راست بنشست و گفت اینجا کجاست کیلجان گفت در پیشگاه ملك غریب داماد ملك شاپور هستی تو باز گو که نام تو چیست و قصد کجا داری چون رستم نام غریب بشنید بفسرکت اندر ماند و با خود گفت آیا من خفته ام یا بیدار پس سهیم او را بزد و باو گفت چرا پاسخ نمی دهی رستم سر بر کرد و گفت مرا که از خیمه بدر آورد غریب گفت ترا این جنیان آوردند چون رستم بکیلجان و قورجان نظر کرد بهراسی سخت در افتاد آنگاه کیلجان و قورجان تیغ ها بر کشیده روی بدو آوردند و گفتند چرا در پیش ملك زمین نمیبوسی رستم از ایشان بترسید و دانست که بیدار است در حال بر پای خاسته زمین بیوسید و گفت ایملک آتش ترا یاری کند و عمر ترا دراز گرداند غریب گفت ای سگ پلید آتش پرستش را نشاید که او سود و زیان بکسی نتواند رسانید رستم گفت پروردگار برحق کیست غریب گفت پروردگار آنست که زمین و آسمان بیافرید رستم گفت چه گویم که از پرستندگان آن پروردگار باشم غریب گفت بگولاله الا الله ابراهیم خلیل الله رستم شهادتین بر زبان راند و گفت ایملک بدانکه ملك شاپور قصد کشتن تو دارد و مرا با صد هزار سوار از دلیران عجم بسوی تو فرستاده چون غریب این سخن بشنید گفت مگر پاداش من این بود که دختر او را خلاص داده و تنک ازو برداشتم خدای تعالی او را پاداش خواهد داد ولی تو باز گو که نام تو چیست مرا نام رستم امیر لشکر ملك شاپورم غریب گفت اکنون امیر لشکر منی باز گو که حالت ملکه فخر تاج چو نیست رستم گفت ای ملك تو زنده بمان که او در گذشت ملك غریب گفت سبب مرگ او چه شد رستم گفت ای ملك چون بسوی برادر خود عجیب رفتی کنیز کی از کنیزکان ملك شاپور بیامد و بملك گفت ای ملك تو گفته که ملك غریب در نزد ملکه فخر تاج بخوابد ملك گفت بنار و نرسو گند من نگفته ام پس از آن شمشیر بر کشید و بنزد فخر تاج شد و باو گفت ای روسی چگونه این بدوی را بخود راه دادی که او ترا نه مهر داده و نه از بهر تو عیشی بر کرده فخر تاج گفت ای پدر تو او را جواز دادی که در نزد من بخفت ملك گفت باز گو که بتو نزدیک شد یا نه فخر تاج خاموش شد و سر بزیر افکند ملك بانك بقباله گان زد و بایشان گفت بازوان این روسی ببندید و او را تجربت کنید قابله گان او را ببستند و تجربتش کرده گفتند ای ملك بکارت ازو برداشته اند در حال ملك بر وی حمله کرد و خواست که او را بکشد مادر فخر تاج ملك را منع کرد و باو گفت ایملک او را مکش که بسرزنش گرفتار آئی و لکن او را بزندان کن تا در زندان بمیرد ملك او را بزندان فرستاد چون شب در آمد دو تن از خاصان را فرمود که او را از شهر دور کنند و در رود جیحون بیفکنند و کسی را از این ماجری آگاه نکنند ایشان نیز چنان کردند که ملك بفرمود و نام فخر تاج از جهان گم شد چون قصه

چون شب شصت و شصت و هفتم بر آمد

بدینجا رسید بامداد شد شهر

گفت ایملک جوانبخت چون غریب سخن او

بشنید جهان در چشمش تار شد و بر آشف

زاد لب از داستان فرو بست

و گفت بحق خلیل الله که بسوی آن پلیدک شوم و او را بشکم و مملکت او را ویران کنم پس از آن کتابها بجمرقان و امیر شهر مبارقین و خداوند شهر موصل فرستاد و رو برستم کرده باو گفت چند هزار لشکر با تو بودند رستم گفت صد هزار سوار از

عجم با هفت بودند غریب گفت ده هزار سوار برداشته بسوی ایشان روان شو و با قوم خود بمجادله پرداز اینک من نیز بر اثر تو همی آیم در حال رستم با ده هزار دلیر سوار شد و بسوی قوم خود روان گشت و گفت باید کاری کنم که سبب روسفیدی من شود پس رستم هفت روز برت تابشگر عجم نزدیک شد و در میان او و عجم نصف روز بیش نماند آنگاه لشکر خود را چهار بخش کرد و بایشان گفت بلشگر عجم گرد آید چون نیمه شب شود شمشیر برایشان بگذارید لشکریان سوار شدند و نیمه شب بود که بلشگر عجم از چهار سوی گرد آمدند و برایشان هجوم کردند لشکریان عجم از خواب برخاسته شمشیر بیکدیگر نهادند و رستم نیز با ایشان آن میکرد که آتش سوزنده با هیزم خشک کند هنوز صبح ندیده بود که بسیاری از لشکریان عجم کشته و مجروح شدند و بقیت السیف ایشان بگریختند و مسلمانان خیمها و مالهای ایشان بغنیمت آوردند و در آنجا راحت کردند تا ملك غریب برسد و کردار رستم بدانست او را خلعت فاخر داده گفت ای رستم نخست لشکر عجم را تو شکست دادی تمامت غنیمت از آن تست رستم ملك را سپاس گفت و آنروز در آنمکان راحت یافتند پس از آن بسوی میدان روان شدند و گریختگان لشکر عجم بنزد ملك شاپور رفته او را از حادثه آگاه کردند ملك شاپور گفت بشما که هجوم آورد گفتند امیر لشکر تو رستم که در دست ملك غریب مسلمان گشته چون ملك اینرا بشنید تاج بر زمین انداخت و روی پسر خودورد شاه کرده گفت ایفرزند دفع این حادثه را جز تو کس نشاید ورد شاه گفت ایملك بزند گانی تو سوگند که غریب را با قوم اورسن بسته بیاورم آنگاه ملك شاپور بشماره لشکر برسد ایشانرا دو یست و بیست هزار یافت شب را به نیت رحیل بختند علی الصبح همی خواستند که بکوچند ناگاه گردی برخاست که آفاق فرو گرفت ملك شاپور کس از بهر معلوم کردن خبر بفرستاد فرستاده رفت و باز آمد گفت ایملك اینک غریب با دلیران خود در رسید در آن هنگام ایشان عزم رحیل باقامت بدل کردند و قتال را صف کشیدند چون غریب بدیشان نزدیک شد و عجمها را دید که آهنگ جنگ دارند بیکدفعه برایشان حمله کرد عرب و عجم بیکدیگر بر آمیختند و خون بجای سیل روان شد و تا هنگام غروب بجدا اندر بودند آنگاه طبل باز گشت بزدند و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند ملك شاپور فرمود که خیمها برپا کردند و هر دو لشکر در خیمها فرود آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و وشهرزاد لب از

چون شب ششصد و شصت و نهم بر آمد

داستان فرو بست
بر آمدند نخستین کسی که در جنگ گشود رستم بود که تکبیر گوین اسب بمیدان راند و گفت من امیر دلیران عرب و عجم رستم کیست که بمبارزت من بر آید دلیری از عجم بمبارزت بر آمد و برستم حمله کرد رستم نیز برو حمله آورد در میان ایشان حمله ها روی داد آنگاه رستم عمود هفتاد منی که با خود داشت بروی بزد سر او را تا سینه بشکست و کشته بر زمین افتاد ملك شاپور این کار بخویشتن هموار نکرد قوم خود را بحمله کردن فرمود لشکریان عجم بمسلمانان حمله کردند و از نار و نور و ماه و هور باری خواستند و مسلمانان از خدای یگانه یاری همی خواستند در آن هنگام غریب بانگ بر آورد و تیغ یافت بن نوح بر کشید و بلشکریان عجم حمله کرد و کیلجان و قورجان در رکاب او بودند و همواره بان شمشیر لشکریانرا می کشت تا اینکه بلمدار ایشان برسد او را با تیغ دو نیمه کرد چون عجم ها دیدند که علم بیفتاد بسوی شهر بگریختند مسلمانان از پی ایشان بتاختند و ایشان نتوانستند که دروازهها فرو بندند آنگاه رستم و جمرقان و سمدان و سهیم و دامغ و کلیخان و قورجان و تمامت دلیران ملك غریب بلشکریان عجم هجوم آوردند و در کوچهای شهر خون از هر سوی روان شد در آن هنگام عجمها امان خواستند اسلامیان شمشیر از ایشان برداشتند بخر گاه خود باز گشته بر تخت نشست آنگاه ملك عجم را بخواست او را حاضر آوردند و در برابر غریب بداشتند غریب باو گفت ترا چه بر آن داشت که با دختر خود بدانسان ستم کردی و از بهر چه مرا بشوهری او لایق ندیدی ملك گفت بر من مکیر که اکنون پشیمانم و بقتال تو بیرون نیامدم مگر از بیم تو چون غریب این سخن بشنید فرمود که او را بزمن بیفکنند و چندان بزدند که نفس او بپیرید پس از آن بزندانش بفرستاد و لشکریان عجم را حاضر آورده اسلام بر ایشان عرضه داشت صد و بیست هزار مرد از ایشان مسلمان شدند و باقی کشته گشتند و هر کس که در شهر بود مسلمان گشت پس از آن ملك غریب سوار گشته با سبانیان مداین در آمد و بر تخت پادشاهان عجم نشست غنیمت بلشکریان عجم بخش کرد و ایشان ثنای ملك بجای آوردند پس از آن مادر فخر تاج از دختر یاد کرده عزای او بگرفت قصر از آواز و فریاد و فغان پر شد غریب بنزد ایشان در آمد و بایشان گفت از بهر چه گریبانید مادر فخر تاج گفت ایملك چون تو حاضر شدی از دختر خود یاد کردم که اگر او زنده می بود از آمدن تو فرحناک شد ملك غریب نیز گریان شد و بر تخت خود باز گشت و شاپور را بخواست او را با قید های گران بیاوردند غریب گفت دختر خود چکار کردی شاپور گفت او را بفلان و فلان دادم که در رود جیحون بیفکنند ملك آن دو مرد را بخواست و بایشان گفت آیا آنچه شاپور میگوید راست یانه گفتند آری ایملك راست میگوید و لکن ما او را در رود جیحون بیفکنیم و برو رحمت آورده در کنار جیحونش بگذاشتیم و باو گفتیم نجات خویشتن بطلب و بسوی شهر باز مگرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتادم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون آن دو مرد قصه فخر تاج با ملك غریب باز گفتند ملك غریب ستاره شناسان حاضر آورد و بایشان گفت تخت رمل بزیند و حالت فخر تاج ببینید که او زنده است یا هلاک گشته ایشان تخت رمل بزدند و گفتند ای ملك ملك زنده است و فرزند نرینه زاده و اکنون هر دو در نزد طایفه از جنایتان و لکن بیست سال از تو دور خواهد ماند ملك غریب زمان دوری حساب کرده دید که هشت سال

است از ملکه فخر تاج دور گشته آنگاه رسولان بقلعهائی که در فرمان شاپور بودند بفرستاد همگی از راه فرمان برداری بیامدند تا اینکه روزی از روزها در قصر نشسته بود که گردی بزرگ پدید شد کیلیجان و قورجانرا از بهر آگاهی بفرستاد ایشان پیریدند و سواری از سواران لشکر را ربوده بنزد ملک بیاوردند و گفتند ایملک این از لشکریان است خبر ایشان ازین باز پرس غریب گفت این لشکر از کیست گفت ایملک این ورد پادشاه شیراز است که بمقاتله تو همی آید و سبب آمدن او این بوده است که چون جنگ در میان شاپور و غریب واقع شد و شاپور رفت آنچه رفت پسر شاپور باقلیلی بالشکریان بدر بسوی شیراز بگریخت و پناه بوردشاه برد و آنچه از غریب بر ایشان رفته بود با وردشاه حدیث کرد چون وردشاه سخن او بشنید باو گفت بمن بگو که زن من تندرست است یانه پسر شاپور گفت زن ترا غریب بگرفت در آن هنگام وردشاه گفت بزندگان خودم سوگند که در روی زمین از بدویان و مسلمانان کس زنده نگذارم پس از آن کتابها بنام بیان بلاد خود بنوشت ایشان پذیرفتند ملک شماره لشکر بدید هشتاد و پنج هزار بودند در حال خزاین بگشود و اسلحه جنگ بمردان بخش کرد و روز دیگر روان گشت تا با سبانیان بر رسیدند و در خارج شهر فرود آمد آنگاه کیلیجان و قورجان پیش آمده زانوی ملک غریب بیوسیدند گفتند ایملک دل ما را بدست آور و جنگ این لشکر بما وا گذار ملک گفت این لشکر و ابن شما هر چه دانید بکنید در آن هنگام کیلیجان و قورجان بر هوا شدند و بخرگاه ورد شاه فرود آمده دیدند که او بر تخت عزت نشسته و پسر شاپور بر دست راست او نشسته و سرهنگان از چپ و راست ایستاده در کشتن مسلمانان مشورت هم میکنند آنگاه کیلیجان پیش رفته پسر شاپور را بر بود و قورجان نیز وردشاه را ربوده بنزد غریب بیاوردند غریب فرمود ایشانرا چندان بزدند که از خویشتن برفتند پس از آن کیلیجان و قورجان تیغها بر کشیدند و روی بکفار گذاشتند و ایشانرا پاك بکشتند و بسوی غریب باز گشته دست او را بیوسیدند غریب کردار ایشان پسندید و غنیمت کفار بدیشان بخشود ایشان ملک را دعا گفتند و باز گشته مالهای کافران جمع آوردند غریب را کار بدینگونه شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از **چون شب ششصد و هفتاد و یکم بر آمد** که مالهای کافران از بهر خود جمع آوردند و اما قلیلی از لشکر کفار که از تیغ کیلیجی و قورجان رسته بودند بسوی شیراز بگریختند و بکشتگان عزا بگرفتند و ملک ورد شاه برادری داشت که سیران ساحرش میگفتند و در آن زمان ساحر تر از او کس نبود و لکن از برادر خود همیشه دور میزیست و در قلعه از قلعه های جزایر منزل داشت و در میان او و شیراز يك نیمه روز راه بود گریختگان لشکر که بشیراز رسیدند گریه کنان و موی کنان نزد سیران شدند ساحر سیران بایشان گفت از بهر چه گریانید ایشان ماجرا باز گفتند و ربودن جنیان برادر او وردشاه را بیان کردند چون سیران این سخن بشنید آفتاب در چشم او تار شد و گفت بدین خودم سوگند که غریب را با مردان او بکشم و از ایشان جنبنده در روی زمین نگذارم پس از آن عزایم خواندن گرفت و ملک احمر را بخواست ملک احمر حاضر آمد و باو گفت بسوی اسپانیان مداین شو و غریب را در حالی که بر تخت نشسته باشد بازوان ببند ملک احمر در حال فرمان پذیر شد بالشکر خود بسوی اسپانیان رفت چون ملک غریب او را بدید تیغ یافت بنوح را بر کشید و همچنان کیلیجان و قورجان قصد لشکر ملک احمر کردند پانصد و سی تن از ایشان بکشتند و ملک احمر را زخمی منگر زدند ملک احمر با قوم خود مجروح بگریختند و در قلعه فوا که بسیران ساحر بر رسیدند و باو گفتند ای حکیم زمان ملک غریب تیغی طلسم گشته دارد و دو تن از غریبان کوه قاف با او است که ملک مرعش ایشانرا بدو داده و در کوه قاف ملک ازرق و ملک برقانرا او کشته و گروهی از جنیان هلاک کرده چون سیران ساحر سخن ملک احمر بشنید باو گفت تو از پی کار خویشتن شوی پس از آن سیران عزایم بخواند و غریبتی را که زعازع نام داشت حاضر آورد و مقدار يك درم بنگ طیار بدو داده گفت بسوی اسپانیان مداین شو و قصد قصر ملک غریب کن و خویشتن را بصورت عصفوری در آورد و بانتظار بنشین تا غریب بخشید و از خادمان کسی در نزد او نماند آنگاه بنگ در مشام او بنه و او را نزد من آور زعازع بفرمان بشتافت تا با سبانیان مداین رسید و قصد قصر ملک کرد و خود را بصورت عصفوری بر آورده بر طاق قصر بنشست و تا نیمه شب صبر کرد که همه امیران و سرهنگان از پیش ملک باز گشتند و ملک غریب بر تخت خود بخت آنگاه زعازع از طاق قصر فرود آمده بنگ در مشام ملک غریب پیرا کنی و در حال او را فرو بیچیده برداشت و مانند تند باد روان شد و هنوز نیمی از شب نگذشته بود که بقلعه فوا که بر رسید و نزد سیران شد سیران کردار او را پسندید و خواست که غریب را بکشد مردی از قوم خود او را از کشتن غریب باز داشت و گفت ای حکیم اگر تو او را بکشی گروه جنیان شهر های ما ویران کنند و ملک مرعش بر ما حمله آورد سیران گفت ترا رأی چیست آن مرد گفت او را در جیحون بیفکن که کس را از کار او آگاهی نباشد آنگاه سیران غریبتی را فرمود که غریب را داشته در جیحون بیفکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

جوانبخت غریب را برداشته بکنار رود جیحون شد و خواست افکند دلش بر این کار گواهی نداد و بغریب رحمت آورد و تخنها گرفته بیکدیگر بیست و غریب را بر آن تخته ها گذاشته در جیحون افکند و موج غریب را گرفته همی برد غریب را کار بدینگونه شد و اما قوم غریب صبح برخاسته قصد خدمت غریب کردند و او را نیافتند و سبحه او را در روی تخت دیدند بانتظار باستاندند تا بدر آید چون بیرون نیامد حاجب را بخواستند و باو گفتند خبر ملک باز آور که او را عادت چنین نبود که تا این وقت غایب شود حاجب باز خواجگان حرم پیرسید گفتند ما از دوش تا حال او را ندیده ایم حاجب باز گشته ایشانرا بدین کار آگاه کرد ایشان بحیرت در ماندند و با یکدیگر گفتند باغ ها ببینیم شاید

گفت ایملک **چون شب ششصد و هفتاد و دوم بر آمد** که او را بجیحون

بتفرج رفته باشد پس ایشان بسوی باغبانها آمده ملکرا از ایشان باز پرسیدند ایشان گفتند ما ملکرا ندیده ایم پس ایشان ملول و اندوهگین شدند و هنگام شام باز گشتند و کلیجان و قورجان همه شهرها بگشتند و از ملک اثری نیافتند آنگاه مردمان و لشکریان شهر جامه سیاه پوشیدند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما ملک غریب تا پنج روز بر روی تخته ها افتاده آب او راهمی برد پس از آن به بحر مالح رسید و از اثر بادها بنک از مشام او پیرید غریب چشم بگشود و خود را در میان دریا دید با خود گفت سبحان الله این کار با من که کرد پس در هنگامی که او حیران بود يك کشتی پدید شد غریب باستین خود بسا کنان کشتی اشارت کرد در حال ایشان بیامدند و غریب را بگرفتند و باو گفتند تو کیستی و از کدام شهری غریب گفت اول مرا طعام دهید تا جان بتن من باز گردد و حکایت خویش با شما حدیث کنم آنگاه سا کنان کشتی طعام و شراب از برای غریب بیاوردند غریب چون خوردنی بخورد و نوشیدنی بنوشید گفت ای قوم شما چه گروهید و دین شما چیست گفتند ما از شهر گرجم و بصری که متقاش نام دارد پرستش کنیم غریب بایشان گفت نفرین حق بر شما و مبعود شما باد ای پلیدکان پرستش نتوان کرد مگر خدائی را که همه چیز را آفریده در آن هنگام ایشان بفریب هجوم آوردند و خواستند که او را بگیرند او بهر کدام از ایشان مشتی همی زد و در حال او راهمی کشت تا اینکه چهل تن از ایشان بکشت ایشان یکسره بر وی هجوم آوردند و او را بازوان بیستند و گفتند ما اینرا نکشیم مگر در سر زمینی که ملک ما در آنجا است پس از آن کشتی همی راندند تا بشهر گرج برسیدند

چون شب شصت و هفتاد و سیم بر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فریاد گفت ایملک جوانبخت ساکنان کشتی بشهر گرج رسیدند و آنشهر را یکی از سرهنگان

دلیر بنا کرده به دروازه آن شخصی از مس بحکمت بر گماشته بودا گریگانه میخواست که بشهر اندر آید آنشخص بوق میزد و هر کس که در آن شهر بود آواز او می شنید در حال آنشخص بیگانه را میگرفتند اگر بدین ایشان در نمی آمد او را می کشتند پس چون غریب بشهر اندر آمد آنشخص مسین نفیر بر کشید بدانسان که دل ملک بهراس اندر شد برخاسته بخانه درآمد دید که از دهان بت آتش و دود بر می آید و شیطان بدرون آن بت فرو شده بود و با زبان آن بت سخن میگفت آنگاه آواز از بت برآمد که ای ملک کسی بشهر تو برآمد که غریب نام دارد و او پادشاه عراقست و مردم را از دین خود باز مگرداند و قتی که او را نزد تو آرند تو او را بکش در حال ملک از بتخانه بدرآمد و بر تخت بنشست ایشان غریب را بیاوردند و در پیش تخت ملک بداشتند و گفتند ایملک ما این جوانرا غریق یافتیم چون او را از غرقاب بدر آوردیم دیدیم که خدای ما را منکر است پس حکایت غریب باز گفتند ملک گفت او را به بت خانه برید و در برابر بزرگ بتان او را ذبح کنید شاید که هو از ما خشنود باشد وزیر گفت ایملک ذبح کردن او نه خوبست که در همان ساعت هلاک شود بهتر اینست که او را در زندان کنیم و هیزم جمع آورده آتش بروی بزدند تا بامداد همی سوخت علی الصباح ملک بیرون آمد و مردمان شهر جمع آمدند و خادمان بحاضر آوردن غریب بشتافتند و او را در زندان نیافتند باز گشته ملک را از گریختن او آگاه کردند ملک چگونه با آنهمه بندهای گران و درهای بسته گریخته است ملک را عجب آمد و گفت او باسمان پیرید و یا بر زمین فرو رفت گفتند لایعلم الغیب الا الله پس از آن ملک گفت من بسوی خدای خود شوم و غریب را از او پرسم که او مرا خبر دهد در حال ملک برخاسته به بتخانه درآمد که بت را سجده آورد بت را نیز در آنجا نیافت چشمهای خوبشتم بمالیدو گفت اینکه می بینم در خوابست یا بیداری آنگاه روی بوزیر کرده گفت ای وزیر خدای من کجاست و اسیر را چه شد ای وزیر پلید اگر تو بسوزانیدن او اشارت نمی کردی من او را در حال کشته بودم و اوست که خدای مرا دزدیده و از زندان گریخته ناچار باید خون خدای خود بگیرم پس شمشیر بر کشید و وزیر را بکشت و گریختن غریب را سببی بوده است عجب و آن این بود که چون غریب را در پهلوی بتخانه در زندان کردند غریب بدگر پروردگار مشغول شد و شیطانی که بربتها موکل بود و با زبان آنها سخن میگفت نام پروردگار بشنید دلش نرم شد و گفت زهی خجالت من از کسی که او مرا می بیند و من او را نمی بینم آنگاه برخاسته در پای غریب افتاد و گفت ای خواجه چگونه تا بدین تو در آیم غریب گفت بگو لاله الا الله ابراهیم خلیل الله آن شیطان شهادتین بر زبان راند و نام او زلزال بن مزلزل و پدرش از بزرگان ملوک جان بود پس از آن غریب را از بند بگشود و او را با صنم برداشته بر هوا شد چون قصه

بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فریاد گفت

چون شب شصت و هفتاد و چهارم بر آمد

پرستش صنم ناخوش داشته شمشیرها کشیده ملک را بگشتند و بیکدیگر حمله کردند و شمشیر بیکدیگر بنهادند تا سه روز بیکدیگر راهمی گشتند تا اینکه از ایشان جز دو مرد کسی زنده نماند یکی از آن دو دیگر را بکشت آنگاه کودکان با آن در حمله کردند و او را بگشتند و کودکان نیز بیکدیگر در افتادند تا همه ایشان هلاک شدند آنگاه زنان و دختران از شهر بیرون آمده هر یکی بسوی رفتند و شهر از ساکنان خالی ماند و ایشانرا کار بدینگونه شد و اما ملک غریب چون زلزال بن مزلزل او را برداشت بقصد شهر خویش که جزایر کافور و قصر بلور بود روان شد و در نزد ملک مزلزل گوساله بود که حلی و حلل بر وی پوشانده بدو ستایش میکرد روزی مزلزل با قوم خود بیرستش گوساله در آمدند او را هراسان یافتند ملک باو گفت ای خدای من از برای چه هراسانی شیطان از درون گوساله پاسخ داد و گفت ای مزلزل پسر تو بدین ابراهیم خلیل میل کرده و در دست غریب پادشاه عراق مسلمان شده پس تمامت حکایت با ملک باز گفت چون ملک سخن گوساله بشنید حیران شد و از بت خانه بدر شد و بر تخت مملکت بنشست و بزرگان دولت بخواست چون بزرگان حاضر آمدند ملک آنچه از صنم شنیده بود بیان کرد ایشان در عجب شدند و گفتند ای ملک چکار کنیم ملک چون پسر

من در آید و شما ببینید که من او را در آغوش گرفتم او را بگیرد و ببینید چون دوروز از این واقعه بگذشت زلزال با غریب و صنم پادشاه گرج به شهر پدر برسد چون بقصر در آمد خادمان برو و غریب حمله کردند ایشانرا گرفته در پیشگاه ملك مززلزل بردند ملك بچشم غضب پیر خود نگاه کرد و باو گفت ای پلیدك از دین خود و دین پدران خود جداگشته پسر آری دینی حق برگزیدم و تو نیز مسلمان شو تا از سخط پروردگار سالم بمانی ملك بسر خشم آورده باو گفت ای تخمه ناپاك ترا رتبت بدین مقام رسید که با من اینگونه سخنان گوئی پس از آن فرمود که او را در زندان کنند و روی بغریب آورده باو گفت ای پستترین انسیان چگونه عقل پسر مرا دزدیدی و او را از دین خود بدر بردی غریب گفت او را از ضلالت بسوی هدایت بردم ملك بانك بغریتی زد که سیار نام داشت و باو گفت این پلیدك را بگیر و دروادی آتش بگناز تا در آنجا هلاک شود و آنوادی از غایت گرمی قسمی بوده هر کس که در آنجا فرود مباد در حال هلاک می شود ساعتی زنده نیماند و آنوادی کوهی بلند احاطت کرده بود که از آن کوه راه بدر نمی رفت سیار عفریت پیش آمد و بر او برداشت و بر هوا شد و بقصد آنوادی همی رفت تا اینکه در میانه او و آنوادی فرسنگی بیش نماند و عفریت از برداشتن غریب آزاده گشته او را در مرغزاری سبز و خرم که درختان بسیار و چشمه های روان داشت فرود آورد و پس از آن از تعبی که برده بود بخت و غریبه در گشودن قیدهای خود همی کوشید تا اینکه قید بگشود و سنگی گران برگرفت و بر سر عفریت بینداخت در حال عفریت هلاک شد و غریب در آنوادی همی رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب

چون شب ششصد و هفتاد و پنجم بر آمد

از داستان فرو بست تا در میان دریا بجزیره رسید که در آنجزیره از همه گونه میوه ها بود پس غریب از میوه های آنجزیره بخورد و از نهرهای آنجا بنوشید و ماهیان دریا گرفته همی خورد و همواره درینحالت بسر میبرد تا هفت سال برو بگذشت روزی از روزها نشسته بود که از هوا دو عفریت فرود آمدند که با هر عفریت مردی بود چون بغریب نظر کردند گفتند تو کیستی و از کدام قبیله چون مویهای سر غریب فرو آویخته بود او را از جنیان انگاشتند غریب بایشان گفت من از جنیان نیستم پس حکایت خود از آغاز تا انجام بایشان باز گفت ایشان برو محزون شدند یکی از آن دو عفریت بغریب گفت در همین مکان بنشین تا ما این دو آدمزاد را بملك برسانیم که ملك ایشانرا در چاشت و شام خود بخورد آنگاه بسوی تو باز گشته ترا بشهر خود برسانیم غریب ایشان را سپاس گفت و پناه بابراهیم خلیل برد و از خدای یگانه یاری جست پس از آن عفریتان بر هوا شدند و غریب بانتظار ایشان بنشست پس از دو روز عفریت باز آمد و جامه آورده بغریب پوشانید و او را برداشت و چندان بر هوا پیرید که آواز تسبیح فرشتگان بگوش غریب بیامد آنگاه شهابی از آتش بسوی عفریت آمد عفریت از بسوی زمین بگریخت و در میانه عفریت و زمین صد ذراع بیش نماند بود که شهاب او را بگرفت در حال خاکستر شد و غریب فرود آمد و بدریا اندر افتاد مقدار دو قامت در آب فرو رفت پس از آن از آب بیرون آمده تا دو روز بر روی آب شنا میکرد تا اینکه بازوانش برنجید و هلاکت را یقین کرد چون روزسیم برآمد کوهی بلند پدید شد غریب بسوی آنکوه بر آمد و از گیاهان آنکوه بخورد یکشب آنروز در آنجا برآسود پس از آن بفراز کوه رفت و بدانسوی کوه فرود آمد و دو روز همی رفت تا بدروازه شهری بزرگ رسید در بانان برخاسته او را بگرفتند و بنزد ملكه شهر بیاوردند و آن ملكه جانشاه نام داشت و پانصد سال عمر کرده بود هر کس که بان شهر در میامد ملكه او را یکشب در پیش خود نگاه میداشت و او را بدر آمیختن با خود دعوت میکرد پس از آنکه کار بانجام میرسید او را میکشت و خلقی بسیار بدانسان کشته بود چون غریب را بنزد ملكه آوردند ملكه او را پسندید و حسن او را خوش داشت باو گفت نام تو چیست و از کدام شهری و در کدام ملت هستی گفت نام من غریب و پادشاه عراقم و دین من اسلام است ملكه گفت از دین خود بدر شو و بدین من آی تا من ترا شوی خود گیرم و پادشاهی ترا دهم غریب خشم آلود بسوی او بنگریست و باو گفت نفرین حق بر تو و بر دین تو باد ملكه بانگ بروی زد و باو گفت صنم مرا دشنام همی دهی که او از عقیق سرخ و با در و گوهر مرصع است پس از آن ملكه با خادمان گفت که این را در بت خانه دزدندان کید شاید دلش نرم شود پس او را در بتخانه حبس کردند و درهای بتخانه بیستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دد ها برو بستند غریب بصنمیکه از عقیق احمر بود بنگریست و در گردن او قلاب های در و گوهر پدید نزدیک رفته او را برداشت و بر زمین زد و در هم شکست و تا بامداد بخت چون بامداد شد ملكه بر تخت نشسته و غریب را بخواست خادمان به بتخانه در آمده بتها در هم شکسته یافتند طنانچه بر سر و روی خوبستن زدند چندانکه خون از دهان و بینی ایشان روان شد پس از آن خواستند که غریب را بگیرند غریب یکی از ایشانرا بامشتی بکشت و دیگری پیش رفت او نیز کشته شد تا بیست و پنج تن از ایشان کشته گشتند و باقی بسوی ملكه بگریختند و فریاد همی زدند ملكه خبر ایشان باز پرسید گفتند ای ملكه آفاق اسیر صنمرا شکسته و مردان تر بکشت در حال ملكه تاج بر زمین انداخت و گفت دیگر اصنام را مقداری نماند پس از آن ملكه باهزار دلیر قصد صنم خانه کرد غریب را دید که از صنم خانه بدر آمده تیغی در کف دارد که دلیران همی کشد چون جانشاه شجاعت غریب پدید با خود گفت مرا بصنم حاجتی نیست و جز این جوان مقصودی ندارم که در بقیت عمر او را در آغوش بگیرم آنگاه ملكه عفریتانرا گفت که از دور شوید و خود پیش رفته فسونی بروی بخواند ساعد غریب سست گشته شمشیر از دست او بیفتاد آنگاه او را گرفته بازوان او را بیستند جانشاه باز گشته بر سر بر نشست و مکانرا خلوت کرده و بغریب گفت

ای پستترین عرب ترا رتبت بدین مقام رسیده که صنم مرا بشگفتی و مردان مرا بکشی غریب گفت ای پلیدک اگر آن صنم خدای بر حق بودی ضرر از خویشتن دفع کردی بلکه گفت تو با من در آمیز تا ترا بگذارم که هر چه خواهی بکنی و گرنه بدین خودم سوگند که بعد از این سخت ترا بیازارم پس از آن ملکه آبی گرفته فسونی بخواند و بروی بدمید و آب بر غریب پاشید غریب بوزینه شد ملکه او را در مکانی حبس کرد و او را نان و آب میداد و تا دو سال بزندان اندر بود پس از آن روزی از روزها او را حاضر آورد و باو گفت آیا سخن من می پذیری یا نه غریب باشارت گفت آری ملکه فرحناک شد و سحر از او برداشت و خوردنی بخواست و با او خوردنی بخوردند و بملاعبت بنشستند چون شب برآمد ملکه بخت و باو گفت بر خیزو کار بانجام رسان غریب برخاسته برسینه او بنشست و حلقوم او گرفت و از سینه او برنخاست تا اینکه ملکه هلاک شد پس از آن مخزنی را کشوده در آنجا شمشیری آویخته یافت آن شمشیر گرفته بر میان بست و تا بامداد صبر کرد علی الصباح بیرون آمد بر در قصر بایستاد امیران بقصد خدمت ملکه در آمدند و خواستند که بقصر اندر شوند غریب را دیدند که جامه جنگ پوشیده و شمشیر بر میان بسته غریب بایشان گفت ای قوم پرستش اصنام ترك کنید و پروردگار یگانه بپرستید چون کافران این سخن بشنیدند برو هجوم آوردند و غریب نیز بدیشان حمله کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

و شهر زادلب از **چون شب ششصد و هفتاد و هشتم بر آمد** برآمد و ایشان یکسره بگریب هجوم آوردند و همی خواستند

که او را بگیرند که ناگاه هزار عفریت با تیغ ها بر کشیده بکافران هجوم آوردند و بزرگ ایشان زلزال بن مزلزل بود پس عفریتان تیغ بر ایشان بنهادند و از آن قوم کسی را زنده نگذاشتند پس از آن زلزال بگریب سلام داد و به سلامت او تهنیت گفت غریب باو گفت ترا که از حالت من آگاه کرد زلزال گفت ای ملک چون پدر من مرا در زندان کرد و ترا بوادی آتش بفرستاد من دو سال در زندان بماندم پس از آن مرا رها کرد من سالی در نزد او بماندم و او را بکشتم لشگریان بدن اطاعت کردند و اکنون چند سال است که در میان لشکر حکمرانی میکنم شبی از شب ها بخفتم و تو در خاطر من بودی ترا خواب دیدم که با قوم جانشاه متاتله میکنی در حال این هزار عفریت برداشته بسوی تو آمدم غریب را این کار عجب آمد پس از آن مالهای جانشاه جمع آورده حاکمی در آنشهر بگماشت و عفریت ها مالها با غریب برداشته روا نشدند هنوز صبح ندیده بود که در شهر زلزال فرود آمدند و تا شش ماه غریب در شهر زلزال مهمان بود آنگاه قصد رفتن کرد زلزال هدیتها از بهر او ترتیب داد و سه هزار عفریت بخدمت گذاری او بگماشت و ایشانرا فرمود که هدیت و اموال بردارند و زلزال خود غریب را برداشته با سبائیر مداین روانشدند هنوز نیسی از شب نرفته بود که با سبائیر برسیدند غریب به شهر مداین نظر کرده لشگری دید فزون از ستاره که بشهر احاطت کرده اند غریب بزلزال گفت ای برادر این محاصره را سبب چیست و این لشکر از کجاست پس غریب در بام قصر فرود آمد و ندا در داد که یا کوب الصباح و یا مهدیه ایشان از خواب بدهشت بر خاستند و گفتند کیست که در این وقت ما را ندا در می دهد غریب گفت منم پادشاه جن و انس چون کوب الصباح و مهدیه سخن او را بشنیدند فرحناک شدند آنگاه ملک غریب فرود آمد کنیزکان بیای او در افتادند و آواز بنشاط و انبساط بلند کردند قصر از آواز ایشان پر شد خادمان سبب باز برسیدند کنیزکان گفتند بشارت باد شما را که ملک غریب در رسید امرا و سرهنگان فرحناک شدند آنگاه ملک بیرون آمده بر تخت بنشست و سرهنگان بخواست و از لشگری که به شهر احاطه کرده بودند جویان شد گفتند ای ملک سه روز است که ایشان بخارج شهر فرود آمدند و بایشان جنیان و انسین هستند نمی دانیم که قصد ایشان چیست و تا کنون در میان ما قتال روی نداده و سخنی نرفته غریب گفت فردا بسوی ایشان بفرستم تا قصد ایشان بدانم پس از آن گفتند که نام ملک ایشان مراد شاه است و صد هزار سوار و سیصد هزار پیاده و دو بیست تن از قبایل جن در زیر حکم دار و آمدن آن لشکر سببی داشت عجیب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت آمدن آن لشکر بشهر مداین سببی عجیب داشته است و آن **چون شب ششصد و هفتاد و هشتم بر آمد** این بود که چون ملک شاپور دختر خود فخر تاج را با دو تن از خادمان بفرستاد

و بایشان گفت این دختر را بجیحون در افکنید ایشان فخر تاج را بیرون برده باو گفتند که از پی کار خویش رو و خود را بدورت آشکار مکن که ما را و ترا هلاک سازد آنگاه فخر تاج حیران ماند نمی دانست که بکجا رود و آهی دردناک بر آورده گفت ای غریب کجائی که حالت من ببینی و همواره از جائی بجائی و از وادی بوادی همی رفت تا اینکه بیادیه رسید که در خرمی بیابان بهشت میمانست و در میان او حصاری بود بلند بنیان فخر تاج بدرون آنحصار رفت و فرشهای حریر در آنجا گسترده یافت و ظرفهای زرین و سیمین در آن مکان بسیار بود و صد تن کنیزکان خو بروی در آنحصار بودند چون کنیزکان فخر تاج بدیدند بسوی او بر خاسته او را سلام دادند و ایشان را گمان این بود که فخر تاج از طایفه پریانست از حالت او پرسیدند فخر تاج به ایشان گفت من دختر پادشاه عجم و حکایت خویش بر ایشان فرو خواند چون کنیزکان اینسخن بشنیدند برومخزون شدند و تسلی دادند و گفتند خاطر ت شاد و چشمت روشن باد که تو هر چه بخوری و بنوشی همه همیاست و ما همه کنیزکان تویم فخر تاج ایشان را دعا گفت آنگاه دخترکان طعام از بهر او حاضر آوردند فخر تاج طعام بخورد و با دخترکان گفت این قصر را خداوند کیست و شما در فرمان کیستید گفتند ما در زیر حکم ملک صلصال بن دال هستیم و او در هر ماهی یک شب درینمکان آید و بامدادان از بهر حکمرانی در میان قبایل جان برود فخر تاج پنج روز در نزد ایشان بماند و هنگام زادنش برسید

پسری قمر بزاد ناف او را بیریدند و سرمه در چشمانش کردند و او را مراد شاه نام نهادند مادرش او را تربیت میکرد چون روزی چند بگذشت ملک صلصال باز آمد و به پیلی سپید سوار بود و قبایل جان در یمین و یسار او بودند چون بقصر در آمد صد تن کنیزکان پیش رفته زمین بیوسیدند و فخرتاج نیز بایشان بود چون ملک او را بدید با کنیزکان گفت این دخترک کیست گفتند دختر شاپور ملک عجم و دیلم است ملک گفت او را که بدین مکان آورد دخترکان ماجرای فخرتاج با ملک باز گفتند ملک گفت ملول مباش و صبر کن تا پسر تو بزرگ شود آنگاه ترا بیلاذ عجم روان کنم و سر پدر ترا از تن جدا سازم و پسر ترا بیادشاهی عجم و دیلم بنشانم در حال فخرتاج برخاسته پای ملک بیوسید و او را دعا گفت و بیورش فرزند خویش برداخت تا اینکه پسر هفت ساله شد با فرزندان ملک سوار گشته بنخجیر گاه میشدند و درندگان صید میکردند و از گوشت آنها میخوردند تا اینکه مرادشاه را دل از سنگ سخت تر شد چون او را عمر بیانزده ساله رسید با مادر خود گفت ای مادر پدر من کجاست فخرتاج گفت ای فرزند پدر تو ملک غریب ملک عراق است و من دختر ملک شاپورم پس از آن حکایت خود با پسر باز گفت مراد شاه گفت آیا جد من بکشتن تو و پدرم فرمان داد فخرتاج گفت آری مرادشاه گفت بتربیتهای تو سوگند که بسوی شهر ملک شاپور شویم و سر او را ببرم و نزد تو آورم فخرتاج از سخن او فرحناک شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد **چون شب شصت و هفتاد و نهم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت مرادشاه با دو بیست تن از عفربتان لب از داستان فررو بست سوار گشته راه ها همی زدند و غارت همی کردند تا اینکه بشهر شیراز رسیدند و بر آنشهر هجوم آوردند مراد شاه بقصر ملک هجوم آورد و او را بر تخت خود بکشت و از سپاه او خلقی بسیار هلاک شدند و باز ماندگان امان خواستند و رکاب مراد شاه بیوسیدند ملک ایشانرا بشمرده هزار سوار بودند که در رکاب او سوار گشته بسوی بلخ روان شدند بادشاه آنجا را نیز بکشتند و سپاهیانرا هلاک کردند با هزار سوار بسوی نورین روان شدند و خداوند نورین بطاعت در آمده مالی بسیار بایشان داد و با سی هزار سوار بقصد شهر سمرقند روان شدند آنجا را نیز بگرفتند بسوی اخلاط رفتند آنجا را نیز بگرفتند پس از آن روان شدند و بهیچ شهر نمی رسیدند مگر اینکه آنشهر را می گرفتند و بمراد شاه لشکری بی پایان جمع آمد و آنچه مال و تحف بدست او می آمد بلشکریان بخش میکرد لشکریان بسبب شجاعت و کرم اورادوست میداشتند تا اینکه با سبانیر مداین بر رسید بلشکریان گفت صبر کنید تا باقی لشکر حاضر آیند و جد خود را گرفته بسوی مادر بروم از کشتن او آتش دل مادر فرو نشانم و بدین سبب قتال در میان ایشان تا سه روز روی نداده بود چون ملک غریب با زلزال و چهل هزار از عفربتان که مالها و هدیهها برداشته بودند بمداین بر رسیدند از لشکری که شهر را احاطت کرده بودند جوینا شد گفتند نمی دانیم ایشان کیستند سه روز است که درین مکان فرود آمده اند و بمقاتله در میان ما و ایشان روی نداده و اما مراد شاه مادر خود فخرتاج را گفت تو در خیمه بنشین تا من پدر تو را از بهر تو بیاورم فخرتاج او را بنصرت و ظفر دعا گفت چون بامداد شد مراد شاه با دو بیست تن از عفربتان و ملوک انسیان سوار گشت طلبها بزدند غریب آواز طبل شنیده سوار شد و قوم خود را بمقاتله بخواند لشکر جنیان از یمین و لشکر انسیان از یسار او بایستادند مراد شاه در اسلحه جنگ غوطه خورده از بهر مبارزت اسب در میدان راند و ندا در داد که ای قوم مبارزت من بر نیاید مگر پادشاه شما اگر او بر من چیره شود پادشاهی هر دو لشکر با اوست و اگر من او را بکشم مثل دیگران است که تا کنون کشته ام چون غریب سخن مراد شاه بشنید گفت یا کلب العرب خاموش شو پس از آن بیکدیگر حمله آوردند چندانکه نیزه ها شکسته شد و شمشیر ها از کار بماند و همواره در کمر و فر بودند تا اینکه نیمی از روز بگذشت اسبهای ایشان از کار بماند هر دو بر زمین فرود آمدند و بیکدیگر را بگرفتند در آن هنگام مراد شاه بغریب هجوم آورده او را بر بود و بلند کرد و همی خواست که بر زمین زند غریب هر دو گوش مراد شاه بگرفت و آنها را سخت بمالید مراد شاه چنان دانست که آسمان بر سر او فرو ریخت آنگاه با آواز بلند بانگ بر کشیده گفت ای دلیر زمان من در پناه تو ام پس ملک غریب بازوان او را بست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فررو بست **چون شب شصت و هفتاد و نهم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت غریب بازوان او را بست و عفربتانی که با مراد شاه بودند خواستند که از بهر خلاصی مراد شاه هجوم آورند در حال غریب با هزار تن از عفربتان حمله کرد ایشان امان خواستند و اسلحه دور انداختند ملک غریب ایشانرا امان داد و باز گشته در خرگاه بنشست و مراد شاه را بخواست او را در قید و زنجیر حاضر آوردند مراد شاه از شرم سر بزیر افکند غریب گفت ترا چه برین داشت که بملوک باغی شدی گفت ای ملک مرا معذور دار غریب گفت عذر تو چیست مراد شاه گفت ای ملک قصد من خونخواهی پدر و مادر خویش از ملک شاپور بود که او قصد کشتن ایشان داشته ولی مادرم از او خلاص گشته پدرم را نمی دانم کشته است یانه غریب گفت بخدا سوگند تو معذوری باز گو که پدر و مادر تو کیستند و نام ایشان چیست مراد شاه گفت نام پدرم غریب ملک عراق و نام مادرم فخرتاج دختر ملک شاپور پادشاه عجم است چون غریب سخن او را بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد کلابش همی فشاند تا بخود آمد و بمراد شاه گفت تو پسر غریب و فخرتاج هستی گفت آری گفت تو فارس بن فارسی آنگاه بانگ بر زد که بند از پسر من بردارید سببه و کیلنجان پیش رفته بند از او برداشتند ملک غریب پسر را در آغوش کشید و در پهلوی خویش بنشاند و از مادرش باز پرسید مرادشاه گفت در خیمه منست ملک گفت برخیز و اورانزد من آور مراد شاه بسوی خیمه خود روان شد اصحاب مراد شاه او را ملاقات کردند و سلامت او فرحناک شدند و حالت او باز پرسیدند مراد شاه گفت هنگام پرسش نیست پس بنزد مادر آمد و ماجرای بروی حدیث کرد فخرتاج فرحناک شد و بسوی ملک غریب بشتافت

چون بیکدیگر رسیدند فخر تاج و ملک مراد شاه مسلمان شدند و اسلام باشکریان عرضه داشتند ایشان نیز از دل و زبان مسلمان شدند غریب از اسلام ایشان فرحناک شد پس از آن ملک شاپور را حاضر آوردند و او را سرزنش کرده اسلام برو عرضه داشتند او اسلام قبول نکرد او را در خارج شهر بردار کردند و شهر را زیور بستند و مردمان شهر نشاط و انبساط کردند و مرادشاه را تاج کسروی بر سر نهادند و او را پادشاه عجم و دیلم دانستند و ملک غریب عم خود دامغ را بیادشاهی عراق بگماشت و همواره در عیش و نوش روزگار همی سپردند تا اینکه سپری شدند فسبحان من لایموت حکایت عبدالله بن معمر قیسی و نیز حکایت کرده اند که عبدالله بن معمر قیسی گفته است که سالی بزیارت بیت الحرام شدم چون مناسک حج بجا آوردم بزیارت قبر پیغمبر علیه السلام باز گشتم شبی از شب ها در روضه میان قبر و منبر نشسته بودیم که ناله حزینی شنیدم که میگفت : نگارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی که ما را بیش از این طاقت نمانده است آرزومندی که تو خرسند و شکیبائی چنانست در خیال آید که ما را همچنین باشد شکیبائی و خرسندی که نگفتی بی وفا بارا که از نا نگسلی هرگز که مگرد دل چنین بودت که خود با ما پیوندی پس از آن آواز او بیرونمانست که آن آواز از کجاست و حیران بودم که دوباره آن آواز حزین بگوش من آمد که همی گفت : ندیدمت که بگردی و فادانچه بگفتی : طریق وصل گشادی من آمدم تو برفنی : تو دست عهد گرفتی که با ما مهر بدادم : بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی : و فادانچه بگفتی : دل سلیم بودی : و چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی : هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم : تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی عبدالله گفته است چون خداوند آواز با بیات شروع کرد من بسوی آواز برفتم و هنوز ایات بانجا نرسانده بود که بنزد او رسیدم پسری دیدم در غایت نکوئی که هنوز خط بعارضش نرسته و سرشک در دور رخسار او جای کرده بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از استان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت عبدالله گفته است که چون نزد آن پسر شدم او را

سلام دادم گفت تو کیستی گفتم عبدالله بن معمر قیسی هستم گفت ترا بامن حاجتی هست گفت من در روضه نشسته بودم چون آواز حزین ترا شنیدم نزد تو آمدم آن پسر بامن گفت بنشین من بنشستم گفت من عتبه بن جنان بن منذر انصاری هستم بسوی مسجد احزاب رفته در آنجا اعتکاف کرده بودم ناگاه زنانی قبر سیما بدیدم که در میان ایشان دختر کی بود بدیع الجمال که بنزد من بیامدند و آن دخترک با من گفت ای عتبه کسی که وصل ترا بخواهد تو نیز وصل او بخواه پس از آن مرا گذاشته برفت و تا اکنون از او خبری نشنیده و بر اثر او آگاه نشده ام و از مکانی بمکانی حیران همی روم این بگفت و فریادی برآورده بیخود بیفتاد پس از ساعتی بخود آمد گویا که گونه او از زعفران رنگ گشته بود و این دو بیت را بر خواند : بخواری در رهش افتاده بودم : سحر که آن قرار بی قراران : ز من بگذشت چون باد بهاری : مرا بگذاشت چون ابر بهاران - من باو گفتم ای عتبه بسوی پروردگار باز گرد که ترا رستخیز در پیش است عتبه گفت هیبت که من شکبیا شوم پس من آنشب را با او بودم چون صبح بدیدم گفتم برخیز تا بمسجد شویم برخاسته بمسجد شدیم و در مسجد بنشستیم تا اینکه فریضه ظهر بجا آوردیم ناگاه همان زنان باز آمدند و دخترک در میان ایشان نبود گفتند ای عتبه دختر کی که وصل تو همیخواه است پدرش او را بسوی سماوه برد من از نام آن دخترک پرسیدم گفتند نام او ریا دختر غطریف سلیمی است آنسگاه عتبه سر بر کرد و این دو بیتی بر خواند : از دوست بهر رهگذری میبرسم : زهر که بینم خبری نمیبرسم : تا دشمن بد سگال آگه نشود : در دل خود از دیگری میبرسم - من باو گفتم ای عتبه مرا مالی است بسیار همی خواهم که آن مال در راه تو صرف کنم و در راه تو بکوشم تا تو از من خشنود شوی بر خیز تا بمجلس انصار شویم در حال بر خاستیم و بمجلس انصار شدیم ایشان را سلام دادیم ایشان جوابی نیکو دادند پس از آن من گفتم ای قوم در عتبه و پدر او چه میگوئید گفتند او از سادات عربست گفتم بدانید که او بصیبت عشق گرفتار آمده از شما همی خواهم که بسوی سماوه با من یار شوید گفتند سمعا و طاعة پس ما سوار گشتیم و قوم نیز با ما سوار شدند تا بمکان بنی سلیم رسیدیم غطریف رسیدن ما بدانست با استقبال ما بدر آمد و ما را تحیت گفت ما گفتم مهمان توایم پس غطریف فرود آمد و بانگ بخادمان زد که فرود آید خادمان فرود آمدند و طعام ها بگسترند و چارپایان بکشند ما گفتم که طعام تو نخواهیم چشید تا حاجت ما بر آری گفت حاجت شما چیست گفتم دختر خود را بعتبه بن جنان بن منذر که از اکابر قوم است تزویج کن غطریف گفت ای برادران دختری که شما او را خواستگاری میکنید کار او با خود است من اکنون نزد او روم او را آگاه کنم آنسگاه خشمگین بر خاسته بنزد ریا شد ریا گفت ای پدر چه حادثه روی داده که ترا خشمگین همی بینم غطریف گفت قومی از انصار بمن وارد شده اند و ترا از من خواستگاری میکنند ریا گفت انصار سادات و عزیزند پیغمبر علیه السلام از بهر ایشان طلب آمرزش کرده باز گو که خواستگاری از بهر کدام يك از ایشان است غطریف گفت از برای جوانی است که عتبه بن جنان بن منذر نام دارد دختر گفت شنیده ام که همیبت جوان عتبه نام بوعده خود وفا کند و از بی هر کاری که شود آنرا بیایان میرساند غطریف گفت سوگند خورده ام که ترا هرگز باو تزویج نکنم زیرا که پاره حدیهای تو با او بمن رسیده است ریا گفت چنین کار روی نداده و لکن من سوگند یاد کرده ام که جواب زشت بانصار ندهم تو نیز ایشان را بخوبی رد کن غطریف گفت ایشان را با چه چیز رد کنم ریا گفت مهر بر ایشان گران کن که ایشان از این تمنا باز گردند غطریف گفت نیکو گفتمی آنسگاه بسرعت بیرون آمده گفت دخترم دعوت شما را اجابت کرد و لکن مهر مثل خود همی خواهد باز گوئید که مهر بدمه کیست عبدالله گفت با منست غطریف گفت هزار دست بند از زر سرخ و پنجهزار درم از سکه پس از هجرت و صد حله از بردمانی و پنج حقه عنبر در مهر او همی خواهم عبدالله گفت

من اینها را قبول کردم آیا تو نیز دعوت ما اجابت کردی یا نه غطریف گفت اجابت کردم در حال عبدالله شخصی از انصار را بمدینه منوره فرستاد و همه آنچه را که ضمانت کرده بود باز آورد آنگاه چارپایان و گوسفندان بکشند و مردمان بخوردن ولیمه گرد آمدند عبدالله گفته است که چهل روز بدینحال در آنجا بماندیم پس از آن غطریف گفت اگر بخواهید عروس را برداشته بروید پس ما عروس را در هودجی بگذاشیم و غطریف سی شتر از تحفه‌های گران قیمت جهاز بست پس ما اورا وداع کرده بسوی مدینه روان شدیم و همسی آمدیم تا میانه ما و مدینه منزلی بیش نماند آنگاه گروهی از راه زنان بر ما بتاختند عتبه بن جبان بر ایشان حمله کرد مردانی چند از ایشان کشته بازگشت و اورا زخم منکری بود ما از ساکنان آنسرزمین یاری خواستیم ایشان راه زنان از ما دور کردند ولی عتبه مرده بود ما فریاد و اعتبا بلند کردیم دخترک چون این بشنید خودرا از هودج بدر انداخت و ناله سوزناک برآورد و این دویبت برخواند که آزمودم من هزاران بار بیش بی تو شیرین می‌بینم عیش خویش که کشته و مرده به پیشت ایقمر که به که شاه زندگانی جای دگر که پس از آن فریادی برکشیده در گذشت ما از بهر ایشان یک قبر بکنیم و ایشانرا در یکجا بخاک سپردیم و من بسوی قوم خود بازگشتم و هفت سال در میان قوم بماندم پس از آن قصد حجاز کردم و بمدینه منوره درآمدم و با خود گفتم بخدا سوگند که بسوی قبر عتبه بایدم شد آنگاه بسوی قبر عتبه بیامدم و در آنجا درختی بلند یافتم بر گهای سرخ و زرد و سبز داشت من از ساکنان آنزمین پرسیدم که آندرخت چه نام دارد گفتند اینرا شجر العروسین گویند پس من یکشبان و روز در آنمکان بماندم پس از آن باز گشتم و آن باز گشتن بازپسین من بود (حکایت هند دختر نعمان) و نیز حکایت کرده اند که هند دختر نعمان نیکوترین زنان آنروزگار بود حجاج صفت حسن و جمال او بشنید اورا خواستگاری کرد و مالی بسیار از بهر او فرستاده اورا تزویج کرد و دویست هزار درم مهر او قرار داد و دیرگاهی با او بسر برد پس از آن روزی از روزها بنزد او درآمدید که او در آینه نظاه می‌کند و این دویبت می‌خواند که من همی مانم بتازی مادیان خوش نژاد که لیک باشد مرا مانند استر همسری که گر ز من مادینه آید از غزال آید غزال که ورنه زایم از استر چه زاید استری که چون حجاج این بشنید بازگشت و قصد طلاق او کرد و عبدالله بن طاهر را بسوی او فرستاد که اورا طلاق گوید عبدالله بن طاهر نزد هند درآمد و باو گفت که حجاج همی خواهد ترا طلاق گوید و مرا در طلاق و کبل کرده و دویست هزار درم از مهر تو در ذمت اوست اینک حاضراست هند گفت ای عبدالله دیرگاهی بود که من با او بودم بخدا سوگند هرگز ازو فرحناک نشدم اگر اکنون ازهم جدا شویم پشیمان نخواهم شد و این دویست هزار درم مؤذگانی تست که از آن پلیدک تقفی بخلاص من بشارت آوردی پس از آن خبر هند بعبدالملك مروان رسید و حسن و جمال او بشنید بخواستگاری او بفرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بخواستگاری هند بفرستاد هند کتابی بخلیفه نوشت که در آن کتاب بعد از ثنای پروردگار و صلوات محمد علیه السلم این بود که بدان ایها الخلیفه ان الکلب ولغ فی الاناء یعنی ظرف را سگ دم کشید چون خلیفه کتاب هند بخواند از سخن او بخندید و بر او نوشت که پیغیر علیه السلم فرموده اذا ولغ الکلب فی اناء احدکم فلیفسله سبعا یعنی اگر ظرف یکی از شما ها سگ دم شود اورا هفت بار بشوید چون هند کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد کتابی برو نوشت که در آن کتاب بعد از ثنای پروردگار این بود ای خلیفه بدانکه من عقد جاری نخواهم کرد مگر باین شرط که حجاج پای برهنه و همانجهای امارتش در برمحل مرا تا بشهر تو بکشد چون عبدالملك کتاب بخواند بلند بخندید و رسول نزد حجاج فرستاده اورا بان کار فرمود چون حجاج کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد آنگاه کسی بسوی هند فرستاده اورا بمهیا شدن فرمود هند محملی ترتیب داد حجاج با خادمان خود بدر خانه هند بیامد چون هند بمحمل بنشست و کنیزکان و خادمان او از چپ و راست او سوار شدند حجاج پیاده گشت و کفش ها بدو آورد و مهار شتر گرفته همی کشید و هند دختر نعمان او مسخره میکرد و بر او میخندید و کنیزکان نیز برو می‌خندیدند پس از آن هند کنیزکی را گفت که برده محمل را بردار کنیزک برده محمل برداشت و هند را چشم بر چشم حجاج افتاد بروی بخندید حجاج این دویبت که در عشق تو ام دل تعب نا کسی نیست که جان غمی و سینه صد چاکی نیست که بس شب که گداشتم ترامن گریان که امروز بخندی اریمن باکی نیست که هند اورا باین دویبت جواب گفت که هر چند که بر من از تو بیداد برفت که بس محنت و غم بردل ناشاد برفت که صدشکر که عیش آمد و شادی و نشاط که و ان محنت و غم بکسر از یاد برفت که و پیوسته هند برو میخندید و اورا مسخره میکرد تا اینکه بشهر خلیفه رسیدند آنگاه هند دیناری برزخین انداخت و بحجاج گفت ای شتر بان از من درمی افتاد اورا پدید آورده بمن ده حجاج بزمین نگاه کرد دیناری بر زمین دید باو گفت ای خاتون این دینار است هند گفت لا والله او درم است حجاج گفت اینک دینار است هند گفت حمد خدا را که درم مرا بدینار مبدل کرد حجاج از گفته او خجل شد و دینار بوی داد و اورا بقصر خلیفه رسانید و هند را در نزد خلیفه مقامی بلند بهم رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از

چون شب ششصد و هشتاد و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت در عهد سلیمان بن عبدالملك از قبیله بنی اسد مردی بود خزیمه نام که از خداوندان مروت و احسان بود و پیوسته در تنگی و سختی بسر می برد تا اینکه پریشان روزگار گشت بکسانی که احسان کرده بود محتاج شد ایشان با او مواسات نکردند خزیمه گره جبین ایشان بدید بسوی زن خود که دختر عمش بود برفت و باو گفت ای دختر عم از یاران خود وفا ندیدم و قصد کرده ام که در گوشه خانه خویش بنشینم تا مرگ در رسد آنگاه در خانه خویشتن بیست

و بر آنچه داشت قناعت میکرد تا اینکه او را چیزی نماند و در کار خود حیران شد اگر چه فیاض ربی او را میشناخت روزی در مجلس اکرمه سخنی از خزیمه بن بشر در میان آمد عکرمه از حالت او از حاضران پرسید گفتند حالتی دارد که نتوان گفت و اکنون در بر خویشن بسته و بخانه اندر نشسته است عکرمه گفت این حالت از بسیاری کرم او بروی روی داد پس چون شب بر آمد عکرمه چهار هزار دینار زر در همیانی کرده فرمود که اسب او را زین کنند چون اسب زین کردند سوار شد و همیان بلامی از غلامان خود بداد و از همه کس پوشیده بیرون رفت تا بدر خزیمه بر رسید همیان از غلام گرفته او را از خود دور کرد و خود تنها پیش رفته در بکوفت در حال خزیمه بدر آمد عکرمه همیان زر بدو داده گفت این زر ها بخویشن صرف کن چون خزیمه همیان بگرفت او را سنگین دید همیان از دست بنهاد و لگام اسب بگرفت و باو گفت فدای تو شوم تو کیستی عکرمه گفت من تنها اینجا نیامدم مگر اینکه تو مرا شناسی خزیمه گفت تا خود را بمن نشاناسی لگام اسب رها نکنم عکرمه گفت من جابر عثرات کرام یعنی پیوند کننده شکستهای کربانم خزیمه گفت بیانت زیادت کن عکرمه بیش از آن سخنی نگفت و باز گشت و خزیمه همیان بر داشته نزد دختر عم شد و او را بگشایش بشارت داد و گفت اگر اینها همگی درم باشند بسیار باشد برخیز و چراغ روشن کن زن خزیمه گفت راه بجراغ ندارم پس خزیمه دست بر آنها بسود و خشونت زرها بدانست ولی باور نداشت که آنها زر باشند و اما عکرمه بسوی منزل خود بازگشته دید که زن او را جستجو کرده و از سواری او آگاه شده و گمان بد باو برده چون زن او را بدید گفت والی جزیره پاسی از شب رفته تنها بیرون نخواهد رفت مگر بسوی زنی یا کنیز کی عکرمه باو گفت علم الله که من از بهر هیچکدام از اینها که گمان کرده نرفته ام زن گفت مرا خبر ده که از بهر چه بیرون رفته عکرمه گفت من این وقت بیرون نرفتم مگر آنکه کسی از کار من آگاه نشود زن آفت باید مرا آگاه کنی عکرمه گفت اگر پوشیده داری بگویم زن گفت آری بیوشمش آنگاه عکرمه قصه بروی فروخواند و گفت اگر میخواهی سوگند یاد کنم زن گفت نی نی که مرا دل آرام گرفت و بسخن تو اعتماد کردم و اما خزیمه چون بامداد شد و امها ادا کرد و خویش باصلاح آورد و بقصد زیارت سلیمان بن عبدالملک مهیا شد و در آن روز سلیمان در فلسطین بود چون بر در او بیامد از حاجب دستوری خواست حاجب درون رفته اجازت خواست سلیمان جواز داد چون خزیمه در پیشگاه خلیفه حاضر شد او را سلام داد سلیمان گفت ای خزیمه دیر است که از ما دور گشته باز گو که سبب چه بوده است خزیمه گفت سبب بد حالی و پریشانی روزگار من بود خلیفه گفت از بهر چه بسوی مانیامدی و چه چیز ترا از آمدن بسوی ما منع کرد خزیمه گفت ایها الخلیفه ضعف من مرا از آمدن منع کرد سلیمان گفت اکنون چگونه آمدی خزیمه گفت ایها الخلیفه من پاسی از شب رفته در خانه خود بر دم که مردی در بکوفت و همیان زر بمن داد سلیمان گفت آیا آن مرد را میشناسی یانه خزیمه گفت لا والله ایها الخلیفه که او بس بزرگوار بود و از او جز این سخن نشنیدم که گفت که من جابر عثرات کرام آنگاه سلیمان افسوس خورد و گفت اگر او را میشناختیم هر آینه پاداش مروت او میدادیم پس از آن خلیفه لوی عاملی جزیره بخزیمه داد که در جای عکرمه فیاض بشیند خزیمه بقصد جزیره بیرون رفت چون جزیره نزدیک شد عکرمه بیرون آمده باو ملاقات کرد و اهل جزیره نیز بملاقات او بیرون آمدند و بیکدیگر سلام دادند و همی رفتند تا بشهر اندر شدند خزیمه در دارالاماره فرود آمد و فرمود که از وزیر عکرمه حساب خواهند چون حساب دیدند مالی بسیار بدمت عکرمه یافتند خزیمه مطالبت کرد عکرمه گفت من بجیزی راه بردار نیستم گفت ناچار باید مال ادا کنی عکرمه گفت مرا مالی نیست هر چه خواهی کرد بکن آنگاه خزیمه فرمود که عکرمه را در زندان کنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و چهارم بر آمد گفت ایملک جوانبخت چون عکرمه را در زندان کردند خزیمه کس بمطالبت

مال نزد او فرستاد عکرمه جواب داد که من نه آنم که مال را سپر آبرو کنم هر چه خواهی کرد بکن خزیمه امر کرد که قید آهنین برو بگذارند پس عکرمه ماهی بلکه زیادت در زندان بماند تا اینکه رنجور گشت پس از آن خبر او بدختر عمش بر رسید دختر عمش از این حادثه محزون شد او را کنیز کی بود خداوند عقل او را بخواست و باو گفت همین ساعت بدر امیر خزیمه این بشر شو بگو که در نزد من بندی هست اگر کسی آن بند از تو باز پرسد بگو که من او را نخواهم گفت مگر بامیر خزیمه آنگاه امیر ترا بخواهد ازو خلوت مسئلت کن چون باو خلوت کنی بگو که پاداش جابر عثرات کرام این نبود که او را در زندان کردی و قیدی آهنین برو بنهادی کنیزک چنان کرد که خاتون گفت چون خزیمه سخن او بشنید باواز بلند فریاد زد و در حال فرمود زین بر اسب بنهادند و کابر شهر را بخواست و با ایشان بسوی زندان شد و در زندان بگشود خزیمه با حاضران بزند اندر شدند عکرمه که با حالتی دگرگون نشسته و از رنج زندان نزار گشته بود چون عکرمه را چشم بر خزیمه افتاد خجل شد و سر بزیر انداخت آنگاه خزیمه پیش رفته سر او را ببوسید عکرمه سر بسوی او بر داشت و باو گفت سبب این کار تو چیست خزیمه گفت کر دار های خوب تو و پاداش دادن من با بدی عکرمه گفت خدایتعالی بر من و تو خواهد بخشید پس از آن خزیمه زندان بان را بکشودن قید ها بفرمود و گفت که قید در پای من نهید عکرمه گفت قصد تو چیست خزیمه گفت قصد من اینست که با من آن کنی که من با تو کرده ام عکرمه گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این کار ممکن پس از آن همگی بیرون آمدند تا بخانه خزیمه رسیدند عکرمه خزیمه را و داع گفته قصد بازگشت کرد خزیمه او را منع کرد عکرمه گفت منع ترا سبب چیست خزیمه گفت همبخواهم که حالت ترا تغییر دهم از آنکه شرم من از دختر عم تر بیش از خجلی است که از تو دارم آنگاه خزیمه بخلوت کردن گرمابه امر کرد و هر دو بگرمابه اندر شدند و خزیمه خود بخدمت او قیام کرد چون بیرون آمدند خلعتی فاخر بر عکرمه داد و او

را سوار کرده مالی بسیار با او بر داشتند و خود نیز با او بسوی خانه او روان شد و از دختر عم عکرمه معذرت خواست او نیز عذر خزیمه پذیرفت پس از آن خزیمه از عکرمه تمنا کرد که با او بسوی سلیمان بن عبدالملک روان شود عکرمه دعوت او اجابت کرد و هر دو روان شدند تا بنزد سلیمان بن عبدالملک برسیدند حاجب خلیفه را از آمدن خزیمه آگاه کرد خلیفه گفت چونست که خزیمه والی جزیره بی فرمان من آمده این نخواهد بود مگر بسبب حادثه بزرگ پس او را جواز دخول داد چون خزیمه حاضر آمد پیش از آنکه سلام دهد خلیفه گفت ای خزیمه چه حادثه روی داده و سبب آمدنت چیست خزیمه گفت ایها الخلیفه نیامدم مگر بسبب اینکه جابر عثرات کرام را بدید آورده ام چون ترا دیده بودم که بشناختن او مایل و شوقمند دیدار او هستی خواستم ترا از دیدار او مسرور کنم خلیفه گفت او کیست خزیمه جواب داد عکرمه فیاض است خلیفه بحاضر آمدن او جواز داد عکرمه حاضر آمد خلیفه او را بنواخت و نزدیک خود خواند و باو گفت ای عکرمه نکوئی تو خزیمه را و بال شد پس از آن سلیمان بن عبدالملک بعکرمه گفت تمامت حاجتهای خویش بنویس عکرمه حاجتهای خود بنوشت خلیفه در حال حاجتهای او بجا آورد و ده هزار دینار زر سرخ و بیست تخت جامه زیاده بر آنچه نوشته بود بدو داد و لوای ولایت جزیره وار مانیه را بوی سپرد و باو گفت کار خزیمه باتست اگر خواهی معزول کن و اگر خواهی در شغل خود بر جای بگذار عکرمه گفت ایها الخلیفه او را بجای خویشتن باز گردانم آنکه هر دو بسوی جزیره باز گشتند و در عهد خلافت سلیمان نایب او بودند **حکایت یونس کاتب** و نیز حکایت کرده اند که در عهد خلافت هشام بن عبدالملک مردی بود یونس کاتبش میگفتند بقصد سفر شام از خانه بیرون شد و کنیز کی بدیع الجمال با خود داشت که آن کنیزک را صد هزار درم جامه و زرینه در بر بود چون بشام نزدیک شد قافله در بر که آبی فرود آمد و خوردنی که با خود داشت با مشکلی از نبیند بیرون آورد در آن هنگام جوانی نکوروی و سر قامت که براسی اشقر سوار بود با دو خادمک در آمد و او را سلام داد و باو گفت بمهمان مایلی یانه یونس گفت آری در حال آن جوان در نزد او فرود آمد و باو گفت از شراب خود بمن به پیمای یونس ساغری نبیند بروی بیامود و گفت از بهر ما نغمه بسرای در حال آن جوان این بیت بر خواند **خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار** **کار دی بهشت کرد جهانرا بهشت وار** **یونس را طریبی سخت روی داد و بی در پی ساغرش بداد تا اینکه سرمست شد آنگاه با یونس گفت کنیزک خود را بگو که آوازی از بهر بخواند کنیزک این بیت بخواند **غلطان میان توده گل عاشقان مست** **از غم کناره کرده و معشوق در کنار آنجوان در طرب شد و باده همی کشیدند تا وقت نماز خفتن رسید پس از آن با یونس گفت از بهر چه بدین شهر آمده گفت از بهر آنکه وام خود ادا کنم و از پریشانی بدر آیم آنجوان گفت آیا این کنیزک بسی هزار درم میفروشی یانه گفت از فضل خدا نومید نیم گفت آیا بچهل هزار درم میفروشی یانه گفت چهل هزار درم بوام خواهان بایدم داد و خود تهی دست خواهم ماند گفت به پنجاه هزار درم میخریدم و نفقه و کسوه تو نیز با منست یونس گفت کنیزکرا بتو فروختم آن جوان گفت بر من اعتماد داری که کنیز بپریم و قیمت او را فردا بتو باز فرستم و یا کنیز در نزد تو باشد که قیمت فرستاده او را ببرم یونس را مستی و شرم و بیم بر آن داشت که گفت آری بر تو اعتماد دارم کنیزکرا بپر خدا او را بتو مبارک گرداند آنگاه جوان بیکی از آن دو غلام گفت کنیزکرا بسبب خویش سوار کن و او را ببر و جوان خود نیز سوار گشته یونس را وداع کرد و بازگشت ساعتی نرفت که یونس بفکرت فرورفت و دانست که خطا کرده با خود گفت چه کار بود اینکه کردم و کنیزکرا بکسی دادم که او را نیشناسم و نمیدانم که بکجا رفت تا هنگام صبح با حیرت و فکرت بنشست علی الصباح دو گانه بجا آورد و باران او بدمشق اندر شدند و او حیران بنشست و نمیدانست که چکار کند القصه چندان نشست که آفتابش بسوزانید و از نشستن آزرده گشت خواست که بدمشق اندر شود با خود گفت اگر من بدمشق روم شاید قیمت کنیزک بیاورند و مرا در نیمکان نیابند از رفتن بدمشق ستمی دیگر بخویشتن خواهم کرد آنگاه برخاسته در سایه دیواری بنشست چون روز پیاپان رسید یکی از آن دو خادمرا که با آنجوان بودند دید که همی آید از دیدن خادمک خرسند گشت و با خود گفت تا اکنون از چیزی چنان خرسند نگشته بودم که از دیدن آن خادمک خرسند شدم پس چون خادم بر رسید گفت ایخواجه دیره کردیم آیا جوانی را که کنیزک از تو شری کرده می شناسی یا نه یونس گفت لا والله نمیشناسم خادم گفت او ولید بن سهل ولیعهد خلیفه است پس از آن گفت برخیز سوار شو و اسبی با خود آورده بود یونس را بر آن اسب سوار کرد همی رفتند تا بخانه برسیدند و بخانه اندر شدند چون کنیزک یونس را بدید بر پای خاسته او را سلام داد یونس باو گفت ترا کار با خواجه ات چگونه شد کنیزک گفت مرا درین حجره بنشانید و فرمود که بهر چیز محتاج باشم حاضر آورند پس یونس برخاسته با خادم بسوی خواجه او رفت دید مهمان دوشینه است که بر تخت نشسته بیونس گفت تو کیستی گفت من یونس کاتبم گفت هزاران آفرین بر تو بخدا سوگند که مشتاق دیدار تو بودم و نام ترا همی شنیدم باز گو که دوش بر تو چه گذشت یونس گفت فدای تو شوم بخوبی گذشت پس از آن گفت شاید تو از کرده خود پشیمان شدی و با خود گفتی که من کنیزکرا بکسی دادم که نام او را نیشناسم و شهر او را نمیدانم یونس گفت معاذالله ایها الاهی که پشیمان شده باشم اگر من آن کنیزک بیهیت بامیر میدادم هر آینه هدیه بود نالایق چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد **چون شب شد و هشتاد و پنجم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت آنگاه ولید گفت بخدا سوگند در لب ازداستان فرو بست گرفتن کنیز از تو پشیمان شدم و گفتم که او مردیست که مرا نمی شناسد من گرفتن کنیز از او بد کردم اکنون ای یونس باز گو که آنچه در میان من و تو بود یاد داری یانه یونس گفت آری ولید گفت این کنیز را پنجاه هزار درم می فروشی یانه یونس گفت آری میفروشم ولید گفت ای غلام قیمت کنیز****

بیاور غلام پنجاه هزار درم حاضر آورد ولید گفت هزار و پانصد دینار دیگر نیز حاضر آورد آنگاه ولید گفت ای یونس این قیمت کنیز تست و این هزار دینار بجهت حسن ظنی است که بمن کردی و این پانصد دینار زر نفقه راه تو و سوقانی است که از بهر پیوندان خود خواهی خرید آیا از من خشنود شدی یانه یونس جواب داد آری خشنودم آنگاه دست ولید را بیوسید و گفت بخدا سوگند دست و چشم و دل مرا پر و سیر کردی پس از آن ولید گفت بخدا سوگند من با آن کنیز خلوت نکرده ام و از او سیر نگشته ام او را نزد من آورید کنیزک را حاضر آوردند جواز نشستن داد و به کنیزک گفت تقنی کن کنیزک این شعر بخواند مویبت رها مکن که چنین در هم او فتد کاشوب حسن روی تو در عالم او فتد گرد در خیال خلق پری وار بگذاری فریاد در نهاد بنی آدم او فتد افتاده نوشد دل ای دوست دستگیر در بای مفکش که چنین دل کم او فتد ولید در طرب شد و شکر حسن تعلیم و نادیت یونس مر آن کنیزک را بجا آورد پس از آن گفت ای غلام اسبی را از بهر سواری یونس زین بنه و استری از برای حمل حواجج او و بیاور آنگاه گفت ای یونس هر وقت بدانی که امر خلافت بمن رسیده نزد من آی که بخدا سوگند قدر ترا بلند کنم و ترا بی نیاز گردانم یونس مال گرفته بازگشت یونس گفته است که چونت دور خلافت بولید رسید من بسوی او رفتم بخدا سوگند هر چه بامن وعده کرده بود همه را وفا کرد و با کرام من بیفرود و با او در غایت خوشوقتی بسر میبردم تا اینکه مال من بسیار شد و حالتم نیکو گشت و پیوسته با من نیکوئی ها میکرد تا کشته شد (**حکایت هارون الرشید و دخترک**) و نیز حکایت کرده اند که خلیفه هرون الرشید روزی از روزها جعفر وزیر بر مکی از جانی میگذشت دختر کانی چند بدید که آب بمردم همی دهند خلیفه بسوی ایشان رفته آب خواست یکی از ایشان این دو بیت بخواند ای مقرر بتو رسوم کمال ای منور بتو نجوم جمال بوستانی است صدر تو زنعیم آسمانی است قدر تو زجلال خلیفه را ملاحظت و فصاحت آن دخترک پسند افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و ششم بر آمد

شعر نغز از طبع تو سرزد یا از دیگری خواندی دخترک گفت خود گفته ام خلیفه گفت اگر سخن تو راستست شریکه درو صنعت جناس باشد باشد برخوان در حال دخترک این بیت بر خواند فغان من همه زان زلف و غمزگان که همی بدن زره ببری و بدین زره ببری خلیفه گفت این بیت نیز سرقت کرده دختر جواب داد نه من خود گفته ام خلیفه پرسید اگر سخن تو راستست شریکه درو صنعت قلب باشد برخوان دخترک گفت بکنج اندرون ساخته خاسته بکنج اندرون لشکر آراسته خلیفه گفت این نیز مسروقت دخترک جواب داد نه من گفته ام خلیفه گفت اگر تو گفته شری بگو که صنعت تضاد در آن باشد در حال دخترک گفت از آبدار خنجر آتش فشان تو چون باد گشته دشمن ملک تو خاکسار خلیفه پرسید ایدختر درین قبیله از کدامین طایفه دختر جواب داد از آنانکه خیمه اندر میان خیمه ها دارند و ستون ایشان بلند تر است دانست که او دختر بزرگ قبیله است پس از آن دخترک با خلیفه گفت تو از کدام طایفه خلیفه جواب داد از آنانکه درختشان بلندتر و میوه ایشان لذیذتر است در حال دخترک زمین بیوسید و ثنا خوانده بازگشت و با دخترکان عرب روان شدند آنگاه خلیفه با جعفر وزیر گفت ناچار باید این دختر را تزویج کنم جعفر وزیر بسوی پدر او رفت و باو گفت خلیفه دختر ترا همی خواهد پدر دخترک گفت بجان منت پذیر هستم کنیز کی است که بحضرت خلیفه حدیث خواهم فرستاد بس از آن دختر را تجهیز کرده بسوی خلیفه برد خلیفه عقد خوانده با او در آمیخت و در نزد خلیفه از عزیز ترین زنان او بود و خلیفه پدر او را مالی بی شمار داد پس از چند گاه پدر دخترک در گذشت خلیفه خبر وفات او بشنید ملول و محزون نزد دخترک آمد دخترک چون حزن او را بدید برخاسته بحجره درون رفت و جامه های فاخر بر کند و لباس ماتم بیوشید و بجزا بنشست سبب این حالت از او پرسیدند جواب داد پدرم در گذشته خلیفه را از کار او آگاه کردند خلیفه بسوی او آمد از او پرسید این خبر باتو که گفته دخترک گفت ایها الخلیفه این خبر بامن سیمای تو گفت خلیفه پرسید سیمای من ترا چگونه آگاه کرد دخترک جواب داد از وقتیکه من در حضرت تو منزلت یافته ام ترا جز این دفعه ندیده بودم که ملول و محزون نزد من آئی و مرا نیز کسی از پدر سالخورده تر نبود خلیفه را فطانت او پسند آمد و دیدگان پر از اشک کرده او را تسلی داد دختر گفت زندگی خلیفه دراز باد پس از آن چندی از بهر پدر محزون زیست و با همان حزن سپری شد (**حکایت هفتم**) و نیز حکایت کرده اند که خلیفه هارون الرشید را شبی از شبها بیخوابی سخت روی داد و از خوابگاه برخاسته از قصری بقصری همیگشت تا بامداد شد آنگاه اصمعی را بخواست چون اصمعی را حاضر آوردند او را بنشانند و باو گفت ای اصمعی از تو همی خواهم که بهترین آنچه در زنان و اشعار ایشان شنیده با من حدیث کن اصمعی گفت از زنان شعر بسیار شنیده ام ولیکن جز سه بیت که از دختر شنیده ام هیچ کدام را نسنندیده ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اصمعی گفت جز سه نسنندیده ام خلیفه گفت حدیث دختران با من بگو اصمعی گفت ایها الخلیفه من سالی در بصره بودم گرمی هوا سخت شد من بطلب آرامگاهی همی گشتم که گذرگاهی را دیدم رفته و آب زده اند و در آنجا دکه دیدم از چوب که از آن دکه منظره ها بهر سو گشوده بود و رایحه مشک برو میوزید من بنشاط اندر شدم و بر دکه بنشستم خواستم که بخسبم گفتاری شیرین از دختر کی شنیدم که همیگفت ای خواهران ما امروز از بهر مؤانست نشسته ایم بیاید سیصد دینار بگذارید هر یکی از ما شعری گوید شعر هر کدام نغز تر و ملیح تر باشد آن سیصد دینار از آن او باشد دخترکان دیگر سخن او پذیرفتند آنگاه بزرگترین دختر کانی بییتی گفت و آن این بود در خواب بدیدار من آمد بت مهر روی ای کاش به بیداری

باز آیدم از در و دختر خرد ترا زویتی دیگر بگفت و آن اینست در خواب خیال بت من کرد زمن یاد هشتم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر و دختر خورد سال تر از ایشان بیستی بگفت و آن این بود که جان بادفای صنمی کز سر زلفش شب تاب سحر بستر من بود معطر من با خود گفتم اگر این دختر کان با چنین کمال جمال نیز داشته باشد کار بغایت نیکوست آنگاه از دکه بزیر آمدم و همیخواستم که باز کردم که در گشوده شد و کنبز کی بیرون آمد و بمن گفت ابیسیخ بنشین من دو باره بفر از دکه شدم و بنشستم ورقه بمن داد من نظاره کردم در آنورقه خطی در نهایت خوبی دیدم و مضمون ورقه این بود که ایهاالشیخ بدانکه ماسه دختر با یکدیگر خواهریم و از بهر مؤانست نشسته سیصد دینار گذاشته ایم و شرط کرده ایم که هر یک از ما شعری نغز و ملیح بگوید آن سیصد دینار از آن او باشد و ترا بدادوری خواسته ایم بهر چه می بینی حکم کن والسلام من کنبزک را گفتم دواتی و کاغذی نزد من آور کنبزک اندکی غایب شد پس از آن دواتی سیمین باقلمهای زرین بیاورد من این ابیات بنوشتم دیدم بیکی منظره امروزه دختر که روی و سمن بوی و دل آرا و سخنور هر یک بر من خواند یکی شعر دلاویز که کردند مرا هر سه در این واقعه داور این بیت فرو خواند نخستین بر من که آن دختر مهروی که بود از همه مهتر در خواب بیدار من آمد بت مهروی که ای کاش بیداری باز آیدم از در که زان پس دومین دختر پیش آمد و بر من که بگشود بدین بیت یکی حقه گوهر در خواب خیال بت من کرد زمن یاد هشتم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر و وانگه سیمین دختر این بیت سرانید که خواندن آن کام شود معدن شکر جان بادفای صنمی کز سر زلفش شب تاب سحر بستر من بود معطر الفصه من این بیت پسندیدم از ایشان که کز هجر بود وصل نکو رویان خوشتر اصمعی گفته است که چون ابیات نوشتم ورقه بکنبزک دادم کنبزک بقصر باز گشت که ناگاه قصر از رقص و آواز خواندن پر از نشاط شد من با خود گفتم دیگر مرا اقامت نشاید در حال از دکه بزیر آمده قصد باز گشت کردم ناگاه کنبزک را دیدم که ندا در میدهد و همی گوید ای اصمعی بنشین من گفتم ترا که خبر داد از اینکه من اصمعی هم گفتم ای شیخ اگر نام تو بر ما پوشیده باشد نظم تو بر ما پوشیده نیست پس من بنشستم در آن حال در گشوده شد و کنبزک نخستین طبقی از میوه و حلوا در دست گرفته بدر آمد من میوه و حلوا می خوردم و شکر احسان او بجا آوردم و خواستم که باز گردم ناگاه کنبزک ندا در داد و گفت ای اصمعی بنشین من چشم بسوی او برداشتم کفنی سرخ در آستین زر دیدم گمان کردم که بدر از زیر ابر نمایانست و بدردی که سیصد دینا زر در آن بود بسوی من انداخت و بمن گفت این هدیه است از من به سوی تو خلیفه باصمعی گفت از بهر چه شعر دخترک خورد سال پسندیدی اصمعی جواب داد ایهاالخلیفه خدای تعالی زندگانی ترا دراز کند از آنکه دختر بزرگ گفته بود ای کاش به بیداری باز آیدم از در این تمنی و آرزو است گاه دست دهد و گاهی دست نمی دهد و اما دخترک میان را خیالی روی داده و اما دخترک خورد سال در شعر گفته است که او با معشوق بیک خواب گاه اندر شده و انقاس پا کیزه تر از مشک بمشام او رسیده و خود را به معشوق فدا کرده و کسی نفس خود را فدا نکند مگر بکسی که از جان عزیز تر باشد خلیفه گفت احسنت ای اصمعی پس سیصد دینار باصمعی بداد (حکایت) نادمه شیطان با ابراهیم موصلی و نیز حکایت کرده اند که ابواسحق ابراهیم موصلی گفته است که من از هرون الرشید دستوری خواستم که روزی از روزها را بر من ببخشاید که با پیوندان و برادران خلوت کنم خلیفه روز شنبه را جواز داد من بمنزل خود باز آمدم و طعام و شراب و هر چه که حاجب بان داشتم حاضر آوردم و بادربانان گفتم که درها ببندند و کس را نگذارند نزد من آید پس در آن هنگام که من نشسته و زنان بر من گرد آمده بودند شیخی خداوند هیبت و جمال که جامهای سفید در بر و طبلسان بر سر و عصائی که قبضه آن سیمین بود در دست دارد و رایحه طیب و گلاب از او همی آید آمد مرا از دیدن او خشمی بزرگ روی داد و نیت آزردن در بان کردم پس از آن شیخ مرا سلام داد من رد سلام کرده اورا بنشستم دستوری دادم شیخ بنشست و با من احادیث عرب همی گفت و اشعار ایشان همیخواند تا این که خشم من برفت و گمان کردم که چون غلامان من ادب و ظرافت اورا دانسته اند بعد اورا به مجلس راه داده اند که عیش بر من تمام شود آنگاه بشیخ گفتم ترا در طعام میلی هست جواب داد من حاجب بطعام ندارم گفتم با شراب چگونه جواب داد آن را خود دانی پس من رطلی بنوشیدم و رطلی هم برو به پیومدم پس از آن بمن گفت ای ابواسحق آیا سر آن داری که تقنی کنی تا از حسن صنعت تو چیزی بشنوم من از سخن او درخشم شدم پس از آن سخن اورا هموار کرده عود بگرفتم و بزدم و بخواندم گفت آفرین بر تو ای ابواسحق ابراهیم گفته است که مرا از این سخن خشم فزونتر شد که بی اجازت آمدن او بس نبود که مرا با نام خود مخاطب همی کند پس از آن با من گفت سر آن داری که بار دیگر بخوانی که ما نیز ترا پاداش خواهیم داد من عود گرفته تقنی کردم و تمامت راهها از بهر او بزدم از آنکه گفته بود ترا پاداش خواهم داد چون قصه با اینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت تقنی کردم او در طرب شد و گفت آفرین بر تو پس از آن گفت مرا دستوری میدهی تا تقنی کنم گفتم اختیارت راست و لسی عقل اورا ضعیف شمرم که در نزد من همی خواهد تقنی کند پس عود گرفته تارهای آن محکم کرد بخدا سوگند گمان کردم که عود به زبان فصیح بسخن آمد و با آواز ملیح بخواند آنگاه شیخ تقنی کرده این ابیاب بخواند ساقی سیمین چه خسبی خیز آب شادی بر آتش غم ریز بوسه بر کنار ساغر نه پس بگردان شراب شهد آمیز شاهدان می کنند خانه زهد مطربان میزند راه حجیز ابواسحق گفته است که بخدا سوگند گمان کردم که در دیوار از خواندن او برقص آمدند و از حسن آواز او مبهوت ماندم و یارای سخن گفتن نداشتم پس از آن این ابیات بر خواند آب حیات منست خاک سر کوی دوست گردد و جهان خرهست ما و غم روی دوست و لوله در شهر نیست جز شکن زلف یار فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی

دوست $\ddot{\text{}}$ داروی مشتاق چیست زهر زدست نگار $\ddot{\text{}}$ مرحم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست $\ddot{\text{}}$ پس از آن راهی دیگر بزد و این ایات بخواند $\ddot{\text{}}$ کمان سخت که داد آن لطیف بازو را $\ddot{\text{}}$ که تیر غمزه تمامست صید آهو را $\ddot{\text{}}$ هزار صید دلت بیش در کمند آید $\ddot{\text{}}$ بدین صفت که توداری کمان ابرو را $\ddot{\text{}}$ تو خود بجوشن و بر گیسوان چه محتاجی $\ddot{\text{}}$ که روزمهر که برخود زره کنی مورا $\ddot{\text{}}$ آنگاه بمن گفت ای ابراهیم این آواز که شنیدی برخوان و بکنیز کان خود بیاموز من گفتم آواز بمن اعادت کن گفت حاجت باعادت نیست و از من غایت شد من شکفت مادم و شمشیر گرفته بسوی در بشتافتم در را بسته یافتم و با کنیز کان گفتم چه شنیدید گفتند آوازه بهتر از همه آوازها بشنیدیم من حیران مانده بسوی در سرای بشتافتم آن در را نیز بسته یافتم از در بانان شیخ را باز پرسیدم گفتند شیخ کدام است بخدا سوگند امروز کسی از در بدرون نیامده است من باز گشته در کار او بفکر ت اندر شدم $\ddot{\text{}}$ که ناگاه از یک سوی خانه آوازی برآمد و گفت ای ابواسحق هراس مکن که من ابلیس بودم که امروز ندیدم تو گشتم آنگاه من سوار گشته بسوی خلیفه رفتم و حکایت باو فرو خواندم گفت ای ابواسحق آوازه را که از او آموخته برخوان من عود گرفتم و بزدم و آوازه برخواندم خلیفه در طرب شد و گفت آن شیخ یکرور خود ما را بنواخت چنانکه ترا نواخته است پس از آن صله از بهر من بداد من جایزه گرفه باز گشتم **حکایت عاشق محروم** و نیز مسرور خادم حکایت کرده است که شبی هرون الرشید را بی خوابی سخت در گرفت و بمن گفت ای مسرور از شر که بردارم من بیرون آمده جمیل بن معمر غدیر را در دهلیز یافتم باو گفتم دعوت خلیفه را اجابت کن در حال با من بنزد خلیفه آمد خلیفه او را جواز نشستن داد و باو گفت ای جمیل در پیش تو چیزی از احادیث عجیبه هست یانه گفت ایها الخلیفه کدام یک دوست تر داری چیزی را که دیده ام $\ddot{\text{}}$ حکایتی که شنیده ام خلیفه گفت آنچه دیده باز گوی جمیل گفت ایها الخلیفه من شیفته دختری بودم و او را دوست میداشتم و بسوی او آمدم و شد میگردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد **چون شب ششصد و هفتاد و نهم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت گفت بسوی او آمد و شهرزاد لب از داستان فرو بست شد میگردم پس از آن پیوندان دخترک او را برداشته بناحیه دیگر کوچیدند من دیر گاهی او را ندیدم شوق او مرا مضطرب کرد و خاطر من برفتن سوی او مایل شد تا اینکه شبی از شبها شوق مرا بسوی او برانگیخت برخاسته بار بر اشتر بستم و دستار بر سر بنهادم و شمشیر بر میان بسته نیزه برداشتم و بر اشتر سوار گشته بیرون آمدم و بسرعت همی راندم تا شبی از شبهای تاریک که من از نشیب و فراز کوه وهامون برنج اندر بودم و آواز شیران و گرگان و وحشیان از هر سو بلند میشد و از غایب بیم عقل من رفته و پیوسته نام خدای تعالی مرا در زبان بود و یا اینحالت همی رفتم که خواب مرا در ربود و اشتر مرا به بیراهه کشید و من در خواب بودم که چیزی بر سر من بغرورد من هراسناک بیدار شدم مرغزاری دیدم که درختان بسیار و نهرهای روان داشت و درختان آن مرغزار بیکدیگر بافته بودند من از اشتر بزیر آمدم و مهار اشتر بدست گرفته خلاصی همی جستم تا اینکه از میان درختان بیادیه در آمدم بار بر اشتر محکم کرده سوار شدم و نمیدانستم که بکدام سوی روم چشم بنواختن آن بادیه انداخته در سینه صحرا آتشی دیدم اشتر بسوی آن آتش براندم چون باتش نزدیک شدم دیدم که آتش در خیمه است و نیزه در پیش خیمه برپاست و اسبی ایستاده و اشتری خفته است با خود گفتم این خیمه قصه بزرگ خواهد داشت از آنکه درین صحرا کسی نیست پس از آن بسوی خیمه رفته سلام دادم پسری نوزده ساله از خیمه بدر آمد که جبینش مانند بدر درخشان بود و شجاعت از سیمای او آشکار میشد رد سلام کرده گفت یا اخ العرب کمان من اینست که راه گم کرده گفتم آری مرا براه دلالت کن گفت یا اخ العرب این سرزمین خوابگاه شیران است و امشب شبی است تاریک من از وحشیان بر تو ایمن نخواهم بود بنگ امشب در نزد من فرود آی چون فرود شود راه بر تو بنمایم من از اشتر فرود آمده زانوی اشتر بیستم و جامه سفر را برکندم و ساعتی بنشستم که آنجوان برخاسته گوسفندی را ذبح کرد و آتشی بیفروخت ر بخیمه اندر آمد سیخمانی نظیف و نمکی سفید برداشته از آنگوشت پاره پاره همی برید و در آتش پخته بن همی دادولی ساعتی مینالید و ساعتی میگریست پس از آن فریاد برآورده سخت بگریست و این ایات بر خواند $\ddot{\text{}}$ شب دراز نخواهم دواج دیا را $\ddot{\text{}}$ که شب دراز بود خوابگاه تنها را $\ddot{\text{}}$ ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند $\ddot{\text{}}$ که احتمال نمانده است ناشکیبایا $\ddot{\text{}}$ دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب $\ddot{\text{}}$ چو فرقدین که نگه میکند تریا را $\ddot{\text{}}$ جمیل گفت ایها الخلیفه من دانستم که آن پسر عاشق است و عاشق را نمی شناسد مگر کسی که طعم عشق چشیده باشد من با خود گفتم که از کار او جویمان شوم باز گفتم چگونه من در منزل او نشسته ام حالت او باز برسم خیال از سر بیرون کرده بخوردن گوشت پیرداختم چون از خوردن فارغ شدم آنجوان برخاسته طشتی نظیف و ابریقی نیکو و دستارچه حریر بیاورد چون دست بشستم گلاب حاضر آورد خویشتن بگلاب معطر ساختم و ساعتی حدیث گفتم پس از آن جوان برخاسته پرده از دیا در میان خیمه بکشید و با من گفت یا اخ العرب بخوابگاه اندر شو من در خوابگاه رفتم خوابگاهی از دیباج گسترده یافتم جا به برکنده بخوابگاه اندر شدم و چنان شبی در عمر خود ندیده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت جمیل گفته است در کار آن پسر بفکر ت اندر شدم تا سه پاس **چون شب ششصد و نودم بر آمد** از شب گذشت ناگاه آوازی رقیق شنیدم که لطیف تر از آن آوازی نشیده بودم آنگاه پرده را که در میان بود برداشتم دختر کی دیدم که ازو نکوروی تر کس ندیده بودم و آن دختر در پهلوی جوان نشسته با یکدیگر شکایت همی میکردند و همیگریستند من با خود گفتم سبحان الله این دخترک کیست و قتیکه من بدینمکان آمدم جز این جوان کس را ندیدم پس از آن با خود گفتم شك نیست که این دختر از دختر جانیست که این جوان را

دوست میدارد و درین مکان با او خلوت کرده پس از آن چشم بدخترک بگماشتم دیدم که او از انسیان و از طایفه عربست چون دانستم که آندخترک معشوقه آنجوانست غیرت عاشقان بغاظر آورده برده فرو انداختم و روی خود پوشیده بخدمت چون بامداد شد دو گانه بجا آوردم و باو گفتم یا اخ العرب احسان بر من تمام کن و راه بر من بنمای او بسوی من نگاه کرده گفت یا وجه العرب ضیافت سه روز است و من تا سه روز ترا نخواهم گذاشت که ازین مکان بیرون روی جمیل گفته است که من سه روز در نزد او بمانم چون روز چهارم شد بدیث گفتن بنشستم من نام و نسب او پرسیدم گفت من از قبیله بنی عذره و نام من فلان بن فلانست ایها الخلیفه من دیدم که او پسر عم منست و از اشراف قبیله بنی عذره است آنگاه خود را باو بشناساندم و از او پرسیدم که ترا باینکار وا داشته و از بهر چه درین بادیه تنهایی ایها الخلیفه او این سخن چون از من شنید دیدگانش پر از سرشک شد و بمن گفت ای پسر عم من دختر خود را دوست میداشتم و بروی شیفته بودم و طاقت جدائی او نداشتم او را از عم خود خواستگاری کردم عم من دعوتم را اجابت نکرده و او را در میان قبیله بمردی تزویج کرد آن مرد او را بمحلتی که خود در آنجا بود ببرد چون آندخترک از من دور گشت و مرا دیدار او میسر نشد شوق مرا بترك پیوندان و مفارقت عشیرت بداشت درین بادیه تنهایی بگریدم و از همه کس دوری کردم پس من گفتم خانه ایشان در کجاست گفت در سر این کوه است و بدین مکان نزدیک است و آن دخترک در هر شب چون نیمی از شب بگذرد پوشیده از میان قبیله بدر شود و نزد من آید و بایکدیگر از حدیث گفتن تمتع بر میگیریم و من بدینحالت نشسته در هر شبی بیک ساعت وصل او خشنودم تا اینکه جان از تنم برود و یا اینکه کار برغم حاسدان شود جمیل گفت ایها الخلیفه چون آنجوان مرا از کار خود آگاه کرد از کار او غمین شدم و باو گفتم ای پسر عم میخواهی که ترا بحیلتی اشارت کنم که صلاح تو در آن باشد و بسبب آن اندوه تو برود آنجوان گفت ای پسر عم اشارت کن من باو گفتم که چون شب شود و آن کنیزک نزد تو آید او را بر اشتر من ببنداز و خود بر اسب خویشتن سوار شو و من نیز بر یکی از اشتران سوار شوم و همه شب اشتر همی رانم و هنوز صبح ندمیده باشد که مسافتی دور و دراز طی کنیم و تو بمراد خویشتن برسی و جهان آفرین را جهان فراخ است و من نیز بخدا سوگند تا زنده ام با جان و مال و شمشیر ترا یاری خواهم کرد چون قصه بدینجا رسید

چون شب ششصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون آن جوان بامداد شد و شهرزاد لباز داه تان فرو بست سخن جمیل بشنید باو گفت ای پسر عم باید با او مشورت کم که او خردمند و از کار آگاه است جمیل گفته است که چون شب تاریک گشت و هنگام آمدن او شد آن پسر بانتظار او بنشست دخترک از عادتنی که داشت دیر کرد آنگاه جوان از خیمه بدر شد و روی بسوی نسیمی که از جانب آن دختر میوزید کرده این دو بیت برخواند

ای باد بهاری خبر از یار چه داری
پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری
باز زلف بت من داشته دوش در آغوش
نه نه تو هنوز آن دل و آن زهره نداری
باز بخیمه اندر شد ساعتی بگریستن
بنشست پس از آن با من گفت ای پسر عم
دختر عم مرا خادنه روی داده و گرنه تا این زمان دیر نمی کردت و در این مکان بنشین تا من خبر او از بهر تو باز آورم آنگاه شمشیر و سپر بگرفت و ساعتی از من غایب شد چون باز آمد دیدم که چیزی در دست دارد و بانگ بر من همی زند من بسری او بشناختم گفت ای پسر عم میدانی چه خادنه روی داده گفتم لا والله نمی دانم گفت دختر عم بسری ما روان گشته شیری سر راه بروی گرفته او را از هم دریده است و از وی چیزی برجا نگذاشته مگر همین که می بینی پس آنچه در دست داشت بر زمین نهاد دیدم که آن گیسوان و استخوان های سر دختر است پس آن جوان سخت بگریست و بمن گفت از جای خود بر مخیز تا بسوی تو بازگردم ساعتی نیز از من غایب شد چون باز آمد سر شیر را باز آورد او را بر زمین افکند و آب خواست من آب حاضر آوردم دهان شیر بشست و او را همی بوسید و همیگریست و این ابیات همی خواند

ای دریا صبح ظامت سوز من
ای دریا نور روز افروز من
ای دریغای دریغای دریغ
کاز چنان ماهی نهان شد زیر من
چون زخم دم کاتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد
پس از آن گفت ای پسر عم ترا بخدا و قرابتی که میان من و تست که وصیت من بنیوش و پوشیده دار که من همین ساعت هلاک خواهم شد چون من بمیرم مرا غسل ده و باین استخوانها کفن کن و در یک قبر بخاک بسیار و این دو بیت بقبر ما بنویس

من آن کسم که مرا هر که دید میگفتی
سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن
کون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
گرفته این تن مسکین من بکل مسکن
پس از آن سخت بگریست و بخیمه درون رفت و ساعتی از من غایب شد چون بیرون آمد فریادی بر کشیده در گذشت من چون اینحالت دیدم اندوه من زیادت شد و از غایت حزن از هلاکم چیزی نماند آنگاه پیش رفته او را در آغوش گرفتم و آنچه با من گفته بود چنان کردم و سه روز در سرقبر ایشان بسر برده پس از آن راه صحرا در پیش گرفتم و تا دو سال زیارت ایشان ترك نمی کردم

(حکایت اعرابی و مروان حکم) و نیز حکایت کرده اند که روزی ماویه در دمشق بر تخت خلافت نشسته بود و از آنمکان منظره ها بهر چهار سوی داشت که نسیم از هر سوی برو میوزید و آنروز روزی سخت گرم بود که ناگاه مردی را دید که پابرنه هنی آید و از اثر گرما برنج اندر است معویه با حاضران گفت آیا خدایتعالی بدبخت تر از آن کسی آفریده که درین ساعت گرما به بیرون آمدن محتاج باشد چنانکه اینمرد در این ساعت با برهنه همی آید حاضران گفتند که شاید او بسوی خلیفه همی آید معویه گفت بخدا سوگند اگر او قصد من کرده باشد هر آینه او را مالی بسیار دهم و اگر ستمی بروی رسیده باشد او را یاری کنم ای غلام بر در بایست اگر این اعرابی اجازت خواهد او را جواز ده و از آمدن او بسوی من منع مکن غلام بیرون آمده با اعرابی ملاقات کرده باو گفت چه میخواهی گفت خلیفه را همی خواهم غلام گفت در پیشگاه خلیفه حاضر شو و بروی

گفت ایملک جوانبخت چون خادم اعرابی را جواز داد اعرابی در مجلس معویه حاضر آمد

چون شب شصت و نود و دویم بر آمد

سلام کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب داستان فرو بست

و او را سلام داد معویه باو گفت از کدام قبیله گفت از بنی تمیم گفت درین وقت از بهر چه آمده جواب داد بشکایت آمده ام و پناه بتو آورده ام گفت شکایت تو از کیست گفت از مروان بن حکم است پس از آن این ابیات بر خواند خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیز کار ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست سر گریک باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید معویه چون ابیات او بشنید و دید که از دهان او آتش همی ریزد باو گفت یا اخ العرب قضیه خود فرو خوان و مرا ز قصد خود آگاه کن اعرابی گفت ایها الخلیفه مرا زنی بود که او را دوست میداشتم و او روشنی چشم من بود اشتران چند داشتم که بآنها معیشت همی گزاردم خشک سالی بما رسید که اشتران من هلاک شدند و من بی چیز ماندم چون مال من برفت و حالتی دگرگون گشت ذلیل و خوار شدم و بکسانی که زیارت من رغبت داشتند گران گشتم چون پدر زن من بدحالی من بدانست آنزن از من بگرفت و مرا براند من نزد عامل تو مروان حکم آمدم و از امید یاری داشتم چون پدر زن مرا حاضر آورد شکایت من باو گفت آن مرد گفت من هرگز اورا نمی شناسم گفتم اصلاح الله الامیر زن را حاضر آور و حدیث از او باز پرس تا حق بر تو آشکار شود آنگاه زن را حاضر آورد و چون زن در پیشگاه او جای گرفت حسن آنزن او را پسند افتاد و نیز با من خصم شد و بن خشم آورده بسوی زندانم بفرستاد پس از آن با پدر آنزن گفت که آیا دختر بن تزویج میکنی که من هزار دینار زود و هزار درم نقره بتو دهم و دختر را از این اعرابی خلاص کنم آن مرد در مال طمع کرده دعوت او را اجابت کرد آنگاه مروان مرا حاضر آورده خشمگین با من گفت ای اعرابی سعاد را طلاق گو من گفتم طلاقش نخواهم گفت جمعی از خادمان را بر من بگماشت با گونه گونه عذابها مرا بیازردند من ناگزیر مانده طلاقش گفتم دوباره مرا بسوی زندان بفرستاد در زندان بودم تا ایام عدت در گذشت آنگاه زن تزویج کرده مرا از زندان رها کرد و من بامید تو بر آمدم و پناه بتو آوردم پس این ابیات بر خواند

گر نیابم ز نزد تو من داد در سحر نزد حق کنم فریاد آرزای حشر یاد باید کرد شاه را عدل و داد باید کرد که تو انصاف من نخواهی داد روزی از ملک خود نباشی شاد پس از آن اعرابی مضطرب شد و دندانها بیکدیگر سود و بیخود بیفتاد و مانند مار زخم خورده در هم پیچید معاویه چون ابیات بشنید و آن حالت بدید گفت پسر حکم از حدود دین تجاوز نموده و بزنان مسلمانان جرأت کرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب داستان فرو بست

چون شب شصت و نود و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت پس از آن گفت ای اعرابی حدیثی گفتمی که من هرگز چنان حدیث نشنیده بودم آنگاه دوات و کاغذ بخواست و بمروان حکم بنوشت که ای مروان بن رسیده است که تو بر رعیت خود ستم کرده و کسی سزاوار ولایتست که چشم خود از شہوتها فرو بندد و خوبشتم را از لذتها باز دارد پس از آن سخنی دراز نوشت که من او را در ضمن این ابیات مختصر کردم این چه رسمی و چه ستم کاریست که این چه فرعونیی و چه جباریست که آه مظلوم در سحر بیقین بهتر از تیر و ناوک زوبین است ای بسا تیره هائی جباران که تار تار از دعای غمخواران ای بسا نیزه های گنجوران که شاخ شاخ از دعای رنجوران پس از آن کتاب فرو پیچیده کمیت و نصر ابن ذبیان را بخواند که ایشان امین او بودند پس ایشان کتاب گرفته بسوی مروان رفتند و کتاب بدو داده او را از ماجری آگاه کردند مروان کتاب همی خواند و همی گریست چون مخالفت نتوانست بسوی سعاد رفته او را از ماجری آگاه کرد و در محضر کمیت و نصر بن ذبیان طلاقش گفت و او را در صحبت آندو امین بسوی معاویه فرستاد و کتابی بمعویه نوشته این ابیات درو بنگاشت حش الله که من کنم بیداد یا ز ناموس مردم آرم یاد بر من از کردگار بادا خشم که گر بناموس خلق آرم چشم نیست ممکن ز ناز مثل منی این صنم را گرفته ام بزنی طاعتت را ز دست نهدم سوی درگاه تو فرستادم و کتاب را مهر کرده بان دو رسول داد ایشان نیز نزد معاویه بازگشتند و کتاب بدو دادند معاویه کتاب بخواند و گفت فرمانبرداری نکو کرده پس از آن بجای آوردن آنزن بفرمود آنزن را بسی نکو روی یافت که در حسن جمال مانند او ندیده بود با آنزن سخن گفت زبان او را فصیح و بیانش را ملیح دید آنگاه اعرابی را بخواست اعرابی حاضر آمد و لی از گردش روزگار هراسان بود معاویه گفت ای اعرابی آیا میتوانی ازین زن شکیباشوی تا ترا کنیز کان ماه روی دهم و با هر کنیز کی هزار دینار بسوی تو بفرستم و لژ بهر تو از بیت المال چیزی که ترا بی نیاز گرداند قرار دهم اعرابی چون سخن معاویه بشنید فریادی بر کشید بیخود بیفتاد معاویه گمان کرد که اعرابی در گذشت چون اعرابی بخود آمد معاویه باو گفت ای اعرابی ترا چه روی داد اعرابی گفت من از جور مروان بن حکم بتو پناه آورده بودم اکنون از جور تو بسوی که پناه برم این بگفت و این ابیات بر خواند ای بیاطل ز دیو برده سبق سایه باطلی نه سایه حق ز آب چشم من گدای بترس که ور نه از آتش خدای بترس که چند خواهی بدرد ما را سوخت که نه ما را خدای بر تو فروخت پس از آن گفت ایها الخلیفه اگر همه مال بن دهی جز سعاد چیزی نخواهم گرفت دوست بدینا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود معاویه گفت ای اعرابی تو خود اعتراف داری که او را طلاق گفته و مردان نیز بطلاق او اعتراف دارند ما اکنون آن زن را مختار کنیم اگر او جز تو کسی را اختیار کند باو تزویجش کنیم و گر نه بسوی تو رد نمایم اعرابی گفت اختیار از آن خلیفه است معاویه بازن گفت ای سعاد چه میگوئی کدام یک دو ستر داری خلیفه را با این شرف و عزت و سلطنت یا مروان حکم را بان ستم کاری و جفا کاری یا این اعرابی را با گرسنگی و پریشان روز گاری سعاد در این حال

این دو بیت بر خواند بنام اندر خود نمیابم که روی از دوست بر تا بم بدار ایخواجه دست از من که طاقت رفت و باتا بم
 به مرا از دینی و عقبی هبیم دیگر نه به که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریا بم به پس از آن سعاد گفت ایها الخلیفه
 بخدا سوگند من او را از بهر حادثه روزگار خوار نخواهم داشت و صحبت و محبت او با من دیرین است با شیر اندرون شد
 و با جان بدر شود معاویه را از وفا و مودت و عقل او عجب آمد و او را ده هزار درم بداد و با اعرابی گفت زن خود بگیر
 و با خرمی باز گرد (حکایت ضمیره بن مفره) و نیز حکایت کرده اند که شبی هرون الرشید را بی خوابی سخت بگرفت
 اصمعی را با حسن خلیعی حاضر آورد و بایشان گفت با من حدیث گوئید و ای حسین تو بحدیث گفتن ابتدا کن حسن گفت
 ایها الخلیفه سالی از سال ها قصیده در مدح محمد بن سلیمان ربیعی گفته بسوی بصره رفتم محمد بن سلیمان قصیده را تحسین
 کرده مرا باقامت فرمود من روزی برون آمده از راه مهالیه بسوی مریدروان شدم گرمی هوا در من اثر کرد بدری بزرگ
 نزدیک شدم که آبی بنوشم ناگاه دخترکی دیدم چون سرو خرامان که توده عنبر بر ارغوان شکسته و از سنبل بر سمن پیرایه
 بسته نرگس از حسرت چشمانش بی خواب و سنبل از رشک زلفکانش در تاب بود عارضی چون ماه دو هفته و رشته لؤلؤ در
 عقیق نهفته واله و حیران در دهلیز باین سوی و آن سوی همی رفت و همی آمد و او در نکوئی چنان بود که شاعر گفته به
 تا سر زلف تو آنگونه پریشان باشد به هیچ دل نیست که ویرا سرو سامان باشد به راستی رالبو دندان ترا شاید گفت به اگر
 از لعل و گوهر لب و دندان باشد به و زرخسار و شب زلف تو هر کس که بدید به زان سبب روز و شب او همه یکسان
 باشد به ایها الخلیفه چون در بگشودم که آن آهو خرام را سلام کنم کوی و برزن از بوی مشک و عنبر پر شد پس او را
 سلام دادم باوازی خفیف و دلی حزین رد سلام کرد با وی گفتم ای خاتون شیخی هستم غریب تشنگی بر من غالب شده آیا بیک
 آب مرآمی نوازی بانه گفت ای شیخ از من دور شو که من از آب و نان بمحنت مشغولم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دخترک گفته من از آب و نان بمحنت مشغولم گفتم ای خاتون سبب چیست
 گفت از آنکه من بکسی عشق دارم که انصاف نمی کند و کسی را نمیخواهم که او مرا نمی خواهد

گفتم ای خاتون آیا در روی زمین کسی هست که تو او را بخواهی و او ترا خواهد گفت آری نخواستم او بسبب فزونی حسن و جمالی
 است که دارد گفتم درین دهلیز از بهر چه ایستاده گفت راه از اینجاست و این وقت هنگامی است که او از اینجا بگذرد من او گفتم ای خاتون آیا هیچ
 وقتی در یکجا با یکدیگر حدیث کرده آید آهی بر کشیده سرشک از دیده روان ساخت و گفت دیر گاهی با هم بسر برده ایم گفتم
 ای خاتون ترا عشق بدین جوان بکدام پایه است گفت اگر گاهی من او را ناگهان ببینم خون و روح از تن من دور شوند یک هفته
 و دو هفته صورت بی جان باشم گفتم ای خاتون سبب جدائی در میان شما چه شد گفت گردش کردن روزگار ما را از هم جدا کرده
 و حدیث من و او طرفه حدیثی است و آن اینست که در روز عید نوروز تنی چند از دختران بصره را نزد خود بخواندم و در میان
 ایشان دخترکی بود بدیع الجمال که مرا بسی دوست میداشت چون بنزد من آمد مرا در آغوش گرفت و مرا بیوسید پس از آن
 خلوت کرده باده گساری بنشستیم و او با من و من با او ملاعبت می کردیم گاهی او بر سینه من بود و گاهی من بر سینه او
 بودم در آنحال او را مستی بر انداشت که دست بیند شلوار من بنهاد بند شلوارم گشوده شد ولی در میان ما باکی چیزی نبود
 آنگاه شلوار من بیفتاد و در هنگامی که ما را حالت این بود معشوق من بی خبر از در آمد و این حالت را از ما
 مشاهده کرد در خشم گشته باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت
 آن دخترک گفت اکنون

من از تو معذرت همی خواهم ولی او بگوشه چشم بر من نگاه نمیکنند و حرفی بمن نمی نویسند و رسولی پیش من نمی فرستند
 گفتم ای خاتون این جوان که میگوئی از عربست یا از عجم گفت ای شیخ از جمله بزرگان بصره است باو گفتم آیا پیراست یا جوان
 خشمگین بسوی من نظر کرده گفت تو مگر کم خردی او جوانی است ماهر و وهنوز خط بهارضش نرسته است و او را عیبی
 نیست بجز اینکه با من نامهربانست پس من باو گفتم نام او چیست گفت ترا با نام او چکار است گفتم همی خواهم که با او
 ملاقات کنم و در وصل شما بکوشم دخترک گفت نام او بشرطی گویم که رقه از من بسوی او ببری گفتم چنین کنم گفت نام او
 ضمیره بن مفره است و کنیت او ابوالسغا و او را خانه در مرید است پس از آن دخترک دوات و کاغذ خواسته آستین از ساعد
 بلورین بر کرد و بعد از نام خدا بنوشت ایخواجه در آغاز رقه ترک دعا کردم که اگر مرا دعا باجابت میرسد تو از من جدا نمیشدی
 و اکنون مرا از تو تمنائی جز این نیست که در وقت گذشتن ازین راه من از دهلیز بسوی تو نظری کنم که از آن نظر روان رفته
 بسوی من باز آید و از آن بزرگ تر تمنای من اینست که بادست خود خطی بمن بنویسی که من آنخط را بدل شبهای وصل گیرم که آن شبها
 تر از بیخاطر اندر است ایخواجه اگر چه من لایق دوستاری تو نیستم ولی اگر مستلتم را اجابت کنی شکر تو بجای آرد و بخدا ایتالی را حمد گویم
 والسلام پس دخترک رقه بمن داده بیرون رفتم و بدر خانه محمد بن سلیمان روان شدم در آنجا مجلسی دیدم که همه بزرگان در آنجا جمع
 آمده اند و در میان ایشان پسری دیدم که بزم از او آراسته من نام آن پسر جوان گشتم او ضمیره بن مفره بود با خود گفتم حق بجانب آن دخترکست
 که در جدائی چنین ماه روی شکیبانتوان شد پس از آن برخاسته قصد مرید کردم و بدر ضمیره بن مفره بایستادم تا اینکه او با غلامان و خادمان
 انبوه باز گشت من برخاسته او را دعا گفتم و رقه بدو دادم چون رقه بخواند و مضمون بدانست گفت ای شیخ ما دیگری بجای
 او گرفته ایم اگر سر آن داری که بدل او ببینی بدرون آی من بدرون رفتم آن جوان دخترکی را آواز داد چون دخترک
 بیامد دیدم دختر است آفتاب روی و سرو قامت ضمیره بن مفره رقه بدو داد و باو گفت جواب این باز گوی چون آن دختر



رقعه بخواند گونه اش زرد شد و بمن گفت ای شیخ از کردار استغفار کن ایها الخلیفه در حال من بیرون آمدم و لنگ لنگن همی رفتم تا بخانه دخترک رسیدم دستوری خواسته بزد او شدم خبر باز پرسیدم گفتم جز نومیدی خبری ندارم دخترک گت باک نیست از قدرت خدایتعالی غافل آنگاه بانصد دینار زر بمن بداد من از خانه بدر آمدم چون روزی چند بگذشت من از آنسکان در میگذاشتم که غلامان و سواران بر در آنخانه دیدم که از جانب ضمره بن مغیره آمده بودند و از آن دخترک تمنی میکردند که بسوی ضمره باز گردد و آن دختر قمر منظر میگفت لا والله که بروی او نگاه نخواهم کرد و من از بهر شامت ضمره بن مغیره سجده شکر بجا آوردم و نزد دختر شدم آنماه روی رقعه بمن داد که آن رقعه همه عجز و نیاز و عذر خواهی بود پس از آن دختر مشتری طلعت هدیههایی که ضمره بن مغیره بدو فرستاده بود بمن نمود سی هزار دینار قیمت داشت پس از چندی همان دخترک را دیدم که بضمرة بن مغیره تزویج کرده بودند هرون الرشید گفت اگر ضمره بر من سبقت نمیکرد من آن دخترک را تزویج میکردم (حکایت اسحق موصلی با شیطان) و نیز حکایت کرده اند که اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که من شبی از شبهای زمستان در منزل خود بودم که در آنشب ابر جهان را فرو گرفته و باران چون سیل میریخت و از گل و باران مردمان از رفتن و آمدن باز مانده بودند و نیز تنگدل بودم که نه کسی از باران بسوی من میتوانست بیاید و نه من بسوی ایشان رفتن میتوانستم پس با غلامک خود گفتم چیزی بیاور که من با آن مشغول شوم طعام و شراب حاضر آورد من خواهی نخواهی طعام و شراب میخوردم و پیوسته از منظره چشم براه دوخته بودم که شاید کسی پدید آید و با من مؤانست کند تا اینکه شب در آمد من کنیزکی را که دوست میداشتم بغاطر آوردم که او تقنی و عود زدن نیک میدانست با خود گفتم اگر او امشب در نزد من باشد عیش بر من تمامست و این فکرت و اضطراب از من دور خواهد شد ناگاه دیدم کسی در بکوفت و گفت مجبوه که بردار استاده باز گردد یا در آید من با خود گفتم شاید که درخت آرزو بیار آمده در حال بسوی در برخاستم دیدم که همان مجبوه است که ردای سبز بر خود پیچیده و چیزی از دیبا بر سر نهاده بود که او را از باران باز دارد و تا زانوهای در گل فرورفته و جامهای او تر شده بود باو گفتم ای خاتون ترا در میان این گلهای که بسوی من آورد گفت قاصد تو زنده آمد و وجد و شوق ترا بامن باز گفت مرا جز اجابت مجالی نماند من ازین کار در عجب شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوان بخت شکفت ماندم و نخرستم که باو بگویم من کس نفرستادم

چون شب ششصد و نود و ششم بر آمد

گفتم منت خدایرا که پس از رنج دوری ترا بمن برسانید اگر ساعتی دیر

آمده بودی من بسوی تو میآمدم که بسی مشتاق تو بودم پس من بفلامک گفتم آب گرم حاضر آورد و خود پایهای آنماه روی بشستم پس از آن جامعه فاخر آورده بروی پیوشانیدم و با هم بنشستیم من طعام خواستم از آوردن طعام منع کرد گفتم بیاده مایلی گفت آری پس من قدحی چند برو به پیوادم آنگاه گفت که تقنی خواهی کرد گفتم ای خاتون من از بهر تو تقنی کنم گفت نمیخواهم گفتم یکی از کنیزکان را بتقنی بفرمایم گفت نمیخواهم گفتم تو خود تقنی کن گفت من نیز تقنی نکنم گفتم کیست که از بهر تو تقنی کند گفت بیرون شو و کسی را از بهر تقنی حاضر آورد من بفرمانبرداری او بیرون رفتم ولی نومید بودم و یقین داشتم که در آنوقت کسی نخواهم یافت و همی رفتم تا بشارع رسیدم باغبانی را دیدم که عصا بر زمین همی کوبد و همی گوید که خدایتعالی بکسانی که من در نزد ایشان بودم پاداش نیکو ندهاد که اگر من تقنی کردم گوش بمن نداشتند و اگر خاموش

بنشستم مرا مسخره کردند من بآن نایبنا گفتم مگر تو مغنی هستی گفت آری گفتم سر آن داری که بقیت شب نزد ما بسر بری گفت اگر مؤانست من همی خواهی دست من بدیر من دست او بدرفتم و بسوی خانه آوردم و بمحبوبه گفتم ای خاتون بسکی مغنی نایبنا آوردم که ما از تغنی او لذت بریم و او ما را نبیند دخترک گفت نزد منش آر من آن نایبنا بخانه اندر آورده و طعام حاضر کردم اندکی طعام خورد و دست بشست آنگاه شراب حاضر آوردم سه قدح شراب بنوشید و با من گفت تو کیستی گفتم اسحق بن ابراهیم گفت من نام ترا شنیده بودم و اکنون از منادمت تو فرحناک شدم من گفتم من نیز از خرسندی تو خرسند شدم پس از آن گفت ای اسحق تغنی کن من عود بگیرم و تغنی کردم و آوازه بانجام رسانیدم با من گفت ای اسحق نزدیک است که مغنی شوی من از این سخن برآشتم و عود از دست بینداختم پس با من گفت نزد تو کسی هست که نیکو تغنی تواند کرد گفتم در نزد من دخترکی است گفت او را بتغنی بفرمای آنگاه دخترک تغنی کرد آن نایبنا گفت در این صنعت کاری نکرده دخترک درخشم شد و عود بینداخت و گفت آنچه در نزد ما بود آشکار کردیم اگر ترا هنر بیش از این باشد بما نایبنا گفت عودی نزد من آورید که دست باو نرسیده باشد من خادم را گفتم عودی جدید بیاورد شیخ نایبنا تارهای عود محکم کرد و راهی زد که من آنرا همی دانستم آنگاه تغنی کرده این دوبیت برخواند آمد بر من آن صنم دل فریب با هنگام آنکه شب زحش لشکر آورد با نشست و گفت ره مده ای در رقیب را که چه رسالت از پدر و مادر آورد با ابراهیم گفته است که آن دخترک بگوشه چشم من نظر کرد و گفت در میان من و تو رازی بود ساعتی آنرا نهفتن نتوانستی و باین مرد باز گفتی من سوگند یاد کردم و معذرت گفتم و دست او را بوسه داده پستان او بفشردم و لبان او بمزیدم تا اینکه بخندید پس از آن روی بآن نایبنا کردم و باو گفتم تغنی کن نایبنا عود بگیرت و باین دوبیت تغنی کرد باو رخسار من با دو انگشت باو ربودم از لبالش بوسه بسیار باو گفتم سنبل چریدم زان دو گیسو باو گفتم سوسن خریدم زان دو رخسار باو من با دخترک گفتم ای خاتون از این حالت که ما داشتیم او را که آگاه کرد گفت راست گفتی آنگاه از آن نایبنا برهیز کردیم و او از بهر دفع پلیدی بر پای خاسته بیرون رفت و بزگشتن را دیر کرد ما بطلب او بیرون شدیم او را نیافتیم و درها بسته و کلیدها نزد کنیزکان بود و ندانستیم که او با آسمان بر شد و یا بزمین فرو رفت آنگاه دانستم که او ابلیس است گفته شاعر بخاطر آورد که این دوبیت گفته بود با مانده در کار تو ای ابلیس حیرانم که چون با چنین طمن و شاعرت زندگانی میکنی با سجده بر آدم نکردی از تکبر ای شکفت باو بهر فرزندان این قلیبانی میکنی (حکایت اسحق موسلی و غلام) و نیز حکایت کرده اند که ابراهیم بن اسحق موصلی گفته است که من روزی در منزل خود نشسته بودم که در کوفته شد غلام من بیرون رفت و باز گشته با من گفت بر در جوانی است نکو روی که دستوری همی خواهد من دستوری دادم جوان درآمد و بروی اثر بیماری بود بمن گفت دیر گاهی است که ملاقات تو همی طلبم و مرا با تو احتیاجی است گفتم حاجت تو چیست در سیصد دینار بیرون آورده در پیش من بگذاشت و گفت همی خواهم که اینها از من قبول کنی و لحنی در آن دوبیت که گفته ام بمن بیاموزی گفتم آن دوبیت کدام است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب ششصد و نود و هفتم بر آمد

کدام است آنجوان این بیت برخواند باو گفتم نکیرد

روی و پشت اندر جوانی چین و خم باو این دو حال اندر جوانی من چرا دارم بهم باو جمعه دلبدان مگر روی مرا داده است چین باو زلف بت رویان مگر پشت مرا داده است خم باو من از برای این دوبیت لحنی چون لحن نوحه ساخته بخواندم آنجوان بیخود شد گمان کردم که او بمرد چون بخود آمد بمن گفت دوبیت دوباره برخوان من او را بخدا سوگند دادم که نخوانم و گفتم بیم آن دارم که تو بمیری گفت کاش بمیرم و پیوسته تضرع و زاری میکرد تا مرا برو رحمت آمد و دوبیت دوباره برخواندم فریادی سخت تر از نغسین بر کشید و بی خود شد من مردن او را یقین کردم و گلاب برو فشاندم تا بخود آمد و بنشست من سلامت او شکر گویان شدم و زر های او را در پیش او بنهادم و باو گفتم مال خود بگیر و از من باز گرد گفت مرا حاجت بدین مال نیست و دو برابر او مال ترا بدهم اگر آن لحن اعادت کنی مرا از وعده مال خاطر بگشود گفتم لحن اعادت کنم ولیکن سه شرط یکی این که در نزد من بنشین و طعام بخوری تا تنت قوی شود و شرط دیگر اینکه شراب بنوشی که حزن از تو دور کند و شرط سیم اینکه حکایت خود با من بازگویی پس هر سه شرط بجا آورد و گفت من مردی هستم از مدینه بقصد تفرج بیرون آمدم و از راه عقیق روان شدم دخترکی در میان دختران دیدم که بدن خوبی صورتی ندیده بودم که آن روز را در آن زهنگاه بسر بردند پس از آن باز گشتند مرا در دل زخمی بدید آمد که به شدنی نبود پس من از زنان جستجو همی کردم کسی نیافتم که خبر ایشان با من بگوید من از غایت اندوه بیمار شدم و حکایت خود با یکی از خویشاوندان باز گفتم او گفت بر تو باکی نیست که این ایام ایام بهار است و در این زودی بارش بیارد آنگاه من با تو بیرون رویم و ترا بمقصود برسانم دل من از این سخن آرام گرفت تا اینکه باران بیاید مردم بتفرج عقیق بر آمدند من نیز با یا ران و پیوندان بیرون رفتم و در همان مکانی که نخست نشسته بودم بنشستم ساعتی نرفت که همان دختران بدید شدند من بدخترکی از پیوندان خود گفتم که بنزد این دخترک شو و باو بگو که این مرد میگوید که شاعر این بیت نکو گفته باو زدیدنت نتوانم که دیده بر دوزم باو اگر معاینه بینم که تیر میآید - آندخترک بسوی آن پری روی رفت آنچه من گفته بودم باو گفت او در جواب گفت که بآن مرد بگو که شاعر باین بیت نکو جواب داده مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق در روز تیر باران باید که سر نخارد پس من از سخن گفتن خاموش نشستم و از رسوائی هراس کردم و در حال بر خاستم آن دخترک آفتاب روی از برخاستن

من بر پای شد من بر اثر او روان شدم و منزل او بشناختم پس از آن با یکدیگر آمد و شد داشتیم تا اینکه خبر ما شایع شد و پدر او قضیت بدانست آنگاه پیوندان من بخواستگاری دخترک بسوی پدر او برفتند پدر او گفت اگر پیش از آنکه رسوائی روی دهد بمن گفته بودید مضایقت نمی کردم و لکن اکنون این کار شهرت یافته اگر من او را پسر شما تزویج کنم سخنان مردمان راست خواهد شد ابراهیم گفته است که من آوازه باو اعادت کردم و او منزل خود بمن بشناسانید و باز گشت روزی در نزد جعفر بن یحیی حاضر آمدم و شعر آنجوان بخواندم جعفر در طرب شد و قدحی چند بنوشید و بمن گفت ای ابراهیم این شعر از کیست من حدیث آنجوان باو گفتم مرا بحاضر آوردن آنجوان بفرمود و بر آوردن حاجت او را وعده داد من بسوی آنجوان رفته او را حاضر آوردم جعفر حدیث دو باره پرسید آنجوان حدیث خود باز گفت جعفر گفت در ذمت منست که آن دختر بتو تزویج کنم پس آنجوان خوشوقت شد و با ما بنشست چون بامداد شد جعفر بسوی هرون الرشید خلیفه سوار گشت و حدیث شبانه باو باز گفت خلیفه همه ما را بخواست و به اعادت همان آوازه بفرمود من آوازه بخواندم خلیفه در طرب شد پس از آن کتابی بعمل حجاز نوشته پدر دخترک را بخواست زمانی نرفت که پدر دخترک با پیوندان خود حاضر آمدند خلیفه او را فرمود که دختر بآن جوان تزویج کند و صد دینار زر سرخ بروی عطا فرمود و پیوسته آن جوان از ندیمان جعفر بود تا اینکه حادثه جعفر روی داد آنگاه آنجوان بمدینه باز گشت و الله اعلم (حکایت وزیر ابی عامر) و نیز حکایت کرده اند که ابو عامر بن مروان غلامی از نصاری به هدیت آورده بودند که هیچ دیده به نیکی او ندیده بود ملک ناصر را چشم بر آن غلام بیفتاد و بخواجه او گفت که این غلام از کجاست وزیر گفت او از نزد پروردگار است ملک ناصر گفت آیا مرا بستارگان همی ترسانی و با قمرها اسیر میکنی وزیر معذرت خواست و هدیتی با آن غلام بسوی ملک فرستاد و باو گفت تو نیز از جمله هدیتهاستی و اگر ضرورت نمی بود من از جان در نمیگذشتم و این بیت باو نوشتم فرستادم یکی سرودت بمجلس که جای سرو اندر بوستان به ملک ناصر غلامک را خوش داشت و مالی بسیار بدو داد پس از آن برای وزیر دخترکی به هدیت بیاوردند وزیر هدیتی بزرگتر از هوبت نخستین با کنیزک بسوی ملک ناصر فرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد دل از داستان فرو بست گفت ای ملک جوان بخت وزیر کنیزک بسوی ملک ناصر فرستاد و این بیت بنوشت

چون شب شصت و نود و هشتم بر آمد

یکی ماهست فرستادم با یوان که جای ماه اندر آسمان به کنیزک را در نزد ملک جایگاه بلند شد و رتبت افزون گشت پس از آن یکی از دشمنان ابو عامر وزیر در نزد ملک ناصر بدگوئی کرد و گفت ابو عامر را عشق بآن غلامک باقی است و هر وقت که شراب مینوشد یاد غلام همی کند و از هدیه کردن او پشیمانست آنگاه ناصر کنایی از زبان غلام بدین مضمون بنوشت که ای خواجه من از آن تو بودم و پیوسته با تو عیش همی گزاردم و من اکنون اگر چه در نزد سلطان هستم و لکن دوست میدارم که باز با تو باشم ولی از سطوت ملک بیم دارم تو با حیلتی مرا ازو بخواه پس ملک این کتاب بغلامکی خورد سال داده او را سپرد که بوزیر بگوید که این کتاب از فلان غلام است غلامک بر رفت و ناهه بداد چون ابو عامر از مضمون کتاب آگاه شد در پشت او این ابیات بنوشت منم نیک و بد دیده روزگار نیاید زمن این چنین زشت کار طمع کی کنم در تو من خیر خیر که نخجیر توان گرفتن ز شیر ترا هدیه دادم با یوان شاه که در چرخ بوستان سزد سرو و ماه گرفتیم که بودی تو خود جان من چو جان رفت هرگز نیاید بتن چون ناصر بر جواب آگاهی یافت از فطانت ابو عامر وزیر شکفت ماند و سخنان بدگویان را پس از آن بنوشید (حکایت احمد دنف و حسن شومان بادلیابه محتاله و دخترش) و نیز حکایت کرده اند که در عهد خلافت هرون الرشید دو مرد بودند یکی احمد دنف نام داشت و دیگری حسن شومان میگفتند و من هر دو خداوند مکر و حیلت بودند و کارهای عجیبه از ایشان سرمیزد و بدایت سبب خلیفه ایشانرا خلعت داده احمد را مقدم میمنه و حسن شومان را مقدم میسره کرده بود و بهریکی از ایشان در ماهی هزار دینار میداد و ایشان هر یکی چهل مرد در زیر حکم داشتند روزی احمد دنف با حسن شومان و هشتاد تن زیر دستان ایشان سوار هی رفتند و منادی بحکم خلیفه ندا در میداد که جز احمد دنف مقدم میمنه کس نیست و بجز حسن شومان کسی بسرهنگی میسره نشاید و ایشان مسموع الکلمه و محفوظ الحرمه هستند و در شهر بغداد عجوزی بود دلیله محتاله نام و دختر او را زینب نصابه میگفتند چون این ندا بشنیدند زینب ب مادر خود گفت ای مادر ببین که این احمد دنفست که از مصرش برانندند اکنون در بغداد بوسیلت کید و حیلت از نزدیکان خلیفه و مقدم میمنه گردیده و اینک حسن شومان که بسری بود کل و اکنون مقدم میسره گردیده و ایشانرا در هر صبح و شام سفره است نهاده و هر یکی از ایشان در هر ماهی هزار دینار از خلیفه بستانند و مادر اینجانه نشسته ایم نه رتبتی داریم و نه مقامی و هیچ کس نام ما نمیبرد و شوهر دلیله محتاله پیش از آن در بغداد مقدم میمنه بود چون او بمرد او را دو دختر برجای ماند یکی از آن دختران شوهر داشت و او را بسری بود احمد لقیط نام و دختر دیگرش شوهر نداشت و او را زینب نصابه میگفتند و همانا دلیله خود خداوند حیلت و خدیعت بود و با کید و مکر افعی از سوراخ بدر میآورد و ابلیس را مکر میآموخت و شوهر او در ماهی هزار دینار از خلیفه و وظیفه داشت و کبوترانی که کتب و رسائل میبردند تربیت میکرد و در نزد خلیفه هر پرنده در وقت حاجت از فرزندان او عزیز تر بود پس زینب ب مادر خود گفت برخیز و حیلتی برانگیز شاید که بدان سبب آوازه ما در بغداد بلند شود و وظیفه پدر ما دهند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد دل از داستان فرو بست گفت ای ملک جوان بخت وزیر زینب نصابه ب مادر گفت برخیز و حیلتی بساز که شاید بدان

چون شب شصت و نود و نهم بر آمد

سبب نام ما در زبانها بیفتد دلیله گفت ای دختر بجان تو سوگند امروز در بغداد

حیلتهای بزرگتر از حبلت احمد دنف و حسن شومان پدید آورم در حال دلیله برخاسته نقابی بر رخ بیابوغت و جامه فقرا و صوفیان در پوشیده و جبه پشمین در بر کرد و منطقه عریض بر میان بست و ابریقی برداشته بر آب کرد و سه دینار زردردهان ابریق بدناشت و دهان ابریق را بیست و سبعة هزار دانه از گردن آویخت و علمی را که کلاله های سرخ و زرد داشت گرفته بیرون آمد نام خدا بر زبان همیراند و تسبیح همی گفت و لکن در دل خیال حیلتی داشت و از کوئی بکوئی همی رفت تا اینکه بکوچه رسید که آنکوچه را رفته و آب زده بودند و در آنجا دری دید بلند کریاس که عتبه او را رخام و مرمر گسترده اند و مردی مغربی دربان آن دراست و آنخانه خانه امیر حسن شرالطریق بود و از زنی نکوروی داشت و در شب زفاف آنزن شوهر را سوگند داده بود که جز او زنی نگیرد و بجز خانه خود درخانه نخسبد روزی از روزها امیر حسن بدیوان برآمد هر امیر را دید که یک پسر یا دو پسر همراه دارد چون از دیوان بازگشت آینه خواسته در آینه نظر کرد سفیدی موی زنج را بسیاهی آن غالب دید خشمگین بنزد زنی خود در آمد زن او را سلام داد امیر حسن گفت از من دور شو که من از روزی که ترا دیده ام خوشی از من دور گشته زن گفت این سخن از بهر چیست امیر حسن گفت در شب تختت مراسوگند دادی که جز تو زنی نگیرم امروز امرا را دیدم که هر یکی پسری همراه دارد مرگ را بغاظر آوردم و از اینکه مرا پسری و دختری نیست محزون شدم و هر کس که پسر ندارد نام او از صفحه روزگار سترده شود و سبب غم من اینست که تو عقیم هستی زن باو گفت جرم از من نیست که تو خود سترونی امیر حسن گفت چون از سفر بازگردم زنی خواهم گرفت این بگفت و از نزد زن بیرون شد در آن هنگام دلیله محتاله بر آن در رسید و چشمش بر آن زن افتاد با خود گفت ای دلیله به از این نیست که این زنی از خانه بیرون بری و جامها و زرینهای او را بستانی پس در آنجا ایستاده نام خدا همی برد و تسبیح همی گفت که زن امیر حسن را چشم بر عجوی افتاد که جامهای پشمینه پوشیده بقبه نور همی ماند زن امیر حسن بگریست و با کنیزک خود گفت بیرون شو و دست شیخ ابوعلی دربان را بوسه دهو باو بگو که این شیخه را بدرون خانه راه دهد که از دم و قدم او برکت یابم در حال کنیزک فرود آمد و بوسه بدست دربان داد و باو گفت خاتون فرمود که این شیخه را بدرون خانه راه ده تا از دم و قدمش متبرک شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستیان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزک گفته خاتون با دربان باز گفت دربان پیش رفته خواست که دست عجزو بیوسد عجزو باو گفت از من دور شو که میترسم بروضوی من شکست آید دربان بسیار پریشان روزگار بود و اجرت سه ماهه در ذمت امیر حسن داشت و نمیتوانست که اجرت از امیر بستاند پس بعجزو گفت ایها الشیخه مرا از ابریق خود آبی ده که ازو متبرک شوم عجزو ابریق از دوش بگرفت و دهان ابریق بگشود و آن سه دینار که در ابریق گذاشته بود بر زمین افتاد دربان دینارها برچیده بنزد عجزو آورد و باو گفت ای مادر این سه دینار از ابریق تو بر زمین افتاد اینهارا باز پس گیر عجزو گفت آنها را از من دور کن که من از دینار در گذشته ام تو آنها را در معیشت خود صرف کن و بدل گیر بآن که ترا در ذمت امیر است دربان گفت سبحان الله این شیخه از خداوندان مکاشفه و تصرف است که حالت من بدانست آنگاه کنیزک پیش من آمده دست دلیله بیوسید و او را بقصر اندر برد چون دلیله نزد خاتون رفت خاتون برخاسته او را سلام داد و دست او را بیوسید و طعام حاضر آورد دلیله گفت ای دختر من جز طعام بهشت چیزی نمیخورم و همه سال روزه می دارم مگر پنج روز و لکن ای دختر ترا محزون همین بینم قصد من اینست که سبب حزن با من باز کوئی زن امیر حسن گفت ای مادر من در شب نخستین شوهر خود را سوگند داده بودم که جز من دیگری تزویج نکند اکنون پسران مردم را دیده بر ایشان رشک برده است و با من میگوید که تو عقیم هستی من باو گفتم جرم از من نیست که تو سترونی و از من در خشم گشته بیرون رفت و گفت چون از سفر بازگردم زنی دیگر تزویج کنم ای مادر بیم من از آنست که مرا طلاق گوید و زن دیگر تزویج کند که او را مال و ضیاع و عقار بسیار است اگر او را پسری از زن دیگر بهم رسد مال از آن او خواهد بود دلیله گفت ای دختر مگر تو از برکت شیخ ابوالحلمات غافلگی که اگر مدیون او را زیارت کند دین او ادا شود و اگر عقیم او را زیارت کند آستن گردد زن امیر حسن گفت ای مادر من از روزی که این خانه آمدم بتعزیت و تهنیت بیرون نرفته ام دلیله گفت ای دختر من ترا با خود بیرم تا زیارت ابوالحلمات کنی و ازو بستنی خواهی و از بهر او نذر کوئی که اگر شوهر تو از سفر آید و توبه پسری یا دختری آستن شوی آنفرزند را بخدمتگذاری شیخ ابوالحلمات دهی در حال زن امیر حسن بر خاست و زرینهای خود آنچه در صندوق داشت بیوشید و با کنیزک خود گفت خانه نگاهدار که تا من باز گردم آنگاه از قصر خود فرود آمد شیخ ابوعلی دربان پیش رفته گفت ای خاتون قصد کجا کرده گفت ای دربان زیارت ابوالحلمات همبروم دربان گفت بخدا سوگند که این شیخه از اولیاست از آنکه سه دینار بمن بداد و من ازو مسئلت نکرده بدانست که من محتاجم الفصه عجزو زن امیر حسن شرالطریق را بیرون آورده باو گفت ای دختر چون شیخ ابوالحلمات را زیارت کنی انشاء الله آستن شوی و از برکت این شیخ شوهرت بر تو مهربان شود و از او سخنی که خاطر تو بر نهد نخواهی شنید و عجزو با خود میگفت که من اینرا در کجا برهنه کنم که مردم در هر رهگذر گروه گروه هستند آنگاه باو گفت ای دختر چون من بروم تو نزد نبال من بیار از من چندان دور شو که مرا ببینی که خداوندان نذر و حاجت همی خواهند دست من بیوسند و حاجت از من بطلبند پس عجزو از پیش و آنزن دورتر از او همی رفتند تا در بازار بدکان بازرگان سید حسن نام برسیدند که آن پسر را خط بعارض نرسته بود و جمالی رشک قمر داشت آن پسر صدای خلخال آنزن بشنید و خرامیدن او بدید چشم بروی دوخته حیران همی نگریست عجزو چون اینحالت

چون شب هفتصدم بر آمد

بدانست بآنزن اشارت کرد که در برابر این دکان بنشین تا من بسوی تو بازگردم زن امیر حسن در برابر دکان بازرگان زاده بنشست و بازرگان زاده بحیرت بسوی او همی نگر بست که عجوز پیش رفته بازرگان زاده را سلام داد و باو گفت ترا نام سید حسن و پسر و خواجه محسن هستی آن پسر گفت آری مرا نام سید حسن است تو نام من از کجا دانستی عجوز گفت مرا اهل خیر بسوی تو دلالت کردند بدانکه این دخترک دختر منست و او پدری داشت توانگر چون پدر او بمرد مالی بسیار بمیراث بگذاشت و او اکنون بزرگ شده و خردمندان گفته اند که از بهر دختر خود شوهر بجوی و این دخترک در تمامت عمر جز امروز بیرون نیامده و اکنون همی خواهم که با اشارت خداوندان خیر او را بتو تزویج کنم و اگر سرمایه کم داشته باشی ترا سرمایه دهم و بجای یک دکان دو دکان از بهر تو بگشایم بازرگان زاده با خود گفت من از خدا یک چیز خواسته بودم و سه چیز بمن رسانید من زن ازو خواسته بودم او زر و وزن و خانه بمن رسانید پس از آن بمعجز گفت ای مادر مادرم دیر گاهی است همی خواست از بهر من تزویج کند ولی من راضی نمیشدم و باو میگفتم که من زن نخواهم گرفت مگر کسی را که بعین بینم آنگاه عجوز باو گفت چون چنین است برخیز و بر اثر من بیا تا من دخترک را برهنه بتو بنمایم در حال بازرگان زاده برخاست و بدره که هزار دینار زر داشت با خود بگرفت و با خود گفت شاید که مرا حاجت بزروسیم افتد چون قصه بدینجار رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتم و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز باسید حسن گفت کمی دور تر ازین دخترک بیا چنانکه او را ببینی پس از آن عجوز با خود گفت که بازرگان زاده را با این دخترک بکجا برم و ایشان را چگونه برهنه کنم القصه عجوز روان شد و زن امیر حسن بر اثر او و بازرگان زاده از پی آن زن همی رفتند تا اینکه عجوز بشدکان صباغی بر رسید که حاجی محمد نام داشت و آنصباغ پسران و دختران دوست میداشت دید که عجوز میآید و بر اثر او دختری و پسری همی آیند پس عجوز در نزد او بنشست و او را سلام داد و باو گفت حاجی محمد صباغ تویی گفت آری چه میخواهی عجوز گفت این دختر نکو روی با این پسر قمر منظر پسر و دختر من هستند من ایشان را تربیت کرده ام و مالی بسیار بر ایشان صرف نموده ام و مرا خانه هست بزرگ اکنون آنخانه شکست یافته مهندس با من گفته است که در جای دیگر بنشین و این خانه تعمیر کن من بجستجوی خانه بیرون آمدم اهل خیر مرا بسوی تو دلالت کردند قصد من اینست که پسر و دختر مرا در خانه خود جای دهی صباغ با خود گفت زهی بخت سازگار که این هر دو نعمت را بمن راهنمایی کرد و بمعجز گفت راست گفته اند مرا خانه هست و لکن آنخانه مرا در کار است عجوز گفت ای فرزند من بیش از یکماه در خانه تو نخواهم بود و اگر ترا مهمانی رسد من بضيافت ایشان قیام کنم در حال صباغ کلید خانه بدر آورده بمعجز داد و عجوز کلید گرفته روان شد و زن امیر حسن با بازرگان زاده بر اثر او همی رفتند تا بکوچه برسیدند عجوز در خانه بگشود و خود بخانه اندر شد و زن امیر حسن نیز از پی او بخانه در آمد عجوز باو گفت ای دختر این خانه خانه شیخ ابو الحلات و محل بر آمدن حاجات است و باو گفت بفره اندر شو و چادر بیک سونه تا من بنزد تو آیم دختر بفره در آمد و بنشست آنگاه بازرگان زاده بر رسید عجوز پیش رفته باو گفت که در ساحت خانه بنشین تا دختر خود بیاورم و بتو بنمایم پسر در ساحت خانه بنشست و عجوز نزد دختر شد و باو گفت ای دخترک همی خواهم که شیخ ابو الحلات را پیش از آنکه زائران هجوم آورند زیارت کنی و لکن ای دختر بر تو بیمی دارم زن امیر حسن گفت بیم تو بر من از بهر چیست عجوز گفت پسر من مجذومست و زمستان از تابستان نشناسد و پیوسته عریان در اینجا ایستاده و او نقیب شیخ ابو الحلات است اگر دختری چون تو زیارت شیخ ابو الحلات آید آن پسر او را بگیرد و از شوری که در سر دارد جامهای او پاره کند اکنون تو جامه بر کن و زربنه بیکسونه تا من از بهر تو نگاه دارم در حال آنزن جامه بر کند و زربنه ها بیرون آورده بمعجز بداد عجوز باو گفت من اینجامها در صندوق شیخ ابو الحلات بگذارم تا متبرک شود پس عجوز جامه و زربنه ازو بگرفت و او را بایک پیراهن و شلوار گذاشته بیرون شد و بنزد بازرگان زاده آمد دید که در انتظار نشسته بمعجز گفت کجاست دختر تو که من او را بینم در حال عجوز طباچه بر سرو سینه خود زد بازرگان زاده باو گفت چه حادثه روی داده عجوز گفت همسایه بد مباد کس را که همسایگان من چون ترا با من بدیدند از من باز پرسیدند گفتیم که دختر خود بتو تزویج خواهم کرد ایشان را بر تو رشک آمده با دختر من گفته اند مگر مادر تو از مونه تو برنج اندر است که ترا به کسی که مجذوم است تزویج میکنند من باو سوگند یاد کردم که ترا عریان بر وی بنمایم تا بداند که تو از جنم بری هستی اکنون بیم مدار که چنانچه تو او را عریان خواهی دید ترا نیز عریان برو بنمایم بازرگان زاده جامه بر کند و بدره هزار دینار در میان جامه بگذاشت و با عجوز گفت دخترک را بیاور تا مرا عریان ببیند عجوز باو گفت جامه های خود را بمن بسپار تا از بهر تو نگاه دارم بازرگان زاده جامه های خویش با بدره زر بمعجز داد عجوز آنها را گرفته بر روی جامه ها و زینهای دخترک گذاشته از خانه بدر آمد و در برایشان بست و از پی کار خوب شدنش چون قصه بدینجار رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتم و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون عجوز جامه و زربنه دخترک با جامه و زرهای بازرگان زاده بدر آورد آنها را در نزد مردی عطار بسپرد و خود بسوی صباغ رفت او را دید که در انتظار عجوز نشسته چون عجوز را دید باو گفت انشاء الله خانه شما را پسند افتاد عجوز گفت ترا خانه آباد باد که خانه با بر لئی است و اکنون من میروم سه حمل بیاورم تا چیزهای خانه خود در آنجا نقل کنم و لیکن فرزندان من آرزوی چاشت دارند تو این یکدینار از من بگیر و از بهر ایشان چاشت مهیا کن و خود نیز بایشان چاشت هم بخور تا من باز گردم

صباغ گفت من دکان بکه سپارم عجزو گفت بشاگرد بسیار آنگاه صباغ دکان بشاگرد سپرده ظرفی برداشت و از بهر تهیه چاشت روان گشت صباغ را کار بدینجا رسید و اما عجزو چیزهایی که بعطار بودیعت سپرده بود بگرفت و بدکان صباغ در آمد و بشاگرد صباغ گفت تو از بی استاد رو من در همینکان بانتظار شما نشسته ام چون شاگرد از پی استاد برفت عجزو همه آنچه در دکان بود جمع آورد ناگاه مردی هیزم فروش که درازگوشی در پیش داشت بدسید عجزو باو گفت آیا تو صباغ را میشناسی یا نه هیزم فروش گفت میشناسم عجزو گفت آنسکین مفلس گشته و وامی بسیار دارد پیوسته او را در زندان کنند و من او را خلاص دهم اکنون قصد من اینست که بی چیزی او ثابت کنم و همی خواهم که متاعهای دکانرا بخداوندان آنها برسانم و از تو میخواهم که درازگوش بمن دهی تا متاعهای مردم بر آن بار کنم و تو این یکدینار کرایه درازگوش بستان و پس از رفتن من سنک بدست گرفته آنچه خمره و طغار در دکان هست بشکن که اگر امنای قاضی از بهر تحقیق برآیند در دکان چیزی نیابند هیزم فروش گفت صباغ را بر من بسی احسانست من بیاداش احسانهای او اینکار بکنم آنگاه عجزو متاعهای دکان گرفته بدرازگوش بار کرد و بسوی خانه خود روان شد چون بخانه برسید دختر او گفت ای مادر دلم در نزد تو بود باز گو که چه حیلته کرده عجزو گفت بچهار تن چهار حیلته کرده ام زن امیر حسن و بازرگان زاده و صباغ و هیزم فروش را حیلته کرده همه چیزهای ایشانرا بدرازگوش هیزم فروش بار کرده آورده ام زینب گفت ای مادر مگر درین شهر زندگانی نخواهی کرد که زن امیر حسن را برهنه کرده عجزو گفت ای دختر من از هیچکدام باک ندارم مگر از هیزم فروش که او مرا میشناسد دلیله را کار باینجا رسید و اما صباغ تهیه چاشت دید بر سر خادم بگذاشت و بر دکان بگذشت دید که هیزم فروش خمره و طغار همی شکنند و در آنجا از متاع مردم چیزی بر جای نمانده بانک برهیزم فروش زد هیزم فروش را چون چشم بروی افتاد باو گفت ای استاد الحمد لله علی السلامه دلم در نزد تو بود صباغ گفت مرا چه روی داده که دل تو در نزد من بود هیزم فروش گفت تو بی چیز گشته می خواستند در بی چیزی تو حاجتی بنویسند صباغ گفت این سخن با تو که گفت هیزم فروش گفت این سخن از مادر تو شنیدم و او مرا بشکستن خمرها و طغارها بفرمود که مبادا امنای قاضی در دکان تو چیزی دریابند صباغ گفت ایجنون چه میگوئی مادر من دیرگاهی است مرده پس طپانچه بر سر و سینه خود زد و گفت ای تلف کننده مال من و مردم آنگاه هیزم فروش نیز گریستن آغاز کرد و گفت ای تلف کننده درازگوش من پس از آن هیزم فروش بصباغ در آویخت که درازگوش من بیار و صباغ بر او آویخته مشت بروی زد و باو گفت عجزو حاضر آور مردمان برایشان گرد آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سیم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت صباغ و هیزم فروش بکدیگریاویختند مردمان بر ایشان گرد آمدند و حکایت از صباغ باز پرسیدند هیزم فروش گفت من حکایت از بهر شما حدیث کنم پس ماجرای بر ایشان بیان کرده و گفت مرا گمان این بود که من بصباغ خوبی میکنم چون او مرا بدید طپانچه بر سر و سینه خود زد و با من گفت مرا مادر دیرگاهی است که در گذشته و من نیز درازگوش ازو همی خواهم که درازگوش من بسبب او تلف گشته مردمان گفتند ای صباغ تو این عجزو را می شناسی از آنکه از او این گشته دکان بروی سپرده صباغ گفت لاوالله من او را نمیشناسم او امروز با پسر و دختر خود نزد من آمد و از من خانه کرایه کرد یکی از مردمان گفت که غرامت درازگوش بهیته صباغ است از آنکه هیزم فروش اگر نمی دید که صباغ دکان بعجزو سپرده او نیز درازگوش بوی داد یکی دیگر گفت ای صباغ چون او در خانه تو منزل گرفته باید از غرامت درازگوش برآئی پس ایشان بسوی خانه صباغ روان شدند و تمه سخن ایشان باز خواهیم گفت و اما بازرگانزاده بانتظار آمدن عجزو بایستاد عجزو نیامد و دختر را نیارورد و اما زن امیر حسن بانتظار عجزو بنشست و عجزو باز نگشت زن برخاست که زیارت شیخ ابوالحلمات رود بازرگانزاده چون او را بدید باو گفت کجاست مادرت که مرا آورد تا ترا بمن تزویج کند زن امیر حسن جواب داد مادر من مرده است تو مگر پسر عجزو و نقیب شیخ ابوالحلمات نیستی بازرگانزاده جواب داد او مادر من نبود او عجزوی بود حیلته گر که دام بر من نهاده و جامهای مرا با هزار دینار برده است بازرگانزاده بازن گفت من جامه های خود را با هزار دینار از تو همی خواهم زن جواب داد من جامها و زرینه های خود را جز تراز کسی نمی خواهم و ایشان یکدیگر آویخته بودند که صباغ بخانه اندر شد و دختر و پسر را در خانه یافت و بایشان گفت مادر شما کجاست زن تمامت حکایت باو باز گفت و بازرگانزاده نیز ماجرا بیان کرد آنگاه صباغ فریاد بر آورد و گفت ای طلب کننده مال من و مال مردم و هیزم فروش بانک بر صباغ زد که درازگوش من باز پس ده صباغ جواب داد این عجزو حیلته گری بوده است اکنون از خانه بدر آئید تا در بیندم بازرگانزاده باو گفت بر تو عیب است که ما با جامه بخانه تو در آئیم و برهنه از آنجا بدر شویم آنگاه صباغ جامه بروی پوشانید و جامه دیگر بزن امیر حسن پوشانیده او را بخانه خویش فرستاد و او را بعد از آمدن شوهر او از سفر حکایتی است که باز خواهیم گفت و اما صباغ در خانه فرو بست و با بازرگانزاده گفت بیا تا بجستجوی عجزو رویم پس صباغ و بازرگانزاده و هیزم فروش شکایت بوالی بردند والی بایشان گفت عجزو در شهر بسیار است شما او را بدید آورید تا من مال شما از او بگیرم آنگاه ایشان بجستجوی عجزو روان شدند و اما عجزو با دختر خود زینب گفت همی خواهم که حیلته دیگر آغاز کنم زینب جواب داد ای مادر بر تو بیم دارم دلیله محتاله جواب داد از آب و آتش بر من باکی نیست آنگاه برخاسته جامه کنیزکان در پوشید و بقصد حیلته از خانه بیرون شد و همی رفت تا بمحلتی رسید که رفته و آبرزه بودند و آواز دف و تنقی از خانه بلند بود کنیزکی را دید که پسری بدوش گرفته که آن پسر جامه های زرین در بر و تاجی مکمل با در و گوهر بر سر دارد و طوقی زرین و مرصع از گردن آویخته است و آن خانه خانه شاه

بندر بازرگانان و آن پسر پسر او بوده است و او دختری داشته است که آن روز عیش دختر بر پا کرده بودند و جمعی از زنان مغنیان در نزد مادر دختر بودند هر وقت که مادر دختر بیرون می رفت و درون می آمد آن کودک بروی همی آویخت بدان سبب کودک را بکنیزك سپرده بودند که او را مشغول کند تا مجلس تمام شود چون عجوزك دلبله نام آن کودک را بر دوش کنیزك بدید با کنیزك گفت امروز در نزد خاتون چه عیش بر پاست کنیزك گفت خاتون امروز بعیش دختر خویش مشغول است و در نزد او مهمانان و مغنیان هستند دلبله با خود گفت حیلتی به ازین نیست که این کودک از این کنیزك بگیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب هفتصد و چهارم بر آمد

زاد لب از داستان فرو بست برقه های زرد که بدینار همی مانستند بدر آورد و بکنیزك گفت این دینار ها بگیر و بنزد خاتون شو و باو بگو ام الخیر ترا سلام میرساند و میگوید فردا با دختران خود در بزم عیش حاضر خواهم بود کنیزك باو گفت ای مادر اگر این کودک را بدرون برم و مادر خود را ببیند بدو بیاویزد دلبله گفت کودک بمن سپار کنیزك برقه بگیرت و کودک بدلبله داده بخانه اندر شد و اما عجوز کودک را برداشته بکوجه دیگر رفت و زرینه های او را بدر آورده و با خود گفت ای دلبله حیلت آنست که این کودک را گرو گذاشته هزار دینار بگیری پس آن کودک را بیازار گره فروشان برد یهودی زرگر را دید قفسی پر از زرینه ها در پیش دارد با خود گفت به از آن نیست که با این یهودی حیلت کنم و ازو زرینه ها گرفته این کودک در نزد او بگذارم چون یهودی عجوز را بدید و کودک در آغوش او یافت کودک را بشناخت که پسر شاه بندر بازرگانانست ترسید که مبادا او از همسایگان چیزی شری کند پس روی بعجوز کرده گفت ایخاتون چه میخواهی عجوز گفت تو استاد عنده یهودی هستی یهودی گفت آری عجوز گفت خواهر این کودک دختر شاه بندر نامزد بود و امروز عیش بر پاست و بزرنیهای مرصع محتاجند تو از برای من یکجفت دست بند و عقدی و گردن بند و خاتمی گران قیمت بیاور پس عجوز هزار دینار زرینه از او بگیرت و باو گفت باید من اینها بخاتون بنمایم هر کدام بیسند قیمت او از بهر تو باز آورم تو این کودک گرفته نگاه دار یهودی چنان کرد پس عجوز زرینها گرفته بخانه خود روان شد دختر او زینب گفت ای مادر چه حیلت کردی عجوز گفت پسر شاه بندر را گرفته برهنه کردم و هزار دینار زرینه گرفته او را رهن گذاشتم زینب باو گفت ای مادر دیگر درین شهر راه نتوانی رفت و اما کنیزك شاه بندر چون نزد خاتون شد گفت ایخاتون ام الخیر ترا سلام میرساند و فردا با دختران خود در بزم عیش حاضر خواهند بود خاتون گفت ای کنیزك کودک در کجاست کنیزك گفت او را در نزد ام الخیر بگذاشتم که مبادا بر تو بیاویزد و ام الخیر دیناری چند از بهر مغنیان شباش فرستاده چون دینار بمغنیان داد دیدند که برقه ایست سیمین آنگاه خاتون باو گفت ای روسبی بیرون شو و کودک را دریاب کنیز بیرون رفته از عجوز و کودک اثری نیافت فریاد بر آورده بر زمین افتاد عیش ایشان بانده بدل شد در آن هنگام شاه بندر باز آمد و از ماجری آگاه شد غمین و محزون بجستجوی پسر از خانه بدر شد و جستجو همیکرد تا اینکه پسر رادر دکان یهودی برهنه یافت گفت ای عنده این فرزند منست یهودی گفت آری فرزندت است آنگاه شاه بندر کود کرا برداشت و از غایت فرحناکی از جامه او نپرسید و لکن یهودی دید که شاه بندر پسر خود را همی خواهد برد بروی پناه بجست شاه بندر گفت ای یهودی ترا چه روی داده یهودی گفت عجوزی از من هزار دینار زرینه از بهر دختر تو گرفته این پسر در نزد من گروگان گذاشته و اگر این پسر نمیبود هرگز بعجوز چیز نمیدادم شاه بندر گفت دختر من حاجت بزرنیه ندارد جامهای پسر من باز پس ده یهودی فریاد زدو گفت ای مسلمانان مرا دریابید و ایشان بکشاکش اندر بودند که هیزم فروش و صباغ و بازرگان زاده که در جستجوی عجوز میگرددند برسیدند و سبب منازعت بازرگان و یهودی باز پرسیدند ایشان حکایت فروخواندند صباغ و یاران او گفتند این عجوز حیلت گریست که پیش از شما دام برهنا نهاده پس حکایتهای خویشتن بیهودی و بازرگان حدیث کردند شاه بندر گفت اکنون که من پسر یافته ام از جامه او در گذشتم اگر عجوز را بدید آورم جامها باز پس خواهم گرفت پس شاه بندر بسوی مادر برد مادرش از سلامت فرزندان شادان گشت و اما یهودی از آن سه تن پرسید که شما بکجا خواهید رفت گفتند ما بجستجوی عجوز روانیم یهودی گفت من او را می شناسم آنگاه یهودی بایشان گفت اگر همه با هم برویم او را نتوانیم بیافت بهتر اینست که هر یکی بسراهی رویم و در دکان حاجی مسعود دلاک مغربی جمع آئیم پس هر یکی براهی شدند و عجوز از بهر حیلتی دیگر بیرون آمده بود هیزم فروش او را بشناخت و بروی بیاویخت عجوز گفت چه میخواهی هیزم فروش گفت دراز گوش خود همی خواهم عجوز گفت دراز گوش ترا بدلاک مغربی سپرده ام تو در همین مکان بایست تا من نزد او رفته باو بگویم که دراز گوش تو باز پس دهد هیزم فروش در همان مکان بایستاد و عجوز نزد مغربی رفته دست او را بنوسید و بگریست دلاک مغربی گفت گریستنست از بهر چیست عجوز گفت ای استاد این پسر منست که ایستاده او را عقل فاسد گشته چون بر میخیزد میگوید که دراز گوش من بیار و اگر می نشیند میگوید دراز گوش من بیار طبعی بدن گفته است که عقل او فاسد گشته علاج او اینست که دو دندان او را بکشند و بر دوجین او داغ بنهند تو این یکدیگر بگیر و او را نزد خود بخوان و باو بگو دراز گوش تو نزد من است مغربی گفت بخدا سوگند من اکنون دراز گوش او را در کف او بنهم و آن دلاک دو خدمتکار تنومند داشت یکی از ایشان بگفت برو و دو مسمار آهنین در آتش سرخ کن دلاک خود هیزم فروش را ندا در داد و باو گفت ای مسکین دراز گوش تو در نزد منست بیا تا او را بتو رد کنم چون هیزم فروش پیش آمد دلاک مغربی او را گرفته بسردابه تاریک برد و مشت ی بروی زده او را بینداخت آنگاه دست و پای او را بیسند دلاک مغربی دو

دندان او را بکشید و داغ بردو جبین او بنهاد پس از آن او را رها کرد هیزم فروش گفت ای مغربی اینکار با من از بهر چه کردی مغربی گفت مادر تو با من گفت که عقل تو فاسدگشته هر وقت که برمیخیزی دراز گوش خود همبخواهی و هر وقت که می نشینی دراز گوش خود همی خواهی این دراز گوش تو بود که در کف تو بنهادم هیزم فروش باو گفت این ستم که با من کردی بزودی خدایتعالی ترا پاداش خواهد داد مغربی گفت من بگفته مادر تو اینکار کردم و آنچه عجوز گفته بود باهیزم فروش بازگفت هیزم فروش گفت خدایتعالی انتقام از آن عجوز بکشد آنگاه هیزم فروش و دلاک مغربی با یکدیگر در آویختند وقتی که مغربی بسوی دکان خود بازگشت در دکان خود چیزی بر جای نیافت زیرا که عجوز مغربی را بهیزم فروش مشغول کرد آنچه در دکان او بود همه را برده بود چون مغربی دکه خود را خالی یافت بهیزم فروش در آویخت و باو گفت مادر خود را حاضر کن هیزم فروش گفت او مادر من نیست حیلت گریست که دام بردمان نهاده و دراز گوش مرا نیز برده است ایشان درین گفتگو بودند که صباغ و یهودی و بازار گان زاده برسیدند مغربی را دیدند که بهیزم فروش در آویخته و هیزم فروش را حینها داغ کشته بایشان گفتند اینچه حالتست هیزم فروش حکایت خود بایشان بازگفت و مغربی نیز قصه بر ایشان فرو خواند ایشان گفتند این عجوز حیلت گری است که ما را در دم افکنده پس حکایت خویشش با مغربی باز گفتند مغربی دکان فرو بست و با ایشان بسوی خانه والی رفت با والی گفتند ما غرامت مال خود از تو می خواهیم والی گفت در شهر عجوزکان بسیارند آیا کسی هست که آن عجوز بشناسد هیزم فروش گفت من او را می شناسم ولیکن تن از خادمان خود بمن ده پس هیزم فروش با ده تن از خادمان والی بدر آمد و یاران هیزم فروش نیز از پی ایشان روان بودند و در جستجوی عجوز همی گشتند که ناگاه عجوز بدید شد هیزم فروش با خادمان والی عجوز را گرفته بسوی والی بردند و در پای دیوار قصر والی گذاشتند که تا والی بدر آید آنگاه خادمان والی را بسبب رنجی که برده بودند خواب در ربود و عجوز نیز خود را بخواب زد هیزم فروش نیز با یاران خود بخفتند عجوز چون همه را خفته یافت برخاسته نزد زن والی رفت و دست او بیوسید و باو گفت والی کجاست زن جواب داد والی خفته است از او چه میخواهی عجوز گفت شوهر من بنده فروش است پنج تن از مملوکان من داد که من ایشانرا بفروشم و خود بسفر رفت چون والی مرادیده آن بندگان از من بهزار دینار بخرید و دویست دینار نیز اجرت من قرار داد و با من گفت ایشان را به سوی خانه من بیاور اینک ایشان را آورده ام چه چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لباز داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجوز از راه حیلت با زن والی آنسخنان بگفت اتفاقاً، والی هزار دینار زر بزن خود سپرده گفته بود که باین زرها بنده شری خواهم کرد چون

زن والی از عجوز اینسخن بشنید چنان دانست که سخن شوهر راست بوده است آنگاه از عجوز پرسید که مملوکان کجاست عجوز جوابداد در پای همین قصری که تو نشسته خفته اند زن والی سر از منظر بیرون برده مغربی و هیزم فروش و بازار گانزاده و صباغ و یهودی را بدید با خودگفت که این بندگان هر یکی هزار دینار بیشتر ارزش دارند در حال صندوق بگشود و آن هزار دینار که والی سپرده بود بعجوز داد و باوگفت برو چون والی بیدار شود دویست دینار ترا نیز از وی بستانم عجوز گفت ای خاتون از آن دویست دینار یکصد دینار بکنیزکان بخش کن و یکصد دینار دیگر را خود نگاه دار تا من باز آیم پس از آن گفت ای خاتون مرا از در خلوت بیرون کن زن والی گفت او را از در خلوت بیرون کردند بسوی دختر خود بشتافت دختری بازی گفت ای مادر چکار کردی جواب داد ای دختر حیلتی بکار برده هزار دینار از زن والی بگرفتم و هیزم فروش و یهودی و صباغ و بازار گانزاده و دلاک را بوی بفروختم ولیکن ایدختر جز هیزم فروش از هیچ کس باکی ندارم که او مرا می شناسد دخترش گفت ای مادر بنشین اینکه کرده بس است فمآکل مرة تسلّم الجرة یعنی کوزه پیوسته از آب سالم در نیاید ایشان را کار بدینجا رسید و اما والی چون از خواب بیدار شد زن والی باوگفت این پنج مملوک که از عجوز شری کرده بتومبارک باد والی پرسید کدام مملوک را خریده ام زن والی جواب داد چرا از من پوشیده میداری اگر خدا بخواهد همه ایشان چون تو خداوند منصب خواهند بود والی گفت بجان خودم سوگند که من مملوک نخریده ام اینسخن با تو که گفته زن جواب داد عجوز دلاله که قیمت بندگان با او بریده و وعده کرده بودی که هزار دینار قیمت بندگان بدهی و دویست دینار اجرت بروی عطا کنی والی پرسید مگر تو چیزی باو داده جواب داد آری هزار دینار که بمن سپرده بودی بدادم و بچشم خویش مملوکان را دیدم در حال والی از قصر بیرون شد یهودی و هیزم فروش و صباغ و بازار گانزاده و مغربی را بدید از خادمان پرسید آن پنج تن بندگان که ما از عجوز خریده ایم کجا هستند خادمان گفتند جز این پنج تن که عجوز را گرفته بودند کس در اینجا ندیده ایم و آن عجوز پس از آنکه ما خفته بودیم بحرم سرای رفته والی گفت بخدا سوگند نیرنگ بزرگ اینست که با من باخته است آن پنج تن گفتند ما چیزهای خود را جز تو از کسی نمی خواهیم والی گفت عجوز شما را بهزار دینار بمن فروخته است ایشان گفتند ایها الوالی ما آزاد هستیم بیع و شری ما در شرع جایز نیست اکنون بیا که ما با تو بسوی خلیفه شویم والی جواب داد راه خانه من بعجوز جز شما کس نشان نداد من شما را بهزار دینار بفروشم و ایشان در گفتگو بودند که امیر حسن شراطریق بازگشت وزن خود را برهنه یافت وزن امیر حکایت باو بازگفت امیر حسن گفت خصم من جز والی دیگری نیست در حال برخاسته بسوی والی روان گشت چون چشمش بوالی بیفتاد باوگفت توئی که عجوزکان آموخته که در خانهای شهر بگردند و مردمان را در دام افکنند مال ایشان بگیرند بدانکه من زرینهای زن خود را جز تو از کسی نخواهم گرفت پس از آن روی بر آن پنج تن کرده بایشان گفت حدیث شما چیست ایشان تمامت ماجری حکایت کردند امیر حسن بایشان گفت شما مظلوم هستید روی بوالی کرده باو گفت

این مظلومان از بهره گرفته والی گفت عجز را بخانه من جز این پنج تن کس دلالت نکرده ایشان بامیر حسن گفتند ای امیر در این دعوی تو وکیل ما هستی آنگاه والی بامیر حسن گفت همه مال را من ضامنم و لکن باز گوئید که کدام یک از شما عجز را می شناسد همگی گفتند که ما او را می شناسیم والی ده تن از خادمان بایشان بداد هیزم فروش بخادمیان گفت شما بر اثر من بیاید که من او را از چشمهای کبود او همی شناسم پس ایشان روان گشتند و بنخستین محلتی که قدم گذاشتند عجز را در آنجا یافتند او را بگرفتند و بسوی خانه والی بردند چون والی او را بدید مال مردم ازو بخواست عجز گفت من هیچکس را ندیده ام و مال از کسی نبرده ام والی بزندانان گفت که او را بزندان برتا فردا شود زندانبان گفت من او را در زندان نبرم که با من نیز حیلتي خواهد کرد در حال والی سوار گشته عجز را با آنجماعت برداشت و بکنار دجله روان شد و بسیاف گفت که عجز را از گیسوان او بردار کند سیاف او را بردار کرد و ده تن پاسبانان برو بگماشت آنگاه والی بخانه خود بازگشت چون شب برآمد خواب بر پاسبانان چیره شد از اتفاقات مردی بدوی از کسی شنید که با رفیق خود گفت کجا بودی آنرد گفت در بغداد بودم و در آنجا زلویا و عسل خوردم بدوی چون مقاتل ایشان بشنید باخود گفت ناچار باید بغداد روم و زلویا و عسل خورم و آن بدوی در تمامت عمر ببغداد زفته و زلویا و عسل نخورده بود در حال باسب خود سوار گشت و بسوی بغداد روان شد و با خود همبگفت که خوردن زلویا بسیار خوبست و من عهد کرده ام که جز زلویا و عسل نخورم چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب هفتصد و ششم بر آمد

شده و شهرزاد لب از داستان فرو بست
مقاتلات او را بشنید دانست که او عربیست بیابانی که نه بغداد را دیده و نه زلویا خورده نانک بروی زد که یاشیخ العرب من در پناه توام بدوی باو گفت خدایتعالی ترا پناه دهد بگو تو کیستی و سبب دار شدن تو چیست دلیله گفت مرا خصمی هست که زلویا همی بزد من از دکات او میگنم در آنحال آب دهن بینداختم آب دهانم بدیک زلویا در افتاد آنرد بجا کم برد حاکم فرمود که مرا بردار کنند و گفت اگر ده رطل زلویا و عسل خورم مرا رها کنند و اگر نخورم بردار آویخته بگذارند تا بمیرم و مرا از حلوا نفرتی است تمام نمیدانم که عاقبت کار من چون خواهد شد بدوی گفت من از قبیله خود بیرون نیامدم مگر اینکه زلویا و عسل بخورم تو بیم مدار که من بجای تو زلویا و عسل خورم دلیله گفت زلویا و عسل کس نتواند خورد مگر اینکه بجای من آویخته باشد پس حیلتي عجز در وی بگرفت در حال بدوی او را گرفته خوبستن در جای او بیاویخت و عجز جامهای او را پوشیده دستار وی بر سر نهاد و اسب او را سوار گشته بنزد دختر خود بازگشت دخترش باو گفت این چه حالتست مادرش تمام حکایت باو بیان کرد و او را کار بدینجا برسد و اما پاسبانان چون از خواب بیدار شدند دیدند که آفتاب که بر آمده یکی از ایشان چشم بگشود و گفت یا دلیله بدوی او را جواب داد و گفت بخدا سوگند من بلیله نخواهم خورد آیا زلویا و عسل آورده اید یا نه پاسبانان دیدند که او مردی است بدوی گفتند ای بدوی دلیله کجاست و او را که از دار رها کرد گفت من او را از دار گشودم نفس او بزلویا و عسل مایل نبود پاسبانان دانستند که بدوی او را نشاخته و او بدوی را در دام افکنده است و با یکدیگر میگفتند که آیا ما بگریزیم و یا بشینیم و در این سخن بودند که والی باجماعتی حاضر آمدند آنگاه والی بخادمیان گفت برخیزید دلیله را بیاورید بدید بدوی گفت من بلیله نخواهم خورد آیا زلویا و عسل آورده اید یا نه والی چشم بردار کرده بدوی را در جای عجز دید خادمان را فرمود که این کیست پاسبانان امان خواستند و حکایت با والی بیان کردند والی گفت شما در امان خدا هستید که این عجز بسی حیلتي گر است بدوی را از دار بگشودند بدوی بوالی در آویخت و گفت اسب و جامه و دستار من باز پس ده والی حکایت از او باز پرسید بدوی قصه بروی فروخواند والی را عجب آمد و باو گفت تو چرا عجز از دار بگشودی بدوی جواب داد من ندانستم که آن عجز مکاره حیلتي گراست آنگاه جماعتی که عجز با ایشان حیلته کرده بود بوالی در آویخته باو گفتند که ما عجز بدست تو سپرده بودیم در میان ما و شما اکنون حکم از خلیفه باید و حسن شرالطریق در دیوان بانتظار والی نشسته بود که والی و بدوی با آن پنج تن در آمدند و از خلیفه داوری خواستند خلیفه گفت شما را که ستم کرده هر یکی از ایشان ماجرای خود بخلیفه بیان کرد والی گفت ایها الخلیفه او مرا در دام افکنده و این پنج تن را که از جمله آزادگانند بمن فروخته و هزار دینار از من گرفته است خلیفه گفت هر چه از شما برده اند من ضامنم و بوالی گفت باید عجز را بدید آوری در حال والی شمیر از میان بگشود و گفت من پس از آنکه او را بردار کرده ام و او با بدوی این گونه حیلتي باخت من او را نتوانم بدید آورد خلیفه گفت من او را جز تو از که نخواهم والی گفت او را از احمد دنف بخواه که در هر ماهی از خلیفه هزار دینار میگیرد و چهل و یک تن عیار در زیر حکم دارد که از بهر هر یکی از ایشان دز هر ماهی صد دینار مقرر است آنگاه خلیفه امر کرد احمد دنف حاضر آمد خلیفه فرمود عجز را از تو همی خواهم احمد دنف بدید آوردن عجز را بدمت گرفت خلیفه بدوی را با آن پنج تن در نزد خود نگاه داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب هفتصد و هفتم بر آمد

شده و شهرزاد لب از داستان فرو بست
بیرون شد و تابعان او و حسن شومان بروی گرد آمدند احمد ماجری بدیشان بگفت و بایشان فرمود در این شهر عجز بسیار است ما این عجز چگونه بدید آوریم یکی از زیر دستان احمد که علی کف الجمل نام داشت با احمد دنف گفت تو از بهر چه با حسن شومان مشورت میکنی حسن شومان گفت ای علی چگونه مرا حقیر میشهری بنام بزرگ خدا سوگند که من درین کار با شما موافقت نکنم این بگفت و خشمگین برخاست احمد دنف روی بزیر دستان کرده گفت هر ده تن از شما بکونی

رفته دلیله را جستجو کنید آنگاه علی کنف الجمل باده تن برفتند و پیش از آنکه پراکنده شوند با یکدیگر گفتند که در فلان محلت در یکجا جمع آئیم پس در شهر شایع شد که احمد بدید آوردن دلیله محتاله را بذمت گرفته آنگاه زینب بامادر خود گفت ای مادر اگر حیلت گر و عیاری باید حیلتی با احمد دنف بیازی دلیله گفت ای دختر من جز از حسن شومان از کسی نمیترسم زینب گفت بگیسوان خودم سوکند که جامهای چهل ویک تن عبار از بهر تو حاضر آورم در حال برخاسته جامه فاخر بیوشید و نقابی بر رخ بیاویخت و بنزد عطاری شد که آن عطاری دارای خانه بود دودری یکدینار بآن عطاری داده باو گفت خانه خود را یک امروز بمن کرایه ده عطاری کلیدهای خانه بدوسپرد زینب بخانه خویش بازگشته فرشها بدراز گوش هیزم فروش نهاد و بدان خانه بیاورد و فرش در خانه گسترده سفره طعام و شراب بنهاد و خورد و گشاده بردر بایستاد که ناگاه علی کنف الجمل با تابعان خود برسیدند زینب پیش رفته دست او را بیوسید علی کنف الجمل دید دختر کیست خوب روی مهرش برو بجنیید و باو گفت چه میخواهی زینب گفت تو احمد دنف هستی علی گفت نه من از زیر دستان اویم و نام من علی کنف الجمل است زینب گفت یکجا میروید علی گفت و از بهر عجز حیلت گر که مال مردم برده همیگردیم تو بگو که کیستی و از بهر چه درین مکان ایستاده زینب گفت پدر من در موصل باده فروش بود چون او بمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت من از بیم حکام بدین شهر آمدم و از مردم پرسیدم کیست که درین شهر مرا حمایت تواند کرد گفتند جز احمد دنف کس ترا حمایت نتواند کرد علی گفت زیر دستان او نیز ترا حمایت تواند کرد پس زینب بایشان گفت باس خاطر من لقمه نان بخورید و جرعه آب بنوشید ایشان دعوت زینب را اجابت کردند و بخانه اندر شده خوردنی بخوردند و باده بنوشیدند زینب بنک در ساغر شراب کرده ایشان را بیخود کرد و جامه های ایشان بر کند و با سایر زیر دستان احمد نیز بدانسان کرد تا اینکه دور با احمد دنف رسید که او دلیله را جستجو کرده نیافته و از تابعان خود نیز کسی را ندیده بود چون بنزد دخترک رسید زینب پیش رفته دست او را بیوسید او را مهر بزینب بجنیید زینب باو گفت تو کیستی گفت من احمد دنفم تو بازگو که کیستی زینب گفت من غریبی هستم از موصل و پدر من باده فروش بود چون او بمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت من از بیم حاکمان بدین شهر آمدم این میخانه بگشودم و والی خراج بر من نهاده قصد من اینست که در پناه تو باشم و بچیزی که والی از من میگیرد تو سزاوار تری احمد دنف باو گفت بسوالی چیزی مده که رعایت تو بر ما لازم است زینب گفت خاطر من بدست آورده و لقمه از طعام من بخور احمد دنف بمیخانه اندر شد طعام خورده و شراب بنوشید و دخترک او را مدهوش ساخته جامه او بگرفت و همه آنها را با سبب بدوی و دراز گوش هیزم فروش بار کرده علی کنف الجمل را بهوش آورد و خود روان گشت چون علی بخود آمد خویشتن را برهنه دید و احمد دنف و تابعان او را بیخود یافت ایشان را بخود آورد چون ایشان خویشتن برهنه دیدند احمد دنف گفت ای جوانان این چه حالتست ما از بهر عجز میگشتم که او را بدست آوریم اینک اینت روسی بما حیلت کرده و مارا در دام افکنده است ای کاش حسن شومان در میان ما میبود اکنون باید در این مکان صبر کنیم تا ظلمت شب در آید و ما بسوی منزل توانیم رفت ایشانرا کار بدینجا رسید و اما حسن شومان هنگام شام بخانه باز آمده یاران خود را در خانه نیافت و از دربان خود جویان بود که ناگاه ایشان برهنه در آمدند حسن بایشان گفت هر که بی مشورت کند تدبیر بی غالبش بر هدف نیاید تیر بیخ بی مشورت که بشانی ندهد بر جز از پشیمانی بیخ پس از آن بایشان گفت شمارا که برهنه ساخته گفتند ما بدید آوردن عجز را بذمت گرفتیم دختر کی مارا برهنه کرد حسن شومان گفت خوب کرد آنکه با شمار اینکار کرد ایشان گفتند ای حسن مگر تو او را می شناسی حسن گفت او و عجز هر دو را میشناسم ایشان بحسن گفتند خلیفه را چه جواب گوئیم شومان گفت ای دنف تو در پیش خلیفه به عجز اعتراف کن و باو بگو که من عجز را نمیشناسم تو حسن شومان را بر این کار بگمار پس آن شب را بختند بامدادان بدیوان خلیفه برآمدند و زمین بوسه دادند خلیفه گفت ای احمد عجز کجاست در حال احمد شمشیر از میان بگشود و گفت من عجز را نمی شناسم تو حسن شومان را بر این کار بگمارد که او عجز و دختر او همیشناسد و لکن عجزی که این حیلت ها کرده از بهر طمع مال نیست و او را قصد این بوده است که عیاری خود و دختر خود را بخلیفه آشکار کند تا اینکه خلیفه شغل شوهر او بوی سپارد پس شومان آوردن عجز را ضامن گشته از کشتن او شفاعت کرد خلیفه گفت بروح پدران پاکم سوگند که اگر آن عجز چیزهای مردم باز پس دهد او در امانست و شفاعت حسن را بپذیرم آنگاه خلیفه دستارچه امان بحسن شومان بداد حسن شومان بسوی خانه دلیله روان گشت و بانک بر دلیله زد دختر دلیله جواب داد حسن پرسید مادرت کجاست بگو که چیزهای مردم باز آورد و با من در دستگاه خلیفه حاضر آید که از بهر او دستارچه امان آورده ام اگر بخواهد بدر نیاید جز خویشتن کسی را ملامت نکند در حال دلیله بیرون آمد و چیزهای مردم را بدراز گوش هیزم فروش و اسب بدوی بار کرد حسن شومان باو گفت چیزی که در نزد تو باقی ماند جامهای احمد دنف و زیر دستان اوست عجز گفت بنام بزرگ خدا سوگند که من ایشانرا برهنه نکرده ام حسن گفت راست میگوئی این حیلت ها از دختر تو زینب است پس حسن با دلیله بسوی خلیفه روان شدند حسن پیش رفته چیزهای مردم را در پیشگاه خلیفه حاضر کرد چون خلیفه آنها را بدید فرمود که عجز را در زندان مغلد دارند دلیله گفت ای شومان من در پناه توام حسن شومان آستان خلیفه بیوسید و گفت ای خلیفه تو او را امان داده بروی بیخشای خلیفه گفت او را بتو بخشیدم آنگاه خلیفه روی بعجز کرده نام او پرسید عجز گفت نام من دلیله است خلیفه گفت تو محتاله بدین سبب دلیله محتاله لقب او گشت پس از آن خلیفه پرسید این کارها از بهر چه کردی دلیله جواب داد ای خلیفه من از این حیلتها قصد طمع نداشتم و لکن چون حیلتهای احمد دنف و حسن شومان را شنیدم خواستم که هنر خویش آشکار کنم و حیلت گیری خود

ظاهر سازم در آن هنگام هیزم فروش برخاسته دادخواهی کرد و با دلیله گفت گرفتن دراز گوش من بس نبود که دلاک مغربی را بر من گماشتی که دندانهای من بدر آورد و جبینهای من داغ کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون هیزم فروش دادخواهی کرد و ستمی که بروی رفته بود باز گفت خلیفه یکصد دینار زر دیت دندانها باو عطا کرد و یکصد دینار دیگر بصباغ داد که خمره و طنار گرفته دکه معمور سازد ایشان خلیفه را دعا کرده باز گشتند و بدوی جامهای خود گرفته بر اسب سوار شد و گفت زن بر من حرام باشد اگر پس از این ببفداد آیم و زلوبیایو عسل بخورم آنگاه خلیفه با دلیله گفت از من تمنائی بکن دلیله گفت ایها الخلیفه پدر من کبوتران نامه بر تربیت میداد و شوهر من در بغداد سرهنک بود تمنای من اینست که جای پدر بمن دهی و جای شوهر دختر من بگماری خلیفه تمنای ایشان بجای آورد پس از آن دلیله با خلیفه گفت تمنای دیگر اینست که در بانی کاروانسرا بمن بسیاری و خلیفه کاروانسرائی سه در ساخته بود که بازرگانان در آنجا می نشستند و چهل تن غلامان و چهل تن سگ شیر گیر پیاسبانی آنجا گماشته بودند و خلیفه آن سگان را از مملکت سلیمانیه آورده بود و آن سگان طوقهای زرین داشتند و در آن کاروانسرا غلامکی بود طباح که از بهر پاسبانان و سگان طعام می بخت خلیفه گفت ایدلیله ضمانت کاروانسرا بخویشتن بنویس که اگر چیزی از آنجا تلف شود تو از عهده بدر آئی دلیله گفت آری چنین کنم و لکن دخترم را در قصری که در کاروانسراست جای ده که در آنجا کبوتران تربیت کند خلیفه تمنای او بجا آورد و عجز دختر خود زینب را در قصر جای داد و چهل کبوتر نامه بر بروی سپرد و اما زینب جامهای چهل عیار با جامهای احمد دنف در قصر بنزد خود برد و خلیفه دلیله محتاله را با آن چهل تن پاسبانان رئیس کرد و ایشان را بفرمانبرداری او بفرمود و دلیله در دالان کاروانسرا مکانی از برای خود ترتیب داده در آنجا بنشست و همه روزه بدیوان خلیفه حاضر میشد و هنگام غروب بازمیگشت و چهل تن غلامان بجر است کاروانسرا میگماشت و چون بر آمدی سگان نیز رها میکردند که کاروانسرا را حراست کنند دلیله محتاله را کار در بغداد بدینجا رسید (حکایت دلیله محتاله و علی زبیق) او اماعلی زبیق مصری در مصر از جمله عیاران بود و در آن عهد مردی که صلاح مصری نام داشت مقدم دیوان مصر بود و چهل تن در زیر حکم داشت و تابعان صلاح باعلی زبیق حیلتهما میباختند و دامها بوی می گسترند و چنان می بنداشتند که علی در دام خواهد افتاد ولی علی از آن دام میگریخت چنانچه زبیق همیگریزد و بدین سبب او را زبیق لقب کردند القصه روزی علی زبیق مصری با تابعان خود نشسته بود بخاطرش بگرفت و دلش تنگ گشت یکی از حاضران باو گفت اگر تو دلگیر گشته از خانه بیرون رو و بتفرج مصر مشغول شو که اندوه از تو برود در حال علی زبیق برخاسته از بهر تفرج بیرون رفت و هرچه میگشت اندوهش فروتر میشد تا اینکه بمیخانه رسید با خود گفت درین میخانه شوم و بساده بنوشم شاید اندوهم برود چون بمیخانه اندر شد مردمان را دید که صف صف نشسته اند بیاده فروش گفت من باید تنها نشیم باده فروش او را در طبقه جداگانه جای داد و از بهر او شراب حاضر آورد او چندان شراب خورد که سرمست گشت و از میخانه بدر آمده در کوچهای بهشت همیگشت تا اینکه بدروازه احمر بر رسید و آنجا سقائی دید که آب بمردم همی دهد و همیگوید که شراب نباشد مگر از زبیب و وصال نیست مگر از حبیب و در صدر نشینند مگر لبیب علی زبیق مصری باو گفت مرا آبد سقا شراب به بر آرز آب کرده بدو داد علی زبیق بشر به آب نگاه کرده او را بر بخت سقا گفت مگر آب نمیخواهی علی زبیق گفت شراب دیگر سقا شراب دیگر آبد دیگر آبد کرده باو داد علی زبیق شراب به گرفته بر بخت و بارسیم نیز چنان کرد سقا گفت اگر آب نخواهی نوشید من بروم علی زبیق گفت شراب دیگر سقا شراب به آبد کرده بدو داد علی زبیق آب گرفته بنوشید و دیناری زر بدو عطا کرد آنگاه سقا بسوی او نظر کرد و او را حقیر شمرد و باو گفت آفرین بر تو ای غلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی زبیق چون دید که سقا با چشم حقارت برو بنگریست بر جسته کمر سقا بگرفت و خنجر برکشید گفت ای شیخ چرا خردمندانه سخن نمی گوئی اگر این مشک تو قیمت گران داشته باشد سه درهم خواهد بود و این شربه هائی که بزمن فرو ریختم مقدار یک رطل از آب داشتند و من یک دینار زر بتو دادم تو از بهر چه مرا حقیر شمردی مگر از من شجاع تر و کریم تر دیده سقا گفت آری زنان پیوسته شجاعان و کریمان بزایند علی زبیق مصری گفت کرا از من شجاع تر و کریم تر دیده سقا گفت من طرفه حدیثی دارم و آن اینست که پدر من در مصر شیخ سقایان بود چون او در گذشت از برای من پنج اشتر و یکی استرود که و خانه بمیراث گذاشت من با خود گفتم که بسوی حجاز شوم آنگاه برخاسته بانصد دینار و ام گرفت و اشتران برداشته روانه حجاز شدم چون بحجاز رسیدم زرها و اشترها از من تلف شدند من با خود گفتم اگر بسوی مصر باز گردم اوام خواهان مراد زندان کنند آنگاه با حاجیان شام روان شدم تا بحلب بر رسیدم و از حلب بسوی بغداد رفتم و از شیخ سقایان جوین گفتم مرا بسوی او دلالت کردند من نزد او رفته فاتحه خواندم او از حالت من باز پرسید من ماجرای خود بوی باز گفتم دکه جداگانه بمن بداد و مشک و سایر اسلحه سقائی بمن عطا کرد من آنروز در شهر بغداد بگشتم یکی از شربه آبی دادم گفت هنوز چیز نخورده ام که آب بنوشم و شربه دیگر پیش دیگری بردم او بمن گفت خدا بدهد من بدینحالت تا هنگام ظهر بگشتم کسی چیزی بمن نداد من با خود گفتم کاش که بسوی بغداد نیامده بودم و درین خیال بودم که ناگاه گروهی دیدم که شتابان همی روند من از بی ایشان برفتم مو کبی دیدم بزرگ از یکی بر رسیدم که این مو کب از کیست گفتند که این مو کب از احمد دنف است من باو گفتم منصب احمد چیست گفت احمد در بغداد سرهنک دیوان خلیفه است و در هر ماهی از خلیفه هزار دینار از بهر او و صد دینار بهر یک از تابعان او مقرر است و بحسن شو مان نیز هزار دینار از خلیفه همی رسد و اکنون

ایشان از دیوان بازگشته بسوی منزل روانند در آن هنگام احمد دنف مرا بدید و بمن گفت شربه آبی بمن ده من شربه را آب کرده بدو دادم او شربه را دست گرفته بریخت بار دوم و بار سیم نیز بدانسان کرد و در دفعه چهارم مثل تو جرعه بنوشید و بمن گفت ای سقا از کجائی گفتم از مصرم گفت خدا مصر را آباد و اهل مصر را زنده کند باز گوی از بهر چه باین شهر آمده من قصه باو بازگفتم و او را آگاه کردم که من از وام خواهان گریخته‌ام آنگاه دست در جیب برده پنج دینار بمن بداد و تابان خود را گفت بسقا احسان کنید ایشان نیز هر یکی يك دینار بمن بدادند آنگاه احمد دنف بمن گفت ای شیخ هر وقت که بمآب دهی همین مقدار زر ترا خواهیم داد پس من با ایشان آمدم و شد می‌کردم و از مردمان دیگر نیز احسانی مییافتم چون روزی چند بگذشت من زرهای خود بشمردم دیدم که هزار دینار است با خود گفتم اکنون کار صواب این است که بسوی شهر خویش روم آنگاه بخانه احمد دنف رفته دست او را بیسوسیدم با من گفت چه میخواهی گفتم قصد سفر دارم و این دویست برخواندم **چون شب هفتصد و دهم بر آمد** گفت ایماک جوانبخت سقا **چون شب هفتصد و دهم بر آمد** می شناسی یانه گفتم آری می شناسم گفت این کتاب بسگیر و بسعی زیبق مصری برسنان و بسا و بسگو احمد ترا سلام میرساند و او اکنون در نزد خلیفه است من کتاب ازو گرفته بسوی مصر آمدم و ام بروام خوا هان رد کردم و شغل سقائی پیش گرفتم و تا اکنون کتاب نرسیده ام از آنکه خانه علی زیبق را نمی شناسم علی زیبق مصری باو گفت ای شیخ چشم تو روشن باد که من علی زیبق مصری هستم کتاب بدو دادم چون گشوده بخواند این دو بیت ورقه‌نشته دید **گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه** که مرا با توو یاد تو فراوان کار است **روزگارت همه خوش باد** که بی دیدن تو **روزگار سرکارم همه ناهموار است** پس از آن نوشته بود که احمد دنف ببزرگترین فرزندان خود علی زیبق مصری سلام میرساند که من با صلاح الدین مصری خلیفه ها باختم و او را گمنام کردم و زیر دستان او را بفرمان خویش در آوردم که از جمله ایشان علی کتف الجلیل است و اکنون در دیوان خلیفه مقدم وزرا هستم اگر در سر عهد و پیمان خود هستی بسوی من بیا که شاید تو نیز بوسیلت عباری بخلیفه تقرب یابی و السلم چون علی زیبق کتاب بخواند او را بوسیده بر سر نهاد و ده دینار زر بسقا بداد و بسوی خانه بازگشت تابان خود را از ماجری بیابگاهانید و بایشان گفت شما را بیکدیگر سپردم آنگاه جامه که در برداشت بر کند و جامه سفر در پوشید و همه گونه اسلحه با خویشان برداشت نقیب خانه گفت آیاسفر همی خواهی بکنی زیبق گفت آری سفر خواهم کرد نقیب گفت مرا در انبارها چیزی نمانده علی زیبق مصری گفت چون بشام رسم مومه از بهر شما بفرستم این بگفت و روان گشت بقافله رسید که همیخواستند سفر کنند و شاه بندر بازرگانرا با چهل تن بازرگان قافله دیدند ولی بازرگان بار بسته و بارهای شاه بندر بر زمین بمانده بود و مقدم شاه بندر را دید که مردیست شامی و اوبخادمان میگوید که یکی از شما بمن یاری کند خادمان او را دشنام همی دهند علی زیبق با خود گفت مرا سفر مبارك نخواهد بود مگر با این مقدم و علی زیبق پسری بود نکوروی آنگاه نزد مقدم رفته او را سلام داد مقدم باو گفت چه میخواهی علی زیبق گفت ای عم ترا می بینم تنها هستی و چهل بار داری از بهر چه جمعی را با خود نیاورده که ترا یاری کنند مقدم گفت ای فرزند من دو پسر اجیر گرفتم و ایشانرا جامه دادم و در جیب هر یکی از ایشان دویست دینار زر بنهادم ایشان تا بیرون شهر با من همراهی کردند و از آنجا بگریختند علی زیبق ازو پرسید که بکجا خواهی رفت آنمرد گفت بسوی حلب روانیم علی زیبق گفت من ترا تا حلب یاری کنم آنگاه با مقدم یار گشته حملها بار کردند و روان شدند ر مرد شامی از علی فرحناک شد و برو مایل گشت تا اینکه شب بر آمد در جائی فرود آمدند و بخوردند و بنوشیدند چون وقت خواب رسید علی زیبق پهلوی بر زمین گذاشته خود را بخواب زد مرد شامی نزدیکتر باو بخفت علی از آن مکان برخاسته در مکان دیگر خفت مرد شامی در خوابگاه خود بفلطید و خواست که علی را در آغوش گیرد او را برجای نیافت با خود گفت شاید بکسی دیگر وعده داده است و امشب در نزد او خفته چون شب دیگر بر آید من او را نزد خود نگاه دارم و اما علی زیبق تا نزدیک صبح در همان مکان بخفت آنگاه برخاسته در نزد مرد شامی خفت چون مرد شامی بیدار شد علی زیبق را در پهلوی خود یافت با خود گفت اگر باو بگویم که دوش در کجا بودی مرا ترك خواهد کرد بهتر اینست که باو چیزی نگویم و اما علی زیبق پیوسته باو خدعه میکرد تا بسر زمینی برسیدند که در آنجا بیسه و در آن بیسه شیری بود که هر وقت قافله بدان مکان میرسد قرعه می انداختند قرعه بنام هر کس که بر می آمد او را پیش شیر انداخته خلاص میشدند پس ایشان قرعه بزدند بنام شاه بندرتجار برآمد شاه بندر را اندوه سخت روی داد و بان مرد شامی گفت خدایتعالی سفر بر تو مبارك نکند که من از شومی تو در این ورطه افتادم و لکن بتو وصیت میکنم که بارهای مرا پس از مرگ من بفرزندان من برسان علی زیبق مصری گفت این حکایت را سبب چیست قصه بروی فرو خواندند او گفت از بهر چه از گربه صحرائی هراسانیدم کشتن او را بدمت خود میگیرم شاه بندر گفت اگر تو او را بکشی **ترا هزار دینار دهم** و بقیه بازرگانان نیز هر یکی وعده کردند در حال علی زیبق برخاسته اسلحه بر خود راست کرد و عمودی از بولاد بدست گرفت و تنها در برابر شیر بایستاد و بانک بروی زد شیر بروی هجوم آورد علی مصری شمشیر بر کشید و او را دو نیمه ساخت و آن مرد شامی و بازرگانان نظاره همی کردند آنگاه

شاه بندر برخاسته او را در آغوش گرفت و جبین او را بیوسید و هزار دینار زر بروی عطا کرد و هر یکی از بازرگانان بیست دینار زر بوی بدادند او همه مال بشاه بندر سپرد و آن شب را بختند بامدادان بقصد بغداد روان شدند بمکانی که زمین شیران و وادی سگان نام داشت برسیدند و در آنجا مردی بود بدوی که راه براهروان می برید و قبیله داشت انبوه آن بدوی سر راه بر قافله گرفت مردان قافله بگریختند و فریاد برآوردند در آن هنگام علی زبیب مصری روی براهزنان کرده بیکی از سواران حربه بینداخت و او را با خاک یکسان کرد آنگاه اسب او را گرفته سوار شد و با بدوی گفت بمبارزت من برآی چون بدوی بمبارزت بر آمد علی زبیب مصری جرس هائی را که با خود داشت بجنابید اسب بدوی از جرس ها بر مید و پشت بعلی مصری کرد علی زبیب حربه از عقب بینداخت حربه برفقای او آمد قوم بدوی چون این حالت بدیدند بعلی زبیب جمع آمدند علی زبیب بر ایشان حمله کرد ایشان بگریختند آنگاه علی زبیب سر بدوی را در نیزه کرده بوی بازرگانان بیآورد بازرگانان مال ها باو بدل کردند و او را ثنا گفتند و همی رفتند تا بغداد برسیدند علی مصری مال از شاه بندر گرفته بآن مرد شامی بداد و باو گفت چون بمصر شوی منزل من باز پرس و این مال بنقیب خانه من ده پس آن شب بختند بامدادان علی زبیب بشهر اندر شد و از بهر خانه دنف همیگشت پاره کودکان بدید که بازی میکردند و در میان ایشان کودکی بود احمد لقیط نام علی زبیب گفت خبر شهر از کودکان باید پرسید اتفاقا در آنجا حلوا فروشی بود علی زبیب از اولحوا خریده بانک بکودکان زد احمد لقیط کودکان از او دور کرده خود پیش رفت و با علی زبیب گفت چه میخواهی علی جواب داد مرا پسری بود او بمرد او را در خواب دیدم از من حلوا همیخواهد بدین سبب حلوا خریده ام که بهر کودکی پاره از آن بدهم آنگاه پاره از حلوا با احمد لقیط بداد احمد لقیط يك دینار بآن حلوا چسبیده یافت بسا علی زبیب گفت برو که در نزد من روسیان نیستند که از بهر تو قلبانی کنم تو اگر سخنی داری از من سؤال کن علی زبیب گفت ای فرزند من از بهر خانه احمد دنف همیگردم تو این يك دینار از من بگیر و مرا بخانه او دلالت کن آن كودك گفت من از پیش و تو از دنبال میرویم تا اینکه من در برابر خانه احمد دنف بایستم و بیای خود زیگی برداشته بر در خانه بیندازم تو آن در بشناس پس كودك از جلو و علی زبیب از دنبال همی رفتند تا اینکه كودك بایستاد و ریگی بیای خود برداشته بدر خانه بینداخت علی زبیب خانه را شناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب هفتصد و یازدهم بر آمد

بگرفت و خواست که دینار از او بستاند نتوانست آنگاه باو گفت بر که عجب خرده ندود لبر هستی هر وقت در نزد خلیفه سرهنگ شوم ترا از زیر دستان خود کنم كودك برفت و علی زبیب در بكوفت احمد دنف گفت ای نقیب در بگشای که علی زبیب مصری است نقیب در بگشود علی زبیب بخانه در آمد و احمد دنف را سلام داد احمد دنف برای خاسته او را در آغوش گرفت احمد دنف حله بروی بیوشانید و باو گفت وقتی که خلیفه مرا مقدم خویش ساخت زیر دستان مرا خلعت ها بخشید و من این خلعت از بهر تو نگاه داشتم پس او را در صدر مجلس بنشانند و طعام و شراب حاضر آوردند و پیاده گساری مشغول شدند و تا بامداد هست بودند آنگاه احمد دنف با علی مصری گفت زینهار که از خانه بیرون آئی که بغداد نه چون مصر است امروز بغداد محل خلافتست و در اینجا عیاران هستند پس علی زبیب سه روز در خانه بنشست احمد دنف باو گفت همی خواهم که ترا به پیشگاه خلیفه برم از بهر تو جیره و جامه بنویسند ولی انتظار وقت همیگشتم روزی احمد دنف او را در خانه گذاشته بیرون رفت و علی مصری تنگدل گشته با خود گفت برخیز و در بغداد تفرج کن شاید دلت بگشاید در حال بر خاسته از کوچه بکوچه همی رفت تا اینکه در میان سوق بد که رسید در آن دکه داخل شد و در آنجا چاشت خورده بیرون آمد که دست بشوید ناگاه چهل تن غلامان پولاد پوش را دید که همیروند و دلیله محتاله از دنبال ایشان بر استری سوار است و مغفزی زراندود بر سر وزرهی پولاد در بردارد و در آن وقت از دیوانت خلیفه باز گشته بکاروانسرا همی رفت چون دلیله را چشم بعلی مصری افتاد درو تأمل کرده دید جوانیست که در درازی و پهنی با احمد دنف همی ماند و شجاعت از جبین او آشکار است بسوی کاروانسرا رفت و در نزد دختر خود زینب فرود آمد در حال تخت رمل بخواست از بهر آن جوان که دیده بود در مل بز دیده که نام او علی مصریست و اقبال او باقبال خود دخترش زینب غالبست زینب گفت ای مادر از این تخت رمل بر تو چه ظاهر شد دلیله گفت ای دختر امروز جوانی دیدم که با احمد دنف همی مانست و مرا بیم از آن است که او بشنود که تو احمد دنف و زیر دستان او را برهنه کرده آنگاه بکاروانسرا آمده با ما حیلتنی کند و گمان من اینست که او در خانه احمد دنف منزل دارد زینب گفت این سخنان چیست که میگوئی گمان من اینست که تو از او بهراس اندر شده آنگاه زینب برخاسته جامه فاخر بیوشید و بیرون آمده در شهر همی گشت هر کس او را میدید مفتون طره پر شکن و کشته ناوک مرد افکن او میشد و او عاشقان را وعده میداد ولی بوعده خود وفا نمیکرد و بکسی کام نمی بخشید و بهر سوی همی گشت تا اینکه علی زبیب مصری را دید که همی آید دوشی بروی بز و باو گفت خدایتعالی اهل نظر را پاینده بدارد و علی زبیب باو گفت چه نیکو منظری باز گوی که از آن کیستی زینب گفت چون تو احمقی را هستم علی زبیب باو گفت ترا شوهری هست یانه زینب گفت آری شوی دارم علی زبیب باو گفت تو نزد من خواهی آمد یا من نزد تو آیم زینب گفت من دختر بازرگانم و شوهر من نیز بازرگانست در تمامت عمر جز امروز بیرون نیامده بودم و سبب آمدن امروز این بود که طعام پخته بودم که تنها نتوانستم که آن طعام بخورم چون بیرون آمدم و ترا دیدم مهر تو اندر دلم جای گرفت آیا می توانی که دل من بدست آورده لقمه از طعام من بخوری علی زبیب گفت هر کرا دعوت کنند بایدش اجابت کرد پس دخترک برفت و علی زبیب بر اثر او از کوچه بکوچه همی رفت آنگاه با خود

گفت تو درین شهر غریبی شاید بورطه در افتی به از آن نیست که ایندخترک را بحیلتی از خود دفع کنی پس دیناری بدر آورده با زینب گفت این یکدینار بگیر وقتی دیگر قرار ده زینت گفت بنام بزرگ خدا سوگند محالست که دست از تو بردارم باید همین ساعت با من بخانه در آئی علی زیبق ناچار از پی اوروان شد زینب بدر خانه بسته برسد باعلی زیبق گفت این قفل بگشا علی زیبق گفت کلید او کجاست زینب گفت کلید او گم گشته علی زیبق گفت هر کس در بی کلید گشاید گناهکار خواهد بود و از حاکم آزار خواهد دید من بی کلید در نتوانم گشود آنگاه زینب چادر از روی خود بیگسری کرد و روی خویشتن بروی بنمود و آتش حسرت در دل بیفروخت و گوشه چادر بر روی قفل انداخته نام مادر موسی بر قفل بخواند قفل گشوده شد زینب بدرون رفت علی زیبق نیز بر اثر او برفت دید که شمیرها و اسلحه پولاد آویخته اند آنگاه زینب چادر بیگسوی نهاد و با او بنشست علی زیبق باخود گفت این روزی که خدای تعالی بتو رسانیده بایت خورد آنگاه سر پیش برد که بوسه از وی بر باید زینب دست بروی خود گذاشت و باو گفت تا شب بر نیاید ذوقی چندان نخواهد داشت پس برخاسته سفره شراب بگسترد بخوردند و بنوشیدند پس از آن ابریق از چاه آب کرده بدست علی زیبق همیریخت و او دست همی شمت که ناگاه زینب طپانچه بر سر و سینه خود زدن گرفت و گفت شوهر من انگشتری باقوت در پیش من داشت چون دلو در چاه فرو آویخته انگشتری بچاه اندر افتاد تو بیک سوی تا من برهنه شوم و بچاه اندر فرو رفته انگشتری پدید آورم علی زیبق گفت بر من عیب است که من در اینجا باشم و تو بچاه اندر فرو شوی در حال علی زیبق جامها بر کند و رسن بر میان بست و در چاه فرو شد زینب باو گفت این رسن کوتاه است از خود بگشا و خود بچاه اندر رو علی زیبق رسن بگشود مقدار دو قامت در آب فرو شد و اما زینب چادر بر سر کرده جامهای او بگرفت و بسوی مادر رفت چون قصه بدینجا رسید بسامداد شد و وشهرزاد لباز

چون شب هفتصد و دوازدهم بر آمد و باو گفت علی مصری را برهنه کردم و در خانه امیر حسن او را بچاه افکندم و هیبات که او خلاصی باید و اما امیر حسن خداوند خانه در دیوان خلیفه بود چون بسوی خانه باز گشت در خانه را گشوده یافت روی بخادم کرده گفت از بهر چه قفل بسته گفت ایخواجه من خود قفل بسته بودم امیر حسن بخانه اندر شد در خانه کسی نیافت و چیز های خانه بر جای دید بخادم گفت ابریق آب کن تا وضو سازم خادم سطل گرفته در چاه فرو آویخت چون سطل بر کشید گرانش یافت سر در چاه برده چیزی را در سطل نشسته دید رسن از دست در چاه بیفکند و گفت ایخواجه عفریتی بچاه اندر است امیر حسن گفت برو و چهار تن قاری بیاور که قرآن بر آن عفریت تلاوت کنند تا آواز بی کار خویش رود چون قاریان حاضر آمدند امیر حسن بایشان گفت باین چاه گرد آئید و بر این عفریت قرآن تلاوت کنید آنگاه خادمان دلو در چاه فرو آویخته و علی مصری خویشتن در دلو پنهان کرده صبر کرد تا بدیشان نزدیک شد آنگاه ازدلو برجسته در میان فقیهان بنشست امیر حسن دید پسری است آدمیزاد باو گفت تو دزد هستی علی مصری گفت لا والله امیر حسن گفت بچه سبب در اینجا فرو رفته علی مصری گفت دوش بختم و محتلم گشتم آنگاه در دجله فرو رفتم که غسل کنم آب مرا از زیر زمین بکشید تا اینکه بدینچاه برسیدم امیر حسن گفت سخن بر راستی گوی علی مصری تمامت حکایت باو حدیث کرد آنگاه امیر حسن او را با جامه کهن از خانه بیرون کرد علی زیبق بسوی خانه احمد روان شد و حکایت خود باحمد دنف مرو خواند احمد دنف گفت نگفتمت که در بغداد زنانی هستند که بامردان حیلت کنند و ایشانرا بفریبند و علی کنف الجمل گفت عجیبت که چگونه مقدم دیوان مصر را دخترکی برهنه کرده این سخن بعلی زیبق ناهموار شد و از کردار خود پشیمان گشت احمد دنف حله دیگر بروی بپوشانید پس از آن حسن شومان بعلی مصری گفت آیا تو آندخترک می شناسی علی مصری گفت لا والله نمی شناسم حسن گفت او زینب دختر دلیله محتاله است پس ای علی این دختر جامه بزرگ تر از جامهای زبردستان او را نیز برده است علی مصری گفت این بر شما تنگ است که دختری باو چنین کاری کند حسن شومان گفت مقهود چیست علی مصری گفت قصد من اینست که او را تزویج کنم حسن شومان گفت از این خیال در گذر مجال است علی مصری گفت ای شومان من از تزویج او ناگزیرم تو باز گو که چه حیلت کنم شومان گفت اگر از دست من بنوشی و در زیر علم من بروی من ترا ازو بمقصود برسانم علی مصری گفت آری چنین کنم آنگاه شومان باو گفت ای علی جامه خود بکن علی جامه بر کند و شومان دیگی را بر آتش نهاده چیزی مانند قیر دروی بجوشانید و او بر تن علی بمالید علی مسانند غلامکی شد و لبان و گونهای او را نیز سیاه کرد و سرمه در چشمش کشید و جامه سیاهان در وی بپوشانید و در سفره کباب و شرابی باو داده گفت در کاروانسرا غلامکی است طبخ تو اکنون شبیه او شدی و او از بازار جز گوشت و سبزی بچیزی حاجت ندارد تو بسوی آن غلام شو و با او بز می مانند سیاهان سخن بگو و باو بگو دیرگاهی است که با تو در بکجانشته ایم و بوزه نخورده ایم او بتو گوید مرا مشغله بسیار است و خرج چهل تن غلام در ذمت من است که باید از بهر ایشان در چاشت و شام طبخ کنم و سگانرا نیز خورش دهم و سفره از برای زینب و دلیله مهیا کنم تو باو بگو بیا تا کباب بخوریم و بوزه بنوشیم و تو او را بخانه اندر کن و بوزه بروی بنوشان تا مست شود آنگاه ازو پیرس که چه طبخ خواهید کرد و چند گونه طعام ضرور است و از او خورش و کلید مطبخ را سؤال کن که او در مستی اینها با تو بگوید پس از آن او را بیخود کن و جامهای او را بیوش و کاردهای او بر میان بزن و لنگ برداشته بیازار شو و گوشت و سبزی خریده بمطبخ باز کرد و خورشها طبخ کن و طعام برداشته نزد دلیله شو و بنگ در طعام بنه تا سگان و غلامان و دلیله و دختر او را بیخود

کنی آنگاه بقصر فراز رفته همه جامها از قصر بیاور و اگر قصد تو اینست که زینب را تزویج کنی کبوتران نامه بر را نیز بتمامت بیاور در حال علی زبیق بسوی کاروانسرا شد و بغلامک طباطبای سلام داد و باو گفت دیرگاهی است که با تو بوزه ننوشیده‌ایم غلامک گفت از بهر غلامان بطبخ خورش مشغولم علی مصری بسخنای نرم او را بخانه آورده مست کرد و از طعام و گونهای او باز پرسید غلامک گفت هر روز پنج لون درچاشت و پنج لون در شام مهیا کنم و دیروز لسونی دیگر که او حب الزمان است از من خواسته‌اند علی مصری گفت نخست سفره از بهر که میبری طباطبای گفت نخست سفره از بهر زینب بگسترم پس از آن سفره دلیله را بیرم چون ایشان طعام بخوردند غلامانرا سفره بنهم و سگان را نیز طعمه دهم و هر سگی را بیکرطل گوشت همی دهم علی مصری این سخنان از او باز پرسید و از قضا پرسش کلیدها فراموش کرد آنگاه او را بیخود ساخت و جامهای او برکنده خود پوشید و لنگ برداشته بیازار روانشد و گوشت و سبزی بگرفت چون قصه بدینجا رسید بآباد شد و شهرزاد لب

چون شب مفتصدو سیزدهم بر آمد

از داستان فرو بست پس از آن باز گشته از در کاروانسرا درون شد دلیله محاله چون او را بدید بشناخت و باو گفت ای رئیس دزدان باز گرد آیا میخواهی که با من حیلت کنی علی مصری در هیئت غلامک طباطبای روی بدلیله کرده گفت ای خاتون این سخنان چیست دلیله گفت باز گو که غلامک طباطبای را گشته و یا بی خود ساخته علی مصری پرسید طباطبای کدام است مگر در اینجا جز من غلام طباطبای هست دلیله گفت دروغ گفتی تو علی زبیق مصری هستی علی مصری بزبان زنگیان باو گفت ای خاتون مصریان سپید هستند یا سیاه من دیر گاهیست که خدمت تو همی کنم آنگاه غلامان با علی گفتند ای پسر عم چه میگوئی دلیله گفت این پسر عم شما نیست این علی زبیق مصری است گویا پسر عم شما را بیخود کرده یا کشته است ایشان گفتند ای خاتون این پسر عم ماست دلیله گفت او علی زبیق مصریست که تن خود را سیاه کرده علی زبیق پرسید ای خاتون علی مصری کدام است من سعدالله طباطبایم دلیله گفت در نزد من روغنی است که باو آزمایش کنند در حال روغنی حاضر آورده بساعد او بمالید سیاهی برطرف نشد غلامان گفتند ای خاتون بگذار برود و از برای ما چاشت مهیا کند که او پسر عم ما سعدالله است دلیله بایشان گفت اگر او سعدالله طباطبای است خواهد دانست که شما دوش از او چه خواسته اید و خواهد دانست که در هر روز چند گونه طعام طباطبای خواهد کرد پس ایشان از لون های طعام باز پرسیدند او پنج لون طعام بشرد و گفت دوش لون دیگر از من خواسته‌اید که حب الزمان است غلامان گفتند او راست می گوید دلیله گفت شما با او بروید اگر او مطبخ بشناسد او پسر عم شماست و گرنه او را بکشید اتفاقاً گربه طباطبای داشت که هر وقت درون میشد آن گربه بر در مطبخ بایستادی و بردوش طباطبای بالامیرفت چون علی زبیق درون رفت گربه او را بدید بدوش او بر شد علی زبیق گربه از دوش بینداخت گربه در پیش روی علی زبیق بسوی مطبخ بدوید و بر در مطبخ بایستاد علی زبیق بدر مطبخ بیامد و کلیدها در آنجا دید کلید برداشته در مطبخ بگشود غلامان نزد دلیله باز گشتند و با دلیله گفتند اگر این سیاه پسر عم ما نمیبود کلید نمی شناخت و مطبخ نمی یافت همانا این پسر عم ما سعدالله است دلیله گفت بخدا سوگند که او مطبخ را از گربه شناخت و کلید را از قریبه دانست الفصه علی زبیق بمطبخ اندر شد و طعام طباطبای کرده سفره از برای زینب بیرون برد و همه جامها را در قصر زینب بدید آنگاه فرود آمده سفره از برای دلیله بنهاد و غلامان را چاشت داده سگان را نیز طعمه بنهاد و در شام نیز بدینسان کرد و در کاروانسرا گشود، نمی شد مگر هنگام غروب پس از آن علی زبیق بر خاسته در کاروانسرا ندا درداد که ای ساکنان کاروانسرا غلامان بحراست بر خاستند و سگانرا رها کردیم هر کس بیرون آید جز خوبستن دیگری را ملامت نکند و علی زبیق طعمه سگانرا با آخر انداخته و طعمه آنها را مسموم ساخته بود چون طعمه بانها بخوراند همگی بمردند و غلامانرا با دلیله و دختر او بیخود کرد آنگاه بقصر در آمد جامها را با کبوتران نامه بر بر داشته در کاروانسرا بگشود و بیرون آمده بسوی منزل روانگشت چون حسن شومان او را بدید باو گفت چکار کردی علی زبیق حکایت باو حدیث کرد و شکر نیکوئیهای او بجا آورد آنگاه حسن شومان گیاهی بجوشانید و تن علی را باو بشست سیاهیش برفت و چنان شد که بود و بسوی کاروانسرا رفته جامه غلامک طباطبای را بپوشانید و او را بخود آورد علی زبیق را کار بدینجا رسید و اما دلیله محاله چون صبح بدید بازرگانی از ساکنان کاروانسرا بیرون آمد در کاروانسرا را گشوده دید و غلامان را بیخود و سگانرا کشته یافت بسوی دلیله رفته او را نیز بیخود یافت ورقه را دید که از گردن او آویخته اند و در بالین او شیشه یافت که در آن شیشه ضد بنگ بود بازرگان از آن شیشه بدماغ دلیله فرو ریخت دلیله بخود آمده گفت من در کجا هستم بازرگان گفت چون من بیرون آمدم ترا و غلامانرا بیخود یافتم و سگانرا کشته دیدم پس دلیله ورقه بر داشته او را بخواند ز در آنورقه نوشته بودند که این کار علی مصری است آنگاه دلیله غلامان و دختر خود زینب را بخود آورد و بایشان گفت من با من شما نگفتم که این علی مصریست پس گفت اینکار پوشیده دارید و بدختر خود گفت چند بار با تو گفتم که با علی مصری بر میاویز که او انتقام خود از ما خواهد کشید اکنون اینکار را در عوض کار تو کرده و او میتوانست که با تو کار دیگر کند و لکن احسان کرده و بهمین قدر اکتفا نموده و قصدش این بوده است که در میان ما دوستی باشد آنگاه دلیله لباس مردان بر کند و لباس زنان پوشید و محرمة امان در گردن خود بست و قصد خانه احمد دنف کرد وقتی که علی زبیق بخانه آمده جامها را با کبوتران آورده بود حسن شومان قیمت چهل کبوتر به تقیب داده باو گفته بود که چهل کبوتر خریده طباطبای گفت چون دلیله در بکوفت احمد دنف گفت این در کوفتن دلیله است ای تقیب برخیز و در بگشای تقیب برخاسته در بکشود

چین شب هفتصد و چهاردهم برآمد

دلیله بخانه در آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلباز داستان فرو بست گفت ای، ملک جوانبخت نقیب چون در بگشود دلیله بخانه در آمد حسن شومان باو گفت ای عجوزك پلند از بهر چه بدینمکان آمد دلیله گفت ایسرهنگ کردن من واینك تیغ شما ولکن بازگو که کدام يك از شما با من این حیالت باخته احمد دنف گفت او سر زیردستان منست دلیله احمد گفت ترا بخدا سوگند میدهم تو باو بسگو کبوتران نامه بر بیاورد و با من احسان کند حسن شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش نیکو دهد کبوتران از بهر چه ذبح کردی علی زریق گفت من ندانستم که آنها کبوتران نامه بر هستند آنگاه باحمد گفت ای نقیب از گوشت کبوتران از برای دلیله نمونه بیاور نقیب پاره از گوشت کبوترانی که خود طبخ کرده بود بدلیله داده دلیله گوشت بر دهان نهاده بجایید وگفت این گوشت کبوتران نامه بر نیست که من آنها را از حبه المسك دانه میدادم حسن شومان بدلیله گفت اگر قصد تو اینست که کبوتران نامه بر بگیری حاجت علی مصری برآور دلیله گفت حاجت او چیست حسن گفت دختر خویشتن بدو تزویج کن دلیله گفت من باید با دختر مشورت کنم آنگاه حسن شومان بعلی مصری گفت کبوتران بدو باز پس ده علی مصری کبوتران بداد دلیله کبوتران گرفته فرحناک شد حسن باو گفت بزودی جواب از بهر ما بفرست دلیله گفت اگر مقصود علی مصری اینست که زینب را تزویج کند این حیلت که باخته حیلتی نیست عیاری آنست که زینب را از خالوی او زریق خواستگاری کند که زریق وکیل اوست چون ایشان اینسخن را از دلبه بشیدند باو گفتند ای روسبی اینسخنان چیست مگر همی خواهی که برادر ما علی مصری را بکشتن دهی پس از آن دلیله از نزد ایشان بدرآمده بکاروانسرا رفت و بدختر خود گفت علی مصری ترا از من خواستگاری کرد زینب فرحناک شد که بسبب پاکدامنی علی مصری برو مایل گشته بود پس زینب ماجری بازرسید دلیله آنچه روی داده بود حکایت کرد و گفت با او شرط کردم که ترا از خالوی تو زریق خواستگاری کند و قصدم این بود که او را در ورطه هلاکت اندازم واما علی مصری روی بیاران خود کرده به ایشان گفت زریق کیست وکار او چیست گفتند زریق رئیس جوانان عراق است و او می تواند که نقب بر کوه زندو ستاره از آسمان بزیر آورد و سمره از چشم بیرون برد و او در عیاری مانند ندارد ولکن اکنون از این کار توبه کرده دکان ماهی فروشی گشوده و از آنکار دو هزار دینار جمع آورده و آنها را در همیانی کرده و بند ابریشمین بر آن همیان بسته و رنگهای مسین از آن بند آویخته و آن بند را بدرون دکان بمیخی فرو بسته است هر وقت دکان بگشاید آن همیان از پیش دکان بیاویزد و ندا در دهد که ای عیاران مصر و ای جوانان عراق و ایدلیران عجم در کجا هستید که زریق سماک همیانی از پیش دکان آویخته هر کس که دعوی عیاری دارد این همیان را بحیلت ببرد که آن زرها برو حلال کنم پس عیاران و جوانان بطمع آتزرها رفته همی خواهند که او را غافل کرده همیان بگیرند زریق رغیف مسین در پیش دارد و باتش افروختن و ماهی بریان کردن نشسته است چون خداوند طمع خواهند که او را غافل کرده همیان بگیرند زریق رغیف مسین بروی بزند و او را بکشد ای علی اگر تو بزریق متعرض شوی در هلاک خویشتن شتاب خواهی کرد تو از مخاصمت زریق بگذر که ترا بتزویج زینب حاجتی نیست علی گفت ای یاران اینسخن از برای من عیبت و ناچار باید که من آن همیان بگیرم ولکن از برای من جامه زنانه بیاورید در حال حاضر آوردند علی مصری جامه زنانه در پوشید و نقابی بر رخ بیاویخت و بزغاله را بکشت و خون از در در روده کرده سر رودها گره زد و روده ها بر ران خود بیست و شلووار از روی آن پوشید و از برای خویشتن دو چیز مانند دوستان بساخت و آنها را بر از شیر کرد و برسینه خود بیست آنگاه حمالی را دید که دراز گوشی دارد يك دینار بآن حمال بداد حمال او را بدراز گوش سوار کرده بسوی دکان زریق سماک برد علی مصری همیانرا دید که از دکان فرو آویخته و زریق ماهی بریان همی کند علی مصری گفت ای جمال این رایحه چیست حمال گفت این رایحه ماهیان زریق است علی مصری بحمال گفت من آبتنم خود میدانی که رایحه بر من ضرر دارد پاره از گوشت ماهی از بهر من بیاور آنگاه حمال پیش زریق رفت و باو گفت ای زریق علی الصباح برخاسته بزنان آبتن بوی همی دهی اکنون زن امیر حسن شرالطریق با من است و او این رایحه شنیده همی ترسم که بحمل او زیان رسد پاره از گوشت این ماهی بنده تا بروی بچشانم در حال زریق پاره از گوشت گرفته خواست که در آتش سرخ کند آتش فرو نشست زریق درون شد که آتش بیفروزد علی مصری بر درنشته بر آن دو روده تکیه کرد رودها پاره شد و خون از میان هر دو پایش برفت آنگاه فریاد بر آورد و اضهری و اضهری یعنی وای کرم وای کرم حمال روی بدو کرده دید که خون از زیر او روانست باو گفت ای خاتون چه روی داده علی مصری در صورت زنان باو گفت بچه انداختم زریق سر پیش برده دید که از زیر او خون همی رود بهراس اندر گشته بدرون دکان بگریخت حمال گفت ای زریق خدا از تو انتقام کشد که این زن بچه انداخته تو جواب شوهر او نتوانی داد ترا چه شده است که صبحگاهان رایحه ماهی بر مشام کسان همی رسانی و من هر چه پاره گوشت از تو میخواهم نمیدهی آنگاه حمال دراز گوش برداشته از پی کار خود رفت و در هنگامیکه زریق بدرون دکان بگریخت علی مصری دست بسوی همیان دراز کرد که او را بگیرد آواز حلقه ها و جرس ها بلند شد زریق گفت ای زن آبتن ترا حیلت آشکار شد همی خواهی که با من در صورت زنان کید کنی اکنون آماده باش پس رغیف مسین برداشته بروی بینداخت رغیف از او خطا کرده بدیگری برآمد مردم بزریق جمع آمدند و باو گفتند تو بازاری هستی و یا سپاهی اگر بازاری هستی این همیان از اینجا فرود آور و شر خود از مردم دور گردان زریق گفت چنین کنم و اما علی مصری بسوی یاران باز گشت شومان گفت چکار کردی علی مصری حکایت باز گفت و جامه زنانه بر کند و گفت ای شوهان جامه خادمان از بهر من بیاور شومان آنچه علی مصری خواسته بود حاضر آورد علی

مصری جامهٔ خادمان پوشیده ظرفی با پنج درم برداشته بسوی زریق رفت و باو گفت چه میخواهی درم ها بزریق بنمود زریق خواست از آن ماهیان که در طبله داشت باو بدهد علی مصری در صورت خادمان گفت که من ماهی گرم همی خواهم زریق ماهی در تابه گذاشت و خواست که بریان کند آتش فرونشست زریق درون رفت که آتش بیفروزد علی مصری دست بسوی همین برد آواز جرسها و حلقها بلند گشت زریق گفت حیلت تو بر من نمی گیرد اگر چه بصورت خادمان بیانی و من ترا از آن ظرف و درمها که در دست داشتی شناختم چون قصه بدینجا

چون شب هفتصد و پانزدهم بر آمد

گفت ایملک جیوانبخت آنگاه رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست زریق رغیف مسین بسوی او بینداخت علی مصری خود را بیکسو کشید رغیف بدیگی که بر از گوشت پخته بود بر آمد دیک بشکست و چربی او بدوش تاضی که از آنجا میگذشت بر رسید قاضی گفت کدام شقی با من اینکار کرد مردمان گفتند ایها القاضی شاید کودکی خورد سال سنک انداخته بر دیک آمده پس از آن نگاه کردند رغیف مسین بدیدند در حال رو بزریق کردند و باو گفتند ایزریق از خدا بترس و این همین فرود آور زریق جواب داد انشاء الله فرود آورم و اما علی مصری بنزد یاران شد و از همین باز پرسیدند حکایت بر ایشان فرو خواند و جامهای خود بر کند و جامهٔ بازرگانی پوشیده بیرون آمد بارگیری ملاقات کرد که او را انبانی بود و در آن انبان دو کلاغ بود جلبندی داشت که متاعهای او در آن بود علی مصری باو گفت قصد من اینست که فرزندان من کلاغ های تو تفرج کنند و من احسانی با تو بکنم پس او را بخانه آورده طعام بنک آویخته بروی داده بیخودش کرده جامهٔ او را پوشید و بسوی زریق سماک رفت چون بدکان او رسید نای برزد زریق باو گفت خدا بدهد آنگاه کلاغ ها از انبان بدر آورد و در پیش زریق بینداخت از قضا زریق از کلاغ میترسید چون کلاغ بدید بدزون دکان بگریخت علی مصری کلاغ گرفته در انبان نهاد و دست بهمیان برد آواز جرسها و حلقها بلند گشت زریق باو گفت پیوسته همی خواهی که با من حیلت کنی و خویشتن را هر دفعه بصورتی دیگر همی آوری آنگاه زریق رغیف مسین بسوی او انداخت از قضا یکی سپاهی با خادمک خود از آنجا در میگذشت رغیف بخادم او بر آمد خادم را سربشکست سپاهی گفت این سنک که انداخت مردمان گفتند اینسنک از سقف فرود آمد چون سپاهی برفت مردمان نگاه کرده رغیف مسین در آنجا دیدند و بزریق گفتند کیسه فرود آورد زریق جواب داد انشاء الله فرود آورم القصه علی زریق حیلت همی باخت تا اینکه هفت حیلت در یکروز بکار برد و همین نتوانست گرفت آنگاه علی زریق باز گشته جامهای مارگیر بدو باز پس داد و درمی چند بروی عطا کرد و بدکان زریق باز گشت شنید که زریق میگوید اگر من امشب همین دردکان بگذارم نقب بردکان زره و همیانرا خواهند برد باید امشب همین بخانه برم پس از آن زریق برخاسته همین بگشود و دکان فرو بست و همین برداشته بسوی خانه روان شد و علی زریق نیز از پی او برفت چون زریق بخانه نزدیک شد دید که خانهٔ همسایه عیش برپاست با خود گفت بخانه روم و همین زن خود داده جامهای فاخر بپوشم و بیزم عیش باز گردم القصه او برفت و علی از پی او روان شد و زریق زنی داشت از کنیزکان زنگی که از آزاد کردهای جعفر وزیر بمرمکی بود و زریق را از کنیزک پسری بود عبدالله نام و همواره زریق بآن کنیزک وعده میداد که از زرهای همین عبدالله را خسته خواهد کرد و از برای او عیش برپا خواهد نمود پس چون زریق با جبین درهم کشیده نزد زن خود رسید زن باو گفت سبب اندوه تو چیست زریق گفت امروز بیماری دوچار گشتم که از بهر گرفتن همین هفت حیلت بامن باخت و لسی همین نتوانست گرفت و من همین از دکان گشوده بیاوردم زن او گفت همین بیاور تا من او را از برای عیش عبدالله نگاه دارم زریق همین بدو داد و اما علی مصری درجائی پنهان بود و سخن ایشان میشنید و ایشانرا میدید آنگاه زریق برخاسته جامهائی که در برداشت بر کند و جامه فاخر پوشید و بازن خود گفت ای مادر عبدالله همین نگاهدار که من بیزم عیش همیروم زن باو گفت ساعتی بخرم پس از آن بیزم عیش همیروم زریق بخرید علی مصری برخاسته نرم نرم برفت و همین بگرفت و روی بیزم عروسی آورده بتفرج بایستاد و اما زریق در خواب دید که برندهٔ همین بگرفت باهراسی تمام از خواب بیدار شد و بمادر عبدالله گفت برخیز همین بیاور مادری عبدالله برخاسته همین نیافت طنانچه بر سر و سینه خود زد زریق گفت ای مادر عبدالله همین را همان عیار گرفته ناچار من باید همین باز آورم مادر عبدالله گفت اگر همین باز بیاوری در بر تو نکشایم و بخانه ات را ندهم پس زریق بسوی بزم عیش رفت علی مصری را دید که بتفرج ایستاده باخود گفت همین را این برداشته و لکن او را منزل خانه احمد دنفست پس زریق بسوی خانه احمد دنف سبقت کرده بیام خانه فراز رفت و بساحت فرود آمده دید که ساکنان خانه خفته اند ناگاه علی مصری در بکوفت زریق گفت کیست که در همی کوبد علی مصری گفت منم زریق گفت همین آورده یا نه علی مصری گمان کرد که او حسن شومانست گفت آری همین آورده ام در بگشای زریق گفت تا همین نینم در نکشایم که من و احمد دنف گرو بسته ایم علی مصری گفت دست دراز کن زریق از پهلوی باشنه در دست دراز کرده همین بگرفت و از مکانی که فرود آمده بود فراز رفت و از بام بزیر آمده بسوی بزم عیش روان گشت و اما علی مصری دیرگاهی بر در بایستاد کس از بهر او در نگشود آنگاه در را سخت بکوفت یاران او بیدار شدند و گفتند این در کوفتن علی مصریست پس تقیب در بگشود و بعلی گفت همین آورده یانه علی مصری گفت مزاح بس است من همین از باشنه در بتو دادم از آنکه تو گفتمی من سوگند خورده ام که تا همین نینم در نکشایم شومان گفت بخدا سوگند من همین نکرته ام و او زریق بوده است که همین از تو گرفته علی مصری گفت ناچار باید همین باز آورم آنگاه بسوی عیش روان شد در آنجا شنید که مغنیان می گویند ای پدر عبدالله شباش ده که پس از این عیش پس تو بر پا خواهیم کرد علی مصری دانست که زریق در آنجاست خوشوقت گشته رو بسوی خانه زریق نهاد و از پشت

در بفرار رفت و بساحت خانه فرود آمد کنیز کرا خفته یافت او را بیخود کرد و جامهای او را پوشید و کود کرا برداشته در دامن گذاشت و در میان خانه همی گشت که دستارچه را دید که نان عید درو فرو بسته اند آنگاه زریق بسوی خانه خود بیامد در بکوفت علی مصری خویشتن را مانند کنیزکان کرده او را جواب داد و گفت کیست که در همی کوبد زریق گفت ابو عبدالله علی مصری گفت من سوگند یاد کرده ام که تا همین نیاروری در نگشایم زریق گفت هفیان باز پس آورده ام علی مصری گفت پیش از آنکه در بگشایم همین بمن ده زریق گفت دستارچه فرو آویز تا همین در دستارچه نهم علی مصری دستارچه بیاویخت زریق همین در دستارچه فرو بست علی مصری همین گرفته کود کرا با داروی بیخودی بیخود کرد و کنیزک را بخود آورده از راه بام قصد خانه احمد دنف کرد چون بیاران برسید همین را با کودک بدیشان بشود و از نانهاییکه از خانه زریق آورده بود بایشان بداد و بشومان گفت این پسر زریق است این را بگیر و نزد خود پنهان دار حسن کودک را گرفته پنهان کرد و بزغاله را ذبح کرده بنقیب گفت اینرا کفن کن و مانند مردگانش بساز و اما زریق دیرگاهی بر در بام بایستاد پس از آن در راست بکوفت کنیزک باو گفت همین آورده ای یا نه زریق باو گفت مگر تو نبودی که دستارچه فرو آویخته همین بگرفتی کنیزک گفت من دستارچه نیاویخته ام و همین نگرفته ام زریق گفت بخدا سوگند علی مصری بمن سبقت کرده آنگاه بخانه نظر کرد نانهای عید را با کودک ناپدید دید در حال فریاد و ولدا بر کشید و کنیزک طپانچه بر سر و سینه خود زد و گفت در میان من و تو حکم از جعفر وزیر باید که سبب کشته شدن پسر تو بوده زریق باو گفت پسر را من ضامنم آنگاه بیرون آمده محرمه در گردن افکند و بخانه احمد دنف روان شد و در بکوفت نقیب در بگشود زریق بنزد ایشان در آمد شومان گفت ای زریق از بهر چه آمده زریق گفت از علی مصری همی خواهم که فرزند مرا باز پس دهد و من از همین در گذشتم شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش دهد چرا ما را آگاه نکردی از اینکه کودک پسر زریق است زریق گفت مگر چه روی داده شومان گفت ما او را کشمش همی خوراند که ناگاه گلوگیر گشته بمرد و او اینست که کفن کرده ایم آنگاه زریق فریاد و ولدا بر آورد و برخاسته کفن بگشود بزغاله در کفن بدید گفت ای علی مرا شاد کردی پس از آن پسر او را بیاوردند زریق پسر بگرفت و احمد دنف باو گفت تو همین آویخته و همواره میگفتی که هر کس همین بگیرد زرها مزد دست اوست و اکنون آن همین از آن علی مصریست زریق گفت من زرها بعلی مصری حلال کردم علی زریق مصری باو گفت تو این زرها از بهر کار دختر خواهرت زینب از من قبول کن زریق زرها قبول کرد پس شومان گفت ما زینب را همی خواهیم که بعلی مصری تزویج کنیم آیا قبول میکنی یا نه زریق گفت اگر مهر او را تواند داد قبول کردم شومان گفت مهر او چیست زریق گفت او سوگند یاد کرده که بر سینه او نخواهد مگر کسی که جامه و زرینهای قمر دختر عذره یهودی را از بهر او بیاورد چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب هفتصد و شانزدهم بر آمد

شده شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانیخت علی مصری گفت همین شومان گفت ای علی اگر باو حیلت کنی هلاک شوی علی سبب هلاکت جوان شد گفته که عذره یهودی ساحر است و جنیان تسخیر کرده و او را در خارج شهر قصریست که خشتی از زر و خشتی از سیمست و آن یهودی تا در آن قصر نشسته آن قصر نمایانست و هروقت که از قصر بیرون میاید قصر ناپدید شود و او را دختر یست قمر نام که جامه او را از گنجهای پادشاهان بیرون آورده و جامه او را در طبقی زرین بنهد و درهای قصر بگشاید و ندا در دهند که ای عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم هر کس که این طبق را با این جامها ببرد طبق و جامه او را حلال باشد پاره از عیاران بطمع سال قصد او کرده اند ولکن بروی دست نیافته اند و آن یهودی ایشان را بجادو بوزینه گان و خران کرده علی مصری گفت ناچار باید او را بیاورم که زینب در شب عروسی او را در بر کند پس از آن علی مصری روی بدکان یهودی گذاشت دید که مردی است زشت و بدخوی و زرو سیم و میزان در پیش دارد و استری در نزد اوست آنگاه یهودی برخاسته دکان فرو بست و زرو سیم را در دو چشم خرچین کرده بر استر بنهاد و خود نیز سوار گشته همرفت تا بخارخ شهر رسید و علی مصری از بی اوروان گشت و ملی او نمیدانست آنگاه یهودی کیسه آورده خاککی از آن کیسه بگرفت و فسونی بر آن خاک خوانده بر هوا به پراکنید در آن حال قصر نمایان گشت علی مصری قصری دید که مانند آن قصری ندیده بود آنگاه استر یهودی را از پله های قصر فراز برد و آن استر از جنیان بود که یهودی او را مسخره کرده بود چون یهودی خرچین از استر بگرفت استر نا بدید گشت و یهودی در قصر بنشست علی مصری بکردار های او نظاره میکرد آنگاه یهودی جامه و زرینه دختر را بطبقی زرین نهاده با زنجیر زرین در برابر منظره فرو آویخت و علی مصری از پشت در او را میدید و یهودی ندا در داد که کجایند عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم که هر کس این طبق با جامها بگیرد اینها برو حلال کنم پس از آن یهودی فسونی بر خواند سفره شراب گسترده شد یهودی شراب بنوشید علی مصری با خود گفت خود بخود برچیده گشت و بار دیگر فسونی بر خواند سفره شراب گسترده شد یهودی شراب بنوشید علی مصری با خود گفت ای علی تو این طبق نتوانی گرفتن مگر در وقتیکه او مست باشد پس علی از پشت سر او نرم نرم بیامد و عمود پولاد در دست داشت یهودی او را بدید و فسونی بروی خواند و بدست او گفت در هوا بایست دست علی در هوا بایستاد آنگاه دست چپ دراز کرده دست چپ او نیز در هوا بایستاد و همچنین پای راست او در هوا بایستاد و علی مصری بربك پا ایستاده بود که یهودی طلسم از او برداشت و او بحالت نخستین باز گشت آنگاه یهودی تخت رمل بزد نام علی زریق مصری بیرون آمد یهودی روی بدو کرده گفت بیا و باز گو که تو کیستی و کار تو چیست علی مصری جواب زریقم که دختر دلیله محتاله خواستگاری کرد ام

و در مهر او جامه دختر ترا از من خواسته اند اگر تو سلامت همی خواهی جامه او بمن ده و خود سالم بمان یهودی پرسید پس از مرگ تو جامه او را بتو دهم که گروهی بسیار از بهر بردن این جامه با من حیلت کرده اند و نتوانسته اند که این جامه از من بگیرند اگر تو بند من بنیوشی جان خویشتن خلاص می دهد که ایشان این جامه از تو نخواستند مگر اینکه خواسته اند ترا بورطه هلاکت اندازند و اگر من در تحت رمل ندیده بودم که اقبال تو بر اقبال من غالب است هر آینه سر ترا از تن جدا می کردم علی مصری از این سخن فرحناک شد که یهودی اقبال او را بر اقبال خود غالب دانسته آنگاه بیهودی گفت ناچارم از این که جامه از تو بگیرم یهودی جواب داد قصد تو بناچار همین است علی مصری گفت آری جز این قصدی دیگر ندارم در حال یهودی طاسکی بر از آب کرده فسونی بروی بخواند و با علی مصری گفت از صورت آدمیت بصورت خربت در آی این بگفت و آب بروی پیاشید در حال علی زیبق دراز گوش کشته مانند خران عرعر همی کرد پس از آن خطی بگرد او بکشید آن خط بروی حصار شد و یهودی تا بامداد بمی خوردن بنشست آنگاه باو گفت من امروز ترا سوار شوم و استر را آسوده بگذارم پس یهودی جامه و طبق را در پستوئی بگذاشت و خود بیرون آمد و خرجین بر دوش علی زیبق نهاد و خود نیز برو سوار گشت و قصر نا پدید شد یهودی سواره همیرفت تا بدکان فرود آمد و همیانهای زر و سیم در پیش نهاد و اماعلی زیبق در صورت دراز گوش بسته رسن بود میشنید و میدانست ولی گفتن نمیتوانست ناگاه بازرگان زاده که روزگار برو ستم کرده بود و او صنعتی سبک جز سقائی نیافت دست بند زن خود گرفته بنزد یهودی آمد باو گفت قیمت این دست بند بمن ده تا دراز گوشی بخرم یهودی گفت دراز گوش چه خواهی کرد گفت ای یهودی همی خواهم که بآن دراز گوش مشک مشک آب از دریا کشیده بمردمان بفروشم یهودی باو گفت این دراز گوش از من شری کن بازرگان زاده دست بند بفروخت و قیمه او آن دراز گوش بخريد و علی زیبق را در صورت دراز گوش برداشته بسوی خانه خود برد علی مصری با خود گفت اگر این مرده بار مشک بدوش من گذاشته از دریا بشهر آورد مرا زندگی نخواهد ماند به از آن نیست که حیلتی کنم در آن هنگام زن سقا از بهر او علق بر علی زیبق با دماغ خود آزن را بر پشت افکند و خرزه از بهر او بیاویخت زن فریاد زد همسایگان اورا دریافتند دراز گوش را زده از دور کردند آنگاه شوهر آزن بخانه باز آمد زن باو گفت با مرا طلاق گوی یا این دراز گوش رد کن آن مرد گفت چه روی داده زن باو گفت این شیطان است که بصورت دراز گوش برآمده و او میخواست که با من در آمیزد اگر همسایگان او را از من دور نکرده بودند هر آینه آنچه میخواست کرده بود در حال آن مرد دراز گوش گرفته بسوی یهودی برد یهودی گفت از بهر چه او را باز پس آوردی آن مرد حکایت باز گفت یهودی در مهای او رد کرد و بملی زیبق گفت ای میشوم باز از در حیلت برآمدمی و باین مرد مگر کردی او ترا بسوی من رد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از **چون شب هفتصد و هفدهم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت یهودی گفت اکنون که بدراز گوش بودن داستان فرو بست راضی نگشتی من با تو کاری کنم که خورد و بزرگ بتفرج تو آیند آنگاه اورا سوار گشته بخارج شهر برآمد و خاکستر را گرفته افسون بوی بخواند او را بهوا پیرا کنی در حال قصر نمایان شد یهودی بقصر در آمد و خرجین از دوش دراز گوش بگرفت و طبقی را که جامه در آن بود بیرون آورده و مانند روز نخستین ندا در داد که کیست این طبق با جامه بگیرد پس از آن عزیمت بر خوانده سفره گسترده شد خوردنی بخورد و عزیمت بر خوانده شراب حاضر آمد شراب خورده مست گشت و طاسکی را آب کرده عزیمت بروی بخواند و آن آب بملی زیبق که بصورت دراز گوش بود برفشاید و باو گفت ازین صورت بصورت نخستین در آی در حال علی مصری بصورت آدمی شد یهودی باو گفت ای علی بند من بنیوش و از شرم دور شو از تزویج زین بگذر که گرفتن جامه دختر من دشوار است و گرنه ترا بجادویی بوزینه کنم یا عفریتی را بر تو بگمارم که ترا بر پشت کوه قاف براندازد علی مصری گفت ای عذره من بردن جامه را بدمت گرفته ام بناچار باید جامه دختر ترا بیرم یهودی گفت ایعلی تو بگرد همی مانی که تانشکنند نتوان خورد آنگاه طاسک آبی گرفته عزیمت بروی بخواند و آب باو پیاشید و باو گفت بصورت خرس در آی در حال علی زیبق بصورت خرس در آمد یهودی زنجیر بگردن او نهاد و میخ آهنین از بهر او بکوفت و او را بآن میخ بست و بخوردن و شرب بنشست و گاهی لقمه بسوی او میانداخت تا اینکه بامداد شد یهودی طبق برداشته در پستو گذاشت و بدکان روان شد و علی زیبق بصورت خرس از پی او همیرفت تا بدکان رسیدند یهودی زنجیر خرس فرو بسته خود بدکان بنشست و علی مصری می شنید و میدانست ولی گفتن نمی توانست که ناگاه مرد بازرگانی نزد یهودی آمده باو گفت ای عذره این خرس بمن بفروش که مرا زنی است رنجور و طیب گفته است که او گوشت خرس بخورد و روغن او بخویشتن بمالد یهودی فرحناک شد و باو گفت ایسن را از بهر ذبح بفروشم و آسوده شوم علی مصری با خود گفت ایسن مرد همی خواهد که مرا ذبح کند خلاصی من جز خداوند تعالی از دیگری نیست یهودی بآن مرد گفت این خرس را بهدیت بتو دادم در حال بازرگان او را گرفته روان شد و بر قصاب بگذاشت و باو گفت کارد بر داشته با من بیا قصاب کارد برداشته از پی بازرگان برفت چون بخانه بازرگان رسیدند قصاب دست و پای او را بست و کارد تیز همی کرد علی مصری از برابر او بگریخت و با آسمان همی پرید تا در قصر یهودی فرود آمد و سبب این بوده است که یهودی چون او را بازرگان داد بقصر خویش رفت دخترش از علی مصری جوینان شد یهودی حکایت باو حدیث کرد دخترک گفت یکی از جنیان حاضر کن و از او پیرس که مردی که او را بصورت خرس در آورده همان علی مصری است یا مردی دیگر است که با ما حیلت همی بازد یهودی عزیمت بر خواند عفریتی حاضر آمد یهودی



از او پرسید که آیا این مرد که من او را بصورت خرس در آورده‌ام او علی مصریست یا مرد دیگریست که با ما حیلت همی کند در حال آن جن بسوی علی مصری آمده او را بریود و در نزد یهودی آورد و باو گفت همین خرس علی مصریست که قصاب او را بار سن بسته و از بهر ذبح او کارد تیز میکرد که من او را ربوده پیش تو آوردم آنگاه یهودی طاسی آب خواسته عزیمت بروی بخواند و بعلی مصری بر فشاند و باو گفت بصورت نخستین باز گرد علی مصری بصورت آدمی بر آمد دختر یهودی او را دید که جوانیست بدیع الجمال مهرش بدو بجنبید و محبت دخترک نیز در دل علی مصری جای گرفت دختر یهودی باو گفت ای میشوم از بهر چه جامهای مرا میخواستی تا اینکه پدرم با تو این کار ها کند علی مصری جواب داد بدمت گرفته‌ام که جامهای ترا بزین نصابه ببرم و او را تزویج کنم دخترک گفت دیگران قبل از تو با پدرم حیلتها کرده‌اند که جامهای من ببرند ولی نتوانستند تو این طمع ترک کن علی گفت ناچار باید جامهای ترا ببرم تا پدر تو زنده بماند و گرنه او را بکشم یهودی با دختر خود گفت ای دخترک این میشوم را بین که هلاک خود همی جوید پس از آن یهودی گفت اکنون ترا بجا دوسک کنم آنگاه طاسی آب گرفته فسون بروی بخواند و از آب او بعلی مصری بر فشاند و باو گفت بصورت سگ در آی در حال علی مصری سگ شد و یهودی با دختر خود بیاده گساری بنشستند چون بامداد شد یهودی بر استر سوار گشته فسونی بر سگ خواند که او در پی یهودی بیفتاد و سگان روی باو کرده علف علف میکردند تا اینکه بدکان سقطی برسیدند سقطی بر خاسته سگان از او دور کرد علی در پیش او بخت پس از ساعتی یهودی نگاه کرده او را در دنبال خود نیافت آنگاه سقطی دکان فرو چیده بخانه خود روان گشت و سگ بر اثر او برفت تا بخانه سقطی داخل شد چون دختر سقطی او را بدید روی خود پیوشیده گفت ای پدرم بیگانه از بهر چه بخانه آورده سقطی جواب داد ای دختر این که سگ است مرد بیگانه کجا بود دختر سقطی جواب ای پدر این علی زیبی مصریست که یهودی او را بجا دوسک کرده سقطی رو بسگ آورده گفت تو علی مصری هستی سگ باشارت گفت آری آنگاه سقطی بدختر خود گفت یهودی از بهر چه این را جادو کرده دختر جواب داد بسبب جامه دخترش قمر او را سگ کرده و من میتوانم که او را خلاص کنم سقطی گفت اگر احسانی باید اکنون وقتست دختر گفت اگر مرا تزویج کند من او را خلاصی دهم علی زیبی با سر خود اشارت کرد که آری در حال دختر سقطی طاسکی را پر از آب کرد و عزیمت بروی بخواند ناگاه فریادی بلند بر آمد که طاس از دست دخترک بیفتاد و دختر نگاه کرد و دید خداوند فریاد کنیز پدر اوست که بدختر گفت ای خاتون پیمان من و تونه این بود

ساحری را جز من کسی نتوانم بخورده و تو با من پیمان بر بستنی که بی مشورت من کار نکنی و کسی که ترا تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی از تو و شبی از آن من باشد دختر سقطی گفت آری عهد ما چنین است چون سقطی اینسخن بشنید با دختر گفت این کنیزك ساحری از که آموخته دختر گفت ای پدر من ساحری از تو آموختم از تو سؤال کن که ساحری از که آموخته سقطی از کنیزك سؤال کرد کنیزك گفت ای خواجه من در نزد عذرة یهودی بودم هر وقت که او بدکان میرفت من کتابهای او گشوده می خواندم تا اینکه روحانیان مسخر کردم و همه گونه جادو بیاموختم روزی از روزها یهودی مست شد و مرا بخواب گاه خود خواست من او را تمکین ندادم گفتم تا مسلمان نشوی با تو در نیامیزم او مسلمان نشد من با او گفتم اکنون که مسلمان نمیشوی مرا بفروش او مرا بتو بفروخت تو مرا بمنزل خویشتن آوردی من ساحری بخاتون خود بیاموختم و با او شرط کردم که بی مشورت من کار نکند و هر کس که او را تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی از تو و شبی از آن من باشد آنگاه کنیزك طاسك آب بگرفت و عزیمت بروی خوانده بسک برفشاند و باو گفت بصورت آدمیان بازگرد در حال سک آدمی شد سقطی او را سلام داد و از سبب آن حالت باز پرسید علی مصری تمامت ماجری با سقطی باز گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت علی مصری تمامت حکایت باز گفت سقطی گفت آیا دختر من **چون شب هفتصد و هجدهم بر آمد** و کنیز ترا بس است یانه علی مصری گفت از تزویج زینب ناگزیریم ناگاه در کوفته

شد کنیزك گفت بر در کیست قهر دختر یهودی گفت آیا علی مصری در نزد شماست دختر سقطی گفت ای یهودی زاده اگر او در نزد ما باشد با او چه خواهی کرد دختر سقطی گفت ایکنیزك در بگشای کنیزك در بگشود قهر بخانه اندر آمد چون علی مصری او را بدید ازو پرسید که از بهر چه بدین مکان آمدی قهر گفت من گواهی میدهم که خدایتعالی تریک ندارد و محمد علیه السلام او را پیغمبر است و بعلی مصری گفت آیا درین اسلام مهر با مردانست یا بازنان علی مصری گفت مردان زنانرا مهر میدهند دختر یهودی گفت من مهر خودرا آورده ام و آن جامهای من و دماغ پدر منست آنگاه دماغ پدر خود را در پیش علی مصری بینداخت و گفت اینك دشمن تو و دشمن خدا را کشته ام و سبب کشتن او بدز را این بود که چون یهودی علی را بجادوئی سک کرد دختر در خواب دید که کسی باو گفت مسلمان شو دختر مسلمان شد چون از خواب بیدار شد اسلام بر پدر عرض کرد مسلمان نشد دختر او را بیخود کرد و او را بکشت و جامهای خود گرفته با دماغ پدر نزد علی مصری در آمد آنگاه علی مصری با سقطی گفت فردا عده گاه مادیوان خلیفه است که دختر ترا با کنیزك تو تزویج کنم پس علی جامهای دختر یهودی را برداشته شادان بمنزل احمد دلف روان شد ناگاه مرد حلوانی را بدید که دست میساید و افسوس می خورد و میگوید سبحان الله مردمانرا کسب حرام گشته و متاع مفشوش همی فروشند پس روی بعلی مصری کرده باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این حلوا بچش علی مصری پاره از آن حلوا گرفته بخورد و داروی بی خودی در آن حلوا بوده است علی مصری بیخود بیفتاد مرد حلوانی جامه های دختر یهودی را برداشته در صندوق حلوا بگذاشت و صندوق برداشته همی رفت که ناگاه یکی قاضی بانك بروزد و باو گفت ای حلوانی نزد من آی حلوانی پیش رفته صندوق بر زمین نهاد و طبق بر روی او گذاشت و بقاضی گفت چه میخواهی قاضی گفت حلوا همی خواهم حلوانی پاره حلوا بدست گرفت قاضی گفت اینحلوا مفشوش است و خود پاره حلوا از جیب بر آورده بحلوانی داد و باو گفت این حلوا بین اگر باین خوبی حلوا داری بمن بفروش حلوانی از آن حلوا بخورد در حال بیخود افتاد قاضی صندوق حلوانی را بر داشت و حلوانی نیز در صندوق نهاد و بسوی خانه احمد دلف روان شد و آن قاضی حسن شومان بوده است و سبب این بود که چون علی مصری آوردن جامه دختر یهودی بدست گرفته برفت ازو خبری نشنیدند احمد دلف گفت ای عیاران بجستجوی برادر خود علی مصری بدر شوید عیاران بیرون آمده بجستجوی علی مصری همی گشتند حسن شومان در هیئت قاضی بدر آمد حلوانی را بدید و او بشناخت که احمد لقیط است او را بیخود کرده با جامهای یهودی او را بخانه احمد دلف باز آورد و اما چهل تن زیر دستان احمد در جستجوی علی مصری در شهر بغداد می گشتند که ناگاه علی کنف الجمل با یاران خود گروهی را دید که در یکجا جمع آمده اند نزد ایشان رفت علی مصری را در میان ایشان بیخود یافت او را بخود آورد علی مصری گفت من در کجا هستم علی کنف الجمل گفت من ترا در اینجا یافتم و ندانستم ترا که بیخود کرده علی مصری گفت يك حلوانی مرا بیخود کرد و جامهای دختر یهودی از من ببرد نمیدانم که بکجا رفت کنف الجمل گفت من کسی را درینمکان ندیدم اکنون بیا تا بنزد احمد دلف شویم پس ایشان بسوی خانه احمد دلف روان شدند احمد دلف چون ایشان را بدید بر ایشان سلام داد و گفت ایعلی جامهای دختر یهودی آوردی یا نه علی مصری گفت جامهای دختر یهودی را با سر یهودی آورده بودم یکی حلوانی مرا بیخود کرده آنها از من بگرفت آنگاه شومان از پستو بدر آمده گفت ایعلی جامهای دختر یهودی آوردی یا نه علی مصری ماجری بگفت و از حسن شومان پرسید تو مکان آن حلوانی میشناسی یانه حسن شومان گفت می شناسم آنگاه برخاسته علی مصری را به پستو اندر برد علی مصری حلوانی را بیخود یافت و او را بخود آورد چون حلوانی چشم بگشود خود را در برابر احمد دلف و علی مصری و چهل تن عیاران بدید بد هشت اندر شد و گفت من کجا هستم و مرا که بیخود کرده حسن شومان گفت ترا من گرفته ام علی مصری گفت ای ناپاک توئی که این کار با من کردی پس خواست که او را بکشد حسن شومان گفت مکش که او اکنون از خویشاوندان تست علی مصری گفت چگونه خویشاوند منست حسن گفت او احمد لقیط پسر خواهر زینب نصابه است علی مصری باو گفت ایلقیط اینکار از بهر چه کردی احمد لقیط گفت جده من دلیله محتاله مرا بدین کار فرموده بود سبب او نیز این بود که زریق سماک با جده هجدهم گفت که علی مصری در عیاری تمامست او ناچار

یهودیرا بکشد و جامهای دختر او بیاورد آنگاه جدۀ من مرا بخواست و بمن گفت ای احمد علی مصری را میشناسی یا نه من گفتم آری میشناسم من او را بخانه احمد دنف دلالت کرده‌ام بمن گفت برو دماهی بنه اگر او جامهای دختر یهودی بیاورد او را در دام افکنده جامها ازو بگیر من در خیال حیلتمی بودم که یکی حلوانی بدیدم ده دینار بدو داده جامها و حلوا و صندوق و طبق او را بگرفتم و مرا با تو رفت آنچه رفت پس از آن علی مصری با احمد لقیط گفت اکنون بسوی جدۀ خویش و بسوی زریق سماک شو و ایشانرا بیابا گاهان که من جامهای دختر یهودی و سر یهودی را آورده‌ام و بایشان بگو که فردا در دیوان خلیفه حاضر شوند و مهر زینب از من بستانند چون بامداد شد احمد دنف علی مصری را برداشته و جامهای دختر یهودی را در طبق زرین نهاده سر یهودیرا در نوزه کرد و بدیوان خلیفه برآمد در پیش خلیفه زمین بوسه داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نوزدهم بر آمد گفت ایملک جوانبخت علی مصری چون با احمد دنف در پیشگاه خلیفه حاضر شد زمین بیوسید خلیفه جوانی دید که شجاعت از جبین او آشکاراست

از احمد دنف آن جوان را حویان شد احمد دنف گفت ایها الخلیفه این علی مصریست خلیفه او را دوست داشت آنگاه علی زریق دماغ یهودیرا پیش خلیفه انداخت و باو گفت ای خلیفه این دشمن تست خلیفه پرسید این کیست علی زریق جواب داد این عذره یهودیست خلیفه از کشته او باز پرسید علی زریق ماجری از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه گفت من گمان نمی‌کردم که او را تو کشته باشی که او ساحری بی بدل بود علی مصری گفت ایها الخلیفه خدایتعالی مرا برو غالب کرد آنگاه خلیفه والی را بقصر یهودی بفرستاد تن یهودیرا بی سر در آنجا یافت تابوت او را در نزد خلیفه حاضر آورد خلیفه بسوزاندن او فرمود آنگاه قمر دختر یهودی پیش آمده زمین بیوسید و خلیفه را آگاه کرد که او دختر یهودی است و مسلمان گشته و از خلیفه تمنا کرد که او را بعلی زریق مصری تزویج کند خلیفه او را بعلی مصری تزویج کرد و قصر یهودی را با همه مال او بعلی مصری موهبت فرمود و بعلی مصری گفت از من تمنا کن علی مصری گفت تمنای من اینست که مرا در پیشگاه خود بار دهی خلیفه گفت ای علی بفرست زیر دستان خود را از مصر بیاور پس از آن گفت ای علی ترا در شهر بغداد خانه هست یا نه علی جواب داد نه بخدا مرا خانه نیست حسن شومان گفت من خانه خود را با آنچه در دست بعلی مصری بخشیدم خلیفه فرمود حسن خانه تو ترا باشد و خازنرا فرمود که ده هزار دینار به‌هماران دهد که از بهر علی زریق خانه بسازند پس از آن خلیفه پرسید ای علی دیگر ترا احتیاجی هست تا بر آورم علی زریق جواب داد ایها الخلیفه دلیله محتاله را بفرما تا دختر خود زینب بمن تزویج کنه و جامهای دختر یهودی در مهر او از من بستاند خلیفه دلیله را بر آن کار فرمود دلیله فرمان خلیفه را پذیرفته زینب را بعلی تزویج کرد و دختر سقطی را نیز با کنیز او بعلی زریق تزویج کردند علی زریق بعیش پرداخت تا سی روز هنگامه عیش بر با بود پس از آن علی زریق رسولی بمصر فرستاد کتابی بزیر دستان خود بنوشت و آنچه از خلیفه بروی رویداده بود بدیشان بیان کرد و ایشانرا بخواست ایشان پس از اندک زمانی حاضر آمدند علی زریق ایشانرا در قصر بیکه ساخته بودند جای داد پس از آن ایشانرا بخلیفه عرضه داشت خلیفه ایشانرا بیک خلعت ببخشود پس از آن علی زریق از زینب دختر محتاله تمتع بر گرفت اورادری یافت نا سفته و غنچه دید نشکفته پس از آن از سه دختر دیگر تمتع بر گرفت اتفاقا شبی از شبها علی زریق در حضرت خلیفه بود فرمود هم‌بخوام که ماجرای خود از آغاز تا انجام با من حدیث کنی علی زریق تمامت ماجرای خود باز گفت خلیفه فرمود که آن حکایت بنویسند و در خزانه نگاهدارند پس تمامت حکایت بنوشتند و بیاد آگار بگذاشتند (حکایت اردشیر و حیات النفوس) و از جمله حکایتها اینست که در شهر شیراز پادشاهی بود بزرگوار که سیف اعظم شاه نام داشت و او را سال برپیری رسیده ولی از فرزند بهره نداشت حکیمان و طبیبان را حاضر آورده بایشان گفت مرا عمر بیابان رسیده و از پسری بهره مند نگشته‌ام که پس از من مملکت و رعیت نگاهدارد گفتند ایملک ما از بهر تو معجون بسازیم که او ترا سودمند افتد پس ایشان معجون بساختند ملک او را بکار برد و با زن خویشتن بخت بقدرت خدایتعالی زن ملک آبستن شد چون زمان آبستنی بیابان رسید پسری قمر منظر بزاد و او را اردشیر نام نهاد او را تربیت همی دادند تا اینکه بزرگ شد و علم و ادب بیاموخت و پانزده ساله گشت و در عراق پادشاهی بود عبدالقادر نام و دختری داشت پری روی که او را حیات النفوس می‌گفتند و آن دختر مردان ناخوش میداشت و کسی در نزد او نام مردان نمی‌توانست برد بسیاری از ملوک اکاسره او را خواستگاری کردند پدرش با او بسخن درآمد او گفت هرگز اینکار نخواهم کرد اگر تو مرا در این کار مقهور کنی خویشتن بکشم چون اردشیر پسر سیف اعظم شاه نام حیات النفوس بشنید پدر خود را برو آگاه کرد پدر بحالت او بگریست و برو رحمت آورد و او را تزویج حیات النفوس وعده داد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری او بفرستاد پدر حیات النفوس دعوت او را اجابت نکرد وزیر نوید بازگشته ملک را از ماجری آگاه کرد سیف اعظم شاه در خشم شد و گفت چگونه چون من پادشاهی حاجتی بخوام که دعوت مرا اجابت نکنند آنگاه منادیرا فرمود که در لشکر ندا دهد که خیمه‌ها بیرون برند و در کار جنگ بکوشند و گفت از عراق باز نگردم تا اینکه مردان عبدالقادر را بکشم و مملکت او را ویران کنم چون این خبر بیسر او اردشیر بر رسید از بستر برخاسته نزد پدر شد و در پیش او زمین بوسه داد و باو گفت ایملک خویشتن بتعب در می‌کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیستم بر آمد گفت جوانرا در تب می‌کن و مال صرف کرده لشکر بدانسوی برمکش از آنکه ترا قوت از ملک عبدالقادر بیش است چون تولشکر بسوی او بیری مردان او خواهی کشت و بلاد او ویران خواهی کرد و لهر خود نیز کشته خواهد شد چون دختر او اینجاده بیند او خویشتن را بکشد و

من نیز بسبب او هلاک خواهم شد ملك گفت ایفرزند رای تو چیست ملکزاده گفت من خود جامه بازرگانان پوشیده از پی حاجت خود شوم ملك گفت ایفرزند رای رای تست آنگاه ملك وزیر را نزد خود خوانده باو گفت با پسر من سفر کن و در کار او بکوش که تو در نزد او بجای منی گفت سمعاً و طاعة آنگاه ملك سیصد هزار دینار زر با گوهر های گران قیمت پسر خود بداد پس از آن ملکزاده نزد مادر رفته دست او را بیوسید و ازو دستوری خواست مادر او را دعا کرد و صد هزار دینار از زرینها و قلاهای قیمتی که از پادشاهان گذشته میراث مانده بود بوی داد پس از آن ملکزاده جامه بازرگانان پوشیده ملك را وداع کرده با وزیر و خادمان و غلامان روان شدند و شبانروز همی رفتند چون سفر ایشان بطول انجامید ملك زاده این دو بیت بخواند: **میروم بیدلوی بیار یقین میدانم** که من بی دل و بی پانه مرد سفرم **چکم دست ندارم بگریبان اجل** تا بتن در زغمت پیرهن جان بدرم **چون ایبات بانجام رسانید بیخود افتاد وزیر گلاب بروی هم** فشانده تا بخود آمد آنگاه وزیر باو گفت ایملک زاده صبر کن که صبر کلید همه گشایشها است اکنون تو بسوی مقصود روانی بزودی بمقصود خواهی رسید القصه وزیر او را تسلی همیداد تا اینکه اندوه او برفت و بسوی مقصود بشتابید چون سفر ملکزاده دراز کشید محبوبه خود را بخاطر آورده این دو بیت بخواند: **زهجران بر لب آمد جان غمگین دلفکازیرا** رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را **گرفتم زنده ماندم چند روزی در فراق او** بسر کی میتوان بردن بهجران روزگاریرا **پس از آن سخت بگریست وزیر او را تسلی داد و اندک زمانی بر رفتند تا شهر بیضا نزدیک شدند وزیر ملکزاده را بشارت دادو گفت اینک شهر بیضاست که تو او را همی طلبی ملکزاده را فرحی سخت روی داد و این ایباب بخواند** از آن پس که بد اخترم در وبالی **سعادت بدو داد پری و بالی** ازینگونه گشته است پرگار گردون **چنین حکم کرده است ایزد تعالی** که آید پی هر فرازی نشیبی **که باشد پی هر فراقی وصالی** چون بشهر اندر شدند در کاروانسرائی فرود آمده دو سه روزی در آنجا برآسودند آنگاه وزیر برخاست که در کار ملك زاده تدبیری کند **چون قصه بدینجا رسید بامداد** **چون شب هفتصد و بیست و یکم بر آمد** چون در کاروانسرا فرود آمدند و از رنج راه برآسودند وزیر برخاست که در کار ملکزاده تدبیری کند آنگاه بملکزاده گفت مرا چیزی بخاطر گذشت گمان دارم که صلاح تو در آن باشد ملکزاده گفت ای وزیر ترا چه بخاطر گذشت وزیر گفت میخواهم که در سوق بزازان دکه از بهر تو بگشایم که خاص و عام بر آن سوق حاجت دارند مرا گمان اینست که چون در دکه بنشینم و مردم تا ببینند بر تو مایل شوند و بدین سبب بمقصود راه یابی ملکزاده گفت ای وزیر رای رای تست در حال وزیر با ملکزاده برخاسته جامه فاخر بیوشیدند و هزار دینار زر در جیب کرده بیرون آمدند و در شهر رمی رفتند و مردمان شهر چون بدیشان نظر کردند در حسن ملکزاده خیره ماندند و میگفتند که این پسر از نسل بشر نیست بلکه از فرشتگان است و مردم از هر سوی در پی او بیفتادند تا بسوق بزازان رسیدند در آنجا بایستادند شیخی باوقار پیش آمده ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند شیخ گفت ای خواجگان اگر شما را حاجتی هست باز گوئید وزیر گفت ای شیخ بدانکه این جوان پسر منست و میخواهم که در این سوق از برای او دکه بسازم که بیع و شری بیاموزد شیخ در حال کلید دکه نزد ایشان حاضر آورد و دلالتان را فرمود که دکه را بروند دلالتان دکه بر رفتند وزیر خادمان بفرستاد فرشهای حریر زرین طراز بهر حجره حاضر آوردند و از متاعهای گران قیمت چندان که بایست حاضر آوردند چون روز دیگر شد غلام دکان بگشود و ملکزاده در دکان بنشست و دو مملوک دیبا پوش در پیش او بایستادند و در دکان دو خادمک حبشی از بهر خدمت بایستادند وزیر ملکزاده را بیوشیده داشتن راز خود وصیت کرد و او را بپرد که هر چه از برای او روی میدهد روز بروز وزیر را آگاه کند پس ملکزاده در دکان بنشست مردمان آوازه حسن او را بشنیده از هر سوی در سوق حاضر میشدند و بحسن او نظاره میکردند و از بسیاری تماشاگران آنسوق بر گذریان تنگ گشته بود و ملکزاده بچپ و راست نگاه کرده از هجوم مردمان حیران بود و همی خواست که او را صحبتی از نزدیکان حضرت پادشاه اتفاق افتد شاید که سخنی از دختر ملك در میان آید پیوسته در این آرزو بود ولی بارزوی خود راه نمی یافت و بدین سبب تنگدل بود و وزیر همه روزه او را برسیدن مقصود وعده می داد و دیر گاهی حال بدین منوال بود تا اینکه روزی از روزها ملك زاده در دکان نشسته بود که ناگاه عجوزی برسید که جامهای پر هیز کاران در برداشت و دو کنیزک ماهروی در دنبال او بودند چون بر آن دکه رسید در حسن ملکزاده تأمل کرد و گفت منزله است آن خدائی که چنین طلعت آفریده پس از آن او را سلام داد ملکزاده رد سلام کرده و او را در پهلوی خویش بنشانده عجوز باو گفت ای خو بروی از کدامین شهری ملکزاده گفت ای مادر من از نواحی هندم و از بهر تفرج در این شهر آمده ام عجوز گفت از متاع های خود چیزی بمن بنمای که شایسته ملوک باشد چون ملك زاده سخن او بشنید بگفت در نزد من همه گونه متاع است تو باز گوی که از بهر که همیخواهی عجوز گفت ایفرزند من متاعی میخواهم که گرانقیمت و خوب شکل باشد ملك زاده گفت ناچار باید مرا آگاه کنی که متاع از بهر که میخواهی تا من متاع شایسته او بیارم عجوز گفت ایفرزند راست میگوئی من متاع از بهر خاتون خود حیات النفوس دختر ملك عبدالقادر همی خواهم چون ملك زاده سخن او بشنید از غایت فرح عقلش پیرید دست برده بدره که یکصد دینار دراو بود بدر آورده بعجوز بداد و گفت این زرها قیمت صابونست که جامهای خویشن بشوئی پس از آن دست بسوی بفرجه برده حله که بده هزار دینار ارزش داشت از بفرجه بدر آورد و بعجوز بداد و گفت این از جمله چیز هاست که من باین سر زمین آورده ام چون عجوز او را بدید در عجب شد و بملکزاده گفت ای نکور روی اینحله را قیمت چند است ملك زاده گفت این متاع مختصر قیمت ندارد

عجوز سخن اعادت کرد ملکزاده گفت بخدا سوگند من اینحله را قیمت نخواهم گرفت اگر ملکه او را قبول نکنند بتوبخشیدم منت خدا برا که مرا با تو شناسا کرد که اگر مرا حاجتی روی دهد تو بمن یاری خواهی کرد عجز از سخن گفتن نغز و بسیاری کرم و ادب او خیره مانده باو گفت ایخواجه نام تو چیست ملکزاده گفت نام من اردشیر است عجز گفت بخدا سوگند این نامی است عجیب که این نام بفرزندان ملوک نهند و ترا می بینم جامه بازرگانان داری ملکزاده گفت پدرم با من محبت داشت این نام بر من بنهاد از نام پی بنسبت نتوان برد عجز گفت ای فرزند قیمت متاع خود بگیر ملکزاده سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد آنگاه عجز گفت ایفرزند بدانکه راستی بهترین چیزهاست و این کرم که تو با من میکنی بسی غرضی نیست تو مرا از کار خود بیاگاهان شاید ترا حاجتی باشد که من در قضای آن ترا یاری کنم در آن هنگام ملکزاده دست عجز بدست گرفت و با او پیوشیده داشتن راز پیمان بست و حکایت خود باو حدیث کرد و محبت خود را بادختر ملک بروی نمود عجز سر بجنبانید و بملکزاده گفت سخن راست همین است و لکن ای فرزند تو امروز از بازرگانان شمرده می شوی اگر کلید های گنج روی زمین با تو باشد ترا بازرگان همی گویند اگر بخواهی که مقامی از رتبت خوبستن بر تر جوئی باید دختر قاضی را بخواهی و یا دختر امیر خواستگاری کنی ای فرزند چون است که توجز دختر پادشاهی دیگری نبخواهی که دختر است خرد مال و بکار های دنیا آگاهی ندارد و در تمامت عمر از قصر خویش بیرون نیامده و او باچنان خوردسالی خردمند و دانا و نکوکار است و پدرش جز او فرزندی ندارد و او در نزد پدر از جان عزیزتر است و ای فرزند گمان مکن که کسی این سخن باو تواند گفت مر نیز بگفتن این ماجرا جرئت نیست و لکن ای فرزند من ترا چیزی بیاموزم که شاید ترا سودمند افتد و من نیز جان و مال خود در راه تو بگذارم تا ترا بمقصود در رسانم ملکزاده گفت ای مادر آن چیست عجز جواب داد ای فرزند تو دختر وزیر را از من خواستگاری کن که من دعوت ترا اجابت کنم از آنکه کس نتواند بیک جستن از زمین با آسمان رود ملکزاده گفت ای مادر تو زنی هستی خردمند همه کار ها نیک میدانی آیا کسی را دیده که اگر سر او بدر آید مرهم بدست خویش نهد عجز گفت لاوالله ای فرزند ملکزاده گفت کار من بدینسان است مرادل بدیگری مایل نیست مرا نمی کشد مگر عشق او بخدا سوگند اگر مرا یاری نکنی من هلاک خواهم شد ای مادر تو بفربت من رحمت آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب هفتصد و بیست و دوم بر آمد

زاد لب از داستان فرو بست رحمت آور عجز گفت ای فرزند بخدا سوگند دل من از این سخنان تو پاره پاره میشود و لکن حیلتی در این کار ندانم ملکزاده گفت تمنای من از تو اینست که ورقه از من بسوی او برسانی و بجای من دست او را ببوسی عجز را دل بروی بسوخت باو گفت هر چه میخواهی بنویس تا من ورقه بوی برسانم چون ملکزاده این سخن بشنید از فرح بریدن گرفت و دوات و کاغذ خواسته این ایات بنوشت که ای دل شده مبتلای عشقت تا چند کشم بالای عشقت جان و دل و عقل و دین بیکبار در باختم از برای عشقت در عشق تو دل زدست دادم بر خویش در بلا گشادم (۱) چون از نوشتن کتاب فارغ شد کتاب فرو پیچیده بمعجز داد و دست بصندوق برده بدره دیگر که یکصد دینار زر در او بود بدر آورده بمعجز داد و باو گفت این زرها بکنیزکان بخش کن عجز بدره نگرفت و گفت ای فرزند میل من از بهر زر و مال نیست ملکزاده گفت ناچار باید بدره بگیری آنگاه عجز بدره بگرفت و دست او را بوسیده باز گشت و بنزد ملکه در آمد و باو گفت ای خاتون متاعی آورده ام که در شهر چنان متاع یافت نشود و آن متاع از جوانی است نکوروی که در روی زمین از او نکو تر کسی نیست دختر ملک برسد ای دایه این جوان از کجاست عجز جواب داد از نواحی هند است این حله زرین طراز مرصع از نزد او آورده ام چون حله بگشود قصر از پرتو آن حله روشن شد و هر که بقصر اندر بود از حسن صنعت آن حله و از آن گوهر همنی که در آن حله بکار برده بودند خیره ماندند و دختر ملک در آن حله تأمل کرد قیمت او را بیش از یکساله خراج پدر یافت از عجز پرسید آیا این حله از آن جوانست یا از دیگری عجز جواب داد این حله از نزد آن جوان بدیع الجمال آورده ام دختر ملک پرسید ای دایه این بازرگان ازین شهر است یا غر بست عجز جواب داد ایخاتون غریبست یکچندیست بدین شهر آمده و ای خاتون بخدا سوگند او جوانیست ماهروی و سرو قامت و بهشتی خوی که من از او نیکوتر کسی ندیده ام مگر ترا دختر ملک جواب داد این کاریست عجیب این حله که قیمت ندارد چگونه مال یکی از بازرگانان خواهد بود ایدایه باز گو که قیمت این حله چند گفته عجز گفت ایخاتون بخدا سوگند او قیمت حله بمن نگفت و بمن گفت من از بهر این متاع مختصر قیمت نگیرم این از من بدختر ملک هدیه است که این حله جز او کسی را نشاید وزر هائی که تو بامن فرستاده بودی نگرفت و سوگند یاد کرد که قیمت نگیرد و با من گفت اگر دختر ملک او را قبول نکند اینحله از آن تو باشد دختر ملک گفت بخدا سوگند این سخاوتی است بزرگ و کرمی است بی اندازه من از عاقبت اینکار بیم دارم که خوب نباشد ایدایه چرا از او نپرسیدی که اگر حاجتی داشته باشد روا کنیم دایه گفت ایخاتون پرسیدم و گفتم چه حاجت داری گفت حاجتی دارم و مرا بر آن حاجت آگاه نکرد مگر اینکه اینورقه بمن بداد و گفت اینرا بملکه برسان دختر ملک ورقه گرفته بگشود و بخواند حالتش دگرگون گشت و گونا اش زرد شد و گفت ایدایه این پلیدک بکدام جرأت اینسخنان بدختران ملوک نوشته در میان من و این سگ چه نسبت

(۱) ایات شیرازی که در این حکایت نقل شده همه از کتاب روضة المحبین (ده نامه این عماد) است که در مقام خود از تعریف مستغنی و شیرینترین منظومه عشقی است که بزبان فارسی سروده شده

که او با من مکاتبه میکند بخدا سوگند اگر من از خدا هراس نمی‌کردم بسوی او فرستاده می فرمودم که بازوانش بینند
و گوس و دماغ او را ببرند بعد از آن در میان سوق بر دارش کنند چون عجز این سخن بشنید گونه‌اش زرد شد و اندامش
بلرزه در آمد و یارای سخن گفتنش نماند پس از آن دل قوی داشته گفت ایخاتون مگر در ورقه چه بود که ترا بدینسان
دگرگون کرد گفت ایدایه در ورقه شعر ها نوشته و سخنان زشت گفته و لکن این پلیدک از سه حالت بدر نیست یا دیوانه است
و یا هلاک خویشتن همی طلبد و یا اینکه در رسیدن مراد خود از من بخداوند قدرتی و پادشاهی توسل کرده و یا اینکه شنیده
است که من از روسبیا این شهرم که در نزد هر کسی يك شب یا دو شب بسر میبرم که این اشعار بمن نوشته عجز گفت
ایخاتون بخدا سوگند راست میگوئی و لکن باین پلیدک نادان اعتنا مکن که تو در قصر خود نشسته و پرنده بدین قصر نتواند
پرید تو اکنون کتابی برو بنویس و او را ملامت کن و او را از کشته شدن بترسان و باو بگو تو مرا از کجا میشناسی
که بامن مکاتبه میکنی ای پستترین بازرگانان ای آنکه از بهر درم و دینار پیوسته کوه و هامون همینوردی بخدا - و گد اگر
از خواب بیدار نشوی و از مستی هشیار نگردی ترا در سوق بردار کنم دختر ملک گفت ایدایه بیم از آن دارم که اگر من
باو چیزی نویسم در من طمع کند عجز گفت او چه رتبت دارد و قدر و منزلت او چیست که در تو طمع کند نوشتن تو از
بهر آنست که او بهراس اندر شود و طمع از تو ببرد القصه عجز حیلتم همی کرد تا دختر ملک دوات و کاغذ خراحت و این
ایات بنوشت ای هرزه درای باد بیمای ای وی شیفته رای بی سر و پای ای خیل که و ترا چه نامست ای کاند سرت این
خیال خامست ای زین کوی بلا که ره بدر نیست ای بر گرد که جز ره خطر نیست ای این راه نکرد هیچکس طی ای کس
زنده برون نرفت ازین حی ای آنگاه کتاب فرو بیچیده بمعجز داد عجز کتاب گرفته بسوی دکان روان شد چون بدکان رسید
کتاب بمملکزاده داد چون قصه بدینجا رسید **چون شب هفتصد و بیست و سوم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت عجز کتاب
بامداد شد و شهرزادلب از داستان فرو بست

دختر ملک چون کتب تو بخواند در خشم شد من بنرمی خشم او را فرو نشاندم تا اینکه جواب بنوشت ملکزاده شادان شادان
کتاب بگرفت و بخواند و مضمون آن دانسته سخت بگریست عجز را دل برو بسوخت و باو گفت ایفرزنده
خدا چشم تو را نگر باند و دل ترا محزون نگرداند ملکزاده گفت ای مادر چه حیلتم سازم که او مرا بکشتن تهدید کرده و مرا از مکاتبه
منع نموده بخدا سوگند با چنین حالت مرگ من از زنده گانی بهتر است و لکن از احسان تو همی خواهم که این ورقه گرفته بسوی
او برسانی عجز گفت بنویس انشاءالله جواب او باز پس آرم بخدا سوگند ایفرزند من خود را بورطه هلاک اندازم تا ترامقصود
پدید آید ملکزاده شکر او بجا آورد و دست او ببوسید و این ایات بنوشت ای دارم زغم تو ای پریش ای چشمی ودلی بر
آب و آتش ای پشتم چو کمان ابروی تو ای از بار غم فراق خم شد ای تا چند بسر دوم چو خامه ای بیکبار بخوان مرا چو نامه
پس از آن کتاب فرو بیچیده بمعجز داد و دو بدره که دو بست دینار در آنها بود بمعجز داد عجز از گرفتن آنها امتناع کرد
ملکزاده او را بگرفتن زر سوگند داد عجز بدرها گرفته با ملکزاده گفت برغم دشمنان ترا بمقصود رسانم این بگفت و روان
شد چون نزد حیات النفوس در آمد کتاب بدو داد دختر ملک گفت ایدایه این چیست که مارا بر اسله مشغول کردی تو سرعت
میروی و همی آئی مرا بیم از آنست که رسوا شوم عجز گفت ایخاتون چرا رسوا میشوی رسوائی از بهر چیست کرایارای
آن هست که باین سخنان زبان گشاید پس دختر ملک کتاب گرفته بخواند و مضمون دانست دستها بیکدیگر زد و گفت سبحان الله
بطرفه بلیتی گرفتار گشتم نمیدانم که این پسر از کجا آمد که بالای جان من شد عجز گفت ایخاتون تو جواب نامه او بنویس
و لکن سخن بروی سخت کن و باو بگو اگر پس ازین کتاب بفرستی ترا بکشم دختر ملک گفت ایدایه من میدانم که این
کار بنهایت نمیرسد و سزاوار اینست که کتاب نویسم اگر این سگ از تهدید پیشین من باز نگردد او را بکشم عجز گفت
تو همین سخن بنویس و او را از اینحال آگاه کن در حال دختر ملک دوات و کاغذ بخواست و در تهدید ملک زاده این ایات
بنوشت ای گمره دل ز دست داده ای در دام غم و بلا افتاده ای جز درد دل و غمت چه حاصل ای زین فکر کج و خیال باطل
ای عقبا نشود بهر بهانه ای با زاغ و زغن هم آشیانه ای تو چون مگسی و ما همائیم ای آیا تو کجا و ما کجائیم آنگاه کتاب
فرو بیچیده بمعجز داد عجز کتاب گرفته روان شد چون بنزد ملکزاده رسید کتاب بدو داد ملکزاده کتاب گرفته بخواند و
سر بزیر افکنده بانگشت خط بزمین همی کشید و سخن نمی گفت عجز از او رسید ای فرزند از بهر
چه سخن نمسی گوئی ج و اب داد ای مادر چه گویم که سخنان من جز خصومت و نفرت بار نمسی دهند عجز
گفت تو کتابی باو بنویس و هر چه خواهی آشکار کن که من او را از تو دفع کنم و تو خوشوقت باش که ناچار ترا
با او جمع آورم ملکزاده شکر احسان او بجا آورد و دستهای او ببوسید و این ایات بنوشت ای آخر نظری فکن بحالم ای کز
دست فراق پایمالم ای کار من بی قرار و محزون ای بگذشت ز حال زار مجنون ای دل بی تو غریق بحر خون شد ای وز پرده عاقبت
برون شد ای آنگاه کتاب فرو بیچیده بمعجز داد و صد دینار زر بزوی عطا کرد عجز او را دعا گفته روان شد تا بنزد دختر
ملک بیامد و کتاب بدو داد دختر ملک کتاب گرفته تا آخر بخواند و او را بینداخت و بر بای خاسته کفشهای زرین مرصع پیا
کرد و همی رفت تا بقصر پدر خویش رسید و غضب از جبین او هویدا بود کسی یارای آن نداشت که حالت او باز پرسد
چون بقصر پدر رسید پدر را از کنیزکان باز پرسید ایشان گفتند ایخاتون ملک بنخجیر گاه رفته آنگاه دختر باز گشت و مانند
شیر همی غریب و با کسی سخن نمیگفت تا ساعتی بگذشت پس از آن جبینش بگشود و خشمش فرو نشست عجز چون دید خشم

و اندوه او برفت پیش رفته در برابر او زمین بیوسید و باو گفت ایخاتون بکجا رفته بودی گفت بقصر پدر رفته بودم که او را از آنچه از سک بازرگان بمن رفته بود آگاه کنم تا پدرم او را گرفته در پیش دکان خود بردار کند و از این پس بازرگانان غریب را نگارد که بشهر ما در آیند عجز گفت ایخاتون بهمین سبب نزد پدر رفته بودی دختر ملک گفت آری از بهر همین رفته بودم ولی پدرم بنخجیر گاه رفته بود و من انتظار بازگشتن او دارم عجز گفت ایخاتون حمد خدا را که تو خردمند ترین اهل جهانی چگونه ملک را ازینگونه سخنان بیپوده آگاه میکنی که آشکار کردن این سخنان چنان انگار که تو باملك در قصر سزاوار نیست دختر گفت ایدایه چرا آشکار کردن این سخنان سزاوار نیست گفت ایخاتون چنان انگار که تو باملك در قصر او ملاقات کردی و او را از این حادثه آگاه نمودی و او بازرگان را حاضر آورده بردارش کرد چون مردم او را ببینند از سبب او باز پرسند در جواب خواهند گفت که این بازرگان در حق دختر ملک خیال خیانت داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب هفتصد و بیست و چهارم بر آمد

گفت که او همی خواست بدختر ملک خیانت کند گفت ایملک جوانبخت عجز گفت مردم خواهند

لت از داستان فرویست

آنگاه مردم در باره تو حکایتها کرده سخنان دیگر خواهند گفت و ای خاتون ناموس زن بشیر صاف همی ماند که باندک گردفاسد شود زینهار زینهار که ملک را ازین کار آگاه کنی از آنکه ناموس تو بر باد خواهد رفت سخن مرا بعقل خود عرضه دار اگر صواب نبینی هرچه خواهی کن چون دختر ملک از عجز این سخن بشنید تامل کرده او را نیکو یافت ازو پرسید ای دایه راست میگوئی ولکن مرا خشم در گرفته بود عجز جواب داد نیت تو پاک است که کسی را بر این کار آگاه نکردی ولکن ای خاتون نباید از جرم بی شرمی این بستترین بازرگانان در گذریم تو کتابی باو بنویس و باو بگو ای بستترین بازرگانان اگر ملک حاضر میبود هر آینه ترا بردار کرده بودم و هنوز نیز وقت این کار نگذشته بخدا سوگند اگر اینگونه سخنان اعادت کنی اثر تو از روی زمین بردارم دختر پرسید آیا از این نوشته من او باز خواهد گشت عجز جواب داد چگونه باز نمی گردد که من با او سخن گویم و او را از آنچه روی داده آگاه کنم آنگاه دختر ملک دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت

ای غزده ترک این هوس کن
 دم در کش و این حدیث بس کن
 خورشید جمال مانینند
 جمشید خیال مانینند
 یاری وفا نبینی از من
 جز جور و جفا نبینی از من
 هرگز نشوی ز وصل من شاد
 هرگز بند غم نگردی آزاد
 پیش عجز انداخته گفت ایدایه این سک را منع کن تا خویشتن را بکشتن ندهد و ما را بخطا در نیفکند عجز کتاب گرفته برفت چون نزد ملک زاده رسید کتاب باو داد ملک زاده کتاب گرفته بخواند و سر بجنبانید و گفت ای مادر کار من چگونه خواهد شد که مرا شکیبائی نماند عجز گفت ای فرزند شکیباشو که الصبر مفتاح الفرج تو آنچه دلت میخواهد بنویس که من جواب از بهر تو بیآورم و خوش دل باش که میان تو و او جمع خواهم کرد ملک زاده بعجز دعا کرد و ورقه برداشته این ابیات بنوشت

ای راحت درد دردمندان
 ای هم نفس نیازمندان
 در کینه مپیچ و مهربان شو
 با یکدل خویش یک زبان شو
 بگذر ز جفا و ناز بگزار
 این شیوه جان گداز بگزار
 آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجز داد و بدره که چهارصد دینار درو بود باو عطا کرد عجز کتاب و بدره گرفته بسوی دختر ملک باز گشت و کتاب بدو داد دختر ملک کتاب نگرفت و گفت این ورقه چیست عجز جواب داد ای خاتون این جواب کتابی است که بآن بازرگان پلید نوشته بودی دختر ملک پرسید ای دایه او را بدانسان که گفته بودم منع کردی یانه عجز جواب داد آری منعش کردم و این کتاب جواب او است دختر ملک کتاب گرفته تا آخر بخواند و روی بعجز کرده پرسید نتیجه سخنان تو کجاست عجز جواب داد ای خاتون او در جواب گفت که من توبه کردم و از گذشتها عذر خواست دختر ملک گفت لاوالله او زباده از نخستین عشق خود آشکار کرده عجز گفت ایخاتون کتابی بدی مضمون بنویس که بزودی پاداش ترا خواهم داد دختر ملک گفت او را حاجت بخواب نیست عجز جواب داد از جواب ناگزیر است تا اینکه امیدش بریده شود دختر ملک گفت تو خود برو و کتاب نبرده او را نومید کن جواب داد در نومید شدن او کتابی از تو باید آنگاه دختر ملک دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت

حقا که نیابی از لبم کام
 ضایع چه کنی در این غم ایام
 ترک سر خویش بایست کرد
 گر در ره ما همی نهی کام
 کامی ز وصال ما نبینی
 کام طمع بیر بنا کام
 چون کتاب بانجام رسانید او را بچشم از دست بینداخت عجز او را گرفته بسوی ملک زاده روان شد ملک زاده کتاب از عجز گرفته بخواند دانست که لابه های او در وی نگرفته او را دل بحالت ملک زاده نسوخته و جز خشم چیزی زیاد نگشته چنان بخاطرش رسید که کتابی بدو نوشته او رادعا گوید آنگاه این ابیات بنوشت

ای رشک پری و غیرت حور
 از روی تو باد چشم بد دور
 ای لعبت مهوش دل آرام
 یارب که خجسته بادت ایام
 یارب که سعادتت قرین بود
 دل دشمنت حزین باد
 نزدیک تو ای مه دل افروز
 این نامه نوشتم از سر سوز
 شرح غم خویش با تو گفتم
 حال دل ریش با تو گفتم
 پس کتاب فرو پیچیده بعجز داد و بانصد دینار زر نیز او را عطا کرد عجز ورقه گرفته برفت و ورقه بدختر ملک بداد چون دختر ملک ورقه بخواند و مضمون بدانست ورقه از دست بینداخت و بعجز گفت ای پلیدک سبب همه اینها تو بوده که از راه کینه و مکرورقهها بن نویسانی تا اینکه در میان من و او مکاتبات و حکایات گذشت و در هر ورقه میگفتی که من شر او از تو دور کنم و او را نومید گردانم و این سخنان نمی گفتم مگر اینکه کتابی باو بنویسم و در میان ما چندان آمد و شد کردی که ناموس من بپردی پس از آن دختر ملک گفت ایخادمان این پلیدک را بگیرید خادمان او را گرفته بفرمان دختر ملک چندان بزدند که خون از تمامت تن عجز برفت و بیخود بیفتاد آنگاه کنیزکانت را فرمود که از پای گرفته بکشند و کنیزکی را گفت که در نزد

سر او بایستد هر وقت که او بخود آید باو بگوید که ملکه سوگند یاد کرده است که ترا نگذارد پیرامون قصر قدم نهی اگر تو برین قصر باز گردی بکشتن تو فرمان خواهد داد چون عجوز بخود آمد کنیزک پیغام بگزارد عجوز از قصر بدر شد و بدوش حمالی بر نشسته بخانه خود رفت دختر ملک طیبی از پی او بفرستاد که او را دارو دهد و مرهم نهد طیب فرمان را پذیره شد در اندک زمانی عجوز بهبودی یافت و سوار گشته بسوی ملک زاده رفت و سخت معزون بود چون ملک زاده عجوز را بدید بر پای خاست و او را سلام داد چون او را رنجور یافت از حالت او باز پرسید عجوز آنچه از ملکه بروی رفته بود باز گفت کار ملکزاده دشوار شد و افسوس خورده گفت بخدا سوگند ماجرای تو بمن دشوار شد و لکن ای مادر با من بگو که ناخوش داشتن دختر ملک مردان را از بهر چیست عجوز گفت ای فرزند ملکه را باغی است خرم که در روی زمین بهتر از او مکانی نیست اتفاقاً ملکه شبی از شبها خفته بود در خواب دید که بتفرج باغ رفته و در آنجا صیادی است که دام بر نهاده و دانه بر آن ریخته و خود دور تر نشسته است ساعتی رفت که پرندگان بر آن دانه گرد آمدند پرنده نرینه در دام افتاد پرندگان دیگر بر میدند و مادینه‌ها و نیز در میان پرندگان بود آن مادینه بسرعت بسوی او بازگشت و بدام نزدیک شد و در خلاصی نرینه خود همی کوشید تا او را خلاص کرد و با همه اینها صیاد دور خواب بود چون صیاد بیدار گشت بدام نظاره کرده دید که از هم گسیخته است او را باصلاح آورده دوباره بگسترده و دانه فروریخت و دورتر از دام بنشست پس از ساعتی پرندگان بدانه جمع آمدند و آن پرنده نرینه و مادینه در میان پرندگان بودند و دانه همی چیدند که ناگاه آن پرنده مادینه در دام افتاده پرنده‌گان بر میدند و نرینه او نیز بر رفت و بسوی او باز نگشت صیاد پس از دیر گاهی بیدار شد پرنده مادینه را در دام یافت در حال او را گرفته ذبح کرد آنگاه دختر ملک هراسان از خواب بیدار گشت و گفت مردان را با زنان وفاداری همین است که زن از بهر مرد از جان همی گذرد ولی اگر زن بمشقتی افتد مرد او را یاری نکنند و شرط وفا بچا نیارود نفرین خدا بکسی باد که بمردان اعتماد کند که ایشان نیکی بجای کسی روا ندارند و بدین سبب دختر ملک مردان را ناخوش میدارد ملک زاده بعجوز گفت ای مادر مگر دختر ملک هیچ گاهی از قصر بیرون نمی آید عجوز گفت ای فرزند او هرگز از قصر بیرون نیاید مگر اینکه در سالی یکدفعه در هنگامیکه درختان بیار آیند ملکه بتفرج باغ در آید و یکشب در قصر باغ بخسبید و نیساید مگر از دریچه خلوت و من میخواهم که ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که بآمدن دختر ملک ماهی بیش نمانده است تو از امروز نزد باغبان آن باغ شو و با او الفت و مودت پدید آور که او کسی را نگذارد که بیباغ اندر شود از آنکه باغ در پهلوی قصر دختر ملکست و قتیکه دختر ملک قصد تفرج باغ کند من دوروز پیشتر ترا آگاه کنم تو آنگاه نزد باغبان شو و بحیلتی آنشب را در باغ همان وقتیکه دختر ملک بیباغ آید در جایی پنهان شو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت عجوز چون ملکزاده را لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و پنجم بر آمد

این حیلت بیاموخت باو گفت چون دختر ملک را ببینی خود را بوی بنمای که چون ترا به بیند بحسن و جمال تو مفتون شود و ای فرزند خرس دل باش که میان تو و او جمع آورم ملکزاده دست عجوز بوسیده شکر احسان او بجا آورد و سه شقه حریر شامی و سه شقه اطلس و تفصیله حریر بعجوز بداد و بدره که ششصد دینار زرد در او بود بوی عطا کرد و گفت این زرها بنزد خیاطه که این جامها از بهر تو بدوزد عجوز گفت ای فرزند اگر میخواهی که خانه من بشناسی من خانه بتو بنمایم و تو نیز مکان خود بمن بنمای ملکزاده مملو کی را باعجوز بفرستاد که راه خانه او بشناسد و خود برخاسته غلامان را بفر و بستن دکان بفر و نزد وزیر رفته او را از ماجرای عجوز آگاه کرد وزیر چون سخن ملکزاده را بشنید باو گفت ای فرزند اگر حیات النفوس ترا در باغ بیند و تو مایل نشود آنگاه چه خواهی کرده ملکزاده گفت من آنگاه حیلتی ندارم مگر اینکه گفتار بگذارم و کردار بجای آرم خود را بورطه هلاکت انداخته او را از میان خادمان بر بایم و باخویشتن با سب سوار کرده راه صحرا در پیش گیرم اگر سالم ماندم زهی متصود و اگر هلاک شدم از اینگونه زندگانی خلاص شوم وزیر گفت ای فرزند با این عقل میخواهی که زندگانی کنی تو خود در این شهر تنهایی چگونه با پادشاهی که صدهزار دلیر در زیر حکم دارد این کار توانی کرد من اینکار صلاح نمی بینم و هیچ خردمند چنین کار نمی کند ملکزاده گفت ای وزیر تدبیر چیست وزیر جواب داد تا فردا صبر کن که من آن باغ بینم و بدانم که مارا کار باغبان چگونه خواهد شد پس چون بامداد شد وزیر با ملکزاده برخاسته هزار دینار در جیب بگذاشت و بسوی باغ روان گشتند باغی دیدند خرم تر از باغ بهشت و بر در آن شیخی سالخورده را نشسته یافتند چون شیخ بایشان نظر کرد صحبتی از ایشان در دل شیخ پدید گشته بر پای خاست و سلام داد و بایشان گفت ای خواجه ها شاید شمارا با من حاجتی هست وزیر جواب داد ای شیخ ما در این شهر غریب و از گرمی هوا برنج اندریم چون منزل ما بسی دور است می خواهیم که این دو دینار را گرفته خوردنی از بهر ما شری کنی و از فضل و احسان خود در این باغ بگشائی تا در سایه درختی لغتی بر آسائیم پس از آن از پی کار خویش رویم و آن باغبان در تمامت عمر درمی و دیناری در دست خود ندیده بود چون دو دینار بدید در حال برخاسته در باغ بگشود و ایشان را در سایه درختی بنشانند و گفت مبادا در باغ بگردید که دریچه خلوت از قصر ملکه حیات النفوس باین باغ باز است ایشان گفتند ما هرگز از مکان خویش بر نخیزیم پس شیخ باغبان بدر آمد که از برای ایشان خوردنی شری کند ساعتی غایب شد پس از ساعتی بازگشت و بره بریان در دوش حمال بیارود ایشان خورش بخوردند و ساعتی حدیث کردند پس از آن وزیر از میان ایشان برخاسته بیچپ و راست باغ نظر کرد در میان باغ قصری دید بلند و بسیار کهن که نقش هسا و سپیدی های او از هم فرور ریخته بود وزیر پرسید ای شیخ این باغ

از آن تست یسا اورا اجاره کرده باغبان جواب داد با سیدی این باغ نه ملك منست و نه اجاره اش کرده ام
 من باغبان این باغم وزیر پرسید اجرت تو چیست باغبان جواب داد در هر ماهی يك دينار اجرت دارم وزیر گفت ای مسکین
 بخدا سوگند ازتوه تو بار دوش من گردید و لکن چه میگوئی اگر کسی با تو احسانی کند باغبان جواب داد ای خواجه
 هر که با من احسان کند ذخیره روز رستخیز خواهد شد وزیر پرسید ای شیخ این باغ باغی است خرم و لکن این قصر بسی کهن
 است من همی خواهم که این قصر به اصلاح بیاورم و او را سپید کنم و نقش هادر او تصویر کنم بقسمیکه در این باغ
 بهتر از آنجا مکانی نباشد و قتی که خداوند باغ بیاید و این قصر را ببیند که تعمیر گشته از تو جویان شود تو بگو که چون
 من دیدم این قصر از هم فروریخته او را تعمیر کردم اگر با تو بگوید که مال از کجا برو صرف کردی بگو که بامیدانعام
 تو وام گرفته صرف کردم آن وقت ناچار در عوض تعمیر تو انعام خوبی بتو خواهد کرد من فردا بنایان از بهر اصلاح این مکان
 حاضر آورم اکنون تو این پانصد دینار بگیر و بفرزندان خود صرف کن و ایشان را بگو که ما را دعا کنند ملکزاده با وزیر
 گفت من سبب این تدبیر ندانستم وزیر جواب داد بزودی نتیجه این تدبیر بتو آشکار شود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
 و شهرزاد لب از **چون شب هفتصد و بیست و هشتم را آمد** گفت ای ملک جوانبخت شیخ چون آنزرها بدید عقلش پیرید و در
 داستان فرو بست پای وزیر افتاده او را و پسر او را دعا کرد چون ایشان از نزد
 باغبان باز گشتند باغبان گفت فردا در انتظار شما خواهم بود پس فردا شد وزیر بنایان حاضر آورده بسوی باغ برد باغبان را
 چون چشم بروی افتاد فرحناک شد آنگاه وزیر قیمت مؤنه و مزد عملة عمارت قصر را بداد بنایان قصر را تعمیر کرده سپید
 نمودند در حال وزیر نقاشان خواسته بایشان گفت بسخن من گوش دارید و قصد مرا بدانید که مرا باغی بود مانند همین باغ
 شبی از شب ها در خواب دیدم که در آن باغ صیادی دام نهاده و دانه ریخته بکمین نشسته پرندگان بردانه جمع آمده اند در
 این اثنا پرنده نرینه در دام افتاد پرندگان دیگر پیریدند و مادینه آن پرنده که در دام بود نیز پیرید پس از ساعتی تنها باز گشته
 بامتقار خود چشمهای دام از هم فرو گسیخته نرینه را خلاص داد و صیاد آنوقت در خواب بود چون از خواب بیدار شد دامرا
 از هم گسیخته یافت دام به اصلاح آورده دو باره بگسترد و دانه بریخت و دور تر از دام بنشست آنگاه پرندگان بدانند گرد
 آمدند و همان نرینه و مادینه در میان پرندگان بودند آنگاه پرنده مادینه در دام افتاد پرندگان دیگر بر میدند و برفتند نرینه
 نیز برفت و باز نکشت پس از آن صیاد برخاسته پرنده مادینه بگرفت و بکشت و اما پرنده نرینه را وقتی که از آن مکان
 پیرید شاهبازی در ربود و او را از هم بدرید و خون او را بنوشید از شما همی خواهم که صورت این خواب را بدینسان که
 گفتم بدیوار این قصر نقش کنید و قتی که این کار کردید و مرا پسند افتاد بشما انعام دهم و خاطر شما راز زیاد بر اجرت خرسند
 سازم چون نقاشان سخن او را بشنیدند در نگاهتن صورت خواب اهتمام کردند تا کار بنهایت رسانیده وزیر را آگاه کردند
 وزیر صورت خواب را دید بدانسانست که بنقاشان گفته بود نقاشان را انعام بزرگ داد پس از آن ملکزاده بعاتت معهود در
 باغ شد و بقصر در آمد و از آنچه وزیر کرده بود آگاهی نداشت چون صورت باغ و صورت صیاد و دام و صورت پرندگان
 و آن پرنده نرینه را در چنگال شاهین بدهد که شاهین او را کشته است عقل او حیران شد و بسوی وزیر باز گشته باو گفت
 ای وزیر امروز چیزی عجیب دیدم وزیر گفت چه دیده ملکزاده گفت خوابی که دختر ملك دیده و من او را بتو خبر داده
 بودم همان خواب را در دیوار قصر مصور یافتم و در آنجا چیزی دیگر دیدم که او بدختر ملك پوشیده مانده و او را ندیده
 است وزیر گفت آن چه بود ملکزاده گفت پرنده نرینه را دیدم که چون او از مادینه غایب شده شاهینی او را گرفته و سبب
 باز نکشتن او همانا این بوده است کاش دختر ملك او را هم می دید که پرنده نرینه را شاهینی ربوده است که بدان سبب
 بسوی مادینه خود باز نکشته و در رهائی او نکوشیده است وزیر گفت ای ملکزاده بخدا سوگند این از عجایب روزگار است
 القصة ملکزاده از آن صورت در عجب بود و تاسف میخورد که دختر ملك آن خواب را تا باخر ندیده است و با خود میگفت کاش
 دختر ملك این خواب را تا باخر دیده بود یا اینکه دوباره این خواب ببیند وزیر بملکزاده گفت تو از من پرسیدی که سبب تعمیر
 این قصر چیست و من با تو گفتم که بزودی نتیجه تعمیر بر تو آشکار شود و اکنون او بر تو آشکار شد که من این تدبیر کرده ام
 و صورت گران را من گفته ام که این خواب تصویر کنند و پرنده نرینه را در چنگال شاهین قرار دهند که چون دختر ملك
 بقصر در آید و صورت این خواب ببیند و نرینه را در چنگال شاهین یابد از ناخوش داشتن مردان باز گردد چون ملکزاده این
 سخن بشنید دستهای وزیر ببوسید و باو گفت بخدا سوگند اگر بمقصود خود برسیم و خرسند باز کردم ملك را از تدبیر های
 تو آگاه کنم تا بقدر و منزلت تو بیفزاید وزیر نیز جبین او ببوسید و با یکدیگر نزد باغبان شدند و باو گفتند قصر را ببین
 که نیکو گشته شیخ باغبان گفت همه اینها از احسان شما بدینسان گشت القصة ملکزاده از آن شیخ نمیرید و پیوسته برو آمد
 و شد میکرد وزیر و ملکزاده را کار بدینجا رسید و اما حیات النفوس چون مراسله و کتاب از و بریده شد و عجز از غایب
 گشتن فرجی سخت او را رویداد و چنان دانست که آن پسر بسوی شهر خویش سفر کرده چون روزی چند بگذشت طبقی
 سرپوشیده از سوی پسر در نزد حیات النفوس حاضر کردند چون سر طبق بگشود میوه نورسیده در طبق بدید گفت مگر فصل
 میوه در رسیده گفتند آری گفت باید بتفرج بستان رویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
 گفت ای ملک جوانبخت دختر ملك گفت باید بتفرج باغ رویم و لکن در هر سال هنگام
چون شب هفتصد و بیست و هفتم را آمد تفرج دایه با من بود و اکنون من او را آورده و از پیش خود رانده ام و از کردار

خود پشیمانم از آنکه در هر حال او دایه منست و حق تربیت در گردن من دارد کنیز کان چون این سخن بشنیدند همگی زمین بیوسیدند و گفتند ایختون ترا بخدا سوگند میدهم که از تو در گذر و او را حاضر آورد دختره ملک گفت بخدا سوگند مرا اینزه همه این است آنگاه خلعتی فاخر از بهر او آماده کرده گفت کیست که بسوی او رود در حال دوتن از کنیز کان که یکی را نام بلبل و دیگری را نام سودالیر بود و ایشان از خاصگان دختر ملک و بزرگترین کنیز کان او بودند پیش آمده گفتند ایملکه ما را بدین کار بفرمای ملکه ایشان را جواز داد کنیز کان بسوی او رفتند چون دایه ایشان را بشناخت بر پای خاسته ایشان را در آغوش گرفت کنیز کان گفتند دایه ملکه از تو در گذشته و بر تو بخشوده است دایه گفت تاروز مرگ بسوی او میل نخواهم کرد مگر از یاد من رفته است که او در پیش دوست و دشمن با من چه کرد و مرا چگونه بخون خویشتن بیالود که از هلاک من چیزی نماند همه اینها بس نبود که بس از آزدن بسیار پای مرا گرفته چون سگ مرده همی کشیدند بخدا سوگند هرگز بسوی او باز نگردم و چشم بروی او باز نکنم کنیز کان گفتند تو ما را نو مید مگردان اگر ملکه ترا آزد مجبتهای تو با ما بکجا رفت تو بین که بدلجویی تو که آمده مگر از ما بزرگتر در نزد ملکه هست که او را بفرستد دایه گفت حاشا و کلامن قدر و منزلت شما میشناسم که شمارا رتبت از همه کس برتر و مقدار من از شما بستر است ولکن ملکه پیش ازین مقدار مرا در نزد کنیز کان و خادمان چندان بزرگ کرده بود که اگر من بزرگ ایشان خشم میآوردم در حال از بیم هلاک میشد کنیز کان گفتند همانحال دگرگون نگشته بلکه بیشتر از پیشتر است آنگاه دایه گفت بخدا سوگند اگر شما نزد من حاضر نمیشدید هرگز بسوی ملکه حاضر نمیگشتم اگر بکشتن من فرمان میداد کنیز کان او را سپاس گفتند پس از آن دایه برخاسته جامه پوشید و با کنیز کان بدر آمده همرفتند تا نزد ملکه در آمدند ملکه چون دایه را بدید بر پای خاست دایه گفت ایملکه راست گوی که خطا از من بود یا از تو ملکه گفت خطا از من بود اکنون بخشایش از تو باید ای دایه بخدا سوگند ترا منزلت در پیش من بلند است و تو بر من حق تربیت داری و لکن میدانی که چهار چیز یعنی خلق و روزی و زندگانی و مرگ در انسان بحکم تقدیر است آدمی در آن چهار چیز بی اختیار است من آنوقت که بر تو خشم گرفتم بی اختیار بودم اکنون از کرده پشیمانم چون ملکه عنذر بخواست خشم عجز فرو نشست و زمین بوسه داد ملکه با خلعتی فاخر او را بنواخت دایه را فرحی سخت روی داد آنگاه ملکه گفت ای دایه چنان میدانم که درختان بیار آمده و هنگام تفرج باغ در رسیده دایه گفت ای ملکه جز امروز از خانه بیرون نیامده بودم ولی میوه بسیار در بازار دیدم امروز بحقیقت دانستم بهار رسیده ترا با خبر کنم پس از آن دایه از نزد ملکه بیرون آمده بسوی ملکزاده رفت ملکزاده از لقای او شاد گشت و او را در آغوش گرفت و دلش بگشود آنگاه عجز آنچه از ملکه بروی رفته بود با ملکزاده باز گفت و او را آگاه کرد که ملکه در فلانروز قصد تفرج باغ دارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجز ملکزاده را خبر داده گفت نمیدانم آنچه با تو گفته بودم که با باغبان الفت کنی کردی و از احسان تو چیزی بدو رسید بیانه

ملکزاده جوابداد آری او اکنون با من صدیق است پس از آن دایه را از کاری که کرده بود آگاه کرد و باو بنمود که صورت خواب ملکه در قصر نقش کرده و حکایت صیاد و دام گرفتن شاهین کبوتر نرینه را باز گفت عجز اینسخنان بشنید سخت فرحناک شد و بملکزاده گفت ایفرزند برخیز بگرما به شو و جامهای فاخر بپوش که کاری از این بهتر و حیلتهی از این بزرگتر که وزیر تنبیر کرده نخواهد شد پس از آن بسوی باغبان رفته حیلتهی کن که ترا شب در باغ بگذارد که اگر او را کوه کوه زر دهند کسی را نگذارد که بیباغ اندر شود پس چون تو در باغ شوی خویشتن پنهان کن و همواره خود را پوشیده دار تا وقتی که آواز من بگوش تو آید که همی گویم یا خفی الالطاف آما ما یخاف آنگاه بدر آی و در میان درختان همی رو تا مکه ترا ببیند و دل و دیده او از عشق تو پر شود پس از آن بمقصود برسی و اندوه تو برود ملکزاده گفت سمعاً و طاعة در حال بدره که هزار دینار زر درو بود بعجز بداد عجز بدره گرفته برفت و ملکزاده بگرما به رفته تنبست چون بیرون آمد از جامهای کسروی در بر کرد و کسری زرین و مرصع بگونه گونه گسور ها در میان بست و دستار زرین و تارمکمل بر سر نهاد گونهایش سرخ و لبانش میگون بود و چشمانش غزالان همی فریبید آنگاه هزار دینار زر درجیب کرده بسوی باغ روان گشت چون بیباغ رسید در بکوفت باغبان در بگشود ملکزاده بیباغ در آمد و باغبان فرحناک گشته او را سلام داد پس از آن باغبان ملکزاده را دید که جبین درهم کشیده از حالت او جوین شد ملکزاده گفت ای شیخ بدانکه من در نزد پدر عزیزم و او تا امروز دست بر من نهاده بود ولی میانه من و او سخنی رفت او مرا دشنام داده طباچه بر من زد و مرا از پیش خود براند من بجائی راه نبردم و صدیقی نداشتم بسوی تو آمده همی خواهم که با من احسان کرده مرا تا پایان روز در باغ جای دهی و شب را در اینجا بسر برم تا اینکه خدایتعالی در میان من و پدر اصلاح کند چون باغبان سخن او بشنید دلش بر روی بسوخت و باو گفت ایخواجه آیا اجازت میدهی که بسوی پدر تو رفته التماس کنم و ترا با او صلح دهم ملکزاده گفت ای شیخ پدر من بد خوست اگر کسی با او صلح جوید در حالت خشم سخن کس نپذیرد شیخ گفت ای خواجه بیا تا بسوی خانه من رویم و تو امشب در میان فرزندان من بخشب ملکزاده گفت ای عم وقتی که مرا ملالتی روی دهد دوست دارم که تنها بنشینم شیخ جواب داد بر من دشوار است که مرا خانه باشد و تو تنها در باغ بخشبی ملکزاده گفت ای عم مقصود من اینست که اندوهم برود و من میدانم که اگر بدینسان کنم خاطر پدر بمن مهربانتر گردد شیخ با ملکزاده گفت اکنون که از ماندن باغ ناگزیری از بهر تو فرس آورده بگسترم و خوابگاه بیاورم ملکزاده جواب داد ای عم هر چه خواهی بکن در حال شیخ بیرون رفت از بهر او فرس و خوابگاه حاضر آورد و شیخ باغبان

نمی دانست که دختر ملك قصد تفرج باغ کرده ملکزاده را کار بدینجا رسید و اما دایه چون بسوی دختر ملك باز گشت اورا خبر داد که درختان بیار آمده اند و اکنون هنگام تفرج است دختر ملك گفت فردا انشاءالله از بهر تفرج بیباغ اندر شویم و لکن تو کس بفرست و باغبان را آگاه کن دایه کس نزد باغبان فرستاد که فردا ملکه در باغ خواهد بود کسی را نگذار که بیباغ در آید چون خبر بیباغبان رسید رهگذر ها برفت و نهر ها باصلاح آورد آنگاه نزد ملك زاده شد و باو گفت ایخواجه اینمکان تست و مرا زندگانی از احسان تو می باشد و لکن عذر در نزد کریمان پذیرفته است ؛ انکه این بساغ از حیات النفوس است و او فردا هنگام بر آمدن آفتاب بیباغ اندر خواهد شد و مرا فرمان داده اند که کسی در باغ نگذارم اکنون از احسان تو همیخواهم که امروز از باغ بدر شوی و دختر ملك جز بیکروز در باغ نخواهد بود پس از آنکه دختر ملك از باغ باز گردد همواره باغ ترا خواهد بود ملکزاده گفت ایشیخ شاید که ترا از ما ضرری رسیده شیخ گفت لاوالله من از شما جز خوبی ندیده ام ملکزاده گفت اگر چنین است تو خود میدانی که ترا هر گونه خوبی توانم کرد مرا بگذار که در این باغ بنهان شوم و کس مرا نخواهد دید تا دختر

ملك بسوی قصر خود باز گردد باغبان گفت ایخواجه اگر او خیال شخصیرا در بیباغ بیند سر
چون شب هفتصد و بیست و نهم بر آمد من از تن جدا کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملك جوانبخت ملك زاده گفت من نگذارم که کس مرا بیند و اگر ترا نفقه فرزندان کم شده است این زرهابستان آنگاه دست در جیب کرده بانصد دینار بدر آورد چون شیخ زر ها بدید سست شد با ملك زاده گفت زینهار که خود را بکسی بنمائی پس او را در باغ بگذاشت ملکزاده و باغبانرا کار بدینجا رسید اما دختر ملك چون آفتاب بر آمد خادمان را فرمود که دریچه باغ بگشایند و خود حله های فاخر مرصع بدر و گوهر در بر کرده دست دایه را بگرفت و بیباغ اندر شد دایه دید که باغ از کنیزکان و خواجه سرایان پر شد هر یکی بسویی در تفرج و میوه چیند دشغولند با ملکه گفت تو خداوند عقل هستی میدانی که در باغ ترا بخدمت کار حاجتی نیست اگر تو در خارج باغ باشی فرض است که از بهر احترام تو کنیزان با تو باشند ولی در باغ نشاید که کسی با تو باشد تا تو خالی از اغیار تفرج کنی ملکه گفت ای دایه راست گفتی چه باید کرد دایه گفت کنیزکان و خادمانرا بفرما که از باغ بیرون کنند ملکه خادمان و کنیزکان را باز گشت فرمود دوتن از کنیزکان خاص در نزد خود نگاه داشت آنگاه دایه بملکه گفت برخیز تا تفرج بستان کنیم ملکه برخاسته دست بردوش دایه گذاشت و آن دو کنیز در پیش روی ایشان همرفتند و دختر ملك بلبه و لعب و تفرج مشغول بود و دایه درختان يك يك باو مینمود و از میوه ها همی چید و باو همی داد و از مکانی بمکانی روان بودند تا اینکه بقصری که در میان باغ بود برسیدند ملکه چون قصر را معمور یافت با دایه گفت ای دایه قصر را بین که دیوار های او را سپید کرده اند دایه جواب داد ای خاتون من شنیدم که باغبان از پاره از بازرگانان متاع گرفته آنها را فروخته و بقیمت آنها قصر را تعمیر کرده است و من او را وعده داده بودم که هر وقت ملکه به باغ در آید من آنچه تو صرف کرده از ملکه بستانم و زیاده بر آن انعام ترا نیز بگیرم اکنون از ملکه تمنای من اینست که احسان خود از باغبان دریغ ندارد دختر ملك جواب داد بخدا سوگند باغبان کار نیکو کرده است خازنرا ندا در ده دایه خازن را بخواست ملکه بخازن فرمود که دو هزار دینار بیباغبان عطا کند آنگاه دایه رسولی نزد باغبان فرستاد و باو گفت ملکه ترا میخواهد باغبان چون این سخن بشنید بهراس اندر شد و با خود گفت شك نیست که دختر ملك را نظر بر آن پسر افتاده امروز بر من شومترین روزهاست آنگاه باغبان فرزندان و پیوندان خود را حاضر آورده وصیت بگذارد و ایشان را وداع کرده گریان شد و بسوی باغ روان گشت وقتیکه بنزد دختر ملك شد صورتی بیجان بود عجوز حالت او دیده سبب بدانست و در سخن گفتن سبقت کرده گفت ای شیخ شکر خدایتعالی بجا آور و ملکه را دعا کن من او را از کار تو آگاه نمودم و تعمیر قصر باو باز گفتم ملکه خدمت ترا بپسندید و دو هزار دینار بتو انعام فرمود تو زرها از خازن بگیر و بملکه دعا کن و از پی کار خویش شو باغبان چون این سخن از دایه بشنید در پیش ملکه زمین بیوسید و دو هزار دینار از خازن گرفته ملکه را دعا گفت و بخانه خود باز گشت فرزندان و پیوندان او فرحناک شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی ام بر آمد عجوز بملکه گفت ایخاتون این قصر بسیار خوب گشته
 نمیدانم بیرون قصر این همه خوبست یا او را درون نیز معمور است بیا تا بدرون رفته تفرج کنیم پس دایه با ملکه داخل قصر شدند آنجا را سپید کرده و نقش کرده یافتند دختر ملك بچپ و راست تفرج میکرد تا بصدر ایوان بر رسید و چشم بدان صورتها دوخت دایه دانست که او را چشم بصورت خواب افتاد آنگاه دایه آن دو کنیز کرا بنزد خود خواند که ملکه را از دیدن آن صورت مشغول نکنند چون دختر ملك بر آن نقشها نیک نظر کرد در عجب شد و روی بعجوز کرده گفت ایدایه بیا این صورت عجیب را نظر کن عجوز بتفرج صورت باز آمد و خیره خیره بروی بنگریست و گفت ایخاتون این صورت باغ و صیاد و دامی است که تو در خواب دیده بودی و پرنده نرینه را از باز گشتن مانعی بزرگ منع کرده که من او را در چنگال شاهین همی بینم که او را کشته و خون او را خورده است ایخاتون سبب همین بوده است که او باز نگشته و جفت خود را از دام خلاص نکرده و لکن ایخاتون تصویر این خواب از جمله عجایب است اگر تو میخواستی که او را تصویر کنی نمی توانستی شاید فرشتگانی که بآدمیان موکل اند دانسته اند که پرنده نرینه مظلوم است و مادر ملامت کردن او بروی ستم کرده ایم بدین سبب خواسته اند که عذر او را بما آشکار کنند دختر ملك گفت ایدایه راست میگوئی در ملامت آن پرنده ما ستم کرده ایم عجوز گفت

ایختون حمد خدائی را که عذر آن پرنده بما آشکار کرد که اگر او در چنگال شاهین گرفتار نمیشد بسوی ماده خود باز میگشت و او را از دام خلاص میکرد ولکن از مرك گزیری و گزیزی نیست ایختون بر ما عیان شد که نرینه گان خوب هستند خاصه آدمیزاد که خود را گرسنه و برهنه می گذارد و زن خود را سیر کند و جامه بروی بپوشاند و پیدر و مادر خود عصیان روا دارد ولی از فرمان زن بیرون نرود و زنان نیز بر همه راز های مردان آگاهند و ساعتی از مردان شکیبیا نتوانند بود شبی اگر مرد غایب شود چشم زن نخرابد و در نزد زن کسی عزیز تر از مرد نیست کسه او را از پسر و مادر دوستتر دارد زن و مرد وقت خفتن هم آغوش شوند مرد دست در زیر گردن زن کند و زن نیز دست در زیر گردن او نهد چنانکه شاعر گفته: **خواهم صنما همه جهان دشمن من پیراهن تو یکی و پیراهن من از بازی من قلاده در گردن تو** از گیسوی تو کند در گردن من - پس از آن مرد او را بیوسد و زن نیز برو بوسه دهد و از جمله چیزها که بیکی از ملوک با زن خود روی داده اینست که زن پادشاهی رنجور گشته بمرد ملک خویشان را با او زنده در گور کرد و از محبتی که بآن زن داشت بهلاك خویشان راضی شد و نیز شنیده ام که یکی از ملوک بمرد خواستند که او را بخاک سپارند زن از گفت مرا نیز با او زنده در گور کنید و گرنه خویشان را بکشم الفصه عجوز با دختر ملک احادیث زنان و مردان همی گفت تا اینکه ناخوش داشتن مردان از دل او برفت و بایشان مایل شد چون عجوز اینحالت بدانست گفت ایملکه اکنون هنگام تفرج باغ است پس هر دو از قصر بدر آمدند و در میان درختان همی گشتند که ناگاه چشم ملکزاده بدختر ملک بیفتاد چون حسن و جمال و قدبا اعتدال او بدید چشم بروی دوخت و عقلش برفت و آتش عشق در دلش شرر افروخت و بیخود بر زمین افتاد چون بخود آمد دید که پری پیکر از چشم او غایب گشته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصدوسی و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده اردشیر بخود آمد ملکه را ندید آهی از دل محزون بر کشیده این ابیات بخواند: **که گفت آنروی شهر آری بنمای** چو بنمودی دگر باره فراموش نشستم تا برون آئی خرا مان **چو بیرون آمدی من رفتم از هوش** تو در عالم نمی گنجی ز خوبی **مرا هرگز کجا گنجی در آغوش** - و عجوز بیوسته دختر ملک را از مکانی بمکانی همی برد تا اینکه بدان مکان که ملکزاده در آنجا بود بر رسیدند در حال عجوز گفت یا خفی اللطاف نجنا ما نخاف چون ملکزاده اشارت او بشنید خویشان آشکار کرد و با غنج و دلالت خرامیدن گرفت و از قامت چون سرو خون در دل شمشاد و صنوبر میکرد در آن حال دختر منک نگاهش بدانسوی افتاده او را بدید دیر گاهی حیران بایستاد و چشم برو دوخت و بحسن و جمال او تفرج کرده عقلش برفت و هوشش پیرید و تیر عشقش بر دل ملکه کار گر آمده با عجوز گفت ای دایه این پسر ماهروی کیست دایه گفت ای خاتون کجاست آن پسر که همی گویی دختر ملک گفت اینک در میان درختان بما نزدیکست عجوز بچپ و راست نگاه میکرد گویا که در نزد او خبری نیست آنگاه دایه گفت سبحان الله راه این باغ بدین پسر که نموده حیات النفوس گفت تو باز گوی که ما را از حالت این پسر که آگاه خواهد کرد ای دایه بخدا سوگندت میدهم نیک بین شاید که او را بشناسی دایه گفت ایختون این جوانست که با من کتاب بسوی تو همی فرستاد دخترک گفت ای دایه این جوان چه طلعت ملیجی دارد مرا گمان اینست که در روی زمین بهتر از این کسی نباشد چون عجوز دانست که ملکه شیفته جمال ملکزاده گشته باو گفت ایختون نگفتمت که جوانی است نکو روی دختر ملک گفت ای دایه دختران ملوک از کارهای دنیا و نیک و بد و زشت و خوب دنیا بی اطلاع هستند و با کسی معاشرت نکرده اند ای دایه تو باز گوی که چگونه بایدم باو رسید و بکدام حیلت روی بروی آورم و با او چه گفتگو کنم چون عجوز سخن او بشنید و عشق و شوق او بدید گفت ایختون اما حاضر آمدن او در پیش تو راهی ندارد و تو نیز در رفتن بسوی او معذوری از آنکه تو خورد سال هستی لکن برخیز من در پیش تو از دنبال من همی رویم تا بنزد او برسیم آنگاه من با او سخن گویم که ترا شرمساری روی ندهد و در میان شما الفت و موانست بدید آید ملکه گفت ای دایه هر چه دانی بکن آنگاه دایه برخاسته در پیش روی ملکه همی رفتند تا بمملکزاده برسیدند عجوز باو گفت ای جوان بین کیست که در نزد تو حاضر آمده این حیات النفوس دختر ملک زمانست رتبت او را بشناس و با احترام او بر پای خیز ملکزاده در حال بر پای خواست چشم ایشان بیکدیگر افتاده هر دو عنان اختیار از دست بدادند و دستها گشوده با یکدیگر هم آغوش شدند و از غایت شوق هر دو بیخود افتادند و دیر گاهی بیخود بودند آنگاه عجوز از بیم رسوائی ایشان را بدرون قصر برده خود بر در قصر بنشست و با کنیز کان گفت تفرج گرائید که ملکه راهنگام خواب است کنیز کان بتفرج شدند پس از آن ملکزاده و دختر ملک بخود آمدند و خویشان را در قصر یافتند ملکزاده گفت ای شمه خوبان این که میبینم به بیداری است یارب یا بخواب پس دوباره هم آغوش شدند و ملکزاده این ابیات بر خواند: **یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی** شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی **عادت بخت من نبود اینک** تو یاد آوری **نقد چنین کم افتد** خاصه بدست مقلسی **صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیف تر** دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی **خادمه سر ایرا گو در حجره بند کن** تا بسر حضورت ما ره نیز موسوسی - چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصدوسی و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون ملکزاده خود گرفت و دهان او را بیوسید

ملکزاده را روان رفته بتن باز آمد و رنجهائی که از عشق برده بود بدو شکایت کرد دختر ملک عذر خواست و دست و پای او بیوسید آنگاه بیکدیگر را در آغوش گرفته بگریستند و دختر ملک این ابیات بر خواند: **نه آنشب است که کس در میان ما گنجد** بخاک پات که گرد زره در هوا گنجد **زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل** عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد

مرا شکر منه و گل میار در مجلس که شرط نیست که کس در میان ما گنجد - چون دختر ملک ایات بانجام رسانید سر شک
 از دیدگان روان ساخت ملکزاده را دل بر وی بسوخت و دستهای او را بوسیده سخت بگریست و پیوسته در مغالزه و معاتبه
 بودند تا هنگام بسین شد آنگاه قصد بازگشت کردند دختر ملک بوی گفت ای روشنی چشم من اکنون وقت جدائی است هنگام
 و صل کی خواهد بود ملکزاده از سخن او بگریست و گفت نام جدائی مبر که نام او در جهان مباد پس از آن دختر ملک از
 قصر باغ بدر شد ملکزاده روی باو کرده دید که نالان و گریانست ملکزاده را آتش عشق در دل شعله ور گشته گریان گریان این ایات
 بخواند که بگذشت بامهوشم بگذاشت عیش ناخوشم که چون مجمری در آتشم کز سر دخانم میروم در رفتن جان از بدن
 گویند هر نوعی سخن من خود بچشم خویشتم دیدم که جانم میروم باز آب بر چشم نشین ای دلفریب نازنین که کاشوب و فریاد
 از زمین بر آسمانم میروم - چون دختر ملک ایات بشنید بسوی او بازگشت و او را در آغوش کشید و گفت ای روشنی دیده
 من الصر مفتاح الفرج ناچار باید که در وصل حیلتمی بکنیم پس او را وداع کرده برفت و از شور عشق پای از سر نمی شناخت
 و همی رفت تا خویشتم را بقصر خویش بینداخت و اما ملکزاده را دهبدم شوق و وجد زیاده شد و خواب و خور بروی حرام
 گشت و اما ملکه آنشب را از خواب و خور باز ماند چون بامداد شد دایه را بخواست دایه حاضر آمده ملکه را دگرگون یافت از حالت او
 باز پرسید ملکه گفت از حالت من پرس که همه اینها از دست تو میکشم پس از آن گفت ایدایه محبوب من کجاست دایه گفت ایخاتون تو یکشب
 بیش نیست که از دور گشته دختر ملک گفت ساعتی ازو شکیبیا نتوانم بود بر خیز و در وصل حیلتمی کن که مرا نزد یکست
 روان از تن برود دایه گفت ایخاتون شکیبیا شو تا تدبیری کنم که راز شما بکسی آشکار نشود دختر ملک گفت ایدایه
 بخدا سوگند اگر او را امروز نزد من نیآوری بملک بگویم که تو کار من فاسد کرده عجز گفت ایخاتون بخدا سوگندت
 میدهم که صبر کن این کار کاریست بزرگ و عجز پیوسته از او التماس میکند تا اینکه سه روزه مهلت گرفت دختر ملک
 جوابداد ایدایه این سه روز بر من سه سال خواهد گذشت اگر این سه روز بگذرد و تو او را در نزد من نیآوری در کشتن
 تو تلاش خواهم کرد عجز از نزد دختر ملک بیرون آمده بخانه خویش رفت چون بامداد روز چهارم شد دایه مشاطگان حاضر
 آورد و از ایشان گلگونه و غازه بخواست ایشان خواسته او حاضر آوردند آنگاه ملکزاده را حاضر آورده جامه زنان بروی پوشانید
 و او را بیاراست و باو گفت چون زنان پای چپ پیش و پای راست پستتر نه ملکزاده چنان کرد که او گفت و در پیش روی
 عجز قدمی چند برفت عجز دید بحوریان همی ماند که از بهشت بر آمده باشد پس از آن عجز بملک زاده گفت دل قوی دار
 که ترا بقصر ملک همی برم و بر در قصر خادمان و لشکریان خواهند بود اگر تو از ایشان هراس کنی ایشان ترا بشناسند و
 هر دو کشته شویم ملکزاده جواب داد خاطر آسوده دار که من از این کارها هراس ندارم پس بیرون آمده عجز در پیش
 و ملکزاده بصورت زنان از پی عجز همی رفتند تا بدر قصر برسیدند و در آنجا خادمان و سپاهیان بودند عجز نگاه کرده
 اثر هراس و بیم در وی ندید چون عجز بدر قصر رسید رئیس خادمان او را بشناخت و در پی او دختر کی دید که در رفتن
 او عقول حیران میشد با خود گفت که عجز دایه ملکه است ولی این دخترک که در پی اوست کیست که من بدین خوبی
 جز ملکه حیات النفوس کس ندیده بوم و ملکه نیز هرگز از قصر بیرون نیاید کاش میدانستم که امروز چگونه بیرون آمده
 آیا با اجازت ملک بیرون آمده یا بی جواز او چنین کار کرده در حال بر پای خاست که برده از این کار بگشاید سی تن از تابان
 او در پی او روان شدند عجز ایشان بدید عقلش پیرید و گفت شك نیست که در این ساعت کشته خواهیم شد چون قصه
 بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب هفتم سی و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عجز چون رئیس
 خادمان را تابان او دید که روی باباشان

شهرزاد لب از داستان فرو بست

گذاشته اند بهراس اندر شد و اما رئیس را نیز بیم در دل پدید گشت از آنکه سطوت دختر ملک میدانست و شناخته بود که
 ملک در زیر فرمان او است آنگاه با خود گفت شاید دایه بفرمان ملک او را بیرون برده باشد و نمیخواهد که کسی از حالت
 او آگاه شود اگر من او را ممرض شوم با ملک خواهد گفت که فلان خادم برده از کار من برداشت آنگاه در کشتن من
 خواهد کوشید به از این نیست که مرا با این کار کاری نباشد در حال با تابان خود بازگشت و مردمان را از در قصر دور
 کرد دایه بدرون شد و با سر خود رئیس را سلام داد خادمان بتعظیم دایه برپای خاستند و رد سلام کردند و ملکزاده نیز
 بصورت دختران از پی او درون شد و پیوسته از دهلیزی بدلیزی همی رفتند تا بدر هفتم که در قصر بزرگ بود برسیدند و
 تخت ملک نیز در آنجا بود و از آنجا بقصر های زنان همی رفت عجز در آنجا با استاد و با ملکزاده گفت ای فرزند بساید
 در این مکان پنهان شوی که تا شب بیاید بقصر ملکه نتوانی رفت ملکزاده در آنجا پنهان شد عجز او را در آنجا گذاشته
 بجای دیگر رفت تا اینکه روز بیایان رسید آن وقت عجز حاضر آمده او را بیرون آورد و از در قصر داخل شدند و همی رفتند
 تا بقصر حیات النفوس برسیدند دایه در بکوفت کنیز کی خورد سال بدر آمده کوبنده در باز پرسید دایه گفت منم کنیزک باز گشته
 از خاتون دستوری خواست ملکه گفت در بگشای و او را با کسی که همراه او است بگذار تا درون آید چون ایشان از در
 در آمدند دایه دید که شمعه افروخته و فرشهای دیبا گسترده و خوانها نهاده میوه و حلوا فرو چیده و عود و عنبر بمجمر
 انداخته اند چون ملکه دایه را بدید پرسید ایدایه مهربان محبوب من کجاست دایه گفت او را نیافتم و لکن خواهر او را آوردم
 ملکه گفت ایدایه مگر دیوانه کسی را که سر بدر آید بدست خویش مرهم نهد دایه گفت ای خاتون راست میگوئی و لکن
 تو خواهر او را ببین اگر ترا پسند آید او را در نزد خود نگاهدار این بگفت و نقاب از روی ملکزاده بر کشید چون ملکه

او را بشناخت برپای خاسته در آغوش گرفت و هر دو بیخود بیفتادند دایه گلاب بر ایشان بفشاند تا بخود آمدند آنگاه ملکه دهان ملکزاده را بیش از هزار بار بوسید و این ایات بخواند **یک** امشب که در آغوش شاهد شکر **یک** گرم چو عود در آتش نهند غم نخورم **یک** بیند **یک** نفس ای آسمان دریچه صبح **یک** بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم **یک** ندانم این شب قدر است با ستاره صبح **یک** تویی برابر من یا خیال در نظرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتم سی و چهارم آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکه حیات النفوس را خرسندی و وجد افزون شد و گفت آیا راستست اینکه من ترا در منزل خود می بینم که با من مونس و همدمی پس از آن از غایت عشق در بحر شوق غریق شد و از غایت فرح عقلش پریدن گرفت و این ایات بخواند **یک** عشق خوشست از مساعت بود از یار **یک** یار مساعد نه اند کست و نه بسیار **یک** شکر خداوند را که لاله رخ من **یک** چون دگران نیست یارده دل و ده یار **یک** باده دهد چون مرا بیاده بود میل **یک** بوسه دهد چون مرا بوسه رسد کار **یک** مشک فروشم مرا زچین دوزلفین **یک** لاله فرزند مرا زباغ دو رخسار **یک** چون بامداد شد ملک زاده را در مکانی پوشیده داشت تا اینکه شب برآمد آنگاه او را بیرون آورده بنساعت بنشستند و ملکزاده بباو گفت قصد من اینست که بسوی شهر خود باز گردم و پدر خود را از این ماجری آگاه کنم تا وزیر خود را بخواستگاری تو بفرستد ملکه گفت ای روشنی چشم من بیم من از آنست که بشهر خود بروی و در سلطنت و مملکت خویش نشسته مرا فراموش کنی یا اینکه پدر تو در اینسخن موافقت نکند من آنگاه هلاک خواهم شد رای صواب اینست که تو با من باشی و ترا از دست ندهم تا خیلتی کنم که من و توشبی بیرون آمده بسوی شهر تو روان شویم که من امید از پیوندان خود بریده ام چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید ملکزاده سخن او را پذیرفت و بیاده گساری بنشستند و پیوسته ایشان را کار همین بود تا اینکه شبی از شبها تا دمیدن صبح بیاده گساری بنشستند اتفاقا یکی از ملوک هدایائی هدیتی پیدر حیات النفوس فرستاده بود که از جمله آنها قلاده بود گوهرین که با خزینه پادشاهی برابر بود چون هدیت ها پیش ملک حاضر آوردند ملک گفت این قلاده جز دختر من حیات النفوس کسی را نشاید پس ملک روی بخادمی کرده گفت این قلاده بگیر و او را بحیات النفوس برسان خادم بجهت شکنجه که از ملکه برده بود او را ناخوش میداشت قلاده گرفته روان شد و در زیر لب میگفت خدایتعالی این قلاده باو مبارک نکند چون خادم بسدر قصر رسید در قصر را بسته یافت و عجز را پشت در خفته دید عجز را بیدار کرد عجز هر اسان بیدار شد و بخادم گفت چه میخواهی خادم گفت ملک مرا از بهر حاجتی بسوی دختر خویش فرستاده عجز گفت کلید حاضر نیست تو برو تا من حاضر آورم خادم گفت من بسوی ملک باز گشتن نتوانم آنگاه عجز بحاضر آوردن کلید بر رفت هر اس بروی غلبه کرده باز نگشت خادم نیز از دیر کردن فرمان ملک بترسید در قصر را سخت بجنابانید از قضا در بشکست خادم بقصر اندر شد و همی رفت تا بمقصود دختر ملک برسید دید که شمعها و قرابها فرو چیده اند از این کار در عجب شد و بتخت نزدیک بر رفت پرده حریر مرصع بر تخت کشیده بودند پرده بیکسو کرد دختر ملک را با پسری قمر منظر خفته یافت با خود گفت از دختری که مردان ناخوش میداشت این کارها بسیار عجب است پس از آن پرده فرو آویخته باز گشت دختر ملک هر اسان بیدار شد و چشمش بخادم افتاد و او را آواز داد خادم پاسخ نگفت دختر ملک از تخت بزیر آمده خود را بدو برسانید و در دامنش آویخته پای او را بوسه داد و باو گفت راز من بیوشان خادم گفت خدا راز ترا نپوشاند که من از تو خوبی ندیده ام پس خادم دست ملکه از دامن خودرها کرده در بر ایشان بیست و خادمی دیگر بیاسبانی ایشان بگماشت و خود نزد ملک شد ملک باو گفت قلاده بحیات النفوس دادی یا نه خادم گفت بخدا سوگند تو مستوجب این و بیش از اینی ملک گفت چه روی داده خادم گفت تا مکان خلوت نشود نخواهم گفت ملک گفت آشکارا سخن باز گوی خادم گفت مرا امان ده ملک دستارچه امان بسوی او بینداخت گفت ای ملک من بنزد ملکه رفتم او را با پسری قمر منظر خفته یافتم در بر ایشان بسته بسوی تو باز گشتم ملک چون سخن او بشنید برخاسته شمشیری بگرفت و بانگ بر رئیس خادمان زد و باو گفت بانابعان خود نزد حیات النفوس شو و او را با پسری که در تخت خفته در لحاف فرو بیچیده نزد من آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب هفتم سی و پنجم آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک چون خادمان را بحاضر آوردن حیات النفوس فرمان داد خادمان نزد ملکه شدند او را با ملکزاده گریان و هر اسان ایستاده یافتند رئیس خادمان با ملکزاده و دختر ملک گفت بدانسان که بر تخت خفته بودید باز بخشید دختر ملک بملکزاده بیم کرده باو گفت مخالفت نشاید کرد پس هر دو در آغوش یکدیگر بخشیدند خادمان ایشان را در لحاف فرو بیچیدند و نزد ملک بردند چون ملک لحاف از ایشان برداشت دختر ملک بر پای خاست ملک خواست او را بکشد ملکزاده سبقت کرده و خود را بسینه ملک بینداخت و گفت ای ملک جرم ازو نیست از من است مرا بکش ملک خواست که او را بکشد دختر ملک پیش رفته گفت ای ملک او را مکش که پسر پادشاهی است بزرگ چون ملک سخن دختر بشنید روی بوزیر اعظم کرده باو گفت درین کار چه میگوئی وزیر گفت هر که چنین ورطه افتد ناچار دروغ گوید سزای ایشان جز کشتن نیست ولی نخست او را باهه گونه عذابها بیازارد آن هنگام ملک سیاف بخواست چون سیاف حاضر آمد ملک باو گفت این تخمه حرام بگیر بدو او را بیازارد و بکشید پس از آن این روسبی رانیز بکشید و هر دو را بسوزانید در حال سیاف دست بردوش دختر ملک گذاشت که او را بگیرد ملک بانگ بروی زد که ای پلیدک این نه وقت احترام است از گیسوی او بگیر و او را مانند سگان مرده بیرون ببر سیاف چنان کرد که ملک فرمود دختر ملک را با ملکزاده همی کشیدند

تا بیای دار برسانید آنگاه باره از دامن ملکزاده بریده برچشمان او بست و شمشیر بر کشید و کشتن دختر ملک را عقب انداخت که شاید کسی از او شفاعت کند همه لشکریان ایستاده بحالت ملکزاده می گریستند و دعا میکردند که خدایتعالی این بلا را از او بگرداند و سیاف شمشیر بلند کرده بود که ناگاه گردی برخاست و جهان فرو گرفت و سبب این بوده است که چون پدر ملکزاده از کار پسر بی خبر ماند لشگری انبوه مهیا کرده خود بجستجوی پسر روان گشت او را کار بدینگونه شد اما ملک عبدالقادر چون گرد بدید گفت ای قوم این گرد چیست که جهان فرو گرفت وزیر اعظم بسوی گرد روان شد تا از حقیقت کار آگاه شود سپاهی دید فزون از ستارگان درحال بسوی ملک بازگشت و قضیه با او بیان کرد ملک گفت در میان لشکر شوواز سبب آمدن ایشان آگاه باش و از بزرگ این لشکر جوین شو از من او را سلام برسان اگر آمدن او از بهر حاجتی باشد ما او را یاری کنیم و اگر لازم است هدیش بفرستیم که من از این لشکر بی پایان بخویشتم بیم دارم در حال وزیر بلشکر گاه شد و در میان لشکر تا آخر روز همیرفت تا بامرا ووزرا و حجاب رسید و در میان ایشان همی رفت تا در پیشگاه سلطان حاضر شد پادشاهی دید بزرگوار در حال زمین بیوسید و خواست سر از زمین بردارد حاجبان دو باره و سه باره بیوسیدن زمینش بفرمودند وزیر چنان کرد پس از آن ملک عبدالقادر برسانید و گفت ملک عبدالقادر عتبه ترا بوسه میدهد و سؤال میکند که از بهر چه کار آمده اید اگر شما را با ملکی از ملوک جدال هست او در خدمت شما سوار شود و اگر شما را حاجتی هست بر آورد ملک گفت ای رسول بسوی خداوند خود بازگرد و باو بگو که ملک اعظم را دیر گاهی است پسر نا بدید شده و خبر از او نیامده اگر پسر او در این شهر باشد او را گرفته بسوی شهر خود باز خواهد گشت و اگر او را در اینجا حادثه روی داده باشد شهر شمارا ویران خواهد کرد و مردان شما را کشته و زنانرا اسیر خواهد نمود تو اکنون بزودی بنزد خداوند خویش بازگرد و او را از قصد ما آگاه کن وزیر سه بار زمین بوسیده بازگشت و در کار حیران بود و همیرفت تا بملک عبدالقادر برسد و او را از غایت بیم رنگ بریده و اندام همی لرزید پس ملک را از آنچه دیده بود آگاه کرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
چون شب هفتصد و سی و ششم بر آمد گفت ایملک جوانبخت وزیر عبدالقادر و شهر زاد ل از داستان فرو بست را از حادثه آگاه کرد ملک عبدالقادر

بهراس اندر شد و گفت ای وزیر پسر او کدامست و در کجاست وزیر گفت پسر او همانست که بکشتنش فرموده بودی منت خدایرا که در کشتن او شتاب مشو و گرنه پدر او بلاد ما ویران کرده مردمان میکشت آنگاه ملک باو گفت رای فاسد خود بین که مرا بکشتن او اشارت کردی بزودی سیافرا حاضر کنید چون سیاف حاضر آمد ملک از پسر باز پرسید سیاف گفت ایملک او را تا اکنون نکشته ام ملک فرحناک شد و دلش آرام گرفت باحضر پسر فرمان داد چون ملکزاده را حاضر آوردند ملک عبدالقادر برپای خاست و جبین او را بیوسید و باو گفت ایفرزند از آنچه بر تو رفت حکایت مکن و چیزی را که موجب آفت من باشد در نزد پدر مگوی ملک زاده گفت ایملک کجاست پدر من ملک گفت از او بهر تو با لشکری انبوه باین دیار آمده ملک زاده گفت بتاج ملک سوگند که از جای خود بر نخیزم تا که پاکدامنی خود و پاکدامنی دختر ملک آشکار کنم او اکنون باکره است تو قابله گان حاضر آور اگر او باکره نباشد من خون خود بر تو حلال کنم در حال ملک قابله گان بخواست چون ملکه را تجربت کردند بدانسان یافتند که ملکزاده گفته بود ملکزاده را از واقعه آگاه کردند ملک ایشان را خلعت داد پس از آن ملک زاده را در آغوش گرفت و او را بزرگ شمرد و با خاصان خود بگرامه فرستاد چون ملک زاده از گرامه بدر آمد خلعتی از دیبای زرین طراز مرصع بروی بیوشانید و تاج ملکش بر سر نهاد و بر اسبی از بهترین خیل که زرین زرین مرصع داشت سوار کرده بزرگان دولترا فرمود که در خدمت او سوار شوند و او را بخدمت پدر برسانند پس از آن بملکزاده گفت که با پدر خود ملک اعظم بگوید که ملک عبدالقادر در زیر فرمان تست آنگاه ملکزاده او را وداع کرده بسوی پدر روان شد چون پدر او را بدید از غایت فرح عقلش برید و از بهر او برپای خاست و گامی چند بسوی او برفت و او را در آغوش کشید در لشکر گاه فرح و سرور بدید آمد پس از آن امر او وزرا آمدند و در برابر ملکزاده زمین بیوسیدند و آنروز لشکریان فرحی بزرگ داشتند و ملکزاده بکسانیکه با او آمده بودند دستوری داد که بلشکر ملک اعظم تفرج کنند تا انبوهی لشکر بیابند و هر کس که ملکزاده را در دکه بزاری دیده بود تعجب می کرد که چگونه با این سلطنت و رتبت بدانمقام راضی شده بود القصه خبر لشکر ملک اعظم در شهر شایع شد تا بحیات النفوس رسید حیات النفوس بفراز قصر رفته کوه و هامون پر از لشکریان دید او در آنوقت در قصر پدر محبوس بود و گوش بفرمان ملک داشت که بکشتن یا سوزاندن چه حکم خواهد کرد چون حیات النفوس آن لشکر بدید و دانست که این لشکر از پدر ملک زاده است ملول شد و ترسید که ملک زاده او را فراموش کند و ازو بسلطنت مشغول گشته با پدر بسوی شهر بخود رود آنگاه بدرخویش او را بکشد و در حال کنیزکی را که در نزد او بخدمت گزاری گماشته بودند بسوی ملکزاده بفرستاد و باو گفت بسوی اردشیر پسر ملک اعظم شو و هر اس مکن چون بروی برسی زمین بیوس و خویشتم بشناسان و باو بگو که خاتون من ترا سلام میرساند و او اکنون در قصر پدر محبوس است و از تو تمنا دارد که او را فراموش نکنی که ترا امر رز سلطنت قوی است و هر چه اشارت کنی کسی مخالفت نتواند کرد اگر تو بر وی مایلی او را خلاص کرده در نزد خویشتم نگاه دار که او از بهر تو باین ورطه افتاده و اگر ترا باو میل نماند بپدر خود ملک اعظم بگو که ازو شفاعت کند و او را از این ورطه خلاصی دهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فریبست

چون شب هفتصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز حیات النفوس چون نزد پسر ملک اعظم رسید و سخنان خاتون با وی گفت ملک زاده سخت بگریست و باو گفت بدانکه حیات النفوس خاتون منست و من اورا غلام هرگز اورا فراموش نکنم پس از آنکه باهای اورا بیوسی باو بگو من در کار او با پدر خود حدیث کنم تا وزیر خود را بخواستگاری بفرستند که او مخالفت پدر من نتواند کرد و اگر پدر با او مشورت کند باید مخالفت روا ندارد که من بی او بشهر خویش نتوانم رفت در حال کنیز بسوی حیات النفوس باز گشت و دستهای او بیوسید و پیغام ملک زاده بگزارد چون ملکه پیغام بشنید از غایت فرح بگریست و حمد خدایتعالی بجا آورد حیات النفوس را کار بدینجا رسید و اما ملک زاده شب با پدر خویش خلوت کرد و پدر حالت او پرسید ملک زاده تمامت ماجری خود با ملک باز گفت ملک گفت اکنون اگر بخواهی ملک عبدالقادر را بکشم و شهر اورا ویران کنم ملک زاده جواب داد هیچ کدام از اینها نمی خواهم که او با من کاری نکرده که مستوجب این تواند بود بلکه همی خواهم که مرا بوصل حیات النفوس برسانی و از احسان خود هدیه بسوی پدر او بفرستی آنگاه ملک اعظم هدیه گرانمایه بوزیر خود بداد و بسوی ملک عبدالقادر بفرستاد که دختر اورا از بهر پسر ملک اعظم خواستگاری کند وزیر بسوی ملک عبدالقادر روان شد و ملک عبدالقادر از هنگامی که از ملک زاده جدا گشته بود هراس داشت و همی ترسید که مملکت اورا خراب کنند و اورا بکشند که ناگاه وزیر در آمد و در برابر او زمین بیوسید ملک از بهر وزیر بر پای خاسته و اورا اکرام کرد وزیر بسرعت در پای ملک بیفتاد و باهای او را بوسه داد و گفت ای ملک چون تویی از بهر چون منی نباید که چنین کار کنند من از پستترین خادمان توام و لکن ای ملک بدانکه ملک زاده پدر خود را احسان های تو آگاه کرد و ملک اعظم از تو خشنود شد و هدیه در صحبت این خادم بسوی تو فرستاده ترا سلام رسانید چون ملک سخنی را که باور نداشت از او بشنید از غایت بیم باور نکرد تا اینکه هدیهها پیش آوردند هدیه دید که خزانههای ملوک روی زمین با او برابری نمیکرد در آن هنگام بر پای خاست و حمد خدایتعالی بجا آورده ملک را ثنا گفت پس از آن وزیر باو گفت بدانکه ملک اعظم مهمان تست و همی خواهد که با تو در پیوند و مرا بخواستگاری سیده مصونه و جوهره مکنونه حیات النفوس فرستاده که اورا باردشیر پسر ملک تزویج کنی چون ملک این سخن بشنید گفت از طرف من مخالفت نیست و اما دختر خود باز است و کار او در دست خویشان است پس از آن ملک رئیس خادمان بخواست و باو گفت بسوی ملکه شو و او را از این قضیت آگاه کن رئیس نزد ملکه شد و اورا از قضیت آگاه کرده و باو گفت ترا جواب چیست دختر ملک جواب داد سمعاً و طاعة چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهر

چون شب هفتصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر ملک گفت سمعاً و طاعة چون رئیس این سخن بشنید بسون ملک باز زاد لب از داستان فرو بست

گشت و از جواب ملکه آگاهش کرد آنگاه ملک خلعتی فاخر باده هزار دینار از برای او عطا فرمود و باو گفت جواب بسوی ملک باز بر و از بهر من دستوری بخواه که در پیشگاه ملک حاضر شوم وزیر از نزد ملک عبدالقادر بیرون آمده همی رفت تا بملک اعظم برسد و جواب ملکه باز گفت و پیغام ملک بگذازد ملک اعظم فرحناک شد و جواز داد که ملک عبدالقادر او را ملاقات کند چون روز دیگر شد ملک عبدالقادر سوار گشته با ملک اعظم ملاقات کرد ملک اعظم او را گرمی داشت و با یکدیگر بنشستند و ملک زاده در برابر ایستاده بود پس از آن خطیبی از خطبای دارالملک ملک عبدالقادر برخاسته خطبته بلیغ بر خواند و ملک زاده را تهنیت گفت آنگاه ملک اعظم بحاضر آوردن صندوقی فرمود و در آن صندوق گوهرها و نگینهای گرانمایه و پنجاه هزار دینار زر بود بملک عبدالقادر گفت من از جانب پسر خویش و کیلم ملک عبدالقادر مهر را قبض کرد پس از آن قاضی و گواهان حاضر آورده دختر ملک عبدالقادر را باردشیر پسر ملک اعظم تزویج کردند دوستان فرحناک و دشمنان اندوهگین شدند تا روزی چند بخرد و بزرگ ولیمه همیدادند از آن پس ملک زاده را بحجله عروس بردند تمتع از او بر گرفت او را دری یافت ناسفته پس از آن ملک اعظم از پسر خود پرسید که دیگر ترا حاجتی هست یا نه ملک زاده گفت آری ای ملک همی خواهم از وزیرتی که با ما بدی کرد و خادمانی که با او رفتند انتقام بکشی در حال ملک اعظم رسول بسوی ملک عبدالقادر فرستاده وزیر و خادمان را بخواست ملک ایشان را با رسول بفرستاد ملک اعظم فرمود که ایشان را در دروازه شهر بردار کنند چون روزی چند بگذشت ملک عبدالقادر در بر روانه کردن دختر خبر دادند ملک ساز و برگ سفر کرده دختر خود را بتخت زرین مرصع بنشاند و تمامت کنیزکان و خادمان اورا بفرستاد و خود باتمامت اهل مملکت از بهر وداع سوار شدند فرسنگی چند برفتند آنگاه ملک اعظم اورا بیاز گشتن سوگند داد ملک عبدالقادر ایشان را وداع کرده بمملکت خود باز گشت و ایشان منزل بمنزل روان بودند تا بشهر خویشان رسیدند دوباره عیش برپا نمودند و همواره در عیش و نوش بسر میبردند تا اینکه هادم اللذات بر ایشان بتاخت (حکایت پدر با سم و جوهره) و از جمله حکایتهای اینست که در زمان گذشته در سر زمین عجم پادشاهی شهرمان نام بود که تختگاه در خراسان داشت و آن پادشاه صد تن زنان و کنیزکان داشت و از هیچ کدام بیسری و دختری بهره مند نگشته بود روزی از روزها بخاطر آورد که اورا از فرزند بهره نیست بدین سبب اندوهگین شد و با ملامت و حزن نشسته بود که یکی از مملوکان او در آمد و گفت ایها الملک بازرگانی بر در ایستاده و کنیزکی همراه دارد که دیده کسی بهتر از آن کنیزکی ندیده ملک ایشان را نزد من آر بازرگان و کنیزک را نزد ملک حاضر آوردند ملک اورا دید که چادری حریر بر سر دارد و بالای او بسرو و شمشاد همی ماند بازرگان روی او بگشود قصر از پرتو جمال او روشن گشت و اورا هفت شقه گیسو تا بخلخالها فرو آویخته بود و در خوبروئی چنان بود

که شاعر گفته هزار گونه گلنار برمه و پروین هزار سلسله مشک بر گل و گلنار بروی کرده همه حجره بوستان ارم
 بزلف کرده همه کلبه عطار از حسن و جمال او شکفت مانند بیازرگان گفت ای شیخ قیمت این کنیزک چند است بازرگان
 جواب داد ای ملک من او را بدو هزار دینار شری کرده ام و سه سالست که سه هزار دینار برو صرف همیکنم و او اکنون
 هدیتی از من بسوی تو است ملک خلعتی با ده هزار دینار باو بداد بازرگان زر و خلعت گرفته شکر نعمت بجا آورد و باز گشت
 پس از آن ملک کنیزک را بماشکگان سپرد و فرمود که او را آراسته در قصری جداگانه جای دهند و شهری که ملک در آن
 شهر بود شهر بیضا نام داشت و در کنار دریا بود پس کنیزک را بقصری در آوردند که منظره های آن قصر بدریا همی نگرست
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی و نهم بر آمد

جوانبخت کنیزک را بقصری در آوردند که منظر های قصر بدریا همینگرست پس
 از آن ملک نزد کنیزک آمد کنیز از بهر او برخواست ملک گفت گویا این در میان قومی بوده است که ادب نیاموخته اند
 لکن ملک در حسن و جمال کنیز خیره مانده بود آنگاه پیش رفته در پهلوی کنیزک بنشست و او را بسینه خود بر کشید و
 لبان او بمکید پس از آن خوردنی بخواست خوانی از همه گونه طعامها لذیذ بنهادند ملک لقمه خود میخورد و لقمه بدهان او
 میگذاشت تا اینکه کنیزک سیر شد و هیچ سخن نمی گفت ملک با او در حدیث شد و نام او پرسید او خاموش بود و پاسخ
 نمی گفت و پیوسته سر در زیر داشت ملک با خود گفت سبحان الله این کنیزک چه خوبروست و لکن چه سود که سخن نمیگوید
 آنگاه ملک از کنیزهن پرسید که سخن گفتن او دیده‌اید یا نه کنیزکان گفتند ما تا کنون سخن گفتن او ندیده‌ایم در حال ملک
 کنیزکان را فرمود که با او بتغنی و لهو و لعب مشغول شوید شاید که سخن گوید کنیزکان در برابر او بهمه گونه لهو و لعب
 پرداختند و تغنی کردند چندانکه مکان در طرب آمد و کنیزک بسوی ایشان نظاره میکرد ولی خاموش بود و سخن نمیگفت
 و نمی خندید ملک باز تنگدل شد کنیزکان باز گردانید و خود با آن کنیزک خلوت کرده جامه خود را بر کند و جامه او را نیز
 بادست خود بر کند دید که تن او چون نقره خام است مجبش بروی افزون گشت و شهوتش بجنید بر خاسته بکارت از او برداشت
 او را دری ناسفته یافت بدین سبب سخت فرحناک شد و باو گفت عجب دارم از اینکه کنیزکی بدین خوبروئی را چگونه بازرگانان
 با کره گذاشته اند پس از آن ملک را تمامت میل با او شد و از دیگران دوری کرد و یکسال با او بسر برد ولی کنیزک
 سخن نمی گفت روزی از روزها ملکه را عشق و وجد زیاده گشته پرسید ای روشنی دیده من تو در دل من چنان جای گرفته
 که از بهر تو از همه زنان و کنیزکان دور گشتم و از دنیا ترا نصیب خود گرفته ام و همی خواهم که ترا نیز دل بن مهربان
 شود و با من سخن گوئی اگر تو لال هستی باشارت مرا بیا گاهان تا از سخن گفتن طمع بردارم و از خدای تعالی بخواهم
 که از تو بسری بمن دهد که وارث مملکت من شود ترا بخدا سوگند میدهم که جواب بازگویی کنیزک سر بزیر انداخته فکرت
 همی کرد تا اینکه پس از ساعتی سر برداشته بر روی ملک تبسم کرد و گفت ایملک بزرگوار خدای تعالی دعوت ترا اجابت
 کرد که اکنون از تو آبتنم و هنگام بارگذاشتنم نزدیک شده و لکن نمیدانم پسر است یا دختر اگر من آبتن نبودم هرگز
 با تو سخن نمی گفتم ملک سخن او بشنید دلش بگشود و از غایت فرح سر و دست او ببوسید و باین بیت مترنم شد شکر
 خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای مطلب خود کامران شدم مرا نخستین آرزو سخن گفتن تو بود و آرزوی
 دوم آبتنی تو پس از آن ملک از نزد او برخاسته بیرون آمد و در غایت فرحناکی بر تخت بنشست و وزیر را فرمود که
 هزار دینار زر به یتیمان و فقیران صدقه دهد وزیر چنان کرد پس از آن ملک به نزد کنیز بازگشت و او را بسینه خود گرفت
 و باو گفت ایغاثون در این یکسال خادوشی تو از بهر چه بود کنیزک گفت ایملک بدانکه من مسکین و غریب و شکسته
 خاطر و از پیوندان خود جدا مانده ام چون ملک سخن او بشنید قصد او بدانست و گفت اینکه گفتی مسکینم این سخن بجا
 نبود که تمامت ملک و متاع من تراست و من نیز از خادمان تو ام و اینکه گفتی از پیوندان دور مانده ام تو مکان پیوندان
 بازگویی تا من ایشان را در نزد تو حاضر آورم کنیزک گفت ای ملک بدانکه نام من جلنار بحریه است و پدر من از پادشاهان
 دریا بود چون پدرم بمرد ملکی از ملوک بحر و دشمنان پدرم بر ما هجوم آورده و مملکت از دست ما بگرفت و مرا برادری
 است صالح نام و مادر من از زنان دریا است من با برادرم منازعت کرده ام که خود را بنزد مردی ببری بیندازم آنگاه از دریا
 بدر آمده در کنار جزیره بنشستم مردی بمن بگذشت مرا گرفته بسوی منزل خود برد و مرا بخویشتن بخواندم بر سر او چنان بزدم که نزدیک
 شد بمیرد آنگاه مرا بدینمرد فروخت و این مرد بسی با امانت و مروت بود و مرا با امانت نگاهداشت تا بتوبه فروخت و اگر تو مرا اینگونه دوست
 نمیداشتی و مرا بر تمامت زنان خود بر نمیگزیدی من خویشتن را ازین منظره بدریامی افکندم و نزد پیوندان خود میشدم مرا قصه همی نیست والسلام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جلنار بحریه چون قصه
 بملک فروخواند ملک او را سپاس گفت و
 جبین او ببوسید و گفت ای روشنی چشم من ساعتی بخدائی تو شکلیا نتوانم بود اگر تو از من لحظه جدا شوی در حال بمیرم
 کنیزک جواب داد ای ملک مرا هنگام و لادت نزدیک گشته ناچار باید پیوندان من حاضر آیند که مباشر شرند از آنکه زنان
 بری طریقه ولادت دختران بحری ندانند ملک از او پرسید چگونه در دریا توان رفت جلنار جواب داد ما از برکت نامهایی که
 بر خاتم سلیمان علیه السلام نقش کرده اند در دریا چنان رویم که شما در صحرا همی روید و لکن ای ملک وقتیکه پیوندان من
 باز آیند من ایشان را آگاه کنم که تو بمال خود مرا شری کرده و با من نکوئیها بجا آورده تو باید سخن من در نزد

ایشان تصدیق کنی تا حالت را عیان ببینند و بدانند که تو پادشاه هستی ملك گفت ای خاتون هرچه خواهی بکن که من ترا فرمان بدارم کنیزك گفت ای ملك ما در دریا میرویم و چشم های ما گشوده است و بر آنچه در دریاست نظاره میکنیم و آفتاب و ماه و ستارگان ببینیم و آسیبی بما نرسد ای ملك بدانکه در دریا طایفه های بسیار و شکل های مختلف هستند ملك را سخنان او عجب آمد پس از آن کھیزك دو پاره عود قماری از بغل خویشش بدر آورد و آن عود بر آتش انداخت در آن حال گونه اش زرد گشت و کلماتی چند بر گفت که کس آنها را ندانست آنگاه دودی بزرگ بر خاست و ملك نظاره میکرد پس به ملك گفت تو اکنون برخیز و در پستو پنهان شو تا من برادر و مادر خود را بتو بنمایم در حال ملك بر خاسته پستو رفت و کنیزك بخور همی سوزانید و عزیمت همی خواند تا اینکه دریا بوج در آمد و جوانی نکو روی از دریا بدر شد و آن جوان در خوبروئی چنان بود که شاعر گفته **گل نوشکفته است و سرو روان بیامیخته مهر با او روان** اگر بنگری سوی رخسار او **بهر بروید بچشم اندرت ارغوان** پس از آن عجوزکی با پنج تن دختران آفتاب روی که بجلنار شبیه بودند بدر آمد ملك ایشان را دید که بروی دریا همی آیند تا بکنیزك نزدیک شدند جلنار چون ایشان را بدید از بهر ایشان پیای خاست و با فرح و سرور بسوی ایشان بشتافت چون ایشان جلنار را دیدند بشناختند و او را در آغوش کشیدند و سخت بگریستند پس از آن گفتند ای جلنار چگونه در این چهار سال ما را ترک کردی و ما را از مکان خود نیا گاهانیدی بخدا سوگند که از دوری تو جهان بر ما تنگ بود از خور و خواب باز مانده از بهر تو گریان بودیم پس از آن کنیزك دست برادر و مادر به بوسید و ساعتی بایکدیگر بنشستند آنگاه ایشان از حالت جلنار جوین شدند جانار گفت چون من از شما جدا گشتم مردی مرا گرفته به بازرگانی فروخت و آن بازرگان مرا بدین شهر آورده بده هزار دینار پادشاه شهر بفروخت و پادشاه این شهر مراتبمات کنیزكان و زنان خود برگزید چون برادر او این سخن بشنید گفت حمد بر آن خدائی که دیدار تو بر من نمود لکن ای خواهر قصد من اینست که بر خیزی تا بسوی شهر و پیوندان خویش شویم مملک چون سخن برادر جلنار شنید از بیم عقلش پرید که مبادا کنیزك سخن برادر قبول کند و اما جلنار جواب داد ای برادر مردی که مرادش کرده پادشاه این شهر است و او پادشاه است بزرگ و با مروت و با من بسی احسان کرده و از روزی که بنزد او آمده ام سخنی که خاطر من از او برنجد نگفته است و او هیچ کاری مشورت من نکرده و نیز ای برادر اگر من از او جدا شوم از بسیاری محبت که او بمن دارد در حال ببرد بخدا سوگند اگر پدر من زنده میبودت من در نزد پدر بدین پایه که در نزد این ملك است نمیبود و اکنون من از او آبتنم حمد خدائی را که مرا دختر پادشاه بحر و شوهر مرا از بزرگترین پادشاهان بر کرده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل و یکم بر آمد پس از آن ملك جوانبخت جلنار بحریه نخست حکایت خود با برادر باز گفت

اورا آگاه کرد که ملك فرزندی نرینه یا مادینه ندارد من از خدا همی خواهم که مرا از پسری بهره مند گرداند که وارث مملکت او شود چون برادر جلنار و دختران عم او این سخن بشنیدند فرحناک شدند و باو گفتند ای جلنار بر تو عیانست که تو در نزد ما عزیز ترین مردمان هستی و ما راحت ترا همی خواهیم اگر تو در رنج و تعب هستی بر خیز با ما سوی شهر خود شویم و اگر در اینجا عزیزی و براحات اندری ما را نیز مقصود همینست جلنار گفت بخدا سوگند که در اینجا عیش بر من تمام است چون ملك اینسخن بشنید فرحناک شد و خاطرش بر آسود و محبتش بروی افزون گشته دانست که او را نیز با ملك محبتی هست که همی خواهد که در نزد ملك بماند پس از آن جلنار طعام خواست کنیزكان همه گونه خوردنیها و حلوا و میوه بیاوردند ایشان خوردنی بخوردند پس از آن گفتند ای جلنار خواهی تو مردیست بیگانه ما بی اجازت او بخانه او در آمدیم و طعام بخوردیم و لکن او را ندیدیم و او ما را ندیده و با ما طعام نخورد تا در میان ما نان و نمکی باشد در حال جلنار برخاسته نزد ملك شد و بملك گفت دیدی که چگونه در نزد پیوندان خود ترا سپاس گفتم و شنیدی که ایشان چه گفتند همی خواستند مرا بسوی بلاد خود برند ملك گفت آری دیدم و شنیدم خدای تعالی ترا پادا نیکو دهد و محبت ترا تا این دم بدینسان نیافته بودم جلنار گفت ای ملك احسان را جز احسان پاداشی نیست تو بمن احسان کرده و ترا بامن غایت مهربانی است که مرا بر همه کس بر گزیده چگونه دل بجدائی تو توانم نهاد اکنون از احسان تو همی خواهم که بدر آئی و پیوندان مرا سلام گوئی و یکدیگر را ببیند و در میان شما صفا و مودت بدید آید که ایشان نیز شوقمند دیدار تو هستند و گفتند تا ملك را نبینم و بروی سلام نکنیم بیلاذ خویشتن نخواهیم رفت ملك گفت مرا نیز قصد همینست در حال برپای خاسته بسوی ایشان باز آمد و ایشان را سلام داد ایشان برپای خاستند ملك با ایشان بسفره بنشست و تا سی روز ملك با ایشان بود پس از آن ایشان قصد باز گشت کردند و ملكرا با ملكه جلنار وداع کرده رفتند چون جلنار را هنگام آبتنی پایان رسید پسری چون قمر بزائید ملكرا فرحی بی اندازه روی داد عیاشها برپا کردند و تا هفت روز شهر بیاراستند روز هفتم مادر ملكه جلنار و برادر و دختران عم او باز آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل دوم بر آمد گفت ای ملك جوانبخت چون پیوندان جلنار باز آمدند ملك از قدم ایشان فرحناک شد و بایشان گفت من نام پسر خود

نهادم تا شما حاضر آید و بروی نام نهید ایشان پسر را بدر با اسم نام نهادند پس از آن پسر را بخالوی او صالح بنمودند صالح او را گرفته از میان ایشان بر خاست و بچپورا است قصر همی رفت تا اینکه از قصر بدر آمد و بدر یا اندر شد و همی رفت تا از چشم ملك پنهان گشت ملك چون اینحال بدید بگریست جلنار گفت ای ملك از بهر پسر ملول مباش که من او را بیش از تو دوست دارم و از دریا بر او اندیشه مکن که برادر من همین

ساعت اورا باز آورد ساعتی نرفت که دریا بوج آمد برادر جلنار بیرون آمد و پسر را سالم باز آورد و روی بملک کرده باو گفت شاید که تو پسر خود بترسیدی ملک گفت آری بسیار بیم داشتم صالح گفت ایملک من او را برده کجلی که در نزد ماست بچشمان او بکشیدم و نامهایی که در خاتم سلیمان علیه السلام نقش گشته برو بخواندم تو دیگر پس از این از غرق برو بیم مدار که او در دریا چنان رود که شما در صحرا همی روید پس از آن صالح مجمره از جیب خود بدر آورده مهر از آن برداشت گوهر های منظوم از همه گونه یاقوت و زمرد و سیمه گوهر بزرگتر از تخم کبوتر بدر آورد که پرتو آنها پرتو آفتاب غالب بود و گفت ایملک این گوهرها هدیهتی است از من بسوی تو که ما تا اکنون مکان جلنار نمی دانستیم و از بهر تو هدیهتی نیاورده بودیم اکنون که با تو در پیوستیم در هر چند گاه خواهیم آمد و هدیهتانی بزرگ خواهیم آورد از آنکه در دریا گوهر و یاقوت بیشتر از ریگهاست که در بیابانست چون ملک گوهرها بدید عقلش حیران شد و باخود گفت یکی از این گوهرها با مملکت من برابر است پس از آن ملک صالح بحریر اسپاس گفت و بسوی ملکه جلنار نظاره کرده باو گفت من از برادر تو خجل شدم که چنان هدیهتی گرانمایه از بهر من آورد جلنار نیز شکر احسان برادر بجا آورد صالح گفت ایملک شکر تو بر ما واجبست که تو بخواهر من احسان کرده و بیش از آنکه از ما خوبی بینی خویبها بجای او کرده من شکر ترا شمار نتوانم کرد بخاک شکر تو از هزار نتوانم کرد - پس از آن صالح بر پای خاسته گفت ایملک ما اگر سالها در خدمت تو باشیم پادشاه احسان تو نتوانیم بجا آورد و لکن همی خواهیم که از احسان خود ما را اجازت بازگشت دهی که بیلاذ و پیوندان خویشتن مشتاقیم و ایملک تا زنده ایم از تو و از خواهر و پسر خواهر نخواهیم برید بخدا سوگند که دوری شما بر مادشواراست و لکن چاره نداریم که ما در دریا پرورش یافته ایم و در خشکی خرسند نتوانیم زیست ملک چون سخن او بشنید بر پای خاست که ایشان را وداع کند ایشان بگریستند و گفتند بزودی در نزد شما خواهیم بود پس از آن بدریا شدند و همی رفتند تا از دیده پنهان گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

جوانبخت پیوندان جلنار از دیده نا پدید شدند و ملک جلنار

چون شب هفتصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ایملک

را بسی اکرام

کرد و پسر را بتریهتای نیکو پرورش میدادند و خالو و جدو خاله ملکزاده هر چند گاهی بقصر ملک در میآمدند و ماهی دو ماهی در آنجا اقامت کرده باز می گشتند و پسر را هر چه که سال زیاد میشد جمال زیاد میگشت تا اینکه پانزده ساله شد در جمال و کمال بغایت رسید و خط و قرائت و نحو و لغت و بیاموخت و در فنون تیر و تیغ سواری شهره شهر گشت و در شهر مردو زنی نماند مگر اینکه محاسن او را حدیث میکردند و او بمضمون گفته شاعر متصف بود که اسب گر دونست ازو گرمه بر گردون بود که خانه بستانست ازو گر سرو در بستان بود که رامش افزائی کند و قتیکه در مجلس بود که لشکر آرائی کند و قتیکه در میدان بود - پس از آن ملک وزرا و امرا بزرگان دولت و اعیان مملکت را حاضر آورد و از ایشان پیمان استوار بگرفت که ایشان بدر باسم را پس از ملک پادشاه خود گیرند ایشان سوگندها یاد کردند و از این کار فرحناک شدند آنسگاه ملک با بزرگان دولت و تمامت امرا و لشکریان سوار گشته بتفرج بیرون رفتند و شامگاهان باز گشتند چون بقصر نزدیک شدند ملک در رکاب پسر پیاده شد و بزرگان دولت هر کدام ساعتی غاشیه منکرزاده همی کشیدند تا اینکه بدهلیز قصر برسیدند ملکزاده در آنجا از اسب پیاده گشت ملک او را در آغوش گرفته بر تخت بنشانند و در برابر او بایستاد همچنان امرا و بزرگان در پیشگاه او بایستادند پس از آن ملکزاده بدر باسم در میان مردم حکمرانی کرد متمکرمزول ساخت و عادل برجای او بنشانند و تا هنگام ظهر حکمرانی همی کرد تا اینکه از تخت برخاسته نزد مادر خود جلنار آمد و تاج پادشاهی بر سر بود و رخانش چون مهر و ماه می درخشید چون مادرش او را بدید بر پای خاسته او را بیوسید و سلطنت او را تهنیت گفت ملکزاده در نزد مادر بنشست پس از آن سوار گشته بتفرج گرائید و همه روزه در حکمرانی و سواری بسر میبرد تا یکسال بدین منوال بگذشت پس از آن سوار گشته در شهرها و ناحیه ها که در زیر حکم او بودند همی گشت و رعیت را ندای امان بگوش میرسانید و پیوسته در میان رعیت بدوالت بسر میبرد از قضا ملک رنجور گشت و روز بروز رنجوریش زیادت میشد تا اینکه پسر حاضر آورده رعیت بدو سپرد و بزرگان دولت را بفرمانبرداری پسر بفرمود و با ایشان پیمان مجدد کرد چون دوسه روز بگذشت ملک در گذشت پسر او بدر باسم با مادر خود جلنار و امرا و وزرا و بزرگان دولت محزون شدند و یک ماه در عزای ملک بنشستند و صالح برادر جلنار با مادر و خواهر و دختران عم باز آمدند و در عزا بنشستند و جلنار را تسلی داده گفتند ای جلنار اگر ملک مرد چنین پسر برجای گذاشت کسی که چنین پسر دارد او نمرده است چون قصه بدینجا

چون شب هفتصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ایملک

جوانبخت

دولت بنزد ملک بدر باسم آمده گفتند ایملک سزااست که از بهر ملسک اندوهگین شویم ولی سوگواری زنانرا شاید تو خاطر باندوه ملک مشغول مدار که او چون تو پسری یادگار گذاشته و هر کس چون تو پسری برجای گذارد او نمرده است القصه ایشان ملک بدر باسم را تسلی داده بگرمابه اش بردند چون از گرمابه بدر آمد حله زرین طراز مرصع پیوشید و تاج کسروی بر سر نهاده بر تخت مملکت بنشست داد مظلوم از ظالم بگرفت و جور امیر از فقیر برداشت مردمان را بخود مایل کرد و پیوسته او را کار همین بود تا اینکه دیر گاهی بگذشت اتفاقا صالح خالوی او شبی از شبها نزد جلنار آمده و او را سلام داد جلنار بر پای خاسته او را در آغوش کشید و در پهلوئی خویشتن اش بنشانند و باو گفت ای برادر حال مادر و خواهر و دختران عم چونسنت صالح گفت ایخواهر ایشان خوشوقت هستند و عیش ایشان نقصی ندارد مگر اینکه از تودورند

پس از آن جلنار خوردنی حاضر آورده بخوردند و بحديث اندر شدند و ایشانرا سخن بملك بدر باس کشید و حکایت حسن و جمال و دلیری او در میان آمد ملك بدر باس بمتکائی تکیه کرده بود چون دید که مادر و خالویش نسام او میرند و در باره او سخن میگویند خود را بخواب زد ولی سخنان ایشان می شنید آنگاه صالح با خواهر خود گفت ترا پسر هفده ساله است و او زن نگرفته ما را بیم از آنست که حادثه روی دهد و از او فرزندی یادگار نماند من همی خواهم که ملکه از ملکه‌های دریا از بهر او تزویج کنم جلنار گفت تو ایشان را يك يك نام ببر که من ایشان را می شناسم پس صالح ایشان را يك يك می‌شمرد و جلنار میگفت من او را پسر خویش تزویج نکنم و تا کسی را در حسن و جمال چون او ندانم بتزویج اجازت ندهم صالح پرسید از دختران ملوک بحریه دیگر کس نماند من بیش از صد دختر از بهر تو بشمردم تو هیچ کدام نپسندیدی و لکن ای خواهر بین که پسر ت خفته است یا نه جلنار پسر را تجربت کرده آثار خواب درو بیدید با صالح گفت ای برادر پسرم خفته است چه حدیث داری و قصد تو از خفتن او چه بود جواب داد ای خواهر مرا دختری از دختران ملوک بحر بخاطر آمد که شایسته پسر تست و همی ترسم که اگر نام او بپریم پسر تو بیدار باشد و دل بسته اوصاف او شود و بساهاست که ما را وصول بآن دختر ممکن نباشد و بدین سبب ما و او در تعب خواهیم بود چون خواهر او این سخن بشنید از او پرسید نام آن دختر بمن بگو که من دختران ملوک بحر می شناسم اگر من او را از بهر پسر شایسته بینم او را خواستگاری کنم و تمامت مال خود بر او صرف نمایم تو خبر آن دختر بمن باز گو و از چیزی هراس مکن که پسرم خفته است صالح جواب داد بیم من از آنست که او بیدار باشد و از شنیدن اوصاف حسن او بروی عاشق شود چنانکه شاعر گفته کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق کسی کو بنگرد چهرش بهر او شود مفتون جلنار جواب داد ای برادر بگو و بیم مدار صالح گفت ای خواهر شایسته پسر تو جز ملکه جوهره دختر ملك سمندل کس نیست که او در حسن و جمال و ادب و کمال پسر تو همی ماند و در بحر و بر خوبتر از دختری نیست چون جلنار سخن برادر بشنید گفت ای برادر به خدا سوگند که راست گفتمی که من او را بارها دیده‌ام و در کودکی با هم یار بودیم و اکنون هیجده سالست که او را ندیده‌ام شایسته پسر من جز او دختری نیست چون بدر باس سخن ایشان بشنید و آنچه صالح در مدحت جوهره دختر ملك سمندل گفته بود بدانست بر وی عاشق گشت و چنان نمود که در خوابست ولی از عشق آن دختر آتش در دلش شرفروخت و در بحری غریق شد که کنار و پایان نداشت چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب هفتصد و چهل و پنجم بر آمد

شهر زاد لب از داستان فرو بست
خواهر خود جلنار گفت ای خواهر پسر خود

را از حدیث آگاه مکن که بدر او متکبر و خداوند سطوت است صبر کن تا دختر را خواستگاری کنیم اگر پدر او دعوت ما را اجابت کند حمد خدا تعالی بجا آوریم و اگر ما را رد کند دیگری را خواستگاری کنیم جلنار جواب داد ای برادر این رای صوابست پس از آن ایشان لب از حدیث بیستند و آن شب را بخفتند و اما ملك بدر باسم بفکرت و وسواس شب را بروز آورد و مادر و خالوی خود را از کار خویش آگاه نکرد در دل شرر افروخت و حدیث خود را بمادر و خالوی خود نگفت چون بامداد شد با خالوی خود بگرمابه اندر شد چون از گرمابه برآمدند بطعام خوردن بنشستند پس از طعام خوردن صالح گفت يك امروز در نزد ما بنشین صالح سخن او بپذیرفت پس از آن ملك بخالوی خود گفت بر خیز تا تفرج بستان کنیم در حال بر خاسته بیباغ اندر شدند و تفرج همی کردند آنگاه ملك بدر باس از بهر راحت در زیر درختی بنشست آنچه از خالوی خود در صفت دختر شنیده بود بخاطر آورده با سرشکی چون سیل بگریست و این ابیات بر خواند از هرچه می‌رود سخن دوست خوشتر است بیباغ آشنا نفس روح پرور است هرگز وجود حاضر و غایب شنیده من در میان جمع و دلم جای دیگر است گفتم که عاشق را بصبوری دوا کنم هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر دیدار در حجاب و معانی برابر است چون صالح مقال او بشنید با فسوس و ندامت اندر شد و دستها بیگدیگر سود و باو گفت ای فرزند مگر آنچه من و مادر ت در صفت ملکه جوهره جدید کردیم شنیده ملک جواب داد آری شنیده و نادیده بروی عاشق گشته‌ام اکنون مرا صبر از او محالست صالح گفت ای ملك بگذار مادر ترا برین کار آگاه کرده از او دستوری خواهم و ترا با خود ببرم و ملکه جوهره از بهر تو خواستگاری کنم که اگر ترا بی اجازت مادر ببرم او بر من خشم خواهد کرد و در میان شما سبب جدائی خواهم بود چنانچه سبب دور افتادن او نیز من بودم و از اینها گذشته شهر تو بی پادشاه ماند و کار مملکت فاسد شود و سلطنت از دست تو بیرون شود چون ملك سخن خالوی خود بشنید گفت ایخالو اگر مابسوی مادر باز گشته با او مشورت کنیم او باین کار راضی نخواهد شد هرگز بسوی او باز نگردم و با او مشورت نکنم و باید رفت صالح چون سخن شنید در کار او حیران شد و دانست که او بسوی مادر باز نخواهد گشت و از رفتن با او ناگزیر است آنگاه انگشتی که نامهای بزرگ خدا در آن نقش بود از انگشت بدر آورده بملك بداد و باو گفت این انگشتی در انگشت کن که از آفت دریا و بلیتهای دیگر این باشی ملك انگشتی در انگشت کرد پس از آن در آب فرو رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب هفتصد و چهل و ششم بر آمد

لب از داستان فرو بست
بدریا اندر فرو شدند و همی رفتند تا بقصر صالح برسیدند

در آنجا ملك جده و پیوندان خویش را بیدید و دست ایشان بیوسید جده نیز او را در آغوش گرفته جینش بیوسید و باو گفت ای فرزند مادر خود جلنار را در چه حالت گذاشتی ملك گفت که منت خدا را که خوشوقت و تندرستست ترا

و دختران عم خود را سلام میرسانید پس از آن صالح مادر خود را از آنچه در میانه او و خواهر او جلناز گذشته بود آگاه کرد و قصه عشق ملک بد با سم را بملکه جوهره دختر ملک سمندل فرو خواند و گفت او بیامده است مگر اینکه دختر را از پدر او بخواهد و تزویج کند جده ملک بدر با سم چون این سخن بشنید خشمگین شد و ملول گشت و باو گفت ای فرزند در بردن نام ملکه جوهره خطا کرده از آنکه تو ملک سمندل را میشناسی که کم خردی صاحب سطوتست و دختر از خواستگاران مضایقت میکند از آنکه همه ملوک بحر او را خواستگاری کرده اند و دعوت هیچکدام اجابت نکرده و بایشان گفته که شما کفو دختر من نیستید مرا بیم از آنستکه دعوت ما نیز اجابت نکنند صالح گفت ای مادر اینکار چگونه خواهد که ملک بدر با سم به آن دختر عاشق شده و میگوید ناچار او را از پدرش خواستگاری کنم و همه مال درین راه صرف نمایم و او را گمان اینست که اگر آن دختر کرا تزویج نکند از عشق هلاک خواهد شد پس از آن صالح با مادر خود گفت ای مادر بدان که پسر خواهر من از ملکه جوهره نکو روی تر است و پدرش پادشا. عجم بود و او اکنون بجای بدر پادشاه است و جوهره جز او کسی را نشاید من نیز قصد کرده ام که هدیه های گرانبه که شایسته پدر او باشد ببرم و او را خواستگاری کنم اگر پدر او با ما حجت گیرد باینکه پادشاهست بدر با سم نیز پادشاه و پسر پادشاهانست اگر بجمال دختر با ما حجت گیرد ملک بدر با سم از دختر او خوب روی تر است و اگر بمملکت و انبوهی لشکر حجت گیرد ملک بدر با سم را مملکت فراختر و لشکر بیشتر است ناچار باید در حاجب پسر خواهر بکوشم اگر چه هلاک شوم از آنکه سبب این قضیت من بوده ام چنانکه من او را بدریای عشق افکنده ام در خلاصی از نیز بکوشم مادر صالح گفت آنچه قصد کرده بکن و زینهار که در سخن گفتن با او درشتی کنی آنگاه صالح برخاسته دو انبان از گوهرها و یاقوتها و شاخهای زمرد و مرجان پر کرده بدوش ملازمان خود داده با ملک بدر با سم بسوی ملک سمندل روان شدند چون بقصر او رسیدند ستوری خواسته بنزد او درآمدند و او را سلام داده زمین بیوسیدند ملک سمندل بر پای خاسته اکرام کرد و او را نشستن فرمود و گفت ای صالح بهر چه حاجت بسوی ما آمده صالح بر پای خاسته دوباره زمین بوسه داد و گفت مرا حاجت نخست بخدایتعالی و پس از آن بملک بزرگوار است آنگاه انبانها گشوده هدیهها در برابر ملک پیرا کند و گفت ای ملک تمنای من اینست که هدیت مرا قبول کنی و خاطر مرا بدست آوری چون قصه بدینه جار سید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتم و چهارم و هفتم ! آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک باو گفت سبب آوردن این هدیهها چیست مرا از حاجت خود آگاه کن که اگر من بروا کردن حاجت تو قادر باشم همین ساعت روا کنم و اگر توانائی نباشد خدایتعالی بکسی تکلیف محال نکرده صالح پیشگاه ملک را بوسه داد و گفت ای ملک زمان تو بروا کردن حاجت من قاری و حاجت من در زیر دست تست و من تکلیف محال بتو ندارم و دیوانه نیستم از مملکت چیزی نخواهم که برو قادر نباشد ولی حاجت من اینستکه ملکه جوهره مکنونه را خواستگاری کنم و امیدوارم که ملک مرا نومید نگرداند چون ملک این سخن بشنید با استهزای او چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت ای صالح من ترا مردی با خرد می دانستم و گمان میکردم جز صواب سخنی نمیگویی نمیدانم بعقل تو چه رسیده و ترا بر این کار بزرگ که اشارت کرده که دختران ملوک خواستگاری کنی آیا ترا رتبت بدین پایه رسیده یا عقل تو اینگونه نقصان یافته که چنین سخن با من گفتی صالح گفت اصلح الله لملك من او را از بهر خود خواستگاری نکردم اگر چه با او برابر بلکه از او برتر بودم از آنکه میدانی پدر من از ملوک بحر بود و لیکن من او را از بهر ملک بدر با سم پسر ملک عهرمان خواستگاری کردم که او بزرگترین پادشاهانست اگر دعوی کنی که ترا دختر نکو رو است ملک بدر با سم ازو نکو رویتر و در حسب و نسب زاو بهتر است ای ملک اگر تو دعوت ما را اجابت کنی کاری بجا کرده و اگر از ما اعراض کنی از انصاف و از راه راست دور خواهی افتاد و ای ملک تو میدانی که ملکه جوهره از شوهری ناگزیر است از آن که حکیمان گفته اند که زنان را یا شوی باید یا گور اگر تو قصد تزویج او داری دختر خواهر من از دیگر مردمان بر او سزاوار تر است چون ملک سخن او بشنید سخت خشمگین شد و گفت یا کلب الرجال آیا چون تو کسی مرا با اینگونه سخن مخاطب میکند و نام دختر مرا در مجلس میبرد و میگوید که پسر خواهر من با او برابر است تو کیستی و خواهر تو کیست و پسر او و شوهر او کبستند تا اینکه با من چنین سخن گوئی آنگاه بانک بر غلامان زد و گفت سر این پلیدک از تن جدا کنید غلامان شمشیر بر کشیدند و روی بصالح کردند صالح گریخته بدر قصر رسید پیوندان و عشیرت او که هزار سوار بیش بودند او را بدیدند و ماجرا ازو پرسیدند صالح حکایت با ایشان بیان کرد و ایشانرا مادر صالح بیاری او فرستاده بود چون ایشان سخن صالح بشنیدند از اسب زیر آمده باشمشیرهای بر کشیده بملک سمندل هجوم کردند ملک از آمدن ایشان غافل بود چون ایشان را بدید بانک بر قوم زد که این سگان دستگیر کنید هر دو گروه بیکدیگر حمله کردند ساعتی نرفت که قوم سمندل بگریختند و صالح با پیوندان خود ملک سمندل را گرفته بازوان او را بیستند چون قصه بدینه جا رسید بامداد شد و شهر زاد لب

چون شب هفتم و چهارم و هشتم ! آمد

گفت ای ملک جوانبخت قوم صالح چون ملک سمندل از داستان فرو بست را بازوان بیستند ملکه جوهره از گرفتاری پدر و کشته شدن غلامان او آگاه شد از قصر بسوی جزیره ها بگریخت در آنجا بدوختی بلند فراز رفته پنهان گشت چون آندو گروه با هم بمقاتله پرداختند غلامان ملک سمندل بگریختند ملک بدر با سم ایشان را دید حالت ایشان باز پرسید او را از حادثه آگاه کردند چون ملک بدر با سم شنید که ملک سمندل دستگیر گشته بترسید و بگریخت و با خود گفت سبب این فتنه من بوده ام جز من کسی را طلب نخواهند کرد القصه بدر با سم نمی دانست که بکدام سوی رود تقدیر ازلی او را بر آن جزیره که جوهره

در آنجا بود رهنمون گشت در پای هماندرخت مانند مردگان بیفتاد و همی خواست که راحت بماند چون در آنجا بیفتاد بسوی درخت نظاره کرده جوهره را در فراز درخت دید که او بیدر تابان همی ماند با خود گفت بخدا سوگند که این بدیع الجمال جوهره دختر ملك سمندل خواهد بود و گمان دارم که او دستگیری پدر شنیده بدین جزیره آمده و در فراز ایندرخت پنهان شده است و اگر این ملکه جوهره نباشد این ازو بهتر است پس از آن در کار او بفکرت فرو رفت و با گفت برخیزم و اورا بگیرم اگر او ملکه جوهره باشد اورا خود خواستگاری کنم و آرزوی من همینست در حال برخاسته با جوهره گفت ای غایت مقصود من تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمده ملکه جوهره بسوی او نظاره کرده دید جوانیست ماهروی و سرو بالا با او گفت ای نیکو شمایل من ملکه جوهره هستم و بدینمکان گریخته ام از آنکه صالح با پیوندان خود با پدر من مقاتله کردند من بخویشن هراس کرده بگریختم ملك بدریاسم چون این بشنید از این اتفاق غریب در عجب شد و گفت شك نیست كه مرا مقصود پدید آمد پس از آن باو گفت ایخانن فرود آی که من بسته دام عشق تو ام و از بهر من و تو این فتنه برپای گشته و بدانکه من ملك بدریاسم ملك عجم و صالح خالوی منست که از بهر خواستگاری تو بنزد پدر تو آمده و من از بهر تو از مملکت خود جدا مانده ام اکنون فرود آی تا بقصر پدر تو رویم خلاصی پدر ترا کوشش کنیم چون جوهره اینسخن بشنید با خود گفت بسبب این پدید این قضیه روی داده و پدرم را اسیر کردند و حاجبان او را گشته اند و من گریزان بدین جزیره آمده ام ناچار حیلتي کنم که خود را ازو نگاه دارم از آنکه او عاشق است و عاشق هر کاری کند جای ملامت نیست آنگاه جوهره با سخنان نرم با او حیلتي آغاز کرد و بدریاسم نمی دانست که او را دل صد زبانست پس جوهره باو گفت ای روشنی چشم من آیا تو بدریاسم پسر ملك جلنار هستی ملك بدریاسم گفت آری ایخانن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهل و نهم ار آمد که او میخواهد مرا

بکسی بهتر از تو تزویج کند بخدا سوگند او کم خرد و بی تدبیر است پس از آن گفت ایملك پسر من بر مگیر و بروی بیخشی که اگر تو در دوستی یکوجب بمن نزدیک آئی من یکندراع پیش خواهم آمد و من اکنون از گرفتاران دام عشق تو ام و محبتی که ترا در دل است صد چندان در دل منست پس از آن از درخت بزیر آمد و نزدیک رفته او را در آغوش گرفت و لبان او را بوسه داد چون ملك بدریاسم کردار او بدید محبتش بروی افزونگشت و گمان کرد که او نیز بیدر باسَم عاشق است آنگاه او را بسینه خود چسبانیده ببوسید و باو گفت ای ملکه بخدا! کند خالوی من صالح هزاريك از جمال توصفت نکرده بوده است پس از آن جوهره او را بسینه خود چسبانیده سخنانی چند گفت که او نمیدانست آنگاه گفت از این صورت بدرشو بصورت پرندۀ از بهترین پرندگان که پر های او سپید و منقار و پا های او سرخ باشد در آی هنوز ملکه را سخن تمام نگشته بود که ملك بدریاسم بصورت پرندۀ آمده بجوهره نظاره میکرد و در نزد جوهره کنیز کی بود مرسیه نام جوهره باو گفت بخدا سوگند اگر بیم بر پدر نداشتم این تخمه نا پاک را می کشتم که این فتنه ها همه در زیر سر اوست و لکن ای کنیز اینرا بگیر و بسوی جزیره معطشه ببر و او را در آنجا بگذار تا از تشنگی بمیرد کنیز او را گرفته بهمان جزیره برد و او را در آنجا گذاشته خواست که باز گردد با خود گفت بخدا سوگند که خداوند حسن و جمال نشاید از تشنگی بمیرد پس او را از جزیره معطشه بیرون آورده در جزیره سبز و خرم که میوها و نهر های روان داشت بگذاشت و بسوی سیده باز گشته باو گفت چنان کردم که فرموده بودی بدریاسم را کار باینجا رسید و اما خالوی او صالح چون ملك سمندل را گرفته اعوان او را بکشت ملکه جوهره را جستجو کرده نیافت بسوی قصر خود باز گشت و بمادر خود گفت خواهر زاده من ملك بدریاسم کجاست مادرش جواب داد ای فرزند مرا از او خبری نیست شاید که او هراس کرده گریخته است چون صالح سخن مادر بشنید محزون گشت و گفت بخدا سوگند ای مادر من از هلاک او اندیشناکم که مبادا از لشکریان سمندل کسی باو رسیده و یا دختر ملك سمندل او را دیده باشد که ما را در نزد مادر او شرمساری پدید خواهد شد از آنکه من او را بی اجازت مادر آورده ام پس از آن صالح جا سوسان بهر سو بفرستاد خبری ازو بر نیامد صالح را اندوه زیاد شد و ملول همی بود و اما جلنار بحریه پس از آنکه ملك بدریاسم با صالح بحری برفت و خبری از او باز نیامد بجستجوی او برخاسته بدریا فرو رفته نزد مادر شد مادر ملکه چون او را بدید بر پای خاسته در آغوش گرفت ملکه جلنار از پسر خویش جویان شد مادرش جواب داد ای دختر او با خالوی خود بدین مکان آمد آنگاه صالح یاقوت ها و زمرد ها بهدیت ملك سمندل برده دختر او را خواستگاری کرد ملك سمندل دعوت او را نپذیرفت و بروی خشم آورد من هزار سوار در پی برادر تو فرستاده بودم چون در میان ایشان جدال روی داد خدای تعالی برادر ترا برو چیره ساخت اعوان او کشته شد و ملك سمندل خود اسیر گشت چون پسر تو این خبر بشند از بیم بگریخت و بسوی ما باز نگشت و خبری از او نیامد پس از آن جلنار برادر خود صالح را باز پرسید مادرش جواب داد در مملکت ملك بیادشاهی نشسته و بجستجوی پسر تو و ملکه جوهره بهر سو جاسوسان فرستاده چون جلنار این سخن بشنید محزون شد و برادر خشم گرفت پس از آن جواب داد ای مادر من بمملکت پسر هراسانم و همی ترسم که اگر دیر باز کردم مملکت فاسد شود رای صواب اینست که من باز گردم و مملکترا نظم دهم و کار پسر را بخدایتعالی بگذارم ولی شما نیز در کار پسر من سستی مکنید که اگر او را آسیمی روی دهد من هلاک خواهم شد از آنکه من در دنیا جز او هیچ ندارم آنگاه جلنار بادلی محزون گریان گریان بسوی مملکت باز گشت و دنیا برو تنگ بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جلنار را کار بدینجا رسید و اما ملک بدر با سم چون او را جوهره بجادو پرندہ کرده با کنیزک خود بسوی جزیرهٔ معطشه فرستاد و کنیزک او را در جزیرهٔ سبز و خرم گذاشت بدر با سم از میوه و از آب جزیره زندگانی میکرد و نمیدانست که بکدام سوی رود ناگاه روزی از روزها صیادی بان جزیره در آمد پرندہ دید که پره‌های سپید و متقار سرخ دارد صیاد را صورت آن پرندہ پسندافتاد با خود گفت من بدین شکل پرندہ ندیده بودم آنگاه دام بروی افکنده او را بگرفت و او را بشهر آورده با خود گفت که این را بقیمتی گران بفروشم آنگاه یکی از اهل شهر صیاد را پیش آمد و از قیمت آن پرندہ پرسید صیاد گفت اگر او را شری کنی چکار خواهی کرد آنمرد گفت او را بکشم و بخورم صیاد گفت چگونه رواست که کسی چنین پرندہ را بکشد و بخورد من او را بملک هدیت برم که از آن مقدار که تو خواهی داد بیشتر دهد و او را نکشد و بحسن صورت او تفرج کند از آنکه من تمامت عمر صیاد بونهام در بر و بحر مانند این پرندہ ندیده‌ام پس صیاد او را نزد ملک برد چون ملک او را بدید حسن صورت او را خوش داشت و او را گرفته ده دینار بصیاد بداد صیاد زمین را بوسیده باز گشت ملک آن پرندہ را بخادمی بسپرد خادم او را در قفسی نهاده دانه و آب در پیش او بگذاشت چون دو روزی برفت ملک بخادم گفت آن پرندہ حاضر آور تا برو تفرج کنم خادم قفس آورده در برابر ملک بداشت ملک دید که دانه که از بهر او فرو ریخته اندنخورده ملک گفت کاش می دانستم که او را خورش چیست پس از آن ملک طعام خواست خوانها در برابر ملک بگذاشتند ملک بخوردن نشست و پرندہ چون گوشت و طعام و حلوا و میوه بدید از همه آنها بخورد ملک مبہوت ماند و حاضرانرا عجب آمد پس از آن ملک بخادمان گفت من در تمامت عمر ندیده بوده که پرندہ بدینسان خورش خورد پس از آن ملک مجلس را خلوت کرد و زن خود را حاضر آورد که بدان پرندہ تفرج کند چون زن ملک را چشم بروی افتاد روی خود پوشیده باز گشت ملک گفت چرا روی خویشان پوشیدی در اینجا جز کنیزکان و خواجه سرایان کسی نبود زن گفت ایها الملک این پرندہ نیست چون توییکی از مردانست ملک گفت دروغ میگوئی چگونه میشود که پرندہ مرد باشد زن گفت بخدا سوگند جز بر راستی سخن نگفتم این پرندہ ملک بدر با سم پسر ملک شهرمان پادشاه عجم و مادر او جلنار بحریه است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک گفت چگونه باین صورت در آمده زن ملک گفت او را ملکه جوهره دختر ملک سمندل بجادو باین صورت کرده پس حکایت از آغاز تا انجام بملک باز گفت چون ملک سخن او را بشنید شکفت ماند و زن ملک ساحر ترین اهل زمان بود ملک باو گفت ترا بزند گانی خودم سوگند میدهم که سحر از این بردار خدایتعالی دست جوهره را ببرد چه بیروت بوده است زن گفت تو باویگو که در پستو شود ملک فرمود که ای بدر با سم بمنزن شو بدر با سم چنان کرد که ملک فرمود آنگاه زن ملک برخاسته طاسکی آب بدست گرفته پستو در آمد و کلماتی چند بر آب بخواند و باو گفت ترا باین نامهای بزرگ سوگند میدهم که ازین صورت بصورت اصلی بازگرد در حال بدر با سم پرها بیفکنند و بصورت اصلی بازگشت ملک دید جوانیست نکوروی که در روی زمین مانند ندارد پس از آن ملک بدر با سم دست ملک بیوسید و اورادعا گفت ملک نیز سراو بیوسید و بساو گفت ای بدر با سم حدیث خود بازگو او حدیث باز گفت آنگاه ملک گفت اکنون که خدایتعالی ترا از سحر خلاص کرد رای توجیست و چه خواهی کرد بدر با سم گفت ایملک از احسان تو همی خواهم که کشتی از بهرمن مہیا کنی و تہبہ سفر از برای من بینی که من دیر گاهی است از مملکت غایب گشته ام بیم آن دارم که مملکت از دست من برود و گمان ندارم که مادرم بسبب دوری من زنده باشد ملک دعوت او اجابت کرد و او را با جمعی از خادمان بکشتی اندر گذاشته روانه اش نمود و ایشان تاده روز همی رفتند چون روز یازدهم شد در آب دریا اضطرابی سخت پدید آمد که کشتی گہی برفراز و گہی بر نشیب میشد و ناخدا یان نمی توانستند که کشتی نگاه دارند تا اینکه کشتی بکوهی برآمده بشکست و هر که در کشتی بود غرق شد مگر ملک بدر با سم که بتخته از تختهای کشتی بنشست و آن تخته را باد همی برد تا این که پس از نه روز آن تخته بکنار دریا برسد ملک بدر با سم در آنجا شهری دید از عاج سپید تر که در جزیرهٔ کنار دریا بنا کرده بودند و آن شهری بود بلند بنیان که آب دریا بدیوار آتشهر همی خورد چون ملک بدر با سم آتشهر را در آن جزیره بدید فرحناک شد و از روی تخت بکنار آمده خواست که بشهر اندر شود در آنحال ستوران و خران و اسبان بی شمار بسوی او آمده او را بزدند و از رفتن شهرش منع کردند پس از آن بدر با سم شنا کرده در آنسوی شهر بکنار آمد و در آنجا کسی نیافت شکفت مانده گفت کاش میدانستم که این شهر از کیست و چرا پادشاه ندارد و از بهر چه در او کسی یافت نمیشود و این استران و خران از کجا بودند در کار خود بفکرت و حیرت درمانده همی رفت و نمی دانست بکجا رود آنگاه شیخی دید بقال او را سلام داد شیخ رد سلام کرده بوی بنگریست دید که جوانی است خوب روی پرسید ای پسر از کجائی و بدین شهر چگونه رسیدی بدر با سم حکایت خود باو حدیث کرد شیخ را عجب آمده پرسید ایفرزند آیا در راه کسی ندیدی بدر با سم جواب داد ای بدر من از این شهر عجب دارم که درین شهر هیچ کس ندیدم شیخ بقال گفت ایفرزند بدرون دکان شو که خدایتعالی ترا از این شیطان خلاص کرده ملک بدر با سم سخت بترسید و از شیخ پرسید ایخواجه سبب اینسخن چه بود که مرا از این شهر و مردمان این شهر ترساندی شیخ جواب داد ایفرزند اینشهر شهر ساحرانست و اینشهر ملکه دارد جادو و آن خران و استران و اسبان که دیدی آنها چون من و تو آدمیان هستند و لکن غریب انداز آنکه هر کس بدینشهر در آید اگر چون تو

جوانی نکو روی باشد این ملکه غداره او را گرفته چهل شب با او بنشیند و پس از چهل روز او را بجادو خر یا ستر کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و **چون شب هفتصد و پنجاه و دوم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت شیخ بقال چون شهرزاد لب از داستان فرو بست ملک بدر با اسم را از حالت ملکه آگاه کرد باو گفت اگر تو بیرون روی ترا نیز بجادو مانند آن چاربايان کند بدر با اسم گفت ایشیخ هر چه گوئی چنان کنم شیخ گفت ای پسر این ملکه بجادو بدین شهر مالک شده و نام او ملکه لایست که معنی آن بربی تقویم الشمس است چون بدر با اسم این سخن از شیخ بشنید سخت بترسید و مانند بید بلرزید و با خود میگفت که باور نداشتم که از سحر خلاص شوم اکنون که خلاص شد قضا مرا بورطه سخت بینداخت القصة بدر با اسم در کار خود متحیر ماند چون شیخ دید که هراس او زپا دتر شد باو گفت ایفرزند برخیز در پیش دکان بنشین بردمان این شهر و جامهای ایشان و آنچه بدیشان از ساحری کرده اند نظر کن و بیم مدار که ملکه و مردمان شهر مرا دوست دارند و مرا از ایشان باکی نیست بدر با اسم چون سخن شیخ بشنید برخواست پیش دکان بنشست و مردمان را تفرج میکرد چون مردمان شهر او را بدیدند پیش شیخ آمده گفتند ایشیخ مگر این بسترست شیخ گفت این پسر برادر منست شنیدم که پدر او مرده از پی او فرستاد او را حاضر آوردم گفتند ای شیخ این جوانی است نکو روی ما از ملکه بروی بیم داریم و همی ترسیم که تو با او نتوانی بر آئی و او این جوان از تو بگیرد از آنکه او جوانان نکو روی دوست دارد شیخ گفت ملکه مرا دوست دارد و نافرمانی من نکند اگر بداند که او پسر برادر منست باو متعرض نشود و خاطر مرا از بهر او نیازارد پس ملک بدر با اسم ماهی چند در نزد شیخ اقامت کرد شیخ او را بسیار دوست میداشت پس از آن روزی از روزها بدر با اسم بعات معهود بدکان نشسته بود که ناگاه هزار تن خادمان باشمشیرهای کشیده که جامهای فاخر در بر و منطقه مرصع بدر و گوهر در کمر داشتند سواره برسیدند و بشیخ سلام داده بگذشتند پس از ایشان هزار کنیزک ماهروی که جامهای دیبای مرصع بگونه گونه گوهرها در برداشتند و همگی را نیزه اندر کف بود سوار برسیدند و در میان ایشان دخترکی بود که بزین زرین مرصع برنشسته و او را جبین بزره و مشتری همی مانست چون ایشان بدکان شیخ برسیدند سلام داده بگذشتند که ناگاه ملکه لای با موکبی بزرگ بدید شد و همی آمد تا بدکان شیخ برسد بدر با اسم را بردکان نشسته یافت و دید که آفتابست سر و قامت ملکه در حسن و جمال او حیران شد و عقلش برفت و از اسب فرود آمده در نزد ملک بدر با اسم بردکان نشست و بشیخ گفت این پسر خوبروی از کجاست شیخ گفت این پسر برادر منست که درین نزدیکی بسوی من آمده ملکه گفت او را بگذار یکشبی با من بروز آورد شیخ جواب داد بشرط اینکه باو جادونکنی ملکه گفت لاوالله شیخ گفت سوگند یاد کن ملکه سوگند یاد کرد که او را نیازارد و برو ساحری نکند پس از آن ملکه فرمود که اسبی خوب که زین زرین مرصع داشت از بهر بدر با اسم بیاوردند و هزار دینار زر بشیخ داده ملک بدر با اسم را با خود ببرد مردمان چون شمایل بدیع بدر با اسم بدیدند دل ایشان بروی بسوخت و با یکدیگر گفتند بخدا سوگند سزاوار نیست که این عفریته جوانی چنین بدیع الجمال را جادو کند ملک بدر با اسم سخنان ایشان میشنید و لسی خاموش بود و کار خود بخدایتعالی سپرده با ملکه لای همی رفتند تا بقصر برسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب هفتصد و پنجاه و سوم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت ملک بدر با اسم با ملکه لای همی رفت تا بقصر برسیدند آنگاه خادمان و بزرگان دولت پیاده شدند ملکه حاجبان را فرمود که همه را جواز بازگشت دهند در حال خادمان و بزرگان دولت زمین بوسه داده باز گشتند ملکه با کنیزکان و بدر با اسم بقصر نظر کرده دید که او را از خشتهای زرین بنا کرده اند و دو میان قصر باغی و در باغ بر که ایست بزرگ آنگاه ملکه درمنظره که بیاغ می نگرست بتختی از عاج بنشست ملک بدر با اسم را در پهلوی خویشان بنشانند و او را ببوسید و بسینه خویشان بگرفت پس از آن کنیزکان را بخاطر آوردن خوان بفرمود خوانی زرین مرصع بدر و گوهر که همه گونه خوردنی در آن بود بیاوردند ایشان خوردنی خورده دست بستند پس از آن کنیزکان ظرف های سیمین و زرین و بلورین بنهادند و نقلها و وریحانها حاضر آوردند آنگاه ملکه مغنیان بخواست ده تن کنیزکان آفتاب روی هر یکی را یک گونه آلت طرب در کف بازماندند آنگاه ملکه قدحی پیموده خود بنوشید و قدحی دیگر بملک بدر با اسم داد و هواره باده همی گساردند تا اینکه سرمست شدند و ملکه کنیزکان را بتغنی فرمود ایشان بالحنهای خوش تغنی کردند بدر با اسم گمان کرد که قصر از نشاط برقص در آمد و خود نیز از دیدن آنحالت نشاط-اندر شد و دلش بگشود و غربت فراموش کرده گفت این ملکه دختری است خوبروی هرگز از شهر او بدر نروم که او را مملکت فراخ و او خود از ملکه جوهره نکو روی تر است و پیوسته با ملکه در باده گساری بودند تا هنگام شام شد قندیلها و شمعا بیفروختند و عنبر بمچر انداختند و پیاده گساری بنشستند چون مستی بملکه لای چیره شد از آن مکان برخاسته بر سریر بخت و کنیزکان را بازگشتن بفرمود و ملک بدر با اسم را فرمود که در پهلوی او بخوابد بدر با اسم تا بامداد بخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد **چون شب هفتصد و پنجاه و چهارم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت چون بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ملک بدر با اسم لای از خواب برخاسته با ملک بدر با اسم بگرمابه اندر شدند و غسل کرده بیرون آمدند ملکه حله فاخر بیدر با اسم پوشانیده پیاده گساری بنشستند و پیوسته باده همی نوشیدند و مغنیان تغنی همی کردند تا هنگام شام شد و تا چهل روز بدینسان در عیش و نوش بودند پس از آن ملکه گفت ای بدر با اسم این قصر را خوشتر داری یا دکان عم خود شیخ بقال را بدر با اسم گفت ای ملکه بخدا سوگند حضور تو از همه عالم

خوشر است که عم من مردی است فقیر و باقلا فروشد ملکه از سخن او بخندید و با یکدیگر تا بامداد بختند چون ملک بدر با سم از خواب بیدار شد ملکه لاپ را در پهلوی خود نیافت و از غیبت او وحشت کرده حیران ماند ساعتی بانتظار نشسته دید که ملکه باز نیامد آنگاه جامه پوشیده بجستجوی ملکه همگشت تا بیاب شد و در آنجا نهری دید روان که مرغکی سفید در کنار نهر نشسته و در آنجا درختی است بزرگ و در فراز درخت پرندگان گوناگون هستند بتفرج آن پرندگان بنشست ناگاه برنده سیاه دید که بر آن مرغکی سفید فرود آمد و سه کرت با او در آمیخت پس از ساعتی آن مرغک سفید بصورت بشر باز گشت ملک بدر با سم نیک بروی نظر کرده دید که او ملکه است آنگاه دانست که آن برنده سیاه آدمی بوده است که او را بجادو برنده کرده و خویشتن را نیز بصورت برنده در آورده که با او در آمیزد ملک بدر با سم را غیرت گرفته از ملکه لاپ در خشم شد و باز گشته در خوابگاه بختت پس از ساعتی ملکه بسوی او باز گشت و او را همی بوسید و مزاح همی کرد ولی او سخت خشمگین بود و ملکه دانست که بدر با سم او را با آن برنده سیاه دیده است راز خود پوشیده داشت چون بدر با سم حاجت ملکه بر آورد با او گفت ای ملکه همی خواهم که مرا جواز دهی تا بدان کن عم خود روم که چهل روز است او را ندیده و بدیدار او بسی مشتاقم ملکه گفت برو ولی دیر مکن که من بدوری تو صبر نتوانم کرد ملک بدر با سم سوار گشته بسوی دکان شیخ بقال رفت و او را سلام داد شیخ برخاسته او را در آغوش گرفت و باو گفت که این مکاره جادو چگونه بسر بردی بدر با سم جواب داد درین مدت در عیش و نوش بودم مگر اینکه امشب او در پهلوی من خفته بود چون بیدار شدم او را ندیده بجستجوی او بیاب شد پس تمامت حکایت با شیخ باز گفت چون شیخ سخن او را بشنید گفت از این مکاره بر حذر باش و بدانکه آن پرندگان که تو بردرخت دیدی همگی جوانان غریب هستند که ملکه بر ایشان عاشق شده و ایشان را بجادو پرندگان کرده و آن برنده سیاه از جمله مملوکان ملکه است و ملکه او را بسی دوست میدارد روزی از روزها آن مملوک بکنیز کی مایل شد ملکه او را بجادو برنده سیاه کرد چون قصه بدینجا رسید

چون شب هفتصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جیوان بخت چون او بداند که تو از

کار او آگاه گشته آزرده تو در دل گیرد و داش با توصاف نشود و تا من هستم ترا با کی نیست تو از و بیم مدار که من مردی ام

مسلمان و نام من عبدالله است و در این زمان چون من ساحری نیست ولی تا ناگزیر نشوم جادویی نکنم و بسی سحرهای این پلیدک را باطل کرده ام و مردمان را از او خلاصی داده ام و مرا از او با کی نیست بلکه او از من هراسناکت و همه مردمان شهر در دین او هستند و آتش همی بر ستند چون فردا شود تو بنزد من آی و مرا از آنچه با تو کند آگاه کن که او امشب در هلاک تو خواهد کوشید ولی من ترا چیزی بیاموزم که از هلاک او خلاص شوی ملک بدر با سم شیخ را وداع کرده بسوی ملکه باز گشت ملکه را در انتظار نشسته دید ملکه را چون چشم بروی افتاد بر پای خاسته او را بشانند و کنیز کاترا به طعام آوردن فرمود چون طعام بخوردند شراب خواست کنیزکان شراب حاضر آوردند و ایشان تا نیمه شب باده همی گسارند پس از آن ملکه قدحی چند پی در پی بدر با سم پیمود تا مستی برو چیره شد و غفلت برفت آنگاه ملکه او را سوگند داده گفت پرسشی از تو دارم و همی خواهم بر راستی پاسخ دهی بدر با سم گفت جز راستی نگویم ملکه گفت ای قوت تن فرسوده من سبب خشم تو آن نیست که چون تو بجستجوی من بیاب آمدی مرغ سیاه را دیدی که بر من همی جهد بدر با سم از اثر مستی گفت آری سبب خشم من همینست که دانسته در حال ملکه او را در آغوش گرفته ببوسید و محبت برو آشکار کرده گفت غیبت تو سبب افزایش محبت من گشت اکنون در نزد من از همه کس عزیزتری پس از آن با یکدیگر بختند چون نیمه شب شد ملکه از خواب برخاسته و ملک بدر با سم بیدار بود و چنان مینمود که در خوابست و دزدیده او را نظر میکرد دید که او کیسه سرخ بیرون آورده چیزی سرخ از آن کیسه گرفته در میان قصر فرو ریخت ناگاه نهری روان پدید شد آنگاه مشتی جو برداشته بکاشت و از آن نهر او را آب داد در حال ذرعی خوشه دار پدید شد خوشها گرفته بکوبید و او را آرد کرده در جانی بنهاد و باز گشته در نزد بدر با سم تا بامداد بخت چون بامداد شد ملک بدر با سم برخاسته رفتن نزد شیخ بقال را اجازت خواسته بدکان او رفت و او را از ماجری بیا گهانید شیخ از سخن او بخندید و گفت بخدا سوگند این مکاره پلید از برای تو مکاری کرده و لکن هرگز از او باک مدار آنگاه شیخ مقدار یک رطل سویق به ملک بدر با سم داده باو گفت اگر ملکه این را ببیند بتو بگوید که این چیست و او را چه خواهی کرد تو بگو از بهر خورش آورده ام پس باو بگو از این سویق بخور آنگاه او سویقی بیرون آورده بتو بگوید از این سویق بخور تو چنان بنمای که از او میخوری و لکن مخور و زینهار که از سویق او بخوری که اگر از او مقدار ذره بخوری سحر او بر تو کار گر شود و از این صورت بصورتی که او خواهد در آئی و اگر از سویق او بخوری از سحر او بتو آسیبی نرسد و او خجل شود و بتو گوید که من با تو مزاح میکردم و مودت و محبت بر تو آشکار کند و لکن همه آنها مکرو نفاق است تو نیز محبت بروی آشکار کن و باو بگو که ای روشنی دیده من از این سویق بخور و لذت این را ببین اگر او از سویق تو بخورد اگر چه مقدار ذره باشد در حال تو آب در کف کن و بر روی او بزن و باو بگو از این صورت بدر آئی در حال او از آن صورت بدر شود و بهر صورتی که تو خواهی در آید چون چنین کنی نزد من آئی تا در کار تو تدبیر کنم ملک بدر با سم شیخ را وداع کرده بقصر ملکه باز گشت ملکه از بهر او بر پای خاست و او را ببوسید و باو گفت ای عزیز من دیر کردی بدر با سم جواب داد در نزد عم خود بودم و چون در نزد ملکه سویق را بدید گفتم نزد عم خود بهتر از این سویق خوردم و سویق بدر آورد آنگاه ملکه سویق او را در ظرفی دیگر کرده باو گفت از این سویق بخور

که این از سویق عم تو بهتر است بدریاسم چنان بنمود که از سویق او میخورد آنگاه ملکه آب بکف گرفته بروی بماشید و باو گفت ای پلیدک از این صورت بصورت استری نیک چشم درشت روی باز گردید بدریاسم از صورت خود دگر گون نکشت چون ملکه دید که او دگر گون نشد بر خاسته جبین او بیوسید و باو گفت قصد من باتو مزاح بود تودر خشم مشو بدریاسم جواب داد ای خاتون بخدا سوگند من محبت ترا با خویشتن دانستم هرگز از تو در خشم نیستم تو اکنون از سویق من بخور که از سویق تو خوش تر است ملکه لقمه از او گرفته بخورد بدریاسم کف آبی گرفته بروی بفشاند و باو گفت از این صورت بصورت استر باز گرد ملکه بصورت استر باز گشته سرشک از دیده روان کرد و روی در پای ملک بدریاسم همی مالید ملک بدریاسم برخاست که لگامش کند لگام بر سر نگرفت بدریاسم او را گذاشته بسوی شیخ روان شد و ماجرا بدو باز گفت شیخ لگامی بدریاسم آورده گفت این لگامرا بسر او کن بدریاسم لگام گرفته بسوی او باز گشت و لگام در دهانش نهاد و او را سوار گشته از قصر بدریاسم و بسوی شیخ عبدالله رفت شیخ بملکه که در صورت استر بود گفت ای پلیدک خدایتعالی ترا ذلیل و خوار کناد پس از آن بیدر بدریاسم گفت ایفرزند ترا دیگر در این شهر اقامت نشاید این استر سوار شو و بهر سو که خواهی رو و زینهار که لگام او بکسی بدهی ملک بدریاسم شکر احسان شیخ بجا آورد و او راوداع کرده روانشد و تا سه روز همیرفت بشیخی نیکو شمایل برسد باو گفت ای فرزند از کجائی گفت از شهر این غداره جادو همی آیم شیخ گفت امشب مهمان من باش بدریاسم دعوت او اجابت کرده باو روان شد ناگاه عجوزی پدید گشت چشمش بر استر افتاده بگریست و گفت سبحان الله این استر باستر پسر من همی ماند که اکنون آن استر مرده و پسر من از بهر او ملولست ایفرزند ترا بخدا سوگند میدهم که این استر بمن بفروش بدریاسم گفت ایامدر این استر نتوانم فروخت عجوز سوگند داد که نومیدش نکند و گفت اگر من این استر از برای پسر شری نکنم او از ملالت هلاک شود چون عجوز سخن دراز کرد و بابرام بیفزود بدریاسم گفت این را نفروشم مگر بهزار دینار و او را قصد این بود که عجوز هزار دینار پدید آوردن نتواند در حال عجوز هزار دینار از بغل در آورد بدریاسم چون زرها پدید گفت ایامدر قصد من مزاح بود که من این استر نتوانم فروخت آنگاه شیخ بسوی بدریاسم نظر کرده گفت ایفرزند درین شهر کسی با کسی دروغ نتواند گفت و هر کس درین شهر دروغ گوید او را بکشند ملک بدریاسم چون این بشنید از استر فرود آمد چون قصه بدینچار سید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون بدریاسم از استر فرود آمد عجوز استر را بگرفت و لگام از دهان او بدریاسم آورد و کف آبی برو فشانده بدو گفت ای دختر از این صورت بصورت اصلی باز گرد در حال ملکه بصورت اصلی باز گشت و عجوز را در آغوش گرفت بدریاسم دانست که عجوز مادر اوست و خواست که بگریزد عجوز بانگی بلند برزد عفرتی چون کوه بزرگ حاضر شد بدریاسم ازو بترسید عجوز بر آن عفرت نشست دختر خود را بر عقب سوار کرد و بدریاسم را در پیش روی خود گرفت در حال عفرت پیرید ساعتی رفت که بقصر ملکه لاپ رسیدند چون ملکه لاپ بر تخت نشست روی بیدر بدریاسم کرده گفت ای تخمه ناپاک ترا رتبت بدین مقام رسید که با من اینگونه رفتار کنی بزودی خواهی دید که با تو چکار کنم و شیخ بقال را چگونه پاداش دهم که من بسی با او خوبی کردم ولی او همواره با من بدی میکند و تو اینکار ها نکرده مگر بتعلیم او پس از آن آبی گرفته بیدر بدریاسم بر فشانده و گفت از این صورت بصورت پرنده زشت روی در آید در حال بدریاسم پرنده شد زشت روی ملکه او را در قفسی کرده آب ودانه ازو پیرید کنیزکی بروی رحمت آورد و دلش برو بسوخت بی خبر از ملکه او را آب و دانه همی داد تا اینکه روزی از روز ها کنیزک ملکه را غافل کرده بسوی شیخ بقال رفت و او را از حادثه آگاه کرده گفت ملکه لاپ قصد هلاک پسر برادر تو دارد شیخ بکنیزک گفت ناچار این شهر از ملکه بگیرم و ترا در جای او ملکه شهر کنم آنگاه شیخ طاسکی را بزد در حال عفرتی که چهار پر داشت پدید آمد شیخ باو گفت این کنیزک را بگیر و بسوی شهر جلنار بحریه و مادر او شو که ایشان از همه ساحران روی زمین ساحر ترند و بکنیزک گفت چون بدان شهر رسی ایشانرا از کار ملک بدریاسم آگاه کن در حال عفرت کنیزک برداشته پیرید و ساعتی رفت که در قصر ملکه جلنار بحریه فرود آمد و کنیزک را در بام قصر بگذاشت کنیزک نزد ملکه جلنار شد و زمین بوسیده او را از ماجرای ملک بدریاسم آگاه کرد جلنار او را سپاس گفت و در شهر طلبهای بشارت بزدند و بزرگان دولت را آگاه کرد که ملک بدریاسم پدید گشته پس از آن جلنار بحریه و مادر او فراشه و برادر او صالح تمامت قبایل جان و لشگریان دریا را حاضر آوردند و طیران کرده در شهر ملکه لاپ فرود آمدند و قصر ملکه را بتاختند و کافران شهر را بکشند آنگاه ملکه بکنیزک گفت پسر من کجاست کنیزک قفسی بر داشته پیش آورد و اشارت پیرنده کرده گفت این پسرست ملکه جلنار او را از قفس بدریاسم آورد و آب بدست گرفته بروی بفشاند ملک بدریاسم بصورت اصلی باز گشت مادرش او را در آغوش گرفته بگریست پس از آن جلنار بحریه شیخ عبدالله را حاضر آورد و نیکوئیهای او را سپاس گفت و کنیزک را که خبر بدریاسم آورده بود بشیخ تزویج کرد و او را ملک آنشهر گردانید و مسلمانان شهر را حاضر آورده ایشانرا بفرمانبرداری شیخ بفرمود و از ایشان پیمان گرفت پس از آن ملکه بامادر و برادر شیخ را و داع کرده بسوی شهر خویشتن روان شدند اهل شهر بشادی و فرح ایشانرا استقبال کردند و شهر را تا سه روز بیاراستند پس از آن ملک بدریاسم بامادر خود گفت ایامدر چیزی باقی نماند مگر اینکه من زن بگیرم مادرش گفت رای صواب همینست و لکن ایفرزند صبر کن تا از دختران ملوک کسی را که شایسته تو باشد پدید آورم آنگاه جده او و دختران عم جلنار و خالوی او صالح هر یکی بدریاسم رفته جستجوی دختر همی کردند و جلنار بحریه کنیزکان

را در دوش عفریتان باطراف بلاد فرستاد و بایشان گفت هیچ قصری از قصر های ملوک نگذارید مگر اینکه دختران ایشان را ببینید چون ملک بدر باسم اهتمام ایشان در این کار بدید گفت ای مادر اینکارها ترك كنید که مرا جز جوهره دختر ملك سمندل کسی نشاید مادر بدر باسم جواب داد اکنون مقصود تو دانستم پس از آن کسی باحضر ملك سمندل بفرستاد در حال ملك سمندلرا حاضر آوردند و بدر باسم را از آمدن ملك سمندل آگاه کردند ملك بدر باسم نزد ملك سمندل در آمد ملك سمندل در پیش او بر پای خاست و او را سلام داد پس از آن ملك بدر باسم دختر ملك سمندل را خواستگاری کرد ملك سمندل جواب داد او از جمله کنیزکان تست و کسی را باحضر دختر خود جوهره فرستاده و گفت او را آگاه کنند که پدر او ملك سمندل در نزد ملك بدر باسم پسر جلنار بحریه است در حال فرستاد گان بهوا پیریدند و ساعتی غایب گشتند پس از آن ملكه جوهره را باز آوردند چون ملكه جوهره پدر خود را بدید او را در آغوش کشید پدرش گفت ای دختر بدانکه ترا باین ملك بزرگوار تزویج کرده‌ام که او خوب رو ترین و بزرگترین اهل روزگار است و ترا جز او کسی شایسته نباشد و تو دایسته کسی جز او نیستی ملكه جوهره جواب داد ای پدر من از جمله کنیزکان اویم در آن هنگام قاضی و گواهان حاضر آورده کتاب بدر باسم و ملكه جوهره را بنوشته مردمان شهر بنشاط و شادی شهر را بیاراستند و ملك زندانیان از زندان رها کرد و فقرا و مساکین را پپوشانید و بزرگان دولترا خلعت داد و عیسی بزرگ برپا کردند سفره ها بگسترده و تا ده روز هنگامه عیش برپا بود پس از آن ملك بدر باسم ملك سمندل را خلعت داده بلاد خویشتن بازگردانید و پیوسته در عیش و نوش همی زیستند تا هادم اللذات ایشان بتاخت فصبجان من لایبوت (حکایت محمد بن مبارک) و ایملک جوانبخت بدانکه در زمان گذشته ملکی بود از ملوک عجم محمد بن مبارک نام داشت در مملکت حکمرانی میکرد و در هر سال با کافران هند و سند و بلاد آنسوی نهر جدال میکرد و او پادشاهی بود عادل و دلیر و کریم که منادمت و اشعار و اخبار و حکایات دوست می داشت و هر کس از حکایات پیشینیان طرفه قصه میدانست بر او حدیث میکرد و گفته اند هر مردی غریب که نزد او آمده حکایتی عجیب با او میگفت ملك او را خلعتی فاخر و هزار دینار زر و اسبی با زین و لگام عطا می فرمود و از سر تا قدم او را می پوشانید اتفاقاً مردی بزرگ منش نزد او آمده ماجرای غریبی بر وی فرو خواند ملك را قصه او پسند افتاد جایزه بزرگ بر وی عطا کرد که از جمله آن هزار تومان رواج خراسان بایک اسب بود پس از آن این خبر در اطراف شایع شد مردی بازرگان حسن نام این خبر بشنید از دیار دور بیارگاه ملك آمد و او ادیب و شاعر و سخندان بود و آن ملك وزیر وی داشت زشت روی و بد طینت که هیچ کس را چه توانگر و چه فقیر دوست نمی داشت و هر کسی که نزد ملك می آمد و ملك او را چیز میداد وزیر او را حسد می برد و بملك می گفت این کردار سبب تلف مال و خرابی مملکتست القصه ملك خبر حسن بازرگان بشنید او را حاضر آورد و از او پرسید ای وزیر از بهر مالی که من بشاعران و ندیمان و سخن وران میدهم با من خصومت دارد و من از تو میخواهم که حکایتی عجیب و حدیثی غریب با من بگوئی که من هرگز او را نشنیده باشم که اگر آن حکایت مرا پسند افتد ترا شهرها و قلعه ها ببخشم و ترا بخود نزدیک کنم و بزرگ وزیران خود گردانم و اگر چنان حدیث نگوئی همه مال تو بگیرم و ترا از بلاد خود برانم حسن بازرگان جواب داد ایها الخلیفه سالی مهلت همی خواهم تا ترا حدیثی گویم که در تمامت عمر بهتر از آن حدیث نشنیده باشی جواب داد سالی ترا مهلت دادم پس از آن خلعتی باو داده باو گفت تا یک سال در خانه خویشتن بنشین و آنچه خواسته ام بدید آور که اگر خواسته من باز آوری آنچه وعده کرده‌ام بر آن زیاده کنم و اگر نیآوری نه تو از مائی و نه ما از تو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و هفتم تر آمد - گفت ایملک جوانبخت حسن بازرگان چون سخن بیرون آمد و پنج تن از پروردگار خود را که ادیبان

و شاعران و خداوندان فضل بودند بخواست و بهر یکی پنج هزار دینار زر داده بایشان گفت من شما را پرورش نداده‌ام مگر از بهر چنین روزی باید در روا کردن حاجت ملك بمن یاری کنید ایشان گفتند روانهای ما فدای خاک پای تست هر آنچه گوئی چنان کنیم حسن بازرگان گفت همی خواهم که هر یکی بسوی اقلیمی سفر کنید و با عالمان و ادیبان و دانشمندان و کسانی که حکایت پیشینیان دانند بنشینید و از قصه سیف الملوك جستجو کنید اگر در نزد کسی یافتید او را بزرگ و سیم ترغیب کرده هر چه خواهد بدهید اگر شما را زر کفایت نکند باقی را وعده کنید که هر کس از شما این قصه را بیاورد من او را خلعتی گران قیمت و خواسته بی شمار دهم القصه حسن بکی از ایشان را بیلا هند و سند و یکی بناد عجم و چین و دیگری را بنواحی خراسان و چارمین را بمغرب زمین و پنجمین را بسوی شام و مصر فرمود و از برای ایشان ساعتی سعد مشخص کرده روانه کرد و بایشان گفت باید کوشش فرو نگذارید و مستی نکنید و اگر جان باید داد مضایقت ننمائید پس ایشان حسن بازرگان را وداع کرده هر یکی بسوی رفتند تا چهار ماه چهار تن از ایشان غایب گشته چیزی نیافتند و بیخبر باز گشتند حسن بازرگان از تهی دست بازگشتن ایشان تنگدل شد و ملامتش افزون گشت و اما پنجمین ایشان که ابوالفضل نام داشت بسوی بلاد شام رفته بشهر دمشق رسید آنجا را شهری یافت آباد و خرم دیرگاهی در آنجا بسر برد و حاجت همی جست ولی کسی جواب نمی گفت پس از آن خواست که از دمشق بجائی دیگر سفر کند ناگاه جوانی را دید که بسرعت همی رود باو گفت از بهر چه بدینسان شتابان همی روی و قصد کجا داری آن جوان جواب داد در اینجا شیخی است دانشمند که هر روز درین وقت بکرسی نشسته حکایات غریبه حدیث کند و من شتابان همی روم تا نزدیک بوی مکانی یابم و از انبوهی خلق بیم دارم که مکانی از بهر خود نیابم ابوالفضل گفت مرا با خویشتن ببر آنجوان گفت اگر خواهی آمد

بشتاب فی الحال ابوالفضل در منزل بسته با آن جوان شتابان همی رفتند تا بکنانی که شیخ در آنجا حدیث میگفت برسیدند ابوالفضل شیخی دید صبح المنظر که بر کرسی نشسته قصه پیشینان همی گوید نزدیکتر باو در مکانی بنشست و گوش فرا داشت تا حدیث او بشنود چون هنگام غروب شد شیخ حدیث بانجام رسانیده و مردم ازو پراکنده شدند ابوالفضل پیش رفته اورا سلام داد شیخ با جبین گشاده جواب رد کرد ابوالفضل باو گفت ایخواجه تر مردی هستی نکوروی و محتشم و احادیث طرفه و نغز دانی همی خواهم از تو پرسشی کنم شیخ جواب داد از هرچه خواهی سؤال کن ابوالفضل پرسید آیا قصه سیف الملوك و بدیع الجمال در نزد تو هست یا نه شیخ جواب داد اینسخن از که شنیدی و ترا از این قصه که خبر داده گفت من این قصه نشنیده ام ولکن از شهرهای دور بقصد اینقصه آمده ام و هرچه بقیمت اینقصه بخواهی ترا بدهم اگر اینقصه در نزد تو هست اورا بمن تصدق کن و از مکارم اخلاق خویشتن از من مضایقت مکن شیخ جواب داد خاطر آسوده دار که اینقصه از بهر تو پدید آید ولکن اینقصه نیست که کسی اورا در سر راهها حدیث کند و اینقصه را نشاید بهر کس داد ابوالفضل گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که اینقصه از من مضایقت مکن و هرچه تمنا داری از من بخواه شیخ گفت اگر این قصه را خواهانی یکصد دینار زر بمن ده تا من اینقصه بتو بیاموزم ولکن پنج شرط دارد چون ابوالفضل دانست که قصه در نزد شیخ هست از او مضایقت نخواهد کرد سخت فرحناک شد و گفت ایها الشیخ یکصد دینار قیمت حکایت و ده دینار هم زیادت دهم و هر شرطی که بفرمائی بپذیرم شیخ جواب داد زرها بیاور و حاجت خود بستان در حال او برخاسته دست شیخ بیوسید و فرحناک بسوی منزل بازگشت یکصد و ده دینار گرفته در بدره کرد چون بامداد شد زرها برداشته بسوی شیخ باز آمد شیخ را بر در خانه نشسته یافت زرها باو داد شیخ زرها گرفته با او بخانه اندر شدند دوات و قلم قرطاس حاضر آورده کتابی در پیش او نهاده گفت قصه را که تو همی جوئی از اینکتاب بنویس ابوالفضل نشسته آنقصه را از آن بنوشت و اورا بشیخ فرو خواند و شیخ تصحیح کرد پس از آن شیخ باو گفت ایفرزند شرط نخستین اینست که قصه در سر راهها نگویی و در نزد زنان و کنیزکان و غلامان و ناخردمندان و کودکان حدیث نکنی بلکه این حکایت را در نزد ملوک و امرا و وزرا و خداوندان معرفت بازگو او شرط بپذیرفت و دست شیخ را بوسیده و داعش کرد از نزد او بدر آمد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ابوالفضل از نزد شیخ بدر آمد و فرحناک و شادمان

همی رفت تا بشهر خویش رسید و خادمک خود را فرستاد که بازرگان را

بشارت داده باو بگوید که مقصود تو پدید آمده و در هنگامی که ابوالفضل بشهر حسن بازرگان رسید از میعادیکه در میان بازرگان و پادشاه بود ده روز بیش نمانده بود چون ابوالفضل نزد حسن بازرگان رسید و اورا از پدید آمدن مقصود آگاه کرد اورا انبساطی بزرگ روی داد و کتابی را که ابوالفضل قصه در آن نوشته بود از او گرفته جامهای خود را از سر تا قدم باده اسب و ده اشتر و ده استرو و سه تن مملوک بدو داد پس از آن بازرگان قصه را گرفته بخط خود بنوشت و نزد ملک رفته گفت ایها الملك حکایتی طرفه آورد ام که کس چنان حکایت هرگز نشنیده چون ملک سخن بازرگان بشنید در حال فرمود امیران و عالمان را حاضر آوردند و بازرگان بکرسی نشسته این قصه در نزد ملک فرو خواند چون ملک و حاضران قصه بشنیدند شگفت ماندند و زر و سیم و گوهرها بر او نثار کردند پس از آن ملک خلعتی از بهترین جامهای خود با شهری بزرگ بازرگان بداد و اورا بزرگترین وزیران خود کرد و فرمود که اینقصه را با بزر بنویسد و در خزانه نگاه دارند و هر وقت که ملک دلتنگ می شد حسن بازرگان را حاضر آورده حسن قصه بروی فرو میخواند و آن قصه این بود (حکایت سیف الملوك و بدیع الجمال) در زمان گذشته پادشاهی عاصم بن صفوان نام در داد و دهش شهره آفاق بود و شهرهای بسیار و لشکریان انبوه داشت و او را وزیر بود فارس بن صالح نام و پادشاه و وزیر با همه اهل بلادش با آتش و آفتاب پرستش میکردند و ملک را سال عمر بسیار و از پیری نزار گشته بود صد و هشتاد سال داشت ولی پسری یا دختری نداشت و بدین سبب شبانروز محزون و اندوهناک همی زیست اتفاقاً روزی از روزها بر تخت مملکت بنشسته و امرا و وزرا و بزرگان دولت بعبادت معهود هر یکی در مقام خویش ایستاده بودند و هر یکی را يك پسر یا دو پسر در بارگاه بود ملک بر ایشان رشک برده با خود می گفت هر کس از فرزندی شاد و خرسند است مگر من که فرزندی ندارم فردا است که بمیرم و ملک و تخت بیگانگان گذارم مرا نام هرگز در دنیا نبرند پس از آن ملک را ازین فکرت ملالت و اندوه روی داده بگریست و از تخت بزیب آمد چون وزیر کردار پادشاه بدید بانگ بیاریافتگان زد و ایشان را بازگشتن فرمود حاضران باز گشتند و در نزد ملک جزوزیر کس نماند آنگاه زمین بوسیده گفت ایملک زمان سبب گریستن چیست ملک سخن نگفت و سر بر نکرد و سبب حزن زمین بوسیده گفت ای ملک زمان من ترا بجای فرزند و غلام مرا از سبب گریستن آگاه کن ملک سر بر نکرد و سخن نگفت و همی گریست وزیر گفت ایملک اگر سبب اینحالت نگویی خویشتن در برابرت بکشم تا ترا اندوهناک بنیم ملک عاصم سر برداشته سرشک از رخ پاک کرد و گفت ای وزیر مرا باندوه و حزن خود بگذار وزیر گفت ای ملک سبب حزن بمن بازگویی شاید که سبب گشایش کار تو من باشم چون قصه بدینجا

چون شب هفتصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت

ملک گفت ای وزیر

رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گریستن من نه از بهر مال است ولکن مرا عمر بصد و هشتاد رسیده و فرزندی ندارم و قتیکه بمیرم مرا بخاک سپارند و آثار من محو شود و نام من بریده گردد و بیگانگان بر تخت من بنشینند و کسی نام مرا نبرد وزیر گفت ایملک زمان مرا نیز عمر

از صد سال فروتر است و فرزندی ندارم و بدین سبب اندوهناک نمیدانم چه باید کرد و لکن سلیمان بن داود علیه السلام شنیده‌ام که خدائی دارد قادر و رؤف بهتر اینست که هدیتی بسوی او برم و از او بخواهم که از پروردگار خودت منا کند شاید که خدای او بهریکی از ما فرزندی عطا فرماید پادشاه رای وزیر پسندید و هدیتی گرانمایه بوزیر داده او را بسوی سلیمان علیه السلام روانه کرد وزیر را کار بدینجا رسید و اما سلیمان بن داود علیه السلام را خدایتعالی وحی فرستاد که ای سلیمان پادشاه مصر وزیر خود را با هدیههای بزرگ بسوی تو فرستاده و او را تمنا چنین و چنانست تو اکنون وزیر خود آصف بن برخیا را با استقبال او بفرست چون او در نزدت حاضر شود تو باو بگو ملك ترا از بهر فلان حاجت فرستاده است پس از آن ایمان بروی عرضه دار در آن هنگام سلیمان علیه السلام وزیر خود آصف را فرمود که با جماعتی از بزرگان دولت به استقبال شوند آصف بن برخیا بیرون آمده همی رفت تا بفارس وزیر برسد او را سلام داد و اکرام بجا آورد و در منازل از بهر او توشه و علوفه همی داد و ایشان را برواگشتن حاجت بشارت میرفت وزیر با خود گفت سلیمان علیه السلام را از این واقعه که آگاه کرده پس از آن آصف بن برخیا پرسید که شما چگونه از آمدن من آگاه شدید و قصه من از کجا دانستید - آصف جواب داد سلیمان علیه السلام ما را از واقعه از شما خبر دار وزیر پرسید او را که آگاه کرد آصف جواب داد پروردگار زمین و آسمان او را آگاه کرده فارس جوابداد این پروردگاریست بزرگ آصف بن برخیا گفت مگر شما باین پروردگار ستایش نمی کنید جواب داد ما آفتاب و آتش همی پرستیم آصف جواب داد ای وزیر آفتاب ستاره از ستارگان است که خدایتعالی او را آفریده حاشا که او خود پروردگار باشد از آنکه او گاهی آشکار و گاهی غایب گردد و خدای مایوسته حاضر و ناظر است پس از آن اندک زمانی برفتند تا بنزدیک تخت سلیمان علیه السلام برسیدند حضرت سلیمان لشکر خود را از جنیان و انسیان و پرندگان فرمود که درراه ایشان صف ها بیندند ایشان دوصف بايستادند و پرندگان برپا ها سایه برایشان افکندند مردمان مصر از دیدن آن شکوه به هراس اندر شدند و پایشان از رفتار بماند آصف جواب داد بیم مدارید که ایشان سپاه سلیمان اند و از ایشان بشما آسیبی نخواهد رسید آنگاه آصف بن برخیا خود در میان صف هادر آمد وزیر ملك را بیم بیکسو گشته او نیز در میان صف هادر آمد و همی رفتند تا بشهر برسیدند آصف ایشانرا در دارالضیافه فرود آورد و تا سه روز در آنجا بودند و خورش های لذیذ و فاخر میخوردند پس از آن در برابر سلیمان علیه السلام حاضر آمدند و خواستند که زمین بیوسند سلیمان علیه السلام منع فرمود و گفت سزاوار سجده جز خدایتعالی کسی نیست و هر کس از شما نشستن خواهد بنشیند و هر که خواهد بایستد وزیر باپاره از خادمان خود بنشستند آنگاه سفره ها گسترده شد همه طعام خوردند پس از آن سلیمان علیه السلام بوزیر مصر فرمود تو بهر حاجتی آمده و من ترا از آن حاجت خبر دهم که آن حاجت چنین و چنانست پس سلیمان علیه السلام تمامت ماجرای ملك مصر و گریستن و محزون شدن او از بهر فرزند بیان فرمود و گفت ملك شما عاصم نام دارد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان **چون شب هفتصد و شصتم بر آمد** گفت ای ملك جوانبخت سلیمان وزیر را از آنچه بملك عاصم روی داده بود آگاه کرد و گفت ابوزیر همین بود که گفتم یانه وزیر جواب داد یا بنی الله آنچه گفتمی راست و درستست و لکن ای پیغمبر خدا وقتی که من با ملك درین قضیت سخن میگفتم کس در نزد ما نبود و از خبر ما کسی آگاه نشد نمیدانم این خبر ها بتو که گفته سلیمان علیه السلام گفت که پروردگار من که رازهای پوشیده داند مرا خبر داده در حال وزیر با همراهان خود مسلمان شدند پس از آن سلیمان گفت ابوزیر با تو از نزد ملك بسوی من هدیهها هست وزیر جواب داد آری یانبی الله سلیمان علیه السلام گفت تمامت هدیت ترا قبول کردم و لکن آنها را بتو بخشیدم تو اکنون در منزل خویشتن راحت یاب چون فردا شود انشاءالله تعالی ترا حاجت روا گردد وزیر بسوی منزل بازگشت روز دیگر بیارگه شد سلیمان علیه السلام گفت ابوزیر چون نزد ملك عاصم بن صفوان رسی هر دو بفراز فلان درخت شوید و در آنجا خاموش بنشینید چون هنگام نماز رسد و گرمی هوا کمتر شود از فراز درخت بزیر آید و در آنسکان نظر کنید در آنجا دو اژدها خواهید یافت که یکی راسر چون بوزینه و دیگری را سر چون سر عفريتان است آندو اژدها را با تیر بزیند و از طرف سر آنها یکوجب بریده دور بیندازید و از طرف دمهای آنها نیز بدینسان کنید آنگاه گوشتهای آنها را طبخ کرده با زنان خویشتن بخورید و در همان شب هر کس بازن خود در آمیزد که باذن پروردگار زنان شما آبتن گردند و اولاد نرینه بزایند پس از آن سلیمان علیه السلام انگشتری و شمشیری و بقچه که در آن دو قبای مکلل بود حاضر آورد و گفت ابوزیر چون پسران شما بزرگ شوند هر یکی از این قباها بیکی از ایشان بپوشانید و اکنون باید سفر کنی که ملك را چشم درراه انتظار تو باز است در حال وزیر سلیمان علیه السلام را وداع کرده بیرون آمد و شادان و خرم بسرعت همی رفت تا بنزدیک مصر رسید بعضی از خادمان را با گاهی ملك عاصم بفرستاد ملك عاصم چون آمدن وزیر و برآمدن حاجت او بشنید فرحناک گشت و بملاقات او بیرون آمد وزیر را تا چشم بر ملك افتاد پیاده گشت و زمین بیوسید و بشارتش گفته ایمان برو عرضه داشت در حال ملك مسلمان شد و بوزیر گفت بخانه خویش رو و امشب راحت یاب پس از آن بگرمابه شو و از آن پس بنزد من آی وزیر زمین بوسیده بازگشت و راحت یافته پس بنزد ملك آمد و آنچه در میانه او و سلیمان علیه السلام گذشته بود با ملك حدیث کرد آنگاه ملك با وزیر تیر و کمان برداشته بدرختیکه سلیمان علیه السلام گفته بود فراز رفتند و در آنجا خاموش بنشستند هنگام پسین فرود آمده دو اژدها در پای درخت بدیدند که طوقهای زرین در گردن داشتند ملك آنها را دوست داشت و گفت ای وزیر این دو اژدها طوقهای زرین دارند بگذار اینها را بگیریم و در قفسی گذاشته بر اینها تفرج کنیم وزیر جوابداد خدایتعالی اینها را از

بهر منفعت آفریده یکی را توبا تیر بزنی و یکی را من همی زنی پس هر دو تیر در کمان کرده آنها را بزدند و از طرف سرودم آنها یکو جب بریده باقی را در خانه ملک بطباخ داده گفتند این گوشت را نیکو بیز و در فلان وقت بنزد ما بیاور و دیر مکن: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و یکم بر آمد

بمطبخ سرد و آنها را نیکو پخته در همان وقت در دو ظرف گذاشته نزد ایشان باز آورد ملک و وزیر هر یک ظرفی را با زنان خویشان بخوردند و آنشب با ایشان بخفتند از قدرت پروردگار آبتن شدند ملک را تا سه ماه خاطر مشوش بود و با خود می گفت کاش میدانستم که اینکار صحیح است یا نه پس از آنروزی از روزها زن ملک نشسته بود که جنین اندر شکمش بجنبش آمده دانست که آبتن است خادمی را بخواست و باو گفت بنزد ملک شو و او را بشارت گو که آبتنی خاتون آشکار گشت خادم سرعت بیرون آمده شادان نزد ملک شد دید که ملک تنها سر اندر گریبان فکرت نشسته پیش رفته زمین بیوسید و او را از آبتنی خاتون آگاه کرد ملک از شدت فرهاکی برخاسته سر و دست خادم بیوسید و او را خلعتی بزرگ داد و بزرگان دولت را حاضر آورده گفت هر کس مرا دوست دارد باین خادم انعام کند امرا و بزرگان دولت مال ها و گوهر ها و اسبان و استران و املاک و عقار بخادم دادند در آن هنگام وزیر بنزد ملک آمد و گفت ایملک من الحال در خانه نشسته در آبتنی زن خود بفکرت اندر بودم و با خود می گفتم کاش میدانستم که زن من آبتن است یانه ناگاه خادم در آمد و مرا با آبتنی زن خود بشارت داد من نیز آنچه در بر داشتم با هزار دینار زر بخادم مؤدگانی دادم و او را بزرگ خادمان کردم ملک عاصم گفت ای وزیر خدایتعالی از برکت دین قوم نعمت خود بر ما تمام کرد و ما را از تاریکی بروشنایی در آورد ای وزیر الحال برو و بنده از زندانبان بردار و وام خداوندان و امرا ادا کن و سه سال خراج از رعیت بردار و در خارج شهر مطبخی بنا کن و طباخان را بفرما که شب و روز همه گونه طعام طبخ کنند و هر که در این شهر باشد و یا از شهر های دور آید از آن طعام بخورند و بمنزل های خویشان ببرند و شهر را تا هفت روز بیارایند وزیر در حال بدر آمده آنچه پادشاه امر فرموده بود چنان کرد و بهمین ترتیب پیوسته در عیش و نوش همی گزاردند تا این که وقت زادن زن ملک بر رسید پسری زاد مانند قمر او را سیف الملوك نام نهاد زن وزیر نیز پسری مشتری طلعت بزاد او را ساعد نام نهادند و ایشان را بترتیبهای نیکو پرورش دادند تا اینکه سال عمر ایشان به بیست رسید آنگاه ملک وزیر خود فارس را در خلوت بخواست و گفت ای وزیر من قصد کاری کرده ام و همی خواهم که با تو مشورت کنم وزیر گفت رأی ملک مبارکست ملک عاصم گفت ایوزیر مرا پایان عمر است می خواهم که در گوشه عزلت بپرستش پروردگار بنشینم و سلطنت بفرزند خود سیف الملوك سپارم که او را آغاز جوانی است وزیر گفت ایملک این رای رانست صواب اگر تو چنین کاری کنی من نیز پسر خود ساعد را وزیر او گردانم که او خداوند معرفت و تدبیر است پس از آن ملک عاصم بوزیر گفت کتابها نوشته باقالیم و بلادی که در حکم است بفرست و بزرگان شهر را امر کن که در فلان ماه در میدان فیل حاضر آیند وزیر در حال کتابها نوشته بهر سوی بفرستاد و مردمان شهرها را فرمود که خورد و بزرگ در آنروز حاضر آیند چون زمان میعاد نزدیک شد خادمان را فرمود که خیمها در میان میدان برپا کنند و میدانرا چنانچه شاید بیارایند و تخت بزرگ ملکر که هر سال بروزعید بر آن تخت می نشست در آنجا نصب کنند خادمان فرمان بجا آوردند حاجیان و امیران و بزرگان دولت صف بر کشیدند ملک بیرون آمده منادیرا فرمود که بمرم ندا در دهد که در میدان حاضر آیند منادی ندا در داد خورد و بزرگ آشهر و شهرهای دیگر در خدمت ملک حاضر گشته هر کسی در مقام خویشان جای گرفت ملک فرمود سفره ها بگستردند و خوردنیها حاضر آوردند حاضران خوردنی خورده ملک را دعا کردند آنگاه ملک باواز بلند فرمود که هر کس مرا دوست دارد از جای خود برنخیز تا سخن من بنیوشد همه کس در جای خویشان قرار گرفته بودند که ملک برپای خاست و گفت ای امیران و وزیران و بزرگان دولت و ای حاضران آیا میدانید که این مملکت از پدران من بمراث مانده همگی گفتند آری ای ملک مملکت از پدران تو مانده ملک بایشان گفت من وشما همگی پرستش آتش میکردیم خدایتعالی ایمانرا روزی ما گردانیده و ما را از تاریکی ضلالت بروشنی هدایت برسانید بدانید که من اکنون مردی ام سالخورده و همی خواهم که در گوشه پرستش پروردگار کنم و از گناهان گذشته طلب بخشایش نمایم و پسر من سیف الملوك را میدانید که جوانی است فصیح و ملیح و کاردان و خردمند و عادل همی خواهم که مملکت بدو سپارم و او را در جای خود بشما پادشاه کنم که در میان شما بعدالت حکمرانی کند شما در این رای چه میگوئید همه حاضران برپای خواسته پیشگاه ملک را بوسه داده گفتند ایملک اگر تو غلامکی را بما بگماری و سلطنت بدو سپاری ما او را طاعت کنیم و فرمان ترا ببریم کجا مانده پسر تو سیف الملوك که ما او را در سرچشم خویشان جای دهیم آنگاه ملک عاصم بن صفوان از تخت فرود آمده پسر خود را بر تخت بنشاند و تاج از سر گرفته بر سر او نهاد و کمر سلطنت بر میان او بست و خود در پهلوی پسر خویشان بنشست امیران و وزیران و بزرگان دولت و تمامت خاص و عام پیشگاه سیف الملوك را بوسه دادند و او را بنصرت اقبال دعا گفتند سیف الملوك زر و سیم بهمه مردم نثار کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک سیف الملوك زر و سیم بمرم پیاشید و خلعت هابداد آنگاه وزیر برخاسته زمین بیوسید و روی بحاضران کرده گفت آیا شما میدانید که من وزیر مملکت و وزارت من دیرین است پیش از آنکه ملک عاصم بن صفوان بسطنت نشیندم وزیر بودم او اکنون سلطنت ترک کرده پسر در جای خود بنشاند گفتند آری میدانم وزارت تو از پدر و جد تو میراث مانده

وزیر گفت من نیز از وزارت دست برداشته پس خود ساعد را بوزارت می‌نشانم شما را رای چیست همگی گفتند که وزارت ملک سیف‌الملوک را جز ساعد کس نشاید در آن هنگام وزیر دستاروزارت از سر گرفته بر سر ساعد نهاد و دوات وزارت باو سپرد آنگاه منشورهای مجدد بمهر سیف‌الملوک و علامت وزیر ساعد بنوشتند و مردمان شهر ها هفته در آنجا مانده بشهرهای خویشتن بازگشتند پس از آن ملک عاصم و وزیر سیف‌الملوک و ساعد را بقصر آورده از خازن انگشتری و شمشیر و خاتم و بقچه که سلیمان داده بود بخواستند ملک بایشان گفت ای فرزندان من بیایید و هریکی از این هدیه چیزی اختیار کنید نخست سیف - الملوک دست دراز کرده بقچه و انگشتری برداشت و ساعد دست برده شمشیر و خاتم برداشت و بوسه در دست ملک داده بمنزل های خویشتن بازگشتند سیف‌الملوک بقچه را بفراز تختی که شبها با وزیر خود بر آن تخت می خفتند بگذاشت چون شب بر آمد از بهر سیف‌الملوک و ساعد خوابگاهی بر تخت بگسترده ایشانشان بخوابگاه شدند و شمع‌ها در بالین وزیر پای ایشان روشن بود ایشان تا نیمه شب بختند چون نیمه از شب برفت سیف‌الملوک از خواب بیدار شد بخاطرش رسید که بقچه را بگشاید و بر آنچه دروست نظر کند در حال بقچه را با شمی روشن برداشته از تخت بزیر آمد و بقچه را گشوده درو قبائی از صنعت جنیان یافت و قبا گشوده در آستر قبا صورت دختری را نقش گشته دید از دیدن آن صورت عفلش پیرید و بیخورد بر زمین افتاد چون بخود آمد بگریست و بنالید و طمانچه بر سر و سینه خود زد و آنصورت را بوسیده این دو بیت بر خواند: تمثال رخ ترا بچین بر دستند آنجا که مصوران چابک دستند در بیش مثال رخ تو بنشستند انگشت گزیدند و قلم بشکستند و بیوسته سیف - الملوک میگریست و مینالید تا اینکه وزیر او ساعد بیدار شد و سیف‌الملوک را در خوابگاه نیافت شمع را برداشته بجستجوی او در قصر همی گشت تا بجائی که سیف‌الملوک در آنجا بود برسد دید که گریبان و نالان است گفت ای برادر سبب گریستن چیست حادثه با من حدیث کن سیف‌الملوک سخن نگفت و سر بر نکرد و همی گریست چون ساعد اینحالت بدید گفت من وزیر تو و برادر توام و از کودکی با تو پرورش یافته ام اگر تو مرا از کار خود آگاه نکنی راز خود بکه آشکار خواهی کرد سیف‌الملوک چشم بسوی او باز نمیکرد و با او سخن نمی گفت و سر در پیش افکنده میگریست ساعد در کار او حیران مانده و از نزد او بیرون آمده شمشیر بگرفت و بسوی او بازگشت و نوک شمشیر بسینه خود و قبضه آن بر زمین نهاد و گفت ای برادر اگر ماجرای خویش بامن نگوئی خود را بکشم تا ترا درین حالت بنیم در آن هنگام سیف‌الملوک سر برداشته گفت ای برادر من شرم میدارم که ماجرای خود با تو بگویم ساعد گفت ترا بخدا سوگند میدهم که از من شرم مدار و ماجرای بامن بگو که من غلام و وزیر توام سیف‌الملوک گفت بیاو برین صورت نظر کن ساعد پیش رفته در آن صورت ساعتی تأمل کرده دید که در سر آن صورت با لؤلؤ منظوم نوشته اند که این صورت بدیع الجمال دختر شماخ بن شاروخ ملک جنیان است که ایشان در شهر بابل در بستان ارم بن عاد منزل دارند چون قصه بدینجا رسید بسامداد شد و شهرزاد لب از داستان فریاد بست

چون شب هفتصد و شصت و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سیف‌الملوک و وزیر او ساعد چون صورت بدیع الجمال دختر ملک شماخ را بدیدند وزیر ساعد گفت ایملک خداوند این صورت می‌شناسی تا او را جستجو کنیم سیف‌الملوک گفت لا والله نمی‌شناسم ساعد گفت بیا و این نوشته بخوان سیف‌الملوک پیش آمده آنچه بر تاج او نوشته بودند بر خواند و مضمون بدانست و فریاد بر کشید ساعد گفت ای برادر اگر خداوند این صورت که بدیع الجمال نام دارد بجهان اندر موجود باشد من در طلب او بکوشم و ترا بمقصود برسانم اکنون ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که گریستن بگذار تا بزرگان دولت بخدمت حاضر شوند پس از آن بازرگانان و سیاحان حاضر آور و صفت این شهر از ایشان باز پرس شاید کسی ما را بدان شهر و بیابان ارم دلالت کند پس چون بامداد شد سیف‌الملوک برخاسته بر تخت بنشست و آن قبا از خود دور نمیکرد آنگاه امیران و حاجیان و لشکریان حاضر آمدند چون دیوان منظم شد سیف‌الملوک با وزیر خود ساعد گفت حاضرانرا بگو که ملک دوش نرفته و از بیداری رنجور است وزیر گفته ملک بایشان بگفت چون ملک عاصم این سخن بشنید خاطرش مشوش گشت حکیمان و منجمان نزد سیف‌الملوک فرستاد ایشان معالجت بدین قرار دادند که سه ماه در مکان خود نشسته بیاده گساری مشغول شود ملک عاصم در خشم گشته بایشان گفت ای پلیدکان اگر همین ساعت او را معالجت نکنید همه شما را بکشم رئیس ایشان گفت ای ملک ما میدانیم که این پسر تست و تو نیز دانی که ما در معالجت پستترین مردمان بکوشیم چگونه در معالجت پسر تو سستی خواهیم کرد و لکن ای ملک پسر تو رنجوری سخت دارد اگر جواز دهی ما آنرا بر تو بیان کنیم ملک عاصم گفت از رنجوری پسر من بشما چه آشکار گشته حکیم بزرگ گفت ای ملک پسر تو عاشق است و کسی رادوست میدارد که بوصل او راه ندارد ملک برایشان خشم گرفت و گفت از کجا دانستید که پسر من عاشق است او را بعشق چه نسبتست گفتند ایملک تو ماجرای او از وزیر ساعد سؤال مکن که او از حالت سیف‌الملوک آگاهست ملک عاصم برخاسته بخلوت اندر نشست و ساعد را بخواست و باو گفت مرا از کار برادرت سیف‌الملوک آگاه کن ساعد گفت ای ملک بر کار او آگاهی نیست در حال ملک سیاف بخواست و گفت چشم های ساعد را فرو بند و سرش را از تن جدا کن ساعد هراس کرده گفت ای ملک جهان مرا امان ده ملک جواب داد ترا امان دادم حقیقت بازگو ساعد گفت ای ملک پسر تو عاشق است ملک پرسید او را معشوقه کیست جواب داد بدختری از ملوک جنیان عاشق گشته و صورت او را در قبائی که سلیمان علیه السلام بشما هدیت فرموده بود دیده است در آن هنگام ملک عاصم برخاسته نزد پسر خود سیف‌الملوک شد و باو گفت ای فرزند ترا چه حادثه روی داده و این صورت که تو بروی عاشق شده چیست و از بهر چه مرا آگاه نمیکردی سیف‌الملوک جواب دادی

پدر من از تو شرم میداشتم و نمی توانستم که این حادثه با تو بگویم اکنون که حالت من بدانستی در معالجت من بکوش ملک جواب داد ای فرزند چه توانم کرد که اگر او از دختران انسیان میشد در رسیدن بوی حیلتنی میتوانستم و لکن او از دختران جنیان و رسیدن بدیشان محالست مگر سلیمان بن داود علیه السلام چاره کند که جنیان در فرمان او هستند ایفرزند تو اکنون بر خیز و بنخجیر گاه شو و اندوه و حزن از دل دور کن که من صد دختر از دختران ملوک بیاورم و ترا بدختر جنیان که راه یابشان نداریم حاجتی نیست سیف الملوک گفت: من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا: پدر مگوی که من بی حفاظ فرزندم ای پدر من ترک او نتوانم گفت و دیگری بجای او نخواهم گزید پدر گفت ای فرزند چه باید کرد سیف الملوک گفت ای پدر مسافران و بازرگانان حاضر آور و از ایشان جستجو کن شاید که مارا بیاغ ارم و شهر بابل دلالت کنند ملک عاصم امر داد که تمامت بازرگانان و سیاحان را حاضر آورده از شهر بابل و بوستان ارم بازرسانند هیچکس آنمکان را نشناخت چون مجلسیان پراکنده شدند یکی از ایشان که بر جای مانده بود گفت ایملک اگر تو بخواهی که آن سرزمین بشناسی بیلاذ چین باید شد که آنجا شهرست بزرگ شاید کسی از مردمان آنجا ترا بمقصود دلالت کند آنگاه سیف الملوک گفت ای پدر کشتی از برای من مهیا کن تا بیلاذ چین سفر کنم ملک گفت ای فرزند تو بر تخت مملکت بنشین و در میان رعیت حکمرانی کن سیف الملوک گفت ای پدر خوبست اجازت دهی من خود بیلاذ چین سفر کنم اگر مقصود یافتم فبها و گرنه در سفر دل من بخواهد گشود و تشویش خاطر من بیکسو خواهد شد و سلامت بسوی تو باز خواهم گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب هفتصد و شصت و چهارم بر آمد اجازت سفر خواست ملک چون حالت پسر را بدید بحیلتی راه نبرد جز اینکه او را جواز سفر دهد آنگاه چهل کشتی و بیست هزار مملوک از برای او مهیا کرد و مالها و خزینها و آلات حرب بداد و باو گفت ایفرزند ترا بخدا سپردم که در نزد او و دبعتها را زیان نرسد سیف الملوک پدر را وداع کرده روان گشت و همیرفتند تا بشهر چین برسیدند چون مردمان چین شنیدند که چهل کشتی بر از مردمان و آلات حرب بدانجا رسیده اند گمان کردند که ایشان دشمنانند و قصد جنگ دارند دروازه های شهر فرو بستند و منجنیقها مهیا کردند چون سیف الملوک این بدانست دو مملوک از خاصان خود بسوی ملک چین فرستاد و بایشان گفت که با ملک بگوئید که این سیف الملوک پسر ملک عاصم است و بشهر شما از بهر تفرج آمده قصد جنگ و خصومت ندارد اگر او را بمهمانی قبول کنید در شهر شما فرود آید و گرنه راه خویش پیش گرفته باز گردد مملوکان بشهر رسیده گفتند که ما رسولان ملک سیف الملوکیم دروازه از بهر ایشان بگشودند و ایشان را در نزد ملک حاضر آوردند آنملک قففور شاه نام داشت و میانه او و ملک عاصم شناسائی تمام بود چون ملک از آمدن سیف الملوک آگاه شد رسولانرا خلعت داده بگشودن دروازه بفرمود و ضیافتها مهیا کرد و خود با خاصان بدیدار سیف الملوک بشتافت چون با یکدیگر ملاقات کردند سیف الملوک را در آغوش کشید و باو گفت من از مملوکان پدر توام و شهر من از آن تست ملک سیف الملوک با وزیر خود ساعد و خاصان دولت سوار گشته بشهر در آمدند در شهر طلبهای بشارت بگرفتند و تا چهل روز از بهر ایشان بزم ضیافت فرو چیدند پس از آن ملک چین گفت ای پسر برادر من باز گو که از بهر چه حاجت بدین شهر آمده و ترا مقصود چیست تا در بدید آوردن آن بکوشیم سیف الملوک گفت ای ملک حدیث من عجیب است که من بصورت بدیع الجمال عاشق گشته ام ملک چین چون این بشنید بگریست و دلش بروی بسوخت و باو گفت ای سیف الملوک اکنون چه میخواهی سیف الملوک گفت از تو همی خواهم که سیاحان و بازرگانان حاضر آوری و از ایشان خداوند این صورت باز برسی شاید کسی مرا ازو خبر دهد ملک تمامت سیاحان و بازرگانان حاضر آورد ملک سیف الملوک شهر بابل و بستان ارم را از ایشان باز پرسید مسئلت او را کسی جواب نگفت سیف الملوک در کار خود حیران ماند پس از آن یکی از رؤسای ناخدا یان گفت ایملک اگر تو آنشهر و آن باغ همی خواهی بایدت بجزایر بلاد هند شد در جبال سیف الملوک بسفر بسیجید و آب و توشه در کشتیها بنهاد قففور شاه را وداع کرده در کشتی بنشستند و مدت چهار ماه باد های موافق بر ایشان میوزید و ایشان همیرفتند که روزی از روزها بادی سخت بر ایشان بوزید و از هر سوی کوه کوه موج برخاست و بارش باریدن گرفت و دریا از بسیاری بادها دگرگون گشته کشتیها بیکدیگر بر آمدند و همگی بشکستند و زورقهای خورد نیز در هم شکسته ساکنان کشتیها همگی غرق شدند مگر سیف الملوک با جماعتی از مملوکان خود در زورقی سلامت جان بردند آنگاه باد فرونشست و آفتاب برآمد سیف الملوک چشم گشوده از کشتیها و لشگریان چیزی برجا نیافت و بجز آب و آسمان چیزی نمیدید با مملوکان گفت کشتیها را چه شد و برادرم ساعد کجاست گفتند ایملک از کشتیها و زورقها و ساکنان آنها کس نمانده همگی غرق شده و طعمه ماهیان گشته اند سیف الملوک فریادی برآورده طباچه بر سر و روی خود زد و خواست که خود را بدریا در افکند مملوکان منع کردند و گفتند ایملک این کار ترا سودی نبخشد و اینکارها تو بخویشتن کرده اگر تو سخن پدر شنیده بودی بر تو این ماجرا ها نمیرفت و لکن اینها به حکم تقدیر است تغییر تدبیر نیست: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و پنجم بر آمد گفت ایملک جوانبخت خادمان سیف الملوک گفتند از تقدیر گریزی و گزیری نیست و منجمان هنگام ولادت تو با پدرت گفته اند که این پسر را سختیهای روی خواهد داد اکنون ترا و مارا جز صبر حیلتنی نیست تا اینکه خدای تعالی این محنت از ما دور کند سیف الملوک گفت آری از قضا نتوان گریخت پس از آن آهی بر کشیده این ایات بر خواند: نیست بی غم در این زمانه نشاط: نیست بی شب درین جهان بکروز: دامن از نفع و ضرر اودر کش: دیده از خیر شر او بردوز: صبر کن تا رساندت برادر: بخت بیدار و دولت

پروزی پس از آن در دریای فکرت غرق شده و سرشک بر رخسار روان کرده از غایت اندوه ساعتی بغفت پس از آن بیدار گشته خوردنی بخواست اندک چیزی بخورد و بادها و موجها زورق ایشان همی برد و نمیدانستند که بکدام سوی میروند دیر گاهی در روی آب بودند تا اینکه توشه ایشان تمام شد و از گرسنگی و تشنگی بسختی در افتادند ناگاه جزیره از دوز پدیدار شد و باد زورق را همیبرد تا بدان جزیره رسیدند از زورق بگذشتند و روی بجزیره نهادند در آنجا از همه گونه میوه ها فراوان دیدند از آن میوه ها بخوردند ناگاه شخصی را در میان درختان نشسته یافتند که روئی دراز و رویتی عجیب داشت یکی از مملوکان را بنام او بخواند و باو گفت ازین میوه ها مخور که نا رسیده اند و بنزد من آی که از این میوه های رسیده ترا دهم مملوک گمان کرد که او از جمله کسانی است که در کشتی با او بودند و از غرق نجات یافته بر آن جزیره افتاده است از دیدن او سخت فرحناک شد و بسوی او رفت و نمیدانست که از غیب بر جبین او چه نوشته اند چون مملوک بروی برسد آن مرد بسوی او برجست و بردوش او بنشست یکپای خویشتن بگردن او فرو پیچیده و پای دیگر فرو آویخت و باو گفت برو که ترا از من خلاصی محال است مملوک بیاران خود بانگ زد و بگریست و گفت از این جزیره بدر شوید از آنکه یکی از ساکنان این جزیره بدوش من سوار گشت و دیگران در طلب شاهستند و همی خواهند که شما را چون من سوار شوند چون یاران او این سخن بشنیدند از جزیره گریخته در زورق بنشستند و بسوی دریا بشتافتند و تا بکماه در دریا همی رفتند تا اینکه بجزیره دیگر رسیده بآن جزیره شدند میوه های گوناگون در آنجا یافته بمیوه خوردن بشتافتند ناگاه چیزی از دور نمایان شد چون باو نزدیک شدند زشت روئی را دیدند که مانند ستونی افتاده بود آنگاه یکی از مملوکان پای بروی زد دیدند شخصی است که چشمهای دراز دارد و یک گوش خود را بزیر گسترده و دیگر گوش خود را بروی انداخته است آنگاه آن شخص همان مملوک را که پای بروی زده بود بر بود و بمیان جزیره رفت و در آنجا غولان بودند که آدمیان میخوردند آن مملوک بانگ بیاران خود زد که خویشتن را نجات دهید که این جزیره غولانست و آدمیان همی خورند چون ایشان این سخن بشنیدند بسوی زورق بشتافتند و بزورق نشسته همی رفتند که پس از روزی چند جزیره دیگر پدید چون بدان جزیره رسیدند در آنجا کوهی دیدند بلند بر آن کوه فراز رفته درختان بسیار دیدند از میوه های درختان همی خوردند که ناگاه اشخاصی مهیب که درازی هر یک پنجاه ذراع بود و دندانهای ایشان مانند دندان پیل از دهان بدر آمده بود پدید گشتند و در آنجا مردی دیدند که بر روی سنگی بزرگ بر پارچه نمدی سیاه نشسته و در دور او زنگیان بسیار ایستاده اند آن زنگیان سیف الملوک را با مملوکان او بگرفتند و در برابر ملک خویشتن بداشتند و باو گفتند که ما این برندگان را در میان درختان دیدیم دوتن از مملوکان را

ذبح کردند و ملک ایشانرا بخورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سیف المملوک بهراس

اندر شد و بگریست و آهی بر کشیده این ایات بخواند ر فرق من ای سپهر هر ساعت چندین چه زنی تو من نمیدانم چون سایه شدم ز ضعف در محنت وز سایه خویشتن هر اسامم بیپش نیم و چو بیپشان باشم صرعی نیم و بصرعیان مانم ملک چون گریستن او بشنید گفت این برندگان خوش آواز هستند مرا آواز ایشان پسند افتاد هر یکی از اینها را در قفسی گذارید در حال زنگیان هر یکی از آنها را در قفسی نهاده از بالای سر ملک بیاویختند که ملک آواز ایشان بشنود سیف المملوک با مملوکان خود در قفسها بودند و زنگیان ایشان را طعام و شراب میدادند و ایشان ساعتی گریان و ساعتی خندان و گاهی گویان و گاهی خاموش بودند و ملک زنگیان آواز ایشان خوش میداشت و ایشان دیر گاهی بدین حال بودند و این ملک دختری داشت که در جزیره دیگر به شوهر رفته بود روزی از روزها شنید که در نزد پدر او مرغان خوش آواز هستند جماعتی بسوی پدر فرستاد و از آن مرغان یکی را بخواست پدر او سیف المملوک را با سه تن از مملوکان در چهار قفس بسوی دختر فرستاد چون دختر ایشان را بدید پسندش افتاد فرمود که ایشان را در بالای سر خود بمکانی بگذارند سیف المملوک ازین ماجری در عجب بود و ایام سلطنت را بخاطر آورده میگریست و مملوکان نیز همیگریستند ولی دختر ملک را گمان این بود که ایشان تقنی میکنند و دختر ملک را عادت این بود که اگر کسی از بلاد مصر یا اقلیم دیگر بنزد او میافتاد و او را از وی عجب می آمد آن شخص را در نزد دختر منزلتی بزرگ پدید میگشت از قضا دختر ملک چون سیف المملوک را بدید حسن و جمال او را خوش داشت و باو تملطف و مهربانی میکرد تا اینکه روزی از روزها با سیف المملوک خلوت کرد و از او کام خواست و عجز و لابه کرد سیف المملوک دعوت او اجابت نکرد دختر ملک بدین سبب در خشم شد و ایشان را بخدمت گذاری بفرمود و گفت که آب و هیمه از برای مطبخ او بیاورند چهار سال نیز بدین منوال بسر بردند سیف المملوک از این حال بجان رسید و کسی را از بهر شفاعت نزد ملکه فرستاد ملکه سیف المملوک را بخواست و باو گفت اگر تو سخن من بپذیری و حاجت من روا کنی ترا ازین ورطه آزاد کنم که بیلاذ خویش روی و پیوسته ملک تضرع و لابه میکرد سیف المملوک دعوت او نمیدرفت ملکه خشمناک گشته از او اعراض کرد و سیف المملوک و مملوکان او در جزیره بهمان حالت بودند دختر ملک از ایشان آسوده خاطر بود و یقین میدانست که ایشان از آن جزیره خلاصی محالست و ایشان دو روز و سه روز از ملکه غایب می گشتند و از بهر جمع آوردن هیزم باطراف جزیره میرفتند و از آنجا هیزم بمطبخ ملکه میآوردند تا اینکه پنج سال بدین منوال بگذشت اتفاقاً روزی از روزها سیف المملوک با مملوکان در کنار دریا نشسته در سرگذشت خویشتن حدیث میگفتند آنگاه سیف المملوک را از پدر و مادر و برادر خود ساعدیاد آمد سخت بگریست و مملوکان نیز بگریستند پس از آن مملوکان گفتند ای ملک زمان تا کی گریان شویم که گریه ما را سودی نخواهد

بخشید و این کارها بقلم تقدیر برجین ها نوشته بوده اند و ما را جز صبر چاره نیست سیف الملوك گفت ای برادران در خلاصی خویشتن چه حیلست کنیم مملوكان گفتند ای ملك ما را بخلاصی راهی نیست مگر اینکه خدایتعالی از فضل خود ما را برهاند سیف الملوك گفت مرا بخاطر میرسد که بگریزم شاید از این رنج راحت یابیم مملوكان گفتند ای ملك ازین جزیره بکجا توان گریخت که همه غولانند و گوشت آدمیان خورند و بهر سو که رویم ما را دریابند آنگاه دختر ملك بر ما خشم آورد سیف الملوك گفت مرا چیزی بخاطر میرسد که شاید خلاص ما در آن باشد گفتند ای ملك رای صواب تراست سیف الملوك گفت از درختان ببرید و از پوست آنها رسنها فرو تاپید و درختان را بیکدیگر ببندید و او را فلکی ساخته بر روی دریابند ازید و از این میوه ها در آنجا جمع آورید تا بروی او بنشینیم شاید که خدایتعالی ما را نجات دهد و از دست این پلیدك برهاند همگی گفتند ای ملك این دابی است نیکو در حال برخاسته درختان ببریدند و رسنها بتابیدند و تا یکماه روزها ایشان را کار همین بود چون هنگام شام میشد پاره هیزم برداشته بمطبخ دختر ملك میرفتند و همه روزه ایشانرا ساختن فلك کار بود تا او را تمام کردند چون قصه بمدينجا رسید

چون شب هفتصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سیف الملوك
با مملوكان خود چون فلك را

بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

تمام کردند او را در دریا افکندند و از میوه های جزیره در آنجا جمع آوردند و برفلك نشسته روان گشتند تا چهار ماه برفتند و نمیدانستند که بکدام سوی میروند آنگاه توشه ایشان تمام شد و در گرسنگی و تشنگی بسختی در افتادند ناگاه روزی دریا کف آورد و موجها برخاست نهنگی مهیب پدید گشت و دست دراز کرده یکی از مملوكان بر بود و بدهان گذاشته فرو برد چون سیف الملوك حالت بدید سخت بگریست و از مکانی که نهنگ بود دور گشتند و در نزد او يك مملوك بیش نماند و بیوسته همی رفتند تا اینکه کوهی بلند بدید شد از دیدن کوه فرحناك گشتند پس از آن جزیره دیدند در راندن فلك بشتابیدند و ایشان در بحالت بودند که ناگاه موجها برخاسته دریا را حالت دگرگون شد نهنگی دیگر سر بر کرده مملوكی را که از مملوكان سیف الملوك بر جای مانده بود بگرفت و او را فرو برد سیف الملوك تنها ماند چون بجزیره رسید با مشقتی بسیار بکوه برآمد در کوه بیشه یافته در آن بیشه شد از میوه های درختان بخورد ناگاه در فراز درختان بوزینگان دید که هر یکی از اشتری بزرگتر بودند سیف الملوك از آن بوزینگان سخت بترسید آنگاه بوزینگان از درختان فرود آمدند او را از هر سوی احاطه کردند و با شارت باو گفتند که بر اثر ایشان برود پس بوزینگان برفتند و سیف الملوك بر اثر ایشان همی رفت تا بقلمه محکم بلند برسیدند بوزینگان بقلمه شدند و سیف الملوك نیز از پی ایشان بقلمه شد و در آن قلمه همه گونه تحفه ها و گوهرها بود در آنجا جوانی دید بلند بالا که خط بمارضش نرسته بود سیف الملوك از دیدن او خرسند گشت و در آن قلمه جز آن جوان آدمیزاد نبود و آنجوان چون سیف الملوك را دید در عجب شد و باو گفت نام تو چیست و از کجائی و بدین مکان چگونه رسیدی سیف الملوك گفت بخدا سوگند من بدین مکان بمیل خود نیامدم و این مکان مرا مقصود نبود و من از مکانی بمکانی از بهر مطلوب خود همی کردم جوان گفت مطلوب تو چیست سیف الملوك گفت اسم من سیف الملوك است و پدرم ملك عاصم نام دارد پس ار آن ماجرای خویش از آغاز تا انجام باو حکایت کرد در حال آنجوان در خدمت سیف الملوك بر پای ایستاد و گفت ای ملك زمان من در مصر بودم شنیدم که تو ببلاد چین سفر کردی این بلاد کجا و بلاد چین کجا این کاریست عجیب سیف الملوك گفت سخن تو راستست ولی من از بلاد چین به بلاد هند سفر کردم بادی بر ما بیامد کشتیهای ما را بشکست پس تمامت ماجری از بهر او بیان کرد آنجوان گفت ای ملك زاده ام ترا آنچه از سختیهای غربت روی داده بس است منت خدایرا که ترا بدین مکان برسانید اکنون در نزد من بنشین تا من زنه ام با تو الفت گیرم و پس از من پادشاهی این بلاد از آن تو باشد که این شهر حد و پایان ندارد و این بوزینگان خداوندان صنعتند و هر چه بخواهی درین مکان یافت شود سیف الملوك گفت ای برادر من در مکانی نخواهم نشست تا حاجت من بر آید یا اجل من برسد پس از آن جوان روی بیوزینه کرده بشارتی نمود بوزینه ساعتی غایب شد وقتی که باز آمد بوزینه دیگر باو بود که فوطه حریر در میان داشت آنگاه سفره بگسترده خادمان در آن سفره صد ظرف زرین و سیمین فروچیدند که همه گونه خوردنیها در آن ظرفها بود بوزینگان مانند خادمان بایستادند و آنجوان بعضی از بوزینگانرا بنشستن اشارت کرد ایشان بنشستند پاره دیگر ایستاده بودند تا اینکه طعام بخوردند آنگاه سفره برداشته طشتها و ابرقهای زرین حاضر آورده دستها بنشستند و چهل ظرف شراب که در هر ظرف نوعی از شراب بود بیاوردند ایشان شراب بنوشیدند و به نشاط و طرب اندر شدند و همه بوزینگان میسر قصدند و بازی میکردند چون سیف الملوك این حالت بدید در عجب شد و رنجهای خود را فراموش کرد چون قصه بمدينجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب هفتصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چوی شب برآمد بوزینگان شمها روشن کرده در لگنهای
زرین و سیمین بگذاشتند و می و نقل و میوه حاضر آوردند چون هنگام خواب

شد از برای خویشتن خوابگاه گسترده بختند چون بامداد شد جوان برخاست و سیف الملوك را بیدار کرده باو گفت سر از این منظره بدر کن و بین که چیست در پای منظره ایستاده سیف الملوك از منظره نظاره کرد همه بیابان پر از بوزینگان دید که شماره آنها جز خدایتعالی کس نمیدانست سیف الملوك گفت اینهمه بوزینگان که بیابان از ایشان پر گشته از بهر چیستند جوان گفت ایشانرا با هر چه بوزینه در جزیره است عادت همینست که در هر روز شنبه بیابند و درین مکان بایستند تا من از خواب بیدار شوم و سر از این منظره بیرون کنم چون ایشان مرا ببینند زمین بوسیده باز گردند القصه سیف الملوك در نزد جوان ماهی بنشست پس از آن جوان را وداع کرده سفر کرد جوان صدتن از بوزینه گانرا فرمود که یاو سفر کنند بوزینگان تا هفت روز باو سفر کردند و او را بیابان جزیره رسانیده و داعش کردند و باز گشتند سیف الملوك تنها در کوه و هامون مدت چهار ماه برفت روزی گرسنه و روزی

سیر بود روزی گیاهان میخورد و روزی میوه درختان و از کردار خویش و از بیرون آمدن از نزد آنجوان پشیمان بود روزی خواست که بسوی آنجوان باز گردد از دور یکی سیاهی نمایان شد با خود گفت نخست بسوی این سیاهی روم که او را بدانم چیست پس از آن بسوی آنجوان باز کردم آنگاه بسوی سیاهی برفت چون بر آن سیاهی نزدیک شد قصری دید استوار که از بناهای یافت بن نوح علیه السلام بود و او همان قصر است که خدایتعالی او را در کتاب عزیز خود یاد کرده فرموده است و بنر معطله و قصر میشد پس از آن سیف الملوك بر در قصر بنشست و بفکرت اندر بود که آیا این قصر چیست و پادشاه این مکان کیست ساعتی بگذشت کسی نیافت که بدان قصر روان شود یا از قصر بیرون آید توکل بخدایتعالی کرده بر خاست و بقصر شد از هفت دهلیز بگذشت و هیچکس نیافت در دست راست دری دید که برده بر آن آویخته اند پیش رفته بره بر داشت و از در بدرون شد دید که ایوانی است بزرگ که فرشهای حریر در آنجا گسترده و در صدر ایوان تختی است زرین و بر آن تخت دختر بست چون قمر که جامهای ملوکانه در بر دارد سیف الملوك او را سلام داده دخترک رد سلام کرده گفت تو از انسانی یا از جنیان گفت من از بهترین انسیانم و پادشاه زاده هستم دختر گفت تو نخست از این طعامها که در زیر تخت است بخور پس از آن حدیث خود با من باز گو که چگونه باین مکان رسیدی سیف الملوك بزیر تخت نظاره کرده چهل خوان در آنجا بدید که در هر خوان ظرفهای زرین و سیمین پر از طعامهای لذیذ بود سیف الملوك بر آن خوانها نشسته بقدر کفایت خورد و دست شسته بفراز تخت بر شد و در نزد دخترک بنشست دختر ماهروی با او گفت تو کیستی و نام تو چیست و از کجائی و بدین مکان ترا که رسانید سیف الملوك گفت مرا حدیث دراز است نخست تو از خود با من بگو گوی که ترا نام چیست و از بهر چه تنها در این مکان نشسته دخترک گفت مرا نام دولت خاتونست دخترک ملک هندیم پدرم در شهر سراندیب جای دارد و پدرم را باغی است بزرگ و خرم که در بلاد هند بهتر از آن باغی نیست و در آن باغ حوضی است بزرگ من روزی از روزها با کنیزکان بآن باغ رفتم و در آن حوض آب اندر شدیم و بلهو و لعل مشغول بودیم که ناگاه چیزی مانند ابر بر من فرود آمد و مرا از میان کنیزکان بر بود و بهوا پیرید و با من همی گفت ای دولت خاتون هراس مکن و خاطر آسوده دار پس از اندک زمانی مرا درین قصر فرود آورد و از صورتی که داشت بازگشته جوانی شد نیکو روی و با من گفت مرا می شناسی یا نه گفتم ایخواجه نمی شناسم گفت من پسر ملک ارزق ملک جنیانم و پدرم در قلعه قلزم ساکن است و ششصد هزار از جنیان در زیر فرمان اوست اتفاقاً من از راهی میگذشتم چون ترا دیدم عاشق تو گشتم و بر تو فرود آمده از میان کنیزکانت بر بودم و ترا بدین قصر استوار بیاوردم که کسی از جنیان و انسیان بدین مکان نتواند رسیده و از هند تا بدین مکان یکصد و بیست ساله را هست و تو دیگر گمان مکن که شهر پدرخواهی دید در نزد من بخاطر آسوده بنشین و تو هر چه آرزو کنی من پیش تو حاضر آورم پس از آن مرا در آغوش گرفته بیوسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون هب هفتصد و هشت و نهم بر آمد گفت ای ملک

جوانبخت دختر با سیف الملوك گفت که

جنیان مرا در آغوش گرفته بیوسید و با من گفت در این مکان بنشین و از هیچ چیز هراس مکن پس مرا در اینجا گذاشته از من غایب شد پس از ساعتی باز آمد و این فرشها و این سفره بیاورد در هر روز سه شنبه بنزد من آید و با من بخورد و بشوید و مرا در آغوش گرفته بیوسید ولی من اکنون باکره هستم و با من کاری نکرده و پدر تاج الملوك نام دارد و او را از خبر من آگاهی نیست مرا حدیث اینست تو خبر خود باز گو سیف الملوك گفت مرا حدیث دراز است و میترسم که اگر حدیث بگویم دیر کشد و عفریت باز آید دخترک گفت او يك ساعت پیش از آمدن تو از نزد من بدر رفته و نخواهد آمد مگر روز سه شنبه دیگر تو بخاطر آسوده بنشین و حدیث خود از آغاز تا انجام با من باز گو سیف الملوك بحدیث گفتن بنشست چون بدیع الجمال رسید دخترک دیدگان پر از سرشک کرده گفت ای بدیع الجمال آیا هیچ از من یاد میکنی یا نه پس از آن سخت بگریست سیف الملوك باو گفت ای دولت خاتون تو انسانی و بدیع الجمال از جنیان است چگونه او خواهر تو تواند بود دولت خاتون گفت او مرا خواهر رضاعی است و سبب اینست که مادر من از بهر تفرج بیاغ شد و هنگام زاییدنش بر سید و مرا در باغ بزائید و مادر بدیع الجمال با خادمان خود در باغ بود او را نیز هنگام زاییدن بر سید در یکسوی باغ بدیع الجمال را بزائید پاره از کنیزکان نزد مادر من فرستاد و از او طعام و حوائج ولادت بخواست مادرم آنچه او خواسته بود بفرستاد او برخاسته بدیع الجمال را برداشت و بنزد مادر من آمد مادر من بدیع الجمال را شیر داد پس از آن مادر بدیع الجمال دو ماه در باغ با مادر من بسر برد و پس از دو ماه بسوی بلاد خود سفر کرد و چیزی بمادر من داده باو گفت وقت بدیدن من محتاج شوی مرا یاد کن که من در میان همین باغ بسوی تو آیم بدیع الجمال با مادر خود میامدند دیر گاهی در نزد ما بسر میبردند پس از آن بلاد خویشان باز میگشتند ای سیف الملوك من اگر در نزد مادر میبودم و ترا در آنجا میدیدم در کار تو حیلتي میکردم و ترا بمقصود میرسانیدم و لکن من اکنون در ینمکان پدرم بر من آگاهی ندارد اگر خبر من میدانست می توانست مرا خلاص کرد سیف الملوك گفت برخیز تا از اینمکان بگریزیم و بهر جا که خدایتعالی خواسته است برویم دولت خاتون گفت نتوانیم گریخت زیرا که اگر یکساله راه بگریزیم این پلیدک در یکسال بسوی ما بیاید و دجال ما را هلاک کند سیف الملوك گفت من در جائی پنهان شوم چون او بر من بگذرد با شمشیر او را بزنم و بکشم دولت خاتون گفت تو او را نتوانی کشت مگر آنکه روح او را بکشی سیف الملوك گفت روح او در کجاست دخترک گفت من از او

بارها مکان روح بیرسیدم او با من باز نگفت روزی از روزها دربرسش اصرار کردم درخشم شد و گفت سبب سؤال تو از روح من چیست گفتم مرا جز تو کسی نمانده و مرا تا زندگانی هست پیوسته با روح توهم آغوش خواهم شد اگر من مکان روح ترا بدانم اورا چون چشم خویشتن نگاه دارم آنگاه گفت وقتیکه من مادر بزادم ستاره شناسان گفتند که هلاک من در دست یکی از ملکزادگان انسیان خواهد بود سبب من روح خودرا گرفته درچینه دان گنجشگی بنهادم و آن گنجشک را درحقه بنهادم و آن حقه در میان هفت صندوق گذاشته صندوق ها را در کنار این بحر محیط بزیر رخامی بنهادم که این سوی بحر از انسیان دور است و کسی از انسیان بدین مکان نتواند رسید و این کسه من با تو گفتم تو با کسی باز مگو که این در میان من و تو رازیت بنهان . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتادم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دولت خاتون چون مکان روح عفریت با سیف الملوك بیان کرد پس از آن گفت من با عفریت گفتم من کسی را نخواهم دید که این راز با او بگویم ولکن بغداد سوگند تو روح خود را در جانی استوار گذاشته کسی باو نتواند رسید و اگر بر فرضی حال چنانچه ستاده شناسان گفته اند کسی از انسیان بدین مکان بیاید وانگشتری سلیمان در دست داشته باشد آنگاه دست خود را با آن انگشتری بر روی آب بگذارد و بگوید که بحق این نامها روح فلان بدر آید در حال صندوق از برکت آن نامها بدر آید و او صندوق بشکند و گنجشک را از حقه بدر آورد و روح مرا بکشد سیف الملوك گفت ای دولت خاتون آنملک کرده منم و اینک انگشتری سلیمانست که در انگشت منست بر خیز تا بکنار دریا شویم و ببینیم که سخن او راستست یا دروغ در آن هنگام هر دو برخاسته همرفتند تا به کنار دریا برسیدند دولت خاتون در کنار دریا بایستاد و سیف الملوك تا نیمه بدن در آب رفت و گفت بحق آن نامها که درین انگشتری است و بحق سلیمان علیه السلام که روح پسر ملک ارزق بیرون آید پس دریا بوج در آمد و صندوق بدر شد سیف الملوك صندوق گرفته او را بشکست و صندوقهای دیگر را نیز يك يك بشکست و گنجشک از حقه بدر آورد و با دولت خاتون بسوی قصر باز گشتند و بفرز تخت رسیدند در حال پرندۀ بزرگ پدید شد و او میگفت ایملک کرده مرا مکش تا من ترا بمقصود برسانم دولت خاتون گفت ای سیف الملوك عفریت در آمد گنجشک را بکش تا این پلیدک بقصر اندر نشود که اگر بقصر در آید گنجشک از تو بگیرد و من و ترا بکشد در آن هنگام سیف الملوك گنجشک را بشکست و عفریت در حال بر زمین افتاده مشتی خاکستر گشت دولت خاتون گفت خدایتعالی ما را از دست این پلیدک نجات داد و لکن چکار کنیم سیف الملوك گفت تدبیر خلاصی ما با پروردگار است پس از آن سیف الملوك بر خاسته در های قصر بر کند و آن در ها از صندل و عود بودند و بارسنهای حریر و ابریشم که در آنجا بود در ها بیکدیگر فرو بست و آنها را بیاری دولت خاتون بدریا برسانید و او را بروی دریا بینداخت و طناب او را در کنار دریا بیستند پس از آن بقصر باز گشته از ظرفهای زرین و سیمین که درخوان بود بر داشتند و گوهرها و یاقوتهای گران بها و چیزهایی که سبک وزن و گران قیمت بودند برداشته بر آن فلک بیاوردند و توکل پروردگار کرده بر آن فلک بنشستند و طناب بگشودند و فلک ایشانرا در دریا همبرد تا اینکه پس از چهار ماه توشه ایشان تمام شد و محنت ایشان سخت گردید و از خدایتعالی طلب نجات کردند و سیف الملوك در آن مدت هر وقت که میخفت پشت بدولت خاتون میکرد شبی از شبها سیف الملوك خفته و دولت خاتون بیدار بود که ناگاه فلک بسوی خشکی میل کرد و نزدیک بساحل در آمد که در آن جا کشتیها بود و مردی با ناخدا حدیث همیکرد چون دولت خاتون آواز ایشان بشنید دانست که آنجا بندر شهریست از شهرها و ایشان باآبادی رسیده اند فرحی سخت او را روی داده سیف الملوك را از خواب بیدار کرد و باو گفت بر خیز و از ناخدا نام این شهر و نام این بندر باز پرس سیف الملوك فرحانک برخاسته با ناخدا گفت ای برادر نام این شهر چیست و این بندر را چه گویند و نام پادشاه این شهر چیست ناخدا گفت ای کم خردا گرتو این شهر را نمیشناسی چگونه بدینجا در آمده سیف الملوك گفت من غریبم و در کشتی بازرگانان بوده کشتی بشکست هرچه در کشتی بود غرق شد من بر روی تختۀ بدین مکان برسیدم و بدین سبب از تو سؤال کردم و غریبم ترا سؤال من عجیب نباشد ناخدا گفت این شهر عماریه است و این بندر را بین البحرین گویند چون دولت خاتون این سخن بشنید فرحی سخت او را روی داد و حمد خدایتعالی بجا آورد سیف الملوك گفت فرحانکی تو از بهر چیست دولت خاتون گفت ای سیف الملوك بشارت باد ترا که پادشاه این شهر عم منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت دولت خاتون گفت پادشاه این شهر عم منست و او را نام عالی الملوك است پس از آن سیف الملوك گفت ازین رئیس سؤال کن که سلطان این شهر عالی الملوك خوشوقت و سالم است سیف الملوك ازو سؤال کرد ناخدا خشمگین گشته گفت میگفتی که در تمام عمر بدین شهر نیامده ام و مردی هستم غریب نام پادشاه شهر چگونه دانستی دولت خاتون از سخن او فرحانک شد و او را نیز بشناخت که نام او معین الدین و از ناخدایان کشتیهای پدر دولت خاتون بود که بجستجوی دولت خاتون بیرون آمده و او را نیافته بود و همیگشت تا بشهر عم دولت خاتون برسید پس از آن سیف الملوك گفت باین مرد بگو ای معین الدین بیا که خاتون ترا میخواهد سیف الملوك آنچه دولت خاتون گفته بود با ناخدا باز گفت ناخدا از سخن او سخت خشمگین گشت و گفت ای پلیدک تو نام من چگونه دانستی و تو کیستی پس از آن پیاره از تابان خود گفت عصائی بمن بدهید تا من سر این پلیدک بشکنم آنگاه عصا گرفته روی بسوی سیف الملوك کرد و بفلک نزدیک شد و در فلک صورتی دید چون آفتاب در آن صورت نیک تامل کرده دید که دولت خاتونست سیف الملوك گفت در نزد تو کیست سیف الملوك گفت در نزد من دختریست دولت خاتون نام چون ناخدا

این سخن بشنید بیخود بیفتاد زیرا که دانست که او خاتون خود و دختر ملک است چون بخود آمد روی شهر کرد و بقصر ملک در آمد و اجازت دخول خواست حاجب نزد ملک شد و گفت معین الدین ناخدا بسوی تو آمده که ترا بشارت دهد ملک او را جواز داد ناخدا نزد ملک در آمد و زمین بیوسید و باو گفت ای ملک بشارت باد ترا که دختر برادرت دولتخاتون سلامت بدین شهر رسیده و جوانی چون قمر با اوست چون ملک خبر دختر برادر را بشنید فرحناک گشت و خلعت گران قیمت بناخدا بداد و بآراستن شهر بفرمود آنگاه او را با سیف الملوک حاضر آورد و سلامت ایشانرا تهنیت گفت پس از آن رسولی بسوی برادر فرستاد تا او را از آمدن دختر آگاه کند چون رسول نزد پدر دولتخاتون برسد ساز برك سفر دیده لشکریان جمع آورد و بملاقات دولتخاتون از شهر بدر آمد و همیرفت تا شهر برادر برسد و از دیدار دختر خود دولتخاتون فرحناک شد و هفته در شهر برادر بسر برد پس از آن دختر خود را با سیف الملوک برداشته بازگشت و بشهر سرانندید برسد و دختر با مادر خود در یکجا جمع آمد سلامت یکدیگر فرحناک شدند و شادبها کردند و اما تاج الملوک پدر دولتخاتون سیف الملوک را گرامی داشت و باو گفت تو با من و با دختر من نیکوئیهای بسیار کرده و من نمیتوانم که نیکوئیهای ترا پاداش دهم و لکن از تو میخواهم که در جای من بر تخت بنشینی و در مملکت هند حکمرانی کنی که من تخت و مملکت تو بخشیدم و خزانه و خدمت بتو دادم سیف الملوک پیشگاه ملک بوسه داد و باو گفت ای ملک زمان آنچه بمن هدیت کردی من او را قبول کردم و باز تو هدیت نردم و ای ملک من سلطنت نمیخواهم و آرزوی من اینست که خدای تعالی مرا بمقصود برساند ملک گفت ای سیف الملوک ایسن خزانه منست در دست تو هرچه بخواهی ازو بگیر و با من مشورت مکن سیف الملوک گفت اعز الله الملك مرا از ملک و مال خطعی نیست تا بمراد خویشتن برسم و لکن اکنون غرض من اینست که درین شهر تفرج کنم و کوچه و بازار او ببینم تاج الملوک فرمود که از بهر او اسبی از بهترین خیل حاضر آورند در حال اسبی از بهترین خیل بازمین و لگام حاضر آوردند سیف الملوک بر آن اسب سوار شد و در کوچه و بازار آن شهر تفرج میکرد بچپ و راست نظر مبانداخت که ناگاه جوانی را دید که قبائی دارد و آن قبا را پیانزده دینار ندا میدهد چون در آن جوان نیک نظر کرد او را شبیه برادر خود ساعد یافت مگر اینکه گونه او متغیر شده و از طول غربت حالتش دگرگون گشته بود سیف الملوک بخادمی که با او بودند گفت که این جوان نزد من آورید تا ازو خبر باز برسم چون جوانرا نزد او آوردند او را بشناخت و گفت اینرا گرفته بقصری که من در آن جای دارم برسانید تا من از تفرج بازگردم ایشان چنان گمان کردند که ملک بایشان گفت که او را گرفته بزندان برید و گفتند که شاید این مملوکی از ممالیک او بوده و گریخته است پس او را گرفته بزندان بردند و قید در پای او نهادند چون سیف الملوک از تفرج بازگشت و بقصر خود در آمد برادر خود ساعد را فراموش کرد و کسی نیز او را بخاطر ملک نیاورد ساعد در زندان بماند چون اسیرانرا از بهر کار عمارت بیرون آوردند ساعد را نیز با ایشان بیاوردند و بکار عمارتش بداشتند و پیوسته با اسیران بکار مشغول بود تا تن او را وسخ بگرفت و یکماه بدینحالت بسر میرد او را حالت خویش عجب آمد با خود میگفت سبب محبوس گشتن من چیست القصه سیف الملوک بعیش و نوش همیگذاشت تا اینکه روزی از روزها نسته بود که برادر خود ساعد بیادش آمد با مملوکان گفت آن پسریکه بشما سپردم کجاست او را نزد من آورید ایشان گفتند آیا تو بما نگفتی که او را در زندان کنیم سیف الملوک گفت با شما گفتم که او را بقصری که من در آنجا هستم برسانید در حال حاجیانرا فرستاد ساعد را بسوی او بیاوردند و قید ازو برداشتند سیف الملوک گفت ای جوان از کدام شهری ساعد گفت از شهر مصرم و نام من ساعد است پسر وزیر فارس هستم چون سیف الملوک سخن او بشنید از روی تخت برپای خاست و او را در آغوش گرفت و از غایت فرح بگریست و گفت ای برادر ای ساعد منت خدا بر او که زنده ماندم و ترا دگر باره بدیدم بدانکه من برادر تو سیف الملوک بن عاصم چون ساعد سخن برادر شنید او را بشناخت و یکدیگر را در آغوش گرفته بگریستند حاضران از کار ایشان شگفت ماندند پس از آن سیف الملوک فرمود که ساعد را بگرمابه برند خادمان چنان کردند چون از گرمابه بیرون آمد جامهای دیا بروی بیوشانیدند و او را بمجلس سیف الملوک باز آوردند سیف الملوک او را با خود بر تخت بنشانید تاج الملوک چون واقعه بدانست از جمع سیف الملوک و برادر او ساعد فرحناک شد و در نزد ایشان حاضر گشته هر سه تن بحديث بنشستند پس از آن ساعد گفت ای برادر چون کشتی من غرق شد مملوکان همگی هلاک گشتند و من با چند تن از مملوکان بر روی تخته آمدم و مدت یکماه موجها ما را بر آن تخته همی برد تا اینکه باد ما را به جزیره انداخت بر آن جزیره شدیم و از میوه های آن جزیره همی خوردیم که ناگاه قومی مانند عفریتان بر ما جمع آمدند و بدوشهای ما سوار شدند و با ما گفتند شماخران ما هستید مارا باین سوی و آن سوی برید من با آنکه بدوش من سوار بود گفتم تو کیستی و از بهر چه سوار من شدی او چون این سخن از من شنید پای بر حلقوم من سخت فرو پیچید چنانچه از هلاکم چیزی نماند و پای دیگر مانند تازیانه بر پشت من زد مرا گمان این شد که شمشیر بر پشت من زدند در حال من بررو افتادم و از بسیاری گرسنگی و تشنگی مراقوتی نمانده بود چون بیفتادم دانست که من گرسنه ام در حال دست مرا بگرفت و بسوی درختی پر بار بیاورد و بمن گفت از میوه این درخت بخور و سیر شو من از آن درخت بقدر کفایت بخوردم و برخاسته بی اختیار بر فتم اندکی نرفته بودم که آنشخص باز آمد و بدوش من سوار شد ساعتی میرفتم و ساعتی میدویدم و او می خندید و میگفت در تمامت عمر چون تو خری ندیدم اتفاقا روزی از روزها پاره انگور چیده در گودالی جمع آوردیم و با پای های خویشتن درهم فشردیم مدتی بر آن گذشت پس از آن دیدیم که آفتاب بر آن تافته شرابی گشته مرد افکن از آن شراب بخوردیم و مست شدیم و روی های ما سرخ شد و از نشئه باده میخواندیم و میرقصیدیم ایشان گفتند این چیست که رویهای شما سرخ کرد و شما را برقص در آورد گفتم قصد شما از

این پرسش چیست ما را خبر دهید تا حقیقت این خبر بدانیم گفتیم که این فشرده انگور است آنگاه ما را به بیابانی بردند که طول و عرض بیابان پدید نبود و در آن بیابان درختان انگور بسیار بود و هر خوشه از خوشه های انگور آن درختان مقدار بیست رطل و آن انگور ها رسیده و شیرین بودند بما گفتند ازین انگور ها جمع آورید انگوری بسیار جمع آوردیم و در آنجا گودالی بود چون حوض بزرگ آن گودال را پر از انگور کرده با پاهای خویشتن بفشردیم و چند گاهی او را بحال خود گذاشتیم شرابی سد گوارا و مرد افکن بایشان گفتیم این شراب اعتدال یافت ولی قدحی باید که تا شما او را بخورید گفتند در نزد ما چون شما خران بودند ایشان را بخوردیم و کاسه سرایشان بر جای مانده شراب در آن کاسه ها ریخته بما دهید ما ایشانرا شراب دادیم آنگاه مست شدند و بخفتند و ایشان از دویست تن بیش بودند ما با یکدیگر گفتیم مگر سوار شدن اینجماعت ما را بس نیست که ما را خواهند خورد اکنون چاره ما اینست که به مستی ایشان بیفزائیم و ایشان را کشته خلاص یابیم آنگاه ایشانرا بیدار کردیم و بآن کاسه های سر باده بر ایشان همی پیمودیم تا مستی ایشان زیادت گشت و مستی بر ایشان چیره شد پس دست ایشان گرفته بکشیدیم و در یکجا جمع آوردیم و از درختان انگور نیز هیزم بسیار جمع آورده برایشان بریختیم و آتش بر آن هیزم زدیم و از دور ایستاده نظاره میکردیم تا ببینیم که ایشانرا کار یکجا خواهد رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از **چون شب هفتصد و هفتاد و دوم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت ساعد گفت من چون بایاران خود داستان فرو بست

پیش آمده دیدیم که ایشان خاکستر شده اند از خلاصی خویشتن فرحناک شدیم و شکر خدا بابتعالی بجا آوردیم و از آنجزیره بیرون آمده بکنار دریا روان شدیم و از یکدیگر جدا گشتیم من با دو تن از مملوکان همیرفتیم تا به بیشه رسیدیم که درختان بسیار داشت بمیوه خوردن مشغول بودیم که ناگاه شخصی پدید شد گوشهای پهن و دراز و چشمان درخشنده تر از مشعل فروزان داشت و گوسفندی بسیار میچرانید چون ما را دید شادی نمود و گفت نزد من آئید تا گوسفندی از برای شما ذبح کنم و شما را مهمان نمایم ما نزد او شدیم غاری را بجا نموده گفت درین غار شوید که در آنجا جز شما نیز میهمانان بسیار هستند ما سخن او راست پنداشتیم و بغار اندر شدیم و مهمانانیکه آنجا بودند همه را نایبنا یافتیم چون ایشان ما را احساس کردند گفتند شما کیستید گفتیم میهمانان هستیم گفتند چگونه در دست این پلید گرفتار شدید که این غولست و آدمیان همی خورد ما را نایبنا کرده همی خواهد که ما را بخورد ما بایشان گفتیم این پلیدك شمارا چگونه نایبنا کرد گفتند الحال شما را نیز نایبنا کند گفتیم بچسان نایبنا خواهد کرد گفتند او از بهر شما قدحی چند شیر بیاورد و شما گوید که شما از سفر آورده اید این شیر بنوشید تا راحت یابید چون شما از آن شیر بنوشید درحال نایبنا شوید من چون اینسخن بشنیدم با خود گفتم دیگر ما را حیلت خلاصی نماند پس گودالی در زمین کنده در آن گودال بنشستم چون ساعتی برفت آن پلیدك باز آمد و قدحهای شیر بیاورد قدحی بمن داده یاران مرا نیز بهر يك قدحی داد و با ما گفت شما در این بیابان تشنه آمده اید ازین شیر بنوشید تا از بهر شما گوسپند بریان کنم من قدح گرفته بنزدیک دهان بردم و او را در آن گودال فروریخته فریاد بر آوردم که آه چشم من نایبنا شد و چشم خود را با دو دست گرفته بگریستم و فریاد زدم آن پلیدك بر من میخندید و میگفت هراس مکن و اما آن دو تن رفیقان من شیر خورده درحال نایبنا شدند و آن پلیدك برخاسته در غار فرو بست و بمن نزدیک آمد مرا تجربت کرد دید که نزار هستم و گوشت ندارم جز من دیگر را تجربت کرد و او را فربه یافته فرحناک شد پس از آن سه گوسفند ذبح کرده پوست از آنها برداشت و سیخهای آهنین بیاورد و گوسپند بر آن سیخها کرده بر آتش نهاد و او را بریان کرد و بسوی رفیقان من آورد ایشان بخوردند غول نیز بایشان بخورد پس از آن مشکی پر از شراب آورده آنرا بنوشید و بغت من با خود گفتم تا او در خواب است بایدش کشت ولی چگونه اش بکشم آنگاه از سیخهای آهنینم بغاطر آمد درحال برخاسته دو سیخ در آتش نهادم و ساعتی صبر کردم که مانند اخگر سرخ گشتند پس از آن سیخها بدست گرفته بر آن پلیدك نزدیک شدم و سیخها بر دوچشمان او نهاده بقوت تمام فرو بردم درحال آن پلید بر پای خاست و بآن کوری همی خواست مرا بگیرد من بیکسوی غار بگریختم و او در پی من ندوید من با آن نایبنا یان که در نزد او بودند گفتم با این پلیدك چه باید کرد یکی از ایشان گفت برخیز و باین طاق فراز شو در آنجا شمیری هست آنرا برداشته این پلید کرا بکش من برخاسته بسوی طاق بالا رفتم و شمیر گرفته بسوی او روان شدم و با شمیر دونیمه اش کردم بانك بر من زد و گفت اکنون که مرا کشتی ضربت دیگر بزن من خواستم که شمیری دیگر زخم مردی که مرا بشمیر دلالت کرده بود گفت مزین که از ضربت دیگر زنده و ما را هلاک کند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و سوم بر آمد گفت ایملک ملك جوانبخت ساعد گفت آنمرد از ضربت دوم مرا منع کرد من سخن او پذیرفتم درحال پلیدك بمرد آنمرد با من گفت برخیز در غار بگشای تا از این جای بیرون شویم شاید که خدا بتمالی ما را یاری کند من گفتم دیگر ما را بیمی نماند پس از این از این گوسفندان ذبح کنیم و از این بنید بنوشیم پس مدت دو ماه در آنمکان اقامت کردیم و از آن گوسفندان و میوها همی خوردیم تا اینکه روزی از روزها در کنار دریا نشسته بودیم که کشتی بزرگ از دور نمایان شد ما بساکنان کشتی اشارت کرده و بانك بر زدیم ایشان از آن غول هراس کردند و میدانستند که در آن جزیره غولی آدم خوار است خواستند که از ما بگیرند ما با دستارهای خود بسوی ایشان اشارت کردیم و بانك برایشان زدیم یکی از ساکنان کشتی بایاران خود گفت که اینجماعت آدمیانند و بغول نمی مانند ایشان اندک اندک بسوی ما آمدند تا بما نزدیک شدند چون دانستند که ما آدمیانیم ما را سلام دادند و ما رد سلام کردیم و از

کشتن غول ایشان را بشارت دادیم پس از آن ما از جزیره توشه برداشته بکشتی بنشینیم تا سه روز باد خوش بها میوزید پس از آن بادها تند شد و تاریکی هوا را بگرفت و ساعتی نرفت مگر اینکه باد کشتی را بسوی کوهی بکشد و کشتی بشکست و تختهای او از هم بپاشید بحکم تقدیر من یکی از تختها بر آویختم و بر او بنشینم و دوروز آنخته مراد روی آب همی بردتا اینکه مرا بساحل سلامت رسانید و باین شهر در آمدم و در اینجا غریب و تنها بودم و نمیدانستم که چکار کنم از گرسنگی رنجور گشته بیزار آمدم و قبا بر کنده می خواستم که او را فروخته قیمت صرف کنم مردمان بر من گرد آمده بقبا نظاره میکردند که تو برسیدی و مرا بسوی قصر فرمودی غلامان مرا در زندان کردند و از خاطر تو برفتم اکنون که ترا از من یاد آمده مراد در نزد خود حاضر آورده مرا ماجری همین بود و السلم چون سیف الملوک و تاج الملوک پدر دولتخاتون حدیث وزیر ساعد بشنیدند تعجب کردند و تاج الملوک مکانی نیکو از بهر سیف الملوک و برادر او ساعد مهیا کرده بود و دولتخاتون پیوسته نزد سیف الملوک میامد و شکر نیکوئیهای او را بجا میآورد روزی وزیر ساعد با دولتخاتون گفت ای ملکه مقصود ما از تو اینست که سیف الملوک را در رسیدن بهجوبه یاری کنی دولتخاتون گفت آری در پدید آوردن مقصود او بکوشم تا او را بمقصود برسانم آنگاه روی سیف الملوک کرده باو گفت خاطر آسوده دار که ترا بهجوبه خود برسانم سیف الملوک و ساعد را کار بدینجا رسید و اما ملکه بدیع الجمال چون خبر بازگشتن خواهر خود دولتخاتون را بسوی مملکت پدر بشنید بقصد زیارت بسوی او روان شد چون بمکان او نزدیک گشت ملکه دولتخاتون باستقبال او بشتافت او را سلام داده یکدیگر را در آغوش کشیدند و پس از آن بعدیث گفتن بنشینند آنگاه بدیع الجمال از دولت خاتون ماجرای ایام غربت باز پرسید دولتخاتون گفت ایخواهر من در قصری استوار بود و پسر ملک ازرق هفته یکبار نزد من میآمد پس از آن تمامت حدیث را از آغاز تا انجام و حدیث سیف الملوک را و آنچه بر وی گذشته بود و پسر ملک ازرق را چگونه کشت و فلک چگونه ساخت همه را بیان کرد بدیع الجمال شگفت ماند دولتخاتون گفت ای خواهر همی خواهم که اصل حکایت او باتوباز گویم ولی شرم همی دارم بدیع الجمال گفت سبب شرم تو چیست که تو خواهر منی و میان من و تو چیزهای بسیار هست و من میدانم که تو از برای من جز خوبی چیزی نمیخواهی از بهر چیست که از من شرم همی داری آنچه در نزد توست با من بگو و از من شرم مدار دولتخاتون گفت ای خواهر گویا قبائی پدر تو بسلیمان علیه السلم فرستاده و سلیمان علیه السلم آن قبا را با جمله از هدایا بملک عاصم بن صفوان پادشاه مصر هدیت کرده و ملک عاصم نیز او را پسر خود سیف الملوک داده سیف الملوک وقتی که خواسته است آن را ببوشد صورت ترا در آن قبا دیده و بدانصورت عاشق گشته و در طلب تو بیرون آمده و همه این رنجها از بهر تو برده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون دولتخاتون بدیع الجمال را از عشق سیف الملوک آگاه کرد بدیع الجمال را گونه از خجالت سرخ گشت و گفت که این کار هرگز نخواهد شد که انسیان با جنیان متفق نتوانند شد دولتخاتون زبان بوصف سیف الملوک و خوبروئی و دلیری و حسن اخلاق او بگشود و پیوسته خوبیهای او بر میسرود تا اینکه گفت ایخواهر نخست بخاطر خدا تعالی پس از آن بخاطر من تو با او سخن بگو اگر چه يك کلمه باشد بدیع الجمال گفت ایخواهر این سخن که تو میگوئی ننیوشم و درین کار فرمان ترا نبرم دولتخاتون لابه آغاز کرد و پاهای او را بیوسید و گفت ای بدیع الجمال بحق شیری که من و تو آنرا خورده ایم و بحق نقشهای خانم سلیمان علیه السلم که تو سخن من پذیر که من در آن قصر استوار او را ضامن گشتهام که روی تو بر وی بنمایم ترا بخدا سوگند میدهم که یکبار تو صورت خویشتن بر وی بنمای و تو نیز او را بین القصبه دولتخاتون لابه میکرد و میگریست و دست و پای او همی بوسید تا اینکه بدیع الجمال راضی شد و گفت بخاطر تو یکبار روی خود بدو بنمایم آن هنگام دولتخاتون خوشدل گشته دست و پای او را بیوسید و بیرون آمده بقصری بزرگ که در میان باغ بود در آمد و کنیز کانرا فرمود که فرش در آنمکان بگسترند و تختی زرین بنهند و ظرفهای زرین فرو چینند کنیز کان چنان کردند که ملکه فرمود پس از آن دولتخاتون نزد سیف الملوک و ساعد رفت و سیف الملوک را بر رسیدن مقصود بشارت داد و باو گفت تو با برادر خود ساعد بقصر باغ شوید و از دیده مردمان پنهان بایستید تا من بدیع الجمال را باز آورم سیف الملوک با ساعد برخاسته بمکانیکه دولتخاتون دلالت کرده بود برفتند تختی زرین و طعام و شراب در آنجا آماده دیدند ساعتی بنشینند پس از آن سیف الملوک معشوقه خویش بخاطر آورده قرار گرفتن نتوانست برخاسته از دهلیز قصر بدر آمد برادر او ساعد نیز از پی او روان شد سیف الملوک گفت ای برادر تو در مکان خویشتن بنشین و برابر من میا تا من بسوی تو باز گردم - ساعد بنشینست و سیف الملوک بیباغ فرود آمد و از خیال جمال بدیع الجمال مست و مدهوش بود و بانگیز شوق این ایات همخواند خبرت هست که بی روی تو آرام نیست و طاققت بار فراق اینهمه ایام نیست و خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد و سرموئی بملط در همه اندام نیست و میل آن دانه خالم نظری بیش نبود و چون بدیدم ره بیرون نشدن از دایم نیست - پس از آن بگریست و این دوییت نیز بر خواند و روی بنما و وجود خود از یاد بیر و خرمین سوختگانرا همه گو باد بیر و زلف چون عنبر خامش که بیوید هیبات و ایدل خام طمع این سخن از یاد بیر - آنگاه آهی بر کشیده سخت بگریست و این ایات بر خواند و مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام و تو فارغی و بافسوس میرود ایام و شبی نهرسی و روزی که دوستدارانم و چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام و ببرد از دل من مهر کجا صمنی و مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام - پس از آن سرشک از دیده چون سیل بیارید و این دو بییتی نیز بر خواند و بکام دل نفسی با تو التماس منست و بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام و مرا نه دولت و صلونه احتمال فراق و نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام - چون ساعد دید که سیف الملوک در بازگشتن دیر کرد بچسبجوی او از قصر بیباغ شد سیف الملوک را دید که در باغ حیران حیران همی رود این دوییت همی خواند

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم ✽ دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم ✽ روی از بروی ما نکنی حکم از آن تست ✽
 باز که روی در قد مانت بگسترم - ساعد نزد او رفته با یکدیگر در باغ تفرج میکردند ساعد و سیف الملوك را کار بدینجا
 رسید و اما دولتخاتون و بدیع الجمال چون بقصر در آمدند بدیع الجمال بر تخت بنشست و در پهلوی تخت منظره بود که بیاب
 می نگریست آنگاه خادمان همه گونه میوه حاضر آوردند بدیع الجمال با دولتخاتون میوه همی خوردند و دولتخاتون لقمه بدهان
 او همی گذاشت تا اینکه بقدر کفایت بخوردند پس از آن حلوا ها حاضر آوردند ایشان حلوا نیز بخوردند و دستها بشتند پس
 از آن قنبنهای شراب و ساغره های زرین و بلورین فروچیدند دولت خاتون ساغری پیموده بدیع الجمال داد و ساغری خود بنوشید
 در آن هنگام بدیع الجمال از منظره که در پهلوی تخت بود نظر بیاب کرده چشم بدرختان خرم و میوه های گونا گون دوخته بود
 که چشمش بسیف الملوك افتاد دید که در باغ چون سرومی خرامد و سرشک از دیده میبارد و غزلهای عاشقانه همی خواند چون
 بدیع الجمال در حسن و جمال سیف الملوك تأمل کرد تیر عشق او در دلش کارگر آمد و بحسرت و اندوه یار شد چون قصه
 بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملک
 باغ همی گردد

جوانبخت بدیع الجمال چون سیف الملوك را دید که در

روی بدولتخاتون کرده از سر مستی گفت ایخواهر این جوان کیست که در باغ همی خرامد کیست این ماه منور که چنین میگردد ✽
 تشنه جان می دهد و ماه معین میگردد - دولت خاتون گفت ایخواهر اگر جواز دهی او را درین مکان حاضر آورم بدیع الجمال
 گفت اگر میسر باشد حاضر آور در آن هنگام دولتخاتون سیف الملوك را آواز داده گفت ایملکزاده بسوی ما باز آی و از
 حسن و جمال خود بما نواله بخش سیف الملوك آواز دولتخاتون بشناخت و بسوی قصر باز آمد چون چشمش بدیع الجمال افتاد
 بی خود گشت دولت خاتون گلاب بروی بفشاند تا بخود آمد پس از آن بر خاسته در سرا بر
 بدیع الجمال زمین ببوسید بدیع الجمال از حسن و جمال از مبهوت ماند و عقلمش حیران
 شد دولتخاتون چون اینحالت بدانست گفت ایملکه این سیف الملوك است که مرا از ورطه های خطرناک نجات داده را از بهر
 من رنجهای بسیار برده قصد من اینست که تو نظر عنایت از وی دریغ نداری بدیع الجمال خندان خندان گفت هیچکس در عالم
 عهد بجا نیاورده تا باین جوان آدمیزاد چه رسد که ایشان عهد و مروت نپایند سیف الملوك گفت ای ملکه تهمت بی وفائی بر
 من نه که همه مردمان یکسان نیستند این بگفت و سرشک از دیدگان فرو ریخت و این دوبیتی بر خواند ✽ برهان محبت نفس
 سرد من است ✽ عنوان نیاز چهره زرد من است ✽ میدان وفا دل جوان مرد منست ✽ در مان دل سوختگان درد من است - پس از
 آن سخت بگریست و عشق بروی چهره گشت و روی بدیع الجمال کرده این ایات بر خواند اگر مراد تو ایدوست نامرادی ماست
 ✽ مرا خویش دگر باره می نخواهم خواست ✽ گرم قبول کنی و برانی از بر خویش ✽ خلاف رای تو کسردن خلاف
 مذهب ماست ✽ جمال در نظر شوق همچنان باقی ✽ گدا اگر همه عالم بسو دهند گداست ✽ از غایت وجد و شوق این ایات
 بخواند ✽ گر کنم در سر وفات سری ✽ سهل باشد زیان مختصری ✽ دوست دارم که خاک پات شوم ✽ تا مگر بر سرم کنی
 گذری ✽ راست خواهی نظر حرام بود ✽ بر چنین روی و باز بردگری ✽ چون ایات بانجام رسانید سخت بگریست آنگاه
 بدیع الجمال گفت ایملکزاده مرا بیم از آنست که اگر روی بتو آرم از تو الفت و محبت نیابم که انسان ها عهد بجانیاورند
 و پیمان نگاه ندارند و مگر ایشان بسیار است چنانچه سلیمان علیه السلام بلیقیس را بمحبت بگرفت چون دیگر را بهتر از ویافت
 از بلیقیس اعراض کرد سیف الملوك گفت ای روشنی چشم من خدا یتعالی همه را یکسان نیافریده اگر خدا بخواهد من عهد بجا آورم و پیمان نگاه دارم
 و هر جوری که بمن رود بروشکیا شوم ✽ از تو ایدوست نکسلم پیوند ✽ گر به نیم بر ندیند از بند ✽ بدیع الجمال گفت چون چنینست بنشین و آسوده
 باش که بیکدیگری پیمان بندیم که هیچیک بدیگری جفا نروریم و خیانت نکنیم و هر کس که رفیق خود را خیانت کند خدا یتعالی انتقام از او بکشد
 سیف الملوك بنشست و با بدیع الجمال دست یکدیگر را گرفته سوگند یاد کردند که هیچیک بدیگری بجای محبوب خود نگزیند
 چه از انسیان باشد چه از جنیان پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و از غایت فرح بگریستند و شوق و وجد بسیف الملوك
 چیره گشته این دو بیتی بخواند ✽ از حسن تو در خانه بهاری دارم ✽ از روی تو در دیده نگاری دارم ✽ با تو بنشاط روز گاری
 دارم ✽ شکر ایزد را که چون تو یاری دارم ✽ پس از آنکه بدیع الجمال و سیف الملوك با یکدیگر پیمان بستند هردو از
 مجلس برخاسته در باغ همی گشتند و کنیز کی نیز نقل و می برداشته با ایشان میرفت تا اینکه بدیع الجمال بنشست و کنیزک نقل و می
 بنهاد و سیف الملوك نیز بنشست و با یکدیگر هم آغوش شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

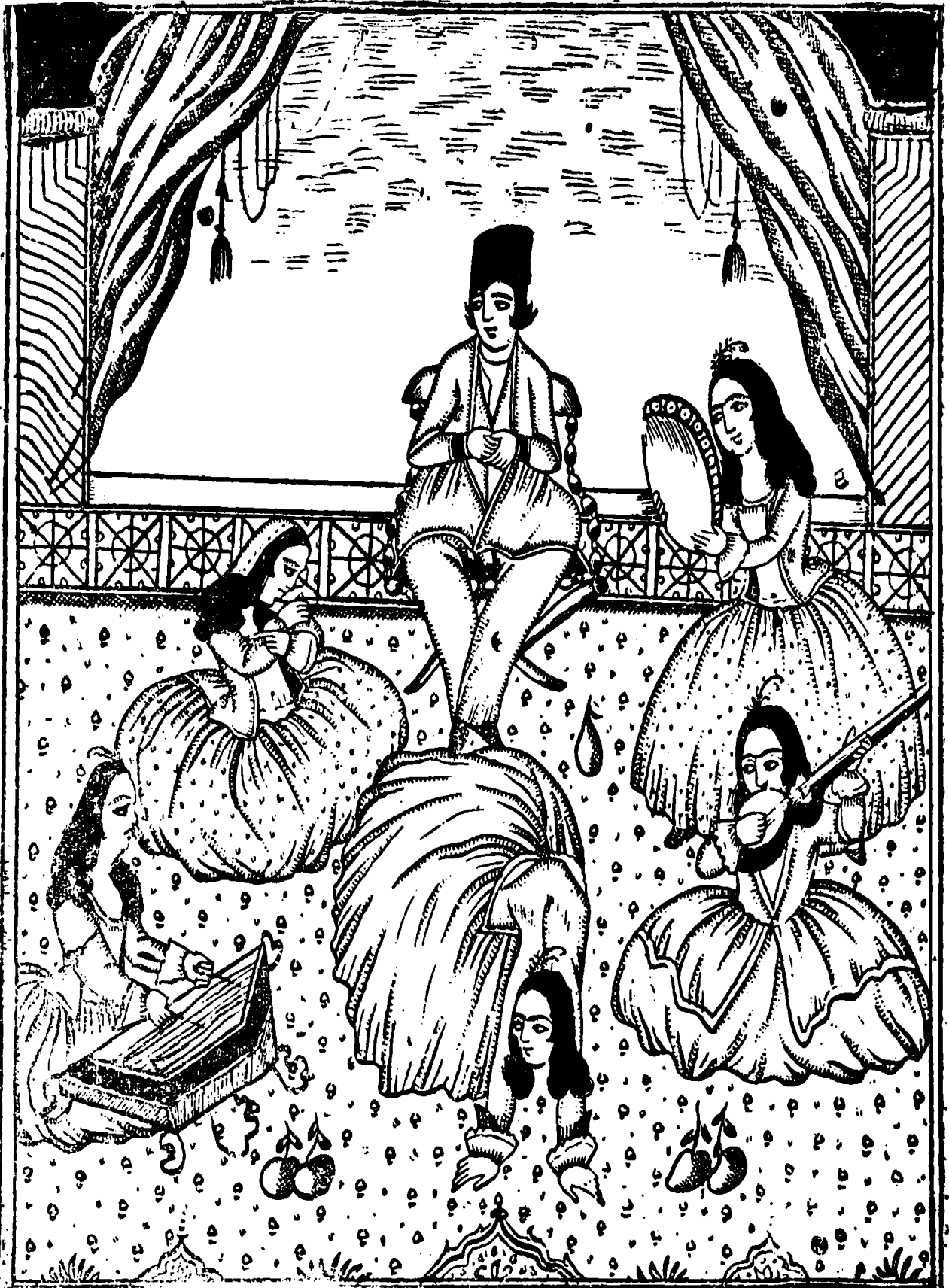
چون شب هفتصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بدیع الجمال گفت ای ملکزاده چون بیاب ارم اندر آئی

خیمه بزرگ از حریر سرخ در آنجا ببینی دل قوی داشته بدان خیمه اندر شو

و در آنجا عجوزی بینی که بر تختی زرین نشسته با ادب او را سلام کن و در آستانه کفشهای زرین مرصع بینی آن کفشها را
 گرفته بیوس و بر سر بنه و آن کفشها در بغل گرفته در برابر عجوز خاموش و سر بر زیر افکنده بایست اگر او تو بیسد که از
 کجائی و چگونه بدنمکان آمدی و از بهر چه این کفشها برداشتی تو هیچ مگو تا این کنیزک من در آید و با او حدیث گوید
 و او را بتو مهربان کند شاید که دعوت ترا اجابت کند پس از آن بدیع الجمال همان کنیزک را که مرغانه نام داشت آواز داد
 و باو گفت ترا بنعمت خود سوگند میدهم که امروز این حاجت روا کن و سستی مکن که اگر حاجت روا کنی ترا آزاد کنم
 و ترا گرامی دارم و در نزد من از تو عزیز تر کسی نخواهد بود کنیزک گفت ایخاتون بگو که حاجت کدامست تا بجان

بکشم بدیع الجمال گفت حاجت من اینست که اینجوان بدوش گرفته در باغ ارم بخیمه جدۀ من برسانی و هر وقت بینی که او کفشهای جدۀ من برداشت و جدۀ من باو گفت تو از کجائی و چگونه بدین مکان آمدی و این کفشها از بهر چه گرفتی باو بگو ایخانون اینجوان را من آورده ام و این پسر ملک مصر است و این همان جوانست که بقصر مشید رفته پسر ملک ازرق را کشته



است و ملکه دولتخانون را از آنورطه خلاص داده او را سلامت بسوی پدر باز آورده من اکنون این را بسوی تو آوردم که تا ترا بشارت دهد و تو او را انعام کنی پس از آن با جدۀ من بگو ایخانون ترا بخدا سوگند میدهم که اینجوان ملیح است یانه او خواهد گفت آری ملیح است آنگاه بگو ایخانون بخدا سوگند که اینجوان خداوند مروت و سخاوت و پادشاه مصر است و خصلتهای پسندیده دارد اگر با تو بگوید که حاجت او چیست بگو که خاتون من بدیع الجمال ترا سلام میرساند و میگوید تا چند من در خانه بی شوهر بنشینم و شما را از تزویج نکرده ام و مقصود چیست و از بهر چه او را در حیات خویشتن و زندگانی مادرش بشوهر نمیدهید اگر او بگوید که در تزویج او چکار کنم اگر بدیع الجمال خود کسی را میشناسد مرا از او خبر دهد تا ما او را بر آنکس تزویج کنیم آنگاه تو بگو ای خاتون دخترت سلام میرساند و میگوید که شما میخواهید که مرا سلیمان علیه السلام تزویج کنید و بدان سبب تصویر کرده بسوی او فرستادید چون او از مانعیبی نداشته قبارا بملک مصر فرستاده او نیز قبا پسر خود داده پسر ملک مصر

صورت مرا در قبا یافته و بن عاشق شده از پدر و مادر و سلطنت دست برداشته و از دنیا در گذشته از عشق من تمامت دنیا گردیده است و رنجهای بسیار دیده و بخطرهای بزرگ افتاده است در حال کنیزک سیف الملوک را بدوش گرفته باو گفت چشمها برهم نه سیف الملوک چشم برهم نهاد کنیزکان بهوا پرید پس از ساعتی گفت ایملکزاده چشم بگشا سیف الملوک چشم گشوده خود را در باغ ارم دید پس از آن مرغانه باو گفت ای سیف الملوک بدین خیمه شو سیف الملوک نام خدا بزبان برده بخیمه اندر شد عجزی را بر تخت نشسته یافت که کنیزگان بر گرد او بودند سیف الملوک بادب نزدیک رفته کفشها بگرفت و بیوسید و چنان کرد که بدیع الجمال گفته بود عجز گفت تو کیستی و از کجائی و ترا بدینمکان که آورد و این کفشها از بهره گرفته و کی با من حاجتی گفتی که من او را بر نیاوردم در حال کنیزک بخیمه آمد و بادب سلام داده حدیثی را که بدیع الجمال باو گفته بود باز گفت چون عجز آنسخن بشنید بانگ بر کنیزک زد و خشمگین شد و باو گفت چگونه میان انسیان و جنیان پیوند پدید آید . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب هفتصد و هفتاد و هفتم بر آمد انسیانرا باجنیان چه نسبت سیف الملوک گفت ایخاتون من غلام تو ام و با تو عهد کنم که با دیگری نگاه نکنم و زود خواهی دید که پیمان من درست و عهد من استوار است عجز ساعتی سر بزیر انداخته بفکرت فرو رفت آنگاه سر بر کرده گفت ایچوان نکور روی آیا عهد و پیمان نگاه خواهی داشت یا نه سیف الملوک گفت ایخاتون بکسی که آسمان بر افراشته و زمین بگسترده که من عهد نگاهدارم عجز گفت من نیز حاجت تو روا کنم و لکن اکنون بتفرج باغ شو و از میوه های آنجا بخور که درد دنیا چنان میوه هایافت نشود تا من کسی بسوی پدر خود شهبال بفرستم و او را حاضر آورده درین کار با او حدیث گویم امیدوارم که مخالفت من نکنند و بدیع الجمال را بتو تزویج بکنند سیف الملوک چون این بشارت بشنید خرسند گشت و عجز را سپاس گفت و دست و پای او بیوسید و از نزد او بیرون آمده بتفرج باغ بگرایید و اما عجز روی بکنیزک کرده باو گفت بیرون رو و فرزند من شهبال را در هر جایابی بنزد من حاضر آور کنیزک بجستجوی ملک شهبال بیرون رفت او را پدید آورده در نزد عجز آورد عجز را کار بدینجا رسید و اما سیف الملوک در باغ تفرج همی کرد که ناگاه پنج تن از طایفه جان که از قوم ملک ازرق بودند او را بدیدند و گفتند که این کشنده پسر ملک ازرق است بدینمکان چگونه آمده پس ایشان بایکدیگر گفتند باید که بروی حیلتی کنیم پس از آن نرم نرم بسوی او برفتند و در نزد او نشسته باو گفتند ای جوان نکور روی در کشتن پسر ملک ازرق و خلاص دادن دولت خاتون کاری بجا و نیکو کردی که او پدید کی بود غدار و بدولت خاتون مکر و کید کرده بود اگر تو او را خلاص نسپردی هرگز به نجات نمی برد اکنون باز گوی که او را چگونه کشتی سیف الملوک گفت من او را از برکت انگشتری که در انگشت من است بکشتم در حال دو تن از ایشان دستهای او بگرفتند و دو تن دیگر پاهای او گرفته یکی دیگر دست برده ان نهادند او را برداشته بهوا پیریدند و در مملکت خویشتن فرود آمدند و او را در برابر ملک ازرق بداشتند و گفتند ای ملک کشنده بسرت را آورده ایم ملک ازرق باو گفت توئی که پسر مرا بیگناه کشتی سیف الملوک گفت آری من او را کشتم و لکن بی سبب نکشته ام که او فرزند ملوک ستم کرده و ایشانرا به بشر معطله و قصر مشید برده و او را از پیوندان خود دور افکنده بود من او را از برکت این انگشتری که در انگشت منست کشته ام چون ملک ازرق دانست که کشنده پسرش سیف الملوک کست در حال وزیر خود را بخواست و باو گفت کشنده پسر من همین است اکنون در کار او رای تو چیست آیا او را بدترین عقوبت بکشم یا پنداره های گونا گونش عذاب کنم وزیر بزرگ گفت عضوی از او را بیک دیگر گفت هر روز او را بیک گونه غذایی بیازار و دیگری گفت مردی او را بیک دیگر گفت انگشتان او را بیک و در آتش بسوزان و بیک دیگر گفت او را بر دار کن و در نزد ملک ازرق امیری بود بزرگ کاردان و آن امیر مشیر مملکت بود ملک مخالفت او نمیکرد آن امیر بر پای خاسته زمین بیوسید و گفت ایملک من در کار این پسر اشارتی میکنیم و از تو امان همی خواهم ملک گفت ترا امان دادم رای خویش با من بگو گفت ایملک کشتن تو اینرا درین وقت ناصوابست از آنکه او اسیر تست و در زیر فرمان تو می باشد هر وقت که او را بکشی توانی کشت این زمان تو صبر کن که او بیستان ارم در آمده و بدیع الجمال دختر ملک شهبال را تزویج کرده و از پیوندان ملک شهبال است جماعت تو او را بی خبر گرفته بنزد تو آورده اند و او حالت خود را از تو و از خادمان تو پوشیده نداشت اگر تو او را بکشی ملک شهبال خون او را از تو بخواهد و لشکر بسوی تو بکشد و ترا طاقت مقاومت ملک شهبال نیست ملک ازرق سخن او پذیرفت و فرمود که سیف الملوک را در زندان نگاه دارند و سیف الملوک را ماجرا چنین شد و اما سیده بدیع الجمال چون در باغ ارم نزد پدر آمد کنیز کی را بجستجوی سیف الملوک بفرستاد کنیزک سیف الملوک را نیافت و بسوی سیده باز گشته گفت سیف الملوک را پدید نیاوردم سیده بدیع الجمال در بانان باغ را جمع آورد سیف الملوک را از ایشان پیرسید ایشان گفتند ما او را در پای درختی نشسته دیدیم که پنج تن از قوم ملک ازرق در نزد او فرود آمدند و با او بحدیث گفتن بنشستند پس از آن دهان او را گرفته برداشتند و پیریدند سیده بدیع الجمال چون این سخن بشنید کار بر او دشوار گشت خشمگین برخاسته نزد پدر رفت و با او گفت این چه پادشاهبست که خادمان ملک ازرق بیباغ ما آمده مهمان برده اند و هنوز تو زنده ای و مادر ملک شهبال نیز پسر را سرزنش میکرد و می گفت در حیات تو نباید کسی بما اینگونه ستم روا دارد ملک شهبال گفت ای مادر این آدمی زاد است و پسر ملک ازرق را کشته ملک ازرق از جنیان است اکنون کشنده پسر بدست آورده من چگونه بسوی او روم و با او بهر آدمی زاد چرا خصومت کنم مادرش گفت ناچار باید بسوی ملک ازرق روی و مهمان ما

ازو بخواهی اگر زنده است اورا گرفته بیاری و اگر ملك ازرق اورا كشته باشد ملك ازرق را با بیوندان و فرزندان او اسیر كنی و ایشانرا زنده نزد من آوری تا بدست خود ایشانرا بكشیم و مملكت او ویران كنیم اگر تو آنچه گفته ام بجا نیآوری ترا بهل نكنم و تربیت خویشن بر تو حرام گردانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مادر ملك شهیال چون این سخنان باسر باز گفت ملك شهیال لشكر را بیرون رفتن فرمود و از بهر پاس خاطر مادر و بحكم تقدیر ازلی روی بسوی ملك ازرق گذاشت و بالشكری انبوه همی رفتند تا بملك ازرق برسیدند ملك ازرق بالشكری فزون از ستاره بمقابله بر آمد در میان هر دو لشكر آتش جنگ بالا گرفت لشكر ملك ازرق شكست یافت لشكریان ملك شهیال ملك ازرق را با فرزندان و بزرگان دولت او گرفته بیستند و در نزد ملك شهیال حاضر آوردند ملك شهیال گفت ای ازرق سیف الملوك كه مهمان من بود كجاست ملك ازرق گفت ای شهیال من و تو از جنینیم چگونه از بهر آدمی زاد كه پسر مرا كشته خون هزار هزار جنیان ریختی شهیال گفت این سخنان بگذار اگر او زنده است در نزد من حاضر آور تا ترا با همه گرفتاران آزاد كنم و اگر اورا كشته باشی ترا با فرزندان و بیوندان تو بكشم ملك ازرق گفت ای ملك مگر يك تن آدمی زاد در نزد تو عزیزتر از من و پسران منست ملك شهیال گفت ترا پسرستمگری کرده و دختران ملوك ربوده در قصر مشید و بر مصله گذاشته بود ملك ازرق باو گفت آن آدمی زاد در نزد من زنده است و لكن تو در میان من و او صلح ده ملك شهیال در میان ایشان صلح داد و ایشان را خلعت عطا كرد و در میان ملك ازرق و سیف الملوك حجتی در كشته شدن پسر ملك ازرق بنوشت كه دیگر کسی خون او را نخواهد و تا سه روز ملك ازرق بضيافت ایشان مشغول شد پس از آن ملك شهیال سیف الملوك را بسوی مادر آورد مادرش از زندگانی او فرحناك شد و ملك شهیال از حسن و جمال و ادب و كمال سیف الملوك سخت در عجب بود آنگاه مادر ملك شهیال حكایت سیف الملوك را از آغاز تا انجام پسر خود فرو خواند و آنچه او را با بدیع الجمال در میان رفته بود باز گفت ملك شهیال گفت ای مادر چیز را كه رضای تو در آن باشد من نیز خشنودم بدیع الجمال را با سیف الملوك بر داشته بسوی سرانیدی شو و در آنجا عیش برپا كن كه او جوانی است خوب روی و از بهر بدیع الجمال بسی رنجها برده پس از آن مادر ملك شهیال نسوی سرانیدی سفر کرده بیایگی كه از مادر دولتخاتون بود در آمد بدیع الجمال چون دولتخاتون را بدید ماجرای سیف الملوك باملك ازرق باز گفت و سیف الملوك در نزد ملك تاج الملوك حاضر آمده با او گفت ای ملك مرا از تو تمنائی است تاج الملوك گفت بخدا سوگند به سبب نكوتیها كه با من کرده اگر جان بخواهی مضایقت نكنم سیف الملوك گفت همی خواهم كه دولت خاتون را برادر من ساعد تزویج كنی تاج الملوك دعوت او را اجابت کرده بزرگان دولت را جمع آورد و دولتخاتون را بساعد تزویج کرده كتاب بنوشتند و زر و سیم بحاضران بباشیدند و تمامت شهر را آراسته عیش بر پا كردند و سیف الملوك تا چهل روز با بدیع الجمال در خلوت بود پس از آن بدیع الجمال گفت ای ملكزاده ترا در دل حسرتی ماند یانه سیف الملوك گفت لا والله كه دیگر تمنائی ندارم مگر اینکه می خواهم در شهر مصر با پدر و مادر ملاقات كنم و حالت ایشانرا بدانم در حال بدیع الجمال جماعتی از خادمان خود را فرمود كه سیف الملوك را با ساعد بسر زمین مصر برسانند خادمان ایشانرا بشهر مصر رسانیدند سیف الملوك و ساعد نزد پدر و مادر شدند و هفته در پیش ایشان بسر بردند پس از آن ایشانرا وداع کرده بسرانیدی باز گشتند و هر وقت كه ایشان بیدر و مادر و بیوندان مشتاق میشدند با جنیان بشهر مصر در آمده پس از هفته باز می گشتند و ایشانرا بیوسته عیش تمام بود تا اینکه هادم لذات برایشان پیامد فسخان من لایموت (حكایت حمن بهری و نور السنا) و از جمله حكایتها اینست كه در زمان گذشته در شهر بصره مردی بازرگان دو پسر داشت و خداوند خواسته بی شمر بود چون بازرگان در گذشت پسران او را بخاك سپرده مالرا دوبخش كردند هر یکی از ایشان بخشی برداشته دكان بگشودند یکی مسگر و دیگری زرگر بود روزی از روزها زرگر بر دكه نشسته بود كه مردی عجم بدكان او بگذشت و بصنعت او نظاره کرده در حسن و جمال او تأمل کرده اورا خوش داشت و آن زرگر حسن نام داشت عجمی پیش رفته گفت ای فرزند بخدا سوگند تو زرگری هستی نككو روی ولی این صنعت لایق تو نیست من فرزندی ندارم و صنعتی دانم كه در دنیا بهتر از آن صنعتی نیست • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مرد عجمی گفت ای فرزند صنعتی دانم كه بهترین صنعتهاست خلقی بسیار آموختن آن صنعت از من خواسته اند من آن صنعت بكسی نیاموخته ام و لكن همی خواهم كه آنصنعت بتو بیاموزم و تو را پسر خود گیرم و تورا از مال دنیا بی نیاز گردانم و ترا از رنج آتش و زغال و دم و از زحمت پتك و سندان خلاصی دهم حسن گفت اینخواجه کی آن صنعت بمن یاد خواهی داد عجمی گفت فردا نزد تو آیم و مس از بهر تو زر خالص گردانم حسن از اینسخن فرحناك شد و عجمی را وداع کرده بنزد مادر خود رفت و بپدر سلام داده بنشست و خوردنی بخورد ولی از سخن عجمی مدهوش بود و فكرت همی كرد و مادرش حالت او پرسید او حكایت باز گفت مادرش گفت ای فرزند زینهار كه سخن مردمان بنیوشی خاصه عجمها كه هرگز بر سخن ایشان اعتماد مكن كه در كارها تقلب كنند و بحیلت كیمیاگری دام بر مردمان نهند و و مالهای ایشان بگیرند حسن گفت ای مادر ما فقیریم مارا چیزی نیست كه بدان طمع كند و دام بر ما نهد این مرد شیخی است صالح كه خدایتعالی دل او را بمن مهربان کرده مادرش از خشم خاموش شد ولی حسن را خاطر بحكایت عجمی مشغول بود و آنشب از غایت فرح خوابش نبرد چون بامداد شد بسوی دكان باز آمد و هنوز دكان نگشوده بود كه عجمی بدید شد حسن بر پای خاسته خواست كه دست عجمی بیوسد عجمی اورا منع كرد عجمی

گفت ایفرزند در نزد تو مسمی هست یا نه حسن گفت طبقی شکسته مسین دارم عجمی گفت او را با گاز باره باره کن حسن طبق باره باره بریده در بوته انداخت و بروی همیدمید تا اینکه مس بگداخت آنگاه عجمی دست بگوشه دستار برده ورقه پیچیده بیاورد و در آن چیزی مانند کحل اصفر بود و مقدار نیم درم از آن در بوته بر ریخت و حسن را دمیدن فرمود حسن همیدمید تا آنچه در بوته بود زر خالص شد چون حسن او را بدید از غایت فرح عقلش برفت و شمشه طلا گرفته بآب انداخت چون سرد شد او را بمحک زد دید که زری خالص و گران قیمت شد آنگاه سرپیش برد که دست عجمی را ببوسد عجمی او را منع کرده گفت این زر بردار و او را در بازار بفروش و قیمت آنرا بگیر و هیچ سخن مگوی در حال حسن بازار شد و شمشه زر بدلال داد دلال او را بر محک زده هزار درم بروی قیمت نهاد بازرگانان بر آن زر گرد آمده قیمت همی افزودند تا بیانزده هزار درم برسید آنگاه حسن زر بفروخت و قیمت گرفته بسوی خانه بازگشت و حکایت بمادر فرو خواند مادرش بروی بخندید و گفت سبحان الله • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب هفتصد و هشتادم بر آمد

لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت حسن زر گر چون حکایت به مادر فرو خواند مادر از خشمی که داشت خاموش شد

و اما حسن از غایت نادانی هاون را که در خانه بود برداشته بسوی عجمی برد و او درد کان نشسته بود عجمی گفت ایفرزند این هاون از بهره آوردی حسن گفت میخواهم این را گداخته زر بسازی عجمی بخندید و گفت ایفرزند مگر تو دیوانه که در بیکروز دو شمشه زر ببازار بری مگر نمیدانی که اگر مردمان بدین کار پی برند کشته خواهیم شد ایفرزند چون من این صنعت بتو بیاموزم باید این صنعت در سالی یکدفعه بیشتر بکار نبری که آن یکدفعه تا بسال دیگر ترا کفایت کند حسن گفت ایخواجه راست میگوئی پس از آن حسن بوته بر آتش نهاد عجمی گفت ای پسر چه میخواهی بکنی حسن گفت همی خواهم که این صنعت بمن بیاموزی عجمی بخندید و گفت سبحان الله ای پسر تو کم خرد هستی و هرگز بآموختن این صنعت سزاوار نیستی مگر کسی این صنعت را در بازارها و رهگذر مردمان تواند آموخت اگر مادرین مکان بآن صنعت مشغول شویم مردمان کیمیا گری ما دانسته خبر نزد حاکمان برند و ما کشته خواهیم شد اگر ایفرزند تو قصد آموختن این صنعت داری باید که بخانه من آئی در حال حسن دکان فرو بسته با عجمی روان شد گاهی چند با او برفت آنگاه سخن مادر یادش آمد و هزار خیال در پیس چشمش مصور شد و ساعتی سر بزیر افکند بایستاد عجمی بسوی او نگاه کرده دید که ایستاده است بخندید و باو گفت مگر تو دیوانه که من بدینسان ترا نیک خواهم و تو گمان میکنی که از من بدی خواهی دید اگر تو از رفتن خانه من هراس داری مرا بخانه خویش بر که در آنجا این صنعت بیاموزمت حسن گفت ای عم چنین کن عجمی گفت در پیش روی من همیرو حسن پیش افتاده عجمی در دنبال او همیرفتند تا بخانه حسن برسیدند حسن بخانه اندر شد و مادر خورا از آمدن عجمی آگاه کرد و عجمی بر در ایستاد بود مادر حسن خانه را فرش بگسترده بیرون آمده عجمی را بخانه برد و طبقی برشته بسوی بازار رفت خوردنی گرفته بیاورد و با عجمی گفت ایخواجه بخور که در میان ما نان و نمکی باشد و خدایتعالی از هر کسی که بنان و نمک خیانت کند انتقام کشد عجمی تبسمی کرده گفت ایفرزند کیست که قدر نان و نمک بداند پس از آن عجمی با حسن بقدر کفایت خوردنی خورده گفت ای حسن حلوا نیز از بهر من بیاور در حال حسن بیازار رفته حلوا های گوناگون شری کرده باز آورد و از سخن عجمی فرحناک بود چون حلوا بخوردند عجمی گفت ایفرزند چون تو کسی کجا توان پدید آورد که راز بر او آشکار کنند پس از آن عجمی گفت ایحسن دم و بوته حاضر آور حسن فرحناک شد و بسرعت بسوی دکان رفته اسباب بیاورد و در برابر عجمی بنهاد عجمی کاغدی بیرون آورد و گفت ایحسن بحق نان و نمک که اگر تو در نزد من عزیز تر از فرزند نبودی ترا بدین صنعت آگاه نمی کردم و لکن بدانکه در نزد من از اکسیر بجز اینکه درین ورقه است چیزی نمانده و ایفرزند بدانکه اگر نیم درم از آنچه درین ورقه است بده رطل مس بزنی آن ده رطل زر خالص گردد پس از آن گفت ایفرزند درینورقه یکصد مثقال مصری اکسیر هست پس از آنکه او تمام شود از بهر تو اکسیری دیگر بسازم حسن ورقه ازو گرفته بر آنچه در ورقه بود نظاره کرد دید که از آن کحل نخستین زره تر و خوش رنگتر است حسن گفت ایخواجه نام این چیست و در کجا یافت شود عجمی تبسمی کرده گفت ترا پرسش از بهر چیست تو خاموش باش و طاسکی از خانه بیاور و او را قطعه قطعه بریده در بوته بینداز حسن چنان کرد که عجمی گفت و او را همی دمید تا بگداخت عجمی اندکی از آنچه در ورقه بود بوته فرو ریخت در حال مس ها گداخته زر خالص شد حسن چون آنحالت بدید عقلش برفت و سخت فرحناک گردید عجمی گفت ای حسن اکنون تو فرزند منی و در نزد من از جان عزیز تری و مرا دختر بست که بتو تزویج خواهم کرد حسن گفت من غلام تو ام هر نکوئی که با من کنی پاداش آن با پروردگار است عجمی گفت ایفرزند دل قوی دار و صابر باش که سود ها بتو خواهد رسید آنگاه عجمی قطعه حلوا از جیب در آورده بحسن داد حسن دست او را بوسه داده حلوا بگرفت و بر دهان نهاد و نمی دانست که بدو چه خواهد رسید چون قطعه حلوا فرو برد بیخود گشت عجمی فرحناک گشته بر پای خاست و گفت ایمر ب - زاده سالها بود که در پی تو بودم تا ترا بدست آورم • چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن چون بیخود گشت در حال عجمی دست و پای او استوار بست و صندوقی را که در آنجا بود گشوده حسن را در صندوق نهاد و در صندوق فرو بست و صندوق دیگر گرفته هر چه مال در آنخانه بود با شمشهای زر در آنصندوق نهاد و در صندوق بیست و بیرون آمده بسوی بازار بشتافت حمالی حاضر آورده صندوقها بدوش حمل گذاشت او بسوی کشتی عجمها روان گشت و آن ناخدا

کشتی مهیا کرده و در انتظار او بود چوی بکنار دریا رسید صندوقها بکشتی گذاشته بانك بر ناخدایان زد که بر خیزید که مرا کار بانجام رسید ناخدایان بادبان کشتی بگشوده کشتی برانندند عجمی را با حسن کار بدینجا رسید و اما مادر حسن تا بهنگام شام بانتظار بنشست از حسن آوازی نشنید بسوی خانه آمده دید که در خانه چیزی نیست دانست که پسرش ناپدید گشته طیآنچه بر سر و روی خویشان زد و جامه بر تن بدرید و سرشک از دیده روان ساخته این آیات برخواند: بی تو بر من حمیم گشته شراب بی تو بر من ججم گشته و نایق بی تو بود جانم از وصال تو فرد بی تو بود چشمم از جمال تو طلاق بی چیره باشد بر این همه آفات تیره باشد بر آن همه آفاق بی چند از این درد های بی درمان بی چند از این زهر های بی تریاق بی تو تا بامداد بگریست و بنالید همسایگان نزد او آمده سبب آنجالت باز پرسیدند مادر حسن ماجری پسر خود و عجمی را بیان کرد و گمانش این بود که هر گز پسر خود را نخواهد دید و در خانه همی گشت و همیگریست که ناگاه این بیت را در دیوارخانه نوشته یافت: ای بس که بجوئی و مزا باز نیابی بیای بس که بیوئی و مرا باز نبینی بی چون مادر حسن این بیت بدیده فریاد برآورد و بگریست همسایگان او را بصبر و شکیبائی دعا گفته و داعش کردند و بخانهای خویشان باز گشتند مادر حسن شبانروز گریان بود و در میان خانه صورت قبری بنا کرده نام حسن و تاریخ ناپدید شدن او بسر آن قبر بنوشت و هیچ وقت از آنقبر جدا نیکشت مادر حسن را کار بدینجا رسید و اما عجمی او مجوس بوده و مسلمانان ناخوش میداشت و بهر مسلمانی که دست مییافت او را هلاک مباحث و او در پلیدی چنان بود که شاعر گفته: تو گفتی که عفریت بلقیس بود بی زشتی نمودار ابلیس بود بی و آن پلید کرا نام بهرام بود و او در هر سال یکی از مسلمانان گرفته او را می کشت و کشتن او را سبب روا شدن حاجت خود میدانست القصه چون بهرام مجوسی را حیلت بحسن زرگر تمام شد و او را در کشتی تا هنگام غروب ببرد آنگاه لنگر کشتی بینداخته و تا بامداد در آن مکان کشتی نگاه داشتند چون بامداد شد کشتی برانندند صندوقی را که حسن در آن بود بخواست خادمان صندوق حاضر آوردند مجوسی صندوق را گشوده حسن را بدر آورد و سر که در بینی او فرو ریخت حسن عطسه زد و بنك را قی کرده چشم بگشود و بچپ و راست نگاه کرده خویشان را در کشتی دید و عجمی را در نزد خود نشسته یافت دانست که آن پلیدك مجوس باو حیلت کرده بورطه که مادر او را همی ترسانید افتاده گفت خداوند مرا در بلیتها صبر ده پس از آن روی بعجمی کرده در غایت فروتنی با او گفت ای پدر این کارها چه بود و نان و نمک کجا رفت عجمی بروی نظاره کرده گفت یا کلب العرب آیا امثال من نان و نمک شناسد که من هزار کودک چون تو از کودکان مسلمانان کشته ام و تو هزارو یکمین خواهی بود حسن خاموش شد و دانست که تیر قضا برو کارگر آمده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب

چون شب هفتصد و هشتاد و دویم بر آمد

از داستان فروبست بفرمود و اندکی آب بروی بنوشانید و مجوس می خندید و میگفت بنارو نور سوگند که مرا گمان این نبود که تو در دام من بیفتی مرا آتش بگرفتن تو باری کرد من ترا با آتش قربان کنم تا او از من راضی شود حسن گفت بنان و نمک خیانت کردی مجوس دست بلند کرده حسن را بزدپیشانی حسن بزمن کشتی برآمده بیخود گشت پس از آن مجوس افروختن آتش فرمود حسن گفت با آتش چه خواهی کرد مجوس گفت این آتش پروردگار منست اگر تو نیز او را پرستش کنی نیمه مال خود بتو دهم و دخر خویش بتو تزویج کنم حسن بانك بروی زد و گفت وای بر تو که مجوس هستی و از پروردگار آسمان و زمین غفلت کرده آتش همی پرستی مجوس در خشم شد و گفت یا کلب العرب ترا دشوار مینماید که بدین من در آئی آن پلیدك با آتش سجده برد پس از آن غلامان خود را فرمود که حسن را بر رو بیندازند خادمان او را بزمن افکندند مجوسی تازیانه که از چرم تابیده بودند برتن او همبزد تا اینکه تن او شرحه شرحه شد و او استغاثه میکرد و تظلم میبرد کسی بفریاد او نمیرسید آنگاه سر با آسمان کرده به پروردگار و پیغمبر بزرگوار و وصی او حیدر کرار پناه برد و سرشک از دیدگان فرو ریخته این دو بیت بخواند: ای سیر سرافراز زبر دست خدا ای تیر شهاب ناقب دست خدا آزادم کن ز دست این بی دستان بد دست من و دامان تو ای دست خدا پس از آن مجوس غلامان را فرمود او را بنشانند و از خوردنی چیزی حاضر آوردند حسن خوردنی نخورد و مجوس شبانروز بروی عذاب میکرد و او درین بین شکیباء بود و به خدایتعالی همی نالید و تا سه ماه در کشتی بودند پس از آن خدایتعالی بادی تند بکشتی فرستاد که روی دریا سیاه گشت و موجهای بر خاست و کشتی باضطراب افتاد ناخدایان گفتند بخدا سوگند سبب این حادثه عقوبتی است که مجوس باین کودک میکند و این کار در نزد پروردگار ناپسند است آنگاه بر خاسته غلامان مجوس را بکشتند چون مجوس دید که غلامان کشته شدند بخویشان بترسید بازوان حسن گشوده جامه درشت ازو بر کند و جامه نرمش بپوشانید و وعده کرد که صنعت کیمیا بروی بیاموزد و او را بشهر خویشان باز گرداند و گفت ایفرزند مرا بگرداربد من برمگیر حسن دیگر گفت چگونه بتو اعتماد کنم مجوس گفت ای فرزند اگر گناه نمی شد بخشایش از کجا بود من این کارها بتو نکردم مگر اینکه صبر و مقاومت ترا بیازمایم ناخدایان بتلاصی حسن فرحناک شدند و حسن ایشان را دعا گفت در حال باد فرونشست و تاریکی برفت حسن با مجوس گفت ای عجمی بکجا خواهی رفت عجمی گفت ایفرزند بحبل سحاب که گیاه کسیر در آنجاست همیروم و مجوس بنارو نور سوگند یاد کرد که از من ترا بیمی نماند حسن از سخن او فرحناک شد و بخواب و خور بگرا این سه ماه دیگر کشتی برانندند تا بیابانی فراخای برسیدند که ریگهای او سپید و زرد و سبز و سیاه بودند چون کشتی در آنجا نگاه داشتند عجمی بر پای خاست و گفت ای حسن برخیز تا از کشتی بیرون شویم که بمقصود خویشان برسیدیم در حال حسن بر خاسته با عجمی از کشتی بدر آمد

مجوس متاعهای خویش بنا خدا سپرده با حسن از کشتی دور رفتند و از چشمها نا پدید شدند آنگاه مجوس بنشست و از جیب خود طبلی مسین بدر آورد که طلسمها بر آن نقش بود و آن طبل را بکوفت در حال گردی پدید شد حسن را کار او عجب آمد و از او هراس کرد و از بیرون آمدن خود پشیمان گشته گونه اش زرد شد مجوس بروی نظاره کرد و باو گفت ای فرزند ترا چه روی داد بنارونور سوگند که ترا از من بیسی نماند و اگر نه حاجت من بایست که بنام تو تمام شود ترا از کشتی بیرون نمی آوردم تو هیچ هراس مکن و بدانکه زیر این گرد چیز است که ما او را سوار شویم و ما را از این صحرا بیرون برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و نهم بر آمد گفت ایملک جوانبخت بانجام نرسیده بود که

از زیر گرد سه اشتر پدید گشتند یکی را عجمی سوار شد و حسن را بر دیگری سوار کرده توشه بر سیمین نهاد و تا هفت روز همی راندند تا اینکه بسر زمینی خرم برسیدند و در آنجا فرود آمدند حسن در آنمکان فیه دید که بچهار ستون زرین بنا کرده اند آنگاه مجوس با حسن در زیر قبه شدند خوردنی خورده راحت یافتند آنگاه حسن را به بنیانی بلند نظر افتاده با مجوس گفت این قصر از آن کیست مجوس گفت قصر از شیاطین است حسن گفت بر خیز تا درین قصر تفرج کنیم مجوس گفت ای حسن نام این قصر پیش من مبر که مرا درین قصر دشمنی است و مرا با او حکایتی روی داده که اکنون وقت نیست که ترا از آن حکایت با خبر کنم پس از آن طبل مسین بکوفت اشترها پیش آمدند در حال برخاسته سوار گشتند و تا هفت روز بر رفتند چون روز هشتم شد مجوس پرسید ای حسن چه میبینی حسن جواب بداد در میان مشرق و مغرب ابری همی بینم مجوس گفت اینکه میبینی او کوهیست بزرگ که ابر را دونیمه کرده و این کوه را از بس بلندی ابری در فراز نیست و حاجت ما در سر این کوهست و بدین سبب ترا آورده ام که حاجت من در دست تو روا گردد حسن چون این سخن بشنید از زندگانی نومید شد و با مجوس گفت ترا بعبود خود سوگند میدهم که حاجت تو چیست مرا از بهر چه آورده مجوس گفت صنعت کیمیا درست نشود مگر بگیاهی که او در مکانی بروید که ابر بروی سایه نیندازد و این کوهست که ابر را دونیمه کند و آن گیاه در قلعه همین کوهست و قتیکه آن گیاه پدید آوریم من صنعت کیمیا بتو بیاموزم حسن از غایت بیم گفت آری اینخواج و لی از زندگانی نومید بود و بمخالفت مادر افسوس میخورد و این دو بیتی همی خواند: اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش: همه دروغ نمودی مرا چو افسانه: تبارک الله ازین بخت وزندگانی من: که تا بپیرم زندان بود مرا خانه - القصه مجوس و حسن همی رفتند تا بآنکوه برسیدند حسن در سر آنکوه قصری دیده بمجوس گفت این قصر چیست مجوس گفت این مسکن جنیان و غولانست پس از آن مجوس از اشتر بزیر آمده حسن را بفرود آمدن بفرمود و سر او ببوسید و گفت اگر باتو بد کردم بر من ببخشای پس از آن عجمی انبانی گشوده آسیائی سنگی بدر آورد و از آن انبان مقداری گندم نیز بیرون آورد و آن گندم در آن آسیا آرد کرد و او را خمیر کرده آتش بیفروخت و از آن خمیر سه قرصه نان بخت آنگاه طبل مسین بدر آورده بکوفت اشتران حاضر شدند مجوس یکی از آن اشترانرا ذبح کرد و پوست از وی بر داشت و بحسن گفت ای فرزند به وصیت من گوش دار حسن گفت آری وصیت تو بنیوشم مجوس گفت در میان این پوست شو و من پوست بر تو بندوزم و درین زمین بگذارم آنگاه برندگان بسوی تو آمده ترا بر دارند و بفراز کوه برند تو این کارد نیز با خویشتن بر دار که هر وقت ببینی که برنده ترا در بالای کوه بگذاشت باین کارد پوست را پاره کن و از پوست بدر آی آنگاه برنده از تو بیم کرده پرواز کند تو از فراز کوه بامن سخن گوی تا من باتو بگویم که چکار کنی آنگاه سه قرصه نان باخیکچه آب در آن پوست بنهاد و پوست بر وی بدوخت و از پوست دور شد برنده بزرگ بروی بیامد او را بر داشته بقله کوه برد و در آنجا بگذاشت چون حسن دانست که برنده او را در قلعه کوه نهاد پوست را پاره کرده و از پوست بدر آمد و مجوس را ندا در داد مجوس چون آواز او بشنید فرحناک شد و از غایت فرح بر قصید و باو گفت بدانسوی کوه شوهر چه در آنجا ببینی مرا آگاه کن حسن بدانسوی کوه رفت و در آنجا استخوانهای پوسیده بسیار یافت و هیزمهای بسیار دید و آنچه دیده بود بامجوس باز گفت مجوس گفت مقصود همین بود تو از آن هیزمها بگیر و بسوی من بینداز که کیمیا از آن هیزمها پدید آید آنگاه حسن از آن هیزمها بسوی مجوس بینداخت مجوس گفت حاجتی که مرا با تو بود روا شد اگر خواهی در قلعه کوه بان و اگر خواهی خویشتن از کوه بینداز مجوس این بگفت و از بی کار خویش برفت حسن گفت سبحان الله این پلیدک با من حیلت کرد پس از آن در قلعه کوه نشسته بغویشتن بگریست و این آیات بر خواند: ای جهان سختی تو چند کشم: ای فلک عیشه تو چند خرم: از بلندی حصن و تندی کوه: از زمین گشت منقطع نظرم: من چو خواه که آسمان بینم: فرس آرم و فرو نگرم - چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و چهارم بر آمد حسن چون از کید

و مگر عجمی آگاه شد بگریستن بنشست پس از آن برخاسته بچپ و راست نگاه کرد و در قلعه کوه همی رفت تا اینکه بدانسوی کوه رسید دریائی دید موج زن که هر موجی بسان کوه بر میخاست در کنار دریا بنشست و آنچه از قرآن مجید بخاطر داشت بخواند و از خدایتعالی مسئلت کرد که کار بر او آسان کند و از آن سختیها برهاند پس از آن صلوته جنازه بخویشتن بگذاشت و خود را بدریا انداخت موجها او را برداشته بقدرت پروردگار از دریا سالم بکنار رسید فرحناک گشته شکر خدایتعالی نجای آورد پس از آن برخاسته از بهر خوردنی باین سوی و آنسوی میرفت تا بیای آن قصر آمد که از مجوس آنقصر را جویان شده بود و مجوس گفته بود مرا دشمنی درین قصر است حسن گفت بخدا سوگند ناچار باید بدین قصر داخل شوم شاید که در

این قصر مرا گشایشی رو دهد در حال بقصر اندر شد و در دهلیز قصر مصطبه دید و بر آن مصطبه دو دختر قمر منظر بودند و رقه شطرنج گسترده بازی میکردند یکی از ایشان سر بر کرده با غایت فرحناکی گفت این آدمی زاد است و گمان میکنم که اینرا امسال بهرام مجوسی آورده حسن چون این سخن بشنید خویشتن بخاک افکند و سخت بگریست و گفت ای خاتونان من همان مسکینم که بهرام مرا آورده و دخترک خورد سال با خواهر بزرگ گفت ای خواهر گواه باش که این برادر منست بشادی او شادو بانده او اندوهگین خواهم شد پس از آن بر پای خاسته او را در آغوش گرفت و جبین او ببوسید و دست او را گرفته بدرون قصر برد و جامهای کهن از او بر کند و جامه ملوکانه بروی بپوشانید و خوردنی از بهر او حاضر آورد و هر دو خواهر با او طعام خوردند و باو گفتند حدیث خود را با آن پلیدک از آغاز تا انجام بگو و ما نیز حکایت خود را با تو گوئیم تا اینکه از آن پلیدک بر حذر باشی حسن چون این سخن بشنید و مهربانی ایشان بدید آسوده خاطر گشت و ماجرای خود به ایشان حدیث کرد دختران باو گفتند آیا این قصر از او پرسیدی یا نه گفت آری پرسیدم او گفت درین قصر فرزندان ابلیس هستند من این قصر تا خوش دارم دخترکان در خشم شدند و گفتند آن پلیدک ما را فرزندان ابلیس نام نهاده حسن گفت آری بخدا سوگند دخترک خورد سال گفت بخدا سوگند او را بیدترین عقوبت بکشم و نسیم دنیا از او بیرم حسن گفت چگونه باو خواهی رسید و چگونه او را خواهی کشت دخترک گفت او در باغی مکان دارد که آن باغ را مشید گویند بناچار او را بزودی بکشم آنگاه خواهر بزرگ گفت هر چه از آن پلیدک حدیث کرد راست گفت و لکن تو نیز حکایت ما با او حدیث کن تا در خاطر نگاهدارد دخترک خورد سال گفت ای برادر بدان که ما از دختران پادشاهانیم پدر ما از ملوک جنیانست و او از جنیان و عفریتان خادمان و لشکر بمان دارد و خدایتعالی او را از یکزن هفت دختر عطا فرموده و او را شوکت و غیرت و غرور نفس به مرتبه است که ما را بیکی از مردان تزویج نکرده پس از آن وزرای خود را حاضر آورده بایشان گفت آیا شما مکانی را میشناسید که درختان بسیار و میوه های بیشمار داشته باشد و هیچکس از جنیان و انسیان بر آن مکان راه نتواند یافت ایشان گفتند ایملک آن مکان چه خواهی کرد گفت همی خواهم که دختران هفتگانه خود در آن مکان جای دهم گفتند ایملک جانی که از بهر ایشان سزاوار باشد قصر جبل سحابست که عفریتانی که از سلیمان علیه السلام گردن کشیدند آنجا را بنا کردند پس از آن که عفریتان هلاک شدند کسی از جنیان و انسیان در آن قصر ساکن نگشته که او از آبادیها دور است و کس بدانجا نتواند رسید و در گرد آن قصر درختان بسیار و میوه های بیشمار هست و در آنجا آبی است روان که از شهد شیرین تر و از برف خنک تر است هیچ ناخوشی از آن آب نخورد مگر اینکه بهبودی یابد پدر ما چون این سخن بشنید ما را بدین مکان فرستاد و لشگری انبوه با ما همراه کرد و تمامت مایحتاج از بهر ما درین قصر حاضر آورد و هر وقت که پدر ما بخواهد ما را در نزد خود حاضر گرداند ساحرانی که تابعان او هستند باحضر ما بفرماید ایشان بسوی ما آمده ما را در نزد پدر حاضر سازند چند روزی در نزد او مانده پس از آن بدین مکان باز گردیم و اکنون پنج تن از خواهران ما بنخچیر گاه رفته اند و هر روز دوتن از خواهران را نوبت نشستن است و امروز نوبت از آن من و این خواهر من بود که درینجا نشسته از بهر ایشان خوردنی مهیا کنیم و پیوسته ما از خدا در میخواستیم که شخصی از آدمیان بما برساند که بلما انیس و جلیس شود منت خدا را که ما را از دیدار تو شاد کرد اکنون تو خاطر آسوده دار که بر تو باکی نیست حسن از بنسخان فرحناک گشته حمد خدایتعالی بجا آورد پس از آن دخترک برخاسته حسن را بفره آورد حسن در آنجا فرشهای دینا و متاعهای حریر چندان دید که در وصف نمیتوانید چون ساعتی بگذشت خواهران ایشان از نخچیر باز آمدند ایشان حدیث حسن را با خواهران باز گفتند خواهران ایشان فرحناک شدند و بفره که حسن در آنجا بود در آمدند او را سلام داده تهنیت گفتند و حسن در نزد ایشان بعیش و نوش همیگذاشت و با ایشان بنخچیر گاه میشدو دیر گاهی با ایشان بود تا اینکه تندرست گشت و رنجوریش برفت و نزاریش بفر بهی بدل شد و با دخترکان در تفرج و نخچیر عمر میگذاشت پس از آن دخترک خورد سال که با حسن عهد خواهری بسته بود با خواهران حدیث بهرام مجوس باز گفت که آن پلیدک ایشان را از غولان و از فرزندان ابلیس شمرده خواهران او سوگند یاد کردند که او را بکشیم و پس چون سال دیگر شد آن پلیدک با پسری چون قمر حاضر گشت و در پای قصر فرود آمد و حسن در آن هنگام در پای درختان در کنار نهر نشسته بود چون او را بدید بهراس اندر شد و گونه اش زرد گشت و دستهای یکدیگر زد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست **چون شب هفتصد و هشتاد و پنجم بر آید** هراس شد و گونه اش زرد گشت و با دخترکان گفت ای خواهران شما را بخدا سوگند میدهم که در کشتن این پلیدک مرا یاری کنید که او اینک حاضر آمده و مسلمانی را از فرزندان بزرگان اسیر کرده قیدهای گران بروی نهاده او را بگونه گونه عذابها میازارد و اکنون قصد من اینست که آن پلیدک را بکشم و انتقام خود از وی بکشم و این جوانرا از عذاب او برهانم تا آن جوان بوطن خویش باز گردد و خدایتعالی درین کار شمارا پاداش دهد دختران گفتند ای حسن از بهر خدا و بخاطر تو بجان خواهیم کوشید آنگاه ایشان نقابها بر رخ افکند و اسلحه جنک بپوشیدند و از برای حسن نیز اسبی از بهترین خیل حاضر آوردند و اسلحه کامل او را دادند پس از آن همگی روان گشته مجوس را دیدند که اشتری کشته و پوست از وی برداشته است و جوانرا عقوبت میکند و میگوبد که در میان این پوست شو در آن هنگام حسن از عقب مجوس بیامد و او را بروی آگاهی نبود حسن بانگ بر مجوس زد و گفت ای پلیدک دست نگاه دار مجوس روی بروی کرده حسن را بدید باو گفت ای فرزند چگونه خلاص شدی و بدین مکان چگونه

آمدی حسن گفت ای زندیق مرا خدایتعالی خلاص داد اکنون تو گرفتار گشته و خدای تعالی از تو انتقام خواهد کشید که تو خود گفتی هر کس بنان و نمک خیانت کند خدای تعالی از او انتقام کشد چون تو بنان و نمک خیانت کردی ترا خدای تعالی در دست من گرفتار کرد و ترا خلاصی مجالست مجوس باو گفت ای فرزند تو در نزد من از جان عزیز تری حسن بسنخان او گوش نداشت و پیش رفته با شمشیر بکمر او زده دو نیمه کرد پس از آن از اسب فرود آمده انبانی را که با مجوس بود بگرفت و او را گشوده طبل بدر آورد و طبل را بکوفت در حال سه اشتر حاضر آمدند حسن بنده از آن جوان برداشته او را یکی از آن اشتران سوار کرده توشه و آب بر دو شتر دیگر نهاد و بآن جوان گفت بسوی مقصد خویش روان شو آن جوان حسن را دعا گفته روان گشت دخترکان از گشته شدن مجوس فرحناک شدند و از شجاعت حسن شگفت ماندند و کردار او را ثنا گفتند و او را برداشته بسوی قصر روان گشتند و بلهو و لعب و عیش و طرب بسر میبردند و حسن مادر خود را فراموش کرده بود در این اتنا روزی در هنگامیکه ایشان در عیش و نوش بودند از سینه صحرا گردی بزرگ برخاست دخترکان گفتند ای حسن برخیز و بیاغ شو و در میان درختان خویشتن پنهان کن و بیم مدار که بر تو با کسی نیست در حال حسن برخاسته در غره پنهان شد و در غره بر خویشتن بیست چون ساعتی بگذشت گرد فرونشست و از زیر گرد لشگری فزون از شماره از نزد پدر دختران بر رسیدند دخترکان لشگریان را در منزلهای نیکو جای دادند و سه روز بضافت ایشان پرداختند و سبب آمدن ایشان باز پرسیدند ایشان گفتند که ما از نزد ملك از بهر بردن شما آمده ایم گفتند مقصود از بردن ما چیست امیر لشکر جواب داد که یکی از ملوک را بزم عیش بریاست و همی خواهد که شما در آن عیش حاضر گشته تفرج کنید دختران گفتند غیبت ما از این مکان چه قدر خواهد بود امیر لشکر گفت جز رفتن و آمدن دوماه مدت اقامت دخترکان برخاسته بنزد حسن آمدند و او را از واقعه آگاه کردند و باو گفتند این مکان مکان تست با خاطر آسوده درین قصر بنشین و هراس مکن و محزون مباش که هیچکس بدین مکان نتواند آمد تو در این مکان خرسند بنشین تا ما بسوی تو باز گردیم و اینک کلیدهای غره است که در نزد تو میسپاریم و لکن ای برادر ترا بحق برادری سوگند میدهم که فلان غره را در مگشای که ترا بگشون آن حاجتی نیست آنگاه دخترکان حسن زر گر را وداع کرده با لشگریان روان شدن و حسن در قصر تنها بنشست ولی تنگدل شد و شکیبانش نماند و وحشتش افزون گشت و بجدائی دخترکان محزون گردید و فراخانی جهان بر وجودش تنگ شد دخترکان را بخاطر آورده این ایات بر خواند **چند باشم در دریا رو منزل دعد و رباب** **روز و شب نالنده و گریهنده چون رعد و رباب** **گر وطن گیری کنون در وی صبا بینی جلیس** **در سخن گوئی کنون در وی صدا یابی جواب** **که ز تنهایی درو دمساز کردم با طیور** **که ز شیدائی درو همراز کردم**

چون شب هفتصد و هشتاد و ششم بر آمد

باذناب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملك جوانبخت حسن تنها بنخجیر گاه میشد و همه روزه بنخجیر آورده می گشت و می خورد تا اینکه از تنهایی و وحشتش بسیار گشت و اضطرابش بیفزود برخاسته همی گشت و غره ها همی گشود در غره ها چیزی بسیار میدید ولی بسبب غیبت دخترکان همه چیز ناخوش میداشت و از بهر دری که دخترکان نگشودن سپرده بودند دلش قرار نمی گرفت و با خود گفت خواهر من مرا بنگشودن این در نفرموده مگر بسبب آنکه در آن مکان چیزی هست که خواهرم نمی خواست که کس بر آن آگاه باشد بخدا سوگند من آن در بگشایم و آنچه در آن مکان هست او را نظاره کنم اگر چه مرگ در آن باشد در حال کلید برداشته در بگشود در آن مکان از مال چیزی ندید ولی در آنجا نردبانی یافت که پله های آن از جرع یمانی بود از آن نردبان بالا رفت تا بفراز قصر رسید در بالای قصر مکانی پدید شد که در آنجا باغها و درختان و شکوفها و وحشیان و مرغان خوش الحان بودند در فراز قصر نشسته در آن نزهتگاه تأمل میکرد که دریائی دید بزرگ که موجها مانند کوه ازو بر می خاست و پیوسته در فراز قصر بچپ و راست همی گشت تا اینکه بقصری دیگر رسید و در آن قصر غره دید که از یاقوت و زمرد و بلخش منقش و خشتهای او از زر و سیم بود و در میان آن قصر دریاچه دید پراز آب در روی دریاچه تختی بود از صندل و عود و در کنار دریاچه مرغان نغمه سنج و خوش الحان بودند حسن از بهجت آن مکان مدهوش ماند و در آنجا نشسته بهر سوی نظاره میکرد که ناگاه ده برنده از جانب صحرا پدید شدند و بسوی آن دریاچه آمدند حسن دانست که آن برندگان قصد دریاچه و آب خوردن دارند خود را از آنها پوشیده داشت که مباد او را نظاره کرده برمند آنگاه برندگان بدرختی بزرگ فرود آمدند حسن در میان آنها برنده دید نکو صورت که از همه آنها بهتر بود و بقیت برندگان بر وی گرد آمده او را خدمت میکردند حسن در عجب شد و آن برنده نیکو شمایل با مقدار خویشتن پرنده دیگر را میزد و بر آنها بزرگی میکرد و آنها از آن پرنده میگریختند و حسن از دور ایستاده بر آنها تفرج میکرد پس از آن برندگان بر تخت بنشستند و هر یکی از آنها جلد خود را بچنگال خود بدرید و از جلد بدر آمد ده تن دخترکان آفتاب روی بودند که بدریاچه فرورفته تن همی شستند و مزاح همی کردند و آن برنده بدیع الجمال برایشان برتری میکرد و دختران دیگر را در آب فرو میبرد آن دخترکان ازو میگریختند و نمی توانستند دست بسوی او دراز کنند حسن چون ایشان را بدید عقلش پیرید و دانست که خواهران او را از گشودن آن در منع نمی کردند مگر بدین سبب القصه حسن ایستاده بحسرت بسوی ایشان می نگریست و شیفته جمال دخترک ماه روی گشته گرفتار دام محبت او شد و گریستن آغاز کرد پس از آن دخترکان از دریاچه بدر آمدند حسن ایستاده برایشان نظاره میکرد و ایشان حسن را نمیدیدند حسن از حسن و جمال ایشان در عجب بود دخترکان هر یکی جامه خود پوشیدند و آن دخترک زهره جبین آفتاب روی حله سبز در بر کرد و با حسن و جمال خویش آفتاب مسخر نمود و از

خرامیدن آهوانه خون در دل سرو و شمشاد کرد و او را لب و دندان و رخسار بد انسان بود که شاعر گفته: نگار بینی که چون بینی لب و دندان شیرینش بشکر پرورش دادند گوئی درو مر جانرا: بهر شیرین لب و دندان مسلم نیست دل بردن: جز آن باقوت لب معشوق و مروارید دندانرا: بسی گلهای رنگینست بر رخسار سیمینش: که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستانرا چون قصه بدینجا رسید بیامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون حسن دختر کانرا دید که از دریاچه بدر آمدند در حسن و جمال دخترک بزرگ حیران

مانده ایات همی خواند که دخترکان جامها بیوشیدند و بلهو و لب و حدیث بنشستند و حسن ایستاده بدیشان نظاره میکرد غریق دریای حیرت و حیران وادی فکرت بود و با خود میگفت بخدا سوگند خواهر من مرا از گشودن این در منع نمی کرد



مگر بجهت این دخترکان که همی ترسید من مفتون یکی از ایشان باشم پس از آن چشم بمحاسن آن دخترک دوخته دید که او در حسن و نیکوئی و دلربائی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته اند آذرو مانی که صورتهای دلبر کرده اند بی رخ چونماه و بی زلف چو عنبر کرده اند عنبر زلف و مه رخسار آن دلبر مرا بی نیازی صورت مانی و آذر کرده اند هم سرین فر به او هم میان لاغرش عشق و آرام مرا فریبی و لاغر کرده اند هم چو زنجیر و زره کار مرا برهم زده حلقه و زنجیر آن زلف زره گر کرده اند القصه دخترکان پیوسته در لهو و لعب بودند و حسن ایستاده چشم بدیشان نهاده بود تا هنگام پسین شد آن دخترک با یاران خود گفت ای دختران ملوک وقت دیر کشید و ما را شهر دورست بر خیزید تا بمکانهای خویشان باز گردیم در حال ایشان بر خاسته جامهای پر پوشیدند و بصورت نخستین بر آمده بیک دفعه پیریدند حسن از ایشان نومید شد و خواست که بر خیزد نتوانست و سرشکش بر رخساره روان گشت و این ایات بر خوانده هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن دست جام و طبع کام و روی رنگ و چشم خواب هزارو نالانم چو بلبل دیده بر خون چون نذرو تا نفورم کرد از آن کبک دری بانگ رباب پس از آن اندک اندک از قصر فرود آمد و بمنزل خویش برسد و در بخویشن بسته رنجور بیفتاد خوردنی نخورد و نوشیدنی بکار نبرد و تا بامداد بفکرت اندر حیران بود چون بامداد شد این ایات بر خوانده دوش بی روی تو آتش بسرم بر می شد آیم از دیده همی رفت و زمین تر میشد گاه چون عود بر آتش دل تنگ می سوخت گاه چون مجره ام دود بسر بر میشد هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا همی بدیدم نه خیالم ز برابر میشد تا با فوسو پایان نرود عمر عزیز همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد چون آفتاب بر آمد در بگشود و بهمان مکان که روز پیش در آنجا بود فراز رفت و در منظره که بیاب مینگریست بنشست تا اینکه شب بر آمد و برندگان بدید نکشت حسن گریان شد و همی گریست تا از خود برفت و چون بخود آمد اندک از بام قصر بزیر شد و فراخای جهان بر وجودش تنگ بود و تمامت شب را میگریست و مینالید تا اینکه بامداد شد و آفتاب بر آمد حسن از خور و خواب بازمانده و قرار و آرام از وی دور شده بود این اشعار همی خوانده از عشق دوست دست بسر بر همیزم آتش بصبر و هوش و خرد در همی زدم تا عشق دوست بردل من گشت بادشاخه بر رخ بنام او همه شب ز رهیزم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن زرگر را چون شوق زیاده گشت ایات بر خواند و او در قصر تنها همی گریست و همی نالید که ناگاه گردی از سوی صحرا برخاست حسن در حال از بام قصر فرود آمد و ساعتی نرفت که لشکر بدور قصر احاطت کردند و دخترکان هفتگانه از اسب فرود آمده بقصر اندر شدند و اسلحه خویشان بگشودند و اما دخترک خورد سال که خواهر حسن بود اسلحه بر نکنده بمنزل حسن آمد حسن را در آنجا ندید ب جستجوی او گشت تا اینکه او را در یکی از گوشها بدید آورد دید که رنجور و نزار گشته و گونه اش زرد شده و از بسیاری گریستن چشمانش فرو رفته دخترک چون اینحالت بدید مدهوش شد و سبب آنحالت پرسید و گفت ای برادر خبر خود با من بگو تا از بهر تو چاره کنم و اندوه از تو بردارم و خود را فدای تو کنم در حال حسن سخت بگریست و این دو بیت بر خواند همی زدم نفس سرد بر امید کسی که یاد نورد از من بسالها نفسی بچشم رحم برویم نظر همی نکنند بدست جور و جفا گو شمال داده بسی دخترک از فصاحت حسن شکفت ماند و گفت ای برادر چه وقت باین ورطه در افتادی و کی این حادثه ترا روی داد که من ترا می بینم که شعر همیخوانی و سرشک همیبری ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از حالت خویش بیا گاهان و راز خود با من بگو و از من بیم مدار که مرا سینه تنگ شد و عیش من مکدر گشت آنگاه حسن آهی بر کشیده سرشک بر رخساره روان کرد و گفت لا والله ای برادر که جان خویش از تو مضایقت نکنم پس حسن ماجرای خود و دخترانی که دیده بود با دخترک باز گفت و او را آگاه کرد که سبب رنجوری و اندوهش دخترکی است که در صورت پرندگان بدریاچه فرود آمده و بدخترک بنمود که ده روز است طعام و شراب نخورده پس از آن سخت بگریست و این دو بیت بر خواند گریبار من ستمگر و عیار نیستی اندر زمانه یار مرا یار نیستی ای کاش دیده بر رخ او ننگریستی تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی خواهرش نیز بگریستن او بگریست و بحالتش رحمت آورد و بغربتش دل بسوخت و باو گفت ای برادر خاطر آسوده دار که من خود را از بهر تو بورطه هلاک اندازم و جان در راه تو بدمم و از بهر توحیلتی سازم تا ترا بقتل برسانم و لکن ای برادر ترا وصیت میکنم باینکه راز از خواهران من بیوشی و حالت خود بهیچ کدام آشکار مکن و گرنه من و تو کشته خواهیم شد و اگر ایشان از گشودن در باز پرسند تو بگو که در نگشوده ام و مرا خاطر بشما مشغول بود حسن گفت آری چنین کنم پس از آن سر دخترک پیوسید و خاطرش بر آسود زیرا که در گشودن در از آن دخترک که خواهر او بود هراس داشت پس از آن از خواهر خود چیزی از بهر خوردن بخواست در حال خواهر او برخاسته از نزد حسن بیرون آمد و بسوی خواهران رفت ولی محزون و گریان بود خواهران حالت او پرسیدند او گفت که برادر من رنجور است - و ده روز است که چیز نخورده ایشان از سبب رنجوری او باز پرسیدند دخترک گفت سبب دوری شما بوده که درین ایام غیبت از وحشت جدائی رنجور گشته چون دختران سخن او بشنیدند از بهر حسن محزون شدند و گفتند بخدا سوگند که او بسبب غربت و تنهایی معذور است پس از آن دخترکان از قصر بیرون آمده لشکر یان باز گردانیدند و نزد حسن آمدند و او را سلام دادند دیدند که او را گونه زرد گشته و حالتش دگرگون شده بروی رحمت آورده بگریستند و در نزد او نشسته دلجویش کرده عجایی که در سفر خویشتن دیده بودند باو حکایت کردند و از داماد و عروس آنچه که دیده بودند باز گفتند پس از آن دخترکان تا یکماه پیوسته در نزد

او بودند و با او مؤانست و ملاطفت میکردند ولی روز بروز رنجوری او زیادت میشد و دخترکان چون حالت او میدیدند میگریستند و بیشتر از همه دخترک خورد سال محزون و گریبان بود چون ماهی بگذشت دخترکان بنخجیر گاه مشتاق شدند و قصد نخجیر کردند و از خواهر خورد سال تمنای سواری نمودند او گفت بخدا سوگند من با شما بیرون آمدن نتوانم که برادر من رنجور است مرا باید که در نزد او بنشینم تا رنجوریش برود چون خواهران سخن او بشنیدند بویفا داری او ثنا خواندند و باو گفتند هرچه تو با این غریب کنی پاداش نیکو از پروردگار خود خواهی گرفت پس از آن خواهر کوچک را در نزد حسن گذاشته توشه بیست روزه برداشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دخترکان خواهر کوچک در نزد حسن گذاشته بنخجیر گاه شدند چون از قصر دور گشتند خواهر ایشان روی بحسن کرده گفت ای برادر برخیز و آنمکانی که دخترکانرا دیده بنما حسن فرحانگ گشته خواست که با او بسوی آنمکان رود از غایت رنجوری رفتن نتوانست دخترک او را در آغوش گرفته بفراز قصر برد و حسن مکانی را که دخترکان در آنجا دیده بود بخواهر خود بنمود دخترک گفت ای برادر حالت آن دخترکان با من بیان کن که چگونه آمدند حسن آنچه که از دخترکان دیده بود باز گفت و آن دخترک را که بوی مفتون بود مدحت کرد چون دخترک صفت او بشنید او را بشناخت حالتش دگرگون شد و گونه اش زرد گشت حسن گفت ای خواهر از بهر چه گونه ات زرد شد دخترک گفت ای برادر بدانکه این دختر قمر منظر دختریکی از پادشاهان جنیان است که او بانس و جن مالک گشته و ساحران و کاهنان در زیر حکم آورده و شهرهای بیشمار و خواسته بسیار دارد و پدر ما از نایبان او است و بجهت انبوهی لشکر و فراوانی ملک کس بر او چیره نتواند شد و از برای دخترکان خود که تو آنها را دیدی مکانی ساخته که آنمکان در طول و عرض یک فرسخ است و نهری بزرگرا بچهار سوی آنمکان راه دارد که هیچکس از جنیان و انسیان بدانمکان نتواند رسید و او بیست و پنج هزار سپاه از دختران باکوره دارد که هر یکی از ایشان چون سوار شوند و آلت حرب بپوشند با هزار سوار دلیر مقاومت کند و او را هفت دختر کیست که ایشانرا شجاعت و سواری از همه سپاه او زیادتست و ملک دخترک بزرگ خود را بر آنمکان که از بهر توصیف کردم والی کرده و آن دخترک بزرگ در شجاعت و سواری و خدیعت و مکر و فنون ساحری بهمه اهل روی زمین برتری دارد و آنجاها که با آنها میریدند از صنعت ساحران طایفه جانست اگر تو بخواهی که بدان دخترک مالک شوی و اورا تزویج کنی در این مکان بانتظار او بنشین که ایشان در سر هر ماهی درین مکان حاضر شوند هر وقت تو بینی که ایشان حاضر آمدند در جائی پنهان شو و رینهار که خویشتن آشکار کنی که همه کشته خواهیم شد و در مکانی نزدیک ایشان بنشین چنانکه تو ایشانرا بینی و ایشان ترا نبینند چون ایشان جامهای پر بکنند تو چشم بجامه که از آن دخترک ماه روست بینداز پس از آنکه ایشان بآب اندر شوند تو آنجامه بگیر و جامه دیگر بر بگیر که آنجامه ترا بآن دخترک برساند و لکن چون توجامه برگیری او باتو خدعه کند و گوید ای آنکه جامه من برگرفته جامه بمن باز بس ده که اینک من در نزد توام و فرمان ترا مخالفت نکنم زینهار که تو جامه باورد کنی که اگر جامه از تو بگیرد ترا بکشد و قصر ما را خراب کند و پدر ما را هلاک سازد پس چون دختران دیگر ببینند که جامه او دزدیده شده او را تنها گذاشته بپرند آنگاه نزد او شو و گیسوهای او گرفته بسوی خویشتن بکش که او از آن تو خواهد شد ولی پس از آن جامه پر نگاه دار که تا آنجامه در نزد تست دخترک در زیر دست تو خواهد بود زیرا که بسوی بلاد خویش بریدن نتواند ولی چون تو او را بگیری بسوی منزل خود بپر و باو آشکار مکن که جامه را تو گرفته چون حسن سخن خواهر بشنید دلش آرام یافت و اندوهش برفت و سر خواهر را ببوسید پس از آن برخاسته با دخترک از بام قصر بزیر آمده و آنشب را بروز آوردند چون بامداد شد حسن برخاسته در بگشود و بفراز قصر رفته بنشست و تاهنگام شام پیوسته نشسته بود خواهرش طعام و شراب از بهر او برده جامه او را تبدیل کرد و حسن آنشب را نیز بخفت و همه روزه او را کار همین بود تا سر ماه نود شد حسن بانتظار ایشان بنشست تا اینکه ایشان پدید شدند حسن در جائی پنهان گشت و پرندگان فرود آمده هریک بمکانی بنشستند و جامهای پر از خویشتن دور افکندند و دخترکی که حسن عاشق او بود جامه بمکان حسن نزدیکتر گذاشت چون دخترکان بدریایچه اندر شدند حسن برخاسته نرم نرم برفت و جامه بگرفت و خدایتعالی راز او پوشیده داشت و هیچکدام از دخترکان او را ندیدند و با یکدیگر بازی همیکردند چون دخترکان از لهو و لعب فارغ شدند از دریایچه بدر آمده هریکی از ایشان جامه خود بپوشید مجبوره حسن جامه برجا نیافت فریادی بلند بر آورد و طپانچه بر روی خویشتن زد و گیسوان فرو کند خواهران او سبب باز پرسیدند او سبب بیان کرد و دخترکان بگریستند و طپانچه بسر و روی خویشتن بزدند چون هنگام شام در رسید در نزد او نتوانستند نشست او را در فراز قصر گذاشته بر فتنه چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نودم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون حسن دید که دختران از نزد او برفتند گوش بسوی او بداشت شنید که او میگوید ای آنکه جامه من گرفته و مرا برهنه گذاشته از تو مسئلت میکنم که جامه بر من رد کنی و عورت من بیوشانی امیدوارم که خدا ترا بحسرت من گرفتار نکند چون حسن این سخن بشنید عقلش برفت و عشقش زیاده شد و طاقت صبرش نماند در حال از جای خود برخاسته بسوی او شتافت و گیسوان او را گرفته بسوی خود بکشید و او را از فراز قصر بزیر آورد بمنزل خود رسانید و عبای خویشتن بروی بیوشانید و آن دخترک همی گریست و انگشت همی گزید آنگاه حسن برخاسته در بروی بیست و خود بسوی خواهر رفت و از آنچه روی داده بود او را آگاه

کرد خواهرش چون این سخن بشنید برخاسته بسوی دختر آمد او را دید که گریان و محزونست خواهر حسن در برابر آنحور نژاد زمین بیوسید و او را سلام داد آن پریش با دخترک گفت ای دختر ملک آیا بادختران ملوک چنین کنند تو میدانی که پدر من پادشاهیست بزرگ و تمامت پادشاهان جنیان از سطوت او به هراس اندرند و در نزد او ساحران و حکیمان و کاهنان و عفریان هستند و او لشکری انبوه دارد و ای دختران ملک از شما زینده نبود که پسران انسیان در نزد خود جای دهید و ایشان را برحالت ما آگاه کنید و گرنه این جوان چگونه بما توانستی رسیدن خواهر حسن گفت ای ملکه این جوان آدمی زاد را مروت تمامست و او قصد کار زشت ندارد ولی او بر تو عاشق است و زنان او بهر مردان آفریده شده اند اگر این جوان ترا دوست نمی داشت بدینسان رنجور نمیشد که نزدیکت روان از تن او دور شود و دخترک تمامت آنچه حسن از عشق او بیان کرده بود باو فرو خواند چون ملکه سخن دختر بشنید از خلاصی نومید شد آنگاه خواهر حسن برخاسته از نزد ملکه بیرون رفت و حله حاضر آورده بروی پیوشانید و طعام و شراب از بهر وی بنهاد و خوردنی با او بخورد و او را دلجوئی کرده اضطراب او فرو نشاند و پیوسته با سخنان نرم خاطر او بدست میآورد و اومی گریست تا صبح بدمید ملکه آرام گرفت و از گریستن باز ایستاد و بخواهر حسن گفت اکنون که سرنوشت من این بوده است که از وطن دور باشم باید بخواست پروردگار شکبیا شوم در حال خواهر حسن برخاسته غرقه که بهترین غرفها بود از بهر او آماده کرد و پیوسته در نزد او نشسته او را تسلی میداد تا اینکه خاطرش بگشود و بخندید و کدورتش برفت آنگاه خواهر حسن بنزد حسن آمد و باو گفت برخیز و نزد ملکه شو و دست و پای او را بوسه ده حسن برخاسته نزد ملکه شد و جبین ملکه بیوسید و باو گفت ای خاتون خوبرویان وای شمس نیکوان خاطر خویش آسوده دار که من ترا نگرته ام مگر از بهر آنکه غلام تو باشم و این خواهر من کنیزک تو باشد و ایخاتون قصد من اینست که ترا بسنت رسول تزویج کرده بشهر خویش برم و من و تو در شهر بغداد ساکن شویم و از بهر تو غلامان و کنیزکان شری کنم و مرا مادریست از بهترین زنان که او در خدمت تو خواهد بود و در روی زمین بهتر از شهر ما شهری نیست و هر چیز که در آنجا هست بهترین چیزهای بلاد است و مردمانش خوشروی و گشاده جبینند در حالتیکه حسن این سخنان میگفت در قصر بکوفتند حسن برون آمده دخترک انرا برد یافت که از نخجیر بازگشته بودند حسن از دیدن ایشان فرحناک شد و ایشان شکر عافیت حسن بجای آوردند و از اسبها فرود آمده بقصر اندر شدند و هر یکی بسوی منزل خویش رفت جامه سواری برکنده حریر و دیبا دربر کردند و صید هائی که آورده بودند بعضی را ذبح کرده پاره را در قصر جای دادند حسن غزالان و وحشیان ذبح میکرد و ایشان بلهول و مشغول بودند تا اینکه حسن پوست از گوشتها بر داشته دخترکان مقداری گوشت برداشته بطبخ آن مشغول شدند آنگاه حسن بسوی دختر بزرگ رفته سر او بیوسید و سر دخترکان دیگر را نیز بیوسید ایشان گفتند ای حسن بسیار مهربانی بما آشکار میکنی از بسیاری مودت تو در عجبیم که تو مردی هستی آدمیزاد و ما دخترکان جنیانیم در حال چشمان حسن بر از اشک گشته بگریست دخترکان گفتند ای حسن گریستن از بهر چیست که عیش بر ما مکدر کردی گویا که بدارو وطن مشتاق گشته اگر چنینست ترا بسوی وطن بفرستیم حسن گفت بخدا سوگند قصد جدائی شما ندارم دخترکان گفتند سبب کدورت چیست حسن از شرم و بیم نتوانست که عشق دخترک آشکار کند ناچار خاموش شد و حالت خویش بایشان نگفت خواهر حسن برخاسته بایشان گفت او مرغکی صید کرده و همی خواهد که شما آن مرغک رام کنید دخترکان روی بحسن کرده گفتند هر چه تو از ما بخواهی چنان کنیم خبر خود با ما حدیث کن و چیزی از ما پوشیده مدار حسن با خواهر خود گفت حکایت من بایشان باز گوی که من از ایشان شرم همی دارم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نود و یکم بر آمد

خواهر حسن گفت ای خواهران

گفت ایملک جوانبخت حسن

خواهر خود گفت توقصه مرا برایشا فروخوان

وقتی که ما این مسکین را درین قصر تنها گذاشته سفر کرده ایم او از تنهایی تنگدل گشته هراس کرده است که مبادا کسی در قصر بنزد او آید و شما میدانید که آدمیزاد را خرد سبک است آنگاه دربر ما که بفراز قصر گشوده میشد گشوده و تنها در فراز قصر نشسته و چشم باین سوی و آنسوی دوخته هراسان بوده است که ناگهاده پرنده را دیده است که بقصر در آمده در کنار دریاچه نشستند و در میان آن پرندگان یکی از همه نکوتر بوده است که او پرندگان دیگر رامتار میزده است و پرندگان دیگر نمیتوانسته اند که دست بسوی او دراز کنند پس از آن پرندگان با چنگالهای خویشتن جامهای بر از خویشتن دور کرده هر یکی دختری قمر منظر گشته اند و حسن ایستاده بر ایشان نظرمی کرده است آنگاه دخترکان بدریاچه فرو رفته بیازی مشغول شده اند و آن دخترک نکو روی دخترکان دیگر را با ب فری می برده است و هیچیک از ایشان نمیتوانسته که دست بسوی او دراز کنند و آن دخترک از همه دخترکان نکو روی تر بوده است و پیوسته ایشان درین حالت بوده اند تا اینکه هنگام پسیمت در میرسد و ایشان از دریاچه بدر آمده جامه بر در بر کنند و بهوا بپرند حسن را دل بر ایشان مشغول گشته آتش دلش شعله ور میگردد و از نگرفتن جامه آن دخترک پشیمان می شود و بدین سبب عشق بروی چیره گردید و از خواب و خور باز ماند و پیوسته او را حالت چنین بوده است تا سر ماه نو آنگاه دخترکان بعات خویشتن بکنار دریاچه فرود آیند و جامهای پرکنده بدریاچه اندر شوند در حال حسن جامه دخترک نکو روی بدزدد و او را در جائی پنهان کند پس از ساعتی دخترکان دیگر جامه پر در بر کرده بپرند و حسن برخاسته آن دخترک را بگیرد و از فراز قصر بزیر آورد دخترکان چون این سخن از خواهر بشنیدند گفتند اکنون آن دخترک قمر منظر کجاست خواهر حسن گفت اکنون او در نزد حسن

است دخترکان گفتند ای خواهر صفت او با ما بگو خواهر حسن گفت ایخواهران او را حسن و جمال و قد با اعتدال و ابرو و زلف و خال چنانست که شاعر گفته به بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار بکمند است آنکه او دارد نه کیس و لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو نه مروارید از آب شور خیزد و او را در آب شیرینست لؤلؤ غریبی سخت مطبوع او فاده به تر کستان رویش خال هندو به عجب گردد در چمن بر پای خیزد که پیشش سر و نشیند بر آن لب خندان و شیرین منطش را به نشاید گفت جز ضحاک جادو اگر بیندش اندر محفل عام دو صد فریاد برخیزد زهر سو چون دخترکان وصف او بشنیدند روی بحسن کرده گفتند او را با بنمای حسن بر خاسته ایشانرا بسوی منزل برد چون دخترکان بفره اندر شدند و جمال او بدیدند در برابر او زمین بوسه داده از حسن و جمال او شگفت ماندند و او را سلام داده گفتند ای دختر پادشاه بزرگ اگر خیال این جوان آدمیزاد با خود میدیدی هر آینه در عجب میشدی و او اکنون بر تو مفتونست و لکن ای ملکه نیت او پاکست و همیخواهد که بسنت رسول ترا تزویج کند اگر ما میدانستیم که دخترات از مردان بی نیاز خواهند بود هر آینه این جوانرا از تو منع میکردیم و اگر نه جامه پر ترا سوزنده بود او را گرفته بتو میدادیم پس از آن یکی از دخترکان با ملکه متفق گشته از طرف او و کیل شدو او را بحسن تزویج کرد و دست او را بدست حسن بگذاشت و بدانسان که شایسته دختران ملو کست از بهر او عیش بر پا کردند و حسن را بنزد او بردند حسن چون مهر از او برداشت مهرش بر او افزون شد و از وصل او خرسند گشته این ایات بر خواند به دوش مرا یار در آغوش بود آنچه طرب بد که مرا دوش بود بر دلم از شادی دیدار او به رنج جهان جمله فراموش بود چه زهره دل من بانشاط بزانه بتم زهره بنا گوش بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت حسن چون ایات بر خواند دخترکان بر در ایستاده بودند چون ایات بشنیدند با ملکه گفتند ای دختر ملک تو ما را ملامت میکردی آیا

چون شب هفتصد و نود و دوم بر آمد

دید که این آدمی زاد در عشق تو چگونه شعر خواند و بچه سان مدحت گفت خاطر ملکه ازین سخن بگشود پس از آن حسن تا چهل روز با ملکه در عیش و نوش بسر میبرد و دخترکان هر روز از برای او عیشی تازه بر پا میکردند و هدیهها و تحفهها از بهر او میآوردند ملکه نیز پس از چهل روز پیوندان خود فراموش کرد و بصحبت ایشان مایل شد تا اینکه حسن شبی از شبها خفته بود مادر خود در خواب دید که از بهر او محزونست تنش نزار و گونه اش زرد گردیده چون حسن را دید گفت ای فرزند چگونه در دنیا خوش همی گذاری و مرا فراموش میکنی بحالت من نظر کن که پس از تو حالت من چون گشته من هر گز ترا فراموش نکنم و تا هنگام مرگ از یاد تو بیرون نروم و از بهر تو در نزد خود صورت فبری ساخته ام که هر گز ترا فراموش نکنم ای فرزند آیا من زنده خراهم ماند که بار دیگر ترا ببینم آنگاه حسن از خواب بیدار شد و سرشک از دیده همی ریخت و محزون و اندوهناک بود تا بامداد شد دخترکان بنزد حسن آمده او را سلام دادند و بعبادت معهود بله و لمب بنشستند حسن چشم بسوی ایشان بر نکرد و از غایت اندوه سخن نگفت دخترکان حالت حسن را از ملکه باز پرسیدند ملکه گفت نمیدانم که او را چه روی داده دخترکان گفتند تو حالت او باز پرس ملکه پیش رفته گفت ایخواجه ترا چه روی داده حسن آهی بر کشیده گریان شد و خواهی که دیده بود با ملکه باز گفت و این دو بیت بر خواند به عزت اندر گرسد هزار سیم و زراست به هنوز هم وطن خویش و بیت احزان به اگر چه نرگستانها زسیم و زرسازند به برای نرگس هم خاک نرگستان به ملکه گفته او را با دختران حدیث کرد چون دخترکان شعر او بشنیدند بحالت او رحمت آورده با حسن گفتند اکنون که تو قصد زیارت مادر داری ما را منع تو نشاید و چندانکه توانیم ترا یاری کنیم و لکن باید از ما نبری و ما را اگر چه سالی بکدفعه باشد زیارت کنی حسن گفت بچشم هر چه گوئید چنان کنم در حال دخترکان برخاسته از بهر او توشه مهیا کردند و عروسرا با زرینه و گوهر های گران قیمت بیاراستند و چندان تحفه که در شمار نیاید از بهر او مهیا کردند پس از آن طبل را بزدند اشتران پدید گشتند یکی از آنها توشه و تحف و هدایا بار بستند و ملکه را با حسن بدو اشتر دیگر بر نشانند و تا سه روز در مشایعت ایشان برفتند و در آن سه روز سه ماهه مسافت طی کردند پس از آن دخترکان ایشانرا و داع کرده خواستند که باز گردند دخترک خورد سال که خواهر حسن بود او را در آغوش بگیرفت و چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این دو بیت بر خواند تن مرا توهمی امتحان کنی بیلا دل مرا توهمی آزمون کنی بفرق به ترا که گفت که بگسل زینت و پیمان به ترا که گفت که بگذر زوعده و میثاق چون شعر بانجام رسانید حسن را وداع کرد و ازو در خواست که چون بشهر خویش رسد او را فراموش نکند و در ششماه بکدفعه زیارت او باز آید و دیگر با حسن گفت که هر وقت ترا کاری روی دهد یا از چیزی هراس کنی طبل مجوس را بکوب که اشتران بنزد تو حاضر شوند آنگاه سوار گشته بسوی ما باز گرد حسن با دخترک پیمان بست و سوگند یاد کرد که زیارت ایشان ترک نکند آنگاه دخترکانرا بیاز گشتن سوگند داد دخترکان باز گشتند و بجدائی او محزون بودند و بیش از همه خواهر حسن اندوهگین بود و شبانروز همیگریست دخترکانرا کار بدینجا رسید و اما حسن بازن خود شبانروز کوه و صحرا نوردید تا تا اینکه در شهر بصره بخانه خود رسید اشتران باز گردانید و خودش رفت تا در بگشاید ناله حزین مادر بشنید که با جگر تافته همیگریست و این ایات همی خواند که کجائی ای بدولت آب زندگانی من که کجائی ای غم تو اصل شادمانی من بیوی وصل تو ام زنده و زغمت مرده اگر چه فارغی از مرگ و زندگانی من آنگاه حسن بگریستن مادر بگریست و در بکوفت مادرش گفت بر در کیست حسن گفت در بگشای چون مادر حسن در بگشود و او را بدید بیخود بافتاد و پیوسته حسن او را ملاطفت میکرد تا بخود آمد و حسن را در آغوش گرفت و جبین او را بیوسید پس از آن حسن متاعهای خویشتن آورد و ملکه حسن

و مادر او را نظاره میکرد پس از آن که مادر حسن از آمدن پسر خرسند شد و خاطرش برآسود این ابیات بر خواندند:

امروز مبارکست فالم ☞ کافتاد نظر بر آن جمالم ☞ الحمد خدای آسمان را ☞ کاختر بدر آمد از و بالم ☞ خوابست مگر که
مینماید ☞ یا عشوه همی دهد خیالم ☞ چو ت قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد ونود و سیم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت مادر حسن با او بعدیت گفتن بنشست و گفت ای فرزند
ترا با عجمی کار بکجا رسید حسن گفت ای مادر او عجمی نبود او مجوسی بود آتش
پرست پس از آن آنچه عجمی با حسن کرده بود همه را باز گفت که چگونه او را بجبل سحاب و پوست اشتری بگذاشت و او را
بدوخت و پرنده او را برداشته بفراز کوه برد و مرده ها و استخوانهای پوسیده که در سر کوه دیده بود با مادرش باز گفت
و آنچه بروی روی داده بود همه را يك يك بر شمرد چون مادرش حکایت او بشنید در عجب شد و بعافیت پسر شکر گفت
پس از آن مادر حسن نزد بار هارفت و از آنچه در بار بود سؤال کرد حسن هرچه در بار بود بر وی بنمود مادر حسن
سخت فرحناک شد و بنزد ملکه آمده با او بعدیت گفتن بنشست و چون چشمش بدان پیروش افتاد از حسن و جمال او مدهوش
گشته شکفت ماند و با او مؤانست کرد و خاطر او بدست آورد پس از آن روی بحسن کرده گفت ای فرزند ما با این زر و
مال که تو آورده درین شهر نتوانیم زیست که ما را بکیما نسبت دهند بر ما تهمت نهند بر خیز تا بشهر بغداد سفر کنیم که
آنجا حرم خلیفه است ما را درجائی نشانده خود در دکه به بیع و شری بنشین امید که خدایتعالی بسبب اینمال در های بی نیازی
بر تو بگشاید حسن سخن مادر صواب دیده خانه را بفروخت و طبل کوفته اشتران حاضر آورد و همه مالها و متاعهای خویش
باشتری بار بسته زن و مادر باشتران دیگر سوار کرد و همیرفتند تا بدجله رسیدند در آنجا یکی کشتی کرایه کرده تمامت مال
بکشتی بنهاد و باد مراد بایشان وزیدن گرفت تا ببغداد رسیدند حسن از کشتی بدر آمد در کاروان سرائی مخزنی کرایه کرد و
متاعهای خویش در آنجا گذاشت و آنشب را در کاروانسرا بسر بردند چون بامداد شد جامه تبدیل کرده از کاروانسرا بدر آمد
دلال او را دیده از قصد او باز پرسید حسن گفت همی خواهم که خانه خوب و وسیع کرایه کنم دلال خانهای که داشت بروی بنمود حسن خانه
را که از وزیر دیده بود پیسندید و او را بیکصد هزار دینار شری کرد و قیمت بشمرد و بکاروانسرا باز گشته هر چه در آنجا
داشت بخانه برد آنگاه بسوی بازار رفته مابحتاج خانه از فروش ظروف بگرفت و مملوکان بخرید و بنده خوردسال از بهر خانه
شری کرد و بازن خویش بیع مشغول شد و تا سه سال بمسرت و شادی همی گذارد تا اینکه دو پسر خدایتعالی او را عطا
فرمود یکی را ناصر و دیگری را منصور نام نهاد پس از آن از دخترکان یادش آمد واحسان ایشان بخاطر آورده بدیدار ایشان
مشتاق شد بیازار آمده متاعهای در خور ولایق شری کرد مادرش از سبب شری کردن تحفها باز پرسید حسن گفت مرا قصد
اینست که بسوی خواهران خویش که با من احسانها و نیکوئیها کرده اند سفر کنم و انشاءالله بزودی باز خواهم گشت مادرش
گفت ایفرزند سفر دیرمکن و جدائی خویش زبارت برین بر من میسند حسن گفت ای مادر ترا آگاه کنم که با زن من چه
بایدت کرد بدانکه جامه پر او را در صندوق گذاشته بزیر خاک نهان کرده ام تو آن جامه پاس دار که مبادا ملکه بر آنجامه
راه یابد و او را پوشیده ببرد و فرزندان خویش ببرد که من دیگر بار او را نتوانم پدید آورد و از حسرت او بخوایم مرد
ایما: رزینهار زینهار که این واقعه در نزد او بگوئی که او دختر ملک جانست و در پادشاهان جان از پدر او بزرگتر پادشاهی
نیست و بدانکه این ملکه در نزد پدر خود عزیز است تو خود خدمت او بجای آور و او را نگذار که از در بدر شود یا از
منظره نظر کند که من از تو بیم دارم که اگر او را حادثه روی دهد من از بهر او خویش بکشم مادر حسن گفت ایفرزند
اعوذ بالله که من ترا مخالفت کنم مگر من دیوانه ام که وصیتهای تو بجا نیاورم تو بخاطر آسوده سفر کن و بزودی باز گرد و دیرمکن

چون قصه بدین جا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد ونود و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن چو ت
قصه سفر کرد زن خود بمادر بسپرد
از قضا ن سخنان ایشان بشنید پس از آن برخاست زن و فرزندان و مادر خویش را وداع کرده دوباره ملکه را بمادر سپرده به
خارج شهر برآمد و طبل بکوفت اشتران حاضر آمدند تحفهای عراقیه باشتران بنهاد و خود نیز سوار گشته روان شد و شبانروز
کوه و هامون نوردید تا اینکه پس از ده روز بقصر دخترکان رسید و بنزد خواهران شد و هدیهها حاضر آورد چون خواهران
او را بدیدند فرحناک شدند و سلامت او تهنیت گفتند و او را بعادت پیشین درغرفه جای دادند و از مادر و زن او باز پرسیدند
حسن بایشان خبر داد که زنش دوپسر زائیده پس از آن خواهر حسن چون حسن را خوشوقت و بعافیت اندر دید فرحناک گشته
این بیت بر خواند ☞ المنة لله که نمدیم و بدیدیم ☞ دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم ☞ و حسن تا سه ماه در نزد ایشان بعیش
و شادی بسر برد حسن را کار بدینجا رسید و اما مادر حسن وزن او پس از آنکه حسن سفر کرد زن حسن يك دو روز با مادر
او بنشست روز سیم گفت سبحان الله چگونه میشود که من در سه سال بگرما به اندر نشوم این بگفت و بگریست مادر حسن را
دل برو بسوخت و باو گفت ای دخترک مادرین شهر غریبم و شوهر تو حاضر نیست اگر او در اینجا میبود بخدمت تو قیام میکرد تو خود
میدانی که من کسی را نمیشناسم و لکن ای دختر من آب گرم کرده سر ترا درخانه بشویم ملکه گفت ای دختران اگر تو این سخن با کنیزکان
می گفتی هر آینه آنها از تو فروختن تمنا میکردند و در نزد ما نمی نشستند ای دختران مردان معذورند که ایشانرا رشک و حسد بسیار است و در
نزد خود چنان گمان کنند که اگر زن از خانه بیرون رود کارهای روسیاب پیش گیر دایخاتون تو میدانی که زنان همگی یکسان نیستند اگر زن خود
غرضی نداشته باشد کسی برو غلبه نتواند کرد و اگر قصد کاری کند منع او از گرما به سود ندارد ملکه این بگفت و بگریست و بخویشتن نفرین کرد

مادر حسن را دل بروی بسوخت در حال برخاسته چیز هائیکه بگرما به اندر از بهر او ضرور میشد مهیا کرد و او را برداشته بگرما به برد چون بگرما به شدند و جامها بر کسندند زنان بنظاره ملکه ایستاده در صورت او حیران بودند و هر کس که برو میگذاشت از دیدن او سیر نمیشد نام او در شهر شایع شد و زنان بروی هجوم آوردند از بسیاری زنان در گرما به جای سر سوزنی مانند اتفاقاً از بهر تفرج او کنیز کی از کنیزکان خلیفه هرون الرشید بگرما به در آمد که او را تحفه عود زن میگفتند چون کنیزك بنزد ملکه رسید در حسن و جمال او حیران شد و در آب فرو نمیرفت و تن نیشست در برابر او نشسته بروی همی نگریست تا اینکه ملکه از شستشو فارغ گشته بیرون آمد و جامه در بر کرد و حسنها بر حسن او بیفزود زنان چشم بروی دوختند آنگاه ملکه بر خاسته از گرما به بیرون آمد و تحفه عود زن نیز با او بیرون آمد و با او همیرفت تا خانه او بشناخت و او را وداع کرده بقصر خلیفه باز گشت و در نزد سیده زبیده حاضر آمده زمین بیوسید سیده زبیده گفت ای تحفه سبب دیر کردن تو در گرما به چه بود تحفه گفت ایخاتون دختری دیدم که چنان لعبت ماهروی ندیده بودم و تا اکنون محو جمال او نشسته سرو تن نشستم ایخاتون بنعمت تو سوگند اگر او را بخلیفه بشناسانی خلیفه شوهر او را بکشد و او را بخود تزویج کند از آنکه در میان زنان چنان خوبروی پدید نیاید من از شوهر او جوین شدم گفتند شوهر او مردیست بازرگان که حسن بصری نام دارد چون او از گرما به بدر آمد من در پی او افتاده همیرفتم تا او بخانه اندر شد خانه از فلان وزیر بود که آبخانه را دری بسوی دجله و دری بسوی خشکی گشوده میشود و ایخاتون مرا بیم از آنست که خلیفه او را بشنود و باشریعت مخالفت کرده شوهر او را هلاک سازد و او را بخویشتن تزویج کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت کنیز خلیفه چون وصف نکوئی حسن بصیر را با سیده زبیده باز گفت سیده زبیده بانگ بروی زد که ای تحفه مگر این دخترک در حسن و جمال

چه شب هفتصد و نود و پنجم بر آمد

بمقامی رسیده که خلیفه دین خود بدنیا بفروشد و از بهر او مخالفت شریعت کند بخدا سوگند باید من او را بینم اگر بدینسان که گفتی نباشد ترا بکشم چگونه میتواند شد که آندخترک از سیصد و شصت تن همسران خلیفه نکوتر باشد کنیز گفت ایخاتون بخدا سوگند نه در قصر خلیفه و نه در بغداد و نه در عرب و نه در عجم بلکه در همه روی زمین چنان خوبروی پدید نیاید در آن هنگام سیده زبیده مسرور را بخواست و باو گفت ای مسرور بخانه فلان وزیر شو و زنی را که در آنجاست با فرزندان او و با عجز بزودی نزد من آور مسرور زمین بوسه داده بدر آمد و بخانه حسن بصری رفته در بکوفت مادر حسن گفت کیست مسرور گفت خادم خلیفه است عجز در بگشود مسرور او را سلام داده عجز رد سلام کرده از حاجت مسرور سؤال نمود مسرور گفت سیده زبیده زن خلیفه هرون الرشید ترا بازن پسر تو و فرزندان او بسوی خویش خوانده از آنکه زنان او را از حسن و جمال زن پسر آگاه کرده اند مادر حسن گفت ای مسرور ما درین شهر غریبیم و پسر من درین شهر نیست و ما را به بیرون رفتن جواز نداده مرا بیم از آنست که حادثه روی دهد و پسر من وقت آمدن خویشتن را بکشد ای مسرور تو ما را بچیزیکه طاقت نداریم تکلیف مکن مسرور گفت ایخاتون اگر میدانستم که شما را بیمی هست شما را بر رفتن تکلیف نمی کردم ولی قصد سیده زبیده اینست که زن پسر ترا نظاره کند و بزودی او را باز گرداند تو هر گز مخالفت مکن که بشیمان شوی مادر حسن مخالفت از حکم سیده نتوانست کرد بخانه باز گشته دختر کرا با فرزندان او بدر آورد و بر اثر مسرور همیرفتند تا بقصر خلیفه رسیدند مسرور ایشانرا بقصر اندر برده در برابر سیده زبیده بداشت ایشان زمین بیوسیدند و سیده را دعا گفتند ولی دخترک نقاب بر نداشته بود سیده زبیده باو گفت ای دخترک اگر چه رسم است که آدمی روی نهان کند پری و لکن روی خود بگشای تا جمال تو ببینم دخترک زمین بیوسید و نقاب از روی چون آفتاب بر کشید چون سیده زبیده او را بدید مدهوش ماند و هر کس که در قصر بود در حسن او خیره ماندند پس از آن سیده زبیده برخاسته دختر کرا در آغوش گرفت و بر تخت بنشاند و فرمود که حله فاخر و عقد گران قیمت از بهر او حاضر آورند چون خواسته بیاوردند سیده زبیده آنها را بلکه بیوشانید و باو گفت ایخاتون نیکوان و ای شمشه خوبان به متعجب نه در جمال تو ام عقل دارم بقدر خود قدری به حیرتم در کمال بیچونست به کاین جمال آفریده در بشری به ملکه گفت ای سیده مرا جامه از پر هست که اگر آنجا مه بیوشم صد بر یک بخوبی من بیفزاید سیده گفت آنجامه کجاست دخترک گفت او در نزد مادر شوهر منست او را ازو بخواه سید زبیده گفت ای ماسدر بجان منت سوگند میدهم که بر خیز بخانه شو و جامه پسر او باز آورد تا این دخترک او را بیوشد و بحسن و جمال او نظاره کنی دوباره تو آنجامه گرفته بخانه خود باز گردان عجز گفت ایخاتون او دروغ میگوید هرگز دیده که کسی جز پرندگان جامه پر داشته باشد ملکه گفت ای سیده بجان تو سوگند که جامه پر در نزد او بصندوق اندر است و آن صندوق در مخزن خانه بزیر خاکست سیده زبیده در حال عقدی گوهرین که برابر خزانه پادشاه و قیصر بود بدر آورد و با عجز گفت ایبادر این عقد بگیر و بشان منت سوگند میدهم که برو و جامه پر باز آور عجز گفت که آنجامه ندیدم و راه بر وی ندارم آنگاه سیده زبیده بانگ بر عجز زد و کلید ازو بگیرفت و مسرور را نزد خود خوانده باو گفت این کلید بگیر و بسوی همان خانه شو و در فلان مخزن بگشا که در میان او صندوقی بزیر خاکست آنصندوق بیرون آور و او را بشکن و جامه که در صندوق است در نزد من حاضر آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت سیده زبیده چون مسرور را به آوردن جامه پر امر کرد مسرور برخاست و همیگریست و از بردن دخترک بگرما به بشیمان بود پس از آن عجز با مسرور بخانه در آمدند و

چون شب هفتصد و نود و ششم بر آمد

مخزن بگشودند مسرور صندوق بیرون آورده پیراهن بر از صندوق بگرفت و در بقچه فرو بیچیده او را بنزد سیده زبیده آورد سیده زبیده او را گرفته باین سوی و آن سوی بگردانید و از حسن صنعت او شکفت ماند و باد خترک گفت که جامه بر تو همین است دخترک گفت آری ایخواتون بس دست برده او را بگرفت و شادان بود آنگاه بر پای خاسته پیراهن بگشود و فرزندانش را بفرستاد و پیراهن در بر کرده بقدرت خدا بتعالی مرغکی شد خوش خط و خال و باز زبان فصیح گفت ایخواتونان آیا درین لباس نیکو تر از نخستین هستم یا نه حاضران بگفتند ایخواتون خوبان تو در هر لباس خوبی آنگاه دخترک گفت ای خاتونان کاری از همه این کارها بهتر خواهم کرد و آن اینست در حال پرها



بگشود و با فرزندان خود پیرید و در فراز قصر بنشست حاضران چشم حسرت بروی او دوخته باو گفتند ای بری روی ما چنین کار ندیده بودیم پس از آن ملکه خواست که بسوی بلاد خود پرواز کند حسرت را بخاطر آورده گفت ای خاتونان بشعر من گوش دهید و این ابیات بر خواند **من که آزر م ماه تابانم **دختر پادشاه پریانم **رفته روزی بدم بحوض اندر **باپری زادگان سیمین بر **پیرهن کندم از بر چون عاج **نی بر من زعاج گیر دباچ **گر نه آن پرهن مرا بپراست **آدمی راهمی بمن ظفر است **حسنت بصری از کناری زود **آمد آن پیرهن زمن بر بود **کرد آنگاه مر مرا تسخیر **باهم آمیختیم چون می وشیر **او مرا شوی شد من اورا زن **من صنم بودم او مرا چو شمن **پسرت رفت و حیلنتی کردم **پیرهن ز ابدست آوردم **کردمش در بروروم ایدر **شادمان سوی مام و سوی پدر **چون بیاید مرا شود مشتاق **گوسفر کن سوی جزیره واق **چون ابیات بانجام رسانید سیده زبیده باو گفت ایخاتون خوب رویان فرود آی تا چشم از جمل توسیر شود دخترک گفت هیبات که آب رفته بجوی باز آید پس از آن با مادر حسن گفت ایخاتون چون پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند در جزایر واق بسوی من آید این بگفت و با فرزندان خود پیرید مادر حسن گریستن آغاز کرد و طپانچه بر سرو روی خود زد تا اینکه بیخود گشت چون بیخود آمد سیده زبیده باو گفت ای مادر من نمی دانستم که چنین حادثه روی خواهد داد اگر تو مرا آگاه میکردی ترا معترض نمیشدم و تو با من نگفتی که او از جنیانست ای مادر مرا بجل کن عجز چون چاره نداشت گفت ای سیده ترا بجل کردم پس از آن از قصر خلافت بدر آمده بسوی خانه خود روان شد چون بخانه رسید گریان شد و طپانچه بر خویشتن همی زد تا بیخود افتاد چون بخود آمد از جدائی دخترک و فرزندان او بو حشت اندر شد و بدیدار فرزندش آرزو مند گردید و این ابیات بر خواند **فراق و هجر که آورد در جهان یارب **که روز هجر سیه بادو خانمان فراق **بسی نماند که کشتی عمر غرق شود **ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق **چگونه باز کنم بال در هوای وصال **که ریخت مرغ دلم بر در آستیان فراق **پس از آن بر خاسته سه صورت قبر بنا کرد و شبان روز همی گریست چون غیبت پسرش دیر کشید او را اندوه و شوق افزون گشت این ابیات بر خواند **هر گزم مهر تو از لوح دل و جان نرود **هر گز از یاد من آن سرو خرامان نرود **آنچه از بار غمت در دل مسکین منست **برود این دل من و زدل من آن نرود **در از دل بست دلم با سر زلفت پیوند **تا بید سر نکشد وز سر پیمان نرود چون قصه بدینجا رسید بامداد **چون شب هفتصد و نود و هفتم بر آمد **همی گریست او را کار بدینگو نه شد اما پسر او حسن چون بقصر دخترکان بر رسید ایشان اورا سو گند دادند که سه ماه در نزد ایشان اقامت کند چون سه ماه بگذشت دخترکان از بهر او ده بار زر و سیم مهیا کردند و توشه نیز از بهر او بنهادند و او را روانه ساخته خود نیز بمشایعت بیرون آمدند حسن باز گشتن ایشانرا سو گند داد ایشان از بهر وداع پیش آمدند نخست دختر خورد سال که خواهر حسن بود حسن را در آغوش گرفت و چندان بگریست که بیخود شد چون بخرد آمد حسن را مخاطب کرده گفت **ای رای سفر کرده فغان از رایبت **خود بی تو چگونه دید بتوان حاجت **از دیده کم رکاب جان افزایبت **تا مردمکش همی بیوسد پایت **پس از آن دخترک دیگر پیش آمد **بسته زخنده لب بگریستن گشاده چشم **دو دمت رود زن زعنا گشته روی زن **آنگاه دختر سیمین حسن را در آغوش گرفت و حالتش بدانسان بود که شاعر گفته **از زلف برده چین و فکنده بر ابروان **زان بیشتر که بود در زلفکانش چین **با روی خویش کرد بچنک ارعنا همانک **هنگام لهو کردی با چنک راستین **پس از آن دختر چارمین پیش آمد در حالتیکه **زلف آتش دل و سرشک دیده شده **لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر **در آب دیده همی گشت زلف مشکینش **چو شاخ سبیل سیراب درمی اح **ر **و دختر پنجمین نیز پیش آمد و بدانحالت بود که شاعر گفته **فرو گسسته بعباب عنبرین سبیل **فرو شکسته به خوشاب بسدین شکر **همی گرفت بلؤلؤ عقیق در باقوت **همی نهفت بندوق بنفشه در مرمر **پس از آن دختر ششمین حسن را از بهر وداع در آغوش گرفت در حالتیکه **بر گلشن از زخم دست کاشته خیری **بر ممش از آب چشم ریخته اختر **آب نموده در آن دو رنگین سوسن **تاب نموده در آن دو مشکین چنبر **آنگاه دختر هفتمین حسن را از بهر وداع در آغوش گرفته بگریست و ایندو بیت بر خواند **بر راحت حضر چه گزینی همی سفر **بر شادی طرب چه گزینی همی حزن **برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا **بر تو دل من این را هر گز نبرد ظن **پس از آن حسن ایشان را وداع کرده بگریست و بیخود گشت چون بخود آمد این ابیات بر خواند **می روم از سر حسرت بقفا می نگرم **خبر از پای ندارم که زمین می سپرم **جان من زنده بتأثیر هوای لب تست **سازگاری نکند آب و هوای دگر **بصر روشنم از سرمه خاک در تست **قیمت خاک تو من دانم کاهل بصر **و شبانروز به سوی بغداد همی شنایید تا بدار السلام برسید و نمی دانست که پس از سفر کردن او چه بروی رفته چون به نزد مادر بر رسید او را دید که از بسیاری گریستن رنجور و نزار گشته آنگاه اشتران باز گردانید و خود پیش مادر رفت وزن و فرزندان را جستجو کرده اثری از ایشان نیافت پس از آن بسوی مخزن آمده صندوق را شکسته دید دانست که ملکه جامه بر بیرون آورده با فرزندان خود پیرید اند در حال بسوی مادر باز گشته دید که مادر بیخود افتاده او را بیخود آورد و از زن و فرزندان خویش باز پرسید مادرش بگریست و گفت ای فرزند خدایتعالی بسبب ایشان اجر ترا بزرگ گرداند که اینک قبر های ایشانست چون حسن اینسخن بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود افتاد و تا هنگام ظهر بیخود بود مادرشرا این اندوه بر اندوه پیشین بیفزود و از زندگانی حسن نومید شد چون حسن بخود آمد طپانچه بر سرو روی خود زد و جامه برتن**

بدرید و در خانه حیران همی گشت و این بیت همی خواندند: ندیدمت که بکردی و فایده آنچه بگفتی: طریق وصل گشادی من
آمدم تو برفتی: پس از آن شمشیر کشیده بسوی مادر آمد و گفت اگر حقیقت حال با من نگوئی سر ترا از تن جدا کنم و
خویشتن را نیز بکشم مادرش گفت ای فرزند شمشیر در غلاف کن و بنشین تا ماجری از بهر تو حدیث کنم چون حسن در پهلوی
مادر بنشست مادر قصه را از آغاز تا انجام بروی فرو خواند و گفت ای فرزند چون دیدم که دخترک از بهر گرما به بگریست
از تو هراس کردم که مبادا او از من بتو شکایت کند و تو بر من خشم آوری و اگر سیده زبیده بمن خشم نمی آورد و کلید
مغزن بمنف و قهر از من نمیگرفت من جامه بیرون نمی آوردم وای فرزند تو میدانی که دست خلافت از همه دستها قویتر است
وقتی که جامه حاضر آوردند سیده زبیده جامه گرفته این روی و آن روی بگردانید و او را نظاره کرد پس از آن زن تو
جامه از وی بگرفت و فرحناک گشته او را بپوشید آنگاه مرغکی شد و در قصر این سوی آنسوی همی رفت تا اینکه بفراز
قصر پرید آنگاه با من گفت اگر پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند از وطن جدا گشته بسوی جزایر واق آبدای
فرزند او را حدیث همین بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن حکایت از مادر بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد
و تا هنگام شام بیخود بود پس از آنکه بخود آمد طباچه بر سر روی خود زد
بر زمین افتاده مانند مبار بر خود می پیچید مادرش در بالین او نشسته همی گریست تا اینکه حسن بخود آمد و سخت بگریست
و این ایبات برخواند: میزنم هر نفس از دست فراق فریاد: آه اگر ناله زارم نرساند بتو یاد: چکنم گر نکم ناله و فریاد و
فغان: کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد: روز و شب غصه و خون میخورم و چونت نخورم: چون ز دیدار تو دورم بچه
باشم دلشاد: چون ایبات بانجام رسانید برخاسته در خانه همی گشت و گریان گریان نوحه همی کرد و تا پنج روز او را کار همین
بود طعام و شراب نمی خورد و نمیخفت مادرش او را سوگند داد که گریستن ترک کند او سخن مادر نمی پذیرفت و پیوسته
می گریست و مینالید و این ایبات همی خواند: تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا: سوز عشقت نشانند جگر از جوش مرا: تا
شربت تلختر از زهر فراق باید: تا کند لذت وصل تو فراموش مرا: بیدهان تو گرم صد قدح نوش دهند: بدهان تو که زهر آید از آن نوش
مرا: شبی از شبها و را خواب در بود در خواب زن خود را مجزون و گریان دید باناله و فغان از خواب برخاسته این دو بیت برخواند: ماه رویا
روی خوب از من متاب: بی خطا کشتن چه می بینی صواب: دوش در خوابم در آغوش آمدی: این نیندارم که بینم جز بخواب: تا بامداد
بگریست یکماه او را کار همین بود پس از آن بخاطرش آمد که بسوی خواهران سفر کند طبل مسین کوفته اشتران حاضر آورده از
عراق چیزی بسیار با اشتران بار بسته خود نیز سوار شد و خانه را بمادر سپرده او را وداع کرده همی رفت تا بقصر دخترکان
رسیده هدیهها بگذارد ایشان فرحناک شدند و سبب باز آمد سؤال کرده و گفتند ای برادر دوا بهش نیست که تو رفته حسن
بگریست و این ایبات برخواند: عشق در دل ماند و بار از دست رفت: دوستان دستی که کار از دست رفت: بخت و رای
و زور و زر بودم ولیک: تا غم آمد هر چهار از دست رفت: عشق و سودا و هوس در سر نماند: صبر و آرام و قرار از
دست رفت: پس از آن فریاد کشیده بیخود بیفتاد دخترکان بروی گرد آمده بگریستند چون حسن بخود آمد این دو بیت
برخواند: دل از من برد روی از من نهان کرد: خدارا با که این بازی توان کرد: بدان سان سوخت چون شمع که
که بر من: صراحی گریه و بر بط فغان کرد: چون شعر بانجام رسانید باز گریست چندانکه بیخود بیفتاد چون بخود آمد
این ایبات بر خواند: دیدی ایدل که دگر بار غم یار چه کرد: چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد: اشک من رنگ
شفق یافت ز بی مهربی یار: طالع بی شفقت یار: که درین کار چه کرد: پس از آن بنالید و بگریست تا بیخود گشت چون
بخود آمد این ایبات برخواند: قتل این خسته بشمسیر تو تقدیر نبود: ورنه هیچ از دل بی رحم تو تصویر نبود: من دیوانه
چو زلف تو رها مبردم: هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود: تا مگر همچو صبا باز بر زلف تو رسم: حاصلم دوش بجز
نال: شبگیر نبود: چون خواهر حسن ایبات از او بشنید و او را بیخود افتاده دید فریاد بر آورده طباچه بر روی خود زد چون
حسن بخود آمد حالت خویش حدیث کرد و پریدن ملکه باز گفت و از آنچه دخترک در وقت رفتن بمادر او گفته بود ایشانرا
آگاه کرد که گفته است اگر قصد ملاقات من کند بجزایر واق بیاید چون دخترکان این سخن بشنیدند بیکدیگر نظاره کرده
سر بزیر افکندند و پس از ساعتی سر بر کرده گفتند ای حسن اگر ترا دست باسمای رسد بزین خود نیز توانی رسید چون

قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نود و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن چون اینسخن
بشنید سرشکش از دیده روان گشت و این
ایبات برخواند: ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید: ز خود برون شدم و یار در نمی آید: درین خیال بسر شد در بیغ عمر
عزیز: بلای زلف سیاهت بسر نمی آید: همیشه تیر سحر گاه من خطا نشدی: کنون چه شد که یکی کار گرنمی آید:
چون ایبات بانجام رسانید بگریست و دخترکان بگریستن او بگریستند و ایشانرا دل بروی سوخت و با او مهربانی کردند و
برسیدن مقصودش دعا گفتند آنگاه خواهر حسن گفت ای برادر خاطر آسوده دار و صبر کن که بمقصود برسی هر که شکلیا
شود مقصود یابد که الصبر مفتاح الفرج و شاعر در این معنی گفته است: پس از دشواری آسانی است ناچار: و لکن آدمی
را صبر باید: پس از آن گفت ای برادر دل قوی دار و عزیمت استوار کن که اندوه و حزن آدمی را رنجور گرداند تو
در نزد ما بنشین و راحت یاب تا من در کار تو تدبیری کنم و ترا بزین و فرزندان برسانم و با تو چنان کنم که شاعر گفته

است ✽ ما بر آرم شبی دست و دعائی بکنیم ✽ غم هجران سرا چاره زجائی بکنیم ✽ پس حسن در پهلوی خواهرش نشست خواهرش او را تسلی داده از سبب رفتن زنش باز پرسید حسن سبب بیان کرد دخترک گفت ای برادر بخدا سوگند من میخواستم که با تو بگویم اینجامه بسوزان ولی شیطان از یاد من برد القصه خواهر حسن با او مهربانی میکرد ولی او را اضطراب و اندوه زیادت میشد و این ایات همی خواند ✽ وه که گرمی باز بینم روی یار خویش را ✽ تا قیامت شکر گویم کردکار خویش را ✽ همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر ✽ مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را ✽ هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند ✽ گودگر در خواب خوش بیند دیار خویش را ✽ پس حسن بگریسته این ایات برخواند ✽ دست از طلب ندارم تا کام من بر آید ✽ یا جان رسد بجنانان یا جان ز تن بر آید ✽ گفتم بخویش کز روی بر گیر دل دلم گفت ✽ کار کسیست این کو با خویشتن بر آید ✽ هر دم چوبی وفا یان توان گرفت یاری ✽ مائیم و آستاش تا جان زتن بر آید ✽ چون خواهر حسن حالت برادر بدانسان دید برخاسته گریان گریان نزد خواهرکان شد و در برابر ایشان بگریست و خود را در پای ایشان انداخته پای ایشان بوسه داد و یاری برادر را از ایشان مسئلت کرد ایشان عهد کردند که در رسیدن حسن به جزایر واق تدبیری کنند و کوشش فرو نگذارند پس از آن حسن يك سال در نزد ایشان بسربرد و آب دیده اش خشک نماند و خواهرهای او عمی داشتند شیخ عبدالقدوس نام که او دخترک بزرگسرا بسی دوست میداشت و در سالی یکدفعه بزیرت او میآمد دخترکان حدیث حسن را که مجوسی او را چگونه آورده بود و او مجوسی را بچه سان گشت با عم خود گفته بودند عم ایشان از شنیدن اینواقمه فرحناک گشته بود و بدخترک بزرگ کیسه داده باو گفته بود ای دخترک برادر من اگر ترا کاری روی دهد یا ناخوشی بتو رسد بخوریکه درینکیسه هست در آتش انداز که من بسرعت در نزد تو حاضر شوم و حاجت تو برآورم و این سخن در میان ایشان در آغاز سال بود دخترک بزرگ با خواهران گفت سال بیایان رسید و عم حاضر نشد برخیزید و آتش بیفروزید و کیسه بخور نزد من آوری دخترکان فرحناک برخاسته کیسه بخور حاضر آوردند دخترک اندکی از آن بخور بگرفت و با آتش انداخته عم خود یاد کرد هنوز بخور تمام نسوخته بود که از سینه صحرا گسردی پدید شد پس از ساعتی از زیر گرد شبخی پیل سوار پدید شد و بنزد ایشان رسید از پیل فرود آمد و دخترکان او را در آغوش گرفته دست او را بوسه دادند پس از آن با دخترکان بحدیث گفتن بنشست دخترکان سبب غیبت او باز پرسیدند شیخ عبدالقدوس گفت من در این وقت با زن عم شما نشسته بودم که رایحه بخور بهشام رسید بدین پیل سوار گشته بسرعت حاضر آمدم ای دختر برادر باز گو که از من چه میخواهی دخترک گفت ای عم بدی ار تو مشتاق بودم از آنکه سال تمام گشته تو باز نیامده بودی و ترا عادت این بود که بیش از يك سال از ما غایب نشوی شیخ با دخترکان گفت مرا قصد این بود که فردا در نزد شما حاضر شوم دخترکان او را دعا گفتند و با او به بحدیث گفتن بنشستند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصدم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دخترک بزرگ گفت ای عم ما حدیث حسن بصری با تو گفته بودیم که بهرام مجوسی او را چگونه آورد و او بهرام را بچه سان گشت و حدیث دختر ملک اکبر نیز با تو گفته بودیم که از بهر او چه رنجها برد و او را چگونه صید کرده تزویج نمود و بشهر خویش برد شیخ عبدالقدوس گفت آری این حدیثها با من گفته اید اکنون او را چه روی داده دختر گفت ای عم حسن را از آن دختر دو پسر بوجود آمده ولی آن دخترک با حسن خدعه کرده پسران او برداشته در حالیکه حسن غایب بود بریده است و بمادر حسن گفته که اگر پسر تو باز گردد و قصد ملاقات من کند بسوی جزیره واق آید شیخ عبدالقدوس چون اینسخن بشنید سر بجنبانید و انگشت بدنندان گرفت و سر بریز افکنده زمین بانگشت خود همی کلاید پس از آن بچپ و راست نگاه کرده سر خود بجنبانید و حسن در جائی بود که او را میدید دخترکان گفتند ای عم جواب بر ما رد کن که دلهای ما پاره پاره گشت شبخ سر بر کرده بایشان گفت ای دخترکان اینجوان خویشتن را ورطه بزرگ و خطری سخت انداخته که بجزایر واق نتواند رسید دخترکان حسن را آواز دادند حسن بیرون آمد و بشیخ نزدیک شد و دست او را بوسه داد شیخ او را در پهلوی خود نشاند دخترکان گفتند ای عم آنچه گفتی حقیقت او را برادر ما بیان کن شیخ گفت ایفرزند از این خیال مجال در گذر که تو بجزایر واق توانی رسید اگر چه جنیان طیاره و ستارگان سیاره در حکم تو باشد زیرا که در میان تو و جزایر هفت وادی بزرگ و هفت دریای بی پایان و هفت کوه بلند هست تو چگونه توانی بدانجا رسید و ترا که بدانجا خواهد رسانید ترا بخدا سوگند میدهم که از این خیال بازگرد و خود را برنج اندر میفکن چون حسن سخن شیخ عبدالقدوس بشنید چندان بگریست که بیخود گشت دخترکان باو گسرد آمده بگریستن او بگریستند و اما دخترک خوردسال جامه برتن بدرید و طباچه بر سر و روی خود زد تا اینکه بیخود افتاد چون شیخ عبدالقدوس حالت ایشان بدید دلش بدیشان بسوخت و بحدیث گفت خاطر آسوده دار که انشاء الله حاجت تو بر آورد پس از آن گفت ای فرزند برخیز و عزیمت استوار کن و با من بیا حسن برخاسته دخترکان را وداع کرد و در بی شیخ بیفتاد شیخ پیل بغواست پیل حاضر آوردند شیخ سوار گشته حسن را نیز سوار کرد و سه شبانروز مانند برق خاطف همی رانندند تا بکوهی ازرق و بزرگ رسیدند و در آن کوه غاری بود که در آهین داشت شیخ دست حسن گرفته فرود آورد و خود نیز فرود آمده پیل رها کرد پس از آن بدر غار رفته در بکوفت در گشوده شد غلامکی سیاه بیرون آمد و شمشیری در دست و سپر از پولاد در دست دیگر داشت چون شیخ عبدالقدوس را بدید شمشیر و سپر دور انداخت و نزدیک آمده دست شیخ ببوسید پس از آن شیخ دست او گرفته بغار اندر شد و غلامک نیز در غار فروبست و بر اثر ایشان برفت حسن دید غاریست بزرگ مقدار يك میل در دهلیز

آن غار برفتند بقلعهای بزرگ برسدند و روی بسوی آوردند که در آنجا دو در مسین بزرگ بود شیخ عبدالقدوس یکی از آن درها گشوده بسدرون شد و در فروسته بحسن گفت در همین جا بنشین و زینهار که در گشوده بسدرون آئی که من بزودی به سوی تو باز خواهم گشت شیخ ساعتی غایب شد پس از آن بیرون آمده اسبی زین و لگام کرده با خود بیاورد و بحسن گفت بدین اسب سوار شو پس از آن شیخ دردیگر بگشود بیابانی وسیع بدید گشت شیخ عبدالقدوس بحسن گفت ایفرزند این مکتوب بگیر و با این اسب همی رو هروقت بینی که این اسب بر سر در چنین غاری ایستاد تو اسب فرود آی و لگام اسب بفر بوس زین انداخته او را یله کن که او بغار اندر شود ولی تو بدرون غار مرو تا پنج روز بدر او بایست چون روز ششم شود شیخی سیاه که جامه سیاه و ریشی سفید و بلند دارد از غار بدر آید تو دست او را بوسه ده و دامن او را گرفته بر سر نه و گریبان شو تا اینکه بتو رحمت آورده از حاجت تو باز پرسد آنگاه این کتاب باو ده که او کتاب از تو گرفته باتو سخن نکوید و ترا در همان مکان گذاشته بغار باز گردد تو پنج روز دیگر در آن مکان توقف کن و تکدل مباش در روز ششم اگر آن شیخ خود بسوی تو آید بدانکه حاجت تو روا خواهد شد و اگر یکی از غلامان او بدر آید همان غلام قصد کشتن تو خواهد کرد والسلام و ای فرزند بدانکه هر کس کاری بزرگ پیش گیرد از هلاک خویش نترسد چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و یکم برآمد

تو بخویشتم بیم داری خود را باین ورطه میانداز و بهمان پیل سوار گشته نزد خواهران خود باز گرد که ایشان ترا بوطن خویشت برسانند حسن گفت ایشیخ تا بمقصود خویش نرسم مرا از زندگانی سودی نخواهد بود بخدا سوگند از این راه باز نگردم پس از آن بگریست و این ابیات بخواند سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد بمغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برتابد خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد چون شیخ عبدالقدوس ابیات بشنید دانست که او باز نخواهد گشت و سخن درو کار گر نخواهد شد آنگاه گفت ایفرزند بدانکه جزایر واق هفت جزیره اند و در آنها لشکر است انبوه ر همه لشکریان دختران با کره هستند و ساکنان جزایر هفتگانه عفریتان و ساحران و گروههای مختلف هستند هر کس بر زمین ایشان رود باز نتواند گشت ترا بخدا سوگند میدهم که ازین خیال محال باز گرد و بدانکه دختری که تو قصد او کرده دختر پادشاه همه این جزیره هاست رسیدن تو بر وی محال است ای فرزند تو سخن من بنیوش شاید خدا تعالی ترا بهتر ازو عوض دهد حسن گفت ایخواجه اگر در عشق او بند از بندم جدا شود سر موئی از محبت او کم نگردد و نا گزیرم از اینکه بجزیره واق رفته زن و فرزندان خود بینم و انشاءالله باز نگردم مگر اینکه او را با فرزندان خود باز آورم شیخ گفت چون ترا همت بدین پایه است سفر کن حسن گفت ای شیخ همیخواهم که مرا دعا کنی شاید که خدا تعالی مرا بزین و فرزندان خود برساند پس از آن گریبان گشته این ابیات بر خواند عشق چشمه نوش تو اندرین مدت برفت بر رخم از آب دیدگان جیغون هنوز آتش سودا همی زخم در دل هنوز دامن مژگان همی زخم در خون هنوز سوز سینه من شعله و صد و امق ز جسام محنت من جرعه و صد مجنون کنون زهستی من بیش ازین بندو حرف نماند دلچلی چو حلقه میم و قدی چو حلقه نون چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و بیخود افتاد چون بخود آمد شیخ باو گفت ایفرزند تو مادر داری او را با آتش حسرت مسوزان حسن گفت ایهاالشیخ بخدا سوگند یا زن و فرزندان خود بدید آورم و یا بخواری و مذلت جان سپارم پس از آن گریبان گشته این ابیات بخواند کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد خون شد دلم ز دزد بدرمان نمیرسد از آرزوت گشته گران بسار دل زغم آوخ که آرزو بمن آسان نمیرسد یعقوب وار دیده حسرت سفید شد آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد چون این ابیات بانجام رسانید شیخ از باز گشتن او نومید شد کتاب باو داده گفت آنچه با تو گفته ام مخالفت مکن که ترا درین کتاب بابی الرویش - بت بلقیس سپرده ام و او معلم و استاد منست و تمامی انسیان و جنیان او را فروتنی کنند و ازو بترسند اکنون روان شو حسن لگام اسب سست کرده اسب بریدن گرفت و تا ده روز اسب او را بر سرعت همببرد تا بدر غاری که شیخ عبدالقدوس گفته بود برسد حسن از اسب فرود آمده لگام بفر بوس زین افکنده اسب بغار شد و حسن بر در بایستاد و در عاقبت کار خویش متفکر و حیران بود و نمیدانست که او را چه روی خواهد داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت حسن در کار خویش حیران بود پس از آن مادر بخاطر آورده از رنجهاییکه برده بود یادش آمد و این ابیات بر خواند کرد من لشکر اندوه چنان

چون شب هشتصد و دوم برآمد

جمع شده است که همی راه نیابد سوی من هیچ نسیم شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقویم از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم و هنوز شعر بانجام نرسانیده بود که شیخ ابوالرویش بدر آمد او شیخی بود سیاه و جامه سیاه داشت چون حسن او را بدید از علاماتی که شیخ عبدالقدوس گفته بود او را بشناخت خود را در پای او افکنده روی در قدمش نهاد و دامن او را گرفته بر سر گذاشت و سخت بگریست شیخ گفت ایفرزند حاجت تو چیست حسن دست برده کتاب بشیخ داد شیخ کتاب گرفته بغار باز گشت و بحسن سخنی نگفت حسن چنانچه شیخ عبدالقدوس گفته بود تا پنج روز بانتظار نشسته همیگریست و این ابیات همی خواند عشقت ای عمل غزه تو خون خواری بی بسی کشید تن هستمند من خواری بی گهی بگیریم بر باد تو بصد حسرت بی گهی بنالم در عشق تو بصد زاری بی

مکن برنج گرفتار بیش ازین دل من گران بود بقیامت ترا گرفتاری بچون صبح روز ششم بدمید شیخ ابوالرویش بیرون آمد و جامه سفید در بر داشت حسن را بدرون رفتن اشارت کرد حسن داخل غار گشته فرحناک شد و تا نیمه روز شیخ او را همی برد تا بدری بولاد برسید شیخ در گشوده حسن را بدلهیزی زرنگار داخل کرد و همی رفتند تا بساحتی وسیع کنه باغی در میان داشت برسیدند حسن باغی دید خرم تر از بهشت که درختان بارور درهم پیوسته بودند و در چهار سوی آنساحت چهار غرفه در مقابل یکدیگر بودند و در هر غرفه حوضی از رخام و درر کنه‌های حوضها صورت شیرینی بود زرین و در کنار هر حوضی کرسی از عاج نهاده و بهر کرسی شخصی نشسته کنای بسیار در برابر داشت و در پیش هر یکی از ایشان مجمری زرین راز آتش بود و بخور در مجمر می سوخت و در برابر هر یکی از ایشان شاگردان نشسته آن مشایخ کتابها برایشان میخواندند چون شیخ ابوالرویش و حسن داخل شدند مشایخ بر پای خاسته برایشان تعظیم کردند شیخ ابوالرویش بایشان اشارت کرد که حاضران را باز گردانند آن چهار شیخ حاضران را باز گردانیده با شیخ ابوالرویش بنشستند و از حالت حسن باز پرسیدند شیخ بحسن اشا کرد که حیث خود باز گوی حسن سخت بگریست و حکایت خود حدیث کرد مشایخ گفتند مگر این پسر همانست که مجوسی او را در پوست شتر بکوه سعاب بالا برده حسن گفت آری من همانم گفتند ای شیخ ابوالرویش چون بهرام مجوسی او را بحیلت بفراز جبل سعاب برد او در آنجا از عجایب چه دید و چگونه فرود آمد شیخ گفت ایحسن حدیث کن که در سر کوه چه دیدی و چگونه فرود آمدی حسن زرگر عجایی که دیده بود باز گفت و حدیث اعادت کرده کشتن بهرام مجوسی و پریدن زن خویش و بردن فرزندان و زنجهاییکه کشیده بود

ه را بیان کرد حاضران شگفت ماندند و روی شیخ ابوالرویش کرده گفتند یا شیخ المشایخ اینجوان مسکین است باید تو او را یاری کنی و زن و فرزندانش را خلاصی دهی : چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سیم بر آید - گفت ایملک جوانبخت مشایخ گفتند باید که تو او را یاری کنی شیخ گفت ای برادران اینکار نیست خطرناک شما میدانید که رسیدن بجزایر و اهل آنجا را سطوت و لشکریان بسیار است و من سوگند یاد کرده ام که به سر زمین ایشان پای نهم و در هیچ کار بدیشان متعرض نشوم اینجوان بدختر پادشاه بزرگ رسیدن کی تواند و کیست که او را یاری تواند کرد گفتند یا شیخ الشیوخ اینجوان از شدت عشق خود را بمهلیکه انداخته از جان در گذشته کنای از برادر تو شیخ عبدالقدوس به سوی تو آورده بر تو واجب است که او را یاری کنی آنکه حسن برخاسته در پای شیخ ابوالرویش افتاد و دامن او را گرفته بر سر نهاد و گریان گشته سوگندش داد که مرا بزنی و فرزندان خویش برسان که بدون آنان مرا زندگی نشاید این بگفت و بگریست حاضران بگریستن او بگریستند و بشیخ گفتند با این مسکین نکوئی کن و پادشاه نیکو غنیمت شمار شیخ گفت انشاء الله بقدر طاقت او را یاری کنم حسن از سخن شیخ شادمان شد و دستهای او و حاضران را بوسه داد درین هنگام شیخ ابوالرویش دوات و قرطاس گرفته کنای بنوشت و او را ختم کرده بحسن داد و اینانچه که در آن بخور و آتش زنه و سنک بود باو داده گفت این اینانچه نگاهدار هر وقت که بسختی درافتی آتش افروخته بخور بسوزان و مرا یاد کن که فی الفور حاضر شوم و ترا از آن سختی برهانم پس از آن یکی از حاضران را گفت که از بهر حسن عفریتی از جنیان پرنده حاضر آور چون عفریت حاضر شد شیخ نام او باز پرسید گفت نام من دهنش - ن فطش است شیخ گفت نزدیک من آی عفریت نزدیک آمد شیخ دهان بر گوش او نهاده باو سخنی گفت عفریت سری جنبانیده خاموش شد شیخ بحسن زرگر گفت ایفرزند برخیز و بردوش عفریت سوار شو چون ترا بسوی آسمان بالا برد و تسبیح ملایک بگوش تو آید مباد! آنکه تسبیح گوئی که تو و این عفریت هلاک خواهید شد حسن گفت هرگز سخن نگویم و لب بتسبیح نگشایم شیخ گفت ایحسن در روز دوم سحر گاهان این عفریت ترا بسرزمینی که در سپیدی چون کافور باشد بگذارد تو ده روز تنها همیرو تا بدروازه شهری برسی آنگاه بشهر اندر شو و از پادشاه آنشهر باز پرس چون با او جمع آئی سلام داده دست او را بیوس و این کتاب باو برسان بهر چه او ترا اشارت نماید چنان کن حسن فی الحال برخاسته بردوش عفریت سوار شد مشایخ او را دعا کردند و بعفریتش بسپردند عفریت بر هوا شد بکشتان روز برفت پس از آن فرود آمده او را در سرزمینی که مانند کافور سپید بود بگذاشت و خود بازگشت حسن تا ده روز تنها روان بود تا بدروازه شهری رسیده داخل شهر شد و از ملک جویان گشت او را بملک دلالت کردند و دانست که نام او ملسک حسون پادشاه ارض کافور است و او را لشکریست بسیار و خواسته دارد بی شمار حسن دستوری خواسته نزد ملک شد دید پادشاه بیست بزرگوار بر آستانش بوسه داد ملک گفت حاجت تو چیست حسن کتاب بملک داد ملک کتاب گرفته و سری جنبانیده بیکی از خاصان خود گفت این جوان را بدار الضیافه ببر حسن را بدار الضیافه بردند سه روز در آنجا ماند و در نزد او جز خادمی نبود چون روز چهارم شد خادم او را گرفته در پیش ملک حاضر آورد ملک گفت ایحسن توئی که همی خواهی بجزایر واق داخل شوی چنانکه شیخ بمن نوشته حسن گفت آری ملک گفت ای فرزند من ترا درین روزها روانه کنم و لکن در راه تو مهلیکه های بسیار و بیابانهای بی آب و گیاه سهمناک هست اگر صبر کنی عاقبت کار نیکو شود و ناچار در کار تو بکوشم و انشاء الله ترا بمقصود رسانم ایفرزند در اینجا لشگری است از دیلم که همی خواستند بجزایر واق داخل شوند نتوانستند که بدانجا روند و لکن من بیاس خاطر شیخ ابوالرویش پسر دختر بلقیس ترا توانم باز گردانم و درین روزها کشتی ها از جزایر واق بسوی ما آیند من ترا بکشتی نشانده بناخدایت بپارم که ترا نگاهداری کرده و بجزایر واق برسانند و هر کس در کشتی حالت ترا باز پرسد بگو داماد ملک چون خداوند سرزمین کافورم چون کشتی بجزایر واق رسد و ناخدا بتو گوید که از کشتی بدر آی تو از کشتی بیرون شو در آنجا که ها میبینی

در زیر یکی از آن دکه ها بنشین چون شب تاریک شود سپاه زنان میبینی که بیضاهتمهاگرد آیند و از بهر راحت در دکه ها بنشینند آنگاه دست خداوند دکه را که در زیر آن نشسته بگیر و از او پناه بخواه و بدانکه اگر او ترا پناه دهد حاجت تو روا شود و بزنی و فرزندان خویشتن میرسی و اگر ترا پناه ندهد محزون باش و از زندگانی نومید شو و هلاکت را یقین کن و بدانکه من بجز این کاری را قادر نیستم والسلام • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهارم بر آمد

گفت ایملت جوانبخت ملک بحسن زرگر گفت من بجز این کار را قادر نیستم ولکن بدان که اگر عنایت پروردگار نباشد تو بدانمکان نتوانی رسید حسن از شنیدن این سخن ملول گشته چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این بیت بخواند $\text{ب}^{\text{ه}}$ براه بادیه مردن به از نشستن باطل $\text{ب}^{\text{ه}}$ که



گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم ❖ پس از آن در پیش ملك زمین بوسیده گفت ایملک بزرگوار چند روز مانده که کشتی ها بیابند ملك گفت یکماه دیگر کشتی ها بیابند و دوماه از بهر بیع و شری درینجا مانده پس از آن باز خواهند گشت آنگاه ملك حسن زرگر را بنارالضیافه بفرستاد و فرمود که از بهر او ماکول و مشروب و ملبوس در خور رتبت او ببرند یکماه حسن در دارالضیافه همی بود که کشتی ها باز آمدند ملك و بازرگانان بیرون آمده حسن را نیز با خویشان بردند حسن کشتی های بزرگ در میان دریا دید که با زورقها بضاعت از آن کشتی ها بدر میآوردند و گروهی بیشتر در آنها بودند ملك حسون باز گشت حسن زرگر را در نزد ایشان بگذاشت تا اینکه اهل کشتیها بضاعتها بیرون آورده بیع کردند و بضاعتهای دیگر شری نمودند و باز گشتن را سه روز پیش نماند آنگاه ملك حسون حسن را حاضر آورده از بهر او ساز برك سفر مهیا کرد و مالی بسیار بروی عطا نمود و رئیس کشتی را خواسته باو گفت این جوان را با خود ببر و کس را بروی آگاه مکن تا او را بجزایر واق برسانی رئیس گفت فرمان ملك را اطاعت کنم پس از آن ملك بحسن گفت ایفرزند کسی از ساکنان کشتی را برحال خود آگاهی مده و قصه خود را بکسی بر مخوان و گرنه هلاک شوی حسن ملك را وداع کرده و دوام نصرت و عزت او را دعا گفت و از نزد ملك بیرون رفت رئیس کشتی او را در صندوق نهاده در مخزن کشتی بگذاشت و کشتی براند تاده روز روان بودند چون روز یازدهم شد بساحل برسیدند رئیس او را از صندوق بدر آورده حسن دکه های بیشتر در کنار دریا دید خود را بدکه که از همه دکه ها بهتر بود رسانیده در زیر او پنهان شد چون تاریکی شب جهان را فرا گرفت زنان بسیار بیامدند و تیغ های برکشیده در کف داشتند چون آن زنان بضاعتها بدیدند بر آنها مشغول شدند پس از آن از بهر راحت بر دکه ها بنشستند یکی از ایشان بر دکه که حسن در زیر آن پنهان بود بنشست در حال حسن گوشه دامن او را گرفته بر سر نهاد و در پای وی افتاده قدمهای او بوسید و همیگریست آئین گفت ای شخص بر پای خیز حسن از زیر دکه بیرون آمده بر پای خاست و دستهای او بوسیده گفت ای خاتون من در پناه تو ابرمن رحمت آور که از زن و فرزندان خویش جدا گشته ام آئین بتضرع و زاری او رحمت آورده دلش بر وی بسوخت و دانست که او از بهر کاری بزرگ خود را بدان ورطه انداخته و از جان در گذشته است باو گفت ای فرزند خاطر آسوده دار و خوشدل باش و بمکان خوبشستن باز گشته تا شب آینده پنهان شو حسن بزیر دکان باز گشته پنهان شد پس از آن لشکر زنان تا صبحگاهان شمع های عود و عنبر آمیخته افروخته در آنمکان بسر بردند چون روز برآمد بازرگانان بضاعت از کشتیها بساحل بیرون میاورند تا شب برآمد و حسن با چشم گریان و دل معزون در زیر دکه بود نه ناگاه همان زن بسوی حسن باز آمد و زرهی و شمشیری نیزه و منطقه باو داده باز گشت حسن چون آنها را بدید دانست که قصد آن زن از حاضر آوردن اسلحه اینست که حسن آن هارا بوشد در حال برخاسته زره بپوشید و منطقه بر میان بسته شمشیر بر خود بیاویخت و نیزه بدست گرفته بر دکه بنشست و زبانش از ذکر پروردگار غافل نبود پیوسته از ویاری همی طلبید چون قصه بدینجا رسید بام اشد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتم و پنجم بر آمد

حسن برد که نشسته بود شمعها و مشعلها و فانوسها بدید شدند و سپاه زنان باز آمدند حسن برخاسته در میان لشکر شد و با ایشان همیرفت تا بنخیمهای ایشان برسید هر یکی از ایشان بنخیمه داخل شد حسن نیز یکی از آن خیمهها داخل گشت از قضا آن خیمه زنی بوده است که حسن بروی پناه برد، بود چون آئین بنخیمه داخل شد اسلحه بیکسونهاد وزره بر کشید حسن بسوی آئین نگاه کرده دید که ازرق چشم و بزرگ بینی است و او پریست فرتوت و زشت روی و در قباحت منظر چنان بود که شاعر گفته ❖ آنچنان صورت دلگیر که گرنفش ورا ❖ بر در خانه کنی دیونباید در وی ❖ چون آن عجز حسن را دید در عجب شد و گفت این چگونه باین دیار رسیده و در کدام کشتی آمده و چگونه سالم مانده در آن هنگام حسن در پایش افاده روی بقدمهای او همی مالید و همی گریست تا اینکه بیخود شد چون بخود آمد این ایات بر خواند ❖ کاش آن دلبر عیار که من کشته اویم ❖ بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم ❖ تا قدم باشم اندر طلبش اتم و خیزم ❖ تا نفس باشم اندر عقبش پرسم و بویم ❖ لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا ❖ مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم ❖ پس از آن دامن عجز گرفته بر سر نهاد و بگریست و ازو پناه خواست چون عجز گریه و زاری او بدید مهرش بروی بچنید و او را پناه داده گفت بیم مدار و حکایت خود باز گوی حسن حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد عجز از حکایت او شکفت مانده باو گفت خاطر آسوده دار که بمطلب خویشتن رسیدی حسن را فرجی سخت روی داد پس از آن عجز سرهنگان لشکر را بخواست و آنروز روز آخر ماه بود چون سرهنگان حاضر آمدند عجز بایشان گفت بتامی لشکر ندا در دهید که فردا هنگام بر آمدن آفتاب بیرون آیند و کسی تخلف نکند و گرنه کشته خواهند شد ایشان بفرمان عجز بشتافتند و در تمامت لشکرندای رحیل داده بسوی عجز باز گشتند حسن دانست که آن عجز رئیس آن لشکر است و نام آن عجز شواهی و کنیت او امالدواهی بود و هنوز عجز از امر ونهی فارغ نشده بود که صبح بدید در حال لشکران از مکانهای خویشتن بیرون آمدند مگر عجز که او درخیمه خویش بود چون لشکر برفت و مکانها از ایشان خالی ماند ام الدواهی بحسن گفت ای فرزند نزدیک من آی حسن نزدیک رفته در برابر او بایستاد عجز باو گفت سبب در گذشتن تو از جان چیست و چگونه بدینمکان خطرناک آمدی تمامت کار خویش برآستی بمن بگو و چیزی را از من پوشیده مدار هراس مکن که تو در پناه منی حسن قصه خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد و حکایت پرندگان که چگونه بحوض اندر شدند و او چگونه یکی از ایشانرا صید کرده بخود تزویج کرد و از آن زن او را دوسر متولد شد همه را بیان کرد چون عجز سخن او بشنید سر خویش بچناید

و گفت سبحان الله چگونه سالم بدین مکان رسیده و بمن دچار گشته که اگر جز من بدیگری دچار میگشتی هر آینه کشته میشدی و بمقصود خویشتن نمیرسیدی اکنون مرا فرض است که حاجت تو بر آورم و در پدیده آوردن مقصود تو بکوشم تا بزودی بمقصود رسی و لکن ای فرزند بدانکه زن تو در جزیره هفتم از جزایر واق است و میانه ما و او هفت ماهه راه مسافتست و پس از هفت ماه راه مکانیست که او را ارض الطیور گویند که از بسیاری صیحه پرندگان و آواز پرهای ایشان کسی سخن کسی را نتواند شنید چون قصه بدینجا رسید

چون شب هشتصد و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجز بحسن بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

نامند چون یازده شبانروز مسافت طی شود سر زمینی است که او را ارض الوحوش نامند که از شدت صیحه وحشیان و شیران و پلنگان و گرگان چیزی شنیده نمیشود و از آن سر زمین چون بیست روزه مسافت طی شود مکانی پیش آید که آنرا ارض الجن خوانند و در آنجا از شدت صیحه جنیان و از بسیاری شرر و دخانی که از دهان ایشان بر میآید راهها مسدود شود و دیدهها نبینند و گوشها نشنوند و کسی نتواند که بقب نگاه کند و در آنمکان سواران سرهای خویشتن بقربوس زینها نهند و ناسه روز سرتوانند برداشت پس از آن کوهیست بزرگ و نهریست روان که بجزایر واق پیوسته اند و در کنار آن نهر کوهی دیگر هست که آنرا واق نامند و واق نام درختی است در آن کوه که شاخهای آن سرهای آدمیان مانند که در هنگام بر آمدن آفتاب آن سرها بیکدفعه بگویند واق واق سبحان الملك الخلاق چون ما آواز بشنوم بدانیم که آفتاب بر آمده و هم چنین در وقت غروب آفتاب نیز آواز از آن سرها بلند شود و همانکلمه اعادت کنند و بدانکه تمامت این لشکر دختران با کره هستند و حاکم مازنی است از جزیره هفتمین و این هفت جزیره را مسافت یکساله راه هست و در نزد ما مردان نتوانند ماند و مردان بدینمکان نتوانند رسید و در میان ما و ملکه یکماهه راهست و تمامت رعیت جزایر هفتگانه در زیر دست اوست و قبایل جان و عفرتان نیز در فرمان او هستند و او از ساحران چندان در زیر حکم دارد که شماره ایشان جز خدایتعالی کس نداند اگر تو ازینها هراس داری ترا با کسی بساحل بفرستم تا در کشتی نشسته بسوی بلاد خویش روی و اگر در نزد ما اقامت توانی کرد ترا ممانت نکنم و در چشم من جای داری تا ترا بمقصود رسانم حسن گفت ایختون من از تو مفارقت نکنم تا بزوت و فرزندان خویش ملاقات نکنم و یا اینکه درین راه بمیرم عجز گفت خوش دل یاش که بزودی ترا به مقصود رسانم و ملکه را از آمدن تو آگاه سازم تا تریاری کند و در پدیده آوردن مطلوب تو بکوشد حسن دست و پای عجز بوسیده او را دعا گفت و در عاقبت کار خود متفکر بود و دوری فرزندان و رنجهای غریب بخاطر آورده بگریست و بنالید و این ابیات برخواند هر شبی با دلی و صد زاری بخمنم و آب چشم و بیداری بخمنمانده است آب در جگرم بسکه چشمم کند گهر باری بخمن فراوان کشیده ام غمها بخمن لیک کم بوده ام بدین رازی بخمن پس از آن عجز بکوفتن طبل رحیل فرمانداد لشکریان روان گشتند و حسن نیز در صحبت عجز روان شد ولی غرق دریای فیکرت و اندوه بود و بتوسته میگریست و اشعار همی خواند و عجز او را دل داری و تسلی داده همی رفتند تا بجزیره نخستین از جزایر هفتگانه رسیدند و آن جزیره مکان پرندگان بود چون بدان جزیره داخل شدند حسن را از شدت صیحه پرندگان گوشها بگرفت و سر او بدر شد و عقلش پیرید و هراسی سخت بروی روی داده با خود گفت اگر مکان پرندگان این باشد مکان وحشیان چگونه خواهد شد عجز ام اللواهی چون او را بدانحالت بدید بر وی بخندید و گفت ایفرزند وقتیکه ترا در جزیره نخستین حالت این باشد اگر بجزیره های دیگر برسی چگونه خواهد شد حسن بدر گاه پروردگار تضرع و زاری کرد و در بلیت خویش ازو یاری مسئلت نموده همی رفتند تا اینکه از سرزمین پرندگان بدر شدند و بمکان جنیان داخل گشتند چون آنمکان هراسناک بدید از غایت بیم پشیمانیش روی داد ولی ناچار از پروردگار یاری جسته با ایشان برفت تا از مکان جنیان خلاص گشته بدان نهر روان برسیدند در پای کوهی بلند فرود آمده و کنار نهر خیمها بزدند عجز فرمود که از برای حسن تختی از مرمر مرصع بدرو گوهر در کنار نهر بنهادند حسن بر آن تخت نشسته طعام خورد و دهان بندی بروی خود بست چنانچه جز چشمان او چیزی از رخانش پدیدار نبود آنگاه طایفه از دختران نزدیک خیمه حسن آمده جامهای خویش کنندند و در نهر فرو رفتند و حسن بدیشان نظاره میکرد آن دختران تنهای خویشتن میشستند و با یکدیگر لهو و لعب میکردند و نمیدانستند که حسن بدیشان نظاره میکند که حسن را یکی از دختران ملوک گمان میکردند و حسن چشم بر ایشان نهاده تنهای سیمین و ساقهای بلورین و جفته های چون خرمن یا سمن رانظاره میکرد و شوق و وجدش زیادت میشد و آن دخترکان آفتاب روی و عنبرین موی از دختران ملوک بودند چون از شستشوی فارغ گشتند از بهر تفریح بدر آمده جامه بپوشیدند آنگاه عجز همه سپاه را فرمود که در برابر خیمه حسن گرد آمده جامها بر کنند و بنهر فرو رفته شستشو کنند شاید که زن حسن در میان ایشان باشد و حسن او را بشناسد آن دخترن گروه گروه برهنه گشته در آب میشدند عجز از حسن سؤال میکرد که زن تو در میان این گروه هست یا نه حسن میگفت ایختون زن من در میان ایشان نیست چون قصه

چون شب هشتصد و هفتم بر آمد

بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت تا اینکه پس از ایشان دختر کی پیش آمد که سی تن دختران با کره زهره جبین

خدمتگار داشت او نیز جامه برکنده با کبزان خود در آب شد و باغنج و دلال با ایشان بازی میکرد و ایشانرا در آب فرو میبرد و پیوسته با ایشان در ملامت و شناگری بود تا اینکه از نهر بیرون آمده بنشستند فطیفتهای حریر منقش از بهراو بیاورندند او قطفه گرفته تن خویش بخشکاید پس از آن جامها و حلها پیش آوردند جامه پوشیده زربنها فرو بست پس از آن برخاسته

باغنج و دلال در میان لشکر بخرامید حسرت چون او را بدید دلش طپیدن گرفت و گفت ای خاتون این دخترک بآن برنده که من در دریاچه قصر خواهران خود دیده بودم بسیار میماند که او نیز بدینسان با کنیزکان خود غنچ و دلال میکرد عجز گفت ای حسن آیا زن تو همین است حسن گفت لا والله ایخاتون این زن من نیست من در میان همه این دختران که دیدم کسی رادر حسن و جمال شبیه زن خود نیافتم عجز گفت او را از بهر من صفت کن من همه دختران جزایر وان میشناسم اگر تو صفت او با من بگوئی من او را بشناسم و در کار تو تدبیری کنم حسن گفت زن من خداوند روی ملیح و بالای بلند و ابروان پیوسته و زلفکان بر شکسته و چشمان مکحول و رخان چون زهره و مشتری و میان حلقه انگشتری و سرین فریه و ساقهای بلورین است و در لطافت و ظرافت چنانست که شاهر گفته از ناپ عنبر برتاب بر سهیل سمن هزار حلقه شکست آن نگار حلقه شکن چهار چیز ورا از چهار چیز آمده که هست هر يك از آن نادر زمان و زمن از عقد لؤلؤ دندان بزرگ لاله دهان نیز شاخ سنبل کیسوز پاك نقره ذقن عجز ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت ای حسن من از بهر تو به بلیت دچار شدم کاش با تو شناسا نمی بودم از آنکه زنی را که تو صفت گفتی از دختر بزرگترین ملوک جزایر واقعت چشم بگشاو از خواب بیدار شو و در کار خویش تدبیری کن که ترا رسیدن باو هرگز ممکن نباشد ای فرزند میانه تو و او از زمین تا آسمانست تواز این خیال باز گرد و مرا و خود را بهلاکت در میفکن حسن چون سخن عجز بشنید سخت بگریست و بیخود شد عجز آب بروی همی فشاند تا بخود آمد و لی از سخن عجز ملول و محزون و از زندگی خود نومید و گریان بود پس از آن با عجز گفت ای خاتون چگونه من پس از آنکه بدینمکان آمده ام باز گردم من گمان نمی کردم که تو از پدید آوردن مقصود من عاجز خواهی ماند عجز گفت ایفرزند ترا بخدا سوگند میدهم تو ازین دخترکان یکی را اختیار کن تا او را بتو تزویج کنم که مرا بیم از آنست که بدست ملک افتی و مرا در خلاص تو چاره نباشد ترا بخدا سوگند میدهم که سخن من بپذیر و یکی از این دخترکان اختیار کرده سلامت بسوی شهر خویش باز گرد و مرا و خود را برنج اندر میفکن که هیچکس ترا از آن ورطه خطرناک خلاصی نتواند داد آنگاه سر بزیر افکنده سخت بگریست و این ابیات بر خواند هزار سختی اگر بر من آید آسانست که دوستی و ارادت هزار چندانست سفر دراز نباشد برای طالب دوست که خار دشت محبت گل است و ریحانست اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن ابیات بانجام رسانیده همیگریست تا بیخود شد و عجز آب بروی فشاند بخود آمد پس از آن روی بدو کرده گفت ایفرزند بسوی شهر خویش باز گرد که اگر من ترا بشهر ملکه برم هر دو کشته خواهیم شد که هیچکس تا اکنون آدمیانرا بدانمکان نبرده ای فرزند به از آن نیست که بسوی شهر خویش باز گردی که من ترا چندان ذخیره و مال دهم که از تمام زنان بی نیاز شوی تو سخن من بپذیر و خویشتن بورطه هلاک مینداز حسن از سخن او بگریست و روی بر قدمهای او مالیده گفت ایخاتون چگونه من از اینمکان باز گردم و پس از نزدیک شدن بغانه حبیب او را بنیمن امید وارم که از دیدار او بهره مند شوم پس از آن این دو بیت بر خواند از هر کناره تیر دعا کرده ام روان باشد کز آن میانه یکی کار گر شود ایدل صبور باش و مخورغم که عاقبت این شام صبح گردد و این شب سحر شود آنگاه عجز رادل بروی بسوخت و او را دل داری داده گفت خوش دل باش و خاطر از اندوه پاك کن که یا ترا بمقصود رسانم و یا جان در راه تو بگذارم خاطر حسن از این سخن بگشود و با عجز بحديث گفتن بنشست تا روز بیابان رسید دخترکان پراکنده گشته در خیمها شدند پس از آن عجز حسن را گرفته بشهر در آورد و در مکانی خلوت او را جای داد که کسی بر او آگاه نشود و ملکه را بسرو نیا گماهند و عجز خود بخدمت او مشغول بود و او همواره میگریست و بعجز میگفت ایخاتون اگر من بزن و فرزندان خود نرسم خود را هلاک خواهم کرد که چنین زندگانی بمن سودی ندارد و ملکه آنجزیره که ایشان در آنجا فرود آمده بودند نورالهدی نام داشت و او را هفت خواهر بود که در نزد ملک اکبر پادشاه جزایر هفتگانه بودند و تختگاه ملک اکبر در بزرگترین جزایر هفتگانه بود و نورالهدی دختر بزرگ او در آن شهری که حسن منزل داشت حکمرانی میکرد چون عجز حسن را دید که از جان در گذشته و از دیدن زن و فرزندان خود ناگزیر است بر خاسته روی بقصر ملکه نورالهدی گذاشت و بر ملکه داخل گشته در برابر او زمین پیوسید چون عجز حق تربیت در ذمت ملکه داشت بدانسبب در نزد ملکه عزیز بود فی الحال ملکه نورالهدی بر پای خاسته او را در آغوش گرفت و پهلوی خویشتن بنشاند و از سبب مسافرت او باز بر رسید عجز گفت ایخاتون سفر من سفر مبارک است ای ملکه روزگار چیزی عجیب با خود آورده ام و همی خواهم که ترا بر او آگاه کنم تا در حاجت او یاری کنی ملکه گفت ایدایه آن چیست و در کجاست عجز حکایت حسن را از آغاز تا انجام باو حدیث کرد ولی اندامش از بیم همی لرزید تا اینکه در پای ملکه افتاده گفت ایخاتون شخصی در ساحل در زبرد که پنهان گشته از من پناه خواست من او را پناه داده در میان سباه دختران با خود آوردم و او را بدین شهر داخل کرده پیوسته من او را از سطوت تو میترسانیدم ولی او از شوفی که داشت باز نیگشت و همواره میگریست و میگفت ناگزیرم از اینکه یا بازن و فرزندان خود جمع آیم و یا بسختی جان دهم ایخاتون من از آدهیان کسی را باین شجاعت و دلیری ندیده بودم عشق بر وی چنان چیره گشته که از جان در گذشته و خود را باین ورطه خطرناک افکنده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون عجز حکایت حسن با ملکه نورالهدی حدیث کرد ملکه قصه حسن دانسته غضبناک شد و ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن سر بر کرده گفت

ای عجوزك پليد ترا جرات بدین مقام رسیده که مردی را باخویشتن بجزایر واق آورده بشهر منش داخل میکنی و از سطوت من نمترسی بزندگان ملك سوگند که اگر ترا حق تربیت بر من نمی بود ترا و او را بهمین ساعت بیدترین عقوبتها میکشتم که دیگر کسی جرأت چنین کارهای بزرگ نکند ولکن اکنون بیرون شو و آدمی را نزد من آور عجوز در حال بیرون آمد و بد هشت اندر بود و از غایت بیم نمیدانست که بکدام سوی رود و حیران همی رفت تا بمکانیکه حسن در آنجا بود برسید و باو گفت برخیز و در نزد ملكه حاضر شو که ترا پایان زندگانیست در حال حسن برخاست و توکل بخدا تعالی کرده میگفت بارخدا یا قضای بد از من بگردان و مرا از این بلیت نجات ده پس عجوز او را همیبرد تا در برابر ملكه اش بداشت و در راه او را آموخته بود که با ملكه چگونه سخن گوید چون حسن در برابر ملكه حاضر شد ملكه را دید که نقاب بروی خود آویخته آنگاه حسن زمین بوسیده این دو بیتی بر خواند: ای بنده دولت تو هر آزادی بخاگرد کفایت تو هر استادی بخاگر بسته چرخ جز تو کس بگشادی بخا امید مرا سوی تونفرستاری بخا چون حسن شعر بانجام رسانید ملكه عجوز را اشارت کرد که با حسن گوید تا جواب او بشنود عجوز گفت ای جوان ملكه رد سلام کرد و میگوید که نام تو چیست و از کدام شهری و زن و فرزندان تو چه نام دارند حسن با زبانی فصیح و دل قوی گفت ایملکه زمان مرا نام حسن و شهر من بصره است و نام زن من خود نمی شناسم ولی فرزندان من یکی ناصر و دیگری منصور نام دارند ملكه گفت ای آدمیزاد زن تو فرزندان ترا از کدام شهر برده حسن گفت ایملکه از شهر بغداد برده است ملكه گفت آیا در وقت پریدن سخنی گفته بود یانه حسن گفت آری با مادرم گفته بود که چون پستوباز آید و زمان جدائی دیگر کشد و آرزومند دیدار من شود و شوق و وجدش بجیش آید بسوی جزیره واق آمده از ملاقات من بهرمند گردد ملكه نورالهدی سری جنبانیده گفت اگر او ترا نمی خواست این سخن بمادرتونمیگفت و مکان خود را بتو معلوم نمیکرد و ترا بسوی شهر خویش نمیخواند حسن گفت یا سیده الزمان من آنچه روی داده بود با تو گفتم و چیز را از تو نپوشیدم اکنون از تو همی خواهم که مرا در پناه خود جای دهی و بزنی و فرزندان خویشم برسانی و پاداش نیکو از پروردگار بگیری پس از آن حسن گریان گشته این بیت بر خواند: امروز که دستگاه داری و توان بخا بیخی که بر سعادت آرد بنشان بخا ملكه نورالهدی دیرگاهی سر بزیر افکند پس از آن سر بر کرده بحسن گفت بتو رحمت آوردم و قصد کردم که هر دختریکه در بلاد من باشد بتو بنمایم اگر زن خود را شناسی او را بتوسپارم و اگر او را شناسی ترا بکشم و بر در خانه این عجوز بر دارت کنم حسن گفت ایملکه روزگار من این شرط قبول کردم پس از آن این ابیات بر خواند: ندیم را که تمنای بوستان باشد بخا ضرورتست تحمل ز بوستان بانش بخا وصال جان ز جهان یافتن حرامش باد بخا که التفات بود بر جهان و بر جانش بخا ز کعبه روی نشاید بنا امید یافت بخا کمینه آنکه بمیریم در بیابانش - آنگاه ملكه نورالهدی فرمود که در شهر دختری برجای نماند مگر اینکه در فصر حاضر شوند و عجوز ام الدواهی را فرمود که در شهر بگردد و همه دختران حاضر آورد چون دخترکان حاضر شدند ملكه نور الهدی ایشانرا گروه گروه بحسن عرضه میداشت حسن زن خود را در میان ایشان نمیدید و میگفت ایملکه روزگار بزندگان تو سوگند که زن من در میان ایشان نیست ملكه در چشم شد و بعجوز گفت هر که بقصر اندر است او را نیز بحسن بنمای چون تمامت دخترکان بحسن بنمود حسن زن خود را در میان ایشان ندید و گفت ایملکه من زن خود در میان ایشان نیافتم ملكه را خشم افزون گشته بانگ بحاضران زد که این تخمه ناپاک را روی زمینش افکنده گردن او را بزیند تا دیگری بیلاذ ماقدم ننهد حاضران حسن را گرفته بر زمین افکندند و گوشه دامن او را بچشمانش انداخته باشمشیری بر کشیده بر سر او بایستادند و منتظر اذن ملكه بودند که ام الدواهی پیش رفته در برابر ملكه زمین ببوسید و دامن او را گرفته بر سر نهاد و گفت ایملکه ترا بحق تربیت سوگند میدهم که در کشتن او شتاب مکن که تو میدانی این مسکین غریب است ورنجهای بسیار برده تا خود را بشهر تورا رسانیده مرا بیم از آنست که اگر تو او را بکشی بکشتن غریبان و آزدن بیچارگان شهره شوی و خبر تو در شهرهای دور شایع گردد و در هر حال او در زیر حکم تست اگر زن خود را در شهر تو پدید نیآورد کشتن او بر تو آسان است و من نیز او را پناه ندادم مگر اینکه بسبب حق تربیتی که بتو داشتم در مهربانی تو طمع کردم و از شرتو او را ایمن نموده ضامن شدم که تو او را بمقصود رسانی از آنکه ترا عادل و بفریبان مهربان میدانستم و اگر مرا بمهربانی تو اعتماد نمی بود او را بشهرتونی آوردم من با خود گفته بودم که چون ملكه او را ببیند و سخنان فصیح و اشعار ملیح او را بشنود بدو رحمت آورد و ایملکه این جوان بشهر ما داخل شده و نان و نمک ما خورده است رعایت جانب او ما را فرض میآشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فر و بست

چون شب هشتصد و دهم بر آمد

از همه رنجهای شتر است خاصه مفارقت فرزندان ما یا این جوان شرط بسته ایم و همه زنان برو نموده ایم درین شهر جز تو زنی نمانده تونیز روی خود بر وی بنمای ملكه تبسمی کرده گفت چگونه تواند بود که او شوهر من شود و از من فرزندان داشته باشد تا من روی خویش بر وی بنمایم آنگاه ملكه فرمود حسن را حاضر آوردند خادمان حسن را حاضر آورده در برابر او بداشتند ملكه نقاب از رخ بر کشید چون حسن را چشم بر وی افتاد فریادی بر آورده بیخود شد عجوز گلابش همی فشاند تا بخود آمد و این ابیات بر خواند: هر که دلارام دید از دلش آرام رفت بخا باز نیابد خلاص هر که درین دام رفت بخا یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل شدیم بخا پرده بر انداختی کار باتمام رفت بخا مشعل بر فروخت بر تو خورشید عشق بخا خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت بخا چون ابیات بانجام رسانید ملكه را نظاره کرده صیحه بلند بر آورد و بیخود افتاد عجوز گلابش فشانده بخود آورد و از سبب آن حالت باز پرسید حسن گفت ای مادر این ملكه یازن منست یا بازن

من بسیار مانند است چون قصه بدینجا رسید
چون شب هشتصد و یازدهم بر آمد گفت ایملک جوانبخت ملکه گفت
 شدوشهر زاد لب از داستان فرو بست بامداد
 که مانند دیوانگان بسوی من نظاره میکند عجز گفت ایملکه او معذور است که در مثل گفته اند بیمار عشق را دوانی باشد و عاشق
 را از دیوانه فرق نتوان کرد پس از آن حسن گریان گشته این دو بیت بر خواند مگر تو بابت من زاده زیک مادر مگر که هست دیدن
 رخساره توجان پرور مگر و با ملکه گفت بخدا سوگند تو زن من نیستی و لکن بزنی من بسیار شبیه هستی ملکه نورالهدی از سخن
 او بخندید و بسوی او میل کرده باو گفت ای حبیب من نیک بر من نظر کن و جنون و حیرت بگذار و از آنچه میپرسم مرا جواب
 ده که گشایش کارهای تو نزدیک مینماید حسن گفت یا سیده الملک از هر چه میخواهی سؤال کن ملکه گفت کدام عضو زن تو شبیه
 منست حسن گفت اینخاتون همه آنچه از حسن و دلبری و غنچ و دلالت و گفتار خوش و قامت زیبا در تو هست بزنی من شبیه است آنگاه
 ملکه روی بام الد واهی کرده باو گفت اینجوانرا بکنان خویش بازگردان و خدمتهای او را خود بجای آور تا من از کار او تفتیش
 کنم اگر این جوان و فادار و خداوند مروت باشد ما را یاری او فرض است خاصه آنکه بشهر ما آمد و بر ما پناه
 آورده و رنجها برده و خطرها دیده است و لکن چون تو او را بمنزل رسانی تا بان خود را بخدمت او بگمارم و خود
 سرعت نزد من آی عجز حسن را بمنزل خویش برد و کنیز کان بخدمت او گماشته خود بازگشت ملکه فرمود که سلاح پوشیده
 هزار سوار دلیر حاضر آور عجز سلاح پوشیده هزار سوار شجاع حاضر آورد ملکه فرمود که بشهر پدر من ملک اکبر شو
 و در نزد خواهرم نورالسنا فرود آی و بگو که فرزندان خود را بسوی خاله ایشان بفرست که دیدار ایشانرا شوقمند است ولی
 ایدایه کار حسن را پوشیده دار وقتی که فرزندان ازو بگیری بگو که خواهرت بدیدار تو نیز مایل است آنگاه تو فرزندان
 او را سرعت بیاور و او را بگذار که آرام و تانی باز آید تو خود از بیراهه سفر کن و شبانروز همی آی و مبادا کسی را
 از کار حسن آگاه کنی و ای دایه بدانکه من سوگند یاد همیکم که اگر خواهر من زن اینجوان و فرزندان او از آن باشد
 مضایقت نکنم از اینکه زن و فرزندان خود برداشته بشهر خویش سفر کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
چون شب هشتصد و دوازدهم بر آمد گفت ایملک جوانبخت ملکه با عجز سوگند یاد کرد که من او را از بردن زن و
 فرزندان خود ممانعت نکنم بلکه او را یاری میکنم عجز بسخن ملکه اعتماد کرد و
 آنچه ملکه را در دل بود دانست آنگاه عجز دست ملکه را بوسه داده بسوی حسن بازگشت و او را از گفته ملکه آگاه کرد
 حسن را از شادی عقل برفت برخاسته سر او ببوسید عجز گفت ای فرزند سر من مبوس دهان مرا بوسه ده و بوسه دادن دهان
 مرا ناخوش مدار که من سبب جمع آمدن تو با زن و فرزندان تو گشته ام اکنون خوش دل باش و خاطر آسوده دار پس از
 آن حسن را وداع کرده بازگشت حسن این دو بیت بر خواند دارم ز انتظار تو ایامه سنگ دل دل گرم و آه سر دوغم
 افزون و صبر کم دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر آنکه عجز بسوی
 جزیره که خواهر ملکه نورالهدی در آنجا بود روان شد و میانه آتشر و شهر خواهر نورالهدی سه روزه مسافت بود چون
 عجز امالدواهی بدان شهر رسید نزد خواهر ملکه شد و او را سلام رسانید و او را از اشتاق ملکه نورالهدی با خبر کرد و
 بروی بنمود که ملکه بسبب ترک زیارت او بر تو خشم دارد ملکه نورالسنا با عجز گفت حق با خواهر من است و من از ترک
 زیارت او بتقصیر خود معترفم و لکن اکنون زیارت او روم در حال فرمود که خیمها بخارج شهر بردند و از بهر خواهر هدیت
 های شایسته مهیا کرد پدر ملکه از منظره قصر خیمهای برزده دیده از آن خیمها جویان شد گفتند ایملک خیمها از نورالسنا است
 و همی خواهد که زیارت خواهر خود نورالهدی رود ملک لشکری انبوه را فرمود که او را بخواهر خویش رسانند و از خزانه
 گوهرهای بسیار و مالی بیشمار از بهر او بیرون آورد و دختران ملک همه از یک بدر و یک مادر بودند مگر همین دختر که
 نورالسنا نام داشت از مادر جدا گانه بود و نام بزرگترین دختران نورالهدی و دویمین نجم الصباح و سیمین شمش الضحی و
 چهارمین شجره الدر و پنجمین قوه القلوب و ششمین شرف النات و هفتمین که زن حسن و از همه خورد سالتن بود نورالسنا
 نام داشت پس از آن عجز پیش رفته دست نورالسنا ببوسید ملکه گفت ای مادر مگر ترا حاجتی هست عجز گفت خواهر تو
 ملکه نورالهدی فرموده است که تو آن دوزره را که از بهر دو فرزند خود ساخته بفرزندان خود پوشانیده ایشان را با من
 بسوی ملکه روان کنی که من پیش از تو آنها را بملکه رسانیده از قوم تو او را بشارت دهم نورالسنا چون اینسخن بشنید
 گونه اش زرد شد و سر بر زمین افکنده سر در پیش داشت پس از آن سر خویش بجنبانید و روی بعجز کرده و گفت ای مادر
 دل من در اضطراب شد و خاطر من مشوش گشت از آنکه فرزندان مرا از هنگام ولادت تا اکنون کسی از جنیان و انسیان ندیده
 و اگر نسیمی بر ایشان بوزد رشک میبرم عجز گفت اینخاتون اینسخن چیست مگر تو از خواهر خود بر ایشان بیم داری
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و
چون شب هشتصد و سیزدهم بر آمد گفت ایملک جوانبخت عجز گفت تو
 شهر زاد لب از داستان فرو بست
 مخالفت او نشاید اگر چه فرزندان تو خورد سالند و تو در بیم کردن بر ایشان معذوری و لکن ایندختر تو مهربانی مرا بخود و
 اولاد خود میدانی که من تو را تربیتها کرده ام و در پرورش تو رنجها برده ام اکنون من فرزندان ترا گرفته بیرم روی در قدم
 ایشان بگسترم و سینه خود را شکافته ایشانرا در دل خود جای دهم تو خاطر آسوده دار و از هر رهگذر این باش که من یک
 روز بیشتر بر تو سبقت نخواهم گرفت عجز ابرام و اصرار همی کرد تا اینکه دل ملکه نرم شد و از خشم خواهر نیز هراس

کرده بفرستادن فرزندان خویش راضی شد و نمیدانست که در غیبت از بهر او چه مقدر است آنگاه فرزندان خود را خوانده ایشان را مهیای سفر کرده آن دوزرهی که از بهر ایشان ساخته بود بر ایشان پوشانیده بعبور بسپرد عجز ایشان را از بیراهه سرعت همبیرد تا اینکه ایشان را بملکه نورالهدی رسانید ملکه فرحانگ گشته ایشان را در آغوش گرفت یکی را در دامن راست و دیگری را بر دامن چپ بشانید پس آن روی بعبور کرده گفت اکنون حسن را حاضر آور که من او را پناه داده ام . چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب هشتصد و چهاردهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکه نورالهدی چون عجز را بعاض

آوردن حسن فرمان داد عجز گفت ای ملکه اگر این فرزندان از تو نباشند از کشتن او در خواهی گذشت یا نه ملکه سخت خشمگین شد و گفت ای عجزک پلید تا کی از بهر این مرد غریب که چنین جرأت کرده بشهر ما داخل شده و برحالت ما آگاهی یافته خدعه میکنی مگر لورا گمان اینست که بدین سرزمین آمده رویهای مابیند و سلامت بشهر خود باز گردد و خبرهای ما را در شهرهای دور شایع کند آنگاه ملوک شهرها ما را سرزنش کرده بگویند که آدمیزادی از ساحران و کاهنان و جنیان و وحشیان گذشته بجزایر واق شد و سلامت بازگشت بخدا سوگند این کار شدنی نیست بفراننده آسمان و گستراننده زمین سوگند که اگر این فرزندان از تو نباشند او را بدست خود بکشم پس از آن بانگ بعبور زد و حاجبی را بایست تن ملوک برو بگماشت و با ایشان گفت با این عجز بروید و پسری که در خانه اوست سرعت نزد من آرید حاجب با مملوکان عجز را بیرون کشیدند او را گونه زرد گشته اندامش همبلرزید تا بخانه خویش رسانیدند چون حسن او را بدید بر پای خاسته سلامت داد عجز رد سلام نکرده باو گفت برخیز و در نزد ملکه حاضر آی که من بسی با تو گفتم بسوی شهر خویش باز گرد تو سخن من نپذیرفتی و هلاکت مرا و خود را اختیار کردی اکنون برخیز و بسوی مرگ روان شو حسن با خاطری شکسته و محزون برخاسته هراسان بسوی ملکه روان گشت حاجب و مملوکان حسن را با عجز در پیشگاه ملکه بداشتند حسن را چشم بفرزندان خود ناصر و منصور افتاد که ملکه ایشانرا در دامن خود نشانده بایشان تطف و مهربانی میکرد حسن را چون چشم بفرزندان خود افتاد ایشانرا بشناخته فزاید بلند بر آورد و از غایت فرح بیخود افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پانزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون حسن بخود آمد فرزندان خود را نیک بشناخت محبت

طبیعی در ایشان بجنبش آمده از دامن ملکه جسته بسوی حسن بشناختند و

خدایتعالی زبان ایشان را بگفتن یا ابتا گویا کرد عجز و حاضران را دل بر ایشان سوخته بگریستند و گفتند حمد خدا را که شمارا از دیدار پدر بهره مند ساخت آنگاه حسن ایشانرا در آغوش گرفته بگریست و این ایات بر خواند : اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد : جفت بودم با کباب و با شراب و بارباب : بوداشکم چون شراب لعل در زین قح : ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب : اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابراز سرشک : نوحه چون رعد از غریب و جان چو برق از اضطراب : چون ملکه یقین کرد که آن کودکان فرزندان حسن و خواهرش نورالسنا زن اوست بخواهرش خشمگین شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب هشتصد و شانزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکه نورالهدی

بخواهرش خشمگین شد و بانگ بر

حسن زد حسن بیخود افتاد چون بخود آمد این ایات بر خواند : ایام بزیر پای جورم بسپرد : با کس نفسی دلم بشادی نشمرد : از جام جهان مرا نه صافست و نه درد : ضایع تر از این عمر بسر نتوان برد : چون ایات بانجام رسانید باز بیخود افتاد وقتی که بخود آمد دید که پای او گرفته همی کشند برخاسته با هراس تمام همبیرفت و گمان خلاصی نداشت اینکار بعبور ام اللواهی دشوار شد ولی باملکه سخن نمیتوانست گفت چون حسن از قصر بدر شد حیران ماند و نمیدانست که بکجا رود فراخای جهان بروجود او تنگ شد نکسی میبافت که باو حدیث گوید و با او انس گیرد و نکسی که او را تسلی دهد آنگاه هلاکرا یقین کرد از آنکه قدرت سفر نداشت و کسی را که با او سفر کند نمی شناخت و راه بسوئی نمیدانست و از خیال گذشتن مکان جنیان و وحشیان مضطرب و حیران بود و از زندگانی نومید گشته همی گریست تا بیخود افتاد چون بخود آمد از فرزندان و زن خود یاد کرده گفت کاش بدین دیار نمی آمدم آنگاه این دو بیت بر خواند : بدان ای نگارین که بردنم از تو : بداندسان که آرند اسیران کافر : خروشان و جوشان و گریان و بریان : بری گشته از خواب و بیزار از خور : پس از آن این دو بیت نیز بر خواند : بر آسمان زغم عاشقی است اختر من : بر آن گری که مر او را چنین بود اختر : اگر بشهد و شکر ماند این حلاوت عشق : ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر : چون ایات بانجام رسانید با خاطری ملول روان شد تا بخارج شهر بر آمد و از کنار نهر همبیرفت و نمیدانست که بکجا میرود حسن را کار بدینجا رسید و اما زن حسن نورالسنا يك روز پس از رفتن عجز عزم رحیل کرد در آن هنگام حاجب پدرش نزد او شد و در برابر او زمین بیوسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هفدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت نورالسنا در هنگامیکه عزم رحیل داشت حاجب پدرش نزد او

آمده گفت ایملکه پدر تو ملک اکبر ترا سلام میرساند و ترا بسوی خود میخواند

ملکه بر پای خاسته با حاجب بسوی پدر روان شد پدر او را پهلوی خود بر تخت نشانده باو گفت ای دختر بدانکه من امشب خوابی دیدهام و از آن خواب بر تو بیم دارم و میترسم که از این سفر اندوهی بزرگ بر تو روی دهد ملکه گفت ایملک در خواب چه دیده ملک گفت ای فرزند دیدم که بگنجی داخل شدم و در آن گنج مالی بسیار و گوهرها و یاقوت های بزرگ

دیدم از آن گنج هیچ چیز بر من پسند نیفتاد مگر هفت دانه گوهر که از همه چیزهای آن گنج بهتر بودند من از آن هفت گوهر یکی را که خوبتر و بهتر و درخشنده تر بود بر گزیدم و او را بدست گرفته از گنج بدر آمدم و از فرحیکه بدان گوهر داشتم دست گشوده این سوی و آن سوی او همی دیدم که ناگاه برنده غریب که از شهر های دور آمده بود از هوا فرود آمد و گوهر از دست من ربوده بسوی مکانی که از آنجا آمده بود باز گشت مرا ملالت و انزوه بگرفت و هرأس بزرگ بر من روی داده از خواب بیدار شدم آنگاه معبران خواسته خواب به ایشان باز گفتم ایشان گفتند آن هفت گوهر هفت دختران توانند که خوردترین ایشان بی رضای تو از تو دور افتد ای دختر تو خوبترین و عزیز ترین دختران منی و اینک بسوی خواهر خود سفر میکنی نمیدانم ازین سفر بر تو چه خواهد رفت تو این سفر ترک کن و بسوی قصر خود باز گرد نورالسنا چون سخن پدر بشنید بشویش اندر شد و فرزندان خویشتن برسید و ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت ای پدر ملکه نورالهدی ضیافتی از بهر من مهیا کرده و چشم انتظار براه من دوخته است و چهار سال است که او مرا ندیده اگر من از زیارت او باز پس نشینم بر من خشم آورد و ماندن من در پیش او یکماه بیش نخواهد بود و ای پدر کیست آنکه از شهر های دیگر بسوی جزایر واق تواند آمد و کسی چگونه بارض بیضا و جبل اسود و جزیره کافور تواند رسید و از وادی پرندگان و وحشیان چگونه تواند گذشت که بجزیره مداخل شود تو خاطر آسوده دار که کسی را یاری آن نیست که بدین سرزمین پای نهد و پیوسته نورالسنا در اجازت سفر با ملک سخن میگفت تا اینکه ملک او را جواز سفرداد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از **چون شب هشتاد و هجدهم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت چون ملک نورالسنا را جواز سفر داده از داستان فریبت سوار دلیر را فرمود که با او سفر کرده او را بنهر برسانند و سواران در آنجا مقیم شوند تا ملکه بشهر خواهر رسیده بقصر او شود پس از آنکه از نزد خواهر باز گردد او را در نزد پدر حاضر آورند و نورالسنا را بسپرد که دو روز در نزد خواهر مانده باز گردد نورالسنا گفت سمعاً و طاعة پس از آن برخاسته بیرون آمد و پدر نیز با او بیرون آمده وداعش کرد ولی سخن پدر در دل او اثر کرده بود و بر فرزندانش بیم داشت و با خاطری پریشان سه شبانروز برفت تا بنهر رسید خیمهها در کنار نهر زدند و خود با بعضی از خاصان از نهر گذشته بشهر داخل شدند چون بقصر خواهر در آمد فرزندان خود را دید که در نزد ملکه نورالهدی گریان هستند و با ابا همی گویند و سرشک از دیدها همیریزند نورالسنا چون ایشان را بدینحالت بدید بگریست و ایشان را بسینه خود گرفته با ایشان گفت مگر پدر خویشتن را ندیده اید اگر من میدانستم که او در روی زمین زنده است اجر او را میرسانیدم آنگاه از شوهر و فرزندان خود یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند: بحق نعمت و جان و سر خداوندیم که من بخدمت و دیدارش آرزو مندم بیستم هجر و امید وصال او شب و روزم چه ابرو برق همی گریم و همی خندم چون ملکه نورالهدی خواهر خود را دید که فرزندان در آغوش گرفته میگوید که این کارها من خود بخویشتن کرده ام و خانه خود را خود خراب نموده ام ملکه نورالهدی فرزندان از او گرفته و گفت ای روسبی تو این فرزندان از کجا آوردی مگر بی اطلاع پدر شوی گرفته و یا اینکه زنا کرده اگر چنانچه زنا کرده ترا تفریر باید و اگر بی اطلاع ما شوی گرفته چرا از او جدا گشته و از بهر چه او را از فرزندان جدا ساخته بدین شهر آمده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فریبت **چون شب هشتاد و نوزدهم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت ملکه او را از وی جدا ساخته باین شهر آمده و فرزندان خود را چرا از ما پوشیده همی داری مگر گمان میکنی که ما از کارتو آگاهی نداریم بدان که کار تو بر ما آشکار گشته پس از آن ملکه نورالهدی کنیزکان را فرمود که او را گرفته بازوان ببندند و قید های آهنین بروی نهند کنیزکان چنان کردند آنگاه ملکه نورالهدی بقیوت او امر کرد تن او را با تازیانه شرحه شرحه کردند و از گیسوان او گرفته بسوی زندان بکشیدند و ملکه نورالهدی کتابی بپدر خود ملک اکبر نوشته خبر او را از بهر پدر بیان کرد و در آن کتاب نوشت که در شهر ما مردی از انسیان پدید آمده و خواهر من نورالسنا رادعوی اینست که با سنت بیغمبر با آن مرد تزویج کرده و از او دو پسر زائیده و تا کنون آن پسر ها از ما پنهان داشته تسا اینکه آنمرد آدمیزاد که حسن نام دارد باین سرزمین آمده ما را خبر داده است که نورالسنا زن اوست و دیرگاهی است که فرزندان او را گرفته بی خبر بیرون آمده و در وقت آمدن بمادر او گفته که پسر خود بگو که هر وقت شوقمند دیدار من شود بسوی جزایر واق آید چون آنمرد بدین مکان رسید من او را گرفته در نزد خود نگاه داشتم و عجوز ام الدواهی را فرستادم تا نورالسنا را با فرزندان او نزد من آورد و من عجوز را گفته بودم که فرزندان او را پیش از حضور او در نزد من حاضر کند عجوز نیز فرزندان او را پیش از او در نزد من حاضر آورد و من آنمرد را که دعوی میکرد که نورالسنا زن منست نزد خود خواندم و او چون نزد من آمد و فرزندان بدید ایشان را بشناخت و محقق شد که فرزندان او و نورالسنا زن اوست و دانستم که سخن آنمرد صحیح است و گناه از خواهر منست چون من ترسیدم که در نزد اهل جزایر هفتگانه رسوا شوم بدین سبب آن روسبی خیانت کار را وقتی که بنزد من آمد عقوبت کردم و در زندانش افکنده خبر او را با تو باز گفتم اکنون فرمان تراست هر چه گوئی چنان خواهم کرد و تو میدانی که این کار سبب رسوائی ماست اگر اهل جزایر این واقعه بشنوند ترا سرزنش کنند باید بزودی جواب مکتوب از برای من رد کنی آنگاه مکتوب را برسولی داده روان کرد رسول مکتوب را بملک اکبر رسانید ملک مکتوب خوانده بدختر خود نورالسنا خشم گرفت و در جواب نورالهدی نوشت که من کار او بتو سپردم و خون او را بتو حلال کردم اگر قضیت چنینست که نوشته تو او را بکش و در کار

آنست که هر که برو مالک شود بهفت طایفه جن حکمرانی کند و هر وقت آن عصا را بر زمین زند همه طوایف جن در خدمت او حاضر شوند و پادشاهان روی زمین بمالک این عصا فروتنی کنند حسن چون این سخن بشنید ساعتی سر بزیر افکنده با خود گفت بخدا سوگند من باین عصا و تاج از این دو کودک محتاج ترم اکنون باید که حیلتی کرده تاج و عصا بدست آورم و زن و فرزندان خود را از این ملکه ستمکار خلاصی دهم و از این مکان خطرناک سفر کنم آنگاه سر بسوی کودکان برداشته بایشان گفت اگر شما میخواهید که خصومت شما رفع شود من شما را امتحان میکنم هر کدام يك از شما برفیق خود غلبه کند عصا از آن او باشد و هر کدام مغلوب شود تاج را او بر دارد کودکان گفتند ای عم ترا در آزمودن ما و کیل کردیم حسن گفت ای کودکان من سنگی برداشته او را بیندازم هر کدام از شما بآن دیگری سبقت کند و سنگ را گرفته پیش از رفیق خود نزد من آید عصا از آن او باشد و هر کدام بستر آید تاج را او بر دارد کودکان گفتند ما این سخن از تو پذیرفتیم و باین حکم راضی شدیم آنگاه حسن سنگی گرفته بقوت هر چه تمامتر او را بینداخت کودکان بگرفتن سنگ پشتافتند و از حسن دور شدند حسن تاج گرفته بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و از آن مکان بمکان دیگر رفت تا راست و دروغ سخن ایشان بداند پس کودک خوردسالتر بگرفتن سنگ سبقت کرده بمکانی که حسن در آنجا بود بازگشت از حسن اثری نیافت بانگ برادر خود زد که آن مرد که در میان ما حکم بود کجا شد برادرش گفت من او را نمی بینم و نمی دانم که با آسمان بر شد یا بزمین فرو رفت ایشان حسن را جستجو کرده نیافتند و حسن در مکان خود ایستاده بود پس آن کودکان یکدیگر را دشنام داده گفتند که عصا و تاج از دست ما بیرون شده مرا از بهره شد و نه ترا سودی و پدر ما همین سخن بما گفته بود ولی ما سخن او را فراموش کرده بودیم آنگاه کودکان از پی کار خود شدند و حسن تاج بر سر و عصا بدست بشهر اندر شد هیچ کس از مردمان شهر او را ندید پس از آن بقصر آمده بمکانی که عجز شواهی ام الدواهی در آنجا بود برفت عجز او را ندید حسن نزدیک رفته بطاقچه که در بالای سر عجز بود بر شد و در آنجا شیشه ها فرو چیده بودند حسن آن شیشه ها بچینانید و آنها را بزمین انداخت ام الدواهی فریاد بر زد و بر پای خاسته با خود گفت که ملکه نورالهدی شیطانی بسوی من فرستاده که با من این کارها میکند از خدا همی خواهم که مرا از ملکه خلاصی دهد و مرا از خشم او برهاند که او در وقتی که خواهر خود را بدینسان بزند و از گیسوانش بپا ویزد با من بیچاره چه خواهد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هشتصد و نسیست و دویم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عجز ام الدواهی بهراس و بیم اندر شد و گفت ای شیطان ترا بخنان و منان و نقش خاتم سلیمان سوگند میدهم که با من سخن گوی و مرا جواب ده حسن بسخن در آمد و باو گفت من شیطان نیستم عاشق حیران حسن غریبم آنگاه تاج از سر برداشته پدید گشت عجز او را بشناخت و دست او را گرفته بخلوت برد و باو گفت بکدام عقل باینمکان آمدی برو و در جانی پنهان شو که این پلیدک روسپی بزنی تو گونه گونه عذابها کرد و قتیکه او با خواهر خود چنان کند اگر تو در دست او بیفتی با تو چه خواهد کرد پس عجز تمامت آنچه ملکه نورالهدی با زن او کرده بود بیان کرد پس از آن گفت که ملکه از رها کردن تو پشیمان شد و بسوی تو رسولان فرستاد که ترا حاضر آورند و سوگند یاد کرد که هر وقت ترا باز گردانند ترا با زن و فرزندان تو بکشند پس از آن عجز سر گذشت خود و آنچه ملکه باو کرده بود با حسن باز گفت حسن نیز بگریست و گفت ایغاثون ازین دیار و ازین ملکه ستمکار بکدام حیلت خلاص توان شد و چگونه زن و فرزندان خود را رها کرده بشهر خویش توانم برد عجز گفت وای بر تو خویش را نجات ده حسن گفت از خلاص کردن زن و فرزندان خود ناگزیرم اگر چه بقهر و غلبه باشد عجز گفت چگونه بقهر و غلبه توانی ایشان را خلاص دهی آنگاه حسن عصای مسین و تاج چرمین بروی بنمود عجز چون آنها را بدید سخت فرحناک شد و باو گفت ای فرزند بخدا سوگند تو با زن خویش در ورطه هلاکت بودی و اکنون نجات یافته از آنکه من این عصا و تاج میشناسم و خداوند اینها استاد من بود و من سحر ازو آموخته ام او ساحر ترین اهل روزگار بود بکصدوسی و پنجسال بکشید تا این عصا و تاج را بساخت چون اینها بنهایت رسیدند مرگ او را در یافت و شنیدم که او با پسران خویش میگفت که این عصا و تاج نصیب شما نیست شخصی غریب باین سرزمین آمده اینها را بحیله از شما بگیرد فرزندان گفتند ای پدر باز گو که آن شیخ چگونه اینها را از ما بگیرد آن شیخ گفت نمیدانم که چگونه خواهد گرفت تو اکنون ای فرزند باز گو که اینها را چگونه گرفتی حسن کیفیت گرفتن عصا و تاج بعجز بیان کرد عجز فرحناک گشته گفت ایفرزند اکنون که این نعمت ترا دست داده سخن من گوش دار و بدان که من پس از این در نزد این ملکه ستمکار اقامت نتوانم کرد و ناچار باید بفار ساحران رفته با ایشان بسر برم تا روزی که بمیرم و لکن تو عصا بدست گرفته تاج بر سر نه و در نزد زن و فرزندان خویش شو آنگاه عصا بر زمین بزنی و بگو ای خادمان این نامها در حال خادمان آن نامها نزد تو حاضر شوند تو آنها را بهره میخواهی امر کن حسن عجز را وداع کرده عصا بدست گرفت و تاج بر سر نهاد و بمکانی که زنش در آنجا بود داخل گشت زن خود را دید که از گیسوان فرو آویخته و بحالت مرگ نزدیکست و کودکان او در پیش روی او بازی می کنند او بر آن کودکان نظر میکند و سرشک از دیده همی بارد و این آیات همی خوانند دادیم ز دم سرد و آتش دل چون کوره تفته بود دهانم بفسرده همه خون زانده بگداخت همه مفرات بخوانم نه شگفت که چون فاخته بنالم بزریرا که درین تنک آشیانم حسن از دیدن آنجالت و شنیدن آن مقاتل چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد فرزندان خود را دید بیازی مشغولند و مادر ایشان از کثرت الم و شدت محنت بیخود گشته آنگاه

تاج از سر برداشت کودکان او را دیده فریاد یا ابنا برآوردند در حال حسن تاج بر سر نهاد و از چشم کودکان ناپدید شد چون زن حسن بخود آمد فرزندان خود را دید که گریان و یا ابنا گویان هستند چنان پنداشت که ایشان پدر را بخاطر آورده گریانند بگریستن ایشان بگریست و خونابه از دیدها چون سیل فروریخت و این ایات بر خوانده مرادی بدگذشت از چرخ و امروز بزودی بدتر گذشت ای وای فرادانند نام رسم این ایام انصاف نه اندر طبع این مردم مواسا چنان سیرم زجان کز غصه

مسرور بکنم صد ره گذر بر مرگ عمدا چون قصه بدبجسا رسید بامسداد شد و شهر زاد لب از داستان فریوست گفت ایملک جوانبخت حسن زن خود را دید که این ایات خوانده و بچپ و راست نظاره میکند که سبب یا ابنا گفتن فرزندان خود را بداند چون کسی را ندیده از

چون شب هشتصدویست و سوم بر آمد

کردار و گفتار فرزندان خود در عجب شد و اما حسن چون آنحالت بدید و ایات بشنید چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد بفرزندان خویش نزدیک شده تاج از سر بگرفت چون کودکان او را بدیدند فریاد یا ابنا برآوردند مادر ایشان چون یاد آوردن ایشان را از پدر بشنید بگریست و با خود گفت سبحان الله سبب چیست که در این وقت کودکان پدر یاد کردند و از بهر چیست که پدر را ندا میدهند آنگاه بگریست و این ایات بر خوانده نگارای وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی که ما را بیش ازین طاقت نمانده است آرزو مندی بخریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی همرازمین پیش در خلوت قناعت بود و جمع آمدی ناگناه مجموعان برا کندی حسن را طاقت صبر نماند تاج از سر گرفته در برابر زن بایستاد چون زن او را بدید فریادی بلند برآورد که همه ساکنان قصر از آن فریاد مضطرب شدند پس از آن بحسن گفت چگونه بدینمکان آمدی در حال حسن بگریست زن حسن گفت ای حبیب من این نه وقت گریستن است ترا بخدا سوگند میدهم باز گو که بدین مکان چگونه آمدی برو و خویشتن پنهان دار تا کسی ترا نبیند و خواهر مرا نیاگاهاند و گرنه من و تو کشته خواهیم شد حسن گفت ایخاتون من از جان در گذشته بدینمکان آمدم تا ترا خلاص کنم و یا بندلت و خواری بمرم نورالسنا چون اینسخن بشنید تبسم کرد و سر خویش جنبانیده گفت ای حبیب من مرا جز خدا بتعالی کسی خلاص نتواند کرد تو خویشتن را نجات ده و خود را بورطه هلاکت مینداز که خواهر مرا لشکریست بی پایان کسی با ایشان مخاصمت نتواند کرد و چنان پندار که مرا از اینجا گرفته بیرون بردی چگونه بیلاد خود توانی رسید و از این جزیره و مکانهای خطرناک چگونه خواهی گذشت بزودی از اینمکان بدر شو و بر اندوه من اندوه دیگر میفرای و خیال مکن که مرا خلاص توانی کرد حسن گفت ای روشنائی چشم من بجان تو سوگند که از اینمکان بیرون نرم مگر اینکه ترا بیرون برده بشهر خویش سفر کنم زن حسن گفت چگونه اینکار توانی کرد تو اشکان سخن خویش نیندانی اگر تو بطایفه جان و گروه عفریتان و تسامت



ساحران حاکم شوی باز بخلای خود من قادر نخواهی بود تو خویشتن را نجات ده و مرا بگذار شاید خدا بیتیعالی خود مرا نجات دهد حسن گفت یا سیدالملاح من نیامده ام مگر اینکه ترا با این عصا و تاج خلاصی دهم آنگاه حکایت خود و کودکان را که چگونه تاج و عصا گرفته بود بازن خویش حدیث کرد و در حدیث بودند که ملکه نورالهدی بنزد ایشان در آمد و حدیث ایشان بشنید حسن چون ملکه را دید تاج بر سر نهاده نابدید شد ملکه بخواهر خود گفت ای روسبی که بود آنکه با او حدیث می گفتی زن حسن گفت در نزد من بجز این کودکان کیست که با من سخن گوید ملکه تازیانه گرفته او را همی زد تا اینکه بیخود شد و حسن ایستاده نظاره میکرد پس از آن ملکه گفت زن حسن را از آنمکان بمکان دیگر برند کنیزکان زن حسن را بگشودند و بند از او برداشته او را بمکان دیگر بردند حسن نیز با ایشان بهمان مکان رفت زن حسن را بیخود در آنمکان افکندند پس از ساعتی بخود آمد و این ابیات را بر خواند: **من تا بزم جز تو دگر یار نگیرم** **وز خلق بجز با تو سرو کار نگیرم** **و نیز کنی قصد بازار دل من** **یک ذره من از تو بدل آزار نگیرم** چون ابیات بانجام رسانید کنیزکان از نزد او بدر شدند در آنهنگام حسن تاج از سر بگرفت زن حسن باو گفت ای مرد بین که بر من چه روی میدهد همه اینها از بهر آنست که بتو عصیان کردم و بی اجازت تو بیرون آمدم ای مرد ترا بخدا سوگند میدهم که مرا بگناه من بر مگیر که زنان قدر مردان ندانند و از کم خردی از مردان جدا شوند من بخطا گناهی کردم اکنون استغفار می کنم و با خدای خود پیمان میبندم که اگر بر اکندهگی ما بجمیعت بدل شود پس از این هرگز ترا عصیان نکنم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فر و بست گفت ایملک جوانبخت زن حسن استغفار گفته اعتذار جست حسن باو گفت ای روشنائی چشم من تو خطا نکرده و گناهی از تو سر نزده خطا از من بود که ترا گذاشته سفر کردم و ترا بکسی سپردم که قدر ترا ندانست اکنون ای حبیب من بدانکه خدا بیتیعالی مرا بخلای خود کردن تو قادر کرده اگر میخواهی ترا بشهر بدرت رسانم تا در نزد او بکام دل بانی و یا اینکه ترا بسوی بلاد خویش برم زن حسن گفت مرا جز خدا بیتیعالی کسی نتواند نجات داد تو بشهر خویش رو و طمع از من برادر که تو خطرهای این سرزمین ندانستی و اگر سخن من نپذیری بزودی خواهی دید که ترا و مرا ازین قوم چه روی خواهد داد آنگاه این ابیات بر خواند: **همه غافل از حکم دین و شریعت** **همه بی خبر از خدا و پیغمبر** **نه هرگز کسی دیده هنجار قبله** **نه هرگز شنیده کس الله اکبر** **چو دیوان بندی همه پیر و بر نا** **چو غولان دشتی همه ماده و نر** **پس از آن بگریست و فرزندان او نیز بگریستند کنیزکان آواز گریستن ایشان شنیده نزد ایشان رفتند ملکه نورالسنا را دیدند که با فرزندان خویش گریان و نالانند و حسن را در نزد ایشان ندیدند کنیزکان را دل برو سوخته بگریستند حسن تا شامگاه صبر کرد که پاسانان و گماشتگان بخوابگاه خویشتن رفتند آنگاه پیش رفته زن خود را از بند بگشود و سر او را بوسیده او را بسینه خود گرفت پس از آن پسر بزرگ خود را در آغوس گرفته پسر خورد سال را زن او در آغوش گرفت و هر دو از قصر بدر آمده همی رفتند تا بدر قصر رسیده آن را بسته یافتند حسن حیران ماند و از زندگی نومیده شد و گفت در همه چیز اندیشه کرده عاقبت او را دیده بودم مگر ازین کار غفلت داشتم اگر ما بدیستان شب را بروز آوریم مارا بگیرند نمیدانم درینکار حلیت چیست پس از آن حسن این دو بیت بر خواند: **فلک گردان شیریست رباینده** **که همی هر شب زی ما بشکار آید** **نمت و شدت او از پس یکدیگر** **حظشش باشکر و با گل خار آید** پس از خواندن شعر سخت بگریست و زن حسن نیز بگریستن او و بهجت هائی که از روزگار که کشیده بود بگریست حسن روی بزین خویش کرده این دو بیت بر خواند: **خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی** **گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند** **و این بیت دیگر نیز بخواند: تا شدم حلقه بگوش در میخاله عشق هر دم آید غمی از نو بمبار کبادم** **زن حسن گفت ای حبیب من مارا جز کشته شدن راه خلاصی نیست و جز مرگ چیزی مارا از این رنجها نرساند و ایشان درین سخن بودند که گوینده از خارج در قصر گفت بخدا سوگند ای خاتون من در را از بهر تو و از بهر شوهر تو حسن نگشایم مگر اینکه فرمان من بپذیرید و سخنان من بنیوشید چون ایشان اینسخن بشنیدند خاموش شدند و خواستند که بسوی مکانی که در آنجا بودند باز گردند که ناگاه گوینده گفت چرا خاموش شدید و از بهر چه جواب رد نکردید ایشان خداوند آواز را بشناختند که عجز شواهی ام الدواهی بود باو گفتند بهر چه امر کنی چنان خواهیم کرد تو اکنون در بگشای که اینوقت وقت سخن گفتن نیست عجز گفت بخدا سوگند در از بهر شما نگشایم مگر اینکه سوگند یاد کنید که مرا نیز با خویشتن بپذیرد و در نزد این روسبی ستمکار مگذارید اگر شما سلامت رفتید من نیز سلامت روم و اگر هلاک شدید مرا نیز از هلاک باکی نیست که این روسبی ستمکار در ساعتی مرا هزار بار هلاک خواهد کرد چون ایشان عجز را بشناختند سوگند یاد کردند و پیمان استوار بستند آنگاه عجز در بگشود حسن بازن و فرزندان خویش از در قصر بدر شدند و عجز را دیدند که بخمره سفالین سوار است و رسی بگردن خمره انداخته و آن خمره در زیر عجز مانند اسبان نجدی در جست و خیز است آنگاه عجز پیش رفته با حسن و زن او گفت بر اثر من روان شوید و از چیزی هراس مکنید که من چهل باب از فنون ساحری یاد دارم که کمترین پایه آنها اینست که این شهر را دریا توأم کرد که ساکنان اینشهر در آن دریا ماهیان باشند ولی هیچکدام آنها را از ترس پدر ملکه آشکار نتوانم نمود از آنکه او را اعوان و خدم بسیار است و شما بزودی سحری های عجیب من خواهید دید حسن و زن او فرحناک شدند و خلاصی خویشتن را یقین کردند • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فر و بست****

چون شب هشتصد و بیست و چهارم بر آمد

چون شب هشتصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ایمهك جوانبخت حسن با زوجه خویش و با عجز ام‌الدواهی بخارج شهر آمدند حسن عصا بدست گرفته بر زمین زد و گفت ایخادمان این نامها در نزد من حاضر آید ناگاه زمین بشکافت هفت تن عفریت که هر یکی را پای در قعر زمین و سر برابر بود بدر آمدند و در برابر حسن سه بار زمین بوسه دادند و همگی یکدفعه گفتند ایخواجه چه میفرمائی که ما فرمان برادر توایم اگر بخواهی دریا ها را بخشانیم و کوه ها را از جای خود بجای دیگر کنیم حسن از سخن ایشان فرحناك گشته دلش قوت گرفت و عزیمتش استوار شد و بایشان گفت شما کیستید و نام شما چیست و از کدام قبیله اید عفریتان دوباره زمین بوسیدند و گفتند ما هفت پادشاهیم هر یکی از ما بهفت قبیله از جنیان و عفریتان حکمرانست ما هفت تن بچهل ونه گروه از طوایف جن مسلطیم ولی خدمتکار و بنده تو هستیم هر کس که باین عصا مالک شود بر همه ما فرمان رواست حسن چون سخن ایشان بشنید فرحناك شد و همچنان زن حسن و عجز شادمان گشتند پس از آن حسن بایشان گفت همی خواهم که مرا بمیان قبائل خود برید گفتند ایخواجه اگر ما ترا میان قبایل خویشتن بریم بر تو و همراهان تو بیم داریم از آنکه قبایل ما گروههای بسیار هستند پاره از آنها سرهای بی تن و پاره از آنها بتنهائی بی سر و پاره بصورت وحشیان و پاره بصورت درندگان اند و دیدن تو آنها را سودی ندارد اکنون بازگویی که در این وقت از ما چه میخواهی حسن گفت از شما میخواهم که مرا با زن خود و با اینزن نیکوکار در همین ساعت برداشته بشهر بغداد رسانید چون ایشان سخن بشنید سر بزیر افکندند حسن گفت از بهر چه جواب نمیدهی همگی یکدفعه گفتند ایخواجه ما از عهد سلیمان بن داود علیه السلام سوگند یاد کرده ایم که کسی را از آدمیان بر دوش نگیریم و از آنوقت تاکنون آدمی زادی را بدوش نکرده ایم و لکن ما از بهر شما از اسب های جنیان مهیا کنیم که شما را ببغداد برسانیم حسن گفت درمیانه ما و بغداد چقدر مسافتست گفتند از برای سواری که بسرعت راه رود هفت ساله راهست حسن در عجب شد و بایشان گفت من چگونه در کمتر از یکسال بدین سر زمین آمدم عفریتان گفتند خدای تعالی دلهای بندگان نیکوکار خود را بر تو مهربان کرد که سبب آمدن تو گشتید و اگر نه تو این سرزمین را در خواب هم نمیتواستی دید و هرگز بدینمکان نمیرسیدی زیرا که شیخ عبدالقدوس که ترا به پیل سوار کرد و پس از آن باسب مینون سوار کرد سه ساله راه درسه روز طی کردی و اما شیخ ابوالرویش که ترا بدهنش سپرد باز درسه روزساله مسافت طی شد و همه اینها از برکت پروردگار بود و ابوالرویش از ذریه آصف بن برخیاست که اسم اعظم یاد دارد و از بغداد تا قصر دختران يك ساله راهست حسن چون سخن ایشان بشنید حیرتی بزرگ او را روی داد و از رسیدن خویش بزن و فرزندان خویش و از طی کردن آنسافت بعیده شکر خدای تعالی بجا آورد که چگونه بدینمکان آمدم و خدایتعالی چگونه اینکار دشوار را بر من آسان کرد آیا خوابست اینکه میبینم یا بیدارم پس از آن روی بملوک جنیان کرده بایشان گفت وقتیکه مرا با اسبهای خویشتن سوار کنید در چند روز مرا ببغداد خواهید رسانید گفتند در کمتر از یکسال ترا ببغداد برسانیم و کار های دشوار و خطر های بزرگ در پیش است و وادی معطشه و بیابانهای موحشه و مکانهای خطرناك را باید طی کنیم و ای خواجه نشاید که تو از اهل این جزایر ایمن باشی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیست و هشتم بر آمد جزایر ایمن شوی و از شرمك اكبر و ساحران و کاهنان او نشاید که آسوده باشی بساهست که ایشان بر ما غلبه کرده ترا از ما بگیرند و هر کس که این خبر را بشنود با ما خواهد گفت که شما چگونه به ملك اكبر خیانت کردید و آدمیزادی را نا دختر او گرفته از شهر او بدر بردید اگر تو خود تنها با ما بیائی کار بر ما آسانتر است ولی اکنون که این عزیمت داری تو کل برخدا کن که آنخدائی که ترا باین جزایر رسانیده قادر است که ترا بمادر خویش رساند تو تو کل برخدا کن و بیم مدار که ما نیز با تو هستیم تا ترا بشهر بغداد در سانیم حسن ایشانرا سپاس گفت و بایشان گفت اسبها بزودی بیاورید ایشان پای بر زمین کوفتند زمین بشکافت در زمین غایب شدند پس از ساعتی سه اسب زین و لگام کرده حاضر آوردند که در قریبوس زین هر یکی از آن اسبها خرجینی بود که دريك چشم آن خرجین مشکي آب و در چشم دیگر توشه راه بود آنگاه اسبها پیش آوردند حسن اسبی را سوار گشته یکی از پسرهای خود را در بغل گرفت زن حسن با یکی از فرزندان به اسبی دیگر سوار گشت و عجز نیز از خمره بزیر آمده باسب سیمین سوار شد و روان گشته شب را تا بامداد همی رفتند چون بامداد شد از راه بیکسو رفته قصد کوهی کردند و بانسان از ذکر پروردگار غافل نبود و تمامت آنروز را در دامنه کوه روان بودند در آن هنگام حسن رادر پیشروی نظر بکوهی افتاد که مانند دود باسما سر بر کشیده بود حسن چیزی از قرآن تلاوت کرد و از شیطان رجیم پیروردگار پناه برد چون بان سباهی نزدیک شدند دیدند که او عفریتی است بزرگ که سرش بزرگی گنبد و دندانش مانند شاخ کرگدن و دماغش بسان ابریق و دهانش چون دهان غار است و سرش بابر همی سایه چون حسن او را بدید از غایت هراس خم گشته در برابر او زمین بیوسید عفریت گفت ای حسن بیم مدار که من رئیس ساکنان این سر زمینم و این جزیره نخستین از جزایر اوق است و من مسلمان خدا پرست هستم چون آمدن شما دانستم آرزو کردم که از بلاد ساحران بشهری دیگر ارتحال کنم و بجائی که از انسیان و جنیان خالی باشد رفته تنها خدا را پرستش کنم تا اینکه مرا مرک در یابد اکنون همی خواهم که با شما مراقت کرده دلیل شما باشم تا اینکه از جزایر بدر شوید و از من خاطر آسوده دارید که من مسلمانم چون حسن سخن عفریت بشنید فرحناك شد و نجات را یقین کرد و روی بعفریت آورده گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد آنگاه عفریت در پیشروی

ایشان روان شد و ایشان را خاطر آسوده گشت بحديث گفتن و بلهو و لعب مشغول شدند و حسن ماجرای خویش و رنجهایی که برده بود با زن خویش بیان می کرد و همی رفتند تا بامداد شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزادلباز داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیست و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ایشان با خاطر خرسند همی رفتند تا بامداد شد و اسبها مانند برق خاطر روان بودند آنگاه ایشان دست بخرچینها برده خوردنی بدر آورده بخوردند و آب برداشته بنوشیدند و سرعت همی رفتند و عفریت در برابر ایشان دلیل بود و ایشان را از راه بیرون برده در کنار دریا تا مدت یکماه کوه و هامون همی نوردیدند چون روز سی و یکم شد گردی بر خاست که روز روشن تاریک شد چون حسن کرد بدید گونه اش زرد شد عجز روی بحسن کرده گفت ایفرزند این لشکر جزایر واق است که همین دم بسا ملحق گشته ما را خواهند گرفت حسن گفت ای مادر چه بایدم کرد عجز گفت عصا بر زمین بزین حسن عصا بر زمین زد در حال هفت تن ملوک جنیان بدر آمده حسن را سلام دادند و در برابر او زمین بیو سیدن و باو گفتند محزون مباش حسن از سخن ایشان تسکین یافت و بایشان گفت ای پادشاهان عفریتان اکنون هنگام یاریست ملوک جنیان گفتند ای حسن تو با زن و فرزندان و یاران خویش بفرار کوه شو و ما را با ایشان بگذار که ما میدانیم تو بر حق و ایشان باطل هستند خدای تعالی ما را نصرت خواهد داد حسن با زن و فرزندان خویش و عجز از اسبها بزیر آمده بکوه بر شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از

چون شب هشتصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون حسن با زن و فرزندان خویش داستان فرو بست و عجز بفرار کوه رفت ملکه نورالهدی با کنیزان خود بر سید و لشکر جنیان در مقابل ایشان صفها بر کشیدند در میان دو لشکر آتش جنگ شرر افروز شد دلیران ثابت قدم گشته بیدلان بگریختند و جنیان از دهنهای خویشان بیکدیگر شراره آتش همی ریختند تا شب بر آمد هر دو گروه از یکدیگر جدا گشته از اسبها بزیر آمدند و در منزلهای خویشان قرار گرفتند آنگاه ملوک جنیان در فراز کوه بنزد حسن حاضر شدند و در برابر او زمین بوسه دادند حسن شکر نکوئی ایشان بجا آورد و ایشان را بنصرت و ظفر دعا گفت و حالت ایشان را با لشکر ملکه نورالهدی باز پرسید گفتند ایشان در جنگ ما پایدار نتوانند بود چون سه روز بگذرد ما بر ایشان ظفر خواهیم یافت و دو هزار تن از ایشان دستگیر کرده گروهی بشمار از ایشان خواهیم کشت تو خاطر آسوده دار پس ایشان حسن راوداع کرده بسوی لشکر خویشان فرود آمدند و بحراست لشکر مشغول بود تا صبح دمید آنگاه دلیران سوار گشته بمقاتله پرداختند و مانند دو دریای موج زن بیکدیگر آمیخته آتش جنگ بیفروختند و شب را نیز در خانه زمین بروز آوردند و پیوسته در جنگ و جدال و حرب و قتال بودند تا اینکه لشکر جزایر واق شکست یافت و بسیار از ایشان کشته شد و ملکه نورالهدی باز بزرگان مملکت و خاصان خود دستگیر گشت آنگاه ملوک جنیان نزد حسن آمده تختی زرین مرصع بادر و گوهر از بهر او بنهادند - پس بر آن تخت بنشست و تختی دیگر در پهلوئی تخت حسن از بهر ملکه نورالسنا زن حسن گذاشته او را نشاندهند و تختی دیگر از برای عجز ام الدواهی بر پای کردند پس از آن اسیرانرا که یکی از ایشان ملکه نورالهدی بود دست بسته و رسن در گردن در برابر حسن بداشتند چون عجز را چشم بملکه نورالهدی افتاد باو گفت ای پلیدک روسی وای ستمکار جزای تو این است که دو سگ گرسنه را با تو بر دم اسب بسته اسب را در کوه و صحرا برانند تا اینکه پوست تو پاره شود و سگان گوشت ترا از هم دریده و بخورند که چگونه با خواهر خود این ستمرا کردی و حال آنکه گناهی نداشت و بسنت رسول از بهر خود شوی گرفته بود تزویج از سنن سید المرسلین است و زنان از بهر مردان آفریده شده اند در آن هنگام حسن بکشتن اسیران امر کرد و عجز بانگ زد که همه اسیران را بکشند و یک تن از ایشان زنده نگذارند چون ملکه نورالسنا خواهر خود را در آنحالت دید برو بگریست ملکه نورالهدی گفت ای خواهر این کیست که ما را در بلاد ما اسیر کرد و بر ما چیره شد نورالسنا گفت ای خواهر این مرد حسن نام را خدای تعالی بر ما چیره گردانید و سبب غلبه او نیست مگر بسبب این تاج و این عصا چون ملکه نورالهدی سبب غلبه او بداندست بخواهر خود فروتنی کرد و تضرع وزاری همینمود تا اینکه نورالسنا را دل بروی بسوخت و با شوهر خود گفت با خواهر من چه خواهی کمرد اینک او دستگیر تست و از او گناهی سر نزده که مستوجب عقوبت باشد حسن گفت همین بس که ترا آزوده است نورالسنا گفت هر چه با من کرده بود من از او در گذشتم اما تو بسبب آوردن من دل پدر مرا سوخته اگر خواهر مرا نیز بکشی حالت پدرم چون خواهد گشت حسن گفت ای ملکه رای رای تست هر چه خواهی بکن در آن هنگام ملکه نورالسنا بگشودن اسیران امر کرد تمامت اسیرانرا از بهر خواهر او بگشودند پس از آن ملکه نورالسنا خواهر خود را در آغوش گرفت و هر دو بگریستند پس از ساعتی ملکه نورالهدی با خواهر خود گفت ای خواهر اگر با تو بد کردم بر من مگیر چون بتقصیر خویش معترفم نورالسنا گفت ایخواهر آنچه بر من رفت بحکم تقدیر بود پس از آن هر دو خواهر بر تخت نشسته بحديث پیوستند ملکه نورالسنا در میان عجز و خواهرش نورالهدی صلح دادو ایشان از یکدیگر خوشدل شدند پس از آن حسن لشکرهای ملوک جنیان را بر گردانید و بکردارهای ایشان شکر گزارد پس از آن مله نورالسنا ماجرای شوهر خود حسن را و رنجهایی که برده بود با خواهر خود حدیث کرد و گفت ایخواهر او را خدای تعالی یاری کرد که بیلاذ ما داخل شد و ترا اسیر کرد و لشکر ترا بشکست اکنون فرض است که حق او ضایع نگذاریم ملکه نورالهدی گفت ای خواهر بخدا سوگند راست گفتم اینمرد از بهر تو رنجهای بسیار برده • چون قصه بدینجا رسید بامداد

شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست **چون شب هشتصد و بیست و نهم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت ملکه نورالسنا با خواهر خود گفت که این مرد رنجهای بسیار از بهر من برده او را جوانمردی و مروت بسیار است حق او را نباید ضایع کنیم پس از آن هر دو خواهر آنشب را با یکدیگر بحدیث گفتن بروز آوردند چون آفتاب بر آمر یکدیگر را وداع کرده ملکه نورالسنا عجز را با خواهر خود نورالهدی صلح داده بوی سپرد در آن هنگام حسن عصا بر زمین زد خادمان عصا بیرون آمده حسن را سلام داده گفتند منت خدائی را که کام تو بر آورد اکنون ما را بهر چه خواهی امر کن حسن گفت دو اسب از بهترین اسبان از بهر ما حاضر آورید ایشان در حال دو اسب زین و لگام کرده حاضر آوردند حسن بیکی از اسبان سوار گشته پسر خود در بغل گرفت و زن او با سب دیگر سوار گشته پسر دیگر در آغوش داست و ملکه نورالهدی نیز با عجز سوار گشته بسوی بلاد خویش روان شدند و حسن با زن خویش تا یکماه روان بودند آنگاه به شهری نزدیک شدند در اطراف آن شهر نهر ها و درختان دیدند از بهر راحت در کنار نهر فرود آمدند و بحدیث بنشستند که ناگاه سواران بسیار بدیده گشتند حسن چون ایشان را بدید بر پای خاست و با ایشان ملاقات کرد و در جلو آنها ملك حسون خداوند ارض کافور و قلمه طیور بود حسن پیش رفته او را سلام داد و دست او را بیوسید ملك حسون پیاده گشته در زیر درخت با حسن بنشستند و حسن را تهنیت گفت و فرحی سخت او را روی داد و ماجری باز پرسید حسن تمامت ماجرای خویش از بهر او بیان کرد ملك حسون شکفت مانده گفت ای فرزند هر گز کسی جز تو بجزایر و اق نیامده بود که سلامت باز گردد کار تو کاریست عجیب پس از آن حسن از ملك حسون اجازت سفر خواست ملك جوازش داد حسن با زن خویش سوار گشتند ملك حسون نیز سوار شد و تا ده روز با ایشان روان بود پس از آن حسن را وداع کرده باز گشت و حسن با زن خویش تا یکماه همی رانندند تا اینکه بفاری بزرگ رسیدند که زمین آفتاب از مس زرد بود زن حسن باو گفت بدین غار نظر کن که او را می شناسی یا نه حسن گفت آری می شناسم درین غار شیخی است ابوالرویش نام و او را بر من احسانی است بزرگ از آنکه او سبب شناسائی من و ملك حسون شد و حسن حکایت ابوالرویش بازن خود حدیث کرد که شیخ ابوالرویش از در غار بدر شد چون حسن او را بدید از اسب بزیر آمده دست او را بوسه داد شیخ بحسن سلام داد سلامت او تهنیت گفت و او را گرفته بفار اندر برد و بحدیث گفتن بنشستند حسن ماجری خویش را از آغاز تا انجام بشیخ بیان کرد شیخ چون حکایت عصا و تاج بشنید شکفت مانده و گفت ایفرزند اگر آن عصا و تاج نمی بود تو زن و فرزندان خویش نمیتوانستی خلاص کنی و در حالتی که ایشان درین سخن بودند در غار کوفته شد شیخ ابوالرویش در بگشود شیخ عبدالقدوس را دید که سوار پیل است شیخ ابوالرویش پیش آمده شیخ عبدالقدوس را در آغوش گرفت و فرحی سخت او را روی داد پس از آن شیخ عبدالقدوس



بغار اندر آمد و حسن را در آغوس گرفته سلامت او تهنیت گفت و ماجرای او باز پرسید حسن ماجرای خود از آغاز تا انجام حدیث کرد تا بحکایت عصا و تاج برسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی ام بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن بحکایت عصا و تاج برسید شیخ عبدالقدوس گفت ایفرزند شکر خدای را که تو زن و فرزندان خود خلاص کردی و ترا حاجتی نماند و تو میدانم که سبب رسیدن تو بجزایر واق ما بوده ایم و من از بهر خاطر دختران برادر خود این نکوئی با تو کردم اکنون تمنای من اینست که عصا را بن و تاج را بشیخ ابوالرویش دهی حسن چون اینسخن بشنید سر بزیر افکنده و شرم کرد که بگوید نیدهم پس از آن با خود گفت این دو شیخ نکوئیهای بزرگ با من کرده اند و سبب رسیدن من بجزایر واق ایشان بوده اند اگر نه یاری ایشان میبود من نه زن و فرزندان خود میدیدم و نه باین عصا و تاج میرسیدم آنگاه سر بر کرده گفت ای شیخ من آنها را بشما میدهم ولكن من از ملك اكبر پدر ملكه نورالسنا بیم دارم که با لشکر خویش بسوی شهر ما آید و با من مقاتله کند که من در دفع او جز این عصا و تاج چیزی ندارم شیخ عبدالقدوس گفت ای فرزند تو بیم مدار که ما درینجا جاسوسان بگماریم و هر کس از نزد ملك اكبر بسوی تو آید او را دفع کنیم حسن چون اینسخن بشنید شرمش آمده تاج را به شیخ ابوالرویش داد و بشیخ عبدالقدوس گفت تو مرا بسوی بلاد خویش رسان تا اینکه عصا بتو دهم هر دو شیخ فرحناک شدند و تا سه روز در غار بسر بردند پس از آن شیخ عبدالقدوس با حسن روانه شد و از راههای آسان و نزدیک همی رفتند تا بدیار حسن نزدیک شدند حسن از نزدیک شدن شدن بدیار و مادر فرحناک شد و شکر خدای تعالی بجای آورد و این دو بیت بر خواند: اینک می بینم به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب: آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب: چون آیات بانجام رسانید نظاره کرده قصر اخضر و جبل سبح را بدید شیخ عبدالقدوس باو گفت ایحسن بشارت باد ترا که امشب مهمان دختران برادر منی هست و زن حسن از اینسخن فرحناک گشته همی رفتند تا بقصر رسیدند دختران باخبر گشته بیرون آمدند و برایشان سلام دادند شیخ عبدالقدوس گفت ای دختران برادر من اینک برادر شما که حاجت او را بر آوردم و در خلاص زن و فرزندان او یاری کردم دختران فرحناک گشته سلامت حسن و جمع آمدن او با زن و فرزندان خویش تهنیت گفتند و آنروز در نزد ایشان عیدی شد بزرگ پس از آن خواهر حسن پیش آمده او را در آغوش گرفت و سخت بگریست حسن نیز بگریستن او بگریست و از ایام جدائی شکایت کرده گفت زبان بود در کامها بی تو خنجر: نظر بود در دیدهها بی تو پیکان: ز بس خار هجر تو بر دیده و دل زخونابه رخساره ام چون گلستان پس از آن حسن گفت ای خواهر من درینکار جز تو کسی را سپاس نگویم و شکر کسی را بجا نیآورم که تو بیش از همه کس درین بلیت مرا یاری کردی آنگاه حسن ماجرای خویش را از آغاز تا انجام فرو خواند و رنجهایی که برده بود باز گفت و عجایب و خطرها که دیده بود حدیث کرد پس از آن حکایت عصا و تاج را بخواهر نمود و گفت شیخ ابوالرویش و شیخ عبدالقدوس آنها را از من خواهش کردند و من آنها را بایشان ندادم مگر از بهر خاطر تو خواهر حسن او را شکر گذارد و بطول بقای او دعا گفت حسن گفت بخدا سوگند هر نکوئی که از نخست تا اکنون با من کرده فراموش نخواهم کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و یکم بر آمد

گفت ای دختر ملك اكبر مگر در دل تو رحم نبود که میانه حسن و فرزندان او جدائی انداختی و دل او را با آتش حسرت بگداختی قصد تو این بود که حسن بخواری بمیرد ملكه تبسمی کرده گفت حکم تقدیر چنین بود هر کس که بمردمان خدعه کند خدای تعالی باو خدعه کند پس از آن خوردنی حاضر آورده بخوردند و بهلو و لوب بنشستند و تا ده روز حسن در نزد ایشان بسر برد پس از آن آماده سفر گشت خواهر حسن خواسته بسیار و تحفه های بیشمار بحسن بذل کرد و حسن را از بهر وداع در آغوش گرفته حسن نیز او را گرفته بگریست و این آیات بر خواند: هوا نکرد تن من بدین وداع فراق: رضا نداد دل من بدین قضا و قدر: وليك حکم چنین کرد کردگار جهان: زحکم او نتوان یافت هیچگونه مفر: بصبر باد جهان در حضر ترا ناصر: بعون باد فلک در سفر ترا یاور: پس از آن حسن عصا بشیخ عبدالقدوس داده شیخ عبدالقدوس شکر احسان بجا آورده سوار پیل گشته بمکان خود باز گشت و حسن با زن و فرزندان خود تا دو ماه کوه و صحرا همی نوردیدند که بدارالسلام بغداد رسیدند آنگاه حسن بدر خانه خویشتن آمده در بکوفت و مادر حسن بسبب جدائی پسر از خواب و خورباز مانده کارش همه اندوه و گریه بود و شبانه روز میگریست و هر گز پسر فراموش نمیکرد و از بازگشتن او نومید گشته بود چون حسن بشت در بایستاد شنید که مادر او همی گریه و این دو بیت همی خواند: شب از خیالت در فغان روز از غمت در زاریم: دارم عجب روزوشی این خواب و این بیداریم: گفتی که آخر مینکم روزی علاج درد تو: مشکل برم روزی بسر گر اینچنین بگذاریم: چون مادر حسن آیات بانجام رسانید آواز حسن بشنید در حال برخاسته بنزد درآمد چون در بگشود پسر خود را با زن و فرزندان او ایستاده دید و از غایت فرح فریاد بر کشید بیخود افتاد و حسن ملاطفت همی کرد تا او را بخود آورد پس از آن غلامان را ندا در دادند که آنچه حسن با خود آورده بود بخانه ببرند پس از آن مادر حسن زن او را در آغوش گرفته سرو پای او را بیوسید و باو گفت ای دختر ملك اكبر اگر من در حق تو خطا کردم اکنون استغفار میکنم تو بر من مگیر و روی بیسر خود کرده گفت ای فرزند سبب این غیبت چه بود حسن ماجرای خود را

از آغاز تا انجام بروی باز گفت مادر حسن چون ماجری بشنید فریادی کشیده بیخود افتاد و پیوسته حسن ملاطفت میکرد تا بخود آمد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که عصا و تاج را بیهوده تلف کرده اگر تو آنها را نگاه می داشتی بهمه روی زمین مالک می شدی ولکن الحمدلله که خود بازن و فرزندان سلامت باز آمدید پس چون بامداد شد حسن جامه فاخر پوشیده بیازار رفت و بندگان و کنیزکان و عقار و ضئاع و بساتین شری کرد و بازن و فرزندان و مادر خویش و بر فاهیت شادی همی زیستند تا مرگ بر ایشان بیامد فسبحان الله لایموت (حکایت خلیفه صیاد) و از جمله حکایتها اینست که در عهد خلافت هرون الرشید در بغداد صیادی بود خلیفه نام که بسی بی چیز و پریشان روزگار بود اتفاقاً روزی از روزها دام برداشته بعبادت معهود از بهر صید بکنار دریا رفت آستین و دامن برزده دام بگشود یک بار و دو بار دام در دریا انداخت چیزی در دام نیامد تاده بار دام فشرده بدریا انداخت چیزی در دام نیفتاد بدین سبب تنگ دل گشته در کار خود حیران بود و استغفار میکرد و می گفت ماشاءالله کان و مالم یشاء لم یکن روزی دهنده خدا بتعالی است یکی روزی بی شمار دهد و عیش دیگری را تلخ گرداند و کسی را بر او اعتراض نیست القصه مرد صیاد در کار خود بفرکت فرو رفت و اندوهی بزرگ بروی روی داد و این بیت همی خواند:

منعم چراست دریا دریا بمحضت مفلس چراست کشتی کشتی بپس از آن ساعتی نشسته سر بر زمین افکنند و این دو بیت بر خوانند لطیف کرم گستر کار سازد که دارای خلق است و دانای راز بیک را بسر بر نهد تاج بخت بیک را بضاک اندر آرد ز تخت پس از آن با خود گفت باز دیگر توکل بر خدا کرده دام در دریا اندازم شاید که مرا از فضل خود نومید نگرداند آنگاه دستها بلند کرده بتوانائی هر چه تمامتر دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام بر کشیده سنگینش یافت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب هشتصد و سی و دوم بر آمد

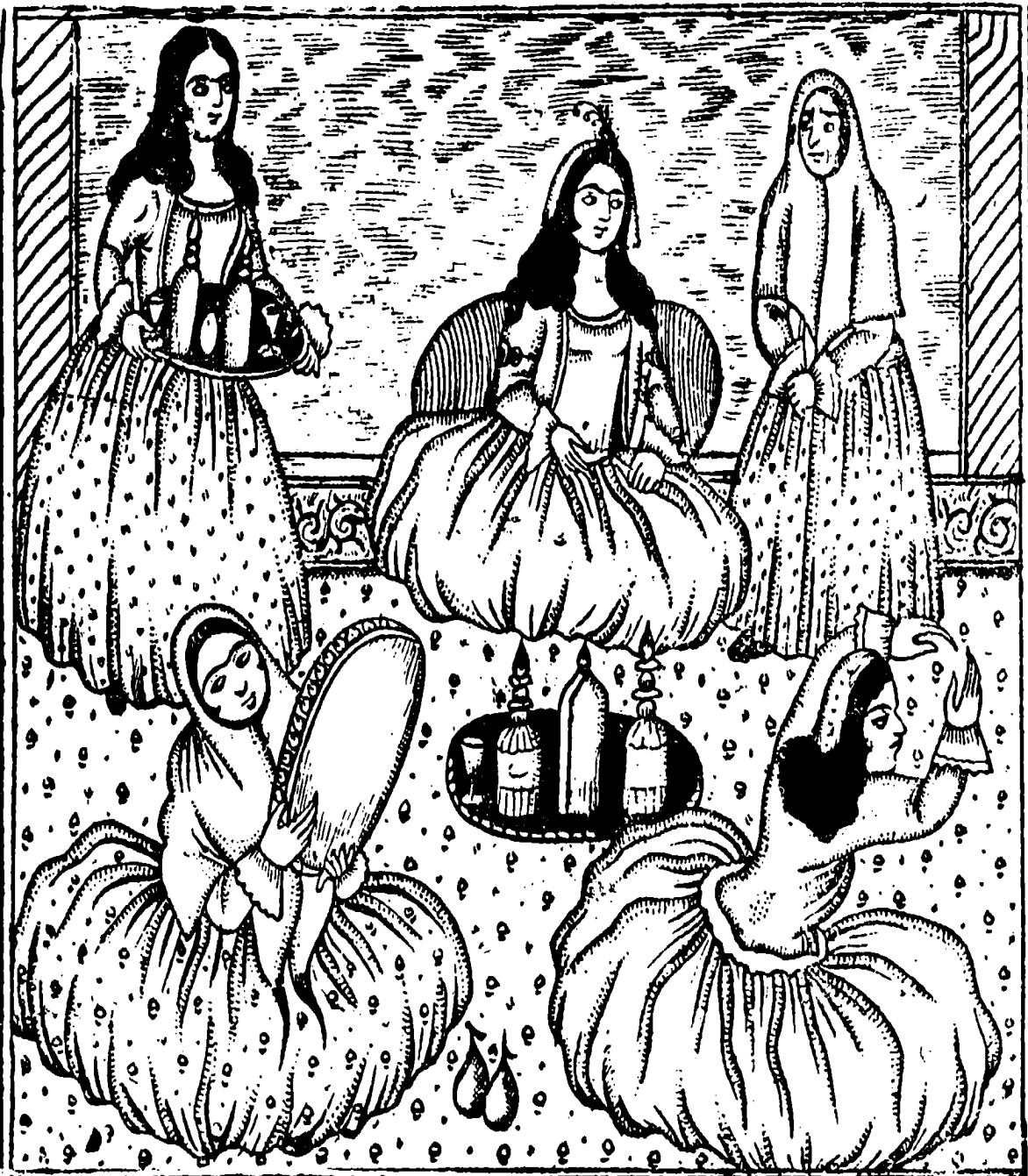
و شهر زاد لب از داستان فرو بست دام سنگین است نرم نرمش همی کشید تا اینکه دام بیرون آورده دید که بوزینه لنگ بدام اندر است گفت سبحان الله این چه بخت شوم است و درین روز نامبارک چها که بر من روی دهد و لکن این حادثها حکم تقدیر است آنگاه بوزینه را گرفته رسن بردست او بست و سردیگر رسن را بدرختی که در کنار دریا بود بسته تازیانه را که با خود داشت برداشته دست بر هوا بلند کرد و میخواست که تازیانه ببوزینه زند اندرت پروردگار بوزینه بگفتار آمد و با زبان فصیح گفت ای خلیفه دست نگاه دار و مرا مزین مرا بگذار که بهمین درخت بسته باشم تو بسوی دریا رفته دام در دریا انداز و توکل بر پروردگار کن که او روزی تو برساند خلیفه صیاد چون سخن بوزینه بشنید دام گرفته پیش رفت دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام بر کشید دام را سنگین تر از بار نخستین یافت در بیرون آوردن او همی کوشید تا بیرونش آورد دید که بوزینه بست با چشمان مکحول و دستهای مخضوب و جامه کهنی در بر دارد و همی خندد خلیفه گفت الحمدلله که ماهیان در دریا به بوزینه بدل شده اند آنگاه بنزد بوزینه که بدرختش بسته بود باز گشت و باو گفت ای میشوم از اشارت قبیح و رای ناصواب تو باین بوزینه دیگر دچار گشتم و این بدبختی مرا روی نداد مگر بسبب اینکه نخست روی چون تو اعرج و اعور و میشوم را دیدم پس از آن تازیانه بدست گرفته بلند کرد و همی خواست که تازیانه ببوزینه فرود آورد بوزینه گفت ای خلیفه ترا بخدا سوگند میدهم که از من در گذر و مرا بدین بوزینه دیگر بخش و حاجت خود را ازو بخواه که او ترا بهر چه خواهی دلالت نماید آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و نزد بوزینه دویمین آمد بوزینه گفت ای خلیفه تو اگر سخن من بنیوشی و با من مخالفت نکنی من سبب بی نیازی تو از خلق خواهم بود خلیفه گفت هر چه گونی اطاعت کنم بوزینه گفت مرا بگذار تا بهمین درخت بسته باشم و تو بسوی دریا رفته دام در دریا بینداز تا بگویم که از آن پس چکار کن خلیفه صیاد در حال دام بگرفت و بکنار دریا شد دام در دریا انداخته ساعتی صبر کرد پس از آن دام بیرون کشید بسی گران تر از آن دو بار نخستین یافت در بیرون آوردن او همی کوشید تا اینکه بیرون آورد بوزینه دید سرخ که جامه ارزق در بر داشت گفت سبحان الله امروز از آغاز تا انجام نامبارک گشت و همه اینها از سبب همین بوزینه نخستین است مگر در دریا ماهی نمانده یا مگر من از بهر صید بوزینگان آمده بودم منت خدا بر که ماهیان دریا را ببوزینگان بدل کرده پس از آن روی ببوزینه سیمین کرده باو گفت ای میشوم تو دیگر چه بودی بوزینه گفت مگر تو مرا نمی شناسی خلیفه گفت لا والله ترا نمی شناسم بوزینه گفت من بوزینه ابوالسعادات یهود صیرفی هستم خلیفه گفت تو از بهر او چه میکنی گفت او هر صبح و شام بر من نظر کند و بدین سبب ده دینار بدو عاید شود آنگاه خلیفه صیاد روی ببوزینه نخستین کرده باو گفت ای میشوم به بوزینگان مردم نظر کن که چه نیکو هستند و لکن از دیدن طلعت نامبارک تو من امروز گرسنه ماندم و تا دو روز دیگر هم از شومی تو فقیر و مفلس خواهم شد پس از آن تازیانه برداشته سه کرت او را بگرد سر خود بگردانید و همیخواست تازیانه ببوزینه فرود آورد که بوزینه ابی السعادات یهود گفت ای خلیفه او را بگذار و نزد من آی تا من با تو بگویم که چکار کنی آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و پیش رفته باو گفت ای بزرگ بوزینگان چه میکنی بوزینه گفت ما را بگذار در اینجا نشسته باشیم و تو دام در دریا بینداز هر چه در دام تو افتد نزد من بیاور تا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت بوزینه گفت هر چه در دام افتد او را نزد من آر تا ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد خلیفه صیاد در حال دام گرفت و او بر کتف خود فرو پیچید و بخدا وند همی نالید و این ابیات را همی خواند:

چون شب هشتصد و سی و سیم بر آمد

ایکه روز سپید باش داج بدمد های فیض تو حجاج بیک

اندیشه کاربنمائی ✨ بیکى نكته كار بگشائی ✨ تودهى صبح را شب افروزی ✨ روزرا مرغ و مرغ را روزی ✨ ز درخوش سرفرازم کن ✨ وز در خلق بی نیازم کن ✨ چون ایات بانجام رسانید بسوی دریا رفته دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام بیرون آورد بدم اندر بیکى ماهی برآمد که سرى بزرگ و دنباله دراز داشت و چشمانش مانند دو ستاره درخشان بود چون خلیفه او را بدید فرحناک شد که چنان ماهی تا آنروز صید نکرده بود در غایت شگفت او را بسوی بوزینه ابی السعادات آوردو چندان فرحناک بود که گویا بتمامت دنیا مالک شده بوزینه گفت اینخلیفه این ماهی چه کار خواهی کرد و معاملت تو با بوزینه خویشتن چون خواهد شد خلیفه گفت ای سید بوزینگان بدانکه من بوزینه بلیدک خویش بکشم و ترا بجای او بوزینه خود گیرم و هر چیز که اشتها کنی همه روزه بتو بخورام بوزینه گفت اکنون که تو مرا بجای او برگزیدی من باتو چیزی بگویم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که تو مرا بارسنى بر این درخت بیند و خود دام بر داشته در دجله بینداز و اندک زمانی صبر کن آنگاه دام از آب بدر آور يك ماهی ظریف در دام خواهی یافت که در تمامت عمر چنان ماهی ندیده باشی پس تو آن ماهی نزد من آر تا من بگویم که با او چکار کنی در حال خلیفه صیاد برخاسته دام در دجله انداخت و ساعتی صبر کرده دام بدر آورد در دام ماهی سیدی دید مانند بزغاله که در همه عمر چنان ماهی ندیده بود آنگاه او را گرفته نزد بوزینه آورد بوزینه گفت قدری از گیاهان سبز بر چین و نیسی از آن گیاهان در قفه کن و ماهی را بر آن بگذار و نیسی دیگر در روی ماهی بزیر و مارا بگذار بدرخت بسته باشیم و خود قفه برداشته بشهر بغداد شو و هر کس باتو سخن گوید و از تو چیزی پرسد او را پاسخ مده و همی روتا بازار صیرفیان برسی در صدر بازار شیخ صرافان ابی السعادات را خواهی دید که بر مسند نشسته و بمخده تکیه کرده و دو صندوق از بهر زر و سیم در پیش دارد غلامان و مملوکان در برابر او ایستاده اند پس تو پیش رفته باو بگو که ای ابوالسعادات من امروز بصید ماهیان رفته بنام تو دام در دریا انداختم خدایتعالی این ماهی را باقبال تو در دام من افکند پس یهودی ماهی از تو بستاند و ترا دیناری دهد تو آن دینار رد کن آنگاه دو دینار دهد دو دینار نیز رد کن و هر چه بدهد تو رد کن اگر چه بوزن این ماهی زردهد در آنوقت یهودی باتو گوید هر چه میخواهی بمن بگو تو باو بگو بخدا سوگند من این ماهی نمى فروشم مگر بدو کلمه اگر یهودی گوید که آن دو کلمه چیست تو باو بگو که بر بای خیز و باواز بلندی بگو ای حاضران گواه باشید که من بوزینه خلیفه صیاد را با بوزینه خود بدل کردم و روزی خود



رادر عوض روزی او دادم پس اگر با تو بدینسان کند من هر صبح وشام بنزد تو آیم و از برکت روی میمون من ترا ده دینا عاید شود و تو بجای ابی السعادات یهودی توانگر شوی و او بجای تو بی چیز فقیر گردد و هرگز بمال مالک نشود تو اکنون سخنان من بنیوش که رستگار شوی خلیفه صیاد گفت ای سید بوزینگان هر چه گفتم پذیرفتم و لکن با این بوزینه شوم چه کار کنم بوزینه با خلیفه گفت او را و مراد در آب رها کن خلیفه صیاد پیش رفته بند از بوزینگان بر داشت و در آبشان رها کرد و خود ماهی را بر داشته بشست و گیاهان سبز در زیر و روی او ریخته ققه بردوش گرفت و باین دو بیت مترنم بود: ای کریمی که از خزانه غیب بگبر و ترسا وظیفه خور داری بزدستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری چون قصه بد اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و چهارم بر آمد تا بیفداد رسید و مردمان او را صیاد ققه بردوش گرفته شعر هم میخواند و همیرفت

دیده بشناختند او را و مرجائی گفته پرسیدند ای خلیفه چه آورده خلیفه بسوی هیچ یک از ایشان نگاه نمیکرد و همیرفت تا بازار صیرفیان رسید چنانچه بوزینه سپرده بود از دکانها گشت و بدکان یهود بر رسید او را دیده که بر مسند نشسته و غلامان ایستاده اند چون خلیفه او را دید بشناخت و باو گفت ای خلیفه چه حاجت داری و چه می خواهی اگر کسی با تو سخن گفته و یا با کسی خصومت داری با من بگو که با تو پیش والی رفته داد از بوستانم خلیفه گفت نه بجانم سوگند کس با من سخن نگفته و لکن امروز بیخت تو از خانه بیرون رفته دام در دجله انداختم و این ماهی در دام بیرون آمد آنگاه ماهی را از میان گیاهان گرفته پیش یهود گذاشت یهود را ماهی پسند افتاده که بتوریه سوگند که من دوش خفته بودم خود را در پیش روی عز را ایستاده دیدم که او با من گفت ای ابوالسعادات از بهر تو هدیتی نیکو فرستاد اکنون دانستم که آن هدیت همین ماهی بوده است پس از آن روی بخلیفه صیاد کرده او را گفت ترا بدین خود سوگند میدهم ماهی را جز من کسی ندیده است خلیفه گفت لاوالله ای بهترین یهود او را جز تو کس ندیده آنگاه یهود دست برده دیناری از صندوق بدر آورده بخلیفه داد خلیفه چون در تمامت عمر زر ندیده بود دینار بکف گرفته گفت سبحان الله مالک الملك پس در غایت فرحناکی گامی برداشت و بوضیعت بوزینه را بخاطر آورده باز گشت و دینار بسوی یهود انداخته باو گفت زر خود بستان و ماهی را باز پس ده مگر مردم مسخره تو هستند چون یهودی سخن او را بشنید دو دینار دیگر بداد خلیفه گفت ماهی مرا باز پس ده و ازین کارهای لغو در گذر پنج دینار باو داده گفت قیمت ماهی بستان و طعم خوبش کمتر کن خلیفه آنها را گرفته فرحناک برفت و بزرها نظاره کرده در غایت شگفت میگفت سبحان الله این زرها که من دارم خلیفه بغداد را میسر نیست چون بر سر بازار رسید سخن بوزینه یادش آمد در حال باز گشته و دینارها بسوی یهودی انداخته یهودی گفت ای خلیفه ترا چه شده و از من چه می خواهی اگر صرف دینارها را درمی چند می خواهی بدهم خلیفه گفت لاوالله نه دینار می خواهم نه درم ماهی خود را می خواهم آنگاه یهودی درخشم شد و بانگ بر صیاد زد که ای صیاد یکی ماهی آورده که به دیناری نمی ارزد من ترا پنج دینار دادم باز تو راضی نیستی مگر تو دیوانه باز گو که این ماهی چند خواهی فروخت خلیفه گفت من او را بزیر و سیم نفروشم بلکه او را بدو کلمه خواهم فروخت که آن کلمه را بگوئی یهودی چون این سخن بشنید چشمانش بگردید و نفسش تنگ شد دندانها بیکدیگر سوده بصیاد گفت ای پستترین مسلمانان مگر می خواهی که من از بهر یک ماهی از دین خود در گذرم و عقیدتی را که از پدرانم مانده فاسد گردانم پس از آن یهودی بانگ بر غلامان خود بر زد که این پلیدک را بزیند غلامان برو گرد آمده او را هم زدند تا اینکه یهودی بلامان گفت از تو بر کنار شوید غلامان بر کنار شدند خلیفه صیاد بر پای خاسته یهودی گفت بگو که قیمت ماهی تو چیست آن را بدهم تا تو از من دل آزرده مشوی که بدینم سوگند هر چه از من بخواهی مضایقت نکنم خلفه گفت من قیمت ماهی از تو نمی خواهم مگر آن دو کلمه را یهودی گفت گماندارم که قصد تو اینست که مرا مسلمان کنی خلیفه گفت ای یهودی بخدا سوگند اگر تو مسلمان شوی نه اسلام تو مسلمانان را بکار آید و نه ضرر یهود دارد و اگر در کفر خوبشتن مانی کفر تو ضرری بمسلمانان نرساند و یهودان را سودی نبخشد و لکن چیزی که من از تو می خواهم اینست که تو بر پای خیزی و بگوئی ای مردمان گواه باشید که من بوزینه خود را با بوزینه خلیفه صیاد بیختم او را با بخت خود بدل کردم یهود گفت اگر مقصود تو همین است اینکاری است آسان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و پنجم بر آمد گفت ایملک جوان بیخت یهودی گفت این کاری است آسان پس از آن یهودی برخاسته گفت ای مردمان گواه باشید که بوزینه خود را با بوزینه خلیفه صیاد

و بخت او را با بخت خود بدل کردم آنگاه روی بخلیفه کرده گفت دیگر چیزی از من می خواهی یا نه خلیفه صیاد گفت لاوالله چیزی دیگر نمی خواهم گفت اکنون راه سلامت پیش گیر در حال خلیفه ققه و دام برداشته بسوی دریا شد و دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام بیرون کشیده دید دام بسی گرانست بهشتی بسیار دام بر کنار آورده دام را پر از ماهیان یافت زنی آمده دیناری بوی داد و ماهی بگرفت پس از آن خادمی در رسید دیناری داده ماهی بگرفت و همچنان می فروخت تا ده دینار ماهی فروخت و تاده روز ده دینار ماهی بفروخت و یکصد دینار زر بیندوخت و آن صیاد در گذر گاه بازرگانان خانه داشت شبی از شبها در خانه خود خفته بود با خود گفت ای خلیفه همه مردمان میدانند که تو مرد فقیر صیادی بودی یکصد دینار جمع آورده ناچار خلیفه هرون الرشید از یکی از مردمان این واقعه خواهد شنید و بسا هست که او بمالی محتاج باشد و رسولی نزد تو فرستاده بگوید که من ببلفی محتاجم و شنیده ام که تو یکصد دینار زر داری می خواهم که آن زرها بمن قرض دهی آنگاه من میگویم ایها الامیر من مردی ام فقیر و هر کس ترا خبر داده که من یکصد دینار زر دارم دروغ گفته است که مراد دیناری نیست

آنگاه خلیفه مرا بوالی سپرده باو گوید جامه ازو بر کن و اورا بیازار برتا اعتراف کند و یکصد دیناری که دارد بدهد پس رای صواب اینست که من همین ساعت برخاسته خویشتن بیازار روم تا عقوبت را معتاد شوم در حال برخاسته جامه خود بر کند و تازیانه بدست گرفته در نزد او مخدّم بود یک تازیانه بمخده و یکی بخویشتن میزد و میگفت آه آه بخدا سوگند که این سخن دروغ است که من مرد صیاد فقیری هستم و مرا از مال دنیا بهره نیست چون همسایگان ازو شنیدند که آن سخنان میگفت با یکدیگر گفتند آیا این مسکین را چه روی داده و این صدای تازیانه چیست گویا که دزدان بخانه او آمده اورا همی زنند در آن هنگام همسایگان برخاسته از منزلهای خود بیرون آمده و بسوی خانه خلیفه آمدند در را بسته یافتند و با یکدیگر گفتند بسا هست که دزدان از دیوار خانه فراز رفته باشند بهتر اینستکه ما نیز از بامهای خانها رویم آنگاه از بامهای خانها بخانه خلیفه صیاد فرود آمدند اورا دیدند برهنه است و خویشتن را بتازیانه عقوبت میکند بازرگانان گفتند ای خلیفه این چه حادثه است خلیفه گفت ای جماعت بدانید که من دیناری چند فراهم آورده ام و بیم من از آنست که خلیفه هارون الرشید از کار من آگاه شود و مرا پیش خود حاضر آورده زرها از من بخواهد و من زرها انکار کنم آنگاه عقوبت کند اینک من خویشتن را عقوبت میکنم و خود را عادت میدهم بازرگانان برو بخندیدند و باو گفتند که اینکارها ترک کن خدایتعالی نه ترا برکت دهد و نه زرهای ترا که امشب خواب بر ما حرام کردی و مارا در تشویش انداختی آنگاه خلیفه آزردهن خویش ترک کرده تا بامداد بخت چون از خواب بیدار شد خواست که از پی شغل خود شود در کار آن یکصد دینار که جمع کرده بود بفکرت فرورفت و با خود گفت اگر من این یکصد دینار بخانه بگذارم دزدانش خواهند برد و اگر در میان گذاشته پرمیان بندم بسا هست که کسی اورا ببیند و بر من کمین کند درجائی تنها بمن هجوم آورده مرا بکشد و زرها بگیرد و لکن من حیلتی کنم که آن حیلت از برای من سود بخشد در حال برخاسته کرباسی پدید آورد و طوقی دوخته زرها در آن طوق نهاد و طوق در گردن افکنده دام بگرفت و قفه و عصا برداشته بکنار دجله بشتافت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه بسوی دجله بشتافت چون بدجله رسید دام در دجله انداخت چون دام بیرون آورد در دام چیزی نیافت از آنمکان بکنان دیگر رفت و دام در دجله انداخت چیزی در دام بیرون نیامد و از آنمکان بکنان دیگر رفت و پیوسته از مکانی بمکانی همیرفت تا اینکه از شهر مسافت نیم روزه راه دور شده و دام همی انداخت ولی چیزی در دام بیرون نمی آمد آنگاه با خود گفت بخدا سوگند که جز این یک دفعه دام نخواهم انداخت خواه خالی بدر آید خواه بر پس دام را از غایت خشم با توانائی تمام در آب انداخت در آن هنگام طوق از گردن او جسته در میان دجله افتاد در حال دام از دست بینداخت و جامه خویش برکنده در کنار دجله گذاشت و بدجله فرورفت و بر اثر زرها در آب غوطه خورد و پیوسته فرو میرفت و بیرون میامد تا صد بار غوطه خورده بدر آمد و از بسیاری فرو رفتن و بر آمدن قوتش برفت و از بول اثری نیافت چون نومید گشت از آنجا بدر آمد و جز دام و عصا و قفه چیزی نبود از جامه خویش اثری ندید با خود گفت مرا کار چنان شد که در مثل گفته اند ما تکمل الحجة الابنیک الجمل پس از آن دام بگشود و بر خویشتن به پیچید و قفه بردوش نهاده عصا بکف گرفت و مانند اشتر ریمده بچپ و راست و پیش و پس همی دوید و گرد برخسار او همی نشست و او مانند دیوی بود که از زندان سلیمان علیه السلام گریخته باشد خلیفه صیاد را کار بدینجا رسید و اما خلیفه هرون الرشید بازرگانی داشت گوهر فروش که ابن قرناص میگفتند و همه بازرگانان و دلایان می دانستند که ابن قرناص بازرگان خلیفه است و آنچه در بغداد از گوهرها و تحفهها بیع و شری میشد نخست باین قرناص می نمودند و همچنان کنیزکان و بندگان را که بیع و شری میکردند نخست بر عرضه میداشتند روزی از روزها ابن قرناص بازرگان در دکه خود نشسته بود که شیخ دلایان نزد او آمد و با او کنیزکی بود در غایت حسن که هیچ دیده مانند او را ندیده بود و از جمله محاسن آن کنیزک این بود که همه علوم و فنون نیک میدانست و نواختن همه آلات طرب خوب می توانست و شعرهای نثر انشاد میکرد چون کنیزکرا باین فرناص بنمودند او را به پنج هزار دینار زر سرخ شری کرده و حله بقیمت هزار دینار بروی پوشانیده او را نزد خلیفه هرون الرشید آورد و خلیفه آنشب را با کنیزک بروز آورده در علوم و فنون آزموده او را در همه چیزها دانا دیده و بی نظیر یافت و آن کنیزک قوت القلوب نام داشت و زلف گره گیرش بدان سان بود که شاعر گفته همیشه پر شکست آندو زلف حلقه پذیرد شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر بشک مانند اگر مه پرست باشد مشک ببقیر ماند اگر پر نگار باشد قیر چون بامداد شد خلیفه هرون الرشید ابن قرناص را حاضر آورد و شش هزار دینار قیمت کنیزک را باو داده دل بکنیزک بسته با و مشغول شد و سیده زبیده دختر عم خود را ترک و سایر خاصگان نیز فراموش شدند و یکماه تمام در منزل کنیزک بنشست و از نزد او جز بهنگام نماز آدینه بدر نمیرفت این کار بیزرگان دولت دشوار شد شکایت بوزیر خلیفه جعفر برمکی بردند جعفر برمکی صبر کرد تا روز آدینه شد در مسجد جامع نزد خلیفه هارون الرشید رفته از هر سوی سخن همیراند تا اینکه حکایت عشق در میان آورده قصه های عشق و عاشقی فرو خواند تا اینکه مکنون خاطر خلیفه را بداند خلیفه گفت ای جعفر قصد ترا دانستم و لکن بخدا سوگند این کار باختیار من نیست و مرا دل اسیر دام عشق است نمی دانم که عاقبت کار چون خواهد شد جعفر وزیر گفت ایها الخلیفه بدانکه این کنیزک ماهروی که قوت القلوب نام دارد در زیر حکم تو و از کنیزکان تست نشاید که بدینسان شیفته و دل بسته او باشی من ترا بچیزی دیگر آگاه کنم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که بهترین چیزها از برای ملوک و ابناى ملوک

نخجیر و لهو و لب و نشاط و طرب است هر گاه تو بنخجر شوی و بلهو و لب بردازی بساهمت که آن کزیک را فراموش کنی خلیفه گفت ای جعفر خوب گفتی و بکار نیکو اشارتم کردی پس چون نماز جمعه تمام شد خلیفه از مسجد بدر آمد و همان دم با جعفر وزیر سوار گشته بتفرج گرایند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدوسی و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه هرون الرشید با جعفر بر مکی میرفتند تا بصحرا رسیدند و خلیفه و جعفر هر يك بر استری سوار بودند و با یکدیگر بحدیث در پیوسته از لشکر پیش افتادند هوا از اثر آفتاب گرم شد خلیفه را تشنگی سخت غالب گشته چشم باین سوی و آن سوی انداخته چیز سیاهی بروی تلی بلند بدید با جعفر گفت آنچه را که من می بینم تو نیز می بینی یا نه جعفر وزیر گفت آری ای خلیفه جهان بر روی تل سیاهی همی بینم خلیفه گفت شاید آن سیاهی باسبان بوستان باشد و در هر حال او از آب دور نخواهد بود وزیر گفت من بسوی او روم و از نزد او آب بیاورم خلیفه هرون الرشید گفت مرا استر را هوارتر از استر تست تو در همان مکان بایست تا لشکر برسند من خود بدان سوی رفته در نزد او آب خورم و بزودی باز آیم پس هرون الرشید استر خویش برانده و مانند باد تند همی رفت که بر آن سیاهی نزدیک شد خلیفه صیاد را دید که عریان ایستاده دام بر خود پیچیده است و چشمانش از بس سرخی شعله است از آتش و صورت مهیب و قد خمیده گرد آلودش بغول همی ماند خلیفه هرون الرشید او را سلام داد خلیفه صیاد رد سلام کرد ولی خشمناک بود و آتش از دهانش فرو میریخت خلیفه هرون الرشید گفت ایمرود در نزد تو آبی هست خلیفه صیاد گفت مگر ناپینائی و یا دیوانه هستی اینک دجله در پشت همین تلمست خلیفه هرون الرشید به پشت تل روان گشته در کنار دجله فرود آمد و آب نوشید و استر خود را آب داد پس از آن بسوی خلیفه صیاد باز گشت و باو گفت ایمرود از بهر چه در اینجا ایستاده و صنعت تو چیست خلیفه صیاد گفت این پرسش تو عجیبتر از پرسشی است که از آب کردی آیا صنعت مرا بر دوش من نمی بینی خلیفه هرون الرشید گفت گویا صیادی خلیفه صیاد گفت آری صیادم خلیفه هرون الرشید گفت چه دستارت کجاست اتفاقاً آنچه از خلیفه صیاد رفته بود با آنچه خلیفه هرون الرشید بر شمرده مساوی بودند چون خلیفه صیاد این سخن از هرون الرشید بشنید چنان گمان کرد که جامهای او را از کنار دجله او برداشته در حال از روی تل چابک تر از برق جهنده بزیر آمد و لگام استر هرون الرشید گرفته گفت ایمرود آنچه از من برده باز ده و مزاح بیکسو نه خلیفه هرون الرشید گفت بخدا سوگند من جامهای ترا ندیده ام و نمی دانم که در کجاست و خلیفه هرون الرشید روئی بزرگ و دهانی کوچک داشت خلیفه صیاد باو گفت پندارم که تو نای زنی هر چه هستی جامهای من باز پس ده و گرنه باین عصا چنانست بزمن که بجامهای خود پلیدی کنی چون خلیفه هرون الرشید عصا اندر کف خلیفه صیاد دید با خود گفت بخدا سوگند که من ازین گداتحمل نیم ضربت این عصا نتوانم کرد در حال قبای حریر که در بر داشت بر کنده با خلیفه صیاد گفت ایمرود این قبا را ببدل جامهای خود گیر خلیفه صیاد قبا را گرفته و از گون کرد و گفت جامهای من با ده چنین عباى منقش برابر بود خلیفه هارون الرشید گفت او را بپوش تا جامهای ترا پدید آورم خلیفه صیاد قبای خلیفه را بپوشید چون قبا دراز بود بر قامت او راست نیامد کاردی بر گوشه قفه بسته داشت آن کارد گرفته از دامن قبا سه و جب بپیرید تا آنکه قبا برابر زانوی او بایستاد پس از آن روی به هرون الرشید کرده گفت ای نای زن ترا بخدا سوگند میدهم با من باز گوی که در ماهی از شغل نای زنی ترا وظیفه از استاد خود چند است خلیفه گفت در هر ماهی مرا وظیفه ده دینار زر سرخ است خلیفه صیاد گفت ای مسکین اندوه تو بار دوش من گشت بخدا سوگند که هر روز ده دینار عاید من شود اگر خواهی با من باش و خدمت من بجای آور تا ترا شغل صیادی آموخته و شریک خود گیرم و در هر روز پنج دینار ترا بدهم و اگر استاد ترا با تو سخنی باشد من او را باین عصا از تو دفع کنم خلیفه هارون الرشید گفت باین کار راضی هستم خلیفه صیاد گفت الحال از خر فرود آی و او را ببند تا ماهیان صید کرده برو بار کنیم و خود نزد من آی که همین ساعت ترا صیادی بیاموزم در آن هنگام خلیفه هرون الرشید از استر فرود آمده استر بیست و دامن بر میان استوار کرد خلیفه صیاد باو گفت ای نای زن این دام را چنین بگیر و بر روی ساعد های خود بدینسان ببنداز و بدینگونه در دجله اش بیفکن خلیفه هرون الرشید چنان کرد که خلیفه صیادش آموخته بود آنگاه دام در دجله ببنداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام بر کشید بیرون آوردن نتوانست خلیفه صیاد گفت ای نای زن شوم اگر عباى ترا در عوض جامهای خود بگیرم اکنون اگر دام من بگسلد خر ترا در عوض دام خود خواهم گرفت و ترا چندان خواهم زد که راه بازگشتن ندانی خلیفه هرون الرشید گفت بیا تا من و تو باهم بر کشیم پس هر دو دام بر کشیدند و با مشقتی بسیار دام بدر آورده دیدند که دام پر از ماهیان رنگارنگ است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بدام اندر بسی ماهیان رنگارنگ بود خلیفه صیاد با خلیفه هرون الرشید گفت ای نای زن اگر چه بسیار زشت و قبیح منظری ولکن چون

صید کردن یادگیری صیادی هنرمند خواهی شد اکنون تو خر خود سوار شو و ببازار رفته دو جوال بیاور تا ماهیان بخر تو بار کنیم و مرا ترازو و سنگ هست همه را با خود بر داریم و تو کاری نداری جز اینکه ترازو گرفته بسنجی و قیمت ماهیان بستانی که این همه ماهیان بیست دینار قیمت بیش دارند اکنون با آوردن جوالها بشتاب و دیر مکن خلیفه هرون الرشید خلیفه صیاد را با ماهیان در آن مکان گذاشته باستر خود سوار گشته در غایت طرب روان گشت و بر آنچه میان او و صیاد گذشته بود همی خندید و همی رفت تا بجعفر وزیر بر مکی رسید چون جعفر او را دید گفت ایها الخلیفه شاید که تو از بهر آب خوردن رفتی باغی خرم در

آنمکان یافتی بتفرج مشغول شدی هرون الرشید بخندید آنگاه جمیع اعیان در پیش خلیفه زمین بیوسیده گفتند ایها الخلیفه خدای تعالی شادی ترا مستدام کند و حزن و اندوه از تو دور گرداند سبب دیر آمدن چه بود و بر تو چه رفت خلیفه بایشان گفت حدیثی عجیب بر من برفت و کاری غریب روی داد پس حدیث خلیفه صیاد و آنچه او را با هرون الرشید در میان گذشته بود باز گفت که صیاد او را دزد جامهای خود دانست و خلیفه قبای خود را بدو داده جعفر گفت بخدا سوگند ایخلیفه مرا بخاطر بود که آن قبا از تو بطلبم ولی اکنون از صیاد او را شری کنم خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند سه وجب از طرف دامنش بریده و لکن ای جعفر ماهی بسیار در دریا صید کردم و آن ماهیان در کنار دریا نزد استاد من خلیفه صیاد است او در آنجا بانتظار من ایستاده که دو جوال بر داشته بسوی او باز گردم و ماهیان بار کرده بیازار بریم و ماهیان بفروشیم و قیمت بخش کنیم جعفر گفت ایها الخلیفه من از بهر شما مشتری آورم که ماهیان شما را شری کند خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر بیدران پاکم سوگند که هر کس از آن ماهیان که در نزد استاد من خلیفه صیاد است یک ماهی از برای من بیاورد او را یکدینار زر سرخ دهم پس منادی در میان لشکر ندا کرد که بدوید و ماهی از بهر خلیفه شری کنید در حال مملوکان بسوی دجله بشتافتند و در هنگامیکه خلیفه با انتظار هرون الرشید ایستاده بود مملوکان از چهار طرف بروگرد آمدند و ازو ماهی گرفته بد ستار چهای نو میگذاشتند و از بهر ماهی با یکدیگر جنگ میکردند خلیفه صیاد گفت شك نیست که این ماهیان از ماهیان بهشتند آنگاه دو ماهی بدست راست و دو ماهی بدست چپ گرفته بدجله اندر شد و تا سینه فرو رفت و می گفت خداوندا بحق ماهیان سوگند میدهم که شریک من نای زن را همین ساعت برسان ناگاه غلامکی دیرتر از غلامان دیگر برسد دید که ماهی نمانده بچپ و راست نگاه میکرد خلیفه صیاد را دید که در آب فرو رفته و ماهیان در دست دارد بانگ بر صیاد زد که نزد من آی صیاد گفت ایغلام پی کار خویشتن شو و سخن دراز مکن آنگاه غلامک پیش رفته گفت این ماهی از برای من بیاور تا قیمت ماهی بدهم خلیفه صیاد گفت مگر تو عقل نداری من این ماهیان نخواهم فروخت آنغلام دبوس بر کشیده بسوی او رفت خلیفه صیاد ماهیان بسوی او انداخته گفت ای شقی مزین که انعام از دبوس بهتر است آنغلام ماهیان برداشته بدستار چه بگذاشت و دست در جیب برده دینار و درمی در جیب خود نیافت بصیاد گفت ترا بخت شوم است بخدا سوگند مرا دیناری و درمی نیست و لکن بد را بالخلافه بیا و بگو که مرا بخواجه صندل دلالت کنی خدامان ترا پیش من دلالت کنند چون پیش من آئی ترا بی بهره نکنم خلیفه صیاد گفت امروز روز با برکتی است و برکت آن از نخست آشکار بود پس صیاد دام برداشته بر دوش انداخت و همی رفت تا بیفداد رسید مردمان خلعت بربر او دیده باو نظاره میکردند تا اینکه صیاد بکوچه داخل شد که دکان خیاط خلیفه هرون الرشید در سر آن کوچه بود چون خیاط جامه ای از جامهای خلیفه را در تن خلیفه صیاد دید گفت ایخلیفه این جامه از کجا آورده خلیفه صیاد گفت من این را از کسی گرفته او را صیادی آموختم و او بغلامی من اعتراف کرد من نیز از بریدن دست او در گذشتم که او جامهای من دزدیده بود و این عبای منقش را بدل جامهای من داده خیاط دانست که خلیفه هرون الرشید بروی گذشته و با او مزاح کرده و خلعتش داده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و نهم بر آمد

صیاد بسوی خانه خود روان گشت و او را کار بدینگونه داد است پس از آن

شد و اما خلیفه هرون الرشید بتفرج بیرون نرفته بود مگر بجهت آنکه از قوت القلوب بچیز دیگر مشغول شود و اما زبیده چون خبر قوت القلوب بشنید و میل خلیفه را باو بدانست از آنجا که حسد شیوه زنانست بقوت القلوب رشک برد و از خواب و خور باز ماند و پیوسته انتظار غیبت خلیفه را میکشید که از بهر قوت القلوب فکر دامی نماید چون دانست که خلیفه بنخجیر گاه رفته کنیزکان را فرمود که خانه را فرشهای حریر بگسترند و خوردنیها و حلواها حاضر آوردند و بنگ در آن حلواها بکار بردند و یکی از کنیزکان را فرمود که بسوی قوت القلوب رفته او را بضيافت سیده زبیده دختر عم خلیفه بخواند و باو بگوید که امروز سیده زبیده دوا خورده بشنیدن نغمهای طرب انگیز مشتاق است چون کنیز نزد قوت القلوب شد و بیفام بگذازد قوت القلوب در حال برپای خاست و نمیدانست که از بهر او چه دامی نهاده اند پس با فرستاده سیده روان شد و همی رفتند تا بنزد سیده زبیده رسیدند چون قوت القلوب را نظر بسیده افتاد زمین را بوسه داد و برپای ایستاد و گفت السلام علی الستر الرفیع خدایتعالی اقبال و نیک بختی را نصیبت گرداند در آن هنگام سیده زبیده سر بسوی او برداشت و بحسن و جمال او نظاره کرده صورتی دید که تقارن فکر و زیبایی لو بر لوح وجود نقشی نکشیده و مصور تقدیر بر عنائی او شکلی ندیده زلف پرشکانش بکمند فتنه عالمیان را در زنجیر بسته و ماه جهانتاب از حسرت جبهه اش بخاکستر نشسته بخش عشاق را شمع شبستان بلبش لعل و شراب می پرستان

قدش بخت بلند راست بینان بخم زلفش حریف شب نشینان بشکر از رشک نطقش رفته در تنک عقیق از شرم لعلش رفته در سنک سیده زبیده چون او را دید بنواخت و گفت ای قوت القلوب بنشین تا از نغمات طرب انگیزت بنشاط اندر شویم و بحسن صنعت تو تفرج کنیم قوت القلوب فرمان پذیرفت در حال نشسته دف بگرفت و چنان بخواند که مکان برقص در آمد آنگاه دف بگذاشت چنگ برداشت پس از آن چنگ گذاشته بر بطن برداشت و تارهای آن محکم کرده او را در کنار گرفت و چهار طریق بزد و نوبتی بخواند چنانکه حاضران مدهوش شدند و شنوندگان طرب کردند پس از آن این دو بیتی بر خواند

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجا می لعل و حورعین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهلم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون قوت القلوب در پیش سیده زبیده عود بزد و شعر بر خواند پس از آن برقص برخاست و چنان برقصید که سیده زبیده برو عاشق شد و با خود گفت پسر عم هرون الرشید را در عشق این لعبتگر ملامت نتوان کرد پس از آن قوت القلوب در پیش زبیده زمین بیوسید و بنشست و طعام و حلوا حاضر آوردند و حلوائیکه بنک بدو آمیخته بودند پیش آوردند قوت القلوب از آن حلوا بخورد و هنوز حلوا در شکم او جای نگرفته بود که از اثر بنک سرش بگشت و بیخود بیفتاد و سیده زبیده کنیزکان را گفت که او را در فلان غرفه نگاه دارید کنیزکان چنان کردند که زبیده فرمود پس از آن زبیده با خادمان گفت صندوقی مهیا کرده نزد سیده آوردند و فرمود که صورت قبری بسازند و چنان شهرت دهند که قوت القلوب ناگهان بمرد و هر کس بگوید قوت القلوب زنده است کشته خواهد شد پس خلیفه در همان ساعت از نخجیر بازگشت و نخستین سخنش پرسش قوت القلوب بود خادمان پیش رفته زمین آستان بوسه دادند و گفتند خلیفه را زندگانی دراز باد که قوت القلوب از طعام گلوگیر گشته بمرد خلیفه گفت ایملک شوم خدا بتمالی ترا بشارت خیر ندهد پس از آن برخاسته بقصر در آمد و از هر کس که در قصر بود خبر مرگ قوت القلوب را بشنید و از قبر قوت القلوب جویان شد او را بسر قبر مزور آورده قبر را بر وی بنمودند چون چشمش بر آن قبر افتاد فریاد بر آورد و بگریست و این دو بیت بر خواند: شاید که چشم چشمه بگیرد بهایهای بن بر بوستان که سرو بلند از میان برفت بالا بلند کرد درخت بلند نازنا که بحسرت از نظر باغبان برفت پس از آن محزون و مملول برخاست و اما سیده زبیده چون دید که خلیفه مرگ قوت القلوب را باور کرده در حال قوت القلوب را حاضر آورده در صندوقش بنهاد و با خادم گفت بزودی این صندوق ایبازار برده بفروش و لکن با مشتری شرط کن که سر او را نگشوده شری کند چون صندوق بفروشی قیمت او را بتصدق ده خادم صندوق برداشته بیرون رفت ایشانرا کار بدینجا رسید اما خلیفه صیاد چون شب را بروز آورد با خود گفت امروز مرا شغلی به از آت نیست که بسوی خواجه صندل که ماهی از من خریده بروم که او بمن وعده کرده که در دارالخلافه بنزد او شوم بس خلیفه صیاد از خانه خود بدر آمده بسوی دارالخلافه روان شد چون بقصر خلیفه بر رسید مملوکان و بندکان و خادمان را دید که پاره نشسته و بعضی ایستاده اند چشم بر ایشان دوخته بدقت همی نگریست خواجه صندل را چشم بخلیفه صیاد افتاد او را بشناخت صیاد نیز او را دیده بشناخت گفت ای سیاهک خداوندان امانت نه چنین باشند خواجه صندل از سخن او بخندید و دست در جیب کرد که او را چیزی دهد ناگاه آواز جمعی بلند شد خواجه صندل سر بر کرده دید که جعفر وزیر از نزد خلیفه بدر آمده و خداوندان حاجت و خادمان و غلامان بر وی گرد آمده اند خواجه صندل بر پای خاسته نزد جعفر شد و با یکدیگر بحديث مشغول شدند خلیفه صیاد دیر گاهی بایستاد و خواجه بسوی او نگاه نکرد خلیفه در خشم گشته بخواجه صندل متعرض شد و با دست خود اشارت بسوی او کرده گفت ای سیاهک مرا روانه کن تا بروم خواجه صندل آواز او را بشنید ولی از جعفر وزیر شرم کرد که رد جواب کند و با وزیر بحديث گفتن مشغول بود خلیفه صیاد گفت ای غلامک چرا سر گرانی میکنی و حق من از بهر چه باز پس نیدهی نفرین خدا بر آن کس باد که متاع مردمان گرفته با ایشان سر گرانی میکند خواجه صندل سخن او را بشنید و از جعفر وزیر شرم کرده سخن نگفت جعفر وزیر نیز او را بدید که با دست خود اشارت میکند و با خواجه صندل سخن میگوید و لکن ندانست که باو چه میگوید با خواجه صندل گفت این مسکین از تو چه میخواهد صندل خادم گفت ایها الوزیر مگر او را نمی شناسی وزیر گفت من او را از کجا میشناسم که بجز این دم او را ندیده ام خادم گفت ایوزیر این همان صیاد است که ماهیان او را در کنار دجله بتاراج بردند و لکن وقتیکه من بکنار دجله رسیدم چیزی از ماهیان برجا نمانده بود او را در میان دجله ایستاده دیدم که چهار ماهی در دو دست داشت من نخواستم که تهی دست بسوی خلیفه بازگردم بصیاد گفتم ماهیان خود را نزد من آور و قیمت آنها را از من بستان چون ماهیان بمن داد دست در جیب بردم که او را چیزی دهم در جیب خود چیزی نیافتم باو گفتم فردا در دارالخلافه نزد من آی تا ترا چیزی دهم امروز که نزد من آمد من دست در جیب بردم که او را چیزی دهم در آنحال تو بیرون آمدی من در خدمت تو ازو مشغول شدم و ایستادن او دیر کشیده اینک با من تعرض میکنند چون فسه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهلم و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون خواجه صندل حکایت خلیفه صیاد با جعفر وزیر بر مکی بازگفت جعفر وزیر از سخن او تبسم کرده گفت ای رئیس خواجهگان مگر تو او را نمی شناسی که حاجت او را روا نکردی صندل خادم گفت لا والله من او را نمی شناسم وزیر گفت او شریک و اوستاد خلیفه هرون الرشید است چون امروز خلیفه محزون و اندوهناک میباشد همین صیاد خلیفه را مایه شادی تواند بود اکنون تو او را در همین جای نگاه دار تا من با خلیفه مشورت کنم و او را نزد خلیفه برم شاید که بسبب او دل خلیفه بگشاید و حزن قوت القلوب از خاطرش برود و او را چیزی دهد که در معیشت خود صرف کند و سبب این احسان تو باشی آنگاه جعفر وزیر بسوی خلیفه بازگشت و صندل خادم مملوکان را بنگاه داشتن خلیفه صیاد بگماشت خلیفه صیاد گفت ای سیاهک خوب احسان کردی من آمدم که وام خود از تو بخواهم تو خادمان بنگاه داشتن من همی گماری جعفر وزیر نزد خلیفه شد او را دید نشسته و سر بزیر انداخته محزونست و این دو بیت همی خواند: بیوی یاری بردیم انتظار بی انتظار ما را نگشود هیچ کاری بهردم غم فراقش بردل نهاد دردی بهر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری جعفر وزیر خلیفه را سلام داد خلیفه سر بر کرده جواب سلام گفت جعفر گفت اگر خلیفه اجازت دهد چاکر را سخنی هست خلیفه گفت هر چه خواهی بگو که بر تو باکی نیست و تو خلافت را رکن استوار هستی وزیر گفت ایها الخلیفه من از آستانه باز گشته

قصه خانه خود داشتم شريك و استاد تو خلیفه صیاد را دیدم که بر در ایستاده و از تو شکایت می کرد و میگفت که من او را شريك خود کردم و صیادش آموختم و او رفت که جوال از بهر من بیارود تا ماهیان بار کسره بیازار بریم باز نیامد شیوه شرکت نه چنین و رسم استادی و شاگردی نه اینست ای خلیفه زمان اگر تو با او شرکت داری باکی نیست و گرنه او را بیاگاهان که با دیگری شريك شود چون خلیفه هرون الرشید سخن جعفر بشنید تبسم کرد و اندوهش کم شد و با جعفر گفت بحق خلافت سوگندت میدهم آنچه گفتی راستست یا نه جعفر جواب داد بزنگانی خلیفه سوگند راست گفتم اکنون بر در ایستاده است خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند در روا کردن حاجت او بکوشم هر گاه از بهر او در دست من رنجی یا راحتی مقدر شده باشد باو خواهد رسید پس از آن خلیفه هرون الرشید ورقه گرفته پاره پاره اش برید و با جعفر گفت بیست گونه احسان از یکدینار تا هزار دینار و از پستترین مناصب تا منصب خلافت بنویس و بیست گونه هم عذاب که پستترین آنها تزیرو سختترین آنها کشتن شود بنویس جعفر وزیر قرعه ها را بدانسان که خلیفه امر کرده بود نوشت پس از آن خلیفه فرمود ای جعفر بروح پاک بدرانم سوگند و بحق قرابتی که مرا با حمزه و عقیل است که من خلیفه صیاد را حاضر گردانم و او را بگرفتن ورقه از این او راق بفرمایم و هر چه که در آن ورقه بیرون آید خلیفه را برو مالک گردانم اگر چه خلافت هم باشد خویشتن را معزول کرده بدو سپارم و اگر در آن ورقه کشتن و یا بریدن و یا عقوبت دیگر باشد بکنم الحال تو برو و صیاد را پیش من آور چون جعفر این سخن بشنید با خود گفت سبحان الله بسا هست که از برای این مسکین قرعه بیرون آید که هلاک او در آن باشد و من سبب هلاکت او شوم و لکن من ناگزیرم که او را در نزد خلیفه حاضر آورم هر چه که خدایتعالی خواسته آن خواهد شد پس جعفر وزیر بسوی خلیفه صیاد رفته آستین او را گرفته همی برد و خادمان از پس و پیش روان بودند خلیفه صیاد در زیر لب میگفت حبس کردن من بس نبود که خادمان از هر سو بر من گرد آمدند و راه گریز بر من بیستند کاش من نزد این سیاه شوم نیامده بودم پس چون جعفر از هفت دهلیز بگذشت بخلیفه صیاد گفت چشم باز کن که اکنون در پیش خلیفه روی زمین حاضر خواهی شد آنگاه برده بر داشتند چشم خلیفه صیاد بخلیفه هرون الرشید افتاد که بر تخت نشسته و بزرگان دولت ایستاده اند خلیفه صیاد او را بشناخت پیش رفته باو گفت اهلا و سهلا ای نای زن توزیننده نبود که از من صیادی بیاموزی پس از آن مرا نزد ماهیان گذاشته از بهر آوردن جوال بروی و باز نیائی آنگاه مملوکان سوار چارپایان رنگ رنگ گشته بر من هجوم آوردند و ماهیان از من بتاراج برند و لکن همه اینها در زیر سر تست اگر تو زودتر جوال آورده بودی صد دینار بیشتر ماهی می فروختیم اکنون که من آمدم حق خود بستانم مرا در اینجا حبس کردند نمیدانم ترا در این مکان که حبس کرده و از بهر چه درین مکان نشسته خلیفه هرون الرشید تبسمی کرده باو گفت نزدیکتر آی و یکی ازین ورقه ها بگیر خلیفه صیاد گفت ای نای زن دیروز صیاد بودی امروز ترا میبینم که رمال هستی و لکن بدانکه هر کس صنعت بیشتر دارد روزگار او پریشان تر است جعفر وزیر گفت سخن مگو و یکی از این ورقها بگیر آنگاه خلیفه صیاد پیش رفته دست دراز کرد و گفت هیات که این نای زن دوباره شاگرد من شود و بصیادی اقبال کند پس ورقه گرفته بخلیفه اش بداد و باو گفت ای نای زن راست گو که چه چیزی در این ورقه است و هیچ چیز از من پوشیده مدار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و دوم بر آمد گفت ایملک جوانبخت خلیفه صیاد گفت راست گو که درین ورقه چیست خلیفه

هرون الرشید ورقه بگرفت و جعفر وزیر بر مکی داد و باو گفت آنچه در ورقه است بخوان جعفر وزیر ورقه نظاره کرده گفت سبحان الله خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر در ورقه چه بود جعفر گفت در ورقه بیرون آمده که صد چوب بصیاد بزنند پس خلیفه فرمود که او را صد چوب بزنند خادمان صد چوب بصیاد بزدند آنگاه خلیفه صیاد برخاسته گفت نفرین خدا بچنین بازی بیاید مگر حبس کردن و زدن از جمله بازیهای شامت جعفر وزیر گفت ایها الخلیفه چگونه این مسکین از دریا تشنه باز گردد تمنای من از خلیفه اینست که برو تصدق کند بگرفتن ورقه دیگر اجازتش دهد شاید که در آن ورقه چیزی از بهر او بیرون آید و از آستان خلیفه بخرمی باز گردد خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند اگر در ورقه کشتن او بیرون آید بخواهمش کشت و سبب تو خواهی بود جعفر جواب داد اگر کشته شود راحت یابد خلیفه صیاد با جعفر گفت روی خوبی نبینی مگر من بغداد را برتوتنگ کردم که کشتن من میخواهی جعفر وزیر گفت ورقه بگیر و سخن مگوی خلیفه صیاد ناچار دست برده ورقه گرفته جعفر داد جعفر ورقه خوانده سخن نگفت خلیفه هرون الرشید پرسید ای پسر یحیی از بهر چه سخن نگفتی جعفر جواب داد ای خلیفه در ورقه بیرون آمده است که خلیفه صیاد را چیزی مده هرون الرشید گفت او را در نزد ما نصیبی نیست بگذار تا از پی کار خود شود جعفر وزیر گفت ترا بروح پاک بدرانت سوگند میدهم اجازت ده تا ورقه سیمین بگیرد شاید او را بهره رسد خلیفه هرون الرشید بگرفتن ورقه جوازش داد صیاد دست برده ورقه سیمین بگرفت و در آن ورقه نوشته بودند که یک دینار بصیاد بده جعفر وزیر بصیاد گفت از بهر تو بسیار کوشیدم ولی خدایتعالی جز این یک دینار نصیب تو نکرده بود خلیفه صیاد گفت آری صد چوب یک دینار نیکو معامله است خدایتعالی ترا تندرستی ندهد هرون الرشید از سخن خلیفه بخندید و جعفر آستین خلیفه را گرفته بدر آورد چون صیاد بدر قصر رسید خواجه صندل را نظر بر وی افتاد باو گفت ای صیاد از آنچه خلیفه بتو داده نصیب ما را بده خلیفه صیاد گفت ایسیاه شوم اگر میخواهی انعام خلیفه را با من بخش کنی من صد چوب خورده و یکدینار گرفته ام و لکن این یکدینار را تو بگیر پس دینار بسوی او انداخته گریان گریان روان شد چون خواجه صندل او را در آن حالت بدید دانست که چه میگوبد در حال علامان را گفت او را باز گردانند و خود دست در جیب برده همیانی سرخ بدر آورد و او را بگشود و زرهانی که در آن

بود بدر آورده بشمرد يك صد دينار بود بصياد گفت اين زرها در عوض ماهيان خود گير و از پی کار خویشان شو در آن هنگام خلیفه صیاد فرحناك شد و يكصد دينار با دیناری که خلیفه داده بود برداشته از قصر بیرون شد و الم چوبها فراموش کرد از قضا او را بسرای کنیز فروشان گذار افتاد در آنجا حلقه بزرگ و خلقی بسیار دید پیش رفته صفها بشکافت در میان جماعت بایستاد شیخی را دید بر پای ایستاده و صندوقی در پیش دارد و خادمی بر آن صندوق نشسته و شیخ ندا میدهد و میگوید کیست که بخرید این صندوق مجهول در بسته که از خانه سیده بیرون آمده مبادرت کند یکی از بازرگانان گفت بخدا سوگند خریدن صندوق خطرناک دارد لکن من او را به بیست دينار شری کنم دیگری گفت به پنجاه دينارش بخرم القصة بازرگانان بر قیمت صندوق همی افزودند تا اینکه یکصد دينار رسید منادی گفت ای بازرگانان در میان شما کسی هست که دیگر افزون کند خلیفه صیاد گفت من این صندوق را بیکصد و یک دينار خریدم چون بازرگانان سخن خلیفه صیاد بشنیدند او را مزاح دانستند و برو بخندیدند و شیخ گفتند آنرا بخلیفه صیاد بده و یکصد و یکدینار ازو بستان شیخ دلالت آن گفت آری این صندوق را نفروشم مگر بخلیفه صیاد اینخلیفه صندوق بگیر و قیمت بشمار خدا او را بتو مبارک کند در حال خلیفه زرها بیرون آورده بخادمی که صندوق آورده بود بشمرد وصیغه بیع و شری بخواندند خادم زرها گرفته بمسکینان بدل کرد و بقصر بازگشت سیده زبیده خرسند شد و اما خلیفه صیاد صندوق بردوش گرفته از گرانی طاقت برداشتن نبود با مشقتی بسیار همی برد تا بدر خانه خود رسانید و صندوق بزمین نهاد خود نیز نشسته بفکر رفت و با خود گفت کاش میدانستم که در صندوق چیست پس از آن در خانه خود گشوده با تعب و مشقت صندوق را بخانه برد و درگشودن صندوق بسی کوشید نتوانست با خود گفت نمیدانم بکدام عقل این را خریدم ناچار باید که این صندوق بشکنم و آنچه در صندوق است بازبینم پس از آن چندی بکوشید قفل صندوق را شکستن نتوانست با خود گفت به از آن نیست که این کار بفردا بگذارم آنگاه قصد خواب کرد چون خانه را صندوق بطول و عرض فرا گرفته بود جائی از برای خفتن نیافت بفراز صندوق رفته بخفت و ساعتی نرفته بود که چیزی در صندوق بجنبش آمد خلیفه هراس کرده خوابش از سر برفت و عقلش پیرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب هشتصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه صیاد عقلش شهر زاد لب از داستان سرروست پیرید و بر پای خاسته گفت گویاجنی درین صندوق باشد خوب شد که او را گشودن نتوانستم که اگر او را میگشودم جنیان بتاریکی مرا هلاک میگردند پس ساعتی حیران بایستاد پس از آن بفراز صندوق رفته بخسبید صندوق دوباره بجنبش آمد خلیفه جستجوی چراغ کرده چراغ در خانه نیافت در حال از خانه بیرون آمد و بانگ بر مردمان محلت زد مردمان از آواز او بیدار شدند و گفتند ای خلیفه ترا چه زوی داده خلیفه گفت مرا با چراغی دریابید که جنیان بخانه من آمده اند مردمان بر وی بخندیدند و چراغی روشن کرده بدو دادند خلیفه چراغ گرفته بخانه خویش در آمد و قفل صندوق را با سنگی بزرگ بشکست و صندوق بگشود بصندوق اندر دختری دید مانند حور که بنگ خورده و از قضا بنگ را قی کرده و بخود آمده پس دخترک چشمان خود گشوده گفت ای یاسمن و ای سوسن نزد من آئید خلیفه صیاد گفت آفرین بر حشیش آنگاه دخترک بخود آمده خلیفه را بدید و باو گفت تو کیستی و من در کجایم خلیفه جواب داد تو در خانه منی قوت القلوب پرسید من در قصر خلیفه ه.رون الرشید نیستم خلیفه جواب داد ای دیوانه هرون الرشید کیست تو کنیز منستی و امروز ترا بیکصد و یک دينار گرفته ام چون کنیزك سخنان او بشنید از نام او باز پرسید گفت مرا نام خلیفه است ولی نیک بخت شده ام و مرا بیخت خویش اینگمان نبود دخترک بخندید و بخلیفه گفت اگر از خوردنی چیزی هست بیاور خلیفه گفت بخدا سوگند جرعه آبی ندارم و من خود نیز دو روز است چیزی نخورده ام و بلبقمه محتاجم دخترک بروی بخندید و باو گفت برخیز و چیزی از همسایگان بخواه که از گرسنگی بهلاکت اندرم خلیفه صیاد برخاسته از خانه بدر شد و بانگ بر همسایگان زد ایشان از خواب بیدار شدند و گفتند اینخلیفه ترا چه روی داده گفت ای همسایگان گرسنه ام و از گرسنگی خوابم نمیبرد همسایگان یکی قرصه و دیگری پاره پنیر و دیگری خیاری بیاوردند خلیفه آنها را بدامن کرده بخانه بازگشت و همه را در برابر دخترک بگذاشت و باو گفت فدای تو شوم بخور که هر که با من باشد چنین نعمتها خورد دخترک گفت بی کوزه آب چگونه چیز توان خورد که مبرسم گلوگیر شوم خلیفه کوزه شکسته سفالینی که داشت برداشته بیرون آمد و بانگ بر همسایگان زد گفتند اینخلیفه ترا چه مصیبت روی داده است خلیفه گفت نان که دادید بخوردم و اکنون تشنه ام احسان بر من تمام کنید و مرا جرعه آبی دهید یکی از همسایگان کوزه و دیگری ابریقی و دیگری قله بر از آب بیاوردند خلیفه کوزه خود را از آب پر کرده بخانه بازگشت و با دخترک گفت اینخاتون دیگر ترا حاجتی نماند اکنون حدیث خود باز گو دخترک گفت اگر تو مرا نمی شناسی من خود را بتو بشناسانم من قوت القلوب کنیز هرون الرشیدم که سیده زبیده بر من رشك برده بنگ خورنده و بیخودم کرده و درین صندوق نهاده است پس از آن قوت القلوب گفت منت خدا بر او که این کار باسانی گذشت و لکن اینجاده روی نداد مگر از نیکبختی تو از آنکه خلیفه ترا چندان مال دهد که بی نیاز شوی خلیفه صیاد گفت هرون الرشید نه آنست که من امروز در قصر او مجبوس بودم قوت القلوب گفت آری هرون الرشید همانست خلیفه صیاد گفت بخدا سوگند من از آن نای زن بخیلتر و کم خرد تر کسی ندیده ام که او امروز مرا صد چوبزد و یکدینارم بداد با اینکه من او را صیادی آموختم و شریک خود گردانیدم قوت القلوب گفت این سخنان زشت بگذار و چشم باز کن و اگر پس از این او را ببینی شیوه ادب از دست منه که او ترا بمقصود خواهد رسانید خلیفه صیاد چون سخن او را بشنید گویا خفته بود بیدار گشت و بجهت نیکبختی که داشت خدایتعالی دانائی و معرفت بروی عطا کرد آنگاه با قوت القلوب گفت

بچشم هر چه تو گفتی چنان کنم پس از آن با قوت القلوب گفت بسم الله بخسب قوت القلوب بخت و خلیفه دورتر از وی تا بامداد بخت چون بامداد شد قوت القلوب دوات و قلم و قرطاس بخواست در حال خلیفه صیاد آنها را حاضر آورد قوت القلوب به این قرناص که ندیم خلیفه بود کنسای نوشت و او را از حالت خویشتن آگاه کرد و بودن خود را در نزد خلیفه صیاد بر وی بنمود پس از آن ورقه بخلیفه صیاد داده باو گفت این کتاب بسوق گوهریان برده از دکان این قرناص گوهر فروش جوین شو چون ترا بر او دلالت کنند ورقه باو ده و هیچ سخن مگوی خلیفه صیاد ورقه گرفته بیازار گوهریان شد و از دکه این قرناص جوینان گشت خلیفه را بدکان او راه نمودند خلیفه بدانمکان آمده این قرناص را سلام داد و او رد سلام کرد و او را حقیر شمرد و باو گفت چه حاجت داری در حال خلیفه ورقه باو داد این قرناص ورقه گرفته بخواند و چنان دانست که در یوزه ایست ازو صدقه همبخواهد یکی از خادمان گفت او را نیم درم بده خلیفه صیاد گفت مرا حاجت بصدقه نیست ورقه بخوان این قرناص ورقه بر خواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را بوسیده بر چشم نهاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت این قرناص ورقه بوسیده بر چشم نهاد و بر پای خاسته با خلیفه گفت ای برادر ترا خانه کجاست خلیفه صیاد گفت با خانه منت

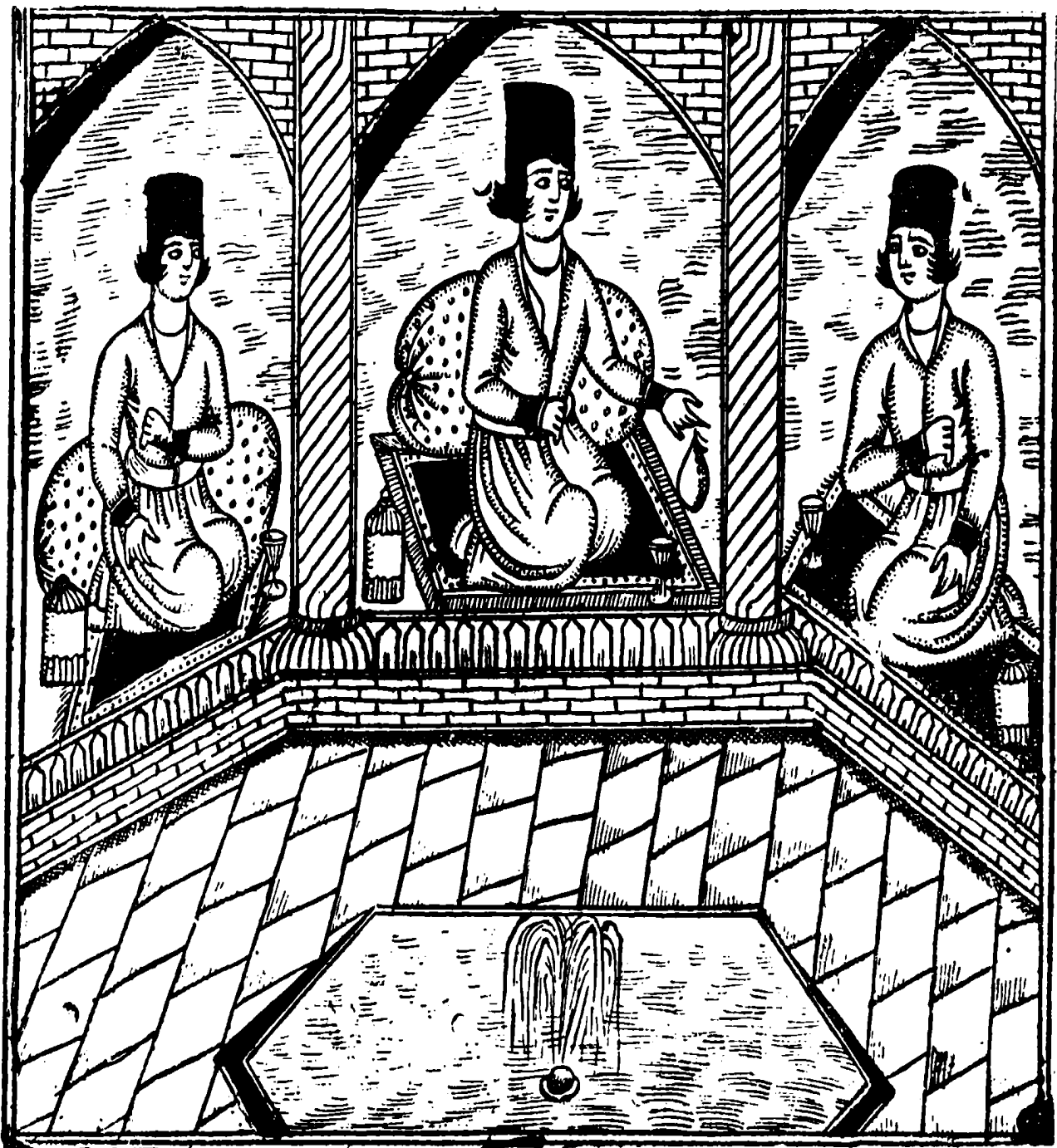
چه کار است مگر میخواهی که بخانه من رفته کنیزم را بدزدی این قرناص گفت کنیز ترا نخواهم دزدید بلکه قصد من آنست که خوردنی از بهر تو و او شری کنم خلیفه گفت خانه من در فلان محله است این قرناص گفت احسن خدا بتعالی ترا عافیت دهد پس این قرناص دو تن از خادمان خود را بخواند و بایشان گفت این مرد را بدکان محسن صیرفی برده هزار دینار زر ازو گرفته باین مرد دهید و سرعت بسوی منش باز آوریید خادمان خلیفه را بسوی دکان محسن صیرفی بردند و هزار دینار زر سرخ ازو گرفته بخلیفه بدادند و در حال بدکان این قرناص باز آوردند دید که این قرناص بر استری سوار است که بهزار دینار ارزش دارد و مملوکان و خادمان در چپ و راست او ایستاده اند و در پهلوی استر او استری دیگر بازین ولگام هست که به استر او همی ماند این قرناص با خلیفه گفت بر این استر سوار شو خلیفه گفت بخدا سوگند من نتوانم بر این خر سوار شد که او مرا میاندازد این قرناص گفت ناچار باید سوار شوی آنگاه خلیفه پیش رفته و از گونه سوار شد و دم او را بر دست گرفته بانگ بر وی زد در حال استر بر مید و او را بر زمین انداخت حاضران بر او یخندیدند خلیفه برخاسته گفت من باشمانگفتم که بر خر بزرگ نتوانم سوار شد پس این قرناص خلیفه را در بازار گذاشته خود بنزد خلیفه هرون الرشید رفت و او را از کار کنیزك آگاه کرد پس از آن باز گشته قوت القلوب را بخانه خویش برد چون خلیفه بخانه خود باز آمد مردمان کوی را دید که در سر محلات جمع آمده اند و بایکدیگر می گویند که خلیفه صیاد امروز گریخته است یکی پرسید آیا این کنیزك از کجا آورده بود یکی از ایشان گفت این دیوانه کنیزك را در میان راه مست یافته و او را برداشته بخانه خویش آورده است و از این که گناه خبذ میدانست گریخته است ایشان در گفتگو بودند که خلیفه صیاد در رسید مردمان کوی باو گفتند ای مسکین حالت تو چو نیست مگر نمیدانی که بر تو چه گذشته خلیفه گفت لا والله نمیدانم ایشان گفتند همین ساعت مملوکان و خادمان آمده کنیزك ترا بگرفتند و ترا جستجو کرده نیافتند خلیفه بسوی ایشان نگاه نکرده در حال بازگشت و بسوی دکان این قرناص بشتافت این قرناص را دید که سواره همی رود باو گفت بخدا سوگند از تو زیننده نبود که مرا مشغول داشته مملوکان خود را باوردن کنیزك من اشارت کنی این قرناص گفت ای مجنون بیا و هیچ سخن مگو پس این قرناص او را گرفته بخانه نکو بنائی برد خلیفه را در آنتخانه نظر بکنیزك افتاد که بر تخت زرین نشسته و ده تن کنیزكان ماه روی در گرد او هستند چون این قرناص قوت القلوب را بدید در پیش او زمین ببوسید قوت القلوب باو گفت با خواجه تازه من که مرا خریده و تمامت مال خود بقیمت من شمرده چه کرده این قرناص گفت ای خاتون او را هزار دینار زر دادم آنگاه حکایت خلیفه را از آغاز تا انجام با قوت القلوب باز گفت قوت القلوب بخندید و هزار دینار هم خود بخلیفه داده باو گفت این زرها همه است از من و انشاء الله خلیفه ترا چندان چیز دهد که بی نیاز شوی و ایشان در حدیث بودند که خادمی از نزد خلیفه در رسید و گفت خلیفه چون دانست که قوت القلوب در خانه این قرناص است از وی صبر کردن نتوانست و مرا بطلب او بفرستاد قوت القلوب خلیفه صیاد را برداشته بسوی دارالخلافه روان شد چون بنزد هرون الرشید رسید زمین ببوسید هرون الرشید بر پای خاست و او را بسواخت و حال او باز پرسید و از کسی که او را خریده بود جوینان گشت قوت القلوب گفت مردیست خلیفه صیاد نام دارد و اینك پشت در ایستاده گویا از بهر شر کنی که میان او و خلیفه بوده است با خلیفه حسابی دارد خلیفه هرون الرشید صیاد را بخواست صیاد حاضر آمد و آستانه خلیفه ببوسید و بدوام عزت و نعمت او دعا گفت و بر وی ثنا خواند خلیفه را زو عجب آمد و بروی بخندید و باو گفت ای صیاد دیروز نیز با من شریك بودی یانه صیاد سخن او را بدانست و از دقیقه آگاه شده بازبانی فصیح گفت بحق آنکسی که ترا خلیفه کرده که مرا بر وی جز نظری نبود پس تمامت ماجری از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت و حدیث خادم که صد دینار داده بود بیان کرد و بخلیفه بنمود که صد دینار خادم را با آن يك دینار برداشته بیازار شدم و صندوقی را که نمی دانستم در آن چیست بیسکده و یکدینار شری کردم و حکایت خفتن بر آن صندوق و نان و آب گرفتن از همسایگان را شرح داد خلیفه بر وی بخندید و خاطرش بگشود و باو گفت چون امانت نگاه داشتی هر چه خواهی تمنا کن خلیفه صیاد سخن نکند آنگاه خلیفه پنجاه هزار دینار زر و خلعتی گرانبها از جامهای خود بخلیفه صیاد بداد و از برای او استری با خادمان و کنیزان بفرستاد و خلیفه صیاد مانند یکی از ملوک شد و خلیفه هرون الرشید از قوت القلوب خرسند گشت و دانست که همه آن کارها از نیرنگهای سیده

گفت ایملک جوان بخت
هرون الرشید دانست که

چون شب هشتصد و چهل و پنجم بر آمد

زییده دختر عم خود بوده چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

همه این کارها از سیده زییده دختر عم خود بوده خلیفه را بسیده زییده خشم افزون گشت و ازو دوری کرد و چون سیده زییده ازین کار آگاه شد اندوهی بزرگ اورا روی داد و گونه ارغوانیش زعفرانی گشت چون طاقت شکیبایش نماند رسولی نزد پسر عم خود هرون الرشید فرستاده معذرت خواست و بگناه خویش اعتراف کرد و این دویستی نیز بنوشت: نا کرده گناه در جهان کیست بگو: آنکس که گنه نکرده چون زیست بگو: من بدکنم و تو بد مکافات دهی: پس فرق میان من و تو چیست بگو: چون کتاب سیده زییده را خلیفه بخواند دانست که سیده زییده بگناه خود اعتراف کرده معذرت همی خواهد بمقام بخشایش آمد و از گناه سیده در گذشت و بر وی بیخشید سیده زییده را فرجی بزرگ روی داد پس از آن خلیفه هرون الرشید از بهر خلیفه صیاد در هر ماهی پنجاه دینار مرتب داشت و اورا بناوخت آنگاه خلیفه صیاد خواست که از نزد خلیفه بیرون آید زمین بوسید و بیرون آمده با تکبر همی رفت چون بدر قصر رسید خادمی که یکصد دینار بدو داده بود بر وی نظاره کرده اورا بشناخت گفت ای صیاد این همه قدر و منزلت از کجا یافتی خلیفه صیاد تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام با خادم حدیث کرد خادم از کار او شادمان گشت از آنکه سبب بی نیازی صیاد او شده بود آنگاه خادمک با خلیفه صیاد گفت ازین مال که بتو رسیده چیزی بر من انعام کن در حال خلیفه صیاد دست در جیب برده بدره که هزار دینار زر داشت بدر آورده و بخادم بداد خادم مال بدو باز پس داده اورا ثنا گفت و از مروت و سخاوت او شگفت ماند و خلیفه صیاد سوار استری شده و خادمان در چپ و راست او همی رفتند تا بکاروانسرائی برسید مردمان اورا نظاره کرده در کار او شگفت ماندند و از عزتی که بر وی روی داده بود تعجب میکردند آنگاه صیاد از استر فرود آمد و مردمان پیش رفته سبب نیک بختی او پرسیدند خلیفه صیاد ماجرای خود از آغاز تا انجام بدیشان فروخواند پس از آن خانه وسیعی خریده مالی بسیار بان صرف کرد و در آنخانه ساکن شد و این ایات بر طاق خانه بنگاشت: ای بنا سخت عالم آرائی: بس طرب زای و عشرت افزائی: در کمال تو هیچ باقی نیست: کآمدستی چنانکه میبائی: پس از آن دختری نیکو روی از دختران اکابر شهر تزویج کرد و پیوسته با نشاط و انبساط بسر میرد چون



بخت نیک و روزی فراخ خویش بدید شکر خدایتعالی بجا آورده این ایات بر خوانند ✽ اگر مراد بجاه اندر است و جاه بال ✽
 مرا بین که بینی مراد را بکمال ✽ همان صنم که بمن چشم بر نکرد از عجب ✽ نداد فرقت او مر مرا امید وصال ✽ کنون همی
 نپسندم بفر دولت شاه ✽ کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال (حکایت مسرور بازرگان) و از جمله حکایتها اینست که در
 زمان گذشته بازرگانی بود مسرور نام خوشروی ترین مردمان زمان خویش بود و خواسته بی شمار داشت و بزنان خوب روی عشق می
 ورزید و هر روز در نزهتگاهی بسر میبرد اتفاقاً شبی از شبها در خواب دید که در باغی است خرم و در آن باغ چهار مرغ از پرندگان
 هستند یکی از آنها کبوتری است که در سفیدی بقره خام همی ماند آن کبوتر او را بسند آمد و از آن کبوتر نشاطی بزرگ
 در دلش بدید گشت پس از آن دید که پرنده بزرگ بر آن کبوتر فرود آمد و او را بر بود این کار بر وی دشوار شد و از
 خواب بیدار گشت و تا بامداد از شوق نخفت با خود میگفت امروز باید نزد کسی روم که این خواب را تعبیر کند چون قصه
 بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب هشتصد و چهل و ششم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت مسرور بازرگان
 علی الصباح بر خاسته همی رفت تا از منزل

خود دور گشت و کسی نیافت که خواب او تعبیر کند آنگاه بقصد منزل خود باز گشت در میان راه بخاطرش آمد که بخانه یکی
 از بازرگانان رود چون بانخانه رسید آوازی حزین بشنید که این ایات همی خوانند ✽ اگر کلاله مشکین برخ براندازی ✽ کنند
 در قدمت عاشقان سراندازی ✽ تو با چنین قدم بالا و صورت زیبا ✽ بسرو و لاله و شمشاد و گل نبردازی ✽ کدام باغ چو رخسار
 تو گلی دارد ✽ کدام سرو کند با قدرت سرافرازی ✽ چون مسرور آن ایات بشنید بدرون خانه نظر کرد باغی دید خرم که در میان
 باغ پرده از دیبای مکلل بگوهر های قیمتی آویخته و در آن سوی پرده چهار تن دخترکان هستند و در میان ایشان دختری است
 خورد سال و بدیع الجمال ابروانی دارد پیوسته و زلفکانی بر شکسته دهانش چون حلقه انگشتری و عارض و جبینش رشک ماه
 و مشتری است ✽ عارض نتوان گفت که روی قمرست آن ✽ بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن ✽ در سرو رسیده است
 و لکن بحقیقت ✽ از سرو گذشته است که سیمین بدنست آن ✽ هرگز نبود جسم بدان حسن و لطافت ✽ گوئی همه روح است
 که در پیرهن است آن ✽ چون مسرور بازرگان او را بدید بخانه اندر شد و تا نزدیک آن پرده برفت دخترک ماه روی سر بر
 کرده او را بدید مسرور بر وی سلام داد ماهروی رد سلام کرد چون مسرور در جمال او تأمل کرد عقلش برفت و دلش طپیدن
 گرفت آنگاه بیباغ نظر کرده دید که از یاسمین و بنفشه و گل سوری خرمی است و درختان او هر گونه میوه بیارند و آب
 از چهار ایوان که در برابر یکدیگر بودند فرو همی ریزد مسرور بازرگان بایوان نخستین نظاره کرده بر طاق این دو بیت
 نوشته یافت ✽ من که این صفة همایونم ✽ دایره خاک و طفل گردونم ✽ در نهاد از فلک نمودارم ✽ در علو از زمانه برونیم ✽
 پس از آن بایوان دومین نگاه کرده بر طاق آن این دو بیت به آب زر نگاشته یافت ✽ روضه عشرت است و بیضه لهو ✽ موقف
 رامش است و موضع سور ✽ آب او آب زمزم و کوثر ✽ خاک او خاک عنبر و کافور ✽ آنگاه در ایوان سیمین تأمل کرده این
 بیت بآب لاجورد بر طاق او نوشته دید ✽ اساس قصر ازین خوبتر توان افکند ✽ که دست همت این صدر کامران افکند ✽ چو
 خشت عرصه او داشت رنگ فیروزه ✽ فلک بغلظه خود را در آن میان افکند ✽ پس از آن بایوان چهارمین بنگریست این بیت
 را بآب زر بر طاق او نوشته دید ✽ غریم حاده دامن نگیردش هرگز ✽ کسی که رخت درین کعبه امان افکند ✽ پس از آن دختر
 قمر منظر بمسرور گفت ای مرد از بهر چه بخانه بیگانگان آمدی و بی اجازت چرا بزنان مردمان همی نگری مسرور گفت ای خانون
 این باغ را دیدم از خرمی او در عجب شدم و از شکفتگی ازهار و ریاحین و از مرغان نغمه سنج شکفت مانده بی اختیار بیباغ
 آمدم که ساعتی تفرج کرده از بی کار خویش روم دخترک گفت ما را بنواختی و خوشوقت کردی مسرور چون سخن گفتن او بشنید
 و شمایل بدیعش را بدید بحیرت اندر آمد و این ایات بر خوانند ✽ هرگز این صورت کشد صورت تگری ✽ یا چنین شاهد بود
 در کشوری ✽ سرور فتاری صنوبر قامتی ✽ ماه رخساری ملایک منظری ✽ ماه رویا مهربانی پیشه کن ✽ خوب رویان را نباید زیوری
 چون زین الموصاف ایات از مسرور بشنید بسوی او نگاهی کرد که از آن نگاه عقل او را بر بود و باین ایات او را پاسخ داد
 ✽ مشو عاشق که جان را بسوزد ✽ غم عشق استخوان را بسوزد ✽ نخواهی گشت با وصلم هم آواز ✽ کناری گیسو با هجران
 همی ساز ✽ چون مسرور سخن او را بشنید شکیبائی پیش گرفت و گفت این بلیت را چاره صبر است پس چون شب بر آمد شمعدانهای
 زرین بنهادند دخترک طعام خواست خوانی پر از همه گونه خوردنی فرو چیدند ایشان طعام خورده دست بستند زین الموصاف
 گفت ای مسرور من بیازی شطرنج معتادم آیا توشطرنج میداننی یانه مسرور گفت آری میدانم آنگاه دخترک تخته شطرنج بخواست
 در حال حاضر آوردند و او را از آبنوس و عاج ساخته و بآب زرش نوشته بودند و سنگهای او از در و یا قوت بود چون قصه

بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت
 آنها حیران شد وزین

الموصاف روی بمسرور کرده گفت آیا تو مهره های سرخ همی خواهی یا مهرهای سفید مسرور جواب داد ایشمه خوبان تو سرخها
 بردار از آنکه سرخها ملیحند و چون تو ملیحی را شایسته اند و سفیدها از بهر من بگذار زین الموصاف مهرهای سرخ بگرفت
 و در برابر مهرهای سفید فرو چید و دست دراز کرد که مهره براند مسرور چون انگشتان او را دید از انگشتان او مد هوش
 گشت زیرا زین الموصاف روی بروی کرده گفت ای مسرور شکیبیا شو و خویشتن نگاه دار مسرور گفت ای پریروی ✽ صبر است
 علاج عشق دانم ✽ اما چکنم نمی توانم ✽ القصه مسرور بداند انسان مد هوش بود که زین الموصاف شاه مات گفت و بمسرور غلبه کرد

و دانست که مسرور از عشق دیوانه است باو گفت با تو دیگری گرو بازی نکنم مسرور گفت بهر چه گوئی گروی بندیم زین الموصاف گفت تو سوگند یاد کن و من نیز سوگند یاد می کنم که هیچ يك از ما دیگری را نفریبید پس هر دو سوگند یاد کردند آنگاه زین الموصاف گفت ای مسرور اگر من ترا غلبه کنم ده دینار بستانم و اگر تو بر من غلبه کنی من چیزی ندهم مسرور گمان کرد که بروی غلبه خواهد کرد گفت ایخاتون باید خلاف سوگند نکنی من ترا در بازی قوی تر از خود می بینم زین الموصاف گفت آری مخالفت نکنم پس با یکدیگر بیازی مشغول شدند و بیدقها برانندند زین الموصاف فرزین بر اثر بیدقها براند ورخ ها برو نزدیک کرد و اسبها پیش برد و زین الموصاف دیبای ازرق بر سر داشت او را از سر بنهاد و آستین از ساعد بلورین بر کرد و دست بمهرهای سرخ برده بمسرور گفت بر حذر باش و مسرور از دیدن آنحالت مد هوش گشت و عقلش برفت و خواست که دست بمهرهای سپید برد دستش بمهرهای سرخ رفت زین الموصاف گفت ای مسرور عقل تو کجاست که سرخها از من وسفیدها از تست مسرور گفت هر که روی تو بیند عقل او بر جای نماند القصه زین الموصاف دانست که مسرور باو مشغول است گفت ای مسرور آنگاه بمراد خویش رسی که بر من غلبه کنی و من بازی نخواهم کرد مگر هر بار یکصد دینار مسرور گفت من بشرط راضی هستم پس بیازی مشغول بودند و زین الموصاف برو غلبه همیکرد و او در هر بار یکصد دینار همی داد و تا بامدادان ایشان را کار همین بود و مسرور ینکبار بروی غلبه نمی کرد آنگاه مسرور بر پای خاست زین الموصاف گفت ای مسرور چه می خواهی مسرور گفت همی خواهم بمنزل خویش رفته زر و مال بیاورم که بمقصود خویشتن برسم زین الموصاف گفت هر چه خواهی بکن در حال مسرور بمنزل خویش رفته همه مال خود باز آورد چون بنزد زین الموصاف رسید این دویستی برخواند **﴿ در محنتم آنروی جهان سوز افکند ﴾** اندر غم آنروی دل افروز افکند **﴿ من روی ترا بخواب دیدم یکشب ﴾** آنشب صفا مرا باینروز افکند **﴿ چون مسرور دویستی بانجام رسانید بیازی بنشستند و زین الموصاف او را غلبه همی کرد و مسرور يك کرت نمی توانست که برو چیره شود و تا سه روز ایشان را کار همین بود تا اینکه زین الموصاف همه مال او بگرفت آنگاه باو گفت ای مسرور چه خواهی کرد مسرور جواب داد در سردکان گرو می بندیم زین الموصاف پرسید دکان را قیمت چند است مسرور جواب داد پانصد دینار است پنج روز دیگر باهم بازی کردند زین الموصاف بر او چیره شد پس از آن بر کنیزکان و عقارات و باغها و خانها بازی کرد زین الموصاف در همه دور برو غلبه کرده همه آنها بگرفت پس از آن روی بمسرور کره گفت دیگر ترا چیزی هست که بر آن بازی کنی مسرور جواب داد بحق آنکسی که مرا بدام محبت تو در افکنده دیگر چیزی ندارم زین الموصاف گفت ای مسرور اگر تو از کرده پشیمانی مالهای خود را بگیر و از نزد ما بیرون شو که ترا حلال میکنم مسرور جواب داد بحق آنکه این کارها مقدر کرده اگر تو جان از من بستانی هر آینه اندک مینماید آنگاه زین الموصاف گفت چون چنین است بر خیز و قاضی و گواهان حاضر آورده تمامت املاک و عقار بمن بفروش در حال برخاسته قاضی و گواهان حاضر آورد چون قاضی را چشم بزین الموصاف افتاد از حسن و جمال او شگفت ماند و عقلش برفت مسرور گفت ایها القاضی حجتی نویس که تمامت املاک و عقار مسرور بفلان قیمت بزین الموصاف منتقل گشته و قاضی ورقه نوشته گواهان خط بگذاشتند و زین الموصاف حجت بگرفت چون قصه بدینجا رسید باه داد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست**

گفت ایملک جوانبخت زین الموصاف بسد انمضمون حجت بگرفت با مسرور گفت اکنون از پی کار خویش رو آنگاه کنیز زین الموصاف که هیوب نام داشت

چون شب هشتصد و چهل و هشتم بر آمد

روی بمسرور کرده گفت از برای ما شعری نغز بخوان مسرور این ابیات بر خواند **﴿ من از اینجا بلامت نروم ﴾** که من اینجا بامیدی کروم **﴿ گوش دل رفته باواز سماع ﴾** نتوانم که نصیحت شنوم **﴿ همه گویاد بیر خرمن عمر ﴾** دوجهان بی تو نیر زد دو جوم **﴿ پس از آن هیوب گفت ای مسرور شعری دیگر بخوان مسرور این ابیات بر خواند ﴾** مسرا تا نقره باشد می فشانم **﴿ ترا تا بوسه باشد می ستانم ﴾** و گر فردا بزندان میبرندم **﴿ بنقد امروز اندر بوستانم ﴾** جهان بگذار تا بر من سر آید **﴿ که کام دل تو بودی از جهانم ﴾** چون زین الموصاف این ابیات بشنید از فصاحت او در عجب گشت و گفت ای مسرور این جنون ترک کن و بفعل خویش باز گرد و از پی کار خویشتن شو که تو مال و عقار خود در بازی شطرنج تلف کردی و بمقصود دست نیافتی اکنون ترا راهی نمانده که بمقصود توانی رسید مسرور روی بزین الموصاف کرده گفت ایخاتون هر چه میخواهی طلب کن تا من از بهر تو حاضر آورم زین الموصاف گفت ای مسرور ترا مالی نمانده م رور گفت ای روشنی چشم من اگر خود مالی نداشته باشم مردم مرا یاری کنند زین الموصاف گفت کسی که خود همواره یاری کرده باشد چگونه میتواند که از دیگری یاری جوید مسرور گفت مرا یاران و پیوندان هستند که من هر چه از ایشان بخواهم مضایقه نکنند زین الموصاف گفت از تو چهار نافه مشک اذفر و چهار حقه غالیه و چهار رطل عنبر و چهار هزار دینار زر و چهار صد حله دیبای ملوکانه زرین طراز همی خواهم ای مسرور اگر اینها از بهر من بیاوری ترا از وصل کلمبای کنم مسرور گفت ای شمسه خوبان اینها بر من بسی آسان است و همین دم آنچه خواهی پدید آورم این بگفت و از خانه بیرون رفت زین الموصاف کنیزك خود هیوب را از پی او بفرستاد تا قدر و منزلت او را نزد مردم بداند در آن هنگام که مسرور در كوچههای شهر میرفت چشمش بهیوب افتاده بایستاد تا هیوب بر رسید باو گفت ای هیوب بکجا میروی هیوب گفت خاتون مرا از پی تو فرستاده تا قدر و منزلت ترا معلوم کنم مسرور گفت ای هیوب بخدا سوگند دست من از مال تهیست و تهی دستان را قدر و منزلت نباشد کنیزك گفت چون چنین است چرا بزین - الموصاف وعده دادی مسرور گفت بسیار وعده ها است که خداوندان آنها وفا نمی کنند و عاشق از وعده دروغ ناگزیر است هیوب چون اینسخن بشنید گفت که خاطر آسوده دار بخدا سوگند که در پیوستن تو باو سبب خواهم بود آنگاه هیوب

اورا گذاشته خود بسوی خاتون باز گشت و در نزد خاتون بگریخت و گفت ای خاتون بخدا سوگند که اورا قدر و منزلت در نزد مردمان بلند است زین الموصاف بکنیزك گفت از قضای الهی نتوان گریخت و لکن اگر من باو میل کنم همی ترسم که کار او فاش گردد کنیز گفت ایخاتون در نزد تو جز من و کنیز تو سکوب کس نیست و مجالست که مادر حق تو سخنی گوئیم که ما کنیزکان دیرین توایم زین الموصاف چون این سخن بشنید سر بزیر افکنده آنگاه کنیزکان باو گفتند ای خاتون دای اینست که کسی از پی او بفرستی و اورا حاضر آورده بدو انعام کنی و نگداری که او از لثیمان سؤال کند زین الموصاف سخن کنیزان پذیرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات در او بنگاشت: چون هوا گردد برنك و بوی من خیز مسرورا بیا در کوی من من بریشان می خواهم حال تو از سر مستی گرفتم مال تو هین بیا ناکرده از دونان سؤال تا ترا هم مال بدهم هم وصال پس از آن کتاب فرو پیچیده بکنیزك خود هیوب داد کنیزك کتاب گرفته بسوی مسرور برد و مسرور معزون و گریان بود و این شعر همی خواند: مرا دو دیده براه و دو گوش دریغام تو فارغی و بانسوس میرود ایام شبی نهرسی و روزی که دوستارنم چگونه شب بسحر میروند و روز بشام چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت مسرور بخوانن اشعار مشغول بود در آهنگام هیوب

آواز او بشنید و در بکوفت مسرور برخاسته در بگشود هیوب از در درآمد

چون شب هشتصد و چهل و نهم بر آمد

و کتاب بمسرور داده مسرور کتاب گرفته بخواند و بهیوب گفت خبر خاتون بمن بگو هیوب جواب داد درین کتاب چیزی هست که ترا از جواب مستغنی گرداند چون مسرور کتاب بگشود فرحناک شد و این دو بیت بر خواند: بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست یا کاروان صبح که گیتی منور است این قاصد از کدام زمینست مشکبوی بین نامه در چه داشت که عنوان معطر است پس از آن جواب کتاب نوشته بهیوب داد هیوب کتاب گرفته بسوی خاتون باز گشت چون نزد خاتون رسید زبان بدمت مسرور بگشود و خوبیهای اورا يك يك بشمرد زین الموصاف گفت ای هیوب مسرور در آمدن بسوی ما دیر کرد هیوب جواب داد ایخاتون همین ساعت او بنزد تو آید هنوز ایشان را سخن بانجام نرسیده بود که مسرور در بکوفت هیوب در بگشود و اورا نزد خاتون بیاورد زین الموصاف اورا سلام داد و در پهلوی خویش بنشاند پس از آن بکنیزك خود هیوب گفت حله فاخر بیاور در حال هیوب برخاسته حله زرین طراز بیاورد زین الموصاف حله بمسرور پوشانیده خود نیز حله فاخر در بر کرد و جقه مرصع از لؤلؤ تر بر سر نهاد و عصا به دیبای مرصع بگوهرها بر جقه فرو بست و گیسوان توده عنبر فرو آویخت و خوبستن را بامشک و عنبر معطر ساخت و عود بر مجمر انداخت آنگاه هیوب بر وی نظاره کرده گفت ایخاتون چنین جمال نشاید که هر نظر بیند مگر که نام خدا گرد خوبستن بدمی پس از آن زین الموصاف برخاسته با غنچ و دلال همی رفت و همی خرامید هیوب گفت ای خاتون کس بدین شوخی و رعنائی نرفت خود چنینی یا بعمدا می روی بی روی پنهان دارد از مردم پری تو پری روی آشکارا می روی گرچه آرام از دل مامی رود این چنین میرو که زیبا می روی زین الموصاف هیوب را بنواخت پس از آن روی بمسرور آورد مسرور بر پای خاست و گفت: این تویی یما سرو بستانی بر رفتار آمده یا ملک در صورت آدم بگفتار آمده پس از آن زین الموصاف بنشست و مسرور را در پهلوی خود بنشاند و مائمه خواست کنیزکان خوان بنهادند و باطراف خوان این دو بیت نوشته بودند: بیا می بنوشیم و شادی کنیم بدمی در جهان کعبادی کنیم چودی رفت و فردا نیامد بدید بیک امروز باید بشادی گزید پس از آن طعام خورده سفره شراب بگسترده و ساغر همی کشیدند تا از اثر باده در طرب شدند آنگاه مسرور ساغری گرفته باین دو بیت مترنم شد: آنجسم پیاله بین بجان آبتن همچون سمنی بارغوان آبتن نی غلطم پیاله از نهایت لطف آبتن با آتش روان آبتن چون مسرور ابیات بانجام رسانید زین الموصاف گفت ای مسرور هر که با ما نان و نمک خورد رعایت جانب او ما را فرض است اکنون که با تو نان و نمک خورده ایم املاک و عقار ترا با تمام آنچه از تو گرفته ام بر تو رد میکنم مسرور جوابداد ای خاتون اگر سوگندی که میانه من و تو بود دروغ است من میروم و مسلمان میشوم آنگاه کنیزك او هیوب گفت ایخاتون من خدای بزرگ را نزد تو شفیع کردم و هرگاه سخن من تنبوشی و دل من بدست نیآوری امشب درین خانه نخسبم زین الموصاف گفت ای هیوب نخواهد شد مگر آنچه تو خواسته بر خیز و مجلسی تازه ترتیب ده کنیزکان برخاسته مجلسی دیگر بیاراستند و او را معطر ساخته و سفره بگسترده و شراب بنهادند و در میان زین الموصاف و مسرور ساغر بگردش افتاد و ایشان را طرب و نشاط روی داد چون قصه بدینجارسید بامداد شد

شهر زاد لب از داستان فرو بست

اندر شدند زین الموصاف گفت ای مسرور

چون شب هشتصد و پنجاهم بر آمد

هنگام کار گرفتن تو نزدیک شد در وصال عاشقان با معشوق شمری بدیع بر خوان در حال مسرور این اشعار بر خواند: شبی گذاشته ام روی خوش بروی نگار خوشا خوشا که مرا دوش بود بارخ باره شیبیکه اول آنشب سماک بودو سرور میانهمستی و آخر امید بوس و کنار منی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب ببتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار ببتیکه خانه بدو چون بهار بود و نبود شکفت ازین اگر از بت کنند خانه بهار برابر دورخ او گذاشتم می سرخ ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار چو شب دو بهر گذشت از دو گونه مست شدم بیک زباده و دیگر ز عشق باده گسارشان مستی در من ندیده بود بیهیمی نبود بچشم سبه نشان خمار چو مست گشتم لختی دو چشم من بنمود خواب کرد مرا ماه روی خود بیدار بشم نرم همیگفت روز روشن گشت اگر بخشبی ترسم که بگذرد که باره بشاد کامی شب را گذاشتی بر خیز بخدمت ملک شرف روز

را بگذارید زین الموصاف از شنیدن این اشعار در طرب شد و گفت احسنت ای مسرور پس از آن مسرور رادر آغوش گرفت و او را بیوسید و مسرور کامی که مجال میدانست از وی بگرفت و از کلهبایی خوبشتن مسرور گشت در آن هنگام زین الموصاف باو گفت ای مسرور اکنون مال تو بر من حرام است که ما و تو دوست گشتیم پس زین الموصاف تمامت مال او بر وی رد کرد و باو گفت ای مسرور ترا باغی هست که بتفرج آن باغ بیائیم مسرور گفت ایخاتون مرا باغی است خرم تر از بهشت که دو روی زمین مانند ندارد پس مسرور بمنزل خود بازگشت و کنیزکان را فرمود که طعام بخوردند و باده بنوشیدند آنگاه زین الموصاف گفت ای مسرور شعری نغز بخاطر من رسیده همی خواهم که او را با عود بخوانم مسرور گفت ای خاتون بر خوان زین الموصاف عود بکف گرفته تارهای او استوار کرد و با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بر خواندند آنگاه کنیزکان را باو گفت ای خاتون بر خوان زین الموصاف ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید بشنو که چنین گفت مرا پاك سرشتی گر محنتی بر کدوی باده زند سنگ بشکن تو کدوی سر او نیز بخشنی چون ابیات بانجام رسانید گفت ای مسرور تو نیز بیتی چند بر خوان مسرور این دوبیت بر خواندند دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم اگر معاینه بینم که تیر میآید آنگاه بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خوبشتم در ضحیر میآید پس از آن زین الموصاف گفت ای مسرور آرایش مجلس را قصیده که در مکالمه عاشق با معشوق باشد بر خوان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت مسرور این قصیده بر خواندند در آمد ز در آن لعبت زیبا رخسار نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار طرب اندر دل آناه نو آئین زبید

از اندر سر آن لعبت زیبا ز خمار از خم زلفش برگ سمنش غالیه پوش سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار رنگ نودیدم بر چهره رنگینش دو بست بوی نو یافتم از طره مشکینش هزاره لاله با روی خوی افشان وی اندر دهشت مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار این همیگفت که رنگ من از آن روی بده بوی همی گفت که بوی من از آن زلف بیار بآخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم که همی سرو روان ماه تمام آرد بار بگفتم این بار غم عشق توان کرد بمن که نکرده است ازین گونه غم یار بیار کس بزنجاری خویش اندر زنجار نخورد زنجار نیست دلم نزد تو ای مه زنجار گر ترا میل یاده است هم آخر بر من باده یابی و اندر خور او باده گسار بقر بقماری و بازی دل تو میل کند بقر و شطرنج بدست آید و اسباب قمار مره را گفت که ایعاشق زار از بی من چون تو بسیار بدست از بی من عاشق زار تر امیر ترا سیم عزیز است و مرابوسه عزیز اندرین کار ترا راست نینم هنجار یار تو سیم همی خواهد تو بی سیمی بحقیقت نشود بر ز چنین یار کنار اندر اشعار گرفتم که تو خود رود کنی من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار کاغذ شعر نخواهم درمی خواهم نغز قل هو الله ز خط نغز برو کرده نگار چون ازین طرز شنیدم سخن دلبر خویش صبر اندک شد از اندوهش ورنجم بسیار طعمت دوست چنان زد شراندر دل من که زند آتش غم بر عدوی خواه شرار زین الموصاف را ناشاطی ازین ابیات روی داد و گفت ای مسرور هنگام صباح نزدیکت اکنون بیاید رفت و گرنه رسوا خواهم شد مسرور چون این سخن بشنید بر پای خاسته و زین الموصاف را بمنزل او برده بازگشت و همه شب در محاسن آن حور و ش بفرکت اندر بود چون بامداد شد مسرور بر خاسته هدیه گران قیمت مهیا کرد و بسوی زین الموصاف رسید و مضمون آن این بود که بزودی بتو خواهم رسید زین الموصاف گفت امید که سلامت باز نیاید و زنده نماند که اگر بدینجا رسد عیش بر ما حرام خواهد شد آنگاه مسرور را بنزد خود خوانده بعات معهود بحدث گفتن بنشستند زین الموصاف گفت ای مسرور کتابی از نزد شوهرم رسیده که بزودی از مصر بازگردد کار ما چگونه میشود که ما را صبر بر دوری یکدیگر محال است مسرور جواب داد من نمیدانم کار چگونه خواهد شد تو باخلاق شوهر خود آگاهی و عاقل ترین زنان هستی و حیلتنی توانی ساخت که مردان از آن حیلت عاجز مانند زین الموصاف گفت او مردی است تند خو و غیور و لکن چون او از سفر باز آید و تو آمدن او بشنوی نزد او بیا و او را سلام کن و در پهلوی او بنشین و باو بگو ای برادر من مردی ام عطار پس چیزی از متاع عطاران از او شری کن و با او بارها آمد و شد کن و هر چه او گوید بپذیر شاید که حیلتنی که من خواهم کرد تمام شود مسرور گفت چنین کنم چون دوسه روزی برفت شوهر زین الموصاف از سفر باز آمد زین الموصاف از رسیدن او فرحناک شد و او را سلام داد شوهر او بر وی نظر کرده او را زرد و دگرگون یافت و سبب این بود که زین الموصاف روی بآب زعفران شسته و پاره حیلتهای زنان بکار برده بود شوهرش حالت او باز بر رسید زین الموصاف با شوهر گفت از روزی که تو سفر کرده من و کنیزکان رنجور بودیم و پیوسته یاد تو هم میکردیم و از دوری تو محزون بودیم القصه زین الموصاف از دوری شکایت میکرد و میگریست و با شوهر میگفت اگر ترا رفیقی میبود اینگونه حزن و اندوه بن راه نمی یافت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که هرگز سفر مکن و اگر سفر کردی خیر خود زود زود بمن برسان تا آسوده خاطر باشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و دوم بر آمد

چون سخنان او بشنید گفت بخدا

سوگند رای تو صوابست من نیز چنان کنم که تو گفتی پس از آن شوهر زین الموصاف چیزی از بضاعت خود بدکان برده دکان بگشود و به بیع و شری بنشست ناگاه مسرور بدید آمد و او را سلام داده در پهلوی او بنشست و ساعتی با او در حدیث شد پس از آن بدره زر از جیب بدر آورده بشوهر

زین الموصاف داد و باو گفت این دینارها بگیر و متاع عطاری بده شوهر زین الموصاف متاعی که مسرور میخواست باو بداد و مسرور همواره با او آمد و شد میکرد تا اینکه روزی از روزها شوهر زین الموصاف روی بمسور کرده گفت قصد من اینست که با کسی شریک شوم مسرور گفت مرا نیز قصد همین است از آنکه پدرم در بلادین بازرگان بود و مالی بسیار به میراث گذاشت مرا بیم از آنست که آن مال تلف شود شوهر زین الموصاف باو گفت با من شریک شو تا من ترا در سفر و حضر صدیق و یار مهربان باشم و بیع و شری بتو بیاموزم مسرور گفت منت پذیر هستم پس از آن شوهر زین الموصاف او را بمنزل خویش برد و او را در دهلیز نشاند و خود نزد زین الموصاف رفته باو گفت من با کسی رفیق گشته ام و او را همچنان آورده ام از برای ما ضیافتی نیکو مهیا کن زین الموصاف دانست که او مسرور است فرخناک شد و طعامی فاخر مهیا کرد پس از آن شوهر زین الموصاف بازن خویش گفت با من نزد مهمان آی و او را سلام ده و خوش آمد بگو زین الموصاف در خشم شد و گفت مرا در نزد مرد بیگانه حاضر میکنی العیاذ بالله اگر تو مرا پاره پاره کنی من پیش او حاضر نخواهم شد شوهرش گفت از بهر چه تو ازو شرم داری که او نصرانی است و ما یهود هستیم و همی خواهیم که با یکدیگر یار و رفیق شویم زین الموصاف گفت من هرگز نزد مرد بیگانه که او را ندیده و نشناخته ام نخواهم آمد و شوهر زین الموصاف را گمان این بود که زن او درین سخنان راست گوشت در بردن او نزد مسرور همی کوشید تا اینکه زین الموصاف برخاسته بنزد مسرور آمد و او را سلام داد و مرحبا گفت مسرور سر بزیر افکند که یعنی شرم میکنم شوهر زین الموصاف در برابر مسرور بنشست و بیسکدیگر نظاره میکردند تا روز بیابان رسید و مسرور بمنزل خود بازگشت و آتش عشق در دلش شرد افروز بود و اما شوهر زین الموصاف در لطافت و نکوئی رفیقش به فکرت اندر بود چون شب برآمد زن او طعام از برای او حاضر آورد و او را در خانه عندلیبی بود که هروقت آنمرد بخوردن می نشست عندلیب نزد او میآمد و با او طعام میخورد و بر سر و دوش او میبرد و آن عندلیب در هنگام غیبت آنمرد با مسرور الفت گرفته بود هروقت که مسرور طعام میخورد نزد او آمده با او طعام میخورد و بر سر و دوش او می نشست و چون مسرور غایب شد و خداوند عندلیب باز آمد آن عندلیب او را شناخت و برو نزدیک نشد آنمرد در کار عندلیب حیران شد و از دوری کردن او بفکرت فرو رفت و اما زین الموصاف را خاطر بمسور مشغول بود و خوابش نمیبود تا دوسه شب حال بدینمحوال بود چون شب چهارم شد یهودی نیمه شب از خواب بیدار شد زن خود را دید که در خواب نام مسرور همی برد گمان بد باو برد ولی راز پوشیده داشت چون بامداد شد بسوی دکان رفته بر دکان بنشست در آن هنگام مسرور بیامد و باو سلام داد یهودی رد سلام کرده مرحبا گفت و اشتیاق آشکار کرد مسرور ساعتی با او در حدیث بنشست پس از آن یهودی گفت برخیز تا بسوی خانه رویم و بیمان استوار کنیم مسرور گفت حبا و کرامه چون بخانه برسیدند یهودی پیشی جسته زن خود را از آمدن مسرور آگاه کرد و بنمود که قصد شرکت و برادری دارند و بزین الموصاف گفت مجلسی خوب از بهر ما مهیا کن و تو نیز باید در نزد ما حاضر شوی و از شراکت ما آگاهی یابی زین الموصاف گفت ترا بخانه سوگند میدهم که مرا در نزد مرد بیگانه حاضر مساز یهودی ساکت گشت و کنیزکان را بتهیة طعام و شراب بفرمود پس از آن عندلیب را بخواست عندلیب در دامن مسرور بنشست و خداوند خود را شناخت در آن هنگام با مسرور گفت ای برادر نام تو چیست مسرور نام خود باز گفت یهودی دید همان نامست که زن او همه شب در خواب نام میبرد پس از آن یهودی سر بر کرده زین الموصاف را دید که بچشم و ابرو بسوی مسرور اشارت میکنند دانست که در میان ایشان الفت تمامست آنگاه با مسرور گفت ای برادر مرا مهلت ده تا فرزندان عم خود را حاضر آورم که از شراکت و برادری ما آگاه شوند مسرور گفت آنچه قصد کرده بکن در حال یهودی از خانه بیرون آمده در مکانی بنشست چون قصه بدینجا رسید

چون شب هشتصد و پنجاه و سیم بر آمد

از خانه بیرون آمد نزدیک مجلس درجائی بنشست و چشم بر ایشان بنهاد ایشان او را نمیدیدند آنگاه زین الموصاف با کنیزک خود هیوب گفت خواجه بکجا رفت هیوب جواب داد از خانه بیرون رفت زین الموصاف گفت در خانه فروبند و درمگشای تا اینکه او در بکوبد آنگاه ما را آگاه کرده درمگشای کنیزک گفت چنین خواهم کرد و یهودی بایشان همی نگر بست تا اینکه زین الموصاف قدح گرفته با گلاب و شکش معطر ساخت و بسوی مسرور بیاورد مسرور بر پای خاسته باو گفت بخدا سوگند که آب دهان تو از این شراب خوشتر است القصة ایشان بیکدیگر ساغر می پیمودند و شوهر او همه اینها را میدید و از فرط محبت ایشان در عجب بود آنگاه خشم او را فرو گرفت و غیرتی بزرگش روی داده برخاست بدرخانه باز آمد و از غایت خشم در را سخت بکوبید کنیزک گفت ای خاتون خواجه ام باز آمد خاتون گفت درمگشا که سلامت باز نیاید آنگاه سکوب بدر آمده در بگشود یهودی گفت از بهر چه در بسته بودید کنیزک گفت پیوسته در غیبت تو کار شب و روز ما بدینگونه است یهودی گفت احسنست که کار ترا پسندیدم پس از آن بخانه اندر شد و راز پنهان داشت و گفت ای مسرور قضیت شرکت بزمان دیگر بگنار مسرور جواب داد هر چه تو گوئی چنان کنم آنگاه برخاسته بمنزل خود بازگشت و شوهر زین الموصاف در کار خود حیران بود و نمیدانست چه کار کند خاطرش را زنگ کدورت بکلی بگرفت و با خود گفت کار من بجائی رسید که عندلیب نیز ترك من گفت و کنیزان در بر روی من بستند و بدیگری مایل شدند پس از آن ز غایت خشم این ایبات بر خواند که تو چو گردون دون برستی پس نباشد ای عجب که گر تو با آزادگان صحبت ندانی داشتن به هر زمان گوئی که گر نازی کنم هستم جوان به هم نشاید تکیه چندین بر جوانی داشتن به که بردارم دل از مهرت خطا باشد زمن به از چو تو معشوق چشم مهربانی داشتن به زین الموصاف

چون این ابیات بشنید اندام او بلرزید و گونه اش زرد شد و بکنیزك خود گفت این شعر شنیدی یا نه کنیزك بواب داد در همه عمر نشینده بودم که چنین شعر بخواند و لکن بیم مدار و بگذار تا هرچه میگوید بگوید پس چون شوهر زین الموصف اینکار تحقیق کرد و دانست که زن او با مسرور عاشق یکدیگر اند با خود گفت اگر من زین الموصف را بغربت نبرم ازین کار برنخواهد گشت پس تمامت املاک را بفروخت و کتابی مزور نوشته بزین خویش بخواند و گفت این کتاب را خویشان من نوشته اند و مضمون کتاب این بود که او با زن خود زیارت ایشان روند زین الموصف گفت در نزد ایشان مدت اقامت چه مقدار خواهد بود گفت دوازده روز پس زین الموصف خواهش پذیرفت و باو گفت کنیزان خود بردارم یا نه یهودی گفت از کنیزان هیوب و سکوب را بردار و خطوب را در اینجا بگذار پس از آن هودجی از بهر ایشان مهیا کرده قصد رحیل کرد و زین الموصف کسی نزد مسرور فرستاد که بدان شوهرم حیلتی ساخته وهمی خواهد که ما را از یکدیگر جدا کند تو عهد فراموش مکن و پیمانی که میان من و تو بود از یاد مبر که من از حیلتهای او بیم دارم پس از آن یهودی بسفر بسیجد و زین الموصف گریستن آغاز کرد و روز و شب آرام و خواب نداشت پس چون زین الموصف دید که شوهرش از سفر کردن ناگزیر است جامها و زینتهای خود را جمع آورده همه را در نزد خواهر بودیعت بگذاشت و ماجری با خواهر بیان کرد و او را وداع گفته از نزد او بدر آمد چون بخانه خود بازگشت دید که شوهرش اشتران حاضر آورده و بار بر آنها بسته زین الموصف دل بدوری بنهاد و بحیرت و حسرت بایستاد اتفاقاً شوهر زین الموصف از برای مشغله بیرون رفت در آن حال زین الموصف بدر نخستین آمد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زین الموصف بدر نخستین این ابیات بنوشت ✽ فرخنده کبوتر سرائی ✽ معشوق من آید از بدینجای ✽ بر گوی پس از سلام با او ✽ کی روی تو مهر عالم آرای ✽ افسوس که از تو دور گشتم ✽ چشمم ز غمت سرشک بالای ✽ پس از آن بر در دوم آمد و این ابیات بر طاق او بنوشت ✽ رفتم و بردیم داغ تو بر دل ✽ وادی بوادی منزل بمنزل ✽ پس از آن بدر سیم آمده سخت بگریست و این ابیات بنگاشت ✽ زین کوه من دل شکسته رفتم ✽ از جان جهان گسسته رفتم ✽ شبها بغم تو روز کردم ✽ روزی بتو نا نشسته رفتم ✽ آزار رقیب با من آن کرد ✽ عاشق که پیای بسته رفتم ✽ پس از آن بخانه بازگشته بگریست و این ابیات بر خواند ✽ بتیغ قهر میان سپهر باد دو نیم ✽ که دور کرد مرا از دیار و از احباب ✽ نظام خوشه پروین گسسته باد چنانک ✽ گسسته نظم من و دوستان خوش آداب ✽ نبود عزم که جویم ز دوستان دوری ✽ ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب ✽ فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق ✽ سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب ✽ پس از آن شوهرش حاضر آمده و او را یهودجی که از بهر او ساخته بود بنشانند چون زین الموصف بر روی اشتر جای گرفت این ابیات بر خواند ✽ يك امشب ز بهر من ای ساربان ✽ ز دروازه بیرون مبر کاروان ✽ درنگی یکی تا من از جان و دل ✽ ز جانان و دلبر بیرسم نشان ✽ چو جان و دل از دست بیرون شدت ✽ بدروازه بیرون شدن چون توان ✽ گر امشب درنگی نباشد ترا ✽ ز خشمم رسد مهران را زیان ✽ آنگاه شوهرش باو گفت ای زین الموصف از جدائی منزل خود ملول مباش که بزودی بسوی منزل باز خواهی گشت و همواره شوهرش او را تسلی میداد و باو مهربانی میکرد تا اینکه روان گشتند و بخارج شهر بر آمده راه پیش گرفتند زین الموصف جدائی را یقین کرد و کار بر او دشوار گشت و اما مسرور در منزل خود نشسته در کار خود و محبوبه حیران بود که دلش بوی جدائی بشنید در حال بر خاسته بمنزل محبوبه رفت در خانه بسته دید و آن ابیات را در آجا نبسته یافت پس آنچه بر در نخسین نبسته بود بخواند و بیخود بیفاد و چون بخود آمد در بگشود بدر دوم رسید ایاتی که زین الموصف نبسته بود بدید و همچنان آنچه بر در سیم بود بدید چون همه آن نوشتها بر خواند عشقش افزون گشت و اندوهش زیادت شد بیرون آمده بر اثر محبوبه روان گشت و بسرعت گام همیزد تا بقافله رسید زین الموصف را در دنبال قافله دید و شوهرش در پیش قافله بود در هودج بیاویخت و از الم جدائی محزون و گریان این ابیات بر خواند ✽ ای ساربان آهسته ران کارام جانم میروند ✽ آن دل که با خود داشتم با دلستانم میروند ✽ من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو ✽ گوئی که نیشی دور ازو بر استخوانم میروند ✽ محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان ✽ کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میروند ✽ گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل ✽ وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میروند ✽ چون زین الموصف این شعر بشنید دانست که او مسرور است . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زین الموصف دانست که مسرور است در حال گریان شد و کنیزان او نیز بگریستند پس از آن باو گفت ای مسرور ترا بخدا سوگند میدهم باز گرد که شوهرم ترا نبیند مسرور از این سخن بیخود افتاد چون بخود آمد این ابیات بر خواند ✽ دلی از سنک بیاید بسر راه وداع ✽ تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود ✽ ره ندیم چو برفت از نظرم یار عزیز ✽ همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود ✽ اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم ✽ که اگر ره بدهم قافله در گل برود ✽ و پیوسته مسرور در دنبال قافله مینالید و میگریست و زین الموصف ازو تمنا میکرد که پیش از دمیدن صبح باز گردد تا کار بر رسوائی نکشد آنگاه مسرور بهودج نزدیک رفته او را وداع کرد و بیخود بیفتاد و چون بخود آمد دید که قافله همی رود چشم بر اثر ایشان دوخته باین دو بیت مترنم گشت ✽ شتر پیشی گرفت از من برفتار ✽ که بر من بیش ازو بار گرانست ✽ بدار ای

ساربان آخر زمانی که عهد وصل را آخر زمانست پس از آن بخانه باز گشته بادی معزون و خاطری شوقمند بخانه اندر شد خانه را از احباب خالی یافت سخت بگریست و بیخود شد و از هلاکش چیزی نماند چون بخود آمد این دو بیت بر خواند رفتی مرا بخاطر معزون گذاشتی بس حسرتم که در دل بر خون گذاشتی آن عهد یاد باد که از یاری و وفا لیلی قدم بدیده همچون گذاشتی پس از آن مسرور بمنزل خویش باز گشت مسرور را کار بدینجا رسید و اما شوهر زین الموصاف او را همبیرد تا اینکه پس از ده روز در شهری فرود آمدند آنگاه زین الموصاف کتابی بمسرور نوشته بکنیزک خود هیوب داد و باو گفت این کتاب بمسرور بفرست تا بداند که شوهرم چگونه با ما حیلت کرده کنیزک کتاب گرفته بمسرور فرستاد چون کتاب بمسرور رسید از مضمون کتاب ملول شد و چندان بگریست که روی زمین تر شد و کتابی نوشته بسوی زین الموصاف فرستاد و باین بیت او را ختم کرد که کالبد بظاک رساند مرا فراق در زیر خاک با شمت ایدوست دوستدار چون کتاب بزین الموصاف رسید او را گشوده بخواند و کتاب بکنیزک خود هیوب داد و باو گفت این خبر پوشیده دار چندی نگذشت شوهرش بدانست که ایشان بیکدیگر کتاب مینویسند آنگاه زین الموصاف را با کنیزکان برداشته بیست روزه مسافت از آن شهر دور کرد و در شهری دیگر ایشان را فرود آورد زین الموصاف را کار بدینگونه شد و اما مسرور از خواب و خور دور شد و قرارش نماند و پیوسته او را حالت همین بود تا اینکه شبی از شبها در خواب دید که زین الموصاف در باغ نزد او آمد و او را در آغوش گرفته در حال از خواب بیدار گشت چون زین الموصاف را ندید عقلش پریدن گرفت و هوشش از تن برفت و سرشکش از دیدگان فرو ریخت آنشب را بحزن و اندوه بروز آورده این ابیات همی خواند ای درینا گرشبی در بر خرابت دید می پس گران از شرم و سرمست از شرابت دید می روز روشن دست دادی در شب تاریک هجرت در سحر که روی همچون آفتاب دید می از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب کاش پنهان از رقیبان در حجابت دید می این تمنایم به بیداری میسر کی شود کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دید می پس از آن روی بمنزل زین الموصاف آورد و گریان گریان در اطراف آن مکان خالی میگشت که ناگاه شخص زین الموصاف در نظرش مصور شد و آتش عشقش شعله بر کشید و حزن و اندوهش زیادت گشته بیخود افتاد چون قصه بدینجا رسید

چون شب هشتصد و پنجاه و هشتم بر آمد

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست
آمد این دو بیت بر خواند اگر
این داغ جگر سوز که بر جان منست بر دل کوه نهی سنگ باواز آید گر تو باز آئی اگر خون منت در خور دست پیشت
آیم چو کبوتر که بر باز آید پس از آنکه شعر بانجام رسانید از یکسوی خانه آواز غرابی شنید گفت سبحان الله بوم و غراب
را غیر خانهای خراب منزل نمی باشد آنگاه آهی بر کشیده بحسرت و افسوس این ابیات بر خواند غراب همچو نای زن شده
است و من تبه شدم ز استماع نای او برفت یاری و وفا نبند چنین سرای او خراب چون وفای او وفا نمود جای او بجان
من وفا نمود جان من بجای او بسان چاه زمزمست چشم من که کعبه و حوش شد سرای او و زین الموصاف را خواهری بود
نسیم نام که در آن هنگام از جای بلند بمسرور نظاره میکرد چون او را بدین حالت دید بگریست و بنالید و با حسرت تمام این
ابیات بر خواند تا ز حسن دلبران کش جدا ماندند یار تا ز فر لبتان خوش تپی گشت آنجناب آب چشم عاشقان نوحه کرد
هجرشان کرد چون طوفان نوح آنرا هم یکسر خراب هزارو نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تندور تا نفورم کرد از آن
کباب دری بانگ غراب بمسرور چون آواز نسیم را بشنید سخت بگریست و خواهر زین الموصاف از عشق زین الموصاف و مسرور
آگاه بود با مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که ازین منزل پای کوتاه کن تا کسی آمدن ترا نداند و چنان گمان نکند
که تو از بهر من میآئی از آنکه خواهر مرا تو بفربت انداختی و اکنون همی خواهی مرا نیز بفربت روان کنی و تو میدانی
که اگر تو نبودی مکان از زین الموصاف خالی نمی گشت اکنون از وی شکبیا شو مسرور چون از خواهر زین الموصاف این
مقالت بشنید سخت بگریست و باو گفت ای نسیم اگر پریدن میتوانستم هر آینه از غایت شوق بسوی او میبیردم چگونه توانم
ازو شکبیا شد نسیم گفت ترا جز صبر چاره نیست مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که کتابی از زبان خویش باو بنویس
و جواب او نزد من آور تا دلم آرام گیرد و آتش سینه ام فرو نشیند نسیم گفت حبا و کرامه آنگاه دوات و کاغذ بگرفت و
مسرور شدت اشتیاق و رنجهای ایام فراق را بنسیم شرح میداد و میگفت بنویس که این کتاب از زبان گداخته بوته هجران و
سوخته آتش حرمان عاشق معزون و سرگردانست که روز و شب قرار و خواب ندارد و پیوسته سرشک حسرت از دیدگان
همی بارد ملالتش افزونست و حالتش دگرگون بکبوتری ماند که از هم پرواز خود جدا مانده و اندوه بیشمار تنش را نزار
کرده و از هلاکش چیزی نمانده و فراخنای جهان بروجوش تنگ گشته و شیشه طاقش بسنگ آمده روزان و شبان با باد صبا
همراز و این او را دمساز است ای نفس خرم باد صبا از بر یار آمده مر جبا قافله شب چه شنیدی ز صبح مرغ سلیمان چه
خبر از صبا بار دگر گر بسر کوی دوست بگذری ای پیک نسیم صبا گور مقی بیش نماند از ضعیف چند کند صورت
بی جان بقا بختگی اندر طلبت راحتست در درد کشیدن بامیدت دوا نسیم خواهر زین الموصاف از فصاحت مسرور در عجب شد
و از اشعار نغز شگفت ماند پس از آن کتاب را با مشک و عنبر ختم کرده بیکی از بازرگانان داد و باو گفت این کتاب
بکسی مده مگر بخواهر مزین الموصاف یا کنیز او هیوب بازرگان گفت حبا و کرامه چون کتاب بزین الموصاف رسید دانست که نظم و نثر
کتاب از گوهرهای درج خاطر مسرور است کتاب را بوسیده بر چشم نهاد و سرشک از دیدگان روان ساخت و همی گریست تا بیخود گشت چون
بخود آمد دوات و کاغذ خواسته جواب کتاب بنوشت و شوق و عشق خود را بیان کرد و میل و شوق خویش را شرح داد و رنجهای ایام دوری را

بنگاشت و حالت خویش را بر وی شکایت کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت زین الموصف در جواب کتاب مسرور بنوشت که این کتابی است بسوی خداوند جسم و جان و مالک تن و روان آنکه از دوریش رنجور و نزار و روز و شب گریان و زار و بجدائی شکیبائیم نمانده و این دو بیت نیز بنوشت ✽ من نوشتم نامه از شرح شوق خود ولی ✽ در دسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست ✽ گردد دستم کشم بردیده همچون توتیا ✽ خاک راهی کان مشرف باشد از اقدام دوست ✽ آنگاه کتاب را با عبیر و مشک ختم کرده بیازرگانی بداد و باو گفت این کتاب را جز خواهرم نسیم بکسی مده چون کتاب بخواهر اونسیم برسید نسیم کتاب نزد مسرور فرستاد مسرور کتاب بوسیده بر دیده بسود و همی گریست تا بیخود گشت مسرور را کار بدینجا رسید و اما شوهر زین الموصف چون بمکاتبه ایشان پی برد از آن شهر کوچ کرد زین الموصف و کنیز او را بشهر دیگر برد زین الموصف گفت سبحان الله تا چند ما را از شهری بشهری همی گردانی یهودی گفت باید شما را یکساله راه از وطن دور سازم تا از میان شما مراسلت بریده شود و بدانم چگونه مالهای مرا بمسروز دادهاید تا اینکه هرچه مال من تلف گشته از شما باز ستانم و شما را آگاه کنم که مسرور منفعتی بشما ندارد و سبب خلاصی شما از من نتواند بود پس از آن یهودی نزد آهنگر شد و از بهر خاتون و دو کنیزک اوسه قید آهنگر برد و بنزد ایشان بیاورد آنگاه جامهای ایشان بر کف جامه پشمینه برایشان پوشانید و آهنگر حاضر آورده باو گفت این قیدها در پای این کنیزکان نه نخستین کسی که پیش آورد زین الموصف بود چون آهنگر او را بدید هوشش از تن پیرید و انگشت حیرت بدنجان گرفت و بروی عاشق گشت و با یهودی گفت گناه این کنیزکان چیست یهودی جواب داد ایشان کنیزکان منند که مال مرا دزدیده از من گریخته اند آهنگر گفت خدایتعالی ترا نو مید گرداند اگر این کنیزکان در نزد قاضی القضاة میبودند و همه روزه هزار گناه میکردند بر ایشان سخت نمی گرفت و از آن گذشته در اینان علامت دزدی نمی بینم چگونه قید بر پای ایشان می نهی پس از آن آهنگر تمنا کرد که قید بر پای ایشان نگذارد چون زین الموصف دید که آهنگر شفاعت ایشان همی کند یهودی گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا ببر این مرد بیگانه بیرون مبر یهودی جواب داد چگونه در برابر مسرور نشستی زین الموصف پاسخ نگفت پس از آن یهودی شفاعت آهنگر پذیرفته قیدی سبک بر پای زین الموصف نهاد و قیدهای گران در پای کنیزکان نهاد و زین الموصف راتنی بود نرم و نازک که تحمل سختی و درشتی نداشت و پیوسته او را با کنیزکان جامهای پشمینه در بر بود تا اینکه تن ایشان نزار گشت و گونه ایشان زرد شد و اما آهنگر را بزین الموصف عشقی فزون بدید گشت و بسوی منزل خویش باز گشته با حسرت و اندوه این ایات همی خواند ✽ شدم در غم روی زین الموصف ✽ خمیده چو ابروی زین الموصف ✽ نشانده است مانند عودم در آتش ✽ غم خال هندوی زین الموصف ✽ بگیرید دستم خدا را که گشتم ✽ فتاده چو گیسوی زین الموصف ✽ اتفاقاً قاضی القضاة از خانه آهنگر میگدشت آواز حزینی شنید که ایات همی خواند کسی بحاضر آوردن آهنگر بفرستاد چون حاضر آمد گفت ای آهنگر این حوری نژاد کیست که توانم او میبردی و بمحبت او مشغول بودی آهنگر پیش رفت دست قاضی ببوسید و گفت ادام الله عمر القاضی این بریزاد که من نام او را همی بردم زنیست ماهروی و مشکین موی و سرو قامت و سیاه چشم و باریک میان که او را بزندان اندر کرده اند قاضی گفت ای آهنگر رها کردن او در دست منست تو او را بمن برسان تا داد او از یهودی بستانم و اگر تو او را دلالت نکنی خدایتعالی در رستخیز از تو انتقام کشد آهنگر در حال بسوی خانه زین الموصف روان گشت در خانه را بسته یافت و آوازی حزین از دلی اندوهگین بشنید که زین الموصف از رنج زندان و از زحمت قید گران شکایت میکرد و این ایات همی خواند ✽ نه دشمن آید بر من نه من روم بر دوست ✽ که از دهائی دارم نهفته در دامن ✽ دوسر مرا او را در هر سری دهائی باز ✽ گرفته هر سر او ساق پای من بدهن ✽ چون مرد آهنگر ایات بشنید سرشک خونین از دیده روان ساخت پس از آن در بکوفت زین الموصف و کنیزکان گفتند کیست که در میکوبد گفت آهنگر پس از آن گفته قاضی را بایشان باز گفت و ایشان را آگاه کرد که رای قاضی اینست که در نزد او حاضر آید تا داد شما از ستمگر شما بستاند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتم و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون آهنگر گفته قاضی را باز زین الموصف حدیث کرد زین الموصف گفت ای آهنگر چگونه بسوی قاضی توانیم رفت که درها بسته

و قیدها در پای داریم آهنگر گفت من کلید دارم و درها و قیدها بگشایم زین الموصف گفت ما را بخانه قاضی که دلالت میکند آهنگر گفت من خانه قاضی بشما بنمایم زین الموصف پرسید چگونه نزد قاضی توانیم رفت که ما را جامهای پشمینه در بر است آهنگر جواب داد قاضی شما را اگر درینحالت ببیند بر شما رحمت آورد پس از آن آهنگر باز گشته کاید از بهر قفلها ساخته بسوی ایشان شد و درها بکشود و قیدها از پای ایشان برداشت و ایشان را بدر آورده بخانه قاضی دلالت کرد پس از آن هیوب کنیز زین الموصف جامه پشمینه از خاتون خود زین الموصف بر کند و بگرمابه اش برده جامهای حریرش پوشانید زین الموصف را رنگ بچهره باز گشت یهودی شوهر زین الموصف در نزد پاره از بازرگانان مهمان بود پس زین الموصف با رایش نیکو خود را بیاراست و بسوی خانه قاضی رفت چون قاضی او را بدید بر پای خاست زین الموصف بعبارت شیرین او را سلام داد و هدف تیر غمزه مژگانش کرد و گفت خدایتعالی عمر قاضی را زیاد گرداند پس از آن آزردن یهودی و عذاب کردن او را یک یک بشمرد و خوبیهای آهنگر را که چگونه بند از ایشان برداشته بود بیان کرد قاضی گفت ای دختر نام تو چیست گفت نام من زین الموصف است و این کنیزک مرا نام هیوبست قاضی گفت اسم تو با مسمی مطابق و لفظ با معنی موافق است زین الموصف

نرمك بخندید و آستین پیش جمال برد قاضی گفت ای زین الموصاف ترا شوی هست یانه گفت شوی ندارم قاضی از دین او پرسید جواب داد دین من اسلام است و کلمه شهادت بر زبان راند قاضی پرسید ای زین الموصاف ترا ایام جوانی با این یهودی چگونه گذشته زین الموصاف جواب داد ایهاالقاضی خدایتعالی عمر تو دراز کند و ترا باآرزوی خویشتن برساند پدر من پانزده هزار دینار زر با حجت شرعی باین یهودی سپرد که تجارت کند و سود آنرا در میانه بخش کند چون پدر من ببرد این طمع کرد و مرا از مادرم خواستگاری نمود مادرم باو گفت من چگونه او را از دین خود برگردانم و بیهودش دهم بخدا سوگند که داد خواهی و تظلم بدولت برم یهودی از سخن او هراس کرد و مال بر داشته بشهر عدن که شهر خویش بود بگریخت ما شنیدیم که او در شهر عدنست بطلب او بر آمدیم چون او را درینشهر یافتیم با ما گفت که با آن بضاعت تجارت همیکنم و متاعی پس از متاعی همیخرم ما سخن او را باور کردیم و او پیوسته با ما خدعه میکرد تا اینکه ما را در زندان انداخت و قیدها بر ما بنهاد و با عذابهای سخت ما را عذاب میکرد ما غریب هستیم و یآوری و داوری جز پروردگار و حضرت قاضی نداریم چون قاضی اینحکایت بشنید با کنیز زین الموصاف گفت آیا ایندختر خاتون تست و شما غریب هستید و خاتون تو شوهر نداردهیوب جوابداد آری حالت او همانست که خود بیان کرد قاضی گفت او را بمن تزویج کنید من عهد میکنم که اگر شما را خلاص نکنم و حق شما ازین پلیدک باز نگیرم و کردارهای او را پاداش ندهم یکصد مملوک آزاد کنم و ماهها روزه بگیرم و پیاده بمکه روم و مالها صدقه دهم هیوب گفت سخن ترا بپذیریم و فرمان ترا اطاعت کنیم قاضی گفت خاطر آسوده دار و خاتون خود را دلداری ده که فردا انشاءالله سوی آن پلیدک کس فرستاده او را حاضر آورم و حق شما از وی بستانم و خواهید دید که او را چگونه با گونه گونه عذابها خواهم آزرده کنیزک او را دعا گفته از نزد او باز گشتند و او را در آتش شوق و عشق فرو هشتند چون ایشان از نزد قاضی بدر شدند از خانه قاضی دوم سؤال کردند ایشان را بخانه قاضی دوم دلالت کردند ایشان در نزد او حاضر شدند او را از ماجرای آگاه کردند و همچنین قاضی سیم و چهارم را بیآگاهانیدند و هر يك از قاضیان در او طمع کرده تزویج او را خواستگاری کردند و او دعوت همه را اجابت میکرد و هیچکدام کار دیگری نمیدانستند و اما یهودی از این کارها آگاهی نداشت و در دارالضیافه آسوده بود چون بامداد شد هیوب بر خاسته حله فاخر بزین الموصاف پیوشانید و او را بیاراست و نزد قضات اربع شد و ایشان در مجلس حکم حاضر بودند چون زین الموصاف ایشانرا در یکجای دید نقاب از رخ بر کشید و ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند و او را بشناختند هر کدام که مینوشت قلم از دستش بیفتاد و هر کدام حدیث میگفت زبان بخائید و سخن گفتن نتوانست و هر کدام که حساب میکرد بملط میشد و با زین الموصاف گفتند ای نیکو خصال و ای بدیع الجمال دل بد مدار و ملول مباش که ناچار حق ترا از آن پلیدک بستانیم و ترا بمقصود برسانیم زین الموصاف ایشان را دعا گفت و وداع کرده باز گشت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و نهم تر آمد

گفت ایملک جوانبخت زین الموصاف ایشان را وداع کرده باز گشت با همه اینها یهودی در ضیافت نزد یاران خود بود و از ایبکار آگاهی نداشت و زین الموصاف حا کمان و خداوندان قلم را يك يك میدید که او را باری کنند و از آن پلیدک خلاصی دهند پس از آن بگریست و این ایبات را بر خواند : راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب : کوه نفسی تا نفسی رانم از این باب : بی هم نفسی چون بتوان زیست بگیتی : بیدست شناور نتوان رست زغر قاب : امید وفا دارم هیبات که امروز : در گوهر مردم بود این گوهر نایاب : جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم : جز شام کسی همره من نیست ز اصحاب : پس از آن ورقه برداشته هر چه یهودی با او کرده بود از آغاز تا انجام بنوشت و کتاب فرو بیچیده بکنیزک خود هیوب داد و گفت این کتاب نگاه دار تا بمسرورش بفرستم در هنگامیکه ایشان در اینحالت بودند یهودی بخانه اندر آمد و ایشان را فرحناک دید و گفت چونست که شدان هستید مگر از مسرور نامه بشمار رسیده زین الموصاف گفت ما را جز خدایتعالی یآوری نیست و او ما را از ستم خلاص خواهد کرد اگر تو ما را بوطن ما رد نکنی فردا ما و تو بمرافعه نزد حاکم و قاضی اینشهر برویم یهودی گفت قید از پای شما که برداشت ناچار باید از بهر هر یکی قیدی گران بسازم که سنگینی او ده رطل باشد و شما را در همه شهر برگردانم هیوب گفت هر چه از بهر ما نیت کرده انشاءالله خود بر آن گرفتار شوی فردا ما و تو نزد حاکم اینشهر بایستیم پس آنشب را تا صبح درین گفتگو بودند چون بامداد بر آمد یهودی بر خاسته بسوی آهنگر شد که قیدهای گران از بهر ایشان بسازد در آن هنگام زین - الموصاف با کنیزکان خود بر خاسته بسوی دارالحکم شتافت و قضات اربعه را یافت و بر ایشان سلام داد قاضیان رد سلام کردند پس از آن قاضی القضاة چهارتن از اشراف دارالحکم بحاضر آوردن یهودی بفرستاد و ایشان را با آوردن او بسپرد زین الموصاف را کار بدینگونه شد و اما یهودی چون قیدها را بساخت بخانه خود باز گشت زن خود را با کنیزکان بخانه اندر ندید در کار خود حیران شد و بفکرت و حیرت ایستاده بود که خادمان قاضی رسیده در وی آویختند و بر زمینش افکنده زدن زدن همی کشیدند تا بنزد قاضی رسیدند چون قاضی القضاة یهودی را بدید بانگ بر او زد و گفت ای دشمن خدا ترا کار بدینجا رسیده که اینگونه کارها کنی و این زنان را از وطنهای خویش دور کرده مال ایشان بدزدی و اکنون همی خواهی که ایشان را یهود گردانی یهودی گفت یا مولینا القاضی او زن منست چون قاضیان ازو اینسخن بشنیدند همگی بانگ بروی زدند و گفتند این پلیدک را بر زمین بیفکنید و بردهان او بزیند و او را سخت بیازارید که گناه او عفو کردنی نیست پس خادمان جامه حریر ازو برکنده پشمینه اش پیوشانیدند و او را بر زمین انداخته زنجندان او بگرفتند و او را سخت بزدند پس از آن بدرازگوشش

نشانه دم آنرا بدست او دادند و در شهرش بگردانیدند پس از آن با مدلت و خواری او را بسوی قاضی بازگردانیدند قضات اربعه همگی حکم کردند که نخست چهار دست و پای او را ببرند پس از آن بردارش کنند یهودی ازین سخن بدهشت اندر شد و عقلش برفت و گفت ایها القضاة از من چه میخواهید گفتند بگو که این دخترک زن من نیست و تمامت مال من از آن اوست و من بر ایشان ستم کرده از وطن دور افکنده ام یهودی ناگزیر بر این معنی اعتراف کرده قاضیان حاجتی نوشتند و مال ازو گرفته بزین المواصل دادند و حجت نیز بوی سپردند زین المواصل از نزد ایشان بدر آمد هر کس که حسن و جمال او میدید عقلش حیران میشد و هر یکی از قاضیان را گمان این بود که باز گشت کار زین المواصل باو خواهد بود و لکن زین المواصل چون بمنزل خود رسید کار خوبشتن مهیا کرد و صبر کرد تا شب برآمد آنگاه هر چه سبک وزن و گران قیمت بود برداشته با کنیزان خود روان شدند و تا سه شبانروز همی رفتند و او را کار بدینگونه شد و اما قضات اربعه بحسب کردن

یهودی فرمان دادند چون قصه بدینجا رسید **چون شب هفتم و شصتم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت قاضیان بحسب بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست کردن یهودی فرمان دادند چون بامداد

شد قاضیان و گواهان بانتظار زین المواصل بنشستند و زین المواصل در نزد هیچک از ایشان حاضر نشد آنگاه قاضی القضاة که زین المواصل نخست بنزد او آمده بود گفت من امروز همی خواهم که در خارج شهر تفرج کنم آنگاه باستر خویش سوار گشته غلامک خود را برداشته در کوچها باین سو و آنسو همی گشت و زین المواصل را جستجو همی کرد ولی ازو اثری نمی یافت و خبری نمی شنید در آن هنگام که او در آن حالت می گشت قاضیان دیگر را دید که ایشان نیز در جستجوی زین المواصل حیران و سرگردان همی گردند و هر یک از ایشان را گمان این بود که زین المواصل با دیگری وعده اندر میان ندارد قاضی القضاة از سه تن قاضیان دیگر سبب سواری باز پرسید و از گردیدن کویهای شهر سؤال کرد ایشان حالت باز گفتند قاضی حالت یاران چون حالت خویش دید و مسئلت ایشان چون مسئلت خویش یافت پس از آن همگی بجستجوی زین المواصل روان شدند و ازو خبری نیافتند نومید و رنجور بمنزل خویش باز گشتند و در بستر بیماری بختند پس از آن قاضی القضاة را یاد از آهنگر آمد کس بنزد او بفرستاد چون حاضر آمد گفت ای آهنگر از زین المواصل با خبر هستی بانه که اگر ازو آگاهی نداشته باشی تن ترا با تازیانه شرحه شرحه کنم چون آهنگر سخن قاضی القضاة بشنید این دو بیت بر خواندند

دل گم کرده درین شهر نه من میجویم هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست آن پرزاده مه پاره که دلدار منست
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست پس از آن گفت یا مولانا القاضی از هنگامی که از حضور شریف باز گشته ام دیگر او را ندیده ام و او عقل من پاك برده و من جز خیال او کاری ندارم و بسوی منزل او رفته او را نیافتم و کسی ندیدم که خبر او با من باز گوید چنان بی نام و نشان گشته که گوئی بزمین فرو رفته یا با آسمان بسر شده قاضی القضاة از شنیدن سخن آهنگر چنان فریاد زد که نزدیک شد روانش از تن بدر شود پس از آن قاضی را رنجوری افزون گشت و در بستر بیماری بیفتاد و همچنین گواهان و قاضیان دیگر رنجور شدند و طیبیان بر ایشان آمد و شد میکردند پس از آن اعیان مملکت نزد قاضی القضاة آمده حالت او باز پرسیدند قاضی آهی بر کشیده آنچه در دل داشت آشکار کرد و این ابیات بر خواندند بالا بلند

عشوه گر سرو ناز من کوتاه کرد قصه زهد در از من دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم با من چه کرد دیده معشوقه باز من از آب دیده بر سر آتش نشسته ام کو فاش کرده در همه آفاق راز من چون قاضی القضاة ابیات بانجام رسانید سخت بگریست پس از آن فریادی بر آورده روانش از تن جدا گشت و او را غسل داده کفن کرده و بخاکش سپردند و این دو بیت بلوح قبر او بنوشته قیامت آنزمان باشد که افتد بخاکم سایه آن قد چالاک بخاک رهگذارش جان سپردم که از آن سرور افتد سایه بر خاک پس از آن بنزد قاضی دوبین در آمدند و طیب نیز با ایشان بود از حالت او مسئلت کردند و از گرفتاریش باز پرسیدند قاضی ایشان را از قضیت خود آگاه کرد حاضران او را ملامت گفتند و سرزنش کردند قاضی ایشان را باین ابیات پاسخ گفت

گر مدعیان نقش ببینند بریرا ندانند که دیوانه چرا جامه ذریده است ای عاقل اگر پای بسنگیت بر آید فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است رحمت نکند بر دل شوریده فرهاد آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است پس از آن فریادی بر کشید و روانش از تن جدا گشت حاضران او را نیز تجهیز کردند و بخاکش سپردند و بسوی قاضی سیه ن رفتند و او را نیز بیمار یافتند از برای او نیز آن روی داد که با اول و ثانی روی داده بود و همچنان بقاضی چارمین گذشت آنچه بایشان گذشته بود و گواهان را نیز از عشق زین المواصل رنجور یافتند و همه ایشان را دیدند که در عشق او هلاک خواهند شد چون قصه بدینجا

رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست **چون شب هشتم و شصت و یکم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت ایشان را رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست کار بدینگونه شد و اما زین

المواصل و کنیزکان چند شبانروز بسرعت همی رفتند تا اینکه مسافتی دور بپایند اتفاقا او را با کنیزکان خود بدیری گذر افتاد و در آن دیر راهبی بود بزرگ که دانس نام داشت و در نزد او چهل کشیش بودند چون راهب شمایل بدیع زین المواصل بدید از دیر بزیر آمد و بدو مایل گشت و باو گفت ده روز درین دیر منزل کنید و از رنج راه بر آسائید زین المواصل با کنیزکان در دیر فرود آمدند چون راهب جمال او را بدید بر روی مقتون گشت و کشیها را يك يك بسوی او همی فرستاد که آن دلارام را براهب رام کنند ولی هر کس نزد او میشد اسیر دامین المواصل میگشت و او را بخویشتن دعوت میکرد و زین المواصل معذرت میخواست و امتناع همیکرد تا اینکه چهل تن کشیشان نزد او آمدند و او جملگی را نومید باز گردانید

دانس را سوز عشق زیادت شد و با خود گفت در مثل گفته اند ما حک جسمی غیر ظفری ولا سعی فی مرامی مثل اقدامی یعنی هیچ کس تن مرا چون ناخن من نمیخارد و هیچکس در کار من چون قدمهای من کوشش نکند پس از آن بر پای خاسته طعامی نیکو ساخت طعام بر داشته نزد زین الموصاف شد و در برابر او بنهاد و این کار در روز نهم ایام اقامت زین الموصاف بود چون راهب طعام در برابر زین الموصاف نهاد او را بخوردن تکلیف کرد زین الموصاف دست بطعام برده نام خدا بر زبان راند و با کنیزکان خود طعام خوردند پس از آن راهب باو گفت ایختون همی خواهم که ایباتی چند از بهر تو بخوانم زین الموصاف گفت برخوان راهب این ایبات فروخواند: دل ریشم بهمرت مبتلا شد ترا دیدم و گرفتار بلا شد: دل اندر روی تو بستم ندانم: چه رنگ آید زدستم: گرفتار توام غافل چرائی: چنین بی مهر و سنگین دل چرائی: چون زین الموصاف ایبات ازو بشنید باین دوییت او را حواب گفت: من آن سنگین دل نامهربانم: که در شوخی بعالم داستانم: نخواهم با تو پیوستن بیاری: نیارم با تو کردن دوستاری: چون راهب شعر او بشنید بصومه باز گشت و در کار خود حیران بود و نمیدانست که چه کار کند پس آنشب را بخت چون شب تاریک گشت زین الموصاف برخوایسته با کنیزکان گفت بر خیزید که ما از عهده چهل راهب نتوانیم آمد که هر یک از ایشان مرا بخویشتن دعوت همی کنند کنیزکان برخاستند و بچار بایان سوار گشته شبانگاه از دیر

بیرون شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زین الموصاف با کنیزکان از دیر بدر آمده پیوسته روان بودند که بقافله رسیدند و آن قافله از شهر عدن بود زین الموصاف شنید که اهل قافله حدیث زین الموصاف همی کنند و نام قاضیان و گواهان همی برند که در عشق زین الموصاف همگی ببردند مردم شهر قاضی دیگر تعیین کرده شوهر زین الموصاف را از زندان رها کردند چون زین الموصاف این حدیث بشنید روی بکنیزکان کرده گفت ای هیوب این سخنان میشنوی بانه هیوب گفت جائی که راهبان که در اعتقاد ایشان دوری گردیدن از زنان عبادتست بتومفتون شوند حالت قاضیان چه گونه خواهد شد که عقیده ایشان اینست که لارهبانیه فی الاسلام و لکن تا مارا کار فاش نگشته باید بسوی وطن خویش رویم زین الموصاف را با کنیزکان کار بدینجا رسید و اما راهبان دیر چون بامداد شد بسوی زین الموصاف آمدند که او را سلام دهند مکان او را خالی یافتند دل ایشان باضطراب اندر شد و اندوه و ملالت بدیشان روی داد پس از آن راهب نخستین جامه بر تن بدرید و این دوییت برخواند: یا صاحبی ابن الخیر زان سرو قد سیم بر: کز عشق او گشتم سمر تشنه لب و خسته جگر: بر کنده حال افکنده سر باکام خشک و چشم تر: کرده زغم زیر و زیر دنیاو دین و جان و تن: پس از آن راهب دوم این دوییت برخواند: آید بچشم هر نفس عالم ز هجرش چون جرس: بی او مرا فریاد رس شبها خیال اوست و بس: تا چند باشم چون جرس بی او: و خروشان از هوس: هر گز مباد احوال کس در عشق چون احوال من: - آنگاه راهب سیم این دوییت برخواند: تا من برومفتون شدم آگه نه: که چون شدم: بادیده: پر خون شدم با قامت چون نون شدم: با محنت ذوالنون شدم وز دست خود بیرون شدم: سر گشته چون معجون شدم گرد جهان بی خویشتن: پس از آن راهب این پنجمین ایبات برخواند: ایکاش بودی آگهی و بر از احوال رهی: کز صبر دارم دل تهی در عشق او از گمراهی: و زغم نمیدارم بهی رخ کرده مانند بهی: فریاد از آن سروسهی بیداد از آن ماه ختن: - پس از آن راهب ششمین این ایبات برخواند: در وصل و هجرش عیش و غم در جان و جسمم تف و نم: در جزع و لعلش نوش و سم در روی و پشتم چین و خم: هر گز ندیدی در عجم نه نیز خواهی دید هم: چون وی بچالاکی صنم چون من بغمناکی شمن: - آنگاه راهب هفتمین این دوییت برخواند بی یاد او دم نشمرم جز راه مهرش نسپریم: بی او به درنگرم تا عاشق آن دلبرم: - از بسکه رنج و غم خورم چا کست جامه در برم خاکست دایم بر سرم در هجر آن سیمین ذقن و همچنین راهبان دیگر میگریستند و اشعار همی خواندند و اما دانس بزرگ رهبانان را گریستن و افغان زیادت شد و بوصل آن سیم اندام راه نیافت و باین اشعار مترنم شد: چشمی که نظرننگه ندارد: بس فتنه که بر سر دل آرد: آهوی کمند زلف خوبان: خود را بهلاک می سپارد: فریاد زدست نفس فریاد: زان دست که نقش می نگارد: هر جا که مولهی چو فرهاد: شیرین صفتی برو گمارد: پس از آنکه همه راهبانان از آن ماهروی نومید شدند چنان رای زدند که صورت او را نقش کرده در نزد خویشتن نگاه دارند و چنان کردند و پیوسته آن صورت مشغول بودند تا مرگشان در رسید و اما زین الموصاف بقصد محبوب خویش همی رفت تا بمنزل خویش رسید و درها گشوده بغانه اندر شد و کس نزد خواهرش نسیم فرستاد و خواهرش از آمدن او آگاه گشته سخت فرحناک شد و از بهر زین الموصاف فرشها و حله های فاخر حاضر آورد فرشها گسترده حله ها پوشیدند و پرده های دیبا بیاویختند و عود و عنبر بمجمر انداختند و مکان از رایحه معطر گشت آنگاه خویشتن را بیاراست و مسرور از آمدن او آگاهی نداشت و باحزن و اندوه بار بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک زین الموصاف چون خویشتن را بیاراست با کنیزکانی که بسفرشان

چون شب هشتصد و شصت و سیم بر آمد

نبرده بود بحدیث گفتن بنشست و آنچه از برای او روی داه بود از آغاز تا انجام با کنیزکان حکایت کرد پس از آن روی بهیوب کرده در می چند باو داد و فرمود که خورشوی شری کرده بیاورد در حال هیوب برفت و طعام و شراب حاضر آورد خوردنی بخوردند آنگاه هیوب را بسوی مسرور فرستاد که مکان او را بداند و حالت او ببیند و اما مسرور خورد و خواب نداشت و شکم بایش نموده بود و هر زمان که عشق و وجد او زیاد میشد اشعار میخواند و بسوی خانه زین الموصاف رفته در و دیوار همی بوسید و در آنروز بمکانی که زین الموصاف را وداع کرده بود رفت و این اشعار بخواند: دیر یست که دلدار پیامی فرستاد: نوشت کلامی و سلامی فرستاد: سوی من وحشی صفت

عقل ریمده ✨ آهو روشی کبک خرامی نفرستاد ✨ دانست که خواهد شدن مرغ دل از دست ✨ زان طره چون سلسه دامی نفرستاد ✨ پس از آن بخانه خود باز گشته بنشست و همی گریست تا خواب برو غلبه کرد در خواب دید که زین الموصاف از سفر بازگشته درخانه خویشتن نشسته در حال از خواب بیدارگشت و بگریست پس از آن روی بسوی منزل زین الموصاف گذاشت و این دو بیت همی خواند ✨ بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش ✨ گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست ✨ چو بوی در همه عالم بجان بگردیدم ✨ ز دست عشقش و چو گان هنوز در پی گوشت ✨ چون شعر بانجام رسانید خود را در کوی زین الموصاف دید رایحه نیکو از آنکوی برمشامش آمد باضطراب اندر شد و آتش عشقش شعله ورگشت و چون ان همیرفت که ناگاه هیوب بدیدگشت و مسرور را بدید فرحی سخت اورا روی داد آنگاه هیوب نزد وی آمده اورا سلام داد و از آمدن خاتون خود زین - الموصاف بشارت گفت و مسرور گفت که خاتون مرا بطلب تو فرستاده بود مسرور را شادی بی اندازه روی داد و هر دو بسوی زین الموصاف بازگشتند چون زین الموصاف مسرور را بدید از فراز تخت بزیر آمد و اورا در آغوش گرفته بیوسید و دیرگاهی یکدیگر را در آغوش گرفته همی بوسیدند تا آنکه از غایت محبت و بسیاری شوق بیخود شدند و ساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند زین الموصاف کنیزک خود هیوب را باوردن می فرمان داد هیوب آنچه خاتون خواسته بود بیاورد و آنگاه بیاده گساری بنشستند و ایشان را کار همین بود تا شب برآمد هر یکی ماجرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کردند پس از آن زین الموصاف مسرور را از اسلام خود آگاه کرد مسرور فرحانک شده او نیز مسلمان گشت و کنیزکان نیز اسلام آوردند و به سوی پروردگار بازگشتند چون بامداد شد زین الموصاف بحضور آوردن قاضی و گواهان فرمود چون حاضر آمدند با ایشان گفت که مرا مدت سر آمده همی خواهم که مرا مسرور تزویج کنید قاضی صیغه بخواند و کتاب نوشت و گواهان خط بگذاشتند پس از آن مسرور و زین الموصاف بعیش و نوش مشغول شدند ایشان را کار بدینگونه شد و اما یهودی شوهر زین الموصاف چون مردمان شهر اورا از زندان رها کردند بسوی شهر خویش سفر کرد و شبانروز همی آمد تا در میان او و شهر خود سه روزه مسافت ماند زین الموصاف ازینکار آگاه شد در حال کنیز خود هیوب را بخواند و باو گفت بگورستان یهودیان شو و قبری در آنجا بنا کن و ریاحین در آنجا بگذار و آنجا را بروب و آبش بزین و هروقت که یهودی باز آید از من جویان شود بگو زین الموصاف از خمشی که بر تو داشت ببرد و الحال بیست روز از مردن او گذشته اگر بگوید که قبر اورا بمن بنمای تو اورا بسوی همان قبر ببر و با حیلتی اورا زنده در گور کن گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنم پس از آن زین - الموصاف فرش خانه را فروچیده در سردابه بگذاشت و خود با مسرور بسوی خانه او رفت و با او بعیش و نوش و لهو و لعب و خورزن و نوشیدن بنشستند تا اینکه روز بگذشت و یهودی از سفر باز آمد و درخانه بکوفت هیوب گفت کیست که درهمی زند یهودی گفت خواجه تست هیوب در بگشود و سرشک از دیدگان فرو ریخت یهودی گفت از بهرچه گریانی و خاتونت کجاست هیوب گفت خاتون من از خمشی که با تو داشت رنجور گشت و با همان رنجوری ببرد چون یهودی سخن او بشنید در کار خود بحیرت اندر ماند و سخت بگریست و با هیوب گفت خاتون ترا قبر کجاست هیوب یهودی را گرفته بگورستان برد و قبری را که کنده بود بزوی بنمود در آنهنگام یهودی سخت بگریست و این دو بیت بر خواند ✨ تلخ است شربت عم هجران و تلختر ✨ بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت ✨ همچون شقایق دل خونین سیاه شد ✨ کان سرو من بر آمد و از بوستان برفت ✨ پس از آن باز بگریست و این ایات بر خواند ✨ ایا شادی ندیده در جوانی ✨ بر آ از خاک تیره گر توانی ✨ که تا درسوک خود مارا ببینی ✨ رخ از خونابه کرده ارغوانی ✨ میان خاک تیره چند باشی ✨ بزیر سنک خاره چند مانی ✨ چون ایات بانجام رسانید با دلی محزون بنالید و بگریست و بیخود بیفتاد هیوب اورا در حالت بیخودی در گور بگذاشت و او زنده و مدهوش بود پس از آن هیوب قبر را استوار کرده بسوی خاتون خود زین الموصاف بازگشت و از حادثه آگاهش کرد زین الموصاف خرسند و مسرور گشت و این بیت بر خواند ✨ بدین بشارت مطرب نوای نغم بزین ✨ بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار ✨ پس از آن بلهو و لعب و شادی و طرب همی زیستند تا اینکه برهم زنده لذتها و پراکنده کننده جمعیتها برایشان بیامد فبجان من لایموت (حکایات علی نورالدین) و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته بازرگانی بود تاج الدین نام که خداوند بنده و کنیز و خادمان بود و در شهر مصر جای داشت و پیوسته بشهرهای دور و ذریابهای پرشور سفر میکرد و بسی رنجها برده و خطرها دیده و گرم و سرد سفر کشیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده و او نکوروی و خوش گفتار و خداوند خواسته بی شمار و متاعهای از همه شهر حمصیه و بعلبکیه و سندسیه و مزوریه و هندیه و بغدادیه و مغربییه و غلامان و کنیزکان ترکیه و حبشیه و رومیه و مصریه داشت و با همه اینها نیکو خصال و بدیع الجمال بود چنانکه در مدحت او گفته اند ✨ بدان زای در افشان چون شهابی ✨ بدان دست در افشان چون سحابی ✨ زمین مکرمت را نوبهاری ✨ سپهر محمدت را آفتابی ✨ و آن بازرگان پسری داشت علی نورالدین نام که بپاه تمام همی مانست روزی از روزها آن پسر قمر منظر بعادت معهود بدان پسر نشسته و بازرگان زادگان بر وی گرد آمده بودند چنانکه ستارگان بپاه گرد آیند و اورا عارض چون دیبای شوشتری و جبین مانند ماه و مشتری و میان بسان حلقه انگشتری بود و خطی داشت مشکفام تنی چون نقره خام بدانسان که شاعر گفته ✨ سرو سیه بینی و بار سرو سیمین آفتاب ✨ جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب ✨ آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید ✨ یا کسی دیدست بار سرو سیه بینی آفتاب ✨ و در وصف او دیگری گفته است ✨ ایابشی که چو یوسف به نیکوئی مثلی ✨ بچهره ماه و بعارض گلی بلب عسلی ✨ گهی بسنبیل برتاب فتنه زمنی ✨ گهی بر گس بر خواب مایه حیلی ✨ القصه بازرگان زادگان اورا بمهمانی دعوت کردند و

گفتند ایخواجه نورالدین همی خواهیم يك امروز ما با تو بتفرج فلان باغ رویم علی نورالدین گفت با بدر مشورت کنم که بی جواز او رفتن نتوانم در هنگامی که ایشان در سخن بودند پدرش تاج الدین برآمد نورالدین گفت بازرگان زادگان مرا بمهمانی دعوت کرده اند که با ایشان در فلان باغ بتفرج شویم آیا دستور می دهی یا نه تاج الدین گفت آری ای پسر جواز دادم پس از آن مقداری از زر و سیم بوی داده گفت با یاران خود بتفرج شو در حال بازرگان زادگان سوار گشتند و علی نورالدین نیز سوار گشته بیاضی اندر آمدند و در آنجای از هر چه دل آرزو میکرد و دیده لذت میبرد مهیا بود و در های آن باغ بدرهای بهشت همی مانست و دربان آن رضوان نام داشت و در چهار سوی آن باغ تا کجا چتر زمر دین بر گشاده بودند از انگور سرخش خون در دل مرجان می فسرد و انگور سفیدش رونق از نقره خام می برد و انگور سیاهش طنه بر عنبر سارا میزد در آن باغ شفتالو و انار و امرود و به و سیب فروز از حد بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت بازرگان زادگان چون بیاض گوناگون دیدند بدان صفت که شاعر گوید

فوس و قرح بر گ رزان رنگ برنگست در قوس و قرح خوشه انگور چنانست بی شوی شد آبتن چون مریم عمران
وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آنست زیرا که گر آبتن مریم بدهان شد این دختر رزرا نه لبست و نه دهانست آبتنی
دختر عمران پسر شد و ابستنی دختر انگور بجانست پس از آن با یوان باغ در آمدند رضوان در بانرا در ایوان نشسته
دیدند گویا که رضوان بهشتست و بر در ایوان این دو بیت نوشته یافتند نه باغست این که فروس برینست درو گلبن بجای
حورعین است اگر نه صحن فروس است صحنش چرا با مشك و با عنبر عجنست پس از آن بیاض گرائیدند که میوه های گونا
گون و از هر صنف پرندگان در آنجا بود و آبهای صاف در پای درختان روان بود چنانکه شاعر گفته در میان جوی او آب
روان همچون گلاب شاخهای گل شکفته در کنار جویبار از بنفشه مرزها گسترده دیبای یمن و وزشکوفه شاخها بر بسته در شاهوار
با هوای اوست گوئی هر چه در گیتی نسیم بر زمین اوست گوئی هر چه در عالم بهار از درختان اندر آن مانند حوران
بهشت از زمرد جامه از یاقوت و مرجان گوشوار و بر درختان آنباغ میوه چندان بود که در وصف نمی گنجد و آن باغ
را نار بیستان معشوقه گل عذار همی مانست چنانکه شاعر گفته آن نار همیدون بز ن حامله ماند و اندر شکم حامله مشتی
پسرانست مادر بچگان یا دو پسر زاید یاسه این نار نگر مادر سیصد بچگانست و در آن باغ سیبها و امرودهای گوناگون
بود که نظار گیانرا مد هون میکرد چنانکه شاعر گفته سبب را هر طرفی داده طبیعت رنگی هم بدانگونه که گلگونه
کندروی نگار شکل امرود چه گویم که بشیرینی لطف کوزه چند نباتت معلق بر بار و در آن باغ انجیرهای سبز و
سرخ و خوشهای رطب ناظرانرا بهجت میافزود چنانکه شاعر گفته بند های رطب از نخل فرو آویزند نقش بندها قضا و
قدر شیرین کار حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او حب خشخاش کند در غسل شهد بکار و در آن باغ سیبهای سرخ
بر درخت چون سهیل درخشان بود که شاعر بطرز لفظ در وصف آنها گفته چیست آنقدر بی درو روزن خیره زو پیکر
سهیل یمن شکل او همچو هیئت گردون شخص او همچو کوب روشن بود در آن باغ آبهای طوری و حلیمی و رومی بود چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملک

جوانبخت آبهای مطر و رنگین دیدند که نظار گیانرا هوش

بدانسان که شاعر گفته آبی پر گرد و زرد چو نورخ بیدل دیده بویش چوناف و نکمت دلبر و در آن باغ نارنج چنان بود
که در وصف سخندان نمی آمد بدانسان که شاعر گفته گونظر باز کن و خلعت نارنج بین ایکه باورنکنی فی الشجر الاخضر نار
و در آن باغ ترنجهای سیمین بدان وصف بود که شاعر گفته چون بدرخت ترنج بر گذرد باد شاخ وی از باد و بار خفته
کند سر گوئی هنگام عرض لشکر میرند سجده کنان پیش او بر زمین مغر و در آن باغ خرمن خرمن یاسمین و سنبل و
نسرین و نسترن و بنفشه و گلپهای رنگارنگ دیدند و آن باغ را از فردوس خرمر یافتند و پس از تفرج باغ در ایوان باغ نشسته
علی نورالدین را در صدر مکان نشاندهند چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت

بازرگان زادگان

بنشستند و علی نورالدین در صدر مکان بر فرش زرین طراز بنشست و بتکای دیبا تکیه داد آنگاه رضوان باد بیزنی از برنعام
آورده بدوداد که بر آن باد بیزن این بیت نقش بود شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب داندشکر که دفع مگس باد بیزنست
پس از آن بازرگان زادگان دستار و جبه بر کردند و بمناذمت بنشستند و از هر سوی سخن همی راندند ولی در حسن و جمال علی
نورالدین حیران بودند و چشم از او بر نمیداشتند چون ساعتی برفت غلامکی جوان که خوان طعامش بر سر بود از خانه یکی از
بازرگان زادگان در آمد و در خوان همه گونه خورش در ظرفهای زرین و بلورین مهیا بود چون خوان بنهادند بازرگان زادگان
پیش آمده خوردنی بخوردند و دستها بآب صاف و صابون معطر بشستند و با دستار چهای حریرش بخشکانیدند و با یکدیگر
حدیث مینگفتند که باغبان طبعی بر از گل بیاورد بازرگان زادگان گفتند طبق پیش آور که بزم مارا بی او رونقی نبود باغبان گفت
مرا عادت اینست که گل نمیدهم مگر بکسی که هنگام گرفتن آن شعری مناسب بخواند و آن بازرگان زادگان ده تن بودند یکی از
ایشان گفت گل پیش من آور تا شعری مناسب بخوانم باغبان دسته گلی بدو داد پسر دسته گل بگرفت و این دو بیت بر خواند
کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل خرمی با گل بود ایم که دایم باد گل - خوش بود خوردن می روشن بزیر گل که هست بزمگاه

خرمی را مایه و بنیاد گل - پس از آن باغبان دسته گلی بدیگری داد او نیز گل بگرفت و این بیت بر خواند ❀ چون هواتاره، شود بر گل فشاند بر در ❀ چون جهان روشن شود بر ما فشاند باد گل - پس از آن باغبان دسته بسیمین بداد آن پسر دسته دل گرفته و این بیت بر خواند ❀ همچو دل بنان بدین زبان بگشاد رعد ❀ همچو دل بنان بخند بدین دهان بگشاد گل - آنگاه پسر چارمین دسته گلی بداد آن پسر دسته گل بگرفت و این بیت بر خواند ❀ باد آمد و گشاد نقاب از رخان گل ❀ ابر آمد و نهاد گهر در دهان گل - پس از آن بجوان پنجمین دسته گل بداد او نیز دسته گل بگرفت و این بیت بر خواند ❀ آمد که شکفتن گل در میان باغ ❀ و آمد که نشستن ما در میان گل - پس از آن باغبان دسته گل بجوان ششمین بداد او گل بگرفت و این بیت بر خواند ❀ سو گند ها خوردند بگلزارها کنون ❀ مستان بجام باده و مرغان بجان گل - آنگاه باغبان دسته گل پسر هفتمین داد آن پسر گل بگرفت و این بیت بر خواند ❀ با حسن باغ و فر بهار و جمال گل ❀ نیکوست حال من که نکو باد حال گل ❀ پس از آن باغبان گل پیش پسر هشتمین آورد آن پسر گل گرفته این بیت بر خواند ❀ بر نقش آزری شد و بر صورت پری ❀ باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل ❀ پس از آن باغبان پسر نهمین را دسته گلی بداد او نیز گل گرفته این بیت بر خواند ❀ گل بسوی و باده نوش بدیدار گل که هست ❀ امروز روز باده و امسال سال گل ❀ پس از آن دسته گل پسر دهمین بداد او نیز این بیت بر خواند ❀ با گل نشین و نغمه بلبل سماع کن ❀ پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل ❀ چون دسته های گل بگرفتند باغبان سفره شراب حاضر آورد و بادیه زرین بر از باده لعل گون بسفره اندر بنهاد و این دو بیت بر خواند ❀ مرغان همی زنند همه شب نوای باغ ❀ آن به که قصه باده کنی در هوای باغ ❀ با باغ و سبزه قصه قح کن که در بهار ❀ جانراست میل سبزه و دلرا هوای باغ ❀ آنگاه باغبان ساغر بلورین پیموده خود بنوشید و بازرگانان را يك يك ساغر همیداد تا اینکه دور بعلی نورالدین رسید باغبان قدحی پیموده بداد نورالدین گفت تو میدانی که من هرگز این را ننوشیده ام و نوشیدن این گناهی بزرگ دارد و خدایتعالی او را در کتاب خود حرام فرموده باغبان گفت ایخواجه اگر تو او را از بهر گناه ننوشیده بدانکه خدایتعالی کریم و بخشنده است و رحمت او بر همه چیز پیشی گرفته و گناهان بزرگ همی بخشد و درین معنی شاعر نکو گفته ❀ بیار باده که دوشم سرود عالم غیب ❀ نوید داد که عام است فیض رحمت او ❀ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ❀ که نیست معصیت وزهد بی مشیت او ❀ پس از آن یکی از بازرگانان علی نورالدین را بنوشیدن قدح سو گند داد و دیگری پیش آمده ازو درخواست نوشیدن قدح کرد و او را بطلاق داد و یکی دیگر نیز از یاران برخاسته در برابر او بایستاد و التماس کرد نورالدین شرم کرده ساغر از باغبان بگرفت و جرعه نوشیده از دهان باز گردانید و گفت این تلخ است باغبان گفت ایخواجه نورالدین اگر چه تلخ است و لکن سودهای بسیار دارد که او اندوه ببرد و امراض دفع کند و طعام گوارا گرداند و کم دلانرا شجاعت بخشد ❀ هست این آبی که رخ را گونه آذر دهد ❀ تلخی این عیش را شیرینی شکر دهد ❀ تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیشرا ❀ آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد ❀ و اگر ما سودهای او يك يك بر شماریم سخن دراز کشد آنگاه رضوان باغبان برخاسته صندوق بگشود و پاره شکر بدر آورده در میان قدح فرو ریخت و با نورالدین گفت ایخواجه اگر نوشیدن او بسبب تلخی بر تو دشوار بود اکنون شکر آمیختم و تلخی او برفت قدح نوش کن در حال نورالدین قدح گرفته بنوشید پس از آن یکی از بازرگان زادگان قدحی دیگر پیموده گفت ای علی من از مملوکان توام اینقدح بنوش دیگری قدحی دیگر پیش آورده گفت ایخواجه من از خادمان توام و یکی دیگر پاس خاطر من و یکی دیگر برخاسته سو گندش بداد القصه ده تن بازرگانان هر يك او را قدحی بنوشانیدند نورالدین در تمامت عمر می نخورده بود از اثر شراب سرش بگردید و مستی برو چیره شد و زبانش سست گردید سخن گفتن نمیدانست آنگاه گفت ای حاضران بخدا سو گند که شما ظریف و سخنان شما ناز و مکان شما نیکوست ولی نقصانی که هست اینست که سماع و آلت طرب نداریم و باده بی سماع و طرب عدمش به زوجود است چنانکه شاعر گفته ❀ اسبی که سفیرش زنی می نخورد آب ❀ نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست ❀ در آنهنگام جوان باغبان برخاسته استری از استران بازرگانان سوار شد و ساعتی غایب گشته پس از ساعتی باز آمد و دختر سیمبر عشوه گر حور منظر نار پستان باریک میان که زلفکان بر شکسته و ابروان بهم پیوسته داشت بیاورد که جمعد مشکینش چین بر چین و زلف حلقه حلقه عنبرینش چنان بود که شاعر گفته ❀ ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی ❀ دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی ❀ گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید ❀ گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی ❀ هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان خویشتن را که زره سازی و گه چوگان کنی ❀ و آندخترک آفتاب روی حله ازرق در برو چادری سبز بر سر داشت که نظار گیان را از دیدن او خرد بزبان رفتی و هوش از تن پیریدی ❀ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت باغبان دختری آورد که در حسن و جمال و قد با اعتدال تو گفتمی که ازین بیت منصود همانست ❀ سرو را ماند و بارش همه مشک سمنست ❀ دیده سرو که مشک و سمنش بار بود ❀ پس از آن باغبان بآن دخترک گفت ای شمسه خ-وبان و ایخانون نیکوان مارا از حاضر آوردن تو بدینمکان مقصود اینست که با این جوان نیکو شمایل بدیع الجمال خواجه نورالدین منادمت کنی که او جز امروز بدین مکان نیامده بود دخترک گفت اگر مرا آگاه کرده بودی آنچه با خود داشتم میاوردم باغبان گفت ایخاترن من باز گشته آنرا می آورم دخترک گفت بسیار خوب چنان کن باغبان گفت نشانه بمن ده دخترک دستارچه بوی داد باغبان در حال بیرون رفت و بسرعت باز گشت و با خود کیسه حریر سبز بیاورد دختر کیسه گرفته بگشود و از کیسه سی و دو پارچه چوب گرد

قماری فرو ریخت و آن پارچهای چوب را بهم پیوسته عودی شد از صنعت هنود پس از آن دخترک عود بکف گرفته تارهای او را استوار کرد و او را در کنار گرفته راهی چند بزد و براه نخستین بازگشت و این ابیات بر خواند: این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت؟ و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد؟ ساقی بیا که شاهد رعنائی صوفیان؟ دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد؟ زاهد مکن ملامت رندان که در ازل؟ ما را خدا ز زهد و ریای بی نیاز کرد؟ چون نورالدین این ابیات از دختر بشنید به چشم محبت بروی نگرست و مهرش بدو بچشید چنانکه از غایت میل نزدیک شد که عنان طاقش از کف بیرون رود و دخترک نیز بدانسان شد از آنکه دختر بحاضران نظاره کرده نورالدین را در میان ایشان مانند ماه در میان ستارگان یافت که او خوش گفتار و سرو رفتار و بدیع الجمال بود چنانکه شاعر گفته: گرمشک زره وار بود مشک زره ور؟ و در سیم سمت بوی بود

سرو سمن بر؟ ماه است ترا چهره و مشک است ترا زلف؟ سرو است ترا قامت و سیم است ترا بر؟ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت علی نورالدین چون ابیات از دخترک بشنید از فصاحت او در عجب شد و باین دویستی او را جواب گفت: جز ما اگر ت عاشق شید است بگو؟ و در میل دلت بجانب ماست بگو؟ گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو؟ گر هست بگو نیست بگو راست بگو؟ چون علی نورالدین این شعر بخواند دخترک را میل باو زیادت شد و عشقش افزون گشت و از حسن و جمال و قد با اعتدال او در عجب گشته خود داری نتوانست دوباره عود در کنار گرفته این ابیات بر خواند: چه لطیفست قبا برتن چون سرو روانت؟ آه اگر چون کمرم دست رسیدی بیانت؟ در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت؟ تو نه آنی که دگر کس بشنید بمکانت؟ نه من انگشت نمایم بهوا داری رویت؟ که تو انگشت نمائی و خلابی نگرانت؟ چون دخترک ابیات بانجام رسانید نورالدین را از زبان فصیح و گفتار نغز و اشعار بدیع او عقل از سر میبرد و طاقش شکیبایش نماند بسوی دخترک مبل کرده او را بسینه خود بکشید دخترک نیز او را در آغوش گرفت و جبین او ببوسید علی نورالدین نیز بر دهان او بوسه داد حاضران ازین کار بحیرت اندر ماندند و بر پای خاستند علی نورالدین ملتفت گشته شرم بر او غالب آمد و دست از دخترک برداشت پس از آن دخترک عود بگرفت و راهی چند بزد پس از آن براه نخستین بازگشته این ابیات بر خواند: حلقه زلف تو در گوش ای پسر؟ عالمی افکنده در جوش ای پسر؟ تاج بر سر دارم و مه در کنار؟ چون ترا گیرم در آغوش ای پسر؟ بوسه شیرین همی بخش از عقیق؟ باده نوشین همی نوش ای پسر؟ چون علی نورالدین سخن نغز و شعر بدیع او را بشنید در نشاط و طرب شد و این ابیات بر خواند: آراسته آمدی بر ما؟ احسنت زهی نگار زیبا؟ بگشا کمر و پیاله بستان؟ آراسته ساز مجلس ما؟ امروز زمانه خوش گذاریم؟ بدود کنیم دی و فردا - چون علی نورالدین ابیات بانجام رسانید دخترک رافصاحت و لطافت او عجب آمد عود گرفته بهترین راهها بزد و تمامت نعمها اعادت کرد و این ابیات بر خواند: ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل؟ من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل؟ زلفین توقیر است بر انگیخته از عاج؟ رخسار تو شیراست و بر آمیخته بامل؟ بردانه لعل است ترا نقطه عنبر؟ بر گوشه ماه است ترا خوشه سنبل در آن هنگام علی نورالدین را غایت طرب روی داد و او را باین ابیات جواب گفت: در عاشقی دلبری ای لعبت شیرین؟ من رنجه چو فرهادم تو طرفه چو شیرین؟ پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار؟ همواره کند جمعد تو فراشی نسرین؟ آرام جهانی بدو یاقوت روانبخش؟ آشوب روانی بدو هاروت جهان بین - چون دخترک شعر نورالدین بشنید و حسن فصاحت او بدید دلش بطیبد و عقلش برفت علی نورالدین را بسوی خود کشید و او را بوسه همی داد و همچنان علی نورالدین او را همی بوسید چون از بوس و کنار فارغ شدند دخترک عود بگرفت و این ابیات بر خواند: بی تو حرام است بخلوت نشست؟ حجب بود در بچنین روی بست؟ دامن دولت چو بدست او فتاد؟ گر بهلی باز نیاید بدست؟ ما بتو یکباره مقید شدیم؟ مرغ بدام آمد و ماهی نشست - و این بیت نیز بر خواند: ما در خلوت زوی غیر بیستیم؟ از همه باز آمدیم و با تو نشستیم؟ علی نورالدین دخترک را سپاس گفت و بر وی ثنا خواند دخترک در حال بر پای خاسته آنچه جامه و زرینه در بر داشت همه را بر کند و در کنار علی نورالدین بنشست و بر جبین او بوسه داد و خالهای رخ او ببوسید و زرینهای خود بعلی نورالدین بخشید چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

آنچه جامه و زرینه داشت بعلی نورالدین بخشید

گفت ایملک جوانبخت دخترک

و گفت ای روشنی چشم من

بدانکه هدیت بمقدار هدیت کنده است علی نورالدین هدیت او قبول کرد پس از آن بر وی رد نمود و چشم و دهان و عارض او ببوسید چون مجلس تمام گشت علی نورالدین بر پای خاست دخترک گفت ای خواجه بکجا میروی و دلهای سوختگان بکجا میری علی گفت بتوی خانه پدر همی روم بازرگانان او را سوگند دادند که نزد ایشان بخشید علی نورالدین سخن ایشان نپذیرفت با شتر سوار گشته همی رفت تا بخانه رسید مادرش از بهر او بر پای خاست و گفت ای فرزند تا این وقت سبب غیبت چه بود بخدا سوگند که من و پدرت از غیبت تو بشویش اندر بودیم و خاطر بتو مشغول داشتیم پس از آن مادرش پیش رفت و دهان او را ببوسید بوی شراب از دهان او بمشامش آمد گفت ای فرزند با آن همه پرهیز کاری که ترا بود چگونه باده گسار گشتی و پروردگاه خود عصیان کردی در هنگامیکه ایشان در این سخن بو دند پدر علی نورالدین بر سینه آنگاه علی نورالدین خود را بیستر افکند پدرش گفت نورالدین را چه روی داده مادرش جواب داد بخواب است در آن هنگام پدر نورالدین پیش رفت که رنجوری او باز پرسد بوی شراب بمشامش رسید و او میگساران را ناخوش میداشت بنورالدین گفت ای فرزند ترا سفاقت بدین غایت رسیده که باده همی نوشی چون سخن

پدر بشنید از روی مستی طپانچه بر روی او زد از قضا طپانچه بر چشم راست پدر آمدخون بر خساره اش روان گشت و بیخود افتاد گلابش همی فشاندند تا بخود آمد خواست که او را بزند مادر نورالدین او را منع کرد تاج الدین بازرگان بطلاق سوگند خورد که چون بامداد شود دست او بیرم مادرش چون اینسخن بشنید محزون شد و بر بسر خویش بترسید و همواره از تاج الدین التماس میکرد تا اینکه تاج الدین را خواب در ربود مادر نورالدین صبر کرد تا ماه برآمد و مستی نورالدین برفت آنگاه باو گفت ای نورالدین این کردار زشت چه بود که با پدر خویش کردی نورالدین جوابداد چه کردم مادر گفت با ضربت طپانچه چشم راست او را نابینا کرده و او بطلاق سوگند یاد کرده که چون بامداد شود دست راست ترا بیرد نورالدین بندامت اندر شد مادرش گفت ای فرزند پشیمانی ترا سود نبخشد اکنون بر خیز و بگریز تا از هلاک نجات یابی پس از آن مادر نورالدین صندوق بگشوده و بدره که یکصد دینار زر در او بود بدر آورده بنورالدین بداد و باو گفت ایفرزند هر وقت که این زررها تمام شود مرا آگاه کن تا بدره دیگر دهم و هر وقت که رسول بنزد من بفرستی مرا از کار خود آگاه کن شاید که خدای تعالی ترا فرجی عطا فرماید که بسوی منزل خود باز گردی آنگاه نورالدین مادر را وداع کرده خواست که بیرون رود همیانی بزرگ در پهلوی صندوق بود که مادرش آن را فراموش کرده بر جای گذاشته بود و در آن همیان هزار دینار زر سرخ بود نورالدین او را برداشت و هر دو بدره بمیان بست و بسوی بولاق روان شد تا وقت دمیدن صبح بیولاق رسید و بکنار دریا شد کشتی در آنجا دید که باسکندریه روان است بنا خدا گفت مرا نیز با خویشتن بیر ناخدا گفت ای جوان نکوروی منت پذیر هستم در حال علی نورالدین بسوی بازار رفته توشه راه خرید و بسوی کشتی باز گشت ناخدا کشتی براند و همی رفتند تا بشهر رشید رسیدند علی نورالدین زورقی را دید که بسوی اسکندریه روانست در آن زورق نشسته همیرفت تا بقنطره که قنطره جامی نام داشت برسیدند علی نورالدین از زورق بدر آمده از باب الصدور داخل اسکندریه شد



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتادم بر آمد گفت ایملک جوانبخت چون علی نورالدین بشهر اسکندریه در آمد آنجا را شهری دید خرم که موسم دی در گذشته و فصل خریف بریغ مبدل گشته و درختان شکوفه بر سر آورده و آبهای صاف بنهر ها اندر روانست و او شهری است نیکو بنا و مردمانش نغز گفتار و خوش سیما چون در های آنشهر بیندند ساکنان شهر از هر بدی این شهر شوند و آن شهر در خوبی چنان بود که شاعر گفته سوادا و بشل چون پرند مینارنگ به هوای او بصفت چون نسیم جان پرور به بغاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤ بار به بمنفعت همه بادش عبیر غالبه بر به صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی به هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر به نورالدین در کوی و محلت آنشهر همی رفت تا بیازار عطاران می رفت مردی سالخورده از دکه بزیر آمد و علی نورالدین را سلام داده دست او بگرفت و بسوی منزل خویشتن برد علی نورالدین کوچه دید رفته و آب زده و درختان سایه بر وی افکنده که نسیم بهشتی درو وزانست و در آنکوچه سه خانه بود که یکی از آن خانها ساختی استوار و کریاسی بزرگوار داشت و ساحت آنخانه رفته و آب زده و رخامش گسترده بودند و راجه شکوفها ساخترا معطر کرده آنگاه شیخ با نورالدین بخانه اندر شدند و شیخ خوردنی حاضر آورده بخوردند پس از آن شیخ پرسید که چه وقت از مصر بدین شهر آمدی نورالدین جواب داد ای پدر دوش بدین شهر رسیدم شیخ پرسید ترا نام چیست گفت نام من علی نورالدین است شیخ گفت ای فرزند تا تو درین شهر هستی از من جدا مشو که من مکانی از بهر تو خالی کنم تا تو در آنمکان ساکن شوی علی نورالدین گفت ای شیخ خود را بمن بشناسان شیخ گفت من سالی از سالها بیازرگانی داخل مصر شدم متاع خویش فروخته متاعی دیگر شری کردم و مرا بهزار دینار زر حاجت افتاد پدر تو تاج الدین مرا نشناخته هزار دینار بمن داد و حجت از من نستد تا اینکه من بدین شهر آمده زره های او را با هدیتی بفرستادم و ترا در آنروزها دیدم که خوردسال بودی اکنون اگر خدا بخواهد پاداش کردار نیک پدر ترا بتو خواهم داد چون نورالدین اینسخن بشنید خرسندی آشکار کرد و بدره را که هزار دینار زر در آن بود بدر آورده بشیخ سپرد و باو گفت این را بودیمت بتو میسپارم تا بضاعت شری کنم پس از آن نورالدین چند روز در آنشهر بماند و باغها و نزهتگاهها را تفرج میکرد و بلهو و لعب و عیش و طرب همی گذاشت تا اینکه یکصد دینار که برسم نفعه برداشته بود تمام شد آنگاه نزد شیخ عطار آمد که از هزار دینار چیزی گرفته صرف نماید شیخ را در دکان نیافت بانظار او در دکان بنشست و بازرگانان را تفرج میکرد و بچپ و راست نظاره مینمود که عجمی استر سواری بیازار آمد و کنیز کمی ماه روی و زهره جبین و سیمین تن در عقب او سوار بود و همانا شاعر در صفت زلفت و رخسار و لعل شکر بار آن گلغذار این اشعار گفته آن روی ندروی است گل سرخ بیارست به و آن زلف نه زلفست شب غالبه دار است به و آن جمده نه جمده ست همه حلقه و بندست به و آن چشم نه چشمست همه خواب و خمارست به پس از آن عجمی از استر فرود آمده کنیزک را فرود آورد و بانک بر دلال زد دلال حاضر آمد عجمی گفت این کنیزک را بگیر و مشتریان بر وی بخوان دلال کنیزک گرفته او را در میان بازار بکرسی از آبنوس و عاج بنشاند و نقاب از روی او بر کشید از زیر نقاب روئی چون آفتاب پدید شد که چشم نظارگیان درو خیره ماند و زلف گره گیرش بدانسان بود که شاعر گفته ای زلف یار من زرهی با زرهگری به یا پیش تیر غمزه جانان زره دری به نشینده ام که هیچ زره زهره پرورد به بر روی آن صنم زره زهره پروری به بالین و بستر تو زسرین و سوسن است به در چین و تاب زینت بالین و بستری به آنگاه دلال با بازرگانان گفت باین گوهر بر گزیده و آهوی رمیده چند خواهد داد یکی از بازرگانان در قیمت گشوده یکصد دینار گفت و دیگری دوست دینار داد و سومین سیصد دینار قیمت داد و همواره بازرگانان قیمت کنیزک همی افزودند تا اینکه بنهصد و پنجاه دینار رسانیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتاد و یکم بر آمد گفت ایملک جوانبخت بازرگانان قیمت کنیزک همی افزودند تا قیمت او بنهصد و پنجاه دینار رسید آیا راضی هستی که صیغه بخوانیم عجمی جواب داد کنیز خود راضی هست یا نه که من رضای خاطر او همی خواهم از آنکه درین سفر مرا رنجوری روی داد و او در خدمت من فرو نگذاشت من نیز سوگند یاد کردم که او را نفروشم مگر بکسی که او خود بخواهد تو با او مشورت کن اگر بگوید راضیم بفروش و گرنه مفروش در آنهنگام دل پیش رفته با کنیزک گفت ایختون خوب رویان بدانکه خواهی تو بیع ترا بتو واگذارده و اکنون ترا قیمت بنهصد و پنجاه دینار رسیده آیا اجازت میدهی که ترا بدین قیمت بفروشم کنیزک جواب داد مشتری بر من بنمای دلال یکی از بازرگانان که مردی بود سالخورده بر وی بنمود کنیزک ساعتی بر آن شیخ نظاره کرده با دلال گفت مگر تو کم خریدی و یا دیوانه دلال جواب داد این سخن از بهر چه گفتمی کنیزک گفت چگونه روا میداری که چون منی را بچنین سالخورده بفروشی که در صفت چنین مرد شاعر گفته ای آنکه بروی طالع تو شب جلوه گری کند زحل را به پیرک شده که بر در تو به سناک آید از آمدن اجل را به چون شیخ بازرگانان از کنیزک این هجای زشت بشنید درخشم شد و با دلال گفت ای پلیدک ترا کاری نبود مگر اینکه مرا بشری کردن کنیزک شومی بخوانی که او مرا در میان بازرگانان هجا گوید آنگاه دلال روی بکنیزک کرده گفت ادب بیکسو منه که این شیخ که تو او را هجا گفتمی شیخ سوق و محل مشورت بازرگانان است کنیزک تبسم کرده گفت مگر تو گفته هستی نشینده به در خانه تو آنچه مرا شاید نیست به بندی زدل رمیده بگشاید نیست به گوئی همه چیز هست از مال و منال به آری همه هست آنچه میباید نیست به پس از آن کنیزک بدلال گفت بخدا سوگند که من بدین شیخ راضی نخواهم شد مرا بدیگری بفروش که همبترسم او

از من خجالت برد و مرا بدیگری فروشد و من بیوسته از مشتری به مشتری دیگر فروخته شوم آنگاه دلالت بردی بزرگوار اشارت کرده بکنیزك گفت ای خاتون اجازت میدهی که ترا بخواجه شریف الدین بفروشم کنیزك بسوی خواجه نگاه کرده دید که او نیز پیراست و لکن زنج رنگین کرده بدلال گفت نگفتمت که دیوانه از بهر چه مرا بشیخ فانی همی فروشی مگر من مضحکه ام که مرا از پیری بسوی پیری همی گردانی که هر دو بدیواری کهن میمانند که بخرابی نزدیک هستند و یا عفریتند که شهاب ثاقب برایشان برآمده سرنگون گشته اند اما پیر نخستین باین خطاب سزاوار است که مهری گفته که مرا با تو سر یاری نمانده که سر مهر و وفاداری نمانده که ترا از ضعف پیری قوه و زور که چنانکه پای برداری نمانده که و اما پیر دومین که زنج رنگین کرده چنانست که شاعر گفته که ریش خود را بنیل کرده سیاه که کش جوان خوانی و نخوانی پیر که خواجه را بین که از نهایت مکر که کرده با ریش خویشتن تزویر که چون شیخ مصبوغ اللجه اینسخن از کنیز بشنید در خشم شد و با دلال گفت امروز کنیز کی کم خرد بیازار ما آورده که همه کس را هجما می گوید و سخنان زشت بر زبان میراند آنگاه بازرگانی از دکان بزرگ آمد دلال را بزد دلال کنیزك گرفته باز گشت و خشمگین بود و میگفت بخدا سوگند که من در همه عمر کنیزی از تسوی بی شرم تر ندیده ام که امروز روزی من بپردی و بازرگانان از بهر تو بن خشم گرفتند پس از آن مردی بازرگان که شهاب الدین نام داشت ده دینار بقیمت کنیزك بیفروزد دلال از کنیزك دستوری خواست کنیزك گفت او را بمن بنمای که از تو چیزی را بیرسم که آن چیز را در خانه دارد یا نه اگر آنچه در خانه داشته باشد مرا بوی بفروش دلال کنیز را در همانجا گذاشته نزد بازرگان شد و گفت ای خواجه شهاب الدین این کنیز همی خواهد که چیزی را از تو جوین شود اگر آنچه در خانه اندر داشته باشی بتو راضی خواهد شد و تو شنیدی که آن کنیزك بیازارگانانیکه یاران تو بودند چه

گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب هشتصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت دلال با شهاب الدین گفت بخدا سوگند که من همی ترسم که چون او را بسوی تو آورم با تو آن کند که با همسایگان تو کرد و تو بر من خشم گیری اگر تو بآوردن او اجازت میدهی باز آورم بازرگان جواب داد اورانزد من آور دلال برفت و کنیزك را بیاورد و کنیزك بشهاب الدین نظر کرده برسد ای خواجه در خانه تو بالش بر هست یانه شهاب الدین جواب داد آری یا سیده الملاح مرا در خانه ده بالش هست تو باز گو که بالش بر از بهر چه میخواهی کنیزك گفت همی خواهم در وقتیکه بخسبی او را بر دهان تو بگذارم تا نفست قطع شود پس از آن کنیزك روی بدلال کرده گفت ای پست ترین دلالتان مگر تو دیوانه که مرا به پیران سالخورده همی نمائی ساعتی پیش از این مرا بدو پیر بنمودی که هر یکی از ایشان يك عیب داشتند و اکنون مرا نزد خواجه شهاب الدین آورده که دو عیب دارد عیب نخستین اینکه کچل است و عیب دومین اینکه کوسج است و شاعر در مثل خواجه این بیت را گفته است که سری دارد کل و هر جای موئی رسته دور از هم که مگس گوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستی که چون خواجه شهاب الدین از کنیزك اینسخن بشنید از ده که بزرگ آمده کمر گاه دلال بگرفت و گفت ای پلیدك کنیزی را بسوی ما آوردی که مارا بکسی یکی هجا همی گوید در آن هنگام دلال دست کنیزك گرفته روان شد و گفت بخدا سوگند من در تمامت عمر از تو بی ادبتر کنیزی ندیده ام و از تو شومتر کسی را دچار نشده ام که امروز روزی مرا بپردی و از تو سودی نبردم مگر طپانچه های بازرگانان خوردم پس از آن دلال کنیزك را نزد بازرگانی که خداوند بندگان و غلامان بود بیاورد و با کنیزك گفت راضی هستی که ترا بدین بازرگان خواجه علاء الدین بفروشم کنیزك جواب داد ای دلال این بازرگان نیز کل است و شاعر از برای مثل او گفته است که ای خواجه ترا سری چو طاسی که مالیده و سرخ روی و محکم که موئی نه در او اگر بود نیز که از تنهایی گرفته مانم که آنگاه دلال او را بسوی بازرگان دیگر برد کنیزك او را نظر کرده دید که زنج دراز است گفت ای شومترین دلالتان مگر ای نشنیده که هر کرا زنج دراز است او از خرد بی بهره است و شاعر درین معنی گفته است که قد تو کوتاه است و ریش دراز که هر دو بادند بر تو ارزانی که آن یکی همچو روز پائیزی که وان دگر چون شب زمستانی که در آن هنگام دلال دست او گرفته باز گشت و گفت بیا تا ترا نزد خواجه تو برم سودی که امروز از تو بمن رسید بس است کنیزك در بازار به پیش و پس نظاره میکرد ناگاه چشمش بنور الدین مصری افتاد او را جوانی دید ماه روی و سرو قامت و بدیع شمایل چنانکه صفت گویندگان در وصف او گفته اند که نگار من چو بر سیمین میان زرین کمر بندد که هر آنکو را ببیند دل کی اندر سیم و زربندد که گهی از مشک زلف او حمایل در گل آویزد که گهی از قیر جعد او سلاسل

برقمر بندد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب هشتصد و هفتاد و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزك بسته کمند محبت نور الدین شد و روی بدلال کرده گفت آیا این جوان بازرگان که در میان بازرگانان نشسته هیچ بر من مشتری نشد و در قیمت من نیفروزد دلال جواب داد ای خاتون این جوان غریب و از مردمان مصر است پدر او در مصر از بزرگان بازرگانان است و او دیر گاهی است که در نزدیکی از یاران پدر خود مهمان است و او در تو از فزونی و کاستی سخنی نگفت آنگاه کنیزك انگشتر یاقوت گران قیمت از انگشت خود بدر آورده با دلال گفت مرا نزد این جوان نکو روی بر اگر او مرا شری کند من انگشتری در مقابل رنجهایی که امروز برده بتو دهم دلال فرحناک گشته او را بنور الدین رسانید کنیزك در شمایل نیکوی او تأمل کرده دید در خوبی چنانست که شاعر گفته چون بنشیند بهام ماندو خورشید که ماهش خوانم نه ماهو هور بمنظر که کبک قدح کش که دیده سرو کمانکش که ماه بمجلس که دیده هور بلشکر که

دل بر باید همی ز شوخ دو بادام ❖ جان بفزاید همی بلعل دو شکر ❖ پس از آن کنیزك بنورالدین نظاره کرده باو گفت ایخواجه ترا بخدا سو کند میدهم آیا من خوبروی هستم علی نورالدین جوابداد ای شمسۀ خوبان مگر در جهان بهتر از تو کسی هست کنیزك گفت از چه رو بازرگانان قیمة من بیفزودند و تو هیچ سخن نگفتی گویا که ترا از من پسند نیامد نورالدین جوابداد ایخواتون اگر من در شهر خود بودم ترا بتمامت مال خود شری میکردم کنیزك گفت ایخواجه من باتو نمی گویم که مرا بقیمة گران بخر و لکن بیاس خاطر من چیزی بقیمة من بیفزای نورالدین از سخن کنیزك شرمگین گشت و بدلال گفت اورا قیمة بچند رسیده دلال جوابداد قیمتش بنهصد و پنجاه دینار رسیده و اما خراج سلطان بدمت بایع است نورالدین گفت او را بهزار دینار بمن ده مزد دلالی را نیز از بایع بگیر آنگاه کنیزك پیش رفته خودگفت که من خود را باین جوان نکوروی فروختم از حاضران یکی گفت مبارک است و دیگری گفت شایسته یکدیگرند و یکی دیگرگفت بلیدین پلید است کسی که پس ازین بقمة بیفزاید نورالدین بحیرت در مانده بود که دلال قاضی و گواهان حاضر آورده وصیغه بیع و شری نوشتند و کنیزك را بنورالدین سپردند و باو گفتند خدا او را بر تو مبارک کند که تو او را شایسته و او سزاوار تست در آن هنگام نورالدین از بازرگانان شرم کرده هزار دینار که بشیخ بودیعت سپرده بود بگرفت و در قیمة کنیز بشمرد و کنیزك را بخانه شیخ عطار بیارود چون کنیزك بخانه اندر شد بساط کهنه در آنجا گسترده یافت بنورالدین گفت ایخواجه مگر مرا در نزد تو چندان منزلت نبود که مرا بخانه اصلی خویشان برسانی نورالدین گفت ای نکوروی بخدا سو کندخانه که من در آن ساکنم همین است و این هم ملک شیخ عطار است که اینمکان از بهر من منزل داده من مثل تو غریبم و از بازرگانان زادگان مصرم کنیزك گفت ایخواجه خانه محقر نیز ما را کافیهست تا بشهر خود باز گردی و لکن ایخواجه بر خیز و پاره خوردنی و می و نقل حاضر آور نورالدین گفت ای نکوروی مرا جز آن هزار دینار که در قیمة تو شمردم دیگر مالی نیست کنیزك گفت ترا درین شهر صدیقی هست که ازو پنجاه درم وام گرفته نزد من آوری تا باتو گویم که چکار کنی نورالدین جواب داد صدیقی جز عطار ندارم در حال برخاسته بسوی عطار رفته اورا سلام داد شیخ عطار رد سلام کرده گفت ایفرزند امروز با هزار دینار چه خریدی نورالدین گفت ای عم کنیزکی شرا کرده ام عطار پرسید مگر تودبوانه که بهزار دینار یک کنیز خریدی کاش من میدانستم که او چگونه کنیز است نورالدین جوابداد ای عم او دخترکی است فرنگی زاده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت شیخ باو گفت زادگن در شهر مایکصد دینار قیمة دارند

ای فرزند بدانکه بهترین فرنگی

درین کنیز با تو حیلت کرد. اند اگر او را دوست داشته یك امشب در نزد او بخسب و تمتع ازو گرفته علی الصبح بیازارش بیر و اورا بفروش اگر زیان کنی دو بست دینار زیان خواهی کرد و چنان پندار که دو بست دینار از تو دزد برده است نورالدین جواب داد ای عم راست میگویی و لکن میدانی که مرا جز آن هزار دینار مالی نبود و اکنون چیزی ندارم که صرف کنم اگر چه یکدرهم باشد همی خواهم که از روی فضل و احسان پنجاه درم بمن وام دهی که تا فردا آن را صرف کنم چون فردا او را بفروشم درمهای تو باز پس دهم شیخ گفت ایفرزند تو خورد سالی و این کنیز نکوروست بسا هست که ترا خاطر باو متعلق گشته و فروختن او بخویشان هموار نتوانی کرد و ترا دیگر مالی نیست که بدو صرف کنی و این پنجاه درم نیز تمام خواهد شد پس از آن دوباره از من وام خواهی گرفت باز تمام گشته باز سیمین و چهارمین تاده کرت از من وام گرفته صرف خواهی کرد اگر پس از آن نزد من آئی بسوی تو نگاه نخواهم نمود آنگاه شیخ پنجاه درم بنورالدین بداد نورالدین درمها گرفته بسوی کنیز آمد کنیز گفت ایخواجه الحال بیازارش و ازین درمها بیست درم ایریشم رنگارنگ شری کن و سی درم دیگر را گوشت و نان و نقل و میوه و می و ربان بیار و نورالدین بیازار رفته چنان کرد که او گفته بود چون بخانه بازگشت کنیزك بر پای خاست و آستین بر زد و طعمای نیکو طبخ کرده پیش آورد طعام بخوردند پس از آن سفره شراب بگسترده بیاده گساری بنشستند و همواره می همی نوشیدند تا اینکه نورالدین مست گشته بخت آنگاه کنیزك بر پای خاسته از بنچه خود کارگاهی بادو مسمار بدر آورده بکار خویش مشغول شد و پیوسته کار همی کرد تا اینکه فارغ گشت و زناری نیکو تمام کرد او را صیقلی داده فرو بیچید و در زیر بالین بگذاشت و خود جامه برکنده در پهلوی نورالدین بخت و تن او را همی مالید تا اینکه بیدار گشت در پهلوی خود دختری دید که تن او بنقره خام همی ماند و از حریر نرم تراست و او را لب نوشین و رخسار نگارین بدانسانست که شاعر گفته ❖ لب تو طمنه زند گوهر بدخشان را ❖ رخ تو تیره کند آفتاب تابان را ❖ بخاصیت لب توجان فرو کشد از تن ❖ که دید خاصیت جان عقیق و مرجانرا و دیگر گفته ❖ و صف او هستی بمعنی راست چون و صف پیری ❖ گری پیری را گرد سوسن عنبر ساراسنی - در آن هنگام نورالدین روی بآت ماه روی آورده او را در آغوش گرفت و تمتع از او بگرفت و اورادری یافت ناسفته و غنچه دید نشکفته چنانکه شاعر گفته ❖ رخ فروخته چون ماه بر فلک دارد ❖ قد فراخته چون سرو در چمن دارد ❖ چه بیست در زنج او زسیم و آن چه را ❖ رسن ز زلف شبه رنگ پرشکن دارد ❖ لبان بگونه و چهره بحسن و قد بصفت ❖ چو ناردانه و گلنار و نارون دارد ❖ پس از آن نورالدین با کنیزك تا بامداد بعیش و کامرانی بسر بردند

چون شب هشتصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت نورالدین با کنیزك تا بامداد با یکدیگر هم آغوش

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

و از حادثات جهان ایمن بودند چنانکه شاعر گفته ❖ یارب چه عیش بود که من دوش داشتم ❖ کافاق را ز مشغله پر جوش داشتم ❖ تا ماه بر نیامد و پروین فرو نشد ❖ پروین بدست و ماه در آغوش داشتم ❖ هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من ❖ با

آن نگار زهره بناگوش داشتم ❦ چون بامداد شد نورالدین از خواب برخاسته دید که که کنیزك آب حاضر آورده آنگاه هر دو غسل کردند و فریضه بجای آوردند و خوردنی بکار بردند کنیزك دست بزیر بالین برده زناری را که شب بافته بود بدر آورد و بنورالدین داده گفت این زنار را بگیر نورالدین پرسید این زنار از کجاست او جواب داد این همان ابریشمهاست که خریده بودی اکنون برخیز و او را بیازار عجمها برده بدلالش ده که مشتریان بروی بخواند و او را بکسرت از بیست دینار مفروش نورالدین گفت ای خوبروی چگونه چیزی را که بیست درم خریده شده بیست دینار توان فروخت و حال آنکه بیش از يك شب دروکار نکرده کنیزك جواب داد اینخواجه تو قیمة آنرا نمیدانی تو او را بیازار برده بدلالش ده چون دلال مشتریان بروی بخواند آنگاه قیمة او بر تو معلوم شود پس نورالدین زنار از او گرفته بیازار شد و بدلالش سپرده بفروختش اجازت داد خود بر مصطبة دکانی بنشست دلال ساعتی غایب شد پس از آن باز آمده گفت اینخواجه بر خیز و قیمت زنار بگیر که بیست دینار است چون نورالدین سخن دلال بشنید درعجب شد برخاسته بیست دینار بگیرت و همه را حریرهای گوناگون شری کرد که کنیزك آنها را زنار بیافند پس از آن بخانه بازگشته حریر بیآورد و بکنیزك گفت همه اینهارا زنار بساز و زنار ساختن بمن نیز یاد ده که در تمامت عمر ازین نکوتر صنعتی ندیدم و ازین سودمند تر کاری در عالم نخواهد بود بخدا سوگند که این از تجارت هزار مرتبه بهتر است کنیزك از سخن او بخندید و باو گفت ای خواجه نزد شیخ عطار شو و سی درم ازو وام گیر و بگو فردا این سی درم و پنجاه درم رد خواهم کرد در حال نورالدین برخاسته نزد عطار شد و گفت سی درم مرا ده که فردا هشتاد درم باز آورم شیخ سی درم بوی بشمرد نورالدین گرفته بیازار درآمد گوشت و می و نقل و ربان خریده بسوی خانه باز آمد و نام کنیزك مریم زناریه بود در حال مریم برخاسته خوردنی لذیذ مهیا کرد و سفره شراب نیز بگسترد و بخوردن و نوشیدن بنشست و پیوسته ساغر همی کشیدند تا اینکه از اثر باده ایشان را خرد بزبان رفت و مستی بر ایشان چیره گشت و دخترك از حسن و جمال نورالدین درعجب شد و این ذوبیت بر خواند ❦ ای زلف تو هر خمی کمندی ❦ چشمت بکشرمه چشم بندی ❦ مخرام بدین صفت مبادا ❦ کز چشم بدت رسد گرندی ❦ و پیوسته مریم زناریه با نورالدین بنامدست و باده گساری مشغول بودند تا مستی بنورالدین غلبه کرده بخت در حال مریم زناریه برخاسته بزنانر بافتن مشغول شد چون زنار تمام کرد او را صیقل زده فرو پیچید و در بقچه اش بگذاشت و جامه خویش بر کند، تا بامداد در پهلوی نورالدین بخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب هشتصد و هفتاد و ششم بر آمد

لب از داستان فسرو بست

گفت ای ملک جوانبخت مریم زناریه در پهلوی نورالدین بخت و تا بامداد در کامرانی بودند پس از آن برخاسته زنار بنورالدین داد و گفت بیازارش برده بیست دینار بفروش نورالدین زنار گرفته بیازار برد و بیست دینارش فروخت و بسوی عطار رفته هشتاد درم وام او رد کرد و شکر احسان او بجا آورد عطار پرسید ایفرزند کنیزك را فروختی یا نه نورالدین جواب داد چگونه روان از تن خود جدا کنم پس از آن حکایت از آغاز تا انجام با شیخ عطار فرو خواند شیخ سخت فرحناک شد و گفت ایفرزند بخدا سوگند که مرا شادگری و من از بهر محبتی که با پدر تو دارم همیخواهم که کار تو نیکو شود پس از آن نورالدین از شیخ جداگشته گوشت و میوه و می و نقل شری کرد و بعاتد معهود بسوی مریم بازگشت القصة نورالدین و مریم زناریه پیوسته در لهو و لعب و عیش و طرب بودند و مریم هر شب زناری ساخته و بامدادن نورالدین آن را بیست دینار میفروخت درمی چند ازو صرف کرده باقی را بر مریم می سپرد سالی بدین منوال بگذشت پس از آن مریم با نورالدین گفت اینخواجه فردا چون زنار بفروشی ابریشم هفت رنگ شری کن که بخاطرم رسیده از بهر توجه بسازم که هیچ کدام از بازرگانان مانند آن جبه نداشته باشند بلکه ملک زادگان را نیز چنان جبه نباشد نورالدین بیازار رفته حریر های گوناگون بخرد و بسوی مریم آورد مریم زناریه دريك هفته جبه تمام کرد و بنورالدین داد نورالدین او را بدوش گرفت و بیازار درآمد مردمان و بزرگان شهر گروه گروه بتفرج حسن و جمال نورالدین و حسن صنعت آن جبه گرد آمدند و او را حال بدینمنوال بود تا اینکه شبی از شبها نورالدین خفته بود چون بیدار شد مریم را دید سخت گسریان است و این آیات همی خواند ❦ دلبرای دل ز تو مهجور نخواهم کردن ❦ جان زهجران تو رنجور نخواهم کردن ❦ هر که مهجور شد از روی تو رنجور دلست ❦ پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن ❦ تا سر من ز گریبان نکنی دور بتیغ ❦ چنک از دامن تو دور نخواهم کردن ❦ نورالدین گفت ای خاتون گریستن از بهر چیست مریم جواب داد از بهر جدائی گریانم که بوی جدائی بشام دلم همی آید نورالدین گفت ای خاتون ما را که از هم جدا خواهد ساخت که من جهانرا از بهر تو همی خواهم مریم جواب داد بخدا سوگند مرا محبت بر تو هزار چندانست که ترا بامن ولکن هر که از روزگار ایمن نشیند برنج و تعب در افتد و بنامدست و افسوس در ماند و شاعر درین معنی گفته است ❦ بنگرید این چرخ و استیلاي او ❦ بنگرید این دهر و این ابنای او ❦ نیست بی صد غصه از وی شربتی ❦ نیست بی صد خار يك خرماي او ❦ تیره تر از پار هر امسال او ❦ بدتر از امروز هر فردای او ❦ پس از آن گفت ای خواجه نورالدین اگر جدائی من نمیخواهی از مردی فرنگی که چشم راست او نایبناست و پای او شل است بر حذر باش که او سبب جدائی ما خواهد بود و من در خواب دیدم که او بدینشهر آمده و گمان میکنم که او نیامده است مگر بطلب من نورالدین جواب داد ای شمسه خوبان اگر مرا چشم بروی بیفتد او را بکشم مریم گفت ای خواجه او را مکش و با او سخن مگوی و بیع و شری نیز مکن بلکه خدایتعالی ما را از شر و مکر او نگاه دارد پس چون بامداد شد نورالدین زنار گرفته بیازار رفت و بر مصطبة دکانی بنشست و با بازرگانان بحدیث گفتن در پیوست در آن حال همان مرد

فرنگی با هفت تن از فرنگیان بیازار بگذشت و علی نورالدین را دید که جبه بصنعتی غریب در بر دارد پیش رفته در پهلوی ایشان بایستاد و گوشه جبه را گرفته ساعتی درو تامل کرد و این روی و آن روی بگردانید و علی نورالدین نمیدانست چون او را چشم بدان مرد فرنگی افتاد دید که او را نام و نشان همانست که مریم گفته است آنگاه نورالدین بانگ بروی زد فرنگی گفت بانگ از بهر چه بر من زدی چیزی از تو بردم نورالدین جواب داد ای پلیدک از من دور شو فرنگی گفت ای مسلم ترا بدین خود سوگند میدهم که بمن بگویی این جبه صنعت کیست نورالدین جواب داد این صنعت مادر منست • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب هشتصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک حیوانبخت چون در جواب فرنگی نورالدین گفت صنعت مادر منست

زاد لب از داستان فرو بست

فرنگی پرسید او را میفروشی که قیمة گران از من بستانی نورالدین جواب داد ای پلیدک او را نه بتو میفروشم و نه بدیگری که این بنام من ساخته شده فرنگی گفت او را بمن بفروش که من همین ساعت قیمة آنرا بانصد دینار بدهم و کسی که او را ساخته یکی دیگر از بهر تو بسازد نورالدین جواب داد من هرگز او را نمیفروشم که درین شهر او را نظیر و مانند نیست فرنگی گفت ایخواجه او را بشصصد دینار زر خالص می فروشی یا نه و پیوسته قیمة همی افزود تا بنهصد دینار رسانید نورالدین گفت خدایتعالی مرا بفروختن او محتاج نکرده من او را نخواهم فروخت اگر چه بدو هزار دینار باشد و آن فرنگی همواره نورالدین را بمال ترغیب میکرد تا اینکه قیمة بهزار دینار رسانید آنگاه جماعتی از بازرگانان گفتند اگر نورالدین بفروشد ما این جبه بتو فرختیم قیمة بشمار نورالدین گفت هرگز نفروشم یحیی از بازرگانان گفت ای فرزند اگر این جبه را قیمت بیشتر دهند و طالب آن بسیار باشد يك صد دینار خواهد بود اکنون این فرنگی او را هزار دینار قیمة داده نهصد دینار سود تست کدام سود از این بیشتر خواهد بود مرا رای اینست که او را بهزار دینار بفروشی و کسی که او را ساخته یکی دیگر از بهر تو بسازد آنگاه ترا هزار دینار ازین دشمن منفعت خواهد بود نورالدین از بازرگانان شرم کرده جبه را بفرنگی بهزار دینار بفروخت و قیمة بستد پس از آن خواست که بسوی کنیزك رود و او را از حکایت فرنگی آنگا کند فرنگی گفت ایحضاران نورالدین را نگذارید برود که شما و او امشب مهمان من هستید که در نزد من شراب رومی کهنی هست و همه گونه میوه و نقل و ریحان مهیاست امشب همه شما از قدم خود مرا سربلند سازید بازرگانان گفتند ایخواجه نورالدین يك امشب با ما باش تا ساعتی حدیث گوئیم و در منزل این فرنگی که مردی سخی و جوانمرد است بسر بریم پس از آن بازرگانان او را سوگند دادند و از رفتن خانه خویش منفس کردند در حال برخاسته دکانها فرو بستند و نورالدین را با خویشتن برداشته با فرنگی برفتند و بغانه وسیع و منقش برسیدند فرنگی ایشانرا در ایوان خانه نشانید و سفره مصور که از صنایع غریبه بود بگسترد پس از آن ظرفهای قیمتی چینی و بلور در سفره فرو چیده و نقل های گوناگون بنهاد و شراب رومی کهن حاضر آورد و بکشتن گوسپندی فربه بفرمود آنگاه آتش افروخته از آن گوشت بریان کرد و بیازرگانان و بعلی نورالدین همی خورانید و از آن باده بایشان همی پیمود تا اینکه نورالدین را مستی چیره شد چون فرنگی او را در مستی غرق یافت باو گفت اینورالدین امشب ما را سر بلند ساختی هزار آفرین بر تو باد پس فرنگی او را بسخن گفتن مشغول کرد و بدو نزدیکتر گشته در پهلوی او بنشست و عقل او را ساعتی بحدیث گفتن بدزدید آنگاه گفت ایخواجه نورالدین کنیزی را که یکسال پیش ازین در حضرت بازرگانان بهزار دینار شری کرده بینجهزار دینارش میفروشی که چهار هزار دینار سود کنی نورالدین جواب داد حاشا و کلا فرنگی پیوسته بنورالدین باده همی پیمود و بمالش ترغیب همی نمود تا اینکه قیمة کنیز بده هزار دینار رسانید نورالدین در برابر بازرگانان از روی مستی گفت کنیزك را فروختم ده هزار دینار زر بیاور فرنگی از این سخن فرحناک گشته بازرگانان را گواه گرفت و آنشب را با عیش و نوش بروز آوردند چون بامداد شد فرنگی بانگ با غلامان زد غلامان مال حاضر آوردند فرنگی ده هزار دینار زرسرخ بشمرد و گفت اینورالدین زرها بگیر که این قیمة کنیز کی است که دوش در حضرت بازرگانان بمن فروخته نورالدین گفت ای پلیدک من چیزی نفروختم دروغ همی گوئی مرا کنیزی نیست فرنگی گفت تو او را بیع کردی و این بازرگانان گواه منند بازرگانان گفتند ای نورالدین ما گواهم که تو کنیز خود را بده هزار دینار فروختی بر خیز و قیمة بستان و کنیزك بده که خدایتعالی بهتر از آن کنیزك بتو خواهد رسانید ای نورالدین تو این کنیز را بهزار دینار خریده بودی و یکسال و نیم است که شب و روز ازو تمتع میگیری و هر روز آن کنیز زناری میساخت که آن زنار بیست دینار میفروختی اکنون که او را بده هزار دینار شری میکنند نه هزار دینار منفعت تست و هیچ سود ازین بیشتر نخواهد بود اگر تو او را دوست میداری دیر گاهیست که در وصال او بودی اکنون قیمة بستان و کنیز کی بهتر ازو شری کن و یا دختری از دختران بازرگانان بزنی بیاور و نیمی ازین قیمة در مهر آن دختر بده و نیمه دیگر سر مایه کن و پیوسته بازرگانان ازین گونه سخنان با نورالدین میگفتند تا اینکه نورالدین ده هزار دینار قیمة کنیزك بستد در حال فرنگی قاضی و گواهان حاضر آورد و حجت بیع و شری بنوشند نورالدین را کار بدینجا رسید و اما مریم زناریه بانتظار خواجه خود همی گریست چون شیخ عطار آواز گریستن او بشنید زن خود بسوی او فرستاد زن عطار بنزد او شد و سبب گریستنش باز پرسید مریم گفت ای مادر نیمی از شب گذشته و هنوز خواجه ام باز نگشته مرا بیم از آنست که کسی در شری کردن من باو حیلتنی کند و مرا بفروشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زن عطار باو گفت ایخوانون اگر خانه پر از زر کنند نورالدین از محبتی که با تودار ترا نخواهد فروخت بسا هست که از شهر مضر

جاعتی آمد، باشند و او را در نزد خویشتن نگاه داشته باشند علی الصبح انشاءالله بسوی تو خواهد آمد تو اکنون حزن از دل بیرون کن و من نیز امشب بنزد تو بچشم القصه زن عطارمریم زناریه را مشغول میکرد و او را تسلی میداد تا اینکه بامداد شد مریم خواجه خود نورالدین را دید که از سر کوچه پدیدگشت و همان فرنگی باجمعی از بازرگانان بر اثر او همی آیند مریم چون ایشانرا بدید اندامش پلرزید و گونه اش زرد شد زن عطار چون او را بدین حالت بدید گفت ایخاتون چرا حالت تودگرگون شد و گونه ات زردگشت مریم گفت بخدا سوگند که مراد دل بوی جدائی همی شنود پس از آن کنیزک آهی برکشید و سرشک از دیده فرو ریخت و این شعر بر خواند: ای کینه ور زمانه عذارخیره ساز: بر خیز تیره کرده بما بر تو روزگار: يك روز راحتی و یکی هفته رنج و غم: يكماه بر فراری و یکسال بی قرار - پس از آن بازن عطار گفت ایخاتون من با تو ننگتم که با خواجهام نورالدین از بهر فروختن من حیلتي کرده اند اکنون شك ندارم که مرا بدین فرنگی فروخته است و من او را بر حذر کردن از این فرنگی امر کرده بودم ولی از تقدیر گزیری و گریزی نیست ایشان درین سخن بودند که نورالدین بخانه اندر شد کنیزک بر وی نظاره کرده دید که گونه اش زردگشته و اندامش همی لرزید باو گفت ای نورالدین گویا مرا فروخته نورالدین سخت بگریست و این ایبات بر خواند: قضا روزی خضر کرد آب حیوان: کشیده بظلمات سختی سکندر: تو از حکم یزدان کر کر شناسی: گذر نیست از حکم یزدان کر کر: من از توبه خیره نبرم و لکن: گهی خیر باید کشیدن گهی شر پس از آن نورالدین از وی معذرت خواسته گفت یا مریم بخدا سوگند که قلم بدینسان رفته بود و مردمان از بهر فروختن تو با من حیلتي کردند و لکن امیدوارم که آنکه بجدائی حکم کرده وصال را نیز روزی گرداندمریم گفت من با تو ننگتم که ازین فرنگی بر حذر باش پس از آن نورالدین را در آغوش گرفته جبین او را ببوسید و این بیت بر خواند: درین از آنکه ندیدم تمام روی تو من: نهاده باید رویم همی برآه سفر: ایشان درینحالت بودند که فرنگی در آمد و خواست که پاهای سیده مریم ببوسد سیده مریم طیانچه بر عارض او زد و گفت ای پلینک از من دور شو چندان در پی من افتادی که با خواجهام حیلتي کردی فرنگی از تو معذرت خواسته گفت ایخاتون گناه من چیست خواجه تو نورالدین ترا بطیب خاطر فروخت بدین مسیح سوگند اگر او ترا دوست میداشت ترا نمی فروخت که شاعر گفته: لب چنان را غازی بسیم و زر بفروخت: عجبتر از دل غازی دلی بود بجهان: و این کنیزک دختر ملک فرنگیان بوده است و بیرون آمدن او از شهر پدر حدیث غریب و حکایت عجیب داشته است که ما اورا بر تریب باز گوئیم تا شنوندگان در طرب آیند چون قصه بدینجاریسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت مریم زناریه دختر ملک فرنگ بود در نزد پدر و مادر خویش

چون شب هشتصد و هفتاد و نهم بر آمد

بغزت و حشمت تربیت یافته و فصاحت و کتابت و علم شمار و علم ستارها و فنون سواری: نیک آموخته بود و تمامت صنعتها از قبیل خیاطت و حیاکت و زنار بافی و زر کشی و کار گاه دوزی یاد گرفته و یگانه روزگار خود بود و او در حسن و جمال بتمامت زنان آن عصر برتری داشت پادشاهان جزایر او را از پدر خواستگاری کردند ولی پدر از محبتی که باو داشت بجدائی او شکینیا توانست شد و او را بکسی تزویج نمیکرد و آن ملک جز او فرزند نرینه و مادینه نداشت اتفاقا در پاره از سالها این دخترک را رنجوری سخت روی داد و بهلاکت نزدیک شد نذر کرد که اگر از رنجوری عافیت یابد فلان دیر را که در فلان جزیره است زیارت کند و آن دیر در نزد ایشان ربتی بلند داشت که از بهر او نذرهای می کردند و از آنجا بر کتفا می جستند چون مریم از رنجوری خلاص شد خواست که بندر خود وفا کند پدرش او را در کشتی بسوی دیر فرستاد و پاره از دختران بزرگان را با وی همراه کرد و خادمان بخدمت ایشان بگماشت چون کشتی ایشان بدیر نزدیک شد یکی کشتی از کشتیانان مسلمانان پدیدگشت و تمامت آنچه در کشتی مریم بود بیغما و اسیری بردند و ایشان را در شهر قیروان بفروختند از قضا مریم را بازرگانی عجم بدید و آن عجمی عنین بود و بر زنان میل نداشت او را از بهر خدمت شری کرد پس عجمی را رنجوری سخت روی داد و رنجوری او دیر کشید مریم در خدمت او مبالغت کرد تا اینکه عجمی عافیت یافت و پیوسته همیخواست که نیکبهای مریم را پاداش نیکو دهد تا اینکه روزی باو گفت ای مریم چیزی از من تمنا کن مریم جواب داد ای خواجه تمنای من اینست که مرا نفروشی مگر بکسی که من او را بنخواهم و دوست دارم عجمی با او پیمان بست که چنان کند پس از آن عجمی اسلام بر وی عرضه داشت مریم مسلمان شد و عبادات بیاموخت و کار های دین یاد گرفت و قرآن و احادیث نبویه حفظ کرد چون او را بشهر اسکندریه آورد او را چنانکه یاد کردیم بعلی نورالدین بفروخت سبب بیرون آمدن او از شهر خود این بود و اما پدر او پادشاه فرنگیان چون از کار دختر آگاه شد قیامت بر وی قیام کرد و کشتیها از پی او روان ساخت و سرهنگان و دلبران بجستجوی او فرستاد ایشان جزایر مسلمانان جستجو کردند و از مریم خبری نیافتند و نومید باز گشتند پدرش از بهر او محزون گشت و همین فرنگی نایبنا که بزرگترین وزیران او بود و در حیلتي و عیاری بر همه کس برتری داشت بجستجوی مریم بفرمود که شهرهای مسلمانان بگردد و او را اگرچه بیک کشتی زر خالص باشد شری کند و آن پلیدک جزایر و دریاها همی گشت تا باسکندریه رسید و ازو جوینان گشته خبر او را در نزد نورالدین بشنید و با نورالدین حیلتي کرده او را از نورالدین چنانکه گفتیم شری کرد چون مریم در دست وزیر پدر گرفتار شد بگریستن مشغول گشت وزیر گفت ایخاتون گریستن بگذار بر خیز بشهر پدر شویم تا بعزت در میان خادمان و غلامان باشی و از مذلت غربت خلاص شوی و مرا نیز این رنجها که از بهر تو برده ام و مالها که از بهر تو صرف کرده ام بس است که يك سال و نیم است من در جستجوی تو همی کردم پس از آن وزیر ملک فرنگیان قدمهای او ببوسید و

لابه و فروتنی کرد ولی او را خشم افزون میگشت و میگفت ای پلیدك خدايتعالی ترا بمقصود نرساند آنگاه خادمان وزیر استری که زین زرین مرصع داشت حاضر آوردند و سیده مریم را بر آن استر سوار کرده چتری دیا که عمودهای زرین داشت بر سر او بداشتند و در چپ و راست او همی رفتند تا بدریا رسیدند و ارا بزور قی نشانده بکشتی بزرگ برسانیدند در آن هنگام وزیر نایینا و شل ناخدایان را راندن کشتی فرمود در حال ناخدایان بادبان کشتی برافراشتند و لنگر ها برداشتند و کشتی براندند و لکن مریم را چشم بسوی اسکندریه بود تا اینکه شهر اسکندریه از چشم او ناپدید شد آنگاه سخت بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب هشتصد و هشتادم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت مریم سرشك از دیده شهر زاد لب از داستان فرو بست روان ساخت و این دو بیت بر خواندند قسم کاش بدانسوی کند دیگر بار که از آن مرحله من دل نگران بستم بار بی تو بر سینه زخم هر چه درین ناحیه سنگ بی تو در دل شکم هر چه درین بادیه خار و همواره کار مریم نوحه و گریستن بود سرهنگان او را دلجوئی کرده و تسلیتش همی دادند سخن ایشان نمی پذیرفت و شکبیا نمیشد و گریات گریان این دو بیت همی خواندند دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است بز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است برادران طریقت نصیحت میکنند که توبه در ره عشق آبیگنه و سنگ است سیده مریم را کار بدینجا رسید و اما علی نورالدین مصری پس از سفر کردن مریم جهان برو تنگ شد و طساعت صبرش نمانده بسوی خانه باز گشت خانه در چشمش تاریک نمود و جامهای مریم برداشته بسینه خود گرفته بگریست و این ابیات بر خواندند صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا یکی از غم تو ناله شبگیر کنم دل دیوانه از آن شد که پذیرد در مان مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم آنچه در مدت هجرت تو کشیدم هیبت در دو صد نامه محال است که تحریر کنم گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دین و دل را همه در باز مو توقیر کنم پس از آن نورالدین گریان گریان چهار سوی خانه بگشت و این دو بیت بر خواندند دل درد تو یاد گار دارد بی تو خواندند و در کنار دارد بی تو با این همه من ز جان بجان آمده ام تادرتن من چکار دارد بی تو آنگاه بر خاسته در خانه فرو بست و بسوی دریا روان گشت و بمکان آن کشتی که مریم در آن نشسته بود نظاره کرد و آهی بر کشیده سرشك از دیده گان فروریخت و این ابیات بر خواندند مرا تا کی فلک رنجور دارد بز روی دلبرم مهجور دارد بیک باده که با معشوق خوردم همه عمرم در آن مخمور دارد ندانم تا فلک را زین غرض چیست که بی جرمی مرا رنجور دارد و در هنگامیکه نورالدین میگریست و مریم مریم میگفت شیخی از کشتی بیرون آمده نورالدین را دید که گریانست و این دو بیت همی خواندند دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد اینرا روزی شیخ پرسیدای فرزند گویا تو از بهر دختر کی گریانی که دوش از اینجا با فرنگیان سفر کرد نورالدین چون سخن بشنید بیخود افتاد و دیر گاهی بیخود بود چون بخود آمد سخت بگریست و این ابیات بر خواندند ای یار مرا غم تو یار است با عشق تو ز عالم اختیار است با عشق تو غم همی گسارم با عشق تو غم است و غم گسار است جان و جگرم بسوخت هجران با خود عادت دل نه زین شمار است در هجر ز درد بی قرارم کن درد هنوز برقرار است چون شیخ بنورالدین نظاره کرد و حسن و لطافت و فصاحت او بدید از بهر او محزون شد و دلش بر وی بسوخت و آن شیخ رئیس کشتی بود که بشهر مریم سفر میکرد و در آن کشتی صد تن بازرگانان مسلمان بودند شیخ با نورالدین گفت صبر کن که صبر اگر چه تلخ است و لکن بر شبرین دارد و من انشاء الله ترا بر وی رسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر - رزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون رئیس با نورالدین گفت که ترا بوی برسانم نورالدین پرسید که چه وقت سفر خواهید کرد شیخ جواب داد سه روز مانده که سفر کنیم نورالدین از سخن رئیس شادمان شد و شکر احسان او بجای آورد پس از آن ایام وصال بخاطر آورده بگریست و این دو بیت بر خواندند ای ساخته گشته از تو کارد گران من یار غم تو و تو یار دگران من کرده کنار پر ز خون دیده از بهر تو و تو در کذر دگران پس از آن بسوی بازار رفته توشه و برك سفر ساز کرد و بسوی کشتی باز گشت چون سه روز برفت ناخدا بادبان بیفراشت و کشتی براند پنجاه و یکروز روان بودند پس از آن راه زنان برایشان بیاهند کشتی بغارت برده ساکنان کشتی اسیر کردند و بشهر فرنگیان برده بملك عرضه داشتند ملك فرمود که ایشان را بزندان کنند و نورالدین نیز با اسیران بود وقتی که خواستند اسیران را سوی زندان برند کشتی که ملكه مریم با وزیر نایینا در آنجا بودند بر رسید وزیر بسوی ملك رفته او را از آمدن دخترش مریم زناریه بشارت گفت ملك فرمود شهر را بیاراستند و ملك خود بانامت لشکر سوار گشته بسوی ساحل باستقبال دختر خود مریم روان شدند چون مریم از کشتی بدر آمد ملك او را در آغوش گرفت ملكه مریم ملك را سلام داد و اسی از بهر ملكه حاضر آوردند ملكه سوار گشته همی آمدند تا بقصر رسیدند مادر ملكه پیش رفته او را در آغوش گرفت ملكه او را سلام داد مادرش حالت او باز پرسید و گفت با کره هستی یا بکارت از تو برداشته اند ملكه گفت ای مادر کسی که دست بدست فروخته شود چگونه با کره خواهد ماند چون مادرش این سخن بشنید جهان در چشمش تاریک شد و این سخن با پدر ملكه باز گفت کار بر ملك دشوار شد و چگونگی با بزرگان دولت و راهبان حدیث کرد گفتند ایملک او از مباشرت مسلمانان پلید گشته و پاک نخواهد شد مگر اینکه یکصد تن از مسلمانان بکشی در آن هنگام ملك اسیران را بخواست مسلمانان را حاضر آوردند و علی نورالدین از جمله ایشان بود ملك بکشتن ایشان فرمان داد نخستین کسی که او را کشتند رئیس کشتی بود پس از آن بازرگانان را يك يك بکشتند و جز علی نورالدین کسی نماند چشمان او فرو بستند و بر

نطمش بنشانند و همخواستند که او را بکشند ناگاه عجز در رسید و با ملك گفت ای ملك زهر کرده بودی که هر وقت دختر تو مریم سلامت باز گردد بهریکی از کلیساها پنج تن از اسیران بدهی که بخدمت کلیسا قیام کنند و اکنون دخترت سلامت باز آمده بنذر خود وفا کن ملك با عجز گفت بمسیح و دین او سوگند که جز این جوان که همی خواهند او را بکشند کس زنده نماند او را بگیر و بخدمت کلیسایش بدار تا دگر بار اسیران مسلمانان بیاوردند آنگاه چهار تن دیگر بتو میدهم عجز ملك را دعا گفته پیش رفت و علی نورالدین از روی نطمش برپای کرد و بسوی او بنگریست و اراجوانی نکو منظر یافت و او را بسوی کلیسا برد و باو گفت ای فرزند جامهای خویش بر کن که تو باین جامه سزارار خدمت پادشاهانی نورالدین جامه بر کند عجز جبه و پیراهن پشمین حاضر آورده بوی بیوشانید و دستار پشمینش بر سر نهاد و بخدمت کلیسایش بداشت نورالدین هفت روز بخدمت قیام کرد آنگاه عجز نزد نورالدین آمده گفت ای جوان جامهای حریر خود در بر کن و این ده دینار گرفته الحال بیرون شو و امروز تفرج کنو بدینجا باز مگرد و گرنه کشته خواهی شد نورالدین پرسید ای مادر سبب چیست که بایدم بیرون رفت عجز جواب داد ای فرزند بدانکه دختر ملك سیده مریم همی خواهد که از بهر زیارت بکلیسا اندر آید و بجهت خلاص یافتن از بلاد مسلمانان قربانی کشته بنذر خویش وفا کند و با او چهارصد تن دختر بست قمر منظر که از جملت ایشان دختر وزیر و دختران بزرگان دولت است و در این دم حاضر خواهند شد بسا هست که ایشان را چشم بر توافقت که اگر ترا ببیند در حال بکشند در آن هنگام نورالدین ده درم از عجز گرفته جامهای حریر خود را پیوشید و بسوی بازار رفت و در کوی و محلت شهر همی گشت تا اینکه همه سوی و همه راهها بشناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان

چون شب هشتصد و هشتاد و دوم بر آمد

از آن بدیر باز گشت مریم زناریه دختر ملك فرنگ را دید که با چهارصد تن دختران ماهروی بدیر اندر آمدند چون نورالدین را چشم به مریم زناریه افتاد عنان طاقت از دستش رها گشته بی تابانه فریاد بر کشید و گفت یا مریم یا مریم چون دختران آواز نورالدین بشنیدند که مریم مریم همی گوید شمشیرها آهنگند و بنورالدین هجوم کردند و همی خواستند که او را بکشند مریم چشم بر وی انداخته در او تأمل کرد و او را نیک بشناخت آنگاه با دختر گفت از این جوان دست بر دارید که بی شک و ریب او دیوانه است و علامت جنون از چشمان او آشکار است چون نورالدین از ملکه مریم این سخن بشنید سر خویش بگشود و چشمان بگردانید و پاها کج کرده دست و پا زدن گرفت و کف بر لب آورد ملکه مریم گفت نگفتمت که او دیوانه است او را نزد من آورید و ازو دور شوید تا سخن او بشنوم که من لغت عرب نکو میدانم تا حالت او ببینم و بدانم که درد او رادارویی هست یا نه در آن هنگام دخترکان او را برداشته نزد ملکه مریم آوردند و خویشان ازو دور گشتند ملکه گفت ای نورالدین آیا از بهر من بدینجا آمده خود را بمهلکه انداخته و خود را بصورت دیوانگان ساخته نورالدین جواب داد ایختون بی ما ز فراق تو خرد هیچ نمانده است بی این بی خریدها همه معذور همی دار بی مریم گفت ای نورالدین تو جز خویشان کسی را ملامت مکن که من ترا پیش از آنکه در دام بیفتی بجزر کردن از وزیرنا بینا و شل بسپردم ولی تو شنیدی و بهوای نفس خود پیروی کردی و منکه ترا خبر دادم نه از راه کشف بود و نه در خواب دیده بودم بلکه وزیر نایبنا را بعیان بدیدم و دانستم که او در آن شهر جز طلب من از بی کار دیگر نیامده نورالدین جواب داد ایختون از شو خطائی بود که مرا روی داد بی جنابیتی که بکردم اگر درست نباشد بی فراق روی تو چندین بس است حد جنایت دیر گاهی نورالدین و ملکه در معاتبه و شکایت بودند و هر یکی ما جرای خویش بدیگری بیان میکردند و اشعار همی خواندند و همی گریستند و ملکه را حله سبز زرین طراز در بر بود و حسن و جمالش فروتر گشته گویا شاعر باین ابیات او را و صف گفته بود بی پرست نه که پری چاکر و بیست بحسن بی فری کسی که پری چاکر و بیست فری بی پری ندارد رخساره از گل سوری بی پری ندارد زلف از بنفشه طبری بی پری که دید بنورمه چهارده شب بی پری که دید بزین ستاره سحری بی پس چون شب در آمد ملکه روی بدخترکان کرده بایشان گفت آیا در دیر مینشینید یا نه گفتند آری برنشینیم در آن هنگام ملکه دخترکان برداشته بمکان مریم عذرا در آمد که در آنجا طواف کنند چون دخترکان طواف کرده زیارت بانجام رسانیدند ملکه روی بایشان کرده گفت همی خواهم که در این دیر تنها باشم و تبرک حاصل کنم که دیر گاه بیست من از اینجا غایب بودم و مرا اشتیاق افزون گشته و شما هر وقت که میخواستید بخسبید دخترکان گفتند حبا و کرامه تو بدانسان که میخواهی زیارت مشغول شو آنگاه دخترکان هر یکی بسویی پراکنده گشته بختند ملکه برخاسته علی نورالدین را جستجو همی کرد او را در گوشه دید که بانتظار ملکه نشسته چون ملکه رو بسوی او کرد نورالدین بر پای خاست و دست او را بیوسید ملکه بنشست و او را در پهلوی خویش بنشانند و جامها و زرینها بر کند و نورالدین را بسینه خود گرفت و بیوس و کنار در پیوستند و میگفتند شهبای و صال چه کوتاه و شهبای جدائی چه دراز است و گفته شاعر همی خواندند بی دیدار شد میسر و بوس و کنار هم بی از بخت شکر دارم و از روزگار هم بی آنشد که چشم بد نگران بود در کمین بی خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم بی و ایشان در عیش و طرب و بوس و کنار بودند که ناگاه ناقوس زن بیام دیر بر شد که مردمان از خواب بیدار کنند و آن ناقوس زن جوانی بود نکوروی چنانکه شاعر گفته بی فتنه سامریش در دهن شور انگیز بی معجز عبوسیش در لب شکر خا بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتاد و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ناقوس زن بیام دیر بر در حال ملکه برخاسته جامه و زرینهای خود در بر کرده

کار بعلی نورالدین دشوار شد و با کدورت و محنت بازگشته بگریست و این دو بیت را بر خواند: **بسالها شب وصلی گرافاق افتد** **شوق فرو نشده صبح میکند آغاز** **چو نوبت شب هجران رسید مؤذن صبح** **بصبحگاه قیامت بر آورد آواز** **ملکه او را در آغوش گرفته روی او ببوسید و گفت ای نورالدین چند روز است که درین شهری نورالدین گفت هفت روز است ملکه گفت آیایب شهر گردیده و راههای او دیده نورالدین جواب داد آری همه را نیک شناختم ملکه گفت جای صندوق میشناسی نورالدین جواب داد آری میشناسم ملکه گفت اکنون که همه اینها میشناسی در شب آینده چون سه شب بگذرد تو بسوی صندوق نقد شو و هرچه در آنجا بینی بر دار آنگاه در دیر بگشا و بسوی دریا شو که یکی کشتی کوچک در آنجا بینی که ده تن ناخدایان در آن کشتی هستند چون رئیس ترا ببیند دست بسوی تو دراز کند تو دست باو ده تا ترا بکشتی نشاند و تو با ایشان در کشتی بنشین تا من بسوی تو آیم و زینهار زینهار که در آن شب نخواستی و گرنه پشیمان شوی پس از آن ملکه نورالدین را و داع کرده از نزد او بیرون آمد دخترکان بیدار کرده بدر دیر برآمده در بکوفتند عجز در بگشود چون ملکه از در دیر بدر آمد خادمان و سپاهیان دید که ایستاده اند آنگاه استری حاضر آوردند ملکه بر استر بنشست سرهنگی از سپاهیان لگام استر گرفته دخترکان از دنبال ایشان همی رفتند تا بقصر ملک برسیدند و ملکه را کار بدینجا رسید و اما نورالدین پیوسته در آن مکان پنهان بود تا آفتاب برآمد و در دیر گشوده شده و مردمان در دیر بسیار گشتند علی نورالدین با مردمان آمیخته بسوی عجز آمد عجز از او پرسید دوش در کجا خفتی نورالدین جواب داد بدانسان که فرموده بودی در شهر بجائی خفته بودم عجز گفت ایفرزند کاری صواب کرده اگر دوش بدیر اندر خفته بودی ترا بیدتریت عقوبت می کشتند نورالدین بکار خویش پرداخت تا اینکه روز پیاپی رسید و شب برآمد نورالدین بر خاسته صندوق نقد بگشود و از صندوق گوهرهای گران قیمت سبک و زن بگرفت و صبر کرد تا سه شب برفت آنگاه بر خاسته از درخوخه بیرون آمد و کمی رفت تا بدروازه رسید دروازه بگشود و بکنار دریاشد یک کشتی در آنجا دید که رئیس آن شیخی کهن سال است که ریش سفید و دراز دارد و در میان کشتی ایستاده و ناخدایان در خدمت او ایستاده اند چنانکه ملکه باو گفته بود دست بسوی او دراز کرد و شیخ دست او را بگرفت و بکشتی برنشاند در آن هنگام شیخ رئیس بانگ بناخدایان زد و باباشان گفت طنابهای کشتی از ساحل بکشاید که پیش از دمیدن صبح کشتی برانید یکی از آن ده تن گفت ای رئیس کشتی چگونه توانیم راند که ملک بکشتی خواهد نشست و در دریا تفرج خواهد کرد و همی خواهد که از حال دریا آگاه شود که از دزدان مسلمانان بدختر خود ملکه بیم دارد آنگاه رئیس بانگ بدیشان زد و شمیر بر کشید و آنکه جواب داده بود دو نیمه کرد یکی دیگر از ایشان گفت رفیق مرا بکدام گناه کشتی در حال شیخ رئیس گردن او نیز بزد و پیوسته شیخ رئیس ایشان را همی کشت تا ده تن را پاك بکشت و بدریا فرو ریخت پس از آن بانگی بلند بنورالدین زد و باو گفت از کشتی بدر شو طناب کشتی بکشاید نورالدین از شمیر او هراس کرده برخواست و بر ساحل بجست و طناب کشتی بگشود و سرعت بکشتی در آمد و شیخ رئیس باو میگفت چنین کن و چنان کن و کشتی چنین بران و بفلان ستاره نظر کن نورالدین چنان میکرد که شیخ رئیس میگفت و سرعت کشتی همی راند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد **چون شب هشتصد و هشتاد و چهارم بر آمد** **گفت ایملک جوان بخت شیخ رئیس بانورالدین کشتی لب از استان فرو بست** همی راندند ولی نورالدین در دریای فکرت و حیرت غرق بود و هروقت که بشیخ نظاره میکرد بهراس میشد و نمی دانست که بکدام سوی می راند تا اینکه هنگام ظهر رسید در آن هنگام نورالدین دید که رئیس زنخدان خود گرفته فرو کشید و زنخدان از رویش جدا شد نورالدین تامل کرده دید که زنخدانی بوده است مزور که بر روی خود چسبانیده و آن شیخ رئیس معشوقه او ملکه است که آن حبلیت بکار برده تا ناخدایان بکشند نورالدین از حبلیت ملکه و شجاعت او بشگفت ماند و عقلمش از غایت فرح پریدن گرفت پس از آن نورالدین راشوق و طرب بگرفت و پدید آمدن مقصود را یقین دانسته این ایات بر خواند: **تا سایه مبارکت افتاد بر سرم دولت غلام من شد و اقبال چاکرم شد سالها که از سر من رفته بود بخت از دولت وصال تو باز آمد از درم بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا** در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم ساقی بیا که از مدد بخت کار سازم کامی که خواستم ز خدا شد میسرم چون نورالدین ایات بانجام رسانید ملکه از فصاحت او در عجب شد نورالدین گفت ایخاتون اگر نو خویشتن بمن آشکار نمی کردی هر آینه از غایت خشم هلاک میشدم ملکه از سخن او بخندید و ملکه شجاعت تمام داشت و راههای دریا و راندن کشتی نیک میشناخت براندن کشتی مشغول شد و تا شامگاه مسافت بعید طی نمودند آنگاه طعام حاضر آورده بخوردند پس از آن ملکه گوهرها و یاقوتهای گران قیمت که از قصر بدر بیرون آورده بود بنورالدین بنمود نورالدین را غایت فرح روی داد و باد مراد همی وزید و کشتی همی رفت تا بشهر اسکندریه نزدیک شدند و علامتهای شهر بدیدند و همی رفتند تا بندر یمنه برسیدند آنگاه نورالدین از کشتی بدر آمده طناب کشتی بسنگی از سنگهای گازران فرو بست و از ذخیره هائی که ملکه از خزینه بدر آورده بود قدری بگرفت و بملکه گفت ای خاتون تودر کشتی بنشین تا من ترا بدانسان که آرزو دارم با اسکندریه برسانم ملکه گفت هرچه خواهی بکن ولی بشتاب که تا خیر انداختن کارها سبب ندامت خواهد بود نورالدین گفت ایملکه دیر نخواهم کرد پس ملکه در کشتی نشسته نورالدین روی بسوی خانه عطار گذاشت که از ن عطار نقابی و چادری و موزه عاریت کرده بیاورد ولی از گردش روزگار آگاه نبود نورالدین و ملکه را کار بدینجا رسید و اما بدر ملکه چون بامداد شد از دختر خود جویان شد و او را نیافت از کنیزکان و خادمان او باز پرسید گفتند ایملک او او شب از قصر بدر شد و بسوی دیر رفت در هنگامی که ملک با کنیزکان در حدیث بود فریادی بلند برخاست ملک سبب با؟**

پرسید گفتند ایملک ده تن از ناخدایان در کنار دریا کشته افتاده و کشتی ملک مفقود گشته و در خوچه را که از دیر بدریا باز میشود گشوده یافتیم و اسیری که بخدمت کلیسا گماشته بودید ناپدید گشته ملک گفت اگر کشتی من ناپدید گشته بی شک و ریب دختر من در آن کشتی خواهد بود . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و هشتم بر آمد

انبوه بکشتی من نرسی و کشتی را با کسانی که درو هستند بسوی من نیاوری ترا بدترین عقوبت بکشم رئیس بندر هراسان از آستان ملک بدر آمده در کلیسا نزد عجز شد و باو گفت ایخاتون تو از اسیری که در نزد تو بود چه شنیده بودی و اورا شهر گدامست عجز جواب داد من از اسیر شنیده بودم که او از شهر اسکندریه است چون رئیس بندر سخن عجز بشنید بسوی بندر باز گشت و بانک بر ناخدایان زد که اکنون بادبان کشتی بکشاید ناخدایان چنان کردند که او فرمود در حال کشتی برانندند و شبانروز همی رانندند تا در ساعتی که نورالدین از کشتی بدر آمده و ملکه را در کشتی گذاشته بود بشهر اسکندریه نزدیک شدند و از جمله فرنگیان که از پی ایشان بیرون آمده بود وزیر نایبنا و شل بود چون ایشان کشتی را دیدند که بساحل بسته است کشتی بشناختند و کشتی خویشان را دورتر ازو بیستند و با زورقی بسوی آن کشتی روان شدند و در آن زورق صد تن دلیر جنگجو بودند و زورق همی رانندند تا بکشتی ملکه برسیدند در آنجا کسی جز ملکه نیافتند اورا گرفته با کشتی بسوی کشتیهای خویشان آورده و بقصد بلاد روم باز گشتند و کشتی همی رانندند تا بشهر خویشان رسیدند و ملکه از کشتی در آورده بسوی ملک بردند او بر تخت مملکت نشسته بود چون چشمش بملکه افتاد باو گفت ای پلیدک چرا دین پدران خویش گذاشتی و مسیح را ترک کرده بدین اسلام پیروی کردی که آن دین را بشمشیر بدید آوردند ملکه جواب داد مرا گناهی نیست که من شب بیرون رفتم ناگاه دزدان مسلمانان هجوم آورده دهان من بگرفتند و بازوان من بیستند و مرا در کشتی گذاشته به سوی شهر خویش برانندند من بایشان حیلت کرده خود را چنان نمودم که مسلمانان آنگاه بند از من برداشتند و من ابداً امید خلاصی نداشتم که سپاه تو رسیده مرا خلاص کردند بمسیح و صلیب سوگند که مرا از خلاصی خود غایت فرح روی داد ملک باو گفت ای روسبی بمحکامات انجیل سوگند که دروغ همی گوئی ناچار ترا بدترین عقوبت بکشم مگر آنچه نخست کرده بودی بس نبود که دوباره این حیلتها و خدعها کردی پس از آن ملک بکشتن او فرمان داد در حال وزیر نایبنا و شل که عاشق دیرینه ملکه بود حاضر آمده گفت ایملک اورا مکش و اورا بن تزویج کن که من ازو پاس همی دارم و از بهر او قصری از سنک بنا کنم که دزدان مسلمانان بر آن قصر دست نتوانند یافت و هر وقت که قصر تمام کنم سی تن مسلمان بر در قصر از بهر مسیح قربان کنم ملک تمنای وزیر پذیرفت و راهبانان را اجازت داد که ملکه را بوزیر تزویج کنند و وزیر را بینا کردن قصری محکم امر فرمود وزیر بنایان بکار بداشت ملکه را با پدر خویش و وزیر نایبنا کار بدینجا رسید و اما نورالدین چون بسوی خانه عطار رفت از زن عطار چادری و نقابی و موزه عاریت کرده بسوی دریا باز گشت و از کشتی و ملکه اثری نیافت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و هشتم بر آمد

مجزون گشت و سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند :
 در مان دل خود ز که جویم :
 افسانه خویش با که گویم :
 آورد فراق زرد روئی :
 دور از رخت ای صنم برویم :
 پس از آن بچپ و راست نظر کرده گروهی دید که میگویند ای مسلمانان از برای شهر اسکندریه حرمتی برجای نماند که فرنگیان بدینجا آمده کشتی را با ساکنان کشتی بسوی بلاد خویشان بردند و کسی از مسلمانان از عقب ایشان نرفت نورالدین بایشان گفت چه روی داده گفتند ای فرزند یکی کشتی پر از سپاه فرنگیان همین ساعت برسید و سپاهیان هجوم آورده کشتی را که بساحل بسته بودند با ساکنان آن بگرفتند و بشهر خویشان باز گشتند چون نورالدین سخن ایشان بشنید بیخود افتاد چون بخود آمد مردمان قضیت او باز پرسیدند او حکایت از آغاز تا انجام حدیث کرد چون مردمان از حکایت او آگاه گشتند بکان یکان او را دشمن دادند و باو گفتند تو چرا ملکه را بی چادر و نقاب بیرون نیاوردی که چنین حادثه روی دهد القصه هر یکی بیک گونه سخن او را سرزنش میکردند و پاره از ایشان میگفتند که او را بحال خود واگذارید که آنچه باو روی داده بس است آنگاه نورالدین دوباره بیخود شد و در آن حالت شیخ عطار برسید مردمان را دید که در یکجا جمع آمده اند بسوی ایشان رفت که خبر باز پرسد نورالدین را دید که در میان ایشان بیخود افتاده در نزد سر او بنشست و او را بخود آورد و باو گفت ایفرزند این چه حالت است نورالدین گفت ای بدر کنیزیکه از من برده بودند او را از شهر پدرش باز آوردم و رنجها از بهر او بردم چون بدین شهر رسانیدم کشتی بساحل بسته کنیزیکه درو گذاشتم و بخانه تو رفتم که از زن تو جامه زنان گیرم که او را بشهر در آورم سپاه فرنگیان آمده کشتی را با کنیزیکه باز پس برده اند چون شیخ عطار سخن او بشنید جهان در چشمش تیره گشت و بنورالدین گفت ایفرزند از بهر چه او را بشهر اندر نیاوردی اکنون برخیز و با من بشهر در آی شاید خدایتعالی کنیزیکه بهتر از آن ترا نصیب در داند نورالدین گفت ای عم من هر گز ازو شکیبیا توانم بود دست از طلب بر نخواهم داشت اگر چه جام هلاک بنوشم عطار گفت ای فرزند اکنون چه خواهی کرد نورالدین جواب داد بسوی شهر بساز خواهم گشت و خویشان در ورطه هلاک انداخته یا بجانان خواهم رسید یا در راه او جان خواهم داد عطار گفت ایفرزند ماکل مره تسلیم الجره اگر آن دفعه نجات یافتی بساهمت که درین کرت

ترا بکشند خاصه اینکه ترا شناخته اند نورالدین گفت ای عم بگذار تا سفر کنم که اگر در راه او بمیرم بهتر است از آنکه در جدائی او بمیرم از قضا کشتی بکنار بسته و مهبای سفر بود که ساکنان آن همه کارها دیده و توشه و آب برداشته بودند در حال بادبان کشتی بگشودند و نورالدین نیز در کشتی بنشست باد مراد بر ایشان وزیدن گرفت و همی رفتند که کشتی های فرنگیان در دریا پدید شدند و هر کشتی که از اسلامیان میدیدند ساکنان آن اسیر کرده نزد ملک بردند و در پیش ملک بداشتند ملک بکشتن ایشان فرمان داد و ایشان یکصد مسلمان بودند جلاد ایشان را بکشت و کشتن نورالدین را بخورد سالی او رحمت آورده تاخیر انداخت چون ملک او را بدید نیکش بشناخت و باو گفت آیا نورالدین نیستی که در نزد ما بودی جوابداد نام من نورالدین نیست بلکه ابراهیم است و هرگز این شهر ندیده ام ملک گفت دروغ میگوئی تو همان نورالدین هستی که ترا بمجوز بخشیدم تا در دیر خدمت کنی نورالدین جواب داد ای ملک مرا نام ابراهیم است ملک گفت اگر عجز حاضر آید و ترا ببیند خواهدت شناخت و ایشان درین گفتگو بودند که وزیر اعور در رسید و زمین بوسیده گفت ای ملک بنای قصر تمام گشت تو میدانی که من بمسیح نذر کرده بودم که هر وقت بنای قصر تمام شود بر در او سی تن از مسلمانان بکشم و اکنون آمده ام که سی تن از اسیران مسلمانان از تو گرفته بکشم و بندر خود و فا کنم گفت بمسیح سوگند که از اسیران جز این جوان در نزد من نمانده تو او را بگیر و همین ساعتش بکش تا دگر بار اسیران بیاورند که هر چه اسیر خواسته باشی بتو بدهم در آن هنگام وزیر اعور نورالدین را گرفته بسوی قصر برد که او را بردر قصر بکشد آنگاه نقاشان گفتند ای وزیر دو روز دیگر مارا شغل باقی است صبر کن و کشتن این اسیر دو روز تاخیر نه که نقاشی بانجام رسانیم شاید بقیت سی تن نیز تمام شود و همه را یکدفعه بکشی و در یکروز بندر خود وفا کنی در آن هنگام نورالدین را بزندان فرستاد چون قصه بدینجا رسید رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتاد و هفتم بر آمد

او را گرفته قید بر او نهادند نورالدین مرگ را بعیان دید و گرسنه و تشنه در زندان بود از قضا ملک دو اسب داشت یکی سابق و دیگری لاحق نام داشت یکی از آنها شهبود دیگری ادهم بود و پادشاهان جزایر میگفتند که هر که یکی از آن دو اسب را زدیده نزد ما آورد هر آنچه سیم و زر و درو گوهر بخواهد او را بدهیم ولی کس زدیدن یکی از آنها نمی تواند اتفاقاً در چشمهای یکی از آن دو اسب علتی پدید آمد ملک بیطاران جمع آورده همه بیطاران از معالجت عاجز شدند در آن هنگام وزیر اعور و دل نزد ملک شد و او را محزون یافت گفت آن اسب من ده تا معالجت کنم ملک اسب باو داد و وزیر اسب باصطبل آورد که نورالدین در آنجا مجوس بود چون آن اسب از اسب دیگر که رفیق او بود جدا شد فریانی بلند بر آورد که مردمان ازو بترسیدند و پیوسته فریاد همی کرد وزیر دانست که شیبه او را سبب جز جدائی آن از اسب دیگر نیست آنگاه نزد ملک رفته او را ازین کار آگاه نمود ملک چون سخن او تحقیق کرد گفت در وقتیکه حیوان لایعلم بجدائی شکبیا نشود خداوندان خرد و هوش چگونه بجدائی صبر توانند کرد پس از آن ملک فرمود که آن اسب دیگر باصطبل وزیر اعور شوهر مریم برند و خادمان را گفت باو بگویند که این اسب را از بهر خاطر دختر خود بتو بخشیدم پس در هنگامی که نورالدین در اصطبل بقید اندر نشسته بود بآن دو اسب نظاره کرده یکی از آنها را دید که در چشمان او علتی هست و او را معرفت تمام بحالت چارپایان و معالجت آنها بود با خود گفت بخدا سوگند اکنون هنگام فرصت است برخاسته با وزیر میگویم که من چشمهای این اسب معالجت توانم کرد آنگاه کاری کنم که چشمان اسب تلف شود و بدن اسب و وزیر مرا بکشد که شاید ازین زندگانی ناخوش خلاص شوم چون وزیر باصطبل در آمد نورالدین گفت ای وزیر اگر من این اسب را معالجت کنم با من چه خواهی کرد وزیر جواب داد بجان خودم سوگند اگر تو او را معالجت کنی از کشتن آزاد کنم نورالدین گفت بفرما تا دست من بکشایند وزیر بگشودن دست او فرمان داد در حال نورالدین برخاسته پارچه شیشه نرم بگرفت و باهکش بیامیخت و آب پیاز عجن کرده بچشمان اسب بگذاشت و باو دستارچه فرو بست و با خود گفت همین دم چشمهای اسب از حدقه بیرون آید و مرا بدان سبب بکشند و من راحت یابم پس از آن نورالدین آن شب را نخفت و بتضرع و زاری سر برده و می گفت ای پروردگار علم تواز مسألت من بی نیاز است پس چون بامداد شد وزیر باصطبل آمده دستارچه از چشمان اسب بگشود بقدرت پروردگار چشمهای او را بی عیب یافت آنگاه وزیر گفت ای جوان مسلمان بمسیح سوگند که من از کار توشگفت ماندم که همه بیطاران شهر ما از معالجت این اسب عاجز بودند پس از آن وزیر خود پیش رفته بند از نورالدین بر داشت و حله فاخر بر وی پوشانید و او را امیر اصطبل خود گردانید قضا را از قصری که وزیر از بهر سیده مریم بنا کرده بود بمکانی که نورالدین در آنجا نشسته منظرها بود پس نورالدین روزی چند در اکل و شرب و عیش و طرب نشسته خادمان اصطبل را امر و نهی میکرد و همه روزه در خدمت اسبها کوشش بجا میآورد و وزیر اعور دختری قمر منظر داشت که باهوی رمیده همی مانست اتفاقاً روزی از روزها در منظره که بمکانی نورالدین می نگریست نشسته بود شنید که نورالدین باین ابیات مترنم است: چه حیل سازم کز من گسست یار سلام چه چاره و رزم کز من برید دوست پیام بریده گشت و گسسته دل از برم تا دوست بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام گرفت دامن من هجر تا بر آورده هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام زناله نیست مرا راحت و نشاط و طرب زنوحه نیست مرا لذت شراب و طعام ز روزگار بنالم که روزگار بعمد همی ز کام دلم را جدا کند ناکام چون نورالدین ابیات بانجام رسانید دختر وزیر با خود گفت بمسیح سوگند که این جوان مسلمان جوانی است نکو روی ولی عاشقی است که از یار جدا گشته کاش میدانستم که معشوق او چون خودش نکو روست بانه اگر معشوق او چون خودش نکو روی باشد سرشک ریختن و نالیدن او بجای خواهد بود و گرنه عمر

چون شب هشتصد و هشتاد و هشتم بر آمد

ضایع میگردد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت در و قتیکه دختر وزیر گوش با شمار نورالدین میداشت

مریم زناریه در قصری که وزیر از بهر او بنا کرده بود مجزون و مدول نشسته میگریست دختر وزیر را از ملالت او یاد آمده در حال برخاسته بسوی مریم شد که او را از حدیث آن پسر باخبر کند و ایباتی که ازو شنیده بود با مریم باز گوید مقارن آن حال سیده مریم نیز کسی از پی او بفرستاد در حال دختر وزیر نزد سیده مریم شد او را دید که سرشک از چشمان همی ریزد و این ایبات همی خواند **بیایکه دمدمت یاد میرود هر چند** که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید **بانتظار تو آبی که میرود از چشم** **بآب دیده نماند که چشمه میزاید** **من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق** **عنان عقل ز دست حکیم بر باید** **دختر وزیر گفت ای ملکه از بهر چه گریانی ملکه چون سخن او بشنید ایام وصال بخاطر آورده این دویبت بر خواند** **روزگار خرم و خوش بگذرانم گر مرا** **با مساعد بار بنشانند مساعد روزگار** **ز آرزوی آنکه گیرم در کنار آناه را** **شد کنارم ز آب دیده راست چون دریا کنار** **دختر وزیر گفت ایملکه تنگ دل و مجزون مباحش بر خیز تا بمنظره قصر شویم که در اصطبل ماجوانی است نکوروی و سرو قامت و شیرین گفتار گویا که او عاشقی است از یار جدا گشته مریم گفت بکدام علامت دانستی که او عاشق است دختر وزیر گفت ایملکه او شب و روز شعرهای عاشقانه میخواند ملکه با خود گفت اگر سخن دختر وزیر راست باشد او عاشق حزین علی نورالدین خواهد بود در حال ملکه برخاسته با دختر وزیر بمنظره نظاره کرده چشمش بخواجه خود نورالدین افتاد دید که از رنج عشق و محنت جدائی نزار گشته و این شعر همی خواند **جانا دلم ز عشق تو بالوده شد همه** **بالوده شد و زود خم آلوده شد همه** **شخصی که دی بوصل تو آسوده داشتم** **امروز در فراق تو فرسوده شد همه** **چون ملکه نورالدین را بدید و ایبات بشنید کار خویش از دختر وزیر پوشیده داشت و باو گفت بمسیح سوگند مرا گمان این بود که تو از بهر دانگی من معالجتی خواهی کرد مرا دل ازین کارها نگشاید پس در حال برخاسته بمکان خود بازگشت و دختر وزیر نیز از پی کار خود رفت و اما ملکه ساعتی صبر کرده پس از آن بسوی منظره بازگشت و خواجه نورالدین را دید که با حسرت و اندوه سرشک از چشمان همی ریزد و این ایبات همی خواند **ای دوست غم تو برد هوشم** **بگذاشت چو دیگ پر ز جوشم** **بی روی تو خسته گشت چشمم** **بی گفت تو بسته گشت گوشم** **خونست ز حسرت تو اشکم** **زهر است ز انده تو نوشم** **چون ملکه ایبات از نورالدین بشنید سرشک از دیده فرو ریخت و این دو بیت بر خواند** **کنند بدوزخ اگر جای چون تو غلمانی** **بهستی از سر سودای حورعین خیزد** **زهر زمین که فتنه عکس عارض تو بدو** **قسم بجان تو یک عمر باسمن خیزد** **چون نورالدین آواز ملکه بشنید سخت بگریست و با خود گفت بخدا سوگند این آواز با آواز ملکه همی ماند چون******

گفت ای
مانده گفت

چون شب هشتصد و هشتاد و نهم بر آمد

قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست ملک جوانبخت نورالدین فهمید که این آواز بخواندن ملکه همی

کاش میدانستم که این اوست یانه پس از آن آه بر کشیده این دویبت را بر خواند **از درون سوز ناک و چشم تر** **نیمه در آتشم نیمی در آب** **هر که میاید ز در پندارم اوست** **تشنه مسکین آب پندارد سراب** **چون ملکه ایبات بانجام رسانید ملکه دوات و قرطاس حاضر آورده کتابی بدین مضمون بنوشت که کنیزک تو مریم ترا سلام میرساند و او را اشتیاق بسوی تو افزون گشته این نامه ازوست بسوی تو چون این نامه بخوانی در حال برخیز و در انجام کار خود بکوش چون سه یک شب بگذرد آن ساعت بهترین ساعت است باید بر آن دو اسب زین بر نهی و آنها را بخارج شهر بری و هر کس ترا بیند و از تو پرسد که بکجا میروی تو باوبگو که اسبها همی گردانم چون این سخن گوئی کسی ترا ممانعت نکند از آنکه مردمان شهر چنان دانند که دروازه های شهر بسته است پس از آن ملکه ورقه در دستارچه حریر فرو پیچید و از منظره بسوی نورالدین انداخت نورالدین ورقه گرفته بخواند و مضمون بدانست و خط ملکه را ببوسید و بچشمانش بسود و ایام وصال او را بخاطر آورده سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند **این خط شریف از آن بنانست** **این نقل حدیث از آن دهانست** **این بوی عبیر آشنائی** **از ساخت یار مهربانست** **چون شب تاریک شد نورالدین بهر دو اسب زین بنهاد و صبر کرد تا سه یک شب بگذشت آنگاه بر خاسته اسبها را از اصطبل بدر آورد و در اصطبل را فرو بست و اسبها را بدروازه شهر برده بانتظار ملکه بنشست علی نورالدین مصریرا کار بدینجا رسید و اما ملکه بسوی حجله که در قصر از بهر او ترتیب داده بودند برفت وزیر اعور را دید که بر بستری از پر نعام نشسته و بتکای دیبا تکیه کرده ملکه چون او را بدید با پروردگار مناجات کرده گفت بارخدا یا اورا از من بمقصود مرسان و پس از پاکی مرا در پلیدی میفکن پس از آن ملکه روی بوزیر کرده باو مودت آشکار کرد و در پهلوی او بنشست و با او ملاطفت کرده گفت ایخواجه این چه سر گردانی است که با من داری ایخواجه اگر تو بنزد من نیائی و با من سخن نگوئی من نزد تو آیم و با تو سخن گویم وزیر جواب داد ایملکه من از خادمان و پستترین غلامان تو هستم ولی مرا سخن نگفتن از شرمساری است ملکه گفت این سخنان یک سوی نه ما کول و مشروب حاضر آور در حال وزیر بانگ بر غلامان و کنیزکان زد و خوردنی بخواست کنیزکان سفره بگسترده و خوردنیهای لذیذ و گوناگون فروچیدند ملکه دست بسوی سفره برده خوردنی بخورد و لقمه در دهان وزیر بگذاشت و دهان او ببوسید چون از خوردن طعام فارغ شدند کنیزکان سفره بر داشتند و شراب بنهادند ملکه قدح گرفته باده همی نوشید تا اینکه مستی بوزیر چیره شده و خردش بزبان رفت ملکه دست در جیب برده قرصه بنگ مغربی بدر آورد و وزیر را غافل کرده بنگ در قدح بوزیر داد وزیر را از غایت فرح عقل پریدن****

گرفت و قدح گرفته بنوشید هنوز می در اندرونش جای نگرفته بود که مانند مردگان بیفتاد آنگاه ملکه بر خاست دو خرجین بزرگ را از چیزهای گران قیمت و سبک وزن پر کرد و از بهر خوردن نیز توشه برداشت و اسلحه جنگ پوشیده از برای نورالدین نیز جامهای فاخر و آلات حرب آنچه میسر بود بر داشت و هر دو خرجین بدوش گرفته بسوی نورالدین روان شد ملکه را کار بدینجا رسید و اما نورالدین چون قصه **چون شب هشتصد و نودم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت و اما بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

اسبها بدست گرفته در انتظار ملکه بنشست و خواب برو چیره شد از قضا در آن ایام ملوک جزایر زر و مال بیاران بذل کرده بودند که هر دو اسب ملک یا یکی از آنها را دزدیده ببرند و در آن هنگام غلامک سیاه که ملوک او را وعده مال داده بودند که اسبان ملک را ببرد و دیر گاهی بود که غلامک خود را در آن شهر میداشت چون در اصطبل ملک بودند دزدیدن آنها نمی توانست پس از آنکه ملک آنها را وزیر اعور بخشید وزیر آنها را باصطبل خود برد غلامک فرحمنک شد و در بردن اسبها طمع کرد و با خود گفت بمسیح سوگند که اکنون اسبها را بدزدم پس از آن غلامک سیاه در همان شب بقصد بردن اسبها قصد اصطبل وزیر کرد و همی رفت که ناگاه نورالدین را دید که خفته و لگام اسبها در دست گرفته لگام از سر اسبها بیرون کرد و همی خواست که یکی را سوار گشته دیگری را براند که ناگاه ملکه برسید غلامک را نورالدین گمان کرد یکی از خرجینها باو داد و خرجین دیگر بر اسب نهاد و غلامک خاموش بود پس از آن ملکه از دروازه شهر بیرون شد و غلامک خاموش بود ملکه برسید ای خواجه نورالدین چرا سخن نمی گوئی غلامک غضبناک گشته با ملکه گفت ای کنیزک چه میگوئی ملکه چون آواز زشت و درشت غلام را بشنید دانست که او نورالدین نیست سر پیش برده او را نظاره کرد صورت زشت او را بدید جهان در چشمش تاریک گشته باو گفت ای شیخ بنی حام نام تو چیست غلامک جواب داد مرا نام مسعود و دزد خیلها هستم ملکه هیچ نگفت و بچالاکی شمشیر بر کشیده او را دو نیمه کرد و بجستجوی نورالدین باز گشت نورالدین را در همان مکان خفته یافت که لگامها در دست داشت آنگاه ملکه از اسب بزیر آمده نورالدین را بیدار کرد و نورالدین هراسان بیدار گشته گفت ایخاتون الحمد لله که سلامت باز آمدی ملکه گفت برخیز و بر اسب سوار شو و خاموش باش نورالدین برخاسته سوار شد و ملکه بر اسب دیگر بنشست و از شهر بدر آمده ساعتی برفتند آنگاه ملکه با نورالدین گفت نگفتمت که مخواب هر که بخوابد هرگز رستگار نشود نورالدین گفت ای خاتون مرا چون خاطر بر آسود اندکی بختم مگر چه روی داده ملکه حکایت غلام بروی فرو خواند نورالدین شکر بجا آورد و بسرعت همی رفت تا بغلام که ملکه کشته بود برسیدند ملکه با نورالدین گفت از اسب فرود آی و اسلحه او را بگیر نورالدین نگاه کرده غلامک را دید که مانند غول برخاک غلطیده گفت ای خاتون من از اسب نتوانم فرود آمد و بنزدیک او نتوانم رفت ملکه خود فرود آمده اسلحه او را بگرفت نورالدین کردار ملکه را سپاس گفت و بقیت آنشب راه میرفتند تا بامداد شد و آفتاب بر آمد بمرغزاری برسیدند که در خرمنی بدانسان بود که شاعر گفته چمنهای او را ز زهت ریاحین دروشهای او را ز خوبی صنوبر بگناه بهار اندرو روی لاله بوقت حزن اندرو چشم عبرت در دستان قمری درو بانگ عقاب آواز بلبل درو زخم مضمرب در ختانش از عود و برک از زمرد نباش ز مینا و خاکش ز عنبر در آن هنگام ملکه با نورالدین از بهر راحت در آنمرغزار فرود آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از **چون شب هشتصد و نود و یکم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت ملکه مریم با نورالدین در آن مرغزار داستان فرو بست

فرود آمده از میوه های آن سرزمین بخوردند و از نهرهای آن مکان بنوشیدند و اسبها را از بهر چرا رها کرده بحديث گفتن بنشستند هر یکی حکایت خود ورنجهائی که برده بود با دیگری شکایت میکرد که ناگاه گردی برخاست و آفاق را فرو گرفت شبهه اسبان و ققعه اسلحه به نه گنبد افلاک برخاست و سبب این بوده است که چون وزیر دختر ملک را تزویج کرد و آنشب را وزیر بحجله دختر ملک رفت بامدادان ملک چنانکه عادت ملوک بوده برخاست که بحجله دختر شود همی رفت تا بحجله دختر رسید وزیر را در خوابگاه بیخود افتاده یافت ملک قصر را گردیده دختر را نیافت حالتش دگرگون شد سر که و کندر خواسته آنها را بیکدیگر آمیخت و دربینی وزیر فروریخت وزیر عطسه کرده پاره های بنک از اندرون او بدر آمد در حال بر خاسته راست بنشست ملک حالت وزیر و حالت دختر خود باز پرسید وزیر جواب داد ایملک مرا ازو آگاهی نیست مگر اینکه اودوش با من بیاده گساری نشسته قدح بن میبمود تا از خود بیخبر شدم ملک چون این سخن شنید ستاره بچشم اندرش تیره گشت شمشیر بر کشیده وزیر را دو نیمه کرد پس از آن غلامان را بحاضر آوردن آن دو اسب بفرمود غلامان خادم اصطبل را آوردند خادم گفت ایملک دوش رئیس اصطبل با اسبها نا بدیده شده ما صبح بر خاسته در اصطبل گشوده یافتیم ملک گفت بدین خودم سوگند اسبها را نبرده مگر دختر من با اسیری که خدمت کلیسا میکرد و کرت نخستین نیز دختر مرا او برده بود که من او را شناخته قصد کشتن او کردم این وزیرا عور او را از دست من خلاص کرد و هزار شکر که وزیر بیاداش خود برسید پس از آن ملک سه پسر خود را بخواست که هر یکی بگانه روزگار بوده و با هزار سوار در میدان ضرب و طعان برابری میکردند و ایشان را بسوار شدن فرمود خود نیز با بزرگان دولت و سرهنگان و دایران سوار گشته بر اثر ملکه و نورالدین روان شدند و در آن مرغزار بایشان در پیوستند چون ملکه سواران را بدید بر پای خاسته سوار شد و شمشیر بر میان بست و بنورالدین گفت پایداری تو در جنگ چونست نورالدین جواب داد ثبات من در جنگ مانند استواری میخی است که بر خمیر اندر کوبند و من در شجاعت مانند کسانی هستم که شاعر در وصف ایشان گفته

ور بخیارو کدو نهند چو رستم پشت بخیل عدو دهند چو گرگین عاجزو مسکین هر چه دشمن و بدخواه دشمن و بدخواه

هرچه عاجز و مسکین چون مریم از نورالدین این ایبات بشنید تبسم کرد و گفت ای خواجه تو در مکان خویش قرار گیر که من شرافت از تو باز گردانم اگر چه فزون از ستاره باشند در حال ملکه عنان اسب از دست رها کرد و نورالدین گفت تو نیز اسب خود را سوار شو و از پی من بیا که اگر ما از خصم بگریزیم تو خود را از افتادن نگاه دار چون ملک دختر خود را بدید او را بشناخت و روی پسر بزرگ خود کرده گفت ای بر طوط این خواهر تست که بر ما حمله آورد، تو بمبارزت او بیرون روا کر بر وی ظفر یابی بهر عقوبتت که خواهی بکش در حال بر طوط بمبارزت خواهر بشتافت و با او ملاقات کرده گفت ای مریم دین پدران ترک کردی و بدین اسلام تابع گشتی بمسیح سوگند اگر ازین دین باز نگردی ترا بیدترین عقوبت بکشم مریم از سخن برادر بخندید و باو گفت بخدا سوگند من از دین محمد بن عبدالله باز نگردم اگر چه ساغر مرگ بنوشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بر طوط از خواهر خود این سخن بشنید در خشم شد و

جنگ در میان ایشان شعله ور گشت و دیر گاهی مریم با اطلاعاتی که بفنون حرب داشت او را رد میکرد تا اینکه بر طوط مانده شد و قوتش برفت آنگاه ملکه شمشیر برفرق او حواله کرده او را دو نیمه ساخت پس از آن ملکه در میدان جولان کرده مبارز خواست چون ملک پسر بزرگ خود را کشته دید طباچه بر سر خود زد و جامه بر تن خود بدید و بانگ بر پسر اوسط زد که ای بر طوط بمبارزت خواهر بشتاب و خون برادر بگیر و او را اسیر کرده نزد من آور بر طوط بمبارزت بر آمد در میانه او و ملکه جنگی سخت تر از جنگ نخستین روی داده بر طوس خویشتن را عاجز دید ولی از پیش او گریختن نمیتوانست آنگاه ملکه شمشیر بگردن او حواله کرده سرش چون گوی در میدان بفلطیده ملکه اسب بجولان آورده مبارز خواست پدر ملکه با دلی محزون و دبیده گریبان بانگ بر پسر سیمین زد که ای فسیان بمبارزت خواهر بدر شو و خون برادران از تو بخونه در آن هنگام فسیان پیش آمده بر ملکه حمله کرد ملکه پیش رفته باو گفت ای دشمن خدا اکنون ترا ببرادرانت برسانم آنگاه شمشیر بسوی برادر بینداخت و هر دو ساعد او را بریده ببرادرانش برسانید چون دلیران و سرهنگان دیدند که هر سه پسران ملک کشته شدند از ملکه بو حشت و هراس اندر گشتند و روی بگریختن نهادند چون ملک پسران خود را کشته و لشکریان خود را گریزان دید با خود گفت اگر من بمبارزت ملکه بیرون روم او مرا نیز خواهد کشت رای صواب اینست که ما ازو طمع ببریم در حال لگام اسب سست کرده بسوی شهر خویش باز گشت و در قصر خود قرار گرفت بزرگان دولت خود را بخواست و از کردار دختر خود برایشان شکایت کرد بزرگان دولت او را اشارت کردند که کتابی بخلیفه هرون الرشید نویسد و او را ازین قضیت آگاه کند ملک اشارت ایشان صواب دیده کتابی بدین مضمون بنوشت که ما را دختری بود مریم زناریه نام یکی از اسیرات مسلمانان که نورالدین مصری نام داشت عقل او دزدیده او را شبانگاه بیرون برده و بسوی شهر خوبشتن آورده تمنای من از احسان خلیفه اینست که دختر مرا بدید آورده برسولی امین سپارد و

چون شب هشتصد و نود و سوم بر آمد

بسوی ما باز فرستد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت ملک فرنگیان دختر خود مریم را از هرون الرشید تمنا کرد

پس از آن بنوشت که اگر دختر را بسوی من باز فرستی در ازاء این احسان نیمه مملکت روم را بشما بدهم و خراج آنرا بسوی شما بفرستم که در آنجامسجد ها بنا کنید ملک چون کتاب بانجام رسانید وزیر جدید خود را که در جای وزیر اعور بوزارت بنشانده بود فرمود کتاب را مهر کند و همچنان بزرگان دولت خط گذاشتند و بانها گفت اگر دختر من را باز آوری مملکت بتو بخشم پس از آن کتاب بوزیر داد در حال روان شد و کوه و صحرا همی نوردید تا بیفداد برسد سه روز از بهر راحت در مکانی فرود آمده پس از آن بقصر هرون الرشید رفت و دستوری خواسته در پیشگاه خلیفه حاضر شد و آستانه خلیفه بیوسید و کتاب ملک فرنگیان بخلیفه داده هدیهها عرضه داشت خلیفه چون کتاب بخواند وزیر خود را فرمود که نامهها بهمه بلاد مسلمانان بنویسد و نام و نشان مریم و نورالدین را یاد نماید و بنویسد که هر کس ایشان را دریابد گرفته بسوی خلیفه بفرستد و زینهار که کسی درین کار مسامحت کند و غفلت ورزد پس از آن کتابها مهر کرده بسوی حاکمان بلاد فرستاده و فرستندگان بجستجوی مریم و نورالدین روان شدند ایشان را کار بدینجا رسید و اما نورالدین و مریم زناریه پس از کشته شدن پسران ملک فرنک و شکست یافتن ملک باز گشته بسوی شهر شام روان بودند تا بدمشق برسیدند و فرستادگان خلیفه یک روز پیش از ایشان بدمشق رسیده و امیر دمشق را از حکم خلیفه آگاه کرده بودند چون نورالدین و مریم بدمشق داخل شدند و جاسوسان ایشان را گرفته بسوی امیر دمشق بردند امیر ایشان را بشهر بیفداد فرستاد چون بیفداد رسیده در پیش خلیفه حاضر شدند جاسوسان آستانه خلیفه بوسه دادند گفتند ایها الخلیفه این مریم زناریه دختر ملک فرنک و این نورالدین پسر تاجالدین بازرگان مصریست که ایشان را در هنگام داخل شدن دمشق گرفته به پیشگاه خلیفه آوردیم آنگاه مریم دوام عمر و دولت خلیفه و زوال محنت و نعمت او را دعا گفت و بروی ثنا خواند خلیفه بروی نظر کرده دید که دختر بیست ماه منظر و ملیح از گفتار فصیح او شکفت مانده باو گفت مریم زناریه دختر ملک فرنک تو هستی گفت آری ای امام الموحدین و این عم سید المرسلین در آن هنگام خلیفه روی بعلی نورالدین کرده دید که جوانی است نکوروی باو گفت ای جوان نورالدین پسر تاجالدین تو هستی گفت آری خلیفه گفت این دختر را از مملکت پدر او چرا گرفتی و چگونه گریختی علی نورالدین حکایت خود را از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت چون حدیث بانجام رسانید خلیفه شکفت ماند و گفت مردان چه رنجها از بهر زنان برند چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و چهارم بر آمد کرده گفت ایملکه بدانکه پدر تو ملک فرنك كنجای بسوی ما فرستاده و ترا از ما خواسته است ترا درین باب سخن چیست مریم جواب داد ایخلیفه روی زمین وای مروج شریعت سیدالمرسلین خدا نعمت بر تو پایدار کند و نعمت از تو دور گرداند تو خلیفه اللہی من در دین شما داخل گشته و از ملت خود دور گشته ام و اینک در پیشگاه خلیفه همی گویم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اگر تو بخواهی که کتاب ملک ملحدان را که اصنام همی پرستند قبول کرده مرا بشهر کافران بفرستی من در روز رستخیز دامن ترا گرفته شکایت نزد پسر عمت رسول الله برم چون خلیفه از مریم این سخنان بشنید گفت معاذ الله که من این چنین کار کنم چگونه من زنی را که به یگانگی پروردگار اعتراف کرده بملت کافران ترغیب کنم اکنون که تو مسلمانی نگاهداری تو بر ما فرض است اگر چه در راه تو بمقدار برك درختان و ریگهای بیابان زر و سیم و گوهر صرف کنم تو اکنون خاطر آسوده دار که ترا بدی روی نخواهد داد آیا راضی هستی که این جوان مصری شوهر تو باشد مریم جواب داد چگونه راضی نیستم که او مرا با مال خود خریده و خود را از بهر من بارها بورطه هلاک انداخته است آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده مهر از مال خود بشمرد و او را بعلی نورالدین تزویج کردند آنگاه روی بوزیر ملک روم کرده باو گفت سخنان مریم شنیدی یانه چگونه توانم که مسلمانی را بسوی کافر بفرستم خاصه اینکه فرزندان او را کشته است شاید که ملک با او بدی کند و در روز رستخیز مرا بگناه او بگیرند تو اکنون بسوی ملک باز گرد و باو بگو که ازین خیال باز گردد و این طمع بگذارد و آن وزیر مردی بود نادان و مغرور بخلیفه گفت بمسیح سوگند که تا مریم را نبرم نخواهم رفت در حال خلیفه بکشتن آن پلیدک فرمان داد آنگاه ملکه گفت ایخلیفه تو شمشیر بخون این پلیدک میالای ملکه خود تیغ بر کشیده او را دو نیمه ساخت خلیفه از قوت بازوی ملکه و دلیری او شکفت ماند نورالدین را خلعت فاخر داده قصری جداگانه از برای او و سیده مریم مرتب ساخت و فرشها و ظرفهای گران قیمت بسو بخشید و ایشان دیر گاهی در بغداد بعیش و نوش بزیستند پس از آن نورالدین بیدیدار پدر و مادر شوقمند گشته از خلیفه اجازت سفر خواست او را جواز داده انعاماتی بزرگ بروی کرد و فرمود که منشور نیابت مصر بنام نورالدین بنویسند چون خبر نورالدین بمصر رسید پدر و مادرش فرحناک شدند و بزرگان دولت بملاقات او بیرون آمدند و نورالدین را بعزت و حشمت بشهر آوردند نورالدین با پدر و مادر ملاقات کرد و بیدیدار یکدیگر فرحناک گشتند و اندوه ایشان برفت و هدیه ها و تحفها از بزرگان بایشان همی رسید و پیوسته در انبساط و شادی بسر میبردند تا اینکه برهم زنده لذتها و پراکنده کننده و جماعات و خراب کننده قصور و آباد کننده قبور برایشان بیامد فسبحان من لایموت (حکایت نتیجه تقوی) و از جمله حکایتها اینست که امیر شجاع الدین محمد بن متولی قاهره گفته است که ما شبی از شبها در نزد مردی که از شهر صعید بود مهمان بودیم آن مرد بما اکرام کرد و از لوازم مهمانی چیزی فرو نگذاشت و او مردی بود سیاه چرده و فرزندان خورد سال سپید داشت ما بآن مرد گفتیم چونست که تو سیاه چرده و فرزندان تو سپیداند آن مرد گفت مادر ایشان را از شهر فرنك آورده ام و مرا با او طرفه حسدیشی هست گفتیم مارا از شنیدن آن حدیث بهره مند کن آن مرد گفت بدانید که من درین شهر کتان کاشتم و او را درو کرده بیافتم و پانصد دینار درین کار صرف کردم وقتی که خواستم او را بفروشم زیاده بر آنچه صرف کرده بودم قیمت ندادند کسی بمن گفت که از آن بسوی شهر عکاء ببر که از بهر تو سودی بزرگ خواهد نمود و عکاء در آن زمان در دست فرنگیان بود من کتان بسوی عکاء بردم و پاره از آن کتان را بوعده شش ماه بفروختم و در هنگامی که بیع و شری مشغول بودم زنی از زنان فرنگیان چنانکه عادت ایشان است بی نقاب بازار آمد و خواست که کتان شری کند من حسن و جمال آن زن دیده عقلم حیران شد قدری کتان بقیمت ارزان بوی بفروختم او کتان گرفته برفت پس از چند روز بسوی من باز آمد قدری دیگر کتان بقیمت ارزان تر از نخستین از من شری کرد و آن زن پیوسته بسوی من آمده کتان همی خرید و دانسته بود که من او را دوست میدارم و آن زن را عادت این بود که عجزی را با خود میاورد روزی من بعجز گفتم که من بمعجت این دل آرام مفتون گشته ام آیا میتوانی که در وصال من با او حیلتنی کنی عجز جواب داد آری می توانم و لکن نباید که این راز از میان من و تو و این زن بدر شود و باوجود این باید که مال صرف کنی من من با عجز گفتم اگر در وصل او جان دهم مضایقت نکنم زر چه محل دارد و دینار چیست مدعیم گرنکنم جان نثار ؟ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب هشتصد و نود و پنجم بر آمد گفت ایملک جوانبخت آن مرد پنجاه شهر زاد لب از داستان فرو بست

باو گفت مکانی مهیا کن که این شب معشوقه ترا نزد تو خواهم آورد آن مرد گفته است که من برخاسته خوردنی ومی و نقل و ریحان گرفته بخانه بردم و مرا خانه بدریا مشرف بود چون آن فصل فصل تابستان بود من فرش بیام خانه بگستردم عجز معشوقه را نزد من آورد و طعام بخوردیم و باده بنوشیدیم چون شب تاریک شد در بام خانه بخفتیم تا اینکه ماه درآمد مرا در دریا چشم بعکس ماه و ستارگان افتاد با خود گفتم مگر تو از خدا شرم نداری که با این نصرانیه معصیت میکنی و خویشتن را مستوجب عذاب پروردگار همی گردانی پس روی بآسمان کرده گفتم بارخدا یا تو گواه باش که من امشب از شرم و بیم تو چشم از نصرانیه پوشیدم پس از آن بخفتم سحر گاهان آن زن خشمگین برخاسته بسوی خانه خود رفت و من نیز برخاسته دو گانه بجای آوردم و بسوی بازار رفته در دکه خود نشسته بودم که آن ماهروی با عجز خشمگین از من بگذشت من با خود گفتم

تو کیستی که از چنین ماهروی در گذشتی مگر تو سری سقطی یا بشر حافی یا جنید بغدادی یا فضیل بن عیاض هستی در حال برخاسته خود را بعجز رسانیدم و باو گفتم این ماهرو را بسوی من بآورد عجز گفت بمسیح سوگند تا یکصد دینار زر ندهی نخواهد آمد من یکصد دینار زر شمردم آن ماهروی بار دیگر نزد من آمد من باز از بیم روز جزا چشم از او پوشیدم و بیاکدامی بختتم بامدادان او برفت و من بمکان خود باز آمدم آنگاه ماهروی با عجز خشمگین از من بگذشت من با عجز گفتم اورا بسوی من باز آور عجز جواب داد بمسیح سوگند بسوی تو نگاه نکنند مگر اینکه پانصد دینار باو بدهی من قصد کردم که تمامت قیمت کتان از بهر او صرف کنم و درین خیال بودم که ناگه منادی ندا در داده گفت ای گروه مسلمانان صلحی که در میان شما بود مدت آن بنهایت رسیده شمارا یک هفته مهلت دادیم که کارهای خویش را بنجام رسانیده بسوی شهر - های خویش باز گردید آنگاه عجز از من بیگسو رفت و من بجمع آوردن قیمت کتان مشغول شدم و بضاعتی نیکو خریده از عکاء بدر آمدم ولی از آزن فرنگی مرا در دل عقده ها بود که او دل و مال من برده بود القصه من شب و روز روان بود تا بدمشق برسیدم و بضاعت بقیمت گران فروخته سودی بسیار بردم و بیع و شرای کنیزان و غلامان مشغول شدم و تا سه سال مرا حال بدین منوال بود تا اینکه خدایتعالی ملک ناصر را نصرت داد و همه ملوک فرنگیان را اسیر کرد اتفاقاً روزی از روزها مردی بنزد من آمده کنیزکی از بهر ملک ناصر بخواست در نزد من کنیزکی بود خوب روی اورا بیکصد دینار فروختم ملک نود دینار بشمرده ده دینار دیگر در خزینه نداشت که بمن دهد از آنکه خزانههای خود در جنک فرنگیان صرف کرده بود آنگاه گفت این مرد را منزل اسیران برید که از دختران فرنگیان یکی را بجای ده دینار خود بگیرد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت خادمان ملک مرا به مکان اسیران بردند من با اسیران نظاره همی کردم که ناگاه ماه روئی را که من در شهر عکا بدو مفتون بودم در میان اسیران بدیدم و او زن سرهنگی از سرهنگیان فرنگیان بوده من از خادمان ملک اورا گرفته بمنزل خویش بردم و باو گفتم آیا مرا می شناسی جواب داد لا والله نمی شناسم گفتم من آن رفیق تو هستم که تو کتان از من خریدی و زرها از من گرفتی پس از آن بمن گفتی تا پانصد دینار ندهی ترا نخواهم گذاشت که بمن نظاره کنی من اکنون ترا از ملک بده دینار گرفتم آزن گفت این از برکت دین استوار است که تو داری و من نیز شهادت میدهم که خدایتعالی یکی است و محمد علیه السلام اورا رسول است من با خود گفتم که بخدا سوگند که من حاجت ازو بر نیآورم مگر اینکه اورا آزاد کنم و قاضی را آگاه گردانم آنگاه سوی قاضی رفتم و اورا از ماجری آگاه کردم پس از خواندن صیغه آزادی اورا بمن عقد کرد و من با او بختتم او از من آبتن شد چند روزی نگذشت که صلح در میانه واقع شد و بطلب اسیران بیامدند پس هر کس را که اسیری بود رد نمودند و هیچ اسیری برجای نماند مگر زنی که در نزد من بود رسولان گفتند که زن فلان سرهنگ را رد نکرده آید آنگاه در جستجوی زن بکوشیدند چون دانستند که آزن در نزد من است اورا از من بخواستند من در غایت ملالت نزد او رفتم و مرا گونه دیگر گون بود آن زن بمن گفت ترا چه روی داده گفتم رسول ملک فرنگ بطلب اسیران آمده و ترا از من همی خواهند گفت بیم مدار و مرا نزد ملک ناصر برسان من اورا برداشته در پیشگاه ملک ناصر حاضر کردم و رسول ملک فرنگ در پهلوی او نشسته بود گفتم ای ملک این زنیست که در نزد من بود ملک ناصر و رسول باو گفتند ای زن آیا بشهر خویش میروی یا در نزد شوهر خود میمانی زن جواب داد ای ملک من مسلمان گشته ام و از شوهر مسلمان خود آبتنم ملک پرسید تو این مسلمان را دوست داری یا شوهر خود فلان سرهنگ را زن سخن نخستین اعادت کرد ملک با رسولان گفت آیا شنیدید که این زن چه گفت رسولان گفتند آری آنگاه بزرگ رسولان بمن گفت زن خود بگیر و از پی کار خود شو من اورا گرفته بیرون آمدم آنگاه کسی از پی من بفرستاد من بنزد رسول باز گشتم رسول بمن گفت مادر این زن ودیعتی با من فرستاده همی خواهم که تو آن ودیعت بر وی برسانی در حال صندوقی حاضر آورده بمن داد من صندوق گرفته بخانه آوردم چون زن صندوق بگشود درو جامهای دینا و حریر و دو بدره زر بود شکر خدایتعالی بجا آوردم و این فرزندان من زاده آزن هستند و آزن اکنون زنده است و این طعام از بهر شما او پخته ما از حکایت آن مرد شگفت ماندیم والله اعلم (حکایت عاشق صادق) و از جمله حکایتهای اینست که در زمان گذشته در بغداد جوانی بود از بزرگ زادگان که از پدر مالی بسیار از بهر او بمیراث مانده بود و او بکنیزکی عشق داشت و کنیزک نیز بر وی مایل بود آن مرد کنیزک را شری کرد و پیوسته مال برو صرف مینمود تا اینکه همه مالش برفت و چیزیکه با او معیشت بگذارد برجای نماند و آن جوان در ایام توانگری بمجلس کسانی که صنعت تفریح میدانستند حاضر میشد و در آن صنعت مهارت تمام داشت روزی با یاران خود در کار خویش مشورت کرد گفتند ما از بهر تو صنعتی به از آن نمیدانیم که تو با کنیزک خود تفریح کنی و مال بدست آورده معیشت بگذاری آن جوان و کنیزک او این سخن ناخوش داشتند کنیزک باو گفت مرا رائی است صواب جوان پرسید ترا رای چیست کنیزک گفت مرا بفروش که من و تو ازین سختی خلاص شویم و شاید که من سبب بازگشتن خود بسوی تو باشم جوان سخن اورا پذیرفته اورا بی بازار برد نخستین کسیکه اورا دید مردی بود از آل هاشم و آن مرد ادیب و ظریف و کریم بود کنیزک را بهزار و پانصد دینار بخرید صاحب کنیز گفته است چون من قیمت کنیز بگیرم بشیمان شدم و من و کنیز هر دو گریبان گشتم من از آن مرد تمنا کردم که بیع برهم زند و کنیز بر من رد کند آن مرد راضی نشد من زرها در همیان بگذاشتم و نمیدانستم که بکدام سوی روم بخانه نمی توانستم بروم از آنکه خانه خالی از کنیزک مرا وحشت میافزود ناچار یکی از مساجد رفته

بگریستن بنشستم مرا خواب در ربود بدره زد در زیر سر گذاشته بغفتم کسی مرا غافل کرده بدره از زیر سر من بکشید من هراسان بیدار شده بدره در زیر سر ندیدم خواستم که از پی دزد بدم پاهای خود را با رسی بسته یافتم گریان گشتم و پانچه بروی خویش زدم چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب هشتصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت چون همین از من تلف شد مرا حال دگرگون

شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست گشت برخاسته بسوی دجله آمدم و خویشتن در دجله افکندم حاضران از کار من آگاه گشته و گفتند او را اندوهی بزرگ روی داده که بچنین کار اقدام کرده شناگران بدجله انداختند تا مرا بدر آورده از کار من باز پرسیدند من حکایت با ایشان حدیث کردم بحالت من افسوس خوردند ناگاه شیخی از ایشان پیش آمده بمن گفت اکنون که ترا مال رفته چگونه سبب هلاک خویشتن میشوی که در دوزخ پاینده بمانی برخیز و منزل خود بمن بنمای من چنان کردم چون بمنزل رسیدیم آن شیخ ساعتی در نزد من بنشست و مرا تسلی داد تا حزن من کمتر شد آنگاه شیخ از نزد من بیرون رفت من خواستم که خویشتن را بکشم از رستخیز و از آتش دوزخ اندیشه کردم پس از خانه بدر آمده بسوی یکی از یاران خود رفتم و او را از ماجرای خود آگاه کردم او بر من رحمت آورده بگریست و پنجاه دینار بمن داده گفت باین زرها توشه بگیر و همینساعت از بغداد بیرون شو تا دلت از محبت خالی شود و تو انشا و خط داری روی بیکی از حاکمان نه و خویشتن باستان او ببنداز شاید خدایتعالی ترا با کنیز خود جمع آورد من سخن او پذیرفتم و با عزیمت استوار قصد سر زمین واسط کردم که در آنجا پیوندان بسیار داشتم آنگاه بکنار دریا آمده کشتی یافتم که ناخدایان متاعها در آنکشتی میبردند من از ایشان مسئلت کردم که مرا بکشتی بگذارند ایشان گفتند این کشتی از مردی است هاشمی ما نتوانیم ترا در این کشتی گذاشت من ایشان را بمال ترغیب کردم گفتند اگر از نشستن بکشتی ناگزیری جامهای فاخر خود بر کن و جامه ملاحان بپوش و با ما بنشین که هر کس ترا ببیند یکی از ملاحان گمان کند من در حال بازگشتم و جامه ملاحان گرفته بسوی کشتی آمدم و آنکشتی بصره روان بود من در کشتی فرود آمدم ساعتی نرفته بود که کنیز خود را با دوتن کنیز خدمتکار دیدم که بکشتی نشستند مرا اندوه برفت و با خود گفتم تا بصره از تنی و جمال او بهره مند خواهم شد من در این خیال بودم که آن مرد هاشمی با جمعی از سواران رسیدند و خادمان از چپ و راست او بودند چون آن مرد بکشتی نشست خوردنی آورده با کنیز بخوردند و دیگران نیز در میان کشتی طعام بخوردند پس از آن هاشمی با کنیز گفت تا کی تنی نخواهی کرد و محزون و گریان همی خواهی بود تو نخستین کسی نیستی که از بار خود جدا گشته من دانستم که آن کنیز از بهر من اندوهناک است پس از آن هاشمی در یکسوی کشتی پرده فرو آویخت و خود در خارج پرده با کسانی که با او آمده بودند بنشست من جویان شدم دانستم که ایشان برادران او هستند پس از آن می و نقل بنهادند و کنیز را بتنی ترغیب همی کردند تا اینکه کنیز عود بخواست تارهای عود محکم کرده بتنی پرداخت و این دو بیت بر خواند: کس نگذشت بر دلم تا تو بخاطر منی که یک نفس از درون جان خیمه برون نمیزی مهر گیای عهد من تازه تر است هر زمان که در تو درخت دوستی از بن و بیخ بر کنی پس از آن گریستن برو غایب کرده عود از دست بینداخت و تنی فرو گذاشت من بیخود بیفتم قوم چنان گمان کردند که مرا صرع گرفت پاره از ایشان بگوش من تلاوت کردند و پیوسته آن مرد هاشمی از کنیز تنی همی خواست تا اینکه عود بگرفت تارهای او محکم کرد و تنی آغاز کرده این دو بیت بر خواند: تا دور شدی تو از من ای سرو روان که شد خون دلم بدوزخ از دیده روانی جان و دلی داشتم ای جان جهان که در وصف تو دل دادم و در هجر تو جان پس از آن بیخود بیفتم آواز گریستن از مردم بلند شد من نیز فریادی زده بیخود افتادم ناخدایان از بهر من فریاد بر آوردند پاره از غلامان آن جوان هاشمی با ناخدایان گفتند که این معجون را از بهر چه بکشتی گذاشته اید هر وقت که بدهکده برسید این را از کشتی بدر آورید و ما را از عذاب و محنت این مصروع خلاص کنید من با خود گفتم مرا در خلاصی از دست ایشان حیلتنی نیست مگر اینکه خود را بکنیز معلوم سازم تا از بیرون کردن من مانع شود پس از آن همی رفتیم تا بنزدیکی دهکده رسیدیم ناخدایان کشتی را نگاه داشتند ساکنان کشتی بیرون شدند و آنوقت هنگام شام بود من برخاسته پیش پرده رفتم و عود گرفته راهی چند بزدم پس از آن راهی را که کنیز بمن آموخته بود بزدم و باز گشته در مکان خود بایستادم چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب هشتصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت چون همین از من تلف شد مرا حال دگرگون

شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست چون من بمکان خویشتن باز گشتم آن گروه از ساحل بکشتی باز آمدند و ماه بیرو بحر پرتو انداخت آنگاه هاشمی با کنیز گفت ترا بخدا سوگند میدهم که عیش بر ما مکدر مکن کنیز عود بدست گرفته چنان فریاد زد که گمان کردند روانش از تن بدر شد پس از آن گشت بخدا سوگند که اسنان من درین کشتی است هاشمی گفت بجان تو سوگند که اگر او درین کشتی باشد او را از صحبت خویشتن محروم نگردانم که شاید بودن او اندوه از تو ببرد لکن دورهی بینم که او در کشتی باشد پس هاشمی از ملاحان پرسید که کسی را در کشتی گذاشته اید یا نه ایشان گفتند لا والله من ترسیدم که سوال و جواب بریده شود آنگاه بخندیدم و گفتم آری استاد او منم کنیز گفت این آواز خواجه نیست پس غلامان بسوی من آمده مرا نزد هاشمی بردند چون هاشمی مرا دید بشناخت با من گفت وای بر تو این چه حالت است و ترا چه روی داده که بدینسان شدی من حکایت باو حدیث کردم و بگریستم و آواز فریاد کنیز از پس پرده بلند شد هاشمی نیز با برادران خود سخت بگریست پس از آن هاشمی گفت بخدا سوگند من باین کنیز نزدیک نشده ام و تا امروز غنای او نشنیده بودم و من مردی ام که خدای تعالی بخت و سعادت و گشایش داده از بهر

دیدن خلیفه بغداد آمده بودم چون خواستم که بسوی وطن خود بازگردم با خود گفتم از مغنیان بغداد کسی بخرم آنگاه این کنیزک را شری کردم و نمی دانستم که شما را حالت اینست من اکنون خدا را گواه میگیرم که چون بیصره روم این کنیزک را آزاد کرده بتو تزویج کنم و از بهر شما اسباب معیشت ترتیب دهم ولی بشرط اینکه هر وقت من تغنی بخواهم او از پشت پرده تغنی کند و تو از جمله برادران و ندیمان من هستی من ازین سخنان خرسند شدم آنگاه هاشمی سر از پرده بدانسوی برد و با کنیزک گفت باین شرط راضی هستی یا نه کنیزک او را دعا گفت و شکر خدا بجا آورد آنگاه هاشمی غلامکی را بخواست و بمن اشارت کرده باو گفت دست این جوان بگیر و جامهای او برکن و جامه فاخر بروی پیوشان و او را با عطرها معطر ساخته نزد ما آور در حال غلامرا گرفته با من آن کرد که خواه فرموده بود چون مرا پیش ایشان برد شراب در برابر ما بنهاد و کنیزک بیترتیب نعمها تغنی آغاز کرده این دو بیت بر خواند که کس نستانم بهیچ ار تو برانی از دم که مقبل هر دو عالم گرتو قبول میکنی که ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او که در تو اثر نمیکند تونه دلی که آهنی که آن گروه را طریبی سخت روی داد و آنجوان را نیز فرح زیادت شد و عود از کنیزک گرفته بزد و این ایات بر خواند که بنید روشن و آواز رو دو روی چومه که موکلان صبوحنه بامداد بگاه که از این سه دانه در افتند عاشقان در دام که از این سه فتنه گرایند عاقلان بگناه - حاضران را طرب و نشاط زیادت شد و بیوسته در فرح و شادی بودند گاهی من و گاهی کنیزک تغنی میکردیم تا اینکه بمکانی رسیدیم در آنجا کشتی نگاه داشته و هر که در کشتی بود بساحل بیرون شدند من نیز بساحل شدم و من مست بودم از بهر دفع پلیدی بنشستم خواب بر من غلبه کرد در همانجا بخفتم ساکنان کشتی باز گشته کشتی بر آمدند و از من آگاه نشدند از آنکه ایشان نیز مست بودند و مرا توشه در نزد کنیز بود و من بیدار نگشتم مگر وقتی که گرمی آفتاب بر من اثر کرد آنگاه برخاسته کسی در آنجا ندیدم و بحسرت بسر میبردم تا کشتی بزرگ بر من بگذشت من در آن کشتی نشسته بیصره رفتم در آنجا کسی را نمیشناختم و راه بخانه هاشمی نیبردم بسوی بقالی رفته دوات و ورقه از او بگیرفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و اودو نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جوان گفته است بنوشتن بنشستم بقال خط مرانکو یافت و جامهای مرا چرکین دید از حال من جویان شد من او را آگاه کردم که غریب و فقیر هستم مرد بقال با من گفت آیا در نزد من میمانی که روزی نیم درم با خورش و پوشش تو بدهم و تو حساب دکان من ضبط کنی گفتم آری پس در نزد او ماندم و حساب او مضبوط میکردم چون ماهی برین بگذشت آن مرد دخل خود را فزون و خرج خود را کمتر دید کارهای من بیسندید از برای من روزی یکدرم قرار داد و سالی بدینمنوال بگذشت آنگاه خواست که دختر خود بمن تزویج کند و مرا شریک دکان سازد من دعوت او را اجابت کردم دختر او را تزویج نمودم و در دکان بنشستم ولی خاطر من شکسته و محزون بود آن مرد بقال شراب میخورد و مرا بیاده نوشیدن دعوت میکرد من از اندوهی که داشتم از آن کار دوری میکردم و تا دو سال مرا حالت این بود تا اینکه روزی در دکان نشسته بودم جماعتی را دیدم که طعام و شراب بر داشته بسوی میروند من از بقال سؤال کردم که این جماعت از بهر چه طعام و شراب بر داشته کجا میبرند بقال گفت امروز فرح و شادی توانگرانست و امروز خداوندان لهو و لعب و عیش و طرب بکنار دریا رفته در میان درختان نهر آمله بمی خوردن و اهو و لعب بنشینند مرا نفس بتفرج ایشان مایل شد و با خود گفتم شاید محبوبه خویش در میان آن جمع بینم با بقال گفتم مرا نفس آرزوی تفرج میکند بقال مرا دستوری داد طعام و شراب از بهر من مهیا کرد من برفتم تا بنهر آمله رسیدم مردمان را دیدم که قصد بازگشت دارند من نیز خواستم که با ایشان بازگردم ناگاه رئیس همان کشتی را که هاشمی و کنیزک در آن بودند دیدم که در نهر آمله همی رود من او را آواز دادم و یاران او مرا بشناختند با من معانقه کردند و قصه من را باز پرسیدند من قصه بدیشان فرو خواندم ایشان گفتند ما گمان کردیم که مستی بر تو غلبه کرده در آب غرق گشته من از کنیزک جویان شدم گفتند او چون مقفود شدن تو بدانست جاهه بر تن بدرید و عود بسوزانید و طپانچه بر سر و روی خود زده بنالید چون بیصره آمدیم بآن کنیزک گفتم که این حزن و گریستن ترک کن جواب داد من باید جامه سیاه بپوشم و در خانه خود قبری ساخته بر آن بنشینم و از تغنی توبه کنم پس او چنان کرد که گفته بود تا اکنون بهمان حالتست پس ایشان مرا برداشته برفتم چون بخانه رسیدیم کنیزک را در آن حالت دیدیم که گفته بودند چون کنیزک مرا بدید فریادی بر کشید که من گمان هلاک او کردم من او را دیرگاهی در آغوش گرفتم آنگاه هاشمی بمن گفت که این کنیزک از آن تست گفتم بدانسان که گفته بودی او را آزاد کرده بمن تزویج کن هاشمی چنان کرد و متاعهای گران قیمت و جامها و فرشهای بسیار و پانصد دینار زر بمن بداد و گفت در هر ماه این مقدار چیز بتو بدهم و لکن بشرط اینکه ندیم من باشی و مرا از غناء کنیزک محروم نگر دانی پس از آن هاشمی خانه از بهر ما خالی کرده فرمود که تمامت مایحتاج بدانخانه نقل کردند و کنیزک بدان خانه فرستاد چون من با آنخانه رفتم خانه را چون خانه یکی از بزرگان یافتم آنگاه بسوی بقال رفته تمامت آنچه بمن روی داده بود با بقال باز گفتم و مهر دختر او را رد کرده طلاقش داد و در خواست کردم که از طلاق دادن بی سبب بر من بیخشایند پس از آن با هاشمی تا دو سال بسر بردیم و خواسته بی شمار جمع آوردم و حالت من از آنچه در بغداد بود بهتر و نکوتر شد الحمد لله فی المبدء و المعاد (حکایت ملکزاده و شماس وزیر) و نیز از جمله حکایتها اینست که در بلاد هند پادشاهی بود کریم الطبع و بزگوار که فقیران دوست میداد و همت برفاه رعیت می گذاشت و هفتاد و دو پادشاه در زیر فرمان او بودند و در مملکت خود سیصد و پنجاه فاضی و هفتاد وزیر داشت و بزرگترین وزیران او شخصی بود که شماس نام داشت و آن وزیر کریم الطبع و فرزانه و مدبر و کار آگاه بود و ملک او را بسیار دوست میداشت ولی آنماک

را فرزندی نبود و بدین سبب ملک و اهل مملکت او مجزون میزبستند اتفاقاً شبی از شبها ملک در عاقبت کار خود بفکرت اندر بود که خواب بر وی غلبه کرد در خواب دید که آب بیخ درختی همیریزد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصدم بر آمد** درخت درختان بسیار هستند ناگاه آتشی از آندرخت بر جسته همه آندرختان که در اطراف آن بودند بسوزانید در آن هنگام ملک هراسان از خواب بیدار شد و غلامکی را خواسته باو گفت بزودی شماس وزیر را بنزد من آر غلام بسرعت رفته شماس را حاضر آورد شماس ملک را دید که بخوابگاه اندر نشسته است بر ملک سجده برد و بدوام دولت و عزت او رادعا کرده گفت ای ملک خدایتعالی ترا مجزون نکند سبب ی خوابی تو درین شب و حاضر آوردن من بسرعت چیست ملک او را جواز نشستن داد شماس بنشست و ملک خوابی که دیده بود باو حدیث کرد وزیر ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن تبسم کرد ملک گفت ای شماس آنچه دانستی بر راستی بگو و چیزی از من پوشیده مدار شماس جواب داد ایها الملك خدای تعالی چشم ترا روشن گردانید و آن خواب را تاویل بسی نکو است و آن اینست که خدایتعالی ترا پسری کرامت خواهد فرمود که وارث مملکت تو باشد و درین جواب چیزی دیگر نیز هست که تفسیر کردن آن درین وقت مناسب نیست ملک را از تاویل شماس فرحی بزرگ روی داد و خرسند گشته هراسش برفت و با وزیر گفت که اگر تاویل خواب من بدینسانست که گفתי باید تمامت تاویل با من بگوئی تا عیش من تمام شود شماس با دلیلی ملک را از خود رفع کرد در آن هنگام ملک ستاره شناسان و معبران را حاضر آورده قصه خواب بدیشان فرو خواند و بایشان گفت همی خواهم که مرا از تفسیر این خواب آگاه کنید یکی از ایشان پیش آمده اجازه سخن گفتن خواست ملک او را جواز داد آن مرد گفت ای ملک بدانکه وزیر تو شماس از تاویل این خواب عاجز نیست ولی او ترا محشم شمرده تمامت تاویل را با تو نگفته است اگر مرا اجازت دهی تمامت تاویل بگویم ملک گفت ای مفسر بیم مدار و سخن بر راستی بازگو مفسر گفت ای ملک بدانکه از تو پسری بوجود آید که پس از زندگی دراز وارث مملکت تو باشد و لکن خلاف شیوه تو با رعیت ستم خواهد کرد و رسوم عدالت فرو خواهد گذاشت و بروی خواهد رسید آنچه از گربه بموش رسید ملک پرسید حکایت گربه و موش چونسنت مفسر جواب داد ای ملک یکی گربه شبی از شبها درباره از خرابها از بهر طعمه بسی بگشت و چیزی نیافت و از سرما و بارانی سخت که در آن شب بود آزرده گشت و از گرسنگی طاقتش نمانده در زیر درختی سوراخ موش دیده بداندسوی رفت و بر در سوراخ ایستاده بوی همی کشید و دندانها بیکدیگر همی سود تا اینکه درون سوراخ احساس موش کرد خواست که باندرون رود و موش را گرفته طعمه خویش سازد موش این معنی بدانست خاك بر سر سوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه بگربه مسدود کند آنگاه گربه با آوازی ضعیف با موش گفت ای برادر چنین ممکن که من بتو پناه آورده ام که مرا امشب در آشیانه خود جای دهی از آنکه من پیر و رنجورم و قوتم نمانده و قدرت جنبش ندارم و درین خرابه امشب



راه گم کرده از خدا مرگ همی خواهم که ازین رنج راحت یابم و اینک من از سرما و باران بی طاقت گشته بدرگاه تو پناه آورده ام و از تو سؤال میکنم که بتصدق سر خویش دست مرا بگیر و با آشیانه اندر کشی و مرادر دهلبز آشیانه جای دهی که من غریب و مسکینم و گفته اند که هر کس غریبی را در منزل خود جای دهد او را جای در بهشت خواهد بود ای برادر چنین پاداش را تو سزاواری مرا جای ده تا یک امشب در نزد تو بسر برم و چون روز شود از بی کار خویش روم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و یکم بر آمد** موش سخنان گربه بشنید باو گفت من چگونه ترا در آشیانه خود جای دهم که تو دشمن

جان منی و ترا معیشت از گوشت منست مرا بیم از آنست که تو با من مکر کنی که ترا شوه همینست و عهد ترا بقائی نیست و در مثل گفته اند که نباید مرد بزنی خود از فاجران ایمن باشد و همچنین از آتش بهیزم خشک ایمن نتوان بود و مرا نشاید که از تو ایمن باشم و دشمن دیرین حقیر نتوان شمرد اگر چه ضمیم باشد به دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد گربه با لابه و فروتنی و آواز حزین جواب داد که سخنان تو همه راست است من تکذیب تو نکنم و لکن مسئلت من از تو اینست که از گذشتهها بگذری و عداوت طبیعی را که در میان من و تست از خاطر فروهلی از آنکه گفته اند هر کس از گناه مخلوقی در گذرد خالق نیز از گناه او در گذرد اگر چه من پیش از این دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا مایلیم و سخن یکی از بزرگان است که اگر خواهی دشمن صدیق تو باشد باونکوئی کن من ای برادر با تو عهد میکنم و پیمان همی بندم که بتو ضرری نرسانم و حال آنکه مرا قدرتی نمانده که با تو بدی توانم کرد تو سخنان مرا اعتماد کن و با من نکوئی بجا آور و عهد و پیمان من بپذیر آنگاه موش گفت من چگونه عهد کسی را بپذیرم که بنیان عداوت میان من و او استوار است و او را بیوسته عادت اینست که با من مکر کند اگر عداوت در میان من و تو جز خون ریزی بچیزی دیگر میبود من آنرا بخود هموار میکردم و لکن عداوت ما در میان ارواح است و گفته اند که هر کس از دشمن جان خود ایمن باشد مانند کسی است که دست در دهان اژدها فرو کند آنگاه گربه با دلی بر از خشم گفت ای برادر اینک من در حالت مرگم و اندکی نمیروم که من بر در تو بمیرم و بزۀ من بر تو بماند زیرا که تو نجات دادن من از این ورطه توانائی داری اینسخن آخرین من بود که با تو گفتم پس موش را بیم خدائی بگرفت و رحمت در دلش فرود آمد و با خود گفت هر کس از خدایتعالی بردشمن خود ظفر جوید باید بدشمن نکوئی کند و بروی رحمت آورد من درین کار تو کل پیرو دگار کنم و این گربه را از هلاک برهانم و پاداش نیکو از خدایتعالی بگیرم پس در آن هنگام موش بیرون آمده گربه را با شیانۀ خود برد و در نزد او بایستاد چون گربه راحت یافت و بیحالیش برفت بپیری و ناتوانی خود شکایت کرد موش او را تسلی داده دلجوئی کرد و باو نزدیک گشته بگرد او همی گردید و اما گربه اندک جنبیده تا در سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون شود موش چون خواست که بیرون شود گربه او را بچنگال بگرفت و او را بفشرد و بنزدیک دهان خود برد پس از آن او را بلند کرده بینداخت و از پی او بدوید و او را گرفته همی فشرد و همی آزد و آن موش خلاصی از خدایتعالی خواسته با گربه شکایت آغازید و باو گفت کجاست آن عهدها که با من کردی و چه شد آن سوگندها که همی خوردی مگر پاداش من که از تو ایمن گشته ترا با شیانۀ خود در آوردم این بود راست گفته اند که هر که بهمد دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد و هر که خویشتن بدشمن سپارد مستوجب هلاکت است و لکن مرا تو کل بخالق خویشتن است که او مرا از تو خلاص خواهد کرد در آن حال گربه خواست که او را بدرد ناگاه مردی صیاد باسگی برسید سگ را بدر سوراخ موش گذر افتاد در آنجا معرکه بزرگ شنید گمان کرد که در آنجا روباهی است که صیدی بدست آورده در حال سگ اندر شد و گربه را گرفته بسوی خویش کشید چون گربه در دست سگ اسیر شد بخویشتن مشغول گشته موش را زنده رها کرد و اما گربه را سگ بیرون آورده از هم بدرید و لاشۀ او را بر در آشیانه بینداخت ایملک کس نباید که عهد بشکنند مکر و خیانت کند که بدی او بخویشتن باز خواهد گشت و هر که پیمان نگاه ندارد او را آن روی دهد که بآن گربه روی داد و لکن ایملک تو معجزون مباش که پسر تو بعد از جور و ستم بحسن اخلاق باز گردد چون معبران تعبیر باز گفتند ملک انعام جزیل بدیشان کرده ایشان را باز گرد نید و خود برخاسته در خلوت بنشست و در عاقبت کار خویش بفکرت اندر بود چون شب بسر آمد بسوی یکی از زنان خود که او را از همه دوست تر میداشت برفت و با او بخفت چون چهار ماه گذشت حمل در شکم آتزن بجنبید او را فرحی سخت روی داده ملک را از آبستنی خود آگاه کرد ملک گفت رؤبای من صادق گشت الحکم لله پس از آن ملک آتزن را در بهترین قصرهای خود جای داده و او را انعام بزرگ عطا فرمود و غلامی را بحاضر آوردن شماس بفرستاد شماس حاضر آمد ملک آبستنی زن خود باو حدیث کرد و گفت رؤبای من صادق گشت امیدوارم که این حمل فرزندی نرینه باشد که وارث مملکت من شود ای شماس ترا سخن چیست شماس جواب نداد ملک گفت ای شماس از بهر چه بشادی من شاد نمی شوی جواب من باز نمیگویی مگر تو اینکار ناخوش میداری شماس بملک سجده برده گفت ای ملک از سایه آن درخت چه بهره توان برد که آتش از او بدر آید و باده ناب چه لذت بخشد که گسارنده را گلوگیر کند و از آب صاف و شیرین تشنه را چه سود که در آن غرق شود ایملک گفته اند که در سه چیز پیش از آنکه تمام شود مرد فرزانه نباید سخن گوید یکی مسافر تا از سفر باز گردد دومین کسیکه بجنک رفته باشد تا بدشمن ظفر یابد سیمین زنی که آبتن باشد تا اینکه حمل بگذارد . چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهرزاد لب

چون شب نهصد و دوم بر آمد

از داستان فرو بست در چیزی پیش از تمام شدن او سخن گوید مانند نماز فروش است که روغن بر سر گرفته بود ملک پرسید حکایت نماز فروش چو نیست و او را چه روی داد گفت ایملک مردی در نزد شریفی از اشراف بود و آنمرد در هر روزی از شریف سه قرصه نان با اندک روغن و غسل جیره داشت و روغن در آنشهر بسی گران بود و آنمرد هر چه روغن بدو میدادند در کوزه جمع میکرد تا اینکه آن کوزه پر شد آنمرد از بیم تلف شدن روغن کوزه را در بالای سر خود آویخته بود تا اینکه شبی از شبها آنمرد در فراش خود نشسته و عصا در دست داشت و در کنار روغن و گرانی او بفکرت اندر شد و با خود گفت بهتر اینست که این روغن بفروشم و از قیمت او بزی شری کنم و بایکی

از فلاحان شريك شوم و آن بز در سال نخستين دو بچه نر و ماده آورده و در سال دومينت نیز دو بچه نرينه و مادينه زايد و پيوسته نر و ماده زاده شوند آنگاه بزها با شريك خود قسمت كنم و حصه خود بفروشم و فلان زمين شري كنم و قصرى بزرگ در آنزمين بسازم و غلامان و كنيزكان بخرم و جامها و فرشهای نيكو بدست آورم و دختران فلان بازرگان تزويج کرده عيشى بزرگ برپا كنم و گوسفندان و گاوآن بكنشم و خوردنهای فاخر و طعامها طبخ كنم و در آن عيش بازي گران و مفتيان حاضر آورم و توانگران و فقيران و عالمان و بزرگان دولت بمنزل عيش دعوت كنم و منادی را گويم كه ندا در دهد كه هر كس تمناكند بآرزوى خود خواهد رسيد پس از آن نزد عروس شوم و از حسن و جمال او تمتع بر گيرم و بلهو و لعب و عيش و طرب زندگانى كنم و با نفس خود گويم كه بآرزوى خود رسيدى و از نماز فروختن و رنج بردن راحت يافتى يا نه پس از آن زن من آبتن شود و پسرى زايد من از بهر او وليمها دهم و او را در نعمت و دولت و عزت بپرورم و حكمت و ادب بر او بياورم و او را به نيكوئيها امر كنم و از بدى ها باز دارم و پرهيزكارى وصيت كنم و عطيههای بزرگ او را بدهم اگر ديدم كه او فرمان همى برد احسان بروى زيادت كنم و اگر ببينم كه او بمعصيت مایل شود باين عضا او را بگويم آنگاه عضا بلند كرد كه بسر خود را بزند عضا بكوزه روغن بر آمده او را بشكست و روغن بر سر و جامه و ريش او فرو ريخت ايملك اين مثل از بهر آن گفتم كه كسى نبايد پيش از تمام شدن كارى درو سخن گويد ملك گفت اى وزير راست گفتى و نيكو وزيرى هستى شماس بملك سجده برد و او را دعا کرده گفت اى ملك بدانكه من چيزى را از تو پوشيده ندارم مرا خشنودى از خشنودى تست و اندوه تو اندوه من است اگر تو بر من خشم آورى من شب نتوانم خفت از آنكه رتبت و خوش بختى من از عنایت ملك است از خدا همى خواهم كه ترا در پناه خود نگاه دارد ملك از سخنان او در بهجت شد پس از آن شماس بر خاسته از نزد ملك باز گشت چون مدتى بگذشت زن ملك پسرى زائيد بشارت گويان بسوى ملك بشافتند ملك را فرحى سخت روى داد و شكر خدا بجا آورد و گفت منت خداى را كه پس از نويمدى پسرى بمن عطا فرمود پس از آن ملك كتابها بمردمان نواحى مملكه خود نوشته ايشانرا بقصر خود خواند اميران و عالمان و اهل همه بلاد كه در زير حكم او بودند حاضر آمدند و طلبهای بشارت زدند و عيشها برپا كردند پس از آن ملك هفت وزير خود را كه بزرگترين ايشان شماس بود اشارت فرمود كه هر يكى بقدر دانش خویش سخن گویند نخست شماس سخن گفتن ابتدا کرده گفت منت خداى را كه ما را از نيستى بهستى آورده و پادشاهان با عدل و انصاف بيندگان خود عطا فرموده خاصه پادشاه ما را كه مردگان شهر ما را باو زنده کرده و از سلامت او بساط عيش و نشاط بر ما گسترده كدام پادشاه است كه با رعيت اين كند كه ملك با ما همى كند كه خرابیهای ما آباد ميگرداند و داد مظلوم از ظالم همى ستاند و هيچ گاهى از رعيت غفلت نمى كند و از فضل پروردگار است كه پادشاه همت بر فاه رعيت گمارد و ايشان را از معصيت نگاه دارد الحمد لله كه در عهد پادشاه ما دشمن پای بشهر ما نهاده و هيچ گونه بدى بر رعيت روى نداده و اين نعمتى است بزرگ و سعادتى است شگرف كه سخن شناسان اين نعمت را صفت نتوانند كرد اى ملك خدايتعالى نعمت تو پاينده و عمر ترا دراز گرداند و ما را پيوسته دعوت اين بود كه خدايتعالى چشم ترا بوجود پسرى روشن كند الحمد لله

چون شب نهد و سوم بر آمد

كه دعوت ما با اجابت رسيد چون قصه بدینجا رسيد بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست گفت اى ملك جوان بخت شماس گفت شکر خداى را كه دعوت ما اجابت كرد و ما را فرجى قريب

داد چنانچه ماهيان را آب رسانيده ملك گفت حكایت ماهيان چونست وزير گفت ايملك بر كه آبی بود در آن بر كه پاره از ماهيان بودند از قضا آب از آن بر كه بریده شد و از آب آن چندان نماند و نزدیک شد كه ماهيان هلاك شوند گفتند چه حيلت كنيم و در خلاص خویشتن مشورت از كه جوئيم يكى از ماهيان كه خردمند ترين و بزرگترين ايشان بود گفت ما را حيلتى نيست مگر اينكه تو كل بر خدا كنيم و لكن ما را بايد از سرطان راى جوئيم كه او بزرگ ماست ماهيان راى او را ببسنديدند و همگى بسوى سرطان رفته او را ديدند كه در مكان خود چسبيده و او را از حالت ماهيان اگاهى نيست مهيان او را سلام دادند و گفتند اينخواه تو بزرگ و رئيس ما هستى هيچ حالت ما نهى پرسى سرطان جواب سلام باز گفت و پرسيد كه شما را چه روى داده و چه ميخوايد ماهيان قصه فرو خواندند و آنچه از كم شدن آب بدیشان رسيده بود بيان كردند و گفتند كه اگر آب بخشكند ما همگى هلاك خواهيم شد اکنون نزد تو آمده راى تو همسى جوئيم و راه نجات همى برسيم كه تو بزرگ ما هستى و از ما داناترى سرطان سر بزرگ افكنده پس از ساعتى گفت شك نيست كه شما را خرد نقصان پذيرفت كه از رحمت پروردگار نويميد گشته ايد و از رزاقى او مايوس شده ايد مگر نميدانيد كه خدايتعالى بندگان خود را روزى بى حساب دهد و پيش از آفریدن ايشان روزى ايشان را مقدر کرده است و از برای هر كس رزقى مقسوم و اجلى محتوم قرار داده چگونه شما اندوه از چيزى همى برید كه او در غيب مستور است مرا راى اينست كه هر چه ميخوايد از پروردگار بى نیاز بخوايد و شما را فرض است كه هر يكى از شما دل خود با پروردگار خود خالص كند و در آشكار و نهان با او باشد و از خدايتعالى بخوايم كه از بخت سختيها ما را نجات دهد و خدايتعالى كسى را كه روى بر او نهد و بدو توكل كند نويميد نگرداند پس اگر شما خویشتن را اصلاح كنيد و حالت خود نكو گردانيد همه در هاى نعمت و خوبى بروى شما بگشايد و كارهاى شما درست شود مرا راى اينست كه صبر كنيد تا ببينم كه خدايتعالى چه خواهد كرد اگر مرك در رسد راحت بيايد و اگر راه بگريختن پيدا كنيد بگريزيد و از بخت مكان كوچ كرده بهر جا كه خدايتعالى بخواهد برويد ماهيان همگى گفتند راست گفتى خدايتعالى ترا پادشاه نيكو دهد پس هر يكى بمكان خرد باز گشتند روزى چند نگذشت كه بارانى سخت بباريد و بر كه زياده از نخستين

بر شد ایملک بی تفاوت شرح حال ماست اینکه ما نومید بودیم از اینکه ترا پسری باشد اکنون که خدایتعالی باین پسر ترا و ما را منت نهاده از خدای عز و جل مسئلت همی کنم که این پسر بر تو مبارک کند و چشم ترا از روشن گرداند و ما را نیز نیکوئیا از این پسر کرامت فرماید انه علی کل شیء قدیر پس از آن وزیر دوم آستان ملک بوسه داد و گفت ایملک شایسته پادشاهی نباشد مگر کسی که او را دل بخشنده و اخلاق نکو باشد و شرایع و سنن بر پای دارد ستمکش را بنوازد و ستمگران را کیفر دهد و خون و مال و ناموس رعیت نگاهدارد و از فقیران غفلت نکند و قویها را نگذارد که بضعیفان ستم کنند تا اینکه همه رعیت و زیردستان او را دعا گویند و فرمان او را بپسندند و شک نیست که اگر پادشاه باین صفتها متصف شود محبوب رعیت خواهد بود و حشمت دنیا و عزت آخرت خواهد اندوخت ایملک ما بندگان معترفیم باینکه همه این صفتها که گفتم در تو موجودند و گفته اند که بهترین سعادت از برای رعیت اینست که ملک عادل و حکیم ماهر و عالم عامل داشته باشند الحمدلله ما ازین سعادت بهره مندیم و ما را پیش ازین نومیدی ازین بود که مملکت وارثی نداشت و لکن خدایتعالی جلت قدرته از حسن ظنی که با او داشتی و از تو کلی که بروی کرده بودی دعای ترا اجابت کرد و ترا نومید نگردانید و بر تو آن روی داد که از بهر غراب روی داده بود ملک برسید چونست حکایت غراب گفت ایملک غرابی با جفت خویش بدرختی آشیانه گرفته در عیش و نوش میگذاردند تا اینکه هنگام بچه گذاشتن ایشان در رسید و آن هنگام تابستان بودماری از سوراخ خویش آمده قصد آن درخت کرد و بشاخهای آن آویخته بفرز درخت بر شد و با آشیانه غراب رسیده در آن آشیانه مسکنت کرد و غراب از آشیانه خود دور مانده مار در آنجا همی بود تا فصل تابستان بگذشت و مار بمکان خویش بازگشت آنگاه غراب با جفت خود گفت شکر خدا کن که ما را ازین بلیت نجات داد و ما را جز احسان او بچیزی اعتماد نیست و اگر او بخواهد در سال آینده عوض بچهای ما نیز بدهد پس چون سال دیگر رسید و هنگام بچه گذاشتن ایشان شد همان مار از مکان خود بدر آمده قصد درخت کرد در وقتیکه بشاخهای درخت آویخته با آشیانه غراب بر میشد کر کسی از هوا بروی بیامد و او را بچنگال گرفته منقار همی زد تا اینکه سرش کوفته شد و بر زمین افتاد مورچگان بروی جمع آمده او را بخوردند غراب با جفت خویش سلامت برستند و بچگان بسیار بگذاشتند و شکر خدایتعالی بجا آوردند ای ملک ما را نیز فرض است که شکر پروردگار بجای آوریم که این مولود را پس از نومیدی ما عطا فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون وزیر دوم سخن بانجام رسانید وزیر سوم بر پای خاسته گفت ایملک عادل بشارت باد ترا بچیزهای دنیوی از آنکه هر کس را که اهل زمین دوست دارند اهل آسمان نیز او را دوست دارند و خدایتعالی محبت ترا در دلهای اهل مملکت افکنده باید ما و تو شکر پروردگار بجا آوریم تا نعمت خود بر تو و بر ما زیادت کند و ایملک بدانکه هیچکس بچیزی قدرت ندارد مگر بامر خدایتعالی از آنکه بحقیقت عطا کننده اوست و خوبیهای دیگران بسوی او منتهی شود و خدایتعالی نعمت را باندازه محبتی که با بندگان دارد بخش فرموده پاره از ایشان را نعمت داده و پاره را بتحصیل روزی مشغول کرده و جمعی را ریاست و امارت داده و گروهی را زاهد و گوشه نشین کرده و ضرر و منفعت از پروردگار است و اوست که رنجور کند و عافیت دهد و بی نیاز گرداند و فقیر کند و بمیراند و زنده گرداند شکر او بر همه آفریده فرض است و تو ایملک از نیک بختان هستی که گفته اند نیک بخت آن کس است که دنیا و آخرت را جمع آورده و بداده خدا راضی باشد و شکر خدایتعالی در هر حال بجا آورد و هر آنکس که از خواست خدا تجاوز کند و جز خواست او طلب نماید بجمار و حش و روباه همی ماند ملک گفت حدیث آنها چگونه است وزیر جواب داد روباهی همه روزه از مکان خود بیرون آمده از بهر روزی میگشت روزی از روزها در کوهی همی گردید که روز پیاپی رسید و خواست که بمکان خویش باز گردد و روباهی دیگر برسید بایکدیگر حکایت خود حدیث میکردند و آنچه صید کرده بودند میگفتند یکی از آنها گفت که من دی بخر وحشی بر خوردم و سه شبانه روز همی بود که چیز نخورده و گرسنه بودم از دیدن خر وحشی فرحناک گشته شکر خدایتعالی بجا آوردم که او را مسخر من گردانید آنگاه او را بدریدم و دل او را خوردم و بمکان خود باز گشتم اکنون سه روز بر من گذشته که چیزی از بهر خوردن نیافته ام ولی باز سیر هستم چون روباه دیگر حکایت او بشنید بسیری او رشک برد و با خود گفت من نیز باید بناچار دل خر وحشی بخورم پس چند روزی خوردن ترک کرد تا اینکه نزار گشت و بهلاکت نزدیک شد و طاقت کوشش نماند و در مکان خود بخت از قضا دو صیاد از بهر صید بیرون آمده بخر وحشی بر خوردند خر وحشی از ایشان بگریخت و صیادان در پی او همی دویدند تا اینکه در برابر مکان روباه تیر شعبه داری بر وی بینداختند تیر بدل او بر آمده نواک شعبه دار در اندرون او بماند چون هنگام شام شد روباه از مکان خود باضع تمام بیرون آمده خر وحشی را بر در مکان خود افتاده دید فرحی سخت او را روی داده گفت الحمدلله که بی رنج و تعب به آرزوی خویش رسیدم در حال شکم او پاره کرده سر باندروش برد و در امعا و احشای او دهان همی گردانید تا اینکه دل او را در یافت و آنرا در دهان گرفته فرو برد چون لقمه بحلقوم او رسید شعبه های تیر باستخوانهای گلویش فرو شد نه فرو بردن توانست و نه بدر آوردن در حال هلاک شد ایها الملک سبب اینست که باید انسان بآنچه خدا داده راضی شود و شکر نعمت بجا آورد و امید از پروردگار خود نبرد ایملک اینک بسبب حسن نیت تو خدای تعالی پس از نومیدی این فرزند بتو عطا فرموده از خدایتعالی مسئلت می کنیم که او را عمری دراز و بختی نیکو کرامت فرماید و او را خلف صالح گرداند و بمهد های تو وفا کند پس از آن وزیر چهارم برخاسته زمین ببوسید و گفت اگر ملک فدون حکمت بداند • چون قصه

بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر چهارم گفت اگر ملک فنون حکمت بداند واحکام سیاست

بشناسد و با رعیت عدالت کند و اکرام کسی که فرض است بجا آورد و هنگام قدرت ببخاشد و رتبت رئیس و مرؤس نگاه دارد و بر ایشان انعام کند و عیبهای ایشان پیوشد و بهمد ایشان وفا کند شایسته سعادت دنیا و آخرتست و این کردارها سبب ثبات پادشاهی او خواهد بود و بدشمن ظفر خواهد یافت و اگر بر خلاف این باشد پیوسته او و اهل مملکت او در مصیبت و محنت خواهند بود و ستم او باور و نزدیک خواهد رسید و او را آن خواهد رسید که از ملک زاده سیاح بان پادشاه رسید ملک برسد چگونه بوده است حکایت ایشان وزیر گفت ایملک در بلاد عرب ملکی بود ستمکار که رعایت رعیت نمی کرد و کسی بمملکت او داخل نمی شد و غلامان چهار خمس مال ایشان میگرفتند و یک خمس از مال ایشان باقی میماند از قضا آنملک را پسری بود سعید نام چون احوال دنیا را غیر مستقیم یافت ترك دنیا کرده در خورد سالی راه بیابانها پیش گرفت و پیرستش پروردگار مشغول شد و همواره از جانی بجائی و از شهری بشهری همی رفت روزی از روزها بشهری داخل شد پاسبانان آنشهر او را گرفته جستجو کردند چیزی با او ندیدند مگر دو جامه که یکی کهنه و دیگری نو بود جامه نو ازو برکنندند و او را ذلیل و خوار نمودند ملکزاده برسبیل شکایت گفت ای ستمگران من مردی ام فقیر و سیاح و نپندارم که این جامه بشما سودی بخشد اگر شما جامه بمن باز پس ندهید شکایت نزد ملک برم ایشان گفتند ما این کار بفرمان ملک کرده ایم هر آنچه خواهی بکن ملکزاده سیاح قصد قصر ملک کرد و خواست که نزد ملک شود حاجبان نگذاشتند درحال بازگشت و با خود گفت مرا چاره نیست جز اینکه بانتظار ملک بنشینم تا بیرون آید و حال خود بروی شکایت کنم در آن هنگام که ملک زاده در اینحال بود شنید که یکی از سپاهیان خبر بیرون آمدن ملک همی دهد پس اندک اندک پیش رفته نزدیک در قصر ملک بایستاد ناگاه ملک بیرون آمد ملکزاده او را دعا گفت و آنچه بر وی روی داده بود بملک عرضه داشت و از حالت خویش شکایت نمود و ملک را آگاه کرد که من مردی ههتم ترك دنیا کرده و بطلب رضای پروردگار بیرون آمده ام و بهر جا و نزد هر کس که میرفتم با من جز نکوئی کاری نمی کردند وقتی که بدینشهر آمدم امید من این بود که مردمان اینشهر با من آن کنند که دیگران همی کردند ولی تابان تو مرا گرفته جامه من بکنندند و مرا بیازردند ایملک بحالت من نظر کن و جامه من از ایشان بستان بشرط اینکه من ساعتی درینشهر اقامت نکنم ملک ستمکار گفت ترا بآمدن اینشهر که اشارت کرد و حال آنکه تو نمی دانستی که ملک اینشهر با توجه خواهد کرد ملکزاده سیاح گفت پس از آنکه من جامه خود بگیرم هرچه خواهی با من بکن چون ملک اینسخن ازو بشنید در خشم شد و گفت ای نادان ما جامه ترا بکنندیم که تو ذلیل و خوار باشی اکنون که چنین سخنان از تو شنیدم روان از تنت بدرآورم آنگاه ملک فرمود که او را در زندان کنند چون ملکزاده بزندان اندر شد از جوابی که داده بود پشیمان گشت و خود را سرزنش کرد که چرا آن جواب ترك نکردم و خود را بورطه هلاکت انداختم پس چون از شب نیمی برفت برپای خاسته نمازی مطول بجا آورد و گفت بار خدایا تو عادل و حکیمی حالت من نیک میدانی من بنده مظلوم توام از رحمت بی منتهای تو مسئلت میکنم که مرا از دست این ملک ستمکار خلاص کنی و او را بسخط خویش گرفتار گردانی که تو از ظلم ظالمان فافل نیستی اگر میدانی که او بمن ستم کرده او را بمختها گرفتار کن از آنکه حکم های تو محض عدل است و تو پناه ستم کشانی چون زندانبان مناجات آن مسکین بشنید بهراس اندر شد در آنحال آتشی در قصر افروخته شد و آنچه در قصر بود بسوخت و بجز زندانبان و ملکزاده سیاح کسی خلاص نشد آنگاه ملکزاده سیاح از زندان بدر آمده با زندانبان از شهر بیرون گشتند و همی رفتند تا بشهر دیگر برسیدند و اما شهر ملک ستمکار بسبب ستمهای آنملک بسوخت و اکنون ایملک نیک بخت ما در هر صبح و شام ترا دعا کنیم و شکر خدایتعالی را بسبب عدل و حسن اخلاق تو بجای آوریم و ما بسبب اینکه تو فرزند نداشتی اندوه بی شمار و ملالت بسیار داشتیم و همی ترسیدیم که پس از تو دیگری بر ما پادشاه شود منت خدایا که از کرم خویش ما را بنواخت و اندوه از ما ببرد و از وجود این پسر مبارک اثر خرسندی بما عطا فرمود از خدای تعالی جلت عظمته مسئلت همی کنیم که او را خلف صالح گرداند و عزت و سعادت بر وی روزی کنند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس از آن وزیر پنجم برخاسته گفت بزرگست پروردگاری که

بخشنده عطیتهای نیکوست اما بعد ما بتحقیق دانسته ایم که خدایتعالی بکسی که شکر او بجا آورد و دین خود محافظت کند نعمت زیاده گرداند و تو ایملک باین منقبتهای بزرگ و بعدل و انصاف متصف هستی و بدین سبب خدایتعالی رتبت ترا بلند کرده و ایام ترا سعید گردانیده و این عطیت نکو را که این پسر سعادت مند باشد پس از نومییدی بتو عطا فرموده و ما را نیز بدین سبب فرحی بزرگ و خرسندی افزون روی داده از آنکه پیش از این بجزن سخت و ملالت بسیار گرفتار بودیم و بیم از آن داشتیم که پس از تو خلفی صالح از تو نماند که وارث مملکت تو شود و رایهای ما مختلف گشته در میان ما نفاق پدید آید و بما آن روی دهد که غراب را روی داد ملک پرسید حکایت غراب چونست وزیر جواب داد ایملک در مرغزاری وسیع که نهرهای روان و درختان بارور داشت مرغان نمه سنج در آنجا بودند و از جمله پرندگان غرابانی بود که بعیش و نوش همی گذاردند و حاکم بزرگ ایشان غرابی بود که بایشان رافت و شفقت تمام داشت و غرابان بسبب حسن سیرت او ایمن و آسوده بودند و هیچکدام از ایشان بدیگری ستم نمی توانست اتفاقا بزرگ ایشان را اجل در رسید و این جهان بجهان دیگر شد غرابان

بماتم او بنشستند و از بهر او مجزون شدند و بیشتر حزن ایشان بسبب این بود که کسی چون او عادل و نیکو سیرت نبود که قائم مقام او شود پس غرابان همگی جمع آمدند که کسی را در میان خود امیر گردانند تا بریاست و سیاست ایشان قیام کند طایفه از آنها غرابی را برگزیده گفتند که این شایسته است که ما را پادشاه شود طایفه دیگر او را نخواستند و در میان ایشان بدین سبب نفاق و جدال روی داد و فتنه بزرگ بر پا شد و همگی متفق گشتند و عهد کردند که آنشب را بخوابند و بامدادان هیچیک از آنها بطلب معیشت بیرون نرود و در هنگام دمیدن صبح در یکجا جمع آمده بودند که ناگاه شاهینی بیرواز آمد ایشان گفتند یا ابوالخیر ترا پادشاهی خویش برگزیدیم تا در کارهای ما نظر کنی شاهین سخن ایشان پذیرفت و بایشان گفت از من خوبیهای بزرگ بشما خواهد رسید پس از آنکه غرابان شاهین را امیر خود گرفتند همه روزه در وقتی که غرابان بگردیدن و دانه و آب پدید آوردن میرفتند او یکی از آنها را تنها بدست آورده دماغ و چشمان او را میخورد و باقی آن را دور میانداخت و همواره شاهین را کار بایشان همین بود تا اینکه غرابان از کار او آگاه شدند و بیشتر یاران خویش را کشته یافتند آنگاه هلاک را یقین کردند و با خود گفتند چکار کنیم که بیشتر یاران ما هلاک شدند و بزرگان ما کشته گشتند اکنون ما را سزاوار اینست که جانهای خویش نگاه داریم پس چون بامداد شد کلاغان از شاهین بگریختند و هر یکی بسوی پراکنده شدند ایملک ما را نیز بیم از آن بود که جز تو دیگری بر ما پادشاه شود ولیکن خدایتعالی باین نعمت بزرگ بر ما منت نهاد فتبارک الله العظیم وله الحمد پس از آن وزیر ششم برخاسته گفت ایها الملک خدایتعالی در دنیا و آخرت بجزت تو بیفزاید و بیشینان گفته اند که هر که نماز کند و روزه گیرد و بحقوق و الدین قیام نماید و در میان رعیت بعدل و انصاف حکم کند او پروردگار خود را ملاقات کند در حالتی که خدایتعالی از او خشنود باشد و تو ایملک در میان ما بعدل و انصاف حکم کرده و بما حسن اخلاق بکار برده و از خدا همی خواهیم که صواب تو جزیل گرداند و احسان های ترا پادشاه نیکو دهد ایملک آنچه آنوزیر دانا گفت شنیدی که ما را بیم بود از فقدان ملک و نبودن ملک دیگر که در حسن اخلاق و عدل و انصاف مانند ملک نباشد پس از ملک اختلافات ما بزرگ شود و بسبب اختلاف بلاها بر ما روی دهد و در آن وقت ما را فرض باشد که تضرع و زاری کرده از بهر ملک پسری نیک بخت از خدا بخواهیم که پس از ملک وارث مملکت شود و بساهست چیزی را که انسان دوست میدارد و عاقبت آن را نداند و انسان را نشاید که از خدا بخواهد که عاقبت آن را نداند زیرا که بسا هست ضرر آن چیز از منفعت او از بهر سائل نزدیکتر باشد آنوقت هلاک انسان در مطلوب خواهد بود و بر وی خواهد رسید آنچه که بمار گیر و زن و فرزندان او رسید چون قصه بدینجا رسید

چون شب نهمد و هفتم بر آمد

پرسید چونست حکایت او وزیر جواب داد ایملک مردی بود مار گیر که مار نگاه میداشت و او را صنعت همین بود و در خانه سبیدی داشت بزرگ و در آن سبید مار گذاشته بود زن و فرزندان او بر آن مارها آگاهی نداشتند و همه روزه آن مرد مار گیر آنها را بر داشته در شهر همی گشت و او را پیوسته کار همین بود و خانگیان خود را از آنچه در سبید میگذاشت آگاه نمیکرد اتفاقاً روزی از روزها بعادت معهود بخانه بازگشت زن پرسید در این سبید چیست آن مرد گفت مقصود ازین پرسش چیست مگر در نزد شما توشه کم است بهر چه خدایتعالی داده قانع شو و از چیز دیگر سؤال مکن زن مار گیر لب از پرسش فرو بست و با خود گفت ناچار باید من این سبید تقشیش کنم و آنچه درو هست بدانم فرزندان خود را آگاه کرد که ایشان از آنچه در سبید است جویان شوند و در سؤال اصرار کنند کودکان نیز چنان پنداشتند که هر آن سبید خوردنی هست و از پدر تمنا کردند که آنچه درین سبید است بدیشان بنماید پدر ایشان را از آن سؤال منع کرد دیر گاهی کودکان مار گیر را کار همین بود و مادر نیز ایشان را پرسش ترغیب میکرد پس از آن کودکان با مادر اتفاق کردند که خوردنی نخواستند و نوشیدنی ننوشند تا اینکه پدر سبید از بهر ایشان بگشاید اتفاقاً شبی از شبها مار گیر حاضر شد و خوردنیهای بسیار بیاورد و فرزندان خود را از بهر خوردن نزد خود خواند ایشان از خوردن امتناع کردند و خشمگین نشستند پدر باملاطفت و سخنان نرم بایشان گفت هر چه میخواهید از خوردنی و نوشیدنی بمن بگوئید تا من از بهر شما حاضر آورم کودکان گفتند ای پدر ما از تو هیچ نمیخواهیم مگر اینکه این سبید بگشائی و آنچه درو هست بما بنمائی و گرنه خوشتن را هلاک کنیم پدر بایشان گفت ای فرزندان من آنچه درین سبید هست سودی بشما نخواهد داد بلکه گشودن آن ضرر شماست در آن هنگام قهر و خشم آنها زیاد شد پدر چون حالت ایشان بدید ایشانرا بترسانید و بایشان گفت اگر از این حالت باز نگرید شما را بیازارم از سخنان پدر رغبت ایشان زیادت گشت آنگاه مرد مار گیر خشم آورده عصا برگرفت که ایشان را بزند ایشان از پیش پدر بگریختند و سبید در آنوقت در خانه حاضر بود و مار گیر آنها را در مکانی پنهان نکرده بود زن مار گیر چون شوهر را بکودکان مشغول دید و خانه را خلوت یافت سر سبید بگشود تا آنچه در سبید هست نظاره کند ناگاه ماران از سبید بدر آمدند در حال زنگزیده بگشتند و پس باین سوی و آنسوی همی گشتند تا اینکه بجز مار گیر خورد و بزرگ آن خانه را هلاک کردند مار گیر خانه گذاشته بیرون آمد ایملک نیکبخت انسان نباید چیزی بجز آنکه خدایتعالی خواسته است تمنا کند بلکه باید بهر چه خدایتعالی مقدر کرده خشنود باند ایملک اینک خدایتعالی از وجود این پسر پس از نومییدی های بسیار چشم ترا روشن کرده و دل ترا خشنود گردانیده ما را مسئلت از خدایتعالی همین است که او را از خلفای عادل گرداند پس از آن وزیر هفتم گفت ایملک آنچه که برادران من در وصف تو گفتند من همه را بحقیقت دانستم که تو بسبب عدل و انصاف و حسن اخلاق از ملوک دیگر امتیاز داری و از همه پادشاهان در همه خصلتها بر تری و من اکنون میگویم که حمد بر خدائی که ترا ولی نعمت و بزرگ مملکت گردانید و بدین سبب نعمت بر ما

تمام کرد که شکر او بجا آوریم و این نعمت نیست مگر بسبب وجود تو و مادامی که تو در میان ما هستی ما از ستم و جور کسی بیم نداریم و کسی نتواند که بما برتری کند و گفته اند که بدترین رعیتها آنانند که ملک ایشان ستمکار باشد و نیز گفته اند که در سوراخ مار گزیده بسر بردن بهتر است از آنکه در مملکت ملک ستمکار بسر برند اکنون حمد خدا را که ترا بر ما انعام کرده و پس از نومیدیا این پسر مبارک اثر را عطا فرموده و ترا بسبب حسن سیرت و صابری آنروی داد که عنکبوت را روی داد ملک پرسید حکایت عنکبوت چه گونه بوده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و هشتم بر آید

گفت ایملک جوانبخت وزیر گفت ایملک عنکبوتی بدری بلند بیاویخت و در آن خانه ساخته بایستی در آنخانه همی زیست و بسبب اینکه خدایتعالی آن مکان را بر وی میسر کرده و او را از بیمها ایمن گردانیده بود شکر بجا آورد و دیرگاهی براحت و شکر گزاری بسر میرد تا اینکه خدای تعالی او را بمقام امتحان آورد که مقدار صبر و شکر او را بداند بادی تند بسوی او فرستاد باد خانه او را برداشته بدریا انداخت و موجها او را همی زد تا بساحل رسانید آنگاه عنکبوت شکر خدایتعالی بجا آورده بسبب سلامتی خویش پیرورد گار سجنه کرد و روی بیاد برده گفت این کار از بهر چه کردی و ترا چه سود رسید که مرا از مکان خود بدینجا آوردی باد با وجوب داد با من معاتبه مکن که بزودی ترا بمکان خود باز گردانم عنکبوت شکمیا شد و او را امید این بود که بمکان خود باز خواهد گشت باد شمال از نزد او رفته باز نگشت پس از چندی باد جنوب وزیدن گرفت عنکبوت را برداشته بسوی همان در برد چون عنکبوت آن در بدید آنجا را بشناخت و بمکان اصلی خویش در پوست تو نیز ای ملک بجهت شکر و شکمیا از تنهایی برستی و پس از نومیدی و سال خوردگی از این پسر خرسند و مسرور گشتی ملک چون سخنان او بشنید بخدایتعالی رو کرد و شکر بجا آورد و گفت حمد خدا را که ما را پس از نومیدی امیدوار کرد و این پسر بما عطا فرمود و او را وارث مملکت گردانید پس چون ملک شکر گزاری باتمام رسانید حکیمان و عالمان بر خاسته شکر خدا بجا آوردند و ملک را ثنا گفتند و دست او را بوسه دادند و هر یکی بخانه خویش باز گشتند و ملک نیز بخانه اندر شد و پسر را نیز نزد خود خواست کودک را نزد وی حاضر آوردند ملک بروی دعا کرد و او را وردخان نام نهاد چون از عمر او دوازده سال بگذشت ملک خواست که علوم بر وی بیاموزد قصری در میان شهر بنا کرد و در آن قصر سیصد و شصت غرفه بنا نهاد و پسر را در آن قصر برده سه تن از حکیمان دانشمند بر وی بگماشت و ایشان را فرمود که شبانروز از تعلیم او غافل نگردند و هر روز در یکی از آن غرفها بنشینند و هیچ علمی نگذارند مگر اینکه بآن پسر بیاموزند تا آنکه در تمامت علوم دانا باشد و بر در هر غرفه آن علمی را که از اصناف علوم بوی بیاموزند بنویسند و در هر هفته آنچه که از علوم آموخته ملک را آگاه کنند عالمان بتربت پسر مشغول شدند و شبانروز از آموختن آن سستی نمیکردند تا اینکه آن پسر از علوم چندان بهره برداشت که پیش از او بکسی میسر نگشته بود و عالمان در هر هفته از آنچه ملکزاده آموخته بود ملک را آگاه میکردند و بملک میگفتند که ما کسی را ندیدیم که خدایتعالی چنین فهم و ذکاء عطا کرده باشد خدایتعالی این پسر را بر تو مبارک گرداند و ترا از زندگانی تمتع بخشد چون دوازده سال تمام شد ملک زاده همه علوم را بیاموخت و از همه حکیمان و عالمان که در آن زمان بودند برتر شد آنگاه عالمان ده آموزگار او بودند او را بنزد ملک آوردند و گفتند ایملک خدایتعالی ازین پسر نیکبخت چشم ترا روشن گرداند که ما همه علوم بوی بیاموخته نزد تو باش باز آوردیم و امروز کسی را این پایه دانش نیست که این پسر راست ملک را از بشارت ایشان فرحی سخت روی داد و شکر خدایتعالی را زیادت کرد و بسجده در افتاد پس از آن شماس وزیر خود را بخواست و باو گفت ای شماس بدانکه عالمان و حکیمان آمده مرا خبر دادند که پسر من همه علوم یاد گرفته و بر تمامت عالمان برتری دارد شماس چون این سخن بشنید بسجده در افتاد و دست ملک بیوسید و گفت اگر باقوت در کوه سختی باشد محالست که روشنائی ندهد این پسر ترا استعداد و قابلیت جلی است اگر او با این خوردسالی حکیم و دانشمند باشد برب نخواهد بود حمد بر آن خدائی که او را بما عطا فرمود چون فردا شود عالمان و امیران در مجلس جمع آوریم و با او در علوم میکه یاد گرفته گفتگو کنیم چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب نهمصد و نهم بر آید

گفت ای ملک جوانبخت ملک چون سخن شماس وزیر بشنید فرمود که فردا عالمان

شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

ماهر و دانشمندان فاضل و حکیمان کامل را در قصر ملک حاضر آوردند چون فردا شد همگی بر در قصر حاضر آمده از ملک جواز دخول خواستند پس از آن شماس حاضر گشته دست ملکزاده بیوسید ملک زاده بر پای خاسته بشماس سجده کرد شماس گفت شیر بچگان را نشاید که بسایر و حشیان سجده برند ملک زاده گفت شیر بچه چون وزیر ملک را بیند باید که برو سجده برد و در آن هنگام شماس وزیر گفت مرا خبر ده که دایم مطلق چیست و او را دو کون کدام اند و آنچه از دو کون دائمی خواهد بود کیست ملکزاده جواب داد اما دایم مطلق خدایتعالی است جلت عظمت از آنکه او اولیست که ابتدا ندارد و آخری است که انتها ندارد و اما دو کون او دنیا و آخرت است اما آنچه از دو کون او دائمی خواهد بود نعمت اخروی است شماس گفت راست گفتمی و لکن همی خواهم که مرا خبر دهی از اینکه از کجا دانستی که از دو کون او یکی دنیا و دیگری آخرت است ملک زاده جواب داد از آنکه دنیا آفریده شد در حالتی که چیزی آفریده نبود و لکن او عرضی بود سریع السوزال و عملهای مردمان مستوجب پاداش بود و این معنی لازم داشت که فانی را اعادت کنند و وقتیکه فانی را اعادت کنند آن نشانه آخرت است شماس گفت راست گفتمی و لکن مرا خبر ده که از کجا دانستی که نعمت اخروی دائمی است ملکزاده جواب داد از آنکه آخرت

خانه پادشاه علمهای بندگان است که او را خدای باقی بی زوال از بهر ایشان مهیا کرده شماس گفت مرا خبر ده که کدام یک از اهل دنیا عملش محمود است ملکزاده جواب داد آنکسی که آخرت را بدنیای خویش برگزیده شماس پرسید کیست آن کسیکه آخرت را بدنیای خویش برگزیند ملکزاده جواب داد آنکسی که او میداند منزل او درخانه است که آنخانه خراب خواهد شد و او خود فانی خواهد گشت و بعد حساب از او خواهند خواست و کسی که چنان داند که درین دنیا مغلذ خواهد ماند هرگز آخرت بدنیای برنگزیند شماس گفت مرا خبر ده که آیا آخرت بی دنیا صورت بندد یا نه ملکزاده جواب داد کسی که دنیا ندارد آخرت ندارد و لکن من دنیا و اهل دنیا و معاد ایشان را که بسوی او باز خواهد گشت مانند اهل این صغیر دیده ام که امیری از بهر ایشان مکای تنگنای بنا کرده و ایشان را در آن مکان داخل نموده و ایشان را بکاری فرموده و از بهر هر یکی از ایشان اجلی معین کرده و شخصی را برو گماشته هر کس از ایشان کاریکه ملک فرموده او را بجا آورد شخصی که برو گماشته اند او را از آن تنگنای بیرون آورد و هر کس که آن کار نکند و اجل تمام شود عقوبتش کنند پس در هنگامی که ایشان بکاری مشغولند از شکافهای دیوار آنخانه اندکی عسل بچکد ایشان آن عسل بخوردند و حلاوت آن بینند در کار کردن سست شوند و در آن تنگنای که هستند جای گیرند با اینکه میدانند که اگر آنکار بانجام نرسانند عقوبت خواهند دید پس ایشان باندک شیرینی قانع شوند و آن گماشته وقتی که اجل رسد احدی را در آنخانه نخواهد گذاشت و ناچار او را از آن خانه بیرون خواهند برد و ما دنیا را بدینسان یافتیم که از برای اهل او اجلی معین کرده اند هر کس از اهل دنیا اندک شیرینی یابد خود را بآن مشغول کند از جمله ها لکان گردد از آنکه چنین کس دنیا را با آخرت خود برگزیده و کسی که آخرت بدنیای خویش برگزیند بآن شیرینی بی مقدار التفات نکند و از هلاکت نجات یابد شماس گفت آنچه از کار دنیا و آخرت گفتی شنیدم و پذیرفتم و لکن من آنها را بانسان مسلط دیده ام و انسان ناچار است که آنها را با هم خشود دارد و آنها با یکدیگر مختلفند اگر بنده بطلب معیشت پردازد او را تن نزار خواهد شد و رنج او افزون خواهد گشت و در حال ایشان دو چیز مخالف نگاه نتواند داشت ملکزاده گفت هر که معیشت دنیا تحصیل کند با آخرت او معین خواهد شد و من دنیا و آخرت را مانند دو ملک ستمکار و عادل دیده ام که مملکت ملک ستمکار درختان بسیار و چشمهای روان و گیاهان سبز داشت و آن ملک کسی از بازرگانان نگذاشته مگر اینکه مال او را بگرفته بود و ایشان بسبب فراوانی نعمت که در مملکت او بود بهر چه از آن ملک ایشان روی میداد شکبیا بودند و اما ملک عادل مردی از اهل مملکت خود را مالی بسیار داده فرمود که بمملکت ملک ستمکار شود و بآن مال گوهرها شری کند آن مرد مال برداشته برفت و بمملکت ملک ستمکار رسید بملک گفتند که بازرگانی با مالی بسیار بدین سر زمین آمده همی خواهد که بآن مال گوهرها شری کند ملک آن بازرگان را حاضر آورد و باو گفت که از کجائی و کیستی و حاجت تو درین سرزمین چیست بازرگان جواب داد من از فلان زمین ملک آن شهر مالی بدت داده مرا بشری کردن گوهرهای این سرزمین فرستاده است من فرمان برداری ملک بدین مکان آمدم ملک بار گفت وای بر تو مگر حال مرا با اهل مملکت خویش نمیدانی که من مال ایشان همه روزه میگیرم تو چگونه مال خود بدین سرزمین آورده بازرگان جواب داد من از مال چیزی ندارم آن مال در نزد من امانت تا او را بخداوند

مال برسانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت ملک ستمکار گفت اگر تمامت مال بر خود فدیت نکنی ترا نکندم

چون شب نهم صد و دهم بر آمد
که در مملکت من معیشت گذاری تا اینکه هلاک شوی آن مرد با خود گفت مرا سروکار با دو پادشاه افتاده و من میدانم که این ملک را ستم بهمه اهل مملکت شامل است اگر من او را از خود خشنود نکنم خود هلاک شوم و مال من نیز تلف شود و بچاجت خویش نرسم و اگر تمامت مال بدهم هلاک من بنزد ملک خداوند مال خواهد افتاد بهتر اینست که من از این مال اندکی باین ملک ستمکار دهم و او را از خود خشنود گردانم و شر او را از نفس خود و ازین مال دور کنم و در این سرزمین معیشت گذرانیده گوهرها شری کنم آنگاه بسوی خداوند مال با حاجت بر آورده بروم که مرا ببدل و بخشایش او چندان امید هست که از عقوبت او مرا چنان بیم نیست پس از آن بازرگان با ملک ستمکار گفت ای ملک من مال را بجان خود فدیت کنم و در نزد من مالی است فقیر او را بتو دهم ملک سخن او قبول کرده دست از برداشت آنگاه مرد بازرگان بآن مال که در نزد خود مانده بود گوهرها خریده بسوی ملک عادل خداوند مال برفت ملک عادل مثال آخر تست و گوهرهایی که در مملکت ملک ستمکار است مثال حسنات و عملهای صالح است و مردی که مال با اوست کیست که دنیا همی طلبد و مالی که با اوست مثال از برای زندگانی انسانست من چون این بدیدم دانستم که از بهر کسیکه در دنیا طلب معیشت میکند سزاوار است که بیکروز طلب آخرت مهمل نگذارد و در این صورت دنیا و آخرت هر دو را خشنود خواهد داشت شماس گفت مرا خبر ده که آیا جسد و روح در صواب و عقاب شریکند یا اینکه عقاب مخصوص خداوند شهوات و فاعل خطیئات است ملکزاده جواب داد گاهی میل بسوی شهوات بسبب کف نفس و توبه از آنها موجب صواب گردد و حال آنکه معاش از جسد ناگزیر است و جسد بی روح نتواند بود و پاکتی روح در دنیا با خلوص نیت و التفات بسوی چیزی است که در آخرت سود بخشد پس جسد و روح مانند فرسی رهان و رضیعی لباند و در ثواب و عقاب شریکند و مثل آنها مثل نابینا و زمین گیر است که خداوند باغی ایشان را گرفته بیباغ داخل کند و ایشان را امر کند باینکه در باغ چیزی تلف نکنند پس وقتیکه میوه باغ برسد زمین گیر بنابینا بگوید که این میوه ها می بینم رسیده اند آرزو میکنم که از آنها بخورم ولی قدرت برخاستن ندارم ترا که پای بی عیب است برخیز و ازین میوهها از بهر خوردن

ما بیایور نینا گوید وای بر تو چیزی را بخاطر من آوردی که من از تو غافل بودم و لکن مرا بروی قدرتی نیست از آنکه من آن میوه‌ها نمی بینم و در چین آن‌ها حیلتنی ندارم پس ایشان درین بودند که ناظر باغ در رسید و او مردی بود دانا زمین گیر باو گفت ای ناظر من از این میوه‌ها آرزو هستی کنم و مارا می بینی که من زمین گیر و رفیق من نایبناست پس چه حیلت کنیم ناظر بایشان جواب داد مگر شما نمیدانید که خداوند باغ مرا عهد با شما اینست که در باغ چیزی متعرض نشوید و چیزی را تلف نکنید اکنون شمار حفظ کردن فرض است ایشان گفتند ناچار باید ازین میوه‌ها چیزی بدست آورده بخوریم تو حیلتنی میدانی ما را بیاموز ناظر گفت اکنون که شما عهد نگاه نمی دارید حیلت اینست که نایبنا برخیزد و ترا که زمین گیر هستی بدوش بگیرد و بدرخت نزدیک برد آنگاه تو میوه که میخواهی بچین در حال نایبنا برخاسته زمین گیر را برداشت زمین گیر او را راهنمایی میکرد تا اینکه بدرخت شد آنگاه زمین گیر هر کدام از میوه‌ها که دوست میداشت برمی چید و ایشان را کار همین بود تا اینکه چیزی بسیار در باغ تلف کردند آنگاه خداوند باغ در آمد و بایشان گفت وای بر شما این کارها چیست مگر با شما عهد نکرده ام که از میوه این باغ چیزی تلف نکنید ایشان گفتند تو میدانی که ما قدرت رسیدن بجیزی نداریم یکی زمین گیر و دیگری نایبنا هستیم ما را گناه چیست خداوند باغ گفت شاید گمان شما اینست که آنچه شما کرده اید من نمیدانم ای نایبنا گویا که من نزد تو بودم که تو برخاستی و زمین گیر را بدوش گرفتی و او تراره بنمود تا اینکه بدرخت رسیدی پس از آن خداوند باغ ایشان را با عقوبت سخت بیازرد و ایشان را از باغ بدر کرد پس نایبنا مثل جسد است که چیزی را نمی بیند و زمین گیر مثل نفس است که او را حرکتی نیست مگر با جسد و اما باغ مثل عملهای نکوست و اما ناظر مثل عقل است که بخیر امر کند و از شر باز دارد و جسد و روح در ثواب و عقاب شریکند شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبرده که کدام عالم در نزد تو پسنجیده است ملکزاده گفت آن کسیکه پیروردگار عالم باشد و علمش او را سود بخشد شماس گفت او گیسست ملک زاده گفت آنکه خشنودی خدا را خواهد و از سخط او دوری گزیند شماس گفت مرا خبرده که کدام عالم رادل رقیق است ملکزاده گفت آنکه بیشتر بمرک مهباست و آرزوهای او کمتر است شماس پرسید کدام گنجها بهتر است ملکزاده جواب داد گنجهای آسمان شماس پرسید از گنجهای آسمان کدام یک بهتر است ملکزاده جواب داد بزرگ شمردن خدا بتهالی و حمد کردن باو شماس پرسید از گنجهای زمین کدام یک افضل است ملکزاده جواب داد احسان کردن با مردمان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و یازدهم بر آمد

گفتی اکنون مرا از سه چیز مختلف که علم و بشنید گفت راست

رای و ذهن باشد خبر ده که آنها در کجا جمع آیند ملک زاده جواب داد اما علم بآموختن پدید آید و اما رای از تجربتها حاصل شود و اما ذهن از تفکر است و آنها در عقل جمع آیند هر کس این سه خصلت درو جمع شود کامل خواهد بود و هر کس پرهیزکاری بآنها بیفزاید بحق خواهد رسید شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبرده از عالم و علم و خداوندان رای استوار و صاحب ذهن روشن که آباها و شهوت او را ازین حالتها تغییرتواند داد یا نه ملک زاده گفت هوا و شهوت علم و رای و ذهن مردم را دگرگون کند و او مثل عقابی است که از دام بر حذر باشد و از غایت فراست در میان هوا بایستد و در آن حالت نظرش بصیادی افتد که دام بر می نهد چون صیاد از دام نهادن فارغ شود پاره گوشت در آن دام بگذارد پس چون عقاب پاره گوشت بیند هوا و شهوت برو چیره شود بدانسان که دام فراموش کند آنگاه از هوا بزرگ آمده بر آن پاره گوشت بیفتد و در آن بیفتد چون صیاد باز آید عقاب در دام بنشیند سخت در عجب ماند و گوید که من دام بنهادم که کبوتر و مانند او از پرندگان ضعیف در آن بیفتد این عقاب چگونه بدام اندر افتاد و گفته اند که مرد عاقل را چون هوا و شهوت بکاری بدارند آن مرد عاقل در عاقبت آنکار تدبیر کند و از مدد عقل بهوا و شهوت قاهر شود پس وقتی که انسان را هوا و شهوت بکار بدارد سزاوار اینست که آنمرد عقل خود را مانند کسی گرداند که در سواری ماهر باشد و تواند که اسبان سرکش نگاه دارد و او را بهرسوئی که میخواهد ببرد و اما کسی که سفیه است و علم و رای ندارد و هوا و شهوت بروی مسلط هستند او با شهوت و هوا کار کند و از هالکین شود و در میان مردم ازو بدحالت تر کسی نیست شماس گفت راست گفتی مرا خبرده که علم کی سود دهد و عقل چه وقت هوا و شهوت را دفع کند ملک زاده گفت در وقتی که خداوند عقل و علم آنها را در طلب آخرت صرف کند مگر بقدر آنکه روزی خود پدید آورد پس از آن باید آنها را در طلب آخرت صرف کند شماس پرسید انسان را که ام مشغله سزاوار است ملک زاده جواب داد عمل نیکو شماس گفت اگر انسانی خود را در مشغول کند در کار معیشت که از او ناگزیر است چه بایدش کرد ملکزاده گفت شب و روز انسانی بیست و چهار ساعت است یک بخش از آن طلب معیشت کند و بخشی را راحت یابد و باقی را در طلب علم صرف نماید از آنکه انسان اگر عاقل بیاشد و او را علم نباشد بشوره آری ماند که از بهر زراعت صلاحیت ندارد و همچنان انسانی که علم ندارد او را منفعتی نیست شماس گفت مرا خبر ده از علمی که بعقل نباشد ملک زاده جواب داد آن مانند علم چار بایان است که اوقات خوردن و نوشیدن و خفتن و بیدار شدن خود را یاد گرفته اند و آنها را عقل نیست شماس گفت حق ملک بوزیر چیست ملکزاده جواب داد بند گفتن و دولتخواهی او را آشکار و پنهان و پوشیدن سر ملک و اینکه هیچ چیز از ملک پوشیده ندارد و از کارهایی که ملک بوزیر سپرده غفلت نکند و در هر باب رضای ملک را طلب کند و از آنچه ملک ناخوش دارد دوری جوید شماس پرسید وزیر را کردار با ملک چگونه باید ملکزاده جواب داد اگر وزیر بخواهد که از ملک سالم بماند بقدر منزلتی که در نزد ملک دارد طلب حاجت کند و زینهار از اینکه خود را در مقامی

بدارد که اهل بیت آن مقام نداشتند و اینکار از وزیر بمنزلت جرات است اگر چنانکه فریب حلم ملک خورده خود را در مقامی غیر از مقام خود بدارد مانند صیادی خواهد بود که وحشیان صید کرده و پوست از آنها بر میدارد و گوشت آنها را میاندازد و شیری بدانمکان آمده از آن لاشها بخورد پس چون شیر را آمد و شد بآنمکان بیشتر گردد با صیاد الفت گیرد و صیاد لاشه بسوی او می اندازد و دست بر پشت او میکشد و آنشیر دم همی جنباند صیاد چون سکون شیر ببیند و الفت او را با خود ملاحظه کند با خود گوید که اینشیر با من فروتنی کند من اکنون بروی چیره گشته ام باید برو سوار شوم و پوست او نیز چون وحشیان دیگر بردارم آنگاه جرات کرده بر پشت شیر بجهد و در وی طمع کند چون شیر کردار صیاد ببیند در خشم شود و دست بلند کرده او را بزند چنگالهای شیر باندرونهای صیاد فرورود و او را در زیر پای خود افکنده بدرد و از بهر اینستکه وزیر باید بر ملک جرات نکند و از مقام خویش تجاوز ننماید تا ملک را متغیر نگرداند چون قصه بدینجاسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب نهصد و دوازدهم بر آمد

گفت امیلمک جوانبخت چون پسر ملک جلیعاد شماس را از آن مسألت پاسخ داد شماس گفت مرا خبرده که وزیر را با چه چیز در نزد ملک رتبت افزون می شود ملکزاده جواب داد بامانت و رای استوار او را رتبت افزون شود شماس گفت پیش این گفتی که حق وزیر بر ملک آنست که وزیر رضای ملک را بجوید و از چیزیکه ملک را ناخوش آید دور شود و در کارهائی که بدو سپرده کوشش نماید که اینها برای وزیر فرض است اکنون باز گو اگر رضای ملک در ستم و ارتکاب ظلم و اعتساف باشد وزیر را چاره چیست و در معاشرت چنین ملک ستمکار چه حیلست باید کرد که اگر بخواید ملک را از هوا و شهوت باز دارد نتواند باز داشت و اگر بهوا و شهوت او تابع شود و کردار او را تحسین کند و بال و مظلمه این کار با وزیر خواهد بود و رعیت دشمن او خواهند شد ملکزاد گفت ایوزیر آنچه از وبال و گناه گفتی آن در وقتی است که وزیر در جور و ستم تابع سلطان شود اما وزیر را واجب است که چون ملک در چنان کارها با او مشورت کند او راه عدل و انصاف بر ملک بنماید و از جور و اعتساف منعی کند و حسن اخلاق و نگاهداری رعیت بوی بیاموزد و از ثواب و عقاب فعل و ترک ملک را آگاه کند اگر ملک سخن او بپذیرد و از آن راه باز گردد مقصود حاصل خواهد شد و اگر ملک سخنان وزیر گوش ندارد وزیر را گزیری جز جدا گشتن از ملک نخواهد بود که از مفارقت هر دو براحت اندر شوند شماس گفت مرا خبرده از اینکه حق ملک بر رعیت و حق رعیت بر ملک چیست ملکزاده جواب داد اما رعیت باید فرمان ملک را با خلوص نیت اطاعت کند و اما ملک باید مال و ناموس رعیت نگاه دارد شماس گفت مرا خبرده که آیا رعیت حقی دیگر بر ملک دارند ملکزاده جواب داد آری حق رعیت بر ملک فرض تراست از حق ملک بر رعیت و ضایع شدن حق رعیت ضررش بر ملک بیشتر از ضایع شدن حق ملک است بر رعیت از آنکه هلاک ملک و زوال مملکت و نعمت او نیست مگر از ضایع شدن حق رعیت هر کس بسلطنت مباشر باشد او را واجبست که سه چیز فرو نگذارد اصلاح رین و اصلاح رعیت و اصلاح سیاست و این سه چیز او را سلطنت دائمی باشد شماس پرسید اصلاح رعیت با چه چیز است ملکزاده جواب داد سنت ایشان را بر پای نگاه دارد و عالمان را بتعلیم ایشان بگمارد و در میان ایشان داوری فرو نگذارد و خون ایشانرا نگاه دارد و چشم از مال رعیت پیرشد شماس پرسید که حق وزیر بر ملک چیست ملکزاده جواب داد بسه جهت حق وزیر بر ملک واجبتر از حق همه کس است یکی از بهر آنکه وزیر پندگویی ملک است و او را از خطا بصواب باز گرداند و دویم اینکه مردم حسن منزلت وزیر را در نزد ملک بدانند و بنظر اجلال بروی ببینند و او را بزرگ شمارند سیم آنکه چون وزیر از ملک عنایت ببیند و از رعیت فروتنی مشاهده نماید پیوسته ناخوشیها و بدبها از رعیت بگرداند شماس گفت همه اینها درست گفتی آنگاه وزیر باز گوی که سزاوار زبان چیست ملکزاده جواب داد زبان را سزاوار اینست که بجز خوبی و نکوئی بچیزی تکلم نکند و از کذب و سفه و دشنام و سخن چینی احتراز بکند از آنکه سخن مانند تیراست چون از شخصت بیرون رود باز گشتن نتواند و دیگر از بکسی مسپارد که فاش خواهد کرد شماس گفت از حسن سلوک با پیوندان و نزدیکان مرا خبر ده ملکزاده جواب داد آدمیرا راحتی نیست مگر با حسن سلوک و لکن بهر کس آنچه سزااست باید بجا آورد اما با پدر و مادر فروتنی باید کرد و با زبان شیرین و سخنان نرم با ایشان تکلم کند و اما با برادران باید با ایشان نصیحت گوید و بذل مال کند و بشادی ایشان شاد و بانده ایشان اندوهناک گردد و از لغزش ایشان چشم پپوشد و از کارهای ایشان فرو نگذارد چون قصه بدینجاسید بامداد شد و شهر

چون شب نهصد و سیزدهم بر آمد

زاد لب از داستان فروبست که گفتی دانستیم باز گوی و حیوان تا آخر عمر روزی معین دارندیانه و اگر کار چنین باشد طلب معیشت و تحمل مشقت را سبب چیست و اگر انسان کوشش ترک کند هر آینه تو کل بخدا کرده و راحت خواهد بود یانه ملکزاده جواب داد اگر چه رزق هر کس مقوم و اجلس محتوم است و لکن هر روزی را طریقی و سببی هست شماس پرسید در طلب معیشت چه میگوئی ملکزاده جواب داد هر چه را که خدایتعالی بر تو حلال کرده حلالست و آنچه که خدای عزوجل حرام کرده حرام است چون ملکزاده را سخن بدین مقام رسید سخن بپرید در حال شماس و حاضران برخاسته بملکزاده سجده بردند و ملک او در آغوش گرفت و جبین او ببوسید و بر پهلویش خویش بر تخت بنشاند و حمد خدا بجا آورد پس از آن ملکزاده با شماس و عالمانی که حاضر بودند گفت ای عالم دانشمند مرا نیز از تو مسألتی هست که فهم من از در یافتن آن عاجز مانده و دانستن آن بر من دشوار شده از تو همی خواهم که او را شرح دهی تا خاطر من آسوده شود که چنانچه زندگانی در آب و قوت در طعام و شفای بیماران در مداوای طبیب است شفای جاهل نیز بعلم عالم است

شماس گفت ای فرزانه روزگار هیچ مسئلتی نیست مگر اینکه تو بتأویل و تفسیر آن از من شایسته تر هستی از آنکه خدایتعالی از علوم آنچه بتو داده بکسی نداده اکنون مسئلت بازگو ملکزاده گفت مرا خبرده که خالق جلت قدرته خلق را از چه چیز آفریده که پیش از آن چیزی نبود و در دنیا چیزی نیست مگر اینکه از چیزی دیگر مخلوق است و خدایتعالی قدر است که این چیزها را از عدم خلق کند و لکن با کمال قدرت و عظمت اراده حضرت باری اقتضا کرده که خلق نکند چیزی را مگر از چیزی و زیرجواب داد اما صنعتگران مانند کوزه گر و دیگران بساختن چیزی قدرت ندارند مگر از چیزی از آنکه مخلوق عاجز هستند و اما خالقی که این عالم را بصنعت عجیبه آفریده است اگر بخواهی که قدرت او را در آفریدن اشیاء بینی فکرت خود باصناف خلق بگمار که تو آیات و علامات خواهی یافت که بکمال قدرت خدایتعالی دلالت میکنند آنگاه خواهی دانست که اشیاء ازلاشی خلق کرده و از عدم صرف آفریده است زیرا که عناصر که ماده مخلوقات است عدم صرف بوده است و این دو آیت شب و روز از بهر تو بیان میکنند که شب و روز متعاقب یکدیگرند و وقتی که روز برود و شب بیاید روز بر ما مخفی است و مقر او را نمی دانیم و همچنان وقتی که شب برود و روز بیاید ما مقر شب را نمیدانیم و امثال آنها از افعال خالق جلت عزت به بیارند که دانشمندان را در آنها عقول حیران شود ملکزاده گفت قدرت خالق بمن شناسانیدی اکنون مرا خبرده که خلق را چگونه آفریده شماس جواب داد بدرستی که خالق مخلوقند بکلمه که آن کلمه قبل از دهر موجود بوده است که بآن کلمه همه اشیاء آفریده شده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و چهاردهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده بشماس گفت بدرستی که خدایتعالی آفریدن خلق را قبل از وجود ایشان اراده کرده بود شماس جواب داد خدایتعالی اراده کرده بود ولی بآن کلمه خلق را بیافرید اگر آن کلمه را ظاهر نمیکرد خلق موجود نمی شدند و معنی آن کلمه اینست که خدایتعالی در ذات و صفات یکی است و معنی او اینست که آن کلمه را قدر نیست بلکه قدرت صفت خدایتعالی است چنانکه کلام و غیر او از صفات کمال صفات خدایتعالی عزسلطانه هستند و خدایتعالی بکلمه خود همه خلق را بیافرید و بدون کلمه چیزی نیافرید بدرستی که ایشان را بکلمه حق آفرید ما بحق مخلوق گشته ایم ملکزاده گفت تو گفتی که خدایتعالی خلق را بحق آفرید حق ضد باطل است پس باطل از کجا پدید آمد و چگونه بحق عارض شد تا اینکه حق باطل مشتبه گشت و مخلوق بجدا کردن اینها محتاج شدند آیا خالق این باطل را دوست میدارد یا ناخوش میدارد اگر بگوئی که خالق دوستدار حق است و مخلوق را باو خلق کرده و باطل را ناخوش میدارد پس چیزی را که ناخوش میدارد چگونه بچیزی که دوست میدارد داخل شد شماس جواب داد بدرستی که خدای تعالی انسان را خلق کرد و انسان بتوبه محتاج نبود تا اینکه باطل بحق داخل شد و آن باطل مخلوق انسان است بسبب آن اختطاعتی که خدایتعالی در انسان آفریده که او را اراده و میل گویند و کسب نامند پس چون باطل باین معنی بحق داخل شد باطل و حق بسبب اراده انسان و کسبی که جزء اختیار انسان است یکدیگر مشتبه و ملتبس شدند آنگاه خدایتعالی توبه را بیافرید تا انسان را از باطل بازگرداند و بحق متنبه سازد ملکزاده گفت مرا خبرده که سبب عروض آن باطل بحق چه بود تا اینکه یکدیگر مشتبه شدند و حاجت بتوبه افتاد شماس جواب داد خدایتعالی چون انسان را بیافرید او را دوستدار خویش کرد و او را عقوبتی نبود و حاجت بتوبه نداشت تا اینکه خدایتعالی نفس را در او بیافرید و عروض باطل از نفس ناشی شد آنگاه انسان بمعصیت میل کرد و از حق بیاطل افتاد ملکزاده پرسید سبب دخول حق بیاطل بمعصیت و مخالفت بوده است شماس جواب داد آری چنین است از آنکه خدایتعالی انسان را دوست میدارد و از برای محبتی که با او دارد او را محتاج خلق و رنجور کرده این محض حقیقت و لکن گاهی انسان بسبب میل نفس بشهوتها سست گشته بسوی خلاف مایل شود و پروردگار خویش عصیان ورزد و بدین سبب مستوجب عقوبت گردد و لکن بسبب توبه و رجوع انسان به محبت حق مستوجب ثواب گردد ملکزاده گفت از مبدء مخالفت خبرد که با اینکه خدایتعالی انسان را بحق آفریده چگونه بمعصیت را بسوی خویشتن همی کشد پس از آن با وجود میل نفس بشهوتها چگونه توبه کند و مستوجب ثواب شود شماس جواب داد اول نزول آیت عصیان باندان بسوی ابلیس است که از ملائکه و انس و جن اشرف بود و او را در طبیعت جز محبت چیزی نبود و لکن از بسیاری محبت عجب و تکبیر او را از طاعت خالق بیرون برد و بمعصیت را شعار خود ساخت و چون می دانست که خدایتعالی بمعصیت را دوست نمیدارد و آدم را با چنان محبت و طاعت بدید حسد بر وی مستولی گشت و در بازگردانیدن آدم از حق حیلت ساخت تا او را در باطل شریک کند و چون پروردگار ضعف انسان را میدانست و میل کردن او را از حق بسوی دشمن میشناخت توبه را از برای انسان بیافرید تا بآن توبه از ورطه معصیت خلاصی یا بسوی حق میل کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شماس چون جواب داد مسئلتهای ملکزاده بیان کرد ملکزاده پرسید که خلق چگونه مخالفت خالق را توانستند کرد و حال آنکه خدایتعالی در غایت بزرگی و نهایت قدرست شماس جواب داد خدای عادل و منصف و مهربانست و از برای مخلوق راه خیر بیان کرده و ایشان را پدید آوردن هر چیزی که از خیر اراده کنند قدرت داده اگر ایشان برخلاف آن کار کنند در معصیت افتند و هلاک شوند ملکزاده پرسید در وقتی که خالق بر ایشان استطاعت داده باشد و ایشان هر چیزی را که بخواهند برو قادر باشد پس از بهر چیست که در میان ایشان و آن چیزی که از باطل اراده میکنند حایل میشود تا بندگان را بسوی حق رد کنند شماس جواب داد بجهت رحمت بزرگ و بی منتهای اوست که او چنانچه بابلیس خشم آورده بر وی رحمت نکرد همچنان بسبب توبه پس از خشم از آدم در گذشت ملکزاده پرسید آیا خدایتعالی چیزی را که دوست میدارد و چیزی را که دوست نمیدارد هر دو را خلق کرده یا اینکه تنها

آن چیزی را که دوست میدارد خلق کرده است شماس جواب داد خدایتعالی همه چیز را خلق کرده و لکن خوش نمیدارد مگر چیزی را که دوست میدارد ملکزاده پرسید آن دو چیز چگونه اند که خدایتعالی یکی از آنها را دوست دارد و خداوند آن را ثواب دهد و دیگری را ناخوش دارد و خداوند او را عذاب کند شماس پرسید آن دو چیز کدامند ملکزاده جواب داد آنها خیر و شرند که در جسم و روح هر کس اند شماس گفت ای خردمند ترا می بینم دانسته که خیر و شر علمهایی هستند که فاعل آنها جسد است پس خیر را ازین جهت خیر گفتند که خشودی خدا در دست و شر را شر از آن گفتند که خشم خدا در دست ملکزاده جواب داد من می بینم که خیر و شر را حواس پنجگانه ذوق و سمع و بصر و لمس میکنند همی خواهم که بن بنمائی که این حواس پنجگانه از برای خیر خلق شده اند یا از برای شر شماس گفت بدانکه خدایتعالی انسان را بحق خلق کرد و او را بمحبت خود مایل گردانید و از خدای تعالی هیچ مخلوقی صادر نمیشود مگر بقدرت و غلبه و خدایتعالی را بجز عدل و انصاف و احسان بچیزی نسبت نتوان داد و خلق را از محبت خود آفرید و نفس را که بشهوت مایل است در انسان قرار داد و این حواس پنجگانه را سبب بهشت و دوزخ گردانید ملکزاده پرسید این چگونه است شماس جواب داد خدایتعالی منطق و دستها را از برای کار آفرید و پاها را از بهر راه رفتن و چشم را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفرید و آنها را قدرت داده فرمود که هیچ يك بی رضای حق کاری نکند آنچه از منطق رضای حقست راست گفتن و ترك ضد اوست که دروغ باشد و آنچه از چشم رضای حقست نظر کردن بچیزیست که خدایتعالی او را دوست میدارد و ترك نظر بسوی ضد اوست که شهوات باشد و از گوش آنچه رضای خداست شنیدن موعظت و ترك ضد اوست و چیزیکه از دستها رضای خداست اینست که آنها را در خشودی خدا صرف کند و ترك ضد او نماید و از پاها آنچه رضای خداست آنست که در راه خدا سعی کند و ترك ضد او نمایند و ماسوای اینها از شهوتها که انسان آنها را میکند از جسد بحکم روح صادر میشود پس از آن شهوتیکه از جسد صادر میشود بدو گونه است شهوت تناسل و شهوت شکم است آنچه از شهوت تناسل با رضای خدا موافق است آنست که حلال باشد و حرام نباشد و اما شهوت شکم اکل و شرب است و آنچه موجب رضای حق است آنست که از چیزهاییکه خدایتعالی حلال فرموده پدید آورد و کم و زیاد او را شاگرد باشد ملکزاده گفت مرا خبرده که آیا از علم خدایتعالی گذشته بود که آدم از شجره منیه خواهد خورد یانه شماس جواب داد آری خدایتعالی را علم بآن بود و نهی کردن آدم علیه السلام دلیل است بر آنکه میدانست که او از شجره خواهد خورد پس او را آگاه کرد که اگر از آن شجره بخورد گناه کار گردد و آگاه گردید آدم علیه السلام از راه عدل و انصاف بود تا اینکه آدم را حجتی نماند پس از آنکه آدم بورطه در افتاد و پایش بلغزید از آدم علیه السلام این کار در نسل او جاری شد آنگاه خدایتعالی پیغمبران و رسولان فرستاد ایشان شرایع بما بیاموختند و احکام بما بیان کردند و راهی که ما را بمقصود برساند بر ما بنمودند پس هر کس که آن حدود نگاه دارد نجات یابد و هر کس از آنها تعدی کند زیانکار شود و تو دانستی که خدایتعالی بیهمة چیزها قادر است و شهوت را او باراده خود از بهر ما خلق کرده و ما را فرموده است که آنها را بوجه حلال اخذ کنیم تا از برای ما خیر باشد و هر گاه ما شهوات را بوجه حرام استعمال کنیم از برای ما شر شود ازینست که هر حسنه که بما میرسد از خدایتعالی

است و هر سینه که بما میرسد از خود مانست نه از خالق تعالی الله عن ذالك علواً کبیرا چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر اب از داستان فرو بست

چون شب نهم و شانزدهم آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک زاده این مسئلتها از شماس باز پرسید و شماس جواب بیان کرد در حال یکی از حکیمان برخاسته گفت مسئلتها و تفسیرها که از شما شنیدم هر گز نشنیده بودم مرا فرض شد که از شما سؤال کنم که مرا خبر دهید که بهترین نعمتهای دنیا چیست ملک زاده جواب داد تندرستی و روزی حلال و فرزند صالح آنحکیم گفت - را خبر دهید آن چهار چیز که مردمان درو شریکند کدامند ملک زاده جواب داد طعام و شراب و لذت خواب و شهوت زنان و سكرات مرك حکیم پرسید کدام سه چیز است که هیچکس زشتی از آنها دور نتواند کرد ملک زاده جواب داد حماقت و خست طبع و دروغ است حکیم پرسید کدام دروغ بهتر است ملک زاده جواب داد دروغ مصلحت آمیز حکیم پرسید کدام راستی قبیح است ملکزاده جواب داد راستی قبیح حکیم پرسید اقبیح قبیح کدام است ملکزاده جواب داد فخر کردن آدمی بچیزی که ندارد حکیم پرسید کدام مرد احمق تر است ملکزاده جواب داد کسی که همتش بسیر کردن شکم مصروف باشد آنگاه شماس گفت ای ملک تو پادشاه ما هستی همی خواهم که پسر خود را ولیعهد مملکت گردانی در آن هنگام ملک حاضران را بفرمان برداری پسرش بفرمود و او را ولیعهد کرد که پس از او در مملکت پدر خلیفه باشد و ملک عهد از تمامت اهل مملکت بگرفت که از حکم پسر او تخلف نکنند و فرمان او را بپذیرند پس چون ملکزاده هفده ساله شد ملک را رنجوری سخت روی داد و مرک را بقین کرد آنگاه پیوندان و نزدیکان گفت این بیماری بیماری مرک است پسر مرا با اهل مملکت حاضر سازید در حال منادی در شهر ندا در داد و خورد و بزرگ و دور و نزدیک در نزد ملک حاضر آمدند ملک گفت بیماری من بیماری مرک است و تیر قضا بهدف برآمده و امروز روز آخرین منست پس از آن پسر گفت نزدیک شو ملکزاده بر وی نزدیک شد و همی گریست ملک را نیز چشمان پر از اشک شد و حاضران بگریستند پس از آن ملک پسر خود گفت ای پسر تو نخستین کسی نیستی که این ماجری بروی رفته باشد از آنکه مخلوقات از مرک ناگزیرند وصیت من اینست که پرهیز کار شو و نکوئی کن و در طاعت هوای خویشتن مباش و در قیام و قعود و خواب و بیداری از یاد خدا غافل مشو و مرا آخرین سخن همیست

والسلم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهد و هفدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک جلیماد چون وصیت بگنارد ملک زاده گفت ای پدر تو

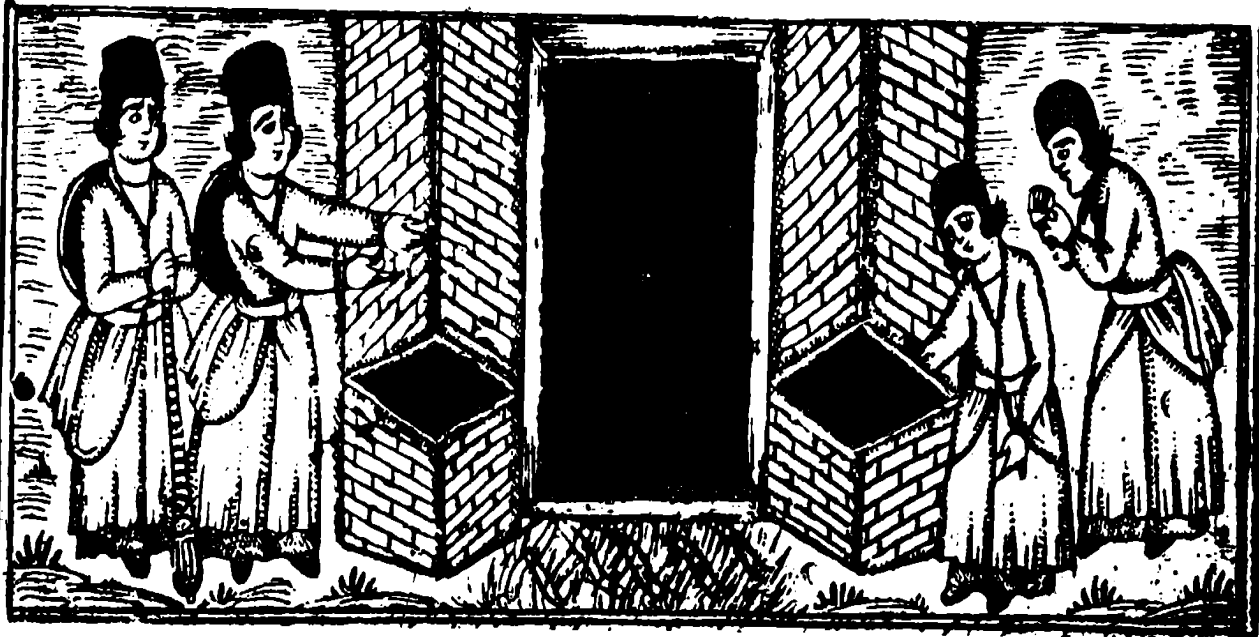
دانستی که من پیوسته در طاعت تو بوده ام و رضای ترا طلب کردم و تو نیز از بهر من نیکو پدری بودی چگونه پس از مرگ تو از چیزی که رضای تو در آنست بیرون خواهم رفت ملک گفت ده خصلت ترک مکن که خدایتعالی ترا از آنها سود دنیا و آخرت عطا فرماید نخست اینکه هر وقت بخشم اندر شوی خشم خود فرو نشان و اگر مبتلی شوی صبر کن و اگر تکلم کنی راست گو و اگر وعده کنی وفا کن و اگر حکم کنی عدالت باس و اگر قدرت یابی ببخشا و زرگان را گرامی بدار و از دشمنان چشم پیوش و بدیشان نکویی کن و اذیت از آنها دور دار و نیز ای پسر ده خصلت ترک مکن تا باهل مملکت تو سود دهد و آن ده خصلت اینست که در قسمت عدالت کن و عهد را وفا کن و نصیحت بنیوش و لجاجت ترک کن و رعیت را بنگاه داشتن شرایع و سنن بفرمای و عدالت حکم کن تا خرد و بزرگ ترا دوست دارند و مفسدان از تو هراس کنند پس از آن با حاضران گفت زینهار که مخالفت امر ملک کنید و زینهار که از سخن بزرگ خودتان خلاف ننائید که این کار سبب پراکندگی جمعیت شما و باعث خرابی شهر شما خواهد بود و دشمنان بشما شامت خواهند کرد و السلام پس از آن سکران مرگ اشتداد کرد و زبانش کند شد پسرش خویشتن بروی بچسباند و او را همی بوسید که ملک در گذشت تمامت رعیت برو نوحه کردند و او را تجهیز کرده با اکرام و احتشام بخاکش سپردند پس از آن باز گشته حله پادشاهی پسر ملک پیوشانیدند و تاج پدر را بر سر نهاده و انگشتری در انگشتش کرده بر تختش بنشانند ملک زاده اندک زمانی در میان ایشان بشیوه پدر عدل و انصاف پیش گرفت پس از آن شهوتهای دنیا او را فریب داده بکارهای مزخرف دنیا اقبال کرده آنچه را که پدر باو وصیت کرده بود ترک کرد و طاعت پدر فرو گذاشت و بدوستی زنان حریص شد هیچ زن خوبروئی را نمی شنید مگر اینکه بسوی او فرستاده او را میآورد و بخویشتن تزویج میکرد از زنان بیش از آنکه سلیمان بن داود جمع کرده بود جمع آورده و هر روز با طایفه از ایشان خلوت کرده از ماهی تا ماهی دیگر بیرون نمی آمد و از مملکت خویش نمی پرسید و بشکایت مظلومان گوش نمیداد اگر شکایتی را می نوشتند جواب پس نمیداد چون رعیت اینحال ازو مشاهده کردند و دیدند که او نظر بکارهای رعیت نمی کند و در کار دولت و مملکت مسامحت دارد دانستند که بزودی بلیت ایشان را فرا خواهد گرفت کار بر ایشان دشوار شد بلامت یکدیگر زبان گشودند پاره از ایشان گفتند بیاید تا بسوی شماس که وزیر بزرگ ملک است برویم و نصه بروی فرو خوانیم تا ملک را بند گوید و گرنه بزودی بلا بر ما نازل شود که این ملک آلوده دنیا گشته و لذتهای دنیا او را فریب داده آنگاه برخاسته بسوی شماس رفتند و باو گفتند ای حکیم دانشمند این ملک را دنیا فریب داده و او بیاطل مایل گشته در فساد مملکت خویش همی کوشد سبب اینست که ماهی میگردد ما او را نمی بینیم و او بیرون نمی آید و بحالت کسی نظر نمی کند و بشکایت مظلومان گوش نمیدارد اینک ما آمده ایم که ترا از حقیقت کار آگاه کنیم که تو بزرگ ماهستی سزاوار نیست در سرزمینی که تو در آنجا مقیم شوی بلیتی پدید آید از آنکه تو اصلاح حال این ملک توانی کرد و اکنون بسوی او برو و با او سخن بگو شاید سخن تو پذیرد و بسوی پروردگار باز گردد در حال شماس بر خاسته بمکانی رفت که در آنجا غلام بچگان و خواجه سرایان میتوانست دید پس از آن با غلام بچه گفت ای فرزند میخواهم که از ملک اجازت خواهی تا بنزد او شوم که مرا سخنی است باید برو گویم و جواب بشنوم غلام بچه گفت یا سیدی بخدا سوگند که او یکماه پیش است که جواز دخول بهیچ کس نداده من نیز نتوانم که در نزد او روم و درین مدت روی او را ندیده ام لکن من ترا بسوی کسی دلالت کنم که او از بهر تو دسترسی خواهد و او خدمتکاری است که پیوسته در بالای سراو بایستد و از برای او طعام از مطبخ بیآورد پس وقتی که او بسوی مطبخ درآید ازو مستلت کن که او هر آنچه تو خواهی چنان کند آنگاه شماس بسوی مطبخ رفته بر در مطبخ بنشست پس از زمانی همان خدمتکار پدید آمد و خواست که بمطبخ اندر شود شماس باو گفت ای فرزند میخواهم که با ملک در یکجا جمع آیم و سخنی که بدو مخصوص است بگویم از احسان تو میخواهم وقتی که ملک از طعام خوردن فارغ شود و دل خوش باشد تو باو سخن بگو و از برای من جواز دخول بخواه خادمک گفت سمعاً و طاعة پس خادمک طعام گرفته بسوی ملک شد و ملک طعام خورده خوشدل بنشست خادمک گفت ای ملک شماس وزیر بر در ایستاده و دستوری همی خواهد تا پاره کارها که مخصوص تو است با تو باز گوید ملک در هراس شد و بریب اندر افتاد و خادمک را با آوردن شماس بفرمود چون قصه

بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهد و هیجدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خادمک بسوی شماس رفته اورا بخواند چون شماس نزد ملک شد زمین بوسه

داد و اورا دعا گفت ملک پرسید ای شماس ترا چه روی داده که طالب آمدن نزد من شده شماس جواب داد دیرگاهی است که روی میمون ملک ندیده بودم مرا اشتیاق از حد بگذشت آدم تا طلعت مبارک مشاهده کنم و سخنی دارم ملک گفت سخن باز گو شماس جواب داد ای ملک بدانکه خدایتعالی درین خورد سالی ترا علم و حکمت چندان داده که بکسی عطا نفرموده و آن احسان را بسلطنت تمام کرده و رضای پروردگار درین است که تو از وظیفه خویش بیرون نروی و شیوه که سبب خشنودی خداست فرو نگذاری و در طاعت الهی تقصیر و کوتاهی نکنی من چند روزی است که ترا میبینم پدر خویش فراموش کرده و وصیت های او را از یاد برده و عهد و پیمان او شکسته و پند های او ضایع کرده و از عدل و انصاف دور مانده و نعمتهای خدای تعالی بخاطر بیآوری و شکر آنها نمی کنی ملک پرسید اینسخنان را سبب چیست شماس جواب داد سبب اینست که تو کار های



مملکت ترک کردی و گفته اند که اصلاح دین و مملکت و رعیت و محافظت آنها بر ملک فرض است ایملک مرا [رای اینست] که در عاقبت خود نکو نظر کنی و بلذات فانی که آدمی را بورطه هلاکت می اندازد مایل نشوی که بتو برسد آنچه بصیاد رسید ملک برسد چگونه بوده است حکایت شماس جواب داد ایملک شنیده ام که صیادی بعات معهود بکنار نهری برآمد که ماهیان صید کند چون بکنار نهر رسید و بجرس بر شد یکی ماهی بزرگ دیده با خود گفت این ماهی بیاید گرفت که او چند روزی مرا از صید بی نیاز خواهد کرد آنگاه جامه بر کند و از پی ماهی بآب اندر فرو شد آب او را سرعت همببرد تا ماهی رسیده ماهی را بگرفت پس از آن نگاه کرده خود را از کنار دور یافت دل بر آن نهاد که ماهی را ترک کرده خود باز گردد از غایت حرص با دو دوست ماهی گرفته تن خود را از جریان آب بشنا کردن بگذاشت و پیوسته آب او را همی برد تا بغرقابی رسید که هیچکس از آنجا خلاصی نتوانست یافت آنگاه فریاد بر آورده گفت عریق را دریابید و او را نجات دهید پاره مردم از دریائیان بسوی او آمدند و باو گفتند تو کیستی و از بهر چه خود را بمکانی خطرناک انداختی صیاد گفت من آنکسی هستم که راه نجات و طریق واضح ترک کرده به پیروی هوا خویشتن را بمهلکه انداختم گفتند ای صیاد چرا تو راه نجات ترک کردی و خویشتن بدین ورطه انداختی و حال آنکه تو میدانستی که هیچکس بدین مکان داخل نمی شود که سلامت تواند رست تو از بهر چه این ماهی را که دردست داری نیداختی تا خویشتن نجات دهی اکنون هیچکس ترا از این ورطه خلاص نتواند کرد صیاد امید از زندگانی بریده ماهی از دست رها کرد و خود نیز هلاک شد ایملک من این مثل نگفتم مگر از بهر آنکه تو این کار محقر را که ترا از مملکت مشغول کرده ترک کنی و بی سیاست و نظام مملکت قیام نمائی تا کسی در تو عیب ننهد ملک گفت ایوزیر فرمان تو چیست وزیر جواب داد چون فردا شود مردم را بارده و در احوال ایشان نظر کن و از ایشان عذر بخواه و ایشانرا با حسن اخلاق و خوشی بازگردان ملک گفت ای شماس سخنان تو نیکو و رای تو صواب است و من فردا بگاه هر چه اشارت کردی بجا آورم در حال شمس از نزد ملک بیرون آمد و مردمان را از آنچه در میان ملک و او رفته بود آگاه کرد چون بامداد شد ملک بیرون آمد و مردمانرا باستان خود بار داد و از ایشان معذرت خواست و ایشان را بخوبی ها وعده داد مردم خوشنود بازگشته هریک بمنزل خویش رفتند پس از آن یکی از زنان ملک که گرامی ترین زنان بود بنزد ملک آمد و او را دگرگون و متفکر دید از او پرسید ایملک از چیست که ترا دگرگون می بینم ملک جواب داد مرا لهو و لعب و عیش و طرب از کارهای خود بازداشته چرا باید که من از کار رعیت بدینگونه غافل و بیخبر باشم اگر من اینکارها ترک نکنم بزودی مملکت از دست من بیرون خواهد رفت آن زن گفت ایملک من وزیران ترا با تو در مقام کید می بینم که ایشان میخواهند از برای تو از پادشاهی آن لذت دست نهد و تو نعمت و راحت از سلطنت نبوی بلکه قصد ایشان اینست که تو در تحمل مشقتهای ایشان عمر بیایان رسانی و مثل تو مثل آنجوان و دزدان باشد ملک پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان زن گفت ایملک گفته اند که هفت تن از دزدان روزی بعاتی که داشتند از بهر دزدی بدر آمدند و بیایگی که گردکان بدرخت داشت بگذشتند در آنحال جوانی را دیده باو گفتند ایجوان سر آن داری که با ما باین باغ شوی و باین درخت فراز رفته از گردو های آن بقدر کفایت بخوری و از برای ما نیز قدری چیده فروریزی آنجوان سخن ایشان پذیرفته بیای شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از

داستان فریبست

چون شب نهصد و نوزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنجوان چون با دزدان بیای شد دزدان بایکدیگر گفتند هر کدام از ما سبک تر و خورد سال تر است باید بفراز درخت بشود ایشان گفته در میان ما ازین جوان لطیف تر نیست چون آنجوان بدرخت بر شد باو گفتند ایجوان چنان مکن که کسی ترا ببیند و بیازارد آنجوان گفت چگونه کنم دزدان گفتند در میان درخت بنشین و شاخ ها را با یک یک سخت بجنیان تا آنچه بردرخت است فروریزد ما آنها بر چینیم پس از آن که تو فارغ گشته فرود آئی نصیب خود را از آنچه جمع آورده ایم بگیر آنجوان یک یک شاخها همی جنباید و دزدان گردو ها بر می چیدید که ناگاه خداوند درخت پدید شد و بایشان گفت شما را با این

باغ چه کار است دزدان گفتند ما از درخت چتری نگرفته ایم جز اینکه ما از این مکان میگذشتیم این پسر را بسر فراز درخت دیدیم اعتقاد کردیم که او خداوند درخت است از او تمنا کردیم که ما را از ثمر درخت بی بهره نکند او نیز شاخها از بهر ما بجنبانید ما را در این حادثه گناهی نیست پسر جواب داد بخدا سوگند دروغ میگوید ما همگی بدینمکان آمدیم این جماعت مرا جنبانیدن شاخها آموختند خداوند درخت گفت خود را بیلائی بزرگ انداخته بازگو که از خوردن ثمر درخت سودی برده یا نه پسر جواب داد لا والله هیچ نخورده ام خداوند درخت گفت اکنون دانستم که تو احمق و نادانی که از برای اصلاح دیگران در تلف نفس خویش کوشیده پس از آن با دزدان گفت مرا با شما کاری نیست از پی کار خویش شوید و آن پسر را گرفته بیاورد ای ملک وزیران تو نیز بدینسان هستند می خواهند که تو از بهر اصلاح ایشان خود را هلاک کنی ملک گفت راست گفتمی من هرگز بسوی ایشان بیرون نروم و لذت های خود ترک نکنم پس از آن تا بامداد با زن خویش به عیش و نوش به خفت چون بامداد شد وزیر بر خاسته با بزرگان دولت فرحناک و شادمان به سوی قصر ملک آمدند ملک در قصر از بهر ایشان نگشود و بیرون نیامد چون ایشان نومید شدند با وزیر شماس گفتند ای وزیر سعادتمند و ای حکیم دانشمند آیا حالت این کودک خوردسال کم خرد دیدی که بوعده خود وفا نکرد و این گناه سرآمد گناهان اوست و لکن ما را تمنا اینست که بنزد او شویم و سبب بیرون نیامدن او بدانیم آنگاه شماس بقصر اندر شد و نزد ملک رفته او را سلام داد و گفت ای ملک چرا بسبب لذت حقیر ترک کارهای بزرگ کردی و مانند کسی شدی که او را شتری بود که شیر آن شتر آن مرد را از زمام او مشغول کرده بود روزی آن مرد بشیر شتر پرداخت و بزمام او اعتنا نکرد چون شتر دانست که زمام او نگرفته اند راه صحرا پیش گرفت آن مرد شیر گذاشته از پی شتر همی دوید تا اینکه شیر و شتر هر دو از او تلف شدند ای ملک تو بر آنچه صلاح رعیت و تودر آنست نظر کن که مردمان را نشاید که از بهر طعام بدر مطبخ نشینند و از بهر شهوتی که از بهر زنان دارند با ایشان بسر برند مرد خردمند را سزاوار اینست که از این بیست و چهار ساعت در هر شبانه روز دو ساعت با زنان باشد و تمه را در مصالح خود و رعیت صرف کند و بیش از دو ساعت با زنان خلوت ننماید که معاشرت زنان بقل و بدن آدمی زیان دارد که ایشان بسوی خیر راه نمایند باید مرد سخن ایشان نپذیرد و من شنیده ام که گروهی بسیار از بهر زنان هلاک شده اند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت شماس گفت ای ملک من این باتو نگفتم مگر اینکه بدانی

چون شب نهصد و بیستم بر آمد

مرد نباید سخن زن بنیوشد و فرمان او برد زینهار که پس از آن همه دانش و حکمت جامهٔ چهل پوشی که ترا زیان سخت روی خواهد داد چون ملک سخن شماس بشنید باو گفت انشاءالله فردا بیرون آیم آنگاه شماس بیرون آمده بزرگان ملک را از گفته ملک آگاه نمود چون زن ملک از سخنان شماس با خیر گشت بنزد ملک درآمد گفت ای ملک تا بود جهان رعیت بنده گان ملک بودند و اکنون ترا می بینم بنده رعیت هستی و از شر ایشان هراس داری و ایشان همی خواهند که ترا امتحان کنند اگر ترا ضعیف یابند در خدمت تو سستی کنند و اگر ترا دلیر بینند از تو بترسند و وزیران خائن و بد را با ملک خویش پیوسته کار چنین است از آنکه ایشانرا حیلست بسیار است اگر تو بخواهی ایشان موافقت کنی ترا از کار خود بسوی مراد خویش ببرند و پیوسته ترا از کاری بکاری دعوت کنند تا ترا بهلاکت در افکنند و مثل تو مثل بازرگان و دزدان خواهد بود ملک پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان زن جواب داد ای ملک شنیده ام که بازرگانی توانگر از بهر تجارت بیاره از شهر ها روانشد چون بدانشهر رسید منزلی از بهر خود کرایه کرد و در آنجا فرود آمد دزدانی که در آن شهر مراقب بازرگانان بودند که متاع ایشان بدزدند آن بازرگانرا دیدند بسوی منزل او رفته بدو راه نیافتند آنگاه بزرگ ایشان گفت که من در کار این بازرگان حیلتی کنم در حال بازگشته جامهٔ طیبان پیوشید و انبانی که داروها درو بود بدوش گرفت و در کوچه و بازار ندا در داد که کبست حاجت بطیب داشته باشد تا اینکه بمنزل آن بازرگان رسید او را نشسته دید چاشت هم بخورد از او پرسید حاجت بطیب داری یا نه بازرگان جواب داد بطیب محتاج نیستم و لکن بنشین با من طعام خور در حال دزد در برابر او نشسته طعام میخورد آنگاه دزد با خود گفت اکنون هنگام فرصتست پس روی بیازرگان کرده باو گفت نصیحت تو بر من فرض شد که تو با من احسان کردی و آن نصیحت این است که من ترا به بسیار خوردن حریص می بینم و این سبب مرضی است که تو در معده داری اگر تو بمعالجت او مبادرت نکنی کار تو بهلاکت خواهد افتاد بازرگان گفت من تندرست هستم و معده من طعام هضم میکند دزد باو گفت آن مرض بتو پوشیده است تو خود او را نمی دانی ولی من آن مرض در تو دانسته ام اگر سخن من پذیری خویشتن را معالجت کنی گفت کیست آنکه مرا معالجت کند دزد جواب داد من ترا معالجت کنم و خدای تعالی شفا بخشد بازرگان گفت دارو بمن بنما و چیزی از آن دارو بمن بده آنگاه دزد سفوفی که سقوطی در آن بسیار بود بوی داد و باو گفت اینرا امشب بکار بر بازرگان دارو بگیر چون شب برآمد قدری از او بخورد دید که صبرست کربیه الطعم پس چون آنرا بخورد از آن خود را سبکتر یافت چون شب دیگر برآمد دزد دارویی که صبرش بیش از داروی نخستین بود بیازرگان بداد چون بازرگان آنرا بخورد در آن شب باسهال گرفتار شد و لکن برو صبر کرد و بر طیب انکار نمود چون دزد دید که بازرگان بسخن او اعتماد کرده و از او ایمن گشته دوا می کشند بیارود بازرگان دارو از او گرفته بنوشید در حال جگرش پاره پاره از دهان فروریخت و بمرد دزدان در کمین او بودند بمنزل او در آمده همه مال او بگرفتند ای ملک من این باتو نگفتم مگر از بهر اینکه از این حیلست گران سخن قبول نکنی که عاقبت هلاک خواهی شد ملک گفت راست گفتمی بسوی ایشان

بیرون نروم پس چون بامداد شد مردمان جمع گشته بسوی قصر ملك بیامدند و چندان بنشستند که از بیرون آمدن ملك نوید شدند پس از آن بنزد شماس رفته باو گفتند ای فیلسوف دانشمند این کودک نادانرا دیدی که بجز دروغ کاری ندارد الحق صواب اینست که مملکت از دست او بگیریم و دیگری بجای او بنشانیم که شاید کارهای مامنظم شود و احوال ما مستقیم گردد و لکن تو بار دیگر نزد او شو و باو بگو که ما از احسانهای پدر او شرم داریم و گرنه مملکت از دست او بیرون کنیم و ما تا اکنون عهد و موثقی پدر او را نگاه داشته ایم ولی چون فردا شود همگی اسلحه در پوشیم و بدینمکان درم آیم و درو دیوار قصر ویران کنیم اگر آنوقت بیرون آید و سخن ما گوش دارد او را باکی نیست و اگر نه بقصر اندر شده او را بکشیم و مملکت بدیگری سپاریم در آنحال شماس وزیر نزد ملك شد و با وی گفت ایملک بله و لب مشغول گشته پیروی هوا و هوس میکنی این چه کاریست که تو بخویشتن می پسندی کاش میدانستم ترا که فریب میدهد اگر تو بخویشتن ستم میکنی پس آن علم و حکمت که در تو میدانستم بکجا شدند ای کاش میدانستم کیست که ترا از علم بسوی جهل و از وفا بجفا و از نرمی بسختی برده و سبب چیست که با آنهمه پذیرفتن که از من داشتی بدیشان اعراض همی کنی چگونه من ترا سه دفعه پند گفتم و بصواب اشارت کردم تو پند ننوشتی و مشورت مرا مخالفت کردی مرا خبرده که این عقلت را سبب چیست و ترا که فریب داده ایملک بدانکه اهل مملکت تو معاهده کرده اند که بر تو داخل شوند و ترا بکشند و مملکت بدیگری سپارند آیا تو با ایشان مقاومت توانی کرد و یا اینکه پس از کشته شدن بزنده کردن خویش قادر هستی اگر چنانچه ترا بدنیا حاجتی هست و زنده گانی همی خواهی بهوش باش و مملکت را ضبط کن و عذرای خویشتن بر مردم بنمای که ایشان همی خواهند که مملکت از تو بستانند و بدیگری دهند و قصد مخالفت و عصیان دارند و همی خواهند که ترا هلاک سازند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و بیست و یکم بر آمد

رو به و گرگ خواهد بود ملك جوانبخت وزیر با ملك گفت که مثل تو مثل خواهد بود ملك پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان وزیر جواب داد آورده اند که جماعتی از ثعالب روزی بطلب طعمه بیرون آمدند و بهر سوی میگشتند که ناگاه باشتی مرده بر رسیدند گفتند چیزی یافتیم که دیر گاهی با او گذران توانیم کرد و لکن بیم از آن داریم که بعضی از ما بیعضی دیگر ظلم کنند و قوی بر ضعیف میل و حیف نماید آنگاه ضعیفان ما هلاک شوند سزاوار اینست که کسی را بدآوری بگزینیم و از بهر او نیز نصیب دهیم تا در میان ما حکم کند و قوی بر ضعیف تعدی ننماید پس در هنگامی که ایشان مشورت میکردند گرگی پدید شد بعضی از روبهان گفتند اگر رای داشته باشید این گرگ را در میان خویشتن حاکم کنیم که او از همه قوی تر است و پدر او پادشاه ما بود و امید داریم که در میان ما عدل و انصاف کند پس از آن تمامت روبهان بسوی گرگ رفته باو گفتند که ما ترا بدآوری بر گردیدیم که بهر یکی از ما طعمه بقدر حاجت دهی تا قویهای ما بضعیفان ستم نکنند و بعضی از ما بعضی دیگر را هلاک نسازد گرگ دعوتشان اجابت کرده در آن روز بهر یکی بقدر کفایت بخشی بداد چون فردا شد گرگ با خود گفت اگر من این اشتر در میان روبهان قسمت کنم چیزی بجز نصیبه که از بهر من جدا کرده اند بمن عاید نخواهد شد و اگر من این لاشه را تنها بخورم کاری بر من نتواند کرد اگر من این اشتر از بهر خود و فرزندان خود غنیمت برم کیست که مرا منع تواند نمود بهتر اینست که من او را مخصوص خود گردانم و بر ایشان چیزی ندهم پس چون روبهان بنزد گرگ آمده گفتند یا اباسرحان طعمه امروز ما را بده گرگ گفت در نزد من چیزی نمانده که بشما دم روبهان از نزد او با حالت زبون رفتند و گفتند خدا تعالی بسبب ملاقات این خبیث و خائن مارا بمعنتی بزرگ گرفتار کرد که او نه از خدا بیم دارد و نه از معاصی برهیز میکند و ما را نیز بر وی قدرتی نیست پس از آن پاره از ایشان گفتند که او را گرسنگی بدین کار بداشت يك امروز بگذارید او بفراغت بخورد و خوب سیر شود فردا بسوی او رویم پس چون بامداد شد روبهان بسوی گرگ رفتند و باو گفتند یا اباسرحان ما ترا بخویشتن امیر ساختیم که طعمه هر يك از ما بدهی و داد ضعیفان از قویها بستانی و هر وقت که این طعمه تمام شود در پدیده آوردن طعمه دیگر بکوشی و ما پیوسته در سایه حمایت تو آسوده باشیم و امروز دو روز است که ما چیزی نخورده ایم و از گرسنگی مارا طاعت رفتار نماند تو مؤنه ما باز پس ده و از آنچه دروی تصرف کرده ترا حلال کنیم گرگ بدیشان جواب نداد و بدل سختیش بیفزود هر چند که روبهان تذلل و تظلم کردند گرگ بر ایشان رحمت نیاورد آنگاه روبهان با یکدیگر گفتند که ما را حیلتنی نمانده بجز اینکه بسوی شیر رویم و خویشتن بر پای او بیندازیم و حکایت اشتر بروی عرضه داریم اگر او بما یاری کند زهی مقصود و اگر نکند او ازین پلید سزاوار تر است که لاشه اشتر طعمه او باشد پس ایشان بنزد شیر شدند و او را از ماجری باخبر کردند و آنچه از گرگ بدیشان روی داده بود باو گفتند و از شیر پناه جستند و گفتند ما را از دست این پلیدك خلاصی ده که ما از بندگان تو خواهیم بود چون شیر سخن روبهان بشنید بغیرت آمد و با ایشان بسوی گرگ رفت چون گرگ شیر را دید که همی آید از پیش او میگریخت و شیر از پی او همی دوید تا اینکه او را بگرفت و از هم بدرید و روبهان را بطعمه خویشتن تمکین داد ای ملك از اینجا دانسته ایم که هیچ ملكی را شایسته نباشد که در کار رعیت و مملکت سستی کند تو پند من بنوش و سخنان من در گوش دار و بدانکه پدر تو پیش از آنکه بمیرد ترا پذیرفتن پند وصیت کرد و این سخن آخرین منست و السلام ملك گفت من پند تو پذیرفتم فردا حتماً بیرون آیم آنگاه شماس از نزد ملك بیرون رفت و بزرگان دولت را از ماجری آگاه کرد چون زن ملك از سخن گفتن شماس و ملك آگاه گشت و یقین کرد که ملك فردا بداد خواهی رعیت بیرون خواهد رفت بسرعت روی بملك گذاشت و باو گفت از کار تو مرا بسی عجب آمد که چگونه فرمان بندگان خود همی بری مگر نمیدانی که این وزراء تو بندگان

تواند از بهر چه ایشانرا بزرگ میداری و رتبت ایشان افزون میکنی تا اینکه ایشان گمان میکنند که پادشاهی ترا سبب ایشانند و ایشان ترا باین رتبت رسانیده اند و این عطیتهای ایشان باتو کرده اند با وجود اینکه ایشان باتو هیچ نتوانند کرد و بر تو آسیبی نتوانند رسانید و ترا سزاوار نیست که بدیشان فروتنی کنی ایشان سزااست که فروتنی کنند چگونه تو از ایشان بدینگونه هراسانی و گفته اند که هر کرا دل مثل آهن نباشد شایسته پادشاهی نباشد و ایشانرا برد باری تو مفرور ساخته تا اینکه بر تو جسور گشته اند و حال آنکه ایشان فرض است که بطاء - تو مقهور باشی و بفرمانبر داری تو مجبور شوی اگر تو در پذیرفتن سخن ایشان سرعت کنی و ایشانرا درینحال بگذارای ایشان در تو طمع کنند اگر تو سخن من بپذیری بسخن هیچکدام از ایشان دل نتهی و ایشانرا بطعم نمی اندازی که بر تو جسور شوند و تو مانند آن چوپان باشی پرسید چگونه بوده است حکایت چوپان زن ملک جواب داد شنیده ام مردی بوده است چوپان شی از شبها دزدی بسوی وی در آمد که از گوسفندان او بدزد چوپانرا دید که شبها نمی خوابد و روزها غفلت نمیکند پس دزد تمامت شب بگرد گوسفندان بگردید و بچیزی از آنها دست نیافت چون عاجز شد راه صحرا در پیش گرفت و شیری را صید کرده پوست از وی بگرفت و آن پوسترا بر از گاه کرد و او را برده در مکانی بلند بگذاشت چنانکه چوپان او را میدید پس از آن خود نزد چوپان شده باو گفت شیر مرا بسوی تو فرستاده از گوسفندان تو طعمه میخواهد چوپان پرسید شیر کجاست دزد جواب داد چشم بردار شیر را بین که آنک ایستاده است آنگاه چوپان سر بر کرده صورت شیر را دید گمان کرد فی الحقیقه شیر است از او سخت هراسان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب نهصد و بیست و دویم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چوپان از آن صورت شیر سخت بترسید و بدزد گفت

ای برادر هر چه میخواهی بگیر که مرا با تو مخالفتی نیست آنگاه دزد از گوسفندان بقدر حاجت بگرفت و چوپانرا سخت هراسانک دید پس در هر چند روزی بسوی او آمده باو میگفت شیر باز طعمه میخواهد پس از آن حال دزد پیوسته با چوپان بدین حالت بود تا اینکه بسیاری از گوسفندان را ببرد ای ملک من این سخن با تو گفتم که بزرگان دولت تو ترا فریب ندهند و بجهت نرمی و بردباری تو در تو طمع نمایند ملک گفت من پند تو بپذیرم هرگز بسوی ایشان بیرون نروم پس چون بامداد شد و زرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت هر یکی اسلحه خویش برداشته رو بخانه ملک گذاشتند که او را بکشند و مملکت بدیگری بسپارند چون بخانه ملک برسیدند از دربان مسئلت کردند که در از بهر ایشان بگشاید دربان در نگشود ایشان آتش آوردند که در سوزانده بقصر اندر شوند دربان چون این بدید بسرعت نزد ملک رفت و او را آگاه کرد که خلقی بر در جمع آمده اند از من گشودن در مسئلت کردند من نگشوده ام آتش آوردند که درها بسوزانند و بقصر آمده ترا بکشند اکنون ترا فرمان چیست ملک با خود گفت بورطه بزرگ افتادم آنگاه از پی زن خود فرستاد زن حاضر آمد ملک گفت هر چه شماس با من گفته بود همه را صحیح یافتم اینک خاص و عام بقصد کشتن من آمده اند ترا رای چیست زن گفت بر تو باکی نیست و از کار ایشان هراس مکن ملک پرسید در اینکار حیلت چیست زن جواب داد رأی من اینست که دستارچه بر سر بسته چنان بنمائی که من بیمار هستم آنگاه شماس را حاضر آور و بگو که من امروز قصد بیرون آمدن داشتم رنجوری مرا منع کرد تو مردم را خبر ده که فردا بسوی ایشان آمده حاجت ایشان بر آورم و در حال ایشان نظر کنم چون این سخن با شماس بگوئی ایشان را خشم فرو نشیند و لکن چون فردا شود ده تن از غلامان شجاع نزد خود بخوان بشرط آنکه از ایشان ایمن باشی که ایشان فرمانبردار و رازپوش هستند آنگاه غلامان را بفرما که در بالای سر تو بایستند و کسی را ننگذارند که بر تو داخل شود مگر اینکه بیکان بیکان داخل شود و وقتی که یکی از ایشان داخل شود تو با غلامان بگو که او را گرفته در آن غرفه دیگر بکشند و با دیگری نیز چنان کنند که باولین کرده باشند تا اینکه تمامت ایشان را بدینسان بکشند و لکن باید نخست شماس را بکشی که او بزرگ ایشان است چون تو چنین کنی رعیت را قوت نماند و تو از ایشان در راحت باشی و بدانکه هیچ حیلت ازین حیلت نیست ملک گفت رأی تو صوابست بدینسان کنم که تو گفتی پس از آن دستارچه خواسته سر خود را فرو بست و شماس را حاضر آورده باو گفت بدانکه من تو را دوست میدارم و رأی تو را اطاعت کنم و از بهر من بجای برادر و پدری و اینکه تو گفتی بیرون روم و بکار رعیت نظر کنم دانستم که این از برای من پند بیست پدرانه و مرا قصد این بود که بیرون آیم و لکن ناخوشی مرا روی داد که بیرون آمدن نتوانستم و همی شنوم که اهل مملکت از بیرون نیامدن من درخشم شده اند و قصد کرده اند که کار های نالایق نسبت بمن بجا آورند ایشان از ناخوشی من آگاهی ندارند تو بیرون رفته ایشانرا از حالت من آگاه کن و از زبان من معذرت گوی که من بهر چه گویند پیروی کنم تو از من برایشان ضمانت کن تا انشاء الله فردا بیرون آیم چه شاید که مرض من امشب بسبب نیتی که کرده ام زایل شود آنگاه شماس بگردگار سجده برده و ملک را دعا گفت و فرحناک بیرون آمد و مردم را از آنچه گفته بود باخبر کرد و عذر ملک را بر رعیت نمود و ایشان را از قصدی که داشتند نهی کرد در حال مردم بسوی منزل های خویشان باز گشتند .

چون شب نهصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون شماس عذر ملک بگفت رعیت باز گشتند ایشان را کار بدینجا رسید و اما ملک ده تن شجاع سخت دل از غلامان دیرین پدر

حاضر آورد و با ایشان گفت شما رتبت خویش در نزد پدر من دیده بودید و احسان مکرمت او با شما نهایت نداشت اکنون من شما را رتبت برتر از آن کنم و احسان و مکرمت بر شما بیفزایم و لکن از شما مسئلتی دارم آیا فرمان مرا می پذیرید و راز

مرا می پوشید آن ده تن یکدل و یکزبان گفتند ایخواجه هرچه گوئی همان کنیم و از اطاعت تو بدر نرویم ملک بایشان گفت اکنون من سبب اختصاص شما را بزیبید اکرام بیان کنم و آن اینست که شما دانستید که پدر من براهل این مملکت چه نیکوئیها کرده و چگونه از ایشان در کار من عهد و پیمان گرفت باینکه ایشان با من مخالفت نکنند و دیروز کار ایشان دیدید که همگی بر من جمع آمدند و قصد کشتن مرا داشتند و من میخواهم که بایشان کاری کنم و همی بینم که ایشان را از کردار خویش منع نکنند مگر اینکه چند تن از ایشان بکشم پس فردا من درین غرفه بنشینم و ایشان را يك يك اجازت دخول دهم و گویم که از دری در آیند و از در دیگری بدر شوند شما ده تن در برابر من بایستید و اشاره من فهم کنید و هروقت که یکی از ایشان داخل شود او را گرفته بکشید و جسد او را در آن غرفه بیندازید غلامان گفتند ایملک ترا اطاعت کنیم پس ملک بایشان احسان کرده ایشان را باز گردانید و خود شب را بروز آورد چون بامداد شد فرمود که تخت بنهند و چون جامه سلطنت پوشید کتاب حکمرانی بدست گرفت و ده تن غلامان در برابر او بایستادند آنگاه بگشودن در فرمود و منادی ندا در داد که هر کس را حاجتی باشد در بساط ملک حاضر آید آنگاه وزرا و سرهنگان و حاجبان بدرگاه ملک حاضر آمدند ملک فرمود که یکان یکان داخل شوند نخست شماس چنانکه عادت او بود داخل شد و در برابر ملک جای گرفت و او از جایی خبر نداشت که ناگاه ده تن غلامان بر وی احاطت کرده او را بگرفتند و او را در بستویی برده بکشتند پس از آن وزیران دیگر و عالمان و حکیمان يك يك نزد ملک میامدند غلامان ایشان را گرفته میگشتند تا اینکه تمامت ایشان را بکشتند پس از آن ملک سیافانرا فرمود که تیغ بر بقیت قوم بگذارند و در هر کس اثر شجاعت ببینند بکشند و بجز پستترین رعیت کس را زنده نگذارند ایشان چنان کردند که ملک فرموده بود پس از آن ملک با زنان خلوت کرده بلذت و عیش مشغول شد و رسم جور و ستم بر پا کرد در شهر آنملک معدنهای زر و سیم و یاقوت گوهرها بود و ملوک دیگر بمملکت او حسد میبردند و پیوسته انتظار فرصت داشتند یکی از ملوک نواحی با خود گفت که من همواره میخواستم که مملکت از دست آن پسر نادان بگیرم و اکنون این کار بر من میسر است از آنکه او بزرگان دولت و خداوندان شجاعت را کشته است در نزد او کسی که تدبیر حرب کند و یا در میدان جنگ پایداری تواند کرد نمانده اکنون هنگام فرصت است ولی باید سخت بروی بنویسم تا ببینم جواب چه خواهد شد پس آن ملک کتابی باین مضمون بنوشت که آنچه با وزرا و بزرگان دولت خود کرده شنیده ام و هیچ کس زنده نگذاشته که دفع خصم از بتواند کرد و اکنون هنگامی است که خدای تعالی مرا نصرت خواهد داد و بر تو ظفر خواهم یافت تو سخن من بنیوش و فرمان بپذیر و در میان دریا قصری بزرگ از برای من بنا کن اگر این کار نتوانی کرد از شهر خویش بدر شو و خویشتن را نجات دهو گر نه از اقصای بلاد هند دوازده کردوس که در هر کردوس دوازده هزار لشکر باشد بسوی تو بفرستم که بشهر تو داخل شوند و مالهای تو بفارت برند و مردانت بکشند و زنان را اسیر کنند وزیر خود بدیع را سردار آن لشکر کنم و او را بفرمایم که شهر ترا محاصره کند تا اینکه بشهر تو مالک شود و این رسول را فرمودم که در نزد تو سه روز بیش نماند اگر فرمان مرا طاعت کردی از هلاک رستی و گرنه لشکری را که گفتم بزودی بفرستم پس از آن کتاب مهر کرده بر رسول داد و رسول همی رفت تا بدان شهر رسید و بر ملک داخل گشته کتاب بدو داد چون ملک کتاب بخواند تنگدل شده در کار خود حیران مانده هلاک خویش بیان دیدنه کسی یافت که با او مشورت کند و نه دلیری دید که از وی یاری جوید در حال برخاسته با حالت دگرگون نزد زن خود آمد زن پرسید ایملک ترا چه روی داده ملک جواب داد مرا پادشاه میخوانند که من بنده ملک دیگرم پس از آن کتاب کاشوده بزن خویش خواند زن چون مضمون کتاب بشنید گریه و ناله سر کرد و جامه بر تن بدرید ملک از وی پرسید ترا حیلتی از بهر این کار دشوار هست یانه زن جواب داد از بهر جنگ در نزد زنان حیلت نباشد که زنان را قوت و رای نیست قوت رای و حیلت در چنین کارها مردان راست چون ملک این سخن از زن بشنید او را بشیمانی و افسوس از ستمی که بزرگان دولت خود کرده بود روی داد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

داد و از بهر خود آرزوی مرگ

گفت ای ملک جوان بخت ملک را ندامت روی کرد پس از آن بازنان خود گفت هر آینه

چون شب نهم صد و بیست و چهارم بر آمد

از شما بمن آن رفت که بدراج از سنک پشتها رفت زنان گفتند چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که سنگ پشتها در جزیره از جزایر بودند و آنجزیره درختان بارور و نهرهای روان داشت اتفاقا دراجی بدان جزیره گذشت که از گرمی هوا و رنج سفر مانده بود در آن جزیره فرود آمد چون سنک پشتان را در آنجا دید بر آنها پناه برد و آن سنک پشتها در جزیره ها میچریدند و شبانگاه بمکان خویش باز میگشتند و قتیکه سنگ پشتها بمکان خویش باز گشتند در اج را در آنجا بدیدند و شمایل نیکوی او را ببیندند و آنرا سخت دوست داشتند و با یکدیگر گفتند که شک نیست که این از بهترین پرندگان است پس همگی بسوی او میل کردند و باو مهر بانی کردند چون دراج از آنها محبت و مهر بانی دید با آنها میل کرد و با آنها انس گرفت روزها بهر سو که میخواست میبرد و وقت شام بسوی ایشان باز میگشت و دیر گاهی او را حال بدینمحوال بود چون سنک پشتها بدیدند که غیبت دراج برو حشت آنها میافزاید و او را جز شب نتواند دید و بامدادان زودتر بریده باطراف جزیره خواهد رفت با یکدیگر گفتند که ما را باین دراج محبت افزونست و ما را طاقت صبر بر جدائی او نیست باید حیلتی کنیم که او را همواره در نزد خویشتن نگاه داریم از آنکه هر وقت که او ببرد تا هنگام شام از ما غایب گردد و ما جز در شب او را نمی بینیم یکی از آنها گفت ای خواهران آسوده باشید که من چنان کنم که او ساعتی از من جدا نشود همگی باو گفتند اگر تو چنین کار کنی ما ترا بنده خواهیم بود پس

چون دراج از گشتن بازگشت در میان ایشان بنشست سنگ پشتی که حیلت گر بود بوی نزدیک شد و او را دعا کرده باو گفت ایخواجه بدانکه خدایتعالی صحبت ترا روزی ماگردانیده و همچنین محبت مادر دل تو جای داده که در این وادی با ما انس گرفته و لکن دوستانرا بهترین اوقات وقتبست که باهم جمع باشند که در دوری محنتهای بزرگ هست ولی چه سود که تو هنگام دیدن صبح از ما جدا شوی و بسوی ما باز نگردی مگر وقت غروب یاران را بدین سبب وحشت افزون گشته و کار بر ما دشوار شده دراج گفت آری مرا محبت بشما افزون گشته و اشتیاقم از حد بیرونست و جدائی شما بر من آسان نیست و لکن مرا حیلتی نیست زیرا که پرندهم و باشما پیوسته در یکجا نتوانم بود زیرا که پرنده درجائی جز شب قرار نتواند گرفت و بامدادان باید باینسوی و آنسوی رود سنگ پشت گفت راست میگوئی و لکن پرندگانرا بسیار وقت راحت نباشد و پیوسته در رنج و تعب همی گذارند و غایت مقصود از زندگانی راحتست و دیگر خدایتعالی در میان ما و توالفت و محبت پدید آورده و ما را بیم از آنست که ترا صید کنند و ما از دیدار تو محروم بمانیم دراج گفت راست میگوئی و لکن در کار من رأی تو چیست سنگ پشت گفت رأی من اینست که پرهای خویشان بکنی و در نزد ما بااستراحت بنشین و از ما کول و مشروب ما بخوری و بنوشی و ما تو درین مکان سبز و خرم بعیش و نوش بسر بریم آنگاه دراج بسخن او میل کرده قصد راحت خود نمود و پرهای خویش را بیکان یکان بر کند و در نزد سنگ پشتان قرار گرفت و به آن لذت حقیر و عیش نا پایدار راضی شد تا اینکه روزی شاهین بدراج بگذشت و در وی تأمل کرده پرهای وی را بریده یافت و دانست که پریدن نمیتواند چون دراج را بدینحالت دید فرحناک شد و بدراج نزدیک گشته او را صید کرد دراج بانگ بر او زد و از سنگپشتان طلب یاری کرد آنها یاری نتوانستند نمود و گفتند ای برادر ما را قوت و حیلت و طاقت در کار شاهین نباشد آنگاه دراج از زندگانی نومید گشته بآنها گفت گناه از من است که شما را طاعت کرده پرهای خویش بکنم اکنون مستوجب این شدم و بیش ازین من نیز ای زنان شما را ملامت نکنم بلکه خویشان را ملامت کنم از آنکه بخاطر نیاردم که شما سبب لغزش جد ما آدم بودید و از زنان شده که او از بهشت بیرون آمد و فراموش کردم که شما مایه همه بدی ها هستید از دانائی خود سخن شما را بپذیرفتم و وزرا و اعیان مملکت خود را بکشم که در کارهای سخت پندگو و قوت بازوی من بودند اکنون من عوض ایشان را نخواهم یافت و کسی را قائم مقام ایشان نخواهم دید و در این ورطه هلاک خواهم شد چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب نهد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس از شد و شهر زادلب از داستان فرو بست آنکه ملک خویشان را ملامت گفت برخاسته بخوابگاه رفت و از بهر وزیران و حکیمان بگریست و گفت کاش آن شیران درین وقت نزد من میبودند تا من کار خود بایشان شکایت می کردم و آنچه پس از ایشان بمن روی داده بایشان میگفتم و تا دو روز از خواب و خور دور بماند و اندوهگین و گریان بود پس چون شب بر آمد برخاسته جامه خود تبدیل کرد و خود را بصورت دیگر آورد و از قصر بیرون آمد که در شهر بگردد شاید از کسی سخن شنود که از آن سخن فرحی یابد پس در هنگامیکه او در کوچهای شهر میگشت دو پسر دوازده ساله دید که در کنار دیواری خلوت کرده نشسته با یکدیگر بحدیث اندرند آنگاه بر ایشان نزدیک شد چندانکه سخن ایشان میشنید از یکی از آن دو پسر شنید که با دیگری میگوید که ای برادر پدر من دوش با من حکایت میکرد که زراعت او بسبب نبودن بارش خشکیده است پسر دیگر گفت ای برادر میدانی که سبب این بلیت چیست که شهر را فرو گرفته آن پسر گفت لا والله نیدانم اگر تو میدانی از بهر من بازگو آن پسر گفت ای برادر بدانکه من از یاران پدر خود شنیدم که پادشاه ما وزرا و بزرگان دولت خود را بی گناه بکشت و سبب کشتن ایشان جز این نبود که ملک زنان دوست میداشت و بدیشان مایل بود وزرا او را نهی کردند او نهی ایشان قبول نکرد و سخن زنان بپذیرفت و ایشانرا بکشت و پدر من شماس را که وزیر پدر او بود بی خطا بکشت و بزودی خواهی دید که خدایتعالی چگونه انتقام ایشانرا از ملک خواهد کشید آن پسر گفت امید نیست که انتقام از او کشیده شود پسر شماس گفت ای برادر بدانکه ملک هند پیادشاه ما کتابی نوشته و او را سرزنش کرده و گفته است قصری در میان دریا بنا کند و اگر نکند دوازده کردوس در هر کردوس دوازده هزار جنگ جو بسوی پادشاه ما بفرستد و وزیر خود بدیع را سردار آن لشکر خواهد کرد تا مملکت ما بگیرد مردانرا کشته و زنانرا اسیر نماید اکنون که رسول آمده پادشاه ماسه روز مهلت خواسته و لکن ای برادر بدانکه پادشاه هند ملکی است با سطوت و لشکری بسیار دارد اگر پادشاه ما حیلتی نکند و در دفع او تدبیری نسازد هلاک خواهد شد و پس از هلاک او پادشاه هند مالهای ما بگیرد و مردان ما بکشد و زنان ما اسیر کند پس چون ملک این سخن بشنید اضطرابش زیاد شد و با خود گفت البته این پسر حکیم است زیرا که چیزی واقفست که از من نشنیده و کتابی که از ملک هند بنزد من آمده کس بر آن مطلع نگشته این پسر او را چگونه دانسته است مرا فرض است که باین پسر ملتجی شوم و با او سخن گویم و از خدا همی خواهم که خلاصی ما را در دست او کند پس از آن ملک بدیشان نزدیک رفته بان پسر گفت ای فرزند این چه سخن بود که گفتی و اینرا از کجا دانستی که ملک هند کتابی نوشته و ملک را سرزنش کرده و باو این سخنان درشت گفته آن پسر جواب داد تو ندانسته که در میان بنی آدم روحانیان هستند که همه رازهای پوشیده بدانند ملک گفت ای پسر راست گفتی و لکن پادشاه ما را حیلت و تدبیری هست که او را از خود دفع تواند کرد و این بلیت از مملکت خویش باز تواند داشت آن پسر جواب داد آری اگر ملک مرا بخواد از من سؤال کند که با کدام حیلت از کید خصم خلاص توان شد من بقدرت خدایتعالی چیزی را که نجات ملک در آن باشد با وی باز گویم ملک پرسید کیست که ملک را این از کار آگاه کند تا او ترا نزد خود خواند آن پسر جواب داد من شنیده ام که در جستجوی خداوندان دانش و بینش است اگر چنین

باشد مرا در خواهد یافت و چون من نزد او شوم چیزی را که مصلحت او در آن باشد و بلیت را از او دفع کنند بوی بشناسانم اگر چنانچه او در این کار بزرگ اهمال کند و باز مشغول بزنان شود و من بخواهم که ناطلیبیده نزد او بروم و او را از تدبیر کار مملکت آگاه کنم او مرا نیز مانند وزراء خویش خواهد کشت و شناساندن من خود را بوی سبب هلاک من خواهد شد آنگاه مردمان مرا کم خرد و نادان خواهند دانست و از آن قبیل خواهم بود که گفته اند هر کس را علم بیشتر از عقل باشد آن عالم از نا خردمندی خویش هلاک شود پس چون ملک سخن آن پسر بشنید حکمت و فضیلت او دانست و یقین کرد که نجات از بهر او و رعیت از آنپسر خواهد بود در آن هنگام ملک بآن پسر سخن اعادت کرد و از او پرسید تو از کجائی و خانه تو در کجاست آنپسر جواب داد از این دیوار بغانه ما توان رسید ملک آن مکان را بدین سپرده پسر را و داع کرده و مسرور باز گشت چون در خانه بنشست خوردنی خواست و زنان از خود دور ساخت طعام خورده شکر خدایتعالی بجا آورد و از حضرت باری جلت عظمت یاری خواست و از لغزش های خود طلب آمرزش کرد و توبه خالص نمود و روزه و نماز بسیار نذر گفت و غلامی از خاصان خود را نزد خود خواند و مکان آنپسر را باو صفت کرد و باو گفت که بسوی آن پسر رفته او را بخوشی و نزد ملک حاضر آورد آن غلام بسوی پسر رفته باو گفت ملک ترا همی خواند و از او سودی بسیار بتو خواهد رسید و چیزی از تو خواهد رسید پس از آن بغیر و خوبی بسوی منزل خود باز خواهی گشت آن پسر جواب داد اطاعت ملک را بجان بکوشم در حال با غلام سلطان روان گشت تا بنزد ملک رسید و خدا را سجده کرده و ملک را دعا کرد ملک او را جواز نشستن داد آن پسر بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب نهمصد و بیست و ششم بر آمد جواز نشستن داد و باو گفت

میدانی که بود آنکه دوش با تو سخن میگفت پسر جواب داد آری ای ملک میدانم ملک پرسید او در کجاست پسر جواب داد او با من سخن همی گوید پس از آن ملک فرمود کرسی در پهلوی تخت ملک بگذاشتند و آنپسر را بدان کرسی بنشانند و بعدیت در پیوستند تا اینکه ملک با آن پسر گفت ای وزیر تو دوش با من حدیثی گفتی و چنان نمودی که ترا حیلست هست که بآن حیلست پادشاه هند را دفع توان کرد اکنون باز گو که آن حیلست کدامست و مرا از چاره دفع ملک هند آگاه کن تا ترا وزارت خود بگزینم و تابع رای تو باشم و جایزه های بزرگ ترا دهم آن پسر گفت ای ملک جایزه ها از آن خود گیر و تدبیر و حیلست نزد زنانی است که ترا بکشتن پدر من شماس اشارت کردند چون ملک اینسخن از او بشنید شرمسار شد و آهی برکشید گفت ای فرزند مگر شماس پدر تو بود آن پسر جواب داد من پسر شماس در آن هنگام ملک چشمان پر از اشک کرده از کرده خود استغفار نمود و گفت ای فرزند من از نادانی و سوء تدبیر پیروی زنان کردم و لکن از تو همی خواهم که از من در گذری و من ترا در جای پدر نشانم و مقام ترا از مقام او برتر کنم و هر وقت این بلیت که ما را فرو گرفته از ما زایل شود طوقی زرین از بهر تو سازم و ترا بهترین خیلها سوار کنم و منادی را گویم که در پیش تو ندا در دهد و بگوید که این خداوند کرسی دوم است و در نزد ملک از همگنان عزیز ترست و اما آنچه از کار زنان باز گفتی من انتقام ایشان را نیت کرده ام در وقتی که خدایتعالی بخواهد بیدترین عقوبت از ایشان انتقام خواهد کشید اکنون مرا خبرده که ترا تدبیر چیست تا خاطر من بر آساید آن پسر جواب داد با من عهد کن که مخالفت من نکنی ملک گفت عهد کردم که از سخن تو بیرون نروم و ترا صاحب مشورت خود گردانم و هر چه بگوئی چنان کنم و در میان من و تو گواه پروردگار است چون پسر اینسخن بشنید آسوده و خرسند گشت و گفت ایملک تدبیر من اینست در وقتی که رسول از بهر جواب نزد تو آید او را از خود دفع کن و بگو روز دیگر بیا و رسول با تو بگوید که پادشاه مدت معلوم از بهر من معین کرده من دبر نتوانم کرد تو او را از پیش خود بیرون کن و بگو روز دیگر نزد من آی و آن روز تعیین مکن آنگاه رسول از نزد تو خشمگین بیرون رود و در شهر بلند بگوید ای مردمان این شهر من رسول ملک هندم و او پادشاهی است جبار و خداوند عزیز استوار کتابی بسوی ملک شهر شما فرستاده من آن کتاب بدو دادم او سه روز از من مهلت خواست من از روی مهربانی و رعایت خاطر او مهلتش دادم اکنون ایام مهلت تمام گشته رفتم که جواب ستانم و عده روز دیگر میدهد و مرا صبر نیست که دیگر بمانم و همین دم بسوی پادشاه خویش روان هستم تا او را از آنچه روی داده آگاه کنم ای قوم شما گواه باشید که مرا گناهی نیست چون سخن او را بتو رسانند تو کسی را بحاضر آوردن او بفرست و بلطف و خوشی با او سخن گوو بگو ای رسول چرا قصد هلاک خود داری و از بهر چه سخنان نالایق در میان مردم همی گوئی و در رسوائی من همی کوشی الحق تو مستوجب عقوبتی و لکن پیشینان گفته اند که بخشایش شیوه کریمان است و اکنون بدانکه تاخیر جواب تو نه از راه عجز است بلکه از بسیاری مشغله ماست پس از آن کتاب را بخواه و دو باره او را بخوان پس از آن خندان شو و بسیار همی خند و باو بگو آبا با توجز این کتاب کتابی هست تا جواب او بنویسم او خواهد گفت نزد من جز این کتابی نیست تو همین سخن دو باره و سه باره باو اعادت کن او خواهد گفت جز این کتابی نزد من نیست آنگاه تو باو بگو که پادشاه شما از عقل بیگانه است از آنکه در این کتاب سخنی گفته که بایست ما بسبب این سخن با لشکری افزون از ستاره بسوی مملکت او روان شویم و مملکت او بگیریم و لکن ما در این کورت از مؤاخذهت نکشیم و از این بی ادبی که کرده از تو بگذریم زیرا که عقل او ناقص است شایسته سلطوت ما اینست که این دفعه او را برسانیم که اینگونه هدایات اعادت نکند اگر چنانچه باردیگر خود را بدین ورطه خطرناک انداخته بچنین سخنان اعادت کند مستحق بلا و مستوجب گوشمال خواهد بود و گمان دارم که ملکی که ترا فرستاده جاهل و احمق است و عاقبت بین نیست و وزیر دانشمند و خداوند رأی ندارد که با او مشورت کند اگر آن ملک عاقل بودی هر آینه پیش از آنکه

ترا بسوی ما فرستد با وزیر خود مشاورت میکرد و چنین سخنان با من نمی نوشت و او را در نزد من جوابی نیست ولی من کتاب او را ببکی از کودکان دبستان دهم تا او سخنان او را جواب نویسد - پس از آن که این سخن باو بگوئی بسوی من فرست و مرا طلب کن چون من حاضر آیم مرا بخوانند کتاب و جواب بفرمای ملک را انبساط پدید آمد و رای آن پسر بیسندید و از حیلت او شگفت ماند و بروی انعا کرد و جای پدر باو داد و او را خرسند باز گردانید پس چون ایام مهلت بانجام رسید رسول نزد ملک آمد و جواب خاست ملک گفت روز دیگر بنزد من آی تا جواب دهم در حال رسول بازگشت و از بساط بیرون نرفته بدانسان که پسر شماس گفته بود سخن زشت و نالایق بزبان راند پس از آن بازار رفته گفت ای مردمان این شهر من رسول ملک هدم و برسالت نزد ملک شما آمده ام و او در جواب ملاحظه می کند اکنون مدتی که پادشاه ما از برای من معین کرده بود منقضی گشته شما در این کار گواه باشید چون ملک ازین سخن آگاه شد کسی از پی رسول بفرستاد چون او را حاضر آوردند ملک باو گفت ای رسول تو در هلاکت خویش همی کوشی از آنکه تو از پادشاهی پادشاهی کتاب آورده و شاید در میان ایشان رازها باشد تو چگونه بیرون رفته در میان مردم راز ملوک آشکار میکنی الحق بدین سبب مستوجب عقوبتی و لکن ما از تو در گذریم تا اینکه جواب از بهر آملک احمق و نادان برسانی و مناسب اینست که جواب او را رد نکنند مگر کودک دبستانی آنگاه ملک پسر شماس را بخواست در حال آن پسر هوشمند حاضر شد و رسول نیز حاضر بود ملک کتاب بسوی آن پسر انداخت و باو گفت این کتاب بخوان و جواب بنویس پس از آن پسر کتاب گرفته بخواند و بخندید و بملک گفت از بهر جواب این کتاب نه لایق بود که از پی من بفرستی در حال دوات و قرطاس بیرون آورده بنوشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و بیست و هفتم بر آمد

نوشت اما بعد ای ملک که در اسم بزرگ و در رسم حقیری بدانکه کتاب تو بسوی ما برسد و ما او را خوانده مزخرفات و هذیانها که در آن بود دانستیم نادانی تو بما معلوم شد که دست بسوی چیزی دراز کرده که قدرت بر آن نداری اگر ما را رأفت بینندگان پروردگار نمی جنبید و برحالت ایشان رحمت نمی آوردیم در آمدن بسوی تو دیر نمی کردیم و اما رسول تو بازار رفته خبر های ترا بخاص و عام نشر کرد و مستوجب این بود که ما او را عقوبت کنیم و لکن بر او رحمت آورده زنده اش گذاشتیم اما آنچه در کتاب نوشته بودی که من وزراء و علما و بزرگان دولت خود را کشته ام راست گفته بودی و لکن کردار من سببی داشته است که خود او را میدانم و من از علما یکی را نکشته ام مگر اینکه در نزد من هزار تن ازو عالمتر و دانشمند تر است و در نزد من هیچ کودکی نیست مگر اینکه سینه او پر از علم و دانش است و هر تنی از لشکریان من با کردوسی از لشکر تو مقاومت تواند کرد اما از جهت مال تو خود میدانی که زرو سیم در نزد من مقداری ندارند و یاقوت و گوهر با سنگ ها برابراند تو با کدام جرأت بما گفتی که در میان دریا از بهر من قصری بنا کنی و این سخن های هزار تعجب است شاید که این خیال از خرافت عقل بر تو روی داده باشد و یا اینکه گمان کرده که بمن ظفر خواهی یافت حاشا لله چگونه امثال تو بمن ظفر خواهد یافت بلکه خدا بیتی عز نصره مرا بر تو چیره خواهد کرد از آنکه تو متعدی و ستمکار هستی بدانکه تو مستوجب عذاب خدا و خشم ما شده و لکن من از خدا بیم دارم که مبادا رعیت پایمال شوند و جانوران بیجان گردند و باین کار اقدام نکنم مگر پس از ترسانیدن تو اگر این سخنان در تو بگیرد بزودی خراج مال از برای من بفرست و گرنه هزار هزار و یکصد هزار سوار بمقاتله تو بفرستم و وزیر خود را بگویم سه سال تو را محاصره کند تا اینکه مملکت از تو بستانم و از اهل مملکت جز تو کسی را نکشم و از زنان ایشان جز حریم تو کسی را اسیر نکنم پس از آن پسر شماس صورت خود را در کتاب نقش کرد و در پهلوی آن نوشت که این جواب از خوردسال ترین اولاد نویسنده گان است پس از آن ختم کتاب کرده بملک داد ملک او را بر رسول سپرد رسول کتاب گرفته دست ملک را بوسه داد و شکر گویان از نزد ملک بیرون شد و از آنچه از پسر شماس دیده بود عجب داشت پس چون رسول بنزد پادشاه خود رسید سه روز از زمانی که ملک از بهر او معین کرده گذشته بود و در آن وقت بارگاه ملک از خاص و عام مملو بود رسول در برابر ملک زمین بیوسید و کتاب بملک داد ملک کتاب گرفته سبب دیر کردن او باز پرسید و از حالت ملک و رد خان جویان شد رسول قصه بر وی فرو خواند و تمامت آنچه دیده بود باز گفت عقل ملک حیران شد و بر رسول گفت وای بر تو این خبر چیست که همی گوئی رسول گفت ایها الملک اینک من در خدمت ایستاده ام تو کتاب گشوده برخوان تا راست و دروغ من بر تو آشکار شود در آن هنگام ملک کتاب گشوده برخواند و صورت آن پسر در آن کتاب بدید زوال ملک خود را یقین کرد و در کار خود حیران ماند و روی بوزبران خود کرده ماجری بایشان حدیث کرد و کتاب بر ایشان بخواند ایشانرا هر اسی بزرگ روی داد و در ظاهر بیم ملک ساکن میکردند ولی دل های ایشان مضطرب بود پس از آن بدیع که وزیر بزرگ او بود گفت ای ملک وزیران تو آنچه میگویند سودی ندارد رأی من اینست که بدین ملک کتابی نوشته عذر بخواهی و بگوئی که من دوست توام و با پدر تو نیز پیش از این دوستی من استوار بود و من رسول را با آن کتاب بسوی تو بفرستادم مگر آنکه ترا امتحان کنم و عزیمت و شجاعت ترا بدانم از خدای تعالی مسئلت میکنم که مملکت ترا بتو مبارک کند و سلطنت تو بیفزاید ملک گفت بخدا سوگند که جای تعجبست که این ملک پس از کشتن علما و خداوندان رأی و بزرگان لشکر چگونه مقابله و مقاتله را بدینسان مهیا است و چونست که پس از آن حادثه شهر او معمور مانده و ازین عجبت آنست که خوردسال تربیت نویسنده گان او چنین جواب نویسنده گانه از من بود که از بسیاری طمع خود این آتش را بر خود و اهل مملکت شعله ور کردم اکنون نینداهم که این

آتش را فروخواهد نشاندمگر اینکه تند بیروزی خرید مندکاری کند آنگاه هدیتی گران قیمت و خدم و حشم بسیار مهیا کرده کتابی باین مضمون بنوشت که ایها الملك العزیز ای پسر برادر من جواب تو برسد او را خواننده مضمون بدانستم و از آنچه در آن کتاب بود مسرور شدم که مرا غایت آرزو همین بود که ترا عزیزت استوار باشد و از خدا همی خواهم که رتبت ترا بلند کند و ارکان مملکت ترا استوار گرداند و ترا بر دشمنان نصرت دهد ای ملک بدانکه پدر تو برادر من بود و با او در ایام حیات عهدها و پیمانها داشتیم و از من جز خوبی بظهور نیرسید و من جز نکوئی از او نمیدیدم وقتی که او در گذشت و تو بجای او بر تخت بنشستی مرا غایت خرسندی و سروری روی داد پس از آنکه شنیدم که با بزگان دولت و وزیران خود چنان کرده به بیم اندر شدم که میباد این خیر پیادشاهان دیگر برسد و ایشان در تو طمع کنند و مرا گمان این بود که تو در حفظ حصون و مصالح مملکت غافل بدین سبب آن کتاب بتو نوشتم تا ترا از خواب غفلت بیدار کنم اکنون که دیدم اینگونه جواب نوشته خاطر ام آسوده شد خدایتعالی ترا از مملکت خویش برخوردار کند و السلام پس از آن هدیت ها را با یکصد سوار بفرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب نهد و یست و هشتم بر آمد

چون ملک هدیت بنزد ملک وردخان بفرستاد فرستادگان

گفت ای ملک جوانبخت

هی رفتند تا بنزد ملک شدند و او را سلام کرده کتاب بوی خوانند چون مضمون بدانست سواران را در مکانی شایسته جای داد و هدیت ها قبول کرد و این خبر در نزد مردم شایع شد ملک را فرحی سخت روی داد و آنگاه پسر شماس را حاضر آورد و رئیس آن صد تن سوار بخواست و کتابی را که از نزد ملک هندی آورده بودند او را پسر شماس داد آن پسر کتاب گشوده بخواند ملک رامسرتی بزرگ روی داد و با رئیس سواران عتاب همی کرد و او دست ملک بوسه میداد و عذر میخواست و دوام زندگانی و خلود نعمت ملک را دعا میگفت تا اینکه ملک از او خشنود شد و اکرامش کرد و او را و همراهان او را عطای جزیل بفرمود و هدیت های لایق بایشان از بهر ملک مهیا کرد و پسر شماس را بر دجواب فرمان داد در آن هنگام پسر شماس جواب بنوشت و خطاب نیکو کرد و باختصار بکوشید و ادب رئیس و فرستادگان دیگر را بیان کرد چون کتاب بانجام رسانید بر ملک عرضه داشت پس از آن ملک کتاب را مهر کرده بر رئیس سواران داد و او را باز گردانید و جمعی از لشکر خود با ایشان بفرستاد که ایشان بنواحی بلاد خویشان برسانند رئیس با سواران همی رفتند تا نزد ملک برسیدند و هدیتها بگذارند و کتاب بدادند و از آنچه دیده بودند ملک را با خبر کردند ملک را فرحی سخت روی داد و رئیس را بنواخت او را کار بدینجا رسید و اما ملک و ردخان از طریق ناصواب باز گشت و توبه کرد و زنانرا ترک نمود و باصلاح مملکت پرداخت و وزارت به پسر شماس بسپرد رعیت شادمان شدند و بیم ایشان برفت و از عدل و انصاف ملک خرسند گشته و ملک و وزیر را دعا گفتند پس از آن ملک با وزیر گفت ترا رای در انتظام مملکت و اصلاح رعیت که بحالت نخستین باز گردند چیست گفت ای ملک دل از معصیتها پاک کن و از لهو و اشتغال بزنان در گذر و بیخ معصیت از دل خود بر کن ملک برسید بیخ معصیت کدام است وزیر جواب داد آن پیروی زنانست و پذیرفتن سخن ایشان زیرا که محبت زنان عقول را تغییر دهد و طباع سلیمه را فاسد گرداند و سخن مرا گواه و دلایل روشن است که اگر تو در آنها تفکر کنی از سخنان من بی نیاز شوی پس تو خاطر بیاد زنان مشغول مکن و مهر ایشان از دل بر کن که خدای تعالی به پیغمبر خود موسی فرموده که از زنان پرهیز و یکی از ملوک پسر خود گفته ای فرزندی چون پس از من در مملکت قرار گیری بزنان بسیار مایل مباش که گمراه شوی و رأی تو فاسد گردد و برهان اینکه گفتم حادثه است که بسلیمان داود علیه السلام که خدایتعالی او را بعلم و حکمت و مملکتی بزرگ مخصوص گردانیده بود روی داد و او را لغزش از زنان شد و مثل این بسیار است و ای من سلیمان علیه السلام را گفتم از آنکه هیچ کس سلطنتی چون سلطنت او نداشت که همه پادشاهان روی زمین او را طاعت میکردند و ای ملک بدانکه محبت زنان مایه هر بدی است آدمی را سزاوار اینست که از ایشان بقدر ضرورت اکتفا کند و بدیشان مایل نشود که ایشان مردان را فاسد کنند و بهلاکت اندازند ای ملک اگر تو تمامت سخن من بپذیری تمامت کارهای تو منظم گردد و اگر سخن من ننیوشی بشیمان شوی ولی بشیمانیت سود نبخشد ملک گفت از میلی که مرا بزنان بود در گذشتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر لب از داستان فروبست

چون شب نهد و یست و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک وردخان با وزیر خود گفت من از زنان در گذشتم و

از دوستی ایشان باز گشتم و لکن پادا ایشان

چگونه دهه که شماس پدر تو از کید و مکر ایشان کشته شد و هرگز قصد من آن نبود و نمیدانم عقل مرا چه شد که در کشتن و زرای خویش با ایشان موافقت کردم پس از آن ملک آه کشید و گفت افسوس از کشته شدن وزیر من و حیف بر رای استوار و تدبیر نیکوی او پس از آن وزیر جواب داده گفت ای ملک گناه تنها از زنان نیست که ایشان بمتاعهای خوب همی مانند که نظارگیان بر آنها گرد آیند هر کس که بشری کردن میل کند از آن بضاعت بوی بفروشند و کسی که مشتری نباشد کسی او را جبر نکند بلکه گناه از کسی است که مشتری باشد خاصه از کسی که مضرت آن متاع بشناسد پدرم بسی با تو پند گفت و ترا از زنان منع نمود تو پند او نشنیدی اکنون من نیز ترا از آنها همی ترسانم که زینهار زینهار بر ایشان راه مده و سخن ایشان مینوش در آن هنگام ملک گفت ای وزیر چنانکه گفتمی گناه از من است ولی تقدیر چنین بود وزیر جواب داد ای ملک اگر خواهی که بزه این خطا بر تو نماند جامه ظلم و اعتساف بر کن و حله عدل و انصاف بیوش و مخالفت هوای خویش کن و بمولای خود طاعت آور و بسیرت ملک عادل که پدر تو بود بجز گردد و حقوق رعیت ادا کن و دین خود نگاهدار و در عاقبت کارها نظر کن و بضعیفان مهربان شو که اگر این کارها کنی ترا وقت خوش گردد و خدایتعالی برحمت خود بر تو

نظر کند و هیبت ترا در دل خلق بیندازد و دشمنان ترا برآکنده سازد ملک گفت ای وزیر دل مرا زنده کردی و سینه مرا شاد نمودی و دیده بصیرت مرا پس از نایبانی روشنی دادی اکنون مرا قصد اینست که هرچه تو گفتی بجای آورم و جر و ستم و شهوت ترک کنم و خود را از این تنگنای بیرون آورم و از بیم بایمی گرایم و سزاوار اینست که تو نیز مسرور و فرحناک شوی زیرا که من با این سال خوردگی فرزندی تو شدم و تو بآن خوردسالی پدر من گشتی مرا فرض است که در بردن فرمان تو بکوشم و شکر خدایتعالی بجا آورم که مرا رای متین تو هدایت کرد و حزن و اندوه از من ببرد و بتدبیر تو بلیت از رعیت من بگردانید تو اکنون مدبر مملکت منی و بهر چه حکم کنی بپذیرم و بر تو جز نشستن بکرسی نپسندیدم اگر چه خوردسالی ولی عقل تو بزرگست وزیر گفت ایملک مرا بر تو فضیلتی و مزیتی نیست و من پرورده نعمت تو هستم و پدر من نیز پرورده احسان تو بود و ما همگی به نیکوئی ها و احسان های تو اعتراف داریم و چگونه معترف نباشیم که تو حافظ و حاکم ما هستی و شر دشمنان از ما دور همی گردانی ما اگر بطاعت تو جانها باندل کنیم صد یک از فریضه تو بجا نیآورده باشیم ولیکن بدرگاه حضرت باری تضرع و زاری همیکنم که بر ما ولی گردانیده و در میان ما حاکم کرده و از خدای عزوجل مسئلت کنیم که ترا عمری طویل عطا کند و در تمامت کارها ترا راستگار گرداند و بیخنت روزگارت گرفتار نکند و غلا و بلا از مملکت تو دور سازد و ترا از دنیا و آخرت تمتع بخشد انه علی کل شی قدیر چون ملک این دعا از وی بشنید فرحناک شد و بدو مایل گشته گفت ای وزیر بدانکه تو در نزد من بجای برادر و پدر و فرزندی و مرا از تو جز مرگ چیزی نتواند جدا کرد و در تمامت مال و مملکت من تصرف کردن ترا شاید و اگر مرا پسری نباشد تو بر تخت بنشین که به میراث من تو سزاوار تری و من ترا در حضور بزرگان دولت و لیبعهد خود گردانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهدوسی ام بر آمد

و نواب بنویسند که در نزد ملک حاضر آیند و در شهر ندا در دهند که امرا و سرهنگان و خدم و حشم و علما و حکما حاضر شوند آنگاه ملک دیوانی بزرگ برپا کرده تمام خاص و عام قصد پیشگاه ملک کرده تا یکماه بعیش و نوش همی گذارند پس از آن ملک تمامت حاضران را خلعت نداد و عطیتهای فرمود و شش تن از عالمان و حکیمان را بتصدیق پسر شماس بوزارت برگزید که زیر دست پسر شماس باشند و ایشان را جامه وزارت بخشود و بایشان گفت شما وزیران من هستید ولی از طاعت پسر شماس بیرون نروید اگر چه او را سال عمر کمتر ولی عقل او بزرگست پس از آن ملک ایشانرا بکرسی ها بنشانید و از بهر ایشان ارزاق و نفقات مقررداشت و بحاضران نیز انعام کرده ایشان را خوشنود و خرسند گردانید و عاملان خود را بعدل و داد فرمان داد آنگاه وزیران دوام عزت و بقی سلطنت را دعا گفتند و ملک فرمود که شهر را بیاریند و شکر پروردگار بجا آورد ملک را با پسر شماس کاربردینجا رسید اما زنانی که سبب کشته شدن شماس و وزیران شده بودند پس از آنکه حاضران هر یک بمکان خویش بازگشتند ملک پسر شماس را با شش وزیر بخواست و با ایشان خلوت کرده گفت بدانید که من از راه راست منحرف بودم و از غایت نادانی پند نمی پذیرفتم و سبب همه اینها ملاعبت زنان و خدیعت آنان بود که من گمان میکردم سخنان ایشان نصیحت است ولی زهر کشنده بوده است و اکنون دانسته ام که ایشان جز هلاک من قصدی نداشته اند و بدین سبب مستوجب عذاب و مستحق عقاب هستند شمارا در هلاک ایشان رای چیست وزیر اعظم پسر شماس گفت ای ملک من نخست باتو گفتم که گناه مخصوص ایشان نیست بلکه زنان و مردانی که سخن ایشان پذیرند در گناه شریکند و لکن زنان در همه حال مستوجب پاداشند که بر تو جسارت و خدیعت کرده اند و سخنی گفته اند که از ایشان شایسته نبوده است اکنون ایشان سزاوار هلاکند و لکن مصیبتی که بایشان نازل گشته ایشان را بس است تو ایشانرا در منزلت خدمتکاران دیدار پس از آن بعضی از وزرا ملک را بدان اشارت کردند که پسر شماس گفته بود و بعضی دیگر پیش رفته ملک را سجده بردند و گفتند ای ملک اگر در هلاک کردن ایشان ناگزیری آنچه ما میگوئیم چنان کن ملک پرسید رای شما چیست گفتند یکی از خاصگان خود را بفرما زنانی که با تو خدعه کردند بگیرد و بخانه که در آنجا وزرا کشته شده اند داخل کنند و ایشان را دم آنجا محبوس گردانند و بفرما که ایشان را طعام و شراب چندان دهد که سد رمق نمایند و ایشان را هرگز نگذارد که از آن مکان بیرون آیند و هر کس از ایشان باجل خود بمیرد در میان ایشان بحال خود گذارد تا اینکه همگی در آن مکان بمیرند و این کمترین پاداش ایشان است که چنین فتنه بزرگ را سبب گشته اند بلکه اصل همه بلیتها و فتنه ها که در عالم روی میدهد ایشان هستند ملک رای او را پذیرفت و چنان کرد که او گفته بود آنگاه چهار تن از کنیزکان جبار را بخواست و زنان را بدست ایشان داد و فرمود که ایشان را بقتلگاه وزیران داخل کنند و از بهر ایشان اندکی آب و نان دهند و زنانرا اندوه بزرگ و حزن سخت روی داد و از کردار خویشان پشیمان گشتند و خدای تعالی در دنیا ایشان را مدلت و خواری داده عذاب آخرت هم از بهر ایشان مهیا کرد و آن زنان پیوسته در آن مکان تارک بودند و هر روز از ایشان جمعی میبرد تا اینکه یکسر هلاک شدند و خبر این حادثه در تمامت شهر ها و ناحیت ها شیوع یافت و الله اعلم (حکایت ابوقبیر و ابو صبر) و از جمله حکایتها اینست که در شهر اسکندریه دو مرد بودند یکی صباغ که ابوقبیر نام داشت و دیگری دلاک که ابو صبرش میگفتند و با یکدیگر همسایه دکان بودند و آن صباغ مردی دروغگو و شریر و بی شرم بود و همه گونه صباغت خوب میدانست و لکن با هیچکس سخن راست نمیگفت و اگر کسی متاعی از بهر صباغت نزد او میآورد نخست اجرت خود میگرفت و دراکل صرف میکرد و او را خورش و پوشش لذیذ و فاخر بود وقتی که خداوند متاع نزد او آمده متاع از او میخواست در جواب

میگفت فردا پیش از آفتاب بیا تا متاع ترا رنگ کرده بدهم خداوند حاجت سخن او باور کرده می رفت صباغ با خود میگفت که يك امروز هم غنیمتست پس چون فردا میشد خداوند متاع حسب الوعدہ میآمد صباغ میگفت فردا بیا که من دیروز کار نکردم و مهمان داشتم چون فردا شود پیش از آفتاب نزد من آی و متاع خویش رنگ گشته بگیر پس روز سیم خداوند متاع نیز میآمد صباغ میگفت دیروز عذر داشتم از آنکه زن من امشب زائیده بود و من ررز بجمع آوردن مایحتاج مشغول بودم لکن فردا بیا متاع خود را بگیر آنگاه خداوند متاع میرفت و هنگام میعاد باز میآمد صباغ حیلتنی دیگر میساخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب نهم صدوسی و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خداوند متاع هر وقت که نزد صباغ میآمد صباغ بحیلتی جواب میگفت و سوگند یاد میکرد و پیوسته وعده میداد و سوگند یاد میکرد تا اینکه خداوند متاع تنگدل گشته میگفت تا چند امروز و فردا میگوئی و تا کی حیلت همی کنی من صباغت نمیخواهم متاع مرا رنگ نکرده بده آنگاه صباغ میگفت ای برادر بخدا سوگند من از تو شرم داشتم و لکن اکنون راست باید گفت متاع ترا چنان رنگ کرده بودم که نظیر نداشت وقتی که او را با آفتاب انداختم دزدان بدزدیدند. اگر خداوند متاع از اهل خیر بسود میگفت خدای تعالی بخت عوض خواهد داد و اگر از اهل شر میبود با صباغ مرافعه و جنگ و جدال میکرد و پیوسته صباغ را با مردان حال چنین بود تا اینکه قلب صباغ در میان مردم شایع شد و در زبانها ضرب المثل گشت و مردم یکدیگر را ازو میترسانیدند و متاع پیش او نمی بردند و در دام او نمی افتادند مگر کسیکه بحال او جاهل بود و با وجود این هر روز با مردم کشاکش و قیل و قال داشت و بدین سبب او را کسادى بازار روی داده و بدکان همسایه خود دلاک می رفت و درون دکان او مینشست اگر غریبی را بر در دکان خویش ایستاده مییافت و با او متاعی میدید که از بهر صباغت آورده در حال از دکان ابوالصبر دلاک برخاسته بآن غریب جاهل میگفت چه کار داری آن مرد جواب میداد این متاع بگیر و از بهر من صباغت کن صباغ متاع گرفته باو میگفت اجرت بده و فردا بیا متاع خود بستان آن مرد غریب اجرت میداد و میرفت صباغ آن متاع برداشته بیازار میرود و او را فروخته نان و گوشت و برنج و شکر میخرد و اگر کسی از آنان که متاع بدو داده بودند در آنجا میدید خود را پنهان میکرد و سالها او را کار همین بود اتفاقاً روزی از روزها مردی جبار و با سلطوت متاع بوی داده و او متاع گرفته بفروخت و قیمت آن صرف کرد و آن مرد همه روزه میآمد و او را در دکان نمی یافت از آنکه هر وقت صباغ او را میدید بدکان ابوالصبر دلاک میگریخت پس چون آن مرد او را در دکان نیافت و از آمدن و رفتن آزرده گردید بسوی قاضی رفت و از خادمان قاضی یکی را بیاوردو دکان را در حضور جماعتی فرو بسته در را مهر کرد و در آنجا جز پاره طفاق های شکسته چیزی نبود که بعوض متاعهای خود بردارد پس از آن خادم قاضی کلید گرفته با همسایگان گفت صباغ را بگوئید که متاع این مرد باز پس دهد و کلید دکان خود بگیرد پس آن مرد با خادم قاضی از پی کار خود برفتند آنگاه ابوصبر دلاک با ابوقیر گفت سبب چیست که از هر کس متاع میگیری آن را مفقود میکنی راست گو که متاع این مرد جبار چه شده ابوقیر جواب داد ای همسایه او را از من دزدیده اند ابوصبر گفت عجب است اینکه هر کس متاع نزد تو آورد دزد او را همی دزدد مگر دکان تو بنگاه دزدانست مرا گمان اینست که دروغ میگوئی قصه خود با من حدیث کن صباغ گفت ای همسایه هیچکس از من چیزی نذر دزدیده ابوصبر پرسید پس متاعهای مردم چه کرده ای صباغ جواب داد من این کارها از بی چیزی همی کنم که مرا صنعت کاسد است و خود فقیرم پس از آن همه کسادى بازار خود با دلاک بیان کرد و ابوصبر نیز کسادى بازار خود حدیث کرد و گفت من استادى هستم که در بن شهر مانند ندارم و لکن بسبب اینکه بی چیزم کسی سر پیش من نمی تراشد و من این صنعت را ناخوش میدارم صباغ جواب داد من نیز از صنعت خود بسبب کسادى آن بیزارم ای برادر چرا باید در این شهر مقیم شویم بهتر اینست که من و تو بشهر های دیگر سفر کنیم که صنعت ما در همه شهر ها رواج دارد و اگر سفر کنیم از این اندوه بزرگ نجات خواهیم یافت و پیوسته صباغ محاسن سفر از بهر دلاک بیان کرد تا اینکه دلاک را بسفر رغبت افتاد و سفر را یکدله گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد دل از داستان فرو بست

چون شب نهم صدوسی و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ایشان در سفر یکدله گشتند و ابوقیر فخرحناک شد و گفته شاعر بر خواند **سفرها مرد کی خسرو شود** از سفرها مرد کی خسرو شود و وقتى که ایشان عزیمت سفر کردند صباغ با دلاک گفت ای همسایه اکنون با یکدیگر همسفر شدیم و در میان ما جدائی نماند سزاوار اینست که ما پیمان بر بندیم که هر کدام از ما کار کند هر دو صرف کنیم و هر چه زیاد بماند در صندوق بگذاریم چون باسکندریه باز گردیم اندوخته را بالسویه قسمت کنیم دلاک گفت آری چنین کنیم پس از آن دلاک دکان فرو بسته کلید بخداوند دکان داد و صباغ کلید در نزد خادم قاضی گذاشته سفر کردند و در بحر مالچ بکشتی بنشستند از نیک بختی دلاک این بود که در کشتی جز او دلاکی نبود و در آن کشتی جز ناخدایان صدو بیست مرد بودند پس چون بادبان کشتی بگشودند دلاک با صباغ گفت ای برادر اینجا دریاست و ما را باکل و شرب احتیاج است ما چندان توشه برداشته ایم اکنون باید در میان مردمان بگردیم شاید یکی از ساکنان با من بگوید ای دلاک سر من بتراش من نیم درم یا يك قرصه نان یا يك شربه آب گرفته سر او بتراشم تا من و تو منتفع شویم صباغ جواب داد بسیار خوب است چنان گف پس صباغ سر بزمن نهاده بخت و دلاک برخاسته لنگ بدوش انداخته طاسک بگرفت و جلبندی بر میان بست و در میان ساکنان کشتی همی گشت یکی گفت ای استاد سر من بتراش دلاک سر او بتراشید آن مرد نیم درم بوی داد دلاک گفت ای برادر باین درم حاجت ندارم اگر مرا قرصه

نانی دهی در این دریا از برای من سودمندتر خواهد بود که مرا رفیقی هست و توشه در سه نهاریم آن مرد او را قرصه نانی و پاره پنیری داده طاسک او را پر از آب شیرین کرد دلاک آنها را گرفته بسوی صباغ آمد و باو گفت این نان و پنیر بخور و این آب شیرین که در طاسک است بنوش صباغ آنها را گرفته بخورد و بنوشید و دلاک طاسک و لنگ گرفته در کشتی همی گشت یکی را بقرصه نانی و دیگری را بیارچه پنیری سر همی تراشید تا اینکه بازاریش رواج گرفت هر کس که میخواست سر میتراشید تادو قرصه نان و نیم درم نقره بیندوخت و در نزد او از پنیر و زیتون چیزی بسیار جمع آمد و سر قبطان نیز بتراشید و از قلت توشه بوی شکایت کرد قبطان گفت هر شب رفیق خود آورده بامن طعام بخورید و تما با ما هستید از بهر توشه اندوهگین مباشید آنگاه دلاک بسوی صباغ باز گشته او را خفته یافت بیدارش کسرد چون صباغ بیدار شد چیزی سبب راز خوردن آنها در برابر خود دید با دلاک گفت اینها را از کجا آوردی دلاک جواب داد اینها از فضل الهی بمن رسید آنگاه صباغ بر خاست که از آن خوردن آنها بخورد دلاک گفت اینها را بوقت دیگر نگاه دار که من سر قبطان بتراشیدم و از کمی توشه بوی شکایت کردم او گفت هر شب رفیق خود آورده نزد من تعشی کنید ما را تعشی در نزد قبطان خواهد بود ابوقیر گفت سر من از هوای دریا همی گردد و از جای خود برخاستن نمی توانم مرا بگذار از همین تعشی کنم تو خود بنزد قبطان شو و در آنجا تعشی کن ابوصبر گفت باکی نیست پس از این چنین کنم پس از آن ابوصبر نشسته بوی نگاه میکرد او همی خورد و لقمه های بزرگ برداشته فرو میبرد گویا که روزها چیزی نخورده و پیش از آنکه لقمه فرو برد لقمه دیگر بردهان میگذاشت و چشمان خود را مانند غول از حدقه بیرون آورد مانند گاو نفس همی زد که ناگاه خادمی از نزد قبطان رسید و گفت ای استاد رفیق خود را بیاورد در نزد قبطان تعشی کنید ابوصبر گفت ای ابوقیر بامن می آئی یا نه ابوقیر گفت مرا طاقت نیست آنگاه دلاک تنها برفت و قبطان را دید که سفره از بهر او نهاده اند که بیست گونه طعام در آن سفره است و قبطان با جماعتی که در آنجا بودند بانتصار دلاک نشسته اند چون قبطان ابوصبر را دید از رفیقش باز پرسید ابوصبر گفت ای خواجه او را از هوای دریا سرگردش اندر است قبطان گفت باکی برو نیست بزودی رفع خواهد شد نو بیا و با ما تعشی کن که در انتظار تو بودم آنگاه قبطان ظرفی گرفته از همه لون طعام در وی بگذاشت که از بهر ده تن کافی بود پس از آن دلاک طعام خورد قبطان باو گفت این ظرف را از بهر رفیق خود ببر ابوصبر ظرف طعام برداشته نزد ابوقیر آورد باو گفت نگفتمت که چیز مخور قبطان مردی است کثیر الخیر بیوت از برای تو چه چیز فرستاده ابوقیر گفت بیاور دلاک ظرف پر از طعام باو داد او ظرف گرفته مانند گرسنه بخوردن مشغول گشت گویا که سالها است گرسنه مانده است ابوصبر او را بخوردن گذاشته خود نزد قبطان رفت و در آنجا قهوه خورده باز گشت دید که ابوقیر هر آنچه در آن ظرف بود همه را خورده و ظرف دور انداخته است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون شب نهم و سی و سوم بسر آمد

و شهر زاد لب از داستان فرو بست

برسانید و خود بسوی ابوقیر باز گشته تا بامداد بخت چون روز دیگر شد ابوصبر بسر تراشیدن همی گشت و آنچه که بدید می آرد با ابوقیر میداد و ابوقیر همی خورد و همی نوشید و از جای خود بر نمی خاست و هر شب ابوصبر از بهر ابوقیر ظرفی پر از همه گونه طعام از نزد قبطان می آورد و تا بیست روز بدینحالت بودند تا آن که کشتی بساحل که نزدیک شهری بود رسید ابوصبر و ابوقیر بیرون آمده در آن شهر داخل شدند و حجره را در کاروانسرا منزل گرفتند ابوصبر بازار رفته همه ما بحتاج شری کرده و گوشت خریداری کرد و ابوقیر از وقتی که بحجره داخل گشته خفته بود و بیدار نمی گشت تا اینکه ابوصبر او را بیدار کرد و سفره در برابرش بنهاد و او بخوردن مشغول شد چون خوردن بانجام رسانید گفت از من مؤاخذه مکن که سر من هنوز میگردد این بگفت و بخت و تا چهل روز باینحالت بود و همه روزه دلاک لکن و طاس برداشته در شهر میگشت و کم و بیش آنچه بدید می آورد نزد ابوقیر میبرد میدید که ابوقیر خفته است او را بیدار میکرد و در حال ابوقیر بخوردن مینشست و چنان می خورد که گویا سالها گرسنه بوده است پس از آن میخفت چهل روز دیگر حال بدینمواال گذشت هر وقت که ابوصبر بار می گفت بر خیزو در شهر تفرج کن که این شهر نزهتگاه است خوب و در شهرها چنین شهر ندیده ام ابوقیر صباغ میگفت بر من بیخشای که در سرم از هوای دریا بقیتی هست ابوصبر دلاک راضی نمی شد که او دل آزرده شود و سخنی نمی گفت که او بر نجهد پس چون روز هشتاد و یکم شد ابوصبر رنجور گشت و بیرون رفتن نتوانست از دربان کاروانسرا حاجت خویشتن التماس میکرد دربان ما کول و مشروب از بهر ایشان می آورد و ابوقیر بهمان حالت خفته بود از جای خود بر نمیخواست تا چهار روز دربان بالتماس ابوصبر بایشان آمد و شد میکرد پس از آن ابوصبر را مرض افزون گشت و از غایت رنجوری بیخود افتاد و ابوقیر از گرسنگی بیطاقت شد ناگزیر مانده برخاست و جامهای ابوصبر جستجو کرد درمی چند با او یافت درمها گرفته در حجره با ابوصبر فرو بست و کسی را آگاه نکرده از کاروانسرا بدر شد و بازار آمده جامه فاخری شری کرده پوشید و در شهر همی گشت و تفرج همی کرد دید شهر بیست که در روی زمین نظیر ندارد و لکن مردمانش جز سفید و کبود جامه نپوشیده اند و رنگ دیگر در بر ندارند آنگاه بسوی صباغ رفته آنچه در دکان او بود کبود یافت شال از کمر گشوده گفت ای استاد این را رنگ کرده اجرت بستان صباغ گفت اجرت صباغ این بیست درم است ابوقیر گفت در شهر ما بدو درم این را رنگ کنند صباغ گفت برو در بلاد خویش او را رنگ کن من بکمتر از بیست درم صباغش نکنم ابوقیر پرسید چه رنگ خواهی کرد صباغ جواب داد جز کبود رنگ دیگر نمیباشد ابوقیر گفت میخواهم که سرخش کنی صباغ جواب داد سرخ نتوانم کرد ابوقیر گفت

سبزش همی کن صباغ جوابداد اورا نیز نمیدانم ابوقیر زرد خواست صباغ جواب داد نمی دانم ابوقیر رنگها بکنان بکنان میبشرد و صباغ جواب داد نمی دانم پس از آن صباغ گفت در شهر ما چهل صباغ است نه کم میشود و نه زیاد میگردد هر وقت که یکی از آنها بمیرد پسر اورا صباغی بیاموزیم اگر پسر نداشته باشد یکی را ناقص گذاریم و صنعت ما مضبوط است و لسی جز رنگ کیود رنگ دیگر نمیدانیم ابوقیر گفت بدانکه من صباغم و همه رنگها نیک میدانم مرا اجرت ده و در نزد خود نگاهدار تا من همه رنگها بیاموزم تا بهمه صباغان افتخار کنی صباغ گفت ماغریبان بخود راه ندهیم ابوقیر گفت من نیز تنها دکانی بکشایم صباغ جواب داد هرگز ایکار نتوانی کرد ابوقیر چون این سخن بشنید صباغ را گذاشته نزد صباغ دیگر رفت و او نیز چنان گفت که صباغ نخستین گفته بود و پیوسته ابوقیر از صباغی بصباغی دیگر همی رفت تا اینکه تمامت چهل تن صباغ بگذشت هیچکدام اورا بمزدوری قبول نکرد آنگاه نزد شیخ صباغان رفته با او سخن گفت او نیز گفت ما غریبان بخویشتن راه ندهیم ابوقیر از سخنان ایشان درخشم شد و شکایت بسوی ملک آنشهر برد و گفت ایملک جهان من غریبم و صنعت من صباغست و من گوناگون رنگها توانم کرد مانند گلی و عنابی و فسقوی و زیتی و چناری و کحکی و زیتونی و نارنجی و لیمویی و جز اینها رنگها دانم و صباغان شهر تو هیچ یک از این رنگها ندانند و بجز کیود رنگ دیگر ندانند و مرا با ایشان گفتگو چنین و چنان شد ملک گفت من از بهر تو دکه بکشایم و سرمایه دهم هر کس بتو متعرض شود اورا بکشم پس از آن ملک بنایان را فرمود که با این استاد در شهر بگردید و هر مکاری که اورا پسند افتد خداوند مکان را بقیمه راضی کنید و اورا از آن مکان بیرون نمانید اگرچه دکان یا خانه یا کاروانسرا باشد آنگه مصیغه بدانسان که خود گوید بنا کنید و هر چه با شما گوید بجا آورید و مخالفت نکنید پس از آن ملک خلعتی فاخر با هزار دینار زر باوقیر بداد و گفت اینها را بخود صرف کن و دو مملوک از بهر خدمت بدو داد و اسبی را با زین و لکام سیمین بوی بخشود ابوقیر حله پوشیده براسبت بنشست بیکی از امیران میمانست پس از آن ملک خانه از بهراو خالی کرده فرمود که خادمان فرش بخانه بگسترند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت ابوقیر در آنخانه ساکن گشت روز دیگر براسب نشسته در شهر همی گشت و مهندسان در رکاب او میرفتند و او بهر مکانی نظر میکرد

چون شب نهمدوسی و چهارم آمد

تا اینکه مکاری را پسندید آنگاه خداوند مکان را نزد ملک بردند ملک قیمة مکان را زیده بر آنچه بود بوی بشمرد و بنایان بتعمیر مشغول شدند و ابوقیر ایشان را تعلیم همی کرد تا آنکه مصیغه از بهر او تمام کردند که در جهان نظیر نداشت پس از آن ملک را از تمام شدن آن بنا آگاه کرد ملک چهار هزار دینار اورا سرمایه داد ابوقیر زررها گرفته بیازار شد و نیل بسیار بقیمه ارزان در آنجا خرید و تمامت ما بحتاج نیز شری کرد پس ملک پانصد شق متاع از بهر صباغت بفرستاد ابوقیر از همه الوان آنها را رنگ کرده در برابر مصیغه بر آفتاب افکند چون مردمان از آنجا بگذشتند عجایبی دیدند که در تمامت عمر ندیده بودند آنگاه مردمان از بهر تفرج بدر مصیغه گرد آمده از نام الوان بکنان بکنان می پرسیدند می گفت این سرخ و این زرد و این سبزش است و نامهای الوان از بهر ایشان همی بشمرد و مردمان متاعها آورد باو میدادند و میگفتند از برای ما از این رنگ و از آن رنگ صباغت کن و هر چه میخواهی بگیر پس چون از صباغت متاع های ملک فارغ شد آنها را برداشته بدیوان ملک در آمد چون ملک آن لونها بدید فرحناک شد و اورا انعامی بی اندازه کرد و تمامت لشکران متاع ها آورده از او صباغت خواستند ابوقیر هر لون که میخواستند رنگ کرده بدیشان میداد و ایشان زر و سیم زیاد بروی میافشاندند پس نام او مشهور شد و مصیغه را مصیغه سلطان نامیدند و صباغان شهر نمیتوانستند با او سخن بگویند هر وقت که نزد او میآمدند دست او را بوسه میدادند و از آنچه از ایشان بوی رفته بود معذرت می خواستند و باو میگفتند ما را در نزد خود مزدور کن و خادم خود بگیر او مسئلت ایشان قبول نمیکرد و اورا مالی بسیار و غلامان و خادمان بهم رسید ابوقیر صباغ را کار بدینگونه شده بود و اما ابوصبر دلاک چون ابوقیر درم ها برداشته حجره بوی فرو بست و اورا بیخود گذاشته برفت و او در آن حجره در بسته تا سه روز افتاد پس از آن دربان کاروانسرا بدر حجره التفات کرده اورا بسته یافت و از آن دو رفیق تا وقت مغرب کسی را ندید و خیر ایشان ندانست با خود گفت شاید ایشان کرایه حجره نداده سفر کرده اند یا اینکه مرده اند آنگاه بدر حجره آمده نالیدن ابوصبر بشنید و کلید را در پاشنه دریافت کلید برداشته در بگشود ابوصبر را دید رنجور است از او پرسید رفیق تو کجاست ابوصبر جواب داد من بیخود بودم امروز بخود آمده کسی را ندیدم ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که کیسه از زیر سر من بردار و ازو دودرم گرفته از بهر من خوردنی شری کن که بسیار گرسنه ام دربان دست بکیسه برده کیسه را خالی یافت و بابوصبر گفت این کیسه خالی است ابوصبر دانست که هر چه در کیسه بوده است ابوقیر برداشته و رفته است بدربان گفت تو رفیق مرا ندیده دربان گفت سه روز است که من اورا ندیده ام و گمان من این بود که تو و او سفر کرده اید ابوصبر گفت سفر نکرده ایم و لکن او درم های من برداشته و گریخته است پس از آن ابوصبر بگریست و بنالید دربان گفت غم مدار که او بیاداش کردار خود خواهد رسید پس از آن دربان بیرون رفته از برای ابوصبر شوربای پخته بیاورد و تا دو ماه پرستاری ابوصبر میکرد و از کیسه خود صرف مینمود تا اینکه خدایتعالی اورا عافیت بخشید آنگاه ابوصبر برخاسته با دربان گفت خدایتعالی اگر مرا مقدرت دهد پاداش نکوئیا که با من کرده خواهی داد و لکن نکوئی های ترا جز پرور کار کسی پاداش نتواند داد دربان باو گفت منت خدای را که بعافیت اندری و من این کار با تو نکردم مگر از بهر خدا پس از آن ابوصبر از کاروانسرا بدر آمده در بازار همی گشت تا اینکه پیشوای تقدیر اورا بمصیغه ابوقیر کشید دید که که متاع ها بگونه گونه رنگها صباغت کرده در پیش مصیغه

بآفتاب انداخته اند و مردمان از بهر تفرج در آن مکان گرد آمده اند ابوصبر از یکی از اهل شهر سؤال کرد که اینمکان چیست و از بهر چه ازدحام کرده اند آنمرد جواب داد اینجا مصیغه سلطانتست که مردی غریب ابوقیر نام او را بنا کرده و مردم بتفرج صباغت او گرد آمده اند از آنکه در شهر صباغی نبود که این رنگهای گوناگون بداند پس حکایت ابوقیر که او را با صباغان چه در میان رفت و بسططان چگونه شکایت کرد و سلطان بچه سان سرمایه بدو داد همه را با ابوصبر باز گفت فرحناک شد و گفت حمد خدای را که او را گشایش داده و او در این شهر رئیس صباغان گشته و او معذور بوده است زیرا که بسبب این صنعت از من مشغول شده و مرا فراموش کرده است و لکن من او را گرامی داشته ام و در هنگامی که او بی کار بود بدو احسان کرده ام اگر او مرا ببیند گرامی خواهد داشت و پاداش نیکوئیهای من بخواهد داد آنگاه ابوصبر بدر مصیغه رفته ابوقیر را دید که در مصیغه بلند نشسته و حله از جامه ملوک در بردارد و چهار غلام و چهار مملوک حریر پوش در برابر او ایستاده اند و ده تن عمله بصباغت مشغولند و او خود مانند وزیران تکیه کرده و نشسته است ابوصبر در مقابل او ایستاد و گمانش این بود که اگر ابوقیر او را ببیند فرحناک خواهد شد و او را سلام داده اگر ایش خواهد کرد و دل او را بدست خواهد آورد چون ابوقیر را چشم بروی افتاد بانگ بروی زد که ای بایدک چند بار باتو گفتم که در اینجا مایست ای دزد مگر قصد تو این است که مرا در نزد مردم رسوا کنی پس بانگ بز ملازمان زد که این را بگیرید غلامان از بی اود دیده او را بگرفتند و خود برخاسته عصا بگرفت و گفت او را برگردانند صد عصا بر شکمش زد و گفت ای پلیدک دزد اگر باز دیگر ترا بر در مصیغه ببینم در حال ترا نزد ملک فرستم تا ترا بوالی سپارد که سر ترا از تن جدا کند آنگاه ابوصبر با خاطری گذاخته از نزد او بیرون رفت حاضران با ابوقیر گفتند این مرد چه کار کرده که مستوجب عقوبت آمد ابوقیر گفت او دزد

است که متاع مردم همی دزد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر ز ادب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت ابوقیر گفت این دزد است حال مرد همی دزد و بارها متاع **چون شب نهصد سی و پنجم** بر آمد از من دزدیده من از وی در گذشته ام و قیمت متاع مردم غرامت کشیده ام و او را بخوشی نهی کرده ام چون او نهی من نپذیرفت او را بیازردم و اگر باز دیگر بدستمن آید نزد سلطان فرستم تا او را بکشد تا مردم از وی براحت اندر باشند و اما ابوصبر بکاروانسرا باز گشته بفکرت بنشست و از کار ابوقیر کرده بود بحیرت اندر بود چند روزی بنشست تا الم ضربش ساکن شد پس از آن برخاسته بیازار آمد و از خاطرش گذشت که بگرما به شود از یکی راه گرما به پرسید او گفت ای برادر گرما به چیست ابوصبر گفت جائی است که در آن غسل کنند و چرک از تن پاک سازند و او از بهترین نعمتهای دنیا است آن مرد پرسید اگر قصد غسل داری و یا تن همی خواهی بشوئی بدریا شو ابوصبر جواب داد قصد من گرما به است آن مرد گفت ما گرما به را ندانسته ایم که چگونه میشود اگر ما بخواهیم غسل کنیم بدریا همی رویم چون ابوصبر دانست که آشهر گرما به ندارد و مردمان آن شهر گرما به نمیدانند چیست در حال رو بیارگاه ملک نهاده حاضر شد و زمین بوسیده او را دعا کرده گفت ای ملک من مردی ام غریب صنعت من گرما به است چون بشهر در آمدم خواسته که بگرما به شوم در این شهر گرما به ندیدم مرا عجب آمد که شهری بدین خوبی چگونه گرما به ندارد که گرما به بهترین لذت های دنیا است ملک پرسید گرما به چیست ابوصبر اوصاف گرما به از بهر ملک بیان کرده گفت شهر تو کامل نشود مگر اینکه در آن گرما به بنا نهی ملک او را خلعتی و اسبی با دو غلام ببخشود و چهار کنیز باو داده خانه فرش کرده از بهر او مهیا کرد و او را بیش از صباغ گرامی بداشت و بنایان با او بفرستاد و گفت هر مکانی که بپسندد در آنجا گرما به بنا کنند ابوصبر با بناها در شهر گشت تا مکانی را بپسندید بنایان را به بنا کردن اشارت نمود و کیفیت گرما به بایشان همی آموخت تا اینکه گرما به بی نظیر بنا نهادند و نقاشان را حاضر آورده نقش های عجیب در او بنگاشتند بدانسان که ناظران را بهجت میافزود پس از آن بنزد ملک آمده او را از انجام بنا و نقش گرما به آگاه کرد و باو گفت گرما به را نقصانی جز فرش و فوطه نمانده ده هزار دینار با ابوصبر داد ابوصبر فرش و فوطه های حریر شری کرد و هر کس که از در گرما به میگذشت چشم بر آن دوخته در آن حیران می شد و تمامت خلق بروی هجوم آورده تفرج میکردند و می گفتند این چیست ابوصبر بایشان میگفت این گرما به است ایشان شکفت میمانند پس از آن ابوصبر آب به گرما به کرد و آب بخوش ها بسته قواره بکار انداخت و هر کس از اهل شهر او را میدید عقلش حیران میشد و از ملک ده تن غلام نابالغ گرفته کیسه کردن و مالش دادن بدیشان بیاموخت پس از آن بخور در آتش افکنده منادی را گفت در شهر ندا در دهد و مردم را به گرما به بخواهد مردمان گروه گروه بگرما به در می آمدند و ابوصبر غلامان خوردسال را بشتن ایشان میفرمود پس از آن مردم بآب گرم فرو رفته بیرون می آمدند و در خلوتگاه می نشستند غلامان بدانسان که ابوصبر آموخته بود کیسه و مالش میکردند و تا سه روز مردم بگرما به اندر آمده حاجتهای خویشتن رفع میکردند و اجرت نداده بیرون میرفتند چون روز چهارم شد ابوصبر ملک را بگرما به دعوت کرد ملک با بزرگان دولت سوار گشته رو بگرما به گذاشتند ملک جامه بر کند بدرون شد و ابوصبر نیز باندرون گرما به رفته ملک را کیسه همی مالد و چرک از تن او قتیله بیرون می آمد و آنها را بملک همی نمود ملک از آن حالت فرحناک می شد و ابوصبر دست بتن ملک میمالید و تن او از غایت نعمت و نرمی صدها بگردن پس از آن که ملک را بشت گلاب در آب گرمخانه میبخت و ملک را بگرما به در آورد پس از آن ملک از گرمخانه بیرون آمد و تنش از نعمت و طراوت مانند برک گل بود و از آن حالت نشاط و سرور بی اندازه داشت و ابوصبر گفت ای معلم جان خودم سو گند که شهر من بی این گرما به شهر نبود پس از آن ملک گفت از هر کس چند اجرت می ستانی ابوصبر گفت هر چه بفرمائی بستانم ملک گفت هر کس که در گرما به غسل کند هزار

دینار از وی بستان ابوصبر گفت ایملک همه کس مساوی نیستند بلکه پاره فقیر و پاره توانگرند اگر از هر کس هزار دینار بخواهم گرمابه از کار بقتند ملک پرسید اجرت چگونه خواهی گرفت ابوصبر جواب داد اجرت موقوف بر مروت شخص است هر کس بهر چه که قدرت داشته باشد و هر چه بذل تواند کرد بحسب حال آن شخص خواهم گرفت وقتی که کار بدین قرار باشد مردمان بسوی ما میل کرده توانگر و فقیر هر کس بقدر حال خویشان چیزی خواهد داد و اما هزار عطیت ملک است همه کس برو قادر نیست بزرگان دولت او را تصدیق کردند و گفتند همه کس چون تو نتوانند بود ملک گفت راست می گوید ولیکن این مرد غریبت و در شهر ما این گرمابه بنا نهاده اگر او را اجرت بیشتر دهند اسراف نخواهد بود که لاسراف فی الخیر یعنی در خوبی اسراف نباشد ولیکن شما هر یک صد دینار و یک مملوک و یک کنیز باو بدهید بزرگان دولت فرمان ملک قبول کردند و هر یک صد دینار و یک کنیز و غلامکی بابوصبر بدادند و بزرگان در آن روز چهار صد تن در گرمابه بودند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
چون شب نهصد و سی و ششم برآمد
 و شهر زاد لب از داستان فرو بست
 بابوصبر از بزرگان دولت عاید شد

چهل هزار دینار و چهار صد مملوک و چهار صد کنیز بود و اما ملک ده هزار دینار و ده تن غلام و ده کنیز بروی عطا فرمود آنگاه ابوصبر پیش رفته در برابر ملک زمین بیوسید و گفت ایملک پیروز بخت این همه غلامان و کنیزان در کدام مکان جای دهم ملک گفت من بزرگان دولت خود را باین کار نفرمودم مگر از آنکه مالی بسیار از بهر تو جمع شود که هر وقت تو شوقیند بلاد و بیوندان خود شوی و قصد سفر کنی مالی بیشمار از این سفر ببری و در شهر خود بعیش و کامرانی زندگانی کنی ابوصبر گفت ایملک این همه غلامان و کنیزکان ملوک را شاید اگر از برای من بدل اینها نقد دهند هر آینه از این همه غلام و کنیز بهتر است از آنکه هر چه من بدیده آورم بخورش و پوشش آنها صرف میشود ملک گفت راست گفتی ایشان بقدر لشکر شدند تو بسیر کردن ایشان مقدرت نداری ولکی هر یکی از ایشان بیکصد دینار بمن بفروش ابوصبر گفت بهمین قیمت فروختم در حال ملک خازن را بحاضر آوردن مال بفرمود خازن مال حاضر آورده قیمت تمامت ایشان را بشمرد و ملک ایشان را ببزرگان خود ببخشد و گفت هر کس غلام و کنیز خود را ببرد و از آن خودش باشد ابوصبر گفت ایملک خدا ترا راحت بخشد که مرا از این غولان راحت بخشیدی و گرنه من بسیر کردن ایشان قدرت نداشتم ملک از سخن او بخندید پس از آن با بزرگان از گرمابه بدر آمده بسوی قصر روان شدند و آن شب را ابوصبر با فرحی تمام زرها را شمرده در همیان ها میگرد و مهر بر آن میزد و در نزد او چهار مملوک و چهار کنیز از بهر خدمت بودند پس چون بامداد شد ابوصبر گرمابه بگشود منادی بیازار فرستاد که ندا در دهد که هر کس میخواهد بگرمابه اندر شود و غسل کند و باجرت گرمابه هر چیز که مروت او اقتضا کند بدهد کسی را با وی سخنی نخواهد بود آنگاه ابوصبر در نزد صندوق بنشست و مردمان بگرمابه هجوم آوردند هر کس هنگام بیرون رفتن هر چه قدرت داشت بروی صندوق میگذاشت و هنوز شام نشده بود که صندوق از سیم پر گشت پس از آن ملکه خواست که بگرمابه در آید روز را دو بخش کرد از صبح تا ظهر از بهر مردان قرار داد و از ظهر تا شام از برای زنان وقتی که ملکه بگرمابه در آید ابوصبر کنیز کی را در سر صندوق بنشانند چهار تن کنیز که دلاکی آموخته بودند از بهر خدمت در گرمابه بگذاشت چون ملکه به گرمابه اندر شد عجب آمدش و خاطرش بگشود و هنگام بیرون آمدن هزار دینار بصندوق بگذاشت و خبر گرمابه در شهر شایع شد هر کس که بگرمابه در می آمد خواه توانگر خواه فقیر ابوصبر را محبت میکرد و پاکرام او میافزود و از هر سوی منفعت بابوصبر روی گذاشته و ملک هفته یکبار بگرمابه می رفت و هزار دینار بابوصبر میداد و سایر ایام هفته بزرگان دولت و فقیران رعیت بگرمابه در می آمدند و ابوصبر با مردم با مدارا و حسن سلوک رفتار میکرد اتفاقاً قبطان ملک که در کشتی بابوصبر احسان کرده بود بگرمابه در آمده ابوصبر جامه برکنده با او بگرمابه شد و او را بمالید و تن او را بشت و زیاده از حد با او مهر بانی کرد چون بیرون آمد ابوصبر شربت و قهوه از بهر او مهیا کرد چون قبطان خواست چیزی دهد ابوصبر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد قبطان را از جوانمردی او عجب آمد ابوصبر را کار بدینجا رسید و اما ابوقیر شنید که نام گرمابه همه را ورد زبان است و همه کس میگویند که گرمابه بهترین نعمتهای دنیاست و ما او را ندیده بودیم ابوقیر با خود گفت من نیز باید باین گرمابه شوم و او را تفرج کنم پس جامه ناخر پوشیده باستری سوار شد و چهار مملوک و چهار غلام در چپ و راست او همی رفتند تا بگرمابه برسیند آنگاه از استر فرود آمده رایحه عود بهشامش رسید و گروهی را دید که بگرمابه اندر میشوند و گروهی دیگر بیرون می آیند چون بگرمابه اندر شد بزرگان و رعیت را را دید که در مصطبه ها نشسته اند ابوصبر را چشم بروی افتاد در حال بر پای خاسته از دیدن او فرحناک شد ابوقیر باو گفت مگر شیوه دوستی ما همین است که من مصبغه گشوده استاد این شهر گشته ام و در نزد سلطان معروف و بسعادت و سیادت قریب شده ام و تو هیچ نزد من نمی آئی و حالت من نمی برسی و نمی گوئی که رفیق من چه شده من بسکه جستجوی تو کردم عاجز شدم همه روزه غلامان و مملوکان بجستجوی تو بکاروانسراها فرستادم کسی بر تو راه نیافت و خبری از تو باز نیامد ابوصبر گفت نه من بودم که نزد تو آمدم و تو مرا دزد گفتی و مرا بزدی و در میان قوم رسواساختی ابوقیر حزن آشکار کرده پرسید این سخنان چیست مگر تو همان بودی که من او را بزدم ابوصبر جواب داد آری من بودم ابوقیر سوگند ها یاد کرد که من نشاخته ام اما کسی شبیه تو بود که همه روزه می آمد و متاع مردم همی دزدید گمان کردم که تو اوئی و ابوقیر بشیمانی می نمود و دست بر دست همی سود و می گفت با تو بدی کرده ام ولیکن تو خود را بایست بمن بشناسانی و بگوئی

که من فلانم گناه از تست که خود را نشناسانده خاصه اینکه از بسیاری مشغله هوش در سر نداشتم ابوصبر گفت ای برادر خدا از تو در گذرد اینکه بر من مقدر بوده است اکنون بگرما به اندر شو و تن بشوی ابوقیر گفت این سعادت و سیادت از کجا یافتی ابوصبر گفت آن خدائی که ترا گشایش داد در رحمت من نیز بگشود که من نزد ملک رفته او را بگرما به ترغیب می کردم ملک بنایان را بنا کردن گرما به فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر ر زاد لب از داستان فریاد

چون شب همدوسی و هفتم بر آمد

گفت ای ملک - و انبخت ابوقیر با ابوصبر گفت چنانکه تو معروف ملک من نیز معروف ملک انشاء الله ملک را بر آن بدارم که با کرام تو بیفزاید و بسبب من ترا دوست دارد که ملک تا کنون ندانسته است که تو رفیق من هستی من او را آگاه کنم که تو رفیق منی و ترا بوی بسپارم ابوصبر گفت حاجت بسپردن تو نیست که رشته ارتباط میان من و ملک محکم است و ملک با بزرگان دولت خویش مرا دوست دارند و با من چنین و چنان احسان کرده اند پس تمامت حکایت خود باز گفت پس از آن گفت جامه خود در پشت صندوق بر کن و خود بگرما به شو که من با تو بگرما به شوم و ترا کیسه کرده بمالم آنگاه ابوقیر جامه بر کمره بگرما به شد و ابوصبر نیز در پی او بگرما به اندر گشته او را بشست و بر تن او کیسه مالید و صابون زد و بدو مشغول بود تا بیرون آمد آنگاه از بهر او چاشت و شربت مهیا کرد و تمامت مردم از بسیاری اکرام ابوصبر با ابوقیر شکفت مانده بودند پس از آن ابوقیر خواست چیزی دهد ابوصبر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد و گفت ازین کار شرمت باد که تو رفیق منی و من و تو جدائی نداریم پس از آن ابوقیر گفت ای برادر این گرما به تو منفعتی بزرگ دارد و لکن در کار تو منقشی هست ابوصبر گفت ای برادر نقصان کدام است ابوقیر جواب داد آن زرنخ و آهک است که موی از اندام باسانی بر تو این دارو بساز چون ملک بگرما به در آید پیش او نه و او را آگاه کن که موی از تن چگونه میبرد که اگر چنین کنی ملک ترا دوست دارد و با کرام تو بیفزاید ابوصبر گفت راست گفتی انشاء الله این را سازم پس از آن ابوقیر بیرون آمده در استر بنشست و بنزد ملک شد و ساو گفت ای ملک من ترا بند گوی مهربان هستم ملک پرسید بند تو چیست ابوقیر گفت شنیده ام که گرما به بنا کرده ملک گفت آری مردی آمد غریب با او چنان کردم که با تو کرده بودم اکنون گرما به خوب بنا کرده و شهر من از وزینت یافته است ابوقیر گفت بدان گرما به داخل شده یا نه ملک گفت آری ابوقیر گفت لله الحمد که از شر آن بلید آسبی بتو نرسیده ولی اگر پس از این در آن گرما به شوی هلاک خواهی شد ملک گفت از بهر چه هلاک خواهم شد ابوقیر گفت این مرد گرما به دشمن تو و دشمن دین است و او گرما به بنا نکرده مگر بقصد آنکه در آنجا ترا مسموم کند که او از بهر تو چیزی ساخته است که اگر بگرما به شوی او را پیش آورد و با تو گوید این دوائیست که موی تن را پاک کند و در حقیقت او دارو نیست بلکه او دردیست بزرگ و زهری است کشنده و این پلیدک پادشاه نصاری را وعده کرده که اگر ترا بکشند زن و فرزند او را از اسیری رها کند که زن و فرزند او در نزد ملک نصاری اسیرند من نیز در آنجا اسیر بودم و لکن من مصبغه گشودم و از برای ایشان رنگهای گوناگون صباغت کردم ملک را دل با من مهربان گشت و با من گفت چه میخواهی گفتم آزادی خود هم میخواهم ملک مرا آزاد کرد من بسوی این شهر آمدم اکنون آن پلیدک را در گرما به دیدم و ازو پرسیدم که زن و فرزندتان تو چگونه شد گفت من با زن و فرزند اسیر بودم تا اینکه ملک نصاری مرا بدیوان بخواست من با حاضران بایستادم شنیدم نام پادشاهان هم میبرد تا اینکه نام پادشاه این شهر بردند ملک نصاری آهی بر کشیده گفت در دنیا هیچ پادشاه بر من غلبه نکرده مگر پادشاه فلان شهر هر کس در کشتن او حیلتنی کند من تمامی آرزوهای او بر آورم آنگاه من پیش رفته باو گفتم اگر من او را نابود کنم تو زن و فرزندتان مرا آزاد خواهی کرد یانه ملک جواب داد آری شمارا آزاد کنم و هر چه تمنا کنی بجا آرم پس با ملک نصاری بر این کار اتفاق کردیم آنگاه ملک مرا بکشتی که بسوی این شهر روان بود بفرستاد من بنزد این ملک بیامدم و گرما به از بهر او بنا کردم اکنون مرا کار نمانده جز اینکه او را کشته بسوی ملک نصاری باز کردم و زن و فرزندتان خود را رها کنم من باو گفتم در کشتن ملک چه تدبیر کرده گفت مرا حیلتنی است آسان چیزی ساخته ام زهر آلود چون ملک بگرما به در آید باو بگویم این دارو بر تن خویش بمال تا موی تن تو ببرد چون ملک آن دارو بر تن خود بمالد زهر درو کارگر شود و یک شبانروز نگذرد که هلاک گردد ای ملک من چون این سخن بشنیدم بر تو بیم کردم که ترا احسان بر من بسیار بود اینک آمده ترا از کار آن پلیدک آگاه کردم چون ملک این سخن بشنید خشمگین گشت و با ابوقیر صباغ گفت این راز پوشیده دار پس از آن قصد گرما به کرد که از شک یقین اندر شود چون بگرما به در آمد جامه بر کند ابوصبر نیز بعاتی که داشت با ملک بدرون گرما به شد و تن او را بشست پس از آن گفت ای ملک من داروئی بجهت پاک کردن موی تن ساخته ام ملک گفت دارو حاضر آور ملک چون رایحه نساخوش او بشنید یقین کرد که او با زهر آمیخته است در حال خشمناک شد و بانگ بر خادمان زد که این را بگیرید ابوصبر را بگیرند ملک با خشمی تمام بیرون آمد ولی کس سبب خشم او نمی دانست و از غایت خشم کسی را از سبب آن آگاه نمی کرد و کس بساری پرسیدن نداشت پس از آن در دیوان بنشست ابوصبر را دست بسته حاضر آوردند آنگاه ملک قبطان را بخواست و باو گفت این پلیدک را بگیر و او را در خیگی گذاشته دهان آن خیک فرو بند و او را در زورقی گذاشته بیای قصر من آور چون مرا بینی که در منظره قصر نشسته ام با من بگو که این را بدریا اندازم یا نه من انداختنش بفرمایم در حال او را بدریا بیانداز تا غرق شود قبطان گفت سماع و طاعة آنگاه ابوصبر را گرفته بسوی جزیره که در پایان قصر ملک بود برد و با او گفت ای برادر من یکبار در گرما به نزد تو آمدم مرا گرامی داشته مهمانم کردی من از تو شادمان شدم تو سوگند یاد کردی که

از من اجرت نگیری مرا محبت بر تو زیادت شد تو اکنون مرا از قضیت خود با ملک آگاه کن که با او چه کار کرده که بر تو خشم آورده و مرا فرموده که ترا باین عقوبت بکشم ابوصبر گفت بخدا سوگند من بدی نکرده ام و بر خود گناهی نمیدانم که مستوجب این عقوبت باشم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب نهم صدوسی و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت قبطان باوصبر گفت تو در نزد ملک مقامی بزرگ داشتی شاید کسی بمقام تو رشک برده و در باره تو سخنی گفته و ملک را بخشم آورده است و لکن بیم مدار چنانچه تو نشناخته بمن اکرام کردی من نیز ترا خلاص کنم و لکن در این جزیره مقیم باش تا از این شهر کشتی بسوی بلاد تو برود من ترا بر آن کشتی نشانده روانه کنم ابوصبر دست قبطان بیوسید و شکر احسان او بجا آورد پس از آن قبطان سنگی بزرگ بمقدار چند من در خیک گذاشت و گفت تو کلت علی الله پس از آن دامی باوصبر داده گفت از این دریا ماهی صید کن که ماهی مطبخ بهمه منست و من امروز بسبب این مصیبت که بتور سیده ماهیان صید نتوانم کرد شاید طبخ بطلب ماهی بیاید اگر تو چیزی صید کنی بطبخ بده تا من بروم و در بای قصر این تمام کنم و چنان بنمایم که ترا در دریا انداختم ابوصبر گفت تو برو که من ماهیان صید کرده بسلام طبخ دهم پس قبطان خیک در زورق گذاشته همی رفت تا بیای قصر رسید ملک را دید در منظر نشسته است پرسید ای ملک بیندازمش یا نه ملک با دست اشاره کرد که او را بیندازد آنگاه چیزی در دریا بیفتاد و او خاتم ملک بوده است که در وی طلسمی نقش بود که هر وقت ملک بکسی خشم می آورد و می خواست که او را بکشد با دست راست که خاتم در آن بود بسوی او اشارت میکرد و از خاتم آتشی جسته بآنکس در میافتاد و او را همی سوخت و لشکریان نیز بسبب آن خاتم طاعت ملک می کردند و آن ملک بخاصیت آن خاتم بهمه پادشاهان غالب بود پس چون خاتم از دست ملک بیفتاد کار خود پوشیده داشت و از بیم لشکر نتوانست بگوید که خاتم بدریا اندر افتاد ملک را کار بدینجا رسید و اما ابوصبر پس از رفتن قبطان دام گرفته در دریا افکند چون دام بیرون آورد پر از ماهیان بود دو باره دام در دریا افکند چون بیرون آورد همه گونه ماهیان در دام دید و پیوسته دام همی انداخت و ماهیان همی آورد تا اینکه در برابر او تلی از ماهیان گرد آمد و با خود گفت دیر گاهی است که من ماهی نخورده ام پس یکی ماهی بزرگ از میان برگزید و گفت چون قبطان بیاید با او بگویم که این ماهی از بهر من بریان کن پس آن ماهی را با کاردی که با خود داشت شکم بدرید انگشتی ملک را در شکم او یافت در حال انگشتی گرفته در انگشت کرد و خاصیت او نمی دانست ناگاه دو تن از خادمان طبخ بطلب ماهی بیامده باوصبر گفتند ای مرد قبطان کجا رفت ابوصبر با دست راست اشارت بسوی خادمان کرده گفت نمیدانم در حال سرهای ایشان از تن بیفتاد ابوصبر شکفت ماند و می گفت کاش میدانستم که ایشان را که کشت و در این کار بفکرت فرورفت ناگاه قبطان در رسید و تلی از ماهیان در آنجا بدید و آن دو تنرا کشته یافت و انگشتی ملک را در انگشت ابوصبر دیده باو گفت ای برادر دست مجنبان و گرنه مرا میکشی ابوصبر از سخن او در عجب شد و دست نخبانید تا اینکه قبطان نزدیک او آمده پرسید این دو غلام را که کشت جواب داد من نمیدانم قبطان پرسید این انگشتی از کجا بتور رسید ابوصبر جواب داد او را در شکم ماهی یافتم گفت راست میگوئی وقتی که ملک با دست بسوی من اشارت کرد که او را بینداز چیزی درخشنده دیدم که بدریا در افتاد و او انگشتی ملک بوده است که این ماهی او را فرو برده نصیب تو بوده است و لکن تو خاصیت این نمیدانی ابوصبر گفت لا والله نمیدانم قبطان گفت این انگشتی طلسم است ملک بهر کس که خشم گیرد سوی او باین انگشتی اشارت کند در حال سر او از تن جدا شود لشکریان از بیم این انگشتی ملک را طاعت کنند ابوصبر از این سخن فرحناک شد و با قبطان گفت مرا نزد ملک باز گردان گفت آری ترا باز گردانم که دیگر بر تو از ملک بیم ندارم که اگر تو کشتن او را بخواهی بادست بسوی او اشارت کنی سر او از تن جدا خواهد شد و اگر میخواهی تمامت لشکر او توانی کشت پس از آن قبطان او را زورق گذاشته بسوی شهر باز آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب نهم صدوسی و نهم بر آمد

زاد لب از داستان فرو بست باز آورد ابوصبر نزد ملک در آمد ملک را دید نشسته و لشکریان در برابر او ایستاده اند و از تلف شدن انگشتی سخت اندوهناکست ولی بکسی نمی تواند گفت چون ملک را چشم باوصبر افتاد باو گفت مگر نه ترا بدریا انداختیم چون بیرون آمدی ابوصبر جواب داد ایملک چون تو فرمودی که مرا در دریا اندازند قبطان مرا گرفته بسوی جزیره برد و از سبب خشم تو باز پرسید من گفتم گناهی بر خود راه نمی برم قبطان جواب داد شاید کسی بر تو رشک برده و با ملک سخنی گفته که او را بخشم آورده است و گفت چون تو در گرمابه با من مهربانی کرده بودی من نیز ترا خلاص کنم و ترا بسوی شهر خود بفرستم آنگاه سنگی بجای من در خیک گذاشته بدریا انداخت و لکن وقتی که تو اشارت کرده بودی انگشتی از دست تو بدریا افتاد ماهی او را فرو برده بود و من در جزیره ماهیان صید میکردم آن ماهی در میان ماهیان بدم من افتاد پس از بهر بریان کردن شکم آن ماهی بدریدم و انگشتی در شکم او یافته در انگشت کردم آنگاه دو تن از خادمان مطبخ بطلب ماهی نزد من آمدند من خاصیت انگشتی نمی دانستم بسوی ایشان اشارت کردم سرهای ایشان بیفتاد پس از آن قبطان آمده انگشتی بشناخت و خاصیت آن بنمود من اکنون او را بسوی تو آورده ام که تو با من بسی احسان کرده این انگشتی بگیر و اگر من گناهی کرده ام که مستوجب کشتنم مرا آگاه کرده بکش پس از آن ابوصبر انگشتی از انگشت بدر آورده بملک داد ملک انگشتی در انگشت کرده روانش بتن باز آمد و

برپای خاسته ابوصبر را در آغوش گرفت و گفت ای مرد تو تخمه پاك هستی اگر من باتو بد کردم بر من مگیر ابوصبر گفت ایملک اگر خواهی که من بر تو بیخشایم مرا از گناه خود آگاه کن ملك گفت بخدا سوگند ترا گناهی نیست ولکن صباغ با من چنین و چنان گفت پس آنچه صباغ باو گفته بود بابوصبر باز گفت ابوصبر سوگند یاد کرد که من پادشاه نصاری نمی شناسم و در تمامت عمر بشهر نصاری نرفته و هرگز کشتن تو مرا بخاطر نگذشته ولکن این صباغ رفیق من و در شهر اسکندریه با من همسایه بود عیش برما تنگ گشته از شهر خوبشتن سفر کردیم پس تمامت ماجری خود و ابوقیر صباغ را بسا ملك باز گفت پس از آن گفت ای ملك همین دارو او بمن آموخت و گفت ترا گرمابه از هر رهگذر خوبست منقصتی که دارد نبودن این دارو است ایملک بدانکه آندارو ضرر ندارد و ما او را در بلاد خویش بکار میبریم و او از جمله لوازم گرمابه است ولی من او را فراموش کرده بودم چون صباغ بگرمابه در آمد او را بیاد من آورد و ایملک تو اکنون در بان فلان کاروانسرا حاضر آورد آنچه من باتو گفتم از وی سؤال کن ملك در بان حاضر آورده ماجرای ابوصبر و ابوقیر باز پرسید در بان آنچه دیده بود بملك بیان کرد ملك فرمود که صباغ را سرویس برهنه و بازوان بسته حاضر آورید و صباغ در خانه خود از کشته شدن ابوصبر شادمان نشسته بود که خادمان بر وی هجوم کردند و بازوان او را بسته به پیشگاه ملك حاضر آوردند ابوصبر را دید که در پهلوی ملك نشسته و در بان کاروانسرا ایستاده است در بان کاروانسرا از ابوقیر پرسید مگر این رفیق تو نیست که درمهای او را دزدیده او را در حالت مرگ در حجره در بسته بگذاشتی آنگاه از برای ملك کردار زشت ابوقیر آشکار شد ملك گفت او را در کوچهای شهر بگردانند پس از آن در دریا اندازند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبست

چون شب نهصد و چهلم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنگاه ابوصبر گفت ایملک شفاعت من قبول کن که من از تو در گذشتم ملك گفت اگر تو از تو در گذشتی من از تو در نخواهم گذشت پس او را گرفته در شهر بگردانیدند پس از آن بخیک اندرش گذاشته در دریا افکندند پس از آن ملك بابوصبر گفت از من تمنا کن ابوصبر جواب داد تمنای من اینست که مرا بسوی بلاد خویش بفرستی که دیگر رغبت ماندن درین شهر ندارم ملك عطیتهای بی اندازه بر وی عطا فرمود و او را یکی کشتی بخشود ابوصبر مالهای خود بدان کشتی نهاد مملوکان خود را برانندن کشتی فرمود و کشتی همی رانند تا بساحل شهر اسکندریه رسیدند چون بساحل آمدند مملوکی از مملوکان ابوصبر خیکی در آنجا افتاده یافت بابوصبر گفت ایخواجه در کنار دریا خیک بزرگ سنگینی دیدم که دهان او بسته بود و نمیدانم در او چیست ابوصبر سوی دریا رفته دهان خیک بگشود و ابوقیر را در آن خیک دیدند که موج او را بسوی اسکندریه انداخته بود ابوصبر او را بیرون آورده بخاکش سپرد و از بهر او بقعه ساخت و بر طاق بقعه این ابیات بنیشت: زبده اصل چشم بهی داشتن بود خاک بر دیده انباشتن بنا پاك زاده مدارید امید که هند و بشتن نگرود سپید زبده گوهران بد نباشد عجب سیاهی نشاید ستردن زشب بغیر فروشان اگر بگذری شود جامه تو همه عنبری و گر تو شوی سوی انگشت گسر از جز سیاهی نیابی ثمر ابوصبر دیرگاهی زندگانی کرده پس از آن در گذشت او را نزد ابوقیر بخاک سپردند و آنمکان بابوقیر و ابوصبر شهره شد فسبحان من لایبوت (حکایت عبدالله بری و بحری) و از جمله حکایت ها اینست که مردی بود صیاد و عبدالله نام داشت و او را نه تن فرزندان بود و آنمرد بی چیز و پریشان روزگار بود جز دام صیادی بچیزی مالك نبود همه روزه از بهر صیدی بسوی دریا می آمد و هرچه صید بدست می آورد او را فروخته صرف زن و فرزند خود کرده و چیزی ذخیره نمی گذاشت و با خود میگفت روزی فردا خواهد رسید و پیوسته او را کار همین بود و زن او هر سال فرزندی می زانید تا فرزندان او ده تن شدند زن باو گفت ایخواجه چیزی از بهر خوردن پدید آور صیاد گفت اینک من امروز باقبال این مولود جدید بسوی دریا میروم تا بخت او را امتحان کنم زن گفت تو کل بخدا کن پس آنمرد دام گرفته بسوی دریا شد و باقبال آن کودک دام در دریا انداخته پس از زمانی بیرون کشید ماهی درو نیافت دفعه سیمین و چهارمین و پنجمین دام انداخته ماهی بیرون نیامد بمکانی دیگر رفت و از خدایتعالی طلب روزی کرد و تا هنگام شام بدینحالت بود هیچ چیز او را در دام نیفتاد او درعجب شد و گفت مگر خدایتعالی این مولود را بی روزی آفریده چنین کار نخواهد شد زیرا که هر آن کس که دندان دهد نان دهد پس از آن دام برداشته شکسته خاطر باز گشت و با خود می گفت مرا چه باید کرد و امشب بفرزندان خود چه خواهم گفت سر در گریبان فکرت بر ده حیران همی رفت تا بدکه خباز رسید مردم را دید که ازدحام کرده اند و در آنوقت گرانی سخت بود و در نزد مردم آذوقه بهم نمی رسید مردمان زر و سیم بخباز مینمودند خباز از بسیاری مشتریان بکسی ملتفت نمیشد آنگاه عبدالله ایستاده نظاره میکرد و رایحه نان گرم بمشامش میرسید و نفسش اشتهای نان همی کرد پس خباز را بر وی نظر افتاد و باو گفت ای صیاد بیا عبدالله پیش رفت خباز باو گفت مگر نان می خواهی صیاد خاموش شد خباز گفت شرم مکن و سخن بگو اگر با تو درمی نباشد من نان بدهم و صبر کنم تا خدایتعالی ترا گشایش دهد صیاد گفت ای استاد درمی ندارم ولکن مرا بقدر کفایت نان بده من این دام نزد تو بگروگان بگذارم خباز گفت ای مسکین این دکان تست و در روزی تو میباشد اگر تو او را گرو نهی با چه چیز صید خواهی کرد بگو که چه مقدار نان ترا کافی است عبدالله گفت پنج درم نان مرا بس است خباز پنج درم نان داده پنج درم نقره نیز بوی بشمرد و گفت اینها را گوشت خریده طبخ کن و ده درم را فردا از بهر من ماهی بیاور و اگر فردا نیز چیزی پدید نیآوری باز نزد من آی و نان و درم از من بستان و من صبر کنم تا تو را گشایشی روی دهد چون قصه

بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت صیاد گفت خدا تو را پاداش نیکو دهد پس از آن نان برداشته با درم ها گوشت بخرید و بخانه خویش در آمد فرزندان خود را دید که از گرسنگی گریانند و مادر ایشان دلجوئی نمی کند و بایشان میگوید که همین ساعت پدر شما باز آید و خوردنی از بهر شما بیاورد پس چون صیاد وارد خانه شد نان و مطبوخ بگذاشت خوردنی بخوردند آنگاه عبدالله زن خود را از آنچه روی داده بود آگاه کرد زن گفت خدای تعالی کریمست روز دیگر صیاد دام برداشته از خانه بیرون شد و می گفت بار خدایا مسئلت من اینست که امروز چیزی بمن رسانی که در نزد خباز رو سفید شوم چون بدریا رسید دام در دریا افکنده خالی می کشید و تا هنگام شام کار او همین بود ولی چیزی پدید نیامد با اندوهی بزرگ بازگشت و راه خانه او از دکان خباز بود با خود گفت از کجا بخانه خود روم که خباز مرا ببیند چون بدکان خباز رسید ازدحام مردم بدید و از خجالت خباز کام سرعت بر میداشت که خباز او را نبیند ناگاه خباز چشم بر کرده او را بدید و بانگ بر وی زد که صیاد بیا و نان و درم بستان صیاد گفت از تو شرم نمی دارم که امروز ماهی صید نکرده ام خباز گفت از من شرم مدار نگفتمت که ترا مهلت دهم تا گشایش بر تو روی دهد پس از آن خباز پنج درم نقره بدو داد و صیاد بخانه باز آمد وزن خود را از چگونگی آگاه کرد زن جواب داد خدا کریم است انشاء الله گشایشی روی دهد و دین خباز ادا کنی و صیاد را تا چهل روز حال بدین منوال بود همه روزه بیرون رفته با دست تهی باز میگشت و خباز نان و درم باو داده میگفت برو تا وقتی که خدایتعالی ترا گشایشی دهد صیاد او را دعا کرده شکر گویان از نزد او میرفت چون روز چهل و یکم شد صیاد با زن خود گفت قصد من اینست که این دام پاره کنم و از این رنج راحت یابم زن پرسید از بهر چه این کار میکنی صیاد جواب داد زیرا که روزی من از دریا بریده گشته تا چند بدینحالت باشم بخدا سوگند از خجالت خباز بگردن راضی گشته ام پس از این هرگز بسوی دریا نخواهم رفت که مرا راهی جز بدکان خباز نیست و هر وقت که من از آنجا عبور کنم او مرا آواز داده نان و درم می دهد تا کی از او وام بگیرم زن صیاد گفت منت خدای را که دل صیاد بتو مهربان کرده چرا تو این کار ناخوش میداری صیاد گفت او را وامی بسیار در ذمت منست و ناچار حق خود طلب خواهد کرد زن صیاد گفت مگر خباز با تو سخنی گفته و ترا آزرده است صیاد جواب داد لا والله او پیوسته با من میگوید که همه روزه تو نان از من بستان تا ترا گشایشی روی دهد زن صیاد گفت حالا که چنین است غم مخور و از پی کار خویشتن شو که خدای تعالی کریم است صیاد جواب داد راست میگوئی پس از آن دام گرفته بسوی دریا شد و میگفت بار خدایا روزی من برسان اگر چه یک ماهی باشد که او را پنجبار هدیت برم پس از آن دام در دریا انداخت چون خواست او را بیرون کشد گران یافت و پیوسته در آوردن او میکوشید تا اینکه با رنج سخت و تم بسیار بیرونش آورد لاشه خری گندیده در دام یافت سخت ملول شد و لاشه دور انداخته گفت سبحان الله من هر چه باین زن میگویم که مرا در دریا روزی نماند بگذار که من این صنعت ترک کنم او با من میگوید خدایتعالی کریم است بزودی ترا گشایش دهد اما گشایش این لاشه خربود که پدید آمد پس از آن غمین و محزون از آنمکان دور رفت که از رایحه ناخوش آن لاشه دور شود و دام در دریا انداخته ساعتی صبر کرد پس از آن دام بر کشیده او را سنگین یافت و پیوسته در بیرون آوردن دام می کوشید تا اینکه خون از کف او جاری شد پس چون دام بیرون آورد یکی آدمی در دام یافت گمان کرد که عفریتست از او بگریخت آدمی بانگ بروی زد که ای صیاد مگریز من نیز مانند تو آدمی هستم بیا مرا از دام خلاص کن تا بزد خود برسی چون صیاد این سخن بشنید خاطرش بر آسوده نزد او آمده از او پرسید مگر تو نه عفریتی او جواب داد من از انسیانم بخدا و پیغمبر او ایمان آورده ام صیاد پرسید ترا که در دریا انداخت او جواب داد من از آدمیان دریا هستم و در دریا می گشتم که تو دام بر من بینداختی ما طایفه هستیم که از فرمان خدا بیرون نرویم و بیندگان خدا مهربانیم و اگر من بیم از عصیان پروردگار نداشتم دام پاره میکردم و لکن بتقدیر خدا راضی شدم و تو اکنون اگر مرا خلاص کنی مالک من خواهی بود و من ترا اسیر شوم آیا سر آن داری که مرا در راه خدا آزاد کنی تا من و تو با یکدیگر عهد بر بندیم که هر روز در این مکان نزد تو آیم و تو نیز از میوه های بزی از قبیل انگور و انجیر و خربزه و شفتالو و انار از بهر من هدیت آوری و در نزد ما مرجان و لؤلؤ و زبرجد و زمرد و یاقوت و گوهرهای دریائی بسیار است من آن ظرف را که تو میوه دران مینهی از این گوهرها برکنم صیاد گفت من باین عهد راضیم آنگاه او را از دام رها کرده از او پرسید نام تو چیست جواب داد نام من عبدالله بحری است هر وقت که بدین مکان آئی و مرا نبینی آواز ده و بگو ای عبدالله بحری کجائی من در حال نزد تو خواهم بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس از آن عبدالله بحری نام صیاد باز پرسید جواب داد مرا نام عبدالله است آمد گفت تو عبدالله بری من عبدالله بحری ام در این مکان بایست تا من هدیتی از بهر تو بیاورم عبدالله بحری این بگفت و در دریا فرو رفت آنگاه عبدالله بری از رها کردن او پشیمان شد و با خود میگفت او هرگز بسوی من باز نخواهد گشت او مرا مسخره نموده خود را از من خلاص نمود اگر من او را نگاهداشته بشهر می بردم برو تفرج کرده درمی چند بمن میدادند و او را بخانه بزرگان میبردند پس عبدالله بری از رها کردن او بندامت و افسوس ایستاده خویشتن ملامت می کرد که ناگاه عبدالله بحری بسوی او بازگشت و هر دو دست او پر از لؤلؤ و مرجان و زمرد و یاقوت بودند و با عبدالله بری گفت ای برادر بر من بگیر که ظرفی با خود نداشتم که آنرا پر کرده نزد تو آورم در آن

هنگام عبدالله بری فرحناک گشته گوهرها بگرفت و با او گفت هرروز هنگام برآمدن آفتاب بدینمکان آی پس عبدالله بحری بدریا اندر شد و اما صیاد شادمان بشهر در آمد و همی رفت تا بدکان خباز رسید و با او گفت ای برادر گشایش بمن روی داد حساب خود با من بکن خباز گفت حاجت بحساب نیست اگر چیزی داری بمن ده و اگر نداری نان را با پنج درم گرفته برو تا اینکه ترا گشایش روی دهد صیاد گفت ای برادر از عطیت پروردگار گشایش بمن روی داده و ترا در نزد من مالی بسیار مانده آن را بستان و دست برده مشتی لؤلؤ و مرجان و یاقوت بوی داد و باو گفت پاره دینار و درم بمن ده که من او را صرف کنم تا این گوهرها بفروشم خباز هرچه درم درپیش داشت باو داد و هرچه نان در آنجا بود برطبق نهاده با صیاد گفت من غلام توام پس طبق برسر گرفته از بی صیاده می رفت تا اینکه نان بخانه صیاد برسانید پس از آن بیزار رفت گوشت و سبزی و گونه گونه میوه ها بیاورد و تمامی آن روز دکان ترک کرده بخدمت صیاد مشغول بود صیاد گفت ای برادر رنج بردی و خویشن را بیازردی خباز گفت خدمت تو مرا فرض است که مرا تو با احسان خود فرو گرفتی من اکنون از خادمان توام صیاد گفت در تنگی و گرانی خداوند احسان تو بودی و آنشب را خباز در نزد صیاد بروز آورد و با یکدیگر صدیق شدند صیاد واقعه خود عبدالله بحری را با زن خود بازگفت زن فرحناک گشته باو گفت راز خود پوشیده دار که حاکمان بر تو دست نیابند صیاد گفت اگر راز خود از تمامت مردمان بپوشم از خباز نخواهم پوشید پس چون بامداد روز دیگر برآمد صیاد سبزی را از همه گونه میوهها پر کرده پیش از آفتاب میوهها برداشته رو بسوی دریا گذاشت چون بکنار دریا رسید گفت ای عبدالله بحری کجائی در حال عبدالله بحری لبیک گویان بدر آمد عبدالله بحری میوهها پیش برد و عبدالله بحری سبب میوهها برداشته در آب فرو رفت پس از ساعتی بیرون آمده همان ظرف را پر از گونه گونه گوهرها بیاورد عبدالله سبب برداشته بسوی شهر بازگشت چون بدکان خباز رسید خباز گفت ایخواجه نان خوب و ممتاز پخته بخانه فرستادم و اکنون نیز بیختن نانهای روغنی مشغولم هر وقت تمام شود خود بیاورم پس از آن بیزار رفته گوشت و سبزی از بهر تو شری کنم صیاد سه مشت از آن گوهرها بدو داد و خود بسوی خانه رفته گوهرها در خانه گذاشت و مقداری از گوهرهای قیمتی برداشته بسوی بازار گوهریان رفت و بردکان شیخ گوهریان ایستاده باو گفت این گوهرها از من شری کن شیخ گفت گوهرها بمنما عبدالله بحری گوهرها باو بنمود شیخ سؤال کرد جز از اینها نیز گوهری هست گفت در نزد من سبزی بر از گوهرهاست شیخ سؤال کرد خانه تو در کجا است عبدالله جواب داد در فلان محلت است آنگاه شیخ گوهر از وی بستد و با تابعان خود گفت او را بگیرید که او دزد است و گوهرهای ملکه را دزدیده است پس آن شیخ فرمود او را بیازردند و بازوان او را بیستند همه مردم برو گرد آمده میگفتند الحمدلله دزد را بگیرتیم و یکی از ایشان می گفت متاع فلان شخص را دزدیده مگر این خبیث و هریکی از ایشان بطرزی سخن میگفتند و آن صیاد خاموش بود و بکسی جواب نمی داد او را در پیش ملک حاضر کردند شیخ گفت ای ملک گوهرهای ملکه را این پلیدک دزدیده چون تو دزد از ما خواسته بودی من کوشش کرده دزد پدید آورده ام و این گوهرها از دست او گرفته ام بملکه بنمائید و باو بگوئید گوهرهایی که از تو تلف شده بود همین است یانه خواجه سرایان گوهرها گرفته نزد ملکه بردند ملکه از دیدن آنها خیره ماند و بملک پیغام داد که من عقد خود را در صندوق خود یافتم این گوهرها از من نیست و این گوهرها از عقد من بهتر اندر باین بیچاره ستم روا مدارید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بیخت ملکه پیغام داد که بآن مرد ستم میکنند و لکن اگر میفروشد اینها را از بهر دختر خود شری کنید چون خواجه سرایان

باز گشته پیغام بگذارند ملک بطمنه شیخ زبان بگشود او گفت ای ملک من این مرد را شناختم او صیادی بود فقیر چون این همه گوهرها در دست او دیدم گمان کردم که اینها را دزدیده است ملک گفت ای پلیدک چرا از او نپرسیدی شاید که خدای تعالی از جانی که گمان نداشته است اینها را باو رسانیده است چگونه تو او را دزد خواناه و در میان مردمانش رسوا کردی بیرون شو که خدا بر تو برکت ندهد در حال شیخ گوهریان با جماعت خویش بیرون رفتند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملک با صیاد گفت ای مرد خدا این نعمت بر تو مبارک کناد بر تو امان دادم راست با من گو که این گوهر از کجاست من که پادشاهم چنین گوهرها ندارم صیاد گفت ای ملک مرا سبزی ازین گوهرهاست و مرا حکایت چنین و چنان است پس حکایت خود و عبدالله بحری را با ملک بیان کرد و با ملک گفت که عهد میان من و او اینست که من هرروز سبزی از میوه از بهر او ببرم و او همان سبب از این گوهرها پر کرده بمن دهد ملک پرسید ای مرد این نعمت نصیب تست و لکن مال حاجت بشوکت دارد اگر من از تو در گذشتم دیگران نخواهند گذشت چون من معزول شوم یا بمیرم و دیگری بجای من پادشاه گردد ترا بطمع مال دنیا خواهد کشت و مرا قصد اینست که دختر خود بتو تزویج کنم و ترا وزیر خود گردانم و مملکت بتو سپارم تا کسی در تو طمع نکند آنگاه ملک فرمود صیاد را بگرما به بردند چون از گرما به بدر آمد جامه ملوکانه اش پوشانیده نزد ملک آوردند ملک وزارت باو سپرده زنان بزرگانرا بخانه او بفرستاد و زن و فرزندان او را جامه های فاخر ببوشانیدند و با عزت و حشمت بسوی قصر ملک باز آوردند کودک شیر خوار در کنار مادر بود و نه تن فرزندان بزرگ او را نزد ملک بردند ملک آنها را در کنار گرفته در پهلوی خویشن بنشانند و ملک را فرزندی جز همان دخترک ام السعد نام نبود و اما زن ملک زن عبدالله بحری را گرامی بداشت و او را وزیر خود گردانید ملک فرمود کتاب دختر خود را بعبدالله بحری بنویسند و هرچه گوهر و معدنیات نزد عبدالله بود در مهر دختر ملک بداده بنای عیش بنهادند و شهر را بیاراستند پس از آن عبدالله دختر ملک داخل گشته انشب را با او بسر برد بامدادان ملک از منظره قصر نظاره میکرد عبدالله را دید که سبزی پر از میوه برداشته

همی رود ملك برسید ای داماد این چیست و بکجا همی بری عبدالله جواب داد نزد رفیق خود عبدالله بحری همی روم ملك گفت ای داماد اکنون ترا هنگام رفتن نزد رفیق نیست عبدالله بری گفت میترسم در نزد او دروغ گو باشم و او بگوید دنیا ترا از من باز داشت ملك گفت نزد رفیق خود شو پس عبدالله در کوچهای شهر روان بود و مردمان با یکدیگر می گفتند اینك داماد ملك است همی رود که میوها بگوهر هاتبدیل کند و کسی که او را نمی شناخت گفت ای مرد از این میوهارطلی بچند میفروشی بیار تا من شری کنم عبدالله گفت بانتظار من باش تا باز گردم پس از آن بساحل دریا رفته با عبدالله بحری ملاقات کرده میوها بدو داده گوهر ها بستد و او را پیوسته کار همین بود و همه روزه بدکان خباز می گذشت و دکان او را بسته میدید و تا ده روز دکان خباز بسته یافت و از خباز اثری ندید در کار او بفکرت اندر شد و از همسایه خباز حالت اوباز پرسید آن مرد گفت ای خواجه بیمار است و از خانه بدر نتواند شد عبدالله پرسید خانه او کجاست جواب داد در فلان کوچه است عبدالله بسوی او رفته در بکوفت خباز سر از منظره بیرون کرده رفیق خود صیاد را بدید که سیدی بر سر دارد فرود آمده در بگشود صیاد او را در آغوش گرفت با او گفت ای رفیق حال تو چو نیست که من هر روز از دکان تو عبور کرده او را بسته دیدم تا اینکه از همسایه تو جوین شدم او مرا خبر داد که تو بیماری آنگاه خانه ترا بر سریده نزد تو آمدم خباز گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد مرا بیماری نیست لکن من شنیدم که مردمان ترا در زد گفته اند و ملك ترا گرفته است و بدین سبب من هراس کرده دکان فرو بسته پنهان شدم صیاد خباز را از قضیت خود آگاه کرده آنچه از شیخ گوهر بان و ملك بروی رفته بود بیان کرد و باو گفت ملك مرا وزیر خود کرد و دختر بمن تزویج نمود پس از آن با خباز گفت آنچه گوهر در این سبد است بکیر که نصیب تست و بیم مدار پس از آن از نزد خباز بیرون آمده با سبد خالی بسوی ملك رفت ملك گفت ای داماد مگر امروز با رفیق خود عبدالله بحری ملاقات نکرده عبدالله بری گفت بسوی رفیق خود رفتم آنچه او بمن داده بود رفیق خود خباز دادم که او را بر من بسی نکوئی ها بود ملك پرسید خباز کیست عبدالله جواب داد او مردی است خداوند احسان و او مراد را ایام بی چیزی چنین و چنان در میان گذشته ملك گفت مرا نیز نام عبدالله است و هم عبدالله برادران یکدیگرند اکنون فرست رفیق خود خباز را بیاورند تا من او را وزیر میسره گردانم عبدالله بری کسی بسوی او فرستاد چون عبدالله خباز در نزد ملك حاضر شد ملك حل بروی پوشانیده او را وزیر میسره گردانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم صد و چهل و چهارم بر آمد گردانید و عبدالله بری

ملك داماد خود را وزیر مینه و خباز را وزیر میسره

را تا يك سال کار این بود که میوه برده با گوهرز تبدیل کرد وقتی که میوه در باغها نبود عبدالله بری زیب و بادام و فندق و جوز و انجیر گرفته بسوی او میبرد او قبول میکرد و ظرف او را پر از گوهر و معدنیات کرده بروی رد مینمود اتفاقاً روزی از روزها عبدالله بری عبادت معهود طبق پراز نقل کرده بسوی دریا برد عبدالله بحری طبق بگرفت عبدالله بری در ساحل نشسته عبدالله بحری در میان دریا نزدیک ساحل بنشست و با یکدیگر بحديث در پیوستند و از هر سوی سخن همی گفتند تا اینکه سخن ایشان بدگر مقابر کشید عبدالله بحری گفت ای برادر میگویند که پیغمبر علیه السلام در بر مدفون است آیا تو قبر او می شناسی یا نه عبدالله جواب داد آری می شناسم عبدالله بحری پرسید قبر پیغمبر در کدام مقام است جواب داد در شهری است که او را مدینه طیبه گویند عبدالله بحری پرسید آیا ساکنان بر او راز زیارت میکنند عبدالله جواب داد آری عبدالله بحری گفت گوارا باد بریان را زیارت چنان پیغمبر کریم رؤفی که هر کس او را زیارت کند مستحق شفاعت او گردد ای برادر تو او را زیارت کرده یا نه عبدالله بری جواب داد زیارتش نکرده ام از آنکه من فقیری بودم و چیزی که در راه زیارت او صرف کنم نداشتم و من مال نداشتم مگر از آنوقت که ترا شناختم و تو این احسانها بمن کردی ولی اکنون بر من واجب است که حج بیت الحرام کرده پیغمبر علیه السلام را نیز زیارت کنم و مرا از این کار باز نداشته مگر محبت تو که من يك روز از تو جدا نتوانم زیست عبدالله بحری گفت مگر محبت من مقدمست زیارت پیغمبر علیه السلام که ترا بهیشت خواهد برد گفت لا والله زیارت او نزد من بر همه چیز مقدم است و لکن از تو جواز می خواهم که زیارت او شوم عبدالله بحری گفت ترا اجازه دادم و هر وقت که بر قبر او بایستی از من نیز سلام برسان و در نزد من امانتی هست با من بدریا اندر آی تا ترا بشهر خویش برم و ترا مهمان کرده امانت بقو بدهم تا آنرا بقبر پیغمبر علیه السلام برسانی و باو بگوئی که یا رسول الله عبدالله بحری ترا سلام میرساند و این هدیت بسوی تو فرستاده و آرزوی شفاعت و تمنای خلاصی از آتش دار عبدالله بری گفت ای برادر تو در آب خلق شده و مسکن تو آب است و آب آسیبی بتو نرساند اگر چنانچه بخشکی بیرون آئی بر تو ضرر میرسد یا نه عبدالله گفت آری تن من خشک شود و باها بر من وزیده مرا هلاک کند عبدالله بری گفت من نیز چنینم که در خشکی خلق گشته ام اگر در آب شوم آب باندرون من داخل گشته مرا بکشد عبدالله بحری گفت باک مدار که من روغنی آورده بر تو بمالم اگر بقیت عمر در آب بسر بری آب ترا زبان نرساند عبدالله بری گفت اگر چنین باشد مضایقت نیست روغن باز آور تا تجربتش کنم عبدالله بحری در حال بدریا فرورفت و ساعتی غایب شد پس از آن باز گشته روغنی بمانند شحم گاو که رنگش چون زر و رایحه او چون مشک بود بیاورد عبدالله برسید ای برادر این چیست عبدالله بحری جواب داد این شحم سمکی است دندان نام که او از همه ماهیان در جبه بزرگتر است و او بدترین دشمنان ماست و روی او بزرگتر از روی بزرگترین حیوانات بریست و اگر او پیل و یا شیر ببیند در حال آنها را فرو برد عبدالله بری گفت ای برادر او را خویش چیست عبدالله بحری جواب داد از چارپایان میخورد مگر تو در مثل نشیده که ماهیان دریا قوبها ضعیفان را بخورند عبدالله بری

گفت بیم من از آنست که اگر من در دریافرو شوم آن جنس ماهیان مرا بخورند عبدالله بحری جوابداد بیم مدار که چون او ترا ببیند و بشناسد که آدمیزاد هستی از تو هراس کرده بگریزد که او از هیچ چیز چنان ترسد که از آدمیزاد از آنکه اگر او آدمیزاد بخورد در حال بمیرد که شحم بنی آدم از بهر آن زهر کشنده است در هر مکانی که آدمیزاد باشد اگر در آن مکان یکصد یا دویست یا بیشتر از آن ماهیان باشند و آواز بنی آدم بشنوند همگی در همان ساعت بمیرند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد **چون شب نهمصد و چهل و پنجم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت عبدالله بری گفت تو کلت علی الله لب از داستان فرو بست پس جامه خود بر کند و در ساحل در زیر خاک کرده تن خود از فرق تا قدم بآب روغن چرب کرد و در آب فرو شد و چشمان خود بگشود آب بروی زبان نرسانید آنگاه بچپ و راست برفت و هر وقت میخواست بالا میآمد و هر وقت میخواست در ته آب میشد و آب دریا را میدید که مانند خیمه برافراشته عبدالله بحری پرسید ای برادر چه می بینی جواب داد ترا سخن راست بوده است آب بر من زیان نمیرساند عبدالله بحری گفت از پی من بیا عبدالله بری از پی او روان شد و از مکانی بمکانی همی رفتند و او در پس و پیش و چپ و راست خویش ماهیان گوناگون تفرج میکرد که پاره بزرگ و پاره خورد بودند و در آب چیزی چون گاو میش و چیزی مانند گاو و چیزی مانند سگان بود و چیزی دیگر بود که بادمیان می مانست و هر صنفی از آن ها چون عبدالله بری را میدیدند می گریختند عبدالله بری می گفت ای برادر چونست که همه اصناف حیوانات چون مرا می بینند می گریزند عبدالله بحری میگفت ای برادر از بیم تو گریزانند از آنکه هر چه خدای تعالی آفریده از آدمی هراس کنند و پیوسته عبدالله بحری را تفرج میکرد تا اینکه بکوهی بلند برسیدند عبدالله بری بسوی آن کوه همی رفت که ناگاه صبحه بزرگ بشنید نگاه کرده چیزی بزرگ سیاه بمقدار شتر یا بزرگتر دید که از کوه بسوی او فرود می آید و فریاد همی زند عبدالله بری گفت ای برادر این چیست بحری گفت این دندانست که بطلب من همی آید که مرا بخورد تو پیش از آنکه او نزد ما رسد بانگ بروی زن عبدالله بری بانگ بروی زد در حال دندان مرده بیفتاد عبدالله گفت سبحان الله من او را با کارد و تیغ نزدم چگونه مخلوقی باین بزرگی طاقت صبحه مسا نیورد پس از آن بشهری رسید همه اهل آنجا را دید که دخترانند عبدالله بحری گفت این شهر دختران دریائست بری پرسید در میان ایشان مردی هست یانه بحری جواب داد مردی در میان ایشان نیست بری پرسید که ایشان بی مرد چگونه آبتن می شوند و چگونه زاینند بحری جواب داد ملک بحر ایشان را بدین شهر فرستاده و ایشان آبتن نشوند و نزاینند بهر یکی از ایشان ملک خشم گرفته بدین شهر فرستاده است و بیرون رفتن نتوانند و اگر بیرون روند درندگان دریا ایشان را بخورند و اما در شهر های دیگر مردان و دختران هستند بری پرسید آیا در دریا جز این شهری دیگر هست بحری جواب داد آری شهر بسیار است بری گفت آیا شما پادشاه دارید بحری گفت آری بری گفت ای برادر در دریا بسی عجایب دیدم بحری گفت هنوز چه دیده مگر نشنیده که عجایب بحر از بر بیشتر است پس از آن بدختران تفرج کرده دید که رو های ایشان چون ماهست و گیسوان ایشان بگیسوان زنان همی ماند و لکن دست و پای ایشان در شکم ایشان است و مانند ماهیان دمها دارند آنگاه از آن شهر بیرون آمدند و همی رفتند تا بشهر دیگر برسیدند که زن و مرد در آن شهر بسیار بودند ایشان نیز دمها داشتند و در آن شهر بیع و شری نبود و جامه نداشتند همگی برهنه بودند و عورت ایشان مکشوف بود عبدالله بری گفت ای برادر زنان و مردان را همی بینم که مکشوف الموده هستند بحری جوابداد دریائیان جامه ندارند بری گفت وقتی که تزویج میکنند چگونه میکنند بحری گفت در میان دریائیان تزویج نباشد هر کس که زنی را بیسند مقصود از او حاصل کند بری گفت این حرام است چرا بسنت رسول علیه السلام تزویج نکنند گفت ما همه يك ملت نیستیم در میان ما مسلمان و نصاری و یهود هستند مسلمانان بسنت رسول علیه السلام تزویج کنند بری گفت شما برهنه اید و در نزد شما بیع و شری نیست در مهر زنان چه میدیدید آیا گوهر و لؤلؤ میدیدید بحری گفت در نزد ما گوهر ها و معدنیات سنگ هستند و قیمت ندارند ولی هر کس که تزویج کند چیزی از اصناف ماهیان را معین گرداند که هزار بادو هزار یا هر چه بر وی اتفاق کند صید نماید که اهل عیش ماهیان را بجای ولیمه بخورند بری گفت اگر کسی زنا کند او را حال چگونه گردد بحری گفت اگر زن باشد او را از شهر بیرون کرده بشهر زنان فرستند و اگر آبتن باشد او را میگذارند تا بزاید اگر دختر بزاید او را بامادرش از شهر بیرون کنند و او را زانیه بنت زانیه نامند و اگر مولود پسر باشد او را نزد پادشاه دریا برند سلطان او را بکشند عبدالله بری را این کارها عجب آمد و عبدالله بحری او را شهر بشهر همی گردانید تا اینکه بهشتاد شهر تفرج کرد و مردمان هیچ شهر باهل شهری دیگر شبیه نبودند بری گفت ای برادر در دریا شهری دیگر مانده یا نه بحری گفت تو از شهر ها و عجایب آنها چه دیده من ترا جز سرزمین خودمان بجای دیگر نبردم به پیغمبر رؤف سو گند که اگر هزار سال ترا در هر روز بهزار شهر برده در هر شهر هزار عجایب بتو بنمایم يك قیراط از بیست و چهار قیراط شهر های دریا و اعجوبه های آنها نتوانم نمود بری گفت ای برادر چون چنین است آنچه تفرج کرده ایم بس است که من از ماهی خوردن آزرده شده ام و اکنون هشتاد روز است که در صحبت تو هستم و در صباح و مسا چیزی جز ماهی نا پخته نمی خورم بحری گفت شما خود چگونه می خورید بری گفت ما او را در آتش بریان کنیم و در روغنش بپزیم بحری گفت ما آتش از کجا آوریم و روغن از کجا یابیم بری گفت ای برادر مرا بشهر های بسیار بردی ولی بشهر خویش نبردی بحری گفت ما را شهر بساحل نزدیکست من نخست ترا بدین شهر ها آوردم که در شهر های دریا تفرج کنی عبدالله بری گفت آنچه تفرج کردیم بس است اکنون قصد من اینست که مرا بشهر خوبستن بری آنگاه عبدالله بحری او را بسوی شهر

خویش برد چون بدان شهر برسیدند بری دید که آنجا شهریست از همه شهرها محقرتر پس بر آن شهر داخل شده برفتند تا بفاری رسیدند عبدالله بحری گفت این غار خانه من است و همه خانهای شهر بدینسان هستند که غارهای خورد و بزک در کوه دارند و همه شهرهای دریا چنین انداز آنکه هر کس بخواهد در دریا مکانی سازد بنزد ملک رفته باو گوید که من در فلان مکان خانه می خواهم ملک ماهیان را که تقار نام دارند و آنها را متقار هاست بفرماید تقارها بسوی کوه آیند و بصفتی که آن شخص خواسته از بهر او در کوه خانه بکنند که آن ماهیان سنگ های سخت کندن توانند و در مزد آن ها خداوند خانه ماهی خوردنی گرفته بآن ها بدهد و آنها در چاشت و شام بخورند و تمامت اهل دریا بدین حالت هستند که معاملت نکنند و خدمت نمایند مگر ب ماهی پس از آن بعبدالله بری گفت داخل غار شو او داخل شد عبدالله بحری دختر خود بخواند دخترکی آفتاب روی سیاه چشم کمر باریک بیامد ولی عربان بود و مانند ماهیان دم داشت چون دخترک عبدالله بری را بدید با پدر گفت این کیست که با خود آورده عبدالله بحری جواب داد این رفیق بری منست که از میوه های بری بسوی تو می آوردم بیا او را سلام ده دخترک پیش آمده او را سلام داد پدرش گفت توشه از بهر مهمان بیاور دخترک دو ماهی بزک از بهر او بیاورد که هر یکی از آنها بقدر بزرگاله بودند عبدالله بری خواه مخواه از غایت گرسنگی از آنها بخورد و از خوردن ماهی نفرت داشت ولی نزد ایشان جز ماهی چیزی نبود ساعتی نگذشت که زن عبدالله بحری نیز آمد و دو پسر با او بودند هر یکی بچه ماهی در دست گرفته میخورند بدانسان که آدمیان خیار میخورند پس از آن زن و فرزندان عبدالله بحری پیش آمده بعبدالله بری نظاره میکردند و برو میخندیدند و تعجب می کردند عبدالله گفت ای برادر مرا آوردی که مضحکه زن و فرزندان خود کنی چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهر

چون شب نهمد و چهل و دهم را آمد

گفت ایملک ج- و انبخت عبدالله بحری گفت

ای برادر بیخشی که در نزد ما کسی یافت

نیشود که دم نداشته باشد اگر کسی بیدم یافت شود سلطان او را از بهر مضحکه نگاهدارد و لکن ای برادر تو از کردار زن و فرزند ملول مباش که ایشان ناقص العقول هستند پس از آن عبدالله بحری بانک بزن و فرزندان خود زد که خاموش باشید ایشان بترسیدند و ساکت شدند و بحری از بری دلجوئی همی کرد که ناگاه ده تن خادمان غلاظ و شداد پدید گشتند و گفتند ای عبدالله ملک شنیده است که در نزد تو کسی از بریان هست که دم ندارد عبدالله گفت آری همین مرد است که مهمان منست اکنون همی خواهم که بسوی خشکی بازش گردانم گفتند مایی او نزد سلطان نتوانیم رفت اگر ترا جوابی هست بر خیز و با ما نزد ملک شو آنچه با ما میگوئی باو بگو عبدالله بحری بری گفت ای برادر فرمان ملک را مخالفت نتوانم کرد تو با من نزد ملک بیا که من انشالله در خلاصی تو بکوشم و تو هیچ هراس مکن که اگر ترا ببیند خواهد دانست که تو در خشکی پرورش یافته و بری هستی او ترا گرمی داشته بسوی خشکی باز گرداند عبدالله بری گفت رای رای تست من توکل بخدا دارم پس ایشان نزد ملک برفتند و ملک چون او را بدید بخندید و او را سلام داد و هر کس که در نزد ملک بود بروی می خندیدند که چگونه او دم ندارد آنگاه عبدالله بحری پیش رفته ملک را از حالت او آگاه کرد و گفت این از بریان و با من رفیق است و این در آب زندگانی نتواند کرد و گوشت ماهی نا پخته و بریان نکشته نتواند خورد تمنای من اینست که دستوری دهی تا او را بسوی خشکی باز گردانم ملک دستوری داد که او را بخشکی باز گرداند پس از آن ملک گفت خوردنی بیاورند در حال ماهیان گوناگون بیاوردند عبدالله بفرمان برداری ملک از آنها بخورد پس از آن ملک گفت ای بری از من تمنائی کن عبدالله بری گفت تمنای من اینست که گوهر های خوب بمن دهی ملک فرمود که او را بخزانه برند که هر چه میخواهد برگزیده فرو چینه عبدالله بحری او را بگوهر خانه برد عبدالله بری آنچه میخواست جدا کرد پس از آن بشهر عبدالله بحری باز گشتند و عبدالله همیانی بیرون آورد و گفت این امانت گرفته بقبر پیغمبر علیه السلام برسان بری همیان بگرفت و نمی دانست که در آن همیان چیست پس از آن عبدالله بحری با او روان گشت که او را بخشکی برساند در میان راه عیشی برپا و سماطی گسترده یافت و آوار تفتی بسنیدند و گروهی را بعیش مشغول دیدند عبدالله بری گفت ای برادر این مردمان از بهر چه بنشاط و انبساط مشغولند مگر ایشان را عیشی برپاست بحری جواب داد کسی از ایشان برده و بدان سبب شادی همی کنند بری گفت مگر وقتی که کسی از شما بمیرد فرحناک می شوید و تفتی میکنید بحری جواب داد آری ای برادر باز گو که شما چه میکنید بری گفت وقتی که کسی از ما بمیرد ما بروی مجزون و گریبان شویم و زنان بر سر و روی خویش طبا نچه زنند و جامه ها بدارند چون عبدالله این سخن بشنید چشمانش بگشت و در خشم شد و با بری گفت امانت باز پس ده بری امانت بداد و بحری عبدالله بری را بخشکی بیرون آورده با او گفت تو ازین پس مرا نخواهی دید و من ترا نخواهم دیدن بری گفت سبب چیست بحری گفت ای اهل بر مگر شما امانت پروردگار نیستید بری گفت آری ما امانت خدائیم بحری گفت چگونه شما دشوار می آید که خدایتعالی امانت خود باز پس گیرد پس من چگونه امانت پیغمبر علیه السلام بتو بدهم که شما از مولود فرحناک میشوید که خدایتعالی روح در وی با امانت گذاشته وقتی که خواهد امانت باز پس گیرد چرا بر شما دشوار مینماید و مجزون و گریبان میشوید ما را برفاقت شما حاجتی نیست این بگفت و بدریا فرو رفت پس از آن عبدالله بری جامه خود پوشیده گوهرهای خویشتن برداشت و بنزد ملک شد ملک گفت ای داماد سبب غیبت درین مدت چه بود عبدالله قصه بروی فرو خواهد و عجایب دریا که دیده بود با ملک باز گفت ملک شگفت مانده پس از آن عبدالله بری آنچه از عبدالله بحری شنیده بود بر ملک بیان کرد ملک گفت او را از آگاهان بدین کار بریان خطا کرده پس از آن همواره عبدالله

بری بسوی دربارفته عبدالله بحری را آوازمی داد عبدالله بحری اورا پاسخ نمی گفت و بسوی اونمی آمد پس عبدالله بری امیدازوی بریده با پدرزن خویش بعیش و خوشی همی زیستند تا اینکه برهم زنده لغتها و پراکنده کننده جمعیت ها بر ایشان تاخته بمردند فسبحان من لایموت (حکایت ابوالحسن عمالی) و نیز از جمله حکایت ها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی بیخوابی سخت بگرفت مسرور خادم را بخواست و باو گفت جعفر برمکی وزیر را بسرعت پیش من آور مسرور بسوی جعفر رفته اورا حاضر آورد خلیفه گفت ای جعفر امشب بیخوابی بر من چیره شده نمیدانم چه چیز اورا زایل تواند کرد جعفر جواب داد ایها الخلیفه حکیمان گفته اند که در آئینه نظر کردن و بگرما به رفتن و شنیدن آواز خوش اندوه را ببرد خلیفه گفت ای جعفر من جمله این کار ها کرده ام ولی حزن من نرفته بروح پدران باکم سوگند که اگر تو چاره در زوال اندوه من نکنی ترا بکشم جعفر جواب داد ایها الخلیفه بشرط آن که بهر چه من اشارت کنم پذیرای خلیفه سوال کردم مرا به کدام چیز اشارت خواهی کرد جعفر جواب داد اگر در زورقی نشسته بدجله تفرج کنیم و مکانی که قرن الصراط نام دارد برویم شاید چیزهای ناشنیده بشنویم و کسان نادیده ببینیم زیرا که گفته اند زوال اندوه با سه چیز است یکی این که انسان چیز نادیده ببیند دوم آنکه ناشنیده بشنود سیم آنکه بمکانی که رفته باشد برود در آنهنگام خلیفه هرون الرشید از جای خود برخاسته در صحبت جعفر وزیر و برادر او فضل ابن یحیی با اسحق ندیم و ابودلف و مسرور سیاف بسوی دجله روان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

خلیفه هرون الرشید با آنجماعت جامه بازرگانان دربر شدند و در زورقی نشسته همی رفتند تا بمکانی که قصد کرده بودند برسیدند در آنجا آواز کبیر کی شنیدند که تفتنی میکرد و عود می نواخت و این ابیات همی خواند **صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی** **بک صبح ساز و بده جام یکمنی** **خون پیاله خور که حلاست خون او** **در کار باده نوش که کاریست کردنی** **ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست** **مضطرب نگاه دار همین ره که میزنی** چون خلیفه آن آواز شنید گفت ای جعفر این آواز بسیار نیکوست جعفر جواب داد ایها الخلیفه خوبتر از این آواز بگوش من نیامده بود و لکن سماع از پشت پرده نیمه سماع است و تمام سماع آنست که درون پرده باشیم خلیفه گفت ای جعفر برخیز و از خداوند خانه اجازت بخواه شاید این مغنیه را بعیان ببینیم در حال از زورق بدر آمدند و در کوفته اجازت خواستند ناگاه جوانی نیکو منظر و خوش گفتار بسوی ایشان بیرون آمد و گفت ایخواجگان اهلا و سهلا که مرا نواخته و منت برجان من نهاده اید اکنون بخانه در آئید ایشان بخانه در آمدند آن جوان پیش پیش در دهلیز

چون شب نهد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کرده بسوی دجله روان



همی رفت تا بخانه رسیدند که دیوارها و سقفهای آنمکان بآب زر و لاجورد منقش بود در آنجا ایوانی دیدند که پرده دیا بر آن آویخته و در آن ایوان صد تن کنیزکان قمر منظر بودند آن جوان بانگ بکنیزکان زد و در حال ایشان از کرسی ها بزیب آمدند آنگاه خداوند خانه روی جعفر آورده گفت ای خواجه من بزرگترین شمارا نمی شناسم هر کس از شمار تر و رتبه اش افزونتر است در صدر مجلس بنشیند و سایر یارانش هر یک در مرتبه خویش جای گیرند ایشان هریک در جای خویش بنشستند و مسرور خادم در برابر ایشان بایستاد پس از آن خداوند خانه گفت ای مهمانان آیدستوری میدهید که خوردنی از بهر شما حاضر آورم گفتند حاضر آور پس او کنیزکانرا بحاضر آوردن طعام فرمود چهار تن از کنیزان که میان بخدمت سته بودند سفره بنهادند و گونه گونه خوردنی ها فروچیدند ایشان طعام خورده دست بشستند آنگاه جوان گفت ایخواجهگن اگر شمارا حاجتی باشد مرا از آن آگاه کنید تا از بر آوردن آن حاجت سعادت مند شوم گفتند ما آوازی از پشت دیوار تو بشنیدیم و بشنیدن آن آواز و دیدن خداوند او مایل گشتیم اگر از مکارم اخلاق خود منتی نهی حاجت ما بر آوری و مارا حاجت همین است چون کنیزک را دیده و آواز او بشنوم از هر جا که آمده ایم بدانجا باز خواهیم گشت در حال آن جوان رو بکنیز کی سیاه کرده گفت خاتون خوبش حاضر آور آنگاه کنیزک برفت و کرسی آورده بگذاشت و دوباره بازگشت دختر کی مانند آفتاب با خود باورد دخترک پری روی بر کرسی بنشست پس از آن کنیز سیاه همیانی حریر آورده باو داد آن مشتری طلعت عودی مرصع بگوهر ها از همیان بدر آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

گفت ای ملک جوانبخت آن لعبت مشتری عود گرفته تارهای او استوار کرد و راهی **چون شب نهم صد و چهل و هفتم بر آمد** بزد و این آیات بر خواند **یا** که نوبت صلح است و دوستی و عنایت **یا** بشرط آنکه نگویم از آنچه رفت حکایت **یا** بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم **یا** ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت **یا** مرا سخن بنهایت رسید و فکر بیابان **یا** هنوز وصف کمالت نپرسد بنهایت **یا** چون آیات بانجام رسانید سخت بگریست و هر کس در آنخانه بود همگی بگریستند آنگاه خلیفه گفت از خواندن این دخترک چنین مینماید که عاشقی است از یار جدا گشته خلیفه از خواندن او در طرب شد و باسحق گفت بخدا سوگند که من چنین تفتنی ندیده بودم اسحق گفت مرا نیز از این تفتنی عجب آمد خلیفه هرون الرشید با همه اینها چشم بخداوند خانه دوخته در شمایل بدیع و صورت خوب او تامل می کرد دید که در گونه او اثر زردی هست باو گفت ای جوان می دانی که ما کیستیم آن جواب گفت لاوالله جعفر گفت این امیر المؤمنین پسر عم سید المرسلین است و نامهای جماعت را یک یک باز گفت پس از آن خلیفه فرمود که همی خواهیم سبب زردی گونه خود با من باز گوئی آن جوان گفت ایها الخلیفه حدیث من عجیب و کار من غریب است خلیفه گفت مرا آگاه کن شاید شفای تو در دست من باشد آنجوان گفت ایها الخلیفه من مردی ام بازرگان و از شهر عمانم پدر من بازرگانی بود خداوند مال و اورا در دریا سی کشتی بود که در هر سال سی هزار دینار اجرت می گرفت و او مردی بود کریم چون اورا هنگام وفات در رسید مرا نزد خود خوانده وصیت بگذاشت و در گذشت و پدر من شریکها داشت که از مال او تجارت میکردند و در دریاسفر مینمود اتفاقاً من روزی با جماعتی از بازرگانان در منزل خود نشسته بودم که غلامی از غلامان من در آمده گفت ایخواجه مردی بر در ایستاده دستوری همی خواهد من اورا جواز دادم او بخانه در آمد و چیزی سرپوشیده بر سر داشت اورا در برابر من نهاده سر آن بکشود دیدم که طبعی است پر از میوها در غیر موسم میوه من اورا بنواختم و یکصد دینار باو عطا کردم آن مرد شکر گویان بازگشت پس از آن میوها را بیارانی که حاضر بودند بخش کردم و از ایشان پرسیدم که این میوها از کجاست که اینها در شهر ما پدید نیابند بازرگانان گفتند که این میوها از بصره است پس از آن اوصاف بصره و نیکوئیها و خوبیهای آن یاد کردند و گفتند در میان شهرها بهتر از بغداد جایی نیست و سیرت مردمان آنجا از همه مردمان شهرها بهتر و هواش از هوای دیگر جاها خوشتر است مرا نفس بیفداد مشتاق شد و خاطر بدیدن آن متعلق گشت در حال برخاسته عقار و ضیاع و املاک و کشتیها و غلامان و کنیزان بفروختم و مرا جز گوهرها و معدنیات هزار هزار زر سرخ جمع آمد یکی کشتی کرایه کرده مالهای خود بر آن کشتی بنهادم و شبانروز سفر همی کردم تا بصره رسیدم چند روز در آنجا اقامت کرده سفینه کرایه کردم و مال در آن سفینه گذاشته روزی چند سفر کردم تا بیفداد رسیدم در آنجا از مسکن بازرگانان و از بهترین مکانها جوین شدم مرا بمحله کرخ دلالت کردند بسوی آنمحل آمد بکوچه که درب الزعفران نام داشت خانه کرایه کردم و همه مال خود در آنخانه نقل نمودم و تا سه روز در آنخانه اقامت کردم پس از آن در یکی از روزها باز از مال برداشته روی بتفرج گذاشتم و آنروز روز آدینه بود بسوی جامع منصور رفته صلوة آدینه بجای آوردم و با مردم بمکانی که قرن الصراطش میگفتند بیرون رفتم در آنجا قصری دیدم بلند که اورا منظره بسوی دجله مینگریست من در میان مردمان بآن قصر شدم در آنجا شیخی دیدم نشسته و جامهای نیکو در بر دارد و رایحه خوش از او همی آید و در خدمت او چهار تن کنیزکان و پنج تن غلامان بودند من از شخصی نام و صنعت آن شیخ باز پرسیدم آن شخص گفت این شیخ طاهر بن عباس است که هر کس نزد او آید بخورد و بنوشد و بخورویانی که در نزد او هستند نظاره کند من گفتم بخدا سوگند دیرگاهی است که من از بی چیزت شخص می گشتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

گفت ای ملک جوانبخت آنجوان گفت ای خلیفه من پیش آنجوان رفته او را سلام دادم و باو گفتم ایخواجه همیخواهم که امشب مهمان تو شوم و از صحبت کنیزکی **چون شب نهم صد و چهل و نهم بر آمد**

بر خوردار باشم شیخ گفت جای در چشم من داری ولکن ایفرزند در نزد من کنیزکان خوبرو بسیارند بعضی از ایشان شبی بده دینار و بعضی شبی بچهل دینار و پاره در هر شبی بیشتر از چهل دینارند تو هر کدام که خواهی اختیار کن گفتیم از آنانکه شبی بده دینارند اختیار کنیم س سیصد دینار از بهر یکماه بشیخ بشمردم شیخ مرا بغلامی سپرد غلام مرا بگرما به که در آن قصر بود برد و خدمت نیکو از بهر من بجای آورد پس از آن مرا از گرما به بسوی مقصوره برده در بکوفت کنیزکی بدر آمد غلام باو گفت مهمان خود را بگیر آن کنیزک باجبین گشاده تبسم کنان مرا گرفته بخانه منقش داخل کرد من در آن کنیزتأمل کرده عارض او را مانند بدر تمام دیدم و دو تن کنیزکان در خدمت او بودند که بزهره و مشتری میمانستند پس از آن کنیزک نشسته مرا در پهلوی خود بنشانند و طعام خواست کنیزکان خوانی که گونه گونه خورشها در وی بود بنهادند چون خوردنی بخوردیم خون برداشته و مائده شراب بگسترده و نقل و می و ریحان فروچیدند من یکماه بدینسان با آنهاروی بسر بردم پس از یکماه بگرما به رفته بسوی شیخ باز آمدم و باو گفتم ایشیخ کنیزکی میخواهم که یک شب او بیست دینار باشد شیخ گفت زر بیاور من بمنزل رفته زر بیاوردم و شصت دینار از بهر یکماه او بشمردم آنگاه غلامی را آواز داده گفت خواجه خود را بگرما به اندر بر غلامک مرا بگرما به برد و چون بیرون آورد بدر قصر بایستاد و در بکوفت کنیزکی بدر آمد غلام گفت مهمان خود را در باب آن کنیزک با طورههای خوش مرا ملاقات کرد و مرا بفرقه برده در صدر بنشانند آنگاه خوردنی بخواست خوانی بر از همه گونه طعامها بنهادند خوردنی بخوردیم پس از آن کنیزک عود گرفته این دو بیته برخواندند که دست دهد ز مغز گندم نانی بپوز می دومی ز گوسفندی رانی بپوز ماه رخى نشسته در ویرانی عیشی است که نیست حد هر سلطانی من یکماه در نزد آنماه روی بعیش و نوش بسر بردم پس از آن بسوی شیخ آمده با او گفتم کنیزکی را که یک شب آن چهل دینار باشد همی خواهم شیخ گفت زر بده من هزارو دو بیست دینار از بهر یکماه بشمردم مرا بسوی کنیزکی بفرستاد من در نزد آن بدیع الجمال یکماه بسر بردم پس از آن نزد شیخ شدم و آنوقت هنگام شام بود قیل و قال بسیار و آوازهای بلند شنیدم و سبب حادثه از شیخ جوین شدم شیخ بون گفت امشب در نزد ما مشهور ترین شهباست و در این شب همه مردمان بایکدیگر بفرج شوند اگر میخواهی فراز بام رفته باشان تفرج کن من در حال فراز بام درآمده برده آویخته یافتم و در پشت برده مکانی دیده و بیع که فرشهای حریر در آن مکان گسترده بودند و در آنجا دخترکی بود بدیع الجمال که هوش از نظار گیان میربود و در پهلوی او پسری قمر منظر بود که هر دو دست در گردن یکدیگر داشتند و یکدیگر را همی بوسیدند ایخلیفه من چون ایشان را دیدم نتوانستم بخوبیستن مالک شوم و ندانستم که من در کجا هستم پس چون از بام فرود آمدم از کنیزکی که من در نزد او بودم دخترک را جوین شدم و صفت دخترک باو گفتم او سؤال کرد ترا با آن دخترک چه کار است گفتم بخدا سوگند او عقل من در روده آن کنیزک تبسمی کرده گفت ای ابوالحسن این دخترک که دیدی دختر طاهر بن عیالست و او خاتون ماست ما همه کنیزکان او هستیم ای ابوالحسن آیا میدانی که شب و روز او چند دینار است گفتم لاوالله نمیدانم آن کنیزک گفت شب و روز او پانصد دینار است و از او حسرتها در دل ملوک است من با خود گفتم بخدا سوگند بروم و همه مال خود از بهر این دخترک بیاورم پس آن شب را با اندوه و محنت و بیداری بروز آوردم چون بامداد شد بگرما به رفته جامه فاخر پوشیدم و بنزد بدر آن دخترک آمده با او گفتم ایخواهد ختری همی خواهم که شب او پانصد دینار باشد گفت زر بشمار من پانزده هزار دینار بکماه اول را بشمردم زرها از من گرفته با غلامکی گفت اینرا نزد خاتون خود حاضر کن غلام مرا گرفته بسوی خانه آورد که از آبخانه ظریفتر در روی زمین خانه ندیده بودم چون بخانه اندر شدم همان دخترک را نشسته یافتم ایهاالخلیفه از دیدن او عقلم برفت و هوشم بیرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب نهصد و پجاهم بر آمد

شب چهارده همی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته است سنبل و سوسن نمود از زلف و عارض بار من است سنبلی بس با بلا و سوسنی بس بافتن است سوسن از سیم سبید و سنبل از مشک سیاه است در سپیدی صد ملاحظت در سیاهی صد شکن است نور و زیب از قد و روی او همی خواهند وام است جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن است و شاعر دیگر نیز گفته است مشتری روی مناگر مشتری بیند ترا مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری است جا و ان چشمت آموزده شیشه جادوی است دلبران زلفت آموزد همیشه دلبری است پس من بآن دخترک سلام دادم او مرحباتی زد و دست مرا گرفته در پهلوی خود بنشانند و از غایت اشتیاق بیم از هنگام جدائی کردم و سختیهای دوری بخاطر آورده این بیت بخواندم است مرا خیال فراق همی برد از یاد است همه خوشی و همه راحت زمان وصال است پس از آن طعام خواست چهار تن کنیزکان نار بستان خوان در برابر ما بنهادند و همه گونه خوردنی ز حلوا و نقل و می و ریحان چندانکه سزارار ملوکست فرو چیدند ما طعام خورده همی گساری بنشستیم آنگاه کنیزکی کیسه حریر بیاورد دخترک کیسه گرفته عود از آن بدر آورد و تارهای او استوار کرد و این دو بیت برخواند است تا دستها کمر نکنی بر میان دوست است بوسی بکام دل زنی بر دهان دوست است دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست است سببی گردیدن از رخ چون بوستن دوست است ایهاالخلیفه من دیر گاهی بدینحالت در نزد او بودم تا اینکه همه مال من تلف شد آنگاه من جدائی او را بخاطر آورده سرشک از دیده روان ساختم دخترک پرسید ایجووان از بهر چه گریانی گفتم ایخاتون از روزی که نزد تو آمده ام پدرت هر شبی پانصد دینار از من گرفته اکنون مرا مالی نمانده و شاعر راست گفته است عزیزى تا که داری زر و دینار است چو دینارت نماند آنگه شوی خوار است دخترک گفت پدر مرا عادت اینستکه اگر بازرگانی

در نزد او بی چیز شود او را سه روز مهمان کرده پس از آن بیرون کند و لکن تو راز پوشیده دار تا من وصل را حیلتی کنم که محبت تو در دل من بسیار است و بدانکه همه مال پدر من در زیر دست منست و پدرم مقدار مال خود نداند من هر روز بدره که پانصد دینار باشد بتو دهم و تو او را بپدر من بده و بگو پانصد دینار روز بروز بدهم چون تو بدره باو دهی او بدره بمن خواهد سپرد روز دیگر نیز من بدره دیگر دهم و پیوسته باین حیلت عمر بگذاریم ایها الخلیفه چون من این سخن بشنیدم شکر او بجا آوردم و دست او را بوسه دادم و تا سه سال بدینموال در نزد او بماندم و از حال او عیسی تمام داشتم اتفاقاً روزی از روزها آن دخترک کنیز خود را سخت بیازرد کبیزک گفت بخدا سوگند بدینسان که تو مرا آزردهی من دل ترا بیازارم در حال کنیزک رخاسته بسوی پدر پری بپیکر رفت و پدر او را از کار ما آگاه کرد طاهر بن علا بر خاسته نزد من آمد و من با دختر او نشسته بودم با من گفت ای فلان گفتم لیک گفت عادت ما اینست که اگر بازرگانی در نزد ما بی چیز شود سه روز او را مهمان کنیم تو یک سال است در نزد ما خورده و نوشیده و آنچه دلت خواسته همان کرده آنگاه رو بغلان کرده گفت جامه از این بر کنیده غلامان جامه از من کنده جامه که پنج درم قیمت داشت بمن پوشانیدند و ده درم سیم بمن داده با من گفت خاطر تو نگاه داشته ترا نزد من و دشنامت ندادم و لکن بیرون شو و از بی کار خویش رو اگر در این شهر بمانی خونت بهدر خواهد رفت ایها الخلیفه من با دل پریشان و دماغ ملیده بیرون آمدم و نمی دانستم که بکدام سو روم هزاران اندوه در دل من فرود آمد و با خود گفتم چگونه می شود که با هزار هزار دینار زر بسوی این شهر بایم و تمامت آنها در خانه این شیخ پلیده تلف کنم و از آن پس با خاطر شکسته و تن برهه از نزد او بیرون روم پس سه روز در بغداد اقامت کردم و خوردنی و نوشیدنی نچشیدم در روز چهارم سفینه دیدم که بسوی بصره روانست در آن سفینه نشسته ببصره رفتم و بیازار داخل شدم و بغایت گرسنه بودم مردی بقال مرا بدید بر خاسته در آغوشم گرفت که او بامن و پدر من شناسا بود پس از آن بقال حالت من باز پرسید من تمامت حکایت با او حدیث کردم جواب داد بخدا سوگند این کارها بکار خردمندان نمی ماند اکنون که این ماجری بر تو رفته چه در دل داری و چه خواهی کرد گفتم ای عم نمیدانم چه کار کنم جواب داد در نزد من می نشینی که خرج و دخل مرا بنویسی و هر روز ده درم بتو دهم و خوش و پوشش تو بدمت من باشد من گفتم آری چنین کنم ایها الخلیفه یک سال نزد او نشستم تا یک صد دینار بهید آوردم آنگاه در کنار دریا غرفه کرایه کردم که شاید یکی کشتی بیاید و بضاعتی در آن کشتی باشد و من با آن زر را بضاعت شری کرده بسوی بغداد روم و پیوسته در این خیال بودم که روزی کشتی ها بیامند و بازرگانان از بهر شری رو بکشتی ها نهادند من نیز با ایشان روان شدم چون بخداوند کشتی رسیدیم غلامان را گفتند بساط حاضر آورید غلامان بساط بگسترده و انبانی از خرجین بدر آو دند و انبات گشوده آن چه در انبان بود بساط فرو ریختند و از خوبی گوهرها و لؤلؤها و مرجان و یاقوت و عقیق که در انبات بودند چشم نظار گیان خیره ماند و عقول حیران شد . چون قصه بدینجا رسید با بداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت آن جوان قضیه بازرگان بیان کرد پس از آن گفت ایها الخلیفه بازرگانان در قیمت زبان گشوده همی فرودند تا اینکه بچهار صد دینار رسید خداوند انبان را بامن سابقه الفتی بود بمن گفت چرا سخن نمی گوئی و مانند بازرگانان قیمت نمی افزائی گفتم ای خواجه بخدا سوگند در نزد من از مال دنیا جز بیکصد دینار نمانده این سخن بگفتم و از خجالت سرشک از دیده روان ساختم آن بازرگان بسوی من نظاره کرده حالت من بر او دشوار نمود آنگاه گفت ای بازرگانان گواه باشید که من آنچه گوهر و یاقوت و مرجان درین انبان دارم بیکصد دینار باین جوان فروختم و حال آنکه من میدانم که قیمت آنها چندین هزار دینار است و لکن آنها هدیهی است از من بسوی او پس خرجین و انبان و تمامت آن گوهرها بمن داد و من و حاضران او را نا خواندیم و شکر گزاردیم در حال من آن گوهرها گرفته بسوی بازار گوهریان رفتم و در آنجا بییم و شری بنشستم و از جمله آن گوهرها یک قرص تعویذی از صنعت استادان که بوزن نصف رطل بود در میان گوهرها دیدم که رنگ سخت سرخ داشت و سطری چند مانند پای مورچه بر آن نقش کرده بودند ولی من منفعت او را نمی دانستم پس من تعویذ را بدلال دادم دلال او را گردانیده بسوی من بازگشت و گفت هیچ کس ده درم بیشترش نمی دهد من گفتم باین قیمت ها نخواهم فروخت دلال او را بدامن من اداخته بازگشت پس از آن روز دیگر آن تعویذ بدلال دادم قیمت آن بیانزده درم رسید من خشمگین گشته او را از دلال گرفته میان بساط انداختم تا اینکه روزی از روزها نشسته بودم که مردی بدید آمد و مرا سلام داد و بمن گفت اگر دستوری دهی بضاعتی ترا این سو و آنسو کرده ملاحظه کنم ایها الخلیفه من او را جواز دادم ولی از کسادی آن تعویذ خشمگین بودم چون آن مرد بضاعتی من نیک بدید جز آن قرص تعویذ چیزی نگرفت و لکن او را بدست گرفته بیوسید و حمد خدا بجا آورد پس از آن گفت ای خواجه اینرا میفروشی یا نه مرا خشم زیاده گشت گفتم آری قیمت آن از من پرسید گفتم چند دیدهی جواب داد بیست دینار میدهم گمان کردم که مرا استهزا میکند گفتم از بی کار خویش شو گفت پنجاه دینار همی دهم من جواب نگفتم گفت هزار دینار همی دهم ایها الخلیفه او هرچه بقیمت بیفروزد من جواب نمیدادم او از سکوت من همی خندید و می گفت چرا جواب نمی گوئی من میگفم از بی کار خود شو و همی خواستم که از غایت خشم با او جنک کم او هزارها از من می افزود و من جواب نمیدادم تا اینکه گفت به بیست هزار دینارش میفروشی یا نه مرا گمان این بود که استهزا همی کند آنگاه مردمان گرد آمده مرا بفروختن ترغیب میکردند تا اینکه من باو گفتم ایها قصد تو شری کردن است یا مرا

چون شب نهصد و پنجاه و یکم بر آمد

استهزا میکنی او گفت قصد تو چگونه است آیا خواهی فروخت یا مرا استهزا میکنی گفتم بخدا سوگند خواهش فروخت آورد گفت سی هزار دینار از من بگیر و صیغه بغوان من حاضران را گفتم گواه باشید و لکن بشرط آنکه مرا از سود این تعویذ و خاصیت آن آگاه کند آن مرد گفت تو بیم بگذران من ترا از خاصیت آن باخبر کنم آنگاه من صیغه بغواندم در حال مرد زر بیرون آورده بشمرد و تعویذ گرفته در جیب گذاشت و حاضران را گواه گرفت پس از آن روی بمن کرده گفت ای مسکین اگر بیع نمیگذراندی و ساعتی بیداری میکردی من تا بهزار هزار قیمت او را میافزودم ایها الخلیفه من چون سخن او بشنیدم خون روی من برفت و زردی بر روی من چیره شد و این زردی که در روی من همی بینی از آن روز است پس من آن مرد گفتم که سبب هزار هزار دادند چیست و این تعویذ را منفعت کدام است آن مرد گفت بدانکه پادشاه هند دختری دارد که خوب و تراز او کسی ندیده و او را جنون عارض گشته بود پادشاه تمامت طبیبان و کاهنان و خداوندان علم را حاضر آورد هیچ کس ناخوشی او نتوانست برداشت من در مجلس حاضر بودم گفتم ای ملک من مردی را می شناسم که سعدالله بابلی نام دارد و در روی زمین از او دانانتر نیست اگر این رای ملک صواب بیند مرا بسوی او فرستد ملک جواب داد بسوی او شو من گفتم قطعه عقیق از بهر من حاضر آورید در حال قطعه عقیق بزرگ حاضر آوردند با صد هزار دینار و هدیه های گرانمایه من آن ها را گرفته روی بشهر بابل نهادم و از شیخ جوان شدم مرا بشیخ دلالت کردند من یک هزار دینار باهدیتها بشیخ دادم شیخ آنها را از من بگرفت و قطعه عقیق از من بخواست و حجاری حاضر آورد و این تعویذ بساخت و شیخ هفت ماه در ستارگان همی نگریست تا اینکه وقتی از برای نوشتن این خط ها برگزید و در آن وقت این طلسمها که درو می بینی نقش کرد من او را بنزد ملک هند آوردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و مهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون او را بدختر آویختند در حال دختر به عاقبت اندر شد و او را با چهار زنجیر بسته بودند و هر شب چهار تن کنیزکان در نزد او می خفتند علی الصباح هر چهار کنیز را کشته می یافتند از وقتی که تعویذ بروی آویختند حال او به شد و از ناخوشی عاقبت یافت ملک را فرح سخت روی داده خلعتی فاخر و مالی بسیار به من عطا کرد پس از آن تعویذ را در گردن بند دخترک بنشانند اتفاقاً روزی از روزها دختر ملک با کنیزکان از بهر تفریح دریا در کشتی نشستند دختر ملک با کنیزکان ملاعبت میکرد کنیزی را دست بگردن بند او برآمد رشته آن بگسیخت و این تعویذ در دریا افتاد دختر ملک را فی الحال ناخوشی عود کرد ملک را حزن و اندوه بی نهایت روی داد و مالی بسیار بمن عطا کرده گفت بسوی همان شیخ رو تا تعویذی دیگر نقش کند من بسوی شیخ رفته او را مرده یافتم بسوی ملک باز گشته او را آگاه کردم ملک ده تن از خاصان خود بامن همراه کرده در شهر ها همی گردیدم که از بهر دختر ملک معالجتی کنم منت خدای را که علاج او را در نزد تو یافتم ایها الخلیفه آن مرد تعویذ از من گرفته روان شد و سبب زردی گونه من همین بود پس از آن من مال های خود برداشته بپردازم و در همان خانه ساکن گشتم بامدادان جامه فاخر پوشیده بسوی خانه طاهر بن علا روان شدم که شاید معشوقه خود را باز بینم که در این مدت محبت او در دل من زیاده میشد پس چون بخانه او رسیدم منظره را دیدم که ویران گشته با غلامکی گفتم شیخ را چه روی داد جواب داد ای برادر سالی از سال ها مردی بازرگان که ابوالحسن عمانی نام داشت بنزد شیخ آمد و دیرگاهی با دختر او بسر برد پس از آنکه مال بازرگان تمام شد شیخ او را شکسته خاطر از خانه خود بیرون کرد و دختر شیخ از محبتی که بآن داشت رنجور شد و بحالت مرگ در رسید پدرش سبب ناخوشی او بدانست رسولان شهرها فرستاده گفت هر کس او را باز آورد هزار دینار بوی بدهم کسی تا کون اثری از او نیافت ولی دخترک بمرك نزدیک است گفتم بدر دخترک را حالت چو نیست آن غلام جواب داده که کنیزکان را فروخت پس من با غلام گفتم اگر میخواهی ترا بابی الحسن عمانی دلالت کنم در پی من افتاد و مرا سوگند داد من گفتم بنزد دخترک شو او را بشارت گوی که ابوالحسن عمانی در دریا ستاده است آن غلام بسرعت برفت پس از ساعتی با شیخ طاهر بن علا باز آمد چون شیخ مرا بدید بخانه خود باز گشت و آن مرد را ده هزار دینار زر داده او را باز گردا بد آن مرد بمن دعا گفته برفت آن شیخ بیرون آمده مرا در آغوش گرفت و بگریست و پرسید در این مدت غیبت در کجا بودی که دختر مرا از دوری تو کار بهلاکت کشید پس مرا با خویش بخانه اندر برد آنگاه سجده شکر بجا آورد و گفت حمد خدای را که مرا از ملاقات خود مسرور ساختی پس از آن نزد دختر خود رفته گفت ای دختر خدا ترا از این رنجوری خلاصی داد دختر گفت ای پدر من تا روی ابوالحسن نبینم از رنجوری خلاص نخواهم شد شیخ پرسید ای دختر اگر لقمه طعام خوری و بگرما به اندر شوی ترا بسا او جمع آورم دخترک پرسید آیا این سخن راست گفتی شیخ جواب داد بخدا سوگند جز راستی سخن نگفتم دختر گفت اگر روی او را ببینم حاجت بجز خوردن نباشد آنگاه شیخ با غلامک گفت ابوالحسن را حاضر آور من با غلام بخانه داخل شدم چون دخترک مرا بدید بیخود گشت چون بخود آمد این بیت بر خواند در نو میدی بسی امید است به پایان شب سیه سپید است پس از آن درست بنشست و گفت ای خواجه بخدا سوگند گمان نداشتم که روی ترا ببینم پس از آن مرا در آغوش گرفته بگریست و گفت ای ابوالحسن اکنون بخورم و بنوشم در حال طعام و شراب حاضر آوردند ایها الخلیفه من دیرگاهی در نزد او بودم تا اینکه حالش بهتر شد و بحال خویشتن باز گشت پس از آن پدرش قاضی و گواهان را حاضر آورده او را بمن تسویج کرد و ولیمهای بزرگ داد آن جوان چون بدینجا رسانید از نزد خلیفه برخاسته بدرون شد پسری بدیع الجمال با خویشتن باز آورد و بآن پسر گفت در پیش خلیفه زمین بوسه ده آن پسر زمین بوسه داد خلیفه از حسن و جمال آن پسر شکفت ماند و باجماعتی که با او بودند بدار الخلافه باز گشت و گفت ای جعفر غریبتر از این چیزی ندیده و نشنیده بودم آنگاه مسرور خادم را فرمود

که خراج بصره و بغداد و خراسان را در نزد من حاضر کن مسرور مال بی شمار حاضر آورد خلیفه گفت آن مال در یکجا جمع آورده پرده بر آن بکشند و با جعفر وزیر نیز فرمود که ابوالحسن را نزد من حاضر آور چون ابوالحسن را حاضر آوردند در پیش خلیفه زمین بیوسید ولی از خواستن خلیفه بهراس اندر بود آنگاه خلیفه گفت پرده از روی زر ها بیک سو کردند پس از آن روی با ابوالحسن کرده گفت ای عمانی ابوالحسن گفت لبیک ایها الخلیفه خلدک الله الملك گفت ای ابوالحسن این مالها خراج سه اقلیمست نظر کن که اینها بیشتر است یا آنچه در فروختن بازوبند از تو تلف شده بود ابوالحسن مدهوش گشته گفت ایها الخلیفه این مالها چندین برابر آن است که من در فروختن بازوبند زیان کردم خلیفه گفت ای حاضران گواه باشید که من این مال باین جوان موهبت کردم ابوالحسن زمین بوسیده شرمسار گشت و از غایت فرح بگریست چون سرشک از دیده بعارض او برفت سرخی گونه اش بازگشت و خون در پوست او بدوید و رویش چون مساه شب چهارده شد خلیفه گفت پاکست خدائی که او خود باقیست و مردمان را از حالتی بحالتی همی گرداند پس از آن خلیفه فرمود آن مالها بخانه ابوالحسن بردند و با او گفت از منادمت من پای در مکش ابوالحسن نزد خلیفه آمد و شد همی کرد تا اینکه جهان را بدرود کرد (حکایت دو عاشق ماهر و) و از جمله حکایتها اینست که خصیب پادشاه مصر پسرى داشت که از او خوبتر و ر در جهان کس نبود از محبتی که با او داشت از بیرون رفتنش هراس مینمود و بجز برای نماز آدینه جواز بیرون رفتنش نمیداد پس روزی آن پسر از نماز آدینه بازگشته بمردی کهن سال در گذشت که در نزد او کتاب بسیار بود در حال از اسب فرود آمده در نزد آنمرد بنشست و کتابها را ملاحظه همی کرد تا اینکه در یکی از کتابها صورتی یافت که نزدیک بود آن صورت در سخن آید و از او خوبتر متصور نمی شد خوبی آن صورت عقل او را ربود و هوشش را ببرد و گفت ای شیخ این صورت را بمن بفروش شیخ در برابر او زمین بوسیده گفت ایخواجه او را بی بهایت هدیت کردم آنگاه ملک زاده بکصد دینار زر بآن شیخ داده کتاب بگفت و شبانروز بآن صورت نظاره کرده و می گریست و از خواب و خور بازماند و با خود گفت کاش من از شیخ کتاب فروش نقاش این صورت را می پرسیدم شاید که این صورت گرما از خداوند این صورت خبر میداد که اگر زنده میبود من در وصل او حیلتي همی کردم و اگر صورتی بود بی اصل این میل ترک می کردم و خود را از بهر چیزی که حقیقت ندارد نمی آردم چون قصه بدیجا رسید بامداد

چین شب نهصد و پنجاه و سیم بر آمد

شده و شهرزد لب از داستان فرو بست بر آمد پسر خصیب بر آن شیخ کتاب فروش بگذشت شیخ از بهر او بر پای خاست ملک زاده گفت ای عم مرا از صورت گر این صورت تا خبر کن آن مرد گفت این صورت را مریدی از اهل بغداد نقش کرده که او را او الماس صدلای گویند که در محبت کرخ جی دارد و نمیدانم این صورت صورت کیست در حال آن پسر از نزد او برخاسته نماز آدینه در جامع بجای آورد و سوی خانه بازگشت و انبانی از زر و گوهر که قیمت آن ها سی هزار دینار بود برداشته تا بامداد صبر کرد علی الصباح بیرون آمده کسی را از حالت خود آگاه نکرد چون بخارج شهر برآمد بدوی را در آجا بدید و باو گفت ای عم میانه من و بغداد چه قدر مسافتست بدوی بواب داد ای عم تو در کجائی و بغداد کجاست میانه تو و بغداد دو ماهه مسافتست آن پسر با بدوی گفت ای عم اگر مرا ببغداد رسانی بکصد دینار زر با این اسب که هزار دینار قیمت دارد بتو بدهم بدوی گفت الله علی ماقول و کیل ولكن امشب در نزد من فرود آی آن پسر سخن او را اجابت نکرد و شب را نزد او بسر برد چون فجر بدید بدوی او را برداشته از راه نزدیک بسرعت همی برد تا اینکه ببغداد رسیدند بدوی گفت ای خواجه الحمد لله علی السلامه این شهر بغداد است آن پسر فرحناک شده از اسب بزیر آمده اسب را با بکصد دینار زر بدوی عطا کرد پس از آن انبان برداشته از محلت کرخ همی پرسید و همی رفت تا اینکه رهنمون قبر اورا بکوچه برسانید که در آن کوچه ده حجره مقابل یکدیگر بودند و در صدر کوچه دری بود يك پارچه که بر آن در حلقه ای بود سیه من و در کنار در دو مصطبه از رخام و مرمر بودند که با فرش های نیکو مفروش گشته و در یکی از آن دو مصطبه مردی نیکو صورت و با هیبت نشسته جامه فاخر در بر داشت و پنج تن مملوکان ماهروی در برابر او ایستاده بودند آن پسر علامتهائی که کتاب فروش گفته بود در آنمرد یافت و اورا بشناخت و بآن مرد سلام داد او رد سلام کرده مرحبائی زد و اورا بنشانند و از حالش پرسید آن پسر گفت من غریبم و از احسان تو بهیخواهم که در این کوچه خانه خالی از بهر من تهیه بینی در حال آنمرد بانگ بر زد و گفت ای غزاله آنگاه کنیز کسی لبیک گوید بیرون آمد آنمرد گفت پاره از خادمان با خویشتن بردار و بسوی فلان خانه شوید و اورا بروید و فرش در وی بگسترید و تمامی مایحتاج از ظرف و چیز های دیگر از بهر این جوان نیکو روی بگذارید پس کنیزک بیرون آمده چنان کرد که خواجه فرمود پس از آن شیخ آن پسر را برداشته بسوی خانه آمد آن پسر گفت ایخواجه اجرت اینخانه چند است شیخ گفت ای خوبروی تا تو در اینجا هستی من از تو اجرت نخواهم گرف پس از آن شیخ پسر گفت آیا با من شطرنج بازی میکنی آن پسر گفت آری پس با یکدیگر چند کورت بازی کردند آن پسر بشیخ غالب آمد شیخ گفت ای پسر احسنست که صفات تو کامل است بخدا سوگند در بغداد کسی نیست که بمن غلبه تواند کرد و تو بر من غالب شدی پس از آن شیخ بآن پسر گفت ایخواجه همی - خواهم که بمنزل من در آئی و طعام بخوری آن پسر دعوت اجابت کرد و با او بخانه اندر شد خانه دید در غایت خوبی که بآب زرش منقش کرده بودند و همه گونه صورتها و گونه گونه فرشها و متاعها در آن خانه بود که زبان در و صف آن ها عاجز میشد پس از آن شیخ بحاضر آوردن طعام فرمود مائده کار صنعای بمن بنهاندند و چهل لون خوردنی فروچیدند که طعامی

از آنها بهتر و لذیذتر یافت نمی شد پس از آن بقدر کفایت خوردنی خورده دست بستند ولی آن پسر را چشم در صورتها و فرشهای خانه بود پس از آن بسوی انبانی که با خود داشت التفات کرده او را ندید گفت سبحان الله لقمه خوردم که يك درم یا دو درم قیمت داشت انبانی از من برفت که سی هزار دینار زر و گوهر در آن بود پس از آن ساکت شد و سخن گفتن نتوانست چون قصه بدینجا رسید باه داد شد و

چون شب نهد و پنجاه و چهارم بر آمد

انبانرا نا پیدا دید اندوهی بزرگ بر وی روی داد آنگاه شیخ شطرنج پیش آورده باو گفت بازی می کنی یا نه آن پسر گفت آری چون بازی کردند شیخ برو غالب آمد آن پسر بازی ترک کرده برخاست شیخ گفت ای پسر ترا چه روی داد آن پسر جوابداد انبان خویش همی خواهم شیخ برخاسته انبان او بیاورد و گفت ایخواجه اینک انبان تو که در نزد من بود آیا بازی میکنی یا نه آن پسر گفت آری آنگاه با شیخ بازی کرده بر وی غالب آمد آن مرد گفت چون فکر تو بانبان مشغول بود من بر تو چیره شدم اکنون که انبان باز آوردم تو بر من غالب آمدی پس از آن شیخ گفت ایفرزند مرا خبرده که از کدام شهری آن پسر جواب داد از مصرم شیخ پرسید سبب آمدن تو بغداد چیست در حال آن پسر صورت بیرون آورده گفت ای عم بدانکه من پسر خصب سلطان مصرم و این صورت در نزد مردی کتاب فروش دیده شیفته این صورت گشتم و از نقاش اینصورت باز پرسیدم گشتند صورت گر این در محلت کرخ و در کوچه زعفران مردیست که ابوالقاسم صندلانی نام دارد و من پاره مال با خود گرفته تنها بسوی این شهر آمدم و کسی را از حالت خود آگاه نکردم اکنون از احسان تو همی خواهم که مرا بابوالقاسم دلالت کنی تا از او سبب نقش این صورت باز پرسم و بدانم که اینصورت کیست و هرچه او از من بخواهد مضایقت نخواهم کرد آن مرد گفت ایفرزند ابوالقاسم صندلانی منم و این کاریست عجیب که چگونه تقدیر ترا بسوی من آورده چون آن پسر سخن او بشنید بر پای خواسته دست او را بوسه داد و باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا خبرده که اینصورت کیست در حال آن مرد بر خاسته مخزنی را بگشود و کتابی چند از مخزن بدر آورد که در آن کتاب ها صورتی چند نقش کرده بودند و از جمله صورت ها همین صورت بود آن مرد گفت ایفرزند بدانکه خداوند اینصورت دختر عم منست و او را مقام در بصره و پدر او حاکم بصره است که ابواللیث نام دارد و آن دختر را جمیله گویند در روی زمین خوبتر از او کسی نیست ولکن او رغبت بمردان ندارد و ایشان را نخوش همیدارد و کسی نام مردان در مجلس او نتواند برد بقصد تزویج او بسوی عم خود رفتن و مالها بذل کردم او دعوت من اجابت نکرد دخترش از قصد من آگاه شدخشمگین گشت و سخنانی چند بمن پیغام فرستاد که از جمله آنها گفته بود اگر ترا عقلی هست درین شهر اقامت مکن و اگر نه هلاک شوی خون تو در گردن خودتست ایفرزند چون آن دختر با سطوت و ستمکار بود من هراس کرده با خاطر شکسته از بصره بدر آمدم و صورت او را در کتاب ها نقش کرده بشهرها فرستادم شاید که بدست چون نو پسری خوبرو بیفتند و او خودرا بحیلتی بآن دخترک رساند که شاید دختر بر وی عاشق شود چون ابراهیم خصب این سخن بشنید سر بزیر انداخته ساعتی بفکر فرو رفت صندلانی گفت ای فرزند من در بصره و بغداد به خوبروئی تو کس ندیده بودم گمان دارم که چون تو ترا ببیند بتو عاشق شود آیا میزوانی که هر وقت باو ظفر بایی و با او جمع شوی او را يك نظر از دور بمن بنمائی ابراهیم گفت آری صندلانی گفت چون چنین است در نزد من بمان تا روزی که سفر کنی ابراهیم گفت من اقامت نتوانم کرد که در دل من از او آشی است فرزندان صندلانی گفت تا سه روز صبر کن که کشتی از برای تو مهیا کنم ابراهیم سه روز صبر کرد صندلانی یکی کشتی از برای او ترتیب داد، ما کول و مشروب و سایر مایحتاج در وی بنهاد و پس از سه روز با ابراهیم گفت آماده شو که کشتی مهیاست و کشتی ملک منست و ملاحان آن خادمان منند و ایشان را سپرده ام که تا وقت بازگشتن در خدمت تو کوتاهی نکنند در حال ابراهیم برخاسته در کشتی بنشست و صندلانی را وداع کرده روان شد تا بصره رسید آنگاه ابراهیم یکصد دینار زر از بهر ملاحان بیرون آورد ایشان گفتند ما اجرت ازخواجه خود گرفته ایم ابراهیم گفت شما اینها را برسم امام بگیرید که من او را با خیر نخواهم کرد ملاحان زرها گرفته او را دعا گفتند و ابراهیم بصره اندر شد و از مسکن بازرگانان باز پرسید گفتند بازرگانان را مکان در کاروانسرای حمدانست ابراهیم به بازاری که کاروانسرا در آن بود برفت چشمهای نظارگان در حسن و جمال ابراهیم خیره ماند و همه مردمان چشم بر وی بنهادند پس از آن ابراهیم بکاروانسرا درآمد و از دربان جوان شد او را بدربان دلالت کردند مرد سالخورده دید که در مصطبه پشت در نشسته او را سلام داد آشیخ رد سلام کرد ابراهیم گفت ای عم حجره خوب وظیف همی خواهم دربان برخاسته حجره منقش و زرنکار از بهر او بگشود و گفت ای پسر خوبرو این حجره ترا شاید ابراهیم دو دینار بدر آورده بدربان داد دربان دینار ها گرفته او را دعا گفت ابراهیم بحجره اندر شد و دربان با تابعان خود بخدمت بایستادند آنگاه ابراهیم یکدینار بدربان داد گفت نان و گوشت و حلوا و شراب از هر من بیاور دربان بی بازار رفته بده درم آنچه ابراهیم خواسته بود شری کرد و بنزد ابراهیم بازگشته باقی درم ها با ابراهیم داد ابراهیم گفت آنها را بخویشتن صرف کن دربان را فرج بزرگ روی داد پس از آن ابراهیم قرصه نانی با اندک خورش بخورد و بدربان گفت این خورشها بتابعان خود بخش کن دربان آنها را بخدمان داده بایشان گفت گمان ندارم که در روی زمین از این پسر کریمتر کسی باشد اگر او جندی در نزد ما باشد ما را بی نیاز خواهد کرد پس از آن دران نزد ابراهیم درآمد او را دید که گریانست در نزد او بنشست و پاهای او را همی مالید و همی بوسید و میگفت ایخواجه از بهر چه گریانی ابراهیم گفت ای عم حالت من مهترس ولی امشب میخواهم که با تو باده بنوشم آنگاه پنج

دینار بیرون آورده با دربان گفت با اینها می و گل و ریحان شری کن و پنج دینار دیگر بدر آورده گفت با اینها مرغاف و کبکان و یکی عود شری کن دربان بیرون آمده هر آنچه ابراهیم گفته بود شری کرد و بز ن خود گفت طعامی نیکو طبخ کن که بسری امروز در کاروان سرا منزل کرده و مارا احسان او فرو گرفته زن دربان طعام لذیذ خوب مهیا کرد پس از آن دربان طعام و شراب برداشته نزد ابراهیم در آمد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهد و پنج و پنجمه ار آمد

گفت ایملک جوانبخت چون دربان طعام و شراب نزد ابراهیم حاضر آورد طعام بکار بردند و باده بنوشیدند و بنشاط اندر شدند آنگاه ابراهیم بگریست و این بیت بر خواند **گر می تو شادی آرم هر گز مباد شادی** و درمی تو باده نوشم نوشه مباد باده **پس از آن** فریادی بلند بر زد و بیخود بیفتاد دربان از دیدن این حالت ملول شد چون ابراهیم بخود آمد دربان گفت اینخواجه گریستن از بهر چه بود و از این شعر کرا قصد کردی که همه خوب رویان خاک پای تو نتواند بود **پس متاز کم زنکویان سمنه ناز که هستی** **پس تو** از برای **یکی زار و صد هزار** برایت **پس ابراهیم** برخاسته از بهترین جامهای زنان بیرون آورده با دربان گفت این را بسوی زن خود بر دربان آنها را نزد زن خود برد و زن خود را با خویشان نزد ابراهیم آورد و ابراهیم همی گریست زن دربان گفت دلهای مارا پاره پاره کردی ما را آگاه کن که کدام خوب روی را همی خواهی ابراهیم روی بدربان کرده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم دلپسته محبت جمیله دختر لیث عمیدم زن دربان گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که این سخن ترک کن نا کسی این سخن نشنود و گرنه ما و تو هلاک خواهیم شد از آنکه در روی زمین از او ستمکار تر دختری نیست و هیچکس نام مرد در نزد او نتواند برد که او مردان را ناخوش میدارد ایفرزند تو از بسوی دیگری میل کن چون این سخن بشنید سخت بگریست آنگاه دربان گفت من جز سری ندارم او را در کار تو خواهم کرد با از بهر تو تدبیری کنم که براد خویشنت برسی پس از آن دربان بازن خویش از نزد او بیرون آمدند چون بامداد شد ابراهیم بگرامه رفته حله ملوکانه در بر کرده بحجره باز گشت در آن هنگام دربان بازن خود بر آمدند و با او گفتند اینخواجه بدانکه در اینجا مردی است خیاط و گوژ پشت و او خیاط سیده جمیله است تسویه سری او رفته او را از حالت خود با خبر کن شاید او ترا بجیزی دلالت کند که براد توانی رسید در حال ابراهیم برخاسته قصد دکان خیاط کرد و بنزد او شد در نزد او ده تن ملوکان ماه روی دید برایشان سلام کرد ایشان رد سلام کرده او را بنشانند و در حسن و جمال او خیره ماندند و احسب چون او را بدید از حسن و جمال او عقلش حیران شد ابراهیم جیب خود را بعدا دریده باحسب گفت همی خواهم که جیب من بدوزی خیاط ابریشمی گرفته جیب او را بدوخت ابراهیم پنج دینار زر بخیاطزاده بحجره خویش بازگشت خیاط با خود گفت من از بهر این پسر چه کار کردم که پنج دینار بمن داد پس خیاط شب همه شب در فکر حسن و جمال و سخا و کرم آن پسر بود چون بامداد شد ابراهیم برخاسته بدکان احسب خیاط رفت و او را سلام داد خیاط رد سلام کرده او را گرمی داشت چون ابراهیم بنشست با خیاط گفت ای عم جیب من دوباره پاره گشته او را بدوز خیاط کار از دست بر زمین نهاده پیش آمد و جیب ابراهیم بدوخت ابراهیم ده دینار زر بدو داد خیاط زرها گرفته از حسن و کرم او مبهوت بود پس از آن گفت ایفرزند این کار تو ناچار سببی دارد و دوختن جیب این گونه نمی باشد تو مرا از حقیقت کار مود با خبر کن اگر چنانچه بیکی از این کودکان عاشق گشته بخدا سوگند که هیچکدام از ایشان از تو خوبتر نیستند و همه ایشان خاک پای تو نتوانند بود اگر جز این قصد داری مرا باخبر کن ابراهیم گفت ای عم اینجا جای سخن گفتن نیست که خدبث من عجیب و کار من غریبست خیاط گفت چون چنین است بر خیز تا در خلوت بنشینم پس خیاط برخاسته او را در داخل دکان بحجره برد و با او گفت ای فرزند حدیث باز گوی ابراهیم کار خود از آغاز تا انجام بیان کرد خیاط مبهوت گشته گفت ای پسر از این کار بر حذر باش و از این خیال برهیز کن که آن دختر مران را ناخوش میدارد ای برادر تو زبان خویش نگاه دار و گرنه خود را هلاک کنی چون ابراهیم سخن او بشنید سخت بگریست و در دامنش یابویخت و گفت ای عم مرا در پناه خود جای ده و گرنه هلاک خواهم شد که من مملکت خود و پادشاهی پدر گذاشته در شهر ها غریب و تنها همی کردم مرا از آن پری پیکر شکیبائی محال است خیاط چون حالت او بدید بروی رحمت آورد و گفت ایفرزند مرا جانی بیش نیست او را در سر کار تو لازم که تو دل مرا مجروح ساختی و لکن فردا از بهر تو تدبیری کنم که از آن تدبیر دل تو شادان گردد ابراهیم خیاط را دعا کرده بکاروانسرا بازگشت و گفته احسب را با دربان بازگفت و آن شب را بروز آورد چون بامداد شد جامعه فاخر پوشیده بدره زر بگرفت و بسوی احسب آمده او را سلام داد و بنشست پس از آن گفت ای عم بوعده خود وفا کن خیاط گفت همین ساعت بر خیز و سه مرغ فریه بایک رطل شکر شری کن و دو کوزه لطیف خریده آنها را پر از باه صاف کن و فردا پس از نماز صبح باملاح در زورق بنشین و باو بگو همی خواهم که ما را بیابین بصری بیری اگر او بگوید که من بیش از یک فرسنگ نتوانم برد تو باو بگو رای رای تست چون یک فرسنگ بگذرد او را با مال ترغیب کن تا ترا بیابانهای بصره برساند نخستین باغی که تو در آنجا می بینی باغ سیده جمیله است آنگاه بدر باغ شو آنجا دو مصطبه بلند می بینی که فرش دیبا بر آن گسترده و در آنجا مردی کوژ پشت مانند من نشسته است تو حالت خویش بروی شکایت کن و چنگ در دامن او زن شاید که او بتو رحمت آورد و ترا در مکانی جای دهد که سیده را یک نظر از دور توانی دید و در دست من جز این جملتی نیست و لکن اگر آن باغبان را دل بر تو نسوزد من و تو هلاک خواهیم شد ابراهیم گفت یاری از خدا میخواهم

ماشالله کان هر چه خدا خواست همان میشود پس از آن ابراهیم از نزد خیاط برخاسته هر چه خیاط گفته بود همه را مهیا کرد و بطرفی گذاشته بجزیره خویش برد چون صبح بدمید بکنار دجله آمد ملاحی را خفته یانت او را بیدار کرده ده دینار زر بر وی بداد و باو گفت مرا تا پائین بصره رسان ملاح گفت ایخواجه زیاده از يك فرسنگ ترا نتوانم برد که اگر يك وجب تجاوز کنم من و تو هلاک خواهیم شد ابراهیم گفت رای رای تست بس ملاح ابراهیم را در زورق گذاشته همی رفتند تا بیستان نزدیک شدند آنگاه ملاح گفت ایفرزند از اینجا آنسوی زورق بر نتوانم گذرانید و گرنه من و تو هلاک شویم آنگاه ابراهیم ده دینار دیگر بدر آورده بملاح داد و گفت اینها را در نفقه خود صرف کن ملاح ازو شرمسار گشته گفت کار خود را بخدای تعالی سپردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب نهمصد و پنجاه و هشتم بر آمد

شهر زاد لب از داستان فرو بست زورق براند چون بیباغ رسید ابراهیم بر پای خاست و از غایت فرح از زورق بیرون جست بدانسان که تیر از کمان همی جهد و ملاح بسرعت باز گشت ابراهیم اوصاف باغ را چنانچه خیاط باو گفته بود مشاهده کرد و در باغ را گشوده یافت در دهلیز تختی از عاج و بر آن تخت مردی گوژ پشت و لطیف منظر نشسته دید که جامهای زرین طراز در برو دبوس سیمین زر اندود در دست داشت ابراهیم پیشرفته دست او بیوسید احبب در حسن و جمال او خیره ماند و باو گفت ای خوروی تو کیستی و ترا بدینجا که رسانید ابراهیم گفت ای عم من کودکی نادان و غریبم پس از آن بگریست باغبان را دل بروی بسوخت و او را بر تخت فراز برد و اشک از چشمان او باک کرد و باو گفت بر تو باکی نیست اگر وام داری خدایتعالی وام تو ادا خواهد کرد و اگر از کسی بیم داری خدایتعالی ترا این خواهد گردانید ابراهیم گفت ای عم نه وام دارم و نه بیم بعمدالله خواسته بی شمار دارم دهقان گفت ای فرزند حاجت تو چیست که خویشتن را بدین مکان خطرناک انداخته ای ابراهیم حکایت خود بروی خواند دهقان چون سخن او بشنید ساعتی سر بر زیر انداخته گفت ایفرزند مگر خیاط احبب ترا بسوی من دلالت کرده ابراهیم گفت آری دهقان گفت او برادر من است پس از آن گفت ای فرزند اگر نه محبت تو در دل من جای گرفته بود و اگر نه رحمت میاوردم ترا و برادر خود خیاط را با در بان کاروانسرا و زن او هلاک میکردم پس از آن گفت ایفرزند بدانکه این باغ در روی زمین مانند ندارد و این باغ لؤلؤ نام دارد و هیچکس جز سلطان و من و سیده جمیله بر این باغ داخل نگشته و من بیست سالست که در این باغ هستم کسی را ندیده ام که بدین مکان در آید و در هر چهل روز سیده جمیله بکشتی نشسته با کنبز کان خود بدین باغ آید و لکن من یکجان بیش ندارم اورا در سر کار تو بازم و خود را فدای تو کنم در آن هنگام ابراهیم دست او را بیوسید دهقان باو گفت در نزد من بنشین تا از بهر تو تدبیری کنم پس از آن دهقان دست ابراهیم گرفته بیباغ اندر آورد ابراهیم باغ را گمان کرد که بهشت است و آنجا را نزهتگاهی عجیب یافت و در میان آن باغ بر که آبی از سلسبیل صافتر داشت و در آن باغ وحشیان و غزالان و همه گونه پرندگان دید که بلجنهای مختلف همی خواندند و هوش از شنوندگان میربودند ابراهیم را از دیدن آن باغ نشاط و طرب روی داد دهقان باو گفت باغ مرا چگونه می بینی ابراهیم جواب داد این نه باغست بلکه بهشت روی زمین است دهقان بخندید پس از آن برخاسته ساعتی غایب شد خوانی باز آورد که در آن مرغ بریان گشته و طعام لذیذ و حلوا بود طبق در برابر بنهاد ابراهیم گفته است که من بقدر کفایت خوردنی بخوردم دهقان چون خوردن من بدید فرحناک شد و گفت بخدا سوگند کار ملوک و فرزندان ملوک چنین است پس از آن چیزهایی که من باشارت خیاط خریده بودم بروی بنمودم دهقان گفت این ها را با خویشتن نگاهدار که در وقتی سیده جمیله حاضر شود این ها بر تو سود خواهد بخشید که در آنوقت ما کول از بهر تو نتوانم آورد پس از آن دهقان برخاسته دست مرا بگرفت و مرا بمکانی که در برابر ایوان سیده جمیله بود بیاورد و در میان درختان عربشه بساخت و بامن گفت بر این عربشه فراز شو وقتی که سیده جمیله بایوان اندر آید تو از این عربشه اورا توانی دید ولی او ترا نتواند دید و از این فزون تر در نزد من حیلتنی نیست و ترا باید اعتماد بخدایتعالی کنی ابراهیم اورا شکر گذاری کرده دست او را بیوسید و طبق را که می و کباب در آن بود در عربشه گذاشت و دهقان باو گفت ای جوان خوروی در باغ تفرج کن و از میوه های درختان بخور که سیده جمیله فردا بتفرج باغ خواهد آمد آنگاه بتفرج باغ گرایید و از میوه های آنجا همی خورد تا شب برآمد و آن شب را با وجد و شوق روز آورد چون بامداد شد دو گانه بگذارد که ناگاه باغبان با گونه متعیر رسید و گفت ایفرزند بعربشه فراز شو که اینک کنیزکان آمدند و سیده پس از ایشان خواهد رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب نهمصد و پنجاه و هشتم بر آمد

شهر زاد لب از داستان فرو بست اینک کنیزکان رسیدند و سیده نیز بزوی خواهد رسید و زنهار که عطسه کنی و یا سرفه نمائی که من و تو هلاک خواهیم شد در حال ابراهیم برخاسته بعربشه بر شد و دهقان برفت آنگاه پنج کنیزکان ماهروی بایوان باغ در آمدند و ایوان را رفته گلابش زدند و فرش های دیبا در آنمکان بگسترده و عود و عبیر بر آتش نهادند پس از آن پنج تن کنیزکان زهره جبین که آلات طرب در کف داشتند و سیده جمیله در میان ایشان بدرون خیمه از دیبای سرخ میامد و دخترکان دامنه های خیمه را با چنگلهای زرین برداشته بودند تا اینکه به ایوان در آمدند ابراهیم از سیده و از جامهای سیده چیزی ندید با خود گفت بخدا سوگند که همه رنجهای من ضایع شد آنگاه کنیزکان خوردنی پیش آوردند سیده خوردنی خورده دست بهشت پس از آن تختی از برای سیده جمیله بنهادند سیده بر تخت نشسته کنیزکان آلات طرب همی نواختند و باواز های نشاط انگیز همی خواندند که عجوزی در آنمیان برقی اندر آمد آنگاه

کنیزکان پیش آمده برده برداشتند و سیده جمیله بیرون آمد و برقص کردن عجز همی خندید ابراهیم او را بدید و بعلی وحل او نظاره کرد بر سر او تاج مرصع با در و گوهر و درگردنش کردن بندی از لؤلؤ و در میانش کمری از زبرجد و یاقوت بود پس کنیزکان در برابر او زمین بوسیدند و برپای ایستاده و همی خندیدند ابراهیم گفته است چون او را بدیدم عقل من برفت و از حسن و جمال او حیرت اندرگشته بیخود افتادم چون خود آمدم این بیت برخواندم که آمدت است چون او را بدیدم عقل من بخود کنم که سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری که آنگاه عجز با کنیزکان گفت برخیزید و رقصان رقصان بخوانید ابراهیم چون ایشان را بدید با خود گفت کاش سیده نیز میرقصید چون رقصیدن کنیزکان بنهایت رسید سیده گرد آمده گفتند تمنای ما اینست که تو نیز در این مجلس برقص در آئی که عیس بر ما تمام شود که ما از امروز خوشتر روزی ندیده بودیم ابراهیم با خود گفت شکمی نیست که درهای آسمان باز است و دعاهای من باجابت نزدیک است پس کنیزکان قهقهه سیده بوسیدند و باو گفتند بخدا سوگند که ما ترا هیچ مانند امروز خوشوقت و خرسند ندیده بودیم کنیزکان پیوسته بروی لابه همی کردند تا اینکه سیده جمیله جامها بکنند و در یک پیراهن زرین که دهنهای او با گونه گونه گوهرها مرصع بود ماند و پستانهای او مانند گوی عاج آشکار بود و با اسلوب غریب و طرز عجیب برقص در آمد و او چنان بود که شاعر گفته که چون کوی پای و چون بازی پیاله که تنت از لطف گردد همچو جانت که چنان گردی و جنبانی میان را که ندارد استخوان گوئی میانت ابراهیم گفته است در حالی که من چشم بر وی دوخته بودم او را بر من نظر افتاد و مرا بدید روی او دگرگون گشت و بکنیزکان گفت شما بتغنی مشغول باشید تا من بسوی شما بازگردم پس از آن کاردی را بدر نصف ذراع که در آنجا بود گرفته بسوی من آمد چون بمن نزدیک شد من از خود برفتم چون چشم او بر چشم من افتاد ساعدهش سست شده کارد از دستش بیفتاد و گفت که ای پسر ما را از همه بیمها امانست من بگریستن مشغول شدم و با دست خود اشک از چشم من پاک کرده پرسید ای پسر مرا خبرده که تو کیستی و از بهره بدینمکان آمده و در برابر او زمین بوسه دادم و در دامنش آویختم جواب داد بر تو باکی نیست بگو که کیستی ابراهیم گفته است من حکایت خود را از آغاز تا انجام بروی حدیث کردم او را کار من عجب آمد و من گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که تو ابراهیم بن خصب هستی گفتم آری پس خویشن بر من انداخت و گفت ایخواجه از بهره تو بود که مردان ناخوش میداشتم زیرا که من شنیده بودم که در مصر کودک هست که در جهان از او خوب روتر کسی نیست من از شنیدن صفتهای تو بر تو عاشق شدم و خاطر من بسته محبت تو گردید که میشنیدم که جان جادانی که چون بدیدم هزار چندانانی که منت خدای را که مرا از دیدار تو بهره مند ساخت بخدا سوگند که اگر جز تو دیگری میبود دربان و خیاط و دهقان را بردار میگردم پس از آن با من گفت چه جینتی سازم که کنیزکان آگاه نشوند و من خوردنی بیارم تا تو آنرا بخوری من باو گفتم ای روشنی دیده من در نزد من خوردنی و شراب هست پس از آن طبق را در برابر او بگشردم آن بری روی لقمه در دهان من میگذاشت و من لقمه در دهان او مینهادم و گمان میکردم که خواب میبینم پس از آن شراب پیش آورد بنوشیدم و از صبح تا ظهر من و او بدینحالت بودیم و کنیزکان باده همی کساردند و همی رقصیدند پس از آن برخاسته با من گفت یکی کشتی مهیا کن و در فلان مکان بانتظار من بنشین تا من بسوی تو باز آیم و مرا بجادائی توشکیبانی نیست من گفتم ایخاتون من خود یکی کشتی دارم که ملک من است و ملاحان در اجاره مند و انتظار من همی کشند بری روی جوابداد مرا نیز مقصود همین بود پس از آن بسوی کنیزکان رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاداب از داستان فرو بست

چون شب نهمده پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سیده جمیله بسوی کنیزکان رفت و بایشان گفت برخیزید تا بسوی قصر باز گردیم کنیزکان گفتند چگونه از گردیم که مارا عادت این بود که سه روز در باغ بس می بردیم سیده جواب داد من خویشن را گران همی بینم گویا که رنجورم و همی ترسم که رنجوری من سخت گردد کنیزکان بفرمان سیده بشتافتند و جامهای خویشن پوشیده روی بکنار دجله گذاشتند و در زورق بنشستند آنگاه دهقان ببرد ابراهیم آمد و او را از ماجرای آگاهی نبود گفت ای ابراهیم تو شکایت از بغت خویش کن که حظ تو این بود که از دیدار سیده بهره مند نشوی و گرنه او را عادت این بود که سه روز در باغ بسر میبرد مرا بیم از آنست که ترا دیده باشد ابراهیم گفت مرا ندید و من او را ندیده ام و هرگز از ایوان بیرون نیامد دهقان گفت راست میگوئی که اگر او ترا دیده بود ما را هلاک میکرد و لکن تو در نزد من بنشین شاید که هفته دیگر نیز سیده باغ آید و تو او را ببینی و چشم از او سبر کنی ابراهیم گفت ایخواجه من مالی بسیار دارم مرا خاطر از بهره مال در تشویش است و همی ترسم که آن مال را در دزدان ببرند دهقان گفت ایفرزاد جدائی تو بر من سخت دشوار است پس ابراهیم را در آغوش گرفته او را وداع کرد ابراهیم روی بسوی کاروانسرا گذاشت چون نزد دربان رسید دران پرسید خبر خوش در نزد تو هست یا نه ابراهیم جواب داد متاع های من یاور نابشهر خویش روم که بدید آمدن مقصود خود را دشوار می بینم دربان او را وداع کرده متاعهای او را برداشت و بکشتش برانید پس از آن ابراهیم مکانی که سیده گفته بود برآمد و در انتظار سیده بنشست چون شب تاریک شد سیده در صووت مردان بدید آمد بدستی تیر و کمان و در دست دیگر تیغ برهنه داشت با ابراهیم گفت پسر خصب توئی ابراهیم جواب داد آری منم گفت ای نا پاک ترا جرات بدانمقام رسیده که از شهرهای دور آمده راه دختران ملوک بزنی برخیز و در نزد سلطان حاضر شو ابراهیم از این سخن بیخود افتاد ملاحان از بیم بهلاک نزدیک شدند ابراهیم گفته است

چون سیده دید که بر من چه رفت ریش مزور که بزنج آویخته بود بر کند و شمشیر دور انداخت و منطقه از کمر بگشود دیدم که سیده جمیله است بساو گفتم بخدا سوگند تو دل من بشکافتی آنگاه به مسلاحان گفتم در رانیدن کشتی بشتابید در حال بادبان برافراشته بسرعت کشتی برانندند روزی چند نرفت که بغداد برحیدیم ناگاه در کنار شط کشتی ایستاده بدیدیم ملاحان که در آن کشتی بودند بانگ ملاحان کشتی ما زدند و بیکان بکان را نام بردند و سلامت ما را تهنیت گفتند پس از آن کشتی خویشتن بسوی کشتی ما آوردند چون نیک نظر کردیم ابوالقاسم صندلانی در آن کشتی بود چون ما را بدید گفت الحمد لله علی السلام آیا حاجت خود روا کردی یا نه گفتم آری آنگاه شمع فروزان که در برابر او بود برداشته بما نزدیک شد چون جمیله او را بدید حالتش دگرگون شد و گونه اش زرد گشت و ابوالقاسم بجمال او نگاه کرده گفت مرا مقصود همین بود اکنون در امان خدا روان شوید که من بیصره خواهم رفت و سلطان را با من مشورتی هست آنگاه خرجینی بر از حلوا بیرون آورده بکشتی ما انداخت حلواها با یک آمیخته بود ابراهیم با سیده گفت ای روشنی چشم از این حلوا بخور سیده بگریست و گفت ای ابراهیم میدانی این کیست ابراهیم جواب داد آری این فلانست سیده گفت او پسر عم منست مرا از پدر خواستگاری کرد من او را اجابت نکردم او اکنون بیصره روانست شاید که پدرم را از ما آگاه کند گفتم ایخاتون او بیصره نرسیده ما بموصل خواهیم رسید و نمیدانستیم که در غیب از بهر ما چه مقدر است پس من اندکی از آنحلوا بخوردم هنوز در اندرون من جای نگرفته بود که بیخود بر زمین افتادم بامدادان عطسه کردم که بنک از بینی من بیرون آمده چشم گشوده خویشتن را برهنه در خرابه افتاده دیدم طمانچه بر سر و روی خویش زدم و با خود گفتم این چه حیلست بود که صندلانی با من کرد مرا از جامه جزشلواری نموده بود آنگاه برخاسته حیران حیران همی رفتم که ناگاه والی با جماعتی که تیغها بکف داشتند برسیدند من هراس کرده در گرمابه خرابی که در آنجا بود پنهان شدم پای بگرمابه نهادم پای من بلغزید دست برده چیزی را بگرفتم دستم بخون آلوده گشت و ندانستم که او چیست دست خود را با شلوار پاک کردم دوباره دست بدانسوی بردم دستم بکشته برآمد گفتم بحان الله این چه حیلست است که من گرفتار شدم پس از آن در زاویه ای از زاویه های گرمابه پنهان شدم ناگاه والی بدر گرمابه بایستاد و گفت در اینمکان داخل شوید و جستجو کنید دوتن از خادمان با مشعلهای خود بگرمابه اندر شدند من از بیم در پشت دیواری پنهان شدم بروشنی مشعلها در آن کشته تا مل کردم دخترکی دیدم که روی او مانند آفتاب و سر او در طرفی و تنش در طرفی دیگر است و جامهای گران قیمت در بردارد من چون او را بدیدم لرزه برآمدم بیفتاد آنگاه والی خود بگرمابه در آمد و گفت اطراف گرمابه بگردید و زاویه های او را جستجو کنید خادمان بسوی مکانی که من در آنجا بودم بیامدند یکی از ایشان مرا دیده بسوی من آمد و در دست او کاردی بمقدار نصف ذراع و چون بمن نزدیک شد گفت آفرین بر تو ای پسر خوب روی و این کشته را از برای چه کشته ای من گفتم بخدا سوگند من او را نکشته ام و کشنده او را نشناسم و بدین مکان نیامده ام مگر از بیم شما پس قصه خود بروی فروخواندم و بساو گفتم ترا بخدا سوگند می دهم که ستم بر من روا مدار که من بخویشتن مشغولم او را دل بن سوخت مرا گرفته پیش والی برد والی چون دست خونین مرا بدید گفت این حالت حاجت بگواه ندارد گردن او را بزیند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و چون شب نهادند پنهان و فهم بر آمد داد و چون من این شنیده سخت بگریستم و سرشک از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواندم . آه از این زندگی ناخوش من در وز دل و خاطر مشوش من در زخم حادثات شده است در دل پر تیر همچو ترکش من پس از آن فریادی بر آورده بیخود بیفتادم سیاف بر من رحمت آورد و گفت بخدا سوگند که این پسر بقاتل نمی ماند والی گفت گردن سیاف بزدند پس از آن مرا در نطع بشانندند و چشمان مرا بسته سیاف از والی دستوری خواست که گردن من بزیند فریاد و اغر بتا بر آوردم ناگاه سواری چند بر میدند و گوینده میگفت ای سیاف دست از او نگاهدار و آمدن ایشان سبب عجب داشته و او این بود که خصیب سلطان مصر حاجی بسوی خلیفه هرون الرشید روانه ساخته هدیهها و تحفهها و کتابی در صحبت او فرستاد و مضمون کتاب این بود که سالیست پسر من ناپدید گشته و شنیده ام که او در بغداد است و مقصود از احسان خلیفه اینست که جستجوی او بفرماید تا در تقصی او کوشش کند چون او را بدید آوردند در صحبت حاجب بسوی من فرستند چون خلیفه کتاب بخواند والی را فرمود که او را جستجو کند و پیوسته والی از خبر او جوین بود تا اینکه گفته شد که او در بصره است خلیفه را از این خبر آگاه کردند آنگاه خلیفه کتابی نوشته بحاجب مصری داد و او را رفتن بصره فرمود و جماعتی از اتباع وزیر با حاجب همراه کرد حاجب همان ساعت بجستجوی پسر خواجه بیرون رفت و آن پسر در نطع نشسته و جلا را تیغ در کف ایستاده دید بانگ بر سیاف زد که او را مکش والی چون حاجب را بدید و او را بشناخت از بهر او پیاده گشت حاجب با وی گفت این پسر کیست و کار او چیست والی خبر وی با او باز گفت حاجب نمی دانست که او ابراهیم پسر سلطانست گفت ای والی این چنان می نماید که قاتل نباشد آنگاه فرمود که بند از او بردارند چون بند از او برداشتند حاجب گفت او را نزد من آورید ابراهیم را پیش حاجب بردند ابراهیم از بسیاری رنجها که برده بود گونه ارغوانیش زعفرانی گشته و حالتش دگرگون شده بود حاجب پرسید ای پسر از قضیت خود خبر ده و بگو که چرا تو با این مقتول در این مکانی چون ابراهیم بسوی حاجب نظر کرد او را بشناخت و با او گفت و ای بر تو مگر مرا نمی شناسی من ابراهیم بن خصیبم شاید که تو از بهر من آمده حاجب در وی تامل کرده او را نیک

بشناخت در حال برپای وی افتاد چون والی کردار حاجب را با آن سر بدید گونه اش زرد گشت آنگاه حاجب با والی گفت وای بر تو ستمکار همی خواستی پس سلا. ان مصر را بکشی والی دامن حاجب را بیوسید و گفت ای خواجه من او را در چنین حالت چگونه توانستم شناخت که او را در این مکان دیده دخترک را در پهلوی او کشته یافتیم حاجب گفت وای بر تو ولایت بر تو سزاوار نیست از آنکه این سر بیست که از عمر او پانزده سال نرفته و او تا کنون گنجشکی نکشته است چگونه میتواند آدمی را بکشد تو او را مهلت نداده و از حالتش نپرسیده پس از آن با والی گفت کشته دخترک را جستجو کنید و دوباره خدایان والی بگرما به داخل گشته کشته دخترک را بدید آوردند و او گرفته نزد والی بردند پس والی او را گرفته روی بدار الخلافه گذاشت و خلیفه را از ماجری آگاه کرد هرون الرشید بکشتن کشته دخترک فرمان داد پس از آن پسر خصیب را بخواست چون ابراهیم در بایر خلیفه حاضر شد خلیفه بر روی او بخندید و با او گفت قضیت خویش باز گوی و ماجری بیان کن ابراهیم حکایت خود را از آغاز تا انجام بیان کرد این کار بر خلیفه دشوار شد در حال مسرور سیاف را داد و با او گفت همین ساعت بخانه ابوالقاسم صدلانی رفته او را با دخترک بیار در حال مسرور برفت و بخانه صدلانی هجوم آورده دخترک را دید که از گیسوان آویخته و از هلاکش چیزی نمانده آنگاه مسرور دخترک را بگشود و او را با صدلانی باز آورد چون خلیفه دخترک را بدید از جمال او عجب آمدش پس از آن فرمود که دست های صدلانی که این دخترک را آورده ببرند و او را بردار کرده اموال و املاک او را با ابراهیم دهند خدایان چنان کردند که خلیفه بفرمود در آن هنگام ابواللیث حاکم بصره بدر سیده جمیله در رسید و از ابراهیم بن خصیب بخلیفه شکایت کرد و از خلیفه داوری خواست خلیفه گفت ابراهیم اگر دختر ترا بی - اجازت تو آورده او را از هلاک نیز خلاصی داده پس خلیفه بحضور آوردن پسر خصیب بفرمود چون حاضر آمد خلیفه با ابواللیث گفت مگر راضی نیستی که چنین پسر خوب روی که پسر سلطان مصر است داماد تو شود ابواللیث جراب داد اکنون راضی شدم آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده دخترک با ابراهیم تزویج کرد و همه اموال صدلانی رو بخشیده از بهر او ساز و برگ سفر مهیا کرده او را بسوی مصر فرستاد ابراهیم با دخترک بعیش و طرب همی زیستند تا اینکه برهم زنده لذات برایشان بناخت (حکایت نجره الدر) و از جمله حکایتها ای ملک جوانبخت این است که خلیفه معتضد بالله بلند همت و شریف النفس بود و در بغداد شصت و زبر داشت که از او کارهای مردم هیچ گونه پوشیده نمی ماند پس روزی با این حمدون از بهر تفرج رعیت ها بیرون آمدند که خبرهای مردم بشنوند و حالت ایشان بدانند گرمی هوا ایشان را بگرفت بکوچه لطیفی رسیده بان کوچه داخل شدند در صدر آن کوچه خانه بلند بنا می دیدند از بهر گرفتن خستگی راه بر در آن خانه بنشستند از آن خانه دو خادمک قمر منظر بیرون آمدند یکی از ایشان با دیگری همی گفت کاش مهمانی بدید می آمد از آنکه خواجه من تا مهمان نباشد خوردنی نمی خورد و ما امروز تا این وقت گردیدیم کسی را نیافتیم خلیفه از سخن ایشان شگفت ماند و گفت برای تفرج کرم خداوند این خانه داخل شویم و مروت خداوند خانه را بهمان بینیم و بدان سبب نعمتی از ما بدو رسد آنگاه با خادمک گفت از خواجه خود بآمدن جمعی از غایبان دستوری بطلب و خلیفه هر وقت میخواست که رعیت تفرج کند درزی بازار گمان بیرون می آمد پس خادم بخواجه خود بازگشت و او را از واقعه آگاه کرد خواجه فرحناک گشته برخاست و خود با خدایان بیرون آمد و او جوانی بود بدیع الجلال و پیراهنی باند وردائی زرین طراز که با طیب مطهر بود در بر و انگشتری یاقوت در انگشت داشت بان خلیفه را با این حمدون بدید گفت مرحبا بخواجه گانی که از قدم مبارک خود ما را نواخته و غایت لطف ما کرده اند پس چون ایشان بخانه در آمدند خانه دیدند نمونه از بهشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فریبست گفت ایملک جرابخت خلیفه با این حمدون خانه را دیدند که قطعه است از بهشت و بدرون آنخانه باغی است که همه گونه درختان و گلها در آن

چون شب الهصد و شصتم بر آمد

باهت چنانکه هوش از نظار گیان همی برد و غرفهای آن خانه را با فرشهای حریر و دیبا فرش کرده اند پس ایشان بنشستند معتضد خلیفه در آن خانه و فرشها تامل میکرد این حمدون گفته است که من بخلیفه نظر کرده در جبین او علامت تغییر یافتیم با خود گفتم آیا چه روی داد که خلیفه خشمکین گشت پس از آن طشتی زرین بیارندند مادست بشستم سفره حریر بگسترند و مائده از خبزران بنهادند چون سرپوش از ظرفها برداشتند طعامها دیدم مانده شکوفهای بهار گوناگون پس از آن خداوند خانه گهت ای خواجه گان بسم الله بخدا سوگند از گرسنگی بهلاکت نزدیک بودم از خوردن این طعام انعام بر من تمام کنید و خداوند خانه مرغ بریان گشته پاره میکرد و در پیش ما میگذاشت و بهجت آشکار کرده اشعار همی خواند و حکایات همی گفت و لطایفی که لایق مجلس بود بکار میبرد این حمدون گفته است که ما خوردنی بخوردیم پس از آن بمجلس دیگر که هوش از نظار گیان میربود و رایحه های مطهر بر مشام جان میوزید در آمدیم آنکه سفره بگسترند و میوه ها و حلوا ها فرو چیدند ما را از آن مجلس فرح و انبساط افزون گشت و لکن خلیفه را دل نمی گشود و تبسم نمی کرد با اینکه او لیسو و لعب دوست میداشت و حسود و ظوم نبود من با خود میگفتم کاش میدانستم سبب اندوختگی خلیفه چیست پس از آن طبق شراب و مایه دلجوئی احباب را بنهادند و با دهای صاف در بادیهای بلورین و سیمین فرو چیدند و خداوند خانه با شاخه خبزران در غرفه را نزد آنکه در گشوده شد و از آن غرفه سه تن کنیزکان با کره نار پستان که بافتاب و ماه همی ماستند بدر آمدند و آن کنیزکان عود زن و چنگی و رقاص بودند پس از آن نل و میوه پیش آوردند این حمدون گفته است که در بیان ما و کنیزکان پرده از دیبا فرو آویختند که آن پرده شالهای ابریشم و حلقهای زرین داشت و لکن خلیفه به هیچ یک از آنها التفات

نمی کرد خداوند خانه نمیدانست که در خانه او کیست پس خلیفه با خداوند خانه گفت آیا تو شریف هستی آمدرد جواب داد لاوالله ایخواجه من از فرزندان بازرگانانم و در میان مردم بابوالحسن علی بن احمد خراسانی معروف خلیفه باو گفت آیا مرا میشناسی گفت ایخواجه بخدا سوگند مرا معرفت بهیچ یک از شما خواجگان نیست این حمدون گفت ایمراد این خلیفه معتضد بالله است در حال آمدرد برخاسته در برابر خلیفه زمین بیوسید و ازیم همی لرزید و گفت ایهاالخلیفه ترا پیدران پاکت سوگند میدهم که اگر از من تقصیری درحضرت تو رفته باشد بر من بیخشای خلیفه گفت اگر می که تو از بهر ما کردی اندازه نداشت اما چیزی از تو مرا ناخوش آمد اگر تو حدیث براستی گوئی از من نجات یابی و اگر حقیقت حال با من نگوئی ترا بهجیتی واضح بگیرم و ترا عیبی کنم که کسی را چنان عذاب نکرده باشم آن جوان گفت معاذالله که دروغ گویم ایهاالخلیفه چه چیز از من ترا ناخوش آمدخلیفه گفت من ازوقتی که بخانه تو اندرآمدهام مرا چشم بچنان این خانه و خوبی ظرفها و فرشهای اینجاست ولی بر همه اینها نام جد خودمتوکل علی الله را نقش گشته میبینم آنجوان گفت آری ایهاالخلیفه کسی را قدرت آن نیست که جزراستی در خدمت تو سخن بگوید آنگاه خلیفه او را جواز نشستن داد خداوندخانه بنشست خلیفه گفت حدیث با من باز گوی جوابداد ایهاالخلیفه بدانکه در بغداد از من و پدر من توانگرتر کسی نبود و پدرم در بازار صرافان و عطاران و بزازان دکاها نداشت و در هر دکان وکیلی گذاشته و از همه گونه بضاعت فروچیده بود و در بازار صیرفیان در داخل دکان حجره داشت که در آنجا بخلوت می نشست و دکه مخصوص بیع و شری بود و پدرم با آن همه خواسته بیکران جز من بسری نداشت چون او را مرگ در رسید مرا نزد خود خوانده پدر مرا بمن سپرد و مرا پیرهیزکاری وصیت کرد پس از آن درگذشت و خلیفه را عهده دولت پاینده باد آنگاه من مشغول لذتها شدم از بهر خود صدیقان گرفتم ولی مادر مرا از این کار نهی میکرد و ملامتم میگفت من سخن او نمی پذیرفتم تا همه مال من برفت آنگاه عتار و ضیاع فروختم جز خانه که در آنجا مسکن داشتم چیزی مانده و آنجا خانه بود خوب ایهاالخلیفه من با مادرم گفتم همی خواهم که اینخانه بفروشم مادر گفت اگر اینخانه بفروشی جای نشستن نخواهی یافت و در میان مردم رسوا خواهی شد من گفتم ای مادر قیمت اینخانه پنج هزار دینار است از قیمت او بهزار دینار خانه شری کنم و با باقی آن بتجارت مشغول شوم مادرم گفت آیا خانه را بابت قیمت بمن بفروشی یا نا گفتم آری بفروشم در حال صندوقی در آورده او را بگردد و ظرفی از آهن چینی بدر آورد که در آن ظرف پنج هزار دینار بود چون آن مال بدیدم گمان کردم که آن خانه پر از زر شد مادرم گفت ای فرزند گمان مکن این مال پدر من است بخدا سوگند من این مال را از پدر خود از برای وقت حاجت ذخیره کرده بودم ایهاالخلیفه من آن مال از مادر خود گرفته بگردار های ناصواب خویش باز گشتم و با یاران بخوردن و نوشیدن بنشستم تا اینکه پنج هزار دینار تمام شد و از مادر پند پذیرفتم و باو گفتم همی خواهم که خانه را بفروشم مادرم گفت ای فرزند من ترا از فروختن آن نهی کردم از آنکه میدنستم تو بخانه محتاج هستی و بدین سبب من قیمت آن را بتو دادم اکنون چگونه او را توانی فروخت من باو گفتم سخنت بر من دراز مکن ناچار خانه را بایدم فروخت مردم گفت تو خانه را به بازده هزار دینار بمن بفروش بشرط اینکه کارهی ترا من خود مباشر شوم من خانه را بآن قیمت و با آن شرط بفروختم آنگاه و کیل های پدر مرا حاضر آورد و بر بکر از ایشان هزار دینار بداد و مال را زیر دست خود گرفت و خود بداد و سند مشغول شد و پاره از آن مال بمن داد که باو تجارت کنم و بمن گفت تو در دکان پدرت بنشین من آنچه مادرم گفته بود چنان کردم و بجزیره که در بازار صرافان بود بیامدم و نشسته بیع و شری مشغول شدم و یک برده سود کردم تا آنکه مال من بسیار شد چون مادرم حالت من نکو یافت آنچه که در نزد خود از زر و گوهر و معدنیات ذخیره داشت بر من آشکار کرد و مرا حالت روز بروز بهتر و نیکوتر شد تا اینکه عتار و ضیاع من بمن بازگشت و حال من چنان شد که بود و دیرگاهی بدانحالت بودم و کیل های پدرم نزد من آمدند من سرمایه ها بایشان دادم پس از آن حجره دیگر بدرون دکان ساختم ایهاالخلیفه بعات خویشتن در حجره نشسته بودم که ناگاه کنیز کسی در آمد که از او نیکوتر چشم کسی ندیده بمن گفت این حجره ابوالحسن خراسانی است گفتم آری گفت ابوالحسن در کجاست گفتم من ابوالحسنم و لکن ایهاالخلیفه مرا از حسن و جمال او عقل بزبان رفت و هوشم پیرید پس آن دخترک نشست و بمن گفت غلام خود را بگو که سیصد دینار زر بمن بشمارد من بفلام گفتم که آن مقدار زر بوی شمار آن دخترک زرها گرفته بازگشت و مرا عقل با او برفت غلام من گفت آیا تو این دختر میشناسی گفتم لاوالله غلام گفت از بهر چه شناخته زرش دادی گفتم بخدا سوگند مرا حسن و جمال او چنان خیره و حیران کرد که سخن خویش ندانستم آنگاه غلام برخاسته بی آنکه مرا آگاهی باشد در پی آن دخترک روان شد پس از ساعتی گریبان گریبان بازگشت و در روی او اثر ضربتی بود گفتم ای غلام ترا چه روی داد گفت در پی آن دخترک بیفادم تا منزل او بشناسم آن ماه روی رفتن من بدانست بسوی من بازگشته با ضربتی مرا مجروح کرد و نزدیک بود که چشم من تلف شود ای خلیفه جهان من یک ماه بانتظار او نشسته آن دخترک را ندیدم و درعشق او شکیبائی من تمام شد تا اینکه آخر ماه رسید ناگاه آن دخترک در آمد و بر من سلام کرد من از فرح پریدن گرفتم دخترک حالت من پیرسید و آفت شاید تو با خود گفتمی که این محتاله بود که مال من گرفته برفت من گفتم بخدا سوگند ای خاتون مرا زر و مال و تن و روان از آن تست آنگاه نقاب از رخ برکشید و از بهر راحت بنشست و او را سر و گردن بعلی و حلل آراسته بود پس از آن بمن گفت سیصد دینار از بهر من بشمار من دینارها بشمردم او زر از من گرفته بازگشت من بفلام گفتم بر اثر او برو غلام بر اثر او رفته بازگشت ولی مبهوت بود دیرگاهی گذشت آن دخترک باز نیامد روزی از روزها نشسته

بودم که آن دخترک پدید آمد و ساعتی با من در حدیث شد پس از آن گفت بانصد دینار زراز بهر من بشمار خواستم باو بگویم که از بهر چه بانصد دینار دهم ولی عشق و وجد از سخن گفتم باز داشت ای خلیفه من هر چه بر وی نظاره میکردم عشق من فروتر میشد و اندام من میلرزید و گونه من زرد میگشت و آنچه میخواستم بگویم فراموش میکردم و چنان میشدم که شاعر گفته است چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید بته مرا از دیدن رویت فروسته است گویائی پس از آن بانصد دینار بوی بشمردم زرها گرفته باز گشت من برخاسته خود در پی او رفتم تا اینکه بیازار گوهریان رسیدم بدکان یکی از گوهریان ایستاده گردن بندی از او شری کرد در آجا چشمش بر من افتاده مرا بدید و بمن گفت بانصد دینار از بهر من بشمار چون صاحب دکان مرا بدید به نظیم من برخاست من باو گفتم گردن بند باو ده که قیمتش خدمت من است دخترک گردن بند گرفته برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

چون بنهصد و شصت و یکم بر آمد

و شهر زاد لب از داستان فرو بست گرفته برفت من بر اثر او روان شدم تا دخترک بدجله رسید و در زورقی بنشست من خواستم که در برابر او زمین بوسم او تبسمی کرده برفت من ایستاده برو نظر میکردم تا اینکه بقصری داخل شد چون نیک نظر کردم آن قصر متوکل خلیفه بود اسگاه من باز گشتم و اندوه همه دنیا بر دل من بنشست و او از من سه هزار دینار گرفته بود با خود گفتم این دخترک مال من بگرفت و عقل من ببرد به هست که جان من در عشق او تلف شود پس از آن بخانه باز گشته تمامت آنچه بر من رفته بود بمادر باز گفتم مادرم گفت ای فرزند زینهار که پس از این بر وی متعرض مشو و گرنه هلاک خواهی شد پس چون بدکان رفتم و کیل من که در بازار عطاران بود نزد من آمد و او مردی بود سالخورده با من گفت ایخوا به چونست که ترا دگرگون همی بینم و از بهر چه اثر حزن در تو آشکار است من تمامت ماجرای خویش باو حدیث کردم او گفت ایفرزند آن دخترک از کنیزکان قصر خلیفه است و خلیفه او را دوست میدارد تو از این مل که داده در گذر و خوبشتن باو مشغول مکن و اگر او نزد تو آید باو متعرض مشو و ازو بر حذر باش و مرا آگه کن تا از بهر تو تدبیری کنم و گرنه تلف خواهی شد پس از آن شیخ مرا گذاشته بروت و آتش عشق دخترک در دل من فروزان بود چون آخر ماه شد آن دخترک بسوی من آمد مرا غایت فرح وی داد دخترک گفت از بهر چه در پی من افتادی من باو گفتم فرط عشق و غایت محبت مرا باین کار بداشت پس در برابر او بگریستم او نیز بمن رحمت آورده بگریست و گفت بخدا سوگند آنچه تو در دل داری در دل من هراز چند است و لکن حیلتی نیست و جز اینکه در هر یکماه ترا ببینم راهی ندارم پس از آن ورقه بمن داده گفت اینرا بفلان بن فلان بده که او و کیل منست و آنچه درین ورقه هست ازو بستان من گفتم مرا حاجت بمال نیست زر و مال و تن و جان من فدای تو باد آنکه دخترک گفت بزودی در کار تو تدبیری کنم که بمن توانی رسید اگر چه من خود برنج اندر اقم پس از آن مرا وداع کرده باز گردید در حال من بسوی شیخ عطار رفته ماجری باو بیان کردم آن شیخ مرا بسوی خانه متوکل آورد من دیدم همان قصر است که دخترک در آن قصر اندر شده بود شیخ عطار بحیرت اندر مانده از بهر یلنی فکرت هی کرد که خیاطی را در برابر منظره که بدجله مینگریست بدید و من گفت نزد این خیاط شو باو گو که جیب ترا بدوزد و دود بازرز باو ده مروی بخیاط آورده و دو شقه دیبای رومی با خود برده بخیاط گفتم اینها را از بهر من چهار جامه بریده بدوز چون خیاط از بریدن و دوختن آنها فارغ شد من سه هزار اجرت بوی دادم او دست برده جامها پیش من آورد باو گفتم این جامها را بتو بخشیدم پس ساعتی نزد او بنشستم و جامهای دیگر در نزد او ببریدم باو گفتم این جامها بیار بزد که هر کس خواهد اینها را شری کند بفروش خیاط جامهای دوخته بدکل بیار بخت هر کس از قصر خلیفه بیرون میامد و چیزی از آنجامها می پسنید من آجامه بدو میبخشیدم تا اینکه روزی از روزها خیاط بمن گفت ای فرزند همی خواهم که حدیث خود با من بگوئی از آنکه تر درم نزد من صد حله بریده و هر حله از آنها قیمت گران داشته است و تو تمامت آنها را بخشیده این کردار بکردار بازرگانان نمیمانند که ایشان از درمی مضایقت کنند مگر سرمایه تو چه مقدار است که چندین بخشش همی کنی تو حدیث خود را براستی با من بگو تا در پدید آوردن مقصود تو بکوشم پس از آن گفت ترا بخدا سوگند میدهم که تو عاشق نیستی گفتم آری خیاط پرسید عاشق کیستی گفتم بکنیز کی از کنیزکان قصر خلیفه عاشقم خیاط گفت نفرین خدا بر ایشان باد که ایشان مردمان بفریند پس از آن پرسید آیا تو نام آن کنیزک میشناسی گفتم لا والله گفت صفت آن کنیزک بمن بگو صفت آن کنیزک باو گفتم خیاط گفت وای بر تو او از مغنیان خلیفه است و خلیفه او را دوست میدارد و لکن او را خادمکی هست من ترا با خادمک او شناسا کنم شاید که آن خادمک سبب رسیدن تو بوی باشد من با خیاط در حدیث بودم که ناگاه خادمکی چون ماه شب چهارده از قصر خلیفه بدر آمد و در برابر من جامهائی که خیاط آنها را از گونه گونه دیباها دوخته بود بدید آن خادمک چشم بدان جامها نهاده در آنها تامل میکرد تا اینکه بمن نزدیک شد من بر پای خاسته او را سلام دادم پرسید تو کیستی گفتم مردی ام بازرگان پرسید این جامها میفروشی گفتم آری بیج جامه بگرفتم و گفت این پنجرا قیمه چند است گفتم آنها را از من بتو هدیه است تا در میان من و تو رابطه مودت بشد خادمک را فرح بی اندازه روی داد آنگاه من بتو آمدم و جامه که با گوهر و یاقوت مرصع بود و سه هزار دینار قیمه داشت بسوی او بردم و جامه بسوی هدیه کردم او هدیه من قبول کرده مرا در قصر بحجره برد و نام من باز پرسید گفتم من مردی ام بازرگان گفت از کار تو بریب اندر شدم گفتم از بهر چه بریب اندر شدی جواب داد از آنکه مال بسیار بمن بخشیدی من چنان میدانم که تو ابوالحسن خراسانی صیرفی هستی

ایخلیفه چون این سخن بشنیدم حیران شدم غلامک بمن گفت گریه مکن بخدا سوگند کسی که تو از بهر او گریان هستی او را عشق بر تو افزونتر است و همه کنیزکان قصر از کار تو او آگاه گشتهاند پس از آن گفت مقصود تو چیست گفتم میخواهم مرا یاری کنی او مرا بفردا وعده داد من بخانه خویش باز گشتم و آنشب را با هزاران شوق بروز آوردم چون بامداد شد بسوی او روان گشته بجزیره او داخل شدم آنخادمک بمن گفت بدانکه محبوبه توجون دوش از نزد خلیفه بجزیره خود باز گردد من تمهت حدیث تو با او باز گفتم او را قصد اینست که با تو ملاقات کند تو امروز در نزد من بنشین من در نزد او بنشینم تا اینکه شب تاریک شد ناگاه خادمک را دیدم که در آمد و پیراهنی زرین طراز با حلهای از حلهای خلیفه بر من پوشانید و مرا با کلاب عطر ساخت و من بخلیفه همی مانستم پس از آن مرا بمکانی برد که در هر دو سوی آنمکان غرفها برابر یکدیگر بودند من گفت این غرفها جای کنیزکان خاص خلیفه است چون تو بر این غرفها بگذری بهره یکی از درهای غرفها دانه باقلی بگذار که بخلیفه را عادت همین است و در هر شب بدینسان همی کند چون قصه بدینجاریسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست گفت ای ملک جوانبخت خادمک باوالحسن گفت تو نیز چنان کن که خلیفه میکند

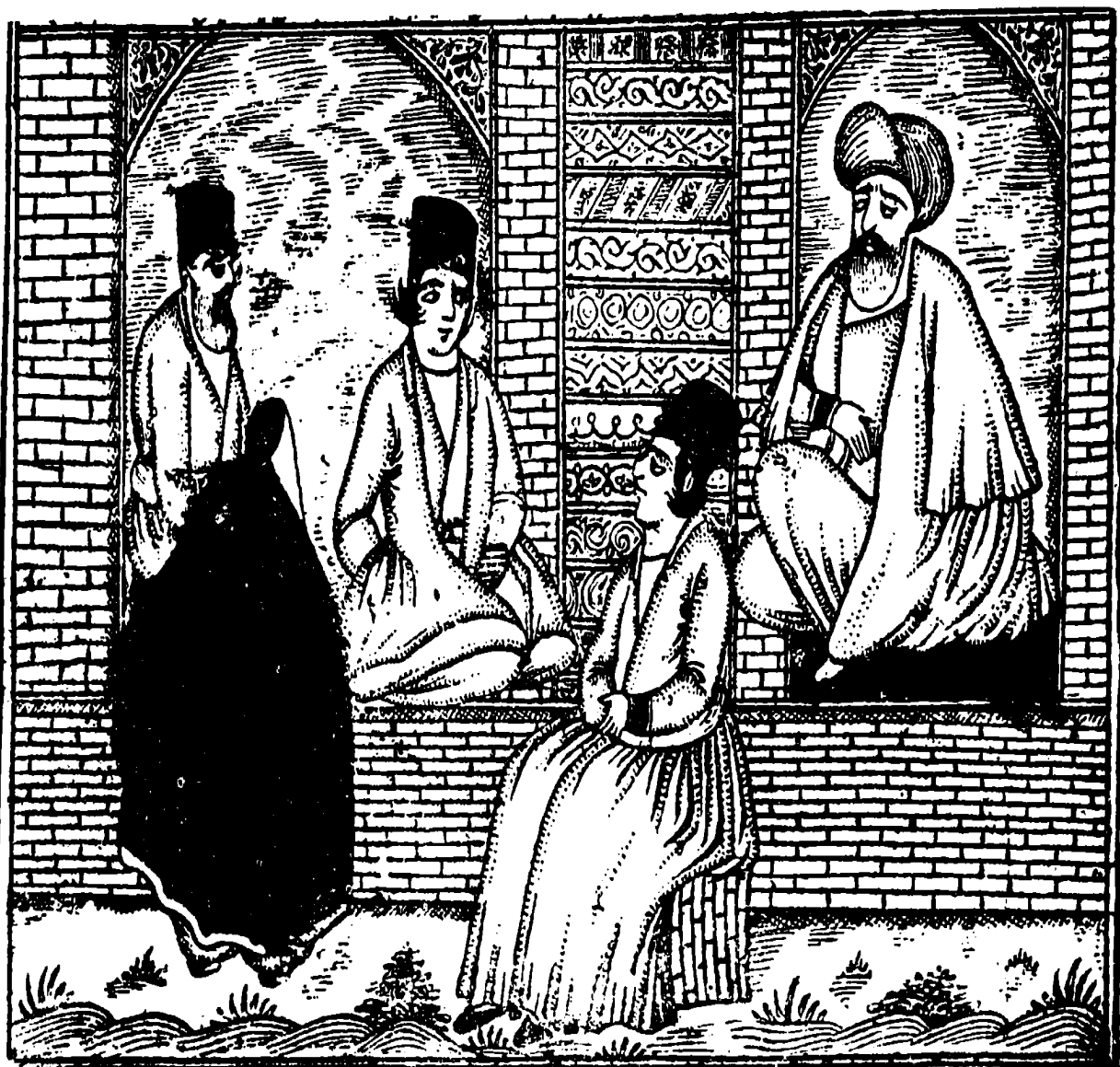
چون شب نهم صد و شصت و دوم بر آمد

چون در دست راست بدر حجره دومین برسی آنجا غرفه بینی که عتبه او از رخام و مرمر است چون آن غرفه برسی و آن در بینی از آن داخل شو که معشوقه خویش در آنجا خواهی دید و با او در آنجا خوابی بود و انا بیرون آمدن ترا اشاء الله چاره ای کنم اگر چادر صدوق باشد ترا بیرون آورم پس غلامک مرا گذاشته باز گشت من همی رفتم و درها همی شردم چون بمیان آن مکان رسیدم آوازها شنیدم و روشنیها دیدم و آن روشنائی بسوی من همی آمد چون نزدیک شد تامل کرده دیدم که خلیفه است کنیزکان شمع در دست در گرد او همی آیند من شنیدم که یکی از کنیزکان با دیگری گفت ای خواهر مگر ما دو خلیفه داریم من خود خلیفه را دیدم که بر حجره من بگذشت و رایحه عطر و طیب از او بشنیدم و چنانکه عادت اوست دانه باقلی بر در حجره من بگذاشت و اکنون روشنی شمع های خلیفه را می بینم که خلیفه همی آید کنیزک دیگر با او گفت این کاریست شکفت همه کس جامه خلیفه نتواند پوشید پس از آن روشنی بمن نزدیک شد اندام من بلرزه در آمد ناگاه خادمکی بانگ بر کنیزکان زدو گفت بدین سوی از گردید کنیزکان بسوی غرفه از غرفها باز گشته بآن غرفه داخل شدند پس از آن بیرون آمده همی رفتند تا بفرقه معشوقه من برسید من از خلیفه شنیدم که میگفت این غرفه از کیست گفتند این غرفه از شجره الدر است خلیفه گفت آواز دهید چون آوازش دادند بیرون آمده قدمها خلیفه بیوسید خلیفه باو گفت آیا امشب ترا بمی گساری رغبتی هست کنیزک گفت اگر در حضرت تو باشد و نظر بطلمت تو نکنم امشب بمی خوردن رغبتی ندارم خلیفه بخادم گفت بخازن بگو که فلان عقد شجره الدر دهد پس از آن خلیفه او را جواز بازگشتن داد او غرفه خویش بازگشت نگاه کنیزکی در پیش آن جمع که شمع در دست داشت و بر تو رویش بروشنی شمع غالب بود نزدیک شد و گفت این کیست آننگاه مرا گرفته یکی از حجره ها داخل کرده بمن گفت تو کیستی منظم او زمین بیوسیدم و او را سوگند داده گفتم ای خانوم بمن رحمت آور و از بهر خدا مرا از این ورطه نجات ده پس من از بیم هلاکت بگریستم آن کنیزک گفت شک نیست که تو دزدی گفتم لا والله من دزد نیستم دخترک پرسید حکایت خود را راستی - حدیث کن که من ترا امان بهم گفتم من هاق احمق و نادان هستم که عشق و نادانی مرا بدین ورطه انداخته جواب داد در اینجا بایست تا من بسوی تو بارگردم در حال سرعت باز آمد و جامه از جامه کنیزکان خود از بهر من بیارود و آن جامه بمن پوشانید و بمن گفت بر اثر من بیا من در پی او رفتم تا بجزیره او رسیدم آننگاه بمن گفت بفرقه اندر آی من بفرقه اندر شدم مرا بر تختی که فرش دیبا بر آن بود بنشانید و من گفت بر تو باکی نیست آیا تو ابوالحسن صیرفی نیستی گفتم آری همانم پرسید اگر هانی و دزد نیستی جان در خواهی برد و گرنه هلاک خواهی شد و اگر ابوالحسن خراسانی هستی این باش که بر تو باکی نیست از آنکه تو یار خواهر من شجره الدر هستی و او از یاد تو بیرون نمیرود و او ما را با خبر کرده که چگونه مال از تو گرفته است باوجود این و دگرگون نکشته و او را در دل آتش عشق افزونتر از آنست که در دل تست و لکن باز گو چگونه بدینمکان آمدی آیا فرمان او آمده یا بی فرمان او خود را به هلاکت انداخته و قصد تو از وصال او چیست گفتم بخدا سوگند ای خانوم من خود خویشتن بورطه انداختم و قصد من از وصال او جز بدین و حدیث او شنیدن چیزی نیست و خدا گواه منست که هرگز خیال خیانتی با او نکرده ام دخترک جواب داد چون نیت تو این بود خدای تعالی ترا اجابت داد و مهر ترا در دل من بینداخت پس از آن با کنیزک خود گفت نزد شجره الدر شو و باو بگو که خواهرت بر تو سلام می رساند و ترا امشب نزد خود میخواند کنیزک بسوی او رفته بازگشت و جواب داد خدایتعالی از زندگنی تو مرا تمتع دهد و مرا فدای تو گرداند اگر مرا جز این وقت میخواندی مجال توقف نداشتم و لکن امشب صماع بر من چیره گشته آن دخترک بکنیز گفت بسوی او باز گرد و باو بگو ناچار بایست آمد که با تو مرا سخنی هست آننگاه کنیزک بسوی او روان شد پس از ساعتی آن بری روی باز آمد و او را عارض مانند شب چهارده بر تو همی داد خواهر او پیش رفته او را در آغوش گرفت و من در بستوی بودم بمن گفت ای ابوالحسن بدر آی و دست معشوقه خود را بوسه ده ایها الخلیفه من در حال بیرون آمدم چون آنماه روی مرا بدید خود را بروی من افکنده و مرا بسینه خود گرفت و بمن گفت آنچه بر تو رفته حدیث کن من ماجرای خود و هراس و بیمی که بمن روی داده بود بر وی فرو خواندم گفت این رنجها که از بهر من برده بر من بسی نا هموار بود و لکن الله که عاقبت کار نیکی گشته و بخوشی مبدل گردیده و از همه خوشتر آنکه بجزیره خواهر آمده پس از آن مرا گرفته بجزیره خویش برد و با خواهر خود گفت من عهد کرده ام که باحرام جمع

نشوم و لکن چنانکه او خود را از بهر من بوزطه انداخته من کاری کنم که بجلال با او جمع آیم چون قصه بدینجا رسید امداد شد و شهر زاد لب از **چون شب بهصد و شصت و سهیم بر آه** گفت ای ملک جوان بخت دخترک با خواهر خود گفت داستان فرو بست بزودی خواهی دید که من در جمع آمدن با او چکار خواهم کرد اگر جان بایم بذل کرد مضایقت نکنم پس در حالی که ما بگفتگو بودیم های وهوی بلند شد نگاه کرده خلیفه را دیدم که بقصد حجره او همی آید آن ماهروی مرا گرفته در بستوی گذاشت و در سر من بیست و خود باسقبال خلیفه بیرون رفته خلیفه را بحجره در آورد چون خلیفه بنشست دخترک در برابر او باستاد و کنیزکان را حاضر آوردن شراب فرمود و خلیفه مادر معتض بالله را دوست میداشت و او فرور حسن و جمال از خلیفه دوری کرده بود و خلیفه متوکل فرور خلافت و او فرور حسن بایکدیگر صلح نمیکردند ولی خلیفه از محبت او در دل شری داشت فروزان و ناچار بحجره های کنیزکان دیگر میرفت و باشل او مپرداخت و خود را بگنی و لپو و لیب مشغول میداشت چون خلیفه باآواز خوش شجره الدر مایل بود بحجره او آمده او را خواندن فرمود در حال شجره الدر عود بکف گرفته تار های او را استوار کرده این آیات بر خواند شاهد که در میان نبود شمع گویمیر و در هست اگر چراغ نباشد منور است کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان باز آمدی که دیده مشتاق بر در است خلیفه را از شنیدن آیات طربی سخت روی داد و گفت ای شجره الدر از من تمنائی کن دخترک جواب داد تمنای من اینست که مرا آزاد کنی خلیفه گفت ترا لوجه الله آزاد کردم دخترک در پیش او سجده برده زمین ببوسید خلیفه جواب داد عود بگیر و چیزی مناسب کنیز کسی که من دل بسته اویم بخوان که همه مردم رضای مرا طالبند ولی من رضای او را طالبم پس دخترک عود گرفته این دو بیتی بر خواند آن بت کا قمر بحسن شرمند او بخورشید منست روی تا بنده او عالم همه بنده منند از دل و جان من از دل و از جان شده ام بنده او خلیفه را طرب روی داد و بدخترک گفت عود بگیر و شعری بخوان که متضمن شرح خال من و دوتن کنیزکان من باشد که زمام اختیار من در دست ایشان است و خواب از من برده اند در حال دخترک عود گرفته با نغمه دلایز این دویتی بر خواند از بهر خدا مرا بداری معذور گر من بدلی دوعشق را شازم سور یکدل بدو اندیشه کند مهر دو حور یکتن بدوسایه خیزد از عکس دونور خلیفه از موافقت این شعر باحالت خود در عجب شد و بدین سبب بصلح کردن کنیزی که از وی دوری کرده بود مایل شد پس از آن از حجره بیرون رفته قصد حجره همان کنیزک کرد یکی از کنیزکان سقت گفته او را بقدم خلیفه بشارت داد او نیز با استقبال خلیفه بشفت و قدمهای او ببوسید و با خلیفه در صلح بکشوند ایشان را کار بدینجا رسید و اما شجره الدر فرحاک بسوی من آمده گفت من از برکت قدم مبارک تو آزاد گشتم و امیدوارم خداوند تعالی در تدبیری که من کرده ام من یاری کند تا بجلال او مع آیم من شکر خدا تعالی بجای آوردم و بگفتگو اندر و دیدم که خدمت شجره الدر که با من رفیق شده بود از در درآمد ماجری بروی حدیث کردیم او نیز حمد خدا تعالی بجا آورد و گفت از خدا خواهم که ترا سالم از اینمکان بیرون برد در آن هنگام خواهر شجره الدر از در درآمد و او را نام فاتن بود کنیزک گفت ای خواهر چه حیلتن کنیم که ابوالحسن سلامت از قصر بدر شود که خدا تعالی با آزادی بر من منت نهاد و اکنون من از برکت قدم مبارک ابوالحسن آزادم خواهرش گفت من دریون بردن او حیلتن نمیدانم مگر اینکه جامه زنان بروی بپوشانیم آنگاه بقیچه از جامه زنان بیاورند من آنجامها پوشیده بیرون امدم چون بمیان قصر رسیدم خلیفه را دیدم نشسته و خادمان در برابر او ایستاده اند خلیفه بسوی من نظاره کرده مرا اجنبی یافت و بخادمان گفت این کنیزک را بسرعت نزد من آورید خادمان مرا بسوی خلیفه برده نقاب از روی من بر کشیدند چون خانیه مرا بدیده حدیث من باز پرسید من قصه خود برو فرخواندم و چیزی از او پنهان نکردم خلیفه چون حدیث من بشنید بفکرت اندر شد و در حال برخاسته بحجره شجره الدر داخل شد و باو گفت چونست که بازرگان را دگان بر من همی گزنی شجره الدر حدیث خود را از آغاز تا انجام برآستی بیان کرد خلیفه را لر وی بسوخت و در عشق عذر او را پذیرفت و از زد او بازگشته مرا بخواست و بمن گفت ترا چه بر این بداشت که با من دارا خلافت جرات کنی گفتم ایها الخلیفه نادانی عشق و امیداری بکرم و بخشایش تو مرا بدین بداشت پس از آن بگریستم و سه کرت زمین ببوسیدم نگاه خلیفه گفت از شما در گذشتم پس از آن او را جواز نشستن بداد و قاضی احمد را بخواست و کنیزک را من تزویج کرده فرمود که آنجا مل در نزد او هست بخانه من آورند و فرمود تا سه روز در حجره شجره الدر بسر بردم چون سه روز پایان رسید من از قصر بیرون امدم و هرچه در خانه آن کنیزک بود بخانه خود باز آوردم ای خلیفه تمامت این چیزها که تو در خانه من می بینی و نام خلیفه بر آن نقش است جبهیز شجره الدر است پس از آن شجره الدر روزی از روزها با من گفت بدانکه متوکل خود کرم النفس است و لکن بیم آن دارم که خادمان مرا بیاد او آورند و او مرا از بهر تفتنی بخواهد باید که حیلتن زده خلاص شوم و از این خیال آسوده باشم گفتم آن حالت کدام است جوان داد همی خواهم که اجازت مکه گرفته از غنا توبه کنم گفتم رای تو رائی است صواب پس درحالتی که ما این حدیث میگفتیم رسول خلیفه بطلب او بیامد از آن که خلیفه خواندن او دوست می داشت در حال دعوت خلیفه اجابت کرد و بنزد خلیفه رفته خدمت بجا آورد خلیفه باو گفت زیارت من ترک نکن او جواب داد سماعاً و طاعة اتفاقاً روزی از روزها عبادت معهود خلیفه او را بخواست و او نزد خلیفه رفت چون از نزد خلیفه بازگشت او را جامه دریده و سرشک از دیده ریزان یافتیم از آن حالت بهراس اندر شدم و گمان کردم که بگرفتن ما فرمان رفته با کنیزک گفتم مگر متوکل با خشم آورده گفت کجاست متوکل که او در گذشت من گفتم مرا از حقیقت کار خود خبر ده

گفت خلیفه در پشت پرده با فتح بن خاقان و صدقه بن صدقه نشسته باده همی نوشید که بسر او منتصر با جماعتی از ترکان بروی هجوم آورده او را بکشند شای ما مزا و خرمنندی ما بگریستن مبدل شد و من با کنیزك خود بگریختیم و خدا بتهالی ما را سلامت بدر آورد ایها الخلیفه چون من این سخن از او شنیدم در حال برخاسته بسوی بصره روان شدم پس از آن خبر بها رسید که در میانه منتصر و مستعین جنگ و جدل واقعت مرا دل از بغداد برهید و بهراس اندر شدم آنگاه زن خود را با تمامت مال خود بصره آوردم مرا حکایت همین بود و این چیزها که در خانه من می بینی و تمام جد تو متوکل بر آنها نقش گشته از جمله نعمتهاست که جد تو بها احسان کرده خلیفه از حدیث من در عجب شدو سخت فرخناك گشت پس از آن کنیزك را با فرزندان خود نزد خلیفه آوردم دست خلیفه بپوسیدند خلیفه دوات و قلم خواسته بنوشت که تا بیست سال خراج از املاک ما نگیرند و مرا بدیمی خویش برگزید و پیوسته بخدمت مشغول بودم تا اینکه مرگ ما را از یکدیگر جدا کرد فسیحان من لایموت (حکایت قمر لریان و گهری) و نیز از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته مرد بازرگانی بود عبدالرحمن نام که پسری و دختری داشت نام دختر از غایت نکوئی کوکب الصباح بود و بسر را بسبب فزونی حسن و جمال قمر الزمان میگفتند چون مرد بازرگان بدان غایت حسن و جمال در ایشان بدید از چشم بد مردمان و از بدگوئی حاسدان و از حیلت فاسقان بسر ایشان بترسید چهارده سال ایشان را در قصری پوشیده داشت جز پدر و مادر و کنیزك خدمت کار کسی ایشان را نمی دید و پدر و مادر ایشان قرآن میدانستند مادر بدخترك قرآن میاموخت و پدر قرآن بهاد بسر میداد تا اینکه ایشان قرآن حفظ کردند و خط و حساب و سایر فنون و آداب از پدر و مادر بیاموختند و بآموزگار حاجت نداشتند پس چون بسر را عمر بشازده رسید مادر با شوهر خود گمت تا چند بسر خویش قمر الزمان را از چشم مردمان پوشیده خواهی داشت آیا او بسر است و یا دختر اگر چنانچه بسر است چرا او را بیازار نمی بری و در دکاش نمی نشانی تا مردمانش بشنسد و او مردمان را بشناسد و بیع و شری بیاموزد بسا هست که بر تو حادثه روی دهد مردمان چون بدانند که او بسر تست مال در دست او نگذارند و اگر بدین حالت بمیری و او بگوید که من بسر خواجه عبدالرحمن بازرگانم کسی سخن او نپذیرد و گوید که ما ترا ندیده ام و از بهر عبدالرحمن پسری نشنیده بودیم آنگاه مال ترا حا که ان ببرند و بازرگانان بخورند و بسر و دختر تو محروم بمانند قصد من اینست که دختر را در نزد مردمان مشهور کنم شاید کفوی از بهر او بدید آید و او را خواستگاری کند نادر زندگی خود او را بشوی داده عیش بر پا کنی بازرگان با زن خود گفت از چشم بد مردمان بر ایشان بیم دارم چون قسه بدینجا رسید باغداد شدو شهر زادان از دادا تا به دست

چون شب بصد و شصت و چهارم بر آمد



ایشانم دوستاران سخت غیور باشند و شاعر در این معنی نکو گفته چشم چپ خویشتن در آرم تا دیده نبیند بجز راست زن بازرگان جواب داد توکل بخدا کن کسی را که خدا نگهدارد برو باکی نیست امروز تو پسر خویش را بدکان بر آنگاه زن برخاسته جامه از دیبای سرخ بر پسر بیوشانید آن پسر فتنه نظار گیان و آشوب دل عاشقان گشت پدر او را بیازار برد هر کس او را میدید بسته کمند زلف تابدارش میشد و پیش آمده او را سلام میداد و دست اورامیوسید خلقی انبوه بروی گرد آمدند پدرش مردمان را دشنام میداد مردمان میگفتند ایخواجه هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد یا مکس را بر بپندد یا غسل را سر بپوشد پدرش از سخنان مردم خجلت می برد و ایشان را از سخن گفتن منع نمی توانست کرد ناچار زن خود را دشنام میداد و بروی نفرین میکرد که بیرون آمدن پسر را سبب او شد پس چون بدکان برسیدند پدر دکان گشوده بنشست و پسر را در پهلوی خویش بنشانند مردمان را دید که راه بر گذریان فرو بسته اند و هر کس که از آنجا میآید و یا میرود بنظاره پسر او میبایستند و هیچکس چشم از او بر نمیدارد سرافکنده و خجل شد و در کار خویش بحیرت اندرماند و فکرت همی کرد که ناگاه درویشی از یکسوی بازار بدید شد و بسوی قمرالزمان همی آمد و ایات همی خواند چون بقمرالزمان نزدیک شد سرشک از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواند: امروز بتم مست بیازار در آمد دود از دل عشاق یک بار بر آمد صد دل شده را از غم او روز فروشد صد شیفته را از رخ او کار بر آمد پس از آن بیش آمده در برابر قمرالزمان بایستاد و چشم بر وی دوخته گریان گریان این ایات بر خواند دیدم بره آن سرو راستین را آن چابک و زیبا و نازنین را پیچیده و برگوش حلقه کرده آن غالبه بر شکنج و چین را هزار اطراف جهان صد هزار عاشق برخاسته آن سرو به نشین را پس از آن درویش شاخه ریحانی پسر داد بازرگان دست در جیب کرده درمی چند بدر آورد و گفت ای درویش نصیب خود بگیر و از پی کار خویش شو درویش در مها گرفته بمصطبه دکان در برابر پسر بنشست و بگریست و پی در پی آهی سرد همی کشید مردم بروی نظر کرده پاره از ایشان میگفت درویشان همگی فاسقاند و بعضی دیگر میگفت این درویش را در دل از عشق این پسر آتشست فروزان و اما پدر قمرالزمان چون اینحال بدید برخاسته پسر گفت برخیز تا دکان فرو بندم زیرا امروز ما را بیع و شری نشاید خدایتعالی مادر ترا پاداش دهد که سبب همه این حادثه او شد آنگاه بازرگان بدرویش گفت برخیز تا دکان فرو بندم درویش برخاست و بازرگان دکان فرو بست و با پسر خود روان شد و درویش و بازاریان از پی ایشان همی رفتند تا بغانه رسیدند قمرالزمان بغانه اندر شد بازرگان روی بدرویش کرده گفت ای درویش چه میخواهی و از بهر چه گریانی درویش جواب داد ایخواجه همی خواهم که امشب مهمان تو باشم بازرگان گفت ای درویش بغانه اندر آی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم صد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان بدرویش گفت بخانه اندر آی پس از آن بازرگان

با خود گفت اگر این درویش عاشق این پسر باشد و قصد خیانتی کند ناچار او را امشب بکشم و جسد او را پنهان سازم و اگر او را خیال فاسد نباشد مهمان نصیب خود خواهد خورد آنگاه درویش را با قمرالزمان بغانه داخل کرد و بقمرالزمان پوشیده گفت ای پسر در پهلوی درویش بنشین و پس از آنکه من بیرون روم با او ملاعبت آغاز کن اگر از تو کاری منکر طلب کند من از منظره بسوی شما همی نگرم آنگاه فرود آمده او را بکشم پس چون قمرالزمان با آن درویش در آن خانه خلوت کرد در پهلوی درویش بنشست درویش بسوی او مینگریست و پیوسته میگریست و هر وقت که پسر بها او سخن میگفت اندام او را رعشه میگرفت و پیوسته کار درویش گریستن و نالیدن بود تا اینکه خوردنی بیاروندند درویش خوردنی نمی خورد و چشمش بر آن پسر بود و از گریستن باز نمی ایستاد تا اینکه چهار یک شب برفت و هنگام خواب در رسید پدر قمرالزمان گفت ای فرزند تو در خدمت عم خود درویش باش و از او تخلف مکن بازرگان خواست که بیرون رود درویش جواب داد ای خواجه پسر با خویشتن ببر و یا خود نیز نزد ما بخدمت بازرگان گفت باید پسر من نزد تو بخدمت شاید که ترا حاجتی باشد او را باید که بخدمت قیام کند پس بازرگان ایشان را گذاشته بیرون آمد و در مکانی دیگر که از آنجا بغانه منظره بود بنشست بازرگان را کار بدینجا رسید اما پسر بازرگان بدرویش نزدیک نشسته با او ملاعبت کرد درویش خشکین گشته باو گفت ایفرزند این سخنان چیست اعوذ بالله از کارهای منکر که سبب خشم پروردگار است ای فرزند از من دور شو پسر سخن او پذیرفت درویش ناچار از جای خود برخاسته از پسر دور تر نشست پسر باو نزدیک رفته خویشتن در کنار درویش افکند و باو گفت ای درویش چرا خود را از لذت وصل محروم همی داری درویش را خشم افزون گشته باو گفت اگر از من دور نشوی پدر ترا آواز کنم و از کردار تو اش بیابا گاهانم پس از آن این دو بیت بر خواند: بر سیرت آل مصطفایم اینست قوی تر افتخارم زین پاک شده است و بی خیانت هم دامن و دست و هم از ارم تا چون اشعار بانجام رسانید بگریست و با پسر گفت برخیز و در بگشای تا از پی کار خود شوم که درین مکان خفتنم نشاید آنگاه درویش بر پای خاسته روی بقبله در نماز ایستاد چون قمرالزمان دید که او نماز همی کند دست از وی برداشت تا اینکه دو رکعت نماز کرده سلام داد چون قمرالزمان خواست که بدو نزدیک رود دوباره در نماز ایستاد دو گانه دیگر بجا آورد چون پسر خواست که با او نزدیک شود بار دیگر در نماز ایستاد و پیوسته او را کار همین بود تا پنج شش کرت قمرالزمان خواست که بنزدیک درویش رود او در نماز ایستاد پسر گفت این نماز از بهر چیست مگر همی خواهی که بعرض بر شوی که عیش بر ماتلخ همی داری پدر قمرالزمان همه این سخنان میشنید و این کردار امیدید تا اینکه عیان گشت که درویش خیال فاسد ندارد با خود گفت اگر درویش خیالی میداشت تحمل این همه

مشقت نمیکرد پس چون قمر الزمان بدرویش آویخته نماز او بیرید و آزردهن از حد ببرد او را خشم افزون گشته پسر را بزود او ریا یازرد پسر بگریست در حال پدر نزد ایشان شد و سرشک از او پاك کرده بدلجویش برآمد و بدرویش گفت ای برادر چونت ترا حالت اینست گریستن و حسرت بردنت از بهر چیست درویش آهی بر کشیده گفت انگشت بر لبم منه و حال من مپرس بازرگان گفت ناچار باید سبب گریستن بمن بگوئی درویش جواب داد بدانکه من سیاحم و شهرها همی گردم اتفاقاً روز آدینه هنگام ظهر ببصره اندر شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب نهصد و شصت و ششم بر آمد

شده و شهر زاد لب از داستان فرو بست روز آدینه بهنگام ظهر ببصره شدم و دکان ها گشوده و همه گونه بضاعتها و خوردنی ها در دکانها دیدم ولکن در آن شهر مردی و زنی و کودکی نیافتم و در کوچه و بازار سگی و گربه جنبنده نبود من از آن حالت در عجب شدم و گفتم کاش میدانستم که مردمان این شهر کجا رفته اند و سگان و گربه گان چه شده چون من در آن حال گرسنه بودم نان گرم از دکه خباز گرفته بده که بقال رفتم و نان با عسل و روغن بخوردم و از دکان عطاران هر شربتی که خواستم بنوشیدم و آنگاه بقهوه خانه اندر شده قهوه را بر آتش یافتم و کسی در آنجا نبود بقدر کفایت قهوه خوردم و با خود گفتم اینکار نیست عجیب مگر مردمان شهر را در این ساعت مرك در رسیده و یا از چیزی هراس کرده گریخته اند پس در حالتی که من در این کار متفکر و حیران بودم آواز دهلی شنیدم از آن آواز هراس کرده ساعتی پنهان شدم و از شکاف ها و روزنهای آن مکان نظر میکردم هشتاد تن کنیزکان دیدم قمر منظر که دوگان دوگان رو گشاده بی چادر و مقنعه از بازار همی رفتند و دختر خورد سال آفتاب روئی را دیدم بی چادر و مقنعه بر اسب نشسته جامهای فاخر در بر و قلاده و عقد قیمتی گوهرین برسینه و گردن داشت و مانند آفتاب می درخشید و کنیزکان از چپ و راست و پس و پیش او همی رفتند و کنیزکی در برابر آن تنی بر کشیده که قبضه آن زمرد و علایق آن از زر سرخ مرصع بگوهرها بود در کف داشت پس چون دخترک برابر مکانی که من در آنجا بودم برسید عنان اسب نگاه داشته گفت ای دخترکان من در این دکان آوازی احساس کردم او را تفتیش کنید مبادا کسی بقصد تفرج در اینمکان پنهان شده باشد دخترکان دکان را که پهلوی قهوه خانه بود می گردیدند و من هراسان بودم که ناگاه مردی را بیرون آوردند و گفتند ایخاتون این مرد در این مکان یافتیم دخترک به کنیزکی که تیغ در کف داشت گفت گردن او را بزن کنیزک پیش آمده گردن او را بزد کشته او را برجای گذاشته بر رفتند من از اینحالت به بیم اندر شدم ولکن دلم شیفته محبت آن دخترک بود چون ساعتی بر رفت مردم شهر پدید گشتند و هر کس بر دکان خود نشست و بازاریان گرد آمده بر آن کشته تفرج میکردند من نیز از آن مکانی که بودم بدر آمدم چنانچه کسی مرا ندید ولکن عشق دخترک بر من چیره گشته بود خبر او نتوانستم گرفت و با هزاران حسرت از بصره بدر آمدم چون پسر ترا بدان دخترک از همه کس شبیه تر یافتم مرا از آن دختر یاد آمد و آتش عشق او در دل من فروزان گشت سبب گریستنم همین بود اکنون در بگشا که من از پی کار خود شوم بازرگان در بگشود و درویش از خانه بدر شد او را کار بدینجا رسید اما قمر الزمان چون سخن درویش بشنید دلش بعشق آن دخترک مشغول شد و شوق و وجد بروی چیره گشت تا بامداد نخفت چون بامداد شد پیدر خود گفت همه بازرگانان بجهت سفر میکنند و هیچکدام از ایشان نیست مگر اینکه پدر از بهر او بضاعت خریده او را بسفر همی فرستد و آن پسر سودها از آن بضاعت می آورد ای پدر تو از بهر چه بضاعت از برای من مهیا نمیکنی و مرا بسفر نمی فرستی تا من اقبال خود تجربت کنم و بخت بیازمایم عبدالرحمن بازرگان گفت ای پسر بازرگانان مال کم دارند فرزندان خود را از بهر سود و اکتساب بسفر میفرستند مرا بحمدالله خواسته بی شمار هست حاجت به منفعت ندارم چگونه من ترا بفرت توانم فرستاد که ساعتی بجدائی تو صبر نتوانم کرد خاصه اینکه تو در حسن و جمال یگانه و مرا بر تو بیم است قمر الزمان جواب داد ای پدر چاره نیست جز اینکه بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بسفر روانه کنی و گرنه ترا غافل کرده بگریزم اگر تو خوشنودی خاطر من همی خواهی بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بسفر بفرست تا در شهرها تفرج کنم چون پدر قمر الزمان او را بسفر مایل یافت این خبر بازن خویش گفت زن جواب داد ای مرد از اینکار وحشت مکن که از این کار بر او زبانی نیست همه فرزندان بازرگانانرا عادت اینست و بازرگانان بسفر کردن و بیع و شری افتخار کنند شوهرش گفت غالب بازرگانان فقیر هستند و زیادتی مال همی خواهند مرا بحمدالله خواسته بی شمار هست زن جواب داد زیادتی مال بر کسی زیان ندارد اگر تو نمی خواهی که از بهر او بضاعت مهیا کنی من از مال خود بضاعت از بهر او مهیا کنم بازرگان جواب داد من از کربت غربت برو بیم دارم زن بازرگان جواب داد از اغتراب و اکتساب باکی نیست مرا بیم از آنست که پسر ما را آگاه نکرده برود و در میان مردم رسوا شویم بازرگان سخن زن پذیرفته بضاعتی که نود هزار دینار ارزش داشت از بهر او مهیا کرده و مادرش همیانی که چهل نگین گران قیمت در آن بود باو داده گفت ای پسر این نگین ها نیک نگاه دار که این ها ترا سودها بخشند قمر الزمان همه آنها را گرفته بسوی بصره سفر کرد و همی رفت تا ببصره مسافت يك روز بیش نماند

چون شب نهصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت قمر الزمان چون بنزدیکی بصره رسید دزدان عرب او را بتاختند و مال او را غارت کرده خادمان او را بکشتند قمر الزمان خود را در میان کشتگان پنهان کرده خویشتن را بخون یالوددزدان گمان کردند که او نیز کشته است او را بحالت خویش گذاشته مالها برداشته بر رفتند پس از آن قمر الزمان از میان کشتگان برخاست و بجز آن نگین ها که بمیان بسته بود چیزی نداشت و

همی رفت تا بصره رسید اتفاقاً آمدن او ببصره روز جمعه بود و شهر از زن و مرد چنانکه درویش خبر داده خالی بود قمرالزمان بازارها خالی دید و دکان هارا گشوده یافت در بازار تفرج همی کرد که ناگاه آواز دهل بشنید در دکه پنهان شد تا کنیزکان بیامدند قمرالزمان بایشان نظر همی کرد تا اینکه دخترک خورد سال سواره برسید عشق آندخترک بر قمرالزمان چیره شد و طاقت برخاستنش نماند پس از زمانی بازاربان باز آمدند قمرالزمان بیرون آمده نزد گوهر فروش شد نگینی از آن چهل گوهر که هزار دینار قیمت داشت بدر آورد و او را بگوهری فروخته بمکان خود باز گشت و شب را بروز آورد چون بامداد شد جامه تبدیل کرده بگرما به شد و از گرما به مانند بدر آمد و از نگینها را چهار نگین بچهار هزار دینار بفروخت و جامهای فاخر پوشیده در کوچه و بازار بصره تفرج همی کرد تا اینکه مردی دید دلاک نزد او رفته سر بتراشید و از هر سوی با او حدیث میکرد پس از آن گفت ای بدر من در این شهر غریب دیروز که بدین شهر داخل شدم این شهر را از ساکنان خالی یافتم پس از آن دخترکانی دیدم که در میان ایشان دختری سواره همی رفت دلاک پرسید ای پسر آیا این خبر جز من بدیگری گفته یا نه قمرالزمان جواب داد لا والله دلاک گفت ایفرزند مبادا که این سخن در نزد کسی بزبان آوری که همه کس راز نباشد و تو کودکی خورد سالی همی ترسم که این سخن از دهان بدهان منتشر گشته کشته شوی ایفرزند بدان آنکه تو دیده کسی جز تو او را ندیده در هر روز آدینه هنگام ظهر سگان و گریگان حبس کنند و تمامت اهل شهر بجامها داخل گشته درها فروبندند کسی را قدرت گذشتن از بازار نباشد و کسی از منظره نظر نتواند کرد و هیچکس سبب این بلیت نمیداند و لکن ایفرزند من امشب سبب او را از زن خود باز پرسم که او بخانههای بزرگان داخل شود و خبرهای این شهر از من بهتر داند تو فردا نزد من آی که هر چه او با من گفته باشد با تو بگویم آنگاه قمرالزمان مشتکی زر بدر آورده گفت ای بدر اینهارا بزنی خویش ده که او مرا بجای مادر است و مشتکی زر بدلاک داده گفت که این زرها تو خود صرف کن دلاک جواب داد ای فرزند تو در همین مکان بنشین من بسوی زن خود رفته از سبب آن کار سؤال کنم و خبر صحیح از بهر تو بیاورم پس دلاک او را در دکان گذاشته بسوی زن خویش رفت و حکایت بسر با او فرو خواند و با او گفت قصد من اینست که تو مرا از حقیقت کار آگاه کنی تا من خبر بجوان بزرگان برم که او بدانستن این خبر حریص است و گمان دارم که او عاشق باشد و او جوانی است باذل و کریم اگر ما این خبر باو بگوئیم از سودهای گران بما رسد زن گفت برو آنجوان را پیش من آورد دلاک بسوی دکان بازگشت قمرالزمان را دید که چشم براه انتظار دوخته باو گفت ایفرزند بسوی مادر خود بیا که او ترا سلام میرساند و میگوید حاجت تو بر آورده است پس دلاک او را نزد زن خویش برد زن دلاک برو سلام کرده او را بنشانند آنگاه قمرالزمان صد دینار زر بدر آورده باو داد و گفت ای مادر مرا از آن دخترک با خبر کن که او کیست زن دلاک جواب داد ای فرزند بدانکه از نزد ملک هند گوهر گران قیمتی از بهر پادشاه بصره آورده بودند و او همی خواست که آن گوهر سفته شود همه گوهریان را حاضر آورد و بایشان گفت از شما همی خواهم که این گوهر سفته کنید و هر کس که او را سفتن تواند من تناهای او بجا آورم اگر کسی او را بشکند او را بکشم گوهریان بترسیدند و گفتند ایملک کمتر کسی گوهر را ناشکسته تواند سفت ما را بچیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن که سفتن آن گوهر نمیتوانیم و شیخ ما در اینکار از ما استادتر است ملک گفت شیخ شما کیست ایشان گفتند شیخ ما استاد عبید است ملک او را حاضر آورده سفتن گوهر فرمود و باو گفت هر چه تمنا کنی بجا آورم و اگر گوهر بشکنی ترا بکشم شیخ گوهریان گوهر گرفته بدانسان که ملک گفته بود سفت ملک گفت تمنای خود آشکار کن شیخ جواب داد ایملک مرا تا فردا مهلت ده و سبب مهلت خواستن این بود که میخواست با زن خود مشورت کند و زن او همان دخترکی است که تو او را دیده و شیخ گوهریان او را سخت دوست دارد و از بسیاری محبت بی مشورت او کار نمی کرد و بدین سبب در تمنای خود مهلت خواست تا او مشورت کند پس چون شیخ گوهریان نزد زن خود آمد باو گفت بدانکه من از بهر ملک گوهری سفته ام و او با من شرط کرده که هر چه تمنا کنم مضایقت نکنند من از ملک مهلت خواستم تا با تو مشورت کنم زن جواب داد ما را حاجت بمال نیست اگر تو مرا دوست داری از ملک تمنا کن که او فرمان دهد در کوچهای بصره ندا در دهند که اهل بصره هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز بجامها داخل شوند و در شهر از خورد و بزرک کسی نباشد مگر اینکه بمسجد و خانه نشینند و درهای مسجد ها و خانه ها فروبندند و دکانها گشوده بگذارند آنگاه من سوار گشته با کنیزکان خود در شهر بگردم و کسی از منظره یا از طاق بر من نظاره نکند اگر کسی را بینم که بمن نظاره میکند او را بکشم شیخ گوهریان بسوی ملک رفته همین تمنا از او بخواست ملک تمنای او بجا آورده فرمود که در شهر بصره ندا در دهند چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب نهمد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت فرمود در میان شهر ندا در دادند

مردمان شهر گفتند که ما بیضاعت های خویشان از سگان و گریگان بیم داریم ملک فرمود در آن روز سگان و گریگان حبس کنند و از آنوقت این دخترک هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز با کنیزکان خود در کوچه و بازار همی گردد و کسی یارای آن ندارد که بیازار بگذرد و یا از منظره نظر کند ای فرزند سبب این بود و لکن قصد تو دانستن این خبر بود و با وصل او همی خواهی قمرالزمان گفت ای مادر وصل او همی خواهم زن دلاک گفت ای فرزند در نزد تو چه مقدار ذخیره هست جواب داد ای مادر از معدنیات چهار صنف دارم صنفی را قیمت پانصد دینار است و صنفی هفت صد دینار و صنفی هشتصد دینار و صنفی هزار دینار قیمت دارد زن دلاک پرسید آیامیتوانی از چهار دانه آن گوهر ها بگذری قمرالزمان جواب

داد از همه آنها توانم گذشت زن گفت ای فرزند بر خیز و یکی از آن نگین ها که پانصد دینار قیمت دارد بگیر بدکان استاد عیید شیخ گوهریان شو او را می بینی که در دکان نشسته و جامهای فاخر در بردارد بروی سلام کن و بردکان بنشین و نگین بدر آورده باو بگوای استاد این نگین را از بهر من انگشتری بساز و او را بزرگ مکن و از یکمقال زیاده مساز و او را نیکو صباغت کن آنگاه بیست دینار باو ده و به هر یکی از شاگردان او یک دینار عطا کن و ساعتی در نزد او نشسته با او حدیث گوی اگر سائلی برسد یک دینار بسائل ده و کرم و بذل خویش آشکار کن تا بر تو مهربان شود پس از آن برخاسته بمنزل خویش رو و شب را در منزل خویش بروز آور چون بامداد شد یک صد دینار با خود بیاور و بیدر خود دلاک بده که او مردیست فقیر قمرالزمان جواب داد چنین کنم آنگاه از نزد زن دلاک بیرون آمده بمنزل خویش رفت و نگینی که پانصد دینار قیمت داشت برداشته بیازار گوهریان شد دکان شیخ گوهریان برسد او را بدکان شیخ دلالت کردند قمرالزمان بدکان شیخ در آمد شیخ گوهری را دید مردی است با هیبت و جامهای فاخر در بر دارد و چهارتن صنعتگران در زبردست او هستند قمرالزمان شیخ را سلام داد شیخ رد سلام کرده او را بنشانند پس از آن قمرالزمان نگین بدر آورده گفت ای استاد همی خواهی که این نگین را صباغت کنی و انگشتری زرین بسازی ولکن از یک مقال زیاده نباشد آنگاه بیست دینار بدر آورده بشیخ گوهری گفت اینها اجرت نقشی است که در نگین خواهی گذاشت مزد صباغت را خواهم داد و بهر بکسی از صنعتگران نیز دیناری بداد ایشان را مهر قمرالزمان در دل فزود و هر سائلی که از آنجا می گذشت قمرالزمان دیناری باو بذل میکرد ایشان را کرم او عجب آمد و شیخ گوهری را آلت کار چنانچه در دکان بود در خانه نیز داشت و او را عادت آن بود که هر وقت میخواست صنعتی طرفه بکار برد در خانه مشغول کار میشد که آن صنعتگران صنعت غریبه یاد نگیرند و دخترک ماهروی که زن او بود در وقت کار کردن در برابر او می نشست و شیخ بروی نظاره کرده صنعتی که از آن طرفه تر نباشد بکار می برد پس شیخ گوهری برخاسته بخانه رفت و در آنجا بصباغت انگشتری بنشست چون زن او را مشغول یافت پرسید این نگین را چه خواهی ساخت استاد جواب داد همی خواهی که او را انگشتری زرین بسازم که قیمت این نگین پانصد دینار است زن پرسید این نگین از کیست جواب داد از پسری است بازرگان که ابروان بهم پیوسته و زلفکان شکسته دارد و او را دهانی است چون حلقه انگشتری و رخانیست مانند زهره و مشتری و او ظریف و لطیف و خوش خوی و عنبرین مویست گاهی صفت حسن و جمال او بیان میکرد و گاهی کرم و حسن اخلاق او همی گفت تا اینکه زن بوی عاشق شد و بشوهر خود گفت از خوبی های من چیزی درو یافت میشود شیخ جواب داد همه خوبی های تو درو جمع است و او بر تو بسی مانند است و سال عمر او از سال عمر تو فزونتر نیست و اگر من از تو بیم نداشتم و باس خاطر تو نبود هر آینه می گفتم که او از تو هزار مرتبه در نکوئی افزونتر است دخترک خاموش شد ولی آتش محبت پسر در دلش فروزان گشت و شیخ گوهری بیوسته خوبیهای قمرالزمان می شمرد تا اینکه از صباغت انگشتری فارغ گشت پس از آن انگشتری بزن خویش داد آن ماه روی انگشتری در انگشت کرده اندازه انگشت خویش یافت بشوهر گفت ای خواجه دل من باین انگشتری مایل شده و میخواهم که او از آن من باشد و او را از انگشت برنکنم شیخ گوهری باو گفت صبر کن که خداوند این انگشتری پسری است باذل من شری کردن انگشتری ازو بطلبم اگر بفروشد انگشتری نزد تو آورم و اگر در نزد او نگین دیگر باشد او را خریده انگشتری مانند این بسازم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شبانه صد و نصد و نهم بر آمد

زاد لب از داستان فرو بست بدینجا رسید و اما قمرالزمان آن شب را در منزل خود بسر برد علی الصباح یکصد دینار گرفته نزد زن دلاک شد و باو گفت این یکصد دینار زر بگیر زن دلاک گفت زرها بیدر خویش ده قمرالزمان زرها بدلاک بداد پس از آن زن باو گفت آنچه گفته بودم کردی یانه قمرالزمان گفت آری عجوز گفت اکنون برخاسته بنزد شیخ گوهری شو چون انگشتری بتو باز دهد تو انگشتری بر سر انگشت بنه و سرعت بیرون آورده بگو ای استاد انگشتر مرا تنگ ساخته اگر او بتو بگوید که آنرا شکسته دوباره صباغت کنم تو بگو که احتیاج بشکستن و صباغت کردن او نیست او را بیکی از کنیزکان خودده آنگاه تو نگین دیگر که قیمه او هفتصد دینار باشد بدر آورده و بگو این نگین از بهر من صباغت کن که این از او بهتر و گرانها تر است و سی دینار زر باو داده بهر یکی از صنعت گران نیز دو دینار عطا کن پس از آن بمنزل خویش بازگشته دو بست دینار با خویش بیاور تا من بقیت حیلست از بهر تو تمام کنم در حال قمرالزمان بر خاسته نزد گوهری شد گوهری او را سلام داد و بنشانند قمرالزمان گفت کار مرا تمام کرده یا نه گوهری انگشتری بیرون آورد قمرالزمان انگشتری بر سر انگشت نهاده سرعت بر کند و بسوی گوهری انداخته گفت این اندازه انگشت من نیست گوهری پرسید آیا او را شکسته دوباره صباغت کنم قمرالزمان جواب داد حاجت بشکستن آن نیست او را بیکی از کنزکان خود ده که قیمه او پانصد دینار است و در نزد من محلی ندارد که احتیاج بشکستن باشد پس از آن نگین دیگر بدر آورده باسی دینار زر بگوهری داد و کارگران را بهر یکی دو دینار عطا کرد و گفت ای استاد چون انگشتری تمام کنی ترا اجرت خواهم داد این مزد نقشی است که در نگین خواهی کرد پس از آن قمرالزمان او را گذاشته برفت گوهری از بسیاری بذل و کرم قمرالزمان خیره ماند در حال برخاسته نزد زن خویش رفت و باو گفت ای فلانه من از این جوان باذل تر کسی ندیده بودم و ترا اقبال بلند و بخت فیروز است که آنجوان انگشتری را بی بها داد و بمن گفت این را بیکی از کنیزکان خود ده پس از آن بازن خود گفت گمان دارم که آن پسر بازرگان زاده نباشد که بفرزندان ملوک همی ماند و هرچه گوهری

مدحت قمرالزمان را میگفت عشق پری روی زیادت میگشت. پس آناه روی انگشتی بانگشت کرده در برابر گوهری بنشست گوهری انگشتی دیگر اندکی وسیعتر از انگشت نخستین بساخت چون از صباغت فارغ شد زن گوهری او را نیز بانگشت کرده گفت ایخواجه بین که این دو انگشتی در انگشت من چه نیکو مینماید میل دارم که این هر دو از آن من باشند گوهری گفت صبر کن شاید که او را از بهر تو شری کنم پس آنشب را بروز آورده بامدادان انگشتی برداشته روی بدکان گذاشت و اما قمرالزمان بامدادان بسوی عجز روان شد و دوست دینار بعجز داد عجز گفت اکنون بسوی گوهری شو چون گوهری انگشت بتو دهد تو او را بسر انگشت بنه و سرعت بر کن و بگو ای استاد این انگشتی وسیع است تو چگونه استادی باید هر کس که شغل پیش تو آورد اندازه بگیری اگر من نخست اندازه انگشت گرفته بتو میدادم این گونه نمی کردی آنگاه نگین دیگر که قیمت او هزار دینار باشد بدر آورده باو د، و بگو این نگین از بهر من انگشتی بساز و آن انگشتی را بتو بخشیدم بکنیز کی از کنیزکان خود بده پس از آن چهل دینار بگوهری ده و بهر یکی از کارگران سه دینار عطا کن و بگو که این مزد نقیست که در نگین خواهی کرد و ترا اجرت هنوز باقی است بین که او بتو چه می گوید پس از آن سیصد دینار آورده بیدر خود بده که مردیست فقیر و پریشان روزگار در حال قمرالزمان بسوی گوهری رفت و برو سلام کرد و گوهری او را نشانه انگشتی در برابر او بنهاد قمرالزمان انگشتی در انگشت کرده سرعت بر کند و باو گفت باید هر کس که کار بنزد تو آورد اندازه انگشت او بگیری اگر تو اندازه انگشت من گرفته بودی بدینسان خطا نمی کردی اکنون تو این انگشتی یکی از کنیزکان خود ده پس از آن نگینی دیگر بدر آورده بگوهری داد که این را باندازه انگشت من انگشتی بساز گوهری جواب داد راست گفتی حق با تست باید من باندازه انگشت تو بگیرم و اندازه انگشت او بگیرم و قمرالزمان چهل دینار بگوهری داده گفت این مزد نقی است که در نگین خواهی کرد و ترا اجرت باقی است پس از آن قمرالزمان از نزد گوهری برخاسته گوهری بسوی خانه شد و بزنی خود گفت من از این جوان سخنی تر و نیکو روی تر و شیرین سخن تر کس ندیده‌ام و پیوسته مدحت او میگفت و مبالغت میکرد زن گوهری جواب داد ای نادان بی ذوق اکنون که میدانی این صفات درو هست و او ترا دو انگشت قیمتی داده بایدت که او را دعوت کنی و او را بضيافت بیاوری و مودت و محبت آشکار کنی که اگر او بمنزل ما بیاید و از تو مودت بیند بساهست که سودی بسیار با رسد اگر تو در ضیافت او از صرف کردن درمی چند مضایقت داری من از مال خود ضیافت مهیا کنم گوهری گفت مرا بخیل شناخته که این سخن بمن میگویی آناه روی گفت تو بخیل نه و لکن ذوق نداری تو امشب او را مهمان بطلب و بی او میا اگر او از آمدن مضایقت کند سوگندش بده و مبالغت کن گوهری گفت بچشم چنین کنم پس از آن انگشتی تمام کرده بخفت علی الصبح بسوی دکان رفته در آنجا بنشست و اما قمرالزمان سیصد دینار زر برداشته بنزد عجز شد و زرها بشوهر او داد عجز باو گفت بساهست که امروز گوهری ترا مهمان برد اگر بمهمانی او بروی و شب در نزد او بروز آوری آنچه بر تو بگذرد بامدادان مرا از آن بیا گاهان و چهارصد دینار زر آورده بیدر خود دلاک ده که او مردی است فقیر قمرالزمان گفت سمعاً و طاعة و هروقت قمرالزمان را درم و دینار تمام میشد از نگینها می فروخت آنگاه قمرالزمان بسوی گوهری روان شد گوهری بر پای خاسته او را سلام داده در آغوش گرفت پس از آن انگشتی بدر آورد و قمرالزمان انگشتی بانگشت کرده باو گفت ای استاد استادان آفرین بر تو موافق اندازه صباغت کرده و لکن این نگین مرا نادل پسند است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستانت فریبست

چون شب نهصد و هفتادم بر آمد گفت ابلک جوانبخت قمرالزمان گفت تو این انگشتی یکی از کنیزکای خود ده آنگاه نگین دیگر بدر آورد و یکصد دینار زر باو داده گفت اجرت خود

بستان و اگر ترا آزر دم بر من ببخشای گوهری گفت ای بازرگان ما اگر مشقتی برده ایم ده چندان مزد گرفته ایم و مرا دل شیفته محبت تو گشته بجدائی تو صبر نتوانم کرد بخدا سوگندت میدهم که امشب مرا بنواز و مهمان من باش قمرالزمان گفت مضایقت نکنم و لکن باید بمنزل باز گردم و خادمان خود را بیا گاهانم تا بانتظار من نشینند گوهری گفت ترا منزل در کدام کاروانسرا است جواب داد در فلان کاروانسرا هستم گوهری گفت من با تو بدانجا بیایم قمرالزمان گفت هر چه خواهی آن کن پس چون هنگام غروب نزدیک شد گوهری بسوی همان کاروانسرا رفت زیرا که از زن خود بیم داشت که بی قمرالزمان بخانه رود آنگاه با قمرالزمان بخانه خویش رفت و در غرفه که رشک غرفهای زنان بود بنشستند و اما زن گوهری قمرالزمان را هنگام آمدن خانه دیده بروی مفتون گشته بود پس از آن گوهری و قمرالزمان در حدیث شدند تا اینکه خوردنی حاضر آوردند ایشان خورش بکار بردند پس از آن قهوه و شربت بخوردند و پیوسته حدیث می گفتند تا اینکه فریضه عشا بجا آوردند آنگاه کنیزکی بخانه در آمد و دو فنجان مشروب با خود بیاورد چون گوهری و قمرالزمان آن دو فنجان بنوشیدند خواب بر ایشان غلبه کرده در حال بخفتند پس از آن پری روی بفرقه آمده ایشان را خفته یافت و چشم بر جمال قمرالزمان نهاده عقلش از سر و هوشش از تن پیرید و گفت سبحان الله اگر عاشقی چگونه خوابت همی برد پس از آن قمرالزمان را بر پشت انداخت و بسینه او برآمد و از غایت عشق و میل از رخان او بوسه همی ربود تا اینکه رخانش نیلگون شد آنگاه لبان او را بمکید و پیوسته او را همی مکید تا خون از لبانش بیرون شد و باوجود این آتش شوقش فرو نمی نشست و از زلال جمالش سیراب نمی گشت و پیوسته با او در بوس و کنار بود تا اینکه صبح بدمید آنگاه چهارقاپ در جیب قمرالزمان گذاشته بر رفت و کنیزک خود را فرستاد که ایشان را بخود آورد کنیزک نزد ایشان شد و ایشان را بخود آورده گفت بر خیزید که فریضه

صبح بجا آورد آنگاه طشت و ابریق نزد ایشان آورد قمرالزمان پرسید ای شیخ بسیار خفته ایم نزدیکست که وقت فریضه صبح بگذرد گوهری جواب داد ای رفیق خواب این غرفه گرانست هر وقت که من در این غرفه بخسیم بر من این ماجری رود پس از آن قمرالزمان بوضو مشغول شد چون آب بر رخسار زد دید که رخسار و جمالش میسوزد پرسید ای استاد گرانی خواب ما را سبب این غرفه بود نمی دانم سبب سوزش رخسار و لبان من چیست گوهری جواب داد او را سبب کیک و پشه است که روی تو را گزیده اند قمرالزمان پرسید مگر تو نیز چون منی گوهری جواب داد من چون تو نیستم و لکن هر مهمانی که بخانه من آید و چون تو امرد باشد بامدادان از گزیدن کیک و پشه شکایت کند و بمهمانان ریش دار از کیک و پشه آسیبی نرسد من نیز بسبب ریش از آسیب آنها سلامت مانده ام که کیک و پشه جز امردان کسی را نمیگزند پس از آن کینزک از بهر ایشان قهوه و شربت آورده بخوردند پس از آن از خانه بدر آمدند قمرالزمان بسوی عجزوز روان شد چون عجزوز او را دید پرسید در جبین تو آثار خرسندی می بینم آنچه دیده با من حدیث کن قمرالزمان جواب داد چیزی ندیده ام مگر اینکه با خداوند خانه تعشی کرده بخفتیم و صبحگاهان بیدار گشتم عجزوز بخندید و جواب داد در رخان و لبان تو اثر کبودی چیست قمرالزمان جواب داد کیک و پشه گزیده اند عجزوز پرسید خداوند خانه را نیز بدینسان کرده اند جواب داد لا والله خداوند خانه میگفت که کیک و پشه این خانه جز امردان کسی را نگزند عجزوز گفت دیگر چه دیدی قمرالزمان جواب داد چهار قاب در جیب خود یافتم عجزوز بخندید و گفت معشوقه تو آنها را در جیب تو نهاده با تو اشارت کرده است که اگر تو عاشق میبودی نمی خفتی هنوز تو کودکمی ترا بازی شاید با عشق خوب رویانت چکار است و معشوقه تو رخان و لبان ترا از مکین و مزیدن بدینسان کرده و لکن او از تو بهمین مقدار کنایت نکند شوهر خود را فرستاده امشب نیز ترا بضيافت بطلبد ولی امشب زود مخواب و فردا پانصد دینار با خویشان بیاور و آنچه بتو روی داده باشد مرا خبر ده تا من حیل تمام کنم قمرالزمان جواب داد سمعاً و طاعة پس از آن بمنزل خویش روان شد و اما زن شیخ گوهریان بشوهر خویش گفت مهمان رفت یا نه جواب داد آری رفت و لکن کیک و پشه امشب او را آزرده و رخان و لبان او را فکار کرده بودند من از او شرمسار شدم زن جواب داد پشگان خانه ما را عادت همین است تو او را امشب نیز به ضیافت بطلب پس گوهری روی بمنزل قمرالزمان گذاشته او را مهمان خواست قمرالزمان دعوت او را اجابت کرده بخانه آمده طعام بخوردند و فریضه عشا بجا آوردند آنگاه کینزک بیامد و از بهر ایشان دو فنجان بیاورد چون قصه بدینجا رسید

چون شب نهصد و هفتاد و یکم بر آمد

فنجان ها بدیشان داد ایشان

فنجانها بنوشیدند در حال بخفتند آنگاه زن گوهری نزد ایشان شد و بقمرالزمان گفت ای کودک چگونه دعوی عشق میکنی و همی خوابی پس از آن بسینه او افتاده او را همی بوسید و همی مکید تا اینکه بامداد شد آن گاه کاردی در جیب او گذاشته باز گشت و کینزک را به بیدار کردن ایشان بفرستاد کینزک ایشان را بیدار کرد قمرالزمان را رخان و لبان از بسیاری بوسیدن و گزیدن مانند شعله آتش و شاخه مرجان بود گوهری گفت گویا پشگان دوش نیز ترا آزرده اند قمرالزمان چون نکسته را یافته بود شکایت نکرد و گفت دوش از پشگان آزاری نبرده ام آنگاه دست در جیب برده کارد در جیب یافت چون قهوه و شربت بخوردند قمرالزمان از خانه بدر آمده بمنزل روان گشت و پانصد دینار برداشته نزد عجزوز شد و آنچه دیده بود بروی بیان کرده گفت که من دوش بی اختیار بخفتم چون بامداد شد در جیب خود جز کاردی نیافتم عجزوز گفت خدای تعالی ترا در شب آینده از آسیب آن زن نگاه دارد که او با اشارت با تو گفته است که اگر بار دیگر بخوابی ترا بکشم و تو امشب نیز در نزد ایشان مهمان خواهی بود اگر بخوابی یقین ترا بکشد قمرالزمان پرسید چه بایدم کرد عجزوز گفت مرا از ما کولو مشروب خود خبرده قمرالزمان گفت چنانچه عادت مردمانست تعشی کنم پس از آن فریضه خفتن بجای آوریم آنگاه کینزک کی آمده بهر یکی از ما فنجانی شربت دهد چون من فنجان بنوشم خوابم ببردو تا بامداد بیدار نشوم عجزوز گفت هر چه هست در آن فنجانست تو امشب آن فنجان بگیر ولی منوش تا خواجه کینزک فنجان نوشیده بخوابد و تو از کینزک آب بخواه وقتی که او از پی آب رود تو فنجانرا پشت متکا بریز و خویشان را بخواب بزن چون او بسوی آب بسوی تو آورد گمان کند که تو فنجان نوشیده و خفته آنگاه او از پی کار خود رود پس از مدتی چگونگی بر تو آشکار می شود مباد اینکه از گفته من تغلف کنی قمرالزمان گفت سمعاً و طاعة پس از آن بسوی منزل روان شد و اما زن گوهری با شوهر خود گفت مهمانرا تا سه شب گرامی باید داشت تو نیز او را بضيافت بطلب گوهری بسوی قمرالزمان رفت و او را دعوت کرده بخانه آورد چون تعشی کردند و نماز خفتن گذاردند کینزک در آمد و بهر یکی فنجانی بداد خواجه کینزک فنجان نوشیده بخفت و اما قمرالزمان فنجانرا ننوشید و از کینزک آب خواست وقتی او از پی آب شد قمرالزمان فنجان بر زمین ریخته بخفت چون کینزک باز گشت او را خفته یافت و ماجری پیش خاتون برد خاتون با خود گفت او را مرگ از زندگی بهتر است آنگاه کاردی برنده برداشته بخانه آمده با خود میگفت ای احمق تو اشارت من فهم نخواهی کردن مگر اینکه ترا بکشم قمرالزمان آناه رو را دید که کارد در دست همی آید تبسم کنان چشم گشوده برخاست بری روی گفت تو این اشارت از زیر کی خود ندانسته یکی مکار تر ابا این دلالت کرده است بگو که این اشارت از کجاست قمرالزمان گفت مرا عجزوزی دلالت کرده و مرا با او چنین و چنان گذشته دخترک گفت فردا از نزد ما بیرون رفته بسوی عجزوز شو باو بگو ترا زیاده برین مقدار حیلتنی هست یا نه اگر او بگوید آری تو بگو همی خواهم که مرا آشکارا بزن گوهری برسانی آنگاه خواهد گفت که من بچنین کار قادر نیستم پس تو او را ترك کن و در شب آینده شوهر من ترا بضيافت طلبد تو با او یا تا من بقیت

تدبیر با تو بگویم قمرالزمان جواب داد آری چنین کنم پس از آن بقیه شب را با دختر بیوس و کنار و تمتع گرفتن بسر بردند پس از آن دخترک با قمرالزمان گفت من از تو بیک شب و یک روز و یکماه و یک سال سیر ننگردم قصد من اینست که بقیه عمر با تو بسر برم و لکن صبر کن تا با شوهر خود حیلتی کنم که عقول در آن حیران شود و او را بریب اندر افکنم تا مرا طلاق گوید و من با تو بسوی شهر تو آیم و همه مالها و ذخیره های او را نزد تو آورم و تو سخن من بپذیر و هر چه من گویم چنان کن قمرالزمان جواب داد فرمان ترا مخالفت نکنم دخترک جواب داد تو بسوی منزل خود شو اگر شوهر من ترا بضيافت طلبد تو بگو ای برادر آدمی سنگین است اگر آمد و شد بجائی بسیار کند کریم و بغیله از او نفرت نمایند چگونه من هر شب نزد تو آیم و با تو درغرفه جداگانه بخسبم که اگر تو از من برنج اندر نشوی زن تو ناچار برنجد بسبب اینکه من ترا ازو جدا همی کنم اگر تو قصد معاشرت من داری درپهلوی خانه خو خانه از برای من شری کن یک شب تو در نزد من تا هنگام خواب بسر بر و شبی من در نزد تو تا وقت خواب بسر آرم پس از آن بمنزل خویش روم و تو نیز در نزد زن خویش بخسب و این بهتر است از آنکه تو هر شب از زن خویش دورمانی ای نور چشم من چون تو این سخن باو بگوئی او با من مشورت کند من او را بدینکار ترغیب نمایم آنگاه کارها آسان شود قمرالزمان جواب داد سمعاً و طاعة پس از آن زن گوهری او را برجای گذاشته برفت و اوخویشتن بخواب زد پس از زمانی کینزک ایشان را بیدار کرد گوهری پرسید ای بازرگان گویا بشکان ترا آزرده اند قمرالزمان جواب داد باک ندارم گوهری پرسید شاید تو بانها خو گرفتی پس از آن قهوه و شربت خورده بیرون رفتند و قمرالزمان بخانه عجزوز روان گشت و او را از ماجرای آنگاه کرد . چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب نهصد و هفتاد و دوم برآمد

لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت قمرالزمان بعجزوز گفت در نزد تو بیش از این تدبیر هست که مرا آشکارا بوی برسانی عجزوز جواب داد ایفرزند مرا تدبیر تا بدینجا بود مرا دیگر حیلتی نمانده قمرالزمان عجزوز را گذاشته بمنزل خود رفت هنگام شام گوهری نزد او رفته بضيافتش بطلبید قمرالزمان جواب داد مرا بخانه تو آمدن نشاید گوهری پرسید اینسخن از بهر چیست که من ترا دوست میدارم و بجدائی تو شکبیا توانم بود ترا بخدا سوگند میدهم که دعوت من اجابت کن قمرالزمان گفت اگر قصد تو معاشرت منست و دوام صحبت و مودت من همی خواهی درپهلوی خانه خود خانه از بهر من شری کن که شبی من در نزد تو و شبی تو در نزد من تا هنگام خواب بسر بریم و در وقت خواب هر یکی بخانه خود رویم گوهری گفت درپهلوی خانه من خانه هست که از آن منست تو امشب بخانه من برآی فردا آنخانه از بهر تو خالی کنم قمرالزمان برخاسته باو برفت چون طعام بخوررند و فریضه بجا آوردند گوهری فنجانی را که کینز آورده بود نوشیده بخفت و اما قمرالزمان فنجانی دیگر که چیزی بر وی نیامیخته بودند نوشیده و بیدار بنشست در حال پری روی در آمده تا صبحگاهان با قمرالزمان بحديث و بوس و کنار بنشست و شوهرش مانند مردگان بیخود افتاده بود چون ماه روی بیرون رفت کینزک بعات معهود باز آمده خواجه را بیدار کرد گوهری شخصی را که در خانه او نشسته بود حاضر آورده باو گفت خانه مرا خالی کن مرا بروی احتیاج افتاده آنشخص خانه خالی کرده قمرالزمان در آن خانه ساکن شد آنشب گوهری در نزد قمرالزمان بود روز دوم دخترک نقب زنی حاضر آورده او را بمال ترغیب کرد از آن خانه نقبی بخانه قمرالزمان بزد قمرالزمان غافل نشسته بود که دخترک بخانه درآمد و دو بدره زربا خود بیاورد قمرالزمان از او پرسید از کجا آمدی دخترک نقب بر وی بنمود و گفت این دو بدره زر بستان که از مال شوهر بر تو آورده ام و تا بامداد با لهو و لعب و بوس و کنار بسر برده آنگاه گفت تو بانتظار من بنشین تا من او را بیدار کرده بسوی دکان بفرستم و بنزد تو باز گردم قمرالزمان بانتظار نشسته دخترک باز گشت و شوهر خود را بیدار کرد گوهری برخاسته وضو گرفت و فریضه بجا آورده بدکان رفت و دخترک چهار بدره برداشته نزد قمرالزمان آمد و باو گفت این زرها بستان و ساعتی در نزد او نشسته باز گشت و قمرالزمان بیازار روان شد هنگام مغرب چون بخانه باز گشت ده بدره زر و گوهری قیمتی درخانه یافت پس از آن گوهری بخانه قمرالزمان آمده او را بخانه خویش برد نقشی کرده فریضه بجا آوردند کینزک بعات معهود دو فنجان مشروب آورده گوهری فنجان نوشیده در حال بخفت و اما قمرالزمان بیدار بنشست که فنجان او را چیزی نیامیخته بودند پس از آن دخترک نزد قمرالزمان آمده بملاعبت بنشست و کینزک متاعهای خانه را از نقب به خانه قمرالزمان همی برد تا اینکه بامداد شد دخترک بخانه باز گشت کینزک خواجه خود را بیدار کرد و قهوه و شربت بدیشان بنشانید هر یکی از بی کار خود رفتند چون روز سیم شد دخترک کاردی که شوهرش صباغت کرده بود و پانصد دینار قیمت داشت از برای قمرالزمان برده باو گفت این کارد بگیر و بسوی شوهر من رفته در دکان او بنشین و باو بگو ای استاد من این کارد را امروز شری کرده ام تو بدین کارد نظر کن او این کارد بشناسد ولی شرمش آید که با تو بگوید این کارد از منست و اگر با تو بگوید که این کارد از کجا و بچند شری کردی تو بگو که من دوش دو او باش را دیدم که بایکدیگر جنک همی کردند یکی از ایشان با دیگری گفت در کجا بودی گفت در نزد محبوبه خود بودم هر وقت که من نزد او میرفتم درم و دینار بمن همبدا ام روز گفت دست من از دینار و درم کوتاه است این کارد را بگیر که کارد از آن شوهر منست من کارد از او بگرفتم اکنون قصد فروش دارم من چون کارد را دیدم آن را پسندیده با وی گفتم آنرا من بفروش پس سیصد دینار زر شمرده این را بگرفتم تو اکنون باین کارد نظر کن که ارزشش خریده ام یا گران پس از آن ساعتی با او بنشین و ببین با تو چه میگوید آنگاه از نزد او برخاسته بسوی من آی بانتظار تو نشسته ام قمرالزمان جواب داد سمعاً و طاعة پس از آن کارد

گرفته بسوی دکان گوهری رفت و او را سلام داد گوهری رد سلام کرد و او را بشناند و کارد در میان او بدید عجب آمدش و با خود گفت این کارد از من است چگونه بدین بازرگان رسیده و بفکرت فرو رفته یا خود میگفت کاش میدانستم که این کارد از منست یا بکار من همی ماند آن گاه قمرالزمان کارد از میان بدر آورده گفت ای اسد - باین کارد نظر کن چون گوهری کارد بدست گرفت او را بشناخت و ریش نماند ولی شرم کرد که بگوید اینکارد از من است . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب نهصد و هفتاد و سوم بر آمد گفت ایملک جوانبخت گوهری چون کارد بشناخت لب از داستان فرو بست گفت از کجا شری کرده قمرالزمان بدانسان که دخترک آموخته بود بیان کرد گوهری گفت این کارد باین قیمت را یگانست که این کارد بیانصد دینار ارزش دارد و گوهری را آتش حیرت و اندوه فروزان شد و دستش از کار و زبانش از گفتار بماند قمرالزمان با او سخن می گفت او در دریای فکرت غرق بود و از پنجاه سخن یکی را جواب نمی داد ملول و محزون بود و این دو بیت همی خواند ❖ آسیبه شدم هیچ ندانم چکنم من عاجز ❖ شدم و کردم بر عجز خود اقرار ❖ چون قمرالزمان دید که حالت او دگرگون است گفت پندارم که ترا ایندم مشغله بسیار است در حال از نزد او برخاسته بسرعت بسوی خانه رفت دخترک وا دید که بر در نقب بانتظار او ایستاده دختر پرسید ای حبیب من آنچه گفته بودم کردی قمرالزمان جواب داد آری پرسید که در جواب تو چه گفت قمرالزمان جواب داد او را سخن بود که این کارد باین قیمت ارزانست بیانصد دینار همی ارزد و لکن حالتش دگرگون شد من از نزد او برخاستم پس از آن نمی دانم بروی چه گذشت دختر گفت کارد بمن ده پس کارد از او گرفته در صندوق گذاشت و اما گوهری را پس از رفتن قمرالزمان و سواس افزون گشت و با خود گفت ناچار برخیزم و کارد خود جستجو کنم در حال برخاسته خشمگین با جبین درهم فرو رفته بخانه آمد دخترک برپای خاسته گفت ایخواجه ترا چه روی داده گفت کارد من کجاست ماه روی جواب داد در صندوق است آنگاه بر سر خود طپانچه زد و گفت شاید تو با کسی جنک کرده و کارد همی خواهی که او را بزنی گوهری گفت برخیز و کارد بمن بنمای زن گوهری گفت تا سوگند یاد نکنی که بآن کارد کسی را زنی او را بتو ننمایم گوهری سوگند یاد کرد آنگاه دخترک صندوق باز کرده کارد بدر آورد گوهری باین سوی و آنسوی کارد مینگریست و میگفت سبحان الله این کاریست عجیب پس از آن کارد بدخترک داده گفت اینرا بصندوق اندر بنه ماهوش گفت مرا از سبب این واقعه آگاه کن گوهری جواب داد مثل این کارد کاردی در نزد رفیق ما بود پس تمام ماجری با زن خود بازگفت پس از آن گفت اکنون که این کارد در صندوق دیدم گمان من برطرف شد زن گفت گویا که بر من گمان بد برده و مرا یار او باش دانسته بودی که من کارد باو باش داده ام گوهری گفت آری در اینکار بریب اندر بودم و لکن چون کارد بدیدم شك از دل من برداشته شد زن گفت ایمرد ترا دیگر عقل نمانده پس از این امید خوبی از تو داشتن نباید گوهری اعتذار می جست و استغفار میگفت تا این که برخاسته بدکان خویش رفت روز دیگر زن گوهری ساعت شوهر خود را که او خود ساخته بود بقمرالزمان داده گفت اکنون بدکان شوهر رو و با او بگو کسی را که دیروز دیده بودم امروز نیز بدیدم و این ساعت در دست او بود با من گفت این ساعت از من شری کن گفتم تو این ساعت از کجا آورده گفت در نزد محبوبه خود بودم این ساعت را او بمن داد چون این سخن بشنیدم ساعت را بهشتصد و پنجاه دینار خریدم بین که باین قیمت ارزانست یا گران چون او ساعت را ببیند از نزد او بسرعت برخاسته بازگردد و ساعت بمن آورد در حال قمرالزمان برفت و آنچه زن گوهری گفته بود چنان کرد گوهری چون ساعت بدید هیچ نگفت و بسواس و خیال اندر شد پس از آن قمرالزمان برخاسته بسوی دخترک رفته ساعت بدو داد ناگاه شوهر آن قمر منظر مانند افی در رسید و با زن گفت ساعت من کجاست زن گفت حاضر است در حال ساعت حاضر آورد گوهری گفت سبحان الله زن او گفت ایمرد تو بی چیز نیستی خبر خود با من بگو گوهری گفت چه گویم که در اینکار ها حیرانم ولی ای زن من نخست کارد خود را در نزد بازرگانی که با ما رفیق است دیدم و آن کارد شناختم که او را من ساخته ساختم بودم و کارد دیگر شبیه او نیست و آن بازرگان بعضی خبر ها با من گفت که دلم را محزون ساخت چون بخانه آمدم کارد را در خانه یافتم و دوباره ساعت خود را که صباغت آن کار منست و او در بصره شبیه ندارد در نزد آن بازرگان دیدم و او بعضی چیز ها گفت که دل من از آن خبر ها محزون شد و عقلم حیران ماند و ندانستم که این ماجری را سبب چیست زن گفت از سخنان تو چنان می نماید که من با این بازرگان رفیقم و او را دوست میدارم و متاعهای ترا باو می دهم و گویا خیانت من بر تو آشکار گشته که از بهر پرسش آمده و چنان دانم که اگر کارد و ساعت را در نزد من نمی دیدی خیانت من بر تو ثابت میشد اکنون که تو چنان گمان بمن بردی دیگر با تو طعام نخورم و پس از این با تو آب ننوشم گوهری او را دلجوئی همی کرد تا او را خشم فرونشست پس از آن گوهری بیرون آمده از سخنان که با زن خود گفته پشیمان بود آنگاه بدکان رفته بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و

چون شب نهصد و هفتاد و چهارم بر آمد گفت ایملک جوانبخت گوهری از خانه بیرون رفته در دکان بنشست واضطراب و تشویش زایدالوصف داشت گاه این واقعه تصدیق میکرد و گاهی تکذیب مینمود چون هنگام شام شد خود تنها بخانه آمد و قمرالزمان را نیاورد دخترک پرسید بازرگان کجاست جواب داد در منزل خویش است زن پرسید مگر دوستی که در میان شما بود بر طرف شد گوهری جواب داد بخدا سوگند من او را بسبب این کار ها ناخوش داشتم زن جواب داد برخیز و از بهر خاطر من او را بیاور در حال گوهری برخاسته بخانه قمرالزمان شد متاعهای خانه خود را دید آتش اندرونش شعله کشید قمرالزمان

پرسید ترا چه روی داده که بفکر اندری گوهری شرم کرد که باو بگوید متاعهای خود را در خانه تو می بینم بلکه باو گفت که فکرت من بشویشی است که در دل دارم تو اکنون برخیز تا بخانه ما رویم شاید از صحبت تو دلم بگشاید قمر الزمان گفت امشب مرا در همین جا بگذار گوهری اورا سوگند داده با خود بیرد و فریضه بجا آورده طعام بخوردند قمر الزمان بحدیث مشغول شد ولی گوهری در دریای فکرت غرق بود اگر قمر الزمان صد کلمه سخن میگفت او یک کلمه پاسخ نمیداد پس از آن کینزک عادت معهود دو فنجان بیآورد چون فنجان ها بنوشیدند گوهری خفته قمر الزمان نخفت که فنجان او بچیزی آمیخته نبود پس از آن دخترک نزد قمر الزمان آمده باو گفت این نادان را چگونه دیدی که مست خواب غفلتست و کید زنان نمی داند ولی چندان با او خدعه کنم که مرا طلاق گوید چون فردا شود من لباس کینزکان پوشیده در پی تو بسوی دکان او رویم تو با او بگو ای استاد امروز من بکاروانسرای کینز فروشان رفتم و این کینز بهزاردینار شری کردم بین ارزان است یا گران پس از آن روی و سینه من بروی بنمای و بزودی مرا بخانه باز گردان تا ببینم که آخر کار ما با او چگونه خواهد شد پس از آن دخترک با قمر الزمان بیوس و کنار و منادمت بسر برد و بامدادان بمکان خود باز گشت و کینزک را بیدار کردن خواهی فرستاد خواهی و قمر الزمان برخاسته دو گانه بجا آوردند و شربت و قهوه خورده بیرون آمدند گوهری بسوی دکان رفته قمر الزمان بخانه خود درآمد در حال دخترک در لباس کینزکان از نقب نزد قمر الزمان رفته با قمر الزمان بسوی دکان گوهری روان شدند چون بدکان گوهری رسیدند قمر الزمان اورا سلام داده بنشست و گفت ای استاد امروز از بهر تفریح بکاروانسرای کینز فروشان شدم این کینزک را در دست دلالتی دیده پسندیدم و بهزار دینارش بخریدم قصد من اینست که او را ببینی که باین قیمت ارزش دارد یا نه آنگاه دست برده روی او را بگشود گوهری زن خود را دید که جامهای فاخر پوشیده و زیورهای گرانبهای خود بسته چشمانش مکحول و دستهایش مخضوب است او را نیک بشناخت و جامهائی که خود از بهر او شری کرده بود بدید و زربنه هائی که با دستهای خود ساخته بود بر سر و سینه او بسته یافت انگشترهای قمر الزمان را که خود ساخته بود در انگشت او بدید از همه راه بقیق کرد که او زن خویشتن است باو گفت ای کینزک چه نام داری جواب داد نام من حلیمه است و نام زن گوهری حلیمه بود گوهری از اینکار شگفت ماند و با قمر الزمان گفت این کینزک را بی بها بدست آورده از آنکه هزار دینار قیمت زربنهای او نخواهد بود آنگاه قمر الزمان کینزک را برداشته بخانه خویش رفت آن لعبت فنان از نقب بقصر خود در آمده بنشست زن گوهری را کار بدینجا رسد و اما گوهری را خرمن خرمن آتش در دل افروخته شد و با خود گفت بروم زن خود را ببینم اگر در خانه باشد این کینزکی بوده است شبیه او و اگر در خانه نباشد بی شک و ریب همین کینزک زن من خواهد بود آنگاه برخاسته بسرعت بخانه خود درآمد زن خود را با همان جامه و زیور که در دکان دیده بود بدید دست بر دست زده گفت سبحان الله زن پرسید ای مرد دیوانه شده یا ترا حادثه روی داده که ترا پیش از این عادت این نبود ناچار ترا حادثه روی داده گوهری جواب داد اگر قصد تو اینست که ترا با خبر کنم باید معزونی نباشی زن جواب داد حکایت باز گوی گوهری گفت بازرگانی که با ما رفیق است کینزکی خریده بود که بالای او بیلالی تو همی مانست و حلیمه نام داشت و جامهای او چون جامهای تو و مانند انگشتری ها و زربنهای تو انگشتری و زربینه داشت چون او را بمن بنمود گمان کردم که توئی و در کار خود حیران شدم کاش ما این بازرگان را ندیده و با او رفیق نگشته بودیم که او عیش من مکندر کرد و سبب اندوه و ملالت من شد و مرا بشک اندر کرد زن گفت بروی من نظر کن شاید که من همان باشم که با بازرگان بودم و بازرگان را رفیق خود گرفته ام و جامه کینزکان پوشیده با او اتفاق کرده ام که مرا بتو بنماید گوهری گفت حاشا و کلام اینکارها بر تو گمان نبرم و آن گوهری از کید زنان غافل و گفته شاعر نخوانده بود که گفته است از کید زنان مشاش غافل است بند نگاهدارو بنیوش زنهار منه بمهرشان دل زنهار مده بقولشان گوش دانم که شنیده و خوانده است از یاد نکرده فراموش است یوسف چه کشید از زلیخا است سودابه چه کرد با سیاوش است پس از آن زن گوهری گفت اکنون من در قصر خود نشسته ام تو بسوی قمر الزمان شو و در بکوب و بحیلتی بنزد او داخل شو آنگاه بین کینزکی که شبیه من بود در آنجا هست یا نه اگر کینزک در آنجا نبینی من همان کینزکم که با او دیده و گمان بد تو در حق من راست خواهد بود مرد جواب داد راست گفتمی در حال از خانه بدر شد زن گوهری از نقب بنزد قمر الزمان رفت و او را از واقعه آگاه کرد و باو گفت بزودی دربگشای مرا بوی بنمای پس ایشان در این سخن بودند که در کوفته شد قمر الزمان پرسید برادر کیست گوهری جواب داد رفیق تو گوهری هستم که تو کینزک را در بازار بمن بنمودی من از شری کردن تو آن کینزک را فرحناک شدم و لکن همی خواهم که دوباره دربگشائی من دوباره بروی تفریح کنم قمر الزمان جواب داد باکی نیست آنگاه دربگشود گوهری زن خود را دید که در نزد او نشسته در حال زن گوهری برخاسته دست گهری را بوسه داد گوهری بروی تفریح کرد و دیرگاهی با وی سخن گفت دید که از زن خود تمیز نتواند داد گفت پاکست آن خدائی که شبیه و مانند ندارد پس از آن از خانه بدر آمد و با وسواس و فکرت بسوی خانه خود باز گشت زن خود را دید که در مکان خود نشسته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت گوهری بخانه خود داخل شد زن گوهری با او گفت چه دیدی جواب داد کینزک را در پیش خواهی خود دیدم که بر تو همی ماند

چون شب بهصد و هفتاد و پنجم برآمد

زن گفت اکنون بسوی دکان شو و دیگر گمان بد بر من مبر گوهری گفت راست گفتمی بر من ببخشای پس از آن گوهری دست های او را بوسیده بسوی دکان رفت و زن گوهری از راه نقب نزد بازرگان شد و چهار بدره زر با خود برده باو گفت ساز بربک

سفر مهیا ساز تا من حیلتي که دارم تمام کنم قمرالزمان بیرون آمده استران بخريد و مملوک و خدم مهیا کرد و بارها بسته از شهر بیرون کرد و خود نزد زن گوهری آمده باو گفت من کارهای خود تمام کردم زن گفت مرا نیز کاری نمانده اینک بقیه مال و ذخیره های شوهر را نزد تو آوردم و از برای او چیزی برجا نگذاشتم ولکن سزاوار آنست که بسوی او رفته او را وداع کنی و باو بگوئی که پس از سه روز سفر خواهم کرد و اکنون آمدم که ترا وداع کنم و حساب کرایه خانه را با من بکنی تا ذمت خود بری سازم تو این سخنان باو بگو و جواب شنیده بسوی من باز گرد و مرا آگاه کن که قصد من از این حیلته این بود که او را بخشم آورم و مرا طلاق گوید چون او را بخویشتن دل بسته یافتم اکنون جز سفر کردن بشهر تو حیلتي ندارم آنگاه قمرالزمان بدکان گوهری رفته در نزد او بنشست و باو گفت ای استاد پس از سه روز سفر خواهم کرد و نیامدم مگر اینکه ترا وداع کنم و قصد من اینست که اجرت خانه حساب کنی تا ذمت خود بری سازم گوهری گفت این سخنان چیست که ترا احسان بر من بسیار است بخدا سوگند که از تو هیچ چیز نستانم ولکن از سفر کردن تو بوحشت اندر خواهم بود و جدائی تو بر من سخت دشوار است پس از آن یکدیگر را وداع کرده بگریستند و گوهری در حال دکان فرو بسته باخود گفت باید که رفیق خود را مشایعت کنم پس قمرالزمان بهر سو که میرفت و هر چیزی که میخرید گوهری با او بود چون بخانه قمرالزمان میرفت زن خود را بجای کنیز در آنجا میدید که در برابر ایشان ایستاده خدمت همی کند و چون بخانه خود باز می گشت در آنجا نشسته مییافت و تا سه روز هر وقت بخانه خود میامد دخترک را در آنجا مییافت و چون بخانه قمرالزمان میشد او را در آنجا میدید پس از آن دخترک بقمرالزمان گفت آنچه که گوهری را مال و فرش و ذخیره بود نزد تو آوردم و نزد او جز کنیز کی که شما را خدمت میکرد نمانده است و من طاقت و صبر جدائی آن کنیزک ندارم که از پیوندان منست و نزد من عزیز است راز های من همی پوشد قصد من اینست که من او را بزنم و بروی خشم آورم وقتی که شوهر باز آید باو بگویم که من این کنیزک نمی خواهم و با او در یک خانه نمی نشینم او را بفروش چون او را بقصد فروختن بیازار آورد تو او را شری کن تا با خویشتن بریم پس از آن زن گوهری کنیزک را بیازرد کنیزک بگریستن نشسته بود خواجه باز آمد و از سبب گریستن سؤال کرد کنیزک آزدن خاتون را باز گفت گوهری بازن خود گفت این بلیدک چه کرده است که او را آزرده زن گفت ای مرد من یک سخن بانو بگویم که این سرا یا جای منست یا جای کنیزک اگر مرا خواهی کنیزک را بفروش یا مرا طلاق ده گوهری جواب داد بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم کنیزک را بفروشم آنگاه کنیزک را با خود بسوی دکان برد و زن گوهری از نقب بسوی قمرالزمان رفت و قمرالزمان او را بمحلی که ترتیب داده بود بگذاشت در آن حال شیخ گوهری برسید قمرالزمان چون کنیزک را با گوهری بدید پرسید که این کنیزک را از بهر چه آورده گوهری جواب داد که خاتون بر او خشم آورده است و قصد فروختن او دارم قمرالزمان گفت حال که تو قصد فروختن او داری بمنش بفروش تا بوی ترا از او بشنوم و از بهر کنیزک خود حلیه خدمتکار کنم گوهری گفت باکی نیست او را بتو هدیه کنم که تو بر ما احسان بسیار کرده بازرگان کنیزک را از او قبول کرد و دخترک دست استاد را بوسه ده زن گوهری سر از محمل بیرون آورده دست او را ببوسید پس از آن بازرگان گفت ای استاد ترا بخدا میسپارم ذمت مرا بری کن گوهری گفت خدای تعالی ذمت ترا بری کند و ترا سلامت پیوندان خود برساند پس گوهری قمرالزمان را وداع کرده بدکان باز گشت و از جدائی قمرالزمان همی گریست گوهری را کار بدینجا رسید و اما قمرالزمان پس از رفتن گوهری دخترک باو گفت اگر سلامت همیخواهی از بیراهه سفر کن چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و **چون شب نهصد و هفتاد و ششم بر آمد** گفت ایملک جوانبخت دخترک گفت از بیراهه سفر شهرزاد لب از داستان فرو بست کن قمرالزمان رای او صواب دیده از غیر مهربود

برفت و همواره از شهری شهری همی رفتند تا بناحی مصر رسیدند پس از آن کتابی نوشته رسولی بسوی پدر خود بفرستاد پدرش در بازار نشسته از جدائی پسر اندوهگین بود که ناگاه رسول بدید شد و پرسید ای خواجهگان کدام یک از شما را نام عبدالرحمن است پرسید چه می خواهی جواب داد از پسر او قمرالزمان مکتوب دارم عبدالرحمن فرحناک گشته بازرگانان او را تهیبت گفتند آنگاه کتاب گرفته بخواند نوشته بود - این کتابی است از قمرالزمان بعبدالرحمن بزرگان که اگر حالت من پیرسد الله بیم و شری نموده ام و سودی گران بدست آورده ام و سلامت و تندرست باز گشته ام پدر را انبساط و شادی روی داد ولیسه ها بنهاد چون پسرش بصالحیه رسید عبدالرحمن با بازرگانان بدیدار او بشتافت و با او ملاقات کرده در آغوشش گرفت و همی گریست تا بی خود افتاد چون بخود آمد شکر پروردگار بجا آورده این دو بیت بر خواندند آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم چون برفتی زبرم قالب بیجان بودم پیتو در دامن گلزار نختم یکشب که نه در بادیه خارمغیلان بودم پس از آن از غایت فرح سرشک از دیدگان ریخته این بیت بر خواندند من بعد حکایت نکنم تلخی هجران کاین میوه که از صبر برآمد شکری بود پس از آن بازرگانان پیش آمده او را سلام دادند و مال و خدم بسیار باو دیدند او را باعز ازو احترام بخانه آوردند چون دخترک از تخت روان بیرون آمد پدر قمرالزمان بدید دختر کیست قننه نظار گیان از بهر او قصری جدا گانه بگشود چون مادر قمرالزمان او را بدید فرحناک شد و گمان کرد که ملکه ایست از زنان مملوک از حالت او جویان گشت قمر منظر جواب داد من زن پسر تو هستم مادر قمرالزمان گفت اکنون که او ترا تزویج کرده باید که از بهر تو عیشی بزرگ بر پا کنم و اما عبدالرحمن پس از پراکنده شدن بازرگانان با پسر خود نشسته گفت ایفرزند این کنیزک از کجاست و او را بچند شری کرده قمرالزمان گفت ای پدر او کنیزک نیست او همانست که سبب دوری من از وطن شد پدرش چگونگی باز پرسید قمرالزمان گفت او همان است که درویش صفت او بیان کرد من سفر اختیار

نگردم مگر از بهر او پس حکایت خود را از آغاز تا انجام با پدر حدیث کرد پدرش جواب داد ای فرزند او را تزویج کرده با نه گفت تزویجش نکرده ام و لکن با او عهد کرده ام که تزویجش کنم پدرش پرسید که آیا قصد تزویج او را داری قمرالزمان جواب داد اگر اجازت دهی آری و گرنه تزویجش نکنم عبدالرحمن گفت اگر او را تزویج کنی من در دنیا و آخرت از تو بری خواهم بود چگونه تو کسی را تزویج کنی که با شوهر خود اینکارها کرده از بهر دیگری نیز با تو بدانسان کند که از خائن ایمن نتوان بود اگر تو مخالفت من کنی بر تو خشم آورم و اگر سخت مرا بپذیری دختری بهتر از تو بدید آورده بتو تزویج کنم و از صرف کردن تمام مال خود مضایقت ندارم و اگر مردمان بگویند که قمرالزمان دختر فلان بازرگان تزویج کرده بهتر است از آنکه گویند کنیز کی تزویج کرده که حسب و نسب ندارد و پیوسته عبدالرحمن پسر خود را بتزویج نکردن او ترغیب همی کرد و نکت و موعظه و امثال همی گفت تا اینکه قمرالزمان گفت ای پدر بتزویج او دل بستگی ندارم در حال عبدالرحمن جبین او را ببوسید و گفت بدرستی که تو فرزند منی ای فرزند بجان تو سوگند از بهر تو دختری تزویج کنم که مانند نداشته باشد پس از آن عبدالرحمن زن عبید گوهری را با کنیزک او در قصری گذاشته کنیزک سیاهی را بنان و آب بردن ایشان بگماشت و بایشان گفت که شما در این قصر محبوس هستید که شما خائید و امید خوبی از شما نتوان داشت پس از آن عبدالرحمن در قصر فرو بسته بزین خود بسپرد که کسی نزد ایشان نرود و با ایشان سخنی نگوید مگر همان کنیزک سیاه پس زن گوهری با کنیزک خود در قصر نشسته همی گریست و از کرداری که با شوهر خود کرده پشیمان بود او را کار بدیگونه شد و اما عبدالرحمن بخواستگاری دختری خداوند حسن و جمال و حسب و نسب بفرستاد و همواره در جستجو بودند تا اینکه به خانه شیخ الاسلام آمده دختر او را دیدند که در نکو منظری و حسن و دلبری از زن عبید گوهری هزار مرتبه بهتر و افزونتر است عبدالرحمن را از او آگاه کردند عبدالرحمن با بزرگان بازرگانان بخانه شیخ الاسلام رفته دختر او را خواستگاری کرد و در همان مجلس کتاب او را بنوشتند و عیشی بزرگ برپا کردند و تا چهل روز سفره های ولیمه گسترده هر روز گروهی را بضيافت بخواندند و همه روزه عبدالرحمن با پسر خود در مجلس می نشستند و بحاضران تفریح میکردند تا اینکه روزی ایشان در مجلس ضیافت نشسته بودند که شیخ گوهری شوهر آن دخترک برهنه در جوفه قفرا داخل شد و گرد سفر از رخساره نشسته بود چون قمرالزمان او را بدید بشناخت و با پدر گفت باین مرد فقیر که از در درآمد نظر کن عبدالرحمن در وی نظر کرده دید مردیست جامه کهن در بر دارد و گرد راه گونه زردش را فرو گرفته مانند زنجوران همی نالد و علامت فقر از جبینش آشکار است و در مذمت فقر شاعر گفته است همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظر کردم در باغ و راغ و وادی و دشت چو بود کیسه و جیب من از درم خالی دل ز صحن امل فرش خرمی بنوشت چو مرد نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت و شاعر دیگر نیز در این معنی نکو گفته است گر دست رسی بسیم و زر داشتی خال از لب تو به بوسه برداشتی هم رنگ رخار بکیسه زرد داشتی با وصل تو دست در کمر داشتی و شاعر دیگر گفته است بی سیم شدم از آنم از روی تو فرد بی سیم شدم از آن شدم با رخ زرد چو چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد ل از داستان فرو بست

چون شب و نهصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عبدالرحمن چون بسوی گوهری نظر کرد با پسر گفت این مرد کیست قمرالزمان جواب داد او شیخ گوهری شوهر زن محبوس است و سبب آمدن شیخ این بوده است که چون قمرالزمان را مشایعت کرد بسوی دکان رفته بقیه آنروز را بکاز مشغول شد هنگام شام دکان فرو بسته بسوی خانه رفت و دست بر در خانه نهاده در خود گشوده شد گوهری بخانه در آمده زن و کنیز را ندید و خانه را چنان یافت که شاعر گفته است ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر سنگست بر جای گهر خار است بر جای سمن چو چون گوهری خانه را خالی دید بسان دیوانگان بچپ و راست همی گردید و کسی را نمی یافت آنگاه در مخزن بگشود در آنجا نیز از مال و ذخیره چیزی ندید از خواب غفلت بیدار گشته دانست که همه این حیلها از زن او بوده است آنگاه به گریستن بنشست و لکن از بیم شمانت دشمنان کار خود پوشیده داشت و دانست که آشکار کردن راز جز رسوائی و سرزنش مردمان سودی ندارد پس از آن در خانه فرو بسته بدکان شد و یکی از کارگران خود بدکان گماشته باو گفت که رفیق بازرگان من بمصر روانست و همی خواهد که مرا از بهر تفریح بمصر برد و سوگند یاد کرده تا من با زن خویش نروم او سفر نرود و ای فرزند تو در دکان و کیل منی اگر ملک از من جوین شود بگوئید که با زن خود بیت الحرام روان شد پس از آن گوهری پاره متاع که در دکان داشت اشتران و استران بخرید و کنیز کی را که داشت در محل گذاشته از بصره بیرون شد و مردم را گمان این بود که زن خویش با خود همی برد و بسوی کعبه روانست مردمان فرحناک شدند از آنکه خدا بیتیالی ایشان را از محبوس روزهای آدینه نجات داد و می گفتند خدا او را ببصره بازگرداند تا اینکه در هر روز جمعه در مساجد و خانها محبوس نشویم پس روز آدینه برآمد منادی بعبادت معهود ندا در داد که مردم دو ساعت پیش از صلوات آدینه در مسجد ها و خانها پنهان شوند و سگان و گریگان ببندند اهل بصره از این نداننگدل گشته بدیوان ملک شدند و گفتند ایملک گوهری با زن خود بسوی کعبه سفر کرد و آنچه سبب حبس شدن ما بود بر طرف شد اکنون از بهر چه باید محبوس شویم ملک جواب داد خائن مرا آگاه نکرده چگونه بسفر شد چون از سفر باز آید پادشاه خود خواهد رسید شما بدکانهای خویش رفته ببیم و شری بنشینید که این بلیت از شما برداشته شد اهل بصره را با ملک کار بدینجا رسید و اما عبید گوهری چون ده منزل پیمود دزدان بروی بناختند و هر چه داشت بیغما بردند خود برهنه نجات یافته همی رفت تا بشهری رسید که خدا بیتیالی دل های اهل

خبر بر او مهربان کرد با جامه کهن عورت او بیوشانیدند و او از شهری بشهری همی رفت تا بمصر رسید از گرسنگی طاقتش نمانده بود از بهر قوتی در بازار هاهمی کشت مردی از اهل مصر گفت فقیر بخانه عیش رو که امشب سفره از بهر فقیران و غریبان گسترده اند گوهری گفت من راه آنمجلس نمی شناسم آنمرد راه خانه عبدالرحمن بازرگان بروی بنمود و گفت بی هراس و بیم بخانه او شو چون گوهری بخانه درآمد قمرالزمان او را شناخته پدر را با خبر کرد پدرش گفت بسا هست او گرسنه باشد این زمان بگذار که طعام خورده سیر شود و اضطرابش ساکن گردد پس از آن او را بطلبم پس چون گوهری طعام خورده دست بشست قهوه و شربت نوشیده خواست که بیرون رود پدر قمرالزمان کسی را از بی او فرستاد رسول باو گفت ای غریب نزد خواجه عبدالرحمن بازگرد گوهری پرسید خواجه کیست رسول جواب داد خداوند سفره در حال گوهری بازگشت و گمان کرد که او باوی قصد احسان دارد چون نزد عبدالرحمن رسید رفیق خود قمرالزمان را درپهلوی او نشسته یافت از غایت شرم بهلاکت نزدیک شد و قمرالزمان برپای خاسته او را در آغوش گرفت و هر دو چنان نمودند که گریه می کنند پس از آن قمرالزمان او را درپهلوی خود نشاند پدر قمرالزمان گفت ای نادان ملاقات باران با یکدیگر بدینسان نباشد تو نخست او را بگرما به فرست و حله که لایق او باشد بروی بیوشان پس از آن بحدیث گفتن بنشینید در حال قمرالزمان خادمان را فرمود او را بگرما به بردند و حله که هزار دینار قیمة داشت از بهر او بفرستاد شیخ گوهری تن شسته جامه بیوشید بشاه بندر بازرگانان همی مانست و حاضران در غیبت گوهری از قمرالزمان پرسیده بودند که این مرد کیست قمرالزمان گفته بود که این مرد رفیق منست و مرا در خانه خود جای داده احسان بی شمار با من کرده است و او از بزرگان و نیکبختان میباشد و ملک بصره او را بسیار دوست میدارد و در نزد ملک رتبت بلند دارد القصه قمرالزمان او را مدحت میکرد و او را همی ستود تا اینکه منزلت او در نزد حاضران بلند شد و در چشم مردمان رتبتش افزون گشت پس ایشان گفتند ما را باید که همگی با کرام وی اقدام کنیم و احترام بجا آوریم و لکن همی خواهیم بدانیم که سبب آمدن او بمصر چیست و او را چه روی داده که در اینحالت افتاده قمرالزمان گفت ای گروه مردم عجب مدارید که آدمی در زیر حکم قضا و قدر است و تا در این جهانست از آفتها سالم نخواهد ماند و گوینده این دو بیت راست گفته است **پیش چو گانهای حکم کن فکالت** **میدویم اندر مکان و لامکان** **پر کاهم پیش تو ای تند باد** **من چه دانم که کجا خواهم فتاد** **بدانید که من با حالتی بدتر از این بیصره داخل شدم از آنکه عورت او پوشیده و از من پوشیده نبود این مرد مرا پیش آمد و جامه بر من پوشانیده در خانه خوبشتم جای داد و احسانها با من کرد و تمام آنچه من آورده ام بسبب احسان او بوده است در هنگامیکه من از او جدا گشتم مالی بسیار بمن داد من با خاطر خرم بشهر خویش باز گشتم و او را در سیادت و سعادت خود گذاشتم شاید پس از آن روزگار بروی ستم کرده از پیوندانش جدا ساخته است این کارها جای عجب نیست و لکن مرا باید که کردارهای او را باداش دهم و چنان کنم که شاعر گفته **تناسب من بناسپاسی نکنی** **یک جود ترا هزار پاداش کنم** **ایشان در اینسخن بودند که استاد عبید گوهری مانند شاه بندر بازرگانان در آمد حاضران برپای خاسته او را سلام دادند و در صدرش بنشانیدند قمرالزمان باو گفت ای رفیق محزون مباش که چنانچه دزدان مال من گرفتند و عریان کرده بودند بر تو نیز این ماجری رفته و بدانسان که تو مرا جامه داده نیکوئی ها با من کرده بودی من نیز ترا پاداش دهم • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان خرو بسنت گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان با شیخ گوهری گفت من با تو چنان کنم که تو با **چون شب نهصد و هفتاد و هشتم بر آمد** من کردی بلکه زیاده بر آن خوبی کنم خاطر آسوده دار و اندوه بر خود راه مده و پیوسته قمرالزمان دلجوئی اش میکرد و مجال سخن گفتنش نمیداد که مبادا از زن خویش حدیثی در میان آورد و همواره بموعظه و مثل و اشعار مشغول میداشت و او را تسلی میداد تا اینکه گوهری دانست که قصد قمرالزمان پوشیده داشتن ماجرای خویش است پس حدیث خود پوشیده داشت که شاعر گفته است **زبان در بسته بهتو سر نهفته** **نماند سر چو شد اسرار گفته** پس از آن قمرالزمان و پدر او عبدالرحمن شیخ عبیدالله گوهری را بجرم سرای بردند و با او خلوت کردند عبدالرحمن بازرگان با او گفت ما ترا از سخن گفتن منع نکردیم مگر از بیم رسوائی ما و تو و لکن اکنون ما بخلوت اندریم آنچه میان ما و زن خویش و پسر من گذشته بیان کن گوهری حکایت از آغاز تا انجام فروخواند عبدالرحمن بازرگان گفت راست گو که گناه از زن تو و یا پسر من است گوهری گفت بخدا سوگند پسر تو گناهی ندارد از آنکه مردان در زنان طعم کنند زنان را باید خویشتن از مردان باز دارند گناه از زن من است که با من خیانت کرده این کارها بر من روا داشت آنکه بازرگان برخاسته با پسر خود خلوت کرد و باو گفت ای فرزند ما این زنرا امتحان کردیم و خیانت او بر ما آشکار شد اکنون همی خواهیم که گوهری را بیازمایم و بدانم که او جوانمرد و غیور است یا اینکه قلیبان و بی عار است قمرالزمان پرسید چگونه آزمایش خواهی کرد بازرگان جواب داد قصد من اینست که در میان ایشان صلح دهم اگر این مرد بصلح راضی شد و از زن خود در گذشت او را با شمشیر دو نیمه کنم و زن او را با کنیزک بکشم که قلیبان و روسپی را زندگی نشاید و اگر از زن خود دوری کند و از جرم او در نگذرد خواهر ترا بدو تزویج کنم و بیش از آنچه تو مال از او گرفته باو بدهم قمرالزمان گفت ای پدر هر آنچه خواهی بکن آنگاه عبدالرحمن بسوی گوهری بازگشته باو گفت ای استاد معاشرت زنان را سینه وسیع و خاطر رؤف باید هر کس ایشانرا دوست دارد باید شیوه رأفت فرونگذارد و بخشایش پیش گیرد از آنکه ایشان بفرور حسن و جمال مردانرا بیازارند و بر ایشان ستم کنند و خویشتن را بزرگ و مردانرا حقیر شمارند خاصه وقتی که از مردان میل و محبت****

بیند که در آنوقت بفتح و دلالت بیفزایند و کردار های نالایق کنند اگر چنانچه مرد از هر چیزی که از زن بیند در خشم شود در میان معاشرت صورت نگیرد و مخالطت امکان نپذیرد و هیچ مرد با ایشان موافقت نتواند کرد مگر اینکه سینه او فراخ و طاقت تحملش افزون باشد که اگر مرد از زن تحمل نکند و از کردار های ناصواب او در نگذرد کار بسرو دشوار شود و دیگر بخشایش در هنگام قدرت کار جوانمردان است این زن نست و سال ها با تو بسر برده سزاوار اینست که تو بر وی بیخشانی که زن انرا عقل و دین ناقص است اگر او گناهی کرده بود اکنون تائب و پشیمانست و هرگز بکارهای پیشین باز نخواهد گشت رای من اینست که با او صلح کنی من ترا مال بسیار بیش از مال تو بدهم اگر در این شهر اقامت کنی جز مهربانی چیزی نخواهی دید و اگر قصد سفر کنی ترا چندان مال بدهم که خشنود شوی و محل ها از بهر تو ترتیب دهم زن خود را بحمل نشانده روان شو گوهری پرسید ای خواجه زن من کدامست بازرگان جواب داد بقصر اندر است اکنون نزد او شو و از بهر او خاطر مشوش مدار که پسر من وقتی که او را باز آورد من پسر را از تزویج او منع کردم و او را در این قصر گذاشته در بروی فروبستم و با خود گفتم ناچار شوهر او باز خواهد آمد باید او را بشوهر خویش رد کنم از آنکه این زن خوبروست و محالست که شوهر از چنین زن بدیع الجمال دست بردارد الحمد لله چنان شد که گمان میکردم و شما بیکدیگر رسیدید و من نیز پسر خود دختری تزویج کردم و همین ولیمه و لیمه عیش اوست و امشب بحجله عروس خواهد رفت و اینک کلید قصری که زن تو در آنجاست کلید بگیر و در بگشای و در پیش زن خود رفته جبین بروی بگشای و با چشم مهربانی باوی نظر کن و تا از او سیر نشوی از قصر بیرون میا گوهری جواب داد خدا ترا عوض نیکو دهد پس کلید گرفته شادان روی بقصر نهاد بازرگان گمان کرد که او بسبب این سخنان از زن خود خشنود گشت آنگاه بازرگان شمشیر گرفته بر اثر او روان شد و در جایی که گوهری نیند باستاند تا بداند که در میان ایشان چه روی خواهد داد بازرگان را کار بدینجا رسید و اما گوهری نزد زن خود رفته دید که بسبب تزویج قمر الزمان اندهیگین و گریانست و کنیزک را دیده که باو میگویی ای خاتون چند ترا نصیحت کرده گفتم که از این پسر سود نخواهی دید او را ترک کن تو سخن من ننویسیدی تا اینکه تمامت مال شوهر خود تلف کردی و از شهر و خانه خویش جدا گشتی و بعشق این پسر مفتون شدی و با او بدین شهر آمدی پس از آن مهر ترا از دل بیرون کرده و دیگری بجای تو برگزیده و ثمر محبت تو این شد که ترا در زندان افکنند خاتون با کنیزک گفت ای پلیدک خاموش باش که او اگر چه جز من دیگری را تزویج کرده و لکن روزی مرا بخاطر خواهد گذرانید و از من یاد خواهد کرد حاشا که من ازودل برگیرم که دوست را بدیگری از من فراغتست که من دیگری ندارم فایم مقام دوست او ناچار از من یاد آورد و از من جویان شود هرگز از محبت او باز نگردم و عشق او فرو نگذارم اگر چه در زندان بهیرم که او حبیب من است چون گوهری این سخنان از زن خود بشنید نزد او شد و باو گفت ای خیانت کار روسی همه عیب ها تو داشته ای ولی من آگاه نبودم اگر یکی از عیبها را در تو میدانستم ساعتی ترا نگاه نمی داشتم اکنون که دانستم گناه از تست کشتن تو مرا فرض است اگر چه مرا نیز از بهر تو بکشند آنگاه گوهری با هر دو دست گلوی زن خود را گرفته این دو بیت بر خواند که زن چو میغست و مرد چو ماهست که ماه را تیرگی زمین بود بدترین مرد اندرین عالم که بهین زنان دریغ بود پس از آن حلقوم او را گرفته بشکست کنیزک فریاد و اسیدنا بر آورد گوهری با کنیزک گفت ای روسی گناه همه از تست که تو کار های او میدانستی و با من نمی گفتی پس از آن کنیزک را نیز گرفته حلقوم او همی فشرد تا گلوگیر شد گوهری باین کارها مشغول بود و عبدالرحمن تیغ در کف پشت در ایستاده نظاره میکرد گوهری چون ایشان را در قصر بازرگان بکشت بیم برو غلبه کرد و هراسش بسیار شد و با خود گفت اگر بازرگان بداند که من ایشان را در قصر او کشته ام مرا خواهد کشت در کار خود حیران مانده بفکرت فرو رفت ناگاه عبدالرحمن برو داخل شد و باو گفت بیم مدار که تو شایسته و سزاوار اکرام هستی من عهد کرده بودم که اگر تو با او صلح کنی و بروی بیخشانی ترا و او را بکشم اکنون که این کار کردی تو را پاداشی نیست بجز اینکه دختر خود را بتو تزویج کنم پس از آن بازرگان گوهری را از قصر بدر آورد و بتجهیز و تکفین ایشان پرداخت و در شهر شایع شد که کنیزکانی که قمر الزمان آورده بسود بمردند و کسی را از حقیقت کار آگاهی نبود تا اینکه ایشان را تجهیز کرده بخاکشان سپردند عیب گوهری را بازن و کنیزک خود کار بدینجا رسید و اما عبدالرحمن شیخ الاسلام و بزرگان شهر را حاضر آورده گفت ای شیخ الاسلام دختر من کوکب الصباح را بعیب گوهری تزویج کن و مهر او تمام بمن رسیده شیخ الاسلام کتاب نوشته شربت بکار بردند و هر دو عیش را یکی کردند و در یک شب دختر شیخ الاسلام از بهر قمر الزمان و دختر عبدالرحمن را از برای عیب گوهری زفاف کردند چون گوهری بحجله کوکب الصباح آمد دید که هزار مرتبه از زن خویش خوب روتر و نکوتر است بکارت ازو برداشته علی الصباح با قمر الزمان بگرمابه شد و دیرگاهی با عیش و سرور در نزد ایشان بسر برد پس از آن بشهر خویش مشتاق گشت و شوقمندی خود بعبدالرحمن بنمود و گفت ای خواجه مرا در شهر خود ضیاع و عقار هست و من در آنجا کارگری را بجای خود گذاشته ام همی خواهم که بسوی شهر خویش سفر کرده ضیاع و عقار خویش بفروشم و بسوی تو باز گردم مرا اجازت سفر میدهی یانه بازرگان جواب داد ای فرزند جواز دادم و ترا ملامت کردن نشاید که حب الوطن من الایمان و لکن بسا هست که چون بشهر خویش روی در ماندن و باز گشتن حیران بمانی رای صواب اینست که زن خود نیز با خویشتن ببری پس از آن اگر خواهی که بسوی ما باز گردی بازن خود بازگرد که ما مردمانی هستیم که طلاق ندانیم و زنی را دو دفعه تزویج نتوانیم کرد گوهری گفت ای عم می ترسم

که دختر تو بسفر کردن راضی نشود عبدالرحمن جواب داد ای فرزند زنان ما مخالفت شوهران نکنند گوهری گفت خدای تعالی شما و زنان شما را برکت دهد پس از آن گوهری نزد زن خود شد و باو گفت قصد من اینست که بشهر خود سفر کنم زن جواب داد تا من باکره بودم پدرم را حکم بر من جاری بود اکنون که شوی گرفته‌ام در زیر حکم شوهرم هرگز مخالفت نتوانم کرد آنگاه گوهری بسازبرگ سفر مشغول شد عبدالرحمن مالی بسیار باو داده او را وداع کردند گوهری بازن خود سفر کردند شب و روز همی رفتند تا داخل بصره شدند یاران و پیوندان او بملاقات او برآمدند و گمانشان این بود که او از حجاز همی آید پاره از مردم از بازگشتن او ببصره خرسند و پاره اندوهگین بودند و با یک دیگر می گفتند او بر حسب عادت هر روز آدینه شهر بر ماتنگ خواهد کرد و ما را در مساجد و خانها مجوس خواهند نمود گوهری را کار بدینجا رسید و اما ملک بصره چون بازگشتن او بدانست برو خشم کرده او را بخواست و پرسید چگونه مرا آگاه نکرده سفر نمودی گوهری جواب داد ای ملک بر من بیخشای بغداد سوگند بچج زفته بودم و لکن ماجرای من چنین و چنانست آنگاه ماجرای خود را از آغاز تا انجام فرو خواند چون ملک صفت دختر عبدالرحمن بازرگان بشنید گفت بغداد سوگند اگر بیم از خدا نداشتم هر آینه ترا می کشتم و این دختر خوب رو و نجیبه را خود تزویج میکردم و خزینه‌ها برو صرف میداشتم که چنین دختر جز ملوک کسی رانشاید لکن خدا او را بر تو مبارک گرداند پس ملک بگوهری انعام کرده او را مرخص فرمود و گوهری تا پنج سال با آن بدیع الجمال بزیست و پس از پنج سال در گذشت آنگاه ملک کوکب الصباح را خواستگاری کرد او راضی نشد و گفت ای ملک در قبیلۀ خود ندیده‌ام که زنی پس از شوهر شوی دیگر اختیار کند من نیز پس از شوهر خود تو را شوی نگیرم اگر چه مرا بکشی ملک بصره رسولی نزد او فرستاده پرسید اگر میخواهی تو را بسوی شهر بدر بفرستم زن گوهری جواب داد اگر نکوئی کنی بیاداش خود رسی آنگاه ملک مال های گوهری از بهر او جمع آورده خود نیز مالی بسیار بروی عطیت کرد و او را با پانصد سوار روانه نمود تا او را بنزد پدر رسانیدند و آن فرشته خصال بی شوهر بسر می برد تا اینکه بمرد ایملک وقتی که این زن راضی نباشد که پس از شوهر پادشاهی را شوی خود گیرد چگونه در حال حیات شوهر غلامکی را بشوهر خود بدل تواند گرفت و هر که گمان کند که زنان همه یکسانند او از خرد بیگانه است و جنون او معالجت پذیر نیست والله اعلم بالصواب (حکایت عبدالله فاضل) و نیز ایملک جوانبخت از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید روزی از روزها تفقد خراج شهرها کرده دید که خراج همه بلاد و اقطار در بیت المال جمع آمده مگر خراج بصره که از او چیزی نرسیده جعفر گفت ایها الخلیفه شاید نایب بصره را کاری افتاده که او را از فرستادن خراج مشغول کرده اگر بخواهی بسوی او رسولی بفرستم خلیفه فرمود ابو اسحق ندیم موصلی را بفرست جعفر بخانه بازگشته ابو اسحق را حاضر آورد و خطی نوشته باو گفت بسوی عبدالله فاضل نایب بصره شو و ببین که او را از فرستادن خراج چه چیز مشغول کرده و بزودی خراج از او گرفته باز آور و اگر خراج حاضر نباشد و عبدالله عذر گوید او را با خود بیآور تا عذر را خود با خلیفه بگوید ابو اسحق حکم خلیفه را اجابت کرد و پنج هزار لشکر با خود برداشته ببصره روان گشت چون ببصره رسید عبدالله فاضل آمدن او بدانست با خاصان خود بملاقات او بیرون رفت و او را با احترام و احتشام ببصره آورد و در قصر خویشتن جان داد و بضيافت او پرداخت چون ابو اسحق بدیوان بر آمد بر کرسی بنشست عبدالله فاضل را در پهلوی خود بنشاند و بزرگان هر یکی در مقام خود بنشستند پس از آن عبدالله فاضل بابو اسحق گفت ایخواجه آمدن ترا سبب چیست ابو اسحق گفت از بهر خراج آمده‌ام که خلیفه از خراج بصره جوین گشته دید که خراج تاخیر افتاده گفت ایخواجه کاش رنج سفر نمیبردی و خود را در مشقت نمی افکندی که خراج بالنمام حاضر است و همی خواستم که فردا او را بفروشم و لکن تو آمده پس از سه روزه ضیافت خراج را بتو تسلیم کنم و اکنون مرا فرض است که هدیه از جمله احسانهای خلیفه که بمن رسیده نزد تو آورم ابو اسحق گفت آنچه خواهی بکن چون ساعتی برفت از دیوان برخاسته بقصری نیکو رفتند و عبدالله خوان از بهر او و همراهانش بنهاد خوردنی خوردند و دست بنشستند و قهوه و شربت بکار بردند و بنامدت بنشستند تا نلث شب بگذشت پس از آن بر تختی از عاج خوابگاه گسترده ابو اسحق در آنجا بخت نایب بصره در نزدیک او بر تخت جدا گانه بخشید ابو اسحق را بی خوابی بگرفت و بخیال اشیاء و لطایف نلث نایب شب بیدار بود که ناگاه عبدالله بن فاضل از خوابگاه برخاسته کمربند بر میان بست و مخزنی را گشوده تازیانه از آنجا بگرفته شمعی روشن برداشته از قصر بدر شد و گمانش این بود که ابو اسحق خفته چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عبدالله فاضل چون از در قصر بدر شد ابو اسحق تعب کرد و با خود گفت عبدالله این تازیانه از بهر چه بگرفت و بکجا می رود شاید قصد آزدن کسی دارد ناچار باید من بر اثر او رفته ببینم که امشب چه خواهد کرد در حال ابو اسحق برخاسته نرم نرم بر اثر او همی رفت چنانکه عبدالله او را نمیدید تا اینکه عبدالله مخزنی دیگر گشوده مانده‌ای که چهار ظرف طعام در آن بود با نان و آب برداشت و همی رفت تا بساحتی داخل شد ابو اسحق در پشت در ایستاده از شکاف در نظاره همی کرد دید که آنخانه خانه است وسیع و فرشهای فاخر برو گسترده و تختی از عاج بیان ساحت اندر است و دوسک با زنجیرهای زرین پیاپی تخت بسته‌اند پس از آن ابو اسحق دید که عبدالله مانده در مکانی گذاشته آستین برزد و یکی از آن دو سگ را بگشود آن سگ خود را بدست و پای او میافکند و روی بزمین میمالد گویا که زمین را بوسه میداد و باواز ضعیف مینالید پس از آن عبدالله دست و پای او را بسته بزمینش انداخت و تازیانه گرفته او را همی زد تا اینکه سگ از خود برفت او را در مکان خود فرو

بست و سگ دیگر را گشوده با او نیز چنان کرد که با اولین کرده بود پس از آن دستارچه بیرون آورده سرشک از چشم و روی آنها پاك کرد و آنها را دلدارى داده گفت بر من بیخشايد كه بخدا سوگند من باين كار راضى نيستم و بر من بسي دشوار است كه شما را بديشان ببينم اميدوارم كه خدايتعالى شما را از اين محنت رهايي دهد ابواسحق چون آنحالت بديد و اين مقاتل بشنيد در عجب شد پس از آن عبدالله فاضل سفره طعام از بهر سگان گسترده بدست خود لقمه دردهان آنها نهاد تا سير شدند دهان آنها را پاك کرده سبو برداشت و آب بايشان بنوشانيد پس از آن سفره و سبو و شمع گرفته خواست كه بيرون آيد ابواسحق سبقت کرده بسوی تخت خویش آمده بخت عبدالله بن فاضل ندانست كه ابواسحق در پی او بوده و بر كار او آگاه گشته است آنگاه عبدالله سفره و سبو در مخزن گذاشته بفرقه در آمد و دولاب گشوده تازيانه در آنجا بگذاشت و جامه بر كنده بخت ابواسحق بقیت آنشب را بيدار بود و در آن كار عجب فكرت ميكرد چون بامداد شد برخاسته دو گانه بجا آوردند و قهوه و شربت خورده بديوان برآمدند و ابواسحق را همه روزه خاطر بدان نكته مشغول بود ولي آشكار نمی كرد و سبب حادثه از عبدالله نمی پرسيد در شب دوم و سيم نیز عبدالله باسگات چنان كرد كه شب نخستين کرده بود و ابواسحق هر دو شب كردار او را مشاهده ميكرد چون روز چهارم شد خراج در پيش ابواسحق حاضر آورد ابواسحق خراج گرفته روانشد و چیزی عبدالله آشكار نكرد و همی رفت تا ببفداد رسيد و خراج بخليفه تسليم كرد خليفه سبب ديرماندن خراج باز پرسيد ابواسحق گمت ايها الخليفه نايب بصره خراج آماده کرده همی خواست كه بفرستد اگر من بكر روز ديرتر ميرفتم خراج را در راه ملاقات ميكردم و لكن از عبدالله بن فاضل چیزی ديدم كه مرا عجب آمد و در تمامت عمر چنان كار ندیده بودم خليفه گفت ای ابواسحق چه ديدی گفت سه شب او را ديدم كه دو سگ را با تازيانه همی زد پس از آن طعام و شراب بديشان داده آنها را مینواخت و آنها را دلدارى میداد و من در مكاني كه او مرا نميديد ايستاده برو نظاره ميكردم خليفه گفت سبب اينكار پرسيدی ابواسحق گفت لا والله نپرسيدم خليفه گفت ای ابواسحق بايد خود بصره بازگردی و عبدالله بن فاضل را با آن دو سگ باز آوری ابواسحق جواب داد ايها الخليفه مرا بگذار كه عبدالله مرا بسيار گرامي داشت و از مكرمت چیزی فرو نگذاشت و من بر سبيل اتفاق بر اين كار آگاه گشته ترا آگاه كردم چگونه بسوی او بازگردم و او را بياورم كه من از شرم او را ملاقات نتوانم كرد سزاوار اين است كه خطی نوشته جز من دیگری را بفرستی تا او را با دو سگ بياورد خليفه گفت



اگر جز تو دیگری را بفرستم بسا هست این کار را انکار کند و بگوید در نزد من سکی نیست ولی اگر ترا بفرستم و تو بگویی که با چشم خود دیدم او را مجال انکار نماند ناچار باید بسوی او روی و گرنه کشته خواهی گشت چون قصه بدینجا رسید یامداد شد و شهرزاد **چون شب نهمصد و هشتادم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت ابواسحق چون فرمان خلیفه بشنید لبازداستان فرو بست گفت سماع و طاعه راست گفته اند که انسان را زبان مایه زبان است من خود بخویشتن ستم کرده این خبر با تو بگفتم ولی اکنون باید رفت خطی بسوی او بنویس خلیفه خط بنوشت و ابواسحق بیصره روان گشت چون نزد عامل بصره رسید عبدالله گفت ای ابواسحق خدا مرا از شر باز گشتن تو نگاهدار از بهر چه سرعت باز گشتی مگر خراج ناقص بود و خلیفه او را قبول نکرد ابواسحق گفت ای امیر سبب باز گشتن من نقصان خراج نیست که او تمام بود و خلیفه او را قبول فرمود و لکن از تو تمنا می کنم که اگر تقصیری رفته باشد بر من نگیری که من در حق تو خطا کرده ام و آنچه از من روی داده مقدر بوده است عبدالله پرسید از تو چه سرزده مرا آگاه کن که تو صدیق منی من هرگز از تو مؤاخذه نکنم ابواسحق جواب داد وقتی که من در نزد تو بودم سه شب پی در پی بر اثر تو آمده از کردار تو بآن دو سگ آگاه گشتم و از آن کار تعجب کردم ولی از پرسش آن شرم داشتم پس از آنکه بیفداد رفتم خبر ترا بر سبیل اتفاق با خلیفه حدیث کردم خلیفه مرا بیاز گشتن فرمان داد اینک خط خلیفه با منست اگر می دانستم که کار بدینجا خواهد کشید هرگز با خلیفه نمی گفتم ولی چنین مقدر بوده است القصه ابواسحق از عبدالله معذرت می خواست تا اینکه عبدالله گفت اکنون که خلیفه را خبر داده من ترا تصدیق کنم تا گمان دروغ در حق تو نکنند که دوستدار منی اگر جز تو کسی دیگر این خبر بخلیفه گفته بود او را تکذیب می کردم و انکار مینمودم ولی الحال با تو بیایم و سگان نیز با خود بیاورم اگر چه در سر اینکار کشته شوم ابواسحق گفت خدایتعالی بر تو پوشاند چنانکه تو نزد خلیفه مرا خجل نکردی پس از آن هدیهتی لایق برداشته سگانرا با زنجیرهای زرین باشری بنشانند و بسوی بیفداد روانند چون در پیشگاه خلیفه حاضر گشت زمین آستانه بوسه داد خلیفه نشستش را دستوری داد عبدالله بنشست و سگان را حاضر آورد خلیفه گفت ای امیر این سگان چیستند سگان آستانه خلیفه را بوسه داده دمهها بچینانیدند و بگریستند گویا که بخلیفه شکایت می کنند خلیفه از کار آن ها در عجب شد و با عبدالله گفت خبر این دو سگ بمن بگو که آزرده آن ها و پس از آزردهن مهربانی کردن را سبب چیست عبدالله گفت ایها الخلیفه این ها سگ نیستند بلکه اینها دو جوان خوب رو و سرو بالا هستند و برادران پدری و مادری منند خلیفه پرسید چگونه آدمی زاد سگ تواند شد جواب دادا گرا جازت دهی خبر باز گویم خلیفه گفت سخن برستی گو که راستی سبب نجات است عبدالله گفت ای خلیفه بدانکه اگر من حکایت آنها بگویم آنها بصدق و کذب من گواه خواهند بود خلیفه گفت اینها سگانند خطاب ندانند و جواب گفتن نتوانند چگونه گواه توانند بود و بچه سان تصدیق و تکذیب توانند کرد عبدالله با سگان گفت ای برادران هر وقت که من سخنی دروغ گویم سرهای خویشان بردارید و چشمان بگردانید و هر وقت که راست گویم سرهای خویشان پیش افکنند چشمان برهم نهید پس از آن عبدالله گفت ای خلیفه بدان که ما سه برادر از یک پدر و مادر بودیم و پدر ما فاضل نام داشت نخست مادر من این برادر زائیده منصورش نام نهاد پس از آن برادر دیگر حامله گشته او را بزائید و ناصر نامید پس از آن حامله گشته مرا زائید و عبدالله نام گذاشت و ما را تربیت دادند تا بزرگ شدیم آنگاه پدر ما بمرد و از بهر ما دکانی بر از متاعهای قیمتی و خانه وسیع و شصت هزار دینار زر بمیراث گذاشت ما پدر را تجهیز کرده بغاکش سپردیم و بقعه برخاک او ساخته تا چهل روز ختم گرفتیم و بمسکینان طعام دادیم پس از آن بازرگانان و اشراف مردمان را جمع آورده ضیافت شایسته مهیا کردیم چون خوردنی بکار بردیم گفتم ای حاضران دنیا فانی و آخرت جاودانی است آیا میدانید که شما را بهر چه جمع آورده ام گفتند غیب را جز خدایتعالی کس نمی داند گفتم پدرم باره مال بمیراث گذاشته مرا بیم از آنست که ذمت او بکسی مشغول باشد همی خواهم که ذمت پدر را از حقوق مردمان بری کنم هر کس را بذمت او چیزی هست بگوید که من ذمت پدر را بری کنم بازرگانان گفتند ای عبدالله دنیا کسی را از آخرت بی نیاز نکند ما جملگی حلال از حرام میشناسیم و از خدای تعالی میترسیم و از خوردن مال غیر اجتناب میکنیم و می دانیم پدر تو علیه الرحمه را همیشه مال در نزد مردمان بود و از هیچ کس در ذمت خویش چیزی نمی گذاشت و ما پیوسته از او می شنیدیم که میگفت الهی انت تقی و رجائی فلا تمنی و علی دین و از جمله طبیعت های او این بود که اگر از کسی بر ذمت او چیزی می بود نخواست آن چیز را رد میکرد و اگر او را بذمت کسی چیزی میبود او را نمیخواست و مهلت میداد و اگر آن شخص بی چیز میبود او را بری میکرد و اگر او را ادا نکرده می مرد میگفت من از او در گذشتم خدای تعالی از او در گذرد ما جملگی گواهی میدهیم که هیچ کس بر ذمت از چیزی ندارد پس از آن روی باین برادران کرده گفتم ای برادران پدر ما را ذمت بکسی مشغول نیست و از بهر ما خانه و دکان گذاشته و ما سه برادریم هر یکی از ما بشک مال پدر استحقاق داریم آیا اتفاق میکنید که مال را بخش نکنیم و بشراکت گذاشته خورش و پوشش ما یکی باشد و یا اینکه قسمت کرده هر یکی بخشی برداریم گفتند قسمت میکنیم و هر یک نصیب خویشان بر میداریم آنگاه روی بسگان کرده گفت ای برادران ماجری چنین بود که گفتم یا نه سگان سر بزیر افکنده چشم برهم نهادند گویا گفتند آری عبدالله گفت پس از آن قسمت کنندگان از خانه قاضی حاضر آورده مال را قسمت کردیم و خانه و دکان از جمله نصیب من شد و برادران زرو متاع برداشتند پس از آن من دکان بگشودم و هر روزه متاعهای قیمتی شری کرده بدکان فرو میچیدم تا اینکه دکان پر گشت و من بیغ و شری مشغول شدم و اما

این برادران من متاع خریدند بکشتی نشستند و بشهرهای دیگر سفر کردند من بایشان گفتم حداشما را یاری کند من راحت وطن برنج سفر تبدیل نکنم روزی بمن خواهد رسید من يك سال بر آن کار مداومت کردم خدای تعالی درهای خیر و برکت بر من بگشود و سودی بسیار کردم تا آنکه مال من بقدر آن مال شد که از پدرم بپیراث مانده بود اتفاقاً روزی از روزها نشسته بودم و دو پوستین یکی سمور و دیگری سنجاب بردوش داشتم که آن فصل فصل زمستان بود ناگاه برادران من پدید گشتند هریکی از ایشان يك پیراهن کهنه دربر داشتند و لبان ایشان از شدت سرما از تگرگ سفید تر بود و مانند برك بید میلرزیدند چون من ایشان را بدینحالت دیدم کار بر من دشوار گشت و برایشان محزون شدم چو قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای بلك جوانبخت من از بهر ایشان محزون گشته عقل از سرم من پیرید در حال برخاسته ایشان را در آغوش گرفتم و بحالت ایشان گریستم و پوستین سمور یکی و پوستین سنجاب یکی داده ایشان را بگرمایه بردم و از بهر یکی از ایشان حله جدا گانه که شایسته بازرگانان بود حاضر ساختم چون ایشان تن شسته بیرون آمدند حله ها دربر کردند پس ایشان را بسوی خانه برده دیدم که از گرسنگی رنجورند سفره طعام از بهر ایشان بگستردم و خود نیز با ایشان خوردنی خورده مهربانی کردم و خاطرشان بدست آوردم پس از آن روی بآن دوسک کرده برسد ای برادران ماجری همین است یا نه سگان سر بزیر افکنده چشمان برهم نهادند آنگاه عبدالله گفت ایها الخلیفه چون سفره برداشتمند من از ایشان پرسیدم که بر شما چه روی داد و مال شما چگونه شد گفتند در دریا سفر کرده بشهری رسیدیم که آن شهر کوفه نام داشت در آن شهر متاعی را که بنیم دینار خریده بودیم بده دینار فروخیم و يك بر بیست سود کردیم و از متاعهای عجم شقه بده دینار شری کردیم که در بصره قیمت آن چهل دینار بود پس از آن بشهر داخل شدیم در آنجا بیع و شری کرده سود های گران بردیم و در نزد ما خواسته بیشمار فراهم آمد القصه ایشان شهر ها يك يك میسر شدند و منافع باز میگفتند من بایشان گفتم اگر شما را سود بایست پایه بود از بهر چه عریابند آهی بر کشیده گفتند ای برادر دنیا محل آفتست چون ما این همه خواسته بیندوخیم متاعهای خود را بکشتی نهاده در دریا بقصد شهر بصره سفر کردیم و تا سه روز کشتی براندم روز چهارم شد دریا بجنبش آمده موجها کوه کوه برخاست و بادهای مخالف وزیدن گرفت عنان کشتی از دست ما رها شده بکوهی برآمده در حال بشکست مالهای ما غرق شد و ما نیز غرق شدیم یکشب آنروز در روی آب بودیم که خدای تعالی کشتی دیگر بما برسانید ساکنان آن کشتی ما را گرفته بکشتی بنهادند و شهر بشهر سؤال میکردیم و پیوسته رنج میبردیم تا اینکه ببصره رسیدیم و مالی که اندوخته بودیم اگر تلف نمی شد با خزینه پادشاهی برابر بود و لکن از تقدیر گزیری نیست من بایشان گفتم ای برادران محزون مباشید که مال فدای تن و جانست و سلامت و تندرستی بهتر است غنیمتها است اکنون که سلامت باز آمده اید جای هزار شکر است و قبری و توانگری مانند خواب و خیالست که شاعر گفته :
ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست چو تندرست شوی هیچ دل شکسته مدار پس از آن گفتم ای برادران چنان پنداریم که پدر ما امروز مرده و مالی را که در نزد منست بپیراث گذاشته ما همین مال را بسه بخش مساوی قسمت کنیم آنگاه من قسمت کننده از جانب قاضی آورده مال را بسه بخش قسمت کردیم هریکی نصیبی از آن مال برداشتیم و من بایشان گفتم ای برادران آدمی آنوقت نيك بختست که در شهر خویش روزی خورد که سفر موجب رنج و مایه خطر است هریکی از شما دکانی گشوده در آن دکان بنشیند پس هر یکی از ایشان دکانی گشوده بضاعتهای گران قیمت بدکان فروچینند آنگاه من بایشان گفتم بیع و شری بنشینید و مال های خویشتان داشته صرف نکنید که تمامت خورش و پوشش شما را من از مال خود دهم پس از آن من با کرام و احترام ایشان قیام کردم و ایشان روز هاییم و شری مشغول بودند و شب ها در خانه من می خفتند من نمی گذاشتم که از مال خود صرف کنند ولی هر وقت با ایشان می نشستم یاد از غربت میکردند و محاسن او را صفت میگفتند و سود هائی که کرده بودند يك يك میسر کردند و مرا بسفر ترغیب میکردند پس از آن عبدالله باسگان گفت ای برادران ماجری چنین است یا نه سگان سر بزیر افکنده چشم برهم نهادند گویا که تصدیق میکردند پس از آن گفت ایخلیفه ایشان پیوسته مرا بسفر ترغیب میکردند تا اینکه راضی شدم که با ایشان شریک گشته متاعهای قیمتی در کشتی بنهادیم و خود نیز بکشتی نشسته از بصره سفر کردیم و همی رفتیم تا بشهری از شهر ها برسیدیم در آنجا بیع و شری میکردیم و سود همی بردیم تا اینکه مال انبوه جمع آوردیم پس از آن بکوهی رسیدیم ناخدا لنگر انداخته کشتی در دامن کوه بداشت و با ساکنان کشتی گفت بدر شوید شاید که آبی شیرین پدید آید در حال ساکنان کشتی بیرون شدند من نیز بیرون آمده جستجوی آب میکردم و هر یکی بسوی روان شدیم من بفرز کوه رفتم ناگاه ماری سفید دیدم که میگریخت و از دهائی سیاه در پی او همی دوید تا این که ازدها بمار سپید رسید سر او را بدنندان گرفته دم خود بر دم او پیچید آن مار فریاد زد من دانستم که ازدها برو ستم میکند مرا مهر بدان مار بچنید سنگی بمقدار پنج رطل بان ازدها افکندم سنگ بر سر او آمده او را بکوفت در حال آن مار سپید از آن صورت بصورت دختری نکو روی بر گشت و روی من آورده دست و پای مرا ببوسید و با من گفت ای آدمی زاد تو ناموس من نگاه داشتی و بر من نکوئی کردی پاداش تو بر من واجب آمد آنگاه اشارت بزمین کرده زمین بشکافت و بزمین فرو رفت و شکاف زمین بهم پیوست من دانستم که آن از جنیانست و اما ازدها مشتکی از خاکستر شد من از آن کار شکفت ماندم و بسوی یاران خویش باز گشته حادثه با ایشان حدیث کردم و آنشب را در دامنه کوه بروز آوردیم بامدادان ناخدا بادبان بر افراشته کشتی برانند تا بیست روز همی رفتیم تا اینکه آب شیرین تمام شد ناخدا گفت ای مردمان آب ما تمام شده و من راه گم

کرده ام راه بساحل نم، شناسم مارا از این سخن اندوهی سخت روی داد و آنشب را بیدترین احوال بسر بردیم و آنشب چنان بود که شاعر گفته: شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز: پس چون بامداد شد کوهی دیدیم بلند از دیدن آن فرحناک گشته کشتی بسوی کوه برانیدیم چون بیای کوه رسیدیم جملگی بجستجوی آب بیرون آمده در آن کوه آبی نیافتیم آنگاه من بفرز آن کوه بر شدم در پشت کوه شهری دیدم بزرگ یاران خود را نزد خود خوانده گفتم باین شهر که در پشت کوه است نظر کنید که بی شک و ریب این چنین شهر آب های خوشگوار خواهد داشت اکنون بیایید تا بسوی این شهر شویم و از آنجا آب و آذوقه باز آوریم یاران من گفتند ما را بیم از آنست که اهل این شهر دشمنان دین باشند و مارا اسیر کنند و یا اینکه مارا بکشند آنگاه سبب هلاک خویشتن گشته از این کار نا صواب بلامت گرفتار آئیم چنانچه شاعر گفته: گام زنهار نا دیده راه: ز نادیده ره ناگه افنی بچاه: من گفتم ای یاران مرا با شما کاری نیست دو برادر خود برداشته بسوی این شهر شوم برادران من گفتند ما نیز از اینکار هراس داریم با تو بسوی شهر نخواهیم آمد من گفتم اگر شما نیز بیم دارید من ناچار باین شهر روم و توکل بخدا کرده بقضای او رضا دهم شما در همین مکان بانتظار بنشینید تا من بازگردم. چون قصه بدینجا رسید بامداد

چون شب نهصد و هشتاد و دوم بر آمد

شد و شهر زاد لب از داستانت فرو بست
 خود گفتم که شما بانتظار من بنشینید تا من باز گردم پس ایشان را در همان مکان گذاشته بر فتم تا بدروازه شهر برسیدم دیدم شهرت بزرگ که بنای عجیب و دیوار بلند و برجهای استوار دارد و درهای آن از آهن چینی منقش نقش های زرین است پس چون از دروازه شهر داخل شدم دکه دیدم از سنک که مردی بر آن دکه نشسته و در ساعد او زنجیری است از مس زرد که چهارده کلید از زنجیر فرو آویخته من دانستم آن مرد دربان شهر است و شهر چهارده دروازه دارد آنگاه بانرد نزدیک رفته سلام دادم سلام بر من رد نکرد دوباره و سه باره او را سلام دادم جواب رد نکرد دست بر دوش او نهاده گفتم ای شخص چرا رد سلام نکردی مگر بخواب اندری و یا اینکه نا مسلمانی مرا جواب نگفته هیچ نجیبید من نیک بروی بنگریستم دیدم که سنک است با خود گفتم این کاریست عجیب که این سنک بصورت آدمیان مصور است و جز سخن نا گفتن فرقی با آدمی ندارد پس از آن او را گذاشته بشهر داخل شدم شخصی را دیدم که در میان راه ایستاده باو نزدیک رفته درو تأمل کرده دیدم که سنکست پس از آن در کوچها میرفتم و هر چه بصورت انسان میافتم باو نزدیک رفته می دیدم که سنک است تا اینکه بمجوزی رسیدم که جامها بیقچه فرو بسته از بهر شستن مهیا کرده که خود سنک و جامها سنک بودند پس از آن بی بازار رفته بقالی را دیدم که میزان بر نهاده و بضاعتها فرو چیده ولی همه سنک بودند آنگاه سایر بازاریان را دیدم که بعضی بدکان نشسته و بعضی ایستاده بودند و مردان و زنان و کودکان را دیدم که همگی سنک بودند پس از آن بی بازار بزرگانان رفته ایشان را دیدم که نشسته و متاعهای گوناگون فرو چیده اند همه بزرگانان سنک بودند و متاعهای ایشان بتار عنکبوت همی مانست هر متاعی را که دست مینهادم هباء منثور میشد و صندوقها در آنجا دیدم یکی را بگشودم درو بدرهای زر یافتم چون بدره بگرفتم زرها در دست من بگذاخت من از آن زرها گداخته چندانکه می توانستم برداشتم و با خود میگفتم اگر برادران من نیز آمده بودند از این زرها بر میداشتند و از این ذخیرها میاندوختند پس از آن بد که دیگر رفته در آنجا زر و شیم بیشتر از آنکه دیده بودم دیدم ولی طاقت برداشتن نداشتم آنگاه بی بازار دیگر رفتم و از آنجا بی بازار دیگر شدم و همواره بمردمان مختلفه الاشکال تفرج میکردم که همگی سنک بودند و سگان و گریگان نیز سنک بودند پس از آن بی بازار زر گران شدم مردمان را دیدم که درد که ها نشسته بضاعت های گران قیمت بعضی را بدست گرفته می ساختند و بعضی را در قفس گذاشته بودند ایها الخلیفه چون آنها را دیدم آنچه زر با خود داشتم بینداختم و از آن زرینه ها برداشتم و از آنجا بی بازار گوهریان شدم ایشان را در د کهای خویشتن نشسته یافتم و در پیش هر کدام از ایشان قفسی پر از گوهرها و نگین های گران قیمت از قبیل الماس و زمرد و لعل دیدم و خداوند کانه اسنک بودند آنگاه زرینه ها انداخته از گوهرها و نگینها آنچه می توانستم برداشتم و بحسرت و ندامت اندر بودم که چرا برادران خود را نیاوردم که از این گوهرها هر چه می توانستند بردارند پس از آن از بازار گوهریان گذشته بدری بزرگ منقش رسیدم که با بهترین زرینها مزین بود و در آن در مصبطه ها بود که در آن مصبطه ها خادمان و لشکریان و امیران و سرهنگان نشسته و جامهای فاخر در برداشتند و همگی سنک بودند دست یکی از ایشان بنهادم جامه او چون تار عنکبوت از هم بیاشد چون از آنجا بدرون رفتم قصری دیدم که بدان خوبی قصر ندیده بودم و در آن قصر دیوانی دیدم که امیران و وزیران و اعیان دولت در آنجا بکرسیها نشسته و همگی سنک بودند و در آنجا کرسی از زر سرخ دیدم که با در و گوهر مرصع بود و شخصی با جامه ملوکانه بر آن کرسی نشسته و تاجی بگونه گونه لثالی درخشان قیمتی بر سر داشت ولی آن شخص خودش سنک بود پس از آن از دیوان بحرمسرای او رفته زنان ماهروی را دیدم که بکرسیها نشسته اند و کرسی زرین مرصع بگوهرها دیدم که ملکه بر آن کرسی نشسته تاجی مکلل بگوهرهای گرانبها بر سر دارد و خواجه سرایان دست برسینه ایستاده گویا که منتظر فرمانند و در آن سرا نقشهای زرین و فرشهای رنگین و ظرفهای بلورین چندان بود که عقل از نظار گیان میر بود ایها الخلیفه من آنچه مال با خود داشتم بینداختم و از گوهرها و نگینها که هر یکی از آنها با گنج خسروی برابر بود برداشتم و حیران بودم که کدامین بردارم و کدامین بگذارم پس از آن دری کوچک دیدم گشوده و درون در نردبانی یافتم از در بدرون شده چهل پله از نردبان بالا رفتم آواز انسانی را شنیدم که تلاوت همی کرد بسوی آن آواز بر فتم تا بدر قصری رسیدم و پرده از حریر که شریطهای زرین و آویزهای لؤلؤ و مرجان

و یاقوت داشت بر آنجا آویخته دیدم نزدیک پرده رفته پرده برداشتم و بقصر اندر شدم گویا آنقدر گنجی از گنجهای روی زمین بود در آنجا دختری دیدم که مانند آفتاب میدرخشید و جامه فاخر در برداشته و با گوهرهای نفیسه متحلی بود و آندخترک در حسن و جمال و قد با اعتدال بجور همی مانست و ساقی داشت سیمین و جدی حلقه حلقه و عنبرین بدانسان که شاعر گفته: همیشه برشکنست آندوزلف حلقه پذیر: شکن شکن چوزره حلقه حلقه چون زنجیر: بمشک ماند اگر مه پرست باشد مشک: بقیر ماند اگر گل نگار باشد قیر: عبدالله گفت ایها الخلیفه چون من آندختر قمر منظر دیدم شیفته جمال او گشته پیش رفته و دیدم که بر سریر نشسته کلام مجید ربانی را از بر میخواند و از لبان لعل در و گوهر همی نشاند و شمایل بدیعش چنانست که شاعر گفته: نقش کشمیری نماید زشت پیش تیر او: پیش بالای تو باشد بست سرو کشمیری: چون نغمات دلپذیر او را در تلاوت قرآن شنیدم زبانم سست شد و سلام نیکو نتوانستم داد عقل و هوشم از تن و جان بدر شد و چنان شدم که شاعر گفته: چنان مست دیدار و حیران او: که دنیا و دینم فراموش بود: پس از آن دل قوی داشته او را سلام دادم گفت ای عبدالله بن فاضل عليك السلام اهلا وسهلا ومرحبا من باو گفتم ای خاتون نام من از کجا دانستی و گناه مردمان این شهر چه بود که سنک شده اند و چگونه تو تنها در این شهر هستی آن ماهروی جواب داد ای عبدالله بنشین تا من خبر مردمان این شهر با تو شرح دهم پس من در پهلوی او بنشستم گفت ای عبدالله بدانکه من دختر پادشاه این شهرم و پدر من همان بود که بر تختش دیدی و آنان که در گرد او هستند بزرگان دولت و اعیان مملکت او بودند و پدر من حشمتی افزون و سپاهی بی شمار داشت و بهزار هزار و یک صد و بیست هزار لشکر حکم فرمائی می کرد و بیست و چهار خداوندان مناصب در خدمت او بودند و هزار شهر بجز قری و قلاع و ضیاع در زیر حکم داشت و هزار تن از امرای عرب که هر امیری بیست هزار سوار حکم داشتند در طاعت او بودند و مال و ذخیره و گوهرها و نگین های قیمتی چندان داشت که چشمی ندیده و گوشی نشنیده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب نهصد و هشتاد و سوم بر آمد

لب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت دختر پادشاه مدینه - الاحجار گفت ای عبدالله پدر من بملوک غلبه میکرد و شجاعان و دلیران را در صف قتال هلاک میکرد و پادشاهان با سطوت از او بیم و هراس داشتند ولی کافر بود و پرستش اصنام میکرد و همه سپاه او بت پرست بودند اتفاقاً روزی از روزها بر کرسی مملکت نشسته اکابر دولتش در برابر ایستاده بودند که ناگاه شخصی داخل شد و دیوان از پرتو روی او روشن گشت پدر من بر وی نظاره کرده دید که جامه سبز پوشیده و نور رویش تنق بسته و او مردیست با هیبت و وقار با پدر من گفت ای پلید تاکی پرستش اصنام مغروری و تا چند به خدای یگانه پرستش نمی کنی بگو اشهدان لاله الا الله و اشهدان محمداً رسول الله پدرم گفت تو کیستی که این سخن همی گوئی مگر نمی ترسی که اصنام بر تو خشم گیرند آن شخص گفت اصنام سنک ها هستند نه از خشم آنها ضروری رسد نه خشنودیشان سودی بخشد شما صنمهای خویشتن حاضر آورید و بگوئید که بر من خشم گیرند من نیز پروردگار خود را بخوام که بر آنها غضب کند آنگاه غضب خالق را از غضب مخلوق خواهید دانست که اصنام را شما خود ساخته اید و شیطان ها بر ایشان متلبس گشته با شما سخن میگویند خدای من صانع و بت های شما مصنوع اند پروردگار من از هیچ چیز عاجز نیست اگر حق بر شما ظاهر شود پیروی کنید و گرنه اصنام را ترك نکنید ایشان با آنشخص گفتند برهانی از پروردگار خود بیاور آن شخص گفت شما برهانی از اصنام خویشتن بیاورید آنگاه ملك امر کرد هر کس صنمی را که پرستش میکرد حاضر آورد همه بزرگان دولت و تمامت سپاه اصنام خویشتن در دیوان حاضر آوردند ایشان را کار بدینگونه شد و اما من در پشت پرده که بدیوان پدر مشرف بود نشسته بودم مرا صنمی بود از زمره سبز پدرم نیز او را بخواست من صنم خویش را نزد پدرم فرستادم او را در پهلوی صنم پدرم گذاشتند صنم او از یاقوت و صنم وزیر از الماس بود و هر یکی از بزرگان دولت و رعیت صنمی داشتند پاره از عقب و بعضی از مرجان و بعضی از عود قناری و بعضی از آبنوس و بعضی از سفال که هر کس بقدر مرتبه خویش صنمی از بهر خود برگزیده پرستش میکرد پس آن شخص با پدر من گفت ای پلیدک از صنم خویش و از این اصنام درخواه که بر من خشم آورند آنگاه اصنام را صف بداشتند و صنم ملك را با صنم من بکسی زربت مرصع بگذاشتند و پدرم بر - خاسته بصنم خویش سجده برد و با او گفت ای پروردگار من در میان اصنام از تو برتر و بزرگتری نیست و تو میدانی که این شخص در ربوبیت تو طعنه بر من میزند و بسبب تو بر من استهزا میکند و گمان دارد که او را خدائی است از تو قوی تر و ما را امر میکند که ترا عبادت نکنیم و پروردگار او را پرستیم تو بروی غضب کن و او را نابود گردان پدرم از آن صنم درخواست همی کرد ولی صنم جواب نداد و خطابی نمیکرد و پدرم باو می گفت ای پروردگار من تو را عادت این نبود که جواب من باز نگوئی از چیست که پاسخ نمی دهی اگر غافل شو و اگر خفته بیدار باش و بامن سخن بگو و مرا یاری کن پس او را بدست بچنانید او هیچ نگفت و از مکان خود نجنبید آنشخص با پدرم گفت از چیست که صنم تو سخن نمیگوید پدرم گفت او غافل و یا خفته است آنشخص گفت ای دشمن خدا چگونه خدای ترا پرستیم که سخن نمیگوید و بر چیزی قادر نیست و از بهر چه پرستش خدائی نکنیم که غایب نمیشود و غفلت نمیکند و خواب و وهم و سهو بروی راه ندارد و بر هر چیزی قادر است ولی خدای تو عاجز است و دفع مضرت از خود نتواند کرد چگونه دفع مضرت از تو تواند نمود تو بچشم خویش عجز او را ببین پس آنشخص پیش آمده سرپائی بر آن صنم زد صنم بیفتاد ملك در خشم شد و حاضران را گفت این کافر سر با بخدای من همی زند او را بکشید حاضران خواستند که بقصد او خیزند هیچکس از مکان خود برخاستن نتوانست و

آنشخص اسلام برایشان عرضه کرد مسلمان نشدند آنشخص گفت اکنون غضب پروردگار بشما بنمایم گفتند بنمای آنگاه دودست برداشته گفت الهی و سیدی انت تقی و رجائی فاستجب دعائی ای پروردگار من تو این کفران را که نعمتهای تو میخورند و دیگری را میپرستند سنک گردان که تو بر همه چیز قادری درحال خدایتعالی مردمان این شهر را سنک گردانید و اما من چون برهان اورا بدیدم مسلمان شدم و از آنچه بر ایشان رسید سالم بماندم پس از آن آنشخص نزدیک گشته با من گفت سعادت بر توری کرد و توفیق الهی بار تو گردید پس آداب اسلام بر من بیاموخت و در آنوقت سال عمر من هفت بود و اکنون سی ساله ام پس من با آنشخص گفتم ایخواجه نام خود با من بگو و مرا مدد کن با چیزی که من اورا قوت خود کنم گفت مرا نام ابوالعباس خضر است پس از آن بدست خود درخت اناری برنشاند و درحال برك و بار آورد با من گفت از این انارها بخور و خدا را پرستش کن پس از آن تلاوت قرآن بر من بیاموخت اکنون بیست و سه سال است که من خدایتعالی را می پرستم و مرا قوت از این درختست و خضر علیه السلام هرروز آدینه نزد من آید و او نام تو با من گفته و مرا بآمدن تو بشارت داده است و با من گفته است که هر وقت او بیاید اورا گرامی بدار و امر اورا اطاعت کن و از مخالفت او پرهیز و اورا شوهر خود گرفته با او بهر جا که خواهد برو من چون ترا دیدم شناختم و حکایت اینشهر همین بود و السلم پس از آن دخترک درخت انار بر من بنمود دانه انار بر آن درخت بود نیمه آنرا خود خورده نیمی دیگر بر من بخورانید من از آن لذیذتر چیزی نخورده بودم پس از آن با او گفتم آیا بر آنچه شیخ بر تو گفته راضی هستی و مرا شوهر خود گرفته بسوی شهر من میروی یا نه گفت آری مطیعم و ترا مخالفت نخواهم کرد پس با او پیمان بربستم مرا بخانه پدر برده آنچه که میتوانستیم برداشتیم و از آن شهر بدرآمده روان گشتیم تا برادران خود رسیده دیدیم که جستجوی من میکنند پس با من گفتند کجا بودی که دیر کردی مارا خاطر بتو مشغول بود و اما رئیس کشتی گفت عبدالله مدتی است که باد مراد همی آمد ولی تو سفر ما بتاخیر انداختی گفتم باکی نیست که در این تاخیر منفعتی کردم و مال بسیار آوردم و بآرزوی خویش رسیدیم اکنون چنانم که شاعر گفته :
هم بارمه اسبم و هم با کله میش : هم با صنم چنم و هم با بت فرخار : پس از آن بایشان گفتم بر آنچه در زمان غیبت از بهر من پدید آمده نظر کنید پس من دختر را بر ایشان بنمودم و آنچه درینشهر دیده بودم با ایشان حدیث کردم و گفتم اگر شما نیز آمده بودید سودههای گران می آوردید . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستانت فرو بست

چون شب نهمصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت من با برادران خود گفتم بر شما باکی نیست که آنچه من آورده ام همه ما را کافی است پس من آنمالی که آورده بودم در میان خود و برادران و رئیس کشتی قسمت کردم و خادمان کشتی را نیز بی نصیب نگذاشتم همگی فرحناک گشته مرا دعا کردند و بر آنچه داده بودم راضی شدند مگر برادران من که حالت ایشان دگرگون شد من حالت ایشان ملاحظه کرده بایشان گفتم گمان دارم که بر آنچه داده ام قانع نیستند و لکن من و شما از هم جدا نیستیم آنچه مرا هست از شما است که اگر من بمیرم جز شما وارثی ندارم پس ایشان را دلجوئی کردم و دخترک را در خزانه کشتی جای دادم و خوردنی از بهر او فرستاده خود با برادران بحدیث بنشستیم ایشان گفتند ای برادر این دختر بدیع الجمال را چه خواهی کرد گفتم قصد من اینست که اورا بخود تزویج کنم یکی از ایشان گفت ای برادر این دختر بسی شمایل نیکو دارد مرا خاطر بمحبت او مفتون گشته همی خواهم که اورا بهت دهی پس از آن دیگری گفت من نیز بدینسان هستم اورا بمن تزویج کن من بایشان گفتم ای برادران اوازمین عهد گرفته و پیمان بسته که من اورا بخود تزویج کنم اگر من اورا بشما دهم پیمان شکن خواهم بود و او آزرده خاطر خواهد شد و اینکه گفتید ما اورا دوست مبداریم و باو متعلق گشته ایم مرا محبت بر وی از شما افزونتر است محالست که من او را بشما دهم و لکن چون بشهر بصره برسیم دو دختر از دختران اشراف بصره شمارا خواستگاری کنم و مهر ایشان از مال خود داده بکابین شما بیارم و عیسی بزرگ از بهر شما و خود بر باکم و هر سه برادر در یکشب از عروس های خویش تمتع برگیریم شما از این دختر چشم ببوشید که این نصیب منست پس ایشان سخن نگفتند گمان کردم که بسخت من راضی شدند پس از آن بسوی بصره روان گشتیم و در هنگام چاشت و شام خوردنی از بهر دخترک میفرستادم و او از خزانه کشتی بیرون نیامد و من با برادران بفراز غلیون میخفتیم و تاجهل روز بدینحالت بودیم تا اینکه شهر بصره نمودار شد ما را فرح روی داد و من از برادران ایمن بودم که جز پروردگار کسی غیب نمیداند پس آنشرا بخفتیم در حالتیکه مستغرق خواب و از همه جا غافل بودیم دیدم که همین دو برادر من مرا بر روی دستها برداشته یکی از دو پای من و دیگری از دودست من گرفته همی خواهند که مرا بدریا افکنند من چون خود را بآن حالت دیدم گفتم ای برادران از بهر چه با من این کار میکنید گفتند تو چگونه خاطر ما از بهر دختر بشکستی ما نیز اکنون ترا در دریا افکنیم پس از آن مرا بدریا انداختند آنگاه عبدالله روی بآن دو سگ کرده گفت راستست اینکه گفتم یا نه آنها سر بزیر انداخته چشمان برهم نهادند گویا سخن او را تصدیق میکردند خلیفه از آن کارشگفت ماند پس از آن عبدالله گفت ایها الخلیفه چون مرا بدریا انداختند بقعر دریا فرو رفتم پس از آن آب مرا بالا آورد و گمان زندگی نداشتم که ناگاه پرنده بزرگ بر من فرود آمده مرا در ربود و بسوی هوا پهرید من از غایت بیم مدهوش شدم وقتی که چشم بگشودم خود را در قصری محکم و منقش دیدم که با همه گونه زیور ها آراسته بود و در آنجا کبیزکانی دیدم که دست برسینه ایستاده و زنی در میان ایشان بر کرسی زرین نشسته و جامه فاخر در برداشت و از پرتو گوهرهائی که در آن مکان بود چشم خیره می شد و آن زن منطقه گوه رین بر میان و تاج مرصع بر سر داشت که خزانه پادشاهان بقیمت آن

ها وفا نمی کرد و عقول در آنها حیران میشد پس از آن برنده که مرا ربوده بود برها بیفشانده دختر کی شد مانند آفتاب چون نیک نظر کردم همان مار بود که در کوه با افعی مجادله می کرد که من آن افعی را کشته بودم پس آن زن که بر کرسی نشسته بود باو گفت از بهر چه آدمی زاد را بدین مکان آوردی گفت ای مادر این همان آدمی زاد است که ناموس مرا نگاه داشت و نگذاشت که من در میان دختران جان رسوا شوم پس از آن بمن گفت مرا میشناسی یا نه من همان مار سپیدم که افعی با من مجادله میکرد و تو آن افعی را کشته مرا نجات دادی بدانکه من دختر ملك احمر ملك جنیانم و مرا نام سعیده است و این زن که بر کرسی نشسته مادر من و نام او مبارک است و آن افعی که با من مجادله میکرد و قصد بردن ناموس من داشت او وزیر ملك اسود و نامش درفیل بود و او بمن عاشق گشته مرا از پدر خواستگاری کرد پدرم در خشم گشته او را پیغام داد که ای پلید ترین وزرا ترا رتبت چیست که دختران ملوک تزویج کنی آن پلیدک از این پیغام در خشم گشته سوگند یاد کرد که ناموس مرا ببرد و پرده من بدرد پیوسته بهرجا که میرفتم بر اثر من بود تا اینکه میانه او و پدرم جنگ ها شد پدرم بوی ظفر نتوانست یافت که شجاع و مکار بود و من بهر زمین که میرفتم او بوی مرا میشنید در آن سر زمین بمن در می پیوست تا اینکه من از وی رنج های بسیار بردم پس از آن بصورت مار برآمده بدان کوه رفتم او نیز بصورت افعی برآمده بمن در پیوست و با من مجادله آغازید من بسیار جهد کردم خلاصی نتوانستم یافت تا اینکه غلبه کرده بر من سوار شد و همی خواست که از من مقصود حاصل کند آنگاه تو پدید آمده با سنگش بکشتی من آنگاه بصورت اصلی بازگشته با تو گفتم که تو را بر من احسانی شد که آن احسان را ضایع نکنند مگر تخمه حرام و من پیوسته در خیال تو بودم که چگونه ترا پادشاهم تا اینکه دیدم که برا درانت با تو این کید و مکر کردند و ترا دریا افکندند من بسوی تو شتافته ترا از هلاک نجات دادم اکنون اکرام تو بر من و پدر و مادرم فرض است پس از آن گفت ای مادر او را گرامی بدار مادرش گفت ای آدمی تو با ما نکوئی کرده مستوجب نکوئی و اکرام هستی پس فرمود حله که قیمت گران داشت با جمله از گوهر ها و معدنیها بمن دادند و خادمان را گفت این آدمی را نزد ملك برید مرا نزد ملك بردند دیدم که بر کرسی نشسته و غریبان در برابر او صف زده اند و از بسیاری گوهرها که بر او بود چشم خیره گشت چون مرا بدید برپای خاست و مرا گرامی بداشت و مالی بسیار مرا بدل کرده گفت او را نزد دختر من بازگردانید تا بمکان خویشتن بازش گرداند آنگاه مرا نزد سعیده آوردند او مرا با مالهایی که بمن داده بودند برداشته بهوا پیرید مرا کار بدینجا رسید و اماریس کشتی در حالتی که مرا بدریا انداختند بیدار گشته پرسید که چه بود آنچه بدریا افتاد برادران من گریه آغازیدند و طپانچه بر سر و سینه خویشتن زدند و افغان و برادر را بر آورده گفتند که او از بهر دفع بلیدی برخاسته بود بدریا افتاد پس از آن ایشان دست برمال من نهادند و از بهر آندخترک خلاف در میان آنها بدید گشت هر یکی از آنها گفتند این دخترک جز من دیگری را نیست برادر را فراموش کرده با یکدیگر بمخاصمت و منازعت برخاستند و بدانحال بودند که سعیده مرا بمیان کشتی فرود آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد

چون شب نهد و هشتاد و پنجم بر آمد

لبازداستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت برادران چون مرا دیدند در آغوش گرفتند و گفتند ای برادر حالت تو چو نیست که ما را خاطر از آنچه بر تو رفته ملول بود سعیده گفت اگر شما را خاطر بدو مشغول می بود و یا اینکه او را دوست میداشتید او را در دریا نمی افکندید و لکن مرگ را آماده شوید پس سعیده ایشان را گرفته قصد کشتن آنها کرد ایشان فریاد بر آورده بون گفتند ای برادر ما را در پناه خود جای ده من بسعیده فروتنی کرده گفتم برادران مرا مکش سعیده جواب داد ناچار آنها را بکشم که خیانت کارند من همواره عجز و لابه میکردم تا اینکه گفت از بهر خاطر تو آنها را نکشم ولی آنها را بجادوی سگ کنم پس از آن طاسکی بدر آورده بر آب کرد و فسونی خوانده بروی بدید و آب بر ایشان فشانده گفت از صورت بشریت بصورت سگیت در آید در حال ایشان بصورت سگان در آمده بدینسان شدند پس از آن روی بسگان کرده گفت راست بود آنچه گفتم آنها سر بزیر افکنده گویا که گفتند راست گفتی پس از آن عبدالله گفت ایها الخلیفه چون سعیده ایشان را سگان کرد ساکنان کشتی را گفت بدانید که عبدالله بن فاضل برادر من است روزی يك بار و دو بار نزد او آیم هر کس که با او مخالفت کند یا اینکه فرمان او را نبرد و یا او را بدست و زبان بیازارد بآن کس آن کنم که با برادران عبدالله کردم و او را سگ گردانم و با من گفت چون ببصره رسی مال خود را بین اگر چیزی از مال تو ناقص شده باشد مرا بیا گاهان که من آن را در هر جا که باشد از بهر تو بیاورم و اگر کسی مال تو را دزدیده باشد او را نیز بجادوی سگ کنم و لکن تو پیش از آنکه مال های خویش را در مخزن بگذاری بگردن هر يك از این دو سگ زنجیری بنه و اینها را بیایه سر بری بیند و هر نیمه شب نزد این هاشو و هر یکی را چندان با تازیانه بزنی که بی هوش شوند اگر شبی بگذرد تو آنها را زنی من پیش تو آمده تازیانه بر تو و تازیانه بر آنها زنی من چندانی بیخود شویدی من گفتم بچشم هر چه تو گویی چنان کنم پس من رسن در گردن آنها افکنده بر چوب کشتی فرو بستم و دخترک از بی کار خود رفت ما روز دیگر داخل بصره شدیم بازار گانان با استقبال من بر آمده مرا سلام دادند و کسی از برادران من نپرسید بسگان نظاره همی کردند و با من گفتند ای فلان این سگان از بهر چه آورده و آنها را چه خواهی کرد من بیایشان می گفتم که این سگان را در این سفر تربیت کرده با خود آورده ام مردم بر آن ها میخندیدند و نمیدانستند که آنها برادران منند پس آنها را در سردابه گذاشته خود بجمع آوردن بارها مشغول شدم بازار گانان نیز در نزد من بودند آنشب من بغفلت آنها را نزد من تا اینکه مرا خواب در ربود ناگاه دیدم که سعیده دختر ملك احمر نزد من آمده گفت نگفتم که زنجیر در گردن اینها

بنه و این ها را بتازیانه بزن آنگاه مرا گرفته از خوابگاه بیرون برد و تازیانه بدر آورده مرا همی زد تا بیخود شدم پس از آن بمکانی که برادران من در آنجا بودند برفت و ایشان را چنان بزد که از هلاکشان چیزی نماند و با من گفت هر شب اینها را بدینسان بزن اگر یک شب آزردهن اینها ترك کنی من ترا چنانکه امشب آزردهن بیازارم گفتم ای خاتون فردا زنجیر در گردن این ها نهم و هیچ شب زدن اینها ترك نکنم پس چون بامداد شد بر خود هموار نکردم که زنجیر آهنین در گردن اینها نهم نزد زرگر رفته زنجیر های زرین خواستم زرگر زنجیر زرین ساخت من زنجیر ها آورده در گردن ایشان بنهادم چون شب برآمد ایشان را چنانچه سعیده سپرده بود بزد و این حکایت در زمان خلافت مهدی بود من هدیت های لایق از بهر خلیفه فرستادم خلیفه نیابت بصره بمن داد و من هیچ شب آزردهن این ها ترك نمی کردم تا اینکه شبی با خود گفتم شاید سعیده را خشم فرو نشسته باشد پس آزردهن ترك کردم ناگاه سعیده را دیدم که پدید آمد و مرا چنان زد که هرگز الم آن فراموش نمیشود پس از آن زدن ایشان هرگز ترك نکردم و دوازده سال کار من همین است که هر شب آنها را بیازارم پس از آن اشک از چشمان ایشان پاك کرده خاطر ایشان را بدست آورم و معذرت گویم و طعام و شراب همی دهم و کسی از قضیت ایشان آگاه نبود تا اینکه تو ابواسحق ندیم را از بهر خراج بسوی من فرستادی و او از این راز آگاه گشته ترا از این کار بیا گهانی چوی تو مرا بیشگاه خلافت خواستی فرمانبرداری را بسیجیده سگان با خود بیاوردم مرا حکایت همین بود والسلام خلیفه از شنیدن این حکایت در عجب شد و با عبدالله گفت آیا تو از کرداری که برادرانت با تو کرده اند در گذشته و بر ایشان بخشوده یانه عبدالله گفت ایها الخلیفه خدا از ایشان در گذرد و در دنیا و آخرت برایشان ببخشاید اکنون من ببخشایش ایشان محتاجم که دوازده سال است من ایشانرا همی رنجانم آنگاه خلیفه گفت ای عبدالله من انشاءالله در خلاصی ایشان میکوشم و ایشان را بصورت بشریت باز گردانم و در میان شما صلح دهم که چنانچه تو بر ایشان بخشیدی ایشان نیز از تو در گذرند اکنون تو اینها را برداشته بمنزل رو و امشب آزردهن ایشان ترك کن که فردا کارها خوب شود عبدالله گفت ای خلیفه بزندگان تو سوگند اگر يك شب من این ها نزنم سعیده بسوی من آید و مرا بجای اینها بیازارد و مرا تنی که تحمل ضربت او کند نیست خلیفه گفت تو بیم مدار که من مکتوبی بخط خویش بنویسم چون سعیده بیاید تو خط من باو بنمای پس از آنکه او خط من بخواند بر تو ببخشاید و اگر او فرمان مرا طاعت نکند تو کار خویش بخدا سپار و بگذار تو را بزند و چنان پندار که امشب زدن ایشان فراموش کرده و آزردهن تو را سبب فراموشی است پس از آن خلیفه ورقه بقدر دو انگشت نوشته بدو داد و گفت ای عبدالله چون سعیده نزد تو آید بگو خلیفه آدمیان مرا امر کرده که ایشانرا نزنم و این ورقه بتو نوشته تراسلام رسانید آنگاه عبدالله سگان برداشته بمنزل خویش رفت و با خود گفت کاش میدانستم که دختر ملك احمر اگر با خلیفه مخالفت کند خلیفه او را چه تواند کرد و لکن من يك امشب بتازیانه صبر کنم و برادران خود را آسوده گذارم پس از آن بفکرت فرو رفت و عقل او بروی بنمود که اگر خلیفه بتکیه گاهی محکم تکیه نمی داشت مرا از آزردهن ایشان منع نمیکرد پس از آن بمنزل آمده زنجیر از گردن ایشان برداشت و توکل برخدا کرده بدلداری ایشان مشغول شد و با ایشان گفت شما را باکی نیست که خلیفه روی زمین خلاصی شما را ضمانت کرده و من نیز از شما در گذشتهام و در همین شب مبارك خلاص خواهید شد چون ایشان این سخن بشنیدند مانند سگان لابه کنان دم همی لاییدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد دل از داستان فرو بست

چون شب نهد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عبدالله برایشان محزون شد دست بر پشت ایشان بمالید چون هنگام شام در رسید سفره طعام از بهر عبدالله بنهادند برادران خود را جواز نشستن داد ایشان بخوردن بنشستند خادمان عبدالله از این کردار مبهوت شدند و از طعام خوردن او باسگان تعجب کردند و می گفتند مگر او را عقل مختل گشته نایب بصره چگونه با سگان طعام همی خورد که او را رتبت از وزیر برتر است مگر نمیداند که سگ پلید است و حاضران چشم بچیز خوردن سگان انداخته دیدند که محتشمانه چیز همی خوردند و نمیدانستند آن سگان برادران عبدالله هستند و بتفرج سگان و طعام خوردن ایشان مشغول بودند تا اینکه از طعام خوردن فارغ شدند پس از آن عبدالله دست شسته سگان نیز دست بشستند حاضران از کردار ایشان شکفت مانده بخندیدند و گفتند در تمامت عمر ندیده بودیم که سگان طعام خوردند و دستها بشویند پس از آن ایشان در پهلوی عبدالله بر مسند نشستند و کسی را یارای آن نبود که از حقیقت آن کار سؤال کند و تا نیمه شب بدانحال بودند و در آن هنگام خادمان باز گشته در منزلهای خویش بخفتند و سگان نیز بر سریر بخفتند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما عبدالله غافل نشسته بود که زمین بشکافت و سعیده بدر آمده گفت ای عبدالله چرا امشب ایشانرا نزدی و از بهر چه زنجیر از ایشان برداشتی مگر این کار بمعانندت من کردی و با فرمانبرداری ترا دشوار نمود اکنون ترا بجا دو سگ کنم عبدالله گفت ترا بنقش خانم سلیمان علیه السلام سوگند میدهم که صبر کن تا سبب باز گویم پس از آن هرچه اراده کرده با من بکن سعیده گفت سبب باز گوی عبدالله گفت سبب اینست که ملك انسیان خلیفه هرون الرشید فرمانداد که من امشب ایشانرا نزنم و او از من عهد و میثاق گرفته و بتو سلام رسانیده و بخط خویش کتابی بتو نوشته و فرموده است که آن کتاب بتو دهم من طاعت او را برده و فرمان او را امتثال کردهام که طاعت او بر من واجب بود و کتاب همینست سعیده کتاب گرفته بخواند دید نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم این کتابی است از خلیفه هرون الرشید بسوی سعیده دختر ملك احمر اما بعد بدانکه این مرد از برادران خود در گذشته و بایشان بخشوده است من در میان ایشان حکم بصلح کردم وقتی که صلح در میان باشد عقاب صورتی ندارد و اگر شما باحکام ما اعتراض کنید ما نیز در حکمهای

شما اعتراض کنیم و قانون شما را برهم زنیم اگر شما امر ما را امتثال کنید و حکم ما را بگذرانید ما نیز حکمهای شما را بگذرانیم و ترا حکم میکنم که بدیشان تعرض ممکن اگر چنانچه بخدا و رسول ایمان آورده اید باید فرمان خلیفه رسول بشنوید اگر بر ایشان بخشودی من نیز ترا پاداش دهم و علامت فرمان برداری من اینست که سحر از ایشان براری که فردا او را هدیه نزد من آید اگر تو ایشان را خلاصی ندهی من بقره و غلبه ایشان را خلاص کنم پس چون سعیده کتاب خلیفه بخواند گفت ای عبدالله با تو کاری نکنم تا در نزد پدر خویش رفته کتاب خلیفه بر وی عرضه دارم و بسرعت جواب از بهر تو بیاورم آنگاه با دست خود اشاره بزمین کرد زمین بشکافت و سعیده بزمین فرو رفت ولی عبدالله را دل از شادی پریدن گرفت و میگفت خلیفه را عزت و شوکت افزون باد و اما سیده نزد پدر رفته کتاب خلیفه بروی عرضه داشت ملک احمر کتاب گرفته بیوسید و بر سر نهاده پس از آن او را خوانده مضمون بدانست و گفت ابدختر حکم ملک انسیان بر ما نافذ و طاعتش واجبست ما را مخالفت او نشاید بزودی بسوی ایشان برگشته سگان را از آنحالت و ارهان و بایشان بگو که شما در شفاعت ملک انسیان هستید که اگر نه چنین کنی خلیفه بر ما خشم آورد و نامت ما را هلاک کند سعیده گفت ای پدر اگر ملک انسیان بر ما خشم آورد چه میتواند کرد ملک گفت ای دختر او از چندین راه بما برتری دارد نخست آنکه او بشر است و بشر بر ما فضیلت دارد دوم آنکه او خلیفه الله است سیم آنکه او هرگز دو گانه پیش از صبح ترک نکند از برکت آن نماز اگر تمامت قبایل جن جمع آیند بر او ظفر نتوانند یافت و آسیبی بروی نتواند رسانید ما را مخالفت فرمان او نشاید که اگر مخالفت کنیم تمامت ما را بسوزاند و ما را گریز گاهی از دست او نخواهد بود تو از برای آندو مرد هلاکت ما را میخواه پیش از آنکه خشم خلیفه ما را فرو گیرد سحر از ایشان بردار آنگاه سعیده بسوی عبدالله فاضل باز گشت و آنچه پدرش گفته بود با او حدیث کرد و باو گفت دست های خلیفه را بجای ما بیوس و رضای او را از بهر ما بطلب پس از آن سعیده طاسکی بدر آورده بر از آب کرد و فسونی خوانده بر وی بدمید و آب بر ایشان پاشیده گفت از اینصورت بصورت بشریت باز گردید در حال بشریت باز گشتند و شهادتین بر زبان راندند و خویشان در پای برادر انداختند و از او بخشایش خواستند عبدالله گفت خدا تعالی بر شما ببخشاید شما باید که از من درگذرید پس ایشان توبه نصوح کرده گفتند ما را شیطان بلید فریب داد و طمع ما را گمراه کرد ولی بخشایش شیوه کربان است پس از آن عبدالله گفت بادختری که از مدینه حجر آورده بودم چه کردید ایشان گفتند چون بفریب شیطان ترا در دریا افکندیم میان ما از بهر دخترک اختلاف بدید آمد هریکی از ما گفت که او را من باید تزویج کنم چون دخترک سخنان ما بشنید و دانست که ما ترا بدریا انداخته ایم از مخزن کشتی بیرون آمده گفت از برای من مخاصمت نکنید که من هیچیک از شما را نیستم و خویشان بدریا انداخته ببرد عبدالله از مردن او بگریست و با برادران گفت شما نمی بایست که اینگونه کارها کنید و زن مرا هلاک سازید گفتند ای برادر اگر ما بد کردیم پاداش بد کرداری خویشان رسیدیم تو از مادر گذر عبدالله عذر ایشان پذیرفت سعیده گفت پس از همه این بد کرداریها که از اینان دیده چگونه تو از ایشان در گذشتی عبدالله گفت هر کس بهنگام قدرت از کسی درگذرد اجرا با پروردگار است سعیده گفت تو از اینان بر حذر باش که خائن هستند پس از آن سعیده عبدالله را وداع کرده باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون سعیده او را وداع کرده از بی کار خود رفت عبدالله بقیه شب را با برادران خود بیخ و شادی بروز آورد چون بامداد شد ایشان را بگرما به برده جامهای فاخر بر ایشان بیوشانید و از گرما به بمنزل باز گشتند سفره طعام خواسته بخوردن بنشستند چون خادمان برادران عبدالله را دیدند ایشان را بشناختند و برایشان سلام داه عبدالله را تهنیت و چشم روشنی گفتند پس از آن عبدالله آنها را نزد خلیفه برده آستان خلیفه بیوسید و دوام عزت و نعمت او را دعا گفت خلیفه گفت ای عبدالله مرا از ماجرای خویش آگاه کن عبدالله گفت ایها الخلیفه خدا قدر و منزلت ترا بلند گرداند که من چون برادران خود را بمنزل خویش بردم با اعتمادی که بحکم خلیفه داشتم زنجیر از گردنهای آنها برداشتم و با آن ها در یک سفره طعام خوردم خادمان از طعام خوردن من با آن ها در عجب شدند و مرا خفیف العقل شمردند و ته مانده سفره را نخوردند و با یکدیگر در حق من سخن میگفتند من گفتگوی آنها می شنیدم ولی پاسخ ندادم از آنکه ایشان نمیدانستند که ایشان برادر منند پس چون هنگام خواب شد خادمان را باز گردانیدم و همی خواستم که بخوابم ناگاه سعیده دختر ملک احمر خشمگین بیرون آمد پس عبدالله حکایت سعیده و جواب پدر او را با خلیفه حدیث کرد و گفت اینک برادران منند که از صورت سگیت بصورت بشریت برآمده اند خلیفه بدیشان نگاه کرده دید دو جوان قمر منظرند آنگاه خلیفه با عبدالله گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد که مرا از فایده چیزی که من او را نمیدانستم آگاه کردی انشاء الله مادامی که زنده هستم هرگز دو گانه پیش از صبح را ترک نکنم پس از آن خلیفه برادران عبدالله را بکرداری که از ایشان سر زده بود سرزنش کرد ایشان معذرت خواستند خلیفه فرمود با یکدیگر مصافحه کنید و از گناه یکدیگر در گذرید و با عبدالله گفت که برادران خود را معین و یار خود گیر و ایشان را بطاعت برادر وصیت کرد و بدیشان انعام کرده اجازت ارتحال بسوی شهر بصره داد ایشان با خاطر خرسند از پیش خلیفه بیرون آمده بصره روان شدند چون بصره رسیدند اعیان مملکت و بزرگان شهر باستقبال ایشان بیرون آمدند و شهر را بیاراستند و ایشان را با حشمتی تمام داخل کردند و مردمان شهر عبدالله را تنها می گفتند و او زرو سیم بمردم همی افشانند و هیچ کس برادران او التفات نمی کرد حسد برایشان چیره گشت و آنچه که عبدالله با ایشان مدارا و مواسات میکرد ایشان را جز کینه و حسد چیزی نمی افزود پس از آن عبدالله

بهر یکی از آنها کنیز کی ماهروی بخشید و خدم و کنبز کان و بندگان سیاه و سبید از هر صنف بخدمت آنها بگماشت و هر یکی را پنجاه اسب بخشود پس از آن از بهر آنها مراتب تربیت داد و بآنها گفت ای برادران من و شما یکی هستیم و از یکدیگر جدائی نداریم چون قصه بدینجاریسد بامداد

چون شب نهم و هشتاد و هشتم بر آمد گفت ایملک جوان بخت عبدالله شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

با برادران خود گفت من و شما از هم جدائی نداریم نیابت بصره از آن من و شما است و در غیاب و حضور من شما در بصره حکمرانی کنید که حکم شما نافذ است و لکن در احکام پرهیز کاری شیوه خود نمایند و از جور و ستم دور باشید و در مال کسی طمع نکنید که هر چه مال بخواهید من از مال خود بشما بذل کنم و آنچه در مذمت ظلم در قرآن مجید وارد است بر شما مغفی نماند و در این معنی نیز شاعر گفته **مه‌آزور مندی مکن با کهان** که بریک نمط می نماید جهان **سر پنجه ناتوان بر میبچ** که گر دست یابد بر آئی **بمیچ** قصه عبدالله برادران خود را موعظت همی گفت تا اینکه پنداشت که ایشان دوستدار او هستند و بدین سبب بر ایشان اعتماد کرده در اکرام آنها مبالغت نمود ولی ایشان را جز کینه و حسد نمی افزود پس از آن ناصر و منصور برادران عبدالله با یک دیگر بنشستند ناصر با منصور گفت ای برادر تا کی ما را اطاعت برادر باید کرد و تا چند او در بزرگی و امیری باشد و ما فرمان او بیریم که ما را قدر و قیمتی نمانده ما را استهزاء کرده معین خود ساخته است مگر خادمان او هستیم منصور گفت تا او زنده و تندرست است رتبت ما بلند نخواهد شد و شان او بخواهد افزود و ما را مقصود حاصل نمی شود مگر اینکه او را بکشیم و مال های او را جمع آوریم و دست بجواهر و معدنیات او گذاشته با یک دیگر بخش کنیم و هدیتی از برای خلیفه بفرستیم و نیابت بصره و کوفه را بخواهیم که من نایب بصره شوم و تو نایب کوفه باشی و اینکار ها صورت نپذیرد مگر آنکه او را هلاک کنیم ناصر گفت ای برادر راست گفتی و لکن او را چگونه تو ایمن کشت منصور گفت در خانه یکی از ما ضیافتی ساخته او را مهمان کنیم و غایت خدمت بجا آوریم پس از آن او را بلطایف و حکایات مشغول داراریم و نگذاریم که او بخواهد تا از بیداری رنجور شود آنگاه خوابگاه از بهر او بگستریم چون او بخسبند او را کشته در دریا افکنیم و بامدادان گوئیم خواهر جنبه او بر آمده با او گفت ای پلیدک ترا مقدار چندان شد که شکایت ما بخلیفه بری مگر گمان تو اینست که ما از خلیفه بیم داریم اگر او پادشاهست ما نیز پادشاهیم اگر او ادب نگاه ندارد ما او را بدترین عقوبت توانیم کشت و اکنون من ترا بکشم تا ببینم چه از دست خلیفه بر می آید پس او را ربوده بزمین فرو شد ما چون اینحالت بدیدیم بی خود افتادیم چون بخود آمدیم از او اثری نیافتیم پس از آن رسولی بسوی خلیفه بفرستیم و ماجری بروی بیان کنیم چون چندی بگذرد هدیتی لایق بخلیفه فرستاده نیابت کوفه و بصره از او بخواهیم و بانسباط و شادی عمر بگذرانیم ناصر گفت ای برادر رای تو صواب است پس ایشان با یک دیگر بکشتن برادر اتفاق کردند و ناصر ضیافتی ساخته با برادر خود عبدالله گفت ای برادر قصد من این است که خاطر شکسته من بدست آوری و مهمان من شوی تا مرا مفاخرت بر هم گنان حاصل شود عبدالله جواب داد مضایقت نکنم که در میان من و شما جدائی نیست پس از آن عبدالله روی ببرادر خود منصور کرده گفت ای برادر بیا تا بخانه ناصر رویم و از ضیافت او بخوریم و دل او بدست آوریم منصور گفت ای برادر به زندگانی تو سوگند من با تو نمی آیم مگر این که تو سوگند یاد کنی که پس از بیرون آمدن از خانه ناصر بخانه من آئی و مهمان من شوی که اگر ناصر برادر تست من نیز برادر توام چنانچه دل او بدست می آوری دل من نیز باید بدست آوری عبدالله گفت مضایقت نکنم چون از خانه او بیرون شوم بخانه تو بیایم پس از آن ناصر دست برادر خود عبدالله را بوسیده بیرون آمد و ضیافتی لایق مهیا کرد چون روز دیگر شد عبدالله سوار گشته با جمعی از لشکریان و برادر خود منصور بسوی خانه ناصر روان شدند عبدالله داخل خانه گشته با برادران خود بنشست سفره طعام بگسترند و همه گونه خورش فروچیدند ایشان خوردنی بکار برده دستهای بشستند و آن روز را بشادی و انبساط پیایان رسانیدند شامگاهان فریضه بجا آورده طعام خوردند و بنامدست بنشستند منصور حکایتی میگفت و ناصر حکایتی دیگر حدیث میکرد و عبدالله گوش بر ایشان همی داشت و ایشان در قصر تنها بودند و بقیه لشکریان در خارج قصر منزل داشتند و پیوسته ناصر و منصور عبدالله را با نوادر اخبار و لطایف حکایات مشغول داشتند تا اینکه عبدالله را دل از بیداری گداخته شد و خواب برو چیره گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب

چون شب نهم و هشتاد و نهم بر آمد گفت ایملک جوان بخت چون عبدالله از بیداری از داستان فرو بست

رنجه گشته قصد خواب کرد برادرانش از بهر او خوابگاه بگسترند آنگاه عبدالله جامه بر کنده بخت و برادرانش در پهلوی او در خوابگاه دیگر بخیسیدند و صبر کردند تا عبدالله مستغرق خواب گشت آنگاه برخاسته بسینه او افتادند عبدالله بیدار گشته ایشان را دید که برسینه او نشسته اند گفت ای برادران این چه کردار است گفتند ما برادر او نیستیم و ترا نمی شناسیم ای بی ادب مرگ تو از زندگانی بهتر است پس دستها بحلقوم او گذاشته بفرسردند تا اینکه عبدالله بیخود گشت و او را مرده پنداشتند پس او را برداشته بدریائیکه در پای قصر بود در افکندند از قضا موجها او را در روی آب برداشته در اندک زمانی بآنسوی دریا رسانید و بساحلش انداخت و آنجا گذرگار قافله بود پس قافله بر او بگذشته او را در ساحل افتاده دیدند و بر او گرد آمده تفرج میکردند از قضا شیخ قافله مردی بود که همه علمها نیک میدانست و بعلم طب معرفت تمام داشت و صاحب فراست و فطانت بود گفت ای مردم از بهر چه گرد آمده اید گفتند در اینمکان غربقی مرده افتاده شیخ بسوی او رفته در وی تامل کرد و گفت ای برده‌مان این جوان را هنوز روان اندر تن

است و این جوان از برگزیدگان و اشراف میباشد و در او امید حیات هست پس شیخ او را گرفته جامه بروی پبوشانید و تا سه منزل او را معالجت میکرد تا اینکه عبدالله بخود آمد و ضعف برو مسلولی بود شیخ قافله او را با شربت‌های لطیف و غذاهای مقوی معالجت میکرد و همواره سفر میکردند تا اینکه پس از یکماه شهری که آنرا شهر عوج میگفتند برسیدند پس از آن در کاروانسرائی فرود آمدند و بستری افکنده عبدالله را در بستر انداختند آشب را تا بامداد همی نالید چون بامداد شد دربان کاروانسرا بسوی شیخ قافله آمده باو گفت این رنجور در نزد شه کیست که امشب خواب بر ما حرام کرد شیخ گفت ما او را در کنار دریا غریق یافتیم و دیر گاه‌بست که در معالجت او همی کوشیم او را بهبودی حاصل نگشته دربان گفت او را بشیخه راجحه بنمای شیخ گفت شیخه را جچه کدامست و کار او چیست دربان گفت در نزد ما دختری است نکوروی باکره که نامش شیخه را جچه است هر کس را که دردی روی دهد بسوی او برند شب در نزد دخترک بروز آورد و در کمال عافیت صبح کند شیخ قافله گفت مرا بسوی آن دخترک دلالت کن دربان گفت بیمار خویش بر دار شیخ بیمار برداشته با دربان همی رفتند و بزایوه رسیدند شیخ گروهی را دید که فرحناک بیرون می آمدند و گروهی دیگر با نذر و قربانی ها بدرون همی روند آنگاه دربان داخل گشته در پشت برده بایستاد و دستوری خواسته گفت ای شیخه راجحه این بیمار را دریاب شیخه گفت او را بدرون برده داخل کن دربان او را بدرون برده داخل کرد عبدالله نظاره کرده دید که شیخه همان دخترکست که لورا از مدینه حجر آورده بود پس عبدالله او را بشناخت و او نیز عبدالله را بشناخت بیکیدیگر سلام دادند عبدالله پرسید ترا بدین مکان که آورده دخترک جواب داد چون دیدم که برادرانت ترا بدریا افکندند و از بهر من مخاصمت و منازعت آغاز نهادند من خود را بدریا افکندم در حال ابوالعباس خضر مرا گرفته بدین زاویه رسانیده و مرا در شفا دادن بیماران ماذون ساخت و در این شهر ندا در داد که هر کس را مریضی باشد نزد شیخه راجحه شود و با من گفت در این مکان مقیم باش تا اینکه شوهر تو بدین مکان آید پس هر مریضی که بنزد من آوردند من او را دعا کردم از رنجوری خلاص شد و نام من بهمه عالم برفت مردمان نذرها و قربانها بمن آوردند اکنون مالی بیکران در نزد من است و مرا غایت عزت و حشمت در میان اهل این بلاد هست پس از آن دخترک دعا کرده دست باو بمالید در حال بقدرت ذوالجلال شفا یافت و خضر علیه السلام هر شب جمعه نزد او حاضر میشد و از قضا آنبشب شب آدینه بود پس عبدالله و دخترک با طعام های لذیذ و فاخر تمشی کرده بانتظار خضر علیه السلام بنشستند و بایک دیگر حدیث میکردند که ناگاه خضر علیه السلام در رسید و ایشانرا از زاویه برداشته در قصر عبدالله فاضل بگذاشت چون بامداد شد عبدالله خود را در قصر خویش یافت در آن هنگام آواز قیل و قال شنیده سر از منظره بیرون کرد برادران خود را دید که هر یکی بجوی آویخته و سبب این بوده است که ایشان چون عبدالله را بدریا افکندند بامدادان گریان گریان برخاسته گفتند برادر ما را جنبه از میان ما بر بود پس از آن هدیتی لایق مهیا کرده بسوی خلیفه فرستادند و از این حادثه آگاهش کردند و منصب نیابت بصره و کوفه بطلبیدند خلیفه رسولی باحضر ایشان بفرستاده ایشان در نزد خلیفه حاضر آمدند خلیفه از سبب حادثه جوین گشت ایشان بدانسان که تمهید کرده بودند باز گفتند خلیفه را خشم افزون گشت و صبر کرد تا شب برآمد و نزدیک صبح شب برخاسته دو گانه بجا آورد و قبایل جنیان را بخواست تمامی قبایل جنیان حاضر شدند خلیفه عبدالله را از ایشان باز پرسید سوگند یاد کردند که کسی از ما متعرض اونگشته و مارا از او آگاهی نیست آنگاه سعیده دختر ملک احمر پیش آمده زمین ببوسید و خبر عبدالله را با خلیفه حدیث کرد پس خلیفه ایشان را اجازت بازگشتن داد چون صبح برآمد ناصر و منصور را چندان تازیانه زدند که بکردار خویشتن اعتراف کردند خلیفه فرمود ایشان را در پای قصر عبدالله بردار کنند ایشان را کار بدینجا رسید و اما عبدالله از قصر بیرون آمده امر کرد که ایشان را بتخاک سپارند پس از آن خود سوار گشته متوجه بغداد شد و حکایت خود را با خلیفه حدیث کرد و او را از کردار برادران بیاگاهانید خلیفه شکفت ماند وقاضی و شهود حاضر آورده کتاب دختری را که عبدالله از مدینه حجر آورده بود ببعدالله بنوشند عبدالله بر او داخل گشته تمتع از او برگرفت و در بصره با او به عیش و شادی بسر میبرد تا برهم زنده لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان در رسید فسبحان من لایموت (حکایت معروف پینه دوز) و از جمله حکایت ها اینست که در محروسه مصر مردی بود پینه دوز که معروف نام داشت و او را زنی بود فاطمه نام و بسبب بی شرمی و فجور و کثرت شرارت او عره اش لقب نهاده بودند و او بشوهر خویش فرمانروا بود و پیوسته او را دشنام میداد شوهر از شرارت او بیم داشت و از اذیتش همی ترسید از آنکه او مردی خردمند و با شرم بود لکن از حطام دنیا چیزی نداشت و اگر چیزی بدید میآورد بر آن زن صرف میکرد و هر شب که چیزی پیدا نمی کرد در آنشب زن او را شکنجه کرده مبارزد و شب او را ازدل اوتیره تر میکرد و آنزن چنان بود که شاعر گفته است ستمکاره و زشت و ناسازگار بداندیش و بد خوی و بسیار خوار است و از جمله چیزها که بر آن مرد از زن خویش روی داد اینست که آنزن گفت ای معروف امشب می خواهم که برنج و شکر و کتافه و غسل از بهر من بیاوری معروف گفت اگر خدا بتعالی گشایشی دهد بیاورم و گرنه بخدا سوگند امروز مرا بیکدم نیست زن گفت من اینسخنان نمیدانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ایملک جوانبخت زن گفت من این سخنان نمیدانم اگر گشایش باشد یا نباشد بی کتافه و غسل میا که اگر بی کتافه و غسل بیائی شبت را از بخت تیره تر کنم مرد

چون شب نهصد و نودم برآمد

گفت خدا کریم است پس از آن معروف با کوه کوه اندوه بیرون آمده فریضه صبح بجا آورد و دکان گشوده گفت ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که امروز قیمة کتافه و غسل بمن برسانی و مرا امشب از شر این روسی پلید و ارهانی پس تا نصف النهار

بنشست هیچ کاری نزد او نیاوردند هراسش از زن خود بیشتر شد برخاسته دکان فروبست و درکار خود حیران بود از بهر کتافه و عسل بفکرت فرو رفت و حال آنکه قیمت نانی نداشت پس از آن بدکان کتافه فروش رسیده در آنجا مبهوت بایستاد و چشمان خود پر از اشک حسرت کرد آنمرد بروی نظر کرده گفت ای استاد معروف از بهر چه گریانی مرا از مصیبت خود آگاه کن معروف پاره دوز قصه خود با او حدیث کرد و باو گفت زن من ستمکاریست بی رحم و از من کتافه و عسل خواسته و من تاکنون دردکان نشستم کاری نزد من نیاوردند و هیچ چیز بمن نرسیده و قیمت نان نیز عاید من نشد من از او هراسانم آنمرد برسختن او بخندید و گفت باک مدار آنگاه پنج رطل کتافه بسنجید و با معروف گفت در نزد من عسل نحل هست مال من نیست ولی مرا عسلی است گداخته که بهتر از عسل نحل است اگر با آن عسل باشد چه ضرر دارد معروف پاره دوز از شرمساری بی زری گفت با همان عسل که داری بیالای پس آنمرد کتافه در روغن سرخ کرده با همان عسل بیامیخت و چنان خوب شد که شایسته هدیت ملوک بود پس از آن با معروف پاره دوز گفت بنان و پنیر نیز حاجت داری یا نه معروف جواد آری پس آنمرد چهار درم نقد و نصف نان و پنیر از بهر او شری کرد و ده درم قیمت کتافه و عسل حساب کرده با معروف گفت ای استاد بدانکه مرا پانزده درم و نیم وام بردمت تست اکنون برو و بازن خویش بعیش و شادی بگذار و این درم گرفته صرف گرمابه کن و ترا دو روز یا سه روز مهلت دادم تا خدا تعالی بتو گشایشی دهد پس معروف پاره دوز کتافه عسل آمیخته را با نان و پنیر برداشته بآن مرد دعا کرد و با خاطر فرحناک آنها را بسوی خانه برد در ساعتی که او بخانه در آمد زن پرسید آیا کتافه و عسل آوردی یا نه معروف گفت آری پس آنچه آورده بود در برابر زن بر زمین نهاد زن بآن ها نظاره کرده دید کتافه با عسل نحل نیامیخته باشوهر خود گفت نکفتمت که کتافه با عسل نحل بیاور چگونه نو خلاف مقصود من بجا آوردی او را با عسل قصبی بیامیختی معروف باو گفت من اینها را بنسیه خریدم و قیمت نقد نداشتم زن گفت این سخن باطل است من این کتافه نمی خورم مگر با عسل نحل پس از آن غضب ناک گشته آنها را برداشت و بر روی او بزدو با او گفت ای پلیدک برخیز و از برای من غیر از این بیاور آنگاه طیانچه بر روی شوهر زد یکی از دندانهای او کنده شد و خون برسینه او فروریخت آن مرد در خشم شد و طیانچه آهسته بر سر آن زن بزد در حال زن زنجندان او بگرفت و فریاد یا مسلمون بلند کرد همسایگان داخل شدند و زنجندان او را از دست آئزن رها کردند و زنرا ملامت نمودند و باو گفتند ما همگی کتافه با عسل قصبی همی خوریم این چه ستم است که تو بر این مرد فقیر روا می داری و پیوسته همسایگان این گونه سخنان می گفتند و ملاطفت می کردند تا میانه زن و شوهر صلح دادند چون همسایگان بیرون رفتند زن سوگند یاد کرد که از آن کتافه هیچ نخورد مرد از گرسنگی بی طاقت شد و با خود گفت او سوگند یاد کرده که چیز نخورد من از کتافه خوردن ناگزیرم که از گرسنگی طاقت نمانده آنگاه دست برده از آن چیزها بنخورد چون زن خوردن او بدید با او گفت امیدوارم این چیزها از برای تو زهر کشنده خواهد شد و تو پس از خوردن اینها زنده نخواهی ماند آن مرد گفت این سخنان چیست که میگوئی تو سوگند یاد کردی که از این چیزها نخوری امید است شب آئنده کتافه با عسل نحل از بهر تو بیاورم تا تو او را تنها خوری و همواره آن مرد بازن خود ملاطفت می کرد و زن بروی نفرین می گفت و تا بامداد او را دشنام میداد پس چون بامداد شد باززدن شوهر آستین برزد شوهر گفت مرا مهلت ده که امروز کتافه با عسل خواهم آورد پس از آن معروف پاره دوز بیرون آمده در مسجد نماز سکرد و بسوی دکان روانه شد و دکان گشوده بنشست هنوز در دکان آرام نگرفته بود که دو تن از خادمان قاضی برسیدند و باو گفتند بر خیز در نزد قاضی حاضر شو که زنت بقاضی شکایت آورده در حال آن مرد برخاسته با فرستادگان قاضی بخانه او رفت زن خود را دید که ساعد خود را با دستارچه بسته و نقایش بخون آلوده و گریبان ایستاده است پس قاضی باشوهر او گفت ای مرد مگر از خدا نترسیدی که این زن را بدین گونه آزرده و ساعد او را بشکستی و دندان او را بر کنندی آن مرد جوابداد ایها القاضی اگر من او را آزرده و دندان او را بر کنده باشم تو با من هر چه خواهی کن قضیت ما با او چنین و چنانست و همسایگان در میان من و او صلح دادند پس قصه خود را از آغاز تا انجام بقاضی حدیث کرد آن قاضی مردی نکوکار و از اهل خیر بود ربع دینار بیرون آورده گفت ای مرد این را بگیر از بهر زن خود کتافه با عسل نحل شری کرده با او صلح کن معروف پاره دوز گفت ایها القاضی آنرا بزن من بده آنگاه ربع دینار از قاضی بگرفت و قاضی در میان ایشان صلح داده گفت ای زن فرمان شوهر ببر و تو نیز ای مرد با او مدارا کن پس زن و شوهر با یکدیگر بحکم قاضی صلح کرده بیرون آمدند زن از راهی و شوهر از راهی دیگر بدکان روانه شد و در دکان بنشست ناگاه فرستادگان قاضی نزد او حاضر آمده گفتند خدمتانه ما بده معروف گفت قاضی خود از من چیزی نگرفت و ربع دیناری بمن بذل فرمود خادمان گفتند اگر قاضی از تو بگیرد و یا بر تو بذل کند مارا بآن کاری نیست باید خدمتانه مابدهی پس او را گرفته در بازار بایست سوی و آن سوی بکشیدند پاره دوز ناگزیر مانده آلتهای پاره دوزی خود بفروخت و نصف دینار بخادمان قاضی داده ایشانرا بازگردانید و خود دست بروی دست نهاده بیکار و محزون نشسته بود ناگاه دو مرد قبیح النظر در رسیدند و باو گفتند ای مرد برخیز و در نزد قاضی حاضر شو که زن تو بقاضی شکایت آورده پاره دوز بایشان گفت قاضی در میان من و او صلح داده است ایشان گفتند ما از نزد قاضی دیگر آمده ایم پاره دوز برخاسته بایشان رفت چون زن خود را دید باو گفت ای نخمه ناپاک آیا من و تو صلح نکردیم زن باو گفت مرا با تو صلح نمانده آنگاه پاره دوز پیش رفته حکایت خود بقاضی حدیث کرد و باو گفت که فلان قاضی ساعتی پیش از این میانه من و او صلح داده قاضی بآن زن گفت ای پلیدک اگر شما صلح کرده بودید

بهرچه بشکایت آمدی زن گفت ایها القاضی این پس از صلح کردن دوباره مرا بزد قاضی بایشان گفت اکنون صلح کنیدی ولی ای مرد تو او را دیگر مزین وای زن تو نیز مخالفت او مکن پس زن و شوهر با یکدیگر صلح کردند قاضی بامعروف گفت خدمتانه خادمان بده او خادمان را خدمتانه دانه بسوی دکان متوجه شد دکان گشوده مبهوت و حیران بنشست ناگاه مردی در رسید و گفت ای معروف برخیز و در جایی پنهان شو که زنت شکایت بوالی برده اینک خادمان والی در جستجوی تو اند در حال معروف برخاسته دکان فرو بست و بسوی باب النصر بگریخت و او را از قیمت آنهایی که فروخته پنج درم باقی مانده بود چهار درم آن را نان خریده نیم درم پنیر شری نمود و از زن خویش میگریخت و آن فصل فصل زمستان بود و هنگام عصر پس چون از دروازه بیرون شد باران سخت بر وی بیارید و جامهای او را تر کرد آنگاه بخرابه داخل گشته در آنجا مکانی خراب و بی در یافت بدان مکان داخل شد که خود را از بارش نگاه دارد ولی جامهای او از بارش تر بود و سرشک از چشمانش فرو می ریخت و میگفت من از دست این روسی بکجا بگریزم ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که کسی را بمن برسانی که مرا شهرهای دور رساند چنانچه این زن راه بر من نشناسد پس در هنگامیکه او نشسته و گریبان بود دیوار خرابه بشکافت و شخصی بلند قامت زشت روی بدرآمد و از او پرسید ای مرد ترا چه روی داده که امشب مرا مضطرب کردی من دو بست سالست که در این مکان ساکنم کسی را ندیده ام که بدین مکان داخل شود و آنچه تو کردی بکنند تو مقصود خویش بمن بگو که حاجت تو بر آورم که دلم بر تو بسوخت پاره دوز جوابداد تو کیستی و کار تو چیست آن شخص گفت که من خداوند این مکانم پس پاره دوز تمامت ماجرای خود و زن خویش را بیان کرد آن شخص باو گفت میخواهی که ترا بشهری برم که زن تو بر تو راه نیابد پاره دوز جوابداد آری در حال آن شخص پاره دوز را بر پشت گرفته تا دمیدن صبح پیرید و او را بر سر

کوهی فرود آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم صد و نود و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت معروف پاره دوز را چون عفریت برداشته پیرید و بر سر کوهی بلند فرود آورد باو گفت ای آدمیزاد از این کوه سرازیر شو شهری خواهی دید بر آن شهر داخل شو که زن تو هرگز راه بر تو نخواهد یافت و دیگر بتو نخواهد رسید پس عفریت او را در آنجا گذاشته برفت و معروف مبهوت همی بود تا آفتاب بر آمد آنگاه برخاسته از کوه فرود آمده شهری دید بلند حصار و محکم بنا بر آن شهر داخل شد دید شهریست که دل اندوهگین را شادی میبخشد آنگاه بیازار شد اهل شهر چشم بروی نهاده باو تفرج میکردند و از جامهای او عجب داشتند که جامهای او بجامهای ایشان نمی مانست مردی از اهل آن شهر از او سؤال کرد ای مرد مگر تو غریبی جوابداد آری سؤال کرد که از کدام شهری جوابداد از شهر مصرم سؤال کرد چه وقت از آنجا بیرون آمده جواب دادی بهنگام پسین از مصر بیرون آمده ام آنرد بر وی بخندید و گفت ای مردمان بیایید و باین مرد نظاره کنید و بسخنان او گوش دارید که او میگوید که من از اهل مصرم و دی بهنگام پسین از مصر بیرون آمده ام مردمان همگی بروی بخندیدند و براو گرد آمده گفتند ای مرد مگر تو دیوانه که چنین سخنان میگوئی و چنان می پنداری که دی بهنگام پسین در مصر بوده و امروز هنگام صبح بدینجا رسیده و حال آنکه میانه این شهر و شهر مصر یکساله راهست معروف گفت من راست میگویم دیوانه شاهستید اینک نان تازه مصر با من است و نان بایشان بنمود نان را دیده شکفت ماندند و در عجب شدند که آن نان بنانهای آن شهر نمی مانست و پیوسته مردم بر او جمع می آمدند و بایکدیگر می گفتند این نان مصر است بر تو تفرج کنیم و معروف پاره دوز در آن شهر شهره شد پاره از مردمان او را تصدیق می کردند و بعضی تکذیب کرده استهزا می نمودند پس در هنگامیکه ایشان باین حالت بودند بازرگانی در رسید که باستر سوار بود و دو غلامک در دنبال داشت مردمان را از سر او پراکنده کرد و گفت ای مردم مگر شرم ندارید که باین مرد غریب جمع آمده او را استهزا میکنید و بر او میخندید شما را با او چکار است پس بازرگان ایشان را از معروف پاره دوز پراکنده کرد و کس نتوانست بروی جواب گوید آنگاه بازرگان او را گرفته همی برد تا بخانه وسیع منتش داخل کرد و او را در جایگاه رفیع بنشاند و خادمان را فرمود صندوقی گشوده از بهر او حله بازرگانان بدر آورده بروی پوشانیدند معروف مردی بود خوش سیما چون حله پیوشید مانند شاه بندر تجار شد پس از آن بازرگان طعام خواسته خوانی مشحون بگونه گونه طعامها بنهادند ایشان خورش بکار بردند پس از آن بازرگان پرسید ای برادر نام تو چیست جواب داد نام من معروف و شغل من پاره دوزیست بازرگان پرسید که از کدام شهری جواب داد از شهر مصرم پرسید که از کدام محلتی جوابداد تو مگر مصر می شناسی گفت من از اهل مصرم معروف گفت مرا محلت درب الاحمر است بازرگان پرسید در درب الاحمر کجا میشناسی معروف جوابداد فلان و فلان را میشناسم بازرگان پرسید آیا شیخ احمد را میشناسی معروف جوابداد او با من همسایه دیوار دیوار است بازرگان پرسید او تندرست است یا نه معروف جوابداد آری پرسید او را اولاد چند است معروف گفت او سه فرزند دارد مصطفی و محمد و علی بازرگان پرسید پسران او چه کاره اند معروف جوابداد اما مصطفی عالم و مدرس است و اما محمد پدرش او را زین گرفت و زنی را دیده است که حسن نام دارد و خودش اکنون دکانی در بهلوی دارد که پدرش گشوده عطاری همی کند و اما علی با من رفیق بود و ما خورد سال بودیم و پیوسته من و او با یکدیگر بازی میکردیم و خویشان را بصورت اولاد نصاری کرده بکنیسای آنها داخل میشدیم و کتابهای نصاری دزدیده می فروختم و قیمت آنها خویشان صرف میکردیم اتفاقاً در یکدفعه نصاری ما را بدیدند و ما را با کتابی که دزدیده بودیم بگرفتند و شکایت ما را پیدران ما برده گفتند اگر بسر های خویشان را از اذیت ما منع نکنید شکایت شما را نزد ملک بریم پدر علی آنها را دلجوئی کرده عصائی چند بعلی بزد بدین

سبب علی بگریخت و از آنوقت تا کنون که بیست و سه سال است خبری از او نیامده بازرگان گفت من همان علی پسر شیخ احمد عطارم و تو رفیق من معروف هستی پس از آن دوباره بیکدیگر سلام کردند بازرگان پس از سلام گفت ای معروف سبب آمدن خود از مصر باین شهر با من بگو معروف خبر زوجه خود فاطمه عره را باو گفت و آنچه با وی کرده بود همه را حدیث کرد و باو گفت ای برادر چون اذیت او بر من اشتداد یافت من ازو بگریختم و از باب النصر بیرون آمدم آنگاه باران مرا بگرفت در عادلیه بخرابه داخل شدم که خود را از بارش نگاه دارم آنگاه عفریتی از جنیان که خداوند مکان بود بیرون آمد و از حالت من پرسید من او را از کار خویش آگاه کردم آنگاه عفریت مرا بردوش گرفته از آغاز شب تا هنگام صبح در میان زمین و آسمان همی برید تا اینکه مرا بر سر کوهی بگذاشت و مرا از این شهر باخبر کرد من از آنکوه فرود آمده بشهراندر شدم و مردم بر من گرد آمده بودند که تو در رسیدی سبب بیرون آمدن من از مصر این بود تو بازگو که سبب آمدن تو به این شهر چیست علی بازرگان گفت چون پدر عصا بر من زد مرا خشم فرو گرفت من هفتساله بودم و از شهری شهری همی کردیدم تا بدین شهر داخل شدم و نام این شهر ختیان الخت است پس مردمان این شهر را کریم و مهربان یافتیم و ایشان را دیدم که فقیران همی نوازند و اگر فقیری سخنی گوید او را تصدیق کنند پس من بایشان گفتم من بازرگانم و از بارهای خویش پیش افتاده‌ام و مکانی همی خواهم که بارهای خود را در آنجا فرود آورم ایشان سخن من راست پنداشته مکانی از بهر من خالی کردند من بایشان گفتم که در میان شما کسی هست که هزار دینار بمن وام دهد که هنگام آمدن بارها وام بروی رد کنم ایشان هزار دینار بمن بدادند من بیازار رفته بان زرهار بضاعت شری کردم و آن را بفروختم پنجاه دینار سود کردم دوباره بضاعت خریدم و بامردم معاشرت کردم ایشان مرا دوست داشتند من بیع و شری بنشستم مال من بسیار شد و ای برادر بدان که صاحب مثل گفته است کار دنیا همه نیرنگ و فسوست و در شهرهایی که ترا در آنجاها نشناسند هرچه خواهی بکن و تو ای برادر اگر بهر کس که از تو سؤال کند بگوئی که من پاره دوز و فقیرم و از زن خود گریخته‌ام و دیروز از مصر بدر آمده‌ام هیچ کس ترا تصدیق نکند و تا در این شهر اقامت کنی مسخره ایشان خواهی شد و اگر گوئی که عفریت مرا بردوش گرفته بیاورد همه کس از تو بگریزند و بگویند که این مرد جنی است قرب او محل آفت و مایه مخافت است و این بدنای من و تو خواهد ماند زیرا که مردمان این شهر میدانند که من از شهر مصرم معروف پرسید پس چه بایدم کرد بازرگان گفت من ترا بیاموزم که چکار کنی فردا هزار دینار زر بر تو شمارم و ترا بر استری سوار کنم و غلامی پیش روی تو اندازم که ترا بسوق تجار برساند آنگاه تو میان بازرگانان شو و من نیز در میان ایشان هستم وقتی که ترا ببینم از بهر تو بر بای خیزم و ترا سلام دهم و ترا بیوسم و قدر و منزلت ترا بزرگ گردانم و هر چیز که من از تو سؤال کنم و بگویم که فلان صفت متاع آورده‌ای تو بگو بسیار آورده‌ام و اگر ترا از من پرسند من ترا در چشم ایشان بزرگ گردانم و ترا در نزد ایشان بتوانگری و گرم صفت کنم و اگر سائلی پیش تو آید آنچه میسر شود باو بده بس بازرگانان بسخن من اعتماد کنند و ترا بزرگ و کریم شمارند و ترا دوست دارند پس از آن من ترا مهمان کنم و بازرگانان نیز از بهر تو مهمان کنم تا همه ایشان ترا بشناسند و تو ایشان را بشناسی چون قصه بدینجار سید بامداد شد و شهر زادلب از استان فرو بست

چون شب به صد و نود و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت علی بازرگان با معروف گفت من ترا با همه بازرگانان شناسا کم تا اینکه بیع و شری بنشینم و با ایشان بدهی و بستانی زمانی نمیگذرد که تو خداوند مال شوی پس چون بامداد شد علی بازرگان هزار دینار به معروف داده حله بروی بپوشانید و او را با استری سوار کرده غلامی بوی بداد و باو گفت همه اینها را بتو بخشیدم که تو رفیق منی و اکرام تو بر من واجب است تو اندوهگین مباش و سیرت زشت زن خود را از یاد ببر و او را بکسی ذکر مکن معروف گفت خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد پس از آن غلام در پیش او همی رفت تا او را بسوی تجار برسانید و همه ایشان نشسته بودند پس چون علی مصری او را بیدید بر پای خاست و خود را بسوی او انداخت و دست او را بیوسید و بروی سلام داده گفت ای رئیس بازرگانان و ای خداوند بزرگی و احسان ما را مشرف ساختی پس از آن روی بیازرگانان کرده گفت ای بازرگانان این بازرگانی است معروف نام بر او سلام کنید و او را بزرگ شمارید که او را قدر و منزلت بسیار رفیع است پس از آن علی مصری معروف را از استر فرود آورد بازرگانان بروی سلام کردند و علی بازرگانان بهر یکی از ایشان جدا جدا او را مدحت میکرد تا اینکه بازرگانان معروف را در صدر بنشانند و بروی گرد آمدند و میوه ها و شربت ها از بهر او حاضر آوردند و شاه بندر تجار نیز بملاقات او آمده سلامش داد و علی مصری بازرگان در حضرت ایشان با معروف گفت ای خواجه از فلان متاع چیزی با خود آورده یانه معروف جواب داد بسیار در آنروز علی مصری نامه های همه متاعها با او آموخته و قیمت آنها یاد داده بود پس یکی از بازرگانان پرسید ای خواجه جوخ اصر آورده جواب داد بسیار پرسید سرخ غابی نیز داری جواب داد بسیار و از هر چیز که پرسیدند او جواب میگفت بسیار پس از آن بازرگانی با علی مصری گفت پندارم که این بازرگان مصری اگر بخواهد هزار خروار متاعهای قیمتی بار تواند بست علی مصری گفت از يك انبار از جمله انبارهای خویش بار تواند بست پس در آن هنگام سائلی بدریوزگی در آمد یکی از بازرگانان نیم درم و پاره از ایشان ربع درم داده غالب ایشان هیچ چیز ندادند چون نوبت به معروف رسید مشتیی زر بمسائل داد سائل او را دعا کرده برفت بازرگانان تعجب کردند و گفتند این گونه بدل بمطایب ملوک میماند که او زر بهشت همی دهد اگر او را خواسته بی شمار نمی بود زر بهشت نمی توانست داد چون ساعتی بگذشت زنی آمد فقیر مشتیی زر نیز گرفته باو داد آئین دعا گویان روان شد و

گدایانرا از فضیلت آگاه کرد يك يك بسوی او آمده مشتی زر بگرفتند تا اینکه هزار دینار زر را بفقیران بذل کرد پس از آن کف بر کف سوده گفت حسبنا الله و نعم الوکیل شاه بندر تجار پرسید ای خواجه معروف ترا چه روی داد معروف جواب داد غالب مردمان این شهر فقرا و مساکین بوده اند اگر من میدانستم که آنها بدینسان هستند در خورجین مقداری مال با خود آورده بر ایشان احسان میکردم مرا بیم از آنست که بارها دیر رسد و مرا طبیعت چنانست که سائل رد نتوانم کرد و اکنون مرا مالی نمانده اگر فقیری آید من با او چگویم مرا عادت نه اینست که سائلان رد کنم بدین سبب اندوه من زیادت شد همی خواهم که هزار دینار زر باشد که من آنها را تصدق کنم تا بارهای من برسد شاه بندر گفت باک نیست آنگاه خادمی فرستاده هزار دینار زر بخواست چون خادم زرهای بیابورد شاه بندر تجار زرهای بمعروف داد معروف بهریکی از فقرا که بروی می گذشت زر همی داد تا اینکه هنگام ظهر شد مؤذن بانگ برآورد بازرگانان برخاسته بجامع شدند و فریضه بجا آوردند آنچه که از هزار دینار در نزد معروف باقی مانده بود بر سر نمازگذاران پاشید مردم از کار او آگاه گشته او را دعا کردند و بازرگانان از سخای او شگفت ماندند پس از آن معروف هزار دینار از بازرگانان دیگر گرفته بمردم پیرا کنید و علی مصری بازرگانان بر او نظاره کرده و از بیم سخت گفتن نمی توانستند و پیوسته او را کار همین بود تا مؤذن اذان پسین بگفت معروف بمسجد در آمده فریضه عصر بجا آورد و باقی زرهای بخش و بذل کرد و هنوز از سوق بدر نیامده بودند که پنج هزار دینار گرفته کرد و زر از هر کس که میگرفت باو میگفت وقتی که بارهای من برسد اگر زر بخواهی ترا زر دهم و اگر متاع بخواهی نیز مضایقت نکنم که در نزد من همه گونه متاع بسیار است پس علی مصری وقت شام بمعروف را با بازرگانان مهمان کرد و او را در صدر بنشانید و معروف از متاع و زر و سیم و گوهرها سخن همی راند و نام هر چیز که میبردند میگفت در نزد من بسیار است پس چون روز دوم شد معروف بیازار آمده از بازرگانان زر همی گرفت و بفقیران همی داد تا اینکه در بیست روز شصت هزار دینار از بازرگانان بستد و بارهای متاع او نیامد بازرگانان از بهر مالهای خویشان مضطرب شدند و گفتند متاعهای معروف نرسیده تا کی او مال مردم گرفته بفقرا خواهد بخشید یکی از بازرگانان گفت رانی صواب اینست که با علی مصری در این باب گفتگو کنیم پس ایشان نزد علی بازرگان آمده گفتند ای علی بارهای معروف نرسید علی جواب داد صبر کنید که که عنقریب خواهد رسید پس از آن علی مصری با معروف خلوت کرده گفت ای معروف من با تو گفتم نان بخته کن نه اینکه بسوزان اینک بازرگانان از بهر مالهای خویشان مضطرب شده اند و مرا خبر دادند اکنون شصت هزار دینار مال از ایشان بر ذمت تست که تو آنها را گرفته به بفقرا بذل کرده تو چگونه توانی که از عهده این مال بر آئی که ترا متاعی و بیعی و شرایی نیست معروف گفت شصت هزار دینار را مقدار چیست چون بارهای من بیاید هر متاعی که بخواهند بدهم و اگر زر و سیم خواهند باز مضایقت نکنم علی مصری گفت سبحان الله مگر ترا باری هست معروف جواب داد بسیار علی مصری گفت سبحان الله این سخن من بر تو آموختم و من ترا بمردم شناسانیدم مگر این سخن من بر تو آموخته بودم که با من بازگویی معروف جواب داد سخن دراز نا کرده برو مگر من فقیرم بدرستی که من متاع بسیار دارم وقتی که بارهای من برسد مردم حق خود را يك بر دو از من بگیرند من بایشان محتاج نیستم آنگاه علی بازرگان در خشم شد و گفت ای بی ادب اکنون که تو بی شرمانه با من دروغ میگوئی من بر تو نمایم که چکار خواهم کرد معروف جواب داد آنچه از دستت برآید چنان کن بازرگانان باید صبر کنند تا بارهای من برسد آنگاه متاع خویشان با زیادت می بگیرند آنگاه علی مصری او را گذاشته بر رفت و با خود گفت من پیش از این او را مدحت کرده ام اگر اکنون مذمتش گویم دروغ گو خواهم شد و از آن کسان باشم که در مثل گفته اند اگر کسی کسی را مدحت کند پس از آن مذمتش گوید دو بار دروغ گفته خواهد بود در این کار حیران و متفکر بود که بازرگانان نزد او آمده گفتند ای علی با معروف تاجر گفتگو کردی بانه علی جواب داد ای مردمان من از او شرم میدارم که مرا نیز در ذمت او هزار دینار هست من بسا او سخن نتوانم گفت شما وقتیکه وام باو دادید با من مشورت نکردید شما را بر من سخنی نیست شما از او مطالبت کنید اگر وام ادا نکند شکایت بیادش برید و با او بگوئید که مرد کذاب و نصاب وام بر ما نهاده بشیادی مال های ما گرفته و مادر کار خویش با آن مرد حیرانیم که او سخای زاید الوصف دارد و هر چه از ما گرفته مشت مشت بفقرا بذل کرده اگر او بی چیز میبود دل بر این نمی نهاد که مشت مشت زر بفقیران دهد و اگر او مال میداشت راستی سخنش عیان میگشت و بارهای او تا کنون میرسید و ما از برای او باری نمی بینیم او را دعوی اینست که مرا بیاضتها و متاع هاست و من بر آنها سبقت کرده ام و ما هر متاعی که نام بردیم او گفت نزد من از این متاع بسیار است ولی دیر گاهی رفته که از بارهای او خبری نرسیده و ما را بر ذمت او شصت هزار دینار است و همه این مال از ما گرفته بفقرا داده است و او در سخا و کرم مانند ندارد از قضا آن ملک را طمع از اشته افزونتر بود آنگاه کرم و سخای معروف بشنید طمع بر او غلبه کرده با وزیر گفت اگر این بازرگان مالی بسیار نمی بود این همه سخا و کرم ازو سر نمی زد و بارهای او بناچار خواهد رسید در آنگاه او مالی بسیار باین بازرگانان زیاد بر آنچه وام گرفته خواهد داد من بر آنمال از ایشان سزاوارترم پس مرا قصد اینست که با او معاشرت کنم و مودت نمایم تا اینکه بارهای او برسد آنچه که این بازرگانان خواهند گرفت من آنرا بگیرم و دختر خود را باو تزویج کرده مال او را خود بیامیزم وزیر گفت ای ملک من او را حیلت گر و شاید همی پندارم و پیوسته طماعرا خانه ویران و خراب گشته • چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد

چون شب بهصد و نود و سیم بر آمد

همی پندارم ملک گفت ای وزیر من او را امتحان

لب از داستان فرو بست

کنم تا بدانم که او شاید است و یا اینکه در دعوی خود راستگو است وزیر گفت چگونه امتحان خواهی کرد ملک گفت در نزد من نگینی هست آن بازرگانرا در پیش خود حاضر آورم و او را در پهلوی خود نشانده اگر امش کنم پس از آن نگین باو دهم اگر نگین را بشناسد و قیمت آن بداند شك نیست که او از خداوندان نعمت است و اگر آنرا نشناسد یقین که شاید است او را بیدترین عقوبت بکشم پس از آن ملک کسی را فرستاد معروفرا بخواست چون معروف حاضر شد ملک را سلام داد ملک زد سلام کرده او را در پهلوی خویش بنشانند و با او گفت معروف بازرگانی توئی گفت آری ملک گفت بازرگانان را گمان این است که شصت هزار دینار وام بر ذمت تو دارند آیا راست است آنچه میگویند یا نه معروف گفت آری ملک پرسید چرا ماهای ایشان رد نمیکنی معروف جواب داد باید صبر کننند تا بارهای من برسد تا بیکدینارشان دو دینار دهم اگر زر بخواهند و یا سیم بدهم و اگر متاع خواهند نیز بدهم هر کس هزار دینار بر من دارد دو هزار دینارش بدهم از آنکه ایشان را بر من متی است بی پایان که نگذاشته اند که من در نزد فقرا شرمسار شوم پس از آن ملک گفت ای بازرگان بر این نگین نظر کن و بگو که او چه جنس و قیمت او چند است پس نگینی ببرزگی عتاب بدو داد که ملک او را بهزار دینار شرا کرده بود و جز آن نگین دیگر نداشت و خاطرش بر او متعلق بود معروف او را گرفته در میان انگشت ابهام و سبابه بفشرد آن نگین از بسیاری لطافت و نازکی بشکست ملک پرسید چرا این گوهر بشکستی معروف بخندید و گفت ایملک این نه گوهر است این باره سنگی است معدنی که هزار دینار قیمت دارد چگونه او را گوهر نام مینهی گوهر آنست که هفتاد هزار دینار قیمت دارد و خود بزرگی جوز باشد چنین گوهرها در نزد من مقداری ندارند و من بچنین چیزها اعتنا نکنم تو چگونه پادشاهی که این پاره سنگ را گوهر همی گوئی و لکن شما معذورید که فقیر هستید و شماها را ذخیرههای قیمتی نیست ملک از او پرسید ای بازرگان مگر در نزد تو چنان گوهرها هست بازرگان گفت که بسیار است طمع برمملک غالب گشته باو گفت از آن گوهرها بمن میدهی یا نه معروف جواب داد چون بارهای من برسد ترا گوهر بسیار دهم که از هر صنف گوهر در نزد من بسیار است و ترا از آن گوهرها بها نا گرفته دهم ملک فرحناک گشته بازرگانان را گفت که از بی کار خود شوید و صبر کنید تا بارهای او برسد آنگاه نزد من آمده مالهای خود را از من بگیرید معروف را با بازرگانان کار بدینچارسید و اما ملک روی بوزیر کرده گفت ای وزیر با معروف ملاطفت کن و نام دختر من در نزد او بر تا این که او را تزویج کند و ما را از این مالها که نزد اوست غنیمتی رسد وزیر گفت ایملک مرا حالت این مرد پسند نیفتاد گمان من اینست که او نصاب و کذاب باشد تو اینسخن ترک کن و دختر خود بی سبب بمنحت اندر میفکن و آن وزیر پیشتر دختر ملک خواستگاری کرده دختر بتزویج او راضی نگشته بود پس ملک با وزیر گفت ای خائن تو از بهر من طالب خیر نیستی از آنکه تو دختر مرا پیش از این خواستگاری کردی و او راضی نشد که ترا شوی خود گیرد تو اکنون راههای تزویج او همی بندی تا اینکه او را قدر و منزلت نماید و بتزویج تو راضی شود تو سخن من گوش دار و چگونه او نصاب و کذاب است که گوهر را بشناخت و قیمت آن بدانسان که خریده بودم بدانست و آنرا نسنندیده بشکست یقین در نزد او گوهرهای گران قیمت بسیار است وقتی که بدختر من داخل شود و خوبروئی او ببیند شیفته جمال او گشته گوهرها و ذخیرهها بر وی عطا کند قصد تو اینست که دختر مرا از آن ذخیره هامحروم گردانی وزیر ساکت شد و از خشم ملک هراس کرد پس از آن بنزد معروف بازرگان رفته باو گفت ملک ترا دوست داشته است و او را دختری است خداوند حسن و جمال که همی خواهد او را بتو تزویج کند ترا سخن چیست معروف جواب داد باکی نیست و لکن صبر بایدش تا بارهای من برسد که مهر دختران ملوک گران و مقامشان رفیع است باید مهر مناسب حال ایشان شمرده شود و در این ساعت نزد من مالی نیست باید ملک صبر کند تا بارهای من برسد که در آن هنگام مرا مال بسیار است و من ناگزیرم از اینکه پنج هزار بدره زر سرخ بشمارم و هزار بدره دیگر میخواهم که در شب زفاف بفقرا و مساکین بذل کنم و هزار بدره دیگر بکسانی که در زفاف خدمت میکنند بدهم و هزار بدره صرف ولیه کرده بلشکریان و رعیت دهم و بصد دانه گوهر گران بها محتاجم که بامداد عروسی آنها را بملکه ببخشم و صد دانه گوهر نیز میخواهم که بکنیزکان و خادمان بخش کنم و هر یکی را گوهری دهم تا عروس را مقام بلند شود و مقدار او افزون گردد و همی خواهم که هزار عریانرا جامه پوشانم و از صدقه ها و احسانهای بسیار ناگزیرم و این کارها میسر نشود مگر اینکه بارهای من برسد از همه این مصارف باک ندارم پس وزیر نزد ملک بازگشت و او را از گفته معروف بازرگان بیاگاهانید ملک گفت در حالتی که قصد او این باشد تو چگونه میگفتی که او نصاب و کذابست وزیر جوابداد من این سخن تا جان دارم خواهم گفت ملک او را سرزنش کرده گفت بزندان گانی خودم سوگند که اگر این سخن را ترک نکنی ترا بکشم تو الحال بسوی او باز گرد و او را نزد من آور وزیر به سوی معروف رفته او را نزد ملک آورد ملک باو گفت ای بازرگان این عذرها بنه که مرا خزانه از زر و سیم مشحونست تو کلیدهای خزانه بگیر و بهر چیز که محتاجی صرف کن و بهر کس که خواهی بده و فقیران را پوشان و هر چه قصد کرده بکن و دختر و کنیزکان را بر تو چیزی احتیاج نیست تا بارهای تو بیاید پس از آنکه بارهای تو برسد بازن و کنیزکان خود هر چه خواهی اکرام و ملاطفت کن و صدق دختر را نیز صبر کنیم تا بارهای تو برسد که میانه من و تو جدایی نیست پس از آن ملک شیخ الاسلام را بنوشتن کتاب دختر خویش امر کرد شیخ الاسلام کتاب ملک را بمعروف بازرگان بنوشت ملک بکار عیش پرداخت و آراستن شهر بفرمود طلبهای شادی فرو کوفتنند و سفرها بگستردند و خداوندان ملاعبت از همه سوی گرد آمدند اما معروف بازرگان بر کرسی بنشست رفاصان و چنگیان و بازیگران پیش او می آمدند او خازن را بگفت سیم و زر

بیاور خازن بدرد زرد و سیم بیاورد معروف مشت مشت بیازیرگران و چنگیان و لعبت گران میداد و بقرا و مساکین احسان میکرد و برهنگان میپوشانید و پیوسته خازن مال از خزینه بیرون می آورد وزیر را دل از این کار نزدیک بود که بشکافد ولی یارای سخن گفتن نداشت و علی مصری از بندل آن همه مال حیران بود باو گفت ای معروف مگر بس نبود اینکه مال بازرگانان تلف کردی اکنون مال ملک تلف میکنی معروف گفت ترا نشاید که این سخنان بگویی وقتی که بارهای من برسد چندین برابر این مال ها بملك دهم القصه معروف دست بر مال ملک نهاده بتذیر و اسراف صرف میکرد و با خود می گفت آنچه شدنی است خواهد شد و از قدر بر حذر نتوان بود پس چهل روز عیش برپا بود در روز چهل و یکم زفاف کرده تمامی امرا و لشکریان در پیش روی عروس میرفتند چون عروس را بقصری که از بهر معروف مهیا بود بردند معروف زر سرخ بر سر مردمان پراکنید و مالی بسیار صرف کرد پس از آن نزد ملکه شد و مشاطکان بردها بیاویختند و درها را فرو بستند معروف را در نزد عروس گذاشته بیرون آمدند آنگاه معروف دست بر روی دست نهاده زمانی محزون بنشست و کف بر کف همی سود ملکه پرسید ایخواجه چرا غمین هستی معروف جوابداد چگونه غمین نباشم که پدر تو مرا مشوش کرد و کار او بامن بدان ماند که کسی کشت سبز را بسوزاند ملکه پرسید پدر من با تو چه کرده جواب داد پیش از آنکه بارهای من برسد ترا با من تزویج کرد قصد من این بود که یکصد دانه گوهرهای قیمتی بتو دهم که تو آنها را با کنیزکان بغش کنی تا کنیزکان بگویند که خواجه در شب زفاف این گوهرها بمانداده و این کار سبب بلندی مقام و افزونی شرف تو باشد که من در بندل گوهرها مضایقت نداشتم از آنکه در نزد من گوهرهای قیمی بسیار است ملکه گفت غمین مباش و بدین سبب اندوه بر خود راه مده که من صبر میکنم تا بارهای تو برسد و اما کنیزکان را بر تو حقی نیست برخیز و جامه بر کن و نشاط از دست مده چون بارها بیاید بان گوهرها و چیزها خواهیم رسید آنگاه معروف برخاسته جامه بر کند و بخوابگاه رفته ملکه را در کنار بنشاند و لب او را در دهان گرفته همه چیز فراموش کرد که آدمی در چنان وقت از پدر و مادر یاد نکند و از او کامروا شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر

چون شب نهمد و نود و چهارم برآمد

گفت ایملک جوانبخت معروف بکارت از ملکه برداشت و آن شب را تا بامداد بعیش

زاد لب از داستان فرو بست

و انبساط و بوس و کنار بسر می بردند بامدادان معروف بگرمابه رفته حله ملوکانه در پوشید و از گرمابه بیرون آمده در دیوان ملک بنشست بزرگان دولت بتهنیت او بر آمدند و او در پهلوی ملک نشسته خازن را بخواست و باو گفت خلعت از برای وزرا و امرا و خداوندان مناصب بیاور خازن هر آنچه معروف خواست حاضر آورد و معروف هر کسی را در خور مقام او خلعت و زر می داد تا بیست روز کار همین بود و از متاع های او خبری نرسید پس از آن خازن دید که در خزانه چیزی نماند ناچار نزد ملک شد و در نزد او جز وزیر کسی نبود خازن زمین بوسیده گفت ایملک ترا از چیزی بیا گاهانم که اگر نگویم بساهست از من مؤاخذه کنی بدانکه خزانه خالی گشته و در او چیزی کم برجای مانده اگر ده روز حال بدینمنوال گذرد در خزانه چیزی نخواهد ماند ملکه گفت ای وزیر متاعهای داماد من نرسید وزیر بخندید و گفت ایملک زندگانبیت دراز باد که عجب غافل و هنوز این نصاب و کذاب را راستگو مبینداری بنعمت تو سوگند که او را نه باری نه متاعی و نه مرگی که ما را از او خلاص کند که او همواره دام بر تو همی نهاد تا اینکه دختر ترا تزویج کرد و مال ترا تلف نمود تا کسی تو از این شاید غافل ملکه پرسید ای وزیر چه باید کرد که حقیقت حال او بر ما معلوم شود وزیر جواب داد ایملک بر ازهای مرد جززن دیگری نتواند آگاهی یافت تو خادمی فرستاده دختر خویش حاضر کن و در پشت پرده اش بنشان تا من حقیقت حال اینمرد از او سؤال کنم ملکه گفت این رای صوابست ولی بزندگانانی خودم سوگند که اگر معلوم کنم که او نصاب و کذابست او را بدترین عقوبت بکشم پس از آن ملک دختر خویش را بخواست و او را در پشت پرده حاضر آوردند گفت ان پدر فرمائ چيست ملکه گفت با وزیر سخن بگو ملکه گفت ای وزیر چه میخواهی وزیر گفت ای خاتون بدانکه شوهر تو مال پدر ترا تلف کرد و ترا بی مهر تزویج نمود و پیوسته ما را وعده می دهد که بارها و متاع های من خواهد آمد وعده او خلاف و از بارها و متاعهای او اثری ظاهر نگشت تو ما را از کار او با خبر کن ملکه گفت او را سخن اینست که مال در نزد من بسیار است و هر وقت که نزد من آید گوهرها و ذخیرهها و متاعهای گران قیمت خویش همی شمارد ولی من چیزی ندیده ام وزیر گفت اینخاتون میتوانی که امشب با او ملاطفت کنی و بزرمی با او بگویی که حقیقت کار خود با من بگو و از هیچ چیز هراس مکن که تو شوهر منی و من بدی بر تو نمی پسندم تو مرا بیا گاهان تا من تدبیری کنم که راحت تو در آن باشد چون او بحقیقت کار خود اعتراف کند تو ما را از کار او آگاه کن ملکه گفت ای پدر من طریق آزمایش بهتر شناسم و نیک میدانم که او را چگونه تجربت کنم پس از آن ملکه بقصر باز گشت هنگام شام معروف بعاتت معهود نزد وی آمد ملکه بر پای خاسته زیر بغل او بگیرت و خدعه و حیلت بنهایت رسانید و گفت که خدعه زنان از تو دور باد که هر وقت ایشان را بردان کاری افتد فروتنی و لابه از حد ببرند القصه ملکه با شوهر خود ملاطفت میکرد و پیوسته با او سخنان نرم همی گفت تا اینکه عقل او را بدزدید چون دید که شوهر محو او گشته با او گفت ای حبیب من وای روشنی دیده من روزگار ترا از من دور نگرداند و داغ جدائی تو بر دل من نهد که محبت تو بر دل من جای گرفته و آتش عشق تو خرمن وجود من پاک سوخته و هرگز من ملال ترا نخواهم و بدی بر تو نمی بندم و لکن قصد من اینست که مرا از حقیقت خود بیا گاهانی از آنکه چراغ دروغ بی فروغ و در همه وقت دروغ سودی نمی بخشد تو تا کی دروغ میکویی و بر پدر من دام همی نهی مرا بیم از

آنست که رسوا شوی و دروغ تو بروی آشکار گردد و او بر تو خشم آورد همی خواهم که از کار تو آگاه گشته تدبیری کنم که سبب نجات تو باشد تو حقیقت حال با من بگو و از چیزی هراس مکن تا چند دعوی میکنی که من بازرگانم و مرا بارها و متاعها هست و زر و سیم و گوهر من بسیار است اکنون دیر گاهی است که تو بارهای من و متاعهای من همی گوئی و از آنها خبری و اثری ظاهر نگشته و بدین سبب آثار اندوه در جبین تو آشکار است اگر سخنان تو راست نیست مرا آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم که خلاصی تو در آن باشد معروف گفت ایختون من راستی با تو بگویم تو هر آنچه خواهی بکن ملکه گفت راستی سفینه نجات است مباد اینکه دروغ گوئی که دروغ موجب رسوائی است چنانچه شاعر گفته: هر آنکس را که گفتارش دروغست: ز روی عقل رایش می فروغست پس معروف گفت ایختون بدانکه من بازرگان نیستم و در شهر خود مردی بودم پاره دوز زنی داشتم فاطمه عره نام که مرا با او در میان چنان و چنین رفته پس حکایت خویش از آغاز تا انجام با ملکه باز گفت ملکه بخندید و گفت تو در صفت نصابی و کدابی مهارت تمام داری معروف گفت ایختون راز من بیوش که خدایتعالی راز پوشان را دوست میدارد ملکه گفت بدانکه بر پدر من دام نهاده او را فریب دادی تا این که او



از طمع مرا بتو تزویج کرد پس مال او را تلف کردی وزیر پدرم دعوی ترا منکر بود و بارها در نزد پدر من بدگوئی تو کرده که او نصاب و کذاب است ولکن پدرم سخن او نمی پذیرفت چون دیر زمانی رفت که از بار و متاع تو خبری رسید کار بر پدرم دشوار شد و بدین سبب دل تنگ گشته با من گفت شوهر خود را بیاور بتحقیق من ترا باقرار آوردم پرده از کار تو

برداشته شد پس از این پدرم بر تو مضرت خواهد رسانید و وزیر نیز در ضرر تو همی کوشد زیرا که بیش از این او مرا خواستگاری کرد و من راضی نشدم که او شوهر من باشد ولیکن اکنون تو شوهر منی من هرگز زبان ترا نخواهم و بمضرت تو راضی نشوم اگر من این خبر با پدرم بگویم بر او آشکار شود که تو شیاد و دروغگو هستی که بسخنان دروغ دام بسدختران پادشاهان نهاده و مال ایشان را تلف کرده آنگاه از جرم تو نگذرد و بر تو نبخشاید و ناچار ترا بکشد آنگاه در میان مردم شایع شود که من مردی نصاب و کذاب را شوهر گرفته ام و این مرا سبب رسوائی خواهد بود و وقتی که پدر من ترا بکشد باید مرا بدیگری تزویج کند و من هرگز اینرا قبول نخواهم کرد اگرچه بهیرم الحال برخیز و جامه مملوکان پوشیده پنجاه هزار دینار باخویشتن بگیر و سوار گشته به شهری دیگر سفر کن که آن شهر در فرمان پدر من نباشد و در آن شهر بیع و شری کن و بازرگانی پیش گیر و کتابی نوشته از بریدن بسوی من بفرست تا بدانم که در کدام شهری که اگر چیزی بدست من افتد نزد تو بفرستم که مال تو افزون شود و اگر پدر من بمیرد من خادمان بسوی تو فرستم تا ترا با کرام و احتشام نزد من آورند و اگر تو و یا من مردیم در محشر بینکدیگر خواهیم رسید و رای صواب همین بود که گفتیم و تا من و تو زنده و سلامتیم مکتوب از تو نخواهم برید و مال فرستادن ترک نخواهم کرد تو پیش از آنکه روز برآید برخیز و برو آنگاه معروف برخاسته تمتع از او برداشت و غسل کرده جامه مملوکانه در پوشیده میر اصطبل را فرمود که اسبی را از برای او زین برنهد اسبی زین و لگام کرده حاضر آوردند معروف ملکه را وداع کرده سحر گاهان بیرون شد و هر کس او را میدید گمان میکرد که مملوکی از مملوکان ملک است که از پی کاری همی رود پس چون بامداد شد پدر ملکه با وزیر در خلوت نشستند کس از پی ملکه بفرستادند ملکه در پشت پرده حاضر شد پدرش گفت ای دختر در حق شوهر خود چه میگوئی دختر جواب داد خدا روی وزیر تو سیاه کند که او همی خواست روی من در نزد شوهر خود سیاه کند ملک سؤال کرد این سخن را سبب چیست ملکه جواب داد که دیروز شوهرم نزد من آمد و پیش از آنکه من با او سخن بگویم خواجه سرائی که فرج نام داشت بدرون آمد و کتابی در دست داشت گفت که ده مملوک در پای منظره قصر ایستاده اند و این کتاب را بمن داده گفتند که دستهای خواجه ما معروف را بیوس و این کتاب باو ده که ما از جمله مملوکان او هستیم که در سر بارهای او بودیم و ما رسید که او دختر ملک را تزویج کرده ما آمدیم که او را از ماجرائی که در راه بر ما رفته آگاه کنیم من کتاب گرفته بخواندم در آن کتاب دیدم که این کتاب از پانصد تن مملوک است بحضرت خواجه معروف بازرگان که او بداند پس از آنکه او از ما جدا شد گروهی از عرب بمحاربه ما بیرون آمدند و ایشان دو هزار سوار بودند در میان ما جنگی بزرگ واقع شد ما را از آمدن منم کردند و تاسی روز با ایشان در مجادله بودیم و سبب تاخیر ما همین بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب لهصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت نوشته بودند عرب ما را از راه منع نمود و سبب تاخیر ما این بود که دو بست بار متاع از ما گرفته پنجاه تن از مملوکان بکشتند و چون شوهرم مکتوب بخواند گفت نفرین خدا بمملوکان باد که از بهر دو بست بار متاع مجادله کرده اند دو بست بار متاع چه مقدار داشت که از بهر آن قتال میکنند سزاوار نبود که آمدن ایشان بجهت این متاع بی مقدار بتاخیر افتد که قیمت آنها هفت هزار دینار بیش نمی شد ولیکن مرا باید که بسوی ایشان شوم و ایشان را بزودی باز آورم که آنچه عرب گرفته منقصتی بمن ندارد و چنان بندارم که من آنها را تصدیق کرده ام پس از آن خندان خندان از نزد من بیروت رفت و بتلف شدن مال و کشته شدن مملوک محزون نبود چون او از نزد من بدر شد از منظره قصر نگاه کرده ده تن مملوکانرا که مکتوب آورده بودند بدیدم که پسران قمر منظر بودند هر یکی را حله که دو هزار دینار قیمت داشت در بر بود و در نزد پدرم مملوکی که با آنها شبیه باشد نیست آنگاه شوهرم با مملوکانی که مکتوب آورده بودند با آوردن متاعها برفت و حمد خدائی را که مرا از سخن گفتن با او منع کرد که آنچه تو فرموده بودی باوی نگفتم و گرنه مرا و ترا استهزا می کرد و بسا بود که مرا از چشم بیندازد و بر من خشم آورد ولیکن این عیب ها همه از وزیر تست که در حق شوهر من سخن ناشایسته گفت ملک گفت ای دختر شوهر تو خواسته بی شمار دارد و از تلف شدن دو بست بار هرگز ملول نخواهد شد که او از روزی که بدین شهر آمده مسالی خطیر بقرا تصدیق کرده و انشاء الله عن قریب بارها بیاورد و ما را منفعتی بسیار رسد و بالجمله ملک دختر خود را تسلی داده وزیر را سرزنش کرد ایشان را کار بدینجا رسید و اما معروف بازرگان سوار گشته در بیابان بی آب و علف و گیاه روان شد و حیران بود نمی دانست که بکدام شهر شود و از محبت جدائی ملکه همی گریست و این ایات همی خواند: بنای صبر خرابی گرفت از دل من بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب بنای صبرم چو زلف تو بی تو دراز کشت و سیاه بنای زور روی تو باید شب مرا مهتاب بنای صبرم طاق و صبر از دلم بفرقت خویش بنای صبرم زلف تو از من ببرد طاق و تاب بنای صبرم خرابی بانجام رسانید سخت بگریست و راهها بروی او بسته شد و مرگ را بزندگی بگزید و از غایت حیرت مانند سرمستان همی رفت تا اینکه وقت ظهر به شهری کوچک رسید در خارج شهر فلاحی دید که بادو گاو شیار همی کشد چون معروف را نهایت گرسنگی روی داده بود بسوی او رفته سلام داد زارع رد سلام کرده باو گفت ای خواجه مگر تو از مملوکان سلطانی معروف جواب داد آری زارع گفت در نزد من بضيافت فرود آی معروف گفت ای برادر من در نزد تو چیزی نمی بینم که بمن طعام دهی زارع گفت ای خواجه تو فرود آی شهر نزدیکست من بشهر رفته چاشتن از بهر تو و علیق از برای اسب بیاورم معروف گفت حال که شهر نزدیک است من خود زودتر از تو بشهر توانم رسید که طعام گرفته بخورم مرد زارع گفت ای

خواجه این شهر کافر است و از محقری باز ندارد و در آنجا بیع و شری نکنند تو التماس من بپذیر و در نزد من فرود آمده خاطر من بدست آور که من بسوی شهر رفته بزودی باز گردم معروف فرود آمده زارع او را گذاشت و بشهر روان شده معروف زمانی بانتظار بنشست پس از آن با خود گفت مرد مسکین را از کار خود مشغول کردم بهتر آنست که برخاسته بجای او شیار کنم آنگاه شیار افزار گرفته گاو ها براند اندکی شیار کرده بود که شیار افزای بجیزی بگرفت و گاو انبایستادند معروف بشیار افزار نظر کرده دید نه بحلقه زرین در گرفته خاك يكسو کرده حلقه را در میان لوح سنگی از مرمر استوار یافت جهد و کوشش کرده آن سنک از جای خود بر کند در زیر او دریچه و پلکانی دیده از پله کان بزیر رفته مکانی یافت که مانند گرما به چهار مصطبه داشت که مصطبه اول از زمین تا سقف بر از زر و دومین بر از زمرد و مرجان و سیهین بر از یاقوت و بلخش و فیروزج و چهارمین بر از الماس و نگینهای قیمتی است و در صدر آنمکان صندوقست از بلور که پر از گوهرهای یتیم است و گوهری بمقدار جوزیست بزرگ و در روی صندوق حقه دید زرین از دین آن درعجب شد و سخت فرحناک گشت و باخود گفت کاش میدانستم که این حقه چیست پس از آن حقه بگشود یکی انگشتری در آن حقه دید که طلسماتی چند بر آن نوشته بودند آنگاه دست بختام بسود گوینده لیک گوین بر آمد که ای خواجه چه میخواهی اگر تعمیر شهری را قصد کرده و یا تخریب بلدی همی خواهی اقدام کنم و اگر کشتن پادشاهی اراده کرده همین ساعتش بکشم معروف پرسیدای شخص تو کیستی جواب داد من خادم این خاتم هر کس که مالک این خاتم شود مرا خدمت او واجب آید و هر حاجتی که خواهد آن را بر آورم و مرا در فرمان او مسامحت نباشد و من سلطان جنیانم و شماره لشکر من هفتاد قبیله و هر قبیله هفتاد هزار است و هر یکی از آنها بهزار عفریت حاکم است و هر عفریت هزار شیطان در زیر حکم دارد که هر شیطانی را هزار جنی تابع است و همه ایشان تابع منند و مخالفت من نتوانند کرد من نیز بحکم این طلسمات که بر این خاتم نقش است خادم این خاتم و خداوند این خاتم را مخالفت نتوانم کرد اینک تو ملک این خاتمی و من خادم تو هستم هر چه میخواهی طلب کن که فرمانبردار توام و هر وقت در هر جا که بمن محتاج میشوی دست بنقش این خاتم بنه که مرا در نزد خود خواهی یافت و مبادا اینکه دو دفته دست رابختام بسائی که مرا از آتش این نامها خواهی سوخت و پشیمان خواهی شد حالت من و این خاتم این بود که گفتم والسلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب نهد و نو دوشم بر آمد

چیست جواب داد ابو السعادات است معروف گفت ای ابو السعادات این مکان کجاست ابو السعادات گفت این مکان گنج شداد بن عاد است من در حیات او خادمی بودم و این خاتم او است که در گنج خود گذاشته و لکن نصیبه تست معروف گفت قادری باینکه آنچه در این گنج است بروی زمین بیرون بری ابو السعادات گفت آری باسانی توانش بیرون بردم معروف گفت آنچه در این گنج است همه را بیرون بر و چیزی نگذار آنگاه ابو السعادات بدست خویش اشارت بزمین کرد زمین بشکافت غلامانی خورد سال و ماه روی بیرون آمدند و طبقهای زرین بر از زر بیاوردند و آنها را خالی کرده باز گشتند دوباره بر کرده بیاوردند و همواره زر و گوهر میاوردند تا اینکه در گنج چیزی نماند پس از آن ابو السعادات بیرون آمده گفت ای خواجه همه آنچه در گنج بود بیرون آوردیم معروف گفت این بصران خورد سال کیستند جواب داد ایشان فرزندان منند و این شغل شایسته آن نبود که خادمان جمع آورم اکنون آنچه می خواهی طلب کن معروف گفت قادری بر آنکه ستوران و صندوق ها حاضر آوری و این مال بر صندوق نهاده باستوران بار کنی ابو السعادات جواب داد این کار باسانی توانم کرد آنگاه فریادی بزد فرزندان او جمع آمدند و ایشان هشتصد تن بودند بایشان گفت پاره بصورت مملوکان خوب رو بر آید و پاره دیگر بصورت مکاران شوید ایشان در حال چنان شدند که گفته بود آنگاه بانگ بعفریتان زد برابر او حاضر شدند ایشان را فرمود که بصورت اسبهای زین نهاده ولگام کرده بر آیند آنها اسبانی شدند که زینهای زرین مرصع بر پشت داشتند معروف چون آنها را بدید گفت صندوقها کجایند فی الحال صندوقها حاضر آوردند معروف گفت این زر و گوهرها در صندوق نهید ایشان چنان کردند و صندوقها بسیصد استر بار نمودند معروف گفت ای ابو السعادات آیا قدرت داری باینکه چند بار متاعهای قیمتی بر آوری ابو السعادات جواب داد متاعهای شامی و عجمی و رومی و هندی همی خواهی معروف گفت آری از متاع هر شهر یکصد بار بیاور ابو السعادات جواب داد ایخواجه مرا مهلت ده تا خادمان خود را بر این کار بگمارم که بسوی شهرها روند و متاعها باستران بار کرده بیاورند معروف پرسید مدت مهلت چه مقدار خواهد بود ابو السعادات جواب داد تا وقتیکه شب پرده ظلمت را فرو آویزد و هنوز روز بر نیامده همه آنچه خواسته در پیش تو حاضر کنم معروف گفت تو را مهلت دادم پس از آن معروف امر کرد که خیمه از بهر او بزنند در حال خیمه بر زدند معروف در خیمه بنشست و خوانها در برابر او بنهادند ابو السعادات گفت ایخواجه در این خیمه بنشین اینان فرزندان منند که بخدمت تو مشغولند تو از هیچ چیز باک مدار که من از پی حاجت تو همی روم پس ابو السعادات از پی کار خویش رفت و معروف در خیمه بنشست سفره در پیش نهاد و فرزندان ابو السعادات در برابر او ایستاده بودند که ناگاه مرد فلاح در رسید و کاسه چوبین پر از عدس پخته باتوبره بر از جو بیاورد خیمه دید بر زده و خادمان ایستاده گمان کرد که سلطان در آنمکان فرود آمده پس حیران بایستاد و باخود گفت کاش دو مرغ ذبح کرده از بهر ملک هدیت میاردم و خواست که باز گردد و مرغ ها ذبح کرده بسطان هدیت آورد آنگاه معروف او را بدید و مملوکان را گفت او را نزد من آورید خادمان بمرد فلاح گرد آمده او را با کاسه عدس نزد معروف آوردند معروف سؤال کرد این کاسه چیست فلاح جواب داد این چاشت و این جو علیق اسب تست تو از من مؤاخذه ممکن

که من ندانستم سلطان بدینمکان فرود آمده و گرنه دو مرغ ذبح کرده او را ضیافت میکردم معروف گفت سلطان بدینمکان نیامده ولی من داماد سلطانم که از او در خشم شده آمده بودم او مملوکان از پی من فرستاده است و الحال همی خواهم که بسوی شهر بازگردم و تو شناخته مرا مهمان کردی ضیافت تو مرا مقبولست اگر چه کاسه عدس باشد من جز طعام تو طعام دیگر نخورم آنگاه فرمود کاسه عدس در میان سفره بنهادند و از آن عدس بقدر کفایت بخورد و اما فلاح خود را از آن طعام های گوناگون سیر کرد پس از آن معروف دست شسته کاسه چوبین بر از زر کرد و فلاح گفت این زر ها بمنزل خویش برسان و در شهر نزد من آی که بر تو اکرام کنم فلاح کاسه چوبین بر از زر گرفته گاو ها در پیش انداخته بسوی شهر براند و او را گمان این بود که او داماد ملک است و اما معروف آتش را در آنمکان بماند از بهر او دخترانی ماه روی از قبایل جنیان بیآوردند که در پیش معروف آلت طرب مینواختند و میرقصیدند تا این که بامداد شد ناگاه گردی برخاست و از زیر گرد هفتصد بار متاعهای گرانبار با غلامان و مکاربان و عکامان برسیدند و ابوالسعادات بصورت میر قافله باستری سوار بود و تخت روانی زرین که پردهای دیبا بر آن آویخته بودند در جلو داشت چون ابوالسعادات بخیمه رسید از استر فرود آمد و زمین بوسیده گفت ایخواجه حاجتها بتمامی برآورده شد و در این تخت روان حله است از جامهای ملوک تو آن حله در بر کن و بر این تخت روان بنشین و مارا بهر چه خواهی امر کن معروف گفت ای ابوالسعادات قصد من اینست که کتابی بنویسم تو آن کتاب را در شهر ختین الختن نزد عم من پادشاه بری ابوالسعادات گفت هرچه فرمائی چنان کنم آنگاه معروف کتابی نوشته با ابوالسعادات داد ابوالسعادات آن کتاب همی برد تا بنزد ملک شد ملک را دید که میگوید ای وزیر مرا خاطر از بهر داماد مشوش است میترسم که عرب او را بکشد کاش میدانستم که او بکدام سوی رفته تا با لشکر از دنبال او میرفتم و کاش او مرا از سفر خود آگاه کرده بود وزیر گفت خدا زندگانی ملک را دراز کند که بعجب غفلتی در افتاده ایملک بزندگان تو سوگند آنمرد دانست که ما از کار او آگاه گشته ایم بدین سبب از رسوائی هراس کرده بگریخت او مردیست نصاب و کذاب ایشان در این گفتگو بودند که فرستاده معروف داخل شد و زمین بوسیده ملک را بدوام عزت و نعمت دعا گفت ملک برسید تو کیستی و حاجت تو چیست ابوالسعادات جواب داد من برید داماد توام که او خود با بارها همی آید و کتابی با من بسوی تو فرستاده و آن کتاب اینست ملک کتاب گرفته بخواند دید که بعد از سلام و تحیت نوشته است که من با بارهای خود همی آیم تو با لشکر باستقبال من بدر آی ملک رو بوزیر کرده گفت خدا روی تو سیاه کند که چه بسیار مذمت داماد من میکردی و او را کذاب و نصاب همی گفتی اینک او با بارهای خود رسید آنگاه وزیر از خجالت و شرمساری سر بر زیر افکند و گفت ایملک من اینسخن نگفتم مگر بسبب اینکه آمدن بارهای او دیر کشید و من بتلف شدن مال تو بیم داشتم ملک گفت ای خائن در وقتی که مال های او میرسید مال من چه مقدار داشت که او عوض مال های من زر و گوهر بسیار میداد پس از آن ملک فرمود که شهر را بیارایند و خود نزد دختر خویش رفته او را از آمدن شوهر و آوردن بارها بشارت داد دختر ملک از این حالت در عجب شد و با خود گفت آیا پدرم مرا استهزا می کند و یا این سخن از بهر امتحان من میگوید که از من در حق شوهر تقصیری سر نزد ایشان را کار بدینجا رسید و اما علی مصری بازرگان چون زینت شهر بدید از سبب آن سؤال کرد گفتند معروف بازرگان داماد ملک همی آید و بارهای خویش همی آورد علی مصری گفت سبحان الله این چه واقعه است که معروف از زن خود گریخته نزد من آمد او بی چیز و پریشان حال بود این بارها از کجا آورد شاید دختر ملک از بیم رسوائی حیلتی از بهر او تدبیر کرده که ملوک از اینگونه چیزها عاجز نیستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و اودوهتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علی مصری چوت سبب زینت شهر بدانست بمعروف بازرگان دعا کرد و گفت خدای تعالی برده از وی بر ندارد و او را رسواننگند و اما بازرگانان دیگر فرحناک شدند و گفتند اکنون که بارهای معروف در رسید و امه های خویشتن باز پس گیریم پس از آن ملک با لشکریان بیرون آمدند و ابوالسعادات بسوی معروف بازگشته معروف را از تبلیغ رسالت آگاه کرد پس معروف گفت صندوق ها و متاعها باستران بنهادند و خود حله ملوکانه پوشیده در تخت روان بنشست او را شوکت و حشمت از ملک افزونتر بود نیمه راه طی کرده بودند ناگاه ملک با لشکریان در رسید و معروف را دید که حله پوشیده در تخت روان نشسته است از اسب فرود آمده بمعروف سلام داد و تمام بزرگان دولت زمین نیاز بوسیدند و بر همه کس آشکار شد که معروف را دعوی راست بوده است پس معروف با موکب بزرگ بشهر اندر آمد بازرگانان بسوی او رفته آستان او بیوسیدند آنگاه علی بازرگان مصری گفت ای استاد حیلت گران چگونه این حیلت بر پا کردی معروف بسخن او بخندید و بقصر اندر آمده بکرسی بنشست و گفت زر بخزانة عم من فروریزید و بارهای متاعها نزد من آورید پس خادمان بارها یک یک همی آوردند و در برابر معروف همی گشودند تا اینکه هفتصد بار متاع نزد او حاضر آوردند معروف بهترین آن متاعها برگزیده گفت اینها را نزد ملکه برید تا بکنیزکان و خادمان بدل کند و بازرگانانی که وام بر ذمت معروف داشتند از آن متاعها بداد و هر کس که از او هزار میخواست دوهزار بر او عطا می کرد پس از آن بفقرا و مساکین پرداخت و احسان ها بر ایشان همی کرد و ملک چشم بر آن دوخته بود و یاری آن نداشت که سخنی گوید و معروف همی داد و همی بخشید تا اینکه هفتصد بار متاعرا تمام کرد پس از آن روی بلشکریان کرده از زمرد و یاقوت و لولو و مرجان مشت مشت بدیشان بداد و ملک گفت ای فرزند خود را از اینگونه بخشش نگاهدار که بارها اندکی برجای مانده معروف جواب داد در نزد من از اینگونه چیزها بسیار است پس معروف را سخن

براستگونی شهره یافت و کسی تکذیب او نتوانست و او را بیوسته کار عطا و بخشش بود از آنکه هر چه میخواست خادم خاتم از بهر او مهیا میکرد پس از آن خازن ملک نزد ملک آمده گفت خزانه از زر و گوهر پر شد تمت بارها بکجا جای دهم ملک بمکانی دیگر اشارت کرد چون زن معروف این حال بدید خرسندیش افزون شد و شکفت مانده بود و با خود میگفت کاش میدانستم که این همه چیز از کجا روی داده بازرگانان نیز بسبب عطیتهی که معروف بایشان کرده بود فرحناک شدند و او را دعا کردند و اما علی بازرگان با خود میگفت کاش میدانستم که این چه دام گسترده و چه حیات کرده که بدین خزاین مالک شده که اگر این مال از دختر ملک میبود نمی توانست بدینسان بقرا بدل کند پس از آن معروف نزد زن خویش رفت دختر ملک خندان و شادان باستقبال او برآمد و دست او را بیوسید و باو گفت مگر تو مرا مسخره میکردی و یا آزمایش ما همی نمودی که می گفتم من فقیر بودم از زن خود گریخته ام الحمدلله که از من در حق تو تقصیری نرفت تو حبیب منی و در نزد من از تو عزیز تر کس نیست خواه فقیر باشی و خواه غنی و همی خواهم که مرا خبر دهی از اینکه قصد تو از آن سخن چه بود معروف گفت همی خواستم که ترا آزمایش کنم تا بینم که ترا محبت خالص است یا بجهت زر و مال است مرا ظاهر شد که محبت تو خالص بوده چون تو در محبت راستگو بوده من نیز قدر و قیمت ترا بشناسم پس از آن بمکان خلوت رفته دست بر نقش خاتم بسود در حال ابوالسعادات لبیک گویان حاضر شد و گفت ایخواجه چه میخواهی معروف گفت حله پادشاهان از بهر زن خود می خواهم و گردن بندی همی خواهم که چهل گوهریتم داشته باشد ابوالسعادات گفت سمعاً و طاعة پس از آن غایب شد و آنچه معروف خواسته بود در اندک زمانی حاضر آورد و معروف حله و گردن بند برداشته نزد ملکه شد و آن ها را بملکه داده و گفت برخیز اینها را بپوش چون ملکه را چشم بر آن حله و گردن بند افتاد از شادی عقلش بریدن گرفت آنها را بیوشید پس از آن گفت ای خواجه قصد من اینست که اینها را بر کنده بجهت عیدها نگاه دارم معروف گفت آنها را بر مکن که در نزد من از آنها بسیار است ملکه از اینسخن فرحناک شد چون کنیزکان ملکه را با آن حلی و حلق بدیدند فرحناک شدند معروف ایشان را در همانجای گذاشته بمکان خلوت شد و دست بنقش خاتم سود خادم خاتم حاضر آمد معروف باو گفت صد خلعت فاخر و صد زرینه بیاور ابوالسعادات خواسته او را در اندک زمانی حاضر آورده معروف آنها را گرفته بانک بر کنیزکان زد کنیزکان بر او گرد آمدند و بهر یکی خلعتی و زرینه بداد کنیزکان خلعت و زرینه پوشیده مانند حوران بهشت شدند و ملکه در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان بود در آن هنگام ملک بقصد دختر خویش آمد دختر را با کنیزکان بدانسان دید عقلش حیران شد و در آن کار خبره ماند پس از آن بیرون آمده آنچه دیده بود با وزیر خود بازگفت و از او سؤال کرد که ای وزیر این حالت را سبب چیست وزیر گفت ایملک بازرگانان باین حالت نتوانند بود از آنکه بازرگان کنانزاسالان در از نگاهدارد و تاسودی نکند فروشد در بازرگانان چنین کرم نباشد و بازرگانان را اینگونه مالها و گوهرها بدست نیاید که یکی از این گوهرها در نزد ملوک یافت شود چگونه بازرگانی را چنین گوهرها بخروار تواند بود بناچار این کار سببی دارد اگر تو مطاوعت من کنی من حقیقت کار بر تو آشکار سازم ملک گفت ای وزیر مخالفت نکنم وزیر گفت ایملک با او یکجا بنشین و ملاطفت و مهربانی کن و با او بحدیث اندر شو و در میان حدیث بگو ای داماد مرا دل همی خواهد که من و تو و وزیر از بهر تفرج بیاغ رویم پس چون او سخن ترا بپذیرد و ما هر سه بیاغ اندر شویم سفره شراب بگستریم و او را چندان ساغر دهم که خردش بزبان رود و هوشش از سر پیرد آنگاه از حقیقت کار او سؤال کنیم که او رازهای خود با ما بگوید از آنکه می رازهای نهانی آشکار کند و شاعر در این معنی نکو گفته است: **آمایه هر شادی و آنکاشف اسرار است کز طل همی خندد چون برق بشبگیر** و قتی که او ما را از حقیقت کار آگاه کند ما هر چه بخواهیم در حق او بجا آوریم که من از عاقبت این کار بر تو بیم دارم بسا هست او در مملکت طمع کند و لشکرین را با بسذل و کرم خویش مهربان سازد آنگاه تو را معزول کرده مملکت از تو بازگیرد ملک گفت ای وزیر راست گفتی . چون قصه بدینجاری رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس از آن شب را در این کار يك دله گشتند بامدادان ملک بیرون آمده در ایوان بنشست ناگاه خادمان اصطبل معزول و اندوهناک نزد ملک آمدند ملک گفت شما را چه روی داده گفتند ایملک هنگام شام اسبان و ستورانی را که بارهای داماد ملک آورده بودند علیق دادیم هنگام صبح دیدیم که آنملوکان اسبان و استران را دزدیده گریخته لغد و ندانستیم که بکدام سوی رفته اند ملک از این خبر در عجب شد و گمان ایشان این بود که عفریتان که اسبان و استران و مملوکان شده بودند در حقیقت اسبان و استران بوده اند آنگاه بانک بر خادمان زد که ای پلیدکان چگونه هزار اسب و استر با پانصد مملوک ناپدید گشتند و بچه سان گریخته اند که شما آگاه نگشته اید خادمان گفتند نمیدانیم بر ما چه روی داده که آنها گریخته اند ملک گفت باز گردید تا خواجه شما از حرم بدر آید ایشان باز گشته حیران نشسته بودند که معروف از حرم بدر آمد و ایشان را اندوهگین یافت و سبب اندوه باز پرسید ایشان سبب بازگفتند معروف گفت آنها چه قدر و قیمت دارند که از بهر آنها اندوهگین شده اید این خبر با ملک بازگفتند ملک گفت الله الله این مرد چقدر مال دارد و طبع او چقدر کریم است پس از آن معروف نزد ملک رفته بحدیث بنشست ملک گفت ای داماد همی خواهم که من و تو و وزیر از بهر تفرج بیاغ رویم معروف گفت رای رای ملک است پس ایشان برخاسته بیاغی شدند که در ختان بارور و نهرهای روان داشت و مرغان خوش الحان از هر سوی آنها بر کشیده بودند چون در باغ بنشستند وزیر حکایات غریبه و نکات عجیبه و سخنان مضحک و شعرهای مطرب گفتن آغاز کرد تا

اینکه سفره‌های طعام بگسترند و بادیه شراب بنهاند چون خوردنی بخوردند وزیر ساغر پسر کرده بملک داد و ساغری دیگر بمعروف پیمود و گفت این ساغر شراب بنوش معروف گفت ای وزیر این چیست وزیر جواب داد این باده صاف انگوری است که در دلها مسرت پدید آورد چنانکه شاعر گفته: فعل او در دل نماید صنعت باد صبا تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد. گونه گلنار گیرد رنگ چون دینار زرد مردم آزاده را در بدل دینار آورد. و شاعر دیگر در این معنی نکو گفته: اگر در کالبد جانرا بدیلستی شرابستی اگر می نیستی بکسر همه دلها خرابستی و دیگر بر راست گرروی بسنگ آرد یا قوت شود سنگ و روی بقیر آرد شکر فیر شود قیر و دیگر بر راست اگر شعاعش بکدم بر اهرمن تابد اهرمن را با گونه پری کندا و دیگر بر راست گر بگذرد پری بسبب اندر نماع او از چشم آدمی نتواند شدن نهان مشک است و لعل و شعری و پروین اگر بود شعری برنگ سنبل و پروین بیوی بان خوشبو تر زغبو رنگبتر از عقیق صافی تر از ستاره و روشن تر از روان و شاعر دیگر راست بمعیار عقل و داروی خواب و فروغ روی در مان درد و قوت شخص و غذای جان اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن عین تواضع و بن لطف و سر بیان و پیوسته وزیر معروف را بشراب ترغیب کرد و محاسن او را همی شمرد تا اینکه معروف بنوشیدن جام مایل شد و همواره وزیر ساغرمی پیمود و معروف همی نوشید تا اینکه عقلش بزبان رفت و خطا از صواب نشناخت چون وزیر دانست که او را مستی بنهایت رسیده باو گفت ای معروف بخدا سوگند من در کار تو بشکفت اندرم که چگونه باین گوهر ها رسیدی که یکی از آنها در نزد ملوک اکاسره یافت نشود و در تمامت عمر بازرگانی ندیده‌ایم که این همه مال جمع آورد و مانند تو کریم و سخی باشد و کردار های تو بکردار ملوک همی ماند بازرگانانرا چنین کارها نباشد ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حقیقت کار آگاه کن تا مقام و منزلت تو بشناسم و پیوسته وزیر خدعت میکرد و او را عقل زایل بود تا اینکه گفت ای وزیر من بازرگان نیستم و از نسل پادشاهان نیم پس حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد آنگاه وزیر گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند می دهم که آن خانم بما بنمای تا بصنعت او نظاره کنم در حال معروف از سر مستی انگشتی از دست بدر آورده بوزیر داد وزیر او را گرفته گفت اگر من دست بنفش این خانم بسایم خادم خانم حاضر آید یا نه معروف جواب داد آری دست بر نقش او بسای تا خادم او حاضر آید و تو او را تفرج کنی وزیر دست بر نقش او بسود گوینده لبیک گویان پدید آمد و گفت ای خواجه هر چه میخواهی در همین ساعت بکنم وزیر اشارت بمعروف کرده با خادم گفت این را بردار و در سرزمینی دور از آبادی بگذار که در آنجا ماکول و مشروب نباشد و این پلید از جوع و عطش ببرد در حال خادم او را روبرو بر هوا شد چون معروف این حالت بدید هلاکت خویش یقین کرد و گریستن آغازیده گفت ای ابوالسعادات بکجا همی روی گفت میروم تا ترا بسر زمینی خراب بیندازم ای بی ادب کسی بچنین خانم مالک گشته پس از آن او را بگیری دهد تو مستوجب این و بیش از اینی اگر از خدا نمی ترسیدم ترا از همین جا میافکنم تا اینکه ذره ذره شوی معروف چون این سخن بشنید خاموش شد تا اینکه ابوالسعادات او را بسرزمینی خراب و بی آب و گیاه برسانید و او را در آن سرزمین انداخته باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر **چون شب نهصد و نودونهم بر آمد** گفت ای ملک جوانبخت و اما وزیر چون بخاتم مالک زادلب از داستان فرو بست شد بملک گفت چگونه بدیدی نگفتمت که این مرد کذاب و نصاب است ملک گفت ابوزیر راست گفته بودی اکنون خاتم بیاور تا من او را تفرج کنم وزیر خشم آلود بروی نظاره کرد و خیب بر ریش او انداخته گفت ای کم خرد چگونه من این خاتم بتو میدهم که پس از خواجگی بنده تو باشم و لکن من ترا نیز زنده نگذارم آنگاه دست بر خاتم بسود در حال خادم خاتم حاضر شد وزیر گفت این بی ادب را نیز بردار و بسر زمینی که داماد او را انداخته بینداز خادم ملک را برداشته بر هوا شد ملک گفت ای پادشاه جنیان گناه من چیست خادم جواب داد گناه تو نمیدانم ولی خواجه من مرا باین کار فرمان داده و من مخالفت او نتوانم کرد پس آن خادم همی پرید تا آنکه ملک را بسرزمینی که معروف را انداخته بود بینداخت و خود باز گشت ملک آواز گریستن معروف بشنید بسوی معروف آمده بگریستن بنشستند ایشان را کار بدینجا رسید و اما وزیر از باغ بدر آمده بدیوان بنشست و لشکریان را بخواست و آنچه با معروف و ملک کرده بود بایشان باز گفت و قصه خاتم را بیان کرد و بهایشان گفت اگر مرا سلطان خویشان نگردانید خادم خاتم را بفرمایم تا همه شما را برداشته بدان سرزمین خراب اندازد و در آنجا از گرسنگی و تشنگی هلاک شوید لشکریان گفتند ما بسلطنت تو راضی شدیم و فرمان ترا مخالفت نکنیم پس ایشان از بیم قهر وزیر بسلطنت او راضی شدند وزیر ایشان را خلعت داد و هر چیز که از ابوالسعادات میخواست در حال ابوالسعادات آن را حاضر میاورد پس از آن وزیر بر تخت نشسته کسی بسوی دختر ملک فرستاد که باو بگوید خویشان را آماده کن که امشب نزد تو خواهم آمد از آنکه دیر گاهی است مشتاق تو بودم چون فرستاده نزد ملکه شد و پیغام بگزارد دختر ملک بگریست و کار ملک و شوهرش برو دشوار شد و کسی بسوی وزیر فرستاده مهلت خواست تا ایام عده منقضی شود وزیر گفت من عده نمیدانم و بصیغه و کتاب حاجت ندارم و ناچار در همین شب نزد تو خواهم آمد دختر ملک گفت چون ترا شوق بدین پایه است باکی نیست هر آنچه خواهی بکن و این سخن را دختر ملک از روی حیلت همی گفت پس چون وزیر جواب را بشنید فرحناک شد و دلش بگشود پس از آن امر کرد که سفره ها بگسترند و بمردمان گفت طعام خورید که این ولیمه عیش من است و همی خواهم که در این شب بملکه داخل شوم شیخ الاسلام گفت ناعده او منقضی نشود بر تو حلال نباشد وزیر گفت سخن دراز مکن که من

عده نمی دانم شیخ الاسلام از او هراس کرده خاموش شد پس چون هنگام شام در رسید وزیر نزد ملکه شد و ملکه جامه‌های فاخر پوشیده با بهترین زیور هما خورد را آراسته بود چون وزیر را بدید تبسم کسان او را استقبال کرد و با او گفت: امشب براستی شب ما روز روشن است اگر تو پدر و شوهر مرا کشته بودی مرا خوشتر بود از اینکه ایشان را زنده نگه داری وزیر گفت ایماه روی ناچار ایشان را بکشم پس ملکه وزیر را بنشانند و با او بهزاح بنشست و ملاطفت و مودت آشکار کرد و بر روی او بخندید وزیر را عقل پریدن گرفت و ملکه را مقصود از ملاطفت آن بود که بخاتم دست یابد و عیش او را بماتم تبدیل کند و این کردارها نمی کرد مگر پیروی گفته شاعر بود به یکی مرد آموزگار که از صد مرد شمشیر زن روزگار و چون وزیر آن ملاطفت و مهربانی بدید عشق بر روی چیره شد و شهوتش بجنبید و تمنای وصال کرد چون بملکه نزدیک شد ملکه از او دور نشسته بگریست و گفت ایخواجه مگر این مرد را نمی بینی که بما نظاره همی کند ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از این مرد بیگانه پوشیده دار وزیر در خشم شد و پرسید مرد بیگانه کیست ملکه جواب داد اینک مردی از نگیں خاتم سر بیرون آورده بما نظاره مینکد وزیر گمان کرد که خادم خاتم بر ایشان نظاره میکند خندان خندان گفت ای پری روی از او هراس مکن که او خادم خاتم و در زیر فرمان منست ملکه جواب داد من از جنیان هراس دارم تو این خاتم از انگشت پدر آورده از من دورترش بگذار در حال وزیر خاتم از انگشت برکنده دورش گذاشت و بملکه نزدیک شد ملکه پای برسیئه او زد چنانچه بر پشت بیفتاد آنگاه کنیز کان را آواز داد و بایشان گفت این پلید را بگیرد چهل تن کنیز کان بر وی گرد آمدند و ملکه خود بگرفتن خاتم بشتابید خاتم را برداشته دست بر نقش او بسود در حال ابوالسعادات لیک گویان بدید آمد ملکه باو گفت این کافر را بردار و در زندانش بگذار و قیده‌های گران بر او بنه ابوالسعادات او را گرفته در زندانش کرد و خود بنزد ملکه باز گردید ملکه گفت پدر و شوهر مرا کجا برده ابوالسعادات جواب داد ایشانرا در سرزمینی بی آب و گیاه انداختام ملکه گفت همین ساعت ایشانرا نزد من حاضر آور در حال ابوالسعادات بر هوا شد و همی پرسید تا در آن سرزمین فرود آمد ملک را با معروف دید که گریان نشسته اند ابوالسعادات بایشان گفت هراس مکنید و ملول مباشید که فرج پروردگار بشما برسد و ایشان را از کردار وزیر آگاه کرده گفت او اکنون بزندان اندر است ایشان را فرجی سخت روی داد پس از آن ابوالسعادات ایشان را برداشته بر هوا شد و ساعتی نرفته بود که در نزد ملکه حاضر آمد ملکه برخاسته پدر و شوهر خود سلام داد و ایشان را نشانده طعام از بهر ایشان بیارود و آن شب را بخرمی و نشاط بروز آوردند چون بامداد شد ملکه جامه فاخر پوشیده و حله‌های فاخر پدر و شوهر خود ببوشانید و با پدر گفت تو بر تخت مملکت چنانکه بودی بنشین و شوهر مرا وزیر مینه خود گردان و لشکریانرا از ماجری آگاه کن و وزیر را از زندان بدر آورده بکش و او را بسوزان که او کافر است و همی خواست که مرا بی نکاح زن خود گیرد و او خود به بیدینی اعتراف کرد پدرش گفت ای دختر چنان کنم ولی تو خاتم بمن ده و با بشوهر خویش ده دختر ملک گفت هیچ یک از شما سزاوار این خاتم نیستید و خاتم در نزد من باید که من او را بهتر از شما نگاه دارم و هر چیز که شما می خواهید از من بخواهید که من آن را از خادم خاتم بخواهم و هراس در دل راه مدهید که تا من زنده ام بشما آسیبی نخواهد رسید ملک گفت ای دختر رای صواب همین است پس از آن ملک با داماد خود بدیوان برآمد و لشکریان آن شب را بانده بزرگ بروز آورده از کردار وزیر مجزون بودند و همی ترسیدند که او پرده اسلام بدرد پس در هنگامی که لشکریان ملول و محزون در ایوان ایستاده بودند ملک با داماد خود معروف بدید گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هزارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون لشکریانرا چشمه بر ملک افتاد فرحناک شدند و جبهه نیاز بر زمین سوختند پس از آن ملک بر تخت نشسته قصه بر ایشان فرو خواند ملالت ایشان برفت ملک بآراستن شهر بفرمود و وزیر را از زندان بخواست چون وزیر بدید شد لشکریان او را دشنام داده سرزنش میکردند و لعنت همی نمودند تا اینکه وزیر را در برابر ملک بداشتند ملک فرمود او را بیدترین عقوبت بکشتند پس از آن بسوزاندنش فرمانداد و او در بدترین حالتها بسوی سقر روانشد و در این معنی شاعر نکو گفته: دهتان سالخورده چه خوش گفت با پسر که کای نور چشم من بجز از کشته ندروی پس از آن ملک داماد خود را وزیر مینه گردانید و ایشان را حالت نکو شد و مسرت ها روی داد تا پنج سال در عیش و شادی بزیستند در سال ششم ملک در گذشت دختر ملک شوهر خود را در جای ملک بسلطنت بنشانند ولی انگشتر باو نداد و ملکه در آن مدت از او آبتن بود پسری بدیع الجمال بزاید و تا پنج سال آن پسر را در کنار دایگان تربیت دادند پس از آن ملکه رنچور گشت و معروف را بخواست و باو گفت من بیمارم و گمان دارم از این مرض عافیت نیابم حاجتی نیست که پسر ترا بتو سپارم ولی نگاهداشتهن خاتم همی سپارم آنگاه خاتم از انگشت پدر آورده بمعروف داد و روز دیگر از جهان درگذشت معروف خود عزای او بگرفت و پس از آن بیادشاهی بنشست تا روز بیابان رسید و ظلمت شب پرده فرو آویخت آنگاه ندیمان بعبادت معهود نزد وی آمدند و تا نیمه شب در نزد او بانساق و شادی بسر بردند پس از آن کنیز کی نزد ملک آمده خوابگاه از بهر او بگسترده ملک جامه سلطنت برکنده جامه خواب در بر کرد و بخسبید کنیز پای های او همی مالید تا اینکه خواب او را بگرفت کنیز از نزد او بدر آمده بمنزل خویش رفت کنیز را کار بدینجا رسید و اما ملک معروف در خوابگاه خود خفته بود که ناگاه چیزی در پهلو خود بدید هراسان گشت و چشم گشوده دید که زنی قبیح النظر بخوابگاه اندر است با او گفت تو کیستی زن گفت بیم مدار که

زن تو فاطمه عرهام ملك بر روی او نظاره کرده از صورت مسخ گشته و دندانهای دراز او را بشناخت و از او پرسید چگونه نزد من آمدی و ترا بدین شهر که آورد و چه وقت از مصر بدر آمده زن جواب داد همین ساعت از مصر بدر آمدهام ملك معروف پرسید حقیقت حال چو نیست زن جواب داد بدانکه وقتی که با تو مخاصمت کردم شیطان مرا فریب داد من بجا کم شکایت بردم ترا جستجو کرده نیافتند و دو روز بگذشت پشیمانی بمن روی داد و دانستم که گناه از منست دیرگاهی در جدائی تو گریبان نشستم و هر چه مال داشتم صرف کردم تا اینکه بی چیز گشته بدر بوزگی محتاج شدم و همه روزه در کج و چه و برزن از مرد و زن سؤال میکردم و شب ها در جدائی تو همی گریستم تا اینکه دیروز همه روز را بدر بوزگی بگشتم کس چیزی بمن نداد و از هر که باره نان خواستم مرا دشنام گفت چون شب برآمد گرسنه برخاک بخفتم مرا از گرسنگی خواب نبرد بگریستن بنشستم که ناگاه شخصی در برابر من مصور شد و با من گفت ای زن از بهر چه گریانی گفتم مرا شوهری بود که نفقه بمن همی داد و حاجتهای من همی آورد و دیر گاهيست که ناپدید گشته نمی دانم که بکدامین سوی رفته که مرا پس از او رنجها روی داده آنشخص گفت نام شوهر تو چیست گفتم نام او معروف است گفت من او را می شناسم که او اکنون در شهر ختیان الخن سلطانست اگر بخواهی من ترا بوی برسانم من گفتم ای شخص من در پناه توام مرا بوی برسان در حال او مرا برداشته بر هوا شد و همی پرید تا مرا بدین قصر برسانید و بمن گفت باین حجره شو که شوهر خود را بر تخت خفته خواهی دید من بحجره برآمده ترا بر تخت خفته یافتم پس از آن ملك حکایت خود را با او حدیث کرد که چگونه دختر ملك بگرفت و چگونه سلطان شد و با او گفت اکنون دختر ملك مرده است و پسری هفت ساله از او بر جای مانده است زن گفت ای ملك بر من بگیر و از گذشته ها در گذر و مرا در نزد خویش نگاهدار تا از صدقه تو نانسی خورم و پیوسته زن فروتنی و لابه میکرد تا اینکه معروف را دل بروی بسوخت و باو گفت از بد کرداری خویش توبه کن و در نزد من بنشین که اگر بد کرداری معاودت کنی ترا بکشم و از کسی بیم ندارم ترا بخاطر نرسد که باز بقاضیان و شحنة شکایت توانی برسد که من اکنون سلطانم و مردمان از من بهراسند و مرا جز خدا از کسی بیم نباشد که در نزد من خاتمی است مرصود که هر وقت دست بر آن خاتم بسایم خادم خاتم که ابوالسعادات نام دارد در نزد من حاضر شود و هر چه از او بخواهم از بهر من بیاورد پس اگر تو اراده رفتن شهر خویش کنی ترا چندان مال دهم که در تمامت عمر ترا کفایت کند و بزودی بسوی شهر خویشنت فرستم و اگر همی خواهی که در نزد من بنشینی قصری جدا گانه از بهر تو ترتیب داده فرس های حمیر در آنجا بگستریم و بیست تن کنیز کان بخدمت تو بگمارم و خورش های لذیذ و جامهای فاخر ترا بدهم آنگاه بنعمت و حشمت بسر خواهی برد تا اینکه ببیزی و یا من بمیرم ترا سخن چیست زن جواب داد قصد من اینست که در خدمت تو بسر برم پس از آن دست معروف بوسیده از بد کرداری توبه کرد ملك معروف قصری جدا گانه ترتیب داده کنیز کان و خواجه سرایان بخدمت او بگماشت و او در کمال عزت و نعمت بسر میبرد و اما پسر معروف گاهی در نزد ملك و گاهی در نزد زن او بود ولی زن او را ناخوش میداشت که فرزند خویش نبود چون پسر کراهت او بدانست از او دوری کرد و او را ناخوش داشت پس از آن معروف بحسرت کنیز کان خوب رو مشغول شد و از زن خود فاطمه عره یاد نکرد که او عجزوی بود عالم سوز و قبیحی بود زشت روی خاصه اینکه با ملك معروف در آغاز کار بدیها کرده بود و صاحب معنی گفته است الاسائة زرع البضاء فی ارض القلوب یعنی بدی تخم دشمنی در دلها بکارد که شاعر گفته است : نکو کار مردم نباشد بدش : نوزد کسی بد که نیک افتدش : شر انگیز هم در سر شر شود : چو کژدم که با خانه کمتر شود و نگاهداشتن معروف او را نه بجهت خصلت حمیده بود که از او سرزده باشد بلکه ملك این کارها از بهر رضای خدا کرده بود چون قصه بدینجا رسید دنیا زاد با خواهر خود شهرزاد گفت این حدیث ها چه نیکوست اینها پیش از سحرهای چشمان لعبتان دل مردم بفریبند شهرزاد گفت اگر زنده بمانم و ملك مرا نکشد در شب آینده خوش تر از این حدیث خواهم گفت چون بامداد شد ملك با خاطر خرم برخاسته منتظر بقیت حکایت بود و با خود گفت بخدا سوگند که من او را نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم پس از آن بدیوان برآمد وزیر بعاتی که داشت گفتی در زیر بغل حاضر آمد ملك همه روز را بحکمرانی بنشست پس از آن به حرمسرای رفته بعات معهود با شهرزاد بنشست دنیا زاد خواهر کهنتر شهرزاد گفت ای خواهر حکایت معروف را بانجام رسان شهرزاد گفت اگر ملك اجازت دهد باز گویم ملك گفت حکایت بار گوی که من رغبتی بسیار دارم شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت ملك معروف بزنی خود اعتنا نمی کرد و با او نمی خفت و لکن لوجه الله نفقه میداد چون زن معروف شوهر را بوصول خود مایل ندید و بدیگرانش مشغول یافت از او در خشم شد و غیرت بر او چیره گشت و ابلیس بر او وسوسه کرد که خاتم را از شوهر خود گرفته او را بکشد و خود در جای او ملسکه شهر شود و درین خیال همی بود تا اینکه شبی از شبها برخاسته بسوی قصری که شوهرش ملك معروف در آنجا بود روان شد از قضا معروف در آنشب با یکی از خاصگان بدیع الجمال خفته بود و او را از غایت پرهیزکاری عادت این بود که برای احترام حرمت نامهایی که بر خاتم بود بوقت خفتن آن را از انگشت بیرون میآورد و فاطمه عره زن او از اینحالت آگاهی داشت پس در دل شب بسوی قصر ملك روان شد که تا ملك خوابست خاتم را بدزد از قضا در آنساعت بسر ملك از بهر پلیدی بیرون آمده بود چون عجز را دید که بسرعت بسوی قصر پدر روانست با خود گفت کاش میدانستم که این پلیدک در این تاریکی شب از بهر چه از قصر خود بدر آمده بسوی قصر پدرم روانست ناچار سببی دارد آنگاه در پی او بیفتاد چنانکه او نمی دید و آن پسر

چون شب هزار و یکم بر آمد

را شمشیری بود کوتاه که هروقت بدیوان میرفت آن شمشیر بر میان می بست پدرش چون او را میدید بسر وی میخندید و میگفت که ترا شمشیر بسی بزرگ است ولکن ای فرزند هیچ نشد که با این شمشیر جنک کنی و گردنی بسزنی او میگفت گردنی را که مستوجب باشد میزنم پدر از سخن او میخندید القصه پسر ملک شمشیر کشیده در عقب زن پدر همی رفت تا اینکه عجز بفرقه که پدرش در آنجا خفته بود درون رفت پسر ملک بر در بایستاد و نظر میکرد دید که عجز همی گردد و میگوید یارب خاتم در کجاست پسر مطلب را دانست صبر کرد که عجز خاتم پدید آورد خواست که از غرقه بدر آید و دست بر نقش خاتم بساید در حال او تیغ بلند کرده بگردن آنعجز بزد عجز فریادی برآورده کشته بیفتاد ملک معروف از خواب بیدار شد زن خود فاطمه را دید کشته افتاده و خونش همی رود و فرزندش تیغ بر کشیده ایستاده پرسید ای پسر این چه حالتست او جواب داد ای پدر تا چند میگفتی با این شمشیر سری نبریده و من میگفتم سری را که سزاوار باشد بپس حکایت عجز باز گفت آنگاه جستجوی خاتم کرده او را در دست عجز یافتند که دست بر هم نهاده بود خاتم از دست او بگرفتند آنگاه ملک گفت ای فرزند تو بی شک و ریب پسر منی خدایتعالی ترادر دنیا و آخرت راحت بخشد پس از آن معروف بانگ برخادمان زد که او را بخاکش سپرند و سبب آمدن او از مصر نبوده است مگر اینکه در آن خاک بوده و شاعر درین مثنوی نکو گفته آن یکی را بود مولد شهر شام و آن دگر را در بخارا مسکن است آن بخاری را بود مرقد بشام و لیک شامی را بخارامدفن است پس از آن ملک بطلب فلاحی که او را مهمانی کرده بود فرستاد و او را وزیر خود گردانید و او را دختری بدیع الجمال بود که بخود تزویج کرده و بالانبساط بسر می بردند تا اینکه برهم زننده لذات برایشان بتاخت فسبحان من لایموت

در این مدت شهرزاد از ملک سه پسر داشت چون این حکایات بیابان رسانید زمین بیوسید و گفت ایملک جهان اکنون هزارویکشب است که حکایات و مواظظ متقدمین از بهر تو حدیث میکنم اگر اجازت دهی تمنائی دارم ملک گفت هرچه خواهی تمنا کن شهرزاد بانگ بدایگان زد فرزندان او را حاضر آوردند یکی راه رفتی توانستی و دیگری نشستن و سیمین شیر خوار بود شهرزاد زمین بیوسید و گفت ایملک جهان اینان فرزندان تو اند تمنائی دارم که مرا باین کودکان ببخشائی و از کشتنم آزاد کنی ملک کودکان را بسینه گرفت و گفت بخدا سوگند من پیش از این ترا بخشیده بودم و از هر آسیب امان داده بودم شهرزاد را فرح روی داد ملک شهر آنشب را بروز آورد و لشکریان را بخواست و بوزیر خود پدر شهرزاد خلعتی فاخر داده باو گفت خدایتعالی بر تو ببخشاید که دختر کریمه خود را بمن تزویج کردی و سبب منع کشتن من از دختران مردم شدی ولی او را عقیقه و زکبه دیدم و خدایتعالی از او بمن سه فرزند نرینه عطا فرمود الحمد لله علی هذه النعم الجزیلة پس از آن ملک با مرا و وزرا و بزرگان دولت خلعتها بخشود و فرمود تاسی روز شهر را زینت دهند و مصارف آن را از خزانه ملک صرف کنند آنگاه شهر را بازینتهای بزرگ بیاراستند و از ملک عطیات بزرگ بظهور رسید و بقرا و مساکین صدقه داد و تمامی رعیت را بنواخت تا اینکه هادم لذات و پراکنده کننده جماعات برایشان بتاخت فسبحان من لایموت و هو الغفور الرحیم

پایان

(چاپخانه شرکت مطبوعات)

